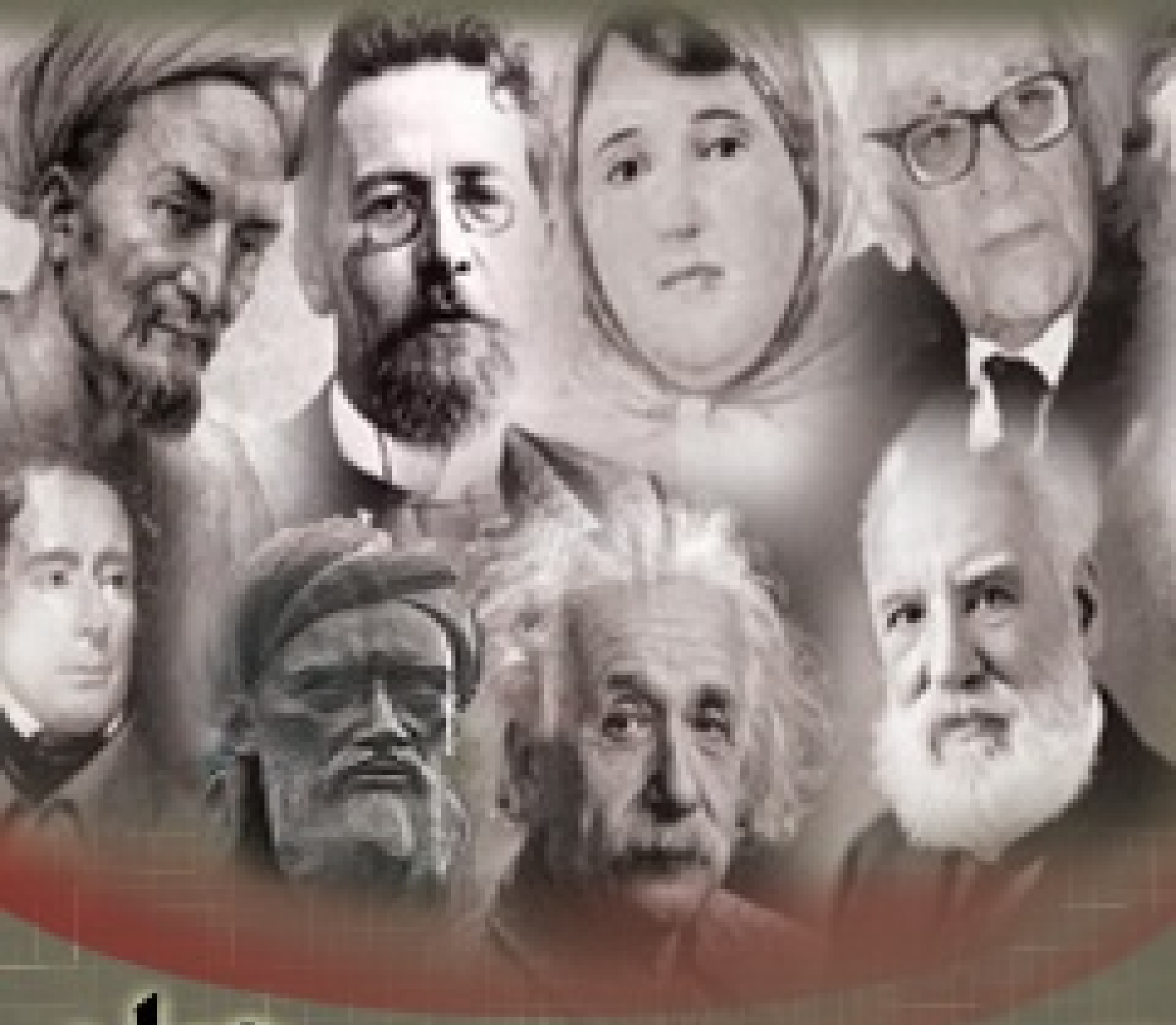


زندگینامه مشاهیر ایران و جهان

۱۵

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان



www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

زندگینامه مشاهیر ایران و جهان جلد 15

مشخصات کتاب

سرشناسه : مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، ۱۳۹۰
عنوان و نام پدیدآور : زندگینامه مشاهیر ایران و جهان/ واحد تحقیقات مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان.
مشخصات نشر دیجیتالی: اصفهان: مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان - ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : [۱۸۹۰] ص.: مصور.
یادداشت : عنوان روی جلد: زندگینامه مشاهیر ایران و جهان : دانشمندان - شاعران - نویسندگان....
یادداشت : کتابنامه: ص. [۱۸۹۰].
عنوان روی جلد : زندگینامه مشاهیر ایران و جهان : دانشمندان - شاعران - نویسندگان....
موضوع : سرگذشتنامه -- مجموعه‌ها
رده بندی کنگره : ۳ CT۲۰ /ف۲۸ و۶۷ ۱۳۸۵
رده بندی دیویی : ۲ /۰ ۹۲۰

شهدا و ایثارگران

احمد نژاد، رمضانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رمضانعلی احمد نژاد : مسئول کمیته فرهنگی جهاد سازندگی (سابق) خراسان در سال 1337 در شهر مشهد به دنیا آمد. در دامن خانواده ای رنج کشیده و مذهبی رشد یافت .او در سنین نوجوانی همراه پدرش در کوره پز خانه کار می کرد و از این راه به امرار معاش خانواده کمک می نمود .
رمضان علی احمد نژاد در جلسات مذهبی فعالانه شرکت می نمود .او پس از طی مقاطع ابتدایی، راهنمایی و هنرستان ، در رشته الکترونیک در دانشگاه زاهدان ادامه تحصیل داد و همراه با تحصیل ، برنامه های مذهبی و اجتماعی را در انجمن دانشجویان در پیش گرفت .پس از تعطیلی دانشگاه ها و آغاز انقلاب فرهنگی ، در مسجد مراکز انجمن اسلامی و بسیج تشکیل داد و دوره های آموزش نظامی برگزار نمود .در همین اثنا منافقین که عملکرد وی را زیر نظر داشتند ، بارها به او هشدار دادند و حتی او را به مرگ تهدید نمودند .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و فرمان امام خمینی مبنی بر حضور در جهاد سازندگی ، رمضان علی احمد نژاد در تاریخ 1/ 11/ 1359 به عنوان نیروی رسمی جذب جهاد سازندگی شد و مسؤلیت بخش فرهنگی این نهاد را پذیرفت .او در تشکیل شورا های اسلامی در روستاها نیز نقش بسزایی داشت .
رمضان علی احمد نژاد در راستای مسؤلیت خود در جهاد سازندگی که بخش فرهنگی را به عهده گرفته بود، زمانی که مشغول بر پایی نمایشگاهی از تجاوز عراق به کشور جمهوری اسلامی ایران، در شهر مشهد بود ، مورد گلوله منافقین واقع شد و در تاریخ 27/ 2/ 1360 به درجه رفیع شهادت رسید .پیکر وی در بهشت رضای مشهد به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

اجاقلو، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر اجاقلو : قائم مقام فرمانده گردان ولیعصر(عج)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1341 در شهرستان زنجان به دنیا آمد . در سنین کودکی به مکتب خانه رفت و قرآن را فرا گرفت . تحصیلات ابتدایی را در مدرسه شاهپور ، دوره راهنمایی را در مدرسه کوروش (شهید چمران فعلی) سپری کرد . اواخر دوران تحصیل او در دبیرستان با سالهای پیروزی انقلاب اسلامی ایران همزمان شد .
ناصر در مواقع بیکاری تابستان در مغازه خیاطی کار می کرد و ضعف مالی و اقتصادی خانواده در تحصیل او وقفه ای ایجاد نکرد . با اوجگیری انقلاب به علت فعالیتهای انقلابی در کلاسهای خود حضور نمی یافت و درنتیجه در پنج درس تجدید شد . اما توانست مدرک دیپلم را در رشته تجربی اخذ نماید . از همان ابتدای انقلاب به امام خمینی علاقه بسیار داشت .با وجود سن کم اعلامیه ها و نوارهای امام را پخش می کرد و بدون ترس با رژیم شاه مبارزه می کرد. در همین دوران شبی به اتفاق یعقوب میری – یکی از بستگانش که بعدها به شهادت رسید – پس از پایان مراسم در مسجد محل ، هنگام خروج رئیس شهربانی به آنان هشدار داد که سریع تر خارج شوند . هنگام فرار ، یعقوب میری توسط عناصر ساواک دستگیر شد .
ولی ناصر به سلامت به منزل باز گشت . صبحدم ، پدر یعقوب به منزل آنان آمد .و از مادر ناصر پرسید که آیا ناصر به منزل بر گشته یا نه ؟ مادر ناصر که از ماجرا مطلع نبود در پاسخ گفت که ناصر در منزل است . فردای آن روز که ناصر ماجرا را برای خانواده تعریف کرد ، مادرش ازاو پرسید : چگونه به هنگام فرار ، تو جان سالم به در بردی و یعقوب دستگیرشد ؟
در پاسخ گفت : مادر ! ماجرای من ، ماجرای بسم الله و رود خانه است و من بسم الله را بر زبان آوردم و از بند رها شدم . با وجود این پس از مدتی توسط نیروهای حکومت نظامی باز داشت و زندانی شد ولی پس از یک هفته وی و یعقوب میری از زندان گریختند . در سالهای پیش از انقلاب اسلامی ، علیه یکی از همسایگان که از ماموران گارد شاهنشاهی بود و از شهربانی هر روز به دنبالش می آمدند، شعار می داد . روزی یکی از همسایگان نزد مادر ناصر آمد و از او خواست که مانع این عمل ناصر شود

و علت را چنین بیان می کرد : ممکن است گارد شاه تصور کنند که او به منزل آنها رفته است . در این شرایط مادر ناصر با قاطعیت گفت که نگران این امر نباشد و به او گفت : اگر کسی به منزل شما آمد و از ناصر سوال کرد بگویید که در منزل مجاور است .
انقلاب پیروز شد.ناصر سه ماه پس از اخذ دیپلم وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و مدتی فرماندهی پایگاه مقاومت مسجد مسلم بن عقیل را بر عهده داشت . پس از آن به قیدار و سلطانیه اعزام شد و در سلطانیه به عنوان فرمانده سپاه شروع به فعالیت کرد . از سال 1358 در مناطق کردستان حضور فعال داشت . فعالیتش در جبهه ها به اندازه ای بود که او را با وجود سن کم ، بزرگ تر از سایرین نشان می داد . بزرگ ترین آرزوی ناصر ، شهادت بود و بزرگ ترین مصیبتی که موجب اندوه و بی تابی بسیار او شد ، شهادت همرزمان و دوستانش ، رضا امیریان ، محمد شکوری ، رضا مهدی رضایی و یعقوب میری بود . او همه همسنگرانی را که با هم به جبهه اعزام شده بودند از دست داده بود و در مدت هفت سال جنگ در هر عملیات یکی از دوستانش به شهادت می رسید . تحمل فراق همرزمان برایش بسیار مشکل بود . بر سر مزار شهید نوری اشک می ریخت و قبرش را در آغوش می گرفت اما به تدریج تحمل و شکیبایی اش بیشتر شد . در یاد داشتی که از او باقی مانده ، آمده است :
... کاش مرگ ما در راه خودش باشد و از شهیدان دور نباشیم . ای شهیدان اگر چه رو سیاهم ولی با یاری خدا می آیم .
ناصر در نخستین اعزام به جبهه ، وصیت نامه خود را نوشت و به مادرش سفارش کرد تا پس از شهادت ، کسی از آن مطلع نشود . یکی از دوستان ناصر می گوید :
روزی نیروهای عراق منطقه را به خمپاره بستند و خمپاره ای به سنگر او و دوستانش اصابت کرد . رزمنده ای بسیار سراسیمه و هراسان شد . هنگامی که ناصر علت را از او جویا شد در پاسخ گفت : با شهادت من ، مادرم زنده نخواهد ماند . در این حال ناصر با آرامش خاطر گفت : من ازاین بابت آسوده ام و مادرم رضایت کامل دارد .
مادر ناصر می گوید :
ما هر سال در 28 صفر برای ادای نذر خویش به مشهد مقدس سفر می کردیم . در یکی از همین سالها ، هنگام خروج از حرم مطهر امام رضا از او پرسیدم ناصر جان ، نمی خواهی ازدواج کنی تا برایت نذر کنم ؟ در پاسخ گفت : مادر ! تو حاجت مرا از امام بخواه تا پانصد تومان نذر کنم . من هم که از مقصد اصلی و حقیقی او مطلع نبودم از امام رضا خواستم که آرزوی اورا بر آورده سازد . بعد ها شنیدم که به یکی از دوستانش گفته بود حاجتم

قبول شده است چون مادرم هر چه از خدا و ائمه علیهم السلام بخواهد بر آورده می شود و من نیز شهادت را آرزو کردم و خواستم که اگر شهید شدم پانصد تومان به عنوان نذر به حرم مطهر امام رضا علیهم السلام واریز کند .
خانواده ناصر ، هر گز عصبانیت و خشم او را به یاد ندارند زیرا حالات و احساسات درونی خود را بروز نمی داد و در هیچ شرایطی حاضر نبود دروغ بگوید . پسر یکی از همسایگان به دلایلی از جمله تامین مخارج خانواده قصد داشت از رفتن به سربازی خود داری کند . هنگامی که برای اطمینان از صحت گفتارش از ناصر در این باره سوال کردند ، پاسخی نداد . در حالی که یکی از افراد خانواده با چشم و ابرو به او اشاره می کرد که حرف آنها را تایید کند . اما او حاضر نشد چنین کند و سر انجام آن فرد مجبور شد به مامورین بگوید که ناصر همواره در جبهه حضور دارد و از وضعیتش بی اطلاع است .
ناصر در برابر بد حجابی عکس العمل نشان می داد و از کنار آن بی تفاوت نمی گذشت و در مواجهه با این شرایط با نوشتن یاد داشت و نصیحت منطقی اقدام می کرد . ناصر به امام خمینی علاقه و ارادت خاصی داشت . در یکی از نامه هایی که برای خانواده اش فرستاد چهار صفحه اول نامه را به امام اختصاص داد طوری که یکی از برادرانش گفت : گویا که این نامه اشتباهی به جای آن که به جماران فرستاده شود به اینجا آمده است .با مخالفین انقلاب به شدت بر خورد می کرد و همواره در تعقیب و شناسایی محل فعالیت منافقین ناصر یکی از نیروهای اصلی هدایتگر حزب اله زنجان در مقابله با منافقین بود . اما این مسئله مانع از حضور مستمر وی در جبهه ها نشد . از آغاز جنگ به طور فعال در جبهه ها شرکت کرد و با مسئولیت هایی نظیر فرماندهی دسته ، گروهان و گردان در مناطق عملیاتی بیت المقدس و دومین بار در جریان عملیات رمضان ؛ جراحت عمیقی در سر او ایجاد گردید . برادر و پسر عمویش با دیدن جراحت او ازهوش رفتند در حالی که ناصر سوره والعصر را تلاوت می کرد و به هنگام شب برای وضو ساختن و اقامه نماز از بستر خارج شد . او بلافاصله پس از بهبودی بار دیگر به جبهه شتافت .
در سال 1362 فرماندهی گردان ولی عصر (عج) را در جریان عملیات خیبر بر عهده گرفت و منصور عزتی ، معاون وی بود . در جریان عملیات بدر در سال 1363 مجید تقی لو ، فرمانده گردان و ناصر اجاقلو ، معاون وی بود . در جریان عملیات بدر ، مجید تقی لو زخمی شد و ناصر به جای وی فرماندهی گردان ولی عصر را بر عهده گرفت ، اما در اثر اصابت گلوله به کف پای ، به ناچار منطقه را ترک کرد و فرماندهی گردان بر عهده امیر اجاقلو برادر ناصر که فرماندهی دسته را بر عهده داشت ،

گذارده شد . با رسیدن خبر زخمی شدن ناصر در عملیات ، خانواده اش تصمیم گرفتند گوسفندی برایش قربانی کنند . او از این امر ابراز ناراحتی کرد و گفت :
من چند صد تن نیرو به همراه خود برده ام و تنها دویست نفر آنها را باز گردانده ام . حال که چنین است چطور می توانید برای من قربانی کنید ؟
من از مردم شهر خجالت می کشم .
به هنگام مراجعت به شهر به خانواده های شهدا سرکشی می کرد و اگر خانواده دوستان شهیدش فرزند کوچکی داشتند آن کودک را با خود به منزل می برد. ناصر پس از مدتها حضور در جبهه به فرماندهی پادگان آموزشی قجر یه منصوب شد .پادگانی که بعدا زشهادتش به نام او نامگذاری شد.و به همراه دوستش بهمن نوری موقعیت قجریه را فرماندهی می کرد و وظیفه آنها آموزش نیروهای غواص بود . این پادگان بعد ها به نام موقعیت شهید ناصر اجاقلو نامگذاری شد . یکی از همرزمان ناصر می گوید :
قبل از آغاز عملیات والفجر 8 ما را برای آموزش به منطقه ای که در خوزستان ، قجریه نامیده می شد و ما آن را منطقه نامعلوم نامگذاری کرده بودیم ؛ فرستادند . جز مسئولین تدارکات کسی اجازه نداشت از این منطقه که به عملیات غواصی اختصاص داشت خارج شده با بیرون ارتباط بر قرار داشت . ناصر اجاقلو و بهمن نوری مسئولین پادگان آموزشی غواصان بودند . در شب تاسوعای آن سال ناصر خود را به زنجان رساند و به دسته عزاداری پیوست و بدون آنکه با خانواده و حتی برادرش که نوحه خوان دسته عزاداری بود ، ارتباطی بر قرار کند ، برای آن که عهد خود را نشکسته و تنها ارادت صادقانه اش را به امام حسین (ع) ابراز نماید ، بلافاصله به منطقه باز گشت. علاقمندی و توسل ناصر به اهل بیت علیهم السلام و به خصوص فاطمه الزهرا (س) زبانزد همه نیروها بود و همیشه محافل توسل و دعا بر گزار می کرد . با آغاز مقدمات عملیات والفجر 8 فرمانده لشکر عاشورا (سردار امین شریعتی) به ناصر گفت : شما در پادگان بمانید و بعد از عملیات ، مسئولیت محور عملیاتی را بر عهده بگیرید . اما ناصر به خاطر اشتیاق به شرکت در عملیات از فرماندهی پادگان چشم پوشید. از فرمانده اجازه گرفت تا به عنوان معاون گردان حضرت ابوالفضل (ع) به همراه سید اژدر مولایی باشد و سید را در فرماندهی عملیات گردان یاری نمای . سید اژدر مولایی در این باره می گوید :
ناصر عملا همه کارهای گردان را انجام می داد و او بود که به ما روحیه می داد و مسائل را پیش می برد و هماهنگ می کرد . ناصر بود که توانست بر دیدگاههای سطحی و قومیتی غلبه نماید و روابط بین نیروهای زنجان و

تبریز را صمیمی نماید و هیئتهای مختلف مذهبی و گردانهای مرکب از نیروهای این دواستان را بسیج و منسجم نماید .ا و توانست ارتباط تنگاتنگی بین نیروهای زنجان و تبریز بر قرار سازد .
در عملیات والفجر 8 ، ناصر را برای تقویت نیروهای خط به منطقه عملیاتی فرستاد و او توانست گردان تحت محاصره را از محاصره نجات دهد .
اما در همین عملیات در اثر اصابت گلوله مستقیم و مسمومیت ناشی از استنشاق گاز شیمیایی به شهادت رسید . حاج ولی الله کلامی فرد ، شهادت وی را چنین روایت می کند :
وقتی به منطقه رفتیم در فاو در منطقه حایل بین دو نیرو نرسیده به کارخانه نمک در کنار یک دکل عراقی جنازه ناصر افتاده بود . جنازه او را بهمن نوری و حاج کرمی پیدا کردند . گلوله مستقیم به چشم و سینه اش خورده و در اثر گاز های شیمیایی بدنش سیاه شده بود . بعد از شهادت ناصر وصیت نامه اش گشوده شد . در آن از دو نفر که در تحلیل سیاسی حوادث منطقه پشت سر آنها غیبت کرده بود ، طلب عفو کرده بود و مبلغ بیست ریال به یک حمامی بدهکار بود که خواستار تادیه آن شده بود .
منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

اباذری، صفرعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صفر علی اباذری : فرمانده گردان حضرت علی اکبر (ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 در شهرستان میانه به دنیا آمد . سه ماه از عمرش نگذشته بود که پدرش را از دست داد . مادرش مسئولیت اداره خانواده را بر عهده گرفت ، و با سیصد تومانی که از همسرش به ارث مانده بود مغازه ی کوچکی راه انداخت تا از این طریق امرار معاش کنند . در چنین شرایطی ، صفرعلی ، تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان شاه عباس (سابق) در سال 1348 آغاز کرد . طی این مدت ، بعضی اوقات در مغازه یار و یاور مادر بود . گاهی هم بساطی می گستراند و با فروش مواد خوراکی بخشی از مخارج خانواده را تامین میکرد. در همین دوران ، فراگیری قرآن را نزد پدربزرگش شروع می کند .
تحصیلات مقطع راهنمایی را در سال 1353 در مدرسه اروندرود (ابوذر فعلی) آغاز کرد .
در همین سالها ، برای رفع نیاز مالی خانواده ، در تابستان برای میوه چینی به زمین ها و باغات اطراف شهر می رفت و در بهار با کاشتن محصولات زراعی ، به کشاورزان کمک می کرد و در آخر ، به دستفروشی در کنار خیابان می پرداخت . در عین حال ، برای یادگیری قرائت قرآن ، مرتباً به مسجدآقا سلطان در محل سکونتش رفت و آمد می کرد و در هیئت های مذهبی و مراسم و شعائر دینی شرکت می جست .او فعالانه در انجمن اسلامی محل فعالیت می کرد . در همین دوران آنها موفق شدند منزلی را که از پدر به ارث برده بودند را بازسازی کنند ، در حالی که صفرعلی به مرز پانزده سالگی رسیده بود . در این زمان ، جامعه ایران هم در آستانه یک تغییر و تحول اساسی قرار داشت و مردم علیه ظلم وستم نظام شاهنشاهی قیام کرده بودند .
او شرکتی فعال در مبارزات انقلاب و تظاهرات خیابانی داشت . از جمله ، در یکی از روزهای انقلاب ، برای شرکت در تظاهرات از منزل خارج شد . نظامیان شاه ، در خیابان ها و کوچه ها مستقر بودند ، به گونه ای که مادر امکان خروج از منزل را نیافت . در حالی که تمام خانواده در بیم و ترس سنگینی به سر می بردند ، از پنجره مشرف به کوچه ، صفرعلی را می بینند که نان سنگک به دست وارد کوچه شد . فرمانده نظامیان که در

همسایگی خانواده اباذری اقامت داشت ، بعد از شناسایی او ، به سربازان اجازه می دهد بدون سخت گیری او را رها کنند . هنگامی که وارد منزل شد ، تعدادی اعلامیه را از زیر پیراهن خود بیرون آورد که تعجب همگان را به همراه داشت .
پس از پیروزی انقلاب و صدور فرمان بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران مبنـی بر تشکیل بسیـج ، او جزء اولین کسانی بود که به این نهاد پیوست . وی برای مدتی مسئولیت کارگزینی بسیج را به عهده داشت . همزمان تحصیلات دوره متوسطـه را در سال 1357 در دبیرستان شریعتی (امام خمینی فعلی) ادامه داد . وضعیت تحصیلی او در این مقطع متوسط بود وعلت آن هم وقت زیادی بودکه اوبرای پرداختن به ماموریتهای بسیج می گذاشت ,اما موفق شد این دوره را پشت سر گذارد .
در همین زمان ، کتابخانه کوچکی در منزل کوچکشان تاسیس کرد و کوشیـد تا با راه اندازی مغازة رنگ فروشی ، هزینه زندگی آینده خود را تأمین کند . او تحت تأثیر فضای سیاسی پس از انقلاب ، به عضویت سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی درآمد ، اما بعد از مدتی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست ، و با شروع جنگ تحمیلی ، در حالی که تنها هفده سال بیش نداشت ، رهسپـار جنگ شـد . در سه سـال متـوالی حضـور در جبهـه ها ، در عملیاتهای فتـح المبین ، بیت المقدس ، مسلم بن عقیل ,الفجرها و...شرکت داشت . در این مدت دو بار مجروح شد . در اولین مرتبه از ناحیه کتف ، در نوبت دوم در عملیات والفجر 1 ، از ناحیه پا مجروح شد و برای مدتی در بیمارستان امام خمینی تهران بستری گردید . بعد از ترخیص از بیمارستان ، همراه خواهرش به میانه بازگشت و همین که با یک پای در گچ و دو عصای زیر بغل وارد منزل شد ، مادر از او پرسید : صفر چه شده است ؟ در جواب به شوخی گفت : « مادر ، لطفاً کمی آرام تر صحبت کنید . دشمن می شنود و خوشحال می گردد » پس از بهبودی ، بار دیگر تصمیم گرفت به جبهه بازگردد ، اما مسئولان وقت سپاه به ویژه حجت الاسلام و المسلمین احمدی) مسئول روابط عمومی ستاد مرکزی سپاه پاسداران (به درخواست مادرش ، مأموریت خدمت در بخش تبلیغات و انتشارات ستاد مرکز را به او محول کردند و پس از مدتی ، مسئولیت روابط عمومی ستاد بر عهده او گذاشته شد . بعد از گذشت زمانی ، هنگامی که با درخواستش برای اعزام به جبهه بی توجهی می شود ، نامه ای خطاب به حجت الاسلام احمدی ، به تاریخ 14/2/1362 نوشت و باتسلیم استعفای خود ، به سوی جبهه های جنگ شتافت . در فرازی از این نامه آمده بود :
احساس شرم در مقابل شهدا می کردم و احساس گناه داشتم در برابر مسئولیتی که در قبال انقلاب خونبارمـان متوجه این حقیر بود ، با این که

کمی تجربه داشتم ، با این حال در خانه ماندن را خیـانت می دانستـم ... مَثَل من و جبهـه ، مَثَل کودک شیرخـواری است کـه از شیـر مـادر دورش کنند .
شبانه از جا برمی خواست و بدون این که بیداری او باعث مزاحمت دیگران شود و دوستان رزمنده اش پی به عبادت او ببرند ، نماز شب می خواند و گریه های خود را نثار خالق می کرد . یا هنگامی که دوستان رزمنده اش لباسهای خود را از تن درمی آوردند تا در موقعیت مناسب آنها را بشویند ، بدون اطلاع لباسهای آنها را می شست .
او تحصیلات دوران متوسطـه را که در مقطع دوم دبیرستان نیمه تمام گذاشته بود ، در جبهه پی گرفت و موفق شد دیپلم بگیرد . علاقه او به تحصیل از همان زمان در او افزایش یافت ، به گونه ای که در وصیت نامه خود خطاب به برادر ناتنی اش , حسین جهانگیری نوشت :
کتابهای مرا برای برادرم نگهداری کنید و در تحصیل تشویق کرده و از ایشان بخواهید که راهم را ادامه دهد و بعد از خاتمه تحصیلات از دو موهبت پاسداری و طلبگی یکی را انتخاب کند (با این که دومی مناسب تر است . (
توانایی و کفایت معنوی و رزمی صفرعلی اباذری ، باعث شد فرماندهان لشکر 31 عاشورا ، فرماندهی گروهان حضرت قاسم علیه السلام را به او بسپارند . در عملیات خیبر ، فرماندهی گردان حضرت علی اکبر علیه السلام به عهده او بود و با این گردان ، در عملیات خیبـر شرکت داشت ، تا این که در نزدیکی پل طلایـه ، در حالـی که بی سیم در دست داشت و عملیات را فرماندهـی می کرد ، در مقابل چشمان نیروهایش ، به شهادت رسید و جنازه اش در آبهای هورالهویزة مجنون ناپدید شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

ابراهیمی آهنگران، کرم خدا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کرم خدا ابراهیمی آهنگران : فرمانده گردان ثارالله تیپ 57حضرت ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیا عند ربهم یرزقون
سلام بر تو ای امام عزیز، ای کوه حلم و تقوی، ای خلیفه الله. مرا ببخش که بیش از این نتوانستم در جهت حاکمیت الله در زمین تورا یاری کنم. ای کاش می‌توانستم صدها بار زنده گردم و دوباره چنین بمیرم. ای امام شما در هر صبح و شام که دست بر دعا بر می‌داری و با خدای خویش در خلوتگاه عشق به نیایش مشغول می‌شود، آمرزش شهیدان را نیز از خداوند تبارک و تعالی بخواه تا از سر تقصیرات دنیوی ما در گذرد و آن لحظات شهادت را از ما بپذیرد تا خدای ناکرده اگر هوایی در سر می‌پرورانده و افکار دنیوی داشته باشم، موجب از دست دادن فضیلت شهادت نگردد. وصیت من پیامی است به همة نسل های آینده تاریخ بشری و پیغامی است که برای همة پرچمداران توحید دار. پیغامی که از شهیدان دارم، من خود مدعی سخنی نیستم، بلکه سخنان ده‌ها هزار شهید است و چون آهنگ پیوستن به آنان نموده‌ام، بر آنم که هم‌شعارشان شوم، باشد که خداوند مرا در زمرة پذیرفتگان خویش بفرماید. همة شهیدان محور خطابتان به آیندگان و ماندگان سه مطلب است: وحدت، پشتیبانی ولایت فقیه، نفی مستکبران و اتخاذ حق مظلومان از ظالمان در همة جهان. آنها خود بر این مهمات معتقد بودند و با شهادتشان ثابت کردند و الان جمع شاهدان نظاره‌گر این است که ما چگونه عمل کنیم. ما چقدر خونی که آنها نثار کردند خود را مسئول احساس می‌کنیم، وحدت اساس تشکیلات سالم و پیشرو می‌باشد و ولایت خونبهای مظلومیت تاریخ از آدم تا خاتم بوده و ولایت فقیه تداوم‌بخش ندای برحق مظلومان در زمان غیبت کبری، ولایت فقیه حب المتین مظلومان انسان است که با تکیه بر اسلام، یگانه محوری است که بر آن است تا حق نسل مستضعف را از ظالمان بگیرد. جامعه منهای ولایت فقیه انسان منهای روح. ای کاش روشنفکران دنیا این مسئله را در تمامی جوامع تا آنجا که تاریخ می‌بیند، تحقیق می‌کردند و آن وقت جهانیان می‌فهمیدند که هیچ حکومتی در تاریخ گذشته انسانی‌تر از حکومت انبیا نبوده و بعد از آن هیچ نظامی عادل‌تر و اساسی‌تر از نظام حاکم بر

مدینه در زمان پیامبر خاتم و به دنبال آن حکومت چند سالة حضرت علی (ع) با تکیه بر همین قالب. هیچ جامعه‌ای ایده‌آل‌تر از جامعه ای که بر اساس ولایت فقیه بنیانگذاری بشود، وجود نداشته است، زیرا مسیر گذشته هر جا و طلیعه‌ای نشان می‌داده وانسان‌ها را چندصباحی با حقیقت عدل انسانیت استقلال و آزادی آشنا می‌کرده است و اینک که در آستانة شهادت واقعم، مسئولم که ندای بر حق شهدا را برای مظلومان که تنها مخاطبان اینان‌اند، بیان کنم و به آنها بگویم تنها مسیری که می‌تواند حق از دست رفتة پدرانمان را و حق از دست رفتة خودتان را از دیکتاتوران موجود بگیرد، مسیری است که تکیه‌گاهش ولایت فقیه باشد. معبودا پروردگارا، تو را قسم می‌دهم به خون امام حسین (ع) به خستگی حضرت علی‌اکبر در آن روزی که با دشمنان اسلام در کربلا می‌جنگید و در برگشت از پدرش آب خواست. قسمت می‌دهم که مشتری جان و مال ما باش، خداوند متعال می‌دانم همه کس را قبول نداری و مشتری فردی هستی که در قرآن خودت فرموده‌ای، ای ارحم راحمین، ما این شرایط را نداریم، فقط خودت این سعادت را نصیب این کشور مسلمان ایران کرده‌ای تا شاید افرادی مثل من که شرایط سورة توبه، آیة 112 را نداشته باشند و در این جبهه که جنگ با کفار است، شهادت را نصیب ما بگردانی تا شاید در پیش پیغمبر و امامان و به خصوص در پیش امام حسین (ع) و در حضور این رهبر بزرگ روسفید شوند. بارپروردگارا تو را قسم می‌دهم به خون حسین (ع)، به عزت زهرا (س) گناهکارم فقط این راه نجات است، ما را از این بست نجات بده و شهادت را نصیب ما بگردان. شاید با این جانی تا حالا در اختیار نفس اماره بوده است، در این آخر بتوانم با یاران حسین (ع) صحبت کنیم. پروردگارا به حکومت ترا بر جان خود حس می‌کنم. ای خداوند تبارک و تعالی ما را از این ظلمات نجات بده و به سوی نور ببر. یا رب العالمین، پروردگارا این توفیق را نصیب ما بگردان و این وصیت‌نامه را با خون خودم رنگ کنم و شهادت را نصیبم را بگردان. پروردگارا صبر و ایمان را به پدرم و مادرم عنایت بفرما. پروردگارا به خون حضرت علی (ع) این امام بزرگوار صحت و سلامت بدار و یارانش را حفظ و مصون بفرما. پدر عزیز و بزرگوارم، ترا به خداوند آن زحماتی که برای من کشیده‌ای حلالم کن، می‌دانم فرزندی نبوده‌ام که به تو خدمت کنم، اما برای خاطر خداوند ما را ببخشید و مادر مهربان آن رنج و شب‌بیداری‌ها و زحمات دیگرت و آن شیر دادنت برای خاطر خداوند حلال کن. مادر می‌دانم واقعاً خجالتم در عوض این همه زحمت مادری که کشیده‌ای و همة مادرها می‌کشند، به خصوص شما که عاطفة مادریت را می‌دانم که چطور است، اما حلالم کن و همیشه صبر داشته باشید. برادرانم، شما را به خداوند قسم می‌دهم که بزرگترین قدرت است قسم داده‌ام همیشه پیرو خط امام باشید و تا می‌توانید در

دعای کمیل و توسل و نماز جماعت در مساجد و نماز جمعه شرکت کنید و اگر این اعمال را انجام بدهید، فریب شیطان را نمی‌خورید. اما همسرم و فرزندانم حلالم کنید، می‌دانم فردی نبودم که آرزوهای شما را به دستم بود انجام دهم، اما باز با این همه بدی که برای شما داشتم، حلال کنید. در آخر در مورد فرزندانم باید حتماً به مدرسه بروند و درس را ادامه دهند و آنها را به کلاس راهنمایی کنید. در پایان از خانوادة سوگوارم تقاضامندم که در فراغم صبور باشند و بدانند تحمل شهادت یک شهید اجر بزرگی دارد.
والسلام کرم خدا ابراهیمی

ابراهیمی ترک، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم ابراهیمی ترک : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد سال 1335 در شهر مذهبی قم متولد شد و در 5 سالگی اصول و فرع دین را نزد مادر خود فرا گرفت . در 7 سالگی وارد دبستان شد. تحصیلات را تا فارغ التحصیل شدن از دانشگاه بابلسر در رشته برق،ادامه داد. در تیرماه 1357 به خدمت سربازی اعزام شد و پس از گذراندن یک دورهٔ آموزشی نظامی به خدمت در آموزش و پرورش شهرستان یزد و مرکز تربیت معلم فنی و حرفه ای همان شهرستان مشغول شد.
با پیروزی انقلاب و تشکیل کمیته های انقلاب اسلامی، شهید ابراهیم ابراهیمی ترک به کمیته پیوست و 8 ماه به عنوان مسئول کمیته یزد خدمت نمود. او در حالی که از یک سو در سنگر آموزش و پرورش به تربیت نسل انقلاب همت گماشته بود، از سوی دیگر، در سنگر کمیته انقلاب اسلامی یزد به پاسداری از دستاوردهای انقلاب مشغول بود و در تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد تلاش نمود. پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مدت 6 ماه به سمت فرماندهی سپاه در یزد منصوب شد. این شهید سعید در فروردین ماه سال 59 به منظور مقابله با تحرکات و حملات پراکنده رژیم بعث عراق به فرماندهی عده ای از پاسداران یزد به قصرشیرین اعزام شد و مبارزه جدید خود را شروع کرد. او علاوه بر علوم جدید، به مطالعه قرآن و نهج البلاغه علاقه فراوان داشت و با تعمق و دقت، مطالب آنها را می خواند و سپس به تحلیل یافته های خود می پرداخت.
در پیروی از آداب و احکام شرعی توجه بسیاری داشت و سعی می کرد در تمام مسائل
خود، از رساله پیروی کند. در دوران تحصیل در دانشگاه همواره با افراد مذهبی در تماس بود و در مخفی گاه گروهی شان، اعلامیه و عکس امام را به دست آورده و پس از تکثیر در سطح شهر پخش می کرد.
شهید محراب ـ آیت الله صدوقی ـ پیرامون فعالیتهای شهید ابراهیم ابراهیمی ترک چنین بیان داشته اند: «من شش، هفت سال در این شهر بودم، کمتر جوانی را به این شدت فعال می دیدم. این جوان آمد و نقش فعالی را در شهرمان ایفا کرد. خانه های ساواک را شناسایی کرد. دانشجویان، روحانیت، کسبه، مردم و همه را با هم متحد ساخت و خانه

های شکنجه و ارعاب و وحشت ساواک را پیدا کردند و به من ساختمان بزرگی را نشان دادند که روی تمام اتاقهایش نوشته بود اتاق برای برق گذاشتن، اتاق برای ناخن کشیدن، اتاق برای خشک کردن جسد و ... و شهید ابراهیمی این مرکز فساد را مرکز خدمت و جهاد کرد و سپاه پاسداران را در این ساختمان به وجود آورد و یک لااله الا الله به خط خودش نوشت و به دیوار نصب کرد.
ایشان فرماندۀ سپاه یزد شدند و 8 ماه در سپاه خدمت کردند. وقتی که این جوان برای بیان مشکلات به نزد من آمده بود، 48 ساعت استراحت به چشم خود ندیده بود و تنها موقع نماز بلند شد نمازش را خواند. فقط کمی آب خورد و لب به غذا نزد. می گفت: مردم باید از خود تحرک بیشتری نشان بدهند، در شهر ساواکی بسیار است. ما دو هفته است شهر را جستجو می کنیم ولی چند خانه ساواک در شهر وجود دارد. اگر جلو بیفتید ما هم به پشتیبانی شما این خانه ها را تصرف می کنیم و بساط ساواک را از این شهر جمع می کنیم.
مهندس ابراهیم ابراهیمی ترک از طرف سپاه دو مرتبه در کردستان و سنندج به ماموریت رفت. در مرتبه سوم خدمت امام رسید تا ضمن دست بوسی، ایشان را در جریان اخبار مستقیم جنگ قرار دهند. امام نیز فرموده بود: این شماها هستید که خدمتگزار مملکت هستید. و ابراهیم نیز در جواب عرض کرده بود: باید ما یک چنین راهی را برویم، باید همه جوانان ما این راه را بروند.
یکی از برادران پاسدار از شب مجروحیتی که منجر به شهادت این سرباز فداکار اسلام شد، چنین نقل می کند: «یکی از روزها، مهندس یک چادر دشمن را به آتش کشید و درگیری همچنان ادامه یافت. ساعت 12 شب بود که همه روی زمین نشستیم و دعای کمیل خواندیم. بعد مهندس از ما سوال کرد: موقعی که امام حسین (ع) به شهادت رسید، لبانش خندان بود و قرآن می خواند، می دانید چرا؟ ما نتوانستیم به این سوال جواب دهیم. خودش جواب داد و گفت: برای این بود که شهادتش در راه اسلام بود. انشاءالله هر کدامیک از ما به شهادت رسیدیم، ذکرمان یاد حسین باشد و لبمان به قرائت قرآن مشغول باشد. او در همان شب مجروح شد. وقتی خواستیم برادران را صدا بزنیم او نگذاشت و گفت: بگذار کارشان را بکنند. سپس خودم او را به جاده رساندم و با یک ماشین ارتشی او را به بیمارستان سرپل ذهاب رساندم. ولی معالجات سودی نبخشید و او فقط 48 ساعت زنده بود. در این مدت نتوانستند چند قطره آب به لب او برسانند، چون خودش نمی پذیرفت و می گفت: باید مثل حسین (ع) با لب تشنه شهید شوم. و همان طور که می خواست ـ در 24 سالگی و در تاریخ 11/2/1359 ـ به شهادت رسید. مثل حسین با لب تشنه و در حال ذکر.»

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ابراهیمی، حمید رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید رضا ابراهیمی : فرمانده گردان عاشورا تیپ57ابوالفضل (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1344 در روستای گنجینه ضرونی از توابع شهرستان کوهدشت در دامان مادری با تقوی متولد شد و به سرپرستی پدر بزرگواری تربیت و پرورش یافت.
در دوران کودکی تحصیلات ابتدایی خود را در روستا سپری کرد و در این ایام به کمک خانواده اش در امر کشاورزی همت می گماشت. ایشان برای ادامه تحصیل راهی شهر کوهدشت شد و بعد از طی دوران راهنمائی به محض اینکه در خود توان گرفتن سلاح را دد سنگر تحصیل را رها کرد و به سوی جبه های نبرد حق علیه باطل شتافت و به عضویت رسمی سپاه در آمد و خود را ملبس به لباس آقا اباعبدالله الحسین(ع) نمود. شهید حمیدرضا بیش از 6 سال مخلصانه جنگید و به قالب دشمن یورش می برد و سرانجام سرافرازانه مانند دیگر شهدای صدراسلام در تاریخ 3/5/1367 در عملیات مرصاد توسط منافقین کور دل از عالم خاکی به سوی عالم علوی هجرت نمود و به فیض والای شهادت نائل آمد.
شهید ابراهیمی فردی شجاع و دلیر به علت رشادتهایی که از خود نشان داد در سمتهای فرمانده گردان علی این ابیطالب بوکان- فرمانده محور عملیاتی سردشت- فرمانده گردان جندالله مهاباد- معاونت عملیات مهاباد- معاونت گردان خط شکن محبین – فرمانده گردان عاشورا و فرمانده محور عملیاتی لشکر 57 ابوالفضل (ع) مشغول فعالیت شد و به هدایت نیروهای بسیجی در امر عملیاتهای آفندی و پدافندی پرداخت. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

ابراهیمی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید علی ابراهیمی : قائم مقام فرمانده طرح و عملیات تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) با فوت مادر ،اوضاع از آن چه بود ،بد تر شد .شش خواهر و برادر و اوضاع مالی پدر که هر روز هم بدتر می شد .سید علی بیش از بقیه احساس تنهایی می کرد .آخر او از همه بزرگتر بود .
فوت مادر از یک سو و اوضاع مالی پدر ،او را وادار می کرد تصمیم خود را بگیرد .
مدرسه که تعطیل شد ،یک نفس دوید تا خانه .کیفش را پرت کرد گوشه ای .بعد رفت سر حوض و دست و صورتش را شست .دست آخر سرش را تا گردن کرد تو آب .بعد هم نشست روی لبه ی حوض آب .نمی دانست چطور به پدرش بگوید .می دانست که او مخالفت می کند اما چاره ای نبود .
با آمدن نا مادری ،وضعیت بچه ها سر و ساتمانی گرفت اما اوضاع مالی نه !سید علی بر خلاف آن چه گاهی اوقات از نا مادری می شنید ،از او را ضی بود .
سر شام ،همه جمع بودند .سید علی آرام نشست کناره سفره .همه مشغول خوردن شدند اما او تنها با غذا بازی می کرد .نمی دانست سر صحبت را با پدر باز کند .نامادری متوجه اوضاع شد .آرام به پدر اشاره کرد .پدر یکی دوبار اشاره کرد ،با لا خره فهمید و به حرف آمد .رو به سید علی گفت :علی ،با با طوری شده ؟چرا غذایت را نمی خوری ؟
نه با با ،چیزی نشده ،گرسنه نیستم .
اما انگار می خواهی چیزی بگویی .تو مدرسه طوری شده ؟نه .من دیگر از فردا مدرسه نمی روم .
پدر تمام ماجرا را فهمید اما به روی خود نیاورد .پرسید :چرا با با ؟تو مدرسه اتفاقی افتاده ؟با کسی دعوات شده ؟
صبح روز بعد ،سید علی مشغول کار شد .با این حال ،هر وقت فرصتی داشت از مطالعه غافل نمی شد .در همین زمان بود که با نام آیت الله خمینی آشنا شد . او سعی کرد اعلامیه یا نوار سخنرانی هایش را به دست بیاورد .
به این ترتیب ،در مدت کوتاهی یکی از علاقمندان و طرفداران امام شد .

کم کم خودش اعلامیه ها را میان جوانان و کسانی که به شان اعتماد داشت .پخش می کرد .با این حال ،هیچ وقت از کار و خانواده اش غافل نمی شد .او هر چه دستمزد می گرفت ،به پدر می داد تا کمک خرج خانه باشد .

سید علی بزرگ و بزرگ تر می شد تا اینکه زمان رفتن به خدمت سربازی شد .هم خوشحال بود و هم ناراحت .

با فرا رسیدن زمان رفتن ،خدا حافظی کرد و روانه ی تهران شد .او می دانست که برای پخش اعلامیه های امام ،باید آرام باشد و سر به زیر ،تا کسی شک نکند .همین طور هم شد و توانست در مدت زمان کوتاهی ،اعتماد همه را جلب کند .با گذشت زمان ،فرماندهی پادگان که سرهنگ بود ،تصمیم گرفت سید علی را به خانه خود ببرد .او پسر سر به زیری بود و سرهنگ به او اعتماد داشت .سید علی وقتی ماجرا را فهمید ،دمغ شد .مانده بود چکار کند که خود را به دست تقدیر سپرد .

با گذشت زمان ،اوضاع هر روز بد تر و تظاهرات علنی تر می شد .حا لا دیگر همه امام را می شناختند و حاضر بودند به خاطر او هر کاری بکنند .سید علی هم دوست داشت به جمع مردم بپیوندد اما ...

سر انجام امام فرمان داد سربازان از پادگان ها فرار کنند .

سید علی وقتی خبر را شنید ،انگار دنیا را به او داده اند .همان شب با یکی از دوستانش فرار کرد و خود را به ابتدای جاده ی مشهد رساند .کمی بعد اتوبوسی جلوی پایش توقف کرد . سید علی سوار شد و نفس راحتی کشید . «سید علی ابراهیمی» اول آبان 1337 در خانواده ای فقیر به دنیا آمد .هنوز چهار ده بهار از عمرش سپری نشده بود که مادرش را از دست داد .در این زمان ،در فریمان مشهد زندگی می کردند .به دلیل تنگدستی پدر ،تحصیل را رها کرد و به جوشکاری روی آورد .به این ترتیب ،کمک خرج خانواده شد .

مدتی بعد برای ادامه ی زندگی به «مشهد» رفتند و او عازم خدمت سربازی شد .با فرمان امام از خدمت سربازی فرار کرد و به« مشهد» بر گشت .چند ماهی هم مخفیانه به زندگی ادامه داد .

در پیروزی انقلاب و تظاهرات نقش فعالی داشت .ضمن این که خواهران خود را نیز همراه می برد .پس از پیروزی انقلاب به جوشکاری روی آورد .

در سال 1358 به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست .در همین زمان ،از دختر عموی خود خواستگاری کرد .پس از ورود به سپاه ،دوره ی آموزش چتر بازی را گذرانید وسپس مسئول آموزش جوانان بسیجی شد .مدتی بعد به عنوان اولین فرماندهی سپاه« کلات نادر» روانه ی آن دیار شد .

پس از باز گشت ،فرماندهی سپاه ناحیه ی یک «مشهد» شد .

علی رغم مخالفت مسئولین سپاه ،سر انجام توانست به جبهه ها روانه شود .در طول جنگ ،فرماندهی گردان الحدید ،مسئول محور و معاون دوم طرح و عملیات تیپ 21 امام رضا (ع) را بر عهده داشت .بارها در خط مقدم نبرد زخمی شد .به طوری که در عملیات قادر ،دوستانش فکر کردند شهید شده است .

در جنگ از «محمد ابراهیم شریفی» و «محمد حسن نظر نژاد» جدا نشد .در سال 1365 و در نبرد کربلای 5 به آرزوی دیرینه اش رسید .اکنون نیز در بهشت رضای مشهد این سه دوست صمیمی در کنار هم آرمیده اند .

از او سه فرزند به یادگار مانده است که هر سه دختر هستند .فرزندانش همان طور که آرزو داشت ،به درجات با لای تحصیلات علمی رسیده اند .

منابع زندگینامه :"مردی ازدیار دور"نوشته ی ،حسین نیری،نشر ستاره ها،مشهد-1385

ابراهیمی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا ابراهیمی : فرمانده گروهان اول از گردان حضرت ابوالفضل(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 شمسی در سنجان در استان مرکزی متولد شد. کودکی کنجکاو و با هوش بود و دوران تحصیل را تا ابتدایی را در دبستان سنجان و دبیرستان را در دبیرستان شهید مظلوم بهشتی به پایان رساند، ایشان در دوران جوانی همیشه به آینده خود فکر می کرد. او همیشه می خواست که خودش کار کند تا خرج تحصیلش را فراهم کند. وی هیچ وقت دوست نداشت که بیکار بماند . در کارهای خانه به مادرش و در امر کشاورزی به پدرش کمک می کرد.
صبور و مهربان بود و در برابر سختی ها تسلیم نمی شد. او همیشه در فکر مستضعفین جامعه بود. مثلاً در یک زمانی مبلغ چهار هزار تومان حقوق گرفته بود با این که مادر خودش در بیمارستان بستری بود آن پول را برای معالجه مادر یکی از دوستانش به او داد.
بیشتر اوقات قرآن و نهج البلاغه را مطالعه می کرد, انواع کتاب های استاد مطهری را داشت و با استفاده از آن ها مقاله می نوشت.
کتاب هایی از امام خمینی ,آیت الله مشکینی , شهید مظلوم بهشتی و جلال الدین فارسی و در اوایل انقلاب کتاب های دکتر شریعتی را مطالعه می کرد.
ساکت و صبور بود و با نرمی با هرکس برخورد می کرد, اگر در خانواده اختلافی بود او با سخنانی که این دنیا ارزش ندارد وتوجه دادن بستگان به زندگی جاوید اخروی موضوع را حل می کرد . به تمام افراد خانواده احترام می گذاشت. با شروع جنگ تحمیلی وبه فرمان امام داوطلبانه به جبهه رفت وپس از جانفانی های فراوان در عملیات بیت المقدس در آزاد سازی خرمشهر قهرمان به درجه رفیع شهادت نایل آمد.
منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ابراهیمی، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی ابراهیمی : قائم مقام فرمانده واحدتعاون لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1336 در روستای بیدهند قم به دنیا آمد.فضای خانه این خانواده مستضعف و کشاورز به شمیم وجود این مرد آسمانی معطر شد.او در کودکی با علاقه فراوان به یادگیری قرآن پرداخت و توانست بسیاری از آیات را حفظ کند .به نماز اهمیت زیادی می داد .
در سن 8 سالگی به قم آمد و درسش را تا کلاس سوم راهنمایی ادامه داد به علت ضعف مالی ، درسش را رها و برای 10سال به کار خیاطی مشغول شد. در سن 15 سالگی رساله امام را به منزل آورد . ازهمان سن به حساب سال وپرداخت خمس و وجوه شرعی توجه زیادی داشت .
در مبارزات برعلیه رژیم پهلوی نقش بسیار مهمی ایفا کرد.او یک تیم سه نفره در محل «جوی شور» قم تشکیل داد. کار این گروه تهیه پوستر امام و پخش اعلامیه در میان مردم بود. در اوج مبارزات شیوه مبارزه این گروه حالت مسلحانه به خود گرفت. آنان مواد انفجاری را تهیه و در بین دیگران پخش می کردند .نقش غلامعلی آن قدر جسورانه و موثر بود که هرگز از یادها فراموش نمی شود .هنگامی که خون های ریخته شده و به بار نشست انقلاب اسلامی شکوفا شد .
سال 1359 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم درآمد .درسال 1360 به جبهه رفت و در اولین عملیات که به نام «فرمانده کل قوا»بود ،شرکت کرد .
در تمام عملیات نقش بسیار مهمی داشت و به عنوان معاون فرمانده واحدتعاون لشگر17علی ابن ابی طالب فعالیت می کرد . مردی با استقامت بود ،با وجود ناراحتی کمر ، پیکر مطهر و از هم پاشیده شهیدان را روی دوشش می کشید و به پشت خط مقدم انتقال می داد .همیشه سعی می کرد در بین بچه ها مفقودی وجود نداشته باشد. با آن روحیه والا و خستگی ناپذیرش هرچه بیشتر زحمت می کشید خوشحال تر می شد. همیشه در آوردن و انتقال پیکر مطهر شهیدان پیش قدم بود .آن قدر احساس مسئولیت می کرد که تا حصول نتیجه نهایی از پا نمی نشست .عیادت از مجروحین وخانواده شهیدان جزء مهم ترین برنامه های او بود.
پیروی از مقام ولایت را واجب می دانست و در وصیت نامه اش از ملت

قهرمان ایران خواسته است تا همواره پشتیبان انقلاب و روحانیت بوده و روحیه والا و انسانی خود را از دست ندهند. همچنین از فرزندانش زینب و مهدی خواسته است تا راه زینب (س) و حضرت مهدی(عج) را خوب درک کرده جامه عمل بپوشانند و پشتیبان انقلاب ،روحانیت و در خط امام (ره) باشند .
علاقه زیادی به شنیدن سخنرانی داشت .به نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد .نماز شب او هرگز ترک نمی شد .
روح زلالش با قرآن ، دعا و زیارت عاشورا همنشین بود. همیشه در مراسم مداحی و سینه زنی پیش قدم بود. در انجام مسئولیت کوشا بود و دیگران را به دوری از غیبت ، دروغ و اسراف تشویق می کرد .
او با اخلاق و رفتار پسندیده اش باعث می شد تا اختلافات بین دیگران به راحتی از بین برود. به بیت المال اهمیت زیادی می داد و بدون وضو نمی خوابید. او یک معلم اخلاق و الگویی شایسته برای دیگران بود.
درعملیات والفجر 8 کمر او مورد اصابت ترکش قرار گرفت با این که خون از پشتش جاری بود لباسهایش در عوض کرده و دوباره با شوق راهی خط شد. در عملیات دارخوین(فرمانده کل قوا)، ((والفجر8))، ((کربلای 5)) و ((کربلای 8)) هدف تیر و ترکش قرار گرفت اما این زخمها ذره ای از اعتقاد و استقامت او نکاست تا این که در تاریخ 26/1/1366 در منطقه عملیاتی خرمال در خاک دشمن، از ناحیه قلب و ریه مورد اصابت ترکش قرار گرفت و از این دیار خاکی پر کشید و خاطراتی سبز از خود به جا گذاشت . منابع زندگینامه : شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

ابراهیمی، نورالدین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید نورالدین ابراهیمی : قائم مقام فرمانده لجستیک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مهاباد زندگی نامه شهید به روایت همسرش:
در سال 1340 متولد شد در منطقه ی کوجین ودر شهرستان قزوین . تحصیلاتشان را در قزوین گذراندند ما نسبت فامیلی با هم داشتیم پسرعمو ودخترعمو بودیم. ازدواج کردیم ثمره ازدواج مان یک دختر ویک پسر بود. سیدعباس وسیدزهرا, بعد ازازدواج ما قبل از انقلاب منافقین همسر مرا دستگیرکردند وبعد از مدتی آزادشان کردند اما بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً دستگیر شدند هنگامیکه به قزوین آمده بودیم وچندی روزی در قزوین سکونت داشتیم که دستگیر شدند. ما به مدت تقریباً 18 روز ازایشان خبری نداشتیم پدرومادرایشان وهمه اعضاء خانواده نگران ودلواپس بودیم. یکروز من جلوی در منزل ایستاده بودم که در این هنگام به پدرشان خبر داده بودند که پسرشان درمشهد پیدا شده اند.
بنده خدا پدرشان زحمت کشیدند وگوسفندی خریدند که جلوی پای ایشان قربانی کنیم بعد ازچند روز دیگر آوردندش که ایشان نای حرف زدن را نداشت . تعریف می کرد که مرا گرفتند بردند ما دونفر بودیم که دستگیرمان کرده بودند یک نفر به نام علی و دیگری من بودم هر روز آنقدر ما را کتک وشکنجه می دادند سروصورت ما را زخمی کرده بودند و آب به صورت وسرمان می پاشیدند درجای خواب ما آب می ریختند .خیلی زجرمان می دادند یک کاسه آب می آوردند می گفتند: بخور وقتی ما نمی خوردیم آب را به ما می پاشیدند وازهوش می رفتیم ,از شدت ضعف ,نمی فهمیدیم که چه مدت زمانی گذشته وقتی به هوش می آمدیم.
یک روز آمدند به ما گفتند: شما را می خواهیم بفروشیم به عراق
پاسدار ها را ده هزارتومان بیشتر از ارتش ها می فروختند که به این وسیله به پاسدارها عذاب روحی می دادند .
بندگان خدا را سوار ماشین کردند و دستهایشان را بستند. دربین راه علی گفته بود بیا دستهایمان را بازکنیم وفرار کنیم. شهید سید نورالدین ابراهیمی گفتند که من حس ونای حرف زدن را ندارم علی خم شد وبا دندانهایش دست شهید ابراهیمی را بازکردند وایشان هم دست علی را باز کردند .منافقین در ماشین برای خودشان نوارگذاشته بودند وراه هم سربالایی بوده . نورالدین می گفت:ما در ماشین را هل دادیم دربازشد من

وعلی فرار کردیم توی جنگل ,یکدفعه علی را گم کردم هرچقدر صدا کردم علی ، علی را پیدا نکردم با خودم فکر کردم صدای مرا بشنوند دوباره منافقین می آیند و مرا دستگیر می کنند. آمدم لب جاده ماشینها نگه نداشتند رفتم آنطرف جاده دست بلند کردم یک اتوبوس نگه داشت . گفت: کجا می خواهی بروی . گفتم: هرکجا شما بخواهید بروید من هم می آیم .گفت: مامی رویم مشهد. گفتم من هم می آیم. خواهرایشان نیز در مشهد بودند وقتی به مشهد می رسند خودشان را اول به سپاه معرفی می کنند وماجرا را برای سپاه تعریف می کنند.او می گفت: از سپاه به من ماشین دادند ومرا با ماشین به خانه خواهرم بردند لباس خریدم ودرمنزل خواهرم عوض کردم حتی صدتومانی هم درجیبم پوسیده بود .در این هنگام فامیلها واقوام می گفتند ایشان برای گردش وخوشگذرانی رفته اند وقتی ایشان آمدند دیدیم که بنده خدا گردش نرفته واینجوری هم نبوده وشهید گفتند که من دیگه نمی توانم اینجا را تحمل کنم و نمی توانم اینجا بمانم ورفتند کردستان وبعد ازچند مدتی آمدند وما را هم به آنجا بردند.
مادر وپدرش هم ناراحت شدند وبه پدرش گفت: پدر من نمی توانم اینجا بمانم .اینجا من اذیت می شوم .خلاصه رفتیم و هشت ماهی هم آنجا ماندیم در استان کردستان شهر مهاباد , بعد از هشت ماه به ایشان مأموریت دادند برود تبریز ومهمات بیاورد. وقتی به تبریز رفته بودند هنگام برگشت از تبریز منافقین ایشان را به شهادت رساندند وشهید شدند. یک همشهری قزوینی هم آنجا داشتیم .آن همشهری ما عصری آمد وآنروز هم چهره شهید برای من جوری دیگه بود انگار به من آگاه شده بود که ایشان شهید .
خلاصه همشهری قزوین وتبریزی به منزل ما آمدند که درباره زندگی ام از دوران جوانی برای آنها تعریف کرده بودم فردا صبح دوستهایشان آمدند وگفتند آقای ابراهیمی حالشان خوب نبوده ورفته قزوین وزنگ زده وگفته بچه های ما را بردارید بیاورید قزوین.
من فهمیدم گفتم که آقای ابراهیمی از این حرف ها نمی زند که خودش برود و بگوید زن وبچه من را بیاورید آن شخص قسم خورد جان بچه ام هیچی نشده ما را برد خانه شان بعد از یک ساعت دیگر برادر شوهرم آمد دنبال ما در راه من فهمیدم که او شهید شده.
قبل از انقلاب بار اول که آقای ابراهیمی را گرفته بودند ما در روستا بودیم که تعریف می کرد که گرفته بودنش .من وایشان باهم عکس گرفته بودیم که این عکس در جیبشان بود .اورا به زندان برده بودند. آنجا خیلی اذیتش کرده بودند .آتش سیگار روی سینه اش گذاشته بودند.آنها با خودش گفته بود که دختر مردم هم اسیر خودم کردم خلاصه آنجاایشان راخیلی خیلی اذیت وشکنجه کرده بودند. با سفارش امام جمعه واطرافیان آزادش کرده

بودند خیلی چیزها را زیر بارش نمی رفت وهرچه ازایشان می پرسیدند جواب نمی داد از لحاظ اعتقادی خیلی قوی بود. اصلاً چیز دیگری بود ,تکه کلامش این بود که حجابتان را رعایت کنید .
اخلاقش هم خیلی خوب بود با بچه ها هم خیلی خوب هر چند که خیلی کم در منزل بود بچه ها هم خیلی بزرگ نبودند که با آنها بازی کند زهرا دو ساله ونیم داشت بیشتر مواقع در جبهه ها بود.
وقتی در مهاباد بودیم همسایه ها به ما گفتند همسرت عجب سعادت دارد که شهید شدند .ما الان چند وقتی است اینجاییم ولی هیچ اتفاقی برای ما نیفتاده .آن موقعه مادر خانه سازمانی سپاه زندگی می کردیم در داخل یک پادگان مانند بودیم .
عراقی ها یک خمپاره داخل حیاط ما انداختند من نمی دانستم که خمپاره چیست ودر حیاط نشسته بودم ,دلم گرفته بود وقتی خمپاره خورد سرم گیج رفت وقتی که بلند شدم دیدم سرم خونی است وقتی دیدم خونی است فهمیدم زخمی شده ام .
اطرافیان می گفتند شما چقدر ناراحت ونگران هستی! من می گفتم که من بچه کوچک دارم ونگران هستم. و اطرافیان می گفتند شما باید خوشحال باشی که در راه اسلام خون داده اید وبه شوهرم تبریک می گفتند .ولی گفتند که خانمت همین که آمد مجروح شد چقدر خوب است.
آمدیم قزوین ومراسم گرفتیم وبعد از مدتی پدر شوهرم واسطه شد که من با برادر شوهرم ازدواج کنم بعد از یکسال ونیم با برادر شوهرم ازدواج کردم که نام ایشان شهید سیدصفی الدین ابراهیمی بود که از ایشان هم یک دختر به نام مریم دارم . مدت پانزده ماه با ایشان زندگی کردم که در این پانزده ماه هم فقط دوماه با ایشان بودم .شهید سیدصفی الدین هم به نمازخیلی اعتقاد داشت ومثل برادرش بود وقتی می فهمید که یکی از آشناها شهید شده قیامت می کرد .یکروز با پدرش دعوا کرد که یکی از فرماند هانشان به نام شهید مهدی زین الدین که شهید شده بود خیلی ناراحت بود .پدرشان گفت شما چرا اینقدر ناراحت هستی تو هم برو.او به پدرش گفت:خب آخه تو که نمی دانی که چه کسی شهید شده !؟ با پدرش حرفش شد . بعد ازچند دقیقه آمدند وپدرشان را بوسید ومعذرت خواهی کردند. گفتند:آخه پدرجان او فرمانده من بود که شیهد شد ومن ناراحت شدم همان موقع رفتند به جبهه همان ماه شهید شدند در بیستم اسفند ماه در عملیات بدر در شرق دجله شهید شد .جنازه ایشان را بعد از یازده سال آوردند.
دراین چندسال هم با امید خدا همانطور که خودم وخدا می خواستم توانستم بچه ها را بزرگ کنم به حمدا... بچه های خوبی هستند نمازشان را می خوانند ودخترها حجابشان را رعایت می کنند و عباس آقا هم خوب

است. تا حالا هم هیچ سختی نکشیدم حدود بیست سال است .درزندگی هیچ کم وکسری نداشتم وسختی ندیدیم در دوران انقلاب وقتی با سید نورالدین زندگی می کردم ما مهمان داشتیم وقتی مهمانها داشتند می رفتند ,متوجه شدم یک تکه کاغذ گذاشتند بالای کنتوربرق است که عربی نوشته شده بود .من آن کاغذ را آوردم پایین هیچ کس نتوانست بخواند. بردیم دادیم به حاج آقای که استاد حوزه بود آن را خواندوگفت که نوشته داخل هرسوراخ موشی که بری می گیریم می کشیمت. آخرش هم کاره شون را کردند هرجا که ما می رفتیم دنبال ما می آمدند این خاطره برای سال 1360 بود.

ابوالاحراری، حمیدرضا

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سردار شهید "حمیدرضا ابوالاحراری" در 1338/11/2 و در عطرافشان نرگس شیراز دیده به جهان گشود و در دامان پرعطوفت خانواده مؤمن پرورش یافت. وی تحصیلات خود را از سال 1345 در مدرسه ابتدایی "انوشیروان" آغاز کرد و بعد از سال‌ها تلاش و کوشش و با پشت‌سر گذاشتن دوران مختلف تحصیل، با اخذ مدرک دیپلم ریاضی از دبیرستان ابوذر شیراز، نتیجه زحمات چندین و چند ساله خود را دریافت کرد. وی در ادامه وارد دانشگاه شد و رشته مهندسی مکانیک را در دانشگاه علم و صنعت تهران برای ادامه تحصیل در مقاطع عالی برگزید. وی همزمان با تعطیلی دانشگاه‌ها - در جریان انقلاب فرهنگی - از ادامه تحصیل باز ماند؛ اما شوق تحقیق و مطالعه، او را به آغوش روحانی حوزه‌ها سپرد و سالیانی از عمر پربار خود را در حوزه علمیه قم و شیراز به کسب علوم مختلف دینی اختصاص داد.
فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی وی از سال‌های پیش از انقلاب و از دوران دبیرستان آغاز شد و در ایام شکوهمند پیروزی انقلاب، با چاپ و تکثیر و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام (س) به اوج خود رسید. وی در این مسیر، بارها مورد تعقیب، بازداشت و شکنجه نیروهای خودفروخته رژیم قرار گرفت. با این همه، دست از مبارزه برنداشت و تا لحظه پیروزی انقلاب، خالصانه به فعالیت‌های خود ادامه داد. با آغاز جنگ تحمیلی دوره‌ای نوین از مبارزات حق‌طلبانه وی آغاز شد و او که دلی مشتاق و سری شوریده داشت، پس از گذراندن دوره‌های مختلف آموزش، چندین بار از طریق سپاه قم و بسیج شیراز، عازم جبهه‌های نور گردید. وی درمدت زمان حضور در جبهه، بارها مورد طعنه تیر دشمن قرار گرفت و در بیمارستان‌های اهواز، اصفهان و شیراز بستری شد.
این پاسدار جان برکف و بسیجی دلسوخته، سرانجام در غروب خونین 1360/8/20 در حالی که به عنوان فرمانده گردان، هدایت گروهی از رزمندگان همیشه پیروز اسلام را به عهده داشت، در اثر اصابت ترکش، جان به جان آفرین تسلیم کرد و در ملکوت به پرواز درآمد. سوسنگرد قهرمان هنوز بعد از سال‌ها هجرت اندوه بار، او را در هیأت غریب غروب، مویه می‌کند.
برگرفته از کتاب :شهیدان

ابوالحسنی، فریدون

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فریدون ابوالحسنی : فرمانده گردان توپخانه تیپ 44قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درسال 1340 درشهر «بروجن» یکی از شهرهای استان «چهارمحال وبختیاری» ودر خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود . جهانی پر از دردها و رنج‌ها خوشی‌ها و ناخوشی‌ها خوبی‌ها و بدی‌ها دوستی‌ها و دشمنی‌ها؛ واوازمیان همه ی اینها ،خوبی ها را وپاکی هارا انتخاب کرد. دوران کودکی را با زحمات پدر و مادر خویش پشت سر نهاد و پا به دستان گذاشت. اواز کودکی از رفتارهای پسندیده ای برخوردار بود که از دیگران متمایز می شد. رفتارهایی مانند احترام به پدر و مادر نجابت و ... بود به گونه ای که هیچگاه کسی از او گله و شکایتی نداشت. اخلاق و رفتار شایسته وی باعث شده بود او زبانزد دوست و آشنا باشد. این خصلت های پسندیده در او نوید ظهور یک اسطوره وقهرمان ملی را می داد.
دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان« فرخی»در« بروجن» به اتمام رساند و وارد مدرسه راهنمایی« ارشاد» این شهر شد. دوران راهنمایی تحصیلی خود را به آخر رساند و با شایستگی کامل وارد مقطع دبیرستان شد. در این دوران او علاوه بر درس خواندن فعالیت‌های اجتماعی وسیاسی خود را شروع کرد. به عضویت انجمن اسلامی دبیرستان درآمد و خدمات بیشماری در این رابطه انجام داد. بعد از آن موفق به کسب دیپلم شد و وارد جهاد سازندگی شد. ا ودر این نهاد به عضویت هیئت 7 نفره زمین جهادسازندگی استان چهارمحال و بختیاری درآمد. نشستن در اطاق وپشت میز برایش سخت بود .باحضور در روستاهای دور افتاده از نزدیک با مشکلات مردم آشنا می شد وبه رفع مشکلات آنها همت می گماشت .بارها اتفاق افتاد شبی در خانه یکی از اهالی روستایی میهمان بود. آن خانواده به رسم غلط زمان حکومت طاغوت که در هر خانه روستایی یک مسئول محلی یا کشوری وارد می شد؛باید گوسفند یا مرغی رابرایش ذبح کند وبپزد؛ هرگز اجازه نمی‌داد که آنها گوسفند یا مرغی برایشان ذبح کنند. می‌گفت: این تنها وسیله روزی شماست من هرگز راضی نمی‌شوم که چنین کاری انجام دهید و نان و ماست را بر گوشت ترجیح می‌داد. و همه در حیرت و تعجب نگاه می‌داشت.
موقع خدمت سربازی فرارسید . به نزد مادر آمد و ازاوحلالیت خواست.

اوبا پدر ومادرش مشورت کرد که آیا خدمت خود را در سپاه انجام دهدیا در ارتش. مادر در جواب گفت پسرم با قرآن استخاره کن هرچه که خدا صلاح بداند. او استخاره کرد هر دو خوب بود ولی او سپاه را برای انجام وظایف خود برگزید و وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بروجن شد. در آنجا از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد بلکه از همان اوایل وظایف خود را به خوبی انجام می‌داد. مدتی درسپاه مربی آموزش شد . او یکی از ورزشکاران قهرمان وزنه‌برداری بود که در مسابقات وزنه‌برداری استان رتبه اول را کسب نموده بود. با نیروها ی رزمنده به کوه می‌رفت و بدنسازی را به آنها آموزش می داد. پس از مدتی فرمانده بسیج شهر بلداجی شد و در آنجا هم فردی بود نمونه و کامل از هر جهت . شبانه روزدر بسیج بلداجی می‌ماند و به خدمت مشغول بود و از هیچ کوششی در راه تحقق آرمان‌های اسلامی فروگذار نبود. بعد از مدتی در مسابقات تیراندازی بین سپاه و ارتش و بسیج شرکت نمود و مقام اول را کسب کرد .اما هرگز خود را بالاتر از دیگران نمی دید. مدت 2 ماه در پادگان غدیراصفهان دوره تکمیلی نظامی را گذراند و آماده رفتن به جبهه شد. مادر را برای روزها ی جدائی آماده می‌نمود ساعت‌ها کنار او می‌نشست و از خدا و قیامت و مردن و زیستن حرف می‌زد .می‌گفت: مادر دیگر باید به جبهه بروم اما مادر مادر است و دلش راضی نمی‌شود که جگرگوشه‌اش از نزدش برود. فراق او برایش ناگوار بود اما فریدون برای مادر دلیل می‌آورد و می‌گفت: مادر مگر هرکسی که به جبهه رفت شهید می‌شود نه مردن، زنده ماندن به دست خداست .تا خدا نخواهد هیچکس خراشی نمی‌بیند. اگر لیاقت شهیدشدن را داشته باشیم که آرزوی ماست مگر خداوند حضرت یونس را در شکم ماهی سالها حفظ نکرد. پس اگر خدا خواست و لایق بودم که به نزدش می‌روم وگرنه که باز باید جهاد اکبر کنم تا بتوانم جهاد اصغر بروم. او به جبهه جنوب رفت و در آنجا به فعالیت مشغول شد. مدتی ازحضورش در جبهه می گذشت که به سمت معاون فرمانده گردان توپخانه تیپ 44 قمر بنی‌هاشم(ع) منصوب شد. بعد از مدتی با زشادتهایی که از خودذنشان داد، فرمانده گردان توپخانه شد. اما هیچگاه هیچکس کلمه (من فرمانده‌ام) را از زبان او نشنید زیرا او همیشه خود را یک بسیجی می‌دانست در حملات بسیاری شرکت نمود. از جمله در جزایرمجنون او از خود فدا کاریهای بی‌نظیری نشان داد. کارهای وی زبانزد فرماندهان ورزمندگان بود . اومثل دوران کودکی که بین همسالان ش نمونه بود؛ در جبه هم سرمشق دیگران بود. کمتر شبی می شد او رادربستر خود یافت.

بعد از عملیات بدر به مرخصی آمد . مادرش گفت: پسرم دیگر وظایف تو تمام شده . پایانی خود را بگیر تا به زندگیت سروسامانی بدهم و برایت همسری بگیرم. اما او لبخندی زد و گفت: مادر عروسی من در جبهه است

و عروس من شهادت و نقل‌های عروسیم گلوله‌های سربی است که هر دم سینه دلاوری را می‌شکافد و او را به ملکوت اعلی می‌رساند. نه مادر من تا خیالم از جبهه و جنگ راحت نشود حاضر به ازدواج نیستم. اگرچه ازدواج سنت پیامبر است اما حالا واجب شرعی ما جنگ است و جنگیدن. اگر به وصال دوست رسیدم که چه باک وگرنه که بعداً برای این امر فرصت هست. او همیشه سعی داشت پدر و مادری را که سالها خون دل خورده‌اند از خود راضی نگه دارد و آنها را ناراحت نکند. عبادات او به موقع بود و نماز و روزه‌های او سرمشق دیگران بود ساعتها سر بر سجاده می‌نهاد و با معبود خویش گفتگو می‌نمود. خیلی دوست داشت که قرآن تلاوت نماید. با مردم طوری رفتار می‌نمود که پس از یک بار برخورد، مثل این بود که سالها با وی آشنا هستند. روزی که قصد آمدن به بروجن را داشت ؛برای خداحافظی به نزد دوستانش رفت .اما این رفتن دیگر بازگشتی نداشت .خودروی حامل او ودوستانش دردید دشمن قرار گرفت و با اصابت گلوله دشمن، سرداری را در خون خویش شناور نمود مادر چشم به راه آمدن جوان دلاور و سردار رشیدش بود اما صبح روز جمعه 13/9/63 در منزل به صدا درآمد و چشم مادر و پدر به سوی در دوخته شد. اما او وارد نشد بلکه خبر شهادت اوآمد. قلب مادر فروریخت و چشمان پدر میخکوب شد. برادرش به دور خود می‌چرخید و یارای تکلم نداشت زیرا به آنها آگاه شده بود که دیگر فریدون به خانه باز نمی‌گردد . پیکر پاکش بر روی دستهای هزاران نفر تشییع شد و او را که آرزویش عروج به سوی خدا بود در روضه‌الشهداء بروجن در کنار دوستان و همسنگران دیگرش به خاک سپردند. اوشهیدی بود که پیش از اینکه پیکرش از بین برود روح و روانش به معراج رفته بود و این جسم خاکی او بود که در حال به خاک سپرد. می‌شد آری فریدون با مرگ عاشقانه به دیار باقی شتافت و مادر را با صدها امید و آرزو تنها گذاشت .اما خداوند بر هر کاری عالم است او چنان صبری به مادر و پدرش داد که بتوانند مرگ جوانشان را تحمل کنند . او سوخت اما با سوختن خویش محفل بشریت را که در تاریکی فرو رفته بود نور بخشید .او رفت اما یادش همیشه ماند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ابوترابی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حجت الاسلام و المسلمین سید علی اکبر ابوترابی، در سال 1318 هجری شمسی در شهر مقدس قم متولد شد. پدر بزرگوارش آیت الله سید عباس ابوترابی، فرزند آیت الله سید ابوتراب و مادرش دختر آیت الله سید محمد باقر علوی قزوینی است. حجت الاسلام ابوترابی تحصیلات ابتدایی تا پایان دوره دبیرستان را با موفقیت سپری کرد و در سال 1336، موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. پس از اخذ دیپلم با توصیه پدر بزرگوارش به تحصیل دروس دینی علاقمند شد و در سال 1337 به مشهد مقدس عزیمت نمود و در مدرسه نواب اقامت گزید. دروس مقدماتی و دوره سطح را با جدیت و تلاش شبانه روزی و استعدادی شگرف در حوزه علمیه مشهد گذراند و از اساتید بزرگی چون ادیب نیشابوری و مرحوم آیت الله شیخ مجتبی قزوینی بهره های فراوانی برد. با آغاز نهضت امام خمینی (ره) در سال 42، همراه با حاج آقا مصطفی وارد جریانات سیاسی شد و در تظاهرات مردم قم در 15 خرداد سال 42، حضوری فعال داشت. در هجوم عوامل رژیم ستمشاهی به مدرسه فیضیه، مورد ضرب و شتم مأمورین شاه قرار گرفت. در پی تبعید حضرت امام (ره) به نجف اشرف، ایشان نیز به نجف مشرف و مشغول تحصیل شد و در محضر امام راحل(ره) از درس خارج فقه و اصول معظم له بهره مند شد. پس از حدود شش سال تحصیل در نجف، هنگامی که اعلامیه های امام خمینی (ره) را در کیف خود جاسازی کرده بود تا به ایران بیاورد، در مرز خسروی باز داشت شد و ساواک ایشان را به زندان قصر شیرین، سپس به زندان کرمانشاه و زندان کمیته مشترک و پس از آن به زندان اوین منتقل کرد و او را مورد شکنجه و بازجویی قرار داد. پس از آزادی از زندان، فصل جدیدی در فعالیتهای سیاسی ایشان آغاز شد و همراه با شهید مجاهد، سید علی اندرزگو علاوه برمبارزات سیاسی، به سازماندهی جهاد مسلحانه همت گماشتند و در این دوره بارها مورد تعقیب ساواک قرار گرفتند. مرحوم ابوترابی به واسطه حشر و نشر فراوان با شهید اندرزگو، عمیقاً با خصوصیات اخلاقی و صفات حسنه آن مجاهد فی سبیل الله آشنا شده بود و خاطرات بسیاری از او به یاد داشت. در توصیف شهید اندرزگو فرموده است که: "شهید سید علی اندرزگو، از یک اخلاق اسلامی در سطح بسیار بالا برخوردار بود و آن گونه بود که قرآن می فرماید: "... اشداء علی الکفار و رحماء بینهم". مرحوم

ابوترابی، با افرادی چون شهید رجایی ارتباط نزدیک و همکاری تنگاتنگی داشت و در جلسات ماهانه شهید آیت الله بهشتی شرکت می کرد و از نزدیک با آن شهید عزیز در زمینه جذب نیروهای فعال و تحصیلکرده همکاری داشت. وی همچنین با سایر مبارزان و علمای مجاهد دوران ستمشاهی، از جمله رهبر معظم انقلاب، حضرت آیت الله خامنه ای همکاری و ارتباط داشت. با آغاز مبارزات انقلابی مردم ایران، او سر از پا نمی شناخت و خواب را بر خویش حرام کرده بود به طوری که خود ایشان می گفت: "در آن روزهای پر التهاب، کار ما سنگین بود و بسیار اتفاق می افتاد که در طول شبانه روز کمتر از یک ساعت می خوابیدیم". در جریان پیروزی انقلاب، فرماندهی گروهی از مردم که کاخ سعدآباد را به تصرف در آوردند به عهده داشت و امکانات و وسایل موجود در کاخ را مورد حفاظت قرار داده و تحویل مقامات ذی صلاح داد. ایشان همچنین با همکاری برادرشان حجت الاسلام سید محمد حسن ابوترابی، در تصرف پادگان لشکر قزوین نقش کلیدی داشتند و از خروج اسلحه و ادوات و تجهیزات جنگی ممانعت کردند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان رئیس کمیته انقلاب اسلامی قزوین به خدمت محرومان و مستضعفان پرداخت و پس از آن با رأی مردم، به عضویت شورای شهر قزوین انتخاب و رئیس شورا شد. همزمان با آغاز جنگ تحمیلی، با لباس رزم به سوی جبهه رفت و در کنار شهید دکتر مصطفی چمران در ستاد جنگهای نا منظم به سازماندهی نیروهای مردمی پرداخت و شخصاً به ماموریت های شناسایی رزمی و دشوار می رفت. آزادی منطقه پر حادثه و خطرناک ((دب حردان)) به فرماندهی وی و در رأس یک گروه متشکل از یکصد رزمنده فداکار، یکی از اقدامات ایشان است. مرحوم ابوترابی سرانجام در روز 26 آذر ماه سال 59 در جریان یکی از مأموریتهای شناسایی که برای تکمیل شناسایی قبلی خویش انجام داد تا نیروهای ستاد جنگهای نامنظم آماده یک عملیات گسترده شوند، بر اثر اشتباه یکی از همراهان خود، در حالی که هفت کیلومتر از نیروهای خودی دور شده و تا 200 متری دشمن پیشروی کرده بود، هنگام بازگشت مورد شناسایی دشمن بعثی قرار گرفت و گرچه می توانست خود را از دام دشمن برهاند، اما چون قصد داشت همراهان خود را نجات دهد، با تانک و نفربر به تعقیب وی پرداختند و نهایتاً به اسارت دشمن در آمد. مرحوم ابوترابی پانزده ماه اول اسارت را در سلولهای زندانهای بغداد و تحت شدید ترین شکنجه ها گذراند و در اراده پولادین این مرد خدا خللی ایجاد نشد تا پس از سپری کردن سختی های فراوان و دو بار تا پای چوبه دار رفتن با لطف و رحمت الهی و امدادهای غیبی، ایشان به اردوگاه و جمع اسیران ایرانی منتقل شد. حجت الاسلام ابوترابی پس از حضور در جمع سایر اسیران، با رهبری حکیمانه خود و با

تمسک به ائمه معصومین (ع) و با معنویت و سعه صدر و حلم و بردباری فوق العاده مکر و حیله دشمنان بعثی را بی تأثیر نمود و شمع محفل ایران شد و در جهت تقویت روحیه مقاومت و ایمان آنان از هیچ اقدام و ایثاری دریغ نورزید. هدف و راه را به آنان نشان می داد و چون ابری فیاض، امید و ایمان را بر آنان می بارید. اردوگاههای عنبر، موصل1، 3، 4 و رمادیه و تکریت 5، 17، 18، و نیز سلولهای زندانهای بغداد شاهد خوبیها و مجاهدتهای خستگی ناپذیر آن عارف حکیم هستند. این عارف مجاهد، پس از ده سال اسارت سرانجام در سال 1369، همراه با خیل آزادگان سرافراز به میهن اسلامی بازگشت و به جای آنکه پس از سی سال مبارزه و تلاش طاقت فرسا به استراحت بپردازد، راهی دشوارتر را در پیش گرفت و همراهی آزادگان و پی گیری مشکلات آنان را وظیفه خود می دانست و در این راه تمام تلاش و توان خود را صرف کرد و در تاریخ 7/7/69 با حکم رهبر معظم انقلاب در جایگاه نماینده ولی فقیه در امور آزادگان قرار گرفت و تمام سعی خویش را به کار بست تا آزادگان، مایه عزت و تقویت نظام جمهوری اسلامی باشند. در دوره های چهارم و پنجم مجلس شورای اسلامی، با رأی بالای مردم قدرشناس تهران به عنوان نفر دوم و سوم مجلس راه یافت و در خانه ملت، با نطق های خود، مسئولین و کارگزاران نظام را به رعایت عدالت، توجه به توده مردم و حفظ ارزشهای دینی نمود. مرحوم ابوترابی، تقویت و دفاع از نظام اسلامی و ولایت فقیه را واجب می دانست و نسبت به شخص مقام معظم رهبری ارادت و اعتقاد ویژه ای داشت و اطاعت از ایشان و تقویت معظم له را در هر مجلس و محفلی متذکر می شد. آن مجاهد خستگی ناپذیر، سرانجام در تاریخ دوازدهم خرداد 79 در حالی که همراه پدر بزرگوارشان عازم مشهد مقدس و زیارت حضرت ثامن الحجج (ع) بودند، در جاده بین سبزوار و نیشابور، براثر تصادف جان به جان آفرین تسلیم کرد و ارواح آن عالمان وارسته از خاک به افلاک پر کشیده و به لقاء الله پیوستند. این بزرگوار در صحن آزادی حرم مطهر امام رضا (ع) غرفه 24 به خاک سپرده شد.

ابوطالب زاده، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا ابوطالب زاده سرابی : فرمانده گردان ذوالفقارتیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و ششم خرداد ماه سال 1341 در شهرستان مشهد به دنیا آمد. به علت تولدش در روز تولد امام رضا (ع) نامش را رضا گذاشتند.
منیره وارسته عباس زاده ـ مادر شهید ـ می گوید: «وقتی به دنیا آمد صورتش نقاب داشت. در کودکی مریض شده بود که شفای او را امام رضا (ع) گرفتیم و یک گوسفند برای او قربانی کردیم. در 5 سالگی نماز می خواند و در 9 سالگی روزه می گرفت. در جلسات مذهبی، دعای توسل و دعای کمیل شرکت می کرد. نمازها را سعی می کرد به صورت جماعت بخواند. وقتی نماز می خواند گریه می کرد.»
دوره ابتدایی را تا کلاس سوم در مدرسه ی عسگریه خواند و بعد به مدرسه ی جوادیه که یک مدرسه ی قرآنی بود ـ رفت دوره ی راهنمایی را شبانه خواند. روزها کار می کرد و شب ها درس می خواند. بعد از آن ترک تحصیل کرد و به شغل طلا سازی پرداخت. می گفت: «من دنبال مدرک نیستم، دنبال کار حلال می‌روم.» در کارها به مادرش کمک می‌کرد.
چون به قرآن علاقه داشت، با پدر و مادرش به جلسات قرآنی می رفت. در اوقات فراغت به حرم مطهر امام رضا (ع) می رفت و در جلسات قرآن و انجمن پیروان دین نبوی شرکت می کرد. کتاب های مذهبی و کتاب منتهی الامال شیخ عباس قمی ، کتاب های شهید مطهری کتاب های سیاسی و کتاب های امام خمینی را مطالعه می کرد. به ورزش کاراته می پرداخت و کمربند مشکی داشت.
نماز را سر وقت می خواند. به نماز اول وقت مقید بود. به نماز شب اهمیت می داد. نماز جمعه جزو برنامه هایش بود. اگر می خواست به گردش برود، ابتدا به نماز و بعد به گردش می رفت. زیارت نامه ی امام رضا (ع) را بسیار می خواند.
به خواهرانش توصیه می کرد: «حجاب را رعایت کنید.»
به پدر و مادرش احترام می گذاشت. وقتی آن ها را می دید، به تمام قد جلوی آن ها می ایستاد و پاهایش را در حضور آنها دراز نمی کرد. در بند تجملات نبود. مشکلات دیگران را حل می کرد. طوری به مردم کمک می کرد که کسی متوجه نمی شد.

به محرومین و مستضعفین انفاق و به صندوق صدقات و خیرات کمک می کرد.
در 13 سالگی به همراه پدرش به راهپیمایی می رفت. در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد. شب ها که حکومت نظامی بود، با شجاعت از خانه بیرون می رفت.
در راهپیمایی ها کفن می پوشید و جلوی تانک ها می ایستاد و اعلامیه پخش می کرد.
در جلسات رهبر معظم انقلاب و آقای هاشمی نژاد شرکت می کرد. بر روی دیوار شعار می نوشت و در درگیری استانداری شرکت داشت. شب ها به روی پشت بام می رفت و ندای الله اکبر سر می داد.
محمد ابوطالب زاده سرایی ـ پدر شهید ـ می گوید: «در زمان شاه به همراه او به پارک ملت رفتیم. در آن جا به او گفتم: این پارک را که می بینی، مال شاه است. از آن به بعد دیگر به آن پارک نمی رفت.»
از جنایات و شقاوت گروهک های منافق و دموکرات ها بسیار ناراحت بود. از منافقین و ضد انقلاب، به خصوص بنی صدر متنفر بود. زمانی که خبر برکناری بنی صدر را شنید، بسیار خوشحال شد. به شهید بهشتی و رجایی علاقه داشت. شهید بهشتی را مرد دانایی می دانست و از شهادت ایشان متاثر گردید. کتاب های شهید بهشتی را زیاد مطالعه می کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد بسیج شد و در گشت های شبانه شرکت می نمود. عضو بسیج بود. به مسجد می رفت، اذان می گفت و در جلسات مذهبی و سینه زنی حضور می یافت. مدتی در کمیته حرم امام رضا (ع) بود و قرار بود رسمی شود که از آنجا بیرون آمد و گفت: «نمی خواهم کارم برای مقام باشد.» بعد از مدتی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و جزو نیروهای فعال این نهاد گردید.
به امام خیلی علاقه داشت. سه بار به ملاقات امام رفته بود. می گفت: «باید پشتیبان امام باشید.»
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. می گفت: «چون دشمن به کشور، دین و ناموس ما حمله کرده است، باید از کشور دفاع کنیم و راه امام حسین (ع) را ادامه دهیم. جنگ برای خداست.» به دستور امام به جبهه رفت و هدفش رضای خدا بود. می گفت: «خدا را فراموش نکنید. ما مسئولیت سنگینی را به عهده داریم.»
به ندای امام لبیک گفت، می گفت. «باید به جبهه برویم، چون کردستان غریب است.» دوره ی آموزشی را در تهران گذراند.
در مورد جنگ می گفت: «ما پیروزیم، همان طور که امام فرمودند: چه شکست بخوریم، چه پیروز شویم، پیروز هستیم.» آرزوی پیروزی ایران را در جنگ و سلامتی امام را داشت. زمانی که طبس بمباران هوایی شد،

برای کمک به مردم به آنجا رفت.
او ابتدا وارد کمیته انقلاب اسلامی شده بود و حدود 15 ماه که در آنجا خدمت کرد، به سپاه رفت. می گفت: «چون زمان جنگ است، پس وقت ماندن نیست. در جبهه به ما احتیاج است و باید برویم.» فرمانده ی گردان ذوالفقار از تیپ ویژه ی شهدا بود.
قبل از عملیات برای بالا بردن کیفیت عملیات و آرامش خاطر رزمندگان، با رشادت سلاح های دوشیکا و خمپاره را حمل می کرد.
رضا برای مردم کردستان بسیار زحمت کشید، به آن ها می گفت: این سربازان برای کمک به شما آمده اند، قصد تعرض ندارند، بلکه می خواهند آرامش به شما بدهند.
پدر شهید می گوید: «وقتی به ایشان می گفتیم: داماد شو. می گفت: من داماد شده ام. در کردستان سنگر، حجله ماست و اسلحه عروس ما.»
در جبهه نماز شبش ترک نمی شد. غذایش کم بود. بسیار فعالیت می کرد. می گفت: «کردستان غریب است.» مرخصی بیست روزه را فقط ده روز می ماند. می گفت: «جای من این جا نیست، در جبهه به من احتیاج دارند.»
پدر ش می گوید: « یک بار که در مرخصی بود، از روی رختخوابش غلط خورده و آن طرف رفته بود. بیدارش کردم که سر جایش بخوابد. گفت: الان همرزم های من در سنگر با وضع بسیار بدی به سر می برند.»
در جبهه اگر رزمنده ای نیاز مالی داشت، به او کمک مالی می کرد.
در کردستان از ناحیه ی شانه تیر خورد و مجروح گردید، ولی به خانواده اش چیزی نگفت و بعد از بهبودی دوباره به جبهه رفت. بسیار متواضع و فروتن بود.
به مرخصی که می آمد، با سرکشی از خانواده های شهدا با آن ها ابراز همدردی می کرد.
قبل از شهادت غسل کرده بود و وضو گرفته بود. محمد علی عدالتیان نقل می کند: « برای پاکسازی به سلیمانیه رفته بود و ترکش خورد و به شهادت رسید.»
رضا ابوطالب زاده سرایی در تاریخ 4/4/1362 در منطقه پیرانشهر، بر اثر اصابت ترکش به سینه به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از انتقال به زادگاهش، در حرم مطهر امام رضا (ع) در صحن آزادی دفن گردید.
پدر شهید ـ محمد ابوطالب زاده سرایی ـ می گوید: «بعد از شهادت او، شهید کاوه با چهارده نفر از همرزمان شهید به منزل ما آمدند و گفتند: شهادت او کمر ما را شکست. این حرف شهید کاوه مثل حرف امام در زمان شهادت شهید مطهری بود.»
خواهر شهید می گوید: «بعد از شهادت ایشان برادر دیگرم ـ عباس به جبهه

رفت. گفت: باید راه برادرم را ادامه دهم و اسلحه او را زمین نگذارم. عباس خواب دیده بود که شهید او را صدا می کند. بعد از سه ماه او هم شهید شد.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اتحادی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد بهداری لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) « رضا اتحادی» در سال 1341 در یکی از روستاهای شهرستان «بم» متولد گردید. در سن 8 سالگی وارد دبستان شدو دوران تحصیل ابتدایی را با موفقیت به اتمام رساند. در طول این دوران استعداد فراوانش در یادگیری مطالب درسی، معلمانش را شگفت زده نمود و هوش سرشارش در مدرسه زبانزد همگان بود. در دوره راهنمائی و دبیرستان نیز همواره از شاگردان ممتاز مدرسه بود و در تیمهای ورزشی دبیرستان نیز موفقیتهای زیادی را کسب کرده بود. در سال 1360 به راهنمایی یکی از دوستانش وارد سپاه گردید و پس از گذرانیدن دوره ای از بهداری، از همان ابتدا به« تهران» اعزام شد و در مأموریت 45 روزه به مناطق جنگی دارخوین کرخه و ذرفول رفت. بعد از بازگشت به زادگاهش دوباره به عنوان داوطلب به جبهه اعزام گردید. در جبهه های کرخه نور، دارخوین و رقابیه و همچنین عملیات فتح المبین و رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر1، 3و 4، خیبر و بدر و بسیاری از عملیاتهای دیگر شرکت داشت.
وی بعداز شرکت در عملیات والفجر 3 و در سال 1362 در کنکور سراسری و در رشته مهندسی عمران پذیرفته شد. در همین سالها بود که یکی از دوستان وفادارش یعنی شهید باقری را از دست داد که فقدان این عزیز تأثیر عمیقی بر روحیه او گذاشت.
بعد از شرکت در عملیات خیبر شهید اتحادی به شهرستان« بم» بازگشت و از مهرماه سال 1363 برا ی تحصیل به دانشگاه فردوسی مشهد رفت. او یک ترم را با موفقیت در این دانشگاه به پایان رساند و دوباره عازم منطقه عملیاتی بدر شد. شهید رضا اتحادی در عملیات نفوذی زیادی شرکت داشتند.سرانجام شهید اتحادی در عملایت کربلای 5 و در تاریخ 26/10/65 به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

احدی، احمدرضا

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در آبان ماه سال 1345 یکی از خانه‌های شهرستان ملایر همدان با تولد نوزادی به نام احمدرضا حال و هوایی دیگر گرفت.احمدرضا در کانون پر مهر خانواده پرورش یافت تا اینکه خانواده‌اش بنا به موقعیت شغلی پدر که از درجه‌داران ارتش بود، به اهواز مهاجرت کرد و احمدرضا دوران دبستان و مقطع راهنمایی خود را در یکی از مدارس اهواز با موفقیت پشت سر نهاد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ احمدرضا به همراه خانواده دوباره به ملایر بازگشت. و به عنوان شاگردی ممتاز تحصیل خود را ادامه داد. او در حین تحصیل از اجتماع خویش غافل نبود و ضمن مطالعه و تأمل در مسایل و رویدادهای جاری کشور، آگاهانه در مسیر پرخروش و پویای انقلاب قرار گرفت. سرانجام احمدرضا در سال 1361 به علت علاقه وافر به امام خمینی (س) تحصیل را رها کرد و عازم میدان نبرد شد.پشتکار و جدیت و پویایی ذهن احمدرضا سبب شد که او علاوه بر حضور و تهذیب در دانشگاه جبهه، با کسب رتبه نخست کل کشور در کنکور سراسری به تحصیل در رشته پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی مشغول شود. انس دایمی احمدرضا با قرآن و احادیث و ادعیه و اهتمام به حفظ آیات قرآن از دیگر فعالیت‌ها و علایقه او بود.سرانجام احمدرضا احدی در شب دوازدهم اسفندماه 1365 طی شرکت در عملیات کربلای پنج، پاداش مجاهدت‌ها و هجرت‌هایش را گرفت و به فیض عظیم شهادت نایل آمد.پیکر پاک احمدرضا پس از 15 روز که بر خاک‌های شلمچه و در زیر تابش آفتاب ماند، بر دوش همرزمانش در آرامگاه عاشورای ملایر به خاک سپرده شد. دست‌نوشته‌های شهید از آثار ماندگار دفاع مقدس می‌باشد که تحت عنوان کتاب "حرمان حور"دراختیار علاقمندان قرارگرفته است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

احدی، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید احدی : فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر8نجف اشرف (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در شهریور سال 1341 در زنجان متولد شد . پدرش ، نقاش بود . حمید در نزد مادر بزرگش به فراگیری قرآن و احکام اسلامی پرداخت . دوره ابتدایی را در دبستان فردوسی (شهید چمران فعلی) در سال های 1354 – 1348 گذراند . به خاطر بازیگوشی درسال دوم دبستان مردود شد . پس از پایان دوره ابتدایی به مدرسه راهنمایی توفیق رفت و با پشت سر گذاشتن این دوره در دبیرستان ارفعی دیپلم گرفت .
با آغاز انقلاب اسلامی ، حمید به همراه چند تن از دوستانش چوبدستی می ساختند و در مقابله با نیروهای گاردشاهنشاهی از آنها استفاده می کردند . بعد از پیروزی انقلاب همزمان با تحصیل در پایگاه 21 شهید مطهری فعالیت می کرد و به کلاسهای مذهبی می رفت و در درس حاج شیخ آقا خانی و آقای متقی حاضر می شد .
با پیروزی انقلاب اسلامی ، بعد از پایان دوران دبیرستان و اخذ دیپلم ، حمید به مدت کوتاهی به عنوان حسابدار در شهرداری مشغول به کار شد . با شروع جنگ تحمیلی از شهرداری کناره گیری کرد و به بسیج پیوست و پس از گذراندن دوره آموزش نظامی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست .
در این زمان به حمید پیشنهاد شد آن پاسبانهایی را که تو را دستگیر و شکنجه کردند شناسایی کن ، گفت :آن زمان آنها اختیار داشتند هر کاری می کردند . اگر قرار باشد من هم در این زمان که اختیار دارم آنها را به مجازات برسانم چه فرقی با آنها دارم .
حمید پس از گذشت مدت کوتاهی از ورود به سپاه به فرماندهی گردان منصوب شد .
آغاز فعالیت حمید در سپاه با ایجاد نا امنی در کردستان همزمان بود.او برای مقابله با ضد انقلاب به کردستان رفت ومدتی با آنها جنگید .بعدبازگشت و در پایگاه های شهید دستغیب ، امیر المومنین (ع) و حسینیه به خدمت مشغول شد .اومدتی بعد دوباره به کردستان رفت وحماسه های زیادی از خود به یادگار گذاشت . یک ماموریت چند ماهه به جبهه جنوب رفت . پس از این ماموریت بار دیگر به کردستان رفت و تا لحظه شهادت

در این منطقه ماند .
حمید در طول دوران حضور در مناطق جنگی دو بار مجروح شد ؛ یک بار از ناحیه پا و بار دیگر از ناحیه دست و سینه ، ولی هیچ یک از این صدمات او را از جبه و جنگ غافل نکرد . اغلب افرادی که با حمید در ارتباط بودند دو صفت بارز برای ا و بر می شمردند : اول نظم و انظباط، دوم شجاعت .
یکی از همرزنمانش می گوید : او به قدری شجاع بود که هر گز از دشمن نمی هراسید و نترسید . روزی ما را به نزدیکی عراقی ها برد به نحوی که حس می کردیم هر لحظه ممکن است به اسارت عراقی ها در آییم .
حمید علاقه شدیدی به امام حسین (ع) داشت ،طوری که هر سال در روز عاشورا به رسم زنجانیها در جبهه حلیم می پخت و بین رزمندگان توزیع می کرد .
حمید احدی به همراه چند تن از دوستانش از جمله محمد رضایی از اولین کسانی بودند که مراسم زیارت عاشورا را در زنجان به راه انداختند و در پایگاه های این شهر به تدریس اصول عقاید و قرآن پرداختند . به یاد امام حسین(ع) این بیت از شعر را در پشت ماشین خود نوشته بود :
از حسن روی یوسف دستی بریده بودند
از حسن دلبر ما سر ها بریده باشد
حمید ، عاشق امام خمینی بود و عشق به ولایت را انگیزه گرایش خود به سوی جهاد و مبارزه می دانست . او فرمانده گردان بود بی آنکه لحظه ای از مقام خود سوء استفاده کند . به نیروهای تدارکات گفته بود : وقتی غذا و وسایل می آورند ابتدا به نیرو ها بدهند و بعد به مرکز فرماندهی بیاورند . بار ها در حال واکس زدن پوتین های نیروهای تحت امرش دیده شده بود . نماز های شبانه حمید زبانزد خاص و عام بود .
در عملیات بدر ، گردان امام سجاد تحت فرماندهی حمید احدی یکی از گردانهای خط شکن بود و در یکی از سخت ترین محور ها عمل می کرد . احدی در کنار پل شناور اسکله غسل شهادت کرد . سپس در حدود ساعت 3 بعد از ظهر به سنگر رفت و چون ناهار نخورده بود ، مقداری برنج سرد خورد و برای شناسایی به خط مقدم رفت که در اثر اصابت ترکش گلوله توپ به صورتش، به شهادت رسید .
کاظمی – همرزم و همراه وی در آخرین لحظات حیات – درباره چگونگی شهادت حمید می گوید :
من و حمید برای شناسایی به خط رفتیم . ناگهان از طرف تانک دشمن گلوله ای شلیک شد . در یک لحظه تصور کردم حمید برای حفظ خود روی زمین شیرجه رفته است . او را صدا زدم ، جوابی نیامد . بلندش کردم ولی با صحنه ی دلخراشی مواجه شدم نیمی از صورتش کاملا از بین رفته بود .
به این ترتیب شهید حمید احدی در تاریخ 24 اسفند 1363 در منطقه شرق

دجله بر اثر اصابت ترکش به دهان و چانه به شهادت رسید . پیکر او را پس از انتقال در مزار شهدای زنجان به خاک سپردند .
در فرازی از یاد داشتهای حمید احدی آمده است :
جبهه آمدن کار سختی نیست . جبهه جای شادی و سرور خاطر است . جای آرامش وجدان و آسایش روح است . اما وقتی دلی برایت می شکند و یا قلبی به راهت تند تند می زند یا خاطره ای در ورایت می دود ومحزونت می کند تمام سختی ها و ناملایمات از یک سو و این حزن از یک سو و تفاوت این سوی و آن سوی ، از زمین تا آسمان ... منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

احمدنیا، هدایت

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسین (ع)ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه شهید «هدایت (غلامعلی) احمد نیا» در سال 1338 در خانواده ای مذهبی در شهر بوشهر به دنیا آمد .وی که زندگی پر بارش همراه با پاکی ،ایمان و اخلاص بود ،هدفش در زندگی جز خدا و پیروی از قرآن ،چیز دیگری نبود .
او همگام با مردم کشور عزیزمان ایران ،به مبارزه با طاغوت پرداخت و در همه ی صحنه های انقلاب اسلامی شرکت فعال داشت .
او به مبارزه اش ادامه داد تا اینکه انقلاب باشکوه اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) به پیروزی رسید .این رزمنده پر توان اسلام ، لباس پاسداری را در سال 1358 به تن کرد .
شهید احمد نیا در مسئولیت مختلف فرماندهی ،در نبرد با رژیم تجاوز گر عراق از خاک پاک ایران دفاع کرد .وی در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه به شهادت رسید .و پس از 12 سال پیکر پاکش در همان منطقه پیدا شد .سپس بر دوش مردم شهید پرور بوشهر تشییع و در گلزار شهدای بهشت صادق به خاک سپردند .
خواهرش معصومه احمدنیا از او چنین می گوید:
پدر و مادرم ،با هم اقوام هستند و در «چاه تلخ» (یکی از روستاهای بوشهر)زندگی شیرینی را شروع کردند .شغل پدرم ،کشاورزی بود و در باغی ،نزدیک چاه تلخ کار می کرد . پدر و مادرم ،در آنجا در خانه ی کوچکی ،زندگیشان را آغاز کردند .ما همه همانجا متولد شدیم .ما چهار فرزند بودیم .چند سال بعد ،به علت اینکه کار پدرم رونقی نداشت ،به شهر بوشهر آمدیم و در آنجا زندگی کردیم .آن موقع هدایت چهار یا پنج ساله بود .من دو سال از هدایت بزرگتر هستم .وقتی به بوشهر آمدیم ،پدرم کارگری می کرد .پدرم همیشه مواظب بود که روزی حلال ،خانه بیاورد .
هدایت به مدرسه 22 بهمن می رفت و از نظر درسی دانش آموز ممتاز و زرنگی بود و با نمره خیلی خوب ،قبول می شد .او خیلی با استعداد و کنجکاو بود .همیشه ،هنگام درس خواندن ،رادیو را هم ،کنار خودش قرار می داد .
از همان کودکی ،خیلی شجاع و نترس بود .نماز را از نه سالگی خواند

.گویی تمام خوبی ها ،در وجود او جمع شده بود .خیلی پایبند دین و مذهب بود و همیشه رعایت واجبات را مد نظر داشت .تابستان که مدرسه تعطیل می شد ،هدایت برای اینکه پول تو جیبی خودش را تامین کند ،در بازار کار می کرد و اگر آشنایی در بازار می دید ،با شرم زاید الوصفی ،خودش را مخفی می کرد !بعضی وقت ها مادرشوهرم ،به شوخی به او می گفت :هدایت !تو که در بازار کار می کنی ،یک آدامس هم ،برای من بیاور ! هدایت هم با سادگی خاصی می گفت :اگر آدامس بخرم ،پول هایم کم می شود و مادرم دعوایم می کند .آن زمان ،او خیلی بچه بود ،ولی با وجود این ،اهل اسراف نبود و پول هایش را بی خودی خرج نمی کرد .

هدایت از مادرم خیلی حساب می برد و حرف شنوی داشت .او روح لطیفی داشت و بسیار به خانواده اهمیت می داد و همیشه در خانه ؛کمک حال مادرم بود .زمانی که مادرم در خانه نبود هدایت وسایل غذا پختن را آماده می کرد ،یا خانه را جارو می کرد .خیلی خوش اخلاق بود و هیچ وقت ،پدر و مادرم را ناراحت و دلگیر نمی کرد .حتی همسایه ها و اقوام هم از او راضی بودند .بسیار شوخ طبع و مهربان بود .هیچ وقت ،ندیدم هدایت به کسی اذیت و آزاری برساند .هدایت اهل احترام به بزرگتر ها بود .از جبهه که می آمد ،اول به مادرم سر می زد و بعد به خانه خودش می رفت .وقتی می خواست به جبهه برود ،با من خداحافظی می کرد و هر وقت هم ،از جبهه بر می گشت ،به سراغ من می آمد .

اوایل انقلاب بود ،که دیپلم گرفت و چون در جریان انقلاب ،پرونده اش گم شده بود ،مجبور شد یک سال اضافه تر درس بخواند تا اینکه مدرک دیپلمش را بگیرد .

هدایت بسیار شجاع و نترس بود ،به همین خاطر در دوران انقلاب ومبارزه بارژیم ستمشاهی در راهپیمایی شرکت فعال داشت .یک روز مادرم هدایت را فرستاده بود که نان بخرد و او دیر کرده بود ،غروب شده بود و او بر نگشته بود .مادرم گریه کنان نزد من آمد با نگرانی گفتم :مادر چه اتفاقی افتاده ؟گفت هدایت رفته نان بخرد و هنوز بر نگشته .

سه روز او را پیدا نکردیم .هر جا می گشتیم او را پیدا نمی کردیم ،تا اینکه بعد از سه روز آمد و گفت :من با بچه ها در راهپیمایی شرکت کردم و مامورهای شاه ما را گرفتند و سه روز باز داشت بودیم . در اثر شکنجه پایش شکسته بود ،اما به مادرم نگفت !چند روزی خانه ما آمد و من از او نگهداری کردم تا بهبود یافت .

بعد ها برایم تعریف کرد که :مامورها دنبالمان کردند و ما هم در خانه ها پنهان می شدیم و هر وقت هم که ما را می گرفتند به طرز وحشتناکی کتکمان می زدند .او می گفت :شکنجه گران شاه ما را روی زمین ،می خواباندند و آب یخ روی ما می ریختند و با پا ما را لگد کوب می کردند .

بعد از جریان انقلاب بود که وارد سپاه شد .قبل از اینکه به جبهه برود برای ثبت نام دروس طلبگی ،به تهران رفته بود و ما از آن اطلاع نداشتیم و با شروع جنگ ،دیگر به کلاسهای طلبگی نرفت و به جبهه اعزام شد .بعد ها که شهید شد ،مدارک ثبت نام کلاس طلبگی او را برای ما آوردند و ما آن موقع ،فهمیدیم که او قصد طلبه شدن داشت .
هر وقت می خواست به جبهه برود ،مادرم می گفت :من طاقت ندارم ،به جبهه نرو !اما او می گفت :مگر من با بچه های دیگر چه فرقی دارم ؟!من هم باید به جبهه بروم !من و مادرم چون طاقت دوری او را نداشتیم و هر وقت به جبهه می رفت پشت سرش گریه می کردیم .
همیشه برای رفتن به جبهه ،ما را در جریان می گذاشت و بی خبر نمی رفت .ولی تازمانی که در جبهه بود ،برای ما نامه نمی نوشت .تا اینکه خودش به مرخصی می آمد .خیلی عاشق جبهه بود و دفاع از مملکت و انقلاب را بر هر چیزی ترجیح می داد .
خیلی حرف شنو بود .فقط در مورد جبهه بود که ،هر چه به او اصرار می کردیم که نرود ،نمی پزیرفت .خلاصه !خیلی به جبهه علاقه داشت .من هر وقت ،صدای مارش عملیات را از رادیو می شنیدم ،دلم خیلی می گرفت و نگران می شدم و مادرم گریه می کرد ! برای او و دیگر رزمندگان دعا می کرد .
هدایت روحیه خیلی با لایی داشت و هر وقت از جبهه بر می گشت خیلی خوشحال بود .
من و هدایت رابطه بسیار نزدیکی با هم داشتیم و خیلی با هم انس داشتیم .یک روز که تازه خانه خریده بود به من گفت :چرا به خانه ما نمی آیی ؟! من گفتم بچه ها کوچک هستند با هم دعوا می کنند !
با همان نگاه مهربانش به من خیره شد و گفت :مگر دعوای بی غل و غش بچه هایمان ،باید بین ما فاصله بیندازد ؟غصه شیطنت بچه ها را نخور !اگر خطایی کردند خودم تنبیهشان می کنم .
بعد از عملیات کربلای 5 ،تا مدتها از هدایت بی خبر بودیم ،اما تمام لحظاتم از عطر خاطراتش ،آکنده بود و بین خودم و او ،اصلا فاصله و هائلی احساس نمی کردم .هدایت همه جا حضور داشت و در و دیوار خانه پر بود از حضور روحانی او ،بعد ها فهمیدیم مفقود الاثر شده !و بعد از چند سال که تنها پلاکی ،از آوردند ،چیزی از ته دلم شکست !هنوز هم ،شهادت او را باور نمی کردم .هنوز ،منتظر آمدنش هستم .از او تنها یک پلاک و یک شیشه عطر به جا ماند !
هدایت از سا ل 1365 تا سال 1378 مفقود الاثر بود .بعد از مفقو د شدن هدایت ،مادرم خیلی دلتنگی و بی تابی می کرد .یک ماه اخر عمرش هم که روی بستر افتاد و نمی توانست حتی غذا بخورد !فقط چشمهایش باز بود و

مدام به بیرون خیره می شد و می گفت :منتظر هدایت هستم که بیاید و او را ببینم و بعد بمیرم !ولی هدایت بر نگشت و این آرزوی همیشه در دل او ماند .

منابع زندگینامه :لاله های باغ زهرا،نوشته ی اسماعیل ماهینی،نشرنورالنور-1384

احمدی بیغش، داوود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان ویژه شناسایی لشکر 58 ذوالفقار(ارتش جمهوری اسلامی ایران) داود احمدی بیغش، یک خرداد 1342 در روستای توره یکی از روستاهای شهرستان اراک به دنیا آمد.
قبل از رفتن به دبستان قرائت قرآن را آموخت. دوران ابتدایی و راهنمایی را تا سال 1356 در روستای زنگنه از توابع شهرستان ملایر با موفقیت پشت سر گذاشت، سپس برای ادامه تحصیل و گذراندن دوره دبیرستان به اراک رفت. به سبب فقر مالی، برای تأمین مخارج تحصیل روزهای تعطیل را به کارگری و انجام کارهای ساختمانی می پرداخت. دوران تحصیل او مصادف با سال های اوج گیری نهضت مردم ایران علیه رژیم پهلوی بود.
با سن کمی که داشت در دوران مبارزات انقلاب اعلامیه های امام خمینی (ره) را پخش می کرد و در مبارزات واعتراضهای خیابانی حضوری فعال داشت.
در سال 1360 موفق به اخذ دیپلم شد. دوره پایان تحصیل او با آغاز جنگ تحمیلی (31 شهریور 1359) همزمان شد. از این رو در 15 آبان 1360 به دانشگاه افسری ارتش رفت. در سال 1362 برای گذراندن دوره مخصوص آموزش تکاوری به شیراز اعزام شد ودر همان سال به درجه ستوان دومی مفتخر و از آن تاریخ به منطقه عملیاتی جنوب عزیمت کرد.
در بدو ورود به عنوان فرمانده گروهان یکم گردان قدس در لشگر 58ذوالفقارمنصوب شد.
در 18 دی 1363 دوره آموزشی سه ماه جنگ در کوهستان، عملیات آبی ـ خاکی و زندگی در شرایط کویری را طی نمود و به عنوان نفر اول دوره برگزیده شد. در دو تیر ماه 1364 به اهواز منتقل و به سبب بروز لیاقت، شجاعت، رشادت و کاردانی در دوره آموزش؛ به عنوان فرمانده گردان ویژه شناسایی لشکر 58 تکاور ذوالفقار منصوب گردید.
15 شهریور 1364 همراه با گردان تحت فرماندهی اش به منطقه چنگوله اعزام شد. او پس از ورود به منطقه نگهبانی خود ضمن حفظ خطوط پدافندی و شناسایی منطقه، بخشی از یگان تحت اختیار خود را که یگانی تقویت شده و مستقل بود به حفاظت شبانه خودروهای نظامی در محور جاده مهران ـ دهلران اختصاص داد.
در انجام مأموریت های شناسایی روزانه یا شبانه غالباً فرماندهی گشت ها

را برعهده داشت. در حین انجام شناسایی, درگیری های شدیدی میان آن ها و گشتی های بعثی و یا اعضای سازمان منافقین ایجاد می شد. بارها در این درگیری ها مجروح شد. در 16 فروردین 1365 و بیست اردیبهشت همان سال، در مقابل دو حمله شدید نیروهای بعثی عراق به همراه یگان تحت امرش مقاومت نمود، و ضمن نجات منطقه عملیاتی از سقوط، تقویت روحیه نیروهای خودی را موجب شد.
به پاس این رشادت ها در 15 آبان 1365 به درجه ستوان یکمی مفتخر شد. همچنین در دهم بهمن 1365، به عنوان فرمانده گردان ویژه شناسایی لشگر 58 ذوالفقار همراه یگان تحت فرماندهی خود، در عملیات کربلای شش شرکت نمود، در این عملیات مجروح شد اما پس از مداوا مجدداً به جبهه بازگشت. در دوازدهم آذر 1366 هنگام شناسایی خطوط دشمن، وارد منطقه تحت کنترل ارتش عراق شد و به اتفاق تعدادی از نیروهای گردان شناسایی به محاصره کامل دشمن درآمد. در حین تلاش برای شکستن حلقه محاصره، از ناحیه پای چپ به شدت مجروح گردید و به تهران اعزام شد، پس از مرخص شدن از بیمارستان و علی رغم این که پزشک چند روز برای او استراحت تجویز کرده بود، اما بلافاصله به منطقه جنوب بازگشت و از طرف فرماندهی وقت نیروی زمینی ارتش به یک سال ارشدیّت در دریافت درجه تشویق گردید.
در بهمن سال 1366 ازدواج کرد و چند روز بعد از ازدواج مجدداً به جبهه مراجعت نمود.
آخرین بار که به جبهه رفت اسفند 1366بود .او به جبهه سومار رفت .چند روز بعد,پس از شناسایی منطقه دشت سومار، طی چند مرحله به همراه فرمانده قرارگاه و فرمانده لشگر ذوالفقار برای بررسی نهایی جوانب مختلف انجام یک عملیات، در 15 اسفند 1366 عازم منطقه مذکور شدند، اما در حین شناسایی، جمع چند نفری آن ها مورد حمله خمپاره دشمن قرار گرفت و به سبب اصابت ترکش خمپاره به ناحیه سر، داود احمدی به شهادت رسید .
پیکر شهید احمدی بیغش در 16 اسفند 1366 به شهر اراک منتقل و در 17 اسفند 1366 در زادگاهش ,روستای توره به خاک سپرده شد.
به گفته مسئولان و فرماندهان ارشد لشکر ذوالفقار، شهید احمدی کمتر به مرخصی می رفت و در بسیاری مواقع قبل از پایان مرخصی به محل خدمت بازمی گشت. زمانی که او در جبهه حضور داشت مسئولان لشکر ذوالفقار نسبت به وضعیت خطوط جبهه و سنگرهای کمین آسوده خاطر بودند.
پس از شهادت وی، شهید سپهبد صیاد شیرازی، فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش، طی پیامی درباره او گفت: «این شهید سرمایه با ارزشی

برای ارتش جمهوری اسلامی ایران و نظام مقدس اسلامی بود، انشاءالله عظمت خون او، صدها احمدی دیگر را به وجود آورد و تعهّد، شجاعت و ولایت پذیری او الگویی برای جوانان قرار گیرد.
اودر انجام واجبات دینی مقیّد بود. هم چنین در جهت ترویج فعالیت های ورزشی و فرهنگی با همت و مدیریت او یک زورخانه جنب نماز خانه در منطقه عملیاتی ساخته شد. در قسمتی از وصیت نامه شهید این گونه آمده است: جنگیدن در راه خدا شیرین است و شهادت به مراتب شیرین تر. شهادت فوز عظیمی است که افراد بشر و خاکی از درک آن عاجزند و آنان که رفته اند و با روی خونی به حق واصل گردیدند، لذت این امر عظیم را می دانند.
عزیزان، نکند در سوگم ناراحت باشید و بگویید بیچاره رفت، چرا که شهادت بهترین صورتی است که می توان دنیای فانی را ترک نمود. همه می روند و هرکسی به راهی و این افضل و اکمل راه است. منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

احمدی شاهرودی، علی‌اصغر

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
متولد: 1342 ه.ق
متوفی: 1411 ه.ق
علی‌اصغر شهید احمدی شاهرودی فرزند آیت‌اللَّه حاج شیخ محمدتقی احمدی مغزی شاهرودی از افاضل دانشمندان معاصر نجف اشرف بوده‌اند.
ایشان در سال 1342 قمری برابر 1302 شمسی در یکی از مضافات شاهرود به نام مغز به دنیا آمده و در بیت علم و دانش و دامن پدری چون حاج شیخ محمدتقی شاهرودی (مغزی) که از شاگردان علامه خراسانی آخوند ملا محمدکاظم صاحب کفایه بودند پرورش یافته و پس از خواندن مقدمات و ادبیات در سال 1358 قمری به قم آمده و به اتفاق مرحوم استاد مرتضی مطهری و آقای حاج شیخ حسینعلی منتظری کفایه را از محضر آیت‌اللّه محقق داماد استفاده کرده و حتی تابستان و ایام تعطیل ماه رمضان و عاشوراء که آقایان برای تبلیغ مسافرت می‌کردند ایشان دروس را تعطیل نکرده و ادامه می‌دادند و پس از پایان سطوح به درس خارج آیت‌اللّه حجت قدس‌اللّه سره شرکت و استفاده نموده و با نامبردگان فوق مباحثه و مذاکره علمی داشتند و آن مرحوم از آن عده و چند نفری بودند که امام راحل آیت‌اللّه خمینی را وادار به گفتن درس اصول کردند و خود شرکت می‌نمودند.
مرحوم احمدی به اتفاق دو نفر رفیق و شریک بحث خود تابستانی مسافرت به بروجرد کرده و در آنجا از محضر و مبانی مرحوم آیت‌اللّه العظمی بروجردی استفاده نموده و از معظم‌له تقاضای عزیمت به قم را نمودند. و پس از ورود ایشان به قم مهاجرت به نجف اشرف نموده و رحل اقامت افکنده و از درس فقه آیت‌اللّه حاج سید محسن حکیم استفاده نموده ولی عمده تحصیلات ایشان در فقه و اصول و تفسیر و رجال از محضر انور آیت‌اللّه العظمی خوئی مدظله الوارف بوده و کم‌کم اختصاص و انقطاع با ایشان داشته و مورد توجه خاص و عنایت مخصوص آن مرجع اعلای دینی قرار گرفته تا جائی که در برخی از مسائل ارجاع به ایشان می‌نمودند و از او تعبیر به آقای میرزا می‌فرمودند و به نظریات ایشان توجه داشتند زیرا آن مرحوم در علوم مختلفه اسلامی فقه و اصول و تفسیر و تاریخ و حدیث احاطه کامل داشتند.

روحیات و ملکات فاضله اخلاقی آن مرحوم:
نگارنده در اوائل طلبگی در مدرسه فیضیه با ایشان مدتی هم حجره و هم غذا بودم هرگز مکروهی از او ندیده و نشنیدم. همواره سبقت سلام داشتند و به هر کس از پیر و جوان و میان سال ابتدا به سلام می‌کردند. بسیار متواضع و خوش برخورد و اخلاقی و دارای ملکات فاضله اخلاقی بودند و اهتمام خاص به شرکت در مجالس عزاداری و سوگواری خاندان رسالت بالاخص حضرت ابی‌عبداللّه داشتند و به مجالس دور هم برای فوز به اجر بیشتر پیاده می‌رفتند و برای درک فیض عظیم بارها و بارها از نجف پای پیاده به کربلا مشرف می‌شدند و به مجاورت حضرت امیرالمؤمنین علیه الصلوه والسلام علاقه شدید تامی داشتند و با اینکه مواجه با شدت فشار و سختگیریهای بعثیهای عراق بودند که ناچار به فرستادن خانواده خود به قم شدند خود اقامت با ناراحتی‌ها و خطرات را بر مهاجرت به ایران ترجیح داده و به تنهائی باقی ماندند زیرا معتقد بود حفظ حوزه علمیه هزار ساله نجف اشرف بر هر فرد بخصوص روحانیون و دانشمندان فرض و لازم است مضافا در جواب نامه فرزندش که اصرار داشتند ایشان به ایران بیایند تا از شر حکومت ظالمانه صدام و بعثیها مصون باشند. مرقوم داشتند که نبی اکرم صلی اللّه علیه و آله فرمودند اکثر اعمار امتی بین سنین و سبعین و من در این حدود هستم و می‌خواهم در جوار مولایم از دنیا بروم و من آرزوئی جز این ندارم. سرانجام در موقع تشرف به حرم مطهر در روز هفتم رمضان 1411 ه.ق در نزدیکی صحن مطهر مورد حمله ناجوانمردانه بعثی‌ها قرار گرفته و با وضع فجیع و دلخراشی شهید گردیده و سه روز جنازه‌اش روی زمین افتاده و کسی نبود و یا جرات نمی‌کردند که به آن نزدیک شوند تا شبانه برخی از فضلاء با لباس مبدل جنازه‌اش را حمل نموده و به خاک سپردند رحمه‌اللّه علیه عاش سعیدا و مات سعیدا شهیدا حشره اللّه مع الشهداء و الصالحین آمین یا رب‌العالمین.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد نهم)

احمدی، ابوالقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت امیرالمومنین(ع) تیپ 44قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «سیدابوالقاسم احمدی »در سال 1332 هجری خورشیدی در روستای«شیخ شبان» دراستان «چهارمحال و بختیاری» و در یک خانواده بسیار مستضعف و مذهبی چشم به جهان گشود و در دامن پرمهر و محبت پدر و مادر خویش پرورش یافت.
وی تحصیلات ابتدائی خود را در روستای خود با موفقیت پشت سر گذاشت و بعد از اتمام دورة ابتدائی آمادة تحصیلات در دورة راهنمائی شد. اما به جهت اینکه زادگاه وی از داشتن مدرسة راهنمایی محروم بود و برای ادامة تحصیل می‌بایست به خارج از روستا عزیمت می‌نمود و آن هم مستلزم داشتن تمکن مالی بود، به دلیل فقر مالی نتوانست از تحصیلات در مقطع بالاتر بهره‌مند گردد. نامبرده بعد از اینکه از ادامة تحصیل ناامید گشت برای حمایت از خانوادة خود به شغل کشاورزی و چوپانی همت گماشت و چند سالی از عمر پربرکت خود را در این شغل سپری کرد.
به دلیل اینکه زندگیش تأمین نمی‌شد و نمی‌توانست به نحو شایسته خانوادة خود را مورد حمایت خود قرار دهد، به ناچار برای کسب روزی حلال راهی « اصفهان» شد و نزد پسر دایی خود به شغل قلمزنی پرداخت.
او با مشکلات زیادی از قبیل دوری از خانواده، نداشتن مسکن و ... ، هرگز در مواجه با مشکلات و سختی‌ها ابرو خم نکرد و همیشه و در هر حال همچون کوهی مقاوم و استوار بود. به طوری که تا زمان سربازیش در این شغل پابرجا ماند. در سال 1355 به خدمت سربازی اعزام شد و در اوج پیروزی انقلاب اسلامی بود که خدمت سربازی را به اتمام رسانید.
در سال 1357 وهمزمان با اوج مبارزات مردم ایران به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت. روزها در تظاهرات وفعالیتهای ضد طاغوت شرکت فعال داشت و شبها نیز با همرزم خود، شهید یوسف حیدری جهت پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) در محله‌های اصفهان مشغول فعالیت بود. به طوری چندبار از سوی ساواک شناسایی شد و مورد تعقیب قرار گرفت.ا و مجبور شد که شبانه از اصفهان به روستای خود فرار کند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل کمیتة انقلاب عضو فعال کمیته شد و چند صباحی در آنجا خدمت کرد و بعد از اینکه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شکل گرفت، وارد سپاه شده و تا پایان عمر شریف خود در این

نهاد مقدس به انجام وظیفه مشغول بود. نامبرده بعد از شروع جنگ تحمیلی به دفعات متعدد و در مسئولیت‌های گوناگون در مناطق جنگی حضور پیدا کرد. در عملیات والفجر 8 در جبهة جنوب هم مصدوم شیمیایی شد وهم مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت، اما پس از استراحت کوتاهی تحمل نکرد و مجدداً به جبهه‌های حق علیه باطل رهسپار شد.ا و تا پایان جنگ و اعلام آتش‌بس به دفعات دیگر در مناطق جنگی حضور پیدا کرد. و رزمندگان اسلام طی چند سال نبرد پیروزمندانه از وجود آن شهید عزیز در سمت‌هایی چون فرماندهی گروهان پیاده، فرماندهی گروهان آموزش، مسئول واحد تدارکات، مسئول آتشبار در گردان ادوات، مسئول موتوری یگان رزم و ... بهره بردند، سال 1371 برای گذراندن آموزش(دوره عالی) به« تهران» اعزام گردید و پس از طی آموزش عالی به مدت یکسال پنج‌ماه نیزدوره آموزشی (واکنش سریع)راگذراند.اوبعد ازاین آموزشها به همرزمان خود در تیپ مستقل 44 قمر بنی‌هاشم(ع) در منطقه «کردستان» و جنگلهای «آلواتان» و زندان «دولتو» ملحق شد.تا باقی مانده ضد انقلاب را که دراین مناطق مزاحمتهایی برای مردم ایجاد می کردند را نابود کند. به دنبال شایستگی‌ها و توانمندی‌هایی که داشت به عنوان جانشین گردان تکاوری حضرت امیرالمومنین(ع) منصوب شد، وی در اجرای مأموریت‌های محوله بسیار با روحیه، پرتوان و با اراده وارد عمل می‌شد. طوری که گروه‌های مرعوب دمکرات و ضدانقلاب را در اجرای نقشه‌های پلید خود به زحمت می انداخت .
در چهاردهم آذر سال 1373 در یکی از گشت‌های گروه تکاوری در منطقه «کردستان» در ساعت 30/6 دقیقه صبح، در کمین عناصرضد انقلاب ازگروهک «دمکرات» افتاد و علی‌رغم مقاومت‌های شجاعانه به فیض شهادت نائل گردید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

احمدی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد احمدی : فرمانده گردان حضرت ولی عصر(عج)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1345 د ر روستای کرسف در شهرستان خدابنده ودر استان زنجان به دنیا آمد . پدرش به شغل کشاورزی و دامداری اشتغال داشت . مادر او درباره تولد فرزندش می گوید :قبل از به دنیا آمدن احمد ، در خواب دیدم که در وسط ابر هستم و بالا می روم با خود گفتم یا ابوالفضل مرا از اینجا نجات بده ؛ این را که گفتم دیدم قنداقی روی دامنم افتاده است . گفتم خدا را شکر به خاطر این بچه از اینجا نجات می یابم . از آنجا که نجات پیدا کردم و به جایی رسیدم که از جلوی آن جوی آبی زلال و صاف جریان داشت . ناگهان قنداق از دستم به داخل آب افتاد سریع دویدم و آن را از آب گرفتم و گفتم خدایا من این بچه را از آب گرفتم ولی نمی دانم عاقبتش چگونه خواهد شد .
احمد ، دوران کودکی را در دامان پدر و مادری مهربان و یبا ایمان سپری کرد . پس از آن برای تحصیل ، در دبستان زادگاهش نام نویسی کرد و دوره ابتدایی آغاز کرد.در دوران دبستان به خواندن قرآن و گلستان سعدی نیز علاقمند بود و با شور و حال خاصی مطالعه می کرد .
پس از اتمام دوره ی ابتدایی وارد مدرسه راهنمایی شد . در ایام تعطیلات و اوقات فراغت در امور کشاورزی و دامداری به خانواده و مخصوصا پدرش کمک می کرد . در آن زمان روستای کرسف با مشکل بی آبی مواجه بود و احمد خیلی از اوقات برای همسایه ها و نزدیکان با سطل آب می آورد و در کارهایشان کمک می کرد . از بچه گی با قرآن مانوس بود و برای فراگیری و قرائت قرآن پیش خانم رابطی می رفت . به قول مادرش ، از هفت سالگی خواندن قرآن را آغاز کرد . با وجود سن کم به مسجد می رفت و در هیئت های زنجیر زنی و عزاداری شرکت می کرد و علاقه خاصی به املام حسین (ع) داشت .
در زمان اوج گیری مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی ، احمد دوازده ساله بود ، با وجود این در اغلب تظاهرات و راهپیماییها شرکت می کرد .
پدر ش در سال 1358 از دنیا رفت و خانواده او با مشکلات اقتصادی مواجه شد . احمد به ناچار کار و فعالیتش را دو چندان کرد تا کمک موثری برای مادر در تامین قسمتی از نیاز خانواده باشد . با وجود این مشکلات ،

احمد تحصیل خود را ادامه می داد.
با شروع جنگ تحمیلی به عضویت بسیج محل در آمد و پس از چندی با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی وارد این نهاد شد . چهار ماه از جنگ گذشته بود ، او که برای رفتن به جبهه لحظه شماری .بی تابی می کرد ،راهی جنگ با متجاوزین به مرزهای شد .
احمد مواقعی که به مرخصی می رفت با لباس شخصی وارد روستا می شد . دوست نداشت او را کسی در لباس بسیجی یا سپاهی ببیند .
خانواده احمد با مشکل اقتصادی حادی مواجه بود ولی او حضور در جبهه را واجب تر از این مسائل می دانست ؛ با وجود این برای اینکه کمک هر چند اندک برای مادر و خواهرانش باشد ایامی را که به مرخصی می آمد بعد از دیدار خانواده بلافاصله به تهران می رفت و به کار بنایی می پرداخت و دستمزدش را پس انداز کرده به مادرش می داد و دوباره به جبهه بر می گشت .
درسال1364 به پیشنهاد مادرش با دختر خاله اش ، فاطمه اسکندری عقد زناشویی بست .
اودر مقاطع مختلف ، مسئولیتهای گوناگونی داشت و 37 پایگاه زیر نظر او بود ، ولی دوست نداشت کسی بفهمد که او چه کاره است و چه کار می کند .
در وصیت نامه اش که در تاریخ 10 خرداد ماه سال 1366 شش روز قبل از شهادتش نوشت ، آورده است .
مادرم ! مبادا بعد از شهادت من گریه کنی ، یا ناراحت باشی . مادرم و خواهران و همسرم استقامت کنید و گریه نکنید .
پیام من این است برای مردم ایران ، عزیزان و سروران ، ما انقلاب را برای احیای اسلام شروع کردیم این خیلی مهم است ولی مهم تر از آن ادامه و بقای آن است نباید صحنه ها را خالی بگذاریم ، به هیچ وجه شانه خالی کردن از مسئولیتها قابل قبول نیست .
مادرم و همسرم اگر چه از من به یادگاری نمانده است برای من هم بس که شهید راه خدا شوم . همسرم و خواهرانم صبور باشید .
سر انجام احمد احمدی پس از سالها حضور مداوم در جبهه در 16 خرداد سال 1366 هنگام نبردبا دشمن در جبهه سر دشت بر اثر اصابت تیر مستقیم از طرف دشمن به ناحیه سر به شهادت رسید .
او یک سال فرمانده گروهان بود و بعد از آن فرمانده گردان شد . چند روزی به شهادتش مانده بود که فرمانده لشکر گفت :
گردان را تحویل حسن عبدلی بده و واحد عملیات را تحویل بگیر . ایشان می خواست بیاید و مدارک ببرد که دو روز بعد از آن شهید شد . تواضع و فروتنی احمد به حدی بود که دوست نداشت کسی بفهمد او در جبهه چکار

می کند و چکاره است به طوری که موقع دفن شهید همشهریهایش اذعان داشتند : احمد شهید شد ولی ما نفهمیدیم که او کی بود و در جبهه چکار می کرد .محل دفن وی روستای کرسف درشهرستان خدابنده می باشد .

منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران،1382

احمدی، رمضان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان« نیک شهر »دراستان «سیستان وبلوچستان» «رمضان احمدی» در سوم خرداد 1335 در خانواده ای زحمتکش و مذهبی در شهرستان «یزد» دیده به جهان گشود ،او بعد ها نام مستعار «صالح» را برای خود بر گزید .هوش و ذکاوت او موجب شد تا قرائت قرآن را تا هفت سالگی فرا گیرد . تحصیلات ابتدایی و متوسطه را نیز با موفقیت به پایان رساند .به دلیل هوش و فراست و احراز رتبه شاگرد ممتازی در سالهای آخر تحصیلات دبیرستانی هر سال به اردوهای تابستانی دعوت می شد که او شرکت در این اردوها را غیر مشروع و غیر اسلامی می دانست و همواره به دعوت طاغوت شجاعانه جواب رد می داد .
تعطیلات تابستان را با کار کردن سپری می نمود و بدین وسیله با انجام کار شرافتمندانه و خدا پسندانه در تامین مخارج تحصیلی خود و خانواده اش کمک و مساعدت می کرد .
خدمت سربازی او مصادف با حوادث خونین انقلاب در شهر تبریز و بعد هم شهر زادگاهش یزد گذشت .رمضان احمدی که در همان اوایل به اهداف عالی و اسلامی رهبر ومعمارانقلاب پی برده بود .اعلامیه های صادر شده از طرف رهبر عزیز انقلاب را در پادگان و حوزه ماموریت خویش مخفیانه توزیع می کرد ،تا اینکه دامنه اعتراضات ملت مستضعف و ستمدیده ایران به رژیم منفور پهلوی و حکومت طاغوتیان و ستمگران به اوج خود رسید .«رمضان احمدی» که منتظر دستور ترک خدمت به طاغوت از جانب رهبر ش امام خمینی(ره) بود با در یافت فرمان ،تاخیر را جایز ندانست و در حالی که کمتر از دو ماه از خدمتش مانده بود به اتفاق چند تن دیگر شبانه فرار کرده به زادگاه خود یزد مراجعت نمود و به این ترتیب به صف دیگر همیهنان و همشهریان انقلابی خود پیوست .او پیوسته در تظاهراتی که در شهر بر گزار می شد .با عشق و علاقه خاصی شرکت می کرد و جهت گرامیداشت آن خاطرات عکس های هنری هم از آن راهپیمایی های باشکوه می گرفت که می توان آنها را از بهترین آثار هنر عکاسی به حساب آورد .
وقتی که از او پرسیده می شد چرا دو ماه بقیه خدمت را هم به پایان نرساندی؟می گفت:دوماه از خدمتم مانده بود ترجیح دادم یک روز را هم

برای حکومت طاغوتی شاه خدمت نکنم و فرمان رهبر و امام خود را اطاعت نمایم .آرزویم این است که در پای برگ خاتمه خدمتم مهر جمهوری اسلامی خورده باشد .
سر انجام به آرزوی خود رسید و چنین افتخاری نصیبش شد .بدین ترتیب که بعد از پیروزی انقلاب بنا به امر امام و دولت جمهوری اسلامی خود را به پادگان مربوط معرفی کرد و بقیه خدمت سربازی را در سایه حکومت اسلامی به انجام رسانید و در نتیجه برگه خاتمه را در حالی که مهر جمهوری اسلامی مزین بود در یافت نمود .
بعد از پایان خدمت همواره به فکر آن بود تا بعد از پیروزی انقلاب چگونه می تواند وظیفه و مسئولیت انقلابی و اسلامی خود را دنبال کند .تا اینکه پس از تشکیل سازمان سپاه پاسداران در« یزد» داوطلبانه جهت خدمت در این نهاد مقدس انقلابی به عضویت سپاه در آمد .در حالیکه تا لحظه شهادت هیچ گاه حاضر نشد آن خدمت ارزنده و مقدس را به عنوان شغل و کار بپذیرد و رسما به استخدام سپاه در آید، بلکه تا آخر عمر به عنوان یک سپاهی داوطلب و غیر رسمی از هر گونه فداکاری و از خود گذشتگی دریغ نکرد .وقتی بعد از دوره اتمام آموزشی به او ماموریت داده شد تا به اتفاق عده ای از برادران پاسدار «یزد» در استان« سیستان و بلوچستان» به انجام خدمت بپردازد ،با نهایت میل و رضایت این ماموریت پر افتخار را پذیرا شد و سر انجام در همان منطقه در حین انجام وظیفه مقدس پاسداری به فیض شهادت نائل آمد .آخرین دیداری که شهید «رمضان احمدی» با خانواده اش داشت در حدود یک ماه قبل از شهادتش بود. وی برای جمع آوری نیرو به «یزد» مراجعت نموده بود ،بعد از یکی دو روز دید و باز دید با اعضای خانواده و دوستانش به شهرستان« نیکشهر» که فرمانده سپاه آنجا بود مراجعت نمود. او احتمال می داد که ممکن است آین آخرین ملا قاتش با خانواده باشد ،پس به هنگام خدا حافظی به پدر و مادرش گفت :« بارها مرگ و شهادت از بیخ گوشم گذشته و آن را از نزدیک حس نموده ام .» وقتی عواطف و احساسات لطیف مادر پدری تحریک می گردید و قطرات اشک را در چشمانشان مشاهده می کرد در این لحظات حساس می کوشید تا با دلایل مستند اسلامی آنان را تسلی داده قانع کند که جهاد و دفاع در راه خدا و دین از واجبات است و نباید آنان از اینکه جوانشان راه خدا و اسلام را بر گزیده ناراحت شوند .
وی در نیمروز هفتم محرم برابر با 6 آذر 1358 بر اثر توطئه نا جوانمردانه ضد انقلاب به اتفاق 6 تن از همرزمانش در جاده ایرانشهر – چابهار به محاصره در می آید و دشمن از اطراف با سلاحهای مختلف به سویشان آتش می گشاید .بعد از چند ساعت در گیری تا آخرین فشنگ در برابر دشمن ایستادگی می کند و سر انجام او و دو همرزم اصفهانی اش به

نامهای «محسن بدخشان» و« جعفر ساوجی» شجاعانه مرگ سرخ و شهادت را پذیرا می شوند و بدین ترتیب کارنامه زندگی پر افتخار این سربازو مجاهد و پاسدار اسلام و انقلاب با نیل به شهادت بسته می شود و روح پاکش به ملکوت اعلی می پیوندد . منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

احمدی، صفر

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صفر احمدی در سال 1339 در دامنه کوهستان‌های زاگرس، در محلی به نام "جهانگیری" از توابع شهرستان مسجدسلیمان و نزدیک بخش "لالی" دیده به جهان گشود. خانواده‌اش در دامنه کوه‌های سرسبز، از طریق کشاورزی و دامپروری امرار معاش کرد. وی در خانواده‌ای صادق و مذهبی و به دور از زرق و برق دنیا رشد و نمو کرد.
او دوران ابتدایی‌اش را در همان منطقه گذراند و هر روز مسیر 4 کیلومتری تا مدرسه را با پای پیاده طی می‌کرد. دوران راهنمایی را در شهرستان مسجدسلیمان گذراند. پدرش به رغم این که بیماربود، کار می‌کرد و به دنبال تشدید بیماری پدر، او را به اهواز برد و در یکی از بیمارستان‌ها بستری کرد. احمدی به کمک برادرش نان‌آور خانواده شد؛ ضمن این که از تحصیل غافل نمی‌شد. سال 1354 پدرش دار فانی را وداع گفت و او غم سنگین یتیمی را به دوش کشید و به دنبال استخدام یکی از برادرانش در شرکتی در شوش به اتفاق خانواده به این شهرستان مذبور مهاجرت کردند. مادری صبور و متدین، تربیت صفر را به عهده گرفت. او به رغم سن کمی که داشت، هر کاری به او سپرده می‌شد، به خوبی انجام می‌داد و نهایت سعی خود را می‌کرد تا کسی از او ناراحت نشود و از همان کودکی، دشمن کارهای خلاف و زورگویی بود.
طلوع انفجار نور بود. امام در کالبد جوانان روحی تازه دمید. احمدی آغاز نوجوانی‌اش را در کنار حرم حضرت دانیال (علیه السلام) سپری کرد و با هدایت شهید دانش، به زندگی سیاسی خود شکل تازه‌ای بخشید و شهر شوش شاهد شعارهای کوبنده این جوان رعنا و دیگر دوستانش بود. او در اجتماعات مختلف، به سخنرانی و افشاگری علیه رژیم فاسد پهلوی پرداخت. غروب یکی از روزها در کوچه‌ای روبه روی حرم حضرت دانیال نبی (علیه السلام) دستگیر شد. وقتی ماموران پاسگاه می‌خواستند از او تعهد بگیرند که دیگر فعالیت سیاسی نکند، او گفت: "من فقط در برابر خدا تعهد دارم." دهه فجر آمد و امام شهیدان به آغوش وطن بازگشت. وی ضمن تحصیل در سال‌های آخر دبیرستان، همراه با دیگر جوانان در شوش کمیته را تشکیل داد و مدتی بعد به عضویت سپاه درآمد و به امور فرهنگی پرداخت. با به وجود آمدن غائله کردستان، داوطلبانه به کردستان رفت و وقتی فهمید دشمن تا نزدیکی‌های شوش پیش تاخته و زیر آتش دشمن

است، به شهرش بازگشت و به اتفاق جمعی از همرزمانش، در کنار کرخه و 3 کیلومتری شهر شهیدان گمنام، به دفاع از کیان اسلامی پرداخت. در همان جا از ناحیه بازوی دست مجروح شد و در بیمارستان شهدای شوش، به علت نبودن آمپول بی حسی بازویش را در این حالت بخیه کردند. او دوباره با همان دست مجروح به دفاع از شهر پرداخت و مواضع دشمن شناسایی می‌کرد و یاور حسن درویش، آن سرو استوار جبهه‌های شوش بود. او در عملیات فتح‌المبین شرکت کرد و در عملیات بیت‌المقدس، به فرماندهی گردان حضرت دانیال (علیه السلام) منصوب و به کوشک اعزام شد، که در آن‌جا هم از ناحیه دو دست و پا و ناحیه شکم به شدت مجروح شد. و در حالی که بدنش پر از ترکش بود به تیپ امام حسن (علیه السلام) پیوست و به عنوان جانشین گردان شهید دانش، در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد. در این عملیات هم از ناحیه پهلو و دنده‌ها مجروح و به تهران اعزام شد. وی در بیمارستان دوام نیاورد و می‌گفت: "رختخواب نرم جای من نیست، جای من سنگرهای نمناک و سرد هستند." او در حالی که بدنی پر از تیر و ترکش داشت، و می‌گفت: "هنوز خود را لایق پوشیدن لباس سبز نمی‌بینم."
در شهریور سال 1362 ازدواج کرد و بلافاصله به جبهه بازگشت سردار فداکار عرصه‌های نبرد در عملیات خیبر در اسفند سال 1362 خیبری شد و اکنون مزارش در شوش، پرچمی پرافتخار برای دفاع از ولایت فقیه است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

احمدی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباسعلی احمدی : فرماندهی گروهان در پایگاه ژاندارمری(سابق)سردشت سـال 1335 در خانواده ای بی بضاعت به دنیا آمد . زادگاه او روستای دیزج شیخ مرجان در نزدیکی شهر تسوج در استان آذربایجان شرقی بود. پدرش به کشاورزی و کارگری اشتغال داشت و مادرش نانوایی می کرد .
تحصیلات ابتدایی را در سال های 47 - 1342 به پایان برد و دوره راهنمایی را در مدرسة شهید حاجیلو (فعلی) در سال 1350 ، با موفقیت گذراند . او که فرزند چهارم خانواده بود ، با وجود تمام سختی ها ، پیشرفت تحصیلی خوبی داشت و شبها تا پاسی از شب زیر نور چراغ نفتی درس می خواند .
از آنجا که در خانواده ای مذهبی پرورش یافته بود ، گرایش های دینی در او کاملاً هویدا بود . در دوره دبیرستان ، در ماه رمضان ، مسیر روستا به شهر را با زبان روزه طی می کرد . کلاسهای دبیرستان در دو شیفت صبح و بعد از ظهر تشکیل می شد و او و دوستش ، با استفاده از فرصتی که برای استراحت و صرف غذا در نظر گرفته شده بود ، در نماز جماعت مسجد جامع شهر تسوج شرکت می کردند ، در حالی که اقامة نماز در آن دوران اهمیت چندانی نداشت . عباسعلی ، به شدت از بطالت و تنبلی گریزان بود و دوستانش هیچ گاه او را بیکار و در حال وقت گذرانی ندیـده بودند . پس از بازگشت از دبیرستان ، به کمک پدر و مادر و حتـی همسایگان در مزرعـه می شتافت . در سال 1354 ، دوره دبیرستان را با اخذ دیپلم در رشته طبیعی ، با موفقیت پشت سر گذاشت . پس از اخذ دیپلم ، در مزرعه به پدرش کمک می کرد ؛ حدود یک سال هم دامداری کرد و مدتی در یک غذاخوری در ارومیه مشغول به کار شد .
در سال 1357 به خدمت سربازی رفت و برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان جلدیان در نقده اعزام شد ، ولی پس از مدت کوتاهی ، از خدمت معاف شد . در دوران انقلاب ، فعالانه در مبارزات و فعالیتهای انقلابی شرکت داشت ، و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ، در قالب عضویت در انجمن اسلامی محل ، همکاری در نگهبانی شبانه و نیز شرکت فعال در جهـاد سازندگی و کمک به کشاورزان به فعالیتهای خود ادامه داد .
مسجد امام خمینی (ره) با پیشنهاد و همکاری فعال وی ساخته شد تا او و

دوستان همفکرش بتوانند به دور از هر گونه برخورد و درگیری سیاسی ، به مقاصد خود در جهت فعالیتهای فرهنگی و جذب جوانان ، جامع عمل بپوشانند .
او که از سنین نوجوانی در اندیشهٔ خدمت به مردم و کشورش بود ، تصمیم گرفت به استخدام ژاندارمری درآید و با وجود مخالفت خانواده و از جمله برادر بزرگترش که ارتشی بود ، تصمیم خود را عملی ساخت . در سال 1361 ، پس از گذراندن دوره آموزشگاه افسری ، با درجه ستوان سومی ، خدمت خود را در لشکر 64 ارومیه آغاز کرد و به کردستان اعزام شد . در سن بیست و شش سالگی ، با اصرار مادرش با خانم فاطمه قاسمی آذر (دختر دایی خود) ازدواج کرد . ازدواج آنان با سادگی و با مهریهٔ یکصد و پنجاه هزار تومان برگزار شد و آن دو در منزل پدر عباسعلی احمدی ساکن شدند . مخارج خانواده اش را از طریق دریافت حقوق از ژاندارمری تأمین می کرد و زندگی مناسبی را تشکیل داد .
عباسعلی احمدی حدود سی و پنج ماه در جبهه کردستان حضور داشت و از آنجا که فرماندهی یک گروهان در پایگاه سادتیکه 2 در منطقه سردشت را بر عهده داشت ، هر پانزده روز یا دو ماه و نیم یک بار برای دیدار خانواده به مرخصی می آمد . در تاریخ 9 تیر 1365 ، به همراه سه سرباز به طرف قهوه خانه ای واقع در محور)مهاباد -سردشت(حرکت کرد تا توقف مشکوک یک دستگاه خودروی تویوتا را در حوالی قهوه خانه بررسی نمایند . آنها در ساعت 18 و 45 دقیقه در نزدیکی قهوه خانه ، با نیروهای ضد انقلاب که در قهوه خانه و شیارهای اطراف کمین کرده بودند ، درگیر شدند . در این درگیری عباسعلی و دو سرباز دیگر به شهادت رسیدند . پیکر او پس از انتقال در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد . او به هنگام شهـادت سی ساله بود . حدود پنج ماه پس از شهادت عباسعلـی احمـدی ، فرزندش عباس به دنیـا آمد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

احمدی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی احمدی : مسؤول بهداری لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و سی و نه در بیارجمند از توابع شاهرود به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش گذراند. مقطع راهنمایی و متوسطه را با موفقیت سپری کرد. موفق به اخذ فوق دیپلم در رشته بهداشت محیط شد. در بیست و یک شهریور هزار و سیصد و پنجاه و نه به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرگان در آمد. در سال هزار و سیصد و شصت و یک ازدواج کرد. سه سال با همسرش زندگی مشترک داشت. حاصل ازدواج شان دو فرزند بود؛ یک دختر و یک پسرش که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد. مجموعاً بیش از چهل ماه در جبهه‌های نبرد حضور داشت.
علی احمدی مدتی را در بهداری سپاه گرگان مشغول بود. از سی‌ام تیر هزار و سیصد و شصت و یک به عنوان پزشک‌یار به قرارگاه خاتم اعزام گردید. مدتی بعدبه عنوان مسؤول بهداری در سپاه گرگان مشغول خدمت شد. در بیست و چهارم فروردین هزار و سیصد و شصت و دو به جبهه‌های نبرد اعزام شد. آن جا مسؤول بهداری لشکر بیست و پنج کربلا بود.در عملیات والفجر چهار بر اثر اصابت ترکش به بازوی راست و موج گرفتگی مجروح شد. بعد از مجروحیت به گرگان بازگشت. مجدداً به جبهه اعزام شد.
سرانجام در سیزدهم اسفند هزار و سیصد و شصت و چهار هواپیماهای دشمن به منطقه آنها حمله کرد و حاج علی احمدی به خاطر مجروحیت پایش نتوانست خود را به موقع به سنگر برساند. اورژانس عملیاتی لشکر بیست و پنج کربلا در منطقه فاو مورد هجوم بمب‌های خوشه‌ای هواپیماهای عراقی واقع شد. او در این بمباران بر اثر اصابت ترکش به بدن، گلو و پای چپ به لقاءالله پیوست. جنازه مطهرش را بعد از تشییع در امامزاده عبدالله گرگان دفن کردند.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

اختراعی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا اختراعی : فرمانده گردان حضرت ابوالفضل(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
آثارباقی مانده از شهید
بسمه تعالی
به نام الله پاسدار خون شهیدان و با سلام بر مهدی موعود (عج) و نایب بر حقش خمینی بت شکن و با سلام و درود به خانواده شهدا و با سلام بر معلولین و مجروحین با سلام و درود بر اسیران در بند بغداد.
خدمت پدر و مادر و عمه عزیزم سلام عرض می کنم امیدوارم که حالتان خوب باشد و هیچ گونه ناراحتی نداشته باشید. باری اگر جویای احوال فرزند خود علیرضا را خواسته باشید بحمدالله خوب هستم و هیچ گونه ناراحتی ندارم و همیشه دعاگوی همگی هستم. نامه محبت آمیز شما در تاریخ 19/7/62 به دستم رسید، از دیدن و خواندن نامه خیلی خوشحال شدم و الان که برای شما نامه می نویسم یک روز بعد از رسیدن نامه شما است یعنی روز چهارشنبه 20/7/62 شما در نامه خود نوشته بودید که اکبر زمانی تلفن زده و گفته که من و محمد به کردستان رفتیم و به خاطر همین موضوع جواب نامه ها را ندادید اکبر زمانی اشتباه کرده است شهر باختران هم جزء کردستان حساب می شود چون باختران همان کرمانشاه سابق است. نامه هایتان را به آدرس باختران بفرستید و در اینجا جای من و محمد خوب است و هیچ ناراحت ما نباشید. من و محمد در یک جا هستیم و حال محمد هم خوب است و سلام می رساند و اگر به خانواده محمد گفتید که اینها به کردستان رفتند بروید و موضوع را برایشان شرح دهید و اگر هم نگفتید که هیچی نگویید چون محمد نامه هایی که می دهد تاکنون جواب آنان را دریافت نکرده است و به خانواده محمد بگویید که نامه به همین آدرس بدهند و در نامه نوشته بودید که اگر حمله شد بعد از حمله تلفن بزن اولاً اگر حمله ای باشد ما چون تدارکات هستیم در حمله شرکت نداریم دوم بگویم که لشکر ما به این زودیها قصد حمله ندارد، یک حمله است در قسمت مریوان که کاری به ما ندارد و اگر خدا بخواهد بعد از حمله ای که در مریوان انجام می شود آن وقت بعد از او حمله دیگری از یک قسمت دیگر می شود که لشکر ما در آن شرکت دارد و هنوز وقت آن مشخص نیست و امیدوارم که این جنگ هر چه زودتر به نفع مسلمین تمام

شود. خاله ها و شوهر خاله ها را سلام و دعا برسانید حمید آقا و خانمشان را سلام برسانید و همین طور سید احمد و خانمش را، عمو جان با خانواده را سلام و دعا برسانید، خاله جان نیره را هم سلام و دعا برسانید. جواب نامه ای را که در تاریخ 14/7/62 فرستادم بفرستید و همین طور جواب این نامه را. دیگر عرضی ندارم جز سلامتی و طول عمر شما . والسلام .
«امام و رزمندگان را دعا کنید»
راستی به محمد محمدی بگوئید جواب نامه هایی را که برایش فرستادم چرا نمی دهد اگر وقت کرد جواب آنها را برایم بفرستد.
بسمه تعالی
با نام الله پاسدار خون شهیدان و با سلام بر مهدی موعود(عج) و با سلام و درود بر نایب بر حقش خمینی بت شکن و با سلام بر معلولین و مجروحین و با سلام و درود بر خانواده های شهدا و با سلام بر اسیران در بند بغداد.
خدمت پدر و مادر و عمه عزیزم سلام عرض می کنم امیدوارم که حالتان خوب باشد و هیچ گونه ناراحتی نداشته باشید اگر جویای حال فرزند خود علیرضا باشید بحمدالله نعمت سلامتی برقرار است و هیچ گونه ناراحتی ندارم و دعاگوی همگی هستم نامه محبت آمیز شما که در تاریخ 27/7/62 به دستم رسید از دیدن و خواندن آن خوشحال شدم و سه روز بعد از رسیدن نامه جواب آن را برایتان نوشتم یعنی در تاریخ 30/7/62. امروز شنبه 30/7/62 سه روز بعد از حمله موفقیت آمیز والفجر 4 است که این نامه را برایتان می نویسم نامه ای را که گفته بودید سفارشی کردیم و فرستادیم تاکنون به دستم نرسیده و یک نامه محمد نوشت که یک عکس از من را داخل پاکت کرد و فرستاد هر موقع که نامه محمد به خانواده اش رسید عکس را بگیرید. خوب حالا بگویم برایتان از حمله ای که شد این حمله خیلی جالب و بی نظیر بود بچه ها با کمترین تلفات قسمت زیادی از خاک عراق را گرفتند و امیدوارم که همیشه پیروزی با کمترین تلفات از آن ما باشد، انشاءالله. همین طوری که قبلاً گفتم هیچ ناراحت و نگران حال من نباشید جای من خیلی خوب است و هنوز مقر ما در باختران است و عکس را داخل پاکت برایتان می فرستم من یک تعداد عکس اینجا دارم که می ترسم برایتان بفرستم، چون ممکن است پاکت به کرمان نرسد. انشاءالله موقعی که آمدم آنها را با خودم می آورم. شوهر خاله ها و خاله های عزیز را سلام و دعا برسانید و همین طور بچه هایشان حمید آقا و خانمش را سلام و دعا برسانید، سید احمد و خانمش را سلام و دعا برسانید عمو جان و خانواده گرامیشان را سلام و دعا برسانید زن آقا دایی و خاله جان نیره و بچه هایشان را سلام و دعای فراوان برسانید امیدوارم که حالشان خوب باشد و همیشه شاد و خندان باشند دیگر مزاحم وقتتان نمی شوم. فاطمه و فرانک و محمدرضا را از قول من دیده بوسی کنید.

والسلام.
التماس دعا داریم . امام و رزمندگان را دعا کنید

اخلاصی، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل اخلاصی : قائم مقام فرمانده گردان امیر المومنین(ع)لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 ، در مراغه متولد شد . در دبستان مشغول تحصیل بود که پدرش درگذشت . پس از پایان دورة ابتدایی ، مقطع راهنمایی را در مدرسه خواجه نصیر به اتمام رساند و مقطع متوسطه را در دبیرستان امام خمینی فعلی پشت سر گذاشت .
به گفته برادرش ، دیپلم را با معدل عالی اخذ کرد . اسماعیل در دوران تحصیل ، برای تقویت اعتقادات مذهبی خود در ایام محرم ، سیزده روز به مدرسه نمی رفت و در مراسم عزاداری امام حسین علیه السلام شرکت می کرد . به غیر از این در زمانی که برادرش - ابراهیم - مسئول کتابخانـه مسجد حاج حسن بود ، با وجود کمی سن ، به همراه برادر در نماز جماعت و کارهای جمعی کتابخانه شرکت می کرد .
با آغاز انقلاب اسلامی ، در کنار برادر خود در مبارزه علیه رژیم پهلوی ، حضوری فعـال داشت . نقل است که روزی اسماعیل به دست نیروهای امنیتی ونظامی افتاد و او را به شدت با باطوم برقی زدند .
اسماعیل در مدرسـه نیز فعالیت های انقلابی خود را پی می گرفت . یکی از دوستانش نقل می کند :
با اسماعیل در یک کلاس درس می خواندیم . روزی به ما گفت : « وقتی مدرسه تعطیل شد با گچ روی عکس شاه را بپوشانیم . » گچها را به اسفنج مالیدیم و سپس خیس می کردیم و به عکسهای شاه می زدیم . مدیـر و ناظم مدرسه پس از تحقیق ما را پیـدا کردنـد و کتک مفصلی به ما زدند .
پیروزی انقلاب اسلامی بحث های سیاسی و عقیدتی بین گروه ها و احزاب مختلف را به همراه داشت و اسماعیل ، کتابهای شهید مطهری را مطالعه می کرد تا توانایی مباحثه با مخالفین را داشته باشد . ولی عمر این مباحثات و مجادلات طولانی نبود ، چرا که مرزهای کشور توسط دشمن بعثی مورد تجاوز قرار گرفت . وقتی با فرمان امام خمینی (ره) ، جوانها به سوی جبهه شتافتند ، اسماعیل هجده ساله نیز به سوی جبهه شتافت . او به عنوان یک پاسدار ساده وارد جبهه های جنگ شد و بعد از مدتی ، به قائم مقامی فرمانده گردان امیرالمؤمنین (ع) در لشکر 31 عاشورا ، منصوب

گردید .
او در طول دوران نود ماهه حضورش در جبهه ، رشادتهای بسیاری از خود نشان داد . یکی از فرماندهان لشکر 31 عاشورا در این باره می گوید :
بعد از عملیات کربلای 5 ، به همراه اسماعیل به یکی از محورهای لشکر 25 کربلا رفتیم تا آنجا را تحویل بگیریم . اسماعیل از فرماندة 25 کربلا پرسید ، کدام طرف این محور خطرناک تر است ؟ فرمانده ضلع شرقی را نشان داد و گفت : « دشمن شبها از ضلع شرقی شبیخون می زند و تعدادی از بچه ها را با پرتاب نارنجک به شهادت می رساند . ما از آن محور بیشترین آسیب را متحمل می شویم . » اسماعیل با حالتی بشّاش گفت : « آن قسمت مال من . » فرمانده لشکر بعدها گفت : « وقتی اسماعیل آن قسمت را تحویل گرفت خیالم آسوده شد . »
اولین روزی که به آن محور رفته بودیم خاکریزی دیدیم که اگر هر یک از نیروهای ما یا دشمن زودتر به آن می رسید ، سرتاسر منطقه را تصرف می کرد . اسماعیل برای گرفتن خاکریز به جلو رفت و به تیربارچی گفت اگر به هنگام حرکت به جلو نارنجک هایم تمام شد ، به فاصلـه یک متر بالای سرم خط آتش ایجاد کن تا بتوانم بازگردم . او بدون بی سیم چی و در حالی که خود بی سیم را حمل می کرد ، به جلو می رفت . اسماعیل در خاکریز مستقر شد و دید عراقی ها سینه خیز به سمت خاکریز می آیند . به سرعت اقدام به پرتاب نارنجک کرد . بعد از مدتـی به ما بی سیم زد و گفت : « اگر می خواهید کله و پاچه بخورید بیایید اینجا پیش من . » وقتی به خاکریز نزد اسماعیل رفتیم با جنازة هفتاد و پنج عراقی به هلاکت رسیده ، مواجه شدیم .
اسماعیل علاوه بر شهامت ، شوخ و بذله گو و همچنین بسیار حساس بود .او هفت سال و نیم را در جبهه های جنگ بود و در طول این مدت ، هشت بار زخمی شد و 85% جراحت داشت . برای اولین بار در پاییز سال 1361 ، در منطقه پاسگاه شرهانی ، در عملیات محرم بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر و فک ، مجروح و بستری گردید . بعد از گذراندن دوران نقاهت ، فوراً به جبهه بازگشت و دو سال بعد در زمستان 1363 ، در منطقه جنوب دجله ، بر اثر موج گرفتگی به بیمارستان انتقال یافت و بستری گردید . دو سال بعد ، در 22 دی 1365 ، در خاک عراق بار دیگر دچار موج گرفتگی شد که به اجبار ، او را به پشت جبهه بازگرداندند و تحت مداوا قرار دادند . در 4 مرداد 1366 نیز در جریان عملیات نصر 7 در منطقه سردشت ، بر اثر اصابت ترکش و تیر به شکم ، به شدت مجروح شد و از آن پس از تحرک او کاسته شد ، و همچنین در اثر اصـابت گلولـه دست راستش از حرکت افتـاد ، به گونـه ای که به هنگام خواب ، زیر بدنش می ماند و او متوجه نمی شد . با این حال ، برای نوشتن آنقدر با دست چپ تمرین کرد

که پس از مدتی توانست بهتر از دست راست بنویسد .
در تمام دورانی که اسماعیل در اثر جراحت در منزل یا بیمارستان استراحت می کرد ، هرگز در یک جا آرام نمی گرفت و مرتباً به خانواده شهدا و رزمندگان سر می زد .
اسماعیل اخلاصی پس از هفت سال و نیم حضور در جبهه های نبرد با دشمن بعثی ، با دو ترکش در مغز و شکم و اصابت گلوله به روده ها ، در بیمارستان بستری شد و در اثر ضعف شدیـد ، تحرک خود را از دست داد .
او در پاسخ به کسانی که می گفتند : « خداوند توفیق رفتـن به جبهـه را نصیب ما نکـرده است . » می گفت : « رفتن به جبهه توفیق نمی خواهد بلکه علاقه می خواهد . برای اینکه توفیق پیدا کنی به خانواده ات تلفن بزن و بگو به جبهه می روی و سوار شو و برو . »
اخلاصـی در اول اسفند 1366 ، بعد از نود ماه حضور در جبهه ، در بیمارستان به شهادت رسید . جنازة اسماعیل با حضور حدود سی هزار نفر مردم مراغه تشییع شد و احساسات مردمی به حدی بود که تابوت وی در طول پنج کیلومتر تشییع جنازه سه بار شکست و تعویض شد . پیکر شهید اسماعیل اخلاصی را در گلشن زهرا (س) مراغه به خاک سپرده اند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

اخلاقی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود اخلاقی : فرمانده گردان امام حسن(ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم آبان ماه 1340 در خانواده متوسطی در شهر کرمان پا به عرصه وجود می گذارد. از دوران کودکی به فراگیری قرآن’ این کتاب زندگی ساز می پردازد. به دلیل هوش و استعداد فراوانش در 6 سالگی پای به دبستان می نهد ، در 13 سالگی طی سفری به جیرفت با آیت الله ربانی شیرازی تماس می گیرد و چهره واقعی امام و اسلام و مفهوم اصیل مبارزه علیه ظلم و ظالم و پاسداری از سنگرهای اسلامی را می آموزد. بعد از اتمام دوره راهنمایی تصمیم به ادامه تحصیل د ردبیرستان نظام می گیرد. حتی در آنجا در خفقان رژیم و فرهنگ حاکم به خصوص ارتش ’فعالیت و مبارزه خود را شروع کرده تا حدی که او را چندین بار زندانی می کنند، و در طی انقلاب همزمان با قیام شکوهمند ملت ایران بر علیه کفر و رژیم باطل با انجام مبارزات زیاد با مردم ایران همگام می شود. او دامنه فعالیتش را به خارج از استان کرمان می کشد وبه زاهدان می رود.
هیچگاه از فکر مستضعفین و محرومین جامعه غافل نمی ماند و از هر نوع کمکی که در حد توانش بود دریغ نمی کرد، سراسر زندگیش آمیخته به سادگی بود. کم می خورد تا درد گرسنگان را لمس کند اکثر روزها را روزه می گرفت، زندگی مولایش علی(ع) بهترین الگو سرمشق در زندگیش بود، و در پاسخ اینکه تو هرگز نمی توانی علی بشوی، می گفت اگر علی نشوم حداقل ابوذر که می توانم بشوم، و به حق که همچون ابوذر زیست و مانند ابوذر بر سر هر سرمایه دارظالم و مستکبری فریاد می کشید و خود یار و یاور مستضعفان بود. محمود در ضمن فعالیتهای گوناگون هیچگاه از مطالعه عبادت و تحصیل خود غافل نبود، با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران در ضمن تحصیل به خدمت این نهاد جوشیده از بدنه انقلاب و پای گرفته از شهادت و خون در می آید وی با زحمات فراوان از دبیرستان نظام خارج شده و در دبیرستان شریعتی به تحصیل خود ادامه می دهد .
آخرین سال تحصیلیش را سپری می ساخت بنا به مسئولیت سنگینی که در جهت پاسداری از سنگرهای ایدئولوژیک بر دوشش نهاده شده بود و احتیاج مبرمی که کشور در آینده به او داشت؛ فعالیتش را در سپاه کمتر کرده و بیشتر به فراگیری علوم مختلفه در مدرسه می پردازد.

پس از پایان سال تحصیلی مجددا به خدمت سپاه در جهت یاری و خدمت به انقلاب اسلامی در می آید، تا آنکه در شب 31 مرداد ماه جهت خداحافظی به خانه می آید؛ برایش آئینه قرآن می گیرند در آغوشش می گیرند و غرق در بوسه اش می کنند.
او خطاب به خانواده می گوید:در سپاه همه برای رفتن به جبهه داوطلب هستند و شما باید بسیار خوشحال باشید که مرا از بین داوطلبین انتخاب نموده اند، روز بعد به همراه عده ای از برادران به کردستان اعزام می شود. حدود دو ماه و نیم در کامیاران خدمت می کند و در این مدت طی تماس با خانواده اش از مردم می خواهد که برای پیروزی اسلام دعا کنند، یکی از همراهانش در کردستان از روحیات "محمود " و " نبردهایش" چنین می گوید:
اوسربازی سلحشوری شده بود که ایثار در جزء جزء وجودش خانه کرده بود، و ذره ، ذره هستیش از ایمان به خدا وایثار کامل در راه حق ایمان به قیامت و عشق به شهادت موج می زد، هرگز نماز شبش را ترک نگفت و سعی می کرد از همگان پنهانش دارد، اکثر روزها را به روزه می گذراند و بیشتر اوقاتش را به مطالعه و مابقی را در فکر، فکر در مورد خدا ،قیامت و مسئولیت سنگینی که بردوش یکایک ما مسلمین است.
برای حداقل چیزی که داشت پیوسته خدای را سپاسگذاری می کرد. ساکت به گوشه ای می نشست و به سخنان دیگران گوش می داد ، در حالیکه خود عالم سخن و عمل بود و زمانی که لازم می دید صحبتی بکند آنقدر غنی بود که در هر زمینه ای آدمی را بی نیاز می ساخت. می گفت که باید پیوسته خوبیهای همگان را در نظر بگیریم نه بدیهایشان را. و خود بیش از همه اینچنین بود.
کمتر نظر می داد چرا که به قدری منطقی بود که همه همرزمانش تسلیم سخنان او می گشتند، روزی همسنگرانش گفتند: که اگر در دست دشمن به خصوص چریکهای فدائی و دمکراتها گرفتار شدیم برای رهایی از شکنجه های زجر آورشان خودکشی خواهیم کرد، محمود آرام ناگهان از از جای برخاست و فریاد خروش برآورد که نه هرگز ، مگر نه این است که ما تنها رضای خدا را می خواهیم ، خدا کند در راه خدا زجرم دهند، شکنجه ام نمایند و رنج ببرم. خدا کند در راه خدا با قیچی بدنم را قطعه قطعه نمایند ، چه ارزش دارد که انسان با یک گلوله جان دهد. خدایا من راضیم به رضای تو و حاضرم هر گونه شکنجه ای را در راه تو ببینم.
او مصداق آیه ایاک نعبد و ایاک نستعین بود. ترسی نداشت از اینکه دیگران از کارهایش خوششان بیاید یا خیر. در راه انجام حق " ولوکره المشرکون " بود . آنچه را که داشت صادقانه به مستمندان می بخشید و بسیار دوست داشت که هیچ کس از این بخششها آگاه نشود. به سومار که می رفتیم

محمود برتر از آنچه که بود، شد. در خود نمی گنجید این زندگی برایش اندک بود ، حتی یک لحظه حاضر به ایستادن نبود زحماتی که د رحمل مهمات و انجام دیگر کارهای گروهی شرکت می کرد همگان را به تعجب وا می داشت . در نزدیکی دشمن تنها کنسروش را تقدیم می نمود ، و خود گرسنه به سنگر می خزید ، در سلام کردن پیوسته پیشقدم بود ، همیشه وضو می گرفت و مشتاقانه منتظر اذان می نشست تا لحظه وصال به معشوق الله فرا رسد، آنگاه با تمام وجودش خود را به او می رساند و عاشقانه در معراج بال و پر میزد و با خدایش زمزمه می کرد . پس از نماز به سوی غذا می شتافتیم اما محمود به گوشه ای میرفت و چندین رکعت نماز دیگر می خواند ، گوئی نماز برای او برترین لذتها بود. از همه تقاضا می نمود با نصیحت و انتقاد از او در راه تکامل یاری دهنده اش باشند یکبار به او گفتم محمود : تو ساخته شده ای تو کاملی، تو اسلام را می شناسی از جبهه برو و در شهر به تبلیغ بپرداز ، بروانسان بساز، اما می دانستم که اینکار را نخواهد کرد . خندید و جوابم را نداد ، عجب مشتاق شهادت بود مشتاق جهاد در راه خدا که پس از مدتها اینک نصیبش شده و به این زودی رهایش نخواهد کرد ، در جبهه سومار سربازان ارتشی و برادران پاسدار بخاطر اخلاق محمود گروه ما را دوست داشتند و مشتاق دوستی بیشتر با گروه ما بودند.
تاسوعا را روزه بود، آنگاه شروع به صحبت نمودن کرد که برادرها نماز را سبک نشمارید مشتاق نماز باشید با خدا آنگونه سخن بگوئید که گوئی عاشق با معشوق راز و نیاز می کند یاد خدا را از دل بیرون نکنید ، د رکارهایتان بر او توکل نمائید هرگز به جز خشم خدا از چیز دیگری نترسید و.... حجت من بر شما تمام. نمازهای خویش را در اول وقت و به جماعت بخوانید از همان لحظات فهمیدم که شهادت محمود نزدیک شده و از این مطلب آگاه است. لحظه ای بعد وی رادیدم که چگونه برای نجات جان سربازی خود را با لباس به رودخانه زد و جان او را نجات داد سحر " عاشورا" بود که محمود بعد از اتمام نماز شبش ما را بیدار نموده که تا سحری خورده و خویش را برای نماز آماده کنیم .سپس حرکت کردیم و محمود را دیدیم که در بین راه آیات خدا را بر زبان زمزمه می کند. در زیر خمپاره و گلوله های کلاشنیکف آن مزدوران کافر پرست دون صفت متجاوز به پیش رفتیم تا به صد متری دشمن رسیدیم دشمن سرسختانه مقاومت می کرد. او بر بالای تپه بود و ما پایین تپه. تپه ای بلند با طولی بی نهایت .. همه ما خویش را در لای تخته سنگها پنهان نمودیم اما محمود به طرف رودخانه رفت و لحظه ای بعد او را دیدیم که وضو گرفته قصد اقامه نماز را دارد ، گفت : برادرها وقت نماز است ، هر گونه که می خواهید نماز بخوانید و ما نیز همچون او وضو گرفتیم و در میان چند تخته سنگ به

امامت محمود به نماز جماعت ایستادیم. و پس از آن تسبیحات اربعه و دعای فتح مکه . و چه شیرین نمازی بود ظهر عاشورا با دهان روزه در کربلای سومار و به امامت ره پیمای حسین بزرگ ، محمود وارسته .
محمود فرماندهی را به عهده گرفت و گفت امروز عاشورا ست و باید کار را یکسره کنیم امروز یا می رویم پیش خدا یا میرویم کربلا، راستی تپه ای را که سه ماه تمام جلوی ارتش ، بسیج و سپاه را گرفته می توان فتح نمود ؟ ولی محمود ایمان کامل داشت که پیروز خواهیم شد و گفت خدا با ماست با یک طرح نظامی کوچک یورش بردیم و هنوز دراولین دقایق یورش بودیم که دیدیم دشمن چگونه پا به فرار گذاشت راستی چه شد؟ از چه می ترسد؟ آری این عین وعده خداست که در دل دشمنانتان ترس خواهیم ریخت همانکه خداوند می فرماید اگر از یکنفر از شما واقعاً مومن باشد دربرابر ده نفر از دشمن و ده نفر از شما برابر صد نفر آنها می باشد.
محمود دلیرانه سنگر به سنگر را می کوبید و پیش میرفت و بلا فاصله کمک رسید و تپه فتح شد اما دیگر محمود نبود و یا اینکه از این به بعد او واقعاً بود.
در یورش سریع پاسداران اسلام ، تعداد زیادی نفر و خودرو و تانک دشمن که در پشت تپه بود نابود شد . برتری آتش به دست ما افتاد .دشمن مجبور به عقب نشینی گردید و اینها دراثر شهادت فرزندان قرآن همچون محمود بود او در خیمه گاه خون ’عروس شهادت را به آغوش کشید او همچون شکوفه ای ناگهان شکفت و سرخ شد خون بر فلق پاشید و برایمان روزهای سرخ بیافرید او همچون ستاره سرخ درخشانی بر تارک گیتی درخشید همچون آذرخشی نور افشان بر فلک نور پاشید و روشنی بیافرید، او که هنگام رفتنش جز تعدادی لباس و کتاب و مقدار پول خرد از خود چیزی باقی نگذاشت وسبکبار به ملکوت اعلی پیوست . او که با زندگی علی وارش. چگوم زیستن’ با مرگ حسین وارش چگونه مردن را برایمان به ارمغان آورد . اینک باید اسلحه پرخروشی را که برادرمان محمود در عصر " عاشورا بر زمین نهاد با عزمی راسخ و ایمانی وافر بر گیریم و راهش را که راه تشیع سرخ است ادامه دهیم تا زمین را برای حکومت مستضعفین از لوث وجودش پاک نمائیم. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

اخلاقی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود اخلاقی : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر 17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سر به آسمان بلند کرد و گفت :خدایا ،قطعنامه هم پذیرفته شد و جنگ هم رو به اتمام ؛ولی ما هنوز زنده مانده ایم !خدایا !بدنم دیگر جای تر کش خوردن ندارد و از طرفی روی برگشت به شهر خود را ندارم .من چگونه به شهرم بر گردم و چگونه به چشمان پدران ، مادران ، همسران و فرزندان شهید نگاه کنم .خدایا ماندن پس از جنگ را بر من حرام گردان !!
این سخنان را از زبان معلمی بی نام و نشان ،گمنام و بسیجی مخلصی بود که پس از سالها حضور در جبهه به آرزویش نرسیده بود .
«محمود اخلاقی» در سال 1335 در شهر «سمنان» و در خانواده مذهبی که سرشار از معنویت و عشق به ائمه اطهار علیهم السلام بود ،متولد شد .در کار کشاورزی به پدر و در کارهای منزل به مادر کمک می کرد .
بعد از اخذ دیپلم توانست در رشته طراحی ،در دانشگاه سمنان به مدرک فوق دیپلم دست یابد و با لطافت روحی خود در روستای« چاشم» به شغل معلمی مشغول شود .
قبل از طلوع جاودانه خورشیدآزادی ،یعنی از سال 1352 فغالیت سیاسی خود را آغاز کرد .در سال 1356 فعالیتهای او در دانشگاه دو چندان شد. برای اینکه از هجوم نیروهای ساواک در امان بماند گاه از پشت بام وارد منزل می شد و شبها در باغ پدری اش به سر می برد .بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ،ضد انقلاب کردستان را پناهگاه خود کرده بود تا از آن نقطه انقلاب را تهدید کند.
« محمود »مشتاقانه به آن دیار شتافت تا در وادی عشق ،غرور آفرین باشد .او یک بسیجی بی نشان و گمنام بود .شجاعت ،تقوا و نظم زیبنده قامت دلاورش و نور اخلاص تجلی چهره با وقار و سر شار از طماونینه اش بود .مرد خدا بود و مهربانی در نگاهش موج می زد .زندگی ساده اش چشمگیر و قابل توجه بود .در سال 1359 همراه زندگی خود را یافت و به سنت رسول الله (ص)ارج نهاد و از این ازدواج دو پسر ویک دختر به یادگار مانده است .
در نگاهش عشق و ارادت به امام موج می زد .در وصیت نامه اش از دوستان و آشنایان خواسته است تا فرمان امام (ره) را از دل و جان ارج

نهند و گوش به فرمان او باشند .
سال 1366 به جمع دلاور مردان سپاه پیوست .ارتفاعات قلاویزان و مقر دهکده چنگول در مهران ،به این فرمانده دلاور گردان موسی بن جعفر افتخار می کرد و از نزدیک شاهد رشادت های او بود .
به جهت مدیریت و لیاقت ،از فر ماندهی گردان تا فرماندهی تیپ را پشت سر گذاشت .او ازبرجسته ترین فرماندهان منطقه شلمچه بود و به عنوان یک الگو ،در دل رزمندگان لشگر 17 علی بن ابیطالب (علیه السلام)جا گرفته بود .
تعدادی از دانش آموزان حاج محمود در گردان او بودند .این فرمانده دلاور علاوه بر امور فرماندهی در خط برای آنان کلاس درسی تشکیل داده بود .
این عزیزان به وجود فرمانده و دبیر ریاضی خود افتخار می کردند و خاطرات سبز حاج محمود برایشان به یادگار مانده است .کار کشتگی و استعداد او در امور نظامی سر آمد بود .او به پیکر های جا مانده شهیدان در معر که جنگ اهمیت زیادی می داد و تا حد ممکن برای انتقال آنان به پشت خط تلاش می کرد .در عملیات کربلای 1 وقتی یکی از چشمهایش را خالصانه تقدیم در گاه دوست کرد ؛ذکر «یا مهدی »بر لبانش جاری بود . هنوز بانگ «یا مهدی »گفتنش در گوش همرزمانش طنین انداز است و تداعی کننده آن لحظه های لبریز از عشق و ایثار .
در عملیات بدر به راحتی با زخم گلوله در ناحیه پا کنار آمد اما حاضر به ترک منطقه نشد.در عملیات بستان نیز شاهد زخمی بود که عاشقانه به جان خرید و کربلای 5 از پیکر سوخته و ورم کرده حاجی خبر داد .او وقتی چهره غمگین اطرا فیان را می بیند می گوید :مرگ در راه خدا افتخار است ! اینها گواهی است بر ایثار و فداکاری او .از این که در جنگ شهید نشده بود بسیار غمگین بود تا این که خدا سوز ناله های عاشقانه اش را پسندید و فرصتی دیگر پیش آورد تا او نیز آسمانی شود .
تاریخ 3/5/1367 بود که منافقین کور دل از غرب کشور وارد مرزهای اسلامی شده ،
ناجوانمردانه به جنگ با ملت ایران پرداختند .در تاریخ 7/5/1367 خدا!حاج محمود را فرا خواند تا او نیز در جوار فرشتگان زمینی در لامکان ماوی گزیند ومزد سالها تلاش و مجاهدتش را بگیرد .
اواز در گیری های اولیه در کردستان که از اولین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 شروع شد تا پذیرش قطعنامه 598 و بر قراری آتش بس بین ایران و عراق در سال 1367 به صورت مستمر در جبهه های جنوب و غرب کشورحضور داشت .از سال 1358 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و به عنوان معاون و بعد فرمانده گروهان در کامیاران ،تکاب ،گیلانغرب و جای جای خاک مقدس ایران بزرگ حماسه

های زیادی آفرید .
در سال 1364 به فرماندهی محور سوم لشگر 17 علی ابن ابی طالب (ع)منصوب شد و در سال 1367 قائم مقام فرماندهی این لشکر شد .
او در طول حضورش در جبهه های جنگ ،چندین بار مجروح شد که این مجروحیت ها 55/0 از توان جسمی او را گرفت .
شهید اخلاقی با شرکت در عملیات آزاد سازی بستان ،بدر ،کربلای 5و...عملا درس شجاعت و آزادگی را به دانش آموزانش آموخت .
یکی از همرزمان شهید اخلاقی در مورد خوابی که او قبل از شهادتش دیده بود ،چنین نقل می کند: نشسته بودیم که حاج محمود گفت :خواب عجیبی دیدم .خواب دیدم منافقین حمله کرده بودند ،دارشتند ما را محاصره می کردند ،تعداد رزمنده های ما هم خیلی کم بود .چند نفری بسیج شده بودیم که نیرو جمع کنیم .نیرو های دشمن آنقدر نزدیک شده بودند که سینه ام به سینه شان می خورد .این آخرین اعزام من است. ،من این دفعه شهید می شوم .به او گفتیم :حاجی از این حرفها نزن ،نیروها به فرمانده با تجربه ای مثل شما نیاز دارند .آرام و مطمئن گفت :نه این خواب صد در صد تعبیر می شود .
یکی دیگر از همرزمان و همراهان او در عملیات مرصاد شرح شهادت او را چنین نقل می کند: نماز را خواندیم و راه افتادیم .حاج «محمود »وبرادران، خالصی ، ملاح و قنبری جلو نشسته بودند ،من وبرادران سیادت و سلامی هم عقب نشسته بودیم. عملیات مرصاد تمام شده بود و ما برای باز دید از منطقه رفته بودیم .داشتیم خرابی هایی را که منافقین به بار آورده بودند ،تماشا می کردیم .
هنوز از شهر خیلی دور نشده بودیم گرم صحبت بودیم که یک دفعه صدای انفجارشدیدی بلند شد .یک گلوله آرپی جی خورده بود جلو تویوتا .ماشین با تکانهای شدید جلو می رفت و چرخهای جلو افتاد داخل یک گودال .
در همان لحظه اول خالصی ، مداح و قنبری شهید شدند .حاجی خودش را از در سمت راننده بیرون کشید .با اینکه به شدت از او خون می رفت ،می خواست منافقین را که موشک زده بودند پیدا کند .هنوز چند قدمی از ماشین دور نشده بود که صدای تیر بار منافقین بلند شد .وقتی با لای سرش رسیدم هنوز زنده بود ولی قبل از آنکه اورژانس برسد به آرزوی دیرینه خود رسید .
به این ترتیب «محمود اخلاقی» در چهارم مرداد ماه سال 1367 به شهادت رسید .
او دارای برخی ویژه گی های روحی و شخصی بود که برخی از آنها عبارت اند از :
1- ارادت به امام

به حضرت امام ارادتی وافر داشت .او در وصیت نامه آورده :
خدایا تو شاهد بودی که فقط برای رضای تو و دفاع از اسلام به جبهه رفته ام و از تمام دوستان و آشنایان می خواهم گوش به فرمان امام امت باشند .
یکی از همرزمان او نقل می کند :با قبول قطعنامه که امام فرمود :من جام زهر نوشیدم ،حاج محمود دیگر آن حاج محمود قبلی نبود .گریه می کرد و می گفت :ما زنده باشیم و امام زهر بنوشد .
2- دلبستگی به جبهه :
اخلاقی با شروع در گیری های کردستان و جنگ تحمیلی ،به طور مستمر در جبهه حضور داشت و در موقع مجروحیت ،تحمل دوری از جبهه را نداشت و در بسیاری موارد بدون آنکه بهبودی کامل یابد ،به جبهه بر می گشت .
همسر او در این مورد نقل می کند :
در عملیات کربلای 4 محمود به شدت زخمی شده بود .صورتش طوری سوخته بود که به سختی می شد او را شناخت. امید نداشتیم زنده بماند .وقتی در اتاق ضد عفونی بستری بود ،مجبور بودیم برای اینکه زخمهایش چرکی نشود ،هر روز حمامش کنیم و به بدنش پماد بزنیم .پزشکان گفته بودند اگرتحت مراقبت کامل باشد مشکل خاصی پیش نمی آید .حد اقل شش ماه طول می کشد تا حالش کاملا خوب شود. آن روزها محمود مرتب
می گفت :این دفعه مدیون تو هستم ،تو مرا خوب کردی ،تو پرستار خوبی هستی . خلاصه بیشتر از چهل روز بیشتر نتوانست در بیمارستان دوام بیاورد و بعد از چهل روز عازم جبهه شد .
3- تحمل سختی ها :
اخلاقی در برابر سختی ها و نا ملایمات و درد جسمی خود بسیار پر طاقت بود. مادر او نقل می کند :محمود در عملیات بستان از ناحیه پا مجروح شد ،در عملیات کربلای 5 بدنش سوخت ،در عملیات دیگر ترکش بدنش را آبکش کرد اما آرزو به دلم ماند که در این همه سختی ها، شکایتی کند.
4- تیز بینی نظامی :
در این مورد خاطرات متعددی از او نقل شده است که تنها به یکی از آنها اشاره می شود .یکی از همرزمان او نقل می کند :خوب می دانست شرایط خط چطور باید باشد ،کجا باید تامین شود ،کجا نیرو باشد، کجا نیرو نباشد .یادم می آید در عملیات فاو یکی دو خاکریز دست عراقی ها مانده بود .نیرو های عراقی پشت آن موضع گرفته بودند .حاج محمود با یک نگاه گفت :باید اینجا را بگیریم .گفتم :حاجی الان نمی شود ،بچه ها خسته اند .حاجی گفت :اگر نجنبیم دشمن ما را خیلی عقب می برد .آنجا را که گرفتیم تازه متوجه تیز بینی حاجی شدیم .با به دست آوردن آن منطقه

قدرت تحرک عراق به صفر رسید .
5- احترام به پدر ومادر :
محمود نسبت به پدر و مادر خود انعطاف خاصی داشت .یکی از همرزمان او نقل می کند :هر وقت که برای مرخصی از جبهه بر می گشت ،اولین جایی که می رفت ،خانه پدر و مادرش بود .برای پدر و مادرش خیلی احترام قائل بود .
با پدرش مثل رفیق ،صمیمی بود .در همان چند روز مرخصی هم توی کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد .صمیمیت پدر و پسر تا حدی بود که پدر برای محمود درد دل می کرد و مشکلاتش را برای او تعریف می کرد .
6- احترام به رزمندگان جوان :
حاج محمود بسیجی های کم سن وسال را خیلی دوست داشت .برایشان احترام خاصی قائل بود .همیشه طوری رفتار می کرد که انگار مقام آنها خیلی بالاتر است .می گفت :این جوان ها پاکترین بندگان خدا هستند ،از اول سن تکلیفشان جبهه بودند ،اینها خیلی بهتر از ما هستند .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ارادتی، صمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت قاسم (ع)لشگر 31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید« ارادتی» ، در سال 1342 در شهرستان« اردبیل» متولد شد . تحصیلات خود را تا سوم راهنمایی در اردبیل ادامه داد وبه دلیل کمک به خانواده در تامین مخارج زندگی از تحصیل باز ماند.
مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت خود کامه پهلوی در تمام کشور اوج گرفته بود واو با مشاهده حقانیت رهبر این مبارزات وانقلاب (حضرت امام خمینی«ره») به صف مبارزین پیوست .او در این راه از هیچ کوششی دریغ نکرد.
انقلاب که پیروز شد او بهترین نهاد را برای خدمت به مردم وانقلاب ؛سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دید و در سال 1359 به عضویت این نهاد مردمی در آمد .
هنوز شادی وشعف برچیده شدن حکومت ظالمانه ی شاهنشاهی وبه وجود آمدن فضای مناسب جهت سازندگی وآبادانی کشور به دل مردم ایران ننشسته بود که مزاحمت های دشمنان شروع شد.یکروز کودتا ،یکروز حمله ی هوایی به صحرای طبس،یکروز راه انداختن جنگ داخلی در 5 استان ایران و...
درنگ جایز نبود و «صمد» و آدمهایی از جنس او اهل درنگ نبودن. به جبهه رفت تا تجارب نابی را که در مبارزه با یکی از نوکران آمریکا در ایران به دست آورده بود ،در مبارزه برعلیه نوکر دیگر او یعنی «صدام»به کار گیرد.
جنگ بر خلاف باور دشمنان مردم ایران در چند روز پایان نیافت و فرزندان این آب وخاک با همه ی توان وقدرت پوشالی شان در برابر اراده ی آهنین ومقدس فرزندان ایران بزرگ ،نتوانستند کاری از پیش ببرند.
دوسال از جنگ گذشته بود و«صمد» قائم مقام فرمانده گردان شده بود ودر لشگر عاشورا مردانه در مقابل دشمنان مبارزه می کرد.
شهادت آرزو هر مجاهد راه خداست و اونیز این آرزو را داشت.در تاریخ 6/ 2/ 1361 در منطقه ی شلمچه در حالی که پیشاپیش نیروهای گردان در حال پیشروی به سمت دشمن بود ،بر اثر اصابت تیر به شکمش به شهادت رسید . منابع زندگینامه :روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

ارابابی، علی‌محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی‌محمد اربابی به سال 1343 در بیدگل کاشان متولد شد و به واسطه فقر مادی، از طفولیت به کارهای سخت بدنی مشغول بود و در کنار کار، به صورت شبانه به تحصیل پرداخت. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه شتافت و مدتی بین جبهه و کاشان در تردد بود. او هر چه در جبهه می‌آموخت در کاشان به دیگران یاد می‌داد و مدتی نیز مسئولیت پذیرش سپاه کاشان را عهده‌دار بود. وی از عملیات بدر به عنوان مسئول واحد آموزش نظامی لشکر 8 مشغول انجام وظیفه شد پس از آن به مسئولیت واحد بسیج لشکر منصوب گشت. وی چندین مرتبه در طول جنگ مجروح شد و هر بار مصمم‌تر از همیشه به جبهه بازمی‌گشت. در عملیات کربلای 4 با مسئولیت ریاست ستاد لشکر شرکت نمود و از عهده مسئولیت اداره امور لشکر به خوبی برآمد. شهید اربابی در عملیات کربلای چهار به جهت نظارت دقیق بر عملیات، انتقال نیرو و امکانات، مسئولیت اسکله را پذیرفت و در نیمه شب 65/10/5 بر روی اسکله به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

ارجمند، الیاس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید الیاس ارجمند : فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ 44 قمربنی هاشم (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دشت «پا گرد»در« لردگان» در سال 1339 شاهد تولد کودکی بود که بعدها از بزرگترین فرماندهان یکی از تیپهای عملیاتی سپاه شد.
«الیاس ارجمند» تا دوره ابتدایی را در زادگاهش حضور داشت و پس از اتمام این دوره و به دلیل نبودن مدرسه راهنمایی و دبیرستان به «اصفهان» رفت تا بتواند ادامه تحصیل دهد. اما دوری از خانواده و مشکلات زیادی که در« اصفها»ن به آن برخورد، امکان ادامه تحصیل را از او سلب کرد. او مجبور شد در سن نوجوانی وارد بازار کار شود. ابتدا در شرکت «هلی کوپتر سازی اصفهان »مشغول کار شد اما با شعله ور شدن خشم مردم از حکومت طاغوت و اوج گرفتن اعتراضات مردمی او هم کارش را رها کرد و عملا وارد مبارزه با رژیم شاه شد.
حضور در راهپیمایی ها، تحصن ها و درگیری با عوامل حکومت فاسد شاه از جمله کارهایی بود که شهید ارجمند انجام می داد که در این راه توسط دژخیمان شاه دستگیر و زندانی شد.
انقلاب که پیروز شد مدتی به کارهای متفرقه پرداخت و در سال 1359 به خدمت سربازی رفت. همین موقع بود که او وارد جنگ شد.
غیرت و شجاعت الیاس ریشه در اجدادش داشت، پدرش لهراسب، پدربزرگش حیدر و جدش اسماعیل، همه از خوشنامان و نام آشنایان دشت فلارد در شهرستان لردگان بودند.مردان مردی که مانند قله‌های سربه فلک کشیده زاگرس استوار و محکم؛ مانند درختان همیشه سبز سرو پایدار و در مردانگی و شجاعت شهره عام و خاص.
مادرش معصومه خانم از عشایر استان کهکیلویه و بویراحمد، او روزهای کودکی الیاس را به یاد دارد. بازیگوشی‌هایش را و ... اما یک چیز را بیشترو زلال‌تر به یاد می‌آورد. انگار دوباره همان اتفاق افتاده است. لهراسب از کوه برگشته و مشغول کباب کردن بزکوهی است.
معصومه ، تا هر جا که بوی این کباب می‌ره، کباب هم باید بره و الیاس که با چابکی می‌جهد جلو و آماده تا کبابها را به خانه همسایه‌ها ببرد.
در دوران خدمت وظیفه در ارتش کلاس‌های عقیدتی را دایر کرد و نماز جماعت را رونق بخشید. او سرباز بود ولی سربازان دیگر بیشتر از یک

نیروی کادر ازش حرف شنوی داشتند. سربازان دیپلمه را تشویق می‌کرد که به دیگران قرآن خواندن، یاد دهند و حقوق ناچیزی را که می‌گرفت. کتاب و جزوه می‌خرید تا سطح معلومات دیگر سربازان را بالاتر ببرد. مزاحمت‌های ضدانقلاب بر علیه مردم کرد، ارتش را به آن داشت که وارد عمل شود و شر آنها را از سر مردم ستمدیده و مظلوم این دیار بر دارد. یگانی که وارد نبرد با ضدانقلاب شده بود، همان یگانی بود که شهید ارجمند در آن حضور داشت. در این میان اما افرادی هم بودند که با تاثیرپذیری از وسوسه‌های بنی‌صدر و همفکران او عزم جدی برای دفاع از مردم نداشتند و یا کار شکنی می‌کردند.
اما ارجمند کسی نبود که این چیزها سدی در راه او باشد. جنگ با ضد انقلاب شروع شد و اولین تجربه نبرد الیاس در روستای نی در کردستان رقم خورد. نیروهای ضدانقلاب در همان ساعت اول درگیری تا رومار شدند و به سوی کوه‌ها فرار کردند.
ارجمند آخرین سربازی بود که دست از تعقیب ضدانقلاب برداشت و با اصرار دوستانش از تعقیب دشمن منصرف شد و پیش نیروهای دیگر برگشت. در راه برگشت بود که پایش بر اثر اصابت ترکش گلوله دشمن مجروح شد. پایش از دو جا شکسته بود و پزشکان پس از معاینه و گچ گرفتن پایش او را دو ماه به مرخصی فرستاند. الیاس اما کسی نبود که طاقت بیاورد دو ماه از جبهه دور باشد سه هفته بود که در خانه بود، اما حوصله‌اش سر رفت و با بریدن گچ پایش راهی منطقه شد. اما آنجا نتوانست دوام بیاورد و با تشخیص پزشکان دوباره به خانه آمد. از قله‌های دالانه در کردستان ایران، شهرهای طویله، بیاره، سیدصادق، حلبچه و ... پیدا بودند و به راحتی می‌شد این شهرها را با آتش خمپاره و توپ ویران کرد. اما چون مردم هنوز این شهرها را ترک نکرده بودند اما خمینی اجازه نمی داد گلوله‌ای به سوی این شهرها شلیک شود. غروب بود که خودرو چشمک‌زن پلیس در شهر سیدصادق، توجه الیاس را جلب کرد. با خودش گفت، هر جا این خودرو بایستد، باید همان جا پاسگاه پلیس باشد. وقتی خودرو ایستاد او گرای آن نقطه را به فرمانده توپخانه داد تا آنجا را بزنند، اما فرمانده توپخانه مخالفت کرد و گفت: مطمئن نیستم که آنجا پاسگاه باشد. الیاس اما دست بردار نبود با اصرار زیاد موفق شد موافقت فرماندهان را جلب کند و برای شناسایی دقیق جبهه دشمن وارد خاک عراق شود. یکروز، دو روز، سه روز از رفتن الیاس گذشته بود اما خبری از او نبود و این برای فرماندهان و به خصوص دوستان الیاس خیلی نگران کننده بود.
روز چهارم بود که چند تعداد از دوستانش متوجه شدند یک نفر از پایین قله به طرف آنها حرکت می‌کند. با نزدیک شدن او آنها آماده شلیک شدند.

نزدیکتر که شد ایست دادند که بعد از آن اگر دشمن بود، شلیک کنند، اما او گفت، قنبری نزن . منم ارجمند او با تعدادی نقشه و با لباس کردی برگشته بود.
هر چه اصرار کردند که چند شبانه‌روز کجا بودی، چطوری به جبهه دشمن نفوذکردی و چطور این نقشه‌ها را بدست آوردی، چیزی نگفت. و این آغازی بود بر نفوذهای بی‌شمار ارجمند به جبهه دشمن و به دست آوردن اطلاعات. در آغاز تاریکی شب در منطقه‌ی طلائیه از مناطق کناری هورالعظیم ؛الیاس رو به سنگرهای دشمن به راه افتاد. دعای همرزمان بدرقه‌ی راهش بود. هیچ پیدا نبود الیاس به طرف چه سرنوشتی گام بر می‌دارد. مدعی دروغین نبود. از خطر هم استقبال می‌کرد. در تاریکی شب از دید یارانش پنهان شد.
آن شب سپری شد. روز بعد از آن نیز به پایان آمد و از الیاس خبری به دست نیامد. از نیمه‌های شب بعد سنگرهای کمین خودی به شدت منطقه را زیر نظر داشتند و انتظار الیاس را می‌کشیدند. الیاس برای یک شبانه‌روز جیره‌ی جنگی برداشته بود و اکنون دیگر آب و غذایی نداشت. پس از سحرگاه بود که سنگرهای کمین خودی اشباحی در حال حرکت دیدند و آماده‌ی عکس‌العمل شدند. دو شبح نزدیک و نزدیک‌تر آمدند. دل بچه‌ها سنگر کمین می‌تپید. علامت مخصوص الیاس را مشاهده کردند اما دو نفر بودنشان باور کردنی نبود. الیاس با یکی از درجه‌داران عراقی پیش می‌آمد و با اشارات دست و سرانجام گفتن کلمه‌ی رمز وارد سنگرهای کمین خودی شد و اسیر همراه خود را به پشت سنگرهای کمین انتقال داد. دوستانش منتظر توضیحات الیاس بودند اما الیاس از گرسنگی و تشنگی و خستگی نای توضیح دادن نداشت. پس از ساعتی استراحت در جمع دوستانش چنین گفت:
«وقتی از اینجا رفتم از همان سرشب تا صبح راه رفتم. خستگی امانم را بردیده بود. می‌خواستم برگردم اما نمی‌شد، چرا که هنوز کاری از پیش نبرده بودم و در روشنایی نیز دیده می‌شدم. معابر و امکانات دشمن را تا حدی شناسایی کرده بودم اما هنوز یک چیز کم بود و آن اطلاعات دقیق از وضعیت و توان دشمن بود. برای کسب این اطلاعات لازم بود چند روزی در جبهه‌ی دشمن بمانم اما فرصت نبود. به علاوه هیچ جای مخفی شدن در آن منطقه وجود نداشت. یک زمین صاف با خاکریزهای کوتاه. خلاصه داشتم کم‌کم به طرف خاکریزهای خودمان حرکت می‌کردم. تخته‌سنگی آن نزدیکی بود که توجهم را جلب کرد. رفتم طرفش کمی استراحت کردم. در همین حین یک ستون از نیروهای اطلاعات دشمن را دیدم که به طرف تخته سنگ در حال حرکت بودند. ضربان قلبم زیاد شد اما ترس نداشتم، چون که خدا با ما بود. ستون دوازده نفری دشمن به محل اختفای من رسید و بدون

توقف به سمت خطوط پدافندی ما حرکت کرد. تاریکی خوبی حکمفرما شده بود. از فرصت به دست آمده خدا را شکر کردم و از او استمداد طلبیدم. آخرین نفر از ستون عراقی‌ها که رد می‌شد، پریدم دهانش را گرفتم و کشیدمش پشت سنگ. ستون دور شد و امیدوارتر شدم. با یک ضربه عراقی را بیهوش کردم. حالا باید تا خط مقدم خودمان او را پیش می‌آوردم. با احتیاط شروع کردم به حرکت. دو سه ساعتی عراقی را بر دوش کشیدم تا این که به هوش آمد و خودش شروع به راه رفتن کرد. دیگر نگرانی‌ام تمام شده بود. زیرا به سنگر نیروهای خودی نزدیک شده بود. با علامت مخصوص خودم نیروهای کمین را خبر کردم و عراقی را به پشت خاکریز انتقال دادیم».
سه روز بعد در تاریخ 3/12/62 نبرد خیبر آغاز شد. الیاس در این نبرد گردانی از نیروهای تیپ 44 قمربنی هاشم (ع)را تا رسیدن به دجله همراهی کرد. دشمن که حمله در هور را باور نمی‌کرد و با نیروهای اندکی از مناطق هورالعظیم دفاع می‌کرد به سرعت در هم کوبیده شد. شکست مفتضحانه‌ی آنها سبب روی آوردن به سلاح شیمیایی شد و در نبرد خیبر عراق برای نخستین بار در حد گسترده از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد. اما نتوانست جزایر مجنون را پس بگیرد. الیاس در این نبرد پی برد که آنچه سبب پیروزی است اطلاعات کافی و تصمیم‌گیری بر اساس اطلاعات است. هرگز از تهاجم شیمیایی دشمن نهراسید.
دو هفته پس از عملیات خیبر در حالی که دفاع از جزایر مجنون تثبیت شده بود، الیاس با خوشحالی در جمع همرزمانش غزلی را که اما خمینی برای رزمندگان نبرد خیبر سروده بود، خواند. آن که دل بگسلد از هر دو جهان درویش است

آن که بگذشت زپیدا ونهان درویش است
خرقه و خانقه از مذهب رندان دور است
آن که دوری کند از این و از آن درویش است
نیست درویش آن که دارد کُلَه درویشی
نادیده کلاه و سرجان درویش است
حلقه‌ی ذکر میارای که ذاکر یار است
آن که ذاکر بشناسد به عیان درویش است
هر که در جمع کسان دعوی درویشی کرد
به حقیقت نه که با ورد زبان درویش است
صوفیی کو به هوای دل خود شد درویش

بنده‌ی همت خویش است چه سان درویش است در سال 1362 ازدواج می کند. خانم «طلعت اکبری» از یک خانواده مذهبی و متدین با علم به اینکه تا روزی که جنگ هست ،ارجمند نیز در جبهه حضور خواهد داشت،

قبول می کند به همسری او درآید .ثمره ی این ازدواج مبارک فرزندی است که نامش را محمد گذاشتند . شهید ارجمند با برخورداری از فضایل اخلاقی الگویی از شجاعت، ایثار و پاسداری بود. او کسی بود که به گفته دوستان و همرزمانش ترس در وجودش راه نداشت و عاشق واقعی اسلام بود. هنوز هم وقتی یادی از شهید ارجمند می شود، همرزمان و دوستانش یاد ابر مردی می افتند که رفتار و گفتارش درس شجاعت، ایمان و گذشت بود. عشق به شهادت و دیدار خدا مانند مولایش علی(ع) همیشه تکیه کلامش بود.
حوادث جنگ نشان از بروز یک حادثه مهم داشت. جلسات، شناسایی ها و ...قدیمی های جنگ متوجه بودند که اتفاق مهمی در حال شکل گیری است. و مردان بزرگی باید می بودند تا این اتفاق مهم و پیروزی درخشان را رقم زنند.
کار واحد اطلاعات و عملیات قبل از شروع هر عملیاتی نفوذ به جبهه دشمن و شناسایی است تا با اطلاعاتی که در اختیار فرماندهان عالی رتبه جنگ قرار می دهد. امکان طرح ریزی و انجام حمله فراهم شود. الیاس ارجمند که فرمانده این واحد در تیپ 44قمر بنی هاشم(ع) بود، در کار شناسایی عملیات والفجر 8 ، یکی از موفقترین عملیات ایران ، نقش به سزا و انکار ناپذیری داشت. او که به موفقیت و پیروزی این عملیات ایمان داشت، قبل از شروع حمله به نیروهای عمل کننده گفت: مطمئن باشید اگر زنده بودم مرکز فرماندهی دشمن را هنوز تصرف نکرده ائید، به شما ملحق خواهم شد. وعده من و شما وقت اذان صبح کنار مقر فرماندهی عراق.
و درست هنگام اذان صبح بود که خودش را به نیروهای خط شکن رساند. بندراستراتژیک فاو سقوط کرده بود. صدام، فرماندهان عراقی و مستشاران اروپایی و غربی حیران از این عملیات و چگونگی گذر از رودخانه خروشان اروند، دست به انجام ضد حمله های کور زدند. و با گلوله باران میلیمتری منطقه تلاش می کردند، بندر فاو را از چنگ رزمندگان اسلام خارج کنند. در چنین شرایطی شهید ارجمند سوار بر موتورسیکلت به هدایت و کمک رزمندگان می شتافت. در حالیکه بر اساس شرح وظایف، کار او شناسایی منطقه بود که قبلاً انجام داده و از نظر قانونی او الان باید به استراحت بپردازد. در غروب23 بهمن 1364 ضد حملات دشمن سنگین و طاقت فرساست و شهید ارجمند برای مقابله با تعداد زیادی از تانکهای عراقی که در صدد نفوذ به جبهه خودی هستند با آرپی چی هفت به نبرد با تانکهای دشمن می رود و چند دستگاه تانک دشمن را از کار می اندازد که در این حین از ناحیه سر مجروح می شود و از شدت مجروحیت بر زمین می افتد.

گروه امدادی با تلاش او را به پشت جبهه می رسانند اما در این حال او به آرزوی دیرینه خود می رسد و شهید می شود. منابع زندگینامه :منبع:"بلو ط های دور دست"،نوشته ی ،حسن رضایی خیر آبادی،نشر شاهد-1383

ارشادی، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود ارشادی : فرمانده گروهان فیاض از گردان الحدید تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دوازدهم اردیبهشت ماه سال 341 در خانواده ای متوسط و مذهبی در شهرستان فریمان پا به عرصه ی وجود گذاشت. پدرش کارمند کارخانه قند فریمان بود. بیش از چهار بهار از عمرش نگذشته بود که همراه خانواده به شهر مقدس مشهد عزیمت کردند. وی پس از گذراندن دوران ابتدایی، در دبستان استاد شهریار و اتمام تحصیلات راهنمایی در مدرسه پارت سابق، برای ادامه تحصیل به دبیرستان دکتر شریعتی رفت. سومین سال تحصیل او در دبیرستان همزمان بود با اوج گیری نهضت انقلاب اسلامی. در راه اندازی برخی اعتصابات، تظاهرات و پخش اعلامیه در مدرسه نقش مهمی داشت.
از صفات پسندیده مسعود ، روح عبادی او بود، که باعث می شد تا با صداقت به راز و نیاز شبانه بپردازد. حتی الامکان دوشنبه ها و پنج شنبه ها و گاهی تمام ماه را روزه می گرفت. همواره با وضو بود و در جلسات قرآن شرکت می کرد. علاقه ی خاصی به امامان معصوم (ع) (به ویژه امام حسین (ع)) داشت و روزانه زیارت عاشورا و مناجات های صحیفه سجادیه را تلاوت می کرد.
به مطالعه ی کتب به ویژه آثار شهید مطهری، شهید دستغیب و شهید بهشتی بسیار علاقه داشت. کتابخانه ای در منزل تشکیل داده بود، که دوستان و جوانان محل، از کتاب های آن استفاده می کردند، که جهاد سازندگی پس از مدتی با اطلاع از موضوع، مجموعه ای از کتاب به او هدیه کرد، تا کتابخانه اش غنی تر شود.
در سال 1359 پس از اخذ دیپلم در رشته ی ریاضی ـ فیزیک، در بسیج مسجد محل (پنج تن آل عبا(ع)) ثبت نام کرد و به فعالیت در مراکز اسلامی به خصوص «انجمن اسلامی راه شهید» پرداخت و در آن جا مسئولیت تبلیغات و کارهای فرهنگی شهدا را بر عهده گرفت. از جمله کسانی بود که برای شکستن محاصره سوسنگرد به آن دیار شتافت. چندین بار هم از طریق جهاد سازندگی به صورت افتخاری به کمک کشاورزان روستایی، برای درو گندم رفت.
در پاییز 1360 عضو رسمی سپاه شد و در و احد برنامه ریزی و نظارت مشغول شد. شرکت در جلسات سخنرانی و تماس با افراد آگاه و

مطالعات مداوم در تقویت روحیه ای ایشان تاثیر به سزایی داشت. به گونه ای که باعث شد در مدتی اندک سمت های مختلفی به ایشان واگذار شود، از جمله: مسئولیت آماد لشکر 5 نصر در تاریخ 27/10/1361 تا 28/1/1362، مسئول هماهنگی واحدهای لشکر 5 نصر در تاریخ 16/11/1362، معاونت فرماندهی گردان الحدید در تاریخ 7/7/1363، مدیریت داخلی تیپ 21 امام رضا (ع) در تاریخ 24/1/1365 و در نهایت فرماندهی گروهان فیاض، از گردان الحدید تیپ 21 امام رضا (ع).
علاوه بر موارد مذکور حضور وی در عملیات های مختلف از جمله: والفجرهای 1،2، 3،4، رمضان، خیبر و میمک نیز بسیار چشمگیر بود. او ضمن حضور در سنگر جبهه، خود را برای حضور در سنگر علم و دانش نیز آماده می ساخت و سرانجام در سال 1363 پس از موفقیت در کنکور سراسری در رشته ی مهندسی عمران دانشگاه فردوسی مشهد به تحصیل مشغول شد. تعطیلات تابستان 1364 را در جبهه گذراند و پس از آن به دانشگاه بازگشت. او رفتن به جبهه را وظیفه خود می دانست و این مطلب را در یکی از نامه هایش این گونه بیان می کند:
« این احساس وظیفه به دنبال یک اشاره و یک جمله حضرت امام به وجود آمد و آن این که (تا رفع نیاز، رفتن به جبهه ها از اهم واجبات است) این جمله، تکلیف را بر هر مسلمانی روشن می کند که در آن عمل به وظیفه مطرح است، نه مقام و موقعیت ...
علاوه بر روحیه ی عبادی ـ مذهبی، حسن خلق و خوش قلبی از دیگر خصایص بارز آن بزرگوار بود. طوری که مادرش او را «مونس تنهایی» خود می خواند.
به خانه که برمی گشت، همراه با دوستان خود به سرکشی از مجروحین و خانواده های شهدا می پرداخت و نامه های رزمندگان را به بستگان آن ها می رساند. در یکی از نامه های خود چنین نوشته است: «اگر در سنگر جنوب و غرب نیستید، می توانید به سراغ کسانی بروید که از سنگر با بدنی مجروح بازگشته اند و یا حداقل آنان که اکنون در زاغه های جنوب در کلبه های خویش نشسته اند و با عزمی آهنین و با سلاح الله اکبر به جنگ کفر می روند.
شهید ارشادی، فردی مومن و معتقد بود و در هر امری و هر مکانی جزو فعال ترین افراد بود و از این جهت الگویی برای همرزمانش به شمار می رفت. صبر، استقامت و خویشتن داری او در مقابل مشکلات زبانزد بود. پیوسته خواهرانش را به کسب علم و معرفت تشویق و ترغیب می کرد و می گفت: «توجه داشته باش، که برای مدرک کار نکنی یا به مدرک کسی اعتماد نکنی. زیرا آن چه عامل سنجش اعمال نزد خداست، تقواست، نه علم بشری بدون معرفت الهی».

همچنین در وصیت نامه اش به آن ها این گونه توصیه کرده است:
«خواهران عزیزم، زندگی زنان اسلام، حضرت خدیجه (س)، حضرت فاطمه (س) و حضرت زینب (س) را سرمشق خود قرار دهید و به خود ببالید که در جهان پیرو مکتب اسوه هایی چون فاطمه (س) هستید. زینب وار رسالت خویش را به پایان برسانید که بتوانید در نزد پروردگار خویش سربلند و سرافراز باشید.»
علاقه وافر او به تحصیل نیز نتوانست مانع رفتن او به جبهه شود، چرا که او جبهه را نیز به نوعی دانشگاه می دانست و عقیده داشت: «حتی اگر جنگ تمام شود کارها تمام نشده است. ما باید برویم و خرابی ها را آباد کنیم.»
سرانجام نیز بعد از 2 سال دانشگاه را رها کرد و همراه با گروهی دیگر از دانشجویان به سوی جبهه ی شتافت. این بار کارهای دفتری جبهه، روح عظیمش را سیراب نمی کرد و بنابه درخواست خودش به یکی از یگان های رزمی منتقل و در حالی که فرماندهی گروهان شهید فیاض از گردان الحدید تیپ 21 امام رضا (ع) را برعهده داشت، به ستیز با دشمنان حق و حقیقت شتافت و در نیمروز 23/2/1365 در جزیره ی مجنون بر اثر اصابت ترکش به چشم ها و قلبش به شهادت رسید. پیکر پاکش طبق وصیت خودش در گلزار شهدای بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد.
شهید در یکی از نامه هایش می گوید:
«اگر نبود خیل جانبازانی که شب و روز برای شهادت لحظه شماری می کنند، اگر نبود جسم چاک چاک عزیزان ما از آتش کینه ی دشمن، اگر نبود سرهای بریده ی جگر گوشه های ما از تیغ ستم سیاهکاران و بد اندیشان، اگر نبود جسم پاک شهیدی، که گلوله خصم کافر از او کوچک ترین اثری هم به جای نگذاشته و اگر نبود فریاد رسا و استوار برادران اسیر که در چنگال رژیم بعث عراق، دنیا را از رشادت و پای مردی خود به تحیر وا داشته اند، هرگز قامت جمهوری اسلامی ایران در جهان چنین برافراشته نمی شد و شعله قیام اسلامی در بین ملت های محروم چنین فراگیر نمی گشت.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

ارفعی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده طرح و عملیات تیپ18 جواد الائمه(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) "محمد رضا ارفعی" در فروردین ماه سال 1342 در "مشهد" متولد شد. مادرش می گوید: تولد او مقارن با سال روز تولد حضرت رضا (ع) بود. پزشکی که عمل زایمان را انجام می داد، نوزاد را با جعبه ی شیرینی نزد من آورد و گفت: فرزنت نامش را با خود آورده است او را "محمد رضا" بنامید.
شهید قبل از دبستان به مکتب رفت و قرآن را فرا گرفت. چهار ساله بود که خواهرش ازدواج کرد و ساکن تهران شد و محمد رضا هم به همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد. از سن شش سالگی در منطقه نازی آباد تهران به مدرسه رفت.
در سال دوم راهنمایی به دلیل این که محیط "تهران" برایش خوشایند نبود از والدینش خواست او را به "مشهد" نزد پدر بزرگش بفرستند تا با آنها زندگی کند و تحصیلات خود را در "مشهد" ادامه دهد. او ضمن تحصیل در ایام تعطیل به شیشه بری و مکانیکی نیز مشغول بود. وی پس از اتمام دوره راهنمایی، در دبیرستان حاج تقی آقا بزرگ به تحصیل ادامه داد.
دوران تحصیل اودر دبیرستان همزمان بود با مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت دیکتاتوری پهلوی،او که شاهد فساد ،بی بندو باری وظلم حکومت بود به صف مبارزین پیوست وتا پیروزی انقلاب لحظه ای از پای ننشست.
با شروع جنگ تحمیلی در سال 1359 او به جبهه رفت وتا دوم فروردین 1364که در بیمارستان امام خمینی تبریزوبر اثر جراحت های ناشی از مجروحیت به شهادت رسید، حضوری تاثیر گذار در جنگ داشت.
روز 12 فروردین 1364 پس از تشییع، پیکر پاکش در بهشت رضا (ع) در مشهددفن شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

استکی، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجتبی استکی : نماینده مردم شهرکرد در مجلس شورای اسلامی
تاریخ خونبار تشیح همواره خط سرخ شهادت را مسیر رهروان حضرت سید الشهدا علیه السلام و قرب لقای حق نشان داده است. شهید «مجتبی استکی» در اول فروردین ماه 1334 در یکی از خانواده های مذهبی «شهر کرد »به دنیا آمد.او تحت تربیت پدری مومن و مادری فداکار رشد نمود و با آشنایی کامل به قرآن و احکام اسلامی در آن دوره ای که توسل به حبل المتین جرم بود، به تحصیل ادامه داد تا در سال 1352 به اخذ دیپلم نایل گردید .اومدتی بعد در انستیتوی تکنولوژی اهواز فوق دیپلمش را گرفت و در اواخر سال 1355 به خدمت سربازی رفت. در سال 1357 در جریان انقلاب به فرمان امام امت از خدمت نظام وظیفه سر باز زد و به شهرکرد آمد و در کنار برادر شهیدش «رحمان استکی»(که درحادثه هفتم تیر درکنار 72تن از شهدای انقلاب اسلامی وهمرا ه شهید«بهشتی» به شهادت رسید) به ایجاد جلسات و تشکیلات مذهبی در همگانی با جریان عظیم انقلاب پرداخت . منزلشان مرکزی برای تجمع برادران در برنامه ریزی و سرو سامان دادن به تشکل های ضد رژیم شاه پرداخت.
با قوام جمهوری اسلامی شبانه روز در خدمت انقلاب قرار گرفت. از اوایل انقلاب در تشکیل کمیته انقلاب اسلامی نقشی فعال داشت. پس از مدتی تلاش در این جهت با اصرار برادران همراهش مسئولیت شهرداری هفشجان را پذیرفت و پس از سرو سامان دادن به کار های آن به دادگاه انقلاب شهرکردرفت و در تحکیم پایه های این نهاد انقلابی در استان نقش ارزنده ای ایفانمود.
با علاقه و ایمان وافری که چون برادرش به آموزش و پرورش داشت؛ مدتی را به خدمت درآموزش و پرورش شهرستان فارسان پرداخت. بعد از شهادت برادر ارجمند ش «رحمان» ،در میعاد گاه عاشقان الله، سر چشمه خونین تهران که نمایندگی مردم «شهرکرد»در مجلس شورای اسلامی را به عهده داشت؛ از طرف حزب جمهوری اسلامی د«ر شهرکرد» کاندید گردید و با قاطعیت آرای مردم که در استان بی سابقه بود به نمایندگی مردم شهرکرد و حومه در مجلس شورای اسلامی انتخاب شد .اوسخت می کوشید راه برادر شهید خود را در سنگر مجلس و نمایندگی مردم محروم شهرستان شهرکردبه نحواحسن ادامه دهد. برد باری و متانت

مجتنی هنگام تشیع جنازه برادرش و سخنرانی وی در تدفین پیکر پاک برادرش همه رابه اعجاب و شگفتی وا داشت .رفتاروگفتاراو نشانی از شهادت به همراه و استواری چون کوهش را گواهی می داد. خدمات ارزنده اش در پذیرش مسئولیت های مختلف و فعالیت شبانه روزی ،نشان می داد که عاشق کار وتلاش در جهت حاکمیت خط امام (ره)در نظام جمهوری اسلامی بود . اوبه کار وخدمت گذاری به مردم عشق می ورزید وحمایت از خط امام را فریضه واجب می دانست. در این رابطه تلاش بسیار موثر او رادر شورای مر کزی حزب جمهوری اسلامی در شهرکرد؛ همچون برادرش که همواره،راه گشایی بود به خوبی احساس می شد. او معلمی دلسوز و فداکاربود که تمام وجودش را وقف خدمت به آموزش و پرورش می نمود و در راه خدا و برای خدا خالصانه و بی ادعا به کار می پرداخت .
آرای قاطع مردم منطقه و استقبال پر شور از نامزدی و نمایندگی ایشان دلیل روشنی بر علاقه و اعتقاد مردم به این جوان از خود گذشته و متدین بوده است.آری برادرمان مجتبی استکی هم ،راه برادرش رحمن استکی را پیمود و در کنار یکی از برادران هم خط و همراهش شهید امامقلی جعفرزاده فرماندار مکتبی و مبارز شهرکرد، بدست جنایتکاران منافق وابسته به استکبار جهانی در مشهد مقدس فریاد خرو شنده امامش را لبیک گفت و به شرف شهادت نائل آمد .این قربانی اسماعیل گونه مانند تمام سربازان امام (ره) بابدن خونین به دیدار حق شتافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهیدوامورایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

اسحاق زاده، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمدرضا اسحاق زاده : فرمانده گردان حضرت معصومه(س)لشکر17علی ابن ابیطالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

اول تیرماه سال 1342 (مصادف با روز عید سعید غدیر) در روستای قلعه ئی از توابع شهرستان تربت حیدریه چشم به جهان گشود.
مادرش می گوید: «قبل از او پسر دیگری به نام رضا داشتیم که فوت کرد. نام این پسر را به نام امام رضا (ع)، محمد رضا گذاشتیم. و در 2 سالگی گوسفندی برای او عقیقه کردیم.»
او در خانه، مایه خیر و برکت بود. به مکتب خانه رفت و قرآن را یاد گرفت. بسیار فعال و پر جنب و جوش بود، خستگی را احساس نمی کرد. چون در خانواده ای مذهبی بزرگ شده بود، در خردسالی علاقه خاصی به مسجد داشت. با وجود سن کم، مکبر بود و بعدها موذن شد. تحصیلات ابتدایی را بین سال های 1350 تا 1357 در مدرسه ابتدایی قلعه ئی به پایان رساند.
پدر شهید می گوید: «روزی گفت: پدر!، ما یک معلم داریم که ما را منحرف می کند. حرف های ناشایست می گوید. گفتم: به معلم های دیگر بگو این معلم را بیرون کنند. بعد با کمک چند تن از دانش آموزان آن معلم را از مدرسه بیرون کردند.»
پس از گذراندن دوره راهنمایی در مدرسه شهید ناصری، تنها توانست یک سال از دوره متوسطه را در دبیرستان شهید صابریان به اتمام برساند. قبل از انقلاب رساله امام را برای جوانان و مردم می خواند. او در این دوران متصدی و بانی کتابخانه ولی عصر(اولین کتابخانه ی روستا) بود و کتاب های نویسندگان را با همکاری آقای حسینی تهیه می کرد.
همزمان با اوج گیری مبارزات مردم علیه رژیم منحوس پهلوی، محمدرضا علاوه بر تحصیل، در کنار مردم برای سرنگونی رژیم طاغوت فعالیت می کرد. او از اولین کسانی بود که در روستای خود، با صدای (الله اکبر) و دادن شعار اقدام به جمع آوری جوانان و نوجوانان نمود. در راهپیمایی ها با جوانان شرکت می کرد و حتی در کنار جاده به راننده ماشین ها می گفت، بگویید: «مرگ بر شاه»
در عبادت، توفیق الهی داشت. دعایش مخلصانه و مناجاتش عاشقانه بود.

در مراسم مذهبی حضور می یافت. اوقات فراغت را با تلاوت قرآن سپری می کرد و تا حد امکان روزهای دوشنبه و پنج شنبه روزه می گرفت.
برادرش می گوید: «در فصل بهار یک شب برای آبیاری زمین رفته بودیم. مدتی مشغول کار بودیم که متوجه شدیم شهید در کنار ما نیست. در جستجوی او بودیم، ناگهان دیدم او مشغول نماز شب و راز و نیاز است.» او به نماز شب بسیار مقید بود. هر وقت برای نماز شب بیدار می شد چراغ را روشن نمی کرد تا بقیه ی خانواده از خواب بیدار نشوند.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1359، عضو سپاه پاسداران شهرستان قم گردید. شش ماه در قم، به عنوان بسیجی بود و بعد از آن عضو رسمی سپاه شد.
مدتی بعد با خانم عشرت ایل بیگی ازدواج کرد که ثمره ی 4 سال زندگی مشترک آن ها تنها یک دختر به نام زینب است، که در 26 دری ماه سال 1362 متولد شد. شهید خوشحال بود که نام دخترش را به نام قهرمان کربلا «زینب» گذاشته است.
همسرش می گوید: «شرط او برای ازدواج این بود که گفت: من پاسدار هستم و ممکن است حتی یک ساعت هم نتوانم نزد شما باشم. و چون من از خانواده مذهبی بودم شرط او را قبول کردم.»
اعتقاد محمد رضا به گونه ای بود که به همسرش تاکید می کرد بدون وضو به فرزندش شیر ندهد. همسر ایشان می گوید: «به مدت یک ساعت نماز شب می خواند. طوری عمل می کرد که کسی متوجه نشود. حتی من از خواب بیدار نشوم. یک شب که او برای نماز شب بیدار شده بود، صدایی بلند شد که من با شنیدن صدا از خواب بیدار شدم و به دنبال او دویدم که او را بیدار کنم. اما او از پشت پرده بیرون آمد و من تعجب کردم. به من گفت: حالا که متوجه شدی می توانی وضو بگیری و نماز شب بخوانی. بعد از این هیچ گاه تو را بیدار نمی کنم، اگر مایل بودی خودت بیدار شو.»
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه های حق علیه باطل رفت. رفتن به جبهه را وظیفه شرعی خود می دانست، چون دستور امام بود و می گفت: «ان شاءالله در جنگ پیروز می شویم.»
او در جبهه عهده دار مسئولیت های مختلفی از جمله: فرمانده گروهان، مسئول انتظامات، مسئول پاسگاه و مسئول ستاد مقاومت شهری بود. در لشکر علی ابن ابیطالب (ع) فرمانده گردان حضرت معصومه (س) بود. همچنین عضو اداره اطلاعات بود و فعالیت تبلیغاتی نیز می کرد. وقتی از شهید سوال می شد: «چرا جلوی دوربین نمی آیی؟» می گفت: «این با اخلاص انسان منافات دارد. من به جبهه می روم برای رضای خدا.»
او گرایش خاصی به افکار شهید مطهری داشت و کتاب های آیت الله مکارم و آقای سبحانی را مطالعه می کرد.

همسر شهید از آخرین دیدارش می گوید: «هر موقع که او به جبهه می رفت، دختر کوچکم گریه می کرد. آخرین مرتبه که به جبهه رفت و خداحافظی کرد، صورت دخترش را بوسید. هنوز فرصت بود کمی بنشیند که دخترم به او گفت: بابا برو. شهید اشک در چشمانش حلقه زد. به من گفت: این بچه احساس مسئولیت می کند و تو ناراحتی. به او گفتم: من ناراحت نیستم، چون تازه آمدی و هیچ وقت در منزل نیستی. کمی حالا بنشین، ان شاءالله جنگ به سلامتی تمام می شود. وقتی از در خارج شد، مادرم پشت سر او آب ریخت. با یک حالت خاصی برگشت و نگاه کرد که من در همان حال به زمین نشستم و گفتم: رضا صوررتت را برگردان گفت: چرا؟ گفتم: دیگر برنمی گردی. گفت: بادمجان بم آفت ندارد.»
محمدرضا اسحاق زاده در تاریخ 3/12/1364 در منطقه ی عملیاتی والفجر 8 در بندرفاو عراق درحالیکه فرماندهی گردان حضرت معصومه (س) را به عهده داشت بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در بهشت شهید محمدی روستای قلعه ئی به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود به خواهرانش این چنین می گوید: «پیرو راه حضرت زینب (س) باشید. جهاد زن، خوب شوهرداری کردن است. تنها وصیتی که می کنم، کتاب هایی که در باره زندگی فاطمه ی زهرا (س) و زینب کبری (س) نوشته شده است مطالعه کنید و عمل نمایید.»
به همسر خودش می گوید: «با تو ای زینب گونه زمان همسرم، نمی دانم چگونه با شما سخن بگویم. اگر بگویم که همسر باوفایی بودم، که نمی توانم. چون بعد از هفت روز ازدواج، تو را تنها گذاشتم و رفتم به جبهه. ولی اسلام به ما احتیاج داشت و دارد. همسرم! دختر مرا خوب تربیت کنید و به مسایل اسلامی آشنا سازید.»
به دخترم بگویید که پدرت کجا رفت و برای چه هدفی به شهادت رسید.»
و در جایی دیگر به مردم می گوید: «اگر شما امروز به جنگ نروید و فرار کنید. هرگز در آخرت در امان نخواهید بود. مسلم بدانید که فرار از جنگ، خشم الهی و سرافکندگی دایمی و ننگ ابدی را در پی خواهد داشت.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اسحاقی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده یگان آبی خاکی لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
"محسن اسحاقی" در سال 1339 در شهرستان "بالا" دیده به جهان گشود .خانوادهٔ "اسحاقی" در شهر "فریدونکنار" زندگی می کردند .پدر او کشاورز بود و از این راه امرار معاش می کرد .مادر محسن خانم عذرا تندرست در کنار خانه داری با خیاطی به بهبود وضع معیشتی خانواده کمک می کرد .
پیش از تولد محسن ،مادرش که به گفته خود همیشه رو به قبله می خوابید شبی در خواب دید که خانمی با پوشش سیاه و روسری سفید به همراه آقایی بالای سر او نشسته اند و او را به جای آوردن دو رکعت نماز شکر و همچنین خواندن چند سوره از قرآن نظیر کوثر ترغیب می کنند .
محسن ،دوران کودکی را در داخل منزل و در کنار مادر خود سپری کرد .او نسبت به کودکان هم سن و سال خود متواضع تر و آرام تر بود .به تدریج با رسیدن به سنین بالاتر تحصیل در مکتبخانه و نزد ملاّ را تجربه کرد .سپس به دبستان رفت و دوره ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند . در این سنین همبازیها و دوستان خود را میان افرد بزرگ تر انتخاب می کرد و کم کم که بزرگ تر شد با روحانیون، معلمان و اساتید و بچه های درس خون معاشرت داشت .هرگز زیر بار حرف زور نمی رفت .دوره راهنمایی را در مدرسه "اسدی"در" فریدونکنار" به پایان رساند و در همین سنین به پدرش در کار کشاورزی کمک می کرد .به گفتهٔ مادرش از دوران کودکی همیشه با وضو بود و بر سر زمین زراعت نیز با وضو حاضر می شد و به کار و تلاش می پرداخت .
با آغار نهضت اسلامی ایران در سال 1357 در عنفوان جوانی به عرصهٔ فعالیت های سیاسی پا نهاد و با حضور مستمر در جریان انقلاب از جمله حضر در راهپیمایی ها و پخش اعلامیه تحصیل را نیمه تمام رها کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در درگیریهایی که برای سرکوبی احزاب سیاسی و منافقان و مخالفان صورت می گرفت شرکت فعال داشت.
با آغاز جنگ عراق علیه ایران ،با نخستین پیام امام خمینی به فکر رفتن به جبهه افتاد و در 15 مرداد 1359 به مریوان اعزام گردید.
در همین سال ها همسر مورد علاقه خود را برگزید و با خانم "اشرف السادات میردرویش" که در بسیج مشغول فعالیت بود ،در مراسمی ساده

و بی تکلّف در حالی که شخصاً خطبة عقد را قرائت کرد، پیمان ازدواج بست . در سال 1361 دخترش به دنیا آمد که نام او را" معظمه" نهادند .این فرزند به شدت مورد علاقه و محبت پدر بود. اما این علاقه و محبت مانع از حضور دیگر باره وی در جبهه نشد .در مدت کوتاه از حضور در پشت جبهه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و از بازاریان و کسبه تجهیزات و وسایل مورد نیاز رزمندگان را جمع آوری به جبهه ارسال می کرد. در سال 1362 فرزند دوم او محمدحسن به دنیا آمد. "محسن" از همان دوران کودکی فرزندان خو را به معاشرت با علما و روحانیون مذهبی تشویق می کرد تا ایمان و وارستگی را در فرزندان خود تقویت کند.
بر حفظ حجاب ،متانت و قرائت نماز شب تأکید بسیار داشت .با وجود حضور مستمر و پیگیر در جبهه های جنگ تحمیلی خطاب به همسر خویش می گفت : « شما یک زن عادی نیستید ،و همسر یک پاسدار هستید و باید نمونه و اسوه باشید »
او خطاب به پدران و مادران رزمندگان گفت :
ای پدران و مادران ! افتخار کنید که فرزندانتان در صف اسلام در راه خدا می جنگند .در این دنیا هرگز نباید به جاه و مقام اکتفا کرد زیرا اگر مقام و مسئولیتها ماندنی بود ،به من و شما نمی رسید .پس دل به مال دنیا نبندید که نابود می شوید .
"محسن اسحاقی" با تشکیل یگان دریایی لشکر 25 در سال 1363 به عنوان فرماندة یگان آبی ـ خاکی برگزیده شد و در آبهای هور ،اروند و جزیره مجنون رشادتهای فراوانی را از خود نشان داد.
"اسحاقی" با شرکت در عملیات گوناگون نظیر فتح خرمشهر و کربلای 4 و5 والفجر 8 (فتح فاو) چندین بار مجروح شد ،در جریان شد ،در جریان عملیات والفجر 8 در سال 1365 از ناحیه گوش ،سینه و کمر در اثر گاز شیمیایی و موج انفجار مجروح شد. در 23 دی 1365 نیز ترکشی یه صورت وی اصابت کرد. وی پیش از عملیات فاو و پیش از آخرین اعزام به جبهه به خانواده اش گفته بود در خواب دیدم چند روز دیگر مهمان شما هستم و در حالی که می خندید به آنان گفت :« این چند روز از من خوب محافظت کنید .» در جریان حمله عراق به فاو در سال 1367 که منجر به از دست رفتن این شهر شد ،اسحاقی برای آخرین بار به جبهه رفت و فرماندهی یگان دریایی لشکر 25 کربلا را به عهده گرفت ،دو روز از آخرین اعزام نگذشته بود که خبر مفقود شدن وی به خانواده اش ابلاغ شد .او به همراه یکی از همرزمان خود به نام اباذری در جبهه فاو حضور داشتند که بانزدیک شدن نیروهای عراقی، اباذری با داشتن جلیقه نجات موفق به عبور از اروند شد اما او به اسارت نیروهای عراقی در آمد .محسن اسحاقی بعد از گذشت پنج روز الی ده روز اسارت دوازده نفر از

اسرای ایرانی را آماده فرار کرد .آنان شبانه نگهبان عراقی را به قتل رساندند و از بصره به مرز شلمچه رسیدند ،اما در این مکان بار دیگر به اسارت نیروهای بعثی در آمدند .نیروهای عراقی با ضربه تفنگ ،سر ،جمجمه و دندانهای وی را شکستند و پای راست او را قطع کردند و پس از شکنجه بسیار در تاریخ 28 فروردین 1367 گلولهٔ خلاص را بر قلب او شلیک کردند و او را به شهادت رساندند.
هفت ماه پس از شهادت محسن اسحاقی ،گردان انصار پیکر او را در مرز شلمچه در تاریخ 23 آبان 1367 کشف کرد در شرایطی که قابل شناسایی نبود .چون جنازه قابل شناسایی نبود می خواستند آن را جزء شهدای گمنام ثبت کنند که ناگهان همسر او به خاطر آورد که شلوار اسحاقی سه دکمه داشت و دکمهٔ وسطی را به هنگام عزیمت او به فاو از پیراهن خود کنده و به شلوار شوهر دوخته است . به این ترتیب همین دکمه باعث شناسایی پیکر شهید محسن اسحاقی گردید .
پیکر سردار شهید "محسن اسحاقی" پس از سی و پنج ماه و چهار روز حضور در جبهه در گلزار شهید بهشتی شهرستان "فریدونکنار" به خاک سپرده شد. از شهید "اسحاقی "دو فرزند به نام های "معظمه" و" محمد حسن" بر جای مانده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

اسحاقی، محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
روستای چهارده لاهیجان در 30 شهریور1341 شاهد ولادت فرزندی کودکی از تبار زهرای اطهر (سلام الله علیها) بود. سید محمد دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و پس از گرفتن دیپلم به تهران رفت و در رشته تاریخ، در دانشگاه شهید بهشتی، به ادامه تحصیل پرداخت. سید محمد در روزهای اوج‌گیری انقلاب اسلامی، مردانه به مبارزه علیه رژیم مستبد شاه روی آورد; به همین دلیل، یک بار توسط مأموران ساواک دستگیر شد و مورد شکنجه و آزار آنان قرار گرفت. اسحاقی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، به عضویت سپاه پاسداران رشت درآمد تا بتواند از دستاوردهای انقلاب محافظت کند. او مسوولیت بسیج سپاه را پذیرفت. چندی بعد، به دفتر سیاسی سپاه تهران منتقل و مشغول کار شد.
سید محمد با آغاز جنگ تحمیلی، به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت تا با دشمن بعثی بجنگد و خاک. او که قلم بسیار زیبایی داشت و تا آن موقع هر از گاهی با نام مستعار در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان در باب تاریخ و سیاست مقالات علمی چاپ می‌کرد، با حضور در عملیات‌های کربلای سه و چهار توانست گزارشی مفید و خواندنی در خصوص این عملیات بنویسد.
سید محمد اسحاقی، این روایتگر عرصه‌های جانبازی و ایثارگری شهدا، سرانجام در عملیات کربلای پنج در تاریخ 1359/10/29 مزد سال‌ها رشادت و جانبازی را دریافت کرد و در24 سالگی بر اثر بمباران هوایی در خاک پاک شلمچه به خون خویش غلتید و مشتاقانه آرزوی مادرش را تحقق بخشید که دوست داشت فرزندش در جرگه شاهدان روز محشر باشد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

اسد الهی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین اسداللهی : قائم مقام فرمانده گردان رعدتیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دوم فروردین سال 1319، در روستای باغ نو از توابع شهرستان تربت جام به دنیا آمد. در هفت سالگی پدر و در هشت سالگی مادرش را از دست داد. و بعد از چند سال با برادر و خواهرش به مشهد آمد و به کفاشی و کار در قهوه خانه و قنادی پرداخت. دوره ابتدایی را به طور شبانه خواند و علاقه زیادی به درس و قرآن داشت.
او در 18 سالگی برای خدمت سربازی به بیرجند و سپس به زابل اعزام شد.اوقات فراغتش را بیشتر مطالعه می کرد و در فعالیتهای اجتماعی نیز شرکت داشت.
در سال 1344 و در سن 24 سالگی، ازدواج کرد که مراسم عقد و ازدواج بسیار ساده برگزار شد.
او سال‌ها قبل از انقلاب، از طریق روحانیون مبارز با انقلاب آشنا شد و ارتباط تنگاتنگ و نزدیکی با روحانیون داشت.
با شروع انقلاب در سال 1356- 1357، به صفوف به هم فشرده مردم پیوست و در راهپیمایی‌ها و اعتصابات حضور یافت و در زمینه تهیه و تکثیر اعلامیه های امام خمینی نیز فعالیتی گسترده داشت.
او به امام خمینی علاقه داشت و به همه سفارش می کرد که ایشان را تنها نگذارند. و هنگامی که کسی به امام و روحانیت بی احترامی می کرد بسیار عصبانی می شد و می گفت: با او رفت و آمد نداشته باشید.
در مورد انقلاب می گفت: انشاءالله اگر امام بیاید و انقلاب پیروز شود، ایران گلستان می شود.
او قبل از انقلاب جوشکار بود ولی بعد از پیروزی انقلاب این کار را کنار گذاشت و عضو سپاه شد.
او با گروهک های ضد انقلاب مخالف بود و با آنان سخت مبارزه می کرد و به خاطر نابودی و جنگ با آنان، عازم کردستان شد و مدت دو ماه با آنان به نبرد پرداخت.
به خاطر همین مخالفت‌ها و فعالیت‌ها بارها مورد تهدید قرار گرفت، ولی از مبارزات و فعالیتهایش دست بر نمی داشت.
همه را به حفظ ارزش‌ها و آرمان‌های انقلاب و ایستادن در مقابل ضد

انقلاب و منافقین سفارش می کرد.
با شروع جنگ تحمیلی پیوسته در جبهه های نبرد شرکت داشت. هر چهل و پنج روز یا سه ماه به مرخصی می آمد و هنگامی که می خواست به جبهه برگردد به همسرش می گفت: شما اجازه بدهید من به جبهه بروم؛ نصف ثواب مال شما باشد. با روحیه بسیار عالی به میدان نبرد می رفت.
در سا ل 1359 در منطقه سوسنگرد بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح و دربیمارستانی در اهواز بستری شد. یک بار دیگر هم مجروح شد و در یکی از بیمارستان‌های تهران بستری شد، ولی به خاطر خانواده چیزی نگفت. جبهه رفتن و جنگیدن با دشمن را افتخار می دانست.
در عملیات‌های زیادی شرکت کرده بود که از جمله می توان به عملیات والفجر مقدماتی، والفجر 1، والفجر 3، و عملیات خیبر اشاره کرد.
او به علت داشتن شجاعت و خوشرویی، بسیار مورد توجه فرماندهان رده بالا بود و همین خصوصیات باعت دلگرمی زیر دستان او نیز شده بود.
از خصوصیات بارز او شجاعت بود.
در عملیات خیبر و در محور عملیاتی جزیره مجنون، او به همراه دو تن از دوستانش پیشروی می کنند، تا اینکه از آب دجله و فرات می گذرند و هر چه به این سه نفر اعلام می کنند که عقب نشینی کنید، می گویند: اگر عقب نشینی کنیم. تلفات زیادی می دهیم. و به این ترتیب به پیشروی ادامه می دهند، تا این که او پس از مقاومت سر سختانه، بر اثر اصابت ترکش به سر در 8 اسفند سال 1362 به شهادت رسید.
پیکر مطهر او در جبهه باقی ماند، اما تمثالی به یادگار از او تشییع و در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد. از او چهار فرزند به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

اسدالله زاده هروی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اسدالله زاده هروی : فرمانده آموزش نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشهد چهاردهم مهرماه سال 1328 در شهرستان مشهد چشم به جهان گشود. در روز جمعه (که مصادف با تولد حضرت فاطمه (س) بود) در بیمارستان امام رضا (ع) متولد شد. نامش را علی گذاشتند.مادرش می گوید: «من دوست داشتم رسول بگذارم، ولی پرستارها اسم او را علی گذاشتند.»
کودکی چالاک و پر جنب و جوش بود. هفته ای دوبار در منزلشان دوره قرآن بود. آقای علم الهدی آیه ها را تفسیر می کرد و او سرپرستی بچه ها را برعهده داشت.
همچنین می گوید: «یک روز در مغازه عطاری دانه نخودی را برداشت و در دهانش گذاشت. من او را از این کار منع کردم و گفتم: این کار درست نیست و دزدی است، چون صاحب مغازه راضی نیست. یک روز به من گفت: در روز عید غدیر بچه ها از مغازه آجیل فروشی جیب هایشان را پر از آجیل کردند و چون مغازه شلوغ بود، صاحب مغازه ندید. به من هم گفتند: بیا تو هم از این آجیل ها بردار. ولی من نرفتم و گفتم: این کار دزدی است و صاحب مغازه راضی نیست.»
دوره ابتدایی را در مدرسه حوض امیر و دوره متوسطه را در مدرسه حاج آقا تقی بزرگ در رشته طبیعی ادامه داد ولی دیپلمش را نگرفت.
فاطمه اسدالله زاده (خواهر شهید) می گوید: «درسش را بسیار خوب می خواند. می گفت: اگر سرکلاس به درس گوش ندهید، مدیون معلم و کلاس هستید.»
اهل ورزش بود. به ورزش باستانی و شنا می پرداخت. در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد. همچنین کمک خرج زندگی بود. او با دوستش مغازه ای وقفی اجاره کرده بود و درآمدشان را برای امام حسین (ع) خرج می کردند. شغلش بافندگی بود.
چون رژیم پهلوی، رژیمی آمریکایی بود، به سربازی نرفت. به افراد زیادی کمک می کرد. تعدادی از کارگرانش را داماد کرده بود. برای مستضعفان پارچه تهیه می کرد. کتاب های تفسیر امام خمینی و آیت الله آشتیانی ,آیت الله دستغیب، شهید مطهری، دکتر شریعتی و کتابهای ایدئولوژی اسلام را مطالعه می کردو آن ها را در کارتنی در زیرزمین پنهان کرده بود، تا دست

سازمان امنیت (ساواک) نیفتد.
در زمان انقلاب در خیابان ها شعار می داد و مدتی در زندان ساواک بود. بر روی دیوارها شعار می نوشت. اولین شعارنویس بود. بمب دستی درست کرده بود. در جلسات آیت الله خامنه ای و شهید هاشمی نژاد شرکت می کرد. زمانی که تحت تعقیب بود برای رد گم کنی، ریشش را می تراشید. به تکثیر و پخش اعلامیه می پرداخت. کاریکاتور شاه درست می کرد و به شهرستان ها می فرستاد.
او با شعار نویسی به افشای چهره ننگین رژیم می پرداخت. در به راه انداختن تظاهرات علیه رژیم نقش مهمی داشت.
در سال 1353 در 24 سالگی با خانم فاطمه اصغر پور پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها 5 سال بود. ثمره ازدواج آن ها دو پسر است، محمد صادق در 17/12/1355 و ناصر در 4/6/1359 متولد شدند.
در زمان شهادت ایشان فرزند بزرگش 4 ساله و فرزند دیگرش 4 ماهه بودند.
زمانی که او به خانه می آمد در کارهای خانه، مثل غذا پختن، شستن لباس ها و غیره به همسرش کمک می کرد.
به پدر و مادرش بسیار احترام می گذاشت. خیلی مودب بود. پاهایش را جلوی آنها دراز نمی کرد. دو زانو می نشست. برای ورود به اتاق اجازه می گرفت.
زمانی که انقلاب پیروز شد، می گفت: «حالا آزاد نفس می کشم، انگار گلویم را گرفته بودند.»
با تشکیل بسیج وارد این نهاد شد و به آموزش نیروهای بسیجی می پرداخت.همچنین با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، در این نهاد به خدمت مشغول شد و با تشکیل سپاه عضو این نهاد گردید.
به نماز شب بسیار اهمیت می داد. از افراد دورو و منافق بیزار بود. تا جایی که می توانست مشکلات مردم را حل می کرد. محرم راز همه بود. برای عروس و دامادها جهیزیه تهیه می کرد.
می گفت: «پیرو خط امام باشید. من به ندای هل من ناصر امام خمینی (که همان ندای امام حسین (ع) است) لبیک گفتم. امام خمینی را دوست داشت. زمانی که امام خمینی در تلویزیون صحبت می کردند. با احترام و دو زانو گوش می دادند. می گفت: «هرچه امام بگوید، باید عمل شود.» او به دیدار امام نیز رفته بود و از ایشان خواسته بود که برایش دعا کنند تا به شهادت برسد. امام نیز گفته بودند: «خداوند اجر شهادت را به شما بدهد.»
علی اسدالله زاده هروی بسیار ساده زندگی می کرد و دیگران را هم به ساده زیستن دعوت می کرد. او مقلد حضرت امام بود.
با شروع جنگ تحمیلی به انگیزه ی دفاع از اسلام و انقلاب به ندای امام

عزیزش لبیک گفت و به جبهه های حق علیه باطل شتافت. در جنگ های کردستان، گنبد و طبس حضور داشت.
برای رضای خدا به جبهه رفت. می گفت: « من طاقت ندارم که دشمن در خانه باشد و هرکاری خواست انجام دهد. اگر در خاک ما باشد، دین ما را از بین می برد. همان گونه که امام حسین (ع) و امام خمینی فرموده اند: اگر دین دارید، سرور خودتان هستید. مملکت متعلق به شماست وگرنه زندگی بر شما تنگ است.
در جبهه سیم کشی کرده بود و نوار قرآن را به طرف عراقی ها روشن می کرد. در پشت جبهه نیروها را آموزش می داد و نیروها را به جبهه می برد. او سریع اسلحه را باز و بست می کرد. افسران ارتش می گفتند: «علی اسدالله زاده حیف است، او را به خط مقدم نفرستید، باید نیروها را آموزش و تعلیمات جنگی بدهد.»
به حق و حقیقت احترام می گذاشت. می گفت: «دین اسلام را نباید فقط در رفتار و گفتار بدانیم. اسلام دینی روشن است. باید با تمام وجود لمسش کنیم. باید به دنبال حق و حقیقت باشیم و به عدالت قضاوت کنیم. باید حق مظلوم را بگیریم.»
خواهر شهید به نقل از شهید باهنر می گوید: «شب قبل از شهادتش برای یادگاری سر دوستانش را تراشید و دوستش هم سر او را اصلاح کرد. گفت: این آخرین دیدار ماست. من در راهی می روم که سالم برنمی گردم. او آمادگی کامل برای شهادت داشت.»
فاطمه اصغرپور به نقل از دوستانش می گوید: « در بلندی های الله اکبر، در حال دیده بانی بوده است که از طرف دشمن خمپاره ای می آید و به سرش اصابت می کند و به لقاء الله می پیوندد. همیشه می گفت: من لیاقت ندارم که شهید شوم، دعا کنید که به شهادت برسم. در سحرگاه 21/10/1359 در حالی که 48 ساعت غذا و آب نخورده بود به شهادت رسید.
همرزمان شهید می گویند: «وقتی او به شهادت رسید، حالت خنده داشت. فقط اثر یک گلوله روی سرش بود. مغز و جمجمه اش متلاشی شده بود.»
پدر شهید می گوید: « او برای اسلام مغزش را داد. چون در مورد اسلام زیاد فکر می کرد.»
در شب وفات حضرت امام رضا (ع) به شهادت رسید. علی اسدالله زاده هروی در تاریخ 21/10/1359 در ارتفاعات الله اکبر، بر اثر اصابت ترکش به درجه رفیع شهادت نایل گردید.
پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در صحن مطهر امام هشتم (ع) شهرستان مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه

جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اسدی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد اسدی : فرمانده واحد تخریب ناو تیپ 13امیر المومنین(ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی روستای محروم و دور افتاده ی «گنخک »از توابع بخش «کاکی»در شهرستان «دشتی »به واسطه ی وجود و پرورش عالمان و اندیشمندان بزرگ و نام آوری که چون ستاره های درخشان بر تارک آسمان علم و ادب استان و حتی کشور می درخشند ،جایگاهی بس رفیع و پر قدرت منزلت دارد .
در دهم تیر ماه سا ل 1334 برابر با بیست و سوم ماه رمضان که مصادف با شب قدر بود ،،در خانه ای گلی و محقر اما سر شار از صفا و صمیمیت غلامرضا ،فرزند پسرش متولد گردید .مادر بزرگ دوست داشت نام او را احمد بگذارند .پدر و مادر هم به واسطه ی عشق و محبتی که به پیامبر گرامی داشتند ،نام نیکوی احمد را بر وی گزیدند .تا عشق و محبت احمدی در دل او جوانه زند و اخلاق و رفتار محمدی سر لوحه ی زندگی اش باشد .
احمد کودکی را در دامان مادری مومن و با تقوا و پدری با ایمان و با فضیلت ،مردم دار و خوش اخلاق آغاز کرد . از کودکی تمام ناملایمات و فراز و فرود زندگی را با جان و دل چشید و تحمل کرد . شخصیتش در میان کوره ای از مشکلات شکل گرفت و صیقل یافت .احمد در سنین کودکی بسیار کنجکاو بود و همیشه در مورد اهل بیت (ع) ائمه طاهرین (ع) و چگونگی به شهادت رسیدن آنها سوال می کرد .دوره ی ابتدایی را در زادگاهش با موفقیت سپری کرد.
در سال 1356 همراه خانواده ترک دیار نمود و به شهر برازجان نقل مکان نمود و دوره راهنمایی را در این شهر آغاز کرد .احمد از استعداد و هوش خوبی بر خوردار بود ،به طوری که در تمام دوران تحصیل ،شاگردی موفق و بر حسن اخلاق شهره بود .در حین تحصیل هیچ گاه از شرکت در مراسم مذهبی غفلت نمی کرد وهمواره در کسب معارف و تقویت بنیه ی معنوی خود ،تلاش وافر داشت . مادر شهید در این خصوص می گوید :«سیزده سالش بود و انقلاب به اوج پیروزی خود می رسید .احمد نیز که سری پر شور داشت ،در کنار دوستان خود وارد فعالیتها و راهپیمایی های مردمی شد .وی در پاکسازی و تسخیر دژ برازجان با انقلابیون همکاری داشت .وقتی برای بر گرداندن احمد به آنجا رفتم به من گفت :مادر خواهش می

کنم به خانه بر گرد ،من که از چیزی نمی ترسم ؛بعدا به خانه می آیم .آن شب حدود ساعت 11 شب به خانه بر گشت این اولین مشق عاشقی و دلدادگی احمد بود .»
با فرمان تاریخی حضرت امام (ره) بسیج مستضعفین حیات طیبه خود را آغاز کرد و دلدادگان و عاشقان مکتب سرخ حسینی نام پر افتخار خود را در مدرسه عشق جاودانه کردند .احمد نیز در پایگاه مقاومت فتح المبین حضور یافت تا راه و رسم اخلاص و شجاعت و شهادت را در کنار سایر بچه های آسمان بیاموزد .طولی نکشید که ره صد ساله را یک شبه آموخت و خود به غمزه، مساله آموز هزار مدرسه شد.و این گونه نقطه ی پر گار عارفان عاشقی شد که بر بال ملائک سفر عشق را آغاز کردند .
دل بی قرارش ،اولین بار در سال 1361 به تمنای خود رسید و احمد توانست از طریق بسیج جهت گذراندن آموزش نظامی راهی پادگان آموزشی کازرون شود.
پس از پایان دوره بلافاصله راهی میدانهای خون و شرف شد و در عملیات غرور آفرین محرم شرکت نمود .دراین عملیات شایستگی ها و لیاقت های این سردار رشید اسلام نمایان شد ،به طوری که مورد توجه و تحسین همرزمان به ویژه فرماندهان ارشد خود قرار گرفت .شهید اسدی در سا ل 1362 بنا به عشق و علاقه ای که به خدمت در نهاد مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت و این که می خواست بهتر و بیشتر در خدمت انقلاب و نظام مقدس جمهوری اسلامی باشد ،به عضویت سپاه در آمد .
مادر شهید در این باره می گوید :«وقتی در سپاه پذیرفته شد ،عده ای از دوستان به وی گفتند :تو که سنت کم است چطور توانستی قبول شوی ؟ احمد به آنها جواب داد :مرا امام زمان قبول کرد .او هیچ وقت حقوقش را به خانه نمی آورد و برایمان نامه می نوشت و می گفت :اگر شهید شدم ناراحت نشوید زیرا دشمن شاد می شود .هر گاه از جبهه بر می گشت برای رفتن آرام و قرار نداشت می خواست مثل پرنده ای سبکبال پرواز کند وپیش هم جنسان خود که همه آسمانی و خلق و خوی بهشتی داشتند، بر گردد .
آقای علی اسدی برادر شهید در این باره می گوید :«دقیقا یادم نیست احمد در عملیات والفجر هشت مجروح شده بود و یا در عملیات دیگر ،دوستان وی به منزل ما آمدند و از حال او می پرسیدند .ما که از موضوع مجروح شدن احمد بی خبر بودیم ،نمی دانستیم به دوستانش چه بگوییم .فقط می گفتیم الحمد الله .این قضیه ذهن ما را مشغول کرده بود که چه اتفاقی برای او افتاده است .من از طریق دوستانش فهمیدم که احمد زخمی شده است و مدت دو هفته در بیمارستان قم بستری بوده است و حالا هم از ناحیه پا مجروح می باشد .وقتی از بیمارستان مرخص شد ،چند

روز برای استراحت به خانه بر گشت .به مادر موضوع زخمی شدن احمد را گفتم واز او خواستم به حمام برود و به بهانه حوله بردن ،ببیند از چه ناحیه ای زخمی شده است .
وقتی مادر بر گشت حالش منقلب بود .گفت ،از قسمت ران بدجوری ترکش خورده است و او داشت زخم پایش را شستشو می داد .مادرم از او پرسیده بود پایت چه شده ؟و گفته بود :چیزی نیست و مشکلی ندارم .متحیر شدم این دیگر کیست ؟با این همه ترکشی که خورده و جراحاتی که در بدن دارد چگونه چیزی نمی گوید .»
شهید اسدی در دو نوبت در انهدام اسکله ی الامیه شرکت داشت .اقدام شهادت طلبانه و شجاعانه ی احمد و همرزمان او ،چون برگ زرینی در تاریخ هشت سال دفاع مقدس می درخشد .
شهید اسدی در نیمه دوم خرداد سا ل 1365به فرماندهی واحد تخریب ناو تیپ امیرالمومنین (ع) نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب شد.او با تلاش های بی وقفه و شبانه روزی خود به همراه عده ای از همرزمانش دراین واحد به انجام امور محوله و ماموریت های ویژه ،با درایت و لیاقت های کم نظیرش مشغول گردید .و تا زمان عروج عارفانه اش نیز عهده دار این مسئولیت بود .
شهید اسدی هر چند معشوق و دلربای حقیقی خود را در میدان جنگ و جبهه یافته بود ،ولی به اصرار خانواده و در خواست مادر ،در تاریخ 18 /3/ 1367 سنت حسنه ازدواج را انجام داد .این وصال بیش از دو هفته بیشتر به درازا نکشید که چون «حنظله غسیل الملایکه» ،زندگی اخروی و حیات جاوید را با حوریان و نعمت های بهشتی که خداوند به مومنان و صالحان وعده داده است ادامه داد .
مادر شهید در این باره می گوید :«یکی از دوستان احمد ،خواهرش را به احمد معرفی کرد و او با توجه به ملاک هایی که برای انتخاب همسر از قبیل ایمان ،حجاب و پاکدامنی داشت وی را انتخاب کرد ومراسم ازدواجشان بسیار ساده بود .
آنها بدون هیچ سر و صدایی در منزل خودمان زندگی مشترک خود را آغاز کردند .
می گفت: همرزمانم تازه شهید شده اند و دوست ندارم کوچک ترین سر و صدایی بکنید .تمام اسباب و اثاثیه دنیوی احمد در یک قطعه موکت ،یک پتو ،کمد تخته ای ،یک چمدان معمولی و یک کولر دست دوم خلاصه می شد و از تجملات خیلی بدش می آمد .
بعد از ازدواج با ما زندگی می کرد .زندگی چند روزه اش با همسر گرامی اش سرشار از عطوفت و مهربانی بود .فوق العاده با او خوب و احترام زیادی برای همسرش قائل بود .

هنوز بیش از یک هفته از عروسی اش نگذشته بود که تصمیم گرفت به جبهه بر گردد .هر کاری کردم و هر چه اصرار کردم ،که مادر شما که مرخصی دارید ،و تازه عروس هم در خانه دارید به جبهه نرو !در جواب گفت :مادر آنجا بیشتر به من نیاز دارند شما به جای من هوای عروسم را داشته باشید تا من بر گردم .»

ویژگی ها و فضایل اخلاقی شهید :

احمد فردی متقی ،متعهد و در عین حال شجاع و با رشادت بود .با تمام ویژگی ها ،سراسر عشق و شجاعت بود .او به ائمه اطهار (ع) به ویژه حضرت زهرا (س) ارادت ویژه داشت .

همواره به بسیجیان عشق می ورزید .و با آنان روابطی عاطفی و محبت آمیز بر قرار می کرد .مدیریت مدارا و مهربانی را توامان داشت .دعا و نماز اول وقتش ترک نمی شد .پایبند ولایت فقیه بود وبه حضرت امام خمینی با تمام وجود ارادت می ورزید .

احمد نسبت به پدر و مادرش ،احترام خاصی قائل بود و با تکریم و ادب با آنها مواجه می شد .قلبی رئوف و مهربان داشت و حتی از آزار حیوانات هم دلش به درد می آمد .در شهر که بود ،همیشه در نماز جمعه شرکت می کرد .متواضع و فرو تن بود .در مراسم عزاداری سالار شهیدان ،عاشقانه شرکت می جست .

نسبت به حفظ بیت المال ،وسواس زیادی به خرج می داد .نه تنها از مشکلات هر گز نمی هراسید ،که به استقبال کار های سخت هم می رفت .خطر می کرد و خاطره می آفرید .

شهید اسدی در جبهه به قلب ها فرمان می راند .به نیروهایش بسیار علاقمند بود و نیرو ها نیز با جان و دل او را دوست داشتند و او را اطاعت می کردند .

صبر و استقامت او عجین ان وجودش ،مایه ی دلگرمی رزمندگان بود .هر جا مشکلی پیش می آمد ،با توکل و اعتماد به حضرت حق ،کار را به سامان می رساند .

او در تحقق اراده اش ،در فراز و نشیب جنگ موفق بود و همه دوستان او را در این خصلت به خوبی قبول داشتند . منابع زندگینامه :هزارویک دلیل سرخ ،نوشته ی اسکندرمیگلی،نشر نگین امین-1383

اسدی، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر اسدی : فرمانده گردان سیف الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) ششم بهمن ماه سال 1326 در روستای چشمه خسروبه دنیا آمد.
مادرش می گوید: « پیش از تولد او نذر کردم که اگر خدا به من پسری بدهد، اسم او را علی اصغر بگذارم و سالی یک عدد گوسفند به مزار امام زاده سلیمانی که در روستای عصمت آباد ببرم. بعد از تولد، او را عقیقه کردیم.»
کودکی فعال و آرام بود. از همان کودکی اصول و فروع دین و نام دوازده امام را یاد گرفت و آنها را می گفت.
علی اصغر تا کلاس چهارم ابتدایی در روستای «چشمه خسرو» تحصیل کرد. و به خاطر ضعف اقتصادی خانواده از ادامه تحصیل محروم شد. در کارهای خانه و کشاورزی به مادر و پدرش کمک می کرد.
در اوقات فراغت به مسجد می رفت. به قرآن و دعا علاقه داشت. مردم را جمع می کرد و برای آنها قرآن می خواند. می گفت: « هر وقت قرآن می خوانم روحیه ام عوض می شود.» خواهرش را از یک حادثه ی خطرناک نجات داد.
در اوقات بیکاری کتاب های مذهبی، نوحه خوانی، کتاب ذکر مصیبت های ائمه اطهار (ع) و کتاب های شهید مطهری را مطالعه می کرد.
نسبت به مسائل مذهبی و شرعی مقید بود. به خانواده اش می گفت: «اگر گوسفندان را به مزارع مردم ببرید و آن ها از علف های آن مزارع بخورند، گوشتی که بر بدن آنها می روید، حرام است. یا باید تاوانش را بدهید یا رضایت صاحب آن مزارع را حاصل کنید.»
علی اصغر اسدی در سال 1348 و در 19 سالگی با خانم ثریا چوبدار پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترک آنها 12 سال بود.
ثمره این ازدواج 4 فرزند به نام های: اکرم (متولد بیست و چهار آذر ماه سال 1349)، مجید (سی ام شهریور ماه سال 1353)، هادی (پانزدهم شهریور ماه سال 1356) و فاطمه (پانزدهم آذرماه سال 1358) می باشد.
علی اصغر همیشه سعی بر این داشت که نمازش را در جایی بخواند که بدنش زمین سخت را احساس کند. در زمان سربازی به انقلاب علاقه مند

شد.
در سال 1351 با آیت الله ربانی شیرازی در رابطه بود. او با روحانیون علیه شاه فعالیت می کرد. پیرو خط امام بود و زندگی خود را وقف مبارزه و اعتقاد خود کرده بود.
قبل از انقلاب کتاب ها و اعلامیه های امام را توزیع می کرد. نوارهای امام را در کوره ها ضبط می کرد و به روستاهای دور دست استان خراسان می برد. یک بار از قم که اعلامیه ی امام را می آورد، ساواک او را دستگیر کرد و مجروح شد که او را به زندان تایباد بردند. در تهران نیز در زندان اوین افتاد.
اعلامیه های امام را پخش و در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد.
در دوران انقلاب در روستا کتابخانه ای دایر کرده بود و مردم را به مطالعه کتاب تشویق می کرد.
بعد از پیروزی انقلاب با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، ابتدا عضو کمیته و سپس عضو سپاه پاسداران شد.
او از معدود افرادی بود که کمیته انقلاب اسلامی را در نیشابور تشکیل داد و با تاسیس سپاه او از بنیان گذاران سپاه در نیشابور بود.
از افکار بنی صدر متنفر بود، چون می دانست که بنی صدر هدفش ضربه زدن به انقلاب و امام است. در دانشگاه سخنرانی و مسائل سیاسی را دنبال می کرد.
بعد از پیروزی انقلاب، یک ماموریت 45 روزه به شهرستان کاخک داشت. چون در آن جا منافقین نفوذ کرده بودند، او به عنوان مسئول گروه توانست با شجاعت شهرستان کاخک را از دست منافقین خارج کند.
در هنگام گرفتاری و مشکلات می گفت: «صبر کنید خدا صابرین را دوست دارد، دیگران را نصیحت می کرد: «قرآن بخوانید، دعا بخوانید.»
به مراسم مذهبی علاقه داشت. نیمه شعبان ، که تولد امام زمان (عج) بود. مولودی می گرفت و با شیرینی از مردم پذیرایی می کرد او دارای اخلاق اسلامی و رفتاری متین بود. اگر کسی به او توهین می کرد، با خوشرویی با او برخورد می کرد. علاقه ی خاصی به امام زمان (عج) داشت.
به نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد. وقتی که مادرش در ماه مبارک رمضان پیش از افطار نمازش را می خواند، به او می گفت: «خداوند به تو خبر دهد که اول نمازت را می خوانی. همیشه نماز را اول وقت بخوانید تا به نماز امام زمان (عج) ملحق شود.»
همرزم شهید (مجتبی انتظاری) می گوید: «همیشه در سلام کردن پیش قدم بود و هیچ کس نمی توانست به او پیش دستی کند. قبل از اذان آماده برای نماز بود.»
نسبت به بیت المال حساس بود. وقتی که با ماشین سپاه می آمد با آن

وسیله کارهای شخصی را انجام نمی داد. اگر به مطب دکتر یا جایی دیگر می خواست برود. لباس سپاهش را از تن بیرون می کرد و با لباس شخصی می رفت. می گفت: «شاید با این لباس احترامی برای من قایل شوند و حقی از دیگران ضایع شود.»
مطیع اوامر محض امام بود. رهبری را قبول داشت، می گفت: «باید آن ها در راس امور باشند.» به ولایت و رهبری عشق می ورزید.
با شروع جنگ تحمیلی، برای دفاع از اسلام و ناموس و به خاطر فرمان امام به جبهه رفت. رفتن به جبهه را وظیفه شرعی و دینی می دانست.
او جنگ تحمیلی عراق را جنگی نابرابر و ناجوانمردانه از سوی جهان کفر و استکبار جهانی شرق و غرب می دانست.
بعد از انقلاب می خواست که وجود بیگانگان از کشور پاک شود و حکومت اسلامی در کشور استقرار یابد.
می گفت: «شهدا زحمت های زیادی کشیده اند که باید خون های آن ها را پایمال نکنیم. نشستن در خانه حرام است، وقتی که دشمن به خاک ما حمله کرده است.»
معتقد بود: «همه باید در جنگ شرکت کنند. جوانان با جانفشانی خود از میهن دفاع کنند. نشستن در خانه جایز نیست.»
در اوایل جنگ به منطقه ی کردستان اعزام شد و در مقابل حرکت های منافقین استقامت کرد. او فرمانده ای بسیار شجاع بود. با نیروها خوشرفتاری می کرد. بیشتر از همه زخمت می کشید و در ماموریت های خطرناک پیش قدم بود.
او از سوی سپاه نیشابور محافظ نمایندگان مجلس بود. در پشت جبهه در سازماندهی نیروهای بسیج فعالیت می کرد و در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نیز حضور داشت.
مسئولیت های شهید عبارتند از:
1ـ از تاریخ 1/7/1358 تا 31/2/1359 مسئول پایگاه بسیج نیشابور
2 ـ از تاریخ 1/3/1359 تا 1/4/1360 محافظ نماینده مجلس
3ـ از تاریخ 2/4/1360 تا 9/8/1360 محافظ نمایندگان از سوی پایگاه نیشابور
4ـ از تاریخ 10/8/1360 تا 1/10/1360 فرماندهی گردان در لشکر 5 نصر.
با نیروهای تحت امر خود مثل فرزندانش رفتار می کرد. اگر رزمنده ای مشکل داشت با تمام وجود مشکلش را حل می کرد و در شادی آن ها شاد و در غم های آن ها ناراحت می شد. همرزم شهید (علی اکبر شوشتری) می گوید: «در زمان جنگ شبی نگهبان بودم و نخوابیده بودم. حالت خواب آلودگی داشتم. شهید اسدی نیر پاس بخش بود. او به طرف من آمد و

گفت: شما خسته اید، بروید استراحت کنید. من به جای شما انجام وظیفه می کنم.» او یک نظامی متفکر بود. با اندک مهمات بر دشمن پیروز می شد. با کمترین تلفات، بیشترین تلفات را از نیروهای بعثی می گرفت.
اوقبل از شهادتش برای فرزندانش لباس رنگ سورمه ای می خرد که در مراسم عزاداری او با لباس مشکی نباشند. و به همسرش گفته بود: «در مراسم عزاداری من شیرینی پخش کنید.»
یک ساعت قبل از این که به منطقه ی عملیاتی اعزام شود، با خانواده اش تماس گرفت و به آن ها سفارش کرد: «باید شبانه روز در خدمت انقلاب باشید. انقلاب حق بیشتری دارد. اطاعت از ولایت فقیه واجب است. کم کاری خیانت به انقلاب است.»
همرزم شهید (جانباز حسینی) می گوید: «در عملیات «مطلع الفجر» او فرمانده ی گردان بود. در حین عملیات تعدادی از رزمندگان عقب نشینی کردند و حاضر به عملیات نشدند. او آن ها را جمع و برای آن ها سخنرانی کرد.»
علی اصغر اسدی در تاریخ 3/9/1360 و در گیلان غرب بر اثر اصابت ترکش به درجه عظمای شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش در گلزار مشترک روستای قلعه وچشمه خسرو به خاک سپرده شد.
شهادت او بر روی بسیاری از افراد تاثیر گذاشت و باعث شد که افراد زیادی به جبهه ها بروند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اسفندیاری، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر اسفندیاری : رئیس ستاد پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد سازندگی(سابق) مازندران
اومتولد 3/6/1338 در« برگه»محلی دربخش « گهرباران »در استان مازندران است .
دوران دبستان را در مدرسه روستای «برگه» می گذراند وبرای تحصیل در دوران راهنمایی به ساری میرود.
این دوران را با موفقیت به پایان می رساند اما مشکلات اقتصادی اجازه ادامه تحصیل به اورا نمی دهد ومجبور می شود به صورت شبانه در دبیرستان سعدی ساری مشغول تحصیل شود. با توجه به نفرتی که از نظام شاهنشاهی داشت وبا پیگیری هایی که انجام می دهد از خدمت نظام وظیفه معاف می شود.
وقتی مردم ایران از ظلم وستم حکومت پهلوی به ستوه می آیند واراده می کنند آن حاکم نالایق وخائن را از کشور مقدس ایران بیرون کنند؛اکبر جزء پیشتازان این مبارزه می شود. تا طلوع خورشید پیروزی در بهمن 57یک لحظه از مبارزه غافل نمی شود. انقلاب که پیروز می شود اوابتدا وارد سپاه شد ومدتی در این نهاد مشغول دفاع از کشور شد.بعد از آن وارد جهاد سازندگی(سابق) شده ودر راه آبادانی ایران تلاشهای فراوانی می کند. با آغاز یورش ارتش متجاوز عراق علیه ایران در29 شهریور1359اوتمام تلاش خود را به کار می گیرد تا در خدمت جبهه ودفاع از ایران بزرگ در آید . دراول
تلاشهایش برای ورود به جبهه بی ثمر می ماند واو مجبور می شود در پشت جبهه به تلاشهایش در راه کمک رسانی به خطوط مقدم جبهه ادامه دهد.
سال 1360 ازدواج می کند تا حضور تمام وقت در مسائل جبهه وجنگ اورا از این سنت الهی باز ندارد.
سرانجام در سال 1365او موفق می شود موافقت مسئولین را اخذ ووارد جبهه شود.
ورود او به جبهه همزمان می شود با عملیات کربلای 4؛اودر این عملیات سمت فرمانده پشتیبانی ومهندسی جنگ جهاد سازندگی(سابق) استان مازندران را به عهده داشت ودر همین عملیات به سختی از ناحیه سر و پا

مجروح شد. و در بیمارستان خرمشهر شهید به شهادت رسید. مقبره ی نورانی این شهید در گلزار شهدای روستای «برگه»قرار دارد. کمتر کسی از بچه های شمال توی جبهه بود، که حاج اکبر را نشناسد .وقتی در جمع بچه ها حاضر می شد ،نگار به یکبار موجی از سرور و شادی میان بچه ها پخش می شد .روحیة آزاد و پشتکار فراوان حاجی زبانزد همه بود .شبهای حمله ،سوز گریه ها و نیایش هاای شبانه اش هنوز در یاد بچه های جبهه زنده است .سرداری که در سال 38 در روستای برگه ساری به دنیا آمد و سالها بعد کوچه های آسمان را زیر پا گذاشت ، روزی که به جبهه آمد فرمانده ستاد پشتیبانی جهاد استان مازندران بود اما جهادگری مخلص دیده می شد ،که می رفت با زدن خاکریز همراه با هموار کردن خاک جبهه به هموار ساختن روح و جان همرزمانش بپردازد .استادی که در همه حال می شد از محضرش درس عشق و ایثار آموخت .بچه ها به چهرة نورانی حاج علی اکبر نگاه می کردند ،حال و هوای این شبها برایشان آشنا بود. آنانکه با او در پیچ و خم های کردستان جنگیده بودند یا در صحرای ترکمن حاضر شده بودند و پا به پای حاجی در آبادانی مناطق محروم کوشیده بودند با این لحظه ها آشنا بودند .لحظات بکری که سرشار از دعا و گریه بود .باران بی امان گریه بر چهرة حاجی می نشست .می گفت :پدرش نامش را علی اکبر گذاشته تا مانند علی اکبر حسین ،قربانی راه عشق باشد و گریه امانش نمی داد .یعنی لیاقتش را دارم ؟ همه می دانستند حاجی در عالم رویا مژدة شهادتش را از رسول خدا گرفته است . شب حمله بود .فردا عملیات کربلای چهار در پیش بود .حال و هوای بچه ها به حال پرندگان عاشقی شبیه بود که در آرزوی رهایی از زندان لحظه شماری می کنند .صدای العفو العفو دل تاریک آسمان را می شکافت .دستی به شانة حاجی خورد .تو که کارنامة عملت سپیده تو چرا ؟برای غربت ما دعا کن حاجی ،دعا کن دستی ما را از این مرداب نجات بده .تو که کوله بارت پر است .
همة بچه ها می دانستند که فرمانده شان سرداری بی ادعاست که تمام روزهای زندگی اش را وقف هدف والایش کرده .چه شبها و چه روزهایی را که وقف خدمت به محرومان کرده بود و چه لحظه هایی را که برای روشنایی ذهن منحرف انسانهای گمراه کوشیده بود .حالا اینگونه روبروی خدا نشسته بود و ضجه می زد .صدای هق هق گریه اش دل سیاه شب را می شکافد .آن روزها صدای شکستة مردی از زمین به گوش فرشته ها می رسید و فرشته ها خود را برای استقبال سرداری دیگر آماده می کردند . ام الرصاص در چهارمین روز از دیماه سال 65 سکوی پرواز مردی شد که از جنس آسمان بود و به آسمانها پیوست .مردی که در کربلای چهار مشامش را با بوی بهشت تطهیر کرده بود و در دشت خاک و آتش و خون بالیده بود و هوا را از هرم نفسهایش دگرگون کرده بود .او آمده بود تا

خاکریز بسازد ،خاکریزهایی برای جدایی ایمکان وکفر ،اما شهادت دستان نوازشگرش را بر سرش کشید و او را به سبکباری یک پرواز جاودانه ساخت . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

اسکندری، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی اسکندری در تاریخ 1344/11/13 در تهران متولد شد و در 8 سالگی به همراه خانواده به اصفهان مهاجرت کرد. در زمان شکل‌گیریی انقلاب اسلامی همراه مردم غیور در راه‌پیمایی‌ها شرکت نمود و در یکی از همین راه‌پیمایی‌ها توسط مأموران رژیم پهلوی تعقیب و مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفت. دریچه‌های نور به سوی ایران گشوده و انقلاب پیروز و علی وارد هنرستان شد. اسکندری در تابستان سال 1359 از ادامه تحصیل انصراف داد و دانش‌آموز مدرسه عشق گردید. وی در عملیات‌های بسیاری شرکت کرد; از جمله فتح, بستان، فتح‌المبین، ... و به عنوان فرمانده گردان یا گروهان به خدمت پرداخت. در عملیات کربلای یک ,پس از نشان دادن شهامت‌های بسیار از ناحیه پا مجروح و پاشنه پایش قطع شد. و از خود, علی اسکندری بار دیگر قدم به میدان رزم نهاد و سرانجام با مسوولیت فرمانده گردان موسی بن‌جعفر (علیه السلام) از لشکر 17 علی‌بن‌ابیطالب (علیه السلام) در مرحله دوم عملیات کربلای پنج, شاهد بزم عشق الهی شد و به آسمان پیوست.
برگرفته از کتاب :شهیدان

اسکندری، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اسکندری : فرمانده گردان موسی بن جعفر (ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سیزدهم بهمن سال 1344 در تهران دیده به جهان گشود. در هشت سالگی همراه با خانواده به اصفهان هجرت نمود و در آن دیار رحل اقامت گزید. او در زمان تحصیل، در دبستان و مدرسه راهنمایی جزو دانش آموزان ممتاز بود. از کودکی اهل مسجد و نماز بود. با قرآن انس زیادی داشت. در سالهای 1356 و 1357 که مشعل فروزان نهضت حضرت امام خمینی (ره) چشم و قلب میلیون ها مشتاق را روشن نمود و آنان را در کوچه ها، خیابان ها و در مقابل تانک ها و توپ ها و مسلسل ها، به مبارزه و قیام کشانده بود، علی نیز با توجه به روحیه و محیط مذهبی خانواده اش همگام با مردم در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد و عاشقانه فریاد مبارزه سر می داد. در جریان یکی از همین تظاهرات بود که ماموران او را تعقیب کردند و مورد ضرب و شتم ماموران رژیم قرار گرفت. علی پس از پیروزی انقلاب که دریچه های نور به سوی ایران اسلامی پرتو افشاند پا به هنرستان سروش اصفهان گذاشت، در تابستان سال 59 به جبهه کردستان شتافت و خبر قبولیش را به وسیله نامه در جبهه دریافت نمود.
پاییز همان سال به اصفهان برگشت تا درس را ادامه دهد و همراه با تزکیه نفس به تعلیم بپردازد، ولی آن که راه را یافته و لذت مجاهدت در راه خدا و بودن در کوی یار را چشیده است و عشق به معبود وجودش را آکنده نموده و دلش کعبه محبت یار شده است چگونه می تواند جبهه را فراموش کند؟
او عاشق خدا بود. در جبهه ها فقط خدا را می جست. وی در عملیات فتح بستان، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم، سلسله عملیات والفجر، خیبر و قدر شرکت کرد. او در خاطرات خود از این عملیات در نامه هایی که به خانواده اش می نوشت با شادی یاد می کرد. در یکی از نامه هایش می نویسد:
این نامه را در حالی شگفت آور در زیر نور مهتاب و منورهای دشمن می نویسم، در لحظه ای که صدای صوت و انفجار توپها و خمپاره های دشمن زمین را به لرزه در آورده.... به راستی صحنه عملیات بستان و عملیات غرب در نظرم مجسم شده است. همان برادرانی که همیشه با هم شوخی

می کردند و می خندیدند، ساکت در گوشه ای نشسته بودند. یکی وصیت نامه می نوشت، دیگری دعای توسل می خواند آن یکی اشک می ریخت و دیگری الهی العفو می گفت. همان صحنه ای که یکدیگر را می بوسیدیم و می گفتیم که اگر شهید شدی شفاعت ما را هم فراموش مکن و مظلومیت ما را به آقا ابا عبدالله بازگو کن.
در این مدت چه بسا از شوق حضور در جبهه حتی فرصت نمی یافت از افراد خانواده خداحافظی کند و بعد به وسیله نامه معذرت می خواست، در یکی از نامه ها می نویسد: پدرم از این که بدون خداحافظی رفتم معذرت می خواهم. مادر عزیز نگران نباش، اگر لیاقت داشتم که به لقاءالله برسم در این صورت باید خدا را شکر کنی و همیشه به خاطر این نعمت بزرگ، سپاسگزار باشی و اگر نه دعا کن خدا توفیق عطا کند. مگر نه این است که مادر، رستگاری و خوشبختی پسرش را می خواهد. اگر من به لقاء الله رسیدم، رستگار و خوشبختم، تو هم به آرزویت رسیده ای. زحمات شما را در آن دنیا از یاد نمی برم. او همچنین در یکی از نامه ها به توصیف روح معنوی جبهه می پردازد و می نویسد:
مساله ای را برایتان بگویم شاید مورد توجه باشد. چند روزی است بوی خوش گل استشمام می کنم و از برادران دیگر که می پرسم آن را انکار می کنند و نمی دانم از کجاست، از وجود یاران خدا و سربازان امام زمان عج بین ما، یا مناجات های شبانه برادران؟
وی با این که از پذیرفتن مسئولیت گریزان بود و پیوسته می گفت: پذیرفتن مسئولیت آسان نیست. انسان با پذیرفتن آن در واقع مسئول جان چندین نفر می شود، اگر خاری به پای یکی از آنها فرو رود، من احساس مسئولیت می کنم و می گویم، اگر از راه دیگری می رفتم، شاید خار به پای او فرو نمی رفت.
با این حال در اکثر عملیات به عنوان فرمانده گروهان یا گردان یا در سمت معاونت به خدمت پرداخت و شهامت های زیادی از خود نشان داد. در عملیات قدر پیکر شهید سید عبدالله ابطحی را زیر خمپاره و توپ های دشمن به دوش کشید و نگذاشت به دست دشمن بیفتد.
در عملیات کربلای یک پس از شهامت های بسیاری از ناحیه پا مجروح شد، چندین ماه تحت معالجه و درمان قرار گرفت، در حالی که هنوز جراحت او به طور کامل بهبود نیافته بود، دوباره عازم جبهه گشت و با توجه به تجربیات گذشته اش فرماندهی گردان موسی بن جعفر (ع) به عهده او گذاشته شد.
در جریان عملیات کربلای پنج گردان موسی بن جعفر (ع) در دو مرحله عملیات شرکت داشت و او درمرحله دوم این عملیات مزد جهادش را گرفت و به درجه رفیع شهادت نایل آمد. شهید علی اسکندری قبل از

عملیات به یکی از دوستانش گفته بود: من دوست دارم در شرق بصره شهید شوم. همچنین به یکی دیگر از همرزمانش فرموده بود: ما وقتی برای ضربه زدن به دشمن آن طرف برویم، من شهید می شوم که همان گونه شد. و به آرزوی دیرینه خود رسید، همان طور که بارها خود از خدا خواسته بود و در نامه هایش نیز از خانواده اش درخواست کرده بود تا دعا کنند به درجه رفیع شهادت نایل آید. این سخن اوست که فرمود: از خدا می خواهم به من توفیق عنایت فرماید در راه او چون شمع بسوزم، قفس ها را بشکنم و چون طایری سبکبال به سوی او پرواز کنم.
این نظر اوست که در باره شهادت می نویسد: شهادت آزادی انسان است از قیدها و بندها، عروج انسان است به سوی بی نهایت، فکر شهادت و قبول شهادت برای انسان آزادی می آورد. خون شهیدان چون نهری جاری به راه افتاده و درخت اسلام را آبیاری می کند و این درخت میوه ها می دهد، ثمره ها دارد و این میوه ها، شهیدان دیگرند، شهید نمی میرد و خونش فروزنده دلسوختگان و عاشقان دیگر است. منابع زندگینامه ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375:

اسکندری، موسی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سردار شهید موسی اسکندری در سال 1327 در استان خوزستان چشم به جهان گشود. در کودکی با مسجد و اماکن مذهبی آشنا شد و صدای کودکانه‌اش فضای مسجد را سرشار از عطر تکبیر نمود. در سالهای سیاه و ظلمانی حکومت طاغوت، مسجد حجازی اهواز، شاهد تلاشهای بی‌وقفه شهید در راستای نهضت امام خمینی (ره) بود. وی پس از مدتی به علت پخش اعلامیه و نوارهای مذهبی توسط رژیم پهلوی دستگیر و شکنجه شد. با فرمان امام مبنی بر فرار سربازان به همراه شهید بهلول به قم رفت و وارد کمیته استقبال از امام گشت. وی همزمان با تحصیل در رشته ادبیات دانشگاه اهواز، طرح شورای مساجد را پی‌ریزی نمود. موسی به منظور تامین نیرو، لشکر قدس "نوجوان" را تشکیل داد. مسئولیت آموزش تیپ امام حسن (ع) و سپاه منطقه 8، مسئول فرهنگی بنیاد شهید استان و رئیس ستاد لشگر 7 ولیعصر به عهده ایشان بود.
سرانجام موسی اسکندری در دیماه سال 1368 در جزیره سهیل به آرزوی دیرینه خویش یعنی لقاء دوست دست یافت. پیکر تابناک و نورانیش پس از 10 سال در میان اهل زمین و آسمان در سال 1375 به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

اسکندری، یادگار

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
یادگار اسکندری در تیرماه 1342، شش ماه پس از وفات پدر بزرگوارش در روستای محروم از بخش هلایجان از توابع شهرستان ایذه دیده به جهان گشود. بعد از اتمام دوره ابتدایی به شهرستان ایذه مهاجرت کرد و به ادامه تحصیل مشغول شد، ولی همزمان با اوج‌گیری انقلاب نقش مهمی در تظاهرات و راهپیمائیها داشت و با پیروزی انقلاب در کلاس اول دبیرستان همراه با تحصیل به انجام فعالیتهای وسیعی در انجمن اسلامی دبیرستان و همچنین جلسات قرآن مسجد جامع ایذه پرداخت. بعد از تشکیل سپاه پاسداران با این نهاد همکاری نزدیک داشت، ولی یکی از تشکیل دهندگان ستاد نماز جمعه بود و فعالیتهای زیادی را در ارتباط با برقراری نماز جمعه و دعای توسل انجام داد. او در سال 61-60 موفق به اخذ دیپلم در رشته اقتصاد و علوم اجتماعی گردید با آغاز جنگ تحمیلی جهت آموزش نظامی به عضویت بسیج در آمد و به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت در ابتدا بعنوان معاونت فرماندهی گروهان محرم در عملیات محرم شرکت نمود. سپس به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد و به عنوان نیروی گزینش در سپاه شروع به فعالیت نمود. بعد از آنکه توانست نیروهای موثری برای جنگ و جهاد سازندگی آماده کند جهت آموزش فرماندهی گردان انتخاب شد و پس از آموزش در عملیات خیبر حماسه آفرید و پیروزیهای چشمگیری را به دست آورد. وی در این عملیات مجروح شد و با همان بدن مجروح شجاعانه در آبهای "هور الهویزه" مقاومت کرد تا اینکه همرزمانش او را پیدا کردند و به بیمارستان منتقل نمودند. هنوز بهبود نیافته بود که به جبهه برگشت و در سال 63 به سرعت شایستگی خود را در عملیات برون‌مرزی به نمایش گذاشت. با شکل‌گیری تیپ 9 بدر در سمت واحد طرح عملیات این تیپ به فعالیت پرداخت و در عملیات بدر و قدس به عنوان مسئول محور در این تیپ انجام وظیفه کرد. وی در عملیات والفجر 8 شرکت نمود و در آزادسازی بندر استراتژیک فاو نقش بسزایی داشت. بعد از مدتی تیپ 9 بدر به لشگر 9 بدر تغییر نام یافت و ایشان نیز به فعالیت در این لشگر ادامه داد. وی در عملیات کربلای 5 شرکت نمود و در آزاد سازی صالحیه نقش مهمی ایفا کرد و سرانجام آن سردار رشید در مورخه 65/11/1 بعد از سالها رزم بی‌امان با کفار بعثی، با عشق و ایمانی راسخ به آرزوی دیرینه خود که لقاء معشوق و پیوستن به همسنگران

شهیدش بود رسید و شربت گوارای شهادت را سر کشید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

اسماعیل زاده، ابوالقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالقاسم اسماعیل زاده : دوازدهم تیرماه 1341 در شهرستان گناباد به دنیا آمد. وی در خانواده ای مذهبی، متدین و کشاورز بزرگ شد. پدرش در مورد رفتار او این چنین می گوید: «رفتارش با سایر فرزندانم تفاوت داشت، اخلاق نیکو و صبر زیادی داشت.»
ابوالقاسم، دوران ابتدایی را در سال 1347 در دبستان مظفر و دوران راهنمایی را در سال 1355 در مدرسه راهنمایی خواجه نصیرالدین طوسی به پایان برد و سپس در رشته علوم تجربی در دبیرستان دکتر علی شریعتی گناباد به تحصیل مشغول شد.
در ایام فراغت کارگری می کرد، که بتواند مخارج تحصیل خود را در آورد. در سه ماه تعطیلی برای کارگری به مشهد رفت.
به مطالعه، به خصوص کتاب های دینی و مذهبی علاقه مند بود. نوجوانی پر جنب و جوش و اهل معاشرت با فامیل بود و در کارهای خیر و عام المنفعه شرکت می کرد.
بسیار متدین و مذهبی و از نظر اخلاقی فردی نمونه و رفتارش مودبانه بود و به همه احترام می گذاشت. هیچ کس کوچک ترین مورد رنجشی از او ندید. به افراد متدین و مذهبی نیز علاقه داشت.
با شروع انقلاب اسلامی جزو پیشتازان تمام راهپیمایی ها بود. بعد از اتمام دوره تحصیل و اخذ مدرک دیپلم وارد سپاه پاسداران گناباد شد.
ابوالقاسم اسماعیل زاده در 18 سالگی و دو روز بعد از آغاز جنگ به منطقه جنگی رفت و در تمام دوران جنگ در جبهه حضور موثری داشت.
در پشت جبهه مدتی مسئول سپاه بیدخت، کاخک و واحد بسیج گناباد بود و سازمان دهی نیروها را برعهده داشت. مدتی نیز به عنوان مسئول پادگان قدس به آموزش نظامی بسیجیان می پرداخت.
در ابتدای جنگ مدتی مسئول گروهان ،گردان نصرالله لشکر 5 نصر بود و بعد به فرماندهی گردان امام صادق (ع) برگزیده شد.
در یکی از مرخصی ها که خانواده اش به او پیشنهاد ازدواج داده بودند با این شرط که با یکی از بستگان شهدا یا جانبازان باشد، قبول نمود و در 21 سالگی با خانم بتول خواجه رضا شهری ،ازدواج کرد. ثمره این ازدواج یک پسر به نام رسول بود، که در تاریخ اول فروردین ماه سال 1365 به دنیا آمد. بعد از یک هفته از ازدواج دوباره به جبهه رفت.

بسیار شجاع بود و در همه حال به امام عشق می ورزید. به آیت الله خامنه ای و حجت الاسلام رفسنجانی علاقه داشت و سخنرانی های ایشان را به دقت گوش می داد.
همسر ایشان می گوید: «در ایام مرخصی مرتباً در ماموریت بود و در جهت تبلیغ و اعزام نیرو فعالیت می کرد. معمولاً بسیار کم در خانه بود. گاهی اوقات تذکر می دادم که شما در مرخصی هستید، مسئولیتی ندارید. ولی ایشان می گفتند ما هر کجا باشیم باید به وظیفه خود عمل کنیم.
برادرش (مهدی اسماعیل زاده) می گوید: «شهید خیلی متواضع و فروتن بود و به زیردستان خود بسیار با مهربانی رفتار می کرد. اصلاً اهل تظاهر نبود. تا زمان شهادت کسی نمی دانست که او چه کاره است. هر وقت از او سوال می شد که چه کاره است؟ می گفت: من جاروکش سپاهم و در جبهه، یک رزمنده عادی هستم.
یکی از همرزمان شهید می گوید: «یک شب در حین آموزش در پادگان قدس، با صدای زمزمه و گریه ی شخصی بیدار شدم. وقتی دقت کردم دیدم شهید اسماعیل زاده با یک حالت تواضعی دارد با خدای خویش راز و نیاز می کند و نماز شب می خواند، من مدتی او را نگاه کردم اما متوجه من نشد. شهید خودش را ساخته بود و هشت سال در ارتباط با خدا بود و در آخرین روزهای جنگ، خداوند مزدش را داد. او همیشه آرزوی شهادت داشت.»
حسین زر نژاد (یکی از دوستان شهید) می گوید: «وقتی قطعنامه 598 از طرف جمهوری اسلامی ایران قبول شد، ایشان در اتاق گردان خیلی ناراحت بود و می گفت: جنگ تمام شد و به آرزویمان نرسیدیم.»
ابوالقاسم اسماعیل زاده در تاریخ 6/5/1367 در اسلام آباد غرب و در عملیات مرصاد بر اثر اصابت تیر به ناحیه ی شکم به درجه رفیع شهادت نائل گردید و در بهشت شهدای گناباد به خاک سپرده شد.
شهید در بخشی از وصیت نامه ی خود به پدر و مادر و همسر خود این چنین توصیه می کند: « نمی گویم برایم گریه نکنید، چون فرزند، پاره ی جگر پدر و مادر است. گریه کنید،. مادرم گریه کن ، ولی به یاد فاطمه (س) پهلو شکسته و به یاد شهیدان اسلام و به یاد مظلومی شهید بهشتی .
همسرم می دانی بهترین دعای حضرت فاطمه (س) برای شوهرش (حضرت علی (ع)) این بود: خداوندا، مرگ شوهرم را شهادت در راهت قرار بده.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اسماعیل زاده، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده واحد تخریب تیپ44قمر بنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «مرتضی اسماعیل زاده» در تاریخ 20/3/1344 مطابق با بیست و یکم ماه مبارک رمضان شب شهادت مولایش علی (ع) در یک خانواده مستضعف در شهرستان «بروجن» در استان «چهار محال و بختیاری» دیده به جهان گشود.دوران قبل از دبستان را سپری نمود و به دبستان رفت و از همان کودکی دارای ذکاوت و شجاعت عجیبی بود تا به مدرسه راهنمایی رفت و پس از اتمام وارد هنرستان فنی شهید مصطفی شبانیان بروجن گردید.
از زمانیکه به هنرستان رفت فعالیتهای خود را در بسیج و سپاه شروع کرد و دوره هائی را گذراند. در دوران انقلاب فعالیتهای زیادی از خود نشان داد و در راهپیمایی ها و حفاظتهای شبانه با بسیج همکاری داشت، به کلاسهای ویدئویی که از مباحث شهید بهشتی تشکیل می شدرفت و کم کم بعنوان عضو نیمه وقت سپاه در آمد و عازم جبهه شد .در تیپ44 قمر بنی هاشم(ع) در واحد تخریب شروع به فعالیت نمود.او در عملیات محرم شرکت کرد و بعد از عملیات به خانه بازگشت و پس از مدتی تحصیل و فعالیت در سپاه در تاریخ 12 بهمن 1362 به جبهه بازگشت . پس از ابراز رشادت ها وشجاعتها و گذراندن دوره های سنگین به عنوان مسئول آموزش تخریب تیپ قمر بنی هاشم منصوب و شروع به فعالیت نمود. در مدت چهار سالی که در جبهه بود کار های تخصصی مهمی انجام داد از جمله انفجار پل مهم جبیر در عملیات بدر که این پل بر روی رودخانه دجله بود و نقش مهمی در پیروزی عملیات بدر داشت و تمام کارشناسان نظامی دنیا از انفجار این پل به دست رزمندگان اسلام تعجب کرده بودند در این انفجار مرتضی با یک گروه از بچه های تخریب و گروه ضربت از سنندج مأموریت یافته بودند که پل را تخریب نمایند. مرتضی مسئول گروه بود و بچه های گروه ضربت سنندج برای حفاظت آنها بودند . پس از درگیر شدن رزمندگان با دشمن از خاکریز دشمن عبور کردند چند کیلو متر را طی نمودند و پل را منفجر کردند. پلی که به گفته بچه ها 40متر طول و 16 متر عرض داشت و فلزی بود و نیروهای دشمن متوجه نشدند وقتی خواستند عقب نشینی کنند دیدند که پل منفجر گردیده سلاحهای سنگین آنها

در منطقه به جای ماند و نیرو های دشمن به رودخانه ریختند .پس ازانفجارپل،مرتضی موضوع را با بی سیم به فرمانده هان ارشدجنگ که درقرارگاه کربلا حضورداشتند اطلاع می دهد اما باور آن سخت است. وقتی نشانه های کامل پل را می گویدو دشمن که در حال عقب نشینی از آن منطقه است خود را بهرودخانه دجله می اندازد؛ نابودی پل جبیرمسجل می شود. پس از آن سردار محسن رضایی فرمانده سابق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از فرمانده این عملیات بزرگ ورزمندگان واحد تخریب تیپ قمر بنی هاشم تجلیل و قدردانی می نمایند.
مرتضی همواره در جبهه ماند و بچه ها را آموزش داد. مأموریت های سنگین انفجارات را به او محول میکردند. به قول برادر فتاح فرمانده تخریب ،ما هر وقت مأموریت سختی بود به او محول می کردیم. نیمه های شب که می شد منتظر می ماندیم که برگردند، می خندیدند و می آمدند، خوشحال بود از این که کارش را انجام داده. قبل از عملیات والفجر 8 روزها چندین گردان را آموزش می داد و شبها برای شناسایی منطقه به قلب دشمن می رفت. بچه های تخریب می گفتند هر وقت مرتضی می آمد شب را آماده می خوابیدیم . عملیات والفجر 8 جاده ، پل و سنگر های عراقی رامنفجر کرد.او هیچ ترس و وحشتی نداشت، بی باکانه خودش را به قلب دشمن می زد تا اینکه سرانجام در تاریخ 28/11/1364 هنگامی که مأموریتش را انجام داده بود و نیروهای تحت امر خود را عقب می فرستاد بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید و روحش که در این چهار سال بی قرار پرواز بود به ملکوت اعلی پیوست. وقتی خبر شهادتش را به فرماندهان دادند همه ناراحت شدندوازهمه بیشتر بچه های تخریب ناراحت بودند، از اینکه سرداری مخلص با شهامت و متخصص را در کنار خود نمی دیدند . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران شهرکرد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

اسماعیلی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
جانشین فرمانده گروهان یکم از گردان امام حسین(ع) تیپ امام سجاد(ع) لشکر 19 فجر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زندگینامه دانش‌آموز شهید «حسین اسماعیلی» در 1/1/1342 هجری شمسی در روستای« لاور شرقی »پای به عرصة وجود نهاد. ایشان چهارمین فرزند خانواده بود و از آنجایی که تولّدش با دهة محرم مصادف گردید، پدر و مادرش نام او را «حسین» نهادند. از کودکی تحت تربیت جسمی و روحی دقیق والدینش قرار داشت و از همان ابتدا روح و روانش با عشق به قرآن و اهل بیت سرشته شد. در سال 1347 در حالیکه فقط 5/5 سال داشت راهی مدرسه شد و دوران پنج سالة ابتدایی را در دبستان «لاورشرقی »با موفقیت سپری کرد و در خردادماه سال 1352 با معدل خوب و با نمره انضباط 20 در امتحانات نهایی کلاس پنجم ابتدایی، قبول گردید.
در سال تحصیلی 53-1352 وارد مدرسة راهنمایی« ادب »در «خورموج »که در آن موقع در تقسیمات کشوری هنوز بخش بود، شد و توانست در سال 1356 دوران سه سالة راهنمایی را نیز پشت سر بگذارد.
ایشان در سال 1357 وارد دبیرستان« ابوذر غفاری» « خورموج» شد و در آنجا در رشته علوم انسانی مشغول به تحصیل گردید و به طور مرتب و تا کلاس چهارم دبیرستان در رشته فرهنگ و ادب به تحصیل ادامه داد؛ هرچند که به دلیل حضور در جبهه موفق به اخذ مدرک دیپلم نگردید. تحصیلات ایشان تا امتحانات نوبت دوم سال آخر دبیرستان، بیشتر ادامه پیدا نکرد و ایشان از نیمه دوم سال 60 به بعد به طور مرتب در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور داشت و فرصت اتمام تحصیلات دورة متوسطه و اخذ مدرک دیپلم را نیافت و با انتخابی آگاهانه و با بصیرت کامل، ترجیح داد که تمام اوقات زندگی خود را جهت دفاع از کیان نظام مقدس اسلامی، در جبهه‌ها حضور داشته باشد.
او در راه تحصیل، مشکلات معیشتی فراوانی داشت، اما علاقة آهنین او به تحصیل، تحمّل این مشکلات را بر او آسان می‌نمود. او جهت مقابله با این مشکلات و رفع آنها ناچار بود در کنار تحصیل و جهت کمک به خانواده، در اوقات فراغت و به خصوص ایام تعطیلات تابستان، به کارگری بپردازد تا از این طریق بتواند حداقل، بخشی از نیازهای اساسی خود را جهت تداوم تحصیل مرتفع نماید؛ لذا چندین بار در هنگام فرا رسیدن تعطیلات تابستان

به بوشهر رفت و در آنجا به کارگری پرداخت.
اولین بار در سن هشت سالگی به مکتب رفت و این کار به مدت چهار سال در طی تعطیلات تابستان تداوم پیدا کرد تا اینکه موفّق شد در سن دوازده سالگی قرآن کریم را در نزد آقای «سید حسین بهرامی» ختم نماید.
والدین شهید، در کودکی او را با نماز و روزه و سایر شعائر نورانی دین، مأنوس کردند که نتیجهٔ آن، تقیّد بالای شهید به ادای نماز و انجام روزه از سنین کودکی و پیش از رسیدن به سن تکلیف شرعی بود.
شهید اسماعیلی در سال‌های 56 و 57 که اوج مبارزات انقلابی مردم ایران بود، فعّالانه در تمامی برنامه‌ها و مراسماتی که در راستای همگامی با ملت ایران تدارک دیده می‌شد، حضوری فعال داشت و در این راه هیچ هراس و دلهره‌ای به دل راه نداد. او پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، در مورخه 1/1/1359 به عضویت بسیج در آمد و با تمام وجود در خدمت برنامه‌های بسیج قرار گرفت و خود را وقف دفاع از دستاوردهای انقلاب و آرمانهای بلند و الهی امام راحل (ره) نمود. پس از شروع جنگ تحمیلی، در حالیکه دانش‌آموز سوم دبیرستان بود، در آبان ماه 1359 سنگر مدرسه را به نیّت حضور در سنگر جهاد و شهادت ترک نمود و پس از طی آموزش 15 روزهٔ جبهه در پادگان آموزشی شهید «مسگر» شیراز، راهی جبهه‌های جنوب گردید. پس از بازگشت از جبهه مجدداً به ادامه تحصیل پرداخت و در خرداد ماه سال 1360 پایه سوم دبیرستان را با موفقیت سپری نمود. در مورخهٔ 1/12/1360 برای دومین بار به جبهه رفت و در عملیات پیروزمندانهٔ «فتح المبین» شرکت کرد و در همین عملیات، در مورخهٔ 4/1/1361 از ناحیهٔ ساق پا، هدف تیربار دشمن قرار گرفت و شدیداً مجروح شد و به همین خاطر به مدت هفت ماه در بیمارستان شهرستان «نجف آباد »دراستان اصفهان و پس از آن در بیمارستان «نیروگاه اتمی» بوشهر بستری گردید و پس از آن نیز تا مدّتها با ویلچر حرکت می‌کرد و پس از مدتی نیز عصا به دست گرفت و تا آخر عمر مبارک خود عصا به دست راه می‌رفت. پس از به دست آوردن بهبودی نسبی، برای سومین و آخرین بار در 22/9/61 به جبهه رفت و در عملیات والفجر 4 و5 و نیز عملیات خیبر شرکت کرد. ایشان در آخرین حضور خود در جبهه در حالیکه با عصا حرکت می‌کرد، در تیپ امام سجاد از لشکر 19 فجر و سِمَت جانشینی گروهان را عهده‌دار بود.
در روز 29/10/61 حدود ساعت 6 صبح شهید «حسین اسماعیلی» همراه با هشت نفر دیگر از همرزمانش در سنگر نشسته بودند. دو نفر از آنان جهت گرفتن صبحانه از سنگر بیرون می‌آیند. در همین حین، شنیدن صدای انفجاری سبب می‌شود تا جهت اطّلاع از مکان، علت و تلفات ناشی از

وقوع انفجار، از سنگر بیرون آیند. در لحظة خروج آنان از سنگر، به ناگاه گلولة توپ به روی سنگر فرود می‌آید و شهید اسماعیلی که تا آن زمان فقط 19 سال داشت، همراه با تنی چند از دیگر دوستان و همرزمانش در اثر اصابت گلولة توپ به سنگر محل اقامتشان در جبهة سرپل ذهاب، به فیض عظیم شهادت نائل می‌شوند.
با اعلام شهادت آن شهید بزرگوار در تاریخ 30/10/61 توسط بنیاد شهید، خیل عظیمی از امت حزب ا... و به خصوص جوانان سلحشور، جهت تشییع جنازة این شهید عزیز گرد هم می‌آیند و پیکر پاک و مطهر شهید را تا گلزار شهدای لاور شرقی به نحو بسیار باشکوهی مشایعت کرده و برحسب وصیت شهید، در همان‌جا به خاک می‌سپارند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

اسماعیلی، سهراب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سهراب اسماعیلی : عضو شورای فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان زنجان در اردیبهشت ماه سال 1341 در یک خانوادۀ متدین و مذهبی در روستای" قارختلو" در استان زنجان، به دنیا آمد. دوران کودکی را با بازی های کودکانه گذراند، از همان دوران کودکی وقار و سنگینی در وجود او موج می زد . پسری مؤدب بود. پس از گذشت 6 سال از تولد ش، ابتدا به آمادگی و در سن 7 سالگی وارد محیط علم و دانش در زادگاه خود شد و دوران ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند. در آن زمان به دلیل سیاستهای تبعیض آمیز حکومت طاغوت در روستای ایشان مدرسه راهنمایی وجود نداشت .دانش آموزان تاکلاس پنجم ابتدایی درس می خواندند و مجبور بودند ترک تحصیل نماید.
سهراب مجبور شد ترک تحصیل نماید.پس از چند سال برای کار عازم تهران شدتا در دورانی که باید درس می خواند ،با کار کردن کمک خانواده باشد. در آنجا با وجود این که روزها در نانوایی مشغول بکار بودند در کلاس های شبانه شرکت می کردند و دوره راهنمایی در مدارس شبانه تهران و همین طور تا کلاس دوم دبیرستان را در تهران گذراند.
این دوران همزمان بود با مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت دیکتاتوری شاه. سهراب با مشاهده ی ظلم ، ستم وفساد حکومت ستمشاهی بی هیچ تردیدی به صف مبارزین پیوست.او در سخت ترین شرایط مبارزه در میدان مبارزه حضوری فعال و تاثیر گذار داشت.
انقلاب که پیروزشد سهراب خیلی خوشحال بود،انگار از قفس آزاد شده بود. در هر عرصه ای که نیاز به مجاهدت وجانفشانی بود اوحضور داشت.
از علاقمندان به امام بود .با تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خود را به زنجان رساند تا با ورود به سپاه رسالت تاریخی خود را انجام دهد. او که خود از پیشتازان مبارزه وپاسدار آرمانهای الهی انقلاب اسلامی بود،دیگران را هم تشویق می کرد تا با ورود به سپاه حافظ انقلاب اسلامی باشند.
ضمن فعالیت در سپاه تحصیلات خود را ادامه داد وموفق به اخذ دیپلم، در رشته علوم انسانی و ادبیات شد. پس از آن مطالعات زیادی در مورد اصول و علوم دینی انجام دادند ،به طوری که یکی از اساتید مبرز در این زمینه بودند. او با تشکیل کلاسهای عقیدتی نقش مهمی در ارتقاع سطح آگاهی نیروهای سپاه داشت.

با شروع جنگ تحمیلی او کمترین تردیدی به خود راه نداد. او به جبهه رفت ودر اکثر عملیاتی که نیروهای ایرانی بر علیه دشمن انجام میدادند ؛او حضوری فعال وتاثیر گذار داشت.
حضور در جنگ ودفاع از کشور اورا از ادامه تحصیل باز نداشت، سال 1362با شرکت در کنکور سراسری در رشتۀ کارشناسی علوم اجتماعی دانشگاه تهران پذیرفته شد ولی به دلیل نیاز که احساس می کرد به وجودش در جبهه است ،حضور در دانشگاه عشق، جبهه را به دانشگاه تهران ترجیح داد و عازم جبهه شد .
آول آذر ماه1362 و منطقه پنجوین در عملیات والفجر4 آخرین میدان حضور این سردار ملی وپر افتخار ایران بزرگ در این کره ی خاکی بود او با رشادتهای بی شماری که در این عملیات بروز داد، به شهادت رسید تابا قرار گرفتن در جوار رحمت الهی ناظر اعمال وکردار ما باشد. قبل از اوبرادر کوچکترش، قنبراسماعیلی در عملیات فتح المبین درجبهه ی جنوب به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهیو وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

اسماعیلی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی اسماعیلی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1331 در اراک و در یک خانواده متوسط به دنیا آمد. او چهارمین فرزند خانواده بود. به سادگی با کسی دوست نمی شد ,در دوران تحصیل بیشتر از سه ـ چهار دوست صمیمی نداشت. به جز ورزش به خصوص کشتی و کوه نوردی سرگرمی دیگری را دوست نداشت. خوش اخلاق و خنده رو بود. به نماز و روزه مقید بود و از تبعیض وبی عدالتی متنفر.
تا سال دوم دبیرستان تحصیل کرد و پس از آن به صورت شبانه به تحصیل ادامه داد. از پارتی بازی و جو موجود بر ادارات دولتی در حکومت شاه رنج می برد به همین دلیل پس از خاتمه سربازی حاضر نشد در هیچ اداره دولتی استخدام شود.
حرکت انقلاب اسلامی به دستور امام شروع شد و مهدی همراه وپیشگام این موج عظیم طاغوت برانداز شد. با اوج گیری این حرکت همراه با اقشار مردم انقلابی اراک در تظاهرات و پخش اعلامیه های شبانه و شرکت در اجتماعات مساجد و سخنرانی های روحانیون مبارز فعالیت زیادی داشت .او در روشن کردن اذهان مردم نقش زیادی برای خود قائل بود. در تسخیر مرکز شکنجه ساواک و سرنگونی مجسمه شاه خائن در میدان شهدای فعلی اراک حضوری فعال داشت. با نزدیک شدن ورود امام عزیز به ایران و اوج گیری های خیابانی به تهران رفت و در تظاهرات و در درگیری های خیابانی و تصرف پادگان ها شرکت نمود و بعد از سقوط رژیم شاه به اراک برگشت و با مردم اراک در نگهبانی های شبانه محلات و سطح شهر و به خصوص کنترل جاده ها ,در محل پلیس راه اراک فعالیتش را ادامه داد. پس از پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران همیشه آرزو می کرد که روزی جزء این نیروی مؤمن و صادق بشود تا امکان خدمت بیشتری به این انقلاب را بیابد. با شروع جنگ تحمیلی این نیاز را بیشتر درک کرد و بالاخره به آرزوی خود جامعه عمل پوشاند . اولین میدان نبرد او در منطقه غرب در جبهه ی پاوه و نوسود و بلندی های نودوشه بود . بعد از آن در اکثر عملیات شرکت داشت.
در عملیات فتح المبین در منطقه رقابیه خواهر زاده وهمرزمش مرتضی اخوان فردشهید شد و خودش از ناحیه سر با اصابت ترکش مجروح گردید

اماتردیدی در او به وجود نیامد. در عملیات پیروزمند آزاد سازی خرمشهر شرکت داشت, با وجود این که برادر وهمرزمش عبدالحمید اسماعیلی در این عملیات شهید شد ولی او تنها با یک نامه از جبهه به پدر و مادرش تبریک گفت و در سنگر دفاع از اسلام پا برجا ماند.
او همانطور که علاقه داشت در سال 1361 با دختری از خانواده یکی از شهدای گران قدر اراک ازدواج نمود . ثمره این ازدواج یک دختر به نام زینب و یک پسر به نام حمزه می باشد.
پس از ازدواج بلافاصله عازم جبهه ها شد و در عملیات محرم شرکت نمود و در این عملیات از ناحیه پا و چند جای دیگر زخمی شد . پس از بهبودی به جبهه شتافت و اسلحه برادر شهیدش را بر دوش گرفت . مرد جنگ بود , طالب شهادت و مشتاق ملاقات معبودش. مهدی با شهید شدن فرمانده و همسنگرانش به خصوص سردار شهیدرحیم آنجفی که همیشه او را مالک اشتر سپاه اراک می نامید, دیگر قرار نداشت. می گفت دیگر از روی پدر و مادر شهیدان خجالت می کشم که چرا این قدر از قافله یاران و رهروان شهادت عقب مانده ام ,شاید لیاقت شهید شدن ندارم. او بارها به مادرش می گفت تو همیشه دعا می کنی من سالم از جبهه برگردم می ترسم تو با این دعاهایت مرا از سعادت آخرت و شفاعت مولایم حسین محروم کنی.
در دعاهایش می خواند:
خدایا, پروردگارا ,ما را چنان توان و نیرویی ده که مسئولیتی را که اول بر دوشمان گذاشته ای و سپس شهدا با رفتن مسئولیتشان را برای ما گذاشتند, بتوانیم سالم به سر منزل فلاح و رستگاری برسانیم.
تا آن جا که برایش امکان داشت مسئولیت قبول نمی کرد. می گفت: از من لایق تر در سپاه بسیارند و من دوست دارم هم چون یک بسیجی و به عنوان یک تیرانداز ساده و یا آر. پی. جی زن در حمله ها شرکت کنم تا کوتاه ترین راه را به سوی خدا طی کنم.
در عملیات کربلای پنج در روز 22/10/1365 به آرزوی بزرگ خود رسید و به لقاءالله پیوست. قبل از او دو برادرش حمید ومرتضی در راه دفاع از اسلام وایران به شهادت رسیده بودند. در جایی از وصیت نامه اش نوشته :
خداوندا از سر تقصیراتم بگذر و مرا بیامرز و در یک درگیری جانانه با کفار و از توی جبهه مرا به پیش خودت ببر .
اودر بخشی از وصیت نامه اش آورده:
شما ای مسلمانان. ای مؤمنین. ای صابرین. ای صادقین. ای شاهدین. رو به سوی کربلای حسینی (ع) کنید و این زندگی مادی را رهایش کنید. سلاح برگیرید و پرده های کفر را بدرید و چهره کریه کفار و منافقان را نشان دهید و پوزه حیوانی شان را به خاک بمالید و امتی را از چنگال آنان نجات دهید. و ناپاکی ها را از بین ببرید. مگر نمی بینید اسلام و قرآن و ایمان در

خطر است .مگر نمی بینید مسلمین اسیر دست ستمگرانند.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

اشتری، محمد ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ناصر اشتری : فرمانده تیپ دوم لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
به محمد ناصر مشهور بود. سال 1341 در خانواده ای فقیر ولی مذهبی در محله گونیه زنجان به دنیا آمد . در پنج سالگی به مکتبخانه ای که توسط دایی اش اداره می شد ، رفت و توانست در مدت کوتاهی روخوانی و تجوید قرآن را فرا گیرد و قرآن را قرائت نماید . از میان چهل نفر از همسالانش به مقام اول دست یافت .
دوران ابتدایی را در سال 1347 – در سن شش سالگی – در مدرسه خاقانی زنجان شروع کرد و به خاطر علاقه ای که به تحصیل داشت همیشه از شاگردان ممتاز در مدرسه شناخته می شد . آقای کیمیا قلم،یکی از معلمان نقل می کند : سوالاتی می پرسید که به سن و سالش نمی آمد .
دوره راهنمایی را طی سالهای 1357 – 1354 در مدرسه راهنمایی انوری زنجان به پایان برد و دوره متوسطه را در هنرستان فنی شهید مطهری در رشته اتومکانیک شروع کرد .
از کودکی همراه با تحصیل کار می کرد و در اوقات فراغت از درس و تعطیلات تابستانی ، دست فروشی می کرد . پس از مدتی در قنادی مشغول به کار شد . در سالهای بعد به خاطر علاقه به کارهای فنی به سیم پیچی و برق کشی روی آورد .
تحصیل او در هنرستان با اوجگیری انقلاب اسلامی مردم ایران برعلیه حکومت فاسدپهلوی همزمان بود.او به صف مبارزه با رژیم پهلوی پیوست . اعلامیه های امام خمینی را پخش می کرد و با تشکیل جلسات در جهت پیشبرد انقلاب و شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ، هماهنگی های لازم را در این زمینه به وجود می آورد . برای خانواده اش عادی شده بود اورا با سرو وضع خونی وآشفته ببینند.وقتی مورد سوال قرارمی گرفت، می گفت :در تظاهرات بوده و کوکتل مولوتوف مساخته تا با آن به ماموران رژیم پهلوی حمله کند.. روزی در مقابل چشمانش یکی از راهپیمایان به شهادت رسید و او آنچنان ناراحت بود که لب به غذا نمی زد . می گفت : چگونه غذا بخورم در حالی که در مقابل چشمانم مغز جوانی را متلاشی می کنند .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت حزب جمهوری اسلامی در زنجان در آمد.بعداز آن با تشکیل بسیج به فرمان امام خمینی به عضویت

این نهاد در آمد و با گذراندن آموزش نظامی در بسیج زنجان مشغول فعالیت شد . در سال 1359 با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران جزءاولین کسانی بود که به جبهه رفت و در همان سال نیز مجروح شد . در سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد . از زبان او نقل می کنند .
در همان اوایل جنگ پس از گذراندن دوره ی عمومی با یک گروه دوازده نفره عازم جبهه شدیم و در منطقه دارخوین مستقر گردیدیم و در عملیات شکستن محاصره آبادان مدتی در آبادان بودم و توفیق شرکت در عملیات رمضان ، بیت المقدس ، محرم و خیبر را پیدا نمودم .
او ابتدا به سمت فرماندهی گردان و مسئول اطلاعات و عملیات لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع)منصوب شد . زمانی که دکترمحسن رضایی – فرمانده کل سپاه پاسذداران انقلاب اسلامی – دیداری از مقر لشکر 17 علی بن ابیطالب داشت از مهدی زین الدین – فرمانده لشکر 17 – می خواهد که اشتری را به مقر فرماندهی سپاه بفرستند .ولی زین الدین با بیان این نکته که ما به وجود برادر اشتری نیازمندیم مانع رفتنش می شود .
پس از مدتی به سمت فرماندهی تیپ دوم لشکر 31عاشورا منصوب شد .
او همواره یک قرآن کوچک و تسبیح و مهر ، تربت کربلا و یک کتابچه دعای زیارت عاشورا به همراه داشت و به کسی اجازه نمی داد به آنها دست بزند ، می گفت : مختص خودم است . نماز شب و دعای خواب او هیچ وقت ترک نمی شد . زمانی که در جزیره مجنون زیر آتش شدید دشمن بود باز هم از راز و نیاز و تلاوت قرآن غفلت نمی کرد .
ورد زبان رزمندگان شده بود که اشتری شهید آینده است . او در خاطره ای از جبهه نقل می کند :در مرحله دوم عملیات رمضان به خاطر موقعیت پیش آمده و پاتک عراقیها ناچار به تغییر موضع شدیم ؛ ولی شرایط بسیار سخت بود و امکان نقل و انتقال وجود نداشت تا اینکه یکی از رزمندگان که خدمه آرپی جی 7 بود ، پیشنهاد کرد که به او اجازه داده شود به جلو برود و با ایجاد گرد و خاک ، دشمن را منحرف کند تا رزمندگان موفق به تغییر موضع شوند .
ابتدا ما مخالفت کردیم ولی با اصرار ، این کار را انجام داد ، و خود نیز در همان جا شهید شد و ما با از خود گذشتگی او توانستیم از آن وضعیت نجات یابیم . وزش شدید طوفان در جریان عملیات رمضان در تابستان 1361 و باران رحمت در عملیات محرم پاییز 1361 است که به کمک آن رزمندگان توانستند بدون تلفات به مواضع دشمن نزدیک شوند .
اودر پشت جبهه نیز حضوری فعال داشت و از لیبرالها خصوصا بنی صدر بسیار متنفر بود و همیشه خواستار طرد آنها از صحنه سیاسی و نظامی کشور بود. او علیه بنی صدر این جمله امام خمینی را که فرمود: هی

نگویید من بلکه بگویید مکتب من را بر دیوار ها می نوشت .در سالهای 1360- 1359 که اوج فعالیت گروهک های محارب با انقلاب اسلامی بود در مبارزه مسلحانه علیه آنها شرکت فعال و موثر داشت .
در مراسم سیاسی عبادی دعای کمیل ، دعای توسل و نماز جمعه حضور می یافت و خود نیز از برگزار کنندگان چنین محافلی بود . با جمع سی یا چهل نفری از رزمندگان به طور نوبتی به منزل هم می رفتند و شام را دور هم بودند و به انجام مراسم مذهبی می پرداختند . از امور محرومین غافل نبود و حقوق دریافتی خود از سپاه را صرف آنها می کرد . حتی شبها مخفیانه به آنها غذا می رساند . پدرش نیز او را در این راه کمک می کرد .از برنامه های ثابت او در پشت جبهه ، دیدار از خانواده شهدا و رزمندگان بود و حساسیت خاصی نسبت به آنها داشت . در مواقعی که اعضای خانواده برای رفتن به جبهه به بدرقه اش می آمدند ، اجازه روبوسی نمی داد و می گفت : شاید در این جمع خانواده شهیدی باشد ، نمی خواهم آنها از دیدن این صحنه ناراحت شوند . اشتری نسبت به استفاده از بیت المال حساسیت فوق العاده ای داشت . یکی از همرزمانش نقل می کند :
زمانی که ایشان مجروح شده بود برای عیادتش به بیمارستان رفتیم وقتی فهمید که با ماشین سپاه آمده ایم ناراحت شد و ما را مورد عتاب قرار داد .
عاشق شهادت بود و در سفرهای دوستانش به مرقد مطهر امام رضا (ع)سفارش می کرد که شهادتش را از آقا بخواهند . زمانی که مجروح می شد می گفت : اگرشهید نشدم به خاطر اعمالم است و گر نه به این فیض نایل می شدم .
سر انجام در عملیات بدر که فرماندهی تیپ دوم لشگر31عاشورا را بر عهده داشت در حین عملیات از ناحیه نخاع و ریه به شدت زخمی شد . او را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کردند . شوهر خواهرش نقل می کند :
وقتی به عیادتش رفتیم توصیه می کرد که به عیادت دیگر مجروحان نیز برویم . با این که قطع نخاع شده بود می خواست که خانواده اش از موضوع مطلع نشوند .
به علت وخامت حالش او را به بیمارستان نجمیه تهران و از آنجا به بیمارستان لقمان منتقل کردند و در بخش (سی سی یو) بستری و ممنوع الملاقات شد و پس از دو روز به شهادت رسید .پیکر شهید ناصر اشتری پس از تشییع در گلزار شهدای زنجان آرام گرفت . منبع:فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

اشرف، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سید رسول اشرف : فرمانده گردان ادوات(ضدزره)تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1343 در شهرستان یزد ودر خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود . دوران کودکی خود را با فراگیری آداب اسلامی طی کرد ودر 6 سالگی برای تحصیل راهی دبستان شد . پس از موفقیت در دوره ی ابتدایی به مدرسه راهنمایی رفت و دوران متوسطه را در دبیرستان زرگران یزد تا سال دوم پشت سر گذاشت.
دارای اخلاق اسلامی و روحیه ای خوبی بود و برای انجام عبادت، علاقه خاصی نشان می داد. هیچ گاه به جا آوردن احکام اسلامی را فراموش نمی کرد. با دوستان و آشنایان رفتار خوبی داشت، به همین سبب همه شیفته اخلاق اسلامی او بودند. در دوران انقلاب در فعالیت های سیاسی و مبارزات حضوری مستمر داشت.
پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی تحصیل را رها نمود و به بسیجیان دلاور پیوست و برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان رفت.
پس از مدتی فعالیت در بسیج به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و رهسپار جبهه های جنگ شد تا به دفاع از میهن اسلامی بپردازد.
از روزی که وارد جنگ شد تا لحظه شهادت عمر پر برکتش را در صحنه های مختلف رزم گذراند و در مسئولیت های مختلف ,و عملیات متعدد حضور یافت . به خاطر خلاقیتی که داشت به فرماندهی گردان ادوات تیپ 18 الغدیر منصوب شد و با رشادت های فراوان در عملیات وعرصه های طاقت فرسای مختلف به ویژه در عملیات بدر و قدس 5 حماسه ها آفرید و در این عملیات به ملکوت اعلی پیوست و آرزوی دیرینه اش که شهادت در راه خدا بود ,محقق شد.
اودر بخشی از وصیت نامه اش می گوید:
پدر و مادر امیدوارم که مرا ببخشید از این که نافرمانی شما زیاد کردم. از شهید شدن من ناراحت نباشید. زیرا همگی رفتنی هستیم و باید از این دیار فانی هجرت کنیم، پس چه بهتر که مرگمان با شهادت در راه خدا باشد و پرونده حیاتمان با مرگ سرخ در راه الله بسته شود. منابع زندگینامه

پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

اشرفی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر اشرفی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسن (ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول تیرماه هزار و سیصد و چهل و یک، در روستای کلامو از توابع شهرستان شاهرود، در خانواده‌ای کارگر و مذهبی فرزندی دیده به جهان گشود. صفرعلی و زهرا، پدر و مادرش، او را علی‌اکبر نامیدند.
تحصیلات ابتدایی علی‌اکبر در زادگاهش به پایان رسید. دوره راهنمایی‌اش را در روستای مجاور (قلعه نوخرقان) در مدرسه شهید بهشتی گذراند. وی برای ادامه تحصیل به شاهرود عزیمت و در دبیرستان دکتر علی شریعتی در رشته اقتصاد مشغول به تحصیل شد. این ایام مصادف با سالهای اوج گیری انقلاب اسلامی بود. وی در فعالیتهای آن زمان شرکت فعال داشت تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید.بعد از انقلاب در جریان فعالیتهای ضد انقلاب و گروهکها، از مدافعین انقلاب اسلامی بود و بارها با مهره‌های اجانب درگیر شده که از جانب آنها چند بار تهدید شد.
بیست و هفتم فروردین هزار و سیصد و شصت و دو، از طریق سپاه با سمت معاون گردان به جبهه رفت . یک بار از ناحیه پای چپ و بازوی راست مجروح و چهار روز در بیمارستان بستری شد.سیزدهم شهریور هزار و سیصد و شصت و دو با نرگس ازدواج کرد و تنها فرزند دخترش در بدو تولد چشم از جهان فرو بست.
در چندین عملیات شرکت داشت. سرانجام در سی خرداد هزار و سیصد و شصت و هفت، در ماووت عراق در ارتفاعات گوجار به شهادت رسید. مزارش در گلزار شهدای زادگاهش است.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

اصطهباناتی، محمدباقر

قرن:13
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
آیه‌الله الشیخ محمد باقر بن عبدالمحسن بن سراج‌الدین اصطهباناتی شیرازی عالمی بزرگ و حکیمی جلیل بوده است.
در اصفهان از محضر علامه شیخ محمد باقر بن محشی (معالم) استفاده نموده و از آنجناب نائل بدریافت اجازه گردیده و مراجعت بشیراز نموده و مرجع تدریس و امور شرعی گشته و تنافری بین او و حاکم شیراز شده و از آنجا بسامرا مشرف و و در درس آیه‌الله مجدد شیرازی شرکت و پس از فوت آن بزرگوار بنجف اشرف مهاجرت و بتدریس و اقامه جماعت پرداخته تا سال 1319 ق که بشیراز مراجعت و مقبول عام و خاص گردیده و زعامت عامه و ریاست تامه یافته تا در انقلاب مشروطه در سال 1326 ق با سید احمد معین و غیره بشهادت رسیده و عالم جلیل‌القدر سید محمد شفیع کازرونی بوشهری در رثاء و ماده تاریخ فوتش سرود (تاریخ فوت الشیخ مغفوراتی).
دارای تألیفات ارزنده‌ای مانند رساله حدوث العالم و رساله مبسوطی در احکام الدین و غیره بوده است.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد سوم)

اصغرزاده، قربانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قربانعلی اصغرزاده : فرمانده گردان امام محمد تقی (ع) لشگر ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در نهمین روز دی ماه سال 1331 در روستای خشت کلات در استان خراسان متولد شد. در دوران کودکی با همسالانش بازی می کرد. نیز به والدینش کمک می کرد. دوره ابتدایی را در روستای محل سکونش به پایان برد. قربانعلی دوره نوجوانی خود را به کشاورزی و دامداری مشغول بود و همچنین علاقه زیادی به کارهای فنی داشت.
در هجده سالگی به خدمت سربازی رفت و پس از بازگشت به شغل جوشکاری روی آورد. در 23 سالگی ازدواج کرد و حاصل 9 سال زندگی مشترک آنان سه فرزند می باشد. پس از ازدواج به مشهد آمد و به صورت شبانه در مدرسه هاتف تا کلاس دوم راهنمایی درس خواند. در آستانه انقلاب در تظاهرات شرکت می کرد و در آگاه کردن فامیل و آشنایان به خصوص مردم زادگاهش نقش موثری داشت. پس از پیروزی انقلاب برای برقراری نظم و امنیت وظیفه نگهبانی های شبانه در کمیته ها، شوراهای محلی و مساجد کوی طلاب را برعهده داشت.
قربانعلی پس از یک سال فعالیت در بسیج که مدت 40 روز در جبهه چزابه بود و در عملیات آن منطقه شرکت داشت، در 15 آبان 1361 به استخدام سپاه در آمد.
او با توجه به ورزیدگی و تناسب اندام جزو مربیان پادگان‌های قدس و طرح لبیک یا خمینی بود و چندین بار به جبهه های نبرد اعزام شد و در ایجاد پایگاه های مقاومت روستایی در منطقه کلات، طرقبه، شاندیز و 40 روستای اطراف مشهد سهم به سزایی داشت. او در سمتهای فرمانده بسیج ناحیه طرقبه، شاندیز و معاون گردان امام محمد تقی (ع) از تیپ ویژه شهدا انجام وظیفه می کرد.
قربانعلی در عملیات والفجر 9 با سمت معاون گردان امام محمد تقی (ع) به جبهه مریوان اعزام شد. پس از شروع حمله به دلیل شهادت فرمانده گردان، او سمت فرماندهی را به عهده گرفت. در این هنگام از ناحیه بازو مجروح و به او اعلام شد که به پشت جبهه منتقل شود، ولی او مخالفت کرد و گفت: چون فرمانده شهید شده من نباید برادرانم را تنها بگذارم. او در 7 اسفند 1364 در عملیات والفجر 9 در خاک عراق بر اثر اصابت

ترکش به ناحیه پشت به شهادت رسید. پیکر او پس از تشییع در 19 اسفند 1364 در روستای خشت کلات به خاک سپرده شد. پس از شهادت او شهید کاوه فرمانده لشگر ویژه شهدا به او لقب سردار رشید اسلام داد و لوح تقدیری از طرف ایشان به شهید اهدا شده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

اصغرزاده، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود اصغر زاده : قائم مقام فرمانده گردان شهیدمدنی لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1335 ، در خانواده ای مذهبی ودر شهر بناب ، در استان آذربایجان شرقی متولد شد . او اولین فرزند خانواده بود و سه خواهر و سه برادر داشت . پدرش کشاورزی و باغبانی می کرد و از وضـع اقتصـادی خوبی برخـوردار بود .
محمود ، تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ابتدایی ساسان و راهنمایی و دبیرستان را در بناب گذراند . در تمام دوران تحصیل ، او در انجام دروس و تکالیف بسیار جدی و منظم بود . در دوران دبیرستان به مطالعه کتابهای سیاسی و مذهبی روی آورد . در این زمینه ، یکی از دبیران به نام آقای رحیم اصغری و همچنین حاج شیخ یوسفعلی باقری بنایی ، بر محمود تأثیر بسیار داشتند . او دوستان کمی داشت و اغلب اوقات مطالعه می کرد و یا در کنار پدر به باغبانی مشغول می شد . در مجالس مذهبی و مجالس عزاداری ماه محرم شرکت فعال داشت .
سال 1353 موفق به اخذ دیپلم در رشته ادبیات (علوم انسانی) شد و بلافاصله به سربازی رفت . دوره آموزشی خود را در عجب شیر و مابقی خدمت را در ارومیه گذراند . بلافاصله پس از اتمام دوره سربازی در سال 1355 ، چون نمی خواست سربار خانواده باشد ، در نزد پدرش به قالی بافی مشغول شد . در همان سال ، وارد مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی گردید و در جلسات سخنرانی های سیاسی و پخش اعلامیه فعال بود .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، مدتی در یکی از مساجد شهر بناب آموزش اسلحه می داد . با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال 1358 ، در سن بیست و سه سالگی به عضویت این نهاد درآمد . او از مؤسسین سپاه پاسداران بناب بود . در اوایل تشکیل سپاه ، به منظور جذب نیروهای جوان ، به روستاها می رفت و جلسات توجیهی و آشنایی با سپاه تشکیل می داد . با آغاز حرکت های منافقین علیه انقلاب ، در کنار افراد سپاه ، به عملیات گشت و شناسایی و سرکوب منافقین پرداخت . او فرماندهی گروهی از افراد سپاه را بر عهده داشت که وظیفه آن جمع آوری شبنامه و اعلامیه های منافقین از سطح شهر ، شناسایی و انهدام خانه های تیمی و دستگیری افراد این گروهک بود . علاوه بر این ، در

عملیات های شهری مبارزه با مفاسد و منکرات نیز بسیار فعال بود . در بسیاری از موارد ، رفتـار متین و برخوردهـای مناسب اصغـرزاده با افراد خاطـی ، سبب می شد آنان اعمال گذشته خود را ترک کنند و زندگی عادی و شرافتمندی پیش گیرند .
نسبت به سوء استفاده از بیت المال حساسیت فراوان داشت . وقتـی به عضویت سپـاه درآمد ، حاضر نبود با استفاده از موقعیت خود ، از امکانات سپاه بهره بگیرد و همواره به دیگران سفارش می کرد که « صداقت داشته باشند ؛ خیانت در امانت نکنند ، وفای به عهد کنند و در جامعه راه راست را برگزینند . » در جلسات بخشداری و سپاه ، به ویژه جلساتی که برای رسیدگی به وضع اقتصادی و مشکلات افراد سپاه و بسیج تشکیل می شد ، حضور می یافت و در صورت لزوم مواردی را پیگیری و شناسایی می کرد و به مسئولین گزارش می داد .
با آغاز جنگ تحمیلی ، تصمیم گرفت به جبهه برود ؛ ولی چون فرمانده عملیات سپاه بناب بود ، مسئولین مانع می شدند . اما بالاخره با اصرار و پیگیری زیاد ، در حالی که سمت شهرداری شهر بناب به وی پیشنهاد شده بود ، نپذیرفت و عازم جبهه شد . در سال 1360 ، فرماندهی یک گروه پانـزده نفری برای آزادسازی بوکان را به عهده داشت . او به عنوان یک فرمانده ، همواره سعی می کرد نیروهای خود را در بالاترین توان نظامی و جسمی نگه دارد . تکنیکــها و تاکتیکهــای نظامـی را به خوبـی به آنهـا آموزش می دارد و آنـان را به کاربرد سلاح هـای مختلف آشنـا می کرد .
از لحاظ اعتقادی ، اصغرزاده حرکت بر محور ولایت فقیه را همواره مورد تأکید قرار می داد .
در امور عبادی و مذهبی ، بسیار مقید و منظـم بود . به نمـاز اول وقت و نماز صبح اهمیت می داد . یکی از دوستان او می گوید :
اکثر شبها نماز شب اقامه می کرد ولی هیچ کس نمی فهمید . چنان بی سر و صدا از خواب بیدار می شد و می رفت که کسی متوجه نمی شد .
همیشه توصیه می کرد که « ما باید سعی کنیم رضایت رهبرمان را جلب کنیم . هدف از آمدن به سپاه ، کسب پست و مقام نباشد . باید این دنیا را وسیله قرار دهیم تا آخرت خود را تأمین کنیم ، و هدف باید جلب رضایت خدا باشد . » هر وقت صحبت از ازدواج ، درس یا ادامه تحصیل می شد ، با صراحت می گفت : « همه چیز ما امروز جنگ است . اگر ان شاءالله موفق شویم و خودمان را به حضرت اباعبدالله (ع) برسانیم به همه چیز رسیده ایم .
با چنین باوری بود که اصغرزاده ، با وجود داشتن امکانات رفاهی و مالی ، ازدواج نکرد .
اصغرزاده حدود هجده ماه در جبهه های جنگ ، حضوری فعال داشت و

سرانجام در عملیات مطلع الفجر به شهادت رسید . یونس طاهری - همرزم اصغرزاده در زمانی که معاون گران شهید آیت الله مدنی بود - در مورد چگونگی شهادت محمود می گوید :
در تاریخ 19/9/1360 عملیات مطلع الفجر در منطقه سرپل ذهاب ، منطقه ای به نام کاسه جول ، عقبه محور عملیات بود . ارتفاعات برآفتاب و تنگه حاجیان و تنگه قاسم آباد ، محور اصلی عملیات بود . فرماندهی عملیات را غلامعلی پیچک به عهده داشت که شهید شد و نیروها مجبور به عقب نشینی شدند . در دومین شب ، در حالی که نیروهای جدید جای نیروهای قبلی را می گرفتند ، دشمن منطقه را به توپ بست و نیروها بر روی زمین خوابیدند و قنداق تفنگها را به گردن گذاشتند ؛ در این حین ، ترکش توپ به گردن اصغرزاده اصابت کرد و وی به شهادت رسید .
جسد شهید محمود اصغرزاده بعد از چند روز در بناب تشییع و در گلشن امام حسن (ع) بناب دفن شد .
منابع زندگینامه :
"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

اصغری، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم اصغری : فرمانده گروه شناسایی واحد اطلاعات وعملیات لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیتنامه
بسم الله القاسم الجبارین
ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه (سوره توبه)
به نام آنکه، هستی بخش جانها و هادی انسانهاست. ارحم الرحیمی که انبیا و اولیا و شهدا را اسوه بشر قرارداد و به وسیله آنها، مشعل فروزان هدایت را برافروخت. سلام بر مهدی(عج)، آنکه انتظارش اعتراضی است بر هر چه ظلم و جور و استکبار و بی عدالتی است.
درود بر قلب تپنده ستمدیدگان زمین، بت شکن عصر و ناجی دهر امام امت خمینی کبیر و تحیت و تهنیت بیکران به شهدا و خانواده های گرانقدرشان که با مقاومت خود و صبر زینب گونه شان، امید دشمنان را تبدیل به یاس کردند.
من سرباز حقیر امام زمان، ابراهیم اصغری، با آگاهی کامل این راه را که ثمره هزاران گل نورسته پرپر شده انقلاب اسلامی است، انتخاب کرده ام و می دانم که این راه سختی و شکنجه و معلولیت و شهادت و اسارت داردولی من از صلب مردانی، متولد شده ام که قرن ها می گفتند:((حسین جان اگر در کربلا بودیم نمی گذاشتیم دست نامحرمان به خیام اطفال مظلومت برسد و من هم در ادامه راه آنها به لبیک گویان، پیوسته ام، اگر چه دیر بیدار شدم؟ اگر چه برای یافتن آب حیات در ظلمت به خیلی درها کوبیدم، ولی سرانجام، آن دری را که بایداول می زدم، یافتم و اکنون هرگز این آستانه را رها نخواهم کرد.
امت مقاوم اسلام! بدانید و آگاه باشید که اگر همگی حول محور رهبری واحد اسلامی، جمع شوید هیچ قدرتی نمی تواند در بنیان مرصوصتان رخنه نماید.
با اسلحه ایمان، با اتکا به حبل الله المتین، دست منافقین، دورویان، آنهایی که چوب لای چرخ انقلاب می گذارند و آنهایی که حرمین شریفین و عتبات عالیات و قدس عزیز را غصب کرده اند و بر فراز ویرانه های دیریاسینو کفر قاسم و صبرا و شتیلا و هویزه و خرمشهر و قصر شیرین عربده کشی می کنند و سند اسارت امت اسلام را امضا میکنند، قطع نمایید و به

عصرها و نسل ها بفهمانید که ما، وارثان خون سیدالشهدا و یاران با وفایش هرچند در کربلا نبوده ایم، ولی هر روز، زمان عاشورا و هر زمین را کربلا کرده ایم و در این محرم، هیچ چیزی غیر ازمنافع اسلام عزیز برایمان ارزش ندارد.
اما! کاش می شد در عشق تو، هزاران بار می کشتنم و قطعه قطعه ام می کردند، تکه های تنم را می سوزاندند و خاکسترم را به باد می دادند و باز زنده می شدم و تو خمینی جان، جان جانانم، روح و روانم، مگر نعمتی بالاتر از وجودسراپا مهر تو هست؟ بگو تا همه از پیر و جوان و مرد و زن کفن پوشان، شویم و غسل شهادت را که یادمان داده ای از آب های اقیانوس عشقت بگیریم و زمین را بر مهدی(عج)، فرشی گلگون تدارک ببینیم.
آمدیم تا جان ببازیم، دست چیست مرد کز سیلی بترسد مرد نیست اما پدر جان و مادر جان! که قدر تمام دنیا دوستتان دارم و هیچ گاه چهره های مهربان و خدایی تان از نظرم محو نمی شود، من فرزند خوبی برای شما نبودم , نتوانستم، در پیری عصای دستتان باشم، ولی یادتان باشد که شما این گونه در دامان پرمعنویت خود پرورش دادید، شماسیدالشهدا (ع) را برای من، اولین بار شناساندید.
در مرگ من، ناراحت نباشید. اگر گریه می کنید، برای علی اکبر حسین(ع) گریه کنید. من خیلی به روضه سیدالشهدا و یارانش علاقه دارم، مجلس روضه را فراموش نکنید، ما با همین مجالس زنده هستیم.
اسوه مقاومت صبر باشید، آن چنان که صبر از دست شما به تنگ آید کاری نکنید که خدای نخواسته، دشمن اسلام شادشوند، چون کوهی استوار از جای[خود] نجنبید. انشاالله دیدارمان در جوار سیدالشهدا(ع).
خواهرانم!
اسوه تقوا وعفت و حجاب باشید، من دوست ندارم در مرگم شیون و زاری کنید. بلکه راه ما و شهیدان را به فرزندانتان بیاموزید. ازتجمل، دست بردارید و بدانید که هیچ کس چیزی از این دنیا نمی برد، همه فانی هستند.
]با[هم دیگر مهربان باشید, هم دیگر را به تقوا و نظم و عفت و حجاب راهنمایی کنید. از خانواده های ضد انقلاب دوری کنید و با آنهامعاشرت ننمایید، آنها را طرد کنید، شاید از اعمال زشت پشیمان شوند.
اما دوستانم! نمی دانم، برایتان چگونه بوده ام، ولی همیشه دوستتان داشته ام. برادرم عباس می دانی که مهرت در دلم مالامالاست، بعد از من پدر و مادرمرا فراموش نکن، آنها مرا در تو خواهند جست، به آنها دلداری بده. خداوند به شما جزای خیر دهد .
این زیباترین لحظه زندگی من است، زیرا پنج ساعت مانده است که یا به معشوقم، بپیوندم و یا حسرت عاشقان را بخورم.

در پایان، از همه حلالیت می خواهم، زشتی ها و بدی ها را به بزرگی خود به خاطر شهدا ببخشید.خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار
بنده حقیر خدا، ابراهیم اصغری

اصغری، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر اصغری : فرمانده گروهان یکم از گردان یدالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
او اولین و تنها فرزند خانواده اصغری روز جمعه 12/9/1339 در روستای کوشک مهدی دیده به جهان گشود. پس از تولد به همراه خانواده به مشهد مهاجرت کرد.
دوران ابتدایی را در دبستان علم و دوران راهنمایی را در مدرسه ابومسلم گذراند. تحصیلات متوسطه را در سال 1353 در دبیرستان ابن یمین آغاز نمود و پس از یک سال به دبیرستان فردوسی رفت و از جمله شاگردان ممتاز آن جا به شمار می رفت. در اوقات فراغت به یادگیری زبان انگلیسی همت گماشت و 9 ترم را در «موسسه آموزش زبان ایران و آمریکا» گذراند.
تابستان ها به کلاس قرآن می رفت. و از مطالعه کتب مذهبی و علمی غافل نمی شد، به خصوص کتب استاد مطهری و شهید هاشمی نژاد. پای منبر آقای کافی می نشست و به امام و روحانیت علاقه ای وافری داشت.
زمان شکل گیری انقلاب و در جریان تظاهرات و راهپیمایی ها به فعالیت های مختلفی از جمله: جمع آوری اطلاعات و اخبار می پرداخت و در خنثی کردن توطئه های رژیم فعالانه شرکت داشت. در سال 1358 بعد از اخذ دیپلم، مدتی آموزش یار نهضت سوادآموزی بود و بیش از 5 ماه هم در کمیته مبارزه با قاچاق مواد مخدر، احتکار و افراد ضد انقلاب و منافقین فعالیت داشت.
در اواخر دوران سربازی و در روز عید غدیر سال 1361، در 22 سالگی با خانم فروزان زینال زاده ازدواج کرد. در مدت چهار سال زندگی مشترک صاحب دو فرزند دختر به نام فاطمه (متولد 10/5/1362) و محدثه (متولد 1/1/1365) شد.
بعد از خدمت سربازی فعالیت های شبانه داشتند و بین 12 مسجد اسلحه توزیع می کردند. همچنین در رابطه با برنامه های منافقین چند بار به خانه های تیمی حمله کردند و بارها در معرض خطر قرار گرفتند. در سال 1360 منافقین، قصد ترور ایشان را داشتند اما موفق نشدند. در همین ایام بود که به صورت مرتب در کلاس های شهید عبدالکریم هاشمی نژاد شرکت می کردند و فیض می بردند.

با اتمام دوران سربازی، به سپاه پاسداران پیوست. پس از گذشت دوازده روز از پایان دوران سربازی، در اواخر سال 1361 , هنگامی که همسرش باردار بود به جبهه رفت و حدود 4 ماه در منطقه عملیاتی نقده ی کردستان به سر برد. پس از این که از جبهه آمد، به عنوان پاسدار رسمی استخدام شد. در دوران دفاع مقدس در پشت جبهه، در سپاه خدمت می کرد. در جبهه معاون گردان بود و با قبول نکردن فرماندهی، کارهای پشتیبانی را انجام می داد.
در سال 1363 به دلیل قبولی در آزمون دانشکده تربیت مربی سپاه قم (که با رتبه خوبی قبول شد، به اتفاق همسر و فرزندش به قم مهاجرت کرد. در دانشکده نیز ذکاوت و لیاقت خویش را در رفتار و کردار و دروس دانشکده به اثبات رساند. در این دوران اغلب مطالعه می کرد و در حرم حضرت معصومه (س) به مباحثه می پرداخت.
در تیرماه سال 1364، مدت سه ماه در منطقه عملیاتی مهاباد بسر برد و پس از بازگشت باز هم به درس مشغول شد. از مطالعه و تحصیل خسته نمی شد و با شوق و اشتیاق به آن می پرداخت. به بیت المال بسیار حساس بود. از نوشتن حتی یک خط با قلم بیت المال در جهت امور شخصی خودداری می کرد.
در کانون تربیت زندانیان فعالیت ارشادی داشت و همواره به هدایت و ارشاد دیگران می پرداخت. مدتی هم مسئولیت بسیج مسجد امام هادی (ع) را عهده دار بود. خانم صدیقه رضا زاده ،مادر شهید در مورد رفتار و سجایای فرزند شهیدش می گوید: «تمام هم و غمش آرامش مملکت بود و دوست داشت از لحاظ علمی به دکتر بهشتی برسد. بزرگ ترین آرزویش این بود که امام زنده باشد، کشور مشکلی نداشته باشد و دست منافقین بریده شود.»
توصیه ایشان به ما همواره این بود که رسالت شما در پشت جبهه سنگین تر است، مبادا از دوری من دلتنگ شوید. حجاب خود را رعایت کنید ، که حجاب شما مانند گلوله ای است که به قلب دشمن می رود. مبادا نفس بر شما غلبه کند.
اوایل سال 1365 (که پدرش نیز در جبهه بود) از دانشکده به جبهه شتافت. ابتدا سمت فرماندهی گردان به او پیشنهاد شد، اما به علت تواضع شدید نپذیرفت و فرماندهی یک گروهان از گردان یدالله را انتخاب کرد.
در عملیات والفجر هشت در منطقه فاو و در عملیات کربلای یک در منطقه مهران شرکت داشت و در لشکر پنج نصر خراسان انجام وظیفه می کرد. و پس از این که دشمن به غرب کشور حمله کرد، به ایلام منتقل شد. علی اکبر اصغری در تاریخ 31/2/1365 ، مصادف با 12 ماه رمضان 1405 هـ .

ق ، بر اثر اصابت خمپاره به ناحیه ی سر، در منطقه کله قندی مهران به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید در تاریخ 8/3/1365 ، مصادف با نوزدهم ماه مبارک رمضان ، در مشهد مقدس با شکوهی خاص تشییع و در کنار مرقد ثامن الحجج , علی بن موسی الرضا (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اعتمادی، هاشم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
هاشم اعتمادی در اسفندماه سال 1342 هـ.ش در روستای "سنگر" زاده شد. زمانی که متولد شد، نامش را فرشاد گذاشتند؛ ولی بعدها اسمش را به "هاشم" تغییر دادند. هاشم پسری زیرک و باهوش بود و تا پایان دوره ابتدایی، با عنوان شاگرد ممتاز، از پدرش که رییس فرهنگ منطقه بود، جایزه می‌گرفت. بعد از اتمام دوره ابتدایی، برای ادامه تحصیل، همراه خانواده خود به روستای "حرایجان" در شیراز رفتند. هاشم سال تحصیلی راهنمایی خود را در سال 53 - 52 در آن‌جا شروع کرد. دوران دبیرستان هاشم، همزمان با اوج‌گیری انقلاب اسلامی بوده، که وی در این زمان، اعلامیه‌ها و شعارها و همچنین سخنرانی‌های امام را در سطح شهر و حتی در دبیرستانش تکثیر می‌کرد و پا به پای مردم و همراه پدر و برادرش در تظاهرات مردمی شرکت می‌کرد. او به همراه پدر و برادرش، نقش مهمی در تسخیر ساختمان شهربانی شیراز و همچنین پادگان کازرون داشتند.
هاشم در زمان پیروزی انقلاب اسلامی، به زادگاه خود بازمی‌گردد و در آن‌جا فرماندهی و نظارت کمیته مبارزه با اشرار منطقه را به عهده می‌گیرد. با شروع غائله کردستان، به جبهه حق علیه باطل شتافت و با توجه به استعدادی که از خود نشان داد، بعد از مدتی، فرماندهی قسمت اطلاعات واحد عملیات سری و مسؤولیت یکی از محورهای عملیاتی غرب را به عهده گرفت.
در روز 1362/4/29 نیروهای وی با توجه به نقشه قبلی که از طرف او طراحی شده بود، به سوی منطقه عملیاتی حاج عمران پیش رفته و هاشم هم دوش به دوش و پا به پای نیروهای تحت امرش، دره‌ها و ارتفاعاتی را که آنها را از نیروهای عراقی جدا می‌کرد، پشت‌سر گذاشتند و توانستند تا حدودی آن‌جا را در اختیار خود بگیرند.
فرماندهان عراقی، از این حرکت غیر قابل پیش‌بینی، دچار حیرت شده بودند، که طی آن هاشم از ناحیه پای راست مجروح گردید و سرانجام با دلاوری و شجاعت نیروها، از جمله هاشم، بعد از 14 روز، ارتفاعات حاج عمران به تصرف آنان درآمد و بعد از پیروزی در این عملیات، هاشم و برادرش چند روزی به مرخصی، نزد خانواده‌شان آمدند. در این مرخصی هاشم با دختری مومن و پاکدل ازدواج کرد و مدتی از ازدواجش نگذشته بود که وی دوباره به جبهه بازگشت و با توجه به لیاقتی که از خود نشان

داد، فرماندهی تیپ امام حسن (علیه السلام) را با توجه به سن کمش، از سوی قرارگاه کربلا به وی واگذار کردند. در پاییز سال 1365 دوباره وی را به‌عنوان فرمانده تیپ برای شرکت در جلسه شورای فرماندهی لشکر انتخاب کردند. در این عملیات (کربلای چهار) هم که با رمز "محمد رسول‌الله (صلی الله علیه و آله) " شروع شده بود، با موفقیت به پایان رسید. وی بعد از اتمام این عملیات برای دیدار خانواده‌اش رفت 2 روز به مرخصی و زمانی که بازگشت، مقدمات عملیات کربلای پنج در حال آماده شدن بود. این عملیات که در ساعت 1 بامداد 1365/10/19 با رمز یا زهرا (علیه السلام) شروع شد، کلیه یگان‌ها توانستند پس از چند روز، شلمچه و شرق بصره، منطقه‌ای به وسعت 150 کیلومتر را تصرف کند هاشم که همچنان فرماندهی تیپ امام حسن (علیه السلام) را به عهده داشت، به صلاحدید شورای فرماندهی، شخصا مسؤولیت محور عملیاتی را پذیرفته بود. و دوش به دوش همرزمان، تا خط مقدم پیش رفته بود.
در این عملیات (کربلای پنج) هاشم زمانی که مشغول توضیح عملیات و فتح جاده آسفالته بود، ناگهان یک موشک آر.پی.جی به تانکی در نزدیکی‌اش اصابت کرد و از ناحیه دست مجروح شد. سرانجام در بامداد روز چهارم عملیات بود که وی در حین شناسایی، بر اثر انفجار گلوله به شهادت رسید و به آرزوی دیرینه‌اش رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

افتخاری، شهاب الدین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در اولین روز سال 1342 در یکی از روستاهای شهرستان طالقان خانواده افتخاری هدیه‌ای خدای دریافت کردند و نام او را که از تبار حسین (علیه السلام) بود، سید شهاب‌الدین نهادند، سید تحت تعلیمات قرآن کریم بزرگ شد و ضمن تحصیل، به فعالیت‌های قرآنی روی آورد. در همان دوران، نوجوانی شایسته سربازی روح‌الله (س) شد و علم نهضت سبز خمینی (س) را در زادگاهش بر دوش گرفت و با عشق و ارادت به علمدار کربلا در این مسیر پیش رفت. آشنایی با اندیشه های خمینی کبیر (س) او را به دنیایی جدید وارد کرد. پس از پیروزی انقلاب، با هدف حفظ دستاوردهای انقلاب و پاسداری از خون شهدا، فعالیت‌هایی را در شهرهای هشتگرد، کرج و تهران دنبال کرد. همزمان با تحمیل جنگ نابرابر به میهن، تحصیل را رها کرد و به جهاد پرداخت. وی در این دوران، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. و مسوولیت اتاق جنگ سپاه هشتگرد را به عهده گرفت. افتخاری برای مدتی نیز در سپاه ناحیه ساوجبلاغ و کرج فعالیت کرد وآن گاه از طرف لشکر 10 سیدالشهدا (علیه اسلام) به عنوان معاون گردان به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شتافت. سید شهاب‌الدین در زمان حضور در شهر، برای اعتلای فرهنگ زادگاهش، به تأسیس کتابخانه و انجمن اسلامی مبادرت کرد. رشادت‌ها و دلاوری‌هایش در عملیات‌های بسیاری در سمت فرماندهی گردان، باعث شد که دشمن بعثی، انگشت نشانه روی او بگذارد و او را هدف کینه‌هایش قرار دهد. سرانجام یکی دیگر از فرزندان زهرا (علیها السلام) در تاریخ 1362/12/10 در جزیره مجنون سر بر دامان مادر نهاد و شهد شیرین شهادت در کامش ریخته شد و با اصابت گلوله‌ای از سوی دشمن، به دیدار معبود شتافت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

افتخاریان، حبیب الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حبیب الله افتخاریان : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی«مریوان»
درسال 1334 در شهرستان« بهشهر» متولد شد. در سن سه سالگی از محبت پدرمحروم گشت و سرپرستی او و خانواده اش را عمویش بر عهده گرفت. به دلیل شرایط مادی خانواده تحصیل در کلاسهای شبانه و کار و تلاش روزانه را انتخاب کرد. پس از فراقت از تحصیل به خدمت سربازی رفت بعد از آن در اداره برق اصفهان مشغول کار شد و در عین حال به مبارزات سیاسی خود علیه رژیم پرداخت و به علت فشار عوامل شاه به کشور آلمان و بعد فرانسه مهاجرت کرد . دوره نظامی را در کشور سوریه و لبنان گذراند ومدتی در فرانسه به محافظت از امام پرداخت.با پیروزی انقلاب اسلامی حفاظت و انتقال خانواده حضرت امام را از ترکیه به ایران به عهده گرفت و به ایران آمد . در ابتدای ورود به تشکیل سپاه و شکل دهی سازمان این نهاد مقدس پرداخت و در تشکیل سپاه اصفهان نقش ارزنده ای داشت. پس از آن به مازندران عزیمت نمود و با تشکیل پایگاههای سپاه به مبارزه علیه شورش گنبد و بندر ترکمن پرداخت و فرماندهی سپاه آن منطقه را بر عهده گرفت .با بازگشت آرامش به مناطق شمالی کشور او ویارانش به فکر بازسازی وآبادانی کشور افتادند اما این آرامش دیری نپایید . دشمنان مردم ایران این بار کردستان را برای اهداف شوم خود انتخاب کرده بودندتا با ایجاد شورش وغارت مردم آن دیار را به انقلاب اسلامی بد بین کنند.
افتخاریان که به ابوعمار معروف بود به کردستان رفت تا به عنوان فرمانده سپاه مریوان و بانه جلوی اقدامات خرابکارانه ضد انقلاب ایستادگی کند. با حضور او وفرزندان ایران بزرگ از سراسر کشور عرصه بر مزدوران دشمنان مردم ایران تنگ شد وآنها چاره ای جز فرار از ایران نداشتند. هنوز کردستان ،سیستان وبلوچستان،خوزستان ومازندران در گیر جنگهای داخلی مردم با عوامل بیگانه و ضد انقلاب بودند که صدام حسین به نمایندگی از 36 کشور زورگو وقلدر به ایران حمله کرد تا انقلاب نوپای اسلامی را در ایران نابود سازد .آنها می خواستند با این کاردیگر کسی در دنیا جسارت زندگی آزاد وبا کرامت را نداشته باشد؛آنگونه که مردم ایران انتخاب کرده بودند.

جنگ شروع شده بودواو بی هیچ تردیدی عازم جبهه شد. از اولین روزهای شروع جنگ در شهریور ماه 1359 تا 19/12/1363که در جبهه حضور داشت از هیچ کوششی در جهت اقتدار واعتلای اسلام ناب محمدی وایران بزرگ دریغ نورزید.
مدتی فرماندهی تیپ 25 کربلاکه بعد به لشگر ارتقاء یافت را بر عهده داشت.
این فرمانده سرافراز هنگامیکه بر سکوی عشق می نگریست مناجات عارفانه سر می داد گویی بلبلی بر شاخسار خشک نشسته و نغمه سبز سر می دهد تا باغش را یابد و همچون بهار با طراوت نغمه خوانی کند و در این سیر از هیچ تلاشی چشم نپوشید .
او مسوولیتهای حساسی را در مناطق عملیاتی بر عهده گرفت ،مسئولیتهایی مانند:
فرماندهی تیپ 25 کربلا در محورهای عملیاتی جنوب
فرمانده سپاه پاسداران بانه در کردستان
فرمانده سپاه پاسداران مریوان در کردستان .
این سردار وقهرمان ملی درتاریخ 16/12/63 در جبهه مریوان به شهادت رسیدوبا شهادت خود ایران را از داشتن یکی از بزرگترین سرداران ملی خود محروم کرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

افشاریان شاندیز، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود افشاریان شاندیز : معاون فرهنگی فرمانده گردان کوثر از تیپ 21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پنجمین فرزند ابوالقاسم در تاریخ 10/12/1342 در شاندیز یکی از شهرستانهای استان خراسان رضوی به دنیا آمد. پدر بزرگش روحانی و مادر بزرگش خانم مومنه و مداح اهل بیت بود و کلاس های قرآن خواهران را اداره می کرد. قبل از شروع دبستان در مکتبخانه شاندیز قرآن را فرا گرفت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان حافظ شاندیز، در سال 1353 به اتمام رسانید. از هوش و استعداد بالایی برخوردار بود. علاقه فراوانی به مدرسه داشت و در عمل کردن به تکلیفش جدی و کوشا بود. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه اعزام شد. مدت 7 ماه از خدمت خود را در جبهه از طریق بسیج گذراند و بقیه مدت حضور در جبهه را عضو سپاه بود. مسعود در 19 سالگی ازدواج کرد؛ او تنها دوران عقد را در کنار همسرش بود. شهید افشاریان در مدت حضور در جبهه، در تمام مناطق جنگی حضور داشت و در 14 عملیات شرکت کرد. چندین مرتبه از ناحیه دست و پا مجرح شده بود. اما هر وقت که برمی‌گشت این مسائل را به روی خودش نمی آورد و چیزی نمی گفت. مسعود افشاریان در عملیات خیبر در تاریخ 9/12/1362 در حالی که سمت معاونت فرهنگی گردان کوثر از تیپ 21 امام رضا (ع) را بر عهده داشت، 16 تانک دشمن را نابود می کند و برای جلوگیری و توقف تانک ها از دجله می گذرد، در این هنگام ترکش خمپاره شکمش را پاره می کند. او به زمین افتاد، ولی با تمام توانش بلند می شود و آخرین گلوله را نثار یک تانک می کند و آن را منهدم می سازد، مزدوران عراقی او را شناسایی می کنند و ناجوانمردانه تیری به چشم راستش می زنند و او را زمین گیر می کنند، تا به شهادت می رسد. به خاطر حساس بودن موقعیت و عدم دسترسی کافی، پیکر شهید مسعود افشاریان در خاک دشمن باقی می ماند. اما قبری به یادگار در گلزار شهدای شاندیز دارد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

افشاریان، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
یوسف فرمانده واحد عملیات تیپ 39بیت المقدس(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «یوسف افشاریان» در سال 1337 در روستای« دولتشاه» درشهرستان شهرستان «بیجار» به دنیا آمد .درسال 1343 به مدرسه رفت .تا پایان سال اول راهنمایی به تحصیل ادامه داد وبه دلیل مشکلات ازادامه تحصیل باز ماند . در تیر ماه سال 1356 به خدمت سر بازی فرا خوانده شد و پس از آنکه دوره آموزش نظامی خود را در پادگان عجب شیر پشت سر گذاشت ، به لشکر 28 پیاده کردستان اعزام و مشغول خدمت شد . با اوج گرفتن انقلاب اسلامی و صدور فرمان تاریخی حضرت امام ()ره)مبنی بر فرار سربازان از سر باز خانه ها، محل خدمت خود راترک کرد و در شهرستان بیجار به فعالیت های سیاسی علیه رژیم منفور پهلوی پرداخت .یک ماه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی تصمیم گرفت که به محل خدمت خود باز گردد .در اسفند ماه سال 1357 یعنی درست آن روزی که لشکر 28 پیاده کردستان به محاصره نیرو های ضد انقلاب در آمده بود، به محل خدمت مراجعه کرد . با وجود آنکه می توانست از لشکر خارج شود اما با عنایت به روحیه ایثار و مردانگی سر شاری که داشت ایستاد و باهمان لباس شخصی به مبارزه با نیرو های ضد انقلاب پرداخت .در فروردین ماه سال 1358 خدمت خود را تمام کرد .در سال 1359وبا مشاهده مزاحمتهایی که ضد انقلاب برای مردم ونظام ایجاد می کرد، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان بیجار در آمدوبه مبارزه علیه دشمنان مردم ایران پرداخت . در سال 1360 ازدواج کرد که ثمره آن دو فرزند پسر می باشد .یک ماه از ازدواجش می گذشت که دریک در گیری با نیرو های ضد انقلاب در روستای کوپه قران تکاب از ناحیه پا مجروح شد . پس از آنکه بهبود یافت برای فرا گیری آموزش های چتر بازی به تهران رفت .در پی سپری کردن مدت شش ماه آموزش چتر بازی برای مربی گری به ارومیه انتقال یافت .مدتی نیز فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان دیواندره شد .بعد از یک سال ؛فرماندهی عملیات تیپ 39 بیت المقدس (تیپ شهید افیونی) را پذیرفت . مدت دو سال و چند ماه در آن سمت ماند .در تاریخ 11/4/ 65 پس از عملیات کربلای یک که به آزادی مهران انجامید ؛ما موریت یافت تا در مرز های خروجی مهران از خارج شدن نیرو های دشمن جلو گیری کند ،اما در حالی

که سوار موتور بود از ناحیه سینه مورد اصابت تر کش خمپاره دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید .مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بیجار می باشد
او بسیار آرام و صبور بود.از هیچ موقعیتی نمی هراسید. شجاعت او به حدی بود که وقتی بعضی از نیرو های دشمن به اسارت در می آمدند ؛ به شجاعت و بی باکی او اعتراف می کردند . معنویت ویژه ای در وجود او حاکم بود .توکل عجیبی داشت . قبل از دست زدن به ماشه اسلحه؛ بسم الله الرحمن الرحیم، می گفت .کمتر عصبانی می شد . او از برطرف ساختن مشکلات ومعضلات لذت می برد وهمواره دنبال به عهده گرفتن کارهای سنگین وطاغت فرسا بود. هر کسی که اورا نمی شناخت دربرخورد اول احساس نمی کرد با فرمانده واحد عملیات که یکی از مهمترین واحدهای سپاه در جنگ بود،روبروست.اومعتقدبود :شهادت واقعا لیاقت می خواهد . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

افقهی فریمانی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید افقهی فریمانی : فرمانده گردان حزب الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفتم فروردین ماه سال 1344 در فریمان متولد شد. پدرش کارمند شهرداری بود. از نظر اقتصادی در وضعیت مناسبی به سر می بردند ومنزلشان شخصی بود.
مجید فرزند هفتم خانواده بود. بیشتر وقتش را در خانه می گذراند و همواره به دنبال یادگیری بود، نقاشی می کشید، کتاب های برادرهای بزرگش را می گرفت و از روی آن ها می نوشت، آن ها هم در این کار به او کمک می کردند و به این ترتیب در حالی به کلاس اول رفت که از قبل چیزهای بسیاری آموخته بود.
در خانه زحمت زیادی می کشید، از کارهای خانه گرفته تا بیل زنی باغچه و حتی گاوداری به پدر و مادرش کمک می کرد. با تمام علاقه ای که به درس و مدرسه داشت، حاضر نبود تعطیلات خود را با درس خواندن سپری کند بلکه از پدرش می خواست تا او را سرکاری بفرستد.
عادت داشت که تمام تکالیف و وظایفش را به موقع انجام دهد مخصوصاً نمازش را. و در تمام موارد برادر بزرگش، رضا افقهی، سرمشق و الگوی او بود.
الگوی دیگر او در آن زمان دایی اش بود. او انسانی خیر و نیکوکار بود که برای فقرا اعانه جمع می کرد و مجید نیز همواره همراه او بود و به اتفاق یکدیگر شب ها اعانه ها را تقسیم می کردند.
پس از این که دوران ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت، برای تحصیلات راهنمایی به مدرسه ی فنی و حرفه ای رفت و پس از سه سال مدرک سیکل خود را گرفت.
با هم سن و سالانش رفتاری دوستانه و صمیمی داشت. به طور کلی جذبه ای در وجود او نهفته بود که هرکسی شیفته اش می شد.
برای ادامه تحصیل از آن جا که در فریمان دبیرستان نبود، مجبور شد به مشهد برود. اما پدرش با دیدن فضای آشفته ی شهر مشهد و گروهک های در آن زمان، برای جلوگیری از به انحراف کشیده شدن مجید، او را به فریمان بازگرداند.
مدتی در مغازه ی یکی از اقوام مشغول به کار بود، اما خیلی زود از آن جا بیرون آمد و به کار بر سر چاه های عمیق مشغول و عهده دار سرپرستی

یکی از چاه ها شد. با وجود سن کم به اندازه ی چند نفر کار می کرد ولی باز هم پدر که نگران آینده ی فرزندش بود و احساس می کرد که جوانی و نیروی خارق العاده ی او در این راه تلف می شود، او را از ادامه ی کار بازداشت و مغازه ای برای او باز کرد تا در آن مشغول کار شود. اما او پس از مدتی مغازه را هم رها کرد، می گفت: «در مغازه نشستن، برای آدم های پیر و بازنشسته و از کار افتاده است.»
آن قدر فعال و پر جنب و جوش بود که این کارها با روحیه اش سازگاری نداشت. بار دیگر به دنبال برادر و دایی اش در پی کمک به ضعفا، فقرا و انجام کارهایی از قبیل: لوله کشی حمام، بهداشت دام ها و سایر خدماتی که از طریق جهاد می پذیرفت، روانه شد.
شانزده ـ هفده ساله بود که هوای جنگ و جبهه به سرش افتاد. عشق به اسلام و احساس وظیفه بود که به او انگیزه ی حضور در جبهه را می داد. ابتدا به عنوان بسیجی وارد منطقه شد. در روزهای نخست اعزامش، با توجه به سن و سال کمی که داشت، هرکسی فکر می کرد او بدون آگاهی و شناخت و تنها بر پایه ی احساساتی گذرا به جبهه و جنگ رو آورده است. اما پس از مدتی همگان با دیدن فعالیت ها و پیشرفت هایی که به چشم خود از مجید می دیدند یا می شنیدند، پی بردند که حضور او در جبهه نه تنها بدون آگاهی و شناخت نیست بلکه ناشی از معرفتی خدادادی است.
هرگز راضی به بازگشت از منطقه نبود، مخصوصاً با به شهادت رسیدن برادرش (رضا) که همواره یار و همراه او بود، عزم و اراده ی او برای ادامه ی راه راسخ تر گردید. به پدرش گفته بود: «خون بهای رضا 5000 بعثی است، تا 5000 بعثی را نکشم برنمی گردم.»
دو سال سربازی و 6 ماه هم برای احتیاط در جبهه خدمت کرد. اما بعد از اتمام این دوران که همزمان با مقدمات عملیات فاو بود، باز هم در منطقه ماند و در مقابل اصرار خانواده برای بازگشت، پاسخ داده بود که بعد از حمله خواهد آمد. حتی سرداران و فرماندهان هم برای ماندن او از خانواده اش اجازه خواستند، اما آن ها که به تازگی پسر بزرگ خود را در جنگ از دست داده بودند، راضی به این کار نبودند و مجید به خانه بازگشت. با این وجود تمام فکر و ذکرش جنگ و جبهه بود. می گفت: «من نمی توانم در این جا بمانم. من فقط به درد جنگ می خورم.»
به هر ترتیب بار دیگر عازم منطقه شد. او در عملیات فاو شرکت کرد و رشادت های بسیاری از خود نشان داد. از جمله این که پیکر یکی از شهدا را که در خط دشمن و در میان آب به سیم های خاردار گیر کرده بود، با غواصی از زیر آب و در زیر رگبار گلوله ها به خط خودی کشاند و سپس به خانواده اش رساند و خود نیز در مراسم تشییع پیکر آن شهید شرکت کرد.
تنها آرزویش پیروزی در جنگ بود. هرگاه که از منطقه بازمی گشت، وقتش

را صرف شرکت در تشییع پیکر شهدا می کرد. برای دوستان و اقوام از جنگ و نیاز جبهه ها صحبت می کرد و از آن ها می خواست به هر شکلی که می توانند مالی یا حضوری به رزمندگان کمک کنند. توجه بیش از حد بعضی از مردم به مادیات ناراحتش می کرد به طوری که جذب محیط به دور از آلایش جبهه شد.
بسیار خالص و بی ریا بود. هرگز عصبانی نمی شد و همیشه خنده رو و بشاش بود. همه از صمیم قلب دوستش داشتند و هرگاه که از منطقه به خانه می آمد، او را به خانه هایشان دعوت می کردند. به مطالعه ی کتاب های قرآنی و ادعیه و مخصوصاً دعای کمیل علاقه داشت. هرگز به مشکلات فکر نمی کرد در واقع او هیچ گاه خود را گرفتار به حساب نمی آورد. بسیار شوخ طبع بود و همیشه سعی می کرد که دیگران را بخنداند.
از زمانی که وارد جبهه شد، تغییرات محسوسی در شخصیت و روحیه ی او به وجود آمده بود که بیشتر آن ها ناشی از حضور در جبهه و معنویاتی بود که از آن جا کسب کرده بود. به ظواهر دنیا و تجملات بی اعتنا بود و مادیات برایش هیچ ارزشی نداشت. حتی از لباس و کفش و دیگر چیزهایی که به عنوان سهمیه در جبهه برای رزمندگان در نظر گرفته شده بود، می گذشت و آن ها را به دیگران می بخشید.
با همه ی مشکلاتی که برای او به وجود آمده بود، از جمله شهادت برادرش و تالمات روحی خانواده، حاضر نبود یک لحظه از فرمان امام و پیشوایش روی گرداند. او که مسئولیت آموزش نیروها و آماده سازی آن ها را برعهده داشت، در جبهه بیشتر وقتش را صرف آموزش نیروها می کرد و مابقی وقتش نیز صرف نماز و عبادت می شد. همیشه اولین نفری بود که از خواب بیدار می شد و آخرین نفری بود که می خوابید.
دلش می خواست فرمان هایی را که به او ابلاغ می شد، به بهترین نحوه انجام دهد و برای تخلیه ی فشاری که در خود احساس می کرد، با صدای بلند الله اکبر می گفت و صلوات می فرستاد. او عقیده داشت موقعیتی که برایش پیش آمده لطف و مرحمت و امتحان الهی است. به نیروهایش نیز توصیه می کرد که قدر این موقعیت را بدانید.
به اصرار خواهرهایش راضی به ازدواج شد. دوست داشت که همسرش زنی عفیف و با ایمان باشد.
شرط دیگری هم برای ازدواج داشت و آن این بود که: «من به خاطر زن جبهه را ترک نمی کنم.» در روز خواستگاری هم خطاب به همسرش گفت بود: «من یا شهید می شوم یا در شرایطی قرار خواهم گرفت که دیگر قادر نباشم به جبهه بروم.»
تمام این شرایط از طرف عروس و خانواده اش پذیرفته شد اما قبل از این که مراسم عقد صورت پذیرد، بار دیگر به منطقه رفت و بعد از شرکت

در عملیاتی پای چپش را از دست داد و یک پای چوبی جانشین پای از دست رفته اش شد. پس از آن طولی نکشید که در عملیاتی دیگر به دنبال هدف گرفته شدن ماشین حامل مهمات توسط دشمن و پرتاب شدن او به داخل آب، پای چوبی را آب برد. این ماجرا زمانی اتفاق افتاد که یکی از فرماندهان تیپ 21 امام رضا (ع) بودوخانواده اش از مسئولیت او بی خبر بودند. پس از مدتی یک پای مصنوعی به ایشان داده شد اما او با وضعیتی که داشت، حاضر نبود منطقه را ترک کند. بسیار فروتن و متواضع بود. پدرش این ویژگی او را این گونه عنوان می کند:
«بعد از گرفتن پای مصنوعی به خانه که آمده بود، گفتم: با یک پا می خواهی چه کار کنی؟ گفت: می توانم در پشت جبهه خدمت کنم. آبی حمل کنم، مهمات برسانم... اما بعدها فهمیدیم که فرماندهی گردان را عهده دار بوده است.»
به دنبال معلولیتی که برای مجید به وجود آمده بود و به تصور این که نامزدش توانایی پذیرفتن شرایط جدید را ندارد، خانواده ی افقهی دیگر اقدامی برای عقد و دیگر مراسم به عمل نیاوردند. اما برعکس خانواده عروس خود به ملاقات آن ها آمده بودند و اعلام کردند که برای عقد آماده اند و گفتند: «مجید حتی اگر هر دو دست و پایش را از دست بدهد، ما روی چشمان او را راه می بریم.» و به این ترتیب مراسم عقد انجام شد.
همسرش زنی مهربان و خویشتن دار بود و مجید علاقه ی بسیاری به او داشت. به مادرش می گفت: «تا وقتی این جا هستم عشق و علاقه ام به خانمم نمی گذارد که سخت بگذرد.» به دوستانش نیز گفته بود: «تا به حال من در جبهه یک نفر بودم حالا دو نفر شدیم. هم من هستم، هم همسرم.» با تمام این ها هنوز هم می گفت: «تا وقتی که توان داشته باشم می جنگم.»
در وصیت نامه اش نیز به همه سفارش می کند به هر طریق که می توانند چه با بذل مال و چه با خون خود دین خود را نسبت به اسلام ادا کنند.
شجاعت از دیگر خصوصیات قابل توجه او بود. او در عملیاتی سوار بر موتور به دنبال چند اسیر عراقی که فرار کرده بودند رفته و توانسته بود به تنهایی، دوباره آن ها را دستگیر کند و برگرداند. و در جای دیگر توانسته بود تنها با 24 نفر نیرو، 53 اسیر بگیرد.
هرگاه که مجبور می شد برای درمان جراحات خود، منطقه را ترک کند به برادرش (جعفر افقهی) توصیه می کرد که جای خالی او را در منطقه پر کند.
در سخنرانی هایش بیشتر مسائل اخلاقی را مطرح می کرد. در سخنانش همواره عشق به امام حسین (ع) قابل مشاهده بود و همیشه این قطعه از زیارت عاشورا را زمزمه می کرد که «انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن

حاربکم.»
خودش مانند کوه استوار بود و دیگران را نیز به صبر توصیه می نمود. هرجا که احساس می کرد دوستان و همرزمانش خسته شده اند به آنها روحیه می داد. یکی از همرزمانش او را با اخلاص ترین افراد می داند و می گوید: «او حتی حاضر نبود طوری رفتار کند که دیگران بدانند و بفهمند او فردی لایق و شایسته و فرمانده ی گردان است.» با وجود معلولیتی که داشت از همه ی افراد فعال تر بود و از انجام هیچ کار و خدمتی فروگذار نبود.
همیشه لبخند بر لب داشت و نمی خواست که کسی به ناراحتی او پی ببرد. با این که فرمانده ی گردان بود، به اطرافیانش بسیار اهمیت می داد. در عین حال که قاطع بود، به نظرات دیگران نیز همواره توجه داشت و در انجام کارها از سایرین نظرخواهی می کرد که این ها حاکی از تواضع او بود.
آخرین باری که به خانه برگشته بود، برای جمع آوری کمک های مالی برای جبهه تلاش بسیاری کرد و حتی تلویزیون خانه شان را هم فروخت و پول آن را به کمک هایی که جمع کرده بود اضافه کرد و در مقابل اعتراض پدر پاسخ داد: «من برای جبهه هر کاری می کنم.»
رفتار همسرش نیز این بار با دفعات قبل فرق داشت. اصلاً راضی به رفتن مجید به جبهه نمی شد حتی بلیط عزیمت ایشان را پنهان کرده بود تا مانع رفتن او شود.
پدرش آخرین خاطره ای را که از او به یاد دارد این گونه بیان می کند: «بار آخری به او گفتم: بس است. دیگر نرو. به گریه افتاد و گفت: اجازه بدهید برای دهه ی فجر بروم و پس از آن دیگر نخواهم رفت. برمی گردم و همسرم را هم به خانه ام می آورم. من آن جا کارهای نیمه تمامی دارم که باید تمامشان کنم. و سرانجام با اصرار زیاد بلیط را از همسرش پس گرفت و رفت. همسرش به شدت گریه می کرد.
برادرش در باره ی آن روز می گوید:
«آن روز دلم به حال همسرش خیلی سوخت. شاید اگر من جای مجید بودم، می پذیرفتم که نروم. آن روز با خودم گفتم: می بینید خانمش گریه می کند، بقیه اصرار می کنند، باز هم می رود. اما انگار هم خودش و هم خانمش می دانستند که این رفتن چه رفتنی است.»
در منطقه قبل از شروع عملیات رو به نیروهایش گفت: «امشب می خواهیم برویم که کار مهمی انجام دهیم. خدا با ماست. امکانات با ماست. بهترین پشتیبانی پشت سرماست. فقط کافی است که شما روحیه داشته باشید.»
سپس غسل شهادت به جا آورد و رو به یکی از دوستانش و روحانی گردان

کرد و گفت: «شما دو نفر هم غسل شهادت کنید. شما هم امشب شهید می شوید.»
عملیات در شبی سرد و برفی به فرماندهی خود او آغاز شد و او با عصا پیشاپیش نیروهایش به راه افتاد. در حین عملیات با شنیدن صدای صفیر خمپاره، معاونش را از بالای خاکریز پایین کشید و در نتیجه خودش مورد اصابت ترکش قرار گرفت.
ترکش به قلبش خورده بود اما او مثل همیشه با آرامشی غیر قابل تصور می گفت: «چیزی نیست. اگر حرکت نکند طوری نمی شود.» وقتی او را سوار بر برانکار می بردند، خنده کنان برای بچه ها دست تکان می داد و در همان حال در حالی که شهادتین را زیر لب زمزمه می کرد، چشمانش را بست و به دیدار معبود شتافت.
آن شب و در همان عملیات یعنی در 3 بهمن ماه سال 1366 دو رزمنده ی دیگری که همراه با شهید افقهی غسل شهادت کرده بودند، نیز به شهادت رسیدند.
پیکر پاکش را بنا به وصیت خودش در بهشت امام صادق (ع) در فریمان به خاک سپردند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

افیونی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا افیونی : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان سال 1341 محمد در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. در دامان مادری مذهبی رشد کرد و ایمان و دیانت آمیخته وجودش گشت. با شوق سرشار و زیرکی خاص در کسب معرف الهی و شناخت حقیقت پیشتاز بود. در شکوفایی انقلاب و بر اندازی نظام فاسد پهلوی علی رغم سن و سال کم شرکت فعال داشت. با پیروزی انقلاب اسلامی علاوه بر حفظ سنگر علم و دانش در سنگر بسیج نیز مسئولیت پذیرفت. بارها و بارها به استقبال خطر رفت و رنجها و تلاش های بی شمار را برای پیشبرد اهداف انقلاب به جان خرید و آرام نگرفت.
ما زنده به آنیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگی عدم ماست
او روح و جسم را صیقل داد و مهیای جهاد گشت. پس از اینکه مدتی در جبهه های جنوب به سر برد به کردستان رفت. در آن خطه با ارائه توان بالای رزمی اسوه و الگو شد. در سنگرهای مختلف نبرد حماسه ها آفرید، به گونه ای که اکنون نام او در جای جای کردستان معادل نهایت رشادت و شجاعت و غیرت آورده می شود. صمیمیت و رفاقتش با دوستان و شجاعت و سخت گیری او با دشمن همواره در یاد ها باقی خواهد بود.
افیونی از نادر افرادی بود که به پاسداری، جهاد، شهادت، در خط امام بودن و سوختن برای محرومان جلوه و معنی داد.
در حالی که جای جای محروم و فتنه دیده کردستان شاهد دلاوری های ایشان برای مردم و رزمندگان بود و سراسر این خطه، مملو از خاطرات فراوان از شکوه ایثار شان ، با دلی گشوده به رحمت حق به استقبال سختیهای تازه می رفت. او برای این انقلاب و اسلام یک نفر نبود بلکه به تنهایی سپاهی بود.
سر انجام این سردار ملی پس از سالها مجاهدت وتلاش در 5/4/1363با کمین ضد انقلاب به شهادت رسید.
یکی از روستاییان کردستان نحوه ی شهادت محمد رضا را چنین تعریف می کند :
در درگیری شدید با ضد انقلاب شرایطی پیش آمد که نیروهای سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد تلفات زیادی دادند.برادر افیونی به راحتی می

توانست از صحنه بگریزد. اما هنگامی که دید براد ر متولی مجروح شده، جهت کمک و دفاع از او ایستاد.
تمام تیرهایش را شلیک کرد و در نهایت تیری به سر او اصابت کرده و سر د ر آغوش شهید متولی گذاشت و مانند مولا و مقتدایش علی (ع) با فرق شکافته در 27 رمضان به سوی معبود پرواز می کند. منابع زندگینامه پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران اصفهان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

اکبران، محمد ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمد ناصر اکبران : فرمانده گردان امام سجاد(ع)تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 در شهرستان تربت حیدریه چشم به جهان گشود.
در کودکی با فراگیری قرآن به مکتب خانه رفت و از همان کودکی روضه می خواند. در 4 ـ 5 سالگی شیرین زبانی می کرد. کودکی پر جنب و جوش بود. پیش بینی های باور نکردنی داشت. در این رابطه مادرش می گوید: «گاهی که پدرش در شهرستان بود، موقع غذا خوردن می گفت: برای پدرم غذا نگه دارید و ساعتی بعد پدرش از راه می رسید.»
در شش سالگی به مشهد نقل مکان کردند. به دلیل فساد موجود در سیستم آموزشی، به مدرسه نرفت. در هشت سالگی در مدرسه شبانه ثبت نام کرد و دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی تدین شهرستان مشهد گذراند.
به نماز اول وقت و تلاوت قرآن اهمیت فراوانی می داد. در این رابطه مادر شهید می گوید: «آن ها را عادت داده بودم که بعد از نماز صبح قرآن بخوانند. در خانه یک جلد قرآن بود و برای این که آن ها بتوانند به راحتی قرآن بخوانند، برای هر کدام یک قرآن خریدم.»
روزها کار می کرد و به مکانیکی می رفت و شب ها درس می خواند.
محمد ناصر در اوقات فراغت به پدرش کمک و در کارهایش او را یاری می کرد. معلم زهد و تقوی بود. پدرش در این رابطه می گوید: «به من می گفت: پدرجان، با صاحب کار قرارداد ببند وگرنه مدیون هستید.»
مادرش نیز می گوید: «گاهی اطلاعات قرآنی مرا آزمایش می کرد و زمانی که از آگاهی من نسبت به مسایل دینی مطلع می شد، می گفت: فراموش کرده ام که شما معلم قرآن من هستید.»
کتاب های شهید مطهری، دستغیب و بهشتی را مطالعه می کرد.
قبل از اوج گیری انقلاب جزو نیروهای مبارز بود و در راهپیمایی ها شرکت می کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عضو بسیج شد. عاشق اسلام و امام خمینی بود. در سال 1359 و با شروع جنگ تحمیلی جزو اولین نیروهای اعزامی به منطقه ی جنگی بود.
صفر علی اکبران (برادر شهید) می گوید: «هر وقت از مشکلات و کمبودهایشان با او صحبت می کردم، می گفت: ما برای رفاه که انقلاب

نکرده ایم.»
زمانی که در جبهه خدمت می کرد. تصمیم به ازدواج گرفت. محمد ناصر اکبران در 19 سالگی با خانم فاطمه اکبران پیمان مقدس ازدواج بست و مدت زندگی مشترکشان سه سال و ثمره آن دو دختر است.
سعی می کرد مشکلات دیگران را در حد توان حل کند. هرکاری که از دستش ساخته بود، انجام می داد.
فاطمه اکبران (همسر شهید) نقل می کند: «همسایه ای داشتیم که برای ساختن خانه آهن نداشت. او آهن خرید و برای آن ها سر پناهی درست کرد»
به صله رحم ودیدو بازدید از فامیل وآشنایان پای بند بود و به سالمندان فامیل سر می زد. به همسرش توصیه کرده بود: «زینب گونه زندگی و فرزندان را مثل فرزندان امام حسین (ع) تربیت کنید.»
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. می گفت: «باید از ناموس و وطن دفاع کنیم. اگر ما به جبهه نرویم، دشمن بر کشور ما مسلط می شود.»
قاسم اکبران (پدر شهید) می گوید: «روزهای اول جنگ با عجله نزد من آمد و گفت: پدر این برگه را امضا کنید و من آن برگه را امضا کردم. بعد گفت: می خواهم به جبهه بروم. در حالی که 16 سال بیشتر نداشت. ابتدا به عنوان بسیجی به جبهه رفت.»
در سه سال اول جنگ جزو تیپ ویژه شهدا بود. مدتی با شهید کاوه در جنگ های کردستان همکاری داشت و سپس به عنوان محافظ امام جمعه (آیت الله شیرازی) انتخاب شد و سپس عضو سپاه گردید.
پدر شهید می گوید: «وقتی که از جبهه برمی گشت، به آموزش نیروها می پرداخت. گله کردم که چرا پیش ما نمی آیی، گفت: خبر ندارید که رزمنده ها شب ها با مار و عقرب در ستیزند و روزها با دشمن بعثی. باید به مسجد بروم و مردم را با جنگ آشنا کنم. به من گفت: پدر، شما هم به جبهه بیایید، شاید دیگر چنین فرصتی پیش نیاید که به جبهه بیایید و از این فرصت استفاده کنید. گفتم: «آن جا کاری نمی توانم انجام دهم. گفت: رانندگی که می توانی بکنی.»
پدر شهید می گوید: «زمانی که در کردستان بودیم و همرزمان ما، به دست ضد انقلاب ها کشته می شدند و پیکرشان در منطقه باقی می ماند، ما شب ها با شهید به شکاف کوه ها می رفتیم و جنازه آن ها را به پشت خط منتقل می کردیم.»
با منافقین و دوستان آنها مراوده نمی کرد و در بعضی مواقع آن ها را نصحیت می نمود. پدر شهید می گوید: «در مسجد محله ما حدود 60 شهید هست که اکثر آن ها به تشویق شهید محمد ناصر به جبهه های حق علیه

باطل شتافتند و شهید شدند.»
در برابر مشکلات صبور بود. سختی ها را به تنهایی به دوش می کشید و کارها را به دیگران واگذار نمی کرد. اهل مشورت بود.
نماز شب می خواند و در روزهای گرم تابستان روزه می گرفت و بعد از خواندن نماز جماعت روزه اش را افطار می کرد.
محمد ناصر اکبران، در تاریخ 5/12/1365، در منطقه شلمچه و در عملیات کربلای 5 به درجه رفیع شهادت نایل گردید و پیکر مطهرش در بهشت رضای مشهد به خاک سپرده شد. بعد از شهادت محمدناصر برادرش به جبهه رفت.
پدر شهید به نقل از مادر می گوید: «چند ماه بعد از شهادتش، فرزند دوم او به دنیا آمد. همسر و نوزاد در بیمارستان بودند. پدر شهید شب خواب می بیند که شهید با او در هیئت سینه زنی هستند، بعد شهید کتش را از تن در آورد و دور نوزادش پیچید. صبح که از خواب بیدار شد، خوابش را برای من تعریف کرد، حدس زدم که فرزندش سرما خورده است. وقتی که به بیمارستان رفتیم، حدسم درست بود. شب قبل دستگاه های گرم کننده بیمارستان خراب شده و فرزند شهید سرما خورده بود.» بعد از شهادتش بیشتر به خواب پدرش می آمد.
پدرش می گوید: «در سالگرد شهید هر ساله من اطعام می دهم. در یکی از سالگردها یکی از دوستانم به من گفت: چه فایده ای دارد که شما ثروتمندان را دعوت می کنید و به آن ها اطعام می دهید؟ شما باید به افراد مستمند و یتیم اطعام بدهید. به تبعیت از حرف او سال بعد تعدادی مرغ آماده کردم و به خانه های مستمندان بردم. در یکی از خانه ها پیرزنی بود که به او گفتم: مرغ ها تمام شد، در حالی که هنوز چند مرغ مانده بود. شب شهید به خوابم آمد و گفت: چه عجب پدر به یاد من بودی. گفتم: من هر سال به یاد شما هستم. گفت: سال های قبل آن کارها فایده ای برای من نداشت. امروز هم که آن پیرزن را ناامید کردید. گفتم: مرغ ها دیگر تمام شده بود گفت: پدر به من هم دروغ می گویی!؟»
همچنین می گوید: «یک شب شهید را در خواب دیدم که با نوه هایم (که در تصادف فوت کرده بودند) در باغ بسیار زیبایی پر از گل و آیینه هستند. به آن ها گفتم: این باغ مال شماست. گفتند: بله. مال خودمان است. گفتم: به به، چه جای زیبایی!»
همسر شهید (فاطمه اکبران) می گوید: «یک شب شهید را خواب دیدم که لباس سبزی بر تن دارد و خون آلود است. به او گفتم: چرا لباست خون آلود است؟ گفت: هرکس که جزو لشکر امام حسین (ع) باشد، چنین لباسی دارد. به او گفتم: خوشا به حالتان که جزو لشکر امام حسین (ع) هستید. گفت: «هرکس که در دنیا کار خیری انجام دهد. با امام حسین (ع)

محشور می شود. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اکبرزاده، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجتبی اکبر زاده : مسئول عقیدتی لشگر 17علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
امروز 27/12/1363به لطف خداوند عازم نبرد حق علیه باطل هستم واشتیاق غیر قابل توصیفی برای رفتن دارم . سبب رفتنم هم اجازه ای است که خدا به لطف خود وبه لطف خداوندیّش به من عنایت فرموده است. چون من دیشب استخاره کردم وآیة عجیب و هدایتگری آمد, یعنی دیشب طلب خیر از خداوند کردم وقرآن را باز کردم وگفتم که خدایا هدایت بفرما،متن آیه این بود.
که آیا شما فرزندانتان، خانه وکاشانة تان ودوستانتان را بیشتر ازخدا وبیشتراز جهاد در راه خدا دوست دارید.
من متوجه شدم که حتماً باید به سوی جبهه حرکت کنم، پس از دیشب تابه حالا مدام به فکر این هستم که چطور وسایلم را آماده کنم.
واز آنجایی هم که رسول اکرم (ص)تأ کید موکدکرده اند که حتماَ وصیت نوشته شود لازم دانستم که چند کلام صحبت کنم.
اول شهادت می دهم به وحدانیت خداوند متعال وشهادت می دهم به پاک بودن خداوند از هر عیب ونقصی واز قلب خود سخن می گویم .از عمق دل شهادت می دهم جز راه اهل بیت برای رسیدن به خدا راهی نیست وجز توکل به خدا برای صعود کاری نیست و شهادت می دهم که حجت خداوند در روی زمین آقا امام زمان حیّ وحاضروناظر بر اعمال ما هست.
بعد از این لازم می دانم چند کلامی با اهل خانوادة خود سخن بگویم.
اول از همه با مادر خود شروع می کنم.
مادر: من هر چه فکر می کنم که خداوند چه نعمت بزرگی وچه نعمت والایی به من داده همانا مادری همچون تو به من عنایت کرده، نمی توانم نتیجه بگیرم.
از خدا خیلی تشکر می کنم وخیلی امید دارم که این نعمت بزرگ را قدر بدانم .با آن روح بزرگ و عظیمی که یکپارچه ایثار و فداکاری در راه خدا ودر راه خانواده ودر راه مستمندانی که تو داری.
فقط آن چیزی که ما از تو دیدیم جز احسان ونیکی وایثار وپاکی وصفای

باطن وقلب رئوف ودوستی با بینوایان ومحبت خدا چیزی نبوده ولی تواز ما حتماً بدی وناراحتی وسختی هایی دیده ای.
ولی با آن روح بزرگ که داری حتماً ما را می بخشی وحتماً از پیشگاه خداوند متعال طلب مغفرت برای ما می کنی. امروز وقتی شروع به سخن کردم بیشتر تأکیدم این بود که به تو بگویم من آرزو کردم که به لطف خداوند اگر قرار شد شهید شوم در راه خداوند اعضای بدنم تکه تکه شود.
فقط خواهشی هم که از تو دارم این است که اگر تکه ای از بدنم را برای تشییع پیش تو آوردند مبادا گریه کنی، فقط جلوهٔعشق خدا رادرآن تکه ها نظاره کن وشکر خدا را بکن که خداوند توفیقی این چنین به فرزندت داده، وبدان اگر تو گریه کنی وحتی رنجی ببری حتماً من آنجا ناراحت می شوم.
فراموش نکنی که این رفتن، رفتنی است در راه خدا ودر راه خالق و معبود ومعشوق وبا رفتنهای دیگر فرق دارد،رفتن چیزی است که همه ما از آن نا چاریم.
ولی اگر خداوند میلش به بنده ای باشد وتوفیقی به بنده اش بکند حتماً او را از بهترین راه یعنی شهادت پیش خود می برد. ما هم چون امانتی نزد تو از جانب خداوند یم پس تو امانت خود را به خدا برگردانده ای.بیشتر از هر چیز دیگر به ایثار گریهای خود ادامه بده ومخصوصاً سعی کن نمازت را سر وقت وبا حوصله وبا محّبت خدا بخوانی تا از مناجات با خدا وسخن گفتن با خدا لذت ببری .فقط فراموش نکن که نباید گریه کنی، نباید از این نوع مردن ها ناراحت شد.
باید شکر خدا رابکنی وزیادتر شکر به جای آوری که خداوند این لطف را به یکی از اعضای خانواده وبه فرزند تو عنایت فرموده، من بیشتر روی تو تأکید دارم وباز تکرار می کنم که اگر با رفتن من ناراحتی کنی، باعث رنجش من هستی فقط در تشیع جنازه ام اگرجسدم آمدتودلداری دهنده زنهاوبچه های دیگرباش.
و اینکه خیلی دوست دارم بدنم درکناره های خاک کربلا دفن شود ولی اگر پیکرم آمد در گلزار شهداءخاکش کنید.
اما تو پدر زحمت کشم:
وقتی با تو سخن می گویم بیشترتأکیدم براین است که بایدسعی کنی دردنیا دلت را به چیزی ببندی که فانی نباشد.
دنیا محل فناست همه چیزش از بین می رود وهیچ چیز به انسان وفادار نیست. نه خانه، نه زن، نه بچه ونه پول ونه شهرت،اینها همه اعتباری وفناپذیر است. با تمام وجود از تو خواهش می کنم بیشتر از هر چیز بیندیش وسعی کن دلت را به خدا متوجه کنی وچه خوب است انسان بیشتر از اینکه به دنیا مشغول باشد به خدامشغول باشد.
خداوند پایدار است وعملی هم که برای او باشد پایدار است. چون غیرخدا

ناپایدار است پس عملی هم که برای غیر اواست ناپایدار است.
وبیشتر از هر چیز به شما توصیه می کنم قبل از اینکه وقت رفتن پیش آید،خودت برای خانهٔ ابدیّت توشه بفرست وبدان اگرمن این سخنها را می گویم به خاطر آن حق هایی که بر گردن ما داری، از شما طلب مغفرت وبخشش می کنم وبرای ما نزد خداوند به خاطر این ناراحتیهای که برایت بوجود آوردیم طلب مغفرت بنما، بیشترین تکیه ام نیز بر این است که باید دل از دنیا کندودل به خدا بست،آنوقت زندگی لذت بار می شود واگر کسی که خدا را فراموش کند به وعدهٔ خدا زندگی براو تنگ می شود.
چه بدتر از این که آن دنیا انسان کور محشور شود.
اما برادر بزرگم ،دادش علی،باید بگویم بیشتر از هر کس لطف خداوند شامل تو شده وتو را پزشک این جامعه قرار داده.
بیشتر از هر کس باید در کارت خلوص داشته باشی،یعنی فقط کارت را برای خدا انجام دهی نه برای شهرت وپول ,نه برای غیر از امر خدا،اگر این کار را بکنی خیلی زود پیش می روی واجر عملت را می گیری واگر غیر از این باشد اجری نداری،از شما خواهش می کنم بیشتر ازهر چیز به تکالیفت ,به این اموری که خدا چون صلاح بنده اش بوده وبه او لطف کرده وبرایش قرار داده، توجه کن مثل نماز وروزه وسایر واجبات که اگر توجه کنی موفق می شوی واگر نه در زندگی لذت آنچنانی از حیات خلوص را می چشد.
جایی انسان هدف خودش را درک می کند که با خدای خودش خلوت کرده باشد،حتماً فراموش نکن وتوباید تمام اهل خانه رادر این امر دلداری بدهی.
اما دادش مصطفی:
بیشتر از هر چیز از تو در خواست می کنم که به دخترت معصوم محبت کنی چون مادر نداره وبیشتر از هر چیز احتیاج به محبت داره، اگرمادر نداره، پدر باید جبران مادر رابکند، اگراین کار را بکند مسلم بداند خدا پاداشی عظیم به شما عنایت می کند وسعی کن طاعتهایت را درست انجام دهی، تو هنوز خیلی زود است که فراموش کنی چطور دو برادر دیگرمان خیلی راحت صبح پیش ما بودند وظهر از بین ما رفتند وبه وعدهٔ خدا نه صدایشان را شنیدیم ونه توانستیم دیگر آنها را لمس کنیم.
پس باورت بشه که رفتنی هست، باورت بشه که باید یک روزدر مقابل خدا بایستی وجواب بدهی،خیلی باید رعایت کنی سعی کن از الآن برای آنروز خودت توشه بفرستی که آن روز سرافکنده پیش خدا نباشی وبلکه خرسند وسرافراز کارنامهٔ قبولی از پیشگاه خداوند بگیری، این دنیای فانی این زمان محدود نبایدماراراضی کند.
آیا واقعاً راضی شدی به این محدود وپوچ،به این اعتباریات،دل والاتر بگیرید ,جمال خدا را بنگرید.

امّا توخواهر بزرگم:
می دانم که حتماً تو باید در این قضایا از همه صابر تر باشی و حتماً دلداری دهنده
همگان تو هستی اما از تو می خواهم دو مورد را مخصوصاً اهمیّت دهی .
یکی اینکه خیلی زیاد قر آن بخوان انسانی که با خدا آشنا می شود و این بهر لایتناهی
را می بیند دیگر کمتر دلش می آید وقت هایش را در غیر از او مصرف کند و نکته دیگر اینکه اگر می خواهی در زندگی موفق با شی اگر می خواهی راحتی را در دنیا بیابی اگر می خواهی لذت مناجات با خدا را بچشی و این تو فیق را به تو بدهد حتماً در دل شب با خدای خودت سخن بگو ,مناجات نیمه شب را هرگز ترک نکن که هر چه بر کات خدا است خدا آن نیمه شبها به انسان می دهد.
فراموش نکن انسان خلق شده برای طا عت بیشتر وطاعت است که انسان را به کمال شکوفایی می رساند و در خا نواده سعی کن به شوهرت زیاد مهر و محبت کنی و فرمانش را ببری ,چون حکم خدا این است که جهاد زن در خانه این است و بچه داری و کمک به شوهر خود نماید.
اما تو خواهر دیگرم :
تویی که امید وارم زینب گونه, زینب با شی و تویی که امید دارم خدا محبت زیاد به شما بکند و امید وارم درجه خوبی نزد خداوند متعال کسب کنی.
چند نکته لازم است به تو بگویم یکی فراموش نکن انسانی دراین دنیا موفق است که اهل عمل باشد ,یعنی اگر علم پیداکرد عمل خوب است حتماً عمل کند و اگر عمل کند پله بعدی را بالا می رود و اگر اهل عمل نباشد در مکان خودش باقی می ماند, یعنی وقتی تو مثلاً فهمیدی نماز شب خوب است مبادا آن را ترک کنی که اگر ترک نکردی خیرات بز رگی به تو میرسد و بیشتر از هر چیز در هر عملی که انجام می دهی خلوص را باید رعایت کنی که امر خالص باقی می ماند و از خداوند طلب مغفرت برای جمیع مسلمین بنما و در دعا هایت مثل فاطمه (س) همیشه دیگران را شریک کن که صد در صد این دعا زودتر به اجابت می رسد .
عفت نفس و پاکی و صفای باطن مواردی است که باعث می شود استعداد های نهفته انسان شکو فا شود واگر خباثت در نفس انسان باشد حتماً در همان محدوده حیوانی باقی می ماند و به میزانی که انسان پاک شود همان اندازه شکوفا می شود.
اما تو برادر کو چکم مهدی:
تأکید زیادی دارم به تو یکی در مورد خودت وتکالیفت؛ سعی کن حتماً نمازهایت رابه جماعت بخوانی،کسی که خودش ِرا مقیّد به جماعت رفتن

کند، خدا خیلی اورا کمک می کند،سعی کن حتماَ نمازهایت را به جماعت بخوانی، با بچه های مسجد محله مان رفت وآمدکن، ودر مورد پدرومادر خیلی مراعات کن، مبادا ناراحتشان کنی، مبادا حرف تندی بزنی ,مبادا حرفی بزنند وتو گوش نکنی،اینها حق بزرگی به گردن ما دارند،آن وقتی که ما بی پناه وضعیف وکوچک بودیم اینها ما را پناه دادند پس حالا که ما بزرگ شده ایم باید فرمانبرشان باشیم .خدا گفته احسان کنید وچون امری راخدا دوست داره حتماً باید انجام دهیم اگر انجام دهیم خدا به ما کمک خواهد کرد و مخصو صاً از تو خواهش می کنم درسهایت را خوب بخوانی و تو باید طوری پیش بروی که جای من را بگیری. خلائی که پیش می آید تو پر کنی ,سعی کن که آن طوری که خدا دوست دارد زندگی کنی, آن زندگی لذّت بار می شود که برای خدا باشد.
دیگر که آن خواهر کوچولویم حتماً وقتی بزرگ شد به او بگوئید من را یاد بیاورد.
خیلی خوشحال می شود که برادری داشته که در راه خدا شهید شده .فقط از حالا عادتش بدهید به نماز به طا عت خدا به اینکه دوست داشته با شد امر و خیر و صلاح را وهمیشه بدانید مجسمه خیر و صلاح و خیرات اهل بیت هستند و خدا مقرر کرده ما از این راه به نزد او برویم ونزدیک بشویم.

اکبری، عبدالعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالعلی اکبری : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درمنطقه مرزی «میرجاوه»در استان «سیستان وبلوچستان»
دشمنان داخلی و خارجی انقلاب که از پیروزی اسلام، سخت عصبانی و خشمگین بودند، به یکباره با خیل انسانهای شجاع و متدینی روبرو می شوند که با تمام سرمایه وجودی برای حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب، وارد صحنه های دفاع و حضور در میادین مبارزه شده اند. عبدالعلی، فرد خود ساخته ای که خود را مهیای چنین ایامی نموده بود، خویشتن را وقف دین و دسترنج عظیم انبیا و اولیا الهی یعنی پاسداری از نظام مقدس و نوپای جمهوری اسلامی می کرد.
هر کجا که نیاز بود و هر زمان که طلب می کرد، او خود را آماده خدمت و فداکاری کرده بود. فضا و مکان او را پایبند نمی ساخت.
هر کجا تهدیدی علیه نظام صورت می گرفت، خود را موظف به حضور و دفاع می دید. در روستای موطن خویش، درنواحی محروم، مناطق بحرانی و در جبهه های جنگ تحمیلی در عرصه های نظامی، عمرانی و فرهنگی به نگهبانی از اهداف مقدس و آرمانهای متعالی اسلام پرداخت. در ماموریتها هر کجا فرمانده مستقیم حضور نمی داشت، مقبولیت عامش موجب روی آوردن افراد به او می گردید واین قولی است که اکثر همرزمان، جملگی به آن اعتراف دارند. او در سپاه مفهوم حیات و زندگی و فداکاری در راه عقیده را آموخت و آن را به عنوان مامن و پناهگاهی برای دفاع از حق محرومین و ضعیف نگهداشته شدگان می دانست. سپاه را جنود الهی می دانست که به صورت مسلحانه بازوی توانمند ولی فقیه است و آرزو داشت که در این لشکر الهی منشا خدمت و
فعالیتهای بیشتری باشد.
کشتی گیر با وفا در سپاه نیکشهر، معمولا با برادران اصلانی و پور کبیریان کشتی می گرفت. جالب توجه اینکه هر سه بزرگوار نیز به دیار باقی شتافتند و میعاد در آخرت را عهد بستند. الحق در نبرد و مبارزه با شیطان نفس، نیز غالب آمد و برتری روح پاک و سترگ را علیرغم جثه ی نحیف و لاغر در مبارزه به اثبات رسانید. در پنجاه کیلومتری غرب« اصفهان» در بخش مرکزی شهرستان «لنجان»و روستای« کوشگیجه» در سال 1338 مولد فرزندی برای اسلام بود که خود را در شرق و غرب و جنوب کشور،

بلند آوازه ساخت. مردم متدین این روستا به کارگری، کشاورزی و دامداری مشغول هستند. اعضای خانواده نام با معنای عبدالعلی را بر او نهادند. مردم این دیار، به مهمان نوازی و شجاعت و پشتکار شهرت دارند و این خصایص در« عبدالعلی» نیز تجلی نموده، با استعداد سرشار خود و علیرغم محروم شدن از مهر و عطوفت مادری در سن شش سالگی وارد دبستان شد و پس از اتمام مرحله ی ابتدایی تعلیم و تربیت، به دلیل نبودن مدرسه راهنمایی در روستا، فاصله چندین کیلومتری روستا تا مبارکه را به صورت پیاده یا دوچرخه طی می نمود و این مقطع تحصیلی را نیز به پایان رساند.
نبودن شرایط لازم و تنگدستی ناشی از حکومت ظالمانه ی ستم شاهی، مانع از ادامه تحصیل در مقاطع بالا تر می شود و اوناچار نزد برادرش به کار می پردازد؛ لیکن عطش معرفت بیشتر، او را به کتابخانه ملی می کشاند. با رئیس کتابخانه آشنا و نسبت به مسائل سیاسی کشور آگاه می گردد.
در این زمان عبد العلی که جوانی رشید و مستقل گردیده بود، با آوردن اعلامیه های امام به روستا و تکثیر آنها و با تلاش فراوان در آگاهی بخشیدن به اهالی ده، نقش فعالی را به عهده گرفت. وی پلاکاردهایی تهیه و با نوشتن شعارهای اسلامی، رشادت و بی باکی و معرفت خویش را در روستا اثبات می کند و همگام با خواهرش و فرزند او در راهپیمایی های اصفهان شرکت می کرد.
در جمعه سیاه هفده شهریور 1357 که طاغوت، مومنین انقلابی را در میدان شهدا همانند برگ خزان بر زمین می ریخت، عوامل ژاندارم در محل، او را به سربازی فرا می خوانند. عبدالعلی ابتدا از معرفی خود امتناع می ورزد، ولی علیرغم میل باطنی به این مساله تن در می دهد و در نتیجه از زرین شهر به عجب شیر اعزام می گردد.
پس از چند ماهی با یکی از همفکران خود بعد از صدور فرمان فرار سربازان توسط حضرت امام (رضوان الله تعالی علیه)، طرح گریز شبانه از پادگان را به اجرا در می آورد و علیرغم گرسنگی مفرط به دلیل ترس از معرفی به نیروی نظامی تا عصر روز بعد به جایی مراجعه نکردند و با پوشیدن لباس شخصی برای سفر، به شهر می روند و به ترمینال مسافربری می آیند؛ اما در همین هنگام توسط مامورین، شناسایی می شوند و پس از تعقیب و گریز در محوطه، دوست «عبدالعلی» دستگیر می شود. او بدون اینکه پولی داشته باشد، با زحمت زیاد، خود را به« اصفهان» می رساند و مخفی می شود. در این مدت خانواده اش مقاومت می کنند، اگر چه پدرش پیوسته از جانب مامورین تهدید و مورد ضرب و شتم قرار می گیرد.

قاب عکسی از شاه معدوم در منزل بود. یک روز «عبدالعلی» در حضور اعضای خانواده آن را زیر پایش خرد می کند و با این عمل اعتراض خودش را علیه رژیم پهلوی نشان می دهد. با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری حضرت امام (ره) در بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت، روح جدیدی در خدمت بیشتر و بهتر به اسلام و انقلاب و مردم در او دمیده می شود.
وی چون نهایت اخلاص و بندگی را در خدمت صادقانه و در راه خدا برای محرومین می دانست، لذا آماده خدمت در نقاط محروم می شود و با ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در تاریخ 6/4/1358 با اولین گروههای اعزامی به منطقه ی« سیستان و بلوچستان »مهاجرت می نماید و پس از ورود به زاهدان، با سایر دوستان اعزامی در قالب یک گروه به سمت «سربوک» از توابع شهرستان «چابهار» حرکت می کند. در آنجا دوشادوش برادران جهاد سازندگی علاوه بر مقابله نظامی با اشرار و شناسایی خانواده های مستمند و فقیر، اقلام ضروری و مورد نیاز آنها را فراهم می کند. پس از چند ماه اقامت در آن محل، از یک طرف گرایش و علاقه و محبت شدید برادران بلوچ به این جوانان فداکار و مخلص افزایش می یابد و از طرف دیگر به سبب وجود و خصومت عوامل داخلی استکبار، برخوردی مسلحانه با عده ای از اشرار به وجود آمد.
در این درگیری مسلحانه، برادر «صالح، فرمانده سپاه« نیکشهر» به همراه برادران « ساوجی» و« برخشان» که به منظور توزیع مواد غذایی بین خانواده های محروم منطقه رفته بودند، به فیض شهادت نایل می گردند، ولی برادر« اکبری» وعده ای دیگر سیزده روز به تعقیب آنها می پردازند که اشرار به خاک کشور مجاور می گریزند و آنها به اجبار مراجعت می نمایند. بعد از آن به اتفاق عده ای از برادران به مرخصی می رود و در این بین به خانواده شهید« برخشان» نیز سر زده و دلاوریهای او را برای والدینش بازگو می کند. سپس به« زاهدان» باز می گردد و از آنجا به اتفاق سایر برادران، همراه با نظارت و مسئولیت حاج محمود اشجع ،جهت فعالیتهای عمرانی و فرهنگی عازم منطقه« زهکلود» و «هامون جازموریان» از توابع« کهنوج »می شوند. بعد از آن با آغاز توطئه توسط عوامل خود فروخته استکبار، گروهکهای سر سپرده در کردستان در معیت، قاسم ترک لادانی و حسن کفعمی عازم دیار سنندج و دیواندره می شود و در چند در گیری با نیروهای الحادی حضور فعال و ثمر بخشی داشته است.
با شروع جنگ تحمیلی و گسترش تجاوز نیروهای بعث عراق، به اتفاق برادران، عازم« آبادان »می گردد.
در جبهه بهمن شیر، در یک درگیری مستقیم و رویارویی، پس از کشتن چند عراقی از ناحیه گردن و فک مورد اصابت گلوله قرار می گیرد و به سختی مجروح می شود. پس از توقف کوتاهی جهت درمان و معالجه

به«اصفهان» فرستاده می شود. در این مدت چون قادر به غذا خوردن نبود، فقط مایعات مصرف می کند.
در زمستان 1359 مجددا به زاهدان اعزام می شود. این بار با توجه به وضعیت منطقه مرزی «میر جاوه»، تشکیل سپاه و فرماندهی آن به عهده او محول می شود.ا ودر این سمت منشا خدمات زیادی برای استان« سیستان وبلوچستان» می شود. با سپری کردن عمری توام با جدیت و تلاش در محراب عبادت و به هنگام ادای فریضه نماز جماعت به دست یک عامل بیگانه به شهادت می رسد. منابع زندگینامه :سجاده آتش ،نوشته ی،حسین شیربند،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

اکرمی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی اکرمی : فرماندهی گردان ید الله از تیپ جواد الائمه (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در تاریخ 20/10/1340 در شهر مشهد متولد شد. مادرش درباره تولد او می گوید: در خواب سیدی را دیدم که سیب قرمز خوش رنگی به من داد و گفت: این را نیکو نگه دار. بعد از این متوجه شدم مصطفی را حامله ام. در زمان بارداری، مصطفی حدودا 7 ماهه بود که به زمین خوردم، پس از تولد او متوجه شدم پای راستش از ناحیه مچ و زانو شکسته است به طوری که رشد پا متوقف شد بود. او را نزد شکسته بند بردم، پس از چهل روز پایش خوب شد و رشد کرد. مصطفی از همان کودکی پر جنب و جوش و فعال بود. از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بود و برای انجام دادن کارهای شخصی اش از دیگران کمک نمی گرفت.
از سال 1347 وارد دبستان شهید صداقت، اردشیر بابکان سابق، مشهد شد. به درس و مدرسه علاقمند بود و تکالیف درسی اش را به وقت انجام می داد و قرآن را از ما آموخت و از 9 سالگی هفته ای دو شب در منزل، دوره قرآن داشت که هر شب قبل از شروع کلاس سر کوچه می رفت و بچه ها را جمع می کرد. در سال 1352 وارد مدرسه راهنمایی اسرار مشهد شد. در این زمان هم در مغازه برادرش کار می کرد و هم درس می خواند.
دعای کمیل و توسل و قرآن را با صوت زیبایی می خواند و به این دلیل به او لقب بلبل داده بودند. او علاوه بر این که خود در نماز جماعت شرکت می کرد، مشوق دیگان نیز بود. به ورزش علاقه داشت. کار دستی درست می کرد. در جلسات دعای ندبه شرکت می کرد و کتابهای مذهبی و کتابهای آیت الله مطهری و دستغیب را مطالعه می کرد. دوره دبیرستان را در هنرستان شهید یوسفی گذراند.
روزها درس می خواند و شبها به نگهبانی اشتغال داشت. نماز شبش ترک نمی شد و به نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد. با سخنان زیبایش که از تفسیر آیات قرآن و روایات بود، افراد زیادی را به راه راست هدایت کرد. با اوج‌گیری انقلاب بچه های محل را جمع می کرد و به راهپیمایی می برد و آنان را به شرکت در مجالس و سخنرانی تشویق می کرد و با آنها در پشت بام ندای الله اکبر سر می داد.

او عاشق امام خمینی بود و حداقل 50 نوار از ایشان داشت. با پیروزی انقلاب ضمن گذراندن سال آخر دبیرستان در کمیته مرعشی به خدمت مشغول شد. مصطفی سرگروه بچه های بسیج چند مسجد بود. وی مسئول پایگاه بسیج امام رضا(ع)، امام جواد(ع)، مسجد امام سجاد(ع)، و پایگاه آب و برق بود. شبها پاسداری و نگهبانی می داد و در محاصره منزل و محل ساواکی ها نقش داشت.
برخوردهای قاطعانه ای با ضد انقلاب و گروهک ها داشت و در دستگیری عوامل ضد انقلاب و افشای مراکز نقش بسزایی داشت و سه مرتبه مورد حمله منافقین قرار گرفت اما به خواست خدا آسیبی ندید.
با شروع جنگ پس از گذراندن یک دوره آموزشی به منطقه سقز در کردستان اعزام شد.
در برابر مشکلات، انسانی قوی و با استقامت و دارای بهترین و قوی ترین روحیه تصمیم گیری و دارای خلاقیت فکری بالایی بود. خود را وقف انقلاب کرده بود. در سال 1359 مدتی همرزم شهید کاوه بود. ابتدا به صورت نیروی بسیجی به جبهه اعزام شد و سپس عضو سپاه شد. در سقز جزء نیروهای فعال عملیات شبانه بود و زیر دست شهید کاوه شبها برای کمین زدن به گروهک کومله می رفت.
خیلی مطالعه داشت و در همه زمینه‌ها اطلاعات او کافی بود. اوقات فراغت خود را به مطالعه و حفظ بعضی از دعا ها می گذراند. در قنوت نماز، دعای کمیل می خواند. در برابر مشکلات بسیار خونسرد عمل می کرد و وقتی عصبانی می شد سوره والعصر را می خواند. آن قدر خوش برخورد بود که افراد بسیجی دوست داشتند اسمشان در گردان او نوشته شود.
تا اوایل سال 1360 در کردستان بود، بعد از چندی به مناطق جنوب اعزام شد.
در عملیات رمضان بر اثر اصابت گلوله به ناحیه کتف و سینه مجروح شد. 12 روز در بیمارستان اهواز بستری بود، سپس برای ادامه مداوا به مشهد منتقل شد.
4 ماه دست چپش بی حرکت بود. در این مدت که به علت ادامه معالجه مدتی نتوانست در جبهه حضور پیدا کند، در سپاه خدمت می کرد.
در همین زمان نیز طی مراسمی بسیار ساده ازدواج کرد.
مصطفی در جبهه به همه سنگر ها سر می زد. از همه خبر می گرفت به آنها روحیه می داد و برای بچه ها آیات قرآن را ترجمه و تفسیر می کرد. هر کس در جبهه دچار مشکل و ناراحتی می شد او را نزد مصطفی اکرمی می بردند تا با سخنان دلنشینش او را ارشاد کند.
درباره جنگ می گفت درست است که جنگ مشکلاتی را به بار آورد، ولی

در کل مردم ما را ساخت.
یکی از دوستان دوران نوجوانیش هر زمان که مصطفی از جبهه برمی گشت پیشانی او را می بوسید. بار آخر که مصطفی از جبهه آمده بود، اجازه نداد که پیشانی اش را ببوسد و گفت: بعد از شهادتم پیشانی ام را ببوس. در آخرین مرخصی برای خداحافظی به دیدن دایی کوچکش رفت. هنگام خداحافظی دایی اش پرسید: مصطفی دوباره برمی‌گردی؟ مصطفی گفت من این بار با جعبه برمی گردم.
سرانجام مصطفی اکرمی در 23 فروردین 1362 در منطقه شرهانی در عملیات والفجر 1 – در حالی که فرماندهی گردان ید الله از تیپ جواد الائمه (ع) را بر عهده داشت – به شهادت رسید. او را در بهشت رضا (ع) در کنار دیگر شهیدان به خاک سپرده شد. تنها فرزندش مصطفی چهار ماه بعد از شهادت پدر در 25 تیر 1362 به دنیا آمد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

الله دادی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن الله دادی : فرمانده واحد طرح وعملیات لشگر 17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1331 فضای پر از صفا و صمیمیت روستای کودزر در شهرستان اراک سرشار از شمیم نجابت کودکی شد که از ازل نامش در لوح شهیدان شاهد قرار گرفته بود .
اودر خانواده ای متولد شد که سرشار از معنویت ایمان به خدا و عشق به اهل بیت بود غم از دست دادن مادر با دنیای کودکانه اش در آمیخت و درسایه دست نامادری ، اخلاص و نجابت و مهربانی راتجربه کرد . دلش چشمه پاک صداقت بود و کردار و گفتارش یگانه با این که علم و معرفت در نظرش از ارزش والایی برخوردار بود اما مجبور شد برای رفع مشکلات مالی خانواده، تحصیل را درسال دوم راهنمایی رها کندو به دنبال کاربرود.
وقتی خورشید از افق تاریک وطن طلوع کرد و برگستره قلب ها نور ایمان تابید او نیز به یمن وجود بزرگ مرد تاریخ انقلاب دل به امواج بی کران دریای حقیقت سپرد و پا به پای رهروان پیرو طریقت ، پیشاپیش مردم شهید پرور کودزر در مبارزات علیه رژیم طاغوت حضوری فعال داشت .
عشق به انقلاب او را تا پاسی از شب در کتابخانه مسجد و پایگاه بسیج به فعالیت فرهنگی وامی داشت . برای بالا بردن سطح آگاهی فکری مردم به خصوص جوانان و نوجوانان روستا لحظه ای آرام و قرار نداشت حتی خط و نقاضی را نیز در جهت پیشبرد آرمانهای انقلاب به کارگرفت .هنوز دیوارهای کودزر و روستاهای اطراف آن لحظه های سرشاراز اخلاص را به یاد دارند لحظه هایی که او تمام اعتقادش را در قالب نقاشی و نوشته به سینه دیوارها می سپرد و با تمام وجود به پیر و مراد خود عشق می ورزید و راه مظهر تجلی نور می دانست ، نوری که به شبستان تاریک ماه روشنی بخشید و دلهای ما را لبریز از طراوت و نشاط کرد.
با تشکیل سپاه پاسداران حاج حسن به این نهاد انقلابی پیوست و بیش از پیش در جهت تحقق آرمانهای انقلاب تلاش نمود . وقتی که راهیان خطه ایثار و شهادت خاک جبهه ها را با صلابت گامهای خود آشنا کرد و در بزم خون حماسه می آفریدند او نیز دل به بی کرانگی معرفت آنها سپرد و در آن سفر تکاملی انسان به بلندای والاترین قله کرامت معرفت و فضیلت دست یافت

در این سیر معنوی بود که چشمهایش با زلالترین زخمها آشنا شد و به بوی تیر و ترکش خو گرفت .او که فرماندهی عملیات لشگر 17 را به عهده داشت آن قدر تیر و ترکش بر سر و چشمش نشسته بود که با آنها صمیمیت همنشینی را پیدا کرده بود و اگر خانواده اش او را سالم می دیدند برایشان جای تعجب بود .
هنگامی که 70 درصد بینایی چشمهایش را به درگاه دوست تقدیم می کرد مطمئن بود که در مقابل 70 درصد اهدایی هزاران درصد نور و روشنایی به چشم دلش افزوده شده و سرمست از جرعه عشق الهی هزاران دریچه نور راهگشایش خواهد بود. اراده قوی و مصممش کارها را چنان برایش سهل و آسان کرده بود که دیگران با چشم قوی نیز چنین توانایی و قدرتی را نداشتند .
هنگامی که عرصه نبرد از طنین گامهای دلاور مردان خطه ایثار و شهادت به خود می لرزید و آنها با حملات خود نوردگاه رزم را با خون آذین می بستند .
در هر عملیاتی تمام تلاشش را برای انتقال مجروحان و شهیدان به کارمی گرفت.او می دانست که شهیدان پرستوهایی هستند که از خراب شدن آشیانه جسم ، ترسی به دل راه نداده و فقط چشم بر اوج پرواز قافله سبز شهادت دوخته اند و می خواست بازگشت پیکر مطهر شهیدان ، التیامی باشد بردلهای شکسته و داغدیده پدران و مادران آنان . او با سربلندی تمام ، غرور و نجابت شهیدان را به دوش می کشید و به پشت خط مقدم انتقال می داد قلبش سرشار از عشق به امام(ره) بود و به هرگونه بیراهه کشیده نشد معتقد بود که تنها سر ارادت به آستان امام(ره) و پیروی از اسلام و قرآن راه سعادت و نجات در دنیا و آخرت است .
هاله ای از نور اخلاص او را در برگرفته بود و به راستی در میان آن همه اخلاص و صداقت گم شده بود گمنام بود ، چون خود را پیدا کرده بود ، زیرا آنان که خود را می یابند از نظر دیگران گم می شوند و به چشم نمی آیند و این خود دلیل محکمی است که نورالانوار بر دلشات تابیده است دشت سینه اش گسترده بود و دریایی از بزرگواری در آن موج می زد اما همواره خود را قطره ای بیش نمی دید دلش در پشت آن همه نجابت و غرور سرشار از سادگی و افتادگی بود به قدری که شرم و حیا مانع از آن می شد که به زیر دستان خود دستور انجام کاری رادهد
همیشه در انجام کارها پیشگام بود چنان که پس از انجام کار دیگران متوجه می شدند که کاری برای انجام در میان بوده است حتی کاری راکه مخارج از محدوده وظیفه اش بود به بهترین شکل انجام می داد چراکه حیا به او آموخته بود در مقابل امر فرماندهی مطیع باشد .
او دیگر متعلق به زمین نبود زیرا مدتها بود که دل از قفس تنگ خاک کنده

بود همرزمانش این حقیقت را وقتی حس کردند که او خانه اش را در قم در اختیار دیگران گذشاته بود تا بی هیچ اجاره ای از آن استفاده کنند حتی از خانوادی اش خواست تا پس از شهادتش لباس فرم و چند فشنگ به جامانده را به سپاه بازگردانند او می خواست سبک تر از پر باشد و کوچک ترین حقی به گردنش نماند .
تمام گفتارش ، اعتقادش و هدفش در چند کلمه خلاصه شده و نوشته آن بر کوله پشتی اش به یادگار مانده است : اعزامی از قم به کربلا این واپسین روزها بی تاب تر شده ، زمزمه و سوز اشکش به هم آمیخته بود همواره از فراق یاران ناله سر می داد :
یاران چه غریبانه رفتند از این خانه .
مطمئن بود که مسافر جاده نور است اما دلش می خواست زودتر راهی دیار نور شود او جای پای نور را بر پیشانی بلند آفتاب دیده و آرزو کرده بود که آن جای پا را دنبال کند دلش می خواست کربلایی شود و خدا پاداش آن همه اخلاص وفا و نجابت را در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه به او هدیه کرد حاج حسن به آسمانیان پیوست از جمله به شوهر خواهرش شهید حاج صادق بهرامی ، شهیدی که قبل از حاج حسن عشق به پرواز او را به کهکشانها کشاند و عطر ناب شهادتشان هنوز ازپنجره های باز چفیه هاشان ، به کوچه باغ خاطرات همرزمانشان می وزد تا یادشان زنده بماند و آسمان شهر را سرشار از عطر پایداری در عهد با امام(ره) رهبر و پاسداری از خون شهیدان کند . منابع زندگینامه : شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

اللهیاری، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید اللهیاری : فرمانده گردان ویژه شهدای کربلا در لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1345 در خانواده ای فقیر ، در شهر میانه به دنیا آمد . پدرش در شهرهای دیگر کارگری و بنایی می کرد و مخارج خانواده را تأمین می نمود . آنها در ابتدا در منزل پدربزرگ ساکن بودند ، سپس به مدت دو سال در منزل استیجاری بودند و بعد ، منزل کوچکی تهیه و بدانجا نقل مکان کردند . در هشت سالگی پدرش را از دست داد . حمید با رسیدن به سن تحصیل در سال 1350 وارد مدرسة شهید باهنر (محمدرضا پهلوی سابق) شد و تا پایان دوره ابتدایی در آن مدرسه مشغول تحصیل بود . دوره راهنمایی را در مدرسة ابوذر) اروندرود سابق) و دورة متوسطه را در دبیرستان امام خمینی گذراند
فرزند پنجم خانواده بود و از نظر تحصیلی نیز نسبت به بقیه شاخص بود . قصد داشت سال سوم دبیرستان را به طور جهشی بگذراند ، ولی از آنجا که مجبور بود همچون سالهای قبل ، برای تأمین مخارج خانواده کار کند ، از این تصمیم منصرف شد ، و به کار در کوره آجرپزی و بنایی پرداخت . بخشی از اوقات فراغت او با شرکت در فعالیت ها و مراسمی که در مسجد محل برگزار می شد ، می گذشت . ورزش کشتی نیز بخشی دیگر از اوقات فراغت او را پر می کرد . او که از دورة راهنمایی به این ورزش رو آورده بود ، در وزن 58 یا 63 کیلوگرم کشتی می گرفت و از کشتی گیران مطرح آذربایجان شرقی بود ,در این رشته به مدالهایی هم دست یافت .
با اوجگیری مخالفت های مردمی با رژیم پهلوی ، با وجود کمی سن ، مشتاقانه در تظاهرات و پخش اعلامیه های انقلابی شرکت می جست . یک شب ، در مسیر بازگشت به منزل ، به همراه برادرش در حال پخش اعلامیه بود که در خیابانی واقع در چهارراه آزادی فعلی ، پشت ساختمان مخابرات ، نیروهای نظامی رژیم به آنها برخوردند و به دلیل همراه داشتن اعلامیه ، آنها را دستگیر و به باد کتک گرفتند .
در سال 1362 ، پس از اخذ دیپلم در رشته علوم تجربی ، به عضویت سپاه پاسداران درآمد . اولین بار در نوزده سالگی به جبهه جنگ اعزام شد و در مدت حضور چهل ماهه اش در جبهه ، چهار بار مجروح شد . در طول این

دوران ، تحول اخلاقی چشمگیری در او به وجود آمد .
اواخر سال 1362 تا اواسط 1366 ، از خط مقدم جبهه جدا نشد . به همین دلیل پس از قبولی و احراز رتبة بالا در کنکور سراسری دانشگاه دولتی در سال 1364 ، فرصت آن را نیافت که شخصاً اقدام به تعیین رشته کند و از ورود به دانشگاه بازماند .
آنچه توجه دوستان و اطرافیان را به سوی او جلب می کرد ، خوشرویی و تبسمی بود که همیشه ، حتی در سختی ها بر لب داشت .
پس از عملیات خیبر و شهادت بسیاری از نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر 31 عاشورا ، حمید اللهیاری که تا آن زمان در تیپ ذوالفقار لشکر 31 خدمت می کرد ، به همراه تعدادی دیگر ، برای رفع خلاء نیرو به واحد اطلاعات و عملیات لشکر پیوست و در آنجا در شناسایی مناطق عملیاتی و نیز آموزش نیروهای غواص همکاری می کرد . یکی از همرزمان وی نقل می کند :
هر روز صبح ، برای شناسایی به مناطق عملیاتی می رفتیم و شب دیر وقت باز می گشتیم ، ولی برخلاف اکثر افراد که از فرط خستگی برای استراحت به رختخواب می رفتند ، وی و تعدادی دیگر به شب زنده داری می پرداختند . در بسیاری از موارد هم وقتی صبح از خواب برمی خاستیم ، مشاهده می کردیم که به جای کسانی که وظیفه شستن ظروف و نظافت چادرها را به عهده داشتند ، همه چیز را تمیز و مرتب کرده است .
در 21 بهمن 1364 ، در شب عملیات والفجر 8 ، فرماندهی یک ستون از غواصان خط شکن به عهدة حمید اللهیاری ، علی شیخ علیزاده و کریم وفا بود . پس از عبور از رودخانه اروندرود ، نیروها طبق برنامه بین موانع خورشیدی و سیمهای خاردار منتظر صدور فرمان حمله ماندند . در این زمان ، دو سرباز عراقی که در بالای دژ ، نگهبانی می دادند ، متوجه حضور آنان شدند و با استفاده از چراغ قوه ، بیست و هفت نفر از جمله شیخ علیزاده و وفا را تک تک به شهادت رساندند . سایر نیروها ، برای آن که عملیات لو نرود ، از هر گونه عکس العملی خودداری کردند . یکی از نیروهای بسیجی که از ناحیه سر مجروح شده بود و از شدت درد ناشی از برخورد آب سرد با زخم سرش تحملش تمام شده بود ، همرزم کناری خود را به حضرت زهرا (س) قسم می دهد و از او خواهش می کند که سر او را به زیر آب فرو ببرد تا مبادا فریادش از درد بلند شود و موجب جلب توجه نیروهای عراقی گردد . دوستش نیز برخلاف میل باطنی ، خواسته او را قبول می کند . حمید اللهیاری در چنین موقعیتی که دستیارانش شهید شده بودند ، با کمک یکی دیگر از نیروها به نام موسوی ، تمامی موانع سیم خاردار را باز کردند و بقیهِ نیروها را به آن طرف آب هدایت کردند .

در عملیات کربلای 4 مأموریت داشت در عمق پانزده کیلومتری خاک دشمن و در نزدیکی پتروشیمی عراق عمل کند . با وجود احتمال بسیار ضعیف موفقیت و با آن که دغدغة مسئولیت جان نیروهای تحت امر خود را داشت ، با این استدلال که باید دید ، امر ولایت فقیه چیست ، این مأموریت را پذیرفت .
در سردشت ، منطقه عملیاتی نصر 7 ، ارتفاع کانیرک در اختیار نیروهای خودی بود و نیروهای عراقی در ارتفاع دوپازا و قسمتی از ارتفاع ابوالفتح ، مستقر بودند . برای فتح این ارتفاعات و تسلط بیشتر بر شهر قلعه دیزج و سد دوکان عراق ، عملیات نصر 7 طراحی شد . در آن زمان حمید اللهیاری ، فرماندهی گردان ویژة شهدای کربلا از لشکر 31 عاشورا ، و نیز مسئولیت شناسایی و اطلاعات و عملیات این گردان را به عهده داشت . فرماندهان در نظر گرفته بودند که در حین عملیات گردان اطلاعات عملیات در پشت خط دشمن عمل کند و این مستلزم آمادگی و شناسایی قبلی از عملیات بود . این مأموریت به گروهی متشکل از حمید اللهیاری و تعدادی دیگر از همرزمانش سپرده شد . یکی از دوستانش نقل می کند :
زمانی که تمام افراد گروه ، در مینی بوس برای حرکت از باختران به منطقه عملیاتی نصر 7 ، منتظر وی بودند ، مینی بوس قبل از رسیدن وی حرکت کرد . حمید در حالی که با عجله به سوی مینی بوس می دوید ، از مقابل من گذشت . از پشت سر به او گفتم : بدون خداحافظی می روی ؟ او در حال دویدن با خنده به من گفت : ان شاءالله این آخرین رفتنم است و دیگر برنمی گردم .
کمی قبل از شروع عملیات در تاریخ 30 تیر 1366 ، برای حصول اطمینان از این که نیروهای عراقی ، مسیر حرکت رزمندگان را تله گذاری نکرده اند ، حمید اللهیاری و یکی دیگر از همرزمانش ، مأموریت یافتند تا مسیر را مجدداً بررسی کنند . مدتی پس از عزیمت این دو ، صدای انفجاری به گوش رسید . گویا عملیات شناسایی نیروهای خودی توجه عراقی ها را به خود جلب کرده و مسیر مذکور را مین گذاری کرده بودند . در نتیجه حمید اللهیاری و همرزمش در حین خنثی سازی مین ها ، در اثر انفجار مین و اصابت ترکش به تمام بدن ، به شهادت رسیدند . وی در حالی به شهادت رسید که بیست و دو ساله بود و افراد خانواده و آشنایان از مسئولیت او در جبهه بی اطلاع بودند . هرگاه از او در مورد کارش در جبهه سؤال می شد ، پاسخهایی از این قبیل می داد که :در آشپزخانه کار می کنم ، یا سنگرمی سازیم. پیکر او پس از شهادت در گلزار شهدای میانه به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

امام دوست، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن امام دوست : قائم مقام فرمانده گردان 405حسین ابن علی(ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «گلزار امامدوست» ، پیش از به دنیا آمدن «حسن» چند فرزند را از دست داده بود و پیوسته از خداوند تقاضای اولادمی کرد .
مادرش نیز به نیت فرزندار شدن چهل یتیم را لباس پوشاند و آنان را مورد نوازش قرارداد. در سا ل 1340 پروردگار «حسن» را به آنها ارزانی داشت . پدر که از به دنیا آمدن پسر بسیار شادمان بود ، گاوی بزرگ را قربانی کرد ، باشد که وی همچون چند فرزند دیگرش طعمه ی مرگ زود رس نشود . «حسن» کم کم بزرگ شد و با تیز هوشی و شیرین زبانی اش در چشم پدر منزلتی همانند «یوسف» در چشم «یعقوب» یافت.
او در دوران کودکی و نوجوانی اخلاق ویژه ای داشت و از بینش خدادادی وسیعی برخوردار بود. در مدرسه به مناسبت های گوناگون مذهبی مقاله می نوشت و سر صف برای معلمان و دانش آموزان می خواند . خوش اخلاقی و پراستعدادی حسن او را در چشم و دل معلمان جای داده بود، و با توجه به محیط زندگی و مشاهده ی گوهر استعداد او درباره ی آ ینده ی تحصیلی اش نگران بودند که بسیار هم به جا بود .روزی یکی از معلمان به نام آقای «کریمی» به پدر «حسن» عنوان می کند که حیف است فرزندش در آن محیط دور افتاده بماند ،و از او می خواهد که اجازه بدهد تا با هزینه خودش «حسن» و یکی دیگر از همکلاسی هایش را به «اصفهان» ببرد تا در آنجا درس بخواند .ولی پدر نمی پذیرد و می گوید :ما هیچگاه فرزندانمان را به کسی نمی دهیم .آقای «کریمی» پافشاری می کند و می گوید :من سا لی یکبار او را نزد شما می آورم تا با او دیدار تازه کنید ولی پدر نمی پذیرد و پاسخ می دهد :من دوری «حسن» را تحمل نمی کنم .اگر چه چند فرزند دیگر هم دارم ،ولی حسن ،با وجود کمی سن و سالش ،سنگ صبور زندگی من است .او برای من مثل «یوسف» است برای «یعقوب» و من طاقت یک لحظه دوری او را ندارم .
او در دوران کودکی و نوجوانی ،اخلاقی نیکو و خصالی پسند یده داشت به برزگتر ها سلام می کرد و به آنان احترام می گذاشت .دیگران نیز او را دوست می داشتند و می گفتند که این بچه با سن و سال کم خود ،از خیلی بزرگتر ها بیشتر می داند و اگر خدا بخواهد در آینده انسان مهمی می

شود.او به همه خدمت خواهد کرد و همه به او احترام خواهند گذاشت .شهید «امامدوست» پیش از رسیدن به سن بلوغ ،روزه می گرفت و نماز می گذارد ،و اگر می خواستند که از نماز و روزه و اخلاق نیکوی کسی تعریف کنند او را به «حسن» مثال می زدند .او در همان دوران کودکی حلال و حرام را می دانست و مراعات می کرد و همسا لانش را از خوردن مال مردم باز می داشت .بازی مورد علاقه ی«حسن» در دوران کودکی ،یک بازی محلی به نام «خسو» بود .چون در این بازی اعضای دو تیم باید روی یک پا بایستند و با هم مبارزه کنند ،انعطاف عضلات و قدرت بدنی شان بسیار افزایش می یابد .

در دوران نوجوانی با زور گویان سر ستیز داشت .او که از زور گویی های خان و خانزاده های روستای محل تحصیل خود رنج می برد ،به یکی از دوستان بزرگتر از خود ش پیشنهاد کرد که جلوی آن بچه های لوس و خود خواه بایستد ،ولی او نپذیرفته وی را دعوت به مسالمت کرده بود .با وجود این ،او تحمل نمی کند و در یک در گیری میان خانزاده ها و گروه دیگری از بچه ها ی مدرسه ،طرف اینان را می گیرد و با بچه خانها به زد و خورد می پردازد .سردار شهید «حسن امامدوست» ،هشت سال از زندگانی کوتاهش را در سیستان سپری کرد . پس از آن قلم تقدیر چنین رقم خورد که وی به همراه خانواده اش ،زادگاه خود را ترک گفته راهی سرزمین خرم و همیشه بهار مازندران گردد.

خشکسالی سالهای 1345 و1350 عرصه را بر مردم «سیستان» ،به ویژه روستاییان بسیار تنگ کرد .زندگی مردم چنان دشوار شد که به همه عشق و علاقه به زادگاهشان ،ناچار آن را ترک گفته راهی «مازندران» و دیگر جاهای مهاجر پذیر کشور شدند . خانواده شهید« امامدوست» نیز مانند بسیاری از سیستانی ها راهی دشتهای سر سبز «ترکمن صحرا» گشت .

آری ، خانواده آن شهید عزیز با مهاجرت به «مازندران» از چنگال قهر طبیعت رست ولی در آنجا به بند بی عدالتی اربابها و زمینداران بزرگ گرفتار آمد .پدر ،مادر ،خواهر ،برادر نا چار بودند که برای تامین معاش خود تلاش کنند ،این امر موجب شد که تحصیل آن مبصر کلاس و شاگرد ممتاز ،پس از کلاس پنجم دبستان متوقف شود و او راهی مزارع اربابان ،آینده فرزند را تاریک میدید بسیار آرزو داشت که وی درس بخواند و به جای خدمت برای دیگران آقای خودش باشد .ولی شرایط اقتصادی اجازه نداد ،و آن دانش آموز خوش استعداد که باید تحصیل کند و به عنوان مهندس وارد مراکز کار شود ،به ناچار در سن نوجوانی و به عنوان یک کار گر ساده راهی بازار کار گردید .ولی اوبار دیگر کارگران تفاوت بسیار داشت .او کسی نبود که سرش را پایین بیندازد و تنها سر گرم کار خودش باشد ،بلکه پیوسته با گفتار و رفتارش به کارگران درس امانتداری و حسن اخلاق می

داد وآنها را با مفاهیم دینی آشنا می ساخت .
سالهای چندی را با دربدری و در لباس کارگری در شهرهای مختلف سپری ساخت و ستم و بیدادی را که بر قشرهای مستضعف جامعه اش می گذاشت با تمام وجود لمس کرد ،ولی هر گز نتوانست دم به اعتراض بر آورد تا آنکه دم مسیحایی امام خمینی بر کالبد ملت ایران دمید و دریای خشم ملت اسلامی طوفانی گشت .
با آغاز مبارزات انقلابی و ابراز خشم و انزجار ملت ایران نسبت به شاه و نظام شاهی ،شهید «امامدوست» نیز همچون دیگر جوانان مومن ،کمر به یاری امام وانقلاب بست .عکسها و اعلامیه های امام را به در و دیوار می چسباند و خانه به خانه پخش می کرد .او که به حسینی بودن انقلاب اسلامی باوری ژرف داشت ،در میان صفوف تظاهر کنندگان فریاد می زد : خدایا خون حسین را در رگهای همه ما جاری کن و همه را حسینی گردان تا از مرگ نهراسیم .او در باره شاه می گفت که غیرت ندارد و گرنه باید سکته کند ...ولی بگذار زنده باشد و فریاد های مرگ بر شاه را بشنود و رنج ببرد تا روزی که خداوند او را به دست مردم بکشد ،و در یم نوبت که از دست پاسبانها کتکی مفصل خورده بود ،می گفت که این بدبخت ها نمی دانند که به خودشان هم ظلم می شود .
در همین دوران یکی از بهترین دوستانش یعنی «مسلم مازندرانی» به شهادت رسید .«ابراهیم» ،برادر شهید ،نقل می کند :حسن به شهر رفته بود و دیر هنگام به خانه آمد .چون نگرانی ما را دید شروع کرد به گریه کردن .وقتی گریه شدید او را دیدم، پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است و او گفت :معلم روستای ما را شهید کردند ،«مسلم مازندرانی» را امروز در تظاهات شهید کردند و دوباره شروع به گریه کرد و اشک ریزان می گفت :من راه شهیدان را ادامه خواهم داد .
شهید امامدوست در سال 1357 سنت محمدی به جای آورد و با دختر عمویش که از دوران کودکی نسبت به او شناخت داشت ،ازدواج کرد .ثمره این ازدواج دختری است به نام «زینب» که هر گز سیمای پر فروغ پدر را ندید ه و واژه دل انگیز بابا را نشنیده است .آن بزرگوار که چند سال چشم به راه فرزند بود ،هنگام به دنیا آمدن «زینب» در جبهه حضور داشت . با آنکه بسیار مشتاق دیدار دلبند خویش بود سنگر را ترک نگفت .همزمان توصیه کرده بودند که به دیدار خانواده برود وفرزندش را از نزدیگ ببیند ،ولی او پاسخ داده بود :مگر فرزند من از دیگر کودکانی که توسط بمبهای عراقی ها شهید می شوند بهتر است ؟آن سر باز پاکباز اسلام و قرآن در نامه ای خطاب به دخترش چنین نوشته است :«کودکم ! شعله عشق دیدار تو در دلم زبانه می کشد .خیلی دلم می خواست برای یک بار هم که شده شما را ببینم .اما نازنینم !چگونه می توانم به سوی تو

باز آیم ،در حالی که دشمن هر روز ناجوانمردانه به شهر و روستاهای میهن ما می تازد و صد ها چون تورا که برایم عزیزید ،در آغوش مادرانشان به خاک و خون می کشد .من می مانم می جنگم وتا آخرین قطره خون بر میثاق خود وفادار می مانم ،تا تو فردا بتوانی سر بلند و با افتخار بگویی که پدرت در راه اسلام و قرآن و نوکری ابا عبدالله الحسین (ع) و امام عصر (روحی فدا) و نایب بر حقش ،خمینی کبیر ،جان باخته است .»
گویی به آن شهید الهام شده بود که چهره فرزند را نخواهد دید ،زیرا سیزده روز پس از به دنیا آمدن دختر ، پدرشهید شد تا اوبه همراه زینب های دیگر جامعه اسلامی را به سوی تعالی سوق دهند منابع زندگینامه :"در آغوش دریا"نوشته ی عبدالحسین بینش،نشر ،کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-زاهدان-1377.

امامی، جاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان 503 شهید بهشتی ازتیپ یکم امیر المومنین (ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «جاسم امامی» در بهار 1342 در روستای «هلشی سفلی »در خانواده ای مستضعف و متدین چشم به جهان گشود .
تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش به پایان رسانید و برای تکمیل آن به بخش ایوان غرب رهسپار گردید و در خرداد سال 1359 موفق به اخذ مدرک دیپلم شد .شهید امامی چند سال از عمر خویش را به عنوان آموزگار ،صرف خدمت به مردم محروم منطقه نمود اما این کار اشتهای سیری نا پذیر او را در خدمت به اسلام و مردم مستضعف فرو نمی نشاند ،لذا لباس مقدس پاسداری را بر تن کرد و به جبهه های نور شتافت .
وی در عملیات مختلفی از جمله ،والفجر 3 ،والفجر 5 و کربلای 4 شرکت فعال داشت .این شهید دوره فرماندهی عالی را در دانشگاه امام حسین (ع)تهران به پایان رسانید و سر انجام ،صبح روز 11/11/1365 در غرب کانال ماهی مورد اصابت تر کش خمپاره دشمن قرار گرفت و تا خدا پر کشید وجسدش نیز مفقود ماند .
سردار رشید اسلا م امامی قبل از اینکه به سپاه به پیوندد در شغل معلمی خدمت می کرد و حضور در جبهه دفاع از کیان اسلامی را برماندن تر جیح می داد.
سر انجام سردار سر افراز سپاه توحید بعد از سالها دفاع از انقلاب و اسلام و شرکت در عملیات مختلف در تاریخ 11/11/1365 در عملیات بزرگ کربلای 5 جهت جمع آوری اطلاعات و ارز یابی نیروها و اهداف دشمن در غرب کانال ماهی به عمق نیروهای دشمن نفوذ کرد اما در زیر باران خمپاره و توپ دشمن قرار گرفت و همچون فرمانده خود حضرت ابوالفضل عباس (ع)در معرکه نبرد به جا مانده و جسد مطهرش 11 سال غریبانه ماند و سر انجام در تاریخ 13/7/ 76 13به خاک پاک کشور اسلامی بر گشت داده شد و به وصیت خود در جوارهمرزمان شهیدش آرمید . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده ودوستان شهیدذ

امان اللهی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود امان اللهی : معاون هماهنگ‌کننده سازمان عقیدتی سیاسی ناحیه انتظامی کردستان شهید « محمود امان اللهی» در تاریخ 25/3/1339 در خانواده‌ای مذهبی در روستای «جعفرآباد »درشهرستان «بیجار» واقع در استان «کردستان» چشم به جهان گشود. پس از سپری کردن دوران کودکی، تحصیلات ابتدایی را در کوران فقر و محرومیت، در دبستان "معرفت" روستا که شامل دو کلاس خاکی بود، آغاز کرد. اشتیاقش در کسب علم و دانش چنان بود که همواره دانش‌آموز ممتاز بود. تا جایی که دو پایه تحصیلی را در یک سال به صورت جهشی طی نمود. وی در کنار تحصیل پابه‌پای خانواده در امر کشاورزی و دامداری کوشا و ساعی بود. حتی بعد از اتمام کار کشاورزی، به عنوان کمک و مساعدت با همسایگان کشاورز خود در روستا همکاری می‌کرد. با سن کمی که داشت در عالم نوجوانی به صور مختلف خانواده های مستضعف و بی‌بضاعت را به انحای متفاوت یاری می‌نمود. سرانجام پس از اتمام تحصیلات مقدماتی به دلیل نبود امکانات آموزشی جهت آموختن پایه‌های بالاتر در سال 1349 زادگاه خویش را ترک کرد. در آن زمان که جاده مواصلاتی میان شهر تکاب و روستای جعفرآباد، جاده‌ای خاکی از نوع مالرو بود، به گونه‌ای بسیار مشقت‌آور این مسیر را با دوستان در گرمای طاقت‌فرسای تابستان و سرمای سوزناک منطقه طی می‌نمود. ایشان در آن شهر علیرغم مهیا بودن زمینه‌های انحرافی از لحاظ عقیدتی و اخلاقی، به هیچ دسته و گروه موجود در آن زمان که نقشه به انحراف کشاندن نسل جوان و جداکردن آن‌ها را از دین بر عهده داشتند، نه تنها تمایل و گرایشی پیدا نکرد؛ بلکه به سمت و سوی مایه‌های دینی گروید.
وی در زمان تحصیل در دوره متوسطه نیز، جزء شاگردان ممتاز و برجسته بود. پس از گذراندن پایه پنجم طبیعی در دبیرستان سعدی سابق شهر تکاب، برای اخذ دیپلم به شهر کرمانشاه عزیمت نمود. سرانجام در سال 1356 با قبولی در پایه ششم طبیعی در دبیرستان 25 شهریور سابق کرمانشاه موفق به اخذ دیپلم طبیعی گردید. سپس به لحاظ علاقه‌ای که به میهن داشت و نیز حب وطن را نشأت گرفته از ایمان می‌دانست، لذا در تاریخ 1/7/ 56 وارد دانشگاه افسری ارتش در تهران شد و دوران شبانه‌روزی دانشگاه را با موفقیت طی نمود. اما قبل از فارغ‌التحصیلی در

همان اوایل پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، پدر ایشان که به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوسته بود و در درگیری با گروهک های ضدانقلاب منطقه در روستاهای تابع شهرستان تکاب (جنوب شرقی استان آذربایجان غربی) در تاریخ 6/4/59 به شهادت رسیدند. ایشان پس از مرخصی جهت شرکت در مراسم شهادت پدر از تاریخ 10/4/59 الی 31/6/59 از طرف دانشگاه افسری به سپاه ناحیه کردستان مأمور گردید و به عنوان مسئول سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد پایگاه موجش و رابط بین ارتش و سپاه در محور عملیاتی قزوه ـ سنندج شجاعانه خدمت نمود و در مورخه 1/7/59، یعنی دومین روز آغاز جنگ تحمیلی، در حالی که از چندین روز قبل دانشجویان جهت برگزاری جشن فارغ‌التحصیلی و اخذ سردوشی به دانشگاه افسری نزاجا دعوت شده بودند، ایشان به همراه 270 تن از دانشجویان به فرماندهی سرهنگ نامجو (فرمانده دانشگاه افسری نزاجا) داوطلبانه جهت مقابله با دشمن بعثی با هواپیمای c-130 سریعاً به فرودگاه اهواز منتقل شده و سپس در مناطق آبادان و خرمشهر به نبرد علیه کفار بعثی پرداخت. در این زمان به عنوان رابط میان سرهنگ نامجو و شهید جهان‌آرا (فرمانده سپاه خرمشهر) به مبارزه ادامه داد و در تاریخ 15/7/59 بر اثر مجروحیت شدید از ناحیه دست چپ و پای راست به بیمارستان طالقانی آبادان جهت معالجه اعزام گردید. تا این‌که به خاطر شدت درگیری و کمبود نیرو و سوءاستفاده افراد خائن و فرصت‌طلب از ناهماهنگی‌ها و نابسامانی‌های اوایل جنگ، در بیمارستان طاقت نیاورده و قبل از بهبودی کامل، دور از چشم پزشکان و پرستاران به صورت پنهانی مجدداً عازم خط مقدم جبهه خرمشهر شد. سرانجام در تاریخ 23/7/59 در جریان سقوط قسمت غربی خرمشهر، در حالی که عده زیادی از همرزمان ایشان به شرف شهادت نایل آمدند، در درگیری خانه‌به‌خانه هنگامی که عراقی‌ها پل خرمشهر را تخریب نمودند؛ پس از مقاومت زیاد مجدداً از ناحیه پرده دیافراگم قلب، پای راست، کمر و هردو دست به شدت مجروح شده و توانایی جنگیدن از وی سلب گردید و در حالی‌که بیهوش بر زمین افتاده بود، به اسارت ارتش عراق درآمد. پس از مدتی شکنجه، وی را به اردوگاه "رمادیه" منتقل نمودند. در همان ایام و با توجه به اوضاع و احوال و قرائن، دوستان همرزمش ظن قریب به یقین شهادت وی برده بودند. علیهذا طبق فرمان همگانی شماره 234 ارتش، پوستر شهادت ایشان از سوی دانشگاه افسری نزاجا چاپ و منتشر شده و مراسم شهادت هفت و چهلم، در زادگاهش برگزار گردید.

در دوران اسارت در کنار بزرگوارانی همچون سرور احرار و آزادگان شهید حجت‌الاسلام ابوترابی بودند و به گواهی شهید ابوترابی، ایشان به خاطر عدم همکاری با استخبارات بعث و تحریک نمودن سایر اسرا به مقابله با

نیروهای بعثی، بارها مورد شکنجه و آزار و اذیت قرارگرفتند آن‌چنان که با صدای تلاوت قرآن، اذان و مداحی در رسای امام‌حسین ع) و یارانش، عراقی‌ها را به ستوه آورده بود. به همین علت برای جبران این سرسختی‌ها، وی را بدون معالجه در سیاه‌چال‌ها و شکنجه‌گاه‌های قرون وسطایی و در زندان‌های مخفی رژیم بعث عراق شکنجه می‌کردند. حتی یک‌بار به بهانه مداوای مجروحیت به قصد قطع‌کردن پا، ایشان را به بیمارستان الرشید بغداد اعزام کردند. اما علیرغم فشار شدید و تهدید پزشکان عراقی مبنی بر این‌که اگر پای راست شما قطع نگردد، امکان سرایت عفونت آن به سایر اعضای بدن می‌باشد؛ ایشان پای مجروح خویش را سند جنایات بعثی‌ها خواند و اجازه قطع‌کردن آن را نداد.
سرانجام بنا به تشخیص سازمان صلیب سرخ جهانی طبق کنوانسیون سوم ژنو، به علت شدت جراحات وارده به عنوان مجروح جنگی صعب‌العلاج جهت مداوا، پس از تحمل 244روز اسارت به همراه 24 نفر از اسرای معلول ایرانی با اسرای عراقی در ایران مبادله و با دومین کاروان آزادگان در تاریخ 26/3/60 وارد فرودگاه مهرآباد تهران شدند و پس از آن به سخنرانی‌های مختلف پیرامون افشاگری جنایات صدام کافر در عراق با اسرای ایرانی و ملت ستمدیده عراق، در ارتش، سپاه، دانشگاه افسری و مساجد جنوب و شرق تهران پرداخت و تا تاریخ 20/6/60 به اداره دوم سماجا (دایره ضدجاسوسی و امور اسرای عراقی) مأمور گردید. سپس از 20/6/60 تا 31/6/60 در بیمارستان تهران تحت عمل جراحی و مداوا قرارگرفت و به مدت 6 ماه تا تاریخ 10/12/60 به ایشان استراحت پزشکی داده شد. اما تقریباً تمام این مدت را از تاریخ 5/8/60 الی 22/1/61 داوطلبانه مسئول بسیج مستضعفین و قائم مقام سپاه تکاب بود و در دایره مواد مخدر سپاه کردستان نیز فعالیت می‌نمود. پس از پایان استراحت پزشکی، خود را به واحد مربوطه در دانشگاه افسری معرفی نمود؛ اما بنا به درخوست کتبی نماینده مردم شهرهای میاندوآب و تکاب در مجلس شورای اسلامی (حجت‌الاسلام محمدعلی خسروی) و فرمانده سپاه تکاب (برادر نیک‌آیین) از فرمانده دانشگاه افسری (سرهنگ نامجو) مبنی بر نیاز مبرم به وجود ایشان با توجه به کمبود نیروی انسانی فعال، متعهد و انقلابی در منطقه و نیز به علت فعالیت‌های زیاد و خوشنام بودن و همچنین تسلط بر زبان ترکی و کردی، مجدداً از 22/1/61 الی 22/7/61 مأموریت ایشان تمدید گردید اما به علت حساسیت منطقه سردشت و محاصره آن از هر طرف توسط ضدانقلاب ایشان را از 1/4/61 به عنوان قائم‌مقام و فرمانده سپاه سردشت (برادر احمدی‌مقدم) انتصاب نمودند و پس از هماهنگی فرمانده سپاه ناحیه کردستان (برادر ناصر کاظمی) با دانشگاه افسری و فرمانده(سابق) نیروی زمینی ارتش جمهوری اِسلامی

ایران(سپهبد شهید صیاد شیرازی) تا تاریخ 14/1/62 با تمدید مأموریت ایشان در سپاه موافقت گردید.
از 14/1/62 تا 10/2/62 در سمت معاونت افسر عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهداء (ع) در ارومیه و منطقه 11 سپاه و از آن تاریخ تا 5/5/62 مسئول بازرسی و دایره سیاسی قرارگاه حمزه سیدالشهداء و سپس تا تاریخ 28/6/62 به عنوان سرپرست عقیدتی سیاسی لشکر 23 نیروهای مخصوص (نوهد) مشغول به خدمت بود. سپس با هماهنگی‌های مسئولین تا تاریخ 25/9/62 به عنوان مسئول سازماندهی بسیج عشایری قرارگاه حمزه سیدالشهداء انجام وظیفه نمود که در طول این مدت، سه‌بار شدیداً مجروح گردید و از آن تاریخ تا 5/3/63 به تیپ 1 لشکر 23 نوهد مأمور شد. سپس تا تاریخ 29/2/63 به فرماندهی گردان ضربت عملیاتی جندالله بانه منصوب شد. از تاریخ 1/1/64 تا 15/7/64 بنا به امر سپهبد شهید صیاد شیرازی فرماده(سابق) نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به قرارگاه کربلا و خاتم‌الانبیاء مأمور گردید و به عنوان معاون فرمانده تیپ شهادت منصوب گردید ودر این مدت در عملیات های ظفر 1و2و3 و کربلای 1و2و3 شرکت نمود. پس از آن تا 31/1/65 در دایره عملیات نزاجا مستقر در لویزان به مأموریت خویش ادامه داد و از 1/2/65 به طور کلی از نیروی زمینی به ستاد مشترک ارتش منتقل گردید و تا 22/11/65 به عنوان معاون حفاظت اطلاعات ناحیه ژاندارمری کردستان مشغول به خدمت گردید. و از آن تاریخ تا 2/3/67 در سمت مشاور نظامی و معاون هماهنگ‌کننده عقیدتی سیاسی ناحیه ژاندارمری کردستان منتصب گردید.
از 20/4/67 الی 20/7/67 بنا به درخواست لشکر 28 پیاده کردستان ایشان به عنوان رابط ژاندارمری به آن لشکر مأمور شدند.
در بحرانی‌ترین ایام درگیری و حساس‌ترین لحظات جنگ ایران و عراق در منطقه کردستان برابر دستور فرمانده(سابق) لشکر 28 کردستان (سرتیپ2 احمد دادبین) ایشان به فرماندهی یکی از گردان‌های تکاور منصوب شدند و در یکی از عملیات‌ها همراه چهارتن از نیروهای تحت امر خویش در تاریخ های 30/4/67 و 1/5/67 در ارتفاعات استراتژیک «مارو »که در حال سقوط از سوی مزدوران ارتش عراق بوده، از دست نیروهای تک‌کننده خارج و ضمن تثبیت کامل مواضع خودی و نگهداری سرزمین تحت تصرف اقدام به انهدام تعداد 6 دستگاه از تانک‌های دشمن و از بین بردن عده زیادی از نفرات پیاده دشمن نمودند که در اجرای عملیات موفق به دستگیری و اسارت دو نفر نظامی ارتش بعث که مسلح به موشک‌انداز آر.پی.جی7 بوده‌اند می‌نماید .اودر پایان این عملیات صفحه زرین دیگری از کارنامه خود را خالصانه می‌آراید. به گونه‌ای که تهور و جسارت وی تا مدتی زبانزد کلیه نیروهای لشکر مزبور بوده است و از تاریخ 13/9/69 به

مدت شش ماه به عنوان مشاور دادستان نظامی به سازمان قضایی نیروهای مسلح کردستان مأمور گردید و پس از اتمام مأموریت در سمت‌های معاونت تبلیغات و نیز معاونت هماهنگ‌کننده ناحیه انتظامی کردستان، سال‌ها به مردم کردستان خدمت نمودند و سپس بنا به درخواست فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در تاریخ 22/5/74 با مأموریت ایشان از نیروی انتظامی به نیروی زمینی ارتش موافقت به عمل آمده و از 5/2/75 به عنوان مشاور اجرایی فرماند ه نیروی زمینی ارتش به فعالیت خویش ادامه دادند و در مورخه 4/4/75 به عنوان نماینده معاونت تعاون این نیرو در امور اقتصادی در مناطق تحت پوشش قرارگاه شمال غرب منصوب گردید و سرانجام در تاریخ 24/6/75 پس از اتمام مدت مأموریت به ناجا بازگشت و مجدداً در سمت معاونت هماهنگ‌کننده عقیدتی سیاسی ناحیه انتظامی کردستان، بار دیگر به کردستان بازگشت و پس از چندین سال خدمت صادقانه و شجاعانه در لباس مقدس سربازی در راه اسلام، بنا به درخواست استانداروقت کردستان در تاریخ 15/9/78 به طور کلی از نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران به وزارت کشور و سپس به استانداری کردستان منتقل گردید.

آن‌چه که ایشان در سال‌های پس از جنگ همواره با آن دست به گریبان بودند، آسیب‌های چشمی ناشی از دوران اسارت و جنگ بود. تا این که سرانجام به علت جراحات شدید مغزی، طی دو مرحله در بیمارستان توحید شهر سنندج، تحت درمان و مراقبت پزشکان قرار گرفتند؛ اما به دلیل عدم بهبودی و بنا به تشخیص پزشکان، ایشان را به صورت اورژانسی به وسیله هواپیمای ارتش در تاریخ 7/3/79 به بیمارستان خانواده ارتش در تهران منتقل نموده، بستری و تحت درمان قرار گرفتند. اما متأسفانه علی‌رغم تلاش پزشکان و مراقبت‌های ویژه، بهبودی حاصل نشد و در تاریخ 15/3/79 به بیمارستان دکتر شریعتی تهران انتقال یافت که در نهایت این رزمنده خستگی‌ناپذیر در مورخه 17/3/79 ندای حق را لبیک گفت و به دیدار پدر و دیگر همرزمان شهیدش شتافت و بنا به وصیتش قلب و کلیه‌های آن بزرگمرد به 3 نفر از نیازمندان که سال‌ها از درد بیماری رنج می‌کشیدند، اهداء گردید و پیکر مطهرش پس از اجرای مراسم تشییع در دانشگاه افسری امام علی (ع) و شهر بیجار پس از سال‌ها دوری، سرانجام در زادگاهش و در میان سیل خروشان همرزمان، اقوام و مردم شهیدپرور تشییع و در کنار مزار پدر شهیدش به خاک سپرده شد.

از این شهید سرافراز 2 فرزند پسر و 2 فرزند دختر به یادگار مانده است.

لازم به تذکر است که ویژگی‌ها و امتیازات برجسته‌ای که ایشان را از دیگر اشخاص متمایز می‌ساخت، به قرار زیر است:

فرزند شهید بودن، شهادت، جانباز بودن، آزاده بودن و ایثارگری پس از حیات، قاری قرآن، مداح اهل‌بیت عصمت و طهارت (ع)، ناطق و سخنور بسیار توانا هم به زبان ترکی و فارسی و هم به زبان کردی. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران سنندج و مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

امیدی، یادگار

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یادگار امیدی : فرمانده واحداطلاعات وعملیات تیپ یکم امیرالمومنین(ع) لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 هجری شمسی در روستای «چشمه رشید کازران»در شهرستان «شیر وان چرداول» در استان «ایلام»و در خانواده ای روستایی دیده به جهان گشود .وی تحصیلات ابتدایی را به صورت متفرقه به پایان رساند و پس از آن به کار های فنی روی آورد ودر آنها مهارت کسب کرد .در زمان اوج گیری انقلاب ،به صفوف انقلابیو ن پیوست و پس از آن همزمان با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی به عضویت در این نهاد در آمد .چندی بعد هنگام بروز آشوب ازسوی ضد انقلاب در کردستان ،وی به منظور شرکت در سر کوب فتنه گران راهی آنجا شد و در حین در گیری مجروح گشت .پس از بهبودی حاصل از جراحات ،با توجه به مهارتش در کار های فنی ،به دعوت جهاد سازندگی استان ایلام ،در آن ار گان مشغول خدمت شد و در پروژه های آبرسانی به روستا ها فعالیت کرد . جنگ تحمیلی که آغاز شد وی داوطلبانه به جبهه میمک شتافت و به همراه تعداد زیادی از نیروهای سپاه ،به عملیات شنا سایی ،مین گذاری و جنگ های پار تیزانی با نیروهای بعثی پرداخت که برای بار دوم مجروح شد .چندی بعد در تاریخ 13 /7 /1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام در آمد .پس از بهبودی دوباره راهی مناطق عملیاتی شد که در حین شرکت در عملیات برای بار سوم مجروح گشت .یادگار امیدی چندی پس از عملیات والفجر سه ،با وجود شجاعت و صلابت کم نظیری که داشت بعنوان معاونت اطلاعات و عملیات تیپ امیر المومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب شد و یکی از پایه گذاران این واحد پس از تشکیل یگان رزم در استان به شمار می رود .وی در سال 1362با تشرف به حج و تزکیه نفس خود را آماده دیدار معبود کرد .در تاریخ 16/6/1362 این رزمنده و فرمانده شجاع پس از باز گشت از مکه در عملیات والفجر 5 از خود رشادتها ی زیادی نشان داد و با وجودی که در شب اول عملیات مجروح شده بود اما تا پایان موفقیت آمیز آن در خط مقدم ماند و حاضر نشد او را به بیمارستان انتقال دهند .
این مرد بزرگ و دلیر بار ها در عملیات پارتیزانی شرکت جست و از خود رشادتهای زیادی نشان داد .مقاومتها و جنگ های او با دشمن مثال زدنی

است. در 25 /3 1364 طی یک عملیات پارتیزانی در عمق چهار کیلومتری مواضع دشمن ،تعدادی از مزدوران بعثی را به هلاکت رساند و دو تن از آنان را از جمله یک افسر عراقی به اسارت گرفت .اودر این نفوذها از خود زشادتهای بی شماری به یادگار گذاشت. در عملیات نفوذی دیگری ،فرمانده مزدوران بعثی در منطقه رادرخاک عراق شخصا به هلاکت رساند .

یادگار امیدی یکی از تشکیل دهندگان گروه ضربت که در تعقیب مزدوران موسوم به(فرصان)بودند می باشد.این گروه که در منطقه عمومی مهران و دهلران فعال بود، باکمین کردن در مقابل رزمندگان اسلام وبریدن گوش ویا سر آنها وانتقال به خاک عراق از افسران وفرماندهان ارتش عراق پولهای زیادی را می گرفتند.

حضور این نیروها در منطقه ،باعث نا امنی برای عقبه نیروهای رزمنده شده بود و به همین منظور یادگار امیدی اقدام به تشکیل گروه ضربت به منظور تعقیب و از بین بردن آنان نمود .وی بارها به همراه گروه ویژه با این نیروها در گیر شد و عده ای از آنان را به هلاکت رساند ،تا اینکه در هشتم آذر ماه سال هزارو سیصد و شصت و چهار در حین در گیری با آنان به شهادت رسید و به ملکوت اعلا پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

امیرخانی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمود امیرخانی : قائم مقام فرمانده تیپ دوم لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
محمود در سال 1329 در خانواده ای مذهبی متولد شد.
پدرش با فروش پارچه زندگی نسبتاً خوبی برای خانواده اش تامین می کند.
او و همسرش که افرادی معتقد و مذهبی بودند؛ در تربیت. پرورش فرزندانشان می کوشند تا آنها را مومن و معتقد به اصول مذهبی بار آوردند.
پس از اخذ دیپلم، به خدمت سربازی می رود و با درجه ی گروهبانی، در پادگانی در حومه ی زادگاهش مشهد خدمت می کند. مطالعه ی گسترده، حضور در مجالس مذهبی و نشستن پای سخنرانی اشخاص متد ین و روشنفکر، باعث شده بود ت با ذهنی روشن با مسائل جامعه اش بر خورد کند.
پس از خاتمه خدمت و با شرکت در کنکور، در چند دانشگاه پذیرفته شد. ابتدا در دانشگاه فردوسی مشهد رشته ی شیمی را بر می گزیند اما چند ماه بعد انصراف می دهد. در دانشگا ه مهندسی کار که به تازگی تاسیس شد ه بود، به تحصیل می پردازد و همزمان در نیروگاه برق توس پذیرفته و در بخش کنترل نیروگاه مشغول به کار می شود. اما نه کار در نیروگاه و نه تحصیل در دانشگاه، روح نا آرام او را آرام نمی کند. توان و استعداد محمود بسیار فراتر از آنی بود که نشان می داد و بروز کرده بود. زمانی که امکان تحصیل در فیلیپین برایش فراهم شد، به آن کشور رفت. از سال 1353 تا 1357 در فیلیپین به سر می برد. او که در رشته ی مهندسی برق الکترونیک درس می خواند؛ همزمان نیز شروع به فعالیت در زمینه ی مذهبی – سیاسی کرد و تا این که توانست با کمک دوستان هم عقیده، انجمن اسلامی دانشجویان را تاسیس کند.
با اوج گیری انقلاب در ایران، محمود و یارانش با تهیه سلاح و مهمات و آموزش نظامی و کسب آمادگی بدنی، آماده شدند تا به محصض صدور اجازه از دفتر امام، به کشور باز گردند و در جریان انقلاب شرکت کنند. اجازه داده می شود. محمود و چهار تن از یاران نزدیکش در سفری مخاطره آمیز و اقدامی حیرت آور، با همراه داشتن چند قبضه مسلسل و سلاح کمری و چند کیلو مواد منفجره، پا به خاک وطن می گذارند و به

انقلاب می پیوندند. از جمله اقدام آنها، شرکت در جنگ مسلحانه در تهران بود.
پس از سقوط رژیم پهلوی و استقرار حکومت اسلامی، همرزمان و یارانش برای ادامه تحصیل به فیلیپین باز می گردند.محمود آمد تا برای باز سازی و یاری امامش، تلاش و فعالیت کند. ترم آخر را در دانشگاه مشهد گذراند و در رشته برق و الکترونیک فارغ التحصیل می شود. تصمیم می گیرد تا در رشته ی زمین شناسی نیز تحصیل کند.
علی رغم مشغله و کار شبانه روزی، در دانشگاه فردوسی مشهد در رشته زمین شناسی هم مشغول تحصیل می شود. با شروع جنگ تحمیلی تصمیم می گیرد تا به جبهه های نبرد بشتابد. در این مقطع است که زیر فشار سنگین نصایح خیر خواهانه و دوستان قرار می گیرد. جملگی او را تشویق و نصیحت می کنند که درسش را بخواند. محمود در این باره چنین می نویسد:
این سوال برایم همیشه مطرح بود که آیا تحصیل با شرایط خاص خارج از کشور و خصوصا در این مقطع زمانی و شرایط حساس، چه نقشی می تواند داشته باشد؟ آیا لحظات حساس تاریخی دوباره تکرار خواهند شد؟ آیا فردا در هر شرایطی افسوس این لحظه ها را نخواهم خورد؟ و چند سوال پی در پی و این چنین بود که دست از خود شستم و در واقع، طریق را جستم و عاشقانه به آن دل بستم. باور کنید حتی یک نفر به این کار تشویقم نکرد...
همه برایم تاسف به خوردند و دلداری ام دادند و راه جلوی پایم می گذاشتند و تشویق به بر گشت و ادامه ی تحصیلم می کردند و ای کاش می توانستم حالی شان کنم که...
محمد به عنوان بسیجی ساده عازم جبهه می شود. سر انجام نیز در نیمه شب جمعه هفدهم مهر 61 پس از قریب دو سال در جبهه، به هنگام نیایش و قرائت دعای کمیل، به همراه برادر همرزمش محمد نصیری بر بالای سنگر دیده بانی، بر فراز ارتفاعی در منطقه ی سومار، هدف ترکش گلوله ی توپ قرار می گیرد و رو به سوی کربلا، حسین (ع) را عاشقانه می خواند و به شهادت می رسد. منابع زندگینامه :بخواب برادرم بخواب،نوشته ی خسرو باباخانی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

امیرخانی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود امیر خانی : فرمانده تیپ جواد الائمه (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1329 در شهر مشهد مقدس دیده به جهان گشود. سالهای کودکی را به همراه دیگر همسالانش با رویاهای شیرین سر آورد تا قدم به دبستان نهاد. او سومین فرزند خانواده بود. در دوران کودکی بیشتر وقتش را در خانه به اجرای تکالیف و کارهای مربوط به مدرسه اش می پرداخت. به بازی فوتبال علاقمند بود و در رشته شنا هم مهارت داشت به طوری که در مسابقات مدال هم گرفته بود. به خاطر محبت و اخلاق خوبش، همه افراد خانواده او را دوست داشتند و مجذوبش می شدند. گرایش شدیدی به کتابهای شهید مطهری داشت و کتابهای علمی را نیز مطالعه می کرد.
پس از دریافت دیپلم به ناچار راهی خدمت نظام در حکومت طاغوت شد و با سمت گروهبانی، دوره دو ساله خدمت اجباری را پشت سر گذاشت. سپس در نیروگاه توس مشهد به عرصه کار و تلاش قدم نهاد و همزمان با آن در دانشگاه نیز درس می خواند. برای ادامه تحصیل و تکمیل رشته تخصصی درس خود، راهی کشور فیلیپین شد و دو عامل سبب ماندن او در این کشور شد. اول آشنا شدن با مبارزان مسلمان فیلیپین و همدوش آنان با مبارزه برخاستن علیه حکومت دست نشانده آمریکا در این کشور یعنی ،مارکوس و دوم درس و تحصیل. کوشا و خستگی ناپذیر مصمم به ایجاد تشکل دانشجویان شد.کمر همت بست و موفق به تشکیل انجمن اسلامی دانشجویان فیلیپینی شد، در همین سالها انقلاب اسلامی ایران گسترش یافت. او که در دیار قربت با همه توانش علیه نظام دیکتاتوری مارکوس، تبلیغات را آغاز کرد. به فاز نظامی دانشجویان فیلیپینی پیوست و با الهام از نهضت اسلامی کشورش متهورانه علیه دستگاه حکام فیلیپین به مبارزه مشغول شد.
در چند عملیات به کمک نهضت آزادی بخش مسلمانان فیلیپین(مورو)شتافت. همگام با این حرکتهای مسلحانه به پخش و نشر اعلامیه های امام خمینی بین مردم مسلمان فیلیپین پرداخت. با مخالفان انقلاب و دوستان نا آگاه به بحث می نشست و چه بسیار از نیروهای جوان غافل را که به مسئولیتهای شان آگاه ساخت و آنان را از دام مفاسد اجتماعی مسلط بر جامعه آمریکایی آن دیار رهانید و روح انسانی شان را

به معنویت و تعهد و تقوا راهنمایی کرد. یک بار نیز همگام با اعتصاب غذایی که در ایران صورت گرفته بود، در فیلیپین اعتصاب غذا کرد تا آنجا که مزدوران مارکوس مجبور شدند از زندان آزادش کنند. در همین گیر و دارها، هر روز خبرهای تازه ای از ایران انقلابی می رسید؛ خبر شورش شهر دیگری، خبر راهپیمایی‌های بزرگی در سراسر شهرها، خبر کشتارهای خیابانی و جوشش خون بیگناهان بر سنگ فرش ها و خیابانها، عاقبت طاقت نیاورد و همراه گروهی از دوستانش به خرید اسلحه پرداخت و سپس از طریق مرز هوایی آنها را با خود به ایران آورد؛ کاری که در آن خفقان به اندازه پذیرایی مرگی دست و پا بسته، جرات و تحمل می خواست. با ورودش به ایران انقلابی و حرکتی جدید در ابعاد جدید تر آغاز شد. با آن که مسلح بود و دوستانی مسلح داشت، ولی هرگز بدون فرمان امام از آنها سود نبرد و حتی یک بار در جواب دوستش که گفته بود: حال که مسلحیم بهتر است عملیاتمان را شروع کنیم. گفته بود: تا فرمان امام نرسد و شروع نبرد مسلحانه را اعلام نفرمایند، هرگز دست به اسلحه نخواهیم برد. این ایستادگی به فرمان رهبری و گوش سپردن به پیام رهبر، از اعتقادات او بود و هر عملی را بی فتوا و اجازه، بر خلاف حرکت انقلاب می دانست. به این ترتیب در انتظار دستور امام چشم به راه حوادث آینده نشست و دیری نپایید که بهمن ماه سال 1357 رسید و با فرمان امام همراه دوستانش و با اسلحه هایی که از هزاران کیلومتر راه آورده بودند، به پادگانها حمله کردند. در همین ماه ها است که در حوالی بیدخت با گروهی از همرزمانش درگیری سختی را با ایادی شاه و مزدوران فئودالهای آن خطه آغاز کردند و در این حمله دست راستش به سختی مجروح شد و او که در متن حادثه ها پرورده شده بود، دست از مبارزه برنداشت و با تمام همتش به یاری انقلاب برخاست.
ماه های پیروزی و تشکیل نیروهای مردمی در ایران با کوشش و فداکاری امت شکل گرفت و دستگاه ستم پیشه بیدادگر سقوط کرد که فصلی نو در حرکت انقلاب پدید آمد. او همچنان پر توان می تاخت و همراه با امت حزب الله در استقرار کامل حاکمیت الله می کوشید. وقتی اوضاع را به آرامش رسید، او پس از تحویل سلاح‌ها به مراکز ذیصلاح، به کار و درس باز گشت. در توانیر به کار مشغول شد و همراه با کار و درس به تهذیب نفس و ترویج حکومت حق مشغول بود تا دستهای جنایتکار امریکا از آستین صدام دست نشنده بیرون آمد. در آن هنگام او کار و درس را رها کرد و به انبوه داوطلبان جبهه پیوست و در همان هنگام بعضی از دوستانش او را به بازگشت به فیلیپین و ادامه تحصیل و ترک جبهه ها تشویق می کردند و حتی یک نفر از راهی که انتخاب کرده بود، طرفداری نکرد.
چون سایر خداجویان راستین در سیمای بسیجی ساده ای از مسجد محل

به جبهه اعزام می شد. در بدو ورود با شهید چمران همکاری نزدیکی را آغاز کرد و در جنگهای نامنظم خدماتی ارزنده به انجام رساند و سپس در تیپ 21 امام رضا (ع) خدمت خود را ادامه داد.
چنان در انجام خدماتش فعال و کوشا بود که به زودی مورد توجه فرماندهان قرار گرفت و کم کم مسئولیت‌های سنگین تری را به عهده اش گذاشتند. در عملیات های مختلفی شرکت کرد. در تنگه چزابه جنگید. در عملیات طریق القدس، به قلب دشمن مزدور و متجاوز و در عملیات رمضان خدماتش را ادامه داد و بالاخره در فتح خرمشهر چهره ای برجسته و جنگاوری دل به خدا پیوسته بود. یک بار در جبهه الله اکبر به شدت مجروح و مدتها در بیمارستان بستری شد. اما دوباره به جبهه بازگشت و به عنوان معاون تیپ جواد الائمه و فرمانده عملیاتی به مبارزه پرداخت.
پس از 20 روز در تاریخ 16/6/1361 هنگامی که فرماندهی تیپ جواد الائمه را به عهده داشت، در جبهه سومار در حین بررسی نقشه عملیاتی حمله مسلم بن عقیل به درجه رفیع شهادت نایل شد. شهید خیلی صبور و خونسرد بود چون راه و هدفش را پیدا کرده بود. از نظر رفتار و شخصیت به تکامل رسیده بود و شخصیت ایشان از جنگ شکل گرفته بود. به طوری که می گفت من با جبهه ازدواج می کنم.
او بسیار با شخصیت و بیشتر صفات پدرش را به ارث برده بود. برخوردی آرام و جذاب داشت. نسبت به دیگران عاطفه و مهربانی خاصی داشت. در مساجد حضوری فعال داشت و چون علاقمند به مسائل مذهبی بود. در هر مراسمی شرکت می کرد و حضور داشت.
شهید تا پایان عمر مجرد بود و ازدواج نکرد. او سرانجام در عملیات مسلم بن عقیل در تاریخ 16/6/1361 به شهادت رسید و پیکر پاکش در مشهد، گلزار شهدای خواجه ربیع دفن شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

امیرعباسی، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
ابراهیم امیر عباسی فرمانده محورعملیاتی تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) روز ها را شمرد ه بود تا به آن روز برسد، به روز تولد، به روز مهمانی. دیگر مردش می دانست ساعتی از همین روزها، وقت به دنیا آمدن فرزندشان است. سلام نماز صبح را داده بود که درد پهلویش را فشرد. سر چرخاند. معصومه زیر لحاف دست روی مادر بزرگ خوابیده است. دست گرفت به زمین و روی زانوهایش بلند شد. تا جلوی صندوقچه جهیزه اش رفت. عرق از زیر روسری اش، راه کشید پایین. دست انداخت به در صندوقچه.
بازش کرد. لحاف و تشک و بالش نوزاد، یک طرف چیده شده بود و طرف دیگر، لباس هایی که خودش دوخته بود.
این ها را بعد از به دنیا آمدن نوزاد، می گزاری جلوی دست.
مرد نگاه کرده به لحاف دست دوز. رو کش لحاف نوزاد، از مخمل گلدار سبز رنگ بود.
فکر می کنی بچه پسر باشد یا دختر؟
فرقی نمی کند فقط سالم باشد. خودت هم، همین را می خواستی.
اتاق دور سرش چرخیده بود. در صندوق را بسته بود و سر گذاشته بود رویش. چشمش دو دو زده بود روی تک تک وسایل خانه. پارچ آب روی تاقچه نبود. با نوک زبان، لبش را تر کرده بود. دهان باز کرده بود معصومه را صدا بزند. خاموش مانده بود. نخواسته بود دخترک را بترساند. پشت چسبانده بود به صندوقچه.
دست کشیده بود به مخمل گلدار و قرمز روی تخته. همان حس موقع خرید را داشت.
چند وقتی لباس عروسی ات را می گذاری داخلش و بعد لباس نوزادت را مبارکت باشد.
این را مادر گفته بود.
الان کجاست؟ کا ش مثل هر روز بیاید.
گردن کشیده بود طرف پنجره. در خانه بسته بود. به روی حیاط چشم کشیده بود، به درخت سپیدار جلوی آشپزخانه. شاخ و برگ های تازه اش همراه باد بهاری سر و صدا می کردند. دست گرفت به صندوقچه و روی پاهایش ایستاد. دست به دیوار گرفت و از اتاق بیرون رفت. چادر پیچیده

بود به دور کمرش. روسری اش را گره ی محکمی زده بود. چراغ سه فتیله را روشن کرد. خورش را بار گذاشت و برنج را آبکش کرد. نگاهش به در بود.
مادر هر روز برای احوالپرسی آمده بود. دلواپس شد. تا جلو ی در رفت و بر گشت. نخواسته بود همسایه ها در آن حال ببینند.
حیاط را جارو کشید و آب پاشید. معصومه با سر و صدا دوید کنار حوض وسط حیاط. دست و صورت دخترک را با آب حوض شست و نشاندش روی گلیم ریز بافت و چند رنگ آشپزخانه. نان و پنیر لقمه کرد و داد دستش. درد دوباره هجوم برد به جانش. آهسته نشست کنار معصومه و پشت چسباند به تنه ی پر از گره درخت.
آسمان پر شده بود از ابر. باد تو حیاط چرخ خورد. شعله های سه فتیله بلند و کوتاه شدند.
حسین سفره را جمع کرده بود. و سینی چای را دور چرخانده بود. نگاهش در تمام مدت به فاطمه بود.
حالت خوب نیست؟
فاطمه چیزی نگفته بود تا مهمانی به خوبی بگذرد.
نگاه کرده بود به ساعت. شش بعد از ظهر را نشان می داد. با رفتن مهمان ها، نفس حبس شده اش را داد بیرون.
برویم بیمارستان. می ترسم دیر شده باشد.
فرستاده بودنش مطب دکتر. جلوی در ایستاده بود.
دکتر مرد است.
باید چه کار کنیم؟
می مانم تا دکتر زن بیاید. پرستار می گفت یک ساعت باید منتظر بمانم. وقت هست نگران نباش.
نشسته بودند به انتظار خانم دکتر.
می خواهی خودت را بکشی.
نگاه کرده بود به صورت خانم دکتر. جوان بود، عینهو خودش.
می خواستم شما بچه را به دنیا بیاورید. دکتر توی اتاق، نامحرم اید.
بچه که به دنیا آمد خدا را شکر کرد. پلک هایش رابرای چند دقیقه بست.
پسر است.
خندید به صورت حسین.
پس اسمش را تو بگذار.
ابراهیم. ابراهیم امیر عباسی.
ابراهیم امیر عباسی در دوم اردیبهشت سال 1340 در مشهد متولد شد.
چهار ساله بود که پدرش را از دست داد و مورد حمایت پدر بزرگش قرار گرفت. دوران ابتدایی را در دبستانی نزدیک محل سکونتش گذراند. شروع

دوران متوسطه، همراه با شروع فعالیت مذهبی و اعتقادی او به شمار می رود.

هفده ساله بود که مدرک دیپلم را در رشته علوم تجربی گرفت. در سال 1357 همزمان با اوج گیری مبارزات مردمی، فعال تر از همیشه ظاهر شد. با پیروزی انقلاب به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در دستگیری منافقین و وابستگان رژیم طاغوت نقش داشت.
جنگ صحنه درخشان دیگری در زندگی ابراهیم امیر عباسی بود. او در عملیات منطقه جنوب و غرب کشور شرک کرد مسئولیت اطلاعات و عملیات منطقه غرب را بر عهده داشت. در خرداد 1361 با دختری از مکتب اسلام در مشهد ازدواج کرد. یک سال بعد، درست دو روز قبل از شهادتش، خداوند دختری به آنها داد که بنا به خواست ابراهیم، نامش را زینب گذاشتند.
سر انجام در غروب روز یکم خرداد 1362 هنگام شناسایی ارتفاعات دوپازا در غرب کشور به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :کسی از زمان ،جنگ نوشته ی داوود بختیاری دانشور،نشر ستاره ها،مشهد-1386

امیرفقر دیزجی، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر امیرفقر دیزجی : قائم مقام فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع) لشکر مکانیزه 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1332 ، در روستای دیزج اسکو ، از توابع شهرستان تبریز ، در خانواده ای بسیار فقیر به دنیا آمد . وضعیت مالی خانواده چنان نامساعد بود که مادرش می گوید :
وقتی اصغر متولد شد تا هفت روز پول نداشتیم برایش لباس تهیه کنیم تا این که یکی از همسایه ها لباس کهنه بچه اش را به ما داد .
این وضعیت نامطلوب معیشتی سبب شد که اصغر از همان خردسالی برای کمک به امرار معاش خانواده به چوپانی و کشاورزی بپردازد . او کودکی آرام بود و به حضور در مراسم مذهبی علاقه زیادی داشت ، اغلب همراه پدربزرگش برای فراگیری قرآن به مسجد می رفت . همه دوستانش اهل مسجد و قرآن بودند . در مواقعی که فرصت می کرد ، با همسالانش بازی های رایج محلی و فوتبال بازی می کرد . قبل از رفتن به مدرسه ، به همراه خانواده برای سرایداری در باغی به تبریـز نقل مکان کردنـد ، ولـی پس از مدتـی به روستـا بازگشتنـد و در منزل پدربزرگـش ساکن شدنـد .
دوره ابتدایی را در سال 1339 ، در سن شش سالگی شروع کرد و کلاس اول و دوم ابتدایی را در روستای دیزج گذراند و به علت نبودن کلاسهای بالاتر ، ناچار کلاس سوم و چهارم ابتدایی را در مدرسه امیرنظامی در روستای کله جاه اسکو ، و سال پنجم و ششم ابتدایی را در خسروشهر ، به پایان برد . او به تحصیل بسیار علاقه مند بود . پس از آمدن از مدرسه و قبل از هر کاری ، تکالیف مدرسه را انجام می داد و در مواقعی که در امور جاری منزل به کمک خانواده می رفت ، شبها در کنار چراغ نفتی به انجام تکالیف می پرداخت ، و گاهی اوقات کتابهای داستانی می خواند . همزمان با تحصیل ، چوپانی و کشاورزی می کرد و مدتی هم در کوره آجرپزی کار می کرد . دوست داشت در آینده شغلی داشته باشد که بهتر بتواند به مردم خدمت کند . می گفت : « اگر دز زندگی مشکلی نداشتم دکتر می شدم . »
در سال 1342 ، خانوادة اصغر امیرفقر دیزجی ، منزلی در تبریز خریداری کردندو به آنجا رفتند .

او دوره متوسطه را طی سالهای (1342-1352) ، به صورت شبانه در مدرسه جنگجویان تبریز گذراند . روزها برای بهبود وضعیت مالی خانواده قالی بافی و مدتی هم میوه فروشی می کرد ، در سال 1354 ، به کمک یکی از دوستانش به استخدام سازمان شیر و خورشید (هلال احمر) فعلی درآمد ، و در بیمارستانی در تبریز مشغول به کار شد . با کوشش فراوان توانست پس از مدتی یک دستگاه ماشین سواری خریداری کند و در ساعات غیراداری مسافرکشی کند . با اینکه فرصت چندانی نداشت ، در مواقع پیش آمده ، کتابهای مذهبی مطالعه می کرد و یا کتابهای نوحه سرایی امام حسین (ع) را می خواند . همیشه قرآن تلاوت می کرد و جزء اولین کسانی بود که به نماز جماعت می رفت و برای اقامه نماز اذان می گفت و برای بچه های محل ، در مسجد تدریس قرآن و کلاسهای عقیدتی تشکیل می داد . در برخورد با اطرافیان ، رفتاری متواضعانه داشت و نظریات افراد کوچکتر خانواده را ، هر چند که خلاف میلش بود ، می پذیرفت . دوست نداشت دیگران از دست و زبانش برنجند . همیشه سعی می کرد دیگران را با تشوی به راه راست هدایت کند . گاهی اوقات با خریدن کادو و دادن هدیه به اعضای خانواده و دیگران ، آنها را به خواندن نماز و شرکت در مراسم مذهبی و هیئت قرآن تشویق می کرد . برادرش می گوید :
در سال 1352 ، با کاروان برای زیارت امام رضا (ع) به مشهد می رفت ، ولی همیشه آرزوی زیارت کربلا را داشت . اصغر در برابر شرایط و نابسامانی های اخلاقی و اجتماعی آن زمان بسیار حساس بود . به خاطر جوّ ناسالم اخلاقی ، هیچ گاه به سینما نمی رفت و از افراد لاابالی تنفر داشت . روزی در خیابان با فردی برخورد کرد که مست بود و حرف های رکیک و ناپسند می زد . اصغر او را زد و داخل جوی انداخت و گریخت . از حضور زنان بی حجاب در محیط کار ابراز نارضایتی می کرد . اغلب همکارانش را تشویق می کرد در نماز جماعت حضور یابند و می گفت : « هر چند کشور ما شاهنشاهی است ، ولی ما در اصل مسلمانیم . »
مشکلات شخصی خود را تا حد امکان به تنهایی مرتفع می کرد و برای اینکه به مشکل خانواده اضافه نکند ، کمتر آنها را مطرح می کرد و در چنین مواقعی ، به قرآن متوسل می شد ، ولی در حل مشکلات خانواده با اعضای خانواده ، خصوصاً پدرش مشورت می کرد . در حل مشکلات دیگران نیز پیشقدم بود و به همکاران توصیه مؤکد داشت که « بیماران در بیمارستان به کمک نیازمندند ، لذا با خوشرویی با آنها برخورد کنید . » از بارزترین صفات اصغر گذشت ، به ویژه نسبت به خطاهای اعضای خانواده بود .
علاوه بر فعالیتهای مذهبی در فعالیتهای سیاسی علیه رژیم شاه نیز فعال

بود ، و در سال 1355 ، روزی به پدرش می گوید که اسلام کم کم به پیروزی نزدیک می شود . پدرش ضمن این که از او می خواهد این حرف ها را بیرون از خانه مطرح نکند تا گرفتار ساواک نشود ، می پرسد از کجا چنین اطلاعی دارد . در جواب می گوید : « در جلسه ایی که با علما داشتیم به این نتیجه رسیدم . » همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی ، اعلامیه های حضرت امام خمینی را با ماشین شخصی خود به شهرستانهای مختلف می برد و توزیع می کرد ، و با شرکت در تظاهرات و راهپیمایی ها ، و هدایت آنها نقش مؤثری داشت .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران ، به عضویت آن درآمد . در این زمان در حدّ توان به دیگران کمک می کرد ، به طوری که همکاران و آشنایان برای حل مشکلاتشان به او مراجعه می کردند و او نیز در چارچوب قانون ، آنها را یاری می داد . در مقابل عدم رسیدگی به مشکلات محرومین بسیار ناراحت می شد و در برابر این گونه کم کاریها و بی تفاوتیها ، موضعگیری می کرد .
همواره در برگزاری مجالس ترحیم یا عروسی آشنایان پیشقدم بود .
در سال 1359 ، پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ، به گروه شهید چمران پیوست و پس از گذراندن آموزش نظامی 45 روزه در کرج ، به جبهه رفت . او معتقد بود که اسلحه شهید نباید بر زمین بماند ، و می گفت : « تا شهید نشوم در جبهه خواهم ماند . »
در جبهه علاوه بر معاونت گردان حضرت ابوالفضل (ع) ، لشکر 31 عاشورا ، جزء نیروهای اطلاعاتی بود . اغلب کارهایش را از دیگران پنهان می کرد و وقتی از او سؤال می شد که در جبهه چه کار می کنی ؟ می گفت : « ان شاءالله در قیامت خواهید فهمید . » به طور مستمر در جبهه حضور داشت و به ندرت به مرخصی می آمد . دوستانش می گفتند : « برای دیدار خانواده ات بیشتر مرخصی بگیر . » در جواب می گفت : « چمران و دیگر رزمندگان برادران ما هستند ، و امام خمینی پدر من است ، و زنانی که وسایل مورد نیاز جبهه ها را تهیه می کنند ، خواهران و مادران من هستند ، پس تمامی اعضای خانواده ام در جبهه هستند . »
در مواقعی هم که به مرخصی می رفت ، با نیروهای سازمان اطلاعات جهت کشف توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی و مقابله با گروه های ضد انقلاب همکاری می کرد ، و یا در محل کار سابقش - بیمارستان سینای تبریز - حضور می یافت و به بیماران ، خصوصاً مجروحین جنگی کمک می کرد . اصغر در مدت حضور در جبهه ، چهار بار مجروح شد تا این که در تاریخ 12 اسفند 1362 ، پس از سی و شش ماه حضور در جبهه ها ، در عملیات خیبر مفقود شد . برادرش - یوسف - می گفت که تصویر اصغر را در تلویزیون عراق مشاهده کرده است ، و چون هیچگاه از اسارت

بازنگشت ، شهادتش را اعلام کردند . از شهید اصغر امیرفقر دیزجی دو وصیت نامه به جا مانده که در سالهای 1360 و 1361 تنظیم شده است .
بعد از شهادت اصغر ، برادرش یوسف - که یک پای خود را در جبهه ها از دست داده بود - در تاریخ 17 اسفند 1367 ، در حال پاکسازی جبهه هـای جنوب ، در اثر انفجار نارنجک به شهادت رسید .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

امیری، عبدالعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالعلی امیری : فرمانده واحد بهداری تیپ 57 ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
با سلام و درود بی پایان به محضر مقدس منجی عالم بشریت حضرت بقیه الله اعظم ارواحنا الفدا .با عرض ادب به رهبریت معظم انقلاب پر بار اسلامی حضرت نایب الامام آیت العظمی الخمینی. با سلام به همه رزمندگان جبهه های نور علیه ظلمت ،به ارمغان آورندگان نور و با درود به ملت مقاوم و شهید پرور که با فداکاری های خود بهترین هایشان را در طبق اخلاق گذاشته و تقدیم به حضور حضرت باری تعالی برای بارور شدن و احیاء دین مقدس اسلام می نمایند.
چون به حکم شرع هر صاحب حیاتی را مرگ مقرر در پی است و همه مخلوقیم ناگزیر حکم مرگ از طرف خالق یکتا بر همه ما جاری است پس باید خود را مهیای رفتن کنیم که این کاروان هر روز زنگهای بیدار باشی خود را به صدا در می آورد و دراین میان خوش به حال آنان که عبرت می گیرند و تهیه زاد و توشه برای سفر آخرت خود می نمایند. به مصداق حدیث پربار (الدنیا مزرعه الاخره) از گشتگاه چند روزه دنیا محصول دایمی برای حیات جاودان و مرگ ناپذیری آخرت خویش تهیه می کنند و بدان حال آنان که در این مزرعه حیوان وار سر در آخور غفلت برده و متوجه سپری شدن روزها نبوده و کوششان از زیادی توجه به دنیا ،زنگهای خطر کاروان مرگ را نمی شنود . از خدا می خواهم که ما را در ردیف اولیها قرار داده و از دسته دوم نباشیم. لذا باید توجه داشته باشیم که در چه زمان و چه عصری هستیم و وظیفه ما در این بودن چیست؟ باید متوجه باشیم که حساب ما سختر از امم دیگر است. چه اینک ما به لطف پروردگار بزرگ و در سایه رهبریهای خداجویان و خالص فرزند پاک حضرت رسول الله ، امام روح الله عزیز این روح مستقیم استقامت یافته به قوت و قدرت الهی و ایثارگریهای مردم شهات طلب کشور عزیزمان صاحب انقلابی عظیم هستیم که چشم جهان و جهانیان به آن است.به قول امام همواره صادق و استوارمان تاریخ جز در برهه ای از صدر اسلام مانندش را به خود ندیده است و لذا حال که خداوند لطف چنین تحولی را در کشور ما نموده است، دور از انصاف و انسانیت است که نسبت به این انقلاب خدای نخواسته بی

اهمیت یا کم توجه و یا پناه بر خدا بی تفاوت باشیم که اگر کوچکترین مسامحه و سهل انگاری در این مورد داشته باشیم باید خود را برای جوابگویی بسیار سختی در یوم الحساب آماده کنیم. قدر نعمتهای انقلاب را بدانیم و آزمایشات و سختیهای فانی و زودگذار دنیا ما را نفریبد. انتقاد و بی جا و یا خود گم کردن و از مسیر انقلاب و پیروی از خط اصیل رهبریت که همانا مصداق عینی آن ولایت فقیه است و اینک تبلورش در وجود عزیز امام بت شکن خمینی بزرگ است جدا ننماید. پیروی از امام به مصداق آیه شریفه قرآن کریم(اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی الامرمنکم) همان اطاعت از خدا و رسول خدا و ائمه طاهرین (ع) است . حکومتی که دنیا از بعد از ائمه اطهار (ع) در تقوی و علم و عمل و نستوه بودن و نیز سازش ناپذیری با کفر و الحاد و نفاق مانندش را به خود ندیده است . مبادا او را تنها بگذاریم ، این سرلوحه وصیت نامه هر شهید گلگون کفن است که امام را دعا کنید، امام را تنها نگذارید. خدا را هزاران مرتبه شکر برای نعمت وجود امام عزیز و روحانیت مقاوم و مستقیم و بدون تزلزل در خط امام که خود را از هر وابستگی به عوامل استکباری چه داخلی و چه خارجی ؛ خان و خان پرستی و یا سازش با هر موجودی اگر چه از نظر دنیایی دارای قدرت و مقام عالی باشد، ولی از مردم جداست و تافته جدا بافته دور کرده است.
سپاس برای وجود چنین روحانیتی که امروز بعد از امام،جناب حجت السلام آقای رفسنجانی عزیز و خامنه ای بزرگوار و غیره هستند و با سعی و کوشش خود انشاءالله جای پایی برای مستکبران و زراندوزان از خدا بی خبر نمی گذارند . خدا را شکر هزاران بار برای دولت خدمتگزاری که علیرغم این همه دشمنی از خارج و داخل باز هم به تدبیر خدادادی این مملکت را از توطئه های بی شماردشمنان اسلام نجات بخشیده است .
خدا را هزاران مرتبه شکر برای وجود سربازان گمنام حضرت امام زمان (عج) که بازوانشان بوسگاه لبهای پاک امام بت شکن خمینی عزیز است که بار رشادتهایشان دشمن تا بن دندان مسلح و تایید شده از سوی استکبار جهانی را از بلاد پاک وطن خونبار رانده و در درون دخمه های تاریک خودشان زمین گیر نموده است و میروند تا با یاری خدای بزرگ با از بین بردن آخرین بقایای فاسد حزب بعث کثیف عراق راه کربلا را برای عاشقان سینه چاک حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) باز نمایند.
عزیزان برای این که از قافله همیشه بیدار حق طلبان پیرو امام روح الله عزیز جا نماییم، لازم است قبل از هر چیزی خود را در بیان وعمل مسلح به سلاح تقوی و نیز سلاح آتشین نموده و مصداق سخن پربار امام باشیم که در یک دست قرآن و در دست دیگر سلاح آتشین بر گیریم و برای این که:
به چنین قدرتی دست بیابیم باید دارای اطمینان قلبی باشیم و تا از گناهان

صغیره و کبیره و حتی مکروهات خود را دور نکرده باشیم شاهد چنین آرامش در دلها نخواهیم بود.عبد العلی امیری

امیری، محمد درویش

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد درویش امیری : فرمانده گردان شهید دستغیب تیپ 83 امام صادق(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 23سال زمین افتخار میزبانی ازا ورا داشت.در6 سالگی به مدرسه رفت و 17 ساله بود که دیپلم گرفت.تا آن موقع در روستای مشهدی سرای درعباس‌آباد تنکابن زندگی کرد. پس از آن جهت تحصیلات حوزوی به قم رفت .هنوزیک ماه مانده بود تا 19 سالگی‌اش تمام شودکه در تاریخ 8/5/1364همزمان با سالروزتولد امام رضا(ع) با یکی از دختران هم‌محلی‌اش ازدواج کرد.
ضمن حضور در جبهه، 5 سال در مدرسه‌های امام رضا و کرمانی‌های قم تحصیل کرد اما تحصیلات مانع از جبهه رفتن او نبود.
مدتی بعد به جبهه رفت تا آموخته های خودرا در راه دفاع از حریم اسلام ناب محمدی به اجرا گذارد. اولین بار که به جبهه رفت ،وارد واحد تخریب شد تا با پاکسازی مین های کارگذاشته شده توسط دشمن ، راه را برای رزمندگان اسلام باز کند تا دشمن متجاوز را تعقیب نمایند.
دفعات بعدی اعزام او، از تیپ 83 امام جعفر صادق قم بود. سه بار به صورت داوطلبانه به جبهه‌ها اعزام شدو در دو نوبت زخمی شد اما پس از بهبودی نسبی دوباره عازم جبهه می شد. اودر تیپ83امام صادق(ع)که از روحانیون تشکیل شده بود فرمانده یکی از گردانها را به عهده داشت ودر آخرین روزهای جنگ قبل از اینکه در شهادت به سوی مشتاقان آن بسته شود،در6/5/1367 درجبهه اسلام‌آباد غرب ودر عملیات مرصاد به شهادت رسید.

امیریان، عبدالصمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالصمد امیریان : فرمانده گردان امیرالمؤمنین(ع) تیپ 44 قمربنی‌هاشم(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1342 در شهرستان «فارسان»، یکی از شهرهای استان «چهارمحال و بختیاری» چشم به جهان گشود. در سال 1349 وارد دنیای کسب علم و دانش شد و با موفقیت این دوران را طی کرد. در سال سوم دبستان مشغول تحصیل بود که در تابستان آن سال به روستای «مهدی آباد» در استان «فارس »رفت. برادر بزرگترش در آن موقع در آنجا به عنوان سپاه دانش خدمت می‌کرد. او با دیدن شهید« امیریان» در آنجا تعجب کرد. بچه‌ایی در سن ده سالگی از خانواده جدا می‌شود و کیلومترها آن طرف‌تر بدون دلتنگی مشغول کارهای خارج از تصور می‌شود. او در روستای مهدی‌آباد نه تنها احساس غریبی و گوشه‌گیری نمی‌کند، بلکه با رهبری و هدایت بچه‌های هم سن و سالش، آنها را در بازی‌های کودکانه هدایت می‌کند. مسجد مقصد همیشگی او پس از فراغت از بازی‌های کودکانه و مدرسه بود. او پس از فارغ شدن از این مسایل بلافاصله خود را به مسجد می‌رساند و مشغول تلاوت قرآن می‌شد.
روحیه بالندگی و بزرگواری این شهید که حاصل تربیت اسلامی بود، سالها بعد از او یک سردار و قهرمان ملی ساخت که تا همیشه تاریخ باعث افتخار هر انسان آزاده‌ایی خواهد بود.برخورداری این شهید بزرگوار از کمالات و اخلاق پسندیده زبانزد دوستان و آشنایان است. موقعی که در سن نوجوانی عازم جبهه بود، مقدار پولی را که برادر بزرگترش به او می‌دهد در صندوق کمک به جبهه می‌اندازد تا هم برادرش را ناراضی نکرده باشد و هم از این طریق هم سهمی در دفاع مقدس و حماسه آفرینی مردم ایران در مقابل دنیای ظلم وستم داشته باشد. اوپس از حضور در جبهه به گردان عملیاتی می‌رود تا با رویارویی مستقیم با دشمن، از کشور و دینش پاسداری کند. او با حضور بی‌وقفه حماسه‌های زیادی خلق می‌کند و بر اثر بروز شجاعت و بر اساس شایستگی‌هایی که از او مشاهده می‌شود، به فرماندهی گردان امیرالمؤمنین(ع) در تیپ 44 قمربنی‌هاشم(ع) منصوب می‌شود. در مدت حضور در این سمت و با فرماندهی صحیح و اصولی، ضربات زیادی به نیروهای دشمن وارد می‌کند. چند بار در جبهه زخمی می شود ولی حتی خانواده‌اش از این موضوع با خبر نمی‌شوند و او پس از بهبودی دوباره وارد

جنگ می‌شود.
سرانجام پس از جانفشانی‌های زیاد این اسطوره ملی در راه دفاع از میهن ودین، آسمانی می‌شود تا با قرار گرفتن در ملکوت اعلی نظاره‌گر ما و اعمالمان باشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

امینی بیات، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر امینی بیات : فرمانده تیپ دوّم لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع))سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) ششم فروردین ماه سال 1341 (ه.ش.) در روستای «زرند» ساوه دیده به جهان گشود. از آنجایی که خانواده اش، مذهبی و متدین و محبّ اهل بیت (ع) بود، او نیز از کودکی با دنیای عشق و محبّت و معنویّت آنان آشنا شد. او پس از گذراندن دوران شیرین و رؤیایی کودکی، قدم در راه تحصیل گذاشت و تا پایان دورة راهنمایی در زادگاه خود به سر برد و سپس به همراه خانواده اش به شهر مذهبی و مقدس قم، هجرت کرد. وی برای ادامة تحصیل، در هنرستان صنعتی قم ثبت نام نمود، اما به دلایلی نتوانست این دوره را به پایان برساند و با ترک تحصیل، مشغول کار شد.
با شروع نهضت اسلامی در ایران، «قطرة» وجود او با «اقیانوس» امّت گره خورد و «علی اصغر» نیز به جرگة مبارزین پیوست.
در آستانة بازگشت حضرت امام خمینی «ره» به ایران، او با شوقی وافر به تهران شتافت و به عضویت کمیتة استقبال از آن حضرت (ره) در آمد. و پس از پیروزی انقلاب اسلامی ازدواج کرد که ثمره این ازدواج دو فرزند به نامهای «محمد صادق» و «محمد باقر» می باشد.
بعد از انقلاب برای مدتی عضو کمیته انقلاب اسلامی (سابق)بود و پس از آن در تاریخ 10/1/1360 به عضویت سپاه پاسدران انقلاب اسلامی درآمد. ایشان پس از گذراندن دورة آموزش نظامی، به عنوان مربّی تخریب در پادگان آموزشی 19 دی قم، به آموزش رزمندگان اسلام مشغول شد. بعدها نیز در جبهه، مسئوولیّتهای مهمی، از جمله: مسئوولیّت واحد آموزش نظامی لشگر، و فرماندهی تیپ را به عهده داشت که در این رو مسئوولیّت، خدمات ارزنده ای ارائه داد.
ما در این مختصر به طور گذرا به فرازهایی از زندگی پربارش می پردازیم تا بلکه پنجره ای به باغ سبز و ثمرخیز حیاتش باز کنیم و یاد آن گل بهشتی را گرامی بداریم.
با اینکه زندگی اش را وقف خدمت کرده بود و لحظه لحظة حیاتش سرشار از تلاش و لبریز از عمل بود، اما او اندکی از آن بسیار و مقداری از آن بی شمار را برای کسی، حتی همسرش، بازگو نمی کرد. وی در عملیات بسیاری شرکت جست و مسئوولیتهای زیادی در طول خدمت داشت،

اماهرگز از این مسائل دم نمی زد و با سکوت، اعمال خالص و خدایی اش را حفاظت می کرد. و اگر کسی از او شناختی نداشت، هرگز تصور نمی کرد که او یک انسان فعّال و یکی از فرماندهان، نمونة ارتش اسلام باشد.
«شهید امینی بیات» زندگی اش را بر پایة خدامحوری استوار کرده بود، از این رو از جبین اعمالش، نور اخلاص می درخشید و تواضع در رفتارش، بخوبی ملموس و مشهود بود. با اینکه فرمانده بود اما بی ریا، سنگر را جارو می کرد و اصلاً توجّه به پست و مقام در وجودش نبود. و تا آنجا از این منصب رنج می برد که بارها و بارها می گفت: «اگر احساس مسئوولیّت نمی کردم، دوست داشتم که مسئوولیّت را کنار گذاشته و مانند یک بسیجی ساده در جبهه بجنگم!»
صبر، ستارة روشن دیگری است که در آسمان اخلاق او می درخشید. او انسانی بود که کمتر مصائب و مشکلات دهر او را زمین زد و زمینگیر کرد. وقتی در پادگان والفجر در اثر حادثه ای دستهای وی شکست، او پس از مدتی توقّف در منزل به جبهه رفت و با آنکه دستهایش وبال گردن شد، امّا او گرفته به نظر نرسید، بلکه همان شوق و نشاط لحظه های خوش زندگی را داشت، به گونه ای که یکی از دوستانش به او خطاب کرد: «آخر تو چه موجودی هستی! با دستهای شکسته هم اینقدر با نشاط و خوش رفتار؟ واقعاً که صبر و تحمّل هم حدّی دارد!»
یکی دیگر از صفات اخلاقی او، پرهیز از سخن لغو و بی فایده بود. ا زبانش را بخوبی کنترل می کرد و مراقبت می نمود و نیک می دانست که زبان، سرچشمة بسیاری از گناهان است؛ از اینرو آتش شهوت کلام را در خود خاموش می کرد و تنها در مواقع نیاز سخن می گفت؛ همین طور در مخارج زندگی اش نیز از تبذیر و اسراف پرهیز می کرد و هرگز درصدد تنوع طلبی و زندگی رنگارنگ و تهیه سفرة رنگین نبود.
«علی اصغر» به احکام اسلامی توجه خاصی داشت، و زندگی اش با اعمال عبادی عجین شده بود. او هر روز، دل را با قرآن، جان و جلا می بخشید و از آن چشمة آسمانی، جرعه ها می نوشید و در عمل به فرایض به خصوص نماز، هرگز کوتاهی نمی کرد. سعی می کرد تا حتماً نماز شبش را بپا دارد و نمازهای واجب را در وقت خود ادا کند.
وی از سنین نوجوانی، تقید به مسایل دینی داشت، به گونه ای که وقتی مشغول تحصیل در کلاس سوم راهنمایی بود، نسبت به اختلاط پسر و دختر در مدرسه اعتراض می کند و این عمل او موجب اخراج ایشان از مدرسه می شود. او و برادر شهیدش (محمد علی) به خاطر اینکه یک زندگی پاکیزه و دور از آلودگی و گناه، داشته باشند، هر دو در سن 17 سالگی ازدواج می کنند. وقتی به آنها گفته می شود: با توجه به این سن کم، به مردم چه خواهید گفت؟ در جواب می گویند: می خواهیم به دستور اسلام

زندگی کنیم و به حرف مردم کاری نداریم! از روزهای پر التهاب انقلاب اسلامی که علی اصغر به طور جدّی قدم در طریق مبارزه گذاشت، پیدا بود که از مرگ در راه خدا خوفی ندارد؛ چرا که با شرکت شبانه روزی اش در مبارزه و ساختن مواد آتش زا و سه راهی و ... روحیة شجاعت و شهادت طلبی اش را نمود. او انسان عاشقی بود که شوق وافری به شهادت داشت. «شهادت» مقصد و مقصودی بود که چشم و دل روح او را خیره و مجذوب کرده بود. بدین جهت پیوسته با همسرش از شهادت می گفت و وقتی او را نگران و ناراحت می دید، می گفت: «می خواهم عادت کنی و آماده باشی!» او چنان دلبستة این آرزوی آسمانی بود که حتّی به پسر کوچک خود زیاد توجّه نمی کرد و تنها در موقعی که بچّه در خواب به سر می برد او را نوازش می کرد و می بوسید و علت این حرکت و عمل خود را چنین بیان می نمود: «اگر من به او محبّت کنم، بعد از شهادت من، شما را اذیّت خواهد کرد!»
با گذشت ایّام، لحظة وصال هم نزدیک می شد و او چنان به قرب الهی و نورانیّت باطنی رسیده بود که دیگر یقین به شهادت خود داشت. و سرانجام، یک روز صبح، وقتی که از خواب بیدار شد به همسرش گفت: «فلانی! من می روم و می دانم که شهید می شوم، اگر عملیّات، در شب یا روز عاشورا باشد، من شب یا روز عاشورا شهید می شوم، و اگر عملیّات، در شب و روز عاشورا نباشد، من توی محرّم شهید می شوم ...این دفعه، دفعة آخر من است!»
سرانجام این پیش بینی شگفت او، چه خوش به حقیقت پیوست و این عاشق حسین (ع) در ماه حسین (ع) و به عشق حسین (ع) شهید و به سوی حسین (ع) و اجداد و اولاد او شتافت و با بال شهادت، به معراج وصال پرواز کرد. علی اصغر در تاریخ 13/8/1362 پس از 14 ماه جهاد و خدمتهای صادقانه به اسلام، در ارتفاعات «کانی مانگا» در جبهه غرب به شهادت رسید. و پس از او نیز برادر کوچکترش «جواد» سلاح بر زمین مانده اش را به دوش گرفت و به شوق شهادت، به میدانهای جهاد، هجرت کرد و آخرالامر او نیز پایان نامة عمر کوتاهش را با خون سرخ خویش امضا کرد.
برادرکوچکترش جواد بعد از او ومحمد علی نیز قبل از علی اصغر به شهادت رسیدند تا خانواده «امینی بیات» با افتخار وسربلندی در روزمحشر در محضر الهی ،پیامبران و امامان حاضرشوند.
منابع زندگینامه :علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

امینی مقدم، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن امینی مقدم : فرمانده واحد عملیات تیپ امام صادق(ع)لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
حسین در بهمن 1336 به دنیا آمد .هوای آن روزهای کاشمر ،سرد بود اما قلب های مردم ،سر شار از انوار دلنشین عشق به اهل بیت بود شیطنت های کودکانه حسین ،همه ی اطرافیان را متحیر کرده بود . او از همان ابتدا ،شخصیت مستقل و فعالی داشت و کلیشه ها برایش معنایی نداشت .در مقابل الگو ها و عادت ها ،سر خم نمی کرد و هیچ بایدی را بدون دلیل نمی پذیرفت . او اگر چه فرزند زمستان بود ،اما همیشه چشم انتظار بهار بود و دست هایش مهربانی خورشید درخشان تابستان را داشت .
حسین امین مقدم ،پس از پایان تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و سالهای اول مقطع دبیرستان ،سال چهارم ریاضی را در مشهد خواند و توانست در رشته ی مهندسی مکانیک دانشگاه تبریز قبول شود .مهم ترین دلیل انتخاب دانشگاه تبریز ،جو سیاسی آن بود که یکی از مهم ترین پایگاه های دانشجویی علیه رژیم طاغوت بود . به طوری که حسین خیلی زود تبدیل به محور تشکلات دانشجویی مخالف رژیم شد .شاید مردم کاشمر زیاد با خبر نباشند ،اما در قم همه جوان معرفی شده را می شناسند که با نام حسین تبریزی بارها سر منشا تلاش های شگفت انگیزی در عرصه ی مبارزه با رژیم ستمشاهی بوده .
حسین ،تبریز را به مرکز مبارزه با رژیم شاه بدل کرد و ضمن ایجاد کانون های دانشجویی ،کارهای فرهنگی را هم از خاطر نبرد و با فعالیت در کتابخانه ی دانشگاه سعی کرد ارتباط مستمر و موثری را با دانشجویان برقرار نماید .
راه اندازی راهپیمایی ها از جمله تظاهرات اربعین شهدای قم در تبریز ،توزیع اعلامیه و نوارهای امام و رساله ی ایشان و تشکیل نمایشگاه های عکس و کتاب در قم ،تهران ،تبریز ،مشهد و کاشمر ،از جمله فعالیت های مردی بود که خستگی برایش واژه ی بی معنایی بود . در همین خصوص ،بارها تعقیب دژخیمان رژیم شاه را بی اثر گذاشت ،مدتها تحت تعقیب بود و چند بار هم بازداشت شد .
شهید حسین در صحنه های میدان شهدا هفده شهریور ،13 آبان دانشگاه و بهمن خونین سال 57 حاضر بود .وی در هجرتی به سوی خدا تمام هستی

خود را وقف پیروزی انقلاب اسلامی نموده بود . روز در تهران و شب در قم ،حضوری فعال داشت و وجودش ،جرقه ای بود بر خرمن ظلم ستمشاهی .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ،باز شدن دانشگاه ها ،حسین دوباره به تبریز باز گشت .حالا جو خیلی فرق کرده بود و او باید خود را به گونه ای دیگر ،آماده ی مبارزه می کرد .این بار هم باز تبریز کانون توجه کشور بود .گروهک های بی شماری با نام های فریبنده و عوام فریبی خاص خود آمده بودند تا مسیر سبز انقلاب را به بن بست تباهی بکشانند و انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه ها ،برای حسین فرصت مناسبی فراهم کرد که به کاشمر باز گردد و روز ها و شب های تازه ای را تجربه کند و این بار در سنگر دیگری که محتاج مردی چون او بود ،تلاش کند .او به فرمان حضرت امام برای تشکیل جهاد سازندگی لبیک گفت و مسئولیت تشکیل جهاد سازندگی کاشمر را بر عهده گرفت .انتخاب محل مناسبی برای راه اندازی جهاد ،جذب نیرو ،تشکیل کمیته های مختلف ،تعیین مسئولیت اعضای شورا ،برسی روستا ها و نیازمندی ها و شناسایی امکانات بالقوه و ...از جمله فعالیت های شبانه روزی حسین بود .او در مدت مسئولیت خود ،برای هر روستا شناسنامه ای تشکیل داد و هم زمان به امور فرهنگی روستاها نیز پرداخت .حسین در کنار فعالیت های اجتماعی ،همیشه سعی در تشکیل جلسات آموزشی و فرهنگی برای دانش آموزان داشت وی با همکاری دوستانش ،انجمن اسلامی دانش آموزان کاشمر را در آن سال ها پایه گذاری نمود .
حسین ،یک بار دیگر در سال 59 به تبریز بازگشت و در راستای انقلاب فرهنگی ،تلاش بی وقفه ای را در ارگان های مختلف از جمله سپاه آغاز نمود .آن روز ها تبریز ،دستخوش توطئه های شیطان بزرگ توسط گروهک ملحد خلق مسلمان بود .حسین با نفوذ در درون تشکیلات حزب مذکور ،اطلاعات مفیدی را کسب می نمایند ؛آن گاه که رادیو تلویزیون تبریز به تصرف ضد انقلاب در می آید ،حسین به همراهی چند تن از برادران سپاه ،شجاعانه به نبرد با ضد انقلاب بر می خیزد و با اطلاعاتی که از آنها داشت ،ضربه ی جبران ناپذیری بر آنان وارد می سازد .
حسین در حماسه سیزده آبان و تصرف لانه جاسوسی آمریکا نیز در کنار برادران دانشجوی مسلمان پیرو خط امام بود . در همین سال ازدواج کرد اما هرگز ازدواج ،مانع تلاش های شبانه روزی او در راه خدمت صادقانه به مردم زجر کشیده نشد .تعطیلات تابستانی آن سال ،محصولات تازه ای داشت .تداوم فعالیت های گسترده ی حسین با عضویت در شورای فرماندهی سپاه کاشمر ،مسئولیت هیئت های هفت نفره ی واگذاری زمین جنوب خراسان تشکیل نهضت سواد آموزی و ...

در اواخر بهار سال 1361 مسئولیت بسیج کاشمر را بر عهده گرفت ،ولی عشق حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل ،آرامش را از او سلب کرده بود .آخرین باری که حسین امین مقدم به تبریز بازگشت ،دیگر احساس می کرد برای نفس کشیدن مشکل دارد .جنگ آغاز شده بود و او باید به سوی جبهه ی تازه ای می شتافت .حالا او دو فرزند داشت ؛علی و مریم هم با تمام شیرینی ها و زیبایی هایشان او را پابند ماندن نکردند .
عشق حضور در جبهه ،او را به سمت خود می خواند .پس ،خانواده اش را به کاشمر آورد و خود عازم جبهه شد.
رشادت های مثال زدنی حسین در دو عملیات بزرگ والفجر 4 و خیبر هرگز از خاطر آن روز ها نخواهد رفت . عملیات خیبر ،برای حسین شروع تازه ای است چرا که او سفر تازه ای را در آن آغاز می کند .سفری که اگر چه به ظاهر پایان بخشی از زندگی اوست ،بلکه تولد دوباره ی اوست .حسین در این عملیات و در تاریخ 5/ 12/ 62 با مسئولیت فرماندهی عملیات تیپ امام صادق لشکر پنج نصر ،در کنار رود دجله ،با ترکش خمپاره به شهادت رسید .
او در زمستان آمد و در زمستان رفت ،اما بهار را برای مردم به ارمغان آورد .او که در بهمن به دنیا آمده بود ،اسفند را برای رفتن برگزید تا بگوید در یک ماه هم می توان کارهای بزرگ کرد .
منابع زندگینامه :"باغ صنوبر"نوشته ی ،حمید صادقپور،نشرستاره ها،مشهد-1385

امینی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
احمد امینی فرمانده گردان410خاتم الانبیاء(ص) لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «احمد امینی» در اولین روز شهریور ماه سال 1342 در روستای «محمد آباد سفلی» در دوازده کیلومتری «رفسنجان» به دنیا آمد .پدرش کشاورز بود .او تحصیلات ابتدایی را در روستای «لاهیجان »به پایان رساند و سپس به همراه برادر دو قلو یش محمود به «رفسنجان» آمد .تحصیل او همزمان با اوج گیری انقلاب شد .مردی آمد زنجیر ها را گسست .احمد نیز دل به او داد .اول بار همزمان با عملیات فتح المبین به جبهه رفت و مجروح بر گشت .از آن پس ،عملیاتی نبود که حاج احمد نشانی از آن در بدن نداشته باشد .کم کم آوازه شجاعتش در لشکر پیچید و همزمان با مرحله دوم عملیات والفجر چهار به فرماندهی یکی از گردان های لشکر 41 ثارالله انتخاب شد .
عملیات والفجر هشت نقطه اوج این مرد بزرگ بود .گردان 410 خاتم الا نبیا ء(ص)به فرماندهی او از اروند رود وحشی گذشت و پا به خاک دشمن گذاشت .گردان غواص موج اول حمله به شمار می رفت .حاج احمد امینی ،اولین شهید این گردان بود که قطرهای خون پاکش ساحل خیس اروند را زینت داد .
منابع زندگینامه :" پل چوبی" نوشته ی ،احمد دهقان ،ناشر لشگر41ثارالله،کرمان-1377

امینی، رجبعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان عملیاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در« سیستان وبلوچستان»
شهید«رجبعلی (محمد رضا) امینی» در سال 1343 در شهر« اصفهان» در خانواده ای متوسط و مذهبی به در نیا آمد .در اوایل کودکی مادرش را از دست داد .از 11 سالگی فعا لیتهای مذهبی پرداخت .و در سن 18 سالگی فعالیت خود را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، آغاز کرد و در همان زمان ازدواج کرد .در سال 1366 اولین فرزندش متولد شد و دو سال بعد دومین فرزندش« فاطمه »به دنیا آمد .او همواره فرزندانش را از کودکی به نماز تشویق می کرد .اکثر وقت خود را با برادران بسیجی می گذراند و آنها را در فعالیت های مذهبی یاری می نمود .به قرائت قرآن اهمیت زیادی می داد .بسیار صبور بود و در برابر مشکلات مانند کوه ایستادگی می کرد .همواره مشکل گشای برادران بود .او در سال 1372 به عنوان فرمانده گردان در شهر« سراوان»در استان« سیستان و بلو.چستان »مشغول خدمت شد .بیشتر اوقات فراغت خود را با سر گروههای عشایر برای کمک و خدمت به دیگران می گذراند .هدف او بر قراری امنیت در منطقه و خدمت به اسلام بود .در عملیات همواره برادران را به صبر و حوصله و پیروی از دستور العملها تشویق می کرد و همیشه معتقد بود باید طوری به اسلام خدمت کنیم که نزد شهدا شرمنده نباشیم. می گفت :باید در درجه اول اعتیاد را ریشه کن کنیم .ایشان به همراه عده ای از دوستان چون شهید« معمار»،« جندقیان» ، «ردانی پور»و...در طول 4- 5 سا ل با اقدامهایی که انجام می دادند موفق به انهدام ضد انقلاب در حد وسیعی شدند .در سا لهای 69- 70 ضد انقلاب به راحتی مواد مخدر را به کویر مرزی ایران می آورد و نا امنی ایجاد می کرد .به طوری که نا امنی تا قلب کشور کشیده شده بود .برای مقابله با آنها لشکر«41 ثار الله »در مرحله اول مرزها را مسدود کرد و در مرحله دوم با ایجاد قرارگاهها به پاکسازی منطقه پرداخت که تیپ «سلمان» در این کار نقش مهمی داشت .فعالیت این شهدا موجب کشته شدن بیش از 50 نفر ضد انقلاب و دستگیری تعداد زیادی از عناصر اصلی آنها و مصادره اموال و انهدام 50 کاروان بسیار بزرگ و ایجاد امنیت در شرق کشور شد .سر انجام این قهرمان ملی، در دی ماه 1373 طی ماموریتی به« ایرانشهر» به دست اشرار به شهادت

رسید و روح بلندش به آسمانها پرواز کرد .
منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

امینیان، عبدالصالح

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالصالح امینیان : فرمانده گردان محرم لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اولین فرزند خانواده امینیان بود.در چهاردهم مهر1338 در شهر مقدس مشهد دیده به جهان گشود.
مادرش می گوید: «ما کمی دیر صاحب فرزند شدیم. یک شب مادر بزرگم را که فوت شده بود ، در خواب دیدم. او انگشتری به من داد و این خواب این طور تعبیر شد که من فرزند خوب و صالحی خواهم داشت. پدرش قبل از تولد، اسمش را عبدالصالح گذاشت.»
عبدالصالح در خانواده ای مذهبی و متوسط می زیست. آن ها سعی داشتند او را صحیح تربیت کنند. در 6ـ 5 سالگی مدتی به مکتب رفت. دوره ی دبستان را در مدرسه امام محمد غزالی گذراند. ثبات شخصیت و حسن معاشرت از همان ابتدا در وجود او نهادینه شد. به خصوص در دوران نوجوانی به عنوان بزرگترین فرزند خانواده، در مقابل خواهر، برادرهایش و پدر و مادر احساس مسئولیت می کرد و نسبت به سن و سال کمی که داشت، می کوشید با کارهای سخت باری را از دوش آنها برمی دارد.
به دلیل علاقه ی فراوانش به فوتبال، جمعه ها به این ورزش می پرداخت. اوقات فراغت را در مغازه ی پدرش کار می کرد. واجبات دینی را به موقع و با مراقبت خاص انجام می داد. خوب درس می خواند و پس از اتمام دوره راهنمایی در مدرسه «شاه وردیانی» دوره متوسطه را آغاز کرد.
صداقت و یکرنگی خصوصیتی بود که او را جذب می کرد، همان طور که چاپلوسی و دروغ باعث خشم و تنفر او می شد. با برخورداری از روحیه ی فعال و اجتماعی، هرگز از زیر بار مشکلات گریزان نبود و تا حد توانش برای رفع آنها می کوشید.
در دبیرستان عضو (لژیون خدمتگزاران بشر) بود که هر دو یا سه ماه یک بار به روستاها می رفتند و به مردم خدمت می کردند. پس از گذشت دو سال به دلیل علاقه به رشته برق، وارد هنرستان صنعتی شهید بهشتی فعلی شد. آشنایی با تحولات انقلابی و مطالعه ی آثار استاد مطهری، به او این امکان را داد تا بهار جوانی را با بینشی متعالی آغاز کند.
او عضو انجمن اسلامی هنرستان شد و با ارشاد و ترغیب محصلین برای شرکت در تظاهرات، لیاقت و قابلیت خود را در این مسیر ثابت کرد. جزو

انتظامات راهپیمایی ها بود و همچنین شب ها به پخش اعلامیه و شعارنویسی مشغول می شد و صدای تکبیرش از بالای بام در همه جا طنین می انداخت. گاهی به طرف او گلوله شلیک می شد اما او همچنان تا پایان تکبیر مصرانه می ایستاد. با فرمان امام مبنی بر تراشیدن موهای جوانان برای مشخص نشدن سربازان در میان مردم فوراً و با طیب خاطر این کار را انجام داد. زیرا برای کسی که از سرش هم به خاطر فرمان رهبرش می گذشت. این ساده ترین کار بود. با ورود امام خمینی به وطن، عاشقانه برای بدرقه ایشان به تهران رفت و پس از پیروزی انقلاب هم چنان پشتیبان امام و انقلاب بود و مدتی برای حفظ نظم شهر، شب ها در محله های مختلف کشیک می داد. در انتخابات، سمت نظارت بر صندوق ها را بر عهده داشت. مسایل انقلاب در او تحول عظیمی ایجاد کرده بود. بیشتر در مجالس مذهبی و نماز جمعه شرکت می کرد و از تلاوت قرآن لذت وافر می برد. در همان سال ها عضوی فعال و با تدبیر در مسجد ابوذر بود.
مادرش می گوید: در اوایل جنگ تا نیمه های شب به خانه مردم می رفت و نان و نفت توزیع می کرد و یک نصفه نان شام خود او بود.
در خرداد ماه سال 1359 موفق به اخذ مدرک دیپلم شد. در همان اوایل جنگ، او اولین نفر ازفامیل امینیان بود که عازم جبهه شد.
چند تن از اقوام نزدیک این خانواده هم قبل و بعد از عبدالصالح به شهادت رسیدند.
او با کسب آگاهی در این مسیر خواهر و برادرهای کوچکترش را در گرایش به مسیر صحیح اعتقادی راهنمایی می کرد و در مسایل زندگی یاور و دلسوز آن ها بود.
فاطمه امینیان(خواهر شهید) می گوید: «او از همان زمان، آرزوی شهادت را در سر می پروراند.»
مادر عبدالصالح در یک راهپیمایی که با تشییع پیکر پاک شهدا همراه بود، شرکت کرده بودند که بسیار تحت تاثیر صبر، ارج و مقام مادران شهدا قرار می گیرد و آرزو می کند که او هم به این افتخار نایل آمد. و همان لحظه حالتی خاص در ایشان ایجاد شد و با ندای دل پی بردند که به زودی دعایشان مستجاب می شود.
شهید امینیان دوره آموزش اسلحه را در مسجد ابوذر گذراند و سپس به مرکز آموزش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی رفت و شروع به گذراندن دوره های نظامی کرد. در تاریخ 7/71359 با ثبت نام در بسیج به جبهه اعزام شد. ابتدا به ایلام رفت و شش ماه در بسیج آن جا بود. از فروردین سال 1360 وارد سپاه پاسداران دهلران شد و پس از مدت کوتاهی به دلیل لیاقت، به فرماندهی سپاه دهلران منصوب شد. عبدالصالح در جبهه

های مختلف از جمله: سومار، میمک، مهران، قصر شیرین، موسیان و چند منطقه ی دیگر شرکت داشت.
یکی از همرزمان او می گوید: «وقتی شهید امینیان می خواست در حمله ها شرکت کند، اول نزدیک روحانی می رفت و قرآن به دست او می داد و می گفت: می خواهم استخاره بگیرم. همیشه «خیلی خوب» می آمد و او می رفت. یادم می آید قبل از عملیات والفجر 3 ، که عبدالصالح در آن به شهادت رسید (با مسئول عملیات) پیش روحانی آمد و درخواست استخاره کرد و می گفت: مسئول می خواهد که او در عملیات شرکت نکند. وقتی روحانی قرآن را باز کرد، سوره محمد (ص) آمد که: (هر پرچمی از دست سرداری بیفتد، سرداری دیگر آن را برمی دارد). خیلی خوشحال شد و با دیگر رزمندگان به منطقه شتافت.»
مخالف و معترض سر سخت دولت بنی صدر بود و به شهید رجایی علاقه ی خاصی پیدا کرد. به طوری که در یکی از عملیات ها وقتی خبردار شد که ایشان برای بازدید از مناطق جنگی آمده اند، از میان آتش و گلوله خود را به شهید رجایی رساند.
در ماه های اول حضور در جبهه، کتاب های درسی اش را مطالعه می کرد و در آزمون ورودی دانشگاه در رشته برق پذیرفته شد، اما به دلیل مسئولیت هایی که به عهده او گذاشته شد، از ادامه تحصیل صرف نظر کرد. شهید امینیان به دلیل فعالیت هایی که داشت، تشویق نامه دریافت کرد.
شاهدان عینی آن روزها عبدالصالح را این طور توصیف می کنند و به یاد می آورندد: «بسیار نرم خو و شوخ طبع بود. عملیات را خیلی خوب برای بچه ها توجیه می کرد و نحوه ی مقابله با دشمن را آموزش می داد و سخنران کم نظیری بود و با کلام قاطعش روحیه ی افراد را به سطح عالی می رساند و راهی روشن را در مقابل همه می گشود.» شهید امینیان در کارهای عمرانی و خدماتی پیش قدم بود. با ابتکار عمل و خلاقیت خویش، انسجام قلبی و وحدت را بین بسیجیان بومی، مهاجر و همچنین معاودین عراقی (که هر کدام لهجه و فرهنگ خاصی داشتند) به وجود آورد و آن ها با اخلاص، یک دل و یک صدا در عملیات های مختلف از جمله، فتح المبین و محرم شرکت کردند.
شهید امینیان با استفاده از همین روحیه ی همبستگی موفق شد در سال 1361 گردانی به نام «گردان 505 محرم» تشکیل دهد. اولین عملیات آفندی خود را به نام «محرم» در منطقه «بیات» و «زبیدات» با موفقیت و قدرت به نمایش گذارد و باعث جلب نظر مثبت فرماندهان جنگ شد، به طوری که قبل از انجام دومین عملیات آفندی (در روز پاسدار) فرماندهان مناطق دیگر، از جمله سردار عباس محتاج از فرماندهان عالی

دوران دفاع مقدس, از منطقه دیدن کردند و از مشاهده نیروهای مهاجر، بومی و معاودین عراقی در کنار هم و با رابطه صمیمانه، تحت تاثیر قرار گرفتند و پس از مدتی به عنوان تشویق افتخار یک سفر حج به ایشان اهدا شد که به دلیل نیاز به حضور ایشان درمنطقه، امینیان از این سفر صرف نظر کرد.
قبل از واگذاری سمت فرماندهی به امینیان، منافقین ضربات سختی به این منطقه وارد آمده بودند. در هنگام عملیات ارسال اطلاعات بسیار مشکل بود، زیرا ممکن بود نیروهای نفوذی به بهانه های مختلف مخفی شده و به وسیله بی سیم اطلاعات را به دشمن برسانند. حتی منافقین در هیئت چوپانان مرزی با بستن ضبط صوت زیر گلوی گوسفندان کسب اطلاعات می کردند.
شهید امینیان با برخورداری از نیروی صبر، خوش خویی و تدبیرش توانست خود را به بومیان منطقه نزدیک کند و توطئه های دشمن را خنثی نماید. در مقابل اهانت های آنان صبر می کرد و به همه ی آن ها عشق می ورزید، ارشادشان می کرد و در کارهایشان یاری و کمک می رساند. حتی بخشی از حقوق خود را به آنان اختصاص می داد. با سعه صدری که داشت، افراد زیادی را به خود علاقمند کرد.
مزدوران بعثی عراقی که با ورود او و برنامه ریزی ها و ابتکار عملش کنترل منطقه را به کلی از دست داده بودند، او را تهدید به مرگ کردند و دو بار او را به اسارت گرفتند که هر دو بار با یاری گروهی از رزمندگان موفق به فرار شد.
وحدت سر لوحه ی کارهای او بود و با داشتن ارتباط اصولی و هماهنگی با سایر رزمندگان همجوار (اعم از ارتش جمهوری اسلامی، ژاندارمری سابق و بومیان منطقه) آسیب پذیری دشمن بعثی را روز به روز بیشتر می کرد. رمز موفقیت او در این بود که این نیروی اتحاد را در شرایط غیر بحرانی پایه ریزی می کرد.
در هر شرایطی نماز جماعت را برپا می نمود. هر چند مردم دهلران خانه هایشان را ترک کرده بودند و تعداد کمی از افراد جهاد و فرمانداری حضور داشتند، اما او با همان تعداد کم حال و هوای خاصی به مراسم دعا و نماز می داد و مسجد جامع رونق خاصی پیدا می کرد. و این مهم تنها در نماز و دعا خلاصه نمی شد. بلکه در اوقات فراغت هرچند اندک بودجه کمی برای خرید جایزه جمع آوری می کرد و به همراه برادران ارتشی، مسابقه فوتبال ترتیب می دادند و در کنار همه ی این ها از مطالعه ی قرآن، نهج البلاغه و رساله ی امام هم غافل نمی ماند.
یکی از همرزمان ایشان در باره تاثیر شگرفی که بر بسیجیان داشت، می گوید: «او را که می دیدیم، روحیه می گرفتیم. اگر او را می دیدی فکر

نمی کردی که این مرد لاغر اندام و بلند بالا، با آن نگاه معصوم و نافذ، فرمانده باشد. همه شور و امید بود. هر وقت او را می دیدم. برایم تازگی داشت. بوی کربلا می داد. او مرد خستگی ناپذیر جبهه ی دهلران بود. روزها در خطوط عملیاتی می ایستاد، دیگر آن عبدالصالح خندان و با صلابت نبود. شانه های او در برابر قدرت عظیم الهی می لرزید. او با خود عهد کرده بود تا مهران آزاد نشود به مرخصی نرود و خانواده بزرگوارش در ایلام به دیدار او می آمدند.»
او حوادث زیادی را پشت سر گذاشت و دوبار هم مجروح شد. گاهی با شوخ طبعی از این حوادث یاد می کرد. اما هرگز شکوه نمی کرد.
بار اول که مجروح شد، شبی بود که به قصد سرکشی از مقرهای موجود پس از خروج از شهر در 5 کیلومتری شهر دهلران با موتورسیکلت به زمین می خورد و به شدت آسیب می بیند، به طوری که دیگر توانایی سوار شدن روی موتورسیکلت را ندارد. به ناچار آن شب سرد زمستانی را به تنهایی تا صبح در بیابان تحمل نمود و صبح روز بعد به سختی خود را به مقر فرماندهی سپاه دهلران رسانده بود. اما او از این موضوع تا مدت ها حرفی نزد. زیرا می دانست راهی که انتخاب کرده، راهی سخت و دشوار است و با تحمل آن می توان به قرب الهی رسید.
حادثه ی دوم که بار دیگر باعث مجروح شدن شهید امینیان شد، در موقع فتح «کله قندی» بود که از ناحیه ی پا زخم برداشت.
او در این راه از هیچ سختی و مشکلی روگردان نبود و با آغوش باز آن ها را می پذیرفت.
مادر شهید نقل می کند: «مدت ها برای شناسایی تحولات دشمن در محلی به سر می برد که با قاطر از دل کوه می گذشتند و برای او و همرزمانش آذوقه می آوردند. منطقه آن قدر وسیع بود که اگر یک سیگار روشن می کردند، دشمن متوجه می شد. هفته ای چند مرغ داشتند و یک «والر». مرغ را روی «والر» می گذاشتند و تا ظهر تنها آبش گرم می شد و تازه روز بعد جوش می آمد و تا هفته ی دیگر خوراک آن ها همین بود.»
او با تمام عشقی که به خانواده خود داشت، در تمام نامه هایش آن ها را به صبر سفارش می کرد و می گفت: «باید راضی به رضای خدا باشید. شما هم باید صبر و تحمل داشته باشید. اجر شما زیاد است، چون منتظر هستید و اسلام مکتب انتظار است. پس شما هم در خط اسلام هستید.»
رها شدن از دلبستگی های دنیا را توصیه می کرد و می گفت: «مبادا که برای مادیات در دنیا غیبت کنید که دنیا همان روزگار است و روزگار همان خدا، پس خدا را غیبت کرده اید در پیش خدا.»
و مقید بودن به اصول دینی، خط رهبری و حفظ حجاب، مهم ترین دغدغه او برای خانواده بود. می گفت: « مراقب باشید در راه اسلام و انقلاب

وسوسه ایجاد نشود که در دلتان شک ایجاد می گردد و ثواب ها کم می شود. شما به فلان خانم یا فلان آقا نگاه کنید. شما در کمبودها و مشکلات به پایین تر از خودتان نگاه کنید. ببینید آیا بقیه هم رهبری که شما دارید، دارند یا نه؟»
او که عاشق امام بود و هرگز پا از راه او بیرون نگذاشت، یک بار موفق به دیدار ایشان شد و این دیدار را در یکی از نامه هایش چنین توصیف می کند: «فقط باید بروید و ببینید، جای هیچ تعریفی ندارد. وارد حسینیه شدیم و پس از مدتی امام آمدند با آن نور الهی، باید انسان برود و ببیند تا بفهمد نایب امام زمان (عج) یعنی چه و باید چه کسی باشد؟ فقط یک پارچه نور و هاله ای از تقدس بود.»
آرزوی کربلا، امید به پیروزی و روحیه ی تزلزل ناپذیر در تمام نامه هایش مشهود است و می نویسد: «من به قصد قربت به جبهه رفتم و آرزو دارم با انگشتر عقیقی که پدرم به من داده شهید شوم.»
او همیشه غسل شهادت می کرد و آماده بود، به خصوص ایامی که در جبهه به سر می برد.
در تاریخ 10/5/1362 عبدالصالح نیروها را به اول خط رساند و درگیری ادامه داشت که ناگهان موشکی به یک تانک اصابت کرد. تانک در حال انهدام بود و صدای «یا حسین» سرنشینان بلند شد. صالح خودش را به آن ها رساند. دست یک نفر را گرفت و بالا آورد و دست دومین نفر را گرفته بود که تانک منهدم گشت و صالح پرت شد. ترکش به پیشانی اش اصابت کرد و دستش نیز جدا شد و سرانجام به لقای محبوبش پیوست.
و باز از میان خاطرات فراوان و شگفتی که اطرافیان در باره عبدالصالح نقل می کنند، همرزمی می گوید: «وقتی مسئول مخابرات اطمینان داد که عبدالصالح شهید شده، با چشمان گریان فوراً پرچم های سیاه را برداشتم و در تمام سپاه نصب کردم. وقتی برادران جمع شدند و گفتند چه می کنی؟ فریاد زدم: مگر نمی دانید سپاه به شهادت رسید.»
مادر شهید امینیان می گوید: «وقتی فهمیدم شهید شده، گفتم: خدایا، شکرت، تو صبر بده. خودش وصیت کرده بود که نباید گریه کنید. صالح واقعاً صالح بود.
بعد از مراسم چهلم به دهلران رفتیم. مردم به پیشواز آمدند. همه جا سیاه پوش شده بود. می گفتند: ما سرپرستمان را از دست دادیم. زن های منطقه زنجیر می زدند و مردها غصه دار بودند. پسرم در آن جا مسجد و ایستگاه صلواتی ساخته بود و ما هم با کمک کتاب های شهید، کتابخانه را دایر کردیم. و بعدها در محل شهادت ایشان، مسجد، پادگان و پایگاه بسیج احداث کردند و تمثالی از او در میدان شهر نصب شد.
سردار شهید عبدالصالح امینیان در فرازهایی از وصیت نامه ی سراسر

روشنگرش می نویسد: «خدایا، تو می دانی من در این راه که قدم گذاشته ام فقط و فقط هدفم خواست و رضای تو بوده و بس. من به اختیار خود به این جهاد آمده ام و امیدوارم بتوانم تا آخرین قطره ی خون در راه اسلام دفاع کنم. خدایا، این شهادت را از من قبول کن و مرا در کنار شهدای راه حسین (ع) و راه کربلا قرار بده.»
ضمناً شهید در وصیت نامه ی خود درخواست کرده بود که عکسش را به امام بدهند و بخواهند که دو رکعت نماز برای او به جا بیاورند. بعدها خانواده ایشان در دیداری که حضرت آیت الله خامنه ای به منزل ایشان رفتند، سفارش عبدالصالح به ایشان عرض شد تا به نیابت از امام خمینی (ره) نماز را برای صالح به جا بیاورند.
در سال 1362، زمانی که «ابوثامر 18 ساله» از مجاهدین عراقی (که زیر نظر شهید امینیان فعالیت می کردند) با زبان روزه و در حال وضو گرفتن با خمپاره دشمن به شهادت رسید، در مراسم تشییع او در مسجد جامع دهلران، در حضور رزمندگان و جهادگران سخنرانی نمود و یک جمله ماندگار بر زبان آورد که چراغ راه انقلابیون باشد. او با دو انگشت آرم سپاه پاسداران را که بر روی سینه داشت، گرفت و گفت: «این لباس، لباس شغل نیست.... این لباس، لباس کاسبی نیست، این لباس آرمان است... این لباس اعتقاد است.» پیکر پاکش با همان لباس مقدس پاسداری در گلزار شهدای خواجه ربیع شهر مقدس مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

امینیان، قدرت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قدرت الله امینیان : قائم مقام فرمانده عملیات مهندسی قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در چهارم اسفند 1338 خداوند نوزادی به خانواده« امینیان »هدیه کرد که همچون خورشید می درخشید. او در همان دقایق نخست تولد، در قلب خویشان جای گرفت، طوری که همه نسبت به او اظهار علاقه می کردند. با ورود به دبستان و طی کردن دوران ابتدایی و متوسطه، نحوه ی منش و برخورد او با جامعه باعث علاقه و محبت بیشتر بستگان و آشنایان به او شد. گویی که در چهره اش چیزی نمایان بود که او را از سایرین متمایز می کرد .
در ادامه تحصیل، به سبب علاقه وافری که به علم و دانش داشت به« انستیتو مشهد» گام نهاد و در رشته مهندسی صنایع اتومبیل به کسب دانش پرداخت. وی همزمان با تحصیل، مشغول کار و تلاش بود و کوچکترین فشار مالی را بر خانواده خود تحمیل نمی کرد.
شهید «امینیان »همراه با ملت شریف ایران در تظاهرات و راهپیمایی ها علیه رژیم طاغوت پهلوی تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی شرکت گسترده داشت.
وی پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه به خدمت مقدس سربازی رفت و در طول مدت خدمت همواره در جبهه های جنگ و جهاد در راه خدا حضور می یافت.
مهندس «قدرت الله امینیان» در سال 1361 با عضویت در «جهاد سازندگی»(سابق)، منشأ خدمات صادقانه و بسیار مهمی در محورهای عملیاتی و خطوط مقدم جبهه شد، جبهه ای که او را تا لحظه عروجش میزبان بود و تا دروازه های بهشت مشایعت کرد.
سنگر ساز بی سنگر قدرت ا... در تمامی فعالیت هایش و در تعاطی و تعامل کاری با دیگر همرزمان در تمام بخشهای مهندسی رزمی جنگ جهاد سازندگی موفق بود و لحظه ای از تلاش نمی ایستاد و در راه هدف خود از هیچ کاری مضایغه نمی کرد و در همه کارها پیشتاز بود. خطرها رابه جان پذیرا بود تا جایی که بارها و بارها قامت رسایش بر اثر گلوله و ترکشهای دشمنان زبون آسیب دید اما ایمانش به ادامه راه هرگز آسیب پذیر نبود.
وی با سمت جانشین فرمانده عملیات مهندسی رزمی قرارگاه حمزه

سیدالشهدا(ع) در عملیات پیروزمندانه طریق القدس، بدر، قادر 1و2 ، والفجر 9 شرکت فعال داشت و زیباترین حماسه های مهندسی رزمی را آفرید. از جمله عملیات مهندسی در محل دره شیلر که در شمال مریوان و پنجوین عراق قرار داشت .با لوله گذاری جاده به طول 80 کیلومتر و احداث چندین کیلومتر خاکریز، احداث دو مورد پل بزرگ بر روی رودخانه های ری و قزلچه، احداث و تعمیر بیش از 385 کیلومتر جاده، 123 مورد سنگر و خدمات دیگر مهندسی رزمی که منشأ پیروزی رزمندگان در عملیات آنان بود.
همچنین فرماندهی احداث 26 مورد پل «کارگودین» و جاده، پد بالگرد، ساخت 25 مورد پل «آرمیکو»، چهل مورد پل لوله ای در محور «مکتب» به «دراو»، 35 مورد پل در جاده «حصاردوست» و جاده «هارکوت»، احداث 6 سایت موشکی با تأسیسات لازم، احداث 94 سنگر اجتماعی از نوع سوله ای، 18 باند هلیکوپتر و دیگر خدمات شایان مهندسی .همچنین در عملیات قادر در قلب پیرانشهر و ساخت 143 کیلومتر جاده عملیاتی و ارتباطی و ایجاد بیش از 30 کیلومتر خاکریز با ارتفاع 1 تا 3 متر، ساخت 77 دهنه انواع پل، احداث 9 قرارگاه عملیاتی و صدها سنگر و سکوی استقرار سلاح کاتیوشا، موضع و سکوی پدافند ضد هوایی در عملیات والفجر 9 در محل شرق چوارته عراق .
در عملیات بدرنیز فعالیت هایی نظیر احداث کیلومترها کانال آب و ایجاد اورژانسها و بیمارستانهای مجهز صحرایی، ساخت و ترمیم دژ و چندین قرارگاه عملیاتی در محل شرق رودخانه دجله، گوشه ای دیگر از خدمات جهاد سازندگی است که شهید امینیان نیز با فرماندهی مدبرانه خود برگ برگ صفحات دفاع مقدس را با لفظ «سنگرسازان بی سنگر» مزین کرد و بر افتخارات جهادگران و رشادتها و مردانگی آنها در خطوط مقدم جبهه ها افزود.
قدرت ا.. همواره مصداق بارز صداقت، پاکی، فروتنی، اخلاص، شجاعت، جوانمردی، مهربانی و عطوفت بود.چنانچه مهربانی پروانه ای بود، که همیشه بر گلبرگ لبانش آشیان داشت و معصومیت، زلال نوری بود که هرکس او را می دید شیفته اش می شد . به همین لحاظ در سخت ترین شرایط، همرزمان حرفش را به گوش جان می خریدند.
سر انجام وی در حال انجام مأموریتهای مهندسی ، در حال احداث پل و سنگر و خدمات دیگر مهندسی در منطقه عملیاتی سلیمانیه درخاک عراق، بر اثر انفجار مین هر دو دست و پایش قطع شد و به ندای حق لبیک گفت و به دیدار معبودش شتافت.
سردار «امینیان »در وصیّت نامه اش از خداوند متعال استعانت کرده است تا زندگی اش را همانند زندگی حضرت محمد (ص) و آل اطهارش قرار

دهد. وی همچنین جهاد در راه خدا را تکلیف و وظیفه شرعی خود و همرزمان دانسته و از خانواده خود خواسته است در صورت بروز مصائب و گرفتاریها به خدا پناه برند و برایش از آشنایان حلالیت طلب نمایند.

منابع زندگینامه :پرونده شهید شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

انتظاری، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی اصغر انتظاری : فرمانده محور عملیاتی تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

اولین لبخند را در یکی از روزهای سال 1338 بر چهره پدر و مادر تجلی بخشید و اهل خانواده را با قدوم کوچک خود خوشحال نمود .
والدینش مردمانی متدین و مذهبی و سخت کوش بودند و با ورود کودک تازه به دنیا آمده شان, خوشحالی دو چندانی یافتند و به جشن و سرور پرداختند.
علی اصغر روزهای پر نشاط و خاطره کودکی و نوجوانی را روز به روز سپری کرد و با فراگیری قرآن و احکام اسلامی آماده گشت تا به دبستان رفته و به علم آموزی بپردازد. برای تحصیل به دبستان رفت و پس از آن به مدرسه راهنمایی کرباسچی قدم نهاد و تحصیلات خود را با جدیت تمام پشت سر نهاد و برای اخذ دیپلم در دوره متوسطه در دبیرستان آزادی ثبت نام نمود. ایشان در زمان تحصیل چون سایر دانش آموزان انقلابی و مومن همراه با سایر دوستانش در فعالیت های فرهنگی و اجتماعی مکان تحصیلش حضوری فعال داشت و لحظه ای از کار و تلاش دست نمی کشید.
در اوج جریانات انقلاب در راهپیمایی ها و تظاهرات ها عاشقانه حرکت می کرد و برای پیشبرد اهداف انقلاب شبانه روز تلاش می نمود. پس از پیروزی انقلاب و شعله ور شدن آتش جنگ ناخواسته، توسط رژیم بعث عراق، به عضویت سپاه درآمد و در اولین فرصت ممکن خود را به جبهه رسانید و دوشادوش سایر رزمندگان دلاور این سرزمین به دفع تجاوز از سرزمین مقدس ایران اسلامی پرداخت.
در طول مدت عمر با برکتش دفعات متعددی را در جبهه حضور یافت و در مسئولیت های مختلفی چون فرماندهی گروهان و فرماندهی گردان، مسئول خدمات پرسنلی، فرماندهی پادگان آموزشی شهید بهشتی انجام وظیفه نمود و در نهایت در سال 17/2/1365 در منطقه عملیاتی جزیره مجنون در سمت فرمانده محور عملیاتی بر اثر اصابت ترکش به سر، به ملکوت اعلی پیوست و به آرزوی دیرینه اش رسید. منابع زندگینامه

پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

انتقامی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا انتقامی : قائم مقام فرمانده مرکز آموزش نظامی شهید بیگلو لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در سال 1340 در خانه ای محقر و ساده در روستای اوریم" در دامان خانواده ای مسلمان و متعهد دیده به جهان گشود . از رنج و مشقتهایی که از همان دوران کودکی بر او عارض شده بود، بخوبی در وجودش جلوه می نمود که باید از انسانهای موفق آینده باشد. او درگهواره بود که امام خمینی به شاه گفت: من با سربازانی که در گهواره هستند با تو مبارزه خوام کرد.وقتی بزرگ شد، ازیاران صدیق امام خمینی گردید . دوران تحصیلات ابتدائی را در دبستان روستای" اوریم به پایان رساند و برای ادامه تحصیل دوره راهنمایی راهی مدرسه "ورسک" شد. در این دوران اخلاق و صفات نیکش زبانزد عام و خاص بود دوستانش او را بعنوان شخصی صادق و عادل می شناختند .
بعد از اتمام دوره راهنمایی برای ادامه درس دوره دبیرستان در شهر "پل سفید" اقامت نمود .در دوران تحصیلات دبیرستان مشغول علم آموزی بود که طلوع فجر بر تارک ظلمت زده ایران سپیده زد و وجود او را با نور حقیقت خود عجین نمود از آنجائیکه قلبش آماده پذیرش حقایق بود ،همگام بودن با انقلاب و عشق و ایمان به نهضت اسلامی را چنان در دل پاکش جای داد که خودش از آن روزها اینگونه می گوید:" به روح پاک خمینی قسم که این نهضت به قیام حضرت مهدی (عج متصل خواهد شد و من به این موضوع ایمان دارم .
بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی فعالیتهای گسترده خود را در پیشبرد اهداف انقلاب شروع نمود. در این رابطه برادران حزب الله را در امر تبلیغ و ایجاد انجمن های اسلامی تشویق می کرد . تمام کلامش از امام و خط امام بود.
چنان عامل به اوامر امام بود که بی اغراق میتوان او را مصداق واقعی این قول خدا دانست که : « اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم » عشق به لقاء الله و عشق به مکتب حسین (ع چنان در او شعله ور گردید که بجز اوقاتی برای درس صرف می نمود بقیه وقت خود را در همکاری با مراکز وموسسات مذهبی می گذراند .به علت عشق و علاقه ای که در

برخورد با برادران سپاهی پیدا کرده بود عزمش را جزمتر نمود تا به این پاکان بپیوندد .
بعد از اخذ دیپلم بدون وقفه به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.تلاش گسترده اش در سپاه زبانزدهمه بود.
بعد از مدتی کار و تلاش در این نهاد برای دیدن دوره های تخصصی به تهران رفت تا به عنوان مربی تاکتیک پادگانهای استان مازندران بویژه پادگان" گهرباران" و" المهدی چالوس" درآید .
در سال 1362 ازدواج نمودند و حاصل این ازدواج 3 فرزند بنامهای "سمیه" ، "عباس" و "زینب" می باشد.
به علت لیاقت و شایستگی خاص ، مسئولیتهای دیگری هم به ایشان محول شد که در انجام آن کوتاهی نمی کرد. در چندین عملیات شرکت داشتندکه از وجود با برکتش کمکهای شایانی در پیشبرد عملیات می شد. آخرین مسئولیت او جانشین فرمانده مرکزآموزش نظامی" شهید بیگلو" لشکر 25 کربلا بود . همزمان با این مسئولیت در عملیات پیروزمند و کربلای 5 شرکت نمود و پس از رشادتهای بی شماربه شهادت رسید تا مزد مجاهدتهای بی شمار خود را از خدا بگیرد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

انجم افروز، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان یکم ازگردان امام حسین(ع) ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زندگینامه دانش‌آموز شهید، مصطفی انجم‌افروز فرزند محمّد و علیّه و نوة حضرت آیه الله آقا شیخ حسن امامی حجّتی (کردوانی)، در 11/10/1345 در شهر مقدّس نجف اشرف، دیده به جهان گشود. پنج‌ساله بود که والدین وی، به دلیل اخراج از سوی رژیم کافر حاکم بر عراق در سال 1350، خاک پاک نجف را ترک گفته، راهی شهر مقدّس قم شدند و در آنجا سُکنی گزیدند. شهید در سال 1352 و در سن شش‌سالگی، راهی دبستان فیض قم گردید و تحصیلات ابتدایی را در همین دبستان به پایان برد. پس از آن در سال 1357 در مدرسة راهنمایی معلّم قم ثبت‌نام کرد و تحصیلات راهنمایی خود را در این مدرسه به اتمام رسانید. آنگاه در سال 1360 راهی دبیرستان بازرگانی و حرفه‌ای شهید رجایی قم گردید و در آنجا در رشتة علوم تجربی و بهداشت، مشغول به تحصیل شد. او بسیار راغب و مشتاق بود که در کنار رزمندگان پرتوان اسلام، در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور یابد و به نبرد با دشمنانِ شرف و دین و انسانیت بپردازد؛ اما سنّش کم بود و مسؤولین اعزام، به او اجازه نمی‌دادند که راهی جبهه شود. بالأخره پس از مراجعات مکرّر و اصرارهای فراوان، توانست نظر مساعد و موافق مسؤولین اعزام را نسبت به اعزام خود به جبهه جلب نماید و از این رو برای اولین بار در تاریخ 09/12/1360 در حالیکه دانش‌آموز سال اول دبیرستان بود، راهی جبهه‌های غرب کشور شد و به عنوان امدادگر رزمی تا تاریخ 12/03/1361 به فعّالیت پرداخت. حدود هشت ماه بعد، در مورّخة 05/11/1361 در حالیکه مشغول تحصیل در پایة دوم دبیرستان بود، برای دومین بار، روانة جبهه شد و تا تاریخ 22/01/1362 در واحد بهداری لشکر 17 علی‌بن ابیطالب (ع) خدمت نمود. دقیقاً دو ماه بعد یعنی در مورّخة 22/03/1362 برای سوّمین بار به جبهه رفت و به عنوان تک‌تیرانداز و آرپی‌جی‌زن به نبرد با دشمنان اسلام پرداخت. در این مرحله بیش از پنج‌ماه در جبهه باقی ماند و سپس در تاریخ 03/09/1362 از جبهه بازگشت. او بی‌تابِ جهاد در راه خدا بود و عارفانه و عاشقانه این راه را انتخاب کرده بود لذا در خانه آرام و قرار نداشت و دلش همواره برای حضور در جبهه می‌تپید. از این‌رو برای چهارمین‌بار در مورّخة

20/01/1363 به جبهه رفت و در معیّت گردان سیّدالشّهدا(ع)، در جبهه‌های جنوب به مبارزه با دشمن متجاوز پرداخت. پس از سی و هفت روز حضور در جبهه در مورّخة 26/02/1363 به منزل بازگشت اما روح خدایی‌اش، مجال ماندن در خانه را به او نداد و برای پنجمین‌بار در مورّخة 28/03/1363 راهی جبهه شد و در معیّت همان گردان، در جبهه‌های جنوب مشغول به رزم با متجاوزان کافر بعثی گردید. درنگ او در این مرحله، شش‌ماه به طول انجامید و تا تاریخ 15/09/1363 در جبهه باقی ماند و پس از آن به منزل بازگشت. آخرین بار در تاریخ 25/04/1364 در معیّت تیپ 77 لشکر 17 علی بن ابیطالب(ع) عازم جبهه شد و به عنوان جانشین گروهان به منطقة چنگوله اعزام گردید. شهید در عملیات عاشورای 2 نیز شرکت کرد و به عنوان فرماندة گروهان، به هدایت نیروهای تحت امر خود پرداخت. در این عملیات، شهید انجم‌افروز مردانه با دشمنِ دون جنگید و رشادتهای به یادماندنی را در جهاد با دشمنان از خود به نمایش گذاشت. در یکی از مراحل این عملیات، به هنگام عقب‌نشینیِ تاکتیکیِ نیروها، در تاریخ 24/05/1364 مفقود شد و دیگر هرگز بازنگشت. در تاریخ 30/06/1364 این موضوع، به خانوادة شهید، اطّلاع داده شد و در پی آن تلاشهای فراوانی جهت روشن شدن وضعیّت وی، صورت گرفت امّا نتیجه‌ای از این پیگیریها حاصل نگردید.

پانزده‌سال گذشت و خانواده، دوستان و ارادتمندانِ آن شهید عزیز و آن عارف واصل، اطّلاعی از سرنوشت نامعلوم ایشان نداشتند تا اینکه در مورّخة 03/04/1379، به همّت گروه تفحّص شهدا، بقایای پیکر به خون خفتة این شهید گرانقدر از روی پلاک شمارة 426 ـ 767 ـ AK در منطقة چنگوله پیدا شد و پس از مراسم تشییع جنازة بسیار باشکوه، در مورّخة 31/05/1379 در گلزار شهدای قم، در صدف خاک پنهان گردید. شهید انجم‌افروز، در هنگام شهادت، 19 ساله بوده است. منابع زندگینامه :

مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهیدوپرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران

اندرایی، کریم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کریم اندرایی : فرمانده گردان روح الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دهم آذر ماه سال 1333 چشم به جهان گشود.
مادرش می گوید: «وقتی از سفر مکه آمدیم، خداوند این فرزند را به ما داد.» در شش سالگی به چاه افتاد، که عنایات الهی شامل حال او شد و نجات پیدا کرد.
اوقات بیکاری را به مزارع کشاورزی برای کمک به پدر و مادرش می رفت. به مسجد رفتن و ورزش کردن اهتمام داشت.
دوره ابتدایی را در نیشابور گذراند. دوره راهنمایی را در مدرسه کمال الملک همان جا به پایان رساند. تا اول دبیرستان بیشتر درس نخواند، چون می گفت، «این رژیم، طاغوتی است.» به همین خاطر به درس ادامه نداد و به روستا برگشت و به کار کشاورزی مشغول شد تا این که به سربازی رفت.
در دوران سربازی دوست نداشت زیر سلطه گروهبان یا فرمانده ای باشد.
در اواسط خدمت سربازی (در اوج خفقان) پیام حضرت امام را شنید و عزم خود را جزم به عنوان مخالف با رژیم از سربازخانه فرار کرد. بیشتر کتاب های مذهبی، قرآن، کتاب های دکتر شریعتی و شهید مطهری را مطالعه می کرد.
با شروع انقلاب به صورت فعال در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد در پخش اعلامیه و رساله امام بسیار کوشا بود. با بعضی از دانشجویان نوارهای امام را تکثیر می کرد. دوست داشت هرچه زودتر امام به ایران بیایند.
کریم اندرایی در 17 سالگی با خانم فاطمه حاجی بیگلو پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترک آن ها 5 سال بود و ثمره ی این ازدواج یک پسر به نام یوشع است که در بیست و چهارم دی ماه سال 1359 به دنیا آمد.
در کارهای خانه به همسرش کمک می کرد.
به همسرش توصیه می کرد: «دوست دارم فرزندم را حسین وار تربیت کنی. راه امام را ادامه دهید. امام را تنها نگذارید. در شهادت من اشک نریزی. گوشه گیر نباشی. فرزندم کمبود پدر را احساس نکند. برای او هم پدر باشی و هم مادر.»
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه شد و تا زمان شهادت در سپاه

بود. با شروع جنگ تحمیلی به فرمان امام، برای حفظ و حراست از ارزش های اسلامی و برای دفاع از دین و رضای خدا به جبهه های حق علیه باطل شتافتند. انگیزه ی او از رفتن به جبهه، خدمت به اسلام و مسلمین، ادای وظیفه و گسترش اسلام در سراسر جهان بود.
رفتن به جنگ را یک وظیفه شرعی می دانست و برای دفاع از کشور و ناموس به جبهه رفت. زمانی که اعلام شد به هر پاسدار مبلغی پرداخت می شود او گفت: «من برای پول به جبهه نمی روم.»
اودر جبهه فرمانده ی گردان روح الله از لشکر 5 نصر بود. در پشت جبهه به خانواده های شهدا سرکشی می کرد. در زمان جنگ تک و تنها ، حدود چهارصد نفر عراقی را اسیر کرده بود. فرماندهی سپاه نیشابور را به او پیشنهاد کردند ولی قبول نکرد. گفت: «به جبهه می روم تا زمانی که یا به شهادت برسم یا پیروز شویم.»
از کسانی که ا ز سپاه سوءاستفاده می کردند، ناراحت می شد. امام را رهبر خود و رهبر تمامی مسلمانان جهان می دانست. این انقلاب را زمینه ساز ظهور حضرت مهدی (عج) و جنگ را ، جنگ کفر جهانی در برابر اسلام و قرآن می دانست.
به خاطر شجاعتش در جنگ به او لقب «شیر خوزستان» داده بودند. از افراد چابلوس تنفر داشت، نسبت به نماز اول وقت مقید بود و نماز شب او هیچ وقت ترک نشد.
اوایل جنگ او را به منطقه کردستان اعزام و در آن جا منافقین و دمکرات ها آن ها را محاصره کردند. سه روز بدون غذا با آنها جنگیدند که این استقامت رزمندگان، منافقین و ضد انقلاب ها را مایوس کرد و عاقبت از محاصره بیرون آمدند. در آن درگیری اندرایی از ناحیه دست مجروح شد و با وجود مجروحیت دوباره به جبهه رفت.
در دوران انقلاب فعالیت های زیادی داشت. در درگیری دانشگاه مشهد، درگیری قاینات، درگیری ترکمن صحرا و کردستان حضور داشت و در جنگ تحمیلی از خود رشادت های بسیاری نشان داد.
فاطمه حاجی بیگلو (همسر شهید) می گوید: «وقتی در مرخصی بود می گفت: کی می شود ،مرخصی هایم تمام شود و دوباره به منطقه بروم؟»
اگر در جبهه نیروها در عملیات ها سهل انگاری می کردند بسیار عصبانی می شد. در مشکلات توکل به خدا داشت. بسیار معاشرتی بود و بادوستان و زیر دستانش بسیار خوب رفتار می کرد.
همرزم شهید (ابوالفضل فروعی راد) می گوید: «در عملیات میمک به شکم او تیر خورد. در شرایطی بود که نمی توانست راه برود، ولی طوری عمل کرد که نیروها متوجه نشدند. نیروها را به جلو هدایت کرد که به راه خود ادامه دهند. بعد او را به بیمارستان منتقل می کنند که در راه به

شهادت می رسد.»
کریم اندرایی در 28/7/1363، در عملیات عاشورا، در منطقه میمک بر اثر اصابت ترکش به ناحیه ی سینه و شکم به درجه رفیع شهادت نایل گردید. و در بهشت فضل نیشابور به خاک سپرده شد.
فاطمه حاجی بیگلو (همسر شهید) می گوید: «قبل از این که خبر شهادتش را به من بدهند، خواب دیدم که او با پسر عمه اش که شهید شده است به ناحیه شکمش تیر خورده است و لباس سفید رنگی بر تن دارد. به خانه خواهرم رفتم و به او گفتم: کریم کجاست؟ او گفت: در زیر زمین من. سراسیمه به زیرزمین رفتم. شهید گفت: نگران نباش. بعد شکلاتی را به من داد که با خوردن آن تسکین یافتم و بعد از خواب بیدار شدم.
قبل از این که ایشان به جبهه برود به او گفتم دوست ندارم کسی خبر شهادتت را به من بدهد. دوست دارم که خودم مطلع شوم. دو روز قبل از تشییع جنازه تمام فامیل خبر شهادت او را داشتند و به من گفته بودند: کریم مجروح و در باختران است. من در فکر بودم ، که دیدم شهید پیش من آمد با لباس های پاسداری که بر تن داشت. دست مرا گرفت و گفت: بلند شو و عکسی را که با لباس پاسداری دارم، بدهید عکاس آن را بزرگ کند. بلند شو و خودت کارها را انجام بده. که من به دنبال کارها و مقدمات شهادت او رفتم.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

اندرزگو، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سید علی اندرزگو : به علت تقارن ولادتش با ایام شهادت امیر مؤمنان(علی)(ع) این مولود را «علی »نامیدند. فرزندی که در هیجدهم ماه رمضان سال 1316 هجری شمسی، به دنیا آمد نام خانوادهٔ «اندرزگو »را نه تنها در تاریخ ایران، بلکه در تاریخ جهان جاودانه ساخت. پسری که در بازی سرنوشت سال ها از این نام استفاده نکرد و در غربت و تنهائی به سر برد و حتی در داخل خانه نیز در استفاده از نام «سید علی»، محذور و معذور بود. پدرش سید اسدالله، در ابتدا شغل بنائی داشت و سپس به خرده فروشی ابزار در میدان شوش تهران روی آورد و به علت ورشکستگی از وضع زندگی خوبی برخوردار نبود. او مردی بود محب اهل بیت عصمت و طهارت و خانوادهٔ او نیز بر این طریق استوار بود. سید اسدالله دارای 7 فرزند، چهار پسر و سه دختر بود که سید علی آخرینشان بود. او همانند تمامی همسالان پس از رسیدن به سن هفت سالگی، برای فراگیری علم و دانش، قدم به مدرسه گذاشت و در دبستان فرخی که در نزدیکی محله‌شان بود، ثبت نام کرد. پس از طی دوران ابتدائی، به علت فقر خانوادگی و برای کمک به معیشت خانواده، ترک تحصیل کرد و وارد بازار کار شد. سید علی که خود را برای مبارزه‌ای همه جانبه به وسعت ایران و انجام رسالتی بزرگ آماده می کرد و تحصیلات کلاسیک با شرایط آن روز را برای این منظور کافی نیافته بود، برای فراگیری دروس حوزوی به مسجد محل شتافت و در نزد اساتیدی چون حجج اسلام آقایان بروجردی و میرزا علی اصغر هرندی به یادگیری علوم اسلامی پرداخت . در طی این مدت، جامع المقدمات، تحف العقول، نهج البلاغه، فقه و اصول و ... را فرا گرفت. پس از آن بنابر شرایطی که بعد از اعدام انقلابی حسنعلی منصور برای او فراهم شد، ابتدا مدتی به قم رفت و پس از مدت زمانی، راهی نجف اشرف شد . پس از بازگشت از عراق، مجدداً در حوزه علمیه قم، مشغول به تحصیل گردید. در این مدت از محضر آیات الله مشکینی و مکارم شیرازی از درس تفسیر و اخلاق بهره‌ها برد و از محضر آقای دوزدوزانی، قوانین و لمعه را فرا گرفت. سید علی اندرزگو که با نام شیخ عباس تهران در حوزه علمیه قم رحل اقامت افکنده بود، به علت فعالیت‌هائی که داشت مورد شناسائی قرار گرفت و از لباس روحانیت خارج شد.ا و به چیذر آمد و در مدرسه ای که توسط حجت الاسلام سید

علی اصغر هاشمی تأسیس شده بود پناه گرفت و در آنجا به دروس حوزوی، ادامه داد. ولی دست تقدیر، پس از چند صباحی، مجدداً او را آوارهٔ دیار غربت کرد، تا پس از رفت و آمدهای طاقت فرسا به افغانستان و ... در کنار حریم رضوی سکنی گزید. شهید اندرزگو در مشهد نیز در درس مرحوم ادیب نیشابوری حاضر شد و بنابر نقل همسر، در مدت 5 سال از محضر ایشان استفاده ها برد و در حسینیه اصفهانی ها در بازار سرشور نیز در درس آقای موسوی شرکت کرد. همانگونه که گفته شد شهید اندرزگو، پس از به پایان بردن دوران تحصیلات ابتدائی، چون شاهد زحمات طاقت فرسای پدر، برای تأمین معاش بود، برای یاری رساندن به پدر و کمک به اقتصاد خانواده، درس را رها کرد و در نزد برادرش، سید حسن که در بازار تهران دارای نجاری بود، مشغول به کار شد و در حدود ده سال در این شغل ماند و با وارد شدن به شاخه نظامی هیئت های مؤتلفه، از شغل خود دست کشید و تا پایان عمر، مهمترین اشتغال او مبارزه و فعالیت برای سرنگونی رژیم ستمشاهی بود. به علت اینکه درمیان مردم و با مردم بود به ناچار هر از گاهی، به فراخور محیط و مرتبطین، پوشش شغلی خاصی را انتخاب می کرد که از آن جمله بود: روضه خوانی، تسبیح و انگشتر فروشی، فروش دواجات، طبابت سنتی، ساختمان سازی ،فرش فروشی و ... پوشش های شغلی او به حدی است که گاهی نزدیکان او را نیز به اشتباه می انداخت، تا جائیکه یکی از مرتبطین، در مصاحبهٔ با مجله سروش بعد از پیروزی انقلاب اسلامی او را از تجّار بازار و چای فروش معرفی کرده است. در اوایل سال 1343، در حالیکه 27 بهار را پشت سر گذارده بود، با معرفی شهید حاج مهدی عراقی، برای خواستگاری به منزل حاج رضا محمد علی رفت و بنیان زندگی او شکل گرفت. عروس برای شروع زندگی مشترک، به خانهٔ پدری داماد آمد، ولی این وصلت، بیشتر از چند ماهی دوام نیافت چرا که طرح اعدام انقلابی حسنعلی منصور، عملی شد و داماد بالاجبار زندگی مخفی را آغاز کرد. عروس و پدر عروس را با بدترین اهانت ها، به بازجوئی کشاندند و داماد را از آنان طلب کردند. تقدیر بر این تعلّق گرفته بود که یا این زندگی نوپا از هم بپاشد و سید علی، در زندگی مخفی، راه همرزمان شهیدش را ادامه دهد و یا با علنی ساختن خود، دستگیر و به جوخهٔ اعدام سپرده شود. بدیهی است که همسر سید علی، هرگز راضی نمی شد سنگر مبارزه خالی بماند چرا که او هم در دامان خانواده ای اهل مبارزه رشد یافته بود، هر چند فراق برای او مشکل بود ولی حال که تقدیر چنین خواسته بود. او هم بر این خواسته سر سپرد و در نهایت، این وصلت به جدائی انجامید. طلاق نامه ای که از طریق پست برایش ارسال داشت با خون دل پذیرا گشت. سید علی اندرزگو که سامانش در بی سامانی رقم خورده بود و در این بی سامانی، خانواده و

منسوبین خویش را نیز دستخوش ناملایمات زندان، مراقبت دائم و ... کرده بود. پس از هفت سال سرگردانی، این بار با وساطت حجت الاسلام موسوی امام جماعت مسجد چیذربانام مستعار شیخ عباس تهرانی، برای ازدواجی مجدد، راهی خانه آقای عزت الله سیل سپور شد تا با خواستگاری از دختر وی، برای ادامه راه مبارزاتی خود، یاری همراه اختیار کند. بنابر نقل همسر شهید اندرزگو، چون در خواستگاری، رسم بر حضور خانوادهٔ داماد است، سید علی، تنی چند از زنان با ایمان محله چیذر را، به جای خانواده خود، برای صحبت های مقدماتی و تهیه امکانات اولیه به خانهٔ دختر فرستاد. سرانجام این ازدواج در کمال سادگی و بی آلایشی، انجام شد. ثمرهٔ این وصلت، چهار پسر است. بنامهای: سید مهدی، سید محمود، سید محسن و سید مرتضی. سید علی، نسبت به فدائیان اسلام و شهید سید مجتبی نواب صفوی، ارادتی خاص داشت و در جریان مبارزات آنان قرار گرفته بود و از طرفی دارای روحیهٔ شدید مذهبی و ظلم ستیزی بود. بر این اساس، پس از شهادت نواب صفوی، بر سر مزار او حاضر شد و با روح او پیمان بست تا از ادامه دهندگان راهش باشد. شهادت مرحوم نواب صفوی، روح او را آزرده و قلبش را جریحه دار کرد و کینهٔ شاه و وابستگان او را در دلش، دو چندان کرد . از آن روز مترصد فرصت بود تا در راه اسلام عزیز، از انتقام گیرندگان و خونخواهان او باشد. با شکل گیری جمعیت های مؤتلفه اسلامی که خاستگاه آن، هیئت های مذهبی و بازار تهران بود و متولیان آن از مبارزین سال های دورِ مبارزه و بعضاً با شهید نواب صفوی و جمعیت فدائیان اسلام در مبارزات، سهیم بودند و با اخذ نظر موافق از حضرت امام خمینی «ره» فعالیت را شروع کرده بودند، سید علی نیز، که در بازار تهران، در مغازه برادرش، به صندوق سازی، اشتغال داشت به هیئت شهید حاج صادق امان همدانی که یکی از هیئت های تشکیل دهندهٔ مؤتلفه بود، راه یافت و در پخش اعلامیه های امام خمینی «ره» و روحانیت به فعالیت پرداخت. شخصیت معنوی و مبارزاتی شهید امانی، تأثیری به سزا در ادامهٔراه او داشت و سید علی را به فعالیت‌های پنهانی سوق داد. در این دوران سید علی که در درس میرزا علی اصغر هرندی، با شهید صفار هرندی و شهید بخارائی آشنا شده بود، با آنان ارتباطی تشکیلاتی برقرار کرد و به عنوان رابط شهیدان، بخارائی، صفار هرندی و نیک نژاد با شهید صادق امانی وارد عمل شد و در شاخه نظامی به فعالیت پرداخت. اعدام انقلابی حسنعلی منصور در کمیته مرکزی، پس از اخذ فتوی از آیت الله میلانی تصمیم بر اعدام انقلابی حسنعلی منصور ـ نخست وزیر وقت ـ گرفته شد. چرا که او طراح لایحه ننگین کاپیتولاسیون و عنصر خود فروخته‌ای بود که از حمایت انگلیس و آمریکا، هر دو برخوردار و مجری سیاست غرب بود و می بایست دست

جنایتکارش از صحنهٔ کشور کوتاه گردد تا درس عبرتی باشد برای دیگر کسانی که سند عبودیت و بندگی ایران را امضا می کردند. مسئولیت ها، تقسیم شد. گروهی، مسئولیت شناسائی را به عهده گرفتند و عده ای دست اندرکار تهیه ابزار لازم شدند و تعدادی نیز به عنوان مجری حکم الهی تعیین گردیدند. نقش شهید اندرزگو در این میان، به عنوان ناظر و تمام کننده، تعیین شد تا اگر گلوله های شهید بخارائی به منصور اصابت نکرد، او کار را تمام کند. . در شب قبل از عملیات، مجریان طرح در منزل شهید صفار هرندی جمع شدند و برای آخرین بار، طرح عملیات را مرور کردند و بعد از بررسی وسایل و ابزار و اسلحه ها و انتخاب بهترین شیوه و راه‌های فرار و احتمالات موجود به دعا و نیایش پرداختند، چرا که شب هفدهم ماه رمضان، از لیالی قدر است و برای اینکه رژیم فاسد و یا گروه های ملی گرا، چپی‌ها، التقاطیون و ...نتوانند از این حرکت سوء استفاده کرده، این حرکت را به بیگانگان و یا بخود نسبت دهند، قطعنامه ای تهیه کردند و نوارهائی را به عنوان انگیزه عمل و وصیت نامه پر کردند که متأسفانه، این اسناد پس از دستگیری، به دست مأمورین شهربانی افتاد و پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز اثری از آن به دست نیامد. شب گذشت، روز موعود فرا رسید، نخست وزیر در ساعت 10 صبح به میدان بهارستان وارد شد و برای رفتن به مجلس شورای ملی، از ماشین پیاده شد. همرزمان شهدای این واقعه، کیفیت عمل را چنین نقل کرده اند: شهید بخارائی یک گلوله به طرف منصور شلیک می کند که به شکم منصور می خورد و او خم می‌شود و گلوله دوم را به گلوی منصور می زند و حنجره پلیدش را می درد و گلوله سوم را که می‌آید به مغز او بزند اسلحه گیر می کند و شهید بخارائی فرار می کند. مأمورین در تعقیب خود موفق می شوند شهید بخارائی را که هنگام فرار، بر روی زمین یخ زده می لغزد دستگیر کنند. شهید اندرزگو و نیک نژاد و هرندی، پس از مشاهده اوضاع طبق قرار با شهید امانی، به میدان شوش رفته و اسلحه ها را تحویل می دهند و مقرر می شود تا یک هفته هیچ یک از افراد به خانه نروند و زندگی مخفی داشته باشند. با دستگیری محمد بخارائی، تمامی نیروهای اطلاعاتی و امنیتی اعم از شهربانی و ساواک به صحنه می‌آیند و نصیری که در آن زمان، ریاست شهربانی کل کشور را به عهده داشت شخصاً برای بازجوئی از وی، به کلانتری می آید. اولین برگ خبری که در این مورد منتشر می شود، بخارائی را نوجوانی ظاهراً لال معرفی می کند چرا که او قصد بازگو کردن اسرار را نداشت و خود را برای وصال معشوق آماده کرده بود. از طریق پدر و مادر شهید بخارائی، دوستان نزدیک او شناسائی و سرانجام شهید نیک‌نژاد و صفار هرندی، نیز دستگیر می شوند و در بازجوئی های فنی و در زیر شکنجه های ددمنشانه، نام حاج صادق امانی و شهید سید

علی اندرزگو نیز مطرح می گردد. دستور دستگیری شهید امانی و شهید اندرزگو را شاه، شخصاً صادر می کند و پیگیری های جدی تر ادامه می یابد. پس از مدتی، همسنگران و همرزمان سید علی، بعد از دستگیری به بیدادگاههای دادرسی ارتش سپرده می شوند که حاج صادق امانی، محمد بخارائی، مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرندی به اعدام، تعدادی حبس ابد و بعضی دیگر به حبس های طویل المدت و کوتاه مدت و سید علی نیز غیاباً به اعدام محکوم می‌گردند و در روزی به بلندای عاشورا، هم پیمانان سید علی را در کربلای ایران به جوخۀاعدام می‌سپارند تا با خلعت زیبای شهادت به ملاقات معبود بشتابند. دستور مستقیم شاه، نیروهای اطلاعاتی ساواک و شهربانی را بر آن داشت تا با هر آنچه در چنته داشتند به میدان آیند و همة ترفندهای معمول و غیر معمول را به کار گیرند تا شاید به موفقیتی نائل گردند. به طور طبیعی، ابتدا به سراغ خانواده او رفتند. پدر، برادرها، همسر و پدرهمسر او را دستگیر کردند تا شاید از طریق آنان، راهی به دستگیری سید علی، بیابند. عکس سید علی را از طریق ثبت احوال و برادر وی، بدست آوردند. با تکثیر بسیار زیاد، آن را به همة ساواک‌ها و شهربانی‌ها و مرزبانی‌ها ارسال کردند. سپس سید حسین اندرزگو را ـ برای اینکه سید علی موقع خداحافظی گفته بود به مشهد می روم ـ به همراه یک مأمور به مدت یک هفته به مشهد فرستادند تا سید علی را پیدا کند و برادر دیگر او سید محمد را به خاطر سکونت یکی از شوهر خاله های او در اصفهان به همراه یک مأمور دیگر به اصفهان اعزام کردند. شدت پیگیری ها در این مرحله به حدی بود که در یک روز چندین مکاتبه با مراجع مختلف اطلاعاتی و انتظامی صورت می گرفت تا شاید ردی از اندرزگو بیابند و عطش شناسائی و دستگیری خود را فرو نشانند. ولی از مراقبت های مکرر از محل سکونت پدر، برادر، پدر همسر، دائی و ... بازرسی همزمان منازل تعداد بسیاری از اقوام و بستگان و اخذ تعهدهای مکرر از آنان، نیز نتیجه ای نگرفتند؛ که «و مکروا و مکرالله و الله خیر الماکرین» در این بین بودند افرادی که شباهتی با عکس ارسالی به شهرستان‌ها داشتند و به همین علت دستگیر و مورد بازجوئی قرار گرفتند که از آن جمله می توان به دستگیری محمد رضا شریف و محمد رضا قربانی اشاره کرد. جالب اینجاست که علت دستگیری محمد رضا شریف نشستن در کنار یک مغازه نجاری در شهرستان گلپایگان ذکر شده است! این پیگیری های مکرر ادامه می یابد و هر از گاهی تعداد کثیری عکس، چاپ و به مبادی ذیربط ارسال می شود ولی پاسخهای ارسالی اعم از شهربانی‌ـ ژاندارمری‌ـ مرزبانی و ساواک‌حکایت از عجز آنان در شناسائی سوژه دارد. غافل از اینکه مرغ عشق از قفس پریده است. سید علی چون حلقه محاصره را تنگ دید و تمامی یاران و همرزمان را در چنگال رژیم

ستمشاهی در سیاهچالها اسیر یافت، پس از مدتی که بطور مخفی زندگی کرد به شوق دیدار جانان، با هوش و ذکاوت بالای خود، طرحی ماهرانه اندیشید و جلای وطن گفت و به عراق رفت. او که کمر همت به مبارزه ای جانانه با عمّال رژیم طاغوت بسته بود، پس از توقفی چند ماهه به ایران باز می گردد. در تیرماه سال 1346 یکی از همکاران افتخاری ساواک ـ که منافقانه در صف مبارزین قرار داشتند و با خیانت‌های خویش، بسیاری از مبارزین را به مسلخ می کشاندند ـ گزارش می دهد که سید علی اندرزگو به تازگی از عراق به ایران آمده و حامل پیش نویس اعلامیه امام «ره» در خصوص وقایع خاورمیانه است. ضمناً در خیابان غیاثی رؤیت شده است. به دنبال این گزارش منازل مسکونی برادر و دائی سید علی که در این آدرس قرار دارد، مورد بازرسی ناگهانی قرار می گیرد و از رفت و آمدهای آنان، مراقبت به عمل می آید، تا جائیکه شماره های دوچرخه و موتور برای پیگیری ساکنین استعلام می گردد. ولی باز هم گزارشهائی از سرعجز و ناامیدی در شناسایی و دستگیری وی تهیه و به سلسله مراتب ارسال می گردد. شهید علی اندرزگو که مقدمات دروس حوزوی را قبل از اعدام انقلابی منصور در نزد حجت الاسلام میرزا علی اصغر هرندی و ... فرا گرفته بود، بهترین راه را تغییر لباس تشخیص می دهد و از این رو عازم شهرستان قم می گردد و در حوزه علمیه مشغول به تحصیل می شود و با نام مستعار شیخ عباس تهرانی به زندگی مخفی خود ادامه می دهد و از آن روی که عکس های تکثیر شده و ارسالی به مرکز ساواک‌و شهربانی عکس های شناسنامه ای او بوده اند، شناسائی او در لباس روحانی برای مأمورین، به مراتب سخت‌تر می شود. در سال 1347 که فردی به نام بشارتین، با حمایت رژیم برای درهم شکستن روحیه مبارزین مذهبی و وارد ساختن ضربه ای بر پیکرهٔ حوزهٔ علمیه قم، تصمیم به ساختن سینما در شهرستان مذهبی قم می گیرد، شیخ عباس تهرانی وارد عمل شده و با جمع کردن عده‌ای از طلاّب، حرکت اعتراض آمیزی را شروع می نماید و برای اعلام انزجار از ساخت سینما و یاری طلبیدن به صورت جمعی به بیت مراجع تقلید حضرت آیت اله العظمی گلپایگانی و مراجع دیگر می روند که شیخ عباس ضمن سخنرانی های داغ مورد تشویق آنان واقع می گردد. علی رغم اعتراضات و تلاش های انجام شده، این سینما ساخته می شود تا اینکه گروهی که به نام گروه عباس آباد مشهور می شود با کمک سید علی اندرزگو، سینمای قم را منفجر می کنند. با ارسال گزارشهای منابع ساواک از حرکت های اعتراض آمیز به تحریک شیخ عباس پرونده ای بنام وی در قم گشوده و این گزارشها به مرکز ارسال می‌گردد. شهید اندرزگو، از حساسیت ساواک و تحت نظر بودن شیخ عباس تهرانی اطلاع می یابد و به کمک یکی از دوستان به مدرسه علمیه چیذر که تازه افتتاح شده بود، نقل

مکان می کند. البته با لباس معمولی. سید علی اندرزگو، پس از مدتی که در مدرسه علمیه چیذر اقامت کرد، مجدداً طی مراسمی در روز نیمه شعبان ملبس به لباس روحانیت شد و در ظاهر مانند یک طلبه معمولی به فعالیت های تبلیغی پرداخت. در درس‌ها شرکت کرد، به تدریس پرداخت، روضه های خانگی قبول کرد، به منبر رفت و امام جماعت مسجد رستم آباد شد و در مدرسه چیذر با دعوت شخصیت های روحانی حوزة علمیه قم از قبیل حضرت آیت الله مشکینی، به عنوان طلبه ای فعال شهرت یافت. ولی در پوشش فعالیت های ظاهری در نهایت پنهانکاری به فعالیت های تشکیلاتی خود نیز ادامه داد. شهید اندرزگو در این دوران با محمد مفیدی، ارتباط گرفت و با تأمین اسلحه و طرح های اطلاعاتی، در سازماندهی تشکیلات حزب الله شرکت کرد و در راستای ضربه زدن بر پیکرة نظام ستمشاهی، وارد عمل شد. این فعالیت ها، ادامه داشت تا اینکه محمد مفیدی، بعد از اعدام انقلابی تیمسار طاهری، دستگیر شد. دستگیری محمد مفیدی، باعث شد در یک روز، سید علی با ترفندی خاص، تعدادی از اسباب و اثاثیه خانه را جمع کرده و به قم نقل مکان نماید و مدتی در رفت و آمد به چیذر با احتیاط عمل کرد، تا اینکه متوجه شد محمد مفیدی، اعترافاتی علیه وی نداشته است، پس با خیالی راحت به ادامة فعالیت پرداخت. سید علی اندرزگو که نجات ایران را از چنگال استعمارگران و دست نشاندگان آنان، در برقراری حکومت اسلامی می دانست و برای این منظور، وارد مبارزه شده بود، از هیچ کوششی در راستای این هدف والا دریغ نکرد. مجاهدین خلق (منافقین)در این سال‌ها از حمایت مالی و فکری مذهبیون و روحانیت، برخوردار بود و هنوز زمزمه های پذیرش مارکسیسم به صورت آشکار در تشکیلات آنان شنیده نمی شد. سید علی که از ایام گذشته، در جلسات مذهبی مسجد هدایت و مکتب توحید و ... با احمد رضائی آشنائی داشت، با برقراری ارتباط با تشکیلات مجاهدین، با تأمین اسلحه و مهمات و کمک‌های مالی به آنان، در تسریع حرکت مسلحانه کمک های شایانی داشت. در یک تلاش برای واگذاری مقادیری سلاح به مجاهدین خلق، از سید مجید فیاضی که از شاگردان درس عربی او در مدرسه چیذر بود و ارتباطاتی با او برقرار کرده و آموزش‌هائی به او داده بود، استفاده کرد ـ واگذاری سلاح قبل از این مرحله توسط محمد مفیدی انجام شده بود ـ فیاض در برقراری تماس، موفق نشد و با دستگیری اسدالله تأملی که فیاض برای تحویل اسلحه به سراغ او رفته بود، فیاض نیز دستگیر شد و به علت تاب نیاوردن، در زیر شکنجه‌ها، شیخ عباس تهرانی را به ساواک معرفی کرد و محل اختفای اسلحه‌ها را به ساواک گزارش نمود. پس از اعترافات مجید فیاض، ساواک به سراغ خانوادة همسر شهید اندرزگو آمده و با دستگیری عزت اله سیل سپور ـ پدر همسر ـ به همراه او، جهت

دستگیری شیخ عباس تهرانی، عازم قم می گردند. سید علی در این زمان، به سفر تبلیغی رفته است و ساواک برای بازگشت او، در انتظار می ماند ولی شیخ عباس، دو روز زودتر از سفر تبلیغی باز می‌گردد و با شامة قوی متوجه کنترل خانه می شود و با ترفندی وارد منزل شده، دست همسر و فرزند ششماهه‌اش را می گیرد و به تهران می آید و در منزل یکی از دوستان قدیمی‌اش که از سال‌های 1343-4213 با هم ارتباط داشته اند سکنی می گزیند. ساواک با یورش به منزل وی در چیذر و قم تمامی اثاثیه منزل وی را اعم از جهیزیه همسر و ... به یغما می برد تا عمق خشم خود را به نمایش گذارد. همراه بودن خواهر همسرش ـ که برای تنها نبودن خانواده در سفر تبلیغی به قم برده بود ـ در این مرحله بر مشکلات سید علی افزوده بود . در زمان فرار، خواهر همسرش را نیز به همراه خود به منزل اسدالله اوسطی می برد. ساواک با مراقبت از منزل عزت الله سیل سپور و اطلاع از اینکه دختر کوچکتر وی همراه سید علی است، برای دستیابی به اندرزگو به تلاشی مضاعف دست می زند. سید علی پس از سه روز با تغییر لباس و تراشیدن صورت، به قصد خروج از کشور به همراه خانواده از منزل اوسطی خارج و عازم مشهد الرضا «ع» می شود و با دستوری احتیاطی خواهر همسرش را توسط اسدالله اوسطی، به نشانی منزل عمویش در ورامین می فرستد. پس از ورود به مشهد با مساعدت دوستان و همرزمان و با کمک حجت الاسلام و المسلمین واعظ طبسی، برای رفتن به افغانستان به زاهدان رفته و پس از رفت و برگشتی که به داخل افغانستان داشته، آنجا را برای اقامت مناسب تشخیص نمی دهد. بنابراین با توکل به حضرت حق جوار امن ثامن الحجج«ع» را برای سکنی انتخاب می نماید. با دستگیری چند تن از مرتبطین سید علی اندرزگو، توسط کمیته مشترک ضد خرابکاری در تهران، سید علی اندرزگو مجدداً شناسائی و تلفن یکی از مرتبطین، در اختیار ساواک قرار داده شد. با کنترل این تلفن بود که ساواک به آدرس وی در مشهد نیز دست می یابد و متوجه می شود این بار، سید علی با نام مستعار جوادی، به فعالیت پرداخته است. کمیتة اوین در این مرحله با استفاده از تمامی شیوه های اطلاعاتی و با به کارگیری خود فروختگانی ذلیل، تا کنار دست شهید اندرزگو نفوذ کرده و از چگونگی فعالیت های او مطلع گردید.دستور داده می شود: تحقیقات کافی است او را دستگیر کنید و از طریق او بقیه افراد را شناسائی کنید. شهید سید علی اندرزگو شب نوزدهم ماه رمضان را در منزل دوستش رجبعلی طاهر افشار احیاء گرفت و در لیله‌القدر از صمیم دل دعای اللهم اجعل قتلاً فی سبیلک را زمزمه کرد. نزدیکی های افطار روز نوزدهم عازم منزل حاج اکبر می شود، تیم های عملیاتی ساواک در مسیر کمین کرده اند، مگر سید علی را می‌توان دستگیر کرد او به دوستان

و همرزمانش بارها گفته بود که من زنده به دست ساواک نخواهم افتاد با حرکتی موجبات تیراندازی مأمورین را فراهم می کند، صدها تیر به طرف او شلیک می شود تا عمق خشم و غضب مأموران تیره دل را به نمایش بگذارد.تعداد زیادی گلوله در بدن او می نشیند تا با زبان روزه به ملاقات خدای خویش بشتابد و از دست ساقی کوثر علی (ع) جام گوارای وصال بنوشد. سرانجام در آخرین شنود تلفن منزل اکبر صالحی تماس دختر وی با مغازه پدر چنین منعکس است: بابا نزدیکیهای خانه صدای تیراندازی آمد و یک نفر را کشتند و آقای جوادی هم هنوز به منزل نیامده. منابع زندگینامه نرم افزار چند رسانه ای منتشر شده از سوی بنیاد شهید وامور ایثارگران انقلاب اسلامی:

انصارالحسینی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد انصارالحسینی : فرمانده محور بهداری لشکر 14امام حسین (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
محمد در سال 1342 در خانواده ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود و از همان کودکی با تشویق والدین در جلسات قرآن ، مراسم مذهبی و صفوف نماز جماعت شرکت می نمود . با شروع انقلاب شکوهمند اسلامی و نهضت خونین سال 1357 ایشان مجدانه در تظاهرات و مبارزات بر علیه حکومت خود کامه پهلوی شرکت می نمود . روح بلند و ایمان قوی او باعث گردیده بود که در تمامی صحنه های انقلاب حضور فعال داشته باشد . سید محمد علاقه زیادی به تلاوت قرآن و عبادت خالصانه داشت .
با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران چه در پشت جبهه و چه در خطوط مقدم جنگ حضر فعال و چشمگیری داشت و در این راستا لیاقت و شایستگی فراوان از خود نشان داد به طوری که مسئولیتهای خطیر و سنگینی بر د.وش وی گذاشته شد .
ایشان در عملیات بسیاری که توسط سپاه اسلام انجام شد،شرکت داشت و در مقاطع مختلف مسئولیت بهداری تیپ 44قمر بنی هاشم(ع) ، تیپ 91بقیه الله(عج) و مسئول محور بهداری لشکر 14 امام حسین (ع) را عهده دار بود . صداقت شجاعت و اخلاص این سردار بزرگ زبانزد بچه های رزمنده بود ، آنهایی که او را می شناختند مجذوبل اخلاق خوب و بر خورد شایسته و اخلاق ایشان بودند . حضور مستمر ایشان در خط مقدم و در بین نیروهای تحت امرش اثر قابل توجهی بر روحیه نیروها داشت .
مسعود داوری یکی از همرزمانش شهادت اورا اینگونه بیان می کند:
ساعت 12 شب بود ، آتش دشمن بسیار سنگین بود . برادر انصار الحسینی راننده های آمبولانسی را برای تخلیه مجروحین آماده کرده بودند .
اما او کسی نبود که خود آرام و قرار داشته باشد . سوار یکی از آمبولانس ها شد و در بین مجروحین حضور پیدا کرد و مانند یک امداد گر ، فعالانه شروع به رسیدگی به آنها کرد و در حین انجام کار از سازماندهی نیروها نیز غافل نبود .
در یک لحظه همراه گرد و خاک حاصل از انفجار موشک کاتیوشا به هوا رفت . لبهایش تکان می خورد ، گر چه خاک آلود شده بود اما ایشان را شناختم . ترکش به ران او اصابت کرده و آن را متلاشی کره بود .

سرش را روی زانو گذاشته و صورتش را پاک کردم ؛ صدایش به گوشم رسید ، خیلی آهسته برای خودش زمزمه می کرد .خواستم به او دلداری بدهم ، گفتم : آقای انصار الحسینی مساله ای نشده انشا اله حالتان خوب می شود اما در کمال تعجب ایشان با آن حالت روحانی که داشت گفت : من آرزوی شهادت را دارم و از خدا می خواهم که مرا قبول کند .
در آن لحظات ، به مادرش زهرا (س) خدا را قسم می داد که شهادت را نصیب او نماید .
در آن لحظات سخت او این آیه را بر زبان جاری می کرد :
یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه المرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی . پس از آن نام فاطمه الزهرا (س) را بر لبان جاری ساخت .
در زیر آتش سنگین دشمن با کمک بچه ها او را به بیمارستان بردیم . سر انجام اوبه آرزویش رسید وشهید شد. منابع زندگینامه :فرشتگان نجات،نوشته ی ،مرتضی مساح،نشرلشگر14امام حسین(ع)،اصفهان-1378

انفرادی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین انفرادی : فرمانده گردان یدالله تیپ 21 امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
حاج امیر انفرادی کشاورز ساده و صمیمی روستای حسن آباد ، در نهمین روز مهر ماه 1339 چشمش به تولد سومین فرزندش روشن شد .این نوزاد را حسن نامیدند تا خلق و خوی نیکویش در تمام دوران زندگی همواره دیگران را به صلح دعوت کند .نان حلال پدر و تقید مادر برای تربیت هر چه بهتر حسن موجب شد، روز به روز عشق به کلام حق و اهل بیت در وجودش ریشه بدواند ، اهتمام پدر به مسئله تربیت حسن به گونه ای بود که علی رغم اهمیتی که به تحصیل فرزند می داد به علت آنکه معلم مدرسه جوانی لاابالی در لباس سپاه دانش بود ، حسن را از ادامه تحصیل باز داشت و این شد که حسن تحصیل را نیمه کاره رها کرد و در مغازه خیاطی مشغول به کار شد .
وی سالهای کودکی و نوجوانی را به علت بیماری مادر و سپس فوت او تحت سرپرستی برادر بزرگ خود بسر برد و بدین ترتیب از سال 51 در سن 12 سالگی با روستا خداحافظی کرد و به شهر آمد . حضورش در شهر، راحت طلبی شهر را به او انتقال نداد ، حسن با همان روحیه مسئولیت پذیری در شهر به شغل خیاطی مشغول شد ؛ دراین بین دوران ابتدایی را در یکی از مدارس شبانه شهر مشهد به اتمام رساند .زندگی با پستی و بلندی های فراوانش روحیه غیرتمندی و همت والا را در نهاد حسن ایجاد کرد و او زودتر از هم سن و سالانش مرد زندگی شد ، هفده سال بیشتر نداشت که تصمیم به ازدواج گرفت . خانواده دختر در ابتدا مخالفت می کردند و بعد که اصرار فراوان حسن را به ازدواج دخترشان دیدند ، شرطی در پیش پایش گذاشتند شاید محض امتحان می خواستند این نوجوان غیرتمند را بسنجند ، حسن برای اجابت خواسته خانواده دختر برای کار به تهران رفت و حدود دو سال با کار مدام توانست به خواسته اش برسد . بالاخره این ازدواج سر گرفت ، حاصل این پیوند 3 دختر و 2 پسر است که از حسن به یادگار مانده است .اوج ابتزال و فساد ناشی از حکومت باطل بر جامعه نتوانست او را همراه این تباهی کند و حسن در همان صفا و صداقت روستای حسن آباد روز به روز پله های کمال را می پیمود تا زمانی که در ردیف مبارزین انقلابی قرار گرفت .پخش اعلامیه

های امام و تشکیل جلسات در مسجد سورنچی به مسئولیت امام جماعت مسجد او را هر چه بیشتر در این راه ثابت قدم نمود .
همسرش می گوید :او در همان حال و هوای جوانی علاقه زیادی به موهایش داشت اما یک روز وقتی به خانه برگشت با تعجب دیدم تمام موهای خود را تراشیده است ، وقتی حیرتم را دید در جواب گفت :برای همرنگ شدن با سربازان فراری به دستور امام موهایم را تراشیدم . حسن اولین قدمها را برای رهیدن از وابستگی ها در راه عشق برداشته بود .قدمهایی که رفته رفته به گامهای بلندی تبدیل شد ، استقامت حسن بر راه آنچنان بود که با اینکه بارها با قمه تهدید شده و گاه منافقین با نامه قصد داشتند او را از ادامه راه منصرف کنند ، وی هرگز قدمی به عقب بر نگشت .حسن اختیار خود را به عشق سپرده بود و همین عشق او را با سرعت به مقصود می رساند . تشکیل بسیج در چناران گام دیگری بود که حسن در این راه برداشت و با شروع غائله کردستان بوی گیسوی محبوب، او را به ارتفاعات آن دیار فرا خواند تا جانبازی کند و پله پله به حق نزدیک تر شود. او به همراه شهید کاوه مدتی را در این سنگر به مبارزه پرداخت و حلاوت این مبارزه آن چنان در دلش نشست که مغازه خیاطی خود را تعطیل کرد و از سبز پوشان پاسدار شد . با آغاز جنگ تحمیلی باز فرصتی دست داد تا حسن در امتحانی دیگر گرد تعلقات را هر چه بیشتر از دل بزداید ، حضور او در جبهه مستمر بود مگر زمانی که برای جذب نیرو چند روزی را به مشهد می آمد. نیروهای گردان ید الله را که خود فرمانده اش بود دور هم جمع می کرد و کاروانی از بسیجیان به راه می انداخت و باز به سمت جبهه برمی گشت .
او در عرصه نبرد بارها به سختی مجروح شد . اما پس از چند روز دوباره با همان حال در جبهه حضور پیدا کرد .تواضع حسن ؛مهربانیش ، صفا و صداقتش ارزشهایی بود که همگان را گرد شمع وجودش جمع می کرد .بچه های رزمنده هنوز با گذشت سالیان ، باز هم شبهای عملیات ، وقت دعای کمیل و عاشقی را بی او در خاطر نمی آوردند .آنان فرمانده مداحشان را که با همه صلابت با شنیدن نام زهرا (ع) دلش به ملکوت متصل می شد، در غفلت زمانه از یاد نبرده اند .
او نیز اهمیت زیادی به نیروهایش می داد ، این جمله حسن زبانزد دوستان اوست که عرق بیشتری بریزیم تا خون کمتری بدهیم و در کنار همه این مسائل گاه بچه های گردانش را جمع می کرد و برایشان حرف می زد ، سعی داشت آنان را هر چه بیشتر با معنویت پیوند دهد و البته همین پیوند بود که گردان ید الله همیشه خطر را به جان می خرید ، خط شکن بود و پیش قدم .سخت ترین و دشوار ترین عملیات داوطلبانه بر دوش این گردان گذاشته می شد و به قول فرماندهی لشگر و گردان ید الله

نیروهایش نیز یدالهی بود .این همه خوبی مخصوص جبهه نبود ، او را از زبان همسرش که بشنوی می گوید :حسن در خانه دوست و کمک کارم بود ، بسیاری از کارهای خانه را بر دوش می گرفت تا من در مدت حضور او در خانه استراحتی کرده باشم .حسن چند ماه قبل از شهادت ، خبر از ولادت دختری داده بود که بعد از شهادتش به دنیا می آید و بنا به سفارش خود او، نامش را فاطمه می گذاشتند .
اگر چه او رهیده بود اما شهادت برادر کوچکش آن چنان موجی در روحش ایجاد کرد که دیگر تاب ماندن در زمین خاکی را نداشت و در آخرین وداع این نکته را به همسرش یادآور شد که این آخرین دیدار است و این رفتن بازگشتی در بر ندارد . همرزمش می گوید شبهای عملیات کربلای 5 ، آخرین سحرگاه زندگی حسن او بعد از نماز صبح بر سر سجاده به تفکر نشسته بود. در جواب سوال من که علت را جویا شدم، گفت :خوابی دیده ام ، من شهید خواهم شد وعده وصال داده شده بود و هر چه به لحظه موعود نزدیکتر می شد، چهره اش متفکرانه تر به نظر می رسید .آخرین لحظات او دیگر با کسی صحبت نمی کرد مگر به ضرورت ،آفتاب تا ساعتی دیگر غروب می کرد. صدای هواپیماهای دشمن در پی آن صدای مهیب انفجار در نزدیکی چادر فرماندهی همرزمانش را مضطرب ساخت ، به جستجویش از سنگر بیرون آمدند ، حسن لحظاتی قبل برای شرکت در جلسه ای سنگر را ترک کرده بود و حالا همه نگرانش بودند ، پس از فرو نشستن گرد و خاک پیکر بی جان او روی زمین نمایان شد ، ترکشی به سرش اصابت کرده بود .
حسن پس از عمری بال و پر زن در هوای دوست در بعد از ظهر بیست و یکم دی ماه سال 1365 در منطقه شلمچه به وصال نائل گردید .
پیکر پاکش در بهشت زینب شهرستان چناران به خاک سپرده شد و راهش منتظر قدمهای من و توست .
منابع زندگینامه :"کاش با تو بودم"نوشته ی رویا حسینی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

انگالی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد انگالی : فرمانده واحد آموزش نظامی ناوتیپ13امیر المومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه در 15 شهریور ماه سا ل 1344 در روستای «کره بند » از توابع شهرستان بوشهر متولد شد و تحصیلات دوران ابتدایی و راهنمایی را در روستای کره بند با موفقیت به پایان رساند .در جریان پیروزی انقلاب اسلامی اواز فعالان این نهضت بودودر راهپیمایی ها شرکت فعال داشت .
در سال 1361 در حالی که دانش آموز اول دبیرستان بود ،درس و مدرسه را رها کرد و عاشقانه آماده ی عزیمت به میدان نبرد شد .
وی پس ازگذراندن آموزشهای لازم در شهرستان کازرون ،به جبهه های حق علیه باطل اعزام شد و در عملیات محرم در منطقه شرهانی حماسه آفرینی کرد و تا پای نثار جان نیز پیش رفت .او همچنین در عملیات والفجر 1 به همراه دیگر بسیجیان شرکت داشت و پس از انهدام نیروهای دشمن و تصرف بخشی از نوار مرزی ،توانست در پیروزی نیروهای خودی بر دشمن نقش مهمی ایفا کند .
احمد در تاریخ 1/ 5/ 1362 پس از گذراندن دوره آموزش پاسداری ،به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و پس از سه ماه آموزش به کردستان اعزام شد و مدت 6 ماه در سقز و کامیاران خدمت کرد .
پس حضوردر کردستان دوباره عزم جبهه های جنوب نمودو به مدت 8 ماه در واحد اطلاعات و عملیات ناو تیپ امیر المومنین (ع) به جها د در راه خدا و اسلام پرداخت.در باز گشت از جبهه بنا به تشخیص مسئولین و با توجه به صلاحیت های موجود در او ،به عنوان فرمانده پایگاه مقاومت شهید دستغیب کره بند انتخاب شد و 6 ماه تمام ،خالصانه در خدمت بسیج و بسیجیان خدمت کرد .
علاقه سرشار او به فرا گیری فنون و آموزشهای نظامی ،در کنار مسائل عقیدتی و معنوی موجب شد تا با گذراندن آموزشهای دریایی در بوشهر به ناو تیپ امیر المومنین (ع) مراجعت کند و به دنبال آن برای آموزش تربیت مربی فرماندهی دسته به تهران اعزام می شود .او پس از 4 ماه آموزش ،به ناو تیپ امیرالمومنین(ع) باز گشت و مدت 5 سال و نیم در واحد آموزش رزمندگان اسلام برای مبارزه با دشمن پرداخت .
شهید احمد انگالی علاو بر آموزش دادن به نیروها ،خود نیز از شرکت در

صحنه های کارزار غافل نشد و در عملیات بزرگ والفجر 8 به عنوان فرمانده ی گروهانی از گردان حضرت زینب (س) ،در فتح عظیم منطقه ی فاو حماسه آفرید و ضمن وارد کردن صدمات فراوان به دشمن ،از ناحیه گوش مصدوم شد .
وی در تابستان سال 1365 در عملیات کربلای 3 در منطقه خور عبدوالله و دریای خروشان خلیج فارس ،همراه با دیگر دلیر مردان میهن به جنگ با ناوچه های جنگی دشمن پرداخت و رشادتهای چشمگیری از خود نشان داد .او در سال 1366 در حالی که مسئول آموزش عمومی و معاون واحد آموزش نظامی تیپ بود ،به عنوان فرمانده ی گروهانی از گردان ذوالفقار در عملیات کربلای 4 نیز شرکت کرد و تا آخرین لحظه ،مردانه با دشمنان مبارزه کرد .
هنوز خستگی عملیات کربلای 4 از تن احمد بیرون نرفته بود که مجددا به عنوان فرمانده ی گروهانی از گردان ذوالفقار در عملیات کربلای 5 – در منطقه شلمچه – معرفی شد و در نبردی جانانه ،خسارت بسیار سنگینی به مزدوران عراقی وارد نمود و خود نیز از ناحیه ی پا مجروح گردید.
شهید انگالی در عملیات والفجر 10 در غرب کشور نیز حضور یافت و در مانور آمادگی عملیات کوهستانی ،فرماندهی یکی از ارتفاعات را بر عهده گرفت .درست در همین زمان بود که عراقی ها به طورگسترده به فاو و سپس به جزیره مجنون حمله کردند و به همین خاطر هم شهید انگالی به همراه جمعی از فرماندهان و رزمندگان تیپ ،بلا فاصله به جبهه های جنوب باز گشت و در نبر د با دشمن بعثی ،حماسه آفرینی کرد .
پس از پذیرش قطعنامه 598 از سوی ایران ،نیروهای عراق حملات گسترده ای را برای تصرف مناطقی از کشور عزیزمان انجام دادند .در این هنگام ،شهید انگالی به عنوان فرمانده گردان برای عقب راندن دشمن ،در جاده اهواز – خرمشهر با دشمن در گیر شد و در پیروزی سپاهیان اسلام نقش به سزایی ایفا کرد .
پس از برقراری آتش بس میان دو کشور ایران و عراق ،وی کماکان به حضور خود در جبهه به عنوان فرمانده آموزش نظامی تیپ و فرماندهی پادگان آموزشی الغدیر ادامه داد و در اواخر سال 1369 بود که از پادگان الغدیر در جنوب و مقر تیپ حضرت امیر منتقل شد و در مسئولیت جدید نیز به پاسداری از کشور پرداخت .او همچنین در مانورهای مشترک نیروی دریایی سپاه و ارتش که به نام های پیروزی 1 در بندر عباس و سهند در منطقه رود حله انجام گرفت نیز همراه با فرماندهان تیپ حضور داشت و در مانور پیروزی 2 نیروی دریایی سپاه و ارتش در منطقه ی کبگان نیز به عنوان ارزیاب مانور خدمت نمود .
احمد انگالی در تاریخ 5/ 4/ 1370 به دستور فرماندهی تیپ ،مامور انهدام

مهمات از رده خارج شده ی تیپ گردید و در حین انجام وظیفه و بر اثر اشتعال ناگهانی مهمات ،مورد آتش سوزی شدید قرار گرفت .اگر چه او را سریعا به وسیله هواپیما به تهران اعزام کردند ،اما پس از 5 روز تلاش بی وقفه پزشکان معالج ،در ساعت 3 بامداد دهم تیر ماه سال 1370مصادف با عید غدیر خم ،عید ولایت ،به عهدش با امام وفا کرد و بعد از سالها مبارزه ،حماسه آفرینی و ایثار گری در صحنه های مختلف انقلاب به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد .

پیکر مطهرش را در همان روز بوسیله هواپیما به بوشهر منتقل کردند و فردای آن روز او را از محل بسیج مرکزی بوشهر تا زادگاهش کره بند تشییع کرده و بنا به وصیت خودش در امامزاده جعفر ،در جوار دیگر شهیدان گلگون کفن به خام سپردند .شهید انگالی ،خانواده و تنها فرزندش زهرا را تنها گذاشت تا به لقای معبودش بشتابد .

منابع زندگینامه :

بربال ملائک،نوشته ی اسماعیل ماهینی ومحمد رحمانی،نشرشروع-1383

اوجاقلو، طاهر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید طاهر اوجاقلو : فرمانده واحد طرح وعملیات لشگر31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در پاییز سال 1340 در خانواده ای مذهبی در زنجان به دنیا آ مد . قبل از شش سالگی به همراه برادرش (ناصر) به مکتبخانه رفت و قرائت قرآن را فرا گرفت . آن گونه که پدرش – حاج ید الله – می گوید :
در این دوره به بازی و تفریح علاقه چندانی نشان نمی داد . بیشتر در خانه می ماند و در کارهای منزل به خانواده اش یاری می رساند .
او دوره ی ابتدایی را در یکی از دبستان های شهر زنجان آغاز کرد و چون به درس علاقه داشت ، تکالیفش را به خوبی انجام می داد به طوری که معلمان به پدر او گفته
بودند : حاجی ! پسرت دانش آموز خوبی است ، با کسی دعوا نمی کند و درسش را خوب می خواند .
پدر طاهر برای امرار معاش خانواده علاوه بر اداره مغازه پارچه فروشی به باغداری می پرداخت. .طاهر هم در هر فرصتی به پدر کمک می کرد .او پس از اتمام تحصیلات ابتدایی ، در سال 1354 به مدرسه راهنمایی آیت الله طالقانی(فعلی) رفت و پس از پایان موفقیت آمیز این دوره ، در دبیرستان دکتر شریعتی(فعلی) زنجان ثبت نام کرد و به تحصیل خود ادامه داد .پدر طاهر از خصوصیات این دوره از زندگی پسرش چنین می گوید :
در این دوره بیشتر اوقاتش را در خانه سپری می کرد و به مطالعه می پرداخت .
با تشکیل بسیج به فرمان امام خمینی در پایگاه مسجد راه آهن زنجان ثبت نام کرد و روزها درس می خواند و شبها نگهبانی می داد .او تا سال سوم دبیرستان ادامه تحصیل داد و سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد . خدمتگذاری بی منت و خالصانه به انقلاب و اسلام و طلبکار نبودن از انقلاب از مهم ترین ویژه گی های طاهر در این دوره است .
اولین بار در سن هجده سالگی عازم جبهه شد . ابتدا یک بسیجی ساده بود اما دیری نگذشت که مسئولیت گروهان و سپس فرماندهی گردان و با لا خره فرمانده طرح و برنامه و عملیات لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع)را به عهده گرفت . با این حال هر گاه از وی سوال می شد در جبهه به چه

کاری مشغول است ، پاسخ می داد : سنگر می سازم و سقای رزمند گان هستم .
اولین بار که به جبهه رفت ، بیش از سه ماه در منطقه بود و سپس برای پنج روزبه مرخصی آمد . بعد از آن ، هر بار سه یا چهارماه در جبهه می ماند و به یک مرخصی دو و یا سه روزه می آمد .
او ابتدا به مریوان اعزام شد ؛سپس به جزیره مجنون رفت و بعد در جبهه های جنوب و هر کجا که عملیات بود ، حضور می یافت . دیری نپایید که ناصر – برادر کوچترش ناصر – نیز به جبهه شتافت . از آن پس ، خانواده اجاقلو به طور مستمر یک یا دو رزمنده در جبهه داشت . طاهر در حمله سوسنگر دو چار مجروحیت نه چندان جدی از ناحیه پا شد و در بیمارستان اهواز بستری گردید . ولی شب هنگام به دور از چشم پزشکان و نگهبانان از بیمارستان گریخت و به منطقه باز گشت . در جریان عملیات بیت المقدس در خرمشهر از ناحیه گردان مورد اصابت گلوله قرار گرفت ؛ جراحتی که به سختی بهبود یافت . در این ایام وصیت نامه خود را نوشت که در بخشی از آن آمده است :
خوشحالم که جانم را نثار اسلام و مکتب محمد (ص) و علی (ع) می کنم و افتخار می کنم که مکتبم اسلام است ؛ اسلامی که به من فهماند ، چگونه بیندیشم ، چگونه راهم را انتخاب کنم . ما خلق شده ایم تا آزمایش شویم و اساسا این جهان محل آزمایشی بیش نیست و زندگی جاوید در آن جهان است .
سر انجام ، طاهر اجاقلو در تا ریخ 22 اسفند ماه سال 1362 چهار روز پس از شهادت برادرش ناصر بر اثر اصابت ترکش به سر در عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید .
پیکرمطهرش مدتی در منطقه عملیاتی باقی ماند و بعد از پایان عملیات به پشت خط انتقال یافت . آرامگاه شهیدان طاهر و ناصر اجاقلو در گلستان شهدای زنجان قرار دارد . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

اورنگی عصر، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود اورنگی عصر : فرمانده گردان ضربت الفتح تیپ 10 1شهید بروجردی(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دومین فرزند یک خانواده نسبتاً مرفه بود.در سال 1340 ، در تبریز متولد شد . پدر ش در کار ساخت و ساز ساختمان بود و در کنار آن باغ داری ، گاوداری و خرید و فروش دام نیز فعالیت می کرد .
در کودکی بیشتر اوقاتش را به بازی با بچه های هم سنش می گذراند و بچه پرجنب و جوش و شلوغی بود . گاهی اوقات نیز به والدین خود در باغ یا خانه کمک می کرد . سال 1346 ، تحصیلات خود را در مقاطع ابتدایی در مدرسه دهقان (شهید هوشیار فعلی) آغاز کرد و پس از پایان آن ، در همان مدرسه ، وارد دوره راهنمایی شد . به گفته پدرش :
ایشان به تکالیفش خوب می رسید و ما هم ایشان را در نحوة انجام تکالیف با تشویق کردن ، یاری می کردیم .
بعد از اتمام دورة دبستان و راهنمایی ، به تحصیل در دبیرستان و در رشته ریاضی و فیزیک مشغول شد ، ولی در همان سال نخست ، تحصیل را ناتمام گذاشت .
با وجود ترک تحصیل ، او فردی فعال بود و در مبل سازی و نقاشی ، همزمان فعالیت داشت . به قرآن بیش از اندازه علاقه داشت و در برابر مشکلات بسیار صبور بود و همیشه سعی می کرد مشکلات خود را حل کند .
قبل از شروع انقلاب ، با توجه به سن کمی که داشت در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می کرد . با آغاز سال 57 ، فعالیت های سیاسی وی رنگی دیگر یافت . در کلاس آموزش قرآن در مسجد شرکت می کرد و در کلاس تیراندازی حضور یافت ، و در این رشته مهارت خاصی پیدا کرد . رفته رفته شخصیت او دچار تحول شد . به گفته برادرش : « در این زمان بود که احساس کردیم ایشان همان محمود سابق نیست . »
با پیروزی انقلاب اسلامی و تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، وی به عضویت سپاه درآمد ، در حالی که تنها هیجده بهار از سن او گذشته بود . در اوایل ورود به سپاه ، آموزش نظامی خود را از مسجد شروع کرد و بعد از آن برای آموزش و طی دورة مربی گری ، به پادگان خاصبان که پادگانی آموزشی در نزدیکی تبریز بود ، رفت . خدمت سربازی وی نیز در سپاه بود

. دوستان وی در این دوره اکثراً از قشر سپاهی بودند . اورنگی در این دوره اوقات فراغت کمی داشت . بیشتر اوقات فراغت خود را در مساجد می گذراند ، یا به دیدار خانواده های شهدا ، مخصوصاً خانواده افراد مفقودالاثر می رفت . شبها به مسجد چهارسوق مارالان تبریز می رفت و به بچه ها آموزش ورزش های رزمی می داد و آنها را با اسلحه آشنا می کرد .
با شروع جنگ در سال 1359 ، محمود از همان بدو انقلاب ، وارد سپاه شد و آموزش های نظامی مختلف را که طی کرده بود ، برای دفاع از مملکت اسلامی ، عازم جبهه شد .
در مرحلة اول عملیات بیت المقدس ، با سمت فرمانده گروهان شرکت داشت .
مرحلة دوم علمیات بیت المقدس نیز سمت فرماندهی گروهان را به عهده داشت .
در این عملیات بود که اورنگی ، وصیت نامة خود را نوشت که در فرازی از آن آمده است :
والدین عزیزم ، اگر بنده شهید شدم روی سنگ مزارم جوان ناکام ننویسید ، چرا که من با شهادت به کام خود رسیده ام .
اورنگی معتقد بود که :
این جنگ بر ما تحمیل شده و برای بیرون راندن دشمن از میهن باید در جنگ شرکت کنیم . ما مطیع ولایت امر هستیم و هر چه ایشان بگوید ، اطاعت می کنیم .
همیشه توصیه می کرد که از گروهکهای منحرف اجتناب کنید . دوستانش به کرات این جمله را از او شنیده اند : « ما تنها یک جان داریم و آن را در طَبَق اخلاص گذاشته ایم و در راه انقلاب تقدیم خواهیم کرد . »
در عملیات مختلف چهار دفعه مجروح شد ، ولی هر بار پس از مرخص شدن از بیمارستان ، بلافاصله به جبهه رفت .
محمود ، فوق العاده در تیراندازی مهارت داشت ، به طوری که یک بار یکی از دوستاش یک دو ریالی را با دست می گیرد و محمود آن را با تیر می زند . هنگامی که از او پرسیده شد که چرا دو ریالی را نگهداشتی ، گفت : « با توجه به ایمانی که به کار وی داشتم ، نمی ترسیدم . »
مدتی بعد ازلشکر عاشورا ، به جبهه کردستان رفت و به سمت فرماندهی گردان ضربت "الفتح" منصوب شد ، و سرانجام در تاریخ 7 آبان 1363 ، در کمین ضد انقلاب و در بالای کوه به محاصره افتاد و در اثر اصابت گلوله به پشت سر و قلبش ، به شهادت رسید . در حالی که تا آن زمان ، پنجاه ماه در جبهه های جنگ حضور مستمر داشت .
پیکرمطهر آن شهید در گلزار شهدای بقائیه (مارالان) واقع در تبریز است

.

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

اوهانی زنوز، رحمت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رحمت الله اوهانی زنوز : فرمانده محور عملیاتی لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اولین فرزند یک خانواده مذهبی و کشاورز ، در روستای زنوز مرند متولد شد و تحت تربیت پدرومادرش قرار گرفت . پس از طی مراحل کودکی ، در سن هفت سالگی در دبستان بابک(سابق) شهرستان مرند ، شروع به تحصیل کرد و تحصیلات خود را تا مقطع راهنمایی در مدرسة سعدی ادامه داد .
به علت فقر مالی خانواده ، قادر به ادامه تحصیل نشد و مدتی در مزرعه ، همراه پدرش کشاورزی کرد . چون تأمین معاش زندگی بر پدرش سخت می گذشت ، رحمت الله به نیروی هوایی پیوست ، ولی به علت مذهبی نبودن فضای حاکم بر نیروی هوایی حکومت پهلوی، از کارش منصرف شد و به زادگاهش برگشت .مدتی بعد به تبریز رفت و در یکی از کارخانه های شهر مشغول کار شد ؛ ولی آنجا را نیز به علت روزه خواری علنی تعدادی ازهمکاران ، ترک کرد و به روستای زنوز بازگشت .
از خصوصیـات اخلاقی وی ، این بود که اغلب اوقات فراغتش را با خانواده اش می گذرانـد . بسیـار فعـال بود و به هیئتهـای مذهبی عشق می ورزیـد . در دستة زنجیرزنان شرکت می کرد و دسته به همت او به راه می افتاد . دیگر ویژگی های اخلاقی رحمت ، متانت و صبوری ، همراه با بی باکی بود . شخصیت رحمت الله با گذشت زمان ، دستخوش تحول شد و به تدریج مراحل عرفان راطی کرد . تواضع بیش از حد او همگان را متعجب می کرد .
در اواخر سال 1356 ، به خدمت سربازی رفت و بعد از آموزش مقدماتی در پادگان (عجب شیر) ، به بیرجند و از آنجا به تهران اعزام شد . زمانی که در تهران بود ، انقلاب اسلامی مردم ایران وارد مرحله ی حساس وسرنوشت سازی شده بود . رحمت الله به دستور امام خمینی ، مبنی بر ترک پادگانها پاسخ مثبت داد و با لباس شخصی ، به خیل مردم انقلابی تهران پیوست . چون در زمان خدمت راننده بود ، شروع به تبلیغات با ماشین های بلندگودار و پخش نوارهای مذهبـی و نوارهای سخنرانی امام کرد . پس از پیروزی انقلاب اسلامـی ، در سال 1359 ، به عضویت رسمی سپاه پاسداران اسلامی مرند درآمد و به حکم سپاه ، مسئولیت کتابخانة آن منطقه را به عهده گرفت . با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ، در

شهریور ماه 1359 ، با کاروان متشکل از پاسداران وبسیجیان مرند ، عازم مناطق جنگی شد . پس از اتمام مأموریت ، مسئولیت هلال احمر مرند به وی واگذار شد . در سال 1360 ، با دومین اعزام کاروان سپاه تبریز به مناطق جنگی رفت و با مسئولیت فرمانده گروهان عملیاتی ، در شکست محاصره آبادان حضور داشت . پس از بازگشت به زادگاهش ، در مقابل اصرار اطرافیـان مبنـی بر ماندن در شهر می گفت : « از امام زمان خجالت می کشم که در اینجا بمانم . » به دنبال آن ، رحمت الله از هلال احمر مرند استعفا کرد و دوباره به جبهه رفت . در عملیات فتح المبین ، با سمت فرمانده گروهان در خدمت جنگ بود و پس از مرخصی کوتاهی ، دوباره به جبهه جنوب بازگشت . در عملیات بیت المقدس ، به عنوان مسئول محورخط در عملیـات شرکت داشت .
زمانـی که برادرش نعمت الله در اسـارت حزب دمکرات ,یکی از گروهکهای خود فروخته وعامل دشمنان مردم ایران بود ؛ در عملیات رمضـان ، فرماندهـی یکی از گردانهای عملیاتی را بر عهده داشت . با نزدیک شدن زمان عملیات مسلم بن عقیل ، تیپ عاشورای آذربایجان تشکیل شد و این زمانی است که برادرش از اسارت آزاد می گردد . با شروع عملیات مسلم بن عقیل ، هر دو برادر به اتفاق هم در عملیات شرکت می کنند ، و نعمت الله به شهـادت می رسد . با شهادت برادر ، رحمت الله می گوید :
الحمدلله نعمت ، به آرزوی دیرینه اش که همانا شهادت در راه خدا بود رسید ، چون خودش گفته بود که من نباید در دست اشرار حزب دمکرات بمیرم .
رحمت الله در عملیات والفجر مقدماتی ، مسئولیت تیپ عاشورا را به عهده داشت . در عملیات والفجر 4 ، فرماندهی محور عملیاتی تیپ عاشورا با او بود و در عملیات خیبر ، محور عملیاتی لشکر عاشورا را اداره می کرد . در این عملیات بود که حمید باکری ، یکی از دوستان بسیار نزدیکش به شهادت رسید . رحمت الله در عرض چند سال حضور مستمر در جنگ ، تنها یک بار به مأموریت پشت خط آمد و آن هم قبل از عملیات خیبر بود که مسئولیت آموزش نظامی و فرماندهی عملیات پادگان مرند را پذیرفت . اما پس از اطلاع از شروع عملیات ، پادگان را رها کرد و در منطقه عملیات خیبر حضور یافت . پس از بازگشت از عملیات خیبر بود که تصمیم به ازدواج گرفت .
به گفته مادرش :
رحمت الله در این باره با کسی صحبت نمی کرد ، زیرا فرد توداری بود تا این که ما به ایشان گفتیم ازدواج کن ، و ایشان در پاسخ گفت : « به خواستگاری دختر خاله ام بروید . » مراسم عقد وی و خانم عطیه عمرانی

زنوز ، بسیار ساده و در شهرستان جلفا برگزار شد ، و آن دو بعد از ازدواج به زنوز برگشتند .
حاصل این ازدواج ، دختری با نام وحیده است . در سال 1364 ، در طی عملیات والفجر 8 ، در فاو زخمی شد و به ناچار چند روزی را در مرخصی بود ، ولی تحمل نیاورد و دوباره به منطقه عملیات بازگشت ، در حالی که هنوز زخمهایش مداوا نشده بود . رحمت الله در نامه های خود که برای اعضای خانواده می نوشت ، تأکید می کرد : « سعی کنید فرامین امام را دریابید و از رهبری ایشان الهام بگیرید . » او همیشه زندگینامه و وصیت نامه شهدا را مطالعه می کرد و در طی مرخصی به دیدن خانواده شهدا می رفت . بسیار فروتن و متواضع بود و در تمام صحنه همی جنگ وانقلاب حاضر بود ونقش به سزایی داشت .
در تمام مدتی که در لشکر عاشـورا حضور داشت ، کسی حتی خانواده اش نمی دانستند که چه مسئولیتـی دارد . وی به بسیجی ها علاقه فراوانی داشت و در این خصوص می گفت : « دوستی من با بسیجی ها برای رضای خداوند متعال است . »
بعد از عملیات والفجر 8 که رحمت الله پس از مجروحیت به ناچار چند روزی را در مرخصی به سر برد ، علی رغم اصرار اطرافیـان برای شرکت در عملیاتهای کربلای 4 و 5 ، به منطقه بازگشت . در عملیات کربلای 4 بود که بر اثر اصابت ترکش خمپاره شصت در منطقه شلمچه ، در تاریخ 5 دی 1365 ، به شهادت رسید . پیکرمطهرش در روستای زنوز مرند به خاک سپرده شده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

ایرانمنش، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید ایرانمنش : فرمانده گردان 408امام حسین(ع)لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1334 خورشیدی در «کرمان» در خانواده ای متدین و خانه ای محقر پا به عرصه وجود گذاشت. علی رغم مشکلات فراوان تحصیل خود را با موفقیت به پایان رساند. در سالی که توام بود با تحصیل تجربه های زیادی را جمع می کرد. در سال 1355 به خدمت سربازی رفت اما نتوانست زورگویی و ستم مأمورین شاهنشاهی را تحمل کند و شبانه محل خدمت خود را ترک کرد. در سال 55 مادرش را از دست داد چندی بعد پدر نیز از دنیا رفت و او به تنهایی عهده دار مخارج خانه شد. در سال 59 به علت وضع کردستان به همراه همرزم خود شهید عربنژاد برای سرکوبی ضد انقلابیون به مهاباد عزیمت کرد و بعد به جبهه ها شتافت.
همسر شهید می گوید: به او حمید چریک می گفتند. اخلاقش خوب و مهربان و صمیمی بود، به بزرگترها احترام می گذاشت، از نظر اخلاقی بی اندازه خوب بود. حدود سه سال با هم زندگی کردیم. قبل از جنگ مأموریت غیر جنگی می رفت به مهاباد و کردستان. او چهار ماه در تهران دوره چریکی دید. جنگ شروع شد روز اول جنگ به جبهه رفتند وقتی و دو ماه می ماند و بعد به مرخصی می آمدند. مرخصی زیاد طول نمی کشید سراسر چهار روز بیشتر نبود و توی این سه چهار روز عجله داشت که به جبهه برگردد از او سوال کردم؟ حتماً داوم توی جبهه هستی و میگفت توی جبهه به من نیاز دارند باید حتماً بروم. از او می پرسیدم در جبهه چه مسئولتی داری نمی گفتند. می گفت: کاری انجام نمی دهم رزمنده ها که به خط مقدم می روند مواظب وسایلشان هستم کاری آنجا ندارم باید بروم.
شهید ایرانمنش بارها در جبهه از ناحیه پا و کمر مجروح شد و گواه صادق این مجاهدتها مدال فتح است که از طرف آیت ا... خامنه ای به دخترش عطا گردید. سرانجام در تاریخ 2/2/61 به خیل شهیدان پیوست.
ایشان در جبهه فرمانده گردان عملیاتی بودند. باید بیشتر وقت در جبهه باشد. دو د فعه به شدت مجروح شدند و در عملیات بیت المقدس و عملیات فتح المبین تمام بدنشان پر از ترکش بود و می بایست عمل کند. مسافرت کوتاهی به شیراز داشتند وقتی برگشتن یکی از همرزمانش

گفتند شما دیگر به جبهه نروید شهید گفت نه من می روم او گفت وضعتان خوب نیست آمدند خانه و گفت بعد از عمل می روم رفت بیرون و آمد گفت نه من باید بروم جبهه ساکشان را مرتب کردند و رفتند 15 روز بعد خبر شهادتشان را آوردند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ایزدی، محمدرضا

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهر قهرمان و شهید پرور شیراز در گل‌افشان اردیبهشت 1341، میزبان کودکی از سلاله سرخ شقایق بود. خانواده ایزدی پس از سال‌ها انتظار، آغوش خود را بر این مسافر کوچک سال گشود و او نیز با اولین گریه کودکانه خود، لبخند شوق را بر لبان پدر و مادری نشاند که دست‌هاشان بوی سبز عطوفت داشت و دلهایشان زلال پاک آیینه بود. محمدرضا در چنین حال و هوایی، چشم بر آبی آسمانی گشود و در سایه‌سار حمایت و نوازش این دو بزرگوار، روزهای کودکی را پشت‌سر گذاشت.
دبستان "وکیلی" شیراز در سال 1347، الفبای سادگی و معرفت را به او آموخت و او که دلی مشتاق فراگیری داشت، با پشت‌سر گذاشتن دوران تحصیل و پس از سال‌ها تلاش و کوشش، موفق به اخذ مدرک دیپلم شد. فعالیت‌های سیاسی وی که سال‌ها پیش از انقلاب، از مدرسه راهنمایی "برهان" شیراز آغاز شده بود، در سال 56 و 57 با جدیت بیشتر ادامه یافت و شهید ایزدی در این میان، بارها مورد آزار و شکنجه نیروهای خود فروخته ساواک قرار گرفت. وی اندک زمانی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، در شهربانی شیراز، مورد اصابت گلوله‌های خود فروختگان رژیم قرار گرفت و از ناحیه پا به شدت مجروح شد.
سردار شهید محمدرضا ایزدی بعد از طلوع فجر انقلاب، به عضویت سپاه پاسداران شیراز درآمد و با گذراندن آموزش‌های لازم، خود را آماده دفاع از اسلام و انقلاب و میهن اسلامی کرد. وی همزمان با آغاز جنگ تحمیلی، جزو گروه‌های اعزامی به منطقه جنوب، راهی سوسنگرد شد و با پذیرفتن مسؤولیت‌های مختلف، در چندین عملیات شرکت کرد. این شهید بزرگوار، چندین سال متمادی با عنوان مسؤول آموزش‌های نظامی، خدمات ارزنده‌ای را برای آماده سازی و سازماندهی نیروهای بسیجی انجام داد که تلاش‌های صادقانه و مخلصانه او، هنوز بعد از سال‌ها زبانزد همرزمان دلسوخته او است.
سردار شهید ایزدی با عنوان مسؤول محور، در حماسه جاویدان کربلای چهار شرکت کرد و بعد از روزها تلاش مداوم، با تقدیم خون سرخ خویش، این مسؤولیت مهم را بر دوش همرزمان خود گذاشت. شقایقزار شلمچه در 1365/12/3 بعد از انفجار گلوله توپ دشمن، از قطره قطره خون وی رنگین شد و این سردار شهید، آن گونه که آرزو کرده بود، با تنی بی‌سر، به

دیدار دوست شتافت. پیکر مطهر او چند روز بعد، در هلهله آتش و اسپند، بر دست‌های مردم قدرشناس شیراز، تشییع و در گلستان دارالرحمه این شهر به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

ایزدی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد طرح وبرنامه تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمود ایزدی» در سال 1333 در روستای« ارغا»دربخش« خلیل آباد »ودر خانواده ای مذهبی و روحانی به دنیا آمد .دوره ی ابتدایی را در زادگاه و دوره راهنمایی را در خلیل آباد گذراند .
در دوازده سالگی پدرش را از دست داد ، بنابراین بار زندگی و مسئولیت مادر و خرج تحصیلش را با کار و فعالیت مردانه بر دوش گرفت .
شبانه در «کاشمر» به دبیرستان رفت و دیپلم رشته طبیعی گرفت و در یک دفتر ثبت اسناد رسمی« کاشمر» شروع به کار کرد .دوره سربازی را با درجه گروهبانی در «بیرجند» سپری کرد و پس از سربازی جذب شهر داری «خلیل آباد» شد و در جایگاه معاونت شهردار به فعالیت پرداخت .
سال 1352 در منزل مادر «محمود» شب های چهارشنبه جلسه ای هفتگی بر گزار می شد و روحانیونی مانند شهید «هاشمی نژاد »و شهید «کامیاب» از «مشهد» برای سخنرانی دعوت می شدند. مادر «محمود» بانی جلسه بود و هزینه این مجالس را بر عهده داشت و خوشبختانه ساواک هم نتوانست برای این جلسات مشکلی ایجاد کند .
او ایزدی با همکاری دوستانش کتاب و نوارهایی که دانشجویان به روستاهای «خلیل آباد» می آوردند ، تکثیر و در سطح شهر« کاشمر» توزیع می کردند .او گاهی چند نسخه از کتابها را دستنویس می کرد و به جلسه های مخفی می داد .
پیش از انقلاب اسلامی آیت الله «مشکینی» به «کاشمر» تبعید شده بود .«محمود» منظم از درس های اخلاق اسلامی و تفسیر قرآن آیت الله «مشکینی» یا دداشت می نوشت .
برای ادامه کارش مدتی در« اصفهان» و کنار برادرش« احمد» در سازمان آب کار کرد .وی در 23 سالگی با دختر خاله اش «اقدس معماریان» ازدواج کرد که حاصل سه سال زندگی مشترک تا هنگام شهادت ، نعمت دو فرزند پسر و دختر بود .
با تشکیل سپاه به خیل سبزپوشان پاسدار پیوست و در ابتدای ورود به سپاه «کاشمر »مسئول امور مالی و حسابداری گردید . وی صندوق ایثار را در همان هنگام بنیان گذاشت ؛ هر کس پول زیادی اش را درآن می

ریخت و هر کس هر مبلغی نیاز داشت ، بدون آنکه کسی بفهمد از آن بر می داشت و پس از برطرف شدن مشکل به صنودوق باز می گرداند .مدتی مسؤل تدارکات ، آموزش نظامی و واحد بسیج خواهران بود تا نهایتا مسئولیت معاونت عملیات سپاه «کاشمر» را عهده دار شد .وی بسیار منظم خدمت می کرد و خیلی نظیف ، تمیز ، همواره خوش بو ، وقت شناس و با نظم بود .
روزی به همسرش که با تاخیر عازم آموزشگاه و محل کار خود شده بود پیشنهاد کرد که بهتر است امروز نروی تا غیبت محاسبه شود و کسر حقوق شوی ، زیرا حقوق امروزت اشکال شرعی دارد و همواره تاکید می کرد که اگر مسئولیتی دارید، مراعات وقت آن را هم بکنید .
همواره به فکر تهیدستان بود و حقوقش را خرج آنان می کرد و هیچگاه از سپاه حقوقی به خانه نمی برد و هزینه زندگی خانواده اش با حقوق معلمی همسرش تامین می کرد .
آنقدر فروتن بود که شبانه دستشویی های سپاه را نظافت و صبح ها صحنه نسبتا وسیع محل کارش را جارو می کرد ؛ در حالی که فرمانده سپاه بود .او و همکارانش برای کمک به روستاییان دسته جمعی به درو می رفتند .
در رفتار و گفتارش صداقت و دقت داشت .می گفت :دروغ نباید گفت و نباید شنید حتی به شوخی ، نجات و رستگاری در صداقت است .
ایزدی در اوایل جنگ تحمیلی سال 1359 به جبهه اعزام شد و سه ماه مسؤل محور عملیاتی حصر آبادان بود .برادر سالمندش محمد باقر را به خط نمی برد و می گفت :پیرمرد ها را به خط مقدم راه نمی دهند .برادرش بعد از اصرار زیاد او را قسم داد که با خودش ببرد و او چنین کرد .
شبها محمود با صادقی طرقی به شناسایی می رفتند و پیش از در آمدن آفتاب بر می گشتند .
سر انجام روز دوم دی ماه سال 1360 به جبهه نبرد رفت و در آنجا مسؤل طرح و عملیات منطقه شوش بود ابتدا طرح قرار گاهی را طرح زیری کرد که در عملیات فتح المبین خیلی موثر بود .دو ماه بعد روز سیزدهم اسفند با اصابت ترکش خمپاره به پشت سرش به دیدار یار شتافت .
پیکر پاک سردار شهید« محمود ایزدی »پس از یازده روز در «کاشمر» بسیار با شکوه تشییع و در جوار آرامگاه شهید سید حسن مدرس در کنار سایر شهیدان به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

ایل، ابراهیم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در سال 1334 خانواده‌ای متدین و مذهبی در شهر قهرمان‌پرور جهرم، کودکی را جشن گرفت که از دودمان آفتاب و از سلاله سرخ شقایق بود. از اوان کودکی در ظل عنایات پدر و مادری مهربان پرورش یافت و تحت تعالیم صادقانه این دو بزرگوار، شکوفه‌های ایمان و اخلاص در بوستان وجود او شکفته و روح آسمانی‌اش در چشمه‌سار نماز و نیایش تطهیر شد.
شهید ابراهیم ایل، دوران ابتدایی و راهنمایی تحصیل را در زادگاه خود گذراند و سپس در سال 1349 راهی شیراز شد و هنرستان فنی طالقانی این شهر را برای ادامه تحصیل برگزید.
ابراهیم در اواخر دوران تحصیل، در جریان انقلاب و مبارزات حق‌طلبانه امت اسلامی، با مشت‌های آهنین و فریادهای کوبنده خود، به مصاف بت‌های اهریمنی طاغوت رفته و در این مسیر، بارها مورد تعقیب، شکنجه و بازداشت نمرودیان خودفروخته ساواک قرار گرفت.
انقلاب اسلامی، جامعه آرمانی هزاران عاشق دلسوخته‌ای بود که در سال 1357 بر پایه‌های استوار استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی بنیان نهاده شد و شهید ابراهیم ایل به شوق این پیروزی و به افتخار حراست از دستاوردهای انقلاب، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را برای ادامه مبارزه با دشمنان همیشه اسلام و ایران اسلامی برگزید. با آتش افروزی‌های ضد انقلاب در غرب، درغالب اولین اکیپ اعزامی از منطقه 9 راهی کردستان شد و قلب سیاه دشمن را آماجگاه تیر خشم خود ساخت. شهید ابراهیم ایل در جریان تروریسم ناجوانمردانه منافقین که به شهادت صدها کودک و پیر و جوان انجامید، در سمت فرماندهی عملیات سپاه شیراز، مبارزاتی چشمگیر داشت و در این مسیر، بارها مورد سوءقصد دشمن قرار گرفت، و با شروع جنگ تحمیلی دوره‌ای نوین از مبارزات بی‌امان او آغاز شد.
شهید ابراهیم ایل در طول هشت سال دفاع مقدس، در بسیاری از عملیات‌ها شرکت کرد و مسؤولیت‌های مختلفی را عهده‌دار گردید، که از آن میان می‌توان به این موارد اشاره کرد: فرماندهی گردان در عملیات فتح‌المبین، مسؤولیت طرح و عملیات تیپ امام سجاد (علیه السلام) در عملیات بیت‌المقدس، مسئوولیت محور تپه مدن آبادان، فرماندهی تیپ امام سجاد (علیه السلام) ، مسؤولیت طرح و عملیات لشکر 19 فجر و مسؤولیت طرح و عملیات تیپ المهدی (علیه السلام) .

عملیات پیروزمند خیبر، یادمان پرواز ملکوتی او و صدها شهید گلگون کفنی است که در راه دفاع از آرمان‌های مقدس جمهوری اسلامی، عاشقانه جان باختند.
محور طلاییه در 1362/12/5 از گل‌افشانی خون سردار شهید ابراهیم ایل رنگین شد و شهید، با دلی سرشار از شوق و اخلاص، به دیگر همرزمان به خون خفته خود پیوست.
برگرفته از کتاب :شهیدان

ایمانی، پرویز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید پرویز ایمانی : فرماندهی واحد تخریب لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در شهریور 1345 در یک خانواده مذهبی در شهر« زیراب» درشهرستان« سوادکوه» دیده به جهان گشود . خانواده اش با توجه به پایین بودن سطح در آمد ، او را طوری در دامان خود پرورش دادند تا آینده ای روشن را برایش رقم بزنند . در حال گذراندن دوران دبیرستان بود که طنین تجاوز عراق به حکومت نو پای ایران به صدا درآمد . «کمیل» در راستای دفاع از ارزش های اسلام و خون پاک شهیدان پای به جهاد و مبارزه با نیروهای بعثی عراق نهاد و از خود ایثار و رشادت های قابل تحسینی به یادگار گذاشت .
او در طول جنگ مسوولیت های مختلفی را پذیرفت که می توان به مربی تخریب لشکر 25 کربلا و فرماندهی گروهان و گردان تخریب اشاره کرد .
در عملیات والفجر ده در منطقه حلبچه دچار مجروحیت شیمیایی گردید و در عملیات تاکتیکی ضربتی بیت المقدس هفت در منطقه عملیاتی شلمچه از کمر به پایین قطع نخاع شد . سر انجام در تاریخ 19/4/1367یعنی 24 ساعت قبل از قبول قطعنامه 598 از سوی ایران در منطقه شلمچه به صف شهیدان پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ایمانی، جاوید

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
خانواده ایمانی با تولد فرزندشان در اسفند ماه 1334، یک ماه زودتر از موعد، عطر و بوی بهار را با مشام جان احساس کردند؛ او را "جاوید" نام نهادند و در تربیتش کوشیدند. آنها جاوید را همراه خود به جلسات قرآن و مجالس ذکر اهل بیت (علیه السلام) می‌بردند. با فرارسیدن هفتمین پاییز زندگی‌اش، به مدرسه رفت و با سعی فراوان، شاگرد ممتاز کلاس شد. جاوید علاوه بر تحصیل در مقطع دبیرستان، برای تأمین معاش خانواده، به کار در کارگاه‌های مختلف می پرداخت و اگر اوقات فراغتی برایش باقی می‌ماند کوهنوردی را برمی‌گزید تا روح و جانش را با دیدن طراوت و سبزی درختان و صلابت و عظمت کوه‌های سر به فلک کشیده، جلایی دیگر دهد.
او در زمانی که مبارزات مردمی علیه رژیم شاه اوج گرفته بود، خود را در صفوف مبارزان وارد کرد و به مبارزه پرداخت. با پیروزی انقلاب اسلامی، او به عضویت کمیته انقلاب اسلامی درآمد. در سال 1362 جاوید در واحد اجرایی و ستاد بازسازی جهاد سازندگی استان مشغول به کار شد. بعد از مدتی، عازم جبهه های حق علیه باطل شد و پس از آموزش رانندگی در منطقه مهران، به عنوان راننده به منطقه عملیاتی میمک رفت. ایمانی از آغاز عملیات والفجر هشت، هنگام انجام مأموریتی مهم، از ناحیه سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت؛ اما از پای ننشست و پس از درمان، به منطقه فاو بازگشت. جراحت‌ها و زخم‌هایش سبب نشد که او در کار کوتاهی کند و همچون گذشته، در این عملیات، مردانه درخشید. چندی بعد، هنگام احداث خاکریز ام القصر، در حالی که مسوولیت اکیپ را به عهده داشت، از ناحیه فک و صورت مجروح شد و چندین مرتبه مورد عمل جراحی قرار گرفت. در مدتی که در تهران مشغول مداوا و درمان بود، به همراه برادران واحد تعاون، به عیادت جانبازان و خانواده های شهدا می‌رفت، تا با ذکر خاطرات و دلداری، آنان را خشنود کند. دلاور پشتیبانی و مهندسی رزمی جنگ، از این که در عملیات‌های کربلای دو، چهار شرکت کرد، در تاریخ 1365/10/11 در سن 32 سالگی، در جزیره مجنون، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش، به شهادت رسید و با پیکری بی سر، میهمان سفره سالار شهیدان، اباعبدا...الحسین (علیه السلام) گشت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

آبشناسان، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن آبشناسان : فرمانده قرارگاه شمال غرب (حمزه سیدالشهدا)وفرمانده لشگر 23 نوهد(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
در سال 1315 در خانواده‌ای متعهد و مؤمن در« تهران» دیده به جهان گشود. دوران کودکی را با تحصیل در مدرسه سپری نمود و درسال 1336 با اخذ مدرک دیپلم وارد دانشکده افسری شد. در سال 1339 با درجه ستواندومی فارغ‌التحصیل گشت و یک سال بعد دوره مقدماتی را به پایان رساند. پس از آن، در اولین دوره «رنجر»، «دوره‌های عالی ستاد فرماندهی»، «دوره‌های چتربازی و تکاوری» در داخل و خارج کشور، شرکت نمود و تمامی این مراحل را با موفقیت پشت سر گذاشت. او با وجود محیط نامناسب جامعه، پله‌های رشد و تکامل را، در پناه ارزشهای اسلامی سپری نمود. پس از طلوع جاودانه انقلاب، به درجه سرهنگی ارتقاء یافت و فرماندهی «یگان جنگهای نامنظم در قرارگاه سیدالشهدای ارتش» را بر عهده گرفت. شهید آبشناسان با تشکیل سپاه، نیروهای جدید را در «آموزشگاه سعد آباد» تحت تعلیم خود قرار داد و در سال 1363، مطابق حکم رسمی «قرارگاه رمضان»، فراهم نمودن زمینه‌های آموزش جنگهای نامنظم سپاه به وی واگذار گشت. با پذیرفتن این مسئولیت، تاکتیهای جنگهای چریکی را به برادران سپاهی، بسیجی و همرزمان خود آموزش داد و شاگردان بسیاری در این زمینه‌ها تربیت نمود که همه آنها، در میدان مبارزه به زیبایی افتخار آفریدند. در آغاز جنگ تحمیلی، خاک جبهه جنوب، با صلابت گامهای او، آشنا شد که همانند بسیجی‌ای ساده، در بزم عملیات پیرانشهر، سردشت و بانه، حماسه آفرید و با رشادتهای خود، یادش را در تاریخ خونین دفاع مقدس و قلبهای ملت ایران، به تصویر کشید. وی که از همرزمان و یاران نزدیک شهید «محمد بروجردی» بود، در حالیکه فرماندهی لشگر 26 نوهد، فرماندهی قرارگاه حمزه و لشگر 33 نیروهای مخصوص را بر عهده داشت، در سال 1364، همزمان با عملیات قادر، در منطقه «لولاند» بر اثراصابت ترکش، شربت شیرین شهادت را نوشید و آسمان جبهه را به شمیم پایداری در مکتب اسلام، انقلاب و امام راحل، معطر ساخت. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آبیل، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد آبیل : خلبان هوانیروز (ارتش جمهوری اسلامی ایران) سومین فرزند خانواده آبیل بود. بیست و پنجم دی ماه 1330 دورة ابتدایی را در روستای «چهکند مود» گذراند و پس از اتمام سال اول متوسطه در دبیرستان شوکتی، برای اخذ دیپلم راهی بیرجند شد و در دبیرستان خزیه-علم سابق- بیرجند مشغول تحصیل شد و در سال 1352 دیپلم ادبی خود را گرفت.
وی به پدر در کارهای کشاورزی کمک می کرد. به مطالعة کتاب به خصوص کتابهای مذهبی و سرگذشتها علاقه داشت.
بعد از اخذ دیپلم در دانشگدة افسری به سال 1353 پذیرفته شد و در رشتة هوانیروز به تحصیل مشغول شد که بعد از طی مراحل مقدماتی و عالی آن در تهران و اصفهان، برای انجام خدمت عازم کرمانشاه شد.
با دختر دایی خود، نصرت چهکندی ازدواج کرد که شروع زندگی آنان مقارن با پیروزی انقلاب اسلامی بود. محمد آبیل تاثیرات بسیار شگرفی از انقلاب اسلامی پذیرفته بود و کاملاً شیفتة خدمت به انقلاب بود و در این راه تلاش می کرد.
اوقات فراغت خود را بیشتر در مسجد پایگاه هوانیروز به خواندن و آموزش نهج البلاغه و سایر کتابهای مذهبی می گذراند.
همسر وی از دعاها و نماز شبها و عبادتهای محمد به نیکی یاد می کند و آنها را دوست داشتنی می داند .
محمد برای اولین بار در بیست و هشت سالگی عازم جبهه شد. همواره می گفت:«من لباس رزم پوشیده ام و باید بجنگم،مخصوصاً که در راه خدا و دین و انقلاب اسلامی باشد. افتخار بزرگی است که توفیق جهاد یافته ام و حتی اگر خونم ریخته شد و به شهادت رسیدم. جای افتخار است.»
وی به قدری به جبهه و حضور در آنجا علاقه داشت که به همسرش می گفت: « اگر به خاطر شماها نباشد، حاضر نیستم حتی یک لحظه برگردم و به پشت جبهه بیایم.»
بیشترین سفارشهای و صحبتهای ایشان راجع به انقلاب و امام (ره) بود و پایبندی محمد به دین مبین اسلام و عشقهایی که به آن داشت. اخلاص بی ریایی و انجام دادن کارها برای خدا، از خصوصیات اخلاقی وی به شمار می رفت.

آرزوی او خدمت به نظام جمهوری اسلامی و شهادت در راه خدا بود. ایشان بسیار به شهادت عشق ورزید و نسبت به دنیا بی علاقه بود. به قدری برای شهادت عجله داشت که می گفت:« من لایق شهادت نیستم که اگر بودم شهید می شدم.» همواره اطرافیان را به بی علاقگی به دنیا سفارش می کرد. دوست داشت فرزندانش طوری تربیت شوند که ادامه دهنده راهش باشند. محمد سه بار عازم جبهه شد و به مدت چهارده ماه در جبهه ها حضور داشت.
در 19 آبان 136- همزمان با ماه محرم- در جبهة ایلام به اتفاق دو تن از همرزمانش بر اثر شلیک گلوله به هلیکوپترش به شهادت رسید و در گلزار خواجه ربیع مشهد به خاک سپرده شد.
همرزمانش می گویند:« ایشان طی یک عملیات گشت زنی در اطراف ایلام، پس ازاتمام سوخت فرود آمد و پس از چهار ساعت توقف و رسیدن سوخت، دوباره به مقصد ایلام پرواز کرد. دشمن بعثی از کانال ستون پنجم از وجود ایشان در آن منطقه اطلاع یافت و یک فروند «میگ» را برای شکار وی فرستاده که پس از چند دقیقه پرواز مورد شلیک میگ عراقی قرار گرفت و سقوط کرد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران – 1386

آتش افروز، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین آتش افروز : فرمانده واحد اطلاعات لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
حسین در بخش کوهبنان شهرستان زرند در استان کرمان پا به عرصه گیتی گذاشت. تحصیلات خود را در سطح دیپلم در رشته اقتصاد در شهر کرمان به پایان رساند.
وقتی مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت دیکتاتوری شاه آغاز شد او از پیشگامان مبارزه بود. باپیروزی انقلاب اسلامی، به عضویت کمیته های دفاع و حفاظت از انقلاب درآمد و با ازجان گذشتگی در راه تثبیت انقلاب اسلامی زحمات بی دریغی متحمل شد.شکل گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرمان معمار کبیر انقلاب موقعیت مناسبی بود تا حسین با پیوستن به آن قابلیتهای بی شمارش را ارائه دهد. جنگ تحمیلی که شروع شد او بی هیچ تردیدی به خیل رزمندگان دفاع از میهن و انقلاب ملحق شد و در جبهه حضوری مستمر وتاثیر گذار داشت تا عملیات والفجر 8 در منطقه فاو که مورد حمله شیمیایی دشمن قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. آرامگاه این سردار ملی در گلزار شهدای شهرستان کرمان قرار دارد. از این شهید عزیز دو فرزند به نامهای محمد سلیم و سلمه به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آجرلو، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد آجرلو سال 1337 در ماه مبارک رمضان، در خانواده ای متدین و مذهبی در حوالی شهرستان کرج، پا به عرصه جهان گذاشت. او با موافقت دوران تحصیل را گذراند.از خدمت سربازی به نظام ستم شاهی اکراه داشت برای این کار عمداً در سال آخر دبیرستان مردود شد.
در دوره نوجوانی در مجالس دینی و محافل قرآنی شرکت می نمود. در این محافل با الفبای سیاست آشنا و جذب کتابهای سیاسی و مذهبی شد و به مطالعه کتابهای شهید مطهری پرداخت. در فعالیتهای انقلابی مانند راه اندازی تشکلهای مختلف در محل، حضور در تظاهرات و راهپیماییها و پخش اعلامیه های امام شرکت داشت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت نمود و به دنبال تحرکات ضد انقلاب در کردستان به این استان اعزام شد و تا شروع جنگ تحمیلی در کردستان جنگید. پس از شروع جنگ تحمیلی، احمد به عضویت سپاه پاسداران در آمد. به هنگام گذرانیدن دوره آموزش در پادگان، کارآیی و شایستگی خود را نشان داد و به عنوان فرمانده گردان در پادگان معرفی شد. سپس به علت نیاز بیشتر به ایشان او را به شهرستان « مشکین شهر و مراغه» اعزام کردند.
آجرلو پس از قبول فرماندهی منطقه سپاه آذربایجان شرقی در مراغه با دختری پارسا و پاکدامن ازدواج کرد و خطبه عقد ایشان را حضرت امام خمینی (ره) جاری نمود.
وی در بهمن ماه 1363 به عنوان فرمانده سپاه پاسداران ناحیه کرج برگزیده شد و تا لحظه شهادت در این مسؤولیت انجام وظیفه کرد. در این مدت برای انجام مأموریت دو بار به لبنان اعزام شد. مهمترین محور فعالیتش در کرج، به اعزام نیرو به مناطق کردستان و غرب کشور و نیز پشتیبانی لشکر 10 سیدالشهدا (ع) اختصاص داشت و برای آن لشکر پادگانی را در دو کوهه احداث کرد. با شروع جنگ، خود را به جبهه رساند و در چند عملیات شرکت کرد. به خاطر حضور در جبهه از مسؤولیت فرماندهی سپاه کرج استعفا داد ولی پذیرفته نشد. او پس از شهادت جانشین لشکر 10 سیدالشهداء (ع) به مدت یکماه مسؤولیت جانشینی لشکر را بر عهده داشت. به علت خلاء وجود او در سپاه ناحیه کرج، جانشینی لشکر را به دیگری سپرد و با کوله باری از درد دوری از جبهه و

بار سنگین مسؤولیت و امانت باقی ماند. در طول خدمات درخشان خود در سپاه ناحیه کرج، از فعالیتهای فرهنگی نیز غفلک نکرد. او دو ماه پیش از شهادت، در راه اندازی مدرسه شاهد کرج همکاری داشت.
پیش از شهادت، در پست های جانشین پایگاه مشکین شهر، فرمانده پایگاه عجب شیر، جانشین و فرمانده ناحیه مراغه و تبریز منصوب شده بود.
او به شجاعت، صلابت و استواری در اعتلای کلمه حق شهره بود. احمد آجرلو اهل تقوا، تقید و تعهد مکتبی بود و هرگز حاضر نبود از ارزشهای مکتبی خود عدول کند. اهل نماز جماعت بود. او در عبودیت، جزو «السابقون» بود. متواضع، فروتن، گشاده رو و با صفا بود، به نظم و انضباط اهمیت می داد و در ایجاد نظم سختگیر بود. از ریا و خودنمایی بشدت پرهیز می نمود و نسبت به پدر و مادر با تکریم و تواضع رفتار می کرد. همچنین با همسرش نیز با مهر و محبت رفتار می کرد.
سرانجام در تاریخ 25/10/66 در منطقه ماووت در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. شهید حاج احمد آجرلو از خود دو فرزند به یادگار گذاشته است. منابع زندگینامه :منبع:پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران کرج،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آخوندی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی آخوندی : قائم مقام فرمانده تیپ حضرت معصومه (س)لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهریور ماه 1334 ه.ش در شهرستان قم به دنیا آمد. پس از گذراندن دوران طفولیت، قدم به مدرسه گذاشت و دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت به پایان برد. سپس در دبیرستان صدوق ثبت نام کرد و تا سوم دبیرستان ادامه تحصیل داد. پس از آن درس را رها کرد و مشغول به کار شد.
با اینکه می توانست از معافیت پزشکی استفاده کند اما راهی خدمت نظام وظیفه شد و به تعبیر خودش، هدف او از سربازی، آموختن مسایل نظامی و کارآمد شدن در رزم بود تا برای مبارزه با رژیم طاغوت آماده باشد.
پس از پایان خدمت سربازی دوباره به محیط کار روی آورد. اودر اوقات فراغت نیز کتب مذهبی، تاریخی و سیاسی را به دقت مورد مطالعه قرار می داد که ثمره اش تقویت ذهنی و رشد شعور سیاسی و دینی و همچنین کسب آگاهی کامل نسبت به اهداف ظالمانة رژیم پهلوی بود.
زمانی که مبارزات مردم علیه طاغوت آغاز شد، ایشان فعالانه در همه صحنه ها حاضر بود و تمام وقت در خدمت انقلاب.
قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 ه.ش ازدواج کرد که ثمره این وصلت دو دختر به نام های «محبوبه» و «منصوره» می باشد.
در سال 1358 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و در سال 1359 به جبهه رفت و با سمت فرمانده گروهان در عملیات آزادسازی سوسنگرد شرکت کرد و در کنار شهید چمران علیه متجاوزان جنگید.
ایشان پنج نوبت به جبهه رفت و در این مدت در سمت فرماندهی گردان و جانشینی تیپ خدمت کرد تا آنکه در تاریخ 21/12/1361 در حالی که با ماشین فرماندهی به طرف پاسگاه زید در حرکت بود بر اثر تصادف به فیض عظیم شهادت نایل آمد. اهل تظاهر و خودنمایی نبود. او چه در اعمال عبادی و چه در مسائل نظامی به گونه ای برخورد می کرد تا دیگران کمتر از کارهایش با خبر شوند. هرگز به خانواده اش نگفت که در جبهه چه مسئولیتهای سنگینی را به دوش می کشد. وی چنان بی ریا عمل می کرد که اگر غریبه ای وی را در جمع بسیجیان می دید, هرگز احتمال نمی داد که

او فرمانده آنان باشد.
پس از عملیات آزاد سازی بستان, وقتی تلویزیون, گزارشی از آن عملیات را پخش می کرد, «علی» را نیز که در جمع فرماندهان حضور داشت نشان داد. با اینکه ایشان در آن لحظه, کنار خانواده اش, پای تلویزیون نشسته بود, اما یک کلمه سخن نگفت؛ مثلاً حتی به شوخی هم که شده باشد نگفت این تصویر من است! دیگران را نیز چون او را اهل راز پوشی و سکوت می دانستند, بدون آنکه به رویش بیاورند, به راحتی از کنار این قضیه گذشتند.
روشن ترین دلیل اخلاص و واضح ترین دلیل تواضع ایشان همین است که وقتی برای ثبت خاطرات این سردار شهید به خانواده و همسرشان مراجعه می کنند, آنها همه از کارها و فعالیتهایش اظهار بی اطلاعی نموده و می گویند: «ما مطلب زیادی دربارهٔ ایشان نمی دانیم, او درباره مسئولیت هایش در جبهه سخنی نمی گفت. فقط پس از شهادتش جسته گریخته توسط دوستان و همرزمانش شنیدیم که ایشان فرماندهٔ گردان و جانشین فرماندهی تیپ بوده است.» آری او که در جنگ چون خورشیدی می درخشید, در منزل و محلّه با گمنامی تمام می زیست!
در اینجا به فرازی از سخنان این سردار مخلص و متواضع اشاره می کنیم که فصل الخطاب این گمنامی است: «در هر پست و مقامی که قرار گیرم باز هم پاسدار هستم و آماده برای تفنگ به دوش گرفتن.»
خیابان چهار مردان قم شاهدِ صادقی است بر تلاشهای او و هم فکرانش در اوج مبارزات مردمی علیه رژیم ستم شاهی است. علی که از سالیان دور شیوه به کارگیری سلاح آشنا شده بود، همگام با مردم انقلابی در روزهای پر تب و تاب انقلاب، توان بالای مبارزاتی خود را در خیابان های قم به نمایش گذاشت. پدر بزرگوارش در این باره می فرماید: «موقع انقلاب، شبانه روز تلاش می کرد. بیرون از خانه که بود از اینکه مبادا بلایی به سرش بیاید ترس و وحشت داشتیم. تا بالاخره تصمیم گرفتیم به او زن بدهیم. اما ازدواج هم مانع کارهایش نشد. بعد از آنکه عروسی کرد باز مدام دنبال کار انقلاب بود.».
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، او نیز بر تلاش هایش افزود. هر کجا که احساس نیازی می شد وی برای ایثار و نثار همه هستی اش آماده بود. و هنگامی که جنگ شروع شد با اشتیاق تمام به میدان مبارزه شتافت و به منظور اطاعت از فرمان امام (ره) هیچ سستی و درنگی را برنتابید. با اینکه هنگام عظیمت به جبهه پدر بزرگوارش در بیمارستان بستری بود اما به خاطر احساس وظیفه ای که نسبت به جنگ داشت، به تقاضای مادر مبنی بر ماندن و پیگیری معالجات پدر جواب ردّ داد و در پاسخش گفت:
«من نمی توانم پشت میز بنشینم. من در قبال بچه های جبهه مسئولیت

دارم. من نمی توانم پاسخگوی خون شهدا باشم!»
قبل از شروع عملیات طریق المقدس ایشان به واسطة بیماری، در یکی از بیمارستانهای اهواز بستری بود اما از آنجایی که خود از فرماندهان عملیاتی بود و دلش به شوق میدان می تپید، با همة ناتوانی و کسالت جسمی اش معالجه را نیمه تمام رها کردو همپای بسیجیان خط شکن، به خط زد.
از نظر مسایل عبادی، انسانی متعبد و مقید بود. به معنویات عشق می ورزید و کوشش می کرد که این امور در زندگی اش از جایگاه برجسته ای برخوردار باشد. از سنین نوجوانی نسبت به نماز حساس بود. به تلاوت قرآن و قرائت دعا, علاقه وافری داشت و آنگاه که در قم بود به زیارت حرم مقدّس حضرت معصومه (س) و حضور در مسجد جمکران, توجه بسیاری نشان می داد. رئوف و مهربان بود و با تمامی افراد خانواده- حتی کودکان- برخوردی عاطفی داشت. انسان کم حرفی بود و در مقابل دیگران آرام و ملایم سخن می گفت و متانت و ادب او زبانزد بستگان بود.
از اسراف به طور جدی پرهیز می کرد؛ چه در لباس و چه در غذا و چه در امور دیگر زندگی. در استفاده از بیت المال به طور کامل مراعات جوانب احتیاط را می کرد تا ذره ای از آن بی رویه و بیجا مصرف نشود. هنگامی که با خودرو سپاه از جبهه می آمد آن را در منزل پارک می کرد. یک روز که بچّه اش با اصرار فراوان از پدر می خواست تا او را با ماشین سپاه به گردش ببرد, او به جهت رعایت بیت المال از این کار امتناع ورزید و به خاطر رعایت حال کودک، ماشین دوستش را عاریه گرفت و خواستة فرزند را برآورد.
از بیکاری ، شدیداً متنفر بود. هرگاه فراغ باری به کف می آورد به مطالعه کتاب و مجله می پرداخت. در سنگر نیز موقع بیکاری نهج البلاغه می خواند و دوستانش را از این کلمات نورانی بهره مند می ساخت.
ویژگی دیگر ایشان ، قاطعیت در کار و مدیریت قوی او بود. وقتی تصمیمی می گرفت به طور جدی به آن جامه عمل می پوشانید. و در این راه و هیچ نیز نمی توانست مانعی ایجاد کند . واصولاً صلابت و سرسختی او خود، برترین ضامن اجرایی تصمیماتش بود. منابع زندگینامه : علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

آخوندی، محمد جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جواد آخوندی : فرمانده گردان ید الله تیپ امام صادق (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دوم اردیبهشت1338 در روستای اناران به دنیا آمد. او و برادرش قرآن را نزد پدر آموختند و سپس برای تکمیل آن به روستای مجاور در یک کیلومتری روستای اناران رفتند. از کودکی مهربان و صمیمی بود و در کارهای خانه و کشاورزی و دامداری به افراد خانواده کمک می کرد. قبل از سن بلوغ، قسمت هایی از دعای سحر ماه مبارک رمضان را حفظ بود.
مدرسه رفتن را دوست داشت و در سال 1344 به دبستان حسین آباد واقع در روستای حسین آباد نهبندان رفت و در سال 1349 آن را به پایان رساند. به تکالیف مدرسه علاقه داشت که با وجود طی کردن مسافت دوازده کیلومتری، در برگشت بدون اظهار خستگی آنها را انجام می داد.
همیشه قبل از طلوع آفتاب و قبل از دیگر بچه ها آماده می شد و آنها را صدا می زد تا برای رفتن به مدرسه آماده شوند.
در سال 1349 دوران راهنمایی را در شهرستان بیرجند شروع کرد و در سال 1352 به اتمام رساند. به کارهای بنایی و کارگری می پرداخت و از مزد دریافتی برای مخارج تحصیلش استفاده می کرد. در سال 1353 دوره متوسطه را در شهرستان بیرجند و در دبیرستانی که هم اکنون آیت الله طالقانی نامیده شده شروع کرد و در سال 1356 به پایان رساند. با شروع انقلاب و حرکتهای خیابانی، او نیز متحول شد و وارد صحنه مبارزه شد. روحیه مثبت و خوبش رشد کرد .با پیروزی انقلاب اسلامی و با ورودش به سپاه، یک جهش قابل توجه در شخصیت او به وجود آمد.هنگام تحصیل در بیرجند برای نماز و مراسم سخنرانی به مسجد می رفت.
قرآن، نهج البلاغه، کتاب های نوحه و تفاسیر قرآن در حوزه مطالعه او بودند و به آثار شهید مطهری و دکتر شریعتی علاقه داشت و رساله امام خمینی را مطالعه می کرد.
اهالی روستا او را متین و بزرگوار می دانستند و او را دوست داشتند و سخنان و پیشنهاد های او را قبول می کردند. پیشنهاد احداث یک مسجد در روستا، از جمله پیشنهاد های او بود که مورد پذیرش مردم واقع شد.
هر چند پلیس و شهربانی راهپیمایان را کتک می زدند، اما نهضت شروع شده بود. مبارزان همدیگر را می شناختند و با هم برنامه ریزی و طراحی

می کردند و آنها را به اجرا در می آوردند. از جمله طرحهای بسیار کارساز که رجبعلی آهنی و محمد جواد طراحان اصلی آن بودند، طرح فراری دادن سریع و حساب شده سربازان از پادگان ها برطبق دستور امام خمینی بود که به صورت موفقیت آمیز عملی شد.
شهید آهنی اتومبیلی داشت که سربازان را سوار آن می کرد و از پلیس راه عبور می داد. برای سربازان لباس شخصی تهیه می کرد و سلاحهای آنها به افراد انقلابی که رهبری مبارزه را بر عهده داشتند، تحویل می داد.
این طرح برای طاغوتیان مسئله ساز شده بود تا اینکه خبر رسید عده ای از سربازان لشگر 77 خراسان را از مشهد برای مقابله با این طرح فرستادند. محمد جواد شبها را پشت نرده های پادگان 04 بیرجند می گذراند. به نگهبانان نزدیک می شد و با کمال شجاعت به ایست و هشدار آنها اهمیتی نمی داد و شروع به موعظه می کرد و نگهبان مورد نظر را متقاعد می کرد که فرار کند.
محمد جواد در ضمن اجرای این طرح و راهپیمایی های هر روزه، درس و گرفتن دیپلم را فراموش نمی کرد. بعد از انقلاب اولین نهادی که شکل گرفت کمیته انقلاب اسلامی بودکه او عضو آن شد .مدتی بعد به سپاه پیوست.
او مدیر بسیار موفقی بود و در کارها مشورت می کرد و این به خاطر انصاف و عدالتش بود. نمازش را به موقع و اول وقت می خواند و در مراسم مذهبی و دها، به ویژه دعای کمیل و توسل شرکت دائم و فعالی داشت.
مسئولیت های زیادی به عهده گرفت تاپاسدار دستاوردهای انقلاب اسلامی باشد.
مسئول حفاظت شخصیت ها در بیرجند، مسئول زندان های سیاسی منطقه بیرجند، مسئول آموزش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی؛ مسئول آموزش عمومی مردم در روستاها و مربی آموزش در پادگان منتظران شهادت بیرجند.
از اولین نفراتی بود که در طبس حضور یافت و هنگامی که هواپیما های خودی به دستور بنی صدر برای از بین بردن اسناد تجاوز آمریکا حمله کردند، تا مرز شهادت پیش رفت.
ماموریت بسیار مهمی نیز در قاین داشت که به همراه بچه های قدیمی سپاه بیرجند آن را به انجام رساند. در آن زمان منافقین و افراد ضد انقلاب در این منطقه وضعیت خطر ناکی را به وجود آورده بودند که تلاش ویژه ای را می طلبید.
آخوندی می گفت: ما چند نفر با یکدیگر عهد کرده بودیم تا منافقین و ضد انقلاب را از پای در نیاوریم، پوتین هایمان را از پا در نیاوریم و حتی وقتی

برای نماز پا برهنه می شدیم. به محض اتمام نماز پوتین ها را می پوشیدیم و بالاخره به نتیجه رسیدیم.
در این میان ماموریتی برای او در جبهه پیش آمد و حدود شش ماه به جبهه رفت و وقتی برگشت مامور حفاظت از بیت امام گردید. او می گفت: تلویزیون قادر نیست حقیقت امام را منعکس کند. ایشان قبل از اینکه رو به روی انسان قرار بگیرد، نور و تشعشعی دارد که قابل درک است؛ من در آن هنگام که این نور را احساس می کنم از خود بی خود می شوم.
محمد جواد با خانم زهرا آهنی فرد، یکی از خواهران بسیج قاین ازدواج کرد.
ازدواج موفقی داشت و اظهار رضایت می کرد و از اینکه همسری مسلمان، مومن انقلابی و بسیجی نصیبش شده بود، خوشحال بود و شکرگذار خدا.
مراسم ازدواج او بسیار ساده، در یک شب جمعه بعد از مراسم دعای کمیل انجام شد.
در تمام امور خانه به همسرش کمک می کرد. یکی از آرزوهایش داشتن یک فرزند بود. می گفت: آرزو دارم یک فرزند داشته باشم و آنگاه به شهادت برسم. شاید می خواست یارگاری از او بماند و راه او را ادامه دهد و نیز آرزوی خانه ای داشت که همسرش در آن راحت زندگی کند.
با پدر و مادر بسیار مهربان بود و هر وقت به روستا می رفت به آنها کمک می کرد. بعدها نیز همواره نصف حقوق خود را برای پدر و مادرش می فرستاد.
مخارج دارو و دکتر پدرش را می پرداخت. علاقه خاصی به پدر و مادرش داشت. هنگام عزیمت به جبهه، فاصله یک صد و پنجاه کیلومتری بیرجند تا روستا را با موتور سیکلت می پیمود و برای یک خداحافظی، خدمت آنان می رسید. دست پدر و مادر را حتما می بوسید و خیلی متوجه مقام آنها بود.
او در ضمن عدم وابستگی به دنیا و مادیات، توجه کامل به نیازهای زندگی خانواده داشت و در حد لازم و معمول، در بر آوردن آنها کوشش می کرد و با تمام مشکلاتی که در امور جبهه و جنگ داشت، خانه و خانواده را فراموش نمی کرد. وقتی از جبهه برمی گشت، آن قدر محبت می کرد که نبودن ایشان در هنگام حضور در جبهه، از ذهن محو می شد.
وقایع کربلا و رنجهای امام حسین (ع) و خاندان و یارانش، به ویژه حضرت زینب (س) را متذکر می شد و از همسرش می خواست، زینب گونه صبر و تحمل داشته باشد و در این راه تزلزلی به خود راه ندهد.
هفت شب بعد از مراسم عقد عازم جبهه شد. او جنگ را در همه مسائل برتری می داد و در نامه ای به برادرش نوشته بود: شما تصور کن که

کبوتری در قفسی است، آیا به نظر شما این کبوتر در قفس بماند بهتر است یا آزاد گردد؟ ما آن کبوتریم که در قفس دنیا گرفتار آمده ایم و باید آزاد شویم. پس چه بهتر که با لباس شهادت آزاد شویم.
اولین نامه ای که آخوندی از جبهه برای علیرضا آهنی فرد نوشته بود، مشتمل بر احادیث، روایات و کلمات مولا علی (ع) در مورد رزمندگان حاضر در جهاد و مبارزه بود که تاثیر زیادی روی او داشته و او را متحول کرده بود.
دو تن از همرزمان آخوندی، بی سیم چی و برادر دیگری که به اسارت در آمده بود و بعد آزاد شد، می گویند:
آخوندی در عملیات خیبر دلاوری های زیادی از خود نشان داد. بسیاری از برادران، شهید و مجروح شدند. سرانجام در محاصره تانکهای دشمن قرار گرفتیم و وضعیت بسیار بحرانی بود. آخوندی با همان رشادت بی نظیری که داشت، آرپی جی را برداشت تا راه فراری از حلقه محاصره باز کند و نیروهایش را نجات دهد. بسیاری از تانک ها را از یک قسمت محاصره به آتش کشید و راه باز شد و نیرو ها موفق به فرار از محاصره شدند.
سرانجام بر اثر انفجار خمپاره به شدت مجروح شد. او را روی پتویی گذاشتیم تا با خود بیاوریم، اما او گفت که مرا بگذارید و بروید، من کار خودم را می کنم. چند بار اصرار کرد و چون اصرار را بی نتیجه دید، با همان روش و روحیه فرماندهی گفت: گفتم مرا زمین بگذارید. با ایشان وداع کردیم و رفتیم و روح خدایی او در همان جا به ملکوت پیوست. البته ما از شهادت ایشان با خبر نبودیم تا اینکه با همرزمانی که اسیر شده بودند، مکاتبه کردیم و به زحمت توانستیم بفهمیم که آخوندی به شهادت رسیده و روح ایشان را تشییع کردیم.
بالاخره پس از گذشت دوازده سال در فروردین ماه سال 1375، پیکر شهید توسط گروه تجسس پیکر های شهدا شناسایی شد و در قطعه شماره 1 گلزار شهدای بیرجند دفن شد.
فرزندی که آرزوی آن را داشت، در تاریخ 5 شهریور 1363 شش ماه بعد از شهادتش متولد شد. او را به یاد پدرش جواد نامیدند.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

آذرآبادی حق، یعقوب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یعقوب آذر آبادی حق : فرمانده محور عملیاتی لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 15 اسفند 1337 در خانواده ای مذهبی در تبریز به دنیا آمد . پدرش راننده کامیون بود و از این طریق مخارج خانواده را تأمین می کرد . با سپری شدن دوران طفولیت ، یعقوب در سال 1346 در مقطع ابتدایی در دبستان خواجه نصیر تبریز شروع به تحصیل کرد .
در سالهای 1354 تا 1356 در مقطع راهنمایی در مدرسه راهنمایی آذرآبادگان ادامه تحصیل داد و پس از پشت سرگذاشتن این مقطع ، ترک تحصیل کرد . در همین اوان در اثر همنشینی با یک قاری به قرائت قرآن و نوحه خوانی علاقه مند شد و آن را به خوبی فراگرفت . او کم سن و سال ترین نوحه خوان مسجدهای شعبان ، شهریار و حاج شفیع تبریز بود ، و علی رغم سن کم برای نماز و مسائل اعتقادی اهمیت ویژه ای قائل بود . یعقوب با خویشاوندان و آشنایان رابطه خوبی داشت و از همنشینی با افراد سست عنصر پرهیز می کرد .
در سن 16 - 15 سالگی در سالهای 54 - 1353 در یک کارگاه تراشکاری مشغول به کار شد و در جوانی ، همچون بزرگسالان در محضر آیت الله قاضی طباطبایی فعالیت می کرد ، و در واقعه 29 بهمن 1356 تبریز ، از فعالان بود . با اوجگیری نهضت اسلامی و افزایش فعالیتهای انقلابی ، یعقوب بارها توسط ساواک دستگیر و شکنجه شد . در تظاهرات مردمی قمه به دست شرکت می کرد و به مردم روحیه می داد . قبل از پیروزی انقلاب ، از عزیمت به خدمت وظیفه خـودداری کرد و بعـد از پیروزی ، با طـی دوره تکاوری خدمت سربـازی را در کردستـان به پایـان بـرد .
با تشکیل کمیتـه های انقلاب اسلامی مدتی در آن نهاد انقلابی به کار پرداخت و در سال 1358 ، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد . با آغاز جنگ تحمیلی ، به سوی جبهه ها شتافت و به عنوان فرمانده واحد موشکی لشکر 31 عاشورا ، مشغول به کار شد . در عملیات والفجر مقدماتی ، زخمی شد و بلافاصله بعد از بهبودی نسبی به جبهه بازگشت . به دنبال عملیات والفجر 4 ، بعد از تشییع پیکر برادر شهیدش (محمد) ، علی رغم حضور برادر دیگرش (رضا) در جبهه ، به منطقه جنگی بازگشت . وی از عدم نیل به شهادت علی رغم حضوری طولانی تر از محمد در جبهه

ها ناراحت بود و حضور در پشت جبهه را در شرایط دشوار جنگی ، خیانت به اسلام تلقی می کرد .
بعد از انحلال واحد موشکی به عنوان دستیار فرماندهی به گردان اکبر سبزواری رفت ، اما این نزول سمت تأثیری در روحیه اش نداشت ، بلکه فعال تر به امور نیروهای گردان رسیدگی می کرد . مهدی باکری را ابوالفضل العباس (ع) زمان می دانست و او را « قمر منیر بنی خمینی » می خواند . قبل از عملیات خیبر ، به برادرش رضا توصیه کرد به خاطر مادرشان بیشتر مراقب خود باشد . رضا نیز همین سفارش را به او کرد ولی یعقوب در جواب برادر گفت :
آقا رضا ! شما بنده را ول کنید ؛ دیگر از رده خارج شده ام ، احساس می کنم حرارت بدنم بیشتر شده است و خیلی سبک شده ام و حال دیگری دارم . اگر ان شاءالله خداوند قبول کند در این عملیات رفتنی هستم . خیلی دلتنگ شده ام .
به گفته یکی از همرزمانش ، در روزهای آخر حال غریبی داشت ، به طوری که همه در برخورد اولیه وی را « رفتنی » می یافتند . در بحبوحه عملیات خیبر بعد از شهادت حمید باکری و مرتضی یاغچیان ، نیروهای خودی از منطقه هلالی به پشت شهرک نظامی عقب نشینی کردند و آذرآبادی مهمات آنها را تأمین می کرد که بر اثر اصابت موشک آر.پی.چی. به خودروی تویوتای وی به شهادت رسید .
روایت دیگری نیز از نحوه شهادت آذرآبادی وجود دارد : یعقوب بعد از شهادت حمید باکری و مرتضی باغچیان ، هدایت نیروها را به عهده گرفت و در حین عملیات گلوله ای به وی اصابت کرد که در اثر آن به شهادت رسید و جاویدالاثر گردید .مدتی بعد از شهادت یعقوب ، برادرش رضا آذرآبادی حق نیز به شهادت رسید . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ" (زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

آذریان، حسینقلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینقلی آذریان : معاون اداره آموزش و پرورش شهرستان« بروجن»دراستان« چهامحال وبختیاری»
در گذر کوچه های زمان به دنبال رد پایی از تمنای عشق می گشتم ، در گذر نیستی لحظات اسیر لحظه های تنهایی می شوم در کنارش که می نشینم آرام با من سخن می گوید ، به زبان خودش همیشه زنده و جاوید است. عشقش معلمی و کلامش همیشه آموزنده بود. آنچه می گفت دل میبرد به سرای محبتش. آرام و متین و باوقار در طول مدتی که زندگی را تجربه می کرد.آموخته بود در ناملایمات روزگار ساکت و آرام باشد اما هیچ گاه اجازه نداد مسیر زندگی او را بی هدف به جایی ببرد. در کلامش و راهش همیشه نشانی از برنامه بود. زندگی را با اهدافش زیبا می دید نگاهش به دنیا فرق می کرد.او دنیا را همچون گلستانی می دید که تنها از دور زیبا بود کمک به فقرا برای او شیرین تر از هر شیرینی بود. خنده اش مستانه بود و حرفهایش همچون عسل شیرین.عادت به رنجاندن کسی نداشت وقتی سخن میگفت و احساس میکرد کسی از او رنجیده دست به دعا می زد و از خداوند طلب بخشش می کرد.خوبیهایی که دیگران در حقش می کردند همیشه در دلش می ماند اما هرگز از بدی کسی سخن نگفت.وقتی بیست و پنجمین بهار زندگی اش را می گذراند به امر خدا و رسولش زندگی مشترک را در سال 54 با همسری فداکار آغاز کرد. مدتی کوتاه از این زندگی مشترک می گذشت که خداوند هدیه ای بزرگ به آنها اهدا کرد به نام فرزند.
او بار زندگی را به همراه تحصیل به دوش می کشید.دوری از محل تولدش برای او بسیار سخت بود اما زندگی در کنار همسر و فرزندانش برایش شیرین بود.با وجود تمام سختی ها همه چیز را به جان می خرید تا آنکه خداوند دو گل دیگر به باغ زندگی آنها افزود.
زندگی هر روز برایش شیرین تر می شد تا آنکه این شیرینی با سفر به خانه ی خدا تکمیل شد.دوران سفر پر بود از اتفاقات گوناگونی که او بعد از برگشتن از سفر تصمیم می گیرد که خانه را به مقصد مبارزه در شهرهای جنوب ترک کند اما در این مدت هم فراموش نمی کند که معلم است و با خود کتابها و لوازم تدریس را همراه می کند .ساک دستی کوچک او بار دیگر همراهش می شود.دوران جبهه را با شاگردانی جدید می

گذراند. شب عملیات همه نگرانند نه به خاطر ترس بعد از مرگ بلکه نگران اینکه عملیات باید موفقیت آمیز باشد او نیز چون دیگران بعد از نماز شب شروع به زمزمه می کند با خدای خود و این چنین در دل بیان می کند:

یارب از فرط گنه نامه سیاهم چه کنم
گر نبخشی ز ره لطف گناهم چه کنم
بسته گر دیده به هر سو برسد راه نجات
ندهی گر تو در این معرکه راهم چه کنم
جز تو ما را نبود پشت و پناهی به جهان
بی پناهم ندهی گر تو پناهم چه کنم
یوسف افتاده به چاه از اثر بی گنهی
من ز فرط گنه افتاده به چاهم چه کنم
بخشش و لطف تو پاینده تر از کوه بود
من که ناچیزتر از یک پر کاهم چه کنم
به هدف گر نخورد دست دعایم هیهات
به اثر گر نرسد شعله آهم چه کنم

و بالاخره مرغ سعادت بر شانه اش می نشیند و شهد شیرین شهادت را سر می کشد و به مرغان باغ ملکوت اضافه می شود و چه سفر شیرینی است.او رفت و به آنچه می خواست رسید.با خود عهد بسته بود که شهادتش با سفر به خانه عشق مدت زیادی فاصله نداشته باشد و چه جانانه به عهد خوبش وفا کرد و چه مردانه ملقب به لقب سردار حاج «حسین قلی آذریان» شد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکرد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آذریان، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی آذریان : مسئول پشتیبانی و اداری مالی اداره آموزش ستاد مشترک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
در سپیده‌دم سیزده مهرماه 1331، همزمان با محرم حسینی، در محله‌ای فقیرنشین در شهرستان« بروجن» در استان« چهارمحال و بختیاری» پا به عرصه وجود گذاشت.
تولد و زنده‌ماندن او از الطاف خدا و ائمه، به خانواده‌اش بود. پدر و مادرش نذر کردند او زنده بماند تا مجلس روضه‌خوانی برگزار کنند و هم‌وزن موهای سرش تا هفت سال پول، نذر امام رضا (ع) کردند. در هفت‌سالگی وارد مدرسه« فرخی»در« بروجن» شد و پس از مدتی، همراه خانواده به « اصفهان» مهاجرت کرد. او در آنجا ضمن درس‌خواندن، کار هم می‌کرد تا کمک خانواده باشد. مشکلات اقتصادی باعث شد مدتی ترک تحصیل کند و همراه برادرش در کارخانه ذوب‌آهن اصفهان مشغول کار شود. در این دوران ضمن کارکردن، تحصیلاتش را هم ادامه داد. در مدت اشتغال به کار در کارخانه ذوب‌آهن اصفهان، جدیت و تعهد قابل توجهی را از خود نشان داد و در سال 1353، به عنوان کارگر نمونه در این کارخانه انتخاب شد.
در سال 1350 و در سن نوزده سالگی ازدواج کرد.
فعالیت‌های سیاسی خود را از سال 1353، که اوج خفقان و دیکتاتوری حکومت پهلوی بود، شروع کرد. در کارخانه ذوب‌آهن اصفهان رساله، نوارهای سخنرانی و پیام‌های امام خمینی (ره) را توزیع می‌کرد. در حالی‌که اگر مأموران حکومت شاه، هر کدام از این‌ها را از کسی می‌گرفتند، سال‌ها زندان و شکنجه را برای او در پی داشت. حسن شهرت و جایگاه بالایی که شهید آذریان داشت، باعث می‌شد تا همکاران و کسانی را که او به سوی انقلاب اسلامی و همراهی با نهضت امام خمینی (ره) دعوت می‌کرد، با رضایت خاطر بپذیرند.
این حسن شهرت به حدی بود که در یک مورد وقتی دژخیمان رژیم شاه، نام شهید آذریان را در لیست مظنونین قرار می‌دهند، این موضوع توسط مدیر شهید آذریان در کارخانه ذوب‌آهن اصفهان به او اطلاع داده می‌شود تا حواسش را جمع کند.
او برای فرارازچنگ ماموران حکومت شاه ،همراه چند تن از دوستانش به

مشهد می‌روند تا دستگیر نشوند. مدتی بعد به نجف‌آباد می‌رود و در آن‌جا، کارگاه در و پنجره‌سازی تأسیس می‌کند که کارگاه او مرکز فعالیت‌های سیاسی و رفت و آمد فعالان سیاسی می‌شود. شهید آذریان با انقلابیان اصفهان ارتباط برقرار می‌کند و با شرکت در جلسات آن‌ها و انتقال اخبار و فعالیت ها به شهر نجف‌آباد، فعالیت‌های انقلابی را گسترش می‌دهد.
مصطفی مدتی بعد به اصفهان می‌رود و مغازه فروش ابزار ساختمانی را تأسیس می‌کند. زیرزمین مغازه او محلی برای نگهداری و توزیع اعلامیه‌های امام (ره) و کتاب های سیاسی و ضد حکومت شاه می‌شود.
مجدداً مأموران رژیم شاه، به فعالیت های او پی می‌برند و مصطفی مجبور می‌شود کارش را رها کند و به نجف‌آباد برگردد. او مدتی را در نجف‌آباد و اصفهان به کار آزاد می‌پردازد و در کنار آن در دبیرستان هاتف اصفهان دیپلمش را می‌گیرد.
حضور در اصفهان و ارتباط با مجامع دینی و مذهبی و حوزه‌های علمیه و روحانیت این شهر، باعث تأثیرپذیری بیشتر او و ورود به عرصه‌های گوناگون می‌شود. شهید آذریان نقشی فعال و تعیین‌کننده در تشکیل هیئت فاطمیه (س) و تأسیس صندوق قرض‌الحسنه فاطمیه (س) و ساخت مسجد و حسینیه‌ای با همین نام دراصفهان داشت.
او با بهره‌گیری مطلوب از فن بیان و سخنوری خود و با استفاده از دانش اساتید و روحانیون اصفهان، افراد زیادی را به سوی طرفداری از نهضت امام خمینی (ره) و علیه شاه بسیج می‌کند.
در آستانه قیام عمومی مردم، او مسئولیت انتقال و توزیع اعلامیه‌ها و پیام‌های امام خمینی (ره) و کتاب‌های سیاسی و ضد رژیم را از اصفهان به نجف‌آباد، بروجن و سایر شهرها و روستاهای استان چهارمحال و بختیاری به عهده می‌گیرد و انجام می‌دهد. با تشکیل جلسات هفتگی در شهرستان بروجن، اقدامات جدی و مؤثری را در افشاگری جنایات و ظلم شاه و دستگاه حکومت به عمل می آورد. سال 1356، شعله‌های خشم مردم، فروزان‌تر می‌شود و پایه‌های لزران حکومت پهلوی، شروع به ریزش می‌کند. مصطفی به صورت گسترده‌تر و علنی‌تر، به فعالیت می‌پردازد و با همکاری دو برادر دیگرش، حسین و علی که بعدهادرراه دفاع ازکشور واسلام ناب محمدی (ص)به شهادت می رسند، در سراسر استان چهارمحال و بختیاری به فعالیت‌های گسترده‌ای دست می‌زنند که مصطفی، یک‌بار توسط ساواک دستگیر می‌شود و به شدت مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار می‌گیرد.
انقلاب که پیروز می‌شود، او وارد کمیته‌های انقلاب اسلامی می‌شود و فرماندهی کمیته 29 اصفهان را به عهده می‌گیرد. 9 ماه در این مقام خدمت می‌کند و سپس وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی می‌شود. وقتی

امام‌خمینی دستور می‌دهد برای محرومان خانه‌سازی شود، او به بنیاد مستضعفان می‌رود و به ساخت خانه برای محرومان می‌پردازد. مدتی بعد به پادگان غدیر اصفهان می‌رود تا دوره آموزش عمومی سپاه را طی کند. در آن‌جا ضمن طی کردن این دوره، با توجه به سوابق و مسئولیت‌هایی که دارد، به عنوان مسئول آموزش نیروهای بسیجی منصوب می‌شود. او این قسمت را در پادگان غدیر اصفهان تأسیس می‌کند و تلاش‌های زیادی برای آموزش نیروهای بسیج انجام می‌دهد.
بعد از آن، مصطفی به فرماندهی سپاه نائین منصوب شده و با رفتار پسندیده‌ای که داشت، ارتباط صمیمانه‌ای را بین مردم و سپاه ایجاد می‌کند.
مصطفی به رغم مسئولیت‌هایی که دارد، هیچ‌گاه از جبهه غافل نمی‌شود. در مواقع عملیات خود را به جبهه می‌رساند و در عملیات شرکت می‌کند. در پشت جبهه هم، با تلاش شبانه‌روزی به تقویت و ارسال کمک به جبهه اقدام می‌کند. چندبار در جبهه‌ها زخمی می‌شود. در عملیات بیت‌المقدس و فتح خرمشهر، او اولین کسی است که پرچم جمهوری اسلامی ایران را برفراز گنبد مسجدجامع خرمشهر به اهتزاز درمی‌آورد. او در این عملیات، مسئول تبلیغات لشکر 14 امام حسین ع) است و با اقدامات فرهنگی و تبلیغی خود، تحول قابل توجهی در این لشکر ایجاد می‌کند. بعد از این مسئولیت، به ریاست ستاد لشکر 8 نجف اشرف منصوب می‌شود و در این لشکر نیز خدمات شایانی از خود به جا می‌گذارد. او در سال 1362، به بیت‌الله‌الحرام مشرف می‌شود که در بازگشت، خبر شهادت برادرش حسین آذریان را به او می‌دهند. در مکه و مدینه متوجه می‌شود که زمینه کارهای فرهنگی با توجه به حضور زائران از تمام کشورهای مسلمان، فراهم است. پس با تأسیس کاروان، پنج بار به حج می‌رود تا در آن‌جا پیام انقلاب و نهضت امام خمینی (ره) را به گوش مردم برساند. او یکی از عوامل مهم در سازماندهی و برگزاری راهپیمایی‌های برائت از مشرکین در مکه بود. آن هم در سال‌هایی که خفقان و دیکتاتوری شدیدی از طرف حکومت سعودی اعمال می‌شد. در سفرهای حج هم، او نهایت استفاده را می‌کند و با توجه به آگاهی و دانش عمیقی که از مسایل سیاسی و اعتقادی دارد، سعی در انتقال آن به زائران می‌کند.
در سال 1363 به فرماندهی پایگاه سپاه در شهرکرد منصوب می‌شود و با تلاش بی‌وقفه، این پایگاه را به سطح ناحیه ارتقاء می‌دهد. بعد از آن به قائم‌مقامی فرمانده سپاه ناحیه چهارمحال و بختیاری منصوب می‌شود و به خاطر عملکرد مطلوب و قابل تقدیر در جلب رضایت مردم، آگاهی و تسلط بر امور و برخورد قاطع و اصولی با شرارت‌های عوامل خوانین محلی، مورد تقدیر سازمان بازرسی کل کشور قرار می‌گیرد.

مصطفی در سال 1366، به فرماندهی پایگاه سپاه در کاشان منصوب می‌شود و در این سمت نیز، فعالیت های چشمگیری از خود بر جا می‌گذارد.
شهید آذریان با اینکه در تمام سطوح مدیریتی و فرماندهی سپاه، عملکرد قابل تقدیری از خود به یادگار گذاشته، اما هیچ‌گاه از این همه موفقیت مغرور نشد و با انجام کارهای سطح پایین مانند نظافت دفتر محل کارش، یا ساختمانی که در آن مدیریت و یا فرماندهی می‌کرد، الگویی برای دیگران بود.
او فرقی بین خانواده خود و سازمانی که در آن کار می‌کرد، نمی‌دید. از خودروی شخصی‌اش، بدون این‌که هزینه‌ای دریافت کند، در مأموریت های اداری استفاده می‌کرد. تا جایی که ساختمان تازه تأسیس یکی از واحدهای سپاه فاقد یخچال است، او یخچال خانه‌اش را به آن‌جا می‌برد تاموردااستفاده قرارگیرد.
با کارکنان وظیفه‌ای که تحت امر او خدمت می‌کنند، مانند فرزند وبرادرش رفتار می‌کند. وقتی متوجه می‌شود سربازی برای ازدواج مشکل مالی دارد، مبلغی را طی یک چک و ده روز هم مرخصی تشویقی به او می‌دهد.
مصطفی عاشق امام خمینی (ره) و انقلاب بود. او رمز پیروزی انقلاب اسلامی را، مکتبی بودن آن می‌دانست و حرکت رو به جلو و پویایی انقلاب را نتیجه رشادت‌ها و زحمات ارزشمندی می‌دانست که از دست توانمند رزمندگان اسلام در جبهه‌های حق علیه باطل نشأت می‌گیرد.
مصطفی آذریان بعد از پست فرماندهی سپاه کاشان، به دستور فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به سمت مشاور او در امور امنیتی منصوب می‌شود و بعد از مدتی با توجه به علاقه‌اش به فعالیت در امور آموزشی، مسئولیت پشتیبانی و اداری مالی اداره آموزش ستاد مشترک سپاه را به عهده می‌گیرد.
در پانزدهم اسفند 1365 به یاری تعدادی از دانشجویان دانشکده عقیدتی سیاسی سپاه، که در شمال شرقی دریاچه قم در محاصره سیل قرار گرفته‌اند، می‌شتابد که در ساعت 23 آن‌روز بالگرد حامل وی و همراهانش سقوط می‌کند و او و همراهانش به شهادت می‌رسند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آذریان، نوروز علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نوروزعلی آذریان : فرمانده بهداری سپاه دوم سیدالشهدا (ع)نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
در این مجموعه کوتاه که در واقع شمه ای پیرامون شخصیت والای سردار رشید اسلام، بسیجی عارف ،شهید «نوروزعلی آذریان» می باشد، قصد نداریم که همه جزییات و مسئولیت های این شهید بزرگوار را بازگو نماییم.شهید« آذریان» از جهت تقوی کم نظیر و نسبت به دنیا و علاقه به آن بی اعتنا بود و در طول زندگی چیزی از مال دنیا نیندوخت. اودر برابر ستمگران و دست نشاندگان بیگانگان ودشمنان مردم ایران سخت گیروبی باک و در برابر مردم مهربان و صمیمی بود.
بگذار تا همت والایش را بستائیم، بگذار جاودانگی شهید عشق را که در قربانگاه به شهادت ایستاد ما نیز شاهد شویم.او که قلب لبریز از عشق و صداقتش را کریمانه ارزانی کرد و با بیداد درافتاد و ایمانش را برای ابد به ما هدیه کرد. «علی» در سال 1339 در شهرستان «بروجن» در استان «چهارمحال وبختیاری» پا به عرصه وجود نهادودوران طفولیت را در خانواده ای مذهبی سپری کرد.از همان ابتدای کودکی جلوه تقوا و خصوصیات بارزی در وی وجود داشت پس از گذشت این دوران قدم به دبستان گذاشت و تحصیلات ابتدایی خود را در دبستانهای «ضرغام» و «شهید حبیبی» (جمال الدین سابق) به پایان رساند. تحصیلات دوران راهنمایی را در مدرسه« ارشاد» گذراند و همزمان در داروخانه «نوین »در«بروجن» به کار مشغول گردید و تحصیلات دوران متوسطه را در دبیرستانهای« شهداء بروجن» و« ادیب اصفهان» گذراند .او در فرصتهای آزاد و زمان فراغت در بیمارستان «عسگریه» اصفهان فعالیت می کرد تا هم به تجاربش بیفزاید هم کمک هزینه ای برای تحصیل خود فراهم نماید.در سال 1357 موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد .این سال که اوج مبارزات مردم ایران برعلیه حکومت ستم شاهی بود ،فرصت مغتنمی برای «علی»پیش آمد تا با فراغت بیشتری به مبارزاتش بپردازد. به علت بسته شدن دانشگاهها او روانه خدمت سربازی گردید. دوره آموزشی سربازی را در« دوآب» در استان «مازندران» گذراند و سپس جهت خدمت به واحد بهداری ارتش در «سنندج» اعزام گردید .او دوران احتیاط را در بهداری پادگان «حنیف نژاد» به پایان رساندوپس از پایان خدمت به همراه

همرزمانش در بیمارستان «عسگریه» مشغول به کار شد . پس پایان دوران خدمت وظیفه به پیروی از سنت رسول الله ازدواج کرد.ا و در سال 1362 وارد سپاه منطقه دوکشور در «اصفهان» گردید و در بیمارستان شهید آیت الله «صدوقی» مشغول خدمت شد.پس از مدتی مسئولیت امور دارویی و تجهیزات پزشکی سپاه دوم به وی محول گردید و امور توزیع دارو بین داروخانه های سپاه دوم به عهده ایشان بود. بعد از آن مسئولیت اداره بهداری رزمی سپاه دوم نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در جنوب به ایشان سپرده شد .او با اینکه فرماندهی بهداری سپاه دوم نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را به عهده داشت ونوع مسئولیتش اقتضاء می کرد درپشت جبهه باشد و بر ماموریت نیروهای تحت امرش در یگانهای تحت فرماندهی سپاه دوم نظارت کند؛ در چند سال حضور درجبهه ها ودر تمام عملیات،با حضور در خط مقدم جبهه به صورت مستقیم بر کارنیروهای تحت امر خود نظارت می کرد.اودر سمتهای خود در جبهه وپشت جبهه فداکاری های بی شماری نمود. شهید« آذریان» درآماده سازی و ارسال امکانات پزشکی واعزام نیروهای پزشکی به جبهه نقش بسزایی داشت. او از ارتباط نزدیک وصمیمی اش با مقامات مسئول دراستان اصفهان مانند حاج آقا «طاهری»،امام جمعه وقت اصفهان وسردار «سیف الهی» فرمانده وقت سپاه دوم سید الشهداء که قبل از پیروزی انقلاب اسلامی بر قرار شده بود ،استفاده می کردواز آنها در جهت پیشبرد امورپزشکی وامدادگری در جبهه ها یاری می جست. اوشخصا به کار بیمارستانهای صحرایی در طول خط مقدم جبهه و رساندن امکانات لازم به آنها نظارت داشت.

«علی» پس از سالها مجاهدت خستگی ناپذیر در تاریخ 8/11/1365 در عملیات «کربلای 5 »به همراه تنی چند از همرزمانش ازجمله دکتر« احمد صادقیان» به درجه رفیع شهادت نائل آمد تا اجر زحمات بی دریغ خود را در طول عمر با برکت خود از خداوند متعال بگیرد،وعده ای که آفریدگار هستی به بندگانش داده. از وی دو فرزند به نامهای میثم و مائده به یادگار مانده است.

گوشه ای از مبارزات قبل و بعد از انقلاب :

قبل از انقلاب اسلامی در اعتصابات ومبارزات دانش آموزی نقش فعالی در شهر اصفهان و بروجن داشت. وی هنگام درگیریها در اصفهان، مجروحین را در زیرزمین های بیمارستان «عسگریه» مداوا می نمود که به همین دلیل یکبار توسط ساواک دستگیر و پس از مدتی آزاد شد. او درتظاهرات و مبارزات مردم« بروجن» نیز شرکت تاثیرگذار داشت . در انتقال اعلامیه های امام (ره) از «نجف آباد» و دیگر شهر ها فعالیت می نمود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در اصفهان با دوستان همرزمش از

جمله شهید حاج «مصطفی آذریان» و برادر مفقودالاثرش «حسین آذریان» در کنار روحانیت معظم این شهر به فعالیت های دینی و سیاسی مشغول بودند.
«علی» در درگیریهای کردستان با ضدانقلاب چهل روز در محاصره بودند که پس از آزادی به ادامه مبارزه پرداخت و به هیچ وجه در راه اسلام و قرآن احساس خستگی نکرد.
آری او از جمله مومنان بود که به عهد خود با خدا وفا کرد و صدق خود را به ثبوت رسانیدند . منابع زندگینامه :منبع:پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکرد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آراسته، هاشم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید هاشم آراسته : قائم مقام فرمانده گردان تخریب لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سوم بهمن ماه، سال هزار و سیصد و چهل و یک در جوار بارگاه ملکوتی امام رضا (ع) دیده به جهان گشود. در دامانی آکنده از مهر و عطوفت مادری رشد نمود و پدری پارسا و زحمتکش راهنمایش بود. اجداد بزرگوارش از طرف پدر به امام حسین (ع) می رسد او همانند همه کودکان در هفت سالگی به دبستان رفت و از همان سنین به نور ایمان بالید و به نماز ایستاد. با شوری کودکانه بر بلندای خانه می رفت و اذان سر می داد. سید هاشم دوره ابتدایی را با موفقیت به اتمام رسانید. همزمان با ورودش به مقطع راهنمایی احساسات ناب مذهبی در او جرقه زد و به تاسیس گروهی به نام هیئت نوجوانان قمر بنی هاشم همت گماشت. از آنجا که صدایی دلنشین داشت، به تاسی از فرزدق و دعبل با اشعاری از سر عشق به ولایت، زورق دلهای توفانی را به ساحل اطمینان می رساند و همین حُسن انتخاب بعدها از او مداحی قابل ساخت.
از زمانی که خود را شناخت با حضور در محافل دینی با بصیرتی عمیق گام در راه مبارزه نهاد. با این که در روزهای پر التهاب انقلاب، آغاز نوجوانیش را سپری می کرد، با بلوغ فکری و سیاسی به شرکت در تظاهرات مردمی رفته و به دریای مواج انقلاب تن سپرد. حضورش در واقعه خونین دهم دی نمونه ای است گویا از این دلدادگی.
با اوج گیری انقلاب، درس و مدرسه را رها نموده در کنار اشتغال به نقاشی در صحنه های مختلف مبارزاتی حضور می یافت. پس از پیروزی نهضت شکوهمند اسلامی، در پایگاههای مختلف مستقر در مساجد با گشت زنی به حراست از دستاوردهای انقلاب مشغول شد. با شکل یافتن بسیج مردمی، از اعضای فعال این نهاد گردید. در آغازین ایام حملات رژیم بعث عراق در سال پنجاه و نه به همراه برادرش از بسیج مسجد کرامت راهی مناطق عملیاتی غرب و جنوب شد و با این انتخاب شایسته در ردیف «السابقون» قرار گرفت.
او شش سال نبردی سرافزانه را در کارنامه اش ثبت کرد و در سمت های مختلف از جمله مسئول تبلیغات تخریب و مسئول دسته جنگ مین و انفجارات و... به انجام وظیفه پرداخت. حضورش در اغلب عملیات ها از

جمله چزابه، فتح المبین، بیت المقدس، والفجر یک، والفجر سه، والفجر چهار، خیبر، میمک، بدر، والفجر هشت و کربلای یک بهترین گواه است بر صدق این گفتار.
پس از رفتن به دست بوسی امام، عشق به ولایت فقیه با تار و پود وجودش عجین گشت. از همین رو با بر عهده گرفتن مسئولیت پایگاه بسیج، هیئت فدویان روح الله را تاسیس کرد. با تشکیل این هیئت به جذب جوانان خالص پرداخت و جوانان نیز با جان و دل به او عشق می ورزیدند و همواره رفتارش الگویی سازنده برای آنان محسوب می شد. او همیشه از گرایش های التقاطی بیزاری می جست و با تمام وجود در فکر هدایت نسل نو بود. سید هاشم علاوه بر فعالیت های نظامی در جبهه به فعالیت های فرهنگی نیز شهره بود. حفظ قرآن مونس ایام فراغتش بود. هنوز دشتهای خوزستان و ارتفاعات غرب طنین جان فزایش را به خاطر دارند. او چندین بار از ناحیه گوش، دست، سر و پهلو به شدت زخمی شد و هر بار پس از بهبودی، مصمم تر از قبل راهی مناطق جنگی گردید.
مناعت طبع و تواضعش او را وا می داشت که به عنوان یک نیروی بسیجی در جبهه انجام وظیفه کند. از این رو از پذیرش مسئولیت های بالا به هر شکلی امتناع می ورزید و تنها چند ماه پیش از شهادت ملبس به لباس مقدس سپاه گردید. او که همیشه با وضو بود با رایحه دل انگیز نیایش، بر گستره خاکریز به نماز شب می ایستاد و لقای دوست را طلب می کرد.
زندگی سید چنان آمیخته با امام حسین (ع) گردید که در هفتمین ماه از سال شصت و پنج همزمان با اربعین سالار شهدا در جزیره مجنون مورد اصابت خمپاره شصت قرار گرفت و به سوی ماوای کروبیان بال گشود و در مسلک یاران ابا عبدالله جای گرفت. فرازی از مناجات سید هاشم آراسته پس از شهادت چند تن از دوستانش:
«رحیما! خانه ها را گشتم و درها را بسته دیدم. به رحمتت رجوع کردم و درب را کوبیدم تا به این بنده ذلیل درب بگشایی.
هادیا! دستی بر رخ رنجورم کش و مرا با منتهای سخاوتت شرمسار ساز.
بار خدایا! اگر مرا دوست نمی داشتی چرا به اینجا کشاندی و اگر مرا دوست داری چرا در انتظارم نگه داشتی؟
پرورگارا! به کتابت رجوع کرم و تو خود فرمودی ارحم الراحمینی، غیاث المستغیثینی، غفارالذنوبی به نامهای مقدست مرا دریاب و آن گاه که دست مسکنت به سویت دراز می کنم و سرافکنده از اعمال به تو پناه می آورم. مرا ببخشای و دعایم را به اجابت رسان.» منابع زندگینامه :"جرعه عشق"نوشته ی خدیجه ابوال اولا،نشرستاره ها،مشهد-1386

آریافر، بهرام

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مدیر کل عملیات نظامی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران
سرتیپ شهید «بهرام آریافر »در بهمن ماه سال 1326 دریکی از روستاهای اطراف شهرستان «تویسرکان» از توابع استان «همدان »چشم به جهان گشود.
وی تحصیلات ابتدایی را در همان بخش به پایان رسانده و تا سال دوم دبیرستان در شهرستان« تویسرکان» ادامه تحصیل داده وپس از ان به جهت علاقه خاص به رشته ریاضی برااای ادامه تحصیل به شهرستان« همدان» رفته و موفق به اخذ دیپلم گردید.
با شرکت در ازمون ورودی دانشکده افسری ارتش و پذیرفته شدن در ازآزمون از سال 1349 وارد دانشکده افسری شد.
پس از طی دوران دانشکده در تاریخ 23/2/1352 فارغ التحصیل و بلافاصله جهت طی دوره مقدماتی- تکاوری و رنجر به دانشکده «شیراز »اعزام گردید.
پس از طی موفقیت آمیز دوره رنجر در تاریخ 1/8/1353 به صورت داوطلب از ارتش به ژاندارمری انتقال و در آموزشگاه افسری به عنوان فرمانده دسته مشغول خدمت شد. پس از گذشت یک سال به عنوان فرمانده یکی از گروهانهای آموزشگاه افسری به ادامه خدمت پرداخت. در سال 1356 ازدواج نموده و در تاریخ 23/5/1357 به هنگ مستقل 28 بوشهر منتقل شد. به مدت دو ماه سرپرستی آموزشگاه درجه داری بوشهر را عهده دار بوده و پس از آن به پیشنهاد فرمانده هنگ به سمت فرمانده گروهان قضایی خورموج منصوب
شد. وی تا تاریخ 18/1/1358 فرمانده گروهان خورموج بود و پس از سرپرستی سه ماهه آموزشگاه گروهبانی بوشهر و راه اندازی آن پس از انقلاب اسلامی بنا به پیشنهاد (شورای پرسنلی) به عنوان مرزبان درجه 2 وفرمانده گروهان ژاندارمری کنگان بوشهر مشغول به کار شد. در تاریخ 15/5/1358 با حفظ سمت فرمانده گروهان کنگان به دلیل شهادت فرمانده پاسگاه جم که در مجاورت گروهان کنگان و تحت امر گروهان دیگری بود به فرماندهی آن پاسگاه منصوب و به دلیل دستگیری اشراربه شش ماه ارشدیت مفتخر گردید.
در تاریخ 10/7/1358 به دلیل بروز ناامنی در استان کردستان و آذربایجان

غربی داوطلبانه به ناحیه آذربایجان غربی اعزام و در تاریخ 16/9/1358 با اتمام ماموریت به بوشهر بازگشت.
در تاریخ 1/1/1359 به درجه سروانی مفتخر و از تاریخ 1/2/1359 به سمت فرمانده گروهان دلوار منصوب شد.
به محض شروع جنگ تحمیلی داوطلبانه در راس یک واحد 44 نفره به خرمشهر عزیمت نمود که به دلیل رشادت در جبهه های آبادان و خرمشهر به یک درجه ارشدیت مفتخر و در تاریخ 24/7/1359 به درجه سر گردی نائل شد. در طی مدت حضور در آبادان فرماندهی گردان های 301-302-303 (خسروآباد) را به تناوب عهده دار بود و در تمام عملیات این محور شرکت فعالانه نموده پنج بار مجروح شد. در تاریخ 12/11/1360 و پس از طی یک دوره مجروحیت و جانبازی به ناحیه کرمانشاه منتقل گردید.
پس از طی دوره ی دو ساله فرماندهی مرکز آموزش سراب نیلوفر کرمانشاه ،به عنوان فرمانده هنگ مرزی پاوه و پس از آن هنگ مرزی دهلران منصوب گردید.
در سال 1365 به فرماندهی مرکز آموزش جهرم انتخاب و مشغول به خدمت بود. در اسفند ماه 1366 به ناحیه کردستان منتقل و به عنوان معاون عملیاتی و امور مرزی ناحیه مشغول به خدمت شد. در طی مدت حضور در کردستان که به مدت چهار سال به طول انجامید در اکثر عملیات یگانهای تحت امر شرکت داشت . از شاخص ترین آنها عملیات دره شیلر- سور کوه- مولان آباد و... بوده است.
پس از اغدام نیروی انتظامی به ستاد ناجا منتقل و در دانشکده افسری ناجا با سمت رئیس دانشکده فرماندهی و ستاد پذیرفته شد و در تاریخ 23/2/1374 با موفقیت دوره را به پایان برد.
شهید آریافر پس از اتمام دانشکده فرماندهی ستاد به سمت مدیر کل عملیاتی نیروی انتظامی منصوب گردید.
امیر شهید بهرام آریافر در تاریخ 20/4/1374 به همراه سه تن دیگر از کارکنان نیروی انتظامی در راستای انجام یک عملیات در مناطق مرزی به کویر کرمان اعزام و در پی سقوط بالگرد شماره1511 هواناجا پس از تحمل سه روز تشنگی در تاریخ 2/5/1374 به شهادت رسیدند.

آزادبخت، علیمردان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیمردان آزاد بخت : فرمانده گردان محبین تیپ 57ابوالفضل (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اسفند ماه 1340 ، آنجا که جلوه بهار به تدریج نمایان می‌گردد، در روستای سرآسیاب، واقع در 6 کیلومتری شهر کوهدشت، در استان لرستان ودرخانواده‌ای مستضعف به دنیا آمد . کودکی را با احساس در خانواده‌ای گرم به پایان برد . تحصیلات ابتدایی راه موفقیت و زحمات زیادی که در کنار درس خواندن می کشید، به پایان برد.
برای رفتن به مدرسه راهنمایی بایدهر روز مسافت 6 کیلو متری روستای سر آسیاب تا شهر کوهدشت را با پای پیاده بپیماید.
او هر روز این مسافت را می رفت ،در روزهای سرد زمستان، بدون لباس گرم و در روزهای گرم تابستان ، بدن هیچ گونه امکانات رفاهی. دوره راهنمایی را پشت سر گذاشت و دوره دبیرستان را آغاز کرد.در این دوران مشکلاتش بیشتر شد. هزینه تحصیل در دبیرستان سبب شد تا اوبه سختی در کنار پدرش کار کند و پول دریافتی را صرف تحصیل خود نماید. تا سال سوم دبیرستان بی‌وقفه درس خواند و همیشه شاگرد ممتازی بود. سالهای پایانی تحصیل اودر دبیرستان همزمان بود با اوج مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت خود فروخته و وابسته پهلوی. او نیز که خود طعم فقرو نداری حاصل از سیاستهای فاسد نظام شاهنشاهی را چشیده بود، وارد مبارزه با حکومت شاه شد.
درتظاهرات میلیونی مردم بر ضد رژیم طاغوت او ازاولین کسانی بود که در میدان حاضرمی شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به انجمن اسلامی دبیرستان محل تحصیلش در کوهدشت پیوست. جنگ که شروع شد به بسیج پیوست و جزو اولین کسانی بود که راهی جبهه شد .از روز اول ورود به جبهه فرمانده دسته شد وبا اثبات لیاقت وکا رآمدی خود به فرماندهان جنگ، دیری نپایید که فرمانده گردان شد.
او وگردان تحت فرماندهی اش در علمیات خط شکن بودند. در طول جنگ چند نوبت مجروح شد، اما دریغ از اندکی نومیدی، پس از هر بار التیام زخم وبهبودی نسبی راهی صحنه‌های نبرد می‌شد. در سال 1365 به سمت فرماندهی طرح عملیات لشکر 57 حضرت ابوالفضل منصوب شد. همزمان در رشته علوم اجتماعی در دانشگاه قبول شد، اما به دانشگاه نرفت.او می

گفت: اگر عمری باشد، پس از جنگ ادامه تحصیل می‌دهم.
در سوم خرداد سال 1366 ، هنگامی که فرماندهی طرح عملیات را در عملیات کربلای 10 عهده‌دار بود به شهادت رسید.
یکی از همرزمانش می‌گوید:
در منطقه با این که شهید آزادبخت مجروح شده بود، بچه‌های امداد را صدا زدم، خود که مسئول بهداری بودم، برای مداوای زخم‌های او دست به کار شدم، اما مجبور شدیم او را به پشت خط انتقال دهیم. در همین موقع ایشان با ناراحتی از روی تخت بلند شد و گفت: این چه وقت انتقال است، آنجا بود که به اخلاص او پی بردم. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

آزادی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن آزادی : قائم مقام فرماندهی تیپ21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) روضه ،روز های بی افطاری ،نمازهای نیمه شب و بی خوابی های پی در پی رنگ رخش را گرفته بود .کسی حالش را نمی فهمید .نه ماه هر روز جان کنده بود .شب ها به حرم می رفت ؛همراه مردش .صحن را دور می زد و دعا می خواند و شمع روشن می کرد و اشک می ریخت .تا ازنفس می افتاد .میان بیداری و بی هوشی راه خانه را پیش می گرفت .پسر بزرگش که در را باز می کرد ،با برق سردی که توی چشم هایش بود ،نگاهش می کرد .ترس و تردید در وجود بچه ها چنگ انداخته بود ؛ترس از دست دادن مادر .هیچ به این حال ندیده بودنش .مرد پتویی روی شانه های استخوانی زن می انداخت .لرزان تا خود صبح می نشست .
این چه حالی است که پیدا کردی زن؟
زن مات نگاهش می کرد .مرد مچ دست را می گرفت ،تب داشت .انگار آتشش زده بودند .قرص و پاشویه هم افاقه نمی کرد .
این تب چه دشمنی با تو پیدا کرده ؟!تب چه کار ...من دارد .
مرد آن قدر پاشویه می کرد تا داغی تب کم جان می شد .برو بخواب من حالم خوب است ...مگر اولین بچه ام است .
بچه ها با این حال تو زهره ترک شده اند ....خواب کجا بود .
برو پیش بچه ها دلداری شان بده ...بگو چیزی نیست .
مرد بی حرف نگاهش را می دوخت به صورت زن .ترسش بی خود نبود .زن تند تند مژه می زد .دلش می خواست گریه کند .ناله هایش را خفه می کرد توی گلویش . مرد می ایستاد به دعا ؛تا خود صبح .
ماما چیزی نگفت ؟
نه .گفت سالم هستم .هم خودم و هم بچه .
این چه سلامتی است ...این همه درد پس برای چیست ؟
می گفت درد روحی است ،یک جور ناراحتی .بعضی وقت ها سراغ آدم می آید ...راستش خودم از این ناراحتی روحی خوش حال هستم ...حس خاصی دارم .حسی که هیچ وقت نداشتم .همراه درد احساس پرواز دارم ...به آسمان ...بعد از درد سبک می شوم .مثل بچه ای که تازه از مادر متولد شده است ...همه چیز دنیا به چشمم طور دیگری است .به نور می ماند .

کاش می بردمت پیش طبیب .
مگر نبردی ...آن همه قرص رو تاقچه است .هیچ کدام درد را ساکت نمی کنند .
پس چه کار باید کرد ؟
توکل بر خدا ...بنده ی توست که می خواهد به امانت بسپرد دست من و تو .در انتظار می نشینیم ...صبور باش ...تو که این طوری نبودی .
راستش ...فکر می کنم این بچه با بچه های های دیگر مان فرق داشته باشد ...چه فرقی ؟حس من هم نسبت به این بچه به دنیا نیامده ،جور دیگری است .هر چه تو بگویی همان کار را می کنم .صبور می نشینم تا وقتش . چشم هایش تازه گرم شده بود که زن تکانش داد .هول از جا پرید .بی هدف پرید طرف لباس هایش .یکهو ما ما یادش رفته بود .زن خواسته بود دهان باز کند که گفته بود :یادم آمد .تو خیابان اصلی .اولین کوچه .در چوبی سمت چپ .
دویده بود .دوچرخه ای را که برای بار کردن سبزی خریده بود ،برداشته و رکاب زده بود .طرف خانه ماما .
نیمه شب بود که از خانه زده بود بیرون .ما ما گفته بود برود هواخوری .خودش هم روی ماندن نداشت .بی آن که کسی متوجه اش شود ،خانه را ترک کرده بود .ایستاده بود وسط کوچه و به آسمان خیره شده بود .آن شب ،مهتاب چراغ آسمان شهر شده بود .بر گشته بود طرف حرم امام علی بن موسی الرضا (ع) .دعا خوانده و تعظیم کرده بود .بعد خیابان خرداد را تا خود حرم پیاده رفته بود .پاهایش انگار خستگی نمی فهمیدند .از کله سحر تا غروب تو مغازه سبزی فروشی اش سر پا ایستاده بود .صبح بعد از نماز ،مادر بچه ها را که دیده بود ،فهمیده بود شب باید برود دنبال ماما.
به حرم که رسید ایستاد به دعا .نماز صبح را همان جا خواند .بی هیچ دلهره ای .بعد از نماز ،راه افتاده بود طرف خانه .اول به مغازه سر زد .بی هیچ دلیلی .بعد رفت خانه .تو خانه ،جلوی در اتاق مادر بچه هایش ،ماما گفت :خدا دوباره بهت پسر داد ...خوش قدم است این نوزاد .بینی اش ،می فهمی چه می گویم .
خدا را شکر کرد .همان جا اسم پسرش را گذاشت «حسن ». پسر های قبلی هم به اسم ائمه بودند .
«حسن آزادی» در سال 1334 در« مشهد» به دنیا آمد .پس از پایان تحصیلات ابتدایی مسئولیت مغازه پدرش را به عهده گرفت .روز ها کار می کرد و شب ها درس کمی خواند تا توانست دیپلم بگیرد .
در سال 1357 هم زمان با اوج گیری مبارزات مردمی ،«حسن» فعال تر از همیشه ظاهر شد . پس از سال ها انتظار ،امام به کشور باز گشت و حسن در کمیته استقبال از حضرت امام بی صبرانه انتظار می کشید .با

پیروزی انقلاب اسلامی ،به عضویت سپاه در آمد .
در مرداد 1359 با دختری از مکتب نرجس ازدواج کرد .یک سال بعد از ازدواج ،خداوند دختری به ایشان داد که نام آن را« سمیه» گذاشتند .همان سال مسئولیت حفاظت اطلاعات را به عهده گرفت .
او در دستگیری منافقین و وابستگان رژیم طاغوت نقش بسزایی داشت .بارها قصد ترورش را داشتند که به خواست خدا و تیز هوشی اش جان سالم به در برد .
جنگ صحنه درخشان دیگری در زندگی حسن آزادی بود . او در بیشتر عملیات ها شرکت کرد .واحد حفاظت اطلاعات در پشت جبهه روح پر شور او را راضی نمی کرد .کوله بارش را بست و با خانواده عازم منطقه جنگی شد .
در عملیات خیبر خوش درخشید .او در سمت جانشین تیپ «21 امام رضا (ع)» در هشتم اسفند 1362 به اتفاق نیروهایش از چند محور در جزایر «مجنون» وارد عمل شدند .حسن از آب فرات وضو ساخت .
سر انجام در ظهر همان روز با حمله بال گردهای عراقی ترکش موشک پهلویش را شکافت و در راه انتقال به پشت جبهه به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :"آرامگاه"نوشته ی ،داود بختیاری دانشور،نشر ستاره ها-1385

آزادی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا آزادی : فرمانده قرارگاه قدس(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 در یکی از روستاهای «جرقویه» در« اصفهان» متولد شد و پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی، همراه با خانواده، به «تهران» مهاجرت کرد. وی در کنار تحصیل و فعالیتهای روزانه، در کلاسهای علوم دینی که شبها در حسینیه انصارالمهدی(عج) تهران تشکیل می شد، فعالانه شرکت داشت و با عشق و علاقه خاصی از آن بهره می برد.
او همگام با ملت ایران، در مبارات سالهای 1357 – 1356 فعالیت مستمر داشت. یکی از فعالیتهای مهم وی در پیش از انقلاب، توزیع اعلامیه های حضرت امام(ره) بین آشنایان و کسبه بود. در جریان تحصن دانشجویان در دانشگاه، نقش فعالی داشت، به طوری که چندین بار مورد ضرب و شتم عمال رژیم قرار گرفت.
پس از پیروزی انقلاب جزو نخستین افرادی بود که به عضویت سپاه در آمد. در سالهای اول انقلاب، پیش از شروع جنگ تحمیلی، هنگامیکه عراق قصد ضربه زدن به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و حوزه های نفتی کشور را داشت و کارهای تخریبی در مناطق مرزی و شهرهای مجاور آن انجام می داد، اکیپهایی از طرف طرح و عملیات ستاد مرکزی سپاه پاسداران به مناطق مختلف اعزام گردید، که شهید آزادی جزو اکیپی بود که به استان خوزستان و شهر خرمشهر عازم شد. او همراه سایر برادران، با اشرار و خائنین داخلی که تحت عنوان «خلق عرب» قد علم کرده و قصد ایجاد زمینه برای هجوم دشمن بعثی به ایران اسلامی و تجزیه خوزستان را داشتند، به مقابله برخاستند.
در همین ماموریت تا پس از سقوط خرمشهر در این شهر ماند و او را می توان به عنوان یکی از حماسه آفرینان روزهای اول خرمشهر و مقاومین این شهر حماسه و مقاومت نام برد.
در درگیریهای سیاسی خرداد 1360 و در اوج فعالیت گروهکها در یکی از خیابانهای تهران، به وسیله تیغ موکت بری مورد حمله منافقین کوردل قرار گرفت و از شدت مجروحیت، بیهوش بر زمین افتاد پس از آن، مدت یک ماه بستری شد، ولی بلافاصله پس از باز یافتن سلامتی، خدمت خود را به انقلاب و نظام اسلامی ادامه داد. به حق خود را وقف راه آزادی و حق

طلبی کرده بود و یکی از عشاق و فدائیان صدیق راه امام حسین(ع) و آرمانهای الهی آن حضرت بود، با آغاز جنگ تحمیلی به ندای هل من ناصر ینصرنی رهبر خویش لبیک گفت و در طول خطوط جبهه توحید – از سرزمین های تفتیده هویزه، بستان و خرمشهر تا قلل صعب العبور و برفگیر کردستان – با مسئولیتهای مختلف، به دفاع از آرمانهای مقدس اسلام عزیز و قرآن کریم پرداخت.
پس از آزادی خرمشهر، به کردستان عزیمت کرد و در واحد عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهداء(ع) به همراه شهید بروجردی نقش موثری را ایفا نمود. با فعال شدن مجدد جبهه های جنوب، مشتاقانه به خوزستان بازگشت و مدتی در جبهه های حمیدیه و سوسنگرد مشغول خدمت گردید.
همزمان با حمله اسرائیل به جنوب لبنان در سال 1361 جهت یاری مردم مسلمان و مظلوم آن دیار به کشور لبنان اعزام شد و مخلصانه انجام وظیفه نمود.
به دنبال تلاش بی وقفه و خدمات صادقانه اش در اواسط سال 1361 برای گذراندن دوره آموزش تخصصی دافوس، همراه با عده ای از برادران به عنوان اولین گروه اعزامی از سپاه وارد دانشگده فرماندهی و ستاد نیروی زمینی ارتش شد و در اوایل سال 1362 این دوره را با موفقیت به پایان رسانید. در فاصله همین دوره بارها به هنگام عملیات در جبهه حضور یافت، زیرا او به سهم خود در صدد تحقق عملی شعار جنگ در راس همه امور بود و به آن اعتقاد قلبی داشت.
اواخر سال 1362 در عملیات خیبر، عهده دار مسئولیت طرح و عملیات قرار حنین شد. در سال 1363 به عنوان مسئول طرح و عملیات قرارگاه کربلا در عملیات عاشورا و بدر حضور داشت و پس از آن با همین مسئولیت به قرارگاه سلمان که بعدها به قرارگاه قدس تغییر نام یافت، مامور گردید و در صحنه نبردهای عظیمی مانند والفجر8، کربلای1، کربلای4، کربلای5، کربلای8 نقش تعیین کننده داشت. او فردی وارسته، مخلص، صمیمی و متخلق به اخلاق الهی بود و با حیات طیب خود همه وجودش را وقف اسلام عزیز و قرآن کریم و خدمت به خلق خدا نمود. حرکات و سکنات او برای دوستان و همکاران سرمشق بود به نحوی که با اولین برخورد، مجذوب شخصیت او می شدند.
او هر کار وظیفه را با بصیرت و احساس مسئولیت فوق العاده ای انجام می داد و خستگی ناپذیر بود. آنقدر متواضع و با ظرفیت بود که کسی، (حتی اعضای خانواده) از مسئولیتهایش مطلع نبودند و هنگامی که از مسئولیت او در جبهه سئوال می کردند می گفت: من یک بسیجی هستم.
ایشان آن قدر حلیم و بردبار بود که حتی جواب مخالفین و معترضین به نظام را با سعه صدر و برخورد منطقی می داد. در جنگ و مقابله با دشمن

نیز به دلیل انس با خدا و اذکار الهی با آرامش و اطمینان برخورد می کرد و در صحنه های حساس و خطرناک، با شجاعتی وصف ناپذیر می ایستاد و ضمن توصیه دیگران به حق و صبر، از میدان به در نمی رفت و منفعل نمی شد.
او همواره به خانواده اش می کرد که در مقابل سختیها صبور باشید و خدا را به یاد آورید.
ایشان به نماز بسیار اهمیت می داد و همیشه نماز را اول وقت می خواند و شرکت در نماز جمعه را بسیار سفارش می کرد و می گفت:
نماز جمعه پشتوانه این انقلاب و نظام اسلامی است.
شهید آزادی یکی از شیفتگان و عاشقان بحث امام راحل(ره) بود و همواره به اطرافیانش سفارش می کرد:
گوش به فرمان امام(ره) و رهبر باشید. مبادا او را تنها بگذارید. همه ما باید فردای قیامت پاسخگو باشیم.

آزادیخواهان، عبدالمجید

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
روستای خیرآباد فسا، در آستانه بهار 1341، پذیرای کودکی از نوادگان سرخ شقایق بود. شهید عبدالمجید آزادیخواهان در شامگاه 21 رمضان سال 1341 در حالی‌که زمان، دغدار شهادت مولی الموحدین حضرت علی (ع) بود، دیده به جهان گشود. وی چهارمین فرزند خانواده بود و از اوان کودکی حتی قبل از دوران تحصیل در مزرعه، همدوش پدر به شغل کشاورزی اشتغال ورزیده و دستان کوچکش از طفولیت با زخم و رنج خار آشنا گردید. دوران ابتدایی تحصیل را در زادگاه خود گذراند و پس از آن در مدرسه راهنمایی فردوسی مشغول به تحصیل شد. دوره متوسطه را در دبیرستان ذوالقدر فسا، تا سال دوم ادامه داد و این در حالی بود که میهن اسلامیمان در آستانه تحولی عظیم، می‌رفت تا آخرین بازمانده‌های فساد و تباهی را نابود کرده و نظامی آسمانی را بنیان نهد. عبدالمجید با دلی مالامال از عشق و ایمان به موج توفنده انقلاب پیوست و همدوش و هم‌صدا با امت اسلامی در بسیاری از تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت کرد. در آذرماه 1360 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و سال بعد با گذراندن دوره‌های آموزشی تخصصی تانک و نفربر، رسما به انجام وظایف محوله پرداخت.
عملیاتهای مختلفی از جمله عملیات خیبر، بیت‌المقدس، رمضان، والفجر 1 و 2 یادمان حماسه‌آفرینی‌های او در طول هشت سال دفاع مقدس است. شهید آزادیخواهان که با شروع جنگ تحمیلی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را عرصه مبارزات قهرمانانه خود ساخته بود، در مدت زمان حضور در جبهه، مسئولیت‌های خطیری را عهده‌دار گردید که به این موارد می‌توان اشاره کرد: دیده‌بانی موشک‌های هدایت شونده، سرتیم شناسایی در واحد اطلاعات و عملیات معاونت و فرماندهی گردان.
محور طلاییه در عملیات خیبر بعد از پاتک دشمن میعادگاه عاشقان واصلی بود که از شوق دیدار دوست دست از پا نشناخته و در سماعی روحانی در خاک و خون غلطیدند. پاسدار جان برکف عبدالمجید آزادیخواهان نیز از این میان، در تاریخ 25 اسفندماه 1362 شاهد شهادت را در آغوش گرفت و به نام مبارک شهید افتخار یافت. گلزار شهدای امامزاده حسن شهرستان فسا، آرامگاه ابدی او و زیارتگاه هزاران عاشق دلسوخته‌ای است که به

شهید و اهداف متعالی او ایمان دارند.
برگرفته از کتاب :شهیدان

آزمایش، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حزب الله لشگر5نصر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) "علیرضا آزمایش" سومین فرزند حسن در شهرستان "گنبد کابوس" و در سال 1341 در خانواده ای متوسط به دنیا آمد.
در کودکی برای فراگیری قرآن و احکام به مکتب رفت و خواندن قرآن را فرا گرفت. در ایام کودکی به ورزش به خصوص کشتی علاقمند بود. وی تحصیلات ابتدایی را در گرگان آغاز کرد. در همان کودکی نسبت به اجرای فرائض دینی بسیار کوشا بود، به طوری که سعی می کرد قبل از سن تکلیف، در ماه مبارک رمضان روزه بگیرد.
د ر سال 1353 و زمانی که علیرضا تنها دوازده سال داشت، از نعمت پدر محروم شد و پس از گذشت یک سال و نیم به همراه خانواده به مشهد عزیمت کرد. رفتار او با مادر و خواهر و برادرانش بسیار خوب و محترمانه بود. به خصوص بعد از فوت پدرش این محبت و مهربانی به خانواده افزایش یافت.
اوقات فراغت را بیشتر با ورزش می گذراند. در مقطع دبیرستان تحصیل می کرد که انقلاب شروع شد و او هم فعالانه در تظاهرات شرکت می کرد. پس از پیروزی انقلاب، مدتی به تحصیل مشغول شد و پس از کسب دیپلم به جبهه رفت.
قبل از جنگ در رشته کشتی در سطح دبیرستان و استان از افراد مطرح بود و مقاماتی کسب کرد. کتاب های متنوعی می خواند، اما بعد کتاب های شهید دستغیب را بیشتر مطالعه می کرد. شهید نسبت به مشکلات دیگران بی اعتنا نبود و تلاش وی برای رفع گرفتاری و مشکل دیگران قابل ستایش بود؛ مثلا وقتی یکی از دوستانش شهید می شد، به خانواده ایشان سر می زد و آنها را در حل مشکلات کمک می کرد.در جبهه ابتدا در مخابرات تیپ 21 امام رضا (ع) خدمت می کرد. سپس به واحد اطلاعات عملیات لشگر 5 نصر رفت. در سال 1362 که عملیات خیبر انجام شد، برادر ایشان مفقود الاثر شد.اما شهید با کمال خونسردی و صبر خیلی راحت این مسئله را پذیرفت.
بسیار صبور بود و خانواده را به صبر دعوت می کرد و می گفت: پیرو امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) باشید. چه بلاهایی که بر سر آنها آمد و صبر کردند، شما هم صبر کنید و نکند که بعد از شهادتم گریه کنید. همه

روزی می میریم. هیچ کس در دنیا باقی نمانده و نمی ماند. مادر شهید در پاسخ می گوید: مادر جان، داغ جوان سخت است و او جواب می دهد:
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم
در جبهه نیز فرد صبور بود و به ندرت عصبانی می شد و همیشه تبسم بر لبهایش بود.
در سال 1364 به عنوان معاون گردان حزب الله لشکر 5 نصر خدمت خود را ادامه داد. در این مدت انجام کارهای فرهنگی در گردان زیر نظر ایشان بود.
در سال 1365، در عملیات کربلای 4 شرکت کرد و مجروح شد و در بیمارستان بستری شد، اما چند روز بعد با اینکه جراحات و زخمهای او التیام نیافته بود با همان لباس بیمارستان و عصا آمد. علی رغم اینکه دکتر به او اجازه مرخصی نداده بود، به جای اینکه در بیمارستان بستری باشد، به پادگان حمیدیه و سپس خط مقدم رفت تا بالا سر بچه ها باشد. زیرا عملیات کربلای پنج در منطقه شلمچه شروع شده بود و ایشان به عنوان فرمانده گردان حزب الله مسئولیت سنگین تری بر دوش داشت.
علیرضا از اینکه در گردان حزب الله که از گردان های خط شکن در عملیات کربلای 4 بود تعداد زیادی از بچه ها و دوستان مثل شهید محبوی شهید شده بودند، خیلی ناراحت بود که چرا مجروح شده و به شهادت نرسیده است.
سرانجام در 5 بهمن 1365 و پس از عملیات کربلای 5 در حالی که قرار بود خط را به نیروهای جدید تحویل بدهند با انفجار خمپاره ای به شهادت رسید.
یکی از همرزمان شهید درباره نحوه شهادت او چنین می گوید:
بعد از عملیات در سنگر نشسته بودیم. خط هم آرام بود. با بی سیم اطلاع دادند که باید گردان به عقب برگردد و خط را تحویل دهد. شهید آزمایش خیلی ناراحت بود؛ هم به خاطر شهادت دوستان و هم اینکه چرا او شهید نشده است. لذا بلند شد که پیراهنش را مرتب کند. همین که ایستاد خمپاره ای در نزدیکی سنگر ما که سقف نداشت منفجر شد. پس از فرو نشستن گرد و خاک دیدیم که او روی زمین افتاده و ترکشهای زیادی به صورت او خورده بود. ما همه به خاطر شهادت او مبهوت شده بودیم.
پیکر پاک شهید پس از تشییع، در بهشت رضا (ع) مشهد و در کنار دیگر همرزمانش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

آشتاب، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر آشتاب : فرمانده گردان ادوات(ضد زره)لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 20 فروردین ماه سال 1341 در تبریز ,محله مارالان در خانواده متدین و مستضعف متولد شد. دوران کودکی را در خانواده به سرپرستی پدر و مادر گذراند و از شش سالگی در دبستان دیباج (سابق)مشغول تحصیل شد . دوران شش ساله ابتدائی را در مدرسه مزبور به پایان رساند و تحصیلات متوسطه را در هنرستان کشاورزی شهید بهشتی تبریز با موفقیت سپری کرد.
او ضمن تحصیلات همواره کمک کار پدر خود در کسب و کار بود و در تامین معاش به والدین خود کمک می کرد. همواره در زمان تحصیل آن چه رادر توان داشت به کار می گرفت و تلاش و فعالیت می نمود . در طول زندگی همواره فردی موحد و متدین بود. از آغاز انقلاب اسلامی همیشه در جهت پیشبرد انقلاب فعالیت و تلاش می کرد .
در اواخر سال1358 با توجه به علاقه ای که داشت در سپاه تبریز ثبت نام نمود ووارد سپاه شد. بعد از آموزشهای لازم و شایستگی نظامی که از خود نشان داد به مربی گری سلاحهای سبک و سنگین انتخاب شد.پس از اینکه به این سمت انتخاب شد به پایگاه آموزشی شهیدمیرسلطانی رفت ودر آنجا اقدامات زیادی را در جهت آموزش نظامی نیروهای سپاه وبسیج به عمل آورد.
در آبان ماه سال 1359 به جبهه پاوه رفت و بعد از 4 ماه جنگ و مبارزه ، به تهران عزیمت نمود.او در پادگان سعید آباد برای تکمیل تخصص مربی گری به آموزش سلاح های مهم ، تانک ، توپ ، توپهای پدافندی، تفنگ 106 ، مشغول بود. در برگشت به تبریز در مرکز آموزشی خاصابان مشغول آموزش افراد سپاه شد.
در هشتم آذر1361به جبهه سوسنگرد رفت تادر عملیات پیروزمند طریق القدس شرکت کند.اودراین عملیات فرمانده واحد ادوات (ضد زره)لشگر 31 عاشورا بودوپس از سالها مبارزه با طاغوت و دشمنان داخلی و خارجی , به شهادت رسید.
در وصیت نامه خود آرزو می کند:
" ای کاش نمیرم و ببینم که دشمن را به لرزه انداخته ام تا بفهمد که اسلام راستین فقط با پیروی خط امام عملی است. "

این چنین بود که با پیروی از مکتب حسینی و به فرمان امام بزرگوار روح خدا خمینی پنجه در پنجه امپریالیسم شرق و غرب نهاد و با شهادت خویش دشمنان اسلام و مسلمین را خوار و ذلیل نمود.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آشوری، محمد جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جعفر آشوری : فرمانده گردان امام محمدباقر(ع)لشکر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مرداد ماه سال 1342 در میان خانواده ای مذهبی و از نظرمالی متوسط در شهر قزوین متولدشد. با گذر دوران کودکی و در میان خانواده اش کم کم با اصول اسلامی آشنا شد .
در سن هفت سالگی به دبستان رفت وتا کلاس پنجم ابتدائی را با موفقیت گذراند .بعد از گرفتن مدرک تحصیلات ابتدائی بنا به خواست خود وتشویق خانواده درس خواندن به سبک جدید ودر آغوش فرهنگ شاهنشاهی را رها کرد وبرای تحصیلات علوم دینی و پرورش افکار خود بر مبنای دین مبین اسلام به حوزه علمیه صالحیه رفت ودر محیط سازنده آن مدرسه به درس خواندن پرداخت .
این کار مقدس پنج سال ادامه داد تا جائیکه دیگر درسهای مدرسه صالحیه او را اقناء نمی کرد.
اودر فکر انتخاب حوزه ای با سطح علمی بالاتر برای ادامه تحصیل بود واز طرفی دیگر شعله های انقلاب مقدس اسلامی مردم ایران در حال برافروخته شدن وشدت گرفتن هرچه بیشتر بود.
شهادت حاج مصطفی خمینی فرزند معمار کبیر انقلاب اسلامی به روند فزاینده وروبه رشد این انقلاب الهی شدت بیشتری بخشید ومحمد جعفر آشوری که یکی از پیشگامان این نهضت بود تمام هم وغم خود را برای به ثمر رساندن آن در طبق اخلاص گذاشت.
در آن روزهابه جرم پخش اعلامیه های ضدرژیم پهلوی دستگیر شد و مدتی در بازداشت به سر برد .در این مدت مزدوران حکومت شاه خانواده اش را تحت فشار قرار داده بودند تا شاید اطلاعاتی به دست آورند که موفق نشدند.از طرفی چون سن او کم بود با گذاردن وثیقه آزاد شد .شکنجه های زندان شاه خائن کمترین خللی در اراده پولادین او ایجاد نکرد, فعالیتهای او بیشتر شد ودر تمام عرصه های مبارزاتی ودرگیریها شرکت می کرد وهمگام با سایر مردم خواستار "استقلال آزادی وجمهوری اسلامی "به رهبری امام بود .
پس از پیروزی نهضت و شکست رژیم شاهنشاهی او به جمعیت حافظ

وحدت پیوست وبرای مقابله بادشمنان انقلاب اسلامی آموزشهای نظامی را فراگرفت و پس از مدتی (قبل از انحلال جمعیت) از آن گروه بیرون آمد وبرای پاسداری از دست آوردهای انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد.
اودر سپاه یک دوره آموزشی ویژه را گذراند وبه جبهه رفت تا به نبرد رودر رو با متجاوزان به حریم جمهوری اسلامی ایران بپردازد.
از این ماموریت بهره های فراوان معنوی برد ,درآنجا شبها برمی خواست وبه نماز می ایستاد وبا خدای خویش راز ونیاز می کرد .پس از حضور چند ماهه وتاثیر گذاردر جبهه به قزوین بازگشت پس از مدتی به جبهه غرب رفت تا به دفا ع از اسلام ومقابله با دشمنان جمهوری اسلامی بپردازد.
پس از مدتی که از حضور او در جبهه های غرب گذشت دوباره به قزوین بازگشت ومدتی بعد عازم کردستان شد ودر مهاباد به نبرد با گروهکهای ضد انقلاب پرداخت وفرماندهی یکی از پایگاههای مهم شهر را به عهده داشت .
با آرامش نسبی در این نقطه کشور او به جبهه های جنوب رفت تا در عملیات پیروزمندانه بیت المقدس شرکت کند .در این عملیات شجاعت بی نظیری از خود نشان داد وپس از آن در عملیات رمضان نیز شرکت نمود ودر همین نبرد از ناحیه زانو مجروح شد که مدتی را در بیمارستان امام خمینی تبریز بستری بود .
عملیات محرم آورد گاه بعدی این سردار بزرگ بود,اودر این عملیات شرکت نمود و از چند نقطه بدنش مجروح شد .اورا به بیمارستان فیض اصفهان منتقل کردند.
در تاریخ 21/3/1361 وصیت نامه اش را نوشت ودر آن به بیان دیدگاه ها ونظراتش پرداخت.
پس از مدتی به قزوین آمد و وهمچون عاشقی که از فراق معشوقش در هجران است بی تابانه در انتظار بازگشت به جبهه بود . او به پروردگارش تقرب داشت وجانش با عشق به ائمه اطهار زنده بود وبرای دستیابی به فیض عظمای شهادت لحظه شماری می کرد .
تقوی واخلاص او زبانزد همگان بود وچهره بشاش و نورانیش حاکی از قلب آرام و مطمئن بود که دائم با یاد خداوند می طبید.
این فرزند پاکباز ومنتخب روح ا... برای آخرین بار در تاریخ 9/12/1361 به منطقه کردستان اعزام شد ودر جبهه سردشت به ستیز با گروهکها واشرار ضد انقلاب پرداخت و سرانجام در تاریخ 6 فروردین ماه سال 1362 هنگامی که به کمک برادران رزمنده اش می رفت به شهادت رسید . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامورایثارگران قزوین ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آقا بابایی، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر آقا بابایی : فرمانده تیپ 18الغدیر(سپاه پاسداران اسلامی) سال 1340 در محیطی همراه با مهر و عطوفت و فضایی پر از معنویت پا به عرصه وجود نهاد . او در اصفهان متولد شد وتوجه والدین خود قرار گرفت و با مسائل اخلاقی و اسلامی آشنا شد.
دوران ابتدایی و راهنمایی و تحصیلات متوسطه خود را در همان شهر به اتمام رساند. در طول تحصیل لحظه ای از کارهای فرهنگی، سیاسی و اجتماعی غافل نبود . به قرآن علاقه زیادی داشت و آن را با صوت زیبا تلاوت می کرد. در ایام فراغت از تحصیل ,فعالانه کار و تلاش می کرد. مبارزات سیاسی را در همان دوران دبیرستان آغاز نمود و با وجودی که سن کمی داشت جزء دانش آموزان فعال شهر خود بود.
پس از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و چون دارای توانمندیهای خاص بود به عنوان مربی آموزشی در پادگان غدیر اصفهان به آموزش پاسداران پرداخت .
با آغاز شرارت ومزاحمتهای برای مردم کردستان به سنندج رفت و فرماندهی یکی از گردان های عملیاتی را برعهده گرفت تا درمقابل دشمنان ایران ایستادگی کند. مدتی بعد فرمانده عملیات سپاه کردستان شد. بعد از آن به دلیل شجاعت وایده های کار سازش در نحوه ی مقابله با دشمنان به فرماندهی تیپ 110 شهید بروجردی، منصوب شد. قائم مقام فرمانده لشکر14 امام حسین (ع) وفرماندهی تیپ مستقل 18 الغدیر از سمتهای دیگر این قهرمان ملی وچهره ی تاثیر گذار بود.
حضور در صحنه های نبرد ومسئولیتهای مهم وکلیدی ,باعث غفلت او از تحصیل نشد, سال 1367 در آزمون سراسری در رشته مهندسی پذیرفته شد ولی با توجه به مسئولیت های مختلف و مهمی که داشت از ادامه تحصیل باز ماند .اوکه از تحصیلات کلاسیک باز مانده بود به تحصیلات نظامی پرداخت و دوره های فرماندهی و ستاد راگذراند.
سال 1370 بود , بار دیگر عشق به تحصیل او را وادار ساخت در آزمون سراسری شرکت کند .او در رشته علوم سیاسی دانشگاه اصفهان پذیرفته شد. علیرغم مشکلات جسمی که در حین عملیات کربلای پنج، بر اثر عارضه شیمیایی بر ایشان وارد شده بود، لحظه ای دست از تحصیل و تلاش نکشید .او ضمن تحصیل مسئولیت های مهمی را نیز در سپاه به عهده

داشت.
آقابابایی یک امین برای بسیجیان و یک یاور دلسوز برای مستمندان بود .
عبادت، خلوص نیت، عرفان، احسان و کمک به نیازمندان توسط او بین تمامی دوستان مشهور و زبانزد خاص و عام بود. همیشه گوش به فرمان ولی امر مسلمین و مطیع امر ولایت فقیه بود .
جاذبه اش همگان را به تعجب وا می داشت ,مانند جاذبه مولایش علی (ع). مواجه شدن با ایشان نشاط خاصی به انسان می داد.
خلق نیکویش همواره دوستان جدیدی را برایش به ارمغان می آورد و در اولین برخورد با هر شخصی چنان رفتار می کرد که انگار سالها وی را می شناسند. حتی کسانی که او را ندیده بودند هم با شنیدن اوصافش شیفته مرامش می شدند.
تمام عمر پر برکتش را وقف اسلام و اطاعت از ولی امر و دفاع از ارزش های به دست آمده از انقلاب اسلامی نمود.
هرچند فقدان چنین عزیزی برای ملت قدرشناس ما بسیار سنگین است ولی پیمودن راه آن سردار و تحقق بخشیدن آرزوهای وی، التیام دهنده دل های داغداران خواهد بود.
پس از سالیان متمادی تحمل درد و رنج ضایعات شیمیایی که در عملیات کربلای پنج به آن مبتلا شده بود؛در سحرگاه پنجم شهریور سال 1375 در حالی که زیارت عاشورا را زمزمه می کرد با سینه ای پردرد از گازهای شیمیایی سر به دامان مولی مومنان عالم حضرت حسین ابن علی (ع)نهاد و به سوی عرش رحمان پر کشید و به بازماندگان درس مقاومت داد. معراج ملکوتی این سردار گران قدر برای همرزمان و پویندگان راهش درس دیگری از دفتر عشق خواهد بود.
اودرفرازی از آخرین نوشته اش چنین می نویسد:
این وصیت را در حالی من می نویسم که عازم ماموریتی هستم به منطقه ای که اسلام عزیز سالها در عزلت به سر برده و برای رشد آن نیاز به جهاد و شهادت است. از او که صاحب مرگ و حیات است خواستارم این حقیر گهنکار را به لطف و مرحمت خود بخشیده و شهادت که فخر اولیای الهی است, را نصیبم گرداند.
عزیزانم بدانید دشمنان اسلام با بهره گیری از زر و زور در پی آنند که شما را از گذشته درخشان خود مایوس سازند و شما را به سمت دنیای پر از نیرنگ خود بکشانند و از مسیر حق جدا سازند. مجاهدین و رزمندگان عزیز، که سالهای جنگ را در رکاب رهبر و پیشوای خود حضرت امام خمینی مجاهدت نموده اید، بدانید که شیطان از هر سو در کمین است تا ما را منحرف نماید. بنابراین مراقب باشید و جهاد در راه خداوند را در هر زمان و مکان فراموش نفرمایید.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آقابالا زاده، ایرج

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید آقابالا زاده : قائم مقام فرمانده گردان بعثت لشگر مکانیزه 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1333 از مادری به نام طاهره کارگر در خانواده ای متوسط از شهرستان اردبیل متولد شد . نامش را ایرج گذاشتند ، اما بعدها با مراجعه به قرآن ، نام « رحمان » را برای خود برگزید .
پدرش (حسینقلی) ارتشی بود و خانواده او ابتدا در خانه ای اجاره ای در مراغه سکنی داشت و پس از ساخته شدن ساختمانهای سازمانی پادگان امام رضا (ع) مراغه به آنجا نقل مکان کردند . آنها بعد از گرفتن وام و ساختمان خانه ای در تبریز ، در این شهر مسکن گزیدند .
رحمان دورة آمادگی را در یکی از مهدکودک های مراغه گذراند و دورة ابتدایی را در مدرسة همافر مراغه (پادگان امام رضا علیه السلام) به پایان برد . در آن زمان با توجه به نبود نظام راهنمایی ، بعد از دوره ابتدایی ، دوران دبیرستان را در سال 1348 شمسی در مدرسة اوحدی مراغه و حکمت تبریز گذراند .
بعد از اخذ دیپلم ، به اصرار پدر ، در دانشکدة افسری نیروی هوایی شرکت کرد ، اما چون دیپلم تجربی داشت و نامش در فهرست افراد ذخیره درآمد ، آن را رها کرد . سپس به خدمت سربازی رفت و دوران آموزشی را در تهران گذراند و برای دورة خدمت به تبریز اعزام شد و در گردان دانشجویان جای گرفت , چون در امتحان گروهبانی شاگرد اول شد ، با درجة گروهبان یکمی ، سربازی را ادامه داد و به پایان برد . پس از اتمام خدمت سربازی ، در آزمون استخدامی شرکت نفت با رتبة اول قبول شد ؛ اما گفت : « من چنین شغلی را دوست ندارم ، شغلی را دوست دارم که در آن بتوانم کسانی را تربیت کنم . » با همین عقیده در آزمون سراسری دانشگاه شرکت کرد و در سال 1355 در رشتة تربیت بدنی دانشگاه تهران پذیرفته شد . دوران دانشجویی وی با اوج گیری انقلاب اسلامی مردم ایران مصادف شد . به همین جهت در حرکت های انقلابی شرکت کرد . در راهپیمایی های ضد رژیم پهلوی ، پخش اعلامیه ها و شبنامه ها فعالیت می کرد . یک بار هم در حین تظاهرات با باتوم زخمی شد و بیمارستانها از پذیرفتن وی) به علت مسائل امنیتی (امتناع کردند و وی در یکی از خانه های اطراف تهران بستری شد .

بعد از اخذ لیسانس ، در سال 1358 با دخترخاله اش) اکرم شهـاب سردرودی (ازدواج کرد . در ابتدای ازدواج ، ایرج و همسرش در خانهٔ پدر بودند . اما بعد از شروع تدریس در مدارس شبستر در منزل رئیس آموزش و پرورش این شهر ، مستأجر شدند . در آن ایام ، در کنار تدریس در مدرسه به فعالیت در سپاه و آموزش قرآن در روستای سیس می پرداخت .
از بارزترین خصوصیات ایرج گذشت ، ایثار ، تواضع و به خصوص رسیدگی به خانواده های بی بضـاعت بـود . هر هفتـه طبق فرمایشـات امام (ره) ، روزهـای دوشنبـه و پنج شنبـه را روزه می گرفت ؛ به خواهرانش توصیه می کرد که مانند حضرت زهرا (س) زندگی کنند و فرزندانشان را حسین گونه تربیت کنند .
در دو ماه اول نامزدی در جهاد مشغول به کار شد و دو ماه بعد از شروع زندگی مشترک ، علی رغم پیشنهاد مسئولیت تربیت بدنی استان آذربایجان شرقی از طرف شهید آیت الله سیداسدالله مدنی ، حضور در جبهه های کردستان را که گرفتار تجزیه طلبی ضدانقلاب بود ، ترجیح داد و به طور جدی در درگیری های کردستان شرکت کرد .
با شروع جنگ تحمیلی ایران و عراق آرام و قرار نداشت ، تا این که در اوایل سال 61 عازم جبهه شد . اوایل در جبهه امدادگری می کرد اما با شروع مقدمات عملیات رمضان ، به معاونت گردان بعثت از لشگر 31 عاشورا منصوب شد .
او در نامه ای خطاب به خواهرانش علت رفتن خود به جبهه را چنین می نویسد :خواهرانم مگر دوست نداشتید برادرتان به آرزوی دیرینه اش برسد . مگر شاهد نبودید این انقلاب کاملاً اسلامی ، کلاً و 180 درجه برگشت و عوض شدنم شد ، نبایست در مقابل این همه نعمات که در رأس آن پیشوای زندگیم حضرت امام خمینی قرار دارد ، قدردانی می کردم تا خدا راضـی می شد ؟! این راه را با اجازهٔ « الله » انتخاب کردم و زندگی دور از جهـاد مقدس و بی طرف و بی خیال ماندن به درد من نمی خورد . این را بدانید از زمانی که رهبر انقلاب را شناختم ، تولد تازه یافتم ؛ بنابراین یک کودک 5 ، 6 ساله نیاز به تکمیل داشت و دیدم فقط در جبهه هاست که روح و فکرم تغذیه می شود . به همین جهت بود که رو به سنگر آوردم .
ایرج آقابالازاده در 18اردیبهشت 1361وصیت نامه اش رانوشت تا دیدگاهها و نظرات خود را بیان کند.
در 30 تیر 1361 در عملیات رمضان زخمی و مفقودالاثر شد و تاکنون اثری از او به دست نیامده است . پسری به نام ناصر تنها یادگار اوست که در زمان شهادت پدر نه ماه بیشتر نداشت .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

آقابزرگی، ایرج

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ایرج آقا بزرگی : فرمانده واحد آموزش نظامی تیپ44قمربنی هاشم(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی روز 16 دی ماه سال 1341 شمسی عنایات بی پایان خداوندی کودکی را در روستای «نافچ» درشهرستان« شهرکرد »به خانواده ای پر تلاش ،مذهبی و عاشق امام حسین (ع)مرحمت فرمود که« ایرج» نام گرفت .
گوشت و پوستش از همان ابتدا با عشق حسین (ع) عجین شد . او با این که در کودکی به بیماری های سختی مبتلا شد ولی خدا او را از چنگال بیماری ها نجات می داد و نگهدار و حافظش بود تا این که دوران دبستان و راهنمایی رادرروستای نافچ گذراند.دوران دبیرستان را در شهرکرد به پایان رسانید. این دوران که همزمان با انقلاب شکوهمند اسلامی بود . شهید آقابزرگی همگام با مردم در تظاهرات وراهپیمایی ها شرکت می کردو دراین زمان فعالیت های زیادی تحت رهبری روحانیت مبارز داشت .بعد از پیروزی انقلاب هم در مبارزه با ضد انقلاب نقش فعالی داشت .
درسال 1360 پس از اخذ دیپلم وارد بسیج شد ودر آنجا خدمت به مردم و انقلاب آغاز نمود . بسیار مشتاق رفتن به جبهه بود که پس از فراگرفتن آموزشهای لازم بالا خره انتظار به سر رسید ودر دی ماه سال 1360 به جبهه اعزام شد .در جبهه ی «شوش» به مدت سه ماه در خط پدافندی منطقه ی شهید ترکی بود و در عملیات «فتح المبین» شرکت داشت .
در این زمان به خاطر خیانت های «بنی صدر» محمات به رزمندگان نرسید ودر محاصره افتادند . شهید آقا بزرگی دراین عملیات مجروح شد ند . هنوز اثار جراحت در بدنشان بود که دوباره راهی جبهه شدند .
درعملیات آزاد سازی خرمشهر فعالانه حضور داشت .بعد از آن در عملیات« رمضان» فرمانده دسته بود .بعد از عملیات محرم که تیپ 44 قمر بنی هاشم تشکیل شد، شهید باورود به تیپ درعملیات «والفجر مقدماتی» مسؤل گروهان ویژه بودند .در سال 1362 وارد سپاه شدند و مسؤلیت بسیج شهربن را به عهده گرفتند که به نحو احسن انجام وظیفه می کردند .
مدت 4ماه آموزش فرماندهی گردان را به اتفاق شهید نوروزی در دانشگاه امام علی(ع) تهران باموفقیت به پایان رساند وبه عنوان مربی عازم اصفهان شد .در تاریخ 1/12/1362 معاونت گردان یا زهرا(س) در تیپ44

قمر بنی هاشم به ایشان داده شد که این مسؤلیت را در عملیات «بدر» نیز عهده دار بود . بعد از زخمی شدن برادر کیانی شهید آقا بزرگی به عنوان فرمانده آموزش نظامی ،نیرو ها را برای عملیات «والفجر »8 آموزش دادند . دراین عملیات به همراه شهید «شاهمرادی» مسؤل یکی از محور های عملیاتی بودند که عملیات با موفقیت انجام شد .
در سال 1363 ازدواج کرد ند وبعد از آن که یار باوفایش سردارفاضل شهید شد .شهید آقا بزرگی به همراه یکی دیگر از برادران فرماندهی گردان یا زهرا(س) را به عهده گرفتند ودر همین زمان برای دومین بار مجروح شدند. بااین حال حاضر نشدند به عقب برگردند و با عصا درجبهه ماندند .
ایشان در شهریور سال 1365 صاحب فرزندی شدند که او را محمد مهدی نام نهادند . شهید از این نعمتی که خداوند به آن ها ارزانی داشته بود بسیار شاد و خرسند شدند . او شیفته ی فرزند کوچکش بود اما این علاقه باعث نشد که ایشان دست از جبهه بردارند .
از وقتی خود را شناخت پا به میدان جهاد گذاشت و با جهاد بزرگ شد و چون درختی تنومند بارور شد . جای جای جبهه ی نبرد پر از خاطره های حماسه های اوست .شوش ،خرمشهر ،کانال پرورش ماهی، جاده های دهلران، شلمچه ،پاسگاه زید ، طلایه ،هورالهویزه، جزایر مجنون ، فاو....
ایرج ،سرداری رشید و دلاو ر در عین حال بسیارساده و متواضع بود و هیچ گاه حاضرنشد نام فرمانده بر خود بگذارد. بلکه همیشه خود را یک بسیجی ساده می دانست . اوهمانند ابوالفضل، پرچمدار کربلا، در راه یاری حسین زمان از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد. بچه های گردان یازهرا(س) از سخنان برخاسته از ضمیر پاکش روحیه می‌گرفتند. آن هنگام که از خاطرات یاران شهیدش می‌گفت و اشک در چشمانش حلقه می‌زد، می‌گفت" از یک خانواده هفت نفر و بیشتر شهید شده‌اند. این خانواده ها چقدر چشم‌انتظاری بکشند؟ چقدر به مردم قول بدهیم؟ مگر اسم ما را سپاهیان محمد (ص) و راهیان کربلا نگذاشتند؟ مگر سپاهیان محمد ص) مکه را فتح نکردند؟ پس چرا ما کربلا را فتح نکنیم؟ مردم انتظار دارند که ما کربلا را فتح کنیم و شما باید شور و حالی که از اول داشته‌اید، الان نیز داشته باشید و با قلب‌های مطمئن برای پیروزی و برای عملیات حرکت کنید. به این مسئله توجه داشته باشید که اگر خدا در عملیات به ما کمک نکند، ما به هیچ‌وجه پیروزی را به دست نمی‌آوریم. نیروهای عظیم و مهمات در درجه دوم است. اتکا به خدا و معنویت است که پیروزی می آفریند. ما در مقابل نیروهای زیاد دشمن، مگر بیشتر از یک آرپی‌جی و یک کلاش داریم؟ پس آن که پیروزی می‌دهد، کس دیگر است (خدا). پس دعا کنید. قلبتان مطمئن و ایمانتان راسخ باشد تا انشاءالله با حمله‌ای بزرگ

دشمن را از بین ببریم. از سخنان دیگرشان که به بچه ها فوق‌العاده روحیه می‌داد، مجسم کردن لحظات پیروزی پیش چشم آنان بود . می‌گفت: "شما در نظر بگیرید یک روز بروند به امام امت بگویند دیگر مسئله جنگ حل شده، به مردم اعلام کنند که دیگر راه کربلا باز شده؛ ببینید چه حالی پیدا می‌کنند! به خانواده‌های شهدا بگویند حالا دیگر بیایید به کربلا برویم به دنبال عزیزانتان بگردیم! اسرا از چشم‌انتظاری دربیایند. تا کی پشت این درهای بسته بمانند؟"
شهید (آقابزرگی) هیچ وقت خود را از بسیجی‌ها جدا نمی‌دانست و بر رابطه بین فرماندهان و بسیجی‌ها بسیار تأکید داشت. و به بسیجی‌های گردان یازهرا (س) سفارش می‌کرد که با مسئولین و فرماندهان دسته و گروه‌های خود بیشتر رفت و آمد کنند و با هم انس بگیرند و مهربان باشند و همین‌طور با برادران گردان‌های دیگر.
به عنوان یک فرمانده به همه مسائل توجه داشت؛ حتی به این که وصیت‌نامه‌های افراد چگونه باید باشد و از سخنان ایشان است که: " وصیت‌نامه برای زن و بچه و مال دنیا نیست. پیام یک شهید است به امت حزب‌الله ، به مردم شهیدپرور. وصیت‌نامه‌های شما باید جنبه ارشادی داشته باشد و مردم را به طرف اسلام ارشاد کند و به مردم آگاهی ببخشد و بیانگر هدف شما باشد."
به حفظ بیت‌المال مسلمین نیز دقت فراوانی داشتند و به بسیجی‌ها طرز استفاده صحیح از وسایل را گوشزد می‌کردند که مبادا بیت‌المال مسلمین، بی‌جهت به هدر نرود. شهید (آقابزرگی) همه ی قید و بند های زندگی دنیوی را زیر پا گذاشته بود و در قبال جنگ، آن‌چنان احساس مسئولیت می کرد که هیچ‌چیز را مقدم بر آن نمی‌دانست و به همین دلیل هم هست که از میان کتب زندگانیش، اول باید کتاب جهاد او را ورق زد. قبل از عملیات کربلای پنج، دیگر دلش خیلی تنگ شده بود و همیشه می‌گفت: دیگر وقتی نداریم. در این وقت کم باید به خود بیاییم، باید به خودمان برسیم. اگر ناخالصی در وجودمان هست، بیرونش کنیم و این قلب خالص را آماده حرکت کنیم." مکرر می‌گفت: "این‌بار دفعه آخر است و خیلی مشکل است که بدون خبر پیروزی بخواهیم به خانه‌هایمان برگردیم. وقتی خانواده های شهدا از ما بپرسند چی شد، باید سرمان را پایین بیندازیم." او خود می‌دانست که این‌بار دفعه آخر است. خدا هم مصلحت آن دانست که دیگر این جام لبریزشده را از این خاکدان نجات بخشد و به مهمانی خود ببرد. تنها او بود که قدر و منزلتش را می‌شناخت و از درد وصالش خبر داشت. آری، او بعد از این سخنان ـ که بیانگر عظمت روحش بود ـ دیگر تاب ماندن نداشت و آنک، حسین سلام‌الله علیه بود که بر در سرای خویش ایستاده و این زائر منزلت عشق، این شعله آتش وجد، این عاشق جلوه دیدار، این

زائر و عاشق خود را در آغوش فشرد و شهیدمان را به آروزی دیرینه‌اش رسانید.
آری. در 21 بهمن‌ماه 1365، غم از دست دادن فرمانده عزیزی که پرچمدار لشکر قمر بنی‌هاشم(ع)، علمدار کربلا بود. بر جبهه‌های نبرد مستولی شد که زدودنش به این آسانی ممکن نبود و نخواهدبود.
نه‌تنها تیپ44 قمر بنی‌هاشم عزادار بود، بلکه کسانی‌که در خارج از جبهه ها خبر شهادت این عزیز را نداشتند نیز، خنده بر لبانشان خشک شده بود و بی‌اختیار سراغ او را می‌گرفتند و برای سلامتی او دعا می‌کردند؛ چراکه می‌دانستند او کیست و چه می‌کند. ولی بی‌خبر از این که، او سبکبال تا کوی دوست پرواز کرده است.
در عملیات فتح‌المبین بود که در محاصره افتادند و از ناحیه پا زخمی شدند و ضمن برگشت به عقب، باز هم ترکش خوردند و بعد از دو هفته که عمل درآمدن گلوله و جایگزین‌کردن میله در پایشان طول کشید، به مدت یک هفته در خانه استراحت کردند و با این که وضع پایشان خوب نبود، با همت والایی که داشت؛ از گرفتن عصا به دست، خودداری کرده و برای عملیات به جبهه رفتند و در عملیات بیت‌المقدس از اول تا آخر شرکت داشتند.ا و در فتح خرمشهرنیز سهیم بود.
در عملیات والفجر مقدماتی که شهید نوروزی فرمانده گردان ذوالفقار بودند، مسئولیت یک گروهان را به عهده داشتند و در عملیات والفجر 1، مسئولیت گروهان ویژه را بر عهده داشتند. بعد از این عملیات به شهرکرد آمدند و در این زمان بود که در آبان‌ماه سال 62 وارد سپاه شدند.
مدت چندماهی مسئولیت شهر "بن" را به عهده داشتند که وظیفه خود را به نحو احسن انجام دادند.
بعد برای یک دوره آموزش 4 ماهه، طرح فرمانده شهید باقری که آموزش فرمانده گردان بود، به اتفاق شهید نوروزی به پادگان امام‌علی به تهران اعزام شدند.
بعد از آن به عنوان مربی به اصفهان اعزام شدند و برادران فرمانده گردان و گروهان، طرح لبیک را در پادگان امام‌خمینی خمینی‌شهر آموزش فرماندهی دادند که در این دوران با شهید نوروزی همراه بودند.
در تاریخ 1/12/62 به تیپ قمر بنی‌هاشم اعزام شدند و معاونت گردان یازهرا به ایشان داده‌شد که برادر کیانی فرمانده آن بودند. بعد از حدود یک‌ماه که برادر کیانی فرمانده آموزش نظامی شدند، شهید آقابزرگی نیز معاونت آموزش نظامی را به عهده گرفتند و در عملیات بدر باز هم معاونت گردان یازهرا را داشتند.
بعد از آن‌که برادر کیانی زخمی شد، شهید آقابزرگی فرمانده آموزش نظامی شدند و نیروها را برای عملیات والفجر 8 آموزش دادند و آماده

کردند.
در این عملیات نیز مسئول یکی از محورهای عملیاتی به همراه شهید شاه‌مرادی بودند که به حمداللهاین عملیات با آمادگی قبلی خوب پیش رفت.
در شهریور سال 63 ازدواج کردند و سنت رسول خدا را عمل کردند. بعد از آن‌که یار باوفایش، شهید فاضل، فرمانده گردان یازهرا (س) به شهادت رسیدند؛ شهید وارد گردان یازهرا شد و با یکی دیگر از برادران به علت این که هیچ‌گاه خود را به خاطر تواضعی که داشتند برتر از دیگری برای فرماندهی نمی‌دانستند، مسئولیت گردان یازهرا را داشتند.
در این‌جا بود که برای بار دوم از ناحیه پا زخمی شدند و با این همه با عصا در راه می‌رفتند و به عقب برنگشت. در همین زمان بود که همسرشان بستری بودند و در عین حال که خیلی نگران حال ایشان بودند، ولی ایشان در تماس تلفنی با خونسردی بسیار از همسرشان خواستند که به خانواده شهید فاضل سر بزنند و مبادا که در این امر کوتاهی کنند.
در این‌جا بود که همسرشان با صبر هرچه تمام‌تر می‌گفتند که من می‌دانم که بالاخره ایرج رفتنی است؛ چراکه از حالات معنوی و روحانی او باخبر بود.
غم از دست‌دادن یارانش، آن‌چنان برایش گران تمام شده بود که هرگز با صدای بلند نخندید. البته قبل از آن هم، بچه‌های جبهه می‌گفتند که ما هیچ‌گاه خنده او را ندیدیم و به او لقب : "مردی که هرگز نخندید" داده بودند. او می‌گفت: "آدم‌های بی‌خبر هستند که قهقهه می‌زنند و با صدای بلند می‌خندند."
ایشان در شهریور سال 65 صاحب بچه‌ای شدندکه نامش را محمد مهدی نامیدند و شهید از این نعمتی که خداوند ارزانی داشته بود، خرسند و شاد بودند و بسیار به فرزندشان علاقه داشتند. ولی علاقه به فرزند هم مانع نشد که ایشان از جبهه دست بردارند و بعد از مدتی به جبهه رفتند. در عملیات کربلای پنج در منطقه شلمچه، پس از رشادت‌های زیاد و از آن‌جا که این دنیا گنجایش مردان خدا را ندارد، به یاران از پیش رفته و به حسین شهید (ع) پیوست.
رفتارش با خانواده بسیار خوب بود و به پدر و مادر و همسرش بسیار احترام می‌گذاشت. همیشه از مادرش به خاطر زحمت هایی که برایش کشیده بود تشکر می‌کرد. او خانواده‌اش را برای پذیرش شهادتش آماده می‌کرد.
گرچه به خاطر داریم جمله‌ای که مادرشان، اولین‌بار که فرزندش می‌خواست به جبهه برود در جواب مخالفان می‌گفت: "مگر فرزند من از علی‌اکبر حسن (ع) عزیزتر است؟ از دامان چنین زن‌هایی است که چنین

فرزندانی به معراج می‌رسند.
اخلاق و رفتار شهید به گونه‌ای بود که حتی منحرفان را به خود جذب می‌کرد. ایشان در اوقاتی که در مرخصی بودند، به ساختن این‌گونه افراد می‌پرداختند و افراد بسیاری را به راه راست هدایت می‌کردند. و بعد از شهادت نیز خونش باعث هدایت افراد دیگری شد.
خصوصیات این شهید عزیز بیشتر از آن است که بتوانیم آن‌ها را به نگارش درآوریم؛ همین‌قدر بگویم که بعد از شهادتش، همگان فهمیدند که چه عزیزی را از دست دادند که دیگر کسی نخواهد توانست جای خالی‌اش را پر کند.
آن روز که شهید آقابزرگی را آوردند و بر روی دست‌ها گرفتند، تا دیدگانمان بهتر او را در نظر بگیرند یعنی در روز 26 دی‌ماه 1365، غم‌بارترین روزی بود که در روستای نافج می‌گذشت. آن روز همه چشم‌ها گریان بود و همه دل‌ها خونبار. و این مسئله همه دل‌ها را تسکین می‌داد که واقعاً اگر او شهید نمی‌شد، پس چه چیزی زیبنده قامت رسای مزین به لباس پاسداریش بود؟ و شهادت حق او بود. درست است که برای بازماندگان سخت است ولی برای خود شهید، شهادت بهتریناست .

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

آقایی بجستانی، قنبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قنبر آقایی بجستانی : مسئول فرهنگی گردان مهندسی رزمی ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی(سابق)خراسان
هفدهم خرداد1338 در شهرستان بجستان دیده به جهان گشود. از آغاز کودکی با درد و رنج محرومیت آشنا شد. پدر او چوپان بود و گاهی به کشاورزی می پرداخت. وی در حد توان سعی می کرد به پدر و مادرش در امرار معاش خانواده یاری رساند. با رسیدن ایام تحصیل، مقاطع ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذارد. با استعداد و همتی که داشت وارد دبیرستان شد و با کسب دیپلم، به دانشگاه تربیت معلم تهران در رشته جغرافیا راه یافت.
با شروع فعالیتهای مبارزاتی علیه رژیم پهلوی و تعطیلی دانشگاه‌ها، به جمع مبارزان پیوست و در صحنه های مختلف انقلاب شرکت داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران او پایه گذار مجالس و مراسم، بخصوص دعای کمیل، در مسجد بجستان بود و فعالیتهای اجتماعی و خدمات مردمی نقش فعال داشت. او عضو انجمن اسلامی دبیرستان شهید مدنی در بجستان و عضو رسمی کمیته فرامین امام خمینی (ره) بود. در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا در تهران شرکت کرد و در شهرستان محل اقامتش بجستان در کمیته فرهنگی جهاد سازندگی به عنوان نیروی رسمی از تاریخ 15/5/1360 وارد شد و به مدت چهار سال فعالیت نمود.
از جمله کارها و فعالیتهای قنبر آقایی بجستانی می توان به این مورد اشاره کرد:
راه اندازی راهپیمایی‌ها در سطح دبیرستان، تاسیس مرکز فرهنگی در مسجد جامع، راه اندازی یک کتابخانه و انجمن اسلامی در مسجد حضرت ابوالفضل بجستان، ایجاد مرکز مطالعاتی جهت مطالعه کتابهای شهید مطهری و استاد شریعتی و...
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ازطریق جهاد سازندگی(سابق) شهرستان گناباد به سوی جبهه ها اعزام شد و با توجه به سابقه فرهنگی، مسئولیت فرهنگی گردان خود را به عهده گرفت.
یک بار بر اثر اصابت ترکش از ناحیه دست مجروح گردید، اما او این موضوع را به خانواده اش اطلاع نداد. پدرش تا زمان شهادت او از این امر بی خبر بود و این موضوع پس از شهادت او آشکار شد.

بالاخره در تاریخ 15/7/1361 در سن 23 سالگی در عملیات مسلم بن عقیل در منطقه سومار بر اثر اصابت ترکش به پهلو و خونریزی زیاد، به درجه رفیع شهادت نایل شد. پیکر وی در شهرستان بجستان به خاک سپرده شد.
در برنامه روزانه خود در رابطه با مبارزه با هوای نفس، اسامی اکثر گناهان را نوشته و در برگه ای تکثیر نموده بود. در پایان هر روز کارهای خود را بررسی می کرد و بر اساس آن، برگه را علامت می زد و در پایان هر ماه فهرستی از گناهان خود را می نوشت تا آن را با ماه‌های بعدی مقایسه کند. او این کار را به بقیه توصیه می کرد تا هر کسی حساب اعمال خود را داشته باشد. با توجه به گرایش صادقانه فکری وی به اسلام و انقلاب و با عنایت به مذهبی بودن خانواده، زبانزد همه بود. سفارش او به خودسازی بود. او می گفت: ما برای چه و به دنبال کدام هدف هستیم؟ می گفت که متوجه باشیم که از کجا آمده ایم و به کجا می رویم و وظیفه ما چیست؟ او به اقوام و خویشان اظهار علاقه شدید می کرد و در بین جوانان دافعه خیلی کم و جاذبه زیادی داشت.
او که با فرهنگ شهادت مانوس بود، از شهادت باکی نداشت و همیشه در همه حال آرزوی شهادت بر دل و زبانش جاری بود، او آماده شهادت بود و خود را مهیای این فیض نموده بود، چرا که خود برای ملاقات با پروردگار لحظه شماری می کرد. منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

آل یاسین، میرقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میرقاسم آل یاسین : قائم مقام فرمانده گردان حضرت علی اصغر(ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) مشهور به بیوک آقا بود. سال 1342 در شهرستان اهر متولد شد . پدرش در ژاندارمری اشتغال داشت ، اما چون نمی خواست حقوق بگیر حکومت پهلوی باشد و از این طریق فرزندان خویش را بزرگ کند ، استعفا کرد و به کشاورزی در روستای (محل سکونت قبلی) مشغول شد .
میرقاسم تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه آیتی اهر به آخر رساند و در رشته علوم انسانی (اقتصاد) ادامه تحصیل داد . اما بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ، به خاطر حضور در جبهه های جنگ از ادامه تحصیل منصرف شد و در هیجده سالگی به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد . همزمان با عضویت در سپاه در فصل تابستان به پدرش در کار کشاورزی کمک می کرد . در بین رشته های ورزشی به ورزش باستانی علاقة زیـادی داشت . بیشتر اوقات خود را در مسجد سپری می کرد و به مطالعه کتابهای مداحی و داستانهای مذهبی می پرداخت . همچنین ، مداح هیئتهای عزاداری و زنجیرزنی بود . زمانی که به عضویت سپاه پاسداران درآمد ، افراد را تشویق به جذب در پایگاه های مقاومت بسیج می کرد .
علی رغم نارضایتی والدینش از رفتن او به جبهه ، با توصیه آنها به صبر و شکیبایی ، عازم جبهه شد . حضور در مناطق جنگی را از کرمانشاه شروع کرد و پس از مدتی به سنندج رفت . سپس برای گذراندن دوره چریکی و تکاوری ، عازم تهران شد و پس از گذراندن این دوره رهسپار مناطق عملیاتی گردید . بعد از مدتی ، در پادگان آموزشی خاصبان ، به عنوان مسئول آموزش پادگان ، شروع به کار کرد . در جبهه در ایثار و فداکاری زبانزد همرزمانش بود . نقل است در یکی از پاتکها ، نیروهای عراقی از سلاح شیمیایی استفاده کردند . او ماسک خود را به رزمندة دیگری که ماسک نداشت ، داد و خود چفیه را در آب فرو برده و در جلو بینی و دهانش گرفت .
میرقاسم در یکی از درگیـری ها ، موفق شد با موشک انداز (آر.پی.جی. 7) ، یک فرونـد هلی کوپتر دشمن را سرنگون کند . بعد از شهادت دوست و همرزمش - جام نوری - در کنار عکس خود در آلبوم نوشت : « جام نوری

رفت و ما ماندیم . الهی می خواهم که در بستر نمیرم ، یاریم ده تا که در دل سنگر بمیرم . »
در عملیات بدر که معاون فرمانده گردان حضرت علی اصغر علیه السلام را به عهده داشت ، در منطقه هورالهویزه در شرق دجله ، در حال شلیک موشک آر.پی.جی. 7 بود که نارنجک پرتاب شده توسط دشمن در نزدیکی او منفجر شد و در اثر انفجار ، پای چپ او قطع گردید و آسیب شدیدی به لگن او وارد آمد ، و در اثر این جراحات ، به شهادت رسید . جنازه او را پس از انتقال به اهر ، در گلزار شهدای این شهر به خاک سپردند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

آنجفی، رحیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رحیم آنجفی : فرمانده تیپ یکم لشکر17 علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1332در روستای مرزیحران در شش کیلومتری اراک در خانواده ای مذهبی و متوسط به دنیا آمد. در 6سالگی قدم به مدرسه گذاشت. ازکودکی صبور وبرد بار بود. بعد از سپری کردن دوران ابتدایی با گرفتن کارنامه کلاس ششم ابتدایی در سال 1343به خاطر علاقه فراوان به درس وبا توجه به مشکلات اقتصادی برای ادامه تحصیل از روستا راهی شهر شد ودر مدرسه راهنمایی شروع به تحصیل کرد .این در حالی بود که در اکثر اوقات به خاطر نداشتن وسیله نقلیه از روستا تا شهر را پیاده طی می کرد .با جدیّت وکوشش فراوان به درس خواندن ادامه داد ودرس خواند. آگاهی بیشتر را کوششی برای خدمت بیشتر محرومان و مستضعفان می دانست .وقتی از مدرسه بر می گشت در کار کشاورزی به پدر خود کمک می کرد ودر کا رهای خانه نیز مادر را یاری می نمود.
در دوران نوجوانی بسیار با محبت بود وعاطفی . با تواضع وفروتنی با مردم بر خورد می کرد .رفتارش به گونه ای بود که همه به او محبت داشتند. دوران دبیرستان را نیز با سعی وتلاش وسختیهای زیاد که سر راه ایشان بود ومشکلات مالی فراوان با نمرات خوب در رشته ادبیات به پایان رساند.
معتقد بود فقر شدید حاکم بر زندگی هیچگاه مانع رسیدن فرد به هدفش نمی شود،وبر این عقیده استوار بود که انسان در نارسایی ها وفقر مادی آبدیده تر می شود.اوقات فراغت راکه دبیرستان تعطیل بود و ایشان درس نداشتند به کارگری می پرداخت . وقتی پولی نیز به دست می آوردند صرف امور خیریه می کردند . هرگز به دنیا وابستگی نشان نمی داد واز علاقه ای که هم و غم انسان را به دنیا ثابت کند بیزار بود .همواره در صدد رضای خدا بود.علاقه ی زیادی به تحصیل در دانشگاه داشت اما مشکلات اقتصادی اورا از تحصیل در دانشگاه باز داشت تادر کار های کشاورزی کمک پدر باشد.
مدتی بعد به خدمت نظام وظیفه رفت ودر سپاهی دانش آن زمان مشغول به خدمت شدند، ایشان را به روستاهای، دوردست و محروم آذربایجان اعزام کردند، جایی که اهالی آن به زبان فارسی آشنایی نداشتند.

اوبا زبان ترکی آشنایی قبلی نداشت وبا تلاش زیاد توانست این زبان را برای برقراری ارتباط با دانش آموزان یاد بگیرد. وقتی به مرخصی می آمد از فقر مردم ونبود امکانات بهداشتی واز همه مهمتر فقر فرهنگی آنها که در نتیجه ی بی توجهی حکومت شاه بود ,سخن می گفت.
اوبا دلسوزی ومهربانی برای مردم محروم کار می کرد .مردم روستا یی که شهید نجفی در آن تدریس می کرد, ایشان را بسیار دوست داشتند .
افراد مسن روستا در کارهای کشاورزی یا دامداری که به مشکلی بر خورد می کردند، با ایشان مشورت می کردند ,او اطلاعات وآگاهی که داشت را در اختیار روستائیان می گذاشت و کمک به آنها را وظیفه ی خود می دانست .
دلسوزمردم و حامی محرومین بود,چون خودش طعم فقرو تنگدستی را چشیده بود. بعد از اتمام خدمت سربازی، به اراک باز گشت ودر اداره آموزش وپرورش استخدام شد.ا ودوباره به روستا های دور دست ومحروم اراک رفت وبه عنوان معلمی دلسوز برای بچه ها به تدریس مشغول شد، بعد از یکسال خدمت در آموزش وپرورش موفق شد در آزمون ورودی دانشگاه قبول شود ودر دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات عرب ادامه تحصیل دهد. اوچند روز درهفته را در دانشگاه تحصیل می کرد وچند روز را نیز در مدرسه مشغول به تدریس بود. بعد از یکسال تحصیل در دانشگاه مسیرزندگی ایشان عوض شد،اخلاق ورفتارش نسبت به گذشته حالت خاصی به خود گرفت، سطح مطالعاتش بالاتر رفت در زمینه اخبار روز بسیار کاوش می کردند.
او در بازگشت از دانشگاه تعداد زیادی کتب مذهبی نوشته شده توسط نویسندگان معاصر وبا تعهد را به اراک آورد واز خانواده خود شروع کرد به آگاهی دادن وافشاء ماهیّت پلید شاه وخاندان سلطنتی وحکومت موروثی آنها .
برای آگاهی دادن به اقوام نزدیک ودوستان همیشه کتب واعلامیه های امام وعکس مبارک ایشان وهمچنین نوارهای سخنرانی امام راکه در تهران با زحمت وخطرات بسیاری تهیه می کردند به اراک آورده وبین دوستان تقسیم می کردند. در حرکتهای مردمی وضد طاغوتی اراک، همیشه پیشتاز بود .در تهران نیز او در صف اول مبارزه با طاغوت قرار داشت .
در دانشگاه به خاطر فعالیتهای زیاد وپیشگام بودن در حرکتهای انقلابی و تحریم رستوران دانشگاه وتشکیل بوفه در دانشگاه، کوهنوردیهای دسته جمعی ومطرح کردن مسائل سیاسی روز در بین دانشجویان سخت تحت مراقبت وکنترل بود ,به گفته ی خودش: بعضی اوقات پشت سرم را که نگاه می کردم ,می دیدم قدم به قدم مأمورین مخفی ساواک پشت سرم می آیند. او یک مبارز چیره دست ومسلط بود ,با حجم زیاد فعالیت و

مبارزاتی که داشتند چندین بار در تهران مورد بازرسی افراد ساواک قرار گرفتند اما چیزی که بهانه برای دستگیری ایشان باشد ,همراه نداشتند.
دوستان دانشگاهی اش نگران او بودند و اصرار داشتند که کاری بکند ساواک زیاد به او مشکوک نشود.
همزمان با مبارزات انقلابی در دانشگاه تهران، در اراک نیز به خاطر فعالیتهای چشمگیر زیاد تحت تعقیب ساواک و نیروهای انتظامی حکومت شاه بود .با همه ی تلاشی که نیروهای شاه انجام می دادند فقط یکبار اوتوسط پلیس دستگیر شد وبا تلاش موفق به فرار شد.
بعد از این دستگیری تمام کتابها یش را به جایی امن انتقال داد و دوستانش را نیز وادار به این کار کرد. با اهمیتی که نسبت به آگاهی مردم قائل بودند, ازقم یک طلبه آگاه به مسائل روز ، به روستای مرزیحران بردند که در جهت بیداری مردم بسیار مؤثر بود.
بعد از اطلاع نیروهای امنیتی ونظامی شاه از این اقدام شهید نجفی, برای دستگیریش یک گروه از نیروهای نظامی را به روستا اعزام کردند که موفق به دستگیری او نشدند.
در موقع حضورشان در اراک در در تمام مجالس مذهبی درمساجد آخوند، حاج محمد ابراهیم، حاج تقی خان، آقا اکبر فعالانه شرکت داشتند یا خودشان محور آن بودند.
یکبار توسط آموزش وپرورش کتابهایی در جهت تبلیغ انقلاب سفید شاه بین دانش آموزان پخش کرده بودند که ایشان اکثر کتابها را جمع کردو به منزل آورد و آتش زد وبه جای آن کتابهای مذهبی که روشنگر اذهان کودکان بود به مدرسه روستا برد.
در روستا نیز علاوه بر تدریس به کودکان با توجه به جو اختناق ,مردم روستا را نسبت به اوضاع پیرامون ارشاد می کرد.
مسئولین آموزش وپرورش تصمیم گرفتند شهید نجفی را به مدرسه ی دیگر منتقل کنند؛ اولین روزی که او به مدرسه خسرو بیگ(سابق) منتقل شد به محض رسیدن به آنجا تمام عکسهای شاه را از دیوار کلاسها کند وپاره کرد.
با وقوع زلزله در طبس با چند نفراز دوستانش که بیشترشان بعدها در مبارزات انقلاب وجنگ تحمیلی به شهادت رسیدند؛ راهی آن دیار شدند وحدود دو ماه در آنجا به ساختن خانه، بنایی ودر کنار آن تبلیغ مبانی اسلامی مشغول بودند.
بعد از باز گشت از آنجا برای مردم از فقر وتنگدستی و محرومیتهای آن دیار می گفت وهمواره آنها را ترغیب به شرکت هر چه بیشتر در تظاهرات و مبارزات می کرد تا با ریشه کن کردن حکومت طاغوت در راه نابودی فقر و نابرابری قدم بردارند.

سرانجام وعده الهی فرا رسید ودر 22بهمن 1357انقلاب اسلامی به ثمر نشست. زنجیرهای اسارت پاره شدو بار دیگر دین مبین اسلام در زندگی سیاسی و اجتماعی مردم وارد شد.
پیروزی انقلاب اسلامی زنگ خطری بود برای مشرکین و ابر قدرتهای ظالم جهانی، آنها فهمیدند که این اسلام همان اسلام هزار وچهارصدسال پیش است وچهره ها همان چهره های صدر اسلام هستند. رهبری انقلاب اتکاء اش به خدا بود و مردم پیرو فرامین او؛ دلها همه به یکدیگر پیوسته ومشتها گره شده . پس از پیروزی انقلاب اسلامی نهادهایی نیاز بود تا از دستاوردهای انقلاب اسلامی پاسداری کنند .به فرمان امام نهادهایی چون سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و کمیته های انقلاب اسلامی تشکیل شد.
شهید رحیم نجفی نیز که با همکاری همرزمانش در خلع سلاح نیروهای نظامی وانتظامی حکومت شاه پیشگام بود , نهاد کمیته انقلاب اسلامی رادر مدرسه آقاضیاءالدین اراک بنیان گذاشتند ومسئولیت اسلحه خانه راکه مسئولیتی خطیر بود خود عهده دار شد.
اوبا تلاش زیاد سلاحهای بی شماری را که دست مردم بود ویا در اختیار بازماندگان حکومت شاهنشاهی جمع آوری وساماندهی کرد.
منافقان ولیبرالهای وطن فروش از دیگر تهدیداتی بودند که آن روزها تهدید زیادی بر علیه ثبات انقلاب و کشور به شمار می رفتند ودر آن فضای پر تنش وبحرانی پاسداری از اسلحه های موجود نیاز به افرادی از خود گذشته وبا توان مدیریت بالا داشت که شهید نجفی از جمله ی این افراد بود. با اختشاش و ترورهای گروهایی که اسم خلق را بهانه ای برای نابودی خلق قرار داده بودند ,او بار دیگر وارد مبارزه شد تا به دفاع ازدستاوردهای انقلاب اسلامی ومردم بپردازد.
این دوران همزمان با شکل گرفتن سپاه بود ,او برای گذراندن چند واحد باقی مانده از دروس دانشگاه به تحصیل پرداخت , همگام با درس در سپاه نیز فعالیت داشت.
بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی موفق به اخذ دانشنامه در رشته زبان وادبیات عرب شد وبه اراک باز گشت ودر دبیرستانهای اراک شروع به تدریس کرد و با سپاه نیز رابطه نزدیک داشت.ا ودر سپاه به عنوان صاحب نظر اصلی برای نیرو ها بود و در هر مسئله ای نظر اوحجت بود.
بعد از مدتی که از تدریسش در مدارس اراک گذشت به علت علاقه زیادی که نیرو ها ی اتنقلابی در اراک , به خاطر جدیّت وتلاش ودر عین حال ایثار و فداکاری که در کارهای ایشان می دیدند از او می خواستند, مسئولیتهایی را که به ایشان پیشنهاد می شود ؛بپذیرند. سرانجام او با اصرار فراوان فرماندهان سپاه در اراک وتهران فرماند هی عملیات سپاه اراک را پذیرفت و برنامه ریزی هایی در سطح گسترده برای انسجام واقتدار سپاه

به عمل آورد. مدتی صبحها و شبها در سپاه به فعالیت مشغول بود وبعد از ظهرها در دبیرستان به تدریس دانش آموزان می پرداخت.
جنگ که شروع شد با چند نفر از دوستانش به کرمانشاه رفت وبعد ازطی نمودن دوره ی آموزش نظامی به جبهه گیلان غرب رفت. چند ماه بعدبه خاطر برنامه هایی که برای اعزام وتنظیم وتدوین اعزامها بود،به اراک باز گشت و دوباره با تعدادی از نیروهای سپاه که فرماندهی آنها با ایشان بود ,عازم جبهه سومار شد.
این دوره همزمان بود با خیانتهای بنی صدر ولیبرالها وجبهه آزادی به کشور. شهید نجفی به خاطر علاقه شدید به امام و خط امام با تمام احزاب وگروههای غیراسلامی که از نظر امام رد بودند شدیداً مخالفت می کرد.
با پیام امام (ره) و برکناری بنی صدر از فرماندهی کل قوا و رأی مجلس در عدم کفایت سیاسی بنی صدر, او را بسیار خوشنود و راضی ساخت، واز این بابت بسیار خوشحال بود.
سال 3601 با عده ای از برادران سپاه وبسیج راهی جبهه جنوب شد ودر عملیات طریق القدس و آزاد سازی شهر بستان وپل سابله شرکت کرد.
علی رغم میل با طنی وبا اسرار فرماندهی سپاه به اراک بازگشت ودرجهت جذب نیرو برای جبهه نقش بزرگی به عهده گرفت.
همواره مردم را وبه خصوص جوانان را برای جیهه رفتن تشویق می کرد ودر این زمینه از هیچ کوششی دریغ نداشت.ا و این تلاشها را وظیفه همه می دانست.
رزمندگان بسیجی را تشویق به عضویت در سپاه می کرد تا بهتر بتوان روی آنها برنامه ریزی کرد. اسفند ماه 1361 به همراه دو برادرش که یکی از آنها در گردان تحت فرماندهی اش معاون اوبود، راهی جبهه جنوب شدند ودر تیپ نجف اشرف مشغول نبرد با دشمن شدند .نیروهای ایشان بالغ بر 300 نفر بودند، با همان گردان در عملیات افتخار آمیز فتح المبین درمیشداغ وتنگه رقابیه به عنوان اولین گردان خط شکن وارد عمل شد که در مرحله اول وچند مرحله بعد ,با فرماندهی بسیار عالی وچشمگیر نیروها را هدایت کرد .
درمرحله چهارم عملیات هنگامیکه دشمن ضد حمله ی بسیار شدیدی را شروع کرد ایشان در حالیکه نیروها را هدایت می کرد ,ترکشی به صورتش اثابت کرد که باعث شکستگی دندانهای ایشان وجراحت صورتش شد اما باز هم با دست و اشاره نیروها رابه سوی منطقه مورد نظر هدایت می کرد.
بعد از اتمام عملیات یک هفته به اراک آمد تا استراحت کند. او در این یک هفته از خیر وبرکتهای عملیات بزرگ وغرور آفرین عملیات فتح المبین برای مردم بسیار صحبت کرد وآنها را تشویق به جبهه رفتن نمود.

در برگشت به جبهه این بار 500نفر از نیروهای استان مرکزی با او همراه بودند.وقتی به جبهه جنوب رسیدند این نیروها در دو گردان سازماندهی شدند. گردان امام حسن (ع) به فرماندهی شهید نا صر بختیاری وگردان امام حسین (ع) به فرماندهی شهید نجفی.
این نیروها در تیپ 22بدر سازماندهی شدند . مدتی بعد یک گردان دیگر ازنیروهای رزمنده از استان مرکزی به آنها ملحق شدند که در گردان امام سجاد سازماندهی شدند .
این نیروها در عملیات الی بیت المقدس که شاهکار نظامی تاریخ معاصر است با رشادت تمام خرمشهر را به آغوش ایران بزرگ برگرداندند.
بعد از اتمام عملیات بیت المقدس از طرف فرماندهان سپاه وقرار گاه کربلا مثل سردار رضایی وصفوی از ایشان خواسته شد که فرماندهی تیپ 17 علی ابن ابی طالب (ع) که در صددتشکیل آن بودند را بپذیرد ولی ایشان نپذیرفت وقول همکاری داد وبه سمت قائم مقام تیپ17علی ابن ابیطالب (ع) منصوب شدو در عملیات رمضان با این سمت شرکت کرد.
از خصلتهای بارز ش این بود که همیشه با پای برهنه در خطوط عملیاتی تردد می کرد. علاقه قلبی بین او و رزمندگان وجود داشت ,همه او را دوست داشتند واو را عمو رحیم خطاب می کردند .
برای رزمندگان چون پدری دلسوز بود وتکیه گاهی بزرگ .به جرات می توان گفت در شبهای سخت وطاقت فرسای عملیات امید رزمندگان لشگر17 علی ابن ابی طالب به او بود و امید او به خدا .
چند ماه قبل از عملیات بیت المقدس تا چندین ماه بعد از آخرین مرحل عملیات رمضان بیش از 9ماه تمام در جبهه حضور داشت وحتی برای مدتی نیز به اراک نیامد.
به اراک که می آمد قبل از هر چیز به دیدار خانواده شهدا می رفت ,به پایگا ها وپاسگا ههای سپاه در حومه وروستا های دور سرکشی می کرد.
یکبار بعد از مدت طولانی که در جبهه بود،برای مرخصی به اراک آمد اما تا مدت زیادی به منزل نرفت تا اینکه مادر ایشان موفق شدند در سپاه ایشان را ببینند.
در یکی از حملات 72تن از رزمندگان در مثلثی های پاسگاه زید عراق به شهادت رسیدند وپیکرهایشان در منطقه دشمن ماند وتعدادی هم مجروح شدند.
شبها تنهایی به جلو خط مقدم عراق ومیادین مین محل شهادت بچه ها می رفت ومجروحین وپیکرهای شهدا را از آنجا به دوش می گرفت وبه خط خودی انتقال می داد.
بعد از باز گشت از عملیات رمضان به محض ورود به سپاه مورد استقبال نیرو های سپاه قرار گرفت وبرای ایشان قربانی کردند .در مراسمی که

جهت بزرگداشت شهدای عملیات رمضان در مسجد آقاضیاءالدین گرفته بودند ایشان خانواده شهدا را نسبت به فداکاریهاوشجاعتهای فرزندانشان آگاه ترساخت.
مدتی که درجبهه نبود ومسئولیت عملیات سپاه اراک را عهده داشت کارهای مهم و اساسی را انجام داد.او 150نفر از نیروهای بسیج رابه, سپاه آورد وبعد از آموزش در امورانتظامی شهر به کار گرفت واز این راه مانع از توزیع مواد مخدر وانتقال اسلحه شد.
برای بالا بردن سطح آموزش رزمندگان استان مرکزی با تلاش فراوان پادگان امام علی (ع)را تأسیس کرد ونیروهای سپاه وبسیج رادر آنجا آموزش می داد.
او تمام نیروهای بسیج که در سپاه فعال بودند را به صورت نوبه بندی به جبهه اعزام می کرد.
درعملیات محرم شرکت کرد .در این عملیات پا وچند جای بدنشان زخمی شد. به اراک باز گشت واز امدادهای غیبی این عملیات برای همه صحبت می کرد.از فرصت استفاده کرد ودر مدتی که بستری بود تمام رساله احکام امام(ره) را دوره کرد وکسانی را که به عیادتش می آمدند به خواندن وقرائت قرآن مشغول می کرد.
بعد از بهبودی از جراحات به علت نیاز سپاه ووبخش عملیات ,به وجود ایشان مجدداً شروع به فعالیت کردند ومثل سابق در جذب نیرو ,تأسیس وتقویت پاسگاهها وپایگاههای سپاه, آموزش نیروها و کلاسهای عقیدتی و سیاسی کارهای ماندگاری انجام دادند.
حقوق خود را صرف امور خیریه می کرد.مسئولیت ندامتگاه اراک با ایشان بود، همیشه با ضدانقلابی های بازگشته به دامان مردم وحتی کسانی که بر دشمنی خود با مردم وانقلاب اسلامی اصرار داشتند رفتاری برادرانه داشت، برای آنان صحبت می کرد با آنان بحث منطقی و اصولی می کردو به آنان نسبت به اعمالشان هشدار می داد.
ندامتگاه در آن زمان تلویزیون نداشت ، او دو دستگاه تلویزیون با پول شخصی خود برای آنجا خریدتا زندانیان از آنها استفاده کنند.
آنها بعد از شهادت شهید نجفی بسیار گریستند و برایش در زندان مجلس ختم گرفتند.
عملیات والفجر مقدماتی در پیش بود.او 15روز قبل از عملیات به آنجا رفت و در چند مرحله آن عملیات شرکت کرد مثل یک رزمنده عادی و بدون هیچ مسئولیتی .
دوستان و خانواده زیاد اصرار می کردند که ازدواج کند ولی ایشان در پاسخ می گفتند، شاید ازدواج مانع خدمت بیشتر من در سپاه وجبهه شود .
با اصرار زیاد عقد کرد وبعد از چند روز راهی جبهه وجنگ شد ودر لشکر

هفده علی ابن ابی طالب(ع) فرماندهی تیپ یکم به ایشان واگذارگردید.
او در این مسئولیت و در عملیات والفجر 3 با شجاعت تمام در مقابل دشمن در جبهه مهران به هدایت وفرماندهی نیروهای عملیاتی پرداخت.رزمندگان تحت فرماندهی ایشان می گویند:
وقتی عراق پاتک سختی را به قصد بازپس گیری مهران شروع کرد، عمو رحیم با حالت تواضع، خضوع وخشوع تمام وبا پای برهنه وحالتی خدای گونه ,به درگاه خدا مضطرب وبا موهای پریشان بدون توجه به گلوله های مستقیم تانک و گلوله هایی که در کنار ایشان به زمین می خورد، دستها را به طرف آسمان بلند کرد و می گفت: خدایا خودت بچه ها را یاری کن، اینها سر بازان تو هستند.
بعد از عملیات برای مجلس ختم شهید ندیری به ساوه رفت واز آنجا به اراک آمد تا سری به منزل بزند. اینبار وجودش یکپار چه نور شده بود،دوست داشتنی تر از هر لحظه دیگر بود؛ تبسمش شیرین و نگاهش وعده وداع را در دل تداعی می کرد.
بعد از اولین مراحل عملیات والفجر4همراه با سردار شهید محمد بنیادی که یکماه بعد از ایشان در مراحل بعدی شهید شدند برای شناسایی با موتور به نزدیکی خط دشمن در پنجوین می روند وچون منطقه هنوز پاکسازی نشده بود،از یکی از سنگرهای کمین عراق به طرف موتور با تیربار شلیک می کنند که دو تیر از پشت به شهید نجفی اصابت می کند ولی به سردار بنیادی که راننده موتور بودند ,نمی گوید تا مبادا مانع از شناسایی بیشتر منطقه شود .
در راه بازگشت به جبهه خودی سردار بنیادی به شوخی به او می گوید :اگر شما شهید یا مجروح شدید من چطور شما را ببرم ؟شهید رحیم می گوید که من زخمی شده ام ودر همان حین از موتور می افتند .او را به بیمارستان امام(ره) تبریز منتقل می نمایند وبعد از دو روز در آنجا به شهادت می رسد و صفحات زرین, زندگی مردی بزرگ از تبار حسین(ع) به نسلهای آینده امانت داده می شودتا ادامه دهنده راهش باشند.
وقتی خبر شهادتش رابه بچه های سپاه دادند سپاه یکسره غرق عزا شد .همه گریه می کردند، صدای شیون از همه جای سپاه بلند بود .کسی قدرت تحمل این داغ را نداشت. کسی در سپاه یا در اراک نبود که ایشان را نشناسد، تمام چشمها اشگ آلود وگریان بود .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

آوینی، مرتضی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
کارگردان، تهیه‌کننده.
تولد: 1326، شهر ری.
شهادت: 19 فروردین 1372، منطقه فکه.
سید مرتضی آوینی به سال 1354 در رشته‌ی معماری از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل گردید. سپس به ادامه‌ی تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد همان رشته در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران پرداخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به جهاد سازندگی پیوست و فیلم مستند «سیل خوزستان» را در سال 1358 و مجموعه‌های «شش روز در ترکمن صحرا» و «خان گزیده‌ها» را در سال 1359 برای گروه جهاد سازندگی صدا و سیما کارگردانی نمود. با آغاز جنگ تحمیلی، فیلم مستند «فتح خون» و یازده قسمت مجموعه «حقیقت» را کارگردانی و تدوین کرده است. از سال 1364 تا سال 1386 علاوه بر کارگردانی اکثر مجموعه‌ی «روایت فتح» تدوین، نویسندگی متن و گویندگی کل این مجموعه هفتاد قسمتی را بر عهده داشته است. از سال 1368 همراه با ادامه‌ی فعالیت مستندسازی و تدوین، به نوشتن نقد سینمایی و مقالات نظری درباره سینما و تلویزیون پرداخت. از نیمه‌ی دوم سال 1369 سردبیری ماهنامه‌ی هنری «سوره» و ویژه‌نامه‌های سینمایی این نشریه را بر عهده داشته است. سرپرستی واحد تلویزیونی حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی از سال 1370 و دفتر مطالعات دینی هنر از دیگر وظایف او بوده است. وی سپس به کارگردانی مجموعه‌های جدید «روایت فتح» پرداخت.
از جمله آثار وی می‌توان به کتاب آینه‌ی جادو (درباره‌ی رسانه‌های تصویری و به ویژه سینما) و احتراز روح و شرح تعابیر حضرت امام (ره) و فردایی دیگر (مجموعه‌ی مقالات) اشاره نمود.
سید مرتضی آوینی روز پنج شنبه 19 فروردین 1372 هنگامی که برای تصویربرداری مجموعه‌ی تلویزیونی «روایت فتح» به منطقه‌ی فکه رفته بود، بر اثر انفجار یک مین عمل نشده، به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

آهنی، رجبعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رجبعلی آهنی : فرمانده گردان ابوذر تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
"رجبعلی آهنی"، در سوم تیر سال 1334 در روستای "سلطانی"، از بخش "نهبندان" در شهرستان"بیرجند" به دنیا آمد. دوران کودکی را در روستای محل تولدش سپری کرد و در همین روستا به مکتبخانه رفت و قرآن را فرا گرفت.در سه سالگی پدر خود را از دست داد. دوران ابتدایی را در روستای سلطانی گذراند و تا کلاس پنجم درس خواند و بعد از آن ترک تحصیل کرد. تا سیزده سالگی در روستای محل تولدش بود و سپس به تهران رفت. در تهران در شرکت باردارو در قسمت پخش دارو و کارهای بانکی به مدت دو سال مشغول به کار شد و در سال 1354 به سربازی رفت. بعد از اتمام سربازی به بیرجند برگشت و در شرکت پی ریز در محمدیه بیرجند حدود یک سال کار کرد و دوباره به تهران رفت که همزمان با اوجگیری انقلاب بود و با حضور خود در تمامی صحنه های انقلاب و تظاهرات، هنگام با مردم تهران فعالیت می کرد و در تظاهرات هفده شهریور علیه رژیم شاه نقش فعالی داشت. بعد از آن دوباره به بیرجند برگشت و در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد و مردم را با رشادت رهبری می کرد. با پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته پیوست و بعد از چندی در جهاد سازندگی به فعالیت مشغول شد و بعد از آن، فعالیت خود را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بیرجند آغاز کرد و پس از نه ماه که در سپاه مشغول خدمت بود، برای آموزش به مشهد مقدس اعزام شد و دوران آموزشی خود را با موفقیت به پایان رساند و بعد از آن به بیرجند بازگشت و پس از چندی داوطلبانه به جبهه اعزام شد. قبل از اعزام فرماندهده عملیات مبارزه با مواد مخدر منطقه نهبندان را عهده دار بود که حدود شانزده ماه در این منطقه فعالیت کرد و پس از اینکه اوضاع منطقه را سر و سامان داد و به جبهه رفت. در عملیات طریق القدس به عنوان فرمانده گردان شرکت کرد و اولین فرماندهی بود که خط دفاعی عراق را شکست و از میدان های وسیع مین گذشت و به یاری خداوند متعال، دشمن را تا عمق سی کیلومتری مجبور به عقب نشینی کرد. او در این عملیات بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شد و سر پایی معالجه شد و بعد از عملیات و بعد از شش ماه حضور در جبهه به بیرجند برگشت. برای

دومین بار در تاریخ 5/11/1360 به جبهه اعزام شد و فرماندهی نیروهای ویژه خراسان را به عهده گرفت و در عملیات فتح المبین شرکت کرد. در این عملیات بر اثر اصابت گلوله از ناحیه دست مجروح شد که برای مداوا به بیرجند منتقل شد و پس از ده روز به جبهه برگشت.
در عملیات بیت المقدس به عنوان خط شکن، فرماندهی گردان ابوذر را به عهده گرفت. در این مرحله از عملیات باز پس گیری خرمشهر، بر اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه کمر مجروح که دوباره برای مداوا به بیرجند منتقل شد. در این عملیات نام گردان خود را ابوذر گذاشت و معتقد بود: ابوذر از پا برهنگان بود و انقلاب را پا برهنگان باید حفظ کنند. خود او نزد افراد گردانش با عنوان شیر علی و چریک خمینی معروف بودند. در عملیات رمضان نیز شرکت کرد که در هنگام گرفتن سنگر های مثلثلی عراقی ها بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پا مجروح شد و برای معالجه به بیرجند منتقل شد. در عملیات کرخه نیز بر اثر اصابت گلوله کالیبر 50 از ناحیه کمر مجروح شد.
رجبعلی آهنی در 25 سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آنها حدود دو ماه بود. شب عروسی که مصادف با شب جمعه بود، پس از قرائت دعای کمیل، مراسم عقد برگزار شد. چند روز بعد از ازدواج از طرف سپاه پاسداران به عنوان فرمانده فداکار عازم مکه معظمه شد و بعد از مراجعت از سفر حج، بعد از سه روز به جبهه اعزام شد.
در برابر گرفتاری ها و مشکلات بسیار صبور و با حوصله بود و همچون کوه استوار و مقاوم بود.رجبعلی آهنی در 25 آبان 1361 در عملیات مسلم بن عقیل در جبهه سومار در تپه های مشرف به شهر مندلی عراق بر اثر رفتن بر روی مین به شهادت رسید. پیکر مطهرش در منطقه دشمن مفقود شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

آیت، سیدحسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مدرس.
تولد: 1317، نجف‌آباد.
درگذشت: 14 مرداد 1360 تهران.
سید حسن آیت، فرزند سید محمدرضا، تا خارج فقه و اصول تحصیلات حوزوی داشت. وی همچنین لیسانس حقوق، ادبیات و روزنامه‌نگاری داشت، و درجه‌ی فوق لیسانس علوم اجتماعی نیز را کسب کرده بود. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در دبیرستان‌ها و برخی از مراکز دانشگاهی به تدریس مشغول بود. وی پس از پیروزی انقلاب به نمایندگی مجلس خبرگان رسید. وی سپس به نمایندگی اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی از شهر تهران رسید. مقالاتی از وی در موضوعات تاریخی، سیاسی و اعتقادی در مجله‌ها و روزنامه‌ها به چاپ رسید.
سید حسن آیت در چهاردهم مرداد 1360 به دست منافقین در جلوی درب منزلش شهید شد. پیکر وی در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.
از آثار وی است: چهره‌ی حقیقی مصدق‌السلطنه (1360). درسهایی از تاریخ سیاسی ایران (1363).
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

باباجانیان، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر باباجانیان : فرماندهی گردان صاحب الزمان (عج) لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در تاریخ 10/3/1339 از خانواده ای مذهبی و کشاورز در روستای« بیشه سر» در شهرستان« بابل» دیده به جهان گشود .وی پس از طی ایام کودکی ،مقارن با پیروزی انقلاب ،موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته ی ادبیات گردید .ایشان قبل از انقلاب در جلسات مذهبی محل که درمنازل مردم متدین و مریدان امام بر قرار می شد ،شرکت فعال داشتند و همراه دیگر دوستان خود از جمله شهید «جواد نژاداکبر »،مردم را علیه رژیم منحوس پهلوی بسیج میکردند و بعد از انقلاب نیز در جلسات مذهبی و در بسیج محل فعالیت گسترده ای داشتند . برای جوانان محل جلسات برگزار می کردند ،سخنران از شهر می آوردند و سعی می کردند در زمینه های مذهبی و فرهنگی جزوه تهیه کرده و در اختیار جوانان قرار دهند .
در سال 1359 ،همزمان با شروع جنگ تحمیلی ،برای خدمت مقدس سربازی فرا خوانده شد ،دوره ی آموزشی را در لشگر 21 حمزه سیدالشهدا در تهران گذراند، اما دل بی قرار او بعد از خدمت سربازی تاب ماندن در پشت جبهه ها را نداشت ؛ چرا که سرباز اسلام و پیرو خط امام بود .در سال 1361 به خیل سبز پوشان انقلاب اسلامی شهرستان« بابل »پیوست و در سپاه عضو گروه ویژه ی ضربت شد که وظیفه ی آن مبارزه با منافقین و انهدام خانه های تیمی بود .
ایشان اعتقادش بر این بود که عقل سالم در بدن سالم وجود دارد ،بدین جهت بیشتر اوقات فراغتش را در میادین ورزشی می گذارند تا از این کانال نیز ،جوانان جوانان را با مسائل مذهبی آشنا کند .همانطور که در وصیت نامه خودشان نیز آورده اند که :«جوانان ما باید مانند پوریای ولی باشند و به علی (ع) اقتدا کنند» قامتی خوش ،اخلاقی نیکو و رفتاری پسندیده ،او را نمونه ی عملی برای دوستان واطرافیان قرار داده بود .نسبت به خانواده ی رئوف و دلسوز بودند اما برای اسلام و انقلاب دلسوز تر بودند .حساسیت ایشان نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی خیلی زیاد بود ،به طوری که با مسائلی که بر خلاف شرع و عرف بود ،با قاطعیت برخورد می کردند .هر زمانی که با مشکل مواجه می شدند سعی خود را می کردند با توکّل به خدا و توسل جستن به ائمه اطهار بر مشکلات فائق

آیند. ،ایشان شخصی خوش فکر و صاحب اندیشه بودند ،بطوری که در بعضی از عملیات ها با بیان نظرات ،راهگشائی می کردند .ایشان با قلبی مملو از عشق به اللّه جهت دفاع از اسلام و قرآن و نبرد با روبه صفتان قَرن از ابتدای جنگ به سوی جبهه ی نور علیه ظلمت شتافتند و لحظه ای آرام و قرار نداشت . همچون شیر مردی نستوه با شجاعت تمام در عملیات های طریق القدس ،والفجر 6 و 8 ،کربلای 1 ،4 ،5 ،8 ،10 ،و والفجر 10 با مسؤلیتهایی از جمله فرماندهی گروهان ،جانشینی گردان مسلم (ع) و فرماندهی گردان صاحب الزمان (عج) را به عهده داشتند .و در مورخه ی 18/2/1367 در منطقه کربلای شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره شهد شیرین شهادت را نوشیدند و مهمان وادی عاشقان شدند .از این شهید دو فرزند به نامهای محمد و علی به یادگار مانده است.

منابع زندگینامه :"از مازندران تا شلمچه"نوشته ی مصیب معصومیان،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و10000شهید مازندران-1382

بابارستمی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بابارستمی رهورد : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی«خراسان» «قوچان» شهری است در « خراسان»بزرگ و« رهورد» روستایی در اطراف آن . در سال 1325 خورشیدی «محمد» در این روستا به دنیا آمد .نوزاد درشت اندامی که وقتی در آغوش مادرش شیر می خورد ،شاید کسی تصورش را هم نمی کرد که او روزی یکی از مردان بزرگ این سرزمین خواهد شد .بزرگمردی که در گذرگاه های حساس کشور افتخار آفرید و سر افرازی را برای مردمش به ارمغان آورد .

روزهای زندگی برای آن نوزاد شروع شده بود .روزها از پی هم می گذشتند و هفته ها و ماه ها سال . محمد آرام آرام بزرگ می شد و شیرین زبانی و بازیشگوشی هایش شور زندگی را به خانه شان می آورد .شادی پدر و مادر و آغوش گرم پر مهرشان همه ی دنیای او در این روزها و سال ها بود .

اما دوران کودکی و بازی گوشی در دل روستای کوچکشان خیلی طول نکشید .سفر ابدی مادرش به آسمان ها دل کوچک او را زود با غم تنهایی آشنا کرد .غمی که او را زود تر از دیگر دوستان همسن و سالش با سختی های زندگی روبرو کرد و باعث شد پا به دنیای بزرگی بگذارد .

دوران درس و مدرسه از راه رسید و او با دنیای دیگری آشنا شد ؛دنیای کتاب و نوشتن .اولین کلمات را در کلاس کوچک و تاریک روستایشان خواند و نوشت .شب ها که پدرش «قربان» خسته و کوفته از سر زمین باز می گشت ،او روی دفتر و کتابش خم شده بود و درس می خواند .زمزمه شیرین کلمات کتاب و نقش آن ها با مداد سیاهش روی سفیدی کاغذ دفتر بابا آب داد: .

سال های نوجوانی ،سالهای کار در کنار پدرش بود .درس و بازی در کنار دوستانش که جای خود را داشت به کشتی چوخه هم که بزرگتر ها می گرفتند ،علاقه نشان می داد و هر از گاهی با دوستی دست و پنجه نرم می کرد .خوش بنیه بودن و اندام چغرش کمک حال او بود که اغلب ،پیروز زور آزمایی ها باشد .

با لاخره دوره ی ابتدایی به آخر رسید و او توانست با نمره های خوب و قبولی ،بار دیگر پدرش را شاد کند .اما این پایان درس خواندن او هم بود

.پایانی که خیلی زود آغاز شده بود .
در همان ایام پدرش تصمیم گرفت به «مشهد »مهاجرت کنند و او در کنار پدر راهی شد .«مشهد» خیلی بزرگتر از روستایشان بود و پر از چیزهایی که او را به هیجان می آورد .حرم امام رضا (ع) مرکز همه ی آنها بود .
گنبد و گلدسته ها ،حیاط های بزرگ ،کبوتر ها ،سقا خانه ی طلا ،بوی عطر و عود ،همه و همه «محمد» را به دنیای دیگر می برد ؛دنیایی پر از مهر و صفا ،پر از شادی و محبت .
روزگار چرخی دیگر زد و پدرش را هم به آن سوی آسمان ها برد ؛در کنار مادرش .«محمد» تنها تر از قبل شده بود .خودش بود و خودش و خدایی که همیشه او را در کنار خود احساس می کرد .همان طور که پدرش می گفت :اگر من هم نباشم ،خدا همیشه با توست و مواظبت است .
بعد از پدر ،بیش از پیش کار می کرد و روزگار کمی گذراند .کشتی چوخه هم بهترین سر گرمی اش بود .جدی تر آن را دنبال می کرد .فن می زد و فن می خورد .جثه ی تو پرش هنوز او را حریفی قدر نشان می داد .
در این سالها به سربازی رفت .پس از بازگشت ،دیگر برای خودش جوانی از آب و گل در آمده بود .جوانی که هم جسمی قوی داشت و هم روحی بلند نظر و محکم و با ایمان .با این سرمایه شخصی وارد فعالیتهای اجتماعی شد .
برای نماز به مسجد امام حسین (ع) می رفت .آن جا به خادمی نیاز داشتند .خادمی آن مسجد را پذیرفت و به نمازگذاران خدمت می کرد .از طرف دیگر ،درد یتیمی و نداری از نزدیک لمس کرده بود و با آن آشنا بود .برای همین تلاش کرد در حد امکان به محرومین و نیازمندان کمک و قدری از مشکلات آن ها کم کند .
کار در هیئت های عزاداری و جنب و جوشی که از خود نشان می داد ،کم کم او را به مرکزیتی در این زمینه تبدیل کرد و شد یک هیات گردان فعال .مجموعه ی این فعالیت ها او را با افراد مذهبی و انقلابی آشنا کرد ؛به گونه ای که از افراد موثر و قابل اعتماد انقلابیون شد .در همین سالها ازدواج کرد و صاحب فرزند شد .پسری که نامش را «حسن» گذاشت .با شروع انقلاب در خانه بند نبود .هر روز تظاهرات ،هر روز پای سخنرانی و هر روز پخش اعلامیه و نوارهای امام .
انقلاب بیشتر اوج گرفت و کار محمد بیشتر شد .او با استفاده از تجارب گذشته ی خود و ارتباطی که داشت ،نیروهای مردمی را جمع و سازماندهی کرد .او پلی بود میان بزرگان انقلاب و مردم کوچه و بازار .
در همین زمان ها بود که به خاطر شخصیت پر هیبت و روحیه ی پدرانه ای که داشت ،از طرف بعضی از دوستان نزدیکش ،به رسم خراسانی ها «بابا» نامیده شد .بعد ها دیگر این لقب از اسم او جدا نشد .او برای همه

ی کسانی که او را می شناختند ،بابا محمد یا بابا رستمی بود .
شاه رفت ،امام آمد و کلانتری ها و پادگان های نظامی یکی پس از دیگری توسط مردم خلع سلاح شدند .جای شهدا خالی بود .نهال نو پای انقلابی نیاز به حفاظت و نظم داشت .کمیته های انقلاب شکل گرفتند و محمد از فعالان آن ها شد .پس از مدتی نیاز به نیروی منسجم تر ،قوی تر و خالص تر احساس شد . سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد و محمد از پایه گذاران این نیرو در استان «خراسان» بود .
انقلاب مشکلات و درد سرهای خود را داشت .هر روز گروهی در گوشه ای سر بر می داشتند :«گنبد» ،«کردستان» ،«سیستان» ،«خوزستان» و ....هر روز شاهد آشوب و جنگ مسلحانه از طرف این گروه ها بود .اما مردم راضی نمی شدند انقلاب و کشورشان به این شکل پاره پاره شود .«محمد» از این افراد بود و نیروهای «خراسان» را برای مقابله با آنان سازماندهی و آماده می کرد .با دستور امام برای سر کوبی ضد انقلاب ،او و نیروهایش جزو اولین کسانی بودند که راهی این میدان شدند .
«گنبد» اولین جا بود و به استان «خراسان» نزدیک .«محمد» به عنوان فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در«مشهد» ،به همراه نیروهایش وارد این شهر شد .شهر درگیر بود اما او توانست با خوش فکری نظامی و جلب اعتماد مردم خیلی زود نیروهای ضد انقلاب را تار و مار و شهر را پاکسازی کند .
هنوز نفس راحتی از آن ماجرا نکشیده بودند که دستور رسید برای مقابله با گروهک های مزدور راهی شوند . چند شهر« کردستان» کاملا در اشغال ضد انقلاب بود و بقیه هم نا امن .در چنین شرایطی و در حالی که حتی وسیله ای مناسب و سریع برای حمل و نقل نیروها در اختیار محمد نبود ،او توانست با حد اقل امکانات و تدارکات نیروهای خود را به« سنندج» برساند .
در آن جا« محمد» توانایی های خود را بیشتر نشان داد .او با زیرکی و پشتکار در سختی ها و مصیبت ها نیروهایش را هدایت کرد و آن ها را تا دل دشمن و جاهایی که آن ها خیال تک تازی کامل داشتند ،برد .«سقز» ،«بانه» و چند شهر دیگر محل درگیری سخت و بی امان آن ها با ضد انقلابیون بود . در همین دوران بود که «محمد» با دکتر« مصطفی چمران» از نزدیک آشنا شد و بارها در کنار او با دشمن جنگید .
«کردستان» هنوز کاملا آرام نشده بود که در 31 شهریور ماه 1359 «صدام» به «ایران» حمله کرد .شهرهای مرزی یکی پس از دیگری اشغال و مردم بی دفاع به خاک و خون کشیده شدند .اخبار نگران کننده بود .تمامی فرودگاه های کشور در روز اول جنگ توسط هواپیماهای دشمن بمباران شدند .«نفت شهر» ،«مهران» و بعد از مدتی «خرمشهر» و

بسیاری جاهای دیگر به اشغال دشمن در آمدند .«آبادان» در محاصره و« اهواز» زیر آتش توپ ها و خمپاره های آن ها قرار داشت .وضعیت در بقیه ی جاها هم چندان بهتر نبود .او نیروهایش را به «اهواز» رساند و آن ها را برای مقابله با دشمن آماده کرد .
«محمد» در این زمان مانند بسیاری از فرماندهان دیگر سپاه از نیروهایش می خواست سلاح ومهمات را از نیروهای دشمن به غنیمت بگیرند و به این ترتیب خودشان را تقویت کنند .نیروهای بعثی سوسنگر را هم تقریبا تصرف کردند .اما نیروهای ایرانی در مقابل ،دست به عملیات تهاجمی زدند .
«محمد» و نیروهایش در این عملیات نقش مهم و جدی داشتند .
آن ها در کنار نیروهای دکتر «چمران» در ستاد جنگ های نامنظم و دیگر نیروهای مردمی ،سپاه و ارتش در یک عملیات هماهنگ توانستند نیروهای دشمن را به عقب نشینی وادار کنند و شهر را باز پس بگیرند .به این ترتیب نیروهای ایرانی اولین عملیات آزاد سازی خاک خود را با موفقیت به انجام رساندند . آن روز ها محمد حال و هوای دیگری داشت .از یک سو از موفقیت های نیروهای خودی خوشحال بود و از سوی دیگر خود را برای سفر ابدی اماده می کرد .او شهادت بسیاری از نیروهایش را دیده و پیوستن به آنها آرزویش بود .اما گویی خود را کشته ی میدان جنگ نمی دید .انگار به او الهام شده بود که شهادتش رنگ دیگری خواهد داشت .
عاقبت نیز این پیش بینی او به واقعیت پیوست و در 18 دی 1359 یعنی حدود چهار ماه و نیم پس از شروع جنگ تحمیلی ،به دیدار حق رفت .او به هنگام ماموریت ،در یک تصادف در جاده ی سبزوار به شهادت رسید .
مزار این یار با وفای امام در جایی است که همیشه آرزویش را داشت .حرم علی بن موسی الرضا (ع) چون پدری مهربان برای همیشه او را در آغوش گرفته است . منابع زندگینامه :"حامی"نوشته ی علی اکبر عسگری،نشر ستاره ها،مشهد-1385

بابایی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خلبان «عباس بابایی» فرمانده نیروی هوایی ارتش، در روز 14/9/1329 در شهر قزوین و در خانواده مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی به خاطر هوش فراوانش مورد توجه خانواده و مردم قرار گرفت.
در هفت سالگی پا به دبستان گذاشت و دوره ابتدایی را با موفقیت به پایان رسانید. دوره متوسطه را نیز در همان شهر به پایان رسانید و پس از موفقیت در کنکور سراسری در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود به خاطر علاقه به خلبانی داوطلب تحصیل در دانشکده خلبانی نیروی هوایی ارتش شد.
پس از گذراندن دوره آموزش مقدمات، برای تکمیل تحصیلات در سال 1349 به آمریکا رفت. کشور آمریکا با تمام زرق و برقش نتوانست عباس بابایی را که در خانواده ای مذهبی رشد کرده بود، جذب کند. در آمریکا آن چه او را از دیگران متمایز می کرد، پشتوانه مذهبی و ممتاز بودنش در تحصیل بود. به طوری که در پایگاه «ریس» آمریکا، فرمانده پایگاه او را به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه معرفی کرد. به گفته شهید بابایی، خلبان شدن او با عنایت خداوند بوده است.
درست در زمان فارغ التحصیل شدن، پس از گذراندن تمام مراحل تحصیل، آخرین نفری که می بایست پرونده فارغ التحصیلی او را امضاء کند، فرمانده پایگاه بود، به خاطر گزارش هایی که به رئیس دانشکده -یک ژنرال آمریکایی داده بودند- می خواست از دادن گواهینامه خلبانی او خودداری کند.
درست زمانی که ژنرال می خواهد رد صلاحیت عباس را زیر پرونده او بنویسد، کسی از بیرون او را صدا زد، ژنرال پس از بازگشت عباس را در حال نماز می بیند. وقتی علت کارش را می پرسد عباس کامل و مفصل در مورد دین خود پاسخ می دهد.
ژنرال پس از چند لحظه سکوت نگاه معناداری به او می کند و می گوید: همه مطالبی که در پرونده تو آمده، مثل این که راجع به همین کارها است، بعد لبخندی می زند و خودنویس را از جیبش بیرون آورده و پرونده را امضاء می کند. شهید بابایی بعدها می گفت:
آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم. پس از بازگشت

به ایران به همراه چند نفر دیگر از دوستانش برای پرواز با هواپیمای اف-14 انتخاب و به اصفهان منتقل شد. شهید بابایی با شروع جنگ آماده خدمت و جانبازی برای اسلام و میهن شد. او به خاطر کاردانی و فعالیت شبانه روزی اش در 9/5/1360 ضمن ارتقاء به درجه سرهنگ دومی به عنوان فرمانده پایگاه هوایی اصفهان منصوب شد.
شهید بابایی با بیش از 3000 پرواز کارنامه درخشانی برای خود و میهنش به جا گذاشت. آن چه در آن زمان برای همکارانش عجیب می آمد، وضع ظاهری عباس بود، او با یک بسیجی ساده پوش و بی آلایش قابل تمایز نبود به طوری که در بیشتر جاها او را به جای یک بسیجی ساده اشتباه می گرفتند. شهید بابایی برای پیشرفت سریع عملیات و دقت در آن تنها به نظارت اکتفا نمی کرد بلکه همواره در عملیات پیش قدم بود و در تمام ماموریت های طراحی شده، برای آگاهی از مشکلات و خطرات احتمالی خود آنها را آزمایش می کرد. او جزو اولین خلبانانی بود که عملیات حساس و پیچیده سوختگیری در شب را با مهارت و موفقیت به انجام رساند. در 9/9/1362 ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت کرد.
شهید بابایی پس از چهارسال خدمت در مقام معاونت عملیات نیروی هوایی به علت لیاقت و رشادت هایی که در دفاع از اسلام و میهن اسلامی از خود نشان داد، در اردیبهشت 1366 به درجه «سرتیپی» نایل گردید و در 15/5/1366 در حالی که قرار بود به همراه همسرش در مراسم حج حضور داشته باشد در سن 37سالگی در حین یک عملیات برون مرزی به شهادت رسید.

بابایی، محمد صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد صادق بابایی : فرمانده گردان مهندسی رزمی لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1336 در شهر اراک در یک خانواده مذهبی چشم معصومانه کودکی به جهان باز شد که او را محمد صادق نامیدند.
کلاس های دبستان را در آرامش کودکانه به سر آورد. سال های دبیرستان را به خوبی سپری نمود و پس از اتمام تحصیلات شغل مقدس معلمی را انتخاب کرد و در شهرستان سروند , یکی از مناطق محروم استان مرکزی و در روستاهای مختلف مشغول تدریس شد.
او برای مردم مستضعف، هم معلم بود هم مبلغ، هم حلال مشکلاتشان، هم کمک کار زندگیشان و برادر و شریک غم هایشان.
با آغاز حرکت انقلاب او نیز به صف مبارزان پیوست ، با تجربه هایی که داشت، در تشویق مردم وجوانان و راه اندازی راهپیمایی ها، شرکتی مؤثر و فعال داشت. فعالیت های اجتماعی و سیاسی را با نخستین حرکت های مردمی آغاز کرد. همگام با مردم در همه راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت جست و به پخش نوارها و اعلامیه های امام پرداخت.
در همه سال های انقلاب، تا پیروزی آن در بیست و دوم بهمن 1357، از هیچ کوششی فروگذاری نکرد.
پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی به میادین نبرد رفت و در عملیات رمضان از ناحیه پا مجروح شد.او پس از سلامتی وارد پشتیبانی و مهندسی جنگ جهادسازندگی)سابق) شد و از همان موقع فعالیتهایش را با مهندسی جنگ آغاز کرد.
ورود ایشان به جهاد سازندگی همزمان بود با کار جذب و سازماندهی نیروهای مهندسی جنگ که با موفقیت کامل توانستند این ماموریت را انجام دهند ,تا جایی که در عملیات والفجر مقدماتی از نظر نیروی کیفی و کمی هیچ مشکلی در بخش مهندسی جنگ احساس نمی شد و بیش از 700 نفر نیرو جذب شده و در پشتیبانی جنگ مشغول به فعالیت بودند . همه این برکات از وجود چنین شخصیتی بود که در سمت جذب و سازماندهی مشغول فعالیت بود.
پس از مسئولیت جذب و سازماندهی به دلیل تحولاتی که در مسئولیت های پشتیبانی مهندسی به وجود آمد، ایشان مسئولیت جانشینی پشتیبانی جنگ

استان را به عهده گرفتند و سپس به عنوان فرمانده گردان انتخاب شدند و پس از جلسه ای در منطقه، ایشان به عنوان مسئول پشتیبانی ومهندسی جنگ استان مرکزی در مناطق عملیاتی معرفی شدند و تا پایان عملیات کربلای 10 که به افتخار شهادت نائل آمدند؛در این سمت خدمت کردند.
همرزمش می گوید:
پس از عملیات «رمضان» که به عنوان یک نیروی رزمنده بسیجی در آن شرکت فعال داشت با آمدن به مهندسی جنگ جهاد در عملیات خیبر، بدر، کربلای چهار و پنج، والفجر نه، و نصر یک و دو حضور مستقیم وتعیین کننده ای داشت.
در شب های عملیات از روحیه ای بسیار والا برخوردار بود. همیشه در حین عملیات در کنار رانندگان لودر و بلدوزر بود و یک لحظه از آنان جدا نمی شد.
در منطقه حین انجام کارهای مهندسی وقتی مشکلی پیش می آمد خیلی صبورانه با مشکلات برخورد می کرد. به یاد دارم برای احداث پل عظیمی مشغول فعالیت بودیم و کار دچار مشکل شد. ایشان معمولاً وقتی برای ستاد مشکلی پیش می آمد وضو می گرفتند و دو رکعت نماز می خواندند و تمام همرزمان معترفند که هیچ موردی نبود که مگر پس از نماز و راز و نیاز محمد با خداوند متعال مشکلات حل نشود. بعد از عملیات کربلای پنج در تاریخ 7/2/1366 قصد داشتند با توجه به اینکه که کارها سبک تر شده به مرخصی بروند و اولادی را که خداوند به او اعطاء کرده، ببیند . عملیات نصر یک و دو آغاز شد و بلافاصله به غرب رفت و در این دوعملیات شرکت فعالی داشت و بار سنگین فرماندهی گردان به عهده ایشان بود. وقتی همرزمانش به او می گویند چرا به مرخصی نمی روی ؟ گفت نمی دانم چه موقع باید بروم. پس از آن به منطقه شیلر برای انجام کاری می رود و بعد از آن می خواهد به منزل خود تلفن بزند که حمله هوایی دشمن آغاز می شود.
با بمباران نمودن منطقه توسط هواپیماهای دشمن، حاج صادق خودش را به روی همرزمی که با اوبوده می اندازد و خودش را سنگر و حفاظی برای او می نماید تا به او آسیبی نرسد . بدن خودش آماج ترکش های راکت قرار گرفته و به مقام رفیع شهادت نائل می شود. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

بابلی توت، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس بابلی توت : قائم مقام فرمانده گردان شهید رجایی لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و ششم اسفند ماه سال 1344 چشم به جهان گشود. کودکی آرام بود. در کارهای کشاورزی از جمله درو کردن به پدر و مادرش کمک می کرد. دوره ی ابتدایی را در مدرسه عزت آباد شهرستان درگز گذراند.
به اتفاق خانواده اش پس از مهاجرت از درگز به شهرستان مشهد رفت. دوره راهنمایی را در مدرسه محراب خان مشهد ادامه داد که پس از مدتی ترک تحصیل کرد و به کارهای انقلاب پرداخت.
علاوه بر خواندن قرآن کتاب ها و رساله حضرت امام، کتاب های شهید هاشمی نژاد، شهید مدنی و استاد مطهری را مطالعه می کرد.
در دوران انقلاب در راهپیمایی ها شرکت داشت. پدر ش, سید حسین نژاد حسینی می گوید: «در دوران انقلاب من به همراه فرزندانم در تظاهرات شرکت می کردم. در روز ده دی ماه در میدان شهدا، ارتش نیز ، به تظاهر کنندگان پیوسته بود. مردم شادی می کردند و بر روی کامیون ها بودند. سید عباس نیز بر روی لوله تانک نشسته بود. بعضی از ارتشی ها ناراحت بودند، به همین خاطر به مردم تیراندازی کردند و عده زیادی کشته شدند. من به خانه آمدم. شب سید عباس که به خانه آمد، گفت: با دوستانش به خانه ای پناه برده بودند.»
زمانی که امام به ایران آمد، بسیار خوش حال شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با عضو شدن در بسیج به نگهبانی و گشت می پرداخت. بعد از مدتی به استخدام سپاه درآمد. زمانی که در استخدام سپاه بود، اگر از سپاه برای او مواد غذایی می آوردند، بسیار ناراحت می شد و آن ها را پس می داد.
سید عباس بابلی توت در 20 سالگی با خانم عصمت صهبانی ازدواج کرد. مدت زندگی مشترک آن ها شش ماه بود. همسرش می گوید: «چون ایشان سپاهی بودند و مومن، به ایشان جواب مثبت دادم.»
همچنین می گوید: «به من توصیه می کرد، که زهرا گونه باشم. از غیبت بیزار بود. با فامیل رابطه خوبی داشت. همگی افراد که با ایشان رابطه ای داشتند، از رفتار و اخلاق حسنه ای ایشان تعریف می کنند. به پدر و مادرشان خیلی احترام می گذاشتند، حتی می گفتند: اولاد نباید جلوی پدر و

مادر راه برود.» به روحانیت علاقه داشت. از آدم های لاابالی بدش می آمد. سعی می کرد مشکلات و گرفتاری های مردم را تا جایی که امکان دارد، حل و فصل کند. اخلاق خوبی داشت. با برادران و خواهران خود به تندی صحبت نمی کرد. به خواهران خود توصیه می کرد که حجاب خود را رعایت کنند.
نمازش را سر وقت می خواند. پشت سر پدر و مادرش راه می رفت. صبح های جمعه دعای ندبه می خواند. نماز شبش ترک نمی شد. وقتی ناراحت می شد از خانه بیرون می رفت. می گفت: «حضرت علی (ع) وقتی ناراحت می شد، از خانه بیرون می رفت.»
پدر ش می گوید: «زمانی که بنی صدر رئیس جمهور بود، شهید می گفت: بنی صدر خوب نیست. ولی ما می گفتیم: چون رهبرانقلاب بنابه مصلحت او را قبول دارد، ما هم او را قبول داریم و می گوییم خوب است، ولی او از همان ابتدا او را می شناخت.»
برای حفظ انقلاب و اسلام سفارش زیادی می کرد.
با شروع جنگ تحمیلی به پیام امام لبیک گفت و عازم جبهه شد می گفت: «می رویم تا پیروز شویم.» شعار «تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست» را مدام تکرار می کرد.
همسر شهید می گوید: «من او را از رفتن به جبهه منع می کردم، ولی او می گفت: به خاطر دینم باید به جبهه بروم و اگر نروم جواب حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (س) را بعداً چه بدهم. او با من صحبت کرد و مرا راضی نمود.»
پدر شهید می گوید: «اولین باری که از جبهه آمد، یک گوسفند برای او قربانی کردیم. او گفت: جبهه برای من مثل دانشگاه است.»
همچنین نقل می کند: «ما او را داماد کردیم تا کمتر به جبهه برود. او را منع می کردیم، ولی او می گفت: امام تکلیف کرده است و باید به دستور امام عمل کنیم.»
از جبهه که می آمد به دیدوبازدید از اقوام می پرداخت. در پشت جبهه به رزمندگان کمک می کرد. مهمات و اسلحه برای آن ها می برد و کسری های آن را رفع می کرد.
حبیب کربلایی (همرزم شهید) می گوید: «شب عملیات که در کانال بودیم. باران گلوله می ریخت و ما مهمات به تیربار می رساندیم. آن جا غیر از خاک چیزی نبود و کسی شناخته نمی شد. در آن جا سید عباس مهمات برای رزمندگان می برد.»
پدر ش می گوید: «شهید به ما سفارش می کرد که اسلحه مرا زمین نگذارید.»
عصمت صهبانی فردوس (همسر شهید) می گوید: «ایشان می گفتند:

چند نوع شهید داریم. یکی شهید می شود تا غنیمت بگیرد، یکی برای حقوق، یکی برای این که اسمش باقی بماند و یکی برای رضای خدا شهید می شود.»
پدر شهید می گوید: «زمانی که برادر بزرگ ایشان سید اکبر به شهادت رسید، سر قبر او نشسته بود و می گفت: خدا کند من هم به شهادت برسم که این آرزوی من است. بعد از سه سال از این جریان شهید شد.»
همچنین می گوید: «بار آخری که می خواست برود، به او گفتم: نرو. گفت: جبهه به ما نیاز دارد. ما به اصول جنگ مسلط شده ایم و باید برویم. گفتم: برو. خدا پشت و پناهت. رفت و دیگر برنگشت.»
همسر شهید می گوید: «شب آخری که می خواست به جبهه برود، نماز شب می خواند و بسیار گریه می کرد. او عاشق شهادت بود. دفعه آخری که به جبهه رفت، به ایشان گفتم: مرا حلال کنید . گفتند: این چه حرفی است. من از شما راضی هستم، خدا هم راضی باشد.»
پدر ش می گوید: « خواب دیدم سید عباس با یک عبای سفید و کلاه سفید آمد. گفتم: چرا دیر آمدی؟ گفت: درگیر بودم. صبح به بنیاد شهید رفتم، که خبر شهادت او را به من دادند.»
سید عباس بابلی توت در تاریخ 25/12/1363، در عملیات بدر، در منطقه «هورالعظیم» مفقود الاثر گردید. در تاریخ 12/4/1376 جسد وی پس از کشف و تشییع، در بهشت رضا (ع) مشهد به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود می گوید: «آمدنم به جبهه از روی آگاهی و شناخت، نسبت به اسلام و احساس وظیفه شرعی و الهی بوده است و مرگ را هم عاشقانه، مخلصانه و برای رضای خدای متعال پذیرا هستم. از این که در سنین جوانی دار فانی را وداع می کنم و افتخار نوشیدن شربت شهادت را در راه خدا کسب نموده ام، خوشحال بوده و آرزومندم که خونم در راه اعتلای اسلام و آگاهی هرچه بیش از پیش موثر واقع گردد.»
همچنین می گوید: «پدرجان، مرا ببخش. مادر جان، شما تنها کسی هستی که بیش از همه برایم ناراحتی. فقط شما را به صبر راهنمایی می کنم و با خوشحالی خود در مرگم، مشت محکمی به دهان دشمنان انقلاب بزنید. از پدر و مادرم، حلالیت، از برادرانم التماس دعا و از خواهرانم صبر و شکیبایی و استقامت می خواهم.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

بابوریان، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل بابوریان : قائم مقام فرمانده عملیات لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

هفتم مرداد ماه سال 1341 در مشهد متولد شد.
کلثوم بخشی (مادر شهید) می گوید: «از تولد او بسیار خوشحال شدیم کودکی آرام بود. من خودم قرآن را به او یاد دادم. ذهنش خوب بود و در مدرسه نیز قرآن را به خوبی یاد می گرفت.»
دوره ابتدایی را در مدرسه شهید مطهری و دوره راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه فیوضات گذراند، سوم راهنمایی را به اتمام رساند که با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت و پس از آن درسش را ادامه داد تا این که دیپلمش را گرفت. علاقه زیادی به قرآن داشت، به همین خاطر در مدرسه همیشه قرآن را 20 می گرفت. در همان سنین نوجوانی شکیات نماز و طریقه صحیح وضو را به خواهر و برادرانش یاد می داد. پس از برگشت از مدرسه به سنگ کاری می رفت. در کارهای خانه نیز به مادرش کمک می کرد.
اوقات بیکاری را به ورزش دو می پرداخت. کتاب های شهید مطهری، شهید دستغیب، تفسیر قرآن و کتاب های مذهبی را می خواند.
ایشان افراد مخالف دین را با دلایل منطقی قانع می کردند. در حل مشکلات مردم پیشقدم بود، حتی برای مردم منزل پیدا می کرد. برای کمک به مردم گاهی بنایی می کرد و پول نمی گرفت و در ازای انجام کار منتظر دستمزد نبود.
کلثوم بخشی (مادر شهید) می گوید: «به ما بسیار احترام می گذاشت. می گفت: رو به روی پدرم می نشینم تا عمرم زیاد شود. ما را به سوریه فرستاد و حتی آرزو داشت که ما را به کربلا و مکه هم ببرد. زمانی که پدرش مریض بود از او پرستاری می کرد. و برای سلامتی پدرش سه ماه روزه گرفت.»
بنیان اصلی مسجد محل را او بنا کرد. به مسجد می رفت و گاهی در خانه اش نماز جماعت برپا می کرد. به رفت وآمد با فامیل و آشنایان اهمیت می داد. با وجودی که تمام روز را کار می کرد، وقتی به منزل برمی گشت، خستگی در چهره اش دیده نمی شد. گشاده رو بود و بسیار خوش

رفتار. نماز شب یکی از اعمال مستحبی بود که او انجام می داد و با وجود خستگی زیاد، نماز شب را به جا می آورد.
در 16 سالگی عضو بسیج شد و بعد از مدتی به استخدام سپاه در آمد. انقلاب را دوست داشت. مطیع اوامر محض امام بود و هرچه که داشت در راه انقلاب فدا کرد.
به پخش صحبت های امام از تلویزیون گوش می داد. مرد جبهه بود و مدتی را در ستیز با منافقین کردستان به سر برد. اسماعیل با بوریان در 20 سالگی با خانم فاطمه علافان تنها پیمان ازدواج بست. در مراسم ازدواجش افراد سپاه بودند.
ثمره ی ازدواج آن ها دو فرزند به نام های مصطفی (متولد 17/6/1364) و محدثه (متولد 23/9/1368) می باشد. ایشان دوست داشتند فرزندانی صالح و با تحصیلات عالیه داشته باشند. با فرزندانش بسیار مهربان بود. زمانی که دخترش را در لباس مدرسه دید، بسیار خوشحال شد. در درس ها به آن ها کمک می کرد. محبت را برای تربیت بچه ها بهترین ملاک می دانست.
با شروع جنگ تحمیلی و با پیام امام به جبهه های حق علیه باطل شتافت. می گفت: « ما پیروز می شویم. ما پیرو حضرت علی (ع) هستیم. می جنگیم تا دشمن را از خاک کشور بیرون کنیم.» پیرو امام بود. در آموزش های رزمی شرکت می کرد.
در جبهه شش مرتبه مجروح شد که یا بر اثر ترکش، موج انفجار و یا شیمیایی بود. چهل درصد مجروحیت داشت. بعد از این که بهبود می یافت، دوباره به جبهه می رفت.
آرزو داشت شهید شود.
زمانی که در کردستان بود، از ناحیه سر مجروح شد. در جبهه شیمیایی شده بود و این مسئله را از خانواده اش پنهان کرده بود.
به دستش تیر خورده بود و باعث قطع انگشت دست او شده بود. در نزدیکی او خمپاره ای به زمین اصابت می کند که باعث می شود چشمش آسیب ببیند و گوشش مشکل پیدا کند و باعث پارگی و آسیب معده، روده و ریه ایشان نیز شده بود.
در زمان بیماری بسیار صبور بود، هیچ گله و شکایتی نمی کرد و هیچ ناراحتی از خود نشان نمی داد.
اسماعیل بابوریان هفته ای یک بار به مزار شهدا می رفت و می گفت: «این جا گلستان شهدا است.»
روز قبل از شهادت خانواده و فرزندانش را به گردش برده بود و تمام وقتش را با آن ها به سر کرده بود. یک ساعت قبل از شهادتش، برای پدرش وقت از دکتر گرفته بود تا او را نزد پزشک ببرد.

اسماعیل بابوریان در تاریخ 11/4/1365 در عملیات کربلای یک در منطقه مهران از ناحیه پهلوی راست مجروح می شود. که در تاریخ 27/11/1375 بر اثر عوارض ناشی از جنگ به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان در بهشت رضا (ع) مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

بادکوبه، عبدالغنی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شاهد و آیت باهر حجة الاسلام عبد الغنی، معروف به شهید بادکوبه یکی از علما و شهدای بزرگ راه فضیلت در قفقاز بود. علامه امینی به نقل از دانشمند معاصر او مرحوم اردوباری می نویسد: بادکوبه ای شهید راه دین قربانی راه ذلت ناپذیری، جان باخته راه شرف، قهرمان حق و راستی، پهلوان میدان ایمان و دینداری و آموزگار قرآن و درس اخلاق و جان بازی است. شهید بادکوبه مقدمات دروس دینی خود را در قفقاز آموخت و تحصیلات عالیه خویش را از محضر فاضل ایروانی و علامه رشتی در نجف اشرف کسب نمود و با مرتبه و مقام اجتهاد و به بادکوبه مراجعت نمود. و یک سلسله خدمات دینی و علمی و اجتماعی آغاز کرد، و آنگاه که مردم را به تعالیم مذهب آشنا می ساخت، با ممانعت و اذیت دولت کافر تزاری مواجه بود، ولی او و یارانش مانند مشعلی فروزان در بین مسلمانان قفقاز می درخشیدند، تا سرانجام دولت تزاری جای خود را به حکومت بلشویکی و کمونیست ها داد و اینها بدتر از تزار به آزار مسلمانان پرداختند!! ولی شهید بادکوبه و یاران او با قاطعیت به راه خویش که راه اسلام و تشیع سرخ علوی است تا مرز شهادت از پا نایستادند و مردم را به راه حق دعوت می نمودند. سرانجام این شخصیت بزرگ را با عده ای از همفکران او دستگیر نموده به زندان بردند و پس از چهارماه شکنجه و اذیت آنها را شهید نمودند و خذلان و خواری دو جهان را برای خود خریدند.
منابع زندگینامه :http://www.shaaer.com/

بازگیر، عنایت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عنایت الله بازگیر: فرمانده گردان حضرت زینب(س) لشگر 19 فجر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
او هرگز به تسلیم نیندیشید .
اما این تنها او نبود که اینگونه بود، بلکه تاریخ انقلاب، پر از عنایت هایی که همیشه دریچه های نگاهشان به سمت حقیقت باز بود و قلبهایشان گلخانه های نجابت بود. انگار که آمدنشان به دنیای خاکی تنها به این انگیزه بود که پیام آور آزادی و آزادگی باشند و قاصد پاکی و صداقت .
«عنایت الله بازگیر» در سال 1342 هجری شمسی در روستای« امام زاده نورالدین(ع)» از توابع شهرستان «کهگیلویه»در استان» کهگیلویه وبویر احمد» متولد شد. وی از همان ابتدای تولد، در میان خانواده از محبوبیتی خاص برخوردار بود و در عین حال دارای استعداد و هوش سرشاری بود. زمانی که پای در راه مدرسه گذاشت، توانست این هوش و استعداد را بیشتر نشان دهد. ذهن قوی و حافظه خوب او باعث شده بود که در درسهایش نمرات بالایی داشته باشد.
سردار شهید« عنایت اله بازگیر» از همان کودکی با وجود کمی سن، با افراد مختلف بسیار پخته و حساب شده برخورد می کرد، به گونه ای که رفتارش نشان می داد که یک سر و گردن از نظر عقلی بالاتر است. از کودکی علاقه زیادی به مطالعه داشت. بیشتر اوقات خود را صرف مطالعه کتاب، آن هم کتابهای مذهبی می کرد و به این وسیله به پرورش روح و فکر خود می پرداخت.
شهید بازگیر پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در زادگاهش روستای «امام زاده نورالدین(ع)» جهت ادامه تحصیلات به شهر «دهدشت» هجرت کردند. تحصیلات دوره راهنمایی خود را دو از خانواده و البته با زحمت و پشتکار فراوان، در دهدشت ادامه داده و در ایام تعطیلی مدارس نیز جهت کمک به امرار معاش خانواده در شرکت ترانس ترمینال واقع در بندر« امام خمینی» (فعلی) و در کنار پدر خویش مشغول به کار می گشت. پس از اتمام دوره راهنمایی وارد هنرستان کاوه سابق (شهید باهنر فعلی) شد و در رشته برق ساختمان، شروع به تحصیل نمود.
این دوران را می توان به عنوان نقطه عطفی در زندگی عنایت به حساب آورد، او در این دوره توانست با وسعت بخشیدن به آگاهی های خود و روی

آوردن به مطالعات مذهبی، دنیای خود را گسترش دهد و توجه خود را به اجتماع و افراد جامعه معطوف نماید.
عمال رژیم شاه، به جهت وابستگی که به غرب و فرهنگ آن داشتند سعی می کردند برنامه فرهنگی مملکت را طوری پی ریزی کنند که مغایر با فرهنگ اسلامی باشد، بدین جهت هر گونه طرز تفکری را که ریشه در فرهنگ و تمدن اسلامی داشت، در نطفه خفه می کردند، اگر کسی در مراکز آموزشی، بدین مهم همت می گماشت و برای ترویج فرهنگ اسلامی قدم بر می داشت، به انحاء مختلف توسط رژیم شاه با مانع تراشی و آزار روبرو می شد. با این حال و با وجود حاکمیت چنین سیاستی بر کل کشور، عنایت سعی داشت تا هر چه بیشتر فرهنگ غنی اسلامی را در محیطی که زندگی می کرد گسترش دهد. از این رو پیشنهاد برگزاری نماز جماعت را در محیط هنرستان مطرح و آن را عملی نمود که با مخالفت شدید مسئولین مدرسه و تهدید آنان روبرو می گردد. و با این حال وی با شرکت در مجالس و محافل مذهبی، سعی در ترویج و رشد اینگونه نشستها را داشت. در کنار فعالیتهایش، برای افزایش آگاهی های مذهبی و علمی خود، از مطالعه کتب مختلف غافل نمی شد، هر وقت که فرصت می یافت به سراغ کتاب می رفت و با بهره گیری از این چشمه جوشان، روح تشنه خود را سیراب می کرد به نحوی که شبها تا دیروقت به مطالعه می پرداخت و آنچه را که از لابه لای کتابها می آموخت سعی می کرد در زندگی اش به تجلی در آورد.
سردار رشیدا سلام شهید« عنایت الله بازگیر» پس از قبولی در سال سوم رشته برق آن زمان که می توانست با آن بلوغ فکری تراوشات ذهنی خویش، در زمره تحصیل کنندگان عالیه و از کسانی باشد که مدارج علمی را ترقی بخشد و بعدها در صف آبادکنندگان دنیا باشد، با شروع جنگ تحمیلی عصیانگران کافر، روحش در جمع یاران پیر خمین پر زد و عاشقانه و عارفانه با شرکت در عملیات« بیت المقدس» پرواز به سوی معنویت خداوندی را آغاز نمود.
پس از 6 ماه حضور داوطلبانه در خطوط مقدم جبهه در سال 1360 وارد سپاه گردید و به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« دهدشت» در می آید و با خویش عهد می بندد که تا آخرین قطره خون خود، چنانچه نه تنها خدایش شاهد است. بلکه منظره دیدنی است برای خلق خدا، و تا پیروزی کامل اسلام و زوال و نابودی تمام عیار کفر و استکبار جهانی، از پای ننشینند، چنانکه ننشست.
همین عهد و وفا و اخلاص باعث شد تا پس از حدود یکسال حضور در جبهه های جنگ، با نظر مسئولین سپاه در تهران عزیمت نموده و دوره های آموزش فرماندهی گردان را فرا گیرد.

پس از گذراندن دوره ی فرماندهی مجدداً وارد جبهه های جنگی می شود و در اکثر عملیات رزمندگان از جمله «طریق المقدس»،- «فتح المبین»،« رمضان»،-« محرم»، «فتح خرمشهر»،-« والفجر 3و4و5»،« خیبر »،« بدر »،« قدس 3 »حضور قاطعانه و خالصانه می یابد. و چنان از خود فداکاری و از خودگذشتگی نشان می دهد که حقیقتاً تاریخ به عنوان تحلیل گر صادق بر قلبش نام مقدس« عنایت» را حکاکی خواهد کرد.
بدون مبالغه و اغراق در محدوده ی خصوصیاتش اعم از مذهبی ، اخلاقی و ... فرماندهی گمنام، پاسداری مخلص ولی دارای انگیزه ای بس ریشه وار و عمیق و درونگر بود.
روحیه ی حقیقت جو و کاوشگر او، آکنده از عطوفت وی، که نشأت گرفته از این واقعیت عینی که نسبت به رهبرش و مکتب و عدالت داشت، قابل تمجید و تقریر بود. او در حالیکه در شئون زندگی ممتاز بود، در میدان رزم، فرماندهی تمام عیار و مبارزی نستوه، در میدان کار و کوشش ، جهادگری مسئول و در کانون گرم خانواده محفلی گرم داشت.
او به عنوان پاسداری فداکار و ایثارگر و فرماندهی از همه نظر لایق در مرزهای جنوب و غرب کشورمان به ایجاد نظم و ثبات امنیت و استقرار حکومت اسلامی مهم داشت. شهید« بازگیر» آنگونه بودکه در چهره اش روحیه شهادت طلبی به روشنی دیده شد و همین شوق بود که عارفانه او را در تمام ورطه های سخت می کشانید و بی واهمه به پیشواز خطر می رفت و از میان باران گلوله و طوفان آتش عبور می کرد.
او به عبادت مقید بود نماز را از روی اخلاص می خواند، پس از بجا آوردن نماز، قرآن می خواند و این کار برای او ملکه شده بود به نحوی که در طول سال، گاه چند بار قرآن را ختم می کرد و تا آنجا که مقدور بود به دیگران هم توصیه می کرد که هیچ گاه تلاوت قرآن را از یاد نبرد. از شنیدن آیات الهی و شرکت در مباحث عقیدتی و اخلاقی لذت می برد.
«عنایت» قله آمالش را در شهادت به معنای خدمت و اطاعت خالصانه از خداوند و گزینش رنج و مشکلات در راه خداوند را بالاترین لذت خود می دانست. آنچنانکه در قسمتی از وصیت نامه خود فرمود:
«من نه با عشق به شهادت و نه با هدف اینکه از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنم و نه به این منظور به جبهه می روم تا شهید شوم و از این دنیا خلاص شوم و خودم را از گرفتاریها و بدبختیهای آن آزاد کنم، بلکه خدا خود می داند که همیشه از او می خواستم به من توفیق خدمت و اطاعت خالصانه و عبادت عطا فرماید و هرچه رنج و گرفتاری در این دنیا هست در صورتیکه انسان ساز و در جهت قرب به او و مایه تکامل در مسیر اله الله است و خلاصه هر رنج و زحمتی که رضای خدا است از من دریغ نفرمایید که بودن در این دنیا و عبادت او و کشیدن درد و رنج در راه خدا بالاترین

لذت را دارد.»
در قسمتی دیگر از وصیت نامه اش می نویسد:
«از خدا می خواهم که مرگ مرا شهادت در راه خودش قرار دهد، مرگم را در بستر نفرماید.
و مردان الهی، تولد، زیست، زندگی و مرگشان الهی و خدایی خواهد بود و عنایت الله بازگیر نیز دلاوری بود که خاکهای غرب و جنوب، صحراهای گرم خوزستان و سرمای کردستان و بالاخره یاران و همرزمان ایشان گواه بر این امرند که او خدایی بود...»
و پروازی روحانی تا مقصد حضرت دوست خواهد داشت. و سرانجام اینکه فرمانده دلاور جبهه های جنگ، «عنایت الله بازگیر» در تاریخ 21/11/1364 در عملیات «والفجر هشت» در حالیکه فرماندهی گردان حضرت زینب(س) از« لشکر 19 فجر» را به عهده داشت، مست می ناب حسینی شد و به فوز عظمای شهادت نائل آمد. همان آرزویی که همیشه در پایان نامه هایش به آن اشاره می کرد که اللهم ارزقنا توفیق شهادت فی سبیلک و بدین سان پروانه جانش با نسیم عشق به پرواز درآمد و در بهشت خدا طلایه دار آنانی شد که مدتها با او در کشاکش حق و باطل همراه و همقدم بودند آری عنایت رفت در حالیکه نام او تا ابد بر سر زبانها باقی خواهد ماند و یاد گرامی اش بر صحیفه دلها نگاشته خواهد شد. آن مرغ باغ ملکوت از قفس تن رها شد و از عالم خاک سفر کرد. اصلاً شهید« بازگیر» از همان که خود را شناخت و خدا را، از دو راه زیستن با ذلت و مردن با عزت راه دوم را برگزیده بود.
هرم سوزان عشق در درونش زبانه می کشید و عمری چشم به مشرق زمان دوخته بود تا از پس نقاب قله های زیستن، خورشید شهادت بدمد و پرتوهای نورانی آن.

باصری، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس باصری : فرمانده گردان سیف الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در پنجم بهمن سال 1336 در روستای باغسیا (باغ آسیا) در شهرستان گناباد متولد شد. فرزند میانی خانواده بود. دبستان را در زادگاه خود سپری کرد و دوره های راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه کورش.
سال 1355 دیپلم گرفت و به سربازی رفت. برگشت و با دختر دایی خود ازدواج کرد. در تظاهرات روزهای انقلاب شرکت فعال داشت و جوانان را نیز در این کار راهنمایی می کرد.
پس از پیروزی انقلاب، عضو کمیته انقلاب اسلامی شد و به کمک اهالی مردم منطقه شتافت. اگر زمان فراغت دست می داد، به مسجد صاحب الزمان می رفت. آن مسجد را پدرش رجب باصری پیشقدم شده و با جمع آوری کمکهای مردمی، بنا کرده و خود خادم مسجد شد.
عباس بیکاری‌هایش را به عنوان کمک در مسجد فعالیت می کرد. به همین خاطر با مردم روابط نزدیکی داشت و به آنها احترام می گذاشت و مورد احترام بود.
وقتی زمزمه های جنگ تحمیلی به گوش رسید، عباس پیشقدم دفاع شد. به عضویت نیروی مقاومت بسیج در آمد و آن چه را که از دوران خدمت زیر پرچم آموخته بود، به جوانان اطراف آموخت.
آموزش رزم و سازمان دهی، از علاقمندی های عباس باصری بود و در این کار، خبره شد و مشهور، آن قدر که وقتی عزم خود را جزم کرد تا به جبهه اعزام شود، با مخالفت فرمانده اش در بسیج ناحیه گناباد مواجه شد. او می بایست می ماند و به جای یک نفر، چندین رزمنده تربیت می کرد. از سر ناچاری ماند.
در سال 1359 توانست خود را به خرمشهر برساند، پیش از آن که این شهر فراموش نشدنی سقوط کند. این دوره، برای عباس تجارب ارزنده ای را فراهم آورد و او پس از بازگشت توانست نیروهای زبده ای را آموزش بدهد.
در تمام دوران مبارزات، او شاهد کینه توزی کسانی بود که حاضر نبودند پدیده ای سترگ نظیر انقلاب اسلامی را باور کنند.
آنها مدام در لباس مختلف ظاهر می شدند و سد راه انقلاب قرار می

گرفتند و با قیام یاران امام پا به فرار گذاشتند و این، افرادی مثل عباس را رنج فراوان می داد. آن قدر که در وصیت نامه اش اعلام کرده:
آن ها در مراسم بزرگ داشتم حضور نداشته باشند.
برادر دیگر عباس (حسین باصری)، اثری از او یافت نشد و خانواده اش همچنان چشم انتظارند تا خبر موثقی از آن یار سفر کرده به دست آورند.
دشمن عراقی در نخستین روزهای تهاجم خود، از رودخانه کرخه گذشته و از شهر مرزی بستان تا هویزه پیشروی کرده بود. آن چه در هویزه از آن دشمن، بروز کرد، کم نظیر است. ارتش عراق همه ی هویزه را در هم کوبید. سالی از سقوط چزابه و بستان گذشته بود که نیروی مردمی در قالب بسیج و سپاه و ارتش، توانست در عملیات طریق القدس بستان را آزاد کند، آذر ماه 1360.
عباس باصری به همراه قاسم عصاریان و همرزمانشان توانستند دشمن را از دشت بی همتای بستان خارج کنند. در این عملیات، ابتدا عصاریان و سپس عباس باصری به شهادت رسیدند. عباس با گلوله مستقیم تانک به شهادت رسید. او همانند قهرمانان کربلا از ناحیه دست زخم بر داشته بود، دست راستش کنده شد و سرش نیز زخم جدی برداشت. اکنون مزار شهید عباس باصری، همجوار دوستانش، در روستای باغیسا قرار دارد و بازماندگان به زیارت آرامگاه آنان می روند.
نامشان زمزمه ی نیم شب مستان باد ؛تا نگویند که از یاد فراموشانند منابع زندگینامه :باغ زعفرانی،نوشته ی محمد رضا محمدی پاشاک،نشرستاره ها،مشهد-1386

باصری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد باصری : فرمانده گروهان یکم ازگردان غواصان امام علی (ع) ،لشگر19فجر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
روستای« شیخ عبود بیضاء» در سال 1328 میزبان کودکی از سلاله سرخ شقایق بود خانواده باصری پس از مدتها انتظار, آغوش پر مهر خود را بر این غریبه کوچک گشود و نام مبارک محمد را برای او برگزید محمد تحصیلات خود را در مدارس قدیم آن روز آغاز کرد و سال ششم ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. وی از همان کودکی لبهای مبارک خود را با تلاوت کلام نور, معطر ساخت. به گونه‌ای که در سن دوازده سالگی تمام قرآن را فراگرفت و بعضاً با تشکیل کلاسهای مختلف, آموخته‌های خود را در اختیار دیگران قرار می‌داد. فعالیتهای سیاسی و انقلابی وی از سال 1352 آغاز گردید و از همان زمان در کنار کارهای روزانه با پخش و توزیع اعلامیه‌های امام (ره) گامهای موثری در مسیر برقراری حکومت اسلامی برداشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت گروه مقاومت مسجد حبیب «شیراز» درآمد و با عنوان سرپرست این گروه فعالیتهای چشمگیری را علیه دشمنان انقلاب و منافقین آغاز کرد. وی در جریان همین مبارزات در محله دروازه سعدی شیراز مورد تهاجم و ضرب و شتم نیروهای ملحد منافقین قرار گرفت و با پیکری خون آلود به بیمارستان انتقال یافت و به مدت سه ماه بستری گردید و حتی پس از بهبودی نیز سالهای سال آثار زخمهای کوردلان منافق بر پیکر نورانی او نمایان بود. سردار شهید محمد باصری اندک زمانی پس از شروع جنگ تحمیلی و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی در کازرون از طریق بسیج به سوی عرصه‌های خون و مبارزه شتافت و در عملیات بیت المقدس شرکت کرد. وی پس از پیروزی و آزادی خرمشهر به جمع صمیمی خانواده بازگشت, اما او که گمشده خود را در خاک خونرنگ جنوب و در عرصه‌های نبرد یافته بود, بار دیگر راهی جبه‌های حق علیه باطل گردید و در عملیات تنگه چزابه شرکت نمود. این شهید بزرگوار در سال 1360 رسماً به عضویت سپاه پاسداران درآمد و با عنوان مربی آموزش عقیدتی فعالیتهای خود را آغاز کرد. وی علاوه بر مسوولیت‌های خطیری که در جبهه عهده‌دار بود مدتها به عنوان مسئول ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ سپاه مرودشت انجام وظیفه کرد. وی در سال 1361 به همراه همسر و مادر دلسوخته خویش به زیارت بیت‌الله الحرام

تشرف یافت و پس از مراجعت بار دیگر با دلی مالامال از عشق و شور به جبهه عزیمت نموده با عنوان تخریب‌چی در گردان رزمی انجام وظیفه کرد. در ادامه با گذارندن دوره‌های مختلف آموزش غواصی, خود را برای عملیات کربلای 4 و 5 آماده کرد. خدمات ارزنده شهید و همرزمان دریادل او در شکستن خط پدافندی دشمن, باعث پیشبرد اهداف این دو عملیات گردید. هر چند این عزیز در ادامه از ناحیه سینه, گلو و دهان دچار مجروحیت شد ولی پس از دو ماه استراحت و کسب بهبودی نسبی بار دیگر به سوی جبهه‌های نور شتافت و با سمت فرماندهی گردان جوادالائمه جزیره مجنون را جولانگاه شوریدگی‌های خود ساخت . سردار شهید حاج «محمد باصری» اینگونه در تاریخ چهارم تیرماه 1367 با دنیای فانی بدرود گفت و آن سوی خطر در پوسفستان خون و حماسه تنها ماند. هنوز بعد از سالها همسر دلسوخته و پنج فرزند داغدارش به امید یافتن نشانی از او, چشم به دروازه‌های شهر دوخته ا ند

منابع زندگینامه :

پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

باقری، اباصلت

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اباصلت باقری : فرمانده گردان علی ابن ابی طالب (ع)تیپ36انصار المهدی(عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 26 اسفند 1345 در خانواده ای نسبتا مرفه در روستای حصار در استان زنجان به دنیا آمد . پدرش به صیفی کاری و مغازه داری اشتغال داشت . فرزند دوم خانواده بود و در فضای مذهبی پرورش یافت . در سال 1351 تحصیل در مقطع ابتدایی را در روستایش آغاز کرد و در دوره ابتدایی را با یک سال ترک تحصیل در روستا گذراند . پس از آن به زنجان رفت و روزها در مغازه برادرش کار می کرد و بعد از ظهر ها در مدرسه راهنمایی شبانه به تحصیل می پرداخت . دوره راهنمایی نیز به عللی چند بار ترک تحصیل کرد .خانواده او نیز پس از مدتی به زنجان مهاجرت کردند و در محله امیر به ساکن شدند .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی با آغاز جنگ عراق علیه ایران به بسیج پیوست و فعالانه در جبهه های جنگ شرکت داشت . در اولین اعزام به مدت چهل روز در عملیات بیت المقدس –آزادی سازی خرمشهر – در جبهه حضور یافت . او با گذراندن آموزش تخصصی در رشته تخریب به آموزش نیروهای بسیجی پرداخت . دوره تکمیلی مربیگری عالی را در پادگان امام علی (ع)در تهران طی کرد ، از این رو در تخریب و خنثی سازی میدانهای مین فعالیت می کرد. در سال 1361 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد .
در مدت حضورش در جبهه ؛ دو بار مجروح شد . در تمام عملیات به عنوان نیروی اطلاعات وعملیات شرکت داشت . نقل است که یک بار او و همرزمانش در منطقه زیدیه وارد خاک عراق شده بودند به هنگام بازگشت ، شناسایی شده و مورد محاصره نیروهای عراقی قرار گرفتند. در جریان درگیری بازوی او بر اثر اصابت گلوله مجروح شد ولی او با پنهان شدن در یک گودال از دست نیروهای عراقی جان سالم به در برد و پس از حمله نیروهای خودی و تصرف منطقه به پشت خط مقدم باز گشت . یک روزهم در خاک عراق از ناحیه کمر در اثر اصابت ترکش مجروح شد ، در نتیجه این مجروحیتها به کسب 25 درصد جانبازی مفتخرگردید .
حضور در جبهه او را از ادامه تحصیل باز نداشت . تا سال سوم راهنمایی ادامه تحصیل داد . در همین سالها با راهنمایی خواهرش با خانم عادله

میرزایی در تهران ازداج کرد .
قبل از ازدواج سختیهای زندگی خود را به همسر آینده اش گوشزد کرد و یاد آور شد که ممکن است به علت مشغله زیاد در جبهه ها ، ماهها به مرخصی نیاید یا به اقتضای کارش که خدمت در واحدتخریب بود، هر لحظه به خطر قطع عضو و حتی شهادت مواجه شود. مراسم عقد او با خانم میرزایی باحضور چند نفراز خویشان وخانواده و با مهریه چهل هزار تومان برگزار گردید . آنها پس از ازدواج ، زندگی مشترک خود را در اتاقی جداگانه در منزل پدر اباصلت شروع کردند . حاصل ازدواج آنها دو فرند پسر به نامهای محمد و علی و یک دختر به نام زینب بود که از دنیا رفت .
او هزینه های زندگی خود را از حقوقی که ازسپاه پاسداران می گرفت و در ماهکمتر از 3000تومان بود و نیز کمک مالی پدرش تامین می کرد .
شهادت ، بزرگ ترین آرزوی قلبی او بود . آرزو داشت در صورتی که در جنگ به شهادت نرسید ، پس از جنگ به حوزه علمیه برود و به کسوت روحانیت در آید . این خواسته او در فرازی از وصیت نامه اش نیز هویدا است : تا آنجا که می توانید به دنبال علم بروید ، علمی که شما را به مرتبه بلند انسانیت برساند و شما را به خودتان بشناساند وقتی چنین علمی پیدا کردید ، خدا را هم به نحوه شایسته ستایش خواهید کرد .
در عملیات مرصاد به عنوان معاون فرمانده گردان علی بن ابی طالب (ع) حضور داشت و پس از شهادت روح الله شکوری – فرمانده گردان – فرماندهی گردان را بر عهده گرفت .
او دو ماه پس از ارتحال امام خمینی به شهادت رسید . او پیش از اعزام به لبنان در مراسم چهلمین روز درگذشت حضرت امام شرکت کرده و در آنجا خواب دید که در مکانی به همراه امام است .
پس از پذیرش قطعناه 598 سازمان ملل متحد و اعلام آتش بس بین ایران و عراق با آنکه 8 سال در خدمت جنگ بود 7 ماه پس از پذیرش قطعنامه به لبنان اعزام شد و قبل از اعزام به نزد مادرش رفت و بدون ذکر محل ماموریت ، عاجزانه از او خواست که برای شهادتش دعا کند .
جنازه او در زنجان با حضور مردم وهمرزمان ایرانی و لبنانی اش تشییع و در گلزار شهدای زنجان به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران،1382

باقری، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «چابهار» دراستان «سیستان وبلوچستان» شهید « احمد باقری» در بهمن ماه سال 1336 در یکی از محلات فقیر نشین اصفهان به نام «محله درب امام» و در خانواده ای فقیر دیده به جهان گشود .به طوری که مادرش مجبور بود که برای امرار معاش خانواده دوش به دوش شوهرش که به کفاشی مشغول بود به نخ ریسی بپردازد ،تا هم اجاره خانه کوچک خود را بپردازند و هم شکم بچه ها را سیر کنند .احمد دوران ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و وارد مقطع دبیرستان شد .در سال 1353 پدرش به بیماری سختی مبتلا گردید و برای مدتی طولانی در بیمارستان بستری شد .در نتیجه احمد برای اینکه امر معاش خانواده دچار خللی نگردد ،علیرغم مخالفت پدر و مادرش ترک تحصیل نمود و به کارگری روی آورد .در سال 1355 به خدمت سربازی رفت پس از دوره اتمام آموزش در پادگان« عشرت آباد » سابق به لحاظ آمادگی جسمی در گارد جاویدان به خدمت گرفته شد. در اواخر سال 1357 که مصادف با پایان خدمت سربازی بود با نهضت انقلابی مردم ایران به رهبری امام خمینی (ره) آشنا گردید .ازاین رو به صف انقلابیون پیوست . هنگام باز گشت به زادگاهش عکس هایی از امام را همراه خود آورد ،سپس فعالیت هایش را با پخش اعلامیه ها و تنویر افکار اعضاء خانواده و فامیل و سپس بچه های محله آغاز کرد .مدت سه ماه مشغول خدمت در مسجد و حمل و توزیع برنج ،روغن و نان خشک بین مردم نیازمند بود تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید و شور و شعف زاید الوصفی او را همچون سایر ملت ایران در بر گرفت. اکنون احساس می شد مسئولیتی به مراتب سنگین تر از مراحل پیشین بر عهده اوست .زیرا اکنون حفاظت و نگهداری انقلاب مشکل تر از خود انقلاب بود .از این رو شوق خدمت سراپای وجود او را لبریز کرد .در نتیجه منتظر فرصتی بود تا دین خودش را به انقلاب ادا نماید .از همین روی هنگامی که ندای رهبر انقلاب را شنید با تمام توان بدان لبیک گفت و آمادگی خودش را ابراز داشت ،به دنبال وی برادران شهید ش و حسن باقری جهت خدمت به نهادهای انقلاب روی آوردند . در مرداد ماه سال 1358 به دنبال اقدامات حزب دمکرات کردستان جهت اشغال پاوه رهبر انقلاب طی حکمی اعلام کردند ،ظرف 24 ساعت باید محاصره پاوه شکسته شود .از این رو حاج احمد و تعداد

دیگری از جوانان و نوجوانان اصفهان برای لبیک به ندای پیشوای خود جهت ثبت نام و اعزام به منطقه کردستان به سمت مراکز سپاه هجوم آوردند .تعداد افراد در آن موقع به طور دقیق بین 72 الی 73 نفر بود .جهت آگاهی بیشتر سرداررحیم صفوی سخنرانی ایراد نمودند .اما در پایان سخنرانی اعلام کردند اکنون مشکل پاوه حل شده است .اما منطقه حساس دیگری است که نیازمند به کمک شماست .در حالی که تا آن زمان بیشتر بچه ها نه اسم بلوچستان را شنیده بودند و نه به طور دقیق می دانستند در کجای ایران واقع شده است اما چون سراپای وجودشان در عشق به انقلاب می سوخت از این رو همه موافقت کردند که برای انجام وظیفه به محل مورد نظر حرکت کنند. مقدمات امر فراهم گردید .در تاریخ 28 مرداد ماه سال 1358 بعه زاهدان اعزام شدند .
پس از یک هفته آموزش نظامی در زاهدان توسط برادر شمگانی افراد از آمادگی لازم بر خوردار شدند .اندکی بعد افرادرا تقسیم کردند. تعداد ده الی بیست نفر در زاهدان ماندند و بقیه گروه پنجاه نفری به ایرانشهر اعزام شدند .ایرانشهر در آن زمان از مناطق بسیار بحرانی استان بود. آقای پایدار فرماندهی آنجا را بر عهده داشت .پس از ایراد سخنرانی و تعیین آسایشگاهها ،شهید حاج احمد و طاهری و صلواتی در یک آسایشگاه قرار گرفتند .پس از 3الی 4 روز به نیروها اعلام گردید که با توجه به نیاز شدید به راننده ،افرادی که به رانندگی آشنایی دارند آماده شوند تا از آنها آزمون بعمل آید .چون سن اکثر افراد بین 18 -16 سال بود لذا از بین این گروه فقط حاج احمد طاهری در آزمون قبول شدند .بنابر این شهید حاج احمد در این زمان فعالیتش را با سمت راننده در سپاه ایرانشهر به طور رسمی آغاز کرد. رانندها نقش مهمی را در جریان عملیات بر عهده داشتند .زیرا آنان از جمله نخستین افرادی بودند که می بایست وسایل نقلیه را آماده و نیروها را به سرعت به محل مورد نظر انتقال دهند .شور و عطش وی به خدمت از همان روزهای نخست نظر همگان را به خود جلب کرد .لذا بعد از دو الی سه ماه رانندگی شهید به جانشینی آقای صلواتی مسئول موتوری بر گزیده شدند و نزدیک به یک سال در این سمت بودندوبعد مسئول تدارکات سپاه ایرانشهر انتخاب شدند .در این زمان مصادف با فرماندهی آقای جان نثاری بود .در آن زمان مرکز تامین اقلام و اجناس و تدارکات کرمان بود و جاده ایرانشهر به بم و کرمان بسیار خطر ناکی بود .اما شهید در تمام مدت بطور شبانه روزی جهت تامین نیازمندیهای سپاه در حرکت بود و از ناملایمات و مشکلات هیچ ترسی نداشت . تلاش های مستمر و بی ریای او در این مدت چیزی نبود که همرزمانش بتوانند آن را به دست فراموشی بسپارند .در طی همین فعالیتها یش در سال 1359 در جریان بر خوردی که با اشرار منطقه روی

داد سخت مجروح گردید .از این رو مدت هشت ماه دربیمارستان شهید مصطفی خمینی تهران بستری گردید .سپس برای به دست آوردن بهبودی نسبی چند ماهی نیز در منزل به استراحت پرداخت پس از آن به طرف ایرانشهر حرکت کرد .در بازگشت از منطقه در سال 1360 پدرش که مانند هر پدری آرزوداشت فرزندش را در لباس دامادی ببیند ،به او پیشنهاد ازدواج داد .شهید حاج احمد نیز پذیرفت .به دنبال آن پدرشان به خواستگاری رفتند .همسر شهید جریان آشنایی اولیه خود را با شهید که در حقیقت شروط ازدواج آنها نیز بود از زبان شهید چنین نقل می کند :

یکی از لباسهایم لباس سپاه و لباس دیگرم لباس شهادت است. اگر شما به اقدامات و کارهای بنده تمایل دارید من حرفی ندارم .من چیزی ندارم .می خواهم شما را به منطقه ای که خدمت می کنم با خود ببرم ،و شما باید همراه من بیایید ،البته این امر گذشت می خواهد ،اما با گذشتی که در شما سراغ دارم باید با من بیایید. شما ممکن است مدت یکسال پدر و مادرت را نبینی و یا ممکن است ماهها سپری شود من نتوانم یک غذای مناسب یا محل سکونت مناسبی تهیه کنم .

مراسم ازدواج شهید نیز ساده و در نوع خود بی نظیر بود .به طوری که در جریان مراسم ،من و دو خواهرم شرکت داشتیم و شهید و پدر و مادرش و خواهرش حضور داشتند .غذا نیز بسیار ساده و مختصر بود ،در پایان مراسم نیز قبل از اینکه به منزل ایشان وارد شویم ،مرا به گلزار شهدا بردند و در آنجا چنین گفتند :

برای شهدا فاتحه ای بخوان ،زیرا امشب دامادی من است می خواهم با آنان باشم و آنها بدانند که من به فکر آنها هستم.

پس از آن در مرداد ماه سال 1360 به همراه شهید به طرف ایرانشهر حرکت کردیم .اما هنوز دو ماه از ازدواجمان نگذشته بود که برای شرکت در جبهه جنگ حق علیه باطل بدان سمت حرکت کردند و در عملیات فتح بستان و تنگه چزابه و چند عملیات دیگر شرکت نمودند .در سال 1360 به فرماندهی عملیات سپاه ایرانشهر انتخاب شدند و تا سال 1362 در این سمت باقی ماندند .اساس ارتباط شهید با اهالی بومی یعنی بلوچ ها در حقیقت از همین جا آغاز شد .ماهیت اقداماتش اقتضا می کرد که تعداد ی از افراد بلوچ را شناسایی و با آنها ارتباط ویژه ای بر قرار کند . بدین طریق بنای اصلی هسته بسیج عشایر را پایه گذاری نمود .اسلحه زیادی نیز در جهت مبارزه با قاچاقچیان ،خانه های تیمی و اشرار در بین آنان تقسیم نمود .

نفوذ کلام و اخلاق او در چنان سطحی بود که بلوچها قبل ز آنکه جذب سپاه شوند جذب اخلاق شهید می شدند .شهید نیز متقابلا در ایجاد این ارتباط و دوام آن از هیچ کوششی فرو گذار نمی کرد .شیوهای او در جلب و نفوذ در

دل مردم بلوچ یکی از مهمترین شاخص های دوران فعالیتش در بلو چستان به شمار می آید .داستانهایی که همسرش و همرزمانش نقل می کنند تا حدودی مبین این محبوبیت وی می باشد .
اقدامات مهم شهید در طی دوران دو ساله ای که مسئولیت عملیات را بر عهده داشت ،اولا بیشتر حول تشکیل بسیج عشایر در منطقه ایرانشهر دور می زد و ثانیا ایجاد هسته مرکزی شبکه اطلاع رسانی که اعضاء آنرا هم چنانکه گذشت اکثر مردم بومی منطقه و عشایر تشکیل می دادند .
از دیگر فعالیتهای شهید ایجاد پایگاههای مختلف عملیاتی در منطقه با همکاری عشایر بلوچ برای در هم کوبیدن هسته های متشکله اشرار و قاچاقچیان و خانه های تیمی اطراف شهر ایرانشهر بود . در اواخر سال 1361 شهید عازم مکه مکرمه شد ،در بازگشت از سفر حج در آغاز سا ل 1362 به جهت تجارب خاص و شایستگی بسیار به فرماندهی سپاه ایرانشهر بر گزیده شد . چهار سال خدمت او در ایرانشهر اکنون او را از تجربه و کارایی و حل مشکلات ایرانشهر در سطحی قرار داده بود که زمان ورودش یکی از نقاط بی ثبات و ناامن بود، اکنون به صورت یکی از امن ترین نقاط بلوچستان در آمده . در هر نقطه ای که شهید احساس می کرد نیاز به پایگاه دارد فورا اقدامات عاجلی در زمینه تاسیس پایگاه به عمل می آورد .از این رو به قول همرزمان شهید او بیشتر وقت خود را صرف حل مشکلات مردم و تامین نیازمندیهای مادی آنان می کرد .همیشه با لباس محلی در بین کپر ها و نواحی فقیر نشین تنهای تنها بدون تشریفات حرکت می کرد تا با دردهای آنان از نزدیک بیشتر آشنا شود و به موازات آن به اقدامات فرهنگی مناسب جهت آگاهی بخشیدن بیشتر به مردم خطه دست بزند از همین رو بود که به قول فرماندار سابق چابهار حتی اگر کودکی از شهرهای بلوچستان به دنیا می آمد اول کسی که از آن خبر دار می شد شهید بود .این استعداد و نفوذ مردمی او باعث شد که پس از بازگشت از عملیات بیت المقدس در پایان سا ل 62 و آغاز سا ل 63 به دلیل شرایط نا مناسب منطقه نیکشهر شهید را برای فرماندهی آن منطقه کاندیدا نمودند . خلاصه اطلاعات نظامی از سردار شهید حاج احمد باقری
ورود به بلوچستان: 1358 /28/5
- گذراندن یک هفته آموزش نظامی به منظور آمادگی توسط عزت الله شمگانی در زاهدان .
اعزام به ایرنشهر به عنوان راننده به مدت دو ماه: 1358
- معاونت موتوری سپاه ایرانشهر به مدت چهار ماه
- مسئول موتوری سپاه ایرانشهر به مدت یک سال .
- مسئول تدارکات سپاه ایرانشهر به مدت پنج ماه .: 1359
فرماندنده عملیات سپاه ایرانشهر به مدت دو سال که اهم: 1360

فعالیتهای ایشان عبارت اند از :
الف)ایجاد و تشکل بسیج عشایر در منطقه برای نخستین بار .
ب) ایجاد هسته مرکزی شبکه اطلاعات و اطلاع رسانی که اعضاء آن اکثرا مردم بومی و عشایر منطقه تشکیل می دادند .
ج) ایجاد پایگاههای مختلف عملیاتی در منطقه با همکاری عشایر بلوچ .
د) وارد نمودن ضربات مهلک به فعالیتهای اشرار در منطقه .
س) شناسایی و نابودی خانه های تیمی منافقین در ایرانشهر و حومه .
ش) درگیری شدید با قاچاقچیان مواد مخدر .
1362 :فرمانده سپاه ایرانشهر به مد ت یک سا ل
1363 :فرمانده سپاه نیک شهر به مدت دو سال که اهم فعالیتهای ایشان عبارت است از :
الف) ایجاد امنیت در منطقه و سر کوبی اشرار و امنیت بخشیدن به جاده ها
ب) گسترش بسیج عشایر به منظور جلو گیری از تردد اشرار و منافقین در منطقه
ج) شرکت دادن بسیج عشایر در مانور و عملیات مختلف با اشرار و منافقین .
د) مبارزه مستمر با قاچاقچیان مواد مخدر
1365 :فرمانده سپاه چابهار به مدت دو سال که اهم فعالیتهای ایشان عبارت است از :
الف) ایجاد امنیت در منطقه و سر کوبی اشرار
ب) ایجاد کانونهای فکری و فرهنگی در منطقه به منظور ارتقاء سطح جنگ جوانان .
ج) بر خورد شدید با قاچاقچیان مواد مخدر .
د) مسدود نمودن محل تردد اشرار و منافقین در پل ارتباطی مرزی بین ایران و پاکستان با وجود دشتهای طویل با درجه حرارت با لا .
س) ایجاد امنیت در جاده چابهار ،ایرانشهر .
ش) ایجاد و گسترش بسیج عشایر در منطقه چابهار .
ج) به دام انداختن منافقین که قصد خروج از کشور را داشتند .
به وسیله تورهای اطلاعاتی ،عنلیاتی و تحویل آنها به مقامات قضایی .
- فرمانده دریایی چابهار با حفظ سمت فرماندهی سپاه که اهم فعالیتهای ایشان عبارا است از :
الف) ایجاد و تشکل بسیج دریایی با بهرگیری از عشایر منطقه .
ب) انجام مانورهای آبی ،خاکی در آن منطقه در دفعات متمادی به منظور کسب آمادگی لازم .
ج) ایجاد امنیت دریایی با استفاده از قایقها و لنج های عشایر منطقه که با

استقبال زیادی رو به رو می شد .
- شرکت در عملیات جنوب کشور از جمله :
الف) تنگه چزابه
ب) فتح بستان
ج) کربلای 4
د) کربلای 5
1367 .شهادت در جاده ایرانشهر به چابهار منابع زندگینامه :عبور از مرز آفتاب ،نوشته ی اصغرلطفی نجف آبادی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

باقری، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران نام : غلامحسین (حسن)
نام خانوادگی : افشردی(باقری)
تاریخ تولد: 25 اسفند سال 1334 هجری شمسی (سوم / شعبان / 1375 ه- ق)
تاریخ عضویت در سپاه : اوایل سال۱۳۵۹ هجری شمسی
تاریخ ورود به عرصه جبهه های نبرد : اول مهرماه سال 1359 هجری شمسی برخی از مسئولیت ها :
- معاونت ستاد عملیات جنوب
- فرمانده محور دار خوین در عملیات ثامن الائمه (علیه السّلام)
- معاونت فرماندهی عملیات طریق القدس
- فرماندهی قرارگاه نصر در عملیات فتح المبین، بیت المقدس، رمضان
- فرماندهی قرارگاه کربلا و جانشین فرماندهی کل در قرارگاههای جنوب
محل شهادت : خطوط مقدم چنانه (منطقه فکه)
تاریخ شهادت : شنبه 9/11/1361 هجری شمسی
« من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظرو ما بدلوا تبدیلا »
(سوره احزاب، آیه 22)
« انقلاب ما همچون تیر زهرآگینی برای همه مستکبرین در آمده است و یاوری برای همه مستضعفین جهان.
... در این موقعیت زمانی و مکانی، جنگ ما جنگ اسلام و کفر است و هر لحظه مسامحه و غفلت، خیانت به پیامبر اکرم (صلّی الله علیه و آله و سّلم) و امام زمان(عج) و پشت پا زدن به خون شهدا است و ملت ما باید خود را آماده هر گونه فداکاری بکند.
... در چنین میدان وسیع و این هدف رفیع انسانی و الهی، جان دادن، مال دادن و فداکاری، امری بسیار ساده و پیش پا افتاده است و خدا کند که ما توفیق شهادت متعالی در راه اسلام را با خلوص نیت پیدا کنیم.»
شروع جنگ تحمیلی شهید باقری را به عنوان یکی از اولین خبرنگاران عرصه جهاد ، به خطوط مقدم جبهه های نبرد کشاند. تولد و کودکی
در روز 25 اسفند سال 1334 هجری شمسی در خانوادهای مذهبی و دوستدار اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) در حوالی میدان خراسان تهران چشم به جهان گشود. والدینش به عشق و محبت

اباعبدالله‌الحسین(علیه السّلام) و از باب تیمن و تبرک، نام «غلامحسین» را بر او نهادند و به دنبال آن در سن دوسالگی در سفر کربلا او راه همراه خود بردند.
پدرش که در تربیت وی، جدیت زیادی داشت از همان طفولیت او را با خود به مسجد و هیات و مراسم عزاداری سرور شهیدان می‌برد. این حضور معنوی باعث شد که او در آن ایام عضو فعال و موثر هیات نوباوگان محبان‌الحسین(علیه السّلام) گردد. غلامحسین دوره دبستان را در مدرسه مترجم‌الدوله و دوره متوسطه را در دبیرستان مروی تهران به پایان رساند.
فعالیت های قبل از انقلاب
شهید باقری همزمان با تحصیل، در کلاسهای حدیث و مباحث مربوط به حضرت صاحب‌الزمان(عج) که در مسجد صدریه دایر می‌گردید، شرکت می‌کرد. از کلاس سوم دبیرستان فعالیت فرهنگی خود را با ایجاد کتابخانه دراین مسجد، به همراه تنی چند از همفکرانش شروع کرد و در راستای کسب آگاهی ها و رشد فکری خویش، ضمن مطالعه و تحقیق پیرامون مباحث مذهبی، جلسات سخنرانی را در جمع دوستانش برگزار می‌نمود.
در سال 1354 پس از اخذ دیپلم ریاضی، در رشته دامپروری دانشکده کشاورزی شهر ارومیه تحصیلات عالی خود را آغاز کرد. در این ایام علاوه بر مطالعه منظم وانسجام یافته در زیمنه مسائل اسلامی، با سخنرانی در جمع دانشجویان و برقراری کلاسهایی در زمینه اصول عقاید برای دانش‌آموزان مدارس، فعالیت مذهبی خود را دنبال می کرد و بارها با بعضی از اساتید غربزده که فرهنگ اسلامی را انکار و مظاهر منحط غربی را ترویج می‌نمودند، به بحث می‌نشست و ماهیت آن فرهنگ و عوامل غربزده را افشا می‌کرد. از این رو، وی به عنوان یک عنصر مذهبی و فعال حساسیت مسئولان و گارد دانشگاه را برانگیخته بود، که در نهایت به دلیل این فعالیتها پس از یک سال و نیم تحصیل، از دانشگاه اخراج گردید.
در این ایام در جواب یکی از نزدیکانش که به او گفته بود: تو یک سال و نیم از عمرت را بی‌خود تلف کردی.
پاسخ می‌دهد: من وظیفه‌ام را انجام دادم و اگر به دانشکده رفتم برای کسب مدرک نبود، بلکه برای رشد خودم بود و می‌خواستم که دیگران را هم به صحنه بیاروم. شهید باقری در اسفندماه سال 1356 به خدمت سربازی اعزام شد و پس از طی دوره آموزشی در پادگان جلدیان نقده به ایلام منتقل گردید.
در دوره کوتاه خدمت سربازی با توجه به آشنایی که با مسائل اسلامی داشت به ارشاد و هدایت فکری سربازان پرداخت و همزمان با علمای شهر ایلام از جمله آیت‌الله صدری (امام جمعه قبلی ایلام) ارتباط داشت و اخبار و مسائل پادگان را به ایشان اطلاع می‌داد. به دنبال این فعالیت ها،

تحت کنترل قرار گرفت و ضمن جدا کردن وی از جمع سربازان پادگان، او را به عنوان راننده یک افسر جزء به کار گماردند. نقش شهید در پیروزی انقلاب اسلامی
همزمان با گسترش انقلاب اسلامی و فرمان حضرت امام خمینی(رحمت الله علیه) مبنی بر فرار سربازان از پادگانها، خدمت سربازی را رها کرد و به موج خروشان و توفنده امت حزب الله پیوست و به صورت تمام وقت درپیشبرد اهداف انقلاب اسلامی به فعالیت پرداخت.
به هنگام تشریف فرمایی حضرت امام خمینی(رحمت الله علیه) به میهن اسلامی، در فعالیتهای کمیته استقبال شرکت چشمگیری داشت و به دلیل برخورداری از آموزش نظامی، به همراه سایر اعضای خانواده و دوستانش در تصرف کلانتری۱۴ و پادگان ولی عصر(عج) «عشرت آباد سابق» در تهران نقش بارزی داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی
تا خرداد 1358، در کمیته انقلاب اسلامی و برخی نهادهای دیگر فعالیت داشت و با انتشار روزنامه جمهوری اسلامی، همکاری فعال خود را با این روزنامه در زمینه‌های مختلف آغاز کرد. در این مدت بنا به دعوت سازمان آمل، از طرف روزنامه به عنوان خبرنگار، سفر 15 روزه‌ای به لبنان و اردن انجام داد که طی این سفر، گزارش تحلیلی جامعی از اوضاع نابسامان مسلمین در آن منطقه تهیه کرد.
در خردادماه سال 1358 موفق به اخذ دیپلم ادبی شد. سپس در امتحان ورودی دانشگاه شرکت کرد و با رتبه صد و چهارم در رشته حقوق قضایی دانشگاه تهران قبول گردید.
او در مدت حضور در محیط دانشگاه، نقش فعال و موثری در مقابله با توطئه‌های ضدانقلاب و گروهک ها داشت.
شجاعت و شهامت شهید باقری بسیار بالا و قابل توجه بود. او با توجه به اینکه یک مسئول رده بالای نظامی بود، ولی همراه عناصر اطلاعاتی در شناسایی‌ها شرکت می‌کرد. در صحنه‌های رزم و در خطوط مقدم جبهه و در بعضی از موارد نیز در پشت خط دشمن حضور می‌یافت و حتی در هدایت گروهانها و گردانهای رزمی مستقیماً وارد عمل می‌شد.
شهید باقری اوایل سال۱۳۵۹ به عضویت سپاه درآمد. ابتدا در واحد اطلاعات مشغول به خدمت شد و در زمینه شناسایی و مقابله با گروهکهای منحرف و وابسته، فعالیت خود را استمرار بخشید و در این واحد بود که نام مستعار «حسن باقری» برای ایشان در نظر گرفته شد.
حضور در جبهه‌های دفاع مقدس
تهاجم دشمن بعثی به مرزهای کشور اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی، نقطه عطفی در زندگی شهید باقری بود. با احساس تکلیف در دفاع از اسلام و میهن اسلامی بلافاصله پس از شروع جنگ – در روز اول مهرماه سال

1359 – به همراه عده‌ای از برادران پاسدار راهی جبهه‌های جنوب شد و تا آخرین لحظه حیات، در این سنگر باقی مانده و در بسیاری از صحنه‌های پیروز دفاع مقدس حضور فعال و تعیین کننده داشت.
آغاز جنگ تحمیلی شهید باقری را به عنوان یکی از اولین خبرنگاران عرصه جهاد ، به خطوط مقدم جبهه ها نبرد کشاند. ارتباط تنگاتنگ غلامحسین با صحنه های نبرد علاوه بر خبرنگاری رفته رفته از او فرمانده و نظریه پردازی قدر ساخت .
عمده عناوین فعالیت های وی در صحنه رزم با دشمن عبارتند از:
تاسیس و راه‌اندازی واحد اطلاعات و عملیات رزمی .
شهید باقری از ابتدای ورودش به منطقه جنوب (اهواز) در پایگاه منتظران شهادت (گلف) به منظور دستیابی به اطلاعات مناسب از موقعیت دشمن، به جمع‌آوری نقشه‌ها و پیاده کردن وضعیت مناطق عملیاتی روی آنها، اقدام کرد و شخصاً به همراه عناصر اطلاعاتی، جهت کسب اطلاع دقیق از دشمن، به شناسایی محورها و نقاط مورد نظر می‌پرداخت و در برخی از موارد نیز تا عقبه نیروهای دشمن برای ارزیابی توان و استعداد آنها، با چالاکی و شجاعت بی‌نظیری پیش می‌رفت.
فعالیتهای مثبت او در این زمینه با سازماندهی عناصر اطلاعاتی و برگزاری آموزش مختصری برای آنها، منجر به راه‌اندازی واحد اطلاعات عملیات در ستاد عملیات جنوب (گلف) گردید.
واحدهای اطلاعات عملیات پس از گذشت حدود 3 ماه از شروع جنگ، در تمامی محورهای جنوب (از آبادان تا دزفول) با قدرت تمام مستقر شدند و نسبت به شناسایی و تعیین وضعیت دشمن و ارسال گزارش آن اقدام کردند. با این تلاش، اطلاعات چشم فرماندهی در میدان جنگ شد و یکی از ضعفهای بزرگ – نداشتن اطلاع از وضعیت دشمن – برطرف گردید.
شهید باقری علاوه برا ارائه اطلاعات، توان و استعداد ذاتی بالایی در تحلیل اطلاعات دشمن داشت و اغلب حرکات احتمالی دشمن در آینده را پیش‌بینی می‌نمود و حتی به زمان و مکان آن هم اشاره می‌کرد. از آن جمله پیش‌بینی وی در دی ماه سال 1359 مبنی بر حرکت دشمن جهت الحاق محور شمال – جنوب منطقه سوسنگرد برای ارتباط جفیر و بستان بود. که دشمن در کمتر از یک هفته با نصب پلهای نظامی متعدد و تلاش گسترده این کار را انجام داد.
از اقدامات بسیار موثر شهید باقری که در این دوره پایه‌ریزی شد، بایگانی اسناد جنگ، ترجمه اسناد و بخش شنود بی‌سیم های دشمن بود.
از دیگر فعالیت های وی طراحی گردان های رزمی و تعیین ترکیب سازمان نفرات و تجهیزات و ادوات رزمی و واحدهای پشتیبانی از رزم بود.
معاونت ستاد عملیات جنوب

شهید باقری به دلیل لیاقت، شجاعت و شهامتی که داشت در دی ماه سال۱۳۵۹ به عنوان یکی از معاونین ستاد عملیات جنوب انتخاب شد و در شکست محاصره سوسنگرد، فرماندهی عملیات امام مهدی(عج)، فتح « ارتفاعات الله اکبر» و « دهلاویه » نقش به سزایی داشت وهمه این نبردها در شرایطی اجرا می شد که عملیات منظم نیروهای خودی با مشکل مواجه شده بود و اغلب بدون نتیجه می ماند. همه تلاش شهید باقری و برادران سپاه این بود که ثابت کنند می توان دشمن را شکست داد.
با برکناری بنی صدر و با توجه به شرایط سیاسی آن زمان، در اجرای عملیات «فرمانده کل قوا» شرکت داشت و پس از مجروح شدن سردار رحیم صفوی هدایت عملیات را به عهده گرفت و در این عملیات به عنوان فرماندهی لایق و کاردان شناخته شد.
فرمانده محور دار خوین در عملیات ثامن الائمه (علیه السّلام)
شهید باقری که فرماندهی محور دارخوین را به عهده داشت، در عملیات شکست حصر آبادان در طرح ریزی، سازماندهی و کسب اخبار و اطلاعات دشمن نقش مؤثری داشت.
معاونت فرماندهی عملیات طریق القدس
درعملیات طریق القدس که برای اولین بار در قرارگاه مشترک بین سپاه و ارتش تشکیل شد، شهید باقری به عنوان معاونت فرماندهی کل سپاه در قرارگاه فرماندهی عملیات مشترک حضور یافت و در شناسایی محورها و تحلیل و پیش بینی حرکتهای دشمن و پی گیری مسائل رزمی نقش مهمی را ایفا نمود. شهید باقری در اجرای مرحله اول این عملیات سه شبانه روز بیدار بود و در آماده سازی مرحله دوم عملیات، به دلیل خستگی مفرط، شب هنگام طی تصادفی بشدت مصدوم شد و به بیمارستان منتقل گردید.
برادر شهید در این مورد می گوید:
« دربیمارستان در لحظاتی که معلوم نبود زنده می ماند یا خیر و با اینکه به سختی سخن می گفت می پرسید: پل سابله کارش به کجا کشید؟
بشدت به فکر عملیات و نگران آن بود. با اینکه یک ماه دستور استراحت مطلق پزشکی به او داده بودند، پس از یک هفته، بیمارستان را ترک کرد و به ستاد عملیات جنوب بازگشت و با وجود آثار جراحت و سردرد شدید، به فعالیت خود ادامه داد.»
پس از عملیات موفق طریق القدس، دشمن بعثی دست به یک حمله در تنگه چزابه زد، شهید باقری با وجود ضعف جسمی، تلاش زیادی برای تثبیت این نقطه استراتژیک و مهم به عمل آورد و با استقامت عجیبی چندین شب متوالی و بدون لحظه ای استراحت، به هدایت عملیات پرداخت و حتی در یک مرحله، به عنوان فرمانده گردان وارد عمل شد و تپه ای را که ۴۰۰ نفر از نیروهای دشمن روی آن مستقر بودند و بر نیروهای خودی تسلط داشت

به تصرف در آورد.
فرماندهی قرارگاه نصر در عملیات فتح المبین، بیت المقدس، رمضان
۱- فتح المبین:
قبل از شروع عملیات، شهید باقری با تجزیه و تحلیل اطلاعات واصله، تمام واحدهای اطلاعاتی را در راستای اهداف این عملیات توجیه و وظایف هر یک را مشخص کرد.
با توجه به وسعت منطقه عملیات، چهار قرارگاه برای کنترل و هدایت عملیات مشخص گردید.
جناح شمالی منطقه، حساسترین محور عملیات بود. به دلیل این اهمیت و حساسیت، شهید باقری به عنوان فرمانده قرارگاه نصر(قرارگاه مشترک ارتش و سپاه) در این جناح انتخاب گردید. ضمن اینکه در قرارگاه مرکزی کربلا نیز در کنار فرماندهی کل عملیات (سردار محسن رضایی) به عنوان مشاور عملیات و مسوول اطلاعات، فعالیت بسیار مؤثری داشت.
در مرحله اول عملیات فتح المبین، قرارگاه نصر با موفقیت کامل به اهداف خود رسید و درمرحله دوم عملیات، با اصرار و تأکید شهید باقری تصرف ارتفاعات رادار (ابوصلبی خات) از محور قرارگاه نصر انجام پذیرفت که پس از موفقیت و استقرار نیروهای خودی، دلیل اصرار شهید باقری کشف گردید.
۲- بیت المقدس:
بلافاصله پس از عملیات فتح المبین آماده سازی عملیات بیت المقدس آغاز گردید.
شهید باقری ضمن تلاش برای هماهنگی واحدهای اطلاعاتی در طرح ریزی عملیات نیز حضور داشت و می گفت: « لزومی ندارد ما مستقیما وارد شهر خرمشهر شویم، بلکه باید دشمن را دور بزنیم و عقبه او را ببندیم تا شهر خود به خود سقوط کند.»
با اینکه نظرات دیگری هم برای چگونگی آزادی خرمشهر وجود داشت، اهمیت و تأکید او پس از فتح خرمشهر آشکار شد.
در این عملیات شهید باقری به عنوان فرماندهی قرارگاه نصر، در اجرای عملیات نقش مؤثری را ایفا کرد.
از هدفهای عمده این قرارگاه، آزادی خرمشهر و تأمین مرز شلمچه و شرق بصره بود.
پس از دو مرحله عملیات موفقیت آمیز، در مرحله سوم عملیات، قرارگاه نصر با محاصره دشمن در ناحیه شلمچه، مزدوران بعثی را مستأصل و مضمحل کرد و شهر خرمشهر نیز آزاد گردید.
۳- رمضان:
پس از عملیات بسیار موفق بیت المقدس، طرح ریزی و آماده سازی

عملیات رمضان آغاز شد.
در این عملیات شهید باقری همچنان در مسؤولیت قرارگاه نصر حضور داشت. در مرحله اول عملیات رمضان این قرارگاه نقش عمل کننده نداشت و به عنوان قرارگاه احتیاط پیش بینی شده بود، ولی با روحیاتی که شهید باقری داشت ضمن حضور در قرارگاه فتح و همکاری جدی و فعال با فرماندهی آن، در مراحل بعدی عملیات رمضان به علت پاتکهای بسیار شدید و سنگین دشمن بعثی، قرارگاه نصر نقش بسیار مؤثری در دفع آنها و حفظ مواضع خودی داشت تا جایی که شهید باقری جهت کنترل دقیق تر و تقویت روحیه رزمندگان، مقرتاکتیکی قرارگاه نصر را پشت خاکریزهای خط مقدم مستقر کرد و تا تثبیت شرایط، در همان جا حضور داشت.
فرماندهی قرارگاه کربلا و جانشین فرماندهی کل در قرارگاههای جنوب
پس از عملیات رمضان، شهید باقری از طرف فرماندهی کل سپاه به سمت فرماندهی قرارگاه کربلا و جانشین فرماندهی کل در قرارگاههای جنوب منصوب گردید.
در شرایطی که طرح ریزی عملیات از منطقه جنوب به جبهه غرب منتقل شده بود، همزمان با اجرای عملیات مسلم بن عقیل (علیه السّلام)، شهید باقری در قرارگاه کربلا با شناسایی و پی گیری مستمر، عملیات محرم را طرح ریزی کرد و با کسب موافقت، نسبت به اجرای آن وارد عمل شد.
جانشین فرماندهی یگان زمینی سپاه
با توجه به کسب تجربیات و نتایج حاصله از موفقیتهای رزمی و نظامی، ساختار سازمان رزمی سپاه شکل گرفت و بر اثر لیاقت و شایستگی قابل توجه و در خور تحسین شهیدباقری، ایشان به عنوان جانشین فرماندهی یگان زمینی سپاه منصوب گردید.
آغاز جنگ تحمیلی شهید باقری را به عنوان یکی از اولین خبرنگاران عرصه جهاد ، به خطوط مقدم جبهه ها نبرد کشاند. ارتباط تنگاتنگ غلامحسین با صحنه های نبرد علاوه بر خبرنگاری رفته رفته از او فرمانده و نظریه پردازی قَدَر ساخت . ویژگی های برجسته شهید
اتکال شهید باقری به خداوند تبارک و تعالی بسیار بالا بود و در سایه این توکل، اطمینان و استقامت عجیب وی بخوبی مشهود بود و در سخت‌ترین شرایط و حساسترین موقعیتها ضمن حفظ صبر و آرامش و خونسردی، با تدبیر عمل می‌کرد.
او عشق و علاقه عجیبی به اهل بیت(علیهم السّلام) و آقا امام زمان(عج) و امام خمینی(رحمت الله علیه) داشت.
شهید باقری بی‌ریا و بی‌تکلف در مصائب امام حسین(علیه السّلام) می‌گریست و علاقه فراوان و مستمر به مطالعه کتاب ارشاد شیخ مفید و مقتلهای حادثه کربلا داشت.

استعداد و خلاقیت شهید باقری با توجه به کمی سن و تجربه وی، بسیار قابل توجه و مورد تحسین بود.
یکی از نیروهای رده بالای سپاه (و با سابقه در جنگ) چنین می‌گوید:
« با اینکه من دو سال از او بزرگتر بودم ولی به جرات می‌توانم بگویم افکار او دو سال از من بالاتر بود. شهید باقری همواره با هوشمندی و ذکاوت خویش شرایط رزمی و عملیاتی را پیش‌بینی و تحلیل می‌کرد و در کنار آن با قدرت بالای فکری، راههای کار و طرح‌ریزی عملیاتی خود را ارائه می‌نمود و بدون هراس از مشکلات، به فعالیت و تلاش در این زمینه می‌پرداخت. هرگز نسبت به دشمن اظهار عجز و ناتوانی نداشت، بلکه همواره نسبت به برتری نیروهای خودی بردشمن با اطمینان صحبت می‌کرد.
قاطعیت و قدرت تصمیم‌گیری شهید باقری به عنوان یک فرمانده لایق و موفق چشمگیر بود و در مراحل بحرانی و شرایط سخت با جرات کامل ضمن حفظ آرامش و خونسردی، نظر لازم و موثر را ارائه و در این باره تصمیم‌گیری می‌کرد.
یکی از فرماندهان نظامی ارتش که با وی همکاری مشترک داشت می‌گوید:
در مرحله‌ای از عملیات بیت‌المقدس یکی از یگانها در شرایط سختی در مقابل پاتک دشمن قرار گرفته بود که فرمانده آن واحد در تماس اعلام کرد در صورت مقاومت، احتمالاً تلفات بیشتری خواهیم داشت.
شهید باقری در پاسخ گفت:
در مقابل دشمن باید مقاومت کنید و مسئولیت تلفات را هم من به گردن می‌گیرم.
کادرسازی و تربیت نیرو از خصوصیات بسیار بارز شهید باقری بود. اهتمام زیادی به رشد و ارتقای همراهان و همکاران خود داشت. در تربیت کادرهای واحد اطلاعات و عملیات بسیار پرتلاش بود و در این زمینه آموزشهای نظری و عملی را توام می‌کرد. بیش از سه دوره آموزش فشرده 30 تا 40 نفره برگزار کرد که بعدها این برادران در واحد اطلاعات – عملیات تیپها مسئولیتهای مهمی را عهده‌دار شدند.
شجاعت و شهامت شهید باقری بسیار بالا و قابل توجه بود. او با توجه به اینکه یک مسئول رده بالای نظامی بود، ولی همراه عناصر اطلاعاتی در شناسایی‌ها شرکت می‌کرد. در صحنه‌های رزم و در خطوط مقدم جبهه و در بعضی از موارد نیز در پشت خط دشمن حضور می‌یافت و حتی در هدایت گروهانها و گردانهای رزمی مستقیماً وارد عمل می‌شد.
این شهامت در کلام وگفتار وی نیز تاثیر داشت. با تواضع، آنچه را صحیح می‌دانست بیان می‌کرد و از نظرات خود دفاع می‌نمود.

از قدرت بیان و استدلال برخوردار بود و همواره مخاطب خود را تحت تاثیر قرار داده و به تحسین وا می‌داشت.
تواضع و فروتنی شهید باقری – با داشتن مسئولیتهای مهم و اساسی در جنگ – بسیار محسوس بود و هرگز تحت تاثیر القاب و عناوین مسئولیتی قرار نمی‌گرفت.
رفتار مهربان او با همه (خصوصاً زیردستان) به گونه‌ای بود که علاقه متقابل نسبت به وی را در آنان ایجاد می‌کرد.
تا مدتها همسرش نمی‌دانست که او در جبهه مسئولیت دارد و فرمانده است، در پاسخ به این سئوال که در جبهه چه می‌کند، می‌گفت: من سقای بچه‌های بسیجی‌ام. فرازهایی از خاطرات همرزمان شهید
- پس از عملیات امام مهدی (عج) نگاهم به شخصی افتاد که سطلی به دست گرفته بود و فشنگهای روی زمین را جمع می کرد. این شخص کسی نبود جز برادر باقری که می گفت:
« اینها حیف است و باید از آن استفاده کرد.»
- وقتی راجع به عملیات یا مسائل کاری انتقاد می کردیم با مهربانی می گفت:
« بسیار خوب، حالا شما بیایید و کار را دست بگیرید و درست کنید، چه فرقی می کند.»
- در عملیات بیت المقدس وقتی یکی از تیپها در وضعیت دشواری قرار گرفته بود، فرمانده آن در اثر فشار مشکلات می گوید: «مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟» شهیدباقری پاسخ می دهد:
«آری، بالاتر از سیاهی، سرخی خون شهید است که روی زمین می ریزد، قوه محرکه شما خون شهدا است.»
- پس از فتح خرمشهر بارها تذکر می داد:
« برادران! مبادا غرور این پیروزیها شما را بگیرد، خودتان را گم نکنید، فکر نکنید ما این کار را کرده ایم، همه اش خواست خدا بوده است.»
- حساسیت عجیبی به انتقال شهدا و مجروحین داشت و می گفت:
« ما جواب خانواده ای را که جنازه شهیدش روی زمین مانده چه بدهیم؟!»
سرانجام در اثر این تأکیدها و ضرورت مدنظر قرار دادن حقوق شهدا، مسوول تعاون قرارگاه نیز شهید شد.
- وقتی در ارتباط با جریانات سیاسی از وی می پرسیدند در چه خطی هستی؟ می گفت: «ما در خط ثواب هستیم.»
شهیدباقری در مورد نیروهای بسیجی می گفت:
« این بسیجی ها امانتی الهی هستند که باید قدرشان را بدانیم و تمام سعی خود را در حفظ آنها بکار بریم. این بسیجی است که جنگ را اداره می کند. تا زمانی که نیروی ایمان در آنها وجود دارد، جنگ به پیروزی می

انجامد.»
شهیدباقری همواره به دوستانش می گفت:
« تا خالص نشوی خدا ترا برنمی گزیند. لذا باید سعی کنیم که خداوند عاشقمان بشود تا ما را ببرد.» نحوه شهادت
پس از عملیات رمضان در شهریور ماه 1361 که مقارن با ایام حج بود، در پاسخ به پیشنهاد یکی از دوستانش جهت عزیمت به سفر حج گفته بود:
هنوز که کار جنگ تمام نشده و دشمن بعثی در خاک ماست، بروم به خدا چه بگویم؟ وقتی می‌روم که حرفی برای گفتن داشته باشم.
چند ماه پس از این صحبت در روز شنبه نهم بهمن ماه 1361 در طلیعه ایام مبارک دهه فجر در حالی که تعدادی از همرزمان و همسنگرانش به دیدار حضرت امام خمینی(رحمت الله علیه) شتافته بودند، او برای شناسایی و آماده‌سازی عملیات والفجر مقدماتی به همراه تعدادی ازنیروهای سپاه در خطوط مقدم چنانه (منطقه فکه) در سنگر دیده‌بانی مورد هدف گلوله خمپاره دشمن بعثی قرار گرفت و همراه همسنگرانش شهیدان مجید بقایی، رضوانی و ... به لقاءالله شتافت.
آخرین کلامی که از این شهید بزرگوار شنیده شد پس از ذکر شهادتین، نام مبارک امام شهیدان، حسین(علیه السّلام) بود.
شهید باقری در همه مدت حضورش در جبهه‌های جنگ تنها یکبار، آن هم به مدت پنج روز برای ازدواج، از جنگ جدا شد و به جهت عشق به حضرت امام زمان(عج) نام نرگس را برای تنها فرزندش برگزید. بخشی از وصیت‌نامه سردار شهید غلامحسین افشردی
... فعلاً انقلاب ما همچون تیر زهرآگینی برای همه مستکبرین در آمده است و یاوری برای همه مستضعفین جهان ...
... ما با هیچ دولت و کشوری شوخی نداریم و با تمام مستکبرین جهان هم سر جنگ داریم و در رابطه با این هدف جنگ با صدام یزید مقدمه است ...
... در این موقعیت زمانی و مکانی، جنگ ما جنگ اسلام و کفر است و هر لحظه مسامحه و غفلت، خیانت به پیامبر اکر (صلی الله علیه و آله) و امام زمان (عج) و پشت پا زدن به به خون شهداست و ملت ما باید خود را آماده هر گونه فداکاری بکند ...
... در چنین میدان وسیع و این هدف رفیع انسانی و الهی، جان دادن و مال دادن و فداکاری امری بسیار ساده و پیش پا افتاده است و خدا کند که ما توفیق شهادت متعالی در راه اسلام با خلوص نیت را پیدا کنیم ...
در مورد درآمدها، چیزی به آن صورت ندارم و همین بضاعت مزجاه را هم خمسش را داده‌ام و بقیه را هم در راه کمک رساندن به جنگجویان و سربازان اسلام با سپاه کفر خرج کنند ...
در صورت امکان با لباس سپاه مرا دفن کنید.

درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی
اللهم عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان (عج)
غلام حسین افشردی 12 شب 27/7/1359 اهواز

باقری، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن (رسول) باقری : فرمانده گردان حضرت ولی عصر(عج)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اول فروردین 1329 در روستای والا رود زنجان در خانواده ای بسیار فقیر متولد شد . پدرش کارگر کارخانه چوب بری بودو وضعیت مالی نامناسبی داشت به طوری که وقتی حسن در طفولیت به ناراحتی گوش دچار شد قادر به مراجعه به پزشک نبودند . پس از مدتی به زنجان آمدند و در خانه ای استیجاری ساکن شدند . حسن از سال 1345 تحصیلات ابتدایی را در مدرسه سعدی آغاز کرد و پس از اتمام دوره راهنمایی ، در رشته اتو مکانیک در هنرستان صنعتی مشغول به تحصیل شد . تعطیلات تابستان بنایی می کرد دستمزد خود را به خانواده می داد . از چهار ده سالگی خواندن نماز را به طور مرتب آغاز کرد . به نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد ، وقتی یک روز نماز پدرش به تاخیر افتاد به او تذکر داد . با شکل گیری انقلاب اسلامی به طور چشمگیر در فعالیت های انقلابی اعم از شرکت در تظاهرات و راهپیمایی ها و شعار نویسی بر روی دیوار های شهر شرکت می کرد . در سال 1357 یک روز که جهت خرید نفت رفته بود توسط مامورین ساواک مورد ضرب و شتم قرار گرفت ،با این حال هنگامی که نفت را تهیه و به منزل آورد سهم خود را جدا کرد و به همسایگان نیازمند داد .او شبهای سرد زمستان را با پیچیدن پتو به خودمی گذراند . مامورین حکومت شاه در زنجان تلاش زیادی کردند تا حسن باقری را به خاطر فعالیتهای موثر علیه رژیم طاغوت دستگیر نمایند ، اما هر بار به طریقی فرار می کرد . او پس از یک سال تحصیل در هنرستان صنعتی به علت حضور مستمر و مداوم در جریان نهضت مردم مسلمان ایران ، ترک تحصیل کرد و به کارهای انقلابی مشغول شد . با شجاعت زاید الوصفی بدون خوف از شهادت و با دستگیری در مبارزات شرکت می کرد . در تظاهرات و راهپیمایی در چهار راه امیر کبیر زنجان که به دستور رئیس شهربانی وقت عده زیادی از مردم بر اثر تیر اندازی نیروهای نظامی به شهادت رسیدند ، باقری به همراه پدرش حضور داشت . او در راه گسترش انقلاب بسیار فعال بود به نحوی که برای تهیه کتابهای مذهبی برای جوانان و نوجوانان به قم می رفت و آنها را در اختیار جوانان قرار می داد . اوقات فراغت خود را بیشتر با مطالعه کتابهای مذهبی به خصوص آثار استا د

مرتضی مطهری می گذراند . پس از پیروزی انقلاب اسلامی جزء اولین کسانی بود که نسبت به تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در زنجان اقدام کرد . در این زمان با وجود اینکه از وضع مالی مناسبی بر خوردار نبود از سپاه حقوق نمی گرفت ، تا اینکه مجید کیمیا قلم – از همکارانش – به مسئولین وقت سپاه گفت : حسن ، حقوق نمی گیرد ولی شما باید حقوق او را به خانواده اش بدهید . باقری در ماموریتهای مختلف از جمله اغتشاش حزب خلق مسلمان در تبریز و حزب دمکرات کردستان شرکت داشت و وقتی از ماموریت بر می گشت ، می گفت : از این مردم شرمنده ام ، دعا کنید که ان شا الله وظیفه خود را به نحو احسن انجام داده باشم . او از هوشیاری خاصی سخنان و نظرات ابوالحسن بنی صدر – رئیس جمهور وقت – را جمع آوری و با نظرات حضرت امام تطبیق می داد و از عدم انطباق آنها سخن می گفت . او به این نکته پی برده بود که بنی صدر در خط ولایت نیست لذا به شدت از او تنفر داشت . باقری در مبارزه با منافقین نیز بسیار فعال بود از جمله در یک سری عملیات تعقیب و گریز برای دستگیری یکی از عناصر آن گروهک موفق شد او را در نزدیکی مسجد غریبیه دستگیر و خلع سلاح نماید و مسئولین وقت نیز آن سلاح را به عنوان پاداش به او اهدا کردند که تا آخرین ماموریت و عملیات همراه داشت .

حسن ، فردی کم حرف و جدی و دارای هیبت بود . به همین خاطر عده ای او را خشن می دانستند ولی آنهایی که با او آشنایی داشتند او را با رافت و دلسوزی و ظرافت می شناختند . از خصوصیات بارز او کمک به نیازمندان بود .

پوتین و یا لباسهایی را که از سپاه دریالفت می کرد به افراد نیازمند می داد . روزی به هنگام رفتن از محل کار به منزل با فردی معتادی مواجه شد . او را در خانه بستری کرد و حقوق دریافتی را صرف مخارج خانواده وی کرد .

اواز آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به طور مستمر در جبهه های جنگ حضور می یافت و تنها به هنگام شروع عملیات والفجر 4 که برای گذراندن دوره فرماندهی به تهران اعزام شده بود در منطقه جنگی نبود ، با وجود این که در انتهای عملیات خود را به منطقه رساند . او فردی پر کار و فعال بود و اوقات فراغت نداشت و در سختیها و دشواریها نقطه اتکای رزمندگان بود . به مادیات و تشریفات به هیچ وجه اهمیت نمی داد و بسیار ساده زندگی می کرد . بنا بر نقل فضل اللهی – یکی از همرزمانش در پادگان دوکوهه – قبل از عملیات والفجر مقدماتی ، در یکی از شبها به هنگام صرف شام که غذای گرم آماده شده بود ، او در تاریکی شب به کناری رفت و نان خشک و خمیر های نان خشکیده را می خورد و در پاسخ

دوستش که پرسید : چرا پیش بچه ها نمی آیی ؟ همه منتظر تو هستند . گفت : همین نان خشک برایم بس است . چون در حدیثی داریم که:باقی مانده غذای مومن شفاست .
حسن باقری در منطقه دارخوین بر اثر بمباران هواپیماهای عراقی از ناحیه پا دچار جراحت و شکستگی شد و به بیمارستان اعزام گردید.پایش را گچ گرفتند ولی با این وضعیت هم در پشت جبهه نماند و در عملیات شرکت کرد و موضوع مجروحیت خود را هم به خانواده اش نگفت تا اینکه پس از بهبودی به مرخصی رفت . فرماندهان سپاه اصرار داشتند او به عنوان مربی آموزش در پادگانهای سپاه در تهران خدمت نماید ولی او حاضر به دوری از جبهه نبود و تنها یک دوره آموزشی را در پادگان مالک اشتر رنجان به عنوان مربی تاکتیک گذراند و بالافاصله بعد از اتمام دوره به جبهه شتافت . در اول فروردین 1362 در پاسگاه زید بود و پس از مدتی در 11 خرداد 1362 عازم منطقه سر دشت کردستان شد . در این منطقه شبی محل استقرارشان در یک خانه مسکونی تحت محاصره نیروهای کومله قرار گرفت ، در حالی که تعداد آنها شش نفر بیشتر نبودند دمکراتها آنها را به تسلیم شدن فرا می خوانند . باقری به نیروها می گوید : خشاب اسلحه های خود را پر کنید و هر یک در گوشه ای از پشت بام درازکش سنگر بگیرید و همزمان شروع به تیر اندازی کنید . به دنبال این اقدام ، ضد انقلاب بر حجم آتش خود افزود . در این هنگام باقری گفت : باید این قضیه در خارج از خانه حل شود . لذا با یکی از نیروهای داوطلب از ساختمان خارج شد و بعد از مدتی بازگشت در حالی که حلقه محاصره را شکسته و عناصر ضد انقلاب را متفرق کرده بود .
حسن باقری در 6 اسفند 1362 – یک روز قبل از عملیات خیبر – در حالی که برای ارائه گزارش و تحویل پست خود به فرمانده بعدی به سراغ سردار شهید مهدی زین الدین فرمانده لشگر17علی ابن ابی طالب می رفت ، مورد اصابت ترکش راکت هواپیماهای عراقی که منطقه را بمباران می کردند، قرار گرفت و برای بار دوم زخمی شد . ا و به کمک مصطفی بهرامیون با چفیه برای جلوگیری از خونریزی ، پایش را بست و هر چه بهرامیون اصرار کرد که برای مداوا و باندپیچی به موضع و سنگر آنها بیاید ، قبول نکرد تا اینکه پس از یافتن مهدی زین الدین به مداوا و باند پیچی پایش اقدام کرد .
در عملیات خیبر ، حسن باقری به همراه نیروهای گردانش در محاصر دشمن قرار گرفتند . با تنگ تر شدن حلقه محاصره ، تیر باری را از دست یکی از نیروها گرفت و به خاکریز رفت و شروع به تیر اندازی کرد. در همین هنگام تیری به گلویش اصابت کرد . باپیشروی نیروهای عراقی ، فرمانده گردان ولیعصر (عج) لشکر 31 عاشورا پس از حضوری موثر در

حدود 99 عملیات کوچک و بزرگ درتاریخ 7 اسفند 1362 به همراه صد و شصت نفر از نیروهایش در عملیات خیبر به شهادت رسید .
مادرش که رابطه عاطفی و معنوی خاصی با حسن داشت قبل از اینکه خبر شهادتش برسد ، به خانواده می گوید : رابطه با حسن قطع شده .اوبه شهادت رسیده است . جنازه حسن باقری پس از شهادت ، در منطقه عملیاتی جا ماند و جاوید الاثر اعلام شد تا اینکه سال 1376 با شناسایی پلاک هویتش به شماره 1377– 1367به زادگاهش انتقال یافت و در گلزار شهدای زنجان به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

باقری، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن باقری : قائم مقام فرمانده گردان تخریب لشکر پنج نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بستم آذرماه سال 1343 در روستای رقّه در شهرستان فردوس به دنیا آمد. در مقایسه با کودکان دیگر فعال و پر جنب و جوش بود.دوران ابتدایی را در دبستان 22 بهمن فعلی روستای رقّه گذراند. قبل از انقلاب شعار «مرگ بر شاه» می نوشت و به بچه ها یاد می داد که بگویند: «مرگ برشاه»
شب ها در روستاها عکس ها و اعلامیه های امام را پخش می کرد و با ضد انقلاب در روستای رقّه درگیر بود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با توجه به سن و سال کمی که داشت، تمام وقت خود را صرف مسایل انقلاب و بسیج می کرد. از کارهای روزمره بریده بود و گاهی هفته ای یک مرتبه هم به خانه نمی آمد.
نگهبانی می داد، شعار می نوشت و در امر جذب نیرو و آموزش آن ها فعالیت می کرد.
با شروع جنگ تحمیلی به خاطر عشق به اسلام و فرمایش امام به جبهه رفت و در عملیات بستان شرکت نمود. بعدها در عملیات دیگری از جمله: عملیات بیت المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر 1، و الفجر 2، و الفجر 10 و کربلای 5 به عنوان بسیجی شرکت کرد و چندین مرتبه مجروح شد. پس از آن عضو ثابت کادر بسیج سپاه پاسداران فردوس گردید. مدتی به عنوان مسئول پایگاه بسیج روستای آیسک فردوس انجام وظیفه نمود. پس از آن عضو رسمی سپاه پاسداران فردوس شد و برای گذراندن دوره ی آموزش نظامی به مرکز آموزش سپاه خراسان رفت. سپس در واحد تخریب لشکر 5 نصر خراسان به خدمت مشغول و به سمت قائم مقامی فرمانده گردان تخریب لشکر پنج نصر منصوب شد. در پشت جبهه مردم را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد.
او فقط به یک بعد از دین که جهاد در راه خدا بود عمل نمی کرد بلکه به تمام ابعاد دین مقید بود .با خانم فاطمه ایوب زاده پیمان ازدواج بست که ثمره ی این ازدواج یک دختر بود و ده روز بعد از تولدش فوت کرد.
حسن باقری فقط از خدا استعانت می جست و توکلش به خدا بود.
شجاع و صبور بود. بحرانی ترین مشکلات را به حساب نمی آورد. پدرش را

زمانی از دست داد که در جبهه بود، برای ختم ایشان به روستا آمد و سپس به جبهه برگشت. بعد از مدتی همچنین مادر و سپس تنها فرزندش ـ که ده روزه بود ـ را نیز از دست داد، اما باز هم به جبهه رفت. با توجه به همه ی این مشکلات، شهید احساس نگرانی و ناراحتی نمی کرد، با همان عزم راسخ در مقابل مشکلات ایستادگی کرد و جبهه را از دست نداد و تا زمان شهادت در جبهه ماند.
حسن باقری در تاریخ 9/11/1365 و بعد از عملیات کربلای 5 در منطقه ی شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر به درجه ی رفیع شهادت نایل و پیکر مطهرش بعداز حمل به زادگاهش، در بهشت حسین روستای رقّه دفن گردید.
اودر وصیت نامه ی خود می گوید: «اکنون که برای چند سالی است که این فیض عظیم نصیبم شده تا در جبهه های حق علیه باطل خدمت کنم، خدای بزرگ را شکر می کنم که ما را از کسانی نیافرید که در برابر خون شهدا ساکت بنشینیم و لیاقت همان را به ما داد که راه شهدا را که همان راه امامان است بشناسیم و آن را بپیماییم و مپندارید که این را کورکورانه و از روی هوی و هوس انتخاب کرده، بلکه از وقتی که در قلبم احساس کردم. این را انتخاب کردم.» منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

باقری، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین باقری : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات تیپ یکم لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
تحصیلات دوره ابتدایی را در دبستان شهید خلیل نوروزی فعلی و دوره راهنمایی را در مدرسه توفیق به پایان رساند. تحصیل ایشان در دوران متوسطه همزمان بود با به ثمر رسیدن انقلاب شکوهمند اسلامی و به همین دلیل ایشان سنگر مدرسه را رها کرد و حضور در سنگر جبهه و صحنه جنگ و جهاد با کافران بعثی ودشمنان مردم ایران را ترجیح دادند.از بدو تشکیل سپاه فعالیت خود را دراین نهاد آغاز کردند و تا زمان شهادت ، به عنوان پاسدار و بسیجی در خدمت جمهوری اسلامی بود . از جمله سمت های ایشان فرمانده اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران ابهر و نیز مسئول ندامتگاه دادسرای انقلاب اسلامی بود.ا و هنگامی که سمت فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ یکم لشگر 31عاشورا را به عهده داشت ،به مقام رفیع شهادت نایل آمد.دوستانش در مورد او چنین می گویند:
حسین باقری آنقدر در محل خودشان حضورش کم بود که اهل محل او را نمی شناختند. لذا به جز شهید محمود سهرابی که همسایه خیلی نزدیک ایشان بود . همسایه های دیگر او را نمی شناختند. بعد از شهادتش یکی از همسایه ها پرسید: مگر حسین پاسدار بود؟ اوعاشق امام حسین (ع) بود و در آخر نیز به دیدار معشوق خود ابا عبدالله الحسین (ع) شتافت. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

باقری، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول بهداری لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید «محمد رضا باقری» در خانواده ای متدین در شهر« اصفهان» متولد شد .
هنگام تولد به دلیل بیماری قادر به شیر خوردن نبود، مادرش با نذر در مسجد« سید اصفهان» ،شفای او را طلبید تا او مجاهد راه خدا باشد .هشت ماهه به دنیا آمد .زود آمد تا زود به سرای باقی بشتابد .
«محمد رضا» با عشق به اهل بیت در دامان پر مهر والدین پرورش می یافت .اما از کودکی دوست داشت روی پای خود بایستد و کارهایش را خود انجام دهد .در مساجد شرکت فعال داشت .
با جوانه زدن نهال خونرنگ انقلاب و حرکت خروشنده مردم او نیز دو شادوش با آنها در باروری آن نهال می کوشید .پس از پیروزی انقلاب با تاسیس شرکت های تعاونی و صندوق های قرض الحسنه و کارهای عمومی چون، شورای هماهنگی برای مرهم نهادن بر زخمهایی که طاغوت بر تن و جان مردم نهاده بود ، کوشید. پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به استان« سیستان و بلوچستان» شتافت تا در آن منطقه محروم رسول انقلاب و سر باز امام خمینی باشد .
او به سپاه پاسداران و لباس مقدس آن عشق می ورزید و آرزو داشت با آن لباس سبز به ملاقات پروردگارش بشتابد .
خدمت به مردم و حضور در جبهه های حق علیه باطل چه در شرق چه در غرب را وظیفه اصلی خود می دانست و حتی وقتی تشرف به خانه خدا به او رسید از طواف خانه خدا امتناع ورزید و خدمت به صاحب خانه را در جبهه ها ترجیح داد . همان زمان در عملیات «والفجر یک» شرکت جست .
علاوه براین در عملیات متعدد شرکت فعال داشت و در مسئولیت بهداری لشکر 41 ثار الله حماسه های فراوان در خدمت به رزمندگان آفرید .
عشق به حضوردر جبهه های نبرد موجب آن شده بود که وقتی برای جراحت سختی بستری شده بود و دکتر ،عمل او را به تاخیرانداخت ،در برابر دکتر برای تسریع عمل پافشاری می کرد و می گفت :اگر مرا جراحی نکنی تا زود تر به جبهه بروم با همین جراحت به جبهه ها خواهم رفت ودر آن دنیا در برابر خدای یگانه از شما نزد خدا شکوه خواهم کرد .
با اصرار او پزشک مجبور شد به رغم آماده نبودن بدنی و تجهیزات، او را

به اتاق عمل برد و جراحی کند. او نیز دوران نقاهت را طی نکرده و پس از مدت کوتاهی برای خدمت ،به جبهه نبرد شتافت .
«محمد رضا» فردی فداکار و ایثار گر و فروتن بود .جراحت خود را هیچ می انگاشت و به خانواده سفارش می کرد که به عیادت مجروحان بشتابند .در جه خلوص او تا حدی بود که وصیت کرد: اگر سر قبر من می آیید اول به سراغ شهیدان دیگر بروید .
این سردارفداکار سر انجام در عملیات «والفجر 4 »در مهر ماه 1362 با اصابت ترکش به قلبش پای بر نردبان عرش نهاد وآسمانی شد.
منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

باکری، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید باکری : قائم مقام فرماندهی لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در آذر سال 1334 در شهرستان ارومیه چشم به جهان گشود . در سنین کودکی مادرش را از دست داد و دوران دبستان و سیکل و اول دبیرستان را در کارخانه قند ارومیه و بقیه تحصیلاتش را در دبیرستان فردوسی ارومیه به پایان رساند. بعلت شهادت برادر بزرگش علی که بدست رژیم خونخوار شاهنشاهی انجام شده بود با مسائل سیاسی و فساد دستگاه آشنا شد . بعد از پایان دوران خدمت سربازی در شهر تبریز با برادرش مهدی فعالیت موثر خود را علیه رژیم آغاز کرد و خود سازی و تزکیه نفس شهید نیز بیشتر از این دوران به بعد بوده است .
در سال 1355 ظاهراً بعنوان تحصیل به خارج از کشور سفر می‌کند ، ابتداء به ترکیه و از ترکیه جهت گذراندن دوره چریکی عازم سوریه میشود و بعد به آلمان رفته و در دانشگاه اسم نویسی کرده و فقط یک هفته در کلاس درس حاضر میشود و با هجرت امام«مد ظله العالی»به پاریس عازم پاریس میشود و از آنجا هم جهت آوردن اسلحه به سوریه می‌رود و با پیروزی انقلاب اسلامی به ایران مراجعت، جهت پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی در مراکز نظامی مشغول فعالیت می‌شود و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال 57 به عضویت سپاه درآمده و به عنوان فرمانده عملیات با عناصر دست‌نشانده امپریالیسم شرق و غرب که در گروهکها و احزابی که بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب شروع به فعالیت کرده بودند به مبارزه می‌پردازد .
در عملیات پاکسازی منطقه سرو و آزادسازی مهاباد ، پیرانشهر و بانه نقش مهم و اساسی داشته و در آزاد سازی سنندج با همکاری فرمانده عملیاتی منطقه با استفاده از طرحهای چریکی کمر ضد انقلاب وابسته و ملحد را در منطقه شکسته و باعث گردید که سنندج پس از مدتها آزاد گردد .
شهید با فرمان امام مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی مسئول تشکیل و سازماندهی بسیج ارومیه شد ودر این مورد نقش فعالانه و موثری ایفا نمود . همیشه از بسیجی ها و از قدرت الهی آنها سخن می گفت . با شروع جنگ تحمیلی جهت مبارزه با بعثیون کافر به جبهه آبادان شتافت و دو ماه بعد مراجعت نمود .

مدتی در شهرداری بصورت افتخاری در سمت مسئول بازرسی مشغول خدمت گردید و چون کار اداری نتوانست روح بزرگ او را آرام کند مجدداً عازم جبهه آبادان شد و فرماندهی خط مقدم ایستگاه 7 آبادان را بعهده گرفته و به سازماندهی نیروهای مردمی پرداخت . وی در زمره خاطراتش که از بسیجی ها صحبت می‌کرد می‌گفت که دو سه تا نوجوان بودند هر هر قدر اصرار کردیم که پشت جبهه کار کنند قبول نکردند و شروع کردند به گریه کردن که باید ما در خط مقدم باشیم و می‌گفت : اینها به انسان نیرو می دهند و باعث تقویت ایمان در آدمی می‌شوند .
بعد از بازگشت مرتب از مزایای جنگ که بقول امام این جنگ یک نعمت است که فرزندان این مملکت را الهی کرده و آنها را از زندگی دنیایی به معنویت کشانده است . حمید برای مدتی از سوی جهاد سازندگی مسئولیت پاکسازی مناطق آزاد شده کردنشین در منطقه سرو را عهده دار گردید که در آن شرایط کمتر کسی می‌توانست چنان مسئولیتی را بپذیرد .
سپس بعنوان مسئول کمیته برنامه ریزی جهاد استان تعیین شد و چون در هر حال جنگ را مسئله اصلی می‌دانست و می‌اندیشید که در جبهه مفیدتر است حضور دائمی‌اش را در جبهه های نبرد با صدام متجاوز از عملیات فتح‌المبین شروع نمود ، در عملیات بیت‌المقدس فرمانده گردان تیپ نجف اشرف بود و با تلاشی که نمود نقش موثری در گشودن دژهای مستحکم صدامیان در ورود به خرمشهر را داشت و بالاخره با لشکر اسلام پیروزمندانه وارد خرمشهر شد و بعد از عملیات رمضان برای فعالیت دائمی در سپاه پاسدارن مصمم گردید .
در عملیات موفقیت‌آمیز «مسلم‌بن‌عقیل» بعنوان مسئول خط تیپ عاشورا استقامتش در ارتفاعات سومار یادآور صبوری و شجاعت یاران امام حسین (ع) بود که چندین بار خودش در جنگ تن به تن و پرتاب نارنجک دستی به صدامیان شرکت نمود و از ناحیه دست مجروح شد و بر حسب شایستگی که کسب نمود از طرف فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عنوان فرمانده تیپ حضرت ابوالفضل (ع) منصوب گردید .
بعد از عملیات والفجر مقدماتی بعنوان معاون لشکر 31 عاشورا راه مولایش حسین بن علی (ع)را ادامه داد استقامت و تدابیرش در مقابل صدامیان همیشه برای یارانش الگو بود شرکت در عملیاتهای والفجر 1 و2 و4 از افتخاراتش بود که همیشه دوش بدوش برادران رزمنده بسیجی‌اش در خطوط اول حمله شرکت داشت و با خونسردی زیادی که داشت همیشه فرماندهان زیر دستش را به استقامت و تحمل شداید صحنه های نبرد ترغیب مینمود و به آنها یاد می‌داد که چگونه با دست خالی از امکانات مادی در مقابل دشمن که سراپا پوشیده از زره و پیشرفته ترین امکانات جنگی عصر حاضر می‌باشد فقط بااتکاء به ایمان و روش حسینی باید

جنگید .
در والفجر یک از ناحیه پا و پشت زخمی و بستری گشت که پایش را از ناحیه زانو عمل جراحی کردند . اطرافیانش متوجه بودند که از درد پا در رنج است ولی هیچوقت این را به زبان نیاورد و بالاخره در عملیات فاتحانه خیبر با اولین گروه پیشتاز که قبل از شروع عملیات بایستی مخفیانه در عمق دشمن پیاده می‌شدند و مراکز حساس نظامی را به تصرف در می‌آوردند و کنترل منطقه را در دست می‌داشتند عاعزم گردید و در ساعت 11 شب چهارشنبه 3 اسفند 62 شروع عملیات خیبر بود که با بی سیم خبر تصرف پل مجنون (که به افتخارش پل حمید نامیده شد)در عمق 60 کیلومتری عراق را اطلاع داد . پلی که با تصرف کردن آن دشمن متجاوز قادر نشد نیروههای موجود در جزایر را فراری دهد و یا نیروی کمکی برای آنها بفرستد در نتیجه تمام نیروههایش در جزایر کشته یا اسیر شدند و این عمل قهرمانانه فرمانده و بسیجی‌های شجاعش ضمانتی در موفقیت این قسمت از عملیات بود و عاقبت با دو روز جنگ شجاعانه در مقابل انبوه نیروههای زرهی دشمن فقط با نارنجک و آرپی جی و کلاش ولی با قلبی پر از ایمان و عشق به شهادت خودش و یارانش در حفظ آن پل مهم جنگیدند و در همانجا به لقاءالله پیوسته و به آرزوی دیرینه‌اش دیدار سرور شهیدان امام حسین (ع) نایل آمد .
به جاست یاد شود از یار باوفایش شهید مرتضی یاغچیان معاون دیگر لشکر عاشورا مه ادامه دهنده راه حمید بود و بعد از شهادت حمید سنگر او را پر کرد و عاقبت او هم بعد از دو روز مقاومت در سنگر حمید بشهادت رسید .
روحش شاد و یادش گرامی باد او هم از رزمندگان امام حسین (ع) بارها در عملیات زخمی شده و رشادتها نشان داده بود و شاید بخاطد علاقه زیادی که این دو برادر بهم داشتند و پشتیبان هم در صحنه های نبرد بودند در یک سنگر بشهادت رسیدند و یاد آور شجاعت و شهامت و استقاما حسین گونه در صحنه های نبرد حق علیه باطل شدند.
شهید حمید باکری در این چند سال اخیر لحظه‌ای آرامش نداشت دائماً در تلاش بود و چنانچه در وصیتنامه‌اش هم قید کرده معتقد به کسب روزی از راه ساده نبود ، از نمونه بارز یک انسان متقی بور و صفاتیکه در اول سوره مبارکه بقره و نیز حضرت علی (ع) در خطبه همام در مورد متقین فرموده‌اند در او عینیت می‌یافت .
گفتارشان از روی راستی ، پوشاکشان میانه روی ، رفتارشان به فروتنی ، از آنچه خداوند برایشان روا نداشته چشم پوشیده‌اند و به علمی که آنانرا سود رساند گوش فرا داشته‌اند ، دلهایشان اندوهناک است و آزارشان ایمن و بدنهایشان لاغر و خواستنی است و نفسهایشان با عفت و پاکیزگی

است .
وی به مسئله ولایت یقین داشت و معتقد بود که فقط با این طریق می‌توان انسان شد و لا غیر
انسانی خالص بود براستی که شیعه علی (ع) بود ، در همه حال خدا را می‌دید و رضایت او را در نظر داشت و از من شیطانی فرار می‌کرد .
ظواهر دنیا در نظر او خیلی کم ارزش می‌نمود و از وابستگی‌های شرک آلود بشدت وحشت داشت و فرا ر می‌کرد ، اهل عمل بود نه اهل حرف و بالاخره تمام حرفهایش را در شهادتش گفت و دعای همیشگی او در نماز که با التماس از خدا می‌خواست (اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک) در ششم اسفند ماه سال 62 مستجاب شد و مختصر شدحی که گذشت دوران طی شده شهید در این دنیا بود . اگر بخواهیم حق مطلب را ادا کنیم و از رشادتها و اخلاصها ، عظمت روح ، صبر ، استقامت و آنچه که بود سخن بگوئیم زبان ما قاصر و قلم ناتوان خواهد بود .
از شهید دو امانت در بین ما است احسان 3 ساله و آسیه 11 ماهه که انشاءالله دعای خیر امام امت فرزندان خلف پدرشان خواهدکرد . منابع زندگینامه :
موسسه حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس لشگر31 مکانیزه عاشورا

باکری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی باکری : فرمانده لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 ه.ش در شهرستان میاندوآب در یک خانواده مذهبی و باایمان متولد شد. در دوران کودکی، مادرش را – که بانویی باایمان بود – از دست داد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در ارومیه به پایان رسانید و در دوره دبیرستان (همزمان با شهادت برادرش علی باکری به دست دژخیمان ساواک) وارد جریانات سیاسی شد.
پس از اخذ دیپلم با وجود آنکه از شهادت برادرش بسیار متاثر بود، به دانشگاه راه یافت و در رشته مهندسی مکانیک مشغول تحصیل شد. از ابتدای ورود به دانشگاه تبریز یکی از افراد مبارز این دانشگاه بود. او برادرش حمید را نیز به همراه خود به این شهر آورد. شهید باکری در طول فعالیت های سیاسی خود (طبق اسناد محرمانه بدست آمده) از طرف سازمان امنیت آذربایجان شرقی (ساواک) تحت کنترل و مراقبت بود. پس از مدتی حمید را برای برقراری ارتباط با سایر مبارزان، به خارج از کشور فرستاد تا در ارسال سلاح گرم برای مبارزین داخل کشور فعال شود. شهید مهدی باکری در دوره سربازی با تبعیت از اعلامیه حضرت امام خمینی(ره) – در حالی که در تهران افسر وظیفه بود – از پادگان فرار و به صورت مخفیانه زندگی کرد و فعالیت های گوناگونی را در جهت پیروزی انقلاب اسلامی نیز انجام داد.
بعد از پیروزی انقلاب و به دنبال تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت این نهاد در آمد و در سازماندهی و استحکام سپاه ارومیه نقش فعالی را ایفا کرد. پس از آن بنا به ضرورت، دادستان دادگاه انقلاب ارومیه شد. همزمان با خدمت در سپاه، به مدت 9 ماه با عنوان شهردار ارومیه نیز خدمات ارزنده‌ای را از خود به یادگار گذاشت. ازدواج شهید مهدی باکری مصادف با شروع جنگ تحمیلی بود. مهریه همسرش اسلحه کلت او بود. دو روز بعد از عقد به جبهه رفت و پس از دو ماه به شهر برگشت و بنا به مصالح منطقه، با مسئولیت جهاد سازندگی استان، خدمات ارزنده‌ای برای مردم انجام داد.
شهید باکری در مدت مسئولیتش به عنوان فرمانده عملیات سپاه ارومیه تلاش های گسترده‌ای را در برقراری امنیت و پاکسازی منطقه از لوث

وجود وابستگان و مزدوران شرق و غرب انجام داد و به‌رغم فعالیت های شبانه‌روزی در مسئولیت های مختلف، پس از شروع جنگ تحمیلی، تکلیف خویش را در جهاد با کفار بعثی و متجاوزین به میهن اسلامی دید و راهی جبهه‌ها شد.
با استعداد و دلسوزی فراوان خود توانست در عملیات فتح‌المبین با عنوان معاون فرمانده تیپ نجف اشرف در کسب پیروزی ها موثر باشد. در این عملیات یکی از گردان ها در محاصره قرار گرفته بود، که ایشان به همراه تعدادی نیرو، با شجاعت و تدبیر بی‌نظیر آنان را از محاصره بیرون آورد. در همین عملیات در منطقه رقابیه از ناحیه چشم مجروح شد و به فاصله کمتر از یک ماه در عملیات بیت‌المقدس (با همان عنوان) شرکت کرد و شاهد پیروزی لشکریان اسلام بر متجاوزین بعثی بود. در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس از ناحیه کمر زخمی شد و با وجود جراحت هایی که داشت در مرحله سوم عملیات، به قرارگاه فرماندهی رفت تا برادران بسیجی را از پشت بی‌سیم هدایت کند. در عملیات رمضان با سمت فرماندهی تیپ عاشورا به نبرد بی‌امان در داخل خاک عراق پرداخت و این بار نیز مجروح شد، اما با هر نوبت مجروحیت، وی مصمم تر از پیش در جبهه‌ها حضور می‌یافت و بدون احساس خستگی برای تجهیز، سازماندهی، هدایت نیروها و طراحی عملیات، شبانه‌روز تلاش می‌کرد. در عملیات مسلم بن عقیل با فرماندهی او بر لشکر عاشورا و ایثار رزمندگان سلحشور، بخش عظیمی از خاک گلگون ایران اسلامی و چند منطقه استراتژیک آزاد شد. شهید باکری در عملیات والفجرمقدماتی و والفجر یک، دو، سه و چهار با عنوان فرمانده لشکر عاشورا، به همراه بسیجیان غیور و فداکار، در انجام تکلیف و نبرد با متجاوزین، آمادگی و ایثار همه‌جانبه‌ای را از خود نشان داد. در عملیات خیبر زمانی که برادرش حمید، به درجه رفیع شهات نایل آمد، با وجود علاقه خاصی که به او داشت، بدون ابراز اندوه با خانواده‌اش تماس گرفت و چنین گفت: شهادت حمید یکی از الطاف الهی است که شامل حال خانواده ما شده است. و در نامه‌ای خطاب به خانواده‌اش نوشت: « من به وصیت و آرزوی حمید که باز کردن راه کربلا می‌باشد همچنان در جبهه‌ها می‌مانم و به خواست و راه شهید ادامه می‌دهم تا اسلام پیروز شود.» تلاش فراوان در میادین نبرد و شرایط حساس جبهه‌ها، او را از حضور در تشییع پیکر پاک برادر و همرزمش که سال ها در کنارش بود بازداشت. برادری که در روزهای سراسر خطر قبل از انقلاب، در مبارزات سیاسی و در جبهه‌ها، پا به پای مهدی، جانفشانی کرد. نقش شهید باکری و لشکر عاشورا در حماسه قهرمانانه خیبر و تصرف جزایر مجنون و مقاومتی که آنان در دفاع پاتک های توانفرسای دشمن از خود نشان دادند بر کسی پوشیده نیست. در مرحله آماده سازی مقدمات عملیات بدر، اگرچه روزها

به کندی می‌گذشت اما مهدی با جدیت، همه نیروها را برای نبردی مردانه و عارفانه تهییج و ترغیب کرد و چونان مرشدی کامل و عارفی واصل، آنچه را که مجاهدان راه خدا و دلباختگان شهادت باید بدانند و در مرحله نبرد بکار بندند، با نیروهایش درمیان گذاشت.
شهید باکری، پاسدار نمونه، فرماندهی فداکار و ایثارگر، خدمتگزاری صادق، صمیمی، مخلص و عاشق حضرت امام خمینی(ره) و انقلاب اسلامی بود. با تمام وجود خود را پیرو خط امام می‌دانست و سعی می‌کرد زندگی‌اش را براساس رهنمودها و فرمایشات آن بزرگوار تنظیم نماید، با دقت به سخنان حضرت امام(ره) گوش می‌داد، آنها را می‌نوشت و در معرض دید خود قرار می‌داد و آنقدر به این امر حساسیت داشت که به خانواده‌اش سفارش کرده بود که سخنرانی آن حضرت را ضبط کنند و اگر موفق نشدند، متن صحبت را از طریق روزنامه بدست آورند. او معتقد بود سخنان امام الهام گرفته از آیات الهی است باید جلو چشمان ما باشد تا همیشه آنها را ببینیم و از یاد نبریم. شهید باکری از انسان های وارسته و خودساخته‌ای بود که با فراهم بودن زمینه‌های مساعد، به مظاهر مادی دنیا و لذایذ آن پشت پا زده بود. زندگی ساده و بی‌ریای او زبانزد همه آشنایان بود. با توانایی هایی که داشت می‌توانست مرفه‌ترین زندگی را داشته باشد؛ اما همواره مثل یک بسیجی زندگی می‌کرد. از امکاناتی که حق طبیعی‌اش نیز بود چشم می‌پوشید. تواضع و فروتنی‌اش باعث می‌شد که اغلب او را نشناسند. او محبوب دل ها بود. همه دوستش می‌داشتند و از دل و جان گوش به فرمان او بودند. او نیز بسیجیان را دوست داشت و به آنها عشق می‌ورزید. می‌گفت: وقتی با بسیجیها راه می‌روم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم، هرگاه خسته می‌شوم پیش بسیجی ها می‌روم تا از آنها روحیه بگیرم و خستگی‌ام برطرف شود. همه ما در برابر جان این بسیجی‌ها مسئولیم، برای حفظ جان آنها اگر متحمل یک میلیون تومان هزینه – برای ساختن یک سنگر که حافظ جان آنها باشد – بشویم، یک موی بسیجی، صد برابرش ارزش دارد. با دشمنان اسلام و انقلاب چون دژی پولادین و تسخیرناپذیر بود و با دوستان خدا مهربان، سیمایی جذاب و مهربان داشت و با وجود اندوه دائمش، همیشه خندان می‌نمود و بشاش. انسانی بود همیشه آماده به خدمت و پرتوان.
حجت‌الاسلام والمسلمین شهید محلاتی در مورد شهید باکری اظهار می‌دارند: « وی نمونه و مظهر غضب خدا در برابر دشمنان خدا و اسلام بود. خشم و خروشش فقط و فقط برای دشمنان بود و به عنوان فرمانده باتقوا، الگوی رأفت و محبت در برخورد با زیردستان بود.»
همسر شهید باکری در مورد اخلاق او در خانه می‌گوید: باوجود همه خستگی‌ها، بی‌خوابی‌ها و دویدن‌ها، همیشه با حالتی شاد بدون ابراز

خستگی به خانه وارد می‌شد و اگر مقدور بود در کارهای خانه به من کمک می کرد؛ لباس می‌شست، ظرف می‌شست و خودش کارهای خودش را انجام می‌داد. اگر از مسئله‌ای عصبانی و ناراحت بودم، با صبر و حوصله سعی می‌کرد با خونسردی و با دلایل مکتبی مرا قانع کند.
دوستان و همسنگرانش نقل می‌کنند: به همان میزان که به انجام فرایض دینی مقید بود نسبت به مستحبات هم تقید داشت. نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد، با خدای خود خلوت می کرد و نماز شب را با سوز و گداز و گریه می‌خواند. خواندن قرآن از کارهای واجب روزمره‌اش بود و دیگران را نیز به این کار سفارش می‌نمود. شهید باکری در حفظ بیت‌المال و اهمیت آن توجه زیادی داشت، حتی همسرش را از خوردن نان رزمندگان، برحذر می‌داشت و از نوشتن با خودکار بیت‌المال – حتی به اندازه چند کلمه – منع می‌کرد. همواره رسیدگی به خانواده شهدا را تاکید می‌کرد و اگر برایش مقدور بود به همراه مسئولین لشکر بعد از هر عملیات به منزلشان می‌رفت و از آنان دلجویی می‌کرد و در رفع مشکلات آنها اقدام می‌کرد. او می‌گفت: امروز در زمره خانواده شهدا قرار گرفتن جزو افتخارات است و این نوع زندگی از با فضیلت‌ترین زندگی‌هاست.
بعد از شهادت برادرش حمید و برخی از یارانش، روح در کالبد ناآرامش قرار نداشت و معلوم بود که به زودی به جمع آنان خواهد پیوست. پانزده روز قبل از عملیات بدر به مشهد مقدس مشرف شده و از امام رضا(ع) خواسته بود که خداوند توفیق شهادت را نصیبش نماید. سپس خدمت حضرت امام خمینی(ره) و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رسید و از ایشان درخواست کرد که برای شهادتش دعا کنند. این فرمانده دلاور در عملیات بدر در تاریخ 25/11/63، به خاطر شرایط حساس عملیات، طبق معمول، به خطرناک ترین صحنه‌های کارزار وارد شد و در حالی که رزمندگان لشکر را در شرق دجله از نزدیک هدایت می کرد، تلاش می‌نمود تا مواضع تصرف شده را در مقابل پاتک های دشمن تثبیت نماید، که در نبردی دلیرانه، براثر اصابت تیر مستقیم مزدوران عراقی، ندای حق را لبیک گفت و به لقای معشوق نایل گردید. هنگامی که پیکر مطهرش را از طریق آب های هورالعظیم انتقال می‌دادند، قایق حامل پیکر وی، مورد هدف آرپی‌جی دشمن قرار گرفت و قطره ناب وجودش به دریا پیوست. او با حبی عمیق به اهل عصمت و طهارت(ع) و عشقی آتشین به اباعبدالله‌الحسین(ع) و کوله‌باری از تقوی و یک عمر مجاهدت فی سبیل‌الله، از همرزمانش سبقت گرفت و به دیار دوست شتافت و در جنات عدن الهی به نعمات بیکران و غیرقابل احصاء دست یافت. شهید باکری در مقابل نعمات الهی خود را شرمنده می‌دانست و تنها به لطف و کرم خداوند تبارک و تعالی امیدوار بود. در وصیت نامه‌اش اشاره کرده است که: چه کنم که تهیدستم، خدایا

قبولم کن.شهید محلاتی از بین تمام خصلت های والای شهید به معرفت او اشاره می‌کند و در مراسم شهادت ایشان، راز و نیاز عاشقانه وی را با معبود بیان می‌کند و از زبان شهید می گوید: خدایا تو چقدر دوست‌داشتنی و پرستیدنی هستی، هیهات که نفهمیدم. خون باید می‌شدی و در رگ هایم جریان می‌یافتی تا همه سلول هایم هم یارب یارب می‌گفت. این بیان عارفانه بیانگر روح بلند و سرشار از خلوص آن شهید والامقام است که تنها در سایه خودسازی و سیر و سلوک معنوی به آن دست یافته بود. منابع زندگینامه :موسسه حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس لشگر31 مکانیزه عاشورا

بالا پور، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بالاپور: قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع) لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دومین فرزند خانواده بالاپور در سال 1341 ، در شهرستان تبریز به دنیا آمد . پدرش مغازة شیشه بری داشت ، ولی از درآمد کافی برای اداره خانواده اش برخوردار نبود . خانه ای که محمد در آن بزرگ شد ، شامل یک حیاط چهل متری ، یک اتاق و یک دهلیز تنگ بود که بنا به گفتة مادرش : « بچه ها نمی توانستند پاهایشان را دراز کنند . »
وقتی محمد هفت ساله شد ، او را در دبستان ترقی ثبت نام کردند و او دوره دبستان را طی کرد ، و سپس وارد مدرسه راهنمایی فرهنگ شد و دوران راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشـته ، و به مقطع متوسطه رسید . به هنرستان صنعتی وحدت رفت و در رشته برق مشغول به تحصیل شد . این دوران با اوج گیری انقلاب اسلامی مصادف بود ، و او نیز با وجود ممانعت خانواده ، مشتاقانه به خیابانها و به میان تظاهرات مردم شتافت . یک بار در تظاهرات بر اثر استنشاق گاز اشک آور بیهوش شد . در این ایام ، محمد و دوستانش در مجمعـی به نام کانـون یاس ، فعالیت های فرهنگی و سیاسی می کردند و به تکثیر اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) و نوارها و توزیع آنها می پرداختند .
پس از پیروزی انقلاب در مسجد شالچیلار فعالیت می کرد ، و سپس به مسجد شهیدی رفت . با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، به عضویت این نهاد درآمد . او در سپاه ، در واحد اعزام نیرو مشغول به کار بود و به جذب و اعزام نیروهای بسیجی به جبهه می پرداخت . همزمان تحصیل را ادامه داد و دیپلم گرفت .
محمد به دیدو بازدید ازاقوام وآشنایان اهمیت زیادی می داد و از این طریق ، رابطة تنگاتنگی با فامیل برقرار کرده بود . از دوستان او در این دوران ، نیکنام و قربان خانی بودند که هر دو بعدها به شهادت رسیدند .
با شروع جنگ تحمیلی ، او که دانش آموز سال چهارم متوسطه بود ، شرکت در جنگ را برای خود واجب دانست .او می گفت : « باید فرمان امام را لبیک بگوییم . » و به اتفاق بچه های مسجد ، روانه جبهه شد .
در طول سالهایی که محمد در جبهه حضور داشت ، یک بار مجروح شد ، اما مجروحیت مانع از حضور مجدد وی در جبهه نشد . پس از بهبودی نسبی ،

بلافاصله گفت : « بچه ها در جبهه تنها می مانند و من باید بروم . » و می رفت .
تلاش های محمد تنها در جبهه خلاصه نمی شد . او و دوستـانش در پشت جبهـه ، فعالیت های خیراندیشانه بسیاری در مورد محرومین انجام می دادند . او به همراه چند تن از بچه های مسجد که اکثر آنها بعدها شهید شده اند ، حقوق های اندک خود را روی هم گذاشته و برای خانواده های بی بضاعت ، وسایل زندگی تهیه می کردند .
حضور طولانی و تجربیات محمد سبب شد که در سال 1362 ، به عنوان معاون گردان امام حسین (ع) انتخاب شود ، اما این مسئولیت تأثیری در روحیه و چگونگی برخورد او با نیروها و دیگران بر جای نگذاشت و تواضع و فروتنی را همچون گذشته حفظ کرد . او در گردان امام حسین (ع) پا به پای نیروهای تحت امر فعالیت می کرد و لحظه ای از پا نمی نشست . در آن زمان اصغر قصاب عبداللهی ، فرماندة گردان امام حسین (ع) بود .
هنگامی که اصغر قصاب عبداللهی در عملیات بدر در سال 1363 به شهادت رسید ، از طرف سپاه به محمد گفتند که تو باید فرماندهی گردان را بر عهده بگیری ، ولی محمد از پذیرش آن سرباز زد و تا پایان عمر ، معاون گردان باقی ماند . مهربانی و سادگی رفتار محمد در گردان امام حسین (ع) سبب شده بود که همه نیروها او را رازدار خود بدانند و حرف های خود را با او در میان بگذارند . محمد نیز به طور پنهانی به آنها کمک مالی می کرد و مشکلات آنان را مرتفع می نمود و سنگ صبور آنان بود .
محمد برای مراسم تاسوعا و عاشورا اهمیت زیادی قائل بود و همواره سعی می کرد این مراسم به صورت باشکوهی برگزار شود . در دهة محرم ، مراسم عزاداری امام حسین (ع) را که یکی از برنامه های معروف گردان امام حسین (ع) بود ، رهبری می کرد و طبل می نواخت . از جمله مستحباتی که محمد بالاپور به آن اهمیت بسیار می داد ، غسل روزهای جمعه بود و به شدت به آن پای بند بود . در روایات وارد است که مداومت بر این عمل مستحبـی (در صورت عمل به تکالیف دیگر) ، مانع از انهدام بدن بعد از مرگ می شود . به همین خاطر ، بالاپور از جمله کسانی بود که به خوبی آن را مراعات می کرد . علاءالدین نورمحمدزاده درباره آرزوهای محمد می گوید : « تنها و یا بزرگ ترین آرزویش شهادت بود . » این آرزوی محمد بالاپور به زودی تحقق یافت و او در عملیات کربلای 5 ، در شلمچه به شهادت رسید .
پیکرمطهر شهید محمد بالاپور ، چهل روز در بیابان شلمچه ماندن ، پس از تشییع در وادی رحمت تبریز آرام گرفت .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

باهنر، محمدجواد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
متفکر.
تولد: 1312، کرمان.
شهادت: 8 شهریور 1360، تهران.
حجت‌الاسلام محمدجواد باهنر تحصیلات خود را از پنج سالگی در مکتبخانه آغاز کرد. در سال 1322 برای ادامه تحصیل به مدرسه معصومیه رفت و شروع به تحصیل علوم دینی نمود. در سال 1332 به قم عزیمت کرد و سطوح عالی علوم اسلامی را در محضر آیت‌الله سید حسین بروجردی و امام خمینی (ره) و علامه طباطبائی ادامه داد. یک سال بعد در سال 1333 دیپلم نظام قدیم را به صورت متفرقه امتحان داد. در سال 1336 مجله و سالنامه و فصلنامه «مکتب تشیع» را تأسیس کرد. در تهران به تحصیلات دانشگاهی پرداخت و موفق به اخذ لیسانس الهیات شد و پس از آن فوق لیسانس امور تربیتی شد. سپس در رشته الهیات به تحصیل پرداخت و در این رشته نیز موفق شد و به اخذ مدرک دکتری نائل آمد.
حجت‌الاسلام محمدجواد باهنر در مدت اقامت خود در کرمان با روزنامه «هدایت افکار» همکاری داشت و در شماره‌ی نوزده سال دوم به تاریخ شنبه ششم شهریور 1332 (برابر با هیجدهم ذیحجه 1372 ق.) روزنامه‌ی مذکور مقاله‌ای با امضای (م.ج.باهنر) زیر عنوان «اجتماع عظیم و پرشکوه ملت مسلمان تشکیلات سالیانه و جهانی اسلام» به چاپ رسیده است.
حجت‌الاسلام محمدجواد باهنر در سال 1337 به سبب اعتراض به رسمیت شناختن اسرائیل توسط شاه در آبادان دستگیر شد.
حجت‌الاسلام باهنر از سال 1342 به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس پرداخت. ضمنا در دفتر تحقیقات و برنامه‌ریزی همکاری نزدیک داشت و برنامه‌های دروس دینی تحت نظر ایشان انجام می‌گرفت. در این زمینه نیز جهت دروس دینی مسئولیت تألیف کتب درسی را به عهده گرفت و حدود سی جلد کتاب و جزوه به رشته تحریر درآورد و تألیف نمود. ایشان در تأسیس دفتر نشر فرهنگ اسلامی، کانون توحید و مدرسه رفاه نقش مؤثری داشت. در اسفند 1342 پس از ایراد سخنرانی‌هایی در مسجد هدایت و مسجد الجواد و حسینیه‌ی ارشاد به مناسبت سالگرد حادثه‌ی فیضیه‌ی قم، دستگیر و چهار ماه زندانی شد. در سال 1350 ممنوع‌المنبر شد. از این زمان به بعد تا انقلاب اسلامی، وی چندین بار

دستگیر شد. وی در سال 1357 به فرمان امام خمینی (ره) مأمور تنظیم اعتصابات با همکاری دکتر عزت‌الله سحابی و مهندس علی‌اکبر معین‌فر شد و همراه با آیت‌الله دکتر بهشتی، آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله سید عبدالکریم موسوی و حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی حزب جمهوری اسلامی را بنیاد نهاد و در همان سال به فرمان امام خمینی (ره) به عضویت شواری انقلاب اسلامی درآمد. سپس به نمایندگی مردم کرمان در مجلس خبرگان انتخاب شد. پس از آن نماینده شورای انقلاب در وزارت آموزش و پروش گردید. همچنین عضو شورای تنظیم مدارس بود و مدتی هم مسئولیت نهضت سوادآموزی را به عهده داشت، آنگاه از طرف مردم تهران به اولین مجلس شورای اسلامی راه یافت. اما از آنجا که در کابینه‌ی رجایی مسئولیت وزارت آموزش و پرورش را به عهده گرفت، از نمایندگی مجلس شورای اسلامی استعفا داد. پس از فاجعه بمب گزاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی در سال 1360 به دبیر کلی حزب انتخاب شد. در چهاردهم مرداد همان سال به نخست وزیری رسید و بعدازظهر هشتم شهریور 1360 بر اثر انفجار بمب در دفتر نخست وزیری به شهادت رسید.
از آثار ایشان است: یادگار یک سفر (مجموعه سخنرانی)؛ بایدها و نبایدهای انقلاب، نقش قیامتی انقلاب اسلامی؛ چهار گفتار از دو شهید (با گفتارهایی از آیت‌الله دکتر بهشتی)؛ فروغ اندیشه (مجموعه سخنرانی و مصاحبه‌ها)؛ انقلاب فرهنگی (سخنرانی)؛ اندیشه‌های شهید باهنر (سخنرانی)؛ سخنی درباره خداشناسی؛ مقالات از دوران خفقان؛ تعلیم قرآن مجید (با مشارکت آیت‌الله سید رضا برقعی) ؛ اصول دین و احکام برای خانواده (با مشارکت آیت‌الله برقعی) جهان بینی اسلامی (با مشارکت آیت‌الله برقعی) دین و دانش (با مشارکت آیت‌الله برقعی)؛ شناخت اسلامی (با مشارکت آیت‌الله دکتر بهشتی)؛ معارف اسلامی (با مشارکت آیت‌الله دکتر بهشتی)؛ اسلام مذهب رسمی ما (با مشارکت آیت‌الله برقعی)؛ گفتارهای تربیتی (با مشارکت آیت‌الله برقعی)؛ انسان و خودسازی (با مشارکت آیت‌الله برقعی)؛ موضع ما در ولایت و رهبری (با مشارکت آیت‌الله برقعی)؛ خداشناسی (با مشارکت آیت‌الله برقعی و علی گلزاده‌ی غفوری).
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

بختیاری، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر بختیاری : فرمانده محور عملیاتی لشگر 17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1336 در خانواده ای مذهبی در شهرستان شازند اراک به دنیا آمد. بخشی از تحصیل خود را در این شهر سپری نمود و پس از طی هشت سال تحصیل پر تلاش، برای ادامه تحصیل به اراک آمد.
مشکلات اقتصادی وتنگناهای زندگی او را برآن داشت تا روزها به کار کند و شب ها با تنی رنجور و خسته از کار روزانه در کلاس درس حاضر شود. در دوران تحصیل عدم رعایت مسائل اخلاقی وبی حجابی تعدادی از معلمان او را آزار می داد. با افزایش روزافزون مظاهر بی بندوباری وفساد اخلاقی در جامعه طاغوتی, درصدد برآمد با آن به ستیز برخیزد. فعالیت هایی را در این زمینه شروع کرد و با تهیه کتاب و سخنرانی های مذهبی، خط فکری و مبارزاتی خود را پیدا کرد.
این دوران همزمان بود با اوج گیری تظاهرات و مبارزات مردم ایران بر علیه رژیم خون آشام طاغوت . ناصر همراه دوستان خود با آتش زدن مشروب فروشی ها و شرکت فعال در مبارزات با مردم همراه شد.
پس از مدتی، از طرف ساواک مورد تعقیب قرار گرفت .او شبانه خود را به تهران رساند و فعالیتهای مبارزاتی اش را در این شهر ادامه داد.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران از اولین کسانی بود که به سپاه پیوست. با شروع توطئه های دشمن در غرب کشور، برای سرکوبی ضد انقلاب به همراه دیگر رزمندگان، عازم جبهه های غرب کشور شد .
بعد از گذشت دو ماه مبارزه و تلاش، مجروح شد و جهت مداوا به تهران اعزام شد. روزهای اول جنگ بود که نبوغ ناصر در هدایت و فرماندهی جنگ نمودار شد و لیاقت او را برای پذیرش فرماندهی برای همگان آشکار ساخت.
هنوز از مجروحیت پیشین به خوبی بهبود نیافته بود که کوله بار سفر را مصمم و استوارتر از قبل آماده نمود و برای مبارزه با متجاوزین بعثی به جبهه گیلان غرب رفت. در عملیات فتح شیاکوه با قبول مسئولیت فرماندهی نیروهای اعزامی از اراک نقش فعالی را ایفا نمود و برای دومین بار مجروح شد .او را برای مداوا به پشت جبهه و سپس به تهران

اعزام کردند.
ناصر پس از این که تا حدودی سلامتی خود را بازیافت، پس از زیارت حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام به جبهه های جنوب رفت تا در عملیات پیروزمند «فتح المبین» و «بیت المقدس» در سمت فرمانده گردان امام حسن مجتبی علیه السلام حضوری فعال و رشادتی به یاد ماندنی از خود برجای گذارد.
در عملیات «بیت المقدس» که برای آزاد سازی «خرمشهر» انجام شد اوهمراه با نیروهایش با فتح پل های منتهی به این شهر نقش به سزایی در بازگشت غرور انگیز آن به آغوش میهن اسلامی ایفا کرد.
روح استوار و پر صلابتش استراحت در پشت جبهه را بر نمی تابید. این بود که پس از پیروزی خرمشهر که به اتفاق گردان، جهت استراحت به اراک آمده بود، بعد از چهار روز، دوباره به جبهه بازگشت و با آمادگی کامل مسئولیت فرماندهی محور عملیاتی خط مقدم، در تیپ نوبنیاد 17 علی بن ابیطالب علیه السلام را به عهده گرفت. تلاش شبانه روزی وی جهت آماده سازی نیروها و منطقه برای عملیات، وی را سخت به خود مشغول نموده بود؛ فراغت حاصل از این تلاش پی گیر را به مناجات با معبود در خلوت و قرائت قرآن سپری می نمود.
در غروب قبل از شروع عملیات «رمضان» در پشت خاکریز از یکی از دوستان خود کمک خواست تا با ریختن آب بر سر وی غسل نماید. دستان وی بعد از چندین بار مجروح شدن توان خود را از دست داده و توانایی کمک به وی را نداشت. به هنگام غسل کردن با خوشحالی می گفت: «گویا غسل آخر می باشد!» و از این بابت خشنود بود. چند ساعت قبل از شروع عملیات با برگزاری آخرین جلسات با حضور دیگر فرماندهان منطقه هماهنگی های لازم را به عمل آورده و آماده شروع و شرکت در عملیات بود.
در هدایت عملیات از مهارت و تجربه خاصی برخوردار بود، همانند خلبانی ماهر که به راحتی هواپیما را هدایت می نماید، در شب عملیات «رمضان» برای آزاد سازی پاسگاه زید، نیروهای تحت فرماندهی ناصر بختیاری، اولین کسانی بودند که ضمن موفقیت در مأموریت محوطه تا چندین کیلومتر در عمق مواضع دشمن نفوذ کردند و این امر در شب اول عملیات، برای همگان باور نکردنی بود.
سرانجام پس از گذشت چند روز از عملیات «رمضان» در روز یکشنبه بیست و سوم ماه مبارک رمضان 1402 هجری قمری مصادف با 24/4/1361 هجری شمسی هم چون مولا و مقتدایش ندای حق را لبیک گفت، و با اصابت گلوله مستقیم تانک بر جسم مجروحش به دیدار معبود شتافت، گو این که طاقت دوری از مولایش علی علیه السلام را نداشت.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

براتپور، جمشید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جمشید براتپور : مقام فرمانده گردان امام سجاد(ع) تیپ 44 قمر بنی هاشم(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سپیده دم اول بهمن 1341 شهر «فرخشهر» در استان «چهارمحال و بختیاری» شاهد تولد کودکی بود که بعدها یکی از قهرمانان ملی ایران شد. «جشید(حمزه)براتپور »در خانواده ایی مستضعف به دنیا آمد و بزرگ شد. مشکلات و سختی های زندگی او را مثل فولاد آب دیده، محکم و با صلابت کرد. چهارسالش بود که به یک بیماری سخت مبتلا شد و تنها لطف خدا و توجهات ائمه اطهار بود که او را از مرگ حتمی نجات داد. سال 1348 وارد مدرسه ابتدایی سنایی فرخشهر شد و پنج سال تحصیل این دوره را با موفقیت به پایان رساند. نه ماه سال تحصیلی را با جدیت درس می خواند و سه ماه تابستان که مدارس تعطیل بود به کارگری می پرداخت و از این راه کمک خانواده بود.
دوران تحصیل راهنمایی را که شروع کرد همزمان در کنار درس خواندن به کارهای اجتماعی و به خصوص مذهبی بیشتر می پرداخت، شرکت در نماز جماعت،مجالس سوگواری امام حسین (ع) و جلسات تلاوت قرآن از جمله فعالیتهای شهید در دوران متوسطه بود.
وارد دبیرستان که شد، فعالیتهای انقلابی اش را شدت بیشتری داد. این دوران همزمان شده بود با اوج گیری انقلاب اسلامی. تظاهرات و یا فعالیت انقلابی در فرخشهر نبود مگر اینکه با حضور فعال شهید براتپور همراه باشد.
انقلاب که پیروز شد شهید براتپور کمتر در خانه دیده می شد. شبها در فعالیتهای بسیج حضور داشت و روزها نیز درس می خواند. دیپلمش را که گرفت، علیرغم استعداد بالا و امکان شرکت در آزمون سراسری و ورد به دانشگاه، این کار را نکرد و تمام وجودش را در خدمت جنگ قرار داد.
ابتدا به یکی از مراکز آموزشی سپاه در اهواز رفت و یک دوره سه ماه آموزشی را گذراند و به عضویت سپاه در آمد، پس از آن به دوره عالی و تخصصی آموزش سپاه رفت و این دوره را نیز با موفقیت در مرکز آموزش امام علی(ع) به پایان رساند و به استان چهارمحال و بختیاری برگشت و فرماندهی مرکزآموزش امام حسن(ع) را به عهده گرفت. هنوز هم رزمندگانی که در این پادگان آموزش دیده اند، خاطرات آن دوره را به یاد دارند. هر آموزشی که شهید براتپور به نیروهایی داد، خودش هم همراه آنها

آن را انجام می داد، حتی آموزشهایی که باید پوتین ها را از پا در می آوردند و آن را انجام می دادند.
او در مواقع عملیات که حملات ایران علیه عراق انجام می شد، به جبهه می رفت تا در عملیات شرکت کند و در مواقعی که جبهه ها در آرامش بودند به آموزش نیروها در پادگان امام حسن(ع) می پرداخت. با اینکه شهید براتپور فرمانده تنها مرکز آموزش سپاه در استان چهار محال و بختیاری بود، ولی وقتی وارد جبهه می شد که در عملیات شرکت کند به عنوان آرپی جی زن به شکار تانکهای عراقی می پرداخت. که در این زمینه بسیار موفق نشان داد.
بعدها با دستور فرماندهان بالاتر و تعیین تکلیف او به فرماندهی دسته و سپس به فرماندهی گروهان و معاون فرماندهی گردان امام سجاد (ع) در تیپ 44 قمر بنی هاشم (ع)رسید.
او در تمام حملاتی که با نیروهای تحت امرش به جبهه دشمن انجام می داد در پیشاپیش نیروها بود و با برخورداری از شرایط و آمادگی جسمی خیلی خوب، روحیه عالی و همت والایش هم در افزایش روحیه و ایجاد روحیه دشمن ستیزی نیروهای خود نقش به سزایی داشت، هم رعب و وحشت را درجبهه دشمن ایجاد می کرد. هنوز هم خاکهای تنیده جنوب پژواک الله اکبر ها و یا حسین های شهید براتپور را برای گوشهای اهل یقین فریادمی کنند.
زیر سخت ترین آتش باران های دشمن خود را به تک تک رزمندگان که تحت فرمانش بودند می رساندی تا هم روحیه بخش آنان باشد، هم آنها فرماندهشان را در تمام لحظات در کنار خودشان ببینند و هم به هدایت و فرماندهی آنها بپردازد. هر جا مشکلی پیش می آمد یا گرهی در کار گردان ایجاد می شد. ناخداگاه ذهنها به سمت او می رفت. تنها او بود که می توانست مشکلات حاد را حل کند.
شهید براتپور با اقتدا به مولایش، حضرت علی (ع)در تمام شئون زندگی اش انسانی کامل و چند بعدی بود. در جنگ، نمونه کامل یک رزمنده بود که نام یا غرش تکبیرهایش لرزه به جان دشمن می انداخت . در عبادات و انجام فرایض ،چنان با تواضع و خاشعانه به عبادت می پرداخت که اگر کسی او را در دو حالت جنگ و عبادت دیده بود، باور چنین تواضع و خشوعی از او برایش غیر قابل هضم بود. سرداری که در جبهه های جنگ، دشمن با برخورداری از انواع سلاحهای مدرن یارای ایستادگی در مقابل او را نداشت، وقتی به زادگاهش می آمد در برخورد با مردم چنان ملایمت و مهربانی را از او مشاهده می کردند که تنها از اولیاء و بندگان خاص خدا می شود چنین انتظاری را داشت.
در سلام کردن به همه، حتی کوچکترها و بچه ها همیشه پیش دستی می کرد، خیلی مقید به شب زنده داری بود و در رفتار و گفتارش از قیامت و

روز حسابرسی خیلی یاد می کرد. او به ا سلام و به امام خمینی (ره) اعتقاد راسخی داشت. در رسیدگی به فقرا و یتیمان جدیت داشت و در انجام فرایض و مراسم مذهبی، افطاری دادن و ...کوشا بود. او همانند هزاران ستاره درخشان و اسطوره های همیشه جاوید، جوانی اش را وقف اسلام و انقلاب اسلامی کرد.
شهید براتپور در 10 عملیات بزرگ شرکت کرد و خدمات شایان و خارق العاده ایی در کارنامه اش باقی گذاشت، عملیات محرم، والفجرمقدماتی، والفجر4، رمضان، خیبر، بدر، وا لفجر8، کربلای 5 و والفجر10.اودر این عملیات پیشاپیش نیروهای عملیاتی در حال پیشروی و انهدام سنگرهای دشمن برروی قله های مجید1و2 بود که از ناحیه کتف مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت.
با این وجود به پیش روی خود ادامه داد. لحظاتی بعد ترکش به شکم او اصابت کرد. شهید براتپور چپیه اش را روی آن بست و به پیش روی ادامه داد. فرماندهان و سربازان عراقی درمانده از این همه شجاعت این سردار ایرانی برای بار سوم او را مورد اصابت گلوله قرار دادند. و شهید براتپور در حالیکه دیگر رمقی برای پیش روی نداشت با ندای یا حسین (ع) بر خاک افتاد. 23 اسفند 1366 این ستاره درخشان در غرب کشور غروب کرد تا سندی باشد بر اقتدار و سربلندی ایران بزرگ. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

براهنی فر، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه تخریب تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «یوسف براهنی فر» ، یکم فروردین ماه سال 1334 در «چالوس» در خانواده ای اهل دیانت ، دیده به جهان گشود .تا اخذ مدرک دیپلم در چالوس به سر برد . سپس به عنوان سپاهی دانش به کوه سرخ کاشمر اعزام شد .
در دوران انقلاب در عرصه مبارزه علیه رژیم طاغوت در سطح شهرستان های «کاشمر »و «بردسکن» حضور فعال داشت و دراین خصوص چندین بار به زندان افتاد .
بعد از پیروزی انقلاب ، به همراه همسرش به «کردستان» هجرت کرد و سه سال حضور مداوم در منطقه ی «کردستان» و فعالیت چشمگیر و بنیادی در امور فرهنگی ، از یادگارهای ماندگار اوست .
همزمان با اشتغال به امر تدریس و فعالیت در امور فرهنگی ، بارها به جبهه های نبرد حق علیه باطل شتافت .سردار «یوسف براهنی فر »سرانجام به عنوان فرمانده گروه تخریب تیپ 21 امام رضا در عملیات والفجر 3 شرکت نمود و پس از رشادتهای فراوان در ارتفاعات «قلاویزان» در منطقه ی «مهران» به اسارت دشمن بعثی در آمد و بعد از تحمل شکنجه های بسیار ، در تاریخ 18/ 5/ 1362 به شهادت رسید .
پیکر مطهرش پس از تشییعی باشکوه ، در جوار همرزمانش در گلزار شهدان آرامگاه شهید مدرس در«کاشمر» به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :"بالابلندان"نوشته ی ،حمید رضا بی تقصیر،نشر ستاره ها،مشهد-1385

بردبار، محمد رحیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد تخریب لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
"محمد رحیم بردبار" در یک خانواده مذهبی و پر جمعیت در زمستان 1340در شهر" نکاء"ودراستان" مازندران" به دنیا آمد. او آخرین فرزند خانواده" بردبار "بود .پدرش کشاورزی زحمتکش بود و از این راه زندگی خانواده را تأمین می کرد.
در سال 1347 در سن هفت سالگی وارد دبستان "طوسی" شد.تیزهوش و کنجکاو بود و در هر موضوعی پرس و جوی زیادی می کرد. در سال 1352 با موفقیت و با نمرات عالی دورهٔ ابتدایی را به پایان رساند. در همین ایام قرآن را در مکتب خانه فرا گرفت و از کودکی با قرآن مأنوس بود. تحصیلات دوره راهنمایی را در سال های 55 ـ 1353 در مدرسه "داریوش" (سابق) سپری کرد و در سال 1356 وارد دبیرستان 17 شهریور (فعلی) شهرستان "ساری" شد و در رشته علوم تجربی ادامه تحصیل داد. در این ایام برای بالا بردن اطلاعات ودانش خود عضو کتابخانه ملی شهر بود. در سال دوم نظری همزمان با آغاز انقلاب اسلامی ایران وارد فعالیتهای سیاسی شد . به اعتراف دوستان و همکلاسیها شجاعت، گستاخی و صراحت لهجه ای خاص داشت. در زمان نخست وزیری شریف امامی رئیس دبیرستان طی یک سخنرانی سعی داشت در توجیه مشکلات موجود اطرافیان شاه را مقصر جلوه دهد و دامان شاه را از فساد و خیانت پاک کند . ناگهان محمدرحیم از میان جمع برخاست و فریاد زد: ما می گوییم شاه نمی خواهیم نخست و زیر عوض می شه، ما می گیم خر نمی خوایم پالون خر عوض می شه. با سر دادن این شعار جو مدرسه در هم ریخت و رئیس مدرسه از بیم آنکه این شعار دامنگیر او شد محل را ترک کرد .کلیشه سازی تصاویرامام خمینی از دیگر کارهای زمان انقلاب بردبار بود. او با مهارت و تبحر روی دیوارهای شهر به کشیدن عکس امام با کلیشه اقدام می کرد. در ایام انقلاب به کمک وراهنمایی حبیب اللّه افتخاریان (ابوعمار) که بعدها شهید شد ـ اقدام به تشکیل گروه های کوهنوردی و شناسایی کرد. او با شناسایی منطقه و روستاهای اطراف، نقشه و کروکی پناهگاهای احتمالی را تهیه کرد تا در صورت به پیروزی نرسیدن انقلاب نیروهای انقلابی به این پناهگاه ها پناه ببرند .هفده سال بیش نداشت که در جنگ و گریزهای خیابانی و برپایی مراسم بزرگداشت شهدای انقلاب در

"نکاء"نقش عمده ای داشت .در همین ایام با استفاده از دستگاه تکثیری که به کمک یکی از روحانیون تهیه کرده بود با چاپ اعلامیه و شب نامه ها فعالیت خود را گسترش داد. روزی به علت نداشتن قدرت بدنی لازم برای به دوش کشیدن کسیه محتوای کاغذ آن را در خیابان و بازار بر زمین کشید و به محل مورد نظر حمل کرد.بعدها با خنده و خوشحالی برای دوستان خود تعریف می کرد که چگونه کاغذ ها را تهیه کرده است. در این زمان مأموران رژیم به شدت در تعقیب تهیه کنندگان اعلامیه ها بودند ولی موفق به یافتن آن ها نشدند. تهیه نارنجکهای دست ساز، سه راهی، بمب و کوکتلهای آتش زا و به کار بردن آنها در خیابان ها و اماکن مورد نظر معمولاً به خاطر شجاعت و شهامت و بی باکی بی نظیر ش به او محول می شد .
با آغاز مبارزات در اول انقلاب به زندگی بسیار ساده روی آورده بود و هر چه پول به دست می آورد صرف خرید کاغذ و جوهر برای تکثیر اعلامیه ها می کرد .به همین خاطر همیشه لباس ساده می پوشید.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کنار تحصیل به فعالیتهای خود در بسیج سپاه پاسداران انقلاب ادامه داد. از فروردین سال 1358 به مدت سه ماه به عنوان نیروی ویژه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی" نکا" فعالیت داشت. از تیر 1358 به مدت یک سال و شش ماه و ده روز در بسیج ویژه سپاه ساری مربی آموزش نیروهای بسیج بود .با شروع خرابکاری ضد انقلاب در کردستان در یازدهم دی ماه 1359 به جبهه های غرب اعزام شد. قریب به چهارده ماه در کوه های برفگیر مریوان به عنوان مسئول گروه فعالیت می کرد .پس از مدت کوتاهی به گروه ضربت مریوان پیوست.
محمد رحیم پس از بازگشت از مناطق جنگی غرب از دوم اردیبهشت تا بیستم شهریور 1360 به عنوان مربی تخریب در پادگان گهرباران ساری مشغول آموزش رزمندگان شد. در بیست و یکم شهریور همان سال به جبهه های نبرد اعزام شد و قریب به سه ماه فرماندهی گروهان را به عهده داشت .پس از پایان مأموریت و بازگشت از مناطق جنگی در سیزدهم آذر 1360 بار دیگر در پادگان گهرباران ساری آموزش تخریب بسیجیان را از سر گرفت. در این دوران به مطالعات تخصصی تخریب روی آورد و با تهیه آزمایشی در منزل تجربیات خود را گسترش داد. از هر کسی که در امور مهندسی در علم فیزیک و شیمی اطلاعات داشت، بدون هیچ گونه خجالتی بهره می برد. در 8 بهمن 1360 برای فراگیری آموزش دوره های نظامی و تخریب به پادگان "منجیل" اعزام شد و در 8 اردیبهشت 1361 آموزشهای این دوره را به پایان رساند. در پایان دورة آموزش مأموریت یافت درباره پلهای مرزی و دکلهای دیدبانی ایران در مرزهای اتحاد جماهیر شوروی و مِحاسبه میادین مین آن کشور به تحقیق بپردازد.

پس از بازگشت از این مأموریت در 19 اردیبهشت 1361 به عنوان مربی تخصصی تخریب در پادگان "المهدی چالوس" به آموزش و کادر سازی نیروهای تخریب اقدام کرد. در 25 تیر 1361 با اعزام به مناطق جنوب، واحد تخریب تیپ در عملیات رمضان شرکت کرد.
پس از انجام عملیات رمضان نیروهای واحد تخریب را برای شرکت در عملیات محرم سازماندهی کرد.
بردبار در غم از دست دادن نیروهایش بسیار سوخت و طاقت از کف داد. چرا که ماه ها برای آموزش آن ها زحمت طاقت فرسا کشیده بود و آنان را پشتوانه ای محکم و قوی برای رزمندگان اسلام می دانست. با وجود این در عملیات والفجر 4 در منطقه پنجوین شرکت کرد و از ناحیه کمر و پا مجروح شد. به دنبال آن به شهرستان نکاء بازگشت تا شاید با دیدار خانواده قلب اندوهگین او تسلی یابد. اما هرگ نتوانست غم از دست دادن یاران را فراموش کند. پس از سلامتی نسبی بار دیگر به جبهه های نبرد بازگشت. او پس از سالها حضور داوطلبانه در جبهه های نبرد در نوزدهم دی ماه 1362 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب در آمد. در همین ایام ناجوانمردانه مورد تهمت و افتراء بعضی از باندها و گروه های سیاسی در نکاء قرار گرفت. چرا که آن ها می خواستند از اعتبار او در جهت منافع سیاسی خود بهره بگیرند ولی او مرد این بازی ها نبود. به همین خاطر مظلومانه به میز محاکمه کشیده شد اما دادگاه برائت او را رای داد.
در دوازدهم بهمن 1362 مراسم ازدواج خود را جشن گرفت و زندگی مشترک خود را با خانم "سکینه فیروزی" آغاز کرد. همسرش درباره مشکلات موجود می گوید : «ابتدا متوجه نشدم که موضوع چیست. بعدها از طریقی فهمیدم که او را بارها برای محاکمه می بردند در حالی که بدنش مجروح بود و حال خوشی نداشت. » مدتها طول کشید تا مظلومیت او ثابت شود و بقیه محکوم شوند، اما او آنچنان بردبار بود که می گفت ننگ است پاسداری در دادگاه محاکمه شود ؛ مردم نمی دانند آنها برای چه چیز محاکمه می شوند، بدگمان می شوند. بعد از تبرئه همه کسانی که او را مورد تهمت و افتراء قرار داده بودند بخشید و به من نیز سفارش کرد نسبت به آنها گذشت کنم و هیچ عکس العملی نشان ندهم.
وی در نامه ای که به همسرش نوشت با اشاره ای به این موضوع چنین نوشته است . بار خدایا، اگر سختی دنیا را تحمل می کنم، اگر تهمتها و دروغها را تحمل کردم اگر دوری از خانواده و . . . را تحمل کردم، اگر از راحتی زندگی گذرا چشم پوشیدم نه برای بندگان تو بلکه از حکمی است که بر من واجب نموده ای، حکمی که همه پیامبران و امامان و اولیا و مقربان و شهدای راهت بر آن عمل کرده اند و در این راه به تو رسیدند.
او در تمام مدت حضور در مناطق جنگی با عزمی راسخ نیروهای خود را

برای شرکت در عملیات های آتی آماده می کرد. قربانعلی حقی ـ یکی از نیروهای کادر تخریب ـ در این باره می گوید :
هر گاه فراغتی حاصل می شد برای نیروها دوره آموزش می گذاشت و برنامه ریزی می کرد تا نیروها چیزی یاد بگیرند و عمر خود را تلف نکنند. در انجام کارها خیلی جدی برخورد می کرد و کوشا بود. در آموزش از هوش و زکاوت بالایی برخوردار بود و آموزش را تکلیف می دانست .طوری نیروها را به کا می گرفت که نمی شدند و احساس نمی کردند در جبهه هستند. همه او را به چشم پدر و برادری دلسوز می دیدند. همیشه دست نوازش رحیم بر سر تمامی نیروهای واحد بود. کمتر دیده ام فرماندهی را که اینقدر با نیروهایش رابطه عاطفی داشته باشد. بعد از نماز صبح در مسجد می نشست و بچه ها دورش حلقه می زدند و قرآن تلاوت می کردند. به برپایی نماز جماعت پافشاری می کرد ؛ فرمانده دسته ها را مقید می کرد تا قبل نماز صبح بچه ها را برای انجام نماز جماعت بیدار کنند. توجه خاصی به برگزاری دعای توسل و کمیل داشت و غیر ممکن بود که دعای توسل و کمیل ترک شود.
با نزدیک شدن تولد فرزندش به نزد خانواده رفت. در 4 شهریور 1364 اولین فرزندش در بیمارستانی در "ساری" به دنیا آمد که او را "محمد رضا" نامیدند .
بردبار قاطعیت ویژه ای در آموزش رزمندگان داشت. مانورهای تخریب واقعی ترتیب می داد و در تیراندازی مهارت عجیبی داشت. به هنگام رزمهای آموزشی معمولاً از تیر جنگی استفاده می کردو آن قدر در این کار تسلط داشت که تیر را زیر پاشنه پای نیروها شلیک می کرد ولی هرگز به کسی صدمه ای نرساند. قبل از عملیات والفجر 8 بردبار به فرماندهی لشکر مراجعه کرد و در خواست کرد تا عذر او را از قبول فرماندهی تخریب بپذیرند تا مثل سایر نیروها به گردانهای پیاده بپیوندد و در کنار پاسداران و بسیجیان در عملیات شرکت کند. اما فرماندهی لشکر با این درخواست مخالفت کرد و او را به مسئولیت طرح آموزش واحد آموزش لشکر منصوب کرد.با طرح و پیشنهاد او مانور گردانها برگزار شد و برای فتح فاو غواصها را آماده کرد. در همین ایام واحد تخریب به گردان ارتقاء یافت.
محمد رحیم بعد از حضور مجدد در خطوط مقدم نرد در ادامه عملیات الفجر 8 در فاو در حمله شیمیایی عراق شد.
بردبار در سال 1364 اقدام به تأسیس کمیته ابتکارات و ابداعات در واحد تخریب کرد. ابتدا طرح خود را به فرماندهی لشکر ارائه داد و برای قانع کردن دوستانش و همرزمانش که می گفتند وسیله ای برای شروع این کار نداریم، می گفت : «آمریکا و اسرائیل هم از صفر شرع کردند و به اینجا

رسیده اند.» یکی از همسنگران محمدرحیم می گوید : یادم نیست قصد رفتن به پشت جبهه کرده باشد مگر چند مرتبه ای که مجروح شده بود. دراین صورت نیز در کمترین زمان ممکن خود را به یاران می رساند.
بردبار در سالهای پایان عمر به کم گویی، شب زنده داری، انس با قرآن و توسل به اهل بیت روی آورد. قبل از عملیات کربلای سعی کرد بیشتر در میان نیروهایش باشد و در جمع آنان روش جدیدی از فرماندهی را تجربه کند. با نزدیک شدن زمان عملیات با اصرار زیاد از کمیل کهنسال جانشین فرمانده لشکر 25 کربلا خواست تا اجازه دهد در شب عملیات به هنگام باز کردن معبر در کنار نیروهایش باشد. اما کمیل نپذیرفت و فقط به جانشین او قربانعلی حقی اجازه داد در کنار نیروهای تخریب حضور یابد.
محمدرحیم بردبار بعد از شش سال حضور مستمر و فعال در جبهه های نبرد در روز جمعه 13 تیر 1365 در حالی که برای اقامه نماز وضو ساخته بود بر اثر اصابت ترکش بمبهای هواپیمای عراقی به شهادت رسید.
شهید حاج علی احمدی مسئول بهداری لشکر 25 کربلا گزارش حادثه این روز را در دفترچه خاطراتش اینگونه نوشته است :
« خاطرات والفجر 4 مریوان »
4 شنبه 24/7/62/صبح ساعت 5/11
بمباران پادگان شهید عبادت شهید 19 نفر مجروح 39 نفر.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

بردستانی، جهانشیر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جهانشیر بردستانی : قائم مقام فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع)ناوتیپ امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه زندگینامه شهید به روایت مادرش:
درست دل تابستان بود که به دنیا آمد ،یعنی سه روز از نیمه ی مرداد بیشتر نگذشته بود .چه سالی بود و چه سالهایی ! سال چهل و شش .فکر الان را نباید کرد ،نعمت روی نعمت .آن روز ها آسمان خسیس بود و زمین بی برکت .فقر با همه اهل محل هم کاسه بود .چشمت سبز می شد تا ماشینی از شهر برسد ،جانت به لب می رسید که وسیله ای تو را سر جاده برساند .دست ها خالی ،سفره ها خالی .پاها بی کفش ،خانه ها بی فرش .حالا هر ولایتی یک دانشگاه دارد .بهمنیاری مدرسه نداشت !عزیز من دفتر و کتابش را کوله می کرد ،و به روستای پایین می رفت مدرسه !پنج سال به همین ترتیب ،دو نوبت این مسافت را گز می کرد .برای دوره راهنمایی هم رفت ،گناوه .همان سال اول انقلاب شد ومی گفت رفته ام بسیج ،شبها نگهبانی می دهم .تفنگ بر می دارم و گشت می زنم .از درس دور نشی مادر !بچه به این سن و سال چه کارش با تفنگه ؟تا همین چند وقت پیش ،یعنی قبل از انقلاب ،اگر کسی امنیه می دید ،رنگش می شد پیلته چراغ ! نفسش به شماره می افتاد و لکنت زبان می گرفت .حالا چی شده که بچه های قد و نیم قد ،شب ظلمات ،تفنگ به دست ،نگهبانی می دهند .
چیزی نگذشت که گفت می خواهم بروم جبهه ،شاید هنوز از جنگ دو سال نگذشته بود. سال 1361 عملیات بیت المقدس ،بعد از آزاد سازی خرمشهر .خلاصه این که هوایی شده بود .همه چیزش شده بود ،جنگ و شهدا .خدا می داند که در چند عملیات شرکت کرد ،روز اول هم با شناسنامه اردشیر رفت !سنش کم بود ،سجلد برادرش رابرد و برای جبهه ثبت نام کرد .این اواخر فرمانده بود ،فرماندهی گروهان و معاون گردان .شهید من ،امام و سپاه به جانش بسته بود .می گفت :سال تولد من 1357 است !می گفت: سپاه پایگاه یاران امام حسین است .قدراین لباس سبز را بدانیم .
شما هم چه ثوابی می بردید که سبب می شوید یاد عزیزمان کنیم .«جهانشیر » عزیز هرم تابستان جنوب از جگرم سر می زند که یادش می افتم.چله ی تابستان روزه می گرفت در حالی که هنوز به تکلیف نرسیده

بود .کار می کرد و روزه می گرفت .برای خودش در باغ کپر درست کرده بود .جایی که مقداری از حرارت خرما پز گناوه را بگیرد. باغچه ی سبزی درست کرده بود ،حظ می کرد که از دست رنج خودش بچیند .عشقش این بود که مادر ،دو پر سبزی اش را در لقمه ای سبک افطار بگذارد .بهشت به راهش بود که من ساعتی در سایه ی کپرک او روزه پر سواب تابستان را تحمل کنم .

کار و تلاش سازنده است و جنگ ،آدم را مرد بار می آورد .جهان مرد جنگ بود مرد تلاش پیوسته ،مرد بی خوابی های مداوم .وقتش وقف جبهه بود .به عیال و آل نمی اندیشید .اما مادر دوست دارد جوانش را در رخت دامادی ببیند .حجله ی عیش ببندد ،حنا خیس کند ،دورش بگردد ،ذوق کند ،کل بزند و برق برق چشمهایش شب عروسی را روشن کند .مادر است مادر .پسر که جهانشیر باشد ،این ذوق را بهتر در می یابد .حالا که مادر این همه خوشحال می شود ،چه صوابی از آن بهشتی .حلیمه ،من دلم به حلیمه است رودم !

هجده سالش بود که ازدواج کرد ،پنجم خرداد شصت و چهار .حلیمه از زندگی کوتاهش با جهانشیر گفتنی های زیادی دارد .او هفده ماه زندگی مشترکش را بهترین روزهای عمرش می داند واحساس قشنگ و لطیفی از هم نشینی مرد سر به زیر و سر افراز خود به همراه دارد .یک تپش در طول سلول های بدن و یک هیجان در جان .حس مرموز و دل انگیزی که واژه ی عشق ،قدری نا رسا می زند .مردی که تلاوت نمازش ،چراغ ایمان را در دل وفادار همسر افروخته تر می کرد .غروب ها ،نوحه ،شروه و دفتر چه ی یاد داشت شوهر ،چقدر مجال مجالست کم بود !اگر چه کم به چشم های شکفته ی مردش خیره شده بود ،اما از نگاه او خوانده بود که این وصال دیر پای نیست .قفس از حوصله ی مرغ تنگ تر است .با آنکه همه دغدغه اش زنگ در داشت ،نمی خواست بپذیرد که این همای سعادت روزی از لبه بام او خواهد پرید .در نامه نوشته بود که اسم پسرش را حسین بگذارید جوان رعنایی که الان برای خودش مردی شده است .پسر محجوب و منطقی ،.حسین یادگار عزیز است .یک بار که پس از تولدحسین به مرخصی آمده بود ،حلیمه گله کرد که چرا پسرمان را تحویل نمی گیری .گفت از جان هم برایم عزیز تر است ولی نمی خواهم پا بستم کند .راهی را که من انتخاب کرده ام به شهادت ختم می شود ،اگر در این جنگ هم اتفاق نیفتد ،به لبنان و فلسطین می روم .

آخرین بار که به جبهه رفت ،حسین شش ماهش بود . کلمه ی آخر در این موردها چقدر سوزاننده است .لخت جگر آدم را جز می دهد .چه دل باشد دل مادر که هی حکایت کند و نسوزد ،هی بیاد بیاورد و کباب نشود، مگر می شود ؟حلیمه هم روز آخرش را خوب به یاد دارد عروس صبور و عزیزم

.چقدر اشک در آستین کند و مرور کند که :
ساکش را به دست من سپرد ،بند پوتینهایش را بست .ساک را گرفت و راهی شد .صورتش می درخشید و از چشمانش نور می بارید .دوست داشتم نگاهش کنم .کسی در من زمزمه کرد که باید سیر ببینی اش .او می رفت و دل مرا هم می برد ،او می رفت و من با چشم دل بدرقه اش می کردم .رفت و رفت .
از لب بام کفتری پر زد
از دل زن کبوتر شادی
مرد در فکر نینوای نبرد
مرد در فکر روز آزادی مسافر همه از ره رسید، الا من
با لاخره جنگ تمام شد .زندگی در آرامش بعد از جنگ فرو رفت .چرخ زمان آرام شد و رخوت زندگی تفنگ را از شانه ی مردان گرفت .مسافران آسمان از راه زمین بر گشتند ،اما مسافر من نیامد .بعد از عملیات کربلای 4 ،یعنی آغاز زمستان 65 ،دیگر از او خبری نشد .مثل اینکه در جزیره سهیل ستاره ی سهیلی شده است ،در خاک عراق.
امان از بی خبری و چشم انتظاری !انتظار عزیز .هر بار که صدای زنگ در آمد ،چهره ی جهانشیر در نظرم مجسم شد .ساک به دوش و پتین به پای غباری و خاک آلود .موها ژولیده و عرق خیس .چهره خندان و تابناک و با لباس سبز سپاه و آرمی حاشیه دوزی شده و قشنگ ،درست روی قلبش .از همان آرم که روی خلعتش هم چسبانده بود و وصیت کرده بود که کفنش آرم سپاه داشته باشد .توشه ی محشر است ،مادر !جواز صراط، کارت سربازی شهید بی کفن .اما بمیرد مادرکه بدنی ندیده است تا در کفن آرم دار بپیچد .
عطش تابستان فرو کش کرده بود و شهریور هفتاد و شش از نیمه گذشته بود که با لاخره انتظار حسین و حلیمه به سر آمد ،درست همان روزهایی که پابوسی امام رضا رفته بودند .زنگ زدیم که بر گردند .به حسین گفته باشم که قلک سکه هایش را بیاورد تا بر سر با با بپاشد به حلیمه گفته باشم که خانه را آب و جارکند .چه خبر است که شهر را چراغان کرده اند ؟ مهمان بهشتی آینه بستن و چراغانی کردن دارد .مرد من آمده است .انتظار ده ساله به چشم فرصت تماشا نمی داد .عزیزم روی دوش شهر می رفت و اشک نمی گذاشت که نگاهش کنم .چه حال داشت حلیمه ؟چه حسی داشت حسین ؟حسین به بهانه دیدن فیلم اسرا از مشهد الرضا دل کنده بود. حسین روی پدر ندیده است .از ققنوس خاکستر می ماند ،از مرغ بهشتی پر . از رعنای جهانشیر چیزی بر نگشته بود ،پلاکی و مشت خاکی ...
منابع زندگینامه :درتابستان زخم،نوشته ی غلامرضا کافی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و2000شهید استان بوشهر-1383

بردستانی، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یوسف بردستانی : قائم مقام فرمانده گردان کمیل ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای دل شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
دومین روز از آغاز رویش بهار تابستان آلود« بر دخون» بود .خورشید چنگ در فضای لایتناهی انداخته بر فراز آسمان رفته بود تا با نثار هرم مطبوعش ،گل و لای باز مانده از باران زیبای شب های پیش را در کوچه های کوچک و صمیمی روستای برد خون (شهر فعلی برد خون)در زیر پای عابران خشک سازد .آب گواری باران آب انبار ها را لبریز کرده بود و در با لا ده هم ،زه (سطح)آب آنقدر با لا آمده بود که زنها تنها با یک بغل باز کردن ،دلوی پر را از آن بیرون می کشیدند ...
درختچه ها و درختان خودرو ،گردا گرد بر دخون را مناظری دلپذیر بخشیده بودند ؛اهل آبادی خوشحال و فرحناک به زردی گراییدن رفته رفته ی گندمزار هایشان بودند و با تکان دست نخل ها ،ده را هر روز برای تازه کردن دیدار آن گندمزارها بدرود می گفتند .بوی مطبوع نان مطبخ حاج غلام در فضای کوچه پیچیده بود .
فاطمه که به رسم گرامی داشتنش ،او را دی محمد می گفتند ،آن روز را هم علیرغم انتظار قدوم نوزادش ،همچنان در گیر دود و آتش و هیزم و مطبخ بود،چرا که مهمامان هر روز ناشتامی خواستند و نان دست پخت دی محمد مانع از بر خواستنشان از میهمان خانه حاج غلام می شد ...
روز دوم فروردین سال 1334 ساعتی به ظهر و شنیدن طنین دلنواز اذان مانده بود که دی محمد در اندرونی خانه کاهگلی حاج غلام پذیرای یوسف شد .زن های همسایه به قابلگی او آمده بودند و به تبریک زادن طفلی ماه جبین ،پیشانی مهربان او را بوسیدند .
حاج غلام دستی به ریش کوتاه جو گندمی خود کشید و سری به آسمان بلند کرد و با لبان همیشه آرام خود شکری را ازمیان قاب لبخندی متین گذراند تا در فضای پیش از ظهر آفتابی حیاطش رها سازد .صدای گریه ی زادن از گلوی نازک (یوسف) شنیدنی و دلپذیر بود .او به شیرینی می گریست ،تا در نخستین روز ظهرش به دنیا بفهماند که اسارت او را نخواهد پذیرفت .
فضای مذهبی خانه ،یوسف نوزاد را در آغوش گرفت و پرورش داد .پدری

که آرامش و متانت را در لا یه ای از ایمان و اعتقاد مستحکم پیچانده بود و مادری که به خوش نامی در کنار بساط روستایی مطبخ و کار خانه ،سجاده ای همواره گسترده ،میزبان لحظه ای معنویش بود .خمیر مایه فرزندانش را به آب دلدادگی ائمه اطهار سرشته بودند و یوسف پای در چنین بزم روحانی و در عین حال ساده و بی پیرایه گذرانده بود .کشاورزی و باغداری شغل پدر بود و ارتزاق چنان فرزندانی از دست رنج چنان پدری و دست پخت چنان مادری زندگی زیبا و بر نامه دار آنها را برای اهل آبادی رشک انگیز و مایه عبرت ساخته بود. یوسف بزرگ و بزرگتر می شد .هفت ساله بود که با اشتیاق راهی مدرسه شد .در آن روز گار تنها دبستان بخش برد خون موسوم به دبستان فولادی (دبستان بلال فعلی) محل تحصیل کودکان این حوالی بود .دوره شش ساله دبستان را به پایان برد .برای ادامه تحصیل به منزل یکی از بستگان در شهر گناوه سپرده شد ،اما پس از اندک زمانی ،با درک اوضاع معیشتی پدر ،درس و مدرسه را بدرود گفت و به برد خون بر گشت تا دست یاری در دست پدر یعقوب صفتش گذارد .دستان لطیف یوسف از آن روز تا حدود سن 18 سالگی به انواع کار ها عادت کرد و البته همزمان از خواندن کتاب و مجلات و رفت و آمد به مجالس مختلف مذهبی (که برد خون همواره کانونی از آنها بود)غافل نماند ...
در سن 18 سالگی خدمت سربازی خود را آغاز کرد .در پادگان 5. کرمان آموزش دید و سپس به شیراز منتقل گردید .پس از پایان خدمت سربازی در شیراز به کار مشغول شد .به خاطر امانت داری ،ایمان ،شجاعت و غیرت وصف ناپذیری که داشت چهره ای دوست داشتنی یافت و به همین خاطر به در خواست یکی از بستگان او در شیراز ،در دفتر کار او کار می کرد .پس از مدتی با اخذ پاسپورت از شیراز برای کار در کشورهای حوزه خلیج فارس راهی کشور قطر گردید .
در قطر به شغل نجاری روی آورد و در کوتاه زمانی مهارت کافی در آن شغل پیدا کرد .باز هم دوری خانه و خانواده و وطن را تاب نیاورد و با اندوخته ای از مهارت و تجربه به برد خون باز گشت و سپس کارگاه کوچک نجاری خود را راه اندازی کرد .
نکته قابل ذکر در باره ی اقامت او در قطر این است که این مدت با اوج گیری انقلاب شکوهمند اسلامی ،هم زمان شده بود. شهید یوسف به همراه عده ای از هموطنان اعلامیه های امام (ره) و اخبار مربوط به جنایات رژیم ستم شاهی را در آنجا پخش می کردند .با اعلام خبر سقوط رژیم پهلوی ،ایرانیان مقیم قطر نیز در مقابل سفارت ایران در آن کشور جمع شده بودند ،که شهید یوسف در آن روز پرچم لا اله الا الله را در مقابل سفارت به اهتزار در آورد .پس از مراجعت از قطر ،یکی از جوانان پر شور و انقلابی برد خون ؛در صفوف مبارزاتی مردم برد خون یوسف بود .از

نخستین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی با جوانمردی و تعصب مذهبی ویژه به پاسداری و حراست از دستاوردهای انقلاب نو پای اسلامی پرداخت .بسیج را در برد خون او بنیان نهاد و منزل او نخستین پایگاه محل تجمع جوانان انقلابی بسیجی بود. از همان روز ها بود که خود و زندگی خودرا وقف انقلاب اسلامی و دستاوردهای آن کرد .آغاز جنگ تحمیلی فصلی نو را در زندگی یوسف آغاز کرد ،بدون استثنا در تمامی مراحل اعزام جوانان بخش برد خون به جبهه های نبرد علیه متجاوزان بعثی ،یا خود با آنها همراه بود و یا نقش موثر در سازماندهی و اعزام آنها داشت ؛به گونه ای به جرات می توان گفت در تمام مدت سالهای دفاع مقدس او در اختیار جبهه و جنگ بود .گویی از عمق جان باور کرده بود که حیات و ممات او بسته به همین نبرد مقدس و دفاع از اسلام و حریم میهن اسلامیمان است .ضمن به عهده داشتن مسئولیت پایگاه مقاومت کربلا در برد خون، به عنوان عضوی از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ،حضور او در تمامی امور مربوط به انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی ستودنی بود .در همان ایام ،اقامت های کوتاهش در برد خون نیز با امر به معروف و نهی از منکر می گذشت ؛ اصلی که خود عامل به آن و اقدام کننده در جهت آن بود .بسیاری از جوانان امروز برد خون خاطرات زیبایی را از فعالیت های موثر اجتماعی او که با ظرافت ،دقت و خلوص و صداقت همراه بود ،به خاطر دارند .انقلابی ماندن فضای شهر فعلی برد خون را باید تا حد زیادی مرهون اقدامات خالصانه شهید یوسف بدانیم. سخنرانی های پر شور و جذاب او تاثیر فراوانی بر روح و دل مردم به ویژه جوانان و در همه زمینه ها داشت .او مجموعه ای از ایمان ،صداقت ،بینش و درک صحیح و راستین از شرایط گوناگون اجتماعی خصوصا در بستر عمر پر برکت انقلاب اسلامی بود. مردم شریف تنگستان نیز از این سردار شهید در همین زمینه ها خاطرات خوشی دارند ؛چرا که وی مدتی مسئولیت سپاه «دلوار» و« محمد عامری» را بر عهده داشت .ایجاد وفاق و همدلی زاید الوصفی در آن منطقه مدت زمان کوتاه اقامتش ،آن دیار دلاور خیز را همواره با یاد و خاطره یوسف نگاه خواهد داشت .سردار شهید یوسف از آغاز تشکیل ناو تیپ 13 امیر المومنین (ع) دراستان بوشهر به عنوان یکی از فرماندهان لایق و تاثیر گذار ،کار فرماندهی گروهان ها و گردان های آن را عهده دار بود . تا اینکه در سال 1365 با پذیرفتن مسئولیت معاون گردان کمیل در عملیات کربلای 5 آنچه را که به آن عشق می ورزید و همواره در عمل و کلامش به دنبال آن بود یافت و آن چیزی نبود جز غوطه ور شده در خون پاک خود و نوشیدن شهد گوارای شهادت ...شهادت را بیست و نهم دی ماه و در جایی سوم بهمن ماه سا ل 1365 ثبت کرده اند .

آنچه سبب اختلاف هایی در ثبت تاریخ شهادت آن سردار فداکار گردید ه

این است که مدتها پیکر مطهرش مفقود بوده و یاران همرزم او نیز از شهادت او بی خبر بودند .در نهایت جسم پاره پاره ی یوسف گم گشته برای همیشه به برد خون بر گشت و روح پاکش به جوار رحمت ،آنجا که «رجال صدقوا ما عاهد وه و الله ..».پر کشیدند ، پرواز کرد .

همان یوسفی تو که گم گشته نیست
هویداتر از تو در این عرصه کیست
تودر مصر عزت عزیزی ،عزیز
کمی توشه در کیسه ی ما بریز
کجا عشق شیدای حسن تو شد
شهادت ذلیخای حسن تو شد
تو رفتی و ما کور کنعان شدیم
تو رفتی و ما مصر بهتان شدیم

یوسف در سال 1354 ازدواج کرد .همسر او از دختران فهیم ،متدین و نجیب برد خون بود که باشناخت عمیق از روحیات معنوی ،اخلاقی و انقلابی اش با او ازدواج کرد .زندگی با یوسف ،سردار ی که سرو دل در گرو رزم و دفاع از کیان میهن اسلامی داشت و در عین حال در امور معنوی غوطه ور گردیده بود ،برای همسر وفادار او حیاتی جدای از روز مرگی های معمولی و متعارف ساخته بود . به همین سبب او (همسر شهید یوسف)ظرفیت و توان آن را یافت که ابتدا غم از دست دادن همسری رشید و ارجمند چون یوسف را تحمل کند . بعد از شهادت او نیز تلخ ترین واقعه زندگی را – که مرگ یکی از یاران یوسف بود – به چشم ببیند .سه یادگار یوسف عزیز در سایه دستان مادر، بزرگ شدند . منابع زندگینامه :به دریا پیوستگان ،نوشته ی مجید عابدی،نشر شروع-1383

برزخ، دادالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید دادالله برزخ : فرمانده گردان410 خاتم الانبیاءلشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون وعدا علیه حقا فی التوراه و الانجیل و القران و من اوفی بعهده من الله فاستبشرو وببیعکم الذی بایعتم به و ذالک هوالفوز العظیم. سوره توبه آیه 110
همانا خداوند می خرد از مومنین اموال و جانهای ایشان را به بهای بهشت کسانی که قتال می کنند در راه خدا پس می کشند و یا کشته می شوند و عده ای است حق که خداوند در تورات، انجیل و قرآن فرموده و آیا با وفاتر از خدا در عهد و پیمان کسی هست؟ پس مژده ده کسانی را که این چنین معامله ای می کنند و این است پیروزی و فوز عظیم.
این جانب وصیتم را به همه آنهایی که خود را مسلمان می دانند و معتقد به مبانی مکتب اسلام و پیروی از دستورات حیات بخش قرآن کریم و رسول خدا و ائمه معصومین می باشند این است که اگر می خواهند شهیدان خونین کفن انقلاب اسلامی ایران از آنها راضی باشند و بالاتر از همه پروردگار جهان آفرین، خدایی که همه چیز و همه هستی در ید قدرت او و در محضر او هستند از آنها راضی باشد قرآن خدا را تنها نگذارند و همواره در یاد گرفتن و یاد دادن به دیگران کوشش کنند. مساجد، خانه های خدا را خالی نگذارند که این دو چیز است که فردای قیامت از ما گله می کنند.
تا جان در بدن دارید از جمهوری اسلامی که ثمره خون پاک هزاران شهید راه خداست محافظت کنید، امام عزیزمان که امید همه مستضعفان و مظلومین جهان است را تنها نگذارید و از علمای اعلام و روحانیت مبارز و متعهد به قرآن جدا نشوید زیرا اگر از روحانیت مبارز و متعهد به قرآن جدا شوید روز مرگ ما فرا می رسد. گرچه این بنده حقیر خیلی کوچکتر از آن هستم که به دیگران تذکر بدهم اما باید ما از زندگی گذشتگان و پدران خود درس بگیریم زیرا اگر پدران ما در زمان شاهانه گذشته از حریم اسلام دفاع کرده و در مقابل زور گویان و ستمگران ایستاده بودند ما با این خرابیها و مشکلات روبرو نبودیم.
این گرفتاریها و مشکلاتی که امروزه جهان اسلام با آن روبروست بی

تفاوت بودن مسلمانان به مکتب اسلام است. چرا باید یک عده قلیل صهیونیست جهانخوار و ستمگر که بیش از 3 میلیون نفر نیستند بر یک میلیارد مسلمان در جهان حکومت کنند؟ جهانخواران باید بدانند که ملتهای مسلمان بیدار شده اند و از برکت انقلاب کبیر اسلامی در ایران و رهبری های پیامبر گونه امام خمینی همه مستضعفین به پا خواسته اند و دیری نمی پاید که حکومت عدل اسلامی به رهبری منجی عالم بشریت حضرت مهدی(عج) در سراسر جهان بر پا شود و این امید و آرزوی همه شهیدان ما و آرزوی دیرین رزمندگان اسلام و ملتهای تحت ستم در سراسر جهان است.
و در پایان درود می فرستم بر سرور و سالار شهیدان اسلام حضرت حسین بن علی(ع) و همه شهیدان پیرو راه او و رهبر بزرگ انقلاب اسلامی ایران امام خمینی و همه کسانی که در هر جا با هر پست و مقامی که هستند برای دفاع از حریم مکتب مقدس اسلام و ناموس مسلمین در همه احوال با کفار و منافقین در جنگ و ستیزند.
از همه شما التماس دعا و طلب مغفرت و آمرزش از درگاه الهی برای همه مسلمین خواستارم.
اگر خداوند کریم روی عنایتی به من کرد و شهید شدم، از برادرانم حسین قنبری یا محمد علی ایران نژاد یا برادر شهیدی تقاضا دارم بر سر قبرم درباره همین آیاتی که نوشتم برای مردم سخن بگوید و برای آمرزشمان دعا کنند شاید خداوند غفور و مهربان به لطف و کرم خویش از ما درگذرد.
مقداری پولی که از سپاه وام گرفته ام آجر بگیرید و تا اندازه ای که لازم دارد اتاقی بسازید که اگر بچه ها دلشان خواست بروند بنشینند. مادرم که در طول زندگی پر رنج خویش برایم رنج و زحمت فراوان کشیده اید از شما طلب بخشش و حلالیت دارم. از همه خواهران و برادرانم امید حلال کردنم را دارم مخصوصاً از برادرم اسدا... که زحمت فراوانی برایم کشیده است.
از همسرم می خواهم که اگر بدی از من دیده حلال کند و هیچگاه در زندگی از یاد خدا غافل نشود. اگر دخترم زینب زنده ماند در تربیت او کوشش فراوان نماید و اولین کاری که به او یاد می دهید آموختن قرآن باشد. از پدر و مادر همسرم می خواهم مرا حلال کنن و آخرین عرضی که با شما دارم این است که ای عزیزان همه بدانید به خدایی که جان همه شما در دست اوست قیامت حقیقت دارد و آنجاست که خداوند به ذره ذره اعمال ما رسیدگی می کند و همه چیز از ما سوال خواهد شد. دنیا را کنار بگذارید و برای آخرت توشه برچینید.
التماس دعا و مغفرت داد الله برزخ 24/1/61

برزگر ترانلو، رحیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رحیم برزگر ترانلو : قائم مقام فرمانده گردان یدالله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1335 در روز دهم دی ماه در روستای ترانلو شهرستان شیروان دیده به جهان گشود . نامش را رحیم نهادند .
محیط پاک و مذهبی خانواده ، او را فردی مومن و متد ین بار آورد . ذوق و استعداد سر شارش موجب گردید تا قرآن را به سرعت فرا گیرد . خانواده ی رحیم از نظر مالی در حد متوسط جامعه بود . از این رو مجبور بود ار هر فرصتی برای کمک به خانواده استفاده نماید .
سال اول دبستان را در محل تولدش و بقیه را در روستاهای بیگ و اوعاز سپری کرد . دوره متوسطه را در دبیرستان زینبیه آریا مهر سابق شروع کرد و دیپلم را در سال 1357 در دبیرستان دکتر شریعتی (جهان نو سابق) اخذ نمود .
قبل از انقلاب برای آگاهی مردم در مسجد روستا سخنرانی های شیوا و رسای بر گزار نمود و آنان را از اوضاع و احوال جهان و انقلاب آگاه کرد . مخفیانه اعلامیه های اما م خمینی را در مدارس و کارخانجات و... پخش می کرد .
از مهمترین فعالیت های اجتماعی رحیم در قبل از انقلاب ، رفع مشکل آب آشامیدنی ، ساختن حمام و راه در روستای ترانلو بود . خدمت سربازی را در سپاه دانش گرگان شروع کرد و با پیروزی انقلاب اسلامی برای ادامه ی خدمت به شهر بیرجند عزیمت نمود . بعد از اتمام خدمت وظیفه ی عمومی ، ضمن پرداختن به کشاورزی و دامپروری به عنوان شورای روستا خدمات برجسته ای انجام داد .
با آغاز جنگ تحمیلی ، در آذرماه 1361 به استخدام رسمی سپاه در آمد و رهسپار جبهه گردید . سه مرحله به جبهه گام نهاد و در مسئولیت هایی مانند : مسئول آموزش عمومی سپاه بجنورد ، جانشین گردان ، فرمانده و بی سیم چی گردان به فعالیت پرداخت .
سر انجام ... رحیم برزگر به تاریخ 29/ 7/ 1363 در عملیات میمک با اصابت ترکش به خیل شهدا پیوست . پیکر پاک آن شهید پرفتوه در بهشت حمزه ی رضا (ع) زیارت به خاک سپرده شد .
شجاعت ، تواضع . نظم .و انضباط رحیم مثال زدنی بود . او مهربان و خون

گرم بود . هر کس آشنایی مختصری با وی داشت خیلی زود شیبفته ی اخلاق و رفتارش می شد . همیشه دوست داشت مشکلات مردم را حل و فصل نماید . سعی می نمود کینه و کدورت را از بین بچه ها بر دارد و صفا و صمیمیت را میان آنان بر قرار کند .
از روحیه ی تعاون بالایی بر خوردار و همیشه آماده ی خدمت رسانی به دیگران بود . بسیار پایبند به عهد و پیمان بود و اگر با کسی وعده می گذاشت ، حتما در موعد مقرر حاضر می شد .
بخشی از اوقات فراغت خود را به مطالعه ی کتب مذهبی ، ادبی و نظامی . و بخش دیگر را به ورزش هایی مانند : کوهنوردی ، کشتی با چوخه و شنا اختصاص داده بود.
از اعتقادات دینی قوی بر خوردار بود . دوستان و آشنایان را به نماز اول وقت بویژه به نماز های جمعه و جماعت سفارش می کرد . وی معتقد بود : فرق بین کافر و مسلمان در نماز خواندن است . ولایت پذ یر بود . علاقه ی فوق العاده ای به امام خمینی داشت .
رحیم اعتقاد راسخ به امر به معروف و نهی از منکر داشت و سعی می نمود ابتدا خودش به آن اصل مهم عمل کند . نسبت به بیت المال بسیار دقیق و محتاط بود . از این رو اگر در ماموریتی از وسیله ی نقلیه دولتی استفاده می کرد به راننده تذکر می داد ، مواظب سرعت ماشین باشد تا آسیبی به آن نرسد . از تضییع حق الناس خیلی می ترسید او معتقد بود خداوند آن قدر رحیم است که از حق خود می گذرد ولی از حقوق مردم نمی گذرد.
رحیم برزگر در تشکیلات نظامی سپاه ، در مدیریت ها و مسئولیت های مختلفی قرار گرفت . در ابتدا مدتی مسئول آموزش نظامی در پادگان شهید بهشتی بجنورد بود و خیلی زود به عنوان یک مربی بر جسته شناخته شد .
در چند عملیات خطر ناک ، معاون فرمانده گردان و مسئول مخابرات گردان بود . رحیم برای افزایش اطلاعات و دانش خود ، کتاب های نظامی را به دقت مطالعه می کرد و نکات کلیدی و بر جسته ی آن را به زیر دستان خود انتقال می نمود .
نسبت به مافوق خود مطیع و فرمان بردار بود و بر کار زیر دستان خود نظارت داشت . و به قدری به رعایت این اصل معتقد بود که بارها می گفت : اگر تکه چوب خشکی را فرمانده بگذارند باید از او اطاعت کرد .
سعی و تلاش زیادی می نمود تا از اطلاعات و تخصص نظامی دوستان خود در ارتش و سپاه نهایت استفاده را ببرد و آن ها را در آموزش بسیجیان به کار ببندد .
با استعداد و بیان قوی که داشت مطالب را با مهارت تمام به صورت قابل

فهم برای زیر دستان تشریح می نمود . به قدری در مسائل نظامی تبحر و تخصص داشت که می توانست با ابداع و عملی نمودن تا کتیک های خاص رزمی ، جان همرزمان خود را از خطرات گوناگون نجات دهد .
هیچ وقت از توکل به خدا . و توسل به ائمه اطهار (ع) مایوس نمی شد . همیشه به یادآخرت بود و در هر فرصتی آن را به دوستان و همرزمانش گوشزد می کرد . فکر شهادت وی را به خود مشغول کرده بود و برای رسیدن به آن تلاش زیادی می نمود . از این رو سعی می کرد از رفاه و آسایش فاصله بگیرد .
همیشه هنگام نماز در دعا و مناجات ابتدا برای دیگران دعا و سپس برای خود آرزوی شهادت می نمود . خواهرش در این باره گفت : در تشییع جنازه ی یکی از شهدا شر کت کردیم . وقتی برسر مزار شهدا رفتیم داخل قبری خوابید و گفت : این به درد من می خورد . مدتی نگذشت که او را در همان جا دفن کردند . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

برزگر گلمغانی، شاپور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شاپور برزگر گلمغانی : فرمانده محور عملیاتی لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 22 آبان ماه 1336 در خانواده ای نسبتا مرفه و مذهبی در شهرستان «اردبیل» به دنبا آمد . در کودکی نسبت به دیگر همسالان خود قد بلند تر بود و هیکل بزرگی هم داشت از این رو رهبری سایر بچه ها و همبازی هایش را به دست می گرفت و به هنگام بازی همه را تحت نظارت خود در می آورد.
در سال 1343 به دبستان «شمس حکیمی» (ابوذر فعلی رفت . در سال 1348 مقطع راهنمایی را گذراند و در سال 1352 راهی دبیرستان« شریعتی» شد . در طول مدت تحصیل از کمک به پدر در دامداری غفلت نمی ورزید و در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد . علاوه بر این هنگامی که دانش آموز دبیرستان بود در حرفة آهنگری و پنجره سازی مشغول به کار شد .
در سالهای نو جوانی ، به کشتی علاقه مند شد و به صورت نیمه حرفه ای این ورزش را ادامه داد و چندین بار موفق به کسب رتبه در این رشته گردید.
پس از پایان تحصیل و کسب مدرک دیپلم ، برای مدت کوتاهی در«تهران» به کار مشغول شد امادوباره به «اردبیل» بازگشت و در کارگاه آهنگری که پدرش برایش دایر کرده بود به کار پرداخت و در همین زمان به قید قرعه از خدمت سربازی معاف شد . با شروع ا نقلاب و تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی ، به صفوف مبارزان پیوست و در مواقع ضروری در ساختن کوکتل مولوتوف ، پخش اعلامیه ، شعار نویسی روی دیوار و ... بسیار فعال بود . تا آنجا که به اتفاق چند تن از دوستانش پس از شناسایی منزل یک ساواکی ، شبانه ماشین فرد ساواکی را به آتش کشیدند . فردای آن روز« شاپور» دستگیر و در کلانتری «اردبیل» مورد ضرب و شتم مأموران قرار گرفت و به زندان انتقال یافت . اما پس از آزادی از زندان همراه مردم در تظاهرات شرکت می جست و به فعالیت های خود ادامه داد . حتی چندین بار تحت تعقیب قرار گرفت اما نتوانستند او را دستگیر نمایند .
در هنگام ورود حضرت امام (قدس) به «تهران» ، جزء استقبال کنندگان بود . با پیروزی انقلاب اسلامی ، در بنیاد مسکن« اردبیل» به عنوان

مسئول تحقیق مشغول به کار شد . مدتی بعد ضرورتا به چوب بری چوکا در نزدیکی« هشت پر»درمنطقه ی« طوالش»در استان« گیلان» رفت و در حفظ جنگل و رسیدگی به دهات سعی بسیار کرد . سپس با سمت فرمانده گروه حفاظت از کارخانه کاغذ سازی چوکا در برقراری نظم ، نقش فعالی ایفا کرد و چندی بعد به« اردبیل» باز گشت و پس از گذراندن دوره های آموزش نظامی وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد . او در تشکیل بسیج شهرستان «اردبیل» از فعالان این نهاد بود و درآموزش بسیجیان اهتمام می ورزید .
در همین دوره بود که با خانم «رویا احمدیان» ، آشنا شد . او در باره نحوه آشنایی خود با شاپور برزگر می گوید :
«آشنا شدم و از این طریق به خانواده برزگر معرفی شدم . روزی که به خواستگاری آمدند تمام صحبتهای شاپور حال وهوای الهی داشت . از من خواستند که در زندگی جدید حضرت زهرا (ع) را الگوی خود قرار دهم و با هم به قرآن قسم خوردیم تا نسبت به هم وفادار باشیم . مراسم عروسی بسیار ساده و بدو ن هیچگونه تجملی برگزار شد .
پیش از آنکه آشنایی ما به ازدواج بیانجامد در نامه ای به من نوشته بود : " ای کاش زمینه مساعد بود با هم به جبهه حق علیه باطل می رفتیم و در کنار جوانان مسلمان جشن عروسی را به پا می کردیم . حدود 2 سال اول زندگی را در خانه پدر شان زندگی کردیم تا توانست خانه مستقلی بسازد .
در مسائل سیاسی بسیار حساس بود . روزی کتابی برایم آورد و گفت : چون وقت ندارم این کتاب را بخوان و خلاصه کن تا من خلاصه آن را بخوانم . گفتم بگذار برای وقت دیگر . گفت : همان طوری که در مقابل دشمنان از نظر نظامی آماده هستیم باید در مقابل منافقین هم که در سطح شهر هستند از لحاظ عقیدتی نیز بایستیم و مقابله کنیم .))
شاپور در جریان مقابله با منافقین فعالیت بسیار داشت و گاه شبها تا صبح در سطح شهر گشت می زد و اعلامیه آنها را جمع آوری می کرد .
با شروع جنگ تحمیلی و پیش روی دشمن به سوی آبادان و خرمشهر ، راهی جبهه شد و به اتفاق دوستانش به دفاع از آبادان پرداخت و در طی یک عملیات محدود مجروح شد . او پس از بهبودی ، در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« اردبیل» به سمت معاون فرمان دهی مشغول خدمت شد و بعد از مدتی ، مسئولیت واحد آموزش را بر عهده گرفت.
در تاریخ 11 / 2 / 1361 چند روز قبل از شروع عملیات فتح المبین ، به جبهه اعزام شد و در منطقه حسینیه (بین اهواز و خرمشهر) توان فرماندهی و شجاعت خود را نشان داد . در این عملیات همراه نفرات گروهان شهید با هنر ؛که از فرماندهی آن را بر عهده داشت ، با پاتک به دشمن به مقابله بر خواست و دشمن را به عقب نشینی وادار کرد .

استعداد نیروهای دشمن در این پاتک سه تیپ بود . مدتی بعد به جبهه رود نیسان و از آنجا به به خرمشهر (¬شلمچه رفت. شاپور در اولین مرحله از عملیات بیت المقدس به همراه دوست و یار صمیمی خود جعفر جهازی نیز شرکت داشت . در این عملیات ، جعفر به شهادت رسید و او از ناحیه کتف مجروح شد و پس از مداوا و ارائه گزارش عملیات به شلمچه رفت و در ضمن یک نبرد سخت به اتفاق چند نفر از همرزمانش موفق شد جناز شهید جعفر جهازی را به عقب بیاورد . در عملیات آزاد سازی خرمشهر شرکت داشت . پس از خاتمه عملیات شاپور به اردبیل بازگشت . حاج اژدر محمدی دوست در این باره می گوید :
((روزی در حیاط پادگان سپاه اردبیل ، پدر یکی از شهدا که جنازه فرزندش در منطقه عملیاتی بر جای مانده بود او را شدیداً مورد عتاب و سرزنش قرار داد و شاپور فقط لبخند می زد . پدر شهید پادگان را ترک کرد و شاپور خلوتی پیدا کرد و زانو ها را بغل گرفت و هق هق گریست . پرسیدم چرا توضیح ندادی ؟ چرا در برابر تهمت ها خاموش ماندی ؟ گفت : عزیزش را از دست داده که عزیز من نیز بود ، چنان که حتی ذره غباری از جامه فرزند به دستش نرسیده است، بگذارسیلاب سر شک پاک او دامنم را بگیرد و شاید روزی در قیامت همین پدر ، شفیع من باشد .)) بعد از عملیات بیت المقدس به خاطر شهادت عده ای از دوستانش بسیار متاثر بود و مدام یاد آنها را مرور می کرد و به زبان می آورد . او برای خود در خانه اتاقی کوچک ساخته و اسم آن را حجله گاه شهدا گذاشته بود و تصاویر شهدا را بر دیوار آن نصب کرده و در آنجا با خود خلوت می کرد و به عبادت می پرداخت . این حوادث زمینه تحولی درونی برای او فراهم کرد و در تاریخ 11/8/ 1361 دوباره عازم جبهه گردید و در سمت مسئول آموزش لشکر 31 عاشورا به کار مشغول شد؛
اما به دلیل بروز تأخیر در عملیات به اردبیل باز گشت . در عملیات والفجر مقدماتی – بهمن 1361 – مسئول آموزش نظان تیپ 9 بود . در عملیات والفجر 1 ، فرماندهی گردان حبیب ابن مظاهر را به عهده داشت . پس از این عملیات فرماندهی پادگان آموزشی شهید «پیر زاده»در« اردبیل» منصوب شد . در تاریخ 14 / 2 / 1362 در اثر انفجار نارنجک در پادگان آموزشی دست راستش از مچ قطع شد . بعد از ترخیص از بیمارستان شهید «مصطفی خمینی»در« تبریز» ، به مدت سه ماه مسئولیت واحد آموزشی نظامی منطقه پنج کشوری را عهده دار بود . حاصل ازدواج او دختری به نام «عذرا » و پسری به نام«محمد»است.
رابطه پدر با دختر عاطفی بود ، در همین حال نمی خواست که فرزندانش دلبسته حضور او باشند ، به این دلیل به همسرش می گفت : ((بعد از شهادتم سعی کن جای خالی مرا پر کنی و نگذاری فرزندانم نبود پدر را

احساس کنند .))
شاپور علاقه ای به گرد آوری مال و ثروت نداشت و حتی از دزد فقیری که به خانه او وارد شده بود گذشت نمود و مال خود را از او طلب نکرد .
او برای تمام رزمندگان احترامی خاص قائل بود و اگر کاری را به فردی واگذار می کرد نسبت به او اطمینان داشت . به رزمندگان توصیه می کرد : ((انسان باید اول خودش را اصلاح کند و سپس به اصلاح دیگران به پردازد . در کارهایتان دقت کنید تا در آخرت از شهدا شرمنده نشوید .)) در بحـــرانها و مشکلات مختلف ، پیوسته به یاد خداوند بود و در هنگام عصبانیت از گرفتن تصمیم جدی صرف نظر می کرد .
در یکی از سخنرانی هایش برای بسیجیان گفته بود :
((باید قدر نعمت هایی را که خدا به ما داده است بدانیم .... وقتی من سالم بودم و دستم را نارنجک نبرده بود می توانستم دقیق تر تیر اندازی کنم و هر کاری انجام بدهم . اما بعد از آن حادثه حتی نمی توانم کمپوتی را به راحتی باز کنم . هر لحظه ای که این جا نشسته اید میلیارد ها نعمت خدا هست که ما مقداری از آنها را می بینیم . خدا شاهد است آن لحظه ای که دستم را نارنجک برد شب و روز ، در عبادت می گفتم که الهی این آزمایش تو است و من از آزمایشت فقط به خودت پناه می برم .))
عسگر کریمیان یکی از همرزمان او می گوید :
((شاپور ، عید سال 1362 در جبهه همه را دعوت کرد تا روز عید و سال تحویل روزه بگیریم و با امساک از غذا اراده خود را در کوران آزمایش و هواهای نفس بیازماییم .))
یکی از دوستان او (پور محمدی) می گوید :
((در کنار رودخانه نیسان ، برزگر ما را برای اجرای عملیات آماده می کرد . مقرر کرده بود که روی آن رود خانه وحشی سیم بوکسل نصب کنیم . بسیجیان از انجام چنین کاری دست کشیدند چون جریان آب رودخانه بسیار شدید بود . برزگر پس از یک ساعت خود را به آب زد و به آن سوی رودخانه رفت . در این هنگام متوجه شد چند تن از بسیجیان در آب افتاده اند ، خود را به آب انداخت و جان آنها را نجات داد .)) به همسرش گفته بود : ((اگر به خاطر اسلام نبود هیچ وقت از کنارت دور نمی شدم . اگر در این راه به عزت خون ندهم دشمن به ذلت از ما خون می گیرد . تو از من راضی باش و دعا کن .))
او در یکی از نامه هایش به همسر خود نوشت :
((از روزی که ازت جدا شدم یک ساعت هم وقت ندارم که برایت تلفن که هیچ نامه بنویسم . هیجده گردان به ما مربوط است . منظورم آموزش آنهاست . هم اکنون که برایت نامه می نویسم ساعت 8 شب است و از ساعت 10 الی 6 صبح پنج گردان را به مانورو خواهیم برد ... خیلی برای تو

و خانواده و خانه نگرانم . نمی دانم وضعتان در چه حالی است ؟ باور کن خیلی ناراحت هستم که آیا گرسنه مانده اید ؟ نفت دارید ؟ مریض نیستید ؟ پول دارید ؟ خدایا، خدایا فقط تو می دانی و بس که در جیبم فقط ده تومان پول دارم ... که نمی شود کاری کرد . ازت خواهش می کنم مقاومت کن. خدا بزرگ است . باور کن نمی دانی در چه وضعی هستم . خواهش می کنم از وضعیت خودتان برایم بنویس ... آیا عذرا گرسنه می ماند ، شیر دارد یا نه ؟ محمد چه کار می کند ؟ بگو بابا می گوید ، شرمنده ات هستم . خدا حافظ به امید پیروزی)) در تاریخ 29 / 7 / 62 در منطقه پنجوین درعملیات والفجر 4 شرکت کرد . در این عملیات ، هماهنگ کننده محورهای عملیاتی بود . منطقه عملیات ، کوهستانی بود و تعدادی از واحد های لشکر در محاصره دشمن قرار گرفته بودند و از عقب در خواست نیروی کمکی می کردند . دو گروهان به آنها ملحق شد . یک گروهان توسط برزگر و یک گرهان توسط مصطفی اکبری ، هدایت و رهبری می شد. اکبری یکی از همرزمانش می گوید :
((از همدیگر جدا شدیم . چند متری هم حرکت کردیم به تپه ای رسیدیم که از بالا دشمن بر ما مسلط بود و آنجا را زیر آتش داشت . شاپور بلند قامت بود و نمی توانست خود را پشت درختان مخفی کند ، به همین خاطر مورد اصابت تیر دوشکای دشمن قرار گرفت و به شدت زخمی شد او را در پتویی پیچیدند . در همین حال به ما وصیت کرد تا تپه را حتما بگیریم . رزمندگان حمله کردند و آنجا را تصرف کردند .))
مقدر بود که او زنده بماند تا در عملیات بعدی نیز حضور یابد تا این که در مرحله سوم عملیات والفجر 4 و در ارتفاعات «شیخ گزنشین» در سمت مسئول محور لشکر 31 عاشورا در خاک عراق (پنجوین) به تاریخ 13 / 8 / 1362 در اثر تیر دوشکا و اصابت ترکش به پشت به شهادت رسید .
آرامگاه او در گلستان شهدادر« غریبان» شهرستان« اردبیل» واقع است .
عذرا به هنگام شهادت پدر دو ساله و محمد چهار ماهه بود . پس از شهادت شاپور ، برادرش علیرضا در سال 1363 به شهادت رسید . چندی بعد برادر همسرش (عارف احمدیان) نیز به صف شهدا پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

برزگر گلمغانی، شاپور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شاپور برزگر گلمغانی : فرمانده محور عملیاتی لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 22 آبان ماه 1336 در خانواده ای نسبتا مرفه و مذهبی در شهرستان «اردبیل» به دنبا آمد . در کودکی نسبت به دیگر همسالان خود قد بلند تر بود و هیکل بزرگی هم داشت از این رو رهبری سایر بچه ها و همبازی هایش را به دست می گرفت و به هنگام بازی همه را تحت نظارت خود در می آورد.
در سال 1343 به دبستان «شمس حکیمی» (ابوذر فعلی رفت . در سال 1348 مقطع راهنمایی را گذراند و در سال 1352 راهی دبیرستان« شریعتی» شد . در طول مدت تحصیل از کمک به پدر در دامداری غفلت نمی ورزید و در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد . علاوه بر این هنگامی که دانش آموز دبیرستان بود در حرفة آهنگری و پنجره سازی مشغول به کار شد .
در سالهای نو جوانی ، به کشتی علاقه مند شد و به صورت نیمه حرفه ای این ورزش را ادامه داد و چندین بار موفق به کسب رتبه در این رشته گردید.
پس از پایان تحصیل و کسب مدرک دیپلم ، برای مدت کوتاهی در«تهران» به کار مشغول شد امادوباره به «اردبیل» بازگشت و در کارگاه آهنگری که پدرش برایش دایر کرده بود به کار پرداخت و در همین زمان به قید قرعه از خدمت سربازی معاف شد . با شروع ا نقلاب و تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی ، به صفوف مبارزان پیوست و در مواقع ضروری در ساختن کوکتل مولوتوف ، پخش اعلامیه ، شعار نویسی روی دیوار و ... بسیار فعال بود . تا آنجا که به اتفاق چند تن از دوستانش پس از شناسایی منزل یک ساواکی ، شبانه ماشین فرد ساواکی را به آتش کشیدند . فردای آن روز« شاپور» دستگیر و در کلانتری «اردبیل» مورد ضرب و شتم مأموران قرار گرفت و به زندان انتقال یافت . اما پس از آزادی از زندان همراه مردم در تظاهرات شرکت می جست و به فعالیت های خود ادامه داد . حتی چندین بار تحت تعقیب قرار گرفت اما نتوانستند او را دستگیر نمایند .
در هنگام ورود حضرت امام (قدس) به «تهران» ، جزء استقبال کنندگان بود . با پیروزی انقلاب اسلامی ، در بنیاد مسکن« اردبیل» به عنوان

مسئول تحقیق مشغول به کار شد . مدتی بعد ضرورتا به چوب بری چوکا در نزدیکی« هشت پر»درمنطقه ی« طوالش»در استان« گیلان» رفت و در حفظ جنگل و رسیدگی به دهات سعی بسیار کرد . سپس با سمت فرمانده گروه حفاظت از کارخانه کاغذ سازی چوکا در برقراری نظم ، نقش فعالی ایفا کرد و چندی بعد به« اردبیل» باز گشت و پس از گذراندن دوره های آموزش نظامی وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد . او در تشکیل بسیج شهرستان «اردبیل» از فعالان این نهاد بود و درآموزش بسیجیان اهتمام می ورزید .
در همین دوره بود که با خانم «رویا احمدیان» ، آشنا شد . او در باره نحوه آشنایی خود با شاپور برزگر می گوید :
«آشنا شدم و از این طریق به خانواده برزگر معرفی شدم . روزی که به خواستگاری آمدند تمام صحبتهای شاپور حال وهوای الهی داشت . از من خواستند که در زندگی جدید حضرت زهرا (ع) را الگوی خود قرار دهم و با هم به قرآن قسم خوردیم تا نسبت به هم وفادار باشیم . مراسم عروسی بسیار ساده و بدو ن هیچگونه تجملی برگزار شد .
پیش از آنکه آشنایی ما به ازدواج بیانجامد در نامه ای به من نوشته بود : " ای کاش زمینه مساعد بود با هم به جبهه حق علیه باطل می رفتیم و در کنار جوانان مسلمان جشن عروسی را به پا می کردیم . حدود 2 سال اول زندگی را در خانه پدر شان زندگی کردیم تا توانست خانه مستقلی بسازد .
در مسائل سیاسی بسیار حساس بود . روزی کتابی برایم آورد و گفت : چون وقت ندارم این کتاب را بخوان و خلاصه کن تا من خلاصه آن را بخوانم . گفتم بگذار برای وقت دیگر . گفت : همان طوری که در مقابل دشمنان از نظر نظامی آماده هستیم باید در مقابل منافقین هم که در سطح شهر هستند از لحاظ عقیدتی نیز بایستیم و مقابله کنیم .))
شاپور در جریان مقابله با منافقین فعالیت بسیار داشت و گاه شبها تا صبح در سطح شهر گشت می زد و اعلامیه آنها را جمع آوری می کرد .
با شروع جنگ تحمیلی و پیش روی دشمن به سوی آبادان و خرمشهر ، راهی جبهه شد و به اتفاق دوستانش به دفاع از آبادان پرداخت و در طی یک عملیات محدود مجروح شد . او پس از بهبودی ، در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« اردبیل» به سمت معاون فرمان دهی مشغول خدمت شد و بعد از مدتی ، مسئولیت واحد آموزش را بر عهده گرفت.
در تاریخ 11 / 2 / 1361 چند روز قبل از شروع عملیات فتح المبین ، به جبهه اعزام شد و در منطقه حسینیه (بین اهواز و خرمشهر) توان فرماندهی و شجاعت خود را نشان داد . در این عملیات همراه نفرات گروهان شهید با هنر ؛که از فرماندهی آن را بر عهده داشت ، با پاتک به دشمن به مقابله بر خواست و دشمن را به عقب نشینی وادار کرد .

استعداد نیروهای دشمن در این پاتک سه تیپ بود . مدتی بعد به جبهه رود نیسان و از آنجا به به خرمشهر (¬شلمچه رفت. شاپور در اولین مرحله از عملیات بیت المقدس به همراه دوست و یار صمیمی خود جعفر جهازی نیز شرکت داشت . در این عملیات ، جعفر به شهادت رسید و او از ناحیه کتف مجروح شد و پس از مداوا و ارائه گزارش عملیات به شلمچه رفت و در ضمن یک نبرد سخت به اتفاق چند نفر از همرزمانش موفق شد جناز شهید جعفر جهازی را به عقب بیاورد . در عملیات آزاد سازی خرمشهر شرکت داشت . پس از خاتمه عملیات شاپور به اردبیل بازگشت . حاج اژدر محمدی دوست در این باره می گوید :
((روزی در حیاط پادگان سپاه اردبیل ، پدر یکی از شهدا که جنازه فرزندش در منطقه عملیاتی بر جای مانده بود او را شدیداً مورد عتاب و سرزنش قرار داد و شاپور فقط لبخند می زد . پدر شهید پادگان را ترک کرد و شاپور خلوتی پیدا کرد و زانو ها را بغل گرفت و هق هق گریست . پرسیدم چرا توضیح ندادی ؟ چرا در برابر تهمت ها خاموش ماندی ؟ گفت : عزیزش را از دست داده که عزیز من نیز بود ، چنان که حتی ذره غباری از جامه فرزند به دستش نرسیده است، بگذارسیلاب سر شک پاک او دامنم را بگیرد و شاید روزی در قیامت همین پدر ، شفیع من باشد .)) بعد از عملیات بیت المقدس به خاطر شهادت عده ای از دوستانش بسیار متاثر بود و مدام یاد آنها را مرور می کرد و به زبان می آورد . او برای خود در خانه اتاقی کوچک ساخته و اسم آن را حجله گاه شهدا گذاشته بود و تصاویر شهدا را بر دیوار آن نصب کرده و در آنجا با خود خلوت می کرد و به عبادت می پرداخت . این حوادث زمینه تحولی درونی برای او فراهم کرد و در تاریخ 11/8/ 1361 دوباره عازم جبهه گردید و در سمت مسئول آموزش لشکر 31 عاشورا به کار مشغول شد؛
اما به دلیل بروز تأخیر در عملیات به اردبیل باز گشت . در عملیات والفجر مقدماتی – بهمن 1361 – مسئول آموزش نظان تیپ 9 بود . در عملیات والفجر 1 ، فرماندهی گردان حبیب ابن مظاهر را به عهده داشت . پس از این عملیات فرماندهی پادگان آموزشی شهید «پیر زاده»در« اردبیل» منصوب شد . در تاریخ 14 / 2 / 1362 در اثر انفجار نارنجک در پادگان آموزشی دست راستش از مچ قطع شد . بعد از ترخیص از بیمارستان شهید «مصطفی خمینی»در« تبریز» ، به مدت سه ماه مسئولیت واحد آموزشی نظامی منطقه پنج کشوری را عهده دار بود . حاصل ازدواج او دختری به نام «عذرا » و پسری به نام«محمد»است.
رابطه پدر با دختر عاطفی بود ، در همین حال نمی خواست که فرزندانش دلبسته حضور او باشند ، به این دلیل به همسرش می گفت : ((بعد از شهادتم سعی کن جای خالی مرا پر کنی و نگذاری فرزندانم نبود پدر را

احساس کنند .))
شاپور علاقه ای به گرد آوری مال و ثروت نداشت و حتی از دزد فقیری که به خانه او وارد شده بود گذشت نمود و مال خود را از او طلب نکرد .
او برای تمام رزمندگان احترامی خاص قائل بود و اگر کاری را به فردی واگذار می کرد نسبت به او اطمینان داشت . به رزمندگان توصیه می کرد : ((انسان باید اول خودش را اصلاح کند و سپس به اصلاح دیگران به پردازد . در کارهایتان دقت کنید تا در آخرت از شهدا شرمنده نشوید .)) در بحـــرانها و مشکلات مختلف ، پیوسته به یاد خداوند بود و در هنگام عصبانیت از گرفتن تصمیم جدی صرف نظر می کرد .
در یکی از سخنرانی هایش برای بسیجیان گفته بود :
((باید قدر نعمت هایی را که خدا به ما داده است بدانیم .... وقتی من سالم بودم و دستم را نارنجک نبرده بود می توانستم دقیق تر تیر اندازی کنم و هر کاری انجام بدهم . اما بعد از آن حادثه حتی نمی توانم کمپوتی را به راحتی باز کنم . هر لحظه ای که این جا نشسته اید میلیارد ها نعمت خدا هست که ما مقداری از آنها را می بینیم . خدا شاهد است آن لحظه ای که دستم را نارنجک برد شب و روز ، در عبادت می گفتم که الهی این آزمایش تو است و من از آزمایشت فقط به خودت پناه می برم .))
عسگر کریمیان یکی از همرزمان او می گوید :
((شاپور ، عید سال 1362 در جبهه همه را دعوت کرد تا روز عید و سال تحویل روزه بگیریم و با امساک از غذا اراده خود را در کوران آزمایش و هواهای نفس بیازماییم .))
یکی از دوستان او (پور محمدی) می گوید :
((در کنار رودخانه نیسان ، برزگر ما را برای اجرای عملیات آماده می کرد . مقرر کرده بود که روی آن رود خانه وحشی سیم بوکسل نصب کنیم . بسیجیان از انجام چنین کاری دست کشیدند چون جریان آب رودخانه بسیار شدید بود . برزگر پس از یک ساعت خود را به آب زد و به آن سوی رودخانه رفت . در این هنگام متوجه شد چند تن از بسیجیان در آب افتاده اند ، خود را به آب انداخت و جان آنها را نجات داد .)) به همسرش گفته بود : ((اگر به خاطر اسلام نبود هیچ وقت از کنارت دور نمی شدم . اگر در این راه به عزت خون ندهم دشمن به ذلت از ما خون می گیرد . تو از من راضی باش و دعا کن .))
او در یکی از نامه هایش به همسر خود نوشت :
((از روزی که ازت جدا شدم یک ساعت هم وقت ندارم که برایت تلفن که هیچ نامه بنویسم . هیجده گردان به ما مربوط است . منظورم آموزش آنهاست . هم اکنون که برایت نامه می نویسم ساعت 8 شب است و از ساعت 10 الی 6 صبح پنج گردان را به مانورو خواهیم برد ... خیلی برای تو

و خانواده و خانه نگرانم . نمی دانم وضعتان در چه حالی است ؟ باور کن خیلی ناراحت هستم که آیا گرسنه مانده اید ؟ نفت دارید ؟ مریض نیستید ؟ پول دارید ؟ خدایا، خدایا فقط تو می دانی و بس که در جیبم فقط ده تومان پول دارم ... که نمی شود کاری کرد . ازت خواهش می کنم مقاومت کن. خدا بزرگ است . باور کن نمی دانی در چه وضعی هستم . خواهش می کنم از وضعیت خودتان برایم بنویس ... آیا عذرا گرسنه می ماند ، شیر دارد یا نه ؟ محمد چه کار می کند ؟ بگو بابا می گوید ، شرمنده ات هستم . خدا حافظ به امید پیروزی)) در تاریخ 29 / 7 / 62 در منطقه پنجوین درعملیات والفجر 4 شرکت کرد . در این عملیات ، هماهنگ کننده محورهای عملیاتی بود . منطقه عملیات ، کوهستانی بود و تعدادی از واحد های لشکر در محاصره دشمن قرار گرفته بودند و از عقب در خواست نیروی کمکی می کردند . دو گروهان به آنها ملحق شد . یک گروهان توسط برزگر و یک گرهان توسط مصطفی اکبری ، هدایت و رهبری می شد. اکبری یکی از همرزمانش می گوید :
((از همدیگر جدا شدیم . چند متری هم حرکت کردیم به تپه ای رسیدیم که از بالا دشمن بر ما مسلط بود و آنجا را زیر آتش داشت . شاپور بلند قامت بود و نمی توانست خود را پشت درختان مخفی کند ، به همین خاطر مورد اصابت تیر دوشکای دشمن قرار گرفت و به شدت زخمی شد او را در پتویی پیچیدند . در همین حال به ما وصیت کرد تا تپه را حتما بگیریم . رزمندگان حمله کردند و آنجا را تصرف کردند .))
مقدر بود که او زنده بماند تا در عملیات بعدی نیز حضور یابد تا این که در مرحله سوم عملیات والفجر 4 و در ارتفاعات «شیخ گزنشین» در سمت مسئول محور لشکر 31 عاشورا در خاک عراق (پنجوین) به تاریخ 13 / 8 / 1362 در اثر تیر دوشکا و اصابت ترکش به پشت به شهادت رسید .
آرامگاه او در گلستان شهدادر« غریبان» شهرستان« اردبیل» واقع است .
عذرا به هنگام شهادت پدر دو ساله و محمد چهار ماهه بود . پس از شهادت شاپور ، برادرش علیرضا در سال 1363 به شهادت رسید . چندی بعد برادر همسرش (عارف احمدیان) نیز به صف شهدا پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بروجردی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بروجردی : فرمانده قرارگاه حمزه سید الشهدا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 در روستای «دره گرگ» از توابع شهرستان« بروجرد»، در خانه‌ای محقر اما مصفا به عشق و نور الهی و ولایت اهل بیت عصمت و طهارت (ع) پا به عرصه وجود گذاشت و از زمان نوزادی که آوای حق (اذان و اقامه) در گوشش طنین افکنده بود، خود را برای مبارزه و جهاد با دشمنان خدا آماده کرد. پدر و مادرش که انسانهای مومن و زحمتکش بودند، درتربیت وی سعی و تلاش وافری داشتند. در شش سالگی پدر بزرگوار خود را از دست داد و مادرش با همه مشکلات و سختی‌هایی که وجود داشت، تمامی هم و غم خود را برای تربیت وی به کار بست. محمد در هفت سالگی وارد مدرسه شد اما به دلیل شرایط مادی خانواده، تحصیل در کلاسهای شبانه توام با کار و تلاش روزانه را انتخاب کرد و خانواده را در تامین زندگی شرافتمندانه، مدد رساند.
در سن هفده سالگی به رسم و سنت پیامبر (ص) با خانواده‌ای متدین و معتقد به اسلام وصلت کرد و با این کار، سنت الهی را تداوم بخشید. مدت کوتاهی از ازدواجش نگذشته بود که به خدمت سربازی فراخوانده شد، اما چون مخالف خدمت در نظام ستم‌شاهی بود، از خدمت سربازی گریخت و برای دیدار حضرت امام (ره) راهی «عراق» شد. در مرز دستگیر شد و به مدت شش ماه، در زندانها و شکنجه‌گاههای رژیم به سر برد. پس از آن بود که دوباره جهت خدمت سربازی به تهران آورده شد. شهید با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود در مدت دو سال خدمت، خود را برای مبارزه با دستگاه طاغوتی آماده کرد، به گونه‌ای که پس از سپری شدن مدت سربازی خود را وقف مبارزه با دشمنان خدا و اسلام نمود. او که قبلی مالامال از عشق به حضرت امام (ره) داشت و کینه و نفرت از نظام شاهنشاهی در وجودش موج می‌زد، با یاران حضرت امام (ره) از جمله، شهید حاج مهدی عراقی مرتبط شد و همواره سعی می‌کرد تا در تمامی مراحل مبارزه نقش خود را به عنوان یک مقلد و تابع ولی فقیه به اثبات برساند.
شهید بروجردی ضمن ارتباط با شخصیتهای اسلامی و انقلابی، علاوه بر خودسازی و کسب فیض، به بعضی از امور مربوط به انقلاب، همچون

تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) اشتغال داشت. اما به این حد قانع نبود و جنگ مسلحانه و برخورد محکم با رژیم ستم‌شاهی را سرآغاز مبارزه امت اسلامی ایران می‌دانست. به همین منظور به همراه چند تن دیگر از مبارزان به سوریه رفت و ضمن ارتباط با امام موسی صدر و شهید محمدمنتظری به فراگیری و آموزش نظامی و چریکی پرداخت تا خود را برای مرحله‌ای مهمتر آماده نماید.
در وسوریه و لبنان با شهیدانی چون شهید چمران و شهید محمد منتظری آشنا شد و در کنار فراگیری مسائل نظامی، از خلق و خوی پسندیده و اخلاق وارسته و انقلابی این شهیدان نیز بهره‌های وافری برد و همین اخلاص و عشق به اسلام بود که او را در چنین محیط‌هایی بدون تاثیرپذیری از جریانات چپی و التقاطی حفظ کرد. شهید بروجردی برای حرکت و مبارزه خود به دنبال اخذ حجیت شرعی بود و هرگونه حرکت مسلحانه و بدون نظر ولی امر مسلمین جایز نمی‌دانست. او در آن روزگار که عوامل منافقین در زندان، عناصر خط امام را با تعابیری از قبیل فتوائی زیر سئوال می‌بردند، اظهار می‌داشت: «بدون هیچ ابائی، ما فتوائی و مقلد هستیم. خودمان که مجتهد نیستیم.»
پس از قیام 19 دی ماه سال 1356 در قم با اخذ مجوز شرعی از برخی علما و روحانیون پیرو حضرت امام خمینی (ره)، عملیات نظامی علیه رژیم را شروع کرد و تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی بی‌وقفه به مبارزات خود ادامه داد.
اقدامات مهمی که شهید بروجردی به همراه تعدادی از نیروهای انقلابی در این مدت انجام داد، عبارت بودند از:
1 – مبارزه جدی و عملی علیه حضور آمریکا در کشور.
2 – خلع سلاح قرارگاه پلیس (تهران)
3 – عملیات نظامی 15 خرداد 1357
4 – انفجار در نیروگاه برق و کاخ جوانان منطقه شوش.
5 – خلع سلاح کلانتری 14 در میدان خراسان.
6 – شرکت در آزادسازی پادگان جمشیدیه و رادیو تلویزیون.
شهید بروجردی در رابطه با اکثر این حرکتهای انقلابی، مسئولیت شناسایی، جمع‌آوری اطلاعات و طرح‌ریزی عملیات را به عهده داشت و در آخرین عملیات از ناحیه پا مجروح گردید. تلاش مستمر شهید بروجردی در راه به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی به عنوان یک نیروی مبارز و سردار آقا امام زمان(عج) در مراحل مختلف قبل و پس از پیروزی ادامه داشته است. او که با ظاهر شدن نشانه‌های پیروزی مردم، سر از پا نمی‌شناخت در هر جا که مسئولان تشخیص می‌دادند حاضر می‌شد و به عنوان کسی که آموزشهای نظامی را در دوران سربازی و مراکز آموزشی فلسطین

فراگرفته و تجربیات عملی در مبارزه را نیز دارد، مورد توجه مسئولان بود. هنگامی که بازگشت حضرت امام خمینی (ره) حتمی شد، او به عنوان مسئول حفاظت حضرت امام (ره) از طرف شهید بهشتی و شهید عراقی انتخاب گردید و در طول مسیر با عشق و علاقه‌ای قلبی به این کار مبادرت ورزید و در مدرسه رفاه نیز در آن دوران حساس، به عنوان مسئول حفاظت، ایفای نقش نمود.
دراین ایام او خود را در کنار امام و مراد خود می‌دید و نظاره‌گر به ثمر نشستن خون شهیدان و تحقق آرزوهای مجاهدان فی سبیل‌الله بود.
سرانجام دوران ستمشاهی و ظلم و بی‌عدالتی از کشور اسلامی ایران رخت بر بست و انقلاب اسلامی به پیروزی رسید. در این مقطع اقدامات و تلاش وی ابعاد گسترده‌تری یافت. و با شناختی که از جریانهای فکری و سیاسی موجود داشت برای افشای چهره پلید منافقین و مبارزه ریشه‌ای با آنها از هیچ حرکتی فروگذار نبود و به حق یکی از بازوهای حزب‌الله در جهت نابودی این جریان انحرافی بود.
پس ازمدتی سرپرستی زندان اوین را به عهده گرفت و چندی بعد او یکی از دوازده نفری بود که در خدت حضرت آیت‌الله خامنه‌ای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را بنیانگذاری کردند.
شهید بروجردی با تلاشهای شبانه‌روزی و طاقت‌فرسا، در کنار سایر برادران، از همان ابتدا در سازماندهی و نظم دادن به سپاه پاسداران شرکت فعال داشت و با وجود مشکلات و نارساییها، دلسوزانه انجام وظیفه می‌کرد. در نخستین روزهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی، زمانی که عوامل داخلی ابرقدرتها، فتنه و آشوب را در مناطق کردنشین به راه انداختند، با فرمان تاریخی حضرت امام (ره) مبنی بر مقابله و سرکوب ضدانقلاب عازم پاوه شد. حضور آن شهید در کردستان (که تا آخرین لحظات حیاتش ادامه داشت) منشا خیرات و برکات زیادی گردید.
پس از تصویب طرح تشکیل سازمان «پیشمرگان مسلمان کرد» ، مسئولیت این کار از طرف شهید مظلوم آیت‌الله بهشتی و حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی به ایشان سپرده شد. اقدامات موثر این تشکیلات در کردستان، سازماندهی ضدانقلاب و نقشه‌های مزورانه اجنبی‌پرستان را به هم ریخت و آرزوی ایجاد اسرائیل دوم در کردستان را در دل آمریکا و ایادیش دفن کرد.
در کردستان تمام حرکات ضدانقلاب را به عنوان فرمانده عملیات زیر نظر داشت. در جریانات پاوه، درگیری سنندج و حوادث دردناک شهرهای کردستان همواره یکه‌تاز مقابله با ضدانقلاب بود و شهرها یکی پس از دیگری با دلاوریهای شهید بروجردی و یارانش آزاد شد. با این که به او توصیه شده بود که در خط اول نباشد، اما همیشه در پیشاپیش نیروها

حرکت می‌کرد. بارها و بارها در محاصره ضدانقلاب افتاد، اما هر بار با شگفتی تمام، خود و همرزمانش را از محاصره خارج ساخت.
او که در این مدت با تشکیل یک ستاد عملیاتی در شمالغرب، فرماندهی پاسداران و بسیجیانی را که به کردستان می‌رفتند برعهده گرفته بود، موفق شد تا اکثر مناطق آلوده را پاکسازی کند. شهید بروجردی کار خود را در کردستان با افراد محدودی آغاز کرد. او زمانی به کردستان رفت که در اثر سیاست سازشکارانه دولت موقت و خیانت هیئت به اصطلاح حس نیت، جوانان حزب‌اللهی در این خطه به دست ضدانقلابیون ملحد، مظلومانه به شهادت می‌رسیدند.
او در این منطقه با مشکلات فراوانی مواجه بود اما هیچگاه ناراحتی درون خود را آشکار نمی‌ساخت و با استواری و صلابت به دیگران روحیه می‌داد و با مشغله فراوان، ساعتها می‌نشست و به صحبتهای برادران گوش می‌داد.
بعد از تصدی مسئولیت در کردستان، در خیلی از مناطق مانند پاوه، مریوان و جوانرود به مرز رسیدیم، پاکسازی مناطق سنندج، بوکان، مهاباد، کامیاران به فرماندهی ایشان صورت گرفت. او دوشادوش شهید کاظمی از پاوه حرکت کرد و در پاکسازی بانه و سردشت، که نقطه اتکای بسیار بزرگ ضدانقلاب به شمار می‌رفت – سهم به سزایی داشت.
شهید بروجردی پس از شهادت شهید کاظمی و شهید گنجی‌زاده مستقیماً فرماندهی عملیات بسیار سخت و صعب‌العبور مسیر پیرانشهر و سردشت را به عهده گرفت و شجاعانه در کنار رزمندگان اسلام لرزه بر اندام ضدانقلابیون انداخت.
به راستی که حقی بزرگی بر گردن کردستان دارد. او بارها می‌گفت:
«آن کس که مردم کردستان را دوست داشته باشد می‌تواند در کردستان کار کند ،من به این مردم محروم و ستمدیده علاقه دارم.»
شهید بروجردی با اینکه بسیار ملایم و نرم بود اما در مقابل گروهکهای منحرف و عناصر خود فروخته و وابسته، با شدت عمل و بر مبنای «اَشِدّاءُ عَلَی‌الکُفّار» برخورد می‌کرد.
او معتقد بود که لحظه‌ای نباید پاکسازی کردستان متوقف شود. گرچه به کارهای تبلیغی، فرهنگی، اقتصادی و عمرانی اعتقاد بسیار داشت، می‌گفت: ابتدا باید منطقه را پاکسازی کرد و بعد به امور دیگر پرداخت.
شهید بروجردی در مناطق جنوب، مخصوصاً در عملیات فتح‌المبین نیز نقش برجسته‌ای داشت. با اینکه مسئولیت منطقه غرب را عهده‌دار بود، قبل ازشروع عملیات به جنوب آمدو در عملیات شرکت کرد. نیروی ایمان و تعهد شهید بروجردی و علاقه قلبی او به انقلاب اسلامی و ارزشهای متعالی آن باعث شده بود که در سنگر زهد و تقوی و خدمت خالصانه از تمامی همرزمانش پیشتازتز باشد.

آن قدر با نفسانیات خود مبارزه می‌کرد که جایی برای خودستایی در او وجود نداشت. شهید بزرگوار حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین محلاتی در وصف وی می‌گویند: «به قدری متواضع بود که هیچگاه «من» نمی‌گفت و از خودی تعریف نمی‌کرد و همیشه به دنبال کار بود. آنچه برای او مطرح بود، فداکاری، ایثار و مبارزه بود. جهاد و فداکاری او در حد اعلی بود و شاید کمتر برادری به قدر این شهید در غرب خدمت کرده باشد ... پاک زندگی کرد و پاک از دنیا رفت.
درمقابله با ضدانقلاب و برخورد با نارساییهای بی‌دلیل و مسامحه و سستی افراد، از خود واکنش نشان می‌داد و دارای اراده محکم و عشق به ارزشهای متعالی اسلام بود.»
سردار سرلشکر پاسدار برادر محسن رضایی فرماندهی کل سپاه اظهار می‌دارند:
پیروزی ما در عملیات «بازی‌دراز» و همچنین «قصرشیرین» مدیون این شهید بزرگوار است.
عشق و علاقه وصف ناشدنی آن شهید به مردم کردستان تا حدی بود که در سخت‌ترین شرایط، به مشکلات مردم این خطه می‌اندیشید و چون خود فردی زجر کشیده بود، با احساس عمیق دینی همواره به محرومان فکر می‌کرد.
او یک دوست و یاور به تمام معنا برای مردم مستضعف و محروم کردستان بود. این علاقه نه تنها در رفتار ظاهری او نمایان بود، بلکه در عمق وجودش ریشه دوانده بود.
هیچگاه در چهره او تردید و ابهام وجود نداشت. دارای روحیه‌ای قوی و بزرگ بود و در شجاعت بی‌نظیرترین فرد در کردستان بود.
تقوی، خلوص و اعتقادش به توحید، در او ایجاد آرامش می‌کرد و تحمل و صبر و استقامتی که در او بود، نشان می‌داد که چگونه مجاهدی است.
او هیچ‌گاه وقار و متانت خود را از دست نمی‌داد و علاوه بر ارتباط تشکیلاتی، همواره یک ارتباط معنوی با بچه‌ها داشت. نفوذش بر قلبها به گونه‌ای بود که حتی در رابطه با مردم کردستان نیز مصداق داشت. مردم کردستان با علاقه عجیبی او را دوست داشتند. او همواره می‌گفت: باید حساب مردم را از ضدانقلاب جدا کنیم. این برخورد گرم و صمیمی با مردم آن منطقه بود که به او لقب مسیح کردستان داده بودند.
همواره تبسم بر لبانش بسته بود. درحالی که شکیبا بود، خروشان هم بود. او که یک لحظه از تداوم عملیات غافل نبود، با تلاش همه جانبه و شبانه‌روزی، دیگران را برای خدمت هرچه بیشتر ترغیب می‌کرد. محمد تمام وجود خود را وقف انقلاب کرده بود. کسی نمی‌توانست زمانی را بیابد که ایشان در حال استراحت باشد و یا وقفه‌ای در کارش ایجاد شد.

او با تمسک به روحانیت پیرو خط امام و تقوی سرشار خود، درمراحل مختلف مبارزهچه قبل و چه پس از پیروزی انقلاب از هرگونه چپ‌روی یا راست‌روی مصون ماند. او با همین اخلاق اسلامی و تواضع و فروتنی توانسته بود تبلیغات انبوه ضدانقلاب را خنثی نموده و به یک منطقه وسیع حیات دوباره بخشد.
شهید بروجردی یک نظامی بود، ولی بشدت عاطفی و فرهنگی بود. سعی می‌کرد که به وسیله برخوردها و بحثهای اعتقادی و سیاسی، افراد را با عقاید و دیدگاههای انقلابی و اسلامی آشنا کند و این کار در کردستان کارایی خوبی داشت. با مردم‌داری و قلب مهربان خود چنان در دل نیروهای سپاهی و بسیجی و مردم کردستان نفوذ کرده بود که هرچند ماموریتها طولانی می‌شد، نیروها احساس خستگی نمی‌کردند.
در زندگی شهید بروجردی آثار رفاه‌طلبی و گرایش به مادیات مشاهده نمی‌شد و در سخت‌ترین شرایط با کمترین امکانات به خدت مشغول بود و همواره خود را مدیون انقلاب و امام می‌دانست.
در مجموع، آگاهی سیاسی و دینی او، مهارتهای نظامی و عشق و ارادتش به انقلاب از او فردی ساخته بود که خود را همواره در خدمت به نظام مقدس اسلامی می‌دید و در این راه هیچ‌گاه احساس خستگی نکرد.
بروجردی را همه می‌شناسند و خوب می‌دانند که او به واقع منجی کردستان بود و حضورش در آن خطه، دل هر دشمنی را می‌لرزاند.
پاکی و بی‌آلایشی محمد به هنگام شهادتش همه را بشدت متاثر کرده و سردار محسن رضایی به هنگام تشییع پیکرش در حالی که عکس آن شهید را در آغوش داشت، پیاده همراه جمعیت تا بهشت‌زهرا رفت.
محمد با فعالیتهای مخلصانه‌ای همه را مجذوب خود کرده بود. خبر شهادتش، تمامی رزمندگان مستقر در منطقه را آنچنان منقلب کرد که گویی پدر خویش را از دست داده‌اند.
شهید بروجردی که در حیات پربرکتش منشا بسیاری از خیرات بود با تقدیر الهی پس از عمری کوتاه ولی سراسر مبارزه و تلاش و محرومیت، با قلبی آکنده از عشق به اسلام و محرومان به شهادت رسید و خصلتهای بی‌شماری همچون ساده‌زیستی، تحمل مشکلات، آگاهی و بصیرت، عشق به امام و ولایت، صلابت وقاطعیت در مقابل ضدانقلاب و ستمگران را برای رهروانش به یادگار گذاشت.
سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت درمورد نفوذ کلام او چنین گفته است:
«بودند برادرانی که در اثر فشار کار خسته شده بودند ولی بعد از چند دقیقه صحبت با شهید بروجردی، تمام مسائل آنها حل می‌شد و با دلی‌گرم و امیدوار دوباره سراغ کارشان می‌رفتند ...

ما شاگرد او بودیم. ایشان دارای یکسری ویژگیهای اخلاقی خاصی که شاید من در طول زندگیم از کمتر انسانی دیدم و ولایت‌پذیری در این انسان بزرگ، استقامت و پایداری، اخلاق حسنه، خصوصاً در برخوردهای اجتماعی از ویژگیهای خاص اولیه این مرد بود.
او خیلی ساده از خطای دیگران درباره خویش می‌گذشت و به اشتباه خود اعتراف داشت و طلب عفو می‌کرد.»
او نمونه‌ای از شیران صحرای نبرد در روز و زاهدان در دل شب بود.
سردار محسن رفیقدوست در این خصوص می‌گوید:
«نماز شب او را در شب ورود حضرت امام (ره) که مسئولیت حفاظت نظامی از امام را داشت، دیدم و گریه او را در پیشگاه خدا مشاهده نمودم. او در پیش از انقلاب، شهادت در راه خدا را سعادت می‌دانست ... او چریک مسلح در قبل از انقلاب بود که بارها به جنگ مسلحانه با طاغوت رفته بود.» در تاریخ اول خرداد 1362 در حالی که با عده‌ای دیگر از همرزمانش در مسیر جاده مهاباد، نقده حرکت می‌کردند بر اثر انفجار مین به آرزوی دیرینه‌اش (که سالها در نمازها و نیایشهای نیمه شبش از درگاه خداوند می‌طلبید) رسیده و به فوز عظیم شهادت نایل شد.
یکی از افرادی که در صحنه شهادتش حضور داشت می‌گوید:
«پس از انفجار وقتی من بالای سر او رسیدم مانند همیشه تبسم بر لبانش نقش بسته بود و من احساس کردم که او کلام مولایش را تکرار می‌کند. «فُزتُ وَ رَبّ الکَعبَه.» حضور در حوزه علمیه و همنشینی با طلاب علوم دینی، ایشان را به «جریان مبارزه روحانیت» ملحق ساخت و به تدریج با مشی مبارزاتی حضرت امام خمینی(ره) آشنا گردید. ارتباط ایشان با مجامع مذهبی اصفهان و تردد ایشان به قم و استفاده از محضر علمای بزرگ، از او انسانی مبارز، آگاه متعهد و تربیت یافته ساخت. در این دوره، مبارزه تنها دغدغه و مشغله ذهنی شهید صالحی بود و هر روز تا پاسی از شب به همراه جوانان انقلابی در جلسات مذهبی شرکت می جست و یا در چاپ، تکثیر و توزیع اعلامیه های حضرت امام خمینی(ره) تلاش می نمود.
پس از چندی به خدمت سربازی فراخوانده شد، اما با صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر ترک پادگانها، از محل خدمت به کمک دوستان فرار کرد.
تلاشهای سیاسی بی وقفه، رفته رفته شهید صالحی را به یکی از ارکان مبارزاتی جوانان شهر نجف آباد درآورد. در سال 1357 با چند تن دیگر از برادران حزب اللهی خود به تهران آمد و در صحنه های مختلف انقلاب حضور فعال داشت.
به هنگام ورود حضرت امام خمینی(ره) از افراد فعال در برنامه استقبال از معظم له و در فرودگاه مهرآباد جزو گروه محافظین حلقه اول بود.

تا لحظه پیروزی انقلاب لحظه ای از حرکت و تلاش و جانفشانی در راه اهداف بلند و الهی ولی امر مسلمین و مرجع و امام خویش دست برنداشت.

سال شمار زندگی شهید بروجردی

1333 تولد در روستای دره گرگ از توابع بروجرد

1340 سکونت در تهران

1348 کار در کارگاه تشک دوزی

1352 ازدواج و تشکیل خانواده

1352 اعزام به خدمت سربازی

1354 آغاز مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی

1356 تشکیل گروه توحیدی صف و انجام عملیات نظامی علیه رژیم پهلوی

1356 تولد اولین فرزند به نام حسین

1356 ملاقات با امام خمینی در نجف اشرف

1357 قبول مسئولیت حفاظت از جان امام در 12 بهمن

1357 قبول مسئولیت زندان اوین

1357 مشارکت در تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

1357 مسئولیت پادگان ولی عصر (عشرت آباد)

1358 اعزام به کردستان و قبول مسئولیت سپاه در غرب کشور

1359 تشکیل سازمان پیش مرگان مسلمان کرد

1361 تشکیل قرار گاه حمزه السید الشهدا

1362 شهادت

محل دفن: قطعه شهدا در بهشت زهرای تهران منابع زندگینامه :

پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران تهران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

برونسی، عبدالحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالحسین برونسی : فرمانده تیپ 18جوادالائمه(ع)ازلشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
کودکی را که عصر روز بیست و سوم شهریور ماه هزار و سیصد وبیست و یک صدای گریه‌اش در گلو پیچید ؛«عبدالحسین نام نهادند. وقتی در لباس سربازی به روستا آمد، مردم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. ورود مأمورین اصلاحات ارضی شاه و عدم قبول آب و ملک باعث‌مهاجرتش به شهر مشهد شد. مشاغل متفاوت را آزمود و چون در هر کدام شبهه‌ای بود ،دست به بنایی زد. با ارشادات مقام معظم رهبری با مسائل سیاسی آشنا شد و پا در رکاب‌مبارزه با رژیم پهلوی گذاشت . مأمورین ساواک در زیر شکنجه دندانهایش‌را شکستند. انقلاب که پیروز شد جزو اولین افراد اعزامی به کردستان بود.عرصه‌های نبرد حق علیه باطل بستر مناسبی بود که استعداد بالقوه ی او به‌فعل در آید و از فرماندهی گروهان به فرماندهی تیپ هجدهم جوادالائمه‌برسد . دراین سال ها رشادت و ایثارگری او زبانزد خاص و عام بود تا آنجا که‌دشمن چنان هراسی از برونسی داشت که برای سرش جایزه تعیین کرد. این سردار سرفراز بعد از زیارت خانه خدا به مرحله‌ای از شهود رسیده‌بود که زمان و مکان شهادت خودش را می‌دید و سرانجام در عملیات« بدر»،پس از رشادت بسیار در چهار راه خندق در 25/12/1363 به شهادت رسید.

بسطامی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد اطلاعات وعملیات تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
نامش «علی» بود وزادگاهش منطقه «ملکشاهی» در استان «ایلام»، تولدش سال1342 وتا پایان مقطع دبیرستان درس خوانده بود .او با شکار و تیر اندازی و کوهنوردی که اجداد ،پدر و برادرانش در آن مهارت خاصی داشتند آشنا بود .آمیختگی این روحیه با آن جوهره پاک و اصیل از او سرداری سر افراز ،درد آشنا و عاشق قرآن ساخته بود که با ایمان راسخ به انقلاب اسلامی و کوشش در راه پیروزی آن و ایثار و فداکاری در نبرد حق علیه باطل در جبهه های نبرد حق علیه باطل در جبهه های غرب و جنوب کشور . داشتن مسئولیتهای حساس فرماندهی حفاظت اطلاعات ، فرماندهی گردان ،فرماندهی اطلاعات و عملیات در لشگر11امیرالمومنین وحضوردر عملیات مهمی چون عاشورا ،الفجر 9 ،کربلای 4 ،کربلای 10 ،والفجر 10 ودهها نبرد چریکی شاهدی برمردانگی ودلیری اوست. می جنگید و از مقتدایش علی (ع) آموخته بود اخلاص را .تا اینکه در صبحی صادق و در پگاهی سرخ در میدان مین جبهه مهران ،خورشید عمرش به خون نشست و در روز 7/ 3/ 1367 بر بال خونین شهادت به سوی محبوبش شتافت و نام ماندگارش بر سینه تاریخ تا ابد خواهد درخشید .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بسطامی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد راه سازی قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) (ستاد کل نیروهای مسلح)
شهید «غلامحسین بسطامی» در سال 1338ش در شهر «دامغان» متولد شد.تحصیلات ابتدایی متوسطه و دبیرستان را در همان شهر با موفقیت به اتمام رساند. در تمام مراحل تحصیل از دانش آموزان ممتاز به حساب می آمد. پس از پایان دوره دبیرستان، در رشته مهندسی راه و ساختمان در دانشگاه« پلی تکنیک» پذیرفته شد. ورود او به دانشگاه مصادف با اوج گیری تحولات انقلاب اسلامی در سال 1357 بود. او در زادگاه خود درتظاهرات ضد رژیم پهلوی شرکت می کرد و مبارزاتی در راه پیروزی انقلاب اسلامی انجام داد. در تابستان سال 1358 به دنبال فرمان امام خمینی (ره) مبنی بر بسیج عمومی برای کردستان و خصوصا پاک سازی شهر پاوه از وجود اشرار مسلح و ضد انقلاب، عازم کردستان شد. پس از آن در 13 آبان ماه همین سال به همراه سایر دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، در اشغال سفارت« آمریکا »مشارکت کرد و بعد از آن در واحد عملیات، مسئول حفاظت از گروگانها بود. پس از آنکه تعدادی از گروگانها به منظور نگهداری و حفاظت بیشتر به شهرستانهای مختلف انتقال داده شدند، حفاظت از گروگانها در شهرهای «قم» و «محلات» را به عهده گرفت.
در این ایام به فراگیری فنون و آموزشهای نظامی پرداخت و با شروع جنگ تحمیلی در شهریور ماه سال 1359، از طریق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به طور داوطلبانه عازم جبهه های نبرد شد. در آنجا مسئولیتهایی ،از جمله، مسئولیت تدارکات سپاه «سوسنگرد »را به عهده گرفت و علاوه بر این در عملیات متعددی از جمله عملیات 26/12/1359 و عملیات 31/2/1360 شرکت کرد که در عملیات آخر از ناحیه دست مجروح شد. پس از بهبودی از مجروحیت با وجود آن که هنوز کاملا خوب نشده بود، به «سوسنگرد» بازگشت و در عملیات 27/6/ 1360 ، مسئولیت رساندن تدارکات به خطوط عملیاتی را به عهده گرفت. در تاریخ 7/ 9/1360 در عملیات طریق القدس شرکت و از ناحیه سینه مجروح شد. پس از این عملیات فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سوسنگرد به او واگذار شد. شهید «بسطامی» در عملیات بیت المقدس که در تاریخ

10/12/1361 انجام شد، مسئولیت فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «سوسنگرد» را به عهده داشت و نقش به سزایی در این عملیات ایفا کرد. این عملیات در سه مرحله و طی 25 روز صورت گرفت و در نهایت موجب آزادسازی «خرمشهر»، «هویزه»، «پادگان حمید» و خارج شدن بخش وسیعی از خاک جنوب کشور از تیر رس آتش دشمن شد.شهید «بسطامی» در خرداد ماه سال 1361 به منظور شرکت در عملیات رمضان، از سمت فرماندهی سپاه سوسنگرد استعفا نمود و علی رغم پیشنهاد مسئولیتهای مختلف به او، مایل بود به عنوان یک رزمنده در عملیات شرکت کند. او در این عملیات از ناحیه دست راست به شدت مجروح شد. پس از ترخیص از بیمارستان به همراه عده ای از جانبازان و خانواده های شهدا عازم زیارت خانه خدا شد که تاثیر عمیقی بر روحیه و رفتار او داشت.
پس از بازگشت از سفر حج، قصد حضور مجدد در جبهه را داشت ، اما دست راست او هنوز بهبود نیافته بود و نیاز به انجام چند عمل جراحی استخوان داشت . به همین سبب پزشک معالجش، شش ماه حضور در «تهران» را برای انجام عمل های جراحی او لازم دانست. این دوره مصادف با بازگشایی دانشگاه ها بود که او ثبت نام نموده و در کلاسهای درس حاضر شد اما دوری از جبهه برای او قابل تحمل نبوده و با شروع عملیات والفجرمقدماتی در اردیبهشت ماه سال 1362 بلافاصله عازم جبهه شد و در واحد مهندسی رزمی قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) در قسمت راه سازی مشغول به خدمت شد. در جریان عملیات والفجر 1 مسئولیت مهندسی رزمی تیپ سیدالشهدا را به عهده گرفت و با شروع عملیات برای احداث جاده حساسی به منطقه تپه دو قلو در جنوب فکه اعزام شد .او و چند تن از رزمندگان چندین شبانه روز بی وقفه بر روی جاده کار کردند. کار احداث جاده تقریبا به پایان رسیده بود و نیروهای عراقی به شدت منطقه را زیر آتش گرفته بودند.
شهید« بسطامی» از رزمندگان خواست که کار را تعطیل کنند و به عقب بازگردند. در حین بازگشت ، خمپاره ای به زمین نشست و او و «محمد صفری» مسئول تدارکات قرارگاه مهندسی رزمی خاتم الانبیاء (ص) به شدت مجروح شدند. لحظاتی بعد، «محمد صفری» به شهادت رسید و شهید «بسطامی» که از چند ناحیه زخمی شده بود و خونریزی شدیدی داشت ، با آمبولانس به پشت خط مقدم جبهه منتقل شد . او در حین بازگشت زمزمه می کرد: الحمدلله ،الحمدالله، الهی رضآ برضائک ، تسلیما بقضائک ، مطیعا لامرک.آخرین جملات او قبل از شهادت چنین بودند: مهدی جان، قربانت بروم، بیا تا ببینمت.
پیش از آنکه آمبولانس به بیمارستان برسد، «غلامحسین بسطامی» به

فیض شهادت نائل شد. تاریخ شهادت او 7 اردیبهشت سال 1362 مصادف با 13 رجب یعنی سالروز تولد امیر المومنین علی(ع) بود.
اومتصف به اوصافی بود که برخی از آنها عبارت بودند از :
توجه به معنویات و ارزشهای والای انسانی و عبادت، این مهم را با خواندن قرآن و نمازهای همراه با توجه و حضور قلب انجام می داد.
همواره از گناهان دوری می جست. خصوصا از ریا بیم داشت که مبادا ارزش اعمال او را از بین ببرد. مسئولیتهایی را که به عهده داشت از دوستان و حتی خانواده خود پنهان می کرد. حتی مجروحیت خود را از دیگران مخفی می نمود. هنگامی که دست راستش مجروح شد، درون آن میله ای کار گذاشته بودند که دو سر آن بیرون بود. در این ایام به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شد. مادرش به دلیل شلوغی حرم از او خواست که با توجه به آنکه ممکن است بدن یا لباس مردم به میله ها گیر کند و دست او را ناراحت کند،دستش را بالا بگیرد. او نپذیرفت و اذعان داشت که: دستم را بالا نگه دارم که بگویند مجروح جنگی است؟ نه من این کار را نمی کنم. او اغلب دست مجروحش را زیر لباس پنهان می کرد تا کسی متوجه آن نشود.
بردباری در مقابل سختی ها و مصائب خصوصا در جبهه.کمبودها و نارسایی ها به ویژه در اوایل جنگ بسیار بیشتر بود اما هیچگاه لب به شکوه نگشود.
انس عجیبی با فضای روحانی جبهه یافته بود و تاب دوری از آن را نداشت.
در یکی از دستنوشته های به جا مانده از او آمده است: این مدت که خارج از جبهه بودم گرچه گاهی خود را راضی می کنم که خوب در اثر جراحت ناچار بودم بیرون باشم اما خود می دانم که ضرر کردم و بزرگترین ضرر هم این بود که با خروج از جبهه ها و زندگی عادی، حالتی را که طی یک سال و نیم حضور در منطقه کمی در من به وجود آمده بود ، یعنی آمادگی برای شهادت را از دست دادم و از طرف دیگر فهمیدن این مطلب و درک این واقعیت را نکته مثبت بزرگی برای خود می دانمو. چون فهمیدم خارج از جبهه و عادی زیستن چه به روزم آورده. سخن شهید بزرگ ولی الله تاک را بر من ثابت کرد که می گفت : من که می دانم خارج از مسجد نماز نمی خوانم، چرا از مسجد خارج شوم؟ من که می دانم بیرون از جبهه از خدا دور می شوم، چرا خارج شوم؟ و درک این مطلب را نشانم داد که باید در جبهه بمانم و خود را به مقام آمادگی برای شهادت برسانم وآنگاه با آمادگی کامل برای ملاقات خدای بزرگ به صحنه روم و هر کجا که باشم نیز راهم این باشد.
دلجویی از خانواده و تاکید بر ادامه راه رزمندگان.
در نوشته های خود به دوستان و خانواده، همواره بر ضرورت تداوم راه رزمندگان تاکید می کرد. هنگامی که در جبهه بود ، با طلبه ای ازحوزه

علمیه قم به نام «ولی الله تاک» آشنا شد. ولی الله قبل از بسطامی به شهادت رسید.او به حدی شیفته اخلاق و معنویات شهید تاک شده بود که در اغلب محافل و ضمن صحبت با دوستان، روحیات او را بازگو می کرد و مقالات و وصیتنامه شهید تاک را برای دوستان قرائت می نمود. تاثیرپذیری شهید بسطامی از شهید تاک تا حدی بود که او وصیتنامه خود را همان وصیتنامه شهید تاک دانسته بود و این مطلب بیانگر جنبه های مشترک روحی و معنوی هر دو شهید بود. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بسطامیان، عبدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالله بسطامیان : قائم مقام فرمانده گردان حضرت ولی عصر(عج)لشگر31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 15 اسفند 1343 در زنجان به دنیا آمد . او دومین فرزند خانواده بود . هنگامی که به سن پنج سالگی رسید ، همراه پدربزرگش در جاسات قرآن شرکت می کرد و قرائت قرآن را به طور کامل فرا گرفت .در سن هفت سالگی در مدرسه صاحب مشغول به تحصیل شد . تکالیفش را به سرعت انجام می داد و سپس در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد . در سال 1355 پا به دوره راهنمایی گذاشت ودرمدرسه فعلی شهید چمران تحصیلاتش را ادامه می داد .
بیشتر اوقات فراغتش را به قرائت قرآن در مسجد می گذراند . در خانه نیز به مطالعه کتابهای دینی و علمی می پرداخت . به شنا و فوتبال علاقه داشت . او و برادرش اصغر ، افرادی اجتماعی و فعال بودند . وقتی که انقلاب اسلامی آغاز شد لحظه ای آرام نداشتند . نیروهای امنیتی رژیم پهلوی چند بار در صدد دستگیری آنها بر آمدند ولی ناکام ماندند ، عبد الله و اصغر در تظاهرات و حمله به مراکز پایگاههای مختلف رژیم پهلوی شرکت می کردند . با پیروزی انقلاب اسلامی ، در سال 1358 در دبیرستان شریعتی مشغول به تحصیل شد و همزمان به خدمت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد . با شروع جنگ تحمیلی در حالی که شانزده سال بیشتر نداشت به جبهه های جنگ شتافت . ابتدا یک نیروی عادی بود اما با شجاعت ، لیاقت و کاردانی که از خود نشان داد خیلی زود به سمت معاون گردان منصوب شد . در عملیات محرم از ناحیه پا و شکم به شدت مجروح شد اما وقتی او را برای مداوا فرستادند ، پس از چند روز دوباره به جبهه شتافت . یکی از
بسیار صبور و بردبار بود و مشکلات را با بردباری تحمل می کرد. یکی از دوستانش نقل می کند:روزی از دفتر فرماندهی با من تماس گرفتند و گفتند که پدر عبد الله فوت کرده است . او را به زنجان ببرید و در مسیر موضوع را به او بگویید تا شب هفت در زنجان بمانید و بعد بر گردید . عبد الله می تواند تا چهلم پدرش آنجا بماند . من نیز در طی مسیر منطقه تا زنجان موضوع را برایش گفتم . با وجود علاقه شدیدی که به پدرش داشت بسیار صبورانه بر خورد کرد. به زنجان رسیدیم و دیدیم که پدر ایشان را

آماده تشییع و دفن کرده اند . عبد الله گفت : لحظه ای صبر کنید تا من نماز بخوانم و بعد مراسم را انجام دهید . آنها نیز چنین کردند . به هر حال تا شب هفت پدر عبد الله در زنجان ماندیم . آنگاه من آماده بازگشت به جبهه شدم که دیدم ایشان نیز آماده شده است . هر چه دوستان و آشنایان اصرار کردند که فعلا در زنجان بمان ، زیرا روحیه مادرت چندان مناسب نیست ، در پاسخ گفت : طبق فرمان امام در جبهه بیشتر از خانه به من احتیاج دارند و ما به اتفاق به جبهه بازگشتیم .
عبد الله بسطامیان از بی وفایی و عهد شکنی متنفر بود و اگر به کسی وعده ای می داد ، حتما آن را انجام می داد . بسیار مذهبی و علاقمند به امور دینی بود و علاوه بر انجام فرایض ، در امور مستحبی نیز سعی وافر داشت .
یکی از همرزمانش درخاطره ای از او چنین نقل کرده است :
پس از فتح خرمشهر درگیریهایی پیش آمد که عبد الله طی آنها شجاعت زیادی از خود نشان داد و جانفشانی زیادی کرد ، حتی چندین شب نخوابید تا مبادا دشمنان دوباره حمله کنند . بالا خره هنگامی که خستگی شدید بر او مستولی شد به دوستانش گفت : می خواهم چند دقیقه ای استراحت کنم تا خستگی از تنم بیرون رود . سپس سرش را روی چیز نرمی گذاشت و خوابید صبح که از خواب بیدار شد دید سرش را روی شکم عراقی گذاشته است و آن عراقی از ترس اینکه مبادا تکان بخورد و کشته شود تا صبح بی حرکت ماند در حالی که می توانست با اسلحه ای که در کنار عبد الله او را بکشد و فرار کند اما به خاطر ترسی که بر او مستولی شده بود نتوانست چنین کاری را انجام دهد . عبد الله بعد از اینکه از خواب بیدار شد عراقی را اسیر کرد و با خود به پشت جبهه برد .
عبد اله بسیار شجاع بود و از عقب نشینی از مقابل دشمن به شدت اکراه داشت . زمانی در جزیره مجنون ، دشمن برای مقابله با حملات نیروهای خودی آب رود خانه را به روی نیروهای ایرانی باز کرد تا نیروهای رزمنده مجبور به ترک مواضع خود شوند . در همین موقع از فرماندهی خبر رسید که دژ را خالی نکنید ، زیرا هدف دشمن خالی کردن دژ و اشغال آن است . عبد الله با وجودی که معاون فرماندهی گردان را بر عهده داشت در این راه پیشقدم شد و گفت : من در دژ می مانم هر کسی می خواهد برود . بنا بر این همه در دژ ماندند و دشمن نتوانست به هدف خود برسد .
عبد الله بسطامیان سر انجام در 24 خرداد 1364 در منطقه ای بین دزفول و اندیمشک به شهادت رسید . یکی از همرزمانش در مورد نحوه شهادت وی گفته است :عبد الله بسطامیان پیش از شروع عملیات به نزدم آمد و انگشترش را به من داد و گفت : این انگشتر از فردا به دردم نمی خورد . به من توصیه کرد که به بچه ها بگویید پیشانی بند ها را به پیشانی

ببندند . وقتی پرسیدم که چرا چنین رفتاری می کنید؟ گفت : فردا صدام به دزفول موشک خواهد زد و من از خداوند خواسته ام آن موشک به ما اصابت کند زیرا مردم غیر نظامی که تقصیری ندارند . 24 خرداد 1364 بود که به طرف دزفول حرکت کردند گروهی با قایق رفتند و گروهی از راه خشکی و با ماشین حرکت کردند . عبد الله از همه جلو تر بود و با عجله حرکت می کرد به نحوی که به او گفتند : تو جلو تر از ما قرار گرفته ای و این خطرناک است . وقتی به منطقه بین دزفول و اندیمشک رسیدیم ماشین دیگری در مسیر به عبد الله برخورد کرد . راننده همراه عبد الله به نام زکریا بیات ، در دم به شهادت رسید آقای اصانلو یکی از همراهان با دیدن این صحنه خود را به عبد الله رسانده و او را در آغوش گرفت که عبد الله او را به روح پدرش قسم داد که مرا به حالت سجده رو به قبله بگذارید و آن شخص نیز چنین کرد . عبد الله در حالت سجده بیهوش شد او را به بیمارستان دزفول منتقل کردند ولی در بیمارستان به شهادت رسید .
آرامگاه او در گلزار شهدای شهرستان زنجان واقع است . بعد از شهادت عبد الله برادر وی اصغر بسطامیان نیز در عملیات کربلای 5 در 12 بهمن 1365 به شهادت رسید . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهیو وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بشکوه، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کمیل ناوتیپ13 امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه «مجید بشکوه» در سا ل 1335 ،در بوشهر در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. دوران تحصیلاتش را در بوشهر گذراند و دیپلمش را گرفت.
او از اوایل انقلاب که جنبش و حرکت انقلاب اسلامی به رهبری امام عزیز ،عرصه ی حیات فرعونیان زمان را تنگ کرده بود ،مبارزات خود را شروع کرد و در راهپیمایی علیه جنایتکاران شرکت فعال داشت .اوعاشقانه به نماز و دعا می پرداخت و جوانمردی شجاع بود .در برابر وابستگان رژیم طاغوت مبارزه می کرد .مجید عاشق امام خمینی (ره) بود . اجرای فرمان امام خمینی (ره) را همچون دستورات حضرت رسول (ص) و امامان (ع)وا جب می دانست .
با پیروزی انقلاب ، او به همراه تعدادی از برادران انقلابی ،جمعیت فداییان اسلام را تشکیل دادند و شبانه روز از دستاوردهای انقلاب اسلامی محافظت می کردند .
با شروع جنگ تحمیلی ،وی به ندای «هل من ناصر ینصرونی »امام خمینی(ره) لبیک گفت و با جمعی از یاران فداکار انقلاب اسلامی از جمله ماهینی به گروه جنگ های نامنظم ،به فرماندهی دکتر چمران ،ملحق شد و تا زمان شهادت دکتر در کنار این شهید بزرگوار با شیطان بزرگ و نوکرش ،صدام جنگید و حتی برای لحظه ای دست از مبارزه با آنان بر نداشت .
او خود را مدیون امام ،مردم و انقلاب می دانست و همیشه از خدا می خواست که بتواند روزی ،دین خود را به امت حزب الله ادا نماید . او زندگی در سنگر های جبهه را بر ماندن در خانه و داشتن آسایش ظاهری ،ترجیح می داد و حیات دنیوی را یک زندگی موقت و وسیله ای بی ارزش جهت پرواز به سوی یک آرامش ابدی می دانست .
مجید در اکثر عملیات از جمله فتح المبین ،شوش ،بدر و رمضان به عنوان فرمانده ی گردان شرکت داشت و با لاخره پس از هفت سال حضور مداوم و بی وقفه در جبهه ها و شرکت در تمام عملیاتی که توسط رزمندگان اسلام انجام می شد ،در تاریخ 10/1365 /4 در عملیات کربلای 4 به فیض عظیم شهادت نایل آمد و به آرزویش رسید .

منابع زندگینامه :

آخرین خلوت ،نوشته ی اسماعیل ماهینی،نشر نور گستر-1284

بصیر، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین بصیر : قائم مقام فرمانده لشگر25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در شام غریبان عاشورای حسینی سال 1322 در یکی از روستاهای" فریدونکنار "به دنیا آمد. او اولین فرزند زوج "محمد حسن بصیر" و سیده "سکینه طیبی نژاد" بود که در دورهٔ ارباب و رعیتی به عنوان یک رعیت در زمین های ارباب کشاورزی می کردند. مادرش می گوید : «در آن دوره ما رعیت مردم بودیم و گندم و پنبه می کاشتیم. ما کار می کردیم و ارباب می برد. حتی خانه ای که زندگی می کردیم مال ارباب بود.» "حسین" در مهر ماه 1329 در سن 7 سالگی به مدرسه فرستاده شد و دوره شش ساله ابتدایی نظام قدیم را در مدرسه "سنایی" فریدونکنار گذراند.
بعد از اتمام دوره ششم ابتدایی نظام قدیم ترک تحصیل کرد و نزد یکی از بستگانش در "بابل" به آهنگری مشغول شد. در کنار این کار در امور کشاورزی به پدرش کمک می کرد.
اول شهریور 1341 برای انجام خدمت وظیفه به "تهران" اعزام شد و در آنجا به دلیل فعالیت های سیاسی و پخش اعلامیه های امام خمینی به پادگان منظریه قم تبعید گردید. شرایط سخت و دشوار خدمت سربازی را در اول شهریور 1343 به پایان رساند. در سال 1346 در بیست و چهار سالگی ـ با خانم "آمنه براری" ازدواج کرد.
در دوم مرداد 1350 در شرکت باطری سازی وزارت جنگ در تهران مشغول به کار شد ولی به علت فعالیتهای سیاسی در اول مهر 1353 اخراج گردید. به دنبال آن به زادگاهش "فریدونکنار" بازگشت و مشغول آهنگری شد. مدتی بعد به کمک پدرش یک کارگاه ساخت در و پنجره آلومینیومی راه اندازی کرد و مشغول کار شد. او در رژیم پهلوی به طور گسترده و همه جانبه مبارزه می کرد به همین خاطر چند بار دستگیر و روانه زندان شد درسال 1357 برنامه راهپیمایی "فریدونکنار" را با تظاهرات مردم در "تهران" هماهنگ می کرد و در شهر هسته مبارزه و راهپیمایی را سازمان داد.
تا 30 دی ماه 1359 در جبهه حضور داشت و بعد از دو ماه مراجعت به زادگاهش بار دیگر در اول فروردین 1360 به جبهه اعزام شد.مدتی در منطقه "گیلان غرب "مسئول حفاظت از قله های "صدفی"،" ابرویی" و

"کرجی" بود.
حسین از اول فروردین تا پنجم تیرماه 1360 در مناطق مرزی بود و در عملیات طریق القدس و فتح بستان شرکت داشت. پس از عملیات ها برای مدت کوتاهی بازگشت.اما بار دیگر در 8 بهمن 1360 به جبهه اعزام و تا شهریر 1362 به عنوان بسیجی و به طور مستمر در جبهه ها بود. در این مدت به عنوان جانشین فرمانده گردان در لشکر 25 کربلا انجام وظیفه می کرد و در عملیات فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم و والفجر مقدماتی شرکت کرد.
در بیست و هشت شهریور ماه 1362 در منطقه جنگی به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد. از آن پس فرماندهی گردان یا رسول (ص) لشکر کربلا را عهده دار شد. یکی از همرزمانش می گوید : به ندرت لباس فرم سپاه را می پوشید و اکثر وقت ها لباس خاکی بسیجیان بر تن داشت. روزی در قرارگاه با فرماندهان عالی رتبه جنگ مانند محسن رضایی و علی شمخانی جلسه داشت. مشاهده کردم که با همان لباس خاکی بسیج می رود تا در جلسه شرکت کند. گفتم بهتر نیست تا لباس فرم سپاه را بپوشید ؟ در جوابم گفت : فرزندم ! من این لباس را دوست دارم و به آن افتخار می کنم و از خدا می خواهم که همین لباس را کفنم قرار دهد. دوست دارم لباس رزم کفنم شود و در آن روز بزرگ که همه در پیشگاه محبوب سرافکنده می ایستیم در قافله پر شور شهیدان سربلند بر حریر خویش مباهات کنم .
در عملیات والفجر 4 به سمت جانشینی تیپ یکم ویژه 25 کربلا منصوب شد.پس از عملیات الفجر 4در عملیات والفجر 6 نیز با همین مسئولیت شرکت کرد و بر اثر اصابت ترکش مجروح گردید. در سال 1363 با تقلیل بعضی از تیپهای لشکر فرماندهی گردان یا رسول (ص) را به عهده گرفت.
در همین سال به زیارت بیت اللّه الحرام مشرف شد.
او همچون تمامی سرداران گمنام جنگ متواضع و فروتن بود. وقتی که عنوان و سمت وی در جبهه سوال شد، گفت : «مثل رزمندگان بسیجی من هم دارم می جنگم.»
وقتی ضرورت جبهه و عملیات اقتضاء می کرد آن را با هیچ چیزی عوض نمی کرد. حتی در جریان ازدواج دختر اولش با" مرتضی جباری" که رزمنده دایم الحضور جبهه بود و بعد ها شهید شد ـ شرکت نکرد و در جبهه بود.
حاج بصیر نسبت به حفظ بیت المال بسیار حساس بود. یکی از همرزمانش می گوید : قبل از عملیات بدر حاجی برای سرکشی به نیروهای پادگان بیگلو آمده بود و مشغول صحبت کردن با مسئولان گردان بود. ناگهان لامپ کوچکی را مشاهده کرد که در خاک ها افتاده بود خم شد و آن را برداشت و نگاهی به آن کرد و متوجه شد که سالم است و مسئول تدارکات گردان

را خواست و به او گفت چرا لامپ را دور می اندازید. اگر چه این لامپ کوچک است ولی بیت المال است و باید در روز قیامت جواب دهید. در حفظ بیت المال کوشا باشید تا خدای ناکرده در روز قیامت سرافکنده نباشید. حاج بصیر در گردان تاکید داشت که در موقع اذان نیروها اذان دسته جمعی بگویند. او با نیروهای تحت امر بسیار صمیمی بود و گاهی اتفاق می افتاد نیروهای گردان اگر خواب می دیدند برای تعبیر آن به نزد حاجی می رفتند و او با صبر و حوصله خواب آنها را تعبیر می کرد. یکی از همرزمانش می گوید : صبح روزی در چادر فرماندهی مشغول خوردن صبحانه بودیم که به حاجی گفتم: یکی از دوستان خواب دید که یکی از انگشتان دستم قطع می شود. حاجی در تعبیر آن گفت : «یکی از بهترین دوستانت را از دست خواهی داد .» دیری نپایید که دوست عزیزم محمد تیموریان در عملیات بدر به شهادت رسید. وقتی حاجی خبر شهادت تیموریان را شنیدگفت : «شهید تیموریان فرزند من بود وشهادت او کمرم را شکست.» حاج حسین بصیر بعد از شرکت در عملیات بدر در عملیاتهای زنجیره ای قدس در سال 1364 شرکت داشت و با هدایت نیروهایش توانست پاسگاه "بلالیه" و "ابولیله" عراق را تصرف کند. پس از عملیات قدس، گردان یا رسول (ص) به عنوان گردان نمونه مأمور ادغام در لشکر 77 خراسان شد. بعد از اتمام ماموریت، نیروهای گردان برای آموزش غواصی و کسب آگاهی برای انجام عملیات والفجر 8 به منطقه "بهمنشیر" انتقال یافتند و بصیر شخصاً آموزش نیروها در رودخانه را به عهده داشت. در همین زمان به فراندهی یکی از تیپهای عملیاتی لشکر ویژه 25 کربلا منصوب شد.

بعد از تصرف شهر فاو به فرماندهی محور عملیاتی منصوب شد و در حالی که شبانه روز دوشادوش رزمندگان در منطقه عملیاتی حضور داشت بر اثر اصابت ترکش به قفسه سینه و بازو مجروح شد. در سال 1364 در مازندران و فریدونکنار شایع شد که حاج بصیر به شهادت رسیده است. مطرح شدن این موضوع در صبحگاه سپاه مازندران به این شایعه قوت بخشید. اما بسیجیان فریدونکنار در یک شب که برای اقامه نماز مغرب و عشا به مسجد جامع شهر رفته بودند با خبر شدند که حاجی به فریدونکنار آمده است. آنها با سردادن شعارهای حماسی به سوی منزل حاجی حرکت می کنند. در بین راه عده ای از مردم نیز به آنها پیوستند تا به خانه حاجی رسیدند و شعار می دادند «حاجی سرت سلامت.» جمعیت گرداگرد حیاط خانه به یاد شهیدان جنگ اقدام به نوحه سرایی کردند. سپس حاجی شروع به سخنرانی کردند و با ذکر آیه ای از قرآن مجید تشکر از حضار در حالی که قطرات اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت : « ای عزیزان من ! نور چشمان من ! چرا شعار سرت سلامت می دهید. من خسته و تنها شده

ام ؛ دلم گرفته ؛ دوستانم همه رفتند و عزیزانم مرا تنها گذاشتند. شما نمی گذارید که به آنان ملحق شوم. همین شعارها و دعاهای شماست که مرا از آنان جدا کرده است. شما انسانهای بزرگی هستید و خدا به شما نظر دارد و حرف شما را اجابت می کند.»
در عملیات صاحب الزمان (عج) که در منطقه فاو در سال 1365 انجام گرفت حضور داشت. دشمن که با شروع عملیات متوجه حضور نیروها ی ایرانی شده بود اقدام به آتش سنگین روی مواضع رزمندگان کرد به طوری که نیروها در دویست متری خاکریز دشمن زمین گیر شدند و تلاش فرماندهان گردان برای به حرکت در آوردن و پیشروی نیروها ثمری نداشت. وضعیت با بی سیم به حاجی گزارش شد و او به سرعت خود را به خط مقدم رساند و با صدای خوش و ملایم اما استوار گفت : «فرزندان من، کربلا رفتن خون می خواهد.» بعد یا حسین گویان نیروهای زمین گیر شده را تشویق به پیشروی کرد و آنان که با حضور حاجی در جمع جانی دوباره گرفته بودند با ندای یا حسین (ع) به خاکریزه های دشمن یورش بردند و مواضع آنان را به تصرف در آوردند. بعد از اتمام عملیات که با شب نوزدهم ماه مبارک رمضان مصادف بود، حاجی به مقر پشتیبانی برگشت و وارد چادر تدارکات شد و تا صبح مشغول عبادت بود.
قبل از عملیات کربلای 1 در سال 1365 و فتح مهران حاج بصیر خواب می بیند که در عالم رویا سیبی شیرین به او داده اند که مانند آن را هرگز نخورده بود. خودش این خواب را به شهادت تعبیر می کرد.
در عملیات کربلای 1 بعد از فتح قله قلاویزان مشاهده کرد که بعضی از رزمندگان با اسرا با عصبانیت رفتار می کنند. با دیدن این منظره بسیار ناراحت شد و گفت : «اسرا هیچ وسیله دفاعی ندارند، پس با برخوردی مناسب با آنها رفتار کنید و کاری نکنید که خداوند ورق جنگ را برگرداند و پیروزی را به شکست مبدل نماید. » حاج بصیر در عملیات کربلای 4 نیز حضور داشت. در ادامه عملیات کربلای 5 یک دسته شانزده نفری به اتفاق حاجی که فرمانده محور عملیات بود برای نجات گردان نصر از محاصره دشمن به سوی نوک شمشیری دریاچه ماهی حرکت کردند. آنها در داخل کانال که عرض آن حدود سی سانتی متر بود با تمام توان جنگیدند تا اینکه مهماتشان به تمام رسید.
در این عملیات مرتضی جباری ـ داماد حاجی، فرمانده گردان عاشورا ـ در شلمچه به شهادت رسید. حاجی در مراسم بزرگداشت سومین روز شهادت در مجلس عزای او حضور یافت و در سخنان کوتاهی اعلام کرد : « خدا را شاهد می گیرم که به خاطر شرکت در این مجلس عزا برای اینکه در مراسم بزرگداشت دامادم شرکت کنم جبهه را ترک نکرده ام، بلکه به امر فرمانده لشکرم در اینجا حضور یافتم تا شما مردم شهید پرور و

دوستان مرتضی و جوانان غیور این سامان را به سوی جبهه حماسه و شرف فراخوانم.» این سخنان باعث شد تا جمع کثیری از بسیجیان فریدونکنار به سوی جبهه اعزام شوند.
حاج بصیر در 19 فروردین 1366 به قائم مقامی فرمانده لشکر 25 کربلا منصوب شد و در عملیات کربلای 8 شرکت کرد. در این عملیات دو همرزم او سردار محمد حسن قاسمی طوسی و سردار حمیدرضا نوبخت به شهادت رسیدند.
حاج حسین بصیر قبل از هر عملیات موهای سر و صورت را اصلاح می کرد و گفت : «عملیات سعی در صفای مستی و طواف کعبه عشق است.» نقل است که روزی حاج بصیر از مادرش خواست به وی اجازه دهد بر سجاده اش دو رکعت نماز حاجت بخواند و پس از نماز خواندن به دعایش آمین بگوید. مادرش با قبول این درخواست بر دعای او آمین می گوید. حاجی بعد از دعا رو به مادرش کرده و پرسید مادر آیا می دانی دعایی که کردم چه بود ؟ مادر گفت : «حتماً پیروزی رزمندگان.» جواب داد : «بله آن به جای خودش ولی من از خدا طلب شهادت کردم وچون می دانم دعایت مانع شهادتم می شود امروز خواستم آمین تو را بر شهادتم بشنوم.» مادر در جواب فرزند می گوید : «پسرم من به خدا از شهادت تو باک ندارم همچنان که برادرت اصغر شهید شد و هادی در جبهه است. دوست دارم شما زنده بمانید و از امام و انقلاب دفاع کنید.»
قبل از شروع عملیات کربلای 10 شبی که با نیمه شعبان مصادف بود، حاج بصیر خطاب به رزمندگان گفت : «انتظار یعنی حرکت و انتظار یعنی ایثار، یعنی خون؛ انتظاریعنی ادامه دادن راه شهیدان، انتظار برای این است که انسان در سکون آب گندیده نباشد، انتظار خیمه خروشان استو دریای مواج.» نقل است که حاجی قبل از هر عملیات یکی از معصومین را در خواب می دید و برای تقویت روحیه بسیجیان و رزمندگان آن خواب را برای آنان تقویت می کرد. بعد از آن نوحه ای می خواند تا رزمندگان با معنویت بیشتری در عملیات شرکت نمایند. قبل از عملیات کربلای 10 برادرش هادی به حاجی می گوید : «چرا در این عملیات برای رزمندگان خوابی را تعریف نکردی ؟» حاجی گفت : «قبل از این عملیات هیچ خوابی ندیدم و این نشانه آن است که این بار می خواهم خودم به کنار امام حسین (ع) بروم و برای این لحظه روز شماری می کنم .» غروب عملیات حاجی به اتفاق تنی چند از رزمندگان در سنگر نشسته بود. دستی به محاسنش کشید . گفت : دیگر پیر و خسته شده ام و نیاز به استراحت دراز مدت دارم. برادرش هادی می گوید : «من که هیچگاه کلمه خستگی را از حاجی نشنیده بودم با تعجب گفتم : ان شاءاللّه بعد از عملیات به شمال بروید و کمی استراحت کنید.» در شب عملیات شیشة عطری ازجیبش

بیرون آورد و به سر و صورت تک تک افرادی زد که با او وداع می کردند. به آنها می گفت : «اگر به فیض شهادت نائل شدید ما را فراموش نکنید؛ ما از شما التماس دعا داریم.»
حاج بصیر در سال 1366 در عملیات کربلای 10 در ارتفاعات برفگیر ماووت حضور داشت. سرانجا در 2 اردیبهشت 1366 در شب عملیات کربلای 10 بر فراز ارتفاعات ماووت خمپاره ای بر سنگر او فرود آمد و حاج حسین بصیر در سن چهل و پنج سالگی بعد از هفت سال حضور مستمر در جبهه های نبرد به شهادت رسید. پیکر شهید حاج حسین بصیر در میان انبوه جمعیت سوگوار تشییع و در گلزار شهدای "فریدونکنار" به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

بصیر، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کوثر لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) "محمد حسین بصیر" اولین پسر و دومین فرزند خانواده" بصیر" بود. او در آذر ماه سال 1337 در شهر ری متولد شد. به علت علاقه زیاد خانواده به ائمه اطهار(ع) نام او را محمد حسین نهادند. در سن شش سالگی به دبستان امام حسن عسگری منطقه شهر ری رفت و تا کلاس چهارم آنجا تحصیل کرد. سپس به همراه خانواده به مشهد آمد؛ کلاس پنجم را در چهار راه میدان بار به اتمام رساند.
از 8 سالگی نماز می خواند و در حد توان روزه می گرفت، به اجرای فرایض دینی اش اهمیت می داد و در جلسات مذهبی و دوره های قرآن شرکت می کرد. دوره راهنمایی را به صورت شبانه سپری کرد. از صبح تا غروب در پارچه فروشی به پدر کمک می کرد و بعد از برگشتن از کار، در کلاس درس حاضر می شد. جوانی معاشرتی و در برخورد با دیگران بسیار مؤدب بود. با روحانیون و افراد مذهبی همنشین و اخلاقش متأثر از اخلاق آنها بود.
در سال سوم راهنمایی از طریق جلسات مذهبی با انقلاب آشنا شد و امام را شناخت. در جلسات سیاسی و مذهبی آیت الله خامنه ای و شهید هاشمی نژاد شرکت می کرد.
در پخش اعلامیه ها و نوارهای حضرت امام نقش فعال داشت. در اعتصابات، تحصنها و درگیریها حضور داشت و قبل از اینکه انقلاب اوج بگیرد، سعی داشت افراد خانواده و دوستان مشتاق به ایجاد تحول را با انقلاب آشنا کند و از امام و انقلاب برای ایشان صحبت می کرد.
تا سوم دبیرستان، درس را در کلاس های شبانه ادامه داد. پدرش در مورد خلوص و پاکدامنی و امانت داری او می گوید: یک بار که من در روستا حضور داشتم، از مادرش اجازه گرفت تا با موتوری که برایش خریده بودم، به دیدنم بیاید. وقتی به روستا رسید، من نبودم. موتور را همان جا گذاشت و 5 کیلومتر پیاده آمد و وقتی رسید، دیدم عرق از سر و صورتش جاری است. گفتم: مگر پیاده آمدی؟ گفت: نه با موتور آمدم، اما چون اجازه موتور را فقط تا خانه مان در روستا گرفته بودم، موتور را همان جا گذاشتم و بقیه را پیاده آمدم. محمد حسین اولین بار در 20 سالگی در سال 1357 در مبارزات مردمی علیه رژیم، مجروح شد.

درباره مجروح شدن ایشان چنین گفته شده است:
او در محدوه چهار راه خسروی سربازی را مشاهده می کند که یک روحانی را مورد ضرب و شتم قرار داده است. جلو می رود و به سرباز اعتراض می کند. سرباز تیری شلیک می کند که گلوله به ناحیه گیج گاه ایشان برخورد می کند. او را به بیمارستان امام رضا(ع) منتقل می کنند که 9 روز بی هوش بود و سرانجام به هوش می آید و اولین چیزی که می گوید، این است: نمازم قضا نشود، قبله کدام طرف است و با همان حالت نمازش را به جا می آورد.
در روز فرار شاه، ازدواج می کند. محمد حسین این روز را میمون و موجب برکت می دانست. ثمره این ازدواج دو دختر است.
وی در جذب نیروهای جوان به سوی اهداف انقلاب فعال بود و عامل محرکی برای به جنبش در آوردن افراد بی اعتنا بود. با تشکیل بسیج، عضو پایگاه مسجد الجواد، واقع در خیابان جهانبانی و پایگاه مسجد ولیعصر (عج)، واقع در شهرک شهید مطهری شد و نیز پایگاه شهید محمدی را تاسیس کرد. او در کلیه برنامه های نظامی، فرهنگی و تبلیغی مذکور مشارک فعال داشت. همچنین عضو انجمن اسلامی و عضو فعال کتابخانه مسجد به شمار می رفت.
کتابخانه ای در منزل تشکیل داده بود که با جذب جوانان به آن محل، آنان را به مطالعه کتابهای مفید تشویق می کرد. در تشکیل اردوهای تفریحی، فرهنگی و زیارتی نقش مفید و موثری داشت. به خانواده شهدا سر می زد و شناسایی خانواده های محروم از جمله اقدامات او بود. وی در مسیر تکامل خود، در سال 1358 به سپاه پیوست. اوقات فراغت خود را در مسجد به آموزش بسیجی ها می گذراند و قرآن تلاوت می کرد. به کتابهای مذهبی و سیاسی علاقمند بود و نهج البلاغه می خواند.
در رویارویی با افراد ضد انقلاب، با آنها به بحث می نشست و سعی می کرد آنان را هدایت و ارشاد کند. یک بار توسط ضد انقلاب مورد سو قصد قرار گرفت، ولی به خواست خدا لطمه ای ندید. او می گفت: آنان فکر می کنند با کشتن من روند انقلاب کند می شود، در صورتی که اشتباه می کنند، زیرا زمانی که من به شهادت برسم، جوانان دیگری جای مرا خواهند گرفت و آنان هیچ غلط نمی توانند بکنند.
او که دلباخته امام بود، تصویر مقدس ایشان را همیشه بر سینه داشت و هر روز هنگام عزیمت به محل کار، عکس امام را از جیبش بیرون می آورد و می بوسید و به چشمانش می کشید. همسرش درباره رسیدگی او به یتیمان می گوید: در همسایگی ما بیوه زنی بود که چندین فرزند خردسال داشت؛ شهید با همه توان در رفع محرومیت های این خانواده بی سرپرست می کوشید.

شهید بصیر پس از طی یک دوره آموزش نظامی در سپاه مشهد، عازم کردستان شد و 45 روز به مبارزه با ضد انقلابیون پرداخت.
با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد و به همراه تیپ 21 امام رضا (ع) در جبهه های غرب و جنوب کشور حضور داشت. اعضای مختلف بدنش به دفعات مجروح شده بود که اکثراً سرپایی درمان می شد و دوباره بر اثر جراحات به بیمارستان منتقل می شد. یک بار در منطقه غرب بر اثر انفجار مهمات از ناحیه پشت به سوختگی سختی دچار شد که مدتی در بیمارستان صحرایی بستری و سپس به مشهد منتقل شد و در بیمارستان 17 شهریور تحت عمل جراحی قرار گرفت و مدتی تحت درمان بود. بار دیگر از ناحیه سینه هدف گلوله قرار گرفت و در بیمارستان امام رضا(ع) مشهد بستری شد و مسئله شایان توجه این بود که شهید بصیری تا زمانی که مجروح نمی شد به مرخصی نمی آمد و قبل از اتمام آن دوباره به جبهه برمی گشت. به خواهر کوچکش که کلاس اول ابتدایی بود سفارش می کرد که برای رزمندگان به جبهه بدون ذکر نام نامه بنویسد و خسته نباشید بگوید.
او قبل از آخرین عملیات، دو تن از همرزمان شهیدش را در خواب می بیند که به وی می گویند: خیلی وقت است منتظرت هستیم، چرا نمی آیی؟ و او در جواب می گوید: به زودی به شما ملحق خواهم شد.
در آخرین وداع با خانواده اش چندین بار بر می گردد، همسر و فرزندانش را که به بدرقه اش آمده اند، می نگرد و می گوید: می خواهم خوب شما را ببینم.
شهید بصیر فرماندهی گردان کوثر را برعهده داشت و از گردان فلق پشتیبانی می کرد.
قبل از شروع عملیات بدر، یک نفر برای کوتاه کردن مو و سر و صورت نیروها به گردان آمده بود تا هنگام حمله شیمیایی، نیروها بهتر بتوانند از ماسک ضد گاز استفاده نمایند، اما بعضی از نیرو ها به خصوص نیروهای جوان این پا و آن پا می کردند و به راحتی نمی توانستند از موهایشان بگذرند. شهید در حالی که لنگ سلمانی به گردن بسته بود، با صدای بلند گفت: اگر امروز نتوانیم از موی سرمان بگذریم، فردا چگونه می توانیم از سرمان در راه خدا بگذریم؟ از آن لحظه به بد نیروها برای کوتاه کردن موی خود از یکدیگر سبقت می گرفتند.
هنگام عملیات بدر، نیروهای تحت امرش را برای گرفتن به خط مقدم سوار اتوبوس کرد تا از آنجا با قایق به جزیره مجنون منتقل شوند. او نوشته ای به این مضمون بر پشت اتوبوس قرار داده بود: دیدار امت حزب الله از جبهه ها. هدف وی از این اقدام، گمراه کردن ستون پنجم عراق بود تا متوجه نقل و انتقال نیروها نشوند.
سرانجام وی در حالی که به بهترین وجه نیروهای خود را هدایت و رهبری

می کرد، در جزیره مجنون مورد اصابت ترکش از ناحیه صورت قرار گرفت و به آرزوی دیرینه اش که همانا شهادت بود، رسید.
تاریخ شهادت او را 22 اسفند 1363 اعلام کردند، اما یکی از همرزمانش به نام محمدیان می گوید: به احتمال قوی شهید بصیر در 21 اسفند 1363 به شهادت رسید اما پیکر مطهر ایشان تا 22 اسفند در روی آب ماند به همین علت تاریخ فوق تاریخ شهادت ایشان اعلام شد. به یاد این شهید میدانی را در منطقه عملیاتی بدر به نام بصیر نامگذاری کردند. او را بنا به وصیتش در بهشت رضا (ع) در کنار سایر شهیدان دفن کردند.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

بقایی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید بقایی : فرمانده قرارگاه یکم کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در بهمن ماه سال 1337 ه.ش. در خانواده‌ای معتقد و مذهبی در شهر« بهبهان» چشم به جهان گشود. هیچکس نمی‌توانست عظمت روحی نوزاد ناتوان آن روز را در 22 سال بعد شاهد باشد، گرچه از همان ابتدا با رفتار متینش در خانواده و علاقه‌اش به مسائل مذهبی و رعایت آنها در سنین 12-10 سالگی رشد فکری و فرهنگی او مشخص و نمایان گردید. از تکبیر گفتن در مسجد محل آغاز کرد و تا آخر عمر از مسیر اسلام و پیروی از روحانیت متعهد خارج نشد. هوش سرشار و استعداد بالای وی باعث شد تا تحصیلات کلاس پنجم و ششم (نظام قدیم) را در عرض یک سال در یکی از مدارس« بهبهان» بگذارند و سپس رشته ریاضی را برای ادامه تحصیل در دبیرستان انتخاب کند.
پس از سپری کردن تحصیلات دبیرستان و گذراندن کنکور، در رشته مهندسی شیمی دانشگاه« اهواز» پذیرفته شد، اما این رشته نظرش را تامین نکرد و گفت: من باید کاری را به عهده بگیرم که واقعاً بتوانم خدمت به این مردم مستضعف بکنم. به همین دلیل سال آخر دبیرستان را مجدد طی کرد و دیپلم رشته طبیعی را اخذ نمود و این بار پس از شرکت درکنکور، در رشته فیزیوتراپی دانشگاه اهواز قبول شد.
علاوه بر درس، مجید را می‌توان یکی از فعالترین دانش‌آموزان دبیرستان در زمینه‌های مختلف ورزشی، سیاسی، دینی و اجتماعی دانست. در سال 1354، فعالیتهای او در دانشگاه شکل گرفت و تماسهایش تشکیلاتی شد. وی برای مبارزه با رژیم شاه نقش تعیین کننده‌ای را در رهبری مبارزات دانشجویی دانشگاه اهواز و غیر دانشگاهیان به عهده گرفت. در سالهای 55 و 56 که مبارزات ملت مسلمان به اوج خود نزدیک می‌شد او از عناصر هدایت کننده تظاهرات علیه رژیم بود.
در همین هنگام با برادران گروه منصورون ارتباط بیشتری برقرار کرد. فعالیتهای این گروه در بهبهان عبارت بود از: آگاهی دادن به مردم، متشکل کردن برادران حزب‌الله، انجام عملیات نظامی علیه عمال رژیم شاه و ...
در بدو تشکیل این گروه وارد شاخه نظامی شد و رهبری برخی عملیات مسلحانه را در آن زمان به عهده گرفت.

او حتی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برای جلوگیری از اقدامات احتمالی چماق به دستان شاه، تیمهای گشتی را برای حفظ و امنیت شهر و نوامیس مردم سازماندهی کرد و با همکاری برادران دیگر طرح تشکیل تعاونیهای امام را برای تامین مایحتاج مردم ارائه داد. نسبت به اصالت حرکتهای انقلابی تعصب داشت و در جریان انقلاب، در همه صحنه‌ها فعالانه شرکت می‌کرد و با هوشیاری خاصی ترفندهای دشمنان اسلام بویژه منافقین را شناسایی و در جهت خنثی نمودن آنها اقدام می‌نمود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در دادگاه انقلاب اهواز مشغول به کار شد.
شهید «بقایی» در خنثی کردن و سرکوبی توطئه آمریکایی خلق عرب (که در خوزستان راه‌انداخته بودند) نقش چشمگیری داشت، به طوریکه با زحمات و فداکاریهای او، ضربات شدید و مهلکی به این گروه دست‌نشانده وارد شد.
کار نظامی او پس از انقلاب هم ادامه داشت. فعالیتش را در این زمینه با حضور در کمیته و شهربانی آغاز کرد و اقدامات همه‌جانبه‌ای را در جهت به دام انداختن سرسپردگان رژیم پهلوی که در آن زمان متواری بودند، انجام داد.
در کنار این فعالیتها او معتقد بود که جامعه بعد از پیروزی انقلاب احتیاج به کارهای فرهنگی دارد. به همین خاطر به تشکیل کانون نشر فرهنگ اسلامی در بهبهان پرداخت، که فعالیتهای این کانون در زمینه‌های فرهنگی – تبلیغی شهر بسیار موثر بود.
شهید بقایی به علت تبحر و ذوقی که به کارهای تبلیغاتی داشت در زمینه تهیه پوستر، نوار سخنرانی، فیلم، ویدیو، طراحی، نقاشی و خطاطی وارد عمل شد و نمایشگاهی از جنایات رژیم شاه و اسناد ساواک در شهر بهبهان را به نمایش گذاشت. او خود طراح و خطاط زبردستی بود و با خط زیبایش، احادیث اهل بیت عصمت و طهارت (ع) را می‌نوشت و بر در و دیوار شهر نصب می‌کرد.
با گذشت مدتی از پیروزی انقلاب اسلامی به دانشگاه رفتو هنگامی که بنا به فرمان حضرت امام(ره) در خرداد سال 1358 جهاد سازندگی تشکیل به عضویت جهاد بهبهان درآمد و مدتی در آنجا مشغول فعالیت بود.
وی تا اوایل جنگ تحمیلی تقریباً با همه ارگانهای انقلابی در ارتباط بود و با حضور فعالانه خود و ارائه راه‌حلهای ابتکاری باعث حفظ روح امید، تحرک و نشاط در همگان می‌شد .پیش از آغاز جنگ تحمیلی به توصیه سردار محسن رضایی (فرمانده سابق سپاه) به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و در واحد روابط عمومی (تبلیغات – انتشارات) سپاه «امیدیه» به فعالیت مشغول شد. با تشکیل دفتر هماهنگی و تحقیق و بازرسی در سپاه «خوزستان» وانتخاب شهید دقایقی به عنوان مسئول این دفتر، وی جهت

همکاری با ایشان به «اهواز» منتقل شد.
ماههای اول جنگ بود که ایشان از طرف فرماندهی کل سپاه به عنوان نماینده سپاه در اتاق جنگ (که در آن زمان جلساتش در لشکر 92 زرهی اهواز تشکیل می‌شد) معرفی گردید. یکی از فعالیتهای مهم او تلاش در جهت هماهنگی بین سپاه و ارتش بود. با اینکه بنی‌صدر خائن در این مورد به انحای گوناگون کارشکنی می‌کرد لیکن او در این ماموریت، به خوبی کارها و وظایف محوله را پیگیری می‌نمود.
اواخر آبان ماه سال 1359 به ایشان ماموریت داده شد برای جلوگیری از هجوم دشمن که قصد تسخیر جاده شوش را داشت و در آن موقع در 3 کیلومتری آن مستقر شده بود، به شهرستان شوش برود. ابتدا در کنار برادر مرتضی صفار، سپاه آنجا را سازماندهی کرد و مدتی بعد مسئولیت سپاه شوش به عهده ایشان گذاشته شد. در این مسئولیت ایشان علاوه بر طراحی عملیات و نبردهای موفق علیه دشمن که در قالب گروههای رزمی کوچک به اجرا در می‌آمد، به برادر دقایقی نیز در تشکیل آموزشگاه فرماندهی دسته، گروهان و گردان کمک می‌کرد.
بتدریج که سیاست جنگی نیروهای خودی از حالت تدافعی به تهاجمی تغییر یافت، به همین نسبت نیز نقش ایشان در صحنه‌های نبرد جدی‌تر از هر زمان شد و در مقاطعی از جمله عملیات طریق‌القدس (فتح بستان) وی مانند یک رزمنده تک‌ور وارد عمل گردید.
از آن پس به دلیل روح بلند و اشتیاق فراوانش برای درگیر شدن مستقیم با دشمن و لیاقت و شایستگیهایی که در زمان فرماندهی سپاه شوش از خود نشان داده بود، از طرف فرماندهی کل سپاه به عنوان فرمانده قرارگاه لشکر فجر برگزیده شد.
شهید بقایی در عملیات فتح‌المبین به عنوان فرمانده قرارگاه فجر در طرح‌ریزی و هدایت یگانهای عمل کننده جهت آزادسازی ارتفاعات ابوصلبی خات (سایت رادار) نقش بسیار موثر و مهمی داشت. در واقع آزادسازی این محور حساس و با اهمیت با همکاری و هماهنگی و هدایت مناسب این شهید بزرگوار و شهید حسن باقری در فرماندهی قرارگاه نصر محقق شد.
در شناسایی و طراحی عملیات بیت‌المقدس در کنار شهید حسن باقری همچون دیگر نبردها نقش به‌سزایی داشت. در این عملیات او با برنامه‌ریزی دقیق و هماهنگ، توانست نیروهای تحت امر خود را با همیاری برادران جان برکف هوانیروز از شمال فکه به جنوب انتقال داده و به علت شایستگی بالایی که از خود در سمت فرماندهی لشکر نشان داد، قرارگاه تحت فرماندهی ایشان (فجر) در کنار قرارگاههای نصر و فتح، مسئولیت شکستن حصر دفاعی خرمشهر را به عهده گرفت و با عنایت الهی هر سه قرارگاه با نبرد دلاورانه تاریخی و با هماهنگی کامل، خونین شهر را به

دامان میهن اسلامی بازگرداند.
ایشان پس از عملیات رمضان به سمت معاونت شهید باقری در فرماندهی قرارگاه کربلا منصوب شد. بعد از عملیات محرم بود که اوپس از آنکه شهید باقری جانشین فرماندهی نیروی زمینی سپاه گردید، مسئولیت قرارگاه یکم کربلا را به عهده گرفت.
زندگی پرافتخار این شهید بزرگوار پیوسته قرین با عبادت و زهد و خداجویی بود، او از کودکی به مسائل مذهبی علاقمند بود و چند سال قبل از اینکه به سن تکلیف برسد، نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و احکام دینی را به خوبی عمل می‌کرد.
از کودکی با مسجد مانوس بود و به طور فعال در جلسات قرائت قرآن شرکت می‌کرد و توجه زیادی به دعا و زیارت ائمه اطهار (ع) داشت، آنقدر برای ذکر مصائب اهل بیت(ع) اهمیت قایل بود که می‌گفت: همین مراسم روضه‌خوانی ما را نگه داشته است.
برای اقامه نماز اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل بود. همواره تلاش می‌کرد نماز به جماعت خوانده شود. در هنگام بجاآوردن فریضه نماز آنقدر خشوع داشت که وقتی برادران همرزمش او را در آن می‌دیدند به حالش غبطه می‌خوردند.
شهید بقایی علاقه زیادی به حضرت امام خمینی(ره)، و روحانیت داشت و فقط با حرکتهایی که در خط امام بود و با کلام روحانی معظم‌له مطابقت داشت، همراهی می‌کرد.
معتقد بود که گروهگرایی برای انسان تعصب و عجز فکری بوجود می‌آورد و می‌گفت: شما فقط ببینید حضرت امام خمینی(ره) چه می‌گوید، از آن تبعیت کیند.
در مبارزات سیاسی – مذهبی هرگز خودسرانه عمل نمی‌کرد و سعی بر این داشت که مبارزاتش در مسیر مکتب باشد، در واقع، انقلابی بودن مجید با مکتبی بودنش قرین بود. و سعی می‌کرد در زندگی، کار و مبارزه، با جواز شرعی عمل کند.
شهید بقایی علاقه عجیبی به نیروهای بسیج مردمی داشت و هرجا مشکلی پیش می‌آمد از آنها دفاع می‌کرد. رفتار او با نیروهای بسیجی آمیخته با ملاطفت و مهربانی بسیار بود. با آنها نشست و برخاست می‌کرد و با آنها غذا می‌خورد. بارها مشاهده می‌شد وقتی در مسیرش بسیجیها را می‌دید، از ماشین پیاده شده و با آنها مصافحه می‌کرد. او می‌گفت: یکی از رمزهای موفقیت ما قدردانی از نیروهای مردمی است.
قبل از عملیات والفجر مقدماتی قرار شد که عده‌ای از مسئولین و فرماندهان نظامی جنگ، دیداری با حضرت امام خمینی(ره) داشته باشند، اما شهید بقایی گفته بود که باید برای شناسایی این عملیات در منطقه

بمانیم، به همین دلیل او به همراه عده‌ای دیگر از جمله شهید حسن باقری در منطقه عملیاتی ماندند و صبح روز بعد به اتفاق ایشان و چند تن از فرماندهان دیگر با دو دستگاه جیپ جهت شناسایی منطقه به طرف محل مورد نظر حرکت کردند.
شهید بقایی در طی مسیر مشغول تلاوت قرآن و حفظ سوره والفجر بود. او به کمک یکی از دوستانش این سوره شریفه را از حفظ می‌خواند. پس از رسیدن به مقصد، همگی از ماشین پیاده شده و به طرف سنگر دیده‌بانی حرکت نمودند. ایشان در بین راه به برادران همراه می‌گوید: آیا می‌شود انسان به این درجاتی که خداوند در قرآن فرموده است، برسد که:
«یا اَیتهاالنَّفس المُطمَئنَّه ارِجِعی الی ربِّکِ راضیَةً مرضیةً فَادخُلی فی عِبادی وَادخُلی جَنَّتی»
و آیا خدا توفیق این امر مهم را به انسان می‌دهد که به آن مرحله عالی نایل گردد؟
هنوز کلام مجید به انتها نرسیده بود که خمپاره دشمن به نزدیکی آنان اصابت کرد و او جواب سئوال خود را با فوران خون مطهر و قطع پاهایش دریافت نمود و بدین سان عاشقانه و خالصانه به سوی پروردگار خویش پرواز کرد و به درجه قرب و رضوان الهی دست یافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران اهوازومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بلباسی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام محمد باقر (ع)لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
"علی رضا بلباسی" در سال 1332 در روستای" آسور"در" فیروزکوه" به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در شهرستان" فریدونکنار" گذراند و آن را با موفقیت پشت سر گذاشت. در همین ایام پدرش از دنیا رفت و او مجبور شد برای امرار معاش خانواده عازم" تهران" شد و در نتیجه برای مدتی ترک تحصیل کرد. وی که ششمین فرزند خانواده بود در بازار تهران مشغول به کار شد و پس از مدتی در مدرسه شبانه روزی به تحصیل ادامه داد و دیپلم متوسطه را اخذ کرد. پس از پایان تحصیل به سربازی رفت و در 15 مهر 1353 با اتمام دوره سربازی در آزمونی که در آموزش و پرورش "قائمشهر" برگزار شد، شرکت کرد. با کسب موفقیت در این آزمون به مدت دو سال در آموزس و پرورش مشغول تدریس شد. به علوم و فنون هوایی علاقه بسیار داشت. به همین سبب پس از گذراندن دوره آموزشی مکانیک در باشاه هوایی ملی با عنوان تکنسین پرواز در تاریخ سه آبان 1354 جذب هواپیمایی ملی ایران (هما) شد. او در حین خدمت به آموزش زبان انگلیسی پرداخت و در طول 5 سال خدمت در هواپیمایی ملی ایران موفق به اخذ درجه مکانیک هواپیما شد. در سال 1357 با آغار امواج انقلاب اسلامی، علی رضا بلباسی در پخش نوار و اعلامیه های حضرت امام (ره) فعالیت گسترده ای داشت. در حادثه جمعه سیاه تهران در میدان ژاله حضور داشت و از اعتصابیون هواپیمایی ملی بود که به فرمان امام (ره) دست به اعتصاب زده بودند. در سال 1358 به واسطه خواهرش با خانم "مریم صادقی" آشنا شد و زمینه ازدواج فراهم آمد. آنها در یک مراسم بسیار ساده زندگی مشترک خود را آغاز کردند. همسر وی درباره ویژگی های اخلاقی او می گوید : «نماز اول وقت علی رضا هیچ گاه ترک نمی شد در زندگی مشترک اگر از من اشتباهی می دید با من صحبت می کرد و با نصیحت درصدد اصلاح اشتباه من بر می آمد.» پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از محل خدمت خود هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران به مدت دو سال مرخصی بدون حقوق گرفت و به قم رفت. به فراگیری فنون نظامی و دوره فرماندهی پرداخت و سپس در سپاه پاسداران قائمشهر مشغول به کار شد. در تاریخ 8 خرداد

1359 به سمت مسئول عملیات سپاه شهرستان "نور" منصوب شد . دو ماه بعد، پس از ایجاد پایگاه مقاومت سپاه در نور و جذب نیروهای رزمنده به قائمشهر بازگشت و در واحد عملیات سپاه قائمشهر مشغول به کار شد.
با آغاز جنگ تحمیلی از سوی سپاه پاسداران قائمشهر به جبهه اعزام و در واحد های عملیاتی مسئولیت عملیات را از 11 اسفند 1359 بر عهده گرفت. پس از آن مسئولیت آموزش عقیدتی واحد بسیج قائمشهر را از 8 مهر 1360 تا 19 بهمن 1362 بر عهده گرفت. در همین زمان در مقاطع مختلف در جبهه حضور یافت. با اعزام بسیج سراسری طرح لبیک یا خمینی، علی رضا بلباسی پس از اعزام به جبهه در تاریخ 20 بهمن 1362 جانشین فرمانده گردان مالک اشتر از لشکر 25 کربلا شد. فرماندهی گردان مالک اشتر برعهده سردار بابایی بود و وظایف عملیاتی و هدایت نیروها را برعهده داشت و علیرضا در تماسی فشرده با نیروهای گردان بود. او با سخنرانی های مهیج و تحلیل شرایط سیاسی و اجتماعی کشور،اطلاعات ارزشمندی را در اختیار رزمندگان می گذاشت. نگارنده که خود از نیروهای مالک اشتر بود شاهد تلاش ها و دانش گسترده وی در موضوعات مختلف بخصوص احادیث و آیات قرآن بود. فرمانده گردان سردار بابایی در جریان عملیات والفجر 6 در منطقه چیلات در همان دقایق اولیه عملیات در کنار جاده اسفالته روبروی پاسگاه در مقابل شهر علی غربی عراق بر اثر اصابت ترکش و موج زخمی شد و فرماندهی گردان عملاً به عهده بلباسی گذاشته شد. درون کانالی نسبتاً بزرگ به همراه شهید بلباسی جمع بودیم که ناگهان صدای سوت خمپاره ما را به خود آورد. خمپاره 120 میلی متری درست و سط ما درلای شن های رسی فرود آمد، ولی منفجر نشد. بلباسی فوراً دستور داد که نیروها پخش شوند. بعد از عملیات، حسرت و ناراحتی شهدا و مجروحان بر جای مانده را می خورد. یکی از کارها جالب توجه وی در گردان مالک اشتر نماز غفیله جمعی بود. چون نمی شد نماز مستحبی را با جماعت به جا آورد او با قراعت سوره ها پشت بلندگو نماز غفیله را به صورت جمعی برگزار می کرد. مهم تر از همه روحیه تعبد و بندگی و نماز شبهای طولانی وی مثال زدنی بود.
علی رضا هر گاه به پشت جبهه باز می گشت به دیدار خانواده های شهدا می رفت . وقتی از مرخصی به جبهه بازگشت همرزمان خود را جمع کرد و گفت : این بار که به مرخصی رفتم، ابتدا به دیدار خانواده شهید نور علی یونسی جانشین فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) رفتم که سه دختر از او به یاد گار مانده است. وقتی بچه های یونسی را دیدم از دنیا سیر شدم و نمی خواستم چشمان نگران یتیمان شهید یونسی در چشمان من گره بخورد.

یکی از همرزمان علی رضا در این باره می گوید :
زمانی که علی رضا این حرف ها را می زد اشک در چشمانش حلقه زده بود و گفت : « اگر من شهید شدم مبادا در کنار بدنم حلقه بزنید، زیرا جنگ و ادامه آن مهمتر است و اسلام عزیز نباید در خطر باش. »
او در طول سال های حضور مستمر در مناطق عملیاتی عده ای از دوستانش را از دست داد از داد از جمله سرداران شهید حسین بصیر، علی اصغر خنکدار، جعفر شیر سوار، موسی محسنی، محمد حسن قاسمی طوسی و حمید رضا نوبخت. علی رضا به جانشینی فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) از لشکر 25 کربلا در تاریخ 19 آبان 1363 و پس از دو ماه با به شهادت رسیدن فرمانده گردان شهید علی اصغر خنکدار ـ به فرماندهی گردان منصوب شد. با وجود مسئولیت های مختلف همواره از متانت و آرامش خاصی برخوردار بود. زمانی که همسرش از حضور دایم او در جبهه گلایه می کرد با آرامش او را دلداری می داد.
در مسائل عبادی بسیار دقیق بود. احادیث فراوانی را از حفظ داشت به خوبی سخنرانی می کرد و همواره معتقد به انضباط و مقررات بود. با نظمی که در گردان برقرار کرده بود. همه رزمندگان در نماز اول وقت و جماعت شرکت می کردند. در مراسم مذهبی و دعای کمیل و توسل حضور می یافتن و کسی اجازه سیگار کشیدن در گردان را نداشت. با وجود این، همواره سعی می کرد در کنار رزمندگان یک رزمنده عادی باشد . روزی لباس فرم نو آوردند تا لباس مندرس را از تن بیرون کند. زمانی که لباس را بر تن کرد متوجه شد که لباس همه رزمندگان کهنه است. برای اینکه بسیجی ها ناراحت نشوند سریع لباسش را آغشته به گل کرد تا نو بودن لباس به چشم نیاید.
"علی رضا" در عملیات والفجر 8 در تاریخ 23 بهمن 1364 ازناحیه پای چپ در فاو مجروح شد و بستری گردید اما به قدری احساس مسئولیت می کرد که حاضر نشد برای عمل جراهی در بیمارستان بماند.
در کنار بچه ها می نشست و برای آنان از روزقیامت و شهادت صحبت می کرد. به همسرش می گفت : «شما خواهر دو شهید هستی و این را بدان که لیاقت همسر شهید شدن را هم داری. پس در حق من دعای خیر کن تا به آرزویم برسم و این را بدان که اگر شهید شدم شما هم در ثواب آن شریک هستی. یادت باشد که بعد از شهادت فرزندانم را با قرآن و اهل بیت آشنا کن. به پسرم یاسر راه شهید مطهری را نشان بده و به دخترم آمنه بیاموز که حضرت زینب (س) چگونگی کرد.»
در تاریخ 12 تیر 1365 در "مهران" در عملیات کربلای 1 از ناحیه کتف ،گردن و دست راست به سختی مجروح شد ولی بلا فاصله پس از طی مراحل درمان دوباره به جبهه بازگشت.

سرانجام علی رضا بلباسی در عملیات کربلای 8 در شلمچه در 21 اسفند 1365 بر اثر اصابت خمپاره به سر و سینه به شهادت رسید.
جنازه علی رضا بلباسی در منطقه عملیاتی به جا مانده و پس از 9 سال در سال 1374 شناسایی شد و پس از انتقال به زادگاهش در گلراز شهدای "قائمشهر" به خاک سپرده شد. از وی یک پسر به نام یاسر و یک دختر به نام "آمنه" به یادگار مانده .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-

بندار، هاشم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید هاشم بندار : فرمانده گردان لیله القدر لشکر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بیست و دوم فروردین ماه سال 1344 در روستای حسین آباد متولد شد.
کودکی پر جنب و جوش بود و با صحبت های شیرین بقیه را می خنداند.
فاطمه بادل (مادرش) می گوید: «زمانی که چهار ساله بود می گفت: می خواهم به کربلا بروم. اغلب دوستان و همسایگان را وعده ی رفتن به کربلا و زیارت می داد. در ماه محرم و صفر در هیات های سینه زنی شرکت می کرد و از عزاداران امام حسین (ع) پذیرایی می کرد.»
در روز عاشورا و تاسوعا در تغزیه خوانی شرکت می کرد و به عنوان یکی از بچه های امام حسین (ع) و یا یکی از طفلان مسلم (ع) بود.
در پنج سالگی پدرش فوت کرد و او به همراه دیگر برادرانش در مغازه ی پدر مشغول به کار شد.
به مادرش بسیار احترام می گذاشت و در کارهای خانه به او کمک می کرد.
دوره ی ابتدایی را در مدرسه آستانه پرست فعلی و دوره ی دبیرستان را در مدرسه ی مدرس مشهد به پایان برد. به خاطر شروع جنگ تحمیلی تحصیلات دبیرستان را رها کرد و به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
به خاطر علاقه به خواندن کتاب عضو کتابخانه بود. کتاب های مذهبی، شهید مطهری و محمود حکیمی را مطالعه می کرد.
اوقات فراغت به ورزش های شنا، فوتبال و کوهنوردی می پرداخت. عضو بسیج بود به مسجد می رفت. علاوه بر کار در مغازه ی پدرش درس نیز می خواند.
به نماز بسیار اهمیت می داد. در جلسات قرآن حضور می یافت. در دعای ندبه، توسل و کمیل شرکت می کرد و یکی از فعال ترین افراد حاضر در این جلسات بود.
مشکلات را تا جایی که می توانست حل می کرد. به مستضعفین کمک می رساند. مسائل دینی را رعایت می کرد. خمس می داد. صله ی رحم را به جا می آورد.
او از افرادی که در کنار خیابان می ایستادند و برای مردم مزاحمت ایجاد می کردند، ناراحت بود. با آن ها صحبت می کرد تا به راه راست هدایت

شوند.
هاشم بندار فردی معاشرتی، اجتماعی، خوش اخلاق و خوشرو بود، به طوری که کسی از او ناراحت نبود.
مادر شهید می گوید: «اخلاق و رفتار او طوری بود که حتی پیرمرد 70 ساله به او سلام می کرد.»
قبل از انقلاب در راهپیمایی ها شرکت می کرد. زمانی که دوازده ساله بود، همراه من در راهپیمایی ها شرکت می کرد. من او را با خود به تظاهرات می بردم. یک روز در تظاهراتی که در راه آهن بود، ماموران رژیم به طرف تظاهرکنندگان تیراندازی می کردند و گاز اشک آور می انداختند، به طوری که چشم هایمان باز نمی شد. او به من می گفت: مادر، نترسی چیزی نیست. و بعد ما توانستیم با کمک مردم از آن معرکه نجات پیدا کنیم.
او با این که دوازده ساله بود، در تظاهرات شرکت می کرد و به همراه دوستانش بر روی دیوارها شعار می نوشت. او در درگیری های نهم و دهم دی ماه و 22 بهمن ماه حضور داشت. به پخش اعلامیه می پرداخت و شب تا صبح اعلامیه های امام را در داخل منازل می انداخت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در بسیج فعالیت می کرد و شب ها در خیابان به نگهبانی می پرداخت. مسئول آموزش بسیج بود و به نیروها اسلحه شناسی را آموزش می داد.
او با مخالفین انقلاب و اسلام صحبت می کرد تا آن ها را اصلاح نماید. با کسانی که عقیده ای مخالف با انقلاب داشتند معاشرت نداشت. با کسانی رفت و آمد می کرد که با او هم عقیده باشند. علاقه ی زیادی به امام داشت و به شدت از امام و و انقلاب حمایت و پشتیبانی می کرد. با ضد انقلابیون درگیر می شد و به مخالفت با آن ها برمی خاست. برای مبارزه با منافقین و ضد انقلابیون چندین بار به کردستان اعزام شد. مخالف ایده های بنی صدر بود.
در 14 سالگی به جبهه رفت. سنش برای رفتن به جبهه کم بود، به همین خاطر کپی شناسنامه اش را دست کاری کرد تا بتواند به جبهه برود.
اودر مصاحبه ای در مورد جنگ گفته است: «جبهه و جنگ مانند قلب انسان است. اگر قلب از کار بیفتد، تمام اعضای بدن از کار می افتند. اگر در جنگ خللی وارد شود، کشور سقوط می کند. پس باید تلاش کنیم جبهه ها را پر کنیم و امام را تنها نگذاریم تا هرچه زودتر پیروز شویم.»
در بیشتر عملیات از جمله، عملیات ام الحسنین، طریق القدس، فتح المبین، فتح بستان، شکست حصر آبادان، آزادی سازی خرمشهر، رمضان، بدر، خیبر، والفجرها و کربلاها، چه در لباس یک بسیجی عاشق امام و چه به عنوان فرمانده ی گردان رزمی شرکت داشت. دوره ی آموزش فرماندهی

را در تهران گذرانده بود.
در جبهه مدتی بی سم چی و مدتی فرمانده بود. در فتح قله های الله اکبر در کنار شهید چمران و همرزمان دیگر، بی سیم چی بود و بعد فرمانده ی گردان لیله القدر شد. همچنین فرماندهی گردان رزمی مخابرات را نیز برعهده داشت.
می گفت: «تا زمانی که جنگ باشد در جبهه می مانم.» او بسیار متواضع و فروتن بود. ذکر مسئولیتش او را رنج می داد. می گفت: «ذکر مسئولیت همراه اسم لزومی ندارد.»
او چه زمانی که بی سیم چی بود و چه زمانی که عنوان فرماندهی داشت، کارهایی فراتر از حد مسئولیتش انجام نمی داد. او بسیار متواضع بود. سنگر ها را جارو و چای درست می کرد.
محمد امیری (همرزم شهید) می گوید: «اولین بار اعزامم به جبهه در واحد مخابرات بودم. در منطقه ی حمیدیه ی اهواز شهید بندار را دیدم که فرماندهی مخابرات را برعهده داشتند و در حال شستن لباس های شخصی خود بودند. هرچه اصرار کردم که اجازه دهند من این کار را انجام دهم، نگذاشتند.»
در سال 1362 عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.
در عملیات بدر در منطقه ی هورالعظیم او فرمانده ی گردان لیله القدر بود. در شبیخونی که عراق زد، باعث شد که آن ها شکست بخورند و از 300 ـ 400 نفر نیرو فقط 13 ـ 14 نفر باقی مانده بود و نزدیک قریب بود که آن هم اسیر شوند و تنها یک قایق موتوری بود که توان حمل 14 نفر را نداشت. ابتدا آن ها تمام بی سیم ها را از بین بردند تا رمزی به دست دشمن نیفتد. شهید به همراه 5 نفر دیگر در آن محل ماندند و بقیه را به پشت جبهه منتقل کردند. سپس آن ها با یک قایق پارو زدند و خود را به نیزار رساندند. حدود 18 ساعت در آن نیزارها ماندند و بعد با همان قایق به پشت جبهه برگشتند.»
هاشم در زمان عملیات از افراد آگاه و مقتدر دعوت می کرد تا خودشان را به عملیات برسانند. او با نیروها در خصوص عملیات مشورت می کرد و نیروها را از لحاظ قدرت بدنی می سنجید و بعد آن ها را گلچین می کرد و هر کدام را در واحدی که توانایی داشتند، قرار می داد. مثلاً عده ای در واحد تخریب، عده ای برای واحد اطلاعات و عده ای برای ادوات و برای هر کدام یک مسئول انتخاب می کرد.
او چندین مرتبه به طور سطحی مجروح شده بود. در یکی از عملیات ها شیمیایی شد. در سال 1362 در عملیات والفجر یک از ناحیه سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت. با این که مسئولین اجازه ی ماندن او را در سپاه مشهد داده بودند ولی او قبول نکرد. می گفت: «این جا برایم مانند

زندان است.»
به خانواده اش توصیه می کرد: «به جبهه بیایید و در جنگ شرکت کنید و از مملکت خود دفاع کنید. راه شهدا را ادامه دهید. از خط رهبری فاصله نگیرید. بچه هایتان را در این راه تشویق کنید. تقوای الهی را پیشه نمایید. حجابتان را رعایت کنید. امام را تنها نگذارید. باید در جنگ پیروز شویم تا همه به کربلا برویم.»
هاشم منطقه ی جنگی را کاملاً می شناخت. زمانی که ماشین حمل اسلحه می رسید، سریع خودش را به آن جا می رساند و در پایین آوردن اسلحه کمک می کرد. بسیار فعال بود و فقط در زمان خواندن نماز کفش هایش را از پا بیرون می آورد. در شب های حمله نماز شب می خواند. سرش را روی خاک می گذاشت و آن قدر گریه می کرد که خاک خیس می شد. زمانی که نیروها از نگهبانی برمی گشتند و سرما خورده بودند، او لباس هایش را به آن ها می داد تا گرم شوند و اگر کفش کسی سوراخ بود، چکمه اش را به او می داد. گاهی خودش نگهبانی می داد. او از جبهه و جنگ و از پیشرفت آن تعریف می کرد. می گفت: «امام را تنها نگذارید او نایب امام زمان (عج) است. مبادا از حرف امام سرپیچی کنید. آرزو داشت شهید شود. به همین خاطر وصیت نامه اش را خیلی زود نوشته بود.
هاشم بندار در تاریخ 16/6/1366 در جزیره ی مجنون و در حال ساختن سنگر، بر اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه ی سر و چشم به شدت مجروح شد. به طوری که یک چشمش از بین رفته بود و پس از مدتی در بیمارستان امدادی، در تاریخ 1/7/1366 به شهادت رسید. فاطمه بادل (مادر شهید) می گوید: «زمانی که در بیمارستان امدادی بستری بود و به ملاقاتش رفتم، در بخش بود. سرش را عمل کرده بودند، جراحات زیادی داشت یک چشمش را کاملاً از دست داده بود و یک طرف صورتش به شدت آسیب دیده بود. وقتی مرا دید، گفت: مادر، نگران نباشید من فقط سرما خورده ام و داخل چشمم خاک رفته است، با شستشو خوب می شود.
صغری بندار (خواهر شهید) نقل می کند: «زمانی که به ملاقاتی او رفتم، از شدت درد پاهایش را به هم می مالید. به او گفتم: «هاشم، درد داری؟ گفت: نه. می خواستم ملافه ام را درست کنم.»
هاشم بندار در تاریخ 19/6/1366 که در منطقه عملیاتی بر اثر اصابت ترکش مجروح شد. در تاریخ 21/6/1366 در بیمارستان شهید کامیاب بستری گردید. سرانجام در تاریخ 1/7/1366 به درجه رفیع شهادت نایل گشت. پیکر مطهرش در بهشت رضا (ع) دفن می باشد. بعد از شهادت او بسیاری از اقوام به خاطر این که نتوانستند عظمت روحی او را درک کنند، متاسف بودند.

منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

بنوی، قاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام حسن (ع)ناوتیپ 13 امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه فرزند انقلاب اسلامی ،سردار دلاور و شهید در خون شناور ،پیرو سیره ی نبوی قاسم بنوی فرزند اسماعیل ،در تارخ 1/ 1/ 1336 در «وحدتیه ی بوشهر» ،«بی براء »سابق چشم به دنیای خاکی باز کرد .
دوران کودکی را در مکتب خانه سپری کرد و به تعلیم و فرا گیری قرآن پرداخت .پس از آن ؛تحصیلات ابتدایی را تا پایان با موفقیت گذراند .در این دوران به علت عدم تمکن مالی ،روانه بوشهر گردید و در نانوایی مشغول کار شد پس از دو سال ،به براز جان بر گشت و در آنجا نیز در نانوایی کار می کرد و در کنار کار به تحصیل خود ادامه داد و مدرک پایان دوره راهنمایی خود را اخذ کرد .مشکلات زندگی از او کوهی از اراده ساخته بود .وی برای تامین معاش زندگی به کارهایی نظیر ،نانوایی ،بنایی ،کار باتاکسی و...دست زد .مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت خود کامه ستم شاهی که آغاز شد او که ظلم ، تبعیض ونابرابری حکومت رابا پوست وگوشت واستخوان خود حس کرده بود وارد عرصه مبارزه شد.
با وزش نسیم معطر انقلاب ،تلاش و همت خویش را در جهت حراست از کیان و حفظ موجودیت نظام جمهوری اسلامی ،معطوف داشت .سال 1359 از طرف بسیج به پادگان آموزشی نیروی دریایی اعزام شدو دوره پر مشقت تکاوری را پس از شش ماه با موفقیت به پایان رساند .پس از آن ،روانه ی جبهه ی آبادان شد و تا سال 1361 به طور مستمر در جبهه های جنوب و غرب به دفاع از میهن اسلامی پرداخت .
دراین سال بنا به علاقه ای که به حفظ دستاوردهای انقلاب داشت به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست .در تاریخ 26/ 5/ 1362 با خانم فرخنده محمدی ازدواج کرد .خانم محمدی در این مورد بیان می کند :
«آشنایی من و همسرم از طریق مادر قاسم صورت گرفت .چون قاسم پسر خاله ی مادرم بود .منزل ما در«کناره تخته» بود و به سبب خویشاوندی که با هم داشتیم همدیگر را دیده بودیم من از صداقت ،صمیمیت و مهربانی ،پر کاری و اخلاق نیکویش خوشم آمد و می دانستم که مرد بزرگی است ..پس از اینکه ازدواج صورت گرفت ،چند ماهی در کنار ما بیشتر نماند و به جبهه رفت. البته می دانستم که مرد جنگ است و

می خواستم با دلاوری هایش شریک شوم .او دائما در جبهه بود.
به مرخصی که می آمد، می گفتم :قاسم !آنجا چه می کنید ؟تو چه کاره ای ؟می گفت :من هم یک بسیجی ام مثل همه بسیجی ها. با دشمن می جنگیم .هیچ وقت از زبانش نشنیده ام که فرمانده یا جانشین فرمانده است .»
پس از چند ماه جنگاوری ،یک روز قبل از تولد اولین فرزندش محسن .به خانه بر گشت و در کنار همسر مهربان و فداکارش بود. پس از دیدار همسر و فرزند بار دیگر عازم جبهه شد.
همسر شهید از آن روزها می گوید:
«هر وقت می خواست برود ،شور عجیبی در دل داشت .انگار همه چیزش آنجا بود .ما تا سه چهار ماه از حضور ایشان محروم بودیم .هر گاه هم به مرخصی می آمد بیش از سه یا چهار روز نمی ماند .»
آری ،عشق و علاقه اش به امام ،،میهن واسلام زبان زد بود .در نامه هایش همیشه این جمله را در پایان می نوشت .به امید پیروزی نهایی رزمندگان و طول عمر به امام عزیز ،امید مستضعفان .شهید بنوی بیشتر نامه را در طول مدتی که در جبهه حضور داشت به برادرش یوسف می نوشت و در آن به بیان حال و هوای جبهه و آن فضای معطر و معنوی می پرداخت ؛تا برادر در کنار تحصیل علم ،عشق به آن فضا را فراموش نکند . در یکی از نامه ها که گویا مصادف با تولد سومین فرزندش بوده به وی می نویسد :«...یوسف جان !اگر از حال خانواده بخواهید به قول نامه ای که نوشته ،همه خوب و سر حال هستند و به آمار خانواده امام یک بسیجی اضافه شده و دست بوس عموی خود می باشند .هنوز او را ندیدهام که امیدوارم با پیروزی نهایی رزمندگان اسلام ،همگی در کنار هم دیداری تازه کنیم ...ان شا الله ...»
سال 1364 از سپاه جدا شد .ماجرای جدا شدن او از سپاه از زبان همسرش :
«قاسم ،همان طور که گفتم ،دائما در جبهه بود .به حدی که بچه ها از چهره ی پدرشان چیزی به یاد نداشتند .به دنبال چیزی بودم که نگذارم او زیاد به جبهه برود یا لااقل کمتر برود. از جبهه که بر گشت ،گفتم ،قاسم !اگر می شود سپاه را رها کن !آخر یک لحظه هم اینجا نمی مانی .همه اش جبهه ...تو زندگی ، زن و بچه هم داری و. ..»اوگفت :می دانم زجر می کشی ؛ ولی در این برهه از زمان حضور ما در میدان جنگ ضروری است .گفتم ،تو حالا این یک چیز را به خاطر من انجام بده .گفت :نمی دانم برای چه می گویی ؛ولی مطمئن باش از جبهه نمی توانم دل بکنم .با لاخره با حرف های من و بر خی مسائل دیگر از سپاه جدا شد .من بی خبر از همه جا ؛دیدم که عشق و علاقه ی او به جبهه ،کم نشدکه بیشتر هم شد و من از این شور و

هیجان به وجد می آمدم و با خود می گفتم :خوشا به حال من که شوهری چنین رزم آور و دلیر دارم .
آری ،قاسم تا بود در میدان نبرد بود و لحظه ای از آرمان مقدسش دوری نمی جست .نامش در جبهه های جنوب نامی آشنا بود . همه را شیفته ایثارو شجاعت خویش کرده بود .حتی اورا بیشتر از خانواده اش می شناختند .
بیشتر از هفت سال حضور و مبارزه بی امان در عملیات مختلف از او مردی کاردان و مملو از تجارب جنگی و نظامی ساخته بود .به رغم همین رشادتها که در سمت معاونت فرماندهی گردان امام حسن (ع) در جزیره ی مجنون بود ،در تاریخ 4/ 4/ 1367 در درگیری شدید نیرو های عراقی ،در حالی که تا آخرین نفس جنگید ،پیکر مطهرش تکه تکه گردید و مدال پر افتخار شهادت را از حضرت داور ،در یافت کرد .
منابع زندگینامه :
درکوی نیکنامی1،نوشته ی سید عدنان مزارعی،نشر نورالنور-1384

بنی هاشمی، میر محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حضرت علی اصغر(ع)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «میر محمود بنی هاشمی» ، در 10 خرداد 1337 در روستای ساحلی« سفلی» از توابع «مشکین شهر»در استان« اردبیل»و در خانواده ای کشاورز متولد شد .وی نخستین فرزند خانواده بود و در کودکی با راهنمایی مادرش (رقیه صطفوی) به یادگیری قرآن پرداخت .او تحصیلاتش را نخست در روستای «میران » در مجاورت زادگاهش ، گذراند و آنگاه به همراه خانواده به شهرستان «تبریز» نقل مکان کرد و در مدرسه شبانه روزی «قطران» ، مقطع دبستان را به پایان بر د . دوره ی راهنمایی را نیز درمدرسه ی «پاسارگارد» با نمرات عالی در سالهای .5 13 - 1348 به اتمام رساند .اما مشکلات اقتصادی خانواده مانع از ادامه تحصیل اودر دبیرستان شد . با این حال عشق و علاقه به مطالعه ، او را به سوی کتابهای مذهبی و تاریخی و علمی سوق داد .
نوجوانی را با کار روزانه در قالیبافی و درس خواندن شبانه ، پشت سر گذاشت و دوره متوسطه را به صورت متفرقه پی گرفت .در سال 1354 به پیشنهاد والدینش به خواستگاری «سرحناز» دختر عمه اش ، می رود. به خاطر شناختی که «میر محمود» از همسر آینده اش داشت به این وصلت ، رضا داده با هم ازدواج می کنند .به هنگام ازدواج او شانزده و همسرش سیزده سال داشتند .مهریه یک جلد قرآن و سه هزار تومان معین و مراسم ازدواج بسیار ساده برگزار شد و آنها از سال 1354 زندگی مشترک را در خانه استیجاری پدر شروع می کنند .ثمره ازدواج آنها چهر فرزند به نام های« میر ولی» ، «میر علی» ،« فاطمه» و« زهرا »هستند .
در سال 1356 ، به سربازی رفت و در نیروی هوایی در«تهران» مشغول خدمت شد .تماس های او با افرادی چون پدر بزرگش که فردی متدین و آگاه بود بسیار موثر واقع شد و نگرشی ضد رژیم و استبداد پهلوی را به او می بخشد و حضور او در راهپیماییها و تظاهرات ، قبل از اعزام به سربازی ، ناشی از برخورد و آشنایی با این گونه افراد است .در طول خدمت سربازی نیزر او همچون قبل به مبارزاتش علیه حکومت خود کامه پهلوی ادامه می دهد، به طوری که پخش اعلامیه های حضرت امام در پادگان ، عمده ترین فعالیت اوست .
در این مورد ، خود چنین تعریف می کند :«روزی اعلامیه ای را به داخل

پادگان بردم و به فکر چگونه نصب کردن آن بودم . دوستی داشتم که اهل تبریز بود و چون شناخت کافی از او داشتم ماجرا را برای او گفتم .قرار شد که او نگهبانی بدهد و من اعلامیه بچسبانم .در حین انجام کار افسر نگهبان مرا دید و به طرف من آمد ضمن سوال و جواب متوجه اعلامیه شد . من خیلی ترسیده بودم .او گفت زود باش اعلامیه ها را بچسبان و تمام کن .من فکر می کردم این یک خدعه است .تمامی اعلامیه ها را چسباندم فردا منتظر احضا ر بودم ولی خبری نشد .بعد از چند روز ایشان را دیدم .ماجرا را پرسیدم .او گفت :من هم این کار شما را می کنم ولی مخفیانه .»

اعلامیه ها را از پسر عمویش که روحانی مقیم قم بود دریافت و پخش می کرد تا اینکه فرمان امام (قدس) مبنی بر فرار از پادگان صادر می شود و او نیز از پادگان فرار می کند .

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ، و در سال 1359 به طور رسمی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در می آید و بعد از سپری کردن دوران آموزش ، به جبهه اعزام می شود و ابتدا به« سر دشت» می رود . در سال 1360 در منطقه« مهران» حضور پیدا می کند و به خاطر رشادت هایی که از خود نشان می دهد مورد تشویق فرماندهان رده بالا قرار می گیرد . در همان سال به زیارت بیت الله الحرام مشرف می شود و پس از آن در عملیات بیت المقدس با پست فرماندهی گروهان در باز پس گیری « خرمشهر»از دشمن شرکت می کند . او در عملیات والفجر 2 و 4 نیز در سمت معاون گردان حضرت سید الشهدا (ع) و در عملیات خیبر با سمت فرماندهی گردان حضرت علی اصغر ع) شرکت فعال داشت که زخمی شد و به پشت جبهه منتقل گردید. اما بعد از دو روز استراحت در بیمارستان مستقیماً به جبهه باز می گردد و عصازنان فرماندهی گردان حضرت قاسم (ع) را بر عهده می گیرد . او در عملیات بدر ، فرمانده گردان حضرت قائم (عج) است که طی این عملیات از ناحیه سر به شدت مجروح می شود .

در این زمان از سوی فرماندهی سپاه ، مسئولیت بالا تری چون معاونت تیپ یا مسئول طرح عملیات تیپ به او پیشنهاد می شود اما« میر محمود» به واسطه علاقه اش به گردان علی اصغر (ع) نمی پذیرد و در حد فرماندهی این گردان در عملیات کربلای 8 و عملیات نصر 7 شرکت می کند . علاوه بر حضور مستمر در خطوط مقدم ، او مسئولیت واحد بسیج« مشکین شهر» و پایگاه های مقاومت را عهده دار بود و به هنگام مرخصی نیز بیشتر وقتش را صرف باز دید از خانواده شهدا و رفع مشکل آنها می نمود . «میر محمود بنی هاشم »، گردان علی اضغر(ع) را با همراهی دو برادرش «میر مسلم» و« میر طاهر» اداره می کرد ولی نکته قابل توجه

این که نیروهای گردان و حتی فرماندهان لشکر نسبت برادری آنها را نمی دانستد . برادرش در این باره می گوید :
((ما سه برادر بودیم در یک گردان ولی نیروهای گردان نمی دانستند که ما سه نفر برادر هستیم . در لشکر فکر می کردند که ما پسر عمو هستیم بعد از شهادت برادرمان میر مسلم (که فرمانده گروهان بود ، فرمانده لشکر 31 عاشورا،سردار« امین شریعتی» به منزل ما آمده بود . وقتی عکس شهید مسلم را دید تازه متوجه شد که ایشان برادر میر محمود بوده است .))
در سال 1365 بر اثر تصادف ، شدیداً آسیب می بیند و از ناحیه کمر دچار شکستگی می شود و به همین خاطر در عملیات کربلای 5 شرکت نمی کند اما برادرش «میر مسلم »در این عملیان به شهادت می رسد . سر انجام «میر محمود بنی هاشمی»پس از سالها مجاهدت ومبارزه با ظلم واشغالگری وستم، در عملیات نصر 7 در منطقه «سر دشت» و در ارتفاعات« دو پازا» ، در حالی که پیشاپیش نیرو ها در حرکت بود بر اثر اصابت تیر مستقیم به ناحیه سر و شکمش در تاریخ 15 مرداد 1366 به شهادت رسید .
او را علاو بر شهامت ، به تدین و ایمان توصیف کرده اند .آنگونه که همسر ایشان نقل می کند :«به هنگام تصادف میر محمود ، وقتی در خانه بستری و از حرکت منع شده بود و به پشت در بستر آرمیده بود ، با خاک ، تیمم می کرد و با اشاره نماز می خواند و از اطرافیان خواسته بود خاک تیمم را طوری قرار دهند تا او بتواند شب هنگام نماز نافله بخواند .»
همچنین ، نزدیکان و همرزمان میر محمود نیز خلق و خوی او را پسندیده و در مورد او نقل می کنند که بسیار متواضع و به هنگام عصبانیت خویشتندار بوده است .
بعد از شهادت میر محمود ، فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، که در آن زمان دکتر«محسن رضایی» بودند ،به مناسبت شهادت «میر محمود »پیامی صادر کرد .همچنین فرماندهی لشگر عاشورا و فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه پنج باقر العلوم (ع) نیز پیام های جداگانه ای را به این مناسبت صادر کردند .
منابع زندگینامه :
منبع:پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بنیادی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بنیادی : فرمانده تیپ حضرت معصومه (س)لشگر 17 علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1337 (ه.ش) در شهر مذهبی و مقدّس قم و در خانواده ای روحانی, پا به علم وجود گذاشت. دوران رؤیایی طفولیّت او با همه تلخی و شیرینی اش زود گذشت و او به دبستان قدم گذاشت. پس از گذراندن دورة راهنمایی به دروس حوزوی روی آورد و به مدت 3 سال به فراگیری این دروس اشتغال داشت . سپس به خدمت سربازی رفت.
دوران سربازی اش همزمان بود با دوران مبارزات مردم علیه حکومت طاغوت . پس از فرمان حضرت امام خمینی(ره)که از سربازان خواسته بود محل خدمت خودراترک کنند، بلافاصله از پادگان فرار کرد وبه صف مردم پیوست.ا و به طرف فرماندار شیراز تیراندازی کرد که به هدف نخوردوبعد از آن به قم گریخت و بطور جدّی به مبارزه با رژیم طاغوت پر داخت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران, ابتدا به عضویّت کمیته انقلاب اسلامی(سابق) در آمد. سپس عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. با ورود به سپاه در بخش مبارزه با مفاسد اجتماعی و قاچاق مواد مخدّر مشغول خدمت شد. آنگاه برای مدتی مسئولیت یگان حفاظت از شخصیتها را به عهده گرفت.
با شروع جنگ تحمیلی, به نبرد با بعثیان متجاوز بر خواست و در جبهه مسئولیّتهای گوناگونی از جمله: فرمانده گردان و فرماندهی تیپ را به عهده می گیرد. حضور مستمر و پیوستة او در میادین جهاد, مانع ازدواجش می شود. سرانجام این سردار دلاور پس از سالها سنگر نشینی و مجاهدت در راه آرمان های اسلامی در عملیّات والفجر 4 و در منطقة پنجوین عراق, بر اثر اصابت ترکش به سر و صورت, به شهادت می رسد و زمین را به قصد آسمان ترک کرده و به جوار رحمت حق و روضة رضوان دوست می شتابد.
او چنان به اخلاص در عمل توجه داشت که نمی گذاشت اعمال الهی اش به شرک و ریا آلوده گردد. هرگز از کارهای خود و فعالیتها و مسئولیتهایش سخن نمی گفت و چنان رازدار و کم حرف بود که حتی خانواده اش از کارها و تلاشهایش بی خبر بودند.

این انسان مخلص, هرگز به اسم و عنوان دل نداد. و پست و مقام هیچ گاه دیدهٔ علایقش را به سوی خویش نکشاند. وقتی پیشنهاد مسئوولیت فرماندهی تیپ به ایشان داده شد, از پذیرش آن امتناع ورزید و گفت: «دلم می خواهد اسلحه به دست بگیرم و درخط مقدم مبارزه کنم.» اگر چه اصرار مسئولین لشگر وی را وادار به پذیرش این مسئولیت کرد,اما محمد چنان مخلص بود که وقتی خانواده ایشان از کار و مسئولیت او سئوال می کردند در جواب می گفت: «من یک سرباز ساده هستم! اسلحه به دست می گیرم و می جنگم تا خدا توفیق بدهد این بدنم با گلوله سوراخ سوراخ شود!»
زمانی که شهید بنیادی فرماندهی گردان را به عهده داشت, وقتی از ایشان درخواست شد در جمع بسیجیان صحبتی داشته باشد, گفت: «برادران دیگر هستند و صحبت می کنند, فرقش چیست!» گفته شد: ولی شما فرمانده و مسئول اینها هستید. محمد, در حالی که اندوه از سر و رویش می بارید و اشک در چشمش حلقه زده بود, با یک دنیا نگرانی گفت: «عزیزان! معافم کنید. می ترسم مرا حب ریاست بگیرید!»
کمتر سخن می گفت و بیشتر به عمل می اندیشید. او در صحنه های پر خوف و خطر قبل از انقلاب تا عرصه های پر التهاب پس از انقلاب, حضوری فعال داشت و برای خدمت کردن و از جان گذشتن, حاضر و آماده بود. کار و تلاشش بدون هیچ گونه چشمداشت مادی و طمع دنیا صورت می گرفت.
نکته قابل توجه این که او اصرار داشت, تا کارهایش را در راستای اطاعت از مقام رهبری و ولایت فقیه باشد, و به یقین می توان گفت که محمّد, فدایی کلام امام عزیز «ره» بود. او توصیه می کرد که همواره باید مطیع ولایت فقیه باشیم و تمام هم و غم ما عمل به کلام رهبری باشد؛ نه آن که اطاعت از امام را با زبان بیان کنیم و با قلم بنویسیم و در خیابان ها با شعار به نمایش بگذاریم, اما در واقع, پای عمل ما بلنگد.
فرماندهی پیشرو و مبارزی پیش گام بود و در میادین جهاد, از جان مایه می گذاشت. روح بلند و بی باکش, به بچّه های رزمنده, درس شهامت و شجاعت می آموخت.
قطار حیاتش, همواره بر ریل اخلاق و ادب اسلامی می خزید. در برخورد با پدر و مادر, نهایت احترام و ادب را به کار می گرفت و نسبت به آن ها مهربان و در برابر اوامر و نواهی آنان مطیع بود. او با بچه ها برخوردی ملایم و نرم و به دور از تحکم داشت. سخنش پیراسته از گزاف و بیهوده و آراسته به مسایل تربیتی و نصایح اخلاقی بود. رفتار و گفتارش چنان بر دل می نشست که پس از شهادتش, داغ و درد بر دل همهٔ دوستان و همسایگان و بستگان گذاشت. و به تعبیر پدر بزرگوارش بعضی از همسایه

ها ناراحت تر و داغدارتر از خانواده اش بودند.
مادر بزرگوارش دربارهٔ ادب او در خانه می فرماید: «اگر حاج آقا – پدر شهید بنیادی –می گفتند در خدمت من سه روز بایست, ایشان خم به ابرو نمی آورد و اطاعت می کرد».
«گذشت» و «ایثار» دو واژهٔ نورانی از کتاب زندگیش بودند در رفتار و گفتار, فوق العاده اخلاقی بود و هرگز به دامن خشم و غضب نمی پیچید. سعی می کرد نیکی های دیگران را ببیند و بگوید و از خطاهایشان درگذرد. او به راحتی از حق خود می گذشت تا دیگری لذتی ببرد و آسودگی بچشد.
اوایل پیروزی انقلاب, که برای حفاظت از جان شخصیت ها, ساعت ها پست می داد, هرگز در قبال آن وجهی دریافت نمی نمود و تمام حق و حقوقش را به افراد نیازمند می داد.
چون در خانواده ای روحانی بزرگ شده بود. از همان ایام قبل از بلوغ, به فرایض دینی توجهی تمام داشت و در عمل به آن ها کوشا بود. پس از رسیدن به سن بلوغ, عبادت و بندگی او نیز به رشد و تعالی خاصّی رسید؛ تا جایی که هنگام تحصیل در مدرسه, بیشتر شبها برای نماز شب برمی خاست.
این حالت روحی و معنوی وی چنان اوجی به او داده بود که بعدها نیز نماز شبش ترک نشد. تذهیب نفس این فرمانده شهید چنان بود که رزمندگان تحت امرش را به سوی معنویت و سحرخیزی و شب زنده داری و خودسازی سوق می داد.
شهید بنیادی در فرازی از سخنانش از این حال عرفانی رزمندگان چنین یاد می کند:
«اگر در تمام حالات این بچه ها دقیق بشوید, شب بلند می شوند, نماز شب می خواندند, دعاهایشان و نماز جماعتشان ترک نمی شود. الآن موقعیتی است که ما باید خودمان را بسازیم. موقعیتی است که ما روی معنویت خودمان باید کار بکنیم».
نظم و انضباط او در زندگی بسیار چشمگیر بود. اگر برای کاری و برنامه ای, قول و قراری با کسی می گذاشت هرگز تخلف نمی کرد. در مصرف بیت المال مسلمین, نهایت احتیاط را به کار می بست. ابتکار و خلاقیتش در جنگ, از او فرمانده ای شایسته ساخته بود. عشق به شهادت, به سان آتشی شعله ور, در نگاه احساسش زبانه می کشید و او چه بسیار در انتظار شاهد شهادت, به رصد ثانیه های صبور, نشسته بود! وی در خطابی پر تپش به مادرش چنین نوشته است:
«مادرم! می دانم که داغ جوان سخت است. ولیکن, من بسیار گناه کرده بودم و باید کشته می شدم. باید به جبهه می رفتم, تا خداوند مقداری از گناهان مرا می آمرزید!»

و سرانجام این شیر میدانهای جهاد, و عارف دلسوختة پاک نهاد با سرکشیدن شربت وصل به آرامشی ابدی رسید و عقاب وار, گسترة پر شکوه لاهوت را با بال بلند خون در نوردید. منابع زندگینامه : علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

بوجاری، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر بوجاری : مسئول آموزش نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاهرود اولین فرزند خانواده بوجاری در بیست و هشتم شهریور هزار و سیصد و سی و یک که مصادف بود با اول محرم، در شهرستان شاهرود به دنیا آمد. به خاطر ارادت به شش ماهه‌ی امام حسین، او را علی اصغر نامیدند.
پدرش حسین نام داشت. تحصیلات را تا فوق دیپلم ادامه داد و از مدرسه عالی معدن فارغ‌التحصیل شد. در دوران تحصیلش با پخش اعلامیه و نوارهای امام، سعی در افشای چهره‌ی واقعی شاه و اطرافیانش داشت. دوران سربازی‌اش مصادف بود با سال‌های اوج انقلاب، سال‌های پنجاه و پنج پنجاه و شش. در همین دوران هم وظیفه‌اش را خوب شناخت و به فعالیت‌های خود ادامه داد. با پیروزی انقلاب ابتدا در حزب جمهوری به فعالیت پرداخت و همزمان در جهادسازندگی هم خدمت می‌کرد. به پیشنهاد دوستان وارد سپاه شد. در مدت کوتاهی که در سپاه بود به مأموریت‌های مختلفی رفت. به جهت آشنا بودن با اسلحه‌های مختلف، کلاس‌های آموزشی اسلحه در سطح شهر، مدارس و دانشگاهها تشکیل می‌داد و به خاطر تجربیاتش بعد از مأموریت خارک، شده بود مسؤول آموزش سپاه. برای گرامی داشت پیروزی انقلاب نمایشگاهی دایر کرد. هنوز چند روز از برپایی آن نمایشگاه باقی بود که علی‌اصغر به شهادت رسید.
در بیست و یکم بهمن پنجاه و هشت و در درگیری با گروههای ضدانقلاب در گنبد به شهادت رسید. مزار این شهید عزیز در شهرستان شاهرود می‌باشد. منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

بوستانی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی بوستانی : فرمانده گردان نبی اکرم(ص)تیپ 18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1337 در محله "کوشکنوی"شهرستان اردکان در خانواده ای متدین و قرآنی به دنیا آمد. با توجه به این که مادر گرامی اش یکی از مکتب داران متدین و ماهر اردکان بود در همان ابتدای کودکی فرزند خود را تحت سرپرستی ویژه به فراگیری قرآن و احکام قرار داد. وقتی به سن 6 سالگی رسید قرآن و احکام را به طور کامل فرا گرفت و برای تحصیل در دبستان آماده شد.ا و به دبستان باباطاهر رفت و بعد از آن نیزدوره راهنمایی و دبیرستان را سپری نمود.
دوره دبیرستان ایشان همزمان با انقلاب اسلامی مردم بر علیه حکومت ستم شاهی بود. هیچ گاه از مبارزات انقلابی غافل نبود و برای پیشبرد انقلاب لحظه ای آرام نداشت. علاوه بر پشتکار در کارها از اخلاق اسلامی و رفتار عالی برخوردار بود و انسانی دوست داشتنی. به گفته ی دوستانش ,هیچ گاه کسی از دوستی با او احساس خستگی نمی کرد.
پس از پیروزی انقلاب در سال 1357 وقتی حضرت امام خمینی فرمان تشکیل بسیج را در سراسر میهن اسلامی صادر کردند، شهید بوستانی نیز با مساعدت سایر دوستانش بسیج اردکان را راه اندازی کرد و بسیجیان را گرد خود جمع نمود و اولین گروه از رزمندگان را در اردکان آموزش داد و سازماندهی نمود.
او پس از خرابکاری نا آرامی های ضد انقلاب در غرب کشور همراه با این گروه به طرف منطقه قصر شیرین و پادگان ابوذر رهسپار شد .
بعداز آن همیشه یا خود در جبهه حضور می یافت و یا به بسیجیان آموزش می داد و آنها رادر گردان ها و دسته های منسجم به سوی مناطق جنگی اعزام می نمود. مدتی مسئولیت اعزام نیروهای بسیجی و رزمندگان شهرستان اردکان را بر عهده داشت و دفعات زیادی را نیز در جبهه ها گذراند.
وی در پادگان ابوذر و مناطق اطراف آن و به طور کلی سراسر منطقه قصر شیرین و بازی دراز را با فعالیت های نظامی، سیاسی و اجتماعی همراه با رزمندگان اردکانی پوشش می داد و شبانه روز تلاش می کرد.
این سردار دلاور سرانجام فرماندهی گردان نبی اکرم (ص) را بر عهده گرفت و در تاریخ 15/8/1361 در منطقه بازی دراز بر اثر اصابت ترکش

مین به شهادت رسید.
او همیشه می گفت:جبهه به من احتیاج دارد و بچه ها منتظر من هستند.
من نمی توانم در شهر خود باشم. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بهاری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بهاری : فرمانده واحد تخریب تیپ ویژه شهدا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1343 در مشهد به دنیا آمد. در کودکی قرآن را در مکتبخانه آموخت و از ذهن خوبی برخوردار بود. در کارهای منزل کمک می کرد و بسیار پر جنب و جوش بود. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه شاوکن مشهد با نمرات خوب به پایان رساند. به مسجد می رفت و نمازش را می خواند در کنار درس به پدرش نیز در قنادی یاری می رساند.
مادرش می گوید: علاقه شدیدی به خدا و ائمه معصومین داشت و من چون از علاقه او به چنین موضوعاتی مطلع بودم، بیشتر از ائمه برای ایشان می گفتم.با شروع فعالیتهای انقلابی در سال 1357، فعالیتهای خود را آغاز کرد و شب و روز از دستاوردهای انقلاب پاسداری می کرد.
دوران نوجوانی محمد با پیروزی انقلاب مصادف بود. او با وجود استعداد خوب در درس خواندن، درس را رها کرد و روانه میادین جنگ شد، البته در کنار آن، درسش را در مقطع راهنمایی به اتمام رساند. وی کتابهای مذهبی را مطالعه می کرد. خادم و مؤذن مسجد بود. بسیار فعال و اهل معاشرت بود. علاقه خاصی به امام داشت و سخنرانی های امام را همیشه گوش می کرد.در 15 سالگی وارد سپاه شد و همواره درهمه عرصه های جنگ حضور چشمگیر داشت. بزرگترین آرزویش شهادت بود و تنها هدفش جنگ و جبهه بود. مادرش می گوید: وقتی از جبهه برمی گشت بیشتر دعا و قرآن می خواند. در سال 1363 ازدواج اوبا مراسم ساده ای بر گزار شد. ثمره این ازدواج پسری است به نام روح الله که در سال 1365 به دنیا آمده است. محمد بیشتر دوران جوانی اش را در جبهه به سر می برد.
عارف، وارسته و دل آگاه بود. او فرمانده واحد تخریب تیپ ویژه شهدا بوداما از همه نیروهای واحد بیشتر زحمت می کشید . تواضع و فروتنی او بیش از همه بود. تسلط به کار و مدیریت داشت. شهید جدای از مسائل جبهه و جنگ به مطالعه نیز می پرداخت و در زمینه حفظ ادعیه و قرآن کار می کرد. همواره حضور در جبهه را یک تکلیف شرعی می دانست. وقتی در جبهه به نماز می ایستاد، شکوه نمازش دیگران را به توقف و توجه وا می داشت. محبوب دل همه رزمندگان در کلیه واحد ها و دسته ها بود. او مصداق جلوه الهی بود و ادبش زبانزد همه بود. اودر زمان آموزش، در یک

شب زمستانی پس از تحمل مشقات فراوان رزم‌شبانه، در دمای 1 درجه زیر صفر با کوله پشتی سنگین پس از عملیات تمرینی فتح قله و اجرای تاکتیک‌های مناسب و اجرای بیش از 10 کیلومتر کوه نوری به حالت پیاده رو، پس از دویدن و عملیات عبور از گل و لجن، دستور داد نیروهای خسته وسرما زده با تمام تجهیزات و لباس وارد آب دریاچه اورمیه شوند و قبل از همه خودش این کار را انجام داد. وقتی به پایگاه برگشتیم ناگهان صدای نوحه اش بلند شد که می گفت: مهدی می آید با شما منزل به منزل، غمگین نباشید دوستان حل می شود مشکل. شبی هنگام حفر کنال و سنگر زنی با در دست گرفتن دیلم و کلنگ با وجود عوارض شدید جراحت از همه جلوتر بود و همه را به شوق می آورد و بقیه به او تأسی می کردند. شهید با وجود این که پاسدار بود همیشه لباس بسیجی بر تن داشت و تنها در عملیات با لباس فرم سپاه رو به روی دشمن قرار می گرفت. محمد بهاری در 10/6/1365 در عملیات کربلای 2 در منطقه حاج عمران، پس از 6 سال حضور مستمر در جبهه ها، در 22 سالگی در حین اجرای متهورانه این عملیات، با انفجار گلوله به مقام رفیع شهادت نایل آمد. پیکر مطهرش در مزار شهدای بهشت رضا مشهد، در مجاورت سردار رشید اسلام شهید محمود کاوه در آغوش خاک قرار گرفته است. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

بهاری، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه تخریب لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «مرتضی بهاری»، در اولین روز از اسفند سال 1347 در شهرستان «کاشمر» دیده به جهان گشود. در خانواده ای مذهبی، بالید و رشد کرد.
دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان «رودکی » گذراند و دوران تحصیلات راهنمایی او، مصادف با سالهای نخستین پیروزی انقلاب اسلامی و صدور فرمان جهاد سازندگی از سوی امام خمینی بود.
وی علاوه بر تحصیل، در پی فرمان امام خمینی، به روستاهای اطراف کاشمر می رفت و در امر کشاورزی، به آنها کمک می کرد. همچنین در انجمن اسلامی دانش آموزان، فعالیت چشمگیری داشت. در سیزده سالگی، با دست بردن در فتوکپی شناسنامه اش، تاریخ تولدش را تغییر داد و با این ترفندی توانست عازم جبهه شود.
مرتضی مدت پنج سال به طور مداوم در جبهه حضور داشت و در عملیات های بسیاری به عنوان تخریب چی لشگر پنج نصر شرکت نمود. وی با وجود مشغله و کار فراوان، انجام مستحبات و واجبات دین را فراموش نمی کرد.
یکی از دوستانش می گوید:
با آن که از همه کوچکتر بود، ولی او ما را برای نماز شب بیدار می کرد.
گاهی آن قدر خسته بودیم که توان بیدار شدن را نداشتیم. برای همین به او می گفتیم: آقا مرتضی! ما هم جزو همان چهل خشاب ... اصلا همان آخریش
خلق و خوی پسندیده و بر خورد مودبانه، مرتضی را در بین دوستان و همرزمانش زبانزد کرده بود و به همین خاطر معمولا مورد توجه همه بود.
حسین امیدوار می گوید:
مرتضی بهاری و مجتبی مطیع، هر شب در وقت های بیکاری، کنار هم حساب و کتاب می کردند. این امر باعث تعجب خیلی از بچه ها شده بود. پیگیر بودیم که از کارشان سر در بیاوریم و بالاخره هم فهمیدیم. از قرار معلوم، آن دو جدولی داشتند که کارهای روز مره شان را محاسبه می کردند و می شمردند که چند صواب و چند خطا دارند.
مرتضی در کنار سختیهای رزم، سعی در هر چه پاک تر شدن خویش داشت، تا اینکه مسئولیت گروه تخریب لشگر 5 نصر را بر عهده داشت، در تاریخ 28/ 7 / 1365 در جزیره مجنون در حین انجام مأموریت به درجه

رفیع شهادت نائل آمد و به یاران شهیدش پیوست.
پیکرش را در شهرستان «کاشمر» و در جوار آرامگاه شهید« مدرس» به خاک سپردند .
منابع زندگینامه :"مرز آسمان بین"نوشته ی راضیه ی رضاپور،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

بهتویی، رجبعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان اول از گردان امام علی(ع)لشکرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
به نام خداوندی که هرآغاز وشروعی با نام اوست.
این جانب «رجب علی بهتویی»،متولد 1342، صادره از قزوین، روستای «شریف آباد».وصیت وپیامی به هم وطنان خود از کوه های سر به فلک کشیده غرب وفرسنگ ها دور از شهر ودیار خود می نویسم:
سلام به تو ای پیامبر خدا وشما ای جانشینان پیامبر(ص) وسلام بر تو ای امام عصر (عج) وهادی بشریّت وسلام ودورد برنایب بر حق ات،امام امّت،خمینی کبیر(س) وسلام بر شهیدانی که با اهدای خون (خود)درس آزادگی وشهادت رابه ما آموختند.
خدا را شکر که توفیق آن را یافتم تا رهرواین عزیزان باشم.
ای قلم تو گواه باش وای کوه های سر به فلک کشیده غرب وای ریگ های گرم سنگرها شما هم شاهد باشید که من با گذشت بیش از 1300سال از انقلاب سرخ حسین (ع)که در دشت کربلا ندا داد «هل من ناصر ینصرنی؟»آیا کسی هست مرا یاری کند؟آمدم تا دین حسین (ع) را که اکنون توسط امام امت، خمینی کبیر و حسین زمان رهبری می شود یاری نمایم وجهت اهتزاز درآوردن پرچم «لا اله الا الله»بر تمام جهان، این مسیر واین راه را انتخاب کردم واز شما هم وطنان در پشت جبهه، انتظار دارم که بعد از من تفنگم را بر دوش گرفته ولباس رزمم را به تن کرده وسنگرم را خالی نگذارید.
آری ا حسین(ع) به ما درس آزادگی آموخت وما هم وظیفه داریم که این درس آموخته از حسین (ع) را به تمام مستضعفان جهان بیاموزیم وبه آنها راه آزادگی، شهامت وشهادت را یاد دهیم.
ای عزیزان ا شما وما رسالت بسیار سنگینی بر دوش داریم، که اگر کوچک ترین سستی به خود راه دهیم دشمن مجالی به ما نمی دهد. برادران همة ما در برابر خداوند وخون شهیدان مسئول هستیم. مبادا خدای ناکرده بدون توجه به مسئولیت، به خون شهیدان واین انقلاب عظیم خیانت نماییم. والله اگر چنین باشد، نمی توانید فردای قیامت جوابگو باشید.
قرآن می فرماید: «یاایها الذین امنوالاتخونواالله والرسول وتخونواامانا‌تکم

وانتم تعلمون» (نفال/27)
ای کسانی که ایمان آوردید ا درکارهای دین به خدا ورسول ودردنیا به یکدیگر واماناتی که در دست شماست، خیانت نکنید.
مبادا به این امانت واین نعمت بزرگ، که خدا بر شما منّت نهاد وبه شما داد، خیانت کنید. قدر این انقلاب را بدانید وامام عزیزمان را تنها نگذارید. امام عزیزی که در جماران نشسته وپشت شرق وغرب را به لرزه در آورده است.
مبادا خدای ناکرده با کم کاری وغیره قلب امام را به درد آورید، که در نتیجه قلب امام زمان(عج) رابه درد آورده اید.
اطاعت کنید ازامام عزیزمان که قرآن در این باره می فرماید: «یا ایها الذین امنوا اطیعواالله واطیعواالرسول واولی الامرمنکم...»
(نسا/52) ای کسانی که ایمان آوردید اطاعت کنید از خدا واطاعت کنید از رسول خدا وولی امراو. طبق گفته قرآن «ولی امر» همان طور که می دانید امروز امام عزیزمان است.
برادران عزیز باید با وحدت ویکپارچگی به امام امّت بگوییم وبه مسئولین کشور اعلام کنیم که اگر این جنگ صد سال هم طول بکشد، با حضور داشتن در صحنه های نبرد ودر پشت جبهه با بیشترتولید کردن در کارخانه هاودر مزرعه بابیشتر کشت کردن وحضور داشتن در پایگاه های مقاومت وانجمن های اسلامی وبا بیشتر درس خواندن ودر راهپیمایی ها با شعارهای کوبنده ودر صفوف نماز جمعه با گفتن تکبیر و«مرگ بر امریکا»، ما ایستاده ایم ومشت محکمی بر دهان یاوه گویان شرق وغرب می زنیم. وصیت دیگری به خانواده ام:
ای مادرم ا شب ها تا سحر بیداری کشیدی ومرا به این سن رساندی اما چه کنم که وظیفه است وباید در جبهه بمانم. اگر از من در این دنیا خبری ندیدی، متأسفم اما ناراحت نباش، که فردای قیامت در حضور حضرت زهرا (س)روسفید هستی.اگر جوانی به این سن رساندی وبه جبهه فرستادی، افتخار کن که در ردیف حضرت «ام البنین »قرار گرفته ای که در ماجرای کربلا،فرزندی چون «عباس» (ع) را به یاری حسین (ع) فرستاد.اگر صبور باشی وصبرکنی، همانند حضرت زینب(س) چون مادر«وهب» هستی که سر پسرش را آوردند واوبه سوی شان پرتاب کرد وگفت: «من چیزی راکه درراه خدا داده ام، پس نمی گیرم.» امیدوارم به وصیت فرزند خود عمل کنی وروز قیامت نزد زهرا(س) روسفید باشی.در شهادتم خم به ابرو نیاور، تابااین عمل مشت محکمی بردهان منافقان از خدا بی خبر بزنی.
وشما،ای برادرم بعداز من به مادرمان دلداری بدهید ونگذارید ناراحت شود. در شهادتم هیچ ناراحت نباشید چون من راهم را شناخته ودر آن راه جان داده ام.

وشما،ای برادرم محسن جان ,بسیار خوشحالم که در کنار برادرت سلاح بردوش گرفته وازکشور اسلامی مان دفاع می کنی.امیدوارم پس از من هم این لباس مقدس سپاه را برتن کنی وراهم را ادامه دهی.
والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته رجبعلی بهتویی 10/07/1362

بهرامی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان رزمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« سوسنگرد» سردار شهید «حسین بهرامی» متولد روستای «ولشکلا»در شهرستان« ساری» است. او در ساری گمنام است امّا بچه های پیشروی مشهد و مدافعین جنوبی، رزمندگان اهوازی حسین را از مازندرانی ها بیشتر می شناسند. شنیده شد که سوسنگرد را شهر« حسین» می دانند. در سال 1355 جهت تحصیل در رشته ی ریاضی به دانشگاه فردوسی مشهد وارد شد.
پس از سه سال تحصیل در تاریخ 30/3/59 به عضویت سپاه پاسداران مشهد نایل می گردد .حسین در روزهای آغازین جنگ چند روزی به همراه دوستان مشهدی اش وارد گروه حفاظت از بیت امام خمینی (ره) می شود. حسین از مورخ 7/7/59 جهت اعزام به جبهه به سپاه اهواز اعزام می گردد. در خونین شهر تا آخر می ایستد. کارآمدی حسین موجب می شود او را به سمت فرماندهی گردان رزمی در طرح آزادسازی سوسنگرد منصوب نمایند. طرح حفر کانال در نقاطی از سوسنگرد جهت محاصره ی دشمن توسط ایشان نیز معروف است.
حسین اهل وعظ و خطابه و تحلیل هم بود و هر وقت فرصت اقتضا می کرد ، بمثابه یک مُبلغ وارد عمل می شد. امّا حسین در جنگیدن چالاک تر بود. آنجا که پای عمل به میان می آید می گویند او آنقدر در عملیات امام مهدی (عج) در سوسنگرد به دشمن نزدیک بود که در لابلای تانک ها به شهادت رسید.
در این عملیات فرماندهی او و سردار عزیز جعفری زبانزد است. سیمای حسین در شب آخر آنقدر نورانی بود که دوستان همگی از او طلب شفاعت می کردند و از او قول می گرفتند تا سلام آنها را به دوستان شهید برساند!
برادر حاج صادق آهنگران می گوید: بچه های مسجد جزایری اهواز عشق عجیبی به حسین داشتند. آن روزها؛ حسین «علم الهدی» و «حسین بهرامی» ضمن این که روحی واحد در دو کالبد بودند شمع محفل دوستان رزم به شمار می آمدند. حاج صادق آهنگران می گوید: علم الهدی؛ کشته و مرده ی حسین ولشکلایی بود؛ حسین بهرامی که شهید شد، بچه های مسجد پارچه ای بر محراب مسجد نصب کردند که این جمله نوشته شده بود؛ «حسین»! شهید غریب نام آشنا! حاج صادق آهنگران می گوید: جسد

حسین چهل روز در محراب مسجد ماند و پس از آن به سمت «ولشکلا» تشییع شد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بهرامیه، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد بهرامیه : مسئول واحد تعاون لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول دی ماه سال 1332 در روستای بهرامیه بخشی جوین از توابع شهرستان سبزوار به دنیا آمد. در پنج سالگی به همراه پدر و مادرش به کربلا مشرف شد. بودن در جوار مرقد امام حسین (ع) را بسیار دوست داشت.
بعد از اتمام دوره ی ابتدایی، به جهت علاقه به تحصیل دروس حوزوی به مشهد مقدس رفت. می گفت: «تحصیل در مدرسه دروس حوزوی بهترین جایی است که انسان ساخته می شود و مسائل دینی را به خوبی فرا می گیرد. او همزمان با تحصیل دروس حوزه، توانست تحصیلات خود را تا دیپلم ادامه دهد که پس از آن به کار مشغول شد.
فردی مهربان، صادق و خوشرو و به دلیل سجایای اخلاقی اش مورد احترام دیگران بود.
به مدت چهار سال در گمرگ تهران به کار مشغول بود که پس از آن به مشهد برگشت.
در انجام فرایض دینی بسیار دقیق بود. در مراسم مذهبی شرکت می کرد و امر به معروف و نهی از منکر را سر لوحه ی کارش قرار داده بود. به خواندن نماز شب و قرآن اهمیت زیادی می داد.
نماز شب را با حالت خضوع و خشوع خاصی به جا می آورد.
در اوقات بیکاری کتاب های مذهبی از جمله: قرآن، مفاتیح، نهج البلاغه و رساله ی امام را مطالعه می کرد. صله ی رحم را نیز به جا می آورد و به دیدن اقوام می رفت.
به خواندن کتاب بسیار اهمیت می داد. کتاب هایش را در اختیار دیگران می گذاشت تا آن ها را مطالعه کنند. به پدر و مادرش احترام خاصی می گذاشت و از آن ها پرستاری می کرد.
محمد بهرامیه در 23 سالگی با خانم مهین حسینی پیمان ازدواج بست، که مدت زندگی مشترک آن ها 8 سال بود. همسرش می گوید: «ایشان فردی خوش اخلاق و با ایمان بودند.»
حاصل ازدواج آن ها سه فرزند به نام های: مهدی (متولد 26/9/1354)، مریم (متولد 16/3/1357) و احمد (متولد 10/7/1360) می باشد.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی می گفت: «این بهترین حکومتی است که

نصیب ما شد.»
در بسیج محله فعال بود. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، با اهدا کردن دستگاه جوشکاری، به جهاد سازندگی در سپاه پیوست. در سال 1359 عضو رسمی سپاه شد. در قسمت تعاون سپاه بود که در آن جا بسیار فعالیت می کرد. تمام وقتش را صرف کار کرده بود و هفته ای چند شب بیشتر به منزل نمی رفت.
مدتی در قسمت کارگزینی سپاه بود که بسیجیان را برای رفتن به جبهه آماده می کرد.
اکبر سعیدی فاضل (دوست شهید) می گوید: «در سال 1360 ایشان مسئول تعاون بودند و من مسئولیت امور شهدا را بر عهده داشتم. از ابتکارات ایشان در مشهد تشکیل ستاد امور شهدا بود. در ماموریتی که ایشان به استان های شیراز و اصفهان داشتند و در آن جا این ستاد را دیدند و از نحوه کارش مطلع شده بودند، در مشهد نیز همین طرح را راه اندازی کردند. قبلاً امور مربوط به شهدا در مکان های مختلفی رسیدگی می شد، ولی ایشان با تشکیل ستاد ویژه شهدا در نزدیک ترین نقطه شهر و با مستقر کردن امکانات و نیروها در یک مکان مشخص، توانستند مشکلات بسیاری از خانواده های شهدا را رفع کنند. از دیگر کارهای ایشان ساختن تابوت های آلومینیومی بود. چون در آن مقطع خانواده های شهدا، شهیدان خود را به مساجد محل می بردند و مراسم شبی با شهدا را داشتند و تابوت های شهدا چوبی بود و دسترسی به تابوت های چوبی سخت بود، به همین منظور ایشان دستور ساختن تابوت های آلومینیومی را دادند تا برای خانواده های شهدا مشکلی پیش نیاید. از دیگر کارهایی که در ستاد ویژه شهدا انجام می دادیم، خدمات رسانی به خانواده های شهدا بود. از دیگر اقدامات شهید بهرامیه راه اندازی دعای ندبه برای خانواده های شهدا بود. همچنین بردن خانواده های شهدا در روزهای پنج شنبه به مزار شهدا که با اتوبوس های سپاه انجام می شد. از دیگر کارهای ایشان، اردوهای تفریحی ـ فرهنگی برای فرزندان شهدا بود که شهید بهرامیه فرزندانش را با خود به این اردوها می آورد و از آن ها خواسته بود، در حضور فرزندان شهدا ایشان را «بابا» صدا نزنند ،چون فرزندان شهید ناراحت می شدند.»
در آن مقطع حساس اطلاع رسانی برای خانواده های شهدا بسیار مشکل بود، هرچند کار مقدسی به شمار می آمد، ولی عکس العمل های خانواده ها در روحیات نیروهای ستاد اثر می گذاشت و آن ها سعی می کردند طوری عمل کنند که بی احترامی به خانواده های شهدا نشود.
شهید بهرامیه نیروهای ستاد را بسیار صحبت می کردند. آن ها را توصیه به صبر و خویشتن داری می نمودند. از آن ها می خواستند با خانواده ها با

متانت صحبت کنند، چون در آن ستاد افراد خاصی مثل خانواده های شهدا، اسرا، جانبازان و مفقودالاثر در رفت و آمد بودند. شهید بهرامیه فردی فکور، فهیم، خوش برخورد و خوشرو بود. در کارها بسیار منظم بود. در انجام هرکاری از قبل برنامه ریزی می کرد، با نیروها برخورد بسیار خوبی داشت. فردی اهل تعقل و تفکر بود. مطالعات زیادی داشت. چون طرح های خاصی را به اجرا درمی آورد، مطالعات عمیقی نیز داشت. در کارها با بچه ها مشورت می کرد و نظرات آن ها را جویا می شد. برخوردی دوستانه داشت و با نیروها مانند یک برادر رفتار می کرد.»
در جنگ تحمیلی بنابه مسئولیتی که در قبال خون شهدا و خانواده های آنان احساس می کرد و برای حفاظت از انقلاب اسلامی و دفاع از کیان و شرف میهن اسلامی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. او مشاهده می کرد که چه طور رزمندگان در جبهه به شهادت می رسند. به همین خاطر تحمل نکرد و جبهه را بر همه چیز ترجیح داد.
می گفت: « ما باید به جبهه برویم تا دانشجویان و طلبه ها به راحتی درس بخوانند.»
آرزو داشت در جبهه حضور داشته باشد و بتواند دشمنان را از کشور بیرون کند. مطیع اوامر امام بود. به جوانان آموزش اسلحه می داد و آن ها را برای مقاطع حساس آماده می کرد.
از مسئولیت تعاون سپاه استعفا داد و به جبهه رفت. می گفت: «مگر می شود انسان پاسدار باشد و جبهه را نبیند.»
مسئول تعاون لشکر 5 نصر بود. یک بار بیشتر به جبهه نرفت و بعد از بیست روز به شهادت رسید.
به همسرش توصیه کرده بود: «به والدینم احترام بگذارید. حجاب اسلامی را رعایت کنید. محافظ انقلاب اسلامی باشید. راه مرا ادامه دهید. اگر به جبهه می روم برای جلب رضای حق تعالی است و نیمی از ثوابش از آن شماست و در شهادت من گریه و زاری نکنید.»
همسر شهید می گوید: «قبل از شهادتشان به من گفتند: می خواهم وصیت نامه بنویسم. من بسیار ناراحت شدم. بعد گفتند: بعد از من مثل حضرت زینب (س) عمل کنید.در نزدیکی مرز عراق در شلمچه، او طرح کندن کانالی را داده بود که فاصله آن ها با عراق بسیار کم بود. دشمن متوجه آن ها می شود و آر.پی.جی می زند که به سر شهید بهرامیه برخورد می کند و او به فیض شهادت می رسد.»
محمد بهرامیه در تاریخ 18/6/1361 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به درجه رفیع شهادت نایل می گردد. پیکر مطهرش را پس از انتقال به مشهد تشییع و برای خاک سپاری به زادگاهش (روستای بهرامیه) منتقل کردند.

همسر شهید می گوید: «بعد از شهادت ایشان احساس کردم، مسئولیت سنگینی بر دوش من گذاشته شد و سعی کردم فرزندانم را طوری تربیت کنم که ایشان می خواستند.»
بعد از شهادت شهید بهرامیه، عده ای از مردم روستای بهرامیه عازم جبهه های حق علیه باطل شدند تا راه او را ادامه دهند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

بهشتی، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید خلیل بهشتی مسأله گو : فرمانده آموزش واحد اطلاعات لشکر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول فروردین ماه سال 1343 در مشهد به دنیا آمد. کودکی ساکت و آرام بود. به همراه خانواده در خانه مادر بزرگ خود زندگی می کرد و به ایشان انس بسیاری گرفته بود و او که زنی مومن و معتقد بود سعی می کرد بچه ها را مانند خودش بار آورد.
تحصیلات ابتدایی را در دبستان «رام» گذراند. تحصیلات پدرش ششم ابتدایی قدیم و مادرش خواندن و نوشتن بود. با این وجود ، خلیل بسیار موفق بود و معلمان همیشه از او راضی بودند. چندین بار نیز گواهی حسن اخلاق از مدرسه دریافت نمود.
قبل از رسیدن به سن تکلیف شروع به خواندن نماز کرد. زمانی که بزرگ تر شد، بیشتر به مساجد می رفت و در نمازهای جماعت شرکت می کرد. در منزل دوره ی قرآن داشتند و خلیل در این دوره ها قرآن را به خوبی فرا گرفته بود.
پس از اتمام دبستان به «مدرسه ی رضائیه» رفت که این دوران مصادف با آغاز جنبش های انقلابی در سطح شهرها بود. در بسیاری از تظاهرات و تحصنات حضور می یافت. در مراسم مختلف ادعیه شرکت می کرد و به زیارت ثامن الائمه (ع) و گاهی نیز به روضه خوانی ها می رفت. به ورزش فوتبال علاقمند بود که بعضی اوقات به آن می پرداخت. اهل نقاشی بود و روی پارچه نقاشی می کرد. خط خوبی نیز داشت.
از زمانی که توانست روی پای خود بایستد، کار کردن خارج از خانه را آغاز کرد. کارگر هتل خیام بود و خیاطی نیز می کرد و بدین ترتیب اوقات فراغتش را می گذراند.
با پیروزی انقلاب و بعد از این که عضو بسیج شد، در مسجد سنگی (واقع در بلوار طبرسی مشهد) به کار پلاکارد نویسی، خطاطی و ترسیم تصویر امام (ره) پرداخت. او روز به روز با انقلاب مانوس تر می شد.
با وجود همه این کارها، توجه به پدر، مادر و خانواده را نیز از یاد نمی برد. در کارهای منزل به مادرش کمک بسیاری می کرد. با پدر و مادرش خوش رفتار و با خواهرها و برادرهایش مهربان بود. بسیار دست و دلباز بود.
خواهرش می گوید: «یک سال که نزد یکی از اقوام کار می کرد، حقوقش را نمی گرفت و در عوض از آن جا برای مادر و خواهر چیزی می خرید.»

پس از شروع جنگ تحمیلی (در حالی که محصل سال دوم دبیرستان دکتر شریعتی بود) درس را رها کرد و به میدان مبارزه شتافت. عقیده داشت: «اگر بر دشمن فایق آییم، برای درس خواندن فرصت هست.»
برای گذراندن خدمت سربازی خود را به سپاه معرفی کرد. پس از گذراندن دوره آموزشی در بجنورد جهت یاری رساندن به رزمندگان اسلام در جبهه های حق علیه باطل، راهی ایلام شد.
برای شرکت در هر عملیاتی داوطلبانه به خط مقدم می رفت. اواخر خدمتش بود که عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و بعد از آن به صورت پی در پی در جبهه ها حضور یافت. بیشتر در جبهه های جنوب بود و چند بار نیز به مناطق غرب و کردستان رفت.
هر بار که مجروح می شد در صورت سطحی بودن جراحات، در منطقه می ماند و برای درمان به شهر نمی رفت. یک بار در عملیات والفجر بر اثر اصابت گلوله به صورت به شدت مجروح شد. به طوری که بعد از چند روز بستری شدن در یکی از بیمارستان های یزد برای درمان به مشهد منتقل شد و تا بهبودی کامل آن جا ماند و پس از آن دوباره به منطقه بازگشت.
او توانست به تنهایی و بدون دیدن آموزش خاصی وارد اطلاعات شود. پس از گذراندن دوره کارآموزی، به سرعت پیشرفت کرد و پس از طی دوره ای بسیار کوتاه توانست به عنوان مربی واحد اطلاعات مطرح شود و مسئول آموزش واحد اطلاعات لشکر 5 نصر گردید. علاوه بر این در غواصی نیز مهارت داشت.
فردی خالص، بی ریا و افتاده بود. در مقابل مسئولین مطیع و با زیر دستان مهربان و دوست بود. به اسرا نیز رحم می کرد. آهسته و اندک سخن می گفت. اما همین سخنان اندک، پر بار و مفید بود. با شیوایی خاصی در گفتار، از انقلاب و جنگ دفاع می کرد. بیشتر از آن که حرف بزند عمل می کرد. همیشه راحتی دیگران را به راحتی خودش ترجیح می داد. برای حل مشکلات دیگران تا حد توانش کمک می کرد.
خواهرش متانت و حجب را بارزترین خصیصه ی او می داند و می گوید: «او هم از نظر ظاهری بلند قد و خوش سیما بود و هم روحانیت و نورانیت خاصی در چهره اش داشت. به من در درس ها کمک می کرد. رفتارش به گونه ای بود که همه دوستش داشتند. او بین برادرانم تک بود.»
او در ادامه می گوید: «خلیل همیشه وقتی به مرخصی می آمد، در پاها و زانوانش زخم های عمیق داشت. حتی یک بار هم زخمش عفونی شده بود. وقتی دلیلش را می پرسیدیم، می گفت: فوتبال بازی کرده ام. اما بعدها همرزمانش می گفتند که خلیل شاید چیزی حدود 48 ساعت، سینه خیز کرده که پاهایش چنین زخمی شده اند.»
عاشق خدمت کردن بود. از خدمت به خانواده گرفته تا خدمت به مردم و

هرکس دیگر. فعال و پر تلاش بود و می کوشید که کارهای محوله را به بهترین نحو انجام دهد.
یکی از همرزمانش به نقل از او می گوید: «وقتی سعی می کنم حسن کارم را افزایش دهم، روحیه ام با نشاط تر می شود و انرژی بیشتری را در خود حس می کنم، چه در امور آموزشی چه در عملیات و غیره.»
هرگز به کسی با چشم حقارت نگاه نمی کرد صبور بود و خیلی کم عصبانی می شود. هرگز دروغ نمی گفت. نماز اول وقتش هیچگاه ترک نمی شد. به امام خمینی خیلی علاقه داشت و همیشه از ایشان سخن می گفت و شخصیت ایشان را توصیف می کرد. همواره به برادران و خواهرانش در مورد درس و انجام فرایض دینی سفارش می کرد و از خواهرانش می خواست که حجاب اسلامی را رعایت کنند.
در جبهه امام جماعت بود. در آن جا برای خودش خلوتی داشت که کمتر کسی متوجه آن می شد. به نماز که می ایستاد، انگار روحش به پرواز در می آمد و الله اکبر که می گفت، دیگر خلیل، خلیل قبلی نبود.
با خدای خود چنین راز و نیاز می کرد: «خدایا، مرا از بلای غرور و خودخواهی نجات ده تا حقایق وجودم را ببینم و جمال زیبای تو را مشاهده کنم.» و آرزو می کرد که گمنام بمیرد. خصیصه ای که تمام آشنایان (از خواهر و مادر گرفته با دوستان و همرزمانش) به وجود آن در خلیل معتقدند، جذابیت اوست.
حسین حیدری (یکی از همرزمانش) می گوید: «خلیل جاذبه داشت و این جاذبه در چهره اش نبود، بلکه در درونش بود.»
اهل دوست و رفیق نبود. دوستان او، همان رزمندگان و بچه های جبهه و جنگ بودند. به مرخصی که می آمد نامه های همرزمانش را به خانواده هایشان می رساند. به صله رحم اهمیت می داد. به افراد پیر کمک می کرد و احترام زیادی برای آنان قایل بود.
هرگز از سختی کار خسته نمی شد. می گفت: «اگر در زیر رگبار مسلسل ها سوراخ سوراخ شوم، اگر تکه تکه شوم، اگر در خون خویش بغلطم، خواهم گفت که دست از این انقلاب نمی کشم، از دینم، از قرآنم، از وطنم و از انقلابم دفاع می کنم.»
تمام رفتار و اعمالش نشانگر روحیه شهادت طلبی او بود. او این عشق به شهادت را، در وصیت نامه اش این گونه بیان می کند:
«عروسی من در جبهه و روز شهادتم روز دامادی من است. عروس من شهادت است. صدای توپ و گلوله و خمپاره خطبه ی عقد مرا خواهند خواند. با خون سرخم خود را برای معشوقم آرایش خواهم کرد و در شادی مسلسل ها و بارش نقل های سربی در حجله سنگر، عروس شهادت را به آغوش خواهم کشید.»

قبل از شرکت در آخرین عملیات، برای مراسم عقد خواهرش به مشهد آمد و پس از آن بار دیگر به منطقه بازگشت، او خواب شهادتش را دیده بود، دیده بود که راه کربلا را پیدا کرده و به سوی آن پرواز می کند.
خطاب به خواهرش گفته بود: «به کوری چشم منافقین، در شب هفت من عروسی کن تا دشمن بداند که ما کیستیم و بداند که شهادت میراث ماست.»
توصیه کرده است: «برای از دست دادن من غصه یا افسوس نخورید که شهادت حد نهایی تکامل انسان است.»
همرزمش در باره آخرین خاطره خود را از خلیل می گوید: «آن شب خلیل به شکلی دعا می کرد که من واقعاً تعجب کردم. خیلی طولانی شده بود. سر به سرش گذاشتم و گفتم: دیگر نمی گذارم بروی. خلیل رو به من کرد و گفت: «من فردی گهنکار هستم و می خواهم که امشب خدا توبه ام را بپذیرد و اگر پذیرفت، من به سحر نرسم.»
خدا نیز چنین خواست و او را به سوی خود فرا خواند. در تاریخ 22/12/1363در جزیره مجنون و در حین عملیات بدر بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید.
وصیت کرده: «در کنار عکسی که بر سر مزارم خواهید گذاشت، بنویسید: این است یکی از رهروان حسین (ع).
شهادت او اثرات مثبت و سازنده ای در اطرافیان داشت. بسیاری از آشنایان وی متحول و برادرانش در جهت ادامه راه او رهسپار میادین نبرد شدند. پیکر پاکش در بهشت رضای مشهد به خاک سپرده شد. او خطاب به خانواده و دیگر کسانی که وصیت نامه او را می خوانند می گوید:
«به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگوی دریغ دریغ
به دام دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو بدیدی مگوی فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

بهشتی، محمدحسینی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فقیه.
تولد: 1307، اصفهان.
شهادت: 7 تیر 1360، تهران.
آیت‌الله سید محمدحسین بهشتی در محله‌ی لومبان اصفهان چشم به جهان گشود. پدربزرگ وی، آیت‌الله میر محمدصادق مدرس خاتون‌آبادی، از مراجع عصر خود بود. آیت‌الله بهشتی تحصیلات خود را تا سال دوم دبیرستان در اصفهان گذراند و سپس در سال 1325 به قم رفت. حدود شش ماه در قم بقیه سطح مکاسب و کفایه را تکمیل نمود و از اوایل سال 1326 به درس خارج فقه و اصول در محضر آیت‌الله محقق داماد وارد شد. از اساتید دیگر وی آیات عظام بروجردی، خوانساری، کوه‌کمره‌ای و امام خمینی (ره) بودند.
برای پیگیری تحصیلات دانشگاهی، در سال 1327 با گرفتن دیپلم وارد دانشگاه معقول و منقول شد و تا سطح دکتری ادامه تحصیل داد. در فسلفه نیز پنج سال مستمر (1335 -1330) در درس علامه‌ی طباطبائی حضور یافت و علاوه بر بحث‌های اصول فسلفه و روش رئالیسم، اسفار و شفا را نیز فراگرفت.
در همان سالها به سبب آشنایی با زبان انگلیسی به عنوان دبیر به تعلیم این زبان در دبیرستان‌ها پرداخت.
در سال‌های 1329 و 1330 وارد عرصه‌ی فعالیت‌های سیاسی شد. تأسیس مدرسه‌ی منتظریه‌ی با همت آیت‌الله قدوسی و با نظارت ایشان از فعالیت‌های دیگری بود که از سال 1339 آغاز شد. از سال 1341 نیز در جریان‌های سیاسی حضور داشت. از جمله اقدامات وی همکاری در ایجاد «کانون دانش‌آموزان قم» بود که بعدها آیت‌الله دکتر محمد مفتح مسئولیت آن را پذیرفت. در زمستان سال 1342 او را مجبور کردند که از قم خارج شده و به تهران برود.
با ورود به تهران با جمعیت‌های مؤتلفه‌ی اسلامی رابطه سازمان یافته‌ای داشت. در همین جمعیت‌ها بود که به پیشنهاد شورای مرکزی، امام خمینی (ره) یک گروه چهار نفری را به عنوان شورای سیاسی و فقهی تعیین نمود که یکی از آنها آیت‌الله بهشتی بود. بعدها برنامه تغییر کتاب‌های تعلمیات دینی مدارس در رأس فعالیت‌های آنها قرار گرفت.

با دستگیری اغلب رهبران سیاسی نظامی جمعیت‌های مؤتلفه، آیت‌الله بهشتی در اوایل سال 1344 برای راهنمایی مسلمانان آلمان، از ایران به آن کشور رفت و در هامبورگ مستقر شد. در آنجا زبان آلمانی را یاد گرفت. اما فعالیت وی فقط منحصر به آلمان نبود و کشورهای آلمانی زبان (به ویژه اتریش) را نیز در برگرفت. آیت‌الله در این مدت در تشکیل اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا و نشریه «اسلام مکتب مبارز» همکاری کرد و از ایشان در این دوره، سخنرانیها و جزوات چندی به زبان‌های فارسی، انگلیسی، عربی و آلمانی باقی مانده است. یک دوره تفسیر قرآن از آغاز تا سوره نساء نیز حاصل همین ایام است.
در سال 1349 به ایران بازگشت و با همکاری آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله موسوی اردبیلی و آیت‌الله محمد مفتح به تشکیل جامعه روحانیت مبارز نمود. در سال 1355 هسته‌هایی برای امور تشکیلاتی به وجود آمد و در سال 1356 روحانیت مبارز شکل گرفت.
در کنار فعالیت‌های دیگرش، از همان سال بازگشت به ایران (1349) کار تحقیقاتی و علمی را آغاز کرد که تا سالهای انقلاب با همکاری آیت‌الله موسوی اردبیلی و دکتر محمد مفتح ادامه یافت و اهمیت این کار تحقیقاتی به حدی بود که حتی در سال 1353 در برگه یادداشت کارهای جاری، پنجاه درصد از وقت خویش را فقط به آن اختصاص داده‌اند و بقیه را به بیش از پانزده کار فرهنگی، تحقیقی و اجرائی دیگر. در سالهای 1355 تا 1357 نیز، جلسه‌ای در روزهای دوشنبه در منزل ایشان برقرار بود که در آن با حضور چند تن از محققان و فارغ‌التحصیلان رشته‌ی اقتصاد، کتاب کاپیتال (سرمایه) کارل مارکس مورد بررسی قرار گرفت.
با عزیمت امام خمینی (ره) به پاریس، آیت‌الله دکتر بهشتی به حضور ایشان رفت و هسته‌ی شورای انقلاب تشکیل شد که وی یکی از اعضای آن بود.
علاوه بر مقاله‌ها و سخنرانی‌ها، تألیفات وی به شرح زیر است: بانکداری و قوانین مالی اسلام؛ عادت (ترجمه از انگلیسی)؛ قانون علیت در جامعه ما؛ نقش ایمان در زندگی انسان؛ کدام مسلک ؟؛ صدای اسلام در اروپا (به پنج زبان)؛ روحانیت در اسلام و در قرآن؛ یک قشر جدید در جامعه ما؛ حکومت در اسلام (حکومت از نظر اسلام) (1367)؛ نماز چیست؟ (1366)؛ اسلام و مکتب‌های معاصر؛ مباحث شناخت در اسلام (1369)؛ شناخت از دیدگاه قرآن؛ امر به معروف و نهی از منکر، آزادی از دیدگاه اسلام؛ مالکیت از نظر اسلام؛ تکامل از نظر اسلام؛ تخریب در اندیشه اسلامی؛ حقیقت و عرفان؛ اسلام دین واقع‌بین؛ قضای اسلامی؛ اقتصاد اسلامی (فارسی و عربی، 1362)؛ توحید در قرآن؛ حج در قرآن (1365)؛ نقش قیامتی انقلاب اسلامی (مجموعه مقالات؛ با همکاری محمدجواد باهنر).

از آثار دیگر ایشان که چاپ نشده‌اند: ترجمه کامل تاریخ قرآن نولد؛ ترجمه بخشی از کتاب دانش منطق اثر هگل؛ تحقیق گسترده‌ای پیرامون وحی؛ تفسیر قرآن (نوار).
ضمنا تعداد معدودی نوار از جلسات درس دکتر بهشتی با عنوان (فلسفه‌ی هگل) که از سال 1355 برای طلاب آغاز کرد و نیز یادداشتهای آن به جا مانده است.
آیت‌الله دکتر بهشتی در بمب‌گذاری هفتم تیرماه 1360 در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. پیکرش در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.
استاد دکتر سید محمد حسینی بهشتی اصفهانی از افاضل دانشمندان و اکابر مدرسین و اساتید معاصر و مستخرجین با کمال حوزه علمیه قم است آقای دکتر بهشتی در حدود 1345 قمری در شهر اصفهان به دنیا آمده و پس از خواندن اولیات و قسمتی از سطوح را از مدرسین بزرگ حوزه فراگرفته و آنگاه به دروس خارج فقه واصول آیات عظام مرحوم آیت‌اللّه بروجردی و آیت‌اللّه محقق داماد و آیت‌اللّه العظمی نایب‌الامام خمینی و آیت‌اللّه العظمی آقای شریعتمداری حاضر و از دراسات آنان استفاده کامل نموده و معقول را هم از محضر علامه آیت‌اللّه طباطبائی آموخته و در رشته‌های مختلف علمی عقلی و نقلی یکی از ستارگان درخشنده حوزه علمیه گردیده و چند سالی از طرف مراجع بزرگ برای ارشاد و وظائف روحی و دینی به آلمان مهاجرت و در آنجا رهبری-مسلمین شیعی را نموده و خدمات چشمگیری انجام داده تا در این چند ساله اخیر که مراجعت به ایران و در تهران به تدریس و خدمات دینی پرداخته و هم برای تدریس و سخنرانی در دارالتبلیغ اسلامی قم به دعوت موسس بزرگوار آن حضرت آیت‌العظمی آقای شریعتمداری به قم آمده و ایفاء وظیفه نموده است.
معظم‌له نیز از مجاهدین به نام و مبارزین عیه امپریالیسم و رژیم منفور طاغوتی است که با تمام سخنرانیهایش مظالم و جرائم دولت را بیان و از اعمال ضد خلقی و مردمی و توحیدی آنان انتقاد نموده است.
استاد بهشتی در انقلاب ایران و پیروزی آن سهم ویژه‌ای دارند و هم اکنون یکی از علماء دولت موقت جمهوری اسلام و از نزدیکان و همکاران جناب آقای مهندس مهدی بازرگان نخست‌وزیر می‌باشد سخنرانیها و اعلامیه‌های ایشان جالب و مجموع آن خود کتابی خواهد بود.
آثار و تالیفات عدیده علمی دارند که بعضی از آن مطبوع و برخی هم مخطوط مانده است از تالیفات مطبوع ایشان کتب زیر است.
1- خدا از دیدگاه قرآن که در 27 شهریور 1352 برابر 25 شعبان 1393 ق به طبع رسیده است.

2- نماز چیست.
3- شناخت اسلام که به اتفاق دو نفر از افاضل آقای علی آقای گلزار غفوری- محمدجواد باهنر نوشته‌اند کتابهای دیگری که متاسفانه نام آنها را یاد ندارم.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

بهمنی، فرامرز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان دوم از گردان 409حضرت ابوالفضل(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید« فرامرز بهمنی» در سال 1342 در شهر «زاهدان» در خانواده ای متوسط چشم به جهان گشود دوران دبستان و راهنمایی را در زادگاهش پشت سر گذاشت و در دوره دبیرستان به جبهه اعزام گردید . اودر مدت حضور در جبهه دوبار مجروح شد.مدتی بعددر رشته فیلمسازی تحصیلش را ادامه داد. اوقات فراغت خود را به تربیت جوانان شهر« زاهدان »و فعالیت در بسیج می گذراند و همواره به تشکیل کلاسهای فرهنگی مبادرت می ورزید. او مدتی نیز در اداره کل بازرگانی سیستان وبلوچستان به کار اشتغال داشت . سرانجام حدود یکسال پس از شهادت برادر بزرگوارش، «فرزاد» در عملیات «والفجر ده » در منطقه خرمال بر اثر برخورد بامین به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران زاهدان،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بیات، قامت

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قامت بیات : فرمانده تیپ مستقل الهادی (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در روستای قره آغاج زنجان در سال 1340 به دنیا آمد . او دومین فرزند یک خانواده پر جمعیت بود ، دو خواهر و پنج برادر داشت . پدرش (یحیی) در قره آغاج ، کشاورزی می کرد . وقتی قامت یک ساله شد خانواده اش به زنجان مهاجرت کردند و پدر به شغل گاریچی و پس از مدتی به رانندگی مشغول شد . به این ترتیب وضع اقتصادی خانواده بهتر شد . مادر قامت مه پاره بیات ، نیز برای کمک به در آمد خانواده قالی بافی می کرد .
قامت قبل از ورود به دبستان مدتی به مکتبخانه نزد فردی به نام ملاعزت رفت و قرآن را فرا گرفت . تمام کوشش وی در مکتبخانه بر یادگیری سریع و بی وقفه قرآن بود . علاوه بر کلام قرآن ، پیش از رسیدن به سن هفت سالگی در کلاسهای شبانه مدرسه ابتدایی شرکت می کرد . پس از ورود به کلاسهای روزانه در کلاسهای شبانه هم با جدیت درس می خواند که پس از مدتی اولیا مدرسه از این مسئله اطلاع یافتند و از ثبت نام وی در کلاسهای شبانه خود داری کردند . او در کلاسهای روزانه درس خود را دنبال کرد . قامت در دبستان خاقانی دوره ابتدایی را به پایان برد و در مدرسه راهنمایی انوری و سپس دبیرستان شریعتی (کنونی) تحصیل خود را ادامه داد . او همواره دوستان کمی داشت . وقتی مادر علت این امر را سوال می کرد که چرا فقط با چند نفر از بچه های محل رفت و آمد می کند ؟ می گفت : همین حد که اینها اهل نماز هستند برای من کافی است که با اینها دوست شوم . مادرش می گوید :
قامت با دیگر فرزندان من خیلی فرق داشت . او پسری نظیف و مسئولیت پذیر بود . زمانی که من منزل نبودم به خوبی از خواهران و برادران کوچک تر از خود مواظبت می کرد و خانه را مرتب و تمیز می کرد و به خوبی از عهده کارها بر می آمد .علاوه بر این بسیار پر انرژی بود . وقتی پدرش به او و خواهر و برادرانش پول توجیبی می داد تنها کسی که آن را پس انداز می کرد قامت بود . او از همان پول توجیبی روزانه، یک دست کت و شلوار برای مدرسه اش به قیمت چهل تومان خرید .
با آغاز نهضت اسلامی مردم ایران برعلیه حکومت خود کامه شاه، قامت وارد مبارزه وسیاست شد . قامت و دوستانش به شیشه های سینما سنگ

می زدند .آنها می گفتند :چرا باید سینما باز ولی مسجد بسته باشد . در درگیری با پلیس به طرف آنها آجر پرت می کردند و یا کوکتل مولوتف که شیشه را پر از بنزین بودرا آتش می زدند و از پشت بامها به طرف نیروهای انتظامی شاه ستمکار پرتاب می کردند . ا و به نوارهای سخنرانی امام خمینی گوش می داد . چون فعالیت قامت و برادرانش در انقلاب زیاد بود پدرشان تصمیم گرفت آنها را به روستا ببرد . با حیله های مختلف آنها را سوار ماشین کرد ولی قامت ، یوسف و کریم در اواسط راه از ماشین پیاده شدند و به شهر بازگشتند . وقتی مادرشان علت مراجعت شان را پرسید ، قامت گفت : همه در شهر می خواهند انقلاب کنند ، ما به روستا فرار کنیم ؟!
عاقبت شاه ستمکار مجبور شد تسلیم اراده مردم ایران شود ودر26دی ماه 1357از کشور فرار کند.چند روز بعد از آن همبا آمدن امام خمینی به کشورانقلاب اسلامی به پیروزی رسید.
قامت بیات حالا با خیال راحت تر درس می خواند .در خرداد 1358 دیپلم گرفت و پس از آن وارد سپاه پاسداران شد . بیشتر در سپاه بود، بقیه وقت خود را مطالعه می کرد .
مادرش می گوید :اغلب تا نیمه شب بیدار می ماند و کتاب می خواند . علی رغم اصرار خانواده هر گز به ازدواج تن نداد . او می گفت : در صورتی که ازدواج کنم نمی توانم به جبهه بروم . این امر ، مرا از پرواز به درگاه حق محروم می کند .نیمه دوم سال 1358 که دانشجویان پیرو خط امام به سفارت آمریکا که مرکزی برای جاسوسی وخرابکاری برعلیه انقلاب اسلامی تبدیل شده بود،هجوم بردند اوحضورداشت.
به دلایل امنیتی این گروگانها را در تهران نگه نداشتند و به صورت پراکنده به شهرهای مختلف فرستادند .
تعدادی از آنان را نیز به زنجان بردند . مسئول گروه حافظ گروگانها ،مرکب از عده ای از دانشجویان،پاسداران و افسران ، قامت بیات بود .
بیات در غائله کردستان در مبارزه با ضد انقلابیون تجزیه طلب نیز شرکت داشت و با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در 31 شهریور 1359 به فرمان امام مبنی بر عزیمت به جبهه ها بدون آنکه منتظر اعزام بسیج و یا ستادی بشود به جبهه رفت .
بیات دو ماه بعد از اولین عزیمتش به جبهه به زنجان بازگشت و به منظور تشکیل بسیج فعالیت پرداخت . او از میان افراد سپاه زنجان برای آموزش مربیگری انتخاب و به تهران اعزام شد . پس از باز گشت از این دوره مدتی در جبهه سومار فرماندهی یک گروه از پاسداران را به عهده داشت .
بیات به دلیل سوابق بسیار در جبهه و مدیریت بالا به فرماندهی رسید . او اولین فرمانده اعزامی از زنجان به منطقه جنگی بود و سایر نیروها زیر

نظر او با دشمن می جنگیدند . او در میان افراد تحت فرماندهی اش از محبوبیت خاصی بر خوردار بود .
بیات ،در جبهه هم در اوقات فراغت را مطالعه می کرد . با آنکه اوسمت فرماندهی داشت ،به کارهای خدماتی وخدمت رسانی به نیروهای تحت امرش اقدام می کرد. در زمینه انجام فرائض دینی ، اکثر اعمالش را در خفا انجام می داد .
در عملیات محرم در منطقه سپنتا ، بیات فرماندهی عملیات را بر عهده داشت . در مرحله اول عملیات ، آتش دشمن بسیار سنگین بود و قامت از ناحیه چشم ، پشت و پا مجروح شد ؛ ولی هیچ شکایتی نداشت . همرزمان وی بعد از چند روز که درد شدید شده بود از حرکات صورت وی متوجه درد و جراحت شدند و به اصرارَ، او را به تهران اعزام کردند . پس از اینکه تا حدودی بهبودی یافت به منزل رفت اما از مجروحیت خود به خانواده چیزی نگفت و تنها به این جمله که زخمی شدم و در حال بهبودی است . اکتفا کرد .
بیات با حاج میرزا علی رستم خانی ؛ ابوالفضل پاکداد ، حمید احدی ، محمد ناصر اشتری ، مهدی میر محمدی ، محمود صدر محمدی دوست بود . همه ی اینها شهید شده اند.هر گاه اینها در مکانی جمع می شدند ؛ کشتی می گرفتند ، به طوری که افراد تحت فرماندهی آنها تعجب می کردند . بیات به محسن جزیمی که از نیروهای تحت امرش بود گفته بود تو به من کاراته یاد بده و من به تو مسائل عقیدتی . بیات در عملیات بسیاری مانند طریق القدس ، فتح المبین و ... فرماندهی نیروها را بر عهده داشت . او در وصیت نامه اش خود را چنین توصیف می کند : من پاسدارم و وارث خون های پانزده قرن خط سرخ شهادت تشیع که در عصری استثنایی و پر خاطره قرار گرفته ام و مسئولیتها بر دوشم سنگینی می کند .
قامت بیات در عملیات والفجر مقدماتی ، در منطقه رقابیه در 18 بهمن 1361 به هنگام انجام عملیات شناسایی به همراه چند تن از فرماندهان دیگر ، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش به شهادت رسیدند . او اولین شهید خانواده بود پس از شهادت قامت ، برادرش رحیم که در منطقه جنگی حضور داشت روی چهار پایه ای رفت و خطاب به رزمندگان گفت : اگر برادرم شهید شده من هستم .
او نیز بعد ها در جزیره مجنون به شهادت رسید . جسد قامت بیات بعد از زیارت حضرت معصومه به زنجان منتقل و در قبرستان پایین شهدا به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

بیاتی، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر بیاتی : فرمانده گردان امام صادق(ع) لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انمقلاب اسلامی)
سال 1329 در روستای "شهید آباد"(تروجن)در شهرستان" بهشهر" چشم به جهان گشود. در سن پنج سالگی مادرش را از دست داد و از 8 سالگی به دلیل مشکلات مالی به کار کردن پرداخت .اونزد پدر بزرگش به یادگیری خیاطی مشغول شد و این حرفه را تا سن 19 سالگی زمانی که در سال1348 به خدمت سربازی اعزام گردید ادامه داد. پس از انجام خدمت سربازی به زادگاهش برگشت و از همین زمان مبارزاتش بر علیه رژیم طاغوت شروع شد . در سال 1352 ازدواج نمود که حاصل آن 3 دختر و یک پسر می باشد . قبل از پیروزی انقلاب در مبارزات چه در شهر خود و چه در تهران حضوری فعال داشت.او با تهیه و توزیع کتب و نوراهای مذهبی به جنبه ی فرهنگی مبارزه هم توجه داشت. برای استقبال از امام (ره) هفته ها در تهران منتظر قدوم مبارکش بود و بعد از ورود آن بزرگوار به زادگاهش بازگشت و به فرمان امام مبنی بر تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یکی از بنیاد گذاران سپاه شهرستان" بهشهر"بود .او با پوشیدن لباس سبز خود را آماده حراست از انقلاب نمود.
در اواخر سال 58 به قصر شیرین و از آنجا به کردستان شتافت و با تجربه ای که در فعالیتهای انقلاب و سپاه پاسداران کسب کرده بود در جنگ علیه ضد انقلابیون "کومله "و "دمکرات"که کمر به تجزیه کردستان وآزارو اذیت مردم شریف آن دیار بسته بودند شرکت نمود. بعد از پیروزی در جبهه مذکور به دیار سبز مازندران بازگشت و در درگیریهایی که گروه های چپ وکمونیستی در "گنبد" ایجاد کرده بود حاضر شد و به مبارزه پرداخت. اودر "گنبد"فرماندهی گروه اعزامی از "بهشهر" را قبول کرد. پس از پیروزی در "گنبد" عازم بندر"ترکمن" شد و به دنبال پاکسازی باقیماندة گروهک های ضد مردمی وضد انقلاب بود .
در جهت ساماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در بندر" ترکمن" تلاش زیادی نمود و در آنجا به عنوان فرماندة عملیات مشغول به کار شد. پس از آن عازم "لاهیجان" شد و در سرکوبی گروهکها و تشکیل سپاه آنجا نیزنقش محوری داشت . در سال 1358 در پی فرمان امام (ره) مبنی بر تشکیل بسیج مستضعفین اقدام به تشکیل بسیج در شهرستان "بهشهر" نمود و این

نیروی عظیم مردمی را برای سرکوبی منافقین به نقاط مختلف "مازندران" و "گیلان" از جمله "سیاهکل" هدایت کرد.
زمانی که منافقین به" امل"و"بابل" حمله کردند اورشادتها ی بی شماری از خود نشان دادودر خلق حماسه هزار سنگردر این شهرها سهم عمده ای داشت.
پس از آن وبا آغاز تجاوز عراق علیه کشورمان به جبهه "بازی دراز" شتافت وپس از ناحیه سر مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت . مدتی بستری بود وبعد از بهبودی مامور تشکیل بسیج غرب " بهشهر" گردید و بعد از سازماندهی این نهاد به منطقه "شوش" رفت و با سمت فرمانده عملیات رشادتها ی بیشماری از خود به یادگار گذاشت. او علاوه بر شرکت در عملیات مامور حفاظت از مکانهای حساس و اشخاص مهم مملکتی نیز بود.
به علت مشکلات در قبل از انقلاب و مشغله کاری بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، نتوانست ادامه تحصیل دهد اما با تجربه ای که از دوران جنگ داشت از درایت وبینش عمیقی برخوردار بود.
سر انجام در 29/11/1360 تنگه چزابه در منطقه عملیاتی بستان پیکر پاره پاره و آغشته به خون این بسیجی و فرمانده غیور را در آغوش گرفت وپیکر پاکش سه روز بعد از شهادت در تاریخ 2/12/1360 طی مراسمی باشکوه تشیع و در زادگاهش روستای "شهید آباد" در جوار سایر همرزمان به خون خفته اش به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بیاتی، کریم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کریم بیاتی : فرمانده گردان ویژه شهادت لشگر 77پیروز ثامن الائمه (ع)(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
در سال 1341 در روستای «اشکفتک» دراستان «چهارمحال وبختیاری» ودریک خانواده مذهبی ، متدین و زحمتکش چشم به جهان گشود . تحصیلات خود را در« شهرکرد» وبا موفقیت تمام به پایان رسانید. او در محیط گرم خانواده با تعالیم اسلامی آشنائی پیدا کرد وهمین امر باعث شد او در راه تبلیغ اهداف انقلاب اسلامی کوشش و فعالیت نماید که می‌توان کمک به تشکیل اولین کتابخانه روستا و همچنین برگزاری مراسم مناسبت‌های مذهبی از جمله میلاد با سعادت حضرت ولیعصر «عج» و دیگر ایام مذهبی رانامبرد. وی علاقه زیادی جهت خدمت به اسلام و میهن داشت با توجه به اینکه در رشته دندانپزشکی دانشگاه مشهد قبول شده بود بنا به شرایط جنگی کشور؛ دانشکده افسری را انتخاب و با موفقیت و سرعت دوران آموزش دانشکده را سپری نمود و با درجه ستوان سومی از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل و بعد از تقسیم در« لشکر 77 پیروز ثامن‌الائمه خراسان» شروع به کارنمود و بلافاصله داوطلبانه عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد. در جبهه با توجه به فعالیت‌های بی‌وقفه و مخلصانه و رشادت‌های زیادی که از خود نشان داد؛ در عملیات پیروزمند بدر شرکت فعال داشت و در این عملیات مجروح گردید. در عملیات «ظفر 4 »در تیرماه سال 64 رشادت زیادی به خرج دادو پس از انجام مأموریت و در حالی که مجروح و زخمی شده بود با موفقیت کامل از محاصره دشمن رهائی یافت . این عمل او باعث تشویق‌هاازسوی فرماندهی وقت نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران یعنی امیر سپهبدشهید صیاد شیرازی و فرماندهان لشکر 77 پیروز ثامن‌الائمه(ع) خراسان شد. شهید بزرگوار ما در گردان ویژه شهادت که یک گردان مشترک از نیروهای سپاه و ارتش تشکیل شده بود با اهداف خاص جنگی و با آمادگی همیشگی و کامل ،به عنوان یکی از فرماندهان مقتدر و شجاع و با تقوا در مأموریت‌ها و عملیات‌های زیادی از جمله عملیات بدر- ظفر4 - آزادسازی تپه‌های 56 و 57 و 58 غرب کشور و عملیات والفجر 8 و گشتی شناسائی‌های متعدد و بسیار شرکت کرد. جبهه‌های شمال غرب - غرب و جنوب کشور شاهد رشادت‌ها و دلاوری‌ها و از خودگذشتگی ایشان است. در عملیات بزرگ

والفجر 8در فاو؛ با توجه به اینکه ایشان به عنوان جانشین و فرمانده گردان ویژه شهادت بود با اصرار خودش علیرغم نظر فرماندهان به عنوان فرماندهی گروه غواص در حالی که سر و صورت، دست خود را حنا بسته و بعد از قرائت زیارت عاشورا با غسل و وضو وارد عملیات شد. پس از تسخیر و شکستن خط دشمن با رشادت زیاد شربت شیرین شهادت را به همراه ده تن از یارانش نوشید .امیر سرافراز شهید «بیاتی» همیشه جلودار قافله و پیشتاز میدان رزم علیه دشمنان اسلام بود. شهید عزیز ما پس از چندین سال حضور در جبهه‌ها ،رشادت‌های فراوان از خود نشان دا د و به سرعت مراحل ترقی را طی کرد که به قول یکی از فرماندهان لشکر درجه برای او اهمیتی نداشت و آنچه برایش مهم بود، کسب درجه و منزلت در نزد خداوند باری‌تعالی و سرباز بودن در رکاب امام زمان «عج» و نائبش امام امت بود تا اینکه آخر الامر به ندای حق لبیک گفت و به سوی معشوق خود شتافت و در عملیات والفجر 8 پس از تصرف پاسگاه کوت سواری عراق در منطقه شلمچه و پیشروی به سوی نیروهای دشمن در مورخه 20/11/1364 ساعت 23 شب بر اثر آتش پرحجم و کمین‌های دشمن در جنگ تن به تن به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بیاتیان، منصور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «سقز»
شهید «سید منصور بیا تیان »در سال 1327 در روستای« دار غیاث» دربخش« خسرو آباد» ودر شهرستان شهرستان «بیجار »متولد شد .در سال 1334 به مد رسه رفت و تا پایان سال چهارم مقطع ابتدایی درس خواند .در سالهای نو جوانی پدر بزرگوار خود را از دست داد و سر پرستی خانواده را به عهده گرفت . به همین علت نتوانست ادامه تحصیل دهد .او درسن نوجوانی مجبور بود مخارج خانواده اش را تامین کند.چندسال بعد از دواج کرد که ثمره آن پیوند دو فرزند پسر و یک فرزند دختر می با شد .
وقتی که نهضت اسلامی حضرت امام (ره)اوج گرفت او به حامیان آن نهضت پیوست و ضمن شرکت در فعالیت های سیاسی ،علیه رژیم منفور پهلوی به آگاه سازی مردم پرداخت. پس از آنکه این نهضت بزرگ به پیروزی رسید به عضویت کمیته انقلاب اسلامی شهرستان بیجار در آمد .
در سال 1358 با همکاری چند نفر از برادران دیگر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را در آن شهرستان بنیان نهاد و خود نیز به جمع نیرو های آن پیوست .بعد از مدتی فرمانده عملیات سپاه بیجار شد .در سال 1361 به سپاه سر دشت رفت و چند ماه در آنجا منشا خدمات ارزشمندی شد .بعداز آن فر ماندهی اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان سقز را پذیرفت و نز دیک به سه سال در آن سمت به فعالیت پرداخت .در تاریخ 4/6/1363 طی یک در گیری با نیرو های ضد انقلاب در روستای(آیچی) سقز از ناحیه سینه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید . از شهید بیاتیان یک نسخه وصیتنامه به جا مانده است .
مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بیجار می باشد
شهید سید محمد بیاتیان بیش از اندازه خوش صورت و نورانی بود . خوش زبانی او مشهور بود .سخنان شیرین و سر شار از مهربانی او تلخی غربت را می زدود . سادگی و متانت در وجود او موج می زد .هنگامی که در جمع مردم یا نیرو های تحت امر خود حاضر می شد در پایین ترین جای مجلس می نشست .تواضع عجیبی داشت .هیچ گاه فرماندهی خود را وسیله ای برای ترقی مادی و غرور دنیایی قرار نمی داد . قلب رئوفی داشت .به محرو مان و تهیدستان عشق می ورزید . در کمال مهربانی و عطوفت به درد دل آنان گوش می داد و همیشه تلاش می کرد که غبار تهیدستی و

حرمان را از چهره آنان بزداید . شجاع بود . در برابر دشمنان اسلام و قر آن قا طعانه و با صلابت به پا می خواست .نیرو ها و همرزمانش به وجود او افتخار می کردند .انس و عاطفه عمیقی با مردم داشت . وقتی مردم روستا در مورد ظلم و شکنجه هایی که گرو هکهای ضد انقلاب بر آنها اعمال کرده بودند، سخن می گفتند ؛ او باعنایت به دلسوزی و مهربانی سر شاری که داشت به گریه می افتاد و اشک می ریخت .توان کاری و رزمی فراوانی داشت .با کمترین نیرو بیشترین فعالیت را انجام می داد و به بزرگترین پیروزی ها نایل می شد . علاقه و ارادت بسیاری به سالار شهیدان ،حضرت امام حسین (ع)داشت .وقتی از او سوال می کردند: چرا تا این اندازه به امام حسین (ع)علاقه نشان می دهد؟ در جواب می گفت : برای اینکه امام حسین (ع) در صحرای کربلا یاوری نداشت .ایثار و از خود گذشتگی او به اندازه ای بود که بیشتر حقوق ما هانه خود را به فقرا می داد .بطوری که در سپاه پاسداران شهرستان بیجار صندو قی را تحت عنوان صندوق کمک به فقرا تاسیس کرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

بیت اللهی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل بیت اللهی : قائم مقام رئیس ستاد تیپ21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خورشید هنوز غروب نکرده بود. صدای آواز پرندگان از روی شاخه درختان شنیده می شد. شکوفه های سفید و صورتی منظره زیبا و دلنشین را در دل طبیعت به وجود آورده بودند. زهرا تازه از پختن نان فارغ شده بود. همین طور که دست به کمر برد تا قد بکشد و نفسی تازه کند، ناگهان دردی مزبور تمام وجودش را احاطه کرد. عرق سرد، سر تا پایش را خیس کرد. آهی از ته دل کشید. ربابه، دخترش با شنیدن صدای مادر، نگران و مضطرب خود را از داخل اتاق به بیرون رساند و به طرف مادر که از درد به خود می پیچید، دوید. با گوشه چارقدش، عرق مادر را پاک کرد و با دستپاچگی، او را آرام کرد و گفت:
چیزی نیست، الان می روم دنبال پدر.
بیا کمکت کنم برویم تو تا من بروم دنبال پدر. نگران نباش.
تا آن روز مادرش را این طور بدحال ندیده بود. نمی دانست کجا باید به سراغ پدر برود. دست و پایش را گم کرده بود. می دید گاهی مادر آرام می گیرد و گاهی از درد به خود می پیچد. فکری به ذهن رسید. به سراغ همسایه شان رفت و خواست که نزد مادرش برود تا او بتواند به دنبال پدر برود. اما کجا، نمی دانست. با نگرانی به مغازه محل رفت، همان جایی که مردها بد از ظهرها جمع می شدند و با هم به گپ و گفتگو مشغول می شدند. آن جا هم نبود.
سراغ پدر را از مردم ده گرفت. او را در باغ پیدا کرد. خبر مریض شدن مادر را داد. پدر متوجه می شود همسرش از چه چیزی رنج می برد، سریع خود را به خانه رساند.
قبل از این که پدر به خانه بیاید، زن همسایه خانم دکتر را بالای سرش آورده بود. بعد از چند ساعتی، تازه ربابه متوجه شد که تمام حالات و بیماری مادرش که او را این قدر نگران و مضطرب کرده، که هنگام وضع حملش رسیده و خدا برادری کوچک و زیبا به او هدیه داده است.
از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد. خدا را شکر می کرد که دارای برادر شده. احمد، فرزند پسرش را بغل کرد و در گوش او اذان گفت. سپس نام او را اسماعیل گذاشت. از این که خداوند پسری به او داده،

بسیار خرسند بود و همه فامیل را دعوت کرد.
اسماعیل هر روز بزرگ و بزرگ تر می شد. دوران کودکی بسیار شیرینی داشت. او کودکی مهربان و شیرین زبان بود. با این که کوچک بود اما با هوش و زیرک بود و اختلاف بین پدر و مادرش را احساس می کرد. می دانست این دو، از دو قشر مختلف هستند. بعد ها متوجه اختلاف مذهبی پدر و مادر شد. کم کم به سمت مادر کشیده شد و انس زیادی به ائمه اطهار پیدا کرد.
در هفت سالگی، آماده شد تا به مدرسه برود. او دانش آموزی درس خوان و مودب بود. تا یازده سالگی، در کنار مادر، زندگی آرام و با نشاطی را سپری کرد تا این که ناگهان مادر بیمار شد و در بستر بیماری افتاد. او را نزد پزشکان زیادی بردند اما فایده ای نداشت. هر کس از فامیل می آمد، دستور پزشکی خانگی می داد و آن ها را به امید این که حال مادر بهبود پیدا کند، هر کس هر چه می گفت، انجام می دادند اما مادر هر روز بدتر و بدتر می شد.
اسماعیل مانند مرغ پر کنده ای می ماند. برای بهبود مادرش، دست به هر کاری می زد تا این که چراغ زندگی مادر رو به خاموشی رفت و در اوج ناباوری، او را از دست دادند. احمد که حالا دو دختر و یک پسر داشت، ناچار آن ها را نزد خاله شان در مشهد فرستاد و خود نزد همسر دیگرش، در همان جا ماند اما سعی می کرد که سایه اش بر سر فرزندان باشد و هر از گاهی به آنان سر می زد، در نبود پدر، اسماعیل سر پرست خانواده بود.
در این میان، با یکی از پسر خاله هایش به نام احمد که از جوانان پر شور و انقلابی آن زمان بود، انس گرفت و مانند دو برادر، در کنار هم کار می کردند. آنان در پخش اعلامیه های امام و نوشتن شعار و در راهپیمایها، دوش به دوش هم بودند. آنها با شنیدن صدای بهار، به هر سو می شتافتند تا بتوانند همه را بیدار کنند و نوید آمدن آن را بدهند.
او نوجوانی را در مساجد و بسیج طی کرد و با گرفتن دیپلم وارد سپاه شد. او پس از رشادت های زیادی که از خود نشان داد، با توجه به سن کمی که داشت، طولی نکشید که به عنوان معاون پرسنلی یگان محل خدمتش منصوب شد.
با وجود مخالفت پدر که عقیده داشت وجود اسماعیل در پشت جبهه ضروری تر است، وی برای نخستین بار در هجده سالگی عازم جبهه های جنوب شد و در عملیات میمک جزو خط شکنان بود. در پی مجروحیت شیمیایی، مدتی به مشهد آمد و هرگز نگذاشت که خانواده اش از مجروح بودن او اطلاع پیدا کنند. پس از بهبود، دوباره به جبهه برگشت.
در آخرین باری که اسماعیل به جبهه رفت، به هیچ کس اجازه نداد که به

بدرقه او برود. تنها بار سفر را بست و رفت و چشم خواهرانش را تا ابد، در حسرت وداع آخر منتظر گذاشت. او که آن روز معاونت تیپ دو امام رضا (ع) از لشکر 5 نصر بر عهده داشت، در روز بیستم اسفند 1363 در عملیات بدر که رمز آن یا فاطمه زهرا (س) در جزیره مجنون بود، به قلب حادثه شتافت تا حماسه ای دیگر آفریده شود.
در حالی که عملیات به حساس ترین مرحله ی خود رسیده بود، فرمانده لشکر، فرمانده هانش را جمع کرد و خبر داد که خط مقدم نبرد سقوط کرده و عده ای از برادران شان، در محاصره ی دشمن افتاده اند.
اسماعیل بیت الهی نیمه شب، در حالی که آسمان از انبوه گلوله های گداخته روشن بود، بی درنگ با تعدادی از نیروهای تحت فرمانش برای عقب راندن دشمن، در میان آب‌راه های مجنون به راه افتاد و در آن هیاهوی عظیم متوجه تیربار دشمن شد که مرتب همرزمانش را درو می کرد. او در حالی که قصد داشت تیربار را که نقطه ی اتکای دشمن بود، خاموش کند، ناگهان سوزشی را در پایش احساس کرد. زخم را با چفیه که بر گردن داشت، بست تا به کارش ادامه دهد. غافل از این که ترکش شریان اصلی پایش را دریده و نفس هایش به شماره افتاده بود. بعد از رفتن، تا چند روز، خبر شهادتش اعلام نشد تا این که، خانواده اش خبر رفتنش را شنیدند و روح ناآرام او را بازگشت از آخرین سفر، بعد از طواف به گرد شمع امام عاشقان علی بن موسی الرضا (ع) در جوار رحمت حق آشیانه کرد. بعد ها، وقتی وسایل شخصی و کتاب هایی که برای آمادگی در امتحانات کنکور با خود برده بود به خانواده اش برگردانده شد، در آن میان، ورق پاره ای بود که رویش با خط کج و معوج نوشته شده بود:
خدایا، همان طور که مرا پاک آفریدی، می خواهم پاک و خالص به پیشگاه خود وارد گردانی... توبه ام را بپذیر.
فقط همین!
منابع زندگینامه :هدیه خدا،نوشته ی عصمت دهقان نیری،نشر ستاره ها،مشهد-1386

بیدی، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی بیدی : فرمانده لجستیک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان
سال 1337 در سبزوار یکی از شهر های استان خراسان به دنیا آمد .در سال 1342 به مدرسه رفت وتا پایان مقطع راهنمایی درس خواند . آنگاه به خاطر فشار محرو میت و فقدان امکانات مالی خانواده، درس را رها کرد و در سال 1350 به تهران رفت . ابتدا در یک کار گاه تراشکاری شاگردی کرد .سپس به یک کار گاه خیاطی رفت و مشغول به کار شد . در آنجا بود که با نوروجود امام خمینی و انقلاب آشنا شد وتاآخر عمرش دست از همراهی وعشق به امام خمینی برنداشت.
غلامعلی با وجود فشار کاری و رنج ناشی از محرو میت در بیشتر تظاهرات و راهپیمایی هایی که بر علیه رژیم منفور پهلوی انجام می گرفت شرکت می کرد و انزجار خود رااز اعمال آن رژیم نشان می داد . او در یکی از راهپیمایی ها که به مقابله با نیرو های شاه پرداخته بود ،از ناحیه پا تیر می خورد و او را مخفیانه به منزل شهید آیت الله قدوسی انتقال می دهند .در آنجا تحت عمل جراحی قرار می گیرد و در پای او پلاتین می گذارند .وقتی که خبر آمدن حضرت امام (ره)را می شنود ساعتها قبل از تشریف فر ما یی ایشان در محل فرو گاه مهر آباد تهران حا ضر می شود و تا ورود حضرت امام (ره)در آنجا می ماند به خاطر خستگی و خوابیدن در سطح خیابان پای زخمی او عفونت می کند و برای بار دوم بستری می شود .بعد از آنکه حضرت امام (ره)به آغوش میهن باز گشت .غلامعلی توفیق خدمتگذاری ایشان را پیدا می کند و شش ماه محافظ امام (ره)می شود .
در پی تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت آن نهاد مقدس درمی آید و در سال 1360 همراه شهید ناصر کاظمی به کردستان مهاجرت می کند و در دی ماه 1360 مسئول مدیریت اقشار و صنوف معاونت بسیج استان کردستان را می پذیرد .
در اردیبهشت ماه سال 1361به فرماندهی گردان در تیپ یکم بوکان منصوب شد و دو سال و سه ماه دراین سمت باقی ماند . بعد به عنوان فرمانده گردان در تیپ مریوان انتخاب گردید .او در ار دیبهشت ماه سال 1364 مسئولیت امور قضایی سپاه کردستان را پذ یرفت و در آذر ماه همان سال مسئول مدیریت تغذیه معاونت لجستیک سپاه درآن استان شد .

سه ماه از فعالیت او در این قسمت نگذشته بود که در عملیات والفجر 9 شرکت کرد و در تاریخ 13/12/1364 در منطقه عملیاتی پنجوین عراق مورد اصابت تیرنیروهای دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید .
مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان سبزوار قرار دارد .
شهید بیدی پس از آمدن به کردستان با دختری از شهرستان سنندج ازدواج کرد که ثمره این پیوند یک فرزند دختر ویک فرزند پسر می باشد .
او چهره ی نورانی و زیبایی داشت . مشاهده چهره ی زیبا وروحانی او حالت خوشایندی رادر هر بیننده ای ایجاد می کرد. معنویت خاصی در وجود او حاکم بود .دعا و نیایش جزو برنامه های اساسی زندگانی او بود .بسیاری از شبها نماز شب می خواند .نماز های سر شار از خلوص او تعجب همگان را برمی انگیخت .ارادت خاصی به ابا عبدالله (ع)داشت ودر مجالس سوگواری آن حضرت با لباس سیاه و دلی پر گداز می نالید .هر سال هیئتی را به نام هیئت عاشو را در مرقد مطهر حضرت شاه عبد العظیم (ع)تشکیل می داد و از طریق آن هیئت به سو گواری و عزاداری می پرداخت.
از کمک کردن به محرو مان لذت می برد .جاذبه خاصی داشت .مردم خیلی زود تحت تاثیر رفتار او قرار می گرفتند .دلسوزی در وجود او موج می زد .در همه کار ها رضایت خدا را مد نظر داشت و هدف خود را فقط جلب رضای خدا می دانست .بسیار شجاع و نترس بود. به خطر ناکترین موقعیت ها می رفت و در سختترین در گیری ها شرکت می کرد .او تندیس شجاعت ؛اخلاص و پاکدامنی بود . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

بیژنی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسن (ع) ناوتیپ 13امیرالمومنین(ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه
حسن بیژنی در سا ل 1341 در خانواده ای مذهبی در روستای «خیار زار» از توابع دشتستان پا به عرصه وجود گذاشت .وی تحصیلات ابتدایی خود را در زادگاهش به پایان رسانید و جهت ادامه تحصیل به شهر شبانکاره هجرت نمود و دوران راهنمایی و دبیرستان را در آنجا با موفقیت پشت سر گذاشته و به اخذ دیپلم نایل آمد .
شهید در دوران تحصیل علاوه بر درس به فعالیتهای مذهبی نیز توجه خاص داشت و در اکثر جلسات دینی شرکت می کرد. پشتکار و استقامت وی در تمام جوانب زندگی و هنگام تحصیل مشهود و از نظر اخلاق و معنویات پایبند به اصول و احکام اسلامی بود .
شهید بیژنی درمبارزات و راهپیمایی ها یی که علیه رژیم ستم شاهی انجام می گرفت شرکت فعال داشت .با شروع جنگ تحمیلی این سردار ،برای شرکت در دفاع مقدس و پیوستن به صفوف مجاهدین فی سبیل الله سر از پا نمی شناخت. ایشان اولین بار در تاریخ 11/ 8/ 1360 راهی میادین نبرد گردید و در منطقه ی گیلان غرب به دفاع از حریم اسلام و قران پرداخت .
شهید بیژنی که همه ی وجودش در راستای لبیک به ندای مراد و مقتدایش خمینی کبیر متبلور بود، با شرکت در طرح «لبیک یا خمینی» در تاریخ 4/ 1/ 1361 به جبهه های شوش و عین خوش عزیمت و به یاری دلاورمردان ارتش اسلام شتافت .
وی در عملیات افتخار آفرین بیت المقدس شرکت و به عنوان فرمانده ی دسته در قسمت ولی عصر (عج) و غرب خرمشهر حماسه های جاودانه ای از خود به جای گذاشت .در همین عملیات بود که وی از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله ی دشمن بعثی قرار گرفت .او که درس شهامت و آزادگی را از سرور آزادگان جهان ،حسین بن علی (ع) آموخته بود ،با همان بدن زخمی خود به همسنگرانش دستور پیش روی و ادامه نبرد می داد .ایشان با بدنی خونی از میان گل و لای منطقه خود ،را به سپاه می رساند .وی پس از مدت 4 ماه بستری بودن در بیمارستان پس از بهبودی به استخدام

اداره ی بازرگانی گناوه در می آید .تا این که دگر بار برای مبارزه با ام الفساد قرن ،آمریکای جنایت کار ،درتارخ 18/ 12/ 1362 راهی آبهای نیلگون خلیج فارس شد .ایشان در تاریخ 4/ 4/ 1367 با سری پر شور از عشق به الله و در دفاع از حریم قرآن کریم ؛در کسوت فرماندهی گردان امام حسن (ع) واقع در جزیره ی مجنون ،در نبرد جانانه با کفار بعثی به آرزوی دیرینه ی خود که شهادت در راه خداوند بود نایل آمد . منابع زندگینامه :بزم بهشتیان ،نوشته ی حبیب قاسمی،نشرنگین امین-1383

بینا، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی بینا اسفند ماه سال 1341 در "پشتکوه دوساری"، واقع در منطقه عشایرنشین "جبال بارز" جیرفت به دنیا آمد. پدرش همزمان با تولد علی دست از کوچ‌نشینی برداشت و در لوت سوزان ماندگار شد تا به زراعت بپردازد. در زمانه‌ای که پهلوی دوم با انقلاب سفید! ادعای برانداختن نظام ارباب و رعیتی را داشت، خانواده بینا ملعبه دست پس مانده‌های خوانین منطقه قرار گرفت و حاصل دسترنجش به تاراج رفت. پیروزی انقلاب اسلامی مرهم دل زخم خوردگانی چون بینا بود. و علی عهد کرد برای انقلاب جانفشانی کند. او سال سوم اقتصاد اجتماعی را می‌خواند که آتش جنگ خرمشهر و هویزه و را سوزاند پس روانه کارزار شد. در خیبر جنگید. در بدر به فرماندهی گردان حسین بن علی علیه‌السلام سوسنگرد از لشکر ثارالله رسید. در فاو و مهران حماسه آفرید و سرانجام در حالیکه فرماندهی گردان حسین بن علی (ع) از لشگر 41 ثارالله را برعهده داشت کنار نهر جاسم به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

بینا، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان 414حسین ابن علی (ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«علی بینا» اسفند ماه سال 1341 در« پشتکوه ساری» ، واقع در منطقه عشایر نشین« جبال بارز »درشهرستان«جیرفت »به دنیا آمد . پدرش همزمان با تولد علی دست از کوچ نشینی بر داشت و در لوت سازرن ماندگار شد تا به زراعت بپردازد .
در زمانه ای که شاه بی کفایت ودست نشانده با انقلاب سفید !ادعای بر انداختن نظام ارباب و رعیتی را داشت ،خانواده بینا ازدست پس ماندهای خوانین منطقه آرام و قرار نداشتند و حاصل دسترنجشان به تارج رفت .
پیروزی انقلاب اسلامی مرحم دل زخم خوردگانی چون بینا بود . علی بینا عهد کرد برای انقلاب جانفشانی کند .
او سال سوم اقتصاد اجتماعی را می خواند که آتش جنگ خرمشهر و هویزه و سوسنگرد را سوزاند .پس روانه کار و زار شد .در خیبر جنگید .در بدر به فرماندهی گردان حسین بن علی (علیه السلام) از لشکر 41ثارالله رسید .در فاو و مهران حماسه آفرید .و سر انجام کنا نهر جاسم در عملیات کربلای پنج در29/10/65 به شهادت رسید .
اومانند هزاران شهید ،چون ستاره ای گمنام در آسمان دوران دفاع مقدس می درخشد .
از علی بینا دو فرزند به نام« زینب »و «حسینعلی» به یادگار مانده است .
منابع زندگینامه :" نان سرخ "نوشته ی محمدرضامحمدی پاشاک، ناشر لشگر41ثارالله،کرمان-1376

بینش، عبدالعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئو ل امور مالی تیپ سلمان فارسی(ره)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «عبدالعلی بینش» در سال 1339 در روستای« ارباب» از توابع بخش« پشت آب»در« زابل»یکی از شهرستانهای استان «سیستان وبلوچستان» در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد و برای ادامه تحصیل به «زابل» رفت. سال چهارم دبیرستان بود که انقلاب اسلامی به اوج خود رسید. شهید «بینش» که از زمینه های انقلابی و مذهبی بسیار برخوردار بود، به خیل انقلابیون پیوست. با همکاری دوستان همفکرش انجمن اسلامی را تشکیل داد و با گروهها منافق و ضد انقلاب به مبارزه پرداخت.
پس از آن همکاری با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را آغاز کرد و از آنجا که فردی صادق و امین بود، مسئولیت واحد امور مالی زابل به وی سپرده شد.
در سال 1365 عازم جبهه گردید و در عملیات افتخار آفرین«کربلای پنج» شرکت جست. پس از مدتی خدمت در بخشهای مختلف سپاه ،در سال 1367 به «ایرانشهر» انتقال یافت و مسئولیت امور مالی سپاه آن شهرستان را عهده دار گشت. در سال 1370 به «زاهدان» آمد و معاونت امور مالی سپاه ناحیه ی مقاومت استان به وی سپرده شد. سرانجام در مأموریتی که عازم «کرمان» بود، بر اثر سانحه تصادف به شدت مجروح شد و به بیمارستان «بقیه الله (عج)»در«تهران» انتقال یافت. اما معالجات سودمند نیافت و آن پاسدار مخلص اسلام به ملکوت اعلی پیوست.
بی اعتنایی به دنیا، خوشرویی، امانتداری و صداقت از مهمترین ویژگیهای اخلاقی آن شهید عزیز است. نسبت به پدر و مادر احترام زیادی قائل بود. در ایام سوگواری سید الشهداء نوحه می خواند و در تهیه مقدمات پذیرایی از عزاداران حسینی فعالانه شرکت داشت. او که قرآن را در کودکی و در مکتبخانه فراگرفته بود، آرزو داشت قاری قرآن شود. از دیگر ویژگیهای مهم و آموزنده آن شهید عزیز دقت در حساب زندگی بود. دفترچه ای داشت که سیاهه طلبکاری و بدهکاریش را به طور دقیق در آن ثبت می کرد و هرگاه به سفر می رفت آن را به همکاران و یا خانواده اش می سپرد.
منابع زندگینامه :"کبوتران بهشتی(1)"نوشته ی،عبدالحسین بینش

وسلطانعلی میر، نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

بیننده، محمد جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جعفر بیننده : قائم مقام فرمانده گردان جندالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هشتم اسفند ماه سال 1327 در شهر کربلا چشم به جهان گشود. چون پدرش برای ادامه تحصیل به عراق مهاجرت کرده بود، او در کنار مزار علی بن ابیطالب (ع) به دنیا آمد. بعد از گذشت یک و سال و نیم از تولد محمد جعفر به ایران آمدند و در یکی از روستاهای سبزوار اقامت گزیدند. چهار سال پس از آن، به مشهد رفتند و چون اجازه بازگشت به عراق را به آن ها ندادند، در کنار مزار امام هشتم (ع) سکنی گزیدند.
حدود پنج سال نزد به پدرش که روحانی بود درس طلبه گی خواند. به پدر و مادرش احترام می گذاشت. در دوازده سالگی جریان بت شکنی حضرت ابراهیم را در مسجد بازگو کرد و گفت: «مردم باید ابراهیم وار عمل کنند.» طاغوتیان از سخنان این نوجوانان ترسیدند و دیگر اجازه سخنرانی را به او ندادند.
در 15 سالگی لباس طلبه گی به تن کرد. عاشق اهل بیت (ع) بود و در راه رساندن پیام حق به مردم بسیار کوشید. پس از مدتی لباس را از تن بیرون کرد و با لباس عادی به کوشش خود ادامه داد. می گفت: «نمی توانم آن طور که شایسته است، حق این لباس را ادا کنم.» آرزوی زیارت بارگاه امام حسین (ع) را داشت، ولی موفق به زیارت نشد.
در 17 سالگی با خانم سکینه بید خوری پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها 12 سال بود. ثمره ی ازدواج آن ها چهار فرزند است، محمد جواد در 15/10/1348، محمد مهدی در 30/6/1350، نرجس در 31/6/1353 و روح الله در 6/11/1357 به دنیا آمد.
قبل از انقلاب به خاطر وضعیت جامعه، می گفت: «من دختر نمی خواهم، اما بعد از انقلاب می گفت: «خدایا هرچه می خواهی حالا به من دختر بده.»
در امور خانه با خانواده اش مشورت می کرد. سعی می کرد فرزندانش را مستقل و با اعتماد به نفس بزرگ کند و در امور درسی به آن ها کمک می کرد.
مناعت طبع داشت که این خصوصیت به همسر و فرزندانش نیز منتقل شده بود. قبل از انقلاب در پخش اعلامیه و نوارهای امام فعالیت می کرد.

نقش سازماندهی تظاهرات را در راهپیمایی ها برعهده داشت.
او مقلد امام بود. در صنف ساعت فروشان جلسات مذهبی برپا می کرد.
در مسائل مذهبی ریاکار نبود. نماز می خواند. قرآن تلاوت می کرد. حج عمره را به جای آورده بود. در سفر حج با آقا مصطفی خمینی آشنا شده بود.
سنگ صبور همه بود. در بحران ها و مشکلات صبور بود و مشکل گشا.
توکل به خدا داشت و یک اعتقاد عجیبی به امام رضا (ع) پیدا کرده بودند.
در کنار کار روزانه به تبلیغ احکام خدا نیز می پرداخت.بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد بسیج شد و بعد از مدتی به سپاه پیوست. او جزو موسسین سپاه در مشهد بود. زمانی که در سپاه بود، هر مزایایی را که می دادند او نمی گرفت، چون می خواست کارش خالصانه باشد.
بسیار متواضع بود. فخر فروشی نمی کرد. توکل به خدا داشت و همیشه موفق بود. در زمانی که بنی صدر کاندیدای ریاست جمهوری بود، به او رای نداد. می گفت: «او فردی است، که سیاست بازی می کند.»
بعد از انقلاب افراد ساواکی را پس از شناسایی به دادگاه انقلاب معرفی می نمودند.در سرکوبی ضد انقلاب شرکت می کرد. مدتی در کردستان، گنبد و مرز افغانستان حضور داشت. با شهید چمران و شهید رستمی فعالیت می کرد.
با شروع جنگ تحمیلی، برای پیروزی انقلاب و برقراری جمهوری اسلامی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. انگیزه های اعتقادی و علاقه به امام، باعث رفتن او به جبهه شد.
می گفت: «باید جبهه ها را پر کنیم و به ندای امام لبیک بگوییم.» او با صیاد شیرازی نیز رابطه داشت.
مدتی در کردستان و سقز بود و در جنگ گنبد نیز حضور داشت و از طریق سپاه به مزارشریف افغانستان اعزام شدند.
ایشان برای خانواده های شهدا نفت و وسایل دیگر می برد.
همسر شهید می گوید: «در حضور خانواده های شهدا به ما کم توجه بود. می گفت: اگر به شما کم توجهم، برای این است که روی بچه های شهدا تاثیر نگذارد. ایشان لباس عید را یک ماه جلوتر می خرید و می گفت: بپوشید تا حالت نویی نداشته باشد که بچه های شهدا ببینند و ناراحت شوند.»
محمد جواد بیننده (فرزند شهید) نقل می کند: «پدرم به ما اجازه نمی داد که بیرون از خانه خوراکی دستمان باشد. رفتار پدرم برای من مقدس بود.»
شهید به خانواده اش توصیه می کرد: «زندگی را سخت نگیرید. امام را تنها نگذارید، نماز بخوانید. راه شهیدان را ادامه دهید و در زندگی پشتکار

داشته باشید.»
همچنین می گفت: «فرزندانم، دست از مبارزه برندارید و اجازه ندهید که امام تنها بماند.» دعا می کرد: «خدایا، عمر من و فرزندانم را بگیر و بر عمر امام بیفزای.»
محمد جواد بیننده (فرزند شهید) می گوید: «در آخرین بار با یک گروه 60 نفری به جبهه ایلام رفتند. ایشان سرپرست گروه بودند. وقتی که ما برای بدرقه به راه آهن رفته بودیم، من به پدرم گفتم: حتماً به آرزویتان می رسید. بعد از 12 روز از این جریان خبر شهادت پدرم را آوردند.» در نماز حاجت، طلب شهادت می کرد.
برای سازماندهی به ایلام رفته بود. با رزمندگان قرار گذاشته بودند که اگر خطری حس کردند، سه بار «الله اکبر» بگویند. در هوای تاریک که دشمن خمپاره می زد، او متوجه خطر می شود. اما توانست تنها یک بار الله اکبر بگوید که بعد خمپاره به او اصابت می کند و به شهادت می رسد.
محمد جعفر بیننده در تاریخ 14/10/1360 در جبهه ایلام بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهرش پس از انتقال به مشهد، در بهشت رضا (ع) دفن گردید. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

پارسا، بهمن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بهمن پارسا : قائم مقام فرمانده گردان قدرت الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در خانواده ای زحمتکش و متدین پارسا ، در هفتمین روز بهار سال 1337 آوای نوزادی طنین افکند که نام بهمن را برایش انتخاب کردند . وی تحصیلات ابتدایی را در روستای هم جوار به نام جودر به پایان رسانید .
در سال 1354 برای ادامه ی تحصیل به شیروان رفت و با دوستان خود اتاقی را اجاره کرد . در کنار مبارزات سیاسی ، در سال 1356 با نمرات متوسطی مدرک دیپلم را در رشته ی طبیعت اخذ نمود .
بهمن در سال 1352 با امام خمینی آشنا شد . یک سال بعد توسط یک سرباز پاسگاه روستایش به رساله ی امام خمینی دست پیدا کرد و برای این که کسی متوجه آن نشود جلدش را کند و به مطالعه ی دقیق آن پرداخت .
چند بار به بیت آیت الله شیرازی در مشهد مراجعه کرد و بعد از آشنایی با شخصیت والای حضرت امام مبارزات انقلابی خویش را آغاز کرد .
وی با توجه به داشتن زمینه های دینی وارد جریانات سیاسی شد . و مبارزات انقلابی را با پخش اعلامیه های امام و شرکت در جلسات مخفی شرکت کرد .
چند بار از سوی ساوا ک مورد تعقیب قرار گرفت . ولی هیچ وقت موفق به دستگیری وی نشدند . با پیروزی انقلاب مدتی در کمیته ی انقلاب اسلامی فعالیت کرد و سپس برای گذ راندن آموزش ویژه ی نظامی در 27 مهر 1358 روانه ی مشهد گردید . بعد از آموزش نظامی ، مبارزات سختی را با بازماندگان حکومت پهلوی و منافقین آغاز کرد و نقش بر جسته ای در کشف و تسخیر خانه های تیمی در سطح شهر داشت .
بعد از شروع جنگ تحمیلی ، وارد تشکیلات بسیج شد . علاقه ی وافر بهمن به لباس مقدس پاسداری وی را به سپاه کشاند ، از این رو در سال 1361 وارد سپاه شد . گر چه در سپاه شیروان مسئولیت های مختلفی را تجربه کرد ولی روح نا آرام وی با این پست ها و مقام ها تسکین نمی یافت . او می خواست انسانیت و شجلاعت خود را در میدان دفاع به تماشا بگذارد .
در سال 1362 با دختری متین و متدین به نام زهره نوروزی ازدواج نمود

که ثمره ی آن تولد پسری به نام احسان می باشد .
پارسا بعد از ازدواج از هر فرصتی برای رسیدن به فیوضات جبهه و جنگ استفاده می کرد.او با حضور پی در پی در غرب و جنوب در عملیات های مخاتلفی مانند : کربلای 2- 4- 5 ، والفجر 8 و خیبر افتخار حضور پیدا کرد .
زمان و مکان عملیات و ماموریت ها برایش مهم نبود ، از این رو در جبهه ی جنگ به عنوان چشم امید بسیجیان شناخته شده بود . وی معتقد بود: وابستگی به اهل خانواده و دوستان و خویشان ، خوب و پسندیده است ولی این دلبستگی نباید به حدی باشد که ما را از رسیدن به فیوضات جبهه و جنگ باز دارد .
پارسا وقتی سی و یکمین ماه حضورش در جبهه را سپری می کرد در یک تک دشمن در جزیره ی مجنون در تاریخ 4/ 4/ 1367 در حالی که جانشین گردان قدرت الله بود به درجه ی رفیع شهادت رسید و روحش در بهشت حمزه ی رضا (ع) روستای زیارت آرام گرفت .
انسانی متواضع ، صبور و منطقی بود . و جنب و جوش زیادی داشت و یک جا بند نمی شد . از کمک به همنوعان دریغ نداشت و در کارهای جمعی شاخص بود .
شاخص بودن وی در امور جمعی ، از دو جهت بود : یکی از بعد جسمی و فیزیکی که قوی جثه و فعال بود . دوم به لحاظ داشتن چهره ای جذاب و دوست داشتنی که موجب جذب بقیه می شد .
بهمن علی رقم با وقار و متین بودنش در مقابل بی عدالتی ها به هیچ وجه سکوت نمی کرد . از نظر وی انسان های خوب انسان هایی هستند که به عهد و پیمان خود وفادار باشند .
او از غیبت کردن و اسراف به شدت پرهیز می کرد و می گفت : استفاده از نعمت های الهی حق همه است ولی اسراف حق هیچکس نیست .
اوقلات فراغتش را بیشتر با ورزش های فوتبال و شنا و مطالعه ی کتب مذهبی و نظامی سپری می کرد . وی به بسیجیان می گفت : سطح مطالعات ما بسیار پایین و ناچیز است از این رو باید تلاش کنیم آن را با لا ببریم .
به مسائل اعتقادی و دینی بسیار پایبند بود و همیشه سعی می کرد در چهار چوب عقایدش حرکت کند و از آن دوری ننماید ولایت پذیری او در حد کمال و آگاهانه بود . نسبت به امام عشق می ورزید . از این رو تلاش زیادی نمود تا به واسطه ی برادر شهیدش پرویز که در بیت رهبری خدمت می کرد چندین مرتبه به دیدار یار بشتابد .
دوره های قرآن و زیارت عاشورا را مداوم بین بچه های سپاه برگزار می کرد . او می گفت در سختی ها مشکلات با تلاوت قرآن خودتان را تسکین دهید .

حضورش در مساجد و تکایا و هیئت ها چشمگیر بود . تکیه کلام وی در مراسم عزاداری و سینه زنی یا قمر بنی هاشم بود او با خضوع سر نماز حاضر می شد . به رعایت حلال و حرام زیاد سفارش می کرد و می گفت : سقوط و عروج انسان بستگی به رعایت این اصل مهم دارد .
جوانی پر شور و درا ندیشه ی خدمت به مردم بویژه قشر جوان بود . از این رو به عنوان یک مدیر شایسته ، با درایت و شجاعت خاصی در مسئولیت های مختلفی آزمایش شد .
خلق و خوی پارسا طوری بود که میل و رغبتی به پست و مقام دنیوی نداشت و اگر مسئولیتی را می پذیرفت فقط برای ادای تکلیف بود .
از بدو انقلاب تا شهادت ، در مسئولیت های مختلفی قرار می گرفت که مهترین آن ها عبارت اند از :
1- خدمت افتخاری در کمیته ی انقلاب اسلامی شیروان
2- عضو هیئت هفت نفره واگذاری زمین شهرستان شیروان
3- مسئوول پایگاه بسیج روستای دوین شیروان
4- مسئول اطلاعات مرزی سپاه شیروان
5- مسئول پادگان آموزشی سپاه شیروان
6- مربی تاکتیک و آموزش نیروی انسانی سپاه شیروان
7- مسئوول ستاد گردان لشکر ویژه شهدا
8- جانشین گردان قدرت الله لشکر 5 نصر
پارسا در طرح و برنامه ریزی و سازماندهی نیروها سر آمد دیگران بود . در سال 1362 به عنوان یک مربی آموزش نظامی ، نقش بر جسته ای در آموزش ، سازرماندهی و اعزام نیروها به جبهه داشت . در سال 1367 به عنوان جانشین گردان قدرت اله در هدایت . و کنترل نیروها نقش چشمگیری داشت .
وی با جدیت و تواضع زیاد بر کار زیر دستان نظارت می کرد و از مافوق نیز تبعبیت محض داشت . در بحث مدیریتی پارسا به عنوان یک مدیر خوش فکر ، سه نکته وجود داشت :
1- در انجام وظایف شجاعت داشت .
2 زمان و مکان ماموریت برایش مهم نبود .
3 از دستورات مافوق اطاعت پذیری داشت .
بسیاری از دوستان و هم رزمان سردار پارسا از وی به عنوان عابد یاد کرده اند . راز و نیاز های شبانه وی زبانزد همگان بود . تنها آرزرویش زیارت بارگاه آقا ابا عبد الله الحسین (ع) بود . یکی از دعاهایی که همیشه ورد زبانش بود ، این جمله بود : خدایا ما را با عزت از دنیا ببر .
به قدری به شهادت فکر می کرد که در آخرین تک دشمن بعد از اسارت بسیاری از نیروهایش ، وی شجاعانه تا آخرین فشنگ مبارزه می کرد و به

شهادت رسید .او دو دعا را همیشه تکرار می کرد :
1 – خدایا امام عزیز را برای ما نگه دار .2
2- خدایا مرگ ما را شهادت در راهت قرار بده . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

پارسا، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد پارسا : فرمانده محور عملیاتی لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1332 در شهرستان “ایرانشهر “به دنیا آمد. از همان آغاز رشد معنوی او در دامان پدر با فرهنگ و اندیشمندش، صورت گرفت.
از 5 سالگی به مکتب رفت و قرآن را فرا گرفت، وی صوت زیبایی داشت و خیلی خوب قرآن می خواند و باره مورد تشویق قرار گرفت. کودکی کم حرف و آرام بود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان کورش ایرانشهر به اتمام رساند. با علاقه زیاد به مدرسه می رفت و خوب درس می خواند واو می گفت: سرگرمی من باید کتاب باشد. هنگام باز کلک نمی زد و تقلب نمی کرد و به همیم علت همواره اورا به عنوان دور انتخاب می کردند. لاس ششم ابتدایی را در سال 1344 به اتمام رسانید. سپس وارد دبیرستان شد. سال اول را در ایرانشهر سپری کرد و از سال دوم – به علت باز نشسته شدن پدر و نقل مکان به مشهد – بقیه تحصیل خود را در شهر مشهد و در دبیرستان امیر کبیر گذراند. در سال چهارم دبیرستان با مسائل سیاسی آشنا شد. همکلاسی‌هایی نسبتاً آگاه داشت که از جمله کارهای اولیه آنها این بود که انشاهایی جهت دار می نوشتند و در کلاس می خواندند و تا آنجا پیش می رفتند که از جانب مسئول دبیرستان توبیخ و تهدید شدند. آن روزها کانون بحث و انتقاد دینی که توسط شهید هاشمی نژاد اداره می شد، در مشهد حال و هوایی داشت و جوانان پر شور و انقلابی را به خود جذب می کرد که محمد یکی از آنها بود.
در سال 1350 در رشته ریاضی دیپلم گرفت و در کنکور شرکت کرد، اما قبول نشد و تصمیم گرفت سال بعد شرکت کند. برای گذراندن کلاس کنکور مدتی در تهران به سر برد. او در این دوران به افراد متدین علاقه خاصی داشت و به مطالعه کتاب های شهید هاشمی نژاد، جلال آل احمد و شریعتی می پرداخت و در جلسات سخنرانی دکتر شریعتی شرکت می کرد. هنگامی که در روزنامه ها اعلام می کردند: تختی خودکشی کرد، محمد در خانه مطرح کرد که تختی را کشتند. او در این دوره افکار سیاسی داشت. در این مدت می توانست راحت تر زندگی کند، ولی از آنجا که روحیه‌اش از همان ابتدا با رفاه و راحت طلبی سازگاری نداشت به زندگی ساده و مختصری اکتفا کرد. در سال 1351 در رشته اقتصاد دانشگاه

تهران قبول شد که در سال 1355 موفق به دریافت مدرک کارشناسی شد. در این دوران زمینه لازم برای ادامه دادن فعالیتهای سابق فراهم شد و از این سال تحولات و دگرگونی‌هایی در زندگی او شروع شد. محمد پارسا در 29/11/1360 به علت پاتک عراق در منطقه چزابه به شهادت رسید و پیکر مطهرش بر اثر حجم آتش زیاد به پشت جبهه انتقال نیافت. لذا شهید مفقود الاثر اعلام شده است. تنها فرزندش حسین بعد ا ز شهادتش در 15/1/1361 به دنیا آمد.

منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

پارساییان، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمد رضا پارساییان : فرمانده گردان امام علی (ع) تیپ 18 الغدیر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

بیائید همگی یک بار دیگر هم، پای شیرمردانی بنشینیم که رفتند و با رفتنشان رسم پایداری و جانفشانی به ما آموختند. آنها با رفتنشان شهادت را امضا کردند و با عروجشان به ما خاکیان فهماندند که همسفر نور بودن همت می خواهد. بیایید بر پاهای زنجیر شده مان رنگ رهایی بزنیم و چون لاله های خفته در کویر سرخ شویم. بیایید بگذاریم باران ببارد و قطرات اشکمان بر بیابان خشکیده دلمان بماند و سیلی از سر جنون و دلدادگی جاری گرداند و نسیم بهاری وزیده و به دل های خسته جانی دوباره بخشد. بیایید به یاد شهدا باشیم و دلهایمان را عاشورایی کنیم و نگذاریم یزید نفسمان بر حسین قلبمان پیروزشود، چرا که با یاد شهدا هر خسته دلی آرام می گیرد و آرامش می یابد. همان ها که همسفر خورشید گشته و نور بودند. در یکی از روزهای سال 1343 در خانه ای محقر و باصفا و خانواده ای با تقوی کودکی چشم به جهان دوخت که نامش را محمدرضا گذاشتند. این کودک نو رسیده روز به روز با احکام و مسائل اسلامی توسط پدر و مادر خود آشناتر می شد و برای آغاز زندگی نوجوانی آماده تر می گشت.
در کودکی با شرکت در مکتب خانه روح متعالی خود را با قرآن جلی داد و به فراگیری قرآن و روش بهره برداری آن پرداخت. دارای استعداد خوب و اخلاق پسندیده بود و آن چه را لازم بود فرا می گرفت.
در سن 6 سالگی برای تحصیل به دبستان رفت و به فراگیری علم و دانش مشغول شد و تمام مراحل تحصیل خود را با پشتکار و جدیت فراوان پشت سر نهاد.
در دوران دبیرستان بود که حرکت شکوهمند انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره)به اوج خود رسید، وی چون سایر فرزندان این خطه کویری در اکثر محافل و مجالس انقلابی حضور می یافت و در راه پیمایی ها نقش فعالی داشت.
پس از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی در صف خداجویان بسیجی قرار گرفت و با پایه گذاری پایگاه مقاومت در محل خود، بسیجی وار به انقلاب خدمت نمود .

چون ماندن در شهر را جایز نمی دانست به منطقه کردستان رفت تا وظیفه خود را در جایی دیگر به عرصه ظهور نشاند. سپس به منطقه گیلانغرب رفت و در عملیات مطلع الفجر شرکت نمود و مجروح شد. پس از بهبودی نیز دوباره سراسیمه به جبهه شتافت و در علمیات رمضان و محرم به عنوان فرمانده گروهان به هدایت و فرماندهی نیروهای سپاه اسلام مشغول شد. علاقه زیادی به تحصیل داشت. در سال های پر حماسه دفاع مقدس هزمان با شرکت در آزمون سراسری در رشته مهندسی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد، ولی باز هم عشق به شهادت و تکلیف الهی او را واداشت تا تحصیل را رها نموده و در عملیات والفجر مقدماتی والفجر یک و دو و چهار حضور یابد و دوشادوش سایر فرماندهان شجاع جنگ به حماسه آفرینی بپردازد.
چند نوبت مجروح شد و باز هم جهاد در راه خدا را فراموش نکرد. در نهایت این سردار سرافراز در عملیات والفجر هشت در حالی که فرمانده گردان امام علی (ع) درتیپ 18 الغدیر بود در منطقه ام الرصاص به شهادت رسید. سه سال بعدنیز برادرکوچکتر اومحمد حسین پارساییان در تاریخ 6/3/1367 در 16سالگی در جبهه خرمشهر به شهادت رسید.
تمام دوستانش معترفند او خصلتهای زیر را در تمام عمرش داشت:
ـ بسیار متواضع و فروتن بود.
ـ در انجام امور، بسیار دقت داشت.
ـ سرعت عمل بالایی داشت.
ـ نظم و ترتیب او زبانزد بود.
ـ در کارها بسیار جدی و قاطع بود.
منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

پارساییان، محمدرضا

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمدرضا در سال 1343 در خانه‌ای محقر اما با صفا، از نور الهی و ایمان، در شهر دارالعباده یزد دیده به جهان گشود. در کودکی آوای دلنشین قرآن با وجودش عجین شد، و او را پرورش تا این که زمان تحصیل علم فرا رسید. به مدد انس با قرآن آموزه‌های اجتماعی و مبارزاتی را فرار گرفت. همگام با تحصیل، در جلسات مذهبی و انقلابی شرکت کرد. در دوران دبیرستان با حضور در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات، به پخش اعلامیه‌های حضرت امام (س) و آیت الله صدوقی همت گماشت.
وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی با کمک جمعی از یاران، پایگاه مقاومت بسیج محله را پایه‌گذاری کرده، خود به صف خداجویان بسیجی پیوست. در تاریخ 1359/4/20 به کردستان رفت، که آن روزها مرکز اغتشاشات و تمرکز ضدانقلابیون شده بود. پس از چند ماه مبارزه شبانه‌روزی، دوباره به زادگاهش بازگشت، در آذرماه همان سال، همزمان با عاشورای حسینی، به جبهه‌های گیلان‌غرب اعزام شد و با شرکت در عملیات مطلع‌الفجر، از ناحیه پشت و سینه مجروح گردید. وی پس از مداوا، دل دریایی‌اش هنوز با دریادلان بود و باز راهی دیار نور شد و به عنوان فرمانده گروهان به هدایت نیروهای سپاه اسلام پرداخت. در این زمان باز هم از تلاش و تحصیل علم بازنایستاد و در امتحان ورودی دانشگاه در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد. اما دل بی‌تابش قرار ماندن نداشت و تکلیف الهی موجب شد تحصیل را رها کرده و به جبهه، جایی که فقط در آن جا احساس راحتی می‌کرد، بازگردد. محمدرضا با شرکت در عملیات‌های متعدد، از ناحیه پا و دو دست مجروح شد و در این مدت، بار دیگر به سنگر علم شتافت و به دانشگاه رفت. یک‌سال به تحصیل پرداخت. حال و هوای جبهه و جاذبه‌های معنوی آن، باعث شد که برای چندین بار در صف شاگردان مدرسه عشق قرار گیرد و به عنوان فرمانده گردان امام علی (علیه السلام) در جبهه خدمت کند.
محمدرضا جهاد اصغر را وابسته به جهاد اکبر می‌دانست و نسبت به مسائل دینی و تهذیب فکری و روحی خود، توجه شایانی داشت و در راه پر فراز و نشیب عشق، ثابت‌قدم بود و رهروی نبود که گهی تند و گهی خسته رود. آهسته در میدان‌های جنگ به پیش می‌رفت و در سنگر مبارزه با دشمن بیرونی، به جنگ مداوم با نیروهای اهریمنی داخل می‌پرداخت.

محمدرضا در آخرین مأموریتش در عملیات والفجر هشت و تصرف جزیره ام‌الرصاص، به همراه معاونش، برات وصال را به دست آورد و این گونه بود که عابدی عاشق، به مقام "ارجعی الی ربک" رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

پازهر امامی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین پازهر امامی : قائم مقا م فرمانده گردان امام حسین(ع)تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیستم مهرماه سال 1310 در شهرستان درگز چشم به جهان گشود.
پدر و مادرش به خاطر علاقه ی خاصی که به امام حسین (ع) داشتند نام او را غلامحسین گذاشتند. در سنین کودکی مادرش را از دست داد و به رنج و منت افتاد. پس از آن عمه و پدر بزرگش او را بزرگ کردند. در همان کودکی قرآن را یاد گرفت. به مراسم سینه زنی و قرائت قرآن می رفت. نوجوانی با ایمان بود. در اوقات بیکاری به کشاورزی و چوپانی پرداخت. با خانم مدینه دامغانی نژاد پیمان ازدواج بست. همسرش می گوید: «او فردی مومن و با خدا بود. دعای کمیل می خواند و نماز شبش ترک نمی شد.»
ثمره ازدواج آن ها پنج فرزند به نام های: گل صنم (متولد 12/2/1332)، حسین (متولد 1/4/1337)، حسن (متولد 1/5/1343)، مرضیه (متولد 27/6/1347)و آسیه (متولد 20/6/1354) می باشد.
علاقه ی خاصی به ائمه (ع) داشت. به همین خاطر نام فرزندانش را، از روی اسامی ائمه (ع) انتخاب کرد. در نامه ای به دخترش (مرضیه) چنین می نویسد: «از این رو نامت را مرضیه گذاشتم، چون بی بی فاطمه زهرا (س) را دوست دارم.» به فرزندش مراقب از حرمت شیعه بودن و حرمت حسین بودن را سفارش می کرد.
ایشان حق خود را نسبت به فرزندانش، از جمله نام نیک گذاشتن، درست تربیت کردن و نشان دادن راه اسلام را به خوبی ادا کرد.
با خانواده اش بسیار خوب رفتار می کرد. از غذای همسرش تعریف می کرد و بین فرزندان فرق نمی گذاشت.
در کارهای خانه به همسرش کمک می کرد. در خرید نیازهای خانه و در نگهداری از بچه ها بسیار تلاش می کرد و اکثر اوقات لباس هایش را می شست. در بسیاری از مسائل با آن ها مشورت می کرد. علاقه خاصی به فاطمه زهرا (س) داشت.
به خاطر مریضی فرزندش به مشهد رفت و در آن جا سکنی گزید. در محله ای که زندگی می کرد، مسجد و مدرسه ای نبود و او با کمک افراد دیگر توانست مسجد و مدرسه بسازد و مراسم سینه زنی و نوحه خوانی برگزار

کند. یکی از اتاق های منزلش را برای درس دادن به بچه ها اختصاص داده بود.
زمانی که برف می آمد از انتهای کوچه تا مدرسه برف ها را پارو می کرد تا بچه ها بتوانند به راحتی عبور کنند. او لامپ های کوچه را که سوخته بود، با پول خود عوض می کرد. غلامحسین پازهر امامی از اولین کسانی بود که در محل، تظاهرات عمومی به راه می انداخت .بعد از انقلاب شب ها نگهبانی می داد, به توزیع نفت می پرداخت و محافظ امام جمعه بود.
بعد از آن عضو بسیج شد. یکی از افراد شورا بود و به عنوان بازرس شورا از سوی مردم انتخاب شد. و پس از تشکیل سپاه پاسداران عضو این نهاد مقدس گردید. در سال 1361 به استخدام سپاه درآمد. او با فرزندانش در سپاه خدمت می کرد.
عضو بسیج بود و فعالیت هایی داشت. در کارهایی مثل تقسیم زمین بین مستضعفان و با توزیع مواد غذایی شرکت می کرد. ایشان سهمیه ی نفت خود را به خانواده های فقیر و آبرومند می داد.
از بنی صدر و طرفدارانش بیزار بود و با آن ها برخورد می کرد. به خانواده اش توصیه می کرد: «انقلاب را فراموش نکنید، حجاب را رعایت کنید، راه و روش امام حسین (ع) را در پیش بگیرید.»
در زمان ازدواج پسرش، با لباس فرم بسیجی بود و عکس امام را هم بر روی سینه اش نصب کرده بود. او خود را با دستورات قرآنی وفق داده بود. هر چند از لحاظ تحصیلات در سطح پایین، ولی از نظر بینش در سطح بالایی و فردی خود ساخته بود.
اوقات بیکاری را در خدمت مردم بود و نوارهای شهید مطهری را گوش می داد و به مجالس سینه زنی می رفت. در بحران ها و مشکلات از خود ایثار و فداکاری نشان می داد.
سعی در برقراری عدالت داشت. هیچ گاه بین مردم و فرزندانش فرقی نمی گذاشت. برای امور شخصی از اموال مردم استفاده نمی کرد او را «حلال مشکلاتش» می دانستند، مشکلات و اختلافات مردم را حل و فصل می کرد. در مساجد هیات تاسیس می کرد و دعای ندبه و کمیل برگزار می نمود و هر جا نیازمندی بود سعی می کرد مشکلش را حل کند. او کارگری می کرد و پولش را برای ساخت مسجد می داد.
آرزو داشت به کربلا برود. به همسرش (مدینه دامغانی نژاد) می گفت: «شما را هم به کربلا می برم.»
در حرم مطهرامام رضا (ع) دعای کمیل می خواند. همراه با محمود کاوه به نماز پرداخت. اگر کسی نمازش را سبک می شمرد، بسیار عصبانی می گردید. با همسایه ها خوب رفتار می کرد. برای بی بضاعت ها نفت می برد. به فرزندانش نماز را می آموخت. به پسرش می گفت: «آتش روشن

کن تا برای وضو گرفتن آب گرم کنیم و نماز بخوانیم.»
مردی قناعت پیشه بود. اعتقاد خاصی به امام داشت. مطیع اوامر محض امام بود و حاضر بود جانش را برای امام و راهش فدا کند.
با شروع جنگ تحمیلی برای رضای خدا به جبهه های حق علیه باطل شتافت. رفتن به جبهه را واجب می دانست.
در سال 1360 به منطقه الله اکبر رفت. در عملیات طریق القدس، در آزاد سازی بستان شرکت داشت. در سال 1361 به کردستان رفت و به طور دایم در تیپ ویژه ی شهدا بود. ابتدا به عنوان خدمه تیربار دوشکا انجام وظیفه می کرد و بعد به گردان پیاده رفت و معاون گردان شد. سپس به مدت دو سال فرمانده گروهان علی اصغر از گردان امام حسین (ع) بود. او بسیار کارایی داشت. ولی چون سوادش در حد خواندن و نوشتن بود، نمی توانست به درجات بالای نظامی، مانند معاون تیپ و فرمانده تیپ برسد. بارها فرمانده هان گردان ها از او تمجید کردند و در اکثر مواقع با او مشورت داشتند.
بسیار متواضع بود. با این که در جبهه فرمانده گروهان بود و بعد جانشین گردان شد، وقتی به مرخصی می آمد، نگهبان بیمارستان بنت الهدی می شد.
فرزند شهید (حسین پازهر امامی) می گوید: «بعد از شهادتشان فهمیدیم که ایشان در جبهه پست و مقامی داشته است، چون ایشان از این موضوع چیزی به ما نمی گفتند.
او فرزندانش را نیز به جبهه برده بود. حتی با خانواده اش به ارومیه رفت تا بتواند بیشتر در مناطق جنگی باشد و مدت دو سال در آن جا بودند.
امان الله حامدی فر می گوید: «در مناطق جنگی کسانی را می دیدم که فکرش را نمی کردم آن ها را در جنگ ببینیم. شهید آن ها را به جبهه دعوت کرده بود و روی آن تاثیراتی گذاشته بود.»
یک گروهان از جوانان محله شان را به جبهه برده بود و آن ها به تشویق و ترغیب ایشان به جبهه رفته بودند. زمانی که از جبهه برمی گشت، ابتدا برای زیارت به حرم مطهر می رفت و زیاد نمی ماند و دوباره به جبهه بازمی گشت. در زمان مرخصی ها به اقوام سرکشی می کرد و به اوضاع خانواده اش را سر و سامان می داد و دوباره به جبهه می رفت. می گفت: «خیالم از خانواده ام راحت شد، پس باید به جبهه بروم، چون در آن جا مسئولیت هایی دارم که باید انجام دهم.»
امان الله حامدی فر می گوید: «در عملیات قادر (که دشمن پاتک شدیدی زده بود) ایشان در گردان امام حسین (ع) بودند. در آن جا شهید امامی را دیدم و گفتم: این جا، جای ماندن نیست و باید به عقب برگردیم. ایشان بسیار عصبانی شدند و گفتند: جانبازان در این جا هستند و من باید بروم و

در کنار رزمندگان باشم.»
به نماز اول وقت اهمیت می داد. امان الله حامدی فر نقل می کند: «در فصل بهار به هر جا که می رفتیم و زیبایی طبیعت را می دیدیم، می گفت: چه صفایی دارد که در این جا نماز جماعت بخوانیم. در آن زیبایی به حمد و شکر خدا می پرداخت و بعد افراد را توصیه به انجام فرایض دینی می کرد. یک ساعت قرآن می خواند و بعد به دیگران می گفت: قرآن بخوانید. در پادگان پیرانشهر نماز شب و صبح را به جا آورده بود و بعد من و فرزندشان (حسن) را برای نماز بیدار کردند.»
به مستحبات نیز توجه داشت. شهید غلامحسین پازهر امامی فردی متقی، صبور، فداکار و با گذشت بود. اعتقاد قلبی به دین و خدا داشت.
می گفت: «می خواهم خانه خدا و نجف را زیارت کنم. پس دعا کنید که من شهید شوم.»
در جنگ صلابتی خاصی داشتند. اما از روح لطیفی نیز برخوردار بودند. در زمان شهادت 52 سال داشت و مثل یک جوان 20 ساله به قله ها می رفت .
زمانی که همرزمانش شهید می شدند، می گفت: « من تنها ماندم.» دیگر طاقت ماندن در این دنیا را نداشت.
مدینه دامغانی نژاد (همسر شهید) می گوید: «خواب دیدم که هواپیمایی آمد و استخوان های ایشان را آورد که بعد خبر شهادت ایشان را آوردند.»
فرزند شهید (حسین پازهر امامی) می گوید: «جنازه ی پدرم 6 سال در منطقه مانده بود. من در عملیات قادر 2 و 3 جنازه ی ایشان را پیدا کردیم.»
غلامحسین پازهر امامی در تاریخ 24/4/1364 در جبهه غرب به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان در بهشت رضا (ع) شهرستان مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

پاسبان، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس پاسبان : فرمانده گروهان دوم از گردان410امام حسین(ع) لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
روز اول آبان ماه سال 1347 در خانه ای محقر در خیابان شهید« باقری» سیروس (سابق)شهر «زاهدان» کودکی پا به عرصه وجود نهاد که پدر خانواده ،آقای «ابراهیم پاسبان» به سبب عشق و علاقه ای که به حضرت رسول (ص) داشت نام« احمد» را که یکی از نام های آن حضرت است ،برای فرزندش انتخاب نمود.
شهید پاسبان اصالتا از خانواده «رخشانی های» زابل است که شهرت «پاسبان »را اختیار کرده اند .پدر شهید کار گری ساده بود و مادرش خانه دار که در بسیاری از مواقع و مراحل زندگی مجبور بود برای امرار معاش فرزندانش به کارگری و رختشویی بپردازد .گرچه شهید پاسبان در خانواده ای ضعیف از لحاظ مادی به دنیا آمد اما با وجود فقر و تنگدستی در دامان پدر و مادری پاک و فداکار از مخلصان و مریدان ابا عبد الله الحسین (ع) و فاطمه زهرا (س) و با امرار معاش پاک و طیب ،پرورش یافت .در ایام کودکی شهید ،پدرش بر اثر سوختگی در کوره آجر پزی مریض و خانه نشین شد .در نتیجه ،سختی های زندگی شدت بیشتری گرفت و درد و مهنت به خانواده روی آورد .
در این روز گار سخت، مادر احمد مجبور به تلاش مضاعف برای گرداندن چرخ زندگی شد .
ایشان اظهار می دارند :در این سالهای سخت که احمد یکی دو ساله بود ،من مجبور بودم بیشتر کار کنم و زمانی که برای کارگری می رفتم احمد را نیز با خود می بردم .او بازی می کرد و من کار می کردم تا زندگی سپری گردد و فرزندانم رشد نمایند .
شهید پاسبان دوران طفولیت را در محرومیت و فقر سپری نمود گر چه زندگی آنان با کمترین امکانات می گذشت اما قلبها در آن خانه محقر و خاکی بسیار بزرگ و رئوف پرورش می یافت .این امر را در خصوص شهید پاسبان می توان از گفته های تمامی همرزمانش در یافت .او قلبی داشت به وسعت آسمان آبی ،مملو از صفا و صمیمیت و کمک به هم نوع و سر شار از عشق و محبت به خاندان عصمت و طهارت .او در خانه ای پرورش یافته بود که ذکر دعا و درس قرآن و مصیبت ابا عبد الله (ع) و...در آن

طنین انداز بود . این امر در شکل گیری شخصیت مذهبی ایشان کاملاموثر بود و از او انسانی معتقد به اسلام و فرائض مذهبی ساخت .
احمد تحصیلات ابتدایی را در مدرسه« طالقانی» زاهدان گذراند ،نمرات تحصیلی ایشان در این دوره از توانایی و استعداد درخشان او حکایت می کند .معلمان همه از او راضی بودند و احمد را کودکی پر انرژی ،سریع الانتقال ،زرنگ و چابک معرفی می کنند .مربیان نیز او را کودکی سازگار ،بهنجار ،اجتماعی ،محبوب، مهذوب و دارای فضایل و سجایای خوب ،ارزشیابی می نمایند که این امر نشا نگر آن است که شهید پاسبان در ایام کودکی از تعادل روحی و روانی و توانایی های قابل توجهی بر خوردار بوده است .
خانواده او را کودکی با استقامت ،صبور ،با گذشت ،پر تحمل ،مهربان نسبت به خانواده و همبازی ها و همسا لان معرفی می نمایند و اذعان دارند که شهید نسبت به همسالان خود بسیار کم توقع و مهربان و با گذشت بود . این صفات را در دوران جوانی وی بیشتر می توان دید و اکثر دوستان دوران جوانی او خصوصا همرزمانش از روحیه عیاری و جوانمردی شهید صحبت می کنند و عنوان می نمایند که او در دوستی یک دل و یکرنگ و صمیمی بود .نسبت به دوستانش ناجوانمردی روا نمی داشت و از دروغ پر هیز می کرد .لذا مورد توجه محبوب دیگران بود .
شهید پاسبان از کودکی با فرهنگ و معارف اسلامی مانوس بود .از سه سالگی سوره های کوچک قرآن توسط خانواده به ایشان تعلیم داده می شد .و در مجالس مذهبی در روز های عاشورا و تاسوعای حسینی و مراسم دهه اول محرم و نماز جماعت و عید قربان و دیگر اعیاد و مراسم مذهبی همراه خانواده شرکت می کرد که این گونه مراسم بیشتر در مسجد
«حضرت صاحب الزمان (عج)» که در نزدیکی منزل ایشان قرار داشت ،بر گزار می شد .
قرآن را در مسجد و مکتب خانه فرا گرفت و از همان کودکی سعی داشت با فرهنگ نماز آشنا گردد .در پنج سالگی نماز را کامل فرا گرفته بود و همراه والدین در اجتماعات و مراسم مذهبی شرکت می نمود .براین اساس ،فرهنگ و روحیه مذهبی از خرد سالی در وی نشو و نما یافته بود.
شهید پاسبان همزمان با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی دوران کودکی خود را سپری نمود .زمانی که ایشان وارد دوره راهنمایی تحصیلی گردید، انقلاب به پیروزی رسید .ایشان در برخی از صحنه های انقلاب در شهر زاهدان حضور داشت و با وجود خرد سالی شوق و اشتیاق زیادی از خود نشان می داد تا انقلاب به پیروزی کامل برسد .
شهید پاسبان مصداق کامل آن جمله امام عزیز و بزرگوار و رهبری انقلاب

می باشد که عنوان شده در سال 1342 هنگامی که آن حضرت را بازداشت کرده بودند از آن حضرت سوال شد :شما که ادعای مبارزه با شاه و رژیم شاهنشاهی را دارید کو سربازانت و چه کسانی از شما حمایت خواهند کرد ؟و امام در جواب فرموده بودند :
«سر بازان من در صلب پدرانشان هستند .بزودی به دنیا خواهند آمد و رژیم شاهنشاهی را از بین خواهند برد» . شهید پاسبان از جمله آن پاسداران امام بود که در زمان انقلاب سرباز کوچکی بود و در زاهدان نظاره گر صحنه های انقلاب و پایین کشیدن مجسمه شاه بود .بنا بر اظهار مادر گرامی شهید ،احمد در این زمان از ذوق و شوق در پوست نمی گنجید .دائما اخبار انقلاب را دنبال می کرد .همراه با مردم در راهپیمایی ها شرکت می کرد و شعارهایی در حمایت از جمهوری اسلامی سر می داد .
یکی از خواهران شهید نقل می نماید :
احمد با اینکه سن و سالش خیلی کم بود اما مانند بزرگان فکر می کرد .در تمامی راهپیمایی ها شرکت می کرد .در پخش اعلامیه های حضرت امام فعال بود و اعلامیه های امام را شب ها مخفیانه پخش می کرد .در جریان شهادت شهید رزمجو مقدم و مراسم تشییع جنازه آن شهید حضور داشت .دستهایش را در دستانش حلقه می زد و پا بر زمین می کوبید و شعار مرگ بر شاه سر می داد .
با شنیدن این نقل قول به یاد گفته« توسیدید» مورخ بزرگ یونانی افتادم که عنوان می کند :
«ملتی که تاریخ و فرهنگ خود را مطالعه می کند و به آن توجه دارد ،کودکانشان مانند بزرگان فکر می کنند و ملتی که تاریخ و فرهنگ خود را مورد توجه قرار ندهد بزرگانشان مانند کودکان فکر می کنند .»
درک حقیقی این کلام آن است که واقعا این انقلاب به کودکان ما نیز رشد داد . آنها را نسبت به مسائل اخلاقی ،دینی ،سیاسی و اجتماعی آشنا و حساس ساخت که این امر در نهایت باعث رشد و سیاسی جامعه گردید .
شهید پاسبان در حادثه ای که به شهادت شهید رزمجو مقدم در مسجد جامعه و اطراف آن منجر گردید ،شرکت داشت .آن روز که نیروهای شاه در مسجد جامع زاهدان ،گاز اشک آور ریختند و سعی داشتند مردم را متفرق کنند .شهید احمد جنب و جوش خاصی داشت و کسانی که همراه وی بودند، معتقدند با اینکه در آن زمان ایشان ده سال بیسشتر نداشت اما دارای روحیه ای مبارزه جویانه بود و جلو می رفت تا با مامورین در گیر شود .با اینکه اطرافیان و برادرانی که همراه وی بودند سعی داشتند مراقب وی باشند او از این مسئله ناراحت بود که چرا اجازه نمی دهند فعالیت خودش را انجام دهد .
در آن مقطع ،شهید از طریق کتاب ،نوار و اعلامیه با تفکر انقلابی و

اسلامی امام آشنا شد و درتوزیع کتاب ها و اعلامیه ها بسیار فعال و علاقمند بوده است .مرکز تجمع بچه های حزب الهی در آن زمان ،کتابخانه مسجد جامع زاهدان بود .بچه های مسجد در سخنرانی های گوناگون ،تفسیر قرآن و فعالیت های مذهبی شرکت می کردند .شهید پاسبان نیز با آن جمع همراه بود و تا پیروزی کامل انقلاب فعالیت های شهید بیشتر در همین زمینه ها بود تا اینکه فصل جدیدی در زندگی پر تحول او گشوده می شود . شهید پاسبان در سال 1359 وارد مدرسه راهنمایی« ابوذر غفاری» زاهدان گردید و دوران بلوغ و تکامل وی آغاز شد . دوره ای که توام با تحولات جسمی و روحی است و سبب جهش های بسیار سریع فکر و عقل نوجوان می گردد و در این دوره حساس ،عقیده و اعتقاد مذهبی در نوجوان نقش بسیار مهمی ایفا می کند .کسانی که در دوره کودکی از لحاظ اعتقادی و مذهبی خوب پرورش نیافته باشند در دوره نوجوانی نسبت به مسائل شرعی ،اجتماعی و اخلاقی بی توجه هستند و رفتارهای نابهنجار اجتماعی از آنها سر می زند .شهید پاسبان که در خانواده ای با ایمان و معتقد پرورش یافته بود .در این دوره نه تنها مشکلی نداشت بلکه باعث افتخار جامعه بود و پدر و مادر می توانستند بر چنین فرزندی ببالند و احساس آرامش نمایند .چرا که آنان جوانی را تحویل جامعه داده بودند که شخصیت اجتماعی اش زود شکل گرفت .زود تر از بسیاری هم سن و سالان خویش احساس مسئولیت کرد و وظیفه خود را نسبت به خدا و مردم به خوبی تشخیص داد و به طور صحیح و اصولی راه خود را انتخاب کرد .

ایام جوانی ایام شکفتن گل زندگی است، همان طراوت و محبو بیت که در گل وجود دارد در جوانی نیز هست در این دوره اگر قوای سر شار جوانی تلف نشود و از بین نرود .حلاوت و شیرینی شایسته ای دارد .نظر به اهمیت حیاتی این دوران از زندگی باید پدر و مادر به موقعیت حساس جوان خود واقف باشند و او را با مسئولیت های شرعی ،اجتماعی ،اخلاقی و اعتقادی آشنا و پایبند سازند .اگر جوانان پایبند عفت و عصمت و حیا گردند و مسائل در قالب احکام دینی بر ایشان بیان گردد ،راه بهتری را در زندگی انتخاب خواهد کرد .پایه های این گونه طرز فکر و عمل به آن از کودکی به وجود می آید و چنان چه وظایف جوان از خرد سالی تحت عنوان «شرعیات» آموخته شود ،در جوانی و نوجوانی فرزندی ارشاد شده و هدایت یافته خواهیم داشت .که در باب اصلاح امور مسلمین و خدمت به جامعه اسلامی گام بر خواهد داشت .این الگوی رفتاری در هر خانواده ای می تواند وجود داشته باشد .شیوه نوین تربیتی نمی خواهد بلکه در سنتی ترین خانواده های مسلمان وجود دارد .چنانچه پدر و مادر مقید به احکام اسلامی و تکالیف شرعی باشند خود به خود فرزندانی از لحاظ روحی و

اخلاقی متعادل تحویل جامعه خواهند داد.
شهید پاسبان در دامان پدر و مادری مومن و مسلمان پرورش یافته و از کودکی به خوبی با وظایف خود در قبال امور مسلمین آشنا گردیده بود .لذا در ایام جوانی با حضور در صحنه های سیاسی و اجتماعی و فعالیتهای فرهنگی ،ورزشی و حضور در اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان و فعالیت در بسیج و گشتهای داخل شهری و غیره نشان داد که از شخصیت اجتماعی سالمی بر خوردار است .او خود را در مقابل جامعه مسئول می دانست و تلاش وی در رابطه با جبهه و جنگ که از دوران نوجوانی آغاز شده بود در ایام جوانی با شدت و مردانگی و جانفشانی بیشتر ادامه می یابد .از همان اوایل تشکیل بسیج به همکاری با این نهاد خود جوش و بر خاسته از بطن ملت بر خواسته و عموما او قات فراغت خود را در بسیج مرکزی زاهدان می گذرانید . شهید پاسبان در بعد اجتماعی بسیار فعال بود ،چرا که معتقد بود راه وصول به مقصد عالی حیات از متن جامعه می گذرد و این همانا معنای عمیق اجتماعی بودن انسان است .ایشان در بعد اجتماعی از نوع دوستی و یاری به مظلو مان و امر به معروف و نهی از منکر گذشت و به جهاد و پیکار در راه خدا به منظور حفظ نوامیس اسلام و مسلمین پیوست و به با لاترین درجه از شرف اجتماعی یعنی فیض عظمای شهادت نایل گردید . این همان راه وصول به مقصد عالی حیات بود که از تربیت اسلامی در خانواده اش آغاز شد از متن اجتماع گذشت و در این راستا هستی خویش را فدا کرد . شهید در اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان فعالیت داشت و چندین سال در انجمن اسلامی مدرسه را هنمایی و دبیرستان خود فعالیت فرهنگی داشت .ایشان در دفتر اتحادیه انجمن های اسلامی به عنوان یکی از اعضای شورای مرکزی اتحادیه مشغول فعالیت بود و مسئولیت امور اجتماعی اتحادیه را بر عهده داشت .مدتی را در دبیرستان طالقانی زاهدان مسئول انجمن اسلامی بود و علاقه بسیاری در کارهای جمعی و گروهی از خود نشان می داد .از روحیه اجتماعی با لایی بر خور دار بود و در اکثر گردهمایی ها یی که تشکیل می شد شرکت می نمود .حتی زمانی که از جبهه های جنگ بر می گشت و در دوران مرخصی ها ،فعالانه در اردوهایی که تشکیل می شد شرکت می نمود .بسیاری از کارهای مدیریتی و بر نامه ریزی در انجمن با ابتکار و خلاقیت این شهید صورت می پذیرفت. لذا در بر نامه ریزی ها منشاء بر کات زیادی بود .
شهید پاسبان در اوایل تشکیل بسیج مستضعفان به این نهاد مردمی پیوست ،در حالی که دانش آموز اول راهنمایی بود اوقات فراغت خود را بعد از کلاس و درس و مشق در بسیج می گذراند و اصرار زیادی در گرفتن مسئولیتها و ماموریت های با لاتر از سن و سال خود داشت .همیشه سعی

می کرد جزو نیروهایی باشد که برای نگهبانی ،گشت و غیره می روند ،در رزمهای شبانه و آموزش و غیره با جثه ضعیفی که در آن زمان داشت ،مرتب شرکت می کرد و با دلسوزی که نسبت به نقلاب داشت سعی می کرد در همه حرکتها پیشتاز باشد .در آن زمان نیروهای نوجوان بسیج زاهدان پنجاه یا شصت نفر بیشتر نبودند که نیروی ویژه بسیج زاهدان از همین ها تشکیل شد و شهید پاسبان نیز جزو این گروه بود که بعد ها در عملیات در جبهه های غرب وجنوب کشورتعدادی از آنها به فیض شهادت نایل شدند .

تشکیل جلسات دعای توسل و کمیل و جلسات قرآن به منظور ارتباط بیشتر جوانان با هم و ایجاد جو تفاهم و انسجام در بین رزمندگانی که از جبهه بر می گشتند از ابتکارات شهید پاسبان بود . این جلسات به صورت دوره ای در خانه ها صورت می پذیرفت و شهید از میزبانان اصلی و مجریان این طرح بود .بنابر قول همرزمان ،شهید فعالیت های قرآنی خود را در جبهه نیز انجام می داد و در این راستا سعی در ایجاد مسابقات حفظ و قرائت قرآن کریم در جبهه داشت و چون در این زمینه فعالیتهایی در اتحادیه انجمن های اسلامی انجام داده بود مهارت خوبی در بر گذاری مسابقات از خود نشان می داد . عملکرد شهید در مسئله امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با مفاسد اجتماعی و مظاهر تهاجم فرهنگی دشمن دارای اهمیت بسیاری است .با اینکه در آن زمان جنگ از اهمیت زیادی بر خور دار بود، شهید پاسبان رسالت خود را در ارتباط با مبارزه با مفاسد اجتماعی نیز انجام می داد .خصوصا اینکه محل زندگی ایشان «شهر زاهدان »به دلیل مشترکاتی که با آن سوی مرز داشت جزو مراکز اصلی پخش مبانی فرهنگ غرب و بیگانه بوده است .ایشان که می دید شبکه های مخفی و آشکار با ترویج فساد و توزیع مواد مخدر و القاء افکار و اندیشه های مسموم و انحرافی سعی در گسترش دنیا گرایی ،مد پرستی و مصرف گرایی دارند به مبارزه بر خاست .

او می دانست انقلاب اسلامی ارزان به دست نیامده ،بلکه برای تحکیم و تثبیت آن خونهای بسیاری ریخته شده است. او که در دشت های سوخته جنوب سینه بر آفتاب داغ شلمچه و هورالعظیم و ...نهاده بود .هم او که از قله های بلند غرب سوزش شب های تار و سرد را به همراه داشت ،درک می نمود که اسلام استمداد می طلبد ،انقلاب یاری می خواهد ،پیامبران از آدم تا خاتم نظاره گرند ،لذا زمانی که از جبهه بر می گشت خود را رسول سنگر داران بی سنگر و سنگر نشینان عارف و پاکباز می دانست .او که از سر بازان گمنام مدرسه عشق و گم شده های با تلاق ها ،هورها و رود خانه ها با خبر بود ،نمی توانست نظاره گر باشد که دستاوردها و حاصل خون شهدای راه فضیلت به دست مارهای زخم خورده جهان استکبار نابود گردند

.ایشان ملاحظه می کرد که دشمن غدار و روشنفکران و غرب گرایان خود باخته با نیرو و امکانات خود در جبهه فرهنگی متمر کز شده اند و با نوار های ویدئوئی جوانان را نشانه گرفته اند و با انتشار و پخش انواع عکسها و نوارها و کتاب های مبتذل سعی در ویران کردن خانه ایمان دارند .او ملاحظه می نمود که ارزشهایی که برای آمنان زحمت کشیده مورد شبیخون فرهنگی قرار گرفته اند لذا زمان بازگشت از جبهه بیکار نمی نشست و به عنوان آمر به معروف و ناهی از منکر آستین با لا زده و وارد عمل می شد . این اسطوره جاوید وسرداراسلام ناب محمدی سرانجام بعد از سالها مبارزه ومجاهدت در راه اسلام درعملیات کربلای 4 درجزیره «ام الرصاص)عراق به شهادت رسید وپیکر مطهر او پس از 11سال درسال1376توسط کمیته ی جستجوی مفقودین شناسایی وبه ایران بزرگ باز گردانده شد.

منابع زندگینامه :دریاتبار نوشته ی،عباس سرافرازی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان- 1377

پاشایی، حبیب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حبیب پاشایی : فرمانده محور عملیاتی تیپ سوم لشکرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سوم اردیبهشت سال 1339 در یک خانواده مذهبی در روستای "ترکمن پور" بستان آباد چشم به جهان گشود او دومین فرزند بود یک خواهرداشت وتنها فرزند پسر خانواده بود. دوران کودکی را با شیطنت های کودکانه وتیز هوشی سپری کرد .
در مهر ماه سال 1346 در دبستان قانع واقع در انتهای خیابان شهید محمد منتظری عزیز آباد (مارالان سابق) آغاز به تحصیل نمود و دوران راهنمائی را در مدرسه بدر به اتمام رساند.
تحصیلات متوسطه را نیز در دبیرستان 29 بهمن (فعلی) آغاز کرد.مدتی از این دوران نگذشته بود که مبارزات انقلابی مردم ایران با حکومت شاه وارد مرحله جدیدی شد,.
او در تمام مراحل مبارزات انقلاب بسیار فعال وکوشا بود ,در حالیکه هنوز 99 درصد از همکلاسی هایش از انقلاب ومبارزات گروهای انقلابی بی خبر بودند, او فعالیتهای خود را در راه پیروزی انقلاب شروع نمود .
با حضور دائم در مساجد و جلسات مذهبی همچون انجمن اسلامی تبریز دیگران را هم به فعالیت در راه پیروزی انقلاب تشویق می کرد.
همزمان با شعله ور تر شدن آتش قهر مردم ایران بر علیه ظلم وستم شاه خائن, او نیز به فعالیتهای خود افزود . قبل از فرا رسیدن واقعه 29 بهمن تبریز او از آن واقعه باخبر بود .این بار نوبت تعطیلی مدارس رسیده بود .تمام مدارس ایران رو به بسته شدن بودند.
اعراضات وتظاهرات مردم بر علیه حکومت پهلوی به خیابانها کشیده شد .
در یکی از روزهای تظاهرات در مقابل دانشگاه تبریز سنگی از طرف نیروهای رژیم شاه به چشم وی اصابت می کند و چشم او از حالت عادی خارج می شود اما او این موضوع را از خانواده خود پنهان می کند .
انقلاب اسلامی به پیروزی رسیدواوبه تحصیل خود ادامه داد تا با موفقیت دوره دبیرستان را به پایان رساند .بعد از آن به فعالیتهای پرداخت و در روزنامه جمهوری اسلامی و روزنامه ها ی دیگر به فعالیت پرداخت.چیزی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود که توطئه های ضدانقلاب ودشمنان داخلی وخارجی شروع شد.

اختشاش وناآرامی هایی که توسط حزب خلق مسلمان جنایتکار در آذربایجان انجام شد ,آغاز این حرکتها بود. حبیب مثل همیشه با فعالیت خود از آگاه نمودن گرفته تا درگیری های فیزیکی, همراه با امت حزب الله ونهادهای انقلاب تلا زیادی در خنثی سازی این توطئه حزب خلق مسلمان انجام داد .
بعد از چندی او پا به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گذاشت وعضو سپاه شد.
همیشه سفارش می کرد:
"عزیزان سعی کنید در برابر مشکلات صبر و استقامت وتقوا را پیشه خود سازید و به مبارزه با نفس بپردازیدکه به فرموده پیامبر(ص) این عمل جهاد اکبر است."
او پس از ورود به سپاه به مناطق بحران زده وجنگی رفت .هرجا می دید دستاوردهای انقلاب در معرض خطر قرار دارند,پیش قدم می شد وبا جانفشانی هرآنچه در توان داشت را به کار می گرفت تا به دفع خطر بپردازد. جبهه های غرب ,جنوب وجای جای مرزهای ایران بزرگ شاهد مجاهدات بی نظیر اوست.
روز اول که حبیب پاشایی وارد جنگ شد یک رزمنده عادی بود اما طولی نکشید که او پست های فرماندهی را یک به یک طی کرد تا به فرماندهی محور عملیاتی تیپ سوم لشکرمکانیزه31عاشورا رسید.
سال 1361 وعملیات مسلم ابن عقیل (ع)نقطه پایانی بود بر حیات زمینی این سردار ملی ,او در این عملیات به شهادت رسید وپیکر پاکش در22خرداد 1386 توسط جستجوگران نور شناسایی وبه تبریز منتقل شد تا در وادی رحمت این شهر قهرمان در کنار همرزمان دیگرش آرام بگیرد ونشانه ای باشد تا آیندگان راه راست را بشناسند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

پاکداد، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل پاکداد : قائم مقام فرمانده گردان ویژه عملیاتی لشگر8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 10 شهریور 1340 در خانواده ای مذهبی و متوسط در زنجان به دنیا آمد . مادرش می گوید :
پس از تولدش در خواب دیدم که حضرت زهرا) س)و امام حسین(ع) به منزل ما آمدند ، حضرت زهرا (س)کودک مرا در آغوش گرفت و صورتش را بوسید و به من گفت : که نام کودک را ابوالفضل بگذارید .
ابوالفضل ، تحصیلات ابتدای را در دبستان خاقانی و دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی انوری به پایان برد . در دوره راهنمایی بود که عکس شاه و تزییناتی را که برای مراسم جشن روز چهارم آبان (روز تولد شاه) در مدرسه نصب کرده بودند به همراه دوستانش پاره کرد . به همین دلیل پدرش را به شهربانی احضار کردند و خواستار تحویل دادن ابوالفضل به شهربانی شدند که با اصرار او از دستگیری ابوالفضل صرفه نظر و به گرفتن تعهد از پدرش اکتفا کردند . ابوالفضل از مدرسه اخراج شد و او را در آن سال مردود اعلام کردند . وی دوره متوسطه را در دبیرستان (شریعتی فعلی) گذراند . در این دوره که با سالهای آخر حکومت پهلوی مقارن بود با گروه های مذهبی آشنا شد و با شرکت در جلسات مذهبی مختلف در زنجان و تبریز و نیز مطالعه کتب مذهبی به ویژه کتابهای شهید مطهری بر آگاهی های دینی خود افزود .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به مدت سه ماه در دوره ای که از طرف شهید محمد علی رجایی در دوران وزارت آموزش و پرورش و تربیت مربیان پرورشی برگزار شده بود ، در تبریز شرکت کرد . وی چنان به امام علاقه داشت که خود را آزاد شده امام خمینی می دانست و به این اعتقادش می بالید . از این رو در پی صدرو امام (ره) مبنی بر تشکیل نهضت سواد آموزی به همکاری با نهضت سواد آموزی پرداخت . قبل از شکل گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، حفظ امنیت شهر بر عهده گروه های ضربت بود و وی فعالانه با این گروه ها همکاری می کرد .
خرابکاری های ضد انقلاب که در کردستان آغاز شد او تصمیم گرفت نهضت سواد آموزی را رها کرده و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آید. در مقابل مخالفت دوستانش ساعتها با آنان درباره این

موضوع بحث و استدلال می کرد که :
اگر تاکنون با قلم و در عرصه فرهنگی مبارزه می کردیم ، امروز تکلیف فرق می کند و باید عملا وارد مبارزه شویم و در کنار آن به امر تعلیم و تربیت نیز ادامه دهیم .
پس از عضویت در سپاه و گذراندن دوره آموزش نظامی به مریوان اعزام شد و در آنجا مسئولیت دفاع از یک تپه را به عهده داشت . در این ماموریت از ناحیه پا مجروح شد و به زنجان باز گشت .
پس از آن در واحد حراست زندان سپاه زنجان مشغول خدمت شد . در مدت خدمت در زندان ، با زندانیان سیاسی ، دلسوزانه بر خورد می کرد و این رفتار باعث علاقمندی برخی از زندانیان به وی شده بود .
ابوالفضل به مطالعه علاقه بسیار داشت و با وجود مشغله زیاد هر گاه فراغتی در منزل یا محل کار می یافت به مطالعه می پرداخت . همچنین یک دستگاه پخش صوت واکمن خریده و در محل کار به سخنرانی های علمی و مذهبی گوش می داد . در این اواخر هم بیشتر به تلاوت قرآن گوش می کرد . در سالهای اوج فعالیت های منافقین در جهت ترور نیروهای متدین و طرفدار انقلاب ، با به تن کردن لباس سپاه در ملا ء عام که خطر ترور شدن را در بر داشت،حضورمی یافت ، با این اعتقاد که لباس پاسداری کفن اوست و همیشه باید آن را بر تن داشته باشد . با لباس پاسداری در بیرون از منزل ظاهر می شد و این خطر را به جان می خرید . او پیوسته خود را برای شهادت آماده می کرد . وقتی که والدینش از عزیمتش به جبهه اظهار ناراحتی می کردند در پاسخ می گفت :
پدرم ،مادرم ،جبهه سفره شهادتی است که به واسطه امام گسترده شده و صاحب احسان خداست ، به بازار خدا می روم ، خریدار خداست ، چرا نروم ؟
ابوالفضل وقتی از ماموریت مریوان بر گشت ، آقای محجوب – فرمانده عملیات و آقای خردمند – فرمانده سپاه زنجان – در صدد بودند تا مسئولیت یکی از واحد ها ی سپاه را به او واگذار کنند ولی او نپذیرفت . همچنین وقتی به او پیشنهاد شد در دوره ای که برای آموزش فرماندهی بود شرکت کند ، چون می دانست این دوران طولانی خواهد بود و مانع شرکت او در جبهه می شود از پذیرش آن خود داری کرد . قبل از عملیات فتح المبین نیز وقتی یک گروهان مستقل از زنجان به جبهه اعزام شد ، زیر بار مسئولیت گروهان نرفت و حتی در مصاحبه ای که با نیروهای اعزامی ، قبل از عملیات ترتیب داده شده بود ، شرکت نکرد .
ابوالفضل در دومین اعزامش به جبهه ، به منطقه عملیاتی فتح المبین به شوش رفت . قبل از شروع عملیات فتح المبین فرماندهان رده بالای لشکر نجف در جلسه ای تصمیم گرفتند با طراحی یک عملیات ایذایی ، توجه

نیروهای عراقی را از عملیات اصلی منحرف کنند . قرار بر این شد که گردانی به فرماندهی اصغر محمدیان و دو معاون او این ماموریت را در محدوده سایت واقع در جبهه رقابیه انجام دهند . از آنجا که فرماندهان پیش بینی می کردند کسی از نیروهای شرکت کنند ه در این عملیات زنده نماند . شهید اصغر محمدیان و دوستانش تصمیم گرفتند این تعداد را از افراد داوطلب جمع آوری کنند ، ابوالفضل پاکداد ، معاون اول فرمانده گردان مذکور بود . از آنجا که منطقه مذکور ، بسیار هموار و عاری از هر گونه جان پناه بود ، نیروها کاملا در تیر راس آتش شدید دشمن قرار می گرفتند . در جریان عملیات ، اصغر محمدیان فرمانده گردان در اثر اصابت گلوله دوشکا به پا مجروح شد و از ابوالفضل خواست که هدایت حمله را به عهده بگیرد گردان مذکور ماموریت خود را با موفقیت به انجام رساندند اتما ابوالفضل پاکداد در 5 فروردین 1361 در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید . به علت درگیری شدید در منطقه اجساد شهدای عملیات حدود سه روز بر زمین ماند . پس از پایان موفقیت آمیز عملیات فتح المبین و عقب نشینی نیروهای عراقی ، پیکر او را در آن سوی میدان مین دشمن یافتند . همیشه می گفت : یک پاسدار بیش از یازده ماه زنده نمی ماند . او هم خود شاهد صدق این سخن شد و دقیقا یازده ماه پس از ورود به سپاه به شهادت رسید . همکاران او در حراست زندانیان سیاسی نقل کرده اند که وقتی خبر شهادت وی به زندانیان رسید ، آنان نیز گریستند . ابوالفضل به هنگام شهادت 21 ساله بود و پیکرش در گلزار شهدای زنجان به خاک سپرده شد .

وصیت نامه او مفقود شده ولی یک صفحه از وصیت نامه ای که در اوایل ورود به سپاه نوشته بود در لابه لای صحیفه سجاده اش پیدا شد . پدر و مادرش را برای آخرین وداع به دیدار پیکر فرزند بردند . مادرش در کنار جنازه اش نشست و با چشمانی اشک بار و سینه ای پر سوز گفت : خداوندا این قربانی را از ما بپذیر .

آنگاه پدر پیرش دست همسرش را گرفت و هر دو با بوسه ای بر پیکر ش از او وداع کردند .

منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران،1382

پاکنژاد بنایی، سیروس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سیروس پاکنژاد بنایی : فرمانده گردان شهید درخشی لشگرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) به عمار معروف بود. سال 1339 ، در مراغه به دنیا آمد . پدرش درجه دار شهربانی بود . او در شروع خدمت ، با تنگدستی روزگار می گذرانید .سال تحصیلی 1347 به دبستان امیرکبیر در محلة فوران مراغه وارد شد و تا پایان سال 1351 ، در این مدرسه تحصیل کرد . یادآوری خاطرة اولین روز ثبت نام سیروس ، هنوز هم نشاط را بر چهرة پدر می نشاند .
با گذشت زمان ، وضع اقتصادی خانوادة پاک نژاد بهتر شد و آنها منزلی در محلة شیخ تاج مراغه خریدند ، و سیروس در سال 1351 ، در این محله به مدرسة راهنمایی دکتر شفق (ابوذر فعلی) رفت و تا سال 1354 به تحصیل ادامه داد . در این دوره به جمع هنرمندان تئاتر پیوست و علاقه زیادی به این هنر پیدا کرد ، عشق و علاقه ای که تا پایان عمر ، در سینه داشت . سیروس سال 1354 ، در دبیرستان امام خمینی فعلی مراغه دوره متوسطه را آغاز کرد و در سال 1358 ، با مدرک تحصیلی دیپلم فرهنگ و ادب ، فارغ التحصیل شد .
با پیروزی انقلاب اسلامی ، سیروس فعالیت خود را در پایگاه بسیج از سر گرفت و دیری نپایید که انجمن اسلامی مسجد شجاع الدوله را تأسیس کرد . در دعاهای کمیل ، توسل و نماز جمعه ، و در اعیاد مذهبی ، فعالانه شرکت می جست . او که با پیروزی انقلاب اسلامی به کلی دگرگون شده بود ، مسجد را خانة دوم خود می دانست و بیشتر وقت خود را در آنجا می گذراند .
سیروس با اتمام دورة دبیرستان به خدمت سربازی رفت . ابتدا در مرکز آموزشی عجب شیر دوره آموزش نظامی را گذراند ، و سپس تمام طول خدمت نظام وظیفه را در مراغه بود . پدرش می گوید: « آشنایی سیروس با واحد سیاسی ایدئولوژی ارتش ، تحولات بیشتری در شخصیت و روحیة او پدید آورد . » به گفتة مادرش :
دقیقاً به خاطر دارم بعد از این که سیروس خدمت سربازی را تمام کرد ، پیش من آمـد و گفت : « مادر جان می خواهم به عضویت سپاه پاسداران درآیم و می خواهم آخرت خودم را بخـرم . » گفتم : خودت می دانی .
او ابتدا در تعاون لشکر عاشورا مشغول به کار شد ، و پس از مدتی ، به

صورت نیروی رزمی و خط شکن درآمد ، و سپس تک تیرانداز و آر.پی.چی زن شد . مدتی بعد ، مسئول دسته شد و به تدریج مسئولیت های بیشتری به او واگذار گردید . تا اینکه فرماندهی گردان شهید درخشی را به عهده گرفت .
اودر عملیات بدر و در پی پیشروی رزمندگان اسلام با مشـاهدة رودخانه دجلـه ، شادمانه به مهدی باکری - فرماندة لشکر عاشورا - بی سیم زد و گفت : « ما اینجا را فتح کردیم و شما را به آرزویتان رساندیم . »
بعد از بیست و چهار ماه حضور در جبهه ، سرانجام در 21 اسفند 1363 ، در عملیات بدر ، در موقع پیشروی در کنار رودخانة دجله ، بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن با تفنگ سیمینـوف ، به فیـض شهـادت نائـل آمد . پیکـر سیروس را در گلشـن زهرا (س) مراغـه به خـاک سپرده اند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

پاک‌نژاد، رضا

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
پزشک، مؤلف.
تولد: 1303، یزد.
درگذشت: 7 تیر 1360، تهران.
سید رضا پاک‌نژاد، فرزند ابوالقاسم، پس از اخذ دیپلم در رشته‌ی طبیعی، زمانی را به تجارت و روزگاری را به دبیری دبیرستان ایران شهر یزد گذراند. از آن پس چون به علم پزشکی علاقه داشت تحصیلات خود را تا درجه‌ی دکترای طب به پایان رسانید. وی پیش از انقلاب اسلامی، علاوه بر آموزگاری، ریاست بهداری و ریاست هیئت مدیره‌ی یک بیمارستان در یزد را بر عهده داشت. پس از انقلاب مدتی استاد دانشسرای عالی بود. مشاغل دیگر او عبارت بودند از: ریاست بهداری سازمان بیمه‌های اجتماعی، ریاست هیئت مدیره‌ی گروه فرهنگی علوی در یزد و ریاست مرکز پزشکی شماره یک یزد.
دکتر پاک‌نژاد ذوق ادبی داشت و گاهی به سرودن اشعار می‌پرداخت. از تألیفاتش می توان به قهقهرایی دو هزار سال اشاره نمود. وی همچنین مقاله‌های متعددی برای روزنامه‌ها و مجله‌ها به رشته‌ی تحریر درآورده است.
دکتر پاک‌نژاد در اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی به عنوان نماینده‌ی مردم یزد فعالیت داشت. وی در هفتم تیرماه 1360 در حادثه‌ی بمب‌گذاری حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. مدفن وی در یزد قرار دارد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

پاکی خطیبی، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید پاکی خطیبی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سومین فرزند خانواده خطیبی ، در سال 1341 ، در خانواده ای مذهبی و متمکن ، در شهر تبریز به دنیا آمد . پدرش به کار تهیه مواد اولیه و بافت فرش اشتغال داشت و از این راه زندگی مرفهی برای خانواده فراهم کرده بود. دورة ابتدایی را در مدرسة کمال خجندی (شهید تیزقدم فعلی) تبریز گذراند و پا به پای برادر بزرگترش - حسن - درس می خواند . در این ایام ، حمید در کار تهیة مواد اولیه قالی به پدرش کمک می کرد و همزمان زیر نظر آقای فریـدی - دایـی خود - قرائت قرآن کریم را فرامی گرفت . بعد از پایان دورة ابتدایی ، به مدرسة راهنمایـی آذرآبادگـان(سابق) و پس از آن به هنرستـان طالقانـی(فعلی) تبریز رفت و به تحصیل ادامـه داد . در این دوره علاقة زیـادی به فوتبــال در او پیدا شد .
با اوج گیری انقلاب اسلامی در سال 1357 ، حمید که فعالانه در تظاهرات و درگیری های مختلف نظیر حمله به سینماها و کارخانه پپسی تبریز شرکت داشد . در حالی که کلاس دوم دبیرستان را با موفقیت گذرانده بود ، ترک تحصیل کرد . پس از پیروزی انقلاب اسلامی به همکاری با پایگاه مقاومت بسیج میرزا باقر زادگاهش پرداخت . سپس به پایگاه راه آهن پیوست ، و پس از آن در کسوت اعضای رسمی اطلاعات سپاه تبریز درآمد .
با شعله ور شدن آتش جنگ ایران و عراق ، حمید به سوی جبهه شتافت و در خلال عملیاتهای مختلف ، از جمله عملیات والفجر 4 ، پنج بار مجروح شد . بعد از عملیات والفجر 4 ، حمید از ناحیة دست به شدت مجروح شد . گرچه توصیة پزشکان باید در بستر استراحت می کرد ، ولی شوق حضور در جبهه او را از بستر دور کرد و دوباره با تنی مجروح به جبهه کشاند . اواخر سال 1362 ، عملیات خیبر شروع شد . حمید ، معاون فرمانده گردان امام حسین (ع) را بر عهده داشت که فرماندهی آن بر عهده محمدباقر مشهدی عباس بود و این گردان در جزیره مجنون مستقر بود . همه نیروهای گردان در این عملیات تا آخرین گلوله جنگیدند و سرانجام ، حمید پاکی خطیبی در 7 اسفند 1362 به شهادت رسید . آزادگانی که بعدها از عراق بازگشتند ، تعریف کردند : « زمانی که گردان امام حسین

(ع) در محاصره بود ، صدای دعاهای حمید و دوستانش را می شنیدیم . »
پیکر حمید پاکی خطیبی در جزیره مجنون ماند ، تا این که بعد از پایان جنگ ، بقایای پیکر او توسط گروه جستجوی مفقودین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کشف شدو در سال 1374 ، به شهر تبریز انتقال یافت و در گلزار شهدای خطیب تبریز به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

پایدار، محمود

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمود در سال 1343 در روستای "سرطاقین جبال بارز" از توابع شهرستان جیرفت بدنیا آمد با گذشت دو بهار از زندگیش برای همیشه از آغوش پرمهر مادر محروم شد. دانش‌آموز دوره ابتدایی بود که به همراه خانواده به جیرفت مهاجرت کردند. او مجبور بود در کنار درس به کار و تلاشی سخت بپردازد تا چرخ زندگی مشقت‌بار خانواده به گردش درآید، با این وجود در سراسر دوران تحصیل از شاگردان نمونه بود و لحظه‌ای از وظایف خود غفلت نمی‌کرد. حضور روحانیان و مبارزین تبعید شده در شهرستان جیرفت موجب آشنایی او با راه و رسم مبارزه شد. و از او فردی ظلم‌ستیز ساخت.
پانزده سال بیشتر نداشت که به خاطر فعالیتهای سیاسی دستگیر شد اما هیچ چیز موجب روی گردانی او از اهداف نبود. پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد. هیچکس نمی‌توانست باور کند این بسیجی ساده اما هوشیار و شجاع پس از دو سال به فرماندهی گردانی منصوب شود که در نیرومندی و معنویت شهره بود. اسفند ماه سال 1363 در عملیات خیبر نقطه رهایی او به سوی آسمان بود. گردان 419 محرم از لشکر 41 ثارالله خاطره محمود پایدار فرمانده دلاور خود را هرگز از یاد نخواهد برد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

پایدار، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان 419لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمود پایدار »در سال 1343 در روستای «سر طاقین »در بخش«جبال بارز »در شهرستان« جیرفت »به دنیا آمد . دو ساله بود که از نعمت مادر محروم شد .او و برادر بزرگش ، محمد در پناه دستان پر نوازش مادر بزرگ قرار گرفتند .
هنوز دوره ابتدایی را در روستای دستکوچ به پایان نبرده بود که به جیرفت آمدند . محمود کار و درس را در کنار هم قرار داد تا چرخ زندگی مشقت بار را به چرخاند .او در سالهای تحصیل شاگرد نمونه بود و در کارهایی که به او سپرده می شد لحظه ای کوتاهی نمی کرد . ضور روحانیون تبعید شده از سوی حکومت پهلوی به شهرستان جیرفت ،اولین قدمهای مبارزه را به محمود آموخت . اوپانزده سال بیشتر نداشت که به خاطر فعالیتهای سیاسی اش دستگیر شد و لی این بازداشت ها نمی توانست مانع مبارزه این جوان روستایی و فقر چشیده باشد .
وقتی شکوفه های انقلاب روی شاخه های کهنسال ایران جوانه زد ،میدان تلاش و جانفشانی برای پیشبرد این هدیه الهی باز تر شدمحمود در هر مکانی که نیاز بود باشد ،بود و این بودنها از او مردی ساخت تا بحرانها و حادثه های بزرگی مثل جنگ تمام قد بایستد و از انقلابش که انقلاب پا برهنه ها بود دفاع کند .
یک سال از جنگ گذشته بود که محمود به عنوان رزمنده ای ساده پای به میدان نبرد گذاشت .
کسی نمی دانسن این بسیجی هوشیار بعد از دو سال فرماندهی گردانی نیرو مند می شود که نفس دشمن را می گیرد .
محمود پایدار بعد از سه سال نبرد بی امان و رهبری گردانی که به دلاوری و معنویت شهره بود در اسفند ماه 1363 در عملیات خیبر به شهادت رسید .او از جوان ترین فرماندهان دوران دفاع هشت ساله ما بود . منابع
زندگینامه :کتاب گردان نیلوفر نوشته محمد رضا عارفی ناشرلشگر41ثارالله-1376

پرگار شیشوان، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید پرگار شیشوان : فرمانده گردان امیر المومنین(ع)لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زمستان سال 1345 ، در مراغه به دنیا آمد . پدرش با میوه فروشی روی چهارچرخـه ، مخـارج خانـواده را تأمین می کرد . او ابتدا خانه ای در نزدیکی راه آهن مراغه خرید ، اما هنگامی که حمید چهار ساله بود ، مجبور شد به خاطر مشکلات مالی آن را بفروشد و خانة دیگری در محله سبزیچی بخرد .
حمید ، تحصیلات دوره ابتدایی را در سال 1346 ، در دبستان بدر (فعلی) آغاز کرد . او پس از بازگشت از مدرسه و انجام تکالیف ، به پدرش در میوه فروشی کمک می کرد . تحصیلات دورة راهنمایی را در سال 1351 پی گرفت . اما بضاعت ناچیز خانواده سبب شد به ناچار برای امرار معاش ، در کوره پزخانه ها و یا کارگاههای سبزی پاک کنی به کار بپردازد . پس از پایان تحصیلات دوره راهنمایی در سال 1354 ، به اتفاق دوستانش محمدرضا پوررستم ، رضا قادری ، مقصود لحدی ، و حمید محمدی درخشی ، اقدام به تأسیس انجمن اسلامی مکتب قرآن در مسجد طویقون دیزج مراغه کردند و کتابخانه ای در مسجد محل دائر نمودند . پرکار در راستای اهداف انجمن اسلامی ، کلاسهایی را برگزار می کرد و با تدریس اخلاق و عقاید اسلامی می کوشید زمینه شکوفایی اندیشه دین در بین نوجوانان را فراهم آورد . در همین ایام ، بعد از فراغت از تحصیل ، به همراه خواهر بزرگترش - حقیقه - به فرشبافی می پرداخت . در سال دوم نظری رشته فرهنگ و ادب بود که انقلاب اسلامی در سال 1357 آغاز شد ، و حمید را نیز وارد عرصه مبارزه کرد . او با نوشتن شعار بر دیوارها و پخش اعلامیه به فعالیت پرداخت . او به کمک چند تن از دوستانش ، توانست چند قبضه اسلحه را در جریان تظاهرات به دست آورند و در جایی مناسب در منزل پنهـان کنند .
با اوج گیری نهضت ، پدر حمید به منظور جلوگیری از حضور وی در تظاهرات ، او را در اتاق حبس کرد ، اما حمید از دیوار بالا رفت و از اتاق فرار کرد و به مردمی که برای تصرف زندان مراغه در حال حرکت بودند ، پیوست . با پیروزی انقلاب اسلامی ، در سال 1358 ، حمید تصحیلات خود را رها کرد و به عضویت بسیج درآمد و پس از آن به عضویت سپاه

پاسداران انقلاب اسلامی درآمد . در این سال ، در حالی که بیش از هجده سال نداشت ، به کردستان اعزام شد و در پاکسازی مناطق بانـه ، شاهین دژ و مهاباد شرکت جست .
حمید به هنگام مرخصی و حضور در مراغه ، در جهت اهداف انجمن اسلامی مکتب قرآن ، و جذب جوانان و نوجوانان با جدیت تلاش می کرد . در اثر فعالیت های او ، کوچه محل اقامت حمید ، بیشترین شهید را در سطح شهر مراغه داشته است .
همزمان با فعالیت در انجن اسلامی ، به منظور کمک به افراد مستمند ، اقدام به تأسیس صندوق تعاونی کرد . این صندوق ، بهانه ای بود تا نوجوانان را بیش از پیش به فعالیت مذهبی و اجتماعی بکشاند و برای تشویق آنان و کمک مالی به صندوق ، جایزه ای برای کسانی که بیشترین کمک را می کردند ، در نظر گرفت . در همین راستا ، برای اولین بار نمایشگاهی از عکسهای نوجوانان هنرمند عضو انجمن بر پا کرد . با شروع جنگ تحمیلی در شهریور 1359 ، حمید به جبهه ها شتافت و در عملیاتهای گوناگون شرکت کرد . لیاقت و شایستگی او سبب شد که مهدی باکری - فرمانده لشکر 31 عاشورا - مسئولیت گردان امیرالمؤمنین را در عملیات « والفجر مقدماتی » به عهده او بسپارد . حمید با شنیدن این خبر به نزد فرماندهی رفت و درخواست کرد که مسئولیت پایین تری در سطح دسته یا گروهان در اختیار او گذاشته شود . فرمانده لشکر بعد از شنیدن درخواست حمید ، به تصمیمی که اتخاذ کرده بود ، اطمینان یافت و گفت : « در این باره بعد تصمیم می گیریم . » سرانجام ، حمید با پذیرش مسئولیت گردان امیرالمؤمنین(ع) ، نیروهای آن را به گروه هایی تقسیم کرده و از روحانیون و افراد صاحب قلم برای آموزش قرآن و عقائد دعوت می کرد . با ادامه حضور در مناطق عملیاتی ، تحصیل خود را پی گرفت و موفق به اخذ دیپلم در مناطق عملیاتی شد . او در کارهای کوچک و بزرگ جبهه پیشقدم بود و در این راه از هیچ کاری فروگذاری نمی کرد ، تا حدی که اگر فرد غریبه ای به محل استقرار گران امیرالمؤمنین می آمد ، فرمانده گردان را نمی شناخت. او در گردان تحت فرماندهی خود ، دسته های نظافت تشکیل داد و خود نیز در یکی از این دسته ها حضور داشت و هیچ فرصتی را برای نظافت چادرها و ملزومات از دست نمی داد . او شهید چمران را الگوی خود و رزمندگان معرفی می کرد .
حمید پرکار ، همچنان در جبهه بود تا این که در سال 1362 ، عملیات خیبر آغاز شد و او به عنوان فرمانده گردان امیرالمؤمنین(ع) ، در ابتدای عملیات مجروح شد و در بیمارستان بستری گردید . در عملیات خیبر ، جزایر مجنون آزاد شد ، اما ارتش عراق تمام تلاش خود را برای بازپس گیری آن مصروف داشت و توان زیادی را وارد منطقه کرده بود . به ناچار

مهدی باکری - فرمانده لشکر 31 عاشورا - گردان امیرالمؤمنین را که حمید پرکار را در بین خود نداشت ، در جزایر مجنون مستقر کرد ، اما در اثر فشارهای عراق ، دستور برگشت گردان به مقر را صادر کرد . یکی از نیروهای گردان در خصوص حوادث این زمان می گوید :
در اولین مراحل عملیات خیبر بود که حمید به شدت مجروح شد و به بیمارستـان انتقـال یافت . دو روز از استقرار گردان در جزایر مجنون نگذشته بود که بنا به دلایلی ، به دستور فرمانده لشکر - مهدی باکری - نیروهای گردان به مقر خود در دزفول برگشتند . وقتی به مقر رسیدیم ، حمید را دیدیم که با سر و دست باندپیچی شده ، به محل گردان آمده است . وقتی علت مراجعت وی را جویا شدیم ، گفت : « چون شندیم که گردان عازم منطقه است پنهانی از بیمارستان خارج شدم تا با شما به منطقه اعزام شوم ، ولی گویا بخت با ما یار نبود . »
او پس از پایان عملیات خیبر ، به زادگاهش بازگشت و بار دیگر کار در پایگاه بسیج ، انجمن اسلامی و ... را با جدیت دنبال کرد .
از این که دوستانش یک به یک به صف شهدا پیوسته و او جا مانده بود ، احساس دلتنگی می کرد . نقل است روزی در پایگاه بسیج والفجر مسجد الله وردی ، با تنی چند از دوستان نشسته بودند که حمید نگاهی به عکسهـای شهـدای نصب شـده بر دیـوار پایـگاه انداخت و خطاب به آنان گفت:
تا چند وقت دیگر تمام دیوارهای پایگاه با عکسهای شهدا پر می شود و برای ما دیگر جایی نمی ماند و باید عکسهای من و محمدرضا عادل نسب (از دوستان حاضر در جمع) را به سقف آویزان کنند .
حمید چنان دلبسته جبهه و جنگ بود که وقتی مسئولیت اداره یکی از فرمانداری ها یا شهرداری های استان به وی پیشنهاد شد ، نپذیرفت و گفت : « انسان هر آنچه را که خدا صلاح بداند ، باید قبول کند و خداوند رحمان و رحیم صلاح می بیند که حمید به جبهه بازگردد . » در نتیجه حمید ، بار دیگر به جبهه ها بازگشت و پس از مدتی ، مرخصی گرفت تا مادر بیمارش را به زیارت امام رضا (ع) ببرد . در تدارک سفر بودند که نامه ای از لشکر 31 عاشورا به دستش رسید و در آن از او خواسته شده بود هر چه سریعتر خود را به لشکر معرفی کند . صبح روز بعد حمید پرکار آماده شد تا به جبهه بازگردد . به هنگام وداع ، مادرش خطاب به او می گوید : « من شب گذشته سیدی را در خواب دیدم که سفارش می کرد به هنگام رفتن قرآنی را به شما بدهم . » در جواب مادر گفت : « قرآن دارم . » ولی مادرش اصرار سید در رویا را گوشزد کرد و حمید به ناچار پذیرفت و گفت : « اگر چه قرآن دارم ، با وجود این قرآن شما را می برم . »
حمید پرکار پس از اتمام هر مرخصی و به هنگام بازگشت به مناطق جنگی

، وصیت نامه قبل را از مادرش می گرفت و وصیت نامه جدیدی را جایگزین می کرد . اما در دفعه آخر ، زمانی که وصیت نامه قدیمی را گرفت ، وصیت نامه جدید را به او نداد . وقتی مادرش علت را جویا شد ، جواب داد :
مادر ، بگویید با خانواده من همانطور رفتار کنند که با خانوادهٔ دیگر شهدا می کنند و وصیت نامهٔ من همان وصیت شهداست .
او پس از آخرین وداع ، در عملیات کربلای 5 ، در منطقه شلمچه ، در سال 1365 شرکت کرد و هدایت گردان امیرالمؤمنین(ع) را در این عملیات به عهده داشت . او باید نیروهای گردان را در داخل کانالی « به ستون » جلو هدایت می کرد . نیروهای گردان با تجهیزات کامل در کانال آماده اجرای مأموریت بودند . صبح روز 4 دی 1365 بود که با اذان عادل محمدرضا نسب ، نیروهای مستقر در کانال از خواب بیدار شدند و برای اقامه نماز صبح به امامت فرمانده خود آماده شدند . ناگهان صدای انفجاری از جلوی کانال توجه همه را به آن سو جلب کرد . هنوز صدای اذان به گوش می رسید که عده ای از بچه ها به طرف کانال دویدند و حمید را به همراه سه نفر از کادر فرماندهی غرق در خون دیدند . آنها مورد اصابت گلوله خمپاره قرار گرفته بودند . حمید از ناحیه کمر مورد اصابت ترکش واقع شده بود ، و پس از خواندن شهادتین به شهادت رسید . پیکر او را به همراه جنازه سه رزمنده دیگر - عاصمی ، خدایی و امامی - در گلشن زهرا (س) مراغه به خاک سپردند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

پروانه، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا پروانه : فرمانده گردان رعد تیپ 21امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
حسین آباد شامکان، روستایی است حوالی سبزوار. مردما نش دام دارند و زمین خدا را برای گل و گندم و زعفران شخم می زنند. در سال 1338 در این سامان به دنیا آمد.
پدرش، رجب و مادرش نیکو کار، چند فرزند داشتند. و زمین خدا بخیل نبود و نان هشت نفر را در سفره ی خانه کوچک می نهاد. پدر مرد. پدر زمانی مرد که رضا نوجوان بود. درس می خواند. دید، او می بایست به داد مادر می رسید. شوق یاد گرفتن را از دل کلاس به دل صحرا برد و روزگار سپری شد. غلامرضا به داد مادر رسید و توانست عباس و چند خواهر را در مدرسه ببیند. وقت سربازی رضا پروانه بود. او زمزمه هایی شنیده بود. در پادگان بیرجند آموزش دید. حتی آموزش فنون رزم را. روزهای شکفتن انقلاب بود. غلامرضا به یک اشاره امام خمینی پادگان را گذاشت و به صف مردم رفت. در آن روزها، او و دوستانش را به تهران فرستاده بودند تا با خیال خود وادارشان کنند مردم را به تیر ببندند. نتوانستند دل نرم و مهربان سربازان مردم را سنگ کنند و خار نفرت در آن دل ها بکارند. غلامرضا از مردم بود، خود خود مردم.
سپس غائله در گرفت: از خراسان تا کردستان، تا جنوب تا حواشی خزر و سواحل خلیج فارس. عده ای پوتین خصم به پا کرده بودند تا انقلاب مردم را لکه دار کنند. در این روزها، غلامرضا و دوستانش بی قرار بودند. بایست مقابل کسانی می ایستاد که باطنی منافق گونه داشتند.غلامرضا تا توش و توانی داشت، جواب سیلی آنها را با سیلی نداد. سر انجام گروهی حیله کردند، در لباس آشنا حیله کردند.
او به جبهه های نبرد روانه شد، در لباس بسیجی و سپاهی. در مریوان جنگید. در هور، میمک، چزابه و هوالی دجله. به روزی که به تیر مستقیم دشمن افتاد، فرمانده گردان رعد از تیپ امام رضا (ع) بود. در عملیات خیبر، به سال 1361.
وصیت داشت در بیابان ها پنهان بماند و کسی جنازه اش را پیدا نکند همان شد و پس از سال ها، کسی نشانه ای از غلامرضا پروانه به شامکان

سبزوار آورد. منابع زندگینامه :صخره های مریوان،نوشته ی محمدرضا محمدی پاشاک،نشر ستاره ها،مشهد-1386

پرویز، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود پرویز : فرمانده گردان قدس لشکر17 علی ابن ابیطالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

واژه ها راباید ازجوهر عشق وشور احساس لبریز کرد تا شاید بتوان قصه ای از ایثار وشجاعت شهیدان را نوشت, سخنی از حماسه ی خونینشان به زبان آورد ویا شعری در رثایشان سرود.
شهیدانی که آرمانهای مقدسشان آنان را وا داشت تا از هر چه غیر دوست گذشتند وسر در قدم معبود نهادند. آنان همان دم که از سرچشمه ی عشق وضو ساختند ,چهار تکبیر به هر چه هست زدند واز سروجان ومال وهمسر وفرزند گذشتند وبه سوی حق شتافتند .
آنان نه تنها فراتر از مادیات ومقولات دنیایی می اندیشیدند بلکه با بصیرتی الهی وچشمانی پاک پشت صحنه ی آفرینش را به نظاره ایستادند وبا بینش و ژرف اندیشی راهی را انتخاب کردند که در حفیقت نزدیک ترین راه وصول به منشأ کمالات معنوی وپسندیده ترین شیوه ی مورد نظر معشوق ازلی ست.
آری آنان راه کوتاه ومیانبر شهادت را برگزیدند وبارسفربستند وازخاک رستند وبه وسعتی بی واژه که فراتر ازافلاک است رحل اقامت افکندند.
خوشا به حال آنان که ازخاک گذشتندوبه خدا رسیدند. خوشا به حال کسانی که مرگشان را از ازل با شهادت رقم زدند ودرنهایت درجوار بهشت رضای الهی آرمیدند.
مسعود پرویز فرمانده ی خط شکن گردان قدس از لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) از جمله این بندگان بر گزیده خداست.
سال 1331 در قزوین کودکی پا به عرصه وجود گذاشت که با آمدنش زمین به خود بالید, آسمان به وجد آمد و خورشیدبرای لحظاتی به درنگی عمیق فرو رفت؛ ستارگان به حیرت آمدند.
دیری نپایید که احساس او با ذهن سبز درختان گره خورد وباغ از بلوغش جشن گل به راه انداخت. کودکی او درنگی از جلوه گری یک شبنم گل نداشت و او می رفت تا لحظه لحظه ی حیاتش راهمانند شبنم به خورشید درخشان بسپارد.
او با گلگشت در باغ زندگی به راز سرسبزی درختان پی برد .برای همین

مانند نسیم مهربان بود وبه هر کجا قدم می گذاشت شکفته شدن را به ارمغان می آورد .
پرنده را دوست داشت وزمزمه ی رود را می فهمید .دستانش نور قسمت می کردند وکلامش چشمه سار روشن معرفت بود.
او برگزیده شده بود. اخلاق ورفتارش نمونه ی بارز یک اخلاق ورفتار متعالی بود. همه خود را به او نزدیک احساس می کردند.
مقید به نمازشب بود. همیشه ودر همه حال توکلش به معبود بودوبه همه سفارش میکرد که کارها را به دست خدابسپارند.
والاترین آرزویش قرب الی الله وشهادت در راه خدا بود. اوبرای رسیدن به آرزویش از هیچ تلاشی فروگذاری نمی کرد. قبل ازاینکه شهیدشود 3بار مجروح شده بود. دوستانش می گویند: مسعود در حقیقت چندبار شهید شده است نه یکبار.
وقتی او با پیکری که زخم دارد به خاک می افتد ,همرزمانش با توجه به بازماندنش از آنان و گرفتار شدن در منطقه استقرار دشمن اینگونه می پندارند که او به شهادت رسیده است به همین خاطر اینگونه می پندارند که او به شهادت رسیده است، به همین خاطر اندوهی عمیق همه را فرا می گیرد ودرحالیکه خبر شهادتش را به خانواده اش می رسانند در شهر تابوتی خالی به عنوان نشانه وسمبل او تشییع می شود.
اما ازآنجا که مشیت الهی حکمی دیگر دارد,او را پس از مدتی در یکی از بیمارستانهای ایلام زنده می یابند.
جواد حضرتی از دوستان نزدیک ویکی از همرزمان شهید درباره او چنین می گوید:
او از جمله مبارزانی بود که سابقه ی مبارزه آنان به قبل ازانقلاب اسلامی برمی گردد.
آشنایی من با شهید پرویز زمانی بود اودر سبزه میدان سه راه خیام ویا در مسجدنبی (ص)مبادرت به فروش کتابهای سیاسی _ مذهبی که در آن روزگار هر کسی جرأت حتی دست گرفتن آنان را نداشت می کرد ضمن اینکه اعلامیه های حضرت امام را هم در اختیار افراد مورد اعتماد می گذاشت. البته کتابهای خاصی را هم که اصطلاحاً در آن روزگا ربه آنها کتابهای زیر زمینی گفته می شد را نیز در اختیار کسانی که به آنان اطمینان کامل داشت قرار می داد.
ازجمله کارهای به یادماندنی اوتکثیر وفروش عکسهای حضرت امام (ره) بود ودرواقع جزء اولین کسانی بود که عکسهای امام را به قزوین آورد ودراختیار جوانان پرشورانقلابی گذاشت.
شهید پرویز از لحاظ مذهبی وعبادی فردی بسیار مقید بود. یکی از اقوام نزدیک ایشان هم به نام آقای خلج زمینه کارهای اخلاقی وعرفانی داشت

وهمین در شهید پرویز روحیه ی خاصی ایجاد کرد ه بود. که بسیار پایبند به مسائل شرعی واخلاقی بود ودرمسیر سیر وسلوک عرفانی هم به نوعی وارد شده بود.
نماز را دراول وقت ادا می کرد ونسبت به خواندن اذکار ودعاهای مخصوص و نیز پرهیزاز محرمات وحتی مکروهات دقت زیادی داشت. ازافرادی بودکه روی مسئله ولایت وپایبندی به اصول اعتقادی اسلام تأکید زیادی داشت وبا اطلاعات کافی وجامعی که حاکی ازعمق آگاهیش بود,معمولاً به عنوان یک راهنما برای بچه های سپاه محسوب می شد.
از قدر ت انظباطی فوق العاده ای برخوردار بود و ازمعدود افراد قدیمی سپاه بود که به نظم سازمانی وانضباط تشکیلاتی معتقد بود و به جرأت می توان گفت که جزء اولین کسانی بود که شیوه ای از مدیریت ونظم را به پیکره ی سپاه حاکم کرد.
مراسمی که در آن زمان برگزار می کرد بسیار حساب شده مرتب ودقیق بود و روز به روز پاسداران را به شرح وظایفشان بیشتر آشنا می کرد.
درهمان اوائل دهه ی 60ودر شورشهای منافقین در صف اول مبارزه بانفاق وکفر قرارگرفت. شیوه ی مدیریت ونظم خاص او با خونسردی وآرامشی که نشات گرفته از روح بلندش بود گره خورده بود. همین شیوه مدیریت باعث می شد که درلحظات سخت وبحرانی معمولاً عاقلانه ترین تصمیمات را اتخاذ کند.
در این ماموریت خطیر شهدایی مانند اصغرمظفری و خوئینی که از افراد هم ردیف شهید پرویز به حساب می آمدند ودر اول جنگ در جبهه میمک به فیض شهادت نائل آمدند.
همیشه تبسمی روی لبانش نقش بسته بود یک خونسردی وآرامش منحصر به فردی داشت که بسیار عجیب بود.
همه ی رزمنده ها خالصانه او را دوست داشتند وبه اوعشق می رزیدند. رفتارش به گونه ای بود که همه را جذب خودش می کرد.
یکی از همرزمانش می گوید:
یک شب قبل از شهادت ایشان خطی که بچه ها بودند با اینکه تثبیت شده بودولی چند جای خاکریز گسستگی داشت وعراقیها در پاتکهایی که می زدند معمولاً بیشترین فشاررا متوجه آن نقاط می کردند. عصرروزی که فردایش شهید شد با توجه به تحرکات وسیعی که از ناحیه دشمن مشاهده می شد شهید پرویز با تشخیص درستش متوجه شد که عراق به زودی جهت بازپسگیری مناطقی که در عملیات رمضان از دست داده بود حمله ی گسترده را آغاز خواهدکرد. این درحالی بود که با آن وضعیتی که خاکریز ماداشت احتمال سقوط خط مابسیار زیاد بود. بافرماندهی تیپ تماس گرفت وچون به لحاظ امنیتی امکانش نبود که موضوع را دقیقاً

بافرماندهان درمیان بگذارد به من گفت بیا برویم مقر فرماندهی تیپ.
متعاقب آن موتور را برداشت وبا هم حرکت کردیم وقتی به مقر فرماندهی رسیدیم همه به گرمی ازاو استقبال کردندوبه ما اصرار می کردند که داخل سنگر برویم امااو در پاسخ به تعارف آنان گفت الان نیروهای من در سنگرهای بدون سقف هستند و تا وقتی این طور هست من برای یک لحظه هم که شده داخل سنگر سقف دار نمی شوم او خطاب به آنان ادامه داد: مشکلی که ما الان داریم خاکریزی است که از چند جاگسستگی دارد وعراق فردا پاتک می کند وتمام زحمات و خونهایی که ریخته شده همه هدر می رود. باید به هر نحو ممکن به ما تجهیزات مهندسی بدهید تا ما ببریم وخط را ترمیم کنیم.
ظاهرا امکانش نبود یا اینکه تهیه اش درآن موقع مشکل بود گفتندخب باشد برای فردا ما آن را روبراه می کنیم. شهید پرویزگفت : فردانه همین امشب باید این کار انجام شود او از شدت فعالیت عرق کرده بود ولباس پاسداری که به تن داشت خاکی وبعضی ازقسمتهایش گل آلود بود. درنهایت اصرار برسر این که تجهیزات مهندسی را همان شب برایش فراهم کنند با پرخاش وعصبانیت همراه شد که این موضوع برای شخص من تازگی داشت. خیلی با احساس ودلسوزی تمام فریاد می زد بچه ها آنجا وضعیت خوبی ندارند ما برای گرفتن این مناطق خون داده ایم واگر بنا باشد به خاطر دو تا لودر نتوانیم خط را حفظ کنیم تمام زحمات وخونهای ریخته شده هدر رفته است.
اصرارها وفریادهایش بالاخره نتیجه داد آن شب با هر زحمتی که بود چند دستگاه لودر آماده شدند تا خاکریز را متصل نمایند. عملیات اتصال خاکریز با موفقیت انجام گرفت. وهنگامی که نیزوهای خودی متوجه گردیدند که خاکریز متصل ومحکم شده است,درنهایت با مقاومت جانانه ای که بچه ها از خود نشان دادند دشمن را وادار به عقب نشینی کردند. ولی در همان صبح پاتک شهید پرویز ازجمله کسانی بود که مزد جهادش را گرفت درحقیقت این شهید باتوجه به چندبارمجروحیت شدید که هرکدام جریانی مختص به خود را دارد نه یکبار بلکه چندین بارشهید شده بود.
سردار عراقی فرمانده سابق لشگر 17 علی ابن ابیطالب ازنحوه ی شهادت شهید چنین می گوید.
شهید پرویز درمیدان نبردودر لحظات نفس گیر هرگز خود را نمی باخت ,لحظه ای آرام وقرار نداشت به نقطه نقطه ی استقرار نیروهایش سرکشی می کرد وضمن دلجویی ازآنان رأسا با هرسلاحی که در دسترس بود به مقابله با نیروهای دشمن می پرداخت.
بعد ازعملیات رمضان بود و ما در گردانی بودیم که شهید پرویز فرماندهی آن گردان را به عهده داشت. تقریباً منطقه وسیعی را گردان ما تحت

پوشش خود داشت . دشمن با توجه به شکست سنگینی که در طی چند روز قبل از نیروهای ما خورده بود قصد داشت با جمع آوری نیرو وتجهیز دوباره بر علیه مااقدام به پاتک نماید. همین طورهم شد از ساعات اولیه بامداد حمله ی دشمن با انواع ادوات جنگی آغاز شد. شهید پرویز همه بچه ها را در جاهای مشخصی قرار داد. دشمن هرلحظه به خط مانزدیک ونزدیکتر می شد اما بچه ها که از روحیه ی بالایی برخوردار بودند به شدت به مقابله با دشمن پرداختند. نبرد در تمام طول خط بافداکاری وازخود گذشتگی بچه ها می رفت که به نفع ما تمام شود بالاخره مدیریت صحیح وتلاشهای بی وقفه ی رزمندگان نتیجه بخشید ودشمن با حالتی شکست خورده پس نشست تا اینکه صبح زود وقتی پاتک دشمن تقریباً تمام شده بود ناگهان خمپاره ای در نزدیکی شهید پرویز فرود آمد وترکش آن درست به قلبش خورد وآن را شکافت. ما بالای سریش آمدیم و او را در آغوش کشیدیم اما او دیگر به شهادت رسیده بود.
او به دنیا تعلق نداشت قفس تن را شکست ومرغ روحش را در بیکرانه ها به پرواز درآورد .آخر او با آن بلندی روحش تا کی می توانست مانند پرنده ای بی قرار دراین قفس زندانی باشد.
همسر شهید درباره ی نحوه ی آشنایش وچگونگی شکل گیری ازدواجش می گوید: یکی ازفامیلهای شهید جهت طرح مسئله ازدواج به منزل ما آمد وبعد برای اولین بار خود شهید به همراه خانواده اش جهت صحبت نهایی و روشن شدن مسئله به خانه ما آمدند .من هم چون حدود یک ماه پیش ایشان را درخواب دیده بودم ونیز اسمشان را درخواب شنیده بودم بی هیچ تأمل ودرنگی ازدواج با ایشان را پذیرفتم.
جالب اینجاست که خود شهید نیز خوابی مشابه خواب همسرش قبل از ازدواج با او دیده بود همسر شهید در ادامه میگوید.
شناخت من ازاو همین مقداربود که می دانستم فقط به جبهه می روند وازآنجا که تمایل داشتم شوهر آینده ام مردی باشد که در آن مقطع حساس که انقلاب به شدت نیازمند یاری وپاسداری بود ایثارگری نماید و ازاینکه من نیز می توانستم دراین امتحان ایثار سهمی داشته باشم خوشحال بودم.
ولی اصل پافشاری وپاسخ مثبتم با درخواست ازدواج با او فقط وفقط به خاطر همان خوابی بود که دیده بودم. حتی طرز نشستن شهید در روزی که به خانه ما آمدند درست به همان صورتی بود که من درخواب دیده بودم با همان لباسهایی که به تن داشت . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامورایثارگران قزوین ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

پستی, عمران

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حبیب ابن مظاهرلشگر27 محمد رسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«عمران پستی » در 19 آذر 1338 در« هشتچین »در شهرستان« خلخال» به دنیا آمد .پدرش کشاورز بود .دوره ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش به پایان رساند و به عنوان شاگرد ممتاز برای ادامه تحصیل از طرف دولت به شهر «اردبیل» رفت و دوره متوسطه را طی سالهای 1355- 1352 در دبیرستان «شاه عباس» به پایان برد و در رشته ریاضی دیپلم گرفت . او در کنار تحصیل ، در هر فرصت پیش آمده به کمک خانواده می رفت .
پس از اخذ دیپلم ؛ در سال 1355 در رشته جامعه شناسی دانشگاه« تهران »پذیرفته شد و به تحصیل پرداخت .
با اوج گیری انقلاب اسلامی ، او نیز به فعالیتهای سیاسی و مذهبی در دانشگاه روی آورد و در خوابگاه ، جلسات درس اخلاق و قرآن بر پا می کرد . پس از تعطیلی دانشگاهها در سال 1356 برای استمرار مبارزه با رژیم پهلوی به شهرستان «خلخال» باز گشت و درمبارزه بر علیه حکومت طاغوت شروع به فعالیت کرد. پخش اعلامیه های حضرت امام وبر پا کردن مجالس سخنرانی علیه رژیم شاه از جمله اقدامات او در مبارزه بر علیه حکومت خائن پهلوی بود. با افزایش فعالیتهای «عمران» ساواک جلوی سخنرانیهایش را گرفت و بارها او را تهدید به مرگ کردند .اما او از پای ننشست . اکثر اوقاتش را در مساجد و مراسم مذهبی سپری می کرد . یا به مطالعه کتابهای استاد «مطهری» و سایر آثار مربوط به انقلاب می پرداخت .خواهرش می گوید :قبل از انقلاب ، عمران در اتاقی مشغول مطالعه می شد و می گفت :حکومت شاه نباید از موضوع با خبر شود و شما ها هم بعدا می فهمید که چرا این کتابها را می خوانم .
همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی و ورود حضرت امام به ایران در 12 بهمن 1357 ، او از اعضای کمیته استقبال از حضرت امام در «تهران» بود .پس از پیروزی انقلاب ، از دانشجویان پیرو خط امام بود که لانه جاسوسی آمریکا را در 13 آبان 1358 تسخیر کردند .پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد پیوست و در واحد گزینش این نهاد در« تهران» مشغول به کار شد و هم زمان در تشکیل جهاد سازندگی «خلخال» ایفای نقش کرد .

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سعی بسیار کرد که در جبهه ها حضور یابد ولی مانع شدند .سر انجام با تهدید به استعفا و اصرار فراوان ، با اعزام وی به جبهه موافقت شد . مدتی معاون گروهانی از گردان جعفر طیار بود و در عملیات والفجر مقدماتی ، والفجر 1 و والفجر 4 شرکت کرد .

پس از عملیات والفجر 1 طی حکمی از سوی سردار «محمد ابراهیم همت » فرمانده لشگر 27 محمد رسول الله (ص) مسئول تشکیل گردان حبیب ا بن مظاهر شد.ا و گردانی تشکیل داد که از گردان های نمونه لشگر بود . شعار هر چه خدا خواست همان می شود را چنان در میان نیروهایش جا انداخته بود که در هر موقعیتی ،آن را با صدای بلند تکرار می کردند .«عمران» در جمع نیروهایش و سایر رزمندگان به« فرمانده عبد الله» معروف بود .او محبوب همه بسیجیها بود به طوری که وقتی در بین آنها حاضر می شد همه یکصدا فریاد می زدند صل علی محمد ، فرمانده گردان خوش آمد .

در عملیات والفجر 4 در منطقه« پنجوین »، گردان حبیب ابن مظاهر در قله 1866 از ارتفاعات «کانی مانگا» ، به سمت دشمن پیشروی کرد و سنگرهای آنها را یکی پس از دیگری به تصرف در آورد .تنها یک سنگر دشمن سرسختانه مقاومت می کرد .به طوری که گردان زمین گیر شد و دلهره ای در بین رزمندگان پدید آمد . در اینحال فرمانده عبد الله ؛ سینه خیز به سوی دشمن رفت و با پرتاب نارنجک به آنان حمله ور شد .نیروهای دشمن در صدد پرتاب نارنجک دیگری بودند که یکی از بسیجیها خود را به عمران رساند و خود را بر روی آن انداخت و سپر فرمانده خود شد و در اثر انفجار نارنجک به شهادت رسید . نیروهای گردان بدن مجروح فرمانده خود را به عقب آوردند اما فرمانده اصرار می کرد که او را به حال خودش رها کنند و به پاکسازی منطقه عملیاتی ادامه دهند . بعد ها وقتی از او سوال شد که چرا به تنهایی به طرف سنگر دشمن حمله کرده است ، گفت :یک فرمانده باید موقعیت شناس باشد .وقتی دید عملیات به مرحله ای رسیده که نیروهایش دچار تزلزل شده اند باید خودش دست به کار شود .

با این اعتقاد که اگر بعد از ازدواج به شهادت برسد اجرش بیشتر خواهد بود با خانم« اکرم جندقی زاده »، ازدواج کرد .خطبه عقد آنها توسط مقام معظم رهبری ودر تاریخ 18/ 6/ 1362 خوانده شد و او فردای روز عقد به جبهه رفت و دو ماه در جبهه ماند . پس از اینکه در عملیات والفجر 4 مجروح شد ، مدتی را برای مداوا در منزل بود و در دوازدهم بهمن ماه 1362 زندگی مشترک خود را آغاز کرد .اما در حالی که هنوز نه روز از زندگی مشترک با همسرش نگذشته بود و به طور کامل بهبود نیافته بود ،

از نزدیک بودن آغاز عملیات آگاه شد و بار دیگر برای فرماندهی گردان حبیب ابن مظاهر در عملیات خیبر به سوی جبهه شتافت .
یکی از همرزمانش درباره شخصیت عمران پستی می گوید :«در کارهای جمعی ، خود را کوچک ترین فرد گروه در نظر می گرفت ودر شستن ظروف و .. . پیشقدم بود و در مسائل گردان حتی الامکان سعی می کرد با نیروها یش مشورت کند .»
در عملیات خیبر در تاریخ 9/ 12/ 1362 گردان حبیب ابن مظاهر تحت فرماندهی« عمران» در منطقه عملیاتی طلائیه به محاصره دشمن افتاد و بالگرد های دشمن روی پل طلائیه رزمندگان را به رگبار بستند .«عمران پستی» مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفت ولی با وجود جراحت ، الله و اکبر گویان نیروهایش را به پیشروی فرا خواند و به معاونش دستور حرکت داد .گردان به پیشروی ادامه داد ولی پس از چند ساعت که مجبور به عقب نشینی شد اثری ازفرمانده عبد الله به دست نیامد و او از آن زمان جاوید الاثر است .
قبل از شهادت به مادرش توصیه کرده بود :
اگر به شهادت رسیدم بلند گریه نکنید و اگر جنازه ام آمد شیرینی پخش کنید و مجلس مرا با شادی برگزار نمایید و اگر جنازه ام به دستتان نرسید هر فاتحه ای که برای شهدا می خوانید به من هم می رسد . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"نوشته ی ،یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

پلیان، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی پلیان : فرمانده واحد طرح عملیات تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اول دی ماه سال 1342 در شهرستان مشهد چشم به جهان گشود. پدرش می گوید: «در شب مبعث حضرت رسول (ص) به دنیا آمد. همه اقوام می گفتند: بروید و تمام شهر را چراغانی کنید.»
همچنین نقل می کند: «تقریباً 20 روز از تولد ایشان می گذشت، که من او را در بغل داشتم و در یکی از راهپیمایی ها ،بودم که بسیار شلوغ شد. در همان زمان امام خمینی را دستگیر کرده بودند و به ایشان گفته بودند: چرا کسی برای شما کاری نمی کند؟ امام فرموده بودند: سربازان من در گهواره هستند. همان طور هم شد و او را در راه خدا و امام، شهید گردید.»
کودکی فعال بود. دوره ابتدایی را در سال 1348 آغاز کرد. در جبهه درسش را ادامه داد. زمانی که پدرش در مدرسه برای او خوراکی می برد، بسیار ناراحت می شد. ایشان با نوه های آقای سبزواری و خامنه ای فوتبال بازی می کردند. با افراد ثروتمند ارتباط نداشت. با افراد با ایمان و با تقوا رابطه داشت و بسیار صبور بود. قبل از انقلاب با تعطیل کردن مدرسه در زیرزمین مواد منفجره درست می کرد و به دوستانش می داد. اعلامیه پخش می کرد. والدینش می گویند: «ما از طریق پسرم با انقلاب آشنا شدیم.»
همچنین می گوید: «ما رادیو و تلویزیون نداشتیم. به خانه ی اقوام که تلویزیون داشتند می رفتیم و فیلم نگاه می کردیم. شهید به ما می گفت: این فیلم ها را نگاه نکنید، درست نیست. ما را بسیار نصحیت می کرد.»
در راهپیمایی ها شرکت می کرد. در مدرسه مسئول توزیع شیر و کیک بود. او با بچه های دیگر، شیرها را داخل جوی ها می ریختند و بر روی دیوارها شعار می نوشت.
در تظاهرات «یکشنبه خونین» در صف جلو تظاهرکنندگان بود که عکسش در روزنامه چاپ شده بود. در روز «یکشنبه خونین» با مواد منفجره به اتفاق مردم، فروشگاه ارتش را آتش زدند که در همان درگیری زخمی شده بود. بعد از پیروزی انقلاب در خیابان ها کشیک می داد. جذب بسیج شد و به مسجد می رفت و فعالیت می کرد. محمد علی پلیان به منظور حفظ و تداوم انقلاب وارد بسیج شد. سربازی را در سپاه خدمت کرد.

کتاب های مذهبی، شهید مطهری، شهید مفتح و زندگی نامه حضرت فاطمه (س) را می خواند. می گفت: «دنیا پوچ است، اصل، آخرت است. دنیا ارزشی ندارد، سعی کنید برای آخرت توشه ای داشته باشید.» به خواهرانش توصیه می کرد: «حجاب را رعایت کنند.» می گفت: «پیرو قرآن و نماز باشید.» به مسائل مذهبی اهمیت می داد. به خواهرانش می گفت: «بدون چادر از خانه بیرون نروید و تا زنده هستید باید انقلاب را ادامه دهید.»
نماز شب می خواند، قرآن گوش می داد. پدر به نقل از مادر شهید می گوید: «در دوران مجروحیتش نماز شب می خواند. یک بار در پشت بام نماز شب می خواند و همسایه ها فکر کردند او از پشت بام آن ها را نگاه می کند، اما بعد متوجه شدند که او نماز می خواند. وقتی به پسرم گفتم: او گفت: دیگر بالای پشت بام نمی خوابم، چون نمی خواهم مزاحم دیگران شوم.»
آرزو داشت که راه کربلا باز شود. ثبت نام کرده بود که موفق نشد برود. می گفت: «می خواهم به مکه بروم تا خود خدا را ببینم.» در یکی از عملیات ها، رفتن به سوریه و یا دیدن امام را تشویقی گرفته بود، که دیدن امام را ترجیح داد.
پدر شهید می گوید: «به او گفتم: ازدواج کن، چون ما آرزو داریم. می گفت: تا زمانی که جنگ باشد، ازدواج نمی کنم.»
رفتن به جبهه را وظیفه شرعی و یک تکلیف می دانست. در جبهه فرمانده طرح و عملیات بود. علاقه ی زیادی به یادگرفتن سلاح های گوناگون داشت، به همین دلیل برای آموزش سلاح ثبت نام کرد. بعد از گذراندن آموزش نظامی به کردستان اعزام شد. مدت شش ماه در کردستان با ضد انقلابیون و جریان های انحرافی مبارزه کرد. مدت هفت سال در جبهه های حق علیه باطل جانفشانی کرد.
والدین شهید می گویند: «او شناسنامه اش را دست کاری کرده بود تا بتواند به جبهه برود. ما او را از این کار منع کردیم، ولی او در مسجدی دیگر، پرونده درست کرد و به جبهه رفت. در منطقه ی سقز و بانه خدمت می کرد.»
در مدتی که در جبهه بود، چهار بار زخمی شد. اولین بار ترکش به سر او اصابت کرده بود. چون زخمش سطحی بود، بدون اطلاع به خانواده در جبهه مداوا شد. دومین بار در عملیات والفجر چهار، تیر به بازوی دست چپ او اصابت کرده بود، که برای پیوند عصب دست، تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. در عملیات والفجر هشت، ترکش خمپاره به دست راست او برخورد کرده بود که با عمل جراحی ترکش را از دست او خارج کردند. در عملیات مهران، ترکش خمپاره به پای چپ او برخورد کرده بود که پس از

مداوا دوباره روانه جبهه شد.
پدر شهید می گوید: «پایش زخمی شده بود و در گچ بود. ما در منزل نبودیم. وقتی که برگشتیم، دیدیم او پتویی روی پایش انداخته است که ما نفهمیم. بعداً متوجه مجروحیت پایش شدیم.»
از جبهه که برمی گشت به دیدن اقوام و گاهی به منزل شهید محمود کاوه می رفت. در آن جا نماز می خواندند، با هم صحبت می کردند و برای جبهه برنامه هایی پیاده می کردند.
در جبهه بسیار فعال بود. گاهی به وسیله آر.پی.جی تانک های دشمن را منهدم می نمود. گاهی با گذاشتن زخمی ها بر روی موتورسیکلت آن ها را به پشت جبهه منتقل می کرد. در عملیات هایی شرکت کرد، که هیچ کس امیدی به بازگشتن نداشت. همه می گفتند: «او شهید می شود.» بعد از اتمام عملیات بسیار گریه می کرد. وقتی دوستانش علت گریه او را می پرسیدند، می گفت: «چرا من شهید نمی شوم؟ مگر هنوز لیاقت شهادت را پیدا نکردم؟»
پدر شهید می گوید: «آخرین بار می خواست با هواپیما و با قطار برود، اما نشد، که مجبور شد با اتوبوس برود و دیگر برنگشت.»
محمدعلی پلیان در تاریخ 21/8/1365 و در شب مبعث حضرت رسول (ص)، هنگامی که به وسیله ماشین برای شناسایی در منطقه آبادان به دشمن نزدیک می شود، تیر دشمن به ناحیه سینه او اصابت می کند، که به درجه رفیع شهادت نایل می گردد. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش در بهشت رضا (ع) مشهد، در جنب مزار شهید محمود کاوه به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود می گوید: «واقعاً این قدر شهادت شیرین و آرام بخش. بلی، شهادت مانند ستاره ای دنیای تاریک ما را روشن می کند و از افقی به افق دیگر می رود. آنان مشتاق زیارت خدا و شهادت در راه اویند، آنان در مقابله با دشمن به سختی می جنگند ومجریان امر خدایند و به مقابله با سپاه خصم می پردازند.
همچنین می گوید: این دنیا فانی است و چه خوب است که خدا را مانند یک دوست ناظر بر اعمال خود بدانیم. پدر و مادر عزیزم، مرا حلال کنید. اگر شما را اذیت کردم، ببخشید. مادر مهربانم، مثل فاطمه زهرا (س) باش. گریه مکن که دشمنان خوشحال می شوند و من هم ناراحت می شوم. برادرهای بسیجی، با قدرت الله، قدرت سیاسی امریکا را در هم شکستند، ولی نبرد ما با استعمار و استکبار جهانی، نبردی طولانی است. اگر ما به انحراف کشیده شویم ، انقلاب شکست می خورد. بیایید خودمان را تزکیه کنیم و با مال و جان خود، جهاد کنیم که خدا وعده پیروزی داده است.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان

شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

پورتقی، سید محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد پورتقی : قائم مقام فرمانده گردان سیف الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) چهارم دی ماه سال 1335 در خانواده ای مذهبی، در شهر علم و تقوی، نجف اشرف، متولد شد.
به علت همزمان شدن تولد او با روز جمعه، نامش را محمد گذاشتند. دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی را همان جا در مدرسه ی علوی (که مخصوص ایرانیان بود) سپری کرد. هنگامی که دولت عراق تصمیم به بیرون راندن ایرانی ها از عراق گرفت. خانواده وی از نجف به وطن اصلی خودشان، ایران، بازگشتند و در مشهد اقامت گزیدند. در این هنگام (که مصادف با اوایل دوره راهنمایی او بود) سید محمد در مدرسه حاج تقی شروع به تحصیل کرد. اما به دلیل جابه جایی محل سکونت، با مشکلات متعددی از جمله مسائل اقتصادی روبرو شدند. به همین دلیل در مغازه خرازی پدر نصف روز کار می کرد. گاهی اوقات هم کش بافی می کرد و هر آن چه را که به دست می آورد، به خانواده می داد تا کمک خرجی باشد. حتی اگر مهمان داشتند، با آن ها به نماز می رفت و جلسات قرآن شب های جمعه را هیچ گاه تعطیل نمی کرد.
اوقات فراغتش را به کتابخانه حضرت رضا (ع) می رفت و کتاب های مذهبی و تاریخی می خواند. پدرش می گوید: «در یکی از زمان های بودنش در مغازه، خانمی به او اعتراض می کند که چرا پول به دستم ندادی و روی میز گذاشتی؟ وقتی که من موضوع را از آن خانم جویا شدم، گفت: چه پسر خوبی تربیت کرده ای.»
سال اول متوسطه را در دبیرستان روزانه حاج تقی و سال های بعد را در دبیرستان شبانه جلیل نصیرزاده گذراند. چون تنها شاغل خانواده پدرش بود و افراد تحت سرپرستی ایشان زیاد بودند و در آن موقع نیز فقر شدیدی بر جامعه حاکم بود، او شبانه به تحصیل پرداخت تا بتواند روزها کار کند. او مدت زیادی در کش بافی شب و روز کار می کرد. شب ها پس از اتمام کلاس درس مستقیماً به سرکار می رفت. تا این که در سال 1355 دیپلمش را در رشته طبیعی گرفت.
علاقه زیادی به ادامه تحصیل داشت. در کنکور ورودی دانشگاه شرکت کرد، ولی چون وقت کافی برای مطالعه، نداشت، نتوانست در رشته دلخواهش قبول شود. در همان سال برای خدمت سربازی به ارتش رفت

و دوران سربازی را با درجه گروهبان سومی تا بهمن ماه 1357 ادامه داد.
سال دوم خدمتش با آغاز اوج گیری فعالیت های انقلاب اسلامی همراه بود. با وجود پیام امام خمینی، مبنی بر فراز از پادگان ها (که شرایط برایش مهیا بود) اما او تصمیم گرفت فرار نکند و از داخل ارتش به مقابله با ارتش برخیزد و خبرهایی را از داخل نظام به مردم برساند. فعالیت هایش قبل از انقلاب منظم نبود، ولی تا حد امکان با بیان حقایق، به مبارزه با رژیم برمی خاست. با این که درجه دار ارتش بود اما در سازماندهی اعتصاب غذای 48 ساعتی، لشکر 77 را نقش مهمی داشت. در شعار نویسی و بردن وسایل تبلیغاتی و دادن آن به درجه داران و سربازان فعالیت داشت.
در این مدت، که در ارتش خدمت می کرد، نیروهایی را که رهبری و کشتار مستقیم مردم مشهد را در «یکشنبه خونین» بر عهده داشتند پس از شناسایی، می خواست آن ها را به هلاکت برساند ، که خدمت سربازیش تمام شد. در این هنگام انقلاب اسلامی نیز به پیروزی رسید. در سال 1359 عضو سپاه شد. پس از این، احساس مسئولیت بیشتری می کرد. از همان ابتدا با خط غرب زده ها «بنی صدر و لیبرال ها» و شرق زده ها «چپی ها و منافقین» مخالفت داشت و این زمانی بود که هنوز ماهیت آن ها به درستی مشخص نشده بود.
فعالیت های مختلفی در زمینه های سیاسی و مذهبی برعهده داشت. از خصوصیات اخلاقی شهید می توان: صبر زیاد، استقامت، اخلاص و سادگی را بیان کرد.
برادر شهید می گوید: «به ایشان پیشنهاد ازدواج دادیم و حتی پدر گفت: هر فردی را شما بگویی قبول است. چندین بار از طرف خانواده های دختر پیشنهاد داده بودند، ولی سید محمد در جواب گفت: تا جنگ تمام نشود من ازدواج نمی کنم.»
در 25 سالگی برای بار اول به جبهه غرب اعزام شد و 20 روز در سر پل ذهاب و قصرشیرین بود. شهید انگیزه اصلی خود را از رفتن به جبهه به مادرش این گونه تفهیم می کند: «ما از علی اکبر امام حسین (ع) برتر نیستیم و پیروزی انقلاب، هدف اصلی ماست.» در جبهه فرماندهی گروهی را به عهده داشت و همه او را دوست داشتند.
دفعه دوم و سوم به جبهه الله اکبر خوزستان، در اطراف بستان، اعزام شد و 120 روز آن جا بود. مدت زیادی از اعزامش گذشته بود، که قرار بود به مرخصی بیاید. برادرش در این باره می گوید: «برگه مرخصی را امضا کرده بودند. ولی بعد که مطلع می شود، چهار روز دیگر عملیاتی در پیش است، از آمدن به مرخصی منصرف می گردد. و تصمیم می گیرد. بعد از عملیات به مرخصی بیاید. شب قبل از عملیات به خانه یکی از بستگان در

اهواز می رود و این گونه تعریف می کند: با ماشین جیپ در منطقه بودیم که ماشین چپ می شود ولی چون سرعت کم بود، اتفاقی نیفتاد.»
در تاریخ 11/6/1360، عملیاتی انجام شد و محمد پیشاپیش همرزمان بود و آن ها را هدایت می کرد. همیشه در جبهه لباس کار می پوشید، ولی در روز عملیات، لباس تمیز و مرتب فرم سپاه را پوشید و همراه با غسل شهادت عازم عملیات شد.
یکی از دوستانش می گوید: «به شوخی به سید محمد گفتیم: مگر می خواهی شهید شوی؟ با جدیت تمام جواب داد، بله. می خواهم شهید شوم.»
در سال 1360، ساعت 12 شب، عملیات شروع شد. شهید که خود فرماندهی را بر عهده داشت، پیشاپیش حرکت می کرد. کم کم که هوا روشن می شود، تیری به پایش اصابت می کند، ولی با این حال به نبرد ادامه می دهد. گلوله ای دیگر به سمت راست بدنش اصابت می کند و در سپیده دم روز 13/6/1360 در جبهه ی الله اکبر خوزستان به مقام رفیع شهادت نایل می شود. برادرش می گوید: «ما حدود بیست روز از شهادت ایشان بی اطلاع بودیم. بعد از اطلاع، شهادت ایشان برای ما غیر قابل قبول بود، چون جنازه ای ندیده بودیم. گفتند: جنازه مانده بین دو کانال و چون سید محمد پیشاپیش همه بود، امکان انتقال آن به عقب نبود. تا این که بعد از سه ماه و ده روز جنازه ایشان را آوردند و هیچ قسمتی از جنازه متلاشی نشده بود.»
آرامگاه این شهید بزرگوار در بهشت رضا (ع) گلزار شهدا می باشد.
شهید سید محمد پورتقی در قسمتی از وصیت نامه خود می نویسد: «از ملت ایران می خواهم که کوچک ترین غفلتی در اطاعت از اوامر امام ننمایند و بدانند که پیروزی از آن ماست. با چنگ و دندان از این انقلاب و جمهوری اسلامی دفاع نمایند و همیشه در صحنه حاضر باشند و نگذارند که بی خدایان و منافقین، آبرو و حیثیت جمهوری اسلامی را لکه دار نمایند.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-13885

پورشریفی، بهروز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بهروز پورشریفی : فرمانده مهندسی رزمی وزارت جهاد سازندگی(سابق)

یکی دو روز پس از ولادت بهروز همسر اکبر آقا متوجه موضوع مسرت بخشی شده، با خوشحالی آن را به اکبر آقا خبر داد.
« اکبر آقا ! باور می کنی که سینه هایم پر از شیر شده است. خواست خدا، این بچه با خودش برکت آورده است. حالا آنقدر شیر دارم که حتی به سعید هم می رسد.» اکبر آقا با ناباوری به نوزاد نگریست: « بهروز با خودش بهروزی آورده است باید به فامیل ولیمه بدهیم.»
چشمهایش از اشک پر شد ؛ ولی آن را از همسرش که هنوز از بستر برنخاسته بود پنهان کرد. رفت تا سور و سات قربانی و ولیمه را فراهم کند. هیچ کس روز ولادت فرزند را فراموش نمی کند, حتی اگر روز ازدواجش را فراموش کند. به خود می گفت نظر خدا با ماست. این شیر علامت نعمت و برکت است که به ما رو کرده است. شیری که بیشتر از نیاز بهروز است. حتی سعید هم از آن استفاده می کند. وقایع آنچنان امیدوار کننده بودند که اکبر آقا علاوه بر مشاهده شادمانی و بهبودی همسر رنجورش با امیدواری شور و هیجان کار می کرد. و گاهی از خودش متعجب می شد. یک دستگاه جوراب بافی تهیه کرده بود و پس از بازگشت از اداره، با آن کار می کرد و به لطف خداوند و نظر او امیدوار بود.
دو سالگی بهروز با یک بیماری سخت همراه شد. اکبر آقا، شبانه سراسیمه و نگران کودک بی رمق را به آغوش گرفت و به مطب چندین دکتر سرکشید. روزهای تعطیلی، شبهای سوت و کوری دارند. جز چراغ های مطب دکتر بزمی چراغی را روشن نیافت. همسرش که با چهره ای برافروخته و مضطرب به دنبال او کفش می کشید و می دوید. دلی به گذرگاه هفتم بست: « یا فاطمه زهرا ! خودت نظر کن»
دکتر بزمی استقبال شایانی از بیمارش کرد و با مهربانی تمام به معاینه و معالجه اش پرداخت.
خدا با شما بود که زود متوجه مریضی بچه شدید. دیفتری قابل معالجه ولی کشنده است . آن شب نه بیمار خوابید و نه دکتر چشم بر هم نهاد. پدر و مادر هم دست به دعا بودند و گوشه چشم عنایت ملکوت را می طلبیدند.

صبح روز بعد که مداوای دکتر موثر افتاد، بهروز در آرامشی شفا بخش به خواب رفت و در آغوش مادر به خانه بازگشت.
زن پرسید: « چرا با دکتر حساب نکردی؟»
می خواستم حساب کنم ولی هر چه اسرار کردم نپذیرفت. ولی تعهد اخلاقی از من گرفت که هر از گاهی با بهروز به مطبش سر بزنم.
اکبر آقا چندین سال درخواست دکتر را اجابت می کرد. او از روی قدرشناسی و سپاس، هر از چندگاه، دست بهروز خردسال را می گرفت و به سلام دکتر بزمی می رفت. تا اینکه یک روز متوجه شد که دکتر هجرت کرده است. این رفت و آمدها، روحیه سپاسگزاری و قدردانی بهروز را تقویت می کرد و به او – که هنوز عملا وارد اجتماع نشده بود 0 راه و رسم زندگی در بین مردم را می آموخت.
بعد از 4-5 سال، حالا دیگر به او لقب بچه آرام و سر به زیر داده اند و چون مطیع پدر و مادرش بود و به بچه های دبستان هم سفارش می کرد که حرف پدر و مادرشان را گوش کنند، در بین بچه ها و اولیاءشان به « ملای دبستان» مشهور شده بود. بابای دبستان، صبح ها با دوچـــرخـــه به دنبالش می آمد و ظهر با دوچرخه، او را از دبستان باز می گرداند و تحت مغناطیس معصومیت و مهر کودکانه بهروز، از این کار لذت می برد.
سالها گذشت وحالا بهروز مرد شده بود ,یک مرد بزرگ.
پس از اخذ دانشنامه مهندسی راه و ساختمان به خدمت سربازی رفت. دوره آموزش او و برخی از دوستان هم دوره اش در شهر بروجرد گذشت. یک بار اکبر آقا برای دیدن پسرش به بروجرد رفت. به هنگام بازگشت، بچه ها مرخصی گرفتند و به همراه او، به راه افتادند. برف سختی می بارید و سرمای کشنده ای، استخوان آدمی را می آزرد. شب بود و جاده ها برف آلود. چرخ اتومبیل اکبر آقا پنچر شد، مجبور به تعویض چرخ شدند. سرما آنقدر سوزناک بود که هر کس بیشتر از چند دقیقه نمی توانست بیرون اتومبیل بماند.
اکبر آقا به هنگام برداشتن چرخ یدک متوجه بسته ای که در شکاف بین چرخ و بدنه اتومبیل پنهان شده بود، گردید. پوشش بسته پاره شده و تعدادی ورق کاغذ از آن بیرون آمده بود. با خود گفت: « این بچه ها در سربازی هم دست از خواندن بر نمی دارند.» چرخ را برداشت و باز اندیشید، « ولی انگار عکس یک روحانی روی آنها بود.» برگشت و یکی از ورقه ها را نگاه کرد. آنچه که دید، چنان حیرت زده اش کرد که سوز سرما را از یاد برد. این بار با صدای بلند از خود پرسید: « اینها اعلامیه آیت الله خمینی است؟» و به خود جواب داد: « بچه ها دست به کارهای بزرگی زده اند. این کارهای بزرگ بی خطر نیستند.»
حتی وقتی فرزندان پدری پیر می شوند، پدر کهنسال مثل بچه ای نگران

آنها می شود. هیچ پدری، وقتی فرزندش دست به کار خطرناکی می زند، نمی تواند به توانایی او اعتماد کند. اکبر آقا خود را در همین شرایط می دید. ولی کار انجام شده بود و می بایست سرانجام لازم را می یافت که البته یافت. پس از دوره آموزش برای ادامه خدمت به سراب منتقل شد.اولین روزهای خدمت در سراب. !
سرهنگ... با خود گفت: « این روزها، همه چیر علیه شاه است. اگر غفلت کنم، ممکن است سربازان کار دستم بدهند» چشم بر مجسمه شاه در خود فرو رفت: « اگر بـــلایـــی که بر سر مجسمه های شاه در تهران آمد اینجا هم تکرار شود...؟» وحشت زده و هراسان یکی از افسران وظیفه را احضار کرد و آمرانه گفت: « چند سرباز بردار و دور مجسمه اعلیحضرت را سیم خاردار بکش». باید تمام ساعات شبانه روز هم نگهبان مسلحی کنارش بایستد.»
افسر وظیفه پایی کوبید و عقب گرد کرد و رفت.
دو سه روز بعد، سرهنگ... به یاد دستوری که داده بود افتاد. از اینکه هنوز سیم خارداری کشیده نشده بود و کسی هم پای مجسمه کشیک نمی داد، برافروخته و خشمگین شد و باز هم همان افسر وظیفه را احضار کرد.
« پورشریفی ! مگر دستور نداده بودم که دور مجسمه سیم خاردار بکشی و شبانه روز برایش نگهبان بگذاری؟»
مهندس پورشریفی خبردار ایستاد و گفت: « قربان ! من هم می خواستم همین کار را بکنم: ولی دیدم که پادشاهان فقط در پناه عدل و اعمال حسنه خود می توانند حکومت کنند و کاری از سیم خاردار بر نمی آید ! این بود که دیگر لازم ندیدم سیم خاردار به دور مجسمه بکشم.»
گفتن این سخن مهندس را راهی حصار آهنین زندان کرد.
اکبر آقا، برای آزادی بهروز به هر دری زد، ولی حتی همسایه قدیمیشان که در پادگان سراب خدمت می کرد هم کاری برایش نکرد. بنابراین بهروز تا پایان محکومیت خود در زندان ماند.
چند ماه بعد جدیدترین اعلامیه های حضرت امام رسید و آخرین پیام رهبر دهان به دهان در پادگان ها منتشر شد: « سربازان باید از پادگان ها فرار کنند.»
هنوز چندی از انتشار این پیام نگذشته بود که شبی، افسری به همراه چند نظامی دیگر، پشت در خانه آقای پورشریفی توقف کرد و زنگ در خانه را به شدت نواخت. اکبر آقا سراسیمه از خواب برخاست و خود را به در رساند. با خود گفت: « این وقت شب چه کسی در می زند؟»
« کیه؟!»
منم پدر در را باز کن.
اکبر آقا در را گشود: « چی شده؟ تو که تازه به مرخصی آمده بودی؟!»

دیدن نظامیان دیگر نگرانی او را بیشتر کرد.
« فعلا اجازه بده وارد شویم.»
خود را به داخل خانه انداختند و صدای بسته شدن در به گوش همسر اکبر آقا رسید:
« کی بود اکبر آقا؟»
« بهروز.»
« بهروز؟!»
مهندس توضیح داد که طبق فرمان امام از پادگان فرار کرده اند و دیگر به آنجا باز نخواهند گشت. برای همراهان بهروز لباس تهیه شد. صبح روز بعد، آقای پورشریفی به مقصد چند شهر مختلف بلیط تهیه کرد و دوستان بهروز به سوی ولایت خود رهسپار شدند.
تا چند روز، مهندس پورشریفی به طور نیمه مخفی در تبریز ماند ؛ ولی یک روز ناگهان به خانه آمد و لباس سربازی را دوباره بر تن کرد و گفت:
« من به پادگان بر می گردم !»
گفتند: یعنی چه؟ پس برای چه آمدی؟ دستور امام چه می شود؟ ولی او تصمیم خود را گرفته بود. به پادگان برگشت. سرهنگ... که بهروز را از روی سخن حکیمانه اش می شناخت، از او استقبال کرد. 15 روز انفرادی به علت فرار از پادگان نصیب بهروز گردید تا افکار خود را به نفع شاه تغییر دهد !
سرهنگ... نمی دانست برای مردانی از جنس پورشریفی سختی زندان موجب سختی ایـــمـــانشان می شود و دل مردان مومن در سیاهی زندان و تاریکی شب، روشن می گردد.
بهروز در زندان و مادر نگران و چشم بر در و پدر همچون بزرگ قبیله ای تارج رفته، غمزده اما مصمم و معتقد به درستی راهی که بهروز انتخاب کرده بود.
باز هم شبی – از نیمه گذشته – در خانه اکبر آقا را زدند. مادر از جا جست، خواهران نمی خواب در حال چشم ساییدن و پدر، فکورانه و نگران، به سمت در روان شدند. در را که گشودند، با چند نظامی رو به رو شدند. مادر پشت در پنهان شد. پدر خشکش زده بود.
« آقایان کاری دارند.»
یکی از نظامیها، نامه ای از جیب خود در آورد و آن را به سمت اکبر آقا گرفت. اکبر آقا نامه را که باز کرد. چشمش به دست خط پسرش روشن شد. رو به همسرش کرد و گفت:
« نگران نباش دستخط بهروز است و آقایان هم دوستان او هستند و بلافاصله تعارف کرد که نظامیان داخل شوند.»
مادر هنوز حیرت زده و مضطرب گاه به میهمانان ناخوانده و گاه به چهره

فـــکـــور اکـــبـــــر آقـــا می نگریست. ولی از این نگاهها، هیچ چیز خوانده نمی شد.
نظامی ها وارد خانه شدند. اکبر آقا همسرش را به گوشه ای کشید و دستخط پسرش را برای اوشرح داد.
« اینها عده ای افسر و سرباز هستند که از پادگان فرار کرده اند. بهروز آنها را به اینجا فرستاده که پس از تغییر لباس، به شهرهای خودشان بروند.»
مادر به میان حرف اکبر آقا پرید:
« این چه کاریست؟ این بچه نمی گوید که ممکن است اینها قصد شناسایی ما را داشته باشند. فردا اگر...»
اکبر آقا به همسرش سفارش کرد که صبور باشد. او به پسرش ایمان داشت. با این حال، شبانه از همسایگان و اقوام، برای سربازان لباس تهیه کرد و پس از خرید بلیط، آنها را از ترمینال، به سمت دیار خودشان بدرقه نمود.
برای مدتی، این کار، یکی از اموری بود که فکر اکبر آقا را مشغول می داشت. او که خود مدتها در شهربانی خدمت کرده بود، اکنون رو در روی همکاران قدیمی خود به سربازان فراری از خدمت کمک می کرد. این کار را با احساس رضایت انجام می داد واز این که پسرش پس از فرار از سربازی دوباره با جسارت و شجاعت – برای تحریک دیگر سربازان – به پادگان مراجعه کرده بود، به خود بالید.
خوشبختانه این کار خطرناک، هیچ خطری برایشان ایجاد نکرد. تا زمانی که باز هم شبی در خانه به صدا درآمد. دیگر – مثل سابق – مادر از زده شدن در، آنقدر که قبلا وحشت زده می شد. نگران نبود. اکبر آقا در را گشود. باز هم نظامیان بودند که در تاریکی شب انتظار می کشیدند. تعارف کرد که داخل شوند. افسری هم از بیرون، نظامیان را به خانه راهنمایی می کرد. همه وارد شدند. اکبر آقا در را بست. وقتی بازگشت، بهت زده افسری را دید که در فاصله کمی از او ایستاده و با نگاهی پر معنی می گوید: « سلام، شبتان به خیر!.»
اکبر آقا با ناباوری نگاهی چرخاند: « بهروز بالاخره آمدی...»
و بعد آهی از سر راحتی خیال و شادمانی کشید و بی توجه به این که شب از نیمه گذشته است داد زد: « ای خانوم، پسرت بازگشته است، کجایی؟!»
مهندس پس از چاق سلامتی با اهل منزل، شرح داد که چون دیگر امیدی به فرار دیگر سربازان نداشت، خودش هم پادگان را رها کرده است.
بهروز پس از فرار از پادگان، لحظه ای از فعالیت های انقلابی و ضد رژیم غافل نبود. ارتباط خود را با شهید مهندس مهدی باکری و شهید آل اسحاق حفظ کرده بود و به کمک هم برنامه های مفیدی برای پیشبرد انقلاب اجرا

می کردند.
نتیجه این فعالیت ها چیزی جز پیروزی انقلاب اسلامی نبود و این پیروزی تنها حق الزحمه و قابل قبول برای تلاشهای جانانه و بی شائبه دینی مجاهدان را ه خدا بود. انقلاب اسلامی پیروز شده بود وبهروز هرجا که احساس می کرد به حضورش نیاز است بی تکلف وصادقان مشغول خدمت می شد: مسؤول شهرداری جلفا،مسؤول واحد عملیات مهندسی جنگ ستاد مرکزی وزارت جهاد سازندگی(سابق)،مشاور فنی و عمرانی استاندار آذربایجان شرقی ، رئیس هیات مدیر عامل شرکت سازه پردازایران،عضو هیات مدیره شرکت پناه ساز و رئیس هیات مدیره شرکت انصارآذر تبریز .
علاوه بر اینها نقش موثری در راه اندازی و تشکیل کمیته انقلاب اسلامی(سابق) استان آذربایجان شرقی وجهاد سازندگی شهرستان جلفا داشت .شهید پور شریفی بزرگ مردی بود که در دشوار ترین و سخت ترین شرایط جنگی و وجود موانع طبیعی در منطقه ، سعی می کرد با خلاقیت خود و دوستانش به بهترین و سریع ترین طراحی برای عبور و مرور رزمندگان اسلام دست پیدا کند ابتکارات و نوآوری ها و خلاقیت های مهندسی رزمی از کوههای سر به فلک کشیده شمال غربی کشور تا دشت های گلگون خوزستان و جزایر خلیج فارس ، طراحی پل خیبر در عملیات خیبر ، احداث پل بعثت برای تثبیت عملیات والفجر ۸ بر روی اروند رود و پل های قادری در عملیات های کوهستانی و ده ها طرح دیگر ، همه با نام مهندس پور شریفی عجین شده است .
حاج بهروز با لبخندهایش پلی به مراتب خیبری تر از پل خیبر بر دلهایمان زد و در سی امین روز فروردین 1374 بر اثر سانحه رانندگی، عارفانه عروج کرد. گوشه ای از فعالیت های مهندس حاج بهروز پورشریفی، به نقل از نشریه پیام سازندگی، شماره 8 خرداد 1374:
پل شناور خیبر1
پل های قادری در مناطق کوهستانی غرب.
پل عظیم بعثت بر روی اروندرود.
پل سریع النصب نصر در مناطق کوهستانی غرب با دهانه 51 متر.
پل شناور فجر.
پلهای کابلی نفر رو تا دهانه 120 متر.
سنگرهای پیش ساخته فلزی و بتنی وسنگرهای ویژه.
طرح سینی خمپاره انداز در مناطق باتلاقی،
زرهی کردن ماشین آلات سنگین وسبک که در کربلای 5 از آنها بهره کافی برده شد؛ تخلیه کمپرسی با سیستم جاروبی برای مناطق در دید دشمن،
سطحه شناور برای نصب بیل مکانیکی 912 جهت کار در هور،
شناور حامل خمپاره انداز 120 میلی متری معروف به رعد،

پناهگاههای شهری و پناهگاههای طرح v i p.
طراحی دکل به ارتفاع 300 متر جهت تاسیسات مهم کشور،
طراحی سازه « فانوس دریایی» رفلکتورهای حفاظ کشتی ها در جنگ خلیج فارس.
این سازه ها و طرح مشابه آن،« شناور خضر» برای ایجاد تردد مجازی در آبها ساخته شدند، تا دشمن از شناسایی کشتی ها و تردد های حقیقی عاجز شود.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز,مصاحبه با خانواده ودوستان شهیدوپایگاه kheibar.org

پورصمد بناب، احمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد علی پورصمد بناب : قائم مقام فرمانده گردان اباعبدالله الحسین(ع)لشگرمکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سومین فرزند خانواده بود. 21 مهر 1321 ، در شهرستان بناب ,یکی از شهرهای آذربایجان شرقی متولد شد .
ده روزه بود که پدرش از دنیا رفت و دو سال بعد با ازدواج مادرش تحت سرپرستی شوهر مادرش قرار گرفت . هاشم ، مغازه مسگری و مزرعه کشاورزی داشت . احمدعلی ، هنگامی که طفل کوچکی بود ، در مزرعه یاور هاشم بود و به کارهای سبک چون جمع کردن علوفه می پرداخت . هاشم می گوید : « احمدخیلـی فعال بود ، اما اگر کسـی با احساساتش بازی می کرد ، تا دو روز غـذا نمی خورد . روحیه خیلی عجیبی داشت . »
احمد در سال 1328 ، وارد مدرسه غفارخان (مولوی فعلی) شد و تا مقطع سیکل به تحصیل ادامه داد .
او به درس و مدرسه بسیار علاقه مند بود ، اما به خاطر کمک به پدرخوانده اش ، دست از تحصیل کشید و در سال 1333 ، به مسگری مشغول شد . او اوقات فراغتش را به مطالعه ، نجاری ، کمک به درس برادران و خواهرانش و رفتن به مسجد می گذراند . برادران و خواهران تنی و ناتنی اش را یکسان دوست می داشت .
پس از مدتی به خدمت سربازی رفت و در شهرستان مهاباد دو سال خدمت کرد . وی هر گاه به بناب بازمی گشت ، دوستانش را جمع می کرد و در مسجد شیخ ، کلاسهای قرآن و موعظه برپا می کرد . در کارهای دسته جمعی و پسندیده ، همیشه پیش قدم بود و از کمک به دیگران لذت می برد . کمک به خانواده های نیازمند و بی بضاعت از جمله کارهـای او محسوب می شد .
به ندرت عصبانی می شد . به گفته دوستانش ، تنها با دیدن بساط های فسـاد و فسق و فجـور ، ناراحت می شد و اگر کسی به شخص او بی احتـرامی می کرد ، به راحتی از آن می گذشت . از جمله اکبر دیبایی که در این باره می گوید :
به آن صورت عصبانی نمی شدند ، خیلی خونسرد بودند و حتی به بنده دلداری می دادند و می گفتند عصبانی نشو . عصبانیت ابزارآلات این دنیاست و هیچ ارزشی ندارد .

پس از مدتی تصمیم به ازدواج گرفت؛پس از صحبت با مادرش به خواستگاری دختر دایی اش - خانم فاطمه آتشبهار - رفت وبا او ازدواج کرد . حاج احمد بعد از مدتی به کار سیم کشی مشغول شد و مدتی هم به کار خرید و فروش نخود پرداخت و با زحمت بسیار ، وضعیت مالی مناسبی برای خانواده ایجاد کرد . او تا مدت مدیدی خود غذا می پخت و در کارهای سنگین خانه ، یاور همسرش بود . احمدعلی ، صاحب چهار فرزند به نامهای علیرضا ، جعفر ، سمیه و مرتضی است و همواره درباره تربیت آنها به همسرش سفـارش می کرد که : « بچه ها را چنـان تربیت کن که مضر جامعه نباشنـد و به کسی زور نگوینــد . »
او با بچه هایش به سادگی و با زبان خود آنها سخن می گفت و رابطه بسیار نزدیکی با فرزندانش برقرار می کرد ... . معتقد بود که با این شیوه می توان فرزندان سالم و مؤمن و خداشناس تحویل جامعه داد .
در جریان پیروزی انقلاب اسلامی بسیار فعال بود . وی به اتفاق برادر خانمش - محرم علی آتشبهـار - در جریـان انقلاب ، فعـالیت چشمگیـری داشت . در تظاهـرات شرکت می جست و با مساجد محله همکاری می کرد . زمانی که نیروهای رژیم پهلوی به دنبالش بودند ، او شیشه های اسید آماده کرده تا در صورت روبرو شدن با مأموران ، از آنها استفاده کند . پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، احمدعلی ، داوطلب عضویت در سپاه پاسداران شد ، اما چون برادرش - محمد ارجمندی فرد - پیشتر به سپاه پیوسته بود ، از ثبت نام او ممانعت کرد . احمدعلی به برادر خانمش پیشنهاد کرد تا به سپاه بپیوندند . در تیرماه همان سال ، محرم علی آتشبهار ، عضو رسمی سپاه شد و چند ماه بعد ، احمدعلی نیز با اصرار و سماجت فراوان ، به عضویت سپاه پاسداران درآمد .
در اوایل تشکیل ، سپاه از جنبه مالی در مضیقه بود ؛ به همین دلیل ، حاج احمد میزان قابل توجهی پول به سپاه قرض داد .
احمدعلی که فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران بناب بود ، پیش از آغاز جنگ ، در مبارزه با منکرات و فسق و فجور و دستگیری اشـرار و قاچاقچیـان ، تلاش بسیـاری کرد .
خیلی مقید بود,همرزمش می گوید :
روزی به من گفت تو باید با دشمنان خدا دشمن باشی و با دوستانش دوست . » پرسیدم دوستان و دشمنان خدا چه کسانی هستند ؟ گفت : " افرادی که نماز نمی خوانند ، روزه خوار هستند و خمس و زکات نمی دهند ، دشمن خـدا هستنـد . نباید به این قاچاقچیـان رحـم کرد . » گاهـی من رحم می کـردم . به من می گفت : « اگر به اینها رحم کنی انقلاب از دست خواهد رفت . در این دوران هیچگاه او را بیکار نیافتیم . "
در اوایل انقلاب ، گروههای ضد انقلاب شبانه فعالیت می کردند و شعارها

و پوسترهای ضد انقلابی بر در و دیوار شهر نصب می کردند . احمدعلی نیز شبها تا دیروقت به همراه یک راننده ، خیابانها را گشت می زد .
با شروع جنگ ، به اتفاق برادرش - محمد - بلافاصله به جبهه عازم شد .
هنگامی که برای اولین بار از جبهه نبرد بازگشت ، گفت :
به عالم دیگری وارد شده ام و اصلاً فرزند ، همسر ، خواهر ، مادر و ... به چشمم نمی آید و تنها خواسته ام رسیدن به لقاءالله است .
احمدعلی ، هر کجا که می رفت مردم را به حضور در جبهه تشویق می کرد . گاه چند روز زودتر از به پایان رسیدن مرخصی اش به جبهه باز می گشت . در طول عملیاتهای مختلف ، احمدعلی هیچ گاه از دوست صمیمی اش حاج محمود امیررستمی دور نشد و همیشه در کنار او بود .
پس از ورود به جبهه , ابتدا مسئول امور شهدا (تعاون) سپاه بود و مدتی بعد ، به سمت معاون گردان اباعبدالله (لشکر 31 عاشورا) منصوب گردید . احمدعلی ، آرزو داشت به مکه برود و سرانجام ، به این آرزوی دیرینه خود رسید .
وقتی به زیارت حرم امن الهی مشرف شد وبعد از بازگشت ، اقوام درصدد برآمدند تا از رفتن او به جبهه جلوگیری کنند . احمدعلی در جواب گفت : « به تمام آرزوهایم رسیده ام و الان آرزو دارم شهید شوم . »
او در طول جنگ ، سه بار مجروح شد ؛ در عملیاتی تیری به پای او اصابت کرد و مجبور شد یک ماه بستری شود .
احمدعلی ، هنگامی که می خواست از آخرین مرخصی خود به جبهه بازگردد ، به فرزندانش گفت : « هیچ وقت پدر برای شما خدا نخواهد شد ؛ از خدا یاری جویید و به او امیدوار باشید . » در آخرین مرتبه ای که به جبهه رفت ، با دوستش حاج محمود امیررستمی خلیلی عهد بست که اگر هر کدام شهید شدند ، دیگری به خانه بازنگردد تا به شهادت برسد .
حاج محمود در آزادسازی فاو به شهادت رسید . حاج احمد با شنیدن خبر شهادت او به گریه افتاد و گفت :
حاج محمود ! من با تو عهد و پیمان بستم . خدایا من بدون او نمی توانم از اینجا بروم . عنایتی کن تا من هم به شهادت برسم .
چند روز بعد ، احمدعلی پورصمد بناب ، در طی مراحل بعدی عملیات والفجر 8 ، به تاریخ 22 بهمن 1364 ، در منطقه فاو ، در اثر اصابت ترکش توپ به دست و پشت به شهادت رسید . آرامگاه آن شهید در گلشن امام حسن (ع) در شهرستان بناب است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

پورقاسم، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر پورقاسم : فرمانده گروهان یکم گردان ادوات(ضد زره)لشگر17 علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1329 در خانواده ای متوسط در روستای "ماهفروجک" از توابع شهرستان "ساری" به دنیا آمد و به دلیل عدم امکانات تحصیلی نتوانست راهی مدرسه شود و لذا در کارهای روزمره کمک خانواده اش بود تا اینکه به سن نوجوانی رسیده و به کار در کارگاههای ساختمانی روی آورد .از اینجا عشق و علاقة شدیدی به مکتب و فرایض مذهبی داشت و به خاطر استعداد سرشاری که در اکثر زمینه ها داشت خیلی زود توانست در رشتة بنّایی مهارت کسب کند و لذا به شهر آمده با مشکلات فراوان زمان کار موفق به خرید قطعه زمینی در راه آهن ساری شد و واحد مسکونی اش را در آنجا بنا کرد .علاقه اش به اسلام بیشتر شده و به زیارتگاههای مختلف کشور رفته و با دعاهای خالصانه اش تزکیة نفس و خودسازی را آغاز کرده بود تا اینکه در سال 1350 به خدمت سربازی رفته و در نیروی هوائی در"شیراز" به مدت دو سال خدمت کرد .پس از خدمت مجدداً به ساری برگشته و کار قبلی را پی گرفته بود .چندی که گذشت ازدواج کرده که ثمرة آن سه فرزند به نامهای مهدی ،معصومه و زینب می باشد .وی در کارش فردی منصف و دلسوز بود .بارها مشاهده شد که برای خانواده های بی سرپرست کارهای زیادی انجام داده است و از طرفی ضمن انجام کامل فرایض ، اموال خود را پاک کرده و در منطقة راه آهن او را کاملاً می شناختند .می دانستند که وی چقدر پای بند به اسلام بود .در جلسات قرآن ،دعای ندبه و دیگر جلسات مذهبی شهر فعالانه حضور داشته و با نزدیک شدن به نیروهای مؤمن و متعهد توانست قرآن مجید را یاد بگیرد و آنگاه رشد در زمینة خواندن و نوشتن بالا رفته به حدی که بدون حضور در کلاس درس در امتحانات متفرقه شرکت کرده و موفق به گرفتن قبولی پنجم ابتدایی می شود . او همانطوری که برای خانواده اش فرزندی عزیز و خوب بود برای مؤمنین برادری متقی و برای اسلام سربازی مطمئن محسوب می شد .چنانچه با اخلاق برخاسته از مکتب ،صفا دهندة هر جمعی می شد و حدود سه سال قبل از انقلاب بود که با دو نیروی مؤمن ارتش و چند نفر مسجدی دیگر فعالیتهای علیه رژیم را به طریق حساب شده شروع نمود و در حد نوشتن نامه ها و انتقادات همراه با تهدید به عناصر

سرسپردة رژیم و تشکیل جلسات مذهبی و جذب نیروهای خوب دیگر و نیز انتشار اعلامیه های دست نویس و نصب در محلات شهر بوده است که نویسنده ی متن از جزئیات آن کاملاً اطلاع دارد ولی عنوان آن طولانی خواهد شد. از اولین روزهای تظاهرات امت مسلمان در ساری وی باخط شکسته اش اولین پلاکارت های دستنویس را با نوشتن شعارهای اسلامی در جلوی صف که آن موقع تعداد تظاهرکنندگان از صد نفر تجاوز نمی کرد و نیز در درگیری اول "ساری" در میدان شهدا وقتی که می بینید برادری در کنارش از ناحیه ی سر توسط مزدوران رژیم مجروح می شود با پاره های سنگ و آجر به پلیس حمله کرده و شدت درگیری در این مکان بیشتر می شود که با تیر اندازی متقابل کماندوها مردم موفق به فرار می شوند .اینگونه تلاش هایش تا 22 بهمن ادامه داشت و با سقوط رژیم به مدت یک الی دو ماه درکمیته ی انقلاب اسلامی "ساری" انجام وظیفه نمود ولی بعدها با سر و سامان گرفتن نیروهای نظامی در شهر به کار بنائی می پردازد .وقتی که جنگ تحمیلی عراق بر علیه ایران که تقارن داشت با روزهای آخر شهریور سال 59 وی دست از کار کشیده و با نوشتن وصیت نامه و گرفتن برگ پایان خدمت سربازی عزم رفتن به جبهه را می کند. بستگان نزدیکش او را متقاعد کردند تا ضمن ثبت نام در بسیج از طریق ارگان و نهاد مشخصی به جبهه راه یابد و لذا به بسیج رفته و جهت اعزام به جبهه ثبت نام می کند . پس از طی یک دوره ی کوتاه مدت آموزش در ساری به همراه دیگر نیروهای بسیج جزو اولین گروه اعزامی به جبهه شده و به غرب کشور می رود .پس از اتمام مأموریت سه ماهه اش در جوان رود همانجا به عضویت سپاه غرب درمی آید و با تأسیس پدافند سپاه و طی آموزش دوره ی تخصصی به اتفاق چند تن دیگر از برادران بسیج یک قبضه توپ 23 میلیمتری را تحویل و به ارتفاعات "ریجاب" و" دالاهو" می رود. کمتر از یک ماه در آنجا مانده که به تپه های مشرف به "گیلانغرب" نقل مکان می کنند و به همراه همرزمانش به مدت 8 ماه در این منطقه انجام وظیفه نموده در طی این مدت در یکی از روزها دو هواپیمای عراقی با تجاوز به حریم هوائی جمهوری اسلامی قصد تخریب را داشتند که او با توسل به خدای بزرگ و ائمة اطهار با آخرین گلوله های ضد هوایی موفق به شکار یکی از آن دو می شود .خلبانی که به اعتراف خودش 12 بار مأموریت موفق آمیز در ایران داشت اسیر و به دست رزمندگان اسلام می افتاد ،در این ارتباط برایش جایزه در نظر گرفته شد ولی او معتقد بود جایزه را باید از خدا گرفت .از آنجائی که کوچکترین و کمترین دلبستگیهای مادی و دنیایی در او دیده نمی شود ،وقتی که متوجه می شود برای خانواده اش مشکلاتی در نبودش به وجود می آید ،خانه ای در گیلانغرب اجاره کرده و خانواده اش را برای چند ماهی به آنجا برد .پس از اتمام آن مأموریت در

اواسط سال 60 برای اولین بار تقاضای انتقالی کرده و به سپاه ساری می آید ،با سه ماه فعالیت چشمگیر در واحد عملیات عناصر مزدور گروهک ها هنگام حمله به مقر سپاه، او را به نام صدا زده و با دادن ناسزا برایش موشک آر پی جی می فرستاده اند ،ولی او که نظر دیگر رزمندگان حق جوی خدا را داشت و در سنگرش جز مناجات وصوت قرآن چیزی نبود و همین بس بود برای از بین بردن دشمن زبون .وی این بار هم توانست با موفقیت پس از اتمام مأموریت ،مجدداً به "ساری" برگردد و از آنجائیکه از سالهای پیش از انقلاب معتقد بود زندگی در شهرهای مذهبی نظیر مشهد و قم انسان را به خدا و اسلام نزدیکتر می کند و وقتی هم که با فعالیت چند ماهه در "ساری" مدتی از جبهه دور گشته بود ،به خاطر قصد قبلی اش حضور بیشتر در جبهه ها و یا زندگی در شهر" قم" و نیز استفاده از کلاس های آیت ا... مشکینی و دیگر علمای اسلام تقاضای انتقالی به "قم" را کرد و در واحد عملیات آنجا مشغول فعالیت می شود .پس از دو ماه خدمت در آن واحد به جبهة جنوب می رود و این بار در موسیان و در مرحلة مقدماتی عملیات محرم با اصابت ترکش خمپاره به پایش به منزل می آید .هنوز بهبودی نیافته و به خوبی نمی توانست راه برود که سخت بی تابی کرده و می گوید :برادران گروهان وضع نابسامانی دارند و من باید بروم تا در مراحل بعدی عملیات حضور داشته باشم . در مرحلة سوم از ناحیة صورت تیر می خورد .پس از 16 روز بستری در بیمارستان اندیمشک در حالی که شنوائی خود را از دست داده و سرگیجة عجیبش سبب آن می شد که نتواند راه برود به منزل انتقال داده شد و پی از بهبودی نسبی به قم برای ادامة خدمت مراجعه می کند . به خاطر سرمای شدید قم او را به ساری اعزام و 3 ماه دیگر را در اهواز می گذراند .بعد از مأموریت در اهواز به قم آمده وبعداز سه الی پنج روز برای مدت 6 ماه به جبهة جنوب اعزام می شود .چون احتمال حمله را داده و از طرفی امام بزرگوارش در خصوص ماندن نیروهای رزمنده در ایام سال نودرجبهه ،آن پیام با ارزش را می پذیرد .او می خواهد لبیک گوی صدیقی باشد ،از این جهت در جبهه مانده و در مراحل 5 و6 عملیات والفجر شرکت کرده که احتمالاً نقش واحدش در لشگر علی ابن ابیطالب پشتیبانی بوده است که وی برای شرکت در نبردهای خط مقدم داوطلب می شود و جهت شرکت در عملیات خیبر به آن منطقه اعزام و سرانجام پس از بیست و هفت ماه نبرد خالصانه و با به نمایش گذاشتن اطاعت از امام در حد والایش رزمنده ای که خود بارها و بارها شاهد و نظاره گر به خون نشستن گلوهای سرخ در غرب وجنوب میهن اسلامی مان بوده است ؛در منطقة عملیاتی خیبر واقع در جزیرة مجنون عراق در تاریخ 16/12/61 با اصابت ترکش به سرش چون مجنون حق به خیل کاروانیان عاشق بسته و روانة منزل نور می گردد

.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

پیچک، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی پیچک روز هشتم مهر ماه سال 1338، مصادف با سالروز تولد حضرت صاحب الزمان (عج) اولین فرزند خانواده متدین و رنج کشیده پیچک دیده به جهان گشود. او را غلامعلی نام نهادند. در سن پنج سالگی وارد دبستان شد و تا کلاس اول راهنمایی را، چون دیگر همسن و سالانش به درس و بازی گذراند و در این ایام بود که توسط یکی از معلمینش با مسائل سیاسی زمان خود آشنا شد و به ماهیت دستگاه جابر پهلوی پی برد. از آن پس، قسمتی از وقت خود را به تحقیق و جستجو درباره نهضت اسلامی مردم به رهبری امام خمینی و ظلم و فساد دستگاه حاکم اختصاص داد و پس از مدتی، خود دست به کار شد و به کار تهیه و توزیع اعلامیه ها و شعار نویسی پرداخت. در سال 55 وارد کلاسهای تفسیر قرآن شهید شرافت شد و در کلاس های آقای مهذب و آقای کاظمی که از اساتید اصول عقاید و قرآن به شمار می رفتند، شرکت کرد. وی در کنار ادامه تحصیل کلاسیک به یادگیری دروس حوزوی نیز همت گماشت و دروس مقدماتی را به اتمام رسانده و به تحصیل فقه و فلسفه پرداخت.
پس از اخذ دیپلم ریاضی، در کنکور ورودی دانشگاه ها شرکت کرد و در دانشکده انرژی اتمی قبول شده، تحصیلات عالی خود را در این دانشگاه آغاز کرد. در همین ایام با ورود به گروههای اسلامی مبارز، به فعالیتهای ضد رژیم خود وسعت بخشید و گام به جبهه مبارزه مسلحانه نهاد. برادرش از این ایام می گوید:
بهمن سال 56 بود که روزی من به سراغ کتابخانه غلامعلی رفتم و مشغول جستجو در میان کتاب ها شدم. یک کتاب را که باز کردم، دیدم که یک کلت کمری را با مهارت جاسازی کرده است. این مسئله را در خفا به او گفتم و او شروع کرد به دادن زمینه های سیاسی به من و گفت که بچه ها دارند برای مبارزه مسلحانه آماده می شوند. بعد ها دیگر جریان فعالیتهای نظامی اش را از من پنهان نمی کرد. سه ماه بعد با یک مسلسل به خانه آمد.
یکی دیگر از اقدامات او، طراحی ترور خسرو داد، فرمانده هوانیروز بود که آن را با دقت آماده کرده بود، اما در مرحله آخر، پیش از انجام ترور، برای دریافت اجازه از حضرت امام با نماینده ایشان تماس گرفت و پس از بررسی جوانب و عواقب کار و اطلاع از عدم رضایت نماینده حضرت امام

غلامعلی بدون هیچ اصراری طرح را لغو کرد. در زمان ورود حضرت امام به کمیته استقبال پیوست و با توجه به آموزشهایی که دیده بود، چند شب قبل از ورود آن حضرت به بهشت زهرا رفت تا در مقابل هر گونه تحرکات احتمالی دولت بختیار، و پس مانده های رژیم طاغوت در جهت اخلال و خرابکاری، از آنجا محافظت کند. پس از آن نیز اسلحه اش را برداشت و در زد و خورده های سه روزه انقلاب از 19 تا 22 بهمن، در خیابان تهران نو و پادگان نیروی هوایی، به صورت شبانه روزی حضور پیدا کرد و به مقابله مسلحانه با آخرین عوامل رژیم پهلوی پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با فرمان تشکیل جهاد سازندگی، بدون مطلع ساختن خانواده و به بهانه سفری به حوالی تهران، راهی سیستان و بلوچستان شد و در آنجا ضمن کارهای بدنی، به شغل معلمی نیز مشغول شد. با تشکیل سپاه پاسداران، غلامعلی جزو اولین نیروهایی بود که به این نهاد انقلابی پیوست و در سپاه خیابان خردمند در کنار عزیزانی چون حاج احمد متوسلیان، شهید رضا قربانی مطلق، شهید محمد متوسلی و شهید حاج علی اصغر اکبری مشغول به فعالیت شد و فرماندهی پاسداران مستقر در این مقر را به عهده گرفت و در همین حال، به تدریس در مدارس یکی ازر مناطق محروم تهران (شمیران نو) نیز مشغول بود. مدتی هم مسئولیت حفاظت از جان شهید مطهری را برعهده داشت و در زمان حیات او و پس از شهادتش، سه بار مورد سوء قصد گروه های چپ قرار گرفت.
با شروع قائله کردستان، غلامعلی هجرت بزرگ زندگی خویش را انجام داد و به همراه سرداران همرزمش عازم مبارزه با ضد انقلاب شد. در پاکسازی شهر سنندج و شکستن محاصره باشگاه افسران، نقش عمده ای را ایفا کرد و پس از آن به بانه شتافت. این شهر در معرض سقوط بود و پادگان آن تحت محاصره ضد انقلاب قرار داشت. پس از چند هفته سرانجام او و یارانش، موفق به شکستن این محاصره و پاکسازی شهر بانه شدند. در جربان این پاکسازی، غلامعلی پس از یک در گیری با ضد انقلاب به طرز معجزه آسایی نجات یافت و از ناحیه دو دست و پا مجروح شد و به تهران اعزام گردید. ارتباط بیسیم با مرکز قطع شده بود؛ به این ترتیب باید برمی گشتیم و فعلاً قید پاکسازی روستای مورد نظر را می زدیم. منتظر بودیم دو نفر از بچه ها را که فرستاده بودیم بالای تپه برگردند تا ما هم راه بیفتیم. بیست دقیقه ای فرصت داشتیم، خیلی نگران بودم. بیست دقیقه برایم مثل یک سال گذشت. سعی کردم خودم را با تماشای مناظر اطراف سر گرم کنم. کوهها و تپه ها و حتی تخته سنگها و خورده سنگها، عجیب داشتند نگاهمان می کردند و هر چه بیشتر می دیدند، تعجب شان افزون تر می شد، تقصیری هم نداشتند آخر برای اولین بار بود که ما را می دیدند و برای اولین مرتبه بود که چشمشان به پاسدارها افتاده بود. گرچه این

تعجب ذره ای در آرامش و متانت طبیعت تأثیر نگذاشته و همچنان ثابت و صبور سر جایش ایستاده بود و این بزرگترین درسی است که طبیعت می تواند به انسان بیاموزد. آیه المومن کا لجبل الراسخ (مومن همانند کوه استوار است) مصداق همین صبر و ثبات و ایستادگی و استقامت در مقابل رخدادها است.
عادت داشتم هر موقع حدیث یا آیه ای یادم می آمد، آنرا به غلامعلی می گفتم تا بدانم او در این مورد چه می داند و برداشتش چیست. بعضی وقت ها سر همین کار ساعت ها به بحث می نشستیم اما همیشه به نتیجه واحدی می رسیدیم. رو به غلامعلی کردم و صدایش زدم غلامعلی!
بله
می گم المومن کالجبل الراسخ یعنی چه؟
تو هم خوب ذوقی داری ها! هر برنامه ای که پیش می یاد یه چیزی تو آستینت داری که بگی! یادته رو تپه ابوذر هم که بودیم اون خطبه حضرت علی رو گفتی؟ خیلی جالب بود.
اما تو این جمله ای که گفته ای مطلب اصلی جبل راسخ هستش که باید معنیش رو فهمید. عقیده تو هم حتماً این نیست که منظور معنی تحت اللفظی کلمه یعنی کوه استوار است؟ آخه اگه همین کوههای بظاهر استوار که مثل شاخ شمشاد اینجا وایستادن رو بخوای ببری توی یک صحرای بی آب و علف، و آب را هم بروشون ببندی دیگه از استواری می افتن. اگه انبوهی از دشمن محاصره شون کنند از استواری می افتن، اگه طفل شش ماهشون رو جلو شون شهید کنی از استواری می افتن، اگه نوجوان چهار ده سالشون رو شهید کنی از استواری می افتن، اگه دست های برادرش رو قطع کنن و بعد هم به شهادتش برسانن از استواری می افتن، اما امام حسین (ع) نه تنها اینها رو داد بلکه...
بچه های دیگر هم داشتند همراه من به دقت به حرفهای غلامعلی گوش می دادند.
هر کدوم از یاران امام حسین (ع) که شهید می شدن، چهره امام بشاش تر و بر افروخته تر می شد و چون حس می کرد داره به خدا نزدیک تر می شه، سبکبال تر و پر تحرک تر می شد. تازه آخرش هم نوبت خود امام حسین رسید و تن بی سرش رو لشگر یزید بخیال خودشون فاتحانه زیر سم اسبهاشون گرفتند و خیمه های اهل بیت نشون داد که جبل راسخ یعنی چه! و صحنه کربلا و روز عاشورا رو همه بحق بزرگترین پیروزی تمام تاریخ اسلام میدونند. گرچه اون موقع همه مسلمونها فکر می کردند فاتحه اسلام خونده شده و دیگه ابر کفر جلوی خورشید حق رو گرفته و کار تموم شده اما می بینید که جوشش همون خون بعد از 1300 سال الان چطور داره اثر خودش رو می کنه! حداقلش اینه که ما هر کدوم از یه گوشه ای و از

سر یه کاری بلند شدیم، اومدیم اینجا که بگیم ما اومدیم به ندای هل من ناصر ینصرونی حسین (ع) لبیک بگیم، مگه نه؟
الله اکبر... خمینی رهبر. صدای یکپارچه بچه ها دشت و کوهستان را پر کرد و الله اکبر ها چند مرتبه بین کوهها پیچید و هر بار صدایش بگوشمان رسید، تکبیر کوه ها از تکبیر بچه ها خیلی ضعیف تر بود و انگار از صحبتهای غلامعلی شرمنده شده و دریافته بودند که جبل الراسخ کیست.
غلامعلی رو به بچه ها کرد و ادامه داد: اگر تکبیر شما برای تایید حرفهای من است، باید بگویم نتیجه گیری صحبتهایم هنوز مانده! اگر ما به این حرکت امام حسین مومن هستیم و معتقد هستیم که در خط امام حسین حرکت می کنیم، باید واقعا حسینی باشیم نه یکذره کمتر و نه یکذره بیشتر. زمان را باید همیشه محرم فرض کنیم و همه زمین را کربلا و هر روز را عاشورا و در این عاشوراهای مکر، شتابان به دنبال رویارویی با جبهه کفر و ظلم باشیم. در هر چهره اش جلویش بایستیم، یا شکستش دهیم و یا اینکه حسیین (ع) گونه خونمان را بر زمین بریزیم و فریادگر مظلومیت خودمان و ظالم بودن طرف مقابل باشیم. الان هم که اینجا هستیم همین است. ممکنه در راه کمین بخوریم و هر 45 نفرمان را هم سر ببرند و این را ضد انقلاب بگذارد توی بوق و بگوید که ما داغونشان کردیم و 45 نفرشان را کشتیم و چه و چه! اما این برای آنها پیروزی نیست! شکست است، چرا که کردستان آن قدر در حاکمیت طواغیت بوده که همه چیز و حتی دین هم در اینجا مسخ شده و این خونهای ماست که خاک کردستان را تطهیر می کند و فضا و هوایش را عطر آگین می کند. و لاله هایی که در کردستان می پروراند، جوان های آینده کرد هستند که راهشان را اسلام اصیل قرار خواهند داد و ادای حق این خونهایی که همه جای کردستان را رنگین کرده است.
خلاصه بگم! حسینی هستیم و حسینی عمل می کنیم، مقاومت و جنگ مردانه و با شرافت تا آخرین گلوله و اگر گلوله ها هم تمام شد با سلاح اصلی و آخرین، یعنی خونمان، خط جهاد را متصل می کنیم به خط شهادت.
این بار دیگر فریاد تکبیر بچه ها انگار می خواست سقف آسمان را سوراخ کند و بالاتر برود.
حرفهای غلامعلی خیلی گرم و شیرین بر فطرت بیدار و پاک بچه ها می نشست و روحشان را به آتش می کشید.
گرچه صحبتهای غلامعلی کمی طولانی شد، اما هنوز بچه هایی که بالای تپه رفته بودند، به پایین نرسیده و در نیمه راه بازگشت بودند. بعد از این که بچه ها را کاملاً توجیه کردیم، دستور حرکت صادر شد. یکی فریاد زد: برادران قدر این لحظه های خوب را بدانید که با زبان روزه، زیر آفتاب داغ، آمده اید تا برای اسلام فداکاری کنید، این توفیق هر کسی نمی شود.

برادران خدا نصیب هر کسی نمی کند که مثل حضرت علی روزه اش را با شربت شهادت افطار کند. هر کس نصیبش شد، بقیه را از یاد نبرد و شفیع همه باشد پیش ائمه معصومین و پیش خدا.
قطار خودروها کم کم داشت آخرین پیچ منتهی به ده بویین سفلی را پشت سر می گذاشت. احساس کردم انجا چیزی که مدتی بود در پی آن بودم، بسیار نزدیک شده است. ماشین ما پیچ را طی کرد و پس از ماشین ما نوبت ماشین زیل بود که داشت به پیچ نزدیک می شد. ناگاه با صدای یک انفجار، تیراندازی به طرف ستون شروع و یک باره همه جا مثل جهنم زیر و رو شد. تا آن موقع، درگیری به آن شدت ندیده بودم. با همه نوع سلاح و آتشبار به اطافمان آتش می ریختند.
بچه ها به سرعت از ماشین ها بیرون پریدند و کنار جاده موضع گرفتند. با چند تا تیری که به بدنه ماشین ها خورد، ما هم به دنبال راه نجات بودیم. ناگهان سوزش و درد عجیبی در بدنم احساس کردم. خونم روی لباس های غلامعلی ریخت و از لای چشمهای نیمه بازم غلامعلی را می دیدم که داشت داد و فریاد می زد، اما اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید.
غلامعلی داخل ماشین بود و سعی می کرد لوله تیربار گرینوفش را که بین شیشه جلو و بدنه ماشین گیر کرده بود، بیرون بیاورد. گلوله ها نیز بدون لحظه ای درنگ و بی محابا با ماشین اصابت می کرد.
غلامعلی بالاخره موفق شد لوله تیربارش را خلاص کند و بیرون جهید. او در کنارم روی زمین نشست. هنوز حرف نزده بودم که صدای انفجار شدیدی هر دوی ما را به کناری پرت کرد. تا چند لحظه دود و غبار به حدی بود که هیچ چیز دیده نمی شد. وقتی هوا کمی صاف شد، دیدم صورت غلامعلی خونین شده است و از گوش او نیز خون می آید. غلامعلی بلند شد که وضعیت بچه ها را برسی کند. به محض برخاستن، تیری که به دست راستش خورد او را بر جای خود نشاند. دستش را گرفت و نشست و اصلاً به روی خود نیاورد. همه بچه ها پشت ماشین زیل سنگر گرفتند.
تیراندازی دشمن خیلی سبک شده بود و چون توانسته بودند ستون را متوقف کنند، فقط تک تیراندازی می کردند.
به غلامعلی گفتم: وضعیت بچه هایی که توی ماشین سیمرغ بودند، چطور است؟ آیا می توانی آنان را ببینی؟ غلامعلی برخاست که عقب را نگاه کند و وضعیت ماشین سیمرغ را بفهمد، باز هم به محض این که بلند شد، یک تیر دیگر به همان دستش اصابت کرد.
انگار تیری بود که به جگر من خورد! فریاد زدم غلام چرا حواست را جمع نمی کنی؟
فریاد من بی جا بود، آخر غلامعلی تقصیر نداشت. با این حال او هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت و گفت: به چشم!

در همین لحظه صدای بلندگویی بلند شد و خطاب به ما گفت: برادران پاسدار! ما می دانیم شما روزه هستید؛ ما هم روزه هستیم! بیایید تسلیم شوید تا با هم برویم و افطار بخوریم.
تازه یادم افتاد که همه روزه هستیم.
غلامعلی سرش را از شیار بالا آورد و تیربارش را روی لبه گذاشت و رگبار گلوله ها را به طرفی که صدای بلندگو می آمد، روانه ساخت. این اولین و بهترین واکنش ما بود.
پیراهن غلامعلی را کشیدم و گفتم: اگر بتوانی بچه ها را پخش کنی تا حلقه بزنند و نگذارند محاصره شویم، خیلی عالی است!
گفت پس من می روم پیش بچه ها. راستی تو چکار می کنی؟ گفتم برو من هم پشت سرت می آیم!
گفت خیلی خوب پس معطل نکن!
غلامعلی این را گفت و جستی زد و از درون شیار بیرون رفت و شروع کرد به دویدن. صدها گلوله در آن مسیر بیست متری او را بدرقه کردند! به لطف خدا توانست خود را به بچه ها برساند.
تقریبا یک ساعت از درگیری گذشته بود که ناگهان صدای حرکت یک ماشین سیمرغ از دور به گوش من رسید که داشت به طرف ما می آمد. ماشین سیمرغ خیلی نزدیک شده بود. جای آن همه ترس و ناراحتی را امید و خوشحالی گرفت. راننده ماشین سیمرغ، برادر شهبازی بود که با سه چرخ پنچر، با سرعت زیاد به طرف بانه در حرکت بود. گلوله ها در رفتن به طرف او مسابقه گذاشته بودند! این حرکت برادرمان سبب شد تا همه مطمئن شوند، نیروی کمکم از راه خواهد رسید و از این لحظه به بعد حالت تدافعی شان به یک حالت تهاجمی بدل شد. شدت گرفتن تیراندازی ها حکایت از وحشت بیشتر و بیش از اندازه دشمن از حرکات برادران داشت.
تقریبا پس از چهار ساعت درگیری، از دور، آمدن ستون نیروهای کمکی را احساس کردم. با ورود آن ستون به صحنه نبرد، برای چند دقیقه، درگیری بسیار شدیدی در گرفت، اما این ضد انقلاب بود که صحنه نبرد را خالی کرد و گریخت و تیراندازی ها آرام آرام کم شد.
اولین مجروحی که به طرف بانه منتقل شد، من بودم. یک ساعت بعد از من، غلامعلی را که کاملاً هم بی هوش بود، به بیمارستان آوردند. شهید پیچک پس از اندک معالجه ای به سر پل ذهاب رفت و بر اساس لیاقت و صلاحیت و ایمانی که از خود نشان داده بود، به سمت فرماندهی منطقه سر پل ذهاب منصوب شد. بعد از مدت کوتاهی، شهید بزرگوار، محمد بروجردی که بسیار شیفته ابتکار عمل و تسلط وی بر امور نظامی شده بود، مسئولیت فرماندهی عملیات سپاه غرب را به عهده این معلم جوان

پاسدار گذاشت.
روح بلند او و منش بزرگوارانه اش، باعث جذب بسیاری از نیروهای لایق و کار آمد به سپاه غرب شد که با کمک آنان عملیات بزرگی چون کلینه، سید صادق و در دنباله آن، عملیاتی بازی دراز را که شخصاً در طراحی آن نقش اصلی را بر عهده داشت با موفقیت هدایت نمود. در تمامی جلساتی که با ارتش داشت، نظراتش همواره از سوی فرماندهان ارتش مورد قبول و تحسین قرار می گرفت و همین امر باعث همکاری بسیار موثر ارتش با سپاه شده بود.
شهید پیچک، در اوایل سال 60 به فکر انجام عملیاتی گسترده برای آزادسازی بخش وسیعی از ارتفاعات میهن اسلامی، از اشغال رژیم بعثی عراق افتاد و به همراه شهید بزرگوار حاج علی موحد دانش، طی حدود 5 ماه به شناسایی خطوط دشمن و طراحی این عملیات چرمیان، سر تنان، شیا کوه؛ دیزه کش، بر آفتاب دشت شکمیان، اناره دشت گیلان و مناطق دیگری در دشت گیلان غرب بود. برادرها، شما امشب به جنگ با صدام می روید، برای اینکه حقی را بر جهان ثابت کنید. حق دفاع از اسلام و سرزمین اسلامی ما که مورد هجوم کفار و بیگانگان واقع شده و شما امشب برای اثبات این حق، راهی تنگه قاسم آباد می شوید. با توکل به خدا و استعانت از آقا ابا عبدالله امان دشمن را ببرید. برادرها با وجود این که برای فتح این ارتفاعات خونهای زیادی داده شده، ولی ما هنوز نتوانسته ایم آنها را از وجود دشمن پاک کنیم. انشاالله در این عملیات با آزادی این ارتفاعات استراتژیک، قلب امام را شاد خواهیم کرد.
به محض اینکه غلامعلی برای سومین بار دعای طلب شهادت را تکرار کرد، به طرفش رفتم و بی مقدمه بغلش کردم و با تمام قدرت در آغوشم فشردم. اشک از چشمانم سرازیر بود. با زحمت خودش را از من جدا کرد و با همان لبخند همیشگی گفت:
چه خبرته برادر، معلوم هست چه شده؟
غلام! هر جا که بری باهات می آیم. باید مرا با خودت ببری، تو را به خدا رویم را زمین نزن. با همان خنده جواب داد: اتفاقاً این دفعه فقط من و حاج علی می رویم. آمدنت تو هیچ لزومی ندارد، باشد برای دفعه بعد، اگر عمری باقی بود.
با بغض گفتم: آخه غلام، الان تو هم مجبور نیستی بری، دیگه به تو ربطی نداره.
اخم هایش رفت توی هم و خنده روی دو لبش خشکید. با دلخوری گفت: نزدیک به 5 ماهه که من و علی و بر و بچه های دیگر داریم روی طرح این عملیات کار می کنیم، حالا می خواهی به خاطر یک همچین موضوعی کار را نصفه کاره رها کنیم. با استفاده از امکانات بیت المال و به خطر انداختن

جان بچه های مردم کار را به اینجا رساندیم، حالا می خواهی چون یک عنوان را که به من امانت داده بودند، از من پس گرفته اند، همه چیز را فراموش کنم. نه برادر من، من از اولش هم یک بسیجی ساده بودم و بس.
در همین زمان، حاج علی با چهره های خندان به سمت ما آمد، با دست قطع شده اش، به حسین که لنگ لنگان خودش را به دنبال او می کشید، اشاره کرد و گفت: غلام، این با پای چلاغش یقه من را گرفته که من هم با شما می آیم. این که همه جا به ما آویزون بوده، بگذار این دفعه هم بیاد، منطقه را هم می شناسد، ضرری ندارد. خونش به پای چلاغ خودش.
لبهای غلامعلی دوباره به خنده باز شد و در حالی که به طرف حسین می رفت، گفت: اگه توانست پا به پای ما بیاد اشکالی ندارد. می توانی برادر من؟ متوجه نشدم حسین به او چه گفت که غلامعلی با صدای بلند خندید و حسین را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و سر و صدای حسین بلند شد: ای بابا پدرم را در آوردی غلام! این پا دیگه برای ما پا بشو نیست.
امشب غلامعلی خیلی عوض شده بود. تا به حال چنین احساسی نسبت به او پیدا نکرده بودم، احساس این که این آخرین باری است که می بینمش، دیوانه ام می کرد. غرق در افکار خود بودم که دستی به شانه ام خورد:
اخوی ما رفتیم اگه ما را ندیدی عینک بزن... فعلا عزت زیاد، حلالمان کن.
بار دیگر همدیگر را در آغوش گرفتیم. انگشترم را از انگشت در آوردم، کردمش به انگشت غلامعلی و در یک فرصت مناسب بی هوا دستش را بالا کشیدم و بوسیدم، تا دستش را عقب کشید، بوسه ای هم به پیشانی اش زدم و گفتم: تو را خدا مراقب خودت باش. دستانم را در دستان نرمش فشرد. ناگهان چیزی به خاطرم رسید، عکس کوچکی از امام را که همیشه در جیب پیراهنم داشتم، در آوردم و به غلامعلی دادم. آن را بوسید و به پیشانی اش گذاشت. اشک از چشمانم سرازیر بود، گفتم: تحفه درویش، یادگاری داشته باش.
نمی دانم چرا این کار را کردم، انگار مطمئن بودم که در این رفتن، برگشتی نیست. صدای حاج علی در سنگر پیچید: بجنب غلام، داره دیر می شه صبح شد.
سر انجام در روز 20 آذر ماه سال 60 علی رغم اینکه شهید پیچک دیگر مسئول عملیات منطقه را برعهده نداشت. پس از اعزام نیروها به نقطه رهایی به همراه شهید حاج علی رضا موحد دانش و یکی دو نفر از همرزمانش برای انجام آخرین شناسایی، عازم ارتفاعات «برآفتاب» شد که در آنجا مورد اصابت دو گلوله از ناحیه سینه و گردن قرار گرفته و به شهادت رسید.
پیکر پاک شهید پیچک در عمق خاک عراق و درست زیر دید دشمن قرار گرفت. سرانجام پس از دو روز تلاش مستمر از سوی رزمندگان و شهادت

دو تن از دوستانش هنگام تلاش انتقال پیکر او، جسم پاکش به میهن اسلامی بازگردانده شد. منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

پیرامی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین پیرامی : قائم مقام فرمانده گردان امام علی (ع)لشگر ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دومین روز ازسال1341 در شهرستان نهبندان متولد شد. در کودکی در خانه با دوستانش بازی می کرد و به والدینش کمک می کرد. دوره ابتدایی را در سال 1347 در دبستان هدایت شهرستان نهبندان آغاز کرد و در سال 1352 به پایان برد. به درس و مدرسه علاقه زیادی داشت. دوران راهنمای را در مدرسه دکتر مبین زابل و دوران دبیرستان را در زاهدان سپری کرد. و موفق به اخذ دیپلم در رشته اتوماتیک شد. در مبارزات دوران انقلاب شرکت فعال داشت.سال 1359 وارد سپاه شد و برای خدمت به ایران به منطقه سیستان و بلوچستان رفت. پس از 9 ماه خدمت دچار بیماری مالاریای مغزی شد، لذا منطقه بلوچستان را ترک کرد و به سپاه بیرجند معرفی شد. پس از اندک بهبودی عازم جبهه ها شد. حسین تمایلی به ماندن در پشت جبهه نداشت و سعی او بر این بود که هر طور شده خود را به جبهه رساند. به خصوص اگر عملیاتی در پیش بود، این تلاش چندین برابر می شد. او توانایی های بسیار بالایی برای مدیریت داشت. هرگز خود را به عنوان مسئول مطرح نمی کرد. همیشه می گفت: هر کاری دارید، بفرمایید تا برایتان انجام دهم، ولی اسم مسئول و رئیس و مانند آن را بر من نگذارید. حسین مجرد بود. مادرش می گوید: نام هر دختری را از آشنایان و اقوام که برای ازدواج با او بر زبان می آوردم، می گفت: برای من حیف است. می گفتم: چرا حیف است، مگر تو چی کم داری؟ می گفت: من مرد جبهه و جنگ هستم. دوست ندارم همسری برگزینم که با شهادت من داغدار شود.
او انسانی فوق العاده وارسته و پاک بود. به نحوی برخورد می کرد که گویی با همه مردم دوست است و به همه علاقه داشت. رابطه و برخورد های او صمیمانه، همراه با تبسم و به دور از هر گونه غرور بود. اخلاق شایسته داشت و از قاطعیت برخوردار بود. از لجبازی گریزان بود. در جواب حرفهای گوناگون مردم طالب دلیل بود. با خانواده و مردم در نهایت نیکویی و حسن خلق رفتار می کرد. بیشتر به عمل اهمیت می داد تا حرف. با پدر و مادر خود خیلی با ملایمت و مهربانی رفتار می کرد. از ویژگی‌های خاص او احترام بسیار زیاد به مادرش بود. حسین در بحران‌ها و مشکلات

سخت و خطرناک، بر خدا توکل می کرد. به مشکلات به دیده تحقیر نگاه می کرد و با حوصله و صبری که داشت، کارها را به نحو احسن انجام می داد. در امور خیر تا حد توان کمک می کرد اغلب در نماز جمعه شرکت داشت. از مهم ترین خصوصیات او اینکه در انجام دادن کارها قاطع بود. او عاقل و فهمیده و ی خاضع و متواضع بود.
حسین به امام بسیار علاقه داشت و هرگاه نام ایشان را می شنید اشکهایش سرازیر می شد. او همیشه به افراد توصیه می کرد که از امام پیروی کنند و به سخنان ایشان گوش دهند و در هر موردی امام را الگوی خود بدانند. مادر شهید می گوید: حسین با آن که در علاقه به پدر و مادر سر آمد بود اما آن قدر که به امام علاقه داشت به ما علاقه نداشت.
اوقات فراغت خود را به کسب علم می گذراند و به آموزش دیگران می پرداخت و یا به کارهای بنایی مشغول بود. او هر گاه از جبهه بر می گشت به دنبال جذب نیرو برای جبهه بود و محل فعالیت او، اغلب در مسجد عاشورا خانه یا مسجد گلستان خانه بود. در عملیات رمضان، فتح بستان، والفجر 9 و کربلای 2 شرکت داشت و قبل از شهادت مجروح شده بود. بزرگ ترین آرزوی او شهادت بود و همیشه قاطعانه می گفت: آرزو دارم به نحوی شهید شوم که بدنم پودر شود تا مخارج جمع آوری و حمل آن برعهده دولت نباشد و برای من متحمل زحمت نشوند.
حسین در تاریخ 30/2/1365 در عملیات کربلای 2 در منطقه حاج عمران بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و بدن او مفقود شد، اما در 8 شهریور سال 1365 جسدش در همان محل پیدا شد و در گلزار شهدای شهرستان نهبندان به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

پیرزاده، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول آموزش واحد عقیدتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی « اردبیل»
«ابوالفضل پیرزاده» در سال 1334 در اردبیل متولد شد .پس از تحصیلات دبیرستانی ،تا حد« سطح» در حوزه علمیه« قم» به تحصیل ادامه داده ،ملبس به لباس روحانیت گردید .در سال 1360 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و در تاریخ 8/ 9/ 1360 به دست منافقین کور دل ،حین خروج از مدرسه ترور و به شهادت رسید .
وی مسئول آموزش عقیدتی سپاه ناحیه اردبیل بود .از شهید «پیر زاده »فرزندی به نام «ابوالفضل» به یادگار مانده است .
او پرورده ی کار و بالیده فقر و پرهیز بود .هر لحظه دوران نوجوانی اش با تلاش سپری می شد .بر سینه سبز میدانهای عمومی و پارکهای شهری ،دستان کوشای او بود که به مزدی ناچیز سبزینگی حیات می افشاند .پایان سال تحصیلی ،آغازی بود برای کار و تلاش وی .
تابستانها ،مناسب سن و سال خود کارهایی ست و پا می کرد تا ضمن آشنایی با رنج کار ،نیروی پرهیز و امساک خویش را نیز می آزماید .اگر سراغ او را می گرفتی در آن انگشت شمار فضاهای سبز موجود شهر می یافتی اش که بر گلوی سبزه ها ،قطره قطره آب زندگی فشرد .
ظهر گاه ،به بانگ دلنشین اذان ،شلنگ آب بر زمین می گذاشت ،آبیاری را رها می کرد و پر شتاب بر سجاده ی چمن ،نماز خویش اقامه می نمود .و این زمانی است که وقاحت از شیپورهای اهریمن طاغوت سر ریز می کند .نغمه نا ساز تبلیغات میان تهی دریده دهنان را نعره می زند و بلند گوهای آلوده ی نظام ،سبزینه روح جوانان را به ویران سرای بی توجهی های دینی تبدیل می کند .
نماز« ابوالفضل» تمام کوشش های تبلیغی رژیم را نقش بر آب می کند و رشته های روشنفکرانه اش را پنبه می کند .
زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد .بر خلاف معمول که عده ای از شاگردان کلاس چهارم در حیاط مدرسه ،منتظر خروج ایشان می شدند و پروانه سان دور شمع وجودش حلقه می زدند و او را همراهی می کردند ،امروز از سر کلاس دیر تر بیرون آمد .او عقیده داشت معلمی شغل نیست ،هنر است و معلم باید به شاگردان خویش عشق بورزد و خود چنین بود .

موعد لقا با معشوق یکتا ، که عاشقانه در فراقش می سوخت ، فرا رسیده بود .بعد از ظهر روز 7 آذر سال 1360 ،به روال همیشه با تعدادی از دانش آموزان مدرسه را ترک نمود .کوردلان مسلح ،منتظرش بودند .بناگاه تیری شلیک می شود .«ابوالفضل» فریاد می زند :بچه ها زود از اطراف من پراکنده شوید تا آسیبی نبینید .اینها قصد ترور مرا دارند .با اصرار آنها را کنار می زند و شاگردان ،نقل می کردند که اگر وقت او بدین ترتیب به هدر نمی رفت ،بی گمان از پس آن کور دل بی رحم که دچار ترس و واهمه نیز شده بود بر می آمد .مزدوری که صورتش زیر نقاب پنهان بود ،با مسلسل به سوی او شلیک می کند و 13 گلوله بر پیکرش اصابت می کند .شاگردان و اهالی محل و کار کنان مدرسه به تعقیب ضارب می پردازند و آن مزدور پلید را دستگیر می کنند .رئیس دبیرستانی که شهید پیرزاده را به آنجا منتقل می کنند، نقل می کند :بلافاصله همراه دو تن از شاگردان و به کمک یکی دیگر از همکاران ،او در اتومبیل گذاشته و به اورژانس بیمارستان رساندیم .در داخل ماشین به سیمای مظلومش نگاه می کردم .همان تبسم آشنای همیشگی را بر لب داشت .آهسته پلک خویش را گشود و نگاهم کرد .گویی دنیایی از رضایت و اطمینان خاطر در چشمانش موج می زد .از لا بلای انگشتانش که روی شکم گذاشته بود خون به سرعت جاری می شد .در راهرو بیمارستان روی برانکارد دستش را ازروی شکم بر داشته و به روی زانویش گذاشت و قامت خویش را راست گردانید .لحظه ای چشمانش را گشود ،به آسمان خیره شده و با صدایی مرتعش گفت :یا الله و دوباره چشم بست و روحش آرام گرفت .

او پاسدار ارزشهای والای اسلامی و معلم انقلاب بود .پیوسته سخن امام را سرمشق عمل خویش قرار می داد و عاشق حضرتش بود .وقتی به دیدارش نایل آمد در خلوت اندرون به قدری به امام نزدیک شد که زانو به زانوی حضرتش چسبانده بود و خود را سیبراب می کرد .چنان گرم حضور یار بود که حسرت یاران را بر انگیخته بود ،هر گز ندانستیم که میان آن دو چه گذشت که حاضرین نقل می کنند امام از شنیدن آن سخنها تبسم نمودند . منابع زندگینامه :"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

پیرمحمدی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی پیر محمدی : فرمانده گردان ولی عصر(عج) (لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1335 در زنجان ودر خانواده ای مذهبی و مستضعف متولد شد . او پنجمین فرزند و تنها پسر خانواده پیر محمدی بود . دوران کودکی مهدی به سادگی و بدون واقعه ای خاص گذشت . بیشتر اوقات او در خانه کنار مادر سپری می شد و گاهی اوقات هم برای تفریح و بازی به بیرون از خانه می رفت . در این ایام بیش از همه به مسابقه دو علاقه داشت .
دوران تحصیل را با آموزش قرآن آغاز کرد . پدر ، فرزندش را به مکتبخانه فرستاد تا با آموختن قرآن ، روح ایمان و اعتقاد را در او تقویت نماید . جدیت مهدی در فراگیری قرآن باعث تشویق او در مسجد و هیئتهای مذهبی شد . نقی ارغوانی یکی از افراد مومن ومذهبی زنجان، مداد و دفتری به او هدیه داد و این ، مهدی را بیشتر تشویق کرد . پس از آموزش کامل قرآن به مدرسه رفت . او دوران ابتدایی را درسال 1342 در دبستان فرهنگ آغاز کرد و با وجود کمبود امکانات رفاهی درخانواده این دوره را با موفقیت پشت سر گذاشت . در سال 1347 دوره ی راهنمایی را در مدرسه شهید منتظری فعلی زنجان پی گرفت و با به پایان رساندن این مقطع ، در سال 1350 وارد هنرستان صنعتی این شهر شد . در این دوران مهدی علاوه بر تحصیل در رشته معماری به منظور کمک به معیشت خانواده ساعاتی از روز را در کنار پدر به ساختن جعبه می گذراند . عشق به ماد،پدرو اعضای خانواده ، مهربانی نسبت به خویشان و همسایگان ؛ رسیدگی به حال محرومان و حتی معتادین ، صبر و شکیبایی در برابر مشکلات ، رازپوشی و تنفر از دروغ و دروغگویی از جمله خصوصیات بارز مهدی به شمار می رفت . آشنایی و انس با قرآن و اسلام باعث شکل گیری شخصیت مذهبی و انقلابی در آغاز دوران جوانی در او شد.پیش از انقلاب با همفکری دوستانش و بنا به فرمان حضرت امام از رفتن به سربازی خود داری کرد و اوقات فراغت خود را با مطالعه کتب دکتر شریعتی و استاد مطهری و همچنین رفتن به مسجد و شرکت در هیئتهای مذهبی و نوحه خوانی می گذراند .
نهضت اسلامی مردم ایران بر علیه حکومت پهلوی در سالهای 1356و 1357 وارد مرحله جدی وسختی شد.اوبا گروهی از دوستان به صف مردم

انقلابی پیوست و عملیات انقلابی از قبیل حمله به ادارات و نظامیان رژیم شاه با فلاخن را اجرا کرد . به شعار نویسی در سطح شهر پرداخت واز انجام هر کاری برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی فروگذار نبود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و استقرار جمهوری اسلامی به همراه همان دوستان ، سپاه زنجان را تشکیل داد و با آغاز شورشهای ضد انقلاب در کردستان؛ حدود یک سال به مناطق جوانرود ، اشنویه ، بوکان و مهاباد رفت . با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه های نبرد شد و تا آخرین لحظه دست از تلاش و کوشش بر نداشت . در تمام مدت فعالیت در سپاه و جبهه با داشتن مسئولیت و سمتهای مختلف هر گز سخنی از آنها به میان نمی آورد . با وجود تمایل زیاد والدین به ازدواج معتقد بود تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشد تشکیل خانواده نخواهد داد .
مهدی پیر محمدی در سمت فرماندهی ، فردی شجاع بود و به نظم و انضباط نیروهای تحت امر و برنامه ریزی در امور نظامی بسیار اهمیت می داد . در انتخاب نیروها همواره در پی افراد کار آمد ، زبده ، مومن و مخلص بود . به نظر او وجود نظم ، برنامه و انسجام بین نیروها باعث بالا رفتن کارایی آنها می شود و در این راه ، خود بیش از دیگران رعایت می کرد . از صدور مستقیم دستور به افراد تحت امر خود خوداری می کرد و در صورتی که با بی نظمی و یا مشکلی در بین نیروها مواجه می شد ، از بر خورد نامطلوب خود داری و به تذکری اکتفا می کرد و یا در صدد حل آن در می آمد . او همانند سایر فرماندهان دوران دفاع مقدس، اوقات فراغت کمی داشت و در صورت فراغت به قرائت قرآن و مفاتیح و عبادت می پرداخت . در بازگشت از جبهه ابتدا به ملاقات خانواده شهدا و دیدار اقوام و دوستان می رفت و در صورت لزوم در جهت حل مشکلات آنان اقدام می کرد . نسبت به افراد خانواده از جمله فرزندان خواهر مرحومه اش به خصوص دختر او توجه و عنایت خاصی دلاشت .
در عملیات محرم ، شهید حسن باقری معاون اول و شهید ناصر اشتری معاون دوم مهدی بودند . پس از شناسایی منطقه عملیاتی ، به مهدی پیرمحمدی و تعدادی از بسیجیان دستور اعزام به محل داده شد . پس از طی مسافتی با نیروهای بعثی رو به رو شدند . مهدی پیر محمدی ابتدا اجازه شلیک به نیرو ها نمی داد ولی سر انجام به ناچار با نیروهای عراقی درگیر می شوند و به نیروهایش دستور می دهد توپهای جدید را به غنیمت بگیرند . با ادامه درگیری وقتی از نیروهای کمکی خبری نشد ، طی تماسی با فرمانده لشکر متوجه شد که از هدف تعیین شده پیشتر رفته و در حلقه محاصره دشمن افتاده اند . صبح روز بعد بدون آنکه توجه دشمن را جلب کنند اقدام به عقب نشینی کردند ولی در همین هنگام گلوله ای به پای مهدی اصابت کرد و او مجروح شد .

مهدی محمدی طی چهار سال و نیم حضور در جبهه دو بار مجروح شد : یک بار از ناحیه سینه و سر و صورت و بار دیگر از ناحیه بالای زانو زخمی شد . بنا به گفته پدرش ، مهدی جهت معالجه به تهران انتقال یافت و پس از بهبودی نسبی طی دوران نقاهت به زیارت امام رضا(ع) رفت و بعد به زنجان بازگشت .
پس از بهبودی ، در کنگره فرماندهان سپاه شرکت کرد و در قدردانی از زحماتش اورکتی به وی اهدا شد . این اورکت را به هنگام شهادت به تن داشت .پس از کنگره فرماندهان ، همراه با نیروهای اعزامی راهی جبهه شد . فرمانده لشکر ، مهدی پیر محمدی را فاقد توانایی لازم برای فرماندهی گردان می دانست ولی مخالفت حسن باقری با این نظر و حساسیت عملیات خیبر سبب شد که فرمانده لشکر ، وی را در سمت فرماندهی گردان ابقا کند .مهدی پیر محمدی در عملیات خیبر؛پس از رشادتهای بی شماری که در جای جای جبهه های دفاع از آزادگی واقتدار ایران اسلامی به یادگار گذاشته بود،پرواز کرد وتا عرش الهی صعود نمود.
منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

پیرمحمدی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی پیرمحمدی : فرمانده گردان ولی عصر(عج) لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1335 در زنجان ودر خانواده ای مذهبی و مستضعف متولد شد . او پنجمین فرزند و تنها پسر خانواده پیر محمدی بود . دوران کودکی مهدی سپری شد . بیشتر اوقات او در خانه کنار مادر سپری می شد و گاهی اوقات هم برای تفریح و بازی به بیرون از خانه می رفت . در این ایام بیش از همه به مسابقه دو علاقه داشت .
وی دوران تحصیل را با آموزش قرآن آغاز کرد . پدر ، فرزندش را به مکتبخانه فرستاد تا با آموختن قرآن ، روح ایمان و اعتقاد را در او تقویت نماید . جدیت مهدی در فراگیری قرآن باعث تشویق او در مسجد و هیئتهای مذهبی شد . از جمله فردی به نام نقی ارغوانی ، مداد و دفتری به او داد و این ، مهدی را بیشتر تشویق کرد . پس از آموزش کامل قرآن به مدرسه رفت . او دوران ابتدایی را درسال 1342 در دبستان فرهنگ آغاز کرد و با وجود کمبود امکانات رفاهی خانواده این دوره را با موفقیت پشت سر گذاشت . در سال 1347 دوره ی راهنمایی را در مدرسه شهید منتظری فعلی زنجان پی گرفت و با به پایان رساندن این مقطع ، در سال 1350 وارد هنرستان صنعتی این شهر شد . در این دوران مهدی علاوه بر تحصیل در رشته معماری به منظور کمک به معیشت خانواده ساعاتی از روز را در کنار پدر به ساختن جعبه می گذراند . عطوفت نسبت به والدین ، مهربانی نسبت به خویشان و همسایگان ؛ رسیدگی به حال محرومان و حتی معتادین ، صبر و شکیبایی در برابر مشکلات ، رازپوشی و تنفر از دروغ و دروغگویی از جمله خصوصیات بارز مهدی به شمار می رفت .
آشنایی و انس با قرآن و اسلام باعث شکل گیری شخصیت مذهبی و انقلابی در آغاز دوران جوانی در او شد . پیش از انقلاب با همفکری دوستانش و بنا به فرمان حضرت امام از رفتن به سربازی خود داری کرد و اوقات فراغت خود را با مطالعه کتب دکتر شریعتی و استاد مطهری و همچنین رفتن به مسجد و شرکت در هیئتهای مذهبی و نوحه خوانی می گذراند .
با آغاز نهضت اسلامی در سالهای 1356و 1357 با گروهی از دوستان به صف مردم انقلابی پیوست و عملیات انقلابی از قبیل حمله به ادارات و

نظامیان رژیم شاه رابه اجرا گذاشت و به شعار نویسی در سطح شهر پرداخت . پس از پیروزی انقلاب اسلامی و استقرار جمهوری اسلامی به همراه همان دوستان ، سپاه زنجان را تشکیل داد و با آغاز ناآرامی های ضدانقلاب در کردستان حدود یک سال به مناطق جوانرود ، اشنویه ، بوکان و مهاباد رفت . با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه های نبرد شد و تا آخرین لحظه دست از تلاش و کوشش بر نداشت . وی در تمام مدت فعالیت در سپاه و جبهه با داشتن مسئولیت و سمتهای مختلف هر گز سخنی از آنها به میان نمی آورد . با وجود علاقه ی زیاد والدینش به ازدواج ،اومعتقد بود تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشد تشکیل خانواده نخواهد داد .
مهدی پیر محمدی در سمت فرماندهی ، فردی شجاع بود و به نظم و انضباط نیروهای تحت امر و برنامه ریزی در امور نظامی بسیار اهمیت می داد . در انتخاب نیروها همواره در پی افراد کار آمد ، زبده ، مومن و مخلص در گروهای تحت فرماندهی خود بود . به نظر او وجود نظم ، برنامه و انسجام بین نیروها باعث بالا رفتن کارایی آنها می شود و در این راه ، خود بیش از دیگران رعایت می کرد . از صدور مستقیم دستور به افراد تحت امر خود خوداری می کرد و در صورتی که با بی نظمی و یا مشکلی در بین نیروها مواجه می شد ، از بر خورد نامطلوب خود داری و به تذکری اکتفا می کرد و یا در صدد حل آن در می آمد . وی مانند سایر فرماندهان دوران دفاع مقدس، اوقات فراغت کمی داشت و در صورت فراغت به قرائت قرآن و مفاتیح و عبادت می پرداخت . در بازگشت از جبهه ابتدا به ملاقات خانواده شهدا و دیدار اقوام و دوستان می رفت و در صورت لزوم در جهت حل مشکلات آنان اقدام می کرد . او نسبت به افراد خانواده از جمله فرزندان خواهر مرحومه اش به خصوص دختر او توجه و عنایت خاصی داشت .
در عملیات محرم ، شهید حسن باقری معاون اول و شهید ناصر اشتری معاون دوم مهدی بودند . پس از شناسایی منطقه عملیاتی ، به مهدی پیرمحمدی و تعدادی از بسیجیان دستور اعزام به محل داده شد . پس از طی مسافتی با نیروهای بعثی رو به رو شدند . مهدی پیر محمدی ابتدا اجازه شلیک به نیرو ها نمی داد ولی سر انجام به ناچار با نیروهای عراقی درگیر می شوند و به نیروهایش دستور می دهد توپهای جدید را به غنیمت گیرند . با ادامه درگیری وقتی از نیروهای کمکی خبری نمی شود ، طی تماسی با فرمانده لشکر متوجه می شود که از هدف تعیین شده پیشتر رفته و در حلقه محاصره دشمن افتاده اند . صبح روز بعد بدون آنکه توجه دشمن را جلب کنند اقدام به عقب نشینی کردند ولی در این هنگام گلوله ای به پای مهدی اصابت کرد و او مجروح شد .
مهدی محمدی طی چهار سال و نیم حضور در جبهه دو بار مجروح شد ، یک

بار از ناحیه سینه و سر و صورت و بار دیگر از ناحیه بالای زانو زخمی شد . بنا به گفته پدرش ، مهدی جهت معالجه به تهران انتقال یافت و پس از بهبودی نسبی طی دوران نقاهت به زیارت امام رضا(ع) رفت و بعد به زنجان بازگشت .
پس از بهبودی ، در کنگره فرماندهان سپاه شرکت کرد و در قدردانی از زحماتش اورکتی به وی اهدا شد . این اورکت را به هنگام شهادت به تن داشت .پس از کنگره فرماندهان ، همراه با نیروهای اعزامی راهی جبهه شد . فرمانده لشکر ، مهدی پیر محمدی را فاقد توانایی لازم برای فرماندهی گردان می دانست ولی مخالفت حسن باقری با این نظر و حساسیت عملیات خیبر سبب شد که فرمانده لشکر ، وی را در سمت فرماندهی گردان ابقا کند . شهید محمد ناصر اشتری می گوید :
من و دونفر دیگر به کنار دجله رفتیم ولی قایق نبود . مهدی به من گفت :اطراف را نگاه کن شاید حسن باقری را پیدا کنی . من تا دنبال حسن باقری بروم مهدی با یک فروند هلی کوپتر برای شناسایی رفته بود .نجم الدین تقی لو نقل می کند :
در حدود دویست قدمی دشمن بودیم . گلوله ای شلیک شد و ناگهان مهد ی به زمین افتاد با خود گفتم شاید برای استتار از اثرات سلاح شلیک شده به زمین افتاده است ، ولی وقتی نزدیک تر شدم ، دیدم به مهدی گلوله اصابت کرده است . مرتب به من می گفت : مرا بگذار و دنبال کار خودت برو . او را به هلی کوپتری رساندم . خون زیادی از او می رفت ولی در هلی کوپتر به من گفت : مرا تنها بگذار . و در همان جا ، جان به جان آفرین تسلیم کرد .
منابع زندگینامه :
فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

پیشداد، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا پیشداد : فرمانده گروهان دوم گردان409 حضرت ابوالفضل العباس(ع) لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اسفند ماه سال 1343 در شهرستان «زاهدان»،مرکزاستان« سیستان وبلوچستان» ،نوزادی چشم به جهان گشود .
با توجه به علاقه و عشق فراوان والدینش به« حضرت امام رضا (ع)»،« غلامرضا» نامیده شد .دوران کودکی را در خانواده ای صمیمی ،مهربان و مذهبی گذراند و به دوران دبستان رسید .در سال 1350 وارد تحصیلات ابتدایی شد. با توجه به استعداد درخشان و ویژگی های اخلاقی نیکو مورد توجه مربیان قرار گرفت و همه به او علاقه مند شدند .او دوره ابتدایی را با رتبه ممتازی به پایان رساند و وارد مدرسه راهنمایی «دکتر محمد معین» گردید و آن دوره را نیز با موفقیت کامل و به عنوان شاگرد ممتاز به اتمام رساند .
جهت ادامه تحصیل رشته ریاضی فیزیک را بر گزید و در دبیرستان شهید دکتر« با هنر» مشغول به تحصیل شد .همزمان با تحصیل همکاری با انجمن اسلامی دانش آموزان را آغاز نمود و یکی از فعالین انجمن گردید .سال دوم دبیرستان را که می گذراند در اردوی یک ماهه اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان سراسر کشور در تهران شرکت نمود .پس از باز گشت به زاهدان ضمن تعمیق همکاری و فعالیت با اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان ،وظیفه جدید بر عهده گرفت ،یعنی به عنوان خبر نگار مجله آینده سازان فعالیت اجتماعی و فرهنگی دیگری را آغاز نمود .
او در دوران تحصیل نه فقط در زمینه درس ،بلکه به لحاظ اخلاقی نیز همیشه ممتاز بود ،به گفته صحیح تر ،هم در بعد علمی و هم در بعد اخلاقی و تربیتی و آنچنان که بعد ها عملا ثابت کرد ،در بعد ایمان نیز نمره ممتاز گرفت و نشان داد که یک انسان ترازاول درآیین اسلام است .
در هر سه بعد پیشرفت واقعی یعنی :علم –اخلاق – ایمان گام بر می داشت .علاوه بر اینها تلاش نمود به نحوی به صدور انقلاب اسلامی به خارج بپردازد ،لذا با به دست آوردن نشانی افراد مورد نظر در کشور های مختلف آسیایی و اروپایی ،از جمله : «هندوستان »، «پاکستان» ، «نروژ»، «سوئد»، «انگلستان» و ...با آنان ارتباط مکاتبه ای بر قرار نموده و از این طریق در بسط و گسترش اندیشه دینی و انقلابی ،فعالیتی خیره کننده به

ظهور رساند .وقتی در سال سوم دبیرستان درس می خواند ،مسئولیت« اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان استان سیستان و بلو چستان» به او سپرده شد و او تا پایان دوره دبیرستان در این مسئولیت خطیر ،در راه تعمیق آگاهی های دینی و رشد بینش سیاسی جوانان ،سعی بسیار نمود .او عاشق علوم دینی و تحصیلات حوزوی بود ،و به خاطر همین علاقه شدید ،پس از اتمام دوره متوسطه در کنکور دانشگاه ها شرکت نکرد .

و در سال تحصیلی 1362- 1361 وارد حوزه علمیه« امام جعفر صادق(ع) زاهدان» گردید و در محضر اساتید ارجمند آن حوزه به یادگیری علوم دینی پرداخت تا به خواست دیرین و قلبی اش که مطالعه گسترده و ژرف در امور دینی و پژوهشی در آنها بود جامه عمل بپوشاند .

تحصیل او در حوزه مقارن با سال آغازین جنگ عراق علیه ایران اسلامی بود ،در جبهه ها کمبود نیروی انسانی احساس می شد .در این اثنا دل بی قرار شهید« پیشداد» عزم جبهه کرد وخواست حضور پر رنگ و عاشقانه ای در جبهه های خون و آتش یابد و آن را مرام خویش عملی سازد چرا که آنرا مرحله ای اساسی در تکامل عقیدتی می دانست .

در ابتدا ،به عنوان نیروی رزمی عازم شد ،به مرور که از حضورش در جنگ می گذشت آبدیده تر شد و ضمن مهارت های گوناگون و به همراه داشتن خمیر مایه وجودی و تقوا ،به سرعت مدارج گوناگون را طی نموده و مسئولیت های مختلفی در رسته های مورد نیاز به او سپرده شد ،از جمله ،بیسیم چی گردان ،فرمانده گروهان ،معاونت گردان ،پیک فرمانده تیپ ولشگر.او در تمام مسئولیتها به خوبی وظایف محوله را انجام داد . عارفی بود که گویا برای گذر از بعضی منازل سیر و سلوک عاشقانه ،جنگ را بر گزیده و تکامل اخلاق عملی خویش را در آن وادی جستجو می کرد .آن عارف مجاهد به الگو و اسوه ای تبدیل شده بود که بسیاری از رزمندگان و مجاهدین طریق حق ،رفتار و اخلاق اورا سرمشق خود قرار داده بودند .

آخرین حضور جسمانی او در جبهه های جنگ هنگامی بود که مسئولیت فرماندهی گروهان« حضرت ابوالفضل العباس(ع) »را عهده دار بود .در عملیات« والفجر هشت» در ساحل« اروند» ،پرنده روح بلند پرواز عاشق و بی قرارش ،قفس تنگ تن را تاب نیاورده و سبک بال ،لبریز از تمنای آزادی و پرواز ،رقص کنان به شوق دیدار در سماع عشق پرواز کرد تا بر شاخسار طوبی نشیند و ذکر دوست ،دوست را با لبخند های شیرین چه چه زند . منابع زندگینامه :تبسم آسمانی،نوشته ی مسعود خندان بارانی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

پیشقدم، مصطفی حامد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی حامد پیشقدم : فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1343 ، در تبریز به دنیا آمد . در کودکی پدر خود را از دست داد و مادرش سرپرستی خانواده را به عهده گرفت . درآمد حاصل از آسیاب و دو قطعه باغ میوه به ارث مانده از پدر ، زندگی مرفهی را برای خانواده فراهم می آورد . مصطفـی ، ششمین فرزند خانواده بود .
سال 1350 ، مصطفی مدرسه قاآنی (شهید هوشیار فعلی) تبریز شروع به تحصیل کرد و شاگرد موفقی بود . در همان سنین در کنار تحصیل ، دورة فراغت خود را در باغ به همراه کارگران کار می کرد . سپس تحصیلات راهنمایی را در سال 1355 در مدرسة تبریـز گذراند و در سال 1358 ، دبیرستان را در هنرستان بازرگانی شهید بهشتی شروع کرد . دوران دبیرستان او با انقلاب اسلامی مصادف شد و مصطفی که بیشتر از پانزده سال نداشت ، به جریان انقلاب پیوست و درس را رها کرد و تا سال اول دبیرستان بیشتر درس نخواند و با واحد اطلاعات سپاه شروع به همکاری کرد . تشدید فعالیت مافقین در تبریز به همراه دیگر نیروهای اطلاعـاتی درصدد خنثـی کردن نقشـه های آنان برآمد . در همین زمان به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب درآمد و پس از طی دوره های نظامی به جبهه اعزام شد .
پس از مدتی حضور در جبهه ، به عنوان محافظ در بیت امام خمینی مشغول به خدمت شد و همزمان مسئولیت پایگاه مقاومت شهید مسلم مهروانی مسجد آیت الله شهیدی را بر عهده گرفت . از این پس فعالیت های گسترده ای را جهت اعزام نیروها و تقویت بنیة بسیج در پیش گرفت و در جهت جذب نوجوانان و جوانان به مسجد و پایگاه نهایت تلاش و تواضع را به خرج می داد و به شدت نسبت به حفظ احترام خانواده های شهیدان و ارزشهای اسلامی حساسیت داشت .
سپس بار دیگر به جبهه اعزام شد و در سوسنگرد حضور یافت و در حالی که بیش از هجده سال نداشت ، به شدت مجروح گردید و حدود یک سال دورة نقاهتش طول کشید . در همین هنگام در 4 خرداد 1362 ، برادرش - مهدی حامد پیشقدم - در کردستان به شهادت رسید . مصطفی پس از بهبودی با لشکر 31 عاشورا به جبهه اعزام شد . ابتدا فرماندهی گروهان 1

و پس از مدتی فرماندهی گردان امام حسین (ع) را بر عهده گرفت .
28 خرداد 1363 ، پدر مصطفی از دنیا رفت ، اما این واقعه سبب نشد تا او دست از جبهه بکشد . در عملیات والفجر 8 و کربلای 4 ، گردان امام حسین (ع) با فرماندهی مصطفی ، مأموریت شکستن خط دفاعی عراق را به عهده داشت و این مأموریت را به بهترین نحو انجام داد . بلافاصله مأموریت دیگری به این گردان محول گردید و پس از انجام آن ، با وجود این که از نیروهای گردان فقط یک گروهان باقی مانده بود ، مأموریتی را قبول کرد و به انجام رساند . یکی از همرزمان مصطفی نقل می کند :
در عملیات کربلای 5 بعضی از گردانها مأموریت محوله را به درستی انجام ندادند و یا به طور کامل به پایان نرساندند . ولی گردان امام حسین (ع) نه تنها مأموریت خود را به بهترین نحو به پایان رساند ، بلکه در هنگام بازگشت برای تکمیل مأموریت دیگر گردانها به کمک آنها رفت .
فارغ از جنگ و نبرد ، مصطفی به فوتبال بسیار علاقه مند بود و در کنار آموزش نظامی ، اعضای گردان را به ورزش تشویق می کرد . در همین راستا ، تیم فوتبال منسجمی تشکیل داد و هر گاه که فراغتی پیش می آمد ، مسابقه فوتبال ترتیب می داد . در عین حال ، از شوخی زیاد خوشش نمی آمد و همواره ساکت بود و از خوشگذرانی بیهوده و دور هم نشستن بی فایده بیزار بود . در حفظ اموال بیت المال بسیار دقت داشت . او نه تنها در حفظ اموال بسیار سختگیر بود ، حتی اجازه نمی داد خرده نانها نیز هدر رود . نسبت به سلاح هایی که از دشمن به غنیمت گرفته می شد در سخت ترین شرایط حفاظت و حراست می کرد . در عملیات فاو ، از دشمن غنائم زیادی به جا مانده بود که بعضی از این غنائم سلاح های کلاشینکف بود که در شوره زارها باقی مانده بود ؛ دمای هوا هم حدود 50 درجه بود . نیروها در حالی که نشسته بودند ناگهان دیدند مصطفی 8-7 قبضه اسلحه را جمع کرده و می آورد . وقتی نیروها این مسئله را دیدند ناخودآگاه به طرف اسلحـه ها رفتند و آنها را جمع آوری کردند . یکی از همرزمان در خصوص حساسیت وی نسبت به امور ناشایست می گوید :
در گردان امام حسین (ع) یکی از بچه ها عادت داشت قلیان بکشد . یک بار قلیان خود را بـه « دسته » آورده بود و من اطلاعی از این موضوع نداشتم . مصطفی مرا صدا زد و گفت : « هیچ خبر داری در دستة شما چه می گذرد ؟ » گفتم : خیر بی اطلاعم . گفت : « یکی از بچه ها قلیان آورده است ، می ترسم فردا چیز دیگری در اینجا باب شود ، دوست ندارم باب این گونه مسائل در گردان ما باز شود . به ایشان بگویید قلیان را به کسی در شهر امانت بدهد تا وقتی که به مرخصی می رود با خودش برگرداند .
سرعت عمل و شجاعت مصطفی پیشقدم سبب شده بود که مسئولیت های محول شده را به خوبی به انجام رساند . یکی از همرزمان وی در

خصوص سرعت عمل وی چنین نقل می کند :
در عملیات والفجر 8 ساعت دوازده شب بود که خط شکست و غواصان از آب خارج شدند . قرار بود گردان امام حسین (ع) به جاده قدس (فاو - بصره) که یک و نیم کیلومتر از محل استقرار فاصله داشت نفوذ کند . زمانی که ساعت دو بامداد را نشان می داد به جاده رسیدیم فرماندهان عملیات باور نمی کردند که دو ساعته جاده را گرفته باشیم وقتی به ستاد اطلاع دادیم مصطفی گفت : « بپرس اگر مقدور باشد جلوتر هم می رویم و جلوتر را هم شناسایی می کنیم . » وقتی دستور رسید در ساعت دو بامداد جاده ای را که از فاو به ام القصر می رفت و پایگاه موشکی عراق در آنجا بود ، شناسایی کردیم متوجه شدیم دشمن استحکامی ندارد . صبح همان روز با اجازه فرمانده لشکر عملیاتی را انجام دادیم .
صبح فردای عملیات والفجر 8 عملیات « یا مهدی » در منطقه فاو بود . در کانال گشت می زدم که ناگهان متوجه شدم آقا مصطفی فرمانده گروهان در کانال نشسته است و پشتش را به خاکریز می ساید . نزدیک رفتم و موضوع را جویا شدم . در پاسخ گفت : « چیزی نیست یک ترکش جزئی به پشتم خورده است . می خواهم رنگ خون را از بین ببرم تا نیروها با دیدن آن روحیه شان تضعیف نشود . »
کسانی که با مصطفی پیشقدم بودند ، می گویند,او از عملیات والفجر 8 به بعد روحیه اش تغییر کرده بود . نقل می کنند که از آن پس مصطفی ناراحت بود و می گفت : « لیاقت شهادت نداشتم . » پس شروع به خودسازی و عبادت بیشتر کرد . وقفه یک ساله ای که بین عملیات والفجر 8 و کربلای 5 پدید آمد سبب شد تمام تلاش خود را صرف خودسازی نماید طوری که تغییر روحیه او در عملیات کربلای 5 کاملاً مشهود بود . سرانجام مصطفی پیشقدم در 20 دی 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه هلالی شلمچه در اثر اصابت ترکش به گردن و جدا شدن سر از بدن به شهادت رسید . درباره چگونگی شهادت وی همرزم او که در کنارش حضور داشت ، چنین نقل می کند :
عملیات کربلای 5 در منطقه هلالی شلمچه انجام می شد در نوک کانال ماهی که حدود یک کیلومتر بود . کانالی در حدود ده متر منشعب می شد که تا اروندرود ادامه داشت . برای اینکه ارتباط دو طرف پل برقرار باشد بین آنها ده تا پانزده پل زده شده بود که گردان علی اکبر (ع) مأموریت داشت امنیت آنها (حدود سه پل) را تأمین کند . آتش دشمن به قدری شدید بود که بچه ها عاجز مانده بودند و هیچ کاری صورت نمی گرفت . وقتی به فرمانده عملیات اطلاع دادیم ، تصمیم گرفته شد که گردان امام حسین(ع) با گردان علی اکبر(ع) تعویض شود . من به همراه مصطفی پیشقدم گردان را به نوک کانال ماهیِ بردیم . بلافاصله نوک کانال ماهی را

گرفتیم و علاوه بر آن هفت پل را تأمین کردیم و به سمت جلو پیشروی کردیم . شب همان روز دو گردان دیگر گردانهای سجاد (ع) و امام زمان (عج) به منطقه هلالی اعزام شدند تا منطقه را پاکسازی کنند ولی شدت آتش دشمن به حدی بود که این دو گردان پراکنده شده و مجبور به عقب نشینی شدیم . فردای آن روز اقدام به پیشروی کردیم . عملیات به قدری سریع بود که توپخانه خودی هم لشکر ما را هدف قرار می داد . وقتی به مصطفی پیشقدم رسیدم اطراف او پر از شهید و مجروح بود و صورتش را گرد و غبار گرفته بود . با حالت خسته و مظلومانه ای به من گفت : « علاوه بر این که دشمن ما را هدف قرار داده توپخانه خودی هم ما را هدف گرفته و تلفات ما بسیار زیاد شده است . هلالی ها به شدت کلید شده اند و باید برای ما نیرو بفرستید . » رفتار او با وجود ناراحتی و خستگی آنچنان متین بود که وقتی بی سیم را به او دادم تا با فرمانده عملیات صحبت کند با اینکه گردان وی دو روز به شدت درگیر بود و شهید و مجروح فراوان داشت ، به جای اینکه بگوید ما توان نداریم و خسته هستیم با متانت و آرامش فراوان گزارش خود را به فرمانده داد و چنان صحبت کرد که به فرمانده هم روحیه داد . پس از آن منطقه هلالی را برای آوردن نیرو ترک کردم . با آغاز پاتک های دشمن مصطفی به همراه تعدادی از نیروهای باقی مانده در محاصره افتاد به گونه ای که دشمن نیروهای زخمی را تیر خلاصی می زد .

در این هنگام بود که مصطفی پیشقدم در اثر اصابت ترکش به گردنش پس از شصت ماه حضور در جبهه در 20 دی 1365 به شهادت رسید و خانواده حامد پیشقدم دومین شهید خود را تقدیم انقلاب و امام (ره) کرد .

پیکرمطهر او را در وادی رحمت در گلزار شهدای تبریز به خاک سپرده اند .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

پیکری، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده بهداری لشگر 14امام حسین (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
عباس پیکری رزمنده ای بود که در شبگیر ، گوشه ، گوشه خاک جبهه محراب سجودش می گردید و در پگاه ، غریو تکبیر و رشادتش شکافنده دل دشمن بود . او سرداری از بهداری لشکر امام حسسین (ع) بود که خاضعانه آمد و عارفانه رفت . در این بخش برگی از زندگی ا و را با هم می خوانیم .
سال 1341 در شهر اصفهان ، محله نو خواجو ؛ در خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشود .او از اوان کودکی در اثر راهنمایی های پدر و مادرش با مسجد و مراسم مذهبی ، انس و الفت گرفت و به زودی به عنوان موذن و مکبر مسجد محل شناخته شد .
عباس از هفت سالگی کخه پا به دبستان گذاشت به فراگیری قرائت قرآن و تکالیف مذهبی از قبیل نماز و روزه و ادعیه و ... پرداخت ، به گونه ای که در ده سالگی ، در روزهای طولانی و طاقت فرسای تابستان ؛ همپای دیگر اعضای خانواده ، روزه های ماه مبارک رمضان را به طور کامل می گرفت و اصرار خانواده اش مبنی بر خودداری از گرفتن روزه را به جایی نمی برد .
با اوجگیری نهضت مقدس اسلامی ، عباس ، با شور و اشتیاق فراوان به صف جوانان پر شور و انقلابی اصفهان پیوست و حضور او در مراسم و فعالیت های مذهبی و انقلابی بیشتر و پر هیجان تر گردید و در راهپیمایی ها و مبارزات مردمی نقش موثرتری را عهده دار شد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، عباس با جان و دل به حفظ و حراست از دستاوردهای نهضت اسلامی پرداخت و هنگامی که بیگانگان وطن فروش به خیال خام خود ، استان کردستان را عرصه تاخت و تاز شرورانه خویش قرار دادند ؛ عباس در مصاف با آنان لحظه ای درنگ نکرد و با شتاب ، خود را به پاسداران ارزشهای الهی در آن منطقه ملحق ساخت و به مبارزه بی امان با خائنین به دین و ملت پرداخت
با تجاوز ددمنشانه مزدوران حزب بعث به میهن اسلامی ، عباس پیکری از خطه خونرنگ کردستان به لاله زار جنوب شتافت و به دفاع جانانه از تمامیت ارضی مملکت امام زمان پرداخت و در همان روزهای اول حضور

در جبهه جنوب در جاده ماهشهر – آبادان از ناحیه پا به شدت مجروح شد و تنها ممانعت مصرانه او ، پزشکان را از قطع کردن پایش منصرف ساخت .
مقاومت دلیرانه ،مجروحیت و درد و اتکال خلل ناپذیرش به خداوند منان ، موجب شد که سلامتی خود را باز یابد و باز هم در جبهه جنوب حضور پیدا کند .
او برای بار دوم و سوم نیز از ناحیه پا و سینه به شدت آسیب دید ، ولی این صدمات مانع از انجام وظیفه او در خط مقدم نبرد گردید و در ادامه فعالیتهای خود ، عهده دار جانشینی فرماندهی بهداری لشکر امام حسین (ع) گردید و توانست با مدیریت والای خود و با کمک دیگر نیروهای پر توان و مخلص ،تحولی چشمگیر در امور بهداری لشکر ایجاد کند .
سرانجام در عملیات والفجر 8 ، هنگامی که بلا تعدادی از پزشکان و امداد گران در سنگر اورژانش مشغول مداوای مجروحان عملیات بود بر اثر اصابت گلوله مستقیم دشمن به آرزوی دیرینه خود رسید و با لبخندی راز آمیز دعوت حق را لبیک گفت . منابع زندگینامه :فرشتگان نجات،نوشته ی ،مرتضی مساح،نشرلشگر14امام حسین(ع)،اصفهان-1378

پیله وران، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا پیله وران : فرمانده اطلاعات وعملیات لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دهم شهریور ماه سال 1345 در شهرستان گناباد چشم به جهان گشود.
کودکی آرام و ساکت بود و بیشتر وقت خود را صرف بازی می کرد.
دوران ابتدایی را تا سال 1355 در مدرسه قهرمانی در گناباد گذراند.
دانش آموزی ساعی بود و تکالیفش را به خوبی انجام می داد.
دوره ی راهنمایی را در مدرسه ی راهنمایی ابن سینا در سال 1359 به پایان برد.
ایام بیکاری را به مغازه پدرش می رفت و به ایشان کمک می کرد. عضو انجمن اسلامی بود. کتاب های مذهبی مثل کتب استاد شهید مطهری و شهید دستغیب را مطالعه می نمود. به کارهای خطاطی و نقاشی علاقمند بود.
علی اکبر اثباتی (دوست شهید) می گوید: «از خط بسیار خوبی برخوردار بود. بر روی دیوار شعار می نوشت. در گلراز شهدا بر روی دیوار شعار «شهید نظر می کند به وجه الله» توسط ایشان نوشته شده است و هنوز آن خط باقی است.»
حجت الله ردائی (دوست شهید) نقل می کند: «در دوران جوانی من به همراه آقای پیله وران در نمازهای جماعت شرکت می کردیم و امام جماعت قرائت نمازمان را تصحیح می کردند.»
علاقه خاصی به ائمه ی اطهار (ع) داشت. در مراسم شب های قدر، ماه محرم و صفر شرکت می کرد. نسبت به غیبت حساس بود، دوست نداشت کسی غیبت کند.
از افراد بی بند و بار و افرادی که مذهب و دین را به بازی می گرفتند متنفر بود. به کسانی که بدحجاب بودند گوشزد می کرد که حجاب خود را رعایت کنند.
به افراد توصیه می کرد: «نماز را سر وقت بخوانید.» و به خواهران می گفت: «حجاب را رعایت کنید.»
قبل از انقلاب در جلسات دعای ندبه و کمیل شرکت می کرد و علاقه ی شدیدی به این گونه جلسات داشت. در دوران انقلاب بر روی دیوار شعار می نوشت. در مساجد به عنوان مکبر فعالیت داشت و همچنین به تکثیر

نوارهای آقای کافی و پخش نوارهای مذهبی می پرداخت. در تظاهرات شرکت می کرد و به پخش اعلامیه می پرداخت.
بعد از انقلاب در فعالیت های انجمن اسلامی مسجد شرکت فعالی داشت. از موسسین انجمن اسلامی بود و کارهای سطح پایین را خودش انجام می داد.
با فعال شدن بسیج جذب این نهاد شد و کارهای قبلی را در سطح وسیع تری برگزار می کرد و به تشکیل کلاس های اخلاق و پخش فیلم از جبهه و تکثیر سخنان بزرگان مملکت می پرداخت. با تشکیل بسیج از بنیان گذاران پایگاه شهید مفتح بود.
محمدرضا پیله وران تحت تاثیر سخنان امام، شهید مطهری و بهشتی در مورد پیشبرد اهداف انقلاب قرار گرفت و بعد از انقلاب با آزاد شدن فعالیت های مذهبی و سیاسی به تبلیغ انقلاب پرداخت.
در فعالیت های سیاسی شرکت داشت. از همان ابتدا که بنی صدر رئیس جمهور شد به او اظهار بدبینی می کرد.
با کارهای منافقین مخالف بود و تنها راه مبارزه با آن ها را کشف حقایق از طریق کتاب های مذهبی چون آثار شهید مطهری می دانست.
دوران دبیرستان را در مدرسه ی طالقانی شهرستان گناباد آغاز کرد، اما سال 1360 در سال دوم دبیرستان ترک تحصیل نمود و به جبهه رفت. در این زمان پانزده سال داشت که ابتدا در جبهه های کردستان حضور پیدا کرد.
برای خدمت به اسلام، انقلاب، رهبری و دفاع از مملکت به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
به خاطر این که امام جهاد را مقدس شمردند، به تبعیت از حرف امام جبهه را بر همه چیز مقدم شمرد. رفتن به جنگ را یک تکلیف می دانست.
در مورد جنگ معتقد بود: «تا زمانی که جنگ باشد، ما هم در جبهه هستیم و چون در جبهه به ما نیاز هست نباید امکانات مادی را مثل درس و غیره بهانه قرار دهیم و به جبهه نرویم. فعلاً جنگ واجب تر است.»
پدر شهید می گوید: «به او گفتم: درست را بخوان. گفت: درس و مدرسه همیشه هست ولی جنگ و جبهه تمام می شود و فعلاً جنگ مهم تر است.»
می گفت: «جبهه ها را خالی نگذارید. همه به جبهه بیایید.» افراد را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد.
علی اکبر اثباتی می گوید: «فردی خوش برخورد بود و افراد را به طرف خودش جذب می کرد. به آن ها خدا، قرآن و اسلام را گوشزد می کرد و بعد آن ها را به طرف جبهه می کشاند.» صدام را دست نشانده ی استکبار جهانی می دانست که برای ضربه زدن به انقلاب، جنگ تحمیلی را به وجود آورد.

محمدرضا پیله وران زندگی را در جبهه دید و جبهه را برای زندگی کردن انتخاب نمود.
در جبهه در قسمت های مختلفی فعالیت می کرد، به عنوان یک رزمنده ی عادی حضور داشت تا موقعی که به سمت فرماندهی اطلاعات عملیات رسید. به خاطر مدیریت بالایی که داشت، او را به عنوان مسئول گروه انتخاب کردند. در پشت جبهه به کارهای تبلیغاتی با مسجد همکاری داشت.
زمانی که از جبهه به مرخصی می آمد، به دیدن اقوام و خویشان می رفت. اگر آن ها از لحاظ مالی در مضیقه بودند، مشکل آن ها را رفع می کرد.
خانواده ی شهیدی نقل می کند: «هنگامی که شهید به دیدن ما آمده بود از نظر مالی مشکل داشتیم. او متوجه موضوع شده بود و مقداری پول در زیر فرش ما گذاشته بود بدون این که به کسی بگوید.»
چند روزی که به مرخصی می آمد، دوست داشت از همه بستگان دیدن کند.
در سال 1360 به جبهه اعزام شد و تا سال 1365 در جبهه و در اکثر عملیات های مهم حضور داشت، از جمله: عملیات والفجر هشت در سال 1364، کربلای چهار و کربلای پنج رد سال 1365 و عملیات بدر و میمک. در عملیات والفجر هشت در منطقه ی فاو غواص بود.
ایشان علاقه ی شدیدی به بعد مذهبی جنگ داشت و جنگ را عبادت می دانست. علاقه ی خاصی به امام داشت. به توصیه ها و سخنان حضرت امام که می فرمود: «جوانان باید جبهه ها را پر کنند.» عمل می کرد و توصیه های ایشان را فتوا می دانست.
شهید در مصاحبه ای در زمان حیات گفت: «از تمام خانواده ها و دوستان می خواهم که پیرو کامل دستورات امام باشند. یکی از مسایل که امام زیاد تاکید دارند، مقدم بودن جبهه بر بقیهٔ کارهاست و ما نباید کارهایی مانند درس و غیره را بهانه قرار دهیم و به جبهه نرویم. اگر دشمن بر ما مسلط شود حتی تخصص ما بی فایده است. به فرمایش امام که فرمودند: تنور جنگ را گرم نگهدارید. از شما مردم می خواهم که جبهه ها را پر کنید. امام را اولین و آخرین مامن و سرپناه خود می دانست.
اگر کسی بی احترامی و یا توهینی نسبت به امام و انقلاب می کرد، آن مکان را به نشانه ی اعتراض ترک می نمود. در تمام زمینه ها به حرف های امام گوش فرا می داد. حتی در وصیت نامه اش مردم را به تبعیت از امام دعوت کرده است. دوست داشت هرچه زودتر راه کربلا باز شود تا رهبر خوشحال شود او با افراد مذهبی و روحانیت ارتباط داشت.
کارهای عبادی را به دور از جمع و خودنمایی انجام می داد و فقط در جهت کسب رضای خدا بود. نماز شبش را به دور از چشم همرزمانش می خواند.

به نماز اول وقت بسیار اهمیت می داد. در مراسم دعا شرکت می کرد و نماز شب های او مورد توجه دوستانش بود.
از ریا و تظاهر به دور بود. حتی زمانی که می خواست به جبهه برود، از شهرستان گناباد اعزام نشد، بلکه از شهرستان های اطراف به جبهه می رفت، چون دوست نداشت رفتنش به جبهه ریایی باشد.
در زمان عملیات بسیار فعال بود. سعی می کرد که حد و حدود هر چیزی را رعایت کند تا کار به خوبی صورت گیرد و سعی بر این داشت که کاری که به او محول شده است به خوبی انجام دهد. فردی بسیار شجاع بود و در جنگ از خود رشادت های فراوانی نشان داد. کسی بود که در درگیری های اولیه بر خودش مسلط بود و ترسی نداشت. به خاطر برخورداری از ایمان قوی بسیار شجاع بود.
در عملیات کربلای چهار (در سال 1364) مجروح شد که دوران نقاهت را در اهواز گذراند و بدون این که پدر و مادرش متوجه شدند، پس از پایان آن دوران دوباره به جبهه رفت.
او یک رزمنده ی به تمام معنا و یک تحلیل گر خوبی بود. اگر خلافی از کسی می دید با یک منطق و روش درست او را توجیه می کرد.
اوقات فراغت را در منطقه بیشتر به مطالعه کتاب های شهید مطهری خواندن قرآن و ورزش شنا می پرداخت.
در بحران ها و مشکلات صبور بود و بقیه را نیز به صبر و استقامت در مقابل مشکلات دعوت می کرد. مشکلاتش را نزد کسی عنوان نمی کرد.
در کارهای جمعی پیش قدم بود. در انجام کارها با دیگران مشورت می کرد.
از خصوصیات بارز ایشان، وقار، صبر، سکوت و در عین حال فردی اجتماعی بود بیشتر عمل می کرد و کمتر حرف می زد.
آخرین صحبت هایش این بود از ریا به دور باشید. برای انقلاب و نظام جمهوری اسلامی تلاش کنید.»
علی اکبر اثباتی می گوید: «آخرین باری که ایشان را دیدم، در جبهه بود. عملیات تمام شده بود و من می خواستم به مرخصی بیایم. به او گفتم: شما کاری ندارید؟ گفت: سلام مرا به خانواده ام برسانید و به مردم بگویید که جبهه و پشت جبهه را حفظ کنند.»
حجت الله ردائی (همرزم شهید) می گوید: «در مهران در منطقه کله قندی که از طرف لشکر 21 اعزام شده و در قسمت دیده بانی بودم. در آن جا تنها بودم که متوجه شدم از طرف عراقی ها چند تا رزمنده می آیند و در بین آن ها شهید پیله وران را دیدم، بسیار خوشحال شدم، چون بعد از ماه ها ایشان را می دیدم. بعد از این که به منطقه ی ما رسیدند بسیار با هم صحبت و درد دل کردیم. او از کسانی که به جبهه نمی آمدند و بهانه

های مختلفی را برای نیامدن به جبهه می آوردند، گله مند بود. این آخرین دیدار ما بود.»
عباسعلی پور یعقوب (همرزم شهید) نقل می کند: «24 ساعت مانده به عملیات بدر بود که به منطقه ی هور رسیدیم. در آن جا رزمندگان غسل شهادت می کردند. محمدرضا پیله وران از کسانی بود که در آن جا غسل شهادت کرد. با وجودی که هوا بسیار سرد بود، به او گفتم: هوا سرد است سرما می خورید. گفت: اشکالی ندارد اگر سرما خوردم تحمل می کنم.»
مادر شهید از نحوه شهادت فرزندش به نقل از یکی از دوستان شهید می گوید: «در عملیات کربلای پنج، فرمانده خط شکن بود. پیشاپیش همه نیروها حرکت می کرد. بعد از این که موانع را از سر راه برمی داشت، به بقیه ی اجازه عبور می داد. در حین عملیات از ناحیه ی پهلو مورد اصابت چند گلوله قرار گرفت، ولی هیچ چیزی نمی توانست مانع ادامهٔ رزمش شود. وقتی آخرین قوایش را از دست داد و حلقه ی محاصره ی دشمن تنگ تر شد، به نیروها دستور عقب نشینی داد. رزمندگان می خواستند او را با خود به عقب ببرند، ولی او قبول نکرد و به ما دستور داد او را پشت به کوه و رو به دشمن بنشانیم و خود سریعاً به عقب برگردیم. ما دستور فرمانده خود را اطاعت کردیم و سریعاً منطقه را ترک نمودیم. من نگران ایشان بودم و با دوربین او را نگاه می کردم. همچنان که روی زمین دراز کشیده بود، تا آخرین فشنگ دفاع کرد. و وقتی مهماتش تمام شد، برای این که اسیر نشود با سنگ و کلوخ به مقابله با دشمن پرداخت. بالاخره در حالی که یک نقطه ی سالم در بدنش نمانده بود و در خون غوطه می خورد، به درجه رفیع شهادت نایل گردید.»
محمد رضا پیله وران در شب شهادت حضرت فاطمه ی زهرا (س) و در تاریخ 24/10/1365 در عملیات کربلای پنج، و درمنطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد. و پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در بهشت قاسم شهرستان گناباد به خاک سپرده شد.
محمد حسن پیله وران می گوید: «شهادت او باعث شد که ما راه او را ادامه دهیم و انتقام خون او را از دشمنان بگیریم.»
علی اکبر اثباتی می گوید: «شهادت او ما را به آن هدفی که داشتیم پای بند کرد و باعث شد حضوری فعال تر در جبهه داشته باشیم.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

تجلایی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی تجلایی : قائم مقام فرمانده قرارگاه ظفر وفرمانده طرح وعملیات قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) (ستاد کل نیروهای مسلح)
سال 1338 در شهرستان تبریز به دنیا آمد . پس از سپری کردن دوران دبستان ، راهی دبیرستان تربیت تبریز شد ، و دیپلم خود را در رشته ریاضی گرفت . تجلایی در همین دوران ، توسط ساواک احضـار شد ، چرا که از امضاء برگه عضویت حزب رستاخیز امتناع ورزیده بود . با آغاز حرکت مردم علیه رژیم پهلوی در سال 1357 ، تجلایی نیز فعالیت خود را شروع کرد . او در تمامی تظاهرات و اجتماعـات مردمی علیه رژیم پهلـوی حضور فعـال داشت و به چـاپ و پخش اعلامیـه هـا مشغول بود .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، تجلایی در سال 1358 ، به عضویت سپاه پاسداران درآمد و یک دوره آموزشی نظامی پانزده روزه را زیر نظر سعید گلاب بخش - معروف به « محسن چـریک » - در سعد آباد تهران گذراند .
تجلایی که در امر آموزش فنون رزمی مهارت زیادی کسب کرده بود ، پس از مدتی ، در پادگان سیدالشهداء به عنوان مربی آموزشی مشغول به کار شد . او در آموزش نظامی بسیار جدی و سخت گیر بود و می گفت :
من در عمر خود پانزده روز آموزش دیده ام و فردی به نام محسن چریک به من آموزش داده و گام از گام که برداشته ام ، تیری زیر پایم کاشته است . اکنون می خواهم با پانزده روز آموزش ، شما را به جنگ ضد انقلاب در کردستان ، پاوه و گنبد آماده کنم و اگر در اثر ضعف آموزشی یک قطره از خون شما بریزد ، من مسئولم و فردای قیامت باید جوابگو باشم .
سختگیری وی در آموزش به حدی بود که در میان نیروها به « علی رگبار » معروف بود . نقل است که روزی حاج مقصود تجلایی - پدر علی - در میان داوطلبان آموزش نظامی بود و هر بار که چشمان علی به پدر که در خار و خاشاک سینه خیز می رفت ، تلاقی می کرد ، بدنش سست می شد و بغض گلویش را می فشرد .
علی تجلایی به کارش عشق می ورزید . وقتی به منطقه جنگی می رفت ، شرایط را به دقت می سنجید و برحسب نیاز و نوع منطقه عملیاتی ، آموزش های لازم را ارائه می کرد و طرح های نو در امر آموزش تدوین می کرد . او می گفت :
قصد دارم طی پانزده روز آموزش ، نیرویی تربیت کنم که نه تنها جسارت

روبرو شدن با خطرهای بزرگ را داشته باشد ، بلکه بتواند در میدان رزم با لشکر مجهز و دوره دیده دشمن حرف اول را بزند .
پس از مدتی به کردستان رفت و به مبارزه با ضد انقلاب منطقه پرداخت . بعد از آن ، مأموریت یافت به اتفاق چند تن راهی افغانستان شود ، تا علیه نیروهای متجاوز شوروی ، مردم مسلمان آن کشور را یاری کند . او برای ورود به افغانستان که مرزهایش تحت کنترل شدید ارتش سرخ بود ، از شناسنامه افغانی استفاده کرد . در پاکستان ، تجلایی برای تأسیس مرکز آموزش فرماندهی برای مجاهدین افغانی ، حفاظت از نماینده امام در افغانستان ، و حمل وجه نقد برای مجاهدین ، برنامه دقیقی تهیه کرد . در افغانستان ، حدود سیصد نفر از مجاهدین افغانی که اغلب سطح علمی بالایی داشتند ، زیر نظر تجلایی آموزش دیدند . به ابتکار او ، در چندین نقطه افغانستان ، راهپیمایی هایی علیه آمریکا ترتیب داده شد . او اغلب اوقات به مناطق پدافندی مجاهدین می رفت و چگونگی گسترش خط پدافندی ، آرایش سلاح و نیرو و حدود ارتش را برای آنها تشریح می کرد . تجلایی و یارانش چهار ماه تمام به آموزش فرماندهان افغانی پرداختند و به ایران بازگشتند ، چرا که جنگ ایران و عراق آغاز شده بود . تجلایی بلافاصله پس از ورود به ایران ، راهی جبهه های جنوب شد و در نبردهای دهلاویه شرکت جست و پس از آن در حماسه سوسنگرد ، حضور فعالی داشت . در همین زمان ، مرتضـی یاغچیـان و یارانش ، سه شبـانه روز در بستان با سلاح سبک در مقابل نیروهای زرهی عراق مقاومت کردند . با نزدیک شدن نیروهای دشمن ، قرار شد شهر را تخلیه کنند تا هواپیماهای خودی شهر را بمباران کنند . چنین اتفاقی رخ نداد و شهر بستان به دست نیروهای عراقی افتاد . رزمندگان پس از درگیری با تانکهای عراقی و منهدم کردن عده ای از آنها ، پیاده به سوی سوسنگرد عقب نشینـی کردند و عازم دهلاویـه (یکی از روستاهای نزدیک سوسنگرد) شدند تا در آنجا ، خط پدافندی ایجاد کنند تا دشمن نتواند از پل سابله عبور کند . با ورود علی تجلایی و یارانش ، نیروهای رزمنده جانـی دوباره گرفتند .
ابتدا به ارزیابی موقعیت دشمن و نیروهای خودی پرداخت و طرح های خود را ارائه کرد . ابتدا تصمیم این بود که دشمن پیشروی کند و رزمندگان دفاع کنند ، اما علی تجلایی طرح دیگری داشت . بر طبق نظر او ، رزمندگان می بایست نظم و سازمان دشمن را بر هم زنند . همان شب با فرماندهی تجلایی ، اولین شبیخون به دشمن انجام شد و این کار تا چند شب ادامه یافت . عراقی ها با تمام ادوات سنگین خود ، دهلاویه را زیر آتش گرفتند . تجلایی در فکر عقب نشینی نبود و می خواست تا آخرین نفس بجنگد . عملیات عراقی ها به دهلاویه در تاریخ 23 آبان 1359 آغاز شد . در طی این عملیات ، دشمن تا نزدیکی پادگان حمیدیه پیش رفت و دهلاویه را در

محاصره کامل قرار داد . در سوسنگرد هیچ نیروی کمکی وجود نداشت . هدف اصلی دشمن ، تصرف سوسنگرد بود . تجلایی پس از بررسی مجدد منطقه ، بر آن شد تا نیروها را به عقب برگرداند و به دستور او ، نیروها به سوسنگرد عقب نشینی کردند . توپهای عراقی آتش سنگینی را روی شهر می ریختند . مرتضی یاغچیان به شدت زخمی شده بود ، با این حال او رزمندگان را به مقاومت تا پای جان دعوت می کرد و از آنها خواست اسلحه ای برایش فراهم کنند تا در لحظه ورود عراقی ها به شهر ، با تن زخمی دفاع کند ؛ و تجلایی درصدد بود تا در اولین فرصت ، زخمی ها را از سوسنگرد خارج کند . سرانجام تمامی مجروحان با قایق به آن سوی کرخه منتقل شدند . از حمیدیه فرمان رسید شهر را تخلیه کنند . از 1800 نیروی مسلحی که تجلایی سازماندهی کرده بود ، حدود 150 نفر باقی مانده بودند . تجلایی به آنها گفت : « هر کس می خواهد سوسنگرد را ترک کند ، همچون شب عاشورا می تواند از تاریکی استفاده کند و از طریق رودخانه و جاده خاکی ، به اهواز برود . » دشمن هر لحظه پیشروی می کرد و از بی سیم اعلام عقب نشینی می شد . نیروهای عراقی تا کنار کرخه رسیده بودند که تجلایی در عرض رودخانه طنابی کشید تا نیروها از رودخانه عبور کنند . فقط چند تن باقی مانده بودند . تجلایی برای شناسایی مسیر رودخانه ، از بقیه جدا شد و در کنار رودخانه به تکاوران عراقی برخورد . آنها می خواستند او را زنده دستگیر کنند و برای گرفتن اطلاعات ، به آن طرف کرخـه ببرند . وی به سـوی آنها شلیک کرد و یک نفـر را کشت و بقیـه فراری شدنـد . در این زمان تجلایـی و نیروهـایش تصمیم می گیرند در سوسنگرد بمانند و به شهادت برسند . او با خونسردی و اطمینان به ساماندهی نیروها پرداخت . به دستور او نیروهایی که در اطراف شهر پراکنـده بودند ، جمع شدنـد و در گروه های نه نفری ، در مناطق مختلف شهر مستقر شدند . تجلایی برای نیروهایی که سی و پنج نفر بیش نبودند ، صحبت کرد و به آنها گفت : « آیا حاضرید امشب را بخریم ؟ بیایید بهشت را برای خود بخریـم . » رزمندگان از لحاظ آب در مضیقه بودند و به ناچار از آبهـای کثیف گودالهـا استفـاده می کردند و تانکهای عراقی از سمت بستان و حمیدیه به طرف شهر در حال پیشروی بودند . از هر طرف باران خمپاره می بارید . تجلایی دستور داد تا نیروها به حوالی دروازه اهواز بروند ، چرا که دشمن وارد شهر شده بود . در یکی از کوچه ها ، با نیروهای عراقی درگیر شدند . پس از رهایی از این درگیری ، نیروهای باقیمانده از یکدیگر حلالیت طلبیدند . عراق با چهار تیپ زرهی و پیاده وارد شهر شده بود ، در حالی که تعداد رزمندگان مدافع شهر ، به دویست نفر نمی رسید . در این حین ، تجلایی از ناحیه کتف زخمی شد ، ولی با بستن یک تکه پارچه سفید روی زخم ، به فعالیت خود ادامه داد و عملاً فرماندهی عملیات شهر

سوسنگرد را به عهده داشت . با ادامه درگیری ، موشکهای آر.پی.چی و مهمات رزمندگان تمام شد ، به طوری که رزمندگان روی زمین در جستجوی فشنگ بودند . تجلایی گفت : « شهر در آتش می سوخت ... صدای ناله زخمی ها از مسجد و خانه ها در شهر می پیچید . » تانکهای عراقی بسیار نزدیک شده بودند . تجلایی سه راهی و کوکتل درست می کرد . مقداری مهمات در ساختمان های سازمانی وجود داشت و رسیدن به آنجا با توجه به آتش دشمن ، امری غیر ممکن می نمود . تجلایی ، تویوتایی را که لاستیک نداشت و بسیار آهسته حرکت می کرد ، سوار شد و به وسط چهار راه رفت . سیل رگبار دوشکا به طرفش سرازیر شد . نیروهـای عراقی به داخل خانه های سازمانی نفـوذ کـرده بودنـد . وی پس از رسیدن به آنجا چهل دقیقه یک تنـه با آنها جنگید و مهمـات را برداشت و به سوی رزمندگان بازگشت . همرزمانش می گویند :
با چشم خود عنایت و لطف خدا را دیدیم . گویی حایلی نفوذناپذیر از هر طرف ماشین را حفاظت می کرد .
وقتی از ماشین خارج شد ، غرق در خون بود . گلوله کالیبر 75 به رانش خورده بود . وی را به مسجد انتقال دادند و گلوله را از رانش بیرون آوردند . تجلایی با زخمی که در بدن داشت ، دوباره به راه افتاد . تلفن سالمی پیدا کرد . به تبریز زنگ زد و با آیت الله سیداسدالله مدنی صحبت کـرد و از کوتاهـی فرمانـده کل قـوای وقت (بنـی صـدر) و تنهـایی نیروهـا سخن گفت .آیت الله مدنی که پشت تلفن می گریست ، بلافاصله خود را به امام رساند و به دنبال آن فرمان داد سوسنگرد هر چه سریعتر باید آزاد شود و نیروهایی که در آنجا هستند از محاصره خارج شوند . ارتش به دستور بنی صدر وارد عمل نمی شد . نیروهای رزمنده در حالی که بسیار خسته بودند و در شرایط سختی به سـر می بردند ، شش روز تمـام مقاومت کردند ، به گونـه ای که عراقی ها را به شدت خسته و عصبانی کرده بودند . از نیروهای حاضر ، تنها سی نفر باقی مانده بودند . در 26 آبان 1359 ، توان رزمی رزمندگان به پایان رسید ، تا این که نیروهای سپاه وارد عملیات شدند و همراه هوانیروز و توپخانه ارتش ، به نیروهای عراقی یورش بردند . نیروهای خسته همپای نیروهای تازه نفس ، شهر را از عراقی ها پاکسازی کردند . بدین ترتیب ، سوسنگرد آزاد شد . زخمهای تجلایی عفونت کرد و او را به تهران اعزام کردند .
در عملیات محور دهلاویه فرمانده و در عملیات سوسنگرد معاون عملیات سپاه بود .
تجلایی در سال 1360 ، با خانم انسیه عبدالعلی زاده ازدواج کرد ، اما این تحول در زندگی هم نتوانست او را از حضور در جبهه دور سازد .
بعد از آن به عنـوان فرمانـده گردان هـای شهیـد آیت الله قاضی

طباطبایـی و شهید آیت الله مدنـی (نیروهای اعزامی آذربایجان) به جبهه اعزام شد . ابتدا در جبهه های نبرد پیرانشهر ، مسئول عملیات بود . پس از آن در عملیات فتح المبین ، در فروردین 1361 ، با سمت فرماندهی گردانهای آیت الله مدنی و آیت الله قاضی طباطبایی شرکت جست . تجلایی پیش از عملیات ، با نیروها بسیار صحبت می کرد و از تشکیل محافل دعا و توسل غافل نمی شد . وی مدام نگران این بود که مبادا پیش از عملیات ، نیروها بمباران شوند . لذا به شدت مسئله استتار را برای همه رزمندگان توجیه می کرد . گردان تجلایی در عملیات فتح المبین ، در ارتفاعات میش داغ موضع گرفت تا هنگام درگیری دیگر گردانها ، نیروهای احتیاط دشمن را در هم بکوبند . این طرح توسط تجلایی ریخته شده بود . نیروهای دشمن با دیدن گردان تجلایی آتش سنگین را به روی آن ریخت . با این حال دشمن نیروهای تازه نفس خود را به منطقه اعزام کرد . تجلایی تصمیم گرفت برای ایجاد رعب و به هم ریختن سازمان نیروهای دشمن ، یک سری کارهای ایذایی انجام دهد و برای این منظور با دو دسته نیروها به خاکریز عراقی ها زد . این کار تجلایی در آن روزها بسیار با اهمیت بود . در یک عملیات ایذایی ، تجلایی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از ناحیه پا مجروح شد . ولی با آنکه زخمش کاری بود ، تا اتمام مدت مأموریت گردان در منطقه ماند . تجلایی و یارانش پس از بازگشت به تبریز مورد استقبال مردم قرار گرفتند . او مدتی بعد دوباره عازم جبهه شد و در عملیات بیت المقدس با سمت جانشین تیپ عاشورا شرکت جست . در طی این عملیات ، علی تجلایی ، خاکریزی طراحی کرد که به هنگام یورش دشمن ، مانع از پیشروی آن می شد . پس از عملیات بیت المقدس ، عملیات رمضان شروع شد . تیپ عاشورا مأموریت خود را به شایستگی در منطقه پاسگاه زید به انجام رساند . بعد از آن ، در تیرماه 1361 ، مأموریت یافت که در اجرای مرحله ای دیگر از این عملیات در شلمچه وارد عمل شود . تجلایی به همراه برادر کوچکترش - مهدی - در بهمن ماه 1361 ، در عملیات والفجر مقدماتی شرکت داشت و مهدی در منطقه عملیاتـی در میـدان مین به شهـادت رسید . علی بر آن بود که پیکر برادر را برگردانـد ، همانطـوری که اجساد بسیاری از شهدا را برگردانده بود . پس از شهـادت برادر ، به اصغر قصـاب عبداللهـی گفت : این چه سری است که برادران کوچکتر ، برادران بزرگ خود را اصلاً در شهـادت مراعـات نمی کنند ، سبقت می گیرند و زودتر از برادر بزرگشان به مقصد می رسند .
و این در حالی بود که اصغر قصاب عبداللهی نیز از پیشدستی برادر کوچکترش - مرتضی - گله مند بود . علی برای آوردن جنازه برادر که در منطقه دشمن افتاده بود ، شبانه راهی شد . وقتی که با زحمات و خطرات زیاد جنازه شهید را آورد ، متوجه شد نامش مهدی است و بسیار به

برادرش مهدی شبیه است ، اما خود او نیست . با این حال خوشحال شد و گفت : « او را که آوردم انگار برادر خودم مهدی را آوردم . »
علی تجلایی در سال 1362 ، به سمت معاونت آموزشهای تخصصی سپاه منصوب می گردد و در تنظیم و تدوین دستاوردهای عملیات کوشش بسیار می کرد .
در سال 1362 ، در عملیات والفجر 2 شرکت کرد و بعد از آن به تهران اعزام گردید تا دوره دافوس را بگذراند . در همین زمان دخترش حنانه به دنیا آمد . با وجود کار بسیار و تحصیل و مباحث فشرده ، همه وظایف خانه را خود انجام می داد .
در عملیات خیبر نیز شرکت کرد . پس از آن مسئولیت طرح و عملیات قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) به او واگذار شد .
علی تجلایی ، صبحدم روز 29 بهمن 1363 ، عازم جبهه شد و قبل از حرکت همسرش را به حضرت فاطمه (س) قسم داد و حلالیت طلبید و گفت :مرا حلال کنید . من پدر خوبی برای بچه ها و همسر خوبی برای شما نبوده ام . حالا پیش خدا می روم ... . مطمئنم که دیگر برنمی گردم .
همیشه می گفت : « خدا کند جنازه من به دست شما نرسد . » گفتم : چرا ؟ گفت :
برادران ، بسیار به من لطف دارند و می دانم که وقتی به مزار شهیدان می آیند ، اول به سراغ من خواهند آمد اما قهرمانان واقعی جنگ ، شهیدان بسیجی اند . دوست ندارم حتی به اندازه یک وجب از این خاک مقدس را اشغال کنم . تازه اگر جنازه ام به دستتان برسد یک تکه سنگ جهت شناسایی خودتان روی مزارم بگذارید و بس .
در این عملیات ، تجلایی به سمت جانشین قرارگاه ظفر منصوب شد . قبل از عملیات بدر به یکی از همرزمانش گفت که دیگر نمی خواهد پشت بی سیم بنشیند و می خواهد همچون یک بسیجی گمنام در عملیات شرکت کند . او همچون یک بسیجی گمنام همراه سایر بسیجیان راهی خط مقدم شد .
تصور می کردند وی به خاطر مسائل امنیتی با شکل و شمایل یک بسیجی ساده برای ارزیابی کیفیت نیروها یا به خاطر یک سری مسائل محرمانه در خط مقدم حضور یافته است ، غافل از این که او آمده بود تا مثل یک بسیجی در عملیات شرکت کند .
تجلایی سوار بر پشت کمپرسی با گروهان 3 گردان امام حسین (ع) ، با فرماندهی گروهان شهید خلیلی نوبری ، عازم هورالعظیم شد . در جنگ از خود رشادت های بسیار نشان داد ، به گونـه ای که آنهایـی که او را نمی شناختند ، نام و نشـانش را از هم می پرسیدنـد و آنهایـی که می شناختند ، از جرئت و جسارتش به شگفت آمده بودند . از قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) گروهی را فرستاده بودند تا هر طور شده او را پیدا کنند و برگردانند اما او

را نیافتند .
نیروهای اصغر قصاب عبداللهی ، فرماندة گردان امام حسین از لشکر عاشورا ، تصمیم داشتند اتوبان بصره - العماره را تصرف نمایند . تجلایی با آنها به راه افتاد . اصغر قصاب برای بچه ها صحبت می کرد و پس از او علی تجلایی به سخن آمد .
امشب مثل شبهای گذشته نیست . امشب ، شب عاشورا را به یاد بیاورید که حسین چگونه بود و یارانش چگونـه بودنـد ... امشب من هم با شمـا خواهـم رفت و پیشاپیش ستـون حرکت خواهـم کرد .
اصغر قصاب تلاش بسیار کرد تا او را بازگرداند ، اما او رضایت نداد . همه با آب دجله وضو ساختند و از دجله گذشتند . اتوبان از دور نمایان شد . عده ای از رزمندگان و پیشاپیش همه علی تجلایی به خاکریز دشمن زدند و از آن گذشتند و به آن سوی اتوبان رفتند . یکی از نیروهای گردان امام حسین (ع) می گوید ، نیروهای دشمن در کانال مستقر بودند . با فرمان تجلایی ، رزمندگان به جای پنهان شدند به سوی آنها یورش بردند و همه را از پا درآوردند . تجلایی بی امان می جنگید و پیشاپیش همه بود . گردان سیدالشهداء قرار بود از طرف روستای القرنه پیشروی کند ، اما خبری از آنها نبود . عده ای به سوی روستا روان شدند اما بازنگشتند و عده ای دیگر اعزام شدند که از آنها هم خبری نشد . اصغر قصاب و علی تجلایی تصمیم گرفتند به طرف روستا حرکت کنند . تانکهای دشمن از اتوبان می آمدند و نیروهای رزمنده عملاً در محاصره دشمن قرار گرفته بودند . به طرف روستای القرنه حرکت کردیم . خاکریزی بلند در نزدیکی روستا بود ، در پشت آن پنهان شدیم و مدتی بعد درگیری آغاز شد . روستا پر از نیروهای عراقی بود که در پشت بامها مستقر بوده و بر همه جا مسلط بودند . نیروهای عمل کننده تمام شد . اصغر قصاب در شیب خاکریز تیری به دهانش اصابت کرده و از پشت سرش درآمده و به شهادت رسید . تجلایی بسیار ناراحت بـود اما با اطمینـان کار می کرد . بی سیم چـی گـردان سیدالشهـدا از راه رسیـد و گفت : « گردان نتوانست از روستا عبور کند و فقط من رد شدم . » صدای تانکهای دشمن از طرف اتوبان هر لحظه شنیده می شد . تعداد نفرات خودی تنها شش نفر بودند و با خاکریز بعدی حدود پانزده متر فاصله داشتند . تجلایی به سوی خاکریز بعدی رفت . او لحظه ای بلند شد تا اطراف را نگاه کند که ناگهان تیری به قلبش اصابت کرد . خیلی آرام و آهسته دراز کشید ، بی آنکه دردی از جراحت بر رخسارش هویدا باشد . با دست اشاره کرد که آن اشارت را درنیافتیم . تجلایی پیش از حرکت به همه گفته بود : « با قمقمه های خالی حرکت کنید چون ما به دیدار کسی می رویم که تشنه لب شهید شده است . » آرام چشمانش را بست و صورتش گلگون شد .

مهدی تجلایی در بهمن 1361 ، در عملیات والفجرمقدماتی به شهادت رسید و جنازه او در منطقه عملیاتی باقی ماند . در سال 1373 ، پیکرمطهرش کشف و به زادگاهش انتقال یافت ، اما پیکر علی ...

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

ترابی همت آبادی، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کوثرلشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) “غلامعلی ترابی همت آبادی” در اول فروردین ماه سال 1337 در روستای “همت آباد”استان خراسان رضوی متولد شد. کودکی بسیار فعال بود و به والدینش کمک می کرد. دوران ابتدایی را در روستای محل تولد سپری کرد.
غلامعلی پس از چندین سال زندگی در روستا به اتفاق خانواده به " مشهد" مهاجرت کرد و وارد حوزه علمیه حسینقلی خان شد و مدت دو سال به کسب مهارت علوم دینی پرداخت. پس از آن به شغل خیاطی روی آورد.
قبل از انقلاب در تمام مجالس شرکت می کرد و نوارهای امام و اعلامیه های ایشان را پخش می کرد و در درگیری های میدان شهدا و چهار راه شهدا حضور گسترده ای داشت.
او قرآن آموزش می داد. صدای بسیار دلنشینی داشت و در سال 1362 در مسابقات قرآن در سطح کشور اول شد ، اورا به پاس این موفقیت به مکه فرستادند. همه را به فراگیری قرآن توصیه می کرد. جنگ که شروع شد اوبی هیچ چشم داشتی روانه ی جبهه شدو 5 سال در مناطق جنگی حضور داشت .او با سمتهای فرمانده گردان امام محمد تقی (ع) در تیپ ویژه شهدا،فرمانده گردان کوثر و فرمانده طرح و عملیات ، در لشگر 5نصر نقش تعیین کننده ای در جبهه ها داشت. مدتی هم در پایگاه دریایی لشگر 5 نصر بودودرعملیات خیبر، و والفجر 9 نیزشرکت داشت.
اوصبح روز دوشنبه 5/12/1364 برای برگزاری جلسه ای با فرماندهان گردانهای رزمی از جمله شهید کاوه عازم قرارگاه تاکتیکی شد، اما جلسه لغو شده بود. هنگام بازگشت بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ به پشت و سر و پهلوی راست، در مرحله مقدماتی عملیات والفجر 9 در منطقه مریوان به شهادت رسید. پیکر مطهر او در روز پنج شنبه 15/12/1364 در" مشهد" تشییع و در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد.
شهید ترابی همیشه توصیه می کرد که امام، انقلاب و جنگ را فراموش نکنید و حتماً روزی چند آیه هم که شده قرآن بخوانید.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

ترابی، نصرالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نصرالله ترابی : فرمانده گردان سیف الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم بهمن 1342 در روستای حسین آباد از توابه شهرستان نهبندان به دنیا آمد. در کودکی مادر خود را از دست داد. از خردسالی به دامداری و کشاورزی مشغول بود.
دوران ابتدایی را در مدرسه حسین آباد گذراند. بعد از آن به علت نبودن مدرسه راهنمایی در روستا و مشکلات اقتصادی خانواده، ترک تحصیل کرد. اوبرای کار به شهرهای بیرجند، کرمان و تهران رفت و در آنجا به کارگری و مدتی به دست فروشی مشغول بود. بسیار صمیمی و خاضع بود. از دوران کودکی در مراسم مذهبی از جمله در عزاداری سرور شهیدان ابا عبد الله الحسین (ع) شرکت می کرد و اشتیاق زیادی هم برای شرکت در این مراسم داشت. در فعالیتهای مذهبی و اجتماعات مذهبی از قبیل نمار جمعه و برنامه های مذهبی دیگر فعالانه شرکت می کرد.
در دوران انقلاب از اولین کسانی بود که به مبارزه با حکومت ستمکار شاه پرداخت ،عکسهای امام را به روستا می آورد و به در و دیوار نصب می کرد و اعلامیه ها و فرامین امام را پخش می کرد. دوران سربازی خود را در سپاه گذراند و بعد از آن عضو رسمی این نهاد شد. در سن 21 سالگی ازدواج کرد که پس از عقد فقط سه ماه با هم بودند و پس از آن به جبهه رفت. هدف و انگیزه او رفتن به جبهه، دفاع از مملکت اسلامی و احساس وظیفه شرعی بود. در این مورد قصد قربت و اخلاص را در سرلوحه کارش داشت. جبهه که رفت هرجا نیاز به جانفشانی بود،اوحضورداشت. نصر الله ترابی در 25دیماه1363 در عملیات بدر، در منطقه هور الهویزه به شهادت رسید.
پیکر او در منطقه عملیاتی جا ماند تا در اول اسفند 1373 کشف و به بیرجند انتقال یافت و پس از تشییع باشکوه توسط مردم قدر شناس، در مزار سید الحسین (ع) روستای حسین آباد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

ترابیان، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمد رضا ترابیان فرمانده گردان جندا لله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «سقز»

شهید« محمد رضا ترا بیان» در سال 1339 در شهرستان« بیجار» به دنیا آمد تا پایان مقطع دبیرستان به تحصیل ادامه داد و در شهریور ماه سال 1361 موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته خدمات اداری و بازرگانی شد .در مقطع راهنمایی درس می خواند که با افکارامام خمینی(ره)و انقلاب رهایی بخش آن رهبر فرزانه آشنا شد وتا آخرین نفس همراه ویارامام وانقلاب نور شد.ا و برای تحقق آن از هر تلاشی فرو گذار نکرد .در آخرین روز های عمر رژیم منفور پهلوی در حالی که فریاد دشمن شکن الله اکبر، خمینی رهبر را سر می داد مجسمه ننگین شاه را بر زمین انداخت. اندکی بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در پستهای نگهبانی ازمراکز مهم به فعالیت پرداخت و پس از مدتی فرمانده گشت شبانه شد .در سال 1359 به عنوان پاسدار ذخیره همکاری خود را با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان بیجار آغاز کرد .در سال 1361 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سقز در آمد و در واحد عملیات آنجا مشغول به کار شد. به دلیل شجاعت و کار دانی شایسته ای که از خود نشان داد به عنوان یکی از فرماندهان برجسته عملیاتی سپاه سقز معرفی گردید . به طوری که در همان راستا مورد تشویق مسئو لین قرار گرفت و به سو ریه اعزام شد . در شهریور ماه سال 1362 جانشین فرمانده گردان جندالله تیپ سقز شد و در اسفند ماه همان سال فر ماندهی گردان مذ کور را پذیرفت . در تاریخ 12/1/ 1363 طی یک در گیری شجاعانه با نیرو های ضد انقلاب از ناحیه گوش راست مورد اصابت گلو له قرار گرفت و به شهادت رسید. شهید« محمد رضا ترابیان» بسیار صمیمی و خونگرم بود ؛ همه کسانی که او را می شناختند بر مهربانی و دلسوزی وی صحه می گذارند ،صورت متبسم و نگاههای نافذ او حکایت ازبرخورداری اوازاخلاق متعالی اسلامی داشت. بیشتر اوقات می خندید و کمتر عصبانی می شدو پشتکار عجیبی داشت .
وقت خود را گرانمایه می دانست و از کمترین زمان نهایت استفاده را می کرد .طرز تفکر عجیبی داشت . هر چیزی را کور کورانه و بدون آگاهی نمی

پذیرفت . در نهایت آگاهی و بینش نسبت به انجام کاری اقدام می کرد .بیش از اندازه ساده و خا کی بود .خود را با نیرو های تحت امرش برابر می دانست و هیچ گاه فرمانده بودن رابه رخ دیگران نمی کشید .پوشیدن لباس سبز سپاه را منوط به داشتن لیاقت و شایستگی می دانست و کمتر با آن لباس حاضر می شد . وقتی برای آخرین در گیری اعزام می شد لبس سبز سپاه را پوشید و با همان لباس هم به شهادت رسید .نفوذ کلام خاصی داشت .موجب تقویت روحیه بچه ها می شد . در هر عملیاتی که حضور می یافت نیرو ها با قوت قلب بیشتری به مبارزه می پرداختند .صبور بود و زیر بار ظلم نمی رفت . از انسانهای بی تفاوت خوشش نمی آمد . خیر خواه بود ؛برای کسانی که کو چکترین کاری را برای او انجام می دادند، قدر و ارزش خاصی قایل می شد.

منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386تهران

ترحمی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین ترحمی : قائم مقام فرمانده گردان سلمان فارسی(ره)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سومین فرزند خانواده ترحمی در بیست و هفتم شهریور ماه چهل و یک به دنیا آمد. به پیشنهاد پدربزرگش نام او را ناصر گذاشتند.
مادرش در خواب دیده بود که امام حسین نام فرزندش را حسین گذاشته ولی هنگام تولد بزرگترها اسم ناصر را برایش انتخاب کردند. والدین با نظر بزرگترها مخالفت نکرده بودند.
بعد از مدت کوتاهی ناصر مریض شد. مریضی او مدتها طول کشید. تصمیم گرفتند برای شفای حال او نامش را حسین بگذارند. این کار را کردند ومدتی بعد اوشفا گرفت.
حسین دوره دبستان را در مدرسه بوعلی‌سینا درس خواند و برای گذراندن مدرسه راهنمایی وارد دبیرستان داریوش که امروز به آن آیت‌الله کاشانی می‌گویند، شد. دبیرستان کوروش کبیر یا دکتر علی شریعتی هم پذیرای حسین در چهارساله متوسطه بود.
او در سالیان قبل از انقلاب در مجالس و محافل مذهبی شرکت می‌کرد. از جمله با جمع دوستان جهادیه‌ای روزهای جمعه به اردو می‌رفت یا در ساختن خانه برای مستمندان فعالانه شرکت می‌کرد.همزمان با انقلاب اسلامی ایران برای سرنگونی رژیم پهلوی، ناصر نیز به جمع انقلابیون پیوست و برای پیروزی انقلاب خیلی تلاش کرد.
گروهک‌های منحرف روزهای اول پیروزی انقلاب که مثل قارچ درآمده بودند سعی فراوانی در جذب و انحراف ناصر داشتند اما هیچ‌کدام از آنها موفق نشدند. ناصر همچنان در خط امام خمینی رضوان الله تعالی علیه ماند.
قبل از جنگ تحمیلی در امتحان اعزام به خارج شرکت کرد و در رشته پزشکی قبول شد. برای آموزش زبان به تهران رفت. چند روزی از آموزش نگذشته بود که جنگ آغاز شد. علیرغم علاقه زیادی که به درس داشت کلاس را رها کرد و به گروه جنگهای نامنظم شهید دکتر چمران پیوست.
او جنگ را با جانشینی گروهان در جبهه‌های جنوب و عملیات طریق‌القدس ادامه داد. با تشکیل لشکر17 علی‌ابن‌ابیطالب به عنوان جانشین گردان منصوب شد.

هنگامی که گردان به پشت جبهه می‌آمد ,ناصر به کمک برادران واحد اطلاعات عملیات می‌رفت و زمینه را برای عملیات آینده فراهم می‌کرد.
در نهایت در تاریخ 21/12/1363 در عملیات بدر هنگام هدایت نیروهای عملیاتی به شهادت رسید.جنازه مطهرش را مردم سمنان با شکوه تشییع کردند و در امامزاده یحیی به خاک سپردند.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

ترک جوکار، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی ترک جوکار : قائم مقام فرمانده گردان نازعات تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در ششم فروردین 1333 در روستای جوکار شهرستان ملایر متولد شد .در 7 سالگی به مدرسه رفت و تحصیلات ابتدایی خود را در خرداد 1346 در دبستان سنایی ملایر به پایان رساند .در 22 سالگی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه دختر به نام های سمانه، سمیه و آسیه می باشند .علی قبل از انقلاب در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت فعال داشت .در تهران قبل از انقلاب در مغازه محل کارش ، نوار سخنرانی امام را گوش می داد و همیشه صدای نوار را تا آخر بلند می کرد تا بقیع هم گوش دهند ، به همین خاطر او را دستگیر کردند و چند روز در زندان بود .او همیشه سخنرانی‌های آیت اله فلسفی ، آقای حجازی و افراد بر جسته را برای پخش کردن بین افراد ضبط می کرد .
در تاریخ 7/ 7/ 1362 وارد سپاه شد . در بحرانها و مشکلات سخت ، با دوستانی که تجربه بیشتری داشتند ؛ مشورت می کرد و از آنها کمک می گرفت .اگر بی نظمی مشاهده می کرد ، ناراحت می شد .اما عصبانیتش را هیچ گاه بروز نمی داد .آدم کینه‌ای نبود و هیچ گاه کینه ای را از کسی به دل نمی گرفت با جمع هماهنگ بود و خودش را برتر از دیگران نمی دانست .علی ترک جوکار در تاریخ 28/ 6/ 1365 ، در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به قلب به شهادت رسید .
هادی نعمتی دوست وهمرزم او شهادتش را اینگونه بیان می کند:
بعد از اینکه جراحاتش مداوا شد ؛ دوباره به جبهه باز گشت .از آمدن او به گردان جدید هنوز یک روز نگذشته بود و به جلسه معارفه هم نرسیده که خط در آتش سنگینی حاکم شد و در این شرایط دشمن هم به ما دید داشت ؛ ما از علی خواستیم که با این شرایط در حال حاضر برگردد ؛ تا خط کمی آرام تر شود و ما بچه ها را جمع کنیم و ایشان را به انان معرفی کنیم .او هم قبول کرد و گفت :به دیدن بچه های قدیمی می روم – در آن موقع در خط شلمچه بودیم که تا خرمشهر فاصله ای نبود – علی با موتور به خرمشهر رفت تا بنزین بزند ، در نزدیک شلمچه بر اثر انفجار گلوله توپ و اصابت ترکش به شهادت رسید .عصر که شد ما منتظر علی بودیم اما از او خبری نشد .من از برادر شریفی که پشت سر ایشان به خرمشهر رفته

بود پرسیدم که شما خبری از جوکار ندارید ؟
قرار بود بود بیاید با هم برای جلسه معارفه به خط برویم .ایشان که روحیه خیلی خوبی داشت ، خندید و گفت :دیگر جوکار پیش تو نمی آید .من اول متوجه نشدم و فکر کردم ایشان می خواهد جوکار را پیش خودش ببرد و گفتم :نه ،حاج آقا ، این کار را نکنید .ایشان باید پیش ما باشند .شریفی خندید و گفت :او نمی آید ، اگر عرضی داری ، تو برو پیش او .حرف ایشان کمی مرا مردد کرد و گفتم چی شده؟ خندید و گفت :جوکار الان دو ساعت است که به بهشت رفته است .
پیکر شهید در صحن آزادی حرم مطهر امام رضا (ع) به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

ترکی، حسینعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینعلی ترکی : فرمانده محورجبهه شوش تیپ 44قمربنی هاشم (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1327 شمسی روستای «هرچگان» شاهد تولد کودکی بود که در همان دوران کودکی رفتارهایش امید را در خانواده و آشنایان به وجود می آورد. خانواده ای که شهید «ترکی» در آ ن متولد شد و رشد نمود مانند تمام خانواده های متدین و مومن روستای «هرچگان» مملو از نور معنویت ویاد خدا بود. تا کلاس پنجم را در زادگاهش تحصیل کرد اما به دلیل محرومیت های ناشی از حکومت پهلوی و نبود امکانات و مدرسه پس ازآن مجبور شد در روستای نافچ که پانزده کیلومتر از روستای هرچگان فاصله داشت به تحصیل ادمه دهد. فاصله زیاد و آب وهوای سرد زمستان استانی که به بام ایران معرف است نتوانست کمترین خللی در اراده آهنین شهید ترکی ایجاد کند. راه خاکی و صعب العبور روستای هرچگان تا نافچ هر روز شاهد دوچرخه ای بود که شهید ترکی با آن به مدرسه می رفت.باآن همه تلاش وکوشش، مشکلات زندگی اجازه ا دامه تحصیل به او را ندادواومجبورشد تامدتی تحصیل راکنارگذارد. پس از اینکه مدرک ششم ابتدای را گرفت به ناچار درس خواندن را برای مدتی کنار گذاشت و به کار کشاورزی پرداخت اما سیاست های ر ژیم شاه عرصه را برای خانواده شهید ترکی مثل تمام کشاورزان آن روز گار تنگ کرده بود . در حالی که نوجوانی بیش نبود خانواده را ترک کرد و به خرمشهر رفت تابا کارگری به کمک خانواده بشتابد. سال 1347 به خدمت سربازی رفت و دوران خدمت سربازی را در گارد جاویدان گذراند . او که فقر و بیچارگی مردم زادگاهش و سایر نقاط کشور را دیده بودبا دیدن رفتار های متکبرانه و عیاشی شاه و اطرافیانش وسایر مسئولین نظام فاسد شاهنشاهی بیش از پیش در مبارزه با این رزیم فاسد مصمم شد.اودرباره ی خدمت سربازی چنین می گو ید: زندگی من از سربازی شروع شد آن جا حس کردم ودیدم که چه خیانتی درکشورمیشودوآن زاغه نشینها واین کاخ نشینها وآن مردم محروم روستاهاواین مستشاران آمریکایی که دسته دسته برای مکیدن خون ملت مظلوم ایران وارد این کاخها می شوند. در این باره درس های زیادی من آموختم و این سربازی برایم همچون دانشگاهی بود که من حس کردم خودم را از آنها جدا نمی دیدم . در این دوران بیش تر به ورزش می

پرداخت . تا دوره ی تکاوری را گذراند . پس از سربازی ازدواج کرد و در سازمان برنامه و بودجه تهران استخدام شد علاقه اش به کسب علم و تحصیل باعث شد روزها کار کند و شبها درس بخواند . سه سال در این سازمان کار کرد وبا تحصیل شبانه موفق شد درکلاس سوم متوسطه قبول شود . داشتن چنین شغلی وبرخورداری از این سطح تحصیلات برای هر جوان ایرانی در آن دوره موفقیت ممتازی بود. که میتوانست زندگی خوبی را برای خودش فراهم سازد . اماشهید ترکی از سازمان برنامه و بودجه ی تهران استعفا داد . این شهید بزرگوار در مورد استعفایش میگوید"نمی توانستم بی تفاوت درمقابل دزدی های سران طاغوت باشم. جایی که من خدمت میکردم خدمت به اسلام نبود ،خدمت به یک عده از خدا بی خبر ووطن فروش بود. پس از استعفا به زادگاهش برگشت و یک دستگاه مینی بوس خرید .تا از این طریق مخارج زندگی اش را تامین کند. مدتی بعد مینی بوس را فروخت ویک دستگاه اتوبوس خرید ودر ذوب آهن اصفهان هم مشغول کارشد اما هیچ کدام از این ها مانع از کارهای اجتماعی شهید ترکی نشد. حدود بیست سال از زمانی که شهید ترکی مجبور بود برای ادامه ی تحصیل با دوچرخه مسافت پانزده کیلومتر ی روستای هرچگان تانافچ را بپیماید گذشته بود، اما هنوز روستای هرچگان از مدرسه ی راهنمایی بی بهره بود و همین امر باعث ترک تحصیل بچه ها میشد. شهید ترکی روز ها درکارخانه ی ذوب آهن اصفهان کار میکرد و شبها هم با همکاری اهالی روستا اقدام به ساخت مدرسه ی راهنمایی میکرد.عوامل حکومت که از محبوبیت روز افزون او در میان اهالی روستا ناراضی بودند شروع به مانع تراشی کردند. شهیدترکی بی توجه به این مزاحمتها به ساخت مدرسه ادامه داد. وقتی عوامل رژیم شاه موفق به ممانعت از ساختن مدرسه نشدند با دسیسه چینی وایجاد اختلاف ودرگیری شهیدترکی رازندانی کردند . با زندانی شدن او کار ساخت مدرسه هم متوقف شد. اما پس از مدتی شهیدترکی از زندان آزاد شدو با فروش اتو بوس و حتی لوازم منز لش، مدرسه را ساخت و آن را افتتاح کرد.این مدرسه، پل و خدمات عمرانی دیگری که شهید ترکی در هرچگان انجام داد هنوز مورد استفاده مردم قرار میگیرد. سال1356که انقلاب اسلامی مردم ایران اوج گرفت اوهم به فعالیتها ی ضدرژیم طاغوت شدت بیشتری داد.

باکانونهای انقلابی دراصفهان ارتباط برقرارکردوباپخش اعلامیه های حضرت امام(ره)درزادگاهش وبخشهای دیگر استان چهارمحال وبختیارینقش مهمی درآگاهی دادن به مردم ازستمهاومفاسدشاه داشت.حضورفعال درراهپیمایی هاوتظاهرات ضدرژیم وشرکت درتحصن کارگرانکارخانه ذوب آهن اصفهان ازجمله کارهای شهید ترکی درراه به ثمررساندن انقلاب اسلامی بود.

انقلاب که پیروزشداودرهرجاکه نیازبه فعالیت وایثاربودحضورداشت.ابتدا به عضویت شورای اسلامی روستای هرچگان درآمداماحضوردرشورای روستا روح پرعطش وفعل اورا ارضاء نمیکرد پس واردسپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.
چیزی از ورود او به سپاه نگذشته بود که لیاقت و شایستگی اش به فرماندهان اثبات میشود . و به فرماندهی سپاه بازفت دربلندترین وصعب العبور ترین نقطه ی استان چهارمحال و بختیاری منصوب میشود.اوکه حالافرصت طلایی خدمت به مردم را که سالها به دنبالش بود پیدا کرده با تمام تلاش وتوان خدمت به مردم محروم و عشایر این منطقه راآغاز میکند.
باگذشت حدود سی سال از آن دوران اگرگذری به منطقه ی بازفت وکوهرنگ داشته باشید و از شهید ترکی بپرسید از خدمات بی شمارآن شهید بزرگوار حرف های زیادی را خواهید شنید.
جنگ که آغاز شداو حتی یک لحظه به خود تردید راه نداد وبااولین گروه از رزمندگان که از شهرکرد عازم جبهه بودند اعزام و وارد جبهه شوش شد.
یک سال در جبهه ی شوش با مسئولیت فرماندهی محور این جبهه مشغول خدمت شد وپس از آن به شهرکرد برگشت تا فرماندهی عملیات سپاه را در این استان به عهده بگیرد. او همزمان گوینده ی رادیویی برنامه های سپاه در استان نیز بود. اما تمام این تاشها او را قانع نمی کرد و دوباره به جبهه برگشت و سه بار مجروح شد اولین بارپس از ده روز معالجه دوباره به جبهه برگشت و بار دوماز ناحیه ی پا مجروح شد که پس از ده روز معالجه مجددا به جبهه برگشت. سومین بارو براثراصابت ترکش خمپاره از ناحیه ی پاهاوسینه زخمی شد طوری که بیرون آوردن ترکش ازسینه اش ممکن نشد اما بااین وجود پس از یک هفته معالجه دوباره به جبهه برگشت این در حالی بود که تنها پسر او روح الله به دلیل ابتلا به بیماری سختی دربیمارستان بستری بود وتشخیص پزشکان معالج این بود که باید روح الله را به اصفهان ببرند تا شایدبشود آنجا کاری برای معالجه ی او کرد. و او پسر بیمار وهمسرش را به پدرو مادرش می سپاردوعازم جبهه میشودسه روزپس از این تقدیر خدا بر این قرار می گیردکه روح الله از این دنیا بار سفر ببندد و شهید ترکی از این امتحان اللهی سربلند بیرون بیاید.
او در جبهه فقط فرماندهی نمی کرد،درکنار جنگ با دشمن به تربیت نیروتربیت کادر قوی از نیروهای رزمنده نیز می پرداخت.آموزش جرئت و جسارت به نیروهاعلاوه بر آموزش نظامی از جمله کار های شهیدترکی در جبهه است
شهیدترکی فرماندهی بودکه با تلاشهایش خستگی را خسته میکرد هیچ گاه نشد که او قبل از عمل به کاری آن را به نیروهای تحت امرش دستور دهد

فردی بود پر از فضایل و اخلاق حسنه هنوز هم اعضای خانواده اش امر به معروف و نهی از منکروسفارشات مهربانانه ی او را از یاد نبرده اند که همواره آنها رابه حفظ حجاب برپایی نماز اخلاق نیک و توجه به رضایت اللهی دعوت میکرد. اویک نمونه و سرمشق کامل در اطاعت از ولایت فقیه است او در یکی از نوشته هایش درباره ی ولایت چنین می نویسد:"ای کسانی که به جان هم افتاده اید واین تحفه ی شهدا را به اینجا آنجا میکشیدو صاحبانش را می آزارید به خود آیید و به وظایفتان عمل کنید.چون مالک آن نیستید رها کنید وبه مالکان آن واگذارید که در رأس آن ولایت است امامت است وآ نچه او صلاح بداند ، به خدا قسم اگر بر خلاف آن عمل کنید هم دراین دنیا و هم در آن دنیا پس خواهید داد." شهید ترکی پس از افتخار آفرینی های بی شمار درچهارم بهمن ماه1360درجبهه شوش وبراثراصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیدوپیکرمطهراودرگلزارشهدای روستای هرچگان به خاک سپرده شدتاسندی باشدبرای سربلندی وافتخارابدی ایران بزرگ.ازاین شهیدبزرگوارسه فرزند دختربه یادگارمانده است. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

تندگویان، محمد جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جواد تندگویان : وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران
در سپیده‌دم روز 26 خرداد سال 1329 هجری شمسی پا به عرصه هستی نهاد. قدمش مایه برکت و خیر برای خانواده بود و وجودش روشنی بخش جانشان. قبل از اینکه به مدرسه برود، پدرش او را به مسجد برد و با قرآن آشنا کرد. پدرش از هواداران آیت الله «کاشانی» روحانی مبارز و مشهور نهضت ملی شدن نفت ایران بود. جواد در محیط ساده خانواده آموخت که معیار اصلی و هدف واقعی زندگی تجمل و رفاه نیست، بلکه غیر از مادیات، ارزشهای والاتر و برتر دیگری نیز وجود دارد. به همین دلیل در طول زندگی خود هیچ‌گاه اجازه نداد، وسیله برای او هدف شود.
شوق آموختن و علاقه به اینکه جواد بتواند خودش کتاب بخواند و خط بنویسد، باعث شد که پدر زودتر او را در دبستان نام نویسی کند. دبستان اسلامی که جواد درآن درس می خواند، از شهرت خاصی در خانی‌آباد برخوردار بود. مدیر و معلمان مدرسه به این کودک لاغر اندام اما با هوش که می‌توانست بیشتر آیات و سوره‌های کوچک قرآن را که از پدرش آموخته بود، بخواند؛ علاقه شدیدی داشتند و تا پایان دروه ابتدایی اجازه ندادند، خانواده‌اش او را از آن مدرسه به مدرسه دیگری منتقل کنند.
قبل از ورود به مدرسه، نام شهید« نواب صفوی» را شنیده بود، نام «غلامرضاتختی» را نیز در دبستان از سایر دانش‌آموزان شنید. این دو الگوی کودکی جواد بودند و اگرچه جواد نتوانست جسم خود را پرورش دهد اما از نظر روحی، روحیه‌ای مقاوم و نیرومند پیدا کرد.
یک شب جواد در مسجد محله شگفتی آفرید. ماجرای آن شب را، بعد از گذشت سالها، هنوز قدیمی‌ترهای خانی‌آباد به یاد دارند. در آن ایام، معمولاَ سرشب برق محلات تهران قطع می‌شد و مومنین مجبور می‌شدند قبل از وقت مسجد را ترک کنند. آن شب به محض اینکه برق قطع شد، جواد بلافاصله باصدای کودکانه خود شروع به خواندن دعای کمیل کرد و مانع ترک مسجد شد.
در دوره دانش‌آموزی جواد در دبستان، در فاصله بین سالهای 1332 تا 1336 اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور نیز دگرگون شد و حوادثی روی داد که زمینه‌ساز قیام خونین 15خرداد 1342 در ایران شد. البته این وقایع در جنوب شهر بیشترین تاثیر را بر جای گذاشت و بر وضع خانواده تندگویان

نیز تاثیر مستقیم داشت.
در چنین وضعیتی، جواد با معدل بیست، دوره دبستان را پشت سر گذاشت و آماده ورود به مراحل بالاتر تحصیلی شد. در حالی که نفر دوم با معدل 16 قبول شده بود و اصولاَ در آن زمان خصوصاَ در مدارس جنوب شهر، سطح نمرات دانش‌آموزان بالا نبود. لذا معدل بالای جواد در منطقه سروصدا به راه انداخت و جواد تندگویان در سراسر مناطق جنوب شهر تهران نفر اول شناخته شد و جایزه گرفت.
وضع مالی پدر جواد همچون بقیه مردم نجیب جنوب شهر بود. از یکسو رکود کسب و کار و از سوی دیگر مخالفت با رژیم و بحران مالی شدید، او را به شدت تحت فشار قرار داده بود.
دوران کودکی و نوجوانی جواد، چه در دبستان و چه در هنگام تحصیل در دبیرستان و دانشکده رنگی از رفاه نداشت. او بیشتر خرج تحصیل خود را در دوران دبیرستان، از راه کارکردن و تدریس خصوصی ریاضی، عربی و زبان انگلیسی تأمین می‌کرد.
جالب اینجاست که با همان بدن ضعیف در حد مقدورات خود هیچ‌گاه اجازه نداد ظالمی برمظلومی بتازد و همیشه مدافع مظلومان بود و با همان بدن شکننده، مقاومتی حیرت‌انگیز در مقابل دژخیمان ساواک از خود نشان داد و بازجویان و شکنجه‌گران خود را، بعد از تحمل هشت ماه شکنجه، مجبور کرد به شکست خود اعتراف کنند.
تحصیل او در دبیرستان اسلامی «جعفری» مصادف با قیام خونین پانزدهم خرداد 1342 بود. شاه قصد داشت به آمریکا امتیازات بیشتری برای غارت منابع ایران بدهد و هستی ملت را یکسره بر باد دهد. او این کارها را به بهانه رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ صورت می‌داد. از جمله برای اتباع آمریکا، حق کاپیتولاسیون یا حق قضاوت کنسولی داده بود و قصد داشت تحت عنوان آزادی زنان و اعطای حقوق به آنان، بعضی از مواد قانون مشروطه را ملغی و به جای آن قوانین دلخواه آمریکا و مخالف با اسلام را جایگزین کند.
در تاریخ دهم ذیقعده‌الحرام 1382 اعلامیه‌ای از سوی امام خمینی(ره) در مخالفت با رژیم منتشر شد. پدر جواد طبق معمول تعدادی از این اعلامیه‌ها را به دست آورد و در بازار تهران پخش کرد و نسخه‌ای از آن را نیز به خانه آورد و به جواد داد.
این اعلامیه و تلگرافی که به مناسبت چهلم فاجعه قم از طرف امام خمینی(ره) انتشار یافته بود، تحول عمیقی در روحیه این نوجوان سیزده ساله به وجود آورد و او را یکسره دگرگون کرد.
دگرگونی که باعث شد او تا آخرین نفس و آخرین قطره خونش سربازی فداکار و رزمنده ای شجاع برای امام خمینی(ره) باشد و جانش را فدای

عقیده الهی اش کند.
اکثر شبها، با قدم‌های کودکانه‌اش همراه پدر و پدربزرگ به مسجد بینایی و هیات بنی‌فاطمه و فاطمیون درخانی‌آباد می‌رفت. ساکت و آرام در گوشه‌ای می‌نشست و به نماز خواندن مومنان نگاه می‌کرد و گوش او به تدریج با دعا و گفتار عالمان دین آشنا شد. هنوز به دبستان نرفته بود که در صف نماز جماعت در کنار پدر و پدربزرگ خود ایستاد و نماز خواند و درس خضوع و خشوع در برابر حق و ایستادگی در مقابل هرچه غیرخدایی، را آموخت. در کنار پدر و پدربزرگش در جلساتی که بعد از هیات به گونه‌ای خصوصی برگزار می‌شد، شرکت داشت و با مبارزه مکتبی آشنا شد و تا آخرین دقایق حیات پرافتخارش از مبارزه دست نکشید و مسجد و هیات را ترک نکرد.
مهندس «تندگویان» با وجود اینکه امتیاز لازم را برای اعزام به خارج به عنوان سهمیه بانک ملی به دست آورده بود، در مصاحبه به دلیل اینکه مذهبی ومتعصب شناخته شد، کنار گذاشته واز اعزام او به خارج از کشور برای تحصیل ممانعت به عمل آمد. ایشان با توجه به علاقه‌ای که داشتند، در سال 1354 به تحصیل در دانشکده «نفت» در «آبادان» مشغول می‌شوند و فعالیت‌های اسلامی و انقلابی خود را در انجمن اسلامی این دانشکده دنبال می‌کنند. پس از انقلاب با توجه به سوابق انقلابی مهندس تندگویان، ایشان از سوی شهید رجایی به عنوان وزیر نفت به مجلس معرفی شدند. 40 روز بعد شهید تندگویان که به قصد تشویق و تقدیر کارکنان شجاع تاسیسات نفتی از یک راه فرعی عازم آبادان بودند، مورد تهاجم مزدوران صدام قرار گرفتند و به اسارت دشمن درآمدند. او پس از تحمل سالها اسارت وسخت ترین شکنجه ها در زندانهای مخوف عراق در حکومت دیکتاتوری صدام به درجه رفیع شهادت نائل آمد. منابع زندگینامه shohda.gov.ir":

تورانی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان عملیاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مازندران

شهید “محمد تورانی” متولد سال 1336 طلبه حوزه علمیه “ساری” در مسجد “مصطفی خان” و سایر حوزه های علمیه ،فردی با سواد بود.او در سال 1358 به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان "ساری" پیوست و در تمام مراحل خدمت اعم از برخورد با دشمنان داخلی و خارجی بسیار فعال و کوشا بود . از جمله آن نفوذ در تشکیلات گروهک منافقین در شهرستان ساری می باشد که این شهید با اجازة مسئولین وقت سردار متولیان ،سردار شهید طوسی ،سردار شهید محمدیان ،با مراعات تمام جوانب امنیتی جهت نفوذ به تشکیلات منافقین به طور سوری از سپاه اخراج گردید .این اخراج به طوری انجام گرفت که آبرو و اعتبارشهید در بین افراد حزب اللّهی و پاسداران رفت به طوری که هر کس به ایشان می رسید ،می گفت :منافق از سپاه برو و سپاه جای شما افراد منافق نیست ،حتی بعضی از مواقع از دست برادران سپاه کتک هم می خورد .البته آن برادران حق داشتند که فرد مشکوک را به سپاه راه ندهند گرچه یکی از منافقین باشد.
ذات اله محمدیان از آن روزها چنین می گوید:روزی به اتفاق این شهید بزرگوار در آسایشگاه سپاه مشغول استراحت بودیم که یکی از برادران پاسدار به ایشان گفت: منافق برو بیرون ! این جا جای شما نیست .ایشان گفتند: باشد من بیرون می روم اما شمائی که حزب اللهی هستید، ولایت فقیه را برایم تعریف کنید یعنی چه ؟ چرا بدت می آید که می گویم بهشتی در لانه جاسوسی پرونده دارد ،در این موقع بود که آن برادر پاسدار با عصبانیت تمام ایشان را از آسایشگاه بیرون کرد .با هم به خارج از سپاه رفتیم .گفتم :آقای تورانی این چه حرفی است که شما می زنید که بهشتی در لانه جاسوسی پرونده داشته ،ایشان گفتند بهشتی که هیچ حضرت امام در لانه جاسوسی پرونده دارند .این دیگر زمانی بود که به قول معروف آمپر ما بالا رفته بود و با عصبانیت سرش داد زدم : چرت و پرت می گوئی ! ایشان با حالت لبخند گفتند :آن پسر نفهمید، شما هم نفهمیدی من چه می گویم ،یقیناً حضرت امام و آقای بهشتی و دیگر بزرگان در لانه جاسوسی دارای پرونده می باشند. اما نه به نفع آمریکا بلکه به ضرر

آمریکا ،حال تازه فهمیدم که ایشان علیه حضرت امام حرف نزده است .
ایشان داماد ما بودند یعنی شوهر خواهرمان و پس از اینکه قضیه نفاق ایشان مطرح شد ،چندین مرحله خواهرمان آمد که من دیگر با ایشان نمی توانم زندگی کنم و می خواهم درخواست طلاق بدهم .این موضوع را وقتی با حاج آقامحمدیان در میان می گذاشتیم، می گفت: حال کمی صبر کنید شاید خداوند چاره سازی کند و مشکل حل شود .انشاءاللّه عقل بر سرش می آید و از این افراد بی وطن جدا می شود .
در آن زمان در و دیوارهای خانه توسط خواهرمان مملو از مرگ بر منافق و مرگ بر ضد ولایت فقیه نوشته می شد و ایشان هم مظلومانه در منزل سوت می کرد . موضوع از آنجایی شروع می شد که ایشان متوجه شدند که چند نفر از دوستان و آشنایان گذشته در بیرون مشغول جمع آوری سلاح و مهمات غیر قانونی می باشند و این موضوع را با شهید محمدیان و شهید طوسی در میان می گذارند که این عزیزان با مشورت فرمانده محترم جناب آقای مصطفی متولیان تصمیم می گیرند که ایشان را به عنوان منافق از سپاه اخراج کنند .
این کار هم برای سپاه اهمیت داشت و هم برای شخص شهید تورانی و هم برای خانواده ما حائز اهمیت بود . لذا فرماندهان محترم وقت می بایست ترتیبی اتخاذ می کردند که با برنامه فراگیری بتواند همه اهمیت ها را تحت پوشش قرار بدهد و آنگاه اقدام کنند .
در مرحله اول شایعه اخراج در سپاه مطرح شد در یک جوناباوری همه برادران سپاه و خانواده محترم و همه آنهایی که خانواده تورانی را می شناختند متوجه شدند که تورانی آخرت خود را به دنیای دیگران فروخته است .با همه ناباوری و حیرانی ،این خبر سریع و جدی مطرح شد که همه باور کردند حتی همسر و بستگانش ،لذا تورانی مظلومانه با سپاه خداحافظی کرد .
اما فرماندهان بی کار ننشستند ،قدم بعدی او ارتباط با کتابخانه رسالت بود که یکی از برادران پاسدار مسئول آنجا بود .فصل بهار و تابستان و با توجه به شرایط با پول سپاه یک دستگاه آبمیوه گیری و شربت سازی و ماشین بستنی و یخچال به طور غیر مستقیم برای ایشان خریداری گردید و با اشاره سپاه ایشان برق مغازه خود را از خانه رسالت تامین می کرد و پس از مدتی به دستور فرماندهان سپاه برای عادی جلوه دادن موضوع نفاق این شهید برق این دستگاه یخچال سیار را قطع کردند و ایشان مجبور شدند مثلاً دستگاه را به نصف قیمت خریداری شده بفروش برسانند .
در مرحله بعد فرماندهان محترم سپاه تصمیم می گیرند که یکدستگاه موتور سیکلت برای شهید محمدیان خریداری کنند که از طریق ایشان به شهید تورانی فروخته شود .این معامله انجام می شود و پس از مدتی که

مثلاً سپاه متوجه این معامله می شود ،به شهید محمدیان تذکر داده می شود که به لحاض پاسدار بودنتان حق معامله با افراد منافق (شهید تورانی) را نداشته و باید این معامله را به هم بزنید ،شهید محمدیان نیز موتور سیکلت را از ایشان پس گرفته و به دیگری می فروشد .البته تمام این ها فشارهائی برای عادی سازی مسائل و تحلیل جهت انجام مأموریت شهید تورانی بوده است .
شهید بزرگوار تورانی فردی تیز هوش و دارای شم اطلاعاتی بسیار بالائی بود . ایشان گفته بودند که من این توانائی را دارم که با آنها (منافقان)ارتباط برقرار کنم .در هر حال ایشان در این راه زحمات بسیار زیادی را متحمل شده است .
پس از شهادت ایشان روزی دادستان انقلاب وقت آقای جمعه ای در سپاه در سخنرانی خود گفته بود که این شهید یک الگو و یک اسوه برای نسل آیند می باشد .من به خاطر دارم ایشان چندین بار همراه افراد منافق دستگیر می شدند و کتک هم می خوردند و در بازداشتگاه هم بازداشت می شدند حتی چند بار هم در دستشوئی بازداشت بودند ولی به خاطر رضای خداوند این همه بی احترامی و مشکلات را تحمل می کردند .
لازم به توضیح است که شهید تورانی در آن بحران ترور منافقین در چندین مرحله برادران را از عملیاتهائی که از آنها مطلع شده بود با خبر می کردند به طور نمونه روزی در خیابان انقلاب برادر پاسداری که قرار بود مورد ترور منافقین واقع شود ،شهید تورانی وقتی آن برادر پاسدار را می بیند به ایشان اطلاع می دهد که مواظب باشید که می خواهند شما را بزنند ،اما آن برادر پاسدار با توهین به این شهید می گوید شما مواظب خودت باش ،پس از اینکه چند قدمی از ایشان دور می شود مورد حمله قرار می گیرد ،اما گلوله به ایشان اصابت نمی کند .
این شهید بزرگوار در روستا چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب جوانان را جمع می کرد و آنان را در مسیر قرآن و انقلاب و امام (ره) قرار می داد و این امر باعث شد که در روستای "ایلال" که بالای یکصد خانواده جمعیت داشت حتی یک نفر هوادار منافق یا اعضای منافق نداشته باشد ،بلکه چندین جوان بسیج و پاسدار شهید در این روستا هم داشته باشیم .
قبلاً توضیح دادم اینجانب هم از وضعیت این شهید که به صورت نفوذی وارد تشکیلات منافقین شده بود با خبر نبودم .اما در تاریخ 26/6/60 که اینجانب عازم جبهه بودم برادر شهیدم رحمت ا. . . که خود از بزرگواران بود به من گفت با توجه به اینکه عازم جبهه هستید باید موضوعی را به صورت محرمانه به اطلاع شما برسانم و آن اینکه تورانی منافق نیست بلکه همچنان به عنوان پاسدار انقلاب اسلامی و با توجه به مصلحت فرماندهان محترم سپاه ساری وارد تشکیلات منافقین شده است .همچنین ایشان

گفتند که این موضوع را به جزء آقای طوسی ، متولیان و من هیچ کس از آن مطلع نیست و تمام موضوعات و مواردی که علیه تورانی مطرح شده اولاً به خواست قبلی خودشان بوده ،ثانیاً برای مصلحت انقلاب اسلامی و ما امت مسلمان می باشد . چون ما از طریق تورانی مطلع شدیم که عده ای جهت مقابله با امام و انقلاب در حال تهیه اسلحه هستند و قصد دارند دست به اسلحه ببرند ،لذا خود ایشان جهت این مأموریت انتخاب شد ،گفتم چرا به همسرش نگفتید و چرا زندگی اش را خراب کردید که گفتند انشاءاللّه درست می شود و خداوند به زندگی آنها سامان می دهد .
در هر حال ما در تاریخ 26/6/60 به اتفاق سردار کمیل ،شهید ورجی ،شهید بردبار ،شهید آهنگر و دیگر برادران در گروه 20 نفره به عازم غرب کشور شدیم و در مهاباد رفتیم .
ً تاریخ 15/7/60 بود که با همکاری این شهید بزرگوار تیم منافقین و خانه تیمی آنها را به همراه چندین قبضه اسلحه و مهمات و تعداد زیادی از ضد انقلاب به دست مردان سپاه دستگیر و منهدم شد ،ما این خبر را در روزنامه یا رادیو شنیدیم تورانی این مظلوم انقلاب اسلامی مأموریت خود را به پایان رسانیده بود اما به چه قیمتی ؟همان طور که حضرت امام (ره) فرمایش کرده بود در قبول قطع نامه که من آبروی خود را با خدا معامله کردم ،این شهید عزیز نیز آبروی خود را با خدا معامله کرد .
پی از این قضیه ،با توجه به ارتباطی که با (دمکرات وکومله برقرار کرده بود به اتفاق شهید طوسی ،شهید محمدیان ،برادر کریم کریمی و برادر سورکی آزاد به ارومیه رفت.
ایشان توانسته بود چندین قبضه اسلحه از آنان خریداری کند و با یکی از فروشندگان سلاح ،آنرا با اتوبوس تا تهران بیاورد که در یکی از ایست بازرسی ها توسط اسکورت نا محسوس توسط برادران طوسی ،محمدیان ،سورکی آزاد و کریمی فروشنده سلاح دستگیر می شود .
در تاریخ 23/8/60 بود که خبر شهادت تورانی از طریق سردار کمیل در مهاباد به ما رسید و این بود عمر با برکت تورانی عزیز که با تمام توان از مقام جمهوری اسلامی ایران و حضرت امام (ره) دفاع جانانه ای را به انجام رساند و سرانجام در مصاف با ضد انقلاب داخلی در جنگل سرسبز و انبوه آمل به لقاء حق پیوست ،اما از این شهید بزرگوار چه گونه تشییع جنازه گردید خود داستان دیگری دارد .
جریان شهادت ایشان بدین قرار است : پس از اینکه شهید تورانی به دو مأموریت خود پایان داد در اواخر مهر ماه سال 60 رسماً وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری شده و مجدداً لباس سبز پاسداری را به تن کرده و یکبار دیگر دوستان و همرزمان او با شادمانی و شرمندگی او را به آغوش گرم خود گرفتند . شادمانی از محبت و لطف خدا که دشمن

نتوانسته بود یکی از برادران پاسدار را از جمع خانواده سپاهی جدا کند و سنگ بی دفاعی یاران امام علی (ع) در عصر و زمانه ما پایه گذاری نشده است .اما شرمندگی از آن جهت که چرا آنقدر به این شهید عزیز توهین کردند و آبرویش را بردند و کتکش زدند و آرزوی مرگش را داشتند .اما این شادی و شرمندگی خیلی به طول نینجامید .پایان مهر ماه تا 22 آبان خیلی کم بود که یک دفعه خبر شهادت این عزیز در محوطه سپاه ساری پیچید .سالن عملیات آن وقت ،و محوطه لشکر 25 کربلای فعلی پر از غم شد . خاطره غم انگیز روز تشیع جنازه شهید تورانی و با آن صدای گرم نوحه سرائی برادر جانباز حاج مصطفی شیرزاد را کسی فراموش نمی کند . واقعاً برای کسی که این قضیه برای او تازگی دارد قِصه است ،اما برای کسانی که با این شهید بزرگوار مأنوس بودند قُصه است ،لذا پس از اینکه شهید عزیز به جمع خانواده سپاه باز می گردد مأموریت می یابد که دوره اطلاعات را طی کند و برای موفقیت های بعدی از تجربیات علمی نیز بهره مند گردد .لذا پس از خبر چند روز گذشت در جنگل عازم چالوس (منطقه 3 سپاه گیلان و مازندران) می شود که پس از چند روز ماندن ایشان در چالوس مصادف می شود با حمله گروه ضد انقلاب موسوم به "سربداران جنگل" در" آمل" . گروه هائی برای مقابله با این ضد انقلاب از اطراف به منطقه عازم می شوند که گروههای اعزامی به دو دسته تقسیم می شوند .دسته اول چند گروه است به عنوان چکش و گروه دوم سندان عملیات را شروع می کند که گروه شهید طوسی و گروه تورانی و چند گروه دیگر به عنوان گروه چکش عملیات را آغاز می کنند و گروه شهید محمدیان و چند گروه دیگر به عنوان گروه سندان از قسمت برنامه ریزی شده عملیات را پی می گیرند . با غروب افتاب روز 22 آبان ماه 1360 آفتاب عمر شهید محمد تورانی به همراه دوست همرزمش شهید شعبان کاظمی غروب کرده و از جمع پاسداران ساری جدا می شوند و به لقاء حق پیوستند.

جنازه پاک و مطهر شهید کاظمی پس از انتقال به بیمارستان به ساری منتقل می شود و تشیع گردید اما جنازه پاک شهید تورانی همچنان مظلومانه در جنگل "آمل"باقی مانده و به دست ضد انقلابیون کور دل افتاد .از تاریخ شهادت ایشان در 22/8/60 تا مورخه 11/11/60 کسی خبری از جنازه مطهر این شهید نداشت و پس از اینکه ضد انقلابیون موسوم به" سربداران جنگل "حمله به شهر" آمل" را شروع کردند و آن به سر آنها آمد که امام (ره) فرمود :دیدید که مردم" آمل" چه بر سر شما آوردند ،مردم" آمل" و اطراف با همکاری برادران پاسدار و ارتش و بقیه نیروهای مسلح آنها را منهدم کردند ،عده ای از آنها کشته و عده ای هم به اسارت رسیدند و در بازجوئی که از آن مزدوران به عمل آمد معلوم شد آنها جنازه بی جان یا نیمه جان شهید تورانی را گرفتند و پس از جدا کردن سر از بدنش

،جنازه اطهرش را به آتش کشاندند و با راهنمائی آنها تکه هایی از جنازه آن بزرگوار که 2 کیلو هم نمی شد ، روی دست ملائک و دوستان و آشنایان و همرزمان ساروی از مسجد "ساری" به گلزار شهداتشیع گردید .

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

تورجی زاده، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
زندگی نامه شهید محمد رضا تورجی زاده شهید محمد رضا تورجی زاده در سال چهل و سه در شهر شهیدان اصفهان به دنیا آمد . در همان دوران کودکی عشق و ارادت به خاندان نبوت و امامت داشته و با شور وصف ناپذیر در مجالس عزا داری شرکت می نمود . در کودکی بسیار با وقار نظیف و تمیز بوده به گونه ای که در میان همگنان ممتاز بود. ایشان دوران تحصیل را همراه با کار و همیاری در مغازه پدر آغاز نمود . پدرش به دلیل علایق مذهبی برای دوره ی راهنمایی به مدرسه ی مذهبی احمدیه ثبت نام نمود . کلاس سوم راهنمایی شهید مقارن با قیام مردم قم شده بود که شهید با جمعی از دوستان هم کلاسی ،چند نوبت تظاهراتی در مدرسه تدارک دیده و از رفتن به کلاس خودداری کرده بودند . با اوج گرفتن انقلاب ، شهید با چند تن از دوستان فعالیت های سیاسی خود را در مسجد ذکر الله آغاز نمود و در تظاهرات ضد حکومت شرکت می نمود که چند بار مورد ضرب و شتم ماموران قرار گرفت . شب ها را شعار نویسی و چاپ عکس حضرت امام روی دیوار ها اقدام می نمود . با پیروزی انقلاب فعالیت های خود را در مسجد ذکر الله و حزب جمهوری اسلامی و دیگر پایگاه های انقلابی پیگیری نمود . وی که از فعالان مبارزه با گروهک های ضد انقلاب و بنی صدر بود بار ها مورد ضرب و شتم طرفداران بنی صدر و اعضای این گروهک ها قرار گرفت . ایشان به شهید مظلوم بهشتی و آیت الله خامنه ای علاقه ی فراوانی داشتند . شهید تورجی زاده مداحی و روضه خوانی را در دبیرستان هاتف با دعای کمیل آغاز کرد شبهای جمعه در جمع دانش آموزان زیبا ترین مناجات را با خدای خویش داشت . در سال شصت و یک به جبهه عزیمت نمود و در تیپ نجف اشرف به خدمت مشغول شد . و در عملایات های محرم والفجر ها و کربلا ها شرکت نمودند .پس از عزیمت به جبهه در جمع رزمندگان به مداحی و نوحه سرایی پرداخت و بسیاری از رزمندگان جذب نوای گرم و دلنشین او می شدند و در وصیت نامه های خود تقاضا داشتند در مراسم هفته ی آن ها ایشان دعای کمیل را بخوانند . این علاقه و تقاضا های رزمندگان بود که باعث شد ایشان هیئت گردان یازهرا را تاسیس کنند که هر دوشنبه در جبهه در محل گردان و در هنگام مرخصی در اصفهان برگذار می شد . که این هیئت بعد ها به هیئت محبان حضرت زهرا و هیئت رزمندگان اسلام شهر اصفهان

تغییر نام داد. شهید به حضرت زهرا سلام الله علیه علاقه ی وافری داشتند و در غالب مداحی هایشان از مصائب ایشان می خواندند . همچنین ایشان وصیت نمودند که بروی سنگ قبر ایشان بنویسند : یا زهرا ایشان به نماز اول وقت اهمیت فراوانی می دادند . و قران کریم را بسیار تلاوت می نمودند . همیشه دو ساعت قبل از نماز صبح به راز و نیاز می پرداختند . صدای گریه های ایشان بعضا موجب بیدار شدن دیگران می شد . این عبادت و راز و نیاز با معبود تا طلوع آفتاب ادامه داشت . ایشان در جبهه بار ها مجروح شدند به گونه ای که در میان دوستان به شهید زنده معروف شدند . و هر بار پیش از بهبودی کامل باز به جبهه عزیمت کردند . سر انجام این مجاهد خستگی ناپذیر در پنجم اردیبهشت سال شصت و شش در ارتفاعات شهر بانه در استان کردستان در ساعت هفت و سی دقیقه صبح حین فرماندهی گردان یا زهرا در سنگر فرماندهی به شهادت رسیدند . جراهتی که موجب شهادت ایشان شد همچون حضرت زهرا بود : جراحاتی بر پهلو و بازو و ترکش ها یی مانند تازیانه بر کمر ایشان منابع زندگینامه پایگاه شهید محمد رضا تورجی زاده:

توسلی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده ناو گروه از ناوتیپ13 امیرالمومنین(ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه
پاسدار شهید غلامحسین توسّلی فرزند محمّدحسن و بدری‌خانم در تاریخ 14/11/1344 در خانواده‌ای متدین و پرهیزکار به عنوان ششمین و آخرین فرزند خانواده، در روستای بحـیری دیده به جهان گشود. شهید در کودکی بسیار پر جنب و جوش بود و بهرة بالایی از هوش و کیاست داشت و تحت تأثیر تربیت ارجمند خانوادگی، خلقیات فردی و اجتماعی‌اش منطبق بر آموزه‌های ارزندة اسلامی، ساخته و پرداخته گردید. او در سال 1351 راهی دبستان شفیق شهریاری در زادگاه خود شد و تحصیلات ابتدایی را در شهریورماه سال 1358، به پایان رسانید. به دلیل عدم وجود مدرسة راهنمایی در روستای بحـیری، او ناگزیر شد جهت ادامة تحصیل، در مدرسة راهنمایی شهید آستروتین خورموج ثبت نام نماید. وی به مدت دو سال، پایه‌های اول و دوم راهنمایی را با رفت و آمدِ روزانه ازروستای بحـیری تا شهر خورموج ودر فقر شدید مالی گذرانید. پس از آن علیرغم اشتیاق فراوان به علم‌آموزی، غالباً به دلیل عدم توانایی در تأمین مخارج تحصیل و مشکلات خاصّ تحصیل در خارج از روستای محل سکونت، به ناچار ترک تحصیل نمود. شهید پس از ترک تحصیل، بیش از پیش به خصوص در کار کشاورزی به کمک پدرش پرداخت و بدین ترتیب توانست او را در تأمین معیشت زندگی، به نحو مؤثّری یاری رساند. در این هنگام او نوجوانی شانزده ساله بود و وقایع زمان خود به خصوص پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و تحمیل جنگ ظالمانة عراق علیه میهن عزیز اسلامیمان را به خوبی درک می‌کرد. در حالیکه فقط شانزده سال داشت، تصمیم به حضور در میدانهای نبرد حق علیه باطل گرفت، به همین خاطر در تاریخ 14/12/1360 عازم کازرون شد و به مدّت پانزده روز آموزش جبهه را در پادگان آموزشی شهید دستغیب این شهر گذرانید. سپس از تاریخ 1/1/1361 تا 12/1/1361 در جبهة شوش حضور یافت و آموزشهای عملی نبرد جنگی را نیز به خوبی آموخت. پس از پایان آموزش که مجموعاً 28 روز به طول انجامید، بدون اینکه مرخّصی بگیردو به منزل بازگردد، از کازرون، مستقیماً عازم جبهه و مناطق عملیاتی فتح المبین شد و در این

عملیات پیروزمندانه به عنوان تک‌تیرانداز شرکت کرد. شهید پس از گذشت نزدیک به چهار ماه دوری از خانه، در مورّخة 20/03/1361 به خانه بازگشت. پس از بازگشت از جبهه، با علاقه و اشتیاق فراوانی که به سپاه داشت، به عنوان نیروی ویژه، وارد این نهاد مقدّس انقلابی گردید و سپس برای دومین بار، در قالب طرح لبیک یا امام، در مورّخه 29/4/1361، عازم جبهه شد و تا مورّخة 11/7/1361 به عنوان تک‌تیرانداز در جزیرة مجنون، دوشادوش رزمندگان اسلام با دشمنان جنگید. پس از آن به خورموج بازگشت. در این هنگام نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در حال شکل‌گیری بود و شهید توسّلی مقارن با زمان تشکیل این نیرو، جهت گذراندن آموزشهای ویژة مبارزه با قاچاقچیان به جزایر شمالی خلیج فارس و بندرعبّاس اعزام شد و مدتی را نیز در آنجا به انجام خدمت پرداخت. پس از اتمام این مأموریت، عضویت او از نیروی ویژه به نیروی رسمی ارتقا یافت و بدین ترتیب در مورّخة 17/7/1362، به استخدام رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. او پس از استخدام رسمی در سپاه، در واحد تبلیغات بسیج سپاه خورموج مشغول به خدمت شد و اندکی بعد، در تیپ المهدی(عج) از لشکر 19 فجر، فرماندهی گروهان را عهده‌دار گردید و به همین خاطر آموزشهای لازم را از مورّخة 19/9/1362 تا مورّخة 7/10/1362 در پادگان آموزشی شهید دستغیب کازرون فرا گرفت. او در کسوت پاسدار رسمی ، مأموریتهای مختلفی را چه در داخل و چه در خارج از استان انجام داد و شایستگی های فوق‌العادة خود را بیش از پیش به منصة ظهور رسانید. او با نهادهای انقلابی نیز همکاری و مساعدت فراوانی داشت که در این راستا می‌توان به مشارکت او با کمیتة عمران جهاد سازندگی در چندین طرح عمرانی اشاره نمود. پس از حدود دو سال دوری از میدانهای نبرد، بار دیگر در مورّخة 1/7/1364، داوطلبانه عازم جبهه‌های جنوب شد و در ابتدا به مدت دو هفته در ناوتیپ امـیرالمؤمنین(ع) آموزشهای لازم را در زمینة جنگ دریایی فرا گرفت و پس از اتمام آموزش و کسب مهارتهای لازم، در تیپ 9 بدر وابسته به مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق، مأمور به خدمت شد و در طی این مأموریت، تجربیات ارزنده‌ای در زمینة نبرد آبی ـ خاکی و رزم دریایی کسب کرد؛ تجربیاتی که بعدها در نبرد دلاورمردانه‌اش با آمریکای جنایتکار در خلیج فارس به خوبی از آن بهره برد. با شروع عملیات عاشورای 4، به عنوان قایقران در آن شرکت کرد و پس از پایان عملیات، جهت آموزش مربیگری نظامی به تهران اعزام گردید و به مدت سه ماه این دوره را نیز با موفّقیت سپری نمود. پس از اتمام دورة مذکور، تنها به مدت 24 ساعت به خانه بازگشت و مجدّداً راهی میدانهای نبرد حق علیه باطل شد و به عنوان فرماندة گروهان در محور عملیاتی دریاچة نمک، در عملیات پیروزمندانة والفجــر8

شرکت جست. در این عملیات به محاصرهٔ نیروهای عراقی درآمد و تا سرحد شهادت پیش رفت اما با رشادت و مردانگی تمام، موفّق شد محاصرهٔ دشمن را شکسته، خود را نجات دهد. شهید توسّلی، در عرصهٔ جنگهای دریایی حالا دیگر به تجربیات ارزنده‌ای دست یافته بود و به همین خاطر به عنوان مدرّس و متخصّص در تاکتیکهای نظامی، تخریب، نقشه‌خوانی و قطب‌نما، به آموزش نیروهای اسلام پرداخت و به آنان اصول و مبانی یک جنگ دریایی را آموخت. مدت اندکی بعد از آموزش دادن نیروها، عملیات کربلای4 آغاز گردید و شهید در گروهان ضد زره و با مسؤولیت آرپی‌جی‌زن در این عملیات شرکت نمود. او در این عملیات با کمال شجاعت و دلاوری، سنگرها و تانکهای دشمن را منهدم و تجمّعات آنان را تار و مار می‌کرد. در همین عملیات و در منطقهٔ فاو، دچار موج‌گرفتگی ناشی از انفجار خمپاره شد و بر اثر اصابت ترکش خمپاره، شدیداً مجروح گشت و به بیمارستان شهید بقایی اهواز انتقال یافت و مدتی را جهت مداوا در آنجا گذرانید. پس از کسب بهبودی نسبی، بار دیگر راهی میدانهای نبرد شد و به رزم بی‌امان خود، علیه دشمنِ متجاوز ادامه داد. در اواخر شهریورماه 1365 بود که از جبهه‌های جنوب به جزیرهٔ مهم و استراتژیک خارک منتقل گردید و در آنجا به آموزش نیروهای بسیجی در زمینهٔ جنگ دریایی پرداخت.
پس از آن به ویژه از تاریخ 28/6/1365 به بعد، حضوری دائمی در نبردهای دریایی با آمریکای جهانخوار داشت و در جریان انفجار نفت‌کش کویتی بریجتون، از همرزمان و همراهان سردار شهید مهدوی بود و پس از این رخداد بود که به زیارت امام امّت (ره) نائل آمد.شهید توسلی در شامگاه روز 16/7/1366 که به عنوان سکاندار ناوچهٔ طارق و به فرماندهی سردار شهید نادر مهدوی در عملیات مقابله به مثل با متجاوزان آمریکایی شرکت کرده بود، پس ار بیست دقیقه نبرد جانانه، هدف اصابت آتش‌باری بالگردهای MS6 آمریکایی قرار گرفت و جسم پاک و مطهرش به ابدیت پیوست و روح بی قرار و متلاطمش در جوار قرب الهی آرام گرفت.
در جریان تشییع جنازهٔ سردار شهید نادر مهدوی، لباس پاسداری شهید توسلی به عنوان یادگار جسمِ به ابدیت‌پیوسته‌اش در مزاری نمادین، به صدف خاک سپرده شد.
شهید فردی بسیار خوشرو بود. کسی از مصاحبت با او سیر نمی‌شد چون بسیار خوش‌صحبت و شیرین‌بیان بود. همواره با روحیه‌ای باز و گشاده با مردم برخورد می‌کرد و در رفتارش ذرّه‌ای کـبر و خودبزرگ‌بینی دیده نمی‌شد. از خصوصیات بارز او شوخ‌طبعی او بود که جذّابیت خاصی به خلق و خوی او بخشیده بود. البته شوخ‌طبعی او، همراه و توأمان با متانت بود و بسیار مختصر و حساب‌شده مـزاح می‌کرد و سعی می‌نمود از این طریق،

گرفتگی و کدورت را از روابط اجتماعی خود با دیگران زایل سازد و در این زمینه بسیار هم موفّق بود.
فردی بود بزرگ‌منش و با سعة صدر؛ به همه اعم از کوچک و بزرگ، احترام می‌گذارد و با آنان گرم می‌گرفت. هیچ‌کس را از خود آزرده نمی‌ساخت. بسیار صبور و پرحوصله بود و به خستگی ناشی از کار، اعتنایی نمی‌کرد.
شهیدتوسلی، به خواندن نمازاول وقت، بسیار مقید بود. این خصلتِ شهید، آنچنان بارز بود که به خاطر آن، نزد خانواده، دوستان و همکاران، زبانزد شده بود. با اینکه در کسوت پاسدارِ رسمی، مشغولیتهای فراوانی داشت و همواره پرمشغله بود، اما موقع فرا رسیدن وقت نماز، دست از هر کار و فعالیتی می‌کشید و با روحیه‌ای شادمان و بشّاش، به ادای این فریضة بزرگ دین می‌پرداخت. یکی از همکارانش در سپاه ناحیة دشتی می‌گوید: «یادم هست زمانی که شهیدتوسلی در واحد بسیج سپاه خورموج، خدمت می‌کرد، مسؤولیت تبلیغات را به عهده داشت و اکثر اوقات، در کنار دستگاه تکثیر دیده می‌شد. در تمام مدتی که همکار او بودم، به یاد ندارم که حتی یک‌بار، نمازش را به خاطر کار، به تأخیر انداخته باشد؛ به عنوان مثال، مواقعیکه مشغول تکثیر بود، اگر حتی در وسط کار، صدای اذان را می‌شنید، بی‌هیچ اتلاف وقت، دست از کار می‌کشید و خود را جهت ادای فریضة نماز آماده می‌کرد.» آقای حیدر توسلی، برادر شهید نیز در این‌باره می‌گوید: «برادرم همیشه نماز را اول وقت و در مسجد به جای می‌آورد و به ما نیز کراراً توصیه می‌نمود که اینگونه باشیم.» مادر شهید هم دراین‌باره می‌گوید: «فرزندم دارای روحیات مذهبی بزرگی بود. او نماز را در مسجد می‌خواند و تقید بالایی به خواندن نماز اول وقت داشت.»
شهیدتوسلی در کارهای عام‌المنفعه نیز حضور پررنگی داشت. به عنوان مثال، با مشاهدة مشکل بزرگ کم‌آبی در روستای خود، مبادرت به احداث یک‌باب آب‌انبار نمود که هم‌اکنون، به عنوان باقیات‌الصّالحات، از وی به یادگار مانده است. از دیگر اقدامات مهم او، راه‌اندازی کتابخانة مسجد روستا است. پس از احداث مسجد روستای بحیری، شهیدتوسلی با بینش عمیق و آینده‌نگر خود، وجود کتابخانه در مسجد را ضروری دید. لذا نسبت به راه‌اندازی و تجهیز آن، همّت گماشت و با شور و اشتیاق فراوان، تمام کارهای مربوط به آن را به تنهایی انجام داد. شهید، به لحاظ اجتماعی بسیار فعال بود.
در مواقع تشییع جنازة شهدا، از کسانی بود که بیشترین مشارکت را در غسل و تکفین و تدفین شهدا انجام می‌داد. در جریان شهادت دوست صمیمی‌اش شهید غلامحسین قامشی‌پور، در حالیکه هنوز هیچکس حتی والدینش از شهادت آن شهید اطلاعی نداشتند، او خبردار شده بود. به همین منظور با اینکه سراسر وجودش را اندوه و غم فراگرفته بود، به

تنهایی مبادرت به آماده کردن مقدمات تشییع جنازه و بزرگداشت آن شهید کرد و در این راه، بسیار زحمت کشید. از آرزوهای قلبی شهید توسلی، شهادت در راه خدا بود که خداوند بزرگ نیز این آرزوی او را که به راستی مستحق آن نیز بود، برآورده ساخت.
شهیدتوسلی، اهل ورزش هم بود و در تیم فوتبال روستا عضویت داشت. حضور او در میدانِ بازی، گرمی و صفای خاصی را به فضای بازی می‌بخشید. چرا که فردی خوش‌خلق و شوخ‌طبع بود و با صحبتهای شیرین خود، همه را به وجد می‌آورد. تک تک بازیهایی که او در آن حضور داشت، هم‌اکنون برای دوستان و همبازیهای وی، دنیایی از خاطره است که در اذهان آنان به یادگار مانده است.
شهیدتوسلی، در تمام مراسمات انقلابی و مذهبی حاضر بود و شرکت در آنها را بر خود، فرض می‌شمرد. او خود، از برگزارکنندگان مراسمات مختلف انقلابی بود و در همة آنها، حضور پرشوری داشت. مادر شهید در خصوص حضور ایشان در برنامه‌های مذهبی می‌گوید: «فرزندم، از محبان و دوستداران اهلبیت(ع) بود. سابقاً در روستای ما مسجدی وجود نداشت که در آن مراسم عزاداری برای اهلبیت(ع) شود. لذا در ایام محرم و صفر به طور مرتب به روستاهای همجوار می‌رفت و در دستجات عزاداری حضور پیدا می‌کرد.»
از خصوصیات بارز شهیدتوسلی، بی‌باکی و شهامت بالای او بود. او تا زمان شهادت، در عملیاتهای مختلفی شرکت کرد و شرایط جنگی بسیار سخت و دشواری را تجربه نمود. شرایط جنگی جبهه و هنگامه‌های نفسگیر نبرد نظامی، ذرّه‌ای هراس در دل او ایجاد نمی کرد و او همچون شیر می‌غرّید و چون کوهی سترگ، در برابر حملات دشمن می‌ایستاد. یکی از همرزمان شهید در عملیات بدر، نقل می‌کند که در این عملیات، شهید توسلی قایقران بود. در آن زمان هیجده سال داشت. آنچه که واقعاً قابل توجه است، این است که به تنهایی و در دل شب، در بین نهرها در حالیکه در نزدیکی دشمن بود و هرآن، احتمال می‌رفت که دشمن به او کمین نماید، با قایق حرکت می‌کرد و به نیروهای حاضر در خط مقدم، کمک می‌رساند.
مادر شهید می‌گوید: «یک‌بار غلامحسین، همراه با برادرش به جبهه رفته بود. برادرش مسؤولیت توزیع غذا بین نیروها را به عهده داشت. در هنگامی که او مشغول غذا دادن به نیروهای رزمنده بوده، یک مرتبه تمام منطقه، هدف گلوله‌باران سنگین دشمن واقع می‌شود. برادر شهید خیلی می‌ترسد ولی خود شهید، با روحیه‌ای قرص و محکم به او می‌گوید: اصلاً نترس و نباید بترسی؛ در اینجا ترس، معنا ندارد؛ ما خودمان را برای مقابله با هر حمله‌ای آماده کرده‌ایم.»
شهید، تمام زندگی خود را وقف خدمت به انقلاب، امام و ارزشهای والای

انقلاب اسلامی کرد. از خدمت در سپاه، احساس رضایت و آرامش خاصی می‌نمود و تمام مشکلات و خستگی‌ها را در این‌راه، با همة وجود به جان می‌خرید. او از روزی که به عضویت بسیج درآمد، تا روزی که به شهادت رسید، لحظه‌ای از انجام فعالیتهای انقلابی نیاسود. حضرت امام(ره) را به عنوان الگو و مراد خود مراد خود می‌دانست و سمت و سوی زندگی خود را متناسب با منویات آن بزرگوار تنظیم می‌کرد. بعد پیروزی انقلاب تا زمان شهادت، از مهمترین معیارهای دوستی و رفاقتش با افراد، میزان وفاداری آنان به امام و انقلاب بود و از کسانیکه میانة درستی با انقلاب عزیز اسلامی و ارزشها و آرمانهای والای آن نداشتند، دوری می‌جست.

منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید بوشهر،مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهید

توسلی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد توسلی : قائم مقام فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پاوه
آنچه از محمد در اذهان دوستان و همرزمانش باقی مانده، آنقدر مختصر و اندک است که چه بسا ممکن است بخش بسیار کوچکی از ابعاد وجودی او را نیز روشن نکند. اغلب دوستان وی یا به شهادت رسیده اند و یا نشانی از آنان نیست، اما نتوانستیم از این اندک نیز بی تفاوت بگذریم.
"محمد توسلی" در سال 1333 در "تهران" به دنیا آمد و در هشتم مهر ماه سال 1359 در تنگه گاران – محور مریوان – به دست شقی ترین افراد به شهادت رسید و مقدر این شد که چون دیگر همسفران سبکبا رش «سید ولی جناب غلامرضا قربانی مطلق، علیرضا مهر آیینه، علیرضا ایران دوست، احمد چراغی، عثمان فرشته. .. ستاره درخشان خیل شهدای گمنام این مرز و بوم باشد. از محمد توسلی بدون ذکری از حاج احمد متوسلیان نمی توان سخنی گفت. اولین روزهایی که محمد را شناختم در کنار حاج احمد بود. از زمانی که در سپاه خردمند – پشت لانه جاسوسی – از اعضای تیم غلامعلی پیچک بود، تا زمان شهادت محمد، بسیار کم پیش می آمد که این دو از هم جدا باشند. محمد از بچه های با حال خانی آباد بود؛ قد بلند، هیکل ورزیده و چهره جذابی داشت؛ با آن موهای مجعد و در هم بر همش، ریش انبوه و چشمان درشت و نافذش، در همان نگاه اول مرا هم شیفته خودش کرد.
زیاد طول نکشید که با او صمیمی شدم و فهمیدم در 16 سالگی، پدرش را از دست داده و از آن زمان تنها نان آور خانواده 5 نفرشان بوده و ضمن کار در مغازه شیشه بری، به درسش هم ادامه داده است و در حال حاضر، دانشجوی رشته عکاسی و طراحی دانشگاه تهران است. برایم تعریف کرد که در روزهای انقلاب، هنگام پخش اعلامیه و شعار نویسی، بارها تا مرز دستگیری توسط مامورین رژیم پیش رفته و چطور با زحمت از دست آنان فرار کرده و در ایام پس از ورود حضرت امام در درگیری مسلحانه با سربازان گارد شاهنشاهی به شدت مجروح شده است. می گفت که از اولین روزهای تشکیل سپاه وارد آن شده و در دوره اول با برادر احمد آشنا شده است و حسابی با هم رفیق هستند. خیلی به حاج احمد علاقه داشت و از اخلاق و روحیه او تعریف می کرد. یک کلام، عاشقش بود.

در سنندج، بانه، بوکان و پاوه با هم بودیم ولی نکته قابل ذکری از آن ایام در خاطرم نیست، الا اینکه همیشه به ارتباط تنگاتنگی که بین او و حاج احمد بود، غبطه می خورم.
بعد از اینکه حاج احمد برای اولین بار فرماندهی گروهی از نیروهای سپاه را بر عهده گرفت، محمد حکم دست راست او را داشت تا زمانی که از پاوه به سمت مریوان حرکت کردیم.
یادم می آید خدا بیامرز، صبح روز شهادتش به جنگلهای اطراف نگاهی طولانی کرد و گفت: فلانی، امروز این جنگل ها یک جور عجیبی چشمک می زند. پس از پاکسازی شهر حاج احمد فرمانده سپاه مریوان شد و محمد توسلی هم مثل همیشه معاون و دست راست او.
اولین عملیاتی که پس از استقرار در پاوه، انجام دادیم «عملیات نور یاب» بود. با هدف آزاد سازی قلعه ای به همین نام، فرماندهی این عملیات را محمد برعهده گرفت.
فراموش نمی کنم که وقتی بعد از چند ساعت درگیری، روی قله مستقر شدیم، پیاده هایی که با ما بودند، غنائم باقی مانده را روی دوش گرفته و راه افتادند به سمت عقب. محمد عصبانی شد و گفت: کجا راه افتادین؟ الان این لا مذهب ها برمی گردن... هر چه گفت نروید، فایده ای نکرد، می گفتند: ما با برادر احمد هماهنگ کرده ایم، شما قلعه را حفظ کنید، ما باید برویم عقب؛ و رفتند.
محمد بیسیم را برداشت و با حاج محمد تماس گرفت، عادت داشت تند تند صحبت کند، با عصبانیت و تندی چند تایی تیکه به پیاده ها انداخت و گفت: برادراحمد! این فلان فلان شده ها اومدن پایین، همه چیز را هم برداشتند، با خودشان بردند. گفتند که شما گفتید.
حاج احمد هم جوش آورد و داد زد: من نگفتم، الان هم می آیم بالا خدمت این ترسوها می رسم. محمد گفت: نمی خواهد شما بالا بیایید، الان است که ضد انقلاب برای پس گرفتن قله با ما درگیر شود، شما پایین بمانی بهتر است، ما هم یک فکری می کنیم. بعد برگشت و رو به ما گفت: چیکار کنیم بچه ها؟ با این وضعیت بمونیم، یا برگردیم پایین؟ سید رضا دستواره با بی خیالی گفت: کی حال داره این همه راه را برگرده عقب، می مونیم؛ آخرش یک چیزی می شه دیگه. در همین حین ضد انقلاب ما را زیر آتش گرفت، چند نفری بیرون آمدیم و به طرفشان تیراندازی کردیم. بعد از مدتی یک دفعه تیراندازی آنها قطع شد. همانطور که در تاریکی شب حرکت می کردیم، محمد گفت: احتمالا ما را دور زده اند، حواستون حسابی جمع باشه. توی کوه و کمر همین طور بدون اینکه حتی جلوی پایمان راببینیم، جلو می رفتیم و گه گاه رگباری به رویشان شلیک می کردیم، در همین حال یکبار دیگر محمد با خنده گفت: راستی بچه ها یعنی بهشت اینقدر می ارزه که

ما داریم توی این سرما و کوه و کمر دنبالش می گردیم؟ هیچ وقت آن شب را از یاد نخواهم برد. مدتی بعد متوجه شدیم، همان شب با تیراندازی های ما یکی از سرگردان ضد انقلاب به صورت اتفاقی کشته شده و بقیه هم بعد از مرگ او فرار کرده اند و ما از خطر محاصره و قتل عام نجات پیدا کرده ایم.
نماز شب خواندن های محمد را فراموش نمی کنم. توی جمع بچه های آن زمان، محمد تنها کسی بود که خیلی نماز شب می خواند و معنویتش از همه بچه ها بیشتر بود. با این حال وقتی طی روز او را می دیدی با شوخی کردن و تو سر و کله بچه ها زدن، به همه روحیه می داد؛ توی حیاط سپاه دنبال هم می کردیم و مثل بچه ها از در و دیوار بالا می رفتیم. در آن لحظات از یاد نمی بردیم که این محمد، همان کسی است که در همه عملیات ها و درگیری ها با ضد انقلاب نفر اول ستون است و در اقتدار و روحیه تفاوت چندانی با حاج احمد ندارد. یک دفعه برمی گشت و می گفت: من دلم هوس جوجه سوخاری کرده، بریم دلی از عزا در بیاریم.
و در آن ناامنی و خطر حاکم بر کردستان، سه چهار نفری راه می افتادیم از مریوان می رفتیم کرمانشاه و به قول محمد جوجه سوخاری را می زدیم تو رگ و بر می گشتیم. محمد بیشتر حقوقش را برای خانواده اش می فرستاد و باقی مانده آن را این گونه برای بچه ها خرج می کرد.
یکبار پایش مجروح شد و یک بار هم دستش، ولی حاضر به ترک منطقه نمی شد. مادرش هر بار که برمی گشت خیلی به او اصرار می کرد که در تهران ماندگار شود تا یک دختر خوب برایش پیدا کند و دامادی او را ببیند. او هر بار وعده بازگشت قریب الوقوع خود را می داد. خاطر مادرش را خیلی می خواست و بالاخره برای این که دل مادرش نشکند، قبول کرد اما در آن هنگام حاج احمد از او خواست تا یک بار دیگر با هم به مریوان بروند و محمد هم آمد و این بار...
هر وقت فشار کار خسته اش می کرد و یا از موضوعی عصبانی می شد اخمهایش را در هم می کشید و می گفت: آه، شیطون می گه همشون رو ول کن برو زن بگیر و خنده ملایمی صورت پر هیبتش را تلطیف می کرد.
زمانی که برای اعضای خانواده اش مشکلی پیش می آمد غم وجودش را فرا می گرفت و می گفت: فلانی، اینها دست من به امانت سپرده شده اند، فکر نمی کنم تا به حال امانت دار خوبی برایشان بوده باشم.
روز های آخر حسابی عوض شده بود. آرامش عجیبی در تمام رفتار و اعمالش دیده می شد، یک بار به خود گفتم: محمد چی شده، نکنه قراره زن بگیری که اینقدر تو خودت هستی؟ و او در پاسخ تنها می خندید.
بعد از این محمد را تنها نیمه شب ها هنگامی که به آرامی برمی خاست و در گوشه ای نماز می خواند، می دیدم. دائما در حال تردد در محور و

سرکشی به نیروها بود، تا اینکه روز هشتم مهر ماه قرار شد یک ستون نظامی از مریوان به کرمانشاه برود. حاج احمد، محمد را به همراه تعدادی از ارتشی ها و چند نفر از پاسداران برای تامین جاده فرستاد، محمد آن روز حال عجیبی داشت، از صبح خنده از لبش محو نشده بود. حرف های عجیبی می زد. حرف هایش دقیق در خاطرم نیست اما خوب به یاد دارم که آن روز هنگام خداحافظی با او، از حرف زدن و شوخی هایش نگرانی بی سابقه ای وجودم را فرا گرفت. یک دفعه هوس کردم او را در آغوش بگیرم و ببوسم، اما خجالت کشیدم و به بوسه ای در پیشانی اش اکتفا کردم. با این وجود، زمانی که خبر کمین زدن به نیروها در تنگه گاران و اینکه تعداد شهدا قابل توجه است در شهر پیچید، اصلا به فکر محمد و اینکه ممکن است برای او اتفاقی افتاده باشد، نیفتادم.
وقتی وانتی که حامل شهدا و مجروحین بود سر رسید، خود را به بیمارستان رساندم تا برای تخلیه و انتقال آنان کمک کنم. منظره جان سوزی بود. شهدا و مجروحین را با عجله روی هم انداخته بودند و خون از قسمت بار وانت سرازی بود.
یک به یک شروع کردیم به انتقال شهدا؛ دو الی سه پیکر بیشتر نمانده بود که متوجه جسم بی جان محمد شدم که کف وانت دراز شده و تمام صورت و محاسنش را خون پوشانده بود. روی جسد خم شدم تا از اشتباه خود مطمئن شوم ولی همان طور خشکم زد تا اینکه صدای یکی از برادران مرا به خود آورد. دیگر نتوانستم بایستم و همان جا کف وانت نشستم. نمی دانم چه کسی مرا پایین آورد و برد جلوی در ورودی بیمارستان نشاند، و چه مدت بهت زده سر به دیوار گذاشته بودم. گوشم پر بود از صدای هیاهو و گریه که ناگهان کسی در حالی که با دست بر سرش می زد یا حسین گویان و به سرعت از مقابلم گذشت و وارد بیمارستان شد. حاج احمد بود، برگشت. بلند و محکم گفت: محمد شهید شده. بغضم ترکید.
حاج احمد همان جا به دیوار تکیه داد و نشست، سرش را میان دستش گرفت و بلند ناله کرد. من برای اولین بار بود که گریه او را می دیدم؛ بی پروا هق هق می کرد. به کمک چند نفر از بچه ها بلندش کردیم؛ نمی توانست سر پا بایستد، دائم می گفت: محمد! جواب مادرت را چی بدم.
و یک دفعه خودش را از دست ما رها کرد و به سمت سردخانه دوید.
هنگامه عجیبی بود، هر کس در گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و زاری می کرد. احمد دست برد و کشوی سردخانه را بیرون کشید، تمام شهدا را به دلیل کمبود جا روی هم گذاشته بودیم و محمد هم در بین آنها بود، دستانش را بر دور آنها حلقه کرد و سرش را روی صورت محمد گذاشت و بلند و سوزناک گریه کرد. همه گرد سردخانه جمع شده بودیم، حتی کردهایی که آنجا بودند با دیدن این صحنه به ما پیوستند و همگی با هم اشک می

ریختیم. دیگر هیچگاه ندیدم که احمد برای شهادت کسی چنین کاری را تکرار کند. با وجود اینکه همیشه به ما تذکر می داد برای شهدا در مقابل مردم محلی گریه نکنیم آن روز بی ملاحظه بر پیکر خونین محمد نوحه سرایی کرد و اشک ریخت.
هنگام خروج از بیمارستان چشم حاج احمد به جنازه محمد چهار چشم افتاد. یکی از سرکردگان ضد انقلاب که در جریان همین کمین کشته شده بود که گوشه حیاط بیمارستان درازش کرده بودند، در حالی که با دستش جلوی دهان و بینی خود را گرفته بود، رفت بالای سر جسد او و نگاهی به آن انداخت، نفرت و انزجار را به راحتی می شد از چشمانش خواند، برگشت رو به ما و گفت: اگه کسی جنازه این بی دین را ببرد به سردخانه ای که محمد آنجاست، با من طرف است. ولش کنید همین جا، خوراک سگها شود این بی شرف.
بعد از آن هر بار به تهران می آمدیم و به بهشت زهرا می رفتیم، حاج احمد بر مزار محمد می رفت و آرام اشک می ریخت، به خصوص آخرین مرتبه ای که پیش از سفر بی بازگشتش به لبنان به بهشت زهرا رفتیم، مدت زیادی در کنار قبر او زانو زد و گریه کرد.
حالا هم هر وقت دلم برای حاج احمد با محمد تنگ می شود، سری به قطعه 24 می زنم و با محمد درد دل می کنم، شاید احمد هم در کنار او باشد. منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

توفیقی، سعید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حضرت رسول(ص) تیپ 39بیت المقدس (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید حاج «سعید توفیقی »در سال 1327 در روستای« اشکفتان »از توابع بخش« نران»درشهرستان« سنندج» به دنیا آمد .تا پایان مقطع ابتدایی درس خواند .در همان دوران پدر بزرگوار خود را از دست داد وبا این که نوجوانی بیش نبود، نان آور خانواده شد .بعد ها در شورای روحانیت شعبه شهرستان سنندج به فرا گیری علوم اسلامی پرداخت . او در حد سطح دردروس حوزوی به تحصیل می پردازد و به علت علاقه ای که به کارهای نظامی داشت وارد ارتش می شود . اوبعد از ورود به ارتش به خاطر مشاهده اوضاع نا بسامان کشور و وجود ظلم و اختناق در جامعه به مشاجره و برخورد با فرماندهان ارتش و مسئولین نظامی رژیم می پردازد و چون نمی تواند فشار روحی ناشی از اعمال خشونت رژیم شاه، با مردم ستم کشیده را تحمل نماید به کشور عراق پناهنده می شود اما دولت عراق از پذیرفتن او خود داری کرده و او راتحویل مقامات دولت ایران می دهد.
او به چهار سال زندان محکوم می شودودر زندانهای مخوف ستمشاهی شکنجه های زیادی را متحمل می شود . شعله های فروزان انقلاب که افروخته می شود او به مبارزین می پیوندد وبرعلیه حکومت ظلم وجور به مبارزه بر می خیزد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پیدایش گروهک های ضد انقلاب در «سنندج» به مقابله با آنان پرداخت . بعد از تا سیس سازمان پیشمرگان مسلمان کرد شاخه سنندج مسئول اطلاعات آن سازمان شدو در سال1361 که بسیج مستضعفین در سراسر کشور به سوی تشکل و نظم خاصی پیش می رفت ؛مسئولیت بسیج بازار شهرستان «سنندج »راپذیرفت .در سال 1363 به میدان جهاد باز گشت و برای پاکسازی روستاهای سنندج از لوث نیرو های ضد انقلاب قدم پیش گذاشت. در سال 1366 به سمت فرماندهی گردان ضربت حضرت رسول (ص)شهرستان «سنندج» منصوب شد .در سال 1368 با توجه به وفور تجارب کاری و نیز وجود ارتباط معنوی با مردم از سوی سپاه به فرمانداری شهرستان «سنندج »ماموریت یافت و مسئول رسیدگی به شکایات مردم در آنجا شد در تاریخ 7/7/69 هنگامی که از فرمانداری

برمی گشت جلوی در منزل خود توسط نیرو های ضد انقلاب ترور شد و به شهادت رسید .از شهید توفیقی یک فرزند دختر و یک فرزند پسر به یادگار مانده است .مزار مطهر شهید در بهشت محمدی «سنندج»می باشد.
اولین خصیصه ای که با شنیدن نام حاج« سعید »در ذهن همه کسانی که او را می شناختند متواتر می شود، مهربانی و سادگی اوست .حاجی بسیار ساده و بی تکبر بود .با همه به نرمی و عطوفت رفتار می کرد .کمترکسی ازاو ناراحتی به یاد دارد. خیر خواه بود و از اینکه دوستان و همرزمان اوبه پیشرفتی دست می یافتند احساس خوشحالی می کرد . قبل از شهادت او، تعدادی از همرزمانش راهی دانشگاه شده بودند؛ از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . مبارزی شجاع و رشید بود او نه تنها یک مبارز ورزمنده بود بلکه هنرمندی با ذوق و احساس بود که دارای آثار زیبا و دل انگیز ونقاشی های زیبایی است که روحیه عرفانی و معنوی حاج سعید سر چشمه می گیرند .او قهرمان جبهه های نبرد بود ,شلمچه را می شناخت ،سنگرهای بانه و مریوان و نیز کوههای سر به فلک کشیده کردستان به شجاعت و اخلاص حاجی ایمان داشتند .خاکریز هاو سنگر ها با آوای دلنشین قرآن او آشنا بو دند .حاجی مرد مبارزه و عشق به مردم بود ؛هر جا که می رفت اخلاص و صداقت به یاری او می شتافت .حاجی در روستا ها هم رزمنده بود و هم مربی ؛او سنگر ها و مقر های مبارزه را به کلاس های درس مبدل کرده بود .از خدمت به محرومان دریغ نمی ورزید ؛از تلاش برای احداث حمام ،مدرسه؛لوله کشی آب و برق رسانی گرفته تا رسیدگی به امور بهداشت مردم جزو وظایف او شده بود. همیشه بخشی از وقت خود را صرف همکاری با جهاد سازندگی می کرد .او خود روستایی بود ؛به روستایی بودن افتخار می کرد و درد روستاییان را می فهمید . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

توکلی خواه، حسینعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینعلی توکلی خواه : فرمانده گردان الحدید تیپ 21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دوازدهم فروردین ماه سال 1337 در روستای دوله چشم به جهان گشود. بسیار خوش روزی و کودکی آرام و مظلوم بود.
غلامحسین توکلی خواه (پدرش) می گوید: «در دوران کودکی، وقتی به مسجد می رفتم همراه من می آمد، وضو می گرفت و نماز می خواند.» در حدود نه سالگی شروع به خواندن نماز کرد.
دوره ی ابتدایی را به پایان رساند و بعد برای کمک به خانواده اش ترک تحصیل نمود. سپس به کشاورزی و بعد به شغل بنایی پرداخت تا کمک پدرش باشد. در کارهای کشاورزی به پدرش و در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد.
به پدر بزرگش بسیار علاقه داشت. به پدر و مادر، خواهر و برادر بزرگترش و نیز بچه های کوچکتر از خودش احترام می گذاشت. هنگام صحبت کردن با والدینش بسیار آرام سخن می گفت و صدایش را بلند نمی کرد. دوست داشت همیشه خانواده اش خوشحال و شاد باشند.
مریم توکلی خواه (خواهر شهید) می گوید: «به کتاب خواندن بسیار علاقه داشت و ما را هم به خواندن کتاب تشویق می کرد. برای من کتاب قصص الانبیا خرید تا بخوانم.»
اوقات فراغت به مسجد و یا حرم مطهر امام رضا (ع) می رفت.
کتاب های شهید مطهری را مطالعه می کرد. و بیشتر اوقات برای ثواب بیشتر از منزل تا حرم را پیاده می رفت. خادم افتخاری مسجد بود. معمار بود و در عرض سی روز در یک روستا حمام ساخت.
صله ی رحم را به جا می آورد و به دیدن اقوام می رفت. حتی به پدر و مادرش گوشزد می کرد: «رفتن به خانه ی اقوام واجب است.»
بدون اطلاع قبلی به دید و بازدید اقوام می رفت، می گفت: «دوست ندارم که کسی به زحمت بیفتد.»
به نماز اول وقت بسیار اهمیت می داد. موقع نماز در مسجد بود، ابتدا نماز را به جماعت می خواند، سپس به خانه می آمد. به انجام مستحبات بسیار مقید بود. ارادت خاصی نسبت به امام حسین (ع) داشت و هر وقت اسم امام حسین (ع) داشت و هر وقت اسم امام حسین (ع) را می شنید،

بسیار گریه می کرد. از افراد دورو و غیبت کننده بیزار بود.
مشکلات را با توکل به خدا و اعتماد به نفس حل می کرد. مریم توکلی خواه (خواهر شهید) می گوید: «زمان سربازی همسرم به ما سر می زد و هر احتیاجی که داشتیم رفع می کرد. برای ما نفت می آورد. هنگامی که همسایه ها با هم دعوا می کردند، او پادر میانی می کرد و آن ها را آشتی می داد. در یکی از درگیری ها دستش با شیشه بریده بود، وقتی به او اعتراض کردم، گفت: فرد مسلمان باید به همسایه کمک کند و فقط نامش مسلمان نباشد.»
نظرش را به دیگران تحمیل نمی کرد. به ایده ی دیگران هم احترام گذاشت. قبل از انقلاب در راهپیمایی ها شرکت و اعلامیه پخش می کرد. در راهپیمایی ها «یکشنبه خونین» حضور داشت. از رفتن به سربازی در زمان رژیم طاغوت خودداری کرد.
امام را بسیار دوست داشت. هنگامی که امام از پاریس به تهران آمدند، به استقبال امام رفت. بعد از پیروزی انقلاب در پایگاه مسجد شروع به فعالیت کرد و شب ها به نگهبانی می پرداخت. به روحانیون علاقه داشت.
بعد از تشکیل بسیج جزو اولین نفراتی بود که عضو این نهاد شد. در بسیج به طور افتخاری و فعال کار می کرد. بعد از مدتی به سپاه پیوست.
می گفت: «این وظیفه ی من است که در جهت پیروزی انقلاب و اسلام قدمی بردارم.»
حسینعلی توکلی خواه در بیست سالگی با خانم زهرا خندان (در شب عید غدیر خم) پیمان ازدواج بست. ثمره ی ازدواج آن ها سه فرزند است. عباس در سال 1358، فاطمه در سال 1359 و مهدی در سال 1361 متولد شدند.
غلامحسین توکلی خواه (پدر شهید) می گوید: «در جشن عروسیش گفته بود کسی کف نزند و سروصدا نکنند.»
اگر در خارج از خانه ناراحتی داشت، وقتی به خانه می رسید ناراحتی خود را پنهان می کرد. در زمان جنگ تحمیلی، خانواده اش را با خود به دزفول برد تا در کنار هم باشند.
شب های جمعه با خانواده اش به حرم می رفت و دعای کمیل را در آن جا می خواند. در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان افطاری می داد و بعد مراسم احیا برگزار می کرد.
زهرا خندان (همسر شهید) می گوید: « فردی خوش قول بودند. در یکی از سال ها در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان، با وجودی که افطاری داشتیم و هم مراسم احیا، ولی چون ایشان به من و خواهرشان قول داده بودند که ما را به حرم ببرند، در آن شب، با این که بسیار خسته بودند، ولی ما را به حرم بردند تا به قولشان عمل کرده باشند.»

فردی بود که گرایشات مذهبی قوی داشت. در مراسم سینه زنی ماه محرم حضور می یافت. از تمام اقشار جامعه در مهمانی دعوت می کرد. در ساختن مسجد فقط برای رضای خدا و بدون ریا کمک می کرد.
از خصوصیات بارز او این بود که هرکاری از دستش برمی آمد برای دیگران انجام می داد، حتی اگر کسی به او بدی کرده باشد.
با شروع جنگ تحمیلی برای خدمت به اسلام و به فرمان امام به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
در عملیات بدر، خیبر، ثامن الائمه (ع) و فاو حضور داشت. مسئول گروهان، معاون گردان، و فرمانده گردان بود. فرماندهی گردان الحدید از تیپ 21 امام رضا (ع) را برعهده داشت.
بسیار شجاع و نترس بود. با آر.پی.جی تانک های دشمن را منهدم می کرد. در کارهای سخت و مشکل همیشه پیشقدم بود. با دیگران مشورت می کرد و نظر دیگران را جویا می شد. او برای جبهه نیرو جمع می کرد. مریم توکلی خواه (خواهر شهید) می گوید: «شهید بیشتر وقتش را در جبهه سر می کرد. و خیلی کم به مرخصی می آمد. به ایشان گفتم: مردم می گویند: چرا برادر شما مدام در جبهه است؟ ایشان گفتند: هدف ما رضایت خداوند است و شما به حرف مردم اهمیت ندهید، بلکه به جبهه کمک کنید.»
زهرا خندان (همسر شهید) می گوید: «ایشان دیگران را برای رفتن به جبهه دعوت می کردند، پدر و پسر دایی شان را هم با خود به جبهه بردند. می گفتند: اگر ما به جبهه نرویم، پس چه کسی باید به جبهه برود؟»
عباس توکلی خواه (فرزند شهید) می گوید: «زمانی که پدرم از جبهه برمی گشتند، من در کوچه بازی می کردم و ایشان از پشت سر، چشم های مرا می گرفتند و من گرمی دست های ایشان را حس می کردم.»
چیزی از جبهه تعریف نمی کردند. حتی در خواب می جنگیدند و خواب جبهه و جنگ را می دیدند. ایشان نمادی از جبهه وجنگ بودند. در این جا احساس دلمردگی و کسالت می کردند.»
هر دفعه که از جبهه برمی گشت، می گفت: «جبهه حال و هوای دیگری دارد، زمانی که به مرخصی می آیم گویی از خدا دور می شوم.»
وقتی اطرافیان به او می گفتند: «به حد کافی به جبهه رفته اید، دیگر بس است. می گفتند: دفاع از دین واجب است. ما در زمان امام حسین (ع) نبودیم که به آن امام کمک کنیم، حالا وقت عمل کردن است.»
آرزوی پیروزی اسلام را داشت. می گفت: «با این نظامی که ما داریم، حتماً به این حقیقت دست پیدا می کنیم.»
در جبهه چندین بار مجروح شد، یک بار از ناحیه دست و بار دیگر در عملیات خیبر از ناحیه ی پا.
زهرا خندان (همسر شهید) نقل می کند: « زمانی که ایشان از ناحیه ی پا

مجروح بودند، من بسیار ناراحت بودم. ایشان به من گفتند: چرا ناراحت هستید؟ من که هنوز شهید نشده ام. شما باید آمادگی شهادت مرا داشته باشید.»
حسین توکلی خواه در تاریخ 21/11/1364 در جبهه ی خرمشهر بر اثر اصابت ترکش به سر به درجه رفیع شهادت نایل گردید. و پیکر مطهرش پس از انتقال به مشهد در بهشت رضا (ع) دفن گردید.
مریم توکلی خواه (خواهر شهید) می گوید: «بعد از شهادت ایشان ، هر خواسته ای که داشتم، در خواب خواسته ام را برآورده می کرد. زمانی که باردار بودم و ماه مبارک رمضان بسیار تشنه بودم که در خواب او یک لیوان آب خنک به من داد.»
عباس توکلی خواه (فرزند شهید) نقل می کند: «پدرم در تمام مراحل زندگیم مرا کمک می کنند. اگر مشکلی داشتم خواب ایشان را می دیدم و مشکلم حل می شد. حتی در مورد ازدواج، تحصیل و شغلم، ایمان دارم ابتدا لطف و عنایت خداوند و بعد توجهات پدرم شامل حال من می شود.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

توکلی، خیرالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خیرالله توکلی : فرمانده گردان ابوذرتیپ57 ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در مرداد سال 1339 در شهر الیگودرز دیده به جهان گشود. دوران کودکی و نوجوانی را تحت تعلیم و سرپرستی پدر بزرگوارش سپری نمود و از محضر روحانیت معظم آنزمان از جمله شیخ احمد کروبی، حجت الاسلام کرمانی نماینده ، آیت اله گلپایگانی بهره زیادی برد.
این تربیت یاقته روحانیت در همان زمان با ظلم و ستم و فساد رژیم فاسد شاهنشاهی آشنا شد .با بلوغ سنی و فکری به فعالیت سیاسی از قبیل تهیه و تکثیر و پخش نوارها و اعلامیه هایی از امام خمینی(ره) پرداخت و روز به روز هر چه بیشتر نفرت انزجار خود را نسبت به رژیم ستم شاهی ابراز می داشت . مدتها تحت تعقیب بود و چندین بار هم مورد ضرب و شتم نیروهای نظامی شاه قرار گرفت.
انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ص) ثمر گرفت و پیروز شد. در همان اوایل انقلاب با تاسیس کمیته انقلاب اسلامی(سابق) در 24 بهمن 1357 در این نهاد به فعالیت پرداخت. در سال 1358 به خاطر شورشهای ضد انقلاب در کردستان به عنوان بسیجی عازم این منطقه شدوبا دشمنان ایران به مبارزه بر خاست.
با شروع جنگ نابحق و تحمیلی عراق علیه ایران در شهریور ماه 1359آرام نگرفت وبه جبهه های جنگ شتافت.
او در مدت حضور در جبهه به مناطق بستان، دهلران، سوسنگرد، کوسور، کرخه نور،چزابه، حمیدیه، هویزه و...رفت و در عملیات متعددی شرکت داشت.
در عملیات فتخ المبین و بیت المقدس با سمت فرماندهی گردان حماسه های بی شماری ازخود به یادگار گذاشت و از ناحیه پا مجروح گردید.
مجروحیت او باعث نشدکهاز جبهه غافل شود. پس از بهبودی به دفعات مکرر در جبهه های حق علیه باطل شرکت نمود.
در نیمه دوم سال 1362 ازدواج کرد که ثمره این ازدواج یک دختر است.
در این دوران در شهرستان الیگودرز فرماندهی اطلاعات سپاه را عهده دار بود ولی به خاطر رفتن به جبهه این سمت را رها کرد و در دی ماه 1362 به جبهه برگشت .

او در اسفند سال 1362 در جبهه جنوب به شهادت رسید تاپاداش مجاهدتهایش را از خدای متعال بگیرد.
تاریخهائی که شهید در جبهه بوده به شرح ذیل می باشد.
16/12/1358تا 20/2/1359در جبهه کردستان.
25/7/1359 تا25/10/1359درجبهه سوسنگرد.
26/10/1359تا 31/2/1360در جبهه نوسود و پاوه.
20/6/1360 تا 18/10/1360 در عملیات طریق القدس، ثامن الائمه و محمد رسول الله (ص.)
1/12/1360 تا19/12/1361با سمت فرماندهی گردان ابوذر .
در جبهه های جنوب ،عملیات فتح المبین و...
29/4/1362 تا 27/5/1362درجبهه مهران و حاج عمران.
1/9/1362تا 3/12/1362 درعملیات خیبر و شهادت .
قبل از انقلاب فعالیتهای سیاسی عمده ای داشت از جمله پخش و تهیه و تکثیر نوارها و اعلامیه های حضرت امام خمینی(ره)وشرکت در مبارزات بر علیه حکومت فاسد شاه.
بارزترین خصوصیات اخلاقی شهید، خونسردی در برابر ناملایمات زندگی دنیوی است. حیا و تواضع، همت، ایثار، گذشت، تقوا، اراده راسخ از برجسته ترین خصوصیات این شهید است. همیشه به یاد خدا و ذکر کلامش حسین(ع) بود. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

توکلی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان اول از گردان حزب الله لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) "سید علی توکلی "دومین فرزند خانواده "سید هاشم توکلی" در تاریخ 16/12/1341 در شهر" مشهد" در خانه کوچکی واقع در کوچه کربلا، خیابان تهران به دنیا آمد. بر اساس علاقه و اعتقاد به ائمه اطهار (ع)، او را "علی" نامیدند.
علی در دو، سه سالگی هنگامی که پدرش مشغول نماز بود، خم می شد و همپای او به نماز می ایستاد و در 5 سالگی با پدرش به مسجد علم الهدا و گاهی اوقات، مسجدی در کوچه کربلا می رفت.
در 7 سالگی، به مدرسه ملی نقویه واقع در خیابان تهران رفت و دوره ابتدایی را در آن مدرسه به اتمام رساند. در این مدت از نظر اخلاقی، رفتار بسیار شایسته ای داشت و مربیان از وی راضی بودند. در درس هایش کوشا بود، ولی به فرا گرفتن قرآن و قرائت آن، علاقه بیشتری داشت. در جلسه ها و دوره های قرآن حاضر می شد و با عشق زیاد در آموختن آن می کوشید.
به والدین احترام زیادی می گذاشت و مطیع امر آنان بود. از مدرسه که برمی گشت سلام می کرد، کتابهایش را می گذاشت، ناهارش را می خورد و گاهی وقت ها دست مادر را می بوسید و از کارهایی که او برایش انجام می داد، تشکر می کرد. او به بزرگتر ها احترام می گذاشت و نسبت به کوچک ترها ترحم خاصی داشت. با دوستان مهربان بود و کسی نبود که آزارش به دیگران برسد.
او از همان کودکی با اسلام آشنا شد و از همان ایام به مسائل و فرایض دینی اش اهمیت می داد. بچه های کوچکتر یا افراد بزرگتر را ارشاد می کرد و با سن کم، از درک و شعور بالایی برخوردار بود.
پس از تحصیلات ابتدایی داوطلب کار شد و با شور و شوق زیادی به آن پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب عضو بسیج و در بسیج مسجد آل عبا واقع در سمرقند به فعالیت مشغول شد. او عاشقانه به کار می پرداخت و برای خدمت سربازی لحظه شماری می کرد.
اوقات فراغتش، با مطالعه کتابهای مذهبی از جمله کتابهای آیات الله مطهری، آیت الله دستغیب، آیت الله مظاهری پر می شد. در نماز جمعه شرکت می کرد. فوتبال و تکواندو از ورزش های مورد علاقه اش بود و

عیادت بیماران و دیدار اقوام نیز برای او اهمیت داشت.
بزرگ تر های فامیل، از دید او بسیار قابل احترام بودند و وجود آنها را برکتی برای فامیل می دانست و در مورد خواهر و برادرانش، محبت و مهربانی از خود نشان می داد و مشکلات آنها را به هر طریقی که می شد، حل می کرد. خود خواهی و غرور از مواردی بود که علی به هیچ وجه گرفتار آنها نمی شد.
از دستمزدی که داشت با اجازه والدین به نیازمندان کمک می کرد و رفتارش با همسایه ها از خصوصیات بارز او بود. چند فرزند یتیم در همسایگی آنها بودند که علی همواره نگران آنان بود و مرتب از خانواده اش می پرسید: سراغی از آنها گرفته اید؟ آیا شامی برای خوردن دارند؟ و دائم می گفت: از آنها خبر بگیرید. یک روز هم تمام پس انداز خود را به مادر بچه ها داد.
در انجام وظایف کوتاهی نمی کرد و دل رحمی او همیشه جلب توجه می کرد.
تحصیل در مدرسه ملی نقویه باعث شده بود پایه ایمانی و عبادی مستحکمی در علی به وجود بیاید. در هنگام عبادت، تضرع خاصی به درگاه خداوند داشت و اغلب روزه مستحبی می گرفت. نمازهای شبش ترک نمی شد و قرآن را با صوت زیبایی تلاوت می کرد. شب های جمعه بسیاری را در مسجد برای عبادت و خدمت می گذراند. در جلسات دعای کمیل، توسل و ندبه شرکت می کرد و فرازی از دعاها را با لحن بسیار زیبایی می خواند. در ایام محرم و صفر در هیئت های سینه زنی و روضه خوانی حضور داشت و بسیار مقید بود که در سوگ ابا عبد الله الحسین (ع) لباس مشکی به تن کند. او بسیار مومن و معتقد به اصول دینی بود.
گر چه در قبل از انقلاب سن کمی داشت، ولی هر گاه جلسه ای علیه رژیم تشکیل می شد در آن شرکت می کرد. با شروع انقلاب و اوج گیری آن، علی هم مانند دیگر جوانان این مرزو بوم در تظاهرات حضور داشت و اکثر اوقاتش را با دوستانش به فعالیت در زمینه انقلاب می گذراند و اعلامیه ها و پوستر های امام را پخش می کرد و بر روی دیوار شعار می نوشت. بعد از پیروزی انقلاب و شکل گیری بسیج، کارهای فرهنگی، تبلیغاتی و جمع آوری کمکهای نقدی و جنسی مردم برای جبهه را به عهده داشت.
او در دستگیری عوامل ضد انقلاب و برملا شدن خانه های تیمی نقش بسزایی را ایفا می کرد. با اجازه پدر، عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. و ایشان از خداوند خواست تا هر چه صلاح باشد برای فرزندش پیش آورد. قبل از انقلاب، علی به مسائل دینی اش پایبند بود، ولی پیروزی انقلاب بر روحیه او تاثیر بسزایی گذاشت و او را در عقیده اش، راسخ تر کرد.

استخدام رسمی او در سپاه، باعث دوری او از بسیج محل نشد و گشتهای شبانه را به طور افتخاری انجام می داد.
شوق پیوستن به برادرانش در جبهه، او را از خود بی خود می کرد. این شور و شوق هنگامی پیدید آمد که ثبت نام برای جبهه در مسجد شروع شد. علی با حالتی وصف ناپذیر به منزل آمد و از مادر خواست تا اجازه رفتن به جبهه را به او بدهد. با شروع جنگ، او احساس می کرد جایش در جبهه خالی است. تحول عجیبی در شخصیت او به وجود آمده بود.
علی نهایت هدف خود و انقلاب را در جنگ می دید و رفتن به جبهه را وظیفه خود می دانست. و در حالی که معمولا بغض گلویش را می گرفت، می گفت: زمانی می توانیم دینمان را به انقلاب ادا کنیم که بجنگیم و قطعه قطعه شویم. شهادت تنها آرزوی او بود.
در تاریخ 2/9/1360 به طور داوطلبانه عازم گیلان غرب شد و تا تاریخ 18/11/1360 مشغول خدمت بود. سپس به تیپ ویژه شهدا در منطقه کردستان منتقل شد.
گاهی برای زیارت امام هشتم (ع) و دیدن خانواده به مرخصی می رفت و خیلی زود برمی گشت.
نمازهایش را به موقع و با حالت خوشی به جا می آورد. از نماز جمعه به خوبی استقبال می کرد و بعد از نماز، تعقیبات را انجام می داد. روزه هایش را با حوصله و شادی تمام می گرفت. روزهای تشییع جنازه، صبح زود عازم ستاد شهدا می شد.
شهادت 72 تن از یاران امام برایش خیلی ناگوار بود و بعد از نماز به یادشان گریه می کرد و به ارواح پاک یکایک آنها درود می فرستاد و آه می کشید. به یاد همه شهدا اشک می ریخت و می گفت: بارخدایا! پس از سپری شدن چهارده قرن، تو به ما نعمت بزرگی عنایت فرمودی و سایه پر برکت اولاد پیغمبر خود را بر سر ما گستردی، شگر گزارم، ولی این بی خبران و منافقین قدر این نعمت بزرگ را نشناخته و به فکر خرابکاری و شهادت یاران صدیق امام هستند، به زودی آنها را از بین ببر.
سید علی در مقابل کسانی که علیه امام و انقلاب سخن می گفتند، ایستادگی می کرد و آنان را متقاعد می کرد و همیشه با استدلال و منطق با آنان برخورد می کرد. او همیشه مشکلات دوران انقلاب را با سختیهای دوران صدر اسلام مقایسه می کرد. وی می گفت: در صدر اسلام نیز کار شکنی و مشکلات زیاد بود.
هنگام مرخصی، از خانواده های همرزمانش احوال پرسی می کرد و مژده سلامی و پیغام آنها را می رساند و به عیادت معلولین نیز می رفت.
در هر نامه و تلفن سفارشش این بود که در جوار حضرت رضا (ع) امام را دعا کنید و هنگامی که خودش در سحرگاه به نماز می ایستاد، برای پیروزی

اسلام و ولایت فقیه و سلامتی امام (ره) دعا می کرد و از خدا می خواست تا ظهور حضرت مهدی (عج) امام را سالم و پیروز نگه دارد. شبها نیز به یاد برادران همسنگرش بود و یکایک آنها را دعا می کرد.
سید علی سعی می کرد امام و شخصیت او را آن طور که خودش شناخته است، به دیگران بشناساند.
می گفت: انقلاب شکست ناپذیر است، زیرا امام زمان (ع) پشتیبان انقلاب است. در مورد جنگ هم، به تحمیلی بودن آن اذعان داشت و می گفت: باید از کشورمان دفاع کنیم. هدف از رفتن به جبهه را پیروزی اسلام و پیروی و حمایت از امام (ره) و انقلاب می دانست، ولی در هیچ حال اهل ریا نبود و می گفت: اصل خدمت است.
سید علی در اواخر سال 1359 تا 1363 در جبهه بود و در مناطق جنگی زیادی حضور داشت و سمتهای مختلفش به خاطر رشادتهایی بود که از خود نشان داده بود.
او هنگام رفتن به جبهه روحیه بسیار بالایی داشت و آماده شهادت بود و می گفت برای شهادتم دعا کنید. همواره می گفت: دعای مادر در مورد فرزند مستجاب می شود. از مادش می خواست برای شهادتش دعا کند تا به آرزویش برسد. می گفت: اگر لیاقت شهادت داشتم و به شهادت رسیدم تحمل کنید و گریه نکنید و با گریه خود دشمن را شاد نکنید.
صوت زیبای شهید، خاطره های بسیاری را در دل دوستان و همرزمانش زنده می کند.
دوستانی نظیر شهید گل ختمی و حاج آقای ابراهیمی، که پیمان جدا نشدنی با هم می بندند که هرگز تا پایان جنگ از یکدیگر جدا نشوند. سید علی می گفت: اگر شهید شدم؛ صبر کنید، گریه نکنید و تحمل داشته باشید تا دشمن شاد نشود. امام را دعا کنید. با انقلاب موافق باشید. بگذارید برادرم درس مذهبی بخواند و سنگر مرا پر کند. (آرزوداشت برادرش روحانی شود) خواهرانم، محجوب و خوب و مومن تربیت شوند و مرا دعا کنید تا خدماتم مورد قبول واقع شود.
در تاریخ 21 ماه مبارک رمضان 1404 مطابق 1 تیر 1363 در نبرد با منافقین و کومله ها در عملیات لیله القدر، بر اثر اصابت گلوله، شربت شهادت را نوشید و به آرزویش رسید. جنازه او را پس از مراسم باشکوهی در بهشت رضا در کنار دیگر همرزمانش دفن کردند.
بی سیم چی شهید می گوید:
شهید وقتی می خواست در عملیات لیله القدر شرکت کند، بسیار خوشحال بود. علت را جویا شدم و او در جواب گفت: می خواهم به میهمانی بروم. دیشب خواب دیدم که حضرت علی (ع) فرمود: سه روز دیگر شما به میهمانی من خواهی آمد. می دانم و به من الهام شده است که به زودی به

میهمانی حضرت علی (ع) خواهم رفت. مادر شهید بعد از شهادت ایشان نیز خوابی دیده بود که آن را این گونه تعریف می کند.
شبی خواب دیدم که فرشته هایی در میان آسمان هستند و کارتهایی با حاشیه خط طلایی و سبز به نام شهید پخش می کنند و می گویند: حضرت زهرا (س) این کارتها را برای فرزندشان علی داده اند که پخش کنیم.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

تهامی، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجتبی تهامی : مسئول واحد نیروی انسانی(پرسنلی)تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مجتبی تهامی در تاریخ 1/10/1340 مصادف با شب ولادت امام حسن مجتبی در روستای سر مزده خلیل آباد به دنیا آمد و خانه را غرق شادی کرد. او با چشمان آبی اش، آسمان را به خانه ی محمد حسین تهامی آورد.
خانه ی قدیمی آن ها، مدتهاست به جای دیگری منتقل شده، ولی هنوز در خاطره ی دیوار های آن، شوق و سرشار و کودکانه مجتبی موج می زند.
از سالهای 1354 و 1355 به صحنه ی مبارزه علیه رژیم طاغوت وارد شد و در دوران انقلاب، با پخش نوارهای امام، شعار نویسی و انتقال و توزیع اطلاعیه های امام و شخصیت های انقلاب، به فعالیت پرداخت و هسته های دانش آموزی ضد انقلاب را منسجم نمود.
او در اولین راهپیمایی دانش آموزی کاشمر که منجر به درگیری با نیروهای رژیم منحوس پهلوی گردید، نقش به سزایی داشت و در سازماندهی تظاهرات مردمی به همراهی شهید سبیلیان، شهید عاصمی، شهید توانگر، شهید رضا حیدری و... سر از پا نمی شناخت.
مجتبی تهامی، قدرت زیادی در سخنوری داشت و بلاغت کلام او، شهره ی شهر و روستا بود. او این اندیشه و توان را مدیون مطالعات گسترده و دائمی و سعی وافری بود که از دوران نوجوانی به کار بسته بود، او بارها به خاطر سخنرانی های تندش علیه رژیم، تهدید شد ولی جان سالم به در برد.
نقش موثری در بیداری فکری و اعتقادی مردم روستای سر مزده و اطراف داشت به طوری که مردم روستای او، همواره از پیشگامان عرصه های جهاد و شهادت بودند. او یکی از بنیان گذاران جلسات مذهبی در شهرستان خلیل آباد و حومه بود.
با پیروزی انقلاب اسلامی، به همراهی شهید سید محمود سبیلیان و چند نفر از همفکرانش، انجمن اسلامی دانش آموزان کاشمر را پایه ریزی نمود و خود به عنوان مسئول تشکیلات و آموزش انجمن، نقش بسزایی در شکل گیری انجمن های اسلامی دبیرستانها ایفا نمود. سالهای 1360 – 1359 که نظام نوپای جمهوری اسلامی هدف تهدید های متعددی از درون کشور و بیرون از مرزها بود، در شهر کاشمر، گروهک منافقین، فعالیت گسترده ای

داشت و مخصوصا برای انحراف افکار جوانان، برنامه ریزی گسترده ای کرده بود. در این دوران، مجتبی تهامی با تمام وجود برای اصلاح و بازسازی فضای جامعه، از خود گذشتگی کرد و برای خفظ نظام، از خواسته های شخصی و احساس گرایانه اش گذشت.
مجتبی در روزهای آخر تابستان 1362 و در آخرین اعزام، به عنوان مسئوول پرسنلی (مسئول معاونت نیروی انسانی) تیپ 21 امام رضا (ع) از همان قرارگاه همیشگی بچه های جنگ، عازم جبهه شد.
قرار بود مجتبی در سمت مسئولیت پرسنلی تیپ21 امام رضا (ع) فعالیت کند، اما خیلی زود خود را به علی عاصمی فرمانده تخریب قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) رساند تا واسطه او باشد برای رسیدن به خط مقدم.
مجتبی تهامی به خلوت های عرفانی و لحظات درک معنویت اتصال به دریای بی کران ربوبی، اهمیت بسیاری می داد. هیچ کس او را ندیده بود مگر اینکه مشغول ذکر و یا مطالعه باشد و خلوت او، سرشار از جاذبه های عمیق معنوی بود.
در دوران جنگ، شهید علی عاصمی پارتی تعدادی از بچه های کاشمر بود برای شهادت.
مجتبی که تاب ماندن در قسمت های اداری را نداشت، به محض اطلاع از انجام عملیاتی در غرب کشور، به بهانه دیدار با خانواده، تقاضای دو روز مرخصی نمود و بلافاصله خود را به نیروهای تخریب قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) رساند.
او در شب عملیات والفجر 3 در تاریخ 2/8/1362 در منطقه عملیاتی مریوان، پس از رشادت های فراوان، با اصابت ترکشی به پشت سرش و در حال وضو گرفتن به شهادت رسید و سرود:
من همان دم که وضو ساختم از خون جگر
چار تکبیر زدم یک سره بر آنچه که هست
علیرضا ، برادر کوچکتر مجتبی در عملیات والفجر 1 مفقود الاثر شده بود. پس از چند ماه، هنگامی که مادر به زیارت حضرت معصومه (س) و شاه عبد العظیم حسنی (ع) رفته بود، به او خبر دادند که برای تشییع جنازه ی فرزندش به کاشمر برگردد. مادر، تا آخرین لحظه ی مواجهه با چشمان آبی مجتبی، فکر می کرد جنازه ی مفقود الاثر علیرضا را خواهد دید، اما در سپاه کاشمر، ناگهان با پیگر مجتبی رو به رو می شود.
پیکر شهید علیرضا تهامی برادر کوچکتر شهید مجتبی تهامی که مدتها مفقود الاثر بود، چند سال پش از تشییع مجتبی، پیدا شد و در جوار آرامگاه شهید آزاده آیت الله سید حسن مدرس در کنار برادر بزرگش مجتبی به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :چشمهای آسمانی،نوشته ی قاسم رفیعا،نشر ستاره ها،مشهد-1386

تیموری، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی تیموری : فرمانده واحد تخریب لشگر 14 امام حسین (ع) و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

آثار منتشر شده درباره ی شهید
اندکی پس از شروع جنگ، دشمن در اثر مقاومت دلیران سپاه توحید، از پیشروی در خاک میهن اسلامی بازمانده و زمینگیر شد و ناچار در سراسر جبهه ها از حالت آفندی در آمده و حالت پدافندی به خود گرفت و مجبور شد برای حفاظت از خطوط پدافندی خود و جلوگیری از نفوذ دلیر مردان لشکر اسلام، تدابیری را اتخاذ کند که تصمیم به ایجاد موانع و استحکامات، از جمله میادین مین، سیمهای خاردار، بشکه های فو گاز و غیره در جلوگیری خطوط پدافندی خود گرفت. از طرف دیگر نیروهای اسلام نیز جهت نفوذ به خطوط دشمن بعثی از سرزمین‌های ایران اسلامی، می بایست این ترفند نظامی را خنثی کنند، تا بتوانند به مواضع آنها رسیده و با نبردی بی امان، آنها را مجبور به عقب نشینی سازند. با توجه به مطالب ذکر شده، فرماندهان جنگ به این فکر افتادند که افرادی مسئولیت این کار خطیر و حساس را به عهده بگیرند و اقدام به خنثی سازی میادین مین و ایجاد معبر در استحکامات دشمن کنند.
نقطه شروع واحد تخریب در جبهه دار خوین بود که برادر مرتضی تیموری، مسئول قسمت شناسایی و تخریب منطقه دار خوین که به گشت و شناسایی می رود، ناگهان چشمش به یک رشته سیم خاردار می افتد و با احتیاط جلو رفته و متوجه می شود که اینجا میدان مین است. مین هایی که دشمن در آن منطقه کاشته بود. از نوع ضد تانک بود که به طور کامل استتار نشده بودند. ایشان در آن گشت، موفق به خنثی سازی آن نمی شود و به عقب می آید و این کار را دو سه روز ادامه می دهد و به داخل میدان مین رفته و سعی می کند آن را خنثی سازد، ولی در این کار توفیقی حاصل نمی شود، لذا مین را برداشته و پشت خاکریز خودی می آورد و در آنجا موفق به خنثی سازی آن می شود. ناگفته نماند که مرتضی تیموری با مین آشنایی مختصری داشته است، ولی چون نوع مینهایی که دشمن بعثی به کار می برد، با مینهای ایرانی تفاوت داشت، ایشان خنثی سازی مین را با کمی تاخیر انجام می دهد. از آن پس برادر تیموری نه تنها مسئولیت

گروه تخریب جبهه دارخوین را داشت، بلکه در هر منطقه ای از جنوب که رزمندگان اسلام می خواستند برای حمله و ضربه زدن به دشمن بعثی اقدام به باز کردن معبر در میدان مین کنند، از ایشان کمک می گرفتند.
وظیفه مهم گروه تخریب، در جنوب، ابتدا با هشت نفر شروع شد و با گذشت زمان، تعداد دیگری از رزمندگان به این گروه پیوستند و از این پس گروه تخریب به واحد تخریب تغییر نام داد و کار آنها گسترده تر شد و در جریان عملیاتهای سپاه، وظایف متنوعی را تقبل کردند.
با تغییر نام تیپ مقدس امام حسین (ع) به لشکر، این لشکر دارای سه تیپ عملیاتی شد که هر کدام از این تیپها دارای واحد تخریب جداگانه شدند و به انجام وظیفه پرداختند. در کنار واحد های تخریب لشکر نیز هماهنگ کننده واحدهای تخریب، تاسیس شد. واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) در طول هشت سال دفاع مقدس، سهم زیادی در جریان عملیات سپاه اسلام داشت و توانست با باز کردن معبر حساس در عملیاتهایی چون فرمانده کل قوا، ثامن الائمه، طریق القدس، فتح المبین، رمضان، محرم، والفجر ها، خیبر، طلائیه، کربلای 4 و 5 و دیگر عملیات، حماسه هایی جاویدان بیافریند. برادران پر تلاش و مخلص واحد تخریب، علاوه بر باز کردن معابر در میادین مین دشمن بعثی، وظایفی چون ایجاد استحکامات در جلوی نیروهای اسلام، جهت جلوگیری از نفوذ احتمالی دشمن و همچنین انهدام تاسیسات، جاده ها و پلهای مواصلاتی برای جلوگیری از پاتکهای نیروهای عراقی را به عهده داشتند و توانستند با توکل به خدا، این وظیفه خطیر را به نحو احسن به انجام برسانند و نقشه های دشمن بعثی را نقش بر آب سازند.
منابع زندگینامه :
تاریخچه واحد تخریب لشکر 14 امام حسین (ع)،نشر کنگره بزرگداشت سرداران،امیران و23000شهید اصفهان

تیموریان، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد تیموریان : فرمانده گردان یا رسول‌الله (ص) لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) صدای گوش نواز برخورد باران با شیروانی حلبی و پنجره ی مه گرفته و اتاق دم کرده ازهُرم بخاری هیزمی سرخ شده و ابر خوش بویی که از قابلمه بر می خواست پلک ها را به بسته شدن ترغیب می کرد . ولی اضطراب تولد کودک همه را هوشیار نگاه داشته بود . صدای قوقو لی قوقوی خروس بی محل ، چرت همه را پاره کرد . ولی از آن مهم ترصدای گریه هایی بود که خود را از درب اتاق مجاور بیرون کشید و به گوش مردها و زن ها رساند . شوق زندگی خانه را پر کرد و پدر برای این که آن را با هوای بیرون ماه فروردین سال 1345 آمل پیوند بزند ، پنجره را باز کرد .
لباس های مرتب و تمیز را یکی یکی برداشت و پوشید . با آن سر تراشیده اش بزرگ تر به نظر می رسید . شوق مدرسه در چشم هایش موج می زد . به درب مدرسه که رسید از این همه ازدحام مبهوت شد . کمی مکث کرد و تمام جرأتش را به خدمت گرفت و با یک قدم بلند به داخل حیاط رفت .
باورش نمی شد حالا باید از این دبستان دل می کند . خاطره ی روز اول ، صحنه به صحنه در ذهنش تداعی شد . مدرسه راهنمایی تحصیلی هم خیلی با دبستان فرق نمی کرد ولی فهم سال های نوجوانی به او اجازه می داد تا کتاب های مذهبی را بخواند و بفهمد و طعم شیرین جلسات قرآن و کلاس های مذهبی شبانه ی کودکی اش را درک کند .
سال های انتهای راهنمایی مصادف با شروع انقلاب شد و صدای گلوله های پراکنده و فریادهای مبهمی که از دور شنیده می شد فضا را پر کرده بود . بوی سوختگی لاستیک ها و گاز اشک آور، بیشتر نفس محمد را بند می آورد. نفس نفس زنان سعی می کرد تا گام هایش کند نشود . سر کوچه ی خاور محله که رسید ، احساس کرد کسی پشت سر او می دود . رو که برگرداند دید سربازیست . خشکش زد . سرباز سریع رو زانو نشست و نشانه گرفت . انگار زمان متوقف نشده بود نوری از لوله ی تفنگ مشاهده شد و بعد صدای مبهمی به گوش رسید . محمد چشم هایش را بست و منتظرشد تا گلوله قلبش و یا مغزش را از حرکت بیاندازد ولی انگار گلوله باید خطا می رفت . چیزی با شتاب از کنار گوشش گذشت و به دیوار روبرو اصابت کرد و صدای کمانه کردنش در کوچه ی باریک پیچید . محمد

چشم هایش را گشود و به چشم سرباز مبهوت خیره ماند اما انگار چیزی او را به حرکت در آورد و چند ثانیه بعد او در خم کوچه ناپدید شد .
سال 58 پر بود از غرور آموزش های سخت نظامی در کوه و جنگل پنجه های که رنگ مردی گرفته بودو قبضه ی سنگین برنو و ام یک و ژ3 را در خود می فشرد و سینه ی ستبر و مردانه ای که با خار و کلوخ و سنگ زمین ، همدم شده بود . نظام جمع ها و خیزهای 5 ثانیه 3ثانیه و تیراندازی به سیبل مقابل و سنگر گرفتن و مانوردادن ، همه و همه لذت های وصف نشدنی جوانی بود و سال 59 سختی نشاط آور آموزشی های سنگین ویژه . صدای جنگ که آمد او با حرم امام رضا عجین شده بود ولی از او دل کند و به آمل آمد ، دوستان را جمع کرد و به سوی جبهه شتافت . حملات رمضان و بعد محرم !و بعد از آن هم والفجر 4 و ... او را با جنگ پیوندی هماره زد و در شامگاه 21 /12/1363 عملیات بدر پروازی عاشقانه از میان نی های سوخته به آسمان آبی کرد .
همیشه بعد از هر عملیات به مشهد می رفت ، این بار هم رفت ، با این که شهید شده بود روح مشتاقش راضی نشد که دل بکند . دست تقدیر وی را در یک اشتباه به همراه شهدای مشهد به حرم مطهر رضوی کشاند تا یک بار دیگر هم شده به آقایش سلام کند . منابع زندگینامه :"نشریه سبز سرخ" شماره 43-کنگره ی بزرگداشت سرداران و10000شهید مازندران

ثابت خواه، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین ثابت خواه : مسئول تعاون قرارگاه رمضان(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

پنجم مرداد ماه سال 1345 در شهرستان مشهد چشم به جهان گشود. کودکی آرام و ساکت بود. برای یادگیری قرآن به مکتب رفت. به قرآن علاقه داشت و شاگرد زرنگی بود.
مقطع ابتدایی را در مدرسه ی ولی عصر (عج) و دوره راهنمایی را در مدرسه پاسداران گذراند. پس از آن ترک تحصیل نمود.
بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد بود. محبت و گذشت را سر لوحه ی کارش قرار داده بود و دیگران را برای انجام کارهای خوب تشویق می کرد.
در اوقات فراغت به مسجد می رفت و کتاب های علمی، کتاب های شهید مطهری و کتاب های مربوط به انقلاب را مطالعه می نمود. در مسجد همچنین به بچه ها قرآن یاد می داد.
فاطمه رجبی (مادر شهید) می گوید: «کتاب های شخصی زیادی داشت که آن ها را مطالعه می کرد. پس از شهادت ایشان کتاب هایش را به کتابخانه اهدا کردیم.»
به سالخوردگان احترام می گذاشت و می گفت: «باید به آن ها کمک کنیم، دستشان را بگیریم و به آن ها احترام بگذاریم.»
به پدر و مادرش احترام می گذاشت. مادرش می گوید: «در ماه مبارک رمضان مریض شدم. او از من پرستاری می کرد و در موقع افطار برایم آب میوه می آورد. می گفت: شما باید استراحت کنید تا هرچه زودتر حالتان بهتر شود. من نمی توانم زحمت های شما را جبران کنم. دوست دارم شما را به مکه ببرم.»
به اقوام و فامیل سر می زد و به آن ها کمک می کرد. می گفت: «احترام به فامیل واجب است.» در درس ها به بچه ها کمک و آن ها را به خواندن درس تشویق می کرد. حتی در مسائل مذهبی، مثل روزه، آن ها را تشویق می کرد و هر کس که روزه می گرفت به او جایزه می داد. با این کار بچه ها به نماز و روزه اهمیت می دادند. از افراد بدحجاب و دروغ گو متنفر بود. با کسانی که با مسجد ارتباط نداشتند، با صحبت و راهنمایی سعی داشت

تا به راه راست هدایت شوند. با عوامل فساد، فحشاء و ضد انقلابیون برخورد قاطعانه داشت.
بسیار مهربان بود. به مردم کمک می کرد. حقوقش را به خانواده های محروم می داد و از آن ها سرکشی می کرد.
فاطمه رجبی (مادر شهید) می گوید: «نماز صبح را که می خواند، در نماز بلند بلند گریه می کرد. به او می گفتم: چرا گریه می کنی؟ می گفت: با خدای خودم راز و نیاز می کردم.»
نماز را سروقت می خواند. نماز شب او ترک نمی شد. در جلسات دعای توسل و دعای کمیل شرکت می کرد و برادرهایش را هم با خود به این مجالس می برد.
علاقه خاصی به دعای توسل داشت. هر شب چهارشنبه دعای توسل را در حرم مطهر امام رضا (ع) می خواند.
در اوایل انقلاب (زمانی که فقط ده سال داشت) شب ها در خیابان اعلامیه پخش می کرد، شعار برروی دیوارها می نوشت و در راهپیمایی ها شرکت می کرد. با روحانیون و با کسانی که در خط امام بودند رابطه داشت.
امام را دوست داشت. اگر کسی کوچک ترین حرفی علیه امام می زد، بسیار ناراحت می شد. مرتب به نماز جمعه می رفت و در جلسات و مراسم مذهبی شرکت می کرد توجه کامل به حقوق بیت المال داشت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد بسیج شد و دوره ی تیراندازی دید. لباس بسیجی می پوشید و در تئاترهای جنگی بازی می کرد. جوان های دیگر را هم به بسیج می برد.
در سال 1360 به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. هشت سال در سپاه خدمت کرد که در بخش تعاون سپاه بود. محمد ثابت خواه (پدر شهید) می گوید: «برای این که بتواند وارد سپاه شود یک سال شناسنامه اش را بزرگ کرده بود.»
در کتابخانه ی بسیج فعالیت می کرد. خدمت به مردم را دوست داشت. عشق و علاقه او به بسیج باعث شد که وارد تشکیلات سپاه شود. ولی به دلیل کمی سن نمی توانست عضو رسمی تشکیلات شود. بدین منظور چند سالی را به طور افتخاری در سپاه خدمت کرد تا این که به سن قانونی رسید. مسئولیت های زیادی در سپاه داشت. از جمله، مسئول رسیدگی به خانواده های ایثارگران در قسمت تعاون سپاه بود. همچنین در انجمن اسلامی شهید بهشتی به همراه چند تن از دوستانش فعالیت داشت. و در آن جا به وضع خانواده های مستضعف رسیدگی می کرد. همچنین اقدام به تاسیس موسسه ی خیریه ای کرده بود تا بتواند افراد زیادی را تحت پوشش قرار دهد.

مشکلات دیگران را تا جایی که می توانست حل می کرد مریم ثابت خواه ـ خواهر شهید می گوید: «همسر یکی از دوستانش مریض بود. چون خانواده ی پر جمعیتی بودند، برای آن ها یک ماشین لباسشویی خرید تا آن ها راحت باشند. تظاهر و ریا در کارش نبود.»
همچنین می گوید: «ما نمی دانستیم که ایشان مسئول تعاون سپاه هستند، بعداً فهمیدیم. چیزی نمی گفتند. در ساختمانی که ما زندگی می کردیم (چون تازه ساخته بودیم) شیشه نداشت و پلاستیک زده بودیم. همسرم در جبهه بودند. یک روز به برادرم گفتم: شما که در تعاون سپاه هستید، می توانید برای این ساختمان شیشه فراهم کنید. ایشان بسیار ناراحت شدند و گفتند: من از شما توقع نداشتم، چون آن وسایل مال بیت المال است و نمی توانم کاری انجام دهم. چند روز بعد عده ای از خواهران سپاه برای سرکشی به منزل ما آمدند که اگر کمبودی است برایمان رفع نمایند، ولی من به آن ها گفتم: کمبوی نداریم. وقتی که این ماجرا رابرای برادرم تعریف کردم، بسیار خوشحال شد. گفت: آفرین. در زندگی قانع باشید. آن وسایل باید به دست خانواده هایی که احتیاج بیشتری دارند برسد. او از مسئولیتش هیچ وقت سوء استفاده نمی کرد.»
به مادیات توجهی نداشت. زمانی که در سپاه بود و می توانست وجه مربوط به نسخه های دکتر را دریافت کند، آن را دریافت نمی کرد و می گفت: «ارزشی ندارد.»
با شروع جنگ تحمیلی برای رضای خدا به جبهه رفت. می گفت: «رفتن به جبهه تکلیف است. باید همه به جبهه بروند و جبهه را خالی نگذارند باید از مملکت دفاع کنیم و به فکر اسلام و دین باشیم. اگر ما به جبهه نرویم پس چه کسی باید به جبهه برود؟» هرجا که عملیات بود، سریع خودش را به آن جا می رساند. خیلی کم در مرخصی می ماند و دایم در منطقه بود. آرزوی سلامتی امام و پیروزی اسلام را داشت. آرزو داشت امام را ببیند.
در عملیات های مختلفی چون: عملیات میمک، بدر، کربلای دو، کربلای چهار و فتح پنج حضور داشت. در کربلای دو بر اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شده بود که پس از بهبودی نسبی دوباره به جبهه رفت.
حدود دو سال در مهاباد با شهید کاوه بود. بعد از مدتی برای خدمت به مردم مستضعف و محروم کرمانشاه به عنوان مسئول قرارگاه رمضان به آن جا رفت. در بانه آموزشگاهی نظامی به نام ایشان نامگذاری شده است. جای جای کردستان شاهد حضور فعال اوست.
توصیه می کرد: «برای امام و برای رزمندگان دعا کنید. ما از شهادت نمی ترسیم. حتی برای شهادت آماده هستیم.»
با دوستانش محبت آمیز برخورد می کرد و خوش رفتار بود. اگر کسانی با فکر اِو جور در نمی آمدند مطابق آیه ی: «اذا خاطبهم الجاهلون قالوا

سلاماً.» برخورد اسلامی با آن ها داشت. همه از صفا و صمیمیت او صحبت می کردند. جواد توکلی (همرزم شهید) می گوید: «روز اولی که ایشان را دیدم، وقتی با او صحبت می کردم، از روی محبت به سرم دست می کشید و بسیار متواضع بود.»
خواهر شهید (مریم ثابت خواه) می گوید: «در زمان جنگ نمایشگاه هایی درست می کردند. موضوع یکی از این نمایشگاه ها منطقه جنگی بود. در یکی از قسمت ها نوشته بود: شهید حسین ثابت خواه. من وقتی این نوشته را خواندم، گریه کردم. و به ایشان گفتم: چرا این کار را کردی؟ چرا نوشته بودی شهید حسین ثابت خواه؟ گفت: این ها برای سازندگی است. باید بیایید و این صحنه ها را ببینید تا ساخته شوید و تحملتان زیاد شود و اگر این اتفاق افتاد، بتوانید به راحتی آن را قبول کنید.»
همچنین می گوید: «دوست دارم آقای بیت اللهی که شهید شدند و برای تعزیت به منزل آن ها رفتیم، خواهر شهید بسیار گریه می کرد. به برادرم گفتم: اگر شما شهید شوید، من خودم را می کشم. برادرم گفت: شما باید آن ها را راهنمایی می کردید و دلداری می دادید. می گفتید: خوشا به حال ایشان که شهید شدند، این افتخار است. یک شب برادرم در خانه ما خوابیده بود. رفتم بالای صورتش تا خوب نگاهش کنم که اگر ایشان شهید شدند، من از صورت ایشان نشانه ای داشته باشم. گریه می کردم که اشک هایم روی صورت ایشان ریخت. از خواب بیدار شدند و گفتند: چرا گریه می کنید؟ گفتم: یک لحظه فکر کردم که اگر شهید بشوید، من چه کار کنم؟ گفت: اگر سعادت شهادت را داشتم، باید خوشحال باشید که این یک افتخار است. شما باید راه امام را ادامه دهید. جبهه را پر کنید و بر ضد انقلاب غلبه کنید. ایشان ما را برای شهادت خودش آماده کرده بود.»
شهادت را افتخار می دانست. اگر از همرزمانش کسی شهید می شد، او به خانواده اش تبریک می گفت.
خواهر شهید (مریم ثابت خواه) می گوید: «دفعه ی آخری که می توانست به جبهه برود، به ایشان گفتم: ازدواج کنید. گفتند: اگر این دفعه به جبهه رفتم و برگشتم ازدواج می کنم. اما دیگر برنگشت.»
در جبهه با توجه به این که شیمیایی شده بود، ماسکش را به دوستانش داده بود و هشت کیلومتر را سینه خیز رفته بود تا به آب برسد.
حسین ثابت خواه در تاریخ 10/2/1366 در منطقه ی بانه بر اثر عوارض بمب شیمیایی به شهادت رسید. پیکر مطهر شهید پس از انتقال به زادگاهش، در بهشت رضا (ع) مشهد دفن گردید.
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

ثامنی، محمد کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد کاظم ثامنی : فرمانده گردان رزمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک در کردستان او در راه دفاع از اسلام ,ایران و ولایت فقیه تمام سدها را از جلوی راه خود برداشت و در مقابل آنها با تلاشی پی گیر و خالصانه ایستاد.
موقعیت زمان خویش را تا اعماق قلب و با تمام وجودش درک نمود.معتقد بود که این انقلاب، انقلابی خدایی و زمینه ساز حکومت مهدی (عج) است .اصرار داشت , نباید لحظه ای ایستاد باید که جهاد نمود، جهاد در سطحی وسیع و با تمام قوا وبه مصداق آیه ی شریفه ی واعدواللهم ما استطعتم من قوه. باید که در راه الله جهاد نمود تا زمین از آن مستضعفین گردد.
در خانواده ای فقیر متولد شد. نام او را کاظم گذاشتند. نامی که با زندگی و خصوصیات اخلاقی و چهره آرام ولی پر دردش مترادف بود. از کودکی روحی مقاوم داشت و از ده سالگی روزه می گرفت. دوران دبستان را با موفقیت پشت سر گذاشت.
چهار ده ساله بود که در گرمای طاقت فرسای تابستان ها مشغول کارگری شد. او مجبور بود به همراه برادرش برای امرار معاش خود و خانواده کار کند چون درآمد پدرش که مغازه ای کوچک داشت کفاف زندگیشان را نمی داد.
دوران تحصیل را تا دوران متوسطه پشت سر گذاشت.
سال 1354 به خدمت سربازی رفت و با درجه گروهبان سومی در تهران خدمت سربازی را پشت سر گذاشت .
این دوره را باید از شاخص ترین دوران زندگی محمد دانست .او نه تنها در تهران آن روز, آلوده گناه و فساد نشد بلکه با ورود به جلسات مذهبی کمک شایانی به شکل گیری ورشد شخصیت خدایی اش کرد.
در هر فرصت در جلسات مذهبی و سخنرانی روحانیان شرکت می کرد . با این که نظامی بود, اعلامیه ها و نوارهای افشاگرانه امام (ره) را که برعلیه رژیم شاه بود, برای دوستانش به اراک می فرستاد.
بعد از خدمت سربازی دیگر دنبال کار شخصی نرفت, اوخود را وقف انقلاب اسلامی و آرمانهای جهانی آن کرد.
سال 1356 که مبارزات ملّت ایران شکل می گرفت او به فعالیت های خود افزود و در مبارزاتی که علیه رژیم صورت می گرفت بدون هیچ ترسی

شرکت می کرد و جوانان را به مقاومت در برابر ظلم وستم حکومت خود کامه پهلوی فرا می خواند.
سرانجام با تلاش ومجاهد تهای مردم ایران انقلاب اسلامی در بهمن ماه 1357به پیروزی رسید.
دشمنان مردم ایران ودر راس همه ی آنها ؛آمریکای جنایتکار که از شکست ونابودی انقلاب اسلامی با وجود صدها توطئه نا امید شده بودند ,شورشهای داخلی را توسط مزدوران خود در داخل کشور آغاز کردند.
محمد کاظم پس از شدت گرفتن این توطئه ها به کردستان رفت. اودر آن جا فرمانده گروهی از رزمندگان اعزامی از استان مرکزی بود.در آن روزها وروزهای اول جنگ به دلیل اینکه نیروهای مردمی سازمان و تشکیلات منظمی نداشتند ,به صورت گروه های خود جوش به مقابله با دشمن می پرداختند.
هفدهمین روز از شهریور سال59 13 محمد کاظم ثامنی در جاده بانه ـ سردشت در درگیری که با ضد انقلاب ودشمنان مردم ایران داشت به شهادت رسید,تا از خون پاکش هزاران هزار محمد دیگر بروید وحافظ اسلام ناب محمدی باشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ثامنی، محمد مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی ثامنی : مسئول روابط عمومی وتبلیغات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک سال 1330 در اراک پا به عرصه وجود گذاشت .اما تولد او را باید سال 1357 دانست.با طلوع آفتاب درخشان انقلاب اسلامی او نیز مانند هزاران هزار انسانی که برای تنفس در جامعه ی بدون طاغوت لحظه شماری می کردند ؛ حیاتی دوباره یافت وبا تلاش زیاد توانست وارد دانشگاه تربیت معلم شود .
در رشته ریاضی ودردوره شبانه شروع به تحصیل کرد در اولین فرصت پس از ورود به دانشگاه به انجمن اسلامی دانشجویان پیوست و شب و روز به فعالیت مشغول شد .محمد مهدی از اعضای صدیق و خالص انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تربیت معلم بود.
دوستانش او را تشنه شهادت و برخوردار از روحیه ای بی تاب و ناآرام و پرجوش توصیف می کنند. آنها می گویند: با وجود روحیه ماجراجو و مسئولیت پذیر و ایثارگر و نیز با حضور دائمی اش در صحنه درگیری ها و جبهه ,و.مبارزه همیشگی اش با باطل، از تنهایی عجیبی برخوردار بود و همواره مشتاق نیایش بود.
در عین رابطه با خدا، با مردم و با سرنوشت امت اسلام پیوندی عمیق و صمیمی داشت. او با روحیه ای معترض و پرخاشگر ابوذر وار تاب تحمل کوچکترین انحراف در انقلاب اسلامی و خونبار ایران را نداشت و با خشم و نفرتی مقدس و خدایی با شمشیر کلام سرخ و آتشینش بر منحرفین چپ و راست می شورید و فریاد حسین وارش پشت منحرفین و قاسطین را می لرزاند .
همواره بر حاکمیت مزدوران آمریکا می تاخت و زمانی که با ساز شکاری های لیبرال ها و فتنه انگیزهای مزدوران و کافران، کردستان در آتش و خون می سوخت او با همه وجود پر شور خود و رها کردن تمامی تعلقات دنیوی عاشقانه به کردستان رفت و حماسه ها آفرید و جان پاک و زلالش را صیقل و صفای بیشتری بخشید .
پس از درگیری های اول انقلاب با گروهکهای ضد انقلاب به نیروهای جان برکف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و در کمال ایثار وبا شجاعت تمام در بخشهای مختلف این نهاد فداکاری کرد.
مهدی هم چنان در آتش مقدس عشق الهی خود می سوخت تا این که به

قصد تهاجمی جسورانه و بی باک به جبهه مقدس جنگ با کفار بعثی در بستان رفت تا قربانی شدن در پیشگاه عشق الهی را بیاموزد و ضربه مهلک دیگری به دشمنان پلید ایران وارد آورد.
بسیاری از مزدوران متجاوز به کشور اسلامی را به سزای تجاوزشان رساند و آن گاه با قلبی آرام و جسمی رستگار و نفسی مطمئن به وصال معشوق خود نائل آمد.
قلب پر عطوفت و فکر پر خروشش هیچ گاه ذره ای تحمل رنج و ناراحتی امام امّت را نداشت، همیشه می گفت که در خواب می بینم در حال فدا شدن برای حفظ سلامتی وجود امام هستم. و او سرانجام فدای اسلام عزیز شد. منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ثابت رای، محمد خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان سوم از گردان409لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«سید محمد خلیل ثابت رای» در خانواده ای مومن و مذهبی در یکی از محله های شهرستان «کاشان»و در سا ل 1341 چشم به جهان گشود .در دامن پر مهر و عطوفت پدر و مادر با عشق به اهل بیت عصمت و طهارت پرورش یافت .پدرش از کسبه معروف و سر شناس و از مومنینی بود که خانواده اش را پایگاهی برای نشر اسلام قرار داد .مادر مکرمه اش «سیده حاجیه خانم موسویان» از زنان بر جسته ای بود که فدا کاری و بزرگ منشی بسیاری در دوران انقلاب و جنگ از خود به یادگار گذاشته است .او همواره مشوق فرزندان در امور دینی بود .پخش اعلامیه ها و عکسهای حضرت امام، تشکیل جلسات بانوان و حضور مستمر در صحنه های انقلاب از او شیر زنی گرانقدر و مبلغی توانا ساخت .در دوران جنگ تحمیلی این بانوی بزرگوار منزل را به پایگاه پشتیبانی از انقلاب و جبهه تبدیل کرده بود و همواره گروهی از زنان در خانه او به کار تهیه مربا ،بسته بندی آجیل ،امور تبلیغاتی ،دوزندگی و ...مشغول بودند .
در دامن چنین پدر و مادر پاکدامنی دو فرزند برومند پرورش یافتند .«سید علی» پیکر پاکش را در مصاف با بعثیان تقدیم انقلاب نمود و روح بلند «سید محمد خلیل» از سرزمین تفتیده سیستان به ملکوت اعلی پیوست .
«سید محمد خلیل ثابت رای» با اولین جرقه ای انقلاب در سال 1356 در تمامی صحنه های انقلاب حضوری فعال داشت .وی در چاپ و تکثیر و توزیع اعلامیه های حضرت امام بسیار جدی و مصمم بود ،از مواجهه با خطر هراسی نداشت .در دوران انقلاب همواره زیر پیراهنش اعلامیه و عکس حضرت امام(ره)را حمل می کرد .وقتی به او گفته می شد در مقابل نیروهای پلیس مواظب باش !پاسخ می داد :در هنگام بر خورد با دشمن با صلوات چشم آنان کور می شود .او با نوشتن شعار بر در و دیوار و ساختن« کوکتل مولوتوف» و بمب های دست ساز رعب و وحشت در دل ماموران ایجاد می کرد .هنوز از عمر درخت نوپای انقلاب مدتی نگذشته بود که ابر قدرتها حرکتهای اخلال گرانه را در مناطق مختلف ایران آغاز کردند .یک روز در «کردستان» و زمانی در «مازندران» و روزی دیگر در« بلوچستان» عناصر وابسته به بیگانه به بهانه استقلال طلبی و آزادی خواهی

دستهای خود را به خون جوانان مومن و فداکار انقلاب آغشته کردند .
در یکی از روزهای تابستان سا ل 1359 چند تن از جوانان پر شور در محله ای از شهرستان« کاشان» گرد آمدند .یکی از دشت های «بلوچستان» و دیگری از دامن کوههای سر به فلک کشیده کردستان آمده بود .هر کس از گوشه ای می گفت و عرض حالی داشت .سر انجام وصف حال« بلوچستان» و فعالیت گروههای یاغی و محارب آن سامان توجه دوستان یک دل را به خود جلب کرد و همه بر آن شدند تا برای جلو گیری از انعقاد نطفه «کردستانی» دیگر در مرزهای شرقی ایران در لباس بسیجی و دانش آموزی وارد آن سرزمین شوند .
در اواخر شهریور همان سال از آموزش و پرورش« کاشان» چند گواهی انتقال به شهرستان« ایرانشهر» گرفته شد ،آن جوانان در دبیرستان« فارق» آن شهر ثبت نام کردند و سپس ارتباط با سپاه آغاز شد .کلبه محقر برادران در حاشیه شهر طی مدت نه ماه زندگی مخفیانه ،زندگی در «شعب ابو طالب» را تداعی می کرد که چوپان دلسوخته آن «سید محمد خلیل ثابت رای» نام داشت . او همواره با لباس مبدل و خود رو ناشناس مواد غذایی را از سپاه به طور مخفیانه به بچه ها می رساند .«محمد خلیل» منطقه« دلگان» ،نا امن ترین و دشوار ترین منطقه در اطراف« ایرانشهر »را برای خدمت بر گزید .ناحیه «دلگان» با وسعتی بیش از 7200 کیلومتر مربع و وجود بالغ بر 93 روستا از مناطق دور افتاده «ایرانشهر» و همجوار با استا نهای «هرمز گان» و« کرمان» است در این منطقه به سبب شنهای روان و تپه های فراوان، راههای صعب العبور وجود دارد .در این مکان نا امن که پایگاه اشرار بود او و همرزمش برادر« طوقکش »توانستند دو نفر ه پایگاه بسیج دایر کنند و حتی بنایی و ساخت و ساز ساختمان را نیز خودشان انجام دهند .با گذشت چند ماه او با تلاشهای فراوان توانست در منطقه پایگاههای زیادی تاسیس کند و همیشه حضور فعال خویش را در مناطق« چاه الوند» ،«ده زیر» ،«کلا کنتک» ،«گلمورته گر گر» ،«هیرمند» ،«هودیان» و ...به نمایش بگذارد .او تعداد زیادی از عشایر منطقه را با امور نظامی آشنا کرد و از میان آنها چندین گروه رزمی پرورش داد .وسعت تلاش های او برای دشمن خارجی و اشرار داخلی خطر بزرگی بود. آنها بار ها بر سر راهش کمین زدند تا این خار چشم را از سر راهشان بر دارند اما« سید محمد خلیل» با ایمان قوی و شیوه های نظامی بارها از صحنه های خطر ناک با ماشین سوراخ شده جان سالم به در برد. فروتنی و خضوع از ویژگی های بارز او بود. هر گز با لحن تند سخن نمی گفت .در هر کاری با گشاده رویی پیشگام می شد .اگر عشق نباشد در کویر تفتیده «بلوچستان »چه وجود داشت که« ثابت» و ثابت ها از« کاشان» و« قزوین» و «اصفهان» به کپر و ریگزار های منطقه «دلگان»

سفر کنند و در لابه لای شن های روان و هوای داغ که وزش باد صحنه های وصف نا شدنی را پدید می آورد در کپر ها ماوا گزینند. جلوی کپر را هموار نموده ،آبی بپاشند تا بدینکار اندکی از خشونت طبیعت بکاهند و بهتر به خدمت خویش ادامه دهند .بسیاری از برادران ترجیح می دادند .در غرب وجنوب با بعثیان متجاوز پیکارکنند،اما« ثابت» و یارانش را عقیده بر این بود که «بلوچستان» به منزله «تنگه احد ایران» است و احتمال دارد دشمن از این ناحیه نفوذ خطرناکی کرده باشد .آری ثابت بود و عاشق خدمت بود او وظیفه دیدار از خانواده را در کنار پیگیری امور منطقه به جا می آورد و در هرباز گشت مادر مهربانش محموله ای از پوشاک و خوراک و مواد مصرفی جهت تقسیم میان مستمندان و محرومان روانه می کرد .

ثابت همچنان که در صحنه های نبرد رزم آوری جسور و در مقابل پرخاشگریهای بعضی دوستان نا آگاه ،صبور و در میان رنجدیدگان و بیابان نشینان فردی رئوف بود .در تمامی صحنه های فرهنگی نیز حضوری فعال داشت ،گاهی در« بمپور» بر جوانان بیدار دل بلوچ تاثیر اعتقادی می گذاشت و آنها را با فطرت خویش آشنا می کرد و دیگر گاه با تلاش خستگی ناپذیر خود در راه چاپ و نشریه فرهنگی منطقه (مودک مسلمان بلوچ)سر از پا نمی شناخت .تا نیمه های شب و گاه تا صبح بیدار می ماند و به تهیه و گرد آوری مطالب ،مرتب کردن و سایل مواد مربوط به نشر مشغول بود .

او از این سرای فانی برای جهان باقی آنچنان بنای مشید و سرای مجللی برپا نمودکه دوستان و یاران آگاه از حسرت مقام او وجایگاهش ،انگشت به دندان گزیدند.

او که در کمین جمعی از نوکران و سر سپردگان اجانب در منطقه «دلگان» بارها از آن جان سالم به در برده بود در سا ل 1363 دردرگیری با دشمنان مردم محروم «بلوچستان» ودر راه دفاع از آرمانها مقدس انقلاب اسلامی به عرش اعلی شتافت اما با لبخند خویش به روی معبود سیلابی از اشک بر دیده یاران همرزمش پدید آورد .

منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

جابری، الله یاری

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید الله یار جابری : فرمانده گردان امام علی (ع) لشگر ویژه ی شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دوم فروردین ماه سال 1339، در روستای" سید ماد "شهرستان" بیرجند" چشم به جهان گشود. دوران کدوکی را در زادگاهش سپری کرد و در 7 سالگی، همراه خانواده اش به روستای "ابراهیمی" مهاجرت کرد. او در آنجا به مکتبخانه رفت و نزد آقای "عید محمد جابری" در طول 6 ماه قرآن را فرا گرفت.
در جوانی و همزمان با مبارزات قبل از انقلاب، در مشهد به حرفه خیاطی مشغول بود. زودتر از دیگران به محل برگزاری راهپیمایی ها و مراسم می رفت و دیرتر از آنها باز می گشت. در سال 1357 ازدواج کرد. و در شهرستان بیرجند زندگی مشترکشان را شروع کردند. پس از پیروزی انقلاب با تاسیس سپاه پاسداران در اوایل 1358 عضو سپاه شد و برای حفاظت نقاط مرزی تربت جام و صالح آباد اعزام شد. در سال 1359 داوطلبانه به جبهه رفت و جزء اولین نیروهایی بود که از استان خراسان به اهواز شتافتند.
در پشت جبهه مدتی فرمانده پادگان منتظران شهادت که مراکز آموزش نیروها بود، شد و در امور جمع آوری و سازماندهی نیرو فعالیت داشت. مدتی نیز فرمانده بسیج شهرستان "بیرجند" را بر عهده داشت. در جبهه گاهی در لشگر 5 نصر خدمت می کرد و گاهی در شبهای عملیات همراه نیروهایی که آموزش داده بود، شرکت داشت.
اولین بار پس از پنجاه روز نبرد، از ناحیه دست راست مجروح شد و برای معالجه به مشهد و بیرجند منتقل شد. سپس به خاطر علاقه به فنون نظامی و فرماندهی به تهران رفت و در یکی از پادگانهای آنجا دوره تخصصی را گذراند و سپس عازم شهرستان بیرجند شد. دومین بار در جبهه که به عنوان فرمانده گروهان در عملیات والفجر 2 در ارتفاعات کله قندی شرکت کرد، از ناحیه کمر و دست چپ مجروح و به بیمارستان منتقل شد.
تقوا و اخلاص و مدیر بودن او باعث شد تا سردار فاتح کردستان شهید کاوه، زمانی که به منظور جذب و شناسایی نیروهای فداکار استان و برای تکمیل کادر رزمی لشگر به بیرجند مسافرت کرده بود، درخواست کند که او را از فرماندهی پایگاه به جبهه اعزام کنند. بنابراین عازم کردستان شد و

از طرف شهید کاوه به فرماندهی گردان امام علی (ع) منصوب شد. در سال 1363 صاحب فرزند پسری شد؛ همسرش می گوید: از جمله صحبت هایش این بود که اگر فرزندی داشتیم و پسر بود، نامش را مسلم بگذاریم، زیرا در خواب دیده بود سیدی این توصیه را به ایشان کرده. سرانجام این سردار ملی پس از 6 سال حضور در جبهه، در شهریور 1365 و در منطقه عملیاتی کربلای 2 – حاج عمران – در شب اول عملیات و هنگام پیشروی، مورد اصابت تیربار کالیبر 50 قرار گرفت و در ارتفاعات 2519، به مقام رفیع شهادت نایل آمد. پیکر پاک فرمانده شهید الهیار جابری پس از 9 ماه در 31 اردیبهشت 1266 در زادگاهش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

جام شهریاری، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر جام شهریاری : فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در امام زاده اسماعیل از توابع شهر مقدس قم متولد شد. در کانون خانواده ای معتقد و مذهبی تربیت یافت و دل و جانشین با محبت اولیای خدا خو گرفت. هوش و ذکاوت و کنجکاوی، از خصلت های بارز دوران کودکی او بود در سالهای کودکی با همین ویژگی ها پا به مدرسه گذاشت. او در محیط معنوی روستا کنار پدر زندگی آمیخته به تلاش و سرشار از صفا داشت اما این دوران زود سپری شده و با وجود همه مشکلات برای ادامه تحصیل به شهر آمد. در این دوران بود که پدرش را از دست داد. او به دلیل فقر مادی نتوانست ادامه تحصیل دهد ولی با روح بلند و مقاوم، مشکلات زندگی را با تلاش و کوشش از میان برداشت.
در ایام انقلاب نیز، به عنوان جوانی پر شور و متعهد، در حماسه اسلامی مردم شرکت داشت، او فشارهای دوران طاغوت را دیده بود و به آزادی و عزت می اندیشید. ناصر با پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) دستگیر شد و به زندان افتاد و مدتی بعد از کار اخراج گردید. سربازی و خدمت زیر پرچم را با فرمان امام (ره) مبنی بر فراز از پادگان ها نیمه کاره گذاشت و به خیل عظیم مردم در تظاهرات پیوست. و تا پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در صحنه های مبارزه شرکت کرد با آغاز جنگ تحمیلی مدتی مسئولیت اعزام نیروهای داوطلب به جبهه های نبرد را به عهده گرفت و نقش مهمی را در اعزام نیرو ایفا کرد. اما مدتی بعد روح بلندش او را به صف جوانمردان غیور پیوند داد و به پای خاکریزهای عزت و شرف کشاند. او در جبهه های نبرد با شهامت و شجاعت فرماندهی نیروهای سپاه اسلام را به عهده داشت.
ناصر در عملیات رمضان فرماندهی گردان مالک اشتر و تا قبل از عملیات والفجر چهار فرماندهی گردان امام سجاد (ع) را عهده دار بود و عاقبت در منطقه سرپل ذهاب به فیض شهادت نایل آمد. او یک فرزند پسر و یک فرزند دختر از خود به یادگار گذاشته است.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

جامی خراسانی، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد جامی خراسانی : فرمانده گردان فلق تیپ 21 امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سومین فرزند خانواده خراسانی در تاریخ 26/3/1339 در شهر مشهد به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در مدرسه دکتر علی شهرستانی سپری کرد. به درس علاقه داشت و تکالیفش را به خوبی انجام می داد و همان کودکی فعال و پر جنب و جوش بود، اما از حد اعتدال خارج نمی شد. اخلاقش خوب بود و به والدینش احترام می گذاشت. دوره راهنمایی را در همان مدرسه به پایان برد و سپس وارد دبیرستان آقا مصطفی خمینی شد. از این زمان فعالیتهایش بیشتر شد و غیر ازدرس، تمام فکرش انقلاب بود. در راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می کرد و در پخش اعلامیه‌های حضرت امام نقش فعال داشت. پدرش درباره فعالیت های او می گوید:
در دوره دبیرستان چند نفر به ما گفتند: به جواد تذکر دهید از کارهای انقلابی دست بردارد، چون تصمیم دارند او را کتک بزنند و ما گفتیم: او راه خودش را انتخاب کرده است. جنبه مذهبی او بسار قوی بود. در نماز جمعه و جماعت شرکت می کرد. همین که اذان را می گفتند، اول نماز را به جماعت می خواند بعد غذا می خورد و مسائل مذهبی را سرسری نمی گرفت بلکه پیگیری می کرد و نظر علما را جویا می شد. کتابهای شهید مطهری و شهید دستغیب را زیاد می خواند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و با تشکیل سپاه پاسداران عضو سپاه شد. با شروع جنگ تصمیم گرفت به جبهه برود. پدرش در این باره می گوید: پیوسته تقاضا می کرد به جبهه برود، اما من از او می خواستم که اول دیپلمش را بگیرد. سرانجام یک شب جواد با لب خندان و با جعبه شیرینی وارد اتاق شد و گفت: شیرینی دیپلم را آوردم. من نیز همان جا اجازه رفتن به جبهه را به او دادم. او به همراه تیپ 21 اما رضا (ع) عازم جبهه شد. در مدت حضور در جبهه 4 بار مجروح شد و حتی تا هنگام شهادت ترکش در بدنش وجود داشت.
بزرگترین آرزویش شهادت بود. یکی از دوستانش که روضه خوان و مداح اهل بیت بود در این باره می گوید: چند بار نزد من آمد و گفت آرزوی شهادت دارم، برایم دعا کنید.
مدتی که از حضور او در جبهه گذشت، در 23 تیر 1362 ازدواج کرد و پس از مدتی با همسرش به جبهه بازگشت. خودش در جبهه و همسرش در

پشت جبهه فعالیت می کرد. جواد جامی خراسانی سرانجام در تاریخ 23/ 1/ 1363 در جزیره مجنون به شهادت رسید و پیکر پاکش پس از تشییع با شکوه در صحن مطهر امام هشتم به خاک سپرده شد. چند روز پس از شهادتش، یکی از اقوام خواب می بیند جواد و اکثر شهدای همرزمش در نماز هستند، می گوید. مگر شما شهید نشدید ؟و آنها جواب می دهند: مگر نشنیده اید که شهیدان زنده اند ؟ پس به آنها بگویید: آیا شهیدان نسبت به زحماتی که کشیده اند مقامی هم دارند ؟ می گویند مگر می شود نداشته باشند ؟ مثلا در بین شما کدام یک از مقامتان بالاتر است ؟آنها به طرف جواد اشاره می کنند. تنها فرزندش زینب در 11 اردیبهشت 1364 – 50 روز پس از شهادت پدرش به دنیا آمد.

در فرازهایی از وصیت نامه شهید آمده است: برادران و خواهران، امروز اسلام در لحظه خاصی از تاریخ قرار گرفته است. تمامی اسلام در مقابل تمامی کفر است و خداوند متعال حجتش را بر ما تمام کرده است وخون شهدا دیگر نقطه ابهام و تردیدی برای ما باقی نگذارده است. اگر خدای ناکرده در انجام مسئولیت‌هایتان که ادامه دادن راه شهدا وحفظ اسلام و دادن آن به صاحب اصلی اش امام زمان (عج) است، کوتاهی کنیم، در قیامت جلوی ما را خواهند گرفت.

منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

جان احمد گل، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان سوم از گردان کوثر لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) "اسماعیل جان احمد گل" در سال 1344 در روستای "گل" در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و مدتی را به مکتبخاته رفت.
راستگویی، ایمان و اطاعت پذیری و محبت در مورد پدر و مادر از اهم مشخصات رفتاری وی بود. مادرش، مهربانی و تواضع را دو خصوصیت اصلی اسماعیل می داند.
دوره ابتدایی را در مدرسه روستای گل در سال 1350 آغاز کرد.
به افرادی که اهل نماز و اهل دین بودند و مسجد را فراموش نمی کردند علاقه و دلبستگی داشت. علت این علاقه هم این بود که خودش دارای صفات و روحیات بود.
در دوران نوجوانی به مدرسه راهنمایی رفت و همراه با آن به کارهای بنایی می پرداخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی شخصیت و رفتار او همواره در حال رشد و تعالی بود و خانواده و دیگران را ارشاد می کرد.
مطالعات "اسماعیل" بیشتر حول کتابهای مذهبی بود. با اینکه نوجوان ساکت و آرامی بود بسیار فعالیت می کرد و در پایگاه بسیج به امور فرهنگی می پرداخت.
در جوانی عضو رسمی سپاه شد و نیز در پایگاه بسیج به فعالیتش ادامه داد.
اسماعیل در سال 1363 و در 19 سالگی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو فرزند به نام های "مهدی" و "راضیه" می باشد.
سلامتی امام و سر نهادن به فرمانهای ایشان بزرگ ترین خواست او بود.
اولین بار زمانی که در سال دوم دبیرستان تحصیل می کرد به دنبال پیام امام مبنی بر دعوت مردم به ویژه جوانان به شرکت و حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل، عازم جبهه ها شد.
به نظر ایشان جنگ همان گونه که امام فرموده اند یک مسئله اصلی بود و می گفت: تا جنگ تمام نشود باید به جبهه ها برویم و جنگ را تا پیروزی بر کفر جهانی ادامه دهیم.
فعالیتهای مذهبی و عبادی وی، شرکت در مراسم تشییع پیکرهای شهدا، نماز جمعه و جماعت و دعای کمیل بود.

از زمانی که برای اولین بار به جبهه رفت، دیگر تقریبا مدام در جبهه بود و کمتر به پشت جبهه می آمد و همواره می گفت: در جبهه از نظر روحی و معنوی بسیار راحت تر و خوشحال تر هستم.
انگیزه وی از حضور در جبهه، حفظ نظام و اطاعت از رهبری و ادامه دادن راه شهدا و خط سرخ حسین بن علی (ع) بود. از جمله خصوصیات اسماعیل سفارش خانواده به امر به معروف و نهی از منکر بود.
اسماعیل جان احمد گل، قبل از شهادت یک بار مجروح شده بود و با اینکه هنوز چهلمین روز شهادت برادرش رجب جان احمد گل سپری نشده بود، برای دومین بار به صورت داوطلب و بسیجی عازم جبهه ها شد تا اینکه در تاریخ 27/1/1366 در حین عملیات نصر 1 در منطقه سلیمانیه مفقود الاثر شد.
سرانجام در 21/12/1373 بعد از کشف پیکر مطهرش، در بیرجند تشییع و در روستای محل زادگاهش به خاک سپرده شد.
همسر ایشان می گوید: بعد از شهادت متوجه شدیم که او فرمانده گروهان است. قبل از آن هر موقع از ایشان سوال می کردیم که در جبهه چه سمتی دارید؟ ایشان می گفتند:
من یک خدمتگذار ساده در جبهه هستم.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

جان نثار، کمال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کمال جان نثار : فرمانده تیپ مهندسی رزمی جهاد سازندگی(سابق)استان زنجان
سال 1331 در شهر زنجان به دنیا آمد . زمانی که شش سال بیشتر نداشت پدرش را که باغبان بود از دست داد و مسئولیت سر پرستی خانواده بر عهده مادر و برادر بزرگ ترش ، قرار گرفت .
دوره ابتدایی را در دبستان هنر زنجان و دوره ی راهنمایی را در مدرسه رزاق افشار چی گذراند . در تمام این دوران برای کمک به خانواده پس از تعطیلی از مدرسه در قهوه خانه یکی ازآشنایان کارمی کرد . همچنین برای مدتی در یک دارو فروشی مشغول به کار شد .
کمال،دوره دبیرستان را در هنرستان امیر کبیر زنجان گذراند و در همان ایام نزد مادرش که درهتل مقدم زنجان مشغول به کار بود ، اشتغال یافت . وی علی رغم تحصیل وکار در سنین نوجوانی ، بسیار به مطالعه کتابهای رمان و قصه علاقه داشت و همواره یک سیر مطالعاتی را دنبال می کرد که از سالهای 1350 به بعد ، این سیر مطالعه به سمت کتابهای مذهبی و زندگی ائمه (ع) سوق یافت .
کمال پس از اخذ دیپلم ریاضی فیزیک دوره سربازی را در شیراز سپری کرد و پس از اتمام دوره سربازی در سازمان دامداری زنجان دوره شش ماهه ای که معادل فوق دیپلم بود گذراند . پس از آن به استخدام اداره کشاورزی تهران در آمد و تا سال 1357 در آنجا مشغول به کار بود . وی در سالهای قبل از پیروزی انقلاب با شرکت در جلسات مذهبی و سخنرانی های علما و واعظین مختلف با آرمانها و افکار حضرت امام آشنا شد .
از فعالیتهای دیگر کمال اجرای نمایش سیاهان حبشه و نمایشهای مختلف مذهبی به همراه یک گروه مذهبی هنری با عنوان پیام هنر بود که سهم موثری را در پررنگ کردن وجه ی مذهبی و اسلامی مردم با زبان هنر و نمایش در آن زمان داشت.
در ابتدای سال 1357 در جریان فعالیتهای انقلابی خود به واسطه خواهر کوچکش با خانواده ای مذهبی آشنا شد و از طریق آشنایی با این خانواده زمینه ای برای ازدواج وی با خانم اکرام اعرابی فراهم آمد . وی که در آن زمان بیست و هفت سال داشت مراسم خواستگاری و ازرواج خود را به نحوه ساده ای بر گزار شد و از این پس به همراه همسرش به فعالیت

اجتماعی می پرداخت .
در فعالیتهای انقلابی جزء اولین افرادی بود که با اسلحه وارد خیابانها می شد و مردم را به مبارزه تشویق می کرد . معمولا در راهپیمایی ها به عنوان یک نیروی قوی فعالیت می کرد و چندین بار نیز در جریان این درگیری ها مجروح شد .
زمانی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید ، در ابتدای سال 1358 وقتی مردم از نظر اقتصادی با مشکلات زیادی مواجه شده بودند ، وی جهت رفع نیازهای روز مره مردم به همراه چند نفر اقدام به تاسیس یک سری شرکتهای تعاونی کرد.
وقتی مطلع گردید ضد انقلاب در کردستان خرابکاری می کند به کردستان رفت.با آغاز جنگ ، با توجه به تخصص خود از اداره کشاورزی به اداره جهاد سازندگی معرفی شد و در قسمت تدارکات جهاد مشغول به کار شد . پس از مدتی به سپاه قیدار پیوست و سپس با تشکیل دو گرهان رزمی و جهادی فعالیت خود را در جبهه ادامه داد . وی جهت آمادگی رزمی و دفاعی و جهادی فعالیت خود را در جبهه ادامه داد . او دو گروهان رابه مدت سه ماه یکی را به انگوران و دیگری را به قیدار اعزام نمود و پس از کسب آمادگی برای اولین بار از استان زنجان این دو گروهان را به جبهه سومار اعزام کرد .
در زمانی که فقدان واحد مهندسی رزمی را در جبهه ها احساس کرد ، به همراه دیگر رزمندگان خود را به برنامه ریزی دقیق در قالب فعالیتهای رزمی مهندسی ، اقدام به ساخت جاده ، کارخانه یخ سازی ، حمام و ... کرد . پس از آن به صورت یک رزمنده عادی به خط مقدم جبهه رفت . وی مرتب در فکر رفع مشکلات جهاد سازندگی در پشت جبهه و رزمندگان در خطوط مقدم بود . یک بار که در سال 1361 در منطقه حضور داشت بچه ها ی رزمنده حمام نداشتند و مجبور بودند جهت استحمام به منطقه میمک بروند . وقتی از این مسئله مطلع شد یک نفر را به عنوان معمار انتخاب کرد و خود دوشادوش کارگران شروع به کار کرد و حمام را ساخت .
همچنین جهت تامین آب شرب مردم لرستان به ایجاد کارخانه یخسازی صالح آباد اقدام کرد . به خاطر همین سخت کوشی و مسئولیت پذیری از سوی وزارت جهاد سازندگی (سابق)و ستاد نیروی زمینی سپاه مورد تقدیر قرار گرفت و لوح تقدیری به او اعطا شد .
او در جبهه به عنوان مسئول مهندسی رزمی جهاد زنجان و سپس به عنوان معاونت مهندسی رزمی فعالیت داشت و در پشت جبهه به امر تبلیغات جنگ یاری می رساند . این مسئولیتها سبب شده بود که وقت کمتری را صرف امور خانه و خانواده بکند.
حاج کمال بدون اینکه به سمت خود توجهی بکند هر کاری را به عهده می

گرفت . یک بار که در حال پوست گرفتن بادمجان بودم ، گفت : ما نیز در حج از این وسیله جهت پوست گرفتن بادمجان ها استفاده می کنیم . گفتم مگر شما در حج آشپزی هم می کنید ؟ و ایشان گفت : در اوقاتی که بیکار هستم در آشپزخانه کمک می کنم و این درحالی بود که همسرم مسئولیت مهمی را بر عهده داشت .
یک بار به ایشان گفتم : جهاد واجب کفایی است نه عینی ، پس چرا این همه به جبهه می روی . او پاسخ داد : درست است که جهاد واجب کفایی است ولی نمی خواهم بعد از جنگ وقتی فرزندانم سوال کردند پدر ! زمان جنگ چه کردی ؟ برای آنها جوابی نداشته باشم .
کمال چون جزء اقشار محروم جامعه بود از این رو در مناطق جنگی نیز با افراد کم سن و سال و محروم دوست می شد ، با شوخی پولشان را از جیبشان در می آورد مقدار بیشتری سر جایش می گذاشت و وقتی آنها متوجه جیبشان می شدند می دیدند پول هایشان زیاد شده است متوجه عمل حاج کمال می شدند .
یکی از دوستان کمال نقل می کند :
حاجی تنها یک فرمانده نبود بلکه در هر کاری کمک می کرد . روزی می خواستیم قطعات یک پل را که عراق منهدم کرده بود ، از داخل آب بیرون بیاوریم و مجددا بازسازی کنیم هوا به شدت سرد و آب سردتر از هوا بود . وقتی به نزد ما آمد و متوجه مشکل شد ، لباسهایش را در آورد و داخل آب شد و با زحمت زیاد قطعات فلزی را از آب خارج نمود .و ما آن را دوباره ساختیم . زمانی که از جبهه باز می گشت همراه نیروهای سپاه در سطح جامعه فعالیت می کرد .
در طول جنگ معمولا در جبهه حضور داشت ، در عملیات خیبر از ناحیه سر ترکش خورد ولی چون در آن عملیات ، جهاد زنجان مسئول حفاظت از پل سید الشهدا بود به عقب باز نگشت و با سر باند پیچی شده در خط مقدم ماند و حتی برای ساعتی استراحت نکرد .
کمال با دیگران مخصوصا افراد رده پایین بسیار صمیمی بود و با دیگران در کارها مشارکت می کرد و حتی اگر با کسی صمیمی هم بود ، نمی گفت فلان کار را برای من انجام بده . زمانی هم که می خواست کاری را بر عهده کسی بگذارد با شوخی از آنها کاری را می خواست نه اینکه مستقیما بگوید کاری را انجام بده . مثلا برای اینکه بداند طرف مقابل کار محول شده را انجام داده است یا نه ، می گفت : خب فلانی تعریف کن چه کارهایی امروز انجام داده ای . و او هم که متوجه منظور حاجی می شد می گفت : بیش از این شرمنده ام نکن .
وی به علت علاقه شدید ی که به شهید چمران داشت همواره عنوان می کرد که دوست دارد مانند وی شهید شود و همانطور شد که آرزو داشت .

درباره چگونگی شهادت کمال جان نثار یکی از دوستانش می گوید :
آخرین دیدار من با حاج کمال یک روز قبل از شهادت وی بود . سال 1365 قبل از شروع عملیات والفجر 9 در منطقه سقز بودیم و یک گردانی تحت عنوان قائم تشکیل شده بود که از طرف استانداری و سپاه افرادی را به خط مقدم می فرستادند ، تا از نیازهای رزمندگان مطلع شوند . مسئول پشتیبانی ، حاج کمال و احمد یوسفی بودند که شب قبل به سقز آمده بودند و تا صبح به نیایش پرداختند . صبح موقع حرکت به حاج کمال گفتم : منافقین وضد انقلابیون اطراف را گرفته اند و موقعیت خطر ناک است . ولی ایشان قبول نکرد و با اشتیاق و چهره ی خندانی از من خداحافظی کرد . شب هنگام خبر دادند که حاج کمال جان نثار و احمد یوسفی با هم به شهادت رسیده اند . خبر شهادت او مانند پتکی بر سر قرارگاه بود به نحوی که همه احساس بی پناهی می کردند . آن شب کار ما از گریه گذشته بود و ضجه های سوزناک نیز نمی توانست آرامان کند .
به این ترتیب حاج کمال جان نثار در تاریخ 6 مهرماه سال 1365 در ماه محرم ، در ارتفاعات لاری بانه در منطقه شیلر و هزار قله منطقه غرب ، در اثر اصابت گلوله توپ به شهادت رسید . وی سه فرزند پسر از خود به یادگار گذاشته است . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران،1382

جاهد الوار علیا، صمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صمد جاهدالوار علیا : قائم مقام فرمانده گردان بعثت لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 5 اسفند 1338 در تبریز به دنیا آمد . او چهارمین فرزند خانواده مذهبی و مستضعف جاهدالوار بود . والدین صمد او را از کودکی با مسائل دینی از جمله نمازهای یومیه و جماعت و حتی نماز آیات و ... آشنا کردند . از آنجا که خانواده اش در تنگنای مالی شدید به سر می برد ، صمد از اوان کودکی مجبور به فرشبافی شد و بیشتر اوقات را در کنار خانواده به فرشبافی می گذراند . وی که طعم محرومیت را چشیده بود به دوست یتیمش که از نعمت پدر و مادر محروم بود ، نهایت محبت و کمک را مبـذول می داشت .
دوره دبستان را با رفتن به مدرسه شبانه روزی هاجر (فعلی) در سال 1345 آغاز کرد . او برای همیاری در تأمین معاش خانواده ، روزها فرشبافی و شبها تحصیل می کرد . چهار سال اول دبستان را در مدرسه هاجر و کلاس پنجم را در مدرسه قطران (نیّـر) گذراند . علی رغم علاقه به فراگیری دانش ، کار همراه با تحصیل مانع از انجام تکالیف و پرداختن کامل به دروس می شد . لذا با پایان دوره ابتدایی ، در سال 1350 ، مجبور به ترک تحصیل و ادامة کار فرشبافی در خانه شد . این کار تا حدود پانزده سالگی ادامه یافت و از آن پس به شغل جوشکاری ، آهنگری و در و پنجـره سازی روی آورد .
با آغاز مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی ، او نیز به صف مردم پیوست و به همراه برادر بزرگترش به مبارزه با طاغوت جبار روی آورد.
پخش و نصب اعلامیه های حضرت امام (ره) که تا پاسی از شب به این کار مشغول بود ,ازجمله کارهی اودر دوران مبارزات انقلاب اسلامی بود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، او که هجـده سـال از عمرش می گذشت ، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد . دوره آموزش نظامی را در اواخر سال 1358 و اوایل 1359 پشت سر گذاشت و از همین جا مورد توجه آقای غلامحسین سفیدگری - فرمانده آموزشی خود - قرار گرفت .
پس از این دوره ، او به کار آموزش نظامی در سپاه مشغول شد . صمد اگر چه قبل از انقلاب هم جوانی مؤمن بود ، ولی پیروزی انقلاب اسلامی باعث تحولی دو چندان در روحیات او شد . کار نظامی او با خودسازی

معنوی توأم بود و در کنار حضور در واحدهای احتیاط و گشت ، نگهبانی می داد و به مطالعه کتابهای اسلحه شناسی و مذهبی می پرداخت .
با آغاز جنگ تحمیلی ، در سن بیست و یک سالگی به سوی جبهه های نبرد شتافت . در اواخر سال 1359 ، در مأموریتی به سوسنگرد در جمع گروه دکتر چمران به عنوان آر.پی.جی زن در مأموریتهای محوله شرکت داشت و در تمام حملات نیروهای خودی با اصرار حضور می یافت . اصراری که منشأ صمیمیتی بین او و دکتر چمران شد . در آبان 1360 ، در اعزامی سراسری از شهرستان تبریز بار دیگر به جبهه های غرب اعزام شد و در گیلانغرب سمت معاون فرمانده گروهان را به عهده گرفت .در هنگامهٔ نبرد بسیار شجاع بود . به عنوان مثال در عملیات مطلع الفجر ، با جمعی از رزمندگان پس از شش ساعت پیشروی در عمق خاک عراق در محاصره قرار گرفتند و عده ای از نیروها مفقود ، اسیر یا شهید شدند . صمد در موقعیتی قرار داشت که می توانست از معرکه فرار کند ، ولی چون بعضی از رزمندگان را می دید که در محاصره مانده اند ، همانجا ماند و چند روز پس از شکسته شدن محاصره و رهایی آنها ، بازگشت .
اجتماعی ، شوخ طبع ، متین ، مؤدب ، متواضع ، با اخلاص ، با گذشت و اهل محبت بود ، به گونه ای که همه او را دوست داشتند . در هنگام برخورد با مشکلات و یا ناراحتی ها بسیار صبور و شکیبا بود و مسائل را به قضا و قدر الهی نسبت می داد ؛ به خصوص هنگامی که کسی به شهادت می رسید ، دیگران را به تسلیم در برابر قضای الهی دعوت می کرد و حل مشکلات و ناراحتی ها را از خداوند طلب می نمود .در کارهای دسته جمعی از جمله نظافت چادرها و شستشوی ظروف و ... ، منتظر کمک دیگران نمی ماند . حتی در احداث یک حلقه چاه برای رفع کمبود آب در نزدیک کرخه اولین قدم را برداشت و با حفر چاه ، آب لازم را برای مصارف غیر آشامیدنی تأمین کرد . اما همه اینها باعث نمی شد که در هنگامه کار و نبرد جدی نباشد . او پیش از عملیات ، به نیروهایش آموزش می داد و چنـان جدی بود که همه از او حرف شنوی داشتند .
اوقات بیکاری خود را به فوتبال و یا حرکات ژیمناستیک می پرداخت یا لباسها و پوتینش را وصله می کرد و از دوخت و دوز لباس دیگران هم ابایی نداشت . بعضی از اوقات را نیز به دور از چشم دیگران به قرائت قرآن و دعا می گذراند . او با همه صادق و یکرنگ بود و از افراد متکبر و مغرور تنفر داشت .
کمتر از خود و فعالیت هایش در جبهه صحبت می کرد و در مرخصی ها نیز به مساجد رفته و درباره انقلاب و جنگ سخن می گفت . کودکان محل را در مسجد جمع می کرد و به آنان آموزش نماز می داد . طی بیش از دو سال حضور در جبهه ، سه بار زخمی شد . در یکی از این موارد دچار

سوختگی شدید شد و در دوران نقاهت هنگامی که پدرش قصد خریـد دارو داشت ، از این کار ممانعت به عمل آورد و معتقد بود خداوند خودش شفای او را می دهد .
معاون فرمانده گردان بعثت درلشکر 31 عاشورا بود وسرانجام در همین مقام در تاریخ 28 تیر 1361 ، در منطقه عملیاتی شلمچه در عملیات رمضان به شهادت رسید .
پیکر شهید صمد جاهدالوار علیا پس از انتقال به زادگاهش ، در گلزار شهدای تبریز در وادی رحمت به خاک سپرده شد . پس از شهادت صمد ، رسول - برادر کوچکتر او - نیز به شهـادت رسید .
از شهیـد صمـد جاهـدالـوار علیـا وصیت نامـه ای برجای مانده که در آن به تبیین عقاید خود پرداخته است.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

جبلی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا جبلی : قائم مقام فرمانده گردان حضرت علی اکبر (ع)لشگرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 ، در خانواده ای متوسط و مذهبی در تبریز به دنیا آمد . پدرش فروشنده قند و شکر بود و وضع اقتصادی متوسطی داشت و مستأجر بودند . علیرضا دوره آموزش را با رفتن به کودکستان آغاز کرد . دوران دبستان را در مدرسه دانش تبریز گذراند و در تمام این دوران ، در انجام تکالیف خود فعال و کوشا بود .
اوقات فراغت را با فروش تنقلاتی که مادرش تهیه می کرد ، می گذراند و یا با برادر بزرگترش بازی می کرد . از همان دوران کودکی فعال بود و اجازه نمی داد کسی در حقش اجحاف کند . تحصیلات راهنمایی را در مدرسه رازی و دبیرستان را در مدرسه دهخدای تبریز گذراند و موفق به اخذ دیپلم در رشته ریاضی فیزیک شد .
با شروع انقلاب ، فعالیت خود را با پخش اعلامیه و شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات آغاز کرد و در مجالس سخنرانی مسجد شعبان که توسط شهید آیت الله قاضی طباطبایی برگزار می شد ، حضور می یافت . پس از حمله نیروهای نظامی شاه به تظاهرکنندگان مسجد قزلی او را با چشمان اشک آلود ناشی از گاز اشک آور به خانه بازگرداندند . در تظاهرات 29 بهمن تبریز از مدرسه نیمه تعطیل خارج شد و در راهپیمایی شرکت کرد . همچنین در فعالیت های مسجد جامع برای تهیه کوکتل مولوتف ، فعالیت چشمگیری داشت و تمام این کارها را وظیفه خود می دانست و می گفت که آرزوی پیروزی انقلاب را دارد .
بعد از پیروزی انقلاب ، وارد سپاه شد و تغییرات روحی او از همین زمان یعنی در سن هجده سالگی آغاز شد . او جزو اولین افرادی بود که در سپاه نام نویسی کرد و به عضویت آن درآمد . دوران آموزش نظامی را در کوه های شاهین دژ گذراند و بعد از آن در پادگان آموزشی سپاه خاصبان استان آذربایجان شرقی ، به آموزش سیاسی و نظامی سپاهیان و بسیجیان پرداخت . با شروع جنگ تحمیلی ، در مسجد زادگاهش کلاس قرآن و اسلحه شناسی دایر کرد و بعد از آن تصمیم گرفت عازم جبهه شود .
از جزء اولین گروه از افراد اعزامی به جبهه ها (سوسنگرد) بود . نقل است که در دهلاویه مخزن آبی بود که نشانه عراقی ها شده بود و با

استفاده از آن نشانه خط را می زدند و از همین طریق هم بود که شهید چمران را به شهادت رساندند و این علیرضا بود که با نارنجک منبع آب را که خطرساز بود منفجر کرد و نشانة عراقی ها را از بین برد . او از جمله نیروهایی بود که تا پایان محاصرة سوسنگرد ، در منطقه حضور داشت و با حداقل نیرو توانست بعد از هشت روز مقاومت به همراه شهید علومی و مرتضی یاغچیان نجات یابد .
در بازگشت از جبهـه ، خانـواده او را کمتـر می دیدنـد . به گلزار شهـدا (وادی رحـمت) می رفت ؛ در مسجد محلة عمو زین الدین تبریز به اتفاق آقای انصاری به کودکان و نوجوانان آموزش قرآن می داد . برنامه های قرآنی و تواشیح او چندین بار از تلویزیون پخش شد . در امر کمک رسانی به جبهه فعال بود و سایر اوقات را در سپاه می گذراند .
با هر انحرافی از خط امام و اسلام مقابله می کرد . در جریان توطئه حزب خلق مسلمان تبریز و تسخیر بعضی از پایگاه های آن فعالیت داشت . برای مقابله با شورشهای ضد انقلاب داخلی درکردستان به آنجا رفت و در درگیری ها حضور مستقیم داشت . همواره به خانواده و دوستان و همـکاران توصیـه می کرد : « امام را تنها نگذارید و از انقلاب اسلامـی که حافـظ ارزشهـای اسلام است محافظت کنید و با ضد انقلاب همراهی نکنید و از آنها که به ظاهر در لباس حزب اللهی و یا روحانی تظاهر می کنند دوری کنید . دفاع شما از روحانیت به حق باشید . »
علیرضا اوقات فراغت خود را بیشتر با مطالعه کتابهای شهید مطهری ، ورزش و تلاوت قرآن پر می کرد . محمدرضا بازگشا نقل می کند :
علاقة او به قرآن بسیار بود تا جایی که در عملیات بدر به همراه ایشان که معاون گردان بود به جایی می رفتیم و او در حال تلاوت قرآن بود تا آن را ختم کند . در این هنگام برای من وضعیتی پیش آمد که لاعلاج شدم و علیرضا آیات باقی مانده را قرائت کرد و ختم قرآن کرد و بعد به کمک من شتافت . حتی زمانی که گردان درگیر عملیات بدر بود ، فاصله زمانی که سوار ماشین بودیم تا به سوی قایقها برویم را به تلاوت قرآن پرداخت . به خودسازی و رعایت فرائض دینی اهمیت خاصی می داد و حتی در جبهه نوارهای ویدئویی آیت الله شیخ حسین مظاهری را دربارة خودسازی برای بچه های گردان تهیه کرده بود تا از آن استفاده کنند .
علیرضا جبلی قبل از عملیات والفجر مقدماتی ، فرماندهی یک گردان رزمی را بر عهده داشت . روزی مشاهده کرد بعضی از افراد در ادای فریضة صبح کوتاهی می کنند . ناراحت شد و زمانی که در یادگیری مسائل زرهی نیز از آنها کوتاهی دید بسیار عصبانی شد و با آنها برخـورد جدی کرد . به همین سبب فرماندة لشکر - مهدی باکری - او را برکنار کرد . او سعی می کرد شأن و اعتبار پاسداری از اسلام و انقلاب را در بالاترین حد آن

حفظ کند .
در طول حضور در جبهه ها چهار بار مجروح شد ؛ در عملیات رمضان ، مسئول گروهان دو بود که با دوشکا به بالای سرش زده بودند و زخمی شده بود . وقتی دوستان برای عیادت به منزلش رفتند ، خندید و تعریف کرد : « وقتی زخمی شدم یک لحظه دیـدم بالای سرم ستــاره ها می چرخنـد همـان طـور کـه در کارتـونهـا یک نفـر می افتـد پاییـن و بالای سرش ستـاره هـا می چرخند . » با این گونه حرفها بچه ها را می خنداند .علیرضا جبلی ، سرانجام در تاریخ 22 اسفند 1363 ، در عملیات بدر به شهادت رسید .
او چهل و هشت ماه در جبهه های نبرد حضوری مستمر داشت و در عملیاتهای مختلفی چون خیبر ، والفجر ، رمضان ، بیت المقدس و بدر در قسمت های مختلف جنگید . جنازه او را تاریخ 4 فروردین 1364 ، در گلزار شهدای تبریز به خاک سپردند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

جعفر زاده، ابراهیم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سردار سپاه اسلام فرمانده تیپ الغدیر (یزد) برادر ابراهیم جعفر زاده، در سال 1339 در شهر شهید پرور اصفهان به دنیا آمد. او از همان دوران دبیرستان، پی به ماهیت رژیم منفور پهلوی برد و مبارزه خود را با آن آغاز کرد. چنانچه در این رابطه، چندبار دستگیر شد و مورد آزار و اذیت عمال رژیم شاه قرار گرفت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عضویت سپاه پاسداران در آمد و با آغاز جنگ تحمیلی، در صحنه‌های نبرد اسلام و کفر، درعملیات‌های مختلفی، از جمله ثامن الائمه (علیه السلام) طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی یک، دو، چهار و شش خیبر و بدر شرکت کرد به ترتیب فرمانده اولین گردان زرهی سپاه اصفهان، فرماندهی یکی از قسمت‌های لشکر مقدس امام حسین (علیه السلام) مسؤولیت نیروی زرهی قرارگاه نصر، فرماندهی تیپ 21 رمضان، مسؤولیت طرح و برنامه لشکر زرهی سپاه فرماندهی تیپ زرهی 28 صفر را به عهده داشت و یکی از مسؤولان واحد طرح و برنامه عملیات قرارگاه خاتم الانبیا (علیه السلام) به شمار می‌آمد آخرین مسؤولیت ایشان، فرماندهی تیپ الغدیر بود، که پس از گذراندن عمری پر از تلاش و کوشش در راه حق، در 1363/12/22 در عملیات بدر در منطقه استرتژیک الصخره در خاک عراق، با اصابت ترکش توپ بعثی به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

جعفر زاده، امامقلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرماندار شهرستان «شهرکرد» خاطرات
عبدالله تراکمه :
آقای جعفرزاده فردی تحصیل کرده و مومن بود. هنگامی که بچه بودیم در صحرا ودر کوههابا هم درکارهای کشاورزی مثل درو ویاکارهای دیگر با هم کارمی کردیم.با وجود مشکلات ونبود وسیله مقداری آب برای رفع تشنگی باخود می آوردیم. ایشان باآبی که آورده بود وضو می‌گرفت ونگران این نبود که درآن گرمای طاقت فرسا وکارسخت درتابستان تشنگی بکشد. آقای جعفرزاده فشار می‌آوردند برای اینکه صرفه‌جوئی در مصرف آب شود وایشان بتواندوضوبگیرد ونماز بخواند. کاسه را از آب پر می‌کرد و می‌گفت: من این آب را نمی‌خورم، می‌خواهم با آن وضو بگیرم و نماز بخوانم. اواز دوران کودکی فردی مقید بود . پس از آنکه مدرک سیکل را در سامان گرفت توانست در اصفهان مدرک دیپلم را بگیرد.
به خاطر اینکه با هم فامیل بودیم همیشه همدیگر را می‌دیدیم و در جریان انقلاب خیلی بیشتر با هم ارتباط داشتیم. تقریباً سال 52 ازدواج کردم غیر از اینکه با خودشان فامیل بودیم، با همسرم نیز نسبتی داشتند (پسرخاله مادرم بودند) اکثر مواقع با هم بودیم.
بعد از سالهای 52 که دیگر ایشان به ذوب‌آهن رفتند و ازدواج کردند. با بچه‌های آن موقع که مقلد حضرت امام(ره) بودند و گروههای مختلفی در اصفهان فعالیت می‌کردند و دعاهایشان همیشه امام بود. از جمله آقای دکتر صلواتی و چند تن از نمایندگان مجلس مثل شهید رحمان استکی که از دوستان نزدیک بودند و در آموزش و پرورش نفوذ زیادی داشتند، چون کارهای ویژه‌ای را می‌خواستند انجام دهند. مجموعاً کارش به خاطر خدا و انقلاب بود و پایگاه‌های فعالیتشان هم فولاد شهر اصفهان بود تا این اواخر هم در سال 60 بیشتر با امام جمعه زرین شهر –آقای میرزایی بود که با ایشان ارتباط زیادی داشتند. با بچه‌هایی که در استانداری شهرکرد کار می‌کردند و با ایشان گروه‌های مذهبی را تشکیل داده بودند و فعالیت می‌کردند ،نیزارتباط داشت. هنوزمبارزات علنی بارژیم طاغوت شروع نشده بود،سالهای اوائل دهه پنجاه؛ ایشان خیلی مُصّر بر ایجاد انقلاب بود. شاید این حرف در آن زمان سنگین بود. شاید نمی‌توانستیم بپذیریم که مثلاً ظرف چند سال آینده به قول آقای جعفرزاده انقلاب می‌شود !! ایشان به

صراحت می گفتند : طولی نمی‌کشد که امام می‌آیند و انقلاب اسلامی می‌شود. شاید برای من این حرف سنگین بود. اگر چه نظام شاهنشاهی یک نظام پوشالی بود. ولی با این همه ما فکرمی کردیم ساواک و گارد شاهنشاهی باآن همه اختناق ورعب و وحشت ،مگر می‌گذارند این اتفاق بیفتد. ولی یادم هست زمانی که فدائیان اسلام به رهبری روحانی مبارز ،نواب صفوی ،نخست وزیر خود فروخته شاه؛ منصور را ترور کردند، ایشان جشن گرفتند. زمانی که عنبر سادات از مصر به اسرائیل رفت ،ایشا ن خانه ما بودند من احساس شادی و شعف کردم که سادات چه شهامتی دارد که به اسرائیل رفته. ایشان گریه کردند!! گفتم: چرا گریه می‌کنید ؟ گفت: شما نمی‌دانید. اطلاعات مذهبی ندارید. این همه من با شما حرف می‌زنم شما هنوز نمی‌فهمید که سادات نباید به اسرائیل برود. سادات باید مهرة مذهبی باشد. نباید با صهیونیست‌ها ارتباط برقرار کند.(زمانی که سادات بعد از 30 سال از اورشلیم دیدن کردند)شهید جعفرزاده اطلاعات مذهبی خوبی داشت. تا اینکه انقلاب شد و ما به فولاد شهر رفتیم و یک شب آقای جعفرزاده گفتند : قرار است من به فرمانداری بیایم. من به خاطر اینکه در شهرکرد کار می‌کردم و شناخت داشتم؛ گفتم: در شهرکرد گروه‌های سیاسی فعال هستند، آمدن شما به آنجا صحیح نیست!! کمی ناراحت شد. فکر کرد که من می‌گویم او ریاست طلب است ومی‌خواهد فرماندار شود. اسرار کردم که منظورم این نیست. منظورم این است که آقائی مثل شما اگر شناخته شود به آن حدی که در شکل گیری نظام جمهوری اسلامی نقش داشتید، نمی‌تواند با توجه به جو حاکم در این شهر کار کند. قبل از آن اومسئولیت حفاظت کارخانه ذوب‌آهن اصفهان را داشت. به هر حال این مسئولیت را پذیرفت ؛ یک هفته قبل از رفتن به جبهه که با آقای تقوی و آقای استکی و گروهی بودند که برای بازدید به جبهه رفته بودند.

آقای جعفرزاده قبل آنکه عازم جبهه شود، زنگ زد اداره و خداحافظی کرد. چند روز طول نکشید که خبر شهادتش را آوردند و ماخیلی متأثر شدیم. به هر جهت تمام استان بخاطر شهادت آقای استکی و آقای جعفرزاده متأثر بودند. یادم هست زمانی که برای تحویل گرفتن جسد رفته بودیم، شب را در خانه آقای صفاری یکی از بچه‌های خوب آن روز بودند که مسئولیت مدیریت بازرگانی را داشتند، ماندیم. صبح که به فرودگاه رفتیم و جسدها را آوردیم. من که دوستش بودم جسد جعفرزاده و استکی را با اینکه منافقان کوردل بدنشان را سوراخ سوراخ کرده بودند به کمک برادران غسل دادیم. تمامی جمعیت استان برای تشییع جنازه دو برادر عزیز حضور داشتند. شهید استکی را به خاک سپردند. و شهید جعفرزاده را به سامان آوردیم و به خاک سپردیم . خدایش قرین رحمت کند. من یادم هست که

شهید بزگوار امامقلی جعفرزاده وقتی که درسمت فرماندار شهرکرد بودند با آقای مهندس محسن نیلی احمدآبادی که معاون سیاسی در همین استان بودند ؛رهسپار جنگ شدند . در واقع آقای میری آن را تعریف می‌کرد. می گفت : وقتی من می‌خواستم عازم جبهه شوم آقای جعفرزاده هم می‌گفتند که من هم همراه شما می‌آیم. من گفتم که شهرکرد کسی نیست من که معاون سیاسی هستم می‌روم. شهرکرد هم که بزرگترین شهرستان هست کسی نیست بالاخره کسی به عنوان مسئول باید بماند.اما او اصرار داشت که بیاید. بالاخره اصرارهای ایشان کارساز شدوقرارشدایشان نیز به جبهه بروند. باپسرش حسین تماس گرفت واز او خواست به محل کار ش بیاید.وقتی پسرش آمد او اسلحه ی کمری را که همراهش بود، به پسرش داد و گفت : من می‌روم و برگشتنی در کار نیست !! من شهید می‌شوم. حسین گفت: این چه حرفی می‌زنید؟!گفت: به من الهام شده که شهید می‌شوم !بعد از اینکه از جبهه به مشهد رفتیم ایشان با شهید استکی توسط منافقین ترورشدند وبه شهادت رسیدند.

قدرت الله تراکمه:
شهید امامقلی جعفرزاده فرماندار شهید شهرکرد ، روزی که برای فرزند امام حاج آقا مصطفی در مسجد سید اصفهان مراسم چهلم گرفته بودند، با اتفاق دوستش مرحوم آقای فولادی همراه خانواده‌ها در محل مسجد سید اصفهان در مراسم شرکت می‌کنند. مأموران ساواک که از قبل در کمین بودند و افراد را شناسایی کرده بودند شهید را بهمراه چند نفر دیگر دستگیر کرده و به حفاظت و اطلاعات اداره ساواک می‌برند و زندانی می‌کنند. ایشان هرچه مدرک پیش خودشان بود می‌جوند و می‌خورند تا مدرکی دست آنها نیفتد. ساعت مچی خود را که ساعت شرعی بود و تغییر نداده بودند، عوض می‌کنند. وقتی مأموران او را از سلول به محل محاکمه می‌برند ، مدرکی از ایشان نمی‌توانند بگیرند . ایشان همه چیز را از بین برده بود، آزاد می‌کنند و تا مدتها خانه و مکالمات تلفنی ایشان تحت نظر بود. عبدالله تراکمه:
روزی یکی از منافقین که جعفرزاده و استکی را ترور کرده بود به پسرآقای جعفرزاده : حسین که سن کمی داشت، گفت: پسرم بیا ببوسمت. حسین از روی احساسات به طرف منافقین آب دهان انداخت.منافق گفت: پسرم تو از من ناراحت نباش !!من پدرت و آقای استکی را به این دلیل کشتم که پدرت و آقای استکی در تحکیم مبانی جمهوری اسلامی ایران نقش بسیار مهمی داشتند. او با حسین خیلی مؤدبانه برخورد می‌کرد.

فضل‌اللهی:
سابقهٔ آشنایی ما با شهید جعفرزاده بر می‌گردد به زمان انتخاب ایشان به عنوان فرماندار شهرکرد . به لحاظ اینکه من آن زمان بخشدار شهرستان کیار بودم و این شهرستان یکی از بخشهای تابعه شهرستان شهرکرد بود .یعنی حدود سال 61-60 شهرستان شهرکرد شامل دو بخشدار بود و یکی بخشداری مرکزی و دیگری بخشداری کیار که خوب افتخار آشنایی ما از آن زمان و به لحاظ این ارتباط کاری بود.
شهید جعفرزاده از همان روز اول که وارد کار اداری و فرمانداری شد روش و منش خاص خویش را به اجرا گذاشت. با هر کس با هر سن و هر طایفه‌ای به اصطلاح اتمام حجت می‌کرد. من یادم هست که یک روز بعدازظهر و قتی از شلمزار به شهرکیان آمدم، به جهت کاری که در فرمانداری برایم پیش آمده بود، به آنجا رفتم . با اینکه وقت اداری تمام شده بود، دیدم که جلسه‌ای در فرمانداری دایر شده است. از بچه‌هایی که دم در ایستاده بودند، پرسیدم: جلسه در رابطه با چیست؟ گفتند: آقای جعفرزاده، فرماندار، قصاب‌های شهر را جمع کرده و برای آنها صحبت می‌کند . برنامه‌ای اساسی برای اکثر صنوف داشت. من به لحاظ اینکه ببینم بحث در مورد چه چیزی است و در جریان کار قرار بگیرم در زدم و وارد شدم . در گوشه‌ای نشستم. ایشان مشغول صحبت بود و صحبتهای خودش را با لحنی زیبا ادامه می‌داد .او توصیه‌های خوبی به قصاب‌ها می‌کرد و به آنها هشدار می‌داد که فرق بین غنی و فقیر نگذارید، گوشت خوب را به پولدارها و گوشت بد را به فقرا ندهید. چون همهٔ ما در مقابل مردم مسئولیم و غنی و فقیر نباید در نظر ما فرق داشته باشند . هر کسی مشتری شما بود و در مقابل گوشت پول به شما داد باید سعی کنید که اولاً همه را به یک چشم و با یک دید ببینید و نهایتاً جنس خوب به مشتری بدهید . بعد به این شکل استدلال می‌کرد که فکر نکنید که اگر جعفرزاده فرماندار یا مأمور فرمانداری در مغازهٔ شما نیست ؛کس دیگری به عنوان ناظر نیست .عین کلام ایشان را شاید بتوانم بگویم. اوگفت: ما ناظری مثل خدا، ائمه و شهدا داریم .ملائکه موکلی که، هر شخص دو ملائکه موکلشان است و کارهایشان راکه انجام می‌دهند ،اینها شاهد هستند. فکر نکنید که اگر بازرس نیست اگر کسی نیست که کار شما را درآن لحظه مورد بازرسی قرار دهد؛ شما آزاد هستید. وقتی چاقوی قصابی را بدست می‌گیرید و می‌خواهید برای کسی گوشتی وزن کنید و به آن تحویل دهید، از همان لحظهٔ اول قصد قربت کنید و به نیت اینکه خدمت به خدا و خلق خدا می کنید؛ وارد شوید. او بحث‌های مفصلی کرد و حدود یک ساعت، یک ساعت و نیم که این جلسه طول کشید در جهت راهنمایی این صنف صحبت کرد. و از سؤال و جواب، قیامت و خدا، پیر و پیغمبر و مسائل

اعتقادی که فکر می‌کنم تا آن زمان آنها در رابطه با این مسائل چیزی نشنیده بودند، برایشان گفت .این نشان می‌داد که تا چه حد شهید به اوضاع شهر آشناست و از طرفی تا چه حد دوست دارد که عدالت در همه جا برقرار شود و حتی قصاب‌های شهر هم عادلانه برخورد کنند و همة مشتریان خود را به یک چشم ببینند.

قاسم بهرامی:
او از سجایای اخلاقی، تواضع واخلاق حسنه زیادی برخوردار بود. من یادم نمی‌رود که ایشان به سمت فرمانداری منصوب شده بود و در یک کوچه‌ای پایین‌تر از کوچة ما منزل مسکونی را می‌ساختند روز جمعه‌ای با یکی از کارگرهای ایشان کار داشتیم و به محل کار آنها رفته بودم .دیدم ایشان درساخت خانه کار می‌کنند و سنگ می‌آوردند و کمک می‌کنند. این یک الگوی بسیار مناسبی می‌تواند باشد. یک الگویی که یادآور یک بازخوانی و بازنگری به زندگی شهید رجائی بود. در آن زمان هم که ما کوچکتر بودیم و به یاد نداریم و چیزهایی می‌شنیدیم در زمان طاغوت نیز نجف آباد تنها شهری بود که درآن نماز جمعه برپامی شد. ایشان با یک وانت قدیمی (پیکان) که با آن مواد غذایی را حمل می‌کردند، صبح روز پنج‌شنبه حرکت می‌کرد تا به نماز جمعه این شهر برسد .با آن مشکلاتی که داشت. با وجود آنکه تنها فرزند خانواده بود و پدرش را در اوان کودکی از دست داده بود و مادرش به قول او هزینه زندگی شان را با نگهداری مرغ و قالیبافی و هزاران زحمت مختلف تامین می کرد.
این بزرگواریکی از مبارزینی است که عنوان می‌کنند در زمان طاغوت فعالیت‌های سیاسی وزیرزمینی زیادی انجام می‌داد. همان موقع با آقائی به نام مداح که بعد از انقلاب شد مدیر عامل فولادشهر فعالیت می کردند.
یادم هست موقعی که آمده بودند در سامان دستگیرش کنند. کتابهای حضرت امام (ره)را تبلیغ می‌کردند. وبه خاطرآن تحت تعقیب مقامات امنیتی بودند.
برخورد و معاشرت شهید بزرگوار با دوستان خیلی با تواضع و ایثارگرانه بود.اینکه دیگران را به خودش ترجیح می‌داد و شدیداً با منیت و انحصار مخالف بود. وقتی شهدای سامان را تشییع می‌کردند، ایشان با پای پیاده در مراسم شهدا با وجود داشتن سمت فرمانداری شرکت می کردند. همیشه با مردم همراه و غمخوار بودند. خود را تافته جدا بافته نمی‌دیدند. مسئولیتها یشان ایشان را به خودشان وانگذاشت. خود را برتر از دیگران ندانستند. روح ایثار، روح تواضع، روح تعاون در ایشان متبلور بود.
از وصایای این شهید این بود که این منیت‌ها را بشکنیم، از این منیت‌ها

خارج شویم. عین جمله‌اش نیست ولی بحث بود که اگر می‌خواهید آن سوی افقها را ببینید، پرده‌ها را بردارید. این منیت‌ها بازدارنده‌اند. اینها عامل بزرگی در بین مردم نخواهد بود. ممکن است این چهار روز جبران کند ولی ممکن است با یک موج از بین برود . آن واقعیتها پندار می‌شوند.
در مورد مسائل مذهبی همین قدر که در زمان خفقان با آن وضع مالی و با آن بگیر و ببندها و تدابیر شدید امنیتی، ایشان در زمان طاغوت برد نداشت. در این قضایا از لحاظ سیاسی بسیار بالا بودند. با بچه‌های آن روز سپاه، بسیجی‌ها در دل گرمیشان و در جذبشان، بچه‌ها را هدایت می‌کردند. هر جا همه به هر بهانه‌ای از هر فرصتی استفاده می‌کردند. برای اینکه بچه‌ها را روشنگری بدهد. یادم هست آقای آخوندوند روحانی بسیار بزرگی بود. همین آقای محمد تقی رهبر که امام جمعه اصفهان است و آقای جوادی که امام جمعه فولادشهر بودند و به رحمت خدا پیوستند، ایشان از دوستان ایشان بودند. در دوران خفقان که صحبت کردن،نامبردن از شعائر مذهبی جرم حساب می‌شد وپیگرد قانونی داشت؛ ایشان هیچوقت از از نمازش و دینداری دست برنمیداشت به معنی واقعی یک انسان خود ساخته بود.
عبدالله تراکمه:
تمام دغدغه ایشان امورات مذهبی و قرائت قرآن بود. بیشتر هم معتقد به بچه‌هائی بود که قرآن را می‌خواندند و تفسیر می‌کردند و به تفسیرش عمل می‌کردند، نه اینکه قرآن را به همین صورت بخوانند. در فولادشهر جلسه‌ای بود همه نشسته بودند و آنها به ترتیب قرآن می‌خواندند. یک نفر با صوت خیلی قشنگ قرآن را قرائت می‌کرد. من به او گفتم: آقای جعفرزاده: ایشان چقدر زیبا قرآن می‌خوانند. گفت: خدا بکشدش این خوب قرآن می‌خواند ولی به قرآن خوب عمل نمی‌کند.
به هر حال زندگی ایشان همه در جهت اسلام و خدا و قرآن بود.
فکر نمی‌کنم نمازشان قضا شده، تا آن جا که من او را می‌شناختم یک ضرورتی پیش بیاید یا اینکه اتفاقی بیفتد یا اینکه حالت فراموشی به او دست دهد که نمازش قضا شود، در این صورت او را به خوبی می شناختم محال بود.
برای انقلاب هم زحمات زیادی را تحمل کرد. تهمتهای زیادی به او زدند به هر حال او دست از انقلاب نکشید. ایشان جلسات زیادی تشکیل می‌داد. حتی در خیابان‌ها بر علیه گروهکها سخنرانی می‌کرد. یکی از جملاتش در سال 58 این بود: (مردم و لایت فقیه یک واقعیت است. بپذیرید این واقعیت را) خب آن روز اکثر مردم نمی دانستند ولایت فقیه چیست. حالا بیائیم ادعا کنیم آن روز می‌دانستند یا نه، اگر امروز بگوئیم می‌دانستند درست نگفته‌ایم. چون مردم آن روز به مسائل اسلامی آگاهی نداشتند.

آن زمان بیشتر سیاسیون، مذهبی بودند. که حکومت اسلامی را بر مبنای ولایت فقیه می‌دانستند.ا و آن روز فریاد می‌زد « ولایت فقیه»
گروه‌های مخالف این ایده هم گروه‌هایی بودند که کم و بیش اطلاع دارید، بخصوص منافقین در چهره‌های مختلف ازجمله چریکهای فدائی خلق بودند. به هر حال گروه‌هائی بودند که آن روز خیانت‌ها کردند و قدر این انقلاب را ندانستند . واقعاً اگر اینها قدر امام(ره) را می‌دانستند. یک جوری به کنار می‌آمدند و به مملکت خدمت می‌کردند. نباید این طور بدبخت می‌شدند و یک عده را بیچاره می‌کردند. ترورهائی که انجام دادند و استاد مطهری و مفتح و امثال اینها را به شهادت رساندند.
آقای جعفرزاده از همان روزهای اول اینها را منافق می‌دانستند. عین جملة امام می‌فرمایند :« منافقین بدتر از کفارند» قرآن و نماز خواندنشان همه حالتهای مارکسیسمهای اسلامی را داشت.
خلاصه ایشان به شهادت رسیدند و بچه‌های خوبی از ایشان به جای مانده.
مادرش بسیار زن مهربان و با تقوی، که از همان اوایل با بیچارگی آقای جعفرزاده را بزرگ کرد. یادم هست مادرش نذری داشت که موهای جعفرزاده را قیچی کرد و به مشهد برد. اواخر هم همراه مادرش به مشهد رفتند. علاقة خاصی به امام رضا (ع)داشتند. شاید این فطرت درونی این بندة خدا بود که ایشان را بعنوان زائر حرم امام رضا(ع) به آنجا کشاند و در آنجا به شهادت رسید.
آقای جعفرزاده با روحانیت ارتباط زیادی داشتند و آنها به منزل ما هم رفت و آمد داشتند. آقای جوادی که امام جمعة فولادشهر بودو آقای گنجی که بعدها رئیس بنیاد شهید شهرکرد شدند.
آقای جوادی مفسر قرآن کریم بود که برای امامت جمعة فودلاشهر انتخاب شد ودر یک سانحة تصادف روبروی بیمارستان فولاشهر به لقاءا... پیوست.
پدرخانم آقای جوادی که شیخ حسین بود ودر حسین‌آباد اصفهان سکونت داشت، امام جمعة فولادشهر بود. پایگاه ومرکز فعالیت سیاسی‌شان در سامان بود، دوستان و رفقای زیادی در آنجا داشت. من از منافقان چیزهایی شنیده بودم به هر تقدیر هیچ کس نمی‌توانست استکی را بشناسد ولی وقتی بدن مطهر استکی را شستم و غسل دادم خیلی ناراحت شدم. بدن جعفرزاده نیز سوراخ سوراخ شده بود و غیر از آنها خیلی دیگر از شهدا که به سامان می‌آوردند آنچه که از دستم برمی‌آمدبرایشان انجام می دادم. رزمنده نبودم ولی بعنوان شهروند انجام می‌دادم. برادر خانمم دانشجو بودند او نیز به جبهه رفته بود. زمانی که به جبهه رفت مفقودالاثر شد. من با زنی زندگی کردم که 14 سال چشمش به در بود هر وقت در می‌زدند زود بلند می‌شد و دم در می‌رفت . می‌گفتم دنبال چیزی می‌گردی؟و بعد از 14 سال استخوانهایش را آوردند. جعفرزاده اینها را

آنقدر دوست داشت که حد نداشت. اینها از شاگردان جعفرزاده بودند. زمانی به من گفتند که از آبادان کتاب مذهبی بیاور و بین مردم توزیع کن. قبل از انقلاب یک سری کتابهایی آورند که الان در مسجد جامع و مسجد حسینه خدابنده سامان هست ، فهرست آن را نیز دارم.کتابها بیشتر از عبدالرضا حجازی، محمدتقی جعفری و مبارزین دیگر بود.
آن روز به راننده اتوبوس دو برابر کرایه می‌دادیم تا اینکه چهار جعبه کتاب را از آبادان به سامان بیاورد. قبول نمی‌کرد. شهیدجعفرزاده می‌گفتند: کتابها را بیاورید و در بین مردم پخش کنید. شاگردانش نیز این کار را انجام می‌دادند. سیامک کریمی از جملة آنها بود که شهید شد. خیلی از شاگردان جعفرزاده شهید شدند. محمدرضا باباخانی که الان در آموزش و پرورش هستند او نیز در انقلاب خیلی اذیت شدند.
باباخانی از شاگردان شهید جعفرزاده بودند. زمانی که ایشان مدرک دیپلم را گرفتند. انقلاب شد و او همراه جعفرزاده بود و کارهای حفاظتی را انجام می‌دادند. و همیشه توی جاده‌ها بودند و او شش ماهی را از طرف ذوب آهن مأموریت داشت تا به عنوان یک تکنسین مأمور به خدمت به شوروی برود. صحبت خاصی نمی‌کرد که آنجا کارهای مذهبی انجام می‌دادیم ، چیزی در این مورد از او نشنیده یا بپرسیدم تا حداقل جوابی بدهد.
بعد از اینکه در اصفهان در منزل پدرخانمم ساکن شد. من بیشتر با ارتباط داشتم ومی دیدم که با دوستان نزدیکش ؛ آقای پرورش، دکتر صلواتی، آقای نیلی، مهندس حسن‌زاده که به شهادت رسید؛فعالیتهای ضد رژیم شاه انجام می دادند. اینها گروهی بودند که کارهای مذهبی انجام می‌دادند،آن هم در زمانی که صحبت ازمذهب ودین جرم بود.یادم هست هروقت سراغش را ازمادرش می گرفتم اظهار بی اطلاعی می کرد ومی گفت:اوبا این کارهایی که می کند سرش رابا باد می دهد.انگار برای مادرش قطعی شده بود که اوشهید خواهد شد!

جعفرزاده، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم جعفر زاده : فرمانده تیپ 18 الغدیر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1339 در خانواده ای مذهبی دراصفهان دیده به جهان گشود . دوران کودکی را با آشنایی آداب و احکام اسلامی پشت سر گذاشت. در شش سالگی برای تحصیل قدم به دبستان نهاد و با استعداد خوبی که داشت تمام مراحل تحصیل خود را با موفقیت پشت سر گذاشت .
در سن نوجوانی بود که وارد مبارزه با حکومت پهلوی شد, با زمینه ای که از خانواده متدین خود داشت دست از تلاش و مبارزه علیه ظلم و ستم پهلوی نکشید تا شاهد فرار خفتبار دیکتاتورشد و همراه با مردم ایران پیروزی انقلاب اسلامی را جشن گرفت.
در قبل وبعد از پیروزی انقلاب اسلامی در فعالیت های مختلف حضور داشت و در ایجاد نهادهای انقلاب در شهر خود نقش به سزایی ایفاء نمود.
پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی به عضویت سپاه درآمد . در سال 1360 در دادگاه انقلاب اسلامی اصفهان مسئولیت تحقیقات را به عهده گرفت و پس از مدتی به کردستان رفت تا در برابر دشمنان
درعملیات فرمانده کل قوا، ثامن الائمه، طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی و والفجر (1،2،4،6) خیبر و بدر شرکت نمود .ا سمت های فرماندهی اولین گردان زرهی سپاه اصفهان، فرماندهی یکی از قسمت های لشکر امام حسین (ع)، مسئولیت نیروی زرهی قرارگاه نصر، فرماندهی تیپ 21 رمضان، مسئولیت زرهی سپاه، فرماندهی تیپ 28 صفر، و یکی از مسئولین واحد طرح و برنامه عملیات قرار گاه خاتم الانبیاء و آخرین مسئولیت ایشان فرماندهی تیپ 18 الغدیر ؛ کارنامه زرین او را تشکیل می دهد.
او در عملیات بدر در حالی که آر.پی.جی 7به دست گرفته و در مقابل نیروهای بعثی می جنگید بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت رسید.
اودر بخشی از وصیت نامه اش می نویسد:
امیدوارم شهادت ما مقارن با رضای حق و نصر اسلام و شکست کفر باشد. در صورت توفیق شهادت و نیل به فیض الهی از شما تقاضا دارم وحدت بین خودتان را حفظ کنید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جعفرنیا، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد جعفرنیا : فرمانده تیپ یکم لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اول فروردین سال 1337، در شهرستان قم دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را تا سال اول راهنمایی در همین شهرادامه داد. پس از آن به پیشه پدرش بنایی روی آورد و در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی ، در اکثر راهپیمایی های شهرستان های اراک و قم ، فعالانه حضور یافت.
به محض شروع جنگ تحمیلی در سال 1359 عازم جبهه شد و جنگ های نامنظم، یکی از نیروهای تحت امر دکتر مصطفی چمران گردید؛ لیکن پس از شهادت چمران، به تیپ 25 کربلا پیوست و تا مرحله فرماندهی گردان پیش رفت ، پس از آن به لشکر 5 نصر خراسان رفت وتا سمت فرمانده تیپ ، ارتقا درجه یافت.
او در عملیات طریق القدس ، فتح المبین ، بیت المقدس ، رمضان ، محرم ، والفجر مقدماتی و والفجر 3 شرکت داشت و پس از چندین بار مجروحیت شدید ، سرانجام به تاریخ دوازدهم مرداد 1362 به درجه رفیع شهادت نایل گشت.
شهید محمد جعفرنیا در وصیت نامه اش از مردم خواسته است که عظمت امام خمینی (ره) را درک کرده و مطیع امرش باشند. منابع زندگینامه شیدایی ،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،قم-1379:

جعفری، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید جعفری : فرمانده گردان حضرت بقیه الله (عج)لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 ، از خانوداده ای کم درآمد و مذهبی در شهرستان میانه به دنیا آمد . مادرش شکوفه رحیمی نام داشت و پدرش - توکل - کارگر ساختمان بود که بعدها در بیمارستان امام خمینی (ره) میانه مشغول به کار شد . حمید که اولین فرزند خانواده بود ، دوره دبستان را در سال 1345 ، آغاز کرد و در سال 1350 ، با موفقیت به پایان برد . مقطع راهنمایی را در سالهای 54-1350 در مدرسه شهید مطهری (کوروش کبیر سابق) گذراند و از نظر درسی در حد متوسط بود . در این زمان حمید اوقات فراغت خود را نزد شوهر خاله اش کارگری و بنایی می کرد . پدرش نقل می کند :
حمید وقتی از سر کار برمی گشت ، دستمزدش را به من می داد و می گفت : « این پول نزد شما باشد هر وقت پول توجیبی خواستم از این پول به من بدهید . »
حمید دوره دبیرستان را در سالهای 1358-1354 در مدرسة بوعلی سینا گذراند . سالهای پایانی تحصیل وی ، با پیروزی انقلاب اسلامی مقارن شد و او با همکاری دوستانش انجمن اسلامی دبیرستان را تشکیل دادند . با تأسیس انجمن اسلامی ، فعالیتهای اجتماعی حمید جعفری پررنگ تر شد و در واقع ، این حرکت سرآغاز فعالیتهای انقلابی او بود . در این زمان مقابله با حضور و فعالیت منافقین و سایر گروه ها و سازمان های ضد انقلابی در دبیرستان و شناسایی اعضای این گروه ها به همراه خنثی کردن اهداف و نقشه های آنها و تنظیم و هماهنگـی راهپیمـایی ها و فعالیت های گروهی - مذهبی از مهمترین فعالیت های او به شمار می رفت . در این حال برای کسب آمادگی رزمی ، در بسیج ثبت نام کرد و آماده فراگیری آموزش نظامی شد . فعالیت و توانایی او در حدی بود که در مدت کوتاهی مسئول پایگاه بسیج زادگاهش شد . این گونه فعالیتهای اجتماعی سبب شد که حمید جعفری در امتحانات سال چهارم دبیرستان شرکت نکند و از ادامة تحصیل به طور موقت بازماند . پس از آن به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب درآمد و به جبهه اعزام شد . یکی از دوستان حمید درباره فعالیتهای دوران جنگ وی در پشت جبهه چنین نقل می کند :
یک بار در سپاه به برادران پاسدار خبر دادند که منافقین قصد راهپیمایی از

میدان نماز به سمت میدان آزادی را دارند . وقتی با خبر شدیم ، با لباس شخصی به جمع راهپیمایی کنندگان پیوستیم . زمانی که به میدان آزادی رسیدیم ، به سرعت با منافقین درگیر شدیم و پس از زد و خورد ، همه را دستگیر کردیم و سوار ماشین های سپاه که از قبل هماهنگ شده بود و در میدان مستقر بودند ، کردیم . در واقع ، حضور و رهبری حمید جعفری در بین ما سبب شد که ما به درستی و با کمترین مشکلی این توطئه منافقین را خنثی کنیم .
در دوران جنگ ، حمید تمام آمال و آرزوهای خود را در جبهه جستجو می کرد و به دنیا و مادیات تعلقی نداشت .
حمید جعفری به دلیل علاقه ای که به مطالعه داشت ، سعی می کرد به هر طریقی که شده است تحصیلات خود را ادامه دهد . به همین منظور ، پس از اعزام به جبهه ، در مدرسة ایثارگران ثبت نام کرد و دیپلم گرفت و به دنبال آن دورة عالی فرماندهی را در دانشگاه امام حسین (ع) گذراند .
حمید به ورزش خصوصاً فوتبال علاقة زیادی داشت و عضو تیم فوتبال بنیاد شهید میانه بود و هر گاه از جبهه به مرخصی می آمد ، در این تیم بازی می کرد . در سال 1363 - در سن بیست و چهار سالگی - با دختر خاله اش ، فرزانه مقیمی ازدواج کرد . مراسم ازدواج در نهایت سادگی و با چهارصد هزار تومان مهریه انجام شد . همسرش که به هنگام ازدواج هجده سال بیش نداشت ، بـا یـاری و تشـویق وی مدرک فوق دیپلـم خود را در رشتـه ادبیـات گرفت و با تشـویق حمیـد ، به شغل معلمی و تدریس روی آورد .
حمید در کارهای جمعی نهایت همکاری را داشت و از هیچ کاری کوتاهی نمی کرد . به طور مثال ، زمانی که برای آموزش نظامی ، افراد تحت نظر خود را به اردو می برد در تهیه غذا همکاری می کرد و حتی ظرفها را می شست . در عین حال بسیار بی باک و شجاع بود . یکی از دوستان همرزم او در این باره می گوید :
در علمیات کربلای 5 ، دشمن خاکریزی به شکل "U" زده و تجهیزات و نیروهایش را در آن مستقر کرده بود . در این زمان حمید جعفری فرماندة گردان بقیه الله بود . درگیری با دشمن چنان سخت شد که فقط باید خاکریز را از دشمن می گرفتیم . حمید جعفری به همراه چند نفر از بچه ها با هم به توافق رسیدند که این خاکریز را آزاد کنند و سرانجام توانستند موقعیتی را که چند گروهان موفق به فتح آن نشده بودند با حداقل نیروها در روز روشن فتح کنند . حمید پس از این رشادت ، در حالی که پایش ترکش خورده بود ، هر چه اطرافیان اصرار کردند که به عقب برگردد ، نپذیرفت و به پیشروی ادامه داد . فتح خاکریز "U" چنان سخت بود که وقتی خبر آزادسازی آن را به سردار امین شریعتی - فرماندة وقت لشکر 31 عاشورا - دادند باور نکرد و گفت : « چنین کاری ناممکن است . »

حمید جعفری در سازماندهی و آماده سازی گردان بقیه الله تلاش فراوانی کرد و با آن گردان در عملیات کربلای 5 دلاورانه جنگید . در حالی که قبل از عملیات به هنگام مراجعت از مناطق غرب ، در اثر تصادف با ماشین مصدوم و از مأموریتهای رزمی قدغن شده بود ، ولی با همان وضع جسمـانی به همرزمـان خود پیـوست . یکی از همرزمان در خصوص شخصیت و روحیه حمید می گوید :
عملیات بیت المقدس 2 در منطقه ماووت در دی ماه 1366 انجام می شد . مسیر عملیات به صورتی بود که باید ارتفاع 2000 متری « گرده رش » را پیاده طی می کردیم . بعد از سه چهار ساعت پیاده روی به بالای ارتفاع رسیدیم . هوا به قدری سرد بود که مجبور بودیم حرکت کنیم . حدود ساعت چهار نیمه شب بود که یکی از بچه ها آمد و گفت : « حمید جعفری گریه می کند . به نزدش رفتم تا از او دلجویی کنم . هر چه پرسیدم چرا گریه می کنی ، پاسخ نمی داد . ولی وقتی اصرار مرا دید گفت : « بیا اینجا بنشین . » رفتم و کنارش نشستم . در روبرو جاده ای بود که ماشینها از آنجا رفت و آمد می کردند و گل و لای از بالای جاده جاری بود . یک بسیجی کم سن و سال (حدود چهارده ساله) از بس خسته بود در میان گل و لای خوابش برده بود و آب گل آلود از روی شکم او پل زده ، می گذشت . حمید جعفری گفت : « به مظلومیت این بسیجی گریه می کنم ؛ او الان می توانست در بستر گرم خانه خوابیده باشد و مادرش با ناز او را از خواب بیدار کند ، ولی الان اگر بیدارش کنم با وجود این که خیلی خسته است بلافاصله بیدار می شود و راه را ادامه می دهد و خستگی از یادش می رود و من اصلاً دلم نمی خواهد او را بیدار کنم . به مظلومیت این بسیجی ها و به مظلومیت اسلام گریه می کنم . »
حمید جعفری پس از بیست و چهار ماه حضور در جبهه ، در عملیات بیت المقدس 2 در حالی که فرماندهی گردان بقیه الله (عج) را بر عهده داشت به شهادت رسید . نحوه شهادت او را یکی از همرزمان - که تا آخرین لحظات در کنار وی بود - چنین بیان می کند :
عملیات بیت المقدس 2 در ماووت عراق انجام می شد و گردان ما در رشته کوه الاغلو ، عمل می کرد . قرار شـد یک گروهان از گردان بقیه الله در عملیات شرکت کند . گروهان در تنگه دوربش ، مابین دو ارتفاع بماند و گروهان سوم نیز در همان مکان برای پدافنـد باقی بمـاند . با بچـه ها مشورت کردیم و قرار شد چون حمید جعفری به تازگی ازدواج کرده است او را در خط پدافند نگه داریم . به هنگام حرکت به حمید گفتم تو اینجا ماندنی هستی . قبول نمی کرد تا این که سرانجام پس از صحبت فراوان راضی شد که بماند . گردان امام حسین (ع) قبل از گردان بقیه الله عملیات را آغاز کرده بود . از ساعت پنج صبح تا ساعت چهارده ، گردان

بقیه الله با دشمن درگیر بود و حمید جعفری در پایین قله چند بار پاتک دشمن را رفع کرد . چون مدام با ما در تماس بود اصرار می کرد که به بالای قله بیاید . وقتی اصرار بیش از حد او را دیدیم برایش شرط گذاشتیم و گفتیم اگر با خودت یک گونی مهمات (آر.پی.جی.) بیاوری قبول می کنیم . حمید جعفری از پایین ارتفاع تا بالا را که ما شب قبل چهار ساعته طی کرده بودیم ، نیم ساعته با مهمات طی کرد و به ما رسید و در کنار ما شروع به جنگیدن کرد . درگیری هر لحظه شدیدتر می شد و طوری که ارتباط ما با گروهانی که چند صد متری جلوتر بودند ، قطع شد . قرار شد آذوقه ای را که برای ما رسیده بود به گروهان جلویی هم برسانیم . یکی از نیروهای تدارکات گونی را برداشت و هنوز چند متری نرفته بود که خمپاره ای در کنارش منفجر شد و او دچار موج گرفتگی گردید . از نیروهای گردان فقط من و حمید مانده بودیم و بقیه شهید شده بودنـد . حمیـد گفت : « دیگر چـاره ای نیست خودم می روم و زود برمی گردم . » او آذوقه ها را در آن شرایط سخت به گروهان جلویی رساند . به هنگام برگشت به ارتفاعی رسید که دشمن در آنجا به شدت مقاومت می کرد و آتش سنگینی را روی آن متمرکز کرده بود . به سنگری رفت تا آتش دشمن خاموش شود که در این حین ، خمپاره ای به سنگر خورد و در همان جا شهید شد .
جنازه شهید حمید جعفری سالها در همان جا باقی ماند تا این که پس از چند سال کشف و در گلزار شهدای میانه به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

جعفری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه بخش دهگلان شهرستان قروه شهید محمد جعفری معروف به(حه مه رابی) در سال 1333 در بخش دهگلان از توابع شهرستان قروه زاده شد .تا اواسط مقطع ابتدایی به تحصیل ادامه داد .در همان سال بود که با نهضت چشمگیر حضرت امام (ره)آشنا شد و به جمع عاشقان آن رهبر فرزانه پیوست .پس از پیروزی شکوهمندانه انقلاب اسلامی و پیدایش گرو هک های ضد انقلاب در منطقه دهگلان، به مبارزه قاطعانه باآنان برخواست .در سال 1358 به عضویت سازمان پیشمرگان کرد شاخه دهگلان در آمد . این سازمان در پی صدور فرمان تاریخی حضرت امام (ره)مبنی بر ایستادگی در مقابل گرو هکهای ضد انقلاب در سال 1358 تشکیل شد ،به گونه ای که عده زیادی از مردان غیور کرد به صورت داوطلب سلاح در دست گرفتند و با عزم قاطع و استوار به مقابله با ضدانقلاب پرداختند .این سازمان وابسته به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و بیشتر به جذب نیروهای بومی همت می گماشت.
پس از مدتی به خاطر شایستگی و لیاقتی که از خود نشان داد به فرماندهی آن سازمان منصوب شد .در تاریخ 8/ 5 /1359 هنگامی که به منظور باز دید از محور موچش- بلبان آباد رفته بود در روستایی به نام هوار پان مورد کمین نیرو های ضد انقلاب قرار گرفت و همراه دو نفر از همرز مان دلاور خود به شهادت رسید. از شهید جعفری یک فرزند پسر و یک فرزند دختر به یا دگار مانده است
بی نهایت ساده و بی تکبر بود ؛اخلاص عجیبی داشت ؛میشد خلوص و سادگی را در اعمال و رفتار او به وضوح مشاهده کرد .دلسوز بود .در آنچه که به او محول می گردید خیانتی روا نمی دید .خود را وقف انقلاب و اهداف نظام می دانست و از مبارزه با دشمنان اسلام و قران لذت می برد .گروهکهای ضد انقلاب از دست او به ستوه آمده بودند و می خواستند به هر طریقی او رااز سر راه خود بردارند و چون در این راستا موفق نمی شدند خانوادهی او را مورد آزار قرار می دادند ,به طوری که او به خاطر آن که بتواند با خیال آسوده به مبارزه باآن اشرار پلید بپردازد ،خانواده ی خود را از دهگلان به قروه انتقال داد. نیرو های ضد انقلاب به حدی با او عداوت و دشمنی داشتند که او رابسیار ناجوانمردانه به شهادت رساندند و بدنش را تکه تکه کردند .

از این اسناد محکم و معتبر که بتواند شقاوت و سنگدلی آن بی رحمان خود فروخته را به مر حله اثبات برساند ،بسیار است. شهید محمد جعفری نماز را وسیله ای برای رسیدن به شهادت می دانست.
و همیشه در نماز خاضعانه از خداوند می خواست که شرف شهادت را نصیب او نماید .روزه داری بود که با لذت یک پیروزی و خستگی طاقت فرسای مبارزه با اشرار افطار می کرد و در فرجام زندگی دنیایی خود هم با گلوله و خون افطار ساخت که بهترین نوع روزه گشادن است .او بسیار صبور و شکیبا بود .از سختی مبارزه و جهاد احساس و ملالت نمی نمود .قلبی صاف و مهربان داشت .در وجود او کینه و عداوت حضور نداشت.همیشه می خواست که دیگران را از کار های بد باز دارد و به سوی کار های حسنه سوق دهد .بی ادعا بود /در برابر آن همه رنج و مشقتی که متحمل می شد، توقع چیزی را نداشت .خیر خواه دیگران بود و آنها رامورد راهنمایی و ارشاد قرار می داد . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

جعفری، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی جعفری : فرمانده گروهان حضرت ابوالفضل(ع)از گردان کربلای تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اولین روز تابستان هزار و سیصد و چهل و یک به دنیا آمد .همه انتظار چنین روزی را می‌کشید تا یک بار دیگر نام ائمه را در خانواده خود زنده کنند. از قبل با مشورت همسر نام‌هایی را برای پسر یا دختر بودن انتخاب کرده بودند. محمدعلی برای این پسر نام زیبنده‌ای بود.چهار پنج ساله شد که مادرش را از دست داد و سایه پر مهر و محبت او از خانه رخت بربست.
دو برادر و یک خواهر دارد. از نظر تحصیل تا سوم دبیرستان خواند و با شروع انقلاب وارد عرصه فعالیت اجتماعی شد. در رونق بخشیدن به کتابخانه باغزندان نقش داشت. با دوستان و برادرش در پخش اعلامیه‌های انقلابی و شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها سهم خوبی را در پیروزی انقلاب داشت.
با تشکیل بسیج با این نهاد همکاری کرد و از این طریق به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاهرود درآمد. چهار بار و بیش از پانزده ماه در جبهه حضور پیدا کرد. از تک تیراندازی تا فرمانده گروهان نقش ایفا کرد.
در سال هزار و سیصد و شصت و دو ازدواج کرد و در سال شصت و چهار صاحب دختری شد. مدتی از خدمتش در سپاه محافظ امام جمعه شاهرود و حدود یک سال هم محافظ آیت‌الله مشکینی در قم بود.
آخرین بار در سی‌ام شهریور هزار و سیصد و شصت و پنج به منطقه اعزام و مسؤولیت فرماندهی گروهان ابوالفضل به او سپرده شد. در عملیات کربلای پنج شرکت داشت و در سخت‌ترین محور عملیاتی وارد عمل شد. در همین عملیات و در منطقه شلمچه در بیست و یکم دی هزار و سیصد و شصت و پنج مفقودالاثر شد. پس از پنج هزار و دویست و پنجاه روز پیکرش در منطقه شلمچه توسط گروه تفحص شناسایی و تحویل خانواده شد.پس از تشییع باشکوه در گلزار شهدای باغزندان شاهرود در کنار دیگر دوستان شهیدش آرام گرفت. منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

جعفریان، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحدمخابرات تیپ 21 امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «مهدی جعفریان» چهارم اسفند ماه سال 1342 در شهرستان «خلیل آباد» در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. از همان کودکی، هوش و ذکاوتش زبانزد خاص و عام بود. قبل از ورود به مدرسه، در مکتب و در محضر پدر و مادر، قرآن را فرا گرفت.
دوران ابتدایی را در دبستان شهید هلالی(فعلی) و راهنمایی را در مدرسه ی شهید نجفیان (فعلی) گذراند. از نوجوانی به عنوان فردی مذهبی و متفکر، صاحب نام شده بود، به همین دلیل در بین اهالی محل و اقوام و خویشان، از محبوبیت خاصی بر خوردار بود.
مهدی برای ادامه تحصیل تا مقطع دیپلم، رشته ی فنی صنایع اتومبیل را انتخاب کرد و وارد هنرستان فنی شهید مدرس کاشمر شد.
با شروع جنگ تحمیلی، پس از کسب دیپلم، راهی جبهه شد. هم زمان با حضور در جبهه، در آزمون تربیت معلم شهید اندرزگو (تهران) در رشته ی دینی و عربی در مقطع کاردانی پذیرفته شد.
پس از اتمام تحصیلات، به عنوان معلم کار خود را در روستای« کندر »مرکز بخش «ششطراز »شهرستان «خلیل آباد »آغاز نمود. شور شیدایی باعث شد چندین بار به جبهه اعزام و به درجه ی جانبازی نایل گردد. در مدت حضور در جبهه، در عملیات های متعددی شرکت کرد. با شهادت برادر و جانباز شدن برادر دیگر، انگیزه ی او برای حضور در جبهه، مضاعف گردید.
در مراسم تشییع جنازه ی برادرش طی سخنانی گفت: جای بسی شرمندگی است که برادر کوچکم از من سبقت گرفت. حضور در جبهه از همه چیز واجب تر است، حتی از مدرسه و معلم بودن.
مهدی سرانجام در عملیات کربلای 3 در حالی که به عنوان فرمانده مخابرات محور تیپ 21 امام رضا(ع) انجام وظیفه می کرد، در ارتفاعات قلاویزان منطقه ی مهران به شهادت رسید.
پیکر مطهرش از تشییعی با شکوه، در زادگاهش خلیل آباد و در جوار مزار برادر شهیدش به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : "بالابلندان" نوشته، حمید رضا بی تقصیر، نشر ستاره ها، مشهد-1385

جلالی، نظام

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نظام جلالی : قائم مقام فرمانده طرح وعملیات لشگر17 علی ابن ابی طالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در شهر محلات فرزندی از سلاله پاک رسول الله قدم به عرصه گیتی نهاد عزیزی که از همان کودکی مقدمه عروجش را فراهم کرد تا روزی آسمانی شود اخلاق و رفتارش زبانزد همگان بود و متانت شرمنده نگاه باوقارش .
انقلاب اسلامی ایران سرآغاز فصلی جدید از زندگی سید نظام جلالی بود . او دیگران را به مبارزه علیه رژیم طاغوت دعوت می نمودو خود نیز به تکثیر اعلامیه ها و پخش آنها در اماکن مختلف اقدام می کرد . از اعضای موسس بسیج در دلیجان بود در جریان فعالیتهای منافقین در شهر ، روزها به مدرسه می رفت و شبها در بسیج به پاسداری از آرمانهای انقلاب و مقابله با منافقین مشغول بود .
در سال 1360 بود که به جمع دلاور مردان سپاه پیوست.او باگذراندن فنون نظامی ، به عنوان فرمانده سپاه دلیجان انتخاب شد .بی قراری اش او را از دلیجان به خطه سر سبز کردستان وشهر سقز کشاند. وقتش را به ارشاد مردم و شناساندن انقلاب به آنان، می گذراند و از مبارزه با منافقین و کومله و دمکرات فروگذار نبود .در سپاه سقز به عنوان فرمانده عملیات فعالیت می کرد. نیروهایی که در آن منطقه خدمت کرده اند ، مهربانی و محبت او را به یاد دارند .
سید نظام خیلی کم صحبت می کرد. انسانی متدین و وارسته و عارف بود. دلش برای خدا می تپید . متانت و زلالی روحش باعث شد تا دیگران جذب او شوند .
ساده و صمیمی بود، مثل یک نیروی ساده. شاید کسی تصور نمی کرد او جانشین فرمانده طرح و عملیات لشکر باشد.با تشکیل کلاس و جلسات قرآن و احکام ،تعالیم اسلام را در کام رزمندگان می نشاند و چهره نورانی اش حاکی از سجده های طولانی او در نماز شب بود.
زیارت عاشورا ، روح بلند او را شیفته خود کرده بود . راز سر به مهر و زمزمه های عاشقانه اش گشوده نشد. اما قطرات زلال اشکش نشانگر اخلاص و تواضع او در نزد خدا بود عاشق و دلداده امام (ره) بود . آرزویش شناخت دیگران از اسلام صدور و پاسداری انقلاب اسلامی بود.

در وصیت نامه اش از فرزندش مقداد خواسته است تا سلاح بر زمین افتاده او را بردارد و از اسلام و ارزشهای انقلاب پاسداری کند. پایان عملیات بدر ، مصادف شد با برگزاری اولین دوره ستادو فرماندهی سپاه ؛ سید نظام بعد از گذراندن دوره 6 ماهه رتبه اول این دوره را به دست آورد ، به پاس این لیاقت لوح سپاه و سکه ای را به عنوان هدیه دریافت کرد که سکه را تقدیم جبهه های نبرد حق علیه باطل نمود. اخلاص و ایثار او درسی بود برای دلهای تشنه معرفت .
عملیات والفجر 1و2و8 کربلای 4، 5 و عملیات خیبر ، خاطرات سبز سید نظام را فراموش نکرده اند .والفجر 8 شاهد زخمی است که پیکر او را رنجور ساخت .در عملیات بدر تیری که به کتفش نشست درد جسمش را دو چندان کرد .
سید نظام ، دلاوری بود که یکی از فاتحین جزیره بوارین نام گرفت در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه ، بر اثر اصابت گلوله خمپاره از خاک به افلاک پرکشید .
برای مدتی پیکر مطهرش در منطقه مانده و آماج ترکشهای زیادی شد . آن گونه که تنها قسمتی از کتف راستش سالم مانده و بوسه گاه مادر شد . پیکر مطهرش را از ساعت و انگشتری شناختند که مونس و همراه همیشگی او بود . منابع زندگینامه :شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

جلایی، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید رسول جلایی : فرمانده گردان مهندسی رزمی لشگر 19 فجر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهریور سال 1334 در خانواده ای مذهبی و تلاش گر در محله "گل کاران" ابرکوه در استان یزد به دنیا آمد و با تربیت اسلامی توسط والدین خود رشد یافت . در 6 سالگی به تحصیل پرداخت و تا سال اول دبیرستان تمامی دروس خود را با موفقیت پشت سر گذاشت. بر اثر مشکلات اقتصادی از ادامه تحصیل محروم ماند و برای کار به شیراز عزیمت نمود .مدت7 سال در آن جا به کار و فعالیت پرداخت. علاوه بر جدیت در کسب تامین معاش خود و خانواده در امور دینی هم کوشا بود و در انجام عبادت و تقوی الهی سعی و تلاش زیادی داشت ,به گونه ای که جامعه فاسد دوره ی حکومت شاه نتوانست اورا آلوده سازد.
لحظه ای از یاد پروردگار خویش غافل نمی شد و نیروی ایمانش به او آموخته بود که جز در سایه همت عالی و قطع از خلق و پیوستن به خداوند نمی توان به یک زندگی خوب دست یافت.
در فعالیت ها ومبارزات انقلابی حضوری چشمگیر داشت. اودر تمام عرصه ها برای پیروزی انقلاب تلاش می کرد وحضوری فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی در سال 1361 به سبزپوشان سپاه اسلام پیوست و به جبهه ها رهسپار شد . در عملیات رمضان، محرم، والفجر 1 تا 8، خیبر، بدر و قدس 3 حضوری فعال داشت.
در عملیات والفجر 8 گردان مهندسی رزمی لشگر 19 فجر را رهبری می کرد که با تلاش فراوان مورد تشویق مسئولین جمهوری اسلامی قرار گرفت.
آن قدر در جبهه حضور داشت که ناچار خانواده خود را نیز در اهواز مستقر کرد . در نهایت در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه شرکت کرد و در تاریخ 17/10/1365 به دیدار حق شتافت.
در بخشی از وصیت نامه ا ش آمده:
پدر و مادر امیدوارم که این فرزند کوچک خود را ببخشید. پسرم پس از من دلم می خواهد راه من را ادامه دهید. همسرم امیدوارم که فرزندانمان که کوچک هستند و احتیاج به محبت دارند هر چه لطف داری در حق این نوگلان بکنی. از تمام دوستان و آشنایان همگی طلب بخشش می کنم.

منابع زندگینامه :

"همسفران خورشید"نوشته ی مهدی واحدیان اردکانی، نشر کنگره بزرگداشت سرداران و3700شهیداستان یزد-1381

جمهیری، غضنفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسین (ع)ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه فرمانده شهید ،«غضنفر جمهیری» در سال 1340 در روستای« چاخانی»در استان بوشهر به دنیا آمد .رشدونمو در خانواده ی مذهبی ومومن باعث شده بود،او از هما ن کودکی عشق زیادی به ائمه ودین اسلام داشته باشد و در مراسم مذهبی شرکت نماید .برخورداری ازاین شرایط وروحیه ی عال مذهبی باعث شد او هر چه داشت فدای اسلام کند .در دوران مبارزات مردم ایران با حکومت ظالم شاهنشاهی او نقش انکار ناپذیری در سازماندهی این مبارزات داشت.انقلاب که پیروز شد او لحظه ای از کار وخدمت رسانی به مردم واهداف انقلاب باز نایستاد.
شهید جمهیری با شروع جنگ تحمیلی درنگ را جایز ندانست و بارها به جبهه رفت .
ایشان در عملیات بیت المقدس به عنوان فرمانده گردان امام حسین (ع) شرکت کرد .او در 21 سالگی در اردیبهشت 1361 در جبهه خرمشهر به شهادت رسید و در گلزار شهدای بهشت صادق بوشهر به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :
سرداران سرافراز،نوشته ی اسکندر میگلی،نشرنگین امین-1384

جنابان، محمدابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد ابراهیم جنابان : قائم مقام فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر17علی ابن اب طالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در یازدهم خرداد 1342 در بحبوحه قیام خونین مردم قم و در خانواده ای متدین و معتقد، دیده به جهان گشود. سالهای کودکی و نوجوانی اش در التهابات سیاسی گذشت.
شروع جوانیش همزمان شد با پیروزی انقلاب اسلامی. لذا او که در کلاس سوم دبیرستان مشغول تحصیل بود، درس و کتاب را رها کرده به صف نیروهای بسیج پیوست و تا آخرین روز عمر کوتاه خود، یک بسیجی باقی ماند، بطوری که وقتی در عملیات کربلای یک در بلندی های قلاویزان به درجه رفیع شهادت نایل آمد، فرماندهی گروهان را در لشکر علی بن ابی طالب (ع) به عهده داشت.
این شهید سعید، یک بار از ناحیه دست راست و شکم به شدت مجروح شد که پس از بهبودی دوباره به خط بازگشت.
او در عملیات بیت المقدس، والفجر مقدماتی و کربلای یک از خود رشادتهایی داشت که به یاد ماندنی است. اگرچه کربلای یک برای او پایان حیات زمینی است، ولی در روز دهم تیرماه سال 1365، برای محمد ابراهیم جنابان ، حیاتی تازه رو به سوی آسمانها آغاز می شود. منابع زندگینامه :شیدایی،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،قم-1379

جندقیان، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده تیپ سلمان فارسی(ره) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
محمد جندقیان در سال 1342 در شهرستان« آران بیدگل» ،در خانواده ای مذهبی متولد شد .وی دوران کودکی اش را در زادگاهش سپری کرد وبا کودکان محل و فامیل ،ارتباط خوبی داشت و اوقات فراغت خود را به بازی و ورزش کشتی می گذراند .
آثار و علائم شخصیتی وا لا و بر جسته ای را از همان دوران کودکی بروز داد ،به طوری که مادرش از چشم زخم دیگران بیمناک بود .در این رابطه برادر شهید می گوید :مادرم گاهگاهی از ترس چشم زخم دیگران ،وی را نز نظرها دور نگه می داشت و همواره نگران او بود . پدرش نیز از همان کودکی پیش بینی می کرد که در آینده فردی بسیار شجاع و قوی خواهد شد و در همان کودکی نمونه هایی از شجاعت و اقتدار او را مشاهده کرده بود . وضع اقتصادی خانواده در سطح پایین بود و برای انجام کارهای روز مره سختی و مشقت زیادی متحمل می شدند .مادر شهید علاو بر نگهداری از فرزند در زمینه اقتصاد به خانواده کمک می نمود .
وضع فرهنگی خانواده شهید در شرایط خوب و مساعدی قرار داشت ،پدرش مسجد رو و مادر وی زحمتکش و فداکار بود . دبستان «صباحی بیدگلی» . هنوز گام های کوچک و کلام خوش و دلنشین وبی را به یاد دارد و هنوز کلاس و نیمکتش بوی عزت ،افتخار ،شهادت و از خود گذشتگی می دهد .در دوره ی ابتدایی همیشه شاگرد ممتاز بود و از لحاظ انضباطی ،الگوی دوستانش بود و معلمان و همکلاسی هایش ارادت خاصی به او داشتند .
وقتی به خانه می آمد علاو بر انجان تکالیف ،به اقتصاد خانواده کمک می کرد ،اوقات فراغتش را به کار قالی بافی اشتغال داشت و برای رفع خستگی به مطالعه یا به بازی فوتبال می پرداخت .با دوستانش رفتار خوب و محبت آمیزی داشت سعی می کرد مشکلاتشان را بر طرف کند .حاضر نمی شد دیگران به او زور بگویند در عین حال احترام بزرگتر ها را می کرد و مطیع امر پدر و مادر بود .در کارهای اجتماعی و مراسم مذهبی شرکت می کرد .
نوجوانی با گسترده تر شدن حجم درس در دوره ی راهنمایی ،از کمک به اقتصاد خانواده دست نکشید .رابطه صمیمانه با والدین خود داشت و از

احسان و نیکی به آنها دریغ نمی کرد . سن 15 سالگی او مقارن با دوران انقلاب و تحولات مربوط به آن بود .شهید همراه با سیل مردم انقلابی ،در صحنه های انقلاب خروشید .حضور و جسارت شهید در راهپیماییها ،به حدی بود که باعث نگرانی خانواده اش شده بود و به خانواده خبر می رسید که محمد دز صف اول راهپیمایی ها شرکت می کند و احتمال شهید شدن او زیاد است .بسیار اتفاق می افتاد که دوان دوان به خانه پناه می آورد تا از دست ماموران بگریزد .شهید در پخش اعلامیه و عکس های حضرت امام نیز فعال بودند .بعد از پیروزی انقلاب همراه با بچه های محل ،شب های زیادی را دور از خانه به سر می برد ،تا از انقلاب اسلامی پاسداری کند .(از دوستان او در این دوره افراد زیر به شهادت رسیده اند :جواد عنایتی ،عباس صلاحی پور ،علیرضا و احمد جندقیان)در این دوره ،شهید به تحصیل خود ادامه داد و مدرک سوم راهنمایی خود را گرفت .

با شروع جنگ تحمیلی ،شهید مدرسه را رها کرده و کوله بار عشق را بر دوش گذاشت و دیار پار را با قافله نور در پیش گرفت و با تشکیل بسیج مستضعفان ،برای گذراندن دوره آموزش نظامی ،زادگاه خود را به مقصد پادگان« امام حسین(ع) در« تهران» ترک کرد و سپس عازم جبهه «گیلان غرب» شد .وی در کنار سردار شهید .جواد عنایتی ،به حماسه سازی پرداخت و لیاقت هایی از خود نشان داد به طوری که به فرماندهی گروه ها و اکیپ هاای تازه اعزام شده به جبهه ،بر گزیده شد . سپس عازم جبهه های جنوب شد و در عملیات بزرگ «فتح المبین» و عملیات« بیت المقدس» شرکت داشت .در یک عملیات به سختی مجروح شد و پس از بهبودی مختصر به توصیه دوستان ،عازم جبهه« سیستان و بلوچستان» شد .

پدر ایشان د ر سال 1363 به دیار ابدی شتافت ،شهید چند روزی برای مراسم ترحیم ،به زادگاهش بر گشت وبا وجود اینکه خواهر و مادرش به وجودش نیاز داشتند ،شهید احساس کرد «سیستان و بلوچستان» به وجودش بیشتر نیاز دارد و به آنجا بر گشت و تا زمان شهادت در این استان فعالیت داشت .

شهید در سال 1368 به پیشنهاد و اصرار مادر ،تصمیم به ازدواج گرفت ،که ثمره ی این ازدواج دو فرزند به نام محدثه و محسن است که در زمان شهادت پدرشان محدثه سه سال و نیمه و محسن سه ماه داشت .

این سردارملی در تاریخ 10/ 8/ 1373 در منطقه ی« آورتین – مارز» از حوزه «کهنوج »در استان «کرمان» دردرگیری مستقیم با اشرار و ضد انقلاب به شهادت رسید . شهید محمد جندقیان ساحشوری بود که از اوان جوانی (اوایل انقلاب) درگیری پیکار با دشمنان انقلاب بود و معتقد بود جنگ و منطقه جنگی بیشتر به وی نیاز دارد لذا وقتی از طرف خانواده به وی پیشنهاد ازدواج داده شد قبول نمی کرد و جواب می داد :فعلا حضور

مستمر در میادین ضروری است و فرصت پرداختن به این مساله نیست .وی می گفت :شهادت من عروسی من است .
با لا خره بعد از جنگ به اصرار خانواده در سال 1368 تصمیم به ازدواج با همسری که دارای ملاکها و ارزشهای انسانی باشد ،گرفت .مراسم عقد خوب و ساده بر گزار شد .
تفاهم اخلاقی خوبی با همسرش داشت .زندگیشان با حقوق سپاه اداره می شد و در خانه اجاره ای زندگی می کردند .قبل از شهادت با فروختن خود رو شخصی خود ،خانه صد متری خرید و به همسر خود گفت :همسرم اکنون این خانه را خریدم ،تنها به خاطر تو وبچه ها ،تا بعد از من سر گردان و بدون سر پناه نباشید .آخرین باری است که با شما هستم و آخرین باری است که به منطقه اعزام می شوم و دیگر به اینجا باز نخواهم گشت. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامور ایثارگران زاهدان،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جنگجویان، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن جنگجویان : فرمانده گروهان دوم از گردان 409لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1342 وقتی دژخیمان و کوردلان پهلوی امام راحل را تبعید می کردند، به او می گفتند:« تو چطور می خواهی بی یار و یاور در مقابل قدرت همایونی ایستادگی کنی؟» امام فرمود: «سربازان من یا هنوز متولد نشده اند و یا در گهواره اند.» محسن جنگجویان یکی از آن سربازان بود که در اسفند 1342 در خانواده ای مومن و مذهبی در« اصفهان» پا به روی کره خاکی گذاشت. مادرش قبل از تولد او خواب دیده بود بانویی سیاهپوش به بالین او آمده، او را به تولد پسری بشارت می دهد و از او می خواهد نام پسرش را محسن بگذارد. او سومین فرزند و تنها پسر خانواده بود. در سه سالگی همراه پدر خود به نماز می ایستاد و حرکات نماز را تقلید می کرد. در شش سالگی در مدرسه «ده خدا»در« اصفهان» مشغول تحصیل گردید. با شروع قیام گسترده مردمی ایران وی که در سال سوم راهنمایی بود، فعالیت گسترده داشت و تا مقطع دبیرستان به پخش نوار و اعلامیه های امام می پرداخت. همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی در حالیکه در کلاس دوم هنرستان در رشته برق تحصیل می کرد، دست از تحصیل کشید و در سپاه پاسداران ناحیه سیستان و بلوچستان جهت خدمت به میهن و اسلام نام نویسی کرد و در سپاه نیکشهر به خدمت مشغول شد. محسن جنگجویان بارها از طریق سپاه زاهدان به مناطق جنگی اعزام شد و در این راه سه بار زخمی شد. بار اول در سال 1361 در عملیات« بیت المقدس»و در منطقه« دشت عباس» از ناحیه شانه زخمی شد. بار دوم در فروردین سال 1362 در عملیات« والفجر مقدماتی» در منطقه عملیاتی« فکه» از ناحیه شانه و فک مجروح گشت و سومین بار در عملیات« والفجر 4 »در جبهه« مریوان» از ناحیه سر جراحت برداشت و سرانجام در تاریخ 22/ 12/ 1362 در بهار جوانی در حالیکه تنها 20 سال داشت، در منطقه «طلاییه» جاویدالاثر گشت. یعقوب گر به پیرهنی داشت دلخوشی از یوسفم نداد به من پیرهن کسی
منابع زندگینامه :سرداران سپیده، نوشته ی مریم شعبان زاده، نشر کنگره بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان و بلوچستان - 1377

جنگی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا جنگی : فرمانده تدارکات لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول بهمن ماه سال 1326 در روستای ساغشک چشم به جهان گشود.
دوره ی ابتدایی را در شاندیز گذراند. شاگرد زرنگ و باهوشی بود. دیگران را هم به خواندن درس تشویق می کرد. تا اول دبیرستان درس خواند. به پدرش بسیار محبت می کرد. قرآن، کتاب های شهید مطهری و آیت الله دستغیب را مطالعه می نمود و بیشتر وقتش را در کتابخانه به سر می برد.
در سال 1352، در بیست و چهارسالگی با خانم شهربانو حصاری ازدواج کرد. مدت زندگی مشترک آن ها 14 سال بود. همسرش می گوید: «ایشان فردی صادق و با ایمان بودند. زمانی که با هم صحبت می کردیم، ایشان به من می گفتند: من از مال دنیا چیزی ندارم، فقط ایمان کاملی دارم. و من هم به جز ایمان و اخلاق توقع دیگری نداشتم.»
ثمره ی ازدواج آن ها چهار دختر است، فهیمه در 1/11/1353، فرشته 30/6/1356، فاطمه 9/1/1361 و سوسن در 26/2/1363 متولد شدند.
بسیار مهربان و رئوف بود. از راننده ای که باعث تصادف همسرش شده بود، گذشت کرد.
او تمام کارهایی را که برای خدا انجام می داد، پنهانی بود. دوست نداشت کسی بفهمد. نماز را در مسجد و به طور جماعت می خواند. به دیدن اقوام، فامیل و همسایه ها می رفت و صله ی رحم را به جا می آورد. در منزلش هر ماه یک مرتبه جلسه قرآن می گذاشت تا اقوام با هم آشنا شوند.
در کارها با دیگران مشورت می نمود. با افراد مومن و با ایمان رفت و آمد می کرد. حلال مشکلات بود. اختلافات خانوادگی را حل و فصل می کرد. جزو شورای محلی بود. اگر کسی مشکل مالی داشت، حل می کرد. از بسیج و مسجد کمک می گرفت تا مشکلات مردم را فیصله دهد.
با کسانی که مخالف با دین بودند، با ملایمت و خوشی صحبت می کرد تا آن ها را به راه راست هدایت کند. خشونت در کارش نبود.
از اسراف بیزار بود. دوست داشت درمهمانی ها غذای کم و ساده درست می شود.
قبل از انقلاب به پخش اعلامیه و نوار می پرداخت و در تمام تظاهرات ها

شرکت می نمود و جلسات خانوادگی علیه رژیم طاغوت برگزار می کرد. چندین بار توسط ساواک دستگیر شد. با آیت الله شیرازی رابطه داشت و اسلحه سرد تهیه می کرد.
در گشت های شبانه در مسجد حضور داشت. تاکید زیادی به نماز جمعه می کرد. پایگاه مسجد آزاد شهر به نام شهید جنگی است. امام جماعت مسجد را انتخاب می نمود. سعی می کرد کسانی امام جماعت باشند که در خط امام و ولایت قدم بردارند. اگر کسی بر خلاف ایده امام بود، آن را برکنار می کرد. به خانواده اش توصیه می کرد: «نماز جماعت را ترک کنند.» او حتی یک اتاق از منزلش را برای برگزاری نماز جماعت اختصاص داده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان رئیس شورای محل به خدمت مشغول شد. در کارهای فرهنگی ـ اجتماعی، مانند برگزاری جشن ها و اعیاد ائمه اطهار (ع) تزیین در و دیوار و نوشتن شعار با موضوع انقلاب می پرداخت، به طوری که رگ های گردنش حرکت می کرد. او نسبت به انقلاب، دین و عقیده اش احساس مسئولیت می کرد. برادران را یا در منزل و یا در مسجد گرد هم می آورد و در مورد مسائل انقلاب، اهداف و برنامه ها صحبت می کردند. با شروع جنگ تحمیلی برای دفاع از اسلام ناب محمدی و پیاده شدن احکام دینی به جبهه رفت.
در جبهه مسئول تدارکات و ملزومات لشکر پنج نصر بود.
غلامرضا جنگی می گفت: «دوست دارم به عنوان یک رزمنده انجام وظیفه کنم.» اگر برای او مقام و یا درجه ای پیشنهاد می شد، قبول نمی کرد.
او خودش را یک بسیجی معرفی می کرد. از افرادی که وضعیت مالی خوبی داشتند، می خواست تا کمک مالی به جبهه ها نمایند.
علی اکبر دشتبانی (همرزم شهید) می گوید: «زمانی که برای اولین بار به جبهه رفتم، شهید جنگی مرا بسیار تشویق کردند. در عملیات والفجر هشت، عملیات کربلای پنج و در منطقه ی کردستان در خدمت ایشان بودم.»
در حدود 15 عملیات چه در غرب و چه در جنوب حضور داشت.
چندین بار در جبهه شیمیایی شده بود. ضد انقلاب و منافقین بارها قصد ترور او را داشتند. می گفت: «منافق از کافر بدتر است.»
با چهره ی بشاش با رزمندگان برخورد می کرد. اگر کسی مشکلی داشت، با شوق آن مشکل را حل می کرد. زحمات رزمندگان را نادیده نمی گرفت، بلکه از آن ها قدردانی و تشکر می کرد. از جمله حمل مهمات (که کار بسیار حساس و با ظرافتی بود) که رزمندگان با احتیاط و سرعت عمل بالا این کار را انجام می دادند.
نسبت به نماز حساس بود. هرجا که می شد، نماز جماعت را برپا می کرد. در نیمه های شب، نماز شب می خواند و با خدای خودش راز و نیاز می

نمود.
اوقات بیکاری، قرآن، کتاب و یا روزنامه می خواند. ورزش می کرد و افراد را هم به ورزش کردن تشویق می نمود. او دوست داشت افراد سیگار را کنار بگذارند و به ورزش بپردازند. می گفت: «هزینه هایی که صرف دخانیات می شود، اگر صرف مسائل فرهنگی و ورزشی شود، جوانانی پر شور و با نشاط خواهیم داشت.»
در مراسم دعا شرکت می کرد و افراد را هم تشویق می نمود. گروه سرود تشکیل داده بود. علاقه ی عجیبی به جبهه داشت. زمانی که به او می گفتند: «از این جبهه دست بردار.» می گفت: «تا فتح کربلا در جبهه می مانم.»
او آرزوی پیروزی اسلام و زیارت امام حسین (ع) را داشت. دوست داشت زحماتش در جبهه مورد قبول و رضای خداوند قرار گیرد.
به خانواده اش توصیه می کرد: «غیبت نکنید. نمازتان را اول وقت بخوانید. از حضرت زهرا (س) الگو بگیرید. پیرو خط امام باشید.»
او موسس مسجد امیرالمومنین در منطقه آزاد شهر است، در تمام کارها، از جمله: تهیه مصالح، بنا و غیره شرکت داشت. بعد از شهادتش، مسجد به نام شهید جنگی نامگذاری شد. شهید در نامه ای به خانواده اش می نویسد: «سلام به شما همسر مهربانم که راه زینب (س) را ادامه می دهید. امیدوارم که بتوانید فرزندانی شایسته تربیت کنید که راه شهدا را ادامه دهند. برای اسلام دعا کنید. ناسپاسی نکنید. در این جا عشایر فرزندان خود را با غذایی کم سیر می کنند و شما باید شکرگزار خداوند باشید و اسراف نکنید.»
فاطمه جنگی (خواهر شهید) می گوید: «برادرم به دید و بازدید اقوام بسیار اهمیت می دادند. آخرین بار ایشان در ماه مبارک رمضان نزد ما آمدند. نزدیک افطار بود. می خواستم غذای بهتری برای افطار تهیه کنم که برادم نگذاشتند. در نیمه شب متوجه شدم که ایشان در طبقهٔ پایین در حال خواندن نماز شب هستند و دعایشان این بود: خدایا مرگم را شهادت در راه خودت قرار بده.»
اونیم ساعت قبل از شهادتش می گوید: «خداوندا، مرگ مرا شهادت در راهت قرار بده.»
همیشه می گفت: «دوست دارم از ناحیه ی قلب و یا مغز در راه خدا شهید شوم.» و همان طور که آرزو داشت تیر هم به ناحیه ی قلب و هم به مغز اصابت می کند.
غلامرضا جنگی در تاریخ 12/5/1366 در جبهه ی سقز به علت درگیری با ضد انقلابیون به درجه رفیع شهادت نایل شد. جسد مطهرش در بهشت رضا (ع) مدفون می باشد.

فاطمه جنگی (خواهر شهید) می گوید: «اوایل که برادرم شهید شده بودند، من ناراحتی قلبی و اعصاب گرفته بودم، به طوری که با همسرم بدرفتاری می کردم. یک شب شهید را در خواب دیدم که با لباس سپاه به خانه ی ما آمدند و همان طور که در زندگی ما را نصیحت می کردند، به من گفتند: اگر تو به خاطر من همسرت را اذیت می کنی، من از تو راضی نیستم. از آن روز به بعد من آرامش پیدا کردم. هر وقت مشکلی دارم، ایشان به خوابم می آیند. ایشان همیشه به عنوان یک فرد زنده به خوابم می آیند. خیلی دوست داشتم که بفهمم آیا آن ها واقعاً شهید هستند؟ که یک شب به خوابم آمدند. زنگ در حیاط را زدند. در را باز کردم، برادرم را دیدم که برای دیدن من آمده بود و بسیار عجله داشت. هرچه اصرار کردم که پیشم بمانند، قبول نکردند. گفتند: ما با چند مامور آمده ایم و باید به چند جای دیگر سر بزنیم. وقتی پشت در را دیدم، ملائکه ای بلند بالا و مشعل به دست آن جا بود. برادرم به من توصیه کرد: غیبت نکنید. وقتی از خواب بیدار شدم، می لرزیدم. اتفاقاً یکی از همسایه ها (که خواهر شهید نیز بود) همچنین خوابی را دیده بود.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

جوادی، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر جوادی : فرمانده گردانهای آموزش نظامی وتخریب لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1344 ه ش در تبریز متولد شد. از کودکی نشانه های معرفت و ذکاوت در رفتار ش هویدا بود . تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با جدیت تمام طی کرد و وارد دبیرستان ثقه الاسلام تبریز شد .او در دوران جوانی فعال و مذهبی بود و با حضور گسترده در مراسم عزاداری امام حسین (ع) پایبندی خود را نسبت به مسائل دینی و شرعی نشان می داد . اکبر در آغاز نهضت اسلامی مردمن بر علیه حکومت خود کامه پهلوی ,مسجد حاج مصطفی را که یکی از مراکز هدایت جریانهای انقلابی بود به عنوان سنگر اصلی مبارزه خود قرار داد و همگام با جوانان پر شور و انقلابی باحضور چشمگیر در تظاهرات بر علیه رژیم طاغوت وارد صحنه های سیاسی شد و به فعالیت پرداخت . بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز با حضور در مساجد و پایگاه های مقاومت دامنه فعالیت های خود را گسترش داد و با تشکیل هسته های مقاومت به فعالیت هایش انسجام بخشید.
پس از آنکه سایه شوم جنگ بر کوی و برزن این مرز و بوم سایه افکند و دشمن دست تجاوز به حریم میهن اسلامی گشود او تاریخ 12 / 12/ 1359 پس از سپری کردن یک دوره آموزش نظامی به عنوان تخریب چی رهسپار جبهه های نبرد شد .مدتی به صورت بسیجی در عملیات بزرگی چون بیت المقدس پنجه در پنجه دشمن تجاوز گر انداخت.
او یک بسیجی عاشق و مخلص بود که در واحد تخریب تیپ عاشورا خدمت می کرد فداکاری و سلحشوری او در همه عملیات خیلی زود بر همه آشکار شد و شهید والامقام مهدی باکری در یک انتخاب شایسته او را به عنوان مسئول واحد تخریب لشکر عاشورا برگزید وچند روز قبل از عملیات رمضان به تخریبچی ها معرفی کرد.
اکبر جوادی در عملیات رمضان به طور معجزه آسا از میدان مین دشمن می گذشت و بر قلب متجاوزان به میهن اسلامی می تاخت .
او و یاران عاشقش دلباختگانی بودند که میدان مین را عرصه گاه شهادت تلقی می کردند و در رفتن به روی مین از همدیگر سبقت می گرفتند . آنها پس از هر پیروزی نماز شکر به جا می آوردند .در موقع شهادت پیکرهای مطهرشان مثل گل یاس در هوا پرپر می شد و فریاد یا مهدی ادرکنی

فضای جبهه را لبریز از یاد خدا می کرد .
با وجود اینکه فرمانده واحد تخریب بود در موقع عملیات پیشاپیش نیروهایش به شناسایی و پاکسازی مناطق مین گذاری شده می رفت و منطقه را برای مراحل بعدی عملیات آماده می کرد .در عملیات والفجر مقدماتی به اتفاق همرزمانش برای باز کردن معبری برای عبور نیروها پیش از آغاز عملیات جلوتر از همه حرکت می کرد. اولین معبر پیاده را در منطقه فکه با کمال رشادت گشود ولی با توجه به عمق زیاد میدان مین و نیز وجود کانال های متعدد حداکثر توان خویش را در کمترین زمان ممکن به کار می گرفت و شروع به خنثی سازی موانع به کار گذاشته شده کرد و در اثر اصابت ترکش خمپاره زخمی و به پشت جبهه انتقال یافت.
شهید جوادی در عملیات والفجر یک نیز با اراده آهنین و عزمی پولادین به داخل کانالهای مین گذاری شده رفت و از سیم خاردارهایی به عمق چهار متر گذشت و راه معبر را برای شروع عملیات گشود. چندی بعد جهت حضور در عملیات والفجر دو به منطقه پیرانشهر در ارتفاعات حاج عمران در خاک عراق رفت و از زیر بمباران و آتش دشمن گذر کرد و شرر بر خرمن هستی دشمن انداخت. در سال 1362 برای آمادگی لشکر در عملیات جدید نیروهای تخریب را از ماهیدشت با شرایط خاص و بسیار دشوار به منطقه کاسه گران در گیلانغرب رساند. فرمانده لشگر با توجه به توان ورشادتهایش او همزمان به مسئولیت آموزش نظامی لشکر عاشورا نیز منصوب کردند .
او حضور در کنار حماسه ساز بزرگ جبهه های جنگ, شهید مهدی باکری را افتخاربزرگی برای خود می دانست.
در عملیات خیبر به همراه گردانهای پیاده عمل کننده وارد عملیات شد و چون آذرخشی سرکش بر سر دشمن باریدن گرفت. در این عملیات فشار دشمن بعد از شهادت سرداران رشید اسلام , حمید باکری و مرتضی یاغچیان, فرمانده وقائم مقام فرمانده لشگردر حین عملیات زیاد شده بود ولی او در طنین گامهایش مفهوم استقامت را منتشر می ساخت و چون کوهی پابرجا و استوار و نستوه ,شکست دشمن را به نظاره می نشست .
در عملیات بعدی نیز با کوله باری از عشق و صفا و مردانگی و تجربیات پربار چندین ساله جنگ ,رهسپار منطقه عملیات گردید تا به تکلیف الهی خویش عمل کرده باشد .
او چشمه سار ایمان بود , بسیجی پاکبازی بود که در خیبر در کنار نیروهای وفادارش بی مهابا به دژهای مستحکم دشمن حمله برد و آنان را به ورطه شکست کشاند. شهید جوادی بعد از چهار سال مبارزه و جهاد در میادین نبرد با دشمنان خدا و اسلام سرانجام در تاریخ 25/12/1363 در ششمین عملیات بزرگ رزمندگان اسلام ؛عملیات بدر در شرق دجله بر اثر بمباران

جنگنده های رژیم بعثی عراق به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به دیدار دوست شتافت و در منزلگه حق آرمید. او به خاکیان عالم نشان داد که راه سرخ شهادت برترین راه رسیدن به کمال است . پیکر پاک و مطهر این شهید گرانقدر در کنار 44 نفر دیگر از پرندگان حریم الهی باشکوه ویژه ای تشییع و در تبریز به خاک سپرده شد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جوان نامی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین جوان نامی : فرمانده محور عملیاتی لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در تاریخ 2/7/1336 در "چناران" متولد شد. کودکی آرام بود. از 5 سالگی به مکتب رفت و قرآن را فرا گرفت. 6 ساله بود که به اتفاق خانواده به "مشهد" آمد. تا کلاس ششم ابتدایی در مدرسه "ثامن" درس خواند.
اوقات فراغت خود را قرآن می خواند یا به حرم امام رضا (ع) می رفت و یا به والدینش کمک می کرد. در 11 سالگی به کار قالی بافی مشغول شد. 18 ساله بود که برای خدمت سربازی به ارتش پیوست. دوره آموزش خود را در تربت حیدریه گذراند و بعد به" مشهد" آمد.
بعد از پیروزی انقلاب به بسیج پیوست. او می خواست در سپاه استخدام شود، اما باید برای استخدام به یکی از شهرستان ها می رفت. برای همین به "بجنورد" رفت و در آنجا به استخدام سپاه در آمد و دو، سه سالی در آنجا ماند. در سن 25 سالگی ازدواج کرد و حاصل سه سال و نیم زندگی مشترک آنها دو فرزند بود، یکی به نام "روح الله "و دیگری به نام "زینب.
"حسین جوان نامی" یکی از فرماندهان جوان وشجاع ایرانی است که با حضور در جنگ و جانفشانی فراوان به دفاع از اسلام وایران بزرگ پرداخت و در 7/11/1365 در عملیات کربلای 5، در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

جوان، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا جوان : فرمانده واحد عملیات تیپ33المهدی(عج) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه در دوم دی ماه 1343 در خانواده ای کوچک ،اما با صفا و معنوی در شهر برازجان کودکی پا به عرصه وجود نهاد که والدین گرامی اش به واسطه عشق و محبتی که به اهل بیت (علیه السلام) داشتند ،نام نیکوی «غلامرضا» را بر وی نهادند تا غلامی و نوکری ا مام رضا (ع) همیشه آویزه ی گوشش باشد .پدر و مادر به رغم کمبود مادی ،از عشق به معصومین (ع) ،هر آنچه در دل داشتند ،به فرزند می آموزند واز این رهگذر،غلامرضا از فقر به غنا می رسد .
غلامرضا تازه پا به پای مادر و دست در دست پدر شیوه ی راه رفتن را آموخته بود و پاهای کودکانه اش قدرت جست و خیز پیدا کرده بود که تقدیر الهی ،پدر را از دیدن جمال صورت و سیرت غلامرضا محروم کرد .پدر که نعمت بینایی را از دست داده بود در خانه و بیرون از خانه زندگی اش دگر گون شد .غلامرضا که رنج و اندوه پدر را از سیمایش می خواند ،کنار پدر می نشست و از پدر دور نمی شد .با همان زبان کودکانه اش به پدر امید می داد و می گفت :با با غصه نخور که نابینا هستی .پدر که حالا دنیا در چشمش تیره و تار شده بود ،با حرف های غلامرضا نور امید و برق شادی را در دل خود حس می کرد .دو باره غلامرضا شیرین زبانی می کرد و می گفت :اگه با با نابینا هستی ،من، هم چشم تو هستم ،هم دست و پای تو .با این حرف ها به پدر امید و دلداری می داد .بعدها همه دیدند چگونه غلامرضا پای حرفش
ایستاد و عصا کش پدر گردید .به قولی ،رفیق گرمابه و گلستان پدر بود .
دست پدر را می کشید و برای خرید به بازار می برد .حتی با هم سر کار می رفتند تا برای کسب روزی حلال و تامین معاش خانواده کوشش نماید .
خدا خواسته بود روح و جسم غلامرضا در کوره ی حوادث وسختی های زندگی ساخته شود تا روز امتحان سر بلند و عزیز بیرون بیاید .او با همه تنگناهای مادی که در زندگی داشت با توکل بر خداوند در سایه عزم و اراده ی استوارش پا به مدرسه گذاشت .دوره ی ابتدایی را در دبستان معرفت و دوره ی راهنمایی را درمدرسه ارشاد برازجان با موفقیت به پایان رساند .

دوره ی راهنمایی درآغاز دوره ی نوجوانی قرار داشت و مبارزات مردم ایران به رهبری امام خمینی (ره)به پیروزی خود نزدیک می شد .او نیز عاشقانه به صفوف مستحکم مبارزان پیوست .و تا زمانی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید در همه مبارزات ، راهپیمایی ها وصحنه های مبارزه که در شهر برازجان بر گزار می شد فعالانه حضور داشت .
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وبا شکل گیری و آغاز رویش شجره ی طیبه بسیج در فهرست مسافران بهشت اسم نوشت .در پایگاه بسیج تمام ماموریتهای محوله را به بهترین نحو انجام می داد .او که سر شار از ایمان و شجاعت بود ،در تعقیب و دستگیری منافقین که دل خونی از آنها داشت شرکت می کرد .در یکی از درگیریهایی که بین او و تعدادی از منافقین رخ داد تا آستانه شهادت قدم بر داشت که با حضور به موقع دایی و دوستان دیگر از چنگ افراد ضد انقلاب نجات یافت .
با آغاز جنگ تحمیلی فصل دیگری از دل باختگی و عاشقی در کارنامه پربارش گشوده شد .دفاع مقدس مردم ایران دربرابرصدام نوکرائتلاف شیاطین جهانی ،دریچه ای از نور و عرفان به رویش گشوده بود .اوبا حضور تاثیر گذار در جبهه ها مراتب وفاداری و اخلاص خود به امام و نظام الهی را به اثبات رساند .
حضور سبزش در جبهه نور علیه تاریکی ، آغاز و پایانی نداشت .تقریبا در بیشتر عملیات برعلیه دشمنان ایران بزرگ، از غرب تا جنوب کشور شرکت داشت و از خود رشادتها و حماسه هایی به یادگار گذاشت .
غلامرضا اولین بار از طرف بسیج به پادگان آموزشی کازرون اعزام شد و بعد از دو ماه فرا گیری آموزش نظامی به منطقه ی جنگی اعزام شد .از اوایل جنگ ،غلامرضا نبرد خود را با متجاوزین در شهرهای خرمشهر و سپس آبادان را آغاز کرد .بعد از آن به دهلران اعزام شد و در واحد تخریب که خالص ترین و شجاع ترین نیروهای رزمنده را به خود جذب می کرد ،مشغول خدمت گردید و به کار پاک سازی میادین مین پرداخت .غلامرضا در تیپ فاطمه (س) بود و سپس به تیپ المهدی آمد و مسئولیت واحد تخریب این یگان را به عهده گرفت .
یکی از همرزمان شهید نقل می کند :دریک عملیات شناسایی در حوالی 20 متری سمت چپ دکل دیده بانی دشمن ؛به ساحل دشمن رسیدیم .به دلیل انحرافی که داشتیم از پایین دست سنگر های دشمن حرکت می کردیم و به طرف محور شناسایی خودمان می رفتیم .درون سنگر های دشمن سر و صدای زیادی بود ،ولی ما شنا کنان و به راحتی از زیر سنگر های آنها عبور کردیم .تقریبا 6 سنگر نگهبانی را پشت سر گذاشتیم تا به محور «فرمان» رسیدیم .به اولین موانع دشمن که دو ردیف میله ضربدری بود و سیم خار دار حلقوی نیز پشت آن نصب شده بود ،رسیدیم و از آن عبور

کردیم . در اینجا به پنج متری سنگر دشمن رسیدیم ،استراق سمع کردیم و متوجه شدیم سنگر خالی است .جلوتر مانع دیگری نبود ولی چون زمین باطلاقی بود و رد پای ما بر جای می ماند و آسمان هم صاف شده بود ،تصمیم بر گشت گرفتیم .
سرانجام در تاریخ 28 / 11/ 1364 غلامرضا به آرزوی دیرین خود رسید . او پس از سالها مجاهدت وتلاش در این تاریخ در عملیات والفجر 8به شهادت رسید.پیکر مطهرش تا سیزده سال مفقود الاثر بود تا اینکه توسط گروه تحقیق و تفحص پیکر مطهرش که چند استخوان و پلاکی از او به یادگار مانده بود ،کشف شد و به زادگاهش برازجان منتقل شد و در میان حزن و اندوه شدید دوستان و خانواده و سایر مردم قدر شناس و شهید پرور به طرز باشکوهی تشییع شد ودر بهشت سجاد برازجان به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :سجاده بهشت ،نوشته اسکندر میگلی،نشر نگین امین- 1383

جوانان، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین جوانان : قائم مقام فرمانده محور عملیاتی لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) او فرزند روستا بود. در سال 1336 و در خانواده ای مومن و زحمتکش متولد می شود. سالهای کودکی اش در روستای «بهمن جان علیا» از توابع چناران مشهد می گذرد. او فرزند اول خانواده و در کشاورزی و دامداری همراه پدر است.
قرآن را در مکتب خانه روستا فرا می گیرد. سال سوم ابتدایی را در مدرسه روستا – بی بی جان آریا – می خواند و پس از آن، کلاس درس او، کار گاه قالی بافی است. خیلی زود با چهره ی فقر آشنا می شود.
در نوجوانی، همراه خانواده از چناران به مشهد می آید. روزها در کارگاه قالی بافی می کند و شبها در مدرسه ی شبانه درس می خواند. سه تومان مزد روزانه اش، صرف تحصیل او و کمک خرج خانواده است.
مهمترین اتفاق زندگی حسین نوجوان، رفتن به جلسه ی قرآن خیابان عامل است. دوستان نوجوان هم محل، او را با این جلسه ها آشنا می کنند. دوستانی که در سال های جنگ همرزم و همسنگر او هستند. او در طول هفته، همزمان با کار و درس، هوش و حواسش به این جلسه است.
دوران خدمت سربازی او، همزمان با اوج گیری نهضت اسلامی مردم کشورش علیه حکومت ظالمانه ی پهلوی است. او از سالهای نوجوانی و در جلسات قرآن، با رهبر انقلاب آشنا شده است. اکنون با پخش تصاویر امام خمینی (ره) و اعلامیه های رهبرش، در صف اول مبارزه قرار می گیرد. به این بهانه، دستگیر و بازجویی و شکنجه می شود.
با پیروزی انقلاب، وارد بسیج می شود. سپس به عضویت رسمی سپاه پاسداران بجنورد در می آید. در سالهای آغازین پیروزی انقلاب، در مبارزه با گروه های مخالف، حضوری فعال دارد.
با آغاز جنگ تحمیلی، روانه ی جبهه می شود. اولین مسئولیت از فرماندهی دسته ی یکم از گروهان شهید بهشتی تیپ 21 امام رضا (ع) است. با شرکت در عملیات یازده بار مجروح می شود.
آخرین مسئولیت وی جانشین محور لشگر 5 نصر است. در دوران مجروحیت، در قرارگاه عملیاتی ثامن الائمه (ع) سپاه پاسداران در شرق کشور و در تربت حیدریه فعال است. در مبارزه با اشرار و قاچاقچیان و ضد انقلاب در مرزهای شرقی کشور (پاکستان و افغانستان) حضور دارد.

در شناسایی و برآورد مناطق مرزی و تهیه کلک و دستور العمل و عکس برداری، با بدنی مجروح شرکت می کند.
حسین جوان معتقد است که سپاه پاسداران برای موفقیت در کار خود نیازمند به گسترش بسیج است. در دوران مرخصی – که اکثرا به دلیل مجروحیت اوست – به پایگاه های بسیج مساجد سر می زند و آنان را به دفاع از مرزهای میهن اسلامی دعوت می کند.
مهمترین حادثه ی زندگی حسین جوانان، در دوران جنگ، آشنایی با شهید عبد الحسین برونسی است. برونسی نه تنها فرمانده ی او، بلکه معلم اخلاق و الگوی زندگی فردی اجتماعی وی است.
تنها آرزوی حسین، عاقبت به خیری است. پس از سالها حضور در جبهه و نبرد خستگی ناپذیر، سرانجام به آرزوی دیرینه خود دست می یابد. با ترکش گلوله خمپاره ی دشمن و در عملیات کربلای 5 با فرمانده شهید خود و دوستان همرزمش در بهشت رضا (ع) آرامشی بی پایان را تجربه می کند.
ثمره ی زندگی خانواده گی اش، دو فرزند به نام روح اله و زینب است. زینب، پس از شهادت پدر به دنیا آمد. همسر حیین روایتگر زندگی پر افتخار است او. زندگی ای سراسر رنج و مبارزه و مسئولیت پذیری و فداکاری و مظلومیت. منابع زندگینامه :دلتنگی،نوشته ی محمد شجاعی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

جوانی، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر جوانی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوکان سال 1340 در اصفهان به دنیا آمد. محیط مذهبی خانواده و تقید والدین به رعایت موازین اسلامی از عوامل موثری بودند که موجب تمایل او به سوی اعتقادات پاک اسلامی گردید. د وران دبستان را در مدرسه ابوالفرج اصفهان گذراند. در کنار درس در کارگاه استیل سازی به پدر خود کمک می کرد. اشتغال به کار د ر بازار اصفهان در دورانی که هنوز به سن ده سالگی نرسیده بود او را به سرعت با واقعیات تلخ و شیرین زندگی و محرومیتها و ظلم و ستم اجتماعی و اقتصادی حاکم بر کشور آشنا ساخت.
در همین د وران با حضور مرتب د ر نماز جماعت و معاشرت با اهل مسجد اساس اندیشه های پاک اعتقادی و مذهبی خود را تقویت می کرد.
با سپری شدن د وره دبستان؛ مقطع راهنمایی را در مدرسه راهنمایی ابومسعود اصفهان گذ راند و همچنان در کنار درس در کار کردن با پد رش مساعدت داشت و با ساختن وسایلی ابتکاری و کارهای دستی، نبوغ و خلاقیت و استعداد خود را نشان می داد.
اودر انجام تکالیف درسی و پیشرفت تحصیلی هر گز کوتاهی نمی کرد و یکی از شاگردان ممتاز مدرسه محسوب قرآن و تفسیر در محله جاوان بالا شرکت فعال داشت. این جلسات در پرورش روحیه اسلامی و انقلابی او و جوانان محل نقش بسیار مهمی داشت و آنها را بلا جو حاکم و مسائل دینی و سیاسی دیگر آشنا ساخت. حاج اصغر جوانی با موفقیت دوره راهنمایی را گذراند و در سال 1354 برای ادامه تحصیل در دبیرستان جامع سعدی ثبت نام نمود. او ضمن تحصیل در دبیرستان با سرمایه مختصر خود و یکی از دوستانش مغازه الکتریکی باز کرد ند و در مناسبتهای مهم اسلامی، چه اعیاد و چه سوگواری ها به چراغانی ابتکاری محل مبادرت می کردند. شهید جوانی د ر کلاس دوم دبیرستان با یکی از طلاب علوم دینی که برای تبلیغ از قم به اصفهان آمده بود، آشنا شد. از این طریق او با مسائل و مشکلات سیاسی و مبارزه روحانیت با رژیم شاه بویژه مبارزات حضرت امام (ره) آشنا گردید.
با گذشت زمان برخی مسائل از جمله، عمق دشمنی و کینه رژیم شاه نسبت به اسلام و قرآن برای او روشن شد و او را در تلاش برای اهداف پاک اسلامی مصممتر ساخت. او به کمک چند تن از دوستان اقدام به

تشکیل کتابخانه مسجد محمد یه اصفهان در محله جاودان نمود و برای خرید کتاب با دو نفر از دوستان خود و یکی از روحانیون انقلابی به قم سفر نمودند و این سفر آغازی بود برای آشنایی بهتر و بیشتر شهید با روند مبارزات روحانیت بر علیه رژیم شاه. در این سفر آنها از حملات ساواک به مدارس علمیه، به خصوص مدرسه فیضیه و تبعید و شکنجه روحانیت مبارز و د ههها مساله سیاسی و اجتماعی دیگر اطلاع پیدا کردند و در تاثیر گذاری بر فکر و اندیشه بچه های محل بسیار کوشا تر عمل کردند. با پیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن سال 1357 و باز گشایی مدارس برای تمام تحصیلات دبیرستان وارد مدرسه می شود و در کنار درس و تکالیف مدرسه، به فعالیت در امور سیاسی و مذهبی ادامه می دهد. از جمله اقدامات برادر جوانی د ر اوایل ورود به دبیرستان، تشکیل انجمن اسلامی به کمک دوستان دیگر بود. در آن ایام، دبیرستانها و دانشگاه ها محل فعالیت گروههای منحرف سیاسی از قبیل چریکهای فدایی و منافقین در آمده بود و شهید جوانی با هوشیاری و جدیت با این گروهها مبارزه می کرد.

انجمن های اسلامی در اولین روزهای تحصیلی بعد از انقلاب تاسیس شد و نقش بسیار موثری در هدایت دانش آموزان و ارائه افکار و اندیشه های ناب حضرت امام داشت.

شهادت بهترین پاداشی بود که خدا به این مجاهد سلحشور اعطا کرد تا اجر سالها مجاهدت خود را بگیرد. درتاریخ 26/4/1362 توسط گروهکهای ضد انقلاب در کردستان به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران اصفهان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جوکار، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین جوکار : مسئول واحد فرهنگی تیپ 18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بیایید از حنجره سبزمان فریاد سر دهیم که ای ره یافتگان وصال ما هم چون یک خانواده و یک پیکر از شماییم. بیایید با همسفران خورشید همراه شویم و شرح حماسه آفرینی آنها را چراغ راه آینده خویش قرار دهیم و یک بار دیگر با اهداف و آرمان هایشان تجدید میثاق کرده و از رفتنشان درس بگیریم. اگر نتوانستیم با آنها همسفر شویم، به عهدی که با آنها بسته ایم پای بند بوده و خونشان را پاس داریم. چرا که آن ها یاران واقعی امام بوده و قفس تنگ دنیا را زندانی دانسته که لحظه به لحظه در فکر رهایی از آن بودند و در آخر هم همسفر نور گشتند و به معراج پر کشیدند.
سال 1327 در محیطی آکنده از تقوی و تعهد و تدین در خانواده ای زحمتکش در خیرآباد یکی از بخشهای استان یزد به دنیا آمد و با حضور خود روشنی خاصی به خانواده جوکار بخشید.
دوران کودکی را با تربیت والدین خود پشت سر گذاشت و در کودکی با آداب اسلامی آشنا شد. تمامی مراحل تحصیل را با جدیت و پشتکار پشت سر گذاشت و برای ورود به دانشگاه آماده شد و موفق شد دانشنامه ی کارشناسی خود را بگیرد.
در طول تحصیل از فعالیت های انقلابی غافل نبود و همواره در فعالیت های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی پیشقدم بود. بر اثر مبارزات و فعالیت های که برای پیشبرد انقلاب داشت، توسط مزدوران پهلوی دستگیر شد و مدت 13 ماه را در زندان های دژخیمان پهلوی سپری نمود. پس از آزادی از زندان دوباره فعالیت های فرهنگی و اسلامی خود را آغاز نمود . با پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی لحظه ای از فکر اسلام و مسلمین غافل نبود.
در مسئولیت های مختلف انجام وظیفه نمود .مدتی به عنوان معاون سیاسی امنیتی استانداری یزد در خدمت مردم و انقلاب بود .
با شروع جنگ تحمیلی ماندن در شهر را صلاح ندید و به یاری رزمندگان اسلام شتافت و به عنوان معاون فرهنگی تیپ 18 الغدیر منصوب شد و همواره در جبهه های نبرد حضور داشت .
او با اینکه مسئول فرهنگی یگانش بود و بر اساس ماموریتش باید در پشت جبهه جنگ انجام وظیفه می کرد اما در عملیات مختلف به حماسه آفرینی

پرداخت.
وظیفه خود می دانست دوشادوش رزمندگان چون یک بسیجی مخلص به اسلام و مسلمین خدمت کند.
محمد حسین جوکار در سال 1366 در راه دفاع از اسلام ناب محمدی و حیثیت و تمامیت ارضی ایران بزرگ شربت شهادت نوشید و به سوی اباعبدالله الحسین (ع) شتافت.
درفرازی از وصیت نامه اش آمده:
آیا می شود من هم روزی افتخار رزمیدن در کنار این عزیزان را داشته باشیم. خدایا به حق توابین درگاهت ما را جزء متقین و مخلصین راهت قرار بده.
خداوندا به ما توفیق با ثبات ماندن در راهت عنایت فرما، پروردگارا گناهان ما را ببخش و ما را بیامرز. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جهان آرا، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جهان آرا : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی«خرمشهر» در سال 1333 در خانواده‌ای مستضعف، مسلمان، متعهد و دردکشیده در« خرمشهر» متولد شد.
پایبندی خانواده او (بویژه پدرش) به اسلام عزیز باعث گردید که از همان کودکی عاشق به خدا و خاندان عصمت و طهارت(ع) در جان و قلب محمد ریشه دواند. از همین ایام وی تحت نظر پدر بزرگوارش به فراگیری قرآن مجید پرداخت.
فعالیتهای سیاسی – مذهبی او از شرکت در جلسات مسجد امام صادق(ع) خرمشهر شروع شد. در سال 1348 در سن 15 سالگی – تحت تاثیر جنبش اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی(ره) همراه عده‌ای از دوستان فعال مسجدی‌اش وارد مبارزات سیاسی شد. ابتدا به برپایی جلسات تدریس و تفسیر قرآن در مساجد پرداخت؛ ضمن آنکه در مبارزات انجمنهای اسلامی دانش‌آموزان نیز شرکتی فعال داشت. در اواخر سال 1349 همراه برادرش به عضویت گروه مخفی حزب‌الله خرمشهر درآمد.
افراد این گروه با هم میثاقی را نوشته و امضاء کردند و در آن متعهد شدند که تحت رهبری حضرت امام خمینی(ره) تا براندازی رژیم منفور پهلوی از هیچ کوششی دریغ نکرده و از جان و مال خویش برای تحقق این امر مضایقه نکنند.
بعد از آن، برای عمل به مفاد عهدنامه و به منظور خودسازی، روزه می‌گرفتند و به انجام عباداتشان متعهد بودند.
این گروه برای انجام نبردهای چریکی، یکسری از ورزشها و آمادگیهای جسمانی را در برنامه‌های روزانه خود قرار داده بودند تا در ابعاد جسمانی و روحانی افرادی خود ساخته شوند.
در سال 1351 این تشکل به وسیله عوامل نفوذی از سوی رژیم منحوس پهلوی شناسایی شد و شهید جهان‌آرا، به همراه سایر اعضای آن دستگیر گردیدند. پس از مدتی شکنجه و بازجویی در ساواک خرمشهر، سید محمد به علت سن کم به یکسال زندان محکوم و به زندان اهواز منتقل گردید.
مدتی که در زندان بود در مقابل شدیدترین شکنجه‌ها مقاومت می‌کرد، به همین جهت دوستانش همیشه از طرف او خاطر جمع بودند که هرگز اسرار و اطلاعات را فاش نخواهد کرد. ایشان با اخلاق و رفتار پسندیده و

حسن برخوردش، عده‌ای از زندانیان غیرسیاسی را نیز به مسیر مبارزه و سیاست کشانده بود.
پس از آزادی از زندان، پرتلاشتر از گذشته به فعالیت خود ادامه داد و ساواک او را احضار و تهدید کرد تا از فعالیتهای سیاسی و اسلامی کناره‌گیری کند. تهدیدی بی‌نتیجه، که منتهی به نیمه مخفی شدن فعالیتهای او و دوستانش گردید.
پس از اخذ دیپلم (در سال 1354) برای ادامه تحصیل راهی مدرسه عالی بازرگانی تبریز شد و برای شکل‌گیری انجمن اسلامی این مرکز دانشگاهی تلاش نمود. در این زمان در تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام امت(ره) و نیز انتشار جزوه‌ها و بیانیه‌های افشاگرانه علیه سیاستهای سرکوبگرانه رژیم فعالیت می‌کرد.
در سال 1355 به دلیل ضرورتی که در تداوم جهاد مسلحانه احساس می‌کرد به گروه منصورون پیوست. از همین دوران بود که به دلیل ضرورتهای کار مسلحانه مکتبی، ناچار به زندگی کاملاً مخفی روی آورد.
سال 1356 مامور جابجایی مقادیری سلاح از تهران به اهواز شد. در حالی که گروه توسط عوامل نفوذی ساواک شناسایی شده و گلوگاههای جاده تهران – قم توسط مامورین کمیته مشترک ضدخرابکاری کنترل می‌شد، وی ماهرانه خودرو حامل سلاحها را از تور ساواک عبور داد و به اهواز رساند با همین سلاحها محمد و دوستانش دست به اجریا تعدادی عملیات مسلحانه (هماهنگ با اعتصاب کارگران شرکت نفت در اهواز) زدند.
در کنار فعالیتهای مسلحانه، امور سیاسی – تبلیغی را نیز از یاد نمی‌برد و دامنه فعالیتهایش را به شهرهای تهران، قم، یزد، اصفهان و کاشان گسترش داد.
در تاریخ 2/2/1357 سیدعلی جهان‌آرا، برادر سیدمحمد نیز توسط ساواک به شهادت می‌رسد. در بهار و تابستان سال 1357 محمد تصمیم می‌گیرد تا به منظور گذراندن آموزش و کسب تجارب نظامی بیشتر همراه با عده‌ای از دوستان خود به سوریه و اردوگاههای مقاومت فلسطین برود. شهید حجت‌الاسلام سیدعلی اندرزگو مسئولیت اعزام سید محمد و دوستانش را عهده‌دار می‌شود. پس از اعزام گروهی از یاران محمد و همزمان با راهی شدن خود او، کشتار مردم تهران در میدان ژاله سابق توسط رژیم صورت می‌گیرد که محمد را از رفتن به خارج منصرف می‌نماید. او تصمیم می‌گیرد در ایران بماند و به مبارزه در شرایط حاد آن دوران ادامه دهد.
در پاییز سال 1357 در پی اعزام تانکهای ارتش رژیم شاه به خیابانهای اهواز و کشتار مردم، سید محمد و دوستانش تصمیم به دفاع مسلحانه از مردم تظاهر کننده می‌گیرند. در یک درگیری سنگین با نیروهای زرهی

رژیم، حدود 30 نفر از مزدوران و چماقداران شاهنشاهی را مجروح می‌کنند و سالم به مخفی‌گاه خویش باز می‌گردند.
با پیروزی انقلاب اسلامی در بیست و دوم بهمن 1357 سید محمد پس از دو سال و نیم زندگی مخفی به خرمشهر باز می‌گردد. به منظور حراست از دست‌آوردهای فرهنگی، سیاسی انقلاب اسلامی و تلاش در جهت تعمیق و گسترش آنها و جلوگیری از تحقق توطئه‌های عوامل بیگانه، که با طرح مساله قومیت و ملیت سعی در ایجاد انحراف در ادامه مبارزه و مسیر انقلاب داشتند، شهید جهان‌آرا همراه عده‌ای از یاران خویش کانون فرهنگی نظامی انقلابیون خرمشهر را تشکیل داد تا با بسیج مردم و نیروهای جوان و تشکل حرکت سیاسی‌شان، آنان را در دفاع از انقلاب و مقابله با توطئه‌های دشمنان آماده نماید.
شهید جهان‌آرا خود مسئولیت شاخه نظامی کانون را عهده‌دار گردید و با توجه به تجربیات و آگاهیهای نظامی، به آموزش برادران و سازماندهی آنان پرداخت و با عنایت به اطلاعاتی که از جنگ چریکی و شهری داشت، شهر را به چندین منطقه تقسیم کرد و مسئولیت حفاظت از هر منطقه را به عهده تیمهای مشخص نظامی گذارد که شاخه نظامی کانون به عنوان واحد اجرایی دادگاه انقلاب عمل می‌کرد. کانون توانست به یاری دادگاه انقلاب، عده‌ای از عمال حکومت نظامی و برخی از سرمایه‌داران بزرگ را، که عوامل مزدور بیگانه توسط آنان کمک مالی می‌شدند، دستگیر و به مجازات برساند. در شکل‌گیری سپاه« خرمشهر» نقش فعال و اساسی داشت و ابتدا مدتی مسئولیت واحد عملیات را به عهده گرفت.
در آن زمان با توجه به ضعف عملکرد دولت موقت در تامین خواسته‌های طبیعی و اولیه مردم محروم منطقه، گروهکهای چپ و راست تلاش داشتند تا با طرح ضعفهای ناشی از حکومت ستمشاهی، نظام و کل حاکمیت آنرا زیر سئوال برده و مردم را نسبت به انقلاب و رهبری آن بدبین و به مقابله با آن بکشانند. جریان منحرف و وابسته «خلق عرب» نیز به عنوان یکی از ابزارهای استکبار جهانی، در منطقه قد علم کرده بود تا برای اشاعه اهداف استکبار، با پشتیبانی حزب بعث عراق، اعلام موجودیت نماید و عملاً با طرح اختلفا شیعه و سنی، برای تجزیه خوزستان و رویارویی همه جانبه با نظام جمهوری اسلامی ایران برخیزد. شهید جهان‌آرا در این شرایط به فرماندهی سپاه خرمشهر منصوب شد.
شهید جهان‌آرا با بکارگیری پاسدارن انقلاب و همکاری مردم، این آشوب را سرکوب و با عناصر فرصت‌طلب قاطعانه برخورد کرد و به لطف خدای تبارک و تعالی بساط این گروهک ضدانقلابی برچیده شد.
از اقدامات مهم و حیاتی شهید در این زمان، تشکیل یک واحد عمرانی در سپاه بود؛ زیرا جهادسازندگی در این شهر هنوز راه‌اندازی نشده بود.

ایشان برادران سپاه را برای حفاظت از دست‌آوردهای انقلاب و ایستادگی در مقابل عوامل بیگانه تشویق و ترغیب می‌کرد تا به خدمت و امداد برادران روستایی و عرب ساکن در نقاط مرزی که در معرض تهاجم فرهنگی عوامل بیگانه قرار داشتند، بشتابد و با کار عمرانی و فرهنگی زمینه‌های عدم پذیرش در مقابل نفوذ دشمن را در مردم تقویت کنند. در واقع وی دو عامل فقر و جهل را زمینه اساسی فعالیت ضدانقلاب در منطقه می‌دانست و با درک این مساله ضمن تکیه بر مبارزه پیگیر علیه عوامل بیگانه، به ضرورت کار فرهنگی و تامین نیازهای مردم منطقه اصرار فراوان داشت. شهید جهان‌آرا در جریان کودتاه نوژه به منظور جلوگیری از هرگونه حرکت و اقدام ضدانقلاب در پایگاه سوم دریایی خرمشهر، از سوی شورای تامین استان خوزستان به سمت فرماندهی این پایگاه منصوب گردید و به کمک نیروهای مومن و معتقد، تا تثبیت اوضاع و کشف بخشی از شبکه کودتا در میان عناصر نیروی دریایی، این مسئولیت را عهده‌دار بود. ایشان ضمن اینکه با زیرکی و درایت در خنثی کردن این توطئه عمل می‌کرد، در بین پرسنل نیروی دریایی نیز از مقبولیت خاصی برخوردار بود و همه مجذوب اخلاق، رفتار و برخوردهای اصولی وانقلابی او شده بودند. در غروب روز 31 شهریور 1359 عراقیها شهر خرمشهر را زیر آتش گرفتند و مطمئن بودند که با دو گردان نیرو ظرف مدت 24 ساعت خواهند توانست آن را به تصرف خود درآورند و بعد از آن، از طریق پل ذوالفقاریه، به آبادان دسترسی پیدا کنند و در فاصله کوتاهی به اهواز رسیده و خوزستان عزیز را از کشور جمهوری اسلامی جدا نمایند. اما پیش‌بینی متجاوزین بعثی بهم ریخت و آنها در مقابل مقاومت دلیرانه مردم خرمشهر، مجبور شدند بخش زیادی از توان نظامی خود را (بیش از دو لشکر) در این نقطه، زمین‌گیر کرده و 45 روز معطل شوند و در نهایت پس از عبور از دو پل کارون و بهمنشیر، آبادان را به محاصره در آورند.

شهید جهان‌آرا در مورد یکی از صحنه‌های این حماسه عاشورایی می‌گوید:

«امیدی به زنده ماندن نداشتیم. مرگ را می‌دیدیم. بچه‌ها توسط بی‌سیم شهادتنامه خود را می‌گفتند و یک نفر پشت بی‌سیم یادداشت می‌کرد. صحنه خیلی دردناکی بود. بچه‌ها می‌خواستند شلیک کنند، گفتم: کا که رفتنی هستیم، حداقل بگذارید چند تا از آنها را بزنیم، بعد بمیریم. تانکها همه اطراف را می‌زدند و پیش می‌آمدند. با رسیدن آنها به فاصله صد و پنجاه متری دستور آتش دادم. چهار آرپی‌جی داشتیم، با بلند شدن از گودال، اولین تانک را بچه‌ها زدند. دومی در عقب‌نشینی بود که به دیوار یکی از منازل بندر برخورد کرد. جیپ فرماندهی پشت سر، به طرف بلوار دنده عقب گرفت، با مشاهده عقب‌نشینی تانک، بلند شدم و داد زدم: الله اکبر، الله اکبر، ... حمله کنید؛ که دشمن پا به فرار گذاشته بود ...»

جانباز عزیز جنگ، برادر محمد نورانی در این باره می‌گوید:
«وارد حیات مدرسه شدم. بوی باروت شدید می‌آمد. درداخل ساختمان دیدم قتلگاه روز عاشواست. همین طور بچه‌ها در خون خودشان می‌غلطند. اسلحه‌ام را برداشتم آمدم بیرون، شهید جهان‌آرا با جیپ تازه رسیده بود. گفتم: دیدی همه بچه‌ها را از دست دادیم! در حالی که شدیداً متاثر شده بود، مثل کوه، استوار و مصمم گفت: اگر بچه‌ها را دادیم اما امام را داریم، ان‌شاءالله امام خمینی(ره) زنده باشد.»
آنها با دست خالی در حالی که اسلحه و مهمات نداشتند و سیاست بازانی چون بنی صدر ملعون و مشاورین جنگی او معتقد بودند که خرمشهر و آبادان ارزش سیاسی – نظامی ندارد، باید زمین داد تا از دشمن، زمان گرفت و ... با چنگ و دندان شجاعانه قدم به قدم و کوچه به کوچه با مزدوان بعثی جنگیدند و به فرمان رهبر و مقتدای خود، مردانه ایستادگی کردند و با توجه به اینکه پاسداران سپاه خرمشهر کم بودند با عده‌از مردم مسلمان و مومن، مانع اشغال شهر شدند. تا اینکه رزمندگان، خودشان را در گروههای کوچک (در حد دسته و گردان) به آنها رسانده و تحت فرماندهی این سردار دلاور اسلام علیه دشمن وارد عمل شدند.
در این مرحله شهید جهان‌آرا با سازماندهی مناسب نیروهای سپاه و مردمی و بکارگیری به موقع رزمندگان اسلام، عرصه را بر نیروهای عراقی تنگ کرده بود. اما فشار دشمن هر روز بیشتر می‌شد و ادوات و تجهیزات جنگی زیادی را وارد عمل می‌کرد.
برادری تعریف می‌کند:
«روزهای آخر این مقاومت بود که بچه‌ها با بی سیم به شهید جهان‌آرا اطلاع دادند که شهر دارد سقوط می‌کند. او با صلابت به آنها پیام داد که باید مواظب باشیم ایمانمان سقوط نکند.»
شهید جهان‌آرا می‌گفت:
«آرزو می‌کنم در راه آزاد کردن خونین‌شهر و پاک کردن این لکه از دامان جوانان شهید شوم.»
او و همرزمانش با توکل به خدا، خالصانه جانفشانی کردند. در برابر دشمن ایستادند و با فرهنگ شهادت‌طلبی در برابر دشمن تا دندان مسلح، مقاومت کردند و زیر بار ذلت نرفتند و یکبار دیگر حماسه حسینی را در کربلای ایران اسلامی تکرار نمودند.
سردار غلامعلی رشید در ارتباط با این حماسه به لحاظ نامی می‌گوید:
«مقاومت در خرمشهر نه تنها در وضعیت مناطق مجاورش مثل آبادان اثر مستقیم داشت، بلکه در سرنوشت کلی جنگ نیز تاثیر گذاشت و باعث تاخیر حمله عراقیها به اهواز گردید و آنها توانستند در ادامه جنگ، به اهداف خود برسند. برادر عزیز شهید جهان‌آرا با الهام از سرور آزادگان جهان

حضرت اباعبدالله الحسین(ع) و یارانش به ما آموخت که چگونه باید در برابر دشمن مردانه جنگید.» شهید «جهان‌آرا» در کنار فعالیتهای گسترده نظامی، به مسئله خودسازی و جهاد با نفس و کوششهای عرفانی در جهت تقرب هرچه بیشتر به خداوند با تلاوت پیوسته قرآن، دعا و تلاش برای افزایش میزان آگاهیهای سیاسی و اجتماعی توجه ویژه‌ای داشت.
از قدرت تجزیه و تحلیل بالایی برخوردار بود و نفوذ کلام عجیبی داشت.
خوش خلقی، قاطعیت، خلوص، تقوی، توکل، فداکاری، اعتماد عمیق به ولات فقیه و حضرت امام(ره) و خستگی‌ناپذیری از خصوصیات بارز وی بود.
به برادران می‌گفت:
«انقلاب بیش از هرچیز برای ما یک امتحان الهی و یک آزمایش تاریخی و اجتماعی است و در جریان آن امتحان باید رنج، محرومیت، مصایب و ناملایمات را با آغوش باز بپذیریم و در برابر آشوبها و فتنه‌ها با خلوص و شهامت، محکم بایستیم و از طولانی شدن دوران امتحان و افزایش سختیها و ناملایمات نهراسیم، زیرا علاوه بر اینکه خود را از قید افکار شرک‌آلود و وابستگیها، پاک و خالص می‌کنیم، ریشه و نهال انقلابمان عمیق و استوارتر می‌شود و از انحراف و شکست مصون می‌ماند.»
در مبارزات، هیچ‌گاه به مسیر انحرافی گام ننهاد و همیشه از محضر علما و روحانیون کسب فیض می‌کرد. عشق و علاقه زیادی به حضرت امام خمینی(ره) داشت و تکلیه کلامش این بود: من مخلص و چاکر امام هستم.
از جمله سخنانش این بود که: مادامی که به خدا اتکال داریم و رهبریت بزرگی چون امام داریم، هیچ غمی نداریم.
سید محمد دارای روحیه‌ای عرفانی بود و بسیاری از اوقات دیده می‌شد که در حال راز و نیاز با خدای خود است. زمانی که در زندان به سر می‌برد، از نماز شب غفلت نمی‌کرد.
تواضع و فروتنی در سید موج می‌زد. با وجود اینکه فرماندهی سپاه خرمشهر را به عهده داشت خود را یک بسیجی می‌دانست و در حالی که فرماندهی قاطع بود اما رابطه عاطفی و برادرانه خود را با نیروهای تحت امر حفظ کرده بود.
او به تربیت کادرهای کارآمد توجه خاصی داشت و در رشد دادن نیروهای مردمی، تلاش چشمگیری نمود. صبر و استقامت، فداکاری و شهادت‌طلبی از خصایص بارزی بود که وجود سید را بسان شمعی در انقلاب ذوب نمود و جان شیرینش را فدای جانان کرد در ساعت 30/19 دقیقه سه شنبه هفتم مهرماه 1360 (بعد از عملیات ثامن‌الائمه) یک فروند هواپیمای سی-130 از اهواز به مقصد تهران در حرکت بود تا بدن پاک و مطهر شهدا با به خانواده‌هایشان و مجروحین عزیز جنگ را به بیمارستانها برساند، که در

منطقه کهریزک تهران دچار سانحه شد و سقوط کرد. از جمله شهدای این سانحه تیمسار سرلشکر شهید ولی الله فلاحی (جانشین رئیس ستاد مشترک آجا)، سرتیپ شهید موسی نامجو (وزیر دفاع)، سرتیپ خلبان شهید جواد فکوری (مشاور جانشین رئیس ستاد مشترک آجا)، سردار سرلشکر پاسدار شهید یوسف کلاهدوز (قائم مقام فرماندهی کل سپاه) و سردار سرلشکر پاسدار شهید سید محمد علی جهان‌آرا (فرمانده سپاه خرمشهر) بودند.
شهید سید محمد علی جهان‌آرا پس از سالها مبارزه، تلاش و فداکاری خالصانه در سخت‌ترین شرایط، به آرزوی دیرین خود رسید و به شرف شهادت نایل آمد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران اهوازومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جهان مدهنی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جهان مدهنی : فرمانده گردان انبیاء(ع)تیپ 57 حضرت ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در میان تمام محرومیت ها و کمبودها و در روستائی دور افتاده دیده به جهان گشود . همانند تمام روستائیان در فقر و کمبود و در مضیغه مالی زندگی را آغاز نمود . در محیطی بسیار صادقانه و پر از مهر و محبت رشد کرد و از همان اوان زندگی شریک سختی ها و مشقت های پدر و مادر خویش بود . او در حقیقت دنیائی بجز دنیای محرومیت را نمی شناخت با این توصیف روحیه ای بسیار قوی و ضمیری خود آگاه نسبت به مسائل اسلامی و مکتبی داشت . دوران ابتدائی را در روستای با سختی های فراوان سپری نمود پس از فراغت از دوران تحصیل ابتدائی مادرش را از دست داد ایشان به علت عدم وجود مدرسه راهنمائی و فقر مالی تا مدتی از تحصیل علم باز ماند . پس از مدتی بناچار روستا را به قصد تحصیل رها و به شهر عزیمت نمود خلاصه با مشکلات فراوان توانست مقطع راهنمائی را نیز به پایان برساند که در این بحبوحه موج انفجار انقلاب فراگیر شد و ایشان نیز یکی از عاشقان و یاران امام (ره) بود که به خیل آزادگان پیوست . گام به گام با انقلاب اسلامی همراه بود و به ندای امام در هر برهه از زمان لبیک میگفت تا اینکه جنگ تحمیلی علیه ایران توسط عراق آغاز گردید و ایشان از اولین نیروهائی بود که وارد بسیج شد که با طی کردن دوره های نظامی به جبهه های حق علیه باطل عازم گردید و تا سال 60 جانفشانی های فراوانی نمود . پس از آن به خیل سبز پوشان سپاه پاسداران پیوست .بعد از طی مراحل آموزش نظامی و غیره به جبهه بستان اعزام شد و یکی از نیروهائی بود که افتخار حضور در عملیات آزاد سازی رودخانه بستان را داشت . پس از اتمام ماموریت در منطقه بستان با توجه به رشادتها و از جانگذشتگیهای وی وظیفه سنگین حفاظت از شخصیت های مجلس شورای اسلامی را عهده دار گردید. ایشان بنا به علاقه و عشقی که به جبهه های حق علیه باطل داشت مجددا عازم میدان شد و مدتی در تیپ15 زرهی حضرت امام حسن (ع) به خدمت مشغول شد . بنا به شناختی که مسئولین از وی داشتند لشگر 7حضرت ولی عصر (عج) نامبرده را دعوت به همکاری نمود ودر عملیات والفجر فرماندهی یکی از گروهانهای عمل کننده را به وی واگذار نمودند .پس از مدتی با

توجه به لیاقتها و شایستگی ها ی وی ایشان را به عنوان فرمانده گردان در عملیات والفجر 1 منصوب شد که ماموریت پدافند در منطقه شیب نیسان را عهده دار بود. بعد از تشکیل تیپ 57 ابولفضل (ع) لرستان وی به عنوان فرمانده یکی از گردانهای این تیپ منصوب گردید . به گفته یکی از همرزمانش شهید مدهنی در عملیات والفجر 6 فرماندهی یکی از گردانهای عمل کننده را به عهده داشت که در آن شب بسیار تاریک توانست با درایت و کاردانی فراوان نیروهای بسیج و سپاه را از میدان مین عبور داده و به خط دشمن برساند . در آخرین تماسی که با ایشان داشتیم و در حالیکه دشمن شدیدا منطقه را زیر آتش توپ و خمپاره و رگبار گلوله بسته بود و عملیات نیز داشت به پیروزی کامل میرسید وی در هنگام عبور از میدان مین از ناحیه دو پا و گردن شدیدا زخمی شد و با اینکه جراحت عمیق داشت رزمندگان را به ادامه عملیات تشویق مینمود . با اصرار و پا فشاری همرزمانش جهت بردن او به پشت خط جهت مداوا ایشان میگفت گودالی حفر کنید و من را دران بیاندازید تا از اصابت گلوله مجدد در امان باشم و زیاد وقت خودتان را صرف من نکنید و راه را ادامه بدهید و بدین ترتیب سردار رشید و فداکار اسلام محمد جهان مدهنی شربت شهادت را نوشید و به آرزوی دیرینه اش که همانا دیدار یار بود رسید .

منابع زندگینامه :

پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

جهانزاده، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل جهانزاده : قائم مقام فرمانده گردان 405 امام محمد باقر (ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«ابوالفضل جهانزاده» در تاریخ 9/ 2/ 1341 در شهرستان« بیرجند» در خانواده ای متدین ،و مستضعف دیده به جهان گشود .از همان اوان زندگی به خاطر عشق و علاقه پدرش نسبت به اهل بیت و مداحی ،ایشان شیفته اهل بیت شده ،پیوسته پرچم ارادت و علاقه اهل بیت را بر فراز قلبش بر افراشته بود و همواره با پدرش به مساجد و حسینیه ها و اماکن مقدس می رفت .
در سالهای کودکی به خاطر پار ه ای تحولات زندگی به همراه خانواده اش از «بیرجند» به «مشهد مقدس» مهاجرت کرد.« ابوالفضل» تا سن هفت سالگی در« مشهد» به اتفاق خانواده اش روزگار را به خیر و خوشی سپری می کرد تا اینکه مرحله رشد و بالندگی را با رفتن به دبستان آغاز کرد.ا وضمن تحصیل در او قات فراغت جهت کمک خرجی پدر و خانواده اش دست فروشی می کرد .تا سال سوم دبستان کماکان در همان شهر اقامت داشت و سال چهارم را در شهرستان« زاهدان» در دبستان شهید «سید علی اندرز گو»(فعلی) به تحصیل مشغول شد ،دوره ابتدایی را در همین دبستان به اتمام رساند. از سن ده سالگی شروع به مداحی« امام حسین (ع) »کرد و زیر نظر پدر بزرگوارش به فرا گیری اصول مداحی و مدیحه سرایی پرداخت .پس از دوره ابتدایی در مدرسه راهنمایی شهید« رجایی»(فعلی) تحصیل کرد و در سال 1356 دوره راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند. در سال 57 13وارد دبیرستان شد که همزمان بود با مبارزات انقلابی مردم بر ضد حکومت ستم شاهی .ایشان نقش خطیر و ارزنده ای در جهت آگاهی دادن به مردم و پخش اعلامیه بر عهده داشت .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در انجمن های اسلامی مدارس ،خصوصا دبیرستان «امام خمینی (ره) »شروع به فعالیت فرهنگی و سیاسی نمود .در بر خورد با گروهک های الحادی منافقین و جریانات چپ موثر بود و در بحث های خیابانی با گروهکها مبارزه می کرد و در در گیری ها به همراهی حزب الله با جریانات چپ و نفاق شرکت فعال داشت .
در سال 1358 به صورت افتخاری وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در« زاهدان» شد و با گروهی از برادران سپاه، حفاظت صدا و سیمای

جمهوری اسلامی ایران در« زاهدان» را بر عهده گرفت. روزها به مدرسه می رفت و شبها به نگهبانی از محل فوق الذکر می پرداخت .در سال 1359 رسما وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و به طور کلی از مدرسه جدا شد. او شبانه روز تمام وقت خود را وقف پاسداری از ارزشهای مقدس انقلاب اسلامی و مبارزه با گروهکهای ضد انقلاب و منافقین و قاچاقچیان مواد مخدر و اشرار مسلح نمود .در همین رابطه از سپاه« زاهدان» به مدت نه ماه به سپاه پاسداران «ایرانشهر» و «نیک شهر» اعزام شد .بعد از مدتی خدمت در سپاه «نیک شهر» به« زاهدان» باز گشت و در گردان« سوم» سپاه پاسداران انقلاب اسلامب در« زاهدان»و در واحد «عملیات» مشغول به کار شد . همزمان با شروع جنگ تحمیلی چندین مرتبه تقاضای اعزام به جبهه نبرد حق علیه باطل نمود ولی به دلیل نا امنی منطقه «بلو چستان» با تقاضای وی مخالفت شد . در سال 1360 یکی از نزدیک ترین دوستان وی به نام شهید «محمد علی جعفری» به شهادت رسید که تاثیر زیادی در روحیه شهید گذاشت، به طوری که تصمیم قطعی گرفت تا عازم جبهه شود و در همین سال چند مرحله به همراه نیروهای اعزامی از استان به« اهواز» اعزام شد و در یک عملیات از ناحیه دست مجروح گردید .
او با شور و اشتیاق خاصی همواره می گفت :من حنجره ام را وقف بی بی زهرا (س) و امام حسین (ع) منموده ام تا زنده باشم برای اهل بیت مداحی خواهم کرد .از اوایل سال 1362 وارد حفاظت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« زاهدان» شد و مدتی در حفاظت فرودگاه مشغول بود تا اینکه مسئولیت حفاظت امام جمعه« زاهدان» و نماینده ولی فقیه حجت الاسلام و المسلمین حاج آقای «عبادی» را به عهده گرفت و مدتی مسئول گروه حفاظت از ایشان بود .
در سال 1362 ازدواج کرد و در سال 1363 خداوند اولین فرزند را که به شهید عطا کرد و ایشان با علاقه با حضرت ولی عصر نام فرزند خود را« مهدی» گذاشت . مهدی پا به عرصه وجود و زندگی گذاشت تا کانون گرم خانواده را گرمتر از پیش سازد. بیش از ده روز از تولد فرزندش نگذشته بود که برای بار دوم به جبهه اعزام شد و خبر تولد فرزندش را به پدرش که در جبهه بود رساند .
دراین عملیات حاج «ابوالفضل» به سختی زخمی شد و موج گرفتگی هم باعث شده بود شنوایی گوش چپ خود را از دست بدهد . مدت یک ماه در بیمارستان شهید «هاشمی نژاد» بستری و از« اهواز» با هواپیما به «مشهد مقدس» اعزام گشت . در صورتی که در این مدت خانواده وی هیچ اطلاعی نداشتند .خودش هم به خانواده اطلاع نمی داد .پس از بهبودی نه چندان کامل از بیمارستان مرخص شده و به «زاهدان» مراجعت کرد .

پس از مدتی ،وقتی که اندک بهبودی برایش حاصل شد ،مجددا در بیت امام جمعه به حفاظت از ایشان مشغول شد . در سال 1364 خداوند فرزند دومی که دختر بود به ایشان عطا کرد که نام او را« مطهره» نهاد .
در سال 1366 توفیق زیارت مکه معظمه نصیب ایشان گردید و به مکه مشرف شدکه همزمان بود با جمعه خونین مکه، توسط« آل سعود»و با همکاری آمریکای جهان خوار که مسلمانان را به خاک و خون کشیدند و شهید یکی از حاجیانی بود که در بر خورد با
سر بازان« آل سعود» نقش فعال داشت .او چند مرحله با نیروهای پلیس« عربستان» در گیر شد چون از طرف بعثه« مقام معظم رهبری» مسئولیت سازماندهی بخشی از راهپیمایی برائت از مشرکین را عهده دار بود . در همین بر خورد پلیس «عربستان» ،شهید را از ناحیه کتف مضروب و زخمی کرد .
پلیس «عربستان» شهید «جهانزاده» و تعدادی از مردم را دستگیر و با خود رو به طرف بیرون شهر «مکه »حرکت می دهند و ضمن اینکه تمام پول و کفشهایشان را می گیرند آنها را در بیابان رها می کنند .به طوری که مجبور می شوند پیاده و با پای برهنه با تحمل رنج و مرارت بسیار خود را به شهر «مکه» برسانند . به خاطر گرما و سنگهای تیز بیابان پاهای شهید تاول زده بو د و تا مدتی از آن رنج می برد .این امر به حق یاد آور ظلم و ستم مشرکین صدر اسلام بر اصحاب با وفای رسول الله(ص) چون« بلال» ،«عمار» و دیگران در بیابانهای سوزان« عربستان» بود .
پس از مراجعت از «مکه» اقوام و بستگان همه به استقبال او آمده بودند با توجه به اینکه حجاج شهید را از مکه به طرف ایران و سپس به شهرستان می آوردند .خانواده «جهانزاده» نگران و مضطرب ،منتظر خبر شهادت یا سلامتی ایشان بودند که در فرودگاه «زاهدان »هواپیمای حامل حجاج به زمین نشست و شهید به آغوش خانواده باز گشت . در سال 1366 برادر کوچک شهید حاج ابوالفضل جهانزاده به جبهه رفت و در عملیات «شلمچه» مفقود الاثر شد .در همین عملیات برادر خانم حاج ابوالفضل «حسن جعفری » هم مفقود الاثر شد و مسئولیتهای شهید با توجه به اطلاعاتی که از جبهه داشت ،جهت تو جیه و خنثی نمودن ناراحتی های خانواده سنگین تر گشت.
در سال 1367 یک حادثه معنوی دیگری پیش آمد و آن آشنایی وی با حاج آقا« نوری صفا »بود که به عنوان نماینده ولی فقیه در سپاه پاسداران استان« سیستان و بلو چستان» مشغول به کار شده بودند .آشنایی اولیه زمانی بود که یک روز هنگام اقامه نماز در مسجد سپاه ،شهید« ابوالفضل» ذکری گفت و سجده ای طولانی داشت .آنگاه حاج آقای نوری صفا پیش شهید می آید و قبا روی دوش او می گذارد و می گوید :این هدیه را قبول

کنید و او قبول می کند و از اینجا یک رابطه دوستی و نزدیکی با هم برقرار می نمایند .از این به بعد حاج آقا« نوری صفا» ازحاج« ابوالفضل» می خواهد که در موعظه ها و سخنرانی ها پای منبر ایشان به مداحی و نوحه سرایی اهل بیت بپردازد . حاج «ابوالفضل» خانواده و همسر خود را در یک اردو همراه خانواده شهید برده بود و به بچه هایش گفته بود در طول سفر به هیچ عنوان مرا با با صدا نزنید مبادا فرزندان شهید ان ناراحت و اندوهگین شوند . منابع زندگینامه :نوحه خوان نینوا،نوشته ی ابراهیم اعتصام،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

جهانشاهی، امیر حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید امیر حسین جهانشاهی : فرمانده گردان حضرت علی اصغر (ع)لشگر31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سالروز شهادت امام حسن(ع) در 28صفر سال 1337 در تهران به دنیا آمد . پدرش پیمانکار ساختمان بود و در باره وضعیت اقتصادی خانواده می گوید : ما در اتاقی واقع در خیابان خواجه نظام کوچه بلد النجات مستاجر بودیم و ماهی 13 تومان اجاره می دادیم. زندگی سختی را می گذراندیم،حتی فرش نداشتیم تا زیر پایمان بیندازیم .
امیر حسین دوره ی ابتدایی را با موفقیت پشت سرگذاشت. در تابستانها برای فرا گیری قرآن به مکتبخانه می رفت . رو خوانی قرآن را به خوبی و به سرعت فرا گرفت .دوره دبیرستان را در مدرسه دانشپور گذراند . پدرش با وجود تنگدستی ، شهریه مدرسه مذکور را که ماهی سیصد تومان بود می پرداخت تا از این طریق آینده فرزندش را تامین کند . امیر حسین پس از اتمام دوره متوسطه در سال 1356 در رشته حقوق قضایی در دانشگاه تهران پذیرفته شد ولی با اوجگیری فعالیتهای سیاسی در دانشگاهها و تعطیلی آن موفق به ادامه تحصیل نشد . در دوران انقلاب ، به طور فعال در جهت پیروزی انقلاب اسلامی تلاش می کرد ، از جمله به همراه چند تن از دوستانش و پسر عموهایش روز 27 دی ماه پاسگاه ژاندارمری حصارک را مورد هجوم قرار دادند و آن را تصرف کردند در حالی که هنوز در جایی پاسگاهها و پایگاه نظامی و انتظامی مورد حمله واقع نشده بود . اقدام مهم دیگر آنها این بود که در روزهای آخر حاکمیت رژیم پهلوی که قرار بود ارتش تانکها را از اطراف برای سرکوب مردم به تهران بیاورد ، مردم کرج با بستن راه به طول یک کیلو متر مانع حرکت تانکها شدند. امیر حسین جهلانشاهی در انجام این کار نقش فعالی داشت . این درگیری در کرج آن قدر ادامه داشت تا این که در 22 بهمن 1357 انقلاب اسلامی به پیروزی رسید .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به همراه خانواده از تهران به زنجان نقل مکان کرد و دو سال در فرمانداری زنجان کار کرد . سپس به عضویت سپاه پاسداران در آمد و در سپاه کرج مشغول خدمت شد و حقوقی را که از سپاه دریافت می کرد به خانواده می داد . او حدود شش ماه مسئولیت حراست از کاخ شمس پهلوی را بر عهده داشت و با تمام وجود در جهت

حفظ بیت المال فعالیت می کرد . در پایان پس از تهیه لیست اموال کاخ و تقدیم آن به خدمت حضرت امام از این مسئولیت کناره گیری کرد .
او در کرج منزلی نداشت و هنگامی که معاون فرمانده سپاه کرج بود در ساختمان سپاه اقامت داشت و هر ماه برای دیدار خانواده به زنجان می رفت . با وجود داشتن پست معاونت در بسیاری مواقع به جای آبدار چی در آبدار خانه کار می کرد تا آبدار چی بتواند به خانواده اش سر کشی کند .
نسبت به غیبت ، بسیار حساس بود و هر گاه زمینه چنین گناهی پیش می آمد ازآن جلو گیری می کرد .زمانی که در سپاه کرج خدمت می کرد مسئولان سپاه ، به نوبت در جبهه ها حضور می یافتند اما او در بسیاری موارد با اصرار زیاد خارج از نوبت به جبهه اعزام می شد . وقتی که پدرش به همکارانش اعتراض می کند که چرا او را به نوبت به جبهه نمی فرستید و هنگام اعزام به جبهه به ما اطلاع نمی دهید ، در پاسخ گفتند : او به جای همه به جبهه می رود و از این که به شما اطلاع دهیم مانع می شود .
او مدتی در کردستان در مبارزه با ضد انقلابیون حضور داشت و سپس به جبهه های جنوب رفت و مدت 4 ماه در آنجا بود . در طول حضور در جبهه دو با ر به طور سطحی و یک بار از ناحیه انگشتان دست و بار دیگر پیشانی و ابروان زخمی شد .
امیر حسین جهانشاهی برای آخرین بار در 8 آذر 1360 جهت عزیمت به جبهه با خانواده وداع کرد و در 14 آذر ماه به جبهه اعزام شد .در آنجا به همراه دو پسر عمویش اسماعیل و اسفندیار جهانشاهی در یک گردان خدمت می کردند اسماعیل جهانشاهی نقل می کند :
قبل از عملیات می خواستیم به همراه امیر حسین و برادرم اسفندیار روی پل کارون در اهواز عکس بیندازیم . امیر حسین گفت : ما سه تا پسر عمو هستیم و از ما سه نفر یک نفر بر نمی گردد و آن یک نفر من هستم . صبر کنید من به حمام بروم بعد بیایم عکس بیندازیم . هر چه گفتیم 170 نفر منتظر ما هستند قبول نکرد و با اصرار منتظر شدیم تا بر گردد پس از بازگشت و گرفتن عکس ، وصیت نامه اش را نوشت و بعد یک سنگ قبر را هم به ما نشان داد و گفت : از این نوع سنگ قبر برایم بخرید . شب عملیات در جبهه" طراح "از هم جدا شدیم و هر یک به همراه گروهی جداگانه وارد عملیات شدیم . گروهی که امیر حسین فرماندهی آن را به عهده داشت در محور میانی عمل می کرد . مدتی از عملیات نگذشته بود که از طریق بی سیم متوجه شدیم امیر حسین مجروح شده و با هلی کوپتر او را به اهواز منتقل کرده اند .
اما او در اثر اصابت گلوله به سرش به شهادت رسیده بود . امیر حسین جهانشاهی در 21 دی 1360 در سن 23 سالگی در حالی به شهادت رسید که پیش از عزیمت به جبهه ، موافقت خانواده یکی از آشنایان را برای

خواستگاری جلب کرده بود و قرار بود پس از بازگشت از جبهه به خواستگاری بروند .
پیکر او را پس از تشییع در کرج و زنجان در گلزار شهدای زنجان به خاک سپردند . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران،1382

جهانی، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجتبی جهانی دشت بیاض : قائم مقام فرمانده مخابرات تیپ امام کاظم(ع)از لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) نهم شهریور ماه سال 1344 در شهرستان مشهد متولد شد. کودکی آرام و خوش خو بود. قبل از دبستان مدتی به مکتب رفت و توانست به خوبی قرآن را قرائت کند و بخش هایی از آن را به حافظه بسپارد. دوره دبستان را در مدرسه ملی تدین گذراند و از ده سالگی فرایض دینی را انجام می داد.
در اوقات فراغت به پدرش در کار بنایی کمک می کرد. به روحانیت علاقه خاصی داشت و به طور مداوم در جلسات دعا، قرآن و مجالس مذهبی دیگر شرکت می کرد و در کلاس های آموزش و کلاس هایی که توسط حوزه علمیه برای عموم برگزار می شد، حضور می یافت. سحرهای ماه مبارک رمضان را اغلب در حرم مطهر رضوی به عبادت مشغول می شد و عضو جلسه ی احکام متوسلین به حضرت رضا (ع) بود، که از این جلسه و همچنین مسابقات قرآنی چندین بار موفق به اخذ رتبه و کسب جایزه شد.
از خصوصیات بارزی که تا پایان عمر در وی متجلی بود، سازگاری با شرایط، تقوی، گذشت در برابر خطاهای دیگران و احترام به بزرگ ترها، به خصوص والدینش بود.
پدر شهید در این رابطه می گوید: «مجتبی از همان ابتدا خیلی آرام و با تربیت بود و از نظر معرفت، ما باید از او درس می گرفتیم.
او معلم ما بود و ما طرز صحیح وضو گرفتن و قرائت نماز را از او می آموختیم.»
و مادر شهید هم می گوید: «از افرادی که به مسائل دینی بی اهمیت بودند، دوری می کرد و سعی می کرد معاشرت های اسلامی داشته باشد. برای بچه ها هدیه، کتاب می خرید و اگر خطایی از آن ها سر می زد، با استفاده از نصایح کتاب، روایات و احادیث آنان را ارشاد می کرد.»
موضوعات مورد مطالعه وی اغلب زندگانی ائمه اطهار (ع)، مسائل مذهبی و کتاب «داستان راستان» بود.
در زمان گسترش انقلاب، مجتبی 13 سال داشت و به همراه برادر بزرگترش و همسایه و دوست مشترکشان محمود کاوه، اقدام به پخش اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) می کرد و به طور مستمر در تظاهرات مردمی حضور می یافت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، عضو بسیج محله شد و شب ها به گشت زنی و حراست می پرداخت و روزها درس می خواند و در مغازه کوچک لوازم خانگی (که بخشی از درآمد خانواده را تامین می کرد) به کار مشغول بود.
مادرش می گوید: در کسب و کارش به حلال و حرام بسیار مقید بود.
با شروع جنگ تحمیلی، پس از پدر و برادر بزرگ ترش تصمیم گرفت که به جبهه برود. مادرش خاطره آن روز را این چنین بیان می کند: «شناسنامه اش را مخفی کرده بودم تا مانع رفتنش شوم. یک روز آمدم، دیدم، چمدان را به هم ریخته تا آن را پیدا کند. آن موقع به من گفت: اگر شناسنامه ام را ندهی، فردا نزد حضرت زهرا (س) شکایتت را می کنم. این راه عشق من است و من مرگ بی برکت نمی خواهم.»
در پانزده سالگی علاوه بر ادامه تحصیل به صورت شبانه در دبیرستان دکتر علی شریعتی، در پایگاه بسیج محل نیز فعالیت داشت و از طریق همان پایگاه به منطقه گیلان غرب اعزام گردید. از دیگر فعالیت های وی در آن دوران، کمک به پایگاه بسیج در اعزام نیروها و تشکیل یک کانون کوچک فرهنگی ـ مذهبی با همکاری پسر خاله و همرزمش (شهید احمد بسکابادی) بود، که در آن به برگزاری جلسات قرآنی، دعا و احکام اقدام می نمودند.
در سال سوم دبیرستان در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عضو شد و پس از چندی به عنوان معاون تیپ مخابراتی امام موسی کاظم (ع) انتخاب گردید و در عملیات های مختلفی از جمله: بیت المقدس و والفجر سه شرکت داشت.
خواهر شهید در باره وی، در آن دوران می گوید: «آرزوی شهادت داشت و در دفترش نوشته بود: دوست دارم سرباز امام زمان (عج) باشم و در رکاب ایشان شمشیر بزنم. همیشه در مورد حفظ حجاب و امر به معروف و نهی از منکر و به خصوص نماز تاکید می کرد. به یاد دارم وقتی به مرخصی می آمد، در نهایت خستگی سعی می کرد، طوری که ما متوجه نشویم، نماز شب بخواند. اما به جهت این که اتاق های ما نزدیک هم بود، من بعضی شب ها، او را در حال نماز و دعا می دیدم.»
وی در ابتدای دست نوشته ها و خاطرات خود به عنوان مقدمه، چنین آورده است: «دنیا پلی است که انسان برای رسیدن به آخرت باید از آن عبور کند و در این مسیر حوادث تلخ و شیرین زیادی را تجربه می کند، که ثبت آن از یک جهت می تواند به آیندگان در پیمودن راه زندگی کمک کند. اما باید بگویم که هرچه قدر قلم ها بنویسند و کاغذها سیاه شوند و مغزها به کار افتند، مسلماً نخواهند توانست، صحنه واقعی را به تصویر بکشند. به قول معروف، شنیدن کی بود مانند دیدن.»

مجتبی جهانی دشت بیاض در تاریخ 12/12/1362 در عملیات خیبر مفقودالاثر گردید.
پدر وی از قول همرزم شهید نقل می کند: «ایشان چون بی سیم چی بودند، باید جلوی لشکر قرار می گرفتند. پس از مدتی که دستور عقب نشینی صادر شد، بعضی ها با قایق عقب آمدند. دست یکی از رزمندگان را گرفتم و از آب بالا کشیدم، ولی چون آتش دشمن زیاد بود، نتوانستم او را برگردانم. با مشخصاتی که همرزمش می داد، حدس زدیم که آن رزمنده پسر ما بوده است.
مادر شهید به نقل از برادران بنیاد شهید می گوید: «در عقب نشینی گروهی آن طرف آب روی خاکریز می مانند و اسیر می شوند و چون حاضر نمی شوند علیه انقلاب و امام شعار بدهند، همان جا زنده به گورشان می کنند.»
پس از ده سال، در سال 1372 از سوی بنیاد شهید انقلاب اسلامی دستور تشییع روحش صادر گردید. مادر شهید می گوید: «هیچ وقت در مورد کارش صحبت نمی کرد و می گفت: این ها اسرار نظامی اند. وقتی از سمتش در جبهه سوال می کردیم. می گفت: یک بسیجی ساده هستم. بعد از شهادتش دیدم روی عکس هایش نوشته بودند: معاون مخابرات تیپ امام کاظم (ع). هر وقت به جبهه می رفت، می گفت: می رویم تا راه کربلا را باز کنیم. خیلی آرزو داشت که به زیارت کربلا برود.»
او در فرازهایی از وصیت نامه اش چنین نوشته است: «پروردگارا، تو خود شاهد باش در راه تو قدم برداشتم و به عشق تو لباس رزم پوشیدم و با امام خمینی میثاق بستم و به او وفا دارم، زیرا او به اسلام وفادار است و اگر هزار بار مرا بکشند و زنده ام بکنند، دست از او نخواهم کشید.
خدایا، با آرزوی رسیدن به تو، به میدان شتافتم و از تو می خواهم که این بنده ی حقیرت را به سوی خود فراخوانی. امید آن دارم که شهادت من خدمتی به اسلام باشد و چند قطره خون ناقابل من، در تداوم آن موثر باشد.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

جهانیان، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن جهانیان : قائم مقام فرمانده گردان یاسین لشگر5نصر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خاطرات
احمد علی رضائی :
گروهی از خواهران برای خواندن دعای توسل در محل زینبیه مجلس گرفته بودند چون روز جمعه بود، دعای سمات در آن محل خوانده شد. از شهید جهانیان خواسته بودند که به آنجا بروند و ایشان هم به آنجا آمدند و پس از خواندن دعا و توسلات و روضه ای از روز عاشورا و حضرت زینب (س) برای پیروزی رزمندگان سلامتی امام و پیدایش مفقودین و آزادی اسرا دعا کردند. این دعا را هم در حق خودشان کردند که: خدایا بمن توفیق بده که خبر سلامت یا شهادت مفقودالاثر ها را به خانواده های ایشان برسانم، یا مراهم به آنان ملحق کن که دیگر از روی مادران و پدران آنها خجالت نکشم. در این باره خدا را به درهای دل زینب (س) قسم دادند و دیدیم که چگونه خداوند دعای ایشان را اجابت کرد که هیچگونه اثری بعد از شهادت به ما نرسید عباس اخلاقی پور :
یک روز داخل اتاق نشسته بودیم. پدری آمد و به شهید جهانیان گفت: پسر من مفقودالأثر است. اگر اجازه می دهید. من خودم برای پیدا کردن جسد او به جبهه بروم. وی با چهره ای غمگین گفت: پدرجان فرزندتان در راه خدا رفته است، شما باید در راه خدا صبر داشته باشید . بعد از اینکه آن پدر رفت شهید جهانیان به من گفت: به خدا قسم خیلی برای من سنگینی است که یک پدری این طور با من حرف می زند از من چنین خواهش را می کند، بعد از شهید جهانیان برای جستجو و پیدا کردن مفقودالاثر در جبهه مأمور شد عباس جهانیان :
چند شب قبل از عملیات والفجر یک به همراه شهید به شهر شوش، رفته بودیم در خانه یکی از بچه های بشرویه بنام استاد علی شریفی بودیم. حسن آقا، به من گفتند: چند روز بیشتر به عملیات نمانده، بهتر است یک تماسی با خانواده بگیریم و یک غسلی هم بکنیم، چون ممکن است بعداً جایی برای غسل شهادت پیدا نکنیم وقتی غسل کرد دعا کرد و گفت: خدایا مرا جزء مفقودالأثرها قرار بده و در همان عملیات ایشان مفقودالأثر شد. چند ساعت قبل از عملیات والفجر یک داخل کانال در کنار حسن خوابیده

بودم. ناگها ن حسن آقا از خواب پرید و گفت: نمی دانم کدام یک از بچه ها عطر به سر و صورتم پاشید تو کسی را ندیدی؟ من گفتم که نه کسی را ندیدم که اینجا باشد از هر کدام از بچه ها سؤال کردند، آنها هم اظهار بی اطلاعی می کردند، ایشان فکر کردند شاید معاونش که بچه شوخ طبعی هم بود این کار را کرده است. بلا فاصله او را صدا زدند و گفت: حاج آقا قدیانی این جا هم دست از شوخی برنمی داری آقای قدیانی هم از این مسأله بی اطلاع بودند. عباس اخلاقی پور :
یک شب بنده نگهبان بسیج بودم، شهید حسن جهانیان به من گفتند: شما اینجا باش من بر می گردم، دیر وقت بود که ایشان برگشتند، بنده سؤال کردم که تا این موقع شب کجا بودید ؟ ایشان گفت: رفته بودم از خانواده های شهدا سرکشی کنم.که اگر مشکلی دارند شریک و غمخوارشان باشم.
یک بار موقعی که به منطقه نیرو اعزام داشتیم . پیرمردی را در میان جمعیت بدرقه کننده دیدم که به شدت گریه می کرد . جلو رفتم و از او پرسیدم : پدر جان چرا این قدر گریه می کنید اگر رفتن فرزندت آن قدر برایت سنگین است من از آقای جهانیان خواهش کنم که از رفتن فرزندت جلوگیری کند پیرمرد با بغضی که در گلو داشت گفت : گریه من برای فرزندم نیست بلکه برای غمخوارمان است گفتم : منظورت کیست .گفت : منظورم برادر جهانیان است چون بعد از خدا او امید ما روستاییان است او هر ماه به ما سر می زند و برایمان برنج و روغن می آورد . اگر او شهید بشود ما دیگر امیدی نداریم . صدیقه جهانیان:
یک بار در محل زینبیه، بشرویه مجلس روضه ای گرفته بودیم و چون روز جمعه بود شهید حسن جهانیان را دعوت کرده بودیم که آنجا دعای توسل بخوانند. ایشان آمدند و دعای توسل را خواندند و پس از اتمام دعای توسل برای سلامتی رزمندگان اسلام دعا کردند. ایشان درباره خودشان اینطور دعا کردند که: خدایا به من توفیق بده که خبر سلامت یا شهادت، تمام مفقودالأثرها را به مادرانشان برسانم و یا مرا هم به آنها ملحق کن، که دیگر از روی مادران و پدرانی که خبر مفقود الأثرانشان را از من می گیرند، خجالت می کشم و خدا را به دردهای دل حضرت زینب قسم دادم که توفیق شهادت را نصیبشان کند. عباس اخلاقی پور:
شب قبل از شهادت حسن جهانیان، ما در خدمت ایشان مراسم زیارت عاشورا داشتیم. ایشان بعد از دعا تا نیمه های شب مشغول رازو نیاز بود، بنده گفتم: فردا عملیات داریم و الأن هم دیر وقت است شما باید استراحت کنید، ایشان گفت: عشق امام حسین (علیه السلام) و امیر المؤمنین مرا بی تاب کرده است و آرزویم زیارت قبر سالار شهیدان است من نمی توانم بخوابم. علی طاووسی :
یک شب نیمه های شب در منطقه با بچه ها یک جایی نشسته بودیم، دیدیم

در تاریکی شب یکی می آید، وقتی جلو تر آمد دیدم حسن جهانیان است یک ساک مشکی هم دستش بود پرسیدم: حسن آقا چه آورده ای؟ گفت: بیایید برایتان پول آورده ام. پرسیدم: از کجا؟ گفت: مساعده است که برایتان فرستاده اند. به هر یک از بچه ها مقداری پول داد و گفت: بروید به خانواده هایتان سر بزنید. بعدها فهمیدم که مبلغ زیادی از این پولها مال خودش بود و بقیه را از بین مردم جمع آوری کرده بود و برای ما آورده بود.
سکینه مرادی :
شهید حسن جهانیان موتوری داشتند که اغلب بچه های بسیج از آن استفاده می کردند. بنده به ایشان گفتم: شما که موتور را لازم ندارید، آنرا بفروشید. ایشان گفت: من اگر این موتور را بفروشم بچه های بسیج فکر خواهند کرد. بخاطر اینکه آنها از آن استفاده می کنند آنرا فروخته ام. پس بگذارید بچه ها از آن استفاده کنند. علی طاووسی :
در عملیات والفجر یک بر اثر اصابت مستقیم گلوله به قلبش به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

چدانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین چدانی : فرمانده گردان المهدی(عج) تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت‌نامه
بسم رب الشهداء و الصدیقین تاریخ : 5/8/63
و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
قرآن کریم
حمد و سپاس خدای عزوجل را که توفیق داد تا توانستم قدمی در راه او بردارم و برای رضای او در راه دفاع از مظلومین شرکت کنم و حال که این توفیق نصیبم شد، چند کلمه‌ای را به عنوان وصیت بر روی کاغذ می‌آورم :
بار خدایا ! تو شاهد باش که من برای تو و برای دفاع از دینت به جبهه‌ها می‌روم و خودت ناظر به اعمال هر کس و هر موجودی هستی.
حال هر چند احمق‌هایی می‌گویند که برای پول و یا برای اینکه به آنها چیزی بدهند به جبهه می‌روند اگر برای پول هست چرا شما نمی‌روید شما که زرنگتر از ما هستید.
من در اینجا از مسئولین سپاه می‌خواهم تا بیشتر به مظلومین برسند همین جبهه‌ها را مظلومین و مستضعفان پر کرده‌اند و چرا در این اواخر دچار کمبود نیرو شده‌ایم، آیا با خودتان فکر کرده‌اید یا شکم‌هایتان را پرمی‌کنید و به هیچی فکر نمی‌کنید، اگر فکر می‌کنید چرا در بعضی از ادارات که حتی مسئولین همان اداره‌ها طوری حرف می‌زنند که هر کس نشناسد می‌گوید اینها پیش مرگ انقلاب هستند ولی آنقدر نمی‌فهمند که چطور با یک نیروی بسیجی که از جان و مال خود می‌گذرد برخورد کنند تا برسد به آن کارمند آن اداره که حتی حرف زدن خود را نمی‌داند و لایق آن نیست که با یک نیروی بسیجی صحبت کند, در اداره‌ها دارد کارشکنی می‌کند به این دلیل است که اگر یک نفر از نیروهای یک اداره به جبهه می‌رود وقتی برمی‌گردد کارمندان همان اداره او را سرزنش می‌کنند و می‌گویند برای که رفتی به جبهه و همان نیرو وقتی پارتی بازیهای آنها را می‌بیند چطور به جبهه برود، چرا باید این طور باشد.
من در اینجا از مسئولین می‌خواهم که بیشتر به جنگ توجه کنند و بیشتر چشمهایشان را باز کنند . اگر خودت می‌دانی که لایق این نیستید که در حد یک مسئول باشید چرا برای حب ریاست مسئولیت قبول می‌کنی و مردم را بدبخت که می‌کنی هیچ آنها را به انقلاب بدبین می‌کنی. از مادیات دنیا

کناره گیری کنید حال هر کاری که بکنید کسی نیست از شما که مسئول اداره و یا کارمندان اداره و یا کارمند و یا بازاری و یا غیره هستید بپرسد ولی روزی خواهد شد که باید جواب پس بدهید که برای یک پاکت سیمان و یا برای یک امضا چند روز مردم را علاف کرده‌اید ,جواب خون شهیدان را چطور می‌خواهید بدهید؟ شماهایی که تمام خون این انقلاب را مکیده‌اید و از اموال همین انقلاب شکم‌هایتان را پر کرده‌اید چرا بر علیه انقلاب شایعه پراکنی می‌کنید و حرف انقلاب را می‌زنید. من در اینجا باز از مسئولین و یا افرادی که انقلاب را درک کرده‌اند می‌خواهم که جدا افرادی که لایق نیستند در اداره کار کنند و یا تا اسم از جبهه می‌برند اول استعفا می‌نویسند پیش از آنکه آنها خواسته باشند استعفا پر کنند شما اخراجشان کنید تا یک نفر متعهد به اسلام و انقلاب جایش را پر کند.
در پایان از تمامی مردم شهید پرور تشکر می‌کنم و از آنهایی که واقعا پیرو اسلام و قرآن هستند می‌خواهم راه را بر روی ضد انقلابیون باز نکنند و به جبهه‌ها بروند تا چشم دشمنان اسلام کور شود.
به مادرم می‌گویم که بر تو بشارت باد که خداوند این سعادت را نصیب تو کرد که فرزندت شهید شد البته اگر خدا قبول در راه خدا و برای تحقق آرمانش کند و دعا کنید که خداوند فنا شدن این جسم بی‌ارزش را مورد قبول قرار دهد.
مادر مهربانم، پدر بزرگوارم، برادران و خواهرانم، آیا می‌دانید هدف خدا از خلقت ما چه بوده است؟ می‌دانید زندگی این دنیا ابدی نیست؟ و بالاخره می‌دانید که همه رفتنی هستیم؟ پس چرا وقت را تلف می‌کنیم، چرا با توجه به جنایت فجیعی که آمریکا و عمالش انجام می‌دهند ساکت نشسته‌ایم. عزیزان من، مگر بچه‌های شما با دیگران فرق دارند؟ این را بدانید اگر انسان خواسته باشد قدمی در راه معبود بردارد باید با قلبی آغشته از صفات عالیه انسان باشد و این توجه را داشته باشید برای اینکه انسان بتواند با خداوند متعال رابطه برقرار کند باید جانش را در اختیار او قرار دهد و رابطه‌اش را با او خیلی نزدیک کند و این جز با راز و نیاز با او راهی دیگر نیست و خیلی مواظب باشید که سیم ارتباطی با خداوند خیلی باریک است و اگر انسان اندکی غفلت کند این سیم ارتباطی قطع می‌شود و آن موقع است که دیگر انسان از درگاه خداوند رانده می‌شود . باید مواظب باشید که جهاد اکبر خیلی از جهاد اصغر بزرگتر است که پیغمبر اکرم (ص) جهاد اکبر را جهاد با نفس و جهاد اصغر را جهاد با دشمنان اسلام خواند . حالا که خداوند توفیق داد که به جهاد اصغر بروم از شما می‌خواهم که جهاد اکبر را که خیلی مهمتر از جهاد اصغر عمل کنید و از هواهای نفسانی خود پیروی نکنید و ارتباط خود را با خدا محکم کنید که همیشه خداوند پشتیبان همه افراد است.

الآن موقع آن رسیده که باید به ندای هل من ناصر ینصرنی حسین زمان لبیک گفت و راهی جبهه‌های نور شوم و اگر لایق بودم که در این راه قطره خونی از من بر زمین بریزد و با معبود خود ملاقات کنم. دشمنان باید بدانند که با دیده‌ای باز به این راه قدم گذاشتم و والدینم نباید از اینکه فرزندشان در راه خدا فدا شده ناراحت باشند چونکه هدیه‌ای را به خداوند تحویل داده که با تنی خونین داشته و در روز قیامت در نزد خداوند و پیامبر اکرم (ص) و ائمه معصومین (ع) رو سفید باشید. اگر از من ناراحتی دیده‌اید مرا ببخشید.
همسرم، امیدوارم صبر را پیشه کنید و هیچگونه ناراحتی نداشته باشید و مرا ببخشید و از برادرانم می‌خواهم که مرا ببخشند و راهم را ادامه دهند که راه خوبی است و از طرفم از کلیه اقوام و خویشان طلب بخشش بکنید و از خواهرانم می‌خواهم که زینب گونه صبر را پیشه کنند و ناراحتی نداشته باشند.
و پدر عزیزم، نسبت به همسرم بد رفتاری نکنید و طبق قوانین اسلام با او رفتار کنید و مهریه او را از آنچه دارم پرداخت کنید و دیگر همیشه برای طول عمر امام امت و پیروزی رزمندگان اسلام دعا کنید.
خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته اینجانب : حسین چدانی، فرزند : علی محمد، شماره شناسنامه: 8، صادره از : حوزه 2 قاینات، تاریخ تولد : 1344، وصی صالح خود قرار می‌دهم : علی محمد چدانی، را و ناظر بر آن : خلیل چدانی. تاریخ : 30/9/1365 - حسین چدانی

چراغچی مسجدی، ولی الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ولی الله چراغچی مسجدی : قائم مقام فرمانده لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
ولی الله چراغچی مسجدی در تاریخ 1/6/1337 در "مشهد" متولد شد. در کودکی به یکی از مدارس علمی – مذهبی به نام "مقویه" رفت و مدت 3 سال در آنجا به تحصیل پرداخت. سپس برای گذراندن دوره ابتدایی پا به مدرسه نهاد و مجدداً شروع به درس خواندن از پایه اول کرد. پس از پایان دوره ابتدایی، تحصیلات متوسطه خود را در دبیرستان دانش بزرگ نیا – فردوسی – در رشته ریاضیات آغاز کرد. او هر سال با دریافت بهترین نمرات و اخذ بهترین رتبه، دبیرستان را به پایان برد. در سال 1357-1356 پس از شرکت در کنکور، در رشته مهندسی علوم دانشگاه بیرجند پذیرفته شد.
با اوج گیری انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی (ره) فعالیت سیاسی مذهبی خود را قوت بخشید و در صحنه مبارزه با رژیم منفور پهلوی مشتاقانه گام نهاد.
در سال 1358- 1357 با تعطیلی دانشگاه ها فعالیت خود را در ارتش آغاز کرد و در کلاس های نظامی به تعلیم افراد می پرداخت. در همین سالها بود که با تشکیل سپاه به این ارگان انقلابی – اسلامی رو نهاد و درس و دانشگاه را رها کرد. با آغاز اولین خیانتهای ضد انقلاب داخلی در گنبد، به این منطقه رفت و از خود در آنجا دلاوریها به جا گذاشت. با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به جبهه های نبرد شتافت.
مسئولیت های او در جبهه عبارتست از: فرمانده گردان، مسئول طرح و عملیات منطقه 6 سپاه، مسئول طرح و عملیات نصر 5 خراسان و قائم مقام فرمانده لشکر 5 نصر. به اعتراف برادران همسنگرش پستها و مقامهایی که به او تفویض می شد، از او انسانی مصمم تر می ساخت.
ولی الله از قدرت برنامه ریزی و طراحی بی نظیری برخوردار بود. در عملیات بستان، طرح او برای تصرف آنجا مورد توجه و تصویب تمامی فرماندهان قرار گرفت.
در مورد خصوصیات اخلاقی او باید گفت که تواضع و فروتنی بیش از حدش خیلی از دوستان و حتی بیگانه ها را بارها و لارها خجل و شرمنده کرده بود. خویشتن داری، توکل و خونسردی اش حتی در اوج مشکلات و فشار زیاد

کار زبانزد همسنگرانش بود. نماز شب های پر شور و مداوم او در نیمه شبان جبهه ها یا در خلوت های پشت جبهه زبانزد همه بود. علاقه ایشان به امام خمینی بسیار زیاد بود و مطیع و مطاع امر ایشان بود.
در سال 1361 ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دختری به نام" فاطمه" است که در تاریخ 7/7/1363 به دنیا آمد. او در پی اصرار های بسیار خانواده اش در مورد ازدواج شرط کرده بود، تنها همسری خواهد گرفت که حضور همیشه او را در جبهه بپذیرد. در حقیقت برای همیشه خود را پذیرای شهادت کرده بود. پس از ازدواج که توفیق حضور در خدمت امام را نیز یافته بود، در حالی که فقط سه یا 4 روز از ازدواجش گذشته بود به جبهه برگشت. در جبهه هرگاه با اعتراض همرزمانش رو به رو می شد که چرا به خانواده ات تلفن نمی زنی؟ پاسخ می داد: چون هر وقت با خانواده تماس می گیرم، بخشی از فکر مرا که باید تماما در خدمت جنگ باشد، مشغول می کند. به همین خاطر تماس نمی گیرم تا این حالت از بین برود.
در عملیات چزابه از ناحیه دست و پا مجروح شد، ولی با این وجود به استراحت نپرداخت و به هیچ قیمتی حاضر نود به پشت جبهه برود تا اینکه از شدت جراحات وارده حالش وخیم شد و او را به اجبار به پشت جبهه انتقال دادند. در یکی از حمله ها نیز ترکش به او اصابت کرد و به پشت دریچه قلبش رسییده بود و پی در پی می گفت: چیزی نیست. من حالم خیلی خوب است. شما بهتر است به فکر جنگ و بچه های بسیجی در خط مقدم باشید. محمد امیر زاده – دوست و همرزم شهید – خاطره خود را از آن دوران چنین بیان می کند: بعد از عملیات رمضان بود که به تعدادی از یگانهای رزمی سپاه ماموریت داده شد، سریعا از جنوب کشور عازم جبهه میانی در محور سومار بشوند. لشگر 21 امام رضا (ع) که در آن روزها تیپ مستقل بود، عامل این ماموریت شد وفرمانده این تیپ را شهید ولی الله چراغچی برعهده داشت، بنده هم به عنوان بسیجی راننده این سردار بودم. این عملیات با عنوان مسلم بن عقیل در سال 1361 آغاز شد. محور یکم تیپ امام رضا (ع) قرار بود عمل کند. ارتفاعات بسیار بلندی را که مشرف به دشت اطراف شهر مندلی عراق بود، بچه ها هنگام شب و در موعد مقرر تمام آنها را تصرف کرده بودند و به هدف اصلی دست یافته بودند، ولی دشمن در پایین ارتفاعات – که تپه های کوچکی بود – استقرار داشت و احتمال ترض او می رفت. لذا با هماهنگی فرمانده گردان آن محور با فرمانده تیپ شهید چراغچی، قرار شد آن تپه های پایین ارتفاعات هم از دشمن گرفته شود. وقتی گردان حمل کرد عراقی ها سریع موضع را ترک کردند. بعد از ظهر همان روز که روز اول عملیات بود، تصمیم گرفتند به همراه عده ای از عزیزان از جمله: شهید رمضان علی عامل، شهید حسینیان، شهید نعمانی، شهید عرفانی و شهید شریفی بروند پایین و

منطقه را ببینند که بنده راننده ایشان بودم و آنها را همراهی می کردم. وقتی رسیدیم پایین، بعد از ظهر حدود ساعت 5 بود. به محض اینکه رسیدیم پایین، دشمن شدیدا پاتک کرد و با امکانات بسار زیاد و یک لشکر نیرو قصد تصرف مواضع از دست داده را داشت. در این زمان گردانی که شهید چراغچی و ما در آن حضور داشتیم به محاصره دشمن در آمدیم که آن موقع هوا کاملا تاریک شده بود و دشمن محاصره را خیلی تنگ کرده بود. شهید چراغچی به همراه گردان خیلی سریع نیروها را سازماندهی و تقسیم کرد. سپس توصیه می کردند مهمات موجود را خیلی با صرفه و دقت مصرف کنید که تمام نشود تا اینکه گردان کمکی برسد و محاصره شکسته شود.
یکی دو ساعت شب گذشته بود که شهید چراغچی به افراد گردان دستور دادند که سریع دعای توسل برگزار کنید تا اینکه از طرف خداوند متعال و ائمه معصومین (ع) شاید فرجی شود. بلافاصله دعا برگزار شود و به نیمه های دعا نرسیده بودیم که بالای سر ما یک ابر سیاهی فرا گرفت و بلافاصله شروع به باریدن کرد و چنان باران شدیدی بارید که ماشین جنگی دشمن از کار افتاد و سر و صدا کم شد، در همین حال فرمانده گردان اطلاع داده بودند، مهمات در شرف اتمام است. زیر باران نشسته بودیم و خدا را شکر می کردیم که سر و صدایی بلند شد. یکی از برادران با سرعت آمد و گفت: از دور دو سیاهی به طرف ما می آیند. دو نفر از برادران بسیج را که جلوتر فرستاده بودند، آمدند و گفتند: آن دو سیاهی دو قاطرند که حامل مهمات می باشند این قاطر ها به محض اینکه رسیدند، در میان بچه ها زانو زدند و روی زمین دو زانو خوابیدند و سرشان را روی زمین گذاشتند و بچه ها سریع بار آنها را تخلیه کردند. سپس آن دو حیوان از شدت جراحات زیاد و تیرهایی که به آنها اصابت کرده بود از بین رفتند. شهید چراغچی با چشمان پر از اشک گفت: من در سخت ترین اوضاع و گرفتاری متوسل به دعای توسل شدم که این چنین نتیجه هایی داشته باشد. بعد که از گردان بالا سوال شد، گفتند: ما هیچ گونه قاطری نفرستادیم و خبر نداریم و بدون شک امدادهای غیبی بود که دائما به یاری رزمندگان می شتافت.
ولی الله چراغچی در عملیات ظفر آفرین بدر بر اثر اصابت گلوله به ناحیه سر مجروح می شود و در بیمارستان شهدای تهران بستری می گردد. بعد از 23 روز بی هوشی، سرانجام در 18 فروردین ماه سال 1364 به درجه رفیع شهادت نایل گشت و پیکر مطهرش در گلزار شهدای بهشت رضا (ع) مشهد آرام گرفت.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

چرخنده، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی چرخنده :مسئول امور مالی تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

بیست و پنجم اسفند ماه سال 1343 در شهرستان گرگان به دنیا آمد. مادرش می گوید: «قبل از تولدش یک شب خواب دیدم بچه ام به دنیا آمده و من قنداق بچه را بغل می کنم. برای مادرم تعریف کردم، گفت: ان شاءالله خیر است.»
در کودکی به مکتب خانه رفت و بعد از آن وارد مدرسه ی ابتدایی شد. در دوازده سالگی و در سال 1356 به عنوان دانش آموز نمونه مدرسه انتخاب شد ،که برگزیده های هر مدرسه را به کنگره حزب رستاخیز شاه می فرستادند. او در بین بچه های دیگر کوچک ترین جثه را داشت. در آن کنگره دانش آموزان را برای ناهار دعوت کرده بودند اما او حاضر نشد. آن جا شروع به انتقاد از وضع موجود و وضعیت فلاکت بار مردم کرده بود، چرا که به بچه ها اجازه حرف زدن داده بودند و به دنبال صحبت های او، پدرش را به ساواک بردند و از او بازجویی کردند.
در رشته ریاضی فیزیک ادامه تحصیل داد. او بیشتر کتاب های علمی، دینی و کتاب های شهید مطهری را مطالعه می کرد. دعا و قرآن بسیار می خواند. دعای کمیل را از حفظ بود و با صوت بسیار عالی می خواند و هرشب جمعه برای خواندن دعای کمیل به حرم امام رضا (ع) می رفت.
در کودکی به حل جدول و ورزش های فوتبال، کشتی، کاراته و ژیمناستیک علاقه خاصی نشان می داد. این علاقه باعث شد که عضو تیم دست دوم، فوتبال شهید آزاد مشهد شود و در مسابقات کشتی ناحیه یک مشهد مقام قهرمانی را کسب کند.
در سال 1354 به اتفاق برادر و جمعی از دوستانش جلسه دوره قرآنی را تشکیل دادند که مربی قرآن فردی روحانی به نام آقا سعیدی بود. این جلسات به طور مخفیانه برگزار می شد، چرا که آقای سعیدی تحت تعقیب بود و بعد از اتمام جلسه، یکی، یکی جلسه را ترک می کردند. همزمان با انقلاب و رفت و آمد در راهپیمایی ها و فعالیت هایش در این زمینه، یک سال مانده به اخذ دیپلم ریاضی و با وجود شاگرد اول بودن، مدرسه به خاطر انقلاب ترک تحصیل کرد.

اولین حضورش در صحنه انقلاب، شرکت در تظاهرات بود. شاید اولین راهپیمایی در مشهد بود که بعد از راهپیمایی خواهران، در رابطه با کشف حجاب، صورت می گرفت.
شهربانو تقی پور (مادر شهید) می گوید: «روزی که همسبتگی اعلام شد. تانک ها در خیابان ها مستقر شده بودند. او به اتفاق دوستانش در داخل دبیرستان نماز وحدت برپا کرده بودند و شهید آمد و گفت: وانت آورده ام تا موکت ها را برای مدرسه ببرم و با خود برد و بعد ما به جلوی دبیرستان رفتیم و دیدیم که تمام تانک ها به طرف دبیرستان هدف گرفته اند، ولی آن ها نماز وحدت را خواندند.»
بعد از انقلاب عضو بسیج شد و در مسجد ابوالفضلی های عامل و مسجد امام خمینی فعالیت می کرد. همچنین مسجد الزهرا (س) واقع در مطهری جنوبی را لحظه ای ترک نکرد و شبانه روزش، وقف مسجد و خانواده های شهدا بود.
برای افشای گروهک ها بسیار فعالیت می کرد. از سال 1362 عضو رسمی سپاه شد و به دلیل لیاقت هایی که از خود نشان داد، مسئول امور مالی منطقه پنج ثامن الائمه (ع) گردید.
در تاریخ 21/4/1361 به جبهه رفت. ابتدا در گردان جندالله شروع به فعالیت کرد. در سال 1361 جهت شرکت در عملیات رمضان (در حالی که یاد عموی شهیدش رجبعلی چرخنده به او نیرو می بخشید) عازم سرزمین خوزستان شد و با ابراز رشادت های فراوان و به گفتۀ هم سنگرانش تنها به مدد عنایت های غیبی بازگشت.
با گردان جندالله در قسمت دوم عملیات رمضان حضور یافت. شهید در دفترچه خاطراتش می نویسد: «به ما خبر رسید که شب حمله است و ما در موضع پدافندی قرار گرفتیم و باید در خاکریز می ماندیم. من ناراحت شدم، ولی با دیدن بسیجی ها از شدت ناراحتی مان کاسته شد و یک خاکریز برای احتیاط در 1000 متری ما ساخته بودند، که اگر حمله موفقیت آمیز بود، بچه ها آن جا موضع بگیرند. حمله شروع شد و گلوله و خمپاره بود که به زمین می رسید و ماشین مهمات را به آتش کشید. صبح آن روز همه خسته بودند، ولی خوشحال از این که شکست نخوردیم، بلکه از امتحان الهی سربلند بیرون آمده بودیم. مسئول امدادگر به من گفت: باید به خط مقدم، به گردان یدالله بروم. در آن زمان گردان یدالله دژ دوم بود و ما آن شب در سنگر فرماندهی خوابیدیم و فردایش با بقیه به خط مقدم رفتیم. نیمه های شب بود که از خواب بیدارمان کردند و گفتند که آماده باش است. چون عراقی ها به شدت خاک ما را مورد هدف قرار داده بودند، بلند شدیم. دو نفری یک اسلحه گرفتیم و تا صبح این درگیری ادامه داشت تا این که صبح درگیری تمام شد و من و دوستم بالای خاکریز

ایستاده بودیم و به محل درگیری دیشب نگاه می کردیم. ناگهان سه گلوله به فاصله چند متری از بالای سرمان گذشت و پشت سرش 5 الی 6 خمپاره 120 زدند که واقعاً در آن حالت معجزه رخ داد و تمام ترکش ها در خاکریز فرو رفت و من هیچ آسیبی ندیدم. و یک خمپاره به شدت به سنگر ما برخورد کرد، ولی به خواست خداوند عمل نکرد.»
وی قبل از اعزام آخرش، ممیز امور مالی منطقه 5 سپاه بود و در رابطه با خراسان، سمنان و مازندران فعالیت داشت.
پس از آن مسئول امور مالی تیپ 21 امام رضا (ع) گردید و در پشت جبهه، کارهای سپاه را نیز انجام می داد. با وجود تصدی امور مالی ، لحظه ای خطوط مقدم را ترک نمی کرد و تنها در مواقع ضروری این کار را انجام می داد. زمان حمله دشمن به مهران، همان شب به همراه جمعی از فرماندهان دیگر به آن جا رفت و تا آزاد شدن مهران آن جا را ترک نکرد.
در آخرین ماموریت برای تامین وجه و پرداخت حقوق رزمندگان عازم باختران شد و در بازگشت مقابل پاسگاه ژاندارمری ماهی دشت دچار سانحه گردید. غلامعلی چرخنده در تاریخ 27/5/1365 در جبهه ماهیدشت کرمانشاه به علت تصادف و ضربه مغزی و خونریزی داخلی به درجه رفیع شهادت نایل گردید.
شهربانو تقی پور (مادر شهید) می گوید: «پدر شهید آمد و گفت: من و شما پدر و مادر شهید هستیم. بسیار خوشحال بودند، اما من بیهوش شدم. اورژانس آمد و من را به هوش آورد. یک لحظه خوابم برد و دیدم که هادی با لباس سفید آمد و دستش را روی صورتم گذاشت و می گوید: مامان، مامان، گفتم: جان مامان، شما که شهید شدی؟ گفت: بلند شوید، ببینید چه لباسی خریده ام؟ این لباسی است که با قطره قطره خونم خریده ام. شما دوست دارید؟ تا خواستم فریاد بزنم، گفت: مامان، هر زمان که یاد من افتادید دستتان را روی قلب تان بگذارید. سوره والعصر را سه مرتبه بخوانید، قسم می خورم که خدا به شما صبر می دهد.»
شهید قبل از عملیات مهران در وصیت نامه خود چنین می نویسد: «خدایا، خدایا، تکه تکه ام کن و تکه هایم را به مادرم نرسان که او مادر وهب است و بدنم را بسوزان و خاکسترم را به صبا بده تا چون صحابه عزیز پیامبر (ص) به فرات و دجله بپیوندم.»
قبل از عزیمت به منطقه، در اسفند ماه 1364 در وصیت نامه دیگرش چنین می نویسد:
«به دوستان می گویم که غم بودنم ، با ماتم نبودن عزیزان بسیار سنگین تر است از غم نبودن در بین شما. آن چه به شما کردم جز ستم نبود و طلب عفو و رحمت از همگان را دارم و همه را بخشیدم. سعی کنید در همه لحظات عمر، خدا و مصلحت خدا را در نظر داشته باشید، چرا که آن هنگام

که خداوند از ما نظر لطف خود را بازگراند، دیگر ما را توان یاری نخواهد بود.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

چمران، مصطفی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عارف، سیاستمدار.
تولد: 1311، تهران (محله‌ی سرپولک).
شهادت: 31 خرداد 1360، جبهه‌ی سوسنگرد.
مصطفی چمران تحصیلات خود را در مدرسه‌ی انتصاریه، نزدیک پامنار آغاز کرد و در دارالفنون و البرز دوران متوسطه را گذراند، در دانشکده‌ی فنی ادامه تحصیل داد و در سال 1336 در رشته‌ی الکترومکانیک فارغ‌التحصیل شد و یک سال به تدریس در دانشکده‌ی فنی پرداخت. درسال 1337 با استفاده از بورس تحصیلی شاگردان ممتاز به آمریکا اعزام شد و پس از تحقیقات علمی از دانشگاه برکلی کالیفرنیا موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما گردید. از پانزده سالگی در درس تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت و در درس فلسفه و منطق استاد مرتضی مطهری و بعضی اساتید دیگر شرکت می‌کرد، از اولین اعضای انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران بود. در مبارزات سیاسی دوران دکتر محمد مصدق از مجلس چهاردهم تا ملی شدن صنعت نفت شرکت داشت، بعد از کودتای 28 مرداد 1332 تا زمان مهاجرت از ایران به مبارزه پرداخت. در آمریکا با همکاری بعضی از دوستانش، برای اولین بار انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا را پایه‌ریزی کرد. از مؤسسان دانشجویان ایرانی در کالیفرنیا و از فعالان انجمن دانشجویان ایرانی در آمریکا، به شمار می‌رفت که به دلیل این فعالیت‌های سیاسی، بورس تحصیلی‌اش از سوی دولت قطع شد. پس از قیام پانزده خرداد سال 1342 رهسپار مصر شد و مدت دو سال در زمان عبدالناصر، در مصر دوره‌های چریکی پارتیزانی را آموخت و سپس مسئولیت تعلیم چریکی مبارزان ایرانی به عهده او واگذار شد. بعد از فوت جمال عبدالناصر به ایجاد پایگای مستقل برای تعلیم مبارزان ایرانی در لبنان پرداخت. او به کمک امام موسی صدر رهبر شیعیان لبنان، سازمان «امل» پی‌ریزی نمود. دکتر چمران با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، بعد از 23 سال به ایران بازگشت. تربیت اولین گروه‌های پاسداران انقلاب در سعدآباد از جمله نخستین فعالیت‌های وی بود. سپس در شغل معاونت نخست وزیر در امور انقلاب به فعالیت ادامه داد. در جریان رخدادهای کردستان در سال 1358، فرماندهی منطقه پاوه به عهده‌ی دکتر چمران بود. پس از این جریان از طرف امام خمینی «ره»

به وزارت دفاع منصوب گردید. دکتر مصطفی چمران در اولین دور انتخابات مجلس شورای اسلامی از سوی مردم تهران به نمایندگی انتخاب شد. سپس به نمایندگی امام خمینی (ره) در شورای عالی دفاع منصوب شد و مأموریت یافت که به طور مرتب گزارش کار ارتش را ارایه نماید. دکتر چمران بعد از حمله‌ی ارتش عراق به مرزهای ایران و با اجازه‌ی امام به همراهی آیت‌الله خامنه‌ای به اهواز رفت. شب بعد از ورود، اولین حمله‌ی چریکی را علیه تانک‌های عراقی که تا چند کیلومتری شهر در حال سقوط اهواز پیشروی کرده بودند، آغاز کرد. او با کمک گروهی از رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم را در اهواز تشکیل داد. ایجاد واحد مهندسی برای این ستاد یکی از برنامه‌های دیگر چمران بود که به کمک آن، جاده‌های نظامی در نقاط مختلف ساخته شد و با نصب پمپ‌های آب کنار رود کارون و احداث یک کانال به طول حدود بیست کیلومتر و عرض یک صد متر در مدتی حدود یک ماه، آب کارون را به طرف تانک‌ها دشمن روانه ساخت که مجبور شدند چند کیلومتر عقب‌نشینی کنند و سدی مقابل خود بسازند و با این عمل فکر تسخیر اهواز را برای همیشه از سر به دور بدارند. یکی از کارهای مهم چمران از همان روزهای اول، ایجاد هماهنگی بین ارتش، سپاه پاسداران و نیروهای داوطلب بود. دکتر چمران برنامه‌ی عملیاتی مشترک از جانب جاده‌ی اهواز- سوسنگرد برای یورش به سوسنگرد سازماندهی نمود. در جریان این حمله، از دو قسمت پای چپ زخمی شد وی پس از آزادسازی شهر سوسنگرد در 31 خرداد 1360 در دهلاویه به شهادت رسید.
از مصطفی چمران دست نوشته‌هایی بر جای مانده است. همچنین مقالاتی به قلم او در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده است.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

چوبکار، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد چوبکار : فرمانده بهداری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در غرب کشور
در 29 دی ماه 1339 در بروجرد و در جایگاهی از علم و تقوا، پسری پا به عرصة وجود گذاشت که او را محمد نام نهادند. همزمان با گذراندن دوران دبستان و دبیرستان از محضر جد بزرگوارش بهره‌ها برد و استفاده‌ها نمود. دوران جوانی او مصادف با اوجگیری انقلاب شکوهمند اسلامی بود. محمد که روحی صادق و عقیده‌ای کامل داشت، تاب دیدن سایة شوم ظلم و ستم را بر هم‌کیشان خود نداشت و بر پایة جوشش چشمه‌های غیرت و تعهد، خود را در رود جاری و خروشندة ملت روان ساخت تا چون سیلی بنیان‌کن سدهای فساد و تباهی را پر کند. صحنه‌های تظاهرات و راهپیمایی‌ها شاهد حضورش بودند.
بعد از اخذ دیپلم در سال 57 او که استعداد و نبوغ فوق‌العاده‌ای داشت، بلافاصله وارد دانشگاه اهواز شد و در رشتة پزشکی مشغول به تحصیل شد.
با آغاز تحصیلات دانشگاهی او نه تنها خود را، بلکه دوستان خویش را به صحنه‌های فریاد علیه نامردی‌ها می‌کشاند و در دانشگاه و برون از آن صلای نبرد و ستیز علیه خودکامگی‌ها را همگام با دیگر یارانش سر می‌داد و در این مبارزه علیه بیماری‌های جامعه شرکت می‌کرد و خواهان این بود که خود و دوستانش تجربة طبابت را نخست در آزمایشگاه تاریخ و دروس عملی آن را در عمل خویش و جامعة خویشتن پیاده کند و به زدودن عفونت‌های تباهی و بیداد از پیکره جامعه همت گمارد. وی آن زمان از اعضای فعال انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه اهواز بود. پس از تعطیلی دانشگاه‌ها او شیفتة خدمت به انقلاب و محرومین جامعه بود، فعالیت خود را به نحو دیگری شروع کرد و عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از آنجا که معتقد بود قرآن بر هجرت مومنان تاکید دارد، شهر کرمانشاه را برای خدمت و یاری دادن انتخاب کرد و علیرغم کمبود امکانات و مشکلات زیاد به کار پر ارج تدریس نیز همت گماشت.
با شروع جنگ تحمیلی او احساس نمود که بیگانگان همچون ویروس‌های خطرناک، سلامت انقلابش را مورد تهدید قرار داده‌اند و با شور و شعف به جبهه‌های نبرد از پهنة غرب تا جنوب شتافت. او ضمن حضور مکرر در

جبهه‌ها در پذیرش سپاه نیز فعالیت داشت. در همان سال بنا بر احساس وظیفه و تکلیف ازدواج نمود که ثمرة آن دو دختر می‌باشد. بعد از انقلاب فرهنگی، در جبهه دانشگاه فعالیت خود را در دو جهت اساسی ادامه داد، از یک طرف تحصیل بود تا خدمت خود را مفیدتر انجام دهد و از طرفی دانشجویان تازه‌وارد را هدایت و ارشاد می‌نمود و همواره آنان را از خطر لغزش در درة انحراف غربزدگان که با نقاب خدمت به خلق‌ها خود را نمایان می‌کردند، برحذر می‌داشت و خطوط رنگین، ولی رسوای منافقین را برایشان می‌شناساند.
همزمان با تحصیل در دانشگاه، فعالانه با سپاه همکاری داشت و اوقات فراغت را در بهداری سپاه می‌گذراند و همواره به این عضویت افتخار می‌کرد و در ضمن سنگر جبهه را نیز ترک نکرد و در اکثر عملیات‌ها، خصوصاً کربلای 5 حضور داشت و به درمان مجروحین پرداخت.
محمد به روحانیت علاقة زیادی داشت و آنان را هدایتگران جامعه به سوی نور الهی می‌دانست. او اطاعت از امام را اطاعت از خدا می‌دانست و بارها گفته بود که فرمانبرداری از دستورات ایشان وظیفة همگانی ماست. او قرآن را سرلوحة حیات خویش قرار داده بود و علاوه بر این با صوت زیبایی آن را می‌خواند. آیات بسیاری را از حفظ داشت و بر اساس قوانین حیاتبخش، خلق و خوی خود را پرورش می‌داد.
امر به معروف و نهی از منکر را به عنوان اصلی عملی از احکام الهی جاری می‌ساخت. از خصوصیات بارز این شهید، اخلاق نیک، تقید به نماز اول وقت در مسجد، تقوی، تواضع و اخلاص بود و به جرات می‌توان گفت که نمونة یک کامل یک مومن متعهد بود.
سرانجام محمد در بهمن‌ماه 1366 با درجة دکترا از دانشگاه فارغ التحصیل شد و در این هنگام آهنگ هجرتی دیگر کرد و با وجود این که می‌توانست در پناه شهرها زندگی کند و محیط آرام و بی‌دغدغه‌ای را برای خود فراهم نماید، اما دوباره به جبهه‌های خطرخیز شتافت، زیرا قلب او همواره به یاد خدا بود و جنگ را وسیله‌ای برای رسیدن به معبود خویش می‌دانست، پس چگونه می‌توانست خود را قانع کند که در پشت مرزها، دور از هر گزند و فارغ از هر مسئولیتی، به آرامش ظاهری دنیا روی آورده و عزم بر خطر در راه هدف ننماید.
محمد اگر چه از دانشگاه فارغ التحصیل شد، ولی هیچ گاه خود را از دانشگاه جهاد و مبارزه فارغ نمی‌دید و بر پایة همین باور دوباره رهسپار حماسه‌دار ترین صحنه‌های تاریخ شد. او همیشه می‌گفت:
«من بر ساس رسالت و مسئولیتی که احساس کرده‌ام، در راه ا... و برای پاسداری و حراست از انقلاب اسلامی در این مقطع حساس به جبهه‌ها می‌روم و چون تکلیف شرعی است، باید بروم تا در این راه به شهادت

برسم».
این بار در اردیبهشت 1367 د ربهداری سپاه غرب شروع به فعالیت کرد و علاوه بر کارهای قبلی مسئولیت راه‌اندازی بخش ش. م.ر را که وظیفهٔ درمان مصدومین شیمیایی را داشت به عهده گرفت.
پس از آنکه دشمن بعثی و نقابداران رسوای منافقین منطقهٔ مهران را مورد هجوم شیطانی و تجاوزکارانهٔ خود قرار دادند، محمد با وجود داشتن مسئولیت‌های ستادی در شهر، داوطلبانه به منطقه اعزام می‌شود تا از نزدیک به درمان مجروحین بپردازد و به خطوط مقدم می‌شتابد و تا مرزهای درگیری تن به تن پیش می‌رود تا شاهد خویش را از نزدیک ببیند، به همگان بفهماند که برای حراست از مرزهای عقیده باید بی‌باکانه به نبرد پرداخت که: اعتقاد را این قدر ارزش هست تا بهترین سرمایه‌های زندگانی را برایش به کار گفت و در فرجام این حرکت و هجرت در آخرین روزهای بهار 67 بهاران دیگری می‌شتابد. او از شاهدانی بود که شهد شیرین عشق به لقا الله را سر کشید و به سوی معشوق شتافت و در حالی دنیای فانی را وداع می‌گفت که لبخندی رضایتمندانه بر لب داشت و به آرزوی همیشگی‌اش رسید.
جاودان و بی‌انتها، سرسبز و با طراوت و با انبوهی از دشت‌های لاله که انتظارش را می‌کشیدند تا از کوثر شهادت جرعه‌ای بنوشد و تا اوج آسمان‌های معنویت پر کشید تا با ملکوتیان جاودانه شود. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

حاتمی، فریدون

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده خدمات رزمی لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«فریدون حاتمی ،» در سال 1343 در روستای «مجنده »درشهرستان «اردبیل» به دنیا آمد وتا کلاس اول راهنمایی ،در اردبیل به تحصیل پرداخت .
فریدون با مشاهده ی تبعیض های آشکاری که حکومت شاه روا می داشت ،ناراحت می شد.او می دید که حکومت ایران که باید نماینده مردم ایران باشد ،نوکر آمریکا وکشور های اروپایی است واین را بدترین اهانت به مردم وطنش می دانست.
صبر مردم ایران پایان یافته بود وبا شروع انقلاب نشانه های فروریزی پایه های حکومت ظالمانه ی شاه آشکار و آشکار تر می شد.
او نیز مانند تمام هموطنانش وارد میدان شده بود تا حکومتی را که جز ننگ،فقروفساد دستاوردی برای کشور نداشته ؛از بین ببرند.
با تلاشهای مردم حکومت شاه سرنگون شد ونسیم آزادی در ایران بزرگ شروع به وزیدن کرد.
«فریدون»خوشحال از نابودی ظلم وستم در هر جایی که احساس می کرد نیاز است وارد میدان می شد.
جنگ شروع شده بود وجوانمردانی نیاز بود تا در مقابل کفتارها که برای تاراج ونابودی ایران به بیشه ی شیران وارد شده بودند ؛بایستند ودر این میان فریدون همدوش فریدونهای دیگر رفت تا با خشم مقدسش کفتار ها را فراری دهد؛چنانچه تا ابد هیچ کفتاری جرات وارد شدن به ایران، قلمرو شیران را نداشته باشد.
او در جبهه ماند تا به سمت فرمانده خدمات رزمی لشکر 31 عاشورا منصوب شد . در سال 66 در حالی که در خاک عراق در تعقیب متجاوزین به خاک ایران بود وتلاس داشت با عقب راندن آنها شهرهای مرزی ایران را نیز از تیر رس آتش توپخانه ی دشمنان خارج کند بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت رسید .
تا فریدون حاتمی با نسل ضحا کان در افتاد پای در میدان نهاد و شور عشقش در سر افتاد
صر صر شوم خزانی تا وزید از دره مرگ لاله خونین ما بر خاک گلشن ،پر پر افتاد

منابع زندگینامه :

"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

حاج امینی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباسعلی حاج امینی : فرمانده محور عملیاتی لشگر زرهی 8 نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 در نجف آباد متولد شد. او پس از گرفتن دیپلم ریاضی وارد دانشگاه اهواز شده با عنوان مهندس کشاورزی فارغ التحصیل گردید. وی به فرمان امام از پادگان خدمت وظیفه گریخت ولی پس از پیروزی انقلاب سلاح های موجود در پادگان ذوب آهن را جمع آوری کرده، کمیته انقلاب اسلامی نجف آباد را سازماندهی کرد. با شروع فعالیت گروهک های ضد انقلاب در شهر کرد، مهندس حاج امینی به عنوان یک معلم و جهادگر در تنویر افکار جوانان آن دیار کوشید.
در سال 60 به جبهه اعزام شد و در اندک مدتی، نبوغ و استعداد خود را در فرماندهی نیروها به تماشا گذاشت. او در عملیات رمضان جانشین و در عملیات محرم فرماندهی گردان را بر عهده داشت.
عباس علی در جبهه برای نیروهایش علاوه بر فرماندهی شجاع معلمی دلسوز و فداکار بود، او چنان به نیروهای بسیجی ابراز علاقه می کرد که نیروهایش از دل و جان او را دوست داشتند و همین امر باعث شده بود گردان حاج امینی یکی از بهترین گردان های خط شکن لشگر 8 باشد.
در عملیات والفجر مقدماتی گردان او سه مرتبه خطوط دفاعی دشمن را در هم شکست و خود عباس علی نیز مجروح گردید. شهید حاج امینی در عملیات والفجر چهار فرماندهی یکی از محورهای عملیاتی را عهده دار بود و پس از آن که گردان او به تمامی اهداف مورد نظر رسید در تاریخ 28/7/62 به آرزوی دیرینه اش شهادت رسید.
منابع زندگینامه :
"پرندگان مهاجر"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشرلشگر8زرهی نجف اشرف،-1375

حاج امینی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباسعلی حاج امینی : فرمانده محور عملیاتی لشگر زرهی 8 نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 در نجف آباد متولد شد. او پس از گرفتن دیپلم ریاضی وارد دانشگاه اهواز شده با عنوان مهندس کشاورزی فارغ التحصیل گردید. وی به فرمان امام از پادگان خدمت وظیفه گریخت ولی پس از پیروزی انقلاب سلاح های موجود در پادگان ذوب آهن را جمع آوری کرده، کمیته انقلاب اسلامی نجف آباد را سازماندهی کرد. با شروع فعالیت گروهک های ضد انقلاب در شهر کرد، مهندس حاج امینی به عنوان یک معلم و جهادگر در تنویر افکار جوانان آن دیار کوشید.
در سال 60 به جبهه اعزام شد و در اندک مدتی، نبوغ و استعداد خود را در فرماندهی نیروها به تماشا گذاشت. او در عملیات رمضان جانشین و در عملیات محرم فرماندهی گردان را بر عهده داشت.
عباس علی در جبهه برای نیروهایش علاوه بر فرماندهی شجاع معلمی دلسوز و فداکار بود، او چنان به نیروهای بسیجی ابراز علاقه می کرد که نیروهایش از دل و جان او را دوست داشتند و همین امر باعث شده بود گردان حاج امینی یکی از بهترین گردان های خط شکن لشگر 8 باشد.
در عملیات والفجر مقدماتی گردان او سه مرتبه خطوط دفاعی دشمن را در هم شکست و خود عباس علی نیز مجروح گردید. شهید حاج امینی در عملیات والفجر چهار فرماندهی یکی از محورهای عملیاتی را عهده دار بود و پس از آن که گردان او به تمامی اهداف مورد نظر رسید در تاریخ 28/7/62 به آرزوی دیرینه اش شهادت رسید.
منابع زندگینامه :
"پرندگان مهاجر"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشرلشگر8زرهی نجف اشرف،-1375

حاج خدا کرم، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد حاج خدا کرم : فرمانده ناحیه ی انتظامی «سیستان وبلوچستان »
در سال 1343 در یکی از نقطه های جنوب شهر تهران و منطقه مذهبی به دنیا آمد و ارادت به اهل بیت(ع) را از پدر مرحومشان حاج «محسن حاج خداکرم »که یکی از افراد هیئتی محل و پیر غلام ابا عبدالله الحسین بود آموخت . از همان دوران طفولیت ضمن تحصیل با برادر شهیدش« ابراهیم حاج خداکرم» مبارزات را به صورت تهیه و پخش اطاعیه های حضرت امام و تهیه و توزیع رساله امام شروع کردند ،تا اینکه انقلاب شکوهمند اسلامی و آن انفجار نور صورت گرفت . این دو عزیز و برادر هر دو به فیض شهادت نائل شدند و دو پرنده ای بودند که پرواز کردند و به سوی حق رفتند. با هم کار می کردند و افراد شاخصی بودند. به لحاظ اینکه راهپیمائی اول انقلاب و تظاهرات های محلی را ساماندهی می کردند و مردم را تشویق می کردند به کارهایی که منجر به سرنگونی رژیم طاغوت شود. البته در طول انقلاب من خاطره ای از ایشان دارم، آن زمانی که شرکت نفت اعتصاب کرده بود و مردم مشکل سوخت داشتند ایشان و برادر شهیدش از یکی از شهرستان های ظاهراً «قزوین» مقدار زیادی ذغال و خاکه ذغال تهیه کرده بودند و دستور مصرف اینها و تهیه کرسی برقی به وسیله لامپ را توی اعلامیه هایی تنظیم کرده بودند به مردم می دادند که در نبود سوخت استفاده کنند . ایشان و برادر شهیدش از همان ابتدای انقلاب در «کمیته انقلاب اسلامی»(سابق) مشغول خدمت شدند . مقدار زیادی در کردستان فعالیت کردند که زبانزد خاص و عام هست و بعد با شروع جنگ تحمیلی به جبهه ی «خرمشهر» آمدند و در آغاز به عنوان معاون گردان در خدمت برادر شهیدش که در آن زمان فرمانده گردان «میثم» بود به صف عراقی ها زدند که سردار شهید« ابراهیم حاج خداکرم» به شهادت می رسد و جنازه این سردار عزیز را به تهران آوردند و پس از مراسم هفت برادرش مجدداً به جبهه برگشت و اسلحه برادر را برداشت و ادامه کار ایشان را در جبهه پی گرفتند و از خصوصیات اخلاقی و بزرگوار ایشان بگویم که از نظر فرماندهی همانند امیرالمؤمنین الگو گرفته بودند و پیشاپیش بچه ها در جبهه ها بودند. در اخلاقیات همانند پیامبر اسلام صلوات الله علیه و مسلم بودند و ایشان با اخلاق محمدی و رویی

خوش و گشاده با پرسنل و با خانواده برخورد می کرد که بنده احساس می کنم در طول این 20 سال خدمت در انقلاب همین مطالب را نشان داده که در فرماندهی مانند حضرت علی(ع) شجاع و در جلوی صف قرار داشت و در خلق و اخلاق مانند حضرت محمد سلام الله با مردم برخورد می کرد و مردم از روی گشاده ایشان خیلی خوشحال و خوش برخوردی ایشان موجب رضایت مردم قرار گرفت. درعملیات« کربلای5 »قرار شد که بین بچه ها قرعه کشی شود و آنهایی که اسمشان درمی آید توی یک گردان به نام« قمر بنی هاشم(ع)» وارد عملیات شوند که خود سردار آن موقع معاونت فرماندهی آموزش لشکر «روح الله» را داشتند که اسم خودشان را هم مانند نیروها در قرعه کشی شرکت دادند که قرار شد اگر اسم ایشان توی قرعه کشی درمی آید مانند رزمندگان دیگر توی این عملیات شرکت کنند و قرعه کشی شد و اسم ایشان در قرعه کشی درنیامد، اسم حقیر درآمد و ما آن شب را وارد آن منطقه، شلمچه شدیم و قرار شد به همراه این گردان عملیات کنیم. وقتی که وارد عملیات شدیم، صبح شد که خاکریز دشمن را تصرف کردند. دیدیم که سردار شهید حاج خداکرم دارد از روبرو می آید و ایشان با گردان تخریب جلوتر از ما وارد عمل شده بود و داشت از محور جلویی بر می گشت که من ایشان را دیدم و گفتم که قرار شد قرعه کشی شود و هر که اسمش در قرعه کشی درنیامده توی عملیات شرکت نکند ولی ایشان با لحاظ فرماندهی علی وارش همیشه در صف مقدم حضور پیدا می کرد و باعث روحیه و توان نیروی تحت امرش می شد و متعاقباً مدت دو سالی که ما در خدمت ایشان بودیم در جبهه رشادت ها و از خود گذشتگی ها و ایثارهای خاصی از این سردار شهید دیدیم که قابل ذکر است. ایشان عاشق شهادت بود و شهادت هم زیبنده چنین افرادی، که قرب الی الله آنها به قدری در جامعه نمونه می شود که می توانند سکان آن را با خون شهادت و شهادتی که نصیب آنها می شود، سکاندار حرکت انقلاب باشند و ما از خداوند می خواهیم که ادامه دهنده راه این عزیزان باشیم.

مأموریت جبهه شان که به اتمام رسید مدت دو سال و اندی را در« ارومیه» و در «کردستان» مشغول خدمت شدند و بعد به« قم» رفتند و حدود دو سال و اندی را هم در «قم» خدمت کردند. از ایشان خواسته شد به لحاظ اینکه منطقه «سیستان و بلوچستان» نیاز به فرمانده ای مقتدر داشت به ایشان پیشنهاد دادند که به آن منطقه برود و ایشان هم چون دستور ولایت فقیه بود پذیرفت و وارد کار شد. در ابتدا بنده به لحاظ ارادتی که به ایشان داشتم خدمت ایشان عرض کردم که سردار شما چیزی حدود چند سال در جبهه ها بودی و در «کردستان» و« ارومیه» و« قم »هم فعالیت های ِخاصی کردی خوب است حالا که دیگر سن مادر هم

بالا رفته، دیگر این مأموریت را انجام ندهی و یک مقدار به کار خانواده و زندگی بپردازی. ایشان گفت که خدمت در جاهائیکه سخت است ثوابش بیشتر است و ما باید آنجا حضور پیدا کنیم چون امر ولایت فقیه است و کار را شروع کنیم . در منطقه «سیستان و بلوچستان» وارد خدمت شدند و کارهای خاصی انجام دادند و در طول دو سال و نیمی که آنجا بودم قضاوتش را به خود مردم «سیستان و بلوچستان» که مردمی شهیدپرور و مردم غیوری هستند به آنها واگذار می کنم و در نهایت از عزیزانی که زحمت کشیدند و ما را مورد لطف قرار دادند و در آن تشییع جنازه بسیار به یاد ماندنی و با شکوه که حضور مردم واقعاً به نظر بی سابقه بود چرا که خدمتگزار خودشان را شناخته بودند به این صورت آمدند من تشکر می کنم و از خدا توفیق و موفقیت برای این عزیزان را خواستارم.
زمانی که از آنجا می آمد از رشدی که منطقه ی «سیستان »کرده خیلی خوشحال می شد در بخش دولتی و دانشگاه و آن جمعیتی که ایشان می گفت حدود 30 هزار نفر در دانشگاه ها مشغول تحصیل بودند، بسیار خرسند می شد. حتی در بخش خصوصی اگر در داخل شهر زاهدان پاساژی یا مغازه ای یا جایی برای تجارت یا کار سالم و رزق حلالی تشکیل می شد ایشان به قدری خوشحال می شد، انگار که این ساختمان متعلق به خودش است یا بچه های خودش دارند در دانشگاه های آنجا تحصیل می کنند .اگر خدای ناکرده کسی نسبت به «سیستان و بلوچستان» دید منفی داشت ایشان ناراحت می شد و به خروش درمی آمد و می گفت:« آنجا مردم شهیدپروری دارد، مردم قهرمانی دارد. شماها متأسفانه آگاهیتان نسبت به این استان کم است .» از رشد و شکوفائی این استان خوشحال می شد و خیلی هم دوست داشت که در این رشد و شکوفائی شرکت داشته باشد و شرکت داشت و موفق بود. در معرفی مردم سیستان و بلوچستان به افراد جامعه یا استان های دیگر که اگر نظرش ادامه پیدا می کرد این استان همانطور که نمونه است .
این سردار بزرگ وقهرمان ملی پس از سالها مبارزه ودفاع از ایران بزرگ، در راه مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر به شهادت رسید.
مسئولیتهای زیادی داشت از جمله:
فرمانده کمیته انقلاب اسلامی مسجد علی‌ابن ابیطالب (ع)
عضو شورای فرماندهی ستاد 6 منطقه 10 تهران
فرمانده ستاد چهار منطقه 10 تهران
فرمانده ستاد 2 منطقه 2 کمیته انقلاب اسلامی تهران
فرمانده ستاد امر به معروف و نهی از منکر کمیته انقلاب اسلامی استان تهران
فرمانده اداره مرزگلوگاه‌های کشور وفرمانده دژبان کل کمیته انقلاب

اسلام کشور
فرمانده پادگان قوامین و معاونت آموزش لشکر 28 روح الله و ...
فرمانده عملیات کمیته انقلاب اسلامی آذربایجان غربی و کردستان
بعد ازادغام نیروها معاونت هماهنگ کننده استان تهران و فرمانده نیروی انتظامی کرج
فرمانده منطقه انتظامی شهرستان قم تا سال 74
جانشین ناحیه سیستان و بلوچستان سال 74
فرمانده ناحیه انتظامی استان سیسان و بلوچستان از سال 75 تا تاریخ شهادت در آبانماه سال 76
در قطعه 24 بهشت زهرای تهران در جوار شهید دکتر چمران دو برادرم آرامیده‌اند که هر شب جمعه وعده گاه دوستان و یارانشان می‌باشد .روح مطهر ابراهیم و حاج جواد حاج خدا کرم و تمامی شهدای عالیقدرغریق رحمت الهی.
منابع زندگینامه :منبع :مصاحبه با برادر شهید

حاج سید جوادی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سید علی اکبر حاج سید جوادی : فرمانده گردان حضرت رسول (ص)لشکر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 در خانوادهای متوسط و مذهبی در شهرستان قزوین به دنیا آمد .از نه سالگی به ادای فرایض دینی پرداخت و با همین عشق و علاقه مذهبی هنگامی که مبارزه مردم بر علیه ظلم وستم حکومت پهلوی شروع شد,همگام با آنان در تظا هرات خیا بانی شرکت نمود.
اوپس از پیروزی انقلاب اسلامی از اولین کسانی بود که به عنوان نیروهای ذخیره سپاه آموزش دید . با آغاز در گیریهای خیابانی منافقین و گروهکهای دیگرفعالیتهای چشمگیری در سر کوبی آنان داشت , چندین بار قصد ترورش را کردند که همگی نا موفق ماند .همزمان با شروع جنگ تحمیلی درس را رها کرد و به جزیره مینو رفت. بعد از بازگشت از جزیره مینودر سال 1360 به عنوان فرمانده گروهی از برادران بسیج و سپاه به مهاباد اعزام شد.
از آنجا به جبهه جنوب رفت ودر عملیات فتح المبین,بیت المقدس وچند عملیات دیگر شرکت کرد.
عملیات بدر شاهد حماسه آفرینی های بی شمار این فرمانده جوان وجسور بود او با هدایت وفرماندهی گردان حضرت رسول (ص) نقش بارزی در انجام این عملیات داشت و در همین عملیات نیز به شهادت رسید. دشمن که تاب مقاومت در برابر رزمندگان پرتوان ایران بزرگ را نداشت با شلیک صدها هزار گلوله توپ سعی در عقب راندن رزمندگان شجاع اسلام را داشت اما در کار نیز شکست خورد .
پیکر مطهر شهید سید جوادی در زیر خاکهای حاصل از انفجارات پی در پی گلوله های توپ و خمپاره دشمن مدفون می شود و ده سال بعد با کوشش جستجوگران نور آن پیکر نورانی به قزوین منتقل و پس از تشییع ,در گلزار شهدای این شهر آرام می گیرد تا نشانه ای باشد برای نسلهای آینده این مرزو بوم کهن وهمیشه جاوید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامورایثارگران قزوین ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حاجبی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی حاجبی : فرمانده واحد مخابرات وسرپرست واحد یگان دریایی لشگر 41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1341 در خانه ای محقر و مذهبی در رو ستای رودخانه دیده به جهان گشود. در همان ایام نوجوانی سبقت را از همه ربوده بود و نسبت به همه هم سن و سالانش امتیازاتی بسیار عظیم داشت از نظر روحی قوی و شجاع و مقاوم در برابر مشکلات و در عین حال صبور و بردبار بود. دوران تحصیلاتی بس دشوار پشت سر می گذراند. در دوران راهنمائی بود که بر اثر فقر مادی مجبور بود برای ادامه تحصیل تابستانها را به کار مشغول شود تا مخارجی هرچند ناچیز برای خود ذخیره کند تا بتواند ادامه تحصیل بدهد. او در این دوران از جهاتی می توان گفت شاگردی ممتاز، با هوش کلاس شناخته می شد.
در سال 1357 در اوج گیری انقلاب اسلامی در تمام تظاهرات مردم مسلمان ایران برای برکناری رژیم طاغوت شرکت فعال داشت. در این ایام سر از پا نمی شناخت و کلاً عاشق انقلاب شده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی باز هم احساس آرامش در خود نمی دید تا اینکه تصمیم می گیرد ترک تحصیل کند و در سال 1359 به عضویت سپاه پاسداران در آمد از اول شروع جنگ تجاوزگرانه رژیم مزدور بعث عراق به فرمان امامش وارد جنگ و مبارزه در راه خدا شد و از زمانی که هنوز سپاه در جنگ شکل نگرفته بود.
در جنگهای نامنظم شرکت فعال داشت. مدت 5 سال بود به طور مداوم در جبهه حق علیه باطل مشغول خدمت به اسلام بود و دلیرانه در تمام عملیاتها در خط مقدم جبهه پیروزمندانه انجام وظیفه می نمود.
از خصوصیات اخلاقی ایشان یکی این بود که در تصمیم گیری قاطع و در راه هدف مقدسی که داشت مقاوم و سرسخت بودند و همیشه از روی شناخت و تحقیق کار را انجام می دادند بحق میتوانیم بگوئیم حاج علی پیرو مولایش امیر المومنین علی(ع) بود با همه گفتگو می کرد و با همه نشست و برخواست داشت و هیچ وقت خود را برتر از دیگران نمیدید. ساده می پوشید، ساده می زیست و غذایش نیز خیلی ساده و مختصر بود و در حقیقت علی بازوی پرتوان لشکر غیور ثارا... بود. در این مدت همه مسئولین لطف و عنایت خاصی نسبت به حاج علی داشتند هیچ وقت حب دنیا و مادیات نتوانست او را جلب کند و علی از تمام این مسائل مبرا و

پاک بود. یادمان هست در جلساتی که برای حل و تصمیم گیری در امور جنگ تشکیل می شد چنان شیوا سخن می گفت و طرح می داد که برادران را به شگفت وا می د اشت و علی یار گمنام امام بود. همه همرزمانش می گویند حاج علی در تمام مأموریتهای محوله موفق بود و همه از او رضایت کامل داشتند و به همین سبب بود که چندین مسئولیت به این شهید بزرگوار داده بودند. چند سال مسئولیت مخابرات لشکر را به عهده داشتند و همچنین مسئولیت یگان دریائی و به دنبال آن مسئولیت قائم مقام لشکر را به عهده داشت. به حق علی خوب انجام وظیفه کرد. و علی بزرگ و دلیر در عملیات پیروزمندانه کربلای یک در منطقه مهران با اینکه مرحله اول زخمی شده بود مجدداً روانه پیکار می شود و این بار خود می دانست که شهادت نصیبش می شود و پیوسته به سوی خدا پرواز می کند.

منابع زندگینامه :" ماه نشان" نوشته ی،حمید رضا شاه آبادی، ناشر لشگر41ثارالله،کرمان-1376

حاجی زاده، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس حاجی زاده : فرمانده گردان تاسوعا لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1332 در زیر سایه گنبد طلایی کریمه اهل بیت حضرت فاطمه معصومه (س) دیده به جهان گشود. دوران دانش آموزی را در قم سپری می کرد که پدر دچار سانحه تصادف شد و در بستر بیماری افتاد، این امر موجب شد او مسئولیت اداره زندگی را به عهده گیرد و جوانی را با مشقت و تلاش پشت سر گذارد.
اما آنچه زندگی او را رنگ خدایی می داد، این بود که هرچه شرایط بر او سخت تر می شد، ارتباط او هم با خدا بیشتر می شد.
در ایام جوانی که مصادف با سالهای مبارزه با طاغوت بود، با شور ایمان به صف مبارزه پیوست و از همان زمان حنجره اش را به فریادهای شور و شعور و شعارهای دوران تظاهرات سپرد و گام های استوارش را وقف راه انقلاب نمود.
در این راه بود که بارها مورد ضرب و شتم ماموران رژیم منفور ستم شاهی قرار گرفت و به زندان افتاد. اما هیچ گاه دم نیاورد و شکوه ای به زبان جاری نکرد.
همسر شهید از او چنین می گوید:
در سال 1358 بود که خانواده حاجی زاده به خواستگاری من آمدند. مراسم عقد برگزار شد. به علت کمی سن من، دو سال عقد کرده ماندم بعد از آن عروسی کردیم. حدود یک ماه از زندگی مشترک ما گذشته بود که عباس برای دفاع از اسلام و ارزشهای انقلاب اسلامی آماده شد. از همه چیز خود گذشت و راهی جبهه های حق علیه باطل شد. چون هنوز جوان بودم، به او اصرار کردم که ما تازه زندگی مشترک خود را آغاز کرده ایم، اما او با سخنانی که بسیار برایم ارزشمند بود، مرا قانع کرد و بالاخره به جبهه رفت. هر بار دوماه در حسرت دیدار او می ماندم و بازگشت او را انتظار می کشیدم. اگر عملیاتی می شد قلب من به طپش می افتاد. چون هر بار با بدنی مجروح برمی گشت و به مجرد این که بهبودی نسبی می یافت، دوباره راهی جبهه می شد. به او می گفتم:
حالا مدتی را استراحت کن اما چون عاشق بود، در راه خدا، عشق به امام (ره) و آرمانهای او آرام نمی گرفت. به جبهه که می رفت در مراسم نماز

جماعت و دعای کمیل شرکت می جستم و همیشه دعای خیر بدرقه راه او می کردم در مدتی که زندگی مشترک داشتیم او با من بسیار مهربان بود و کوچکترین بی احترامی به من نمی کرد.
همه اینها برای من خاطره است از بزرگی و مهربانی هایش هرچه بگویم، کم گفته ام چون از سادات هستم مرا بسیار مورد احترام خود قرار می داد. او در کمال ادب با من رفتار می کرد. سرانجام پس از چهار سال و نیم زندگی که بیشتر از نیمی از آن را در جبهه گذرانده بود در جزیره مجنون به شهادت رسید. زندگی با او برای من خیلی شیرین و دوست داشتنی بود. او به من درس زندگی و فداکاری و گذشت داد. من سعادت نداشتم که در کنار او به زندگی باصفا و گذشت ادامه دهم چون او دارای روح بلند و بزرگی بود. هرچه بگویم نمی توانم ذره ای از خوبی ها و مهربانی های او را روی کاغذ بیاورم.
عباس نسبت به پدر و مادر خود احترام زیادی قایل بود. همیشه در مقابل آنان دست ادب به سینه داشت و کاملاً متواضع بود. هیچ گاه او با آنان به تندی سخن نگفت. بی شک موفقیت او را باید مرهون دعای خیر پدر و مادر دانست. زندگی اش سراسر توفیق و سعادت بود. به نماز اول وقت، اهمیت می داد، نمازهای مستحبی را فراموش نمی کرد. او اهل جمکران، دعای توسل و کمیل بود.
با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به خیل دور اندیشان سپاه پیوست و حفظ ارزشهای انقلاب را سرلوحه زندگی خود قرار داد.
حفاظت از بیت حضرت امام (ره) را به عهده گرفت و با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه های نبرد شد و در عملیات زیادی با مسئولیت های مختلفی شرکت کرد و هر بار با بدنی مجروح، زخم دیده و جراحت چشیده به شهر بازمی گشت. او در آخرین مسئولیت خود فرماندهی گردان تاسوعا را عهده دار بود و در ادامه عملیات بدر به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

حاجی غلامزاده، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر حاجی غلامزاده : قائم مقام فرمانده واحد طرح وعملیات تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در شهرستان مشهد چشم به جهان گشود. مادرش (بی بی فاطمه سیدنژاد) می گوید: «با چشمان باز به دنیا آمد. وقتی که سه روزه بود، به دستانش توجه کردم و یادم ز حضرت ابوالفضل (ع) افتادم، که دستانش را در راه خدا از دست داد و من فکر کردم که این بچه دستش را در راه خدا از دست خواهد داد که همان طور هم شد.»
کودکی آرام بود. در شش ماهگی سلام کردن و در یک سالگی «بسم الله الرحمن الرحیم» را آموخت. در پنج سالگی نمازش را می خواند. در شش سالگی قرآن و دیوان حافظ را می خواند. اصول و فروع دین را یاد داشت و به بچه های دیگر نیز یاد می داد.
در کارهای خانه به والدینش کمک می کرد.
مادرش می گوید: «در کلاس اول دبستان که معلم از بچه ها می خواهد یک سرودی را بخوانند، کسی یاد نداشت و فرزندم (علی اصغر) شعری از حافظ را می خواند.»
در سال 1355 دوره ابتدایی را در مدرسه عبداللهیان و در سال 1355 دوره راهنمایی را در مدرسه رستاخیز و در سال 1359 دوره دبیرستان را در هنرستان سید جمال الدین اسد آبادی در رشته اتومکانیک به اتمام رساند.
در تعطیلات کار می کرد و با پولش برای خودش کتاب و دفتر می خرید. از نظر درسی شاگرد ممتازی بود. معلم ها او را بسیار دوست داشتند و در بسیاری از موارد جایزه می گرفت.
مادرش مکتب دار بود و در خانه کلاس قرآن می گذاشت. وقتی وارد منزل می شد، چون دخترها در حال یاد گرفتن قرآن بودند چشم هایش را می بست و سریع داخل خانه می رفت و پرده ی اتاق را می انداخت. به دستورات قرآن عمل می کرد. وقتی مدادش کوچک می شد آن را دور نمی انداخت. می گفت: «اسراف است و خداوند اسراف کاران را دوست ندارد.»
بسیار ریز می نوشت تا زیاد کاغذ مصرف نشود. پس از اخذ دیپلم در رشته الکترونیک دانشگاه تبریز مشغول به تحصیل شد و با شروع جنگ تحمیلی

ترک تحصیل نمود و به جبهه رفت. حضور در جبهه را لازم و ضروری می دانست و به عنوان پاسدار خدمت کرد. می گفت: «من به شغل پاسداری علاقه دارم.»
اوقات فراغت را به ورزش «کونگ فو» می پرداخت و مسجد می رفت. در زمان طاغوت به سینما نمی رفت، می گفت: «رفتن به سینما حرام است.»
کتاب های حلیه المتقین و رساله ی امام خمینی را مطالعه می کرد. قرآن می خواند. نمازش را مرتب انجام می داد. زمانی که نماز می خواند از خوف خدا دست هایش می لرزید. همچنین نماز شب می خواند.
مادر شهید می گوید: «در نیمه شبی متوجه شدم که او در حال خواندن نماز است. بعد از مدتی که در قنوت بود دیدم دست هایش می لرزد. بعد از اتمام نماز از او پرسیدم: چرا در قنوت دست هایت می لرزید؟ گفت: آیا کاری کرده ام که شما از خواب بیدار شده اید؟ گفتم: نه. گفت: در مورد نماز شبم به کسی چیزی نگویید.»
اقدس حاجی غلامزاده سبزیکار (خواهر شهید) می گوید: «سر تا سر ماه مبارک رمضان نماز را در مسجد خواندم و وقتی این خبر را به برادرم گفتم، بسیار خوشحال شد.»
در دوران انقلاب در صف مخالفین رژیم قرار گرفت و تمام وقتش را صرف مبارزه با رژیم کرد. به پخش اعلامیه و نوارهای امام می پرداخت. با پیروزی انقلاب اسلامی در گشت های شبانه شرکت می کرد. در بسیج و سپاه حضور داشت. در بسیج مدرسه نیز فعالیت می کرد. کلاس عقیدتی دایر می نمود. با منافقین همیشه در ستیز بود.
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. رفتن به جبهه را تکلیف می دانست. می گفت: «پیروزی از آن ماست.» او برای محفوظ نگه داشتن درخت انقلاب از گزند دشمنان، جبهه را بر همه چیز ترجیح داد.
بی بی فاطمه سید نژاد (مادر شهید) می گوید: «از سربازی معاف شده بود و برگه کفالت را گرفته بود و از این کار بسیار ناراحت بود. می گفت: با این کار من از رفتن به جبهه بازماندم. یک روز آمد و گفت: وارد سپاه پاسداران شدم و می خواهم به جبهه بروم. اگر برای تحقیقات آمدند، آبروی مرا حفظ کنید. در تحقیقات محلی، ما هرچه از او دیده بودیم، گفتیم که او هم بسیار خوشحال شد.»
برای محافظت از بیت امام انتخاب شده بود. حدود شش ماه در بیت امام بود.
مادر شهید می گوید: «یک روز گفت: می خواهم به جبهه بروم. گفتم: تو صبح و شب صورت امام را می بینی و ایشان را زیارت می کنی، این که از جبهه بهتر است. گفت: می خواهم به امام و مردم خدمتی کرده باشم. او

مردم را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد. مدت کمی را در مرخصی می گذراند و مدت زیادی را در جبهه بود.»
با شجاعت خود توانسته بود چاه های نفتی را (که عراق آتش زده بود) مهار کند.
در جبهه با وجودی که یک رزمنده احتیاج به تغذیه و انرژی دارد، او به بیماران خون اهدا می کرد.
بی بی فاطمه سید نژاد (مادر شهید) می گوید: « به مرخصی که آمده بود، بسیار ناراحت بود. می گفت: در جلوی چشم من یازده نفر شهید شدند. عده ای آب می خواستند. عده ای زخمی بودند و باید سریع آن ها را به بیمارستان منتقل می کردیم، ولی من نتوانستم به آن صورت کاری انجام دهم.»
در جبهه سعادت داشت که امام زمان (عج) را زیارت کند و طرح یک عملیات را از ایشان دریافت نماید.این موضوع شهید حاجی غلامزاده سبزیکار در نامه ای به خانواده اش می نویسد: «خدمت والدین عزیز و مهربانم سلام عرض می کنم. امیدوارم که حالتان خوب باشد. پدر و مادر عزیز، در هنگام تحویل سال نو برای فرج امام زمان (عج) و سلامتی امام امت و پیروزی رزمندگان اسلام حتماً دعا کنید.»
مادر شهید می گوید: «در یکی از ماموریت ها به سمت قوچان رفته بود که در آن جا برف سنگینی باریده بود. به همین خاطر به غاری که در همان نزدیکی بوده پناه می برند و ماشین پاسگاه مجهز به زنجیر چرخ نبود و ایشان برای آوردن زنجیر به پاسگاه می رود و ماشین را از برف ها بیرون می آورند. در آن هوای بسیار سرد ایشان به شدت مریض می شود. چند روزی را در خانه استراحت کرد، ولی بهبود نیافت. او را به بیمارستان منتقل کردیم. بدنش عفونت کرده بود و بیماریش واگیر دار بود. به همین خاطر دعا کردم که «یا اباالفضل (ع) پسرم را شفا بده.» و گوسفندی را برایش نذر کردم. روز بعد حالش بهتر شده بود. بعد از چند روز استراحت در منزل، به جبهه رفت. زمانی که به جبهه می رفت، گفت: در روی تخت بیمارستان دعا کردم که خدایا، اگر عمرم سر آمده، مرا در جبهه شهید کن.»
در جبهه مجروح شده بود و به خانواده اش چیزی نگفته بود. مجروحیت دستش به حدی بود که دستش قطع شد. به خانواده اش توصیه می کرد: «حجاب را رعایت کنید. نماز بخوانید، نماز را سروقت به جا بیاورید.»
آخرین صحبتش با مادر این بود: « در شهادت من گریه نکنید.»
بی بی فاطمه سید نژاد (مادر شهید) می گوید: « آخرین باری که می خواست به جبهه برود یک اسلحه به منزل آورد و گفت: این اسلحه مال بیت المال است. مال جبهه. من این اسلحه را پیدا کردم، اگر شهید شدم

این اسلحه را به دفتر کارم بدهید. مجوز نگه داری اسلحه را هم گرفته بود. بعد ازشهادتش اسلحه را به دفتر کارش بردم و تعدادی از طرح های عملیات را به همکارانش دادم. او مسئول طرح و عملیات بود.»
همچنین می گوید: «قبل از شهادتش خواب دیدم که می خواهم به کربلا بروم و یک چادر سفیدی بر سر کردم. بعد که از خواب بیدار شدم خبر شهادت فرزندم را به من دادند. وقتی گفتند: او شهید شده است. گفتم: الحمدالله رب العالمین که سعادت داشت شهید شود. در جبهه جان پانصد نفر از رزمندگان را نجات می دهد و بعد خودش به درجه رفیع شهادت نایل می گردد. علی اصغر حاجی غلامزاده سبزیکار در تاریخ 21/11/1364 در عملیات والفجر 8 در اروند رود، بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکر مطهر شهید پس از حمل به زادگاهش، در بهشت رضا (ع) مشهد به خاک سپرده شد.
اقدس حاجی غلامزاده سبزیکار (خواهر شهید) می گوید: «زمانی که در قید حیات بودند، مرا اذیت کرده بودند. بعد از شهادتش به خواب یکی از همسایه ها آمده و گفته بود: به خواهرم بگویید مرا ببخشد. گفتم: ای کاش زنده بود و مرا اذیت می کرد. من او را بخشیده ام. بعد از شهادت برادرم خواب دیدم در یک باغی هستم که یک قسمت از باغ نورانی است و قسمت دیگر پر از درخت. به قسمت نورانی باغ رفتم که صدای برادرم را شنیدم. گفت: آن جا مال آقاست. در ماه مبارک رمضان هم خواب دیدم که به من خرما می دهد.»
مادر شهید می گوید: «بعد از شهادت پسرم خواب دیدم که در کنار دریا هستم. نصفی از بدن شهید در آب است و نصفی دیگر در خشکی و سرش در دامن آقایی که سر در بدن ندارد و در حال خواندن نوحه است و دو پسر عموی شهید آن جا بودند که از خواب بیدار شدم.»
شهید در وصیت نامه خود می گوید: «به برادران همرزم سلام عرض می کنم و امید سرافرازی اسلام را به دست توانمند شما عزیزان دارم. به والدین گرامی درود می فرستم که مرا در دامن پر مهر و محبت خود پرورانده اند، تا در این ایام حساس بتوانم اندکی یار و طرفدار اسلام باشم و به ندای سرور شهیدان (که امروز از حلقوم فرزند عزیزشان بیرون می آید) پاسخ مثبت دهم.
عزیزان بدانید درخت تنومند اسلام نیاز به حراست دارد.
اگر انشاءالله خداوند شهادت را نصیب من کرد نگران نباشید زیرا ثمره آن را به زودی خواهید دید. ما باید توصیه حضرت علی (ع) را سر لوحه کار خود قرار دهیم که فرمودند: «اوصیکم بتقوی الله و نظم امرکم.»
ای رزمندگان هیچ کس قادر به تشکر و تمجید کارهای شما نیست به جز خداوند یکتا. پس مواظب باشید که از حرف بعضی از مسئولین نرنجید که

شما را از جنگ برگردانند. صبور باشید که خداوند با صابرین است، چون جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین جنگ است، ما باید بجنگیم، شهید شویم و همه این ها برای هدفی مقدس است که رضای خدا در آن است. باید از خدا بخواهیم که اگر روزی عمر ما سرآمد و خواستیم ترک دنیا کنیم، با عشق به او و شهادت در راه او به سویش بشتابیم.
مادرم، اگر مشیت خدا بر این شده که شهید شوم، تو نیز راضی باش، مانند مادران دیگر شهدا. پدرم، هرگز بر دوری من گریه نکن. صبور باش. خواهرم، غم از دست دادن برادرت را نخور، شاد باش و طلب مغفرت کن. برای امام حسین (ع) گریه کنید و از ایشان بخواهید که شما را از یاران خودش قرار دهد.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

حاجی مهدی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود حاجی مهدی : فرمانده عملیات قرارگاه صراط المستقیم (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1338 در یزد دیده به دنیا آمد. در سن هفت سالگی قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفت. در دوره ابتدایی و متوسطه سرآمد همکلاسان خود بود. استعداد فراوانی در زمینه دروس ریاضی و مسائل فکری داشت. در همان زمان در مسابقات علمی مقام اول به دست آورد. در سال 1357 موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد و با شرکت در آزمون سراسری، در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی اصفهان پذیرفته شد. در دانشگاه همزمان با درس، به مبارزه علیه رژیم طاغوت پرداخت ودر این راه سختی های زیادی را متحمل شد.
بعد از پیروزی انقلاب با نشاطی وصف ناپذیر به عضویت انجمن اسلامی درآمدوآماده به وجود آوردن محیطی اسلامی در دانشگاه شد. با تعطیلی دانشگاه ها، به عضویت جهاد سازندگی اصفهان درآمد و پس از آن مدتی در جهاد سازندگی یزد و در روستاهای «پشتکوه» مشغول خدمت به محرومین شد.
همزمان با اختشاشهای دشمنان داخلی وضد انقلاب به پاوه رفت وبا به دست گرفتن اسلحه به پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی پرداخت.
با شروع جنگ تحمیلی عازم خوزستان شد. وقتی به اهواز قدم نهاد شهر را خاموش و متروک دید که در آن فقط صدای تیراندازی و غرش هواپیماها و تردد خودروهای نظامی به گوش می رسید. عزم خود را جهت مقابله با دشمن راسخ نمود و جهت طی دوره آموزش نظامی به یزد بازگشت در همان ایام خبر شهادت برادرش را شنید هنوز مراسم اربعین برادرش تمام نشده بود که به تهران رفت تا سلاح به جای مانده بر دوش را برگیرد و سنگرش را خالی نگذارد، بدین طریق در همان پادگان به عضویت رسمی سپاه درآمد. به درخواست برخی از مسئولین و پس از طی دوره آموزش نظامی به عضویت در تیم حفاظت از ریاست دیوان عالی کشور درآمد و تا زمان بازگشایی دانشگاه ها به این مهم همت گماشت.
در اوایل سال 1361 ازدواج نمود که حاصل آن سه فرزند بود. از دی ماه 1361 مجدداً برای ادامه تحصیل راهی اصفهان شد و در حین تحصیل با

پایگاه بسیج دانشگاه همکاری مستمر و موثر داشت. در همین دوران چندین بار به جبهه عزیمت کرد و در چند عملیات مختلف شرکت نمود. در اواخر تحصیلاتش همراه با همسر و فرزندش به اهواز رفت و همکاری با قرارگاه صراط المستقیم را شروع کرد . سد خاکی و پل روی بهمنشیر از جمله فعالیت های او به شمار می رود. مدتی در مقر حضرت صدیقه (س) در اجرای پروژه های مختلف قرار گاه مهندسی رزمی صراط المستقیم گذراند که به جهت پشتکار و جدیتی که داشت به معاونت عملیاتی قرار گاه انتخاب شد و قریب یک سال در این جایگاه به احداث جاده ها، سنگرها، پل ها و کارهای اجرایی گوناگون همت گماشت.
در این راه همسر و برادر همسرش نیز او را یاری می دادند و پا به پای او در اهواز و جبهه های جنوب و غرب همدوش و همراه او انجام وظیفه نمودند. او در عملیات کربلای دو و پنج حضور فعال داشت، پس از عملیات کربلای پنج تشکیلات لشکری قرار گاه را پی ریزی و سازماندهی نمود.سرانجام سردار شجاع سپاه اسلام به همراه برادر همسرش در 28/7/1366 به شهادت سید.
درفرازی از وصیت نامه ا ش آمده:
وصیت نامه های شهدا را مطالعه و جداً عمل نمایید که این مطالب از قلب های صاف و پاک و الهام گرفته و از سرچشمه فیض و در لحظات حساس و روحانی نوشته شده است.
هرچند خود را لایق شهید شدن نمی دانم، ولی از کلیه دوستان، آشنایان و برادران تقاضای عفو و بخشش و حلالیت داشته و دارم. منابع زندگینامه پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

حاجیان، یدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
یدالله حاجیان فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« سردشت »

مادر ش می گوید که قبل از تولد او فرزندی نداشته . هر چه فرزند به دنیا آورده به گونه ای از دنیا رفته است .او برای اینکه فرزندش زنده بماند نذر می کند و با گریه و زاری از خداوند توسل می جوید . شهید« حاجیان» در سال 1331 به دنیا می آید .تولد ش ؛شادی و شاد مانی سراسر خانه را در بر می گیرد .پدر و مادر ش تمام تلاش خود رابرای سلامتی او به کار می گیرند. طفل نو رسیده روز به روز بزرگتر می شود وپس از مدتی به مکتب می رود تا قرآن یاد گیرد .بعد از آنکه در زادگاه شهید مدرسه تاسیس می شود او به مدرسه می رود و مقطع ابتدایی را به پایان می رساند .علی رغم علاقه خاصی که به درس و مدرسه داشت ؛ چون خانواده او وضعیت مالی خوبی نداشتند، مجبور می شود مد رسه را ترک کند و در کنار پدرش به کار های کشاورزی و کارگری مشغول شود . وجود اودرکنار پدرپشتوانه بزرگی است تا مشکلات زندگی راتحمل کند. اودرسن نوجوانی و بامشاهده فقرومشکلات ناشی از خیانتهای حکومت شاه که برزندگی آنها وسایر روستاییان سایه افکنده بود ،به پدرش دلداری می دهدومی گوید:
پدر جان دیگر ناراحت نباش .من بزرگ شده ام و دیگر نمی گذارم شما زیاد کار کنید و خسته شوید . اومدتی به عنوان شاگرد راننده مشغول به کار می شود .درچهارده سالگی پدرش از دنیا می رود و تامین مخارج خانواده به دوش او می افتد .به همین دلیل او از خدمت سر بازی معاف می شود ..طولی نمی کشد که یک وانت بار خرید و علاوه بر انجام دادن کارهای کشاورزی ،با وانت هم کار می کند . در سن 24 سالگی ازدواج می کند .مراسم عقد و عروسی او بسیار ساده و ابتدایی انجام می شود و او در کنار همسرش زندگی ساده ای راشروع می کند. .جریان زندگی اوهمچنان ادامه داشت تا انقلاب شکوهمند اسلامی به پیروزی می رسد . طولی نمی کشد که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرمان حضرت امام (ره)تاسیس می شود .او به همراه 70نفرازجوانان دیگربه دعوت شهید بروجردی به واحدپیشمرگان مسلمان کرد درسپاه می پیوندد .
پس از عضویت در این واحد به کامیاران وکرمانشاه می روند تا برای

پاکسازی منطقه از دست گروهکهای ضد انقلاب وارد عمل شوند .بعد از مدتی درگیری سختی شروع می شود .با قدرت نمایی ومبارزات شهید حاجیان ودیگر همرزمانش ضد انقلاب فراری می شود. .شهید حاجیان در آن وقت عضو واحد عملیات سپاه قروه بوده است.او به خاطر تلاش و شجاعت زیادی که در راه مبارزه با گروهکها از خود نشان می دهد از سوی مسئولان عالی رتبه سپاه به فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در شهرستان کامیاران منصوب می شود. .پس از این کار به پاکسازی تمام روستاهایی که در منطقه کامیاران قرار دارند می پردازد و از این کار هم موفق بیرون می آید .بعد از آن فرمانده گردان عملیاتی جندالله سر دشت می شود. در زمستان سال 1361 به منطقه بوکان می رود. بعد از آنکه ما موریت او در بوکان تمام می شود باز به سر دشت می آید .پس از چند روزقصد می کندبه مرخصی برود.ا و همراه دو نفر از نیرو های خود که هر دو نفر آنها همشهری اوبودندبه مرخصی می روند .نیرو های ضد انقلاب خبر مرخصی رفتن شهید حاجیان رامی شنوند و مسیر حرکت او را به طور کامل بررسی می کنند .دشمنان مردم ایران در پشت سخره بزرگی که در مسیر جاده دیواندره –سنندج قرار دارد کمین می گیرند و به محض اینکه خودروی شهید حاجیان را می بینند شروع به تیر اندازی می کنند و به طور بسیار فجیعی هر سه نفر آنهارابه شهادت می رسانند . او جزواولین نیرو هایی بود که در سپاه مشغول به خدمت شد ؛خدمت او درسپاه خدمتی شجاعانه ؛متواضعانه و خالی از هر گونه ادعایی بود .شجاعت در راس خصو صیات او قرار داشت.در بحرانی ترین شرایط در گیری ها وارد عمل می شد .شب هنگام در بحبوحه وحشت تاریکی شب به قلب نیرو های دشمن می زد ؛فرصت را از دست نمی داد کاری را که باید انجام می گرفت انجام می داد .هیکل زیبای او نشان از سر بلندی و شجاعت او داشت . روحیه بسیار خوبی داشت .هیچ گاه از نیرو های دشمن نمی تر سید ترس از دشمن با او کاملا بیگانه بود .علاقه عجیبی به جبهه و مبارزه داشت .هر وقت که می گفتند در فلان محل نیرو های ضد انقلاب کمین زده اند ،بلافاصله اسلحه اش را برمی داشت و در حالی که این جمله را می گفت:(.هر که دارد هوس کربلا بسم الله) بر می خواست و به محل کمین می رفت .خستگی برای او معنایی نداشت ؛در سخت ترین شرایط و به دنبال ساعتها در گیری و مبارزه ؛خور شید خنده از روی لبهای او افول نمی کرد .سر مای طاقت فرسای منطقه هم او را از مبارزه و نبرد باز نمی داشت و در سر مای سخت و با وجود برف سنگین باز هم مبارزه و شجاعتی را که می بایست انجام دهد انجام می داد. هیچ گونه غروری در وجود او نبود با وجود آنکه فر مانده بود اما سخت ترین و پر مخاطره ترین کار ها را انجام می داد .چندان به خورد و خوراک اهمیت نمی داد .بعضی

اوقات به چند تکه نان خشک هم بسنده می کرد .به رزمندگان اسلام عشق می ورزید .به گفته یکی از همرزمان او وقتی که در پایگاههای دهگلان بلبلان آباد و گز گزاره خدمت می کرد؛به دانش آموزانی که ایام تابستان را به آنجا می آمدند علاقه زیادی نشان می داد و آنان را از صمیم قلب دوست می داشت .امام (ره)راخیلی دوست داشت ؛همیشه یک عکس از حضرت امام (ره)رادر جیب خود نگهداری می کرد . بعضی وقتها هنگامی که می خواست بخوابد عکس امام را از جیب خود بیرون می آورد و روی سینه خود می گذاشت و بعد می خوابید .
نیرو های خودش را از هر نظر مورد تفقد قرار می داد . اگر می دید یکی از نیرو هایش زیاد به مرخصی نمی رود پیش او می رفت و اگر مشکل مالی داشت به او کمک می کرد . در بعضی اوقات از بچه ها پول جمع می کرد و به شخص مورد نظر می داد ،بدون آنکه کسی متوجه شود. وجود او برای مردم ودوستداران انقلا ب مایه امید وبرای دشمنان وگرو هکهای ضد انقلاب باعث وحشت ودلهره بود.ضد انقلاب به تمام مناطقی که شهید حاجیان در آنجا خدمت می کرد اعلامیه داده بود که هر کس شهید حاجیان را چه به صورت زنده و یا کشته شده نزد آنها بیاورد ؛ مبلغ بسیار زیادی پول و جایزه به او می دهند. شهید حاجیان نقش قابل توجهی را در سازماندهی نیرو ها طراحی عملیات و در نهایت سر کوبی گرو هکهای ضد انقلاب داشته است .شهید حاجیان به خوبی می دانست که گرو هکهای ضد انقلاب نمی توانند با او رو به رو شوند و این گفته را بار ها در میان نیرو های خود تکرار کرده بود : گرو هکهای ضدانقلاب نمی توانند او را رو به رو مورد هدف قرار دهند که نحوه ی شهادت اونشان دهنده این واقعیت است.
منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،13860تهران

حافظی عسگری، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی حافظی عسگری : فرمانده گردان یاسین لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درسوم تیرماه1331 در مشهد به دنیا آمد. خواهر محمد علی می گوید: مادرم هر بچه ای که می آورد، از بین می رفت. لذا رفت بچه ای را به عنوان دایه شیر داد و از امام رضا(ع) خواست که یک بچه به ایشان بدهد و امام رضا(ع) هم این بچه را به مادرم داد.
همچنین او می گوید: محمد علی مدرسه نمی رفت و پیش خودم خواندن قرآن را فرا گرفت. بعد به صورت شبانه تا کلاس ششم درس خواند، اما دیگر ادامه نداد. او معمولا اوقات فراغت خود را قرآن می خواند و همراه پدرش به مسجد می رفت. او علاقه زیادی به گل داشت. مرتب گلها را آب می داد و خاک آنها را عوض می کرد. محمد علی تا 15- 16 سالگی به شغل قالی بافی مشغول بود و پس از آن به شغل صافکاری خودرو پرداخت.
در 19 سالگی ازدواج کرد و حاصل 12 سال زندگی مشترک آنها دو فرزند دختر و دو فرزند پسر است. او نسبت به تربیت بچه ها سخت گیر و حساس بود.
همسرش می گوید: درباره تربیت بچه ها خیلی تاکید می کردند و می گفتند: من که اصلا نیستم، شما هم مادرید و هم پدر، طوری فرزندتان را تربیت کنید که من چه باشم و چه نباشم به آنها افتخار کنم. در دوران انقلاب، فعالیتهای انقلابی داشت. شبها در مسجد کرامت کشیک می داد و در بیمارستان امام رضا (ع) نیز کمک می کرد.
یک سال در بسیج محل عضو بود و بعد، از همان طریق وارد سپاه پاسداران شد. و در عملیاتهای مختلفی شرکت کرد. از جمله: عملیات بازی دراز، حاجیان، مسلم بن عقیل، والفجر 3 و میمک. او در عملیات سومار، والفجر مقدماتی، والفجر 1 و عملیات والفجر 3 مسئول گروهان بود. در عملیات های والفجر 3، والفجر 5 و والفجر 6 معاون گردان یاسین بود و در عملیات میمک به فرماندهی گردان یاسین منصوب شد. چندین بار در عملیات مجروح شد که در عملیات خیبر از ناحیه دست و در عملیات میمک از ناحیه دست و پا مجروح شد. در حفظ اسرار شغلی بسیار رازدار بود و تا اواخر عمر کسی از مسئولیت شهید در جبهه با خبر نبود. یکی از

خصوصیات بارز شهید که زبانزد همگان بود انجام صله رحم بسیار توسط ایشان بود. و همچنین به بچه ها خیلی علاقه داشت. یتیمان را نوازش می کرد و آنان را به همراه خود به مسجد می برد. تنها خاطره ای که کودکان خود و بستگانش از او دارند، خاطرات روزهای جمعه و به نماز جمعه بردن آنهاست. در مورد نحوه شهادت او، رضا زهرایی یکی از همرزمان شهید می گوید:
او با دوربین در حال بازدید از مناطق دشمن بود که با اسلحه سیمینوف هدف قرار گرفت و به شهادت رسید. شهادت او در تاریخ 23/12/1363 در عملیات بدر و در جزیره مجنون به ثبت رسیده است. و پیکر مطهرش نیز در 3/1/1364 پس از تشییع، در خواجه ربیع دفن شده است.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حامدی استخر سر، الیاس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید الیاس حامدی : قائم مقا م فرمانده گردان صاحب الزمان(عج) لشکر 25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دربهار 1340 در روستای « استخر سر » از توابع بخش« پل سفید»درشهرستان« سوادکوه»و در یک خانواده مذهبی و مستضعف چشم به جهان گشود . تا دوم راهنمایی به تحصیلات ادامه داد ، اما به علت فقر مادی ناچار به ترک تحصیل شد و به عنوان کارگر در شرکت راه سازی به فعالیت پرداخت .
دردوره مبارزه با حکومت طاغوت ، رفتار و کردارش تجسم عینی یک مسلمان وارسته ، چهره اش جلوه گاه نور ایمان و دلش سرشار از عشق به امام و اسلام بود . پس از پیروزی انقلاب شکوهمند به صف پاسداران انقلاب اسلامی پیوست . اولین ماموریت او مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدروسوداگران مرگ وخوانین منطقه سیستان و بلوچستان بود . با شروع جنگ کردستان به مقابله با مزدوران داخلی آمریکا در مریوان پرداخت . درسال 62 به اهواز رفت و به عنوان جانشین گردان صاحب الزمان انجام وظیفه نمود . پس از آن به مدت سه ماه سر پرستی بسیج کارگری سپاه سوادکوه را به عهده گرفت ، اما روح بی قرار او پشت جبهه بودن را برنمی تابید . دوباره ، برای مبارزه با تاریکی ها با کاروان نور به جبهه ها شتافت تا سر انجام در سال 64 در منطقه فاو به آرزوی دیرینه اش رسید . پیکر مطهرش در میان خاک های فاو سال ها ناپدید بود تا این که بعد از 12 سال به آغوش گرم خانواده برگشت . جز پلاک و استخوان و راهی ناتمام چیزی از او باقی نمانده بود . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حامدی، فیض الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فیض الله حامدی : فرمانده گردان جند الله لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات
برگرفته از خاطرات شفاهی خانواده ودوستان شهید
شب بالهایش را گسترده و بر همه جا سایه انداخته بود .ستارگان درخشان در دل تاریک شب سو سو می زدند و جلوه خاصی به آسمان بخشیده بودند .رزمندگان برای دفاع از کیان این سرزمین الهی در زیر این آسمان پر ستاره دور هم جمع گشته و به گفتگو مشغول بودند .من نیز همراه آنان در خلوتی ذوق انگیز کنارشان نشسته بودم .
فیض الله نزد من نشسته و به فکر فرو رفته بود .ناگاه بر گشت و با شور خاصی از من پرسید :دوست داری در یک ماموریت شناسایی شرکت کنی ؟
گفتم :کی ؟
گفت :همین امشب .با تکان سر رضایت خود را اعلام کردم و منتظر ساعت حرکت شدم .پس از مدتی همراه فیض الله به راه افتادیم .کار ما شناسایی میدانهای مین و خنثی سازی آنها بود .او در این کار مهارت ویژه ای داشت .با دقت تمام مشغول شدیم .بعد از هر مینی که خنثی می شد با خوشحالی به هم نگاه کرده ،مشتاقانه کارمان را دنبال می کردیم .ناگهان صدای انفجار مینی ،همه ما را بر جای میخکوب کرد .بلا فاصله از جا بر خواستم و به طرف محل انفجار دویدم .فیض الله را دیدم که بر روی زمین افتاده و گل وجودش پر پر شده. پیکر پاکش را به پشت خط منتقل کردیم .پس از چند روز خبر شهادتش ،در شهر پیچید و مردم قهرمان گرمی در سوگ از دست دانش به عزا نشستند .
در حالی که مشغول نظاره ی صحنه های فراموش نشدنی تشییع پیکرش بودم ،بی درنگ و برای لحظه ای نگاهم در تصویر چشمانش گره خورد .چشمانم را بستم و به گذشته بر گشتم .زندگی فیض الله همچون پرده سینما از مقابل دیدگانم گذشت .مثل این که همین دیروز بود که در خیابانها قدم می زدیم و راه می رفتیم .زمان چقدر با سرعت سپری شده بود .یادم آمد زمانی که 7 ساله بودیم و در مدرسه ی ابتدایی درس می خواندیم ؛ پدرش هر روز او را با خود به مدرسه می آورد .کشاورز بود و در آمدی جزیی داشت .

فیض الله در سال 40 در دامان این خانواده چشم به جان گشود ه بود . زندگی متوسطی داشتند و اعتقادات دینی ،پایه فکری آنان بود .این شهید وارستگی و بلند همتی را از همان اوان کودکی در چنین محیطی یاد گرفت و در دوران ابتدایی به علت آموزش صحیح خانواده و داشتن هوش و استعداد زیاد همواره از شاگردان ممتاز کلاس بود .افسوس که مشکلات مالی امکان ادامه تحصیل را از او گرفت و وی مجبور شد که درس و مدرسه را رها کند .
تحت تاثیر بینش پویای اسلامی ،از همان دوران کودکی با تبعیض های اجتماعی و ستم حاکم بر جامعه ،شدیدا مخالف بود .
همزمان با شروع انقلاب اسلامی به صف انقلابیون پیوست .سعی می کرد در تمام راهپیمایی ها شرکت داشته باشد .پیام ها و سخنان امام را در بین مردم پخش می کرد ودر آگگاه ساختن مردم نقش عمده ای داشت .انقلاب تازه پیروز شده بود که به خدمت مقدس سربازی اعزام شد .در طول خدمت در جبهه های کردستان ،همواره با گروه های فریب خورده در جدال بود .
وقتی دوران سربازی اش را به پایان برد به بسیجیان پیوست و در سال 62 بود که برای نخستین بار با لشکر آزادی قدس به جنوب اعزام شد .پس از پایان عملیات و بازگشت از جبهه علاوه بر این که عهده دار فرماندهی یکی از ستادهای ناحیه مقاومت بسیج بود به عضویت سپاه در آمد .چندی بعد برای گذراندن دوره ی آموزشی اعزام شد . پس از پایان آن دوره ،مدتی در سپاه منطقه بیله سوار به خدمت مشغول شد .
در نیمه اول سال 64 با یکی از کاروانهای اعزامی برادران پاسدار به منطقه کردستان عزیمت کرد .نزدیک 2 سال در اشنویه با دشمنان انقلاب به مبارزه پرداخت .بارها فرماندهی عملیاتن کمین را به عهده گرفته بود .گروهکهای کور دل دل این شهید بزرگوار را تهدید به مرگ کرده بودند اما او از آن هراسی نداشت و پیوسته با آرزوی شهادت به جبهه می رفت .در روزهای مرخصی آرام و قرار نداشت و برای بازگشت مجدد به صحنه های نبرد روز شماری می کرد .اخلاق عجیبی داشت ؛هر دفعه که به زادگاهش می آمد ،موقع خدا حافظی از یکایک اعضای خانواده می خواست که برای شهادتش دعا کنند و می گفت :می خواهم با مرگ سرخ ،با شهیدان جوان کربلا محشور و همنشین شوم .با چنین روحیه ای بود که مشتاقانه به میدانهای نبرد می شتافت ؛اما این بار پیکر خونین او بود که بوسیله یاران به زادگاهش بازگشته و روح بلندش در ملکوت اعلی جای گرفته بود .
به خودم آمدم و دیدم که همراه با مردم تشییع کنند ه به محل دفن این شهید رسیده ام .پس از مراسم خاکسپاری ،به خانه اش بازگشتیم .مادرش در سوگ فرزند داغدار بود .آن روز او را به حال خود گذاشتیم .چند روز بعد

پای صحبتش نشستیم .او از خاطرات پسرش صحبت می کرد .
هنوز هم سخنانش در گوشم طنین انداز است :روزی گفت که مادرجان اگر می خواهی در برابر حضرت زهرا رو سفید باشی ،در دعاهای خویش از خداوند بخواه که من شهید شوم . از دوران کودکی دل درگرو بودن با معنی داشت .عشق و علاقه خاندان عصمت خاندان عصمت و طهارت در دلش موج می زد .آخرین باری که برای مرخصی آمده بود با دیدنش شور و شوق مادری دگرگونم ساخت و گفتم : فیض الله چرا از جبهه بر نمی گردی ؟ بیا مدتی هم به خانه و زندگی ات برس .در حالی که کاملا معلوم بود عواطفم را درک می کند گفت :مادر !چرا در روز عاشورا گریه می کنیم ؟فلسفه قیام حسین چیست ؟مگر نشنیدی که همه عاشقان و شیعیان راستین اسلام می گویند که ای کاش در روز عاشورا بودیم و در رکاب آن حضرت با یزیدیان می جنگیدیم .نگاهش کردم و گفتم :مدتی بمان بر می گردی .جواب داد :نه اکنون زمان آن رسیده است که به گفته های خود عمل کنیم و تا پای جان با دشمنان اسلام بجنگیم .خون ما که رنگین تر از خون علی اکبر (س) نیست !دیگر حرفی نزدم و لحظه ای چند به صورت دوست داشتنی اش خیره شدم شوق دیدار محبوب در قیافه اش موج می زد .
وقتی سخنان مادرش به اینجا رسید .سکوت کرد و من به یاد دوران کودکی مان افتادم .فیض الهی سر انجام شامل حال او شد و فیض الله به آرزوی خویش ،نایل آمد .ببین که این روح بی قرار در شورستان لحظه های جوانی خویش ،چگونه بذر ایمان افشانده که چنین به بار نشسته است و ما امروز از خرمن پر برکت عمر کوته او چه خوشه ها را بر می چینیم و کوله بار وجدان خویش را از توشه های بر گرفته از این خرمن می انباریم !بشود که نیک دریابیم پیام او را و بشناسیم راه آشنای مقصد او را .بشود که نسل دوم فرزندان انقلاب پیوسته در گمراهه های هستی ،یاد او را ستاره هدایت خویش سازند .

حبرانی، پرویز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید پرویز حبرانی : فرمانده گروهان اول از گردان 148لشگر77 پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
سال 1314 در شهرستان" قوچان" دیده به جهان گشود.تلاوت قرآن کریم را توسط پدرش آموخت. او قات فراغت خود را به بازی های کودکانه و کمک به پدر و مادر سپری می کرد. مقطع ابتدایی را در مدرسه ملی گذراند و شاگرد ممتازی در این دوران بود. او دوره راهنمایی و دبیرستان را نیز در قوچان گذراند و همچنان شاگرد ممتازی به حساب می آمد، سپس وارد دانشکده افسری شد.
شهید حبرانی به مطالعات علمی، مذهبی و تاریخی می پرداخت، ورزش می کرد و به مسجد می رفت. او بسیار فعال، اجتماعی و معاشرتی بود. طبق سنت پیامبر ازدواج نمود. که ثمره این ازدواج دو فرزند به نام های "پریا "و "امیر رضا" می باشند. در دوران انقلاب چون در ارتش بود نمی توانست علناً در تظاهرات شرکت کند، اما از راهپیمایی ومبارزات مردم خوشحال بود. آرزو ها و خواسته های وی به حفظ ناموس و وطن و نهایت شهادت ختم می شد. ایشان با شروع جنگ به جبهه رفتند و فرمانده بودند. او می گفت: عراق تجاوزگر است. و بر این اساس در اکثر مناطق جنگی هم به دلیل تکلیف و هم ماموریت حضور پر رنگی داشت. وی همگی را به دین داری و احترام به حقوق والدین سفارش می کردند. او همواره به همسرش سفارش می کرد که فرزندان را با فکر و تربیت اسلامی پرورش دهد و تاکید می کرد که برای موفقیت آنها در تحصیلات و اجتماع از هیچ کوششی دریغ نکند.
شهید اعتقاد داشت که: انسان یک مرتبه از دنیا می رود و چه بهتر که در راه دین اسلام و وطن اسلامی از دنیا برود.در مورد شهادت می گفت: شهادت یک تولد دوباره است و شما نباید فکر کنید که نبودن من باید در زندگی شما تغییری ایجاد کند. وی در آخرین اعزامش از روحیه بسیار خوبی برخوردار بود. پرویز حبرانی در تاریخ 8/6/1360 در عملیات ثامن الائمه در محور عملیاتی آبادان، ماهشهر بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه رفیع شهادت نایل آمد و در خواجه ربیع مشهد دفن شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

حبیب، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کاظم حبیب : فرمانده آموزش نظامی لشکر43امام علی (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در شهرستان شیروان به دنیا آمد.
پدر ش می گوید: «قبل از تولد فرزندم، پسر دیگری داشتیم که در حوض آب افتاد و غرق شد. با فوت او ما بسیار غمگین بودیم و با به دنیا آمدن کاظم قوت قلب گرفتیم. در سه ، چهار سالگی مریضی سختی گرفت که با مداوای زیادی بهبودی پیدا کرد.»
کودکی پر جنب و جوش بود. به قرآن و کتاب های دینی علاقه داشت. از همان کودکی پشت سر پدر و مادرش می ایستاد و با آن ها نماز می خواند. به تکلیف نرسیده بود، ولی نمازش را به طور مرتب می خواند.
به درس خواندن بسیار علاقه داشت. دوره ی ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه مجتمع مهدوی و دوره ی دبیرستان را در شیروان و در رشته ی علوم تجربی به پایان برد. به خاطر علاقه اش به کشاورزی می خواست در آینده در رشته مهندسی کشاورزی تحصیل نماید. به پدر و مادرش احترام می گذاشت. تا پدرش اجازه نمی داد نمی نشست. در حضور آن ها حتی اگر خوابیده و یا مریض بود، پاهایش را دراز نمی کرد. پدرش را پدر خطاب نمی کرد و می گفت: «حاج آقا.» در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد.
در سه ماه تعطیلی تابستان به کارخانه قند نزد پدرش می رفت و به او کمک می کرد.
به ورزش فوتبال، شنا و کوهنوردی می پرداخت. همچنین به طراحی و خوش نویسی علاقه مند بود.
اوقات بیکاری به مسجد می رفت، کتاب های شهید مطهری، شهید طالقانی، آیت الله دستغیب و کتاب های مذهبی را مطالعه می کرد.
در مسجد بسیار فعال بود. در ماه مبارک رمضان که در مسجد افطاری می دادند، او در آشپزخانه و آبدارخانه بسیار کمک می کرد.
با افراد فهمیده و با ادب رابطه داشت. در انتخاب لباس بسیار حساس بود. به افراد صادق علاقه مند و از آدم های دورو و منافق بیزار بود و با کسانی که به نماز، روزه و حجاب مقید نبودند صحبت می کرد تا آن ها را به راه درست هدایت کند. به خواهرش توصیه می کرد: «حجاب را رعایت کنید.»
به همسایه ها بسیار کمک می کرد. برای آن ها فرش می شست. و همه از

او راضی بودند.
به افراد مریض و بی بضاعت کمک می کرد و سهمیه ی غذایش را برای آن ها می برد. پول توجیبی اش را جمع می کرد و به افراد مستحق می داد. طوری به مردم کمک می کرد که کسی متوجه نمی شد.
از ویژگی های بارز ایشان از خودگذشتگی و ایثار بود. آرزو داشت به مکه برود و زمانی که می توانست به مکه برود، او این سفر را به دوستش هدیه کرد.
در جلسات دعای ندبه و کمیل شرکت می کرد. در ماه محرم به سینه زنی و عزاداری می پرداخت. به نماز جمعه می رفت و دیگران را هم تشویق می کرد. نمازش را سر وقت می خواند. در سال 1363 از شیروان به مشهد مقدس مهاجرت کرد.
قبل از انقلاب در راهپیمایی ها شرکت می کرد. شعار «الله اکبر» و «مرگ بر شاه» را می گفت. در تظاهرات مورد ضرب و شتم ماموران شاه قرار گرفت و مجروح شد.
در دورانی که به مدرسه می رفت، عکس شاه را از صفحه ی اول کتاب پاره کرد در کارخانه قند عده ای شعار «جاوید شاه» را سر می دادند که او و دوستانش با آن ها درگیر شدند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و با تشکیل بسیج در شیروان، عضو این نهاد شد و به فعالیت پرداخت.
به دستور امام روزهای پنج شنبه را روزه می گرفت. به نماز جمعه می رفت. در دفتر امام جمعه شیروان همکاری می کرد. به منزل افراد ثروتمند می رفت و آن ها را نسبت به مسایل دینی آگاه می کرد. با این که می دانست آن ها فیلم و نوارهای مبتذل در منزل دارند، ولی امر به معروف می کرد. می گفت: «همین یک ساعتی را که در کنار من هستند و نوار موسیقی گوش نمی دهند، ارزش دارد.» او حتی پول غذایش را به عنوان خمس و یا زکات به مستمندان می داد.
از ضد انقلابیون و به خصوص بنی صدر متنفر بود. می گفت: «او یک ضد انقلاب است.» علاقه ی زیادی به روحانیون داشت. پدر خانمش روحانی بود. هروقت ایشان نماز می خواند، او هم به ایشان اقتدا می کرد.
با شروع جنگ در سال 1359 و در 17 سالگی درس را رها کرد و جزو اولین گروه هایی بود که به جبهه های حق علیه باطل شتافت. می گفت: «باید کشور را از دست دشمنان خارج کنیم.»
به کسب علم و دانش علاقه داشت. می گفت: «بعد از اتمام جنگ ادامه تحصیل خواهم داد.»
به خاطر دین، رضای خدا و اطاعت از امر رهبری قدم در راه جبهه گذاشت. او خانواده اش را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد.

در قسمت بهداری به عنوان امدادگر خدمت می کرد. مدتی با شهید کاوه در تیپ ویژه ی شهدا بود. برای آموزش نظامی به نیروها پادگان امام رضا (ع) در مشهد اعزام شد. معاون گردان بود. مسئولیت آموزش نظامی لشکر 43 امام علی (ع) در کرمانشاه را برعهده داشت و برای تکمیل دوره ی آموزش نظامی مدتی به لبنان رفت. به آموزش نظامی افغان ها در مرز افغانستان و ایران می پرداخت. همچنین مسئول آموزش سپاه بود، ولی هیچ گاه از سمت و موقعیت شان صحبت نمی کردند و ما بعد از شهادت ایشان فهمیدیم که ایشان چه سمتی داشتند. زمانی که عده ای از همرزمان ایشان از اهواز و کرمانشاه برای تشییع پیکر مطهرش به مشهد آمدند، می گفتند: «ما جانمان را مدیون شهید هستیم.» به خاطر این در باختران ورزشگاهی را به نام شهید کاظم حبیب ساخته اند. همرزمانش می گفتند: «ایشان در جبهه غذایش را نمی خورد و به رزمندگان می داد.» زمانی که رزمندگان را آموزش می داد و آن ها خسته می شدند، برای رفع خستگی آن ها لطیفه تعریف می کرد.
زمانی که سمت آموزش نظامی را برعهده داشت، همیشه نگران و منقلب بود می گفت: «هر روز صدها جوان برای آموزش نزد من می آیند و بعد مثل گل پرپر می شوند و به شهادت می رسند. جنگ ما سفره ای است که پهن شده است و خداوند از هر کسی که راضی باشد، او را از این سفره متنغم می کند و توفیق شهادت را به او می دهد. آرزو می کنم خداوند مرا هم مثل بقیه شهدا قبول نماید.»
کاظم می گفت: «الان جبهه به همه نیاز دارد و تا زمانی که جنگ باشد، من در جبهه می مانم.»
او دوستدار همسری متدین و از یک خانواده ای روحانی بود. کاظم حبیب در نیمه شعبان سال 1362، ـ در 22 سالگی ،با خانم عفت خداداد حسینی پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترک آن ها 4 سال بود.
حاصل ازدواج آن ها دو فرزند است. زهرا در 12/2/1365 و محمد حسین در 21/5/1366 به دنیا آمدند. به خاطر اعتقادی که به حضرت امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) داشت، نام فرزندانش را هم زهرا و حسین گذاشت. زمانی که دخترش به دنیا آمد بسیار خوشحال شد. آرزو داشت دخترش دکتر و پسرش روحانی شود.
زهرا حبیب (فرزند شهید) می گوید: «پدرم دوست داشتند که من تحصیلات عالیه داشته باشم، پزشک شوم. می گفتند: اگر تحصیلات عالیه داشته باشیم، کشور پیشرفت می کند و افراد جامعه معتقد و مسئولیت پذیر می شوند. ایشان نسبت به پاکیزگی مقید بودند. مادرم را بسیار تشویق می کردند تا ادامه تحصیل دهند.»
بی بی عفت خداداد حسینی (همسر شهید) می گوید: «ایشان در شستن

لباس، غذا پختن و تزیین منزل به من کمک می کردند. ما دفترچه ی سپاه داشتیم ولی از آن استفاده نمی کردیم. ایشان می گفتند: این مال بیت المال است، ما که محتاج نیستیم. افراد نیازمندی هستند که باید از آن استفاده کنند. ایشان صادق، راستگو، فعال و پر جنب و جوش بودند، اگر مهمانی داشتیم، سعی می کردند نهایت پذیرایی را انجام دهند. همیشه آراسته و پاکیزه بودند. به ایشان گفتم: کارهای معنوی شما در جبهه و این شیک پوشی چندان سازگاری با هم ندارند. می گفتند: به نظر من این ها هیچ منافاتی با هم ندارند. مومن همیشه باید آراسته و پاکیزه باشد.»
به خانواده اش توصیه می کرد: «صبور باشید، مثل حضرت زینب (س) عمل کنید، حجابتان را رعایت کنید و نمازتان را سر وقت بخوانید.»
اخلاق و رفتار خوبی داشت. با همه مهربان بود. زمانی که پدر خانمش مریض بود و به او گفتند: «کاظم آمد.» گفت: «الحمدالله»، خوب شد که ایشان آمد.» و حالش بهتر شد.
زمانی که به لبنان رفته بود، دوستان بسیار زیادی را پیدا کرده بود و وقتی آن ها به مشهد آمدند او را به عنوان مهماندار انتخاب کردند.
از جبهه که برمی گشت، به دیدن اقوام می رفت. به خانواده های شهدا سر می زد. احترام خاصی برای خانواده ای شهدا قایل بود.
هر هفته به معراج شهدا می رفت. سنگ شهدا را با گلاب می شست. می گفت: «چون مادران شهدا صورت فرزندانش را می بوسند باید بوی گلاب بدهد و خوش بو باشد.»
اوکارهای بسیار بزرگی انجام داده است. به خاطر علاقه زیادش به گل و گیاه در پادگان امام رضا (ع) درخت و گل و گیاه زیادی کاشت که هنوز یادگاری هایش به جا مانده است. جاده های خرمشهر به همت ایشان آسفالت شد. او تمام این کارها را فقط برای رضای خدا و بدون هیچ چشم داشتی انجام داد.
مطیع اوامر محض امام بود. اگر کسی به انقلاب و امام حرفی می زد ناراحت می شد. امر به معروف و نهی از منکر می کرد تا وظیفه اش را انجام داده باشد. می گفت: «امر به معروف واجب است.» هر وقت تصویر امام را در تلویزیون می دید، می گفت: «امام قلب من است. من فدای امام می شوم. حاضرم چند سال از عمرم را به امام خمینی بدهم.»
هر وقت سخنرانی امام پخش می شد او با دقت گوش می داد.
با شهید چراغچی دوست بود. در زمان تشییع پیکر شهید چراغچی او در صف اول تشییع جنازه بود.
در جبهه از ناحیه ی دست آسیب دیده بود. برای این که خانواده اش متوجه نشوند، برای مداوا به تهران رفت و بعد از بهبودی نسبی عازم جبهه شد و بعداً خانواده اش از اثری که روی دستش مانده بود، متوجه مجروحیت او

شدند.
به خانواده اش توصیه می کرد: «قانع و پرهیزگار باشید. نماز را سر وقت بخوانید و دخترم زینب وار بزرگ کنید.»
کاظم حبیب در تاریخ 29/11/1366 در حال انجام ماموریت بر اثر تصادف و ضربه مغزی در نیشابور به درجه رفیع شهادت نایل و پیکر مطهرش پس از انتقال به مشهد در بهشت رضا (ع) دفن گردید.
او آرزو داشت زمانی که به شهادت می رسد ذکر «امام حسین (ع)» را بگوید و زمانی که ماشین چپ می کند او «یاحسین» «یا حسین» می گوید و بعد به شهادت می رسد.
خواهر شهید نقل می کند: « در روز تشییع پیکر مطهرش هوا بسیار بارانی بود. جمعیت زیادی برای تشییع آمده بودند. حتی عده ای بودند که به زبان عربی صحبت می کردند، زیر تابوت را گرفته بودند و به خاطر جمعیت زیاد تابوت به سختی حرکت می کرد.
فرزند شهید (زهرا) را جلو بردم و او به تابوت دست زد و بلافاصله تابوت به سرعت حرکت می کرد. در بهشت رضا (ع) قبری را که برای شهید در نظر گرفته بودند کوچک بود. چون شهید رشید و قد بلند بود. مادرم اصلاً گریه نکرد. لباس سیاه نپوشید. اما در شب عاشورا تا صبح در حجله ی شهید گریه کردیم.»
همچنین نقل می کند: «بعد از شهادت شهید خواب دیدم او در یک خانه بزرگ و زیبا است. گفت: این خانه متعلق به من است. من هر وقت مشکل و یا درد دلی دارم، در بهشت رضا (ع) به مزار شهید می روم و یک سوره ی قرآن و یا صلوات نذر می کنم و سریع مشکلم حل می شود. حتی ایشان را در خواب دیدم که به من گفتند: هر مشکلی که داری بیا و به من بگو. گفتم: مگر شما می فهمید. گفتند: شهدا زنده هستند و ما همه چیز را می فهمیم.»
بعد از شهادت او همه افسوس می خوردند که فردی مهربان، دلسوز و مردم دار را از دست داده اند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

حداد زاده، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رسول حداد زاده : فرمانده واحد دیده بانی لشگرمکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 15 خرداد 1344 دو سال پس از قیام 15 خرداد مردم ایران علیه رژیم مزدور پهلوی به رهبری امام خمینی (ره) , در یک خانواده مذهبی در تبریز به دنیا آمد . دوران کودکی را در محیطی مذهبی و با آموزشهای دینی به سر برد .در سن 6 سالگی وارد مدرسه شد و دوره دبستان را در مدرسه کوزه کنانی (شهید ستارزاده فعلی) و تحصیلات راهنمائی را در مدرسه امیر کبیرفعلی با نمرات ممتاز به پایان رساند . دوران تحصیلات ابتدایی اش قبل از انقلاب اسلامی بود ولی با راهنمائی های خانواده در مجالس قرآنی و دینی از جمله کلاسهای مکتب قرآن در مسجد قالیچلو شرکت کرد وتعالیم دینی را آموخت.
این مسجد در دوران قبل از انقلاب و در دوران جنگ تحمیلی کانون حضور مردم متدین تبریز بود وآن مکان مقدس در آگاه سازی مردم و حمایت از انقلاب اسلامی نقش به سزائی داشت.
دوران تحصیلات راهنمائی اش همزمان با وقوع بزگترین پدیده سیاسی قرن بیستم یعنی شکوفایی انقلاب اسلامی ایران بود وآوردگاهی دیگر برای نمایش عظمت اسلام .
دراین زمان رسول 13 ساله بود و از طرف خانواده به سبب سن پایین از رفتن به تظاهرات منع می شد اما به طور مخفیانه از خانه بیرون می رفت و در تظاهرات علیه رژیم پهلوی شرکت می کرد . در مواقعی که اجازه خروج از خانه به ایشان داده نمی شد د ر خانه می نشست و با نوحه خوانی و سرودن شعرهای انقلابی در برابر عکس حضرت امام (ره) می گریست و با رهبر خود درد دل می کردو از اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده تا در راه رهبرش جهاد کند تاسف می خورد .
با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل پایگاه مقاومت بسیج در مسجد قالیچلو ، ایشان در این نهاد انقلابی عضو شد و در آموزشها و اردوهای تشکیل شده شرکت نمود .او شبها با نگهبانی در محل علیه فعالیتهای مخرب ضد انقلاب فعالیت می کرد. این دوران همزمان با شروع تحصیلات متوسطه او بود و ورودش به دبیرستان فردوسی تبریز, محلی که در آن زمان ، صحنه فعالیتهای سیاسی و گروههای مختلف سیاسی بود .
اوبا همکاری بسیجیان دیگر ، علیه گروهکهای الحادی و منحرف فعالیت

نمود و در این راستا سختی های زیادی متحمل شد. هم زمان با درگیری های موجود در کردستان و نیز تشکیل واحد احتیاط کمیته انقلاب اسلامی(سابق) در این نهاد عضو شدو فعالیت هی زیادی از خود یادگار گذاشت.
با شروع جنگ تحمیلی توسط صدام وبه نمایندگی از دنیای ستم و دورویی ؛ در دل ایشان غوغایی به پا شد . پس از یک سال از شروع جنگ تحمیلی با تلاش زیاد, درس و تحصیل را به قصد دفاع از دین ، ناموس و وطن رها نمود و در سال 1360 برای اولین بار به جبهه های نبرد اسلام با کفر اعزام شد .
از اولین حضورش در جبهه های جنگ تا شهادت به طور مستمردر جبهه حضور داشت. او در جبهه دارای مسئولیتهای زیر بود: آرپی چی زن , تیربارچی ,فرمانده دسته پیاده و فرمانده گروهان پیاده .اوبا این مسئولیتها در عملیات طریق القدس , بیت المقدس , رمضان , مسلم بن عقیل (ع) , والفجر مقدماتی , والفجر یک , خیبر و بدر شرکت نمود.
د ر سال 1364 در دوره آموزشی دیدبانی توپ خانه د راصفهان شرکت کرد و با کسب رتبه سوم این دوره را به پایان رساند .با احراز این رتبه ,پیشنهاد اعزام به یکی از کشورهای خارجی برای تکمیل آموزشهای دیدبانی توپ خانه به ایشان شد .اما او به دلیل احساس نیاز به حضور در جبهه های جنگ و نزدیک بودن زمان عملیات علیه دشمن از قبول این قبول ان پیشنهاد خو داری کرد و به جبهه های نبرد اعزام شد.
اودر طول 3 سال آخر حضور در جبهه مسئولیتهای زیر را به عهده گرفت.
دیده بان توپخانه لشگر 31 عاشورا , معاون واحد دیده بانی لشگر 31 عاشورا , فرمانده واحد دیدبانی لشگر 31 عاشور و فرمانده اطلاعات عملیات دیده بانی قرارگاه نجف در
محور شلمچه .او د راین مدت با رشادتهای وصف ناپذیری در عملیات یا مهدی یا صاحب الزمان (عج), کربلای 4 , والفجر 8 , کربلای 5 , کربلای 8 شرکت نمودند .
ده روز از بهار سال 1366 گذشته بود ؛رسول حدادزاده دربازدید از پستهای دیدبانی منطقه عملیاتی کربلای 8 مورد اصابت ترکش موشک کاتیوشا قرار گرفت و با جراحات از ناحیه چشم و جمجمه به آرزوی دیرین خود رسید و به یاران شهیدش پیوست.
اودر در طول 6سال حضور در جبهه های نبرد حق علیه کفر 84 مرتبه مورد اصابت گلوله و ترکش قرار گرفت و چند بار نیز با گازهای شیمیایی به کار رفته از طرف دشمن مسموم شد . بارها در بیمارستان بستری شد .هفده مرتبه از بیمارستان به قصد ادامه عملیات فرار کرد وبا داشتن جراحات التیام نیافته در ادامه عملیات شرکت کرد در موقع شهادت جانباز 40 %

بود.
در پایان فقط به یکی از رشادتهای او اشاره می شود:
در عملیات والفجر 8 ایشان هدایت و دیدبانی 24 آتش بار که در مجموع 144 قبضه توپ وخمپاره انداز بود را بر عهده داشت.این آتشبارها باید بر روی یکی از تیپهای دشمن در منطقه فاو که برای ضد حمله آمده بودند آتش می کرد تا آنها توان وامکان رسیدن به نیروهای پیاده را نداشته باشند. درنتیجه هدایت خارق العاده و شگفت انگیز آتش آتشبارهای خودی بر روی این یگان دشمن اثری از آن تیپ باقی نماند . منابع زندگینامه پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

حدادی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین حدادی: فرمانده گروهان سوم از گردان امام محمد باقر(ع)لشکر27محمد رسول الله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

وصیّت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
سلام بر مهدی (عج) ، درود بر نائبش امام خمینی و سلام بر شهیدان و درود فراوان بر تمامی مسلمانان جهان.
سلام بر پدرو مادر و برادران و خواهرانم.
اگر من در جبهه ی جنگ به شهادت رسیدم برایم گریه نکنید، برایم مجلس عزا نگیرید چون من خودم خواستم و وظیفه ام بود. خدا من را به شما داده و وظیفه ی شما بود که مرا تربیت کنید و کردید. پس ناراحت نباشید چون نگه دار من همان کسی است که شیشه را در کنار سنگ نگه می دارد. اگر قسمت من باشد آن را فقط خدا می داند. پدر،مادر، خواهر و برادر عزیز راهم را زینب وار ادامه دهید.
پیام من به ملت ایران:
با گروهک های مسلمان نما بجنگید و نابودشان کنید. نگذارید عزیزان و یاران امام را از بین ببرند و راه شهیدان را ادامه بدهید.
پیام من به دولت:
امام و شخصیّت های مملکتی را از هر نظر حفظ کنید تا ریشه ی آمریکا از زمین کنده شود.
پیام من به سپاه:
برادران سپاه موظفند که امام را تنها نگذارند و در داخل کشور بر علیه کفر بجنگند.
پیامم به جوانان:
گول این گروهک ها را نخورید امام و روحانیت را تنها نگذارید. تمام ملت باید گوش به فرمان امام باشند که نائب امام زمان است. امام زمان را فراموش نکنید که در جبهه ها به فرزندانتان سر می زند.
عاشقـم عاشق روی مهــدی شیفته ام شیفته ی روی مهدی
ای صبا از سر کوی مهدی بر مشامم رسـان بـوی مهــدی
امیدوارم که تا به حال اگر گناهی کرده باشم خدا مرا ببخشد و مرا جزء

یاران امام زمان(عج) قرار دهد. حسین حدادی عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قزوین

حسن بیگی، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خلیل حسن بیگی : جانشین رئیس ستاد تیپ 18الغدیر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در دوازدهمین روز از مرداد ماه سال 1358 به سبز پوشان پاسدار پیوست . همگام با پاسداری تحصیلات را ادامه داد و در رشته علوم طبیعی دیپلم خود را گرفت .در فکر ورود به دانشگاه بود اما شرارتهای ضد انقلاب در کردستان تصمیم اورا عوض کرد, به آن منطقه هجرت نمود و با دشمنان ایران اسلامی وارد جنگ شد .
او ابتدا به عنوان یک رزمنده عادی وارد جنگ شد اما چیزی نگذشت که براساس لیاقت و شجاعت های زیادی که از خود نشان داد به عنوان مسئول انتظامات منطقه غرب انتخاب شد .
مدتی بعد از کردستان بازگشت و ازدواج کرد .
هنوز کردستان در آتش فتنه ی گروهکهای ضد انقلاب ومزدوران آمریکا می سوخت که یکی دیگر از نوکران آمریکا با حمله همه جانبه به مرزهای زمینی ,دریایی وهوایی قصد براندازی حکومت جمهوری اسلامی را نمود.با شروع جنگ تحمیلی و تهاجم عراقی به نمایندگی از 36کشور به ایران بزرگ ؛اودر جبهه ها حضور یافت .
ابتدا در ستاد لشکر 8 نجف اشرف مشغول به خدمت شد اما مدتی بعد با تاسیس تیپ 18 الغدیر به عنوان جانشین رئیس ستاد این تیپ انتخاب شد.
از روزی که به جبهه رفت تا زمانی که به شهادت رسید در جبهه ها حضور مداوم و همیشگی داشت . سخنرانی توانا بود و با اطلاعات وسیعی که از جبهه و جنگ داشت به کتاب کهنه جنگ معروف بود.
خلیل حسن بیگی پس از سالها مجاهدت وتلاش در راه پیروزی و تثبیت انقلاب اسلامی سرانجام در تاریخ 25/10/1365 در عملیات کربلای پنج درمنطقه شلمچه به شهادت رسید.
از او سه فرزند به نام های ابوالفضل، ابوذر و ابراهیم به یادگار مانده است.
دربخشی از وصیت نامه این سردار بزرگ اسلام چنین آمده است:
دنیا فناپذیر و مرگ در پی همه ماست, بکوشید تا کوله باری پر از معنویت بر دوش داشته باشید تا مرگ را استقبال کنید.

آن قدر نامه های شهداء را خوانده ام و آن قدر مصاحبه خانواده هایشان را گوش نموده ام که دیگر از زنده ماندن خود خجالت می کشم.
فرزندان مرا طوری تربیت نمایید تا انشاءالله در آینده ای نزدیک اسلحه مرا برداشته و بر ارتفاعات جولان بتازند .
به پیر و جوان صهیونیستها رحم نکنید .
کار شما برای کسی باشد که همه به خاطر او عاشقانه رفتند. منابع زندگینامه :"خلیل"نوشته ی کرامت یزدانی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران و3700شهیداستان یزد-1378

حسن پور، ابوالحسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه ناحیه ی «آبپخش »دراستان بوشهر
«ابوالحسن حسن پور» در سال 1343 در روستای «قلایی»در استان بوشهر و در خانواده ای مومن دیده به جهان گشود. ا و در سن هفت سالگی وارد دبستان شدو پس از گذراندن دوره ابتدایی وارد مدرسه راهنمایی امام خمینی «درواهی» شد.
در اوج گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) یکی از مبارزین فعالی بود که در تظاهرات و راهپیمایی که بر ضد رژیم طاغوت برگزار می شد، شرکت داشت .
بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی او به نگهبانی و پاسداری از انقلاب ودستاوردهای آن پرداخت. پس از فرمان امام(ره) و تشکیل بسیج به عضویت این نهاد مردمی در آمد و در سال 1361 وارد نهاد مقدس سپاه شد . سپس جهت آموزش فنون نظامی به پادگان شیراز اعزام شد و بعد از گذراندن دوره آموزشی به مرخصی آمد ومدتی بعد راهی جبهه های نور علیه ظلمت شد و در چندین عملیات شرکت داشت. از آن جمله عملیات پیروزمندانه« فتح المبین» ،« بیت المقدس» . پس از پایان مأموریت در جبهه، مسؤلیت فرماندهی ستاد ناحیه« آبپخش »را به عهده گرفت.
این شهید بزرگوار در سال 1362 ازدواج نمود که حاصل این ازدواج دو فرزند می باشد.
او مؤمن بود و خوش رفتار ، با تمام مردم. برای بار آخر مأموریت یافت تا دستاوردهای شهیدان را حافظ باشد و در عملیات پیروزمندانه «والفجر 8 »شرکت نمود که پس از رشادتها و فداکاری های زیاد در تاریخ 20/2/1365 درآن هنگام که روحش لیاقت حضور یافته بود، به فیض عظیم شهادت نایل گشت. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

حسن پور، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن حسن پور : فرمانده گردان علی ابن ابی طالب (ع) لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم اللّه الّرحن الرحیم
وصیتنامه هایی که این عزیران می نویسند ،مطالعه کنید .پنجاه سال عبادت کردید ، خدا قبول کند ،یک روز هم یکی از این وصیتنامه ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید . (سخنان امام امت در باب وصیتنامه های رزمندگان اسلام)
اینجانب حسن حسن پور فرزند حاتم ،شمارة شناسنامه 5743 صادره از ولشکلاء .
سلام به خون ،سلام به شهید ،سلام به شهادت ،سلام به کربلای ایران و سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران ،جان جانان ،قهرمان قهرمانان ،نائب امام ،روح ا . . . الموسوی الخمینی ،سلام بر روحانیت و سلام بر رزمندگان اسلام ،و سلام بر مهدی (عج). سلام بر شما پدرم و خواهرم و برادرم و همسرم .یک تقاضای عاجزانه از شما دارم که اگر این سعادت نصیب من شد که شهید شدم برایم سیاه نپوشید و جلوی نامحرمان گریه نکنید که نامحرمان صدای گریة شما را بشنوند . از همة شما تقاضا دارم که فقط و فقط در خط امام حرکت و به دستورات امام گوش دهید .مبادا کاری کنید که قلب امام را درد آورید .در ضمن همسرم ،امیدوارم که آن صحبت هایی که برای شما کردم عمل کنید . اگر بچه ام پسر بود ،اسمش را حسن و یا روح ا . . . بگذارید و اگر دختر بود فاطمه .در ضمن همسرم اگر بچه ام زنده بود و بزرگ شد حتماً او را پاسدار کن ،البته بعد از اتمام تحصیلات .دیگر عرضی ندارم ،عزیزان ،من فقط از شما التماس دعا دارم چون من زیاد گناه کردم دعا کنید که خدا گناهان مرا ببخشد . در ضمن پدر و مادرم ،من هیچ موقع فرزند خوبی برای شما نبودم و همسرم من ، شوهر خوبی برای شما نبوده ام .امیدوارم که به بزرگی خودتان مرا ببخشید ،التماس دعادارم .
4/1/61 سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساری حسن حسن پور

حسن پور، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده لشگر 17علی بن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
الله اکبر ،الله اکبر،اشهدان لا الله الا الله،اشهدان محمد ارسول الله
سلام،سلامی گرم از میان دود وآتش، سلامی گرم از میان غرش توپ وتانک، سلامی گرم از میان ترکش خمپاره ها، سلامی گرم وپر محبت، سلامی گرم از میان قلبهای پاک وصاف وساده وجانهای برکف نهاده جوانان رزمنده، سلام بر مردم همیشه در صحنه سلام بر مردم همیشه بیدار وهشیار وخنثی کننده نیرنگ منافقان وکفار ومشرکین، سلام برمردمی که همیشه به یاد خدا وهمیشه به یاد رزمندگان جبهه های جنگ حق علیه باطل فرماید: از غذای خود می برید و به رزمندگان می بخشید، که این خود از نشانه های مؤمنان است.
نمی دانم من به نوبه خود چگونه از شما تشکر کنم، نمی دانم چگونه این بخشش وایثار شما را جبران کنم ونمی دانم چگونه پس از بر گشت از جبهه در میان شما سر بلند کنم چرا که تا به حال آن طوری که سربازان امام حسین(ع) برای اسلام کار کردند من کار نکردم وهیچ کاری نیز از دستم بر نمی آید جز این که دعا کنم: خدایا مراپهلوی امام مهدی (عج)ونایب برحقش امام خمینی واین مردم فداکار وبا ایثار روسیاه مگردان، ای خدا دیگر بیش ازاین خجالتم مده که دیگر گوشهایم توانای شنیدن این را ندارد که بشنود یک پیر زن هشت عدد تخم مرغ خانه اش را برای رزمنگان جبهه فرستاده است.
ای مردم همیشه در صحنه، ای دوستان وآشنایان وای خانواده ام همه این را می دانید وبدانید که من خودم اختیاراً به خدمت سپاه در آمدم وباز خودم داوطلبانه به جبهه رفتم واین مطالب را برای تکبر وغرور ومنیّت نمی گویم که شنیده بودم عده ای از افراد مال پرست شایعه پراکنی می کنند که این جوانهارا به زوربه جنگ می برند. در جواب به این افراد باید بگویم: وقتی که من دراینجا از گناهانم کم می شود وبه لقاالله می رسم پس چرا به زور بیایم یا از اینجا فرارکنم، اگر سعادت داشته باشم چه جایی از اینجا بهتر. این را همه بدانید که من جنگ نیامده ام به خاطر غرور وتکبر ونه به خاطر

ترس از آتش دوزخ ونه به خاطر خوب وراحت بودن بهشت ونه به خاطر شهید شدن که این نوع طرز فکر، شرک است. من به خاطر رضای خدا به جنگ آمده ام، همین وبس.
در ضمن پدر یا برادرم مسئول گرفتن حلالیت از طرف دوستان وآشنایان می باشند. هر کسی هم که از بنده طلبی دارد می تواند به خانواده اینجانب مراجعه کند وطلب خود را دریافت کند. اینها را می گویم به علت این که وقت تنگ است، چون امشب شب عملیات می باشد. به امید پیروزی رزمندگان اسلام بر کفر. رضا حسن پور

حسن پور، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده لشگر 17علی بن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
الله اکبر ،الله اکبر،اشهدان لا الله الا الله،اشهدان محمد ارسول الله
سلام،سلامی گرم از میان دود وآتش، سلامی گرم از میان غرش توپ وتانک، سلامی گرم از میان ترکش خمپاره ها، سلامی گرم وپر محبت، سلامی گرم از میان قلبهای پاک وصاف وساده وجانهای برکف نهاده جوانان رزمنده، سلام بر مردم همیشه در صحنه سلام بر مردم همیشه بیدار وهشیار وخنثی کننده نیرنگ منافقان وکفار ومشرکین، سلام برمردمی که همیشه به یاد خدا وهمیشه به یاد رزمندگان جبهه های جنگ حق علیه باطل فرماید: از غذای خود می برید و به رزمندگان می بخشید، که این خود از نشانه های مؤمنان است.
نمی دانم من به نوبه خود چگونه از شما تشکر کنم، نمی دانم چگونه این بخشش وایثار شما را جبران کنم ونمی دانم چگونه پس از بر گشت از جبهه در میان شما سر بلند کنم چرا که تا به حال آن طوری که سربازان امام حسین(ع) برای اسلام کار کردند من کار نکردم وهیچ کاری نیز از دستم بر نمی آید جز این که دعا کنم: خدایا مراپهلوی امام مهدی (عج)ونایب برحقش امام خمینی واین مردم فداکار وبا ایثار روسیاه مگردان، ای خدا دیگر بیش ازاین خجالتم مده که دیگر گوشهایم توانای شنیدن این را ندارد که بشنود یک پیر زن هشت عدد تخم مرغ خانه اش را برای رزمنگان جبهه فرستاده است.
ای مردم همیشه در صحنه، ای دوستان وآشنایان وای خانواده ام همه این را می دانید وبدانید که من خودم اختیاراً به خدمت سپاه در آمدم وباز خودم داوطلبانه به جبهه رفتم واین مطالب را برای تکبر وغرور ومنیّت نمی گویم که شنیده بودم عده ای از افراد مال پرست شایعه پراکنی می کنند که این جوانهارا به زوربه جنگ می برند. در جواب به این افراد باید بگویم: وقتی که من دراینجا از گناهانم کم می شود وبه لقاالله می رسم پس چرا به زور بیایم یا از اینجا فرارکنم، اگر سعادت داشته باشم چه جایی از اینجا بهتر. این را همه بدانید که من جنگ نیامده ام به خاطر غرور وتکبر ونه به خاطر

ترس از آتش دوزخ ونه به خاطر خوب وراحت بودن بهشت ونه به خاطر شهید شدن که این نوع طرز فکر، شرک است. من به خاطر رضای خدا به جنگ آمده ام، همین وبس.
در ضمن پدر یا برادرم مسئول گرفتن حلالیت از طرف دوستان وآشنایان می باشند. هر کسی هم که از بنده طلبی دارد می تواند به خانواده اینجانب مراجعه کند وطلب خود را دریافت کند. اینها را می گویم به علت این که وقت تنگ است، چون امشب شب عملیات می باشد. به امید پیروزی رزمندگان اسلام بر کفر. رضا حسن پور

حسن زاده، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین حسن زاده : فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1337 در خانواده ای متدین و سخت کوش در فیروز آباد یکی از روستاهای شهرستان میبد به دنیا آمد. دوران کودکی خود را با تربیت اسلامی و احکام الهی پشت سر گذاشت و برای تحصیل به دبستان فیروز آباد قدم نهاد . پس از آن مراحل تحصیل خود را در راهنمایی و دبیرستان مفید میبد به پایان رسانید و موفق شد با بهترین نمرات، دیپلم خود را اخذ نماید.
وی در طول دوران تحصیل خود علاوه بر جدیت در امر تحصیل به کار و فعالیت علاقه فراوانی داشت و لحظه از کار و تلاش خسته نمی شد. در جریان انقلاب در صف اول مبارزین، علیه رژیم ستم شاهی قرار گرفت و در اکثر محافل و مجالس سیاسی، اجتماعی و مذهبی حضوری چشمگیر و در پیروزی انقلاب سهم به سزایی داشت . به انجام عبادات علاقه شدیدی نشان می داد و لحظه ای دست از اطاعت خدا و عبادت نمی کشید. پس ازدوران تحصیل در یک شرکت راهسازی مشغول به کار شد.
پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی وارد سپاه شد و به جبهه رفت.او چند نوبت در جبهه حضور یافت و در جبهه ها وعملیات مختلفی شرکت نمود .
روزی که وارد جنگ با دشمن شد یک نیروی ساده بود اما شجاعت ودرایت اودر لحظات سخت ,فرماندهان را بر آن داشت تا در مدیریت وفرماندهی از وجودش استفاده کنند.
او مراحل فرماندهی را از رده های پایین شروع کرد ومدتی قبل از شهادتش به فرماندهی گردان امام سجاد (ع)رسید.سمتی که سختترین وپر مسئولیت ترین وظایف را در دفاع مقدس بر عهده داشت.
در همین مسئولیت بود که در عملیات والفجر مقدماتی در منطقه فکه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حسن نیا، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا حسن نیا : فرمانده واحدتخریب لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1341 بود. بهار، با روحی پر نشاط، شادی را مهمان دل محمد حسن و فاطمه کرد. او چهارمین فرزند خانواده بود و علیرضا نامیده شد.
پدرش ارتشی و مادرش خانه دار بود. علیرضا در خلیل آباد متولد شد و در همان جا بالید و رشد کرد. تحصیلاتش را در هفت سالگی آغاز نمود و با دیپلم خاتمه داد. او برای ادامه تحصیل در هنرستان راهی کاشمر شد و در آن مقطع؛ با سیل عظیم مردمی به پا خاسته آشنا شد.
سال 1357 بود و مدارس در اعتصاب. به این جهت علیرضا به خلیل آباد بازگشت و به کار و فعالیت پرداخت. مادرش می گوید:
اوقات تعطیلی را کار می کرد. می رفت به باغ و کارهای باغ را انجام می داد. گاهی هم گوسفند ها را به چرا می برد، اما چون دوست دار ورزش بود، گاهی اوقات آنها را به کسی می سپرد و خودش می رفت برای ورزش.
علیرضا به ورزش علاقه داشت تا آنجا که به عنوان یکی از منتخبین تیم استانی والیبال شناخته شد. با پیروزی انقلاب و سرو سامان گرفتن اوضاع، در سال 1358 مدارس بازگشایی شد و علیرضا دوباره راهی کاشمر گشت. در آن روزها انجمن اسلامی دانش آموزی پا گرفته بود. علیرضا نیز به این تشکل روی آورد و توانست در آن برهه زمانی با مطالعه کتب شهید دستغیب، شهید مطهری و... قدمی به سوی شناخت انقلاب و اهداف اسلام بر دارد.
او برای تزکیه باطن بیش از پیش تلاش می کرد. سکوت و آرامش خاص او هنوز هم در یاد و خاطره دوستانش مانده است. محسن قصابی یکی از دوستان شهید می گوید:
همیشه آرام بود؛ آرام و متین. صبر و گذشتش مثال زدنی بود. گاهی در برابر افراد بی منطق و زور گو چنان خونسرد و صبورانه رفتار می کرد که ما عصبانی می شدیم و آنها شرمنده.
مدتی گذشت تا این که سر و صدای جنگ به در آمد و عده ای، از جمله محمد رضا برادر بزرگتر، روانه جبهه شدند. علیرضا تب یار داشت اما پدر مخالف حضور علیرضا در جبهه بود.

مادرش می گوید:
محمدرضا آمده بود مرخصی. علیرضا داشت کفش هایش را واکس می زد. علیرضا را که دید. پرسید: مادر! چرا علیرضا به جبهه نمی آید؟ آنجا به فرد فرد ما نیاز است!
محمد رضا برادر بزرگتری بود که با شهادتش چگونه مردن را به علیرضا آموخت و او را روانه دیار عاشقان نمود. علیرضا که به عضویت بسیج در آمده بود؛ برای گزراندن دوره آموزی راهی پادگان سید مرتضی شد و پس از طی دوره آموزشی، تخریب، چندی بعد وارد گردان تخریب شد.
مادرش می گوید:
به مرخصی نمی آمد مگر آن که قصد روزه می کرد. تمام روزهایی را که در خانه بود، روزه می گرفت و پیش خدا اشک می ریخت. نمی دانم چه گناهی بود که این طور باید به خدا التماس می کرد!
بالاخره التماس های علیرضا نتیجه داد و آرزوهایش شکفت. در روز 4/12/1362 سردار علیرضا حسن نیا، مسئول محور تخریب لشگر 5 نصر، در جزیره مجنون و عملیات خیبر به درجه رفیع شهادت نایل آمد.
پیکر مطهرش، سال ها دور از وطن در غربت باقی ماند تا این که پس از سالها دوباره به آغوش زادگاهش بازگشت. یکی از دوستانش می گوید:
از او پرسیدم دلت می خواهد چطور بمیری؟ گفت: دوستدارم مفقودالاثر شوم. دلم نمی خواهد جنازه ام را به دوش بگیرند و سنگینی این جسم مردم را اذیت کند! منابع زندگینامه :"مرز آسمان بین"نوشته ی راضیه ی رضاپور،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

حسنی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا حسنی : فرمانده محور عملیاتی لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

آثار باقی مانده از شهید
انسان امانتی است که خداوند به مهرشان می سپارد و روزی هم آنرا از وی پس می گیرد. مرگ غیر قابل اجتناب است و از آن گریزی نیست . قبل از اینکه سپاه مرگ به بند زمانی حیات کسی یورش آورد او را در خانه ضعف و ذلت اسیر خویش سازد. چه زیبایی که وی با سلاح ایمان و شجاعت به سوی لشکر مرگ بتازد و با بهترین آن که مرگ سرخ است دست پنجه در هم افکنده و با ایثار خویش، درجه رفیع شهادت را تسخیر و از این راه به سربلندی تمام به صحرای ابدیت وارد شود.حرکتش را به سوی قله ادامه دهد و خلاصه، کنار گذاشتن منیت در وجودش، به لقاءا... برسد.
درخواست من از خدا این است که لیاقت انتخاب مرگ سرخ را که نوید دهنده حیات جاودان است را به من عطا فرماید تا با تقدیم خونم و جانم امرش را(جاهد فی سبیل الله باموالهم و ...) اجرا و رضایش را جلب لقاء اش برسیم.
در جایی این یادداشت را می نویسم که هیچ امیدی به بازگشت ندارم و از خدا می خواهم تا ما را نصرت و پیروزی نداده به خانه هایمان باز نگرد اند و در این لحظات هیچ خواهشی و درخواستی از کسی ندارم و اگر شایسته گی شهادت داشتم بازماندگانم را در مرگم به صبر و پایداری دعوت می کنم و انتظارم این است که ادامه دهنده ی راهی باشندکه خواست خداست و خوشنودی خدا در آن است .

حسنی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید علیرضا حسنی : فرمانده گروهان شناسایی در لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اول تیرماه1339 در شهرستان بیرجند به دنیا آمد.برای فراگیری قرآن به مکتب خانه رفت. کودکی فعال و پر جنب و جوش بود. دوره ابتدایی را در دبستان پرویز شهرستان زادگاهش گذراند و پس از پایان آن، برای ادامه تحصیل در مدرسه راهنمایی حافظ شهرستان بیرجند ثبت نام کرد که پس از موفقیت وارد دوره متوسطه، در دبیرستان شریعتی همان شهرستان شد. تحصیلات متوسطه او همزمان با شروع حرکت‌های انقلابی بود و به همین سبب علی رضا با وارد شدن در مبارزات و فعالیت‌های انقلابی دست از تحصیل کشید و در هر فرصتی در پایگاه‌های بسیج و مساجد مشغول فعالیت و خدمت بود.در 15 خرداد سال 1360 به خدمت سربازی اعزام شد و دوره آموزشی را به مدت سه ماه در کرمان گذراند و سپس به شیراز انتقال یافت و در تیپ 55 هوابرد ودر رسته توپخانه، مشغول انجام وظیفه شد.
سید علی رضا در اواخر خدمت سربازیش در گروهان‌های قدس ثبت نام کرد. پس از پایان دوران سربازی در 15 خرداد 1362 و بازگشت به بیرجند، مجدد از طریق بسیج عازم جبهه‌ها شد.عشق عجیبی به جبهه ها داشت و دفاع از کشور و کیان اسلامی را ادامه نهضت کربلا می دانست و می گفت: من همیشه ندای هل من ناصر ینصرونی را به گوش می شنوم.علی رضا در بیش از 22 عملیات شرکت داشت. عزت، شجاعت، تواضع و فروتنی از خصوصیات او بود. به انجام وظایف دینی پای بند بود و دیگران را نیز به این امر تشویق می کرد و از بزرگ ترین آرزوهایش دیدار حضرت امام بود. درباره انگیزه حضور در جنگ، در وصیت نامه اش می‌نویسد...
هدف من همان خدمت کردن به اسلام و لبیک گفتن به ندای هل من ناصر ینصرونی حسین زمان و یاری رزمندگان اسلام است.
حاضر نشد قبل از پیروزی در جنگ، ازدواج کند. همواره می گفت: من جشن ازدواجم را همراه با پایان جنگ و حصول پیروزی خواهم گرفت.
در زمان حضورش در جبهه بسیار فعال بود و تخصص‌های مختلفی داشت. در زندگی نامه‌اش آمده است: ... او خط شکن، چریک، جزء مردان

قوباغه‌ای، مسئول گروه ویژه، معاون گردان، تکاور و دیده‌بان، آرپی‌جی زن، نارنجک‌انداز و کوهنوردی بی باک و راهنمای دیگران بود. به جهت دلاوری‌هایش در جنگ، بارها مورد تشویق قرار گرفت. در مدت حدود 5 سال حضور در جبهه، دوباره مجروح شد.
در تب شهادت می سوخت. در آخرین مرخصی وقتی فهمید که چه خوابی برایش دیده‌اند در حالی که چند روز از مرخصی‌اش مانده بود، به بهانه فراخوان سریع فرمانده‌اش سرگرد نقره ای، خانه و کاشانه‌اش را ترک گفت و به سوی جبهه شتافت و در عملیات سرنوشت ساز والفجر 8 در غروب 21 بهمن ماه سال 1364، در آن سوی اروند رود، بر اثر اصابت ترکش به ناحیه پشت به شهادت رسید.پیکر پاکش پس از انتقال به شهرستان بیرجند و تشییع باشکوه، در گلزار شهدا به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حسنی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محسن حسنی : فرمانده گردان روح الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال هزار و سیصد و چهل و سه در مشهد الرضا (ع) کودکی پا به عرصه وجود نهاد که خانواده حسنی، نام مبارک محسن را برایش برگزید.
محسن چهارمین فرزند خانواده بود. اما هر بار دست تقدیر، فرزندان قبل از او را از دامان پدر و مادر به خاک سرد می سپرد. این امر سبب شد تا خانواده حسنی با به دنیا آمدنش گوسفندی ذبح کرده نو رسیده را به حرم طواف دهند و مجلس روضه برپا کنند. او که با نذر و نیاز متولد شد، در سایه پدری زحمتکش و مادری پاکدامن رشد نمود. به خاطر تربیت بدنی او را به مدرسه عسگریه که مدیریتی متدین داشت سپردند و بدین ترتیب دبستان را به شایستگی گذراند. از همان اوان کودکی، هم پای در مجالس مذهبی حضور می یافت. از آن جا که پدر با شغل بنایی روزگار می گذراند، اوقات فراغتش را به کمک او شتافت، تا آجر بر آجر نهاده و مرهمی باشد بر زخم های روزگار، بر پیکر خانواده. پس از پایان دوره ابتدایی، مقطع راهنمایی را نیز به اتمام رساند.
همزمان با آغاز شکوهمند انقلاب اسلامی، با شور و اشتیاق پای به عرصه سیاسی و اجتماعی گذاشت. همراه پدر در جلسات علمای متعهد و مبارز همچون آیت الله خامنه ای حضور می یافت. با اینکه در طوفان انقلاب هنوز نوجوانان بود، پس از پایان جلسات به توزیع اعلامیه و رساله امام خمینی می پرداخت.
سید محسن که فردی رنج دیده از دوران ستم شاهی بود، بدون هیچ چشم داشتی در صف می ایستاد و نفت را به منزل پیرزن های محل حمل می کرد. با ورود امام امت و پیروزی انقلاب، دل در گرو رهبر سپرد و با مطالعه کتابهای شهید مطهری و آیت الله دستغیب به سیر فکری خود جهت داد. تحرکات مذبوحانه ضد انقلاب در کردستان سید محسن را واداشت تا درس و مدرسه را ها کند و پس از عضویت در بسیج و گذراندن دوره آموزش، داوطلبانه به کردستان اعزام شود. با تصرف لانه جاسوسی آمریکا تعدادی از جاسوسان به مشهد منتقل شدند. سید محسن از جمله عناصر فعال حفاظت از جان این افراد به شمار می رفت. پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، با گرفتن رضایت از خانواده، راهی مناطق جنگی

شد و در عملیات متعددی شرکت داشت. از آنجا که دشمن تا بن دندان مسلح از حامیان جهانی برخوردار بود به تشخیص فرماندهان برای گذراندن دوره به مشهد مراجعت کرد. پس از چهار ماه دوره فشرده علوم و فنون نظامی، به عضویت سپاه درآمد و به عنوان مربی تاکتیک به آموزش نیروهای پاک باخته بسیجی در پادگان قدس مشغول شد.
از آن پس در تربیت و سازماندهی نیروهای توانمند با در هم آمیختن نظم و تقوا در تامین نیروی عرصه نبرد ایفای نقش نمود. هرگاه در پشت جبهه خدمت می کرد به سرکشی و کمک رسانی خانواده های رزمندگان می پرداخت. با وجود داشتن مسئولیت آموزش در مشهد برگه مرخصی گرفته و در عملیات بیت المقدس حضور یافت. اولین باری که درجبهه مجروح شد، مدتی طولانی در بیمارستان بستری بود. اما پس از طی دوران نقاهت، اقدام به راه اندازی جلسه دعای توسل در منزل خانواده شهدا نمود. او همواره فریضه امر به معروف و نهی از منکر را سر لوحه اعمالش قرار می داد و با راه اندازی بسیجی پویا در مسجد محل به جذب نیروهای جوان و مستعد همت گماشت. با قابلیت و دور اندیشی سنگرهای نبرد را محراب مسجد ساخت و شیرینی حضور در جبهه را به کام جوانان نشاند. در مرحله اول عملیات کربلای یک، ایثار و تهور را به منصه ظهور رساند و هنگام آوردن ماسک برای نیروهای تحت امرش به شدت در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفت. او که عشق به ولایت را پیشه خود ساخته بود پس از یافتن بهبودی نسبی، مجدداً به جبهه بازگشت.

می رفت و ز دل خدا خدا داشت به لب
امید شهادت و دعا داشت به لب

همرزمانش می گویند: سید محسن فرمانده گردان روح الله بود. روزها در چادر به سر می برد و غروب، زمانی که نور به حداقل ممکن می رسید، در منطقه ظاهر می شد و به توجیه نیروها می پرداخت. شهید غزنوی فرمانده ارشد ایشان در تشریح شب شهادت سید محسن چنین می گفت: از آن جا که سینه بسیجی صندوق اسرار الهی است. خدا دست رد بر چنین سینه ای نخواهد زد. با حمایت خداوند مهران به تصرف نیروهای اسلام درآمد. بچه ها با چنگ و دندان از شهر محافظت می کردند. شب عملیات شهید حسنی اجازه خواست تا به رودخانه رفته و غسل شهادت کند و چنین هم کرد. هنگام کارزار چنان چهره اش برافروخته شده بود و ذکر آقا عبدالله را زمزمه می کرد که حین عملیات با صدای بلند گریه می کردیم. سید محسن حسنی با تمام وجود به امام عشق می ورزید و در شب وداع تنها سفارشش این بود: عزیزان امام را تنها نگذارید. به پاس زحمات مخلصانه اش در جنگ از سوی فرماندهی برای اعزام به سفر حج انتخاب شد، اما لباس رزم را بر لباس احرام ترجیح داد و خدای کعبه را در جهاد یافت.

سرانجام سید محسن حسنی پس از شش سال حضور در جبهه های نبرد، در حالی که مسرور از آزادی مهران و انجام فرمان امام بود در چهارمین ماه از سال شصت و پنج خواب عاشورایی اش تعبیر شد و در حین فتح ارتفاعات قلاویزان مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و به اجداد بزرگوارش پیوست. پیکر زلالش به وصیت خودش، پس از قرائت زیارت عاشورا در تربت بهشت رضا جاودانه جای گرفت و از همان دیار به جایگاه ربانی صعود کرد.

آن دم که به خون خود وضو می کردم
دائی ز خدا چه آرزو می کردم
ای کاش مرا هزار هزار جان بود به تن
تا آن همه را فدای او می کردم

منابع زندگینامه :"جرعه عشق"نوشته ی خدیجه ابوال اولا،نشرستاره ها،مشهد-1386

حسین ابراهیمی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی حسین ابراهیمی : فرمانده گروهان دوم گردان 503 شهید بهشتی ازتیپ یکم امیر المومنین (ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات
محمد کریم لطفی :
همیشه می گفت :بایدکشور عزیزمان را بسازیم و از خدا می خواهم که عمر من را به امام بدهد تا این انقلاب سر بلند به راهش ادامه دهد. او به امام خیلی علاقه داشت و تکیه کلام شهید علی حسین ابراهیمی در هر محفل و مجلس قسم به جان امام بود او انقلاب را یک هدیه الهی می دانست و امام را پیام آور ازادی و همیشه در این فکر بود و می گفت آیا دشمنان می گذارند این انقلاب رشد کند، او به جهانی شدن انقلاب می اندیشید.
از گروههای ضد انقلاب افراد مفسد و افرادیکه به امام و انقلاب بدگویی می کردند خیلی بدش می آمد و نفرت داشت. شهید علی حسین یک نماد و الگوی به تمام معنا برای بنده در فعالیتهای مذهبی و عبادی بودند بنده خیلی کوچکتر از آنم که خصوصیات اخلاقی ایشان را به زبان بیاورم و این چند خط شعر را نثار روح بلند آن شهید می کنم:
باز هم می شود از باران گفت
قصه آینه و قرآن گفت
باز هم تربت و سجاده شدن
یاعلی گفتن و آماده شدن
تیغ مرحب کش خونین بودن
با علی در صف صفین بودن سردار نورالهی:
هر گاه سوره فجر را تلاوت می کنم قامت فجرآفرینان والفجرها بالاخص والفجر 3 در جلوی دیدگانم مجسم و بی واسطه به تماشایشان می نشینم اما فقط حسرت سخن گفتن به سان روزهای با هم بودن با آنان را دارم گویا زمان هرچه به جلوتر می رود تشعشع انوار آیات الهی شهدا افزون تر و عجز و حقارت ما بیشتر هویدا می گردد.
آنگاه که سیمای شهید علی حسین ابراهیمی فرمانده گروهان در شب قبل از حمله به یادم می آورمو مصاحبه و معانقه آن شب بیاد ماندنی را تار و پود استخوانهایم به شعله ای از درد تبدیل می شوند زیرا خسته و کوفته از

بررسی منطقه عملیاتی مهران برگشته بودم ناگهان علی حسین آمد.
شب مهتابی بود ولی ماه در مقابل روی او تابش نداشت بلکه تلالو نور چهره معنوی علی حسین بر ماه غلبه می کرد . از او پرسیدم این نیمه شب از کجا آمدی؟ گفت از شهرمان ایلام ، گفتم چرا امشب ؟ گفت زیرا شب دیگر فرصت نیست. گفتم مگر خبری است. گفت چه خبری خوش تر از آن . گفتم علی الظاهر دیروز نامزدی کردی . گفت آری و سپس با تبسمی پر معنی حلقه نامزدیش را به من نشان داد و فاصله را کوتاه کرد و به سان گذشته صورت در صورتم کشید و گونه های چین و چروکم را غرق در بوسه ساخت.
شب حمله در محور پاسگاه دوراجی عراق چون شیر می غرید و نقش ویژه ای در سقوط آن پایگاه دشمن ایفا کرد. در اول صبح عملیات وقتی که یک لحظه در هنگام شلیک گلوله های آر پی جی هفت با شهید شیر خانی دیدم که تانکهای دشمن را تار و مار می کردند به وجودشان افتخار کردم و به خود بالیدم. محمد کریم لطفی:
فعالیتهای ایشان در پیشبرد انقلاب جانانه بود و مواضع آن همانند مردان انقلابی که در تمام صحنه ها حضور داشتند جز به کلام و دستور امام به هیچ چیز فکر نمی کرد .
در اوایل انقلاب و دفاع مقدس فراغت و بی کاری وجود نداشت تمام هم و غم فرزندان امام و انقلاب حفظ و حراست از انقلاب و مقابله با دشمن در هر کوی بود. شهید علی حسین یک لحظه او را ندیدم که احساس خستگی کند او همیشه در تلاش بود و هر مأموریتش اعلام می شد او پیش از همه ما آماده و پا به رکاب بود اوقات فراغت او همیشه مبارزه بود و با ضد انقلاب و دشمنان بعثی عراق در ستیز بود.
در اوایل فروردین ماه 1360 بنده توفیق پیدا کردم در خدمت شهید یکماه در ارتفاعات برای گروه خمپاره انداز دیده بانی کنم او همیشه به مسائل عبادی و معنوی پای بند بود توصیه شهید به بنده نماز خواندن در اول وقت و احترام به پدر و مادر بود و خیلی تاکید برای این موضوع می کرد.
شهید شهید علی حسین جز دفاع از انقلاب و امام و دستورات امام انگیزه دیگری نداشت. یک روز قبل از عملیات والفجر 3 در منطقه امیر آباد در قرارگاه او را زیارت کردم. چند لحظه ای با هم بودیم یک عدد فانسقه عراقی به عنوان یادگاری به من داد و گفت اگر شهید شدم هر وقت که این فانسقه را دیدید یک یادی از من بکنید. بنده در جواب گفتم انشالله پیروز بر می گردید و در جشن عروسیت شرکت می کنم. آخر شهید قبل از شروع عملیات والفجر 3 نامزدی کرده بود.
شهید علی حسین ابراهیمی هر چند سن و سالی از ایشان نگذشته بود ولی از منش و روحیات فوق العاده ای برخوردار بود او به هیچ وجه پشت به

مشکلات نمی کرد و در خطر هراسی نداشت. خیلی با تدبیر بود . در عملیات شناسایی در سال 1359 در داخلا خاک عراق در منطقه دهلران ایشان درس مقاومت و ایثار و بردباری به من در یک مأموریت حساس آموخت.
ایشان روحیه و اخلاق شاد داشتند من ندیدم که شهید بی خودی ناراحت یا عصبانی شود مگر در مواقعی که با ایشان بدقولی می کردید که خیلی ناراحت می شدند آن هم برای یک لحظه و با یک تبسم که همیشه در چهره ایشان موج می زد و همه چیز را فراموش می کرد.
وقتی از بدقولی ها و خلاف وعده ما عصبانی می شد می گفت فلانی برویم بیرون، بایستی با هم چرخی بزنیم و برگردیم. در سال 1360 شهید علی حسین ابراهیمی و تعدادی از برادران از جمله سردار نور الهی، سرهنگ تنهایی، اسماعیل زنگنه و حیدر تقوایی تعداد سه قبضه خمپاره 120 و 106 را داشتیم که مستقر بودیم شهید علی حسین ابراهیمی بسیار خوش اخلاق و مهربان بودند. شهید علی حسین ابراهیمی یک رزمنده خستگی ناپذیر بودند در تمام مأموریت های حساس و خطیر مبارزه با گروههای ضد انقلاب گشت و شناسایی دیده بانی به عنوان یک نیروی تک رو در عملیاتهای ایضایی همیشه نقش داشتند و یک نقطه از مرز ایلام نبود که نمی شناخت از مهران به دهلران به چنگوله و ... به عنوان دیده بان در فعالیت بود و به عنوان فرماندهی جنگنده در فعالیت بود.
شهید علی حسین ابراهیمی قبل از پیروزی انقلاب همانندجوانان مخلص این مرز و بوم در به ثمر رساندن این انقلاب نقش مؤثری داشت به محض پیروزی انقلاب به عنوان نیروی مسلح در حفظ و نگهبانی از کیان این انقلاب پرداخت تا اینکه سپاه به دستور امام تشکیل گردید و ایشان جز اولین گروهی بودند که به عضویت رسمی سپاه در آمدند.
شهید علی حسین ابراهیمی احترامی خاص برای پدر و مادر قائل بودند و همیشه از مادر و دلسوزیهای او صحبت می کرد و می گفت فلانی مادرم خیلی به من احترام می کند و من جز زحمت برای او چیزی نداشتم و یکی از آرزو های ما در این بود که او زن بگیرد تا بتواند گوشه از زحمات مادر را جبران کند. همت شریعتی:
او به بزرگتر ها احترام می گذاشت. او اخلاق نیکو و همیشه خنده رو بود با صداقت و ابهت کارهایش و مأموریت خود را انجام می داد.
در طول ایام جنگ و دیگر ایام هیچ وقت احساس خستگی از خود بروز نکرد و او به راستی خسته را خسته کرده بود
آیین شهادت ز تو آموخته ایم
در دل ز غمت شعله برافروخته ایم
در هجر عزیزان زکف رفته مان

چون لاله دل سوخته دل سوخته ایم
من یکی شرمنده و وامانده از قافله شهیدان عزیز والامقام لیاقت صحبت در وصف شهید را نداشته و ندارم. امیدوارم خداوند به عزت و احترام شهیدغاقبت ما را ختم به خیر گرداند تا در آن دنیا شرمنده آن عزیزان نباشم. نمی دانم چگونه سخن را آغاز کنم و به خودم اجازه دهم که از شهید و شهادت چیزی به زبان آورم و بر صفحه کاغز بنگارم ولی در مقابل شهیدی که همه چیز خود را داد تا اسلام زنده بماند و قرآن همیشه پایدار و راهنمای امت اسلام باشد دانستن و چیزی نگفتن خطا است.
باید خاطره و یاد شهدا همیشه زنده شود و بر اعمال ما نظاره گر و شاهد باشند، آری سخن از شهیدی است که آزادانه راه خود را انتخاب نمود و به حق هم به آن عمل کرد. سخن از شهیدی است که فقط به گفتن اکتفا نکرد بلکه مردانه لباس پاسداری از انقلابی را پوشید که همان ادامه قیام حسین (ع) است و رهبری انقلاب هم فرزند پاک رسول الله و یگانه رهبر بیدار و آگاهی است که یکه و تنها به بتهای شرق و غرب هجوم آورده و پایه سست آنها را هر روز سست تر و پرچم اسلام را هر روز برافراشته تر بر جهان امروزی به اهتزاز در آورد و ندا بر می آورد هیهات من زله و به راستی راه رهبر دنباله قیام حسین (ع) و راه پاسداران انقلاب دنباله راه علی اکبر و علی اصغر و... می باشد.
سخن از شهید علی حسین ابراهیمی است. شهیدی که مثل امام اولش علی (ع) رشید و دلاور و در برابر باطل نترس و شجاع و بی باک و از طرف دیگر خاشع و خاضع و فروتن و باوقار و مثل حسین (ع) بر علیه کفر و باطل به قیام برخواسته و شعار هیهات من ذله را سر داده و لباس شهادت را بر خود پوشیده است و از دین خدا و آیین پیامبربه قیام برخاسته است و مثل ابراهیم تفنگ را بر دوش گرفته و با عزمی راسخ جهت نابودی بتهای زمان وجاهلان نادان و منافقان بی همه چیز به پیش تافته و دین مولایش حسین را زمزمه کرده است که اگر دین محمد (ص) با کشتن من پایدار می ماند پس ای شمشیر ها بر بدن من فرود آیید، آری.
شهید علی حسین ابراهیمی دفاع از انقلاب نو پای اسلامی را در این دید که لباس پاسداری را به تن پوشده تا به مخالفان اسلام و انقلاب هشدار دهدکه عاشقان حسین (ع) هنوز زنده اند و انقلابی که با خون صدها هزار شهید و مجروح بدست آورده اند حاضرند چندین برابر این را فدا کنند تا هر روز درخت اسلام و انقلاب بارور تر و استوار تر بماند.
شهید علی حسین ابراهیمی در سال 1357 به عضویت سپاه ناحیه ایلام در آمد و در میان پاسداران انقلاب به خاطر اخلاق حسنه و خلق و خوی اسلامی خود الگو و نمونه بود به کار فرهنگی علاقه زیادی داشت و به همین خاطر در واحد روابط عمومی سپاه مشغول خدمت گردید در حمله

رژیم بعثی عراق به اطراف مهران و ارتفاعات 342 و کله قندی و رضا آباد فعالانه در آنجا حضور داشته و یک بار که همراه هم در منطقه و ارتفاعات 342 مشغول خدمت بودیم تا مرز شهادت پیش رفت و خمپاره مزدوران بعثی در چند متری ما به زمین خورد که خوشبختانه به کسی آسیبی نرسید و همچنین در جبهه های شور شیرین و میمک و جبهه ذیل مهران شرکت فعال داشته است. سردار عبدالرضا حیدری:
رزم شهیدان در جبهه های حق علیه باطل همان رزم یاران حسین (ع) است و شهید علی حسین ابراهیمی یکی از نیرومند ترین و قوی ترین و شجاع ترین و با صداقت ترین پاسداران انقلاب اسلامی است که از هیچ سختی حراص نداشت. علی حسین دارای اخلاقی پسندیده و خشرو و همیشه لبخند می زندو هر بار که با وی همسفر می شدیم خیلی کارها و مأموریتها به آسانی انجام می گرفت شهید ابراهیمی جز اولین کسانی بود که لباس سبز و مقدس پاسداری را پوشید شهید ابراهیمی خیلی دلسوز و با اخلاق بودو همه همرزمانش وی را به خاطر خوشرویی و اخلاق حسنه ای که داشت او را دوست داشتند.
او فردی متعهد و متدین و با ایمان و با وفا بود و او ارزنده ترین پاسدار ایلام بود. او ما را به عمر به معروف و نهی از منکر توصیه می کرد. او علاقه زیادی به نماز اول وقت داشت. او همیشه به جان امام قسم می خورد و با زبانش با آیات قرآنی و حدیث و روایات دم می زد و همیشه قران می خواند و ما را به خواندن قرآن سفارش می کرد. او شخص خستگی ناپذیر جبهه های حق علیه باطل بود.
در دوره آموزشی در کرمانشاه من از یک بلندی افتادم و غلط خوردم و پایم زخم شد و نقش بر زمین شدم شهید علی حسین اولین کسی بود که به من رسید و من را بلند کردو خیلی برای من ناراحت شد من در آن زمان فهمیدم که شهید علی حسین شخصی استثنایی است و از لحاظ دوستی، رفیقی کم نظیر است.
او در عملیاتهای مختلف شرکت داشت و همیشه عاشق جبهه و جنگ و شهادت بود. او در آرزوی شهادت بود که به آرزوی دیرینه خود رسید او می گفت خدمت به اسم بالاترین سعادت است و بالا ترین خدمت را انجام داد.
برادر شهید:
به خدا قسم نمی دانم از کجا شروع کنم. از تقوایش از بزرگیش از شجاعتش از متانتش از دوستیش ازوفای به عهدش از امانتداریش از صداقتش از از ایمانش و...ولی می دانم که او یک رزمنده بسیار باوقار و پیشرو و ممتاز بود و با دوستان دوست و با دشمنان دشمن. او همیشه می خندید وزیر لب برای امام دعا می کرد. او همیشه از امام یاد می کرد و از دعا های بعد از نماز می گفت: خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را

نگهدار.
او برادران و خواهران و پدر و مادر و اقوام را خیلی دوست می داشت او همیشه من را باقر جان و یا محمد جان صدا می زد. او قلوب همه ما بود او دردآشنایی مردم بود با فقرا دوست بود. اوهمیشه می گفت داداش چطوری داداش خداحافظ، علی حسین همیشه اقوام و دوستان و همه اهل خانه را به نماز و تقوا و جهاد در راه خدا و به امر به معروف و نهی از منکر دعوت می کرد او می گفت وظیفه مردم در قبال خون شهدا این است که صلاح افتاده شهیدان را بدست گرفته و به نبرد با آمریکا بپردازند.
شهید علی حسین به خدمت در سپاه و کمک به محرومین افتخار می کرد.
چند روز قبل از عملیات والفجر 3 مقدمات ازدواج برایش فراهم کردیم که ازدواج او یکی از آرزوهای دیرینه مادرم بود که پیک شهادت وی را مهلت نداد با وجود اینکه همه مسئولین و فرماندهان شفارش کردندکه به جبهه نرود ولی هیچوقت عقب نشینی نکرد. او همیشه با من شوخی می کرد و با لقبهای بلند صدایم می کرد. قبل از عملیات به او گفتم حالا که در عملیات شرکت می کنید ریشت را کوتاه کن. گفت: نه او با همین ظاهرو با لباس یونی فرم سبز و با آرم سپاه و با ریش انبوه آغشته به خون گرید. او در عملیاتهای مختلف در عملیات محور ؟؟؟ میمک، عملیات 30 شهریور 59 اولین روز هجوم دشمن به مهران ؟؟؟ در عملیات کردستان آزادسازی جاده بانه سردشت، عملیات والفجر مقدماتی، عملیات؟؟؟ عملیاتهای چریکی در محور میمک، مهران و شرکت در عملیات ولفجر 3 به عنوان فرمانده گروهان که منجر به شهادت آن سردار قهرمان شد.
خلاصه شهید علی حسین ابراهیمی به عنوان فرمانده ای خط شکن ودلاوری خستگی ناپذیر در تاریخ12/5/62 پس از اقامه نماز مغرب و اعشا شربت شهادت را نوشید و بر بال ملکوت اعلی علین نشست.

حسین بر، فیض محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
روحانی مبارز واز چهره های شاخص اهل سنت درسیستان وبلوچستان زندگینامه «فیض محمد حسین بر» در سال 1325 در بخش «گشت»در شهرستان «سراوان» و در خانواده ای مذهبی و بلوچ اهل سنت دیده به جهان گشود. پس از دوران ابتدایی در مدرسه دولتی زادگاه خویش ،وارد حوزه علمیه گشت و بعد از آن دارالعلوم «زنگیان» سراوان شد و به تحصیل علوم دینی و مذهبی مشغول گردید. سپس برای تکمیل تحصیلات حوزوی به پاکستان رفت و به تحصیل پرداخت و بعد از چند سال، فارغ التحصیل شد و درجه روحانی «مولوی» را اخذ کرد. آن گاه به زادگاه خویش بازگشت. در سال 1346 با دختر عمویش ازدواج کرد که به لطف خداوند ثمره آن پنج فرزند صالح است.
وی فردی مومن، متعهد و پایبند به قوانین دین اسلام بود و کمک به افراد مستضعف را سرلوحه زندگی خود قرار داده بود. به مسائل شرعی، واجبات و مستحبا ت اهمیت بسیار می داد و خود نیز عامل بود. هیچگاه تلاوت قرآن مجید و خواندن نماز شب را ترک نمی کرد. به مطالعه کتاب های دینی ،مذهبی ،علوم جدید ،تدریس ،تحقیق و پژوهش علاقمند بود و اوقات فراغت خود را به مطالعه و تحقیق و پژوهش اختصاص می داد.
مبازره با طاغوت را در سالهای پیش از انقلاب آغاز نموده بود. در سال 1356 که زمزمه های انقلاب اسلامی بلند شد ،شهید برای دانش آموزان و آشنا ساختن آنها با ارزشها و آرمانهای اسلام ،به بهانه تدریس قرآن ،به مدارس دولتی نفوذ کرد و از همان جا به کودکان آگاهی های اسلامی می داد. مولوی در زمان تحصیل از محضر اساتید دانشمندی که توان علمی بالایی داشتند ،از جمله استاد علامه حضرت« محمد یوسف حسین پور »در «گشت» ،استاد علامه« عبدالمجید سعادتی» در «سراوان» و نیز از اساتید مجرب و گرانقدر پاکستان . روابط شهید با استادانش بر اساس رابطه اسلامی شاگرد و استاد استوار بود؛ در مقابل آنان بسیار مودبانه و با احترام رفتار می کرد، به اوامر و نواحی شان توجه خاصی داشت. همیشه سعی می کرد رضایت خاطر آنان را فراهم کند و اگر در خانه ،مدرسه و یا بازار لازم بود خدمتی برای استادی انجام دهد، دریغ نمی کرد. فروتنی ،ادب اسلامی و احترام به اساتید را هیچگاه فراموش نمی کرد.
او در دوران اغتشاش و اوج گیری انقلاب با استفاده از منابر نماز جمعه

مردم را به انقلاب و اسلام دعوت می کرد و به همین علت و از همان زمان عده ای از اشرار، با او سر ناسازگاری و دشمنی نهادند .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ،یار و یاور صدیق حضرت امام (ره) در منطقه و در دوران جنگ تحمیلی نیز حامی و یاور رزمندگان بود و برای دفاع از میهن اسلامی در مقابل تجاوز دشمنان تبلیغات می کرد. او اعتقاد داشت که باید برای حفظ و صیانت کشور از جان و دل جنگید . به کمک نهادها و ارگانهای انقلابی ،اقشار مستضعف و محروم را مورد حمایت قرار داد؛ کمک های جهاد سازندگی و کمیته امداد را بین تهیدستان منطقه محروم بلوچستان توزیع می کرد. کمی پیش از شهادت تصمیم گرفته بود به جبهه های نبرد برود و دیگران را هم به این کار دعوت می نمود؛ اما خفاش صفتان سنگدل وجود مبارک او را نتوانستند تحمل کنند و تصمیم بر ترور ناجوانمردانه او گرفتند . سرانجام شبی در ساعت دوازده شب به خانه اش یورش بردند و او را در جلوی چشم همسر و فرزندانش ناجوانمردانه به شهادت رساندند تا با از میان برداشتن یکی از حامیان انقلاب ورزمندگان اسلام در خطه ی قهرمان سیستان وسدی باشند در برابر اسلام ناب محمدی اما غافل از این بودند که «دست خدا بالا تر از همه دستهاست .»
منابع زندگینامه :لاله وتفتان ،نوشته ی محمود حسن آبادی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

حسین پور برزشی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر حسین پور برزشی : فرمانده واحد مخابرات تیپ جواد الائمه(ع)از لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) حاج خانم از این که پسرش بعد از سه سال هنوز نمی توانست روی پا بایستد، ناراحت بود. می نشست و می گفت:
حسین اقا، بچه را ببریم به یک دکتر دیگر هم نشان بدهیم.
حسین آقا که از آن همه دکتر و درمان بی نصیب به خانه برگشته بود، به هیچ درمان دیگری اعتماد نداشت. اما نمی خواست دل مادر فرزندش را بکشند. حاج خانم یک بار گفته بود:
بچه ام بزرگ شود نتواند راه برود، گریبان مان را می گیرد و می گوید شما من را نبردید دوا و درمان.
این حرف او، حسین آقا را نگران کرده بود. پس باید او را می برد. باید بچه را می برد دکتر تا فردا که جوانی شد، نخواهد جوابگوی کاری که نکرده، باشد. آن دکتر هم مثل دکتر های دیگر گفت:
بچه ی شما مشکلی ندارد، اگر صبر کنید حتما راه می افتد.
حاج خانم گریه می کرد و معتقد بود که دکترها راستش را به او نمی گویند.
حسین آقا، علی اکبر را گرفت توی آغوشش و رو به روی زن نشست روی زمین.
زن، مگر خودت نگفتی که پیش از تولد علی اکبر خواب دیدی؟ مگر نگفتی در عالم خواب کسی گفته این بچه، سه نشانه دارد. دیدی که نشانه ها درست بود. پس دلیلی برای دلواپسی نمی ماند. این طور بی تابی نکن.
بچه ام سه سالش است، هوشیار است، می فهمد، ناراحت می شود.
اما این حرف ها نمی توانست مادر را که فرزند دومش، سه سال نتوانسته راه برود، تسلی بدهد. پس باید غمگین و دلنگران می متند.
انتظار حاج خانم یک سال دیگر هم طول کشید و درست در پایان زمانی که از هر گونه دروا و درمان ناامید شده بود، دل به ضریح امام هشتم گره زد و پسرش را به او سپرد. علی اکبر چهار ساله بود که خاک مشهد توانست ضرب آهنگ گام های کودکانه او را حس کند، خاک یکی از کوچه های جنوب شهر در محله پایین خیابان. بی راه نیست اگر بگوییم آغاز راه رفتن کودک گام نهادن در مسیر مکتب خانه، به مقصد آموختن قرآن بود. زیرا درست در آغار سال پنجم زندگی، شروع به آموختن قرآن کرد.

مدرس مکتب خانه از پذیرفتن کودکی به این خردسالی امتناع می کرد. می گفت:
او هنوز چیزی نمی فهمد. بچه های مکتب خانه من همگی از او بزرگترند.
اما حاج خانم نمی خواست بی نصیب باز گردد. مقابل امتناع او، اصرار کرد تا موفق شد پسر خود را بنشاند پشت رحل قرآن.
هنوز چند روزی نگذشته بود که مکتب دار پیر پیغام داد به پدر یا مادرت بگو بیایند این جا، کارشان دارم. وقتی حاج خانم رفت، مکتب دار با عذر خواهی از پیشداوری خود، گفت:
علی اکبر باهوش است. او خیلی زودتر از بچه های دیگر یاد می گیرد.
حاج خانم، خوشحال، از این پیشامد، سه ماه صبر کرد تا علی اکبر قرآن را تمام کند و بتواند سوره های جزء سی ام را از حفظ بخواند.
داشتن پسری با این میزان هوش و استعداد، برای زن و مردی که خانه ی اجاره ای داشتند و ارتزاق شان به نان کارگری و بنایی بود، افتخاری بود غیر قابل انکار. علی اکبر شش ساله که شد، در دبستان جوادیه در محله پایین خیابان مشهد، آغاز به تحصیل کرد. مدرسه ی جوادیه یکی از معدود مدارسی بود که در شهر مشهد با موازین و شعائر اسلامی اداره می شد و این فرصت خوبی بود برای فرزندی که باید سال ها بعد پرچمدار اسلام باشد.
زمانی که علی اکبر دوران ابتدایی خود را تمام کرد، اتفاقات متعددی در خانواده افتاد. خانواده با زحمات روز و شب پدر، از مستاجری رها شدند و با خریدن قطعه زمینی، توانستند خانه محقری در همان محله پایین خیابان درست کنند.
برادر ها و خواهر هایش به دنیا آمده بودند. چرخاندن چرخ زندگی خانواده ای با چند سر عائله، شرایط دشواری را برای حاج آقا پیش آورده بود. مرد، خودش را به آب و آتش می زد لقمه حلال روزی خانواده، به حرام آلوده نشود.
بنایی شغلی کم در آمد و نا منمظم بود. شش ماه کار و شش ماه بی کاری، جواب خرج خانواده را نمی داد. بی تردید این هم سعادتی بود که حاج آقا با پسر بزرگش ابراهیم، برای کار به سرزمین ابراهیم (ع) مکه معظمه مهاجرت کردند و شش ماه آن جا ماندند. بازگشت شان، پسر بزرگ خانواده را به فکر وا داشت تا پدر را ترغیب کند تا برای رهایی از بی کاری، شغلش را تغییر دهد و مغازه الکتریکی کوچک دایر کنند. مغازه ای که توانست جرقه های نبوغ دومین پسر خانواده یعنی علی اکبر را شعله ور کند. حالا علی اکبر آن قدر بزرگ شده بود که بتواند کنار پدر و برادر بزرگش شانه زیر بار مخارج خانواده بدهد. همین امر باعث شد که تصمیم بگیرد در رشته الکترونیک ادامه تحصیل بدهد. همه ی معلمان هنرستان

سینا تصدیق کردند که علی اکبر حسین پور در رشته الکترونیک، ذهنی خلاق دارد. همین نبوغ دلیلی بود که اهالی محله پایین خیابان، پسر حاج آقا حسین پور را به نام بشناسند و کارهای برقی اگر چه کم و بیش وسیله الکتریکی داشتند که خراب می شد، در خانه ی آنها را بزنند. البته آن زمان وسایل الکتریکی در خانه ها کم یافت می شد و اگر بود، محدود می شد به یک دستگاه رادیو ترانزیستوری، پنکه و ضبط صوت. یکی از همین دستگاه های کم یاب ضبط صوت شخصی علی اکبر بود که ده ها بار آن را باز کرده و با دستکاری قطعات آن توانسته بود به اختراع جدیدی دست پیدا کند.
در آن سال های دبیرستان، توسط حاج آقا موسوی یکی از روحانیون مشهد با نام امام خمینی آشنا شده و نوارهای ایشان را گوش می کرد. از همین جا بود که نوای دلنشینی از بلندگوی ضبط صوتش به گوش او می رسید که او را مصمم می کرد تا پای جان، با این حکایت همراه شود.
اندکی بعد، با پخش اعلامیه های آقا در مسجد جواد الائمه، گام بلندتری بر داشت و به صف نیروهای انقلابی پیوست.
سرانجام، به اختراعی که انتظار داشت، دست یافت. ساخت وسیله ای با حساسیت جذب فرکانس بسیم های ساواک و شنود و گفت و گوهای آنان. همین امر باعث شد که بارها کوچه ی آن ها را زیر نظر بگیرند و مغازه و خانه حاج آقا حسین پور را بازرسی کنند. اما هیچ وقت موفق به پیدا کردن سر نخی نشدند.
هنوز مردم محله پایین خیابان، شب های حکومت نظامی را به یاد دارند. شب هایی که علی اکبر، با ساخت فرستنده رادیو، با همه ی همسایه ها ارتباط برقرار کرده بود تا مبادا همسایه ای به علت منع رفت و آمد دچار مشکل باشند یا احتیاج به کمک داشته باشند.
حکومت نظامی، نفس های آخر نظامی حکومت طاغوت بود.
هنگامی که خورشید انقلاب طلوع کرد، اولین کمیته انقلاب اسلامی مشهد در مسجد کرامت مشهد گشایش یافت و بلافاصله دومین جوانه در مسجد جواد الائمه پایین خیابان، درست رو به روی خانه ی آقای حسین پور به بار نشست. کمیته ای با اعضای شیفته ای نظیر شهید بابا نظر، شهید علی مردانی و شهید علی اکبر حسین پور.
پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، علی اکبر وارد سپاه شد و در بخش تبلیغات مشغول فعالیت شد. کسانی که از توانایی و خلاقیت او مطلع بودند، به توانمندی در بخش مخابرات، بیش از تبلیغات اعتقاد داشتند. بدین ترتیب، علی اکبر به قسمت مخابرات تیپ 18 جواد الائمه، فعالیت ماندگاری را بروز داد.
حضور در جبهه ها، منتهای آرزوی او بود و به آن دست یافت.
حصور در عملیات فتح بستان، والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر 4 و...

و نیز پشتیبانی مخابراتی سپاه در سایر عملیات دفاع مقدس، کارنامه ی زرینی از علی اکبر به یادگار گذاشت.
زمانی پدر، عمو و دو برادرش شانه به شانه او با خصم جنگیدند و زمانی دیگر برادر کوچک ترش به فیض شهادت نایل آمد.
علی اکبر در سال 1363 با نوه ی دایی خود ازدواج کرد و ثمره ی این ازدواج پسری بود که به تبرک، نام برادر شهیدش را برای او برگزید.
منطقه ی عملیاتی والفجر ده در منطقه خرمال و حلبچه، ناظر عروج قهرمان ما به جانب آسمان بود. ساعت هشت صبح روز بیست و ششم اسفند 1366 همزمان با مبعث رسول اکرم بر اثر اصابت ترکش به مرتبه ی رفیع شهادت نایل و در مشایعت چشم های گریان مردم مشهد، در محوطه ی بقعه خواجه ربیع به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :روی موج اف-ام،نوشته ی کرامت یزدانی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

حسین پور رهبر، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر حسین پور رهبر : فرمانده گردان سیدالشهداء(ع)لشگرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1333 ، در تبریز متولد شد و در خانواده ای مرفه و متدین تربیت و پرورش یافت . علی اکبر تا کلاس ششم ابتدایی تحصیل کرد ، و بعد از آن در کارگاه نجاری پدر (بیوک آقا) مشغول به کار شد . حضور پدری مذهبی در خانواده ، علی اکبر را انسانی مقید و علاقه مند بار آورد و از همان دوران نوجوانی و جوانی اوقات زیادی را به عبادت و انجام وظایف مذهبی در مسجد محل صرف می کرد . در این دوران علی اکبر حسین پور رهبر بیشتر آثار آیت الله دستغیب را مطالعه می کرد . و به صورت خودجوش به آموزش و یادگیری و خودسازی اهتمام می ورزید . با اوج گیری انقلاب اسلامی ، در سال 1357 ، به همراه خواهر و برادرهایش در تظاهرات شرکت می کرد و از طریق مسجد محل ، وارد عرصه جدی مبارزه علیه رژیم شد . از جمله فعالیت های این دوران پخش شبنامه در در سطح شهر و برپایی جلسات متعدد در مسجد ، تشکیل گروه سیاسی متشکل از بچه های محل و کنترل و اداره مسجد بود . در زمانی که حکومت نظامی بود و سربازان مسلح در خیابانها پراکنده بودند ، به هنگام سخنرانی آقای سید ابوالفضل موسوی ، به همراه چند تن دیگر برقراری انتظامات و حفاظت مسجد را بر عهده می گرفتند . آنها به بازوان خود پارچه ای مزین به کلمه حزب الله می بستند . شبها در مسجد سید حمزه تبریز جمع می شدند و برای روز جمعه برنامه ریزی می کردند . جمعه ها در آن مسجد بعد از نماز صبح دعای توسل توسط حاج بیوک آسایش خوانده می شد و بعد از آن آقای ارصلانی صحبت می کرد . در این دوران علی اکبر حسین پور رهبر ، اوقات فراغت خود را در کارگاه نجاری پدر و یا به ورزش می پرداخت .
او روحیه ای آرام و مهربان داشت . از افرادی که در قید مسائل دین اسلام نبودند ، همچنین از آدم های لاابالی و بی قید که به مسجد بی توجه بودند بیزار بود . به افراد با ایمان و متدین و کسانی که به انقلاب و اسلام و امام عشق می ورزیدند ، از صمیم قلب احترام می گذاشت . شکل گیری و رشد شخصیت اخلاقی علی اکبر در دوران محافظت از شهید محراب آیت الله مدنی به اوج خود رسید . از همان زمان رفتارش نسبت

به دیگران تغییر محسوس کرد .
مهمترین خصوصیت علی اکبر ، نحوة رفتار با والدین بود . همیشه احترام و اطاعت از آنها را مد نظر داشت و سعی می کرد رضایت ایشان را جلب نماید .
علی اکبر با شکل گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، از طریق بسیج به سپاه پیوست . در سال 1358 ، پنجمین دوره آموزشی سپاه را طی کرد و بعد از خدمت در واحد عملیات سپاه ، با شروع جنگ در سمت فرمانده واحدهای مختلف و گروه های اعزامی به جبهه ، مشغول به خدمت شد . از این زمان دوران کار و تلاش شبانه روزی او آغاز گردید . انضباط اخلاقی و رفتاری مشخصة او در جبهه بود . بخصوص در گردان تحت امرش این انضباط کاملاً مشهود بود . همیشه دور گردان را حصار می کشید و نگهبان می گذاشت ؛ ترددها را کنترل می کرد و شبها به چادرها سر می زد . شدت کار و تلاش ایشان به حدی بود که در آخرین روزها ، حدود چهارده یا پانزده کیلو لاغر شده بود .
همزمان با انجام وظایف و مسئولیت هایی که به عنوان یک فرمانده به عهده داشت ، دو مسجد برای گردان به دست خود ساخت . از آنجا که با حرفه نجاری آشنا بود ، با جمع آوری پلیت ، از سنگرهای قدیمی در دشت عباس و در زمینهای فتح المبین از میان سنگرهای عراقی ، لوازم کار را مهیا می کرد و بعد با نقشه ای مناسب از این مصالح مسجدی به سبک بدیع می ساخت که بعدها روش کار او در دیگر گردانها رایج شد .
با اینکه فردی از خانواده ای مرفه بود ، اما همه چیز را کنار گذاشت و از آغاز جنگ در کنار شهید چمران بود .
با تشکیل لشکر عاشورا به این لشکر پیوست و نقش مهمی در آن داشت تا جایی که مهدی باکری - فرمانده لشکر - شدیداً به او علاقه مند بود و زمانی گفته بود که علی اکبر رهبر در گردان سید الشهدا لشکر عاشورا کمک بنده هستند . در آن زمان افراد زیادی فرماندهی گردان سیدالشهدا را قبول نکردند اما علی اکبر آستین بالا زد و این وظیفه سنگین را به عهده گرفت .
هیچ موقع از مشکلات یا سختی کار حرفی نمی زد . دائماً آیه های صبر و استقامت را زمزمه می کرد . هر وقت کسی شهید می شد می گفت : « انا لله و انا الیه راجعون » نمونه « اشداء علی الکفار و رحماء بینهم » بود .
با دوستان خدا دوست و با دشمنان خدا به شدت برخورد می کرد .
علی اکبر رهبر در مدت سی و شش ماه حضور مستمر در جبهه ، پنج بار زخمی شد . تنها ایام دوری ایشان از جبهه ، دوران نقاهت بود . در عملیات مسلم ابن عقیل مجروح شد و برای مداوا به بیمارستانی در باختران انتقال یافت . در بیمارستان دفترچه هایی در اختیار مجروحین می گذاشتند تا

خاطرات خود را از عملیات و جبهه برای آیندگان بنویسند . علی اکبر به پرسشهایی که تمایلی به دادن پاسخ صریح به آنها نداشت ، پاسخهای خاصی را آماده کرده بود . از جمله به سؤال میزان تحصیلات می نوشت : بی سواد ؛ وقتی از معنویات سؤال می شد ، می نوشت : گناهکار . به این سؤال که در چند عملیات شرکت داشته اید جواب می داد : شرمنده ام .
یک بار دیگر که زخمی شده و در بیمارستان تحت مداوا قرار گرفته بود ، برادر بزرگش به ملاقاتش رفت . او نقل می کند که :
به تمام قسمت های بدن علی اکبر ترکش خورده بود . قسمتی از سر انگشت سبابه اش نیز زخم برداشته بود . از علی اکبر پرسیدم : آیا احساس درد دارید ؟ در جواب گفت : « به جز سر انگشتم در جایی احساس درد نمی کنم . » و بعد گفت : « زخمی شدن انگشتم جریان مفصلی دارد . » و نقل کرد که : « در یکی از روزها در زمان عملیات ، موقعی که رزمندگان جهت حمله به صف حرکت می کردند ، متوجه شدم که دو نفر در بین رزمنده ها غریبه به نظر می رسند . نزدیک رفتم تا آنها را بشناسم . دیدم دو نفر عراقی در میان رزمندگان هستند . در این میان دیدم یکی از آنها برای اینکه عملیات لو برود می خواست فریاد بکشد . متوجه شدم و در حالتی که می خواستم عراقی را خفه کنم انگشت سبابه ام را گاز گرفت و این زخم مربوط به این ماجراست . » به دنبال این ماجرا رزمندگان به او علی اکبر خفه کن می گفتند .
علی اکبر رهبر چند روز بعد فرماندهی گردان سیدالشهدا که مأموریت پدافند منطقه هور را داشت ، به عهده گرفت . در عملیات پدافندی ، زمانی که گردان خسته برای استراحت به قرارگاه بازمی گشت ، علی اکبر با خبر شد که در خط مقدم نیرو نیاز است . در همان حال خسته بازگشت ولی قبل از رفتن به حاج بیوک آسایش گفت : « این بار که می روم دیگر برنمی گردم . » و همین طور هم شد . در هور در اثر اصابت ترکش گلولة توپ از ناحیه کمر مجروح شد . آقای مصطفی شهبازی به بالای سر وی رفت و گفت : « طوری نیست الان آمبولانس می آید و تو را به بیمارستان می رسانیم . » علی اکبر در پاسخ آقا مصطفی می گوید : « این حرفها را ما به همه یاد دادیم . » سرانجام علی اکبر حسین پور رهبر در تاریخ 20 بهمن 1363 ، بعد از سی و شش ماه حضور مستمر در جبهه های جنگ ، پس از انتقال به بیمارستان اهواز به شهادت رسید . در حالی که خانواده اش نمی دانستند ایشان فرمانده گردان هستند . بنا به گفته مادر شهید :
شهید علی اکبر علاوه بر خصوصیات مهربانی و تواضع و شجاعت ، می توانم از رازنگهداری ایشان برایتان صحبت کنم . ایشان درباره کارش در جبهه هیچگاه سخن نمی گفت . هر وقت می پرسیدم که در جبهه چه کار

می کنی ، جواب می داد : « من در آشپزخانه هستم . » و ما بعد از شهادتش فهمیدیم که ایشان فرمانده گردان بودند .
شهید علی اکبر حسین پور رهبر به هنگام شهادت سی ساله بود . پنج سال در سپاه خدمت کرد که سه سال آن در جبهه های جنگ گذشت . وی علی رغم اصرار خانواده و دوستان ازدواج نکرد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

حسین خانی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود حسین خانی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع) لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران النقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم رب الشهداء و الصدقین
ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عندربهم یرزقون.
گمان می کنید کسانی که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه آنان زنده اند و نزد خدا روزی می خورند. قرآن کریم
با درود فراوان و بی کران به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران خمینی بت شکن, نایب امام زمان (عج) ؛و با درود بر شهیدان راه حق و آزادی از صدر اسلام تا کربلای خمینی که جان خود را به کف نهادند و درسی به ما دادند که راه آنها را ادامه دهیم.
اینجانب محمود حسین جانی فرزند عباس علی حسین جانی وصیت می نمایم که اگر خدا شهادت را نصیب من کرد , مادرم و پدرم برای من اشک نریزید و برایم لبخند بزنید و برای پیروزی اسلام و قرآن دعا کنید و یک الگوی تمام معنا باشید تا اینکه کوردلان و منافقان بدانند که این راهی که آنها می روند باطل است .
بیایند در جبهه های جنگ ونبردحق و باطل را ببینند ؛ببینند چقدر علی اکبرها و چقدر حبیب ابن مظاهرها هست .
مادرجان من که از علی اکبر حسین عزیزتر نیستم اگر خدا این هدیه ناقابل را از شما قبول کرد مختصر ختمی برایم بگیرید و به مردم بگویید که کسی مرا مجبور نکرده که به جبهه بیایم بلکه خود وظیفه خودم دانستم .
اسلام در خطر است و از هر طرف دشمنان اسلام بر او حمله می کنند. امام عزیزمان از این نظر که از اسلام دفاع می کند هدف حمله های دشمنان اسلام قرار گرفته و می خواهند بدین وسیله امام و اسلام و جمهوری اسلامی نوپای ما را نابود کنند ؛ غافل از خدایند که این انقلاب رهبرش امام زمان است .
بدانید که این انقلاب خون بهای هزاران شهید و جانباز می باشد. پیام من به شما مادر و پدر و خواهران و برادرانم این است که دست از حمایت اسلام و رهبری امام یا همان ولایت فقیه که خار چشم دشمنان اسلام است برندارید و قدر امام این روح خدا که به تمام معنا روح خداست را بدانید.

امروز حفظ اسلام بر تمام ما مسلمین و هر فرد مسلمان واجب است و حتی از نماز و روزه نیز واجب تر است و همیشه طرفداری خود را از روحانیّت مبارز که مثل طبیبی هستند در پیکره اجتماع اعلام کنید.
در هر زمان از چهره ها و جبهه هایی که بر علیه ولایت فقیه پدیدار می شود آگاه شده و بر علیه آنها قیام نمائید . برادر و خواهرانم جای خالیم را در خانه پر کنید و نگذارید مادرم گریه کند به مادرم روحیه بدهید و به او مژده دهید که در روز قیامت پیش فاطمه زهرا (ع) و ام لیلا که جوان رشیدش علی اکبر که تمام دختران عرب آرزوی همسری او را داشتند ؛در راه اسلام فدا کرد.
مرگ حتمی است و ما همه باید برویم چه بهتر که راه پر افتخار شهیدان را دنبال کنیم و در جبهه جهاد از دنیا برویم .
ای خواهرانم چادر سیاه شما از خون سرخ من با ارزش تر است زیرا دشمنان اسلام از حجاب شما می ترسند ,پس حجاب خود را حفظ کنید که سنگر شما حجاب شماست و زندگی زینب علیهم السلام را سر منشاء خود قرار دهید و پیام خونم را به دنیا برسانید و همیشه برای حفظ امام عزیز دعا کنید .
شعار لااله الاالله، محمد رسول الله را با همت خود و یاری خدا به تحقق برسانید و شعار «خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار» و «شهیدان زنده اند الله اکبر» « نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» را سرلوحه کارهایتان قرار دهیدکه دشمنان از این شعار ما حراس دارند .
سعی کنیم هرچه بیشتر به انسجام خودمان بیفزائیم.
پدر و مادر و خواهر و برادران عزیزم، اینک وقت آن است که از شما حلالیّت بطلبم و اگر رضای خدا در شهادتم باشد وشهید شوم , از همه می خواهم که مرا حلال نمائید و اگر حقی بر گردن من دارند ادا نموده و یا حلال نمایند و چند بیت از اشعار انقلابی خدمتتان عرضه می کنم:

شهید گلگون کفنم مادرم
مگر عزیزتر ز علی اکبرم مادرم
شهید دین و وطنم مادرم
کفن بدوز بحر تنم مادرم
آماده جهاد با کافرم، مادرم
به رهبرم روح خدا حامیم، مادرم
شهید در هر دو جهان نامیم مادرم
شهید جمهوری اسلامیم مادرم
گرچه به خون فتاده این پیکرم مادرم
شادم از این شهادتم مادرم
خون دلم گرچه روان شد به خاک مادرم

شادم از این مسافرت مادرم
کفن بود نمونه شادیم مادرم
کفن بود لباس دامادیم مادرم
زبس تو رنج کشیدی بهر من مادرم
حلالیت می طلبم مادرم
خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار محمود حسین جانی وصیت نامه ای دیگر
بسم الله الرحمن الرحیم
مؤمنین مردانی هستند که صادقانه به آن چه با خدای خویش عهد بسته بودند وفا کردند. پس برخی از آنان شربت شهادت نوشیدند و شهید شدند و برخی دیگر در انتظار شهادت و لقاءالله هستند و تغییر راهی و عهد اجرند. (احزاب ـ 23)
خدایا مرا ایمان عنایت فرما که در ایام جوانی عروس پاک شهادت را در آغوش بگیریم و لباس دامادی (کفن سرخ) را بپوشم. حمد و سپاس بیکران بر خداوند باری تعالی که همه هستی و جان و مال ما از اوست . حمد و سپاس بیکران بر خدای بزرگ حافظ انقلاب جهانی اسلام و رهبریت پیامبر گونه اش امام عزیز خمینی بت شکن .
شکر خدا را که بر این بنده حقیر منت نهاد و راه را برایم هموار نمود تا بتوانم به پیشروی خود در این راه ادامه بدهم و به مقصود و منزلگاهم برسم .
امّت عزیز حزب الله اینک که کاروان کربلائیان و مشتاقان لقاءالله به سوی معشوق خود به پیش می روند ,بنده حقیر هم چند کلمه ای به عنوان وصیت نامه به عرضتان می رسانم:
اما وصیت اولم به پدر و مادر مهربانم می باشد پدر و مادری که یک عمر اذیتشان کردم و نتوانستم حقی را که بر گردنم داشتند به خوبی ادا نمایم.
پدر و مادر عزیزم اولاً از شما می خواهم که پس از شهادتم حال که خدای مهربان لطفی نمودند و در خانه ما را هم به صدا در آوردند ناراحت نباشید. برای من گریه نکنید اگر خواستید گریه کنید به یاد سرزمین داغ کربلا و لب تشنه حسین (ع) بیافتید. پدر و مادر عزیز به محض شنیدن خبر شهادتم دو رکعت نماز شکر به جای آورید و اصلاً ناراحت نباشید چون من یک امانتی بیشتر در دست شما نبودم و بالاخره امانت می بایست به صاحب اصلی خود برگردد که آن روز فرا رسیده است. از شما می خواهم که اگر جنازه ای داشتم خودتان در قبر بگذارید ومرا حلال کنید . از خواهران و برادرانم می خواهم که پس از شهادت من به هیچ وجه برای من گریه نکنند و از خواهرانم می خواهند که به جای گریه برای من به مسائل دینی شان برسند و حجاب خود را کاملاً حفظ کنند. و از برادرم احمد می خواهم هرگز

سپاه را ترک نکند و راه شهدا را ادامه بدهد. بار دیگر پدرجان از شما می خواهم که به برادرم محسن و خواهرم قرآن را آموزش بدهید و بگذارید درسشان را ادامه بدهند.
اما توصیه ام به شما امّت عزیز حزب الله این است که همیشه پیرو خط ولایت فقیه باشید مبادا این خط را که همان خط انبیاء است رها کنید .شما باید بدانید که ما این انقلاب را از خون شهدا و روحانیّت متعهّد با سلام داریم باید همواره در صادر کردن این انقلاب بکوشیم تا تمام مستضعفین روی زمین را از قید ابرقدرت ها و جهان خواران و جیره خوارانشان آزاد نمائیم.
وصیت دیگرم به شما امّت عزیز حزب الله این است که همواره کمک های خود به جبهه های جنگ همان طور که تاکنون کمک کردید ادامه بدهید و مسئله اصلی ,همان جنگ را فراموش نکنید .
اما عزیزان از منافقین کور دل داخلی هم غافل نباشید منافقینی که دیگر آخرین نفس های عمر ننگین سیاه خود را می کشند.
آخر شما طرفدار کدام خلفید که پیرزن و کودک سه ساله اش را می کشید؛ خلقی را که هر روز جوان های مثل نخل خرما بر روی دستش است و این خون ها را می دهد تا تمام وابستگی ها را از خود دور کند .شما هم مشترکاً با آمریکای جنایتکار همکاری می کنید برای از بین بردن این خلق .
ای کوردلان منافق، کور خوانده اید که با این اعمال جنایت کارانه بتوانید امّت ما را و جوان های ما را از هدفشان که همان رسیدن به الله است بازدارید .
بار خدایا اگر این انسانها قابل هدایتند هدایتشان کن و اگر نیستند، نیست و نابودشان گردان .
دیگر از وصیت من این است که با بی حجابی که عامل فحشا در جامعه است تا می توانید مبارزه کنید. ای پدران و مادران به دخترانتان بیاموزید طریقه زینب گونه زندگی کردن را و تو ای خواهرم بدان که سیاهی چادر تو کوبنده تر از سرخی خون من دیگر بیش از این مزاحم تان نمی شوم.
چند وصیت کوچک دیگر دارم که حتماً به آنها عمل نمائید در حدود یک سال نماز و روزه قضا برایم بگیرید. اگر جنازه ای داشتم مرا در شهرستان اراک در کنار بقیه برادران شهیدم دفن نمائید. اگر مجلس برایم گرفتید مرا ناکام معرفی ننمائید چون من به کام خود که همان شهادت است رسیده ام برای من حجله نزنید و کسانی که مایل به این کار بودند می توانند هزینه اش را صرف جبهه های جنگ یا مستضعفین نمایند. دعا به امام عزیز یادتان نرود.
خدا نگهدارتان باد
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار از عمر بکاه و به عمر او

بیافزا
محمود حسین جانی

حسین زاده حجازی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد حسین زاده حجازی : قائم مقام فرمانده سپاه ششم(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شبهای مهتابی تابستان یاد خاطره ای زلال بسان آیینه ای شفاف از پس غبار سالیان در ذهنم رخ می نماید. گویی همین د یروز بود که از روزنه به دنیای بزرگ فرزندان نوجوان خود را یافتم. شبی به طور اتفاق متوجه نوعی رفتارخاص از جانب آنها شدم. حس کنجکاوی بر آنم داشت جوری از مساله سر در بیاورم. دوراد ور موضوع را تحت نظر قرار دادم، تا مگر اصل آن روشن شود. بهترین شروع، پی گیری از سر نخ کار بود که آن انتخاب زمان خواب و نحوه رفتار قبل از به بستنر رفتن آن د و بود. ابتدا با دقت و مواظبتی که در حرکاتش داشت چیزی دستگیرم نشد. با این حال دست بردار نبودم. یکی از شبها که قرص کامل ماه همه جا را روشن کرده بود، برنامه آنها طبق روال شبهای گذشته ادامه پیدا کرد. از دور مثل این بود که به هم چیزی می گفتند. ولی ارتباط حرف زدن با شبهای مهتابی در چه بود؟ این سری بود که بایستی آشکار شود. همچنان در کمین خود ماندم.
دیگر پاسی از شب گذشته بود و آرام آرام خواب چشمانشان را فرا گرفته بود. قبل از این که سر بر بالینم گذاشته و به خواب بروند برای چند لحظه احمد در میان بستر خود نشسته و بعد از نگاهی به دور و بر، بالشش را جا به جا و مرتب می کند. از حرکت او پی بردم باید چیزی را زیر بالش خود پنهان کرده باشد. کمی تامل کردم که خوابشان ببرد. آهسته بالای سرشان قرار گرفتم. به آرامی دست زیر بالش احمد بردم. آنچه را که مخفی کاری از همه پنهان می داشتند، یافتم.
کتابی بود. آن را بر انداز کردم. از جلد آن چیزی مشخص نبود، چون با روز نامه پوشیده شده بود. کتاب را باز کرده و شروع به ورق زدن آنها نمودم. خیلی متعجب شدم. کتابی که آنها می خواندند کتاب حکوکت اسلامی حضرت امام بود. کتابی که چاپ و انتشار، خرید و فروش و نگهداری آن جرم سنگینی داشت. هنوز در حیرت بودم که احمد چگونه و از کجا توانسته بود آن را به د ست بیاورد. راستی خواندن کتاب حکومت اسلامی حضرت امام، در این سن و سال کم آن هم بین سالهای 48 – 49 با این شیفتگی چه جذابیتی برای آنها داشت؟ مگر گم کرده آنها چه بود؟ در پی یافتن کدامین در د ر دل شب به جستجو بودند؟ غوطه ور در این افکار بودم که

گلبانگ روح بخش اذان از گلدسته مسجد، سکوت سنگین شب را در هم ریخت و با طنین خود فضا را آکنده از عطر دعوت خداو ندی ساخت. هنگامی که به عزم نماز از جا برخاستم احمد را دیدم. پیش از همه بستر را ترک گفته و در کنار حوض، آبی زلال به قصد وضو بر چهره می زند.
استقبال
به تازگی از منزل قبلی شان که در حاشیه شهر قرار داشت به خانه ای در محله های وسط شهر یعنی حوالی پهار باغ پایین نقل مکان نمود. همزمان در دبستان جد یدی که د ر همان نزدیکی بود مشغول به تحصیل می شوند. آن زمان برادر کوچکتر محمد کلاس چهارم و برادر بزرگتر احمد کلاس پنجم دبستان بود. از ورود آنها به این آموزشگاه چندی نگذشته بود که خبر مسافرت قریب الوقوع شاه به اصفهان مطرح می شود. آن طور که پیش بینی شده بود، دانش آموزان می بایست خود را برای شرکت د ر این مراسم آماده می کر دند و با هیاتی منظم در طول مسیر و محل های استقرار حضور می یافتند. بدین منظور کلیه دانش آموزان به حیاط مدرسه فرا خوانده می شوند و ضمن بیان تذکرات لازم؛ همگی تحت نظارت و به شکلی خاص به طرف مسیر ها و جایگاه های تعیین شده حرکت می کنند. پس از طی مسافتی کوتاه وارد خیابان سپه اصفهان می شوند ولی محمد که موافق حضور در این مراسم نیست در پی فرصتی مناسب و بهانه ای موجه است که به نحوی به اصطلاح جیم شود. بالاخره در یک موقعیت مناسب به معلم خود نزدیک شده و با تظاهر به احتیاج به رفتن دستشویی از وی اجازه می گیرد و. با عجله از صف بیرون می رود و یک راست به طرف منزل حرکت می کند. موقع رسیدن به خانه چیزی را می بیند که متعجب می شود مثل اینکه برادرش احمد زود تر خود را از رفتن مراسم معاف کرده بود. با پرس و جو از وی متوجه می شود احمد نه فقط به خیابان سپه نرفته بلکه از همان ابتدا حضور نمی یابد. حال چگونه و چطور، معلوم نبود.
این روحیه ضدیت با رژیم از همان کودکی به لحاظ شرایط حاکم بر محیط خانواده در روی وی شکل گرفته و با آن همراه بود و این نبود مگر به واسطه خیانتها و جنایات رژیم مزد ور و دیکتاتور پهلوی. بویژه در جریان فاجعه پانزدهم خرداد 42 که پرده ای دیگر از چهره کریه آن رژیم جنایتکار کنار رفت و ماهیت مخالف با اساس دین و حوزه های دینی، روحانیت و مرجعیت آن را بیش از پیش بر ملا ساخت.

آتش زنه
مخالفت او با رژیم شاه چه در قول و چه در عمل از همان دوران نوجوانی به وجود آمده بود. نسبت به سن و سالش جسور و از شهامت و جرات

خوبی بر خودار بود. از بچه های مطرح و رهبر گروه همسال خود محسوب می شد. در آن سالها موقعی که رژیم تحت عناوین یا مناسبتی جشنی بر پا می کرد، به مقتضای سن خود شیطنتی می کرد. یکی از این موارد به هم ریختن و از بین بردن آذین بندی ها و چراغانی های فرمایشی سطح شهر بود که به اتفاق دوستان هم فکر خود، متشکل و ضربتی انجام می گرفت. اوج آن مناسبت بر گزاری دهه به اصطلاح انقلاب کذایی شاه و بر پایی جشن های مصیبت بار مرتبط به آن بود که تقریباً همه مراکز و دوایر دولتی باید آذین بندی و چراغانی می شد. انجام چنین برنامه هایی برای مدارس از ویژگی خاص تری نسبت به سایر جاها بر خوردار بود. یعنی هر مدرسه ای بخصوص کلاس های آن باید توسط محصلین تزئین می شد. با نزدیک شدن به د هه به اصطلاح انقلاب شاه، فعالیتهای مربوط به تزئین در و دیوار کلاس ها با عکس های مختلف شروع و حد اکثر تا روز قبل از آغاز دهه کامل می شد. این کار انجام شده بود. زمستان بود و هوای کلاس سرد و اتفاقاً بخاری هم خاموش بود. یکی باید بخاری را روشن می کرد تا هوای کلاس گرم شود. بله. بهانه خوبی بود. در فرصتی مناسب آتش زنه بخاری را روشن و علاوه بر بخاری، همه تزئینات کلاس هم روشن می شود. اندکی نمی گذرد که همه آن رنگ و نیرنگها در شعله یک خشم مقدس مبدل به خاکستر می شود.
دود و آتش، کار خودش را کرد و همه را دستپاچه به محل کشاند. بعد از اندکی تحقیق توسط مسئولین دبیرستان، احمد به عنوان تنها متهم، احضار و از وی باز جویی به عمل می آید، زیرا چهره او به عنوان یک فرد مذهبی مخالف با رژیم شناخته شده بود. اولین بار نبود که در خصوص مسائل سیاسی تحت باز جویی قرار می گرفت. برای مسئولین دبیرستان کاملاً محرز بود که او عامل آتش سوزی عمدی است، با این حال اثبات آن بعید بود. کشدار شدن مساله چندان هم به صلاح نبود و به دلیل حیثیتی بودن دبیرستان، می بایست ماجرا سریعاً ختم می شد. در نهایت به این جمع بندی می رسند که موضوع سهل انگاری و اشتباه کاری تلقی شود.

هدیه
این حکایت مربوط به دوران دبیرستان اوست. اوایل آن سالها بود که تازه یک موتور گازی خریده بود تا با آن کارها و رفت و آمدنش سهل تر شود. مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم انگار با آن رفت و آمد نمی کند! کنجکاو شدم تا علت را جویات شوم ولی چطور؟
خیلی تبعیز بود و نمی شد همین طوری از جریان سر در آورد. به مجرد به صدا در آمدن زنگ کلاس، خودم را گذاشتم توی محوطه. از کلاس که خارج شد، زدم سر شانه اش و گفتم: اخوی جان سلام. امروز مسافر داری، اونم

در بست. کسی دیگر را هم سوار نمی کنی. عجله کن که وقت نگذره. جز جواب سلام چیزی نگفت. تا درب خروجی دبیرستان به همین منوال طی شد. دو قدمی مانده به بیرون گفتم موتور کجاست؟ خیلی ساده گفت: نیاوردم. پرسیدم به کسی قرض دادی؟ با شنیدن این حرف احساس کردم یه جوری شد. مثل اینکه مایل نبود راجع به این مساله حرفی زده شود. با این حال پرسید چطور مگه؟ در جواب گفتم: نکنه خراب شده باشد؟ گفت: نه! با پیش کشیدن قضیه ای خارج از بحث، حرف تو حرف آورد و موضوع را عوض کرد. این طوری بی میلی خودش را نسبت به مساله نشان داد. من هم ادامه ندادم. خلاصه با همه این تمهیدات، ابهام همچنان باقی بود. لابد صلاحی در کار بود. با این حال، حدس این که چرا از پاسخ دادن طفره رفت برای من چندان مساله غامضی نبود. روحیات و خصوصیات اخلاقیش را کاملاً می شناختم و از آن نمونه های زیادی سراغ داشتم. تبلوری از گشاده دستی و سخاوت بود. دلی رئوف و روحی حساس و درد آشنا داشت. به شدت علاقمند به امور خیر بود. همکاری با انجمنهای خیریه و مدد کاری تا پاسی از شب به منظور سر کشی و یاری رسانی به ایتام و خانواده های بی سر پرست و دلجویی از مستمندان و تقسیم و توزیع مواد غذایی و پوشاک بین آنها و دستگیری از ضعفا و همد ری با آنها حتی همسفر شدن با آنان برایش از لذت بخش ترین کارها بود. مدتی از این قضیه گذشت تا روزی به طور اتفاقی مساله برایم مکشوف شد و علت آن همه پنهان کاری که در این مورد بود؛ معلوم شد. بله، درست همان موتور بود. همان موتور گازی که مدت زیادی نبود آن را خریده بود. از آن روز که دیگر آن را ندیدم در حقیقت؛ ، هدیه شده بود! فردی که هم اکنون موتور احمد را در اختیار داشت، بچه یتیمی بود بسیار فقیر و بی بضاعت، ولی فردی متد ین و نماز خوان.

شعار نویسی

در طول سالهای مبارزات هیچ گاه از ایان کارها و ماموریتهای انجام یافته و آنهایی که باید انجام می شد موردی وجود نداشت که به خا طر عدم امکانات، معطل مانده و صورت نپذیرد. و این به جهت داشتن روحیه خلاق، جست و جو گر و پر تلاش و خستگی ناپذیر احمد بود که با به کار گیری شیوه هالی مناسب و در عین حال ساده؛ از هر چیزی که در دسترس او بود بهترین و بیشترین بهره را می برد. از جمله موضوعاتی که دستگاه های امنیتی رژیم را به خود مشغول کرده و با دقت ویژه ای به تعقیب آن پرداختند، اتفاقات و مسائلی بود که در محیط کوهستان رخ می داد. کوه از مناسب ترین جاهایی بود که انقلابیون مسلمان از آن نفع اهداف مبارزاتی خود استفاده می کردند. بدین علت ساواک این گونه محلها را به طرق

مختلف تحت نظارت و کنترل قرار می داد. کار آموزشی که عبارت بود از آموزشهای مکتبی، اعتقادی، رزمی و نظامی کمی مشکلتر ولی با قوت ادامه می یافت، هر هفته هم شعار های جدید و تند و تیز روز که عمدتاً خود احمد به نوشتن آن اهتمام می ورزید، بر جای جای کوه نقش می بست و این خود تحریک و حساسیت بیشتر ساواک را در پی داشت و آنها را مصممتر به صحنه می کشاند تا به نحو ممکن عوامل این اتفاقات را شناسایی کنند. تمهیداتی را در جهت ایجاد پست های ثابت و سیار گشت و بازرسی در میادی خروجی شهر بود که به خصوص در روزهای تعطیل به طور فعالتر حضور می یافتند. آنها با دقت خاصی مشغول بازرسی و تفتیش وسائل نقلیه، کوله پشتی، ساک و وسایل شخصی مردم می شدند تا شاید موفق به یافتن ردی از ابزار یا وسایل مربوطه (قلم مو؛ رنگ) شوند. با شرایط موجود همراه داشتن وسایل مذکور کار چندان درستی نبود. می بایست چاره ای اندیشیده شود. پس از استقرار چاد ر ها و انجام برنامه های آموزشی که احمد برای اردو در نظر گرفته بود؛ ، چون گذشته با انتخاب چند دیوار مناسب که دسترسی به آن هم چندان آسان نباشد، با ذغالهایی که آورده بود مشغول به شعار نویسی شد. هفته بعد اثری از شعار های نوشته شده نبود. ولی با این حال پس از اتمام برنامه ها، احمد باز اقدام به نوشتن شعار های تند و تیز رژیم می کرد. بچه های تیم انجام این کار را بی فایده منی دانستند و مطلب را بله احمد گفتند. ولی او همچنان به نوشتن ادامه می داد. گویا فکری در این باره داشت. به بچه ها می گفت: کمی صبر کنید. پس از برنامه های آموزشی چند نفر از برادران با ذغال و بوته های خشک همان اطراف، بساط چایی را به راه انداختند. بعد از صرف چای بچه ها هر کدام مشغول جمع آوری چادر ها و وسایل می شدند. در این فاصله کار شعار نویسی احمد تمام شده بود. او چند نفر از بچه ها را دعوت به همکاری می کند. آنها سراغ کوله مخصوص مواد غذایی که معمولاً از سایر کوله ها سنگین تر بود، می روند. احمد مقداری دنبه از کوله بیرون آورد. بچه ها با تعجب به احمد و دنبه هایی که بین آنها تقسیم کرده بود، نگاه می کردند. احمد به طرف دیوار شعار نویسی شده می رود و از بچه ها می خواهد که با او همکاری نمایند. او مشغول مالیدن دنبه ها بر روی نوشته های ذغالی می شود. تازه بچه ها فهمیده بودند که دنبه ها برای چیست و چرا باید آن را روی شعار ها بمالند؟ البته به کیفیت رنگ نمی شود ولی همراه داشتن ذغال و دنبه چیزی نبود که بهانه ای دست ساواکی ها بدهد! نام چشمه
محیط های کوهستانی برای گروه ها و تشکل های انقلابی مخالف رزم از دامنه های مطمئنی بود که تحت پوشش تفریح یا ورزش، برخی فعالیت های مبارزاتی خود را از آنجا سازمان داده و هدایت می کرد ند.

ساواک هم با حضور سایه وار خود در این گونه محیط ها به شدت ماموریت های خود را دنبال می کرد. این تهدیدی بود جدی برای روند کار تشکل ها و گروه های فعال که لاجرم آن ها را ناگزیر می ساخت مکانهای خود را تغییر دهند. در خصوص این مساله نقش موثر در یافتن، تعیین موقعیتها را احمد به عهده داشت. هر بار که از باب حفظ مسائل امنیتی نیاز به تغییر مکان بود، مشکل جدی در این باره وجود نداشت. چند باری تنها به کوه های شمال شهر اصفهان رفته بود. با مشخصاتی که از آنجا می گفت: معلوم بود محل را به طور دقیق مورد ارزیابی و بررسی قرار داده است. آن طوری که توصیف می کرد جای دنج و مناسب برای برنامه های گروه بود، ولی در نظر داشت قبل از حضور و آغاز به کار، قدری به آنجا رسیدگی کند. تصمیم داشتن با استفاده از درخت، فضای سبز مناسبی ایجاد کند. جمعه روزی وعده کردیم. روز موعود، کله سحر؛ درست سر وقت همیشگی با اتومبیلی که صندوق عقب آن را پر از درخت کرده بود، به طرف مقصد حرکت کنیم. مسیر سر راستی نبود و مسافت تقریباً قابل ملاحظه ای را هم در پیش رو داشتیم. پس از رسیدن به مقصد هنوز تا روشن شدن هوا زمان زیادی بود. سریعاً د ست به کار شدیم، چون برای رساندن درختها و وسایل به نقطه مورد نظر می بایست فاصله نه چندان کوتاه پایین کوه تا پای چشمه را چند ین بار طی می کردیم. بیل به دوش و کلنگ به دست و درخت بر پشت، بی درنگ راه چشمه را در پیش گرفتیم. در طی پیمودن مسیر، احمد باب گفتگو را باز کرد. از امتیارات محل تازه می گفت: اینکه از آن جاهای خیلی ناب است و برای کار از هر لحاظ مناسب. باید خیلی زود کار را تا قبل از ظهر تمام کرد تا از نماز جمعه باز نمانیم. ان شا اله جلسه هفته آینده تیم همین جا تشکیل می شود. حالا تا ساواک رد اینجا را پیدا کند، مدتی راحتیم. تعریف های او اشتیاقم را برای رسیدن به چشمه و د یدن محل بیشتر می کرد و. بالاخره پس از پیمودن مسیری پر شیب و فراز به چشمه رسیدیم. درست همان طور که می گفت جای دنج و مناسبی بود.. وسایل و درخت ها را در کناری گذاشتیم و دوباره سرازیر شدیم. هوا کم کم روشن شده بود و کار گودبرداری جای درختها هم تمام بود. با پایان آمدن کار، آفتاب هم بالا آمده بود. حاصل تلاش قبل از سحر گاه تا پهن شدن آفتاب، فضای سبز و زیبایی بود که محیط را ملاحتی دو چندان بخشیده بود. کمی استراحت کردیم. برای اینکه گپی زده باشیم. گفتم: سید خسته شدی؟ جواب داد نه. البته درست می گفت. در کار بسیار جدی بود. سخت کار می کرد و هیچ گاه احساس خستگی نمی کرد، چه رسد به اظهار آن. هر چه بیشتر کار می کرد سر حال تر می شد. گویی آرامش او تنها در کار و تلاش بود. از پاسخی که داد قانع نشدم. انگاری دنبال چیزی باشد. یک مرتبه از جا برخاست و به طرف تخته سنگ

بزرگی که از بالای چشمه قرار داشت رفت و با احساس غریبی این عبارت را بر صفحه پهن نوشت:
به یاد مجاهدتهای شهید آیت ا غفاری.
ارادت و علاقه عجیب احمد نسبت به این شهید بزرگوار از جمله دلبستگی های او بود. هر بار با تنظیم برنامه های خود بعه قصد زیارتن و فاتحه خوانی بر سر تربت پاک شهیدان بزرگوار آیت اله غفاری و آیت اله سعیدی حضور می یافت و این گونهه عزم خود را در ستیز با رژیم سفاک پهلوی قوتی می بخشید. با آراستن آن مکان به زیور نام شهیدی والاتبار، از آن پس همه آنجا را به نام چشمه غفار می شناسند.

اجرای فرمان
مدتی بود که تو. نخ آنها بودند. بویژه یکی دو نفر را بیشتر. البته هوای همه را داشتند. ولی آسیاب به نوبت. دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت. و همه آنهایی که به هر طریق ممکن مراتب خوش خدمتی، سر سپردگی و نوکر صفتی رخود را به دستگاه جبار و دست نشانده به اثبات می رساند ند و در نشان دادن وفاداری خود هیچ موقعیتی را از دست نمی دادند، اعمال و رفتارشان، به طور دقیق ثبت بود. در این میان نقش روحانی نمایان درباره ی که با حضور خود خود رونق بخش مجالس و محافل درباره ی و پادگان های نظامی بوده و با مدح و ثناگویی سعی در خواب جلو دادن ماهیت کریه و ضد انسانی رژیم وابسته پهلوی داشتند، بیش از سایر کاسه لیسان نمود داشت. در واقع این تعداد معدود از آخوند خای درباری با در آمدن د ر سلک روحانیت، به طمع جایگاه معنوی علمای دینی و احترام و اعتماد خاص آنها نبرد با مردم و با جعل واقعیتها، سعی می نمودند مردم را در مسیر مطالع مورد نظر و بیراهه جمود و غفلت، بی خبری و خمودی و بی تفاوتی و تقد یر سوق دهند. این حرکتها در شرایطی صورت می گرفت که استعمارگران و دستهای پنهان و آشکار آنها از خارج و داخل در طیفی گسترده و همه جانبه، تهاجم خود را در همه ابعاد متوجه موجودیت فرهنگ ناب و اصیل ایرانی، اسلامی و ارکان استقلال نموده بود ند. مظاهر بارز آن اشاعه فرهنگ ضد دینی و ترویج فساد و بی بند و باری در همه شئونات و اقشار جامعه بود. استمرار چنین وضعیت تهدید کننده و اسف بار، بیش از پیش به تهی شدن و خلع موجودیت و هویت ارزشی جامعه منجر گشته بود. در این وانفسای سیاه هجوم، تنها وجدانهای بیدار انسانهای با ایمان و آگاه بود که با الهام از مکتب ثار اله، راه مبارزه را از بی راهه ها یافته و با عزمی آرمانی، خود را یکسره وقف مبارزه نموده بودند.
این بار هم چون گذشتهِ؛ یاران حضرت امام را در پی تحقق فرمان او

بودند. فرمانی که ظاهراً در سال 52 صادر شده و در آن امر به تبیه افراد ساواکی ساواکی به خصوص روحانی نمایان درباری شده بود. با شرایط موجود چندان هم کار ساده ای نبود. زیرا کسانی که این فرمان شامل حالشان می شد، بعضاً افرادی بودند صاحب نام و احتمالاً مسلح. برای هر گونه اقدام، تمهیداتی در نظر گرفته می شد تا کار، انجام مطلوبی داشته باشد. به منظور اجرا، اطلاعات موجود طی جلسه ای مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت. ابتدا قرار شد مسیر رفت و آمد مجدداً بررسی و موقعیت مناسب برای یک اجرای غافلگیر کننده تعیین گردد. اکنون کار از هر جهت آماده بود. چند تن از براد رانی که در این باره مامور شده بودند، در موقعیت های خود قرار گرفتند. مرحله اصلی و آخر را خود احمد بر عهده داشت. با توجه به کنترل قبلی رفت و آمد و ساعت آن، چیزی به بازگشت سوژه مورد نظر که یکی از آخوند های درباری بود باقی نمانده بود. شرایط از نظر دوستان مناسب بود، فقط در حین انجام، نمی بایست هیچ عابری در محل پیش بینی شده وجود داشته باشد. در همین زمان سر و کله یکی از بچه ها که حدوداً 800 متر جلو تر از موقعیت اجرا کشیک می داد پیدا می شود. او می بایست به محض رویت سوژه سریعاً با موتور ما رزا مطلع می نمود. با چراغ، رمز را علامت می دهد که معنای آن این بود؛ سوژه با خود رو و بد ون همراه می باشد. بلافاصله بعد از دریافت علامت ، موانع از قبل آماده شده، در مسیر انداخته می شود. این طوری، عبور را برای خود رو کمی مشکل می کرد. خودرو بلا مانع عمدی، مجبور به کم کردن سرعت خود می گردد. احمد که شکار را در کمند خود غافلگیر و گرفتار می بیند، چون تیری از چله کمان جسته، به طرف اتومبیل حمله می برد. راننده را پایین می کشد و با برداشتن عمامه از سرش، پذیرایی مفصلی از وی به عمل می آورد. او که غافلگیر شده بود، وحشت زده از ترس جان،افتان و خیزان، فرار را بر قرار ترجیح می د هد. تیم عمل کننده پس از انجام موفقیت آمیز کار، سریعاً محل را ترک کرده و هر کدام به موقعیتهای خود مراجعه می کنند. در راه بازگشت، احمد پارچه بازشده از سر آن خود فروخته را، در جای مناسبی معدوم می نماید.

تاکتیک

با تلاش شبانه روزی اعلامیه هایی که حاوی پیام های حضرت امام؛ اطلاعات و اخبار سیاسی ضد رژیم بود با بکار گیری چندین ماشین پلی کپی که در مخفی گاههای مختلف کار می کرد. به تعداد زیادی تکثیر و به همت بچه ها در کمد های تعیین شده بسته بندی و آماده برای توزیع شده بود. برای اینکه محموله های یاد شده در سطح شهر حساب شده توزیع بشوند، می بایستی از روشهای گوناگون و مناسبی استفاده می شد. شیوه هایی

که توجه مراقبین و مامورین ساواک را به نحوه کار جلب نکند و بتوان در حد اکثر سرعت و با ساده ترین روش بیشترین پوشش اطلاع رسانی را داد. کسی که با این برگ از این اعلامیه ها گرفتار ساواک می شد با پای خودش روی خط اعدام رفته بود و همه زحمات هم به هدر می رفت. برای دور بودن از این اتفاق یا به حد اقل رساندن آن، باید مرتب روشهای قبلی را تغییر می دادیم و تاکتیکهای جدید تری را به کار می گرفتیم. در این زمینه چون همیشه راه کارهای احمد مناسب و موثر و کار گشا بود و تا حد ود زیادی موفقیت کار را تضمین می کرد. هر چند که همه شیوه های اتخاذ شده ریسک مختص خود را داشت. این بار با توجه به شرایط، طرحی تحت پوشش شیر فروش دوره گرد تنظیم شد. به نظر می رسید ضریب اطمینان بیشتری را داشته باشد. تعدادی از برادران فعال گروه، با محوریت احمد، بر اساس طرح مورد نظر، با چرخ و موتور گازی و با یک خورجین جاداری که داخل آن پر از اعلامیه می شد و تعداد زیادی شیشه های شیر بر روی ترک و پوشیدن لباس متعارف این کار، عملیات مورد نظر شروع و همان طور که انتظار می رفت کار توزیع بدون هیچ مشکلی، در تمام نقاط از قبل تعیین شده به انجام می رسید. برای مدت زیادی از همین شیوه ساده برای انجام فعالیت های ضد رژیم استفاده می شد. در طول سالهای مبارزه بدون نقش کار ساز و کلیدی احمد و حضور تعیین کننده او در روند کار خلل ایجاد می شد. او به دلیل شناخت افراد و داشتن توان برقراری ارتباط در تمام نقاط کشور که کار بسیار حساس و حساب شده ای بود و همچنین از لحاظ جرات و شهامت در اجرا تحت هر شرایطی، فر د کم نظیری بود.

شیر فروش دوره گرد

بعد از ظهر بود. پیک گروه با عجله خود را به محل کار احمد رساند. با توجه به داشتن سابقه فعالیتهای سیاسی مبارزاتی و محکومیت در این باره ، کلیه تحرکات او از طرف ساواک با حساسیت ویژه ای به شدت تحت نظر و مراقبت قرار داشت. بدین لحاظ ضروری بو.د. پس از آزادی، ادامه فعالیتها، مبارزات، تماسها و نوع ارتباطات؛ متفاوت از گذشته و با رعایت بیشتر اصول امنیتی و بسیار محدود انجام پذ یرد. در این قرار، علامت رمز در قالب چند تک سرفه بلند تعیین شده بود که به محض دریافت، به بهانه ای از محل کار خارج شده و در محل ملاقات در جریان خبر قرار می گرفت و خبر های رسیده حاتکی از این بود که یکی از بچه های آشنا ولی غیر مرتبط با گروه تشکیلاتی که فعالیت های سیاسی داشت، به شکلی لو رفته و در دام ساواک گرفتار می آید. دوستان کم کم گرد هم آمده بودند. از زمان اطلاع تا حضور در محل قرار زمان زیادی نمی گذشت. همه افراد

حاضر بودند. بلافاصله جلسه تشکیل شد. ضمن طرح موضوع و مرور بر آخرین وضعیت و تحلیل اطلاعات موجود، احمد از باب توضیح کامل تر جزییات و روشن شدن جوانب مساله گفت: ما باید با رعایت احتیاط در حد اقل زمان، خیلی سریع وارد عمل می شدیم. در صورت گرفتن اقرار، یقیناً ساواک زود تر از ما به هدف زده و کار را تمام خواهد کرد. البته اگر تا حال کار لو نرفته باشد.
وی در ادامه توضیحات گفت: برادران صحبت از ماشین تکثیر است که ممکن است در منزل او باشد. هر چند صد در صد مطمئن نیستیم، لیکن باید در این مورد مطمئن شده و بدون فوت وقت ماشین را از محل به جای امنی انتقال دهیم. ضمناً چند نکته دیگر را هم باید توجه داشت و آن این که طبق اطلاع ما در این خانه فعلاً کسی نیست، که این موضوع می تواند خوب باشد و یا خطر ناک. مساله بعد این که از آن منزل، کلیدی در دست نداریم. برای ورود مسلماً در بدو امر نمی توان از در وارد شد و می بایست بنا به موقعیت محل و بدون جلب توجه همسایگان و عابربن، به روش همیشگی عمل شود. چنانچه ساواک زود تر از ما به محل یاد شده دست یافته باشد. مطمئناً دام گسترده است. یقیناً برای سر و گوش آب دادن یا بردن ماشین و مدارک یا امضاء آن سری به آنجا خواهد زد. با توجه به این مسائل، ریسک این کار چند برابر بیشتر شده، از این رو چون همیشه برای حصول اطمینان؛ ابتدا قبل از هر گونه اقدام، محل و اطراف خانه از حیث عاری بودن از هر گونه موارد مشکوک بررسی شده و مورد ارزیابی ایمنی قرار می گیرد و سپس مراحل بعدی به ترتیب ادامه می یابد. آن هم در حد اکثر سرعت عمل.
تا این جای مساله برای برادران حاضر کاملاً توجیه شده بود، مانده بود تقسیم کار، مشخص کردن افراد عمل کننده، نحوه عملیات و زمان آن.
احمد گفت: برای اجرای عملیات به نظر می رسد روش قبلی خودمان نسبت به روش های دیگر از مزیت و قابلیت های خوبی برخوردار باشد، زیرا هم براد ران نسبت به آن کاملاً توجیه و هماهنگ هستند و هم نیازی به تمرین یا کار تازه ای قبل از عملیات نخواهد داشت. پیشنهاد او از جنبه های مختلف بهترین بود، این را اتفاق نظر دوستان هم تایید می کرد. با فرا رسیدن شب؛ مسیر کار هم به مراحل نهایی و عملی خود نزدیک می شد. شیوه عملیات با پوشش شیر فروش د وره گرد طراحی شد. مسئول این کار مشخص بود. حال موعد انتخاب سایر افراد و تقسیم وظایف هر کدام و آغاز عملیات بود. بچه های تیم همه در آمادگی خوبی بودند. یکی دو نفر از بچه های زبده به منظور ارزیابی و دیده وری به محل اعزام می شوند. آنها وظیفه دارند کل مسیر بویژه راه اصلی را تا محل مورد نظر از لحاظ موارد مشکوک تایید نمایند. شروع مرحله یا مراحل بعدی عملیات مشروط

به تایید این مرحله می بود. در همین فاصله شیر فروش دوره گرد دست به کار شده، لباس مخصوص را پوشیده و موتور گازی خود را به همین منظور درست شده بود آماده کار می نماید. خورجین را روی ترک انداخته و جعبه ها را با کش محکم روی ترک می بندد.
تنی چند از برادران با احمد همکاری می نمایند. تعدادی در مسیر ها و جاهای حساس به عنوان مراقب اوضاع را زیر نظر گرفتند. هر چند مدت زیادی از رفتن آنها نگذشته بود ولی بچه ها لحظه شماری می کردند که هر چه زود تر کار را به شکل مطلوب تمام کنند. گذشت زمان همچنان حساسیت کار را بیشتر و خطر را هم چند برابر می کرد. در کنار همه این مسائل چیزی که جالب توجه بود، حس اعتماد به نفس بچه های تیم بویژه احمد بود که همیشه متمسک به آیه شریفه «والذین جاهدوافینا لنهدینهم سبلنا »بودند.
بلاخره سر وکله د یده ورهای اعزامی پیدا شد و عادی بودن وضعیت ظاهری را اعلام نمودند: در این مرحله نوبت شیر فروش بود که بایستی به خانه های نزدیک منزل مورد نظر مراجعه می کرد و به اصطلاح شیر به آنها می فرخت. بعد سراغ آن منزل می رفت و در می زد. در صورتی که کسی در را باز نمی کرد در همان نزدیکی به عنوان خرابی موتور خود را سر گرم می نمود و اوضاع را تحت نظر می گرفت. چنانچه به مورد مشکوکی بر خورد می کرد، شیشه های شیر یک جا بر زمین خورده و می شکنند. این علامتی بود به معنای وضعیت غیر عادی که طبیعتاً انجام مرحله بعدی متوقف می شد. در وضعیت منتصب، فرد دیگری به شیر فروش ملحق گشته و سریعاً وارد منزل می شوند و ضمن امضاء کلیه اسناد و مدارک، ماشین تکثیر را از آنجا بر می دارند.
شیر فروش بدون تامل پس از اعلام وضعیت عادی به طرف محل ماموریت حرکت می کند. هوا کمی تاریک شده بود. بعد از چند توقف و تظاهر به فروش شیر به خانه مورد نظر می رسد. از دور نحوه رفتن داخل خانه را بر انداز می کند. زیر لب ذکری زمزمه می کند و به آرامی دست را به طرف کوبه در می برد. دیگر یاران که قرار است به او ملحق شوند در انتظاری پر هیجان لحظه شماری می کنند. برای بار دوم کوبه را به صدا در می آورد. این بار بلند تر ولی ظاهراً کسی در منزل نیست. برای حصول اطمینانم کامل با نگاهی به اطراف برای بار سوم در زده می شود و با دادن علامت، برادران به او می پیمودند. با زحمت از دیوار بالا می روند و در را باز می کنند و داخل خانه می شوند. همه جا را جست و جو می کنند. برای اطمینان وارد آشپز خانه می شوند. به نظر می رسد که از ماشین خبری نباشد. به پیشنهاد یکی از بچه ها، خاکستر اجاق متروکه را عقب می زنند، پس از کندن اجاق به ماشین دست پیدا میِ کنند. کار به مرحلهِ نهایی

خود نزدیک شده و درنگ جایز نبود. دستگاه سریعاَ در پارچه ای که قبلاً پیش بینی شده بود، پیچیده و روی ترک موتور محکم بسته می شود. با احتیاط از منزل خارج شده و به طرف مخفیگاه به حرکت در می آیند. نکته جالب این بود که پس از پایان کار دوستان، سر و کله تعدادی از مامورین ساواک پیدا می شود که در حوالی خانه مذکور مشغول پرسه زدن می شوند ولی کمی دیر شده بود.

تنها نخسه باقی مانده
حالشان را نمی فهمید ند. به هر جایی که کمترین ظنی داشتند یورش می برد ند. خیلی مضطرب و دستپاچه، هر کسی را دستگیر می کردند. البته باید اذعان داشت که عکس العمل آن چندان هم بی حساب و دور از انتظار نبود، چون حتی گذشت لحظه ها برایشان بسیار گران تمام می شد. مساله را محکم چسبیده بود ند که هیچ یک از جزو ها فرصت انتشار و حتی دست به دست شدن را نیابد. رسیدن به نتیجه مورد نظر و بستن این پرونده، آنها را ناگزیر می کرد هر لحظه بر گسترش، سرعت و عمق عملیات خود بیفزاید بلکه ردی از دو جزوه مهمی که از خارج کشور وارد اصفهان شده بود، بیابند. با تعقیب سایه وار، همه جا و همه کس را زیر نظر گرفته بودند. البته وارد عمل نمودن نیروهای ویژه و گستردگی دامنه عملیات تجسسی و دستگیری ها در هر کوی و برزن چندان بی نتیجه هم نبود. توسل به شیوه های گشتا پویی بالاخره آنها را به بخشی از هد ف مورد نظرشان نزدیک نمود. با به چنگ آوردن یکی از آن دو جزوه ظاهراً به تیمی از موفقیت دست یافته بودند. ولی با این همه، کار ناتمام بود و اوضاع هنوز هم به نفع ساواک پیش نمی رفت. در شرایطی که یکی از جزوه هالو رفته و به دست یاواک افتاده بود، انجام هر گونه فعالیت و اقدامی از جانب گرو ها و تشکل های انقلابی ریسک خطر ناکی به حساب می آمد. بد یهی بود که تا فرو کش تب و تاب و التهاب موجود، روند جاری فعالیت های آنان در برخی امور با محدودیت بیشتری انجام پذیرد و یا بعضاً به طور موقت متوقف شود. به دلیل محتوا و مطالب مهم آموزشی، این جزو که تنها نسخه هم بود، می بایست به هر شکلی تکثیر شده و در اختیار سایر نیروهای مبارز و انقلابی حزب ا در کشور قرار گیرد تا آنها هم بتوانند از تازه ترین و آخرین اطلاعات آن که ویژه تعلیمات رزمی و آموزش فن مقابله و مبارزه با پلیس بود؛ استفاده کنند. گفتنی است که اهمیت این جزوه در کارایی آن و ارتقای بخشیدن به سطح کیفی مبارزات بود.
چندی نگذشت که با تلاش احمد و سایر برادران تیم، جزوه یاد شده با یک برنامه ریزی دقیق و موفق در تیراژ قابل توجهی تکثیر و توسط رابط هایی که د ر سراسر کشور با احمد در ارتباط بود ند. توزیع و در اختیار نیروهای

حزب الهی مبارز قرار گرفت.
این طور با خودتان عهد کنید.
میهمانان خودشان را برای خداحافظی آماده می کردند. مثل بعضی از مجالس که تازه موقع خداحافظی حرفها شروع می شود، صحبت از نذ ر و دعوت از افراد برای صرف آش نذری و موضوعاتی از این قبیل به میان آمد. شخصی که مشغول دعوت کردن ا ز حاضرین بود گفت: مدتی بود که میسر نمی شد نذ رم را ادا کنم و از این بابت خیلی ناراحت بودم. خدا را شکر، امشب فرصت خوبی دست داد. احمد که جریان را از ابتدا تعقیب می کرد گفت: در این زمینه یک پیشنهاد دارم. آیا بهتر نیست این نذ ر ها را جهت دیگری همو برایش در نظر بگیریم تا سود مند تر و اجر و اثر معنوی آن هم چند برابر شود؟ در این موقع بقیه هو توجه شان به این مطلب جلب شد که چطور؟ احمد گفت: مثلاً به جای این چیزها، منظورم آش و سفره و کاچی پختن است؛ اگر بیایید این طور با خودتان عهد کنید که اگر خدای نخواسته مساله یا پیشامدی برایمان اتفاق افتاد یا حاجتی دارید که برای رسیدن به آن می خواهید نذری در نظر بگیرید؛ عهد کنید. یک هفته نمازتان را اول وقت بخوانید یا یک هفته دروغ نگویید و یا کار خیری را که توان انجام آن را دارید به قصد قربت انجام دهید، مطمئناً اجرش بیشتر خواهد بود و انشا ا نتیجه هم بهتر می گیرید. او خود به آنچه دیگران را بدان دعوت یا سفارش می کرد از قبل پیش گرفته بود.

نگهبان ها
زنگ خانه به صدا در آمد و یکی از بچه ها برای باز کردن در، از اتاق خارج می شود. اندکی بعد، از حیاط سر و صدایی به گوش می رسد. سر و صدایی نه چندان آشنا و کمی هم دور از انتظار. اهل خانه به کنجکاوی از اتاق بیون آمده و همگی توی ایوان به موجوداتی که با حرکات شلوغ، حیاط را به قرق خود در آورده بودند نگاه می کنند. احمد که این منظره را می بیند اطمینان می دهد که آنها مشکلی را ایجاد نخواهند کرد و به مرور زمان به این جا و افراد آن عادت خواهند کرد و به مرور زمان به این جا و افراد آن عادت خواهند کرد. ظاهرا نظر بعضی از حاضرین غیرذ از این بوده و به دلایلی حضور آنها را مانع از آزادی عمل خود در محوطه حیاط می دانند. یکی از بچه ها می پرسد حالا تا اهلی شوند تکلیف چیست؟ مانوس نبودن بوقلمون ها با محیط و افراد تازه آنها را نا آرام نمود و موجب شده بود از خودشان سر و صدا در آورند. با این همه، حضور این موجودات بویژه خلق بد قلقشان چندان هم خالی از فایده نماند، بلکه بالعکس بسیار هم بجا و موثر واقع شد. گویا احمد آنها را برای مطلبی پیش بینی کرده بود. در واقع چندی بود که به لحاظ برخی اتفاقات، تعقیب و مراقبت ساواک شدت

گرفته بود. همه جا سایه وار او را تحت نظر داشتند. بر اوواضح بود که این روال به باز داشت و ریختن در خانه برای به چنگ آوردن مدارک منتهی شود. احمد به محض احساس خطر جدی باید سریعاً اقدام به جمع آوری مدارک موجود در خانه که شامل کتب و اعلامیه های حضرت امام و شب نامه ها بود؛ نماید و ضمن بسته بندی مناسب با چال کردن در جای مخصوص یعنی همان باغچه آخری حیاط درست زیر پای بوقلمونها آنها را ظاهراً از دسترس خارج کند. همان گونه که انتظار می رفت. زمانی چند از اختفای مدارک نمی گذشت که سر و کله مامورین پیدا شد. برای یافتن مدارک همه جا را زیر و رو کرده و در هم و بر هم می کنند. این به اصطلاح جست و جو و بارزسی با وجود تقسیم نیروها در بخشهای مختلف ساختمان و تلف شدن مدتی از وقت شان بدون دست یافتن به نتیجه، با بازرسی از محوطه حیاط ادامه یافت. در این مرحله باغچه ها بیشتر مورد توجه قرار می گیرد. یکی از آنان از ایوان پایین آمده به طرف باغچه روبروی ایوان رفته و با دقت بررسی می کند که خاک آن دست نخورده باشد. موقعی که به طرف باغچه آخری می رود بوقلمونها با سر و صدای عجیبی به او حمله می کنند که از ترس به عقب بر می گردد. باز اقدام به نزدیک شدن به محل می کند که این بار هم با شدت بیشتر از مرحله اول، با حمله آنها رو به رو می شود و فرار می کند. مثل اینکه سر وصداها و حملات، کار خودش را کرده بود. چون آنقد ر ترسیده بود که از کند و کاو آن باغچه صرف نظر می کند به خواست خدا وند مدارک از چنگ مامورین ساواک در امان می ماند.

پایداری در عقیده

دوران نسبتاً طولانی و طاقت فرسای محکومیت و شکنجه و آزار در زندان ساواک به پایان رسیده بود. و بعضی از خویشان و اقوام که از این مساله مطلع شده بودند. به دیدن او آمدند. بعد از ظهر همان روز جمعی را به همین منظور در منزل پذیرایی کردیم. در میان آنها پیرمرد محترم و مسنی حضور داشت که بعد از احوالپرسی خطاب به احمد گفت: خوب عموجان؛ حالا چی می گید؟ احمد که متو.جه منظور او بود گفت: والا حاج آقا همان را قبلاً می گفتیم حالا هم می گیم. پیرمرد کمی جا به جا شد و با تغییری در لحن خود گفت: یعنی چه؟!

احمد گفت: هیچی حاج آقا، می گیم شاه باید بره.

پیرمرد که انتنظار شنیدن این پاسخ را نداشت و مثل اینکه کمی جا خورده باشد. با لحنی اعتراض آمیز رو به سایر حضار کرد و گفت:

اینها کله شون به حساب نیامده. هنوز هم میگن شاه باید بره. هنوز حرف خودشون رو می زنن.

زندان
توی افکارم غوطه ور بودم که صحنه ای در راهرو مقابل ، مرا متوجه خودش کرد. ظاهراً یک زندانی تازه به جمع محکومین در بند اضافه شده بود. طرف سن و سالی نداشت. از سر و وضعش پیدا بود که پذیرایی خوبی از لاو به عمل آمده. چهره اش داد می زد که از قماش خلافکار ها و چپی ها، نیست. بیشتر قیافه اش به مذهبی ها می ماند. اینجا چکار می کذرد؟ برای چی او را آورده بودند؟ تازه وارد، نظر بچه های دیگر را هم به خودش جلب کرده بود. چند نفر از دوستان بند خودمان که جریان تازه وارد را زیر نظر داشتند خیلی زود او را شناسایی کردند. درست فکر می کردم. از بچه مذهبی هایی بود که با وجود سن و سال کمش در کارهای سیاسی خیلی فعال بوده. او همان سید احمد بود. احمد حجازی. اکثر اوقاتی که به کوه می رفتم او را با یک گروه از بچه های تقریباً هم سن و سال خودش می دیدم. اما چگونه سر از ساواک در آورده بود؟! این را هنوز نمی دانستیم. از اینکه هنوز توی راهرو و معطل بود معلوم بود برایش نقشه ای داشتند. رفته رفته شب شده بود و بچه ها همچنان با حساسیت، کار را دنبال می کرد ند. گویا او از رفتن به داخل بند امتناع می کرد. کاری که او قصد انجام آن را داشت، نوعی سنت شکنی بود و بر خلاف اهداف مورد نظر ساواک محسوب می شد. او اینکه تازه وارد این گونه محیط ها شده بود از ارامش و اعتماد به نفس خوبی بر خوردار بود. با شروع شب سرمای بیرون بند گزنده تر می شد، ولی او همچنان برای نرفتن داخل بند مقاومت می کرد. این ماجرا در طول شب با قوت ادامه یافت. صبح روز بعد، بچه ها او را استوار و مقاوم بیرون از بند د ر همان جای دیشبش دید ند. این صحنه چنان همه را به هیجان آورده بود که نا خود آگاه همگی برای او هورا کشیدند و کف زد ند. مهم این بود که او تسلیم شرایطی که آنها قصد داشتند برایش به وجود بیاورند؛ نشد؛ نتیجه این شد که آنها مجبور شدند با یک عقب نشینی او را به بند سیاسیون منتقل نمایند. مستخدم
آشنایی با دوستان میثمی و بر قراری ارتباط با برادران شهرستان شهر رضا در آن مقطع، روند کار مبارزات را سرعت و گسترش بیشتری می بخشید. این برهه از مبارزات را وارد مرحله ای پر ماجرا و حساستری نمود. بخشی از آن، قضیه خرید ماشین پلی کپی از یکی از فروشگاه های شهررضاست. یکی از برادران آن سامان ماشین پلی کوپی را د ر فروشگاهی می بیند. هر گونه اقدامی برای تهیه آن به دلیل محلی بودن وی ممکن نبوده، موجب درد سر می شد. در اینجا احمد وارد عمل می شود. به لحاظ اینکه د ر آن زمان خرید و فروش و استفتاده از این دستگاه ها با محدودیت ها ی شد یدی همراه بود، بایستی علاوه بر جمع آوری اطلاعات مورد نیاز، پوشش مناسبی هم برای آن د ر نظر گرفته می شد.

اطلاعات به دست آمده حاکی از آن بود که این دستگاه بیشتر به مدارس فروخته می شود. احمد تحت پوشش و عنوان مستخدم مدرسه به فروشگاه مورد نظر مراجعه و ضمن گفتن نام مدیر آن و ابلاغ سلام گرم و صمیمانه ایشان به فروشنده، د ر یک نمایشی کاملاً طبیعی و اغوا کننده، دستگاه را خریداری نموده و به طرف یکی از مخفی گاهها در اصفهان حرکت می کند. این محل در واقع زیر زمین مخروبه ای بود د ر خانه ای قدیمی و متروک که کلید آن در اختیار خانواده احمد بود و درست در مقابل منزل آنها قرار داشت.
مدتی بعد تعدادی از گروه، از جمله فردی به نام محبوبیان دستگیر می شوند. در باز جویی اولیه تقریباً به کلیه موارد حتی دستگاه پلی کپی اعتراف می کند. با این اعترافات عمو هادی عضو دیگری از این گروه هم دستگیر می شود. به محض این اتفاق، احمد خبر دار می شود. دستگیری قبل از ظهر کوبه در به صدا در می آید. احمد و محمد تنهخا درون خانه هستند و کس دیگری آنجا نیست. محمد از باز کردن در با چند نفر غریبه رو به رو می شود. قیافه ها داد می زد که باید از مامورین ساواک باشند. از او می پرسند کلید خانه رو به رو پیش شماست؟ محمد به لحاظ اینکه همسایگان محل همه می دانند کلید این خانه نزد آنان است می گوید: بله مامورین از او می خواهند کلید را بیاورد. چند نفر از آنها اطراف را زیر نظر دارند. د و نفر به درون خانه رفتند و ضمن تهد ید، ، از محمد سراغ دستگاه پلی کپی را می گیرند. محمد نسبت به موضوع اظهار بی اطلاعی می کند. این کار موجب می شود برای به حرف آورد نش کتک مفصلی به او بزنند. وقتی از این کار نتیجه ای نمی گیرند، او را از خانه بیرون آورده و به طرف خود رویی که چند نفر داخل آن نشسته اند می برند. محمد را با یکی از افراد دستگیر شده که اعتراف کرده بود رو به رو می کنند. از ظاهرش معلوم بود بد جوری او را زده بودند. وقتی چشمش به محمد می افتد به مامورین می گوید:
شخص مورد نظر او نیست و کسی که باید دستگیر شود برادرش می باشد. مامورین مجدداً د ر خانه را می زنند و هنگامی که احمد د ر را باز می کند او را از خانه بیرون آورده محمد را به داخل می فرستند.
احمد را همراه با فرد دستگیر شده به خانه ای که دستگاه پلی کپی د ر آن مخفی شده بود می برند. بالاخره هر د و ماشین پلی کپی را از زیر سنگها بیرون آورده و همراه با احمد به ساواک می برند.
پس از دستگیری احمد، محمد فرصت را غنیمت شمرده و با جا به جا کرد اکثر اعلامیه ها و نوارها؛ کلیه مدارک موجود در منزل را از دسترس خارج می کند. اعترافات محبوبیان و قضیه دستگیری احمد، تازه اول ماجرا بود. همانطور که انتظار می رفت خیلی زود محمد دستگیر می شود و با

چشمان بسته روانه کمیته مشترک ساواک و شهربانی می شود. به محض ورود، به یکی از بازداشتگاهها هدایت شده و در آنجا چشمانش را باز می کنند. برای مشخص نشدن رفت و آمدها، رو به دیوار نگه داشته می شود. از ایستادن او زمانی می گذ رد و در این فاصله میایل متعددی ذ هن او را به خود معطوف کرده؛ مایلی از قبیل عدم اطلاع از اینکه چه چیزهایی تا حالا لو رفته. ناگهان ماموری دست او را گرفته و برای باز جویی به اتاق قبادی از عناصر ساواک می برد. در باز جویی؛ ضرب و شتم زیادی می شود. ولی آن طور که باید پیش نرفته و چیزی ازآن عاید نمی شود در این موقع قبادی با وقفه کوتاه و سکوت معنی داری یکی از نگهبانان را احضار می کند و دستور می دهد احمد را بیاورند. سنگینی سکوت حاکم بر فضای اتاق باز جویی با صدایی که از دور به گوش می رسد، شکسته می شود. قبادی به منظور تضعیف روحیه محمد، رو به همکار خود کرده و می گوید: تو صدای خش خشی نمی شنویی؟ با نزدیک شدن صدای خش خش به سمت در دوخته می شود. اندکی بعد د ر حالی که مامورین دستهای احمد را گرفته و او را کشان کشام می آوردند، در آستانه ظاهر می شوند. صدای خش خش مربوط به کشیده شدن پاهای خون آلود و ورم کرده احمد بود که از شدت ضربات کابلها بر آن متورم و بزرگ شده بود. به همین دلیل نمی توانست آنها را از روی زمین بلند کند. در این حال باز هم شکنجه ها ادامه می یابد. قبادی می کوشد به ضرب سهمگین کابل که مدام بر سر و تن احمد فرود می آورد محمد را مجبور به اعتراف کند. احمد با این عبارت که محمد چیزی نمی داند و اطلاعی هم از این مسائل ندارد و همه اینها مربوط به من است، همه را به عهده می گیرد. در طول باز جویی؛ آنها مجبور بود ند پشت به پشت یکدیگر بوده تا نتوانند با نگاه چیزی رد و بدل نمایند. احمد مطالبی که نباید محمد به عهده بگیرد ودر هنگام شلاغ خوردن به بهانه درد وبه خود پیچیدن چند مرتبه به فرصت یک نگاه با اشاراتی به او منتقل کرده و در حین ضرب و شتم ها با گفتن اینکه فلانی اعلامیه مربوط به من است و محمد کار ایی نیست او را متوجه عهده دار نشدن این اتهام می کند. با به عهده گرفتن همه موارد توسط احمد، از فشارهایی که بر روی محمد آورده می شد تا حد ودی کاشته می شود و چندی بعد محمد تبرئه شده و آزاد می گردد.

از او سر مشق بگیرید

دیگر شبها صدای کار کردن ماشین تکثیر و گفت و شنیدهای آهسته احمد و دوستانش که همگی مشغول تکثیر اعلامیه های انقلابی حضرت امام بودند، از آن طرف حیاط شنیده نمی شد. سکوت سنگین معنی داری سایه خود را بر همه جای خانه گسترده بود. با عشق و شور وافری که در کارها از

خودش بروز می داد، نبود نش نمود زیادی داشت. مدتی از دستگیری اش توسط ساواک می گذشت. کمترین خبری به کسی نمی دادند. با تلاش های زیاد بالاخره وقت ملاقاتی حاصل شد که او را به روایت ماد رش می خوانیم. آن روز وقتی او را از پشت دیوار شیشه ای دیدم، هیچ باورم نمی شد که این احمد است. خیلی زرد و انجور شده بود. در چپشمانش رمقی باقی نمانده بود. آثار زجر و شکنجه هایی که در این مدت تحمل کرده بود؛ از چهره اش کاملاً هویدا بود، ولی گویی که هیچ اتفاقی رخ نداد. رو به رو شدن با این وضعیت مرا بی اختیار متاثر کرده بود. موقعی که احمد ناراحتی مرا احساس کرده با لحن جدی و اعتماد به نفس همیشگی اش به من گفت: مادر جان ناراحت شدید؟ شما خودتان همیشه مشوق من بودند. شما داستان وهب و مادرش را که در یکی از جنگهای صد ر اسلام شرکت می کند و در جریان آن مبارزه قهرمانانه پسرش به شهادت می رسد را در نظر بگیرید. این نکته را که دشمن پس از شهادت رساندن او باز دست بر دار نیست و مساله را تمام شده نمی داند. در حرکتی مذبوحانه دست به خباثتی دیگر می زند تا شاید بدین وسیله کاری در جهت تقویت روحیه لشکریانش کرده باشد و نمکی هم بر زخم مادرش پاشیده باشد. پیکر بی جان را سر می برند و آن را به سوی مادرش پرتاب می کنند. در مقابل؛ آن شیر زن در واکنشی غریب و د ور از انتظار هیمنه آن شبه مردان نامرد را در هم می شکند و به خلاف تصور خام د شمن حتی حیرت کشیدن یک آه را هم به دل آنها می گذارد و فرا تر از این با آفرینش حماسه ای افتخار آمیز و بی نظیر، سر بریده فرزند را از زمین برداشته و به طرف د شمن می اندازد. با صلابتی چون کوه بر سر دشمن زبون فریاد بر می آورد که در قاموس ما چیزی را که در راه خدا هدیه کرده اند پس نمی گیرند. ماد ر اینها برای ما الگو هستند و شما هم از آنها باید سر مشق بگیرید. اعتقاد و پایداری در جهت تحقق یافتن آرمانهای بلند حاکمیت احکام و فرامین الهی اسلام در قالب حکومتی حقه، حقیقتی بود که از ژرفای عشق و ایمانش مایه می گرفت.

جدایی طلب

احمد در زندان ماجراهایی داشت که همه حکایت از آن می کرد ند که گویا در آنجا هم به گونه ای دیگر جریان مبارزات را دنبال می کند. جدایی طلب عنوانی بود که چپی ها و منافقین توی زندان به احمد داده بودند. شهید سید احمد حجازی از افراد سرد مداری بود که در مقابل عناصر چپ و سازمان مجاهدین خلق (منافقین) که آن روز به اصطلاح انگیزه های اسلامی داشتندولی به لحاظ نوع تفکر و مبانی جهان بینی و شناخت انحرافیشان از اسلام و نداشتن ریشه اصیل اعتقادی، با چپی ها در زندان هم سو و هم

داستان بودند. به شدت موضع گرفت. او عملاً د ر بند خودش و دیگر بندها؛ جبهه بچه مسلمانها را از چپی هنا و منافقین جدا کرذد. این حرکت انقلابی موجب بر انگیخته شدن خشم باند چپ و منافق توی زنداتن شده بود. دوست احمد می گفت یکی از سران چپ از او می پرسد: تو این احمد حجازی را می شناسی؟ گفتم چطور؟ گفت با شما هم پرونده بود؟ من کمی ترسیدم و در ذهنم آمد که او احتمالاً در صدد گرفتن اطلاعات از من است تا برای ساواک گزارش کند، لذا تجاهل کرده و در جواب گفتم: نه. او شروع کرد به بد و بیراه گفتن به احمد و اینکه او رفته چرت و پرت گفته و من گفته ام ترتیبش را بدهند. روشن بود حضرات از احمد خیلی عصبانی بودند و آن طور که می گفت برنامه ای را هم برایش تدارک دیده بودند. او می گفت برنامه ای را هم برایش تدارک دیده بودند. او می گفت: احمد بچه ها را تحریک کرده که بیایید جدا شویم. او جمع جدا تشکیل داده و با این کارش اتحاد زندان را بله هم ریخته است.

تهدید
در کمین بود. بالاخره توی راهروی دستشویی زندان او را گرفتار می کند. . یقه او را می گیرد و محکم به سینه دیوار می چسباند. گلویش را با دست گرفته تا حد مرگ می فشارد. شدت فشار به حدی است که رنگ صورتش سیاه می شود. احمد خیلی جدی او را تهدید به مرگ کرده و می گوید: اگر فلان مطلب را لو بدهی بیرون که آمدم بدان؛ تو را می کشم. او ملتمسانه تعهد کرده و قول می دهد در آن باره حرفی نزند. با این بر خورد دیگر جرات نمی کند از آن بابت حرفی به میان آورد. انجام این کار جرات زیادی می خواست. اگر همین حرکت را محبوبیان داشت. در آن شرایط همه می خواستند طوری وانمود کنند که همه حرف را گفته اند و مطلبی باقی نمانده و آدم سر به راهی شده و قصد مبارزه ندارند. احمد با وجود این مسائل با یک چنین صلابتی بدون توجه به عواقب مساله دست به انجام این کار می زند تا بلکه او را از لو داد نهای بیشتر بر حد ر دارد.
محمد محبوبیان که احمد را لوداده و اعتراف زیادی نمود، در زندان به کفر پیوست و مرتد شد. پس از انقلاب به گروهکهای ضد انقلاب پیوست و در سال 60 به جرم مبارزه مسلحانه به اعدام محکوم شد.

متن آزادی
از طرف ساواک پیشنهادی مطرح شد. مبنی بر اینکه زندانی ها می توانند با نوشتن متن نامه ای از کرده و خطای خود اظهار پشیمانی کنند. در آن صورت می توانند از امتیازاتی که برای آنها در نظر گرفته شده از قبیل جدا کردن آنها از دیگر زندانیها؛ تخفیف مجازات و عفو و آزادی استفاده کنند.

در پی این پیشنهاد احمد دست نوشته ای تنظیم کرد که محتوای آن را به یاد ندارم ولی بعد از اینکه مامورین ساواک در جریان متن قرار گرفتند، بسیار عصبانی شده بودند. به دلیل مطالب نوشته شده، احمد را شدیدا مورد غضب قرار دادند. چند تا مامو.ر آمدند و احمد را کتک زدند و بعد هم به جرم نوشتن این مطالب او را انداختند توی بند انفرادی.

ملاقات

دو ماه از اولین دستگیری اش گذشته بود. تازه به پ درش ملاقاتی دادند. قبادی شکنجه گر معروف ساواک در آن ملاقاتها از روی عصبانیت و برای تحقیر به پدربه احمد گفت: این کیست که تو. تربیت کرده ای؟ چطور از کارهایی که می کرده خبر نداشته ای؟ می خواسته فلسطین برود. می خواسته مامورین را ترور کند. هنوز اطلاعاتش را به ما نداده. این قد ر لجوج و خیره سر است که مات نمی توانیم به او ارفاق کنیم. باید 15 سال زندانش کنیم. تا در زندان بپوسد. این هنوز از راه خود بر نگشته است. اگر بخواهد این طور ادامه بدهد. سرش را به باد می دهد.

بی اعتنا

در اولین شبی که به زندان شهربانی وارد شده بود، بر سر مساله ای با مامورین دعوا کرده بود. او را در ابتدای ورود، چند روز به انفرادی فرستادند. او در طول زندان چندین بار به انفرادی رفت، در ملاقات با خانواده د ر زندان که به صورت تلفنی از پشت شیشه انجام می شد و. تلفنها کنترل می شد ، حرفهایش را در مخالفت با رژیم پهلوی می گفت. چندین بار افسر نگهبان آمد و به خانواده اش پرخاش کرد. گویا بار ها به او تذکر دادند که حرفهای سیاسی نزند ولی او نسبت به این حرفها بی اعتنابود.

روز سکوت

صحبت از خود سازی و تزکیه نفس بود که احمد گفت: من دیروز روزه سکوت گرفته ام. آن را از د وران زندان یاد گرفته ام. از او پرسیدم یعنی چه؟ گفت: روزه سکوت یعنی از سحر که بیدار می شویم تا نماز مغرب و عشاء جز نماز حرفی نمی زنیم، این موجب می شود که انسان بر اراده خود مسلط شود و در امر تزکیه نفس توفیق پیدا کند.

صحنه خشونت آمیز

بیش از دو سال از ماجرای اولین دستگیری او می گذرد. هنوز جای جای تن نحیف و رنجورش نشان از زخمهای زندان را دارد. با روحی صبور و قلبی

اکنده از ایمان و عشق به مجاهدت، ایام پس از آزادی را تحمل می نمود. به واسطه سابقه سیاسی اش نه فقط حرکات او مورد توجه مردم قرار گرفته بود، بلکه ساواک هم مرتباً او را تحت مراقبت و کنترل داشت. از سوی دیگر عافیت طلبان دنیا خواه با اند رزهای کوته بیانیه خود به امر به معروف و نهی وی می پرداختند. بایستی طوری رفتار کرد تا وانمود شود او فردی سر به راه شده و چون دیگر مردان عادی سر در لاک کار و زندگی نموده. از اینکه نمی توانست از تمام وقت خود در جهت اهداف مبارزات استفاده نماید، خون دل می خورد. او کسی نبود که تسلیم شرایط شود، هجرت، اندیشه او را معطوف خود نموده و مهیای سفر به خارج از کشور می نماید. در حالی که می رفت تا ایده او محقق شود دستگیری گروهی از دانشجویان یکباره شرایط موجود را دگر گون می نماید. در اعترافات گروه دستگیر شده؛ از برنامه کوهنوردی و آموزشهای رزمی که احمد برای آنها ترتیب می داد، صحبت به میان می آید. بیان این موارد گمانی را در ساواک قوت می بخشد که این اعترافات سندی محکم و غیر قابل انکاری است دال بر رهبریت این گروه توسط احمد. بدون فوت وقت تصمیم به دستگیر کردن احمد. بدون فوت وقت تصمیم به دستگیر کردن احمد گرفته و با سازماندهی چندین تیم عملیاتی به طور همزمان و از چندین نقطه محل وی وارد عمل شده و ضمن تیر اندازی هوایی مبادرت به بستن کلیه مبادی ورودی و خروجی بازار کرده و حلقه محاصره خود را کامل می نمایند. احمد که از اول متوجه موضوع شده به گمان اینکه شاید در رابطه با تهیه مقدمات سفر مساله ای رخ داده باشد، به نحوه فرار فکر می کند ولی دیگر خیلی دیر بود. در حین فرار به چنگ مامورین می افتد. در حالی که او را از محل به بیرون منتقل می کنند به طرز وحشیانه و ناجوانمردانه زیر ضربات مشت و لگد ساواک قرار می گیرد. این صحنه آنقدر خشن است که همه مردم و مسبه بازار را به شدت متاثر کرده تا جایی که نسبت به این رفتار دردمنشانه به آنها اعتراض می نمایند. بعد از دستگیری به دلیل پر خاش و دعوایی که احمد با یکی از مامورین در حین دستگیری کرده است، او را بله انفرادی محکوم کرده و پس از گذ راندن چند روزی به بند 2 زندان منتقل می شود.

عزم و اعتقاد

تازه از زندان و شکنجه های قرون وسطای ساواک خلاصی پیدا کرده بود. بد یهی بود با توجه به سابقه اش نبایستی آشکارا در فعالیت های سیاسی ضد رژیم شرکت داشته باشد و لازم بود بیشتر جانب احتیاط را رعایت نماید. عزم او در شروع مجدد مبارزه آن هم پس از آزادی به منزله مسخره گرفتن همه هیمنه آن تشکیلات جهنمی و مبین آب دیده تر شده

فولاد اراده او بود. همان روز با قرار نموده ارتباط و ملاقلات با همرزمان، مقدمات برپایی تظاهرات خیابانی بر علیه رژیم، آماده و سازمان می یاید. حضور سراسیمه و سریع مامورین در محل یورش مسلحانه آنان به جمعیت حاضر موجب گرفتار شدن یکی از تظاهر کنندگان با سابقه سیاسی می گردد. لحظاتی بعد از شروع دستگیری ها احمد هم توسط یکی ازط مامورین ساواک مورد شناسایی قرار گرفته که قبل از هر گونه اقدامی توسط آنان با زرنگی خاص خود می گریزد.

هجرت، حج؛ مجاهدت
حجه الاسلام هادی غفاری در مراسم هفتمین روز شهادت احمد بر سر مزار شهیدان به خون خفته اصفهان در گلستان شهدا سخنرانی نمود و جریان آشنایی خود را با احمد و شرحی از فعالیت های او را در سوریه و عربستان باز گفت. در قسمتهایی از سخنرانی او آمده است:
وقتی به سوریه رفته بودم، به کنار قبر حضرت زینب رفتم. جوانی آمد، سلام کرد و گفت: اسمم احمد است. بیایید برویم خانه ما. من به لحاظ رعلیت مسائل امنیتی باید اول سوال می کردم که تو کی هسیتی؟ گفت: آقا اینجا این خبر ها نیست. مبادا ذهنتان مشوش شود. من احمد هستم. فامیلم این است. من مدتی است که اینجا هستم. بیایید برویم خانه ما. اتاقی بود 3 در 2. وقتی آمدم خانه، عده ای از دیگر دوستان هم آنجا بودند. از جمله وزیر نفت، مهندس غرضی. وریز نفت شما در این اتاق، براد رمان احمد حجازی در این اتاق. این اتاق کوچکی بود که همه ما نمی توانستیم بخوابیم. ماهیانه اجاره خانه هفت نفر بودیم 370 تومان بود. یک اتاق بسیار کوچکی در فقیر نشین ترین محله های شام. اتاقی که نم آب دیواره اش را تا نیمه پوشانده بود وقتی آمدیم آنجا، این جمع مهربان بسیار عزیز شروع به کار کرده بود ند. ما عهم به اتفاق، کارها را آغاز می کردیم. برادرمان احمد در ارتباط با برادران فلسطینی مان کار می کرد. ما تازه آمده بودیم که خبر دار شدیم امام را از عراق بیرون کرده اند. احمد به ما گفت: امام قرار است امشب به کویت بروند. تعبیر ما این است که طبعا کویت امام را راه نخواهد داد. فردا صبح احمد آمد و گفت: امام رفتند پاریس. بلافاصله این جمع نظمش به هم خورد. یک عده ای برای ادامه کار ماند ند. عده ای برای ادامه کار ماندند. عده ای مثل من و برادرمان غرضی بلافاصله عازم پاریس شدیم. من کارهایم را انجام دادم و به دلیل خاصی احساس کردم که باید به کار ادامه بدهم. با همه اشکالات بر گشتم به سوریه. با احمد و خانمم و د و بچه به طرف حج حرکت کردیم. احمد برای رفت و بر گشت، یک عدد از این کوزه های کوچک ماست برداشت و با پنیر قاطی کرد، با نان لواش. این کل غذایی بود که احمد از حرکت در مکه و

مدینه با خود داشت. من به حق اینجا می گویم و آشکار هم. می گویم؛ امسال 1360 هیئتهای عظیم از ایران برای حج به عنوان تبلیغات رفتند. به جرات می گویم؛ سال 57، کاری را که احمد یک تنه و یک نفره در رابطه با انقلاب در عر بستان انجام می داد، این 400 نفر نتوانستند انجام دهند ، می رفتیم کاغذ بخریم برای چاپ اعلامیه در عربستان، آن هم قبل از پیروزی انقلاب، کاغذ نمی فروختند. خانه ای هم در آن ساکن بودیم یک خانه ای بود تقریباً قسمت فقیر نشین مکه. پله می خورد و بلند بود، آدم به طور طبیعی نمی توانست برود. احمد بعد از ظظهر که می شد می رفت در بازار و کاغذ می خرید. 20 برگ 20 برگ. 30 برگ 30 برگ. جمع می شد. 2000برگ یا 3000 برگ. یک بار یادم هست از یک مغازه ای 2000برگ خریده بود. در یک چادر نماز، روی دوشش. آدم به طور عادی سربالایی کوه را نمی تواند بالا برود. گذاشته بود روی دوشش و عاشقانه می برد. شب تا صبح یا می نوشت یا تایپ می کرد یا استنسیل. شب تازه آغاز کار بود. احمد هر جا خطر ناک بود، نمی گذاشت من دست به کار بگذارم. می گفت: اینجا شما را می گیرند. ما اینجا ها بلدیم. احمد و یک دانشجوی مسلمان ما در آمریکا، رضا علوی؛ نوه آیت اله بروجردی و احمد، تمام در و دیوارهای مکه را اعلامیه می چسباندند. کسانی که در سال 57 مکه رفتند، دیدند. هنوز بر دیوارهای مکه و مدینه و شام و عراق خط احمد هست. با چه عشق عجیبی شعار به زبان فارسی و عربی و انگلیسی می نوشت. بارها مامورین او را گرفتند و زدند. پلیس سعودی آنقد ر احمد را می زند. چیه احمد؟ چیزی نیست. بیایید برویم اسپری بخریم و به دیوار ها شعار بنویسیم. یک شب احمد گفت: برویم توی اداره او.قاف، زیر عکس شاه شعار بنویسیم؟ گفتم: توی تاداره اوقاف؟ اوقاف که مرکز ساواک است. خدا می داند، ساعت 3 – 2/5 بعد از نیمه شب بود، تا آن موقع بیدار می ماند. شب آمدیم به اتاق. آرام دیوار ها را نوشت و گفت: آقای غفاری یک جایی می نویسیم که وقتی اینها بیدار شدند، بیش از پیش بسوزند. من د و صندلی را با فشار نگه داشتم. آن وقت روی اتاق نوشت که پلیس سعودی هنم نتواند پاک کند. اینها کارهای سیاسی اش بود. روزی که ما از منی بر می گشتیم دیگر توقفمان تمام شده بود. قرار بود بیاییم طواف نشاء و خود طواف حج را به جا بیاوریم. احمد 20 تا 30 پلاکارد جور کرده بود. می خواست این پلاکارد ها را با چوب بلند کند. چوب نبود. احمد افتاد توی بازار و هر کس می دید خیال می کرد او از این بزازی دارد خرید می کند. احمد می رفت توی بزازی؛ می ایستاد یک گوشه. وقتی بزاز توپش خالی می شد چوبش را جمع می کرد. یادم هست 20، 30، 40 توپ مخمل که سوزن سوزن بود، بر دوش گرفته بود که کمرش زخم شده بود. یک مامور امنیتی سعو دی جلویش را گرفت. گفت: اینها را برای چه می

خواهی؟ احمد گفت: می خواهیم با اینها کباب درست کنیم و از دستش گریخت. احمد امکانات نداشت، می نشست دانه دانه این میخها را صاف می کرد و این چوب هال را به شکل خاصی در می آورد. برای روز حرکت از منی، با یک چشم بر هم زدن، پلاکارد ها را بالا گرفت. پلیس احمد را محاصره کرد. توی خیابان زیر لگد او را له کرد ند. فرصتی بود که من بتوانم از دست مامورین بیرون بیایم. احمد هم آمد بیرون اما ما همدیگر را گم کردیم. وقتی آمدم توی خانه، دیدم احمد افتاده اما افتادنی که ممکن است از بین برود. احمد را داغون کرده بودند. گفت: هیچ مساله ای نیست، فردا صبح خوب می شوم. به شما بگویم از عمل دینی اش، منهای کارهای سیاسی اش که آن هم در خط دینی اش و به دلیل دینی اش بود، شب می آمد، لباس های معمولی را در می آورد. یک پیراهن بلند سفید می پوشید و به حرم می رفت. سعی می کرد از ما مخفی برود. چون می دانستیم احمد شب می رود حرم، می رفتیم حرم. احمد طواف می کرد. علی الدوام طواف می کرد. نصف شب شروع می کرد، صبح طواف تمام می شد. من نمی دانم چند دفعه طواف می کرد. می گفت: آقای غفاری شما در را ه بیسن دو کوه صفی و مروه می بینی آنهایی را که بایئد ببینی می بینی؟ یا نه؟ منظور حضرت حجه بن الحسن است) می دوید و عاشقانه هم می دوید. دو تا بچه همراه ما بودند. احمد برای اینکه برای ما سنگین نباشد بچه 7، 8 کیلویی را می گذاشت روی دوش، از صفا به مروه و از مروه به صفا می رفت. ما اصلاً احساس نمی کردیم که بچه همراه ماست. وقتی از مکه بر می گشتیم، گفتم: احمد کی بر می گردی؟ گفت به سرعت بر می گردم ایران. او دیگر به پاریس نیامد. گفتم: احمد مواظب باش با خودت اسحله نبری. رژیم شاه اگر تو را مسلحانه دستگیر بکنند، تکه تکه ات می کنند، گفت: مساله ای نیست. من مسلحانه وارد ایران خواهم شد. در اوج خفقان، احمد مسلحانه به کشور آمد. هنوز هم اسلحه اش اینجاست. این اسلحه ای است که احمد در لبنان با او تمرین می کرد. در پایگاه های فلسطینی، قبل از انقلاب مواد منفجره را می آموخت. هنر احمد این بود که مواد منفجره را به د قت تدریس می کرد. مسئولیت آموزش تخریب را به عهده داشت. شاید بدانید عمرش را روی همین کار گذاشت. احمد در اوج یک شخصیت سیاسی بودن و سیاسی اندیشیدن بود. از معدود کسانی بود که از آغاز که من او را دیدم تا لحظه ای که شهید شود در خط فکری و عملی او کمترین تغییر و تزلزلی به وجود نمی آمد. احمد در آن شرایط که بسیاری گول می خوردند و بسیاری راه را اشتباه کردند، همچون کوه استوار بود.

یک روز به احمد گفتم: مایلی ازدواج کنی؟ گفت: فرصت نیست. می ترسم ازد واج بکنم و از کار بمانم. گفتم: چه کاری؟ گفت آقای غفاری تا

الان توی شهر بودم، توی جبهه ها رفتم اما راستش این است که من آرزو دارم بروم سیستان و بلوچستان. آنجا که نان گیر نمی آید. مردم آب ندارند و مردم علف می خورند. می خواهم بر وم آنجا ها کار بکنم. اگر خواستی برای من زن بگیری، می گردی دنبال کسی که بتواند در چنین شرایطی زندگی بکند. گفتم: احمد توی شهر هم می شود کار کرد. گفت: آنهایی که توی شهر کار کنند زیادند. امام گفته است باید به مردم گرسنه و محروم و مظلوم و مستضعفان در روستاها کمک کنیم. زندگی اش را رها می کرد، یک ماه؛ دو ماه از احمد خبری نبود. احمد کجایی؟ زن را با یک بچه شیر خوار رها می کرد و علی الدوام توی این روستا و توی آن روستا. یکی دو بار احمد را دیدم، قیافه اش قابل شناسایی نبود. درست شبیه کسی که الان از توی چاه مغنی گری بیرون آمده باشد. سر و صورت و مو پر از کاه و گل. یک دفعه به من گفت: آقای غفاری، من هوای پیوستن به مسلمانان قهرمان افغانستان را کرده ام. امکانات هست؟ گفتم: بله. ماشین را پر از سلاح کرد. پر از فشنگ کرد و رفت افغانستان. رفت تا به مسلمانان مظلوم و محروم که زیر چنگال دژخیم شوروی دارند مظلومانه می جنگند کمک کند. یک روز در این اواخر گفت: آقای غفاری من احتمال نمی دهم که خیلی بمانم. من زن و بچه شیر خواره دارم. مواظب باشید بچه کوچک من هنگام بلوغ راه ما را برود. با عشق عجیبی رفت افغانستان و بر گشت. گفتم: احمد در افغانستان چه دیدی؟ گفت سراسر صفا از مسلمان ها و مملو از جلادی روسها. همین روسهایی که اینک سنگ دفاع از انقلاب را به سینه می زنند. همین هایی که دارند در افغانستان جنایت می کنند. همین هایی که در بسیاری از کشورهای دیگر خفقان را به اوج بردند. از لهستان، لهستان درست می کنند تا به به له شدن مردم لهستان سرمایه اند وزی کنند و قدرت مداری کنند. احمد رفت تا به برادران قهرمان و مسلمان افغانیش کمک کند. این اواخر می گفت: می آیم تهران. د لم می خواهد بیایم تهران. به او گفتم: احمد کی قرار است بییایی؟ گفت: منصرف شدم. زندگی در جمع مظلومان، زندگی در جمع گرسنه ها، زندگی در جمع برادر و خواهر مهربان روستایی شیرینی دارد. لطافتی دارد که هر گز حاضر نخواهم شد بیایم در شهر زندگی کنم. این اواخر مد تها بود هوای جبهه به سرش زده بود. چند روز پیش حاج آقا حجازی تلفن زد که آقای غفاری احد شهید شد. مثل دستگاهی که یک د فعه برق نامربوطی به آن مربوط می شود بد نم صدا می زد. احمد برادری که مهربان بود. خدا می داند که اگر بخواهیم مهربانی را تجسم کنیم، اگر می خواستیم یکرنگی را تجسم کنیم احمد بود.

بگذارید من جمله خودش را به کار ببرم. می گفت: من برای اسلام حمالی خواهم کرد. به جان خود شما و بچه هایم قسم، توی مکه گفتم: احمد چکار

می کنی؟ چه کاری حاضری بکنی؟ گفت حاضرم فقط برای اسلام حمالی بکنم.. حاضرم برای اسلام کار بکنم. اسمش را هر چه می خواهید بگذارید. آقای حجازی به من گفتند که وقتی احمد می رفت من به او گفتم: احمد معلوم نیست من شرف شهادت داشته باشم اما اگر رفتی و به شرف شهادت نایل شدی، سلام مرا به امام حسین برسان.

ماجرای عکس

هنوز از گرد راه نرسیده و رنگ شعار ها که با آن در و دیوار هر کوی و بر زن و حتی کوه های مکه را پر کرده بود خشک نشده ش، بی درنگ برنامه بعدی را در دستور کار قرار داده بود. به محض یافتن مجالی هر چند اندک، فکر های نو و غیره منتظره ای به سرش می زند. کارها و برنامه هایش غیر قابل پیش بینی بود. حرف هایی از کارهای بزرگ که تصورش بعید بلود و فقط از فردی پر جرات و با شهادت و هدفدار می توانست سر بزند. کمی قرار گرفت و بی مقدمه گفت: راستی عکسی از شاه می خواهم. باید حتماً آن را گیر بیاورم. ابتدا کمی او را نگاه کردم و پس از آن متعجب گفتم: توی این کشور و شهر غریب حالا عکس را از کجا گیر بیاوریم؟ تو هم هوسهایی می کنی. با اطمینان خاصی در جواب گفت : من الان آن را دارم می بینم تو چطور؟ همین طوری نمی گفت. یقیناً جایی که عکسی از شاه در آن یافت می شد را از قبل نشان کرده بود. به او گفتم: مثلاً کجا؟ گفت کجا بهتر از دفتر اوقاف شاه؟ تو خود بهتر می دانی آنجا در حقیقت مقر ساواک است. فکر نمی کنمک مساله مهمی باشد. فقط یک روز از آنها قرض می گیریم. می دانستم پای انجام این کار ایستاده. تو کارهایش بی رغم مزاحی که می کرد، بسیار جدی بود و بیشتر به انجام کار فکر می کرد. احمد گفت: فرصت چندانی برای گفت و گو نیست. اجازه بدهید که زود تر وارد عمل شویم زیرا نصب آن هم کار دارد. گفتم: چی و کجا؟ گفت مگر فردا روز رمی و جمرات نیست؟ هر طور بود عکس را با ترفندی از اوقاف تک زدیم و آن را کهنه پیچیده از محل گریختیم. همان نیمه شبی،؛ یکراست رفتیم به طرف جمره. به محل که رسیدیم رفت به طرف ستون شیطان عکس شاه را کنار ستون شیطان گذاشت و گفت: جای واقعی و محل نصب اصلی اینجاست. ببین چقدر به او می آید.

باز گشت

پس از باز گشت از هجرت و زیارت عتبات، بد ون سر و صدا و حتی اطلاع خانواده در اصفهان به سر می برد. و آن موقع، ابتدای کار تظاهرات بود تلفنی به من زد و با هم قرار گذاشتیم. سر وعده گتاه همدیگر را پیدا کنیم. به من گفت: باید یک سری از مواد منفجره تهیه کنیم. او مواد منفجره

ساخت و به دست برو بچه ها می رسید تا در قضایای مبارزات و حملات خود در مواقع حکومت نظامی مورد استفاده قرار دهند. شبها مشغول به تهیه و تکثیبر نوار های حضرت امام بود. این در حالی بود که هنوز خانواده از باز گشت ایشان اطلاعی نداشتند. تااینکه روزی به پیشنهاد خود او با منزل تماس گرفته و اینطور گفتم: خبر دار شدم احمد آقا از کربلا می آید. بالاخره پس از آنکه خانواده او مطلع شدند به منزل رفت. تا مدتی برای دیدن او به منزلش می آمدند و زیارت قبولی می گفتند.

کمیته استقبال

روزها، روزهای شور و التهام و انتظار است. انتظاری که در آن واپسین روزهای زوال رژیم ستمشاهی می گذرد. ایران یکپارچه آغوش گسترده تا پس از سالها محبوب خود را چون نگینی در میان گیرد. دوستان انقلاب و نیروهای مومن و حزب الهی در جای جای سرزمین لالبه ها خود را مهیای قدوم امام لاله ها می کنند. در تهران با تشکیل کمیته استقبال، از دیگر استانها می خواهند نیروهای زبده خود را به منظور حفا ظت از امام خمینی به مرکز گسیل دارند. در این میان افرادی که سلاح دارند از اولویت بیشتری بر خوردارند. به محض طرح این در خواست، احمد به اتفاق تنی چند از دوستان با سابقه و هم بند خود گروهی رزا از بین افراد داوطلب تشکیل می دهند. در حدود بیست روز قبل از تشریف فرمایی امام خمینی راهی تهران شده و د ر قالب گروه های ویژه به حفاظت و دفاع از بیت حضرت امام می پردازند.

عقب نشینی تانک های گارد

روز پیروزی انقلاب، باقیمانده عوامل رژیم در واپسین لحظات اضمحلال خود، بسان غریقی گرفتار در گرداب، دست به انجام تحریکاتی مذبوحانه با هدف حفظ اماکن مهم و استراتژیک در سطح شهر می زنند. حضور هوشیارانه و به موقع نیروهای مردمی و مبارز حزبالهی آنها را با شکستی سخت وادار به ترک صحنه می نمایند. از جمله این وقایع، جریان حرکت تانک های لشکر گارد است که در شب، ماموریت می یابند به منظور دفاع و جلو گیری از سقوط رادیو تلویزیون وارد عمل شوند. انجام این ماموریت با موانع متعدد خیابانی و مقاومت های مردمی که غالباً منجر به درگیری شده؛ همراه است. احمد به اتفاق همرزم دیگری؛ خود را به سرعت بر بام یکی از ساختمان های مشرف به محل تانک ها که کم کم در حال نزدیک شدن به مقر رادیو و تلویزیون هستند، می رساند. از آنجا با مسلسل کلاشینکفی که در اختیار دارد باک اضافی بنزین یکی از تانک ها را مورد هدف قرار می دهد. با اصابت گلوله، باک منفجر شده و شعله های آتش

یکباره اتک را در کام خود فرو می برد. این صحنه دیگر تانک ها را به وحشت انداخته و همگی با عجله عقب نشینی می نمایند. در این هنگام بود که برادران امکان آن را یافتند تا صدا و سیما را تسخیر نمایند. اولین ها احمد جزو اولین نفراتی بود که پس از سقوط رژیم، ساختمان ساواک را به تصرف در آورده و همراه عده ای از دوستان هم بند دیگر همرزمان در آن مستقر شدند. در آن شرایط بسیار حساس، همه سلاحی که آنها در اختیار داشتند؛ ، تنها سه قبضه مسلسل و یک کلت بود که مسلسلها عبارت بود اند از کلاشینکف و یوزی که این قبضه هم فاقد خشاب بود. به علت عدم نیروی کافی، امکان تعویض شیفتهای افراد در پست های تعیین شده میسر نبود. نیروهای موجود دائما در حال نگهبانی و آماده باش بودند. شبهای اول پیروزی؛ احتمال حمله از جانب وابستگان به ساختمان ساواک مسئله ای کاملاً جدی و بدیهی بود.

اکیپی به مسئولیت احمد
اولین روزهای انقلاب بود و اولین روزهای استقرار نیروهای مومن و حزب اللهی انقلاب در ساختمان ساواک. جریان برنامه ها و ماموریت ها کم کم شکل گرفته و تا حد ودی چهار چوب تعریف شده ای یافته بودند واکیپ هایی با هدف ماموریت گشت زنی در سطح شهر و اکیپی هم به مسئولیت احمد تشکیل می گردد تا به تعقیب و دستگیری ساواکیها و عوامل وابسته به رژیم و کشف خانه های آنها بپردازد. بازم بود تیم مربوطه به طور دایم در حال آماده باش به سر برزده تا به محض وصول اخباری از محل اختفای ساواکیها ی فراری سریعا وارد عمل شوند. شب و رو.ز این اکیپ و بویژه احمد، درگیر جنگ و گریز های مهیجی بودند که خانه به خانه، در کوچه باغ های اطراف شهر و حتی دیگر نقاط کشور د ر جریان بود. با یاری خداوند متعال اغلب این عملیات ها با نتایج خوبی همراه بود و تعداد زیادی از این عوامل دستگیر می شوند.

شوخ طبعی
فرزند احمد تازه به دنیا آمده بود. یک روز، یک مارمولک بزرگ که معمولاً در کوهستانها بیشتر پیدا می شود را گرفته و می خشکاند و بعد به طرز ماهرانه ای آن را در داخل جعبه ای جاسازی می کند. فردای آن روز با خود به محل کار می آورد. هر کسی که تازه وارد جمع می شد، جعبه به اصطلاح گز را به عنوان تعارف جلوی او می گرفت. اغلب بی خبر از اصل موضوع قبل از اینکه اقدام به برداشتن کنند، مناسبت آن را سوال می کردند. احمد خوشحال و خیلی آرام می گفت: شیرینی بچه من است، بفرمایید. وقتی آن بنده خدا می خواست گزی از جعبه بر دارد می گفت:

حالا که تعارف می کنی لااقل درش را باز کن. در این موقع احمد با لحن خاصی می گفت: چون یک وقت همه می بینند اینها گز است، د رش را باز نمی کنم. تو دستت را داخل جعبه بگیر و یکی بردار. وقتی از لای جعبه دست خود را داخل آن می برد تا گزی بردارد با احساس غریبی ناگهان د ر جعبه را می انداخت و با دیدن مارمولک، هول می کرد. از اینجا به بعد شلیک خنده حاضران بود که تا دقایقی ادامه داشت و کمی بعد هم خود او هم به جمع آنان می پیوست. این هم یک نوع شیرینی بچه دار شدن بود.

پیشتاز

به محض شروع درگیری در هر نقطه ای از کشور؛ بی درنگ در آنجا حضور داشت. در غائله گنبد و بویژه د ر قضیه کردستان، او جزئی از گروه هایی بود که اول از همه و به عنوان پیشتاز در باز پس گیری شهر سنندج شرکت داشت. در شرایطی که مشکلات و تنگناهاتی پشتیبانی و تدارکاتی برای رزمندگان اسلام و سپاهیان به عنوان یک مشکل اساسی، امور را مختل کرده بود و جریانات لیبرالی از این ابزار، اهرم فشاری ساخته بودند تا سپاه را در هم بشکنند، احمد کار پشتیبانی را به عهده گرفت. در مسئولیت پشتیبانی و تدارکات در کردستان، به عنوان محور و پل ارتباطی بین کمک های مردمی و مسئولین حزب الهی در جهت تامین تدارکات رزمندگان اسلام کوشش بسیار نمود و توانست در حد امکان و به نحو موثر و کار سازی ایفای نقش نماید.

اولین شناورها

از موقعی که احمد به عنوان مسئول تدارکات و عضو شورای فرماندهی منطقه 6 کشور (استان های کرمان، سیستان و بلوچستان و هرمزگان) معرفی شده بود، کارهای موثری انجام داده شده بود. این استانها جزو مناطق محروم کشور بوده و هر از چند گاهی از سوی اشرار و باندهای بزرگ قاچاق بین المللی نا امن می شد. لذا تلاش و جدیت دلسوزانه ای را طلب می کرد تا همراه با تدبیر و برنامه ای اصولی پاسخگوی ضرورت های انقلاب یعنی مبارزه با قاچاق و دفع شرارت های اشرار در آن خطه از سرزمین پهناور اسلامی باشد. به محض قرار گرفتن در مسئولیت جدید، اقدام به تهیه یک دستگاه وانت می کند و با ساخت اطاقکی در پشت آن، در حقیقت نه فقط تطاق ریاست بلکه محل زندگی شبانه روزی خود را فراهم می سازد. با پیش بینی ملزوماتی برای آن همانند تعدادی نوار کاست از سخنرانی های شهید مطهری و آیت ا مشکینی، یک عدد پیک نیک، کتری، قوری و کیسه خواب، تلاش بی وقفه خود را آغاز می کند. برای انجام کار لازم بود، مسیر های چابهار به زابل، زابل به زاهدان و از آنجا به هرمزگان و از هرمزگان به کرمان را مدام در تردد باشد. برای هماهنگی با

مرکز با قرار گرفتن پشت فرمان، شبهایی از بندر عباس یکسره تا اصفهان می آمد. در آنجا به فاصله یکی دو ساعت استراحت، حرکت دوباره ادامه می یافت تا تهران و سپس مشهد. بدین گونه برای حل مشکلات از هیچ کوششی مضایقه نمی کرد. به لحاظ محدودیت های موجود سپاه و ناکافی بودن برخی امکانات تدارکاتی که بعضاً نواقصی را موجب شده بود، با برقراری ارتباط با افراد ی نفوذ در بازار و جذب کمک های مردمی تا حدی به رفع کمبود ها و مشکلات می پرداخت. همراه با پی گیری روند جاری، مطالعه و بررسی بر روی مسائل و معظلات منطقه به عنوان یک برنامه زیر بنایی و دراز مدتا در دستور کار قرار داشت. تعدد، حجم و کیفیت آن با توجه به طول مدت نسبتاً کوتاه ماموریت او جای بسی تامل دارد. طی بررسیهای انجام شده طرح تشکیل گشت های آبی را با هد ف رفع نارساییهای موجود در خصوص عدم حضور بایسته در آبهای ساحلی بر خورد موثر با مسئله قاچاق و خود اتکایی به مسولین کشور ارائه می نمایند. بدین ترتیب در زمانی که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هنوز صاحب یگان آبی، خاکی و فعالیت های دریایی نبود، با همت او اولین سری شناورها تهیه می گردد. تعدادی موتور مرکوری 200 از طریق منطقه 6 و به تشخیص احمد خریداری می شود که شاید اولین خرید خارجی سپاه در خصوص تهیه اقلام مورد نیاز دریایی محسوب گردد. این اقلام بعد از خرید همه تحویل منطقه 6 گردیده که تعدادی به بندر عباس و تعدادی دیگر بیه چابهار فرستاده می شود. پس از مدتی در عملیات خیبر که ابتدای فعالیتهای یگانهای آبی ف خاکی سپاه بود، از انبارهای شهید حجازی تحویل منطقه عملیاتی می شود تا مورد استفاده رزمندگان اسلام قرار گیرد. پس از پشت سر گذاشتن 6 ماه تلاش بی وقفه در این پهنه از کشور اسلامی، برای عهده دار شدن مسئولیت سنگین تری به ستاد مرکزی فرا خوانده می شود.

رساندن مهمات

در عبور از دره ای در کردستان ف درگیری سنگینی رخ می دهد. نیروهایی که برای کمین رفته بودند بایستی از یک دره که تنگ هم بود؛ عبور می کردند. آتش بی امان و باران گلوله ها بدون وقفه از پشت سر و دو طرف ارتفاعات بر روی بچه ها می بارید. تقریباً نیروها زمین گیر شده بودند. این وضعیبت تا مدتی با تبادل آتش بین طرفین ادامه می یابد. مدتی بعد نیروهای خودی در قسمت جلو، با گرفتن آرایشی مناسب کمی وضعیت را به نفع خود تغییر می دهند. بایستی به طریقی مهمات به آنان می رسید تا بتوانند به پیشروی خود ادامه داده و در موقعیت برتری قرار گیرند. در این شرایط کار رساندن مهمات به نیروهای خط حمله، تنها با از خود گذشتگی

و ایثار واقعی امکان پذ یر بود. در اینجا احمد جلو تر از دیگر همرزمان، با بستن قطار فشنگ به دور خود و به کول کشیدن جعبه های فشنگ ، کار رساندن مهمات را به نحو تحسین بر انگیزی انجام می دهد.

حکم ویژه
همیشه به دنبال پیزی هایی بود که به گونه ای دارای ویژه گی خاص و یا خصوصیت منحصر به فردی باشد. این روحیه از دوران مبارزات قبل از انقلاب همچنان با او بود. با شروع جنگ تحمیلی به عنوان مسئول هماهنگی مناطق پشتیبانی رده ها در مرکزیت شپاه مشغول به کار شده بود. آن موقع علاوه بر عهده دار بودن این مسئولیت سنگین، حکم ویژه ای هم از فرماندهی کل سپاه گرفته بود تا در زمینه جمع آوری سلاح ها و مهمات و تجهیزات مدرنی که معمولاً در عملیات های مختلف به غنیمت رزمندگان اسلام در می آمد، بتواند فعالانه وارد عمل شود. از اهداف مهم تعقیب این ماموریت، کار برد روز افزون و متنوع این گونه سلاح ها و تجهیزات عمدتاً جدید و پیشرفته توسط رژیم بعث عراق در عملیات های مختلف بود که ضرورت و لزوم انجام سریع تحقیقاتی فرا گیر در خصوص نحوه عملکرد این تجهیزات را اهمیت خاصی می بخشید. ماحصل تحقیقات انجام شده در اشکال گوناگون سریعا در اختیار رزمندگان اسلام قرار می گرفت تا در شرایط مقابله یا به کار گیری علیه دشمن بیش از پیش از تسلط و ابتکار عمل کافی بر خوردار بوده باشند. تحقیق این مهم به لحاظ نوع ارتباط نزدیک وی با امو.ر پشتیبانی، تدارکاتی جبهه های جنگ این امکان را فراهم کرده بود تا با توجه به تخصص خود در رشته تخریب و انفجارات، آخرین مینها و تجهیزاتی که از جنگ جمع آوری کرده بود را به منظور نمونه سازی آموزش، خنثی سازی و مقاصد دیگر در اختیار مراکز تحقیقات نظامی، علمی قرار دهد.

بهانه
مدت زیادی می شد که از او تقریباً بی خبر بودیم. روزی به طور غیره منتظره دیدار تازه شد. از اینکه او بعد از مدتی در جمع ما بود طبعاً خوشحال بودیم. هر چند هر بار هم سری می زد، صرف دیدار نبود. گویا دیدار بهانه کار بود. بعد از احوالپرسی، رفت سراغ اصل مطلب و بدون مقدمه گفت: تعداد قابل توجهی چراغ با قیمت بسیار ارزان پیدا کردم. باید هر چه زود تر آنها را خریداری کرده و به جبهه بفرستیم. برای تهیه پول آن توی بن بست قرار گرفتم. کل مبلغ بایستی قبلاً به طور نقد به حساب واریز شود. از طرح این مطلب معلوم بود اصل کار، در خواست پول است. بعد از مکث کوتاهی گفت: حاج آقا، شما فعلاً کار را حل کنید تا بعدا با هم

تسویه کنیم. احمد برای تهیه و تامین مایحتاج، جبهه ها، دلسوزانه تمام سعی خود را به کار می برد.
پدر شهید حاج احمد حجازی لحظه های پایانی
در ادامه فعالیت ها و تلاش های بی وقفه و با شروع جنگ تحمیلی به تدارکات و پشتیبانی مرکزیت سپاه فرا خوانده شده و در مسئولیت هماهنگی مناطق و پشیبانی رده ها مشغول به کار می گردد. با عهده دار شدن این ماموریت مهم و حساس، بلافاصله کار هماهنگی و تهیه امکانات به منظور رفع نیاز و تامین کمبودها ی رزمندگان اسلام را آغاز می کند. در آن شرایط دشوار که تحریمهای اقتصادی، فشارهای کمر شکن و خرد کننده ای را بر جریان پشتیبانی و تامین امور تدارکاتی جبهه ها تحمیل می کرد، با تلاش پیگیر و هماهنگی های متعدد او، امور جبهه های جنگ در تهران و سایر مراکز، تشکل فعال و خاصی می یابد. با توجه به رشته تخصصی دیر آشنای خود در مسائل تخریب و انفجارات، کار جمع آوری تازه ترین و آخرین نوع مینهای به کار گرفته شده توسط دشمن را در خطوط مقدم، شخصا دنبال می نمود. در خلال کار، تحقیقات درباره تهیه امکانات، مهمات و سلاحها و دیگر ملزومات مورد نیاز از کشورهای مختلف با جدیت پیگیری و دنبال می گردید. از این به بعد تپش لحظه های پایانی یک آغاز شمارش معکوس پرواز جاودانگی را شروع می کند. بعد از شهادت محسن موهبت پس از مدتی نسبتاً طولانی طولانی که به واسطه گرفتاری هایب کاری نتوانسته بودیم یکدیگر را ببینیم، به طور اتفاقی به همدیگر بر خوردم. بسیار خوشحال بود. می گفت: برای پیدا کردنم خیلی سراغ گرفته است، البته خبر داشت که در پشتیبانی خدمت می کنم. خود او هم در تدارکات ستاد کل در رابطه با تهیه امکانات و مایحتاج جنگ و جبهه در معیت آقای رفیق دوست مشغول به فعالیت شده بود. در این مجال برخی دیگر از دوستان قدیمی را نیز د ید و از موقعیت خدمتی آنها سوال نمود. وقتی دانست آنان در سوسنگرد هستند گفت: بیا با هم برویم. کارهایی دارم که باید در جریان قرار بگیری. به اتفاق راهی سوسنگرد شدیم. د ر طول راه از مشکلات و کمبودها سوال نمود و من کلیه مسائل و مشکلات موجود را به وی منتقل نمودم. خیلی صحبت کردیم. از بابت مسائل تهران و بر خوردهای سیاسی درباره جنگ خیلی دلش گرفته بود. این بر خوردها و از طرف دیگر موقعیت هایی درد ناک جبهه ها بود که به واسطه تحریم های اقتصادی شرایط بسیار سختی از از جهت مسائل پشتیبانی بوجود آورده بود. احمد برای کاهش دادن اثرات این فشار ها اندیشیده بود و برنامه داشت و از من خواست که بدون چون و چرا با جمع و جور کردن کارهایم به او بپیوندم. می گفتن باید را برای برنامه هایی که در نظر گرفته ام آماده نمایی. در حین گفت و گو بودیم که ناگهان سر و کله هواپیماهای

عراقی پیدا شد و هم زمان صدای غرش توپهای ضد هوایی و انفجار بمباران های دشمن رشته کلام را پاره کرد. بعد از بمباران، ساعت 10/5 دقیقه صبح بود که او در سوسنگرد از ما جدا شد و به طرف اهواز حرکت نمود. من همان جا ماندم. چند ساعت بعد از رفتن از تعدادی از بچه های تدارکات که برای انجام کار به اهواز رفته بودند، بر گشتند. ساعت تقریبا 3/5 بعد از ظهر بود. یکی از آنها به من گفت: امروز یکی از انبارهای مین منفجر شد. بعد در ادامه گفت: توی این قضیه یک نفر به نام حجازی هم شهید شد. پرسیدم کدام حجازی؟ گفت: نمی دانم ، فکر می کنم احمد بود. به مجرد شنیدن این حرف، دیگر نتوانستم آنجا بند شوم. پریدم پشت فرمان. ساعت 4 بعد از ظهر بود، به سرعت تا محل حادثه رفتم. به محض اینکه بچه ها مرا دیدند به طور خلاصی به یکدیگر نگاه می کردند. گویا سعی داشتند. چیزی را از من پنهان کنند. دیگر طاقتم طاق شده بود. چیزی به شدت می فشرد. پرسیدمن چطور شده؟ بالاخره آنها جریان حادثه را گفتند دیگر حس حرکت از من سلب شد و قادر به هیچ کاریب نبودم. وقتی به خود آمدم، به آنها گفتم: حادثه چگونه رخ داد؟ گفتند بعد از نماز، ناهارش را خورد. توی اطاق نشسته بود که یکی از بچه های تخریب آمد و گفت: مین هایی که از چند عملیات جمع آوری شده، بایستی خنثی شود و تکلیفش معلوم گردد، تا بتوان برای استفاده، آنها را منظم کنیم، اما مسئول خنثی سازی حاضر به این کار نیست. ظاهراً مینهای جمع آوری شده از مناطق عملیاتی آزاد شده، برای اولین بار بود که توسط عراق به کار گیری می شد و رزمندگان از نحوه خنثی سازی آن چندان اطلاعی نداشتند. ضمن آنکه رطوبت خاک، بعضی از آنها را دچار زنگ زدگی کرده و حساس نموده بود در این موقع احمد بدون این که در نظر داشته باشد انجام این کار به عهده او هست یا نه؟! می گوید: من می روم تا خنثی کنم. بعد از خنثی نمودن چند مین، یکی از آنها که زنگ زدگی بیشتری داشته منفجر می شود و احمد به اتفاق د و سه نفر دیگر از رزمندگان به فیض عظیم شهادت نایل می شوند.

لایق شهادت

همیشه د ر حرف هایم می گویم این مقام خودش بود که بر سر این سفره راه یافت. من همیشه به مقام او غبطه می خورم. همیشه حرف هایش نصیحت بود. وقتی توی متن آن توجه می کردی، آن طوری نبود که بخواهد نصیحتمان کند. در حقیقت او با حرف زدن به ما نشاط می داد. حرف او همیشه این بود، بهشت را مجانی به کسی نمی دهند، تا کسی زحمت نکشد، لایق بهشت نمی شود. ما پدر و مادری نبودیم که به او بگوییم برو. خودش رفت. ان شا ا... شفاعت ما را هم بکند. ما هیچ کاره بودیم. در واقع

ما مشوق جدی برای او نبودیم. او راه خودش را شناخته بود. ما اصلاً قابل نبودیم. خودش خوب بود. از کودکی هم همین طور بود. این راه انتخاب خود او بود. او لایق شهادت بود. ان شا ا... دست ما را هم بگیرد. دیدار دوست احمد را از د وره دبستان که تمام شد دیگر ندیده بودم. اما چندان هم از وضعیت او بی خبر نبودیم. به خصوص اینکه شنیدم به علت مسائل مبارزاتی د رس و مدرسه را رها وکشور را به مقصد نامعلومی ترک کرده اسیت. انقلاب اسلامی که به پیروزی رسید، وارد کمیته دفاع شهری شدم. با کمال تعجب آقای حجازی را در آنجا دیدم. از د یدار او پس از سالیسان دراز بسیار خوشحال شدم و از اینکه دوباره دوستی قدیمی را د ر کنار خود می دیدم، احساس شعف کرده و به وجد آمده بودم. در اکثر ماموریتها همراه او بودم. با راهنماییها و رعایت اصول مربوطه، مامورسیت ها را به خوبی اجرا می کردیم. موفقیت آن را مرهون اعمال و مدیریت او می دانستیم. یک روز از او پرسیدم: تو که مدتها د ر ایران نبودی، خدمت سربازی هم که یقیناً نرفته ای، پس چطور با مسائل نظامی به خوبی آشنا هستی؟ اول در جواب دادن طفره رفت ولی وقتی با اصرار من مواجه شد گفت: بعد از اینکه ایران را ترک کردم مستقیماً به لبنان رفتم و مدت زیادی را در آنجا مشغول آموزش نظامی شدم و به مسائل چریکی به خوبی توجیه شده تا حدی که خود مربی آن شدم. در چندین عملیات شرکت کردم و چند بار هم زخمی شدم. پس از آنکه انقلاب اسلامی در شرف پیروزی بود به ایران باز گشته و در کمیته استقبال از امام همکاری و فعالیت داشتم. وقتی این موارد را شنیدم بیشتر شیفته او شدم و در ماموریت های بعدی او را رها نکردم. با شکل گرفتن سپاه او نیز وارد پادگان آموزشی شده و به عنوان مربی تخریب مشغول خدمت شد. با رفتن او من هم مجبور شدم از او جدا شوم تا اینکه خود برای آموزش به آن پادگان رفتم. دوره آموزشی که سپری شد دوباره به محل کار قبلی خود بر گشته و در یکی از ماموریتها که آشوبی در منطقه سمیرم به پا شده بود، بله اتفاق برادر حبیب خلیفه سلطانی و. برادر حسام (که در همین ماموریت به شهادن رسید) و برادر حجازی یا یک فروند چرخ بال به پادنا رفتیم. وقتی به محل رسیدیم هنوز چرخ بال بر زمین نشسته بود که برادر حجازی خود را به بیرون پرتاب کرده و با تسلط خاصی به راحتی به زمین آمد، که موجب تعجب همان شده بود. در آن درگیری نیز کمکهای قابل توجهی کرد و از خود رشادت ها و شهامت های قابل وصفی بروز داد.
بعد از این ماموریت که با موفقیت به اتمام رسید، کم و بیش با او در ارتباط بودم. تا اینکه بعد از عملیات بستان جویای حال او شدم. از خب شهادت او بسیار متاثر شدم. به نظرم آمد خیلی زود جبهه اسلام یکی از نیروهای با ارزش خود و ما، یاری با وفا را از دست داده ایم، ولی به

راستی لباس فاخر شهادت برازنده قامت استوار او بود. منابع زندگینامه شهید 23000و امیران, سرداران بزرگداشت کنگره نشر "سبکبال": اصفهان-1376

حسین زاده، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن حسین زاده : فرمانده گردان سیف الله لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در چهارم آبان ماه سال 1342 در شهرستان "بیرجند" به دنیا آمد. برای فراگیری قرآن به مکتبخانه مادربزرگش رفت. پدرش می گوید: کودکی زرنگ و فهمیده بود و با دیگر کودکانمان بسیار متفاوت بود. از همان کودکی ما را نصیحت می کرد. دوران ابتدای را در دبستان 17 شهریور "بیرجند" گذراند. وقتی از مدرسه می آمد با اینکه کودکی بیش نبود، اول وضو می گرفت و نماز می خواند، سپس غذا می خورد و بعد از آن تکالیفش را انجام می داد. دوران راهنمایی را ابتدا در مدرسه راهنمایی تدین بیرجند در سال 1354 شروع کرد، ولی به علت بحث با یکی از معلمانش مجبور شد مدرسه اش را تغییر دهد و به مدرسه حافظ رفت. بعد از گذراندن دوره راهنمایی ترک تحصیل کرد. در مغازه با پدرش کار می کرد و گاهی به کارهای بنایی می پرداخت.
دبیرستانش جبهه بود. به او می گفتم: چرا مدرسه نمی روی؟ برو درس بخوان. می گفت: مدرسه من فعلا بسیج است. اول به بسیج رفت و پس از مدتی که در آنجا بود، به سپاه پیوست. در دوران انقلاب با شرکت در راهپیمایی ها، اعلامیه ها را بین دوستانش توزیع می کرد.
در اوایل انقلاب برای کمک به مستضعفین در ستادی به نام ستاد حمایت از مستضعفین که عده ای از جوانان مخلص و مؤمن بودند، کمک های مردم را جمع آوری می کردند و شبها به خانه محرومین می بردند.
به روحانیت به جهت تقدس مذهبی که داشتند، علاقه زیادی داشت و در پای منبرشان حاضر می شد و از روضه آنها بهره می برد. اوقات فراغت خود را ورزش می کرد و به نماز جماعت می رفت. بسیار به مسجد می رفت و در روضه خوانیها شرکت می کرد.
خدمت سربازی را در سپاه گذراند. مسئول پایگاه اسدآباد بود. بین اهل تسنن و تشیع انس و الفت برقرار می کرد. خیلی دوست داشت به مستضعفین کمک کند و آرزو داشت هیچ مستضعفی باقی نماند. موقعی که می خواست غذا بخورد به مادرش می گفت: اول مقداری غذا بدهید برای همسایه ها ببرم. خودش بعد از اینکه غذا را می برد، غذا می خورد. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت. شهید درباره جنگ می گوید: ما باید

برای اسلام و انقلاب بجنگیم، امام در سال 1342 فرمودند که سربازان من اکنون در شکمهای مادرانشان هستند، من هم که در سال 1342 متولد شده ام از همان سربازان امام هستم. او در بیشتر عملیات از جمله: عملیات بدر، خیبر، میمک، فتح المبین، بیت المقدس و والفجر 8 حضوری فعال داشت. مسئولیت او در جبهه فرماندهی گردان سیف الله از لشکر 5 نصر بود.
برادر شهید می گوید: حسن در جمع فرماندهان که آقای محسن رضایی نیز در آنجا حضور داشتند، پس از پذیرش یک مسئولیت خطیر که دیگران حاضر به پذیرش آن نبودند، در مورد فتح یک منطقه بسیار مشکل اظهار داشت که پذیرش این مسئولیت به مصداق این است که انقلاب کردن آسان است، ولی انقلاب را حفظ کردن و انقلابی ماندن مهم است.
او در جبهه غرب از ناحیه پا و در عملیات خیبر از ناحیه گوش و در عملیات رمضان از ناحیه دست و در عملیات بدر از ناحیه پهلو مجروح شد.
مادر شهید می گوید: وقتی صدای قرآن خواندن حسن را می شنیدم، قلبم روشن می شد. شبها دور لامپ اتاقش دستمال می پیچید تا ما بیدار نشویم و در اعماق شب برای خود، دعا و قرآن و نماز شب می خواند و نمازش هیچ وقت ترک نمی شد. یک چراغ قوه مطالعه را با طلق به نحوی درست کرده بود که وقتی روشن می شد، مشخص نمی شد که کسی در خانه هست یا نه!
به من می گفت: مادر لباس هایم را با وضو بشویید چون بر روی آن آرم سپاه است.
شهید در نوشته هایش از خوابی که دیده بود، این گونه نقل می کند: انشاالله خوابی که دیده ام خیر باشد. خواب این بود: فرشته ای که به شکل یکی از برادران سپاه با لباس فرم سپاه در آسمان در حال پرواز بود، دیدم. من بر روی زمین بودم و نگاهش می کردم و بلند می خندیدم و به او می گفتم: بیا پایین، می افتی. ناگهان یک گلوله توپ از طرف دشمن به طرفش شلیک شد، ولی به وی آسیبی نرسید و گلوله در هوا منفجر شد و این فرشته سریع به روی زمین در کنار ما پایین آمد. من با صدایی بلند خنده می کردم که حتی کسانی ک در اتاق کنارم بودند، خنده را بر لبم دیدند. ناگهان در همین موقع از خواب پریدم و برادران گفتند: در خواب خنده می کردی. من خوابم را تا کنون تعبیر نکردم، ولی وقتی که به کتاب تعبیر خواب مراجعه کردم و خوابم را خوب تعبیر کردم، طبق جواب کتاب، تعبیر کردم که خیر است، انشاالله. یعنی اینکه اگر سعادت را پیدا نمایم، مرگم نزدیک است. از خداوند می خواهم که مرگم را شهادت در راهش قرار بدهد و خداوند از گناهانم در گذرد و از تمام کسانی که مرا می شناسند، طلب بخشش دارم.

محمد حسن حسین زاده در 22 بهمن 1363 در عملیات والفجر 8 در بندر فاو عراق بر اثر اصابت گلوله به سر، به شهادت رسید. پیکر شهید حسین زاده بعد از انتقال به زادگاهش در گلزار شمار ه 1" بیرجند" به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

حسینی ابراهیم آبادی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید علی حسینی ابراهیم آبادی : فرمانده تیپ 313 حر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«سید محمود» وقتی خبر تولد فرزندش را شنید ،خیلی خوشحال شد .خبر را پسرش محمد آورد .سید محمود هم از صاحب کار اجازه گرفت تا به خانه برود .
وقتی برای اولین بار ،فرزندش را در آغوش گرفت ،گفت :الله اکبر .بعد ادامه داد :اسمش را می گذاریم« علی» تا یاد آور جدم باشد .
اذان را خودش در گوش« علی» خواند .
تولد «علی» برای خانواده «سید محمود» برکت آورد .آن سال ،کارهای ساختمانی پر رونق بود .زندگی سخت بود اما« سید محمود» تلاش می کرد تا خانواده راحت زندگی کنند .
«سید علی» کم کم بزرگ می شد .در شش سالگی به مکتب خانه محل شان رفت .رو خوانی قرآن را در همان جا یاد گرفت .بعد هم به دبستان «خواجه ربیع» رفت .
«سید محمود» سواد چندانی نداشت اما کتاب خواندن را دوست داشت .کتاب« امیر ارسلان نامدار» را خریده بود و همیشه اصرار می کرد بچه ها برایش بخوانند .بعضی شب ها «سید علی» برای پدر چند صفحه ای از آن را می خواند .
دوران راهنمایی را در مدرسه« جلیل نصیر زاده» گذراند .
صبح ها درس می خواند و بعد از ظهر ها کار می کرد .گاهی همراه پدرش برای کار می رفت و گاهی در مغازه ای کار پیدا می کرد .
مشکلات زندگی ،«سید علی» را در دوراهی انتخاب قرار داد . یا باید فقط درس می خواند و شاهد فشار بیشتر به پدرش بود یا با تمام علاقه ای که به درس داشت ،برای کمک به خانواده کار می کرد .همین طورهم شد .در همان ماه های اولیه دوران تحصیل در هنرستان ،درس را رها کرد و مشغول کار شد .
تعدادی از دوستانش برای پیدا کردن کار به شهرهای دیگر رفته بودند .چند تایی هم می خواستند به ارتش بروند .او هم با چند نفر از دوستانش ،رفتند برای نیروی هوایی ارتش نام نویسی کردند .مراحل ثبت نام انجام شد و آن ها را برای آموزش به پادگان فرستادند .

چند روزی که گذشت و« سید علی» بیشتر از روابط داخل ارتش آگاه شد ،پشیمان شد .چند روز به خانه بر گشت .وقتی پدر و مادر از او سوال کردند چرا بر گشته ،گفت :نمی توانم با اعتقاداتی که دارم ،درارتش بمانم .

دوباره مشغول کار شد .اما نداشتن کارت پایان خدمت ادامه کار را مشکل ساخته بود .مجبور بود به سربازی برود .متی خودش را به لال بازی زد تا بتواند معافی بگیرد .برای معاینه هم یکبار به کمیسیون ارتش رفت .یکی از اقوامش که دوستانی در ارتش داشت ،به پدرش گفت :من می روم و سفارش او را به دوستانم می کنم تا او را معاف کنند .

اما سفارش او کار را خراب کرد .او به پزشک معاینه کننده ی سربازها ماجرا را گفت و توضیح داد که علی باید کمک خرج خانواده باشد ،برای همین هم خودش را به لال بازی زده .اما از آنجا که پزشک ارتش از این کار «سید علی» ناراحت شده بود ،زیر برگه علی نوشت :«سید علی حسینی ابراهیم آبادی ،فرزند سید محمود ،اعزامی از مشهد سالم است .»

در اسفند 1355 به پادگان لشکرک« تهران» برای آموزش نطامی دوران خدمت اعزام شد .او روزهای سختی را در ارتش گذراند .اعتقادات مذهبی او نمی گذاشت بسیاری از مناسبات داخل ارتش را بپذیرد .

سال دوم سربازی «سید علی» ،همزمان شد با شروع اعتراضات مردم علیه شاه .«تهران» مرکز انقلاب بود و به همین دلیل ،می توانست از همه ی اخبار انقلاب آگاه شود .وقتی به «مشهد» بر می گشت ،حرف های زیادی از فعالیت انقلابی مردم «تهران» برای دوستانش داشت .

اولین هسته های انقلابی مردمی در شهر ،با حضور جوانانی مثل او شکل گرفت در سخنرانی ،پخش اعلامیه و شعار نویسی از جمله کارهای او بود .

پادگان ها برای ارتش ،پایگاه مطمئن بودند. «سید علی» بارها اطلاعیه امام را در پادگان لشکرک پخش کرد .نیروهای امنیتی بار ها و بارها کمد و ساک ها را گشتند و چند نفری را دستگیر کردند اما با آگاه شدن سربازان دیگر توسط «سید علی» ،پخش اعلامیه و شعار نویسی ادامه پیدا کرد .

خبر دستور امام به سربازان که به «سید علی» رسید ،فعالیت تازه ای آغاز شد .او با چند نفر از دوستانش ،کار فرهنگی برای فرار سربازان را انجام می داد و چون مرخصی ها لغو شده بود ،«سید علی» راه های فرار از پادگان را شناسایی کرد .هر شب ،چند نفر با راهنمایی سید فرار می کردند .خودش هم با لاخره در یکی از شب های زمستان از پادگان فرار کرد .

توان جسمی و تجربه نظامی که سید علی در دوره آموزش نظامی پیدا کرده بود ،مقدمه ای برای تشکیل اولین هسته های مبارزه در مشهد شد و در تسخیر بسیاری از مراکز نظامی و امنیتی نقش پر اهمیتی داشت .

روزهای اول انقلاب ،اهل خانه« سید علی» را کمتر می دیدند .شکل گیری

اولین هسته های نظامی برای سامان دادن مبارزه با بازمانده های رژیم شاه و دستگیری خیانت کنند گان به مردم ،کار سشبانه روزی او بود .
با تشکیل کمیته ها «سید علی» کار خود را آغاز کرد و در مدت کوتاهی وارد سپاه شد .به دلیل تجربه و دانش نظامی ،مسئولیت آموزش نطامی به عهده اش گذاشته شد . بسیاری از فرماندهان نظامی جنگ در استان «خراسان» از نیروهای آموزش دیده او بودند .
با آغاز شورش های ضدانقلاب در استان «کردستان» که به تحریک «عراق» انجام می شد ،«سید علی» به «کردستان» اعزام شد و همراه با« رستمی» و دکتر« چمران »،اولین گروه های مقاومت مردمی در« کردستان» را سامان دادند .
در روزهای آخر شهریور 1359 با بمباران فرود گاه های« ایران» ،جنگ تحمیلی آغاز شد .با هجوم وحشیانه ارتش عراق به مرزهای جنوبی کشور و تصرف چند شهر ،نیروهای مردمی برای مقاومت در برابر ان ها سامان گرفت .
«سید علی» اولین مسئولیت خود را در همان سا ل ،با تشکیل گردانی در منطقه تپه های الله اکبر بر عهده گرفت .کار این گردان شناسایی های شبانه و انجام تک علیه نیروهای دشمن در منطقه بود .
از آنجا که آن روز ها سامان دهی نظامی وجود داشت ،سید علی تجهیزات انفرادی و گروهی گردانش را با غنایم به دست آورد حتی نیروهای تحت امر او سلاح های انفرادی را باید در حمله از عراقی ها می گرفتند .
پس از گذشت دو ماه از تجربه مسئولیت گردان ،به دلیل فعالیت های چشمگیر و رشادت افراد گردان ،به سمت معاونت اطلاعات و عملیات نیروهای خراسان مستقر در جبهه های جنوب بر گزیده شد .
در سال 1359 مادرش به خواستگاری یکی از دختران همسایه رفت .مراسم عقد کنان در حرم مطهر امام رضا انجام شد ،با مهریه شصت هزار تومان .این ازدواج هم «سید علی» را از جبهه جدا نکرد بلکه با همسرش به منطقه ی جنگی نقل مکان کرد و همچنان به فعالیت پرداخت .
او نخستین کسی بود که پیشنهاد استقلال یک تیپ از استان خراسان به نام« امام رضا(ع)» را مطرح کرد که همان سال پذیرفته شد .از آن پس ،کلیه فعالیت های چریکی و نامنظم در سازمان های رسمی گردان و تیپ طراحی شد .
فعالیت او در درون مرزهای ایران خلاصه نشد و با ماموریت به« لبنان» ،درس ایثار و از خود گذشتگی را به جوانان لبنانی آموخت .
در چند ماهی که در«لبنان» بود ،بسیاری از فرزندان انقلابی آن مرزو بوم را با شیوه اطلاعاتی خود آشنا کرد و جمله «الحیاه فی موتکم قاهرین » را در عمل به آنان آموزش داد .

تلاش او در رسته اطلاعات عملیات زبانزد رزمندگان بود .او بار ها دردل نیروهای عراقی ،برای کسب اطلاعات نظامی ،پیش رفت .تجربه نظامی او در یک منطقه خلاصه نمی شد .از منطقه کوهستانی و پر برف« کردستان» در غرب و رمل ها و دشت گرم و سوزان جنوب ،او زمینه ساز عملیات نظامی پر افتخار بود .«سید علی» در عملیات بزرگی چون« بستان» و« فتح المبین» مسئولیت های خطیر اطلاعات عملیات را بر عهده داشت .
سازمان دادن آموزش نیروهای مخصوص برای اطلاعات عملیات از دیگر ابتکارات «سید علی» بود .
در سال 1364 مسئول اطلاعات عملیات منطقه هور شد .در سال 1366 سه خواسته او بر آورده شد اول آن که در خرداد 1366 خانه ای به او واگذار شد . در مرداد همان سال به خانه خدا مشرف شد و در مهر 1366 خداوند فرزندی به او عطا کرد .
سر انجام در اسفند 1366 هنگامی که برای سامان دادن خط پدافند منطقه ،به خط رفته بود ،بر اثر اصابت ترکش توپ مجروح شد ..ارتفاعات پر برف و ـش شدید توپخانه عراق ،مانع از رسیدن به موقع به بیمارستان پشت خط شد و به دلیل جراحت و خونریزی شدید ،به شهادت رسید .
منابع زندگینامه :"مثل صدای پرنده"نوشته ی ،میترا صادقی،نشر ستاره ها-1385

حسینی ادیب، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمود حسینی ادیب : فرمانده گردان سیف الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بیست و پنجم شهریور ماه سال 1338 در شهر درود از توابع شهرستان نیشابور چشم به جهان گشود. دوران کودکی او مثل تمام بچه ها به صورت طبیعی سپری شد. شش ماه به مکتب رفت و قرآن را فرا گرفت.
دوران ابتدایی را در مدرسه لامعی درود نیشابور گذراند. سال پنجم را در شیروان بود. سال اول راهنمایی را به صورت متفرقه در شهرستان شیروان خواند و سال دوم را در جبهه گذراند و ادامه تحصیل داد تا موفق به اخذ دیپلم شد. پس از آن به حوزه علمیه قدم گذاشت و از آن جا که اشتیاق زیادی به فراگیری علوم دینی در خود احساس می کرد، مشغول خواندن دروس دینی و عربی در حوزه شد.
علاقه ی خاصی به خواندن کتاب داشت. کتاب های شهید مطهری، دکتر علی شریعتی، آیت الله نوری، گناهان کبیره شهید دستغیب، اصول کافی و دیگر کتاب های مذهبی را مطالعه می کرد.
در 13 سالگی با همکاری بچه های هم سن و سالش، نوارها و عکس های امام را جمع می نمود و نیمه شب در روستاهای باغشن، چناران، گرینه، حریم آباد و مجد آباد پخش می کرد. نوارهای امام را گوش می داد و آن ها را در باغچه پنهان می نمود.
در فاصله سال های 1352 تا 1356 با تشکیل کلاس های قرآن و احکام در مساجد و فاطمیه، با جمعی از جوانان پیرو خط امام به نشر افکار امام و پخش رساله های ایشان اقدام می کرد. در سال 1355 به خاطر پخش اعلامیه علیه رژیم شاه دستگیر شد.
بی بی زهرا حسینی(خواهر شهید ـ) می گوید: «دردوران انقلاب، توسط ما و دوستان شهید اعلامیه ها پخش می شد. در طی این جریان سید اسماعیل حسینی به شهادت رسید. از مشهد و نیشابور ارتشی ها آمده بودند تا اجاره ندهند، مجلس ختم برگزار شود. ولی در چهلمین روز شهادت او، برادرم خیابان پشت خانه را سنگر بست و مواد منفجره حاضر نمود تا اگر در مراسم چهلم درگیری پیش آمد، ما آماده باشیم و از خود دفاع کنیم.» قبل از انقلاب موفق به تاسیس کتابخانه قائم شد که یکی از مراکز فعالیت انقلابیون بود. او جلسه فاطمیه (که به تفسیر قرآن می پرداخت)

را بنیان گذاری کرد.
رهبری برنامه های مذهبی از جمله: دعوت از روحانیون معظم مثل آیت الله نوری، حجت الاسلام سادات حسینی، شهید هاشمی نژاد و شخصیت های بزرگوار دیگر را برعهده داشت. از مشعل داران مبارزه در دوران انقلاب و پیرو و مقلد امام و شاگرد مکتب او بود.
از اولین نیروهای بسیجی بعد از انقلاب بود که بعد از دوران سربازی عضو سپاه پاسداران شد. با کسانی که پیرو ولایت فقیه بودند، ارتباط داشت.
در هر دعای توسل، کمیل و جلسات قرآن شرکت می کرد و مداح اهل بیت (ع) نیز بود. قرآن تفسیر می کرد و نهج البلاغه را بسیار می خواند. در بحران ها و مشکلات به ائمه اطهار (ع) متوسل می شد و امام حسین (ع) را الگوی خود قرار داده بود. به نماز جماعت و نماز شب بسیار اهمیت می داد. صبور بود، وجدان کاری و مسئولیت پذیری بالایی داشت، به پدر و مادرش بسیار احترام می گذاشت.
محمود حسینی در 22 سالگی با خانم ثریا حسینی ازدواج نمود که مدت زندگی مشترک آن ها سه سال بود. حاصل این ازدواج یک دختر و یک پسر می باشد.
همسر شهید می گوید: «بعد از خوانده شدن خطبه عقد، ایشان به خاطر این که در مسجد خاتم الانبیاء (ص) سخنرانی داشتند، مجلس عروسی را ترک نمودند تا به سخنرانی خود برسند و بدقولی نشود.»
با شروع جنگ تحمیلی جبهه را بر همه چیز ترجیح داد. در مورد جنگ می گفت: «وظیفه هر ملتی است که از کشور خود دفاع کند و اکنون که برای ما جنگ پیش آمده است، باید به دفاع از کشور بپردازیم و نگذاریم ابرقدرت ها بر ما مسلط شوند.»
هدفش از رفتن به جبهه، اطاعت از امر رهبری بود. در پشت جبهه به تشویق مردم برای رفتن به جبهه می پرداخت و با سخنرانی، مردم را جذب جبهه و جنگ می کرد و به دیدن خانواده هایی که همسرانشان در جبهه بودند، می رفت.
در جبهه به عنوان معاون گروهان، فرمانده گروهان، معاون گردان و فرماندهی گردان و در زمان شهادت فرماندهی گردان سیف الله را برعهده داشت. در سپاه شیروان به عنوان فرمانده عملیات سپاه بود. همچنین در لشکر 5 نصر خدمت می کرد .در کارهای سخت همیشه پیش قدم بود. در گروه اطلاعات عملیات حضور داشت. بعد از برگشتن از خط مقدم، دوباره داوطلب برای رفتن به خط مقدم می شد.
در یکی از عملیات ها با دو نفر از رزمندگان در محاصره نیروهای مزدور بعثی قرار می گیرند، که با آن ها وارد جنگ تن به تن می شوند و بسیاری از دشمنان را به هلاکت می رسانند.

حمیدرضا سیرجانی به نقل از خود شهید می گوید: «در عملیات کربلای 5، برای شناسایی رفته بودیم و زمین پر از خار و خاشاک بود. در پنج متری دشمن بودیم. اگر بر روی خارها راه می رفتیم، با ایجاد سر و صدا دشمن متوجه حضور ما می شد. در همین اثنا باران گرفت. همگی ما از بارش باران تعجب کردیم چون بعد از باران هنگامی که قدم بر روی خار و خاشاک می گذاشتیم، دیگر سر و صدا نمی شد و از طرف دیگر با بارش باران، دشمن سرگرم کشیدن پلاستیک بر روی سنگرهایشان بودند و متوجه حضور ما نمی شدند و این از امدادهای غیبی الهی بود.»
در عملیات خیبر از ناحیه ساق پای راست مجروح شد. ترکشی نیز به دستش اصابت کرده بود که عصب آن قطع شده بود و کارایی چندانی نداشت، ولی با وجود این به جبهه می رفت و می گفت: «به حضور من در جبهه نیاز است.»
سید حسین حسینی (همرزم شهید) می گوید: «ایشان به شهادت خیلی اهمیت می دادند. می گفتند: خوب است انسان زمانی به شهادت برسد که در راه آن تلاش و کوشش نماید و آمادگی کامل برای شهید شدن را در خود احساس کند.»
حمیدرضا سیرجانی (همرزم شهید) می گوید: «ایشان فرمانده گردان در لشکر 5 نصر بودند. آخرین باری که ایشان را دیدم، چهره ای عرفانی و روحانی داشت و 48 ساعت قبل از عملیات کربلای چهار و پنج توصیه می کردند: باید پیرو ائمه (ع) اطهار باشیم. باید طوری عمل کنیم که لیاقت در رکاب امام زمان (عج) را در خود احساس کنیم. در زمان جنگ حال و هوای خاصی داشت. در هنگام دعا بسیار اشک می ریخت. در لحظه آخر به هم قول دادیم که هرکس زنده ماند، راه امام را ادامه دهد.»
ثریا حسینی (همسر شهید) می گوید: «قبل از شهادت همسرم خواب دیدم که ایشان می گویند: اگر سالم برگشتم، گوسفندی را نذر مسجد جمکران می کنم. زمانی که همسرم به شهادت رسیدند، فرزندم (که دو سال داشت) ناگهان فریاد زد. مهدی جان بیا و من حدس زدم که پدرش شهید شده است.»
شهید در نامه ای به همسرش می نویسد: « صبور باشید. من و شما وارث خون انبیاء امامان و کسانی که در راه انقلاب شهید شدند، هستیم و باید از انقلاب اسلامی پاسداری کنیم.
سید محمود حسینی در تاریخ 7/11/1365 در عملیات کربلای پنج به درجه رفیع شهادت نایل گشت و در زادگاهش درود نیشابور به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود می نویسد: « پدر و مادر عزیزم، به خدا سوگند اگر شرک نبود به پای شما سجده می کردم و از این که گاهی نادانی کردم و شما را ناراحت نمودم، مرا عفو کنید. از شما طلب بخشش می کنم. از

خواهرانم می خواهم که در عزای من گریه نکنند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-13885

حسینی زاده، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد اطلاعات لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سردار شهید «سید کاظم حسینی زاده» در سال 1337 در«یزد» ودر خانواده ای مذهبی و سختکوش پای به عرصه خاک نهاد .دست های پر مهر خانواده از همان خرد سالی او را به آغوش مهربان مساجد سپرد تا با صدای گرم خود گلدسته ها را به آوای اذان بنوازد و ندای توحید و دعوت به« خیر العمل» را در همه جا سر دهد .
از کودکی با قرآن مانوس بود و در اوقات فراغت به تلاوت قرآن یا شنیدن آوای روحبخش قاریان می پرداخت و جان شیفته خود را با کلام الهی سیراب می کرد .
در بحبوحه انقلاب اسلامی که قرآن از طاقچه های گرد گرفته خانه ها به بطن جامعه آمد . فشار طاغوت که با روشهای گوناگون قرائت قرآن و رعایت بسیاری از مسائل اسلامی را صرفا پوسته ای ظاهری بدل کرده بود با اوجگیری انقلاب از دوش مردم بر داشته شد . نقشه های استعماری بر ملاشد ،مردم حقایق را در یافتند و فضای آزاد سیاسی تا حدودی فراهم گشت .رویکرد مردم به قرآن بیشتر شد .سید کاظم نیز چون شیفتگان و مشتاقان دیگر که همواره از قبل از انقلاب به معنای اصلی قرآن توجه داشت و دستورات آن را در زندگی فردی و اجتماعی خود رعایت می کرد ،توجه بیشتری به قرآن نشان داد و کوشید تا همپای دیگر امت مسلمان و انقلابی بیش از پیش به دستورات قرآن عمل کند .او در مسابقات قرآنی شرکت جست و جوایزی نیز در یافت کرد .
وی از دوران کودکی و نوجوانی فعالیتهای سیاسی و مبارزه با طاغوت را با راهنمایی و تشویق خانواده آموخت و در جریان انقلاب در نشر و پخش اعلا میه های حضرت امام و شعار نویسی حرکت فعال داشت تا اینکه به زندان افتاد .ولی با عنایت الهی و درایت اطرافیان رهایی یافت .با صوت خوش قرآن و اذان جوانان را به مساجد می کشاند و با تبلیغات اسلامی و کردار شایسته آنان را تربیت می کرد .
در زمینه کارهای هنری نیز تبحر داشت و با کشیدن تصاویر حضرت امام و شخصیت های مذهبی از هنر در جهت پیشبرد اهداف انقلاب سود می جست .مهربان و صمیمی بود .به این ترتیب بذر محبت را در دل همه کاشته بود .خانواده اش از بی ریایی و فروتنی و تقوای او خاطره ها دارند

و تربیت و سادگی از ویژگیهای بارزاو بود .
بعد از انقلاب در سال 1359 با خانواده ای متدین وصلت کرد او شرط انتخاب همسر را پس از ایمان و اطاعت از ولی فقیه ملقب بودن به یکی از القاب حضرت فاطمه زهرا (س) قرار داده بود .مراسم ازدواج با ایثار و فدا کاری همسر به صورتی بسیار ساده و با صداقی به اندازه کابین حضرت فاطمه زهرا (س) بر گزار شد .
زوج جوان به خانه ای محقر و استیجاری نقل مکان کردند و با جهیزیه ای که چون جهیزیه ی فاطمه زهرا (س) اندک بود زندگی را با موجی از نور سعادت و ایمان آغاز نمودند .
«سید کاظم» که همواره قرآن و عمل به احکام اسلام سر لوحه زندگی او بود همواره احترام به همسر و همکاری با او در خانه و رعایت بزرگداشت خانواده و بزرگتر ها می کوشید.
اصرار او همواره بر عمل به فرایض بود .لذا برای انتخاب خانه نیز تاکید داشت که نزدیک مسجد باشد تا بتواند فریضه نماز را به جماعت بر پای دارد .
حاصل این زندگی پر برکت سه فرزند به نامهای «محسن» ،«مریم السادات» و« سیده منصوره» است .
حس همکاری و مسئولیت پذیری در وجوداو موج می زد و به صله رحم و پاسداری از حرمت خانواده های بی سرپرست تاکید فراوان داشت .آرزوی شهید خدمت به اسلام و شهادت بود .
او حضور در جبهه شرق و مبارزه با قاچاقچیان را وظیفه شرعی خود می خواند ولی در همه حال حضور در جبهه های غرب وجنوب و جنگ با بعثی ها را نیز ضروری می دانست .در اواخر سال 1362 به عنوان مسئول اطلاعات به جبهه رفت .
امانتداری و رازداری ویژگی خاص او بود و به همین دلیل هر گز پستها و مسئولیتهای خود را باز گو نمی کرد .وقتی خانواده دلیل این همه تلاش و مجاهده و دیر آمدن و فعالیت شبانه روزی را از او می پرسیدند، فقط با لبخندی شیرین پاسخ می داد :با زحمات شبانه روزی او و سایر برادران ،منطقه «سراوان» که روزی مقر اشرار بود به منطقه ای امن مبدل شد .
وی نسبت به استفاده از اموال بیت المال بسیار حساس بود و چون مولایش امیر المومنین(ع) هر گز از اموال عمومی برای استفاده شخصی بهره ای نمی گرفت .
آخرین توصیه او به همسرش قبل از شهادت این بود که حضرت زینب (س) را الگوی صبر و استقامت و پاکدامنی قرار دهد .زینب وار زندگی کند و صبور باشد .ایشان در دهم آذر ماه 1365 به دست اشرار کوردل در«سیستان وبلوچستان» به شهادت رسید .

کجا سراغ دارید ؛
مردی در گاه رفتن به عروج عشق
تبسم پر شکوهش
لرزه بر اندام دشمن انداخته باشد
کجا سراغ دارید ؟ منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

حسینی محراب، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر حسینی محراب : فرمانده تیپ88انصارالرضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
توی محله طلاب مشهد ،همه آقا ماشاالله خواربار فروش را می شناختند .مرد با خدایی بود . هم خواربار فروش محله بود و هم میوه فروش .غروب یکی از روزهای تابستان 1340 بود که پسر بزرگش سراسیمه تا مغازه پدر آمد و خبر داد که خدا به او برادری داده است .
از گلدسته های مسجد صدای اذان می آمد آقا ماشاالله دست هایش را بلند و خدا را شکر کرد .بعد وضو گرفت و به مسجد رفت و نماز خواند و همان جا دعا کرد تا پسرش از سربازان امام زمان باشد .بعد از روحانی محل خواست تا روز بعد برای نامگذاری و خواندن اذان در گوش پسرس به خانه ی آن ها بیاید . فردای آن روز ،وقتی پیش نماز اذان را در گوش بچه خواند ،آقا ماشاالله از او خواست که به یاد فرزند امام حسین (ع) نام کودک را علی اصغر بگذارند .همه برایش دعا کردند که سر بلند باشد و در راه حق قدم بر دارد .
علی اصغر کوچک کم کم بزرگ شد .روز ها وقتی که از مدرسه حاج تقی بر می گشت ،می ایستاد کنار پدرش و در خواروبار فروشی به او کمک می کرد .بعد با هم به مسجد می رفتند و نماز می خواندند . آن جا بود که با قرآن آشنا شد .
علی اصغر مهربان و فعال بود. تابستان ها ،هر کس کاری داشت ،می دانست که می تواند از او کمک بگیرد . صبح های زود ،به میوه فروشی برادرانش می رفت و به آن ها کمک می کرد . عصر ها هم همیشه کنار پدرش بود .
آغاز ورود علی اصغر به دبیرستان ،همزمان بود با مبارزات مردم برای سرنگونی رژیم شاه .علی اصغر محراب ،به همراه دوستانش ،در مسجد تلاش زیادی برای آماده کردن دانش آموزان داشت .او همدوش دیگر دانش آموزان ،در تظاهرات شرکت می کرد .شب ها ،اعلامیه ها را به همراه برادرانش در کوچه ها پخش می کردند و روی دیوار ها شعار می نوشتند و همراه با آن ها در شادی پیروزی انقلاب سهیم شد .
وقتی جنگ تحمیلی شروع شد ،علی اصغر محراب در دبیرستان آیت الله کاشانی درس می خواند .سال سوم متوسطه بود .بارها و بارها شنیده بود

که انقلاب نیازمند نیروهای متخصص است . بارها با خود گفته بود باید حالا درس بخواند تا بتواند به انقلاب و مردم خدمت کند اما با شروع جنگ ،دانست که جایی برای فکر کردن نیست .تصمیمش را همان روزهای اول گرفته بود .وقتی از دبیرستان تا خانه پیاده می آمد ؛به مسجد محل سر می زد .نیرهای بسیجی مشغول ثبت نام بودند .توی شبستان رفت نماز خواند .بعد به خانه رفت و گفت که می خواهد به جبهه برود .
همان روز هم ثبت نام کرد و فردای آن روز ،به کردستان اعزام شد .
در کردستان با شهید کاوه آشنا شد . کاوه که شجاعت و دلاوری محراب را در باز پس گیری شهر بوکان دیده بود .او را به سمت فرمانده عملیات منصوب کرد .
در آن سال ها ،عضویت در سپاه کار مشکلی بود .کاوه لباس فرم سپاه را به محراب پوشاند و به این ترتیب محراب به عضویت سپاه پاسداران در آمد .
در سال 1362 در 22 سالگی با دختر یکی از همسایه های قدیمی ازدواج کرد و به همراه همسرش ،عازم کردستان شد . روز های سخت جنگ و تنهایی همسرش ،او را وا داشت که بخواهند از جنگ دست بکشد و برگردد .اما محراب گفت که سال های جنگ ،تجربیات پرباری را برای او به ارمغان آورده که حالا وقت استفاده کردن از آن هاست و روا نیست این تجربیات در خانه هدر شود .
علی اصغر محراب ،در سال های جنگ ،یک بار از ناحیه دست و بار دیگر در عملیات پنج مجروح شیمیایی شد .
اما حاضر نبود به مدت طولانی استراحت کند .حتی حاضر نشد برای مداوا به تهران برود و خیلی زود به جبهه برگشت .
در سال 1365 به خا نه خدا مشرف شد و یکی از آرزوهای دیرینه اش به حقیقت پیوست .
علی اصغر محراب ،در طول سال های جنگ ،با شجاعت و دلاوری در عملیات مختلف شرکت کرد و توانایی او به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات ،زبانزد نیروهای رزمنده بود . او در سال 1365 در شهر دوییچی عراق به شهادت رسید .اثری از جنازه اش به دست نیامد و از آن جا که خودش خواسته بود ،آرامگاه او را در بین شهدای مجاهد عراقی ،در بهشت رضای مشهد قرار دادند . منابع زندگینامه :"پرنده آبی مجنون"نوشته ی، میترا صادقی،نشر ستاره ها،مشهد-1385

حسینی نایینی، شمس‌الدین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فقیه.
تولد: 1312، سلطان نصیر نایین.
شهادت: 7 تیر 1360، تهران.
شمس‌الدین حسینی نایینی، فرزند سید رضا، تا مقطع سطح به تحصیل حوزوی پرداخت. وی همچنین موفق شد که دکترای خود را در رشته‌ی الهیات اخذ کند. پیش از انقلاب اسلامی تدریس می‌کرد. بعد از انقلاب اسلامی کارشناس مسائل دینی در امور تربیتی و سازمان تحقیقات و برنامه‌ریزی آموزشی بود. در اولین دوره مجلس شورای اسلامی، نماینده‌ی مردم نایین می‌شود. تألیفات وی عبارتند از مقایسه نیایش شیعه با سایر ادیان؛ جهاد در اسلام. از وی مقالات تربیتی در مجلات به چاپ رسیده است.
شمس‌الدین حسینی نایینی در بمب‌گذاری هفتم تیرماه 1360 در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. پیکر وی در بهشت زهرا به خاک سپرده شده.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

حسینی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد حسینی : قائم مقام فرماندهی لشگر 42قدر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) ستاره درخشان دیگری از آسمان خونرنگ انقلاب اسلامی ایران غروب کردوفضای جبهه های خون وشرف میهن اسلامی ایران را مسخریاد ونام گیرایش نمود.سید احمد حسینی منبع تقواء ایثار واخلاص وتواضع،قایم مقام لشگر 42قدر بود.
سید،که تا کنون شوق شهادت رادر خود به بند کشیده بود دیگر مقاومت نمی توانست. شهادتهای پی درپی عزیزان ویارانش این اشتیاق رادر وجودش تقویت می کرد زیرا که در فرازی از نیایشهای خود از معلم شهادت اینچنین خواسته بود.
احمد در سال 1339در خانواده ای معتقد از تبار حسین (ع)در شهر اراک به دنیا آمد . دوران تحصیل خود را تا مقطع دبیرستان در ابراهیم آباد و اراک به پایان رساند.در زمان تحصیل دانش آموزی فعال وکوشا بود . او علاوه بر تحصیل در فعالیتهای مذهبی ,سیاسی واجتماعی نیز فعال بود.با آغاز نهضت اسلامی مردم ایران به رهبری امام خمینی سیداحمد با تمام توان خود، به یاری انقلاب شتافت.او همراه با جمعی از دوستان و همکلاسانش در تظاهرات علیه رژیم ستمگر شاه شرکت می کرد.
احمد در بهمن ماه سال 1359با تعدادی از دوستان خود به خدمت مقدس سربازی رفت. دوران آموزشی رادر پادگان شاهرود به اتمام رساند وسپس به تیپ مستقل 84 خرم آباد منتقل شد.او از آنجا به جبهه دشت عباس رفت تا به مقابله با دشمنان ومتجاوزان به حریم مقدس ایران بپردازد. سیداحمد در اولین نوبت ورود به جبهه به عنوان سقا (آبرسانی به رزمندگان)فعالیت می کرد ,او ارزش خاصی برای آبرسانی به رزمندگان اسلام قائل بود.
در کنار مسئولیت خود،در واحد عقیدتی سیاسی یگان نیزفعالیت چشمگیری داشت ,اما با همه ی اینها او شرکت در عملیات را هیچ چیزی عوض نمی کرد .در عملیات محرم داوطلبانه به عنوان آر.پی.جی زن شرکت کرد ودر مرحله دوم عملیات مجروح شد .کمتر به مرخصی می آمد وهر وقت هم به مرخصی می آمد چند روزی مانده به پایان مرخصی به جبهه بر می گشت.
اواخر خدمت سربازی خود را می گذراند که گمشده اش را در بسیج یافت .اوقبل از اتمام خدمت وگرفتن کارت پایان خدمت، مقدمات کار را در

مهندسی رزمی لشگر محمد رسول الله (ص) فراهم نمود .
به محض پایان خدمت سربازی شروع به کار پرتلاش با برادران بخش مهندسی این لشگرنمود.سید با عشق وایمان به کار وبا توانی که از خود نشان داده بود در مدت کوتاهی به عنوان معاون مهندسی لشگر منصوب شد. کوههای سربه فلک کشیده غرب در عملیات والفجر دو،والفجر سه ووالفجر چهار هیچگاه خاطره حماسه ها وتلاشهای شبانه روزی سیداحمد را از یاد نخواهد برد. سید احمد تلاش بیشتردر جهت ارتقاءمهندسی جنگ وجبران کمبودها ونارسایی ها که بر اثر محاصره نظامی واقتصادی به وجود آمده بود را احساس می کرد. کار خود را در مهندسی قرارگاه نجف ادامه داد وبه عنوان معاون مهندسی قرارگاه نجف اشرف منصوب شد .اوبا برنامه ریزی برای عملیات غرور آفرین خیبر از معدود کسانی بود که دو ماه پیش از عملیات برای شناسایی کارهای مهندسی به منطقه عملیاتی رفت.
در عملیات خیبر با فرماندهان مهندسی و یاران دیرینه خود فعالانه شرکت کرد وپس از فتح جزایر مجنون برای حفظ آنها که به گفته امام ,حفظ اسلام بود تا پای جان تلاش کرد.
سید احمد،امام را شناخته بود ومخلصانه ولایت او را قبول کرده بود به گونه ای که در وصیت خود, اساسی ترین مسأله را ولایت مطرح می کند.
احمد که در جای جای جبهه با تعهّد و تلاش شبانه روزی درخشندگی خاصی داشت با ارج نهادن به معیار های الهی و دور از هر گونه گرایش لغزاننده مادی به مأموریتهای سخت مهندسی در قرار گاه کربلا ادامه می داد ,این دوران همزمان بود با عملیات حماسه ساز بدر در شرق دجله ,سید احمد به اتفاق دیگر همرزمان و با تلاش و ابتکار خود پل چهار کیلو متری را از جزایر مجنون به شرق دجله متصل نمود و هزاران رزمنده سلحشور هجوم خود را از روی آن انجام دادند.
در سال 1363ازدواج کرد که در کمال سادگی ودور از هر نوع تشریفاتی انجام شد وثمره این پیوند مقدس فرزندی بود که نامش را محمد حنیف گذاشت . دلبستگی اوپس از ازدواج به جنگ بیشتر شد طوری که خانواده اش را به اهواز برد.
با تشکیل لشگر مهندسی 42قدر احمد با حفظ مسئولیت در قرارگاه مهندسی کربلا مسئولیت معاون فرماندهی لشگر را نیز به عهده گرفت واین زمانی بود که برنامه ریزی برای عملیات دشمن شکن والفجر هشت در حال انجام بود. چندماه قبل از عملیات با دیگر حماسه سازان مهندسی جنگ ،منطقه مورد نظر را برای هجوم رزمندگان اسلام آماده می کردند.در این عملیات هم سیداحمد ودیگر همرزمان اودر بخش مهندسی, اولین کسانی بودند که به این منطقه پا نهادند وپس از عملیات آخرین کسانی

بودند که منطقه را ترک کردند.
نیمه دوم سال 1365 برنامه ریزی برای پیروزی نهایی واز کارانداختن ماشین جنگی دشمن انجام گرفت.در این زمان بعد جدیدی از زندگی احمد آغاز شد. او گمشده خود را یافته بود, در این مدت دعای توسل وزیارت عاشورایش ترک نمی شد. سید عاشقانه در عملیات کربلای 4شرکت نمود. در هیچ زمان ومکانی نمی شد سید را دید که خنده بر لب نداشته باشد. پس از عملیات کربلای چهار مقدمات عملیات کربلای پنج آماده می شد. وبعد از مدت کوتاهی عملیات کربلای 5 با رمز یا فاطمه الزهرا(س) آغاز شد .سید احمد حال وهوای دیگری داشت.
اودر آزمون ورودی دانشگاه پذیرفته شده بود .بعد از پایان مرحله سوم عملیات برای نام نویسی در دانشگاه به تهران رفت وبلافاصله برگشت .اومی دید که دانشگاه علم وصنعت وامثال آن برای عظمت روحش چقدر حقیر ند.
به این باور رسیده بود که:علم اصلی علم عاشقی است.
به جبهه برگشت چون کار در خط شلمچه نیمه تمام مانده بود .او درطول شش سال نبرد آموخته بود که علم عاشقی را باید در دانشگاه امام حسین (ع) آموخت.
اواخر عمر با برکتش همیشه از شهید وشهدا سخن می گفت.
سرانجام روز موعود فرارسیدواو پس از وضو در حالیکه برای عزیمت به نماز جمعه آماده می شد در تاریخ 8/12/1365 به دیدار معبود شتافت.
در پارچه نوشته ای که در منزل شهید نصب شده بود ,چنین نوشته شده بود:
42 شهادت سردار رشید سپاه اسلام ،قائم مقام فرمانده لشگر قدر،دانشجوی دانشگاه علم وصنعت و مقلّد خالص روح الله به امام زمان ونائب بر حقش تبریک وتسلیت باد.
سید رفت چون نمی توانست کربلای اباعبدالله (ع)را در زنجیر کافران ببیند. سید احمد رفت تا دین محمدی(ص)باقی بماند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

حسینی، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید جواد حسینی : معاون هماهنگ کننده ی حوزه ی نمایندگی ولی فقیه در لشگر 41 ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پدر ما از عشایر بود و زندگی مان بیشتر در مهاجرت می گذشت. جمعا شش نفر بودیم، چهار برادر و دو خواهر. مهاجرت تحول مدام است در عرصه حیات و ما همیشه در حال کوچ از جایی به جای دیگر به سر می بردیم.
دشت های سبز «ساردوئیه» با آن وسعت بی نظیر، منظری وسیع به آدم هدیه می کرد. روزهای کودکی ما با عدم وابستگی به مکانی مشخص می گذشت. زندگی ساده ای داشتیم. غذای ما معمولا نان جو و گندم و بعضی وقت ها اشکنه بود، ولی یاد گرفته بودیم با کمترین امکانات بیشترین استفاده را از زندگی خدادادی ببریم. از همان اوان کودکی افرادی مذهبی بار آمده بودیم.
پدرم دوست داشت سید جواد روضه خوان باشد و انجام تکالیف مذهبی دغدغه ای بود که تقریبا همیشه با ما همراه بود.
یادم هست در روستای فراش ساردوئیه بودیم. سید جواد کلاس اول دبستان بود. یک روز مادرمان سخت بیمار شد و ما همه نشسته بودیم به گریه و زاری. امید همه قطع شده بود. یک لحظه نگاه کردم دیدم سید جواد نیست؛ بلند شدم و راه افتادم دنبالش تا این که در گوشه ای از خانه پیدایش کردم. گوشه خلوتی گیر آورده بود، زانو زده بود و دست هایش به طرف آسمان بلند بود. زیر لب چیزی می گفت حالت خاصی داشت، بی تحرک دست هایش رو به آسمان بود.
شگفت زده آمدم بالای سرش و به او گفتم:
مادرمان دارد جان می دهد و تو اینجا بی خیال نشسته ای و هیچ ناراحت هم نیستی.
آرام سرش را تکان داد و گفت:
آنچه را من می دانم شما می دانید.
و باز مشغول شد، دعایش که تمام شد، برگشتیم. چیزی نگذشت که حال مادر خوب شد؛ انگار نه انگار که بیمار بوده است. از آن روز به بعد سید جواد تسلط روحانی خاصی روی ما داشت. چیزی داشت. چیزی در او بود که آدم را بی اختیار به احترام وا می داشت.

زندگی عشایری را کم کم کنار گذاشتیم و در روستای حسین آباد زیرکی کنار روستای چمن ساکن شدیم. کپری ساختیم و زندگی از سر گرفته شد. پدر بر رفتار ما کاملا نظارت داشت. فصل مدرسه، من و سید جواد در شهر اتاقی اجاره کردیم؛ ماهیانه 12 تومان. روز های پنجشنبه می آمدیم حسین آباد و مادرمان مقداری نان تیری (لواش)، روغن و کشک همرهمان می کرد. بعد برمی گشتیم البته پیاده و کوله بارمان تقریبا جیره یک هفته مان می شد. تا اینکه دوباره پنجشنبه هفته دیگر برمی گشتیم و این نحوه مدرسه رفتن ما بود. به هر صورت در شهر مشکلت زیادی را برای درس خواندن داشتیم. برای تهیه نفت با مشکل مواجه می شدیم. با قوطی چراغی درست کرده بودیم که روشنایی اندک داشت، اما دود می کرد. و آب و نفت قاطی کردیم و ریختیم توی قوطی حلبی برایش فیتیله گذاشتیم و با همین روشنایی مختصر می ساختیم. چاره ای نبود.
خرج ما در هفته تقریبا 5 تومان بود. سالهای 41 – 42 بود کارها را با هم تقسیم کرده بودیم که اکثر اوقات کارهای من را هم سید جواد انجام می داد.
دوران ابتدایی سید جواد در روستاهای اطراف جیرفت گذشت. 11- 10 ساله بود. روحیه عرفانی و مذهبی داشت و افراد را مجذوب می کرد. بیشتر دوران تحصیل او در روستای دریاچه و جیرفت سپری شده بود.
دوران ابتدایی را با هم بودیم از صبر و حوصله خاصی بر خوردار بود. در مقابل برخورد های خشن و تندی که معمولا در مدرسه و بیرون ازمدرسه از جانب همکلاسی ها سر می زد، خونسرد بود که خیلی هم این رویه کار ساز بود.
در اتاقی که گرفته بودیم هر وقت از بیرون می رسیدیم، می دیدم که غذا آماده شده، ظرف ها و لباس ها شسته و همه جا از تمیزی برق می زند و خوشحال بود.
سید جواد آدم منحصر به فردی به شمار می رفت. از آینده نگری و تیز بینی خاصی بر خوردار بود. او با اینکه 4- 5 سال از من کوچکتر بود، الگوی ما بود. چه در خانواده و چه در بیرون.
در روابط و برخوردهایش چند سال از من بزرگتر نشان می داد و ما هر چه داشتیم از تجربه، پختگی و اخلاق پسندیده سید جواد منشاء می گرفت.
به طور مرتب جلسه روضه هفتگی در منزل ما بر پا می شد، پدر هر جا روضه خوانی داشت، ما را با خودش می برد. جبالبارز، ساردوئیه و... مرتب روضه می خواند. صدای گرمی داشت.
روستای ما بسیار بد آب و هوا بود. پشه و حشرات موزی زیادی داشت. کوچکترین عمران و آبادی نداشت و به مکافات از گل زار و نیزارات وحشی عبور می کردی.

حیوانات درنده وحشی مثل گراز هم زیاد بود. راه روستا از مسیر مرداب می گذشت که عبور و مرور واقعا مشکل می شد. ناچار می شدیم پا برهنه خیلی از مسیر ها را طی کنیم.
گرمای خفه و آزار دهنده ی روستا را در خود پیچیده بود. دریغ از کمترین وسایل بهداشتی و درمانی. پدرم بیشتر اوقات برای تهیه خرجی به شهر می آمد؛ این رفت و آمد ها و سختی راه فشار زیادی به پدر وارد می کرد به طوری که یک بار سخت مریض شد. دو ماهی طول کشید تا اینکه بهبودی پیدا کرد. خلاصه شرایط سختی در روستای حسین آباد متحمل شدیم.
تا سال دوم راهنمایی با سید جواد یک جا بودیم. با توجه به سن پایین سید جواد در حالی که هم سن و سالهایمان به دنبال بازی و سرگری های دوران نوجوانی بودند، او به معنویات بیشتر توجه می کرد. به نماز اول وقت بها می داد. هر کاری داشت هر چند مهم را وقت نماز کنار می گذاشت و به مسجد می رفت.
به کوهنوردی خیلی علاقه داشت. همین طور به کشتی و فوتبال که در آن موقع می گفتند توپ بازی. بعضی وقت ها هم بچه ها جمع می شدند و سنگ هایی می گذاشتند روی هم و با سنگ کوچکی آنها را نشانه می گرفتند و هر کس نشانه گیری اش بهتر بود، برنده می شد. که البته آداب خاصی داشت و همیشه موفق تر از همه بود.
در سال 1349 که با سید جواد در جیرفت درس می خواندیم، با شخصی به نام محمد عراقی اهل تهران آشنا شدیم که برای اولین بار در سپاه ترویج خضر آباد مشغول کار شده بود. اکثر اوقات که به جیروفت می آمد، به مسجد جامع می رفت و بچه های مذهبی و مسجدی را شناسایی می کرد. برای اولین بار در همان سالها از طریق آقای عراقی با مبارزات و تفکرات امام آشنا شدیم و متوجه شدیم که در سال 1342 در قم علیه شاه سخنرانی کرده اند، فاجعه ای رخ داده و ایشان را به جرم حمایت از اسلام و قرآن تبعید کرده اند!
سید جواد، با هوشیاری خاصی که داشت این موضوع را گرفت و از همان سال در خط مبارزات سیاسی و ضد سلطنتی افتاد.
با آقای عراقی روابط پنهانی و سری داشت. تیزبین بود و به همین خاطر همیشه موفق بود. رساله امام را به این طریق از قم دریافت می کرد و در جیرفت میان دوستان و آشنایانی که مورد اعتماد بودند، پخش می کرد.
کتابهای دیگری هم بود که در آن شرایط ممنوع شده بودند و خواندن آنها جرم محسوب می شد؛ مثل کتاب حکومت اسلامی تالیف امام خمینی که آن را سال 1351 در کرمان پیدا کرده بودیم و ذهن ما را گستره عظیم اسلام آشنا کرده بود. توزیع اطلاعیه و نوارهای سخنرانی امام نیز به همین

منوال صورت می گرفت.
سید جواد کلاس دهم بود و در هنرستان آرشام سابق درس می خواند.
آن روزها افتاده بود توی خط تبلیغ دین و مذهب و مسئولان هنرستان هم خیلی حساس شده بودند. بارها با سید جواد برخورد می کردند. یک بار از مدرسه اخراج شد، به خاطر اینکه روی بچه ها نفوذ داشت و طرفداران انقلاب روز به روز زیادتر می شدند.

روزهای شکنجه و زندان
خانه ما امکانات زیادی نداشت اما زندگی خوب و سالمی داشتیم. پدرم به سید جواد تاکید می کرد که باید روضه خوان شوی.
پدرم قرآن را کاملا بلد بود. سید جواد هم قرآن را در مکتب پدر یاد گرفت. دوران ابتدایی را به مدرسه فردوسی می رفت ولی بعد ها به مدرسه امیر کبیر رفت. در مدرسه فردوسی معلم ایشان آقای شریفی پدر بزرگوار شهید احسان شریفی بود.
رابطه سید جواد با من بیشتر و بهتر از دیگران بود. ما دو نفر کوچکتر از بقیه بودیم. مدرسه می رفتیم و من کلاس پنجم بودم. یک روز به من گفت تو دیگر نباید به مدرسه بروی. زمان مناسبی برای مدرسه رفتن نیست، خداوند راضی نمی شود که تو در این شرایط و با این وضع بد حجاب درس بخوانی. ناراحت شدم و اعتراض کردم.
گفت: خواهرم انشاالله حکومت اسلامی روی کار می آید و برای درس خواندن فرصت هست. من هم قانع شدم. من و سید جواد بیش از اندازه صمیمی بودیم و نمی توانستم روی حرفش حرف بزنم.
سه روز قبل از اینکه توسط ساواک دستگیر شود، پیش من که در روستا کار می کردم آمد و گفت: می خواهند مرا دستگیر کنند و اگر پیش شما آمدند و تهدید کردند که اعدامش می کنیم، ناخن هایش را می کشیم و یا قول آزادی مرا دادند و در قبال آن از تو خواستند که دوستان مرا معرفی کنی، باور نکن. من خودم از پس اینها بر می آیم، شما نگران نباشید.
ما ناراحت بودیم اما او با خنده و شوخی دلداریمان داد و رفت تا دستگیرش کردند. سه ماه در زندان ساواک بود. شکنجه اش کرده بودند. هر روز برایمان خبرهای ناگواری می آوردند. هر کس چیزی می گفت: یکی می گفت اعدامش می کنند: خلاصه مردم یک کلاغ، چهل کلاغ می کردند و ما ذره ذره آب می شدیم. دق مرگ شده بودیم تا اینکه یک روز در خانه زده شد و سید جواد وارد حیاط شد.
می خندید انگار نه انگار که در زندان بوده است! همیشه همین طور بود؛ یعنی با رفتار و برخوردش همه را شگفت زده می کرد.
توی خانه که بود تا دیر وقت نوارهای امام خمینی را گوش می داد و

بررسی می کرد. با دکتر آیین خیلی دوست بود و به او پیشنهاد ازدواج با خواهرشان را داده بود، با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده و خواستگاری رفتیم. سید جواد در شب عروسی اش نوار قرآن گذاشت. گفت: می خواهم اول زندگیمان با قرآن آغاز شود. ساواک خانه را محاصره کرده بود و ما همه منتظر بودیم که بریزند و همه را دستگیر کنند او زمان ازدواج 20 ساله بود.
مراسم عقد و عروسی شان بسیار ساده بود. مهریه عروس خانم هم یک کلام الله مجید بود. در تامین هزینه ازدواجشان پدرم کمک موثری بودند.
خانمش پا به ماه بود و بچه ای در راه داشت که ساواک سید جواد را دستگیر کرد.
کلامهای قرآن
هر ساله در ماه محرم، مراسم عزاداری سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام در روستای خاتون آباد برگزار می شد. پدران و بزرگان ما هر سال روحانیانی را از مشهد و قم برای سخنرانی و روضه خوانی دعوت می کردند.
به نظرم سال 1350 یا 51 بود که سید کمال قریشی گفت: امسال سخنرانی داریم که چندان دور از دسترس هم نیست و سید جواد آمد و روضه و سخنرانی کرد و این جلسات باب آشنایی من با او بود.
سید کمال یک شب آمده بود منزل ما. یک روحانی هم برای سخنرانی از مشهد آورده بودند. گفت: سخنران خودی هست. مسلط است و قبلا یکی، دو شب حرف زده بود.
صدای پدرم را شنیدم: سید جواد علیه شاه علنا حرف می زند، تند روی هم می کند، ممکن است فردا مشکل ساز شود و همین مجلسی را که با همین روحانی با مکافات می توانیم اداره کنیم، از دست می دهیم.
پدرم به سید جواد گفته بود بیایید، اما طوری سخنرانی نکنید که مشکل درست شود. اصلا سیاسی حرف نزنید، چون نیروهایی هستند که به ساواک و ژاندارمری گزارش می کنند و این رسالت من است.
بعد از اتمام این ماجرا ها بود که رابطه ما نزدیک تر شد.
در بحبوحه انقلاب دوران راهنمایی را می گذراندیم. روحانیونی بودند که می آمدند ساردوئیه و کلاس قرآن تشکیل می دادند و با حرارت تدریس می کردند ما هم که چشممان به دنیای تازه ای گشوده شده بود، عاشقانه شرکت می کردیم. این کلاس ها حال و هوایی داشتند که هیچ وقت فراموش شدنی نیست. روحانیون را سید جواد و سید ناصر حسینی می آوردند. به ما هم سرودهایی یاد داده بودند که رنگ و بوی سیاسی داشت و ورد زبان ما شده بود. از همین سال بود که تقریبا قرآن را یاد گرفتیم و اکثر بچه هایی که اکنون مشغول خدمت در سپاه هستند، در همان سالها

پایه اعتقاد مذهبی شان بنا گذاشته شد. علاقه عجیبی به این کلاس ها نشان می دادیم. یکی از روحانیون به نام حجه الاسلام رنجبر که به ساردوئیه آمده بود، شعری سیاسی یادمان داده بود که ورد زبان همه شده بود. رئیس پاسگاه منطقه، آن روحانی را خواست و وادارش کرد ساردوئیه را ترک کند. فردا که سر کلاس آمدیم. او با گریه خدا حافظی کرد و رفت.
ما خیلی ناراحت شده بودیم. سید ناصر و سید جواد آمدند و به ما گفتند: روحانی دیگر برای شما آوردیم. نگران نباشید. کلاس ها را جدی بگیرید که البته رئیس پاسگاه موافقت نکرد.
تحت تاثیر سید جواد از کنار وقایع بی تفاوت رد نمی شدیم. درگیر می شدیم و واکنش نشان می دادیم. خود باور شده بودیم. چه در بیرون و چه در مدرسه هدفمند حرکت می کردیم.
سال 56 دانش آموز دبیرستانی بودم. معلمی داشتیم که عربی درس می داد. یک روز موقع درس، تاریخ شاهنشاهی را که جایگزین تاریخ هجری شمسی شده بود، امضا کرد. من ناراحت شدم و اعتراض کردم که به جای 2535 بنویسد 1356. او عصبانی شد و ما به اعتراضمان ادامه دادیم، بدون اینکه بترسیم. از این موارد بسیار اتفاق می افتاد. این انگیزه قوی توسط سید جواد در ما ایجاد شده بود.
ساواک سید جواد را تحت مراقبت شدید گرفته بود. او کتابهای مذهبی – سیاسی را از شهرستانهای انقلابی به ساددوئیه می آورد. مثلا رساله حضرت امام را از تهران و قم آورده و در حوالی بهشت زهرا زیر خاک پنهان کرد. بعد سر فرصت آنها را بیرون می آورد و بین مردم توزیع می کرد. شجاعت عجیبی داشت.
سید جواد نترس بود؛ واقعا نترس! همیشه در سخنرانی هایش بیش از حد به مسائل عبادی و معنوی تاکید می ورزید و در خدمت دین سخنرانی می کرد. توصیه می کرد طرفدار روحانیت و پیرو ولایت فقیه باشید و هر جا که دیدید به ولایت توهین شده، بدون واهمه مبارزه کنید.
پیمانکار ساواکی
سید جوادی در همسایگی ما مستاجر بود. سال 1351 بود و من سیزده سال بیشتر نداشتم و ایشان از همان زمان در راه تبلیغ اسلام و مبارزه با رژیم پهلوی فعالیت می کرد. او در هنرستان صنعتی درس می خواند و من محصل هنرستان کشاورزی بودم. مجبور بودیم سخت کار کنیم. تابستانها در کرمان کار می کرد و آنچه عایدش می شد را خرج فعالیتهای سیاسی و مذهبی می کرد.
تشکیلاتی راه انداخته بود و شاخه های زیادی در این رابطه تشکیل داده بود، دوستانی که هر کدام از این شاخه ها فعالیت می کردند، همدیگر را نمی شناختند و این محصول درایت و تدبیر بی نظیر سید جواد بود.

بعضی از عملیات های شهر مثل آتش زدن مراکز فساد و... را دوستان توضیح دادند. البته من ماموریت های دیگری هم داشتم. در رابطه با دستگیری هر کدام از دوستان، برای پیدا کردن آنها و تهدید ساواک یک سری نامه از شهرستان های مختلف به جیرفت پست می کردم. به عنوان مثال سید جواد را که دستگیر کردند، من نامه ای را که خودش با امضای حزب الله تهران نوشته بود، از کرمان پست کردم و چون تاثیر آنچنان نداشت، رفتم تهران و نامه را به آدرس ساواک شهربانی فرستادم.
ارتباطی با دوستان در کرمان و قم داشت که کتاب می فرستادند. تا سال 1355 من هم نمی دانستم فرستنده کتاب ها چه کسانی هستند.
کتاب ها که می رسید دوستان توزیع آنها را در سطح شهر بر عهده داشتند و کتاب ها بین افرادی که از قبل شناسایی شده بودند، توزیع می شد.
یادم هست که در توزیع کتاب ها حسین رکن آبادی، محمود محمودی نژاد، ناصر مقدس زاده و... حضوری پر رنگ داشتند. این ها پنهان کردن کتاب، رساله، نوار و... در خانه هایشان را به عهده داشتند.
به سید جواد خبر داده بودند امشب احتمال محاصره و بازرسی منزل شما زیاد است. یکی از رساله ها یادم است که رساله ای درباره فحشا بود و چند تن از علمای مشهور فتوا داده بودند. باغی در حوالی بلوار هلیل بود به نام باغ قاسم بیگی، به اتفاق رفتیم آنجا و چاله ای کندیم و رساله ها را پنهان کردیم که بعد ها نتوانستیم جایشان را پیدا کنیم و هنوز هم که هنوز است پیدا نشده اند.
بیشتر برای روضه خوانی و شناسایی نیروهایی که گرایش مذهبی و اسلامی داشتند، به روستاها رفت و آمد داشت. کلاس قرآن می گذاشت و معتقد بود در گروه بندی، گروهها نباید از چهار – پنج نفر بیشتر باشند، چرا که لو رفتن تشکیلات بالا می رود و با درایت خاصی که داشت این مورد هیچ وقت اتفاق نیافتاد.
یک بار قرار شد به اتفاق شهید محمد مشایخی، عباسعلی رستمی و ابراهیم مشایخی برویم پشت دشت کوچ در حومه جیرفت برای تمرین تیراندازی؛ اسلحه کمری داشتیم و مربی هم شهید مشایخی بود. زمستان و سوز سردی می وزید. بارندگی شدیدی شده بود و رودخانه راه نمی داد. کارها باید طبق برنامه پیش می رفت و این عادت مخصوص سید جواد بود. به ناچار قرار شد دو نفر روی شانه های دو نفر دیگر سوار شدند تا سنگینی باعث شود بتوانیم از رودخانه بگذاریم. رود دیوانه شده بود و سرمای سیاه زمستانی هم از طرف دیگر. به همان شکل گذشتیم و برگشتن هم به همین منوال آمدیم.
سیم کشی ساختمان اوقات، واقع در خیابان ابوالحامد کرمان را به عهده گرفته بود. یک روز پیمانکار ما روحانی ای را که خیلی جوان به نظر می

رسید سر کار آورد. شگفت زده شد بودم و کنجکاوی مان گل کرده بود. او لباسش را در آورد و گذاشت کنار و شروع کرد به حفر یک کانال. ظهر که شد برای ناهار تعطیل کردیم. پیمانکار آن روحانی را در اتاقی بازداشت کرد و تا آنجا که می توانست کتک زد. سید جواد گفت:
بچه ها مواظب باشید، پیمانکار ساواکی است.
پرسیدم: از کجا معلوم!؟
گفت: این روحانی قطعا از دستگیر شده هایی است که برای شکنجه و کار تحویل پیکانکار شده است.
بعد که فرصتی دست داد و با آن روحانی آشنا شدیم، متوجه شدیم تشخیص سید جواد درست بوده است؛ چرا که پیمانکار از مهره های اصلی ساواک بود و زندانی ها را هم برای کار و هم برای اینکه مرتب شکنجه کند، سر کار آورده.
روزهای داغ مبارزه
سال 1355 بود که توسط شهید تربیتی، با سید جواد آشنا شدم. شاگرد مغازه حاج محمد رضا کلانتری که در حال حاضر پدر همسرم می باشند، بودم. جمعه ها معمولا دعای ندبه برگزار می کرد و تقریبا همه جا می توانستی حضور پر جنب و جوش سید را ببینی.
خوش رو و مهربان. هر وقت که ملاقاتی دست می داد، نمی توانستی از او دل بکنی و بعضی وقت ها دعا را در مناطق دور افتاده بر پا می کرد.
همه جا بود و با انرژی عجیبی راه مبارزه را در پیش گرفته بود پشتوانه و دلگرمی جیرفتی ها شده بود. رفته رفته بر محبوبیتش در بین بچه های حزب اللهی افزوده می شد. روضه خوانی اش می چسبید، داغ بود و تا مغز استخوان نفوذ می کرد. گیرا می خواند و حرفهایش هم گیرا بود. اسلام را خوب می شناخت. سید جواد یک پدیده بود.
روز به روز رابطه ما صمیمی تر می شد؛ خیلی ها از حضورش استفاده می کردند. سید را خوب فهمیده و درک کرده بودیم. او چشمه ای بود که تشنگی ما را رفع می کرد.
در بازار اگر اتفاقی می افتاد و خط و خبر گیر می آوردم با ایشان در جریان می گذاشتم و اطلاعات هم می گرفتم. بعد با افرادی که هم فکر ایشان بودند، مثل آقای روز پیکر، باغبانی، محمود مشایخی و... آشنا شدم.
در شهر مرکز فساد دایر بود که تعدادی مشتری هم داشت و عده ای از جوانان به این مراکز رفت و آمد می کردند و سینما، مشروب فروشی، کندو و...، وجود این مراکز دوزخی بود که عذابمان می داد.
از اینکه دست روی دست بگذاریم و شاهد دایر بودن این مراکز باشیم؛ زجر می کشیدیم. جایگاهمان را شناخته بودیم و اسلام خورشیدی بود که در ظلمات بچه مسجدی ها تابیدن گرفته بود.

یک روز رفتم پیش سید و گفتم می خواهم سینما و مشروب فروشی ها را آتش بزنم نظر شما چیست؟ آرام سر تکان داد و گفت: فعلا صبر کنید تا شرایط مهیا شود؛ خبرتان می کنم.
دلگرم شدیم. معلوم بود که از قبل نقشه ای کشیده و منتظر فرصت است.
چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز گفت: زمینه لازم برای کاری که می خواستید انجام بدهید، فراهم است.
کتابی به من داد و گفت: سر نوشت یک زن الجزایری است.
محمد مشایخی و آقای محمود نژاد را به من معرفی کرد و گفت: شما با هم کار کنید. این کار هم به پول و هم به وقت احتیاج داشت. پول را همه با هم تهیه کردیم و دادیم دست محمود نژاد و مشایخی که وسایل مورد نیاز را از کرمان تهیه کنند.
این آقایان رفتند کرمان و با دو اسلحه اسباب بازی شبیه لودر های شهربانی – که فشنگ مشقی می خورد و بعد از شلیک دود می کرد – و چند جفت کفش رول برگشتند. مقداری طناب و چند دست لباس نظامی که به لباس های فرم شهربانی شباهت داشت نیز تهیه کرده بودند تا در رویارویی با مامورین شهربانی بتوانیم از خودمان دفاع کنیم.
درست یادم هست که در تمرین ها به سید جواد حمله می کردیم و سعی می کردیم تا چند نفر را دستگیر کنیم.
ما فقط شاخه نظامی و عمل کننده بودیم و تقریبا هیچ اطلاعی از شورای تصمیم گیرنده و عملکرد شاخه های دیگر که مشغول فعالیت در حوزه خاص خود بودند، نداشتیم. چند بار از سید جواد خواسته بودیم که ما را با بچه های دیگر شاخه ها آشنا کند اما زیر بار نمی رفت. وقتی اصرار زیاد ما را دید گفت: هدف ما متعالی است و راه پر مشقت. اگر شما خدای ناکرده دستگیر شوید و نتوانستید زیر شکنجه های آنان دوام بیاورید؛ هیچ اطلاعی از کسی نداشته باشید، بهتر است تا آنها نتوانند با ترفندهایی به درون بچه ها نفوذ کنند و تشکیلات لو برود.
برای ساعت سه نیمه شب قرار انجام عملیات را گذاشتیم و شب طبق قرار و نقشه رفتیم سینما. برای آتش زدن سینما حدود 50 لیتر بنزین و گازوئیل همراه داشتیم.
ترس آتش گرفتن نگهبان که داخل سینما کشیک می داد، برنامه هایمان را عوض کرد و نتوانستیم موفق شویم. شب عجیبی بود. اضطراب، اندوه و هر چه بود، شیرین بود. دلشوره ای شیرین داشت. باوری که به ما انرژی می داد.
آدم برای انجام عملی که انگیزه آسمانی و خدایی دارد، انرژی عجیبی می گیرد، احساس می کند که می تواند کوه ها را هم از سر راه بردارد.

ترس که نه، چیزی شبیه احتیاط بر قلمرو وجودمان حاکم شده بود. گفتیم نمی شود و برگشتیم.
به آتش کشیدن مشروب فروشی به عهده مشایخی بود که با دلایلی موفق نشده بود فقط کار آتش زدن کندو باقی مانده بود و بعد که تاسوعا بود، عملیات با موفقیت انجام شد.
قرار بود در صورت موفق بودن عملیات؛ سید جواد از جیرفت خارج شود. طوری که ساعت هفت صبح حرکت کند و چهار عصر به کرمان برسد.
و فردای روز بعد بلیط جیرفت و قبض مسافر خانه را داشته باشد.
سید در شهر شناخته شده و زیر نظر بود. همه نگاهها به طرف او می رفت. بعد از عدم موفقیت در آتش زدن سینما؛ من و محمود نژاد مامور آتش زدن مشروب فروشی های واقع در خیابان شهربانی شدیم.
محل برنامه ریزی منزل آقای پوریان، دبیر دبیرستان ثریا (فاطمیه کنونی) بود. توسط شهید مشایخی با پوریان آشنا شده بودیم و یاد آور شوم که سید مامور تمام مناسبات بود.
پوریان مستاجر مشایخی بود و اکثر مشورتها و برنامه ها در منزل او صورت می گرفت. بعد از برنامه ریزی های دقیق، آن شب قرار شد مشایخی پوریان را بردارد و کار را تمام کند.
قرار شد ماشین را ببرد و در محل مورد نظر پارک کند. کوچه که کاملا خلوت شد، داخل صندوق عقب بخوابد و ساعت سه بعد از نیمه شب از صندوق عقب بیرون بیاید. پس از انجام ماموریت دوباره برمی گشت داخل صندوق پیکان می خوابید تا اینکه صبح پوریان می رفت و ماشین را به بیرون از شهر منتقل می کرد. مشایخی نیز از صندوق بیرون آمده و با هم برمی گشتند.
به هر حال مشایخی نتوانسته بود به علت تنهایی کار را تمام کند. من هم سخت دچار زکام شده بودم و پیاپی عطسه می کردم و این وضعیت کار را مشکل می کرد، برای انجام چنین عملی سکوت محض لازم بود اما با وضعیت من احتمال لو رفتن عملیات زیاد می شد.
کار باید تمام می شد و اگر سید جواد از کرمان برمی گشت و کار را ناقص می دید، اساس برنامه ریزی ها به هم می خورد و شاید از آن همه انرژی و دلگرمی تشکیلات می کاست.
خلاصه، شب خوابیدیم و ساعت سه نصف شب گذشته بود که بیدار شدیم. فکر می کنم اذان گفته شده بود. زمان سریع می گذشت. دیر شده بود. به سرعت وسایلمان را برداشتیم داخل ماشین گذاشتیم و راه افتادیم.
کوچه خلوت بود و کارگرهای شهرداری تازه شروع به کار کرده بودند. به محل مورد نظر رسیدیم. همه جا خلوت بود و پرنده ای پر نمی زد. سحرگاه پر تشویشی به خیابان چنگ انداخته بود. اطراف را بررسی کردیم. در یک

آن ظرف نفت را بیرون آوردیم و از در کوچک مشروب خوری که به داخل باز می شد، ریختیم داخل مغازه. مشایخی کبریت کشید و انفجار سنگینی سکوت سحرگاه را شکست. با آخرین سرعت دویدیم. کوچه ها را گذشتیم و خودمان را رساندیم به کرانه هلیل و حاشیه رود را تا منزل مشایخی که در محله صاحب آباد بود، یک نفس دویدیم. آن روز چه طلوع دلچسبی بود.
سبک شده بودم. سرشار از رضایت. به باور تازه ای در خودمان رسیدیم؛ یک نوع کشف عمیق درونی، یک نوع شوق داپذیر و لذتبخش. نماز خواندیم؛ چه نمازی. وسایلی را که از کرمان تهیه کرده بود، ریختیم داخل چاه فاضلاب و تقریبا 8 صبح متوجه شدیم که مشایخی در کارش نتوانسته موفقیتی کسب کند.
از شهر خارج شدیم و رفتیم ده برای مراسم عزاداری که هر ساله بر گزار می کردیم. شب بعد محمودی نژاد و محمد مشایخی تصمیم به ادامه این روند می گیرند.
مشایخی تعریف می کرد:
به محمودی نژاد گفتم بیا برویم ببینیم صاحب مشروب فروشی چه حالی دارد ؟ همین طور که از توی کوچه می آمدیم، ماشین شهربانی کنارمان ایستاد و رئیس شهربانی وقت دستور بازرسی داد. آقای پور هنری راننده شهربانی پیاده شد و رفت سراغ صندوق عقب و همه جا را خوب زیر و رو کرد. بعد نوبت خودمان که رسید، من فکر کردم که کار تمام است.
اطلاعیه هایی را که در جیب من و محمودی نژاد بود، بیرون کشید و بدون اینکه نگاهشان کند، به همان شکل تا شده گذاشت سر جایشان !اطلاعیه ها مربوط به آتش زدن مشروب فروشی و بستن سینما بود که خدا را شکر لو نرفت. راه افتادیم قرار شد کندو را به آتش بکشیم. برنامه ریزی ها قبلا در منزل پوریان انجام شده بود. آن شب خیابان کاملا کنترل شده بود. قرار بود موقع اذان صبح دست به کار شویم. پوریان گفت:
شما ماشین را در را کوچه کندو پارک کنید. من از سمت خیابان لر می آیم. اگر ماموری پیدایش شود، به بهانه حمام کشیده می شوم سمت حمام شهرداری و در غیر این صورت می آیم و می نشینم پشت رل و شما دست به کار شوید.
پوریان سر کوچه مکث کوتاهی کرد و کشیده شد سمت ماشین و علامت داد. وسایل مورد نیاز را قبلا کنج خرابه ای پشت مغازه گذاشته بودیم.
نفت، بنزین و صابون قاطی هم بود. پریدیم پشت بام و از کانال کولر مواد را که حدودا بیست لیتر می شد، ریختیم داخل. فورا پایین پریدیم. دیوار درز کوچکی داشت. روی شانه های محمودی نژاد ایستادم. کبریت که کشیده شد، انفجار عجیبی صورت گرفت. کولری که روی سقف مغازه بود به هوا رفت و سقف مغازه پایین ریخت.

فردا صبح که برای سر کشی آمدیم، درب مغازه توی خیابان پرت شده بود. بدین ترتیب مراکز فساد در شهر تخریب شد. بعد از این ماجرا اطلاعیه های چاپ و منتشر شد از ناشرش خبر نداشتیم. بعدها فهمیدم مشایخی که دانشجوی زبان دانشگاه کرمان بود، همان جا این اطلاعیه ها را چاپ کرده است. سید جواد اصلا در این باره حرفی نزد. بعدها معلوم شد که توسط شهید مشایخی، همسر ایشان و باغبانی پور پخش شده است.
بعد از ماجرای آتش زدن مشروب فروشی ها و سینما، به خدمت سربازی رفتیم. برادر نوزایی هم خدمت ما بود. او اخبار اتفاقاتی را که در سطح کشور می افتاد برایمان می آورد که مثلا در تبریز چهلم شهدای قم گرفته شده است و یا تبریزی ها مراسم اربعین شهدای قم را بر گزار کرده اند و عده ای شهید شده اند.
سه، چهار ماه آموزش تمام شد و به اصفهان رفتیم. یک سال شد که نتوانستیم سید جواد را ببینیم. پس از اینکه ساواکی ها نتوانسته بودند علیه اش مدرکی درست کنند، آزاد شده بود.
بعد از اتمام آن ماجرا ها تعریف می کرد که شکنجه های سختی را تحمل کرده است. دست بند قپانی به دستهایش زده اند و اکثر اوقات از فرط شکنجه بیهوش می شده، بدون اینکه کوچکترین چیزی را لو داده باشند و در نهایت بعد از آن همه شکنجه طاقت فرسا رئیس ساواک گفته بود:
می دانم که کار شماهاست، ولی بروید.
امام دستور داده بود که سربازان از سرباز خانه ها فرار کنند. به محض شنیدن این فتوا از پادگان فرار کردیم. به جیرفت که رسیدیم، بی درنگ رفتیم سراغ سید جواد سید جواد که تازه فرار کرده بود. شهید قریشی هم با وجود اینکه یک ماه بیشتر به پایان خدمتش باقی نمانده بود فرار کرده بود. به سید گفتم:
ما در خدمت شما هستیم. هر تصمیمی که شما اتخاذ کنید ما حاضریم. هر چند رژیم روی پرونده های ما حکم اعدام زده است.
جواب داد: من آماده ام اما جیرفت جای فعالیت نیست؛ شهر کوچک است و همه زیر نظریم. باید کوچ کنیم.
گفتیم کجا ؟
گفت: کرمان. دستمان در کرمان بازتر است و از همان جا می توانیم فعالیتهای بچه ها را ساماندهی کنیم.
حرکت کردیم. دوستی داشت در کرمان به نام محمد نژاد ملایری که به منزل وی می رفتیم. دوست دیگری به نام شعاع هم داشت که بساز بفروش بود. روبه روی سیلو خانه ای نو ساز داشت. خانه نمور بود و فصل زمستان. کرمان هم که زمستان خشکی دارد و سوز عجیبی می آمد.
به سختی نفت تهیه کردیم. قشنگ یادم هست، خدا شاهد است موکتی

داشت و چراغ والورو مختصری وسایل ساده. بیشتر با مشقت سر می کردند که مادرش همراهش کرده بود.
خانواده آقای ملایری هر چه طلا داشتند داده بودند دست سید جواد که بفروشند و خرج انقلاب کنند. جواهرات را برد و داد به دست کسی به نام شمسی و مقداری پول گرفت که خرج کارهای انقلاب شد و یک ریال از این پول را برای خانواده اش در آن شرایط سخت و طاقا فرسا خرج نکرد.
ظهر ها که گرسنه و خسته از تظاهرات یا جلسات می آمدیم، می دیدیم باز همان نان ها را آب زده و در سفره می گذاشتیم. من که ناراحتی معده داشتم، برایم بد بود و مریض می شدم.
یک روز گفتم: بابا آخه چه خبره، مردیم حداقل نان و پنیری بدهید که به درد جایی بخورد و گرنه از پا می افتم. من ناراحتی معده دارم.
گفت: باید به شکمت سنگ ببندی. این پولها، پول هایی نیست که صرف چلو کباب شود، باید صرف پیروزی انقلاب شود و این قدر هم نق نزن.
مانده بودم چکار کنم ؟!
خانواده ام حدود 4400 تومان پول برایم فرستاده بودند. سید جواد به من ماموریت داد تا بروم قم پیش آقای محمد حسین قاسمی. او طلبه ای بود که در سالهای 56- 55 تشکیلات فعالی داشت و باید یک سری تصمیم گیری و برنامه ریزی می شد.
در رابطه با سفری به پاکستان برای تهیه اسلحه، قبل از سفر گفت: جیبهایت را خالی کن !
بست غذایی محلی است که از گندم درست می شود.
گفتم: چشم.
می دانستم که چنین اتفاقی می افتد برای همین 500 تومان پنهانی در جیب بغلم گذاشته بودم. باقی را دادم به سید جواد صد تومان پس داد و گفت: خرج سفر.
گفتم سید آخه.
گفت: آخه ندارد !کرایه به قم 24 تومان که بیشتر نیست. با هزینه بر گشت می شود 48 تومان. باقی هم خرج چند روزی که می مانی. غذا هم فقط نان و ماست. خلاصه پانصد تومانی به ما رسید و گر نه هلاک می شدم.
بر گشتم کرمان. دوباره برای شام از همان بست ها آوردند سر سفره و باز همان درد معده لعنتی عود کرد. مرا به بیمارستان کرمان برد. برای درمان من 70 تومان خرج کرد و در راه بر گشت مرا به کافه برد و گفت امشب اشنائا خوش بگذران و خندید. گفتم: شما !
گفت: من نمی خورم.
اصرار کردم نپذیرفت. بر گشتم. غذایی هم گیر ما نیاد و سر کار من افتاد

به همان پست های همیشگی.
مدتی در نایین و اصفهان آموزش نظامی دیده و با ساختن کوکتل مولوتف. و تیر کمان آتش زا آشنا شده بودم. مرا بسیار تشویق کرد تا با کمک سید توانستیم مین بسازیم. یک روز به جایی خلوت و پرت و دور از آبادی رفتیم و در دره ای کار گذاشتیم وامتحانش کردیم.
زحمت های اصلی را همیشه سید جواد به عهده داشت. یک روز دو، سه کارتن وسیله برای ما آوردند که شامل شیشه آزمایشگاهی، الکین و کرومات بود. وسایل مورد نیاز به اندازه کافی بود که هم قبل از انقلاب و هم در اوج انقلاب استفاده می کردیم و واقعا به دردمان خورد. بعد از پیروزی انقلاب یک روز آمد و گفت:
باقیمانده وسایل هر چه هست جمع کنید و برگردانید به همان مدرسه ای که قبلا از آنجا آورده شده، مال بیت المال است که ما هم بردیم و گذاشتیم مدرسه.
ایشان مسئول اطلاعات عملیات سپاه جیرفت بودند. منافقین و کمونیست ها و گروهک های دیگر به شدت مشغول فعالیت بودند. و شهر در تب هیجان عجیبی می سوخت. هر کدام از این گروهک ها در تیمچه کتابفروشی داشتند. سپاه نمی خواست مستقیما وارد عمل شود و می خواست مبارزه با آنها انگیزه کامل مردمی داشته باشد.
اوایل انقلاب گروهک ها و همه بچه ها آزادانه تبلیغ می کردند. سید جواد برای براندازی گروهک ها، بچه ها را منسجم کرد، به من گفت: از همان اسلحه هایی که قبلا تهیه می کردید؛ تهیه کنید.
اسلحه ها را با همیاری سید جواد از بافت وارد می کردیم. این بار با برادران روز پیکر برای تهیه اسلحه به اصفهان رفتیم و به جیرفت اسلحه آوردیم. بچه ها را جمع کرد و تحت عنوان حرکت مردمی مسلح کرد. یادم هست آقای صیفی که الان روحانی است و جواد انصاری از بچه هایی بودند که کتاب می فروختند.
حاج آقا طارم امام جمعه فعلی شهرمان را به اتفاق شهید سید جواد دیدم. پرسیدم: ایشان کی باشن؟ گفت: طارم اهل الله آباد است و از مخلصین خیلی خوب. ذهن آماده و عالی دارد. او مأموریتی داشت برای شناسایی منافقین که شب می رفت و روی درختی در حیاط خانه تیمی منافقین تا صبح می نشست و همه چیز را زیر نظر می گرفت و شناسایی می کرد.
در جهاد سازندگی، کمیته ای تشکیل داده بودند و تعدادی از بچه ها برای جاده سازی به اسلام آباد می رفتند. وسایل مدرن جاده سازی نبود. بیل برمی داشتند و راه می افتادند. جاده می ساختند. حمام می ساختند و مردم رابه تلاش تشویق می کردند.
از خواهران فکر می کنم آن روزها خانم زیدآبادی هم بودند. انقلاب هنوز

برای بسیاری از مردم محروم جا نیفتاده بود. سید جواد چون کمیته ای بود، همیشه اسلحه ای حمل می کرد. خوانین مخالف انقلاب و تشکیلات تهدیدی جدی و خطر آفرین به شمار می آمدند.
سید جواد تعریف می کرد: با موتور سیکلت از روستایی عازم روستای دیگر بودم. چند نفر اشرار راه را بسته بودند. از ترک موتور افتادم توی شنزار. چهار، پنج موتور سوار تعقیبم کردند. پیراهنم سفید بود و برق می زد و شب دید داشت. آن را در آوردم و اسله را چال کردم. تا سپیده صبح در بیابان های اطراف سرگردان بودم. از اسلام آباد تا بهادر آباد پیاده آمدم و بعد ماشین گرفتم و خودم را به نیرو ها رساندم.
برای کمک به مردم اگر لازم بود حتی جانش را به خطر می انداخت.
زحمت می کشید بی آنکه به منافع خود بیندیشد.
شب ملکوتی
سال 1352 با سید جواد آشنا شدم. آن روزها از افراد سرشناس مذهبی بود و من مثل خیلی از کسانی که آن روزها از تشنه این گونه مسائل بودند دنبال کسی می گشتم. تحقیق کردم تا توانستم گم شده ام را پیدا کنم. بعد ها هم قسمت شد که نزدیک تر شویم و با خواهرش ازدواج کنم.
او اولین کسی بود که در جیرفت جریانات سیاسی و مذهبی را رهبری می کرد. امام را خوب می شناخت و با نمایندگان امام ارتباط داشت. آن روزها حضرت آیت الله خامنه ای، زبانی شیرازی و یکی دو تن از بزرگان دیگر در جیرفت تبعید بودند که سید با ایشان ارتباط عمیق برقرار کرده بود و از روحانیت خط مشی می گرفت. علی رغم اینکه ارتباط با این بزرگان ممنوع بود اما نترسی و هوشمندی سید جواد همیشه مانع از دستگیری اش می شد.
سال 1356 در منوجان معلم بودم. آمده بود سری به من بزند. یکی از بومی های منطقه روضه خوانی داشت و به واسطه دوستی که با من داشت، از بانی خواستم که سید جواد روضه بخواند. روضه امام حسین (ع) را خواند و درباره حادثه کربلا سخنرانی کرد. سخنرانی اش گیرا بود و آتشین. با زبانی ساده که همه فهم بود و هر چند نمادین، اما همه منظورش را فهمیدند.
شب دوم بانی روضه که خیلی از روضه سید جواد و جسارت او خوشش آمده بود، به اصرار خواست که شب دوم هم روضه خوانی را سید برگزار کند.
آشوبی شده بود. مردم بسیار گریه کردند و آن شب اصلا یک شب ملکوتی بود. سید جواد رفت اما مردم تا مدت ها از این جریان حرف می زدند و هر وقت مرا می دیدند، به اصرار می خواستند که سید جواد را دوباره دعوت کنم. سید جواد می رفت و محبوب مردم می شد.

سید بیشتر اوقات خود را به مطالعه کتب مذهبی می گذراند؛ نقاشی هم می کرد و قبل از انقلاب با اینکه دیپلم برق داشت، استخدام نشد.
برق کشی ساختمان انجام می داد. یادم هست که از صبح تا شب زحمت می کشید او از راحتی فراری بود و به همین خاطر می توانست با هر شرایطی سازگار باشد.
در جنگ بارها شیمیایی شد. ترکش داخل پایش بود. هر وقت می خواست نماز بخواند، پایش را دراز می کرد و به هیچ کس هم نمی گفت.
شوخی
در دوره راهنمایی با سید جواد آشنا شدم. سال 1356 برای اولین بار نوار سخنرانی امام را در منزل سید جواد که در کوچه دامپزشکی واقع بود، شنیدیم، بعد اطلاعیه هایی را که آورده می شد، سید تحویل من می داد و با ماشین تکثیر که شهید مشایخی از شیراز آورده بود، در روستای تمگاوان در حومه جیرفت تکثیر می کردیم. ما مسئول چاپ بودیم و آقای باغبانی پور مسئولیت پخش را به عهده داشت.
در آن سالها سعادت نصیب من شده بود که مقام معظم رهبری و آیت الله شیرازی در همسایگی ما مستاجر بودند و ما به راحتی خدمتشان می رسیدیم. سید جواد سرباز بود و برای مرخصی به جیرفت آمده بود با هم رفتیم خدمت این بزرگان و سید را معرفی کردیم که اگر حرکتی و جنبشی در جیرفت مشاهده می فرمایید، از برکت وجود سید است و از همان روز قرار شد که با هم هماهنگ کنیم و از روحانیت مشی بگیریم.
سید، محور دو مرکز ارتباط بچه ها در شهر بود. خیلی از بچه ها که در این تشکیلات فعالیت می کردند، همدیگر را نمی شناختند و این تدبیر سید جواد بود و نشان می داد به فنون مبارزه مسلط است.
او خیلی خودمانی و صمیمی برخورد می کرد و مورد اعتماد همه بود. مناسبات، رسمی و خشک نبود. یادم هست که ما در خانه ابراهیم مشایخی مستاجر بودیم. یک روز سید جواد آمد و مرغی زیر دستش گرفته بود. گفت: تا برگردم؛ مرغ همین جا باشد شما نان و ماست بخورید.
بیرون که رفت، شیطنت بچه ها گل کرد. مرغ را پختیم و با بچه ها خوردیم. ساعت نه و نیم با بچه هایش آمد که مرغ را ببرد. هر چه گشت، پیدا نکرد. خندیدم و گفتم:
مرغ خورده شد، شما نان و ماست بخورید.
خندید و گفت: فعلا اشکالی ندارد؛ خوب کاری کردید ولی انقلاب که پیروز شد از دلتان در می آورم.
بچه ها با سید جواد راحت بودند. دلخوری پیش نمی آمد و صمیمیت سید جواد خیلی به محبوبیتش افزوده شد.
کتابفروشی تیمچه

اوایل انقلاب به همت شهید حسینی برای جذب جوانان مذهبی دو مکتب راه اندازی شده بود. مکتب علی (ع) و مکتب زهرا (س) و همین نقطه عطفی برای آشنایی من و سید جواد بود. در همین روزها هم او با یکی از اقوام نزدیک ما ازدواج کرد. این مساله ما را به هم نزدیک تر کرد.
همیشه به خانواده های بی سرپرست و نیازمند کمک می کرد. ما در آن موقع پدرمان را از دست داده بودیم و علی رغم مشکلات مالی که خودش داشت، از کمک های ایشان بی نصیب نبودیم.
برای مثال در سطح شهر یک کتابفروشی راه اندازی کرد و مرا برد که آنجا کار کنم. خیلی به آنجا سر می زدند. من پول کتابهایی را که فروخته بودم به سید جواد می دادم که نمی پذیرفت. کتابها، کتابهای شهید مطهری و دکتر شریعتی و روزنامه جمهوری اسلامی بود. گروهک ها هم یک کتابفروشی در تیمچه راه اندازی کرده بودند. سید جواد به کوری چشم دشمنان، کتابفروشی را از خیابان شهربانی به تیمچه انتقال داد. گروهی می آمدند و مدام از من سوال می کردند و مسخره می کردند. وقتی به سید جواد می گفتم، می گفت: به این مسائل توجه نکن، باید تحمل کنی اینها مثل کف روی آب می مانند.
همیشه برای ازدواج دیگران پیشقدم بود و هیچ وقت برای خودش تصمیم نمی گرفت. یک روز دکتر آیین به سید می گوید: شما که این قدر دنبال ازدواج من هستی، چرا برای خود فکری نمی کنی؟ سید جواد پاسخ می دهد: اگر زیاد مایلی، پیش خانواده ات از من خواستگاری کن!
دکتر آیین با خوشرویی پذیرفته بود و مراسم عروسی خیلی ساده ای برگزار شد.
بعد از شهادت برادر کوچکم شهید محمد آرزمان، پشتوانه ما سید جواد بود. حکم برادر بزرگم را داشت و شهادت سید جواد واقعا غیر قابل باور و سنگین بود.
به موقع اذان می گفت. حتی در همان اردوهایی که اوایل انقلاب با هم می رفتیم، سردار سلیمانی به او لقب سجاد را داد.
حمله چماق به دست ها
حوالی سال 1354 در ارتباط با مسائل سیاسی و فعالیتهای مذهبی علیه رژیم طاغوت، با سید جواد آشنا شدم. مشغول تحصیل در دانشگاه شیراز بودم و در رفت و آمد به جیرفت که سید را با جنب و جوش می دیدم.
روابط ما صمیمی شده بود. جزیی از هم بودیم تا جایی که بعد ها سید با خواهرم ازدواج کرد.
برادران دیگری هم مثل سردار محمد مشایخی، اکبر افشاری، سردار شهید صفر عناصری بودند که جدی فعالیت می کردند و سید تقریبا تنها کسی بود که آشنایی کامل با قرآن، کتب مذهبی، روایات و احادیث داشت و معلم و

محرک، باقی برادران جیرفتی بود. کلاس هایی هم در سطح شهر مخفیانه برای کسانی که تشنه مسائل مذهبی بودند، برگزار می شد. اداره این کلاس ها به عهده خود سید بود. ما کسی را جز او نداشتیم که به مسائل مذهبی کاملا مسلط باشد. آشنایی ایشان با خواهر بنده که منجر به ازدواج شان گردید، در یکی از همین کلاس های قرآنی بود که برای برادران و خواهران جداگانه تشکیل می داد.
او هسته اصلی بچه های مذهبی و سیاسی شهر جیرفت از سال 54 تا 57 بود. با تلاش خستگی ناپذیر زحمت می کشید. سالی دو، سه بار برای تهیه کتب سیاسی مذهبی که ممنوع بودند، می آمد شیراز. بعضی از این کتاب ها را هم از یزد و اصفهان و قم تهیه می کرد و با برنامه ریزی ماهرانه و مخفیانه به جیرفت انتقال می داد.
سردار شهید محمد مشایخی هم در این جریان نقشی اساسی و موثر داشت. او رانده کامیون بود و گواهینامه پایه یک داشت. کتاب ها و اعلامیه ها را معمولا شهید مشایخی به جیرفت می رساند و فوق العاده در کارش مهارت داشت.
آبان ماه 1357 بود. من در شیراز بودم. اطلاع دادند عده ای چماق به دست با هدایت و برنامه ریزی ساواک که از کانال ژاندارمری وقت از روستاهای اطراف جیرفت به خصوص از دهات حاشیه بلوک که توسط کدخداهای آن مناطق جمع آوری و هماهنگ شده بودند، به عنوان طرفداری از رژیم به شهر حمله ور شده و موقعیت شهر را به خطر انداخته اند تا زهرچشمی از افرادی که فعالیتهای سیاسی و مذهبی داشتند، بگیرند.
بیش از صد نفر را با پول راضی می کردند و برای تظاهرات به شهر می آورند، به خانه امام جمع شهر حمله می کنند و او را مورد اهانت و کتک کاری قرار می دهند و زخمی می کنند. به خانه چند نفر افراد شناخته شده مذهبی از جمله حاج نجف افشاری نیز هجوم می برند، شیشه های خانه اش را می شکنند و فحاشی می کنند. تمام این کارها تحت فرماندهی ژاندارمری وقت صورت می گیرد.
خودم را به جیرفت رساندم. به برادران پیوستم و در جلسه ای که با هم داشتیم به این جمع بندی رسیدیم که برای حفاظت از شهر، یک انتظامات مردمی و اسلامی تشکیل دهیم. علیرغم اینکه ژاندارمری بیکار نمی نشست و اسلحه هم داشت، سید جواد نقش برجسته ای در این قضیه ایفا کرد. بخصوص در برنامه ریزی حدود 100 الی 200 نفر سازماندهی شدند و ساختمانی که فکر می کنم هنرستان بود، در حاشیه شهر برای این کار در نظر گرفته شد. در آن شرایط هر کسی که می توانست اسلحه تهیه کند، حالا چه شکاری و چه کمری مسلح می شد. از اوایل آذر ماه 1357 تا پیروزی انقلاب به مدت سه ماه، شهر و جاده های اطراف شهر تحت کنترل

بچه ها بود.
شهر آبستن حادثه بود و همه چیز رنگ و بوی خاصی گرفته بود.
زندگی به طرز نشاط آوری در خیابان شهربانی جریان داشت. مردم منتظر اتفاقی خوشایند بودند. روزها روزهای عشق و حماسه بود. اضطراب و حادثه انقلاب از بیرون می تپید و آن همه انرژی عصیانگرانه فراموش شدنی نبود.
نقش سید جواد که تازه از زندان فرار کرده بود و به مسائل نظامی هم اطلاع کافی داشت، نقش تعیین کننده بود.
به هر حال در طول سه ماه، اتفاقات زیادی افتاده که به پاره ای از آنها اشاره خواهم کرد. به سران و رهبران چماق به دست پیغام دادیم، اگر وارد شهر شوید و قصد تظاهرات داشته باشید، در مسیرتان تله های انفجاری می گذاریم و ماشین هایتان را منفجر می کنیم و درگیری می شود و هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید و در این راستا تبلیغات وسیعی انجام شد. که در این تبلیغات مثل همیشه سید جواد نقش زیر بنایی داشت. نهایتا ترسیدند و به این اکتفا کردند که از حاشیه شهر عبور کنند و به عنبر آباد بروند و وارد شهر نشوند.
تنها اتفاقی که روی داد، انفجار سه راهی برای ایجاد رعب و وحشت در نزدیکی کاروان چماق به دستها بود که صدای مهیبی داشت و بیشتر صوتی بود و تاثیر خودش را هم گذاشت.
حادثه بعدی جریان خوانین بود که امنیت منطقه کهنوج را بر عهده داشتند. کهنوج شهرستان نبود و خوانین مسلح تا بعد از پیروزی انقلای یعنی در این دوره سه ماهه از طرفداران نیروهای اسلامی بودند و اعلام کردند که می خواهیم با یک کاروان هزار نفری از افراد مسلح به شهر بیاییم و از نیروهای مسلمان و انقلابی جیرفت و از رهبر انقلاب اعلام پشتیبانی کنیم.
سید در اجرای هماهنگی و نظارت انتظامی زحمت کشید. در نهایت بعد از پیش بینی یک مسیر خاکی که دو خیابان را شامل می شد، کاروان خوانین پشتیبانی و آمادگی خود را از انقلاب اسلامی نشان دادند.
شلیک های هوایی هم به جهت حمایت از ما توسط آنها صورت گرفت که البته کاملا کنترل شده بود. با برنامه ریزی و پیشنهادات دقیق سید جواد، برنامه به خوبی به اتمام رسید و مردم کوچکترین صدمه ای ندیدند و درگیری با مقر شهربانی و ژاندارمری پیش نیامد.
اسلح هایی که نیروهای خوانین با آن طرف استانداری برای حمایت از نظام مسلح شده بودند، بعدها علیه خود نظام بکار بردند. تشکل مسلحانه خوانین منطقه کهنوج، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی انگیزه های کاملا مذهبی نداشت. در دوران طاغوت با اجرای اصلاحات ارضی سالهای 40-39 مقداری از زمین های مالکین و خوانین بزرگ منطقه کهنوج بین

کشاورزان تقسیم شده بود. با شکل گیری انقلاب بخصوص در ماه های آخر عمر رژیم طاغوت، باز پس گرفتن زمین های تقسیم شده آغاز شد. آنها تمرد کردند و درگیری هایی بین برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و خوانین مسلح افتاد که بعضی از آنها کشته شدند. هر چند ما هم تعدادی شهید داشتیم اما در نهایت، پیروزی با ما بود، بعضی از آنها خلع سلاح شدند و یا از منطقه بیرون رانده شدند.
از اوایل آذر ماه 57 انتظامات و امنیت شهرستان جیرفت دست برادران انقلابی و مذهبی بود. حوالی روز نوزدهم و بیستم بهمن ماه از طرف امام دستور شکستن حکومت نظامی و عدم رعایت حکومت نظامی توسط مردم تهران صادر شد. درگیری های مردم با نیروهای مسلح شروع شد. اکثر پادگان های نظامی و بعضی از استان ها و شهرستان های دیگر توسط مردم خلع سلاح شدند.
سلاح ها به دست مردم افتاد و بعد مشکلاتی در رابطه با جمع آوری اسلحه ها به وجود آمد. با صدور جمع آوری اسلحه ها از طرف امام این اسلحه ها با مشکلات زیادی از بین مردم جمع گردید. خیلی از این اسلحه ها هم در اختیار ضد انقلاب بود که تحویل ندادند و بعدها متاسفانه علیه انقلاب بکار بردند اما در جیرفت چون سازماندهی انتظامی و امنیتی قوی با زحمت زیاد بچه های حزب اللهی در طی این سه ماه به وجود آمده و همه چیز کنترل شده بود، اتفاق خاصی نیفتاد.
یک روز با سید جواد و چند نفر از برادرانی که رهبری جریانات امنیتی را در شهر بر عهده داشتند، صحبت شد و در نهایت تصمیم گرفته شد که برای اسلحه های موجود در شهربانی و ژاندارمری چاره ای اندیشیده شود تا به دست مردم و نیروهای مخالف انقلاب نیفتد. در جلسه ای که با حضور شهید سید جواد حسینی و سردار شهید محمد مشایخی و تنی چند از برادران که رهبری این طرح را به عهد داشتند، برگزار شده بود، قرار شد با فرمانده وقت شهربانی و ژاندارمری برای تحویل سلاح ها مذاکره کنیم که البته قدری مقاومت کردند و در نهایت کار به جایی کشید که شهربانی و ژاندارمری توسط برادران مسلح محاصره شد و بعد که متوجه محاصره شدند، قبول کردند طی صورت جلسه ای اسلحه ها را تحویل ما بدهند. با هماهنگی و کمک سید جواد این طرح به انجام رسید و اسلحه و مهمات تحویل انبار نیروی انتظامی شد. حتی یک فشنگ هم از سلاح های بیت المال به هدر نرفت و به دست کسی نیفتاد.
این هسته انتظامی که قبل از پیروزی انقلاب به وجود آمده بود، با در اختیار گرفتن تمام سلاح های ژاندارمری و شهربانی، به شکل نیروی انتظامی و امنیتی بسیار قوی در شهرستان جیرفت در آمد که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی تغییر پیدا کرد و کمیته انقلاب اسلامی نام گرفت. گوشتان را می

برم
از سالهای 53- 54 با سید آشنا شدم. آشنایی ما از طریق کلاس های قرآن که در مسجد جامع برگزار می شد، صورت گرفت. تقریبا از سال دوم راهنمایی سید نقش اساسی در رهبری فعالیتهای مذهبی و سیاسی آن دوران داشت.
در شهریور 57 که رهبر انقلاب اسلامی حضرت آیت الله خامنه ای و آیت الله ربانی در جیرفت تبعید بودند، سعادتی نصیب ما شده بود که اکثر اوقات خدمتشان برسیم و جلساتی داشته باشیم و رابطه با برگزاری مراسم راهپیمایی در تظاهرات و جلساتی داشته باشیم. در رابطه با برگزاری مراسم راهپیمایی در تظاهرات نقش اصلی را سید جواد بر عهده داشت.
آشنایی ما هنگام رفتن به جبهه بیشتر و عمیق تر شد. برای آمادگی در عملیات رمضان که به اتفاق آقای رئیسی به اهواز رفتیم و در آن جا حاج قاسم سلیمانی برای ما برنامه بازدید گذاشت. معمولا ماه ها با سید جواد در کلاس های نقشه خوانی شرکت می کردیم تا اینکه سید جواد فرمانده عملیات رمضان و آقای کهن هم معاون وی شد.
روزهایی زیبایی بود. زندگی واقعا طعمی لذت بخش داشت. جنگ شور داشت. شوخی و خنده ها زیر بارش یکریز تیر و اندوهی نرم که پنهانی قلب آدم را می گرفت. یادم هست سید جواد مخالف سیگار کشیدن شهید خانعلی و شهید سیر فر بود. سر کلاس های آموزشی اگر بچه ها سیگار می کشیدند، آب می پاشید روی سر و صورتشان و شهید سیر فر می رفت دور تر می نشست و کنار ما نمی آمد.
تکیه کلامی داشت. همیشه هم چاقوی کوچکی داشت و می دوید دنبال بچه ها و صدا می زد، وایستا می خواهم گوشت راببرم. طعم این شوخی ها هنوز با آدم هست، هیچ وقت هم جدا نمی شود. در سخت ترین شرایط زیر رگبار گلوله سر خوش و بی محبا.
در جمع ما تنها سید متاهل بود. دیگران مجرد بودند. حتی حاج قاسم سه روز قبل از اینکه به اهواز بیاید، ازدواج کرده بود و برای ما قابل قبول نبود که بعد از ازدواج مستقیما به جبهه بیایند.
روزها، روزهای به یاد ماندنی بود. شهدایی که از جمع ما رفتند، پاره ای از تن ما بودند که همیشه حسرت دیدنشان آدم را عذاب می دهد و چقدر دل آدم برای آن روز تنگ می شود! شهادت
همسایه بودیم و آشنایی ما تقریبا از همان جا شروع شد. در مراودتی که بعضی وقت ها پیش می آمد، از اسلام حرف می زد و ما تا می آمدیم به خود بجنبیم، دیدم تحت تفکر و گرایش متعالی سید جواد یک شخصیت سیاسی و مذهبی پیدا کرده ام.

فعالیت ما داشت دامنه می گسترد. برقراری کلاس های دینی، مذهبی. سید همچنان پر جوش و خروش بود؛ همیشه در حال تردد بین روستاهای اطراف؛ دریاچه و... بود. سخنرانی علیه نظام ملعون شاهنشاهی و ترویج احکام اسلام سرش را شلوغ کرده بود. الگوی مناسب معنوی برای دیگران شده بود.
سید جواد جریانات را رهبری می کرد و تقریبا کسی روی حرفش حرف نمی زد. سید واقعا اهل مشورت بود ولی جایی که مساله کاملا سری بود، تنها عمل می کرد و با دیگران در میان نمی گذاشت.
در سال 55- 54 دستگاه تکثیری به طور قسطی به هزار زحمت خریده بود. این دستگاه چقدر خیر و برکت داشت. سید خیلی صبور بود و همیشه آرزوی حکومت اسلامی داشت که بعد ها بحمد الله اسلام پیروز شد و سید در پیروزی انقلاب واقعا نقش موثری داشت.
چند ماهی می شد که به ما سر نزده بود و تقریبا همدیگر را ندیده بودیم.
آن روز ساعت دوازده از پله ها بالا آمدم، زنگ خانه به صدا در آمد.
گفتم: کیه؟
گفت: حسینی هستم.
به سرعت پایین آمدم؛ همدیگر را ندیده بودیم. خوش و بش کردیم و آمد بالا. گفتم: پدر جان دلمان برایت تنگ شده کجایی؟!
خندید. همیشه همین طور بود. خلاصه ناهار ماند و بعد از نماز گفت: باید بروم کرمان، کلاس دارم. رفتنم قطعی است. یکی، دو تلفن به آشنایان زد. آقایی به نام مولوی از پشت خط اصرار داشت شما که می خواهید بروید کرمان؛ بیایید پرتقال ببرید. سید به ما گفت: شما حمام را گرم کنید، باید دوش بگیرم و ساعت چهار راه می افتم، چون ساعت شش کلاس دارم.
رفتند ولی بعد از مدتی برگشتند. گفتم: شما که نرفتید! گفت: میسر نشد، یک جلسه روضه خوانی توی ده بود و من به ناچار ماندم.
هر چه برای شام اصرار کردم، گفت: باید صبح زود حرکت کنم، طوری که نماز را در مسجد ابارق بخوانم.
به آقای زاد سر تلفن زد و رفت پیش زاد سر.
صبح زود ساعت چهار راه افتاد و نرسیده به ابارق حادثه تصادف به وقوق می پیوندد.
پرسیده بودم از کجا می آیی؟!
گفته بود: دو سه روز قبل برای مشکلات بسیجی ها رفتم کهنوج. دو روز هم کهنوج بودم. یک روز هم مشکلات بسیجی ها را برسی کرده ام و عازم کرمان هستم. بعد خبر ناگوار تصادف را آوردند. سرداری از این شهر رفته بود. سرداری که وجب به وجب کوچه های خاکی جیرفت می شناختندش. تشییع جنازه با شکوهی بود. به قول سردار سلیمانی: سردار سجاد لشگر

ثار الله رفت. منابع زندگینامه :"سجاد لشگر"نوشته ی فاطمه سعادت نصیری؛نشرصریر؛تهران-1385

حسینی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
«سید رضا حسینی» در 17 خرداد ماه سال 1339 در« تهران» دیده به جهان گشود .در شش سالگی وارد دبستان شد و بعد از دوران راهنمایی ،در رشته اتومکانیک هنرستان شماره 3 به ادامه تحصیل پرداخت .سن 18 سالگی او مصادف بود با اوج انقلاب اسلامی ملت ایران به رهبری حضرت امام خمینی . وی که در آن زمان در حال تحصیل بود ،بر فعالیت های سیاسی خویش افزود و در امر تهیه و تکثیر و توزیع اعلامیه و نوارهای سخنرانی حضرت امام و شعار نویسی و شرکت در تظاهرات مردمی ، نقش فعالی را ایفا نمود .
پس از پیروزی انقلاب ،در مسجد محل خود ،آغاز به فعالیت نمود و دست به تشکیل کلاس های اسلحه شناسی و عقیدتی زد .همچنین پس از فرمان امام مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی ،بسیج« مسجد خاتم الانبیا (ص) »را سازماندهی نموده و مسئولیت آن را بر عهده گرفت . در مهر ماه سال 1361 تاهل اختیار نمود .صیغه عقد او و همسرش را حضرت امام خمینی جاری ساخت و مراسم ازدواجش در مسجد جامع بر گزار شد .زندگی مشترک او و همسرش شش ماه به طول انجامید و ثمره این وصلت فرزندی پسر به نام« محمد رضا» می باشد که پس از شهادت پدر پا به عرصه وجود نهاد .
همسر شهید می گوید :
همین که متوجه شغل و اینکه محیط کارش در کردستان است شدم ،چون خودم قبلا با کردستان حدودا آشنایی داشتم ،احتمال شهادت او را می دادم و زمانی هم که با ایشان صحبت کردم ،به من گفتند که به احتمال نود درصد مدت زندگی من کوتاه است و بدین ترتیب من مطمئن به شهادت دیر و یا زود سید شدم و با کمال آگاهی از شهادت ایشان با او ازدواج کردم و این برای من یکی از امتیازات ایشان بود و خبر شهادتشان برایم غیر قابل انتظار نبود .آشنایی با روحیات و اخلاقیات چنین فردی با این همه کمالات نیاز به روح پاک دارد تا در صفحه پاک خود این کمالات را ثبت کند ،که متاسفانه من عاری از این روح پاک بودم ودر ظاهر درک کدم ،این بود که او ذاتا صاحب اخلاقیات عالیه بود .البته از جهت علمی نیز مقام بالایی داشت که خود بارها شاهد تفسیر بعضی از زیارت نامه ها و دعا های او و مطالعاتش بودم ،اما کسی متاسفانه به مقام علمی او پی نبرد بلکه بیشتر

ضمیر پاک و اخلاق حسنه او بود که جاذب دوستان و علاقمندانش بود ،در مدت شش ماهه زندگی مشترکمان کوچکترین عمل خلافی از او ندیدم .در حال زیارت و دعا حال عجیبی داشت .در سفری که به مشهد داشتیم با او هر شب ساعت 2 به حرم مطهر می رفتیم و سید تا اذان صبح نماز شب می خواند و از اذان صبح تا ساعت 9 نیز دعا و زیارت نامه می خواند و در سراسر دعا آنچنان اشک می ریخت که برای من عجیب بود ،چون تا آن زمان انسانی چنین خاضع و عابد ندیده بودم . از ادامه تحصیلات دانشگاهی خود غافل نبود و ضمنا در یکی از مدارس« تهران» نیز به تدریس تعلیمات دینی و فرهنگ اسلامی مشغول بود . در همین ایان بود که انقلاب فرهنگی به وقوع پیوست و دانشگاه های کشور تعطیل گردید .«سید رضا »که از مدتها پیش در پی فرصت مناسب برای عزیمت به سوی منطقه محروم و بحران زده «کردستان» بود لحظه ای درنگ نکرد و بار هجرت به سوی غرب کشور بست .

ابتدای وارد شهرستان« دیواندره» شد و معاونت آموزشی و پرورشی و مسئولیت امور تربیتی این سازمان را به عهده گرفت .همزمان مدیریت مدرسه شبانه روزی این شهر را که خود از پایه گذاران آن بود و عضویت در هیئت پاکسازی آموزش و پرورش «دیواندره» نیز ،بر عهده او گذاشته شد .حدود یک سال از استقرار« سید رضا »در کردستان می گذشت که یک شب محل سکونت ایشان و رییس آموزش و پرورش دیواندره (شهید نجف یوسفی) مورد حمله ضد انقلاب قرار گرفت .برادر یوسفی در همان لحظات اول مجروح شد .اما شهید حسینی به تنهایی چندین ساعت در مقابل ضد انقلاب مقاومت می کند و پس از به هلاکت رساندن و زخمی کردن چند تن از آنان با سلاح کمری درگیری پایان گرفت ،اما متاسفانه روح بلند شهید« یوسفی» به دلیل خونریزی بسیار از کالبدش پر کشید .در آخرین لحظات شهید «یوسفی» توصیه هایی به «سید رضا» می نمود که از آن جمله ،پیوستن به سپاه پاسداراران بود .شهید «حسینی» در اجرای وصایای همسنگر خود تعلل نکرد و بلافاصله عازم «تهران» شده و در سپاه ناحیه مزکز مشغول به کار شد .

پس از مدتی بر اثر احساس نیازی که به وجود شهید« حسینی» در منطقه« کردستان» می شد مجددا بار سفر بست و این بار به شهر شهیدان گمنام یعنی «سقز»گام نهاد و بلافاصله به سمت قائم مقام فرماندهی سپاه این شهر منصوب گردید .چندی بعد طی عملیات محور بانه – سر دشت ،فرمانده سپاه «سقز» ،یعنی شهید« طیاره »شربت شهادت نوشید و پس از ایشان« سید رضا» این مسئولیت را عهده دار گردید .

یکی از همرزمانش در باره او سخن می گوید :«در برنامه هایی که می ریخت و عمل می کرد واقعا شگفتی و تعجب همه را بر می انگیخت

.ایشان شخصی بود که کمتر آموزش نظامی دیده بود و با این حال توانست یک چنین نیروی عملیاتی زبده ای شود و در تمامی ابعاد عمل کند .در مدت فرماندهی او که نزدیک به دو سال بود در قسمت های بسیج ،عملیات و اطلاعات ،سپاه سقز یگان موفقی بود و به خاطر توان ایشان و نقشی که در مردم داری و بسیج مردم داشت ،در ابتدای تشکیل قرار گاه حمزه ،از وجودش در واحد بسیج عشایری استفاده کردیم که منشا ء خدمات ارزنده ای شد و بسیج عشایری از پشتکار ایشان به راه افتاد و حرکت و روح جدیدی در واحد بسیج دمیده شد که اگر ادامه می یافت ،شاید قسمت اعظم مسائل ما در بسیج نیروهای بومی و عشایر حل شده بود ،اما مقدر چنین بود که این عزیز در شهر سقز به شهادت برسد .»
یکی دیگر از همرزمان شهیدحسینی از وی این گونه یاد می کند :«با خصوصیات و اخلاق اسلامی که داشت ،مردم را جذب خود می کرد و طی برنامه هایی ،قشر جوان شهر را به سپاه نزدیک و زمینه همکاری با آنان را فراهم می نمود .خدمات او در این مسئولیت زیاد است .یکی از آنها طرح تسلیح روستا بود که از طرح های بسیار موفق در سطح منطقه بود و طبق ضوابطی اهالی روستا ها را مسلح می نمود و نتیجه این بود که خود مردم با ضد انقلاب در گیر شوند و از انقلاب دفاع کنند .بد نیست این خاطره را برایتان نقل کنم :
شبی وارد اتاق کارش شدم و دیدم تعدادی کیسه برنج گوشه اتاق کنار هم قرار گرفته ،پرسیدم که این ها برای چیست ؟
جواب داد :کار نداشته باش .ولی بعد که زیاد اصرار کردم گفت :اگر قول بدهی با کسی مطرح نکنی می گویم :و گفت :امشب تعدادی از دانش آموزان فقیر مدرسه می آیند و این برنج ها را به منزلشان می برند .دلیل این که گفتم شب بیایند این است که این فقرا خجالت نکشند و مردم دیگر هم از این موضوع مطلع نشوند .این خاطره مربوط به زمانی است که ایشان مدیر مدرسه شبانه روزی در دیواندره بود .به یاد می آورم که بعد از شهادت او وقتی من مسئله را در کلاس مطرح کردم .دانش آموزان دختر چادر هایشان را به سر کشیده و اشک می ریختند .با این که دو سال بود ایشان به سقز رفته بود و او را ندیده بودند ،به جرات می گویم که این گونه گریه کردن را من در کردستان برای کسی جز حسینی ندیدم .
دانش آموزان دختر ایشان ،همگی محجبه بودند ،به طوری که برای معلمانی که بعد از« حسینی» آمده بودند بی سابقه و عجیب به نظر می آمد و ما توانستیم از شاگردان او به خوبی بعد از فارغ التحصیل شدن ،به عنوان معلم استفاده کنیم .
شهید« نجف یوسفی» حق داشت که به او لقب (محجوب القلوب) بدهد .
بعد از ظهر 21 فروردین ماه سال 1362 ،«سید رضا» از قرار گاه حمزه

به سقز آمد و به اتاق مخابرات ،که اکثرا اوقات خود را در آن بسر می برد رفت و جهت تجدید قوا و استراحت چند دقیقه ای خوابید .در همین حین خبر درگیری ضد انقلاب با نیروهای سپاه مخابره شد و او بدون تامل بر خاسته و خود را مجهز نموده و به سمت محل درگیری حرکت کرد .ضد انقلاب به قصد پیشروی به منطقه بانک ملی «سقز» ،که سپاه را به پایگاه عملیاتی «حر» متصل می ساخت ،حمله کرده بودند ،سید رضا خود را به منطقه رساند و در پشت بام منزل یکی از پیشمرگان شهید موضع گرفت و مدت طولانی ای در برابر مهاجمین مقاومت نمود و تنی چند از آنان را به هلاکت رساند ،در همین هنگام گلوله ای جسم پر تکاپوی سید را شکافت و خون سرخ بر زمین یخ زده «کردستان» جاری گشت .بدین ترتیب« سید رضا حسینی» در شهری بر خاک افتاد که عقیده داشت ،باید با وضو وارد آن شد ،که آغشته به خون دوستان خداست . او در حالی پا در رکاب براق عشق نهاد و معراج ابدی را آغاز کرد که شعار «خدایا ،خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار » بر لب داشت .

منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

حسینی، عبدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید عبدالله حسینی : مسئول ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی(سابق)استان «چهارمحال وبختیاری»
سال 1328 شهر« فرادنبه» دراستان «چهارمحال وبختیاری» شاهد تولد کودکی مبارک از سلالة پیامبر(ص) بود. او کسی نبود جز «سیدعبدالله» که در یک خانواده مذهبی چشم به جهان گشود و زیر نظر پدری متدین و در دامان مادری مؤمنه پرورش یافت.
دوران کودکی را پشت سرگذاشت و بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی به دلیل مشکلاتی که خانواده اش داشت، از ادامه تحصیل منصرف گردید و به کارهای فنی روی آورد.
هوش و ذکاوت بالای وی موجب شد که در شغل ساختمان و راه‌سازی که اوانتخاب کرده بود، سریعاً پیشرفت نماید. توجه خاص او به فرایض دینی و رعایت مسائل شرعی زبانزد خاص و عام بود .به گونه‌ای که به عنوان الگویی برای جوانان و همشهریان خود تبدیل شده بود.
همزمان با شروع انقلاب اسلامی در بسیج مردم محل علیه ستمگریهای نظام منحوس پهلوی نقش مؤثری داشت و ساماندهی راهپیمائیها و تظاهرات علیه رژیم طاغوت، غالباً بر عهده این شهید بزرگوار بود. با توجه به مسئولیتی که نسبت به انقلاب احساس می‌کرد پس از تشکیل نهاد مقدس جهادسازندگی در سال 1358 به جمع جهادگران پیوست و با توجه به سوابق کاری در کمیته عمران این نهاد در استان مشغول به کار گردید و پس از مدت کوتاهی مسئولیت این بخش را در جهاد استان برعهده گرفت.
با شروع جنگ تحمیلی این سید وارسته درنگ را جایز نشمرد و برای یاری رساندن به رزمندگان دلیر اسلام راهی جبهه‌ها گردید. تمام قله های سربه فلک کشیده کردستان و مردم زحمت کشیده کرد و خطه‌های خونرنگ جنوب، خاطره ی رشادتها و ایثارگریهای این شهید بزرگوار را در سینه خود به خاطر داشته و دارند.
به عنوان نمونه یکی از کارهای خطیر این شهید مسیریابی جادة بزرگ سیدالشهدا در جزایر مجنون بود که بسیاری انجام آنرا غیرممکن می‌دانستند.
به دلیل همین رشادتها به عنوان فرمانده گردان مهندسی رزمی تیپ44قمر بنی هاشم(ع) برگزیده شد . این مسئولیت وپست برای او که

به دنبال گمشدهٔ خویش می‌گشت، اموری بی‌ارزش بود.بعد از این عملیات بودکه به خانهٔ خدا تشرف یافت وتوفیق راهیابی به مقام عندالهی را ازمعبودش دریافت نمود .
پس از بازگشت از مراسم حج، مجدداً عاشقانه به جبهه‌ها شتافت و در تاریخ 13/4/64 به آرزوی دیرینه خود که شهادت بود، رسید .او در منطقهٔ اورامانات از توابع کردستان به مولایش امام حسین(ع) اقتدا نمود و به خیل عظیم شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی پیوست .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهیدوامورایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حسینی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید علی حسینی : فرمانده اطلاعات و عملیات سپاه هشتم ثامن الائمه(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
به امیر محسن معروف بود .در سال 1334 در مشهد به دنیا آمد. در کودکی به همراه پدر به مکتبخانه رفت و قرآن را فرا گرفت. در سال 1341 وارد مدرسه ابتدایی هروی شد و تحصیلات ابتدایی را در سال 1346 در مشهد یه پایان برد. از همان کودکی به مسائل مذهبی علاقه زیادی داشت.
شهید با تلاش و علاقه، دوره راهنمایی را پشت سر گذاشت و وارد دبیرستان جلیل نصیر زاده شد. اوقات فراغتش را با کارهای فنی یا شرکت در مجالس مذهبی مساجد سپری می کرد و گاهی کمک مادرش در کارهای منزل بود. او تحصیل را تا سوم دبیرستان ادامه داد و سپس به استخدام نیروی هوایی در آمد اما به خاطر برخورد بعضی از فرماندهان از خدمت در نیروی هوایی انصراف داد و به کارهای ساختمانی مشغول شد.
در سال 1355 عازم خدمت سربازی شد و بر اثر تعالیم اسلام و شناختی که از دستگاه ستم شاهی داشت فعالیت های خود را با تشکیل هسته هایی از جوانان آغاز کرد، به طوری که در حین خدمت در تهران مبارزه مخفی را سامان داد. در سال 1357 در حالی که دو ماه به پایان خدمتش بیشتر باقی نمانده بود، به فرمان امام از پادگان فرار کرد و به صفوف مستحکم امت حزب الله پیوست.
با پیروزی انقلاب اسلامی، سید علی جزء اولین کسانی بود که به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و پس از طی دوره های آموزشی در مدتی کوتاه در زمره مسئولان آموزش سپاه به حساب آمد.
شهید در سن 27 سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آنها 5 سال بود. ثمره این ازدواج تنها یک دختر به نام فاطمه السادات است که در 30 شهریور 1366 متولد شد.
او در شورش های کردستان همراه گروهی به سرپرستی شهید گرانقدر دکتر چمران عازم آنجا شد و در این راه، ماموریتهای موفقیت آمیزی به اجرا گذاشت.
پس از مراجعه از کردستان، برای ادامه آموزش نظامی رهسپار تهران شد. با شروع جنگ تحمیلی و علی رغم نیاز به وجود او در مشهد، بلافاصله

پا به عرصه پیکار گذاشت.
اخلاص، ایمان و مدیر بودن او با حضورش در جبهه های نبرد بیش از پیش آشکار گشت و به مسئولیت‌های مهمی از جمله، فرماندهی تیپ برگزیده شد.قداست روحی، اخلاص، ایمان، مهارت در میان همرزمانش مشخص کرد و شایستگی قبول مسئولیت‌های مهم را در او به وجود آورد.
مسئولیتهای مهم و حساس او از ابتدای جنگ تحمیلی بدین ترتیب بود. مسئول اطلاعات و عملیات ستاد خراسان، مسئول اطلاعات و عملیات تیپ 21 امام رضا (ع)، مسئول اطلاعات و عملیات لشگر قدس، مسئول عملیات سپاه هشتم ثامن الائمه(ع) خراسان نیروی زمینی سپاه ، فرمانده تیپ در لشگر5نصر،وبا حفظ مسئولیت ،فرمانده اطلاعات و عملیات سپاه هشتم ثامن الائمه(ع) خراسان.حضور بی وقفه سید علی در جبهه های نبرد آن چنان پیوند محکم و استواری بین او و جبهه به وجود آورد که هیچ چیز جز شهادت نتوانست این پیوند را بگشاید. آری شیر جبهه های در عملیات بیت المقدس2، در نیمه شب 24 بهمن 1366 در ماووت عراق با ترکش خمپاره به ناحیه شکم و ران به شهادت رسید و در بهشت رضا (ع) دفن شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حسینی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد حسینی : فرمانده گردان سیف الله لشکر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) پنجم دی ماه سال 1331 متولد گردید. به مکتب خانه جعفری در شمیران رفت و قرآن را فرا گرفت و دوره ابتدایی را در تهران گذراند.
سید مهدی حسینی , پدر شهید می گوید: «در آن زمان چون پسر و دختر با هم درس می خواندند و شهید نسبت به این مسائل مقید بود. از رفتن به مدرسه امتناع ورزید و من هم قبول کردم.
او هیچ وقت از نداشتن پول شکایت نکرد. کار می کرد، پول می گرفت و خرج می کرد. او مسیر مکتب خانه را پیاده طی می کرد. در زمان طاغوت به سینما نمی رفت. در جلسات قرآن شرکت می کرد و به مسجد می رفت. در اوقات فراغت کتاب های مذهبی و زندگی نامه دوازده امام (ع) را مطالعه می کرد. زمانی که عصبانی می شد، می نشست تا عصبانیتش فروکش کند. در تسلیحات ارتش استخدام شد ولی پس از مدتی به خاطر عدم رضایت از موقعیت کاری در زمان قبل از انقلاب استعفا داد و به شغل آزاد پرداخت.
سید محمد حسینی در سال 1352 با خانم زکیه حسینی ازدواج کرد. ثمره ازدواج آن ها 5 فرزند است. سید کمال در بیست و هفتم دی ماه سال 1354، اشرف السادات در دوم مرداد ماه 1356، سید حسین در بیست و ششم خرداد ماه سال 1359، سید محمد مهدی در سال 1360 و اعظم السادات در یازدهم آبان ماه سال 1361 متولد شدند. شهید در 30 سالگی با خانم زهرا همت آبادی مجدد پیمان ازدواج بست که زندگی مشترک آن ها 9 ماه بود.
زکیه بیگم حسینی (همسر شهید) می گوید: «شهید از من خواست که حضرت زینب (س) را الگوی خود قرار دهیم. در برابر مشکلات صبور باشیم. در تربیت فرزندان از هیچ کاری دریغ نکنیم. از یاد خدا غافل نشویم و در تمام طول زندگی به خدا توکل کنیم.»
زهرا همت آبادی نیز می گوید: «سید محمد شب ها بلند می شد، نماز می خواند، اشک می ریخت و دست هایش را به سوی خدا بلند می کرد. گریه می کرد. «الهی العفو، الهی العفو» می گفت: به او گفتم: چرا این قدر طلب مغفرت می کنی؟می گفت: آدم جایز الخطاست. شاید قدمی که

برمی داری گناه باشد. نماز شب می خواند. همیشه با وضو بود.»
از زمانی که امام در زمان انقلاب فرمودند: « توی خیابان ها بریزید.» تصمیم گرفت به راه شهدا و راه امام برود. نوارهای امام را که از پاریس می آمد، توی خانه ها تقسیم می کرد. عکس بنی صدر را از دیوار می کند و می گفت: «او آدم فاسدی است.»
اوقات فراغت به نیایش می پرداخت و در دعاها شرکت می کرد. اغلب اوقات نماز شب می خواند. کتاب های شهید مطهری و آیت الله دستغیب را مطالعه می کرد. از افراد دروغگو، چابلوس و تنبل متنفر بود. اگر حق کسی ضایع می شد، بسیار ناراحت می گردید و سعی می کرد حق مظلوم را بگیرد.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شیشه بری را کنار گذاشت و تصمیم گرفت به سپاه ملحق شود. به همین خاطر به پدر خود گفت: «استخاره کنید.» که استخاره بسیار خوب آمد. پدر شهید می گوید: « وقتی به او گفتم: چرا به سپاه می خواهی بروی؟ گفت: چون ناموس ما در خطر است.»
زمانی که از تلویزیون اسیر شدن تعدادی از خواهرها را توسط دشمن دید، گفت: «اگر در خانه بنشینم، فردا زن و بچه ما اسیر می شوند. من برای حقوق به سپاه نمی روم، می روم که دشمن را سرکوب کنم.»
او برای رضای خدا، اطاعت از فرمان امام و دفاع از میهن و ناموس به جبهه های حق علیه باطل شتافت. همچنین آرزو داشت به دفاع از مسلمانان لبنانی برود و در برابر اسرائیل بایستد. در زمان جنگ در قسمت اطلاعات فعالیت می کرد. در خلیج فارس با هواپیما و قایق های تندرو برای حمله به ناوهای آمریکایی داوطلبانه شرکت کرده بود. می گفت: «آمریکا فکر کرده است که ایران نمی تواند با او مقابله کند. بلکه ما بهتر از کار ژاپن در هیروشیما انجام می دهیم. زیرا هزاران ایرانی برای از بین بردن آمریکا داوطلب شده اند.»
معاون گردان سیف الله بود و سپس فرمانده گردان شد. همسر شهید (زهرا همت آبادی) می گوید: «وقتی از او می پرسیدم که در سپاه چه کاره هستید؟ می گفت: یک سرباز معمولی هستم. بعد از شهادت او فهمیدیم که فرمانده بوده است.»
در پشت جبهه به جمع آوری نیرو برای جنگ می پرداخت.
محمدرضا سلیمانی (همرزم شهید) می گوید: «در عملیات والفجر سه که مسئله صعود به کله قندی بود و ما در خدمت شهید حسینی در گردان سیف الله بودیم. عملیات انجام شد. صبح زود هنوز هوا روشن نشده بود، قرار شد به محدوده ای که شب عملیات را انجام داده بودیم، برویم و آن جا را پاکسازی کنیم، که اگر مجروحی و یا شهیدی هست او را به پشت خط انتقال دهیم که بعد مشکلی پیش نیاید. در آن جا یک شهید و یک

مجروح بود. شهید حسنی آن شهید را به دوش گرفت. آن شهید را طوری بغل گرفته بود که انگار چیزی در دست ندارد. ما مجروح را برداشتیم. مدت کمی که راه رفتیم، حسینی گفت: اگر آن مجروح سنگین است او را هم به من بدهید. در صورتی که آن شهید بسیار سنگین بود. او از استقامت خوبی برخوردار بود.»
همچنین می گوید: «مدتی بود که شهید سیگار می کشید. ما به شوخی به او گفتیم: اگر سیگار را کنار نگذارید، شما را به گردان دیگر می فرستیم. بسیار عصبانی شد. همچنین به او گفتیم: اگر شما سیگار را ترک کنید، ما عهد بستیم که هر کدام که شهید شدیم، دیگری را در روز قیامت شفاعت کنیم. او با این شرط سیگار را ترک کرد.»
زهرا همت آبادی همسر دوم شهید می گوید: «هوا بسیار گرم بود. در خانه پنکه نداشتیم. به او گفتم: از سپاه یک دستگاه پنکه بگیرید. گفت: هر موقع که پول داشتم می خرم. از سپاه چیزی نمی گیرم. مال بیت المال است.»
همچنین می گوید: «او تازه از جبهه آمده بود که در خیابان شهیدی را تشییع می کردند. بلافاصله خود را برای رفتن به جبهه مهیا کرد. به او گفتم: تازه آمده ای. خجالت می کشم که من توی خیابان راه بروم و این شهدا بر روی دوش مردم تشییع شوند.»
سید علی حسینی (برادر شهید) می گوید: «در سال 1362 که در جبهه بودیم، شهید به منطقه ما آمد و به من گفت: تو برو. یکی از ما باید این جا باشد و یکی پیش خانواده.»
محمد ناصر فرهادی (همرزم شهید) می گوید: «در زمان جنگ تمام نیروها از بسیجی و سپاهی دور هم بودیم. قرار بود ناهار را با هم بخوریم. آن جا همه یک جور بودند. این طور نبود کسی که مسئولیتی دارد و یا پست بهتری دارد غذایش بهتر باشد. از فرمانده گردان تا سرباز معمولی همه سر یک سفره بودیم. شهید حسینی از همه زودتر از سرسفره بلند می شد و در جمع کردن سفره پیشقدم بود.»
همچنین می گوید: «آخرین باری که شهید برای خداحافظی پیش من آمد. مجروح بود و شکمش بخیه خورده بود، به او گفتم: تو مجروح هستی بمان و به خانواده ات رسیدگی کن. گفت: دنیا ارزشی ندارد. رفت و دیگر برنگشت.»
سید محمد حسینی در نامه ای خطاب به همسرش می گوید: «حضور همسر و دخترعموی خودم سلام می رسانم. امیدوارم که با صبر و بردباری جواب دندان شکنی به دشمنان انقلاب اسلامی بدهی و مرا خوشحال کنی و خودت را از نعمت های الهی بهره مند سازی.
در نامه ای به فرزند خود می گوید: «نوردیده ی عزیز و فرزند مهربانم، اشرف السادات، سلام علیکم. من برای تو و دیگر دانش آموزان و

همکلاسی هایت دعای خیر می نمایم. خوب درس بخوانید و از اسلام و انقلاب اسلامی پاسداری کنید. ما هم در جبهه ها از مرزهای میهن اسلامی پاسداری می نماییم. چند کلمه ای با شما معلم و مربی گرامی دارم، با نهایت تشکر و سپاس از زحمات و کوشش هایی که برای تربیت و تعلیم نونهالان اسلام و امیدهای امام متحمل می شوید.
شهید سید محمد حسینی در 21/12/1363 در جزیره مجنون به علت اصابت تیر به ناحیهٔ قلب به درجه رفیع شهادت نایل و پیکر مطهر ایشان پس از تشییع توسط مردم انقلابی در بهشت فضل نیشابور آرام گرفت.
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

حسینی، محمد تقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد تقی حسینی : نماینده مردم زابل در مجلس شورای اسلامی
زندگینامه
زمستان طبیعت بود و خزان ایمان و اندیشه، باد معروف نیمروز سوز و سرمای دیماه را از سطح هامون بر همه جای سیستان پراکنده می کرد و تاریکی دهشت زا و یأس و ترس ناشی از حکومت جابرانه رضا خان بر همه جا سایه افکنده بود.
اما روستای «چلنگ» در بخش « شیب آب » در« زابل » حال و هوای دیگری داشت. گویا در انتظار صبح خجسته و سپیده ی امید به سر می برد. در کلبه ساده و به ظاهر محقر و کوچک «آقا سید علی » شور و شوق دیگری بود .
سر انجام انتظار پایان یافت و آن روز – اول دی ماه 1307 ه ش در آن خانه ساده اما مصفا و منور به نور آیات و معطر به عطر احادیث و آمیخته با بوی خوش ذکر و دعا، نوزادی چشم به عرصه دنیا گشود که بعد ها از پیام آوران و پیروان نهضت جدش حسین بن علی (ع) شد. او که اولین پسر خانواده بود، با تولد خود فضای خانه و زاد گاه خویش را پر از شور و شادی کرد، نسیم امید و سعادت بر دلها وزید و غنچه تبسم بر لبها شکفت .
«سید علی » به عشق جواد الائمه (ع)، این ذریه زهرا (س) را «محمد تقی » نام نهاد .
پدر این نوزاد، «سید علی »، که از سلسله جلیله سادات حسینی و از تبار مشعل داران هدایت و نور بود و خانه اش پناهگاه مردان مظلوم بشمار می رفت، علاوه بر تبلیغ و فعالیت دینی به کشاورزی روزگار می گذراند .جد پدری «سید محمد تقی »، مرحوم حجت
الاسلام والمسلمین، سید حسین حسینی معروف به «سید حسین چلنگی » از روحانیون مشهور و فاضل و مبارز سیستان و تنها کسی بود که در منطقه از مرجع تقلید آن زمان «آیت الله العظماءسید حسین صدر»اجازه نامه داشت .وی همواره درمقابل خود کامگی و ظلم رضا خان و عوامل محلی آن، آشکارا به مخالفت و مبارزه می پرداخت، لذا از سوی «شوکت الملک »، عامل جابر رضا خان در منطقه بارها ممنوع المنبر شده و یکبار به بیرجند تبعید گردید، اما در تبعید گاه نیز با آنکه تحت نظارت شدید بود، از مبارزه خود با طاغوت و عوامل متجاوز آن دست برنداشت.

مادر سید محمد تقی، بی بی خدیجه، زنی سیده وعفیف پاکدامن بود و در انجام فرائض شرعی مقید و در آداب و دستورات اسلامی دقت نظر داشت. این بانوی پرهیزگار برای دیگر زنان آبادی خویش، معلم و الگو به حساب می آمد. وی در تربیت فرزندان خویش حساس و کوشا بوده، با شیر پاک و دامن مطهر خود توانست چنین بزرگواری را به جامعه تحویل دهد تا مردم از فیوضات و برکاتش بهرمند گردند. جدی مادری ایشان مرحوم آیت الله میرسید علی علی آبادی از انسانهای عالم و فاضل و با تقوا و با کرامت و فردی مبارز و ظلم ستیز بود. در آن ایام ایشان درعلی آباد زابل مدرسه علمیه ای داشتند که بسیاری از علما و روحانیون بعدی سیستان در آنجا درس می خواندند؛ و از برکت حضور اساتید و مدرسین بنامی کسب دانش می کردند. حضرت آیت الله سید جلیل الدین حسینی سیستانی که یکی از اساتید شهیر حسینی (ره) بوده اند و اینک در مشهد مقدس مقیم می باشند از طلاب همین مدرسه بوده اند .
سید جواد در سن 18 سالگی یعنی در سا ل 1325 ه ش پس از کسب اجازه از محضر پدر، خود را آماده سفر کرد. آن شب خواب به چشمان آقا سید محمد تقی نمی آمد، فردا روز حرکت بود و او غرق تفکرات خویش. گاهی خود را در حرم حضرت امام رضا (ع) می دید؛ گاهی مشغول خواندن زیارت نامه و زمانی در جلسه درس و... صبح زود از خواب بیدار شد؛ توشه سفر را برداشت و از همه خداحافظی کرد، و همراه کاروان زائران حضرت رضا (ع) راهی کوی دوست گردید. بعد از چند روز خود را در جوار کعبه دلها و بارگاه قدس غریب الغربا دید. آقا سید محمد تقی که اینک در وادی ایمن رضا (ع) آمده بود تا داروی شیفتگی خویش را به علوم مکتب اهل بیت (ع) در جواربارگاه ملکوتی اش بیابد، ابتدا به زیارت ضریح نورانی و شفا بخش شتافت و بوسه بر درو دیوار و ضریح و پنجره های معطر ولایت زد و راز و نیاز و درد دل خویش را به محضر دوست اظهار کرد؛ آنگاه توفیق خود را از جد باکرامتش مسئلت نمود و آن را مایه وصول به اهداف عالیه خویش کرد. سپس همانگونه که پدرش سفارش کرده بود به سراغ آقا سید جلیل الدین حسینی که از آشنایان و اقوام ایشان بود، رفت و با راهنمایی ایشان در حجره ای سکنی گزید و مشغول تحصیل شد. این سید بزرگوار علاوه بر آنکه یکی از اساتید آقا سید محمد تقی بودند، همیشه مرشد و راهنما و پشتیبان او نیز بودند.

مشهد الرضا (ع) که یکی از شهرهای مهم و مذهبی ایران است. از نظر موقعیت علمی، تاریخ درخشانی دارد و در طول تاریخ خاستگاه دانشمندان بزرگی بوده است.
حوزه های علمیه این شهر قدمت طولانی دارد و پس از قم، پررونق ترین

مرکز علمی شیعه به شمار می رود؛ مخصوصاَ از زمانی که حضرت آیت الله میلانی (ره) در سال 1334 ش در مشهد مقیم شد و رشد و اصلاح قابل توجهی در آن بوجود آورد، این مرکز علمی رونقی مضاعف پیدا کرد و شکوفا شد.
یکی از مدارس قدیمی این شهر، «بالاسر» بود که در نزدیکی و چسبیده به حرم امام هشتم (ع) قرار داشت و از فضای روحانی و ملکوتی ویژه ای برخوردار بود و اینک، آن مکان در طرح توسعه حرم قرار گرفته و یکی از رواقهای حرم آن حضرت می باشد.
آقا سید محمد تقی در حجره ای ساده و کوچک در مدرسه بالاسر سکنی گزید و مشغول تحصیل شد و با دوستانی چون مقا م معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه ای، و تعدادی دیگر از شخصیتهای عالم و مبارز،آشنا شد. این آشناییها زمینه ای گردید برای پرورش روح حماسی و ظلم ستیزی او تا پایان عمر که در رفتار و کردار ایشان متبلور بود.
در محضر ابرار، سید محمد تقی از اساتید ارزشمند و پرآوازه آن روزگار بهره ای وافر برد و در اندک زمانی در علوم مختلف حوزوی، خلاقیت و استعداد خود را ظاهر ساخت. بر اساس دست خط آن بزرگوار که موجود است، ایشان در مدت 12 سال یعنی تا سال 1337 ش که آن نوشته را تقریرکرده دروسی را به شرح ذیل فرا گرفته است :
دروس و نحو و معانی و بیان و بدیع ومنطق و قوانین را نزد شیخ حسین مصباح و فقه را نزد آیت الله سید جلیل الدین حسینی آموخت؛ منطق عالی را در محضر «شیخ جعفر » و فقه و اصول را از محضر آیت الله العظمی میلانی (ره) که از مراجع تقلید زمان بودند، فیض وافر برد و تا زمانی که از مشهد به زابل مراجعت کرد، در کلاس درس ایشان حضور فعال داشت.
همچنین حکمت و اعتقادات و معارف فقه را از محضر آیت الله حاج شیخ مجتبی قزوینی آموخت و نیز در آموختن فقه و اصول در درس آیت الله شیخ کاظم دامغانی شرکت می نمود.
ایشان در مدت 16 سالی که در مشهد بسر می برد علاوه بر آنچه ذکر شد، از محضراساتیدی چون آیت الله میرزا جواد ملکی تبریزی (ره)، فقیه سبزواری، آیت الله شیخ غلامحسین تبریزی (ره)، میرزا احمد مدرس یزدی و اد یب نیشابوری، علم و عرفان و ادب کسب نمود.
منابع زندگینامه :همراه آفتاب، نوشته ی دادخدا خدایار،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

حسینیان، علی محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی محمد حسینیان : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات تیپ46 الهادی(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دهم فروردین 1346 در محله "درب قلعه"در شهرستان ابرکوه در خانواده ای متدین و زحمتکش چشم به جهان گشود و در دامن پر مهر و محبت خانواده اش تربیت اسلامی یافت و با احکام و مسائل اسلامی در دوران کودکی آشنا گشت.
در سن 6 سالگی برای کسب علم راهی دبستان شد و پس از موفقیت برای گذراندن دوره راهنمایی در مدرسه امام خمینی فعلی ثبت نام نمود و با نمرات عالی و کسب موفقیت، تحصیل خود را در این مقطع به پایان رساند. اوعلاوه بر امر تحصیل در کسب معارف اسلامی هم کوشا بود و با جدیت تمام احکام و دستورات دین را فرا می گرفت و در انجام عبادت سعی و تلاش فراوانی داشت. در تمام عرصه های مبارزه با طاغوت حضوری فعال داشت و برای پیشبرد انقلاب در بیشتر مبارزات و تظاهرات شرکت می کرد.
در کنار تحصیل و در ایام فراغت از درس در مزرعه به کمک پدر می شتافت و در تامین هزینه ها به خانواده اش کمک می کرد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی با گذراندن دوره آموزش نظامی رهسپار جبهه های نبرد شد و در عملیات محرم فعالانه شرکت جست .او در بیشتر عملیاتی که از سوی ایران برای بیرون راندن متجاوزین واحقاق حقوق خود انجام می گرفت حضوری فعال وتاثیر گذار داشت.
پس از ورود به جبهه به گردان رزمی رفت و پس از آن در واحد رزمی لشکر 19 فجر مشغول خدمت شد.
پس از مدتی به عضویت سپاه درآمد, درحالی که هیچ گاه حضور در جبهه را فراموش نکرد و در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر یک، خیبر و بدر نقش فعالی ایفاء نمود. از ابتدای سال 1364 مسئولیت واحد رزمی تیپ 18 الغدیر را به عهده گرفت وپس از آن در عملیات والفجر هشت حضور یافت در حالی که مسئولیت اطلاعات علمیات تیپ 46الهادی را برعهده داشت, در تاریخ 22/11/1364 در حالیکه مردم ایران سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی را جشن گرفته بودند او به میهمانی خدا رفت تا پاداش عمری.

مجاهدت وتلاش مقدس خود را بگیرد .
دربخشی از وصیت نامه ا ش آمده:
همسر مهربانم، من رفتم اما شما رسالتم را به دوش گیر، انشاء الله که خدا به شما صبر و اجر عظیم عنایت کند. مرا ببخشید و انشاءالله که خداوند تمام گنهکاران را ببخشد و شهدا را با شهدای کربلا محشور فرماید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حسینیان، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین حسینیان : فرمانده محور عملیاتی لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1332 در روستای سر جام در استان خراسان به دنیا آمد. قرآن را در خانه فرا گرفت و تا کلاس پنجم درس خواند، سپس به علت کمک به پدر در کار کشاورزی تحصیل را رها کرد. به خواندن قرآن علاقه داشت. در نوجوانی بیشتر کتابهای مذهبی مخصوصا نهج البلاغه را مطالعه می کرد. کم حرف بود و تا سوالی از او نمی کردند، جواب نمی داد. در سال 1350 ازدواج کرد. مادرش می گوید: شهید می گفت: با همسری ازدواج می کنم که با تقوا و با نماز باشد و ما همسرش را بر اساس معیارهای او انتخاب کردیم. او یک مومن واقعی بودوداشتن زن وفرزند هرگز خللی در اراده الهی اش در راه مبارزه وجهاد در راه خدا ایجاد نکرد.
قبل از جنگ تحمیلی در کردستان به عنوان فرمانده دسته و در گنبد کاووس به عنوان فرمانده پایگاه با ضد انقلابیون مبارزه می کرد. با شروع جنگ تحمیلی از طریق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به جبهه اعزام شد. اوایل جنگ و در جبهه الله اکبر به مدت چند ماه بی امان با دشمن بعثی جنگید و در این نبرد سر پرست گروه خمپاره 120 بود در همین جبهه مجروح شد و مدت سه ماه در بیمارستان سینای تهران بستری بود. بعد از بهبودی مجددا عازم جبهه شد.
در آخرین دیدار خود به پدرش گفته بود: پدر، اگر من شهید شدم ناراحت نباشید و بدانید که ما پیروز هستیم و از اینکه فیض عظیم شهادت نصیبم شده خوشحال باشید و افتخار کنید و سعی کنید امام امت را تنها نگذارید و مثل مردم کوفه نباشید و در نماز جماعت و جمعه شرکت کنید و فرزندان خود را انقلابی و طبق دین مبین اسلام تربیت کنید و در حفظ حجاب بکوشید. به گفته یکی از همرزمانش رجب صمدیان وی در آخرین لحظات زندگی با روحیه ای قوی و با هر کس برخورد اسلامی داشت و تمامی دوستان و خانواده اش را به خواندن نماز جماعت در مسجد و رفتن به جبهه ها توصیه می کرد.به اجرای فرائض دینی و مذهبی و احکام اسلامی بسیار مقید بود و در جلسات مذهبی و ادعیه و مراسم عزاداری شرکت می کرد و برای ارتباط عمیق با خدا نیمه های شب بر می خواست و به راز و نیاز مشغول می شد و دیگران را نیز به این عبادت پر فضیلت دعوت

می کرد.
می گفت: جبهه یعنی بهشت، در آنجا حتی پدر و مادر را فراموش می کنی و فقط به فکر اسلام و مملکت هستی. آخرین بار به غرب کشور و به جبهه سومار اعزام شد و مسئولیت خط 3 گردان را برعهده داشت. محمد حسین حسینیان در 22 مهر 1361 براثر اصابت گلوله سیمینوف به سرش و ترکش به سر و پا به درجه رفیع شهادت نایل آمد. و پس از انتقال به مشهد در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حسینیان، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید مهدی حسینیان : فرمانده ناحیه 6مقاومت بسیج تبریز سال 1340 در تبریز به دنیا آمد و در میان محیط مذهبی پرورش یافت .تحصیلات ابتدائی خود را دردبستان ساسان (سابق)گذراند و اطلاعات عمومی را از طریق مطالعه , بحث و شرکت در مجالس و جلسات مذهبی کسب نمود .
چند سالی نیز کار صنعتی انجام می داد تااینکه در سال 1359 بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه شد .مدتی در واحد تبلیغات و انتشارات و بخش فیلم وعکاسی فعالیت می کرد پس از آن به دلیل ابراز لیاقت و شایستگی به فرماندهی ناحیه 6 مقاومت بسیج تبریزمنصوب شد .یکسال و نیم ,روزها در مدرسه ولی عصر(عج) به تحصیل دروس طلبگی اشتغال داشت و مسئولیت خود را در بسیج به خوبی ایفاء می کرد .
مهدی در هدایت وفرماندهی ناحیه سخت کوشی نشان می داد . همکارانش نقل می کنند در مدت حضور وفرماندهی او در ناحیه 6, تمام پایگاههای تابعه جان گرفته و روح تازه ای در آنها دمیده شده بود .
مدیریت و رسیدگی حضوری و همه جانبه او به امور حتی در دورافتاده ترین پایگاها زبانزد بود . در مدت عمر کوتاه اما پربرکتی که داشت ویژگیهائی را به دست آورد که تنها از پیروان واقعی امام و فرزندان راستین انقلاب ساخته است .
مبارزه با نفس ، تن دادن به سختیها ، یاری رساندن به مستمندان تا جایی که جان بگیرند و به نوائی برسند ,قدرت جذب نیروهای جوان؛ مدیریت و راهنمائی و حل مشکلات ، تحصیل روزانه وکار شبانه ، قرائت قرآن ,سخنرانی و بالاخره جنگیدن و پیش بردن نیروها در شب تیره ودردل دشمن ، این همه شایستگی او بود که بروز می داد و در نهایت با مرگ سرخ خونین , همه این جانبازی ها را مهرتایید نهاد .
وقتی دانش آموز دبیرستان بود ,عوامل رژیم شاه برای تبلیغات به آنها شیر و موز و پرتغال میدادند. او غذاهایش را به دیگران می داد تا هم از فقرا حمایت کرده باشد وهم خود را آلوده هدایای حکومت فاسد شاه نکرده باشد.
درپشت جبهه که بود برروی فرش خالی استراحت می کرد . وقتی علت این کار را از او می پرسیدند ؛ رزمندگان یاد آور می شد که در جبهه بات

کمترین امکانات و وسائل راحتی در مقابل دشمنان ایستادگی می کنند.او هرگز در شهر وپشت جبهه برادران رزمنده اش را فراموش نمیکرد.
مهدی مدتها بود که خود را به قبله آمال وآرزوهایش ,جبهه برساند ؛با هزار زحمت ورنج توانست موافقت مسئولین را به دست آورد و به عبارتی از دست آنها فرار کند وبه جبهه برود. یکسال در جبهه بود و در دو عملیات بزرگ شرکت کرد . شرکت او در عملیات خیبر بیش از پیش او را متحول کرد. حماسه های شجاعانه و عارفانه همرزمانش را دید .به خصوص استقامت و عرفان و عبادت همسنگرشهیدش حسین پارسا که برایش محرک بود .وقتی در جزیره مجنون در محاصره دشمن قرار گرفته بودند و ارتباط با نیروهای خودی قطع شده بود و دشمن هر لحظه محاصره را تنگ تر می کرد ؛نماز حسین با قامتی استوار در برابر دید گان دشمن و شهادت او همواره در ذهنش مجسم می شد.
مهدی در جزیره مجروح شد و پس از هلی برن نیروهای کمکی به پشت خط منتقل گردید. در عملیات بدر که دومین و آخرین عملیات او بود فرمانده دسته بود, معاون او که در این عملیات مجروح شده بود ,می گفت وقتی نیروها را از قایق پیاده کردیم ,ساعت5/ 12 نصف شب بود .من از شهادت حسینیان مطلع شدم و در فکر این بودم که چکار باید بکنم . نیروها را جلو می بردم .وقتی در جلو دسته بودم برادران می پرسیدند :حسینیان کو ؟ میگفتم :در پشت دسته حرکت می کند و موقعی که به عقب می رفتم ,می پرسیدند: حسینیان کو؟ میگفتیم :پیشاپیش نیروها را هدایت می کند . نبود مهدی در دسته یک خلا بزرگی بود. بارها در مواقع سخت که دیگر نمی توانستم حمله کنم و پیش بروم سید مهدی در ذهنم مجسم می شد. گوئی او را می دیدم که در پیش رو قراردارد و با صدای بلندش و حرکتهای شجاعانه خود اشاره کنان می گوید بیا بیا جلو , نترس . بله او همچنان در حیات بود ودر جلو حرکت می کرد ونیروها را جلومی برد پس از شهادتش نیز نقش فرماندهی را داشت و قوت برادران بود .
مهدی عاشق الله بود گویا در طول زندگی , خود را برای چنین روزی ساخته بود .دنیا برایش تنگ بود. او از عالم خاکی گریزان بودو دنیای پهناور و مادی گنجایش روح با عظمت او را نداشت .
علاقه زیادی به عرفان و اشعار عرفانی داشت . کتاب مناجات عارفان را به همراه داشت . علاقه مهدی به مولایش حضرت مهدی (عج) بیش از وصف بود. اشعار زیر در خطاب به آن حضرت ؛زمزمه زبانش بود و از سوز دل می سرود .

هزار بار بهار آمد و گذشت, هنوز
توئی به گوشه خلوت سرای راز بیا
بگو تو ای وفا از من ای حبیب مرنج

ظهور کن زپس این شب دراز بیا
او منتظر حقیقی حضرت حجت (عج) بود ؛منتظری که به خانه جاروب زد ه و سپس میهمان می طلبید و به این انتظارصادقانه با نثار خونش شهادت داد .شهادتی که در عملیات بدر اورا آسمانی کرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حشمتی فر، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی حشمتی فر : فرمانده گردان ید الله لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکم آذر ماه سال 1336 مصادف با ولادت حضرت قائم(عج)در شهر سبزوار متولد شد. به مناسبت این همزمانی خجسته، نام او را مهدی گذاشتند.
در چهار سالگی به مکتب رفت و از پیشرفتی که در این زمینه داشت، راضی بودند. دوره ابتدایی را در مدرسه اسرار شهرستان سبزوار گذراند و در ایام تعطیلات به برادرش در ساختن خانه کمک می کرد و با فروش کالا به روستاییانی که به شهر می آمدند، در آمدی کسب و پس انداز می کرد. دروه متوسطه را در دبیرستان اسرار شهرستان سبزوار در رشته ریاضی و فیزیک گذراند.
فعالیتهای سیاسی و مذهبی را از سال سوم دبیرستان با مقاله خوانی در مجالس پنهانی که در منزل خود و دوستان بود، آغاز کرد و همواره نقش سرپستی و مسئولیت جلسات را برعهده داشت. در مسجد صاحب الامر واقع در خیابان اسرار سبزوار کتابخانه ای تاسیس کرد و جوانان را جذب کرد، ولی از طرف دستگاه امنیتی رژیم به تعطیلی کشانده شد. دست از هدف بر نداشت و همان کتاب ها را به مسجد امام علی در انتهای خیابان اسرار جنوبی منتقل کرد و شروع به تبلیغ کرد، اما بار دیگر آن را به تعطیلی کشاندند. سپس کتابها را به مسجد امام حسین برد، بعد از سخنرانی هایی که در سبزوار انجام داد آنجا را ترک کرد و به سوی تهران، قم و اردکان حرکت کرد و سرانجام نزد آیت الله صدوقی، نماینده امام رفت و با نامه ای برای روحانیت سبزوار عازم شهرش شد که با این عمل تحرک بیشتری در مردم و روحانیت به وجود آورد.
در ماه مبارک رمضان سال 1357 در مهدیه عطارهای سبزوار سخنرانی کرد و اولین دعای وحدت را در بین نماز جماعت ظهر و عصر خواند که با دادن شعار های انقلابی و اسلامی شهر به شلوغی کشیده شد و چند نفری دستگیر شدند . او برای خلاصی آنها از بازداشتگاه شهربانی کوشش بسیار کرد.
در دانشگاه کار سبزوار تربیت معلم فعلی به تحصیل مشغول شد سپس دانشجویان این دانشگاه جذب سایر دانشگاه های کشور شدند و او در

دانشگاه خواجه نصیر الدین طوسی به ادامه تحصیل پرداخت. مادرش می گوید: آن زمان کتاب های ممنوعه را پخش و جا به جا می کرد. روزی در حین پخش کتابها دستگیر شد. وقتی ریاست دادگاه به او گفته بود: تو نان دولت را می خوری، در دانشگاه دولت درس می خوانی، چرا علیه دولت کار می کنی؟ گفته بود: حرف حق گفتنی است، باید حق را گفت. ریاست دادگاه تشویقش کرده بود و به او التماس دعا گفته بود و سپس آزادش کرده بود.
وی کتابهای مربوط به انقلابی ها، مثل انقلاب کوبا را مطالعه می کرد تا از تاکتیکهای آنها مطلع شود و از طریق جلسات ادعیه همفکران خود را پیدا می کرد و آموزش می داد.
در دانشگاه به ایجاد انجمن اسلامی همت می گماشت. با انجمن اسلامی دانشجویان سراسر کشور تماس برقرار می کرد تا با وحدت هماهنگ و کامل تحت فرماندهی امام به سقوط رژیم سرعت بخشند. کتابهای مورد علاقه اش، نهج البلاغه و نهج الفصاحه بود. کتابهای مذهبی را تحلیل می کرد و مطالبی را می نوشت و برای چاپ به نشریات می داد.
هنگام پیروزی انقلاب دانشجو بود و خدمت سربازی انجام نداد. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه ها به فرمان امام (ره) جذب جهاد سازندگی شد.پس از پیروزی انقلاب، برای کار ورزی عازم محروم ترین نقطه ایران شد و پس از ورود به زاهدان، بر دامنه فعالیتهای سیاسی – عقیدتی افزود. به دستور امام و جهت اطاعت از امر ایشان، راهی جبهه شد. گفتم: وجود تو در اینجا ضروری تر است، دانشگاه تو تمام نشده، گفت: جبهه دانشگاه است.
سه بار مجروح شد و هر بار مصمم تر از دفعه قبل به مصاف با دشمن رفت و همیشه بدنش پر از ترکش بود. برادرش می گوید: در منطقه آسیب دیده بود و بیست روزی بستری بود و ما از جریان بی اطلاع بودیم.او در کنار فعالیت‌های جنگی، به جمع آوری کمکهای رزمندگان برای آسیب دیدگان می پرداخت. آنها از امکاناتی که مختص به خودشان بود، به هموطنان نیازمندشان ایثار می کردند. از امکانات غذایی که متعلق به خودش بود به ساکنین شهر که مجبور به ترک خانه و کاشانه شده بودند کمک می‌کرد و دیگران را نیز به این کار تشویق می کرد.
مهدی حشمتی فر در سپیده دم پنجشنبه 22 بهمن ماه سال 1360، وقتی دشمن از طرف رودخانه نیسان حمله کرد، به عنوان فرمانده گردان دستور داد پلهای روی آن را بر دارند، پس از جمع کردن پلها خود در پشت خاکریز قرار گرفت و با آرپی جی به تانک های دشمن حمله کرد که پس از نابود کردن چند تانک بر اثر اصابت گلوله سیمینوف به ناحیه گردن به درجه رفیع شهادت نایل شد و در مصلی سبزوار به خاک سپرده شد. دوستانش می

گویند: پس از عملیات سپهبد شهید، صیاد شیرازی به آنجا آمد و گفت: اگر پلها را جمع نمی کردید، عراق تا اهواز پیش می رفت و این از هوشیاری فرمانده گردان بوده است. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حشمتی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حشمتی : قائم مقام فرمانده گردان پدافند هوایی لشکرمکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «من با امام خمینی میثاق بسته ام و به او وفا دارم. زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است. اگر بارها مرا بکشند و زنده ام کنند، دست از او بر نخواهم کشید.
اینها سطوری از وصیت نامه توست و ما مردانی مثل تو را، در عاشورا سراغ داریم. در وقایع عاشورا خوانده ایم که، امام فرمان داد که چراغ ها را خاموش کنند تا آنان که عاشورایی نیستند، در تاریکی شب، راه عافیت در پیش گیرند و میدان خون و خطر را به جراحت طلبان واگذارند. از هزاران تن، تنها هفتاد و تن بر سر میثاق ماندند. آنان که گفتند: اگر هزاران بار کشته شویم و باز زنده شویم، دست از حسین (ع) برنخواهیم داشت.
اینک وصیت نامه تو را می خوانیم: «من با امام خمینی میثاق بسته ام...»
تو صدها سال بعد از عاشورا به دنیا آمده بودی، در دیاری دورتر از کربلا. در سال 1339 شمسی و در مراغه. اما ما می دانیم که تو در عاشورا متولد شده بودی و در سرزمین کربلا، که: کل یوم عاشورا، کل ارض کربلا....
تو عاشورایی بودی و عاشورایی ها جز کربلا آرام نمی گیرند. گویی آن همه بیقراری و شب زنده داری حکایت از اشتیاق سفر داشت، سفری به کربلا.....
«شب امتحان بود. پاسی از شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم و دروس خود را مرور می کردم. اندک اندک خستگی و خواب به سراغم آمد. چراغ را خاموش کردم تا به بستر بروم. در این لحظات محمد را دیدم که به حیاط رفت. وضو گرفت و به اتاق خود برگشت. بعد از دقایقی زمزمه ها و ناله های عاشقانه اش خواب را از چشمانم ربود. در پرتو چراغ شبی که در اتاق او روشن بود، چهره نورانی اش را می دیدم. نوشته ای در دست گرفته و آرام آرام آن را زمزمه می کرد و می گریست. تا حوالی صبح راز و نیاز امتداد داشت و چون راز و نیازش به انتها رسید، به حیاط رفت و ورقی که در دست داشت، آتش زد...
از ماجرای آن شب به او چیزی نگفتم. گویی این راز را یکی از دوستانش نیز دریافته بود. به او گفته بود: «چرا این مطالب دلنشین را که با خط زیبای خود نوشته ای، می سوزانی؟» و محمد گفته بود: «زیبایی مطلق از

آن خداست، این سری است که هرگز فاش نخواهد شد!»
روزی نیز ورقی از نوشته های او را پیدا کردم. بر آن نوشته شده بود: «الهی! من چه باشم در برابر تو؟ چون کاهی بر خشت بام، تن خاکی ام مشحون از آلام..»
آن زمان من سیزده چهارده سال بیشتر نداشتم و نمی دانستم بر محمد چه می گذرد. اما اکنون می دانم که ... »
اکنون می دانیم که اشتیاق سفر به سمت کربلا روح محمد را می گداخت. محمد! ما اکنون می خواهیم تو را بشناسیم. اکنون می خواهیم بدانیم تو کیستی. ناز پرورده تنعم نبودی. در خانواده ای به دنیا آمده بودی که غبار ثروت و سیم و زر، آینه اصالتش را مکدر نکرده بود. با مادری مهربان تر از باران و نسیم و پدری سرشار از غیرت مسلمانی. از همان کودکی با دردها و رنج ها در آمیختی. هنوز کارگردان کارخانه قالیبافی سیمای معصوم طفلی را به یاد دارند، که از بام تا شام پشت دار قالی می نشست و با انگشت های نحیف خود گره در گره فرش می بافت و شامگان در «کمیته های پیکار با بیسوادی» الفبا می آموخت. هنوز خیابان ها و کوچه های مراغه تو را به یاد دارند، تازه جوانی را که در روزهای پر آشوب انقلاب پیشاپیش صفوف راهپیمایی گام برمی داشت.
هنوز بچه های «مکتب توحید» از تو می گویند، از حمید پرکار، از رزاقی، از قادری، از شماها که در خون به توحید رسیدید. هنوز بچه های مکتب توحید از کتابی سخن می گویند که قرار بود چاپ شود: «بچه های مکتب» و این کتاب به قلم تو رقم خورده بود... حکایت شگفتی بود حکایت آخرین اعزامت به جبهه. پیش از آن بارها به میدان رفته بودی، اصلاً تو لباس پاسداری به تن کرده بودی که برای همیشه در میدان باشی، می گفتی: «لباس پاسداری، کفن معطر است». در لشکر انگشت نما شده بودی: «آرپی‌جی زن!» حال آن که تو از شهرت و از شناخته شدن می گریختی. در والفجر مقدماتی، آوازه ات در لشکر پیچید و حکایتی که حکایت نبود، حقیقت بود: تانک های غول پیکر به پیش می آمدند. غرش تانک ها استخوان ها را می لرزاند و محمد و یارانش تکبیر زنان به مصاف تانک ها می رفتند، رود در رو...
اما خیلی ها از واپسین اعزام تو چیزی نمی گویند. می گویند، اما از چگونه رفتنت نمی گویند: در ارشادگاه زندانیان مراغه خدمت می کردی. مسؤول ارشادگاه با خودروی بیت المال به مسافرت شخصی رفته بود. و تو این کارها را تحمل نمی کردی. رفتی و به مسؤول مافوق گفتی و او چنین گفت: به من مربوط نیست!
ـ اگر به تو مربوط نیست، پس چرا جایی را که به تو مربوط نیست، اشغال کرده ای؟

این فریاد صادقانه تو بود. اما صراحت و راستی تو را طاقت نداشتند. پس بر آن شدند تا تو را تبعید کنند. اما تو پیش از آن که بار دیگر با عافیت طلبان روبرو شوی، کوله بارت را بستی. می دانستی به کجا می روی.
ـ پدرجان! دیگر جای درنگ نیست، می روم... مطمئنم که این آخرین دیدار ماست، حلالم کنید...
و پدر در حالی که اشک عاطفه از چشمانش می جوشید، با صدای مردانه اش جواب داد:
ـ پسرم! تو جگر گوشه من هستی، اما هم چنان که ابراهیم، اسماعیل خود را به قربانگاه برد، تو را به جبهه می فرستم، چون دین اسلام فقط و فقط یک بار در خانه مسلمان را می کوبد...
پدر این گونه گفت. مادر زمزمه کرد: «شیرم حلالت باد...» و تو گام به گام از ما دورتر شدی. گام به گام به جبهه نزدیک تر شدی. در خم کوچه سربرگرداندی و چشم در چشم همه ما خندیدی....
به جبهه می رفتی و سه روز بود که داماد شده بودی. پیش تر از آن که جانشین گردان پدافند هوایی لشکر باشی، مسئول دسته آرپی‌جی زن بودی. هیچکس در لشکر نمی دانست که محمد حشمتی دوران خدمت سربازی اش را در نیروی هوایی سپری کرده است. هیچکس نمی دانست که تو با توپ های ضد هوایی آشنایی دیرینه ای داری. در این مورد با کسی چیزی نگفته بودی. نمی خواستی پشت توپ بنشینی و در انتظار آمدن هواپیماهای دشمن باشی. می خواستی در مقدم ترین خط نبرد با دشمن روبرو شوی. اما عاقبت این راز نیز آشکار شد:
در نزدیکی بانه مستقر بودیم و تو فرمانده دسته ما بودی، دسته آرپی‌جی زن. ناگهان غرش هواپیماهای خصم وضعیت ما را به هم ریخت. بمب ها فرو ریختند. در میان آتش و انفجار بمب ها سرها بی پیکر شد و پیکرها بی سر. ضد هوایی های ما شروع به آتش کردند. اما هواپیماها سمج تر از آن بودند که در بروند. به سوی توپ های ضد هوایی حمله بردند. آتش توپ های ما خاموش شد. تنها یکی از توپ ها کار می کرد، هواپیماهای دشمن دیوار صوتی را بر فراز توپ شکست، خدمه های توپ شوکه شدند و آخرین توپ نیز خاموش شد. حیران و مبهوت به هواپیماهای عراقی می نگریستم. دیگر همه توپ های ما خاموش شده بودند و هواپیماها بازمی گشتند تا دوباره.... در این هنگام تو را دیدم که سبکتر از باد به سوی توپ ضد هوایی دویدی. لحظاتی طول نکشید که تو را در پشت توپ دیدم. برایم عجیب بود. نمی دانستم که می توانی با توپ ضد هوایی تیراندازی کنی. اما از آتشی که مدام از گلوی لوله های توپ بیرون می جهید، فهمیدم که می توانی. آتشی به پا کردی و آبی بر دل شعله ور ما ریختی. اکنون تنها یک توپ از توپ های ما کار می کرد. هواپیماهای عراقی در ارتفاع پایین

بازگشتند، لحظاتی دیگر تنها یکی از هواپیماها در آسمان بود. دیگری با آتش تو سقوط کرده بود. فریادهای تکبیر رزمندگان در آسمان پیچید. هواپیماهای عراقی نیز گریخت و در آن دورها گم و گور شد. جمعی از بچه ها تو را بر دوش گرفتند و فریاد پیروزی سر دادند. چند روز بعد آقا مهدی باکری سراغت را گرفت و فریاد پیروزی سر دادند. چند روز بعد آقا مهدی باکری سراغت را گرفت. تو یکی از گمشده های آقا مهدی بودی. جانشینی گردان پدافند هوایی را بر عهده ات نهاد. نمی پذیرفتی. می گفتی: «اغلب اوقات نیروهای پدافند در پشت جبهه می گذرد...» اما این تکلیفی بود که فرمانده لشکر بر عهده ات نهاد و تو به تکلیف خود عمل کردی: «چشم آقا مهدی!»
امروز، هشتم آبان ماه 1362 است. آسمان شهر رنگ دیگر به خود گرفته است. کوچه ها پر از شمیم دلکش شهادت است. خیابان در خیابان جمعیت موج می زند. 13 شهید تشییع می شود. محمد حشمتی جانشین پدافند هوایی لشکر و 12 تن از همرزمانش، «گلشن زهرا» در انتظار است...
جمعیتی غریب است، انبوه در انبوه. و من به تو می اندیشم که می گفتی: «هر توپ پدافند بر فراز ارتفاعی است. نیروهای پدافند پراکنده اند و ما نمی توانیم نماز جماعت بخوانیم...» و دریغ می خوردی.
چشمانم بی اختیار خیس می شود. خدایا! ما در کجا هستیم؟ محمد حشمتی را کجا می برند. ما دیروز با هم بودیم، درست یازده روز پیش، درست 28 مهر... می جنگیدیم. عملیات والفجر چهار شروع شده بود. دشمن زخم خورده پاتک سنگین خود را آغاز کرده بود. قریب ظهر، فشار دشمن بیشتر شد. حدود شش قبضه توپ 5/14 از دشمن به غنیمت گرفته شده بود. داد زدی: «باید یکی از توپ ها را به جلو ببریم...»
یکی از توپ های 5/14 را روبروی دشت پنجوین و نزدیک خط دشمن مستقر کرده بودی. چرخ بال های دشمن بچه ها را اذیت می کردند اما گلوله های توپ 5/14 به چرخ بال ها نمی رسید. با عجله آمدی پیش من:
ـ چند ساعت زحمت کشیدم و توپ مستقر کردم. کار ساز نشد...
ـ توپ را که بیش از این نمی توانیم به جلو بکشیم، تانک ها می زنندش...
نگران بچه ها بودی. با عجله گفتی: «یکی از توپ های غنیمتی را با خودرو به خط لجمن می بریم. شاید بتوانیم جلو هلی کوپترها را بگیریم.»
آتش دشمن هر لحظه سنگین تر می شد. یکی از توپ های 5/14 را سوار وانت کردیم. نیرویی در کار نبود. «خدمه توپ نداریم.» من گفتم و تو بیقرار و محکم گفتی: «خودمان خدمه ایم!»
به خط که نزدیک تر شدیم. اوضاع غریبی بود. تانک های دشمن تا هفتصد متری خاکریزهای ما آمده بودند. آتش بود که سینه خاکریزها را می شکافت. نمی توانستیم توپ را در خاکریز مستقر کنیم. چرخ بال های

دشمن می زدند و تو همانطور توپ را در پشت وانت به کار گرفتی. همچنان می زدی و چرخ بال ها را ـ که تانک ها را حمایت می کردند ـ از رو می بردی. یکی از بچه های لشکر نجف آمد پیش ما:
ـ یک قبضه توپ 5/14 داریم، گیر کرده، نمی توانیم راه اندازی کنیم.... و تو رفتی با شتاب دست او را گرفتی: «کجاست؟ نشان بده...» تو با او رفتی و من هم در پی ات دویدم. رسیدیم به نفربر. پیش تر از تو داخل نفربر شدم. انفجاری نفربر را تکان داد. داخل نفربر از گرد و خاک و دود پر شد. داشتم خفه می شدم. از نفربر بیرون آمدم. دو نفر دم نفربر پاره پاره شده بودند. فکر کردم تو هستی محمد! اما تو نبودی. حالتی مثل حیرت مرا در خود گرفته بود. حوالی را گشتم اما اثری از تو نبود. آمدم به جایی که شهدا بودند، تا من برسم آمبولانس حرکت کرد. «چه کسی مجروح شده بود؟» کسی جواب داد: «یک پاسدار بود، از سینه ترکش خورده بود.»
شاید تو بودی محمد!... تنور نبرد هر لحظه داغ تر می شد. بچه ها بی امان می جنگیدند. من هم می جنگیدم. اما تو در کنار من نبودی. دیگر از تو خبری نداشتم. حوالی غروب بود که با پای مردی رزمنده ها پاتک دشمن شکسته شد و بار دیگر نیروی های خصم رو به هزیمت نهادند. بی تامل با خودرو پدافند به عقبه لشکر برگشتم. دنبال تو بودم. به اورژانس رفتم. از تو خبری نبود. گفتند: «شاید به شهر اعزامش کرده اند» اما در برگ اسامی اعزامی ها هم نامی از تو نبود. دلم بی قرار بود، بی قرار تر. هرکسی را که می دیدم، سراغ تو را می گرفتم، اما هیچکس خبری از تو نداشت. به سراغ ورقه اسامی شهدا رفتم، شاید خبری از تو بازیابم. نام های شهیدان را یک به یک می خواندم. در ردیف هفتم نوشته شده بود: محمد حشمتی....
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

حصاری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حصاری : فرمانده گردان امام حسین (ع) لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1320 در روستای الاجگرد نیشابور به دنیا آمد. او پنجمین فرزند خانواده بود. پدرش فردی مذهبی و روحانی و اهل منبر بود که مکتب خانه داشت. محمد از همان دوران خردسالی ، در مکتب پدر حضور یافت و به مطالعه ی کتابهای مذهبی و قرآن علاقمند شد ، به نحوی که این علاقه تا پایان عمرش همراهش بود. او چند سالی در مکتب پدر به تحصیل پرداخت و تا پنجم ابتدایی نیز در مدرسه به تحصیل مشغول شد.
پس از آن ، به دلیل مشکلات و گرفتاری زندگی ، از ادامه تحصیل باز ماند. او همانند دیگر برادرانش به کار و فعالیت روی آورد و مانند آنان به کار موتور بانی چاه های عمیق مشغول شد.
در سال 1337 ، هنگامی که هفده سال داشت ؛ با دختری از اهالی روستا که سیزده سال داشت ، ازدواج کرد و زندگی سالم و بی غل و غشی را بنا نهاد که ثمره ی آن ده فرزند بود. زندگی مشترک آنان بیست و شش سال طول کشید که در این مدت همسر وفادارش نقش عمده ای در حفظ ارکان آن داشت.
اخلاق نیکو ، پر از صمیمیت و مهربانی محمد ؛ اهالی روستا و خانواده اش را مجذوب خود کرده بود. او که با مشکلات و سختی ها دست و پنجه نرم کرده بود ؛ در راه کمک به مردم و اعضاء خانواده ، لحظه ای کوتاهی نمی کرد. محمد که از کودکی عشق به مسائل دینی امامان به سرش آمیخته بود ، روز به روز علاقه اش به این امور بیشترمی شد. تا جایی که در مراسم مذهبی حضور داشت و پای منبر سخنرانان حاضر می شد. حضور در این سخنرانی ها و مراسم ، محمد را با افکار و اندیشه های امام خمینی آشنا کرد و این افکار تاثیر عمیقی بر روح و جانش باقی می گذارد.
او که مطالعات مذهبی زیادی داشت ، به تشریح احکام رساله برای اهالی روستا اقدام می کرد و از هر فرصتی برای آشنایی مردم با امور دینی و مذهبی سود می برد. رفته رفته جذب مسائل انقلابی شد و برای بچه های روستا جلسات قرآنی ترتیب می داد. با اوج گرفتن انقلاب ، به شرکت و حضور فعال در تظاهرات روی آورد که در این میان گاه فرزندا ن نوجوانش را نیز با خود همراه می کرد.

پس از انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران ، از نخستین افرادی بود که با حضور و ثبت نام به عنوان پاسدار ، حافظ امنیت و آسایش منطقه شد. در اوایل انقلاب ، با توجه به حضور برخی اشرار و خرابکاران در منطقه و عدم فعالیت نیروهای شهربانی و ژاندارمری ، محمد توانست با قدرت جلوی آنان بایستد و آنان را از منطقه بیرون کند.
با شروع جنگ ، به عنوان مسئول آموزش پادگان شهید هاشمی نژاد نیشابور ، به آموزش نیروهای بسیجی و آماده سازی آنها برای حضور در جبهه مشغول شد. اما این فعالیت ؛ روح او را ارضاء نمی کرد. بنا بر این ، علی رغم داشتم ده فرزند ، راه جبهه ها را در پیش گرفت و از طریق سپاه نیشابور به منطقه اعزام شد.
در مدت حضور طولانی خود در جبهه در عملیات مختلفی مانند شکست حصر آبادان ، فتح المبین ، والفجر. مقدماتی ، والفجر یک ، والفجر سه و چهار ، ثامن الائمه ، میمک ، خیبر و بدر شرکت کرد. فرماندهی گردان امام حسین (ع) از تیپ امام موسی (ع) از لشکر نصر را بر عهده گرفت و این گردان را به یکی ازبهترین و خط شکن ترین گردان ها در جنگ تبدیل کرد.
او در طول حضور در میدان های جنگ ، دو بار مجروح شد. در عملیات والفجر سه از ناحیه ی پا به شدت آسیب دید ، به طوری که آثار آن تا هنگامی که در قید حیات بود ، او را از لحاظ جسمانی می آزرد. با این وجود ؛ نه تنها جبهه را ترک نکرد بلکه فرزندان خود را نیز با خود همراه کرد و آن ها نیز در کنار پدر در جبهه حضور پیدا کردند.
محمد اگر چه جثه قوی داشت اما رفتار و کردارش چنان با نرمی و مهربانی آمیخته بود که نیروهایش را به شدت مجذوب می کرد او با وجودی که تحصیلات بالایی نداشت اما از چنان نفوذ کلامی برخوردار بود که همه را تحت تاثیر قرار می داد.
عملیات بدر یکی از گسترده ترین عملیات آبی خاکی بود که به علت جنگ آبی ، از حساسیت های ویژه ای بر خوردار بود. گردان امام حسین (ع) به فرماندهی محمد حصاری ، به خاطر سابقه ی درخشانی که در عملیات قبلی به عنوان گردان خط شکن داشت ، برای نفوذ به خاک دشمن و باز کردن معبر برای حضور نیروها در نظر گرفته شد.
نیروهای گردان بعد از تمرینات فشرده غواصی و قایق رانی ، در 23 اسفند 1363 در منطقه ی عملیاتی هور الهویزه وارد عمل شدند و توانستند با تسخیر استحکامات دشمن ، خط را برای عملیات رزمندگان آزاد کنند.
محمد حصاری فرماندهی و دلیر گردان که در سازماندهی و هدایت نیروها و کسب این پیروزی نقشی به سزا داشت ، در همان شب ، مورد اصابت

چند تیر قرار گرفت و به شهادت رسید. منابع زندگینامه :آن روزها رفتند،نوشته ی منیژه نصراللهی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

حق شناس، محمد ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ناصر حق شناس : فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ مسلم‌بن عقیل ازلشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) واحد تخریب! دو کلمه، اینک به سهولت تمام بر صفحه کاغذ رقم زده می‌شود. اما به راستی واحد تخریب یعنی چه؟ واحد تخریب را کسی می‌شناسد که شب عملیات، در میدانی سرشار از مین زمینگیر شده باشد و در آن لحظه‌های شگفت، دلاورانی را بنگرد که پیشتر از آن نه نامشان را شنیده و نه رویشان را دیده است؛ با توکل به خدا گام پیش می‌نهند و معبر می‌گشایند... و ناگهان فریاد یا حسین با صدای انفجاری درمی‌آمیزد، خورشید پاره پاره می‌شود و تخریبچی به نهایت سرخ خود می‌رسد. معبر گشوده شده است. نیروها از میدان می‌گذرند...
محمدناصر حق‌شناس آنگاه که در آبانماه سال 1361 برای نخستین‌بار به جبهه آمد، 19 سال بیشتر نداشت. در همین نخستین حضور به تخریب پیوست. زیرا واحد تخریب نزدیک ترین معبر برای رسیدن به آسمان بود.
ای مرد! آن همه شتاب و تلاش و تپش برای چه بود؟ آن همه به میدان رفتن‌ها، در میان مین‌ها زندگی کردن...
با تو در سر پل ذهاب آشنا شدم.)مین (یکی از حلقه‌های مشترک اخوّت ما بود. اما تو از)مین(، از زمین به آسمان رسیدی و من هنوز در زمین مانده‌ام، در زمینی که دیگر در آن به دنبال مین نمی‌گردم، اما از فراق تو، از داغ تو، هر لحظه مینی در سینه‌ام منفجر می‌شود و قلبم را پاره پاره می‌کند.
ما با هم به)فکه(رفتیم. در والفجر مقدماتی قلب میدان‌های مین را شکافتیم و معبر زدیم. تو در میدان مین، حیثیت مرگ را به بازی می‌گرفتی، در والفجر 1، والفجر 2، والفجر 4... در والفجر 4 مسوولیت گروهان تخریب را به تو سپردند، اما تو تخریب را نیز وانهادی و به سراغ دکل‌ها رفتی. چنین می‌دانم که رازهای زمین را دریافته بودی و دیگر دنبال کشف رازهای آسمان بودی. دیده‌بانی را برگزیدی؛ سلام بر دیده‌بانی که خدا را دید!
در دیده‌بانی بودیم، بر فراز تپه‌ای در فکه. ناصر از ما جدا شد و به پایین تپه رفت. دیر شد، اما ناصر برنگشت. قدری نگران شدم. با دوربین به منطقه پایین تپه نگریستم، ناگهان... اضطراب بر جانم چنگ انداخت. دو نفر

عراقی ناصر را می‌بردند، دیر شده بود. عراقی‌ها دورتر از آن بودند که بتوانیم به آنها برسیم، تیراندازی هم ممکن نبود، احتمال داشت تیرهای ما به ناصر اصابت کند. دوربین را از چشم برنمی‌داشتم، این تنها وسیله‌ای بود که با آن می‌توانستم آخرین لحظات ناصر را ببینم. عراقی‌ها ناصر را به شدت می‌زدند.
عراقی‌ها ناصر را بُردند. اما همه می‌گفتند: ناصری که ما می‌شناسیم به راحتی اسیر نخواهد شد، عراقی‌ها را راحت نمی‌گذارد. شهیدش می‌کنند.
لحظه‌ها با اضطراب و آشوب می‌گذرد. خیال ناصر یک لحظه آرامم نمی‌گذارد. خود را ملامت می‌کنم. چرا زودتر سراغش را نگرفتی، چرا زودتر نگرانش نشدی. اگر زودتر می‌دیدیمشان می‌توانستیم ناصر را از چنگشان رها کنیم... اما ملامت خود هم فایده‌ای ندارد. دیگر ناصر را برده‌اند. دیگر از چشم دوربین هم نمی‌توان ناصر را دید. عراقی‌ها گم و گور شده‌اند. دیگر کاری از دست ما برنمی‌آید. موضوع را به هر نحوی که شده، به برادرِ ناصر که در منطقه است، اطلاع می‌دهیم. بچه‌هایی که ناصر را از نزدیک می‌شناسند، می‌گویند: شاید او تا حالا شهید شده است. به برادرِ ناصر می‌گوییم که به مراغه برگردد و موضوع را به خانواده اطلاع دهد. او را راهی مراغه می‌کنیم. بعد از دو سه روز برمی‌گردد: من نتوانستم بگویم!
پانزده روز از اسارت ناصر می‌گذشت که خبری در منطقه پیچید: ناصر آمده است! می‌گفتند ناصر باز آمده است با لباس‌های پاره پاره و پیکری سراسر خونین و زخم‌آلود. با عجله سراغش را می‌گیرم. می‌گویند: ناصر را با هلی‌کوپتر بردند.
ناصر در بیمارستان است. به ملاقاتش می‌شتابیم. حالش کم‌کم رو به راه می‌شود.
اولین چیزی را که می‌پرسم، قضیه اسارت است. هنوز به پایین تپه نرسیده بودم که صدای گفتگوی عربی عراقی‌ها را شنیدم، و قبل از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، به اسارت درآمدم. بی‌هیچ مقدمه‌ای با مشت و لگد به جانم افتادند و تا می‌خواستند زدند. سپس مجبورم کردم که همراهشان حرکت کنم. چاره‌ای نبود. کوچکترین بی‌احتیاطی منجر به کشته شدنم می‌شد. همراه آنها حرکت کردم و در بین راه متوجه شدم که این دو نفر عراقی موقعیت خود را گم کرده‌اند. دیگر می‌دانستم که ما گم شده‌ایم، دو نفر عراقی مسلح و من که اکنون اسیر آنها به حساب می‌آمدم. راه می‌پیمودم و آنها به دقت مواظب من بودند. اما راهپیمایی پایانی نداشت. شاید حدود شش ساعت به طور مداوم راه رفتیم اما باز هم به جایی نرسیدیم. کم‌کم خستگی فشار می‌آورد. عراقی‌ها بیشتر از من خسته شده بودند. گویی آنها قبل از آنکه مرا اسیر کنند، ساعت‌ها

راهپیمایی کرده بودند و اکنون کم‌کم از پا درمی‌آمدند. من هم خود را خسته‌تر از آنها نشان می‌دادم. عراقی‌ها از پای می‌افتادند و چنین تصور می‌کردند که من هم دارم از پای می‌افتم. به عیان می‌دیدم که از خستگی یارای سر پا ایستادن را ندارند. وضعشان طوری شد که ادامه راهپیمایی برایشان ممکن نبود. نشستند و لحظاتی بعد دراز کشیدند. طاقت برخاستنشان نبود. در یک آن اسلحه یکی از آنها را از چنگش بیرون کشیدم و لحظاتی دیگر هر دو به هلاکت رسیده بودند. دیگر تنها بودم. تاکنون تنها به آزادی و کشتن عراقی‌ها فکر می‌کردم، اما اکنون تنها در فکربازگشت بودم، بازگشت به خط خودمان. قطب‌نمایی هم در کار نبود تا از مسیر حرکت خود مطمئن باشم. به راه افتادم و هنوز قدری راه نرفته بودم که با صدای انفجاری بر زمین افتادم. چشمم که باز کردم غرق در خون بودم. به تله انفجاری برخورد کرده بودم. سراسر بدنم پر از ترکش بود. سر و صدا می‌آمد. سرم را اندکی بلند کردم. اردوگاه تکاوران عراقی بود و چند نفر به طرف من می‌آمدند. نای حرکت نداشتم. چشمانم را بستم لحظاتی بعد از سر و صدایشان فهمیدم که بالای سرم رسیده‌اند. تصور می‌کردند که من مرده‌ام. یکی از آنها با پوتین چند ضربه محکم به بدن زخمی‌ام زد. حرکت نکردم. لحظاتی بعد رهایم کردند و رفتند. آنها که رفتند کشان کشان خود را از میدان مین بیرون کشیدم و در مسیر دیگری حرکت کردم. رمقی در تن نداشتم و سراسر پیکرم زخم‌آلود بود با این همه با توکل به خدا حرکت می‌کردم. خونی که از جراحت‌هایم رفته بود، تشنگی‌ام را افزونتر می‌کرد. غذایم علف بیابان بود. چندین روز شبانه‌روز با این حال راه می‌پیمودم و در آن لحظات که دیگر لحظه‌های آخر بود، به خط خودمان نزدیک شدم...

صحبت‌ها که تمام می‌شود می‌خواهیم از ناصر خداحافظی کنیم و به خط برگردیم.

- کجا؟ صبر کنید...

صدای ناصر است. آماده می‌شود که همراه ما به خط بازگردد: من هم با شما می‌آیم، یک هفته است که در این بیمارستان افتاده‌ام، دیگر بس است. هر چه اصرار می‌کنیم، فایده‌ای ندارد، عصایش را برمی‌دارد و همراه ما از بیمارستان خارج می‌شود. به منطقه که می‌رسیم، عصایش را نیز می‌اندازد. زندگی ناصر در جبهه‌ها می‌گذشت. خود را وقف جهاد کرده بود. در آبانماه 1362 به کسوت پاسداری درآمد و این خود مرحله‌ای دیگر در حیات او بود. او مرحله به مرحله پله‌های حیات حقیقی را می‌پیمود. در دوران تخریب، معبرهای آسمان به رویش گشوده شد، و در دوران دیده‌بانی دیدنی‌هایی دید که از دیده دنیاطلبان پنهان است. آنان که در عملیات خیبر بوده‌اند، هنوز از دیده‌بانی سخن می‌گویند که مهارتش در

هدایت آتش، صفوف خصم را متلاشی کرد. بعد از آن به اطلاعات و عملیات پیوست، هنوز چندی نگذشته بود که کارایی و توانایی‌اش در اطلاعات و عملیات آشکار شد، چنانکه سخت‌ترین و خطرناک‌ترین کارهای اطلاعات و عملیات و شناسایی به او محول می‌شد. در این دوران بود که مسوولیت اطلاعات و عملیات تیپ مسلم‌بن عقیل را برعهده‌اش نهادند و او با کوله‌باری از تجارب عملیات‌های والفجر مقدماتی و ... والفجر 8، خیبر و بدر، در این مسوولیت نیز با شایستگی و شجاعت تمام انجام وظیفه می‌کرد. اشتیاق به جهاد و شهادت در راه خدا، وجود او را لبریز کرده بود، چنانکه پس از سال‌ها نبرد از جبهه دل نمی‌کند و اگر برای صله رحم و انجام امورات خانواده به شهر باز می‌آمد، اغلب کارهای مربوط به جبهه و جنگ را انجام می‌داد. با همه از جبهه می‌گفت، از پیروزی‌ها و ایثارها، از عنایات و امدادهای خداوندی...
وقتی به مراغه می‌آمد، تنها بود، اما وقتی از شهر عازم جبهه می‌شد، جمعی نیز برای عزیمت به جبهه با او همراه می‌شد. همه او را می‌دیدند که وقتی به پشت جبهه می‌آید، روز و شبش در پایگاه‌های مقاومت و مراکز بسیج می‌گذرد. می‌دیدند که او در مسیر جهاد و در راه خدا از همه چیز خود گذشته است.
در غرب که دیدمش ابتدا جا خوردم، آخر او همیشه در جنوب بود. بالاخره پرسیدم: ناصر! چرا به غرب آمدی؟ خندید. به شوخی گفت: به دنبال شهادت آمده‌ام!... گاهگاهی از این شوخی‌ها داشت. جدّی نگرفتم، شاید هم خودش این را به شوخی گفت تا حرفش را جدّی نگیرم.
آخرین باری که به جبهه اعزام می‌شد، پدر و مادرش به او می‌گویند: آخر تو کی از جبهه برمی‌گردی که سر و سامان بگیری؟ و ناصر می‌گوید: اگر این بار برگشتم، حتماً به حرف شما عمل خواهم کرد. اگر این بار برگشتم...
- شما برگردید!...
صدای ناصر است. محکم و با صلابت. و من می‌اندیشم چگونه برگردیم؟
- برادر ناصر! باید تو را هم ببریم.
- او را ببرید...
اشاره می‌کند به نوجوان بسیجی. لحظات با شتاب می‌گذرد. ما در منطقه حایل بین نیروهای خودی و نیروهای دشمن قرار داریم. هر لحظه ممکن است گشتی‌های دشمن سر برسند. »آخر چطور شد که ما به این تله انفجار برخوردیم؟« سؤالی است که جوابش هم فایده‌ای ندارد. دو نفر زخمی داریم و تنها یک نفر را می‌توانیم با خودمان ببریم. نظر ما این است که ناصر را ببریم. آخر او فرمانده است، سال‌ها تجربه نبرد دارد...
- او را بردارید و بروید...
صدای محکم ناصر، بی‌اختیار به حرکتمان وا می‌دارد. نوجوان بسیجی را

برمی‌داریم و حرکت می‌کنیم. گامی به جلو برمی‌دارم و سر برمی‌گردانم و به ناصر نگاه می‌کنم. تنهاست. زخمی است. در منطقه حایل بین نیروهای خودی و نیروهای دشمن.
- بروید...
شتاب می‌کنیم.
- برمی‌گردیم آقا ناصر! منتظر باشید.
گویی لبخند می‌زند. از ناصر دور می‌شویم و دورتر ... و اکنون همان مسیر را برمی‌گردیم. برمی‌گردیم تا ناصر را با خودمان ببریم. به نقطه مورد نظر که نزدیک می‌شویم، دل در سینه‌ام می‌تپد. نزدیک‌تر می‌شویم. ناصر را می‌بینم. تنهاست. زخمی در میان منطقه حایل نیروهای خودی و دشمن. آرام خوابیده است. با صورتی گلگون. جنازه‌اش را برمی‌داریم. شاید در همان روز شهید شده است.20 اردیبهشت 1365.

حق شناس، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی حق شناس : فرمانده کمیته انقلاب اسلامی(سابق)اراک

وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
خداوند جان و مال مومنین را به بهای بهشت می خرد.
در راه خدا جهاد کنید و کشته شوید، این وعده حتمی خدا در تورات و انجیل و قرآن است . پس به خود بشارت دهید که، این معاهده با خدا به حقیقت سعادت و پیروزی بزرگی است. (قرآن مجید)
آن هایی که در مقابل مسلسل های دشمن، مستحکم تر و شجاعانه تر ایستادگی کردند و شهید شدند ، باور داشتند، که شهید زنده است.
شهید بر هر فرد مسئول فریاد می زند، که چرا تن به ذلّت و خواری داده ای ؟ برخیز و قیام کن! ببین ،که ما از ذلّت به عزّت رسیده ایم و از حسین (ع) آموختیم: انّی لا اری الموت الا السعاده.
شهید قلب تاریخ است . شهید باعث تداوم و استمرار انقلاب است و شهید خون به رگ جامعه می فرستد. شهید زنده است و شهید با ایثار خون خویش، درخت اسلام را آبیاری می کند.
اکنون در این لحظه حساس و مقطع زمانی خاص، که انقلاب اسلامی ، در خطر قرار گرفته است ، وظیفه شرعی خود دانستم، که ناقابل ترین نعمت وجود خود را که همان جان و کالبدم می باشد را برای استقرار حکومت الله و تداوم اسلام و استمرار جمهوری اسلامی ایران به رهبری مرجع عالم تشیع و جهان اسلام امام خمینی ایثار نمایم، تا ابر قدرت های شرق و غرب بدانند، ملّتی که شعار و عملش شهادت است ، از هیچ نیرو و قدرت ظاهری، ترس و واهمه ای ندارد و پیروزی، از آن مسلمانان و اسلام می باشد.
امّا ملّت قهرمان و پیرو خط امام، همان طوری که تا به حال ثابت نموده اید ، از امام بت شکن ، خمینی کبیر، حمایت و پشتیبانی و اوامر معظم له را به مرحله اجرا در آورید ؛ رمز تمام این پیروزی های درخشان ما، بعد از عنایت و لطف خداوند، بستگی به رهبری های امام خمینی داشته است و بایستی همانند گوهری بی نظیر و گرانقدر از او مواظبت به عمل آید.
امام را از هر گونه بلا و خطری، با فضل خدا حفظ و از وی پشتیبانی

نمایید. وحدتتان را حفظ و از تفرقه پرهیز کنید، که بزرگترین مانع برای تداوم انقلاب اسلامی، همانا از هم گسیختگی مردم می باشد.
همسرم! بر تو باد که از فرزندانم: عبّاس، فاطمه و عطیه سرپرستی نمایی و با تمام قوا اسلام را در هر زمان و مکانی یاری نمایی.
مبادا فقدان من در روحیه و اراده شما اثر بگذارد! زینب وار به وظایف شرعی خود عمل نما و در تمام مراحل زندگی، همانند زندگی مشترکمان، وظایف شرعی و اجتماعی خود را به نحو کامل انجام ده. برای پیروزی انقلاب و اسلام سعی و تلاش کن ، دنیا هیچ گونه ارزشی ندارد؛ فقط گذر گاهی است ، برای تلاش و فداکاری، برای رسیدن به دنیای جاوید و ابدی.
در هر صورت، شهادت فجر و سعادت است و چنانچه به این فوز عظیم نائل گردم، جنازه ام را در وطنم، قزوین، در جوار شهدای انقلاب در امامزاده حسین(ع) دفن نمائید. از شهادتم مسرور باشید و از گریه کردن بپرهیزید، که دشمن از این گریه ها شاد نگردد.
کلیه اموال منقول و غیر منقولم، هر چه هست متعلق به همسر و فرزندانم می باشد : (ماشین شماره اراک 1282211 گالانت)، هشتاد هزار تومان پول، به عنوان قرض الحسنه نزد پدر خانمم (آقای احد آشوری) و اموال داخل منزلم همه متعلّق به همسر و فرزندان عزیزم می باشد. دو دختر دارم که بعد از من ،راهم را ادامه دهند .پسرم! از مادر و دو خواهر خود مراقبت کن . این عمل تو باعث دلگرمی و تسکین مادرت می شود .
الهی! به حق مقربان درگاهت، به حق شهیدان راهت، به حق شرف و جلالت، بر عمر و عزّت رهبر عزیز انقلاب بیفزای و دشمنان اسلام و دولت جمهوری اسلامی ایران را از صفحه روزگار محو بفرما و پرچم اسلام را به دست توانای امام زمان(عج) بسپار.
پیروزی و سر افرازی امت اسلامی را در تمام زمینه ها از درگاه خداوند منان مسئلت دارم .
همسرم ! تا آن جا که به یاد دارم، دستورات مذهبی و فرامین اسلامی را در حدّ فهم و درک خود انجام داده ام. منتها دو ماه نماز و روزه برایم انجام دهید.
پدرم، مادرم و برادران عزیزم! مرا حلال کنید و به یادم باشید.
رسیدگی به مسائل اداری و مالی این جانب بر عهده آقای ابوالفضل خوشحال است.
7000 ریال از پول فروش بلیط های فیلم، که در کانون اسلامی شهر صنعتی نمایش داده شده و متعلق به کتابخانه کانون اسلامی می باشد، نزد این جانب است.
مصطفی حق شناس

حق نظری، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین حق نظری: فرمانده گردان آر پی جی 7لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در خانواده ای مذهبی ، در مراغه متولد شد . او چهارمین فرزند خانواده بود . مادرش خانه دار و پدرش کارمند بود . حسین از همان دوران کودکی با قرآن آشنا شد و نماز را فراگرفت . او از کودکی به مجالس مذهبی و زیارت قبول امامان و معصومین علاقه داشت . از پنج سالگی با دوستان و آشنایان در سفرهای زیارتی همراه می شد و چندین بار به مشهد مقدس رفت . تحصیل خود را در دبستان شمشیری آغاز کرد و در مدرسه راهنمایی دکتر شفق (ابوذر فعلی) و دبیرستان امام خمینی فعلی در رشته علوم تجربی ادامه داد . در تمامی مراحل تحصیل از شاگردان موفق بود .
مطالعه کتاب و توجه به مسائل تربیتی و اخلاقی سبب شد از همان دوران نوجوانی ، بسیاری از مسائل را رعایت کند . در اقامه نماز ، انضباط در کارها ، کوتاه سخن گفتن ، کم خندیدن و پرهیز از حرکات ناشایست بسیار دقیق بود . حسین در سال 1356 ، با جریانات سیاسی روز آشنا شد و با آغاز قیام مردم علیه رژیم پهلوی به مبارزات مردمی علیه شاه پیوست . او در تظاهرات شرکت فعال داشت و یک بار در جریان درگیری با مأموران رژیم مجروح شد . در بحبوحة انقلاب در مسجد شهدا در مجالس سخنرانی آقای ارومیان حضور می یافت .
حسین به پدر و مادرش علاقه فراوان داشت و به آنان احترام بسیار می گذاشت . چندین بار آنان را به زیارت امام رضا (ع) برد . رفتار و اخلاق او بسیار شایسته و متناسب با دستورات اسلامی بود . با تجملات و مصرف زیاد مخالف بود .
پس از پیروزی انقلاب با همکاری گروهی از دوستانش پایگاه حمزه سیدالشهداء را تأسیس کرد و در همین پایگاه ، کتابخانه ای برای استفاده عموم دایر نمود . در این زمان ، اوقات فراغت او با مطالعه کتابهای استاد شهید مرتضی مطهری ، آیت الله سید محمود طالقانی ، آیت الله دستغیب ، دکتر علی شریعتی و آیت الله ناصر مکارم شیرازی می گذشت . با شروع غائله کردستان ، به این منطقه اعزام شد . با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب به عضویت رسمی این ارگان درآمد ، و در مهاباد فرماندهی نیروهای پاکسازی کننده را به عهده گرفت . همواره سعی

داشت مأموریتهایش را به بهترین نحو انجام دهد . حق نظری همیشه دوستان و همرزمان خود را به برگزاری نماز جماعت ، شرکت در نماز جمعه و در جلسات دعاهای کمیل و توسل توصیه می کرد و خود نیز در این گونه اجتماعات حضور می یافت . زمانی که پس از عملیات پاکسازی برای اولین بار نماز جمعه در مهاباد برگزار شد به دوستانش گفت :
ما باید با لباس فرم سپاهی در نماز جمعه حاضر شویم تا بتوانیم حضور خود را در صحنه نشان داده و با این حضور به منافقین ضربه بزنیم و قدرت جمهوری اسلامی را نشان دهیم .
پس از پایان عملیات پاکسازی مهاباد وقتی ویرانی شهر را دید اظهار تأسف کرد و مرتب می گفت : « باید تلاش کنیم با اخلاق و رفتار درست ، ضد انقلاب را به طرف خود جذب کنیم تا بیش از این به منطقه آسیب نرسد . »
با شروع جنگ تحمیلی ، حق نظری جزء اولین افرادی بود که در جبهه ها حضور یافت . او با گذراندن یک دوره آموزش مربی گری ، آموزش سلاح در واحد آموزش سپاه پاسداران در پادگان ابوذر مراغه را آغاز کرد . همواره سعی می کرد تمامی نکات لازم را به افراد تحت تعلیم آموزش دهد و می گفت که چون این افراد بلافاصله به جبهه اعزام می شوند بایستی تمامی مسائل را به آنان آموزش داد .
در همین دوران در کنار مطالعه کتابهای مذهبی ، کتابهای آموزشی نظامی را نیز مطالعه می کرد و به دیگران هم سفارش می کرد کتابهای نظامی مطالعه کنند و تاکتیکهای نظامی را فراگیرند تا از این طریق جبران کمبودها بشود .
یکی از همرزمان حق نظری می گوید :
در اوایل جنگ ، زمانی که آبادان در محاصره دشمن قرار گرفت من و حسین به همراه یک گروه سیصد و پنجاه نفری پس از طی یک دوره آموزش فشرده به جبهه اعزام و در ایستگاه 7 آبادان مستقر شدیم ، در ایستگاه 7 آبادان نزدیک ترین فاصله با عراقی ها 600 متر بود . حق نظری تا نزدیک ترین نقطه به عراقی ها می رفت و از آنها هیچ هراسی نداشت . چنان با استقامت و خوددار و بردبار بود که وقتی زخمی شد و در بیمارستانی در تهران بستری گردید ، به خانواده اش اطلاع نداد و پس از بهبودی بلافاصله در جبهه حضور یافت . در اوقاتی که از جبهه به زادگاهش بازمی گشت ، به خواهران کوچکتر خود نماز و قرآن می آموخت و جلسات تفسیر و احکام تشکیل می داد .او در سپاه پاسداران آموزش خمپاره 120 میلیمتری دید و مدتی خمپاره چی سپاه بود . همرزم حق نظری می گوید :
از خصوصیات بارز حق نظری ، تواضع و مهربانی بود که اغلب دوستان و همرزمانش به آن معترفند . نقل است که در اوج عملیات ، زمانی که

جزیره مجنون در محاصره دشمن بود و یکی از عراقی ها را اسیر گرفته بودند ، دوست ایشان تصمیم می گیرد ، اسیر را بکشد ولی حق نظری با وجود مشکلات بسیار در انتقال اسیر به پشت جبهه از این کار جلوگیری کرده و گفته بود : « اگر می خواهی او را بکشی اول مرا بزن بعد او را . » و خود اسیر را با موتورسیکلت به پشت جبهه انتقال داد .
حسین در پادگان امام رضا (ع) معاونت پادگان را بر عهده داشت و در این زمان آموزش اسلحه می داد . سپس در منطقه سرپل ذهاب در پادگان ابوذر فرماندهی گردان توحید را بر عهده گرفت . اولین مأموریت گردان تحت فرماندهی او ، حفظ قله ابوذر بود . این قله موقعیت خطرناکی داشت چرا که عقبه نداشت و دارای گذرگاه های خطرناک و نزدیک به عراقی ها بود . حسین ، شبها از گذرگاه ها عبور و به افرادش سرکشی می کرد .
در عملیات بزرگ آبی خاکی خیبر ، گردان آر.پی.جی زن ها را فرماندهی می کرد . در شب عملیات به همراه گردان خود در عقبه ، پشت خاکریزهای پاسگاه برزگر منتظر بود تا به محض اعلام نیاز حرکت کند . وقتی رمز عملیات خیبر « یا رسول الله » از بی سیم اعلام شد و نیروهای آر.پی.جی زن برای آغاز عملیات لحظه شماری می کردند و فرمانده خود را درباره زمان ورود به عملیات آماج سؤالات قرار می دادند , حسین برای آن که به پرسشهای مکرر آنها جواب ندهد ، خودش را مشغول می کرد و یا از آنها دور می شد . روز اول و دوم در انتظاری جانکاه سپری شد . در غروب روز سوم حسین و یارانش دعای توسل خواندند . شب هنگام حق نظری به نماز و عبادت مشغول شد . در هنگام عبادت روحیه ای خاص داشت به طوری که دوستانش متوجه تغییر حالتهای روحی وی شدند . روز چهارم عملیات دستور حرکت گردان آر.پی.جی زن ها به فرماندهی حسین صادر شد و همه افراد به سرعت به سوی محل پرواز بالگردهای شنوک دویدند . در این زمان چون تمامی قایقها توسط دشمن هدف قرار گرفته بود ، افراد مجبور بودند با بالگرد به منطقه عملیاتی وارد شوند . پس از آن که دو گروه از گردان آر.پی.جی زن ها وارد منطقه شدند در محل « بنه تدارکات » استقرار یافتند . نزدیک غروب بالگرد سوم ، حامل نیروهای گردان بر فراز منطقه نمودار شد اما ناگهان جنگنده های عراقی ظاهر شدند و به طرف آن حمله کردند ، در حالی که چشمان بسیاری از افراد گردان به آسمان دوخته شده بود . هلیکوپتر حامل افراد ، هدف چند موشک عراقی قرار گرفت و در هاله ای از آتش قرار گرفت و در آب سقوط کرد . این صحنه اندوه و نگرانی بسیاری در افراد گردان ایجاد کرد و حسین خود نیز تحت تأثیر این صحنه بسیار اندوهگین بود ، ولی فردای همان روز با قاطعیت فرمان حرکت داد و افراد با کامیون و خودرو به شهرک جزیره

مجنون رفتند در حالی که تعداد افراد فقط نوزده نفر بود . پس از پیاده شدن از خودروها وضو گرفتند . برای رسیدن به خط مقدم به صورت ستونی در داخل کانال بزرگی حرکت کردند . در این زمان مهدی باکری - فرمانده لشکر عاشورا - در منطقه حضور داشت و حسین به افرادش دستور داد پس از رسیدن به محل استقرار ، خود را به فرمانده لشکر معرفی کنند و خود برای انجام کاری به عقب برگشت . گروه پس از معرفی به آقای باکری در پشت خاکریزی مستقر شد و به پدافند از منطقه پرداخت اما تعداد افراد نسبت به طول خاکریز کم بود به همین دلیل افراد مجبور شدند هر ده تا پانزده متر یک یا دو نفر بایستند . چون گردان آر.پی.جی زن بودند می بایستی به صورت ضدزره عمل می کردند . حدود ساعت دو بعد از ظهر عراقی ها با هشت تانک تی 72 و ده قبضه توپ 106 پاتک کردند . حق نظری دستور داد کسی تیراندازی نکند و دو نفر از افراد را به انتهای خاکریز فرستاد ؛ چون انتهای خاکریز باز بود و باید از آن محافظت می شد . در همین موقع یکی از تانکها به دویست متری نیروهای حق نظری رسید . یکی از افراد بلافاصله آر.پی.جی شلیک کرد ولی موشک در برابر تانک تی 72 کارگر نشد و تانک به پیشروی خود ادامه داد اما در یک لحظه تانک مذکور اقدام به عقب نشینی کرد و این مسئله برای افراد گردان تعجب آور بود . در عین حال که حملات از جهت های مختلف ادامه داشت و هر لحظه گلوله توپی به خاکریز اصابت می کرد و صحنه ای از خون و دود و آتش به وجود آورده بود . تعداد نیروهای خودی بسیار کم بود و خمپاره های موجود امکانات پیشرفته ای نداشت و فاقد زاویه یاب بود و گلوله ها شلیک نمی شد . تا جایی که حق نظری چند گلوله را با دست پرتاب کرد و آنها نیز در کنار خودروهای عراقی فرود می آمد و عمل نکرد . چون تعداد افراد کم بود و امیدی به نیروی کمکی وجود نداشت مجبور بودند صبر کنند تا تانکها به نزدیک ترین فاصله برسند ، سپس آن را با تیربار هدف قرار دهند . در پاتک دوم ، عراقی ها با قدرت بیشتری به سمت خاکریز پیشروی کردند . عراقی ها 7 تیپ در آن منطقه وارد عملیات کرده بودند و فکر می کردند یک لشکر پشت خاکریز مستقر است . یکی از همرزمان حسین می گوید :

حسین به من گفت : « وقتی یکی از تانکهای عراقی جلو آمد و پهلو گرفت آر.پی.جی را آماده کن . من می روم بالای خاکریز نگاه می کنم . هر وقت اشاره کردم برخیز و شلیک کن . » حسین به بالای خاکریز رفت و با دست به من اشاره کرد بیا . وقتی به نزدیک وی رسیدم دیدم از سمت چپ ترکش به گیجگاه او اصابت کرد و خون با فشار به ارتفاع نیم متر فوران می کند و آرام سرش را بر روی خاکریز گذاشت . آر.پی.جی را انداختم و به نزدیک او رفتم و سرش را بلند کردم و روی پایم گذاشتم و دو دفعه

گفتم شهادتین را بگو اما او با چهره ای آرام به شهادت رسیده بود .
حسین حق نظری ، آثار هنری در زمینه خطاطی و نقاشی نیز داشت که متأسفانه باقی نمانده است . جسد شهید حق نظری در محل گلشن زهرا (س) در شهرستان مراغه به خاک سپرده شده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

حق نگهدار، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن حق نگهدار : فرمانده محور عملیاتی در لشگر19فجر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) درسال 1336در«شیراز»ودرخانوادهایی متدین دیده به جهان گشود. دوران کودکی را در این شهر و در جوار آستان منور احمدبن موسی (ع) گذارند و پس از طی مراحل تحصیل و در بحبوحه مبارزات ملی علیه رژیم ستم شاهی موفق به اخذ دیپلم طبیعی شد. شهید «حقنگهدار» از عناصر فعال در برپایی تظاهرات و راهپیمائیهای مردمی به شمار می‌رفت و با دانشجویان مسلمان و انقلابی نیز فعالیت و همکاری مستمر داشت. پس از پیروزی انقلاب و در آستانه تشکیل نیروی خود جوش و مردمی سپاه پاسداران, شهید حق نگهدار جزء اولین کسانی بود که به خیل سبزپوشان جان برکف و انقلابی سپاه پیوست. با شروع جنگ تحمیلی سلاح برگرفت تا این بار در جبهه‌ای دیگر به مبارزه خود با دشمنان اسلام ادامه دهد شهید حق نگهدار در عرصه های نبرد حضور فعال داشت و به دلیل مدیریت و مسئولیت پذیری و رشادتهایی که از خود نشان داد وظایف مهمی از جمله فرماندهی محور را در بسیاری از عملیاتها برعهده او سپردند.
او با قرآن و اهل بیت علیهم السلام موانستی خاص داشت و خالصانه به مولا و مقتدای خویش آقا اباعبدالله الحسین (ع) عشق می‌ورزید, وی فردی لایق و کارآمد و فعال بود که علیرغم تمام مشکلاتی که در حیطه مسئولیت با آن درگیر بود لحظه‌ای گل خنده از لبانش جدا نمی‌شد و با همین شوخ طبعی و اخلاق نیکو به نیروهای خستگی ناپذیر تحت امر خود روحیه می‌داد. شهید حق نگهدار بارها از نواحی مختلف بدن مجروح شده بود و هر بار تشنه تر از پیش تن مجروح خود را در آستان وصال به تماشا نشسته بود. سرانجام آن جان نثار آئین حق در منطقه شلمچه بسوی میعادگاه ابدی عاشقانه بال گشود و به دیدار حضرت دوست شتافت. پیکر مطهر او آنسوی خط در گلستانی از اشک تنها ماند تا نام بلند او در دفتر سرخ شهادت برای همیشه ماندگار و جاودان بماند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

حمایتی، عبدالحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده عملیات کمیته انقلاب اسلامی(سابق)استان بوشهر
زندگینامه شهید «عبد الحسین حمایتی» در تاریخ 15/ 3/ 1345 مطابق با اربعین حسینی در بوشهر به دنیا آمد .دو ساله بود که همراه خانواده اش به زیارت کربلای حسینی رفت و آستان مقدس آن حضرت را بوسید و پیمان خونین وفا را با مولایش ابا عبد الله (ع) امضا کرد .
حسین دوره ی ابتدایی را در مدرسه سعادت و دوران راهنمایی را در مدرسه شهید پاسدار گذراند .از همان خرد سالی در راهپیمایی ها شرکت می کرد و پس از پیروزی انقلاب نیز ،با یارانش به پاسداری از انقلاب مشغول شد .
حسین ،سال اول متوسطه را در دبیرستان شریعتی گذراند و در همین زمان بود که جنگ تحمیلی آغاز شد .او بلا فاصله به عضویت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و در انجمن اسلامی دبیرستان های عباد الله و شهید مختار فعالیتهای خود را گسترش داد .ایشان به دلیل علاقه شدید ی که به انقلاب داشت ،راهی جبهه های نبردنور علیه ظلمت شد و در عملیات والفجر 2 در سمت فرمانده گروهان همراه با همرزمانش به دشمن بعثی حمله ورشد.ا و تا سه شبانه روز به اتفاق 15 نفر از یارانش در محاصره دشمن بودند و آن قدر جانانه مقاومت نمودند تا به لطف خداوند از محاصره دشمن خارج شدند وپادگان حاج عمران رانیز فتح کردند .
شهید حسین حمایتی ،بارها و بارها به جبهه شتافت و در عملیات بزرگ خیبر نیز شرکت کرد .
در خرداد 1363 با اعلام آغاز عملیات فتح 3 ،مجددا به سوی جبهه شتافت و در گردان مصطفی خمینی لشکر فجر مشغول خدمت گردید .حسین ،پس از بازگشت از جبهه به پیشنهاد تعدادی از همرزمان خود ،در کمیته انقلاب اسلامی(سابق)در شیلات استان بوشهر به عنوان جانشین فرمانده آن کمیته منصوب شد و مدت زیادی خدمت نمود و سپس در کمیته انقلاب اسلامی بوشهر به عنوان مسئول واحد مبارزه با مواد مخدر انجام وظیفه نمود .او همچنین مدتی نیز مسئولیت واحد مبارزه با مواد مخدر شهرستان خور موج را عهده دار بود .
با آغاز عملیات والفجر 8 ،بنا به در خواست فرمانده لشکر 19 فجر ،حسین

بی درنگ و با عجله فراوان خود را به جبهه رساند و در این عملیات نیز شرکت کرد .وی در عملیات آزاد سازی بندر استرا تژیک فاو جزو اولین نفراتی بود که همراه با فرمانده گردان حضرت فاطمه زهرا (س) ،در آن بندر پیاده شد .شهید حسین حمایتی پس از پیروزی عظیم ،با سر بلندی به بوشهر باز گشت و به خدمت در کمیته انقلاب اسلامی ادامه داد.
او همچنین مسئولیت گروهی از امداد رسانان به سیل زدگان استان بوشهررا درسال 1365به عهده داشت و با تمام توان به نجات و یاری سیل زدگان شتافت .او اگر چه فرماندهی گردان دریایی کمیته انقلاب اسلامی بوشهر را عهده دار بود الما با دیدن مشکلات مردم کارهای خود را رها کرد و به کمک مردم سیل زده استان رفت .
حتی هنگامی که از صدا و سیما هم موضوع سیل اعلام شد و مردم حزب الله بوشهر به بسیج بوشهر هجوم آوردند ،ایشان با حدود 15 نفر به طرف خور موج و پل مند به راه افتادند و توانستند ماموریتشان را با تلاش فراوان وموفقیت آمیز به پایان برسانند .
حسین در معاشرت با خانواده ،آشنایان و دوستان ،متین ،مودب و در عین حال جدی و پر جاذبه ونمونه ی کامل اخلاق اسلامی بود .وی ،تجسم عینی عدالت اسلامی بود و نه تنها در مصرف بیت المال صرفه جویی می کرد بلکه با سوء استفاده گران نیز برخورد قانونی می کرد .تا جایی که می توانست ،کسی را از خود نمی آزرد ؛اما دشمنان انقلاب و اسلام را نیز تحمل نمی کرد .اشداء الکفار بود .خلاصع ،شهید حسین ،همه وقت با دشمنان اسلام در ستیز بود ،تا اینکه سر انجام در تاریخ 6/ 6/ 1366 در یک درگیری نابرابر با اشرار و قاچاقچیان مواد مخدر در کوهستانهای اطراف گاوبندی به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد .
عمر پر برکت شهید حسین ،پر از تلاشهای وقفه نا پذیر بود و تمام زندگی کوتاه خود را در دفاع از اسلام عزیز گذراند . منابع زندگینامه :نردبان توحیدجلد1،نوشته ی اسماعیل ماهینی،نشرشروع-1383

حمزه وی گوراشکی، قنبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قنبر حمزه وی گوراشکی : فرمانده گردان ولی الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زندگی نامه شهید به روایت خودش:
در بهمن ماه 1334 در روستای گوارشک متولد شدم. در پنج سالگی به مکتب قرآن و از هفت سالگی تا چهار ده سالگی به مدرسه رفتم، همچنمین در این مدت به کار کشاورزی مشغول بودم که کمکی باشد به خانواده ام. چون پای پدرم سیاتیک داشت و به کمک من احتیاج بود که کار کنم تا امور زندگی اداره شود. در هجده سالگی ازدواج کردم. در نوزده سالگی به خدمت سربازی اعزام شدم و در سال 1355 خدمت سربازی را به پایان رساندم. در مشهد به کار سنگ کاری مشغول شدم و مدت دو سال طول کشید تا به این کار مهارت یافتم و برای خودم کار کردم. این کار را به مدت دو سال ادامه دادم تا این که انقلاب، در سال 1357 به پیروزی رسید. از ابتدای پیروزی انقلاب به گشت شبانه می رفتم. پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به فرموده امام امت خمینی کبیر و امید محرومین جهان عضو سپاه و به پاسداری از اسلام مشغول شدم. در جنگ گنبد شرکت کردم که با پیروزی برگشتم و پس از آن به جنگ با مزدوران امریکا در کردستان اعزام شدم که مدت سه ماه به طول کشید. پس از بازگشت، در واحد عملیات سپاه به خدمت مشغول شدن و با شروع جنگ عراق علیه ایران به جبهه اهواز اعزام شدم که پس از سازماندهی به عنوان آرپی‌جی زن به خط مقدم عزیمت کردم و در این حال شبها برای جلوگیری از نفوذ دشمن تا حد امکان به دشمن نزدیک می شدیم و تمام حرکتهای آنها را زیر نظر داشتیم. در یک درگیری با مزدوران صدام، تعداد 25 نفر از مزدوران را به هلاکت رساندیم که یکی از برادران به شهادت رسید.
مدت 20 شب به کمین دشمن رفتیم. پس از آن به دستور فرمانده، شبها به مین گذاری در سر راه دشمن اعزام شدیم که در مدت ده شب، و حدود پنج هزار مین ضد تانک در سر راه دشمن کار گذاشتیم؛ پس از آن آب اطراف ما را فرا گرفت که وجود ما دیگر در آنجا لازم نبود. پس به جبهه الله اکبر رفتیم که بنده جزء گروه شناسایی انتخاب شدم. شبها با کوله باری از مهمات و غذایی اندک و با یک قمقمه آب، به نزدیک دشمن می

رفتم که دشمن را بدون دوربین، به طور کامل می دیدیم و در شب برای دیده بانی سنگر می کندیم و خاک آن را مثل بذری که بر زمین می پاشند، می پوشاندیم و با بوته هایی که آنجا بود، استتار کامل می کردیم که در روز برای دشمن قابل دید نبود. در این هوای گرم اهواز، در مدت 24 ساعت با یک قمقمه آب به خاطر اسلام سر می کردیم و چه قدر مشکل ولی لذت بخش بود که با گرای دقیقی که به توپخانه و خمپاره اندازها می دادیم، منتظر آتش گرفتن تانکها و انبار مهمات دشمن می ماندیم. من این ماجرا را – اصابت بسیار دقیق گلوله های ما به نیروهای دشمن – هرگز فراموش نخواهم کرد. در آن هوای گرم و بی آبی، از ریشه گیاهان به جای آب استفاده می کردیم ولی با این سختیها، باز هم چه قدر جبهه اسلام لذت بخش است که هرگز فراموش نخواهم کرد. یادم نمی رود روز عید را که هدایای ملت مبارز و مسلمان میهنمان که به جبهه فرستاده بودند به دست بنده رسید که هدیه بنده مقدار دو یا سه سیر پسته بود و نامه ای هم توی پاکت بود. نامه را برای دوستانم با چشم گریان که گریه ای از شوق بود، خواندم: امیدوارم این هدیه ناقابل من مورد توجه شما و عنایت شما قرار بگیرد. برادر رزمنده ام، من پیر زنی هستم که پول این پسته را چند وقت است که پس انداز کرده ام، این را خدمت شما می فرستم، شاید این هدیه من موجب حمایت سربازان اسلام باشد. امیدوارم که جواب نامه مرا که توسط فرزندم نوشته شده است؛ از کربلای حسین بفرستید. و مدت سه ماه در جبهه اهواز بودم، سپس به شهر برگشتم و در واحد عملیات سپاه مشغول شدم. پس از یک ماه خدمت، به شهر سقز برای از بین بردن منافقین و مزدوران امریکا، حزب دمکرات و کومله و دیگر گروهک‌ها رفتم. مدت 10 روز در آنجا بودم که خبر انفجار حزب جمهوری اسلامی را از اخبار شنیدم؛ با شنیدن خبر شهادت آقای دکتر بهشتی و هفتاد و دو تن دیگر از یاران امام (ره) بسیار ناراحت شدم، ولی باز گفتم که دیگر جان من ارزشی ندارد در برابر این عزیزان و بیش از پیش عاشق شهادت شدم. مدت سه ماه در ماموریت گفته شده بودم. در شب کمین می رفتم و چند درگیری داشتم و چند درگیری در سه راهی بوکان – سقز با گروهک ها که سر پرستی افرادی که در تپه مستقر بودند بر عهده من بود. در این مدت چند درگیری داشتیم که حدود 50 مزدور آمریکایی کشته شدند، ولی خوشبختانه در این درگیری ها، هیچ گونه آسیبی به ما نرسید. مدت سه ماه در این ماموریت بودم، ولی باز هم شهادت نصیبم نشد، به مشهد مراجعه کردم و حالا مشغول خدمت می باشم.

(تاریخ 6/10/1360) در 4 فروردین 1361 در جبهه نبرد حق علیه باطل هستم، اگر برگشتم که دنباله خاطراتم را ادامه می دهم و اگر شهید شدم، خاطراتم را سربازان اسلام خواهند نوشت. در 7 فروردین 1361 به اهواز

رسیدیم و پس از چند روز به بستان اعزام شدیم و تا دو روز در آنجا بودیم. در 18 فروردین 1361 به تنگه چزابه اعزام شدیم که آتش دشمن خیلی شدید و زیاد بود. در حالی که به لطف خدا با این همه آتش، پس از گذشت مدت 9 روز ما کمترین شهید و مجروح را داشتیم. سپس در شب 26 فروردین 1361 در ساعت 4 صبح آتش دشمن به طور کامل قطع شد و بنده که فرمانده دسته بودم، افراد دسته را آماده باش دادم و در سنگر ها مستقر شدند و منتظر دشمن ماندیم، صبح متوجه شدیم که دشمن از آنجا فرار کرده است.
رفتیم جلو و جنازه های پوسیده عراقی ها را دیدیم؛ اینها ناکامان عملیات 18 بهمن سال 1360 بودند که می خواستند، دوباره بستان را بگیرند و رزمندگان اسلام به آنها و اربابانشان درس خوبی داده بودند. در حدود دو هزار جنازه عراقی در منطقه دیده می شد. این بود جزای آنهایی که به حریم مقدس جمهوری اسلامی تجاوز می کنند. در 28 فروردین 1361 به جبهه هویزه رفتیم که در شب جمعه 10 اردیبهشت 1361، حمله با رمز «یا علی بن ابی طالب» (ع) آغاز شد. ما در آن شب در خط مقدم به عنوان پشتیبان بودیم. حمله مرحله اول بیت المقدس، با موفقیت تمام شد سپس ما را به جاده اهواز – خرمشهر بردند تا برای مرحله دوم عملیات آماده شویم. عملیات در شب جمعه، 17 اردیبهشت 1361 انجام شد که پس از رسیدن به هدفهای معلوم، در ساعت 9 صبح روز جمعه 17 اردیبهشت از ناحیه ران و ساق پا مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم که بلافاصله پس از جلوگیری از خون ریزی و بستن محل زخم به پشت جبهه انتقال یافتم و با پانسمان موقت، با هلیکوپتر به اهواز و بعد از عکس برداری به تهران اعزام شدم.
سه روز در تهران بستری بودم. با اصرار خودم، دکتر مرا مرخص کرد و حالا در مشهد هستم و زخم پایم به حمد الله رو به بهبود است، تا که انشاالله پس از خوب شدن به جبهه اعزام شوم. در 8 تیر 1361 به جبهه نبرد حق علیه باطل عازم هستم، اگر برگشتم که دنباله خاطرات را خواهم نوشت و اگر برنگشتم، تاریخ خاطرات رزمندگان اسلام را خواهد نوشت.
در 10 تیر 1361 به اهواز رسیدیم و پس از سازماندهی، بنده به عنوان معاون فرمانده گردان انتخاب شدم. به جبهه شلمچه در مجاورت پاسگاه «کود سواری» عراق حالت تدافعی داشتیم و پس از چند روز، در ساعت 1 شب 2 مرداد 1361 برای حمله، آماده باش صادر شد که گروهان ما به عنوان اولین گروهان خط شکن تعیین شد و در ساعت 30/9 دقیقه شب، به خاکریزهای دشمن رسیدیم، پس از گذشتن از میدانهای وسیع مین و خاکریزهای احتیاط دشمن که به درگیری و نابود شدن انجامید – به خاکریز اصلی دشمن تا حدود یکصد متری نزدیک شدیم، در آنجا – که یک کانال آب

به عرض ده متر وجود داشت – مستقر شدیم. دو دسته از گروهان ما از ما عقب مانده بودند و یک دسته با فرمانده گروهان که از کانال آب گذشته بودند، شهید و مجروح شدند. ما از گردان کمک خواستیم که گروهان 3 به کمک ما بیاید تا که خط اصلی دشمن را بشکنیم. فرمانده گروهان 3 به من گفت: تو به عنوان راهنما، در جلوی گروهان حرکت کن تا که ما پشت سر تو بیاییم. من این پیشنهاد را قبول کردم و تصمیم گرفتم از کانال آب که در فاصله هشتاد الی صد متری خاکریز اصلی دشمن بود، عبور کنم. تیر بارهایشان در آنجا استقرار داشت و آتش آن قدر شدید بود که گذشتن از پشت خاکریز آب احتمال شهادت صد در صد را داشت، چون دشمن می دانست فقط از بریرگی کانال آبی، که به عرض ده متری بود – امکان عبور است. دشمن پیوسته آتش می ریخت. با این حال با بردن نام مبارک آقا امام زمان (عج) و کمک خواستن از آقا، خودم را به خاکریز دشمن رساندم. پس از رسیدن به خاکریز، پشت سرم را نگاه کردم و متوجه شدم که هیچ کس پشت سر من نیست و نیروها نیامده بودند. با خود گفتم: اگر برگردم، امکان دارد در حال برگشتن شهید شوم. پس من که تا به اینجا به دشمن نزدیک شده ام و سنگر تیربار دشمن را که در مقابل من است شناسایی کرده بودم، یک نارنجک از توی جیب نارنجکم برداشتم و ضامن آن را کشیدم و از سمت راست سنگر تیربار، به حالت سینه خیز جلو رفتم. لحظه های حساس زندگی در حال گذشتن بود. تا فاصله یک متری به سنگر تیربار که نزدیک شدم، بلند شدم و پای راستم را جلو گذاشتم که نارنجک را توی سنگر بیندازم، تیر بار به ناحیه ران پای راست من اصابت کرد و افتادم. در حالی که ضامن نارنجک را کشیده بودم، هر چه تلاش کردم که از حالتی که به شانه راست توی خط رابط افتاده بودم بلند شوم، نتوانستم. سپس با خود گفتم: نارنجک را جایی بیندازم که لااقل توی دست من منفجر نشود. خون زیادی از من می رفت و در همان حال نگاه کردم ک تاریکی را دیدم که جلوی چشمم است، متوجه شدم که سنگر است، نارنجک را توی آن انداختم و پس از منفجر کردن سنگر متوجه شدم که سنگر مهمات بوده است. موشک آرپی جی و خرجهای آنها که بهشان بسته بود، آتش گرفت. حالا در این دل شب، در فاصله یک متری دشمن قرار داشتم و خون به شدت از پایم می ریخت. تیربار دشمن بر روی سرم تیراندازی می کرد، انبار مهمات دشمن می سوخت و هیچ کس از نیروهای ما نبود که مرا کمک کند.

از چه کسی باید کمک خواست؟ به یاد این افتادم که آخر ما به خاطر چه چیزی می جنگیم؟ مگر غیر از این است که به خاطر حفظ اسلام است؟ آخر فرمانده سربازان اسلام و پاسداران اسلام کیست؟ سپس به یاد مولا و فرمانده مان، امام زمان افتادم و گفتم:

آقا جان، اگر من سرباز تو باشم، غیر از خدا و تو که فرمانده ما هستی دیگر از چه کسی کمک بخواهم؟ این را که گفتم، دیدم نوری به طرف من نزدیک شد و دور مرا نور فرا گرفت. وقتی به خود آمدم که توی خط رابط سر پا ایستاده بودم. نارنجک دیگری از توی جیب نارنجم برداشتم و توی سنگر تیربار دشمن انداختم و سنگر تیربار منهدم شد؛ سپس یک خشاب 40 تیری که روی اسلحه ام بود، پشت خاکریز رگبار زدم که اگر نفراتی از دشمن در پشت خاکریز هستند، از بین بروند. پس از آن خشاب خالی را برداشتم و یک خشاب پر روی آن گذاشتم و مسلح کردم، آمدم پایین خاکریز و نشستم.
پایم را از قسمت بالای زخم بستم و جلوی خونریزی تا به اندازه ای گرفته شد. عقب برگشتم، دیدم به نیروهایی که پشت سر من بودند، دستور عقب نشینی دادند، مقدار شش کیلومتر راه را من با این زخم عمیق پیاده آمدم تا که به خاکریزی که آمبولانس در آنجا برای تخلیه مجروحین می آمد، رسیدم. در آنجا منتظر آمدن آمبولانس بودم که یک خمپاره در فاصله چند متری من خورد، موج انفجار آن مرا در حدود پنج متری پرت کرد که ترکشی به دست و شانه من اصابت کرد. خمپاره دیگری در سمت راست من خورد که از ساق پای راست و شانه مجروح شدم. پس از بستن محل های جراحت، به خرمشهر و از آنجا به آبادان و از آبادان به ماهشهر و پس از ماندن 24 ساعت از ماهشهر با هواپیما به تهران انتقال یافتم و در بیمارستان الوند به مدت 10 روز بستری شدم؛ سپس به اصرار خودم دکتر مرا مرخص کرد و الان مشهد می باشم. امیدوارم که هر چه زودتر حالم خوب شود تا که دوباره به جبهه بروم.
تاریخ 18/6/1361
امروز 29/6/1362 به جبهه اعزام شدم و در 31/6/1362 به ایلام رسیدم. پس از ماندن چند روز در پایگاه لشگر در ایلام، به پادگان امام خمینی برای آماده کردن نیروها و شناسایی مناطق مورد نظر برای حمله رفتیم که از نظر مسائل سری نظامی، محل پادگان که در آنجا واقع است را نمی گویم و در مدتی که در پادگان یاد شده بودم، به نقاط مختلف برای شناسایی رفتم. و البته وظیفه معاون اول فرمانده گردان را داشتم. پس از شناسایی، برای حمله اعلام آمادگی کردیم و به مریوان و داخل خاک عراق اعزام شدیم. حمله به قصد تصرف کوه های استراتژیک مشرف بر شهر پنج وین عراق آغاز شد و گردان ما نقش پشتیبانی را داشت. عملیات بحمد الله با پیروزی رزمندگان اسلام در مرحله سوم عملیات والفجر 4 به پایان رسید. پس از آن در تاریخ 5/9/1362 به ایلام برگشتیم و در تاریخ 8/9/1362 برای مرخصی به مشهد آمدم و حالا در مشهد مقدس می باشم و به تاریخ 11/11/1362، پس از پایان مرخصی، به جبهه نبرد حق علیه

باطل عازم خواهم بود. اگر برگشتم خاطراتم را می نویسم و اگر شهادت نصیبم شد، تاریخ خاطرات سربازان اسلام را خواهد نوشت.
در تاریخ 20/11/1362 به مدت 4 ماه از جبهه به مشهد آمدم و در پایگاه 2 سپاه مامور به خدمت شدم. در تاریخ 1/12/1362 با موافقت پاسگاه، ناحیه ای به نام ناحیه 6 در مشهد تشکیل دادم. پس از پیدا کردن جای مناسب و اجاره کردن جای مورد نظر که محل استقرار فعلی ناحیه است، چند پایگاه که به ناحیه شهر متصل بود از آنها تحویل گرفتم و تا حد امکان مشغول فعال کردن آن شدم تا اینکه در تاریخ 20/12/1362 برای برگزاری اردو، طی جلسه ای که با مسئولان نواحی و پاسگاه گذاشته شده بود، اقدامات لازم را انجام دادم. برنامه اردو در تاریخ 12/1/1363 برای ناحیه ما گذاشته شد. از آن پس بنده برای هر چه بهتر برگزار کردن اردو مشغول شدم، تا اینکه 12 فروردین سال 1363 رسید، در آن روز که روز استقرار جمهوری اسلامی بود، کلیه نیروهای طرح لبیک یا جبهه رفته، برای رژه در محل تعیین شده، من به اتفاق یکی از برادران که رابط پایگاه امیر آباد بود، به نام برادر علی اکبر رحیمی، با موتور ایشان برای آماده کردن نیروهای اردو عازم شدیم، ولی متاسفانه در جاده قدیم قوچان بر اثر تصادف با وانتی که جلو ما دور زد، این برادر عزیزم شهید و من به بیمارستان اعزام شدم و مدت دو ماه در بیمارستان تحت درمان بودم. امروز که تاریخ 4/4/1363 است، عازم جبهه نبرد حق علیه باطل هستم. اگر برگشتم دنباله خاطرات جبهه را می نویسم، ولی اگر برنگشتم تاریخ خاطرات سربازان اسلام را خواهد نوشت،.
والسلام به امید پیروزی اسلام بر سراسر جهان. در سال 1354 و در سن هجده سالگی ازدواج کرد که مراسم عقد و ازدواج او با خانم طیبه شجاع گوراشک بسیار ساده همان طور که در روستا رسم بود، انجام شد.
همسر ایشان نیز در مورد خصوصیات اخلاقی شهید می نویسد: ایشان در جلسات قرآن و جلسات مذهبی شرکت فعال داشت. شهید بعد از ازدواج به مشهد منتقل شد و در همان سالها به صورت مستمر در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت داشت.
اولین فرزندش فاطمه در 1 شهریور 1356 در روستای گوراشک متولد شد.
دومین فرزند حمزه وی «حمیده» در سال 1358 در مشهد متولد شد.
چهارمین فرزند شهید به نام مصطفی، در سال 1361 در مشهد متولد شد و وی همچنان در جبهه حضور فعال داشتند.
پس از شصت ماه حضور در جبهه ومبارزه بی امان با ضد انقلاب در غرب و ارتش متجاوز عراق ،در 25 اسفند 1363 در عملیات بدر و در منطقه هور الهویزه، بر اثر جراحات وارده به مقام رفیع شهادت نایل آمد و پیکر

مطهرش به مدت ده سال مفقود الاثر که سرانجام در 1 تیر 1378 در مشهد تشییع و در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حمیدی، محمد مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی حمیدی : قائم مقام فرمانده گردان زرهی لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اول فروردین 1346 در روستای حسن آباد دربخش میان جلگه شهرستان نیشابور به دنیا آمد. در کودکی توسط پدرش در منزل قرآن را آموخت و با آن آشنا شد. دوران ابتدایی را در مدرسه نوید مشهد مقدس از سال 1352 شروع کرد و در سال 1358 به اتمام رساند.
خواهرش در مورد خصوصیات اخلاقی وی در دوران کودکی می گوید: او همه را دوست داشت و خیلی مهربان بود در منزل با همه شوخی می کرد و با این که کودک بود تمام مسائل را درک می کرد. تحصیلات راهنمایی را در مدرسه خواجه نصیر الدین طوسی آغاز کرد. به علت فقر مجبور شد سر کار برود. به طوری که به کار بیشتر علاقه نشان می داد و دوست داشت به هزینه خانواده کمک کند. روزها به کار گلدوزی و خیاطی می پرداخت و شبها وقت فراغت خو را در مسجد می گذراند. به قرآن و نماز علاقه داشت و زیاد به جلسات مذهبی رفت و آمد می کرد و بیشتر نمازش را با دوستانش در مسجد می خواند. بعد از انقلاب با وجود سن کم گاهی در تظاهرات شرکت می کرد.به مطالعه کتابهای علمی و مذهبی و تاریخی علاقه خاصی داشت و کتابهای به یادگار مانده از ایشان، بیشتر کتابهای پند و اندرز است.
برادرش محمد علی در مورد علت جبهه رفتنش می گوید: شهید از زمانی که برادرم رضا در سال 1361 به جبهه کردستان رفت و من به جبهه خرمشهر و نیز دو تا از دامادهایمان نیز به اتفاق پدرم در جبهه بودند، علاقمند شد که او هم به جبهه بیاید.مهدی از زمانی که خودش را شناخت، اکثرا با بچه های جبهه و جنگ بود و با غیر اینها سابقه دوستی نداشت. رابطه اش با همسایگان و خویشان خیلی خوب بود. مردی معاشرتی، خوش برخورد و با افراد مزاح می کرد. به پاسداری و خدمت به اسلام علاقه خاصی نشان می داد. با دختر عمویش ازدواج کرد. پدرش در مورد ازدواج وی می گوید: بنا به خواست خود به خواستاری رفتیم. گفت: من دختر عمویم را می خواهم. این مسئله با عمویش در میان گذاشته شد و ایشان بدون مشورت با کسی و فقط با استخاره موافقت کرد. به ما گفت استخاره کردم و این آیه آمد: من المومنین رجال صدقو ما عاهد الله

علیه...
شهید با وجود سن کم و تحصیلات پایین در مدت کوتاهی توانست خودش را به پست معاونت فرماندهی گردان زرهی در لشر 5 نصر رساند که اینها همه به عشق و علاقه او به خانواده و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) بر می گردد. در عملیات کربلای 5 در جاده شلمچه که زیر آتش مستقیم دشمن بود، زیر آن آتش با راحتی و آرامش، تانکها را جا به جا می کرد. در همان عملیات مجروح شد که هیچ اهمیتی به مجروحیتش نمی داد و در همان حال کار می کرد. اولین بار در سیزده سالگی به جبهه اعزام شد. حدود پنج ماه بسیجی و سیزده ماه به عنوان پاسدار رسمی حضور داشت که در این مدت پنج مرتبه مجروح شد. با برادران بسیجی و پاسدار رابطه خوبی داشت و از فرماندهان اطاعت پذیری زیادی داشت. رفتارش مردانه و دوستانه بود. از نظر عقیدتی و مذهبی در حد بالایی بود. دعای توسل او قطع نمی شد. گریه های او دیگران را به گریه می انداخت. موقع کار دعا را هم همان جا انجام می داد. او در تشکیل جلسات مذهبی فعالیت زیادی داشت. هنگامی که در مشهد بود، از خانواده سربازانی که در جبهه بودند خبر می گرفت و خبر خانواده هایشان را به آنها می رساند. سرانجام این سردار ملی وافتخار آفرین در 3 اردیبهشت 1366 در عملیات کربلای 10 در جبهه بانه بر اثر اصابت ترکش به پهلوی چپ و پای راست به شهادت رسید. مادرش می گوید: بعد از اینکه خبر شهادت مهدی را شنیدم، دو سه بار گفتم برویم به سردخانه. ما را غروب به سردخانه بردند. وقتی رفتم دیدم انگشترش به دستش است، انگشتر را در آوردم و به پسر بزرگم دادم. رویش را بوسیدم و گفتم خدایا! قبول کن این را. در راه تو و امام حسین دادم. خودت قبول کن.
پیکر شهید حمیدی به بهشت رضای مشهد انتقال یافت و در آنجا به خاک سپرده شد. از وی فرزندی به یادگار نمانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حیدری نژاد، قاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قاسم حیدری نژاد : فرمانده گردان یاسین تیپ 21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در چهارم اردیبهشت ماه سال 1341 در روستای حسین آباد از توابع شهرستان فریمان به دنیا آمد. دوران کودکی را در روستای محل تولدش سپری کرد و همان جا هم به مدرسه رفت، اما در هفت سالگی به علت ناامنی در روستا، مجبور به مهاجرت به شهر مشهد شد. در مدرسه نوید واقع در کوی طلاب به تحصیل ادامه داد و در کنار تحصیل در مغازه عقیق تراشی کار می کرد، شب ها نیز نزد پدرش قران را فرا می گرفت.
دوره راهنمایی را در مدرسه موثق عاملی گذراند و با نمرات عالی این دوره را به پایان برد. سپس در هنرستان سید جمال الدین اسد آبادی و در رشته برق پذیرفته شد و در سال 1359 موفق به اخذ دیپلم شد. به گفته پدرش او در دوران انقلاب به مجالس و محافلی که توسط روحانیت بر پا می شد می رفت و همیشه دنبال اخبار تازه بود و پس از آنکه اعلامیه ای از حضرت امام به دست می آورد سریعا آن را به دوستانش می رساند، او همچنین در به تعطیلی کشاندن هنرستان و مدارس دیگر برای شرکت در را هپیمایی ها نقش مهمی داشت. در چهارم آبان ماه سال 1356 او به همراه دانشجویان دیگر تابلوی سر در هنرستان را که به نام رضا شاه بود، پایین کشید و تظاهرات عظیمی به راه انداخت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، قاسم در مسجد المهدی سی متری طلاب مشغول فعالیت شد و سپس به مسجد رضوی رفت و در بسیج منطقه یک مشهد بود و با دادگاه ویژه مبارزه با مواد مخدر همکاری نزدیکی داشت و همچنین با جهاد سازندگی همکاری می کرد.
او یکی از مخالفین سر سخت منافقین و ضد انقلابیون بود و سعی می کرد ماهیت آنها را به مردم بشناساند. وقتی آنها اعلامیه پخش می کردند، او با مهری که خودش ساخته بود اعلامیه های آنها به جا عبارت مجاهدین خلق، منافقین خلق حک می کرد.با شروع جنگ در سال 1359، او اولین رزمنده بسیج مسجد رضوی بود که به جبهه اعزام شد و در جبهه «سراب گرم» و پادگان ابوذر مشغول به خدمت شد. او در اولین اعزام سه ماه در جبهه حضور داشت و سپس عضو سپاه سرخس شد. قاسم شادمانه به سوی جبهه شتافت و هر بار که به جبهه می رفت بیشتر مشتاق می شد. در

عملیات والفجر مقدماتی، والفجر 1 و والفجر 3 شرکت داشت و با سمت فرمانده گردان یاسین توانست ارتفاعات حساسی را از دشمن بگیرد. در عملیات والفجر مقدماتی دچار موج گرفتگی شد، در عملیات والفجر 2 نیز از ناحیه گردن جراحاتی برداشت.
او ازدواج نکرد و هر وقت به او پیشنهاد می شد که ازدواج کند امتناع می کرد و می گفت: من الان کسی را اسیر خود نمی کنم و تا زمانی که جنگ تمام نشود، من ازدواج نمی کنم چون می دانم شهید می شوم. از دوستان او می توان شهید کاوه، شهید چراغچی و شهید حسینی محراب را نام برد.
قاسم حیدری نژاد – فرمانده گردان یاسین تیپ 21 امام رضا (ع) و معاونت ادوات این تیپ – عاقبت در 8 مرداد 1362 در منطقه مهران و در حین عملیات والفجر 3 بر اثر اصابت ترکش به سر، به شهادت رسید. پیکر پاکش پس از پنج روز انتقال به مشهد، در گلزار شهدای بهشت رضا (ع) دفن شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

حیدری، اسدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسدالله حیدری : قائم مقام فرمانده گردان المهدی تیپ 19 فجر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
از خانواده ای متوسط بود.در سال 1341 در روستای سلطانیه واقع در استان زنجان به دنیا آمد . پدرش به کار بنایی و نجاری اشتغال داشت . او را در 4 سالگی برای فرا گیری قرآن به مکتبخانه فرستادند و پدرش چون سواد قرآنی داشت بر پیشرفت فراگیری وی نظارت داشت . مادر ش درباره او می گوید :
او از همان کودکی به آداب و دستورات دینی و نیز نمایشهای مذهبی مانند تعزیه خوانی علاقمند بود .گاه با همراهی دیگر بچه ها به اجرای چنین نمایشهایی می پرداخت . همچنین در ایام عزاداری با کمک همسالان خود هیئت و تکیه ای تشکیل می داد و به اجرای مراسم عزاداری می پرداخت .
اسدالله دوره ابتدایی را با چند سال تاخیر از سال 1351 تا 1356 در مدرسه زادگاهش گذراند . در اوقات فراغت در کشاورزی و دامداری کمک می کرد و تابستانها برای بهبود در آمد خانواده در کارخانه ایران ترانسفو به کار می پرداخت .
در سال 1352 در حالی که یازده ساله بود و در کلاس دوم ابتدایی تحصیل می کرد ، پدرش را از دست داد . تحصیل او در مقطع راهنمایی با مبارزات مردم دردوران انقلاب اسلامی همزمان شد . در این زمان تقریبا شانزده ساله بود و با جسارت در رساندن پیام انقلاب به زادگاهش فعالیت می کرد . او عکسهای امام خمینی را با کمک اعضای خانواده می فروخت و در آمد آن را صرف تهیه اعلامیه و چسب برای چسباندن آنها به دیوارهای شهرمی کرد . همچنین نوارهای سخنرانی حضرت امام را تهیه و پخش می کرد و برای مردم در خصوص انقلاب اسلامی سخن می گفت . فعالیتهای او به حدی رسید که موجب نگرانی برادر بزرگترش شد . مادرش می گوید :
برادرش یک روز به من گفت : به اسد بگویید چنین نکند ، می آیند و او را می گیرند . اسد الله هم در جواب گفته بود : ما برای کشته شدنَ آماده ایم .
او به تلاشهای خود ادامه داد و روزی نوار سرود خمینی ای امام ... را از بلند گوی مسجد فاطمه الزهرا در روستا پخش کرد . در مدرسه با معلمانی که تفکر مخالف با جریان انقلاب داشتند مودبانه به بحث می

پرداخت و این امر موجب شد در درس مربوطه نمره قبولی نگیرد . روزی یکی از مسئولان مدرسه ، گروه زیادی از بچه ها و جوانان انقلابی را به پاسگاه فرستاد . او با مشاهده این صحنه گفت : روزی خانه تان را ویران می کنیم و همین طور هم شد . پس از پیروزی انقلاب آن فرد را به جرم همکاری با رژیم سابق و ارتباط با فرقه بهائیت دستگیر و اموالش را ضبط کردند .
اسد الله در آستانه ورود حضرت امام به ایران ، برای شرکت در مراسم استقبال عازم تهران شد . مادرش در این باره می گوید :
اسد الله هنگام رفتن چنان ذوق و شوق داشت که گفتم به پیشباز پدرش می رود در جواب گفت شما چه ساده اید ! پدر و پدر بزرگ کجا و امام کجا ؟
در مدتی که برای استقبال از امام در تهران بود ، خانواده اش حدود یک هفته از او بی خبر بودند . خاله اش که در تهران ساکن بود گفته بود آن قدر این مسیر ها را رفت و بر گشت که کفش هایش پاره شد و مجبور شد پوتین تهیه کند .
در بازگشت ، نوار سخنرانی حضرت امام در بهشت زهرا را به روستا آورد .پس از بازگشت با بروز کمبود نفت با کمک برادرش به جیره بندی و تقسیم عادلانه آن بین مردم پرداخت . در همین زمان با تشکیل گروهی متشکل از دوستان خود ، به کمک محرومین و روستاییان در کار کشاورزی و اقدامات فرهنگی شتافتند . پس از پیروزی انقلاب و اتمام دوره ی راهنمایی ، حدود سه ماه در چلو کبابی در تهران مشغول به کار شد ؛ ولی پس از مدتی به پیشنهاد برادر بزرگش ، حجت الله ، که عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود ،از این کار دست کشید و در سال 1358 به سپاه پاسداران پیوست . همزمان با خدمت در سپاه ، تحصیلات خود را ادامه داد و تا سال دوم دبیرستان را در دبیرستان علامه حلی گذراند .ولی به دلیل اشتغال بسیار در سپاه پاسداران انقلاب موفق به ادامه تحصیل نشد . در سال 1359 برای مقابله با ضد انقلاب به بانه و سپس به پاوه و دیواندره اعزام شد . وقتی برای مرخصی از کردستان به منزل آمد ، به هنگام مراجعه به جبهه ، مادرش از او خواست تا بازگشت برادرش حجت الله از جبهه صبر کند ، در پاسخ گفت : ما در اگر ما نرویم ، پس چه کسی باید برود ؟ در مدت حضور در جبهه بیشتر در جبهه کردستان خدمت می کرد اما مدتی نیز به جبهه های جنوب به منطقه دارخوین رفت که فرمانده آن سردار رحیم صفوی فرمانده سابق سپاه بود .
با آشکار شدن خیانت وفرار بنی صدر ، در اولین عملیات سپاه با فرماندهی امام خمینی و رمز" فرمانده کل قوا خمینی روح خدا "شرکت کرد .پس از آن در مهر ماه مدتی به زنجان بازگشت . در سال 1360 در

عملیات ثامن الائمه (ع) که برای شکستن محاصره آبادان شرکت داشت .
قبل از آن با شروع ناآرامی های ضدانقلاب در کردستان ، در اولین اعزام به بوکان رفت و در گروهی که از رزمندگان زنجانی تشکیل شده بود به جنگ با ضد انقلاب پرداخت .اوآنجا در محاصره افتاد و دستگیر شد ولی بعد از مدتی آزاد شد و در پاکسازی شهرهای سنندج ، دیواندره و تکاب نقش موثری ایفا کرد .
در مدت حضور در سپاه از فعالیت در زادگاه خود غافل نبود . از جمله برای ترغیب کتابخوانی ، کتابخانه عمومی سلطانیه را احداث کرد و کتابهایی را به آنها اهدا کرد. این کتابخانه هنوز دایر است و علاقمندان از آن استفاده می کنند .
علاوه بر این به جمع آوری کمکهای مردمی برای جبهه می پرداخت و مراقب اوضاع بود و برای مقابله با فعالیتهای گروهک منافقین و فرقه بهائیت تلاش می کرد . از این رو مورد خشم عناصر این گروهکها بود .
روزی که با موتور سیکلت از خیابانی در زنجان عبور می کرد ، افرادی او را با خودرو تعقیب کردند و از عقب به موتور سیکلت او زدند و او را به جوی کنار خیابان انداختند .
یک روزاو یکی از افراد گروهک منافقین را به سپاه تحویل داد . به هنگام خارج شدن از سپاه ، مادر آن شخص با مشاهده اسد الله او را به باد نفرین گرفت . اسد الله وقتی بر گشت به مادرش گفت : امروز مادر یک زندانی به قدری برایم دعا کرد که حد نداشت ؛ می گفت : انشا الله مقابل گلوله قرار بگیری ، مادرت به عزایت بنشیند و ... مادرش گفت : این دعا کردن است ؟ جواب داد : بله ، برای زود تر شهید شدن من دعاست . در چنین ماموریت هایی سعی می کرد از حد اعتدال خارج نشود و در برخورد با افراد ، در عین رعایت ادب و احترام ، وظیفه خود را انجام می داد .
محمد رضا حیدری ، برادرش نقل می کند :
در یک مورد اسد الله مجبور بود برای پیگیری قضیه ای به محل خاصی برود . در آنجا دو پیرمرد را دید و برای آن که اهانتی به آنها نشود ، آن دو را با احترام به بیرون هدایت کرده بود تا به راحتی ماموریتش را به انجام برساند ، این رفتار وی تاثیر مثبتی روی آنان بر جای گذاشته بود ، به طوری که آن دو پیرمرد هر گاه ما را می دیدند از ادب و احترام اسد الله می کردند .
او همیشه با نهایت احترام با مادرش رفتار می کرد ؛ هیچگاه پایش را در حضور مادرش دراز نمی کرد ؛ در عین حال می کوشید در ضمن گفتگو ، مادرش را برای تحمل شهادتش آماده کند . مادرش نقل می کند :
از شهادت دوستانش بسیار سخن می گفت . به او می گفتم چرا این قدر از شهادت می گوید ؟ در جواب گفت : شهادت نصیب هر کسی نمی شود .

گفتم اگر شما زنده بمانید و خادم اسلام باشید هم خدمت کرده اید . جواب داد : مادر ، شهادت چیز دیگری است و اگر قسمت باشد نصیب می شود .
روزی در ضمن صحبتهایش گفت : حضرت امام بعد از شنیدن خبر شهادت فرزندش ، سجده شکر به جا آوردند ولی شما در شهادت من آبروی مرا می برید . گفتم : نه چنین نمی کنم ؛ هر چند دلم نمی خواهد شهید شوی ولی در صورت شهادتت برایت گریه و زاری نمی کنم و چنین هم کردم . اسد الله با شنیدن این حرف ، بسیار شاد شد و گفت : مادران باید چنین باشند تا فرزندان شهید از آنها به وجود بیاید .
اسد الله قبل از آخرین اعزام به جبهه ، در سال 1360 به همراه مادر و یکی از دوستانش (آقامیری ، که بعدها به شهادت رسید) به زیارت امام رضا (ع) شتافت .
با طراحی عملیات فتح المبین ، پیرو سیاست دعوت سپاه از نیروهای کار آمد ، به خاطر شناختی که از توانایی های اسد الله حیدری وجود داشت ، از او و تقی لو برای حضور در عملیات دعوت به عمل آمد . برادر رحیم صفوی پس از حضور آنان در منطقه آنها را به تیپ فجر شیراز معرفی کرد و گردان المهدی را به دست آنان داد . تقی لو ، فرماندهی و اسد الله حیدری ، معاون فرماندهی گردان را به عهده گرفتند که نیروهای آن از شهرستان کازرون بودند . با آغاز عملیات در منطقه کوههای میش داغ و سایت 5 ، گردان المهدی در 8 فروردین 1361 وارد عملیات شد . در همین عملیات بود که اسد الله حیدری پس از خلق حماسه های جاودانه به شهادت رسید .
درباره چگونگی شهادت او دوستانش چنین روایت کرده اند :
در عملیات فتح المبین ، گردان المهدی به خط دشمن زد . از یک سنگر تیر بار عراقی مدام به سوی نیروهای در حال پیشروی تیر اندازی می شد . حیدری می گوید : خودم به جلو می روم و تیر بار را خاموش می کنم . خود را به کنار سنگر رساند و نارنجک را به داخل آن انداخت اما همین که برای انداختن نارنجک بلند شد ، تیر بارچی سینه و قلبش را نشانه گرفت . نارنجک منفجر شد و تیر بار چی کشته شد اما حیدری نیز به شهادت رسید .
وی به هنگام شهادت 20 سال داشت . پیکر اسد الله حیدری را در گلزار شهدای سلطانیه به خاک سپرده اند . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

حیدری، فتح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فتح الله حیدری : فرمانده گردان دریایی علی ابن ابی طالب(ع)لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شب چهار شنبه چهارم مهرماه 1343 در خانواده ای مذهبی در روستای "سرخکلاء"درمنطقه ی" دشت سر" در شهرستان "آمل "به دنیا آمد. پدرش کشاورز و مادرش خانه دار بود. او پس از پشت سر گذاشتن دوران طفولیت در مهرماه سال 1351 به مدرسه رفت و دوران ابتدایی را در دبستان امیر کبیر روستای محل سکونت گذراند. به تحصیل بسیار علاقه مند بود و با همکلاسی هایش درسها را مرور می کرد. دوچرخه سواری و فوتبال از بازیهای مورد علاقه او بود. فتح اللّه همانند سایر بچه های روستا از همان سنین کودکی در کار کشاورزی به خانواده کمک می کرد و گاهی در کوره پزخانه در خشت زدن به یاری پدر می رفت. تکلیف خود را معمولاً در مدرسه انجام می داد و چون زمین کشاورزی به مدرسه نزدیک بود به آنجا می رفت و مشغول به کار می شد.
بعد از اتمام دوران راهنمایی و شروع جنگ تحمیلی فعالیتهای خود را معطوف به امور فرهنگی وسیاسی کرد. در نتیجه به خاطر فعالیتهای گسترده از ادامه تحصیل بازماند. در چهاردهم آذر ماه 1360 برای گذراندن آموزش نظامی به همراه بسیجیان دیگر به پادگان آموزشی منجیل اعزام شد. پس از اتمام دوره آموزش یک ماهه در 15 دی ماه به جبهه های غرب کشور اعزام گردید و تا 25 اسفند ماه 1360 به عنوان تک تیرانداز در مریوان بود. با پایان یافتن اولین تجربه در جبهه های جنگ به زادگاهش بازگشت اما چند ماهی نگذشته بود که در 11 خرداد 1361 به منطقه جنگی جنوب رفت و با لشکر 25 کربلا در عملیات رمضان (22 مرداد 1361) شرکت کر. در این مرحله قریب به سه ماه در جبهه ها حضور داشت. در دهم آبان 1361 برای گذراندن آموزش امدادگری به هلال احمر رفت و بعد از یک دوره آموزش یک ماهه در 11 آذر 1361 از سوی هلال احمر به عنوان امدادگر به جبهه اعزام شد. در عملیات والفجر مقدماتی (18 بهمن 61) شرکت کرد و تا سوم اسفند 1361 در جبهه حضور داشت.
فتح اللّه در 22 آذر 1362 به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد.
در اسفند 1363 در عملیات والفجر 6 شرکت کرد. در 13 فروردین 1363 با خانم "مریم محمدی" ازدواج کرد و چند روز بعد از ازدواج عازم جبهه

شد و از آن طریق به پادگان امام حسین (ع) تهران برای آموزش فرماندهی اعزام گردید. چند ماهی مشغول فراگیری آموزش تخصصی فرماندهی بود و بعد از اتمام دوره آموزشی در پادگان شهید "بیگلو" اهواز به عنوان مسئول آموزش نظامی منصوب شد. مدتی هم جانشینی فرمانده گروهان یگان دریایی لشکر25کربلا را به عهده داشت. در مدت حضور در جبهه چندین بار بر اثر اصابت ترکش مجروح شد و تعدادی ترکش در بدنش باقی مانده بود ولی حاضر به عمل جراحی نمی شد ومی گفت : «حالا وقتش نیست.» از جمله در 23 مرداد 1363 در پاسگاه زید بر اثر موج گرفتگی و اصابت ترکش به دست و گردن مجروح و در بیمارستان بستری شد. کمیسیون پزشکی با توجه به جراحت دستها، گردن، صورت، پیشانی و سر و گوشها که در اثر اصابت ترکش و موج انفجار پدید آمده، در صد جانبازی او را 30 در صد تعیین کرد. فتح اللّه بعد از بیست و یک ماه حضور مستمر در جبهه های جنگ در 22 مرداد 1364 به سپاه آمل منتقل گردید و مدتی مسئولیت ستاد ناحیه 6 خیبر و مسئول دفتر حفاظت سپاه رادر آمل به عهده داشت.
در سال 1364 فرزندش متولد شد و نام او را حسین نهادند. او به همراه همسر و فرزندش در خانه پدری زندگی می کردند. به پدر و مادرش خیلی احترام می گذاشت و می کوشید خواسته هایشان را در حد مقدورات بر آورده کند. در فعالیتهای اجتماعی و مراسم مذهبی فعالانه شرکت می جست از جمله در سازمانی بسیج محله نقش به سزایی داشت. همه را ترغیب به حضور در جبهه می کرد حتی به عمویش می گفت : « مسجد و حسینیه می سازی اما بدانکه ثوابش به اندازه یک روز حضور نیست چون اسلام درخطر است همه ما باید در جبهه حضور داشته باشیم.» در کنار حضور جبهه در کلاسهای ایثارگری شرکت جست و تحصیلات خود را ادامه داد. اهل مسجد و نماز شب بود. دوستانش می گویند :
بعضی وقت ها شب به بیرون سنگر می رفت بعدها فهمیدم که در دل شب به نماز و راز و نیاز می ایستد. به همه سلام می کرد اگر چه از او کوچکتربودند حتی وقتی برادر کوچکش وارد اطاقش می شد به احترام از جای خود بر می خاست. فتح اللّه بعد از سیزده ماه خدمت در سپاه آمل در 13 شهریور 1365 به جبهه اعزام شد و در یگان دریایی لشکر 25 کربلا مشغول به کار گردید. بعد از مدتی به عنوان فرمانده گردان علی ابن ابی طالب (یگان دریایی) منصوب شد و در عملیات کربلای 2 شرکت کرد و به خاطر شایستگیهایی که از خود نشان داد توسط مرتضی قربانی فرمانده لشکر 25 کربلا در طراحی عملیاتهای کربلای 4 و 5 شرکت داده شد. فتح اللّه در طول زندگی مشترک خود با همسرش بیشتر اوقات را در جبهه گذارند.

قبل از عملیات کربلای 5 به مرخصی آمد و به همسرش گفت : «مریم خدا خواست که حداقل بار دیگر بیایم شما را ببینم. چون امام زمان (عج) را در خواب دیدم و گفت : بروخانه که آخرین دیدار تو خواهد بود. مریم من از تو راضی هستم امیدوارم که خدا هم از تو راضی باشد.»
فتح اللّه حیدری در عملیات کربلای 5 شرکت جست و در ساعت 9 صبح روز جمعه رهم 1365 به هنگام عزیمت برای شناسایی خطوط دشمن در عمق 1500 متری داخل خاک عراق مورد اصابت گلوله مستقیم تانک قرار گرفت و به شهادت رسید.
به فرزندش علاقه بسیار داشت. هنگامی که در جبهه بودم، دیدم که عکس فرزندش را داخل جیبش گذاشته است وقتی که شهید شد عکس همچنان در جیبش بود. حیدری فرمانده گردان علی ابن ابی طالب (یگان دریایی) با بیش تر از سی و شش ماه حضور مستمر در مناطق جنگی و با سی درصد جانبازی در منطقه عملیاتی کربلای 5 مفقودالاثر گردید. سرانجام پیکر او در تاریخ 7 مرداد 1374 توسط گروه تفحص کشف و از طریق پلاک هویت شناسایی شد. در 8 مرداد 1374 در شهرستان آمل تشییع گردید. در زادگاهش روستای" سرخکلا" به خاک سپرده شد. فتح اللّه به هنگام شهادت پسری یک ساله داشت. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

حیدریان، جعفر

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
جعفر حیدریان در سال 1335 در روستای "فردو" از توابع شهرستان قم به دنیا آمد. در دوران کودکی، برای اولین بار، زمزمه قیام علیه حکومت غیر اسلامی را از زبان پدر شنید. آقا رضا، پدر جعفر، پس از تبعید امام (ره) با پوشیدن کفن و به دست گرفتن شمشیر، با تعدادی از روستائیان به طرف قم حرکت کرد و جعفر از آن روز با ظلم رژیم پهلوی آشنا شد. او در سن 10 سالگی در کنار مزار پدر قول داد، تأمین معاش خانواده 8 نفری خود را بر دوش گیرد. به همین علت، به قم مهاجرت کرد و ضمن تحصیل، به کار در کارگاه زرگری پرداخت. او مدتی بعد توانست با تلاش بسیار، مدرک دیپلم خود را کسب کند. جعفر، همزمان با تحصیل، در کلاس‌های درس اخلاق آیت‌الله مشکینی شرکت کرد و وارد مبارزات سیاسی شد. او در اکثر تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها فعالانه حضور یافت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به همراه چند تن از جوانان قم، در کمیته استقبال از امام عضویت یافت و بعد از پیروزی انقلاب، در گروه مبارزه با اشرار و قاچاقچیان، به حفاظت از انقلاب اسلامی پرداخت. مدتی نیز آموزش نظامی پاسداران را به عهده گرفت. مدتی بعد در کردستان، به همراهی شهید بروجردی و شهید صیاد شیرازی، شهر سنندج را از وجود اشرار و منافقین پاکسازی کرد. حیدریان در سال 1360 به همراه 150 تن از بسیجیان قم به جبهه‌های جنوب رفت و در عملیات فتح‌المبین سال 1361 به عنوان فرمانده محور "تپه چشمه" شرکت کرد. اودر همین عملیات از ناحیه پا مجروح شدودرراه انتقال به بیمارستان عاشقانه به دیار حق شتافت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

حیدریان، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جعفر حیدریان : فرمانده واحد عملیات لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1335 در روستای «فردو» از توابع استان قم متولد شد. او در 7 سالگی شاهد غیرت و تعصب دینی پدرش در واقعه 15 خرداد 1342 بود. پدر جعفر که «رضا» نام داشت، به امام خمینی (ره) عشق می ورزید. او وقتی دستگیری و تبعید امام را شنید، اهالی روستای فردو را علیه شاه شوراند. مردم روستا کفن پوش و شمشیر بدست به رهبری او به طرف قم حرکت می کنند.
باز جعفر شاهد عشق و دلدادگی پدر به اهل بیت «علیه السلام» و به خصوص امام حسین «علیه السلام» بود. و با برپایی مجالس تعزیه که خود نیز تعزیه می خواند، غم و اندوه خود را بخاطر مصائب اهل بیت «علیه السلام» آشکار می نمود.
دست تقدیر الهی صلاح در این دید که جعفر در ده سالگی پدر را از دست بدهد و خود مسئولیت سنگین خانواده هشت نفره را بدوش گیرد. لذا او مجبور می شود در کنار تحصیل، جهت تامین مخارج زندگی به کار رو آورد و در یک کارگاه زرگری در قم مشغول گردد.
جعفر که در کوران حوادث و مشکلات زندگی آبدیده شده بود، در اوقات فراغت در درس اخلاق آیه الله مشکینی شرکت می کرد و در مدت کوتاهی به کمالات روحی و معنوی رسید. او با اخذ دیپلم و مطالعات کتب سیاسی و دینی به علم خود افزود و خود را برای مرحله جدیدی از دوران زندگی آماده کرد.
جعفر حیدریان چون با نام امام خمینی (ره) و مبارزات سیاسی او، از کودکی آشنا بود، در راه اندازی تظاهرات مردم قم در دوران انقلاب، نقش موثری داشت. و با سخنرانی های آتشین، جوانان قم را به کوه انفجار علیه سلطنت پهلوی مبدل ساخت. او که در تظاهرات قم دستش شکسته بود، شب و روز نداشت. هرجا حرکت جدیدی علیه رژیم ستمشاهی بوجود می آمد، جعفر از علیه طراحان آن بود.
انقلاب در آستانه پیروزی بود که امید دل ها از فرانسه به ایران بازگشت. جمعی از جوانان انقلابی در تهران حفاظت امام (ره) را در بهشت زهرا (س) بعهده داشتند، جعفر نیز در این کار فرماندهی جمعی از جوانان قم را

در اختیار می گیرد.
انقلاب که به رهبری قائد بزرگ (ره) به پیروزی رسید، حفاظت بیت او را در قم، جعفر بعهده گرفت. سپاه که تشکیل شد او به عضویت این نهاد مقدس درآمد و در واحد عملیات، در کشف خانه های تیمی منافقین در قم تلاش کرد. سپس در واحد آموزش نظامی، به تعلیم و آموزش پاسداران همت گماشت.
قبل از اعزام به کردستان و مبارزه با اشرار در خطه سنندج، او با دختر خاله اش ازدواج کرد و وی را در میدان غیرت و مردانگی شریک خود نمود.
وقتی سنندج میدان تاخت و تاز ضد انقلاب قرار گرفت، گروهی از پاسداران قم به فرماندهی جعفر به آن منطقه اعزام شدند. شهر در دست ضد انقلاب بود و در باشگاه افسران جمعی از برادران ارتشی در محاصره بودند، جعفر توانست با یک مدیریت قوی محاصره را شکسته و وارد باشگاه می شوند. اما چیزی نمی گذرد که با حمله مجدد ضد انقلاب، باشگاه بار دیگر به محاصره در می آید و به مدت نوزده روز آنها در محاصره می مانند. آنان در این مدت از کمبود غذا و آب در رنج بودند و برای رهایی از محاصره تمام تدابیرشان را بکار می بندند.
بالاخره با استقامت نیروهای تحت امر و تدبیر صحیح جعفر محاصره باشگاه شکسته می شود و با کمک نیروهای دیگر به تعقیب ضد انقلاب در شهر می پردازند و به فرماندهی شهید، محمد بروجردی از سپاه، شهید صیاد شیرازی از ارتش و دلاوری های جعفر و همرزمان او، سنندج و سپس جاده سنندج مریوان از لوس وجود ضد انقلاب پاکسازی می شود و جعفر و همرزمانش بعد از پاکسازی سنندج، به قم مراجعت می نمایند. تعدادی از دوستان و نیروهای او در سنندج شهید شد این داغ بزرگ قلبش را می سوزاند و همیشه زانوی غم به بغل می گیرد.
در سال 1360 جعفر ماموریت پیدا می کند این بار در جبهه جنوب در مقابل متجاوزان عراقی بایستد. قبل از اعزام در زادگاهش سخنرانی می کند و با بیان شیوا و پرصلابتش از انقلاب دفاع می کند و اهداف تجاوز عراق را به کشور اسلامی تبیین می نماید. بعد از سخنرانی 150 نفر از جوانان غیور روستای «فردو» به همراهی جعفر به جبهه اعزام می شوند و در محور تپه چشمه در کنار او با متجاوزان بعثی می جنگند.
دو کوهه شاهد سخنرانی حیدریان در سال 1360 بود، دو کوهه گواه است که جعفر در حضور سردار رشید اسلام شهید صیاد شیرازی و جمعی از بسیجیان، پاسداران و ارتشیان با خدای خود عهد و پیمان بست که برای بیرون راندن متجاوازن از کشور اسلامی، تا آخرین نفس بجنگد.
جعفر در عملیات فتح المبین فرماندهی محور تپه چشمه را بعهده داشت و شب و روز در جهت پیشبرد اهداف از پیش تعیین شده تلاش می کرد. اما

در این عملیات تیری به پای مبارک او اصابت نمود و خون مطهرش به خاک این منطقه ریخت و خاک، با خون او متبرک شد. جعفر بعد از این که مورد اصابت تیر قرار می گیرد به پشت جبهه منتقل می شود. اما در بین راه به ندای پروردگارش لبیک گفت و در بهشت، به جمع بندگان راضی و مرضی او پیوست.یاد سبزش در دفتر عشق ماندگار ... منابع زندگینامه :مجنون ،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،1379-قم

خادم الشریعه، محمدمهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی خادم الشریعه : فرمانده تیپ21امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات هادی سعادتی:
در مدتی که آقا مهدی در منطقه فرمانده بود، میرزا جواد آقا تهرانی دو مرتبه به منطقه آمدند ایشان علاقه خاصی به آقا مهدی داشت و اکثر اوقات در سنگر آقا مهدی بود . میرزا جواد آقا خیلی آرام و کم حرف بود. ولی زمانی که به سنگر آقا مهدی تشریف می برد ، مدت طولانی را صرف صحبت با او می نمود . خود میرزا جواد آقا خمپاره شلیک می کرد و در مواقعی که از این کار فارغ می شد بیشتر در سنگر آقا مهدی بود.

: سید غلامرضا امینی یزدی
در اوایل جنگ ، که مدت زیادی از شروع جنگ تحمیلی نگذشته بود، یک روز به من گفت: « اینک ماموریت ما برای دنیا رو به اتمام است و شاید هم تمام شده باشد. بهتر است به فکر آخرت بوده و زاد و توشه‌ای برای آن دنیا جمع کنیم.

پس از مجروحیت در منطقة جنگی به عقب منتقل شده و در منزل مراحل نقاهت را می‌گذراندم. روزی محمد مهدی به دیدنم آمد و گفت:« چرا در بستر خوابیده‌ای؟» علت را توضیح دادم. گفت: « یعنی نمی‌توانی به روی پاهایت بایستی؟» گفتم: در آن حد که می‌توانم. گفت: پس آماده باش که انشاءا... فردا به جبهه برویم. روز بعد در معیت ایشان به جبهه اعزام گشتیم. در حال صبحانه خوردن بودم. دیدم محمد خادم الشریعه از سنگر فرماندهی در حال خارج شدن است. او یکی از فرماندهان خوش تیپ، تمیز و همیشه معطر جبهه بود، کسی را به آن مرتبی ندیده بودم. همیشه یک چفیه را به صورت دستمال به گردنش می‌انداخت، موهایش ردیف و شانه کرده بود و بوی عطرش همیشه آدم را از خود بی خود می‌کرد. در حال خروج از سنگر به او گفتم:« محمد کجا می‌روی؟» گفتم: « بیا صبحانه بخور.» گفت: «می‌خواهم به بهشت بروم و در آن جا صبحانه بخورم. » خنده‌ام گرفت، با خود گفتم حتما دارد شوخی می‌کند یا شاید هم چیزی به او الهام شده بود. محمد مهدی از ما جدا شده و به سمت خط رفت و در آنجا مستقر شده بود. لحظات کوتاهی بیش نگذشته بود که در اثر اصابت

ترکش یک گلوله‌ی یک صدو سه به لقاء الله پیوسته بود. بله او صبحانه‌اش را در بهشت و بابهشتیان تناول نمود !

: سعید ثامن پور
تعدادی از مسئولین لشکری و فرماندهان نظامی به منطقه آمده بودند. برای رسیدن به مشکلات و نارسایی‌های یگان و البته به استان جلساتی تشکیل شد. بعد از اتمام جلسات قرار شد محمد مهدی خادم الشریعه به عنوان مسئول اکیپ، مسئولین فوق الذکر را به خطوط مقدم برده تا از نزدیک خطوط رزم را ملاحظه نمایند. شب شد. همراه خادم الشریعه در یک مکان خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، او همراه گروه فوق به خطوط مقدم عزیمت نمود و من مجدداً خوابیدم. ساعتی نگذشته بود که توسط نورا... کاظمیان از خواب بیدار شدیم . نورا... گفت: « محمد مهدی در منطقه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیده است. »

: صادق خادم الشریعه
خودرو سواری ام یک دستگاه اتومبیل ولو بود. ساواک هم از همین نوع اتومبیل منتهی رنگ سبز آن را مورد استفاده قرار می‌داد. ضبط صوت این اتومبیل‌ها میکروفون داشت. روزی ساواک محمد مهدی را که در حال رانندگی با این نوع خودرو بود دستگیر نموده و بازجوییکرده بود.

کبری متقی(مادر شهید):
وقتی مهدی را حامله بودم یک شب خواب دیدم که در داخل اتاقی همراه چند نفر دیگر هستم. همه نشسته بودند ولی من ایستاده بودم. متوجه شدم که از کنار خانه نوری ساطع شد. چون خورشید می‌درخشید. فریادهایی به گوش می‌رسید. یک نفر فریاد زد که امام زمان ظهور کرده من با شنیدن این خبر به لرزه افتادم و تمام تنم داغ شد. بعد از خواب بیدار شدم.

: محمدحسین محصل
مهمات مورد نیاز تیپ را می‌بایست از اهواز تهیه می‌کردیم. با ماشین به سمت اهواز حرکت کردیم. به علت بارندگی و سُر بودن جاده ، در بین راه ماشین واژگون شد ولی خودمان صدمه‌ای ندیدیم. با توجه به اهمیت زمان و کمبود مهمات، ماشین را رها کرده و با وسایل عبوری به اهواز رفتیم. بعد از هماهنگی‌های لازم، مهمات را تحویل گرفته و در یک دستگاه تریلی بارگیری نموده و به سمت موقعیت به راه افتادیم. هنگامی که به محل واژگون شدن خودروی خودمان رسیدیم، متوجه شدیم که از خودرو خبری نیست و آن را برده‌اند! با ناراحتی به برادر خادم الشریعه جریان مفقود

شدن خودرو را گفتیم. او در جواب گفت: «اشکال ندارد. چون شماَ هدفتان این بوده است که با سرعت به خط عملیاتی مهمات برسانی و جان نیروها را از خطر نجات بدهی. گزارش مفقود شدن خودرو را از ما گرفته و به مراجع مسئول جهت پیگیری‌های بعدی ارجاع دادند.»

: محمدحسین محصل
در قرارگاه بودیم. از موقعیت پاسگاه زید یا طلاییه خبر رسید که برادر مهدی به شهادت رسیده است. خبر شهادت فرمانده تیپ به سرعت در بین نیروها پیچید و جَوی از غم و اندوه را بر سراسر یگان حاکم کرد. هر یک از نیروها سر در گریبان خود فرو برده بودند و بر از دست دادن فرمانده شان افسوس می‌خوردند.

در آن زمان عراقی‌ها بیشتر حالت پیشروی در داخل کشور ما داشتند. خادم الشریعه طی جلسه‌ای با عده‌ای دیگر از فرماندهان مشغول بحث و مذاکره بودند که چگونه از نفوذ بیشتر عراقی‌ها به داخل کشور جلوگیری کنند. بعد از مدتی بررسی و طرح به این نتیجه رسیدند که با استفاده از میل گرد و نبشی و دیگر آهن آلات موانعی به شکل خورشیدی ساخته و در مسیر عراقی‌ها قرار دهند تا حداقل از سرعت پیشروی آنها کاسته شود. یکی از طراحان اصلی این تاکتیک و تکنیک برادر خادم الشریعه بود. : صادق خادم الشریعه
شبِ قبل از شهادتِ محمدمهدی، مادرش خواب دیده بود که ، شهید در رخت خوابی آرمیده است. مادر به کنارش رفته و می‌نشیند و مشغول دست کشیدن به سر و صورتش می‌گردد ؛ولی هر چه صدایش می‌زند، او جواب نمی‌دهد. در همان عالم خواب برادر محمد مهدی از راه می‌رسد و بعد از اطلاع از شرح ماجرا به مادر می‌گوید: « او خسته است، بگذارید بخوابد.»!

: صادق خادم الشریعه
یک هفته قبل از شهادت به مشهد آمده بود تا به بررسی اموال و اثاثیه‌ای که در اختیارش بود، پرداخته و از موجودی آنها لیست برداریکند. اموالی را که به سپاه تعلق داشت با برچسب مشخص کرده بود، لباس‌های نظامی‌اش را جمع و جور کرده و در کیسه‌ای قرار داده بود . نهایتاً از ما خواست تا آن لوازم و اثاثیه را در اولین فرصت به سپاه مسترد نمائیم. گویی محمد مهدی از شهادتش با اطلاع بود... در روز 9 دی ماه که غائلة مشهد به پا شد و تانک‌های ارتش در خیابان بهار و در مقابل استانداری به مردم حمله کردند، من و محمد یک نفر از سربازان را خلع سلاح کرده و

تجهیزات و اسلحه‌اش را به منزل آوردیم. این وسائل تا زمانی که محمد به سپاه رفت در اختیار بود. بعد از اعلام مسئولین مبنی بر تحویل سلاح‌ها به دولت، آنها را به سپاه تحویل داد.

: کبری متقی
مهدی قصد رفتن به جبهه را داشت. از او درخواست کردم که نرود. حکم ماموریتش را نشان داد. من دوباره از او خواستم که به جبهه نرود. گفت: «اگر دوباره اصرار کنی نمی‌روم ولی روز قیامت خودت باید جواب فاطمه زهرا را بدهی. » من دیگر چیزی نگفتم. مهدی روز جمعه 27 رجب به شهادت رسید. شب همان جمعه خواب دیدم که کل خانواده به مهمانی رفته بودیم. وقتی به خانه برگشتیم من رختخوابی را دیدم و مشاهده کردم که محمدمهدی در آن خوابیده ، موهایش سفید شده بود. بچه‌ها را صدا زدم و به آنها گفتم بیائید محمد مهدی آمده . صبح خوابم را برای بچه‌ها تعریف کردم. مهدی همان روز جمعه به
شهادت رسیده بود.

: سید غلامرضا امینی یزدی
در جبهه من به عنوان تخریب چی زیر نظر شهید میرزایی کار می‌کردم. شب یک عملیات فرا رسید و بنا بود عملیاتی انجام دهیم. نزدیکی‌های صبح محمدمهدی نزد من آمد و گفت: تو را برای حضور در خط مقدم انتخاب کرده‌ام. گفتم: «چه عجب مرا آدم حساب کرده‌اید!» گفت: « تو که چندین بار مجروح شده‌ای، چرا این گونه سخن می‌گویی؟» وقتی ما داشتیم برای اعزام به خط آماده می‌شدیم با حسرت آهی کشید و گفت: « آی، راهیان عشق ما را از دعای خیر فراموش نکنید. » بعد از انجام عملیات چون مجروح شده بودم مرا به همراه دیگر برادران مجروح و شهید با هلی کوپتر به مشهد حمل کردند. در بین راه خود را به طرف یکی از تابوت‌ها کشانده ، روی آن را باز کرده و به درون آن نگاه کردم. ناگهان خود را با چهره خادم الشریعه که گویی با من سخن می‌گفت مواجه دیدم. احساس کردم او می‌گوید: «که دیدی بالاخره با هم به مرخصی می‌رویم!!!»

: صادق خادم الشریعه
یک بار در هنگام کار در سپاه، گلوله‌ای به طور تصادفی به سمت ایشان شلیک شده و منجر به زخمی شدن پایش گردیده بود. برای مداوا او را به بیمارستان منتقل کرده بودند. وقتی از بیمارستان مرخص شده و به منزل آمد، از او پرسیدم: چه شده است؟ گفت: از نردبان سقوط کرده و مسئله جزئی است!!!

در سال 53 من کلاس ششم متوسطه بودم و محمد در کلاس سوم متوسطه تحصیل می‌نمود. در آن سال ایران برای سرکوب جنبش ظفار عمان نیرو اعزام کرده بود. ما دو نفر در این رابطه انشایی تنظیم کردیم و هر دو نفر در کلاس خودمان آن را قرائت نمودیم. محمد نمره 20 گر فت و من نمره 17 گرفتم. موضوع انشاء این بود که سربازی از دستور مافوق خود سرپیچی نموده و به اعدام محکوم می‌شود.

: نورالله کاظمیان
به یاد دارم آقای کاظمیان خاطره ای را این گونه نقل کردند که یک روز به اتفاق محمد خادم الشریعه داشتیم از خط بازدید به عمل آوریم. صبح روز بعد بود. آقای کاظمیان به آقای خادم الشریعه گفته بودند که بیایید صبحانه بخوریم و برویم. آقای خادم الشریعه گفته بود شما بخورید ، من صبحانه را در بهشت می خورم. البته بچه ها می گفتند ایشان شخص شوخ طبعی است. ولی لحن گفتارش این بار فرق می کرد خیلی جدی صحبت می کرد. هر دو بزرگوار سوار جیپ شدند و مانند همیشه که تأکید بر رعایت مسائل ایمنی را داشتند از کلاه آهنی استفاده کردند. آقای خادم الشریعه پشت فرمان بودند که آقای کاظمیان گفتند همین طور که می رفتیم صدای سوت خمپاره آمد، ایشان ترمز زدند، وقتی ایستادند، خمپاره به سمت راست ماشین خورده بود، چند لحظه سرمان را به طرف پایین نگه داشتیم، ماشین هم ایستاده بود. تا چند لحظه ترکشها تا حدودی روی ماشین می خوردند. آقای کاظمیان می گفت، من زدم روی شانهٔ محمد و به او گفتم محمد سریع برویم که تا دومین خمپاره نیامده یک جایی پناه گرفته باشیم. سرش روی فرمان بود. تا اشاره کردم دیدم ایشان به پهلو افتاد. همان موقع فهمیدم آن مطلبی را که صبح گفته بود (من می خواهم صبحانه ام را در بهشت بخورم) برایش اتفاق افتاده. چطور شده بود که ترکش از سمت من آمده بدون این که به ما آسیبی برسد وارد ماشین شده، آن ترکش از زیر کلاه خورده بود به شقیقهٔ ایشان و به نظر من این شهادت حق محمد بود. او با همین ایمان محکمی که داشت باید این طوری مزدش را می گرفت. آقای کاظمیان مطرح می کردند که ما لایق شهادت نبودیم. همه چیز حساب کتاب داره. چطورممکن است ترکش خمپاره از طرف ما بیاید و به محمد بخورد!

: علی عرفانیان
یک روز متوجه شدم که به خانه پیرزنی که تنها و بی کس بود وارد شده. سقف خانه فرو ریخته بود و آن پیرزن مغموم و متحیر مانده بود و

نمی‌دانست چه باید بکند؟ او مدتی به بازسازی خانه‌ی آن پیرزن پرداخت. بطوری که بعضی از روزها 15-16 ساعت کار می‌کرد. بالاخره با تلاش و پشتکار محمد خانه‌ی پیرزن ساخته شد و او مجدداً در خانه‌اش ساکن گردید.

: سید غلامرضا امینی یزدی
روزی با محمدمهدی در مسیر حرم مطهر حضرت امام رضا (علیه السلام) در حال حرکت بودیم، از ایشان سوال کردم: « چه آرزویی داری و برای آینده ات از خدا چه می‌خواهی؟ » گفت: « چه تضمینی که یک ثانیه دیگر زنده باشم؟ تا چه رسد به اینکه برای آینده آرزوهای دور و دراز داشته باشم.» بعد از اسرار فراوان گفت: « نهایت آرزویم شهادت است. »

: کبری متقی
یک روز مهدی از منطقه تلفن زد. گفتم: « چرا نمی‌آیی؟» گفت: « نمی‌توانم بچه‌ها را تنها بگذارم. » گفتم: «مگر می‌خواهی به آنها شیر بدهی؟» گفت:« بعد از فتح خرمشهر می‌آیم.» بعد از فتح خرمشهر یک روز صبح مهدی به همراه چند تن از دوستانش قصد رفتن به ماموریت داشته، همرزمانش به او می‌گویند:« بیا صبحانه بخور.» ولی مهدی می‌گوید: « می‌خواهم صبحانه را در بهشت بخورم.» در همان مسیر آقای عظیمیان به او یک سیب می‌دهد ولی او پاسخ می‌دهد: « روزه هستم. می‌خواهم در آن دنیا از دست پیامبر افطار کنم.» در مسیر، یک خمپاره به خودرو برخورد می‌کند و مهدی شهید می‌شود. ولی هیچ یک از دوستانش حتی مجروح هم نمی‌شوند. این اتفاق در روز جمعه 27 رجب رخ می‌دهد.

: صادق خادم الشریعه
روزی مادرش از محمد مهدی سوال کرد: «گاهی اوقات که جلسات فرماندهان سپاه از طریق تلویزیون نشان داده می‌شود شما را در آن جمع‌ها نمی‌بینم. » محمد مهدی در جواب گفت: «من هنگام فیلمبرداری دستم را جلوی صورتم می‌گیرم.»

: احمد اخوان ایمانی
در قرارگاهی واقع در نزدیکی بستان مستقر بودیم. عراق هر روز بین ساعت چهار تا پنج و نیم عصر از زمین و آسمان روی قرارگاه آتش می‌ریخت. علت آن این بود که این قرارگاه قبلاً متعلق به آن ها بود و ما آن را تصرف کرده بودیم. قرارگاه عجیبی بود. سنگرها به طور خاصی ساخته شده بود. خود صدام هم به این قرارگاه آمده بود. سنگری بود که مخصوص

او بود. داخل آن سنگر وسایل مختلف ارتباطی و رفاهی اعم از مبل و تخت خواب و حمام و اتاق خواب و بی سیم مرکزی و دو خط تلفن وجود داشت. تقریباً یک خانه مسکونی بود. از بتون آرمه ساخته شده بود و تقریباً غیر قابل تخریب بود. این سنگر محل حضور آقا مهدی خادم الشریعه بود. او تمام وسائل رفاهی را به بستان منتقل کرد و فقط یک رختخواب ساده برای استراحتش آن جا بود. عده‌ای از مادران شهدا برای بازدید به آن قرارگاه آمدند. برخی از این ها برای بازدید به زاغه مهمات رفته بودند که ناگهان حمله عراقی ها شروع شد. آقا مهدی خود را به سرعت رسانید. یعنی از سنگر فرماندهی خود را به زاغه مهمات رساند تا این مادران شهید را به سنگرها و پناهگاههای انفرادی هدایت نماید. خیلی نگران بود. دقیقاً یادم هست که وقتی می‌دوید در کنارش گلوله اصابت می‌کرد. برخی از این مادران شهید داخل سنگرهای دیگر رفته بودند و چنان گریسته بودند که از حال و هوش رفته بودند. وقتی اتوبوسِ این ها رفت ما متوجه شدیم که این افراد داخل سنگرها بی حال شدند. بعد از مدتی صدای ناله از داخل سنگر به گوش ما رسید و بعد ما متوجه این مسئله شدیم.

: صادق خادم الشریعه
همرزمانش می‌گفتند: « نماز صبح عید مبعث را به تنهایی و به دور از غوغای جمعیت خواند. همراه دیگران نیز از صبحانه خوردن خودداری نمود و گفت: « می‌خواهم صبحانه را از پیامبر در بهشت دریافت کرده و تناول نمایم!» یک سیب به او تعارف کردند، نپذیرفت و گفت: «می‌خواهم از میوه‌های بهشتی و در بهشت تناول نمایم!» این حرکات محمد مهدی تا لحظاتی قبل از شهادت وی بوده است.

: کبری متقی
مهدی را 4 ماهه حامله بودم. در همان موقع به کربلا رفته بودیم. در حرم امام حسین (علیه السلام) مشغول خواندن زیارت نامه بودم. همان جا بچه تکان خورد و از امام حسین (علیه السلام) خواستم که فرزندم پسر باشد . از او خواستم تا او را از یاران و سربازان امام زمان (عج) قرار دهد. بالاخره در روز جمعه متولد شد، لذا نام او را محمد مهدی گذاشتیم.

: علی عرفانیان
در منطقة جنگی در حال آماده باش به سر می‌بردیم. روزی پیرمردی روستائی به ما مراجعه کرد و گفت: « خوکهای وحشی به روستای ما حمله کرده و مزارع ما را از بین برده‌اند؟» محمد، من و یک نفر دیگر به منطقه مورد نظر مرد روستائی رفتیم و خوک های مهاجم را تا حدی که در

دسترس ما قرار گرفتند، از بین بردیم. پیرمرد و دیگر اهالی روستا از این مساعدت ما خیلی خوشحال شده و ما را دعا کردند.

: صادق خادم الشریعه
مادر محمدمهدی هنگام وداع در یکی از اعزام‌های او به منطقه گفت: «محمد مهدی دیگر بس است، به جبهه نرو من دیگر تحمل دوریت را ندارم.» محمد مهدی گفت: « باشد، من به جبهه نمی‌روم. ولی مادر جان آیا شما در روز قیامت جواب گوی حضرت زهرا(س) خواهید بود؟» مادرش هم در مقابل این سوال جوابی نداشت که بدهد و سرش را پایین انداخت.

: محمد تقی خادم الشریعه
فرماندهی تیپ 21 امام رضا (علیه السلام) به محمد مهدی پیشنهاد شد . ولی او نمی پذیرفت و اظهار می داشت که مسئولیت سنگینی است . او می گفت :« من لیاقت این پست را ندارم . اگر کوچکترین اشتباهی مرتکب شوم باید جواب بدهم و مسئولیت خون عده زیادی بر عهده من است . شاید اتفاقی بیفتد و مشکلی پیش آید . من نمی خواهم خون بچه ها به گردن من باشد .» یک شب تا ساعت 2 بعد از نیمه شب در منزل آقای حسینی فرمانده اطلاعات عملیات لشکر) جلسه بود و همه متفق القول بودند که ایشان باید این مسئولیت را بپذیرد . مهدی دوره های مختلف چریکی و چتر بازی را دیده بود ، لذا از نظر نظامی فرد ورزیده ای بود . بالاخره با اصرار برادر رحیم صفوی ایشان این مسئولیت را پذیرفت.

: سید غلامرضا امینی یزدی
یک شب محمد مهدی به منزل ما زنگ زد و گفت: «اگر با دوچرخه به جلسه قرآن می‌روی، دنبال من هم بیا که وسیله ندارم. » به منزل ایشان مراجعه کردم تا به همراه هم به جلسه برویم . هنگام دیدن ایشان متوجه شدم که سرماخوردگی دارد و مریض است. گفتم: « شما مریض هستی، با این حال مریضی لزومی ندارد به جلسه بیایی، بهتر است استراحت کنی.» گفت: « جای خالی ما را در این جلسه چه کسی پر می‌کند؟»به هرترتیبی بود درجلسه شرکت کرد . : صادق خادم الشریعه
محمدمهدی از نظر سطح درسی در حد متوسط بود. آقای سید هادی خامنه‌ای هم در مدرسه‌ای که او درس می‌خواند، شیمی تدریس می‌کرد. روزی هنگام درس شیمی، محمد مهدی کبوتری را همراه خودش به کلاس برده بود که آقای سید هادی خامنه‌ای متوجه شده و با عصبانیت گفته بود: « به دلیل دوستی و ارتباطی که با پدرت دارم از توبیخت صرف نظر می‌کنم!»

بعد از اتمام درگیری چزابه در بهمن 1360 اکثر نیروها به مرخصی رفتند . درآن زمان من محصل بودم و زمان برگزاری امتحانات نهایی بود . درخواصت مرخصی کردم تا برای امتحانات خودم را به مشهد برسانم . اکثر افراد مخالفت کردند . خادم الشریعه فرمانده تیپ بود . نزد او رفتم . بی درنگ گفت: « حتماً برو و سعی کن که نمره های خوبی بگیری .» من توانستم برای امتحانات خودم را برسانم . در آن جو واقعاً این نوع برخورد حاج مهدی خیلی قابل تامل بود.

کبری متقی:
قبل از انقلاب مهدی یک اسلحه از ارتشی ها گرفته بود . او همیشه آن را روغن کاری می کرد . من به او گفتم از این کارها نکن . گفت : :« بعداً به درد می خورد . » اعلامیه های مختلفی در خانه مخفی کرده بود . یک روز از ساواک برای بازرسی منزل آمدند . من خیلی نگران بودم . می ترسیدم که آن ها اسلحه و اعلامیه ها را پیدا کنند . اگر موفق می شدند مهدی در وضعیت سختی قرار می گرفت .ولی الحمدالله نتوانستند به آنها دست پیداکنند.

احمد اخوان ایمانی :
من 17 ساله بودم و در یکی از گروهان های تیپ 21 امام رضا (علیه السلام) به فرماندهی آقا مهدی خادم الشریعه انجام وظیفه می کردم . ایشان من را به عنوان رابط بین تیپ و ارتش مأمور کرد تا از آنها مهمات بگیرم . ایشان به من که یک بسیجی بودم لباس کادر سپاه داد . بعد مرا بغل کرد و بوسید . آن گاه به من گفت : « شما به عنوان مأمور ما ، باید از ارتش مهمات تحویل بگیری و باید به عنوان کادر سپاه بروی تا آنها نگویند بچه ای را برای این کار فرستاده اند . » این برخورد آقا مهدی تشویق خیلی خوبی برای من بود.

کبری متقی :
قبل از این که از بارداریم مطلع شوم خواب دیدم که خورشید در آسمان ایستاده و سری تا سینه از کناره خورشید بیرون آمده است. در آن حال شنیدم که می‌گفتند: «امام زمان(عج) ظهور کرده‌اند.»

سید غلامرضا امینی یزدی :
قرار بود که یک عملیات شناسایی انجام بگیرد. محمدمهدی به دنبال من آمد و گفت :« قرار است با میرزائی جهت شناسایی به داخل خاک عراق

برویم. آمادگی ام را اعلام کردم و همگی لباس عراقی پوشیدیم.» محمدمهدی مقداری با زبان عربی آشنا بود. بالاخره به داخل خاک عراق رفتیم. با گذشت زمان موقع نماز همچنان که در حال عکسبرداری و شناسایی منطقه بودیم او مرا صدا زد و گفت: « مگر صدای اذان را نمی‌شنوی؟ » گفتم: « چرا ، وقت اذان است،» گویی او صدای اذان را از درون خود می‌شنید. آب برای گرفتن وضو در دسترس نبود، به ناچار مقداری در حد دو لیوان آب از رادیاتور ماشین خالی کردیم. من که وضو می‌گرفتم متوجه شدم که شهید میرزایی آب ریخته شده از دست مرا گرفته و وضو می‌سازد. بعد از وضو در آن منطقه پر خطر نماز را به جماعت به جا آوردیم.

: احمد اخوان ایمانی
یک روز بدون این که به آقا مهدی اطلاع دهم از قرارگاه خارج شدم . با یک لند کروز بودم که به وسیله آن مهمات به خط می بردم . در مسیر چند ترکش به ماشین برخورد کرد و صدمه زیادی به آن وارد آمد . البته آسیبی به من نرسید . وقتی به قرارگاه برگشتم آقا مهدی با صدای بلند مرا خواست و فریاد کشید ، تو کجایی ؟ گمان کرده بود که من نیز صدمه دیده ام. به من گفت :« فکر کردم صدمه دیده ای . بعد مرا بغل کرد و بوسید و گفت :«ما هنوز با شما کار داریم.

: محمد تقی خادم الشریعه
یک روز محمد مهدی به من تلفن زد و گفت : « بلند شو بیا بیمارستان . » گفتم:« چه شده ؟» گفت : «چیزی نیست . زخمی شده ام . » از من خواست تا به خانواده چیزی نگویم . به بیمارستان بنت الهدی رفتم . از ناحیه پا مجروح شده بود . در یک عملیات داخلی مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود.

: احمد اخوان ایمانی
سردار باقری فرمانده نیروی زمینی سپاه بود . ایشان به سنگر آقا مهدی آمده بود و من هم به عنوان بی سیم چی آن جا حضور داشتم . آقا مهدی ایشان را به من معرفی نکرده بود و من اطلاعی از مسئولیت ایشان نداشتم . در داخل سنگر علاوه بر آقای باقری ، برادر رضایی و آقای رفسنجانی نیز حضور داشتند . یک واحد نیرو از شیراز برای کمک به خط چزابه آمده بود . آقای باقری به من گفت : «بلند شو ! به اینها اسلحه بده. » من هم 24 ساعت نخوابیده بودم . خیلی خسته بودم . برگشتم و به ایشان گفتم :« شما چکاره ای ؟ برو دنبال کارت . من مسئول دارم . هر

وقت او دستور دهد انجام وظیفه می کنم .» آقای باقری خیلی عصبانی شد و دستش را بالا برد تا مرا کتک بزند . فرارکردم و از سنگر خارج شدم . آقا مهدی مرا دید . آمد و مرا بغل کرد و بوسید . مقداری مرا دور سنگر چرخاند . من هم خیلی عصبانی بودم . گفتم : «این چه کسی که چنین دستوری می دهد ؟ » آقا مهدی گفت : «تقصیر تو نیست . مقصر اصلی من هستم که ایشان را به تو معرفی نکردم . این آقا فرمانده نیروی زمینی است.» آقا مهدی مرا به داخل سنگر آورد . من همان طور زیر شانه های ایشان پنهان بودم . آقای باقری آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت : «می دانم تو مقصر نیستی . مقصر این برادر بزرگوار (خادم الشریعه) است که من را به تو معرفی نکرده.»

: هادی سعادتی
مهدی خیلی فرد منظمی بود . به لباسهایش اهمیت می داد . زمانی که برخی از نیروها قصد داشتند به اهواز بروند، لباسهایش را به آن ها می داد تا ببرند و در اهواز اتو بزنند . برخی از افراد به این عمل ایراد می گرفتند . یادم است روزی به این بزرگوار اشکال گرفتند و اظهار داشتند که با دیدن موهای وی ما لذت می بریم . این افراد همان کسانی بودند که خاک روی سرشان می ریختند تا به اصطلاح خاکی باشند . یکی از افراد به خاطر همین مسئله با آقا مهدی برخورد کرد و کار به جایی کشید که دست به سینه وی زد و او را عقب راند . من با آن فرد برخورد کردم . آقا مهدی به من اعتراض کرد . گفتم : «شما فرمانده هستید و او حق ندارد این عمل را مرتکب شود و وظیفه دارد احترام شما را نگه دارد.» ولی ایشان انگار نه انگار که چنین اتفاقی افتاده است.

: کبری متقی
مهدی 6 ساله بود که همراه ما نماز می خواند . یک روز که از مدرسه آمد دیدم صورتش پنجه پنجه است . علتش را جویا شدم . گفت : «ناظم از من سوال کرد آیا نماز خوانده ای ؟ گفتم بله . بعد او مرا کتک زد و با سیلی مرا تنبیه کرد. » من خیلی ناراحت شدم، به حاج آقا تلفن زدم و جریان را گفتم و از خواستم تا مسئله را پیگیری کند . محمد مهدی در همان حال بچگی گفت:« هر وقت بزرگ شدم خودم جبران می کنم.»

: هادی سعادتی
زمانی که مهدی می خواست وارد سپاه شود مورد گزینش قرار گرفت . به علت این که از ملاکین و سرمایه داران بود ، تحقیقات وسیعی برای ایشان انجام شد . در آن زمان گزینش سپاه سخت بود و افرادی که از ملاکین یا

سرمایه داران بودند را نمی پذیرفت . بالاخره توافق شد که ایشان وارد سپاه نشود . وقتی این موضوع را به ایشان گفتیم اشک در چشمانش جمع شد . گفت : « به چه دلیل ؟ باید برای من توضیح دهید . » به واسطه حاج آقا صفائی ایشان به سپاه راه پیدا کرد.

خالدی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسین(ع)ناوتیپ امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه سردار سر افراز توحید در سال 1336 در روستای «نرکو» از توابع شهرستان «دیر »در خانواده ای متدین دیده به جهان گشود به علت عدم وجود مدرسه در روستا ،در مکتب خانه به فرا گیری قرآن پرداخت . اودر نو جوانی ودر سن 16 سالگی برای به دست آوردن کار به کشور بحرین مسافرت کرد تا برای کمک به تامین معیشت خانواده مدت 6 سا ل در آ ن جا کار کند.بازگشت او به وطن مصادف با اوج انقلاب اسلامی بود .
با شناختی که از امام خمینی داشت ،عشق عجیبی نسبت به انقلاب اسلامی و امام در وجودش شعله ور شد .برای تکمیل نیمه دیگر دینش ازدواج نمود که حاصل ازدواج دو پسر و یک دختر بود .با شکل گیری بسیج به ارتش بیست میلیونی امام پیوست و با حضور در جبهه های نبرد وفاداری خود را به نظام و انقلاب به اثبات رساند .پس از مدتی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و در این لباس مقدس ،واحد بسیج را برای خدمت بر گزید .اما خدمت در پشت جبهه وی را قانع نمی ساخت و در هر فرصتی که پیش می آمد به جبهه می رفت .علیرغم این که در جبهه مسئولیت فرماندهی گروهان را به عهده داشت اما تواضع و فروتنی همیشگی خود را داشت و در عملیات ها و صحنه های نبرد پیش قدم بود .در حضور مجددش در جبهه های نبرد پس از سالها تلاش و کوشش با حمله دشمن به جنوب واشغال مجددبخشی از خاک میهن اسلامی با وجودی که تازه از خط مقدم جهت استراحت بر گشته بود جهت رویارویی با بعثیون متجاوز به صحنه نبرد شتافت و پس از نبردی جانانه در تاریخ 1/ 5/ 1367 به آرزوی دیرینه اش شتافت .
شهیدان ما به جهانیان درس مردانگی و به مادرس استقامت آموختند .خوشا به سعادت این عزیزان .آب کوثر و میوه های فردوس گوارای وجودشان باد و صد هزار آفرین به چنین پدران و مادرانی که چنان فرزندانی را در دامان خود پرورانده اند تا خون پاکشان درخت تنومند انقلاب اسلامی را آبیاری کند .شهیدان فداکار ما با ایثار جانشان کمر آمریکا و نوکر سر سپرده اش صدام را شکستند و مدت 8 سال آنها را زمین گیر کردند و یقینا اگر می دانستند انقلاب اسلامی چنین فرزندانی را

دارد پای به سرزمین شهیدان نمی نهادند .ای شهید عروجت را به درگاه حضرت دوست تبریک می گوییم .این پرواز آسمانی ،روزی آرزوی تو بود .جامه شهادت برازنده تو بود که اگر غیر از این بودخداوند متعال در آخر الزمان خوبان امت را گلچین نمی کرد . منابع زندگینامه :دریا دلان ماندگار1،نوشته ی عبدالحسین بحرینی نژاد،نشرشروع-1383

خالقی، محمد صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد صادق خالقی : فرمانده گردان یدالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفتم اردیبهشت ماه سال 1339 مصادف با روز سعید قربان، در روستای قوزده از توابع شهرستان گناباد به دنیا آمد.
مادرش از خوش روزی بودن، با برکت بودن و با سعادت بودن فرزندش بسیار سخن می گوید. او می گوید: «وقتی که محمد صادق به زندگی ما پا گذاشت، زندگی ما بهتر شد. من بدون وضو به او شیر ندادم.»
محمد صادق در کودکی به مکتب رفت به دلیل باهوش بسیار توانست در مدت یک ماه خواندن قرآن را فرا بگیرد. از همان کودکی چابک بود در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد و به صحرا می رفت.
نمازش را قبل از رسیدن به سن تکلیف می خواند.
دوره ی ابتدایی را در سال 1353 در دبستان روستای قوزده و دوره ی راهنمایی را در سال 1356، در مدرسه راهنمایی قدوسی شهرک ـ روستای باغ آسیا ـ به پایان رساند و دوره متوسطه را در سال 1357 در دبیرستان ناصر خسرو شهرستان گناباد آغاز کرد، اما به علت دوری راه و نداشتن وسیله و فقر بعد از گذشت شش ماه ترک تحصیل نمود.
اوقات فراغت را به کارگری می رفت و بیشتر مطالعه می نمود. کتاب های استاد مطهری، شهید دستغیب، نهج البلاغه و کتاب های دینی را می خواند.
به نماز بسیار اهمیت می داد. در زمان رمضان ابتدا نمازش را در مسجد می خواند، بعد افطار می کرد. مادرش می گوید: «قابلیت او از ما بهتر بود که اول عبادت را انجام می داد.»
در هیات ها و مراسم عزاداری شرکت می نمود. به ورزش فوتبال و والیبال علاقه داشت.
بعد از ترک تحصیل به کارگری می رفت. از افراد بی کار و لاابالی متنفر بود.
محمد صادق خالقی از اخلاق و رفتار خوبی برخوردار بود. با افراد متدین نشست و برخاست می کرد. نوارهای مذهبی و اسلامی گوش می داد. از غیبت کردن و دروغ گویان متنفر بود. در مقابل مشکلات صبور بود. در سختی ها خونسرد بود. از کوره در نمی رفت. به خدا توکل می نمود.قبل از پیروزی انقلاب اسلامی از افراد موثری بود که اجتماعات را در داخل

روستا شکل می داد.
مرتب در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد. بی باکی و شجاعت او به حدی بود که هر شب راس ساعت دو، همراه عده ای از جوانان در و دیوار روستا را پر از اعلامیه ی امام می کردند. حتی یک شب مخفیانه وارد مدرسه ای در روستا شدند و عکس شاه را از دیوار کندند و عکس امام را جایگزین کردند. مردم را برای شرکت در راهپیمایی تشویق می کرد.
قبل از انقلاب وارد ارتش شد. ولی چون درجه داران فاقد اخلاق اسلامی بودند بیرون آمد. اگر رفتار غیر منطقی می دید، ابتدا دو ، سه مرتبه تذکر می داد و اگر آن فرد عمل نمی کرد برخورد شدیدتری در پیش می گرفت. با افراد معتاد صحبت می کرد و آن ها را نصحیت می نمود، تا از کار خود دست بردارند. امر به معروف و نهی از منکر می کرد و توانسته بود افراد زیادی را اصلاح نماید. حتی آن ها بعد از شهادتش می گفتند: «ما هرگز نصایح او را فراموش نمی کنیم.»
خدمت سربازی را ابتدا در بیرجند و سپس در زابل و کردستان گذراند. با تشکیل بسیج وارد این نهاد مقدس شد و بعد به سپاه پیوست. به دستور امام اقدام به تاسیس پایگاه بسیج در روستا نمود. بعد از شهادت محمد صادق، پایگاه به نام ایشان نامگذاری شد.
مدتی فرماده ی بسیج بخش بجستان شهرستان گناباد و مسئول مبارزه با مواد مخدر و منکرات اجتماعی بود.
علاقه زیادی به انقلاب و بسیجی ها داشت. می گفت: «من خاک پای بسیجی ها هستم.»
در کارهای مربوط به بسیج و آمادگی نیروهای بسیجی فعالیت زیادی داشت. در اکثر مراسم جبهه، از جمله: دعای کمیل، دعای توسل و نماز جماعت شرکت می کرد. پیرو مطلق امام راه حل (ره) بود. با شجاعت و دلاوری که داشت، بر مشکلات فایق می آمد. بیشتر سعی می کرد به مسایل جبهه و جنگ بپردازد. با شروع جنگ تحمیلی جبهه را بر هر چیزی ترجیح داد. برای حفظ نظام جمهوری اسلامی، حراست از مرزهای مملکت و اطاعت از امر رهبری به جبهه رفت.
مقابله با دشمن را یک تکلیف شرعی می دانست. جنگ را سرنوشت ساز و جنگ بین اسلام و کفر می دانست. در مورد جنگ می گفت: «این جنگ خدایی است. ما باید بجنگیم که شاید این رفتار ما هم خوب شود. برای ما امتحان است. ما نباید امام را تنها بگذاریم.»
او ابتدا به عنوان یک رزمنده ی ساده به جبهه رفت. بعد فرمانده ی دسته شد و در زمان شهادت معاون گردان بود.
در عملیات فتح بستان به عنوان یکی از رزمندگان شجاع معرفی شد. در عملیات فتح خرمشهر فرمانده ی گروهان بود که داوطلبانه به متلاشی

کردن تانک های دشمن پرداخت.
زمانی که از جبهه می آمد، بلافاصله مجدد به جبهه می رفت. می گفت: «ما باید برویم، بجنگیم تا هرچه زودتر پیروز شویم.»
وقتی به مرخصی می آمد در مسایل روستا به حل مشکلات مردم می پرداخت.
در یکی از مرخصی ها که از جبهه آمده بود، مادرش (که آرزوی دامادی فرزندش را داشت) به او پیشنهاد ازدواج داد و او نیز قبول کرد و یکی از شرط های خود را حضور مداوم در جبهه عنوان کرد.
در سال 1361، در بیست و سه سالگی با خانم فرح میرزایی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترک آن ها دو سال بود.
مربی عقیدتی مردم حاجی آباد و گناباد بود. یک روز برای روشن کردن سماور از کبریتی که مال سپاه بود، برداشتم و سماور را روشن نمودم. بعد متوجه این کار شد. و با ناراحتی زیاد گفت: این کبریت مال سپاه است و مال بیت المال.»
مطیع اوامر محض امام بود و گوش به فرمان امام. آرزوی طول عمر امام. پیروزی حق بر باطل و باز شدن راه کربلا را داشت.
زمانی که نیروها به مرخصی می رفتند، می گفت: «حتماً رزمندگان را به دیدن امام ببرید.»
در مقابل لیبرال ها، ملی گراها و گروه های مخالف ایستادگی می کرد. به خصوص در زمان بنی صدر. از بنی صدر متنفر بود: اگر عکسش را می دید پاره می کرد. از ضد انقلاب بیزار بود. مردم را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد.
در مواردی که کار به نحو احسن و مطلوب انجام نمی شد و یا نیروها خسته بودند، خودش ادامه کار را به دست می گرفت.
سعی می کرد وظیفه ای که به او محول شده است به نحو احسن انجام دهد.
در هر عملیات با رزمندگان مشورت می کرد و نظر آن ها را جویا می شد. به نیروهای تحت امرش بها می داد. سعی می کرد با کمترین تلفات در گردانش روبرو شود.
در کارهای دسته جمعی فشار کار را متحمل می شد. در کارهای گروهی شرکت می کرد. با توجه به این که فرمانده بود ولی مثل یک بسیجی رفتار می کرد. جارو می کرد، ظرف ها را می شست وقتی به او می گفتند: «شما فرمانده هستید، چرا این کارها را انجام می دهید؟» می گفت: «فرقی بین ما نیست. همه برای رضای خدا به جبهه آمده ایم.» او فقط برای خدا کار می کرد. گفتارش و رفتارش همه برای رضای خدا بود.
شجاعت محمد صادق خالقی در بین نیروهای بسیجی زبانزد بود. او در جبهه

به خاطر فعالیت ها و شجاعت هایش به «چمران دوم» معروف بود.
جسارت او به حدی بود که هیچ وقت سلاح تحویل نمی گرفت و فقط 5 نارنجک را به همراه داشت. و هرگاه نیاز به اسلحه پیدا می کرد، انواع اسلحه را از عراقی ها می گرفت. در سنگرش انواع اسلحه بود که از همه این ها در مواقع ضروری استفاده می کرد.
او با شجاعتش بارها جان همرزمانش را نجات داد. یکی از همرزمانش شهید می گوید: «در عملیات بستان، هواپیماها و هلی کوپترهای دشمن قصد داشتند خط اول را بزنند. در ارتفاع پایین پرواز می کردند و با برنامه ریزی که کرده بودند می خواستند سنگرهای دسته جمعی را بمباران کنند. شهید خالقی واقعاً از خودش رشادت نشان داد. تیرباری با نوار 250 تایی برداشت و روی شانه اش گذاشت و کمکش نیز نوار را پهلوی خود گرفت و به طرف هواپیماها شلیک کرد. وقتی دشمن دید که تیربار ایشان کار می کند، از محل تجمع سنگرها گریخت.»
همرزمان دیگر می گوید: «خطی که در دست برادران ارتش بود (در نزدیکی تپه های چنگلوله مهران) به تصرف عراقی ها در آمده بود و ادوات خودی در آن جا بود. محمدصادق خالقی در آن زمان معاون گردان بود. هر روز صبح یک گروه همراه او برای انتقال وسایل حرکت می کردند. حدود 100 متر دورتر عراقی ها خاکریز زده بودند و پرچم عراق روی یک میله(7 ـ 8) متری نصب بود. هر صبح که او این پرچم را می دید عصبانی می شد. می گفت: این ننگ است برای جمهوری اسلامی که پرچم عراق در خاکش نصب شده باشد. به دنبال ترفندهایی می گشت تا هر طوری شده پرچم را پایین بیاورد. حتی تصمیم گرفت خود شخصاً اقدام کند. که فرمانده ی گردان قبول نکرد و چون نیرو به اندازه ی کافی نبود، او را از این تصمیم منصرف کرد.»
اوهمچنین می گوید: «یک بار که از شناسایی برمی گشتیم در راه نیزار بود و در آن جا تک درخت خرمایی بود که شهید می گفت: باید بالای این درخت برویم و مقداری خرما بچینیم. ولی چون آن درخت در دید کامل عراق بود کسی حاضر نشد که بالای درخت برود. و حتی ما می خواستیم که او را هم از این کار منصرف کنیم. ولی او(5 ـ 4) نارنجک از نیروها گرفت و در آن منطقه ماند. بعد از حدود دو ساعت به قرارگاه آمد که حدود 25 کیلو خرما به همراه داشت.»
آن قدر شجاع بود که حتی زمانی که خمپاره می زدند به روی زمین دراز نمی کشید.
می گفت: «مرد عمل باشید. به قول شهید رجایی لباس سبز کسی را پاسدار نمی کند. پاسدار کسی است که مرد جبهه و جنگ باشد. شجاع باشد.»

او با شجاعت، چنان به خط دشمن می زد و خاکریزها را پشت سر می گذاشت و خود را به نزدیکی دشمن می رساند که انسان فکر می کرد او در روی زمین نیست.
در مواقع خطر همیشه پیشقدم بود. در میدان مین که رزمندگان می ترسیدند او به آن ها روحیه می داد و می گفت: «نترسید، اهل عمل باشید.» در چنین مواقعی همیشه پیشقدم بود و بقیه به دنبال او.
در انجام کارها جدی بود. هیچ گاه اجازه نمی داد کوچکترین مسئله، برنامه ریزی او را برهم بزند.
روزی در میدان تیر به دست یکی از رزمندگان تیر خورد که نیروها روحیه شان را از دست دادند و می خواستند که میدان تیر را تعطیل کنند، شهید قبول نکرد و گفت: «در کارهایتان نظم داشته باشید. اگر کاری برای خدا انجام بگیرد، اتفاقی نمی افتد. شما نباید به خاطر یک تیر بترسید، چون در خط مقدم با بدتر از این ها روبرو می شوید.»
زمانی که به جبهه رفت مسئولیت گروه را برعهده داشت و بعد معاون گردان شد. بسیاری از فرماندهان در چگونگی انجام عملیات ها با او مشورت می کردند. و نظر او را جویا می شدند به خاطر تفکر و زیرکی که داشت.
از تنبلی و تملق گویی بدش می آمد. و بسیار حساس بود. وقتی بی نظمی در رزم های شبانه مشاهده می کرد، ناراحت می شد و می گفت: «کسی که می خواهد از انقلاب و اسلام دفاع کند باید نظم داشته باشد.»
در انجام هر عملیاتی از افراد نظرخواهی می کرد. همین خصوصیاتش باعث شده بود که افراد زیادی جذب او شوند. او هیچ گاه نظرش را بر دیگران تحمیل نمی کرد. برخوردش طوری بود که بدترین نیروهایی که از پشت خط اعزام می شدند، به بهترین افراد تبدیل می گشتند. او هیچ کاری را خارج از توان آن ها به آن ها محول نمی کرد. در انجام هر کاری اولین عمل کننده بود.
به نماز اول وقت بسیار مقید بود. اذان می گفت و سعی می کرد که نماز را به جماعت بخواند. در جبهه نیز به نماز اول وقت اهمیت می داد. همرزمانش می گویند: «شهید خالقی حتی در خط مقدم و هنگام نگهبانی، افرادش را به دو گروه تقسیم می کرد، یک گروه به انجام ماموریت مشغول بودند و گروه دیگر نماز اول وقت می خواندند. بعد جای دو گروه عوض می شد. بدین ترتیب نماز اول وقت هیچ گاه ترک نشد.»
در زمان بی کاری کنار استخر شنای بسیج می نشست و به بچه هایی که از استخر آمده بودند و یا گروه هایی که تازه آمده بودند و منتظر خروج گروه قبلی بودند، آموزش اسلحه می داد. یک سلاح را باز و بسته می کرد و نحوه ی کارش را تشریح می نمود. و نمی گذاشت وقت به بطالت

بگذرد.
اوقات فراغتش را در جبهه قرآن و دعا می خواند و با خدای خودش راز و نیاز می کرد. سلاحش را چک می کرد. بیشتر وقت ها در حال آموزش نظامی به پرسنل تحت امر و یا در حال یاد گرفتن از مافوق خود بود. به نیروهایش می گفت: «شما امیدهای این مملکت هستید و باید از این انقلاب و اسلام دفاع نمایید.»
به خانواده اش گفته بود: «اگر من شهید شدم برای من گریه نکنید. به فکر دفاع در برابر دشمن باشید. همواره راه شهیدان را ادامه دهید و پیرو خط امام باشید.»
آخرین مسئولیت او در جبهه، فرمانده ی گردان در لشکر 5 نصر بود.
علی اکبر اثباتی (همرزم شهید) می گوید: «شهید خالقی در زمستان با استفاده از آتش آب گرم می کرد و غسل شهادت می کرد و خود را برای شهادت آماده می نمود.»
قبل از شهادتش از ناحیه ی سر مجروح شد و پس از ترخیص از بیمارستان مجدد به جبهه رفت.
محمدصادق خالقی در عملیات خیبر، در تاریخ 9/12/1362 بر اثر اصابت ترکش به سر، به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر او پس از حمله به زادگاهش، در روستای قوژد ه به خاک سپرده شد.
عباس علی زمانیان می گوید: «شهید می گفت: من برای رضای خدا به جبهه آمده ام، امیدوارم که خداوند شهادت را نصیب من کند. دوست ندارم که اسیر شوم.»
همرزم شهید می گوید: «زمانی که ترکش خورد، صورتش را به سمت کربلا کرد و گفت: «یا حسین» و بعد به شهادت رسید.»
صغری میرزایی (مادر شهید) می گوید: «جنازه او را بعد از هفت روز آوردند. وقتی که صورتش را دیدم انگار تازه شکفته بود. زیبا شده بود. انگار که زنده است.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

خامدا، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا خامدا : فرمانده عملیات لشگر27محمدرسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
آنانکه ازوطن هجرت نمودند، وازدیار خویش بیرون شده در راه خدا رنج کشیده وجهاد کرده وکشته شده اند همانا بدیهای آنان را بپوشانیم واز آنان در گذریم وآنان را به بهشتهایی در آوریم که زیر درختانش نهرها جاری است. این پاداشی است از جانب خداوند وپاداش نیکودرنزد خداوند است.
قرآن کریم
شهید نظر میکند به وجه الله. امام خمینی
باسلام خدمت آخرین ستاره درخشان امامت یگانه منجی عالم بشریت حضرت حجت ابن الحسن مهدی امام عصروالزمان ارواحنا لتراب مقدمه الفداء .
با درود بر نائب انسانسازش امید امت حزب ا... ورهایی بخش مستضعفان جهان حضرت امام روح ا... روحی له الفداء و با تحیت بر شهیدان مظلوم مهمانان وعاشقان ا... سراج راضیان ظفرو فروزندگان محفل بشریت . اسوه های تقوی شجاعت، صبرومقاومت، اولیاء ا...واحباء وانصاردین ا... انصار رسول ا... واهل بیت (س)
وبا سلام به رزمندگان مسلمان، ارحام مطهر عاشورا، فرزندان قیام فیضیه ,سلحشوران هفده شهریور، میزبانان دوازده بهمن، پرچمداران بیست ودوم بهمن، آری دهندگان دوازده فروردین سوگواران هفت تیر وهشت شهریور، جانبازان مومن جنگ تحمیلی، ازسپاهیان عزیزجان برکف تا بسیجان مخلص وایثارگر، این نمایندگان به حق امام وبا درود به امت حزب ا... وشهید پرور وبریادگاران صحنه پیکار وبر خانواده های شهیدان و اسیران و معلولین ومجروحین. سلام ودرود خدا برشما پدرومادر بزرگوارم صابران فی سبیل ا... واشد اعلی الکفار ,مربیان تربیت وراهنمایان مشی وهدفم وبر خانواده پیروخط امام که فرزندان رساله و عاشقان ولایت ، شیفتگان نمازجمعه ، کمیل وتوسل، عاشورا ندبه ونوحه اند .
اینجاب محمد رضا خامدا فرزند اسلام وعضوسپاه امام مهدی(عج) به فرمان قرآن وصیتی چند را به حضورتان تقدیم وآنگاه طلب مغفرت

مینمایم .
الهم ارزقنی توفیق الشهاد فی سبیلک.
همه می دانیم که امروز نعمت عظمی یعنی زندگی کردن در دوران ولایت فقیه نصیبمان گردیده ,دورانی که برای به دست آوردنش عزیزانی بس شریف به خاک وخون غلطیدند تا نسیمی از حکومت اسلام را که همواره حامی مظلومان است به ایران بی روحمان دمیده شد .اسلامی که از آغازتا کنون درمقابل کفر باقامتی به بلندای ابدیت ایستاده است از زمان وحی به نبی اکرم(ص) تا محراب گلگون مولا امام علی (ع) واز قیام کربلا سید الشهدا تا انقلاب دشمن شکن حضرت امام روح ا... مداوم و مستمر باسلاح دشمن برایمان جهاد، شهادت مبارزومحکم واستوار برقرار مانده و امروز هم میرود تا (وقاتلوهم حتی لاتکون فتنه) وتحقق وعده الهی (ونریدان نمن الذین استضعفوافی الارض ونجعلم ائمه ونجلنم الوارثین) بماند .
دراین حیات جاودان که به خواست خدا ورهبری امام وپیروی امت است ,میلیونها چشم انتظار از سراسر جهان رهاشدن اسلام خود را از دستهای کثیف استکبار شرق و غرب لحظه شماری می کنند، امروز ظلم جهانخوار هر چه توانسته بر بندگان مظلوم خدا ظلم وا داشته است وبا ماکتی توخالی ولی پر هیاهودرمقابل بنیان مرصوص اسلام قدرت نمایی میکنند ,امروز فریاد استغاثه از افغانستان. فلسطین لبنان، وعراق وهمه فریاد خواهان بلند است وانقلاب اسلامی را به یاری می طلبد. (مالکم با تقاتلون فی سبیل ا... و المستضعفین) استمداد آنها از انقلابی است که قوانینش وحی الهی است ودر دفاع از حریمش اسوه ها به شهادت رسیده اند.
تاریخ اسلام براسرارایثار گریها وشهادتهاو لبریز از ایمان تشیع است. فقهای تشیع همواره درس استقامت آموخته وشهیدان چراغ راه و بدین گونه حرکت جاوید پای فشردند تا اینکه انقلاب روح ا... درخشیدن گرفت ,تشعشع فروزان وپایدار این حرکت شیاطین جور را که کمر به ذبح اسلام بسته بودند، ذوب نمود وبا شکست تمام تکنیکها وتاکتیکهای مزدورانه وبرآوردهای جاسوسی ابر حنایتکاران تا
به دندان مسلح توانست ندای مقدس استقلال ، آزادی جمهوری اسلامی را بر جهان طنین افکند وپرچم لا اله الا اله را به اهتراز درآورد واینگونه خون بر شمشیر پیروزوکاخهای ظلم فروریخت.
بت شکن زمان بتها را شکست وفریاد برآورد: خدا یا این انقلاب را به انقلاب حضرت حجت (عج) متصل فرما وبر این اعتقاد آهنگ رفتن به سوی فلاح وآزادی اسلام با بانگ (هل من ناصرینصرنی حسین(ع)) را آغاز کرد. یزید زمان چاره اندیشید و به حماقت جنگی را توسط عروسک منطقه یعنی صدام برماتحمیل کرد. بدان امید که حرکت برون مرزی انقلاب

اسلامی را متوقف سازند که خیالی واهی چون همیشه بیش نبود.
حال کاروان صراط مستقیم سر شار از رسالت ومسئولیت به پیش میرود ودر این راه از امدادهای غیبی الهی وفرماندهی امام مهدی (عج) بهره مند است. (الذین جاهد وفینا لنهدینهم سبلنا) سنگرهای حق مملواز عشق به خدا وشهادت فی سبیل ا... همچنان به دشمن مکار می تازد واین زمزمه راسخ تا آزادی کربلا، کعبه اولیه ,قدس وسوزانیدن شجره خبیثه صهیونیست غاصب واستکبار خون آشام به قوت خودباقی است، ودراین اراده مصمم وخلل ناپذیر است که وظایف هرروز سنگین تر از روز قبل بوده ویک لحظه غفلت از اسلام وفرمان
امام همانا و ,بر با د رفتن دستاوردهای انقلاب توسط جر ثومه های فساد جهانی همان .این انقلاب را باید با خون حفظ کرد واگر کسانی ازاین مهم کناره گیری وشانه خالی کنند، مجرم وخائن ومکار ند و باید جوابگوی خون هزاران شهید مظلوم وتن پاره هزاران مجروح واسیران این امت باشند .
باید در آینده ای نه چندان دور در برابر نگاه معصوم یتیمان وخانواده های بی سر پناه وعزادارسرخجلت بیفکنند. باید در پیشگاه منتظران قدوم پرصلابت امام عصر (عج) برای عدم تلاش انقلابی برای آزادی اسلام وسرزمین شان محاکمه شوند، باید منتظر دادخواهی حضرت فاطمه(س) وامام علی(ع)و مظلوم وحسین (ع)وزینب عزادار(س) وامام زمان (عج) ونائبش روح ا... باشند که راه فراری ندارند. مگر دوزخ قهر الهی که مبارکشان باد وسزاوارشان (ومکرومکرا...والله خیرالماکرین)
عزیزانم زبانم از توصیف مسئولیتها کوتاه وقلم را یارای نوشتار وظایفمان نیست. هنگامه شعار به پایان وبهار شعوروعمل شکوفا گردیده است، وعمل صالح است که میتواند مارا به سرمنزل مقصود برساند .یک توصیه کلی درجهت پیروزی نهائی این است که ابتدا باید برآنچه معتقدیم عاقل باشیم ,بدانیم که جزبا یاد خدای تبارک وتعالی نمیتوان خود را اقنا کرد، (الا بذکرا... تطمئن القلوب) آنهایی که لذات خود را جدای ازخدا طلب می کنند تمسک به امور دنیوی ولذات زودگذر فریبنده مادی پر زرق وبرق میجویند، باید بدانند که زیانکارند، ودلبستگی به ظواهر دنیا ومبتلا شدن به حب نفس گامی است برای خیانت وفساد وتجاوز ودرنهایت شرک؛ آنگاه دوزخ آری ,متاع دنیا فریبنده است(وما الحیواة دنیا الا متاع الغرور) باید جهاد اکبر کرد جهاد بانفس (ان النفس لامارة بالسوء) شروع کار است، وحدت درون وتزکیه نفس است که آدم را به درجات انسانیت میرساند وانسانیت انسان در میزان تقربش به ا... است (یا ایتهاالنفسه مطمئنه ارجعی الاربک راضیة مرضیه) عزیزان هدف ازخلقت انسان عبادت خداست همه در محضر خداهستند ومورد آزمایش(ولنبلونکم بشی من الخوف والجرح ونقص من الاموال والنفس والثمرات وبشرالصابرین) شما

را به صراط مستقیم وپیروی ازقرآن وعترت معصومین(ع) وتلاش وسعی همه جانبه و وقفه ناپذیر جهت پیشبرد خط امام وانقلاب تشیع جفعری فقاهتی،سنتی توصیه میکنم ودر سایۀ این حرکت وجهاد اکبر جهاد فی سبیل ا...را که رساننده فجر صادق انقلاب به روزروشن انقلاب مهدی (عج)است را از شما خواستارم .
امروزنباید به فکر پایان یافتن جنگ بود خیلی کوته نظری است که گمان رود جنگ پایان پذیر است (امام فرمودند عزت وشرف ما در گرو همین مبارزات است)وقرآن دستور به مقاتله با مهاجمین را داده است وتا زمانی که ظلم هست مبارزات ما هم باید برای استقرار نظام ارزشی اسلام بر جهان واجرای احکام اسلامی وتحکیم صلح وصفا وامنیت واحیاء اندیشه های اسلام فقاهتی باید با کفار که دشمنان این نظام هستند به مبارزه بپر دازیم ودر این مبارزه خداوند وعدۀ خیر داده است. مؤمنان کفر ستیزدر تجارت با خدا هستند وکسانی در این تجارت محبوب خدا هستند که بنیانی مرصوص داشته باشند وآنان که از مبارزه با کفا ر سر باز میزنند منافقین هستند که قرآن آنها را فاسق می داند .
برادران ما را امروز در دو جبهه درگیر کرده اند , یک جبهه داخل و جبهه خارج .در داخل یک روز منافقین وگروهکهای الحادی ,روزدیگر انجمن حجتیه,امتی,گرانفروش ومحتکر ضدانقلاب شکم پرست ونق زنان هستند .در داخل باید حرکات آنها را زیرنظر گرفت ,هوشیارانه و توطئه های داخلی را خنثی ونقش برآب کرد وبه خاطر کمبودهای ناشی ازجنگ وحرکات ضدانقلاب نباید مأیوس شد {یأس از جنود شیطان است} باید صبر پیشه نمود(ان ا... مع الصابرین) واما در جبهه خارج ای برادران رزمنده ,ای آن کسانی که حضرت امام بازوانتان را می بوسد وبر آن افتخار می کند، باید بدانید که سنگینی دفاع از نوامیس اسلام بردوش شماست. ای بسیجیان وای نمایندگان به حق امام وای بازوان پرقدرت سپاه اسلام عاقبت جنگ در صحنه نبرد به دست پرتوان شما معلوم می شود .جبهه ها را پرکنید ومهلت به دشمن ندهید، استقامت نمائید وبدانید که پیروزی از آن ماست ، امام فرمودند آنهائی که شهادت را سعادت می دانند پیروزند وآمریکا هیچ غلطی نمیتواند بکند زیرا که روحیات شیعه وماهیت انقلابی ما را درک نکرده اند .بدانید که اسباب پیروزی رعایت چند مورد است:
1 _ توکل به خدا .
2 _ اطاعت بی چون وچرا از فرماندهی در چهارچوب شرع مقدس.
3 _ خودسازی روحی وجسمی وتداوم آموزش اعتقادی نظامی.
4 _ داخل نکردن مواضع سیاسی در جنگ.
5 _ توسل به چهارده معصوم (ع) دعا وندبه ، نوحه ونیایشهای شبانه که سبب امداد های غیبی هستند.

6_ باهدف پیروزی واسلام وبرای خداوآرزوی شهادت فی سبیل ا... جنگیدن .
واما آفات پیروزی غافل شدن از خدا ومغرور شدن وسستی وکاهلی است.
برادران عزیز پاسدار, ای بازوان پرتوان ولایت فقیه بکوشید تا سپاه درخط امام باقی بماند که جاودانگی سپاه اسلام در همین ماندن است. شما در جبهه ها امور برادران بسیجی را به عهده دارید ,بی توجهی وکم توجهی به برادران بسیج پایمال کردن خون شهیدان اسلام است .ای همسنگران بکوشید تا از این ذخائر الهی وجگر گوشه های امام عزیز به خوبی میزبانی کنید. این ایثارگران سرمایه های اسلام هستند, در پذیرش آنها جهت سپاه صعه صدر داشته باشید وبرعکس آنهائی را که عمری در رفاه وبی خیالی گذرانده واز طبقه سرمایه داران ویا وابسته های گروهی هستند، در عدم پذیرششان سخت مقاومت کنید.
ای روحانیت پیرو خط امام, ای آموزگاران شرع مقدس اسلام و ای اجزاء لاینفک انقلاب اسلامی وای مبارزان فیضیه وجبهه همواره راهنمای این امت باشید .جبهه ها را تنها نگذارید زیرا حضور شما در امور حکومت وجبهه لازم وضروری است وشما ای دانش پژوهان و ای محصلین ,ما برای استقلال محتاج به فراگیری علم ودانشیم. حوزه ها ودانشگاهها را در جهت کسب علم الهی وتوان خود کفایی پرکرده وازحضور ناصالحان نفوذی جلوگیری نمائید. باید بکوشید تا اسلام از آسیب مصون بماند .مبارزه با التقاط در عصر حاضر یک ضرورت است.التقاط آفتی است برای آلوده کردن نوجوانان ما. دشمن میکوشد ما را ازفقه وتفکرات اسلامی خلق سلاح کند واین راه را بهترین طریق برای نابودی مسلمین می داند وبه همین مناسبت است که متفکرانی چون استاد شهید مطهری با گلوله نابکاران به خون می نشیند,استادانی که هرجمله از گفتار ونوشتار شان سلاحی است برای ترور تمام ایسمهای کذا وکذا .
آری فرهنگ اسلام فقاهتی غنی است واحتیاج به فرضیه های غرب وشرق ندارد. اسلام برای حکومت کردن همه چیز را داراست باید بکوشید تا التقاط دست ساز استکبار نتواند فرزندان نابکاری چون منافقین ,ملحدین مثل امتی و انجمن حجتیه بزاید .
شما در این جهت یعنی مبارزه با التقاط به صورت ریشه ای باید کارهای فکری وعملی غرب شکنانه وشرق ستیزانه داشته باشید واما شما ای فریب خوردگان استعمار, افتادگان به دامان التقاط بدانید که در اشتباهید. اگر لحظه ای منصفانه فکر کنید خواهید دید که چگونه دشمن ما را از شما گرفته است وشما را سوار شده وبسوی انحطاط میتازد .حال اگر به خود آمدید ودستانتان آلوده به خون مظلومانه نشده است به آغوش اسلام

بازگردید. اسلام همیشه مهربان بوده و دامانش برای توابین نصوح باز است خداوند توبه پذیر است ومهربان.
ای امت شهید پرور در بذل وبخشش برای جبهه ها کوتاهی نکرده ودر شهادت فرزندانتان صبور بوده, امام عزیز را گوش به فرمان باشید وآن عزیز را از دعا فراموش نکیند. در صحنه ها حاضر ونماز جمعه ها را رونق وخود را برای یک مبارزه در از مدت وشکست ناپذیر مهیا کنید .
ای جهانیان زیر بار حکومت طاغوتیان نرفته مبارزه را آغاز کنید، تا کی ترس وغفلت ,تا کی زیر بار تجاوز ,غصب وکشتار ,بیدار شوید اسلام یارویاور شماست. ازخداوند نصرت بطلبید واز غیر اونهراسید که (ان تنصرا... ینصرکم ویصبة اقدامکم) .
اما ای امام عزیز ای قلب طپنده امت اسلام, ای روح بزرگ خدا, ای فرزند زهرا (س) ای رهبر مستضعفان جهان, ای همه عزت وشرف مسلمین ؛ زبانم یارای سخن گفتن با شما را ندارد که من کیستم, ای زبان سرخ امامت وای درخت هدایت. ای تجلی موسی وای تجسم عیسی وای عزیز محمد(ص) تنها توان گفتارم آرزوی هزاران شهید وپیام میلیونها پیرو توست که صدا می دهد :
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی تورا به جان مهدی خمینی را نگه دار خمینی را نگه دار، خمینی را نگه دار (الهم صلی علی محمد وآل محمد)
اما شما ای پدر ومادر مهربانم که سالهای پررنج وتعب را در تربیتم متحمل شدید وچه معلمانه اسلام را بر من آموختید, اجرتان با خداوند تبارک و تعالی. آرزویم در جبران زحمات شما بود می خواستم که دستتان را گرفته به کربلای حسین (ع) ببرم ودر حرم شش گوشه اش از شما حلالیت بطلبم که درگشایش راهش به فیض رسیدم وحال طلب بخشش کرده ودر صحن وسرای امام به انتظار دیدارتان می نشینیم .در شنیدن خبر شهادتم جشن گرفته وصبر نمائید که (الذین اذااصابتهم مصیبه قالوانا لله وانا الیه راجعون) و(ان ا.. مع الصابرین) باید قدر خودتان را بفهمید دعای شما در درگاه خدادردرجات استجابت است, برای من از ستارالعیوبی که عمری رادر نافرمانیش سپری کردم طلب مغفرت وبخشش نمائید. ازکسانی که به نحوی با من در معاشرت بودند حلالیت می طلبم.
از برادرم علی می خواهم که هر چه زوددتر ازدواج کند وبه پدر ومادر احسان نماید. از متاع دنیا چیزی ندارم که بنویسم هرچه هست همانیست که در یادداشت جدا به عرض رسانیده ام .
یک ماه از حقوقم را به سپاه بدهید که نکند خدای ناکرده مدیون بیت المال (حق الناس) شوم اگر پیکرم نیامد نگران نباشید زیرا روحم در کنارتان است. قسمتم هر چه است به همان راضی شوید که رضای خدا در همان

است .اگر به دستتان رسیدم هرجا مادر بزرگوارم فرمودند و به خاکم سپارید (برای من فرقی نمیکند) اگر دلتنگ شدید یادکربلای پربلای امام حسین (ع)کنید که خواهر به بالای تل زینبیه آمد و پیکر مطهر برادر و فرزندان بی سر را به خاک وخون غلطان دید. آن ظالمان با آتش زدن خیمه های اهل بیت (ع) به جای تسلی دل زینب (س) به فرزندان بی پناه آقا حمله ور شدند.تازیانه ها زدند سرها را به نیزه بردند. بمیرم سری که به دامن فاطمه (س) گذارده می شد به تنور خولی منزل گرفت.
خدا یا چگونه جواب امام ویارانش را بدهم پناه به تومی آورم، نتوانستم حق آنها را اداء کنم ,ماهر چه داریم از آنها داریم خیلی برگردن ما حق دارند.
پروردگارا به ناله های حضرت رقیه(س) از سر تقصیراتمان بگذر .به خون گلوی حضرت علی اصغر(ع) مارا بیامرز. به دستان بریده حضرت ابوالفضل(ع) ما را با شهدای کربلا محشور بفرما .خدایا فرج امام زمان (عج) را نزدیک بفرما .امام روح ا... را از گزند ارضی وسماوی محفوظ بدار. از غمر امت حزب ا... بکاه وبر عمر پرنعمتش بیفزا. او را از ما خشنود بگردان .رزمندگان اسلام به پیروزی نهایی برسان .مجروحین ومعلولین شفای عاجل عنایت بفرما. مرضای اسلام لباس عافیت بپوشان.استکبار جهانی ,منافقین داخلی وخار جی وصدامیان را خوار وذلیل بگردان .
بر امت شهید پرور صبر جزیل عنایت بفرما و دشمنان امام امت وامت امام را کور بگردان.
امت اسلام را عارف به معارف اسلام بگردان .اسیران مارا آزاد بگردان.
اموات مسلمین ببخش وبیامرز.
خدایا خانواده ام را به تو می سپارم تو آنها را کافی هستی در پناه خودت آنها را حفظ کن .
در پایان همه شما را به خدا سپرده وطلب آمرزش از خدا می نمایم.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگه دار
والسلام علی من اتبع الهدی
محمد رضا خامدا

خانزادی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد بهداری تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «علی خانزادی» در هفتم مرداد ماه سال 1338 در روستای «هلشی» بخش «ایوان» در استان «ایلام» از پدر و مادری مومن چشم به جهان گشود. او از همان آغاز طفولیت تحت تربیت والدین با ایمانش قرار گرفت و تحصیلات ابتدایی را در همان روستا به پایان رساند و بعد وارد دوره متوسطه شد.به دلیل محرومیت ونبود مدرسه درآن روستا شهید خانزادی برای ادامه تحصیل به شهرایوان آمد. پدرش فاقد زمین کشاورزی بود و از راه کار کردن برای دیگر کشاورزان و زمین داران آن روستا خرج خانواده چند نفری را بدست می آورد .شهید علی خانزادی برای اینکه پدرش را کمک کند در دوران تحصیل که مجبور بودبین شهر و روستا دررفت و آمد باشد ، سعی می کرد کمتر خرج کند تا به پدرش فشار کمتری ازنظراقتصادی وارد شود .او راضی بود زندگی را به سختی بگذراند و مجبات درد سر والدینش را فراهم نسازد .بعد از به پایان رسانیدن دوره متوسطه ،برای اینکه هزینه های پدرش کمتر شود بقیه تحصیلاتش را در آموزشگاه بهداری استان ایلا م وبا بهترین معدل به پایان رسانید .او در تاریخ 25 /10/1356 وارد پادگان شدتا دوران خدمت سربازی را پشت سر گذارد. بعد از طی کردن دوره ی آموزشی در بهداری صالح آباد مشغول خدمت شد. مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت ستم شاهی شدت گرفته بود وشهید خانزادی به فرمان امام خمینی(ره)که دستورداده بود سربازان از پادگانها فرار کنند از پادگان محل خدمتش فرار کرد و به سوی شهرایوان رفت. حدود یک ماه به پیروزی انقلاب مانده بودوشهید خانزادی به فعالیتهای مبارزاتی اش شدت بخشیده بود.او در شهر هر کس را می دید مخصوصا نسل جوان را به اسلام و دستورات این آیین مقدس راهنمایی می کرد .تا می توانست علیه رژیم ستم شاهی مبارزه می نمود و بین دوستان نوارهای مذهبی و کتاب های جدید توزیع می کرد .اوفقط به فکر مبرزه با حکومت ظالم شاه نبود بلکه کارهای اجتماعی از قبیل کمک به مستمندان وافراد محتاج را نیز با جدیت انجام می داد. هر کس را می شناخت که به چیزی احتیاج دارد تا می توانست خودش حاجت اورا بر آورده می کرد و در غیر این صورت از دیگر برادران مذهبی کمک می گرفت.

علی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در سا ل 1357مجددا در بهداری ایوان مشغول به کار شد.او باز هم مانند همیشه یار مستضعفان و بیچارگان بود اما همیشه پیش دوستان می فرمود دوست دارم در سپاه خدمت کنم زیرا سپاه نهاد انقلابی است . هر چه قدر اطرافیان می گفتند خدمت در حکومت اسلامی در هر جا باشد خدمت به اسلام است او قبول نکرد .شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در سا ل 1359 نقطه آغازی بود بر حماسه آفرینی های این فرزند بزرگ ایران.ا و پیوسته در سپاه و بسیج به جبهه ها کمک می کرد و سر انجام در سال 1360 با اینکه تازه ازدواج کرده بود از بهداری خودش را به سپاه پاسداران منتقل نمود .ابتدا در بیمارستان شهدای ایلام مشغول به خدمت شد با این حال در تمام عملیات جنوب و غرب تا حدی که به او اجازه می دادند شرکت می کرد و پیوسته در خط مقدم جبهه بود. بعد از چندی به عنوان مسئول بهداری تیپ امیر المومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به کار خود ادامه داد .با اینکه دارای زن و یک پسر بچه و پدر و مادر پیری بود اما پیوسته می گفت :ای کاش من هم مانند فلان برادری که شهید شد، شهید شوم .او با این همه مسئولیت برای حراست از حریم اسلام از همه آنها و حتی از جان شیرین خود گذشت .

فعالیتهای سیاسی شهید قبل ازانقلاب:

- مبارزه با رژیم ستمشاهی :از طریق توزیع اطلاعیه و نوار کاست حضرت امام(ره) و آگاه ساختن جوانان با بحث و گفتگو و تشکیل جلسات متعدد در قالب کلاس قرآن و احکام اسلامی در آن جو خفقان واستبدادی حکومت شاه.
- ارتباط با روحانیت مبارز و گرفتن اطلاعات مورد نیاز در خصوص فعالیتهای انجام شده.
- فرار از خدمت سر بازی از پادگان به دستور امام خمینی (ره)
- شرکت فعال در راهپیمایی و تظاهرات بر علیه رژیم شاه

فعالیتهای شهید بعد از پیروزی انقلاب اسلامی:

- شرکت فعال در جلسات مذهبی :سخنرانی.
– تشکیل کلاس قرآن و احکام و نماز جمعه و جماعات.
- تشکیل صندوق قرض الحسنه شهدای ایوان جهت کمک به محرومین و خدمت.
- پیروی از بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران امام خمینی(ره).
- حضور مستمر در جبهه های حق علیه باطل بعنوان بسیجی وپاسدار
- وارد شدن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بعنوان پاسدار و پذیرفتن مسئولیت بهداری سپاه ایلام
- جمع آوری کمکهای مردمی و توسعه بهداری شهدای ایلام

- پذیرفتن مسئولیت بهداری تیپ حضرت امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.
- جمع آوری کمک های مردمی و ساختن اورژانس در امیر آباد مهران جهت مداوای مجروحین جنگی.
- جمع آوری کمکهای مردمی جهت به اتمام رساندن مسجد صالح آبادو نهایتا پر کشیدن ونوشیدن شربت شهادت که آرزوی او بود .او سر انجام در روز شنبه 5/8 /1363 در امیر آباد مهران به درجه رفیع شهادت نائل آمد و رسا لت حسین گونه اش را به انجام رسا ند .

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خانی دهنوی، شکرالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شکرالله خانی دهنوی : فرمانده یگان دریایی تیپ ویژه شهدا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) ششم مرداد ماه سال 1337 در روستای شاداب از توابع شهرستان نیشابور چشم به جهان گشود. از همان کودکی نماز خواندن را آغاز کرد. نمازش را سروقت می خواند. از کوچک و بزرگ به همه احترام می گذاشت.
انسانی بود که دوست داشت برای هر چیزی زحمت بکشد. مخارج تحصیلی اش را خودش تامین می کرد. در سال سوم راهنمایی، به خاطر طاغوتی بودن اسم مدرسه، با کمک دوستانش بر روی یک حلب اسم مدرسه را سید جمال الدین اسد آبادی نوشتند و شبانه آن را بر سر در مدرسه نصب کردند که با اعتراض مسئولین مدرسه مواجه شدند. و از این که دختران و پسران با هم در یک مدرسه بودند، ناراحت بود و به خاطر اعتراضی که به این مسئله کرد، او را از تحصیل محروم کردند و مدت یک سال به مدرسه نرفت. تحصیل را در هنرستان ادامه داد و تا کلاس 11 بیشتر درس نخواند که از آن جا به خاطر فعالیت های انقلابی و نوشتن شعار بر روی در و دیوار مدرسه، اخراج شد.
در مدرسه با دوستش در زیر پله ها نماز خانه درست کرده بود و نماز وحدت را به جا می آورد.
قبل از انقلاب به سربازی نرفت، چون هم در زمان طاغوت بود و هم می بایست ریشش را بتراشد ولی بعد از انقلاب خدمت سربازی به انجام رساند.
در دوران انقلاب اعلامیه پخش می کرد و نوارهای امام را گوش می داد. در تمام راهپیمایی ها و تظاهرات حضور داشت و از پیشتازان انقلاب بود.کتاب های شهید مطهری و دستغیب را مطالعه می کرد.
اهل ورزش بود. پیاده روی و دو را انجام می داد. صبح که از خواب بیدار می شد، ابتدا پیاده روی می کرد. در جلسات دعای کمیل شرکت می نمود و به نماز جمعه اهمیت می داد. اهل رفتن به حرم مطهر امام رضا (ع) نیز بود.
انسان صبور و خوش برخوردی بود. مشکلات را تا جایی که می توانست حل می کرد، حتی اگر می شد با توضیح دادن.
هیچ وقت مسائل اخلاقی را توضیح و یا تعریف نمی کرد. با رفتارش بیانگر

همه چیز بود.
به مستضعفین کمک می نمود. زکیه خانی (خواهر شهید) نقل می کند: «در دوران انقلاب که نفت پیدا نمی شد و مردم به دنبال نفت بودند، او به آن ها کمک می کرد. ما در خانه نفت داشتیم اما بیشتر از زغال استفاده می کردیم. ایشان به هر کسی که نفت می خواست، کاغذی می نوشت و امضا می کرد و به آن طرف می داد و من در خانه با دیدن امضای ایشان، به فرد مورد نظر نفت می دادم.»
در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی به گشت و نگهبانی و کارهای تبلیغاتی مثل پخش کردن اعلامیه می پرداخت.
اوایل انقلاب که سرباز بود، به فرمانده ی پادگان (که کارهای خلاف شرع انجام می داد) اعتراض کرد. این اعتراض او باعث شد که فرمانده بازداشت شود و با وساطت مسئولین عقیدتی پادگان آزاد می گردد. او بسیار شجاع و نترس بود.
پایگاه فعالیت های او در مسجدی در منطقه ی شهید رجایی بود. که به فعالیت های تبلیغاتی، آموزش نظامی، عقیدتی و دینی می پرداخت.
با تشکیل سپاه پاسداران با دوستانش سپاه مشهد را تشکیل داد و از اعضای اصلی بود که در قسمت گزینش سپاه خدمت می کرد.
به امام عشق می ورزید. به روحانیت علاقه مند بود. از کسانی که ضد انقلاب، امام و رهبری حرفی می زدند، متنفر بود و در مقابلشان می ایستاد. آرزوی پیروزی انقلاب و نابودی منافقین را داشت. منافقین حتی او را در شب دامادیش تهدید به ترور کرده بودند.
به شهید بهشتی علاقه مند بود. در زمان شهادت ایشان بسیار ناراحت بود. به طوری که به حرم امام رضا (ع) رفت و به راز و نیاز پرداخت. حتی توانسته بود یکی از منافقین را (که در ترور شهید بهشتی دست داشت) دستگیر کند و به سپاه تحویل دهد.
از بنی صدر متنفر بود و به خانواده اش می گفت: «به بنی صدر رای ندهید. او مملکت را به فساد می کشاند.»
تبری و تولی را به خوبی رعایت می کرد. به امام، شهدا و انقلاب عشق می ورزید و در مقابل گروهک ها و منافقین سرسختانه عمل می کرد.
به عبارت: «سیاست عین دیانت و دیانت عین سیاست است» پایبند بود.
در 23 سالگی با خانم زهرا کامیاب پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها 5 سال بود. همسرش می گوید: «ایشان در قسمت تحقیق سپاه بودند و چون در چهرهٔ ایشان شجاعت، قناعت، تقوی و نورانیت را دیدم، به ایشان جواب مثبت دادم. مراسم ازدواج بسیار ساده برگزار شد. در شب ازدواجمان منافقین ایشان را تهدید به ترور کرده بودند.»
ثمره ی ازدواج آن ها سه فرزند است، مهدی در 16/3/1361، محمد در

27/10/1362، و مرتض در 7/6/1364چشم به جهان گشودند.
بسیار دوست داشت که دختر داشته باشد، چون دختر را رحمت می دانست.
با شروع جنگ تحمیلی به خاطر دفاع از اسلام، وطن، قرآن و پیروی از ولایت و رهبری به جبهه رفت. زکیه خانی (خواهر شهید) می گوید: «من به ایشان گفتم: شما قبل از انقلاب بسیار فعالیت کردید. از خواب و خوراک خود زده بودید تا این انقلاب به ثمر رسید. حالا که جنگ است، بگذار بقیه ی مردم بروند و شما همین جا بمانید. ایشان گفتند: اگر عراق به این جا حمله می کرد، شما انتظار نداشتید که همه ی مردم به فریاد شما برسند. مگر یک دختر آبادانی یا اهوازی با شما فرق می کند. ایشان با این حرف ها مرا قانع کردند. به طوری که خودم نیز همسرم را به جبهه فرستادم.»
او فرمانده ی یکان دریایی تیپ ویژه ی شهدا بود. از سمتش چیزی نمی گفت. وقتی از او سوال می شد: «در آن جا چه کار می کنی؟» می گفت: «لباس های رزمندگان را می شویم، نواری برای بسیجیان ضبط می کنم. اگر از روی بچه ها پتو کنار رود، رویشان را می پوشانم و ظرف ها را می شویم.»
از نظر مذهبی بسیار معتقد بود. به دنبال پست و مقام دنیوی نبود. با خلوص نیت کار می کرد. پیرو ولایت فقیه بود. محافظه کار نبود. اگر پیشنهادی داشت، مطرح می کرد. سعی می نمود کاری را که به او محول شده است، به نحو احسن انجام دهد. عضوی فعال بود. به چیزی جز اهداف انقلاب، امام و شهدا فکر نمی کرد.
مطیع اوامر فرمانده اش , شهید کاوه بود. به خواسته ها و نیازهای نیروهای تحت امرش توجه می کرد. سعی می نمود مشکلات آن ها را رفع کند.
امیررضا ایمانی ـ همرزم شهید می گوید: «در سال 1364 رزمنده ای در عملیات بدر ترکشی به پایش خورده بود و باید با عمل جراحی پایش را قطع می شد. آن رزمنده روحیه اش را از دست داده بود و اجازه عمل نمی داد. شهید خانی آن قدر با او صحبت کرد که برای عمل او را راضی نمود. برای نیروهایش دلسوزی می کرد و مشوقی برای آن ها بود.»
به دیدن خانواده ی شهدا می رفت. در هیچ مصاحبه تلویزیونی و رادیویی شرکت نمی کرد. حتی اجازه نمی داد عکسش چاپ شود. از تبلیغات خوشش نمی آمد.
نسبت به بیت المال حساس بود. در 12/2/1361 در عملیات بیت المقدس بر اثر اصابت ترکش مجروح گشت.
توصیه می کرد: «حافظ انقلاب باشید. در حفظ آن بکوشید. حجابتان را رعایت کنید و قرآن را بیاموزید.»

آرزوی شهادت را داشت و از خدا می خواست: «خدایا، مرگ مرا شهادت قرار بده.» دوست نداشت در بستر بمیرد.
در مرحله سوم عملیات والفجر 9، در قله های سلیمانیه عراق، در ماشین به همراه راننده و یک نفر دیگر در حال پیشروی بودند که گلوله ای تانک مستقیم به ماشین اصابت می کند و آن ها به شهادت می رسند. او با بدنی پاره پاره به پیشگاه حق رفت. به طوری که دهان و دندان هایش کنده شده بود. گلویش همانند گلوی امام حسین (ع) فقط به وسیله چند تکه گوشت از عقب سر به بدنش وصل بود. پاها از زانو به پایین به وسیله چند رگ وصل و دستش همانند دست حضرت ابوالفضل (ع) قطع بود.
شکرالله خانی در تاریخ 11/12/1364 در عملیات والفجر 9، در خاک عراق، بر اثر اصابت ترکش به بدن به درجه ی رفیع شهادت نایل گشت. پیکر مطهرش پس از انتقال به مشهد در بهشت رضا (ع) دفن گردید. منابع
زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

خانی مقدم، جمال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
جمال خانی مقدم : فرمانده گردان حضرت رسول (ص)تیپ 18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 در خانواده ای متدین و زحمتکش در یزد کودکی متولد شد که نامش را جمال گذاشتند. این کودک با حضور خود محیط خانه را عطرآگین نمود و با چهره زیبا و نورانی همه را شاد و خوشحال کرد .
دوران کودکی را با فراگیری آداب و اخلاق اسلامی پشت سر گذاشت. وقتی به 6 سالگی رسید برای تحصیل به دبستان اعلاء زاده رفت . دوره راهنمایی را در مدرسه فقیهی پشت سر گذاشت و با اشتیاق تمام دوره متوسطه خود را در مجتمع فقیه خراسانی به پایان رسانید.
در ایام جوانی چهره شاد و با نشاطی داشت . در فعالیت های سیاسی و اجتماعی حضوری فعال داشت و در جلسات مذهبی به ویژه کلاس های قرآن و احکام شرکت می کرد . جدیت در کارها و تلاش برای پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی از اخلاق و روحیات او بود. انجام عبادات را وظایف اصلی خود می دانست و لحظه ای از آن دریغ نمی ورزید.
با آغاز تجاوز ارتش عراق به خاک جمهوری اسلامی، آن گاه که حضرت امام خمینی فرمان مقابله با متجاوزین را داد به خیل مدافعان پیوست و آماده دفاع از خاک میهن اسلامی شد. پس از مدتی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد .اوبا عضویت در سپاه ماندن در شهر و کاشانه خود را جایز ندانست و رهسپار جبهه های حق علیه باطل شد.
از لحظه ای که به جبهه ها شتافت ,در مناطق مختلف نبرد، در عملیات متعددی حضور یافت و در مسئولیت های چون فرماندهی گروهان و گردان انجام وظیفه نمود و در نهایت این سردار سرافراز در تاریخ 23/3/1367 در عملیات بیت المقدس 7 حضور یافت و پس از خلق حماسه های وصف ناپذیر به همراه نیروهایش، در منطقه شلمچه عاشقانه به سوی پروردگار پر کشید و به آرزوی دیرینه اش رسید.
اودر بخشی از وصیت نامه اش چنین می نویسد:
ملت نجیب و شریف ایران هوشیار و بیدار باشید، فکر و تعقل کنید و ببینید در چه عصر و زمانی قرار گرفته اید. این حکومت حاصل دسترنج هزاران شهید، مفقود، اسیر و جانباز می باشد.
خدا را گواه می گیرم اگر کوتاهی کنید فردای قیامت در دادگاه عدل الهی

روسیاه و شرمنده اید. با تمام وجودتان و با اخلاص، پاسدار این انقلاب باشید و رهبر را چون نگین انگشتر در برگیرید.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خانی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن خانی : فرمانده محور عملیاتی لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
چهارمین فرزند خانواده خانی در نوزدهم خرداد ماه سال 1327 در خانواده ای کشاورز، در روستای فرزنی در بخش حسین آباد مشهد به دنیا آمد.
در خردسالی به مکتبخانه می رفت و در فراگیری قرآن هوش زیادی داشت. اوقات فراغت خود را به چرانیدن گوسفندان می گذراند و چوپانی می کرد. در کودکی بیشتر مشغول کشاورزی و دامداری بود. به مدرسه علاقه زیادی داشت، ولی چون در روستا مدرسه ای نبود، نتوانست درس بخواند. از 12 سالگی نماز می خواند و روزه می گرفت و با صدای بلند قرآن تلاوت می کرد. در نوجوانی همراه خانواده به روستای محمد آباد رفت و در یک کارگاه خیاطی مشغول کار شد. در پانزده سالگی به مشهد آمد و ضمن کار، در مدرسه شبانه به تحصیل در مقطع ابتدایی پرداخت و دوره ابتدایی را به طور متفرقه گذراند. در سال 1347 به خدمت سربازی رفت. به علت هوش سرشاری که داشت، فنون چتر بازی را فرا گرفت. خدمت سربازی اش را در تیپ هوابرد شیراز گذراند و گواهینامه چتر بازی گرفت. در اواخر دوران خدمت نظام، ازدواج کرد و ثمره این ازدواج شش فرزند به نام های فاطمه، محمد، حسین، زهره، حمیده، و زینب می باشند.
یکی از مبارزین به نام مشهد در دوران سخت مبارزات مردم ایران با دیکتا آمریکایی ،یعنی محمد رضا شاه پهلوی بود. قبل از انقلاب فعالیت زیادی در مساجد داشت به طوری که در زیر زمین مسجد پایگاهی برای انتشار اعلامیه ها و بیانات امام ایجاد کرده بودند. شب هنگام اعلامیه ها را چاپ می کرد و روز ها آنها را توزیع می کرد. در اکثر درگیری ها از جمله درگیری بیمارستان، چهار راه شهدا و فروشگاه ارتش شرکت داشت و در یکی از این درگیری ها تانکی را از عمال رژیم شاه به غنیمت گرفت. بعد از تشکیل بسیج، عضو بسیج مسجد رضویه – واقع در چهنو – شد و بیشتر در کشیک‌های شبانه شرکت می کرد. بعد از تشکیل سپاه وارد آن شد و بیشتر کار خود را در گناباد به منظور دستگیری اشرار و ضد انقلابیون انجام می داد.با شروع جنگ عراق علیه ایران، به جبهه های نبرد اعزام و از طریق بسیج راهی کردستان شد. سپس شغل خود را که خیاطی بود رها کرد و عضو سپاه شد که مدام در جبهه ها حضور داشته باشد. در دومین

مرحله حضور در جبهه، در عملیات رمضان در منطقه بستان از ناحیه دست مجروح شد. حدود یک ماه در بیمارستان امدادی مشهد بستری بودند و یک سال در منزل استراحت کردند. در جبهه فرمانده محور را عهده دار بود و قبل از اینکه فرمانده محور شود، فرماندهی گردان را برعهده داشت و در پشت جبهه مدتی مسئول حفاظت و اطلاعات سپاه بود. این فرمانده رشید در آخرین مرتبه حضور در جبهه بعد از سی روز مبارزه با دشمن در 23 فروردین 1362 در عملیات والفجر 2 در منطقه شرهانی بر اثر اصابت ترکش به سر و دست به مقام رفیع شهادت نایل آمد و پیکر مطهرش در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

خائف، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کاظم خائف : فرمانده گردان جند الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم اردیبهشت ماه سال 1337 در بیرجند به دنیا آمد. مادرش می گوید: آخرین ماه قبل از تولد فرزندم، شبی حضرت آیت الله سید کاظم حائری از علمای بزرگ بیرجند را در خواب دیدم که کسی را فرستاده و مرا احضار کرده. وقتی رفتم و به خدمت ایشان رسیدم، نوشته ای به من داد و گفت: نام فرزندت را مطابق همین نوشته بگذار. با تعجب گفتم چه می فرمایید؟! فرزندی ندارم. ایشان فرمودند: به زودی فرزندی خواهی داشت. گفتم من سواد ندارم آن را برایم بخوانید. سپس در ادامه پرسیدم: اسم خودتان سید کاظم است، چنین نیست؟ فرمودند: بلی، همین طور است. ما هم به همین دلیل نام فرزندمان را کاظم گذاشتیم. قرآن را خیلی خوب و زود، نزد روحانی آموخت. کودکی بسار فعال و پر تحرک بود.
دوره ابتدایی را در سال 1344 در مدرسه ابتدایی حکیم نظامی شروع کرد و در سال 1349 به پایان برد. سپس وارد مدرسه راهنمایی گنجی شد و دوره متوسطه را در هنرستان ابوذر گذراند و در سال 1356 در رشته برق دیپلم گرفت. اوقاتش را بیشتر به مطالعه و ورزش می گذراند. در ورزشهای رزمی، کاراته و کوهنوردی فعال بود و مربی کونگ فو به شمار می رفت. به کوه و طبیعت علاقمند بود. می گفت: «مشاهده کوه و طبیعت چند فایده دارد، از جمله اینکه انسان را به عظمت خداوند واقف می سازد و نیز در خلوتی که دست می دهد، بهتر می توان با خدا سخن گفت.»پس از اخذ دیپلم به عنوان درجه دار ارتش و در لشگر 77 خراسان به خدمت مشغول شد. علاقه او به امام موجب شد به فرمان ایشان از خدمت فرار کند که پس از پیروزی انقلاب به محل خدمت خود بازگشت.در مبارزات وراهپیمایی ها چون نظامی بود،با لباس مبدل شرکت می کرد. یک بار دستگیر شد ولی از چنگ ماموران گریخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به فرمان امام خمینی به بسیج پیوست وجزء اولین نیروهای اعزامی به منطقه گنبد برای خنثی سازی توطئه های ضد انقلاب داخلی بود . اونقش مهمی درسرکوب ضدانقلاب داشت. با شروع جنگ تحمیلی به سرعت به سپاه پیوست و به جنگ و جبهه وارد شد.
عاشق جبهه بود و خود را مسئول می دید و در شتافتن به سوی جبهه و

ایفای نقش و انجام تکلیف سر از پا نمی شناخت. در کسوت پاسداری به جبهه اعزام شد و با عناوین عضو گروه ویژه، معاونت گروه ویژه، فرمانده گروهان و فرمانده گردان با دشمن جنگید. او در جبهه های بستان، تنگه چزابه و در عملیات های طریق القدس، فتح المبین و بیت المقدس شرکت داشت. کاظم خائف در تاریخ دهم اردیبهشت ماه سال 1361، در عملیات بیت المقدس، در جبهه کرخه نور بر اثر اصابت گلوله به گردن و نخاع به شهادت رسید.
پیکر شهید بعد از انتقال به زادگاهش – شهرستان بیرجند – به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

خداپرست، مهدی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سال 1335 در یکی از روزهای خوب خدا، ابوالقاسم منتظر و نگران بود و اصلا نفهمید که چگونه کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت تا به خانه برسد. وقتی رسید، مهدی کوچک به دنیا آمده بود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مهدی دوران کودکی را در خانه‌ای آکنده از نور معنویت گذراند و از تربیت صحیح و اسلامی این پدر و مادر مهربان و فهیم بهره بسیار گرفت. با پایان سال دوم دبیرستان، به شهر قم مهاجرت کرد و پس از اخذ مدرک دیپلم، در امتحانات ورودی رشته پزشکی ارتش پذیرفته شد. با وجود علاقه بسیاری که به این رشته داشت، و از آن‌جایی که جو حاکم آن دوره، به خصوص در ارتش، بسیار دردناک بود، نتوانست آن جو را تحمل کند و انصراف خود را از تحصیل در رشته پزشکی اعلام کرد سال بعد دوباره در کنکور شرکت کرد، و با همت عالی، توانست در رشته فیزیوتراپی دانشکده توانبخشی پذیرفته شود... در دانشگاه هم دست از مبارزه برنداشت و علیه رژیم شاه، فعالیت‌های سیاسی بسیاری کرد. فعالیت‌های ضد رژیم مهدی باعث شد که او را به مدت دو ترم از تحصیل محروم کنند. ولی این مجازات‌ها او را از هدف خود دور نکرد و در بیشتر تظاهرات انقلاب، از جمله 17 شهریور شرکت کرد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، سرپرستی بسیج "مسجد الهادی" را به عهده گرفت. سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. خداپرست در دوران خدمتش، مسؤولیت‌های زیادی از جمله: سرپرستی امور جانبازان سپاه و معاونت برنامه‌ریزی بهداری کل سپاه را به عهده گرفت، حضور افتخاری در آسایشگاه معلولان، همکاری با وزارت امور خارجه و همکاری با ستاد اعزام مجروحان به خارج از کشور، از دیگر فعالیت‌های او بود.
مهدی در بهمن ماه سال 1360 با عنوان معاونت سیاسی یک گروه تبلیغاتی به مناسبت پیروزی انقلاب، به "تانزانیا"، "زیمبابوه" و ....رفت و پس از بازگشت به ایران، با دوشیزه‌ای پارسا ازدواج کرد. وی چندی بعد، در مدرسه تربیت مدرس، در رشته آناتومی به تحصیلش ادامه داد و ضمن آن، مسؤولیت معاونت برنامه‌ریزی بهداری کل سپاه را نیز به عهده گرفت. برادرش هادی نیز در عملیات والفجر مقدماتی در جرگه شاهدان قرار گرفت، سرانجام در اواخر بهمن ماه سال 1362 در آستانه حمله شکوهمند

خیبر به یاری مجروحان جنگی شتافت و پس از یک هفته، هنگام اقامه نماز صبح، در بیمارستان صحرایی جفیر، بر اثر اصابت راکت در سن 28 سالگی به شهادت رسید و پیکر پاک او را در قطعه 26 بهشت‌زهرا (س) تهران به خاک سپردند. تنها فرزند او مدتی بعد از شهادتش پا به عرصه هستی نهاد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

خداد لشگری، محمد صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد صادق خداد لشگری : فرمانده گردان مهندسی رزمی جهاد سازندگی (سابق)آذربایجان شرقی سال 1336 در شهرستان تبریز چشم بر گستره عالم خاکی گشود . مادر مهربانش او را درگهواره مهربانی و صداقت پروراند و پدر متعبدش درس ایمان و تقوا را برایش زمزمه کرد . عشق اهل بیت عصمت و طهارت (ع) در جانش زبانه کشید و او این شعله سوزناک را در عزاداری ها فرو نشاند .
تحصیلات ابتدائی را در دبستان دهقان تبریز شروع کرد، سپس همراه پدرش برای ادامه تحصیل به تهران وسر پل ذهاب عزیمت نمود. در سال 1348 دوباره به همراه خانواده اش به تبریز بازگشت و تا سطح دیپلم طبیعی در دبیرستان لقمان به ادامه تحصیل پرداخت. پس از فارغ التحصیل شدن از دبیرستان در اوایل سال 1356 به خدمت سربازی اعزام و در پادگان مرند مشغول به خدمت شد.
در دوران خدمت سربازی با تبعیت ازپیام امام (ره) از محل خدمت فرار و به حرکت عظیم نهضت اسلامی ملت پیوست . بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دوباره خودش را
به پادگان معرفی نمود و در فروردین 1358 برگ پایان خدمت را دریافت کرد. در همان سال در آزمون سراسری شرکت نمود و از طریق بورسیه در یکی از دانشگاه های کانادا پذیرفته شد . اما به علت بحرانی بودن وضعیت کشور و شروع جنگ تحمیلی از رفتن به کانادا منصرف شد. آن هنگام که شهید محراب آیت ا... مدنی (ره) در دانشگاه تبریز مورد حمله افراد گروهک خلق نامسلمان قرار گرفت ایشان در کنار شهید آیت مدنی حضور داشت و به حفظ و حراست از جان او پرداخت .
چندین بار در مراسم نمازجمعه بامنافقین کوردل به منازعه پرداخت و با اعضاء آن گروهک درگیر شد. با داشتن روحیه انقلابی و مذهبی به سپاه پاسداران پیوست و در سال 1359 جهت پاکسازی کردستان و مبارزه با اشرار ضد انقلاب به شهرستان مهاباد رفت. پس از فرمان تاریخی حضرت امام برای تشکیل جهاد سازندگی به این نهاد مقدس پیوست و پس از دو ماه خدمت در تبریز به عنوان مسئول جهاد سازندگی شهرستان های خلخال و کلیبر انتخاب شد. مدتی در آن مناطق مشغول خدمت به محرومین و مستضعفین شد و در محرومیت زدایی منطقه کوشش فراوان

نمود ، شب و روز با خلوص نیت و با عزمی راسخ و ایمانی استوار به حفاظت از دستاوردهای انقلاب پرداخت . سال 1363 دوباره به جبهه رفت و در محور عملیاتی گردان انصار جهاد سازندگی مسئولیت خط را به عهده گرفت و رزمندگان کفر ستیز اسلام را در این راه یاری کرد. درسال 1364 پس از بازگشت از جبهه ازدواج نمود و یکسال بعد صاحب فرزندی به نام صالح شد. دلبستگی های ظاهری هرگز نتوانست روح بلند او را به زنجیر بکشد و او استوار و محکم در جاده وصال طی طریق نمود.
همیشه زمزمه می کرد:
آن کس که تورا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خا نمان را چه کند
به خاطر عشق به معبود ش دوباره در سال 1365 به جبهه های نبرد رهسپار شد و در منطقه عملیاتی شلمچه جانشین گردان انصار شد و تا آخرین قطره خون برای حفاظت و پاسداری از ارزشهای الهی انقلاب صادقانه خدمت کرد.
سرانجام بعد از عملیات پیروزمندانه کربلای 5 در تاریخ12/ 11/ 1365 در خط مقدم جبهه شلمچه در حالی که در کنار رزمندگان دلیر اسلام مشغول احداث خاکریز بود مورد اصابت تیر مستقیم دشمن قرار گرفت و بعد از یک عمر ایثار و فداکاری در صحنه های دفاع مقدس به سوی خدا شتافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خداداد، سبزعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردانهای انصارالحسین1و2لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
" سبز علی خداداد" در 2 فروردین 1338 در روستای "هکته پشت" در شهرستان "بابل" به دنیا آمد. پدر ش بر حسب اعتقاد نام فرزندان را با نام امام علی (ع) همراه می کرد و سومین فرزند خود را سبز علی نامید.
سبز علی با ورود به هفت سالگی در مهر ماه 1345 دوره ابتدایی را در دبستان روستای هتکه پشت آغاز کرد تا چهارم ابتدایی را در آن گذراند. چون در دبستان روستا کلاس پنجم دایر نبود برای ادامه تحصیل به بابل رفت و کلاس پنجم و دوران راهنمایی را در مدرسه ایمانی بابل به اتمام رسانید.
سبز علی برای ادامه تحصیل در دوره دبیرستان در رشته فرهنگ و ادب در دبیرستان امام خمینی (ره) ـ شاهپور سابق ـ بابل ثبت نام کرد. به گفته پدرش در این دوران که بابل درس می خواند مشکل درسی نداشت و شاگردی متوسط بود و در کنار درس گاهی بنایی و گاهی هم در کارگاه موزاییک سازی کار می کرد. در این دوران رابطه دوستانه و نزدیکی با روحانی بزرگوار (شهید) ابوالقاسم بزاز داشت. در نتیجه به تدریج روحیه سیاسی انقلابی در او هویدا شد به طوری که می گفت : «من فعالیتهای وسیع انقلابی خودم را مدیون (شهید) بزاز هستم.»
سبز علی در سال 1357 به علت شرکت مستمر در فعالیتهای انقلابی از ادامه تحصیل باز ماند و موفق به اخذ مدرک دیپلم نشد. در همین سال فعالیتهای او به اوج خود رسید تا اینکه انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) به پیروزی رسید. بعد از انقلاب آرام و قرار نداشت و به همراه شهید بزاز و دیگر دوستان انقلابی برای حفظ دست آوردهای مقدس انقلاب علیه گروهکها و احزاب ضد انقلاب مبارزه می کرد. با شروع توطئه ضد انقلاب در غرب کردستان، خداداد ابتدا آموزش عمومی را از تاریخ 2 اردیبهشت 1359 الی 11 خرداد 1359 و آموزش تخصصی را از تاریخ 11 خرداد 1359 الی 19 تیر 1359 در بسیج بابل سپری کرد. پس از آن در تاریخ 12 خرداد 59 به همراه اولین گروه اعزامی از شهرستان بابل به کردستان اعزام شد در منطقه سنندج، سقز، بانه و سردشت فعالیتهای گسترده ای داشت. مدتی نیز به عنوان فرمانده تیپ در منطقه سردشت

ایفای نقش کرد و در تاریخ 6 آذر 59 به شهر بابل بازگشت.
با بازگشت از منطقه کردستان بلافاصله در تاریخ 21 آذر 1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و بعد از مدتی در اوایل سال 1360 به سپاه پاسداران تهران منتقل شد. مدتی را در واحد نهضتهای آزادیبخش سپاه در تهران به عنوان مسئول آموزش نظامی خدمت کرد و بعد از آن دوباره به سپاه بابل منتقل شد و در واحد عملیات سپاه بابل مشغول فعالیت گردید. در سال 1360 تصمیم به ازدواج گرفت و با خانم "ساره نیکخواه امیری" ازدواج کرد.
رفتار سبز علی به گفته مادرش بعد از ازدواج تغییر کرد و بسیار مهربان تر و دلسوز تر شد، به همسرش خیلی احترام می گذاشت و این احترم متقابل بود. در این زمان با اینکه در سپاه بود و گاهی هم به مأموریت می رفت ولی به پدرش در کنار کشاورزی کمک می کرد و اگر کس دیگری نیاز به کمک داشت به کمک او می شتافت. مدتی از ازدواج او نگذشته بود که قصد عزیمت به جبهه های جنوب کرد.
بعد از مراجعت از جبهه های جنوب در سپاه بابل مشغول شد و در همین سال خداوند به او فرزند دختری عطاء کرد که نامش را "فاطمه" گذاشت.
سبز علی با تمام افراد فامیل دوستان و آشنایان صمیمی بود و خیلی به آنها محبت می کرد سبز علی بار دیگر قصد عزیمت به جبهه های جنگ را داشت و قبل از آن در تاریخ 5 شهریور 1362 وصیت نامه را نوشت .
یک روز بعد از نوشتن وصیت نامه در تاریخ 6 شهریور 1362 به سوی جبهه شتافت. در عملیات قدس 1 و عملیات والفجر 4 با مسئولیت فرماندهی گردان مسلم بن عقیل (ع) شرکت کرد. در عملیات والفجر 4 از ناحیه سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت و پس از بهبودی در عملیات والفجر 4 به عنوان فرمانده تیپ 2 در یکی از محورهای عملیاتی لشکر ویژه 25 کربلا شرکت کرد. در این عملیات مسئولیت هدایت چهار گردان ابوالفضل (ع)، امام سجاد (ع)، قمر بنی هاشم (ع) و امام موسی کاظم (ع) را بر عهده داشت. بعد از شش ماه در تاریخ 17 اسفند 1362 به بابل بازگشت اما باز طاقت ماندن در پشت جبهه را نداشت و دیری نپایید برای چندمین بار در تاریخ 27 فروردین 1363 به سوی جبهه شتافت. این بار همسر و بچه اش را برای سهولت کار به اهواز برد تا کمتر به زادگاهش بابل بیاید.
خداداد فرماندهی گردانهای 1 و 2 انصار الحسین (ع) را بر عهده داشت و در عملیاتهای قدس 1 و والفجر 8 (آزاد سازی شهر فاو) در بهمن 1364 شرکت کرد. در همین سال بود که دومین فرزندش به دنیا آمد و به خاطر عشقی که به امام حسین (ع) داشت، او را "حسین" نام نهاد.
عملیات بعدی که خداداد در آن شرکت کرد عملیات کربلای 1 (آزاد سازی شهر مهران) در تیر ماه سال 1365 بود. یکی از همرزمان در بیان خاطره

ای از عملیات کربلای 1 نقل می کند :
در عملیات کربلای 1 دیدم سردار خداداد با پای برهنه در حال هدایت نیروهاست. رفتم کنارش و گفتم : آقای خداداد چرا پا برهنه هستید در اینجا زمین داغ و پر از سنگ و تیغ است و اگر کفش بپوشید بهتر است. در جواب گفت : «من که از اصحاب حسین (ع) بالاتر نیستم. آنها در روز عاشورا پا برهنه بودند، می خواهم با پای برهنه به ملاقات امام حسین (ع) بروم.»
سال 1365 از راه رسید و در این سال فرزند سوم سبز علی به نام "زینب" به دنیا آمد.
سرانجام خداداد، فرمانده گردانهای انصار الحسین (ع) در 9 آذر 1365 در حالی که برای شناسایی منطقه عملیات کربلای 4 رفته بود بر اثر اصابت ترکش خمپاره شصت به پشتش به شهادت رسید.
جنازه شهید سبز علی خداداد پس از انتقال به زادگاهش در گلزار شهدای "بابل" به خاک سپرده شد. از شهید خداداد سه فرزند به نامهای "حسین" و "فاطمه" و "زینب "به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

خدری، عیسی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عیسی خدری : قائم مقام فرمانده گردان 409 حضرت ابوالفضل(ع) لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یکی از روزهای سا ل 1340 روستای مرزی «محمد شاهکرم» در استان «سیستان وبلوچستان» که در خنکای تند باد ماه آذر تکیه به تپه های ریگ داده بود، شکفتن شقایقی خونرنگ را در خانه ای کاهگلی به تما شا نشست .پدر که به سودای کار به روستای دیگر رفته بود در باز گشت مژده میلاد نوزاد را شنید و برای نامگذاری اش به خانه روحانی روستا رفت. به میمنت ولادت کودک در روز دوشنبه نام عیسی بر او نهاده شد .عیسی پنجمین فرزند خانواده ای پر اولاد بود که در تراوت دست های پرتاول پدری کشاورز و مادری به مهربانی خوشه های سبز گندم بالید و قد کشید .
پدر ،کشاورز شرافتمندی بود که بر روی زمین دیگران بذر می افشاند ،و مادر چون همه زنان سیستانی روزهای ترک خورده اش را به رنج بی امان کار و عطر نگاه همسر و فرزندانش پیوند می داد .دستهای مادر همیشه بوی آفتاب می داد .بوی مهربانی و ایثار .او معنای رفاه را نمی دانست و در گرما گرم سوزنده سیستان که پرخاش بادهای صدو بیست روزه اهل خانه را به ستوه می آورد تشنگی حنجره های کودکانش را تنها با کوزه ای آب پاسخ می داد .
اما پدر که با نگاه تازه ای به زندگی می نگریست ،بی اعتنا به فقر ،سعی در وحدت نظام روستایی و پیوند جان خویشاوندان با یکدیگر داشت .این همدلی و ایمان عاشقانه که از سر چشمه مذهب و ولایت سیراب می شد، باعث شده بود تا روستا از بافت یکدست و مذهب مستحکمی بر خوردار باشد. پدر می گوید :روستای ما دارای سه آخوند بود .آن روستای کوچک در همان روزهای ستمشاهی نیز با عطر ایمان مشام خانه ها را معطر می کرد .پدرش می گوید:« همان موقع جلسه قرآن داشتیم و کربلایی عبد الله و ملا اصغر جلسه قرآن می گرفتند و حدیث می گفتند. ما به مسائل مذهبی و واجبات دین پایبند بودیم .از 140 «من »محصولی که بر می داشتیم ،همان سر خرمن زکات آن را جدا می کردیم و به ملای ده می دادیم. اما چون بضاعت مالی ما اندک بود به ما خمس تعلق نمی گرفت .»
پدر که در سایه سار ولایت ،کودکانش را می پروراند ،عاشورایی بود و

عاشق شهدای کربلا .ماه محرم روضه سید الشهدا(ع) می گرفت .حلیم به نذر امام حسین(ع) می پخت ،سا لی دو راس گوسفند نذر آقا ابوالفضل(ع) می کرد و سنت خیرات را از یاد نمی برد .
پدر معتقد بود تولد «عیسی» به زندگی اش برکت داده است .او دیگر نمی توانست از دغدغه های چرخه زندگی کم کند و خنده های تابناک فرزندانش را ببوید .گویی «عیسی» آینه ای بود که پدر جمال روزهایش را در آن می دید .اومی گوند :«ما کشاورزی می کردیم .از مزرعه که بر می گشتیم ،خسته و مانده بودیم .یک خانه داشتیم که در همان خانه هم گوسفندان ما بود و هم خود ما زندگی می کردیم. ما زندگی را از صفر شروع کردیم .اما از زمان تولد «عیسی» هم به تعداد گوسفندان ما اضافه شد و هم کم کم وضعیت مالی ما بهتر شد .اگر بضاعت مالی ما هنوز اندک بود ولی فشار را تحمل می کردیم و از کسی منت نمی کشیدیم .»
ایمان و اعتقاد پدر حتی اجازه نمی داد تا نگاه تند خان و حکومتیان را بر تابد و با خواسته های ستمگرانه آنان همراه شود .او از اولین کسانی بود که در همان سا لهای ملوک الطوایفی بر علیه زور گویان منطقه بر خاست و جز خدا از کسی پیروی نکرد .او می گوید :«به علت اینکه همدرد روستاییان بودم ،مردم برای رفع گرفتاریهای خود به من مراجعه می کردند .تا اینکه در سا ل 1342 اصلاحات ارضی آمد و انقلاب سفید شد. در صورتی که آن انقلاب روزگار ما را خرابتر کرد .ماموران دولت می گفتند دولت به ما زمین می دهد و کشاورزان هم که هنوز با اعتماد به این قصه گوش می کردند من را به عنوان مسئول شورای ده انتخاب کردند .در شورای ده من بودم و «ملا صفر» و یکی دیگر .روز بعد دفتری را برای ثبت نام آوردند و گفتند که هر روستایی دو تومان پول و نیم من گندم بدهد . مردم که انتظار این بر خورد ظالمانه را نداشتند خواستند تا به روستای «گزمه» بروند و از کد خدای آنجا که نماینده دولت هم بود، داد خواهی کنند .من که خودم را در برابر مردم مسئول می دانستم رو به آنها کرده و گفتم هیچ کس حق ثبت نام ندارد و اگر کسی دفتر ثبت نام را انگشت بزند مدیون است .می دانستم که دولتی ها هر موقع بخواهند می توانند ما را از ده بیرون کنند ،بنا بر این با« کربلایی عبد الله »و «ملاصفر» مشورت کردم .در نتیجه من و «ملا صفر» به «تهران» رفتیم و از ماموران دولت و نحوی اجرای اصلاحات ارضی شکایت کردیم .ماه بهمن بود که از «تهران» بر گشتیم و از آن پس از جانب خوانین و زور گویان بلایی نبود که بر سر ما نیاورند .آنها گوسفندان خود را در زمین مزروعی ام برای چرا رها می کردند .مرا به زندان افکندند ،به سویم تیر اندازی کردند و ...
یک روز خان، قاصدی به ده فرستاد و از من و سایر روستاییان دعوت کرد که فردا هیئتی از« تهران» به سد «کوهک» می آید، شما هم بیایید و

مشکلاتتان را باز گو کنید .به قاصد گفتم چون تو نزد ما آبرو و احترام داری دفعه آخرت باشد که از طرف خان می آیی و به ما دستور می دهی .به خان بگو تو دیگر کد خدای ما نیستی . از همین زمان که زیر بار خان نرفتیم انقلاب ما در روستای« محمد شاهکرم »شروع شد .
این فراز های اعتقادی که در مقابله با ستم ،روی کرد پدر را به ستم ستیزی نشان می دهد موجب شد که همه تلاشش را وقف سواد آموزی فرزندان کند تا به مانند او بختک شوم بی سوادی بر شانه هایش ننشیند. اما روستا فاقد مکتب خانه و مدرسه بود .ناچار عیسی را به مدرسه ای در روستای« گزمه» بردند. به علت بر خوردی که همکلاسی شدن با بچه های عمده مالکان دید ،روزی هفت کیلو متر راه را با پای پیاده می پیمود تا در مدرسه روستای «کلبعلی» به آرزوی دیرینه اش تحقق بخشد .«عیسی» آرزو داشت مهندس کشاورزی شود تا به کشاورزان خدمت کند .
او هر روز آبدانه های تاول پایش را می ترکاند تا به شوق مدرسه فرسنگ های راه را بپیماید و در کلاس اندیشه ،الفاظ مقاومت و الفبای ایستادگی بیاموزد در خانه نیز یاور مادر بود .مادری که چون برگ گل ،ساده و معطر بود .از چاه آب بر می داشت .گاوها را می دوشید .در صحرا برای تنور هیزم جمع می کرد و با دست های کوچکش برای گوسفندان یونجه می چید .آنگاه در سن نه سالگی به همراه خواهر که تازه ازدواج کرده بود به«تهران »رفت تا به آموزه های نو ،وسعت کرانه های دانش و زندگی را در یابد .سیزده ساله بود که دلتنگی روستا را تاب نیاورد و به زادگاه باز گشت .تا بار دیگر دست های مادر را ببوید و گرد از رخسار پدر بشوید .در مراجعت ؛زندگی را دید که با آنان مهربان تر شده بود .پدر ،کارگر جنگلبانی شده بود و« سر آبیار» و ریش سفید روستا .مزرعه هم دیگر به خودش تعلق داشت رمه گوسفندانشان در دل صحرا امید از زمین بر می چید و خانه رنگ آرامش گرفته بود .پدر چون همیشه به برکت ایمان و اعتقادش روزگار می گذراند و «عیسی» در سایه زیر درخت تنومند مذهب ،پیشه دینداری از پدر می آموخت .اما هنوز آرزوی خدمت به کشاورزان در سر داشت ،فراموش نکرده بود که اهل آبادی است دو با مردم روستا پیوند دارد و نمی تواند سهمی فزونتر از دیگران بگیرد .به همین جهت حتی خجالت می کشید لباس نو بپوشد .پدر می گوید:«عیسی همیشه از لباس کهنه استفاده می کرد .هر غذایی را می خورد. هیچ وقت تشک زیر پایش نینداخت و ...اصلا تکبر نداشت .»
دوران تحصیل در مدرسه راهنمایی «زهک» را این چنین گذراند تا بتواند در سا ل 1355 به هنرستان راه یابد و دوستان همکلاسی اش را به نگاه مومنانه اش ورانداز کند و از جمع آنان یاران فردای خویش را بر گزیند . یارانی که چون او بوی شهادت می دادند و عاقبت نیز با اوبه مشهد کده

آفتاب پیوستند .دوستی با سردار شهید حاج« قاسم میر حسینی» نیز حاصل همین روزهای باروری اندیشه و اعتقاد بود. سردار محب علی فارسی می گوید :«اصلا این چند نفری که با هم توی یک کلاس بودند ،اکثر اینها جذب سپاه شدند که فکر کنم آشنایی این شهید هم با سردار «میر حسینی» توی همین هنرستان بوده .»
در همین روزها بود که معنای وسیع انقلاب را در یافت .در «مسجد جامع زابل» به دیدار روحانی مبارز شهید« حسینی طبا طبایی» می رفت و پشت سر ایشان نماز می خواند ،با او روانه تظاهرات می شد و از ایشان کسب فیض می کرد .او شیفه شخصیت امام شده بود و ایشان را ادامه اهل بیت می دانست .برای ارادت بیشتر با امام و انقلاب ،کتاب می خواند ،پای منبر علما زانوی اخلاص به زمین می زد و بر علیه گروهک ها و ضد انقلابیون موضع فکری می گرفت .او تشنه دیانت بود و امواج خروشان انقلاب چنان مزرعه جانش را سیراب کرد که برای طراوت جاودانه خدمت در سپاه پاسداران را بر گزید و لباس سبز عاشقی بر قامت آراست .«عیسی» در آن سا لها آمیزه ای از ایمان و تقوی بود ارتباط با روحانیت ،تعبد و خلوص او را شفاف تر کرده بود .قرآن را به شیوایی تلاوت می کرد روضه خوان شده بود و دل از دست داده اهل بیت .با شنیدن نام کوثر ولایت و آقا امام حسین (ع) ابر های همه عالم در دلش می گریست .در همان ایام بود که شهادت برادر و پسر عمو ی بزرگوارش در جبهه کردستان او را با وسعت معنای شهادت آشنا کرد و شهید را از زاویه ای دیگر به او شناساند .با شروع جنگ تحمیلی و شیطنت خناسهای دست آموز در مقابل میهن اسلامی پوتین رزم به پا کرد و چفیه عاشقی بر گردن انداخت .عطش شهادت و فیض حضور در جبهه ها لحظه ای او را آرام نمی گذاشت اما نیاز سپاه پاسداران به وجود ایشان در مسئولیت بسیج «زابل»،چند گاهی او را از یافتن گم شده اش باز داشت .پدر که فرزند را در جستجوی معشوق ازلی مشتاق و پریشان می دید او را به ازدواج به دختر عمویش ترغیب کرد تا قبل از شهادت «عیسی»،ثمره ی وجود او را ببیند و به دیدارش دل خوش کند .پدر می گوید :«
او به فکر ازدواج نبود .می گفت بگذارید جنگ تمام شود .اما ما او را مجبور به ازدواج کردیم لذا در سن 22 سا لگی ازدواج کرد و فقط شش ماه با خانواده بود .»
آتش مشتاق جبهه ،پدر را نیز فرا گرفت .کاشانه به خدا سپرد و به عزم نبرد کمر راست کرد و قدم در راه گذارد. او پیرانه سرد بر نادلی پیشه کرد و به جبهه رفت تا فرزند باز هم در تب تند خواهش بسوزد و چشم در راه بدوزد با اینکه نقش موثر او در فرماندهی سپاه پاسداران «دوست محمد»و مسئولیت بسیج «زابل» و معاونت بسیج استان ،گواه ارادت و

اشتیاق به شهادت بود اما آتش فراق را بر نتافت و در دفعات مکرر توفیق حضور در نیستان نینوایان را یافت .
پس از پایان دوره آموزشکده کشاورزی بیرجند باز هم جبهه را سر منزل مقصود می دید و شهادت را بهانه دیدار معبود .او می دانست جبهه مرز بیداری و ظلمت است ،و شهادت ،روزنه ای که از آن می توان آفاق را در تجلی انوار الهی نور باران یافت .اندیشه شهادت ،از سردار خدری مردی به هیات آفتاب ساخته بود .سجاده اش را که می گشود یک تکه از آسمان را مهر نمازش می دید .نیت او به رنگ آرامش شهیدان کربلایی بود و قنوت او بوی جاودانگی می داد .نمازهای شبانه اش حال و هوای غریبی داشت .نافله شب را به نیت سپیده مان می خواند و در دعا هایش بلا را از خدا طلب می کرد .در جبهه خیلی زود استعداد خود را نمایاند .در اثر مدیریت و شجاعت ذاتی اش منصب معاونت فرماندهی گردان 409 لشکر ثار الله را سر دوشی خون تابناکش نمود و در ادامه عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه آنقدر حماسه آفرید که خون چون حماسه جاودان شد و با تارک خونین در حالیکه تشنه وصال معبود بود تشنه لب خاک بر افلاک پر کشید .
منابع زندگینامه :خنده بر خون ،نوشته ی عباس باقری،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1376

خرازی، حسین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سردار رشید اسلام شهید حاج حسین خرازی به سال 1336 در یکی از محله‌های مستضعف‌نشین شهر شهیدپرور اصفهان بنام کوی کلم در خانواده‌ای آگاه، متقی و باایمان متولد شد. از همان آغاز کودکی باهوش و مودب بود. در دوران کودکی به دلیل مداومت پدر بر حضور در نماز جماعت و مراسم دینی، او نیز به این مجالس راه پیدا کرد.
از آنجا که والدین او برای تربیت فرزندان اهتمام زیادی داشتند، او را به دبستانی فرستادند که معلمانش افرادی متعهد، پایبند و مراقب امور دینی و اخلاقی بچه‌ها بودند. علاوه بر آن اکثر اوقات، پس از خاتمه تکالیف مدرسه به همراه پدر به مسجد محله - معروف به مسجد سید - می‌رفت و به خاطر صدای صاف و پرطنینی که داشت، اذان‌گو و مکبر مسجد شد.
حسین در زمان فراگیری دانش کلاسیک، لحظه‌ای از آموزش مسائل دینی غافل نبود. به تدریج نسبت به امور سیاسی آشنایی بیشتری پیدا کرد و در شرایط فساد و خفقان دوران طاغوت گرایش زیادی به مطالعه جزوه‌ها و کتب اسلامی و انقلابی نشان داد. در سال 1355 پس از اخذ دیپلم طبیعی به سربازی اعزام شد. در مشهد ضمن گذراندن دوران سربازی، فعالانه به تحصیل علوم قرآنی در مجامع مذهبی مبادرت ورزید. طولی نکشید که او را به همراه عده‌ای دیگر به اجبار به عملیات سرکوبگرانه ظفار (عمان) فرستادند. حسین از این کار فوق‌العاده ناراحت بود و با آگاهی و شعور بالای خود نماز را در آن سفر تمام می‌خواند. وقتی دوستانش علت را سئوال کردند در جواب گفت: این سفر، سفر معصیت است و باید نماز را کامل خواند.
در سال 1357 به دنبال صدور فرمان حضرت امام خمینی مبنی بر فرار سربازان از پادگانها و سربازخانه‌ها، او و برادرش هر دو از خدمت سربازی فرار کردند و به خیل عظیم امت اسلامی پیوستند. آنها در این مدت، دائما در تکاپوی کار انقلاب و تشکل انقلابیون محل بودند.
شهید حاج حسین خرازی از همان آغاز پیروزی انقلاب اسلامی درگیر فعالیت در کمیته انقلاب اسلامی، مبارزه با ضد انقلاب داخلی و جنگهای کردستان بود و لحظه‌ای آرام نداشت. به خاطر روحیه نظامی و استعدادی که در این زمینه داشت، مسئولیتهایی را در اصفهان پذیرفت و با شروع فعالیت ضد انقلابیون در گنبد، ماموریتی به آن خطه داشت. دشمن که هر

روز در فکر ایجاد توطئه علیه انقلاب اسلامی بود، غائله کردستان را آفرید و شهید حاج حسین خرازی در اوج درگیریها، زمانی که به کردستان رفت، بعد از رشادتهایی که در زمینه آزاد کردن شهر سنندج (همراه با شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه تاکتیکی حمزه) از خود نشان داد در سمت فرماندهی گردان ضربت که قویترین گردان آن زمان محسوب می‌شد وارد عمل گردید و در آزادسازی شهرهای دیگر از قبیل دیواندره، سقز، بانه، مریوان و سردشت، نقش موثری را ایفا نمود و با تدابیر نظامی، بیشترین ضربات را به ضد انقلاب وارد آورد.
شهید خرازی با شروع جنگ تحمیلی بنا به تقاضای همرزمان خود پس از یکسال خدمت صادقانه در کردستان راهی خطه جنوب شد و به سمت فرمانده اولین خط دفاعی که در برابر عراقیها در جاده آبادان - اهواز در منطقه دارخوین تشکیل شده بود - و بعدا در میان رزمنگان اسلام به خط شیر معروف شد - منصوب گشت. خطی که نه ماه در برابر مزدوران عراقی دفاع جانانه‌ای را انجام داد و دلاورانی قدرتمند را تربیت کرد.
در عملیات شکست حصر آبادان، فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده داشت و دو پل حفار و مارد را - که عراقیها با نصب آن دو پل بر روی رود کارون آبادان را محاصره کرده بودند - به تصرف درآوردند.
شهید خرازی در آزادسازی بستان بهترین مانور عملیاتی را با دور زدن دشمن از چزابه و تپه‌های رملی و محاصره کردن آنها در شمال منطقه بستان انجام داد. پس از عملیات پیروزمند طریق‌القدس بود که تیپ امام حسین (ع) رسمیت یافت.
در عملیات فتح‌المبین دشمن را در جاده عین‌خوش با همان تدبیر فرماندهی‌اش حدود 15 کیلومتر دور زد و آنها را غافلگیر نمود.
یگان او در عملیات بیت‌المقدس جزو اولین لشگرهایی بودند که از رود کارون عبور کردند و به جاده اهواز خرمشهر رسیدند و در آزادسازی خرمشهر نیز سهم بسزایی داشت. از آن پس در عملیاتهای مختلف همچون رمضان، والفجر 4 و خیبر در سمت فرماندهی لشکر امام حسین (ع) به همراه رزمندگان دلاور آن لشکر، رشادتهای بسیاری از خود نشان داد. در عملیات خیبر که توام با صدمات و مشقات زیادی بود دشمن، منطقه را با انواع و اقسام جنگ‌افزارها و بمب‌های شیمیایی مورد حمله قرار داده بود، اما شهید خرازی هرگز حاضر به عقب‌نشینی و ترک موضع خود نشد، تا اینکه در این عملیات یک دست او در اثر اصابت ترکش قطع گردید و پیکر زخم خورده او به عقب فرستاده شد.
از بیمارستان یزد - همانجایی که بستری بود - به منزل تلفن کرد و به پدرش گفت: "من مجروح شده‌ام و دستم خراشی جزیی برداشته، لازم نیست شما زحمت بکشید و به یزد بیایید، چون مسئله چندان مهمی نیست.

همین روزها که مرخص شدم خودم به دیدارتان می‌آیم." در عملیات کربلای 5 در جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردانها و یگانها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: "هر کس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این یکی از آن عملیات‌های عاشقانه است و از حسابهای عادی خارج است."
لشگر او توانست با عبور از خاکریزهای هلالی که در پشت نهر جاسم از کنار اروندرود تا جنوب کانال ماهی ادامه داشت شکست سختی به عراقیها وارد آورند.
او با آنکه یک دست بیشتر نداشت، ولی با جنب و جوش و تلاش فوق‌العاده‌اش هیچ‌گاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تامین و تدارک نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه تلاش فراوانی می‌نمود.
در بسیار از عملیاتها حاج حسین مجروح شد، اما برای جلوگیری از تضعیف روحیه همرزمانش حاضر نمی‌شد به پشت جبهه انتقال یابد.
این سردار بزرگ در روز هشتم اسفند 1365 در جوار قرب الهی ماوا گزید.
رهبر معظم انقلاب و فرمانده کل قوا در مورد ایشان می‌فرمایند: او (حسین خرازی) سردار رشید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت بود که با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد وتلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان اسلام، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد و به لقاءالله پیوست.
برگرفته از کتاب :شهیدان

خراسانی، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید جعفر خراسانی : معاون عملیات گروه جنگ های نامنظم شهید چمران(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
چه قدر شور انگیز و شگفت آور است پدری قلم به دست گرفته از ایثار و شهامت و حماسه خونین فرزندش به رشته تحریر برآورده و تراوشات ذهنی خویش را مانند شبنم سحری بر روی لاله داغدار فرو می ریزد تا شمیم دلپذیرش گلچینی را سرمست و گلچینی را مسرور سازد .
«سید جعفر خراسانی» سال 1336 در در خانواده سیادت متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خویش، شهر« اردبیل » به پایان رساند. در زمان شاه خائن ووطن فروش از نظام مقدس سربازی معاف شد و معافیت موجب گردید بتواند گذرنامه اش را اخذ و با اراده خلل ناپذیر به سوی «سوریه »و «لبنان» و «فلسطین» حرکت و در جبهه رزم آوران سلحشور علیه اشغالگران قدس پیوست و در مقابل صهیونیست ها قرار گرفت و در گروه «امل» به افتخار مقام چریک اسلام در آمد. به سرپرستی دکتر شهید« چمرا» مبارزه خود را شروع و از حریم اسلام دفاع در عرض یک سال تلاش شبانه روزی به فرماندهی بخشی از اردوهای چریکی منسوب دوش به دوش یاران بیت المقدس از این گونه جانبازی و ایثار دریغ ننمود و هیچ مرزی برای اسلام نشناخت و مرگ با شرافت را بر زندگی ننگ ترجیح می داد. در این زمان حساس و حماسه آفرین ، حمله عراق به سوی ایران آغاز گردید و تجاوز وحشیانه لشکریان صدام شرور در لبنان به گوش مبارزان ایران رسید. بلافاصله جعفر با چند نفر از یاران به ایران مراجعت و در سو سنگرد به گروه نا منظم شهید دکتر چمران پیوست . باز هم این غیور شکست ناپذیر چنان شهامت و شجاعت از خود نشان داد که دکتر چمران در سخنرانی پرشور خویش اظهار نمود من آرزو دارم همه شما مانند جعفر، این جوان آذربایجانی باشید. در این پیکار حق علیه باطل یگانه سید من است. از پیشانی مردانه اش می بوسم و اسلحه کمری خویش را هدیه و به وی تقدیم می دارم .
صدها چریک مبارز اسلامی تبریک گفته و تشخیص فرمانده محبوب خویش را ستودند. آری تاریخ و مرور زمان بیان گر چهره های باطنی انسان هاست. جعفر در زیر رگبار مسلسل ورد زبانش بود . فریاد ما بلند است نهضت ادامه دارد حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد . ما راست قامتا

نیم، جهانیان بدانند با چنگ و دندان استوار و محکم مقابل ظلم ایستاده ایم و هرگز خم نخواهیم شد. اینک چکامه از دفتر خاطرات شهید سید جعفر خراسانی من یک چریک مبارز اسلام و پاسدار حرمت خون شهیدانم، هدفم جهاد در راه الله، ایده آلم پیروزی مستضعفان بر مستکبران .
تا ظلم و فساد و منکرات است اسلحه بر زمین نخواهم گذاشت .
هر لحظه سنگرم حجله . تفنگم عروس و آهنگم تکبیر من است . الحق در این راه بمیرم شهید و اگر بمانم پیروزم .پدر و مادر و دوستان، زمانیکه بحق لبیک گفته ام آگاهانه در این نهضت عظیم و پر محتوی شرکت و در میدان نبرد قدم گذاشته ام می دانم در هر قطره خونم هزاران انتظار هزاران لاله نهفته است می چرخم، پروانه وار بدون شمع مکتب و می گیرم الهام از کانون آن نورانیت عالم که پرتو ایست از توحید؛ یادگار است از نبوت که مرا به خود جذب کرده. هر لحظه غرورم، وجودم و توانم را تجزیه و بر کمال انسانیت سوق و شیفته رهنمود خویش ساخته تا جان در بدن دارم در بیعت استوار و در خط صراط المستقیم که انسان هایش پیروزی و صدور انقلاب به سطح جهانی و منجر به نابودی ابرقدرتها خواهم رفت و تا احتزاز پرچم اسلام در بالای کاخهای ویرانگران و استبداد طلبان و تا آزادی فریادهای دلخراش محرومین و مظلومین که در زیر رگبار صهنویستی و در زیر چکمه های ارتش سرخ و پلید که در حقوقشان خطه شده می جنگم و مرگ را در بستر حریر موقع خطر همچو شمشیر زنگ زده در غلاف می دارم و می پذیرم مکتبی که شهامت دارد اسارت ندارد.
درود بر تو ای معلم ، ای امام ، ای رهبر ، ای مرجع تقلید مسلمین .
پیغامم را با خون امضاء ، فرمانت را به جان خریدارم جعفر خراسانی آری !
در جبهه پاک ترین محبوب ترین شریف ترین انسان ها باید قربانی شدن را بپذیرند تا معصومیت چهره شان و عصمت خون هایشان و مرگ خونیشان چون برقی در تاریکی بدرخشد و چهره پرفریب ستمگر را رسوا بنماید و او چه خوب این وظیفه را به انجام رساند .شهید خراسانی پس از سالها مجاهدت درسال1361درسلیمانیه عراق به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خردپیشه، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر خرد پیشه : فرمانده یگان دریایی لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
به حاج اکبر معروف بود. در سال 1334 در دهبید فارس به دنیا آمد. دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان محل گذراند و دبیرستان را با گرفتن دیپلم در «آباده» به پایان رساند. سال 1355 جهت تحصیل در حوزه علمیه، به قم عزیمت نمود و در مدرسه مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی (ره) مشغول تحصیل شد. همزمان با مبارزات مردم انقلابی، مخفیانه به پخش عکس و اعلامیه های حضرت امام پرداخت و مسئولیت تظاهرات شبانه را در محل به عهده گرفت. او در این راه چندین مرتبه، هنگام پخش اعلامیه و عکس امام خمینی (ره) به دست ماموران، مورد ضرب و شتم قرار گرفت.
او علاوه بر انجام فعالیت های سیاسی در قم، در زادگاه خود نیز به تبلیغ خط و مشی حضرت امام خمینی (ره) پرداخت. پس از شکوفایی انقلاب، کمیته انقلاب اسلامی شهرستان دهبید را پایه گذاری کرد و پس از تشکیل سپاه پاسداران، در تاریخ 30/8/1358 به عضویت سپاه دهبید در آمد و مجددا به قم بازگشت و فرماندهی عملیات سپاه قم را بعهده گرفت.
همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، حاج اکبر راهی دیار نور شد و در چندین عملیات شرکت کرد. در عملیات فتح خرمشهر با هدایت و فرماندهی گردان تبوک رشادتها و حماسه های فراوان آفرید و در همین عملیات به شدت مجروح گردید. پس از فتح خرمشهر، مسئولیت آموزش نظامی پادگان 21 حمزه را به عهده گرفت. طولی نکشید که با حکم «سردار شهید مهدی زین الدین»، فرماندهی یگان دریایی لشکر 17 علی بن ابی طالب «علیه السلام» را به او سپردند و همزمان مسئولیت پادگان شهدای خیبر قم را نیز به عهده گرفت و به امر آموزش سربازان و بسیجیان پرداخت.
حاج اکبر فردی شجاع، متواضع و قدرتمند بود و سخت ترین و سنگین ترین مسئولیت ها را قبول می کرد. چهره ای خندان و روحی بلند داشت. خود را سرپرست پسران و دختران یتیم و بی بضاعت می دانست. تعداد زیادی دختر بی سرپرست و کم بضاعت را به خانه بخت فرستاد و پسران زیادی را در امر ازدواج یاری نمود.
علاقه زیادی به امام داشت و مرد عمل بود. در عملیات های مختلف از

ناحیه دست و پا، کتف و ران و بازوی چپ، مورد اصابت تیر و ترکش قرار گرفت. خدا روح بلندش را در عملیات کربلای 4 در جزیره «بوارین» فرا خواند، و در تاریخ 4/10/1365 بر اثر اصابت گلوله به دیدار حق شتافت. پیکر مطهرش 27 روز در کنار «نهر خین» زیر آتش دشمن باقی ماند. پس از آزادسازی منطقه یاد شده، در عملیات کربلای 5، پیکر پاکش به قم بازگشت و در گلزار شهدا مدفون گردید.
شهید خرد پیشه شیرازی در قسمتی از وصیت نامه اش پاسداری از ارزشها و آرمانهای انقلاب را سفارش کرده و آورده است: «ای مردم! نگذارید انقلاب از بین برود. وحدت خود را حفظ کنید و همیشه در صحنه حضور داشته باشید؛ چون دشمن در کمین است. تا رهایی امت های مسلمان و محرومین جهان، به رهبری امام خمینی (ره)، در صحنه باشید و جبهه ها را خالی نگذارید.
در قسمتی دیگر از وصیت نامه از برادران سپاه خواسته است که احساس خستگی و ضعف نکنند، که این دو باعث شادی دشمن می شود. و می نویسد: «قدر خود را بدانید که خواب و آرامش را از ابر قدرتها گرفته اید، امام می فرمایند که اسلاف سپاه، اسلاف اسلام است. این سخن خیلی مهم است. حواستان جمع باشد، نکند خدای ناکرده آب به آسیاب دشمن بریزید. از باندبازی و چاپلوسی به دور باشید که این دو عامل شکست سپاه هستند. نماز شب بخوانید و همیشه به نماز جماعت حاضر شوید ...».
نامش در دفتر عشق جاودانه است. منابع زندگینامه :مجنون ،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،1379-قم

خسروی، ایرج

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ایرج خسروی : فرمانده بهداری تیپ 57حضرت ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در خانواده‌ای نسبتاً فقیر در شهرستان بروجرد چشم به جهان گشود. وی پنجمین فرزند خانواده بود. هنگام تولد، صورت نرانی این نوزاد شور و شوق فراوانی را در فضای خانواده به وجود آورده بود.
شهید خسروی در سال 1342 راهی دبستان شد و پس از شش سال با گرفتن مدرک ششم راهی دبیرستان گردید. در دوران تحصیل با علاقه و پشتکاری که در امر آموزش داشت، حتی تجدید هم نشد و با موفقیت دورة دبیرستان را سپری کرد. او از شاگردان ممتاز و درسخوان دبیرستان به شمار می‌رفت. ر سال 1354 با اخذ دیپلم در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه مشهد و نیز رشته پزشکی دانشگاه تهران (بورسیه) ارتش امتیاز لازم برای ورود به دانشگاه به دست آورد که پس از مصاحبه در رشته پزشکی به دانشگاه تهران راه یافت.
شهید خسروی تحصیلات را در رشتة پزشکی ادامه می‌داد، تا این که انقلاب اسلامی به رهبری امام امت شکل می‌گرفت، وی همگام با دیگر دانشجویان در به ثمر رساندن انقلاب نقش قابل توجهی داشت. در دوران انقلاب از درس و دانشگاه غافل نبود و دانشجویان و اساتید وی را به عنوان فردی مومن و آگاه و مبارز می دانستند.
با پیروزی انقلاب و تعطیل شدن دانشگاه‌ها، شهید خسروی تلاش لازم را برای خدمت به محرومان و مستمندان می‌کرد. در دوران قبل از انقلاب سیر مطالعاتی شهید بیشتر روی قرآن و احادیث و کتاب‌های شهید مطهری بود. او از همان کودکی ثابت کرده بود که انسانی وارسته و دارای سجایای اخلاقی بارزی است که تنها بندگان برگزیدة خداوند می‌توانند از این نعمت برخوردار باشند.
تا زمان شهادتش کمتر کسی او را می‌شناخت. پس از شهادت او و بررسی مسئولیت‌های که او در طول انقلاب و جنگ داشت، به شخصیت معنوی و روحیة تلاشگر او پی برده شد. بندگان مخلص خدا چون همة کارهای خود را فقط برای رضایت او انجام می‌دهند، سعی دارند که اعمال و رفتارشان فقط برای او باشد و از دید خلق نادیده نگه دارند تا نکند خدای ناکرده دچار عجب و و در کل دچار خسران شوند.

بعد از شکل‌گیری انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران، او که از جو ارتش قبل از انقلاب نگران و ناراضی بود، درخواست کرد که او را به سپاه پاسداران منتقل نمایند تا در زمرهٔ پاسداران انقلاب به حراست از دستاوردهای این انقلاب که با خون هزاران شاهد گمنام به دست آمده است، بپردازد. تا این که در ایام عید 1361 مطلع می‌شود که سپاه اسلام به منظور زدن تودهنی به دشمنی که شش ماه است نقاط زیادی از کشورمان را اشغال کرده است، مهیای عملیاتی بزرگ می‌باشد. فوراً خود را به منطقهٔ دزفول رسانده و در آنجا به صف دشمن‌شکنان فتح المبین می‌پیوندد و با این که مسئولیت مداوای مجروحین را در پشت منطقهٔ درگیری داشته، به خط مقدم نبرد با ملحدان کافر رفته و در ایام شکوفایی طبیعت، هنگامی که شقایق‌های خوزستان گرده افشانی می‌کنند، لقای حضرت حق را با تمام وجود حس و لمس می‌کند و به آرزوی دیرینهٔ خود، یعنی شهادت، می‌رسد.
شهید در روز 2/1/61 در منطقهٔ رقابیه در عملیات غرورآفرین فتح‌المبین به فیض عظمای شهادت نایل می‌گردد و پیکرش در گلزار شهدای بروجرد (بهشت شهدا) در کنار سایر همسرنگرانش به یادگار به دل خال سپرده می‌شود. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

خسروی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین خسروی : فرمانده گروهان 809 پیاده ی ازمرکز 04 بیرجند(ارتش جمهوری اسلامی ایران) دهم تیرماه سال 1323، در روستای مهموئی در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. بعد از اتمام سال سوم دبیرستان به تهران رفت و دیپلم رشته ی ریاضی را از آن جا گرفت. وارد دانشکده ی افسری شد که در سال 1354 به پایان رساند.
در 32 سالگی با خانم جواهر سلطان غفاری ازدواج کرد که ثمره ی شش سال زندگی مشترک آنان چهار فرزند به نام های مهدی (متولد 18/4/1358)، مریم (متولد 30/1/1357)، محمد و علی (متولد 25/6/1360) می باشند.
همسر شهید می گوید: «غلام حسین می گفت: هر ناراحتی دارم، پشت در منزل می گذارم تا در منزل برای زن و بچه ام ناراحتی ایجاد نکنم.»
ایشان همچنین درخاطره ی نقل می کند. «وقتی در بجنورد بودیم، یک اُورکت آمریکایی به صورت سهمیه ای تحویل ایشان گردیده بود که به اندازه ی ایشان نبود. اورکت دیگری را آورده بودند که عوض کند، اما با پیروزی انقلاب اُورکت در نزد ایشان مانده بود. وقتی به بیرجند آمدیم به خانه ی فرمانده اش رفت و آن را به او داد.
وقتی از او سوال کردم: چرا؟ گفت: این نباید در نزد من باشد و باید پس می دادم، چون حرام است.»
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت و هدفش انجام وظیفه در جهت حفظ میهن، دین و انقلاب بود. رفتن به جبهه را یک وظیفه می دانست. می گفت: «زمانی که یک نفر وارد ارتش می شود، وظیفه دارد از مملکت خود دفاع کند. وظیفه ی یک ارتشی دفاع از مملکت و ناموس مردم است.»
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در تاریخ 2/7/1360 با گردان رزمی بیرجند به سراب و از آن جا به مناطق جنگی دارخوین، تنگه ی چزّابه، کوشک، ایلام و مهران رفت.
آخرین مسئولیت شهید خسروی فرماندهی گروهان 809 پیاده ی مرکز 04 بیرجند بود.
بیشترین سفارش او اهمیت دادن به نماز بود. می گفت: «نماز بخوانید و غفلت نکنید که جنگ ما به خاطر نماز است.» در شب های چهارشنبه و جمعه دعای توسل و کمیل در سنگر برگزار می کرد.

شهید خسروی مشکلات را با مشورت و درایت حل می کرد و صبرش بسیار زیاد بود.
همسر شهید در مورد اخلاق او می گوید: «شهید اخلاق مخصوصی داشت. حاضر نبود به خاطر کاری که برای کسی انجام می دهد، پول یا چیزی دریافت کند. یک روز یکی از سربازهای او ـ که از بچه های ثروتمند بجنورد بود ـ به خانه ی ما آمد و یک بخاری و وسایلی دیگر برای ما آورد و گفت: آقای خسروی فرستاند. او ماموریت بود. وقتی آمد و من این را به او گفتم، بسیار ناراحت شد و رفت خانه ی همان سرباز ـ که بخاری برای ما آورده بود ـ و به او گفته بود یا پولش را حساب کنید یا بیایید این وسایل را ببرید. بعداً متوجه شدم که آن سرباز به خاطر مریضی مادرش مرخصی درخواست کرده و شهید به او مرخصی داده بود.»
او ادامه می دهد: «شهید قبل از شهادت، اسب قرمزی را در خواب می بیند که معتقد بوده است شهادت است. و من قبل از رفتن ایشان یک استخاره گرفتم و در استخاره آمد، عاقبت اهل تقوی نیکوست که باز هم شهید گفت: این شهادت است.»
در باره ی نحوه ی شهادت غلام حسین خسروی چنین گفته شده است: «ایشان در منطقه ی مهران برای شناسایی مناطق و مراکز حساس دشمن، به داخل دیدگاه رفت. دشمن اقدام به شلیک خمپاره کرد و ایشان با گلوله دومی که شلیک شد، به شهادت رسید.»
غلام حسین در تاریخ 28/9/1361 در منطقه ی ایلام به شهادت رسید و پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در گلزار روستای مهموئی دفن گردید.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

خطیبی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

"محمد رضا خطیبی" در سال 1337 در روستای "هفت تنان" در شهرستان"لاریجان" به دنیا آمد. او اولین فرزند خانواده " خطیبی " بود. پدرش علاوه بر نانوایی کشاورزی هم می کرد.
محمد رضا کودکی آرام و مطیع بود و از آنجا که در نزدیکی محل زندگی آنها کودک دیگری نبود اوقات خود را بیشتر با پدر و مادر می گذراند. در هفت سالگی دوره ابتدایی را در مدرسه "بایجان" واقع در روستای محل سکونت آغاز کرد. از همان ابتدا علاقه وی به درس و مدرسه آشکار شو و با وجود آنکه پدر و مادرش بی سواد بودند، در انجام تکالیف و وظایف درسی موفق بود.
اعضای خانواده اش می گویند : «محمد رضا می دانست که وضع اقتصادی خوبی نداریم به همین دلیل بیشتر اوقات غذایی که برای ناهار در کیف او قرار می دادیم نمی خورد و به خانه بر می گرداند.» وضعیت نامطلوب مالی خانواده محمد رضا را مجبور کرد تحصیلات خود را در پنجم ابتدایی رها کند و به کار جوشکاری مشغول به کار شود. با اشتغال وی وضع مالی خانواده پر جمعیت خطیبی با چهار پسر و یک دختر بهبود نسبی یافت.
محمد رضا در کنار جوشکاری در اوقاب فراغت به پدرش در کاشت گندم و جو کمک می کرد. پس از مدت کوتاهی به تهران رفت و در کارخانه ای به جوشکاری مشغول شد. در تهران تحت تأثیر شرایط اجتماعی روز قرار نگرفت و همچنان به انجام وظایف دینی مقید ماند. در مساجد حضور می یافت و با افراد متدین معاشرت می کرد. در رفتار با دیگران ملایم و خوش رفتار بود و کتابهای مذهبی مطالعه می کرد.
با شروع نهضت اسلامی مردم ایران به صف مبارزه پیوست و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت بسیج و انجمن اسلامی در آمد.
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در یکی از مراکز اعزام نیرو در تهران ثبت نام کرد و به دلیل کثرت نیروهای اعزامی موفق به حضور در جبهه نشد. در همان سال از تهران به آمل بازگشت و در روستای بایجان با احداث کارگاه جوشکاری مشغول کار شد. همرزمان در بسیج و اتحادیه انجمنهای اسلامی لاریجان و شورای اسلامی روستای بل قلم فعالیت

داشت و مسئول شورا بود. بعد از مدتی به سمت فرماندهی پایگاه مقاومت بسیج منصوب شد.
زمانی که به سن سربازی رسید به دلیل کهولت پدر کفالت گرفت و به خدمت سربازی نرفت. در اوایل سال 1360 در سرکوب ضد انقلاب در واقعه آمل شرکت فعال داشت. همان سال با یکی از بستگان خود ازدواج کرد. و با وجود علاقه زیاد به زندگی و همسر، آنی از فعالیت در نهادهای انقلابی و اسلامی دست بر نداشت . محمد رضا خطیبی در اوایل سال 1361 عازم جبهه شد. یکی از همرزمان وی می نویسد : در تاریخ 3 اردیبهشت 1361 با محمدرضا خطیبی آشنا شدم. ما در دسته ای از گروهان 1 گردان علی ابن ابی طالب (ع) تیپ 25 کربلا در کنار یکدیگر بودیم و به تدریج صمیمیت بسیاری بین ما به وجود آمد. در عملیات رمضان تحت فرماندهی آقای اسلامی، محمد رضا در مرحله دوم و سوم عملیات رمضان شجاعت بسیار از خود نشان داد. خصوصیات ارزنده وی سبب می شد تا حضور وی برای فرمانده قوت قلب باشد. پس از عملیات رمضان، محمد رضا خطیبی در گردانی به فرماندهی شهید زائری در عملیات محرم شرکت کرد. این عملیات در 6 شهریور 1361 در منطقه عمومی دهلران منطقه ای به نام دره مور موری و رودخانه ای به نام دویرج وجود داشت. این مناطق محل تجمع نیروهای مردمی و بسیجی بود همه نیروها در قالب گردانهای پیاده تیپ 25 کربلا دسته بندی شده بودند.
خطیبی مدت دو ماه در منطقه عمومی دویرج شبانه روز فعالیت می کرد. حضور فعال در مراحل مختلف نبرد جلب توجه فرماندهان به وی شد. به طوری که به فرماندهی دسته منصوب شد. پس از عملیات محرم تیپ 25 کربلا به لشکر 25 کربلا ارتقاء یافت. خطیبی در گردان حضرت مسلم (ع) به فرماندهی گروهان منصوب شد. پس از عملیات محرم همواره سمت فرماندهی داشت اما به خانواده اش می گفت در جبهه غذا می پزد و ظرف می شوید.
علاوه برشجاعت و ابتکار که از خصوصیات بارز خطیبی بود سعه صدر، تحمل و بردباری و ایمان قوی او سبب شده بود دوستان و همرزمانش به وی اعتماد خاصی داشته باشند. عبادت و نماز شب او در سخت ترین شرایط جنگ ترک نمی شد بر خواندن زیارت عاشورا اصرار داشت و پس از هر نماز صبح دعای عهد به جای می آورد. در مراسم ماه محرم برای افراد گردان مداحی می کرد. خطیبی در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر 1، والفجر 4 و و الفجر 6 حضور داشت از سمت فرماندهی گروهان به مقام جانشین فرمانده گردان مسلم بن عقیل (ع) ارتقا یافت. او در جبهه معروف به خطیب بود و در طول حضورش در جبهه چند بار جراحت سطحی داشت ولی جبهه را ترک نکرد. مدت سه سال مدام و بی وقفه در

جبهه حضور داشت.
ازوقوع گناهانی چون غیبت به سختی جلوگیری می کرد و می گفت : «در شأن یک انسان مجاهد نیست که در خط مقدم و در محضر خدا غیبت کند. »
خطیبی قبل از شهادت به مادرش گفته بود خبر شهادت مرا یک روحانی و دو سرباز برای تو خواهند آورد که همین طور هم شد.
او تمام حسابهای مالی خود را در وصیت نامه اش ذکر کرد و از برادرش قربانعلی خواست تا به آنها رسیدگی کند.
محمد رضا پس از نوشتن وصیت نامه، برای آخرین بار عازم جبهه شد اما قبل از رفتن به دلیل اختلافات از همسرش جدا شد.
در سال 1364 به سمت فرماندهی گردان امام محمد باقر (ع) منصوب شد. قبل از شروع عملیات قدس مسئولیت داشت تا سنگرهایی روی آب در منطقه عملیاتی هورالهویزه ایجاد کند. ساخت این سنگر ها ضرورت زیادی داشت و حتی پس از پایان عملیات جان بسیاری از رزمندگان نجات می یافت. در قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) مرکز فرماندهی جنگ به سوله خطیبی معروف شد. برای ایجاد این سنگرها خطیبی تمام توان و ابتکار خود را به کاربرد و سه روز نخوابید. اما سرانجام در ساعت 30/8 روز یکشنبه 2 تیر ماه 1364 هنگامی که برای شناسایی سنگرهای کمین دشمن تا نزدیکی خط دفاعی دشمن رفته بود بر اثر اصابت گلوله تیربار گرینف دشمن به شهادت رسید. قایق وی و همراهانش به زیر آب رفت و پیکر او مدت دو روز زیر آب بود تا توسط نیروهای خودی بیرون آورده شد. خطیبی چگونگی شهادتش را دو روز قبل از آن به عباس محمدی یکی از دوستانش گفته بود.
جنازه محمد رضا خطیبی بنا به خواست خودش در روستای هفت تنان در کنار دیگر شهدا به خاک سپرده شد. ده روز پس از شهادت محمد رضا برادرش ابراهیم در تاریخ 14 تیر 1364 در منطقه عملیاتی مریوان به شهادت رسید و او نیز در کنار آرامگاه برادر آرمید. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

خلجی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده یگان دریایی تیپ 44قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «عباس خلجی» در سال 1342 در خانواده‌ای مستضعف و باایمان در روستای «پیربلوط» در استان «چهارمحال وبختیاری» به دنیا آمد.او از همان ابتدا دارای هوش و ذکاوت خاصی بود که مورد توجه همگان واقع شده بود .
از سن 7 سا لگی راهی مدرسه شد و با تلاش و کوشش توانست مقطع ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذارد. او همزمان با درس خواندن در یک کارگاه مکانیکی نیز کار می کرد تاهم هزینه تحصیل خود را تامین کند وهم از این را به خانواده اش کمک کند. قبل از ظهور انقلاب اسلامی ودر مبارزات مردم ایران با رژیم فاسد شاهنشاهی حضوری فعال وتاثیر گذار داشت.
چاپ وتوزیع اعلامیه ها وسخنان امام(ره) شرکت درراهپیمایی ها ومبارزات دیگر با نظام خائن ستم شاهی از دیگر فعالیتهای اوبود.انقلاب که پیروز شد او به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.معتقدبود سپاه بهترین نهادی است که می شود برا ی مردم وانقلاب خدمت کرد.ایشان به عنوان مربی آموزشی به نیروهای سپاه وبسیج آموزش می دادودراین راه زحمات زیادی را متقبل شد.
با شروع جنگ تحمیلی درنگ نکرد و به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شتافت . اودرجبهه نیز لیاقت وشایستگی بی شماری از خود نشان داد وبعد از مدتی به عنوان فرمانده یگان دریائی تیپ44قمربنی هاشم(ع) انتخاب شد .شهیدخلجی در این سمت درعملیات و صحنه‌های رزم دلاورانه شرکت نمود وحماسه های بی شماری خلق کرد.اومتهی زیادی بود که انتظار دیدار معشوقش را می‌کشید ، انتظاری که سالها در دل داشت.
عملیات «بدر »درجزایر«مجنون» نقطه ی وصال او با معبودش بود. در تاریخ 25/12/63 این شهید بزرگوار در جزایر «مجنون» به آرزوی دیرینه ی خود رسید و ندای حق را لبیک گفت .
پیکر مطهرش 13 سال در غربت ودور ازوطن بود .اما انتظارها به سر آمدوپیکرمطهرایشان در تاریخ 13/17/ 1376به میهن بازگشت وبا تشییع امت قهرمان پس از سالها دوری وهجران درگلستان شهدای روستای «پیربلوط» آرام گرفت تا درکنار حوز کوثراجرمجاهدات وتلاشهایش را

بچشد.
هرچند تاابد حسرت نبود او وسایر رزمندگان حماسه آفرین هشت سال حماسه وایثاربر بردلهای ایرانیان ودوستداران ایران خواهد ماند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خمری، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان فاطمه زهرا(س) گردان 405باقر(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «عبا سعلی خمری» در سال 1342 در یکی از روستاهای شهرستان «زابل» دیده به جهان گشود .دوران کودکی را در زادگاهش سپری کرد و در سال 1350 همراه پدر و مادرش به زاهدان آمد و تا اخذ دیپلم هنرستان در این شهر ادامه تحصیل داد .فعالیت های سیاسی شهید خمره ای از سال 1356 یعنی اوج مبارزه ملت مسلمان ایران علیه رژیم ستمشاهی آغاز گردید .او در تظاهرات علیه رژیم شاه حاضر بود و چون شب فرا می رسید ،همراه دوستانش بر در و دیوار شهر شعار می نوشت و اعلامیه های انقلاب را پخش می کرد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ،تلاش آن شهید عزیز در قالب تشکیل انجمن های اسلامی مدارس ادامه یافت .تشکیل نمایشگاه های بزرگ عکس ،تاسیس کتاب خانه و ایراد سخنرانی و نمایش فیلم در روستاهای دور افتاده «سیستان» از جمله فعالیت های وی است .
شهید «خمره ای» سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را مناسب ترین بستر برای فعالیتهای انقلابی و اسلامی خود یافت و کارش را در بخش تبلیغات این نهاد آغاز کرد .گستردگی فعالیت های او در این بخش به اندازه ای بود که در مناسبتهای گوناگون انقلابی و مذهبی ،چهره شهر دگر گون می شد .جالبتر از همه اینکه با نفوذ کلامش توانسته بود عناصر ضد انقلاب و زندانیان سیاسی را هم وادار کند که در نوشتن شعار بر روی دیوار های شهر با وی همکاری کنند .
تلاش اودر دوران تصدی مسئولیت تبلیغات سپاه« زابل» این بود که جبهه فراموش نشود .به این منظور پیوسته برای فرماندهان لشکر ثار الله سخنرانی ترتیب می داد و مردم را برای دیدار با رزمندگان اسلام به جبهه می برد .
شهید «خمری» مسلمانی راستین و شیعه ای خالص بود .خود سازی را هرگز فراموش نمی کرد و خواندن قرآن و ادعیه را هیچ گاه از یاد نمی برد .راز و نیاز های نیمه شب او را از چنان سوز و گدازی برخوردار بود که هر بیننده ای را متاثر می ساخت .به مجالس روضه خوانی علاقه ویژه ای داشت و با شنیدن نام مبارک حضرت زهرا (س)اشکش سرازیر می شد .

او که فرماندهی لایق بود ،در عملیات «کربلای 1 »سمت معاون گردان را داشت و در «کربلای 5 »فرماندهی یکی از گروهانهای گردان« 405» را که از رزمندگان «سیستانی» تشکیل می شد به عهده داشت .در پاتکهایی که عراق در ادامه عملیات انجام داد ،او اوج رشادت و دلاور مردی را به نمایش گذاشت .در یکی از در گیری ها نیروهای گارد ریاست جمهور عراق قصد باز پس گیری منطقه را داشتند و بخشی از رزمندگان اسلام را به محاصره در آورده بودند .در این هنگام سردار شهید «خمری» به همراه 72 تن از همرزمانش در مقابل تهاجم دشمن ایستاد و آنها را ناچار به فرار کرد .این مقاومت چنان جانانه بود که تحسین فرماندهی کل سپاه را بر انگیخت ،بطوری که پیوسته از طریق بی سیم از آنها سپاسگذاری می کرد .

به هنگام پیروزی انقلاب ،15 ساله بود اما معرفت ،بصیرت و عشق و علاقه عجیب و چشمگیری به انقلاب و امام خمینی(ره) و در اصل به اهل بیت پیامبر (ص)داشت .

سال 1356،برای ادامه تحصیل وارد هنرستان شد و در رشته برق مشغول تحصیل شد .در این سال که همزمان با اوجگیری مبارزات مردم مسلمان ایران بود ،روح نا آرام مذهبی و انقلابی شهید هم طوفانی و پر تلاطم می شد و چنانچه می خواستید او را ببینید ،می بایست سراغش را در اجتماعات مذهبی و انقلابی علیه رژیم شاهنشاهی در مساجد بگیرید .یا شبها او را در کوچه ها و خیابانهای شهر در حال شعار نویسی علیه جنایات رژیم و پخش اعلامیه های انقلابی می شد ،دید . گاهی اگر پدر و مادرش مانع از رفتنش می شدند ،او سبکبال و عاشق در نیمه های شب که بقیه اعضاخانواده در خواب بودند ،از منزل خارج می شد و بقیه شب را به شعار نویسی و پخش اعلامیه می گذراند و سپس تا صبح در مسجد به سر می برد تا بتواند در تظاهرات و فعالیت های انقلابی روزانه شرکت کند .

از همان ایام ،به مطالعه و خرید و جمع آوری کتاب و تشکیل کتابخانه نیز علاقمند بود .به نحوی که از همان سالها به تشکیل کتابخانه کوچکی در منزل پرداخت که بعد ها عموم مردم از آن استفاده می کردند .

پیروزی انقلاب نزدیک می شد و قرار بود حضرت امام (ره)به ایران تشریف فرما شوند ،«عباس» از خوشحالی در پوست نمی گنجید و خود را سرباز امام می نا مید و برای استقبال از حضرت امام (ره)و سر نگونی شاه آرام و قرار نداشت .

از پیروزی انقلاب تا ورود به سپاه پاسداران :

با اوج گیری مبارزات انقلابی مردم مسلمان و پیروزی انقلاب ،تحولات روحی ،اخلاقی و شور و هیجان انقلابی عباس ،فوق العاده چشمگیر بود . او در دو بعد معنوی و سیاسی ،در جمع دوستان و همسالان ،تشخص و بر جستگی ویژه ای داشت .ضمن وارستگی اخلاقی ،متانت و وقار ،اخلاص و

تواضع ،تقید خاصی به نماز جمعه و روزه های مستحبی و احساس تعهد و مسئولیت نسبت به زندگی سخت معیشتی پدر و بیماری مادر و رسیدگی به امور داخلی خانه در بعد مسائل سیاسی اجتمایی هم از افراد شاخص و مطرح شهر بود .
قبل از پرداختن به فعالیت های اجتماعی شهید لازم است ،شمه ای از وضعیت سیاسی اجتمایی استان« سیستان و بلوچستان» در آن ایام بیان شود ،تا بر جستگی های اجتماعی سیاسی شهید بهتر تبیین شود :
استان «سیستان و بلوچستان» تر کیبی نا همگن از جمعیت قومی و مذهبی بوده و با وجود قرار داشتن در نوار مرزی شرق ،همجوار با «افغانستان» و «پاکستان» و در جنوب با کشور های حاشیه «خلیج فارس» و وجود تعصبهای خاص مذهبی و قومی و از طرفی فقر فرهنگی قابل توجه منطقه ،بستر مناسبی برای فعالیت گروهکهای سیاسی ضد انقلاب ،خصوصا گروهکهای «چپ» و «منافق» بود .این گروهکها در سالهای1360-1357 ،فعالیت بسیار چشمگیر تشکیلاتی اعم از سیاسی و نظامی داشتند .
راه انداختن یک سری شرارتها و نا امنی و در گیری های قومی و مذهبی با حمایت و سازماندهی این گروهکها انجام می شد .تحریک استکبار جهانی و کشور های معاند منطقه و فعالیتهای سیاسی و فرهنگی این گروهکها در دانشگاه و مراکز آموزشی و دبیرستان های استان در جهت انحراف افکار عمومی ،شدیدا عرصه را به نیروهای وفادار به انقلاب تنگ کرده بود .در واقع این گروهکها با انواع فعالیتهای سیاسی ،نظامی و فرهنگی ،بذر کینه ،تردید ،نا رضایتی و رویگردانی از انقلاب را در دلها و اذهان اقشار مختلف مردم می پاشیدند .
ضمنا خوانین سر سپرده به رژیم گذشته که با پیروزی انقلاب ،جایی برای جولان و زور گویی آنها در استان و استثمار مردم نداشتند ،با پیوستن به گروهکهای ضد انقلاب و با حمایت دشمنان خارجی ،این استان را یکپارچه نا امن و متشنج ساخته بودند .
بنا بر این با توجه به مطالب فوق یک نهضت عظیم فرهنگی برای تنویر افکار عمومی لازم بود تا مردم این استان را نسبت به شرایط کشور و مردم در قبل و بعد از انقلاب آشنا نمایند .از سویی ایجاد امنیت و بر خورد با شرارتهای گوناگون ضد انقلاب هم یک ضرورت دیگر بود که با توجه به بافت و تر کیب جمعیتی نا همگن ،کار چندان ساده ای هم نبود .
شهید که خود را از مصادیق بارز جمله تاریخی حضرت امام خمینی در سال 1342 ،خطاب به رژیم شاهنشاهی می دانست که فر مودند : سربازان من در گهواره اند و ...، به سر بازی امام افتخار می کرد وبا تمامی وجود ،به دفاع از انقلاب وشناخت و معرفی آن به آحاد مردم در همه نقاط

استان و به مبارزه فکری و فیزیکی با گروهکهای ضد انقلاب می پرداخت که به طور خلاصه به توصیف فعالیتهای شهید در مقطع زمانی 57 13تا 1360 می پردازیم .
فعالیت های سردار شهید تا سال 1360 :
- یکی از فعالیتهای عمده شهید در این ایام ،مسئولیت انجمن اسلامی هنرستان فنی بود که همزمان با اوج فعالیتهای سیاسی گروهکها در مدارس از اهمیت ویژه ای بر خوردار بود زیرا به دلیل وجود انواع تشکلهای چپ ،راست ،نفاق ،التقاط و ...عرصه بر انجمن های اسلامی تنگ شده بود و حتی طرفداران انقلاب نیز خود را در اقلیت می دیدند .لذا با این اوضاع نفس گیر فعالیتهای همه جانبه شهید در هنرستان و در سطح شهر و استان ارزش حیاتی ویژه ای داشت .بنا بر این سردار شهید ،به عنوان مسئول انجمن اسلامی و در قالب اتحادیه انجمن های اسلامی به اجرای برنامه های متنوع فرهنگی ،سیاسی ،ورزشی و ...می پرداخت که به اهم آنها اشاره می شود :
سازماندهی و جذب نیروهای طرفداران انقلاب و دادن تشکل و نظم به آنها .
تاسیس کتابخانه مجهز با کتب مفید اسلامی در هنرستان .
راه انداختن نماز جماعت در هنرستان با حضور روحانیون و برادران مولوی اهل سنت به منظور تقویت وحدت و خلع سلاح تبلیغی منادیان تفرقه .
دعوت سخنرانان به مناسبتهای مختلف برای تنویر افکار مورد تهاجم فرهنگی دانش آموزان .
بر پایی نمایشگاههای عکس،پوستر ،کتاب و نمایش فیلم از جنایات رژیم گذشته و استکبار جهانی و دستاوردهای انقلاب در هنرستان .
همکاری شهید با انجمن های اسلامی دیگر مراکز آموزشی جهت اجراء مراسم به مناسبتهای مختلف .
بحث و مناظره با گروهکها ،آن هم با شناخت و معرفت سیاسی مناسب از دیدگاهها و سوابق سیاسی و در عین حال با سعه صدر و خوشرویی که اتفاقا اخلاق پسندیده و خلق نیکوی ایشان ،عامل جذب افراد به مواضع انقلاب و تنفر از گروهکهای ضد انقلاب می شد .اخلاص شهید حتی در رویارویی ضد انقلاب در جریان زد و خوردهای که هواداران گروهکهای سیاسی به راه می انداختند ،بسیار قابل توجه و یاد آور اخلاص مولایش حضرت علی (ع)در غزوه خندق در مصاف با سردار عرب ،عمربن عبدود بود .
تاسیس کتابخانه عمومی توحید در دبیرستان طالقانی زاهدان ،
راه انداختن مسابقات ورزشی در هنرستان و در محله ها .
سردار شهید تعداد زیادی از جوانانی را که اهل مسجد و مجالس مذهبی

نبودند ،با بهانه این مسابقات ،با آنها ارتباط بر قرار نموده و سپس با ظرافت خاصی آنها را با انقلاب و ارزشهای انقلاب آشنا و به طرف بسیج هدایت می کرد و بعدها خیلی از همین جوانان راهی جبهه و جنگ می شدند .
تشکیل جلسات و کلاسهای آموزش قرآن ،تفسیر ،اخلاق و شناخت گروههای سیاسی برای دانش آموزان .
بر گزاری مراسم دعای کمیل ،توسل و عزاداری شهادت ائمه به اتفاق همسایه ها و بستگان .
سازماندهی نیروهای مخلص انقلاب و به کار گیری آنها تا نیمه های شب برای شعار نویسی در سطح شهر و نصب پلاکارد .
راه انداختن کلاسهای نهضت سواد آموزی ،قرآن و احکام برای بیسوادان در منزل شخصی .
تاسیس یک کتابخانه شخصی با کتابهای متنوع ،آن هم با نهایت مشکلات مالی برای استفاده عمومی و بر گزاری اردوهای جمعی جوانان از طریق همین کتابخانه .
اما بغض و کینه ضد انقلاب نسبت به شهید ،منجر به آتش زدن کتابخانه شخصی ایشان د ر نیمه های شب گشت .
نمایش فیلم و سخنرانی در محله های مختلف شهر ،خصوصا محله های محروم .شرکت فعال و محوری در تحصن دادگستری استان در اوایل انقلاب که با اعتراض نا امنی و اغتشاش در استان و فعالیتهای شرارت بار خونین ،گروهکهای سیاسی و ضعف مدیریت مسئولین اجرایی وقت استان تشکیل شده بود .
یکی دیگر از فعالیتهای بسیار با ارزش ایشان ،تشکیل یک گروه تبلیغی از دوستان صمیمی و سازماندهی آنها برای تبلیغ در شهرها و روستاهای دور افتاده استان ،به ویژه روستاهای زابل بود که شهید به همراه جمعی از دوستان مخلص انقلاب ،ایام تعطیل مدارس را به کارگاههای فنی لوله کشی ،نقاشی، ساختمان و...تبدیل و پولی را که از این طریق به دست می آوردند ،برای خرید و تهیه کتاب ،فیلم ،پوستر و هزینه ایاب و ذهاب مسافرتهای تبلیغی استفاده می کردند .در ضمن از ادارات مختلف برای تهیه موتور برق ،پروژکتور و...کمک می گرفتند . در روستاها برنامه های جالب و متنوعی را برای آشنایی مردم با ماهیت رژیم گذشته ،انقلاب و رهبران آن اجرا می کردند .در هرروستایی که وارد می شدند ،صبح تاظهر به بر پایی نمایشگاه عکس و پوستر و بعد از ظهر و شب به سخنرانی راجع به انقلاب و شخصیت امام می پرداختند و آنگاه فیلمی از صحنه های تظاهرات و مبارزات مردم مسلمان ایران علیه رژیم شاهنشاهی و جنایات آن رژیم و مصاحبه های حضرت امام (ره)را برای مردم به نمایش می

گذاشتند که شدیدا مورد استقبال قرار می گرفت .
در این مدت ،اگر چه وقت و امکانات شخصی ایشان وقف خدمت به انقلاب و دفاع از آن و معرفی چهره تابناک انقلاب به آحاد جامعه بود ،از درس و کمک به پدر و مادر غافل نبود .
عباس در خرداد 1360 موفق به اخذ دیپلم می شود و از جایی که جز عشق به خدا ،اسلام ،امام و انقلاب سودایی به سر نداشت و تمام همت و تلاشش ،وقف دفاع از انقلاب و... می شد ،بهترین جا و ار گانی که می توانست در آن شرایط ،عباس را ا رضا کند ،سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود .لذا تصمیم می گیرد ،افتخار پیوستن به این نهاد مقدس و انقلابی را بیابد .
از ورود به سپاه پاسداران تا شهادت (65 13– 1360)
عباس در خرداد 1360 موفق به اخذ دیپلم می شود و چون اندیشه ای جز خدمت به انقلاب و تعالی آن ندارد لذا در هفتم تیر 1360 ،همزمان با شهادت مظلومانه دکتر بهشتی و هفتادو دو تن از یارانش ،با دنیایی از شور و اشتیاق ،لباس سبز انصار الحسین(ع) ،لباس مقدس پاسداری را بر تن می کند .
پس از پیوستن به اردو گاه حسین (ع)و اتمام دوران آموزش ،در واحد تبلیغات و انتشارات سپاه استان مشغول به خدمت می شود که به علت فعالیت شبانه روزی و همت و پشتکار و ارائه ابتکارات بکر و ذوق هنری و خلاقیتهای فرهنگی ،مسئولیت قسمت تبلیغات به وی واگذار می شود .اما از جایی که ایشان شخصیتی چند بعدی داشت ،اشتغال به هر وظیفه و تکلیفی ،احساس سلب مسئولیت در سایر وظایف و تکالیف را در ایشان بوجود نمی آورد .لذا چون مادر مهربانش بیمار بود و انجام امور خانه و پرستاری مادر و رسیدگی به بچه ها بر عهده ایشان بود ،برای اینکه از فعالیتهای اجتماعی باز نماند و از امور خانه هم آسوده خاطر گردد ،در مهر ماه سال 1360، تصمیم به ازدواج می گیرد .
فعالیتها و خدمات فرهنگی شهید در مسئولیهای پشت جبهه :
شهید خمر از فروردین سال 1361 به عنوان مسئول واحد انتشارات سپاه چابهار منصوب گردید و با همت و تلاش شبانه روزی در چابهار و روستاهای اطراف ،با یک سری بر نامه های جالب فرهنگی ،انقلاب اسلامی را به مردم محروم و دور افتاده شنا ساند .با گفتار شیرین و رفتار پسندیده اش ،آنچنان در دل مردم جای گرفت که حتی زندانیان سیاسی نیز با گفتارش منفعل می شدند و حاضر بودند داوطلبانه در نوشتن شعار بر روی دیوار ها و نصب پلاکارد به او کمک نمایند .او هم به خوبی از آنان در جهت اهداف انقلاب ،استفاده می نمود .اتفاقا به علت حسن خلق شهید ،اکثرشان از گروهکها بریده و از طرفداران پر وپا قرص انقلاب شدند . در نهایت با

همت و تلاش شهید اولین اعزام از چابهار به جبهه با تعداد 16 نفر انجام شد که به علت نیاز مبرم به ایشان در زاهدان ،در نیمه دوم تیر ماه 60 13به سپاه مر کز استان مراجعت کردند .
پس از باز گشت از چابهار به علت صلاحیتها ،ابتکارات ،قدرت مدیریت و خلا قیتهای هنری، مسئولیت قسمت انتشارات سپاه استان به وی واگذار شد و بعد از یکسال با اصرار و پافشاری شهید ،به جبهه اعزام می شوند ،در جبهه نیز به دلیل صلاحیتهای اخلاقی و مدیریتی ،به عنوان جاشین واحد تبلیغات و انتشارات لشکر 41 ثارالله منصوب می شود که از خود ابتکارات جالبی ارائه می دهد .
در بازگشت از جبهه به عنوان جانشین واحد تبلیغات و انتشارات سپاه استان منصوب می شود و سپس به علت شایستگی های لازم و زمینه کاری مناسب با مسئولیت واحد تبلیغات و انتشارات به پایگاه زابل مامور می شود که تا قبل از شهادت ،در آنجا خدمات شایان توجه و چشمگیری در تحول فرهنگی منطقه و اعزامهای پرتعداد نیرو به جبهه داشت که نقش شهید در تمامی این خدمات ،کلیدی و اساسی بود .
فعالیتها و خدمات فرهنگی شهید در مسئولیتهای پشت جبهه:
در آن روزهای غربت انقلاب ،تمام وقت ،توانایی و امکانات نیروی حزب الله و مومنین و از آن جمله شهید خمر ،وقف انقلاب ،جنگ و حفظ ارزشها بود و با وجود داشتن عنوان مسئولیت ،بی اعتنا به مظاهر دنیا و ریاست ،همچون نیرویی ساده برای خدمت به انقلاب تن به هر کاری می داد که در اینجا به اهم فعالیتهای شهید در مدت مسئولتهای پشت جبهه می پردازیم :
تلاش شبانه برای افشاءجنایات و شنا ساندن چهره زشت و کریه گروهکهای ضد انقلاب به مردم و مخصوصا به نسل جوان ،
رنگ آمیزی دیوارهای شهر و مزین نمودن آنها با آیات و روایات و فرمایشات حضرت امام (ره)و مسئولین نظام ،از کارهای همیشگی او بود .این کار را اکثر مواقع در شب و تا پاسی بعد از نیمه شب با سازماندهی منظم و با استفاده از نیروهای جوان دانش آموز و بسیجی و بعضی همکاران انجام می داد و صبح زود نیز قبل از همه ،بدون اظهار خستگی از تلاش شبانه ،سر کار حاضر می شد .
نقش محوری در بر پایی نمایشگاههای بزرگ عکس ،پوستر ،آثار دفاع مقدس ،غنائم جنگی و...به مناسبتهای مختلف مانند :هفته دفاع مقدس ،دهه فجر و...
راه انداختن اردوهای چند روزه زیارتی ،سیاحتی به شهرها و دیدار با شخصیتهای بزرگ نظام ،با حضور اقشار و فرقه های مذهبی .این حرکت راهی بود برای جذب جوانان به بسیج و بریدن و تنفر از گروهکها ی ضد انقلاب و ایجاد شور و شوق اعزام به جبهه در آنها. در اوایل انقلاب که

نهادهایی چون سازمان تبلیغات فراگیر و جا افتاده نبود و تشکلات قوی و منسجم نداشتند و بار اصلی اعزام مبلغ و امور فرهنگی و تبلیغی شهرها بر دوش سپاه بود ،شهید در قالب واحد تبلیغات سپاه استان ،تلاش چشمگیری در جذب مبلغ از حوزه های علمیه شهرهای مهم مذهبی کشور داشت و به موازات آن ذوق و شوق و تلاشی مضاعف در راه انداختن نماز جماعت ،کلاس های قرآن ،احکام و معارف در ادارات داشت .
همت و تلاش قابل توجه و تاسیس کتابخانه در محله های شهر ،خصوصا محله های محروم .همچنین راه اندازی کلاسهای قرآن و سخنرانی و...
تهیه و چاپ تراکت ،پوسترهای جالب و توزیع آن در بین اقشار مختلف مردم .
مبتکر تهیه و چاپ نشریه (پیام جمعه)در اوایل انقلاب با محتوای :بر گزیده ای از مطالب خطبه های جمعه و مسائل سیاسی روز کشور جهت پرکردن خلاء فرهنگی .
مبتکر و طراح نشریه پیام شهید که بعد از ظهرهای روز پنج شنبه در مزار شهدا توزیع می شد و حاوی آیات و روایاتی در خصوص جهاد و شهادت و فرمایشات حضرت امام و مسئولین در مورد جنگ ،اخبار جنگ ،وصیت نامه شهدا و پیام رزمندگان بود .
این دو نشریه را ،شهید با همت و تلاش شبانه روزی و با کمترین امکانات موجود تهیه و چاپ می کرد که بعدها زمینه ساز چاپ مجله کودک مسلمان بلوچ تاکنون شد.
تبلیغات گسترده در خصوص زنده نگه داشتن مساله جنگ به عنوان مساله اصلی کشور و ترغیب و تشویق مردم جهت اعزام به جبهه با بر نامه های متنویی چون :راه انداختن ماشین های بلند گو دار در سطح شهر و روستا ،بر پا نمودن مجالس پر شکوه سخنرانی توسط فرماندهان عالی رتبه جنگ و بعضا توسط خودش ،راه انداختن کاروانهای بازدید از جبهه با حضور اقشار مختلف جامعه و...
اوج فعالیت شهید ،اعزام نیرو به جبهه جهت تامین نیروی گردانهای 405 و 409 استان در جنگ بود که در مدت مسئولیتش در سپاه زابل ،انجام می گرفت و چون اکثر نیروهای اعزامی استان به جبهه از شهرستان زابل بود ،به همین دلیل شهید به آنجا مامور شده بود .ایشان هم انصافا با تلاش شبانه روزی و ذوق سر شار هنری و ابتکارات شخصی ،سنگ تمام ،می گذاشت و هر شب چندین گروه تبلیغی متشکل از روحانی ،موتور برق ،پرو ژکتور و فیلم به روستاهای دور افتاده زابل و یا مداح برای بر گزاری مراسم دعاهای کمیل و توسل و یا میلاد و شهادت ائمه می فرستاد .
بدون اغراق می توان گفت که اعزامهای بزرگ رزمی و کاروانهای هدایا برای رزمندگان ،مرهون زحمات و تلاشهای شبانه روزی و خستگی نا پذیر

مخلصانه شهید خمر می باشد .
عشق و علاقه وافری به سر کشی از خانواده شهدا و رزمندگان عزیز داشت که به عنوان یکی از عناصر محوری انصار المجاهدین ،توفیق حضور در جمع با صفا و معنوی این خانواده های گرامی را می یافت و ضمن تقدیر و سپاس از خدمات و مجاهدتهای فرزندان برومند شان به شنیدن مشکلات و درد دل آنها گوش فرا می داد .و در مراجعات ،گفته ها و نیازهای ولی نعمتهای انقلاب را به مسئولین مربوطه منتقل می نمود .
یکی از فعالیتهای مورد علاقه شهید ،بر گزاری دوره های قرآن بود .شهید با یک طرح ابتکاری ،دوره های قرآن را در ماه مبارک رمضان در منازل شهدا بر گزار می کرد و با برادران سپاهی و بسیجی ،هر روز به منزل یکی از خانواده های معظم شهدا می رفتند .
این دوره ها از صفای معنوی زائد الوصفی بر خوردار بود .
خرید پارچه و توزیع آن بین خانواده ها جهت تهیه لباس رزمندگان .
فعالیتها و خدمات فرهنگی و رزمی شهید در جبهه:
در دوران دفاع مقدس بعضی از نیروها و واحدهای خدمتی سپاه پاسداران موظف به انجام وظیفه در پشت جبهه بودند و بر اساس بخشنامه های رسمی و با تاکید از طرف فرماندهی محترم کل سپاه ،اجازه حضور در جبهه ها را نداشتند .اینها نیروها و واحدهایی بودند که مسئولیت کارهای تبلیغی و جذب و گزینش نیرو و تر غیب و سازماندهی امت حزب الله را برای اعزام به جبهه داشتند .
شهید خمر ،از جمله نیروهایی بود که نقش اساسی و ارزنده ای در اعزامهای بزرگ رزمی و ارسال هدایای مردمی به جبهه داشت .از این رو مسئولین وقت سپاه شدیدا از اعزام ایشان به جبهه ممانعت می کردند .اما روح نا آرام و متلاطم شهید همیشه متوجه فضای معنوی و عطر آگین جبهه و جنگ بود و هیچ چیز به غیر از وصال معبود و جهاد و مبارزه در میدان کارزار و شهد شهادت او را قانع و سیراب نمی ساخت .لذا با اصرار و پافشاری وافر بعد از موفقیت در جذب و اعزام کاروانهای بزرگ نیروی رزمی و هدایای مردمی به جبهه ،موفق شد مسئولین محترم سپاه را متقائد نماید که بیش از این ،از توفیق بزرگ و مجاهدت در جبهه محروم نماند .
اوعلیرغم ممانعت قانونی ،با اصرار عاشقانه و داو طلبانه ،سعادت حضور در عملیات والفجر 3 و 4 و کربلای 1 و 5 را پیدا کرد . عملیات والفجر 3و 4
در این عملیاتها شهید به عنوان جانشین واحد تبلیغات و انتشارات لشگر 41ثارالله انجام می نمود که شرح خدمات خالصانه وی را به نقل از مسئولین وقت تبلیغات لشکر می خوانیم :

به هیچ عنوان برایش ،عنوان مطرح نبود و بیشتر از هر نیروی ،تن به هر کار و خدمتی می داد .بر اثر خلاقیتها و ابتکارات ذوقی ،تبلیغی و هنری اش ،واحد تبلیغات لشگر متحول شد .با ابتکار شهید ،هر چند گاه از شخصیتهای کشوری و لشکری و مداحان اهل بیت دعوت به عمل می آمد تا با حضور در جمع برادران رزمنده ،به تقویت روحیه اعتقادی ،معنوی و سلحشوری رز مندگان بپردازند .
ایشان ضمن این که فردی مدیر بود اما در جنگ اصلا علاقه ای به کار ستادی نداشت و علیرغم اصرار فرماندهان عالی رتبه لشگر ،شبهای عملیات ،نا آرام و بی قراری می نمود .با ابتکار ایشان نیروهای تبلیغات در آموزشهای نظامی شرکت می کردند .از این رو شب عملیات ،این نیروها دو منظوره بودند .بدین صورت که هم اسلحه داشتند و هم بلند گوی دستی تا با صلاحدید فرماندهان گردان ،در مواقع لزوم به تشویق رزمندگان اقدام نمایند .
در فاصله دو عملیات با ذوق سر شار هنری ، نمایشنامه(لحظه های سرخ) را نوشت و با کار گردانی خود ،دوستان هنرمند را آماده اجراء نمایشنامه کرد که یکی از نقشهای حساس نمایشنامه را خود عهده گرفت و با اجرا خوب و شایسته این نمایشنامه و دیگر بر نامه های متنوع تبلیغی هنری نقش بسزایی در تقویت روحیه رزمندگان داشت .
او که لحظه های فراغت خود را به کتاب خوانی و مطالعه می گذراند ،در عملیات والفجر 4 هم چون والفجر 3 ،علیرغم مخالفت مسئولین با گریه و زاری و اصرار شدید ،در عملیات حضور یافت و به اعتراف فرماندهان همچون یک فرمانده دلاور در تنگناها و شرایط سخت جنگ ،بسیار شجاعانه و مدبرانه وارد رزم شد .
ابتکارات ذوقی و هنری شهید در زمان پدافند و آفند در جبهه ،آن چنان نظر مبارک شهید میر حسینی(قائم مقام فرماندهی لشگر41ثارالله) را به خود جلب کرد که این سردار شهید بارها از واحد تبلیغات سر کشی می کرد و می فرمود :الحق که شما نقش تبلیغات را در جنگ به درستی نشان داده اید .
عملیات کربلای 1 و 5
شهید که قبل از عملیات کربلای 1 ،مسئولیت واحد تبلیغات سپاه زابل را بر عهده داشت با اصرار و پافشاری زیاد،مسئولین وقت سپاه را متقائد می کند و به جبهه اعزام می شود .یکی از همرزمان شهید می گوید :
قرار بود عملیات کربلای 1 ،برای آزاد سازی مهران و ارتفاعات مشرف برآن شروع شود که ما به منطقه رسیدیم .گردان 409 استان تازه تشکیل شده و محوری سخت و مشکل هم به آن سپرده شده بود .گروهانی را من و شهید خمر تحویل گرفتیم .ایشان در تقویت ،آموزش و سازندگی جسمی

و روحی نیرو ها سنگ تمام گذاشت .
محوری که قرار بود گردان 409 و خصوصا گروهان ما عمل کند ،ازبلند ترین ارتفاعات منطقه بود و بر همه جا اشراف داشت .تمام منطقه و خصوصا این ارتفاعات مین گذاری و سیم خاردار کشیده شده بود .از این جهت اقتضاءمی کرد که عملیات در روز انجام شود .
عملیات در صبحگاهان آغاز شد و حدود ساعت 2 یا 3 بعد از ظهر به مواضع از پیش تعیین شده رسیدیم .عراق به علت استراتژیک بودن ارتفاعات ،با آتش سلاحهایش ،فشار زیادی بر ما وارد کرد تا بتواند ارتفاعات را باز پس بگیرد .اگر چنین می شد ،تمام عملیات ما خنثی می شد و همه نیروها می بایست کیلومتر ها عقب نشینی کنند .آن روز مسئولیت هدایت نیروها بر عهده شهید بود ،هوا نیز بسیار گرم و داغ و حدود پنجاه درجه بود .به حدی که اگر آب دهان بر روی سنگی می انداختیم ،در فاصله سنگ تا دهان ،بخار می شد .اکثر بچه ها شهید و بعضی بی رمق و ناتوان شده بودند و تعداد نیروهای اندکی هم که باقی مانده بودند ،به علت شدت آتش دشمن و گرمای کشنده ،زمین گیر شده بودند .
نا گفته نماند که از دست دادن مهران ،از لحاظ حیثیتی هم برای جمهوری اسلامی ایران ،بسیار درد آور بود .چون در تصرف قبلی آن توسط عراق ،منافقین هم شرکت کرده بودند و بعد از تصرف آن ،تبلیغات زیادی در داخل و خارج راه انداخته بودند ،،لذا باز پس گیری آن ،پیروزی بزرگی برای ایران بود و به همان نسبت از دادن آن نیز مشکل حیثیتی برای نظام داشت .
همه ما بریده بودیم .آتش دشمن هم فوق العاده شدید بود تا به هر قیمتی شده بر ارتفاعات مسلط شوند . که نقش این علمدار مخلص برهمه آشکار گردید .او انگار خود را برای همه چیز آماده کرده بود .
از سوی دیگر نیروهای پیاده دشمن نیز زیر آتش شدیدشان برای تصرف ارتفاعات به طرف مواضع ما می آمدند و به ما خیلی نزدیک شده بودند وشهید که در آن شدت بحران ،برای تقویت روحیه همزمان ،خنده و تبسم از لبها و چهره نورانی اش محو نمی شد و اعتنایی هم به گرما و آتش دشمن و دشواری جنگ نداشت .او چون عاشقی جانباز و بی قرار برای شهادت و وصل به معبود ،لحظه شماری می کرد ،نا گهان تیر بار را از یکی از بچه ها ی رزمنده گرفت و با تمام قامت در برابر عراقیها ایستاد و طی چند مرحله ،با رگبار تیر بار ،تعداد زیادی از نیروهای زبون دشمن را درو کرد که نهایتا منجر به یاس و نا امیدی دشمن از دستیابی به ارتفاعات و عقب نشینی آنها و روحیه گرفتن نیروهای خودی شد .
آری ایشان فرمانده بود و هدایت عملیات را بر عهده داشت و می بایست برای انجام ماموریت ها از نیرو های تحت امر استفاده کند .اما جایی که

دیگر از دست کسی کاری بر نمی آمد ،این علمدار مخلص و عاشق بود که صف شکن نیروی دشمن می شد و الحمدالله با همت بلند او مواضع ما تثبیت و دشمن زبون ،خوار و ذلیل گشت و افتخار بزرگی در کار نامه غرور آفرین دفاع مقدس ثبت شد که مسلما نقش شهید خمر در ماموریت لشگر ثارالله در آن عملیات قابل توجه و فراموش ناشدنی است .
بعد از این عملیات ،عباس واقعا عاشورایی و کربلایی شده بود و این علمدار بی قرار،جز به جبهه و وصال معبود به هیچ چیز نمی اندیشید . تمام شواهد و قرائن نیز حکایت از تصمیم قاطع ایشان برای آفرینش حماسه ای بزرگ داشت . او برای آخرین دیدار با دوستان و بستگان و ابلاغ پیام خونین کربلائیان شهید و بسیج و اعزام عاشورائیان به مسلخ عشق ،به پشت جبهه می آید.
عباس که قبلا در آزمون دانشگاه امام حسین (ع)شرکت کرده بود با دیدن نامش در ستون قبول شدگان دانشگاه ،شادمان می شود اما برای گذراندن واحد های درسی ،کربلایی ترین دانشگاه را بر می گزیند و در خاکریزهای خط مقدم ثبت نام می کند .
آخرین دیدار عباس از دیار و خانواده اش سر شار از زیبایی است .به هر کس که می رسید خداحافظی می کرد و حلالیت می طلبید و به همه می گفت که دیگر بر نمی گردد .این بار او سفارش های لازم را به دوستان ،وابستگان و خانواده نمود .آخرین وصیت نامه اش را هم نوشت و حتی محل دفن خود را هم مشخص کرد و برآن فاتحه خواند و هر چند به کسی وصیت کتبی و شفاهی نکرد که در آنجا دفنش کنند .روز تشییع جنازه ،اصرار همه در آن بود که جسد مطهرش را در جوار یکی از بستگان شهیدش دفن کنند ،اما بنیاد شهید با وجود بی خبر بودن از نیت و الهام شهید ،مامور اجرای خواست باطنی اش شد .ایشان را در جایی دفن کردکه به او الهام شده بود .
حماسه این علمدار در کربلای 5 ؛حماسه ای دیگر است و آیینه ای دیگر می طلبد تا چهره پر فروغش را در آن بنگری .او بعد از مدتی کوتاه و برای همیشه از همه خدا حافظی کرد .به جبهه می گردد و مسئولیت ستاد گردان ،مسئول واحد تبلیغات و فرماندهی یکی از گروهاهای گردان 405 لشکر ثارالله را بر عهده می گیرد که بر اساس عشق و علاقه وافری که به بیبی دو عالم ،حضرت زهرا (س)داشت ،نام مبارک و زیبای آن حضرت را بر گروهان تحت امرش می گذارد .
در زمان مانده به عملیات کربلای 5 ،عباس سعی بسیاری داشت تا نیروهایش را از لحاظ جسمی و روحی آماده نبردی بزرگ کند . او ماموریت مهم دیگری را نیز که دفاع از خط پدافندی فاو بود ،به همراه گردان ،قبل از شروع عملیات با موفقیت انجام داد .

کم کم به زمان شروع عملیات کربلای 5 نزدیک می شد .در این عملیات ،جمهوری اسلامی ایران ،سرمایه گذاری زیادی کرده و توان بالایی از نیروها و تجهیزات را هم فراهم ساخته بود .دشمن هم برای دفاع از حیثیت خود ،بطور جدی و با تمام قدرت و بر خوردار از هر گونه حمایت بین المللی، خود را برای نبردی سنگین آماده کرده بود .با شروع عملیات کربلای 5 بی قراری عباس هر لحظه بیشتر می شد .دیگر زمین ظرفیت تحمل روح بلند و ملکوتی او را نداشت ،به همراه گردان برای در یافت دستور اعزام به خط مقدم ،به طرف موضع انتظار راه افتاد .

روز دوم یا سوم عملیات بود که به موضع انتظار رسید و قرار شد در ادامه عملیات ،گردان 405 وارد عمل شود .یکی از فرماندهان گردان تعریف می کند :

به واسطه جاذبه قوی و محاسن اخلاقی و معنوی عباس ؛نیروهای پرتوان و با استعدادی ،دور شمع وجود ش گرد آمده بودند به طوری که گروهان او شاخص بود و بر جستگی خاصی داشت .عباس نیز بیش از هر فرمانده ای ،کار ،کیفی و کمی جهت آماده سازی نظامی و روحی بر روی نیروها انجام می داد .حتی گاه ،سنگر به سنگر در جمع نیروهایش حضور می یافت و در آماده سازی همه جانبه آنها تلاش می کرد .

روزی هم که در موضع انتظار ،آماده شرکت و حضور در عملیات کربلای 5 بودیم ،ایشان برای اعزام به منطقه عملیاتی ،بی قراری می کرد اما می بایست به طور متناوب و اندک اندک ،نیروها را جهت استقرار در منطقه شلمچه کانال زوجی و ماهی اعزام می کردیم .بحث و گفتگوبین فرماندهان گروهانها برای سبقت در رفتن به خط مقدم با لا گرفت ،عباس که در تب انتظار می سوخت به هر کاری متوسل شد تا بلکه زود تر به منطقه اعزام شود .اما چنین مقرر شد که گروهان عباس ،آخرین نیروهایی باشند که راهی منطقه شوند .

منطقه ای که گردان 405 در آنجا مستقر شد ،از نظر نظامی موقعیت ویژه استراتژیکی داشت و یک خط زاویه مانندی را در بر می گرفت که چندین لشکر سپاه چون ،سید الشهدا(ع)،محمد رسول الله (ص) و...در طرفین ما مستقر بودند .از اینرو راه مواصلاتی و پل ار تباطی همه از موقعیت ما گذشت ،به طوری که اگر منطقه استقراری ما سقوط می کرد ،اصل وجودی تمام عملیات کربلای 5 ،زیر سوال می رفت و تمام لشگر های خودی ،توسط دشمن محاصره می شدند و به اسارت دشمن می افتادند .

چند روزی که نیروها در خط مستقر بودند ،آتش پر حجم و سنگین دشمن ادامه داشت .سر انجام پس از چند روز ،پاتک سنگین و بی سابقه دشمن به استعداد یک لشگر از زبده ترین و مجهز ترین نیروهای بعثی لشگر گارد

ریاست جمهوری عراق برای باز پس گیری موقعیتی که در دست نیروهای گردان 405 بود ،شروع شد .
شرایط آن چنان حاد ،بحرانی و حساس بود که برای تقویت روحی نیروها به طور مرتب فرمانده محترم کل سپاه و فرمانده محترم لشگر ثارالله در تمام مدت در گیری با فرماندهی گردان به وسیله بی سیم تماس داشته و خواستار مقاومت و ایستادگی بودند .
پاتک دشمن زمانی شروع شد که خیلی از نیروهای گردان به علت آتشباری چند روز قبل شهید شده و آنها را از منطقه خارج کرده بودند .در آن شرایط بحرانی همه نگاهها به گروهان فاطمه الزهرا(س) دوخته شده بود که فرماندهی آن را علمدار گردان ،شهید خمر به عهده داشت .شهید خمر با روحیه ای قوی به همراه گروهانش وارد منطقه شد. نیروها برای استقرار در مکان تعیین شده ،می بایست از جاهای فوق العاده و سخت و زیر دید دشمن حرکت کنند که کاملا در تیر رس و زیر آتش شدید و جهنمی دشمن قرار داشت .به حدی که در آن منطقه حتی حرکت مورچه ای خارج از دید دشمن پنهان نمی ماند و این همان پل ارتباطی تمام لشگر ها بود که عباس با نهایت اخلاص و شهامت ،نیروهایش را با تجهیزات انفرادی و به صورت سینه خیز از آنجا عبور داد و آرایش جنگی گرفت .
به دنبال پاتک(ضدحمله) سنگین دشمن ،نیروهای دشمن هر لحظه به موضع ما نزدیک می شدند تا اینکه دیگر چاره ای جز پرتاب نارنجک و جنگ تن به تن نبود .غرش تانکهای دشمن نیز در اطراف مواضع ما ،صحنه پر از رعب و وحشتی را ایجاد کرده بود .دیگر نفس ها در سینه ها حبس شده و هر لحظه خطر سقوط مواضع وجود نداشت .
انگار چشم ملت و فرماندهان برای مشخص شدن سر نوشت جنگ به همان منطقه محدود شلمچه که در اختیار گردان 405 بود ،دوخته شده بود .
لحظات حساس و نفس گیری بود و زیر آتش شدید دشمن ،نیروهای اندک و محدود گردان هم یکی یکی پر پر می شدند و دست و پا و سر بود که از سر اخلاص از پیکر ها جدا می شد و زمین را گلگون می کرد .اوضاع به حدی متشنج شده بود که هیچ امیدی برای تثبیت مواضع و پیروزی نبود که ناگهان زمین و زمان و فرشتگان آسمان نظاره گر حما سه جاوید علمدار گردان شدند .آری عباس بود که حداقل با پرتاب چهل نارنجک ،دشمن زبون را در پشت سنگر هایشان زمین گیر و متلاشی کرد .نیروهای خودی که جانی دوباره یافته بودند بامداد از تکبیر و شلیک چند آر پی جی ،چندین تانک و خود روی نفر بر دشمن را از کار انداخته و به آتش کشیدند . در حالی که آر پی جی شانه های شهید خمر را زینت می داد با شجاعت آنچنان عرصه را بر دشمن تنگ کردند که چاره ای جز عقب نشینی نداشتند . در گرما

گرم این نبرد عاشورایی بود که ناگهان دیدیم پیکر مطهر و غرق به خون این علمدار عزیز را در حالی که دستهایش از پیکر جداشده و از گوشه پتو به صحنه رزم می نگریست از جلو سنگر ما به عقب می برند.
آن لحظه برای تمام عمر ،از یادم نمی رود هر چند در جنگ شهادتهای بسیاری دیده بودم ،اما آن لحظه چیز دیگری بود. علمداری که قوت قلب گردان ما بود و وجود او الهام بخش توان روحی همه نیروها می شد ،باید با بدنی پاره پاره از جلوی چشمانم عبور داده شود اما به لحاظ شرایط سخت جنگ و حضور نیروها در اطرافم می بایست کوهی از غم را در سینه حبس می کردم تا مبادا روحیه ی رزمنده ای جان بر کف تضعیف شود .حتی برای تقویت روحی آنها مجبور به گفتن لطیفه ای می شدم که خدا می داند در آن شرایط چقدر برایم سخت و نا گوار بود .
باری در آن نبرد عاشورایی به همت نیروهای معدود باقی مانده و به فرماندهی علمدار مخلص ،دشمن مجبور به عقب نشینی شد و مواضع ما تثبیت گردید .دیگر دلها به آرامی می تپید و لبخند ها به زیبایی به لب می نشست اما در جشن پیروزی فقدان حضور علمدار ،برایمان خیلی سخت و گران بود .
اما چرا نام علمدار را بر او نهادند .شهید را علمدار می گفتند چون در عشق به اهل بیت ،در اطاعت و تمکین از ولایت ،در بر خورداری از روحیه ی اخلاص و معنویت ،در اطاعت پذیری ،در محرم اسرار بودن ،در کلیدی بودن و داشتن نقش محوری در تمامی صحنه ها ،علمدار و سر آمد همه و قوت قلب نیروها و فرماندهان لشگر و گردان بود .
همه ی این خصوصیات ،نام زیبای (علمدار مخلص)را زیبنده ی او ساخته بود .از سوی دیگر نام خود شهید هم عباس بود که مناسبتی با نام مبارک علمدار شهدای کربلا داشت .
در کربلای 5 ،عباس به آرزوی قلبی خود رسید اما در پشت جبهه مادری بیمارو چشم انتظار ،دیدار فرزندی را در سر می پرورید .هر روز به تمنای دیدار فرزند مهربانش دیده به در می دوخت و هر شب تا صبح در آسمان لا جوردی ستاره می شمرد .همه می انگاشتند که خبر شهادت عباس کمر مادر را خواهد شکست .
هیچ کس را یارای خبر رسانی به مادر نبود .آه مگر می شود این راز را از نهانخانه جان بر لب آورد ؟
خدایا ...صبوری و آرامش مقدس مادر به هنگام شنیدن خبر شهادت جگر گوشه اش ،عرق شرم دل را از چشم همگان جاری می ساخت .
او رفت ولی نشان او بر جا ماند چون گوهر شب چراغ در دنیا ماند
آن روز که شربت شهادت نوشید انگشت دریغ و درد بر لب ها ماند .
خلاصه اطلاعات خدمتی و نظامی سردار شهید عباسعلی خمر

7/4/1360 :ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان سیستان و بلوچستان .
1360: مسئول روابط عمومی سپاه زاهدان .
1361 :مسئول واحد تبلیغات و انتشارات سپاه چابها ر .
1361 :مسئول واحد تبلیغات و انتشارات سپاه زاهدان .
1362 :جانشین واحد تبلیغات و انتشارات لشگر41 ثار الله .
1363:مسئول واحد تبلیغات و انتشارات سپاه زابل و معاون سپاه زابل و معا ون ستاد پشتیبانی جنگ شهرستان .
1365 :فرمانده گردان در عملیات کربلای یک .
1365 :جانشین واحد تبلیغات وانتشارات سپاه ناحیه سیستان وبلوچستان .
1365:مسئول ستاد گردان 405 ،مسئول واحد تبلیغات گردان و فرمانده دلاور گروهان فاطمه زهرا(س) گردان 405 در عملیات کربلای پنج .
و سر انجام ساعت سه بعد از ظهر جمعه 3/11/1365 در عملیات کربلای پنج در منطقه شلمچه بر اثر انفجار نارنجک دشمن در سنگرش و با دست بریده و جراحت شدید در سینه و پا و سایر جوارح بدن به لقاءالله
می پیوندد و در تاریخ 12/ 11/1365 در بهشت مصطفی زاهدان از خاک به افلاک می رود .

خنکدار، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر خنکدار : فرمانده گردان امام محمد باقر (ع)لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1341 در روستای "کلاکر محله" شهرستان "قائمشهر" به دنیا آمد. او فرزند دوم خانواده بود. پدرش فاقد زمین بود و روی زمینهای دیگران کار می کرد. به همین سبب خانواده اش از وضعیت مالی خوبی برخوردار نبود. علی اصغر پیش از آغاز دوران تحصیل رسمی درمدرسه به مکتبخانه رفت و به فراگیری قرآن پرداخت. در سال 1348 در مدرسه «همام» روستای کلاگر محله تحصیلات دوران ابتدایی را آغاز کرد. علاقه او به درس و مدرسه به اندازه ای بود که تکالیف خود را در مدرسه انجام می داد و اگر در درسی نمرة خوبی نمی گرفت، ساعت ها گریه می کرد. او نسبت به سایر کودکان هم سن و سال آرام تر بودو بیشتر اوقات را در منزل می گذراند. اسکندر فومنی و حمیدرضا رنجبر (که در 25 فروردین 1362 به شهادت رسیدند) از دوستان دوران طفولیت علی اصغر بودند و ارتباط خود را تا پایان عمر حفظ کردند.
تحصیلات دوره راهنمایی را در سال 1353 در مدرسه راهنمایی امیر کبیر قائمشهر آغاز کرد. این دوران آغازگر تحولات و تغییرات خاصی در رفتار و شخصیت او بود. در کلاسهای احکام و نهج البلاغه که زیر نظر روحانیون تشکیل می شد شرکت می کرد. در این جلسات بود که با نام امام خمینی (ره) آشنا شد. به تدریج پس از آشنایی با اندیشه های امام (ره) به همراه جوانان محل، هیئت اسلامی جوانان روستا را تأسیس کردو خود رهبری این هیئت را که در مسجد مستقر بود عهده دار شد. با آغاز فعالیتهای علنی انقلاب در راهپیماییها و درگیری ها حضور گسترده داشت. به بهانه ورزش با سایر فعالیتها بسیاری از جوانان را به مسجد می کشانید و سعی می کرد آنان را ازاین طریق جذب کند.5 رفتار گرم و صمیمانه ای با دیگران داشت و با همه به مهربانی برخورد می کرد. و در عین حال از افراد بی بند و بار تنفر داشت و دوست نداشت کوچک ترین برخوردی با آنان داشته باشد.
در سال 1359 پس از کسب مدرک دیپلم، آماده اعزام به سربازی بود که متوجه شد گروه دکتر چمران به نیرو نیازمند است. آموزش نظامی را به همراه نیروهای بسیجی در پادگان شیرگاه گذراند و پس از ثبت نام به ستاد جنگهای نا منظم دکتر چمران در تاریخ 16 دی 1359 به مناطق جنگی

جنوب رفت. نخستین اعزام علی اصغر خنکدار با نخستین مجروحیت او همراه بود. در شرایطی که خانواده اش در تدارک مراسم عروسی خواهرش بودند به آنان گفت که برای انجام کاری به تهران می رود و به زودی بازمی گردد. اما از اهواز و مناطق جنگی سر در آورد در تاریخ 16 فروردین 1360 در منطقه کرخه در اثر اصابت ترکش مجروح شد و در بیمارستان اهواز بستری گردید.
در اواخر تابستان 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. در تاریخ 1 مهر 1360 به پادگان آموزشی المهدی (عج) چالوس اعزام شد و تا اول دی ماه دوره آموزشی سه ماه سپاه را گذراند. به دنبال آن بلافاصله به جبهه مریوان اعزام شد و تا تاریخ 11 اسفند 1360 در منطقه سروآباد مریوان به خدمت مشغول بود و فرماندهی یکی از واحدهای مستقر در آنجا را بر عهده داشت. پس از بازگشت در واحد عملیات سپاه قائمشهر بود. با آغاز فعالیتهای ضد انقلابی گروهک «اتحادیه کمونیستها» در جنگ های شمال ایران، پس از گذراندن دورة ویژه جنگ های چریکی و اصول جنگ های ضد چریکی به فرماندهی گردان ویژة جنگ سپاه قائمشهر منصوب شد.
نخستین سال های آغاز جنگ پدرش برای آنکه او کمتر به جبهه برود به وی پیشنهاد کرد تا ازدواج کند. او این پیشنهاد را پذیرفت و در بیست سالگی یعنی در سال 1361 با خانم "زهرا سرور" ازدواج کرد. مراسم عقد عقد این زوج در مسجد و در نهایت سادگی برگزار شد.
در 25 فروردین 1362 دوست دیرینه اش، "حمید رضا رنجبر" فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) از لشکر 25 کربلا در جریان عملیات والفجر 1 در منطقه عملیاتی جفیر به شهادت رسید. او که به شدت تحت تاثیر شهادت حمید رضا قرار گرفته بود پس از آن هیچگاه منطقه نبرد را ترک نکرد.
مدتی در شمال بود.علی اصغر پس از دو سال حضور در جنگل قائمشهر و مبارزه و سرکوب ضد انقلاب به جبهه نبرد شتافت. در تاریخ 28 بهمن 1362 به منطقه جنوب و لشکر 25 کربلا پیوست و فرماندهی گردان امام محمد باقر (ع) را به عهده گرفت. در جریان عملیات والفجر 6 در منطقه دهلران در محور چیلات بر اثر اصابت تیر به سرش زخمی شد اما علی رغم اصرار همرزمان راضی نشد منطقه را ترک کند و دو ماه بعد از مجروحیت به شهر و دیار خود بازگشت.
او برای همسر خود احترام فراوان قایل بود اما حضور در جبهه را ترک نمی کرد. در مدت کوتاه بازگشت از جبهه نیز به جمع آوری نیرو می پرداخت.
به هنگام تولد نخستین فرزندش برای مدت کوتاهی در یکی از بیمارستانهای شهرستان بابل حاضر شد و او را به یاد دوست و همرزم

شهیدش" حمید رضا "نامید و سپس به جبهه بازگشت. علی اصغر به امام خمینی (ره) عشق می رزید، با ذکر مصیبت امام حسین (ع) و با شندیدن مصائب ائمه اطهار به گریه می افتاد. جبهه برای او از همه چیز مهم تر بود. در حالی که منزل شخصی نداشت و حقوق بسیار کمی از سپاه دریافت می کرد جبهه را رها نمی کرد. در کنار روحیه خشن نظامی از روحی لطیف و وجدانی بیدار برخوردار بود. توجه به اصلاح اخلاقی دوستان و همرزمان، اهتمام به رعایت آداب شرعی و اخلاقی تحصیل و به بطالت نگذراندن عمر در جوانی از یکی از دست نوشته هایش به خوبی مشهود است.
او پس از مدت فرماندهی گردان امام محمد باقر (ع) برای گذاراندن دورة آموزش فرماندهی به پادگان امام حسین (ع) تهران اعزام شد. از 18 اردیبهشت 1363 تا 15 مرداد 1363 دوره مزبور را گذراند و پس از آن برای مدت کوتاهی به قائمشهر برگشت. در تاریخ 21 مرداد 1363 به عنوان جانشین واحد عملیات منصوب شد. اما دو ماه بیشتر طاقت نیاورد و بار دیگر در 1 آبان 1363 به جبهه اعزام و به عنوان جانشین گردان امام محمد باقر (ع) مشغول به فعالیت شد. در تاریخ 15 آبا 1363 بار دیگر از ناحیه پهلو بر اثر اصبت ترکش مجروح شد. لکن مداوای طولانی را نپذیرفت. در 1 اردیبهشت 1364 به فرماندهی گردان حمزة سید الشهدا (ع) منصوب شد و تا شهریور در آن گردان باقی ماند. سپس به عنوان جانشین محور دوم لشکر که فرماندهی آن بر عهده سردار عمرانی بود منصوب شد. در حالی که رزمندگان گردان امام محمد باقر (ع) اصرار داشتند او را به گردان امام محمد باقر (ع) برگردانند. در همین حال و هوا دومین فرزندش "زینب" به دنیا آمد.
از نفوذ کلام بالایی برخوردار بود واین بنا به فرمایش حضرت علی (ع) به خاطر یکی بودن گفتار وعمل او بود. دربارة نفوذ کلام شیری ـ یکی از همرزمان ـ می گوید :
در سال 1364 خنکدار به من اعلام کرد که روستای شما باید یک دسته نیرو به منطقه جنگی اعزام کند. من نیز به او گفتم چون تعدادی از بسیجیان روستا در جبهه هستند شاید استقبالی که انتظار می رود صورت نگیرد. وی با چهره مصمم گفت : «شما جلسه ای بر قرار کنید که من برای صحبت با مردم به آنجا بیایم.» چند ورز بعد مراسمی بر پا شد و از ایشان برای سخنرانی دعوت کردیم. وی با کلامی شیوا، چنان صحبتی کرد که فردای آن روز به تعداد بیش از یک دسته بسیجی با بدرقه مردم روستا به جبهه ها رفتند.
علی اصغر در جریان عملیات والفجر 8 در تیپ 1 لشکر 25 کربلا در فاو حضور داشت و معاون محور 2 بود اما به خاطر علاقه خاصی که رزمندگان

گردان امام محمد باقر (ع) به او داشتند و با به صلاحدید فرمانده لشکر به این گردان بازگشت. در 20 بهمن 1364 در دقایق اولیه عملیات والفجر 8 وقتی نیروها به آن طرف ساحل اروند رسیدند، او در حالی که نیروهای رزمنده را از درون قایقی به جلو هدایت می کرد، چندین بار فریاد کشید کربلا جلوی من است، من کربلا را می بینم. در همین حال تیری به شقیقه اش اصابت کرد و در دم به شهادت رسید. پیکر علی اصغر خنکدار در گلزار شهدای روستای" کلاگر محله"در شهرستان "قائمشهر" به خاک سپرده شد. یک سال بعد در جریان عملیات کربلای 5 برادرش "جعفر خنکدار" هفده ساله به شهادت رسید. سه سال بعد در تاریخ 4 مرداد 1367 در روزهای آخر جنگ "محمد باقر خنکدار" در منطقه عملیاتی جزیرة مجنون به اسارت دشمن در آمد و در سال 1369 به آغوش خانواده بازگشت.
از شهید "علی اصغر خنکدار" یک فرزند پسر به نام "حمیدرضا" که در زمان شهادت پدر دو ساله و دختری به نام زینب که شش ماهه بود. به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

خواجه روشنایی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن خواجه روشنایی : قائم مقام فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول فروردین ماه سال 1341 (مصادف باوفات امام حسن (ع)) چشم به جهان گشود.
کودکی پر جنب و جوش بود. به مکتب حضرت رقیه (س) رفت و قرآن را آموخت.
به نماز و روزه اهمیت زیادی می داد. در همان دوران نوجوانی و در هشت سالگی نماز را سر وقت و به جماعت می خواند و از ده سالگی روزه می گرفت. در جلسات دعای کمیل، ندبه و توسل می رفت، و هیات های سینه زنی ماه محرم حضور داشت. بعد از نماز قرآن می خواند.
دوره ابتدایی را در مدرسه سجادیه و دوره راهنمایی را در مدرسه کمال الملک گذراند. دوره دبیرستان را به صورت شبانه خواند. روزها کار می کرد و شب ها درس می خواند تا این که توانست دیپلم بگیرد. به علت فقر اقتصادی، تامین مخارج خانواده و عدم رضایت از فضایی که رژیم شاهنشاهی به وجود آورده بود، مجبور به ترک تحصیل شد و به شغل خیاطی پرداخت.
در کارها به والدینش کمک می کرد. گوسفندان را به چرا می برد و هیزم می آورد.
به قرآن علاقه خاصی داشت. شب های جمعه جلسات قرآن تشکیل می داد و با بچه ها به تلاوت قرآن می پرداختند. او به آن ها قرآن یاد می داد و برای تشویقشان به سمت قرآن، به آن ها هدیه و یا جایزه ای می داد.
اوقات بیکاری به مسجد می رفت و یا به مطالعه کتاب می پرداخت. حسن خواجه روشنایی فردی فعال، اجتماعی، معاشرتی، با گذشت و خنده رو بود. دوست داشت در آینده طلبه شود.
به پدر و مادرش احترام می گذاشت و به آن ها علاقه مند بود. به خاطر آن ها ـ که در مضیقه بودند ـ درس را رها کرد و به کار مشغول شد تا بتواند از مشکلات آن ها بکاهد. تمام درآمدش را صرف خانواده اش می کرد. اگر مبلغی را هم برای خودش برمی داشت. از آن ها اجازه می گرفت. از خصوصیات بارز او بی نیازی از دیگران بود. سعی می کرد که روی پای خودش بایستد. اگر کسی کمک مالی به او می کرد، ناراحت می شد.
کمک و نیکی کردن به پدر و مادر را مدام به خانواده اش توصیه می کرد.

از این که پدر و مادرش در خانه ای کوچک زندگی می کردند ناراحت بود.
به مشکلات دیگران رسیدگی می کرد. اگر کسی نیاز مالی داشت آن را برطرف می کرد. دفاع از مظلوم و کمک به محرومین از خصلت های بارز ایشان بود. فردی مخلص بود که سعی می کرد کارهایش به طور مخفیانه باشد.
از افراد منافق و دورو نفرت داشت و به افرادی که در کارهایشان صداقت داشتند و به دنبال حقیقت بودند علاقه داشت. کسانی که مثل امام و شهید بهشتی را چون به مسایل کاملاً آگاه و به دنبال حقیقت بودند، دوست داشت.
به خواهرش توصیه می کرد: «حجابتان را رعایت کنید. غیبت نکنید. صدایتان را بلند نکنید ,بلند نخندید, نماز را سر وقت بخوانید و به پدر و مادر کمک کنید.»
به برادرانش توصیه می کرد: «شئونات اسلامی را رعایت کنید. درستان را ادامه دهید و اگر دوست داشتید به حوزه ی علمیه بروید.»
در حالی که هفده سال بیشتر نداشت، در صحنه های مختلف انقلاب از جمله: حوادث ده دی، حمله رژیم شاهنشاهی به حرم مطهر امام رضا (ع) و به بیمارستان امام رضا (ع) حضور داشت.
در جلسات مذهبی قبل از انقلاب شرکت می کرد. با رهبر معظم انقلاب ,آقای طبسی و شهید هاشمی نژاد رابطه داشت. به راهپیمایی می رفت. به توزیع اعلامیه می پرداخت. با شرکت در تظاهراتی که برای استقبال از یک روحانی ترتیب داده شده بود (که منجر به درگیری بین رژیم شاهنشاهی و تظاهر کنندگان شد) از ناحیه ی پا تیر خورد. سنگر آن ها مسجد بود.
قبل از انقلاب برای نابود کردن رژیم به همراه دیگران دست به اعتصاب می زدند، شعارهای مختلفی می ساختند، شب ها بر روی پشت بام ها الله اکبر می گفتند. نوارهای حضرت امام را گوش می دادند و برای این که عوامل رژیم نتوانند آن ها را پیدا کنند، در زیرزمین پنهان می کردند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به بسیج پیوست و به عنوان انتظامات مشغول خدمت شد.
علاقه خاصی به امام، دکتر بهشتی و رجایی داشت. در زمان شهادت دکتر بهشتی و رجایی سه روز غذا نخورد. دوست داشت امام را زیارت کند. به همین خاطر با جمع آوری پول هایش به دیدن امام رفت. آرزو داشت پاسدار بیت امام شود. امام و دکتر بهشتی را بسیار دوست داشت. اگر کسی پشت سر آن ها حرفی می زد ناراحت می شد.
از ضد انقلابیون متنفر بود. زمانی که آقای صدوقی به شهادت رسید بسیار گریه کرد و می گفت: «ایشان از پدرم عزیزتر بودند.»

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد پیوست. می گفت: «سپاه بهترین جایی است که می توانم از انقلاب حمایت کنم.» بعد از عضویت در سپاه اعمالش خالصانه تر شد. پس از آن به تهران رفت و حدود یک و سال و نیم در آن جا آموزش های مختلفی را دید و یک بار نیز از ناحیه ی دست مجروح گردید.
در سپاه محافظ دادستان قم بود. با شروع جنگ تحمیلی دوست داشت به جبهه برود. می گفت: «از این جهت سپاه را انتخاب کرده ام که بتوانم به جبهه بروم و در آن جا خدمت کنم.» بعد از موافقت سپاه عازم جبهه های حق علیه باطل شد.
به خاطر انتقام خون برادرش از بعثیون، دفاع از اسلام، قرآن، اطاعت از امر رهبری و احساس مسئولیت در برابر کشورش، جبهه را بر همه چیز ترجیح داد. همچنین می دید که عده ای از مردم مظلوم کشورش مورد تهاجم قرار گرفته اند که برای دفاع و پشتیبانی از آن ها عازم جبهه های حق علیه باطل شد.
دستور امام را که فرمودند: «جوان ها، جبهه ها را پر کنید.» اطاعت کرد.
جهت گذراندن دوره تخصصی اطلاعات ـ عملیات به تهران اعزام شد که پس از آن اتمام دوره جهت شرکت در عملیات پیروزمندانه مسلم بن عقیل به غرب کشور رفت.
در جمع آوری اطلاعات نظامی از دشمن و طرح نقشه ی عملیات رشادت های بسیاری از خود نشان می داد.
حسن خواجه روشنایی ابتدا به عنوان معاون فرمانده ی اطلاعات و عملیات تیپ امام صادق (ع) و سپس قائم مقام فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر 5مشغول انجام وظیفه شد.
دو مرتبه به جبهه اعزام شد. اولین بار به مدت سه ماه در سومار حضور داشت که بعد از گذراندن آموزش های کوتاه مدت در تهران در عملیات والفجر یک شرکت کرد.
به خانواده های شهدا احترام می گذاشت. دوست داشت هرچه آن ها می خواهند برایشان فراهم کند و امکانات و وسایل زیادی را در اختیارشان قرار دهد.
او جزو شهدایی است که در سن جوانی به شهادت رسید. شب قبل از عملیات می گفت: «شهادت به من نزدیک است و به زودی به آسمان پرواز می کنم.»
در عملیات والفجر مسئول اطلاعات بود و می خواست به کمک رزمندگان برود که مسئولین با رفتن او به خط مقدم مخالفت می کردند، ولی او موافقت آن ها را جلب کرد. در منطقه شرهانی و در عملیات والفجر مقدماتی که برای جمع آوری اطلاعات به خاک دشمن رفته بود، هنگام

عزیمت بر اثر اصابت ترکش به بدنش به فیض شهادت رسید. در حالی که شهید شد که یا زهرا (س) یا زهرا (س) می گفت.
حسن خواجه روشنایی در تاریخ 22/1/1362 در جبهه شرهانی بر اثر اصابت ترکش به پا به درجه رفیع شهادت نایل گردید و پیکر مطهرش پس از انتقال به مشهد در خواجه ربیع دفن گردید.
بعد از شهادت او دو برادرش عازم جبهه شدند تا راهش را ادامه دهند که یکی از برادرانش از ناحیه ی چشم نابینا شد. عده ای از اقوام که نسبت به حجاب بی اعتنا بودند، بعد از شهادت او حجاب را سر لوحه امور خود قرار دادند.
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

خورشاهی، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمدعلی خورشاهی : قائم مقام فرمانده گردان کوثرلشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

خورشید تابنده تر از هر روز می تابید. سال 1342 در روستای انصاریه (فروتقه) دلهایی پر شورتر از هر روز می تابید. همه می خواستند بدانند هفتمین فرزند اسماعیل کیست؟ ناگهان صدای شادی در خانه پیچید! نوزاد پسر است! چشمان اسماعیل، همپای محمد علی به اشک نشست و شکرانه خدا را حمد گفت.
محمد علی اولین پسر اسماعیل بود و حالا او کانون توجه پدر و مادر. دو ساله بود که برادرش رضا نیز پا به عرصه وجود نهاد.
اما هنوز محمد در خور توجه بود.
می دانستم که تربیت پسر بچه سخت است. آن هم پسری که بعد از شش دختر باشد. برای همین هر جا می رفتم محمد علی را می بردم.
از همان هفت سالگی، سحر بیدارش می کردم و برای نماز به مسجد می رفتیم. روزه می گرفت و عبادت می کرد.
هفت ساله بود که تحصیلاتش را آغاز کرد و تا سوم راهنمایی ادامه داد.
نوجوانی اش مصادف با اوج گیری مخالفت های مردمی علیه رژیم شاه بود. او با مطالعه کتبی چون آثار شهید دستغیب، شهید بهشتی، شهید مطهری، امام و... به سیر فکری خود جهت بخشید و پایه مبارزات خود را مستحکم ساخت.
شب ها یواشکی کاغذ هایی را می آورد و می گفت:
مادر این ها را در صندقچه مخفی کن! به کسی هم چیزی نگو!
یکی دو شب که می گذشت، دوباره می آمد که:
مادر همان امانتی را برایم بیاور! لازمش دارم.
سپیده که سر می زد، جنجالی در کوچه بود. همه می گفتند: پسرت به خانه ما اعلامیه انداخته!
مادر متحیر می ماند که کودکش چطور در میان مردم غوغا برپا کرده بود.
پرچم بزرگی دستش گرفته بود. گفتم: داداش ما را هم فراموش نکن. من هم می خواهم پرچم به دست بگیرم!
نه رضا جان! اگر این دستت باشد حتما نشانه ات می گیرند و پوست از

سرت می کنند.
تو همش دو سال بزرگتری! خوب سر تو هم این بلا را می آورند.
باشد، فقط این دفعه را شعار بده.
خیلی وقت بود که هر دوشان رفته بودند. دلم بی تاب بود. یکی از همسایه ها سراسیمه آمد و گفت: همه را کشتند... بهبودی را کشتند بروید دنبا بچه هایتان! همه را می کشند!
همان دم در، بی رمق افتادم. ناگهان آنها پا برهنه دویدند. در را بستند و محکم گرفتند. نفس نفس می زدند. رنگ به رو نداشتند. محمد علی گفت: زیر پل قایم شدیم و فرار کردیم... و گرنه هر دویمان رفته بودیم!
آن وقت ها هنوز به سن تکلیف نرسیده بود و فهرست گناهانش به صفر هم نمی رسید و کمتر بود شاید به همین خاطر این طور بی باک، مرگ را مسخره گرفته بود! کسی چه می داند شاید...
صبح ها مدرسه بودند. شب ها هم راه می افتاد که می روم مدرسه. می گفت می روم اکابر. چند وقتی بود که خیلی دیر می آمد. رضا هم پیله اش شده بود و با هم می رفتند. آن شب عصبانی تر از همیشه گفتم:
از فردا شب اگر دیر آمدی، برو همان جا که بودی! دیگر حق آمدن به خانه را نداری. این چه کلاسی است که تا این وقت شب طول می کشد؟ اصلا حق رفتن به کلاس را نداری! محمد حرفی نزد. رضا هم چیزی نگفت. بعد ها شنیدم که به مسجد می رفته.
می رفتیم مسجد! پایین تر از محل یادمان شهدای قم. سخنران می آمد و علیه شاه صحبت می کرد.
محمد علی تنهایی می رفت ولی من که فهمیدم، اصرار کردم مرا هم ببرد. از آن به بعد با هم می رفتیم. حتی یک بار رنگ قرمز خریدیم تا روی دیوار های روستا شعار بنویسیم. اما بین راه، چون جاده روستا خاکی بود و دست انداز زیاد داشت، رنگ ها افتاد و ریخت.
همان وقت ماشین مشکوکی هم آمد. محمد با یک دست دوچرخه و با دست دیگر مرا می کشید و قایم شدیم و گرنه سر هر دوی ما رفته بود.
سر دادن که چیز غریبی نیست. قصه ای است که شنیدن دارد. آن روز ها که محمد علی 15 ساله بود، تلاش های مردمی به بار نشست و خمینی کبیر پا به ایران گذاشت.
این بچه آرام و قرار نداشت. ساکش را بسته بود که می روم قم. اجازه دادند، برود قم اما سر از تهران در آورده بود و محمد علی برای دیدارشان این طور با سر دویده بود.
حلاوت پیروزی کام مردمان را به شیرینی نشانده بود و زبانشان را به حمد خدا. بسیاری به آرامش رسیده اند، عده ای مشغول کسب شده اند و برخی هنوز جهاد.

قبل از انقلاب هم کار می کرد و هم درس می خواند. صبح می رفت سر کار و شب هم اکابر می خواند. بنایی می رفت، تعمیرگاه؛ چند وقتی هم به کارخانه سیم پیچی رفته بود.
تا اینکه رفتم دنبالش که بیاید همین جا پیش خودمان کار کند ولی هنوز دل به همان کار سیم پیچی داشت. انقلاب هم که شد، باز دل به کارهای دیگر نمی داد تا اینکه گفتند سپاه نیرو می گیرد.
انگار جرقه ای خرمن دلش را آتش زده بود. سپاه! آری سپاه نیرو می خواست و محمد علی می خواست تا عمر دارد سرباز بماند. برای همین هم با آن سن کم گام های امیدوارش را روانه سپاه کرد. 17 ساله بود و برای ورود به عرصه رزم زود! اصرار کرد و مگر خودشان نیرو های جوان و مؤمن را دعوت نکرده بودند؟ پس چطور این را نمی پذیرفتند؟
روز اول مهر بود که وارد سپاه شد. مثل بچه ای که تازه به مدرسه می رود، خوشحال بود و هیجان داشت. وارد سپاه که شد رفتار و کردارش به کلی عوض شد. خوب بود، خوب تر شد. به نحوی که من به او اقتدا می کردم.
پاسدار شدن، یعنی دل بریدن از هر چه غیر از خدا که محمد علی این را خوب می دانست. برای همین هم انس با خدا را در دلش زنده می کرد. اما همان خداست که آدمی را در میان خلایق آفریده تا از خلق به خالق برسد.
می گفت: مادر کی می خواهی دامادم کنی؟ ... دیر شد که!
مادر جان تو هنوز بچه ای!
بچه هم که باشم بالاخره باید بروم. پس بروید و یک دختر خوب انقلابی پیدا کنید که اگر شهید شدم، نرود داد و بیداد کند.
این چه حرفی است که یاد گرفته ای. مدام شهید شهید می کنی که چی بشود؟
مادر اخم کرده بود و او می خندید. اتاق را ترک کرد و مادر با هزار اندیشه ماند. 18 ساله بود که پایش به خانه ای باز شد برای خواستگاری...
گفت: حواستان باشد که من چه کاره ام! شاید عقد کردیم، من رفتم جبهه، برنگشتم. یا جان باز شدم و یا اسیر و مفقود. شما می توانید با این چیز ها کنار بیایید؟
چیزی به او نمی گفتم. سرم را هم بالا نیاوردم، چه رسد به حرف زدن. اما ته دلم همه آن شرایط را قبول کردم و با خود قول همراهی با او را دادم.
کله قند ها شکسته شد. صدا صدای شادی و جشن بود. خبر عروسی محمد علی دهان به دهان بین فامیل می چرخید. آن هم چه عروسی زیبایی!
نه چراغانی داشتیم و نه سر و صدا. ولیمه عروسی را دادیم و همه شاد بودند. روز قشنگی بود.
باران نم نم می بارید و محمد علی بین مهمان ها سخنرانی می کرد.

آنجا برای اولین بار حلقه اتصالش با اهل بیت را یافتم. او در آن عروسی، از حضرت زهرا سخن می گفت. عروسی زیبای با نماز جماعت، صلوات و یاد زهرای اطهر!
نام زهرا (ص) راه گشاست و یادش روشنی بخش خانه ی دل.
چه زیبا و عارفانه است که فانوس دل به یاد و ذکر زهرا (ص) روشن گردد.
همیشه روضه حضرت زهرا را زمزمه می کرد. خیلی وقت ها همان طور که پشت موتور نشسته بود، یا با دوچرخه از کوچه ها می گذشت، مخصوصا اگر کوچه خلوت بود و کسی در آن دیده نمی شد، اشک می ریخت و قصه غربت حضرت زهرا را زمزمه می کرد.
زهرا (ع) لیله القدر عارفان است و عرفان تنها بر دلی می نشیند که هوای پریدن دارد.
نیمه شب با صدای گریه ای از خواب پریدم. اتاق ها را گشتم. محمد علی گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. زار می زد و طلب شهادت می کرد.
گفتم: محمد علی اینقدر به دلم آتش نزن! من تازه عروسم چرا مدام حرف از کشته شدن می زنی؟
گفت: فقط دوست دارم، بروم. من مرگ در بستر را ننگ می دانم... می خواهم شهید شوم... عفت برایم دعا کن!

خوش سیما، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس خوش سیما : فرمانده مهندسی رزمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خراسان بیستم آبان ماه سال 1337 در روستای آنچی کیکانلو چشم به جهان گشود. در چهارسالگی پدرش را از دست داد و در دامن پر مهر مادرش صحبت یافت. دوران ابتدایی را در همان روستا به پایان برد.
به اتفاق خانواده اش به تهران رفت. علاقه زیادی به تحصیل داشت. با وجود مشکلات زیاد از نظر مالی و مسکن، به ادامه تحصیل در دوره ی راهنمایی و دبیرستان پرداخت. با گذراندن سال آخر دبیرستان در مشهد مقدس توانست دیپلمش را از آن جا بگیرد.
زمانی که در تهران بود و صاحبخانه اجازه مصرف برق را در شب به آن ها نمی داد، او در کوچه با نور ستون های برق درس می خواند.
به مادرش احترام می گذاشت و در کارها به ایشان کمک می کرد. وقتی مادرش وضو می گرفت، او سریع سجاده ی ایشان را پهن می کرد و به مادرش می گفت: «شما باید به مسجد بروید.» دوست داشت مادرش از او راضی باشد. در ماه محرم به هیات های سینه زنی و عزاداری می رفت. برگزار کننده جلسات قرآن بود و در دعاهای کمیل و ندبه شرکت می کرد. در ماه مبارک رمضان همسایه ها را برای سحری بیدار می نمود.
به نماز اول وقت بسیار اهمیت می داد. می گفت: «وقتی اذان گفته می شود، یعنی خداوند ما را صدا می زند، ما باید سریع جواب دهیم.» به طوری نماز می خواند که انگار در این عالم نیست. نمازها را در مسجد و به صورت جماعت می خواند. در نیمه های شب طوری قرآن و نماز شب می خواند، که کسی متوجه نمی شد. طرز صحیح خواندن حمد و سوره را به جوانان و افراد مسن یاد می داد.
در بحران ها و مشکلات صبور بود و می گفت: «همیشه خدا را در نظر داشته باشید که او ناظره بر اعمال ماست.»
گرفتاری های دیگران را حل می کرد. اگر کمکی به دیگران می کرد، مستقیم این کار را انجام نمی داد، حتی در مورد مادرش اگر می خواست پولی به او بدهد، یا لب طاقچه و یا در کنار سفره می گذاشت. از افراد مغرور و بیزار بود و از مستمندان دلجویی می کرد.
در دوران انقلاب اعلامیه های امام را توزیع و در راهپیمایی ها شرکت می کرد. در جلسات آقای شیرازی و قمی حضور می یافت. در زمان ورود امام

به ایران، با مشقات زیادی خودش را به تهران رساند و به استقبال امام رفت. همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی، به تبلیغ حکومت جمهوری اسلامی پرداخت و مردم را برای رای دادن به آن تشویق می کرد.
امام را بسیار دوست داشت و احترام خاصی برای ایشان قایل بود. صحبت های امام را به دقت گوش می داد. آرزو داشت امام را از نزدیک ببیند و دست و پاهای ایشان را ببوسد. می گفت: «برای سلامتی امام دعا کنید، چون اسلام بدون وجود رهبر معنا و مفهومی ندارد.»
در بسیج فعالیت داشت و سعی می کرد مشکلات دیگران را حل کند و برای جوانان کاری انجام دهد. با تشکیل بسیج عضو این نهاد شد. شب ها کشیک می داد. مدتی به «سقز» رفت و بعد به صورت افتخاری عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.
برای حفظ انقلاب به مبارزه با گروهک ها و منافقین برخاست. برای مبارزه با شورش های ضد انقلابیون در کردستان حضور یافت. مسئول تدارکات بود. دوبار توسط منافقین مورد سوء قصد قرار گرفت. حجت تیموری می گوید: «وقتی به ایشان می گفتم: مواظب خودتان باشید که منافقین شما را نکشند. می گفتند: هرچه خواست خدا باشد، چه در اینجا، چه در جبهه یا هر جایی که لیاقت داشته باشم شهید می شوم.»
با شروع جنگ تحمیلی به خاطر دفاع از قرآن، دین، مملکت و ناموس به جبهه های حق علیه باطل شتافت. در سقز مسئول تدارکات و در مشهد مسئول مهندسی ـ رزمی بود. فرماندهی مهندسی ـ رزمی سپاه خراسان را برعهده داشت. در بردن مهمات و اسلحه به مناطق جنگی بسیار فعال بود.
در جمع آوری نیرو برای جبهه بسیار تلاش می کرد. توصیه می کرد: «به جبهه بیایید، چون احتیاج به نیرو است و جبهه ها را پر کنید.»
سال 1361 و در 20 سالگی با خانم ملکه خیری پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها دو سال بود. همسر شهید می گوید: «ایشان پاسدار بود. ایشان در باره ی شغلشان با من بسیار صحبت کردند. می گفتند: بیشتر اوقات در جبهه هستم و خیلی کم به مرخصی می آیم. از نظر شما اشکالی ندارد؟ گفتم: من مخالفتی ندارم.»
ثمره ازدواج آن ها یک پسر به نام حامد (متولد 10/3/1363) و یک دختر به نام هانیه (متولد 28/10/1364) می باشد او دوست داشت فرزندانش در کارها اعتماد به نفس داشته باشند و تقوا را سر لوحه ی کار خود قرار دهند.
وقتی به جبهه می رفت به خانواده اش می گفت: «به مادرم سر بزنید، احترامش را داشته باشید و از جبهه برای ایشان چیزی نگویید.»
وقتی به مرخصی می آمد، به دیدن اقوام می رفت و از آن ها دلجویی می

کرد. به دیدن خانواده های شهدا، اسرا و مجروحین نیز می رفت. در عید نوروز ابتدا دیدار خانواده های شهدا را برنامه ریزی می کرد.
اوقات بیکاری یا به حرم و یا بهشت رضا (ع) می رفت. وقتی به مزار شهدا می رفت، صلوات می فرستاد. آیه الکرسی می خواند، ولی فاتحه نمی خواند.
برای شهدا ارزش زیادی قایل بود. در تمام مجالس شهدا و تشییع جنازه ی آنان شرکت می کرد. اگر دعای توسل و یا دعای کمیل در خانه شهدا بود، حتماً به آن جا می رفت. به همسرش توصیه می کرد: « برای تشییع جنازه ی شهدا در روزهای دوشنبه و پنج شنبه بروید.»
همچنین می گفت: «به حرف امام گوش دهید، هرچه ایشان می گویند صحیح است. نمازتان را سر وقت بخوانید.»
آرزوی پیروزی اسلام و به اهتزاز در آمدن پرچم اسلام را در سراسر دنیا داشت.
او مداحی می کرد. دعای کمیل و ندبه را با صوتی زیبا می خواند.
عباس خوش سیما در 26/10/1365 در عملیات کربلای پنج در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر به فیض شهادت رسید.
ملکه خیری (همسر شهید) می گوید: « در تشییع جنازه شهید، کسی از اقوام حاضر نشد که لباس مشکی بپوشد، چون او آرزوی شهادت را داشت.»
همچنین می گوید: «بعد از شهادت ایشان عده ای از مردم به ما می گفتند: ایشان به ما بسیار کمک های مالی می کردند. طوری این کار را انجام می دادند که کسی متوجه نمی شد و ایشان، هیچ چشم داشتی از این کار نداشتند.»
لیلا خوش سیما (خواهر شهید) می گوید: «وقتی که شهید را به معراج آوردند و ما او را دیدیم، زخم سرش بسیار کوچک بود. من گفتم: این شهید نشده است او را کتک زده اند. شب جمعه شهید به خوابم آمد و صورتش را به من نشان نمی داد. به من گفت: دیگر این حرف ها را نزنید که من در عذاب هستم. من واقعاً شهید شده ام.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

خوشروزی، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان انصارالحسین (ع) لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید« سید جعفر خوشروزی » در سال 1340 در« اردبیل» دیده به جهان گشود .
اوتا کلاس سوم دبیرستان تحصیل کرد . درمبارزات مردم ایران بر علیه ظلم وستم حکومت پهلوی از پیشتازان این مبارزه ی مقدس بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به عضویت این نهاد مردمی در آمد .
دیدار با خمینی کبیر شور وشوق اورا برای نگهبانی از انقلاب اسلامی بیشتر ومصمم تر کرد.او از این دیدار اینگونه یاد می کند: «تنها دو متر با امام فاصله داشتم .قلبم گرفته بود نتوانستم خودم را نگه دارم .بی اختیار بلند شدم و دست مبا رکش را بوسیدم .»
و این احساس جعفر در دیدار کوتاه مدتش با امام (ره) بود . روحش آرامش گرفت .از سالهای دور ،دست نوازش پدری را بر سر خود احساس نکرده و پیوسته سختی و محرومیت را لمس کرده بود و اینک در کنار امام و مقتدایش از گرمای پر عطوفت دستانش جان دوباره گرفت .هنوز نوجوانی بیش نبود که پدرش را از دست داد و آفت باد خزان بر درخت خانواده اش زد . و تن نحیفش را در مقابل شلاقهای قهر زمانه بی پناه گذاشت و با سن اندک خود چه بزرگ منشانه با سختیهای زندگی درگیر شد !
سر پرستی خانواده را بر عهده گرفت و با همت و تلاش پیگیر خویش ،مانع توقف چرخ خانواده شد .
روزها کارگری می کرد و شبها درس می خواند . خواهرش از آن روزهای سخت چنین می گوید:«آنگاه که در آمد روزانه را پیش مادر می گذاشت ،عرق شرم بر پیشانی ام می نشست و از اتاق خارج می شدم .من خواهر بزرگتر او بودم با وجود این آرزو می کردم که ای کاش من نیز پسر بودم و دوشادوش جعفر می توانستم با کار خویش کمکی برای خانواده باشم .به خاطر دارم در نیمه شب سرد پاییزی که هنوز پدر دربستر بیماری بود ،از خانه بیرون می زد و دوباره با غم و اندوه باز می گشت و سر بر زانوی غم می گذاشت .یک روز به سراغش رفتم .ناخواسته گفت :برای طلب شفای

پدر ،در مسجد دعا کردم و او چه مظلومانه و بی یاور زیست !دعای نیمه شبانه اش همچنان داغ در دلم نهاده است .»
دوران مسئولیت پذیری و شتاب تحولات زندگی اش با اوج گیری انقلاب همراه بود .انقلاب او را در مسیر خود به حرکت در آورد و با برکه زلال شریعتش شست و شو داد .زنگارهای درون را از او سترد ،دلش را تابناک کرد و او را به انسان واقعی بدل ساخت و با لا خره در وجود امامش ذوب شد تا جایی که بعد از دست بوسی امام گفت :«من به تنها آرزویم رسیدم .»
وقتی جعفر مبارزاتش را شروع نمود ،چندین بار دستگیر و زندانی شد .او در حین بهره مندی و کسب فیض از محضر بزرگان شهر ،مدام در فکر مردم محروم نیز بود .در زمستان سال 1357 که مردم با کمبود سوختی و ضروری مواجه بودند ایشان به یاری چند تن از دوستان خود چرخ دستی تهیه نمود ه بود و به خانواده های محروم و بی کس سوخت می رساند .در یک کلام ،جعفر فرزند صدیق انقلاب بود . هنگامی که ارتش متجاوز عراق به نمایندگی وبا حمایت بیش از 36 کشور از مرزهای جنوب وغرب ایران وارد کشورمان شد او از جمله هزاران نفری بود که بی هیچ تردیدی وارد مبارزه ی مسلحانه با کفتارهای بعثی شد.
او هیچگاه از مبارزه وجنگ جدا نشد ودر مسئولیت های مختلف به جانفشانی در راه اسلام ناب محمدی(ص)و ایران بزرگ پرداخت.
سرانجام در تاریخ 22/ 1/1361 درحالیکه در شلمچه؛یک قطعه از بهشت که در کربلای ایران واقع شده؛ پیشاپیش نیروهای گردان انصارالحسین(ع)در حال مبارزه با اشغالگران عراقی بود، خلعت زیبای شهادت را پوشید تا اجر همه ی مجاهدتها یش را از حضرت حق بگیرد .او آنقدر آسمانی شده بود که جسمش نیز تحمل ماندن در این کره ی خاکی را نداشت و افتخار «جاویدالاثر»بودن رانیزعلاوه بر شهادت از خداگرفت.
منابع زندگینامه :منبع:"فرهنگ جاودانه های تاریخ"نوشته ی ،یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران- 1382

خوشنویس، میرهادی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میرهادی خوشنویس : رئیس ستاد تیپ سوم لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 در شهرستان "بابلسر" متولد شد. او آخرین فرزند خانواده بود. پدرش شغل آزاد داشت و از شرایط اقتصادی و مالی متوسطی برخوردار بود. آنها در منزل شخصی خود زندگی می کردند. میرهادی دوران تحصیلات ابتدایی را از سال 1346 در مدرسة ابتدایی 17 شهریورفعلی" بابلسر" گذراند. در این دوران همه ساله از طرف دبستان از او می خواستند عکس خود را به مدرسه بدهد تا به عنوان دانش آموز ممتاز در روزنامه چاپ کنند. ولی او هیچ وقت راضی نمی شد و می گفت از این کار خوشش نمی آید.
دوره راهنمایی را در مدرسة ملی شهرستان بابل گذراندو پس از آن به بابلسر بازگشت و دوران متوسطه را در دبیرستان عاشورای فعلی بابلسر در سال 1354 تا 1357 سپری کرد. او موفق شد دیپلم ریاضی را با معدل بالای هجده در سال 1357 اخذ کند.
در این سالها که با پیروزی انقلاب اسلامی ایران همزمان بود با شرکت در تظاهرات و راهپیماییها، نصب پوستر و پخش اعلامیه های انقلابی و نوشتن شعار روی پارچه و دیوار و کلیشه کردن تصویر امام خمینی (ره) به فعالیت انقلابی می پرداخت. بعد از دبیرستان به سربازی رفت و این دوره را در شهرهای مختلف کردستان گذراند. راننده بود و بدن داشتن گواهینامه رانندگی می کرد. روزی لباسهای سربازان را با جیپی از پادگان به پادگان دیگر می برد که در اثر شرایط نامساعد آب و هوایی و خرابی جاده به قعر دره ای سقوط کرد. او که مجروح گردیده و در بیمارستان بستری گردید و پس از ترخیص برای جبران خساراتی که به جیپ سربازخانه وارد شده بود از پدرش بلغی پول گرفت. بعد از اتمام سربازی در بسیج ثبت نام کرد و عازم جبهه های جنگ تحمیلی شد. نخستین بار در سن 21 سالگی حضور در جبهه را تجربه کرد و پس از آن به طورمرتب در جبهه حضور می یافت. بعد از انقلاب فرهنگی و بازگشایی مجدد دانشگاه ها در سال 1362، یکی از خواهران میرهادی از وی خواست که با استفاده از سهمیه رزمندگان در کنکور دانشگاه ها شرکت کند. مخالفت کرد و گفت نمی خواهد از سهمیة رزمندگان استفاده کند. سرانجام بدون سهمیه در کنکور شرکت کردو در

رشته مهندسی الکترونیک دانشکده فنی بابل و در رشتة دبیری فیزیک مشهد قبول شد .
دو سال پس از حضور مدام در جبهه روزی پدرش که او را آقا هادی می خواند،خطاب به او گفت : «پسرم ! تو دینت را ادا کردی، اکنون که دانش آموزان بابلسر کمبود معلم دارند بهتر است به جای جبهة جنگ در جبهة علم به خدمت مشغول باشی.» در جواب پدر گفت : «مادامی که جنگ است من عضو کوچکی از جبهه هستم.» پس از هر بار بازگشت از جبهه گاه تا نیمه های شب قرآن تلاوت می کرد تا رضایت پدر و مادر خوب را جلب کند و آنها اجازه بدهند به جبهه بازگردد. به هنگام رفتن به جبهه معمولاً با نام ای که در رختخواب خود می گذاشت با خانواده خداحافظی می کرد. در منطقه عملیاتی در اوقات فراغت به رزمندگان و به دانش آموزان ریاضی و آمار درس می داد. از فرصتها برای خودسازی و کمک به دیگران بهترین استفاده را می برد. با وجود داشتن فعالیتهای گسترده خانواده را به هیچ وجه از آنها مطلع نمی کرد. تشویق نامه متعددی از مسئولان کشوری نظیر میرحسین موسوی نخست وزیر وقت دریافت کرده بود. میرهادی که از دوران کودکی بسیار فعال و پر جنت و جوش بود و به گفتة مادرش از صبح تا دیروقت بازی می کرد و به بازی فوتبال بسیار علاقه مند بود. وقتی از جبهه به منزل بر می گشت توپی زیر سر می گذاشت و می خوابید. وقتی علت را سوال می کردند، می گفت : «نباید به جای گرم و نرم عادت کرد که آنجا خبری نیست.» او با تشکیل جلسه در مسجد و پایگاههای مقاومت، دوستان و اطرافیان را به حضور در جبهه تشویق می کرد و گاه به خطاطی، نقاشی، مطالعه کتابهای مذهبی و خصوصاً قرآن کریم و تعمیر وسایل برقی و رفع احتیاجات خانواده می پرداخت.
یکی از همرزمانش می گفت او درخلوت مخفیانه پر مرغ را به دارو آغشته می کرد و به مداوای جراحت خود می پرداخت. مدتی نیز متوجه شده بودیم کاظم علیزاده ـ یکی از همرزمان و دوستان میر هادی که بعداً شهید شد ـ هر روز به دنبال او می آید و با هم به جایی می روند. ابتدا علت را نمی دانستیم اما بعدها فهمیدیم هر روز به بیمارستانهای شهرهای اطراف می روند تا ترکشها را از بدن هادی خارج کنند؛ این در حالی بود که هادی به خانوادة خود در این باره چیزی نمی گفت.
میر هادی در پاییز سال 1365 برای انجام مراسم حج تمتع به نیابت از پدر مرحوم خود همراه با مادر رهسپار مکة معظمه شد.
برای اینکه ارز از کشور خارج نشود ریال عربستان را که به حجاج برای خرید داده بودند، به جای خرید در صندق جبهه ریخت و حاضر نشد برای هیچ یک از افراد خانواده سوغاتی بخرد و تنها برای فرزند شهیدی به عنوان سوغات یک تانک اسباب بازی خرید.

قلم روانی داشت، برای اکثر دوستانش که به شهادت رسیدند زندگی نامه مفصلی می نوشت که زندگی نامه شهید محسن اسحاقی یکی از آنهاست.
میرهادی در طول دوران حضور در جبهه مسئولیتهای مختلفی همچون مسئولیت گروه ضربت معاون گروهان 3، فرماندة گروهان و هماهنگ کنندة گردان امام حسین (ع) را به عهده داشت. در لشکر 25 کربلا مسئولیتهایی نظیر مسئول ستاد محور 3 در گردان موسی بن جعفر (ع) و جانشین گردان و مسئول ستاد تیپ 3 را عهددار بود. او در عملیاتهای مهمی همچون عملیات کربلای 1 در مهران، عملیات والفجر 8 در فاو عملیات کربلای 5 در بهمن 1365 در شلمچه در شرق بصره و در عملیات کربلای 8 در اردیبهشت 1366 شرکت داشت.
در جریان عملیات کربلای 5 در تیپ 3، ناگهان دستور رسید که باید به غرب یعنی منطقه عملیاتی بانه اعزام شویم. من به اتفاق چند تن دیگر از جمله فتحعلی رحیمیان و میرهادی خوشنویس با تویوتای سردار رحیمیان به آن سمت حرکت کردیم. چند روز در بانه مستقر بودیم. از فرماندهی دستور رسید که تیپ 3 باید جایگزین و چند تن دیگر رفتند تا بچه ها در عقبه معطل نشوند. در همین هنگام یکی از رانندگان جهاد فریاد کشید خط سقوط کرده و نمی توانید بروید. من کنار تخته سنگی نشستم تا کمی خستگی در کنم. گردان کماندیی عراقی محل استقرار گروهان را تصرف کرده بود. هادی که در اثر بالا آمدن از ارتفاع بسیار خسته شده بود برای رفع خستگی اندکی نشست که ناگهان تیری بی صدا به پهلویش اصابت کرد. دراز کشید بعد به سمت آسمان نگاه کرد، آرام آرام نفس می کشید. او را کنار تخته سنگ خواباندم. فتحعلی رحیمیان گفت : کمی ناراحت تنفس دارد. با آب قمقمه صورتش را شستیم. منطقه بسیار ناامن بود و حتی آمبولانس نبود که او را به عقبه حمل کنیم و هیچ ماشینی هم توقف نمی کرد. به ناچار او را به عقب وانت گذاشتیم و به عقبه حمل منتقل کردیم. همه گریه می کردیم تا آن که او را به ستاد ابوالحسن و به حاج جوشن سپردیم. حاج جوشن را پیدا کردم و به او گفتم این امانتی حاج فتحعلی رحیمیان است. او را داخل نایلون گذاشتند و من جانماز کوچکی را که مادرش درست کرده بود به عنوان یادگاری از زمان شهادت او برداشتم و تا کنون حفظ کرده ام.
به این ترتیب میرهادی خوشنویس در دوم اردیبهشت 1367 در عملیات کربلای 10 پس از هشت سال حضور مدام در جبهه های نبرد در منطقه عملیاتی بانه در اثر اصابت تیر مستقیم و خونریزی به شهاد رسید. پیکر او در گلزار شهدای شهرستان بابلسر در جوار حرم امامزاده ابراهیم (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه

فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

خیابانیان، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد خیابانیان : مسئول جهاد سازندگی (سابق) شهرستان «نیکشهر»

در یکی از روزهای تابستان سال 1334 در خانواده ای متدین، مذهبی و آگاه در شهر «تبریز» فرزند پسری متولد شد که به اتفاق نظر اعضای خانواده نام او جواد گذاشته شد (جواد به معنای بخشنده)در آن زمان کسی نمی دانست انتخاب این نام موجب بخشش چه چیزی خواهد شد اما هنگامی او تمام هستی خود را در راه خدا فدا کرد و به جمع شهیدان پیوست برازندگی این نام برای این فرزند پسر بر همگان ثابت گردید. جواد چهره و سیرتی دوست داشتنی داشت به گونه ای که در همان کودکی، افراد نسبت به او نظر خاصی داشتند،از طرفی شخصیت و جذبه معنوی و فکری پدر ،مادر نقش خاصی را در پایه ریزی روحیات او داشت و سرنوشت او را در مسیری رقم زد که در سایه تربیت و رشد مذهبی و معنوی سرانجام دیدار افق سرخ را درک کرد و طهارتی را که او در این چشمه زلال به دست آورد .او را از میان امواج تلاطم روزگار به سلامت به ساحل رضوان الهی رساند و با اولیائ الله محشور نمود.
چرا که او مصداق این آیه الهی بود:
والذین جاهدوافینا لنهد ینهم سلبناو ان الله لمع المحسنین"و آنان که بکوشند در راه ما هر اینه نشان می دهیم به ایشان راههای خود را همانا خدا با نکو کاران است" در سن هفت سالگی وارد دبستان «کمال»در« تبریز»شد و تا کلاس چهارم را در این دبستان سپری نمود. از آنجا که او دارای هوش سرشاری بود سالهای دبستان را با کسب نمرات عالی و به عنوان شاگرد ممتاز به سرعت سپری نمود. او در این سالها با وجود اینکه در سن کمی برخوردار بود اما در کلاسها و مجالس مذهبی و قرانی شرکت می کرد و ضمن رقابت با بزرگترها به عنوان بهترین قاری قران در سطح دبستان شناخته می شد بر همین اساس یک جلد کلام الله مجید از سوی مدیر مدرسه به ایشان اهدائ گردید. مادر محترم شهید در رابطه با موقعیت وی در دبستان کمال تبریز اینگونه اظهار می نماید: "به علت مشکلات مالی که در سال 1344 برا ی ما پیش آمد پدر جواد مجبور شد تا برای بهبود وضع خانواده خانه ای را در تهران بخرد لذا ما به همراه پدر

شهید از تبریز به تهران مراجعت کردیم. روزی به مدرسه جواد رفتم تا کارنامه او را بگیرم ولی او از آنچنان جاذبه معنوی و درسی خاصی در بین اولیائ مدرسه برخوردار بود که آنها با این در خواست من مخالفت کرده و از من خواستند تا او را در تبریز بگذارم اما من مجبور بودم او را با خود به تهران ببریم."
در سال 1345 به همراه خانواده اش به «تهران» هجرت و کلاس پنجم را در دبستان «جعفری» سپری کرد و دوره راهنمایی تحصیلی را نیز در همان مدرسه شروع می کند او در این دوره با کسب نمرات عالی به عنوان شاگرد ممتاز مدرسه راهنمایی خود انتخاب می گردد در این دوره وی علاوه بر خواندن کتابهای درسی به مطالعه کتب مذهبی مورد علاقه اش مانند قرآن و نهج البلاغه نیز می پردازد و دوره دبیرستان را نیز تا کلاس یازده در دبیرستان جعفری خوارزمی مشغول به تحصیل شد. سالهای دبیرستان را نیز با کسب رتبه ممتاز به پایان برد. مادر محترم شهید دوران دبیرستان وی را اینگونه نقل می کند: "شهید حاج جواد در دبیرستان علاوه بر خواندن دروس مدرسه به فعالیتهای مذهبی نیز اقدام می کرد او همیشه به منزل حاج آقا شیخ فدا پیش نماز مسجد محل ما می رفت و مسائل مذهبی را از او فرا می گرفت و در این زمینه تا جایی پیش رفته بود که به او اجازه داده شده بود مسئله بگوید. «جواد» برای کسب علم و دانش لحظه ای غفلت نمی کرد.
او برای کسب علم و دانش ارزش واهمیت ویژه ای قائل بود و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. معتقد بود انسان باید تا حد ممکن همه چیز را بداند. وی پس از اتمام دوره دبیرستان با کسب نمرات عالی بلافاصله در کنکور سراسری سال 1353 شرکت کرد و با توجه به هوش و ذکاوتی که داشت با کسب رتبه 54 در دانشکده «فنی تهران» در رشته مهندسی برق گرایش الکترونیک قبول شد و شروع به تحصیل کرد. او در دانشگاه به دروس دانشگاهی علاقه وافری نشان می داد و نمراتش همیشه عالی بود. شهید حاج جواد در واقع کبوتری بود بی آزار، شعله ای بود فروزان بدون دود و خاکستر، که دیگران او را دوست داشتند و از وجود پر خیر و برکت او استفاده می کردند در نظرشان عزیز بود و هیچ مزاحمت نداشت ولی در عین حال فروتنی داشت و خود را بنده ناچیز خداوند می شناخت و مصداق این سخن عزیز انبیاء سید اولیا رسول گرامی اسلام بود که فرمودند: وقتی خداوند برای بنده ای خوبی خواهد قفل دل او را می گشاید و در آن ایمان و راستی قرار می دهد و وی را نسبت به رفتار او هوشیار می سازد دل وی را سلیم و زبانش را راستگو و اخلاقش را مستقیم و گوش وی را شنوا و چشمش را بینا می گرداند. عاشقان الله آنان که در راه نیل به وصال معشوق جان بر طبق اخلاص گذاشته و حیات

جاودانه یافتند به راستی که در لحظه لحظه بودنشان هزار پند است و در رفتارشان هم دریایی پیام و عرفان و برای آیندگان.
هیچگاه کسی از حاج جواد آزرده خاطر نگردید . برایش تفاوت نداشت که با نگهبان دم در صحبت می کند یا مقام بالاتر و یا کارکنان دیگر. بین خود و بچه های جهاد هیچ فرقی نمی گذاشت ،اگر غریبه ای وارد محل کار یا خوابگاه می شد او را نمی شناخت. به زیر دستان در کارها کمک می کرد با آنان می نشست و درد دل آنانن گوش می کرد و تا حد امکان نسبت به رفع مشکلاتشان اقدام می کرد. اودر رفتار با دیگران خاضع، خاشع و فروتن بود. هیچ گاه دیده نشده به کسی حرف زور بگوید." شهید حاج «جواد خیابانیان» در بر خود با مشکلات همیشه پیشقدم بود. باورش بود که انسان باید به خود سختی دهد تا در برابر مشکلات تحمل داشته باشد. درمواقع بحرانی کاملا برخود مسلط بود. با هکاران و افراد با تجربه مشورت می کرد و در آخر با نظر جمع تصمیم قاطع گرفته می شد او همیشه به همکاران خود در برابر مشکلات موجود استان این جمله را می گفت: "سیستان و بلوچستان به منزله تنگه احد است و ما پیمان داریم که بمانیم."
در کارها دارای پشتکار عجیبی بود و سخت در جهت رسیدن به اهداف مورد نظر تلاش می نمود.
جنگ تحمیلی شروع شده بود. جهاد« سیستان و بلوچستان» یک دفعه از نیرو خالی شده بچه ها به سمت جبهه رفتند و نزیک بود جهاد به خاطر کمبود نیرو به تعطیلی کشیده شود حاج جواد خیابانیان نیروهای موجود را جمع نموده و از مسولیت خطیری که به عهده آنهاست صحبت کردو گفت: "اگر ما اینجا را تخلیه کنیم و فعالیت نداشته باشیم ممکن است ضرباتی نصیب انقلاب شود به هر حال این گناه متوجه ما خواهد بود.
این در زمانی بود که ایشان وظیفه خیلی از برادران و قسمتهارا به عهده گرفته بود. به خصوص وظایف قسمتهایی مانند امور پرسنلی، جذب و اعزام، پرداخت حقوق او همه موارد را پشتکار و حوصله و با فشاری که به خودش وارد می آورد انجام می داد به هر حال از مشخصه های بارز این شهید عزیز می توان به سخت کاری و مقاومت وی اشاره کرد . شهید شمع محفل بشریت است و چراغ هدایت ما خاکیان درمانده و این درس ماست که بدانیم که آنان از روی علم دریافتند که شهادت یعنی فیض عظمی، یعنی بهشت اعلاء یعنی موهبت اولی و از همه مهمتر یعنی جوار رحمت ا...
گذری بر زندگی سراسر شور و افتخار شهید حاج« جواد خیابانیان» ما را به این نتیجه می رساند که او فردی بود علم دوست و دانشجو، سیر زندگی او در دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان حاکی از باروری افکار الهی او رد

مسیر حق است او در این راه از لحظه لحظه های زندگی بهره جسته و با هوش و ذکاوتی که داشته توانسته است خیلی از مسائل علمی را در رشته های برق، ریاضیات، ادبیات، قرآن و نهج البلاغه فرا گرفته و تقریبا بر همه آن مسلط گردد.
بیشتراز نصف قرآن را حفظ داشت و در مسائل شعر و ادبیات صلاحیت علمی داشت از نظر خط بسیار زیبا می نوشت در تحلیل های سیاسی، مسایل اجتماعی، اخلاقی و دینی صاحب نظر بود. او علم را برای خدمت در راه خدا و خدمت به خلق فراگرفت و از آن به نحو مطلوبی برای کسب آرمانهای الهی اسلامی سود جست.
اوفردی بود چند بعدی که هر یک از ابعادش را اگر کسی داشته باشد می تواند فرد شایسته ای برای اجتماع خود باشد او دارای چهره ای نورانی و الهی بود وبه قدری در کارها با افراد خوشرویی برخورد می کرد که کمتر اتفاق می افتاد با کسی روبرو شود و آن فرد جذب و شیفته اخلاق و رفتار آن شهید نگردد. او می توانست با تمام گروههای اجتماعی ارتباط برقرار کرده، صحبت کند مثلا با یک فرد بیسواد بلوچ که از روستا می آمد راحت صحبت می کرد و گرم می گرفت او صحبت این را می فهمید.
در سخنرانی، در صحبتهای خصوصی، در کار، در امور زندگی و در همه چیز، واقع شدن در میان مردم با آن خصوصیات جذاب باعث شده بود تا همه روستائیان چه کسانی که او را می شناسند و چه کسانی که او را به طور کامل نمی شناختند او را دوست داشته باشند و در دل آنها جای داشته باشد و با تمام ویژگیهای سخت منحصر به فردش او را بپذیرند.
اینجاست که رنگ الهی کار او سالها سمبل خاطره ها و یادهای دوستان و مردم مانده و در جای جای استان سیستان و بلوچستان جای خالی او را می توان در میان مردم احساس نمود. به راستی که حاج جواد در دوستی و مهربانی و جذب مردم سرآمد تمام همکاران زمان خویش بود.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی خود را آماده کرد تا مانند سربازی فداکار و پر تلاش به دفاع از ارزشها و دستاوردهای انقلاب اسلامی بپردازد بر این اساس پس از دستور رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی مبنی بر تأسیس جهاد سازندگی در سال 58 و پایه گذاری این نهاد مقدس بوسیله شهید والا مقام دکتر بهشتی با وجودیکه هنوز دوره دانشگاه را به پایان نرسانده بود وارد جهاد سازندگی گردید مطرح شد، اما از آنجا که خدمت به مردم مستضعف و محروم را بر سایر امور ترجیح می داد، ابتدا به همراه گروهی از جهادگران به استان به خوزستان عزیمت کرد و پس از راه اندازی جهاد آن استان به کرمان رفته و مشغول به کار می شود. او بعد مدت کوتاهی خدمت در ان استان راهی دیار محروم سیستان ئو بلوچستان شد. وی برای رفع مشکلات مردم ستمدیده این خطه از میهن

اسلامی از هیچ کوششی دریغ نورزید و بسیار اتفاق می افتاد که شخصا به تمام روستاهای استان سرکشی کند و هر هفته هزاران کیلومتر راه را می پیمود و اغلب تنها مسافرت می کرد.
هرگاه از طرف شورای مرکزی به او پیشنهاد می شد که به عنوان عضو مرکزی شورای جهاد سازندگی به تهران برود و فعالیت کند جواب رد می داد و می گفت: "سیستان و بلوچستان به منزله تنگه احد است و ما پیمان داریم که بمانیم" و هرگاه صحبت از ادامه تحصیل او می شد می گفت: "معلم واقعی من مردم محروم سیستان و بلوچستان هستند" و واقعا آیا او که تمام هستی اش را طبق اخلاص برای خدمت به مردم نهاده بود مزدی جز شهادت را، زیبنده او می توان پنداشت؟
نمونه یک مدیر مخلص، فعال، با ایمان و با اراده و با هوش بود. او برای مردم مستضعف هم معلم بود هم مبلغ، هم حلال مشکلاتشان بود و هم همکار و کمک زندگیشان و هم برادر و شریک غمهایشان. او در مسائل اجتماعی چه در شهر و چه در روستا احساس مسولیت داشت و به اعتراف یارانش همیشه از سختی استقبال می کرد. برای او ضرورت انجام کار اهمیت داشت نه راحتی خودش، بدون برنامه کار نمی کرد و قبل از اقدام به هر کاری همه جوانب آنرا بررسی می کرد و با مشورت و نظر همکاران تصمیم قطعی را با نظر جمع می گرفت. از نزدیک نظاره گر تلاش بی وقفه همکاران پر تلاشش بود و در حل مشکلاتشان تا سر حد امکان اقدام می کرد تا از این راه موجبات دلگرمی و پشتکار برادران جهادیش فراهم شده و آنها با دقت بیشتری به فعالیت بپردازند و موجبات خرسندی رهبر بزرگ انقلاب، خوشحالی مردم محروم منطقه فراهم سازد. به طور قطع اگر گفته شود ویژگی شهدا از وجود خلقیات و روحیات خاص آنان است که از لحاظ کمی و کیفی و جامعیت در کمتر کسی یافت می شود، گزافه گویی نشده است، چرا که نوع حرکات این عزیزان و عکس العمل آنان در برابر افراد خاطی خود نشان دهنده بزرگواری و تفکر عمیق آنان در مقابل مسائل مختلف است.
می توان گفت در مدت 4 سال حضور پر افتخار شهید حاج «جواد خیابانیان »در جهاد سازندگی استان «سیستان و بلوچستان» کسی شاهد آن نبوده است که آن بزرگوار در مقابل خطای افراد به راحتی گذشته یا سهل انگاری هر یک از همکارانش را به آسانی قبول نماید.
اعتقاد داشت فلسفه ی حضور او وهمکارانش خدمت به مردم محروم در استان«سیستان وبلوچستان» است. اگر کسی در انجام کارش کوتاهی می کند شدیداً ناراحت شده از آن افراد توضیح می خواست. سپس او را نصیحت می نمود و در صورتی که فرد خاطی به اشتباه خود پی نمی برد و اظهار پریشانی نمی کرد با شدت و قدرت تمام با او برخورد می کرد.

در ظلمتکده جهان که حقیقت با اوهام آمیخته شده است و راه از چاه هویدا نیست، از تصادم امیال انسانها هزاران پیچ و خم و پرتگاه به ورته نابودی و گمراهی به ظهور رسیده است که برای فرار از این حیرت و گمراهی به ناچار باید دلیل وراهی جست. در پرتوه هدایت و راهنما، از این راه سخت و پر خطر می توان عبور کرد، اما این کار از همه کس ساخته نیست، طینتی پاک و گوهری اصیل و روحی چون کوه استوار کرد و همتی چون آسمان بلند که آن هم یافت نمی شود، جزء در وجود پاک باختگانی چون شهید حاج «جواد خیابانیان.»
آنان در دنیا دل به هیچ چیز نبستند و مال دنیا را وسیله رسیدن به قرب الهی یافتند. آن شهید عزیز بیت المال را بزرگ و استفاده از آن را جزء به راه خودش روا نمی دانست، و در این راه عمل او مبین این عقیده و مرام او بوده. او انسانی بود که معیارهای حق و ارزشها را در خود جای داده بود و فکرش این بود از امکانات بیت المال مانند بعضی از بی خبران به نفع شخص خود یا برای رفاه خود از آن استفاده نکند. هیچگاه و در هیچ زمانی کسی او را ندید و از او نشنید که از بیت المال برای ارضاءخواسته های مادی خود استفاده کند یا بخواهد که برای او کاری انجام شود نیتش قربت الله بود و بس.
او سعی می کرد در کار روزمره، در غذا خوردن، در نحوه خوابیدن و در تمام حالات و اوقات خود را از خواسته های نفسانی و مادی به دور داشته و آلوده ننماید.
شهید حاج «جواد خیابانیان» فردی بود که زندگی را برای خود نمی خواست بلکه خود را وقف بزرگترین آرزویش کمک و خدمت به محرومین کرده بود وی دوستدار رعایت حق و حقوق دیگران بود و برای همکاران و مردم محروم زندگی سالم اجتماعی و فردی را می پسندید. او به همکاران توصیه می کرد اعتماد متقابل را در برابر همه داشته و خود را برای اجتماع متعهد و مسئول بدانند تا حق و حقوق کسی در این میان پایمال نشود. از آنچه که خود داشت برای کمک به اقشار می کوشید. آنچنان از در دوستی و محبت با همکاران وارد می شد که آنها به راحتی مشکلاتشان را با او درمیان می گذاشتند و سعی می کرد به تناسب موقعیتی که دارد نسبت به رفع آن اقدام نماید. اگر به فرموده آن امام راحل: "نماز کارخانه انسان سازیست" مصداق آن این است که مرز بین تقوا پیشگان و بی دینان در اینجا مشخص می شود، در میان سرداران لشکر توحید، شهید حاج« جواد خیابانیان» کسی بود که بین خود و خدا، ماده و معنی، دینداری و بی دینی، مقهور خود بینی و ماده نشد بلکه خدا و دین او را انتخاب و نماز را وسیله رسیدن به قرب الهی دانست او حقیقتا دریافته بود که مقام خلیفه الهی یعنی چه؟ او دریافته که ستیز با لاابالیگری و حرکت در مسیر واقعی اسلام

تنها راه رستگاری است .
سرانجام این سردار ملی واسطوره ی ایمان نیز به شهادت ختم شد. درروز دهم اسفند 1362«جواد خیابانیان در حین انجام ماموریت در جاده ایرانشهر –نیکشهر با حادثه ی رانندگی به شهادت رسید. منابع زندگینامه :"سبز شعله ور"نوشته ی ،محمد کاوسی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

خیبری، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی خیبری : فرمانده گردان فاطمه الزهرا (س)تیپ 18 الغدیر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در روستای "مجومرد"در استان یزد ودر خانواده ای متدین و تلاشگر دیده به جهان گشود و توسط پدر و مادر خود احکام و آداب اسلامی را فرا گرفت. بعد از آن برای تحصیل به دبستان رفت و دروس ابتدایی را آغاز نمود . تا کلاس پنجم درس خواند و پس از آن به دلیل مشکلات اقتصادی به شغل آهنگری روی آورد و برای تامین هزینه های زندگی خود و خانواده اش به کار مشغول شد. علاوه بر کار و تلاش هیچ گاه دست از فعالیت های اجتماعی و فرهنگی در محل سکونت خود نمی کشید .
اودر طول دوران سخت مبارزات انقلاب دست از تلاش و مبارزه برای پیروزی انقلاب برنداشت، علاوه بر جدیت در کارها، دارای اخلاق خوبی بود و در جهت جاری ساختن دستورات اسلامی سعی فراوانی می کرد.
پس از پیروزی انقلاب و همزمان با اختشاشهای ضد انقلاب در غرب کشور وشروع جنگ تحمیلی بعد از کسب تجربیات نظامی رهسپار جبهه کردستان شد و به دفع اشرار و ضد انقلاب پرداخت و در این منطقه مجروح شد.
پس از بهبودی به جبهه جنوب رفت و به رزمندگان دشت خون رنگ خوزستان پیوست .او در مسئولیت هایی همچون آر.پی.جی زن، پیک تدارکات گردان، معاون طرح و عملیات گردان و در نهایت فرمانده گردان فاطمه الزهرا تیپ 18 الغدیر طی عملیات متعددی حماسه های فراوانی آفرید و سرانجام در سال 1364 به یاران شهیدش پیوست.
درفرازی از وصیت نامه ا ش آمده:
شما ای مسئولین مملکتی، شمایی که این پست و مقام را شهیدان به شما دادند، بدانید و آگاه باشید که باید از این خون خوب پاسداری کنید. برادرانم راه مرا ادامه دهید و از حق دفاع کنید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

خیری بلوک آباد، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا خیری بلوک آباد : فرمانده گردان توحید لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 11 بهمن 1334 ، در روستای بلوک آباد در شهرستان مراغه به دنیا آمد . سومین فرزند خانواده پس از دو خواهر بزرگتر بود . پدرش به کشاورزی اشتغال داشت که در سال 1340 ودر شش سالگی رضا فوت کرد . پس از درگذشت پدر ، عموی رضا با مادرش ازدواج کرد و سرپرستی خانواده برادر را به عهده گرفت . رضا دوران دبستان را در روستای بلوک آباد همراه با کار در مزرعه و چوپانی ، با موفقیت به پایان رساند . پس از اتمام رساندن دوران دبستان به همراه خانواده به شهر مراغه نقل مکان کرد و در آنجا تحصیلات خود را تا پایان دوره دبیرستان پی گرفت . او در خانواده قرآن را فراگرفت و با قرآن مأنوس بود . عمو و شوهر مادرش درباره خصوصیات اخلاقی رضا گفته است که هرگز عصبانیت او را ندیده است و به هنگام گرفتاری و مشکلات ، همواره بر خدا توکل می کرد و توصیه می نمود که توکلمان جز برای خدای مهربان نباشد .
رضا ، دوران نوجوانی را علاوه بر تحصیل با کار در ساختمان سازی گذراند . پس از آن که تحصیلات دوران دبیرستان را با موفقیت به پایان رساند به خدمت سربازی اعزام شد و در سپاه دانش به مدت دو سال در تهران به انجام وظیفه پرداخت .
پس از این دوره در سال 1356 ، وارد دانشسرای تربیت معلم تبریز شد که مقارن با اوج گیری انقلاب اسلامی بود . او یکی از چهره های انقلابی شناخته شده و عامل گسترش نهضت در شهرستان مراغه به شمار می رفت و مسجد طاق مراغه کانون فعالیت های مذهبی سیاسی او و سایر همفکرانش بود . آنجا را به مرکز تجمع جوانان مذهبی تبدیل کرده بودند و برگزاری دوره های آموزش قرآن و کلاسهای عقیدتی سیاسی یکی از برنامه های مهم آن به شمار می آمد .
رضا در اواخر دوران دانشجویی ، چهار ماه پس از پیروزی انقلاب ، در سال 1358 ، با توصیه مادرش تصمیم به ازدواج گرفت و با خانم ربابه خدایی - که از طرف دوستانش به او معرفی شده بود - در بیست و سه سالگی ازدواج کرد . خانم خدایی نیز از پیش از پیروزی انقلاب در مؤسسه فاطمیه مسجد طاق در تبلیغ احکام دینی نقش فعالی داشت . آنان در مراسمی

بسیار ساده و به دور از هر گونه تجمل و تکفلی زندگی مشترک خود را آغاز کردند .
به خاطر علاقه ای که به تعلیم و تربیت جوانان داشت ، با اخذ مدرک فوق دیپلم در رشته علوم انسانی به عنوان دبیر قرآن و معارف اسلامی به استخدام آموزش و پرورش درآمد . اما بلافاصله پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، آموزش و پرورش را رها کرد و ابتدا به صورت مأمور به پاسداران انقلاب پیوست . عضویت در سپاه دوران جدیدی از زندگی رضا محسوب می شد .
یکی از ویژگی های برجسته او در فرماندهی دقت و وسواس در حفظ و استفاده درست از بیت المال بود . هیچ کس حتی برای یک بار هم ندید که از وسایل و امکاناتی که در اختیار او بود برای امور شخصی استفاده کند . حتی وقتی که همسرش دچار مسمومیت شده بود ، حاضر نشد با اتومبیل سپاه وی را به بیمارستان منتقل کند .
با آغاز جنگ تحمیلی در حالی که چند ماهی از تولد پسرش - مهدی - نگذشته بود ، به جبهه های نبرد اعزام شد . رضا در اولین اعزام به جبهه های جنوب رفت و در نبرد شکست حصر آبادان شرکت داشت . او به مادرش می گفت :
امروز اباعبدالله (ع) تنهاست و اگر شیعه حسین هستیم اینک ما را به یاری می طلبد و تمام خطوط جبهه ها ، کربلای امروز ماست . حضورمان در جبهه مانند حضور حضرت امام حسین (ع) در کربلا نوعی معامله با خداست .
تشکیل جلسات ترجمه و تفسیر قرآن از جمله برنامه های دائمی او در جبهه ها بود و همواره همرزمانش را به تداوم آن توصیه می کرد . پرهیز از بیکاری و اسراف از ویژگی های بارز او بود. یکی از همرزمانش نقل می کند :
وقتی از چیزی عصبانی می شد صلوات می فرستاد و به خدا پناه می برد . هیچ گاه او را ناراحت نمی دیدیم مگر این که شاهد و ناظر بیکاری بچه ها و یا اسراف آنان باشد .
پس از مدتها حضور در جبهه به فرماندهی گردان توحید مراغه منصوب شد . رفتار او با زیردستان چنان بود که کمتر کسی گمان می کرد که او فرمانده گردان باشد . رضا در آخرین اعزام خود در 10 آبان 1360 ، به منطقه گیلانغرب رفت و در سمت فرماندهی گردان توحید مراغه فعالیت کرد . عملیات مطلع الفجر آخرین عملیاتی بود که گردان توحید به فرماندهی رضا خیری در اوایل زمستان سال 1360 در سرپل ذهاب انجام شد . یکی از همرزمان رضا - که فرمانده یکی از گروهان های تحت فرماندهی او نیز بود - درباره عملیات و شب قبل از آن می گوید :

از طرف فرماندهی مقر به ما ابلاغ شد که در اسرع وقت به منطقه عازم شویم . آن شب رضا پیشنهاد کرد که برای تماس تلفنی با خانواده ها به مخابرات برویم . برخاستم و با او به مخابرات رفتیم . در آنجا با صف طولانی رزمندگانی مواجه شدیم که برای تماس به انتظار ایستاده بودند . رضا بادیدن این صف طویل علی رغم این که دوستان زیادی از او خواستند تا در نوبت آنها تلفن بکند حاضر نشد و به اتفاق به گردان بازگشتیم . به طرف ساختمان شهید رجایی حرکت می کردیم و رضا زیر لب زمزمه های غریبی داشت . وقتی مقابل ساختمان رسیدیم پیکی از فرماندهی خبر آورد که کلیه رزمندگان گردان توحید در عرض یک ساعت حاضر و عازم منطقه شوند . این خبر شور عجیبی در رضا پدید آورد آنقدر که خوشحالی از چهره اش نمایان شد .
عملیات مطلع الفجر در دامنه کوههای برآفتاب آغاز شد و گردان ما یکی از گردانهای خط شکن به شمار می آمد که فرماندهی آن به عهده رضا خیری بود . او پیش از عملیات به دوستانش توصیه کرد که اگر اتفاقی برایش افتاد به راهش ادامه دهند و تنها به هدف که فتح مواضع دشمن است ، بیندیشند . در نقطه ای از راه از آنها جدا شدیم و هر کدام به سمتی حرکت کردیم . در بین راه یکی از رزمندگان شناسایی را که مجروح شده بود دیدیم . رضا وقتی پیکر خونین او را دید دستی به صورت مجروحش کشید و سپس دست خون آلودش را به صورت خود مالید . با ادامه عملیات ، رضا خیری در حالی که به سمت دشمن یورش می برد ، نارنجکی به سویش پرتاب شد و او در اثر جراحات ناشی از انفجار نارنجک در سحرگاه روز 20 آذر 1360 ، در منطقه سرپل ذهاب به شهادت رسید .
پیکر رضا خیری بلوک آباد پس از انتقال در گلشن زهرا (س) مراغه به خاک سپرده شد . هفت ماه پس از شهادت او ، پسر دومش علیرضا در اردیبهشت 1361 به دنیا آمد .
دو فرزند شهید رضا خیری بلوک آبادی در کنار مادرشان - خانم ربابه خدایی که به شغل معلمی اشتغال دارد - زندگی می کنند . بعد از شهادت رضا ، دو عموزاده او که با هم بزرگ شده بودند به نام های یوسف (در سال 1362) و خانم سکینه خیری (در 1367) به شهادت رسیدند و منصور خدایی - برادر همسر او نیز که دانشجوی پزشکی بود - در سال 1365 شهید شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

دادرس، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
ناصر دادرس : مسئول گزینش وعضوشورای فرماندهی کمیته انقلاب اسلامی (سابق)

در خانواده ای مذهبی و زحمت کش دیده به جهان گشود .روزگارکودکی را در دامن پاک و مذهبی مادرش گذراند. در پنج سالگی برای آموزش قرآن و آشنایی با کلام خدا به مکتب فرستاده شد و به زودی قرائت قرآن را به طور کامل فرا گرفت و از همان زمان دریچه های نور و روشنایی به رویش گشوده شدتا او را آماده ی جانبازی و فداکاری در راه هدف مقدس و آسمانیش نماید.
ناصر تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در دبستان و مدرسه راهنمایی ادب به پایان آورد و دوران متوسطه را با تحصیل در هنرستان صنعتی یزد در رشته مکانیک به اتمام رساند. در این دوران ناصر نیمی از روز را به تحصیل و نیم دیگر را با کار کردن می گذراند. ناصر از کودکی با مبانی اسلام آشنا گردید و این آشنایی علاقه ای زیادی در او ایجاد کرد که جز به اسلام و حق و اجرای مبانی آن به چیز دیگری نیندیشد. بنابراین در اغلب جلسات مذهبی شرکت می کرد و صدای گرم او که قرآن را تلاوت می کرد شکوهی خاص به آن جلسات می داد.
در دوران تحصیل در هنرستان علاوه بر تحصیل و کار فعالیت هایی در یزد بر علیه دستگاه خود کامه ی ستم شاهی انجام می داد و اغلب نوارها و اعلامیه های امام را تکثیر و توزیع می کرد . اهل مطالعه و کنجکاو و جستجوگر بود . امید و آرزوهایش را در لابه لای کتابهای مذهبی جستجو می کرد و می کوشید که آموخته هایش را تجزیه و تحلیل کند و با استدلال همراه نماید .
محرم سال 1356 یادآور سخنرانی های پر شور ناصر در مجالس و مجامع بود. او در اوج خفقان ستمشاهی سعی می کرد آن چه در توان دارد برای آگاهی توده های محروم و مستضعف به کار گیرد و آنان را از آگاهی ها به آگاهی ها رهنمون گردد و در نتیجه مشوق مردم برای انجام هر چه بیشتر جهت شورش علیه نظام ستم شاهی بود.
پس از پیروزی انقلاب در انجمن اسلامی دانشگاه علم و صنعت به فعالیت های اسلامی و سیاسی ادامه داد و در واحد کتاب فعالیت های گسترده ای

را شروع نمود پس از مدت کوتاهی با همیاری دوستانش در تاسیس دفتر حزب جمهوری اسلامی یزد نقش به سزایی داشت و پس از تشکیل حزب جمهوری اسلامی به عنوان اولین سرپرست و خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی استان یزد برگزیده شد.
با پیروزی انقلاب اسلامی او به کمیته انقلاب اسلامی (سابق)پیوست ودر جای جای ایران بزرگ به مبارزه با دشمنان داخلی پرداخت.
در مرداد ماه 60 به تهران بازگشت و به عنوان مسئول کارگزینی کمیته به کار خود ادامه داد.
در طول جنگ بارها جهت هماهنگی بین کمیته تهران و نیروهای این نهاد که درجبهه ی آبادان مستقر بودند به جبهه رفت .
سر انجام در روز 28/7/1360 ترکش خمپاره صدامیان دست راستش را قطع کرد و بدنش را سخت مجروح نمود.
ناصر در آن حال از سنگر بیرون آمد و با فریاد کفر ستیز :"الله اکبر خمینی رهبر "بر روی خاک های گرم جنوب درغلتید و روح پاک و خداییش به ملکوت اعلی پیوست .
غزل دلکش لا خوانده شهید توحید
فارغ از ملک جهان تکیه به بالا زده است
گرچه بر چیده خیام از نظر ظاهریان
خیمه در کوی خداوند تعالی زده است
در ره عشق از این یاد به دنیا رست
در ایوان امان کعبه علیا زده است
آن که دیده است یکی جلوه ز جلوات حبیب
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده است
منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دادمان، رحمان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
وزیر راه وترابری جمهوری اسلامی ایران شهید دکتر« رحمان دادمان »در سال 1335 در شهر «اردبیل »دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در همان شهر و تحصیلات متوسطه را در رشته ریاضی در دبیرستان «هدف»در تهران به انجام رساند.وی در سال 1353 وارد دانشگاه «تهران »شد و در سال 1365 در رشته مهندسی عمران از این دانشگاه در مقطع کارشناسی ارشد فارغ‌التحصیل شد. پیش از انقلاب فعالان جنبش اسلامی در انجمن‌های اسلامی دانشگاه تهران بود و نقش بسیار گسترده‌ای در قیام مردم تبریز علیه رژیم شاه داشت. وی پس از پیروزی انقلاب هم به همراهی دانشجویان مسلمان و پیرو خط امام (ره) در تسخیر لانه جاسوسی و برپایی انقلاب دوم نقش فعالی ایفا نمود. پس از حمله نظامیان آمریکا به طبس، وی همراه عده‌ای از گروگان‌های آمریکایی عازم شهر تبریز شد. سپس به پیشنهاد حضرت آیت الله مدنی به فرماندهی سپاه آذربایجان شرقی منصوب گردید. با شروع جنگ تحمیلی مشارکت فعالی در همه عرصه‌های دفاع مقدس داشت، سپس تا پایان جنگ در سمتهای مسئول ستاد عملیاتی سپاه پاسداران، جانشین معاونت کل لجستیک و تدارکات سپاه و قائم‌مقام عضو هئیت امنای جهاد سازندگی و معاون آموزش جهاد به خدمت پرداخت با فرمان حضرت امام(ره) مبنی بر الحاق شیلات ج.ا. به وزارت جهاد به عنوان اولین مدیرعامل شرکت شیلات ج.ا. منصوب گردید. با رحلت حضرت امام (ره) همانند بسیاری از دوستان و همرزمان خویش به ستاد برگزاری مراسمهای ارتحال امام (ره) پیوست و به صورت شبانه‌روزی به کار و تلاش پرداخت تا شاید به این طریق بتواند ذره‌ای از درد جانکاه خویش را در غم از دست دادن آن پیر فرزانه التیام بخشد.
پس از ارتحال امام(ره) در راستای عمل کردن به وصیتنامه امام خمینی(ره) مبنی بر تحصیل جوانان حزب‌اللهی و حضور آنها در فضای دانشگاه‌ها مشغول ادامه تحصیل شد. دکتر دادمان سپس برای تحصیل در رشته دکترای راه و ساختمان به انگلستان رفته و موفق به دریافت درجه دکترا از دانشگاه «منچستر »این کشور گردید. ایشان طی سالهای گذشته در سمت‌های مختلفی به انجام وظیفه در نظام مقدس جمهوری اسلامی پرداخته است از جمله در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در پستهای

فرمانده سپاه آذربایجان شرقی، مسئول ستاد عملیاتی سپاه، معاون هماهنگ کننده واحد تدارکات کل سپاه و جانشین معاونت لجستیک در وزارت سپاه خدمت کرده است.
ایشان در وزارت جهاد سازندگی در پستهای مسئول واحد آموزش جهاد، قائم مقامی و عضویت درشورای مرکزی و مسئول هماهنگی واحدها و کمیته‌های جهاد و همچنین مدتی نیز به عنوان مدیرعامل شرکت شیلات جمهوری اسلامی ایران در این وزارتخانه فعالیت کرده است. آقای دکتر دادمان حضور فعالی در مجامع فرهنگی داشته و مقاله وی در کنفرانسهای بین‌المللی منتشر گردیده وی همچنین علاوه بر تدریس در دانشکده فنی دانشگاه تهران مدتی نیر در سمت معاون امور پژوهشی مرکز تحقیقات استراتژیک مشغول به کار بوده است.
ایشان متاهل و دارای چهار فرزند هستند. آقای دکتر دادمان پیش از این معاون وزیر راه و ترابری و مدیرعامل راه‌آهن جمهوری اسلامی ایران بوده است.
شهید دکتر رحمان دادمان در 27 اردیبهشت سال 1380 در حالی که جهت انجام ماموریت اداری خویش و بازدید از پروژه‌های وزارت راه و ترابری دراستان گلستان عازم این استان بود. درسانحه سقوط هواپیمای یاک 40 همراه تعدادی دیگر از همراهان خویش به ملکوت اعلی پیوست.
منابع زندگینامه : پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران تهران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دانش، محمدکاظم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فقیه.
تولد: 1318، دزفول.
شهادت: 7 تیر 1360، تهران.
حجت‌الاسلام سید محمدکاظم دانش، فرزند سید محمود، تا مقطع خارج فقه و اصول به تحصیل حوزوی پرداخت. پیش از انقلاب اسلامی، به معلمی اشتغال داشت و عضو هیئت تحریریه‌ی «مکتب اسلام» بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، امام جمعه و مسئول کمیته انقلاب اسلامی شوش شد. در اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی، نماینده‌ی مردم شوش و اندیمشک بود.
از آثار اوست: سیمای فداکاران (در دو جلد)، قورباغه‌ها و غازهای مهاجر. مقالاتی از وی نیز در «مکتب اسلام» به چاپ رسیده است.
حجت‌الاسلام دانش در بمب‌گذاری هفتم تیرماه 1360 در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید و پیکرش دربهشت زهرا به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

داوود الموسوی، ابوالقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید ابوالقاسم داوود الموسوی : نماینده مردم «رامهرمز »درمجلس شورای اسلامی در سال 1323هجری شمسی در روستای« حسن آباد» در شهرستان « دامغان» در خانواده مذهبی و شیفته اهل بیت(ع) متولد شد.نامش سید «ابوالقاسم داود الموسوی»، معروف به (موسوی دامغانی) بود. پدر«ابوالقاسم» پس از چهل سال اشتغال به کشاورزی در روستای «حسن آباد»، به شهر مقدس «قم »مهاجرت نمود و به پیروی از پدر بزرگوارش مرحوم سید «حاجی»، در این شهر به تعلیم قرآن مشغول شد.اواز کودکی طبعی بلند و همتی والا و علاقه‌ای شدید به فراگیری علوم اسلامی داشت، بدین جهت، پس از گذراندن دوران ابتدایی تحصیل در «حسن آباد»، در سال 1337 و در حالی که بیش از 14سال نداشت، به «دامغان» آمد و در یکی از مدارس علمیه آن شهر، مشغول تحصیل شد.شهید«موسوی» در سال 1341 برای ادامه تحصیل عازم «قم »شد و در مدرسه «حجتیه»، ساکن گردید. در همین سال لباس مقدس روحانیت به تن کرد و سفرهای تبلیغی‌اش را آغاز نمود.او سعی داشت به مناطقی سفر کند که کمتر کسی به آنجا می‌رود. لذا با دوچرخه به روستاهایی می‌رفت که حتی از جاده نیز محروم بودند.اواز ابتدای ورود به شهر مقدس قم، شیفته امام خمینی (ره)گشت تا آنجا که مرتب به بیت ایشان رفت و آمد می‌کرد و اکثر شبها در نماز جماعت آن حضرت حاضر می‌شد.شهید موسوی در طول ایام تحصیل از محضر اساتید و علمای بزرگواری چون:
-1شهید غلامرضا سلطانی
-2آیت اللّه مرحوم حاج شیخ مرتضی حائری یزدی
-3آیت اللّه حسین وحیدخراسانی
-4آیت اللّه حاج شیخ اسماعیل صالحی مازندرانی
-5آیت اللّه حاج شیخ علی مشکینی
-6آیت اللّه ابوالقاسم خزعلی
-7آیت اللّه شیخ یحیی انصاری شیرازی
-8حجت الاسلام محی الدین فاضل هرندی
بهره بردکه تاثیر به سزایی درشکل گیری شخصیت آن بزرگوار داشت.
اواز ابتدای ورود به «قم»، در جریان15خرداد 1342و شروع نهضت پیروزمند امام خمینی (ره)قرار گرفت. خودشهید در این باره چنین

می‌گوید:«امام به مناسبت وفات حضرت فاطمه (س)مجلس سوگواری تشکیل می داد، در منزل خویش مجلس عزا برپا می‌داشت. روزی سخن از قرارداد ننگین کاپیتولاسیون به میان آمد و امام در جمع مردمی که از قم و برخی از شهرهای دیگر بودند، سخنان مهمی بر علیه نظام و سیاستهای غربی حکومت ایراد کردند، هفت روز بعد در قم حکومت نظامی اعلام شد و امام را به تهران بردند، من از آن تاریخ فعالیتهای سیاسی خود را در کنار تحصیل و درس آغاز کردم.»
پس از تبعید امام (ره) شهید موسوی همراه افرادی چون شهید «محمد منتظری» شبها در حرم حضرت معصومه (س)در مسجد بالاسر برای سلامتی و رهایی حضرت امام خمینی (ره)دعای توسل می‌خواندند.باگذشت زمان شهید «موسوی» برشدت مبارزات خود افزود.اوبا تهیه دستگاه تایپ و استنسیل، اعلامیه‌های امام را که از نجف به ایران می‌آمد، تکثیر می‌کرد و با ماشین فولکس خود مخفیانه در شهرهای مختلف پخش می کرد. اودردوران مبارزات در شهرها و روستاهای زیادی با سخنرانیهای گرم و افشاگرانه مردم را بیدار و با اهداف امام خمینی (ره)آشنا ساخت. در این راه بارها دستگیر و به زندان افتاد و مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفت. از جمله یک بار به همراه شهید «محمد منتظری» و آیت اللّه حاج شیخ «احمد جنّتی» در زندان «قزل قلعه» در بند شد. امّا هرگز در راهی که انتخاب کرده بود، سستی به خود راه نداد.وی در آن دوران برای تهیه تسلیحات برای مبارزه مسلّحانه نیز اقدام کرد و چند قبضه، سلاح گرم تهیه نمود و در منزل پدرش مخفی ساخت. گاهی به برادرانش اظهار می‌داشت که چه موقع خواهد رسید که از این اسلحه‌ها بر ضد حاکمان جور استفاده کنیم؟!
در سال 1356و 1357 و ایام اوجگیری انقلاب یکی از پیشتازان مبارزه و شرکت در راهمپیماییهای قم بود، اگر کسی مجروح می‌شد، او با ماشین آنها را از صحنه درگیری خارج و به مراکز درمانی می‌رساند، و لذا بارها با لباس خونین به منزل خویش رفت. در یکی از راهپیمایی ها که طلاب و علما و دیگر اقشار مردم به سوی منزل آیت اللّه« حسین نوری همدانی» در حرکت بودند، مقابل مزار شیخان که رسیدند، مزدوران رژیم، به سوی مردم تیراندازی کردند و عده‌ای شهید و مجروح شدند. در آن گیر و دار که هر کسی برای نجات جان خود می‌کوشید، شهید «موسوی»، مجروحین را جمع آوری و به بیمارستان کامکار می‌رسانید و در راه نجات آنها تلاش می‌کرد.«محمدی» یکی از اعضاء ساواک« قم»، در مقابل بیمارستان «کامکار »از شهید «موسوی »می‌پرسد؛ دیشب در مسجد بالاسر حضرت معصومه (س)چه کسی اعلامیه پخش می‌کرد؟ اگر به این سؤال جواب بدهی به تو می‌گویم امروز چند نفر شهید شده‌اند. سید ابوالقاسم موسوی

جواب می‌دهد: دیشب من اعلامیه پخش می‌کردم. او نیز می‌گوید: امروز 7نفر شهید شدند.
مبارزات و راهپیمایی ها هر روز و هر شب ادامه داشت تا اینکه پایه‌های رژیم ستمشاهی پهلوی، یکی پس از دیگری فرو ریخت و نهضت امام (ره)به پیروزی نزدیک شد. امام خمینی (ره)اعلام کرد به ایران می‌آید، شهید موسوی نیز یکی از اعضاء هیئت استقبال از امام بود. روز 12بهمن 1357امام وارد ایران شد و تا 22بهمن که انقلاب شکوهمند اسلامی ایران به پیروزی رسید، در مدرسه علوی مستقر بود. شهید موسوی نیز در آنجا در خدمت امام و انقلاب به فعالیت مشغول بود.
انقلاب که به پیروزی رسید، یاران امام که همه رنجها و ستم‌های ظالمان را با تمام وجود لمس کرده بودند، برای حفظ دستاوردهای انقلاب، باز هم با پذیرش مسؤولیت‌های سنگین دین خویش را به اسلام و انقلاب ادا کردند.
شهید موسوی نیز با پذیرش مسؤولیتهای گوناگون، گامهای بلند ومبارکی برای ادامه خدمت به مردم وانقلاب برداشت که از این قرار است:
-1کنترل پادگان لویزان(ستاد نیروی زمینی)
-2فعالیت و راه اندازی کمیته انقلاب اسلامی دامغان در سال 1358ه.ش.
-3تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان، همراه با دیگر یاران.
-4تشکیل دادگاه انقلاب دامغان.
-5حاکم شرع دادسرای انقلاب اسلامی و محاکمه بعضی از مفسدین و اشرار.
-6خدمت در جهاد سازندگی دامغان.
-7نماینده امام (ره)در هیأت هفت نفره احیاء و واگذاری زمین استان سمنان.
-8نماینده امام (ره)و امام جمعه رامهرمز از سال 1360تا 1363.
-9نماینده مردم رامهرمز در مجلس شورای اسلامی، در دوره دوم مجلس.
شهید موسوی، روحانی مبارز، زجر کشیده، دلسوخته انقلاب و محرومین، تلاشگر خستگی‌ناپذیر، عاشق امام (ره)و ولایت بود. از نظر اخلاقی نیز، ویژگیهای داشت که در این مختصر نمی‌گنجد، به عنوان نمونه بعضی از صفات برجسته‌اش را متذکر می‌شویم.
مطیع خدا و اولیاء معصومین
او در راه اطاعت از خداوند متعال همه سختی‌ها را با آغوش باز پذیرا بود. آنچه را موجب رضای خدا و وظیفه الهی خویش می‌دید، عمل می‌کرد و لحظه‌ای به فکر خود و موقعیت اجتماعی‌اش نبود. در همه کارها به خدا توکل می‌کرد و تنها به او امید داشت.
پیشگام در کارهای نیک

پیشی گرفتن درنیکوکاری جزء سرشتش بود، هر کجا احساس می‌کرد، کمکی از دستش ساخته است، از همه زودتر اقدام می‌کرد.
در دوران آغازین طلبگی‌اش در دامغان آیت اللّه دامغانی در نظر داشت مسجدی بنا کند، در جلسه‌ای که مردم حضور داشتند، مطلب را با آنان در میان گذاشت و از آنها درخواست کمک کرد.
سید ابوالقاسم در آن مجلس حاضر بود، زودتر از همه با صدای بلند گفت: من ده تومان برای این امر هدیه می کنم و ده روز هم کار می‌کنم.
مرحوم آیت اللّه «دامغانی» دست «سید ابوالقاسم» را بلند می‌کند و می گوید: مردم از این پس نیکوکاری را بیاموزید.
شهید «موسوی»، استراحت را برای دیگران می‌خواست و خود را برای آسایش مردم به زحمت می‌انداخت.
زمانی بر اثر خرابی قناتهای روستای حسن آباد مردم دچار کم آبی شدند. این روحانی فداکار، وارد کار شد و با رجوع به ریش سفیدان و کمک پدر بزرگوارش با تلاش چند ماهه، قناتها را لای روبی و آباد کرد و مردم را از کمبود آب نجات بخشید. کسی را نمی‌یابی که با او آشنا باشد و محبتش را در دل نداشته باشد. بدین سبب کمک به دیگران به ویژه محرومین، را از وظایف خود می‌دانست و بخش مهمی از زندگی او را تشکیل می‌داد.
در ایّامی که امام جمعه رامهرمز بود، از تهران و علمای قم کمک مالی می‌گرفت و برای خانواده‌های محروم لباس و مواد غذایی تهیه می‌کرد و به منازل آنها می‌برد.
در اوایل جنگ تحمیلی عراق، حدود پنجاه هزار آواره جنگی در رامهرمز اسکان داده بودند، که 25000نفر داخل شهر و 25000نفر در چادرهای بیرون شهر ساکن بودند. شهید موسوی تمام کارهای آنها را رسیدگی می‌کرد. حتی دعواهای خانوادگی آنها را حل و فصل می‌نمود.
او که خود از محرومین ودردکشیدگان جامعه بود ،در سنگر مجلس شورای اسلامی نیز در طرح‌ها و لوایح با جدیت مدافع پابرهنگان بود.برای نصیحت و موعظه و تبلیغ اسلام ارزش خاصی قائل بود. سخنرانیها و خطابه‌هایش قبل از انقلاب شیوا و جذّاب افشاگر جنایات ظالمین و بیانگر حق و حقیقت بود. بارها از طرف مأمورین رژیم به اداره آگاهی برده شد و از او خواستند که تعهد بسپارد تا در منبرهایش بحث سیاسی نکند، اما او نپذیرفت، و آنچه را وظیفه می‌دانست، بیان می‌کرد مدتی از منبر و سخنرانی ممنوع شد؛ لیکن در بین مردم و پائین منبر حقایق را بیان می‌کرد.او شیفته هدایت جوانان بود، در سالهای 1348تا 1356 در تهران (شمیران) به همراهی شهید سید حسن شاهچراغی و جمعی از دوستان روحانی برای جوانان و نوجوانان برنامه‌های تابستانی داشتند. صدها جوان و نوجوان را در مساجد، جمع می‌کردند و کلاسهای اعتقادی و سیاسی برپا می‌نمودند، گاهی، عوامل

رژیم، با آن برخورد می‌کردند و کلاسها را تعطیل می‌نمودند.
وی مدت ده سال همه هفته پنج شنبه و جمعه از قم به تهران می‌آمد و جلسات مختلفی را اداره می‌کرد و این را برای خود وظیفه می‌دانست.
یکی دیگر از ویژگیهای شهید «موسوی»، بی‌توجهی به دنیا بود. پشت پا زدن به خواسته‌های نفسانی یکی از نمونه‌های آشکار آن است.
در تمام طول زندگی در منزلی که زمین آن هم وقف بود، به سر می‌برد. وقتی هم که پیشنهاد تعویض آن را به او دادند، نپذیرفت.
عشق به امام و یاران اوامام (ره)را مقتدا و مراد خویش می‌دانست و در هر حال حتی زیر شکنجه‌های ساواک این علاقه را کتمان نمی‌کرد.گاهی برای دستیابی به نوار سخنان ایشان در زمان طاغوت، فرسنگها راه می‌رفت و زحمتها و خطرهای فراوانی را به جان می‌خرید. علاقه شدیدی به شهید سید محمد بهشتی و یاران او داشت، بعد از حادثه 7تیر 1360 در تشییع جنازه آن شهیدان بزرگوار، با پای پیاده تا بهشت زهرا آمد به گونه‌ای که تمام کف پاهایش تاول زده بود. وی در عبادت و شب زنده داری و دقت در اقامه نماز اول وقت ممتاز بود. بعد از اینکه به اهمیت نماز اول وقت واقف گردید، برای اینکه مبادا از این امر مهم غافل شود، با خدا عهد کرده بود، اگر نمازش از اوّل وقت تأخیر بیفتد، صد تومان، صدقه بدهد. در خطبه‌های نماز جمعه «رامهرمز »جوانان را برای رفتن به جبهه دعوت می‌کرد. خود نیز در جبهه حضور فعّال داشت و عاشق شهادت بود. بارها می‌گفت: عده زیادی را به جهاد فرستاده‌ام و به مقام رفیع شهادت رسیده‌اند، لیکن خودم هنوز به این مقام نائل نشده‌ام. در بعضی مواقع، با اصرار از خداوند متعال شهادت را می‌طلبید. روز اوّل اسفند 1364با پنجاه تن از شخصیتهای مملکتی و روحانیان و یاوران انقلاب، که در میان آنان حجت الاسلام شهید حاج شیخ فضل اللّه محلاتی نماینده امام (ره)در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و هفت تن دیگر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، و چند تن از قضات دادگستری وجود داشتند، در حالی که توسط هواپیمای مسافربری متعلق به شرکت آسمان عازم جبهه‌های جنوب بودند، در نزدیکی اهواز از سوی دو فرزند جنگنده متجاوز عراقی مورد حمله قرار گرفتند و در منطقه ویس در 25کیلومتری شمال اهواز با سقوط هواپیمایشان به شهادت رسیدند.
شهید موسوی با همین هواپیما پرواز کرد، اما نه تنها پرواز در آسمان زمین که، پرواز به سوی کوی دوست و ملکوت اعلی، و پرواز به سوی آسمان قدس ربوبی.
عاشق سوخته جان را چو بر بال شکست
بال جان واشد و تا منزل جانان پر زد
از آن‌جا که این گروه عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل بودند و در جمع

آنان تعداد زیادی از علما و روحانیون به درجه رفیع شهادت نائل آمدند، این روز به عنوان روز روحانیت و دفاع مقدس نامگذاری گردید.
بدن پاک و مطهر شهید سیدابوالقاسم موسوی دامغانی در ایوان شرقی پائین مسجد طباطبائی ورودی مسجد بالاسر حضرت معصومه (س)در کنار تربت شهید حاج شیخ فضل اللّه محلاتی به خاک سپرده شده است و در ذیل سنگ قبر شهید محلاتی، این جملات را می‌خوانیم:
... حجت الاسلام سید ابوالقاسم موسوی دامغانی که در روز اول اسفند 1364در فاجعه هوایی به دست مزدوران بعثی به شهادت رسید. منبع:نرم افزار تولید شده توسط کنگره ی شهدای روحانی در قم

درخشان، ضرغام

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده ناوچه در ناو تیپ13 امیر المومنین(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید« ضرغام درخشان» در سال 1342 در روستای« مال قاید» از توابع شهرستان« گناوه »در یک خانواده مذهبی ، متدین و مستضعف چشم به جهان گشود .دوران طفولیت وی با توجه به فقر خانوادگی ، بسیار پر مشقت و با رنج و محنت سپری گردید. تحصیلات ابتدایی خود را در روستای «مال قاید» به پایان رسانید و سپس جهت ادامه تحصیل به شهرستان «گناوه» رفت و دوران راهنمایی خود را که پایان تحصیلات وی است در مدرسه راهنمایی شهید «خزائی»(فعلی) به پایان رساند . اودر همان مدرسه آموزش نظامی دید و با همکلاسی های خود ، فعالیت انقلابی برعلیه رژیم ستمشاهی را آغاز نمود . شهید درخشان در سال 1358، ازدواج نمود که حاصل آن دو پسر و یک دختر می باشد.
وی در تاریخ 27/3/1361 وارد« یگان دریایی» سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان «بوشهر» شدو دوره آموزش عقیدتی سیاسی خود را در همان سال در«شیراز» سپری کرد .مدتی بعد جهت گذراندن دوره آموزش فنی – تخصصی در تاریخ 10/6/1361 راهی «بندرانزلی» گردید. شهید درخشان در عملیات «بدر» ، «خیبر» و« والفجر هشت» با توجه به حساسیت مسئولیتش، فعالیت بسیار چشم گیری داشت.
پس از آن در سال 1364 جهت تکمیل دوره آموزشی فنی- تخصصی خود و با توجه به نیاز مملکت و جبهه و جنگ ، از طرف «یگان دریایی» سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «بوشهر» به کشور« هلند» اعزام و پس از طی دوران آموزشی یک ماهه به بوشهر برگشت. شهید درخشان دارای قلبی پر از مهر و محبت به اسلام و انقلاب اسلامی بود. او همیشه می گفت :«اگر مرگ یکبار است ، بایستی با عزت و سر بلندی باشد.»
او شهادت را به جان خرید و آنچه را دوست می داشت به آن رسید. سرانجام زندگی پر افتخار این قهرمان ملی با شهادت همراه بود.او در تاریخ 7/8/1365در یک نبرد نابرابر با ناوگان جنگی آمریکا در شمال جزیره ی خارک به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

درودی، عبدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالله درود
ی : فرمانده توپخانه لشکر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول تیرماه سال 1335 در درود یکی از شهرهای استان خراسان به دنیا آمد. کودکی آرام و ساکت بود. در کودکی مبتلا به مریضی سرخک شد که خانواده به امام زمان (عج) متوسل شدند و او شفا پیدا کرد.
چون به آموختن قرآن در مکتب خانه علاقه زیادی داشت به آن جا می رفت.
دوران ابتدایی را در مدرسه ی شریعتی درود به پایان برد. به علت وضعیت بد اقتصادی از ادامه ی تحصیل بازماند و برای کمک به پدر و مادر به کار کشاورزی پرداخت.
در دوران دبستان برای گفتن اذان ظهر از معلمینش اجازه می گرفت و در مسجد اذان می گفت، ولی در زمان طاغوت و در یکی از روزها، بعضی از معلمین برای گفتن اذان به او اجازه ندادند که با آن ها درگیر شد. او برای گفتن اذان به مسجد می رفت و نمازش را می خواند.
به پدر بزرگ پیرش بسیار خدمت می کرد. از مدرسه که می آمد به سراغ او می رفت و برایش داستان تعریف می کرد و اگر چیزی لازم داشت، فراهم می کرد.
دوران فراغت را در مسجد یا مراسم برگزاری قرآن، دعای ندبه و کمیل می گذراند و گاهی نیز به خواندن کتب مذهبی می پرداخت. دوران سربازی را در بیرجند و اهواز گذراند.
در زمان انقلاب اعلامیه های امام را پخش و شب ها در جلسات مذهبی شرکت می کرد.
با توجه به کمی سن در زمان انقلاب، آرام و قرار نداشت. دوران نوجوانی خود را در انقلاب سپری کرد. او کارهایی مثل پخش پوستر و اعلامیه را انجام می داد. در دوران انقلاب، مردم را یکی یکی جمع می کرد و به تظاهرات می برد. او عکس شاه را از بانک ها می کند.
نواری را که از یک روحانی گرفته بود، مدت ها گوش داد و سپس آن را زیر خاک پنهان کرد. عبدالله درودی در سن 18 سالگی با خانم زهرا درودی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترک آن ها 9 سال بود. ثمره ی این ازدواج 4 فرزند به نام های خدیجه (متولد اول مرداد ماه سال 1358)، مهدی

(متولد سال 1359)، هادی (متولد بیست و چهار اسفند ماه سال 161) و نجمه (متولد یازدهم مرداد ماه سال 1364) می باشد.
به خاطر این که جبهه، به نیرو نیاز داشت، به آن جا رفت و به خاطر این که بتواند حضور مداوم در جبهه داشته باشد، به خدمت سپاه درآمد.
او در مورد جنگ می گفت: «وظیفه ی ما دفاع از میهن اسلامی است، همه باید علیه دشمن حرکت کنیم، چون دشمن روی فرش ما آمده است. امروز که این گونه است، فردا ناموس ما در خطر است. اگر جلوی دشمن را نگیریم، به ناموس ما تجاوز خواهد کرد.»
چون جنگ بر ما تحمیل شده بود، شهید برای دفاع از مملکت به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
او در زمان جنگ می گفت: «مبادا سر جای خود بنشینید و اسلام را تنها بگذارید.»
جنگ را بر همه چیز مقدم شمرد. می گفت: «جنگ واجب تر است». او حتی برای وضع حمل همسرش صبر نکرد و به جبهه رفت.
او در سپاه حضور داشت و مدتی مسئول اسلحه خانه و در زمان جنگ مسئول توپخانه بود. مدتی معاونت فرمانده سپاه شیروان را برعهده داشت و مدتی نیز محافظ حاج آقا حسینی امام جمعه این شهر بود.
در پشت جبهه، در بسیج و سپاه حضور پیدا می کرد و به سرکشی از خانواده های معظم شهدا و مجروحین می پرداخت.
آرزو داشت در جبهه مثل بدن امام حسین (ع) ، بدن او نیز در زیر تانک های دشمن له شود. دوست داشت جنازه اش به دست خانواده اش نرسد که همین طور هم شد. موقع تشییع جنازه اش سرش از بدن جدا بود و استخوان هایش تشییع شد.
بسیار صمیمی بود و اخلاق بسیار خوبی داشت. هرکس که با او توفیق رابطه پیدا می کرد، در اولین برخورد شیفته ی او می شد و بنای رفاقت و دوستی را با او می گذاشت.
محمد درودی (برادر شهید) می گوید: «یک دفعه که از جبهه به مرخصی آمده بود، در منزل ما دعوت بود، بعد از صرف غذا، نان های داخل سفره را در کیسه ریختیم تا به نمکی بدهیم. او از این عمل بسیار ناراحت شد و از جیبش د و تا هسته خرما در آورد که بسیار خشک بود به ما گفت: چرا نان های داخل سفره را بیرون ریختید و نعمت خدا را شکر نمی کنید، در حالی که ما سه شبانه روز در منطقه عملیاتی نان به ما نرسید و غذای ما همین ها بود. من آن هسته ی خرما را از او گرفتم و هرچه سعی کردم که آن ها را بشکنم نتوانستم. او ما را بسیار نصیحت می کرد.»
همسر شهید می گوید: «زمانی که بچه ها ماشین سپاه را برمی داشتند، او ناراحت می شد. وقتی می گفتیم: چرا ناراحت می شوید؟ می گفت: این

مال بیت المال است. ما شرمنده خون شهدا هستیم. او فرزندانش را با دوچرخه به مسجد می برد و از بیت المال استفاده نمی کرد.» او حتی در نوشتن آدرس دفتر کارش از خودکار بیت المال استفاده نمی کرد.
شهید درودی در نامه ای که به همسر خود می نویسد، می گوید: «زهرا، یاد خدا در هر لحظه یادت نرود. بچه ها را اذیت نکنید. ان شاءالله نماز اول وقت را فراموش نکنید. دعا برای امام امت و شهدا و رزمندگان و اسیران و مجروحین یادتان نرود.»
فرزند شهید در خصوص مفقود شدن ایشان می گوید: «در آخرین لحظه که پدرم از دوستش جدا شد، سه تا افسر عراقی را دستگیر کرده بود و می خواست چند تا تیر را برای فرزندش بیاورد و به نیروها گفته بود که با شما در پشت جبهه تماس می گیرم که مفقود گردید.»
شهید عبدالله دوردی در تاریخ 21/12/1363، در عملیات بدر، در شرق دجله، بر اثر اصابت ترکش به درجه رفیع شهادت نایل و در بهشت سجاد درود نیشابور آرام گرفت. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

درویش، حسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن درویش در سال 1341 هجری شمسی در روستای جعفرآباد از توابع شوش دانیال در یک خانواده کشاورز و مذهبی چشم به جهان گشود. کودکی شجاع و فوق‌العاده دلسوز و مهربان بود. او دوران تحصیلات ابتدایی را می‌گذراند که سایه رژیم ستمشاهی به همه جا سایه افکند و به دستور حاکمان زر و زور تحت عنوان تقسیم اراضی تعداد عظیمی از روستاییان مجبور به ترک زمین‌های خود گشته و آواره شهرها شدند. خانواده حسن هم جزء همین روستاییان بود که خانه و کاشانه خود را از دست دادند و راهی شهرها شدند. آنها ابتدا به دزفول و سپس به شوش دانیال مهاجرت کردند.
مادرش می‌گوید: طاغوت زمین و زندگی را تصاحب کرد و منزل‌مان را در روستا با خاک یکسان نمود. ناچار به دزفول رفتیم و خانه‌ای را کرایه کردیم، آنجا حسن کلاس هشتم را در دزفول خواند. برادرش به شوش آمد و دکانی گرفت. او وقتی وضع خانواده را دید، آستین‌ها را بالا زد و در کنار برادرش مشغول به کار شد. وی گمشده‌اش را در مسجد و محراب یافت و همین امر سبب شد که شب‌ها جهت فراگیری قرآن در همان سنین نوجوانی در مجالس قرآن شرکت کند.
او عموما هر روز غروب به خانه می‌آمد و برای انجام ورزش می‌رفت. وزنه‌برداری ورزش مورد علاقه او بود و هنوز هم وزنه‌هایش در خانه به یادگار مانده است. زمانی که امام خمینی (س) علم مخالفت بر علیه رژیم برپا کرده بود، وی اعلامیه‌ها و عکس‌های حضرت امام (س) را پخش می‌نمود. با پیروزی انقلاب از اولین کسانی بود که در کمیته مشغول حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب شد و با تشکیل سپاه از طلایه‌داران آن شد. وی با شروع جنگ تحمیلی در محور شوش از کناره کرخه تا شرق دجله سدی شد علیه مزدوران عراقی، آن گاه که لشکر خصم تا کنار رود کرخه به قصد تصرف شوش و جاده استراتژیکی اهواز - اندیمشک آمده بود، حسن با همان چند نیروی جان‌برکف که تنها یک قبضه آر.پی.جی.7 داشتند، به جنگ تیپ 57 پیاده مکانیزه عراق رفتند و خواب را برای سپاه دشمن حرام کردند. دشمن قصد داشت با زدن پل روی کرخه، شوش را به تصرف خود درآورد ولی شناسایی به موقع شهید حسن درویش مانع از فعالیت دشمن در آن دشت شد. شهید حسن درویش مهارتش در استفاده

از آر.پی.جی7 بی‌نظیر بود. او با درست کردن قایق‌های محلی به آن طرف کرخه می‌رفت و به شکار تانک‌های دشمن می‌پرداخت و تکیه کلام رزمنده‌ها شده بود که می‌گفتند: وای به حال تانک‌های عراقی اگر با حسن مواجه شوند. در اوایل جنگ مسوولیت جبهه شوش به او سپرده شده بود و ضمن آماده کردن نیرو در مورخه 1360/1/25 طی عملیاتی با رمز یا مهدی ادرکنی به قلب دشمن زد.
در این عملیات ظفرمند که با فرماندهی ایشان صورت گرفت، قسمتی از تپه‌های استراتژیکی منطقه شوش آزاد و تعدادی تانک و نفربر عراقی منهدم و نفرات زیادی از نیروهای دشمن اسیر و به پشت جبهه تخلیه شدند.
با گسترده شدن جبهه شوش و نیاز به بکارگیری سلاح‌های سنگین، او به ارتش مامور شد و ظرف مدت کوتاهی استفاده از سلاح‌های سنگین از جمله خمپاره را فرا گرفت و بعد از برگشت، خود شروع به آموزش برادران بسیجی و سپاهی نمود و در عملیات فتح‌المبین نقش جاودانه‌ای از خود به یادگار گذاشت. چند روز بعد از عملیات فتح‌المبین بنا به دستور فرمانده کل سپاه، سردار رضایی، ماموریت تشکیل و فرماندهی تیپ 17 قم به ایشان واگذار گردید که ظرف مدت 20 روز آن را تشکیل داد و یکی از بهترین یگان‌های عمل کننده در عملیات رمضان بود.
ماموریت تشکیل تیپ 15 امام حسن (ع) نیز به ایشان محول گردید که با تلاش شبانه‌روزی تشکیل و سازماندهی شد و بعدا به نام تیپ مستقل 15 تکاور دریایی معروف شد که نقش مهمی در عملیات‌های بزرگ و خطوط پدافندی داشت.
مدتی بعد به لبنان اعزام گشت که بعد از بازگشت در لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) مشغول به خدمت شد و در ادامه به تیپ امام حسن (ع) بازگشت و در عملیات‌های مختلف شرکت کرد. سرانجام شهید حسن درویش در عملیات بدر در کنار بسیجیان به نبرد پرداخت و پس از انهدام چندین پاسگاه دریایی دشمن، از ناحیه سر مورد اصابت تیر خصم قرار گرفت و جاودانه شد و اکنون او پرچمی جاودانه برای دفاع از ولایت علی (ع) در شوش دانیال است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

درویشی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن درویشی : فرمانده گردان ثارالله تیپ 18 جوادالائمه (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفدهم تیرماه سال 1335 در روستای حسن آباد بلهرات شهرستان نیشابور و در خانواده ای متوسط متولد شد. پدر که به کشاورزی و دامداری اشتغال داشت و با وجود سواد کم از همان ابتدا شعرهایی در وصف ائمه ی (ع) می سرود.
اسماعیل از دوران تولد فرزندش نقل می کند: «دو ـ سه ماه بعد از تولد حسن، زن همسایه مان فوت کرد. کودک شیرخواری داشت که او را برای شیر خوردن نزد همسرم می آوردند. حسن هر وقت صدای گریه آن کودک را می شنید، شیر خوردن را تا زمانی که آن طفل سیر شود و بخوابد رها می کرد.»
خصوصیات بارز حسن از کودکی تا بزرگسالی زودجوشی و سازگاری با اطرافیان و دوستان بود و نزدیکان همیشه حسن را آرام و خونگرم به یاد می آوردند.
دوران ابتدایی را در دبستان روستای حسن آباد به پایان برد. از نظر درس و اخلاق در بین هم سن و سالانش نمونه بود. یکی از دوستانش از پویایی او در این دوره می گوید: «حسن همیشه به دنبال خلق و یادگیری بود، یک بار پنکه ای با چوب های سبک ساخت و به عنوان کاردستی به مدرسه آورده بود.»
از کودکی به پدر در کار کشاورزی و به مادر در کارخانه و روشن کردن تنور کمک می کرد. اوقات فراغت را به مطالعه می گذراند و به کتاب «داستان راستان» علاقه ی خاصی داشت. خیلی زود با تحولات انقلابی آشنا شد و سعی کرد تا آن ها را درک کند. به طوری که خواهر شهید در خاطره ای نقل می کند: «یک بار که از مدرسه آمده بود، خوراکی تغذیه خود را دست نخورد و بالای طاقچه گذاشت. من خواستم آن را بردارم و بخورم که او مانع شد و گفت: این تغذیه دولت شاه است و خوردن آن حرام است.»
مدتی به همراه خانواده در شهر مشهد ساکن شد و چندی بعد دوباره به روستا بازگشت. دوره دبستان را در روستا به اتمام رساند و سپس ترک تحصیل نمود و به حرفه بافندگی مشغول شد. به دلیل عشقی که به فراگیری داشت، همیشه با برادر روحانی خود و سایر طلبه ها مباحثه می

کرد و پای منبر علما می رفت تا اطلاعات خودش را به خصوص در مسایل مذهبی و اعتقادی گسترش دهد و بیشتر آثار امام خمینی (ره) را مطالعه می کرد. در این میان به تربیت جسم هم بی اهمیت نبود و با برنامه ریزی در کار به ورزش باستانی نیز می پرداخت.
به تدریج وارد فعالیت های سیاسی خط امام شد و در یکی از روزها که مردم در خیابان پراکنده بودند و به دلیل حضور ماموران رژیم شاه برای شروع تظاهرات تردید داشتند، او اولین فریاد «الله اکبر» را سرداد و دیگران که قوت قلبی گرفته بودند، یکی یکی به او پیوستند و او در جلو جمعیت پیش می رفت. از خصوصیات بارز او در دوره ی نوجوانی، راستگویی و خوش خلقی بود و با وجود سن کم سعی می کرد راهی بیابد، تا اگر کینه ای در میان اطرافیان بود از بین برود. با پشتکاری که داشت خیلی زود توانست سه دستگاه چرخ بافندگی تهیه کند و درآمد نسبتاً خوبی از این حرفه داشته باشد.
پس از فراهم شدن شرایط ازدواج، در 17 سالگی به پیشنهاد پدر، با دختر خاله ی خود (خانم ربابه نیکنام که ساکن روستا بود) ازدواج نمود و زندگی مشترک را با مراسمی ساده و مهریه ای کم در منزل پدرش آغاز کرد. ثمره این ازدواج سه پسر و یک دختر به نام های علی (متولد 1353)، سمیه (متولد 1358)، محمد (متولد1360) و جواد (متولد 1362)می باشد.
حسن سخت تلاش می کرد تا خانواده از لحاظ معیشت مشکلی نداشته باشند، اما تشریفات را در زندگی نمی پسندید و از وجود فاصله طبقاتی بین اقشار جامعه رنج می برد. به همین دلیل بخشی از وقت و درآمد خود را صرف کمک به نیازمندان می نمود.
فعالیت های او در تحولات انقلاب روز به روز گسترده تر می شد و در این جریان تنها نبود. خواهر شهید می گوید: «یک روز یکی از آشنایان از مشهد آمد و گفت: می دانی که پدرت مانند حبیب بن مظاهر کفن به تن می کند و برادرانت در پشت سر او در تمام راهپیمایی ها شرکت می کنند.»
سرانجام حسن که می خواست این تغییرات را با آگاهی عمیق تری دنبال کند، مدت کوتاهی پس از ازدواج، چرخ های بافندگی اش را فروخت و به قم مهاجرت نمود و علت این کارش را چنین توضیح داد: «در قم چیزهایی است که در این جا نمی توان آن ها را به دست آورد.» بنابراین به عنوان کارگر بافنده به کار مشغول شد و در جلسات درس آیت الله مشکینی شرکت می کرد. او که با مبارزان ارتباط داشت به اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام خمینی (ره) دسترسی پیدا کرد و به تکثیر و توزیع آن ها اقدام نمود و تعدادی از آن ها را توسط پدرش برای توزیع به مشهد می فرستاد. در همین فعالیت ها بود که توسط مامورین ساواک دستگیر شد و مدت سه روز در بازداشت به سر برد. پس از مدتی با آگاهی عمیق تر به

مشهد بازگشت و همواره سعی در روشنگری افکار و آشنایی مردم با خط فکری منافقین داشت.
در مجالس قرآن و ادعیه شرکت می کرد و جزو فعالان هیئت جوادالائمه (ع) بود. در جلسات درس رهبر معظم انقلاب در آن زمان حضور می یافت. به مطالعه کتاب های شهید مطهری، آقای فلسفی، دکتر شریعتی و کتب حوزه علمیه قم و جزوات مکتب اسلام می پرداخت.
حسن درویشی با این که در انجام کارها و مواجه با سختی ها بسیار صبر و حوصله داشت، در مشکلات اقتصادی صرفه جویی را راه مبارزه می دانست و معتقد بود که یک مسلمان با صبر و توکل بر مصایب پیروز می شود. همچنان که هیچ وقت این مصایب را بر دیگران هم نمی توانست تحمل کند.
پدر شهید نمونه ای از این ویژگی او نقل می کند: «در اوایل انقلاب سوخت خیلی کم بود. مقداری زغال آتش کردم و منقل را به اتاق بردم. ساعتی که گذشت، حسن گفت: پدر، هوای خانه گرم شده. این آتش را می برم برای همسایه.»
پس از پیروزی انقلاب حرفه بافندگی را رها کرد و عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از همان ابتدای جنگ داوطلبانه به جبهه اعزام گردید. در این راه مثل بسیاری از همفکرانش مسایل مادی در آخرین درجه اهمیت برای او قرار داشت، به طوری که فرزندش در قسمتی از خاطرات خود به نقل از پدر می گوید: «چندین ماه پس از تشکیل سپاه و به دلیل نوپا بودن این نهاد، هنوز کسی حقوقی دریافت نکرده بود. تا این که یک روز مسئول سپاه کیسه ای اسکناس را روی میز ریخت و گفت: فعلاً برادران هرچه قدر نیاز دارند از این پول ها بردارند. اما همه فقط به اندازه نیاز همان روزشان برداشت کردند.» حسن در عملیات مختلفی از جمله: میمک، رمضان، والفجر سه و بدر و جبهه الله اکبر سمت فرماندهی نیروها را به عهده داشت و چندین بار مجروح شد. در یکی از عملیات ها سمت راست بدنش از پاشنه تا گیج گاه پر از ترکش های ریز و درشت شده بود که حتی قادر به غذا خوردن هم نبود.
فرزند او به نقل از همرزم ایشان از آن روزها می گوید: «یک روز پدرم فرصت پیدا کرده بود در آبگیری خود را شستشویی بدهد، من و دوستانم کنار آبگیر منتظر بودیم تا برگردد. صدای دو، سه، بسیجی را کمی آن طرف تر شنیدم که می گفتند: آن جا را نگاه کن در بدن حسن آقا یک جای سالم نیست، فکر می کنم ظرفیت بدنش تکمیل باشد و جایی برای ترکش بعدی ندارد.»
اما هربار، مدتی نمی گذشت که دوباره مصرانه به جبهه بازمی گشت و فعالیت خود را از سر می گرفت و هیچ گاه ابراز ناراحتی نمی کرد. همان

طور که در یکی از نامه هایش می نویسد: «من یقین دارم پایداری در مقابل این مشکلات بی نتیجه نخواهد ماند و پیروزی و لطف پروردگار شامل حال ما خواهد شد.»
همرزمان شهید او را به عنوان الگوی تقوا و اخلاص می شناختند. بسیار مهربان و یتیم نواز بود و به فرزندان شهدا بسیار سر می زد. معتقد بود که ثواب یتیم نوازی نصیب هرکسی نمی شود و هر دستی که نوازشگرانه بر سر آن ها کشیده شود اجر دارد.
در سال 1361 با خانم عزت گل محمدی ازدواج کرد و ثمره این ازدواج یک پسر به نام کمیل (متولد 1361)است. او با صبر، تدبیر و برقراری عدالت توانسته بود بین دو خانواده خویش آرامش و مودت به وجود بیاورد. با تمام مسئولیت هایی که داشت، به خانواده بسیار اهمیت می داد و در انجام واجبات دینی و تحصیلات فرزندان بسیار مراقبت بود.
به حفظ حجاب تاکید داشت و در این مورد می گفت: «حجاب زن مانند طلایی است که پوشش دارد و زن بی حیا طلائیست که در معرض دید مردم است.» و در ابعاد وسیع تر عقایدش، معتقد به پایداری روابط بین فامیل بود و به اطرافیان توصیه می کرد هرکاری می توانند هر چند کوچک، در پشت جبهه انجام دهند. در نوار مربوط به سخنرانیش می گوید: «فکر نکنید که خدمت فقط در خط مقدم است. اگر شما فقط کیسه شن پر کنید، خدمت است. ما فقط برای اسلام و ناموس به جبهه می رویم.»
ربابه نیکنام (همسر شهید) می گوید: «بزرگترین آرزوی او شهادت بود و تغییرات زیادی در او پدید آمده بود. می گفت: دلم می خواهد صدبار شهید شوم و دوبار حیات یابم و بجنگم.» و این روحیه مبارزه را از مادری صبور کسب می کرد که قبلاً یکی دیگر از فرزندانش را در جنگ از دست داده بود.
شهید شبی در خواب می بیند ، مشغول نبرد است و طی حادثه ای خون از دستش فوران می کند. این خواب را برای مادرش تعریف کرد و مادر در جواب او با قاطعیت گفت: « این خون ها در این راه کافی نیست و برای این هدف باید سر نهاد.»
آخرین عملیاتی که شهید درویشی در آن حضور داشت (سال 1363) عملیات بدر بود که سمت فرماندهی گردان ثارالله تیپ 18 جوادالائمه (ع) را به عهده داشت. در آن عملیات مفقود شد و خانواده اش تا مدت ها از اسارت یا شهادت او مطمئن نبودند.
یکی از همرزمانش آخرین مشاهدات خود را این گونه نقل کرده است: «حسن را دیدم که نارنجک به کمر بسته و از میان انبوه آتش پیش می رفت.»
همرزم دیگری می گوید: «دیدم که اسیر شد.»

سرانجام ده سال بعد بقایای پیکر او در منطقه طلائیه جزیره مجنون پیدا شد.
پیکر پاکش در گلزار شهدای بهشت رضا (ع) شهرستان مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

درویشی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر درویشی : فرمانده گردان حضرت ابوالفضل) ع) لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1336 در روستای "ولشکلا" از توابع شهرستان "ساری" متولد شد. قبل از تولد علی اکبر در حین شکار، تیری به سر پدرش خورد و مصدوم شد. بعد از این حادثه به کشاورزی روی آورد اما پس از مدتی در اثر همان تیر از دنیا رفت و مادرش اداره زندگی را به عهده گرفت. علی اکبر تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مدارس قادیکلا و ولشکلا سپری کرد. در دوره راهنمایی برای امرار معاش مجبور شد روزها در قالی شویی رفوگری کند و شبها در یک درسه راهنمایی به تحصیل بپردازد. مدتی بعد از ادامه تحصیل باز ماند و تصمیم به فراگیری علوم دینی گرفت. به مدت سه سال در مسجد مصطفی خان ساری به فراگیری علوم دینی مشغول بود اما نتوانست دروس حوزه را نیز ادامه دهد. سه ماه پس از ترک تحصیل علوم دینی در تاریخ 16 آبان 1355 برای انجام خدمت سربازی، خود را به حوزه نظام وظیفه ساری معرفی کرد و پس از اعزام تا تاریخ 16 آبان 1357 در اهواز خدمت سربازی را انجام داد. در طول مدت تحصیل در ساری یا دوره سربازی در اوقات فراغت و مرخصی در کارهای کشاورزی به خانواده کمک می کرد . پایان خدمت سربازی او با اوجگیری مبارزات مردم شهرهای کشور علیه حکومت پهلوی همزمان بود. پس از اتمام سربازی به راهپیمایی مردمی علیه حکومت مرکزی در شهر ساری پیوست و در راهپیمایی خونین میدان شهدا این شهر حضور داشت. با بازگشت به زادگاهش برگزاری جلسات آموزش قرآن برای خردسالان و نوجوانان روستای ولشکلا را از سر گرفت. در شب 10 محرم سال 1357 که در بیشتر شهرها و روستاهای کشور به دعوت رهبر انقلاب و آیت اللّه طالقانی راهپیمایی و تظاهرات بر پا بود، درگیری شدیدی در روستای ولشکلا میان عوامل رژیم و مردم در رفت و علی اکبر در این درگیری مورد ضربت و شتم عمال دولتی قرار گرفت.
در این روز پس از مراسم نماز در مسجد روستا بیست و پنج نفر از مخالفان حکومت پهلوی از جمله حسن پور، احمد بهرامی، رمضانپور و درویشی به اعتصاب غذا دست زدند و در مسجد محل به بست نشستند. سپس در ساعت یک بعد ازظهر به طرف روستای مجاور راهپیمایی کردند

و نسبت به برنامه ها و عملکرد های دولت اعتراض کردند. آنها پس از تجمع در آن روستا و سخنرانی حجت الاسلام بهاری به ولشکلا بازگشتند.
با پیروزی انقلاب اسلامی، درویش به عضویت کمیته انقلاب اسلامی در آمد. با گذشت پنج ماه از پیروزی انقلاب اسلامی در 16 تیر 1358 به استخدام رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. پس از عضویت در سپاه مسئولیت اسلحه خانه سپاه را به عهده گرفت و تا 28 مرداد با شرکت در آموزش نظامی با فنون نظامی آشنا شد. سپس دوره آموزش تکاوری را در مریوان در شهریور 58 گذراند. پس از اتمام آموزش در واحد عملیات ساری به خدمت مشغول شد. در همین سال با خانم "زبیده حسینی" ازدواج کرد. چند روز پس از ازدواج با شروع درگیری عوامل ضد انقلاب در گنبد به این منطقه اعزام شد و یک هفته در آنجا بود. پس از بازگشت به ساری در واحد عملیات سپاه ساری مشغول به کار شد. در نخستین مأموریت یک ماهه که با ماه رمضان مقارن بود در شهرهای مهاباد، سقز و ارومیه برای سرکوبی ضد انقلابیون به فعالیت پرداخت. فرماندهی گروه مزبور را که دویست و پنجاه و پنج نفر بودند دکتر مصطفی چمران به عهده داشت که در پاوه در محاصره ضد انقلاب قرار گرفتند. درگیری پاوه با پیام حضرت امام خمینی و حمایت نیروهای نظامی با پیروزی نیروهای انقلاب در تابستان 1358 خاتمه یافت. علی اکبر درویشی پس از اتمام مأموریت به ساری بازگشت و چندی بعد مسئولیت روابط عمومی سپاه پاسداران سورک را به عهده گرفت و حدود شش ماه در این مسئولیت باقی مانده. پس از آن دوباره به ساری برگشت و مسئولیت واحد آموزش نظامی سپاه ساری را به مدت یک ماه به عهده گرفت و به آموزش نظامی نیروهای بسیج و دیگر گروههای مقاومت در پادگان شهید یدالله زاده گهرباران پرداخت. در این مدت پنج ماهه کلاسهای آموزش قرآن و اسلحه شناسی مختلف تشکیل می داد. در این زمان عناصر ضد انقلاب در شهرها و مناطق گوناگون کشور، دست به اقدامات ضد انقلابی می زدند. بنابراین علی اکبر درویشی در بیشتر این درگیریها در مناطق شمال کشور شرکت می کرد از جمله در درگیری مجدد شهر گنبد و قائمشهر در زمستان 1358 حضور داشت. همچنین به مدت یک هفته به همراه شهید تورانی به عنوان یکی از محافظان محمدعلی رجایی رئیس جمهور وقت مشغول بود. سپس به مدت یک ماه در چالوس به آموزش نیروهای بسیجی پرداخت و در اوایل نیمه دوم سال 1360 به منطقة جنوب کشور اعزام شد. در جاده آبادان ـ ماهشهر مأموریت یافت و در عملیات ثامن الائمه مدت سه ماه در این منطقه بود و عملاً فرماندهی تیپ تازه تأسیس کربلا را به عهده داشت.
با پایان یافتن مأموریت در مناطق عملیاتی جنوب، به ساری مراجعت کرد و

از آنجا عازم مریوان شد و فرماندهی نُهصد نفر از نیروهای نظامی را به مدت دو ماه به عهده گرفت. در این زمان همسر و فرزند درویشی با مشکلات اقتصادی مواجه بودند و در منزلی استیجاری در ساری سکونت داشتند. همسرش بنا به توصیه علی اکبر برخی مواقع به روستا رفته و در کارهای منزل و کشاورزی به مادرش کمک می کرد. او انگیزه خود از رفتن به جبهه را کسب رضای خدا، نابودی ابر قدرتهای جهان و حفاظت از ناموس ملت عنوان می کرد. در روزهایی که به مرخصی می آمد، علاوه بر تشکیل کلاس آموزش اسلحه، تعدادی از بانوان را نیز برای امدادگری با خود به کردستان می برد. تنها فرزندش حسین در سال 1360 به دنیا آمد.
دربارهٔ او به همسرش گفته بود : باید فرزند ما در خط امام باشد، دوست دارم در کف دست او بنویسم پیرو خط امام شو تا وقتی که بزرگ شد خودش این نوشته را بخواند. همچنین وصیت کرده بود بعد از من، حسین را به حوزه بفرستید تا تحصیل علوم اسلامی کرده و مبلغ اسلام شود.
علی اکبر دوست داشت به تحصیل علوم دینی بپردازد و به تلاوت قرآن و مطالعه نهج البلاغه اهمیت می داد. علاقه زیادی به دیدار امام خمینی داشت و در آخرین مرخصی که به ساری آمده بود به اتفاق همسرش با امام خمینی (ره) دیدار کردند. با اعلام اعزام نیرو برای کمک به رزمندگان لبنانی، آمادگی خود را اعلام و ثبت نام کرد. از استانهای گیلان و مازندران از میان داوطلبان با تقاضای علی اکبر درویشی و حسن پور موافقت شد. اما پس از فرمان امام مبنی بر اینکه راه قدس از کربلا می گذرد. اعزام نیرو به لبنان منتفی شد و آن دو نیز از اعزام به لبنان منصرف شدند. درویشی سپس داوطلبانه رهسپار اهواز گردید و پس از نوزده روز حضور در یک منطقهٔ عملیاتی شناسایی که همرزمش حسن پور در آن به شهادت رسید، جانشینی فرماندهی تیپ تازه تاسیس کربلا را به مدت یک ماه به دوش گرفت. سپس از 10 اسفند 1360 تا 10 خرداد 1361 جانشین فرمانده تیپ مزبور بود. پس از بازگشت از منطقه عملیاتی به عنوان مسئول بسیج سپاه ساری مشغول به کار شد اما در تاریخ پنجم تیرماه 1361 بار دیگر به اهواز رفت و فرماندهی یکی از گردانهای تیپ کربلا را به عهده گرفت. در عملیات رمضان در منطقه شلمچه نامه ای نوشت و روی سینه دوست شهیدش گذاشت و سپس به برادر خانم خود ـ علی اکبر حسینی ـ گفت : «اگر شهید شدم جسمم را به عقب برگردان. من در این عملیات دو الی سه روز دیگر شهید می شوم.» سرانجام طبق پیش بینی، علی اکبر در 23 تیر ماه 1361 که مصادف با روز بیست و سوم ماه مبارک رمضان بود در حالی که فرماندهی یک گردان از نیروهای تیپ کربلا را به عهده داشت بر اثر اصابت ترکش کاتیوشا در شلمچه به شهادت رسید. جنازه علی اکبر پس از تشییع در زادگاهش ولشکلا به خاک سپرده شد. از

شهید علی اکبر درویشی پسری به نام "حسین" به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

دریجانی، ذبیح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
ذبیح الله دریجانی : قائم مقام رئیس ستاد لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در سال 1340 در خانواده ای مذهبی در روستای «دریجان» دیده به جهان گشود. پدرش گویی می دانست او کشته راه خدا می گردد لذا نام و را ذبیح ا... (کشته خدا) نهاد. شهید بزرگوار دوران طفولیت را در آغوش گرم والدینش سپری نمود و پس از آن دوران ابتدائی را در همان روستای زادگاهش به پایان رساند. اضافه بر استعداد خدادادی او که همیشه در بین همکلاسیهایش ممتاز و نمونه بود، جو کاملاً مذهبی خانواده او را چنان بار آورده بود که ذوق سرشار و بی حد شهید به مسائل مذهبی و اخلاقیش از تمام هم سن و سالهایش را شاخص کرده بود. ذبیح ا... پس از طی دوران ابتدائی جهت ادامه تحصیل وارد شهرستان بم می شود. دوران راهنمائی و متوسطه را با موفقیت کامل به پایان رسانید و همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی موفق به اخذ دیپلم از هنرستان صنعتی بم گردید. وی در محیط مدرسه و تحصیل همگام با اوج گرفتن تضاهرات و راهپیمائیهای ملت مسلمان ایران بر علیه رژیم طاغوت و ستمشاهی نقش حساسی را در ارشاد و آگاهی مردم علی الخصوص محیط تحصیلش داشت که بارها از سوی ساواک مورد تهدید قرار گرفت و هرگز این تهدیدات او را از راهش و هدفش نتوانست باز دارد.
این سردار تشنه خدمت به اسلام و انقلاب بود و شعارش حراست و حفاظت از خط ولایت و دستاوردهای انقلاب بود. وارد سپاه می شود و با برادر شهیدش جعفر دریجانی در یک سنگر مشغول خدمت می گردند. این دو شهید بزرگوار نه تنها به منزله عضوی برای سپاه بلکه، پایگاهی برای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بم بودند. اخلاق، رفتار و اعمال این دو برادر برای تمامی برادران پاسدار الگو و راهنما بود. شهید ذبیح ا... در سپاه معمولاً سخت ترین و مشکل ترین مأموریتها را انتخاب می نمود و جلودار بود. از طرف سپاه قبل از شروع جنگ تحمیلی به اغلب نقاط کشور اعزام و انجام وظیفه نمود. ملت محروم خطه سیستان و بلوچستان و حتی سرزمین تفدیده آن منطقه گواه زحمات و تلاش شبانه روزی این شهید می باشد. بعد از اتمام مأموریتش از سیستان و بلوچستان در سال 1361 با

دختر عمویش که یکی از طلبه های حوزه علمیه فاطمیه بم بود ازدواج نمود. با آن همه مشکلات خانوادگی که شهید داشت نه تنها ازدواج مانع از فعالیتهایش نشد بلکه این زوج جوان با الگو گرفتن از زندگی مولای متقیان علی ابن ابیطالب (ع) و همسرش فاطمه زهرا(س) با علاقه و عشق فراوان و با شور و هیجان بی حد هر یک در وظیفه خود رسالت خود را انجام میدادند.
شهید بزرگوار بعد از شروع جنگ تحمیلی مدتی در ستاد منطقه در واحد عقیدتی با زحمات شبانه روزی و آموزش عقیدتی برادران مجدداً به سپاه بم بر میگردد.
وی با سمت معاون پرسنلی لشکر 41 ثارا... به خدمت خود در جبهه های جنگ ادامه میدهد. بعد از ماهها جنگ و نبرد و شرکت در عملیاتهای متعدد با اصرار زیاد فرماندهانش به معاونت ستاد لشکر پیروز 41 ثارا... مصوب می گردد.
وی علاقه فراوانی به بسیجی ها داشت و رشادت و جانبازی این سردار و فرمانده دلیر را تک تک برادران بسیجی به یاد دارند. شهید در عملیات پیروزمند والفجر 8 شدیداً در اثر مواد شیمیایی مجروح میگردد و جراحات عمیقی بر می دارد و یادمان نخواهد رفت آنهمه دردی را که تا به صبح تحمل می نمود و خیلی هم خوشحال بود. هنوز صحت کامل نیافته بود که با اصرار فراوان به محل کارش یعنی جبهه برگشت و گوئی محیط خارج از جبهه برای او قفس و زندان بود. اکسیر وحی چنان او را در مقابل عظمت پروردگار نرم و روان کرده بود که هنگامی به رکوع روان می شد چه بسا حریر نرم و لطیفی بود و چون به سجود می نشست از گرمی کلام پیامبر(ص) و ائمه معصومین(ع) گرم می شد که حرارت عبادتش دیگران را هم گرم می نمود.
اما ذبیح ا... چون حریر نرم و چون گل لطیف روی دیگری داشت و آن هم از معدن جوشان و تحرک بخش و مکتب فضیلت ساز قرآن است که هنگام رویارویی با دشمن خدا و اسلام همچون سرب مذاب دشمن را می سوزانید و همچون آتشفشان فوران شده، خروشان بود. از قول دوستانش در عملیات کربلای 5 که می گویند: ایشان در عملیات پیروز کربلای 5 نیز مجروح می گردد که باز هم حاضر به عقب آمدن از صحنه نبرد نگردید. همدوش با رزمندگان می جنگید و عملیات را هدایت می نمود تا اینکه در مورخه 30/10/65 با آگاهی کامل و چشمی باز از زندگی- شهادت- نبرد و هجرت به آرزوی دیرینه اش که همان شهادت در راه خد ا بود نائل آمد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دست بالا، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی دست بالا : فرمانده واحد آموزش نظامی لشگر19فجر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در شیراز و در خانواده ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود . محله احمدی شیراز ، همبازی کودکی های او بود . وی دوران کودکی را در همسایگی آفتاب و در جوار بارگاه نورانی احمدبن موسی (ع) سپری کرد و در ششمین بهار زندگی پا به حیطه علم و فضل و دانش گذاشت و نهایتا مقاطع مختلف تحصیل را با دریافت مدرک دیپلم به پایان رساند .شهید غلامعلی دست بالا مبارزات حق طلبانه خود را در دوران مبارزات انقلاب آغاز کرد و تا لحظه شهادت دست از تلاش و مبارزه بر نداشت . با شرکت در تظاهرات و راهپیمایی های مختلف ، خشم دیرینه ملتی را فریاد کرد که در سالهای سیاه ستمشاهی ، بار تحقیر ، استبداد و استعمار را مظلومانه بر دوش کشید ه بود.
با شروع جنگ تحمیلی در سال 1359 دوره ای نوین از مبارزات او آغاز گردید و با پذیرفتن مسئولیتهای مختلف ، عملیاتهای متعددی را عرصه رشادتها و قهرمانیهای خود ساخت .روح آسمانی او با قرآن و ذکر اهل بیت علیهم السلام الفتی دیرینه داشت و همواره همرزمان خود را به دعا و نیایش و خصوصا زیارت عاشورا سفارش می کرد .
عملیات والفجر 1 یادمان آخرین مویه های عاشقانه او و خاطره پرواز ملکوتی این عاشق خدا بود .پاسدار شهید غلامعلی دست بالا در تاریخ 20/1/1362 در حالی با سرزمین زخمی عین خوش خداحافظی کرد که مردان حماسه والفجر ، دشمن زبون را فرسنگها از خاک میهن دور رانده و پرچم سه رنگ افتخار را بر بلندای سرزمین ایران اسلامی به اهتزاز درآورده بودند .اودر بخشی از وصیت نامه اش چنین می گوید :
دست از الطاف رهبری الهی بر ندارید تا ان شاءالله بواسطه این اطاعت و شکرگزاری این نعمت ، مورد لطف و عنایت پروردگار قرار گیرید و پیروزیتان هم در گرو همین تبعیت است . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامور ایثارگران شیرازومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دستغیب شیرازی، عبدالحسین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم، خطیب.
تولد: 1290 (عاشواری 1322 ق.) شیراز.
شهادت: 20 آذر 1360، شیراز.
آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی تحصیلات مقدماتی خود را در شیراز به پایان برد و تحصیلات عالی و خارج را نزد اساتید آن زمان در نجف اشرف مانند آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی و آیت‌الله شیخ محمدکاظم اصفهانی و نیز آیت‌الله میرزا آقا اصفهانی گذراند. پس از گرفتن گواهی‌های متعدد اجتهاد از مراجع نجف اشرف به شیراز مراجعت نمود و به فعالیت در امور دینی و اجتماعی پرداخت.
آیت‌الله دستغیب مسجد جامع عتیق شیراز را که مخروبه شده بود با همکاری مردم تجدید بنا کرد و آنگاه اسباب تجدید حیات حوزه‌ی علمیه‌ی شیراز را مهیا نمود.
سابقه مبارزاتی آیت‌الله دستغیب به زمان حاکمیت رضاشاه برمی‌گردد. همچنین ایشان در قیام خونین و تاریخی پانزده مرداد 1342، در انسجام مردم و حوزه‌ی علمیه‌ی شیراز نقش به سزایی بر عهده داشت. ایشان در مسیر این مبارزات چندین بار دستگیر و محبوس یا تبعید شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، آیت‌الله دستغیب به عنوان نماینده‌ی اول استان فارس، به عضویت مجلس خبرگان درآمد و در تدوین قانون اساسی نقش مؤثری داشت. آنگاه به درخواست مردم فارس طی حکمی از سوی حضرت امام خمینی (ره)، به عنوان امام جمعه شیراز منصوب شد. وی همچنین ریاست حوزه علمیه‌ی فارس و نمایندگی امام خمینی (ره) را در آن استان به عهده داشت.
آیت‌الله دستغیب خطیب و نویسنده‌ای توانا بود. شیوه بیان او بسیار روان و بی‌تکلف بود. در همه آثار آیت‌الله دستغیب آیات و روایات بسیار دیده می‌شود. فهرست آثار ایشان به این شرح است: قلب سلیم (متمم گناهان کبیره، 1351)؛ حقایقی از قرآن (در تفسیر سوره شریفه قمر، 1354)؛ معراج؛ ماه خدا؛ صدیقه کبری؛ داستان‌های شگفت؛ هشتاد و دو پرسش (1337)؛ گناهان گبیره (دو جلد، 1360)؛ تفسیر سوره شریفه نجم؛ سید الشهداء (ع)؛ معاد؛ قلب قرآن؛ صلوة الخاشعین؛ گناهان کبیره (دو جلد 1360)؛ استعاذه؛ شرح حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی مخطوط؛ ازدواج

اسلامی و تعداد زیادی از کتب تفسیر و در علوم اسلامی. و آثاری که برخی از آنها چاپ نشده، از جمله شرح و حاشیه بر کفایه و رسائل و مکاسب و تفسیر سوره‌های متعددی از قرآن مجید.
آیت‌الله دستغیب در بیستم آذر 1360 بر اثر توطئه منافقین در شیراز به شهادت رسید.
حاج سید عبدالحسین بن آیت‌اللَّه حاج سید محمدتقی مجتهد بن آیت‌اللَّه العظمی هدایةاللَّه دستغیب شیرازی از دانشمندان و آیات بنام معاصر شیراز است.
وی در حدود سال 1328 قمری متولد شده و پس از پرورش صحیح و خواندن ادبیات و سطوح به نجف اشرف مهاجرت نموده و در آنجا از محضر آیات عظام چون مرحوم آیت‌اللَّه حاج شیخ کاظم شیرازی و آیت‌اللَّه اصفهانی و آیت‌اللَّه العظمی حاج سیدمیرزا آقا اصطهباناتی استفاده کامل نموده و با دریافت اجازات عدیده اجتهاد و غیره به شیراز مراجعت و در مسجد جامع (عتیق) به اقامه جماعت و تبلیغ دین و تنویر افکار پرداخته و خدمات شایان ارزنده‌ای نموده است.
نگارنده گوید آیت‌اللَّه دستغیب از علماء با معنویت و خدمتگذار عصر حاضر است زهد و تقوای معظم له زبانزد خاص و عام و مورد علاقه همگانند از آثار و خدمات اجتماعی ایشان ساختمان و تعمیر اساسی مسجد جامع شیراز که از بناهای عمرو لیث صفار و بیش از هزار سال از تاریخ بنیاد آن می‌گذرد و به واسطه مرور و دهور سال رو به ویرانی گذارده و مسکن مار و مور و حشرات گردیده که معظم له اقدام به تعمیر آن نموده و به طور اساسی آن را مرمت نموده که گویا تازه بنا شده است.
1- کتاب قلب سلیم که کتاب قطور و بزرگی است در رشته اخلاق و بسیار نفیس و ارزنده می‌باشد و در قم بطبع رسیده است.
2- حقایقی از قرآن 3- معراج 4- ماه خدا 5- صدیقه کبرا علیهاالسلام 6- کتاب داستانهای شگفت 7- هشتاد و دو پرسش 8- گناهان کبیره (مطبوع) 9- سوره نجم 10- سیدالشهداء 11- معاد 12- صلوة الخاشعین مطبوع 13- شرح و حاشیه بر کفایةالاصول 14- حاشیه بر رسائل شیخ مخطوط می‌باشد.
نگارنده گوید: آیت‌اللَّه دستغیب از روحانیون فعال و همواره وجودشان موجب ترویج احکام بوده و علاوه بر تدریس فقه و اصول بحث تفسیرش سالهاست که ادامه داشته و گروه کثیری هر شب از فرمایشاتشان بهره‌مند می‌گردند.
(ح 1328 ق- شهادت 1360 ش)، عالم دینی و مجتهد. در شیراز نشو و نما یافت و پس از فراگیری ادبیات و سطوح به نجف رفت و از محضر آیات عظام حاج شیخ کاظم شیرازی و آقا سید ابوالحسن اصفهانی و حاج سید

میرزا آقا اصطهباناتی استفاده کامل برد و به دریافت اجازات اجتهاد نایل شد. سپس به شیراز بازگشت و مسجد جامع عتیق را که از بناهای عمرو لیث صفاری است مرمت کامل کرد و در آنجا به اقامت جماعت و تبلیغ دین و خدمات مذهبی پرداخت. از آثار وی: «قلب سلیم»؛ «حقایقی از قرآن»؛ «هشتاد و دو پرسش»؛ «گناهان کبیره»؛ «معاد».[1]

برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

منابع زندگینامه :[1] دانشمندان و سخن‌سرایان فارس (533/ 2)، گنجینه‌ی دانشمندان (444 -443/ 5)، مؤلفین کتب چاپی (729/ 3).

دستغیبی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه اطلاعات و عملیات ناوتیپ13امیرالمومنین(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید« سید علی دستغیبی» در سال 1344 در روستای «چاوشی» در خانواده ای از سادات جلیل القدر از سلاله زهرای اطهر(س) چشم به جهان گشود و دوران کودکی را در دامان پر مهر و محبت پدر و مادر پشت سر گذاشت . در سال 1349 در دبستان «علوی»« چاوشی» مشغول به تحصیل شد و در سال 1351 به اتفاق خانواده به شهر «خورموج »مهاجرت و به ادامه تحصیل پرداخت. دوره دبیرستان که مصادف با انقلاب بود، در تظاهرات علیه شاه مستبد تا پیروزی انقلاب شرکت فعال داشت و به رهبر کبیر انقلاب عشق می ورزید. با شروع جنگ تحمیلی در سال 1360 در بسیج ثبت نام نمود و پس از دوره فشرده سه ماهه آموزش بسیج در« اصفهان» مستقیماً راهی خط مقدم جبهه شد. در مدت کوتاهی لیاقت و شایستگی خود را به ظهور رسانید و در فاصله سالهای 60 و 61 در عملیات فتح المبین و رمضان و محرم و عملیات متعدد دیگر شرکت فعال داشت. شجاعتها و رشادتهای ایشان، فرماندهان ردهای بالا را بر آن داشت تا ایشان را به عنوان کادر رسمی سپاه پاسداران انتخاب نمایند و از آن پس فرماندهی یکی از گروههای واحد اطلاعات عملیات را به عهده وی گذاشتند و در این مدت بارها تا قلب دشمن پیش رفت و اطلاعات مفیدی در اختیار فرماندهان رده های بالاتر قرار می داد و آنها را به تحسین وا می داشت. در اردیبهشت سال 64 بنا به اصرار والدین ازدواج نمود، اما بدلیل عشق و علاقه و میل مفرط به جبهه ها بیش از 10 روز از ازدواجش نگذشته بود که مجدداً راهی منطقه جنگی شد؛ اما بدلیل پافشاری فرماندهان بالا ایشان مجبور شد برای مدت یک ماه که مصادف بود با ماه مبارک رمضان، به نزد خانواده مراجعت نماید. پس از پایان ماه رمضان بلافاصله راهی جبهه ها گردید. گویا دنبال گم کرده ای بود تا اینکه در عملیات قدس 3 چون گذشته در خط مقدم با شجاعت و رشادتی تمام به قلب سپاه نابکار دشمن بعثی یورش برد و در همین عملیات بود که گویا دستی از غیب ایشان را از دیده ها پنهان ساخت و پس از 15 سال هجران و فراق، پیکر پاک و مطهرش در تاریخ 23/11/78 تشییع ودر جوار مرقد مطهر شهدای چاوشی به خاک سپرده شد.

منابع زندگینامه :

پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

دستگیر، حمید رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید رضا دستگیر : فرمانده واحد تخریب تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دهانش همیشه چیزی شبیه طعم خدا جاری بود .مدام زبانش در تراوش کلماتی بود که بوی عصمت و مزه ی معنویت می داد .چقدر این کلمات طعم کرامت و بزرگی می داد ؛چقدر این آیات نور افشان ،عطر عشق و عظمت آسمانی می دادند ،همیشه هم این طور بود .راه که می رفت ،از رفتن که می ایستاد ،و گاه که می نشست ،مدام این طعم تربناک در دهانش بوی بهار وصل می داد .بوی اجابت و آرامش ؛چیزی شبیه شهد شیرین از خود رفتن و به او رسیدن .در خلوت خاکریزها انگار کسی از درون به او نوید می د اد ،نوید وصل ،و او بارها راه افتاده بود و به ابتدای آن دروازه رسیده بود ،و به چشم خود دیده بود که در گستره ی آن فضای وسیع و نامتناهی چه سرها که پر از سودای سبکباری و چه دلها که لبریز از ذکر زیبایی بودند . او آرام آرام ،در پس خلوت خاکریز ها ودر کناروصل های مبارکی که با رقص خون رقم می خوردند، لب باز می کرد و می خواند :الذی خلق الموت والحیاه لیبلوکم الیکم احسن عملا .و باز زیر لب زمزمه می کرد و می گفت :اوست خدایی که مرگ و زندگی را آفرید تا بیازماید تان که کدام یک از شما نیکوکارتر است .و باز دل می سپرد به آن وسعت بی کران که شکوه حضورش را در دل و جان حس می کرد .گاه به یاد می آورد که در سالی از همین سالها ،درست سا ل 1345 بود که چشم هایش به باور به دنیا آمدن رقم خورد و چه روز ها که در بستر زمان سپری کرد و کم کم پاهایش حس راه رفتن بر ضربان زمین را لمس کرد و به دنیای دانایی پای نهاد .هنوز پنج بهار را پشت سر نگذاشته بود که دستش از دامن پر مهر مادرش کوتاه شد .دیگر از حضور آن همه مهربانی و آرامش خبری نبود .سایه ی فقرداشت بر شانه های خانواده آوار می شد .اما انگار حضور مادر در فضای خانه حس می شد .انگار او بود که گهگاه صدایش می زد :حمید ،پسرم !توکلت به خدا باشد .درست حس می کرد، خود مادرش بود که بهش قوت قلب می داد .مدام مواظبش بود و هر از گاهی صدایش می زد .کمتر احساس تنهایی و غربت می کرد .این حضور پر حلاوت و شیرین ،در برابر آن همه سختی و تنهایی به او امید و نیرو می داد . مثل هم سن و سالانش در روستا به شبانی روی آورد .مدتی گذشت

وحالامردی شده بود مقاوم و صبور و پرتلاش و امید وار .درس می خواند .به مدرسه می رفت و گاه که از مدرسه بر می گشت ،کتابی به دست می گرفت و به همراه گله به دامن کوه و دشت پناه می برد .در خلوت آن دشتها ،در سایه ی آن درختها و در پناه آن کوهها ،مدام می خواند .معنی دانایی را حس می کرد و هر آنچه را یاد می گرفت به ذهن سیالش می سپرد . دیگر بار آن همه فقر و سختی ،او رااز رسیدن به راه های روشنی باز نمی داشت .درست بر خلاف جریان رودخانه حرکت می کرد .هر چقدر مشکلاتش بیشتر می شد ،او مقاوم تر و استوار تر قد علم می کرد .

حا لا به سن جوانی رسیده بود .سالهای سخت و سنگین فقر را پشت سر گذاشته بود .این سالها ،در بلای این همه لحظه های رها شده در باد ،هیچ اتفاقی نیفتاده بود که در دام گناه و هوس بیفتد .انگار کسی او را مدام راهنمایی می کرد ، جهت های روشنی را نشان می داد و او راه افتاده بود و درست در ابتدای دروازه های نور قرار گرفته بود.هیچکس فکرش را نمی کرد که روزی او در قامت مردی پاک و استوار در ابتدای دروازه های روشنایی بایستد ، فریاد بزند و بگوید :به دام گناه نیفتید .و این را با تحکم خاص بیان می کرد .از بیهوده زیستن گریزان بود .حتی در بین انقلاب ،بارها دیگران رابه صفوف انقلابیون دعوت کرده بود و بر علیه سایه های ظلم و زور شعار داده بود .توی در توی مدرسه بارها دیده بودند که با شور و سرور دستاوردهای انقلاب را به دیگران باز گو می کند .همین عشق و احساس او را به حضور در کمیته های انقلاب سوق داد و چندی بعد جوان دلربا و برومندی را دیده بودند که تن پوشی سبز به تن دارد و آرمی از آن پنجه های قدرت ایمان جهان را به عشق و عدالت و قیام بر علیه ظلم و ستم دعوت می کرد .چقدر این لباس ها بر قامت رعنا و آن چهره ی دوست داشتنی اش می آمد .چقدر زیبا و آسمانی شده بود آدم حظ می کرد که مدام نگاهش کند. او در جایی بایستد و به کرانه های دور دست چشم بدوزد و هی نگاهش کنی و ببینی که امتداد نگاهش در کجای آسمان گره می خورد ،حالا سرباز سبز سربداری شده بود .دلش ،دستش ،وجودش پر از شور رسیدن بود . رسیدن به جایی که همیشه مسیر آن گام گذاشته بود و داشت به پیش می رفت .

صدای انفجار می آمد صدای توپهای ترس و تجاوز .دوستش به زیر زنجیرهای قهر و قساوت پر پر شده بود .بوی باروت آبی آسمان را پوشانده بود .خاک پر از زخمهای گلگون غریبی بود .همه جا را گرفته بود .تانکها مدام تیر شلیک می کردند .از دهانه تفنگها آتش و خون می بارید .توی شهر بلوا شده بود .همه جا با صدای بلند مردم را به مبارزه و حضور در میدان جنگ دعوت می کرد. گروه گروه از نیروها داشتند راهی میدانی می شدند ،که دشمن در آن معرکه گرفته بود. از همان روزی که این تن

پوش سبز را پوشیده بود .مدام منتظر کسی بود که صدایش بزند :حمید ! حمید جان !راه بیفت تا برویم .و راه افتاد ،درست مثل دیگر بچه های رزمنده راه افتاد توی میدان جنگ .میان آن سنگر ها و خاکریزها شور و سرور ،عاشقانه می وزید .درست مثل دلباخته ای که در صحنه دیدار وجودش را به پای یاری می ریخت .می رزمید و عاشق پرواز کردن بود .اما انگار حجم آن سنگر ها و خاکریزها گنجایش پرواز او را نداشتند .حمید جای بیشتری را می خواست .جایی گسترده و بزرگ که بتواند پشت سر هم بال بزند و بعد به اوج پر بکشد .دیده بودند که توی ارتفاعات میمک ،میان آن دره ها و تپه های پیچاپیچ چگونه جوانی که تن پوش عشق پوشیده بود ،در حین رزم سراز پا نمی شناخت، انگار در دنیای دیگر سیر می کرد .توی دشتهای گرم و سوزان شوش مردی را دیده بودند که در گستره دشت ،دردها را به جان می خرید و دشمن را به زانودر می آورد. درارتفاعات کردستان جوان زیبا و رعنا را دیده بودند که بر اوج اجابت پر می زند و مدام نگاهش به آسمان بود .در دل دشتهای مهران ،میان قربتهای قلاویزان دستهای جوانی را نظاره کرده بودند که مدام تشنه آغوش کهکشان بود . او را دیده بودند که در دل شب زمزمه های عاشقانه اش در گوش زمان جاریست ونمازش شبیه نور ستاره هایی است که گرداگرد ماه حلقه زده اند .از نماز که فارغ می شد آسمان را نگاه می کرد و آن همه ستاره درخشان که بر سقف آن آویزان بودند چقدر دوست داشت که در دل آن اوج آن فضای لایتناهی خانه ای داشته باشد و فضایی که بتوان در آن تمام عصمت عشق را در آغوش گرفت .گاهی به مرخصی می رفت و در بین خانواده حضور می یافت مدام از آسمان از عبودیت عشق و شهد شیرین شهادت حرف می زد .طوری حرف می زد که دلها از فرط شور و شعف به لرزه می افتاد .همیشه به همسرش می گفت من دیر یا زود شهید می شوم .از تو می خواهم احمد و معصومه را خوب تربیت کنی .آخرین باری که به مرخصی آمد حرف ها و گفته هایش مثل همیشه نبود .از جایی و طوری صحبت می کرد که انگار با دنیا بیگانه است .

در چشمهایش ،در عمق آن نگاه های نافذ نورانی رازی نهفته بود که معنی رهایی می داد .همه می دانستند که حمید سیر در حقیقتی دیگر دارد به جایی که مثل هیچ جا نیست .چهره اش چقدر زیبا و نورانی شده بود .پدر ،همسر ،بچه ها و خواهر هایش این حس عجیب را لمس کرده بودند .همه می دانستند که حمید به ابتدای دروازه عشق رسیده است .تنها یک قدم مانده تا وارد دروازه نور شود .آن روز که از اهل خانه خداحافظی کرد و آخرین نگاهش بر چهره ها افتاد ،همه دیده بودند که در پس آن چشمهای معصوم و زیبا بارقه ابدی نهفته است .آن پا ها ،آن دستهایی که بارها

میادین مین را در نور دیده بودند و آن همه خوشه انفجار از جلوی پاهای نیروها خنثی کرده بود، حا لا داشتند بر قاب آسمان نقش می بستند .همه می دانستند که تخریب معنی توده های پر پر شدن را می دهد و جایی که در آن خوشه های انفجاری کاشته می شود،فضایی می خواست که بتوان به راحتی در وسعت آن بال زد و به آسمان پر کشید .آن روز همه دیدند پیکری که غرق در خون پر پر شده بود ،پاهایش در امتداد آسمان و دستهایش در دامنه دعا برقاب کهکشان آذین بسته بود و در زمین اجتماعی گرد آمده اندو پیکری را به تشیع تبرک می برند که فرشته ها در آسمان نامش را اینگونه نجوا می کنند «حمید دستگیر به دروازه آسمان پا نهاد » در میان آن سیل جمعیت مدام جملات حمید آخرین وصیت وارستگی در ذهن زنی می پیچید انگار خود حمید بود که به زن می گفت :«همسرم ! زندگی یک کلاس درس بیش نیست که انسان باید دیر یا زود ،امتحان پس بدهد ، اگر من داوطلب جبهه ,برای حق و اسلام می روم ،شاید موقع امتحانم فرا رسیده است .از اینکه تو را و فرزندانم را تنها گذاشته ام ،امید وارم مرا ببخشی .چون ما ایمان داریم که نگهدار ما خداوند است و چون خدا را قادر مطلق می دانیم پس نگران نباش .امیدوارم بعد از من بچه ها را خوب تربیت کنی .او تو خواهش می کنم که همیشه به یاد خدا باش و کارهایت را برای رضای خدا انجام بده ...
شهید «حمید دستگیر »پس از سالها حماسه آفرینی در15/2/1367درجبهه مهران به شهادت رسید تا پاداش سالها مجاهدت خود رااز معبودش بگیرد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده دوستان شهید

دستواره، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا دستواره : قائم مقام فرماندهی لشگر27 محمدرسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1338 در خانواده ای مذهبی و مستضعف در جنوب « تهران» به دنیا آمد و دوران تحصیل دبستان را در مدرسه ای بنام باغ آذری گذراند. سپس تا مقطع دیپلم، تحصیلات خود را با نمرات عالی به پایان رساند. ایشان در تمام طول دوران تحصیل از هوش و حافظه ای قوی برخوردار بود.
گرایش دینی و علایق مذهبی از همان کودکی در حرکات و سکنات شهید دستواره به وضوح نمایان بود و هر روز افزایش می یافت. او به تلاوت قرآن و شرکت در مسابقات قرائت قرآن علاقه وافری داشت. زمانی که خود هنوز به سن تکلیف نرسیده بود اعضای خانواده را به انجام تکالیف الهی و رعایت اخلاق اسلامی توصیه می کرد و همسایگان، او را به عنوان روحانی خانواده اش می شناختند. با اوج گیری انقلاب اسلامی، همراه با سیل خروشان امت مسلمان در تظاهرات و فعالیتهای مردمی شرکت فعال داشت و در این زمینه چند بار توسط عوامل رژیم منحوس پهلوی دستگیر شد.
سال 1357 زمانی که در سال آخر دبیرستان درس می خواند نه تنها خود فعالانه در تظاهرات و اعتراضات عمومی علیه طاغوت شرکت می کرد، بلکه دوستان همکلاسی و برادران کوچکترش را نیز به این امر ترغیب و تشویق می نمود.
زمانی که یکی از برادرانش گفته بود شاه توپ و تانک دارد و پیروزی بر او مشکل است اظهار داشته بود که: «ما خدا را داریم.»
به واسطه حضور فعال و مستمری که در صحنه های مختلف داشت توسط عوامل رژیم شناسایی و در روز 14 آبان سال 1357 در دانشگاه تهران دستگیر و روانه زندان گردید، اما پس از مدتی از زندان آزاد شد. به هنگام ورود حضرت امام خمینی(ره) فعالانه در مراسم استقبال از حضرت امام(ره) شرکت کرد و مسئولیت امنیت قسمتی از میدان آزادی را به عهده گرفت.
پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی جهت پاسداری از دست آوردهای انقلاب به جمع پاسداران کمیته انقلاب اسلامی پیوست و طی چهار ماه

خدمت خود در این نهاد انقلابی، زحمات زیادی را در جهت انجام ماموریتهای مختلف و تثبیت حاکمیت انقلاب اسلامی تحمل نمود. سپس به خیل سپاهیان پاسدار پیوست و بلافاصله داوطلبانه طی ماموریتی عازم کردستان شد. او همراه فرماندهان عزیزی چون شهید چراغی و حاج احمد متوسلیان، زحمات زیادی را در مقابله با ضدانقلاب به جان خرید. بعد از آزادسازی شهر مریوان در معیت برادر متوسلیان و سایر برادران رزمنده وارد شهر مریوان شد. از آنجا که این شهر جنگ زده پس از آزادی با مشکلات متعددی مواجه بود و سازمانها و موسسات دولتی تعطیل شده بودند، به دستور برادر متوسلیان، برادر پاسدار در مراکز و ادارات مختلف از جمله شهرداری رادیو و تلویزیون مشغول خدمت شدند. شهید دستواره نیز ماموریت یافت تا کالاهای ضروری مردم را تهیه کرده و در اختیار آنان قرار دهد. او به نحو احسن این ماموریت را انجام داد و در روزهای عملیات نیز مانند سایر برادران، سلاح به دست در قله های مریوان با ضدانقلاب و با دشمن بعثی جنگید. ایشان مدتی نیز فرماندهی پاسگاه شهدا، در محور مریوان را به عهده داشت. هنگامی که سردار متوسلیان ماموریت یافت تیپ محمدرسول الله(ص) را تشکیل دهد، او همراه سایر برادران به سمت جبهه های جنوب عزیمت کرد و در آنجا به علت مهارت در جذب نیرو مامور تشکیل واحد پرسنلی تیپ گردید.
ایشان با میل باطنی که به گردانها رزمی داشت، روحیه اطاعت پذیری اش باعث شد تا بدون هیچگونه ابهامی مسئولیت محوله را قبول کند، اما از فرماندهان تقاضا کرد که مجاز به شرکت در عملیات باشد. بنابراین در روزهای عملیات، سلاح به دست در کنار فرماندهان گردان وارد عمل می شد.
شهید دستواره به همراه سرداران لشکر محمدرسول الله(ص) برای یاری رساندن به مردم مسلمان و ستمدیده لبنان و شرکت در نبردهای پرحاسه رمضان و مسلم بن عقیل به فرماندهی تیپ سوم ابوذر منصوب گردید و تا زمان عملیات خیبر در همین مسئولیت به خدمت صادقانه مشغول بود.
در عملیات خیبر بعد از شهادت فرمانده دلاور لشکر محمدرسول الله(ص) - «شهید حاج همت» و واگذاری فرماندهی به «شهید کریمی» - سید به عنوان قائم مقام لشکر 27 حضرت رسول(ص) منصوب گردید. پس از شهادت برادر کریمی در عملیات بدر، به عنوان سرپرست لشکر در خدمت رزمندگان اسلام علیه کفار جنگید و در نهایت با انتصاب فرماندهی جدید لشکر، ایشان همچنان به عنوان قائم مقام لشکر، در خدمت جنگ و دفاع مقدس انجام می کرد.
مناطق اشغالی کردستان و صحنه های مختلف جبهه های جنوب کشور بویژه عملیات والفجر8 و جاده ام القصر (در فاو) شاهد دلاوریهای عاشقانه

و جانفشانیهای این شهید عزیز است. از خصوصیات بارز شهید، خوشرویی، جذابیت، صفای باطن، اخلاص و توکل به خدا بود. به گفته همرزمانش، جایی که او بود غم و اندوه بیرون می رفت. او در روحیه دادن به رزمندگان نقش به سزایی داشت. از شجاعت بالایی برخوردار بود. تجزیه و تحلیل حساب شده مسائل جنگ و قدرت تصمیم گیری سریع، یکی از ویژگیهایی بود که در مشکلات، سید را یاری می کرد. با آنکه از نظر جسمی بدنی نحیف و لاغر داشت، خستگی ناپذیری و اعتماد به نفس او زبانزد خاص و عام بود.
او در اکثر نبردها بجز مواقعی که مجروح شده بود، حضور داشت و در شبهای عملیات تا صبح در خط اول درگیری با دشمن و در کنار رزمندگان از نزدیک به هدایت عملیات می پرداخت.
آن بزرگوار تا هنگام شهادت 11 بار مجروح شد ولی هرگز از پای ننشست و با شجاعت کم نظیر تا نثار جان عزیزش به دفاع از اسلام و آرمانهای متعالی حضرت امام خمینی(ره) و حفظ کیان جمهوری اسلامی ادامه داد.
در عملیات کربلای 1 – که برادرش حسین در خط پدافندی شهید شد – جهت شرکت در مراسم تشییع و تدفین او به تهران رفت. ولی بیش از سه روز در تهران نماند و به منطقه بازگشت. وقتی به وی گفته می شود که خوب بود لااقل تا شب هفت برادرت می ماندی و بعد بر می گشتی، در جواب می گوید به آنها گفته ام کنار قبر حسین قبری را برای من خالی نگهدارید.
بیش از 10 روز از شهادت برادرش نگذشته بود که در عملیات کربلای 1، «روز آزادسازی شهر مهران» از چنگال دشمن بعثی، روح بزرگش از کالبدش رها شد و مظلومانه به شهادت رسید و در جرگه شهیدان کربلا راه یافت و بر سریر «عند ربهم» جلوس نمود.
دربخشی از وصیتنامه اش می خوانیم:
من نتوانستم آنطوری که می خواستم به اسلام خدمت کنم، شما از امام پیروی کنید و به نظام مقدس جمهوری اسلامی خدمت نمایید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران تهران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دشتی، حسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
زمستان رو به پایان بود و روستای "رحمت‌آباد" یزد انتظار بهاری سبز را می‌کشید که این بار سبزی پرچم عزای حسین (ع) شور و حال عاشورایی به روستا بخشیده و عزاداران کربلایی را سیاه‌پوش کرده بود. اواخر سال یعنی بیست و هشتم اسفندماه که مصادف شده بود با پنجم ماه محرم آن سال، حسن به دنیا آمد و از همان کودکی عشق به حسین (ع) در جانش ریخته شد.6ساله بود که همراه با سایر دوستانش جهت قدم گذاشتن در سنگر علم و تحصیل راهی مکتب شد و در مدت شش ماه قرائت قرآن را فرا گرفت با پایان دوره دبستان برای برای تحصیل در دوره متوسطه به شهر یزد رفت و در آنجا در کنار تلاش در زمینه کسب علم و تحصیل اوقات بیکاری را هم به کار در کارگاه کوره‌پزی پرداخت. نهضت ضدرژیم طاغوت که با تلاش‌های مردم مبارز و انقلابی ایران شکل گرفت. او نیز با یاران خمینی (س) همراه شد.حضور در جلسات سخنرانی آیة الله صدوقی و پخش اعلامیه‌های حضرت امام (س) از جمله فعالیت‌های او بود. پرچم اسلام که بار دیگر سایه‌اش را بر روی کشور انداخت. به علت حساسیت شرایط همراه برادران بسیجی به نگهبانی شبانه روی آورد و پس از مدتی لباس سبز پاسداری را بر تن کرد و به عضویت این نهاد نوپا درآمد. در آغاز حفاظت از بیت امام (س) را بر عهده گرفت در بیست و سوم دی ماه سال 1360 ازدواج کرد و پس از گذشت ده روز از مراسم عروسی، چون کشور و دینش را در خطر می‌دید، برای مقابله با دشمن در مناطق مرزی کشور شتافت و وارد صحنه نبرد شد. وی چندی بعد معاونت بسیج یزد را پذیرفت. در مدت فعالیتش در بسیج، بروز توانایی‌هایش باعث شد تا فرماندهی سپاه بافق را به او بسپارند. را حسن زمان‌های بیکاری اش را صرف کشیدن نقاشی، نوشتن داستان، مطالعه کتاب و ورزش فوتبال می‌کرد. وی بعد از حمله نظامی آمریکا به دشت طبس همراه منتظر قائم به آنجا رفت، ولی زمانی که به یزد بازمی‌گشت دیگر تنها بود:منتظر قائم روحش پرواز کرده و پیکرش همراه دشتی بود که او را به شهر بازگرداند. حاجی در آزمون سراسری دانشگاه امام حسین (ع) پذیرفته شد، اما در اولین ماه تحصیل حضور در سنگرهای دفاع را واجب‌تر از تحصیل دید و بار دیگر عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد. سرانجام بامسوول ستاد تیپ الغدیر 18در غروب روز پنجشنبه زمستان سال 1365 بر اثر اصابت گلوله

توپ به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

دشتی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن دشتی : رئیس ستاد تیپ 18 الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

روزهای پر التهاب جنگ آکنده از عطر نام سرداران بزرگی است که حماسه آفرینان 8 سال دفاع مقدس بودند. دلاوران غیوری که گوشه گوشه خاک جنوب و غرب ایران با نامشان آشناست. آنها که علمداران دشت نینوایند و تاریخ را با نام خود زینت بخشیدند و جام شهادت را با عشق به لقاء یار نوشیدند و به وصال معشوق شتافتد. گمنامانی که در طلیعه سپاه اسلام خون پاک خویش را هدیه دادند و آماج تیردشمن قرار گرفتند تا اسلام را زنده نگه داشته و تداوم بخشیدند.
حسن دشتی در یکی از روزهای 22 اسفند سال 1337در روستای با طراوت محمد آباد یزد در خانواده ای مومن باصفا و متدین چشم به جهان گشود و با ورود خود به فضای خانه رونقی دیگر بخشید.
از کودکی روح و جانش با ملکوت وحی آشنا شد و با تربیت اسلامی والدین خود رشد یافت و به فراگیری قرآن و احکام و آداب اسلامی پرداخت .
برای تحصیل به دبستان رفت .او برای تحصیل در مقطع راهنمایی به مدرسه کیخسروی(سابق) یزد قدم نهاد و با جدیت تمام درس خواند .
تا پایان دوره دبیرستان لحظه ای از تحصیل غافل نشد و با نمرات عالی این دوره از زندگی خود را سپری مرد.
او جوانی 20 ساله بود که مبارزات مردم ایران بر علیه شاه ستمگر وارد مرحله ی حساس وسر نوشت ساز شده و درگیری ها به اوج خود رسیده بود .
عشق به انقلاب و مبارزه علیه ظلم حکومت خود کامه ی پهلوی در نهاد او شعله ور شده و همچون میلیونها انسان وارسته آماده جانبازی در راه اعتلای اسلام ناب محمدی؛به صف مقدم مبارزه پیوست و رهبری مبارزات مردم را در یزد به عهده گرفت .
با حضور در جلسات مخفی سیاسی، فرهنگی و مذهبی در مسجد حظیره به رهبری حضرت آیت الله صدوقی(ره) روز به روز بر رشد و شکوفایی افکار خود می افزود وباهمراهی ومجاهدت وسایر مردم ایران؛ انقلاب اسلامی به پیروزی نزدیکتر می شد.

پس از پیروزی انقلاب و شکست ظلم و استبداد می رفت که طعم شیرین پیروزی انقلاب را بچشد که طعم تلخ تجاوز به حریم کشور اسلامی ایران او را واداشت تا به دفع تجاوز دشمن بعثی بپردازد، به سبزپوشان سپاه اسلام پیوست و مدتی را در خدمت حضرت امام و به پاسداری از وجود بی مانندش پرداخت .معتقد بود افتخار بزرگی نصیبش شده است. پس از مدتی به عنوان معاون فرمانده تدارکات سپاه یزد منصوب شد اما این مسئولیت او را از رفتن به جبهه غافل نکرد و عاشقانه به جبهه ها شتافت و دراولین حضور پربرکتش در جبهه های حق علیه باطل در عملیات شکست محاصره آبادان شرکت کرد .بعد از آن به سوسنگرد رفت ودر عملیاتی که منجر به آزاد سازی این شهر از وجود کثیف اشغالگران شد,شرکت کرد. پس از بازگشت پیروزمندانه از این دو عملیات به فرماندهی سپاه و بسیج بافق منصوب شد.
بعد از آن به دانشگاه امام حسین (ع) رفت و دوره عالی سپاه و جنگ را سپری نمود .
او که تاب ماندن در پشت جبهه را نداشت بار دیگر راهی جبهه شد و به عنوان رئیس ستاد تیپ 18 الغدیر منصوب شد .او دراین سمت در عملیات متعددی چون بدر، خیبر، والفجر هشت، قدس پنج و کربلای چهار حضور یافت و در نهایت در عملیات کربلای پنج بر اثر اصابت ترکش خمپاره به آرزوی دیرینه اش نائل گشت وبه شهادت رسید.
درفرازی از وصیت نامه اش می گوید:
جمهوری اسلامی شجره طیبه ای است که از چشمه زلال اسلام سیراب و با اهداء خون هزاران انسان شریف آبیاری گردیده است و امروز به دست ما سپرده شده و حراست و مراقبت از آن بر همه ما واجب است.
ای مردم بدانید که مرگ حق است و قطعاً سراغ همه ما خواهد آمد چه خوب است که خود انتخاب کنی. نه زندگی آن قدر شیرین است و نه مرگ آن قدر ترسناک که آدمی شرافت و انسانیت خود را زیر پا نهد و از ترس مرگ در بستر بمیرد. پس بدانید که دنیا ممر گذر است و مقر ماندن دیار دیگری است. کمر همت ببندید و دین خدا را یاری کنید و شر اجانب را از کشور رسول الله کوتاه نمایید.
این قرن، قرن سرافرازی مستضعفین و قرن خفت و زبونی مستکبرین است.
پدر و مادر، خواهر و برادرانم دستتان را می بوسم، صبر کنید و برای سربلندی و شکوه اسلام تلاش کنید.
منابع زندگینامه :"پروازتا جبرئیل"نوشته ی کرامت یزدانی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران و3700شهیداستان یزد-1378

دقایقی، اسماعیل

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
به سال 1333 در بهبهان، در خانواده‌ای که به پاکدامنی و التزام به اصول و به مبانی اسلام اشتهار داشت به دنیا آمد. روح و روان اسماعیل در این کانون گرم که ارزشهای اسلامی در آن به خوبی مشهود بود پرورش یافت و زمینه‌ای برای شخصیت والای آینده او شد.
این خانواده با توجه به مشکلاتی که داشتند، مجبور شدند به آغاجاری مهاجرت و با پایبندی به اصول انسانی و اسلامی، در آن شهر زندگی کنند، شهری که بنا به موقعیت خاص و منابع زیرزمینی خود، نه تنها مورد طمع غرب (بویژه آمریکا) بود، بلکه جغرافیایی غارت ارزشهای فرهنگی و سنتهای اجتماعی آن نیز در برنامه‌های استکبار جهانی قرار اما خانواده اسماعیل نه تنها خود از این تهاجم، سرافراز بیرون آمدند، بلکه داشت. در اجرای فریضه امر به معروف و نهی از منکر نیز تلاش می‌کردند. در نتیجه اسماعیل تمام ارزشهای وجودی خود را که از کودکی به آنها پایبند بود از خانواده خود نیز فرا گرفت.
او که از هوش و ذکاوت سرشاری برخوردار بود، مورد توجه خانواده قرار گرفت و پس از ورود به دبستان و پشت‌سر گذاشتن این مرحله و اتمام دبیرستان، در سال 1349 در کنکور هنرستان شرکت ملی نفت (که تنها شاگردان ممتاز و نمونه را می‌پذیرفت) شرکت کرده و پس از قبولی به ادامه تحصیل در آن هنرستان پرداخت.
دانش‌آموزان متعهد، از این هنرستان - که در آن زمان یکی از مراکز فعال و مهم منطقه به شمار می‌آمد - برای مبارزه با رژیم استفاده می‌کردند. اسماعیل در همین هنرستان با برادر محسن رضایی - که از دیر باز آشنای وادی مبارزه بود - آشنا شد و به همراه ایشان و دیگر همرزمانش مبارزه پیگیری را علیه رژیم و مفاسد اجتماعی آن آغاز کردند.
اسماعیل در سال دوم هنرستان، که با برپایی جشنهای 2500 ساله شاهنشاهی مصادف بود، در اعتصاب هماهنگ همرزمانش شرکت فعالی داشت و در همان سال به هدف منفجر کردن مجسمه رضاخان ملعون، که در خیابان 24 متری اهواز نصب شده بود، به اقدامی شجاعانه دست زد و قصد خود را عملی نمود، اما متاسفانه چاشنی مواد منفجره عمل نکرد.
مبارزات و تلاشهای اسماعیل، منحصر به مسائل سیاسی و نظامی نبود، بلکه به علت هوش سرشار و علاقه‌مندی‌اش به مسائل فرهنگی در

فرصتهای مناسب از طریق دایر کردن کلاسهای مختلف با جوانان این منطقه ارتباط فکری و روحی پیدا کرد.
در سال 1353 دو بار (همراه برادر محسن رضایی و جمعی از یاران) به زندان افتاد و هر بار پس از چند ماه که همراه شکنجه بدنی و عذاب روحی بود، از زندان آزاد شد. پس از آزادی از زندان از هنرستان نیز اخراج شد. اما در همان سال در رشته آبیاری دانشکده کشاورزی دانشگاه اهواز قبول شد و پس از دو سال تحصیل در این رشته، دوباره در کنکور شرکت کرد و به دانشگاه علوم تربیتی دانشگاه تهران - که از لحاظ فضای مذهبی، سیاسی و علمی برای او مناسبتر از دیگر مراکز علمی و آموزشی بود - وارد شد.
در این دو محیط دانشگاهی (اهواز و تهران) نیز به مبارزات عقیدتی، سیاسی و نظامی خود ادامه داد.
با اوج‌گیری نهضت خروشان و توفنده مردم مسلمان ایران به رهبری حضرت امام خمینی (ره) ، همچنان به مبارزه ادامه داد و در اعتصابات کارگران شرکت نفت نقش موثر و ارزنده‌ای را عهده‌دار بود و در ترور دو تن از افسران شهربانی بهبهان به طور غیر مستقیم شرکت داشت.
شهید دقایقی علاقه وافر به ادامه تحصیل داشت، اما با توجه به ضرورتی که در عرصه انقلاب و دفاع احساس می‌کرد دانشگاه و تحصیل را ترک کرد و در سال 1358 با یک نسخه از اساسنامه جهاد سازندگی (که دانشجویان انجمن اسلامی دانشگاهها آن را تنظیم کرده بودند) به آغاجاری رفت و به اتفاق عده‌ای از دوستان جهاد سازندگی را راه‌اندازی کرد. هنوز چند ماه از فعالیت و تلاش همه جانبه او در این ارگان نگذشته بود که طی حکمی (در اوایل مرداد ماه 1358) مسئول تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در منطقه آغاجاری شد. با دقت و دلسوزی تمام به عضوگیری نیروهای انقلابی پرداخت و در زمان تصدی فرماندهی سپاه، نمونه و الگویی شد از یک فرمانده متقی و مدبر و کاردان. یک سال از فرماندهی‌اش در این منطقه می‌گذشت که به دلیل لیاقت و شایستگی زیاد، برای تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوزستان به کمک برادر شمخانی و سایرین شتافت و با عهده‌دار شدن مسئولیت دفتر هماهنگی استان، شروع به تشکیل و راه‌اندازی سپاه در شهرستانهای این استان نمود.
به دنبال شروع تهاجم سراسری و ناجوانمرانه عدراق به عنوان نماینده سپاه دراتاق جنگ لشگر 92 زرهی اهواز حضور یافت و در شرایطی که با کارشکنیهای بنی‌صدر خائن مواجه در سازماندهی نیروها و تجهیز آنها تلاش گسترده‌ای را آغاز کرد. او به لحاظ بود احساس مسئولیت ویژه‌ای که داشت در برخی مواقع در مناطق عملیاتی حاضر می‌شد و به سر و سامان دادن نیروها می‌پرداخت.

در جریان محاصره شهر سوسنگرد توسط عراقیها، با مشکلات زیادی از محاصره خارج شد. بعدها به همراه شهید علم‌الهدی در شکستن محاصره سوسنگرد دلیرانه جنگید. در عملیات فتح‌المبین نیز در قرارگاه لشکر فجر با سردار شهید بقایی (که در آن زمان فرماندهی قرارگاه فجر را به عهده داشت) همکاری می‌کرد.
بعد از عملیات بیت‌المقدس، از آنجا که جنگ حالت فرسایشی به خود گرفت و تحرک جبهه‌ها کم شده بود منافقین و ضد انقلاب در راستای اهداف استکبار جهانی، دست به ترور شخصیتها و افراد موثر نظام و حزب‌اللهی‌ها می‌زدند تا نظام را از داخل تضعیف کرده و عقبه جنگ را مختل نمایند.
ایشان در تاریخ 61/4/1 به سپاه منطقه یک مامور گردید و مسئولیت مهم یگان حفاظت شخصیتها را در قم و استان مرکزی به عهده گرفت و با تدبیر و درایت خاص خود و بکارگیری برادران پاسدار مخلص و جان برکف، به گونه‌ای عمل کرد که در دوران تصدی فرماندهی ایشان در این مسئولیت به لطف خدا هیچگونه ترور و سوءقصدی از جانب منافقین و ضد انقلاب در حوزه ماموریتی او پیش نیامد.
پس از بازگشت مجدد به جبهه، مسئول راه‌اندازی دوره عالی مالک اشتر (ویژه آموزش فرماندهان گردان) گردید. این اقدام ضروری در جهت آشنایی هر چه بیشتر برادران عزیزی که در جنگ تجارب زیادی را کسب کرده و استعداد فرماندهی را داشتند، توسط شهید دقایقی صورت می‌گرفت.
در زمان اجرای طرح مالک اشتر عملیات خیبر در منطقه عملیاتی جزایر مجنون انجام شد و شهید دقایقی نیز با حضور در این نبرد فراموش نشدنی، فرماندهی یکی از گردانهای خط مقدم را به عهده داشت. بعد از عملیات خیبر به پشت جبهه بازگشت و دوره یاد شده را در تابستان 1363 به پایان رسانید.
در مطالعه و بالا بردن آگاهی و معلومات خود جدیت خاصی داشت و تا آخر عمر پر برکتش از تحصیل دانش باز نماند.
انس با قرآن از شاخصترین خصوصیات او بود. حتی در اوج مشکلات و گرفتاریها از تلاوت قرآن غافل نمی‌شد. از همسر محترم ایشان نقل شده که او سالی سه بار قرآن را ختم می‌کرد.
تواضع و فروتنی او به نقل از همرزمانش چنان مشهود بود که مثل یک بسیجی و یک رزمنده عادی در چادرها زندگی می‌کرد. در کارها با آنان کمک می‌کرد و در بر خوردهایش خیلی‌ها نمی‌کردند که او فرمانده یگان باشد. در اولین برخورد با او صفت تواضع تصور زودتر از صفات دیگر جلوه‌گر می‌شد. رزمندگان اسلام او را الگوی واقعی یک انسان مجاهد و

وارسته می‌دانستند.
با همه مسئولیتهای سنگین و دشواری که بر عهده داشت، هیچ‌گاه در چهره‌اش آثاری از خستگی یا کسالت ظاهر نبود. لبخند مداوم او در مقابله با سختیها برای همه نیروها درس بود و صبر و حوصله و سعه صدر از صفات بارز وی بود. خلوص و سکوت و وقارش در فرماندهی تحسین‌برانگیز بود. این شهید بزرگوار در عملیات عاشورا و قدس 4 همچنین کربلای 2، 4 و 5 در سمت فرماندهی تیپ خالصانه انجام وظیفه نمود و یگان او جزو یگانهای موثری بود که در موفقیت رزمندگان اسلام نقش چشمگیری داشت.
بالاخره هنگامی که در عملیات کربلای 5 برای انجام ماموریت شناسایی، با یک دستگاه سیکلت عازم محور بود در مسیر راه مورد اصابت بمباران هواپیماهای رژیم موتور متجاوز عراق قرار گرفته و به لقای حق می‌شتافت و در اوج اخلاص و ایثار، با نوشیدن شربت شهادت روح تشنه خود را سیراب می‌کرد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

دل آذر، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد دل آذر : فرمانده عملیات لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
فروردین ماه 1337 (ه.ش.) در مرکز مهم فقه جعفری، قم و در یک خانواده مذهبی و متدین به دنیا آمد. در سن پنج سالگی پا به مکتب نهاد و با کتاب آسمانی و عرفانی قرآن آشنا و در هفت سالگی وارد دبستان شد.
از دوران کودکی به همراه پدر بزرگوارش در مجالس و محافل اسلامی و نماز جماعت شرکت می جست . مفتخر بود که از همان سنین، چهرة ملکوتی علما از جمله امام عزیز (ره) را زیارت کرده و نسبت به این انسانهای آسمانی، الفت و دوستی قلبی پیدا بکند.
جواد، توانست تحصیل در دوره ابتدایی را با موفقیت بگذراند، اما مشکلات مالی او را وادار کرد که رو به سوی محیط کار آورده و دوره راهنمایی تحصیلی را در کلاسهای شبانه به اتمام برساند، ولی علی رغم استعداد عالی، موفق به ادامه تحصیل نشد و با تشویق و اصرار دوستان و برخلاف میل خانواده به استخدام کادر درجه داری ارتش درآمد. اما جوّ ناسالم ارتش، مجال ماندن را از او گرفت. از اینرو، پس از بیست ماه ماندن در ارتش و گذراندن آموزشهای نظامی و کسب تجربة رزمی، دل به استعفا سپرد و آنگاه با غیبتهای مکرّر و تن ندادن به قوانین ضد اسلامی ارتش طاغوت، از آن خارج شد.
او دوباره وارد محیط کار شد. امّا در کنار کار کردن، از تقویّت بینش سیاسی و دینی خود نیز غافل نبوده و با مطالعه کتابها انس با طلّاب علوم دینی, بر رشد عقلانی خویش می افزود.
آنگاه که جرقه انقلاب در خرمن طاغوت افتاد, جواد یکی از کارآمدترین و مبارزترین جوانان قم و جلودار و پرچمدار مبارزات در این شهر بود. دیگر زندگی او تلاش و کوشش و دویدن و نیازمندین شد. و چنان شناخته شده بود که مأموریت بارها در صدد تعقیب و دستگیری او بر آمدند.
پس از آن که حضرت اما م«ره» قصد مراجعت به ایران را پیدا کرد وی به عضویت کمیته استقبال از آن حضرت در آمد. و پس از ورود امام به میهن، او به عنوان یکی از اعضای گروه اسکورت، مسلّحانه از ماشین حامل امام حفاظت می کرد.
بعد از پیروزی انقلاب، به عضویّت کمیته انقلاب اسلامی درآمد و در

دستگیری عوامل طاغوت و قاچاقچیان مواد مخدّر تلاش و کوشش بسیاری کرد. همچنین در آذر ماه سال 1358 (ه.ش.) به اتفاق شهید محمد منتظری، به منظور مبارزه با صهیونیستها به لبنان مسافرات کرد.
در سال 1359 (ه.ش.) به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. بعد از گذراندن یک دوره آموزشی کوتاه مدت به سوی جبهه های جنگ شتافت و پس از آن نیز جبهه را رها نکرد و در این راستا رشادتها به خرج داد و حماسه ها آفرید.
جواد، سالهای حضور خود در جبهه را با مسئوولیّت های گوناگونی از قبیل فرماندهی «محور» و «عملیّات» لشگر17علی ابن ابی طالب (ع) طی کرد. او سرانجام در تاریخ 13/12/1364 در عملیّات والفجر 8 به فیض عظیم شهادت نایل آمد و از عالم ملک به جهان ملکوت پر کشید.
حال جمله هایی از کتاب پر معنای زندگی اش را با هم مرور می کنیم و از این پنجره کوچک به عرصة بزرگ زندگی او نظر می افکنیم تا بلکه دل و جان را جلا بخشیم. جواد نه تنها در مسایل نظامی مبتکر و صاحب نظر بود بلکه در مسایل معنوی نیز در صف پیشتازان قرار داشت. او با همة شجاعت و شهامت و با آن همه موفقیّت چشمگیر در جبهه ها و با آن همه پس انداز معنوی در بانک آخرت، هرگز خود را نباخت و مغرور نگشت. وی هر چه توفیق بیشتری در این زمینه ها می یافت، نیازمندتر و فقیرتر به درگاه خدا جلوه می کرد و آتش بندگی در دلش تیزتر می شد؛ به خصوص پس از عملیّات ها هرگز پیروزی ها را از آن خود نمی دانست، بلکه در این مواقع حساس، توجّه عمیقی به خدای سبحان پیدا می کرد و معتقد بود که: «بعد از هر پیروزی، ما باید خدا را سجده کنیم و دور از کبر و غرور، شب و روز به درگاه او گریه کنیم ...» می گفت: «بعد از هر پیروزی باید بیشتر به خدا نزدیک شد و به درگاه با عظمتش، احساس نیازمندی کرد. احساس نیازمندی فرماندهان ما، باید نسبت به دیگران بیشتر باشد!»
او در زندگی سراسر مبارزه اش، فقط وجه خدا را در نظر می گرفت و با انرژی ایمان، روح را قوی و قوی تر می کرد. هر بار که مجروح می شد، از جزع و فزع شدیداً پرهیز می نمود و هرگز درد درون را بیرون نمی ریخت. بلکه در این مواقع حسّاس همیشه می گفت: «باید خدا از انسان قبول کند».
این توجّه عمیق به خدا، سرمایه بزرگی بود که او با عمل صالح به کف آورده بود. وی از کودکی توجّه جدّی به مسایل عبادی داشت و در عمل بدانها اهتمام زیادی می ورزید. در دوران مجروحیّتش هم، اگر به هوش بود، نمازش را در وقت فضیلت ادا می کرد و به خاطر این که مجروحیّت، مانع روزه گرفتن او بود به احترام ماه مبارک رمضان هنگام سحر از خواب برمی خاست و ضمن خوردن سحری، در نیّت روزه، با اهل روزه و رمضان

هماهنگ می شد. زبان وجودش همواره آوای اخلاص را مترنّم بود؛ چرا که او اعمالش را نه برای مخلوق، بلکه فقط برای رضای خالق انجام می داد. در کار خیر، نظر به تشویق و تکذیب دیگران نداشت، و به خاطر تنفّر اغیار، از عمل نیک فاصله نمی گرفت. در نشانهٔ اخلاص و خدای محوری اش همین بس که پدر و مادرش را از ستودن خویش و برشمدن فضایلش منع می کرد. همچنین، بارها و بارها از ایشان برای انجام مصاحبه ای دعوت به عمل آوردند، امّا به هیچ بها و بهانه ای تن به این کار نداد. و آنگاه که از ایشان خواسته شد حداقل پیامی برای مردم داشته باشد، گفت: «ما پیاممان را توی خط می دهیم. ما آن را توی میدان عمل پیاممان را می دهیم.» همچنین در جواب یکی از دوستانش که پیوسته از ایشان می خواست ضمن انجام مصاحبه از وی فیلمبرداری شود می گفت: «همین که خداوند ناظر اعمال ماست، کافی است!»
وی هرگز به فکر گرفتن مأموریّتهای آسان و کم زحمت نبود بلکه هر کجا سخن از سختی و مشقّت بود جواد در آنجا می درخشید! و نه تنها نسبت به مأموریّتهای مشکل، اِبایی نداشت، بلکه با اقبال و رویی گشاده به سراغ آنها می رفت و با شادابی و نشاط انجامشان می داد.
جواد، آن چنان در جنگ پخته شده بود که به آسانی اقدامات آتی دشمن را پیش بینی می کرد؛ مثلاً گاه می گفت: امشب دشمن دست به حمله یا پاتک خواهد زد! و بعد می دیدند که سخنش به حقیقت پیوسته است. بین او و افراد تحت امرش حرمت بود، اما حریم نبود. و اگرچه میان آنها فاصله ای نبود، ولی همه او را دوست داشتند و امرش را با جان و دل پذیرا بودند؛ چرا که وی عاشق بسیجیان بود. به آنها احترام می گذارد و به درد دلشان گوش فرا می داد. با آنان نشست و برخاست داشت و چنان صمیمانه برخورد می کرد که نیروها مطیع و فرمانبر او می شدند و نسبت به وی ارادت می ورزیدند.
در میدان رزم، جلودار واقعی بود. و در عمل، چنان چالاک و بی باک می نمود که «شیر شجاع لشگر» لقب گرفت. او از گرد و غبار جبهه که بر سر و رویش می نشست لذت می برد. در حقیقت این خاک را زلالتر از آب می دانست و به آن تبرّک می جست.
در عملیّات والفجر 8 ، خط نخست نبرد را ترک نکرده و بلکه مثل همیشه نگران اوضاع بود. پس از عملیّات مذکور، با شهامت تمام، در مقابل پاتکهای سنگین دشمن شکست خورده ایستاد و منطقه را از خطر سقوط حتمی، به کمک بسیجیان توانمند نجات داد.
جواد، در عین آنکه خود یک فرماندهٔ نظامی بود، تخلّق به اخلاق اسلامی و آشنایی عمیق با مسائل سیاسی را برای فرماندهان نظامی ضروری و لازم می دانست.

او پیوسته در برابر نظرات فرماندة مافوق خود، مطیع و منقاد بودو در صورت تصادم و تضادّ نظر او و فرماندة بالاترش، نظر فرمانده را مقدّم می شمرد. عشق به خدمت، تمام وجودش را فراگرفته بود. او خود را از دوران نوجوانی وقف خدمت به خلق کرده بود. در فعالیّتهای پر خوف و خطر قبل و بعد از انقلاب، در تمام عرصه ها، می درخشید. پس از انقلاب، آنقدر غرق در کار و تلاش بود که وقتی به ایشان می گفتند ازداواج کن! می گفت: «من مجرّد نیستم. من با جنگ ازدواج کرده ام!» از اینرو پیوسته در جبهه بود و با اینکه چندین بار مجروح شد اما لحظه ای نیز میادین جهاد را ترک نکرد.
جواد، سر نترسی داشت. شجاعت او قبل از انقلاب نیز زبانزد همگان بود. معروف است که وقتی تانکهای طاغوت برای سرکوبی تظاهرات مردم قم به خیابانها آمدند او با همدستی چند نفر از همرزمانش جلوی تانکها دراز کشیده و بدین ترتیب انع حرکت آنها به سمت تظاهرکنندگان شدند.
سرانجام این انسان عاشق و عارف پس از عمری جهاد خالصانه، در حالیکه مشغول نماز و راز و نیاز با حضرت حق- جل و علا- بود بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید و از مهبط خاک تا معراج آسمانها پر کشید.
منابع زندگینامه : علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

دل آذر، محمدجواد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در فروردین ماه سال 1337 نوزادی در شهرستان قم چشم به آسمان زیبای زندگی گشود و پدر و مادر نام او را محمدجواد نهادند و او در سایه پر مهر خانواده، پرورش یافت. در 5 سالگی پای به مکتب نهاد و قلبش با نغمه‌های آسمانی قرآن آشنا شد و در سن 7 سالگی به مدرسه رفت. محمدجواد دستان کوچکش را به پدر می‌سپرد و همراه او در مجالس اسلامی و نماز جماعت‌ها شرکت می‌کرد. او از همان سنین، چهره ملکوتی علما از جمله امام خمینی (ره) را زیارت کرد و الفت قلبی با آنان پیدا کرد. فقر مالی جواد را وادار کرد که پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، وارد محیط کار شود و دوره راهنمایی را در کلاس‌های شبانه به پایان برساند. چندی بعد، جواد با اصرار دوستان در بخش درجه‌داری ارتش استخدام شد؛ اما جو ناسالم آن‌جا مجال ماندن را از او گرفت؛ لذا پس از کسب تجربه نظامی و گذشت 20 ماه، استعفا داد و دوباره در بازار، به کار پرداخت.
اطلاعات و بینش سیاسی و دینی او، دل‌آذر را بر آن داشت تا جزو کارآمدترین و مبارزترین جوانان قم در مبارزه علیه طاغوت شود و بارها مأموران در صدد تعقیب و دستگیری او برآمدند. پس از آن‌که حضرت امام (س) کرد مراجعت به ایران باز گردد، به عضویت کمیته استقبال از امام (ره) درآمد و سپس به عنوان یکی از اعضای گروه محافظ، از ماشین امام حفاظت می‌کرد. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عضویت کمیته انقلاب اسلامی درآمد و در دستگیری عوامل طاغوت و قاچاقچیان مواد مخدر، تلاش زیادی کرد.
دل‌آذر در آذرماه سال 1358 به لبنان سفر کرد. پس از بازگشت، لباس سبز سپاه را بر تن کرد و بعد از گذراندن دوره آموزش کوتاه مدت، عازم جبهه‌های جنگ شد. محمدجواد سال‌های حضور خود در جبهه را با مسؤولیت‌های گوناگون از جمله فرماندهی "محور" و "عملیات" طی کرد و در عملیات‌های گوناگون از جمله :"بدر، محرم و والفجر چهار" چندین بار مجروح شد. فرمانده عملیات لشکر 17 علی‌بن‌ابیطالب (علیه السلام) 1364/12/13چنان شجاع و بی‌باک می‌نمود که دل‌آذر شجاع لشگر لقب گرفت و سرانجام در عملیات والفجر هشت جرعه‌نوش بارگاه حضرت حق شد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

دلاک، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا دلاک : فرمانده محور عملیاتی لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1334 در روستای "رکن آباد "در شهرستان میبد در خانواده ای متدین و تلاشگر به دنیا آمد و دوران کودکی را پشت سر گذاشت . دوره راهنمایی و ابتدایی را در همان جا بود و برای گذراندن دوران دبیرستان به یزد آمد.ا و در دبیرستان ایرانشهر مشغول به تحصیل شد و در رشته طبیعی درس خواند.
در طول زندگی لحظه ای از عبادت پروردگار متعال غافل نبود و انسانی خوش اخلاق بود. در فعالیت های سیاسی اجتماعی و فرهنگی حضوری مستمر داشت و برای پیشبرد اهداف انقلاب شبانه روز تلاش می کرد. در سال 1357 به خدمت سربازی رفت و پس از مدتی به دستور امام خمینی از سربازی فرار کرد و مخفیانه به قم عزیمت نمود تا فعالیت های انقلابی خود را در قم ادامه دهد.
پس از استقرار نظام جمهوری اسلامی به زادگاهش بازگشت و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد . با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت و در عملیات فتح المبین حضور یافت . پس از این عملیات بود که به عنوان فرمانده محور عملیاتی لشگر 17 علی ابن ابیطالب (ع) منصوب شد و در عملیات بیت المقدس شرکت کرد .این عملیات نقطه پایان حیات زمینی این سردار ملی بود. اودر این عملیات که منجر به آزاد سازی خرمشهر از وجود ناپاک دشمنان شد؛به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دودمان، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد تخریب تیپ امام جعفرصادق(ع)ازلشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

غلامعلی دودمان (فرزند محمدعلی) در تاریخ 8/6/1334 در روستای رک از توابع شهرستان بیرجند، در خانواده ای کشاورز و فقیر دیده به جهان گشود.
در شش سالگی راهی دبستان شد، که در میان بچه ها از جنب و جوش خاصی برخوردار بود و این ویژگی، او را در میان سایر بچه ها برجسته کرده بود.
از هفت سالگی نماز خواندن را شروع کرد. در دعای کمیل و دیگر مراسم مذهبی حضور می یافت. قرآن را بسیار خوب می خواند.
برای ادامه تحصیل راهی شهر شد و در منزل دایی اش مستقر گردید. هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود که پدرش به علت عدم تامین نیازهای زندگی، از روستا راهی شهر شد و در شرایطی بسیار سخت و طاقت فرسا، در یک شرکت ساختمانی به کار مشغول شد. غلامعلی هم با توجه به وضعیت جدید خانواده اش، نتوانست به تحصیل ادامه دهد و مجبور شد که مدتی را در کوره پزخانه و سپس به کار بنایی مشغول شود.
او به لحاظ برخورداری از استعداد خوب تحصیلی در شغل جدیدش، موفق بود، اما مشکلات زندگی، او را همچنان در فشار نگه می داشت.
از لحاظ اخلاقی بسیار خوب بود. در کارهای منزل به والدین خود کمک می کرد. با اقوام رفت و آمد داشت و صله رحم را به جا می آورد. بسیار با محبت بود و به منازل فقرا و تهیدستان می رفت و به آنان کمک می کرد و از آنان دلجویی می نمود. روزها کار می کرد و شبانه درس می خواند تا جایی که توانست تحصیلات خود را تا پنجم طبیعی (نظام قدیم) ادامه دهد.
قبل از انقلاب فعالیت های چشمگیری داشت و در زمان انقلاب به پخش اعلامیه های امام می پرداخت و پیرو فرامین امام بود و همیشه سعی بر این داشت که از ایشان حمایت کند. در تظاهرات، راهپیمایی ها و تشییع جنازه ها شرکت فعال داشت و همیشه نوارها و اعلامیه ها را پخش می کرد. با تمام وجود خود را وقف پیشبرد اهداف انقلاب کرده بود. در اوج درگیری های ضد مردمی رژیم شاه، با مردم به پا خاسته ایران همراه بود.

در تاریخ 10/10/1357، از ناحیه ی پا مجروح شد و به مدت 42 روز در بیمارستان بستری گردید و تحت درمان قرار گرفت. در تاریخ 22/11/1357 با بهبودی نسبی مرخص، و به مدت چهارماه به خاطر عوارض این جراحت خانه نشین شد.
مرحله نوین زندگی غلامعلی دودمان، با پیروزی انقلاب آغاز شود، که در منطقه سکونتش بیشترین فعالیت را در مسجد محل، جهت شناسایی فرهنگ انقلاب به عهده داشت. با فرمان امام عزیز، مبنی بر تشکیل بسیج، پیشگام شد و مسئولیت بسیج محل را برعهده گرفت.
احمد دودمان (برادر شهید) در مورد او چنین می گوید: «برادرم به خواندن کتب مذهبی و کتاب های نویسندگان انقلابی و نهج البلاغه علاقه زیادی داشت. به ورزش های رزمی علاقه مند بود و در اوقات فراغت ، جوانان علاقه مند را آموزش می داد. جدی بودن در کار، عطوفت و گذشت از خصوصیات بارز ایشان بود. شرکت در نماز جمعه و دیدار از خانواده های معظم شهدا از برنامه های هفتگی ایشان به حساب می آمد. بزرگ ترین آروزیشان، پیروزی هر چه سریع تر رزمندگان اسلام بود.»
محمد علی قربانی (از همرزمان شهید) می گوید: « مدت دو ماه از دوره آموزشی در بجنورد و در عملیات والفجر سه، در محور عملیاتی خیلی خوب بود. به طوری که در تمامی رزم های شبانه شرکت می کرد و خود را مهیای حضور در عملیات می نمود. همیشه توصیه می کرد که امام را تنها نگذارید و تا آخرین لحظه از انقلاب دفاع کنید.»
غلامعلی دودمان با شروع جنگ تحمیلی در یکی از پادگان های آموزشی بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشهد، به عنوان مربی افتخاری و کادر ثابت بسیج مشغول به خدمت شد و سپس به عنوان مربی آموزشی اعزام به جبهه شد. بعد از آن عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گردید و در مهرماه 1361 عازم جبهه شد. در آن جا به لحاظ شجاعت و تجربیات خویش، عهده دار مسئولیت تخریب تیپ امام جعفر صادق (ع) گردید.
فاطمه بیگم دودمان (خواهر شهید) در مورد برادر شهیدش چنین می گوید: «شهید روی دین، مذهب و همچنین ادامه تحصیل تاکید داشت. همیشه ما را تشویق می کردند که درسمان را بخوانیم. بسیار کم توقع بودند و اظهار می کردند، انسان باید قانع باشد. در مواردی که ما اشتباه می کردیم، ما را راهنمایی می کرد. از افراد دورو خیلی بدشان می آمد. توقعات مادی نداشت و عاشق امام (ره) بودند.»
شهید دودمان از یک روحیه ی عالی مذهبی برخوردار بودند، جهان را مکان آزمایش می دانست. در اکثر نامه هایش خطاب به برادران بسیج نوشته است:
«برادران عزیزم، در هر عصر و زمانی و در هر روز و دقیقه ای انسان، این

آفریده خداوند، در حال آزمایش است. آگاه باشیم. اگر سست شویم، یعنی از امتحان رد شده ایم. حسین زمان ، هنوز در بین ماست. قدرش را بدانیم. چون کوفیان نباشیم که چون مرحله عمل پیش آمد، فراموش کرده باشیم عهد و پیمان خود را. نگذاریم افرادی سست عنصر، چون شیطان در گوش ما بخوانند و ما را از راه راست منحرف سازند. اکنون سنگر شما مسجد است . اگر مسجد را رها کنید و دنبال کار خود بروید، یعنی دین خدا را یاری نکرده اید.»
غلامعلی دودمان مدت 8 ماه در جبهه های حق علیه باطل و در تیپ امام جعفر صادق (ع) مسئولیت واحد تخریب را به عهده داشت.
سرانجام پس از سالها مجاهدت وتلاش در راه اعتلای اسلام عزیز ,در تاریخ 22/1/1362 به آرزوی همیشگی اش، یعنی شهادت، دست یافت. پیکر پاکش به مشهد منتقل شد و در تاریخ 28/1/1362 به روی دستان جمعیتی کثیری از دوستان و بستگانش تشییع و در همان روز در بهشت رضا (ع) مشهد به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

دوران، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس دوران : فرمانده عملیات پایگاه سوم شکاری (شهید نوژه) (ارتش جمهوری اسلامی ایران)
سال 1329 در شهر شیراز دیده به جهان گشود. دوران کودکی، نوجوانی و جوانی را در شیراز گذراند. وی پس از اخذ دیپلم در سال 1349 به خدمت مقدس سربازی می رود و بعد از بازگشت، به دلیل علاقه ای که به یادگیری فن خلبانی و خدمت به میهن دارد در 1351 وارد دانشکده خلبانی نیروی هوایی ارتش شد. پس از طی نمودن دوره مقدماتی پرواز در ایران برای ادامه تحصیل و فراگیری دوره تکمیلی خلبانی به کشور آمریکا اعزام گردید. با توجه به استعداد فوق العاده در کم ترین زمان موفق به اخذ نشان و گواهینامه خلبانی شده و به ایران بازمی گردد و با درجه ستواندومی در پایگاه هوایی همدان مشغول به خدمت می شود. هنگامی که جنگ تحمیلی آغاز شد، وی در پست افسر خلبان شکاری و معاونت عملیات فرماندهی پایگاه سوم شکاری (شهید نوژه) انجام وظیفه می کرد.
در سی و یکم شهریور سال 1359 نیروی هوایی عراق در یورشی ناجوانمردانه تعداد زیادی از مواضع ایران را بمباران می کند. عباس هم همانند دیگر خلبانان شجاع نیروی هوایی به مقابله با دشمن پرداخت.
پس از مدتی عباس برای ادامه پروازهای جنگی به پایگاه ششم شکاری بوشهر منتقل شد. هنوز چندی نگذشته بود که طرح عملیات مروارید ارائه می شود که بر اساس آن تصمیم گرفته می شود که نیروی هوایی و نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران در این عملیات به صورت مشترک عمل کنند.
بدین لحاظ بهترین خلبانان پایگاه انتخاب می شوند. در بین انتخاب شدگان نام دلیرانی همچون سرلشکر شهید عباس دوران، سرلشکر شهید حسین خلعتبری، سرلشکر شهید سیدعلیرضا یاسینی و سرگرد شهید حسن طالب مهر به چشم می خورد.
عملیات در تاریخ 7.9. 1359 شروع می شود. در همان ساعات ابتدایی نبرد، در یک عملیات متحورانه عباس دو ناوچه نیروی دریایی عراق را در حوالی اسکله «الامیه» و «البکر» منهدم کرد. تا پایان عملیات، دوران و همرزمانش مرتب هواپیما عوض می کردند. بطوریکه بعد از فرود، دوران از هواپیما پیاده می شد و به هواپیمای دیگری که مسلح بود سوار می شد

و به نبرد ادامه می داد. عباس بی نهایت شجاع بود. آن روزها سخت ترین مأموریت ها را قبول می کرد. در این عملیات به او که درحال پرواز بود اطلاع دادند باید عملیات نیمه تمام رها شود، که عباس قبول نکرد و با رشادت تمام این دو اسکله را نابود ساخت. چنان چه می گفتند و به اثبات هم رسیده نیروی دریایی عراق را سرهنگ خلبان عباس دوران و سرهنگ خلبان خلعتبری به نابودی کشاندند.
به دلیل رشادت های فراوانی که عباس از خود بروز داده بود، علاوه بر یک درجه دوره ای که به او تعلق می گرفت یک درجه تشویقی دیگرنیز گرفت و به درجه سرهنگ دومی مفتخر شد. درهمین اوصاف فرماندهان تصمیم می گیرند که با انتقال او و سپردن یکی از پست های حساس ستادی در تهران، از تجربیات او استفاده بیشتری کنند که دوران نمی پذیرد و می گوید:
- پرواز نکردن برای من مثل مردن است.
هیچ گاه در طول پرواز صحبت نمی کرد و همیشه می گفت:
- اگر از مسیر منحرف شده و یا حالت نامتعادلی داشتم، با من صحبت کنید، خودتان هم مواظب اطراف باشید.
همچنین بسیاری از دوستانش از زبان او شنیده بودند که اگر روزی هواپیمای من مورد هدف قرار گیرد، هرگز آن را ترک نمی کنم و با آن به قلب دشمن حمله ور می شوم.
زمانی که اسراییل به لبنان حمله کرد، وی اولین خلبانی بود که آمادگی خود را جهت نبرد با صهیونیست ها اعلام کرد.
در یکی از روزهای بهار سال 1360 مسئولین شهر شیراز تصمیم می گیرند به خاطر رشادت ها و دلاوری های عباس دوران، یکی از خیابان های شهر شیراز را به نام او کنند؛ لذا از دوران دعوت می شود تا در مراسم شرکت کند و او نیز قبول کرده و به آن جا می رود که از دوران به شایستگی تقدیر می شود.
چون او ضربات مهلکی به دشمن وارد نموده بود، همیشه عوامل نفوذی دشمن قصد ترور وی را داشتند که یکی از این موارد هم در همین زمان بود که خوشبختانه این ترور عقیم ماند.در آستانه عملیات بیت المقدس، دشمن دست به تحرکات گسترده ای زده بود و مرتب نیرو و تجهیزات به جبهه های جنوبی ارسال می کرد. از سوی نیروی هوایی تدبیری اندیشیده شد تا ضربه ای کاری به دشمن وارد شود . بعد از کسب اطلاعات لازم و تهیه نقشه های پروازی، تصمیم بر این شد که در یک عملیات گسترده هوایی عقبه دشمن از جمله نفرات و تجهیزات آنها از ارتفاع بالا بمباران شدید شود.
در 29 اسفند سال 1360 طرح آغاز شد و دوران به عنوان لیدر یا همان

فرمانده گروه پروازی انتخاب و 15 نفر از خلبانان تیزپرواز ارتش جمهوری اسلامی ایران نیز انتخاب شدند. بعد از توجیهات لازم توسط دوران، همگی به پرواز درآمدند و با هدایت او مواضع دشمن به سختی بمباران شد و راه برای فتح خرمشهر هموار گردید.عباس دوران در طول 22 ماه حضور در جنگ 120 پرواز عملیاتی داشتند. آنهایی که اهل پرواز هستند می دانند که غیرممکن است. شاید هیچ خلبانی پیدا نشود که توانسته باشد از عهده این کار برآید و این در آن زمان یک رکورد در نیروی هوایی محسوب می شد.
در بین نیروی های دشمن نیز دوران خیلی معروف بود و زهرچشمی از عراقی ها گرفته بود که عراقی ها آرزوداشتند او را اسیر کنند.
سرانجام حیات پرخیروبرکت این اسطوره ابدی نیز به شهادت ،این سنت مبارکی که خدا فقط برای بندگان خاص خود مقرر فرموده ختم شد.روز سی ام تیر ماه 1361آسمان بغداد شاهد عروج خونین یکی دیگر از یاران با وفای خمینی کبیر بود.
امیر خلبان آزاده منصور کاظمیان ، شهادت عباس را اینگونه بیان می کند:
عقب هواپیمای دوران نیز مورد اصابت چندین گلوله ضدهوایی قرار می گیرد؛ به طوری که قسمت عقب جنگنده از بین می رود. در این لحظه هواپیما در آتش می سوخت عباس از من خواست که هواپیما را ترک کنم و به دلیل این که جوابی نمی شنود، دکمه خروج اضطراری کابین عقب را می زند و من به بیرون پرتاب می شوم و به اسارت در می آیم.
عباس در این لحظه طبق گفته های قبلی خود تصمیمی مبنی بر ترک هواپیما ندارد.
وی بارها می‌گفت اگر هواپیما بال نداشته باشد خودم بال در آورده و بر سر دشمن فرود می‌آیم و هرگز تن به اسارت نخواهم داد.
شعله های آتش هرلحظه شدیدتر می شد ولی عباس می خواست پروازی دیگر را شروع کند. هواپیما هر لحظه ارتفاع کم می کرد. عباس در این لحظات هتل محل برگزاری اجلاس را می بیند و شاید با خود زمزمه می کند چه هدفی بهتر از آن جا؟ به سوی هتل حرکت کرده و هواپیما را درحالی که هنوز هدایت آن را برعهده داشت به ساختمان هتل می کوبد و پروازی دیگر را آغاز می کند. از او دستکش و پوتینش مشخص بود زیرا از پیکرش چیزی بجز آن باقی نمانده بود.
عقاب بال سوخته نیروی هوایی قهرمان دلیر مردم ایران افتخاری دیگر نصیب نیروی هوایی و کشورش می کند.
با این حرکت شجاعانه،عباس دنیا به پوچی ادعاهای صدام که مدعی بودبا وجود دیواره های آتش که از کشورهای اروپایی وامریکا دراطراف بغداد ایجاد شده است،هیچ خلبان ایرانی قادر به نفوذ در بغداد نیست ،خط بطلان کشید وبه دنیا ثابت کرد تنها عاملی که پیروزی را در جنگ برای

ایران مقتدر در برابر ائتلاف کفر جهانی رقم می زند فقط اراده پولادین مردانی است که در کوران حوادث به حسین ابن علی اقتدا می کنند ؛نه تسلیحات نظامی قدرتهای پوشالی غرب وشرق.
سران کشورها ی غیر متعهد به این نتیجه می رسند که آسمان بغداد به هیچ وجه امن نیست و تصمیم می گیرند که اجلاس در دهلی نو انجام پذیرد.
بقایای پیگر پاک سرلشگر خلبان شهید عباس دوران بعد از 22 سال دوری از وطن به کشور بازگشت و در زادگاهش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دوستان، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل دوستان : قائم مقام فرمانده گردان امیر المومنین(ع)لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول خرداد 1337 ، در شهرستان مراغه به دنیا آمد . تولدش همزمان با روز عید قربان بود,به همین دلیل بر او نام اسماعیل نهادند . پدرش کشاورز بود و خانواده از موقعیت اقتصادی خوبی برخوردار نبود .
اسماعیل در دوران کودکی نماز می خواند و در ماه رمضان روزه می گرفت و با شوق بسیار در مساجد حضور می یافت . و در مراسم مذهبی شرکت می کرد .
خانواده پس از او صاحب دو پسر دیگر به نامهای محسن و حسین شد که وی با آنها رابطه بسیار صمیمانه ای داشت و آنها را در مسائل مذهبی هدایت می کرد .
اسماعیل که برادر بزرگتر بود برای ایجاد انگیزه در برادرانش به آنها پول می داد تا به مسجد بروند . او مقاطع دبستان و راهنمایی را با موفقیت به پایان برد . اگرچه در خانواده کسی سواد نداشت با وجود این به خوبی از عهده تکالیفش برمی آمد و تا کارش را تمام نمی کرد ، نمی خوابید .
اسماعیل دوران متوسطه را در رشته اقتصاد در دبیرستان اوحدی مراغه ای گذراند و موفق به اخذ دیپلم شد .
با آغاز انقلاب ، اسماعیل به اتفاق دوستانش در جلسات سخنرانی حجت الاسلام شرقی ، امام جمعه فعلی مراغه شرکت می کرد .
با وجود این پس از آشنایی با حاج رحیم قنبرپور متحول شد و بیش از پیش نسبت به رعایت شعائر مذهبی حساسیت نشان می داد . در دعای ندبه و کلاسهای آموزشی قرآن که در مسجد چهل پا در مراغه برگزار می شد شرکت می کرد .
روزی که اداره شهربانی مراغه به تصرف مردم درآمد ، اسماعیل فهرست اسامی هفتاد نفر را پیدا کرد که اسم خود او در آن فهرست بود . پس از مدتی انجمن اسلامی الهادی را تشکیل داد . کار این انجمن برگزاری کلاسهای عقیدتی و نظامی بود . این انجمن در محله چهل پا در مسجد حاج فتحعلی تشکیل می شد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، اسماعیل به سپاه پیوست و دوره سربازی خود را در پادگان امام رضا (ع) طی کرد . پس از پایان خدمت سربازی در

حالی که همچنان با سپاه همکاری داشت ، به عنوان معلم در آموزش و پرورش مشغول کار شد و در دورترین روستاها به تدریس بینش اسلامی می پرداخت . همسرش می گوید : « زمانی که در آموزش و پرورش بود دورترین ده را انتخاب می کرد تا محرومین را نجات دهد . »
اسماعیل ، یک بار به بوکان اعزام شد و در آنجا زخمی شد و از طریق ارومیه ، تبریز به مراغه انتقال یافت . او به پیشنهاد حاج رحیم قنبرپور - از دوستان نزدیکش - با خانم طاهره نسبت قندی ,ازدواج کرد . مراسم عقد در کمال سادگی برگزار شد و زوج جوان در خانه اجاره ای مسکن گزیدند .
اسماعیل در سال 1360 و 1362 صاحب دو فرزند پسر به نامهای هادی و مهدی شد . با آغاز جنگ عراق علیه ایران ، راهی جبهه های جنگ شد .
رئیس آموزش و پرورش مراغه می گوید :
هر کاری کردم نتوانستم نگهش دارم . اتاقی برایش در نظر گرفته بودیم ، نپذیرفت . گفت : این اتاقهای مجلل نمی تواند مرا از رفتن به جبهه بازدارد .
پس از مدتی ، محسن - برادر کوچکتر و فرزند دوم خانواده - هم راهی جبهه شد . اسماعیل ابتدا در پشت جبهه مسئول ستاد پشتیبانی جنگ بود و هدایای مردم را به جبهه انتقال می داد . در این ایام به شرکت در تشییع جنازه شهدا بسیار حساس بود و در هر شرایطی در مراسم حضور می یافت . به گفته یکی از همسنگرانش : « زمانی که به جبهه اعزام می شدیم راه را طوری انتخاب می کرد تا بتوانیم از مجروحان جنگی عیادت کنیم . وی در جبهه هم نمازش را اول وقت می خواند . »
بعد از مدتی به گردانهای رزمی پیوست وبه خط اول جبهه رفت.ابتدا در گردان سلمان خدمت می کرد و بعد به گردان حبیب بن مظاهر رفت و فرمانده گروهان شد . در عملیات یا مهدی (عج) از طریق بی سیم به نیروهای تحت امرش روحیه می داد و آنها را به خواندن نماز و دعای توسل تشویق می کرد . بعد از شهادت حمید پرکار - که از دوستان نزدیک اسماعیل بود - تعدادی از بسیجیان قصد داشتند در تشییع جنازه او شرکت کنند . ولی وی آنها را از رفتن بازداشت و گفت : « روح شهید از اینکه اینجا بمانید و راهش را ادامه دهید و گردان را حفظ کنید بیشتر خوشحال می شود . »
اسماعیل در عملیات والفجر 8 نیز شرکت داشت و در سمت فرماندهی گردان سلمان در فاو در سخت ترین محور عمل می کرد . برای او سمت وپست ومقام مطرح نبود.
اسماعیل بعد از آن در عملیات کربلای 5 در شلمچه قائم مقام گردان امیرالمؤمنین شد . او و نیروهای تحت امرش در محوری که پیشروی می کردند به میدان مین و موانع سیم خاردار برخوردند ؛ در حالی که

دوشکاهای دشمن نیز از مقابل به شدت آنها را زیر آتش گرفته بود . در همین هنگام اسماعیل مورد اصابت تیر دوشکای دشمن قرار گرفت . با این حال به فرمانده گروهان گفت : « شما به سوی دوشکاهای دشمن حرکت کنید و به من کاری نداشته باشید . » بدین ترتیب ، سردار اسماعیل دوستان در عملیات کربلای 5 در اثر اصابت تیر دوشکا به ناحیه کمر و ترکش به صورت ، در شلمچه به تاریخ 21 دی 1365 به شهادت رسید . آرامگاه او در گلشن زهرا در شهرستان مراغه واقع است .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

دوستدار، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسن دوستدار : مسئول واحد تعاون تیپ21امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پانزدهم فروردین 1344 در روستای ریاب درشهرستان گناباد به دنیا آمد. روزی که او به دنیا آمد، مصادف بود با سالگرد شهادت امام حسن عسگری (ع). به خاطر همین، نامش را حسن گذاشتند.
پدرش کربلایی محمود دوستدار بود. مردی متدین و با تقوا که تمام تلاش، تربیت فرزندان و کسب روزی حلال برای خانواده اش بود. او کشاورز بود و خود به همراه فرزندان شهیدش سید حسین و سید حسن مدت ها در جبهه های نبرد حضور داشت و دوشادوش آنها با دشمن بعثی جنگید.
سید حسن از همان کودکی انس و علاقه ای زیاد به قرآن داشت و با تشویق و ترغیب مادر، شروع به آموزش رو خوانی قرآن کریم کرد، به طوری که خواندن قرآن را تا آخرین لحظات شهادت، از عادات زندگی او بود.
سید حسن از همان کودکی همراه پدر به مزرعه می رفت و در کارها به او کمک می کرد. او تحصیلات دوره ی ابتدایی را در روستای محل تولد به پایان رساند و دوره ی راهنمایی و متوسطه را در مرکز شهرستان خواند.
سید حسن در تمام دوران تحصیل، پسری سر به زیر و آرام بود و به خواندن درس علاقه نشان می داد. در دوران انقلاب، با وجود سن کمی که داشت، در تظاهرات علیه حکومت حضور داشت. او حتی در بعضی از مواقع از عوامل برپایی مراسم مذهبی سیاسی در روستا بود. و در این دوران، به همراه برادر بزرگش سید حسین، روستاهای اطراف را پر از شعارهای انقلابی کرده بود. در برنامه ها و نوشته های او همواره به پیروی از ولایت فقیه و انجام فرایض دینی و دوری از گناه، تاکید شده است.
سید حسن دوستدار در سال اول متوسطه، به خاطر دفاع از انقلاب ملت ایران، درس را رها کرد و از طریق بسیج و سپاه، عازم جبه های نبرد حق علیه باطل شد. او در تمام دوران حضور خود در جبهه های نبرد، فعال و پر جنب و جوش بود.
آخرین مسئولیت این شهید بزرگوار در جبهه های نبرد، در ستاد معراج شهدای اهواز در قرارگاه کربلا بود. او برای پیدا کردن مجروحین و شهدا و نیز باز گرداندن پیکر پاک شهدا به پشت خط عملیاتی، فعالیتی غیر قابل

توصیف داشت. او حتی هنگامی که برای مرخصی به روستا می رفت، شروع به تبلیغ برای حضور جوانان در جبهه و جمع آوری کمک به رزمندگان اسلام می کرد. در سال 1364 هنگامی که به همراه چند نفر از همرزمانش، در حال رفتن به خط مقدم بود، بر اثر اصابت یک فروند موشک هواپیمای دشمن بعثی به ماشین آنها، به شهادت رسید. منابع زندگینامه :آن مرد رفت،نوشته ی احمد عربلو،نشر ستار ه ها،مشهد-1386

دولتی مقدم، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان408 امام حسین(ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محمود دولتی مقدم» ،بچه محروم محله «شیب خندق» زابل بود .پدرش شرافت کفش دوزی را به دنیای زر اندوزان نیالود. اوکه همراه دوفرزند ش در راه دفاع از اسلام ناب محمدی(ص)ومردم ایران به شهادت رسید، در اتاق کوچک و نمورش، سه لاله شهید و یک ارغوان آزاده پرورد تا متجاوزان به مردم بدانند که اینان وارثان روی زمینند واسطوره های شاهنامه در برابر جوانمردی وشجاعت آسمانی اش سر تعظیم فرود آورند. محمود از درون استضعاف بر خواست تا به روشنایی آفتاب ایمان بپیوندد و دنیا را مدینه مهربانی و تقوا ببیند . اما از آن روز که تن را به کسوت شهادت آراست ،سر دار دلها و جانهای مردم شد .او آنقدر بزرگ شد که خود را کوچکتر از همه می دید و خدا را بزرگتر از من و ما .همنشینی پاکان بر انداز او و سر دوشی بهشت ،خلعت جاودانه اش باد .
سال 1345 روستای کوچک «فیروزه ای» ،گاهواره کودکی شد که اورامحمود نام نهادند . او در خانه روستایی خویش چون سنبله گندم قد می کشید که گندم بر کت سفره روستا است و روستا ،روایت سر سبزی .محمود، با لالایی نرم مادر که صبوری دشتها و زلالی چشمه ساران را به یاد می آورد روی دامان تقوا و عفاف بالید، پای سجاده مادر ،گل زیبای دعا را بویید و سایه پدر را چون سایه درختی پر بار بر سرش افراشته دید . پدری که نوای بامدادی قرآن خوانی اش چون نیلو فری بر ستون های ایمان می پیچید و خانه را از عطر زلال تقوا سر شار می کرد .درس تقوا و دینداری از پدر آموخت و مادر قناعت و صبوری را به او ارزانی داشت .فضای مذهبی و سر شار از معنویت خانواده، کودکی محمود را به روزهای درس و مدرسه پیوند زد .13 ساله بود که دست استکبار جهانی از آستین یکی از حقیرترین نوکرانش بر آمد و آتش جنگ در خر من ایران اسلامی افکند ومحمود در آتش اشتیاق حضور در جبهه می سوخت اما با سن اندک راه به جایی نبرد .او می خواست چون برادرش حاج جعفر مرد میدان حماسه و خط شکن کفر گردد .جان به شنیدن رمز یا زهرا(س) و یا علی(ع) صیقل دهد و گام در گام بسیجیان از نیروی خداجویشان نیرو گیرد .آنگاه که از آینه تلویزیون نوای تکبیر ظلمت شکن رزمندگان اسلام را می شنید و به آوای خوش کبوتران خونین بال بوستان شهادت گوش فرا می

داد، شتاب زده و مشتاق به سوی قرار گاه سپاه و بسیج زابل پر می کشید تا شاید چون پرنده ای کوچک جایی در میان صف بلند پروازان قله شهادت و ایثار پیدا کند، اما دریغ و درد که هر روز پرواز سینه سر خان مهاجر را می دید و تنها به ترنمی بغض آلود بسنده می کرد .
سرانجام هنگام هجرت الی الله فرارسید.محمود تمام چهارده سالگی اش را در ساک کوچکی پیچید و رهسپار مذبح اسماعیلیان زمانه شد .جایی که رنگ سرخ عشق بود و عشق از ملکوت به زمین آمده بود تا در خاک خوزستان و غرب به وضویی سرخ تجلی یابد و از زمین به کروبیان عالم با لا فخر بفروشد و هزار مشهد خونین را به طوافی روحانی احرام بندد.
محمود می دانست که برای بوییدن گلهای سرخ سنگر نشین نخست باید درون را از حب ماسوی الله پاک کرد و لباس ورود به جرگه عشق پوشید که تمثیل طواف خونین شاهد جبهه چنین است و هر لحظه ،لحظه تشرف است .تشرف به وعده گاه سرخ جامگان کربلاهای جاوید جنوب .او تنها سنگر نشین آفتاب جبهه نبود بلکه عرصه خطر را با رخش رهپوی عزم و اراده هر لحظه در می نوردید و در کسوت تک تیر اندازی خدا جو همواره شوق لقای دوست در سر داشت. به همین جهت بر بعثی کفر چون کفر ستیزی بی قرار می تاخت و با حماسه زخم و گلوله نردبان عشق می ساخت .شبانه هایش سر شار از شوق وصال بود . کمیل را می شناخت و کلام مولایش علی (ع) را که امام او بود و او را بدو می نمایاند .
محمود ،دعای کمیل را چنان با سوز و گداز می خواند که گویی دلش چون پرنده ای آسمانی می خوهد از قفس تنگه سینه پر زند و خود را در جذبه ای روحانی به معبود بر ساند. پلک جان بگشاید و جمال حضرت او بیند و بی قرار وا گوید که :خدا یا این بنده ناچیز تو ،این راه گم کرده شیدایی ،شوق لقای تو دارد .این دستها که چون کبو تران بی قرار بر سینه فرود می آیند جوشش داغی تازه بر دل دارند .خدایا راه خانه ات را به ما بنمایان.خدایا تو می دانی که ناله جگر سوز من، ناله «فمنهم من ینتظر» است.
خدایا ...خدایا ...
محمود در سال 1368 سنت و آیین محمدی به جای آورد و با همراه و همدلی صبور و مومنه پیمان ازدواج بست تا کابین از کمال انسانی کند و دل به معنویت زندگی صافی دارد .این ازدواج آگاهانه که با تبسم شیرین کودکی زیبا گل آذین شد و با گذشت و ایثار همواره مسیر در تحمل هجرانهایی که به شوق الی الله و سنگر نشینی ختم می شد، هیچگاه محمود را در انتخاب راه بر تر مردد نساخت .او اگر چه به همسر و حریم خانواده صمیمانه وفادار بود و سهمی از مهربانی ها و محبت مثال زدنی اش را به خانواده اختصاص می داد اما هر گز دل از یاد سنگر نشینان و

زمین گلرنگ خوزستان تهی نساخت ...محمود حتی تکه های دلش را نیز برای خدا می خواست ... آن روز موعود که خدایش به ضیافت سرخ فرا خوانده بود، آنروز که تاریخ بیست و هفتمین روز زمستان سال1371 را بر پیشانی داشت، جاده زاهدان – زابل شاهد ضجه و فریاد صد ها مرد و زن و پیر و خرد سالی بود که در محاصره جمعی مزدور استعمار، صدای یا حسین و نوای جگر سوزشان به بام کیوان بر می شد. آن نا اهلان که در کوهساران «کوله سنگی» و حد فاصل مرز ایران – پاکستان کمین گرفته بودندو با بی شرمی اموال مردمی را که شوق دیدار آشنایان، رنج سفر بر خود هموار کرده بودند، به تارج می بردندو زبان عربرده و ناسزا در کام می چرخاندند .شهید محمود دولتی مقدم که به همراه پدر بزرگوار و برادر برو مندش از ماموریتی ویژه باز می گشتند آن دژخیمان را به هراس افکند و نا گاه پیکر آن شاهدان قدسی هدف گلو له های بی امان انواع سلاح های دشمن قرار گرفت و ...دقایقی بعد پیکر های دو غواص دریای شهادت، آخرین تبسم مهربانشان را بر سخره های سخت کوهساران فرو پاشیدند و رفتند ....رفتند تا صفحه ای دیگر از کتاب شهادت به نام آنان نوشته شود . تا وادی شهادت از طواف زائران همواره اش تهی نماند و محمود را که در آتش اشتیاق وصال همچون رهروی شیدا می سوخت بی فیض حضور نگرداند. او در یافته بود که چگونه می توان زیر فوران آتش آرزومندی ققنوس وار پر کشید و از خاکستر خود تولدی دو باره یافت .آنروز نیز از همان روز هایی بود که شهادت در کوههای اطراف «کوله سنگی» خیمه بر پا کرده بود و چشم انتظار کاروان سا لار دیگری از کاروان بی منتهای خط خونین آل الله بود .یقین آن روز مادری در خود شکفته و فرزندی در لحظه های پر کشیدن به ملکوت اعلی کربلا را دیده بود و کربلاییان خدا جو را .

منابع زندگینامه :سفرسوختن،نوشته ی عباس باقری،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

دولتی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود دولتی : فرمانده گروهان سوم از گردان امام حسین(ع)لشگر31مکانیزه عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1343 و در اوج اختناق وحاکمیت ظلمت ؛ زمانی که امام خمینی را به جرم دفاع از اسلام و مستضعفین از ایران تبعید کرده بودند, کودکی چشم به دنیا گشود که از اول استعداد وعلاقه به مکتب در وجود او نمایان بود ،مادر وپدر نام او را محمود گذاشتند.
او از کودکی در دامان مادری متدین وپدرش که از روحانیون شهر بود, بزرگ شد. قبل از شروع تحصیلاتش اصول وقواعد قرآن را نزد پدرش فرا گرفت طوری که می توانست با آن سن کم قرآن قرائت نماید .تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان شیخ محمد خیابانی فعلی به پایان رساند. از آنجائیکه در طول تحصیلاتش دانش آموز باهوش وممتاز ی بود بارها از سوی مسئولین آن دبستان مورد تشویق و تقدیر قرار گرفت .
در سال 1356 وارد مدرسه راهنمائی پناهی شد .این دوره همزمان بود با اوج مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت ستمکار پهلوی. با وجود محدودیتها و با سن کم در صحنه ها ی مبارزه حاضر می شد و بر علیه ظلم وستم طاغوتی می شورید .علاقه زیادی به تحصیل داشت ,سوم راهنمائی را با نمرات خوب قبول شدو رشته ریاضی را برای ادامه تحصیل انتخاب کرد و در دبیرستان مطهری به تحصیل پرداخت .او علاوه بر تحصیل در کنار درسش ، به فعالیت های مذهبی هم می پرداخت.
در تشکیل پایگاه مقاومت مسجد امام زمان (عج) نقش موثری داشت .او بعد از فراغت از سنگر علم و دانش در سنگر مسجد به فعالیت می پرداخت .شبها با وجود مشکلات درسی به پاسداری از انقلاب ودستاوردهای مشغول می شد .بعد از فرمان تاریخی خمینی کبیر که فرمود :مملکت اسلامی باید همه اش نظامی باشد ، و تشکیل ارتش بیست میلیونی ,خود را موظف دانست که با فراگیری فنون نظامی به این ندای روحبخش امام لبیک بگوید و در پادگان تبریز به تکمیل آموزشهای رزمی خود .
سال اول دبیرستان را با نمرات خوب به پایان رساند و در کلاس دوم ثبت نام کرد. ا و با وجود علاقه زیاد به تحصیل اواسط سال تحصیلی 1359 از

آنجائیکه عشق و علاقه زیاد به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت به عضویت سپاه در آمد و بعد از عضویت در سپاه دامنه فعالیتش را گسترش داد . روزها و شبها در راه خدمت به انقلاب میکوشد و هیچگاه از فعالیت خسته نمی شد . علاقه اش به امام ,مردم و انقلاب به قدری بود که خستگی برایش مفهوم نداشت .
محمود همواره به دوستان و آشنایان می گفت: باید روش فعالیت را از امام امت پیرجماران آموخت چرا که او با آن کهولت سنی همواره در تلاش است پس ما که از نیروی جوانی برخوردار هستیم چرا ساکت باشیم .
مدتی محافظ شهید محراب آیت ا...مدنی بود . در مدتی که با آن شهید بزرگوار بودند از روحیه اخلاص و سرشار از معنویت اواستفاده زیادی کرد.
محمود علاقه زیاد به عزاداری اباعبد الله الحسین داشت , شهید مدنی به او لقب جانثار اباعبدالله داده بود و او را با نام مستعار جانثار صدا می زد .در قسمتی از وصیتنامه اش چنین می نویسد:
"همانطور که بارها به برادران توصیه کرده ام در مورد کلاسهای قرآن و عزاداری ها ی حسینی جدی باشید .چرا که این اعمال است که موجب ایجاد انقلاب ودگر گونهای فردی و اجتماعی می شود" .
محمود در پویایی هیئت های مذهبی شهر فعال بود ,او در راه فعالیت مجددهیئت قاسمیه تبریز نقش موثری داشت و با همت او ودیگر دوستانش آن هیئت که به حالت رکورد کشیده شده بود , مجددا فعال شد.در هر فرصتی در جبهه ها حضور می یافت تا در عملیات رزمندگان اسلام شرکت جوید. اولین بار به جبهه سوسنگرد رفت.در جبهه مسئولیتهای متعددی به ایشان محول می شد . در عملیات طریق القدس که منجر به فتح بستان گردید, به عنوان فرمانده ،گروهان حضوری فعال وتاثیر گذار داشت , در این عملیات از ناحیه صورت زخمی شد و از آن موقع آثار جانبازی در صورتش نقش بست .اوبعداز بهبودی نسبی راهی جبهه های نبرد گردید .
بیشتردر جبهه های جنوب خدمت کرد. در عملیات والفجر یک پای راستش در اثر اصابت گلوله دشمن به شدت مجروح شد ,هنوز پایش کاملا بهبود نیافته بود که شور وعشق به جهاد فی سبیل الله او را مجددا روانه جبهه ها کرد و در عملیات والفجر 3,4,5و6شرکت کرد.
همرزمانش می گویند:
با رشادت وشهامت فوق العاده ای, نیروها را هدایت می کرد و ضربات شدیدی به دشمنان اسلام وارد می ساخت.
سرانجام لحظه موعود فرا رسید, رزمندگان اسلام همچون یاران اباعبدالله آماده جانفشانی شدند ؛ با آغاز عملیات بدر محمود که فرماندهی گروهان شهید مدنی را به عهده داشت وارد عملیات شد. دو مرحله از عملیات را

شجاعانه پشت سر گذاشت و بالاخره در مرحله سوم عملیات همچون مولایش سید الشهدا در کربلای شرق دجله به دیدار معشوق شتافت.
او در قسمتی از وصیتنامه اش چنین می نویسد:
" اکنون من به پیروی از خط سرخ آل محمد و علی(ع)این راه پر پیچ و خم را به رهبری امام خود می پیمایم و خوب می دانم که در این راه نقص عضو و اسارت و شهادت وجود دارد ولی من این عوامل را جلو چشم خود دیده و با چشم باز این راه را ادامه می دهم ؛باشد که با مرگ من اسلام زنده بماند ."
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دهباشی، مختار

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرماندة گروهان اطّلاعات ناوتیپ13 امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زندگینامه سردار رشید اسلام، پاسدار شهید، «مختار دهباشی»، در 28/1/1346 در خانواده‌ای فقیر و مستضعف و دین‌مدار، در شهر «خورموج» دیده به جهان گشود. او پنجمین فرزند و سومین پسر خانواده بود. پدر شهید، به لحاظ اقتصادی بسیار فقیر بود و این فقر شدید، سبب شده بود تا گذرانِ زندگی خانوادة وی، به سخـتی صورت گـیرد. امّا به هرحال، قناعت، سعة صدر و تلاش‌زیاد و راضی بودن به روزیِ مقدَّر الهی که تحت تأثیر ایمان مذهبی بالایشان به آن دست یافته بودند، تحمل تنگی معیشت را بر آنان، هموار می‌کرد. شهید دهباشی، در چنین خانواده‌ای با سختی‌ها رشد کرد و در مواجهة با آن، آبدیده گردید. وی کودکی شش‌ساله بود که روزگار، شرنگ تلخ یتیمی را به او چشانید و پدرش را در سال 1352 شمسی، از دست داد.
او در سن شش‌سالگی، راهی دبستان «حکمت» خورموج گردید و موفّق شد تحصیلات ابتدایی را علیرغم فقر شدید و تحمّل مشکلات و تنگناهای فـراوان، در شهریورماه سال 1362، با معدّل 42/15 به پایان برساند. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، مشکلات مالی فراوان و عـدم توانایی در غلبة بر آنها، سبب شد تا به‌رغم علاقه و اشتیاق بسیار به تحصیل، ناگـزیر به ترک تحصیل شود.
وی پس از ترک تحصیل، با جدّیتِ تمام، به کارگری پرداخت و با درآمد اندکِ حاصل از آن، مخارج زندگی خود و مادرش را تأمین می‌نمود. شهید، در سال پیروزیِ انقلاب، نوجوانی یازده ساله بود و با وجود کوچکی سن، آگاهانه در فعّالیت‌های انقلابی نظیر راهپیمایی‌ها و سخـنرانی‌ها شرکت می‌کرد. پس از شروع جنگ تحمیلی، با اشتیاق فراوان، در صدد حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل بود اما سن کم، مانع از اعزام او به جبهه‌ها می‌شد. شهید، در تاریخ 7/6/1362 بلافاصله پس از اتمام تحصیلات ابتدایی به عضویت بسیج درآمد و در پایگاه مقاومت شهید بهشتی که فرماندهی آن را برادر عـزیز بسیجی آقای مصیّب غریبی به عهده داشت ، با تمام وجود، به فعّالیت پرداخت.
او در مورّخة 14/1/1363، در حالی‌که فقط هفده سال داشت، جهت گذراندن دورة آموزش جبهه، راهی پادگان آموزشی شهیددستغیب کازرون

شد و موفّق شد این دوره را در تاریخ 5/3/1363 به پایان برساند. وی تنها دوازده روز پس از اتمام آموزش جبهه، در مورّخة 17/3/1363 برای اولین بار عازم جبهه‌های جنوب شد و تا تاریخ 7/6/1363 به عنوان بی‌سیم‌چی، در جبهه به خدمت پرداخت. او در این تاریخ، از جبهه برگشت و در کمـتر از دوماه، برای دومین‌بار در مورّخة 22/8/1363 روانة جبهه‌های جـنوب شد. در این مرحله او جانشین دسته بود و تا تاریخ 15/1/1364 در جبهه باقی ماند. پس از بازگشت به مــنزل، برای سومین بار در مورخة 13/4/1364 عازم جبهه شد و به عنوان فرماندة دسته به نبرد با بعثیون کافر پرداخت. در تاریخ 29/7/1364 از جبهه بازگشت و بار دیگر در مورّخة 7/11/1364 برای چهارمین بار به عنوان بسیجی روانة مــیدان‌های نبرد حق علیه باطل گردید و با توجه به شایستگی‌های فراوانی که تا آن زمان از خود بروز داده بود، در گروهان اطّلاعات‌عملیات، سازماندهی شد و تا تاریخ 21/1/1365 در جبهه‌های جنوب به ادامة خدمت پرداخت. آخرین اعزام شهیددهباشی به جبهه به عنوان بسیجی، در مورّخة 1/2/1365 صورت گرفت. او در این تاریخ، برای اولین‌بار به جبهه‌های غرب کشور اعزام گردید. بیست و شش روز بعد یعنی در مورّخة 27/2/1365، به عضویت افتخاری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و در همین تاریخ، به دورة آموزشی چهارماهة جنگ‌های نامنظّم اعزام گردید. پس از اتمام آموزش، به کرمانشاه اعزام شد و در آنجا به عضویت نیروهای پارتیزان قرارگاه رمضان درآمد. پس از قرار گرفتن در صف رزمندگان جنگ‌های چــریکی، بارها و بارها با اعزام به عمق 250 کیلومــتری خاک عراق، هماهنگ با سایر هم‌رزمانش، عملیات‌های چریکی متعدّدی را به انجام رسانید و ضربات کاری و جبران‌ناپذیری را بر پیکره و روحیة دشمن، وارد نمود. وی در یکی از مأموریت‌ها همراه با هم‌رزمانش از جمله برادر پاسدار احمد تقی‌زاده که اکنون جمعی منطقة دوم ندسا می‌باشند، به مدت شش‌ماه در عمق خاک دشمن، به جمع‌آوری اخبار و اطّلاعات از وضعیّت دشمن پرداخت و با موفّقیّت، به ایران بازگشت.

شهیددهباشی در طول دفعاتی که به جبهه اعزام شد، در عملیات‌های مختلفی شرکت کرد و سه دفعه مجروح گردید. اولین بار، در اثر اصابت تیر به ساق پا، دومین بار در اثر اصابت ترکش نارنجک به صورت، و سومین بار در اثر اصابت تیر مستقیم به ناحیة پشت کتف، دچار مجروحیّت شد و در هر بار، پس از سپری کردن دورة درمان و معالجه، مجدداً راهی جبهه می‌گردید.

او با توجّه به رشادت‌ها و مجاهدت‌هایی که درگذشته به شایستگی از خود نشان داده بود، در اواخر سال 1366 به عضویت گروهان اطّلاعات لشکر 6 ویژة پاسداران درآمد و تا زمان شهادت، در معیّت این گروهان باقی

ماند.
جریان شهادت
برادر پاسدار احمد تقی‌زاده شاغل در منطقة دوم ندسا، دوست صمیمی و همرزم شهید دهباشی، دربارة جریان شهادت آن شهید والامقام، چنین می‌گوید: «در باختران بودیم که ساعت 4 بعد از ظهر به ما اعلام شد که سریعاً آماده شوید بروید مأموریت. آن روزها عراق از طرف سومار و صالح‌آباد، خیلی فشار می‌آورد. قرار بود برویم کمک بچه‌های لشکر امیرالمؤمنین (ع) که همگی، بچه‌های ایلام بودند. تیمی که قرار بود با هم برویم مأموریت، عبارت بود از، بنده، آقای اسماعیل راحمی، شهید دهباشی و شهید قاسمی؛ اما دیدیم آقای قرایی و آقای لطیفی هم آمدند و گفتند ما هم می‌آییم. آقای قرایی مسؤول پرسنلی واحد بود و اهل نهاوند بود. آقای لطیفی، بچة تهران بود و مسؤولیت ماکت‌سازی واحد را به عهده داشت یعنی نقشة برجسته درست می‌کرد. ما قبول نکردیم. خیلی اصرار کردند و آقای قرایی، شروع کرد به گریه کردن. مختار گفت آقای قرایی دارد گریه می‌کند. در همین حین، آقای نوربخش که جانشین اطّلاعات بود، آمد و گفت، اینها را هم ببرید و هر جا که کارشان نداشتید، همانجا بمانند. مختار و بچه‌ها به آن دو گفتند بیایید. مختار و قاسمی به شوخی به آن دو نفر گفتند به شرطی می‌گذاریم شما با ما بیایید که یک جعبه کمپوت بیاورید. شهید قرایی رفت یک جعبه کمپوت آورد. سوار شدیم و حرکت کردیم به سمت اسلام‌آباد. در بین راه، شهید قاسمی شروع کردن به صحبت کردن: ان‌شاءا... دهباشی شهید می‌شود و ما می‌رویم بوشهر، شکمی از عزا درمی‌آوریم و سیر ملهی می‌خوریم! مختار در جواب گفت: من تا گمنة تو را نخورم، هیچ باکی ندارم! بچه‌ها همه خندیدند. بعد از چند لحظه سکوت، مختار گفت: اتّفاقاً من دیشب، نماز شب با حالی خواندم که تا به حال، این‌طوری حال نداده بود؛ شاید هم شهادت نزدیک باشد، دعا کنید. ساعت 07:00 بعد از ظهر بود که به سه‌راهی اسلام‌آباد رسیدیم. رفتیم جلوی چلوکبابی شام بخوریم و نماز بخوانیم. دست کردیم توی جیب‌هایمان دیدیم پولی برای شام نداریم. شهید قاسمی گفت برویم بنزین بزنیم که واجب است. دیدیم که پمپ بنزین، خیلی شلوغ است ولی یک نفر مأمور ایستاده و برای خودروهای نظامی، بدون نوبت بنزین می‌زند. شهید قاسمی رفت بنزین زد و آمد. سوار شدیم رفتیم که از جلوی سپاه رد شویم یک دفعه مختار گفت مرید درب سپاه هست. ما برگشتیم آمدیم. مرید که به همراه فرماندة سپاه اسلام‌آباد بود، گفت: منافقین آمده‌اند شهر «کِرِند» را تصرّف کرده‌اند و دارند می‌آیند به سمت اسلام‌آباد؛ شما بروید گردانی را که می‌خواهد برود ایلام، آن را نگهدارید تا من هم با حاج صادق محصولی (فرماندة لشکر) تماسی بگیرم که اگر قبول کرد، همین جا کار کنیم و

شروع کرد برای فرماندهٔ سپاه اسلام‌آباد، طرح دادن که مثلاً نیروها چگونه در شهر، آرایش بگیرند. ما رفتیم در جادهٔ ایلام که از شهر اسلام‌آباد خارج می‌شود. هر چه ماندیم، گردان اعزامی به ایلام را پیدا نکردیم. اینگونه احتمال دادیم که ممکن است زودتر رد شده و رفته ایلام. برگشتیم جلوی سپاه، مرید نبود بلکه رفته بود به طرف میدان شهر؛ جایی که یک سمت به «کرند» و یک سمت به «باختران» می‌رود.
دهباشی و قرایی گفتند ما می‌خواهیم نماز بخوانیم. من گفتم خوب، همین جا نماز بخوانیم. گفتند نه، ما می‌رویم داخل وضو می‌گیریم و می‌آییم همین‌جا نماز می‌خوانیم. وضعیت شهر هم طوری بود که منافقین از لحاظ روانی کار کرده بودند؛ بعضی از مردم، از شهر بیرون می‌رفتند، بعضی مراجعه می‌کردند به سپاه برای رفتن اسلحه.
بعد از اینکه قرایی و دهباشی آمدند، ما هم حرکت کردیم به سمت میدان شهر. شهید قاسمی راننده بود. وقتی رسیدیم به میدان، ایشان می‌خواست دور بزند. من گفتم نمی‌خواهد از همین سمت (سمت چپ) برو. ایشان همین کار کرد. وقتی رسیدیم به میدان، دیدیم چند نفر لباس شخصی که اسلحه داشتند، سر مـیدان ایستاده‌اند. شهید دهباشی و قرایی رفتند که اینها را شناسایی کنند. در همین حین، یک مینی‌کاتیوشا که می‌خواست به سمت کرند حرکت کند، برگشت و خورد به میدان؛ ظاهراً راننده‌اش را با تیر زده بودند. در همین موقع، صدای تیراندازی و رسیدن تانک منافقین، به بیست متری ما رسید. ما سمت چپ آنان بودیم. تانک، شروع کرد به تیراندازی کردن. دیدیم مسیر گلوله‌ها به طرف یک پاترول و ایفاء متعلق به ارتش است که در حال دور زدن میدان هستند. شهید قاسمی، با مهارت جیپ را از آنجا به خیابان سمت راست هدایت کرد. هید دهباشی و قرایی پیاده بودند و بعد از حدود سیصد متر دویدن، به ما رسیدند. با هم تصمیم گرفتیم باید برگردیم باختران و وضعیت موجود را به فرماندهٔ لشکر، گزارش کنیم. بعد از تصمیم‌گیری، آمدیم از سمت راست شهر، از جادهٔ خاکی به سمت جادهٔ پل‌دختر ـ خرم‌آباد، وارد سه‌راهی شویم. چون از سه‌راهی تا شهر یک کانال بود که نمی‌توانستیم به جادهٔ اصلی برویم، ناچار بودیم با مقداری طی مسافت بیشتر، به سه‌راهی برسیم. در بین راه، به روستایی رسیدیم. مردم روستا، جلوی ما را گرفتند و گفتند اسلحه و خودرو به ما بدهید تا ما بمانیم و مقاومت کنیم. شهید قاسمی و قرایی با لهجهٔ لکی صحبت کردند و آنها را توجیه کردند آنها هم وقتی که متوجه شدند، راه را باز کردند و بدین ترتیب، ادامهٔ مسیر دادیم. رسیدیم به جادهٔ اصلی آمدیم به سمت سه راهی؛ همانجایی که آمدیم شام بخوریم اما پول نداشتیم. شهید قاسمی با سرعت رانندگی می‌کرد. رسیدیم به فاصلهٔ پنجاه متری سه راهی که ایست دادند. ما فکر کردیم نیروهای خودی هستند.

شهید قاسمی به آنان گفت: خودی هستیم آنگاه حرکت کرد و رفت پهلوی خودرویی که توپ 106 بر روی آن نصب بود، ایستاد؛ درست روی عرض یک جاده، اما نحوة استقرار آنها به سمت جنوب بود و ما به سمت شمال. دیدیم که آنها بر روی بازوهایشان پارچة سفید بسته شده و خودروی آنها مثل خودروی خودمان نیست، شاسی آن خیلی بلند است. برای اولین بار بود که ما این نوع جیپ رامی‌دیدیم. آن موقع متوجّه شدیم که اینها منافقین هستند. چند دقیقه صبر کردیم منتظر بودیم که آنها عکس‌العملی نشان بدهند. اما هیچ حرکتی نکردند. ما هم هیچ حرکتی نمی‌توانستیم انجام دهیم زیرا آنها مسلّط بودند. یک نفر آرپی‌جی‌زن و یک تیربارچی مسلّح، رو به خودروی ما ایستاده بودند. گفتیم قاسمی برو. شهید قاسمی دهدة یک زد و چند قدمی حرکت کرد. آن آرپی‌جی‌زن منافق، گفت: اگر حرکت کردید، پودرتان می‌کنیم. همزمان با قطع صدایش، گلولة آرپی‌جی را هم به طرف ما شلیک کرد. من در همین موقع، در میان شعله‌های آتش، خودم را به پشت یک دیوار که سمت راستمان بود، رساندم. بعد از چند دقیقه، اسماعیل راحمی هم آمد تا او هم موج خورده و پشت کمر و موهای سرش کاملاً سوخته. خودرو آتش گرفته بود و در شعله‌های آتش می‌سوخت.
بعد از سه روز، آقای لطیفی آمد. گفت: من اسیر شدم. بعد، مرا آزاد کردند. شهید قاسمی دو تا پاهایش قطع شده و قرایی هم که درست در جایی نشسته بود که باک ماشین قرار داشت، کاملاً سوخته شده و کنار خودرو افتاده بود و بدین‌گونه به شهادت رسیده بود. دهباشی هم زخمی بوده، داشتند با او صحبت می‌کردند.
برگشتیم باختران و آمدیم تنگة چهارزبر و با بچه‌های اطلاعات قرار گذاشتیم که اولین نفراتی باشیم که به سه‌راهی برسیم. روز سوم عملیات بود که منافقین شکست خورده یا پا به فرار گذاشته بودند. از تنگة چهارزبر تا گردنة امام حسن (ع) و از آنجا تا سه‌راهی اسلام‌آباد، پر از خودروهایی بود که از منافقین جا مانده و منهدم شده بودند. رسیدیم به سه‌راهی، شهید قرایی را از روی دندان‌هایش شناختیم. منافقین، زخمی‌ها را به بیمارستان برده بودند. شهید قاسمی را آنجا پیدا کردیم ولی منافقین، بیمارستان را آتش زده بودند. اما هر چه و هر جا که به فکرمان می‌رسید، شتید، از مختار خبری نبود: ایلام، اسلام‌آباد، اهواز، اندیمشک، ستاد معراج باختران، بیمارستان طالقانی، ستاد کل معراج تهران، لیست بیمارستان‌ها و غیره؛ هر چه گشتیم، خبری نشد. حتّی در گلزار شهدای اسلام‌آباد، چند کانکس بود که شهدای با لباس شخصی در آن قرار داده شده بود. آنجا رفتیم یکی‌یکی جنازة شهدا را نگاه کردیم ولی مختار را پیدا نکردیم. شهید دهباشی، موقع درگیری با منافقین، لباس کردی به تن داشت.
بالأخره، بعد از دوازده سال در سال 1379 هجری شمسی، پیکر پاک و

مطهّرش از آن سوی مرز، به خاک جمهوری اسلامی ایران، بازگردانده شد.»
اعلام شهادت این رزمندهٔ توانمند و دلاور دوران دفاع مقدس، فضای بهشتی و معنوی خاصی را بر شهر خورموج حــکمفرما ساخت. پیکر گلگون‌کفن این شهید عزیز، پس از بازگشت به این شهر، بر دوش انبوه مردم عزادار، تشییع و در گلزار شهدا به خاک سـپرده شد. شهید دهباشی در هنگام شهادت، 21 ساله بوده است. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهید.

دهستانی، حسین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در روز هفتم مرداد ماه سال 1344 فرزندی به نام حسین در خانواده دهستانی در شهر کویری یزد در خانواده‌ای مهربان و صمیمی دیده به جهان گشود.عشق و علاقه این کودک به اهل‌بیت (ع) و مکتب آسمانی وحی و نبوت از همان سنین خردسالی با تمام وجودش عجین شده بود، امیدوار کرد. در دوران انقلاب اسلامی با وجود اینکه دوازده سال بیشتر نداشت، نقش فعالی در مبارزات ایفا نمود و او نیز مانند هر فرد مسلمان دیگری به ظلم ستیزی و حق‌خواهی در کنار سایر مبارزان روح‌الله (س) قرار گرفت. پس از استقرار نظام جمهوری اسلامی به رهبری امام خمینی (س) در ایران و با آغاز حمله غافلگیر کننده رژیم عراق، از آنجایی که مرز و بوم کشور و دینش را در خطر می‌دید، با تلاش و پی‌گیری فراوان خود را به جبهه‌های نبرد رسانده. از همان بدو ورود، با تلاش و خدمات مخلصانه‌ای که از خود نشان داده، به جمع واحد اطلاعات- عملیات لشکر 8 نجف پیوست. لیاقت و شایستگی‌اش با عث گردید تا در حساس‌ترین و سخت‌ترین مأموریت ها از وجود او بهره گیرند. با تشکیل تیپ 18 الغدیر، حسین در عملیات‌های بسیاری در بخش اطلاعات عملیات نقش مهمی را ایفاء نمود. مسوولیت اکثر عملیات های بزرگ و پراکنده تیپ را برعهده گرفت.در این میان عملیات‌های بسیار مهمی صورت گرفت که یکی از آنها کربلای پنج بود و قائم مقامی اطلاعات و عملیات تیپ الغدیر بر عهده دهستانی قرار داده شد... لاکن سرآخر در سپیده دم بیست و پنجمین روز از نخستین ماه زمستان در سال 65 جام نوشین شهادت را سر کشید و به دیار باقی شتافت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

دهستانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین دهستانی : قائم مقام فرمانده واحد اطلاعات وعملیات تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1344 در خانواده ای متدین در اردکان دیده به جهان گشود . دوران کودکی را با تربیت اسلامی پدر و مادر طی نمود. برای تحصیل به دبستان صدرآباد رفت و تمامی مراحل تحصیل را به خوبی و موفقیت پشت سر گذاشت.
در دوران تحصیل خود لحظه ای از فعالیت های انقلابی و فرهنگی غافل نبود . او دوشادوش دیگر یارانش برای پیشبرد انقلاب شبانه روز تلاش می کرد . در محافل و مجالس مذهبی حضوری چشمگیر داشت و به مبارزه در راه اهداف الهی و اسلامی عشق می ورزید.
علاوه بر جدیت در کارها، از اخلاق حسنه ای نیز برخوردار بود، بدین سبب همه شیفته روش و منش او بودند. پس از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی به جمع بسیجیان جان بر کف پیوست و برای گذراندن دوره ی آموزش نظامی به مرکز آموزش سپاه در استان یزد رفت . بعد از آن به جبهه رفت و بعد از مدتی وارد سپاه شد.
بعد از آن بیشتراوقات عمرش را در جبهه ها گذراند و در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر هشت، بدر، خیبر، قدس پنج و کربلای چهار حضور یافت و در نهایت در عملیات کربلای پنج در حالی که معاون واحد اطلاعات و عملیات تیپ 18 الغدیر بود به کاروان شهدا پیوست.
در بخشی از وصیت نامه ا ش می خوانیم:
خدایا: می دانم تو راه حق را به من نشان دادی، ولی من نتوانستم تا حد توان برای اسلام و مسلمین خدمت کنم. خدایا چگونه جواب مردم را بدهم؟ مردمی که برای پیشبرد اسلام و آزادی مستضعفین این همه زحمت می کشند. جوانان خود را فدای اسلام می کنند. اما من چه کار می توانم بکنم، تنها یک جان دارم که فدا می کنم، این هم اگر مورد قبول خداوند قرار گیرد.
ای جوانان، مادران و پدران، مبادا یک لحظه از روحانیت جدا شوید و امام را تنها بگذارید و مطمئن باشید اگر از روحانیت جدا شوید دوباره ابر قدرتها بر سر شما مسلط می شوند و این همه که شهید دادیم، خون این شهیدان

پایمال می شود. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دهقان، بابا علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید باباعلی دهقان : فرمانده گردان 57 فجر (جهاد سازندگی سابق)آذربایجان شرقی سال ها، سال های عشق و آتش بود. روزها، روزهای اضطراب و اطمینان، لحظه ها، لحظه های شور و نور. شهدا را که می آوردند، پیش تر از آن که رادیو خبر آمدنشان را بدهد، کوچه ها از عطر شهادت سرشار می شد. همه می دانستند که شهید آورده اند... آن سال ها، سال های دیگری بود سال هایی بود که هر شبش لیله القدر بود، سال هایی که خیبر بود، والفجر بود، بدر بود، دل های ما با اشاره ابروان امام «ره» تکان می خورد به سوی جبهه، و ما رهسپار می شدیم، و یاران رهسپار می شدند. مردم زندگی خود را با جبهه قسمت کرده بودند. هر خانه ای پاره ای از دلش را به جبهه فرستاده بود... مردم، چقدر از دنیا فاصله گرفته بودند. بر پارچه ای می نوشتیم «محل جذب کمک های مردمی» و بر سر در ساختمان جهاد می زدیم. هرکس هرچه را که دم دستش بود، می آورد. هیچکس چیزی از انقلاب طلب نمی کرد، وسایل و اجناس اهدایی مردم را می گرفتیم: «خدا قبول کند»
وسایل و اجناس اهدایی را بسته بندی کردیم. خودروها برای بارگیری آماده بود و خسته بودیم. هرچه بود باید خودروها بارگیری می شد. آخرین چاره ما استمداد از مسوول جهاد سازندگی مراغه بود. زنگ زدیم، «حاج آقا دهقان! خودروها برای بارگیری آماده است. اگر ممکن است چند نفر را بفرستید برای کمک....» زنگ زدیم و منتظر ماندیم. دقایقی نگذشته بود که حاج آقا دهقان همراه با چند نفر از برادران به کمک ما آمدند. کار که شروع شد، دیدیم مسوول جهاد هم مثل بقیه کار می کند، طوری که اگر در آن لحظه ها کسی سراغ مسوول جهاد را می گرفت، او را از دیگر برادران تشخیص نمی داد. می دانستم که کارش زیاد است. می دانستم که از بام تا شام یک لحظه فرصت استراحت ندارد. خودش که هرگز چیزی نمی گفت اما از خانواده اش شنیده بودم که صبحدمان و پیش از وقت اداری ـ که هنوز بچه هایش خوابیده اند ـ به خانه برمی گردد و دیگر روزها همچنان. با خود می گویم: «جایی که ما هستیم، انصاف نیست که او هم کار بکند.» می رویم به سویش، با احترام صدایش می کنم.
ـ حاج آقا!
رو می کند به طرف من. می گویم:

ـ کار و بار شما زیاد است، خواهش می کنیم شما بروید، خودمان این کار را انجام می دهیم.
تبسم می کند و لحظه ای مکث. و دوباره مشغول کار می شود. منتظرم که کار ما را به خودمان واگذارد و برود دنبال کارهای خودش. و او در همان حال که مشغول کار است، می گوید: «برادرِ من! در شهری که پیرزن ها و مستضعفین کالای کوپنی خود را به جبهه اهدا می کنند، ما هم باید از کار کردن مضایقه نکنیم.» با تو در سال 1361 آشنا شدم و چه دیر. و چه زود آشنا تر شدیم، انگار سال ها بود که می شناختمت. باز آرزویم بود که ای کاش زودتر با تو آشنا شده بودم. در آن زمان 24 ساله بودی و من اسف می خوردم از 24 سال عشق و تواضع و محبت و خلوص محروم بوده ام. روستا زاده بودی و همان صفا و صمیمیت روستایی با خود داشتی. سادگی و تواضع روستایی ات پرده ای بود که شهرزادگان را از شناختت باز می داشت. کسی نمی دانست که تو پیش از انقلاب نیز انقلابی بودی، کسی نمی دانست که در لیبک به فرمان امام «ره» از خدمت در ارتش طاغوت سرباز زدی. کسی نمی دانست که ... قلب نیروهای جهاد سازندگی همیشه دلواپس روستاهای محروم مراغه بود. تو مسوول جهاد بودی، اما مثل همه ما کار می کردی و بیشتر از همه ما. برتری تو در مسوولیت و مقام نبود. با این همه ما در برابر تو احساس حقارت داشتیم. زیرا تو هم مدیر بودی و هم معلم اخلاق. به تمام معنا «جهادگر» بودی. خسته نمی شدی، ضعف ها را به دیگران نسبت نمی دادی. احترام همه را پاس می داشتی. شب و روز کار می کردی و با این همه انتظار تقدیر و تشکر از مسوولین نداشتی....
این روزها، هرگاه احساس خستگی می کنم، هرگاه از آنان که کارهای کرده و نکرده خود را به رخ مردم می کشند، دلتنگ می شوم، تو را به یاد می آورم و کلمات بلندت را که روحی تازه در کالبدم می دمد: «برادران جهادگرم! امیدوارم این برادر گنهکار خود را ببخشید. اگر تندی و بی ادبی نسبت به شماها کردم و در حق شما قدرناشناسی کردم، بدانید که قصد بدی نداشتم و تمامی آنها ناشی از ضعف و ناتوانی ام بود.
ای عزیزانی که بهترین ایام عمرم را در خدمت شما سپری کردم و خدا می داند که چقدر به شما علاقمندم... چند توصیه برادرانه به شما دارم و امیدوارم که حمل بر جسارت نکنید.
برادرانم! قدر اسلام و انقلاب و امام عزیز را بدانید و جهاد را به مثابه معبد مقدسی همیشه حفظ کنید. ای سربازان گمنام انقلاب! مبادا عناوین و مظاهر فریبنده دنیا، عشق و خلوص و ایثار را ـ که مایه حیات شما و خمیر مایه جهاد است ـ از شما بگیرد... در خدمت به روستائیان مظلوم و محروم هیچ گاه سستی و غرور به خود راه ندهید و انتظار تشکر از کسی غیر از

باری تعالی نداشته باشید.
عزیزانم! مبادا خدمت در یک سنگر شما را از حضور در صحنه های دیگر اسلام و انقلاب بازدارد و همچو بزرگان دین و مومنین واقعی با تمام وجود و در تمام ابعاد، در صحنه انقلاب خونین حسینی شرکت جوئید...»
خود چنان بودی که نوشته ای. در صحنه ها می زیستی. در جبهه سنگر می زدی، در شهر مسوول بودی، در روستاها طعم شیرین خدمت و عدالت را به مجروحین می چشاندی. و با این همه، شگفت این که شنیدیم دانشجو شده ای. «بابا علی دهقان، دانشجوی رشته عمران» اما برای تو شگفت نبود، زیرا تو به دانش آموختن و حضور در صحنه علم نیز به چشم مسئولیت می نگریستی. ای دانشجویی که پایان نامه خود را به شلمچه با خون رقم زدی، بگذار امروزیان آن صدای خونین را بشنوند:
« برادران دانشجو! امیدوارم هم چنان که در سنگر علم تلاش می کنید، خود را به ارزش های والای الهی مزین نمایید و مظاهر فرهنگ طاغوتی و بی هویتی را از محیط دانشگاه و جامعه بزدائید و اجازه بازگشت ارزش های غیر الهی را به هر شکل و عنوان ندهید که امروز هر گونه بی اعتنایی به آرمان های این مردم خیانتی نابخشودنی است.» هیچ صحنه ای از حضور تو خالی نبود. به همه صحنه ها می اندیشیدی.
در والفجر هشت مجروح شده بودی. با پیکری زخم آگین از جبهه باز آوردندت. می دانستیم که ماه ها استراحت لازم است تا زخم هایت التیام یابد. اما وقتی مراسم رژه گردان های فجر جهاد آغاز شد تو را دیدیم که پیشاپیش نیروها در حرکتی، با همان پیکر زخم آگین و قدم های زخمی.... و ما در شعف و شگفتی تو را می نگریستیم و می گریستیم. حضور در صحنه!...
هنوز مرخصی اش تمام نشده بود. خبر رسید که دارد به جبهه می رود. «آخر بنده خدا صبر می کرد مرخصی ات تمام می شد، آخر می گذاشتی بچه ها یکی دو روز پدر خودشان را ببینند، آخر...» این حرف ها پیش اهالی جبهه خریداری ندارد، این حرف ها مال اهالی دنیاست. همه بچه های جبهه این گونه اند.
حمید هم وقتی عازم جبهه بود، فرزندش را در آغوش نگرفت، گفته بود: «در این لحظات نمی خواهم قلبم از مهر فرزند سرشار شود، شاید محبت پدری نگذارد در جبهه با خلوص و خاطری آرام بجنگم...»
می گفت: «از جبهه زنگ زده اند، باید بروم...» خودش که در جبهه بود، نزدیکی های عملیات به یک یک دوستانش زنگ می زد: «تنور گرم شده است!...» و ما می دانستیم که عملیات انجام خواهد شد. هرکسی کوله بار خود را می بست و رهسپار می شد. چه می دانم شاید برای دهقان هم زنگ زده اند که: «تنور گرم شده است!...»

تنور نبرد گرم شده است و دهقان باید برود. در شهر هم که بماند، آرام و قرار ندارد. کاروان کمک های مردمی راه می اندازد. بچه ها را جمع می کند و به دیدار خانواده شهدا می رود....
باز هم دهقان به جبهه می رود. زن و بچه دارد، پدر و مادر پیر دارد و هزار و یک کار دیگر. کسی گفته است: «وقتی شوق شهادت بر انسان غالب شد، تا شهید نشود، آرام نمی گیرد.»
جمعه بود که به دیدارش رفتم. عازم جبهه بود. با خانواده اش که وداع می کرد، شور فراق شانه ها را می لرزاند. بی اختیار به یاد وداع امام حسین (ع) از اهل بیت افتادم. وقتی سوار خودرو شد، در لحظه های حرکت عکسی از سیمای خود را به یادگار برایم داد.
ـ اگر شهید شدم این عکس را بزرگ کرده و در مراسم بگذارید!.... حالا می فهمم که آن همه عجله برای سفر چه بود. حالا می فهمم که چرا عکس ات را به من دادی، حالا می فهمم ... حالا که خبر رسیده است: «دهقان هم رفت.» رفت و چه رفتنی. کوه ها بر شانه ام نشسته است: کجا شهید شدی حاجی؟ چطور شهید شدی حاجی؟ ... همه می دانند که پا به پای بولدوزرها پیش می رفتی. می گفتیم: «حاجی! تو بیا کمی عقب و استراحت کن، راننده ها کار خودشان را می کنند.» و تو می گفتی: « مگر ما با این راننده ها چه فرقی داریم؟ خوشا به حال اینها که بی سنگر و جان پناه خاکریز می زنند....»
چه شتابی داشتی برای رفتن حاجی! باور نمی کنم. جمعه رفتی و یکشنبه شهید شدی.
اصلاً این خبر را که می گویند، حقیقت دارند؟ اصلاً تو به جبهه رسیده بودی که شهید شده باشی؟ «حاجی هم رفت» با این خبر کوتاه قانع نمی شوم. پرس و جو می کنم، از همه سراغ تو را می گیرم. همه چیز را می گویند. روز یکشنبه، پنجم بهمن ماه 1365 در شلمچه برای شناسایی رفته بودید. گلوله خمپاره ای فرود می آید و از میان همه فقط تو شهید شده ای. شهادتت مبارک حاجی....
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

دهقان، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علی دهقان : فرمانده محور عملیاتی تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1344 در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد و دوران طفولیت را با تربیت دینی پدر و مادر خود پشت سر گذاشت و در هفت سالگی به دبستان کوچک زاده یزد رفت . دوران ابتدایی را با موفقیت گذراند.از لحاظ درسی و اخلاقی نمونه بود.
پس از پیروزی انقلاب دوران راهنمایی را در مدرسه فقیهی به پایان رساند و چون هوش سرشاری داشت در رشته ریاضی و فیزیک ادامه تحصیل داد. تا سال دوم دبیرستان درس خواند و بعداز آن به سپاه و بسیج پیوست.
آغاز جنگ تحمیلی فصلی نو در زندگی اوبود.با آغاز جنگ او به رزمندگان اسلام پیوست و تا لحظه شهادت هیچ گاه جبهه و جهاد در راه خدا را فراموش نکرد .
اولین بار که به جبهه رفت در جبهه سوسنگرد و رودخانه نیسان بود. بعد از آن در عملیات طریق القدس شرکت کرد ومجروح شد. عملیات بعدی فتح المبین بود که با حضور تاثیر گزارش حماسه های بی شماری را خلق کرد.بعد ازآن در عملیات بیت المقدس و آزاد سازی خرمشهر قهرمان حضور داشت.
بعداز آن عملیات رمضان, محرم , والفجر یک , والفجر دو , والفجر سه , والفجر پنج و شش, خیبر , بدر , والفجر هشت ,کربلای چهار و کربلای پنج عرصه ای شد برای جانفشانی های افسانه ای علی دهقان منشادی.
ابتدا فرماندهی گروهان را به عهده داشت .مدتی بعد فرمانده گردان عملیاتی شد. بعد از آن مسئولیت محور عملیاتی تیپ پیروز الغدیر را به عهده گرفت. در تمام عملیاتی و عرصه هایی که حضورداشت, چون رزمنده ای پر توان وفعال بود ونمی شد بین او ونیرهایش تفاوتی دید. همیشه در جلوی نیروهایش حرکت می کرد.
در عملیات کربلای پنج مجروح شد اما با اصرار پزشکان را راضی کرد اجازه دهند او به خط مقدم باز گردد . او قبلا 6بار دیگر در عملیات گذشته مجروح شده بود.
سرانجام در عملیات کربلای پنج در تاریخ 21/10/1365 در منطقه شلمچه روح عارفانه اش به ملکوت اعلی پیوست وبه شهادت رسید.
درگوشه ای از وصیت نامه ا ش می خوانیم:

اگر خدای ناکرده در این زمان که از هر طرف مورد هجوم قرار گرفته ایم ضربه ای به اسلام وارد شود, در پیشگاه خداوند متعال مسئول خواهیم بود، نگذارید عوامل نفاق با استکبار جهانی همدست شده و انقلاب عزیزمان که ثمره خون صدها هزار شهید است را بی محتوا نمایند.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دهقانپور، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا دهقانپور : مسئول جهاد سازندگی(سابق)بخش عنبرآباد دراستان کرمان
روستا زاده ای متدین بود . در سال 1331 در خانواده ای مذهبی در عنبر آباد جیرفت به دنیا آمد. دوران کودکی را در زادگاهش سپری نمود و پا به عرصه تعلیم و تربیت گذاشت. تحصیلات خود را تا پنجم ابتدائی سپری نمود و به علت مشکلات مادی ترک تحصیل کرد. از کودکی اهل نماز و مسجد بود. بیشتر اوقات خود را با خواندن قرآن می گذراند. قبل از انقلاب به علت فعالیتهای سیاسی ومذهبی، چند مرتبه از طرف ساواک دستگیر و راهی زندان شد. بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به عنوان یک سرباز مشغول خدمت به انقلاب شد. با شرکت فعال خود در مبارزات، پخش اعلامیه های حضرت امام(ره) توانست کارهای مهم وماندگاری درنهضت امام خمینی انجام دهد.
پس ازپیروزی انقلاب تلاش زیادی درتثبیت آن انجام داد.
با فرمان امام خمینی وتشکیل نهاد جهاد سازندگی ،وارد این نهاد شد و مسئولیت جهاد سازندگی عنبر آباد را پذیرفت. او جهادگری سختکوش و پرتلاش بود که توانست از دستاوردهای انقلاب پاسداری نماید. با آغاز جنگ تحمیلی از طریق جهاد سازندگی به جبهه عزیمت نمود . وی پس از مدتها تلاش بی وقفه با دشمن بعثی، سرانجام در تاریخ 23/12/1362، در منطقه عملیاتی جزایرمجنون، در عملیات خیبر، به فیض عظمای شهادت نایل گردید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

دهنوی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین دهنوی : قائم مقام فرمانده گردان جندالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سوم فروردین ماه سال 1333 در روستای دهنو از توابع شهرستان نیشابور چشم به جهان گشود. پدر و مادرش علاقه زیادی به ائمه اطهار (ع) داشتند، به همین خاطر نام او را به نام اباعبدالله الحسین (ع)، حسین گذاشتند.
کودکی پر جنب و جوش بود. دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی دهنو در سال 1364 به پایان رساند.
در سال اول ابتدایی پدرش از دنیا رفت. چون پدرش را از دست داده بود به مادرش علاقه ی زیادی داشت و سفارش می کرد که مواظب او باشند. اوقات بیکاری به مسجد می رفت و در کارهای کشاورزی به خانواده اش کمک می کرد.
از همان کودکی به خاطر علاقه ی زیادش به امام حسین (ع) در مراسم سینه زنی عاشورا و تاسوعا شرکت می کرد.
بسیار دلسوز و مهربان بود. اگر همسایه ای مشکلی داشت، آن را حل می کرد. گفت: «از حال همسایه نباید غافل بود.»
خدمت سربازی را در شیراز گذراند. زمانی که خدمت سربازی را به پایان برد، در جریانات انقلاب قرار گرفت و به انقلاب علاقه مند شد به طوری که در تظاهرات شرکت می کرد.
می گفت: «خدا کند امام هرچه زودتر به ایران بیایند و ما را از این بدبختی نجات دهند.» مردم حرف او را درست متوجه نمی شدند و به او می گفتند: «امام زمان (عج) را می گویی.»
در راهپیمایی ها که شرکت می کرد، اگر مجروحی بود تلاش داشت که او را به بیمارستان منتقل کند.
مردم را برای تظاهرات دعوت و خودش در صف جلو پابرهنه حرکت می کرد. اعلامیه ها و عکس های امام را پخش می نمود.
در زمان ورود امام به ایران، با تعدادی از دوستانش برای استقبال از ایشان به تهران رفت. او علاقه ی زیادی به امام داشت. با این که پول نداشت، اما وام گرفت و به پیشواز امام رفت. در سال 1362 و در بیست

و دو سالگی با خانم شهربانو خادم پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترک آن ها چهار سال و ثمره ی این ازدواج دو دختر به نام سمانه و فاطمه می باشد که به ترتیب در سال 1358 و 1360 متولد شدند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و با تشکیل کمیته و سپاه و ورود به این دو نهاد فعالانه به خدمت مشغول شد. او جزو فعال ترین افراد سپاه بود. آرام و قرار نداشت، حتی زمانی که موقع استراحتش بود. می گفت: «ما وارث خون هزاران شهید به خون غلتیده هستیم. ما رسالت سنگینی بر دوش داریم. باید همچون آن ها کار کنیم و همانند آن ها به شهادت برسیم.»
منافقین و ضد انقلاب بارها و بارها قصد ترور او را داشتند، ولی موفق نمی شدند. حتی به او گفته بودند: «لباس سپاهی را از تنت بیرون بیاور وگرنه تو را می کشیم.» در جواب به آن ها می گفت: «چه افتخاری بالاتر از این که در راه خدا قدم برمی دارم و خالصانه تلاش می کنم. اگر مرا بکشید، من قربانی راه اسلام و امام هستم و لباس سپاهیم کفن من خواهد بود.»
او آن قدر فعال و با ایمان بود که در سپاه به «چریک سپاه» معروف بود. و هرکس می خواست بهترین فرد را در سپاه معرفی کند، می گفتند: «دهنوی چریک سپاه است.»
از اولین روز تشکیل بسیج در نیشابور به عنوان مربی به آموزش بسیجیان پرداخت.
با شروع جنگ تحمیلی جهت دفاع از اسلام و انقلاب به جبهه های حق علیه باطل شتافت. می گفت: «جنگ تحمیلی، جنگ اسلام و کفر است. و باید جهت دفاع از اسلام، امام و آرمان های انقلاب بپاخیزیم.»
برای یاری کردن امام به جبهه رفت. او به خودش اجازه نمی داد که هموطنانش در زیر خمپاره باشند و او در خانه راحت بنشیند. برای یاری کردن همنوعانش در غرب کشور به آن مناطق رفت.
می گفت: «ابتدا باید دشمن را از خاک کشور بیرون و از انقلاب و ناموسمان دفاع کنیم و بعد شهید شویم.»
او در درگیری های کردستان و گناباد شرکت داشت. در کردستان معاون و در کاخک گناباد به عنوان مسئول شناسایی بود. با تعدادی از رزمندگان (از جمله سردار شوشتری) برای انجام عملیات به آن منطقه رفت و عملیات با موفقیت انجام شد.
در سال 1359 که به جبهه اعزام شد ابتدا مسئول آموزش رزمندگان و سپس فرمانده ی گردان و در پشت جبهه نیز مسئول آموزش نیروهای بسیجی بود. به روستاها می رفت و برای جبهه نیرو جمع می کرد و به آن ها آموزش می داد.
حسین دهنوی تقدس و اهمیت خاصی برای کلاس های آموزشی خود قایل

بود. همیشه با وضو در سر آن کلاس ها حاضر می شد.
هنگامی که خواهر شهید او را از رفتن به جبهه منع کرد، بسیار ناراحت شد و گفت: «شما باید مردم را تشویق به جبهه کنید، نه این که جلوی رفتن مرا بگیرید.»
دو ، سه مرتبه به مناطق جنگی اعزام شد. هنگامی که به او گفتند: «تو چند مرتبه رفته ای و حقت را ادا کرده ای.» گفت: «تا زمانی که پاهایم قدرت داشته باشند می روم.» حق من یا شهادت است یا پیروزی است.»
او جوانان را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد. می گفت: «جبهه ها را خالی نگذارید.»
به عنوان مسئول آموزش سپاه چون به وجود او نیاز بود، اجازه ی رفتن به جبهه را به او نمی دادند. بسیار التماس و خواهش کرد و حتی سرش را محکم به در کوبید که مافوقش اجازه ی رفتن او را داد.
با نیروهای تحت امر خود با مهربانی رفتار می کرد و همه را شیفته ی خود کرده بود. محمدعلی دهنوی می گوید: «در پادگان آموزشی با نیروهای آموزشی برخورد نزدیک داشت. نیروها شیفته ی او بودند. زمانی که نیروهای آموزشی سپاه عازم جبهه بودند، او قصد رفتن به منطقه ی جنگی را داشت که با مخالفت مسئولین مواجه شد. او جلوی ماشین دراز کشید و گفت: اگر به من اجازه رفتن ندهید باید ماشین از روی من رد شود. با این کار توانست اجازه را از فرمانده ی سپاه بگیرد.»
رمضانعلی دهنوی (همرزم شهید) می گوید: «نیروهای عراقی با حمله مجدد قصد گرفتن شهر بستان را داشتند. در تنگه ی چزابه شهید دهنوی، رزمندگان را جمع کرد و گفت: عزیزان زیادی را از دست داده ایم که بستان آزاد شود. حالا نوبت ماست که مقاومت کنیم که دوباره سقوط نکند. آن ها بسیار مقاومت کردند و تعدادی شهید شدند تا این که نیروهای کمکی از راه رسیدند.
به خاطر مقاومتی که شهید دهنوی در تنگه چزابه داشت، تپه های چزابه را به نام شهید دهنوی نام گذاری کردند.
او به عنوان مربی اخلاق و احکام برای تمام بسیجیان الگو بود.
در کارهای گروهی شرکت می کرد. حتی اگر کاری به او محول نمی شد، خود را به آن کار می رساند. مثلاً ابتدا خودش به منطقه می رفت و منطقه را شناسایی و سپس گروه مربوط به شناسایی را به منطقه اعزام می کرد. بیشتر کتاب های مذهبی، ورزشی و علمی مطالعه می کرد. به اتفاق برادرش در روستا کتابخانه ای دایر کرده بود.
در مقابل بحران ها صبور بود، چون از بچگی مشقت زیادی کشیده بود. در رویارویی با مشکلات ناامید نمی شد. هرگز نمی گفت که نمی توانم مشکل را حل کنم. به خاطر اتکایی که به خدا داشت، بر مشکلات فایق

می آمد. در نماز حالتی به او دست می داد که نشانه توجه او به نماز بود. از خوف خداوند در نماز گریه می کرد، به طوری که از حال طبیعی خارج می شد.
در زمان فراغت از مبارزه با کفار بعثی مشغول عبادت می گردید. در زیر رگبار و خمپاره نماز شب می خواند و با معبود خود راز و نیاز می کرد. هم سنگرانش تعریف می کنند: «هر وقت از شب برمی خاستم می دیدم او عاشقانه مشغول عبادت بود. حتی هم سنگرانش را هم برای نماز شب بیدار می کرد.»
حسین دهنوی با تعدادی از دوستانش صندوق قرض الحسنه تشکیل داد که هرکس مقداری پول گذاشته بود. او پول ها را به جوان ها می داد که ازدواج و یا کاری برای خود ایجاد کنند. در سپاه نیز همین کار را کرده بود و می گفت: «هرکس مشکل مالی دارد هرچه قدر پول می خواهد بردارد.»
در اوقات بیکاری (با توجه به این که مسئول آموزش سپاه بود) جلساتی در مورد آموزش انواع سلاح و قرائت قرآن در مساجد برگزار می کرد. دستورات نظامی را مطالعه می نمود تا در کارش پیشرفت کند.
شهید دهنوی بسیار خوشرو بود. همیشه لبخند بر لبانش بود. در آموزش با این که جدی عمل می کرد اما همیشه می خندید. اخلاق او بسیاری را جذب خودش کرده بود.
علاقه ی خاصی به امام داشت. اگر حرفی از امام به میان می آمد، اشک از چشمانش جاری می شد. می گفت: «امام حق زیادی به گردن ما دارد.»
او در سپاه مراسم مذهبی تشکیل می داد و مجالس سوگواری و عزاداری می گرفت و بسیجیان را به این مجالس می برد.
کارهای سخت و پر مخاطره را انجام می داد. این طور نبود که کارهای آسان را انجام دهد و کارهای مشکل را به دیگران واگذار کند.
حسین دهنوی در تاریخ 18/11/1360 در چزابه بر اثر سوختگی تمام بدن به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر شهید را پس از تشییع توسط مردم قدر شناس در بهشت فضل نیشابور به خاک سپرده شد.
همسر شهید به نقل از همرزمان او می گوید: «در اطراف جنازه ی ایشان کشته های عراقی زیاد بود که معلوم بود به دست شهید دهنوی کشته شده بودند.»
رمضانعلی دهنوی می گوید: «شهادت او بر روی افراد زیادی تاثیر گذاشت. بسیاری از جوانان به جبهه های حق علیه باطل شتافتند.»
محمد رحیم آبادی (دوست شهید) می گوید: «بعد از شهادتش من خواب دیدم که به خانه ی ما آمده است و گفت: من جای بسیار خوبی دارم. در یک باغ بزرگ هستم.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های

تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

دهنوی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباسعلی دهنوی : فرمانده گردان سیف الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم اردیبهشت ماه سال 1334 در روستای دهنو، از توابع شهرستان نیشابور، در خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشود.
در سال 1340به مدرسه رفت، ولی به علت نامساعد بودن وضع مالی، تنها تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند و در سال 1345 ترک تحصیل کرد.
در نوجوانی علاقه ی زیادی به خواندن قرآن و نهج البلاغه داشت، به طوری که پس از مطالعه کتاب ها، آن ها را برای دوستانش تعریف می کرد. در ماه محرم، دوستانش را جمع می کرد و نوحه سرایی و سینه زنی به راه می انداخت.
قبل از سربازی به کار بنایی مشغول گردید. در جوانی به پیشنهاد مادرش، با دختر خاله اش طی مراسم ساده ای ازدواج کرد.
قبل از انقلاب در کارهای مذهبی شرکت می نمود، نماز جماعت برپا می کرد و جوانان را راهنمایی می نمود و در تظاهرات شرکت می کرد. یکی از کسانی بود، که به نزد امام رفت و نوارها و اعلامیه های ایشان را پخش می کرد. از مداحان اهل بیت (ع) و برگزار کننده گان دعای کمیل و توسل بود. با شروع فعالیت های سیاسی در بدو انقلاب، همراه با برادرش (حسین دهنوی) به پخش اعلامیه ها و مبارزه با دشمن می پرداخت و در حفظ اصل ولایت فقیه کوشا بود.
عباسعلی به ژاندارمری سابق رفت تا در آن جا خدمت کند، ولی وقتی دانست آن هایی که باید برای اسلام خدمت کنند، در ژاندارمری نیستند، از آن جا استعفا داد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 با چند نفر از دوستانش وارد سپاه شد. با شروع جنگ وظیفهٔ آموزش بسیجیان را به عهده گرفت.
پدرش در این باره می گوید: «در اوایل جنگ مشغول آموزش در باغرود شدند و در هر دوره 300 تا 400 بسیجی را پس از آموزش راهی منطقه می کردند. یکی از مسئولین آموزش (به نام مسیح آبادی) در آن زمان شهید شد، زمانی که جنازه اش را آوردند، پسرم حسین گفت: مسیح آبادی که شهید شد من باید بروم منطقه. در آن زمان که حاج آقای شوشتری مسئول سپاه بودند، برادرش حسین به منطقه رفت و به شهادت رسید.

سپس عباسعلی گفت: اکنون نوبت من است تا به جنگ بروم، شهیدان مسئولیت خود را انجام دادند و اکنون مسئولیت آن ها روی دوش ما افتاده است.»
دوست ایشان در مورد نحوه اعزام ایشان به جبهه می گوید: «فرمانده ی سپاه ,سردار شوشتری با اعزام ایشان به جبهه مخالف بود و می گفت: چون شما در مرکز آموزشی هستید و بسیجیان را آموزش می دهید، وجودتان در این جا اولویت دارد و نمی خواهد به جبهه بروید. ایشان شروع به گریه کردند و آقای شوشتری همچنان با رفتنشان مخالف بودند. ایشان خود را بر زمین انداختند و سر و صدا کردند. سپس یکی ،دو نفر از برادران واسطه شدند تا حاج آقا اجازه بدهند. بعد با اصرار آنان و گریه و زاری شهید، حاج آقا شوشتری اجازه اعزام ایشان را دادند.»
عباسعلی دهنوی مدیر توانا و لایقی بود. حسن خلق، انسجام دادن به بسیجی های تحت امر و به کارگیری آن ها، به طور ویژه ای آنان را جذب می کردند. اهل مشورت بودند و در زمینه های مدیریتی تدبیر خاصی داشتند، به طوری که انجام هر کاری را بدون مطالعه و اندیشه انجام نمی دادند. عطش ایشان به قرآن و ارتباطشان با ائمه (ع) فوق العاده زیاد بود. یکی از دوستانش در این باره می گوید: «اظهار محبت عباسعلی به اهل بیت (ع) بسیار بود. مثلاً او مردم را جمع می کرد و می گفت: امروز تولد قمربنی هاشم (ع) است، می خواهیم جشن بگیریم. یا شب های محرم می گفتند: از امشب باید برای سینه زنی و تعزیه داری سیدالشهداء آماده شویم.»
تلاش و پشتکار او چشم گیر بود. شب و روز برایش معنی نداشت. در نظم و انضباط از همه مرتب تر بود. وضع ظاهرش را همیشه رعایت می کرد. از نظر لباس، موی سر، ریش، برای دیگران الگو و از نظر توانایی روحی و جسمی فوق العاده بود. برنامه ها و صحبت هایش در طرح های نظامی نمود پیدا می کرد. شجاعت و شهامت او در همه جوانب مشهود بود و همه از ایشان درس می گرفتند.
هر زمان که از عملیات بازمی گشت، از نظر روحی وضعیت بسیار خوبی داشت و علاقه اش به جبهه بیشتر می شد. همسرش در این باره می گوید: «هنگام برگشتن از جبهه بیشتر در فعالیت های مسجد شرکت می کردند و به خانواده ی شهدا سر می زدند. در حضور فرزندان شهدا هیچ گاه فرزندان خود را بر روی زانویشان نمی نشاندند. همیشه می گفت: ما باید به گونه ای باشیم که مدیون خانواده شهدا و خون شهیدان نشویم.»
عباسعلی دهنوی دارای چهار فرزند به نام های ریحانه، راحله، سمیه و صالحه است. به تربیت فرزندانش بسیار اهمیت می داد و همیشه سعی می کرد با کردار و نصیحت بهترین آموزش ها را به آنان بدهد. او بسیار به

نماز اول وقت اهمیت می داد و تا حد توان در نماز شب و نماز جماعت شرکت می کرد. بیشتر به مطالعه کتاب های استاد شهید مطهری و نهج البلاغه می پرداخت.
همسرش می گوید: «یک بار که به مرخصی آمده بودند و بچه ها مریض بودند، گفتم: ببینید شما که جبهه می روید، ما چه قدر تنها هستیم و سختی می کشیم. اگر شما باشید، کمک احوال ما هستید. ایشان سکوت کردند و دیدم اشک هایشان سرازیر شد و جواب دادند: ما توی جبهه امام زمان (عج) را می بینم شما هم در سهم ما شریک هستید و زحمت های شما در خانه کمتر از یک رزمنده نیست. من در قبال این زحمات چیزی نمی توانم بگویم و امیدوارم با زندگی صبورانه ای که خواهید داشت، حضرت زهرا (س) عوض شما را بدهد.»
فرمانده ی گردان بود و در اطلاعات نیز فعالیت داشت. او دو بار مجروح شد. یک بار در عملیاتی بر اثر اصابت ترکش به گوش، سبب آسیب دیدگی پرده گوش و یک بار در عملیات خیبر دچار موج گرفتگی شده بود.
یکی از همرزمان در این باره می گوید: «یادم هست سردار عباسعلی دهنوی دچار موج گرفتگی شدند، که ایشان را به پشت جبهه (شهرستان نیشابور) انتقال دادند. هنوز حال مساعدی نداشتند که بعد از مدتی به تدارکات آمدند. با توجه به عشق به جهاد و شهادت، با شروع عملیات، ایشان با آن حال بد بیماری گریه می کردند که به من لباس بدهید تا بپوشم و به جبهه بروم. او در عمل هم ثابت کرد که پیرو دستورات رهبر است. چون امام در آن زمان می گفتند: جبهه از اهم واجبات است.»
شجاعت او در عملیات بسیار بود. در عملیات بدربا توجه به مسئولیتی که داشت در نوک پیکان، حمله همراه با شهید طاهری قرار گرفته بودند.
در تاریخ 22/12/1363 در جبهه جنوب بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر به درجه رفیع شهادت نایل آمد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

دیرین، نادر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«نادردیرین » در سال 1341 در« اردبیل» متولد شد متا مقطع دیپلم متوسطه در این شهر به تحصیل پرداخت.
او شوق زیادی به تحصیل علو دینی داشت وبرای ادامه ی تحصیل در حوزه علمیه ،رهسپار «مشهد رضوی» گردید وبا استفاده از دانش اساتید آن حوزه وهوش سرشاروخدادادی خود، به کسوت روحانیت درآمد.
«نادر دیرین» در لباس روحانیت منشا خدمات قابل تحسینی شد.او خدمت به اسلام ومردم مسلمان را دوست داشت.
با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران که به نمایندگی از قدرتهای بزرگ جهان و در سال 1359 آغاز شده بود «نادر »تحصیل را رها کرد و وارد جنگ شد.
از روزی که وارد جنگ شد از آن جدا نشد تا در 28 /12/ 66 در منطقه عمومی ماووت عراق ،بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید . موقع شهادت او سمت معاونت فرمانده گردان امام سجاد (ع) را به عهده داشت .
نیم شبان ،در خفا ،ذکر لبش ،ربنا همدم اهل صفا ،شاهد حق بین ما
طالب دلدار عشق ،شاهد بازار عشق گشت خریدار عشق ،نادر دیرین ما
منابع زندگینامه :
"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

دین شعاری، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن دین شعاری : فرمانده واحد تخریب لشگر27محمدرسول الله (ص)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محسن »در یکی از روزهای زیبای سال 1338 در جمع گرم و صمیمی خانواده «دین‌شعاری» به دنیا آمد، روزهای پرنشاط کودکی را زیر سایه پدر و مادر گرامی و در پناه تعالیم دین اسلام گذراند.او از همان اوایل نوجوانی علاقه عجیبی به اهل‌بیت (ع) داشت و در 13 یا 14 سالگی بود که هیئتی به نام شهدای کربلا تأسیس نمود و خود به تنهایی مسئولیت آن را بر عهده گرفت.با شروع امواج خروشان انقلاب به صف مجاهدین راه حق پیوست و همواره در تظاهرات واعتراضهای مردمی ،حضوری فعال داشت. در همان ایام به همراه برادرش به خدمت در پزشکی قانونی پرداخت و مدت 6 ماه به صورت شبانه‌روزی در کار جابجایی و تحویل اجساد مطهر شهدا شرکت داشت . او جزء اولین سربازانی بود که بعد ازپیروزی انقلاب؛ به فرمان امام خمینی (ره) به پادگانها برگشتند و خودشان را معرفی کردند . همواره فریضه مقدس امر به معروف و نهی از منکر را انجام می‌داد و برای سربازان پادگان به خصوص آنهایی که در انجام فرائض تعلل می‌کردند برنامه شناخت ایدئولوژی گذاشته بود. در سال 1360 به خیل سبزپوشان سپاهی پیوست. با شروع جنگ تحمیلی عاشقانه به جبهه‌های نبرد شتافت و به عنوان مسئول گردان تخریب لشگر27 محمدرسول‌الله (ص) مشغول به خدمت شد .در سال 1363 به سفر حج رفت. عملیات طریق‌القدس و کربلای1 یادآور دلاوریها و رشادت‌های خالصانه او در راه دفاع از میهن است. زمانیکه قرار بود برای بار دوم به سفر حج مشرف شود ؛ به خاطر مسئولیت‌هایی که در جبهه داشت از تشرف به حج منصرف شد .اما در همان سال در روز پانزدهم مردادماه سال 1366 درست مصادف با روز عید قربان به مسلخ عشق رفت و اسماعیل‌وار جان خویش را در حین خنثی‌سازی مین ضد تانک در قربانگاه سردشت فدای معبود ساخت و نام خویش را برای همیشه در قلب تاریخ زنده نگه داشت مزار مطهر او در قطعه 29 بهشت‌زهرای تهران قرار دار.د منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران تهران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ذاکری، فتح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فتح الله ذاکری : قائم مقام فرمانده گردان امام رضا(ع)لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) تولدش در سال 1341 در روستای ورد آباد در شهرستان خمین بود. در خانواده ای به دنیا آمد و بزرگ شد که درد کشیده و تلاش گر بودند. شش سالگی اش را به دبستان پیوند زد و دوران ابتدایی را در همان روستا سپری نمود. نبود مدرسه راهنمایی در روستای ورد آباد موجب نشد تا او دست از تحصیل بردارد. برای گذراندن دوره راهنمایی به روستاهای مجاور می رفت .با تلاش شبانه روزی اش روز به روز، آگاهی بیشتری می یافت. برای آموزش دردوره دبیرستان به خمین رفت و دیپلمش را دراین شهر گرفت .
او حالا جوانی دانا شده بود واین دانایی را با تعهّد همراه ساخت ,در سال های انقلاب و مبارزه نیز تا حد توانایی قدم در راه مبارزه نهاد و مشت و حنجره اش همانند دیگران فریاد حق سر می داد. با پیروزی انقلاب اسلامی به جمع سبزپوشان سپاه پیوست.
غیرت دینی و روح حماسی اش، او را در شروع جنگ تحمیلی به جبهه روانه ساخت تا برای حفظ دستاوردهای انقلاب، از جوانی و جان، مایه بگذارد. پس از چند نوبت که صداقت و ایمانش را در جبهه ها آزمود، در عملیات والفجر هشت معاون فرمانده گردان امام رضا (ع) را به عهده گرفت و پیشاپیش بسیجیان عاشق، در این عملیات پیروزمند جنگید؛ تا آن که در شبه جزیره فاو به خلعت سرخ شهادت آراسته شد و به ملکوت الهی پر کشید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ذاکری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی ذاکری : فرمانده گردان صبارتیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1343 چشم به جهان گشود. کودکی آرام و ساکت بود. دوره ی ابتدایی را در مدرسه روستای وطن شهرستان گنبد به پایان رساند. علاقه زیادی به درس داشت. تکالیفش را به نحو احسن انجام می داد.
دوره راهنمایی را به علت نقل مکان در مدرسه داریوش سابق شهرستان گنبد به پایان برد، و به علت علاقه زیادی که به دروس حوزوی داشت ، به مدت چهار سال به حوزه علمیه گنبد و سپس به حوزه ی علمیه ی قم رفت و در آن جا شروع به تحصیل کرد.
به مربیان قرآن و دروس اسلامی خود علاقه مند بود. در اوقات فراغت به والدینش کمک می کرد. در همان دوران نوجوانی بی وضو نمی خوابید. به قرآن و کتب اسلامی علاقه داشت. چون در خانواده ای روحانی بزرگ شده بود، گرایش خاصی به اسلام و اصول مذهبی داشت. مسجد و نماز جماعت او ترک نمی شد. تاکید زیادی به خواندن قرآن و درک مفاهیم قرآنی داشت. در مجالس عزاداری شرکت می کرد و خود را از خدمتگزاران ائمه (ع) می دانست.
او بیشتر کتاب های استاد مطهری، شهید بهشتی، نهج البلاغه و قرآن را مطالعه می کرد.
جواد ذاکری می گوید: «در قبل از انقلاب چون پدر و مادر ما روحانی بودند، مبارزاتی علیه رژیم شاه داشتند. یک روز مامورین ساواک منزل ما را محاصره کردند. پدرم اعلامیه و رساله امام را به من و شهید داد و گفت: از خانه بیرون بروید و این ها را در جایی پنهان کنید. شهید در آن روز بسیار فعال بود.»
او در راهپیمایی ها شرکت می کرد. در اوایل انقلاب فردی از طرفداران سازمان مجاهدین خلق را به خانه دعوت کرد تا او را نصیحت کند و به راه راست هدایت نماید. به آن فرد گفت: «آیا به شما پول می دهند تا طرفدار سازمانشان باشید؟» گفت: «بله. به ما پول می دهند تا انقلاب اسلامی و رهبری را سرنگون کنیم.» شهید بسیار با او صحبت کرد و هرچه سعی کرد که به راه درست او را هدایت کند نتوانست. بعد از چند روز همان فرد را

بسیجی ها بازداشت کردند. ولی شهید از نصیحت کردن او غافل نشد.
با شروع جنگ تحمیلی، آماده رفتن به جبهه های نبرد شد. او جزو اولین کسانی بود که آمادگی خود را برای رفتن به جبهه اعلام کرد. در مورد جنگ می گفت: «این جنگ بر ما تحمیل شده است و باید از شرف و ناموس خود دفاع کنیم و نگذاریم کشور به دست اجنبی ها بیفتد.»
او به گفته امام، برای دفاع از اسلام، مملکت اسلامی و رضایت خدا به جبهه های حق علیه باطل شتافت. در جبهه فرمانده گردان صبار بود. در پشت جبهه، مردم را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد. او کمک به جبهه را الزامی می دانست. می گفت: «پشت جبهه را نگه دارید.» نیروهای بسیجی را آموزش می داد. فردی متواضع و با اخلاص بود. تا بعد از شهادت او هیچ کس اطلاع نداشت که شهید در جبهه چه کاره است و یا چه سمتی دارد.
حسین عاقبتی می گوید: «شب قبل از شهادتش تمام نیروهای گردان را جمع کرد و از آن ها حلالیت طلبید. و همه متوجه شدند که او دیگر به شهادت می رسد.»
مهدی ذاکری در جزیره مجنون و در تاریخ 5/12/1362، در عملیات خیبر در حال وضو گرفتن برای نماز ظهر بود که دشمن شیمیایی زد و از پشت سر به علت اصابت ترکش به سر به شهادت رسید. پیکر مطهر او پس از حمل به زادگاهش در روستای خمی بردسکن به خاک سپردند.
هنگامی که به شهادت رسید، فردی خود ساخته بود و بسیاری از مردم می گفتند: «شهید ذاکری مال این جهان نبود.»
مادر شهید می گوید: «بعد از شهادت او یک انقلابی برپا شد. به طوری که برادر شهید پرچم او را به دوش گرفت و به استخدام سپاه درآمد و بعد به جبهه های حق علیه باطل شتافت. همچنین شهادت او جرقه ای برای آگاهی مردم بود.»
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

رادمرد، باقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید باقر رادمرد : فرمانده گردان المهدی تیپ 18 جواد الائمه(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و نهم آبان ماه سال 1339 در شهرستان فردوس به دنیا آمد. از کودکی فعال بود. درهمان سن برای فراگیری قرآن به مکتب رفت.
دوره ی ابتدایی را از سال 1346 تا 1352، در مدرسه ی ششم بهمن (سابق)شهرستان فردوس و دوره ی متوسطه را در دبیرستان فردوسی همان شهرستان به پایان برد.
باقر اوقات فراغت خود را در کمک به پدر در کارهای مزرعه، مطالعه، عبادت و یا با دوستان صمیمی می گذراند.
از همان دوران جوانی رفتارش در مقایسه با رفتار دیگر برادران تفاوت داشت. استقلال طلب و متکی به خود بود. حتی حاضر نبود که پدر یک دوچرخه برایش تهیه کند بلکه یک تابستان را به کارهای کشاورزی پرداخت و چند روز به عنوان شاگرد بنا کار کرد تا این که از پول آن توانست برای خود دوچرخه خریداری کند.
قبل از پیروزی انقلاب برای پخش اعلامیه های امام (ره) همیشه پیش قدم بود و این کار را با دوچرخه یا پیاده در اواخر شب انجام می داد. اولین کسی بود که شبانه اقدام به شکستن لامپ های اطراف مجسمه ی شاه کرد و شعارهای انقلاب را بر روی دیوارها نوشت. همچنین اولین کسی بود که عکس سیاه و سفید امام را ـ که در قطع کوچک در لابراتوری در تهران به چاپ رسیده بود ـ پس از نماز مغرب و عشا در مسجد جوادالائمه توزیع کرد. این اولین عکس از امام خمینی بود که توسط او در فردوس توزیع گردید.
او حدود 20 نفر از سربازهایی را که به دستور امام از خدمت فرار کرده بودند، در خانه ی پدرش مخفی کرده بود.
شهید از زمانی که خود را شناخت، در محافل و مجالس مذهبی و نماز جماعت حاضر می شد. تا این که این فعالیت ها در دوران دبیرستان شکل مذهبی ـ سیاسی پیدا کرد و سرانجام به فعالیت در تشکل اسلامی دبیرستان ختم شد. تشکلی که بعد از انقلاب، به نام «انجمن اسلامی» در دبیرستان بود و با محوریت شهید صبوری و اعضای فعالی چون «میر رضوی و شهید رادمراد» ادامه پیدا کرد.

پس از انقلاب نیز با عضو شدن در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی واحد تهران، همواره جزو سپاهیان پیرو خط امام و دیگر یاران او از جمله شهید بهشتی بود. علی رغم تشویق و توصیه، از ورود در خط فکری بنی صدر و طرفدارانش پرهیز داشت. زمانی که به او برای عضو شدن گارد ویژه ی بنی صدر پیشنهاد شد، به شدت مخالفت کرد.
بعد از اخذ دیپلم در دانشگاه قبول شد. اما با شروع جنگ تحمیلی به تهران رفت و در سپاه به خدمت مشغول گردید. و دوره ی خدمت وظیفه را در سپاه گذراند. او با این انگیزه وارد سپاه شد تا مسافت کمتری را تا اقلیم شهادت طی کند.
مدتی بعد از شروع جنگ تحمیلی، برای دفاع از انقلاب اسلامی و آرمان های خون شهدا، به جبهه های حق علیه باطل شتافت. انگیزه اش رضای خداوند و اطاعت بدون چون و چرا از ولایت فقیه بود. شهید می گفت: «باید همه ی کار ما جنگ باشد. جنگ از نماز واجب تر است.»
مدتی بعد به سپاه تهران رفت و به عنوان مربی به کار مشغول شد. پدافند هوایی، سلاح های زرهی و سلاح های ضد زره را آموزش دیده بود.
مطالعات وی پراکنده بود. بیشتر کتاب های دینی ـ اجتماعی می خواند. اغلب مطالعاتش، در سنین پایین خواندن قرآن و داستان هایی از قبیل آثار داستانی محمود حکیمی بود. در جوانی بیشتر علاقه مند مطالعات سیاسی، مذهبی و عقیدتی بود و نیز کتاب ها و نوارهایی از دکتر شریعتی و شهید هاشمی نژاد در اختیار داشت. پس از انقلاب اغلب آثار شهید مطهری، شهید بهشتی، امام خمینی و تفسیر المیزان و بعد از شروع جنگ تحمیلی ـ اگر فرصتی پیدا می کرد ـ آثار شهید دستغیب، درس های اخلاقی آقای مظاهری و آثاری را که بیشتر جنبه ی تربیتی و اخلاقی داشت، مطالعه می نمود.)
او به کتاب های مذهبی و به خصوص تفسیر قرآن بسیار علاقه داشت. بعد از عضو شدن در سپاه، گذشته از خواندن این کتاب ها به مطالعه ی کتاب هایی که بنیه ی علمی او را راجع به کار نظامی اش بیشتر کند، همت گماشت.
همرزم شهید ـ علی اکبر حسینیان ـ می گوید: «به پادگان امام علی (ع) در سال 1362، برای آموزش تخصصی رفته بودیم. از مربی ها درخواست جزوه کردیم. یک سری جزوهای نظامی را به ما دادند که شهید آن ها را مطالعه می نمود. تا بتواند یک سری مسایل جدیدی را استخراج کند که به درد آموزش عمومی پاسدارها بخورد.»
او فردی خاضع و خاشع بود. با همه کس با هر پست و مقامی، حتی نیروهای آموزشی برخورد یکسانی داشت، یک شخصیت بالا و یا یک فرد معمولی برای او یکی بودند و فرقی نداشتند.او برای رفع مشکلات دیگران

تلاش می‌کرد و دیگران را به‌خود ترجیح می‌داد.
باقر رادمرد پس از مدتی که در جبهه بود، با خانم طاهره ی عظیمی پیمان ازدواج بست. ثمرهٔ 5 سال زندگی مشترک آنها دو دختر به نام های هاجر (متولد 1360) و زهرا (متولد 1362) می باشد.
او بعد از ازدواج رابطه ی خود را با پدر و مادرش بیشتر کرد. گاه و بی گاه خود را به پدرش می رساند و بار مسئولیت انجام کارهای کشاورزی را برعهده می گرفت.
باقر رادمرد با این که مسئول و فرمانده ی گردان بود، اما فرماندهان بیشتر در قسمت آموزش نظامی از وی استفاده می کردند، چون مهارت های زیادی را فرا گرفته بود. قبل از شهادت، مسئول آموزش نظامی لشکر ویژه ی شهدا بود. در هنگام عملیات، فرمانده یکی از گردان های تیپ 18 جوادالائمه بود. حدود 48 ماه در جبهه حضور داشت. در پشت جبهه نیروهای بسیجی را آموزش می داد.
پس از مدتی که به فردوس رفت، با کمک همکارانش مانور نظامی ویژه ای در استادیوم شهید درخشان فردوس برای مردم برگزار کرد که تا آن زمان مردم مشاهده نکرده بودند. او به خاطر داشتن روحیه ی استقلال طلبی از افرادی که جلوی هر کس و ناکس سر تعظیم فرود می آوردند، بدش می آمد. به خاطر داشتن همین، از اسارت در زمان جنگ بیش از هر چیز دیگری بدش می آمد.
شهید در جبهه اگر فرصتی پیدا می‌کرد، به مزار شهدا به‌خصوص شهدای گمنام می‌رفت.
باقر رادمرد در عملیات والفجر 9 ـ که در تاریخ 11/1/1365 در سلیمانیه آغاز شد ـ به شهادت رسید اما جسد او به دست نیامد و در تاریخ 18/4/1371 توسط لشکر 57 ابوالفضل شناسایی و پس از حمل به زادگاهش در بهشت اکبر فردوس دفن گردید.
شهید رادمرد آرزوی شهادت داشت. شهادتی که پشتش نام و نشان نباشد. او آرزو می کرد گمنام باشد. شاید به همین خاطر مدتی مفقود بود.
شهید در وصیت نامه ی خود می گوید: «با درود و سلام بی کران به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران ـ امام خمینی ـ که ما را نجات داد و زنجیر اسارت را از گردن این ملت رنجیده با اتکا به خدای خود برداشت و اکنون نیز که فرمان داده است و بر جوانان تکلیف معین کرده که به جبهه بروند. چون اطاعت از خدا، رسول و اولیای امور واجب است و با توجه به این که امام نایب بر حق امام زمان می باشد، با جان و دل و با طیب خاطر و با آگاهی و هوشیاری تمام عازم نبرد با کفار بعثی، بلکه با آمریکای جهانخوار می شوم.»
همچنین می گوید: «در درجه ی اول از خدا می خواهم تا موقعی که پاک

نشده ام مرا از این دنیا نبرد و تا موقعی که گناهانم را نبخشیده است، نمیرم. از عموم هموطنان، به ویژه همشهریان عزیز می خواهم از خواندن دعای توسل، ندبه و کمیل دریغ نورزند و از دعا به جان رهبر، این قلب تپنده ی ملت و جهان اسلام کوتاهی نکنند. قرآن و قرائت آن را ـ که اطمینان به قلب ها می دهد ـ یادتان نرود.»
شهید به مادر خود این چنین می گوید: «ای مادر عزیز ـ که بارها در طول زندگیم باعث رنج و ناراحتی شما شده ام ـ از شما عاجزانه تقاضای عفو و بخشش دارم و در آخرین لحظات از دور دست مهربان و پر عطوفت شما را می بوسم و می خواهم وقتی جنازه ام بر سر دست ها حمل می شود، خودتان با یکی از برادرانم بین مردم شیرینی پخش کنید، زیرا که خداوند تا عاشق کسی نشود و به او عشق نورزد، او را نمی کشد.»
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران – 1386

راشکی، شیرعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شیر علی راشکی : فرمانده گروهان سوم در گردان 410امام حسین(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پنجم خرداد ماه 1343، روز مبارک عید قربان بود. در روستای« قلعه نو» ،از بخش« شهرکی و نارویی» شهر« زابل»، در خانواده« ابراهیم راشکی» (کشاورز زحمت کش) فرزندی دیده به جهان گشود. شب تولد نوزاد که سومین فرزند بود ،همه فامیل در خانه« ابراهیم» جمع شدند تا شاهد مراسم« تلقین» و نام گذاری باشند. بعد از خواندن اذان و اقامه نام «شیرعلی» بر او نهاده شد.
در روستای فاقد امکانات رفاهی (برق، آب آشامیدنی سالم و ...) خانواده «شیرعلی» به دلیل نداشتن زمین زراعی، به سختی روزگار می گذراند؛ حتی مادر« شیرعلی» نیز دوش به دوش همسرش در زمینهای اربابی تلاش می نمود، اما چهره زندگیشان تغییر آنچنان مثبتی نمی نمود.دلخوشی بزرگ خانواده، داشتن سر پناهی بود که از خودشان باشد. زمان می گذشت و بر تعداد اعضای خانواده افزوده می شد، تا اینکه به هشت نفر رسید و به همین نسبت مشکلات زندگی نیز افزایش یافت. بالاخره با هر جان کندن و مشقتی که بود، تلاش بی وقفه اعضای خانواده ثمر داد و آنها صاحب قطعه زمین کشاورزی شدند، اما سایه فقر، همچنان چون بختک بر سینه غم گرفته خانواده سنگینی می کرد.
اوضاع سیاسی حاکم بر آن زمان که دوران حکومت عوامل و دست نشاندگان رژیم ستم خوانین بود، احتیاجی به گفتن ندارد، فقر و بی سوادی بیداد می کرد .
آنچه دل مردمان را گرم نگه می داشت، عشق و علاقه به مبانی دینی و مذهبی بود که آن هم بیشتر با همت خانواده ها و عرق مذهبی افراد در خانه ها و اکثر نمود عمومی آن در مراسم مذهبی محرم، شب های قدر و ... به ظهور می رسید و شاید تنها وسیله ای بود برای فریاد کردن دردها و اندوهها؛ و داد زدن از بیداد حاکم. اما غول فقر پنجه در گلوی بسیاری از خانواده ها افکنده بود .
دلخوشی بزرگ خانواده ها، بعد از توکل به حق و امید بستن به او، نثار محبتهای بی دریغ اعضا نسبت به یکدیگر بود و همین امر، زندگی را با تمام مشکلات برای آنان قابل تحمل می نمود.

پدر« شیرعلی» به همراه فرزند بزرگش برای کارگری ،تابستان ها به «زاهدان» می رفت. در غیاب آنان« شیرعلی» سرپرست خانواده می شد و کارهایی مثل جمع آوری علوفه برای چهار پایان، جمع هیزم و بوته برای پخت و پز، آوردن آب از رود خانه های مجاور و... را انجام می داد.
بالاخره «شیرعلی »به سن مدرسه رفتن رسید و تا کلاس سوم ابتدایی را در دبستان «اسفندیار» روستای« قلعه نو» درس خواند و به عنوان شاگرد ممتاز (به لحاظ درسی و اخلاقی) مورد توجه معلمان و اولیای مدرسه قرار گرفته و هر سه سال را نماینده کلاسش بود؛ اما فقر نگذاشت خانواده« شیرعلی» در روستای زادگاهش بماند و آنها را مجبور به مهاجرت به« زاهدان» نمود. «شیرعلی» بقیه سالهای ابتدایی را در دبستان« دهخدا» در«زاهدان» ادامه داد و آنجا نیز جزو شاگردان برجسته مدرسه به حساب می آمد. پایان دوره ابتدایی «شیرعلی» همزمان بود با آغاز راهپیمایی های مردم علیه ستم و تبعیض. «شیرعلی» نوجوان با جثه کوچک و لاغر خود، دست در دست پدر و برادران، همدوش دیگر مردم رنجدیده، دل به دریای خروشان معترضین به نظام ستم می سپرد و بغض رنجهای سالیان سال را چون عقده بر سر و روی عمال ستم می ترکاند و آنگونه که در کتاب تاریخ جهان ثبت است، بالاخره آه ها و فریادهای کوخ نشینانی همچون« شیرعلی» در گوشه گوشه کشور، بنیاد ظلم را لرزاند و کاخ ستم را ویران نمود و سایه و شب زندگی را رها کرد و خورشید تابیدن گرفت.
در سال 1358 وارد مدرسه راهنمایی تحصیلی« یعقوب لیث» شد و تابستانها برای کمک به اقتصاد ضعیف خانواده، به کمک پدر که در کوره های آجرپزی مشغول به کار بود، می پرداخت. معصومیتی خاص در چهره و رفتارش وجود داشت. شوخ طبعی، شیرینی و مهربانی و برخورد خوش، از ویژگیهای اخلاقی دیگر او بود که حجب و حیا، پاکدامنی، درستکاری و تواضع و ... را می توان بر آنها افزود. شعور سیاسی اش، در همگامی با انقلابیون متعهد، مطالعه کتب و شرکت در مراسم سخنرانی ها و مناسبتهایی که نشان از مبارزه با استبداد و استکبار داشت، رشد نموده بود؛ اما کار در کنار خانواده را فراموش نمی کرد. تلاش مداوم و شبانه روزی همه اعضای خانواده آنان را قادر ساخت تا بالاخره توانستند در آخر محدوده شهر قطعه زمینی خریده و خانه ای هر چند محقر بسازند.
با وجود تمام مشکلات، درس را عاشقانه خواند. وقتی در کلاس سوم راهنمایی بود، در جمع دانش آموزان ممتاز، توفیق دیدار حضرت امام خمینی (ره) نصیبش شد و آنچنان تحت تاثیر آن دیدار و چهره مصمم و آرام و پدرانه امام قرار گرفته بود که از آن به بعد، ضمن یاد آوری از آن دیدار به عنوان بهترین خاطره زندگی اش، با شنیدن نام امام اشک در چشمانش حلقه می زد.

پس از پایان کاملا موفقیت آمیز دوره راهنمایی، در مهر ماه 1361 مشغول به تحصیل در دبیرستان «امام خمینی»در« زاهدان» گردید؛ اما به خاطر وارد شدن به دانشگاه عشق، تحصیلات مرسوم و کلاسیک را رها کرد. شیوه خوب درس خواندن را که با خون و گوشت او در آمیخته بود به عنوان یک سنت در مدرسه عالی (دانشگاه جبهه) که در آن ثبت نام نموده بود، نیز ادامه داد و بالاخره توانست با بهترین نمره ها از آنجا فارغ التحصیل شده و فارغ البال، به سوی استاد الاساتید، مربی جهان، پر کشیده و سفر کند. منابع زندگینامه :باز عاشورا نوشته ی مسعد خندان بارانی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

رامه ای، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن رامه ای : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع) تیپ 12قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بهمن هزار و سیصد و چهل و چهار در فیروزکوه به دنیا آمد. به خاطر ارادت خانواده به اهل بیت پیامبر صلی‌الله وعلیه وآله وسلم و زنده نگه داشتن نام ائمه این اسم را برایش انتخاب کردند. تحصیلات کلاسیک را تا دیپلم ادامه داد. اول و دوم دبستان را در تهران پشت سرگذاشت. با مهاجرت خانواده به گرمسار در آن جا ادامه تحصیل داد. از سال شصت و سه با دیپلم وارد حوزه علمیه قم شد. از سال شصت ویک بعد از آموزش اولیه بسیج به جبهه اعزام شد. درس خواندن در مدرسه و حوزه مانع رفتنش به جبهه نشد. هشت مرحله و قریب به سی ماه سابقه حضور در جبهه داشت. یک بار در عملیات والفجر هشت از ناحیه پا مجروح شد و سرانجام آنچه را که از خدا تقاضا داشت به اجابت رسید.
در بیست و سوم شهریور هزار و سیصد و شصت و هفت، در منطقه عمومی دزلی درارتفاعات روستای دَرَکه مریوان، بر اثر ترکش مین به دوستان شهیدش ملحق شد.
آن موقع او معاون فرمانده گردان امام حسین (ع)بود.پیکرش را در گلزار شهدای گرمسار به خاک سپردند.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

رامین فر، غفار

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غفار رامین فر : خلبان نیروی هوایی(ارتش جمهوری اسلامی ایران) روز بیستم اردیبهشت ماه 1323 درروستای پهنادر شهرستان«قاینات» به دنیا آمد.
دوران ابتدایی را در دبستان چهار کلاسه روستای پهنایی قائن گذراند. برای ادامه تحصیل به شهر قائن رفت و در مدرسه راهنمایی این شهر به تحصیل مشغول شد. بعد از آن همراه اردوی پیشاهنگی به تهران عازم و در پیشاهنگی پذیرفته شد.
از کودکی دارای هوش سرشاری بود. به طوری که در شش سالگی توانست به کمک پدرش در خواندن قرآن مسلط شود. از کودکی عشق زیادی به اهل بیت و امامان معصوم (ع) به خصوص امام حسین (ع) داشت. زمانی که پدرش عازم کربلا بود به خاطر علاقه ی زیادی که به اهل بیت و امام حسین (ع) داشت، با اصرار زیاد با پدرش عازم کربلا شد.
دوران متوسطه را در دبیرستان پهلوی تهران شروع کرد. و بعد از گرفتن دیپلم، در آزمون دانشگاه ثبت نام نمود و در رشته ی خلبانی دانشگاه شیراز پذیرفته شد. پس از اتمام دانشگاه برای ادامه تحصیل تکمیلی عازم آمریکا شد که با اتمام آن به ایران بازگشت و در نیروی هوایی به کار مشغول شد.
زمان اقامتش در آمریکارا این گونه نقل می کند: «زمانی که دوره عالی ویژه آشنایی با جنگنده های شکاری خریداری شده از امریکا را در آن کشور می گذراندم، هر روز قبل از عزیمت به محل کارم، قرآن را تلاوت می نمودم. بعد از چند روز خانم تقریباً 45 ساله ای که مسیحی بود و در پانسونی ما زندگی می کرد ، از من پرسید: این اشعار و سرودها چیست که می خوانید؟ به او گفتم: این کتاب وحی و معجزه ی پیغمبر خدا و راهنمای بشر می باشد. در مورد قرآن مجید صحبت های زیادی نمودم، به حدی علاقه مند گردید که از من درخواست یک جلد قرآن مجید برای تلاوت، تلفظ و معانی آیات به او بدهم.
خواندن قرآن مجید و درک معانی آن، چنان آن خانم را تحت تاثیر قرار داد که اواخر دوره به نزد من آمد و طریقه مشرف شدن به دین اسلام را جویا شد. بعدها فهمیدم در مسجد مسلمانان، در نزد امام جماعت مسجد به دین اسلام مشرف گردیده است.

در سال 1354، در سن 30 سالگی ازدواج نمود . ثمره ی این ازدواج یک دختر می باشد.
در دوران حکومت ستم شاهی در پایگاه های هوایی شیراز و همدان به نشر اسلام و آگاه ساختن خلبانان به وضعیت کشور و مسایلی که فسق و فجور را روز به روز در کشور بیشتر رونق می داد، اهتمام می ورزید. این عمل را تا آن جا ادامه داد که در سال 1356 در حین توزیع اعلامیه های معمار بزرگ انقلاب حضرت امام خمینی توسط ساواک در پایگاه هوایی همدان دستگیر و بازداشت شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی مردم ایران و حضور حضرت امام در ایران، اطاعت خود را از امام امت اعلام داشت.
شهید رامین فر در کشف کودتای نوژه و برملا شدن توطئه و دستگیری عوامل مزدور منافق که، قصد تخریب و از بین بردن انقلاب را داشتند از خود فعالیت های چشمگیری نشان داد که، اقدامات و فعالیت های وی زبانزد نیروهای پایگاه بود.
با شروع جنگ تحمیلی به عنوان خلبان در ماموریت های برون مرزی شرکت می نمود. او فرماندهی واحد هوایی عمل کننده در غرب را، به عهده داشت. در این زمینه بنا به اظهارات همکارانش رشادت های شایان توجهی از خود نشان داد.
آخرین ماموریت شهید غفار رامین فر برای در هم کوبیدن مواضع و استحکامات رژیم بعثی صدام در قلب عراق، در تاریخ 2/7/1359 صورت گرفت، اما ایشان پس از آن به وطن بازنگشت.
با سقوط هواپیمایش در خاک دشمن او به شهادت رسید و پیکرمطهرش مفقود گردید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران بیرجند ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ربیعی زاده، نعمت‌الله

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در کوچه پس کوچه‌های زیبای یکی از شهرهای ایران خداوند به خانواده‌ای متدین و زحمتکش نوزادی عطا فرمود که آنها به شکرانه این لطف الهی نام او را نعمت‌الله گذاشتند و در تربیتش همت گماشتند. کودکی نعمت‌الله قرین صوت زیادی قرآن و اذان و عشق به ائمه بود. نعمت الله پس از گذراندن دوره کودکی و نوجوانی مصمم شد تا همه وجود و زندگی خود را وقف اسلام و تحقق آن نماید. او با نگاه‌های دقیق و با درایتش به گونه‌ای دیگر به جامعه و محیط اطرافش می‌نگریست. ظلم و غارتگری رژیم پهلوی، غم و رنج محرومان و مستضعفان و فریادهای پرخروش امام و یاران وفادارش، همه و همه سبب شد تا نعمت‌اله گام درمرحله جدیدی از زندگی خود بگذارد. پخش اعلامیه‌های حضرت امام (س) و ایجاد و هدایت تظاهرات ها بر مهره‌ای فعال در راه مبارزه با رژیم تبدیل شد و بارها طعم شکنجه‌ها و اذیت و آزار عمال سرسپرده شاه را چشید. اما عاشقانه‌تر از گذشته فعالیت‌هایش را ادامه داد. با پیروزی انقلاب اسلامی پایه‌گذار کمیته انقلاب اسلامی‌جهاد سازندگی و سپاه پاسداران مبارکه شد. و با ایجاد انجمن‌های اسلامی‌در مدارس، نقش مؤثری در اشاعه فرهنگ انقلاب ایفا کرد، همچنین. سرکوب فریب‌خوردگان خلق عرب در خوزستان، آشوب ضد انقلاب بلوچستان و شورش جدایی طلبان کردستان از دیگر نمونه‌های مبارزه ربیعی علیه ضد انقلاب و فریب‌خوردگان بود. نعمت‌الله که پس از مدتی مسوول عقیدتی سیاسی و روابط عمومی سپاه مبارکه شده بود، پس از آغاز جنگ تحمیلی به جنوب اعزام شد و تحت فرماندهی شهیدان چمران و علم الهدی حماسه‌ها آفرید. و نقش فعالی در شناسای مناطق بر عهده داشت. ربیعی پس از آزادی بستان به فرماندهی سپاه بستان منصوب شد او با شجاعت در تمام عملیات‌های غرب و جنوب شرکت داشت و در لشکر 14 امام حسین (ع) ، و تیپ (لشکر) زرهی‌نجف اشرف و تیپ 44 قمربنی هاشم (علیه السلام) حضوری فعال و قدرتمند داشت. سرانجام نعمت‌الله ربیعی پس از سال ها مبارزه و فعالیت و کسب رضایت الهی در اسفند ماه سال 1363 در عملیات بدر به شهادت رسید و روحش که مالامال از عشق به معبود بود در جوار قرب الهی آرام گرفت اما جسم مطهرش پس از 11 سال به سوی خانواده و شهر و دیارش بازگشت. نعمت الله ربیعی از خود فرزندی به نام رضا به یادگار نهاد با

شور و شعوری که از پدر به یادگار دارد، راه او را ادامه دهد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

رجب پور، خداکرم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خداکرم رجب پور : فرمانده گردان امام سجاد (ع) تیپ44قمربنی هاشم (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در شهر «فرخشهر» کودکی بدنیا آمد که بعدها یکی از سرداران و قهرمانان ملی ایران شد .از دوران کودکی و دبستان بود که اطرافیان، رفتار و اخلاق او را متمایز از کودکان هم سال خود می‌دیدند. او همیشه جزء اولین کسانی بود که وارد مسجد امام حسین(ع) خرمشهر می‌شد و معمولاً آخرین نفری بود که از مسجد خارج می‌شد. انگار در مسجد آرامش می‌یافت.
دوران ابتدایی را در مدسه آصف سابق (شهید زاهدی) طی کرد. دوران راهنمایی را نیز با موفقیت در این شهر گذراند و وارد دوران دبیرستان شد. سال آخر دبیرستان را به دلیل مشکلات مالی و برای کمک به خانواده یکسال ترک تحصیل کرد و سال بعد ادامه تحصیل داد و دیپلم گرفت.
او در این دوران در کنار درس، کتابهای زیادی را مطالعه می‌کرد که یا از طرف حکومت شاه ممنوع بود یا به دلیل نوع محتوی، افراد خاصی آنها را مطالعه می‌کردند.
بعد از اخذ دیپلم به دلیل اشتیاق زیادی که برای انتقال مفاهیم و ارزشهای دینی به بچه‌ها داشت، وارد عرصه تدریس شد و شغل معلمی را برگزید. او در کنار تدریس با دانش‌آموزان به ورزش و کوهنوردی می‌پرداخت و تلاش می‌کرد در کنار درس مفاهیم دینی را به دانش‌آموزان منتقل کند. این درحالی بود که در آن دوران خفقان و ضددینی که رژیم شاه به وجود آورده بود. دست زدن به این کارها جرأت بالایی را می‌طلبید.
صداقت او و رضایت اهالی روستای «خراجی» از کارهایش باعث شد وقتی می‌خواستند او را از آنجا منتقل کنند، مردم آن روستا اجتماع کنند و یکصدا درخواست ماندن ایشان را در روستایشان باشند. یکی از رفتارهایی که او را از همسالانش متمایز می‌کرد. شجاعت خارج از تصور بود. در دوران ابتدایی در مسابقات کشتی در استان قهرمان می‌شود. وقتی در مراسمی با حضور مسئولین استان می‌خواهند مدال و جایزه به او بدهند. شهید بر خلاف مرسوم وقتی اسم شاه آورده می‌شود تنها کسی است که در آن سالن از جایش بلند نمی‌شود و در آن سن کودکی به عظمت و جلال پوشالی حکومت شاه بی‌اعتنایی می‌کند. هوش بالا و نبوغی که شهید

رجب‌پور از آن برخوردار بود از یک طرف و علاقه‌ی شدیدی که خانواده به او داشتند از طرف دیگر باعث می‌شود وقتی او در سال آخر دبیرستان ترک تحصیل می‌کند، شرایطی را فراهم نمایند که او مجدداً به ادامه تحصیل بپردازد و مشکلات مالی زندگی را خودشان تحمل کنند. در همین دوران است که یک شب به همراه یکی از دوستانش برای نگهبانی از خانه یکی از بستگان که در مسافرت است، شب در خانه او تلویزیون را روشن می کنند . وقتی شهید با نمایش صحنه‌های رقص و فسادانگیز تلویزیون روبرو می‌شود، آن را خاموش می‌کند و برای دوستش هم توضیح می‌دهد که نباید به این تصاویر نگاه کند.
او در دوران تحصیل، تدریس و ورزش خود افتخارات زیادی آفرید. شعله‌های انقلاب اسلامی هر روز فروزان‌تر می‌شدند و شهید «رجب‌پور» هم که یکی از فعالان انقلابی بود و فساد و بی‌عرضه‌گی حکومت خائن و وابسته شاه را با گوشت و پوست و استخوان خود حس کرده بود، شبانه‌روز در این راه تلاش می‌کرد. شرکت در راهپیمایی، پخش نوارهای سخنرانی و اعلامیه‌های امام خمینی(ره) نمونه‌هایی از کارهای این شهید بود. انقلاب که پیروز شد او با خوشحالی زیاد مثل پرنده‌ایی که از قفس آزاد شده باشد در هر جا که احساس می‌کرد محرومیت و فقر ناشی از حکومت دیکتاتوری شاه مانده به آنجا می‌شتافت. کمتر در خانه بود، یا در مسجد و شورای محل بود یا در سطح شهر به دنبال برطرف کردن مشکلات و نارسایی‌ها . این وضع طول نکشید و دشمنان پیشرفت و آبادانی ایران، یکی از ابله‌ترین رهبران عرب، یعنی صدام را وادار کردند به نمایندگی از ائتلاف دهها کشور به ایران حمله کند و بازسازی و آبادانی کشور را برای سالها عقب اندازد. جنگ که شروع شد شهید رجب‌پور کوچکترین تردیدی به خودراه نداد و از همان روزهای اول وارد جنگ شد. او گردان پیاده را که در دفاع مقدس اصلی‌ترین کار جنگ را به عهده داشت انتخاب کرد و در طول حضورش در جنگ آنچنان رشادتها و جانفشانی‌هایی از خود نشان داد که پس از مدتی که از حضورش در جبهه می‌گذشت به فرماندهی گردان امام سجاد(ع) که یکی از گردانهای عملیاتی و شاخص تیپ 44 قمربنی‌هاشم(ع) بود، رسید. در هر عملیاتی که گردان امام سجاد(ع) به فرماندهی شهید رجب‌پور حضور داشت، دشمن می‌دانست که چاره‌ایی جز قبول شکست و فرار ندارد. او در عملیات زیاد حماسه آفرینی‌های فراوانی از خود نشان داد و سرانجام در عملیات کربالای 5 به آرزوی دیرینه‌اش رسید و با پروپال خونین به آسمان رفت تا در کنار سالار شهیدان نظاره‌گر پیشرفت و بالندگی انقلاب خمینی کبیر باشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رجبی، خدمت علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خدمت علی رجبی : قائم مقام فرمانده واحد تخریب لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول فروردین 1341 در یک خانواده مذهبی در شهر «هشتجین »درشهرستان «خلخال» به دنیا آمد. وی کوچکترین فرزند پسر خانواده بود. دوران تحصیل را از «هشتجین» شروع کرد . بعد دوران راهنمایی و دبیرستان را در اردبیل در محله« باغمیشه »همراه شهید پستی ادامه می دهد .
بعد از اخذ دیپلم به صورت جدی وارد مبارزه با حکومت طاغوت می شودو در شهر «هشتجین» تظاهرات زیادی برپا می کند . او با تدبیر خود، نیروهای پاسگاه «هشتجین »را مجبور به ترک محل می کند . بعد از انقلاب وارد سپاه شده و در روابط عمومی سپاه اردبیل مشغول خدمت می شود. پس ازمدتی به فرماندهی سپاه گرمی منصوب و چند ماه بعد فرمانده سپاه «خلخال » می شود، در حالی که 21 سال سن داشتند. علیرغم سن کم به خوبی در فضای حاکم بر خلخال از عهده مسئولیت این سمت بر می آیند و در بین مردم ورزمندگان جبهه نامی بسیار عالی و دوست داشتنی بر جا می گذارند که در شهادت و تدفین وی مشخص می شود . برخورد وی بامردم، نیروها و خانواده قابل وصف نیست . اما در اثر نا آگاهی وفقر فرهنگی عده ای در خلخال، وی استعفاء داد و به جبهه اعزام شد . در جبهه درگردان تخریب در خدمت فرمانده سر افراز و عارف گردان تخریب شهید جوادی جانشین گردان تخریب لشکر 31 عاشورا می شودو حدود 2 الی 3 ماه بعد در عملیات خیبر و بر اثر اصابت تیر دشمن بعثی بر پیشانیش ، شهید می شود . با توجه به اینکه ایشان در« اردبیل »تحصیل می کردند و نسبت به شهر« خلخال »شهر مذهبی و بزرگتری محسوب می شد از روند انقلاب اسلامی به خصوص با رهبری امام خمینی (ره) بیشتر آشنا بودند و همچنین نسبت به اعمال و رفتار غیر قانونی عمال طاغوت آگاهی بیشتری داشتند و نسبت به هم سن و سالان خود روشن فکر بودند .
شهید «رجبی »درآگاهی بخشی به مردم نقش مهمی را داشتند وقتی که به بخش می آمدند به همراه تعدادی از دوستان از جمله شهید عمران پستی ، نادر صدیق و محمد غفاری جوانان را در مسجد بخش جمع می کردند و به روشن گری آنها می پرداختند و اعلامیه هایی که از طرف امام خمینی (ره) صادر می شد بین جوانان توزیع می کردند و خیانتهای رژیم ستم شاهی و

مشکلات را که برای مردم مملکت بوجود آورده بودند بیان می کردند . در سایه تلاش و فعالیتهای آنها جوانان نسبت به اعمال و کردار نظام ستم شاهی اطلاعات بیشتری پیدا کردند و زمینه برای انقلاب اسلامی دراین منطقه فراهم گردید . جوانان با تعطیلی مدارس و شرکت در راهپیمایی اعتراضات خود را اظهار نمایند و همه چیز آماده شده بود. بزرگترین مانعی که در این خصوص بود وجود پاسگاه و نیرو کادر امنیتی شاه بود . که در تظاهرات و راهپیمایی مردم و جوانان را مورد اذیت و آزار قرار می دادند و مورد ضرت و شتم ،ولی هرچقدر دستگیری و ضرب وشتم بیشتر می شد . اتحاد همدلی – همکاری مردم افزایش می یافت به طوری که اینگونه حرکتها نتوانست در اراده آهنین شهرو همراهان وی خللی وارد نماید. روز بروز اعتراضات گسترش یافت و همگام با اکثرنقاط کشور درشکل گیری انقلاب نقش بسزایی داشت . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رجبی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا رجبی : فرمانده گروهان یکم ازگردان ویژه لشگر8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در روستای "گوندره" از بخش قیدار در استان زنجان ودر سال 1342 در خانواده ای کشاورز متولد شد . غلامرضا پیش از رفتن به مدرسه به کمک پدرش در مدت کوتاهی قرائت قرآن را فرا گرفت . روستای گوندره محل تولد غلامرضا مدرسه نداشت و او با تاخیر به مدرسه ای در قیدار رفت و مجبور بود فاصله چند کیلمتری قیدار تا روستا را هر روزه پیاده طی کند . او که با شناسنامه برادر متوفایش ثبت نام کرده بود به طور جدی تحصیل خود را دنبال کرد . مادر غلامرضا درباره دوران تحصیل او می گوید :
بعد از رسیدن به خانه بلافاصله تکالیفش را انجام می داد . مدیر مدرسه اش با توجه به هوش و استعداد او سفارش می کرد تا بیشتر مواظب باشیم و نگذاریم با کار کردن در خانه وقت او تلف شود . چون دختر نداشتیم ، غلامرضا خانه را تمیز می کرد ؛ ظرف می شست در نگهداری حیوانات کمک می کرد .
بعد از آن ، دوره راهنمایی را به پایان برد و پس از دوره راهنمایی برای تحصیل علوم اسلامی ، مدرسه را رها کرد و تحصیلات دینی را در سال 1359 از سر گرفت . مادرش در این باره می گوید : غلامرضا به تحصیل علوم حوزوی علاقه داشت و نزد حاج آقا مقدم و آقای میرزایی و حاج باب الله به تحصیل پرداخت . غلامرضا در سال 1361 در 19 سالگی تصمیم به ازدواج گرفت و با خانم صغری گنج قانلو پیوند زناشویی بست . اوبه مادرش می گفت :
همه برای ازدواج به دنبال خانواده ای متمول هستند ، اما من از خانواده ای مستضعف همسر انتخاب کرده ام . غلامرضا با همسرش که در روستای سجاس ساکن بود، توسط دوستی که بعد ها شهید شد ، آشنا شده بود .
آغاز دوران نامزدی آنها با شهادت برادرش ، علیرضا رجبی همزمان بود .
علیرضا در چهارم فروردین 1361 در جبهه سومار در حالی که در لشکر 88 زرهی ارتش خدمت میکرد ، به شهادت رسید و فرزندش محمد را تنها گذاشت . آنها مراسم ازدواج را یک سال به تعویق انداختند و بعد از آن مراسم را به اختصار و به دور از رسوم و سنتهای جاری بر گزار کردند . مهریه همسرش ده هزار تومان بود .

علاوه بر این ، غلامرضا مانع شد تا بنا به رسم جاری در روستا برای داماد و عروس پول جمع کنند . بعد از ازدواج بنا به گفته مادرش رابطه خوبی با همسرش داشت و در کارهای خانه کمک می کرد . بنا به سفارش برادر شهیدش ، جای او را پر کرد و نگذاشت تا سنگرش خالی بماند . پدرش حاج علی آقا رجبی هم که پاسدار بود در کردستان در منطقه بانه خدمت می کرد .
پس از مدتی غلامرضا در سپاه پاسداران شهرستان خدابنده ، مسئولیت اداره اطلاعات تحقیقات وستاد مبارزه با مواد مخدر را بر عهده گرفت . در آن زمان با توجه به موقعیت جغرافیایی منطقه اشرار و ضد انقلاب در آن فعال بودند . قاچاق اسلحه و مواد مخدر از آن سوی مرزهای بین المللی باعث درگیریهای زیاد می شد . غلامرضا به عنوان مسئول مبارزه با مواد مخدر روزی باندی را شناسایی کرد و با آنها وارد معامله شد و برای انجام معامله مبلغ صد هزار تومان پول از سپاه منطقه در خواست کرد ، اما این پول از طرف سپاه تامین نشد در نتیجه فقط رابط باند قاچاقچیان دستگیر شد . او همچنین در مسئولیت اداره اطلاعات و تحقیقات توانست طی یک عملیات ، چهل قبضه سلاح را در منطقه خدابنده کشف و ضبط نماید که در امنیت منطقه بسیار موثر بوده است . غلامرضا پس از شهادت علیرضا ، خیلی به جبهه می رفت . مدتی در گردان امام حسین مسئولیت تعاون گردان را بر عهده داشت و مدتی هم به عنوان مسئو ل تعاون تیپ مشغول خدمت بود . قابلیت های رجبی باعث شد که در لشگر 8 نجف اشرف به عضویت شورای فرماندهی لشکر در آید و مسئولیت روابط عمومی و تبلیغات آن لشگر را بر عهده بگیرد . در همین زمان وصیت نامه ای نوشت .
در عملیات کربلای 5 در سال 1365 برای فتح نقطه پل استراتژیک نیاز به مجموعه ای از نیرو ها بود تا بتوانند با به خطر انداختن جان خود پل را فتح کنند . به همین خاطر فرماندهان اعلام کردند تا برای این عملیات گردان شهادت طلب با عنوان گردان امام سجاد (ع) تشکیل شود . غلامرضا به عضویت این گردان در آمد و فرماندهی گروهان یک این گردان را بر عهده گرفت . گردان شهادت وارد عمل شد ولی در اثر آتش دشمن فرمانده گردان و معاون وی در همان ساعت اولیه نبر د به شهادت رسیدند . برای ادامه عملیات ، غلامرضا مسئولیت عملیات را بر عهده گرفت . با ادامه عملیات ، او در 25 اسفند 1365 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر و پا به شهادت رسید .درحالیکه تلفات زیادی به دشمن وارد کرده بود.
غلامرضا رجبی در هنگام شهادت ، 23 سال داشت . بنا بر وصیتش پیکر او را در کنار آرامگاه برادر شهیدش ، علیرضا رجبی در روستای گوندره به

خاک سپردند .
از شهید غلامرضا رجبی به هنگام شهادت ، یک دختر دو ساله به نام سمیه و پسری یک ساله به نام سلمان به یادگار ماند . 6 ماه پس از شهادت پدر ، پسر دوم او در اواخر شهریور 1366 به دنیا آمد . دو روز بعد از تولد سعید ، سلمان در اثر حادثه ای دلخراش از دنیا رفت . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

رحمانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین رحمانی : قائم مقام فرمانده گردان امام علی(ع)تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
عاشورای سال 1341 خورشیدی در خانواده ای متدین , مذهبی و زحمت کش دیده به جهان گشود . دوران کودکی را با تربیت اسلامی والدین خود طی نمود. در دوران کودکی مهربان و خوش رفتار بود و از اخلاق و سیرتی نیکو برخوردار ؛ بین دوستان و آشنایان به خوش خلقی معروف بود. در سن 6 سالگی برای تحصیل و فراگیری علم به دبستان رفت و تحصیلات خود را تا پایان هنرستان ادامه داد و با جدیت تمام و خلاقیت زیاد به تحصیلات پرداخت. شهید رحمانی علاوه بر جدیت در امر تحصیل در کارهای روزمره هم کمک خوبی برای والدین بود و لحظه ای دست از تلاش نمی کشید. در کارهای منزل به پدر و مادر خود کمک می کرد.
در اوج سالهای خفقان ومبارزات انقلاب علاوه بر تحصیل ؛در فعالیت هاومبارزات سیاسی , راهپیمایی و تظاهرات حضوری فعال داشت و با دوستان خود در هدایت اعتراضات مردمی نقش به سزایی ایفاء می کرد.
پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی و تجاوز ارتش بعث عراق به خاک جمهوری اسلامی به عضویت بسیج درآمد و با فراگیری آموزش های لازم به جبهه غرب کشور درمنطقه قصر شیرین رفت.
اوتا سال 1363 به طور مستمر در جبهه های مختلف به دفاع از کیان جمهوری اسلامی مشغول بود و در خطوط عملیاتی متعدد حضوری تاثیر گذار داشت .
در عملیات مختلف چون رزمنده ای شجاع به استقبال شهادت می رفت .سرانجام در سال 1363 در جبهه جنوب با سمت جانشین فر مانده گردان امام علی (ع) در منطقه شرق دجله در عملیات بدر بر اثر اصابت ترکش خمپاره به دیدار حق شتافت.
اودر بخشی از وصیت نامه ا ش می گوید:
امت حزب الله امیدوارم که وصیت نامه ام بتواند اثر بخش برای اسلام و حکومت اسلامی باشد.
من خجالت می کشم که در دوران عمرم سودی برای اسلام و انقلاب اسلامی نداشته ام. امیدوارم که ریختن خون سرخ و پر از گناهم اثر و

سودی برای اسلام داشته باشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رحمانی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام سجاد (ع) تیپ 44 قمربنی هاشم (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
« رضا رحمانی» در سال 1341 در شهر «کیان» در استان «چهارمحال وبختیاری» به دنیا آمد .درهفت سالگی به مدرسه رفت و بعد از اخذ مدرک دوره ابتدایی روزها در کوره‌های آجرپزی کار می‌کرد و شبانه درس می‌خواند. انقلاب که پیروز شد شبها را در مسجد می‌گذراند و می‌گفت به گفته امام خمینی مسجد سنگر است . .پس باید سنگرها را حفظ کنیم. هنگامی که از تلویزیون شاهد تشیع جنازه شهیدی بود بی‌اختیار اشک می‌ریخت و رشک می‌برد که چرا نتوانسته همانند شهیدان بر کافران و منافقان و گروهک‌های منحرف بتازد و شهید شود . در نامه‌ای که در نوبت دوم جبهه رفتن نوشته بود .خواندم که :برادر من به پدر و مادرم گفتم می‌روم تهران آموزش نظامی ببینم اما به پدر و مادر دروغ گفتم. امیدوارم مرا ببخشند و تو از زبان من عذرخواهی کن ودلداری بده تا خدا از تقصیر من درگذرد.
سی و یک شهریور سال 1359که صدامیان کافر با تانکهای روسی ،هواپیماهای فرانسوی ودلارهای نفتی کشورهای عربی به ایران حمله آوردند ؛«محمدرضا» آماده اعزام به جبهه‌های جنگ بود . در مهرماه59 13مصادف با عیدقربان همراه با یک گروه از رزمندگان جهادسازندگی(سابق)« شهرکرد» به جبهه رفت.درراه برادرش که همراه بااو به جبهه می رفت، گفت: محمد تو برگرد . دوتایی که نمی‌شود برویم . اما محمد گفت: اگر این راه اشتباه است خودت برگرد . اگرهم درست است من می‌روم تو برگرد. اما چه مانعی دارد که با یکدیگر برویم. شهید «رحمانی» وبرادرش باهم به اهوازرفتندوبعد از چند روز آموزش راهی «ماهشهر» شدند . در آنجا «محمد» با یک گروه از رزمندگان عازم شد تا از جاده فرعی ماهشهر- آبادان محافظت کنند تاعراقی ها آنجا را مین‌گذاری نکنند. برادرش که درجبهه« آبادان» بود ،زخمی می شود به شهر«کیان» بازمی گردد. او بعد از شنیدن زخمی‌شدن برادرش به دیدار او می شتابد وچند روزبعدبه جبهه برمی گردد. ا و در نوبت دوم حضور درجبهه بوسیله لودری که از عرقی ها به غنیمت گرفته بودند مشغول فعالیت می شود. روزها درجاده سازی جبهه ها فعالیت می کند و شبها در سنگرسازی

فعالیت می کند. چندین باردر حین کار لودراومورد اصابت ترکش خمپاره های دشمن قرا می گیرد اما کوچکترین خللی در اراده اش ایجاد نمی شود. مدت زیادی از حضور او درجبهه می گذرد وبرادرش تصمیم می گیرد برود در جبهه به عنوان نیروی جایگزین او باشد تا او چندروزی را به مرخصی بیاید. موقعی که به محمد می‌رسد می‌بیند با جدیت وشبانه روز کار می‌کند. به او می‌گوید: چرا شبها نمی‌خوابی ؟! تو که خسته می‌شوی!! محمد رضا می‌گوید: کار برای خدا خستگی ندارد. من که هیچ خستگی احساس نمی‌کنم .
مدتی بعد شهید« رحمانی» فعالیت در بخش مهندسی جنگ را رها می کند و وارد گردان پیاده می شود.اودراین بخش درجبهه ها وعملیات مختلف حضوری تاثیر گذارداشت.نقطه نقطه جبهه های غرب وجنوب هنوز فریادهای الله اکبر ویاحسین اوراتکرار میکنند. شهیدرحمانی که حالا دیگرفرمانده گردان اما م سجاد (ع)ازتیپ44قمربنی هاشم(ع)است ،بااحساس مسئولیتی دوچندان درجبهه حضور می یابد.تابستان سال1365ارتش عراق با استفاده از گرمای طاقت فرسای تابستان تلاش می کند جزایر مجنون رااز دست ایران بازپس بگیرد. گردانی که شهیدرحمانی فرمانده آن است، ماموریت دارد از قسمت خیلی مهم این جزایر محافظت کند. قسمتی که سقوط آن مساوی است با از دست رفتن تمام جزایر.
شهیدرحمانی به همراه نیروهایش چند شبانه روزدر مقابل ارتش عراق مقاومت می کند وبادرگیری نفس گیر حملات آنهارا خنثی می کند وخودش نیز درآنجا به شهادت میرسد تااین سنت الهی همچنان برقراربماند که:مجاهدان حقیقی درجنگ با دشمنان خدا از این دنیا میروند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رحمانی، محمد امین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان ضربت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان
محمد امین رحمانی فرمانده گردان ضربت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان
اومعروف به (حامه مین که لاتی)بود.در سال 1331 در روستای «کلاته» در شهرستان «سنندج» متولد شد .تا پایان مقطع راهنمایی به تحصیل ادامه داد . در سال 1345 از تحصیل کناره گیری کرد و به کار های کشاورز ی پرداخت .در سال 1348 ازدواج کرد .پس از چندی به خدمت سر بازی فرا خوانده شد ،اما به خاطر شناختی که از ماهیت پلید رژیم منفور پهلوی داشت از انجام خد مت سر بازی امتناع کرد و هر گز حاضر نشد برای رژیمی که خون مردم ستمدیده خود را در کالبد بیگا نگان جاری می ساخت خد مت کند .بعد از پیرو زی شکوهمند انقلاب اسلامی و پیدایش گرو هکهای ضد انقلاب در منطقه به مبارزه با آنان پرداخت و اجازه نداد که اهالی روستای «کلاته» مورد آزار و اذیت آنها قرار بگیرند .در سال 1359 به شهرستان «سنندج» مهاجرت کرد و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آن شهرستان در آمد .چهار ماه در پاسگاه «فیض آباد» این شهر خدمت کرد و پس از آن به گردان ضربت حضرت رسول (ص)رفت . به دلیل شایستگی و شجاعتی که از خود نشان داد به سمت فر ماند هی آن گردان منصوب شد .در سال 1361 طی یک سوءقصدازسوی نیرو های ضد انقلاب از ناحیه پای چپ به شدت مجروح گردید.
او پس از سالها مجاهدت وجانفشانی در راه پاسداری از اسلام ناب محمدی وجمهوری اسلامی ایران در تاریخ 7/4/1363 توسط عوامل ضد انقلاب ترور شد و به شهادت رسید. مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان «سنندج» (بهشت محمدی)می باشد .از شهید رحمانی چهار فرزند پسر و سه دختر به یادگار مانده است
او بیش از اندازه شجاع و نترس بود ؛شجاعت و دلاوری عجیبی داشت .از هیچ مو قعیتی نمی هراسید .در سخت ترین شرایط زمانی و مکانی هم مغلوب دشمن نمی شد .نیرو های ضد انقلاب با شنیدن نام او به لرزه می افتادند و حتی خود آنها نیز به این امر معترف بودند .احساس خستگی نمی کرد .زخمها و درد های جانفر سای حاصل از مجرو حیت نیز او را از مسیر مبارزه باز نمی داشت .نیرو های ضد انقلاب را به ستوه در آورده بود ؛سوء

قصد ،تهدید، آزار و شکنجه هم تا ثیری درروحیه ظلم ستیزی او نداشت . ضد انقلاب که از اوونیروهای تحت امرش ضربات جبران ناپذیری متحمل شده بود ؛به هر تر فندی متوسل می شد اما نمی توانست او را از سر راه خود بردارد .یک بار در سال 1361 زیر ماشین او بمبی را جا سازی کردند و براثر انفجاربمب، پای چپ او به شدت زخمی شد . با وجود آنکه پای او عفونت شدیدی داشت و درد زیادی را تحمل می کرد اما باز هم به مبارزه بی امان خود باضد انقلاب ادامه می داد و شیرینی آن مبارزه رابردرد جانکاه پای زخمی شده اش رجحان می داد . نفرت و کینه عجیبی نسبت به ضد انقلاب داشت .وقتی که خبر هلاکت حتی یک نفر از آنها را می شنید خدا راشکر می کرد. چیزی را که می گفت حتما عملی می ساخت .او دوست داشت هر کاری که انجام می دهد فورا به نتیجه برسد .از کمترین امکانات نهایت استفاده را می کرد ,هر کاری که به او محول می شد به نحو احسن انجام می داد . نظم در کار ها را را رعایت می کرد .وقار و متانت عجیبی داشت. ساده و بی تکبر بود ،غروری در وجود او احساس نمی شد . نحوه شهادت او اینگونه بود: یک روز شهید رحمانی نزدیکی های اذان مغرب به خانه می آید و چون می بیند که چند دقیقه ای به اذان مغرب مانده است ، پسر خرد سال خود را در آغوش می گیرد و به افراد خا نواده می گوید که من چند دقیقه ای بیرو ن هستم . وقت اذان که شد می آیم و روزه ام را افطار می کنم . بعد از آنکه چند دقیقه ای از رفتن او سپری می شود که نا گهان صدای شلیک گلوله به گوش می رسد .با شنیدن صدای گلوله افراد خانواده به بیرون می روند و می بینند که شهید «رحمانی» جلوی در افتاده و خون از سرش می ریزد .وقتی که شهید «رحمانی» به بیرون می آید سه نفر موتور سوار کنار او می ایستند و یکی از آنها نا مه ای را از جیبش بیرون می آورد و به او می دهد .وقتی که شهید شروع به خواندن نامه می کند یکی دیگر از آنها او را مورد هدف قرار می دهد و هر سه از محل حادثه فرار می کنند . بدین تر تیب آن فرمانده شجاع که زندگانی خود را و قف اسلام و نظام مقدس اسلامی کرده بود به شهادت می رسد و یکی دیگر از جنایتهای غیر انسانی ضد انقلاب رقم می خورد. منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،13860تهران

رحمانی، محمد امین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان ضربت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان
محمد امین رحمانی فرمانده گردان ضربت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان
اومعروف به (حامه مین که لاتی)بود.در سال 1331 در روستای «کلاته» در شهرستان «سنندج» متولد شد .تا پایان مقطع راهنمایی به تحصیل ادامه داد . در سال 1345 از تحصیل کناره گیری کرد و به کار های کشاورز ی پرداخت .در سال 1348 ازدواج کرد .پس از چندی به خدمت سر بازی فرا خوانده شد ،اما به خاطر شناختی که از ماهیت پلید رژیم منفور پهلوی داشت از انجام خد مت سر بازی امتناع کرد و هر گز حاضر نشد برای رژیمی که خون مردم ستمدیده خود را در کالبد بیگا نگان جاری می ساخت خد مت کند .بعد از پیرو زی شکوهمند انقلاب اسلامی و پیدایش گرو هکهای ضد انقلاب در منطقه به مبارزه با آنان پرداخت و اجازه نداد که اهالی روستای «کلاته» مورد آزار و اذیت آنها قرار بگیرند .در سال 1359 به شهرستان «سنندج» مهاجرت کرد و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آن شهرستان در آمد .چهار ماه در پاسگاه «فیض آباد» این شهر خدمت کرد و پس از آن به گردان ضربت حضرت رسول (ص)رفت . به دلیل شایستگی و شجاعتی که از خود نشان داد به سمت فر ماند هی آن گردان منصوب شد .در سال 1361 طی یک سوءقصدازسوی نیرو های ضد انقلاب از ناحیه پای چپ به شدت مجروح گردید.
او پس از سالها مجاهدت وجانفشانی در راه پاسداری از اسلام ناب محمدی وجمهوری اسلامی ایران در تاریخ 7/4/1363 توسط عوامل ضد انقلاب ترور شد و به شهادت رسید. مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان «سنندج» (بهشت محمدی)می باشد .از شهید رحمانی چهار فرزند پسر و سه دختر به یادگار مانده است
او بیش از اندازه شجاع و نترس بود ؛شجاعت و دلاوری عجیبی داشت .از هیچ مو قعیتی نمی هراسید .در سخت ترین شرایط زمانی و مکانی هم مغلوب دشمن نمی شد .نیرو های ضد انقلاب با شنیدن نام او به لرزه می افتادند و حتی خود آنها نیز به این امر معترف بودند .احساس خستگی نمی کرد .زخمها و درد های جانفر سای حاصل از مجرو حیت نیز او را از مسیر مبارزه باز نمی داشت .نیرو های ضد انقلاب را به ستوه در آورده بود ؛سوء

قصد ،تهدید، آزار و شکنجه هم تا ثیری درروحیه ظلم ستیزی او نداشت . ضد انقلاب که از اوونیروهای تحت امرش ضربات جبران ناپذیری متحمل شده بود ؛به هر تر فندی متوسل می شد اما نمی توانست او را از سر راه خود بردارد .یک بار در سال 1361 زیر ماشین او بمبی را جا سازی کردند و براثر انفجاربمب، پای چپ او به شدت زخمی شد . با وجود آنکه پای او عفونت شدیدی داشت و درد زیادی را تحمل می کرد اما باز هم به مبارزه بی امان خود باضد انقلاب ادامه می داد و شیرینی آن مبارزه رابردرد جانکاه پای زخمی شده اش رجحان می داد . نفرت و کینه عجیبی نسبت به ضد انقلاب داشت .وقتی که خبر هلاکت حتی یک نفر از آنها را می شنید خدا راشکر می کرد. چیزی را که می گفت حتما عملی می ساخت .او دوست داشت هر کاری که انجام می دهد فورا به نتیجه برسد .از کمترین امکانات نهایت استفاده را می کرد ,هر کاری که به او محول می شد به نحو احسن انجام می داد . نظم در کار ها را را رعایت می کرد .وقار و متانت عجیبی داشت. ساده و بی تکبر بود ،غروری در وجود او احساس نمی شد . نحوه شهادت او اینگونه بود: یک روز شهید رحمانی نزدیکی های اذان مغرب به خانه می آید و چون می بیند که چند دقیقه ای به اذان مغرب مانده است ، پسر خرد سال خود را در آغوش می گیرد و به افراد خا نواده می گوید که من چند دقیقه ای بیرو ن هستم . وقت اذان که شد می آیم و روزه ام را افطار می کنم . بعد از آنکه چند دقیقه ای از رفتن او سپری می شود که نا گهان صدای شلیک گلوله به گوش می رسد .با شنیدن صدای گلوله افراد خانواده به بیرون می روند و می بینند که شهید «رحمانی» جلوی در افتاده و خون از سرش می ریزد .وقتی که شهید «رحمانی» به بیرون می آید سه نفر موتور سوار کنار او می ایستند و یکی از آنها نا مه ای را از جیبش بیرون می آورد و به او می دهد .وقتی که شهید شروع به خواندن نامه می کند یکی دیگر از آنها او را مورد هدف قرار می دهد و هر سه از محل حادثه فرار می کنند . بدین تر تیب آن فرمانده شجاع که زندگانی خود را و قف اسلام و نظام مقدس اسلامی کرده بود به شهادت می رسد و یکی دیگر از جنایتهای غیر انسانی ضد انقلاب رقم می خورد. منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،13860تهران

رحمانی، محمد باقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «بیجار»
شهید« محمد باقر رحمانی» ،فرزند مرحوم آیت الله« حسینعلی رحمانی» در سال 1331 در شهرستان «بیجار» زاده شد. در سال 1337 به مدرسه رفت .مقطع ابتدایی رادر« بیجار» گذرانید وسپس به« تبریز »مهاجرت کرد و در رشته ی ریاضی به تحصیل ادامه داد .پس از مدتی به دبیر ستان «دارالفنون»در« تهران» رفت و در سال 1351 موفق به در یافت مدرک دیبلم ریاضی شد .در همان سال در مدرسه ی عالی ریاضیات و مدیریت اقتصاد کرج پذیرفته شد و به ادامه تحصیل پرداخت .در خرداد ماه سال 1355تحصیلات خود را خاتمه داد وموفق به اخذ لیسانس مدیریت اقتصاد شد .در همان سال به خد مت سر بازی رفت و درپایگاه نیروی دریایی ارتش در کرج خد مت کرد .بعد از آنکه خدمت سر بازی را به پایان رسانید در کرج ازدواج کرد و در همان شهر مشغول کار شد .در اوایل سال 1357 در فعالیتهای سیاسی علیه رژیم منفور پهلوی حضور یافت و به جمع حامیان انقلاب پیوست . با شعله ور تر شدن آتش خشم نردم بر علیه حکومت شاه ، شهید رحمانی نیز کار خود را در کرج تعطیل کرد و همراه سایر مردم در شهر های تهران و کرج به تظا هرات و راهپیمایی علیه رژیم ستمشاهی پر داخت .در جریان تشییع جنازه ی استاد کامران نجات اللهی که از همدوره های او در دبیرستان دارالفنون تهران به شمار می رفت ، حرکت گسترده مردم را علیه مزدوران رژیم سازماندهی کرد و با وجود آنکه عوامل رژیم ستمشاهی ،تشییع کنندگان را به رگبار گلوله بستند ؛اوبا یاری مردم انقلابی و با عنایت به ایثار و شجاعت سر شاری که از خود نشان دادند؛ موفق شدند جنازی مطهر آن شهید گرانقدر را تشییع کنند .بعد از حادثه ی روز 12 محرم سال 1357 که طی آن چماقداران رژیم منحوس پهلوی به منزل مسکونی پدر بزرگوار او در شهرستان بیجار حمله کرده بودند ؛از کرج به بیجار آمد و در مقابل ناراحتی مادر محترمه اش گفت :مادر جان ،حمله طاغو طیان به منزل ما افتخار است و باید آماده ی مصیبتهای سنگین تری باشید و دل به خدا ببندید.پس از پیروزی انقلاب باتشخیص مقامات انقلاب به ساوه رفت و ضمن سازمان بخشیدن به او ضاع آشفته ساوه ،کمیته انقلاب اسلامی رادر آن شهر تشکیل داد و دوباره به کرج باز گشت .اومدتی بعد به بیجار آمد و علی رغم مشکلات و موانع عدیده ای که وجود

داشت ،سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آن شهرستان راتاسیس کرد و خود به عنوان اولین فر مانده آن سپاه انتخاب شد .در تاریخ 29/5/58/برابر 26 رمضان 1400 ه ق که هنوز چند ماهی از تاسیس سپاه بیجار نگذشته بود به شهید خبر می رسد که چند نفر از نیرو های سپاه زنجان در منطقه تکاب مورد محاصره ی نیرو های ضد انقلاب قرار گرفته اند .شهید رحمانی هم درنگ را جایز نمی داند و بلافاصله همراه پنجاه نفر از نیرو های سپاه ابهر وبیجار به سوی منطقه ی تکاب حرکت می کند. وقتی که به دو راهی سقز، تکاب می رسند میان آنها و نیرو های ضد انقلاب در گیری شدیدی رخ می دهد و در جریان همین در گیری فرمانده و موسس سپاه بیجار با زبان روزه به شهادت می رسد و با گلوله و خون افطار می نماید او بیش از اندازه شجاع و پر جنب و جوش بود . وقتی که از وقو ع در گیری اطلاع می یا فت ،آنچنان خوشحال می شد که تعجب همگان را بر می انگیخت .او زندگی را در مبارزه و حرکت خلاصه می کرد و همواره در حال پیکار و سازندگی بود . هنگامی که در راهپیمایی های ضد رژیم شاه شرکت می کرد ، درصف اول قرارمی گرفت و نقش مهمی را ایفا می کرد . پر تحرک بود، آرامش چندانی نداشت . به جرات می توان او را یکی از مصادیق بارز این ضرب المثل معروف دانست که می گویند :(فلانی به کام شیر هم می رود)شهید رحمانی بسیار صبور و مقاوم بود . در برابر مشکلات خود را نمی باخت و با صبر و درایت در صدد رفع آنها بر می آمد . با دقت برنامه ریزی می کرد . هیچ کاری را بدون برنامه انجام نمی داد و با تعمل و تعمق خاصی نسبت با انجام هر کاری اقدام می نمود .علاقه ی عجیبی به ورزش کشتی داشت . او ورزش را وسیله ای برای کشتن غرور نفسانی و تقویت رو حیه تواضع و کمتر بینی می دانست . هر چند در مسا بقات سراسری کشتی دانشجو یی کشور در سال 1352
مقام نایب قهرمانی را تصا حب کرد و مدال نقره گرفت اما هیچ گاه کشتی راراهی برای رسیدن به مقام و مدال ندانست و به ذات کشتی اندیشید .تواضع و فرو تنی در وجود او موج می زد .او به نیرو های تحت امر خود توصیه می فر مود : هنگام وارد شدن به مساجد یا سایر اماکن نهایت خشوع و تواضع رارعایت نمایند و در پایین ترین قسمت مجلس قرار گیرند. .شهید رحمانی سپاه را به خاطر پول و سایر امکانات مالی نمی خواست . او سپاه را مکانی برای رسیدن به ا هداف متعالی میدانست.در غیر این صورت می توانست با مدرک تحصیلی وشرایطی که داشت در پر در آمد ترین شغلها استخدام شود . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،13860تهران

رحمتی، احمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمدرضا رحمتی : فرمانده گردان ابوذرغفاری قرارگاه حمزه سید الشهدا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول تیرماه سال 1341 در نیشابور چشم به جهان گشود.
مادرش می گوید: «وقتی که او به دنیا آمد، صورتش نقاب داشت.»
به مادرش بسیار احترام می گذاشت، به جای این که به او بگوید: مادر، می گفت: «دختر آقای نجفی» چون پدر بزرگش شیخ محمد حسین نجفی در فضل بن شاذان است.»
کودکی ساکت بود. قبل از این که به سن تکلیف برسد، نمازش را می خواند. در دعاهای مذهبی، مثل کمیل، ندبه و غیره شرکت و پیوسته از خدا صحبت می کرد.
تا کلاس پنجم درس خواند و گفت: «من دیگر به درس علاقه ای ندارم، چون معلم های ما خانم هستند و بدحجاب، دوست ندارم درس بخوانم، دوست دارم طلبه شوم.»
به مسائل دینی بسیار علاقه داشت، به همین خاطر وارد حوزه علمیه شد به خاطر مدرک، وارد مقطع راهنمایی شد و ادامه تحصیل داد. دوره راهنمایی را در مدرسه چمران و دوره ی متوسطه را در دبیرستان کمال نیشابور گذراند.
اوقات بیکاری به مسجد می رفت و مطالعه می کرد. او کتاب های مذهبی، تاریخی، کتاب های شهید مطهری، نهج البلاغه و اصول کافی را بسیار می خواند. حتی توانسته بود یک کتابخانه با صد جلد کتاب دایر کند و اسم خودش را بر روی کتاب ها می نوشت و به دوستانش هدیه می داد تا آن ها هم مطالعه کنند.
با اوج گرفتن انقلاب ترک تحصیل کرد و به انقلابیون پیوست. می گفت: «نان نخورید و طرفدار انقلاب باشید.» عکس امام را در خانه زده بود. خانواده اش ابتدا مخالفت می کردند. به آنان می گفت: «امام در 15 خرداد گفتند: طرفداران من در قنداق هستند. من توی قنداق بودم و یکی از طرفداران امام خمینی هستم.» معتقد بود: «نباید زیر ظلم شاه باشیم.»
به کسانی که در تظاهرات شرکت نمی کردند و شعار «مرگ بر شاه» را نمی گفتند، می گفت: «شما ضد انقلاب هستید.»
در تظاهرات شرکت و عکس ها و اعلامیه های امام را پخش می کرد.

در سال 1357 شب ها با عده ای از جوانان با چوب دستی به نگهبانی می پرداخت تا امنیت را برای مردم فراهم کند. او یک هیئت هشت نفره برای نگهبانی از شهر تاسیس کرده بود. می گفت: «من شب ها نگهبانی می دهم تا زن و بچه ی مردم در آرامش باشند.»
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد بسیج شد. او با شهید چمران چهل روز دوره چریکی را گذراند. خدمت سربازی را در کردستان به پایان برد و حدود سه سال در آن جا با ضد انقلاب مبارزه کرد.
در سال 1358 وارد جهاد سازندگی شد تا در روستاها بتواند خدمتی بکند. سپس عضو سپاه شد. زمانی که منافقین در نیشابور بمب کار گذاشتند، رحمتی آن را خنثی کرد.
از ضد انقلاب بیزار بود. به همین خاطر به کردستان رفت تا آن جا را از وجود منافقین پاکسازی کند.
قبل از شروع جنگ تحمیلی در منطقه کردستان حضور داشت، چون تجزیه ی ایران را دوست نداشت. و با شروع جنگ تحمیلی برای دفاع از اسلام، مملکت و قرآن به جبهه های حق علیه باطل رفت.
برای خدمت به مستضعفین، انقلاب و گوش دادن به حرف امام، جبهه را برهمه چیز ترجیح داد. جنگ را جنگ حق علیه باطل می دانست. می گفت: «از دستورات امام سرپیچی نکنید. او تنها کسی است که برای اسلام دلسوزی می کند.»
به خانواده اش توصیه می کرد که به جبهه بیایید، در آن جا کارهایی است که از دست شما برمی آید. به جبهه کمک مالی کنید. اگر به جبهه نمی آیید، لااقل پشت جبهه را داشته باشید.»
از تاریخ 23/8/1360 تا 27/10/1360 تک تیرانداز بود. از تاریخ 7/11/1360 تا 13/8/1362 فرمانده ی گردان در قرارگاه حمزه سید الشهدا(ع) کردستان بود.
از کسانی که در انجام عملیات کوتاهی می کردند یا بهانه می آوردند که به عملیات نروند و ترسو بودند، بدش می آمد.
او به خانواده اش گفته بود: «اگر من در عملیات شهید شدم، مبلغ پولی که دارم به کمیته امداد بدهید.»
او به خانواده اش توصیه می کرد: «امام را تنها نگذارید. پشتیبان امام و انقلاب باشید و راهش را ادامه دهید.»
در کارهای گروهی پیش قدم بود. حتی در کارهای آشپزی در عملیات های مختلف، او اولین کسی بود که شرکت می کرد. اولین کسی بود که خود را فدای رزمندگان می کرد که اگر خدای ناخواسته خطری باشد اول متوجه او باشد.
احمدرضا رحمتی در تاریخ 13/8/1362 بر اثر اصابت گلوله در جبهه سقز

به شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در بهشت فضل نیشابور دفن گردید.
او آن قدر مورد علاقه و محبت کردهای مسلمان قرار گرفته بود که در روز هفتم شهادتش، عده ی زیادی از کردها به نیشابور آمدند و در خیابان ها رژه رفتند و برایش عزاداری کردند.
شهادت او بر روی افراد تاثیر گذاشت. حسین رحمانی می گوید: «وقتی که شهید رحمتی و شهید یوشع به شهادت رسیدند به خاطر شجاعت آن ها تصمیم گرفتم که اگر پسری داشتم، اسم آن ها را برایشان انتخاب کنم که همین کار را انجام دادم.»
روز دوازدهم آبان که به شهادت رسید، در روز 13 آبان ـ که روز دانش آموز هم بود ـ پایگاهی را به نام او نام گذاری کردند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

رحیمی خواه، حبیب الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حبیب الله رحیمی خواه : قائم مقام فرمانده گردان جندالله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دهم مرداد ماه 1345در روستای نوده انقلاب از توابع شهرستان سبزوار متولد شد.در کودکی به پدرش یاری می رساند و کمتر بازی می کرد. دوره ابتدایی را در مدرسه ابوالمعالی روستای محل سکونت خود گذراند. حبیب به خاطر دور بودن مدرسه راهنمایی از روستا، نتوانست به تحصیل ادامه دهد و پس از آن در سال 1356 به صنایع دستی روی آورد و قالی باف شد. دو سال به کارقالی بافی مشغول بود، پس از آن استاد کار شد و شاگردانی تربیت کرد.
از قبل از انقلاب اعلامیه های امام خمینی را به مساجد می برد و در آنجا نصب می کرد. در 17 سالگی با دختر خاله خود ازدواج کرد و حاصل 7 سال زندگی مشترک آنها سه فرزند به نام های: جعفر، محمد جواد و حبیبه می باشند. حبیب در 27 آبان 1361 به استخدام سپاه در آمد در همان سال به بیرجند اعزام شد و مدت یک سال در بیرجند با اشرار مبارزه کرد. پس از آن به جبهه اعزام شد و در واحد مخابرات – قسمت بیسیم گردان – لشکر 21 امام رضا به کار مشغول شد. مدتی مسئول مخابرات گردان بود، پس از آن به عنوان معاون فرمانده درگردان لشگر 5 نصر منصوب شد. حبیب در کربلای 4 و 5 بیت المقدس 2 و 3 و کربلای 10 شرکت داشت. علاقه شدیدی به امام داشت و همیشه تا لحظه شهادت گوش به فرمان امام بود. از مهم ترین خصوصیات شهید شجاعت بود. حبیب یک بار در جبهه دچار موج گرفتگی شد.
همرزم او از آخرین دیدارش با حبیب می گوید: در شب 13/5/1376 چهارده روز به آتش بس جنگ تحمیلی به گردان جند الله اطلاع دادند، آماده باشید خط حسینیه را تحویل بگیرید. شهید رحیمی خواه به عنوان جانشین فرمانده گردان از ماموریت کاملا اطلاع داشت. در پادگان شهید چراغچی مستقر بودیم و بچه ها خوابیده بودند. دیدم شهید رحیمی خواه نخوابید. به ایشان گفتم استراحت کن که صبح زود ماموریت داریم. دیدم ایشان کاغذ و قلم به دست گرفته و چیزی می نویسد. گفتم چه می نویسی؟ گفت می خواهم وصیت نامه بنویسم. به شوخی گفتم: بعد از 8 سال، حالا که آتش بس اعلام شده در جواب گفتند: خدا را چه دیدی، یک وقت دیدی مزد ما را

خداوند همین آخر جنگ پرداخت کند. من خوابیدم و ساعت 30/3 بامداد از خواب بلند شدم و برای سرکشی نگهبان ها رفتم، دیدم شهید رحیمی خواه در اتاق نیستند. بیرون رفتم. یک نفر کنار پادگان در تاریکی دیده می شد. نزدیک که رفتم دیدم خودش است که با یک بیست لیتری – که پایین آن را تعدادی سوراخ ایجاد کرده بود – در حال دوش گرفتن است. برگشتم و پس از چند دقیقه که آمدند، سوال کردم کجا بودی؟ گفت رفتم غسل شهادت کنم. گفتم: مثل اینکه خبری در مورد شهادت شما رسیده است. بعد از آن مشغول نماز شب شد. صبح در حالی که به طرف خط حسینیه در حرکت بودیم، گلوله خمپاره کنار ماشین ما فرود آمد و تمام اطراف ما گرد و غبار شد. به هر طوری بود ماشین را کنترل و متوقف کردم. پاین رفتم دیدم همه بچه ها مجروح روی زمین افتاده اند و شهید رحیمی خواه به صورت سجده و رو به قبله قرار گرفته بود. با انتقال او به بیمارستان و چند ساعت انتظار، خبر شهادت ایشان را به ما اعلام کردند.
در 13 مرداد 1367 در جبهه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر و دست به شهادت رسید. پیکر مطهر او در 20 مرداد 1367 تشییع و در گلزار شهدای نوده – روستای نوده سبزوار – به خاک سپرده شد. حبیب الله رحیمی خواه، دومین شهید خانواده بوده و برادر او، علیرضا قبل از او – در اول فروردین 1366 – به شهادت رسیده بود. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

رحیمی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد رحیمی : رئیس ستاد تیپ جواد الائمه(ع)از لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 در شهر بیرجند خاندان رحیمی شاهد شکفتن غنچه ای دیگر از سلاله پاک پیامبر، بنام احمد بود . این مولود با برکت ایام طفولیت را در دامان مادری با تقوا سپری نمود و همپای پدر با شوری کودکانه در محافل مذهبی شرکت می کرد . با استعدادی سرشار وارد مدرسه شد و دوران ابتدایی و راهنمایی را هر ساله با رتبه ای ممتاز به پایان رساند.
همزمان با ورود به دبیرستان با تعمق به کسب معارف دینی روی آورد و از این سرچشمه همسالانش را نیز بهره مند می ساخت. روحیه مذهبی و هوش و ذکاوت احمد ، او را از همکلاسیهایش ممتاز می کرد به نحوی که در همان آغازین دوران جوانی مریدان زیادی یافت. او از جمله نادر جوانانی بود که پیش از سن هجده سالگی اکثر کتابهای استاد مطهری را عمیقاً مطالعه کرده و خطوط منحرف از اسلام را می شناخت . در دبیرستان انشاهای سیاسی می نوشت و به دلیل همین بی پروایی بارها مورد عتاب قرار گرفت.
احمد در سال 1356 دوره دبیرستان را با نمرات عالی به پایان رسانید و در حالیکه بیدل و بی تاب در جاده های خلوت خلوص ، عشق به تحصیل در حوزه علمیه قم را در سر می پروراند به اصرار خانواده در کنکور شرکت کرد و در رشته پزشکی دانشگاه تهران با رتبه درخشان پذیرفته شد.
پایبندی احمد به مبانی اسلام و دلسوزی اش نسبت به محرومین موجب شد تا فعالیت های مذهبی ـ سیاسی را در دانشگاه به گونه ای تشکل یافته دنبال کند.
با وزیدن نسیم انقلاب به فعالیت هایش علیه رژیم وسعت بخشید و برای انتقال اعلامیه ها از تهران چهره و نوع پوشش خود را تغییر می داد. او در راهپیمایی های تهران و مشهد و بیرجند حضوری چشمگیر داشت و از نزدیک شاهد تظاهرات خونین در میدان ژاله بود . شبی پس از سخنرانی در یکی از مساجد به دست نیروهای ساواک بیرجند دستگیر شد اما با هوشیاری از زندان رهایی یافت و از آن پس نامش در صحیفه یاران امام به ثبت رسید . با پیروزی انقلاب اسلامی و بازگشایی مجدد دانشگاهها به ادامه تحصیل پرداخت و با شخصیتهای چون آیت الله بهشتی و استاد

مطهری رابطه ای تنگاتنگ داشت.
چندی نگذشت که در سیزده آبان 1358 به همراه تعداد دیگری از دانشجویان پیرو خط امام لانه جاسوسی آمریکا را به تصرف درآوردند.به اعتقاد سایر دانشجویان او یکی از چهره های فعال فتح لانه جاسوسی آمریکا بود و بارها به نمایندگی در تجمع مردم حضور می یافت و به روشنگری می پرداخت.
در کنار این مهم ، با برپایی درس اخلاق و زبان عربی ، به آموزش عده ای از دانشجویان همت گماشت .
در این ایام بود که با دختری متدین از بستگانش پیمان بست و مدتی پس از این مثیاق ، آشیانه پربرکت احمد با تولد سمیه تنها یادگارش رنگی دیگر گرفت.
به درخواست دادسرای انقلاب اسلامی بیرجند به این شهرستان مراجعت نمود و با اقتدار مسئولیت فرماندهی سپاه پاسداران این منطقه را پذیرفت. دوران خدمتش در سپاه مقارن بود با نواخته شدن طبل جنگ و آغاز حرکت کور منافقین و فعالیت تروریستهای اقتصادی و ملاکین غاصب.
سه بار منافقین تصمیم به ترور وی گرفتند و کروکی منزلش در خانه های تیمی به دست آمد. اما هر بار با عنایت خدا به گونه ای محفوظ ماند.
احمد رحیمی که تنها به اعتلای اسلام می اندیشید با درایت و صلابت در برابر تمامی جریانات منحرف داخلی ایستادگی کرد و پس از کسب تکلیف از محضر امام (ره) به شایستگی به عضویت شورای فرماندهی سپاه منطقه 4 خراسان و سرپرستی واحد اطلاعات این سپاه منصوب گردید و خدمات ارزنده ای از خود بر جای گذاشت . با فوت پدر و بی سرپرست ماندن خانواده ،علی رغم اصرار زیاد مسئولین به بیرجند مراجعت نمود و به فعالیت های آموزشی و عقیدتی بین جوانان سپاه و بسیج و سایر نهادها پرداخت . او با حفظ سمت بارها برای بررسی وضعیت نیروهای لشکر 5 نصر به جبهه رفت.
همسر محترم ایشان می گوید : گاهی پیش می آمد که مدت بیست روز از محل حضورش بی اطلاع بودم . یکی از مبارزان افغانی پس از شهادت احمد تعدادی از عکسهای او را در سنگرهای افغانستان به ما نشان داد و ما تازه فهمیدیم که احمد در نهضت افغانستان علیه شوروی نیز سهیم بود.
در زمستان 1361 به شوق حضور مداوم در جبهه به همراه خانواده به خوزستان هجرت کرد و در اواخر همان سال بر اثر اصابت ترکش به پای چپش مجروح شد . احمد که دلداده سنگر بود پس از بهبودی نسبی در عملیات والفجر 1 مورخ 24/1/1362 حماسه ای پایدار از خود به یادگار گذاشت و در حال حمل مجروحین و شهدا بار دیگر مجروح گردید. اما با همان حال آرپی جی یکی از رزمندگان را بر دوش نهاد و بر بلندای خاکریز

ایستاد و چندین تانک دشمن را منهدم کرد . با اصابت گلوله تانک ، هنگام اذان ظهر ، جبهه شرهانی شاهد عروج پرستویی بود که با پیکری شرحه شرحه جام وصل را سر کشید. پیکرش پس از بیست و پنج روز در جوار رحمت حضرت دوست در بوستان شهدای بیرجند آرمید و این زمزمه به یاد ماندنی شهید محقق شد :
« دوست دارم در جایی به شهادت برسم که هیچ کس مرا نشناسد و احمد صدایم نزنند وناله هایم را جز خدا کسی نشنود.» منابع زندگینامه :افلاکیان،نوشته ی خدیجه ابول اولا،نشر ستار ه ها،مشهد-1386

رحیمی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده مهندسی رزمی لشگر 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محمد رضا رحیمی» اولین فرزند خانواده رحیمی در 2 مرداد 1341 در« اردبیل» به دنیا آمد . پس از پشت سر گزاشتن دوران کودکی ، تحصیلات ابتدایی را در دبستان در سال 1347 آغاز کرد . سپس درمقاطع راهنمایی و دبیرستان ادامه تحصیل داد . به گفته مادرش در این دوران هرچقدر پول می گرفت ، جمع می کرد و مقداری از من کمک می گرفت و کتابهای مذهبی می خرید . همزمان با ورود به دبیرستان به همراه پسر داییش (ناصر چهره برقی) فعالیت انقلابی را تجربه کرد و به پخش اعلامیه ها و نوارهای حضرت امام (قدس) می پرداخت . به همین خاطر بارها توسط ماموران رژیم پهلوی تحت تعقیب قرار گرفت . او از پیشتازان مبارزات دانش آموزی در «اردبیل» بود و هرجا اثری از مبارزه واعتراض علیه رژیم پهلوی دیده می شد ، «محمد رضا رحیمی» نیز در آنجا حضور داشت .
با پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت های سیاسی و مذهبی« محمد رضا» گسترده شد . در سال 1359 دیپلم متوسطه را در رشته ریاضی فیزیک اخذ کرده و با تشکیل نهاد پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت رسمی آن در آمد .
در اواخر سال 1359 مسئولیت بخش اداری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «اردبیل» را به عهده گرفت و به جذب نیروهای مؤمن و فداکار در سپاه پرداخت . در سال 1360 پدر ش از دنیا رفت و در حالی که نوزده سال بیشتر نداشت سرپرستی خانواده به عهده او افتاد . پس از مدتی «ناصر چهره برقی» ، برادر همسر و یارو همرزمش در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید و او تنها ماند . به دنبال آن در سال 1361 بلا فاصله بعد از شهادت« ناصر» ، برادر او (اسرافیل رحیمی) در عملیات رمضان در منطقه شلمچه به جمع شهدا پیوست و داغ خانواده «رحیمی»به خصوص« محمد رضا» را دو چندان کرد . با وجود این حوادث ناگوار ، بیش از پیش صبورتر و و فعال تر شد .
محمد رضا در نیمه شعبان 1361 (شمسی) درسن 20 سالگی با دختر دایی اش ، «روح انگیز چهره برقی» ، ازدواج کرد .
هنوز چند روزی از ازدواجش نگذشته بود که توسط فرمانده سپاه

«اردبیل» به فرماندهی سپاه «پارس آباد مغان» منصوب شد . در مدت تصدی این مسئولیت جز در موارد ضروری به منزل نرفت و به طور دایم در محل ماموریت خود بود . چندی بعد مسئول واحد فرهنگی بنیاد شهید و پس از آن فرمانده بسیج « اردبیل» شد . در این زمان در آتش شوق رفتن به جبهه می سوخت ولی با مخالفت رده های مافوق مواجه بود . فرمانده سپاه «اردبیل» تعریف می کند که شبی برای بازدید واحد های سپاه به واحد بسیج که «رحیمی» فرمانده آن بود ، مراجعه می کند . نیمه های شب در اتاق او را می زند ولی جوابی نمی شنود . بلا فاصله به نگهبانی مراجعه می کند و اظهار می دارد که رحیمی در اتاقش نیست . نگهبان اطمینان می دهد که او در اتاقش هست و دوباره به سراغ اتاق می رود . در اتاق را محکم تر از قبل به صدا در می آورد . ناگهان با چهره ای گلگون و پر از اشک «رحیمی» رو به رو می شوند که در همان حال مصرانه تقاضا می کند ، اجازه دهند تا به جبهه برود .
«محمد رضا» ابتدا به همراه چند تن دیگر به جبهه جنوب عزیمت کرد و پس از طی یک ماه آموزش نظامی به واحد مهندسی رزمی لشگر31 عاشورا پیوست و ضمن قبول معاونت آن واحد ، فرمانده گروهان پل مهندسی رزمی را نیزبر عهده گرفت .
دو ماه از حضورش در جبهه نگذشته بود که خبر تولد فرزندش «علی» به گوشش رسید ولی دیدار فرزندش تا چهلمین روز تولدش به تعویق افتاد .
مدتی بعد برای دیدن فرزندش به «اردبیل» آمد.درمدت حضور در جمع خانواده به شکرانه تولد فرزندش و دعا برای توفیق شهادت به زیارت ثامن الامه (ع) رفت و پس از بازگشت از زیارت به جبهه باز گشت .
محمد رضا قبل از شهادت خواب «ناصر چهره برقی» برادر همسرش را که قبلا به شهادت رسیده می بیند.بعد از آن خواب ، وصیت نامه خود را نوشت . در این وصیت نامه محمد رضا دقیقاً وضعیت مالی و دیون خود را مشخص کرد و حقوق مالی و شرعی هر یک از خواهران و برادران و حتی وامها و نحوة پرداخت آنها با ذکر جزییات توضیح داد .سر انجام لحظه وصل محمد رضا هم رسید . او بعد از عملیات بدر ، طبق دستور فرماندهی لشکر جهت جمع آوری پلهای روی جزیره مجنون ماموریت یافت . اول وقت پس از نماز صبح به همراه چند تن از نیروهایش به وسیله قایق برای شناسایی پلها حرکت کرد . و تا ساعت نه صبح پلهارا شناسایی کرده و به سنگر فرماندهی محوربرگشتند . سپس به همراه عده ای جهت جمع کردن پل به جزیره مجنون بازگشت . بعد از این که تمامی پلها وصل شد به هنگام بازگشت به عقب ، در نزدیکی « پَد 3 » بر اثر اصابت ترکش توپ به ناحیه سر به شهادت رسید .
اودر تاریخ 24 / 2 / 1364 در اثر اصابت ترکش به شهادت رسید . آرامگاه

وی در بهشت فاطمه شهر« اردبیل» است . منابع زندگینامه :پرونده شهید
در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ردانی پور، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده تیپ سلمان(ره) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «عباس ردانی پور» در سال 1341 و در خانواده ای با وضعیت معیشتی متوسط در روستای «ردان کراج »در پنج کیلو متری شهر« اصفهان» به دنیا آمد ،او فرزند پنجم از خانواده ای یازده نفره بود و در دامان مادری پر مهر و گرانمایه و زیر سایه پدری غیور و سر افراز و کشاورز با دستانی پینه بسته از کار ،نشو و نما کرد تا شایسته آن چنان حیات ابدی و جاودانی گردد .
دوران کودکی را به همراه دوستانی چون شهید «حجت الله صادقیان» گذرانید .از همان کودکی فعال ،شجاع و علاقمند به علم بود و از هیچ کمکی به والدینش دریغ نمی کرد .متانت ،درست کاری و خوش اخلاقی وی در این دوران همه را پروانه وار مجذوب می نمود .
به فعالیت های مذهبی علاقمند بود ،در مجالس مذهبی شرکت فعال داشت و در او قات فراغت با قرآن مانوس و دارای روحیه ایثار گری بود .به طوری که حقوق ،لباس های تازه و حتی غذای روزانه اش را به نیازمندان می بخشید ،نو جوانی مومن و اجتماعی و معاشرتی بود و در عین حال از آرامش خاصی نیز بر خوردار بود .
اوبا تمام شور و علاقه ای که به تحصیل داشت، به علت برخی مشکلات ،محل تحصیل خود را نا مناسب دید و تحصیل در کلاس چهارم دبستان را رها کرد .
از زمانی که او شش سال داشت و به مدرسه می رفت مسجد را و نماز جماعت را ترجیح می داد و عاشق نماز بود چرا که می گفت :«مادرم این راه را به من نشان داده است» .زمانی که کلاس دوم بود در درس های دینی پیشرفت کرده بود تا حدی که زیارت عاشورا می خواند .آن بزرگوار هر چه بزرگتر شد خوش اخلاق تر و مهربانتر می شد .
خواسته های مادرش را انجام می داد و در کار کشاورزی به پدر کمک می کرد .روزی به خانه آمد و کتاب مفاتیح را به مادرش نشان داد و گفت :«این کتاب را جایزه گرفتم .»
شانزده سال داشت که انقلاب اسلامی ایران به رهبری و امامت روح خدا به پیروزی رسید .اوکه قبل از انقلاب یا مشغول کار وکمک به خانواده اش بود یا بر علیه ظلم وستم حکومت ستم شاهی مبارزه میکرد ،بعد از انقلاب

و در« سراوان » در کنار مبارزات توانست تحصیلات دوره راهنمایی را به پایان برساند .
در سن هفده سالگی به همراه صمیمی ترین دوست خویش که دوستی شان در جوار رحمت حق ابدی شد، به« سراوان» رفت و چهل روز پس از عزیمت توسط نامه خانواده خود را از ثبت قدم در عقیده و راهش مطلع نمود .در سال 1359 و با فرمان امام وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در جبهه های نبرد حق علیه باطل شرکت فعال داشت .
در سال 1360 و در ماه مبارک رمضان با دختری نجیب و مومنه میثاق ازدواج بست و در همان زمان خبرشهادت برادر را در یافت کرد .یک ماه بعد از ازدواج به جبهه رفت . در سال 1362 خبر میلاد دختران دو قلویش ،او را بسیار شادمان نمود .در زندگی مشترک همسر گرامیش ،در تمامی سختی ها در کنار شهید باقی ماند و حاصل این زندگی مشترک چهار فرزند دختر به نامهای لیلا ، سهیلا ،مرضیه و راضیه که در هنگام شهادت پدر به ترتیب 13 سال (دو قلو هایش)11و 8 سال سن داشتند.ا و فرزندان را به خواندن قرآن و حرکت در مسیر اسلام و خوب درس خواندن توصیه می کرد ،تا به اهداف عالی خود در زندگی برسند .
آرام و متین به خانه می آمد و خانواده اش را نوید سفر می داد و بدین ترتیب بار ها و بارها به همراه خانواده اش به مرقد امام(ره)رفت وهمیشه پس از مراجعت از سفر یا جبهه به دیدار اقوام رفته و صله رحم به جای می آورد و به همین دلیل نزد فامیل از احترام خاصی بر خوردار بود .
از آن زمان که شهید ردانی پور در اوج جوانی بود ،صدای ضبط شده امام خمینی (قدس الله سره)را شبانه گوش می داد و جرقه های شادی در چشمانش برق می زد و مادر عباس سجاده خود را پهن می کرد و به این که خداوند چنین پسری به او بخشیده سجده شکر به جا می می آورد .سخنرانی ضد رژیم آن بزرگوار در مدرسه با آن سن کم و تعقیب ساواک و یورش به خانه او حاکی از احساس رسالتی بس عظیم درآن بر هه از زمان بود .
در سال 1362 برای خدمت به اسلام به «لبنان »رفت و چهار ماه و نیم در آنجا بود ،سپس به ایران مراجعت نمود .یک سال و نیم از تولد «لیلاو سهیل»ا می گذشت که همراه خانواده به« سراوان» رفت و مدت هفت سال از آنجا در رفت و آمد به جبهه بود .
در طول این چند سال نوید تولد دو دختر دیگر به نام های« مرضیه و راضیه» در سال های 1364 و 1367 وی را شادمان کرد .
حدیث اشتیاق عشق وی در صحنه جنگ و عملیات ،شجاعت وروح جسورانه اش و آمیخته با لبخند و شوخ طبعی یود . همیشه لبخند بر لب داشت؛ حتی در ناحیه «رود ماهی» در منطقه جنوبی «نصرت آباد» که زمینی وحشتناک

و ارتفاعاتی هراس انگیز دارد ،این خصلت پسندیده را فراموش نمی کرد .شهید« ردانی پور» تمام هم و غمش در زمان جنگ ،مبارزه و دفاع مقدس و پس از آن رفع محرومیت از سیستان و بلو چستان بود .
آن بزرگوار درتمام مسائل با همگان بسیار متفکرانه و متواضعانه رفتار می کرد . در هر شرایط و موقعیتی با شنیدن الله اکبر اذان ،آماده نماز می شد .
یکی از ویژه گی های شهید «ردانی پور» تحرک و توان بسیار بالای ایشان در امور اجرایی بود به طوری که خستگی و ضعف برای ایشان معنا نداشت .درسال های 1366 – 1368 داوطلبانه و سر حال و با نشاط در میدان حاضر بود و به همین علت در هر لحظه و در هر گوشه از« سیستان و بلو چستان» عملیات سنگینی در پیش بود ،تیز و چابک در کوتاه ترین زمان با گروه مجهز و توانمند رزمندگان متشکل از نیروهای سپاه و عشایر ،خود را به صحنه می رساند. او خطر ناک ترین و خاص ترین محور های عملیات را عهده دار بود .بی محابا و شجاعانه بر قلب ضد انقلاب و دشمنان اسلام یورش می برد .درسخت ترین شرایط با رفتار ویژه خودش روحیه یگان را تغییر می داد ،عشایر منطقه به خصوص عشایر مسلح سپاه، علاقه خاصی به وی داشتند . این شهید بزرگوار پس از حماسه آفرینی های بی شمار در عملیات «کربلای پنج» به درجه رفیع شهادت نائل گشت .
شهید ردانی پور رسالتش تنها محدود به منطقه« بلوچستان» نبود، ایشان علیرغم مسئولیت هایی که داشتند ،جایگاهش در جبهه محفوظ بود. یعنی به محض اطلاع از شروع عملیات خود را به جبهه می رساند. این بزرگوار متعلق به منطقه« اصفهان» یا «کاشان» یا شهر های دیگر نبود، روح این عزیز هنوز هم در قلوب مردم منطقه «سیستان و بلو چستان » می تپد .به راستی که محبت و این شور و عشقی که در منطقه« سیستان و بلوچستان» حاکم است از برکت خون این عزیزان شهید است و به پاس زحمات آن عزیزان مقبره یادگاری در منطقه توسط برادران درست شده که در محرم و صفر و موا قع عزاداری و غروب پنج شنبه و جمعه ها مردم حزب الله به مزار این عزیزان رفته و با ذکر صلوات و فاتحه ،تسلی خاطر می یابند .
شهید« ردانی پور» به« عشایر سیستان و بلو چستان» علاقه وافری داشت. بین آنها و سایر همکاران فرقی قائل نبود و همه عشایر را همچون برادر دوست می داشت .وی به بزرگان منطقه حتی کسانیکه در دور ترین منطقه سراوان خدمت می کردند ،چگونه جنگیدن را می آموخت .در طرح ریزی عملیات بهترین پیشنهاد ها را می داد .آری او شاگردی از شاگردان «علی بن ابی طالب» (ع)بود .
استفاده از الگو ها و تدابیر ابتکاری او چاره گشای نیروهایش در عملیات

صعب العبور بود ،مثلا:
- بکار گیری ظروف برزنتی برای حمل آب و سیراب کردن نیروها در شرایط سخت و حساس .
- استفاده از دبه برای حمل غذا و...
همه شواهد واقعی برای اثبات این مدعاست .
روح شوخ طبعی او آنقدر با لا بود که در عملیات آنجایی که نیرو ها از شدت کمبود آب ضعف کرده و دیگر رمق راه رفتن نداشتند آنها را روحیه داده و می خنداند و بدین ترتیب وضعیت و موفقیت عملیات را با روحیه بخشیدن به افراد تضمین می کرد .
حرکت شهید« ردانی پور» به سمت« زاهدان» حرکت تازه و جرقه ای سرنوشت ساز در راه هدفی بس بزرگ بود .
بوسه بر پیشانی او توسط سردار « محسن رضایی»(فرمانده سابق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) حکایت از فداکاری و شجاعت اوست .دلیری او در به دام انداختن جانیان خانه بر انداز و دستگیری قاچاقچیان و گرفتن مواد مخدر و اسلحه همه نمونه هایی از حماسه های اوست .
در مسیری دیگر آنهم در جبهه چنان بی باکانه و دلاورانه می جنگید که همرزمش حاج آقا زاهد می گوید :اگر بگویم به اندازه موهای سرش از عراقی ها به هلاکت رساند شاید باور نکنید .
یک ماه بعد از ازدواج به جبهه رفت و هر پنجاه روز به مدت پنج تا ده روز به خانه می آمد. .پس از تولد دو قلو هایش حدود نه ماه در جبهه ماند. وقتی به خانه بر گشت بچه های دو قلو یش نه ماهه بودند .مدت نه سال و هشت ماه در جبهه ماند و اولین ترکش وارده به وی در اهواز بود .دلاوری وی در« فاو» به حدی بود که پس از اتمام عملیات و پس از 24 ساعت که عقب آمد تنها و تنها یک نفر شهید داده بود . سر دار« محسن رضایی» به نشانه قدر دانی از دلاوری های چنین شخصیتی بر پیشانی وی بوسه زد و از آن تاریخ به عنوان فرمانده تیپ سلمان انتخاب شد .
حافظ می فرماید :
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو در یک عملیات بزرگ که در منطقه «حصاریه» انجام می شد ،آن زمانی که نیروها از کمبود غذا ،گرمی هوا و و ابری بودن آسمان رنج می بردند به آنها دلداری می داد .بله ،گفته هایش و جملاتش اینگونه بود :«شکست مقدمه ای است برای پیروزی های بعدی ،شما پیرو مکتب سرخ شهادت و «حسین بن علی (ع)» هستید .او چشم به شما دوخته و منتظر است .رهبر عزیزمان منتظر است. پس

دست به دست هم بدهیم و دشمن زبون را به خاک ذلت و خواری بنشانیم .از ایثار و فداکاری های نو جوان سیزده ساله و دلاوریهای فرماندهان خوبمان چون شهید« معمار» و« جندقیان» سر مشق بگیرید.» بدین ترتیب سر بازان فداکار لشکر اسلام برای ساعت های طو لانی جنگیدند و از جان گذشتگی ها کردند و به شهادت رسیدند و عملیات را با موفقیت پشت سر گذاشتند ،آری !آن عملیات ،عملیات حلبچه بود .
شهید «ردانی پور» که در این عملیات خبر شهادت بهترین یاران و سرداران را می شنید، در حالیکه قطرات اشک همچون مروارید های غلطان بر گونه هایش جاری می شد با روحیه ای قوی و مصمم و بدون اینکه خود را ببازد به انجام امور می پرداخت .بعد از عملیات والفجر 10در حلبچه، خبر فعالیت های گروهی از منافقان را در منطقه« سراوان» شنید .او که هنوز خستگی عملیات را به طور کامل از تن دورنکرده بود با سازماندهی گروهی متشکل از سه خود رو ،نیرو ، تجهیزات سبک ،لوازم فیلم برداری و شناسایی را برای شناسایی وسرکوب اشراردرمنطقه مرزی« رو تک وسک سوخته» از توابع بخش« جالق»در سراوان آماده کرد و عازم آنجا شد .یکی از همرزمانش در مورد شجاعت او می گوید :
در تمام عملیات شرکت کرده و در یک عملیات گسترده هنگام در گیری به ارتفاعات رفتیم .ایشان زود تر از همه ما حتی زود تر از عشایر نوک قله بود .وقتی مستقر شدیم از هر طرف تیر اندازی بود ما با چند سر باز عشایر سنگر گرفتیم .شهید ردانی پور انگار نه انگار که تیر به طرفش می آمد. هر چه می گفتیم بنشین توجهی نداشت .
من اولین باری بود که در این در گیری ها شرکت می کردم و سنگر گرفته بودم و جرات بلند شدن را نداشتم ولی ایشان با شهامت و فداکاری وصف ناپذیری ،در حالی که گلوله ها از راست و چپ می گذشت بی باکانه مشغول بود و می گفت :ما دیگر ضد گلوله شده ایم . او در خاطره ای دیگر می گوید :
«حدود چهل یا پنجاه روز قرار بود مرز ایران و پاکستان باشیم و تیر ماه بود و هوا خیلی گرم ،به طوری که از گرمای هوا لخت شده بودیم و ایشان اصلا از هوای گرم ناراحت نبود .آنجاپشه های زیادی داشت و از وجود مارهای خطر ناک هم خالی نبود .پشه ها شب ها ما را خیلی اذیت می کردند و اصلا امکان خواب برایمان نگذاشته بودند ولی باز هم شهید ردانی پور اظهار ناراحتی نمی کرد .»
وقتی در حین گشت ،مردم او را با ماشین سپاه می دیدند ،با همان لهجه خاص خود می گفتند :او عباس یله «پهلوان عباس »است .
با اصرار فراوان برایش آب و چای می آوردند .وی در این منطقه به زبان بلو چی نیز مسلط بود و توانست چند تن از سران اشرار را که موجب

رعب و وحشت شده بودند به مردم و نظام معرفی کند .سال 1365 در منطقه عملیاتی شلمچه ،بعد از آنکه نیروهای اسلام از« گردان 405 لشکر41 ثار الله» در محاصره دشمن قرار گرفته بودند و دشمن بعثی از هر طرف حمله می کرد و سلاح ها و مهمات مختلف را علیه رزمندگان اسلام به کار می گرفت ،وقتی خبر شهادت همرزم مبارزش شهید« هیبت الله» را به او دادند ،آن چنان می جنگید که دشمن فرصت جوابگویی را نداشت و شهید« محمدی» که در کنارش بود فقط به او مهمات می رساند. آنقدر مقاومت کرد تا نیرو های خودی و کمکی به یاری او آمدند و با لطف خداوند بچه ها پیروز شدند .

چنین نمونه هایی برگ زرینی در تاریخ اسلام است .لهجه شیرین و رشادت های کم نظیرش به قدری دلچسب و زیبا بود که روح انسان را محظوظ و در عین حال متاثر می کرد و به روح پر فتوح چنین ایثار گرانی درود و آفرین می فرستد . رادمردی که نه شرایط محیطی ،نه شرایط اقلیمی و نه احساسات و...و نه هیچ چیز دیگر او را از هدفش دور نمی کرد و از شجاعتش نکاست .

شهدا را نام و نشانی است در نزد حق که این نام و نشان را حق می داند و بس ،خدا را شکر می گوییم که مصداق حقیقی« ان الله اشتری...» را در کنار ما قرار داد و خوبان امت رسول الله (ص)را گلچین کرد زیرا هر آن کس که گلچین است و خاطرش به غنچه های بو ستان علا قمند ،چاره ندارد مگر آن که نیش های جان گزای خار را به قلب لطیف خود بپذیرد تا از لطافت و جمال گل کام بر گیرد .پس بر خود می بالیم که این گل های پر پر در با لاترین درجه نفسانی با ما وداع کردند وندای حق را لبیک گفتند .شهیدان غیرتمندانی بودند که در خانه دل را به روی غیر دوست و بیگانگان بستند .

شهیدان مردانه جنگیدند و خم به ابرو نیاوردند .آن زیرکان مومن شجاعانه قد علم کردند و با تیر نگاهشان لرزه بر جان عدو انداختند و نه تنها تسلیم نشدند بلکه در راه خدا شربت گوارای شهادت را نوشیدند و کوله بار بسته و ره توشه بر داشتند و به دیار دوست سفر کردند .

آنها نیز در یافته بودند که بی عشق ،جهان ،بی لذت و پوچ است .کانون زندگی از فروغ آن عشق ،گرم و روشن است و فشار طاقت فرسای حوادث با نوازش آن مطبوع و آسان .

شهیدان عاشق ،عشق را محور زندگانی و شیرازه کتاب امید و آرزو تعبیر کردند .آری شهید ردانی پور یکی از شهدای دلیر سیستان و بلو چستان بود . او خورشید پر تشعشع و بی مدعا ،عاقبت ،چون خورشید بر چهره مرگ سرخ لبخند زد ،در عملیات فاطمه الزهرا (س) در سال 1371 در گرما و سکوت طاقت فرسا، خبر اجتماع اشرار در کوههای اطراف منطقه

سراوان شهید« ردانی پور» را آماده نبردی دیگر کرد . او که در جلسه فرماندهی مامور گرفتن استحکامات اصلی دشمن بود ،در طلوع صبح و با تلا لوءخورشید و با صدای الله اکبر و انفجارصدای مسلسلها سکوت کوهستان را شکست و دشمن را کاملا غافلگیر کرد. سنگر های اشرار یکی پس از دیگری فتح و مواضع آن را در هم شکسته می شد .شهید ردانی پور که مثل گذشته دلاوری هایش بی نظیر بود با« آرپی جی» وهمراه یکی از برادران، خود را به دماغه کوه رساند و از پشت ضربه مهلکی به دشمن وارد کرد ولی متاسفانه دشمن فرصت طلب با پیدا کردن موقعیت آن بزرگوار او را نشانه گرفته و چشم معصومش را شکافت و خون سرخش چهره زیبایش را گلگون کرد .
بدینگونه عباس ردانی پور در حالیکه لبخندی بر لب ،درخشش برچهره و شتابی برای پیوستن به یار دل داشت ،ما را وداع کرد. منابع زندگینامه تاخط آتش ،نوشته ی عبدالمحمود داورپناه،نشر کنگره بزرگداشت: سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان--1377

ردانی پور، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی ردانی پور : فرمانده قرارگاه فتح سپاه پاسداران انقلاب اسلا می
در سال 1337 در یکی از خانه‌های قدیمی منطقه‌ی مستضعف‌نشین (پشت مسجد امام) درشهر« اصفهان» متولد شد. پدرش از راه کارگری و مادرش از طریق قالی‌بافی مخارج زندگی خود را تأمین و آبرومندانه زندگی می‌کردند و از عشق و محبت سرشاری نسبت به ائمه‌ی اطهار (ع) و حضرت زهرا (ع) برخوردار بودند، تا آنجا که با همان درآمد ناچیز جلسات روضه‌خوانی ماهانه در منزلشان برگزار می‌شد.
سخت‌کوشی و تلاش، با زندگی مصطفی عجین شده بود، به طوری که در شش سالگی (قبل از آنکه به مدرسه راه یابد) به مغازه‌ی کفاشی می‌رفت و در ایام تحصیل نیز نیمی از روز را به کار مشغول بود.
او که از بیت صالحی برخاسته بود و به لحاظ مذهبی، خانواده‌ای مقید ومتدین داشت، تحصیل در هنرستان را به دلیل جو طاغوتی و فاسد آن زمان تحمل نکرد و از محیط آن کناره گرفت و با مشورت یکی از علما به تحصیل علوم دینی پرداخت.
شهید ردانی‌پور سال اول طلبگی را در حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان سپری کرد. پس از آن برای ادامه‌ی تحصیل و بهره‌مندی از محضر فضلا و بزرگان راهی شهر قم شد و در مدرسه‌ی حقانی به درس خود ادامه داد. مدرسه‌ی حقانی در آن زمان بنا به فرموده‌ی شهید بهشتی (ره) پذیرای طلابی بود که از جهت اخلاقی، ایمانی و تلاش علمی نمونه بودند. او نیز که از تدین، اخلاق حسنه، بینش و همت والایی برخوردار بود، به عنوان محصل در این حوزه پذیرفته شد.
با سخت‌کوشی و تحمل مشقت‌ها آشنایی دیرینه‌ای داشت، حتی در ایام تعطیل از کار و کوشش غافل نبود.
ایشان حدود شش سال مشغول کسب علوم دینی بود. با نضج گرفتن انقلاب اسلامی با تمام وجود در جهت ارشاد و هدایت مردم وارد عمل شد و با استفاده از فرصت‌ها برای تبلیغ به مناطق محروم کهکیلویه و بویراحمد و یاسوج سفر کرد و در سازماندهی و هدایت حرکت خروشان مردم مسلمان آن خطه، تلاش فراوانی را از خود نشان داد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی وتشکیل سپاه، شهید« ردانی‌پور» با

عضویت در شورای فرماندهی سپاه یاسوج، فعالیت‌های همه جانبه‌ی خود را آغاز کرد. او با بهره‌گیری از ارتباط با حوزه‌ی علمیه‌ی قم در جهت ارایه‌ی خدمات فرهنگی به آن منطقه‌ی محروم، حداکثر تلاش خود را به کار بست و در مدت مسؤولیت یک ساله‌اش در سمت فرماندهی سپاه یاسوج، به سهم خود، اقدامات مؤثری را به انجام رساند. درگیری با خوانین منطقه و مبارزه با افرادی که به کشت تریاک مبادرت می‌ورزیدند از جمله کارهای اساسی بود که نقش تعیین کننده‌ای در سرنوشت آینده‌ی این مردم مستضعف به جا گذاشت.
این شهید بزرگوار که با درک شرایط حساس انقلاب اسلامی، دو سال از حوزه و درس جدا شده بود، با واگذاری مسؤولیت به یکی از برادران، به دامان حوزه‌ی علمیه بازگشت تا بر بنیه‌ی علمی خود بیفزاید.
هنوز چند ماهی از بازگشت او به قم نگذشته بود که حرکت‌هی ضدانقلاب در کردستان و بعضی از مناطق کشور شروع شد. او که از آگاهی و شناخت بالایی برخوردار بود و نمی‌توانست زمزمه‌های شوم تجزیه‌طلبی مزدوران استکبار جهانی و جنایات آنان را در به شهادت رساندن و سر بریدن جهادگران مظلوم و پاسداران قهرمان تحمل نماید ـ با وجود اینکه در دروس حوزوی به پیشرفت‌های چشمگیری نایل آمده بود ـ به منظور مقابله با جریانات منحرف و آگاهی‌بخشی به مردم و بازگرداندن امنیت و ثبات کردستان، به سوی این خطه شتافت. یک سال تمام به همراه نیروهای جان بر کف و رزمنده برای سرکوبی اشرار و نابودی ضدانقلاب و برملا کردن چهره‌ی کثیف آنان تلاش و فعالیت کرد.
در جلسه‌ای که به اتفاق نماینده‌ی حضرت امام (ره) و امام جمعه‌ی اصفهان، خدمت حضرت امام (ره) مشرف شده بودند، ایشان از معظم‌له در مورد رفتن به کردستان کسب تکلیف کردند. حضرت امام (ره) به شهید ردانی‌پور امر فرمودند: «شما باید به کردستان بروید وکار کنید.»
در آنجا، هم به کار تبلیغ و ترویج احکام اسلام مشغول بود و هم به عنوان مجاهد فی سبیل الله در جنگ با ضدانقلاب شرکت می‌کرد. علاوه بر این، در بالا بردن روحیه‌ی رزمندگان اسلام در آن شرایط حساس و بحرانی نقش به سزایی داشت و در شرایطی که رزمندگان اسلام تمایل بیشتری به حضور در جبهه‌های جنوب را داشتند، این شهید بزرگوار سهم زیادی در نگهداشتن برادران رزمنده در منطقه کردستان داشت و در ترویج اسلام زحمات طاقت‌فرسایی را متحمل گردید.
با شروع جنگ تحمیلی، به همراه عده‌ای از همرزمان خود از« کردستان» وارد جنوب شد و با نیروهای اعزامی از اصفهان (سپاه منطقه‌ی 2) که در نزدیکی آبادان «جبهه‌ی دارخوین» مستقر بودند، شروع به فعالیت کرد. ایشان » معروف بود، علیه دشمن بعثی به مبارزه با رزمندگان اسلام در

خطی که به «خط شیر پرداخت و از مهمترین علل شش ماه مقاومت مستمر نیروها در این خط، وجود این روحانی عزیز و دلسوز بود که به آنها روحیه می‌داد، سخنرانی می‌کرد و یا مراسم دعا برگزار می‌نمود.
ایشان با تجربه‌ای که از کار در جبهه‌های کردستان داشت، سلاح بر دوش، به تبلیغ و تقویت روحی رزمندگان می‌پرداخت و با برگزاری جلسات دعا و مجالس وعظ و ارشاد، نقش مؤثری در افزایش سطح آگاهی و رشد معنوی رزمندگان ایفا می‌نمود و در واقع وی را می‌توان یکی از منادیان به حق و توجه به حالات معنوی در جبهه‌ها نامید.
به دلیل اخلاص و تعهدی که داشت به تدریج مسؤولیت های خطیری را به عهده گرفت و در اولین عملیات بزرگی که توسط سپاه اسلام انجام شد (عملیات فرمانده کل قوا)، نقش به سزایی داشت. در عملیات شکست محاصره‌ی آبادان و طریق‌القدس ـ که مناطق وسیعی از سرزمین اسلامی از چنگال غاصبان رهایی یافت ـ با سمت فرماندهی گردان فعالانه انجام وظیفه کرد و در هر دو عملیات یاد شده مجروح شد. اما پس از مداوای اولیه، بلافاصله در حالی که هنوز بهبودی کامل نیافته بود به جبهه بازگشت.
خاطره‌ی جانفشانی او در کنار برادر همرزمش، فرمانده‌ی دلاور جبهه‌های نبرد، شهید حسن باقری در «چزابه» در اذهان رزمندگان اسلام فراموش نشدنی است و لحظه لحظه‌ی ایثار و فداکاری او زبانزد خاص و عام است.
سردار رشید اسلام شهید ردانی‌پور همواره در عملیات‌ها حضوری فعال داشت. صحنه‌های فداکارانه نبرد «عین‌خوش» یادآور دلاوری‌های این سرباز گمنام اسلام و همرزمانش در عملیات فتح‌المبین است، که در کنار شهید خرازی ـ فرمانده‌ی تیپ امام حسین (ع) ـ رزمندگان اسلام را هدایت و فرماندهی می‌کردند. در همین عملیات برادر کوچکترش به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد و خود او نیز بشدت مجروح و در اثر همین جراحت نیز یک دستش معلول شد. او در همان حالی که دستش مجروح و در گچ بود برای شرکت در عملیات بیت‌المقدس به جبهه شتافت. پس از آن در عملیات رمضان، فرماندهی قرارگاه فتح سپاه را به عهده داشت، که چند یگان رزمی سپاه را اداره می‌کرد، به طوری که شگفتی فرماندهان نظامی ـ اعم از ارتش و سپاهی ـ را از اینکه یک روحانی فرماندهی سه لشکر را عهده‌دار است و با لباس روحانی وارد جلسات نظامی می‌شود و به طرح و توجیه نقشه‌ها می‌پردازد را برمی‌انگیخت.
او در عملیات محرم، والفجر 1 و والفجر 2 شرکت داشت و تا لحظه‌ی شهادت هرگز جبهه را ترک نکرد و فرمان امام عظیم‌الشأن (ره) را در هر حال بر هر چیزی مقدم می‌دانست.
ایشان در کمتر از 3 سال سطوح فرماندهی رزمی را تا سطح قرارگاه طی کرد، که این مهم، ناشی از همت، تلاش، پشتکار و اخلاص در عمل این

شهید عزیز بود.
او که تا این مدت همسری اختیار نکرده بود، در اجرای سنت پیامبر گرامی اسلام (ص) پیمان زندگی مشترک خود را با همسر یکی از شهدای بزرگوار، پس از تشرف به محضر امام امت (ره) منعقد کرد و سه روز پس از ازدواج، به جبهه بازگشت. مسلح به سلاح تقوی بود و در توصیه ی دیگران به تقوی و خصایل والای اسلامی تلاش زیادی داشت. خصوصاً به کسانی که مسؤولیت داشتند همواره یادآوری می‌کرد که:
«کسانی که با خون شهدا و ایثار و استقامت و تلاش سربازان گمنام، عنوانی پیدا کرده‌اند، مواظب خود باشند، اخلاق اسلامی را رعایت کنند و بدانند که هر که بامش بیش برفش بیشتر.»
او معتقد بود که باید در راه خدا نسبت به برادران رفتاری محبت‌آمیز داشت و همان‌گونه که از خدا انتظار بخشش می‌رود، گذشت از دیگران نیز باید در سرلوحه‌ی برنامه‌ها قرار گیرد.
ایشان با یاد امام زمان (عج) انس و الفتی خاص داشت، در مناجات‌ها و دعاها سوز و گدازش به خوبی مشهود بود، لذا همواره سفارش می‌کرد:
«آقا امام زمان (عج) را فراموش نکنید و دست از دامن امام و روحانیت نکشید.»
از خصوصیات بارز آن شهید در طول خدمتش، توجه به دعا و مناجات با خدا بود و کمتر وقتی پیش می‌آمد که از تعقیبات و نوافل نمازها غفلت کند.
او به قدری به دعا و زیارات اهمیت می‌داد که حتی در وصیت‌نامه‌اش نیز سفارش می‌کند که به هنگام دفنم زیارت عاشورا و روضه‌ی حضرت زهرا (س) را بخوانید.
چشم به مقام و موقعیت و مال و منال دنیا ندوخت و برای احیای آیین پاک خداوندی و یاری و دستگیری مظلومان، سختی‌ها را به جان خرید و در این راه از جان عزیزش گذشت.
شهید ردانی‌پور همواره نزدیکان خود را در بعد تربیتی افراد خانواده مورد سفارش قرار می‌داد و در وصیت‌نامه‌ی خود برای تربیت فرزندانش تأکید کرده است:
«همواره آنها را علی‌گونه و زهراگونه تربیت نمایید تا سعادت دنیا و آخرت را به همراه داشته باشند.»
او همیشه اعمال خود را ناچیز می‌شمرد و بر این مطلب تأکید داشت که می‌خواهد رفتنش به جبهه‌ها و گام برداشتن در این مسیر، صرفاً برای خدا باشد. به لطف و کرم عمیم خداوند امیدوار بود و همیشه دعا می‌کرد تا مجاهده‌اش کفاره گناهانش شود.
دو هفته پس از ازدواج، صدق و تلاش این روحانی عارف و فرمانده‌ی شجاع در عملیات والفجر 2 به نقطه‌ی اوج رسید و عاشقانه ردای شهادت

پوشید و به وصال محبوب نایل شد. بدین‌سان در تاریخ 15/5/62 بر پرونده‌ی افتخارآفرین دنیوی یکی دیگر از سربازان سلحشور سپاه امام زمان (عج)، با شکوهی هر چه تمام‌تر، مهر تأیید نهاده شد و جسم پاکش در منطقه‌ی حاج عمران مظلومانه بر زمین ماند و روح باعظمتش به معراج پرکشید؛ گرچه تا این تاریخ نیز ایشان در زمره‌ی شهدای مفقودالجسد است.

وی که بارها در جبهه‌های نبرد مجروح گردیده بود و اغلب تا سرحد شهادت نیز پیش رفته بود، در حقیقت شهید زنده‌ای بود که همواره به دنبال شهادت، عاشقانه تلاش می‌کرد.

این جمله از اولین وصیت‌نامه‌اش برای شاگردان و رهروانش به یادگار ماند:

«عمامه‌ی من کفن من است.» منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اصفهان،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رستم خانی، میرزا علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میرزا علی رستم خانی : فرمانده تیپ یکم لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1332 در روستای علی آباد ودر یک خانواده مذهبی به دنیا آمد. پدر او با عشق و علاقه ای که به علی داشت می خواست که او یاور صدیق برای دین خدا باشد. با توجه به اینکه در محیط روستا بود مشغول به کار کشاورزی در کنار پدر گرامیش شد . بعد از چند سالی که از عمر شریفش گذشته بود ،مدرسه در روستایشان دایر شد .او همراه کار به درس خواندن نیز مشغول شد و تا پایان دوره ابتدایی مشغول تحصیل گردید. سال 1355 به خدمت سربازی می رود و با توجه به تعهدی که نسبت به احکام اسلام از همان دوران کودکی داشت در خدمت سربازی هم از ادای واجبات غافل نمی شد. وی می گفت: از 50 نفر سرباز بچه مسلمان 12 نفر روزه می گرفتیم. در پادگان توزیع غذا همچون روزهای قبل عادی بود و با این شرایط حاکم، ما از روزه گرفتن غفلت نمی کردیم تا اینکه یک روز فرمانده پادگان آموزشی در پل دختر به ما گفت برای چه روزه می گیرید؟ الان به حضور شما احتیاج است از فردا نباید روزه بگیرید و هر کس روزه بگیرد جریمه می کنم. ولی ما چند نفر می رفتیم در اردوگاه و یک چیزی پیدا می کردیم و سحری می خوردیم و به هر ترتیبی که می شد روزه می گرفتیم. در مورد نماز هم همین طور بود.
شهید بزرگوار در سال 1357 خدمت سربازی را در مرکز هوابرد شیراز به پایان رساند و به آغوش خانواده بازگشت. برگشتن ایشان مصادف بود با اوج گیری انقلاب شکوهمند اسلامی . از طرفی با توجه به تخریب روستاها و عدم توجه حکومت شاهنشاهی به روستا و روستائیان، ایشان تصمیم می گیرند که به زنجان بیایند.
بعد از اسکان در زنجان در مبارزات و راه پیمایی ها به طور فعال شرکت می کردند.
سرانجام انقلاب اسلامی به رهبری امام بت شکن به پیروزی می رسد . انقلاب که دشمنان فراوان دارد وبایدپاسداری و حراست گردد. او درسال 1358وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی می شود .
پیروزی انقلاب و ورود به سپاه را تولد دوباره خود می دانست.
او می گفت: علاقه شدید من به سپاه چنان بود که انگار تازه متولد شده ام

چرا که می بینم هیچ خط انحرافی در سپاه نیست و امام بالای سر ماست و ما را به خوبی هدایت می کند.
بعد از مدتی دشمنان اسلام که تحمل شکوفایی اسلام را نداشتند شورشهای کردستان را به وجود آوردند و ایشان نیز به فرموده امام که :"غائله کردستان در مدت 24 ساعت باید خاتمه یابد ."لبیک گفت و به منطقه درگیری اعزام شد که فرماندهی گروه اعزامی را به عهده داشت. چهار نوبت به کردستان اعزام می شود و با شجاعت تمام با دشمنان خارجی ومزدوران بیگانگان جنگ می کندتا از تمامیت ارضی ایران اسلامی دفاع می کند.
پس از بازگشت از ماموریت های موفق خود به عنوان فرمانده پایگاه سپاه قیدار منصوب می شود که در این هنگام دشمن قسم خورده ایران انقلابی، آخرین حربه نظامی خود را شروع می کند . صدام بعثی دستور دارد حمله گسترده نظامی را علیه ایران اسلامی آغاز کند. ی این بار نیز شجاعتش اجازه سکوت را به ایشان نمی دهد، و با اصرار و پافشاری از مسئولین سپاه زنجان درخواست می کند به منطقه جنگی اعزام شود. بالاخره موافقت مسئولین را جلب نموده و به جنوب کشور (منطقه دارخوین) اعزام می شود. چرا که خط پدافندی نیروهای سپاه زنجان در اوایل شروع جنگ در این منطقه بود.
بعد از مدتی در این منطقه از ناحیه شکم سخت مجروح می شود که چندین بار عمل جراحی روی او انجام می گیرد و به مدت 4 ماه بستری می گردد. همانطور که اشاره شد اولین مسئولیت رزمی ایشان در اولین اعزام به عنوان فرمانده گروه بود. در مراحل بعدی اعزام، فرماندهی دسته و گروهان را به عهده می گیرد تا اینکه در عملیات ثامن الائمه فرماندهی یک گردان را به ایشان محول می کنند. شهامت و شجاعت ایشان در این عملیات بروز می کند و وظیفه خود را به نحو احسن انجام می دهد.
او خودش را وقف جنگ نمود به طوریکه می توان گفت ،در اکثر عملیات بزرگ و کوچک شرکت کرده و نقش مهمی ایفا نموده است.
مدتی بعدبه دلیل لیاقت و شجاعتی که داشت به فرماندهی تیپ در لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع)منصوب شدند. در این مسئولیت هم درخشیده و وظایف الهی و دینی خود را به خوبی انجام دادند. در عملیات خیبر که به عنوان فرمانده تیپ عمل می کرد آنچنان درخشید که از طرف قرارگاه به صورت تشویقی برای زیارت خانه خدا انتخاب شد.
او که در روزهای عملیات اولیاءخدا را مشاهده و زیارت می نمود حال باید خانه خدا را هم زیارت کند تا آرزویش که زیارت خانه خدا و پیامبر عظیم الشان (ص) و قبور ائمه اطهار (ع) است برآورده گردد.

بعد از این به عنوان یک رزمنده وارد میدان نبرد می شود تا به حاجی ها بگوید که رمی جمره از مکه شروع شده و ادامه دارد و هر جا که شیطان باشد رمی جمره هم هست و رمی جمره واقعی همین است که انسان شهوات خود را رمی و شیطان را منکوب نماید ،کاری که او کرد. شهید رستمخانی پیرو راستین ولایت فقیه بود و نسبت به حضرت امام (ره) ارادت خاصی داشت و همین پیروی از ولایت بود که او را از خانواده جدا کرده و در خدمت جنگ قرار داد.
ارادت و علاقه خاصی به اهل بیت عصمت و طهارت داشتند و نسبت به عزاداری آنها مخصوصاً سرور شهیدان امام حسین (ع) علاقمند بود و به هر نحوی که امکان داشت در عزاداری ها شرکت می کرد.
اودر طول خدمت پر برکت خود در یگان های مختلف سپاه خدمت صادقانه داشت و برایش مطرح نبود که در چه لشگری باشد. بلکه عمده مسئله مکتب و پیشبرد آن بود. برای نمونه در لشگر 7 ولیعصر (عج) ، لشگر 17 علی بن ابیطالب ، لشگر 8 نجف و لشگر 31 عاشورا خدمت کرده است و در هر یک از این یگانها با مسئولیت های متفاوت خدمت صادقانه داشت.او رزم با بعثیون را سرلوحه برنامه خود قرار داده بود. آخرین مسئولیت ایشان فرماندهی تیپ در لشگر 31 عاشورا بود. این مقام و منصب برای وی کم بود چرا که او با تمام وجودش در خدمت جنگ بود اما برای او هدف فرمانده شدن و به مقامات بالا رسیدن نبود بلکه خدمت به بچه های شجاع سپاه و بسیج بود و این مسئولین جنگ بودند که تشخیص دادند وی لیاقت فرماندهی را دارد و به این مقام منصوب نمودند.
سردار شهید اکثر اوقات عمر شریفش را در جبهه های نور علیه ظلمت گذراندند و به پشت جبهه کمتر می آمدند مگر مواقعی که زخمی می شدند آن هم بهبود نیافته برمی گشتند و مشغول پیکار با متجاوزان بعثی می شدند.
آخرین عملیات شهید بزرگوار عملیات بدر بود. در آن عملیات طبق اظهار نظر همرزمانش حالت خاصی داشتند .
از آن شهید بزرگوار چهار فرزند باقی مانده است که نشانه روح بلند آن بزرگوار هستند. چرا که با وجود همسر و چهار فرزند هرگز از وظیفه خود غافل نشد.
آری تولد سوم این شهید عزیز با پیوستن به معبودش با مرگ سرخ و آغاز زندگی جدیدی در جوار حق و با نظر به وجه الله شروع می شود و شهادت که میراث اهل بیت نبوت و ولایت است به او نصیب می گردد و او را در صف شاهدان روز جزا قرار می دهد.
منابع زندگینامه :

پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

رشتی، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شاهد و آیت باهر حاج علی رشتی فرزند حجت کبری آیت الله فومنی طاب ثراه یکی از دانشمندان بزرگ و شهدای عزیز مکتب ما در اوایل قرن چهاردهم هجری است. او در سال 1268 در بیت علم به جهان دیده گشود. مقدمات علوم فقهی و دانشهای عقلی را در ایران به پایان برد و در بیست سالگی عازم کربلا گردید و از حضور علامه مازندرانی مدتها درس اجتهاد آموخت و سپس عازم نجف اشرف گردید و چند سال نیز از محضر اساتید عظام این حوزه مانند آیت الله رشتی و دیگران برخوردار بود. و از اعلام عصر به دریافت اجازه اجتهاد و روایت مفتخر گردید. سرانجام این آیت بزرگ الهی در تمام علوم متداوله فقه و اصول و حدیث فلسفه و حکمت و اصول عقاید مهارت یافت و ضمن تدریس علما یک دوره رسائلی در اصول فقه (در چهار جلد) به رشته تحریر برد و تقریرات درسی حاج میرزا حبیب الله رشتی را مدون نمود و پس از فوت استاد به درخواست مردم عازم زادگاه خویش گردید. سالها در استان گیلان در مقام قضاوت و زعامت، اقامه جمعه و جماعت مواظبت کامل می نمود.
علامه امینی در شهداء الفضیله ضمن تجلیل از مقام علمی او می نویسد: این آیت بزرگ الهی در تعظیم شعائر مذهبی و انجام فرائض الهی امر به معروف و نهی از منکرات جدیتی کامل به خرج می داد. از گفتن سخن حق هراسی نداشت، و از ملامت ملامت کنندگان بیمی به دل راه نداد. اما متأسفانه عمال کثیف استعمارگران درصدد برآمدند چراغ حق را به خیال خویش خاموش کنند، لذا در جریان مشروطیت شباهنگام گروهی از اشرار ناگهان به منزلش ریختند و او را هدف گلوله قرار دادند. بلافاصله شهید نشد و زبان دلداری و نصیحت گشود، مجددا همان جانیان سنگدل در دلهای شب به خانه اش ریختند، و ضمن تهدید و ارعاب اهل و عیالش این آیت حق را به شهادت رسانیدند و به ظاهر از چنگ انتقام گریختند و عذاب ابد برای خویش خریدند. شهید رشت در دم آخر کلامش آیه شریفه انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض... بود که به لقای معبود نائل شد. جنازه خون آلود او را سالهای بعد از گیلان به کنار سالار شهیدان مدفون نمودند.
منابع زندگینامه :http://www.shaaer.com/nikan.htm

رشیدی عزآبادی، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن رشیدی عزآبادی : فرمانده مرکز آموزش نظامی شهید بهشتی یزد
سال 1341 در عز آباد یزد در خانواده ای متدین و زحمتکش فرزندی متولد شد که نامش را محمد حسن گذاشتند. پدربا کشاورزی و مادر با خانه داری روزگار می گذراندند. زندگی آنها همیشه با تلاش و زحمت همراه بود.
او برای تحصیل به دبستان رفت و تا سال پنجم ابتدایی به کسب علم پرداخت . پس از آن به دلیل مشکلات اقتصادی به کار بنایی روی آورد .
در دوران انقلاب جزء مبارزین و پیشتازان نهضت امام خمینی(ره)بود .
در اکثر راهپیمایی ها بر علیه رژیم پهلوی پر خروش و مصمم حضور می یافت. در یک درگیری با نیروهای نظامی رژیم منحط شاه به افتخار جانبازی نائل شد. علاوه بر مبارزه، در اخلاق و رفتار هم نمونه بود و برای احکام و مسائل اسلامی اهمیت ویژه ای قائل بود . همه را سفارش می کرد تا آداب اسلامی را به خوبی انجام دهند.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و در جبهه کردستان به مبارزه با عوامل استکبار جهانی مشغول شد. در مسئولیت های مختلفی چون فرماندهی گردان، جانشین محور تیپ یکم لشکر نجف اشرف و مدتی را به عنوان مسئول یگان حفاظت خدمت کرد . در این دوران بود که توسط گروهک ها مورد سوء قصد قرار گرفت. اخلاص، تقوا، توانمندی، مطالعه و کارآمدی وی او را در صف مبارزین شجاع قرار داد .
پس از مدتی راهی لبنان شد تا با ارائه آموزش نظامی به مسلمانان وشیعیان مظلوم آن دیار یا آنها در مبارزه برعلیه صهیونیسم بین الملل باشد.
یک سال و نیم مسئولیت پادگان بعلبک را در لبنان برعهده گرفت و پس از سال ها مبارزه با ظلم وستم سر انجام در جنوب لبنان مورد حمله هواپیماهای اسرائیلی قرار گرفت و در تاریخ 27/8/1362 به شهادت رسید.
اودر بخشی از وصیت نامه ا ش می گوید:
بار خدایا تو را سوگند می دهم به آن چیز که من عاشقم و آن شهادت است به من عطا فرمایی، که جز راه نزدیک شدن به تو راه دیگر پیدا

نکرده ام.
بار خدایا از تو می خواهم که تو شفیعم باشی و مرا به ذکر خود وادار کنی.
از مردم بیدار و مسلمان تقاضا دارم که قشر روحانیت مبارز را تقویت کنند و دست بیعتی که به اسلام و امام امت داده اند پایدار بمانند.
ای همسرم، امروز مسئولیت سنگینی بر دوش تو گذارده شده است که باید زینب وار مبارزه کنی و فرزندان پاک و صالح تربیت نموده و تحویل جامعه اسلامی بدهی.
ای فرزندانم از شما می خواهم شمشیری که از دست من افتاده است برگیرند و راه حسین را ادامه دهید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رضایی پور، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده قرارگاه «انصار »سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در«سیستان وبلوچستان» سردار شهید «علیرضا رضایی پور» معروف به (مرتضی کاظمی)در شهریور ماه سال 1342 در شهر زابل چشم به جهان گشود .در اوان کودکی و در سن چهار سالگی به مکتب خانه رفت و یک سال بعد با روان خوانی قرآن مجید این کلام الهی آشنایی نسبتا کاملی پیدا نمود .به طوری که صورت دلنشین او گرمی بخش محافل عارفان طریقت بود و در دل بزرگان آن مجالس ،امید آینه روشن آن کودک خرد سال جرقه می زد .از دوره راهنمایی به راز و نیاز با پروردگارش انس گرفت و نماز ،این عشق با معبود را از عمق جان زمزمه می کرد .دوران دبیرستان را در رشته ریاضی فیزیک به پایان رساند .او که در خانواده ای مذهبی به دنیا آمده بود و زندگی را در محیطی سر شار از ایمان و اخلاص گذرانده ،عشق به معبود و خالق در اعماق وجودش نفوذ کرده بود .پدرش مغازه دار بود و دارای سطح متوسطی از زندگی ،اما با آرمانهای والای مذهبی که داشت ،توانست فرزندانی شایسته همچون علیرضا را به جامعه تقدیم نماید .علیرضا در قبل از انقلاب اسلامی به مقتضای سنش شغل خاصی نداشت و تحصیل می کرد .اما روح بلند او را تنها در مدرسه سیراب نمی کرد . در مراسم عبادی و مذهبی که در مساجد و دیگر اماکن مذهبی بر گزار می شد ،شرکت فعالانه ای داشت .در کلاس های آموزشی قرآن چنانکه گذشت ،به صورت چشمگیری حضور می یافت ،و با روحانیون منطقه ارتباطی عمیق داشت ،به طوری که در جلسات قرآن و بعضا جلسات خصوصی عقیدتی سیاسی که در منزل شهید مظلوم سید محمد تقی حسینی طبا طبایی بر گزر می شد ،فعالانه شرکت می کرد .با اوج گیری نهضت انقلابی مردم مسلمان ایران او نیز همچون سایر یاران بی شمار امام راحل در میادین مبارزه و ایثار خونرگ اسلامیمان ،رسما پای به جرگه سرخ پوشان فدایی اسلام نهاد .ازآن پس درس و مدرسه را رها نمود و در مدرسه عشق و ایثار و به دانشگاه انقلاب وارد گردید .در تمامی دوران سخت و تلخ و شیرین انقلاب ،سوار بر مرکب مبارزه بود و از هیچ گرفتاری و تنگنایی خسته و دلگیر نمی شد و از سختی و دشواری این راه هیچگاه به ستوه نیامد .بلکه همیشه مشوق و سر مشق دیگران نیز بود .اینک آن نوجوان دیروز ،مبدل به جوانی پر شور و انقلابی شده ،تا جایی که

در تمامی صحنه های انقلاب ،از تظاهرات خیابانی گرفته تا مبارزه فکری و عقیدتی با گروهکهای ملحد و منحرف ،حضور فعال داشت و از هیچ کوششی دریغ نمی ورزید .
آن شخصیتی که از کودکی همدم و مونس قرآن بود و هیچگاه از توسل به خاندان عصمت و طهارت جدا نشده و دور نمانده بود ،اینک آرزویی جز تلاش و ایثار در راه خدا در سر نداشت .وقوع انقلاب اسلامی برای او زمینه خود سازی و ایثار را صد چندان فراهم ساخته بود .به راستی که از این امتحان چه سر بلند و پیروز بیرون آمد. او از همان اوان کودکی دوستدار اقشار محروم و مستضعف بود .چنانکه خانواده اش در این مورد جریانی را تعریف می کنند ،که در سن حدود ده سالگی ،در یکی از روز های سرد زمستانی در گوشه خیابان متوجه ناله های کودکی می شود که از فرط سرما ،نای هیچگونه حرکتی نداشته ،توان خویش را از دست داده و به شدت می لرزید .او اورکت خویش را از تن در آورده و به آن کودک رنجور و بی کس می پوشاند .پس از مراجعت به خانه ،به والدینش چنین وانمود می کند که تنپوش او گم شده است .ولی بعد ها وقتی هر روز بخشی از نهارش را به بهانه رفتن به مدرسه ،لای تکه نانی می پیچید و با خود از منزل بیرون می برد و این عمل را چندین بار انجام می دهد ،پس از تعقیب او خانواده اش متوجه می شوند که وی این غذا را برای یک پسر بچه یتیم می برد و اورکت گم شده او نیز تن آن کودک یتیم می باشد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ودر همان اوایل انقلاب ضمن کارهای فرهنگی و ارشادی که بر روی گروهکهای منحرف و هواداران آنان نمود ،به فکر تشکیل گروههایی از بچه مسلمانان انقلابی می افتد و اولین گروهها ی حزب الله را در شهرستان زابل به منظور خنثی نمودن توطئه ی ضد انقلاب ،شکل می دهد و خود به عنوان سر گروه حزب الله در سیستان شناخته می شود .
بحث وجدلهای فکری عقیدتی او با گروهکهای منحرف که به ترویج ایده های انحرافی شرقی و غربی می پرداختند ،بر هیچ کس پوشیده نیست .بعد هاو در دورانی که شیطنتهای گروهکها و ضد انقلاب و بنی صدر صورت گرفت ،او از چهره های پرتلاش و خستگی ناپذیر شهر زابل به حساب می آمد .او با نگرشی عمیق و برداشت روشن از حوادث آینده ،چنانکه گذشت ،هسته های حزب الله را تشکیل داد . در آن دوران این نیروها بسیار کار ساز بودند .تا جایی که او توانست با ایجاد وحدت بین تمامی دوستداران انقلاب اسلامی در شهر مذهبی و دور افتاده سیستان ،گروه حزب الله را تحکیم بخشد و کار مبارزه فکری و عقیدتی را بر علیه گروهک های منحرف سامان بخشیده و تعداد زیادی از هواداران فریب خورده آنان را به دامن اسلام و انقلاب بر گرداند .

مبارزه این شهید عزیز تنها محدود به مبارزه ایدئولژیکی و عقیدتی و سیاسی با گروهک های منحرف نگردید و عملا نیز در شناسایی و دستگیری آنانی که لجاجت سر سختانه ای را بر علیه اسلام و انقلاب رهبری می کردند ،نقش موثری داشت .برای موفقیت در این کار به خصوص در مبارزات تن به تن علاوه بر پرورش روح به پرورش جسم نیز نیاز فراوانی بود .به همین منظور او به ورزشهلای رزمی نیز می پرداخت و در ورزش «کنگ فو» فعالیت داشت و اعضای گروههای حزب الله را نیز همپای خویش آموزش می داد .
او چهره ای کاملا ملایم و جذاب ،همراه با جوشش درونی داشت و هیچگاه این ملایمت و ملاطفت از سیمای نورانی او محو نمی شد .به همین خاطر روح قدسی او آنقدر در دوستانش اثر گذاشته بود ،که هیچگاه تحمل دوری او را نداشتند .
در سال 1359 به همراه تعدادی از همرزمانش راهی جبهه های نبرد با ضد انقلاب و منحرفین از اسلام که در کردستان غائله به پا کرده بود ند ،گردید و پس از نبردی جانانه در کنار یاران و همراهانش در حالیکه در فراق تعدادی از آنها که در این سفر شهید شده بودند ،می سوخت ،به زادگاهش مراجعت نمود . چون هنوز تحصیلات دوره دبیرستان به پایان نرسیده در کنار مبارزه و جهاد ،درسش را هم ادامه داد و در دبیرستان به تشکیل انجمن اسلامی همت گماشت و توطئه های منحرفین و ضد انقلاب را که قصد نفوذ بر افکار دانش آموزان را داشتند ،این بار در این سنگر نقش بر آب نمود و کماکان مبارزه ادامه داشت .
در سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد .در سپاه از همان ابتدای ورود دارای مسئولیت های حساس و کلیدی بود و به خوبی توانست از عهده آن بر آید .پس از یورش وحشیانه ارتش سرخ شوروی(سابق) به اغفغانستان و مهاجرت تعداد زیادی از مردم این کشور به کشور های همجوار و از جمله ایران و آشنایی شهید کاظمی با مظلو میت آنان و کشور ستمدیده شان ،او را بر آن داشت که در نهضت خونرگ ملت مظلوم افغانستان بر علیه کمونیست های اشغالگر سهمی داشته باشد .او با ورود به جرگه مجاهدین و مبارزین انقلابی افغان در رویارویی با خصم دون و فرومایه اشغالگر کمونیست از هیچ کوششی فرو گذار نکرد و انقلاب اسلامی افغانستان و مردم آن را مدیون خویش ساخت و مجاهدین و مبارزین افغانی را از فیض وجود عارفانه خویش با تقویت روح رشادت و شهامت در آنها بهرمند ساخت .
در سال 1362 ازدواج کرد ،که ثمره آن دو فرزند پسر و یک فرزند دختر می باشد . هنوز چند ماهی از ازدواجش نگذشته بود ،که عازم کشور افغانستان ،جهت جهاد و مبارزه علیه اشغالگران این کشور مسلمان گردید

.او در این سفر قریب به یک سال در کنار مجاهدین مبارز و سلحشور افغان به دفاع از حرمت و حریت اسلام عزیز و مسلمانان ستمدیده افغانستان پرداخت و چه رشادتها و شهامتهایی که از خود به جای گذاشت ! در همین سفر بود که با عرفان و سالکان طریقت نیز در کشور افغانستان ارتباط بر قرار کرد . از تولد فرزندش در ایران و نام مبارک و پر معنایش یعنی حامد با خبر شد وپس از مراجعت آشکارا در یافت که آنچه در دل دیده بود در عالم واقع نیز اتفاق افتاده است .

با توجه به اینکه در مدت زمانی که پاسدار بود ،فرماندهی قرار گاه انصار را در زابل و استان سیستان و بلوچستان عهده دار بود و نظر به مسئولیت سنگینی که این قرار گاه در منطقه به عهده داشت ،از رفتن به جبهه های نبرد حق علیه باطل در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران منع گردیده بود .لیکن با توجه به ارتباط نزدیکی که با شهید میر حسینی داشت ،از زمان انجام عملیات باخبر می شد و با گرفتن مرخصی در اکثر عملیات جبهه حق علیه باطل شرکت می جست .شهید کاظمی به جهان شمولی اسلام اعتقاد عمیق داشت و عملا نیز در راه تحقق آن گام بر می داشت .به همین دلیل در دفاع از انقلاب اسلامی ملت مظلوم افغانستان بدون توجه به اینکه او ایرانی است و یا حال که کشور ایران اسلامی خود مورد حمله و تجاوز قرار گرفته دیگر تکلیف از او ساقط است ،فراتر از وظیفه و تکلیف عمل می نمود .

او علاو بر شرکت در جبهه نبرد علیه خصم دون در جبهه های ایران و عراق ،بارها چه به صورت همگام با مجاهدین افغانی ،و چه به صورت پیشگام آنان علیه تجاوز ارتش سرخ به این ملت و مملکت اسلامی از هیچگونه ایثار و جهادی فرو گذار نمی کرد .

او در طی اشغال افغانستان توسط روسها ،چندین بار در کنار مجاهدین مبارز افغان حضور یافت و هر بار بعضا تا یکسال در کنارشان می ماند .او چنان عاشق و شیفته خدمت به ملت مظلوم افغانستان بود که یک بار پای گچ گرفته اش را شخصا و بدون مجوز پزشک از گچ در آورد و راهی سفر جهادی به افغانستان گردید . در این راه تمامی مرارتها را به جان و دل می خرید . چندین نوبت در کوهستانهای برف گیر نواحی مرکزی و شمال افغانستان تا سر حد مرگ یخ زده بود ،لیکن هر بار آماده تر از قبل و بدون هیچگونه دغدغه و واهمه ای همپای مبارزین با پای پیاده کوهها و تپه ها و دشت ها را پشت سر گذاشته و برای رویا رویی با خصم دون ،لحظه شماری می کرد .او از نظر سیر و سلوک و اخلاق و رفتار ،الگو و سر مشق تمامی دوستان و نزدیکان خود بود .او علیرغم اینکه پستها و مسئولیتهای خطیری در دوران زندگی کوتاه خویش داشت ،اما هر گز اعتقادی به رعایت بر تر بودن و یا غرور و تکبر نداشت .

او به حق ،مصداق آیه شریفه «اشداءعلی الکفار رحماءبینهم »بود . در مقابل دشمن یک پارچه آتش و خشم و در مقابل دوستان رئوف و مهربان .زیر دستانش هر گز از وی تند خویی ندیدند و اگر خطایی را می دید ،ضمن گوشزد نمودن آن فرد خاطی ،سعی در نشان دادن روش عملی و درست آن کار داشت .
او اگر چه درس مدیریت به سبک کلاسیک را نخوانده بود ،لیکن مدیری لایق و مدبری با احساس بود .هر گاه لب به سخن می گشود ،همه را مجذوب بلاغت و صلابت خویش می نمود .
او همواره به همسنگرانش سفارش و نصیحت می کرد و صداقت مرام او بود و سفارشش به دیگران این بود اگر کاری قبول کردید سعی کنید آن را صادقانه انجام دهید . به مردم و مرام وسنت هایشان احترام می گذاشت ،به افغانستاو و افاغنه احترام زیادی قائل بود و آنانرا دلیر و مبارز قلمداد می کرد .لباس هایی که به سبک افغانی دوخته شده بود با احترام می پوشید .با فرزند خرد سالش مثل انسانهای بزرگ بر خورد می کرد و در حد توان از فقر و سختی که بر مردم رنج دیده افغانستان گذشته بود ،سخن می گفت .گویی حامدش را برای خدمت به آینده سرزمین مظلوم افغانستان آموزش می داد . در اواخر عمر با دوستانش از تنگی و بی وفایی دنیا سخن می گفت .از اینکه دیگر باب جهاد برای او و دیگر مردان خدا بسته شده بود می گفت و احساس دلتنگی عجیبی داشت .
در سال 70 – 1369 علیرغم میل باطنی خودش برای شرکت در دوره عالی فرماندهی سپاه (دافوس) عازم تهران شد ،زیرا او فراق از یاران دیرینش را به سادگی نمی توانست تحمل کند .او آرزو داشت که ثمره تلاش های خود و ملت مظلوم افغانستان در مبارزه جهادی بر علیه ارتش سرخ را ببیند ،اما خود خواهی ها و نفس پرستی برخی به اصطلاح فرماندهان جهادی و دخالتهای آشکار و پنهان قدرتهای منطقه و فرا منطقه ای ،فرصت چشیدن این حلاوت را از کام او گرفت .
با لاخره شهید کاظمی در سفری که در حین ماموریت و در باز گشت از تهران به محل ماموریتش در زاهدان داشت ، در اوایل سال 1370 در استان کرمان بر اثر حادثه ای به درجه رفیع شهادت رسید .آری او دنیا را برای خود تنگ و کوچک می دید و به فضای بیکرانی می اندیشید که از نور و عشق ربوبی سر شار بود و چه زود یاران را از فیض وجود خویش بی نصیب گرداند و در آن فضای بیکران سیرالی اللهی خویش را آغاز نمود!
منابع زندگینامه :تامرزایثار،نوشته ی عیسی ابراهیم زاده،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

رضایی شورکی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا رضایی شورکی : فرمانده واحد تخریب تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خاطرات
محمد محمدی پناه:
برگرفته از خاطرات شفاهی خانواده ودوستان شهید
مدت های مدیدی بود که از خودم و شرایط یکنواخت زندگیم، خسته شده بودم. کمتر کسی به من توجه ای داشت و اصولاً همه دنبال کار خود بودند و به قدری در زندگی روزانه گرفتار، که کمتر به هم توجه داشتند.
چیزی که بسیار مرا رنجانده بود، علاوه بر یکنواختی، بی توجهی اطرافیان به من بود. داشتم باور می کردم که ما انسان ها هر روز داریم از هم فاصله می گیریم. و هیچ کدام هم به این موضوع فکر نمی کنیم و یا نمی گذارند که فکر کنیم.
اصلاً باورمان شده که دوری و دوستی. باور کنید دلهامان با هم نیست. اصلاً نسبت به یکدیگر دلتنگی پیدا نمی کنیم. از محبت، عشق، صفا و صمیمیت کمتر حرفی به میان می آید. لبخندها مصنوعی و بی محتوی شده. گمان می کنم ریشه ی همه گرفتاری ها، غرق شدن در زندگی مدرن و ماشینی است.
دلیل بسیار خوبش، هرچه بر پیشرفت و ترقی و رشد علم افزوده شده و سنگرهای جهل و بی سوادی یکی یکی فتح گردیده و بر خودم شاخصه های رشد افزوده گردیده، می بینیم، عاطفه، محبت، یک رنگی، یک دلی، دوستی و برادری و ... کمرنگ تر، کم سو تر و در بعضی مواقع به دست فراموشی سپرده شده و می شود.
چرا با این الفاظ و کلمات دارم سر شما را به درد می آورم. واقعاً نمی دانم چرا دردهایم را با شما مطرح می کنم. خوب است خودم را ابتدا معرفی نمایم. نام من مجتبی است. در مقطع دبیرستان تحصیل می کنم. دوستان زیادی را در کنارم مشاهده کرده ام، که دچار بحران روحی و روانی هستند. بسیاری از نوجوانان و جوانانی را سراغ دارم که از بی هویتی خود رنج می برند.
از این که احساس می کنند والدین نسبت به وظایف خود، آگاهی لازم را ندارند، ناراحت می باشند. یا اطلاعات خوبی دارند، اما برای کلاس

گذاشتن برای دیگران و پز دادن. ولی در مرحله عمل، بسیار بی حوصله، زود رنج، پر توقع و طلبکارند. شاید بخشی از مسائل، مربوط به یک قشر خاصی باشد، اما نوجوانان محروم از امکانات مادی، تحت تاثیر فرهنگ وارداتی و تهاجمی دشمن و یا در معرض ترکشهای آن قرار دارند و زمانی که والدین متوجه می شوند، افسوس و آه از نهادشان بلند می شود و از غفلتی که مرتکب شده اند، پشیمان هستند، اما پشیمانی دیگر سودی ندارد.
پس از مدت ها تحقیق و مشورت با پدرم و بعضی از بزرگان، به کشفی بزرگ دست یافتم. و آن کشف یک پیز بود. مواد اولیه موجود بود، اما کسی پی استخراج این معادن نبود و نرفت. و اندکی هم که به سراغ این موضوع مهم رفتند، با مشکلات بسیاری مواجه گردیدند. هرچه مرشد و رهبر و راهنما، فلاش و علامت مسیر را نصب می کرد. بسیاری از وادادگان به فرهنگ بیگانه و خود باختگان، پنبه در گوش کردند، تا نشوند و مسئولیت خود را فراموش کنند.
اما نتیجه تحقیقات معرفی نکردن الگوهای بومی و با آداب و رسوم ملی و دینی، و در عین حال ملموس و قابل دسترسی و مهم تر از همه این ها برای سنین مختلف، برای اقشار متفاوت، و همچنین متناسب با نیازهای روز و ... من تصمیم دارم شما را با خودم به یک مسافرت کوتاه ببرم. امیدوارم به شما در این سفر خوش بگذرد. سفری که هم تفریح است، هم عبرت، هم تنوع است، هم درس. راستی می دانید از چه زمانی تصمیم گرفتم مسئولیت این کاروان را قبول کنم و در این گردشگری راهنما و خادم مشتاقان باشم. به جریان تحول من گوش کنید. ماجرا از این جا شروع شد که:
یک روز تعطیل در گوشه ای از خانه، گز کرده بودم و در لاک خود، در اندیشه ها و آینده ی نامعلوم خود سیر می کردم، همچنین به دوستان و بچه های کوچه و محله و مشکلات آنها فکر می کردم. از سویی به گذر عمر و کوتاهی آن و عدم استفاده از فرصت ها، و ... ناگهان پدرم مرا صدا زد و گفت: مجتبی امروز حال داری به یک جایی برویم؟
من بلافاصله گفتم: بابا خبری شده که می خواهی مرا به گردش ببری!!
پدرم گفت: دیدم امروز خیلی افسرده و گرفته ای. احساس کردم یک کمی تنوع، تفریح و گردش برای هر دو نفر ما بد نباشد. خصوصاً حالا که بقیه هم به زیارت رفته اند خوب است من و تو برویم قدمی بزنیم. اعلام آمادگی کردم. هر دو وسایل سفر را برداشته، سوار بر ماشین از خانه خارج شدیم. صبح یک روز بهاری، به یکی از مناطق سرسبز و ییلاقی رفتیم. پدرم خیلی هوای مرا داشت، با این که مشغولیت کاریش زیاد بود.
من موقعیت پدرم را ترک می کردم. از این که تمام طول هفته را سخت

مشغول انجام کار می شود، تا زندگی ما، از یک رفاه نسبی، برخوردار باشد. باید از او تشکر کنم. اما یک چیز را همه پدرها و مادرها کمتر مورد توجه قرار می دهند و آن توجه به مسائل عاطفی فرزندان خود است.
یعنی هر پدر و مادری، دوست دارد نیازهای مادی و رفاهی فرزند خود را برطرف کند. اما نیازهایی در زندگی فرزندان وجود دارد، که اگر پدران و مادران آنها را پاسخ ندهند. فرزندان کم کم به سمت و سوی افرادی می روند که آنها سعی می کنند، به ظاهر هم شده، نشان دهند که، می توانند نیازها را برطرف کنند. و آن وقت فاصله بین فرزند و والدین زیاد می شود، تا این که نسبت به هم بیگانه می شوند. احساس کردم که امروز فاصله بین من و پدرم برداشته شده است. اما چه اتفاقی خواهد افتاد، باید منتظر بمانیم.
ماشین را در گوشه ای پارک کردیم و قرار گذاشتیم تا کنار درخت میان کوه مسابقه بدهیم. هوا بسیار لطیف بود. نسیم ملایمی می وزید و آرامش و طراوتی خاص به انسان می بخشید. با سرعت از کوه بالا می رفتیم. دیدم دارم از پدرم شکست می خورم. راستی راستی پدرم با شیوه ای خاص بالا می رفت. مثل این که در یک جاده صاف و آسفالته راه می رود.
یک دفعه پدرم نگاه را برگرداند و گفت: آقا مجتبی مواظب باش خواب نروی. تندتر قدم بردار. هرچند اختلاف سن من و پدرم خیلی زیاد بود. یعنی من نصف سن ایشان را داشتم، اما از نظر جسمی خیلی قوی تر از من بودند. پدرم در زیر درخت ایستاد و من با سینه ی سوخته، تلاش می کردم خودم را به او برسانم. وقتی به زیر درخت رسیدم، پدرم مرا بغل گرفت. برای اولین بار بود که عشق و علاقه پدرم را با تمام وجود، لمس می کردم. دوست داشتم امروز با پدرم به عنوان یک دوست، صحبت کنم و ناگفته ها و پرسش هایم را برایش مطرح کنم. تا جواب آنها را بدانم و چراغ راه زندگیم قرار دهم.
چون والدین بهترین و صادق ترین دوستان انسان هستند. به شوخی گفتم: بابا ماشاءالله خیلی جوان تر از من هستید که در مسابقه برنده شدید.
پدرم گفت: آقا مجتبی حالا که ما برنده شدیم، قرار است چه چیزی به ما هدیه بدهی.
گفتم: هرچه شما بخواهید و در توان من باشد انجام می دهم.
پدرم گفت: بهترین هدیه تو به من یک چیز است و آن این که به این سخن امام صادق (ع) عمل کنی.
کونوالنا زینا ولا تکونوا علینا شینا.
امام صادق (ع) می فرمایند: «ای شیعیان در هر کجا هستید موجب زینت ما باشید نه موجب شرمساری و شرمندگی و موجب ننگ ما.»
سپس ادامه داد. پسرم: شرایط جامعه از نظر مسائل فرهنگی و اجتماعی

به گونه ای پیش می رود، که انسان باید خودش را، در برابر حوادث و اکسینه و بیمه کند، تا دچار انفعال نشود و هویت فرهنگی خود را از دست ندهد.
گفتم: بابا قدرت بدنی شما زیاد است، در حالی که جستمان مشکل دارد و دائماً بیمارید. چگونه این توانمندی را در خودتان بوجود آوردید؟
پدرم گفت: یاد دوران دفاع مقدس به خیر. روزهای خوب زندگی من، مربوط به آن ایام است. در آن ایام وقتی در منطقه غرب بودیم، مرتب پیاده روی و کوهنوردی داشتیم و هرگاه در جنوب بودیم، پیاده روی های طولانی و سخت، که همه ی نیروها، با جان و دل انجام می دادند.
فرمانده می گفت: باید به قدری جسم شما قوی گردد، که اگر قرار شد با پای پیاده دشمن را تا عمق خاک خودش، تعقیب کنید، وسط راه نمانید و بتوانید او را دنبال کرده و ضربات کاری خود را بر دشمن وارد نمایید.
روزهای عجیبی بود، شاید ساعت ها می دویدیم، ورزش می کردیم، اما احساس خستگی نمی کردیم. چون هدف داشتیم، انگیزه داشتیم و آن، مقابله با دشمن بود. برف، باران، آفتاب، گرما، سرما و ... هیچکدام نمی توانست مانع از انجام ورزش و بدن سازی ما شود و همین امر، موجب شده بود که از سخت ترین موانع عبور کنیم. مثلاً بعضی از کارها را، بچه ها انجام می دادند که حتی بعد از گذشت آن ایام و تا امروز، باورش برای عده ای شاید سخت باشد.
بچه های خط شکن، خصوصاً غواص های ما، از سر شب تا اذان صبح در داخل آب بسیار سرد شنا می کردند، تا بتوانند از رودهای عظیم و پر قدرت، عبور کنند. بعضی وقت ها سردی آب به قدری زیاد بود، که لب های غواص ها سیاه می شد اما تحمل می کردند.
از پدرم پرسیدم: وضعیت و شرایط جبهه چگونه بود؟
پدرم گفت: مجتبی سوال خوبی پرسیدی و این چیزی بود که امروز، به خاطر آن، تو را به فضای کوه آوردم، تا بعضی از واقعیت ها را برایت بازگو کنم. آن گاه به آرامی گفت:
پسرم مدتی است متوجه تو هستم. می بینم خیلی گوشه گیر و تو خودت هستی و غصه می خوری. خیال نکن که من متوجه رفتار تو نمی شوم. جنگ همه چیز را به ما آموخته است. یعنی تجربیات دوران دفاع مقدس باعث شده، همیشه به اطرافیانمان توجه داشته باشیم.
یکی از ویژگی های جنگ، دوست داشتن قلبی بود نه ظاهری، و محبت واقعی به یکدیگر، نه صوری و دروغی و ظاهر فریبی. یعنی شب های عملیات وقتی بچه ها می خواستند از یکدیگر جدا شوند و با هم وداع کنند، از عمق وجود اشک می ریختند و سرها را به روی شانه هم می گذاشتند و سفارش می کردند که ما را فراموش نکن.

چرا چنین اتفاقی افتاد؟
تنها یک دلیل داشت و آن این که، انگیزه ها در جبهه مادی نبود، بلکه معنوی بود. هیچکس دنبال مزد نبود، دنبال شهرت نبود، دوست داشت گمنام باشد. ارزش ها چیزهای دیگری بود. این که مثلاً وقتی از پدر شهید سوال می شود، فرزند شما در جبهه چکار بوده است؟
او می گوید: پسرم می گفت: تنها یک رزمنده مثل بقیه بسیجی ها؟
اما بعد از شهادتش متوجه شدیم که او فرمانده تیپ بوده است!
ببین چقدر این ارزش دارد؛ این که دیگران بدانند یا ندانند من چه کاره هستم، فقط اگر خدا دانست، ارزش داشته باشد. الان خیلی نادر است. اما در زمان جنگ، چنین مسائل و موضوعاتی زیاد بود. در جبهه مسابقه بود برای یک امر مهم و اساسی. و آن بندگی خداوند و انجام تکلیف و کسب معرفت خدا نه چیز دیگر.
به همین دلیل چهره رزمندگان را وقتی در تلویزیون و عکس های آن دوران می بینی تصاویری شاداب، با نشاط و خندان را شاهد هستی. و همین امر موجب می شد که تحمل سختی ها آسان باشد.
ایثار و گذشت و فداکاری، حرف اول را می زد. پذیرش خطر و جان فدا شدن در آن میدان، حرف اول همه دلیر مردان عرصه پیکار بود. که اگر یک زمانی فرصت شد، بعضی از این خاطرات را برایت نقل می کنم تا ببینی؛ چگونه خطر می کردند و جان را بر کف می گرفتند و مردانه از دین و نظام مقدس اسلامی خود، دفاع می کردند و در زیر بارانی از گلوله ها و تیرهای دشمن، خم به ابرو نمی آوردند. اصلاً بعضی به استقبال خطر می رفتند. چون الگو و اسوه آنها، قهرمان بزرگ کربلا، حضرت اباالفضل العباس (ع) بود. آنها از شهدای کربلا درس گرفته بودند و به عشق حرم ابا عبدالله الحسین (ع) حاضر بودند، از هستی خود نیز بگذرند.
از پدرم پرسیدم: چگونه به این مرحله از ایثار و فداکاری می رسیدند و چرا الان آدم های این چنینی را کم داریم؟
پدرم گفت: آقا مجتبی، اول کاری که انسان باید انجام دهد، ایجاد ظرفیت در خود و سپس پیدا کردن روحی بزرگ و وسیع و در پایان دریادل شدن.
برای این که در خودشان ظرفیت بوجود آوردند و به اصطلاح ظرف وجودشان را دریایی کنند، چند کار اساسی انجام می دهند.
اولین کار، مبارزه با نفس بود. یعنی بسیاری از خواسته های دلشان را بی پاسخ می گذاشتند و به آنها توجه نمی کردند. انسان عادی و معمولی آرامش را دوست دارد. به خواب علاقه دارد. از بی خوابی رنج می برد. از تاریکی وحشت دارد. عبادت را در حد تکلیف انجام می دهد و ده ها چیز دیگر که در زندگی امروز ما مشاهده می شود.
اما یک جوان، نوجوان، پیرمرد بسیجی، از رفتن به خط مقدم، سنگر کمین،

شناسایی در شب و ... استقبال می کرد و لذت می برد. چون در خطر، یاد خدا و انس با او بیشتر می شد.
بیداری در شب، یک امر عادی بود. اصولاً، افراد کم خواب بودند، با این که خستگی کار، نیاز به خواب را بیشتر می کرد. و مورد مهمتر، ارتباط با خداوند بود. یک چیزی که اصلاً ریا در آن راهی نداشت و تنها، خلوص کامل بود. عبادت رزمندگان، در همه صحنه ها بود. چه در جنوب و چه در غرب، چه در خط مقدم و چه در خطوط پدافندی و آفندی و ...
هرجا که بودی در دل شب، اگر برمی خاستی، احساس می کردی فرشتگان از آسمان به زمین آمده اند.
در آن تاریکی و ظلمت شب، در زیر آتش پر حجم سلاح های دشمن، بچه ها تنها و با اتکا به خدا و بدون توجه به اطراف و شرایط جنگ و آتش و گلوله های مختلف، در وسط بیابان می رفتند، دور از سنگرهای اجتماعی، دور از چادرهای گروهی و ... در درون قبرهای کوچکی که از قبل آماده کرده بودند، به نماز می ایستادند.
اگر به طور اتفاقی، از کنار یکی از مراکز نور، عبور می کردی، بوی عطر محمدی (ص)، صدای مناجات همراه با بغض در گلو و استغفار همراه با اشک، را مشاهده می کردی، یعنی یک رزمنده آن چنان با این سنگر انفرادی خود، انس داشت که در تاریکی شب، آن را گم نمی کرد و مستقیم و چشم بسته هم می توانست آن را پیدا کند.
صدای زمزمه، همه جا بلند بود. ولی انگار هیچ کس از دیگری، مطلع نیست و عجیب تر این که، دوباره به آرامی به سنگر اجتماعی خود، باز می گشتند و می خوابیدند. بدون این که توجه داشته باشند، کسی آنها را زیر نظر دارد یا نه. اشک شبانه، باعث لطافت روح می شد، و کم کم ظرفیت وجودی انسان را بالا می برد.
یعنی؛ این روح به قدری گستره اش وسعت پیدا می کرد که آمادگی انجام هر ماموریتی را در هر شرایطی فراهم می ساخت.
سوال کردم: بابا در مدتی که شما در جنگ بودید، کدام نیروها شرایط کارشان از بقیه سخت تر بود و چرا؟
پدرم پاسخ داد: در جنگ، هر کجا مشغول می شدی، احساس می کردی کار تو، بسیار سخت و حساس است و کوتاهی در انجام آن، موجب شکست جبهه حق می شود.
برای مثال: کسی که در یگان دریایی بود باید مرتب با قایق موتوری در میان امواج آب و در زیر تابش نور آفتاب و در زیر آتشباری سلاح های مختلف و پر حجم دشمن، نیرو، مهمات، غذا، وسایل مورد نیاز رزمندگان، مجروحان و شهدا و ... را جابجا کند. در وسط آب، نه جائی برای سنگر گرفتن بود، نه جان پناهی وجود داشت. خیلی که هنر می کردی باید در هر

وضعیتی بودی، با قایق خود در میان نیزار مخفی می شدی تا زمان به نفع تو رقم بخورد. یا کسی که در سنگر کمین بود، همیشه در معرض خطر بود، چون اولین نقطه تماس با دشمن، سنگر کمین است. حضور در این مکان دل شیر می خواست، زیرا هر لحظه احتمال می رفت دشمن به فرد، شبیخون بزند، یا با تیر مستقیم او را هدف بگیرد، یا با سلاح نیمه سنگین، موضع او را زیر آتش قرار دهد. یا رزمنده ای که در گردان، نقش داشت، شب های عملیات و در زمان پاتکهای دشمن، دائماً درگیر بود، شاید چندین شبانه روز فرصت خواب پیدا نمی کرد. باید از مواضع و استحکامات دشمن عبور کند، آن هم در زیر شدیدترین آتش سلاح های سبک و سنگین، بمباران هوایی، شیمیایی، میکروبی و ... و سلاح نیروهای پیاده دشمن.
نفراتی که در تدارکات و لجستیک و ... کار می کردند همیشه در معرض خطر سلاح های دشمن بودند. و افرادی که در بخش های، ادوات، توپخانه، پدافند و زرهی و جنگ نوین فعال بودند. در هر حالی باید آماده، پا به کار، قدرت خود را به نمایش بگذارند. تا هم روحیه نیروهای خودی، تقویت شود و هم دشمن، دچار ضعف و زبونی و ذلت گردد.
از میان مجموعه نیروها، کار دو گروه خیلی سخت و خطرناک بوده و هست. و افرادی که می خواستند در این دو گروه عضو شوند، باید از شرایط روحی و روانی و اخلاقی و رفتاری ویژه ای برخوردار. چرا؟
چون شیوه کار با روش بقیه، تفاوت و تغییرات بنیادی داشت. یعنی اولین اشتباه آخرین اشتباه فرد بود. درگیری او با دشمن دائمی، نزدیک و مرگبار، و خطرات، لحظه ای و غیرقابل پیش بینی بود.
سریع پرسیدم: یعنی اینها شب و روز نداشتند، و همیشه احتمال شهادت آنها وجود داشت؟ مگر چکاره بودند که هم کارشان مهم بود و هم خطرشان بیشتر؟
پدرم در حالی که لحن و آهنگ صدایش تغییر کرده بود گفت: همه رزمندگان تلاش می کردند و گمنام بودند، اما این عزیزان یا عضو گروه تخریب بودند یا در واحد اطلاعات ـ عملیات فعالیت می کردند.
وظیفه اینها خیلی مهم بود و در عین حال پر خطر، وظیفه ی نیروهای تخریب، ایجاد معبر در میادین مین شمالی و خنثی کردن تله های انفجاری و در بعضی از شرایط کاشتن مین، انجام انفجارات و تله گذاری و ...
و وظیفه ی نیروهای اطلاعات هم بسیار خطرناک بود، چون باید با عبور از موانع مختلف دشمن از شرایط دشمن و برنامه های او گرازش تهیه کنند و در اختیار فرماندهان قرار دهند. و در بعضی از مواقع شاید چند روز در میان نیروهای دشمن حضور می یافتند. و یا ساعتها باید در درون آب شنا می کردند و آن هم فقط با نی نفس می کشیدند و یا به صورت ثابت ساعت ها در یک نقطه در دل شب می نشستند و دشمن را زیر نظر می

گرفتند و ...
اخبار و اطلاعات، نقش بسیار تعیین کننده ای در تصمیم گیری های فرماندهان داشت به همین دلیل باید کسانی که برای این امر انتخاب می شدند از نظر شجاعت و شهامت، ایثار و از خود گذشتگی، اخلاص و تقوی و ... از بقیه برتر باشند.
از پدرم پرسیدم: آیا شما هیچ کدام از این افراد را می شناسی که در آن دوران لحظات جنگ بوده اند و الان شهید شده باشند.
پدرم گفت: آقا مجتبی اینها در طول دفاع مقدس زیاد بوده اند و اگر تو می خواهی با آنها آشنا شوی و آنها را بشناسی اول باید این آمادگی را در خودت به وجود آوری که آنها تو را انتخاب کنند.
پرسیدم: منظورتان چیست؟ چگونه من خودم را آماده کنم، من همیشه آماده هستم و در هر کجا که باید بروم بگویید و اجازه بدهید می روم.
پدرم گفت: پسر گلم برای ورود در هر امری، زمینه هایی نیاز است تا وقتی به آن موضوع رسیدی، یک دفعه دچار سرخورده گی نشوی. آنگاه پدرم گفت: می دانی چرا تو را به این مکان در این روز آوردم. بالای کوه، دور از هیاهوی شهر، چون وقتی از جمعیت و دغدغه های زندگی مادی، فاصله گرفتی و از دود و آلودگی صوتی دور شدی و در یک فضای پاک تنفس کردی، امید به آینده و با برنامه زندگی کردن در تو تقویت می شود.
از ارتفاع وقتی به شهر نگاه می کنی، جلوه های جذاب و سرگرم کننده ی آن تو را فریب نمی دهد. بلکه واقعیت های شهر را از این جا مشاهده می کنی؛ یعنی هر زمان از فضای شهر دور شوی، تعلقات و وابستگی ها کم کرده ای، زمینه رشد و کمال تو فراهم می شود، دیگر از زندگی خسته نمی شوی، دیگر زندگی برای تو یکنواخت نیست.
پس بیا تصمیم بگیر که می خواهی در فضای پاکی ها نفس بکشی و از آلودگی ها دور کنی. اگر به این تصمیم رسیدی؛ من چند نفر از دوستانم را به تو معرفی می کنم، تا بروی از نزدیک با آنها صحبت کنی. آنها یک روز جزئی از جنگ بوده اند و با شهیدان جنگ مرتبط و از آنها خاطرات فراوانی دارند. آنها خود، یکی از شهیدان مورد نظرت را به تو معرفی می کنند. به پدرم قول دادم که به تصمیم قطعی برسم و خودم را برای این کار مهم آماده سازم. آن روز گذشت تا این که دوست صمیمی خود را دیدم، نامش مرتضی بود او هم روحیاتش تقریباً مثل خودم بود. در خصوص موضوع کوه و قولی که به پدرم داده بودم با او صحبت کردم.
مرتضی گفت: من هم خیلی مشتاقم که با زندگی و عملکرد رزمندگان در طول جنگ آشنا شوم. گفتم: اگر در تصمیم ات جدی هستی بیا تا با هم این کار را انجام دهیم.
مرتضی گفت: من با پدرم مشورت می کنم و خبرت می دهم.

کم کم مقدمات کار را فراهم کردیم و مرتضی نیز موافقت پدرش را جلب کرده بود.
یک روز صبح که پدرم می خواست به سر کار برود گفتم: امروز دوست دارم به دنبال واقعیت بروم و در باره ی شهدا تحقیق کنم.
پدرم گفت: من نام چند نفر را از قبل در این صفحه نوشتم، با آدرس کامل، چون می دانستم بالاخره یک روزی به سراغ مسئله می آیی.
اینها را پیدا کن و بخواه تا برایت در باره ی یک شهید مشخص سخن بگویند تا بتوانی از خصوصیات او تقریباً بقیه ی رزمندگان را نیز بشناسی.
با مرتضی رفتیم به آدرس اولین دوست پدرم. نامش احمد بود و از رزمندگان سخت کوش جنگ بود. خودم را معرفی کردم و گفتم: پدرم مرا برای تحقیق در باره ی شهدای تخریب و اطلاعات مامور کرده، تا اطلاعاتی در مورد زندگی و خصوصیات فردی و اجتماعی آنها تهیه کنم.
سپس گفتم: احمدآقا شما شهید شاخصی که خیلی با او مرتبط بوده باشید را می شناسید تا ما را در امر تحقیقات کمک کنید.
احمد آقا پاسخ داد: بسم رب الشهداء و الصالحین، از شما تشکر می کنم که تصمیم خوبی گرفته اید و قصد دارید در خصوص شهدا تحقیق کنید.
امروز شهیدی را به شما معرفی می کنم که هم برادر شهید بود، و هم در گردان رزم، یگان دریایی، در اطلاعات و هم در تخریب حضور داشته است.
مرتضی سوال کرد: شما از چه زمانی شهید را می شناسید و نامش که بود.
احمد آقا گفت: عجله کردی ، قصد داشتم او را به شما معرفی کنم. نامش غلامرضا رضایی بود. آشنایی من با شهید به زمان کودکی باز می گردد؛ که در یک محله با هم، هم بازی و دوران دبستان و راهنمایی را با هم همکلاس بودیم. وقتی در کشور انقلاب شد از اول انقلاب در تظاهرات بر علیه رژیم ستم شاهی شانه به شانه ی هم حرکت می کردیم. وقتی جنگ شروع شد نیز جزء اولین ها بودیم که به جنگ رفتیم.
پرسیدم: شما به عنوان یک دوست چه میزان با روحیات شهید آشنایی داشتید؟
احمد آقا گفت: از دوران کودکی که خارج شدیم و افکار و اندیشه های کودکی را سپری کردیم. در مسائل انقلاب و خصوصاً در جنگ من روز به روز بیشتر با روحیات و خلقیات او آشنا می شدم.
به خصوص در جنگ، ایشان از روحیه ی بالای شهادت طلبی برخوردار بود و مشتاق شهادت بود. رفتار و گفتارش آموزنده و شیرین بود. با رفتارش به دیگران درس می داد. اهل تهجد و شب زنده داری بود و خیلی احترام دوستان را حفظ می کرد.
صادقانه کار می کرد و خستگی ناپذیر بود. یعنی برایش انجام تکلیف مهم

بود. این که در شب باشد یا در روز، برایش فرقی نمی کرد. مهم ترین ویژگی او این که همیشه با وضو بود؛ یعنی در طول شبانه روز و در هر شرایطی وضو داشت، و می گفت: این جبهه ها محل حضور و نزول فرشته گان و ائمه ی معصومین (ع) است. و در هر جا که قدم می گذاری، مشهد شهیدی است، پس چه خوب است که با وضو و با طهارت باشیم تا ثواب ببری.
ویژگی دیگرش این که مدام زبانش به ذکر مشغول بود. می گفت: عاشق همیشه از معشوق خود یاد می کند و نامش را بر زبان دارد. یک عبد همه جا باید به یاد معبودش باشد تا هر گاه به او نیاز داشت عنایت و لطفش نصیب انسان گردد.
انسان خوش برخوردی بود و یکی از ویژگی هایش که بسیار در روحیه ی افراد تاثیر مثبت داشت، هرچه کار سخت تر می شد، خنده ی لبانش نمایان تر می گشت. یعنی وقتی برای شناسایی و باز نمودن معبر می رفتیم و از طرف دشمن با گلوله ی منور یا جنگی شلیک می شد، شهید رضایی شروع به خندیدن می کرد. انگار مرگ را به بازی گرفته بود.
سوال کردم: گفتید برای شناسایی که می رفتید معبر باز می کردید: معبر چیست؟
احمد آقا گفت: چون موانع و استحکامات دشمن روبروی رزمندگان خیلی وسیع و گسترده بود: یعنی هم از نظر طول و هم از نظر عمق و هم امکاناتی که به کار می برد خیلی زیاد بود.
خوب باید چند نفری می رفتند وسط میدان مین، مین ها را خنثی، سیم های خاردار را قطع، تله ی انفجاری اگر بود خنثی می کردند و در ضمن علامت گذاری می کردند. یعنی بین یک کیلومتر راه، چند جاده ی باریک با عرض یک تا دو متر باز می کردند، که افراد بتوانند از این محل عبور کنند و پایشان را روی مین نگذارند.
کار شهید در تخریب خیلی حساس بود. چون اگر یک لحظه غفلت می کرد احتمال داشت مین منفجر شود و علاوه بر این که خودش به شهادت برسد، دشمن هم از وضعیت ما باخبر شود؛ که قصد داریم در مواضع آنها رخنه کنیم.
مرتضی پرسید: شهید در چند عملیات حضور داشت؟
احمد آقا گفت: شهید رضایی در عملیات های متعدد حضور فعال داشت که مهم ترین آنها را برای شما بیان می کنم.
عملیات والفجر 4، والفجر 8، خیبر، بدر، کربلای 4، کربلای 5، بیت المقدس 7 و تک های آخر جنگ.
حتی ایشان بعد از جنگ نیز در منطقه حضور داشت و در برنامه های تفحص شهدا، مین های موجود را خنثی می کرد.

خیلی دوست داشتم بیشتر می ماندیم و سوالات دیگری را مطرح می کردیم. اما وقت گذشته بود و از برادر رزمنده احمد آقا خداحافظی کردیم.
مرتضی گفت: احمد آقا باز هم مزاحم شما می شویم. اگر خدا توفیق دهد.
هر دو از محل کار ایشان خارج شدیم و احمد آقا هم به رسم سنت اسلامی چند قدم ما را بدرقه کرد که از او خواهش کردیم، به خاطر مشغله ی زیاد به انجام کارهای خود بپردازد.
من شب نتیجه ی کار امروز را به پدرم گزارش دادم و ایشان خیلی خوشحال شد و گفت مجتبی هرچه در زندگی شهدا وارد شوی وجود آنها را حس خواهی کرد البته بعضی از دوستان نمی توانند خیلی از واقعیت ها را به شما بگویند و شما هم اصرار نکنید. هرچه گفتند شما ثبت کنید چون بازگشت به آن ایام و یادآوری آن صحنه ها و فراق و دوری دوستان خیلی سخت است. پس وظیفه ی شما یک چیز است، ثبت سخنان و تحت فشار قرار ندادن کسانی است که خاطراتشان را تعریف می کنند.
پدرم از خیلی موضوعات و روحیات افراد جنگ صحبت می کرد به گونه ای که مشتاق شدم با برنامه ریزی به سراغ نفرات بعدی بروم. فردا با مرتضی تماس گرفتم و رفتیم به سراغ یکی از دوستان شهید به نام آقا محمود.
پس از آن که خودمان را معرفی کردیم، دلیل مزاحمت را نیز ذکر کردیم انسان متین و پرکاری به نظر می رسید؛ اما در برخورد اولیه انسان آرامی به نظر می رسید و معلوم بود باید شرایط را مهیا می کردیم تا در باره شهید اطلاعاتی را بدست می آوردیم. دوستم مرتضی گفت: مزاحم وقت و کار شما شدیم اما در مورد مسئله ای مهم تحقیق می کنیم، می خواستیم شما هم ما را در این مسیر یاری کنید و آن را شناخت یکی از نیروهای تخریب به نام شهید غلامرضا رضایی است آیا شما ایشان را می شناسید؟ و اگر در باره ی خصوصیات ایشان احساس می کنید مطلبی است که می شود در اختیار دیگران گذاشت بیان کنید.
آقا محمود ضمن عرض تشکر و خیرمقدم گفت: آن چه من در باره ی شهید رضایی برای شما می توانم بیان کنم؛ یکی برمی گردد به خصوصیات فردی شهید و دیگری خاطره ای است از شهید بزرگوار غلامرضا رضایی.
شهید رضایی، پرچم دفاع از اسلام و قرآن و انقلاب اسلامی را دوشادوش دیگر رزمندگان، چه در مرزهای غربی کشور و در ارتفاعات پر از برف و صعب العبور و چه درمناطق جنوب و در گرمای بالای 50 درجه تا مرز شهادت بر دوش کشید؛ و در این مسیر چندین بار مجروح شد.
از نظر فردی هرگز تظاهر به تقوا نمی کرد، شهادتش گواهی داد انسان متقی و پرهیزکاری بوده است از زبانش هیچ کس جز کلام نیک نشنید، و هرگز کسی را با کلامش رنجیده خاطر نکرد، حتی در انجام امر به معروف

و نهی از منکر برخوردش دلنشین بود.
اگر بخواهم خصوصیات شهید را برای شما در یک جمله بگویم:
شهید رضایی متعلق به یک طبقه یا گروه خاصی از دوستان نبود. برخوردش با کودکان، پدرانه؛ با جوانان، دوستانه؛ با همسنگرانش متواضعانه؛ با خانواده اش، مودبانه؛ با بزرگان و علماء، عارفانه و با خداوند عاشقانه بود.
نگاهش مظلومانه، لبخندش معصومانه، ایمانش مخلصانه، قلبش خاشعانه و رفتارش کریمانه بود و ...
با این که شهید رضایی در طول دفاع مقدس در واحدهای مختلف رزمی خدمت کرد؛ اما آخرین واحدی که انتخاب نمود، واحد تخریب بود. به نام گردان حضرت قمر بنی هاشم (ع).
سوال کردم: آقا محمود، آقای رضایی بسیجی بود یا عضو سپاه.
او پاسخ داد: شهید رضایی حدود سه سال با عضویت بسیجی در جبهه ها حضور یافت، اما دوستان و همسنگرانش به او پیشنهاد کردند که به عضویت سپاه درآید.
شهید می گفت: حضور در سپاه قداست دارد و عنوان پاسداری خیلی بزرگ است. که هرکس شایستگی این منصب را ندارد. وقتی حضرت امام خمینی می فرمایند: ای کاش من هم یک پاسدار بودم.
پوشیدن لباس سپاه لیاقت می خواهد با اصرار دوستان و این که شکسته نفسی نکن، در سال 1366 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.
او هرگز تحت عنوان نام و نشان خدمت نکرد و از هیچ فعالیتی هم در طول دفاع مقدس کوتاهی نکرد. او تا قبول قطعنامه در مناطق مختلف حضور داشت و بعد از آن به عضویت تیپ مستقل 18 الغدیر نیروی زمینی سپاه در آمد.
تا سال 1373 در نقاط مختلف مرزی در جنوب و غرب کشور، چه در تفحص شهدا و چه در مقابله با اشرار، در غرب کشور، که در این مسیر آن قدر پافشاری کرد، تا به شهادت رسید.
سوال کردم: آقا محمود! قرار بود خاطره ای از شهید رضایی برای ما از آن دوران بیان کنید.
آقا محمود گفت: منطقه شلمچه همیشه منطقه بسیار مهم در طول دوران دفاع مقدس بود، اصولاً منطقه جنوب به خاطر منابع زیر زمینی هم برای ما و هم برای دشمن خیلی مهم بود.
بعد از عملیات بیت المقدس 7 (هفت) بود. تیپ الغدیر در خط پدافندی در منطقه جنوب مستقر شد. در یکی از قسمت های خطی که تحویل تیپ شده بود رودخانه ای بنام عرایض وجود داشت.
در عملیات های گذشته نیروهای لشگر اسلام برای عبور از این رودخانه با

پلی که از لوله های فلزی بزرگ متصل به هم، احداث شده بود؛ بارها و بارها به قلب دشمن زده بودند.
این پل دو بخش خشکی را به یکدیگر متصل می کرد و آب هم از زیر آن عبور می کرد. چون یک زمانی اداوات ما در این منطقه مستقر بود، به آن، پل اداوات هم می گفتند که بعدها به آن پل 20 متری گفته می شد. چون فاصله بین دو خشکی 20 الی 50 متر بود؛ نیروهای دشمن بر لبه پل در منطقه خودشان مستقر شده بودند و نیروهای ما هم در این طرف پل.
شرایط خیلی حساس بود، دشمن هر لحظه می خواست و اراده می کرد، توانایی آن را داشت که به ما حمله کند. آثار خطر هر لحظه احساس می شد تهدید دشمن جدی بود و در چنین شرایطی برای آن که جلوی تحرکات دشمن گرفته شود و قدرت خود را به رخ او بشکیم؛ از طرف فرماندهی تصمیم گرفته شد که واحد تخریب، پل مورد نظر را منهدم کند.
دشمن کاملاً بر منطقه تسلط داشت و کوچکترین حرکتی را کنترل می کرد. نیروهای عمل کننده باید مهمات را در زیر دید دشمن، به کنار پل منتقل می کردند و بعد از تله گذاری، پل منهدم می شد.
مهمات زیادی را باید تا کنار پل منتقل می کردند، سپس باید مواد آماده سازی و بعد عملیات انفجار انجام می شد.
دشمن متوجه تحرکات نیروهای ما شده بود. آنها را به راحتی روی این پل شنی تسلط داشتند و شب ها حتی تا وسط های پل، پیشروی می کردند. مرتب از منور استفاده می کردند دیده بانی با دوربین مادون قرمز را برای دید در شب، فعال تر کرده بودند.
دشمن از آمادگی کامل برخوردار بود. اما آن چه مهم بود این که، نیروهای تخریب، بدون هیچ دلهره و ترسی، و با عزمی راسخ، تصمیم داشتند این ماموریت را هر چه زودتر انجام دهند.
اگر این عملیات انجام می شد، دیگر نیروها، خودروها و تجهیزات دشمن نمی توانستند، مرزهای جمهوری اسلامی را در آن منطقه، تهدید کنند و تقریباً در منطقه شلمچه، تحرکات دشمن قطع نمی شد.
بچه های تخریب مهمات مورد نیاز را آماده کرده بودند و باید شبانه در زیر دید و آتش باری سلاح های دشمن مواد را به زیر پل منتقل می کردند.
فاصله نزدیک به دشمن، آماده باش صد در صد دشمن، مراقبت شدید و کنترل منطقه و از طرفی انتقال حجم بالای مهمات، آن هم در دل شب و تا زیر پای نیروهای عراقی، کاری بس سخت بود و دشوار، و نیرویی را می طلبید که آماده شهادت باشد.
کسی باید در این میدان وارد می شد، که کاملاً از نظر روحی و روانی آماده باشد، به حساسیت کار آگاه باشد و بتواند با خونسردی این ماموریت سخت را انجام دهد.

باید حدود یک صد کیلو مهمات به زیر پل منتقل می شد.
شب چند نفر از بچه های تخریب، آماده انجام عملیات شدند. لحظه وداع سخت و جانکاه بود؛ بچه های تخریب، یکدیگر را در آغوش گرفتند و از یکدیگر حلال بودی، طلب می کردند. کم کم شرایط داشت مهیا می شد و باید افراد به آب می زدند و حرکت می کردند.
لباس های غواصی را پوشیدند و مواد را در حدی که می شد حمل کنند، با خود برداشتند و از زیر قرآن حرکت کردند و به آرامی از کنار خاکریز بالا رفتند و وارد نهر عرایض شدند.
باید خیلی آرام در آب حرکت می کردند؛ چون اگر دشمن متوجه حضور آنها می شد و گلوله ای به سمت آنها شلیک می کرد، با توجه به مهماتی که همراه آنها بود، غواص های ما پودر می شدند.
بچه های تخریب در کنار خاکریز، دست به دعا برداشته بودند و از خدا می خواستند که دوستانشان را در این ماموریت موفق نماید. شب از نیمه گذشته بود. سکوتی منطقه را فرا گرفته بود. صدای نیروهای عراقی به گوش می رسید؛ بقیه نیروها خود را آماده می کردند که اگر حادثه ای رخ داد، سریع پاسخ دشمن را بدهند.
فرمانده بسیار نگران شده بود، حدود یک ساعت و نیم بود که بچه ها رفته بودند. کم کم به کنار خاکریز آمد و خیره به آب نگاه می کرد. متوجه شد آب به آرامی تکان می خورد. ناگهان یکی از بچه ها سرش را از آب بیرون آورد. وقتی فرمانده را دید گفت: به خیر گذشت.
فرمانده از خوشحالی به سجده افتاد. هر سه نفر از آب بیرون آمدند.
مسئول گروه نفر آخر بود. وقتی از آب بیرون آمد، مثل همیشه لبخند شیرینی زد و گفت: به حمدالله ... در بخشی از پل مواد کار گذاشته شد.
قرار شد که مرحله دوم را بلافاصله انجام دهند. خود بچه ها می گفتند: می رویم و خیلی زود برمی گردیم. فرمانده موافقت نکرد، گفت: نیاز به استراحت است، استراحت کنید، ولی شهید رضایی گفت: همین امشب باید کار را تمام کرد.
برادر رضایی تعریف کرد، زیر پای عراقی در آب نشسته بودم، سرباز عراقی به آب خیره شده بود، اما چیزی نمی دید. اگر عراقی دستش را دراز می کرد من می توانستم ساعت را پشت دستش بخوانم. از یک طرف خنده ام گرفته بود و از طرف دیگر می دانستم مسئولیت بسیار حساس و مهم است و این را معجزه خداوند می دانستم؛ یعنی واقعاً چشم های دشمن، کور شده بود. مواد را به بخشی از لوله های فلزی، تله گذاری کردیم و آنها را محکم بستیم، که بر اثر جریان آب دچار مشکل نشود.
این ماموریت در شب، دوباره تکرار شد. بچه های تخریب، اگر امشب موفق می شدند دیگر کار تمام بود.

هرگاه در جبهه، شرایط به گونه ای می شد که حالت آتش بس داشت، هر دو طرف با احتیاط و شرایط ایمنی، مراقب یکدیگر بودند. یعنی تقریباً آماده باش صددرصد بود و هر حرکتی را زیر نظر داشتند.
اگر امشب بچه ها موفق می شدند، که بقیه مهمات را به صورت تله، در زیر پل قرار دهند، در موقع انفجار، چهره عراقی ها، دیدنی می شد.
راس ساعت مقرر، بچه ها برگشتند؛ عجب شور و حالی برپا شده بود.
شهید رضایی گفت: امدادهای غیبی خدا را به چشم دیدم؛ دشمن متوجه چیزی شده بود ولی با خواندن آیه وجلعنا.... دشمن که نزدیک من شده بود، اصلاً متوجه من نبود. با توکل به خدا، آخرین بخش ها را محکم کردم و به آرامی بازگشتم.
یک سر سیم را به باطری وصل کرد. درخواست کرد که جناحین پل، تا حدود 100 متری تخلیه شود، تا که در زیر انفجار، نیروهای خودی دچار آسیب نشوند.
نزدیک اذان صبح بود، برادر رضایی سر دیگر سیم را به باطری وصل کرد.
ناگهان صدای مهیبی سکوت منطقه را شکست.
عراقی که دچار وحشت شده بودند، به هر طرف تیراندازی می کردند و گلوله های منور، تمام منطقه را روشن کرده بود.
اما در خاکریز بچه های ما فریاد الله اکبر بلند شد. آن چنان صای تکبیری که پشت دشمن را شکست. با این انفجار، نیروهای دشمن از نفوذ به مواضع ما، ناامید شدند و تمام نقشه هایشان نقش بر آب شد.
از کنار سنگر رزمندگان صدای اذان بلند شد، و همه می رفتند با یاد خداوند ناصر و توکل بر او، یک روز دیگر را آغاز کنند.
من و مرتضی از خاطره ی زیبای آقا محمود تشکر کردیم؛ با ایشان خداحافظی نمودیم و قرار شد خیلی زود به خانه برویم تا ببینیم فردا، خدا چه برای ما مقدر کرده است.
فردا صبح، تصمیم گرفتیم سراغ یکی دیگر، از دوستان شهید رضایی برویم؛ طبق آدرسی که پدرم داده بود، به سراغ فردی به نام حسن آقا رفتیم.
پس از احوال پرسی، خودمان را معرفی کردیم و گفتیم: آن چه در باره شهید رضایی می دانید، برای ما بیان کنید.
حسن آقا، یکی از رزمندگان گردان تخریب بود که سوابق درخشانی را در دوران دفاع مقدس داشت؛ اما مشخص بود که قرار نیست خیلی برای ما فلسفه بافی کند. لذا برنامه را با یک سوال در اختیار خودش گذاشتیم تا هرچه صلاح می داند، ذکر کند.
ایشان پس از تشکر از حضور ما گفت: شهید رضایی قبل از عملیات کربلای چهار در منطقه، به واحد تخریب آمد. خصوصیات عجیبی داشت، بی ریا و صادقانه کار می کرد، چهره ای گشاده و لبانی پر از خنده داشت. آن

قدر جذاب بود که هرکس یک بار با او هم صحبت می شد، شیفته او می گشت.
وقتی بعد از عملیات کربلای چهار به مرخصی رفت. خیلی زود به منطقه بازگشت. عملیات کربلای پنج داشت شروع می شد و چندین نفر از بچه های تخریب مجروح شده بودند. برای ادامه عملیات و سازماندهی مجدد، نیاز به نیروی جدید بود. قرار شد بچه هایی که از مرخصی بازگشته اند، سریع به خط و منطقه عملیاتی فرستاده شوند؛ تا در تیم های مختلف (کاشت، پاکسازی، انفجارات) تقسیم شوند. شهید رضایی سر تیم انفجارات بود.
تصمیم داشتیم در دژ اصلی دشمن، شکافی عمیق و بزرگ ایجاد کنیم. تا با انداختن آب در جلو مواضع دشمن، از پیشروی نیروهای دشمن، جلوگیری کنیم. این انفجار نقشی بس حیاتی داشت. قرار بود این عملیات توسط شهید رضایی انجام شود.
با بی سیم با او تماس گرفتم تا از وضعیت او آگاه شوم. گفت: تیم من آماده هر گونه ماموریتی می باشد و ان شاءالله مثل بقیه بچه ها مشتقاقیم تا شهید بشویم.
گفتم: هنوز نیامده کجا می خواهی بروی؟ هنوز زود است؟ و ....
گفت: باشه الان پیش شما می آیم.
از دور دیدم برادر رضایی با اعضای تیمش دارند به سمت ما می آیند. در یک سنگر مخروبه ای همه دور هم نشستیم. شیوه کار و اهمیت ماموریت در عقب نشینی دشمن را تشریح کردم.
دو کبوتر عاشق کنار هم بودند، یکی به نام شهید عباس کارگر، و دیگری غلامرضا رضایی، که هم محله ای بودند و عباس کارگر روبروی غلامرضا رضایی نشسته بود.
شهید رضایی به شهید کارگر گفت: اگر تو اول می خواهی شهید بشوی برو. اگر تو نمی روی، من بروم و مرتب می خندید.
اینها با هم شوخی می کردند، آتش خیلی شدید بود و گلوله مثل باران می بارید به آنها گفتم: من جلو می روم و شما چند دقیقه بعد از من بیایید و مواد منفجره را نیز بیاورید، تا هرچه سریعتر برنامه را شروع کنیم. حدود بیست دقیقه ای منتظر آنها ماندم، اما فایده ای نداشت نیامدند. دلم شور افتاد و خیلی نگران شدم، لذا تصمیم گرفتم که برگردم، تا ببینم چه اتفاقی افتاده است؟ ناگهان دیدم غلامرضا رضایی، روی برانکارد در حال انتقال به پشت خط است؛ وقتی مرا دید خندید و گفت: حاج حسن من دژ را شکافتم. حالا کار را عباس کارگر تکمیل می کند.
من گفتم: اگر می دانستم تو عاشق تیر و ترکس هستی و زود مجروح می شوی، نمی گذاشتم به اینجا بیایی و دیگری را مامور می کردم. با لبخند

شیرین خود برای ما آرزوی موفقیت کرد.
من بقیه نیروها را با خود بردم به جلو و با لطف و عنایت الهی و ایثار بچه های تیم تخریب، آن دژ شکافته شد و آب در محل استقرار نیروهای عراقی جاری شد. لبخند رضایت بر چهره رزمندگان اسلام نشست. بعدها که شهید رضایی را دیدم به او گفتم: تخریب چی خوبی هستی ولی باید قول بدهی هر کجا می روی خصوصاً در زمان عملیات ها مجروح نشوی. شهید گفت: برادر حسن هرچه گفتم: من تیر و ترکش نمی خواهم، ولی انگار، زور آنها بیشتر بود و خودشان را به من تحمیل می کردند.
دوستم مرتضی گفت: در خصوص شهید رضایی، مطلب دیگری هست که مانده باشد؟ حسن آقا گفتند: در خصوص شهادت ایشان، در آینده اگر فرصتی دست داد، برایتان نقل خواهم کرد. با ایشان خداحافظی کردیم تا ملاقات بعدی در صورت توفیق.
دنبال فرصتی بودم تا ببینم واقعاً این سردار رشید اسلام ک این قدر بی باکانه تا عمق مواضع دشمن می رفت، در سخت ترین شرایط، با آرامش از میادین مین، سیم های خاردار حلقوی، فرشی، خورشیدی، تله های انفجاری عبور می کرد و در بعضی مواقع، در مسیر تردد نیروهای شناسایی دشمن و اشرار مسلح، تله گذاری می کرد. عاقبت در کجا و چگونه مرغ جانش به پرواز درآمد و به سوی لقاء پروردگارش پر کشید.
به مرتضی گفتم: خوب است تا فرصت داریم، در همین هفته، در خصوص نحوه شهادت شهید رضایی، نیز سراغ آخرین همسنگر او برویم. گفت: فردا صبح خوب است. گفتم: خدا کند که در محل کارش باشد، چون می گویند: در لحظات شهادت او در کنارش بوده است.
حدود ساعت 8 صبح بود که مرتضی آمد و با هم به محل کار آخرین یار شهید رضایی رفتیم.
نامش، حسین بود و از زحمت کشان تخریب، در زمان جنگ. چهره اش گشاده و لبخند بر لبانش بود. تا خودم را معرفی کردم، ایشان ما را تحویل گرفت و موضوع مصاحبه را مطرح کردیم. گفتیم: یک سوال اساسی می خواهیم بپرسیم و آن نحوه عملکرد شهید، بعد از جنگ و چگونگی شهادت اوست؟
حسین آقا ضمن تشکر از ما، که به یاد شهدا هستیم، گفت: شهید رضایی یکی از نیروهای مخلص و کارآمد و شجاع و در عین حال خوش برخورد تخریب بود. انسانی به تمام معنا، خود ساخته و آماده پذیرش خطر! روحیاتش به گونه ای در جنگ شکل گرفته بود که نمی خواست از فضایی که شهدا در آن رفت و آمد داشتند، جدا شود. لذا زمانی که جنگ به پایان رسید، دنبال بهانه می گشت که در مناطق جنگی بماند و چون تخصص در کاشت، برداشت و خنثی سازی مین داشت، می توانست بسیار موثر باشد.

به همین علت مدت زیادی را در جبهه های جنوب، به کمک تیم های تفحص شتافت و هرجا که می خواستند پیکر پاک شهدا را پیدا کنند، مین ها و موانع پیش رو را پاکسازی می کرد و واقعاً عاشقانه کار می کرد. تا این که تیپ الغدیر یزد ماموریت یافت در منطقه شمال غرب حضور یابد و امنیت بخش هایی از آن را، تامین کند. عمده ماموریت گروه تخریب، برقراری امنیت در خطوط مرزی، مشرف به شهر پیرانشهر و تقریباً روبروی شهر حاجی عمران عراق بود. ضد انقلاب و اشرار قاچاقچی از این مسیر وارد شهر می شدند و امنیت مردم را دچار مشکل می کردند. یگان الغدیر، از اوایل سال 1372 تا اواخر سال 1373 در منطقه حضور داشت. از طرف فرماندهی تیپ، مسئولیت مسدود نمودن نوارمرزی را، به مهندسی و تیم تخریب واگذار نمودند. قرار شد مهندسی دستگاه های راه سازی را جهت ایجاد ترانشه (پرتگاه) به منطقه بیاورند. فرمانده تخریب نیروها را به سه گروه تقسیم کرد. وظیفه یک گروه احداث سیم خاردار فرشی و حلقوی بود، گروه دیگر، در جایی که نمی شد سیم خاردار کشید، با کمک بلدوزر مهندسی، پرتگاه درست می کردند و یک گروه هم وظیفه اش کاشت و مسلح کردن مین بود.
مسیری را که ضد انقلاب انتخاب کرده بود دقیقاً روبروی مرز و گمرک حاجی عمران بود؛ به دلیل نزدیک بودن مسیر، تردد آسان و شلوغ بودن منطقه چون نزدیک گمرک قرار داشت.
ما تصمیم گرفتیم حدود 70 کیلومتر از خط مرزی را مسدود کنیم. امکانات تیم تخریب، بسیار محدود اما نیروهایش بسیار پر توان و مخلص پا به کار، که شاخص ترین آنها شهید رضایی بود. خصوصیت شهید رضایی این بود که در عین فشردگی کار که از صبح زود شروع، و تا پاسی از شب ادامه داشت، خستگی نمی شناخت و خنده روی لبانش، دائمی بود.
روز 26/4/1373 چهره شهید رضایی، بسیار تغییر کرده بود. مسئول کاشت مین و هم مسلح کردن آن بود. یکی از خطرناک ترین و ترسناک ترین مین ها، مین ام شانزده بود، کاشت و مسلح کردن این مین برای او عادی شده بود. تقریباً محل کارمان رسیده بود به روبروی گمرک حاج عمران او خیلی با سرعت مین ها را می کاشت و مسلح می کرد. انگار عجله داشت، می خواست جایی برود.
به او گفتم: برادر رضایی، شما خیلی با این مین کار کرده ای و دیگر برایت عادی شده، این کار را به یکی دیگر از برادران واگذار کن. ایشان پذیرفت و رفت سراغ مین های پدالی و شروع کرد به کاشتن و مسلح کردن آنها.
من در حالی که پشتم به پشت ایشان بود و در چند متری داشتیم کار می کردم ناگهان صدای انفجاری بلند شد؛ وقتی برگشتم دیدم، شهید رضایی به گوشه ای پرتاب شد؛ در حالی که هر دو دستش چون مولایش، قمر بنی

هاشم حضرت اباالفضل العباس (ع) قطع شده بود و شکمش به گونه ای شکافته بود که ستون فقراتش از داخل شکم، پیدا و محتویات شکمش بیرون ریخته بود. آن چه خیلی برایم دیدنی بود و باعث تعجب شد چهره شهید بسیار نورانی و تبسم، روی لبانش نقش بسته بود. روحش آزاد و مرغ جانش، از وسط میدان مین به پرواز درآمد و ملائکه الهی او را در آغوش کشیدند.
سردار رشید اسلام، غلامرضا رضایی آن چنان زیست که بهره کافی را از این دنیا برای آخرت خود، کسب نمود و نشان داد و آموخت به دیگران، که مرگ و زندگی به دست خداست. به همین دلیل به استقبال خطر می رفت و از هیچ چیز نمی ترسید.
او در طول دفاع مقدس، رضایت خالق را بر رضایت مخلوق، ترجیح داد و عاقبت نیز در یک لحظه بسیار نورانی، آن هم نزدیک اذان ظهر، پرواز جاودانه خود را آغاز کرد و به ملکوتیان پیوست و دوستان شهیدش به استقبال او آمدند. روحش شاد و یادش گرامی باد.
من و مرتضی سرهامان به زیر افتاده و برادر حسین نیز صدایش با بغض در گلو همراه شده بود. در دلم نور امیدی پیدا شد و آن این که، تا همسنگران شهدا زنده اند، به سراغ آنها برویم و از منبع فیض وجودشان، استفاده کنیم. تا شاید فردا، دچار عذاب روحی و غضب الهی نگردیم. چون همسنگران شهدا نیز، بوی شهیدان می دهند. از برادر عزیزمان حسین آقا خداحافظی کردیم و با مرتضی به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه تصمیم گرفتیم این خاطره را به دوستان راه شهیدان و والدین شهدا تقدیم کنیم و از خداوند بخواهیم به ما توفیق دهد در مسیر شهدا قدم برداریم.

رضایی، صفرعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صفرعلی رضایی : فرمانده‌گردان جندالله لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 در روستای «نوگیدر» شهرستان بیرجند، پا به عرصه گیتی نهاد. تحصیلات ابتدایی را در همان روستا به پایان رساند و سپس برای ادامه تحصیل به بیرجند رفت.
روزهای پایانی تحصیلات دبیرستانی او، با روزهای پر التهاب انقلاب اسلامی همزمان شد. صفرعلی نیز مخالفت خود را با رژیم اعلام می نمود و در راهپیمایی ها و تظاهرات مردمی شرکت می کرد.
با پیروزی انقلاب اسلامی، صفرعلی که در رشته فرهنگ و ادب دیپلم گرفته بود، عازم خدمت سربازی شد. او تمام دوره سربازی خود را در «نقده» گذراند و با اتمام این دوران، به عضویت سپاه انقلاب اسلامی درآمد. چندی بعد ازدواج کرد و یک ماه پس از تولد اولین فرزندش، راهی جبهه شد.
او در مدت حضور طولانی و پربار خود در جبهه، در عملیات های متعددی شرکت کرد. والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر 9 و کربلای پنج، از مهم ترین عملیات هایی به شمار می روند که او در آن ها شرکت داشت.
در عملیات والفجر 9 بود که از ناحیه دست چپ و پشت به شدت مجروح شد و این جراحات مدتی او را در بیمارستان بستری کرد. اما هنوز به طور کامل بهبود نیافته بود که دوباره روانه جبهه شد.
او به مدت نه ماه مسئولیت بسیج عشایر مرز بیرجند را به عهده داشت و در این دوران خدمات ارزنده ای را به عشایر ارائه کرد. او که همواره سختی ها و مشکلات را صبورانه پشت سر می گذاشت از انجام هیچ خدمتی دریغ نمی کرد. این رفتار او باعث شده بود که عشایر علاقهٔ زیادی به او پیدا کنند.
شش ماه حضور در منطقهٔ خوسف و یک ماه و نیم خدمت در معدن «قلعه زری» و فعالیت به عنوان مسئول و معاون بسیج این نواحی، از دیگر فعالیتهای اوست.
با این که بیشتر اوقات از خانه و خانواده اش دور بود، سعی می کرد که همسر و فرزندانش را از خود راضی نگه دارد. او همسری دلسوز و پدری مهربان بود. لحظه ای از یاد خانواده اش غافل نمی شد.
حالا دیگر قریب هشت سال از شروع جنگ تحمیلی می گذشت و صفرعلی

که با گذر زمان بسیاری از دوستان و همرزمانش را از دست داده بود در آرزوی پیوستن به آن ها لحظه شماری می کرد.
وقتی خبر پذیرش قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل به گوشش رسید بی تاب شد و در اندوه عقب ماندن از قافله یارانش گریست. اما این آخر راه نبود. چندی نگذشت که منافقین وطن فروش با طمع خام نفوذ به میهن، از مرزهای غربی، وارد کشور شدند. عملیات مرصاد آغاز شد و صفرعلی نیز در این عملیات شرکت کرد و مردانه جنگید و در همین عملیات بود که به آرزوی دیرینه اش رسید و به حق پیوست.
صفرعلی رضایی پس از هشت سال خدمت و دفاع، به تاریخ 6/5/1367 در تپه های حسن آباد اسلام آباد غرب به دست منافقین و مزدوران ضدوطن، هدف رگبار مسلسل قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکر پاکش را در گلزار شهدای بیرجند به خاک سپردند.
منابع زندگینامه :بحربی ساحل،نوشته ی فهیمه محمدزاده، نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1381

رضایی، عبدالخالق

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در زمستان خونین 1365 شهر صبور جهرم، روزهای تلخی را در هجران مردان حماسه‌آفرین کربلای چهار و پنج پشت سر گذاشت و گلزار شهدای فردوس این شهر، پیکر خونین چند تن از سرداران رشید تیپ همیشه پیروز المهدی (عج) را تنگ در آغوش گرفت.
در سحرگاه نهم بهمن ماه 1365 ستارگان مغموم شلمچه در حالی با آسمان مردانی چون خلیل مطهرنیا وعبدالرضا مصلی‌نژاد و عبدالخالق رضایی بدرود گفت که رزمندگان حماسه کربلای پنج آن سوی "هورالهویزه" دشمن زبون را فرسنگ‌ها از خاک میهن دور رانده و پرچم سه رنگ افتخار را بر بلندترین سرزمین‌های ایران اسلامی به اهتزاز درآوردند. سردار شهید عبدالخالق رضایی در سال 1341 چشم بر آبی آسمان گشود و در دامان پر عطوفت پدر و مادری مهربان و دلسوخته پرورش یافت. وی از اولین سال‌های زندگی فقر و محرومیت را تلخ تجربه کرد و از همان ابتدا جهت امرار معاش و تامین هزینه خانواده همدوش پدر به کارهای مختلفی اشتغال ورزید.
تحصیلات وی که از ششمین سال زندگی از دبستان‌های جهرم آغاز شده بود، در مدرسه راهنمایی فردوسی و هنرستان آیت‌الله حق‌شناس ادامه یافت و شهید رضایی با دریافت مدرک دیپلم مکانیک به طور موقت از تحصیل فراغت یافت.
وی در ایام شکوهمند انقلاب اسلامی و در جریان مبارزات توفنده امت اسلامی علیه رژیم ستم‌شاهی در بسیاری از فعالیت‌های انقلابی شرکت کرد و در این مسیر با تحمل جراحت باتوم‌های خودفروختگان رژیم تا آستانه شهادت پیش رفت، اما وجود مبارک او گویی شامل احوال کسانی بود که قرآن با وصف "و منهم من ینتظر" انتظاری سرخ را به ایشان نوید داده است. سردار شهید رضایی پس از پیروزی انقلاب به عضویت جهاد سازندگی جهرم درآمد اما پس از مدت کوتاهی به تشریف سبز سپاه ملبس و در واحد بهداری مشغول به کار گردید. وی بر حسب علاقه، به مطالعه دروس حوزوی روی آورد و همزمان، واحد عقیدتی سپاه را جهت انجام وظیفه برگزید. این پاسدار جان برکف و این روحانی مبارز پس از اتمام دوره مقدماتی طلبگی عازم شهر مذهبی قم گردید و قریب به پنج سال در دانشکده تربیت مربی سپاه به فراگیری علوم دینی پرداخت. وی

در ایام تحصیل به دفعات به سوی جبهه حق علیه باطل شتافته و با پذیرفتن مسوولیت‌های مختلف در عملیات‌های متعددی از جمله والفجر هشت و کربلای چهار و پنج شرکت کرد. وی قبل از دانشگاه نیز به مدت یک سال در جبهه‌های غرب به مبارزه با منافقین و دمکرات ضد انقلاب پرداخته بود.
سردار شهید عبدالخالق رضایی سرانجام در عملیات کربلای پنج در حالی که معاونت گردان کوثر از تیپ المهدی (عج) را به عهده داشت به همراه جمعی دیگر از همرزمان شقایق پیشه‌اش دیدار حق را لبیک گفته و به جمع "من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه" پیوست.
برگرفته از کتاب :شهیدان

رضایی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی رضایی : فرمانده گروهان یکم ازگردان موسی بن جعفر(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اولین فرزند خانواده رضایی در بیستم شهریور هزار و سیصد و چهل و دو، همزمان با قیام امام خمینی در روستای آهوانوی دامغان قدم به عرصه دنیا گذاشت. امرار معاش برای خانواده پر عائله خیلی سخت بود. باید بچه‌ها هم خودشان را به سختی می‌انداختند و در کارها کمک می‌کردند.در کنار همه سختی‌ها دیپلم خود را در رشته اتومکانیک گرفت. رشته ورزشی مورد علاقه‌اش والیبال بود؛ گاهی با دوستان فوتبال هم بازی می‌کرد.
به دلیل علاقه شدید به نوشتن مقاله و متون ادبی، همیشه در ارائه درس انشاء در کلاس به عنوان دانش‌آموز نمونه معرفی می‌شد.پدر و مادر برای تحصیل بچه‌ها مجبور می‌شوند از روستا به شهر مهاجرت کنند. در کنار منزل مغازه‌ای هم دایر می‌کنند تا با کمک هم بتوانند زندگی را پیش ببرند. گاهی در مغازه و گاهی هم با کارگری و پرورش گوسفند، دست پدر و مادرش را می‌گرفت.تأمین امرار معاش خانواده یازده نفره خیلی سخت بود. باید همه کمک می‌کردند.علی در پشت جبهه علاوه بر انجام امورات مربوط به خود و خانواده در بسیج هم فعالیت می‌کرد.
اولّین بار بعد از آموزش به عنوان بسیجی به گیلانغرب اعزام شد. در بیست و هفتم آذر هزار و سیصد و شصت و یک، به عضویت رسمی سپاه دامغان در آمد. سه مرحله دیگر به جبهه رفت. او در این چهار مرحله در مناطقی از جبهه از جمله گیلانغرب، مهران، مریوان، پاسگاه زید، جزیره مجنون و عملیات‌های والفجر مقدماتی، والفجر دو، چهار، خیبر و بدر شرکت کرد.
بیشترین مسؤولیت‌هایش در جبهه، اطلاعات و عملیات لشگر هفده علی‌بن ابیطالب بود. آخرین مسؤولیتش در جبهه فرماندهی یکی از گروهانهای گردان موسی بن جعفر علیه‌السلام بود.در عملیات خیبر از ناحیه پا مجروح شد و پس از مداوا در یکی از بیمارستان‌های صحرایی دوباره به خط مقدم برگشت و قبول نکرد که او را به پشت جبهه انتقال دهند.
در مرداد هزار و سیصد و شصت و سه عقد کرد و یک ماه بعد هم عازم جبهه شد.
هفت ماه بعد از عقد در عملیات بدر در منطقه شرق دجله در بیست و دوم

اسفند هزار و سیصد و شصت و سه با گلوله کین دشمن به شهادت رسید.
چند روز بعد به همراه هفده شهید دیگر روی دستان مردم دامغان تشییع و در زادگاه خود آهوانو به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

رضاییان، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی رضائیان : فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در سال 1336 درخانواده‌ای مذهبی در «فیروزآباد» در استان «تهران» به دنیا آمد و پس از مدتی همراه خانواده اش به شهر« اصفهان» عزیمت و در آنجا سکنی گزید.
او به دلیل مشکلات اقتصادی روزها کار می کرد و شبها به تحصیل می پرداخت و این روال را تا پایان دوره ابتدایی ادامه داد. پس از تحصیل دوران ابتدایی، پدرش برای پرورش روحیه مذهبی، او را به محضر یکی از علمای اصفهان فرستاد تا روح تشنه وجودش را به زلال معرفت الهی شاداب نماید. وی از کودکی علاقه مند به فراگیری قرآن بود و صوت و لحنی دلنشین داشت.
آشنایی ایشان با معارف غنی اسلامی تنها به انس با قرآن محدود نمی شد، بلکه بوستان روحش با عطر گلواژه های تالی قرآن کریم (نهج البلاغه) مصفا بود و مقدار زیادی از نهج البلاغه را حفظ بود.
این شهید عالیقدر از فقر و تنگدستی مردم در رنج بود و درآمد اندک خود را که از راه بنایی به دست می آورد در جهت بهبود معیشت افرادی که با آنان سر و کار داشت صرف می کرد.
او طی مسافرتی به «تهران»، در منزل شهید آیت الله «سعیدی» به کار ساختمان سازی مشغول شد و در همین ایام، شدیداً تحت تاثیر آن شهید گرانقدر قرار گرفت. ایشان در این مورد می گوید:
ارتباط با شهید سعیدی، شعله های خشم درون مرا علیه رژیم پهلوی برافروخت، به گونه ای که شجاعانه به افشاگری جنایتها و خیانتهای دستگاه طاغوت می پرداختم.
براین اساس شهید رضائیان مبارزه دامنه داری علیه رژیم پهلوی شروع کرد و در دوره سربازی، بارها تحت تعقیب قرار گرفت. او که از تسلط بیگانگان بر مقدرات کشورمان سخت به تنگ آمده بود، با الهام از افشاگریها و رهنمودهای حضرت امام(ره) مفاسد و بدبختیهایی را که به خاطر تصویر لایحه کاپیتولاسیون دامن گیر ملت اسلامی ایران شده بود به دیگران گوشزد می کرد.

شهید رضائیان در پخش اعلامیه های حضرت امام خمینی(ره) نقش به سزایی داشت و برای آنکه شناسایی نشود، منزل مسکونی خود را دائماً تغییر می داد.
او با تشکیل جلسات مذهبی و در اختیار قرار دادن کتب اسلامی و انقلابی، جوانان مستعد و مذهبی را با معارف الهی آشنا می کرد. ایشان با همکاری شهید محمد منتظری دامنه فعالیتهای انقلابی خود را علیه رژیم طاغوت به کشورهای همسایه کشاند و بدین گونه نقش مهم و موثری در جهت افشای چهره کریه رژیم پهلوی، در خارج از مرزها داشت.
همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی شهید «رضائیان» به همراه عده ای از برادران حزب الله، مبادرت به تشکیل کمیته دفاع شهری «اصفهان» کرد و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، به جمع پاسداران این نهاد مقدس پیوست. او از موسسین سپاه در شهرستانهای «داران»، «فریدن»، «خوانسار» و «مبارکه» بود.
در اوایل سال 1359 با تعدادی از برادران سپاه به «کردستان» مامور شد و با رشادتهای خود در آزادسازی شهر «سنندج »نقش مهمی را ایفا کرد. در یکی از درگیریها بر اثر اصابت گلوله از ناحیه سر و گلو، بشدت مجروح گردید و مدتها در بیمارستان حالت اغماء داشت.
در سال 1360 (قبل از عملیات «فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا») به جبهه دارخوین اعزام شد، که بر اثر جراحت شدید، به پشت جبهه منتقل گردید.
پس از بهبودی نسبی به سمت مسئول معاونت عملیات سپاه منطقه 2 اصفهان منصوب گردید و تا دی ماه 1361 در همین مسئولیت باقی ماند. بعد از آن به درخواست سردار رحیم صفوی به تهران آمد و در ستاد مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عنوان یکی از معاونتهای طرح و عملیات مشغول به کار شد. سپس مامور راه اندازی قرارگاه مقدم حمزه(ع) در منطقه غرب گردید.
شهید رضائیان فعالیت خود را از یک رزمنده عادی در روزهای اول جنگ کردستان شروع کرد و مرحله به مرحله، همزمان با گذشت زمان، مراتب مختلف فرماندهی را با موفقیت پشت سر گذاشت، تا به فرماندهی قرارگاه عملیاتی حمزه سیدالشهداء(ع) منصوب گردید.
هنگامی که ایشان به مریوان آمد، تعداد ی از یگانها از جمله لشکر 14 امام حسین(ع) و لشکر 8 نجف اشرف در منطقه حضور داشتند و از اینکه قرار بود تحت فرماندهی او عملیات والفجر 4 را انجام دهند، اظهار رضایت می کردند.
در زمان کوتاهی ارکان ستادی این قرارگاه به همت ایشان شکل گرفت و مجموعه معاونتها در جهت آماده سازی عملیات فعال شدند.

شهید رضائیان انسان دقیق و منظمی بود و همواره سعی می کرد سنجیده عمل کند، قبل از هر تصمیمی با بسیج عناصر اطلاعاتی، آخرین وضعیت دشمن را از جنبه های مختلف به دست می آورد و بر اساس استعداد، تجهیزات و توان رزمی دشمن، به کمک طرح و عملیات و نظرخواهی از فرماندهان، چگونگی انجام عملیات و مراحل آن را طراحی می کرد.
از این به بعد همه توجه ایشان روی کیفیت سازماندهی نیروها و آرایش و مانور یگانها براساس نوع ماموریتشان بود.
از ظرافتهایی که ایشان در عملیات داشتند، بررسی و کنترل طرح مانور گردانهای عمل کننده یگانها بود. این فرمانده دلاور و دلسوز اسلام، قبل از هر عملیات، فرماندهان تحت امر را در خصوص رسیدگی به نیروها توجیه و برای افزایش روحیه معنوی آنان سفارش زیادی می کرد.
تلاش همه جانبه وی در عملیات حماسه آفرین والفجر 4، در موفقیت رزمندگان اسلام بسیار موثر بود و می توان گفت بخش مهمی از پیروزی حاصله در دشت شیلر مدیون زحمات شبانه روزی این شهید عزیز بود.
از مصادیق عملی و الگوی یک فرمانده سپاه اسلام بود. هر کس حتی برای مدت کوتاهی با ایشان و تحت فرماندهی اش انجام وظیفه می کرد، با تمام وجود آن را احساس می نمود. توانمندی و شخصیت والای شهید رضائیان در حدی بود که نقل می کنند در روزهایی از عملیات والفجر 4 درحالی که در منطقه عملیاتی مورد بازدید سردار فرماندهی محترم کل سپاه قرار می گرفت، ایشان خطاب به برادران حاضر اظهار می دارند:
ما باید فرماندهی جنگ را به دست افرادی چون ایشان (شهید رضائیان) بسپاریم.
جلسه ای با حضور ایشان نبود که بر پا شود و ذکر قرآن و حدیث و دعا در آن فراموش شده باشد، حتی اگر وقت هم ضیق بود، این امر صورت می گرفت.
در ظواهر فردی، آن گونه بود که اگر ناآشنا و تازه واردی به جمع آنها می پیوست ایشان را با رزمنده عادی تمیز نمی داد. او فردی منظم، دقیق و سخت کوش بود و در قبول و انجام کارهای سخت از دیگران سبقت می گرفت.
عموماً سعی می کرد با نیروها بر سر یک سفره غذا بخورد. فردی رئوف، مهربان و رقیق القلب بود. شبها تا همه به خواب نمی رفتند، نمی خوابید. پس از اطمینان از به خواب رفتن افراد، به سنگرها سرکشی می کرد و چنانچه رزمنده ای بدون روانداز خوابیده بود، روی او را می پوشاند.
شهید رضائیان در بعد عبادی مقید، اهل تهجد و راز و نیاز عاشقانه با خدا بود. هرگز نماز شب را ترک نمی کرد. فردی خود ساخته و مهذب بود و شدیداً مراقب اعمال و رفتار خود بود. در انجام واجبات کوشا و در پرهیز

از محرمات و ارتکاب گناه، حتی صغیره، دقت نظر داشت. در کارها از مشورت دیگران استفاده می کرد و روحیه انتقادپذیری بالایی داشت.
شهید رضائیان در کنار فعالیتهایش، غافل از تحصیل علم نبود و مخصوصاً به مطالعه علوم قرآنی و نهج البلاغه علاقه زیادی داشت.
یکی از فرماندهان می گوید:
قبل از عملیات فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا همه ما را جمع کرد و فرمایشات مولا امیرالمومنین حضرت علی(ع) از نهج البلاغه را در خصوص صفات رزمندگان را برایمان قرائت و ترجمه نمود.
ایشان آشنایی بسیاری با احادیث و روایات داشت و ده جزء قرآن مجید را حفظ بود.
فرزندان خود را در انجام فرایض و یادگیری علوم قرآنی با زبانی شیرین توام با بیان احادیث و اهدای جایزه، تشویق و ترغیب می کرد. او با پدر و مادر خود رفتاری متواضعانه داشت.
شهید رضائیان در حفظ بیت المال دقت و توجه خاصی داشت. با اینکه ماشین سپاه در اختیارش بود اما در کارها از موتورسیلکت شخصی استفاده می کرد.

رضوی مبرقع، محمدتقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد تقی رضوی مبرقع : قائم مقام فرماندهی قرارگاه مهندسی رزمی خاتم الانبیاء (ص) (ستاد کل نیروهای مسلح)
سلام پسر جان !می بینم که خواب خوابی .بی خیال همه ی دنیا و هر چیزی که تو ی دنیا هست .خوش به حالت که فرشته نیستی .مخصوصا فرشته ای مثل من .
مرا که می بینی ،فرشته ام .امشب هم مامور شده ام که بیایم به خواب تو .اصلا وحشت نکن .چون قرار است چند تا سوال درباره آینده ات بپرسم .بعد از این که جواب هایت را شنیدم ،پرونده ات را می برم آن بالا و آن جا برای تو تصمیم گیری می شود .
خوب ،مثل این که موافقی .فرض کنیم که من اسم تو را هم نمی دانم .به دلیل این که فرشته هستم ،طبیعتا بچه دار هم نمی شوم .یعنی اصلا نمی توانم ازدواج کنم که بچه داشته باشم .پس به تو هم نمی گویم پسرم .من به تو می گویم پسر جان .
خوب پسر جان !الان که دقیقا چهار ده سال و سه ماه و 5 روز سن داری ،لابد به ازدواج و آینده فکر نکرده ای .اگر هم فکر کرده باشی ،کار بدی که نکرده ای ؛اما حتما می دانم که تا به حال به فرزندانی که باید داشته باشی ،هیچ فکر نکرده ای .بگذار به پرونده ات نگاهی بیندازم ببینم چی نوشته شده است .
کاملا درست حدس زدم . نماز و روزه ات را گاهی خوانده ای و گاهی هم تنبلی کرده ای .عیبی ندارد .البته بعد از این سعی می کنی که پسر خوبی باشی .یعنی همین الان هم هستی .
امشب که مامور شده ام به خواب تو بیایم و از آینده ات خبرت کنم ،به خاطر آن کار خوب بود که در مدرسه کرده ای .منظورم همان مکتب خانه ای است که در آن درس می خوانی .کمکی که در حل آن مسئله به دوستت نظر محمد کردی ،خدا را خیلی خوشحال کرد .یعنی از تو خشنود شد و مرا فرستاد تا از تو درباره آینده بپرسم .
پسر جان !الان که تو در خواب هستی و داری خواب می بینی ،ساعت حدود دوازده و پانزده دقیقه است .همین الان که پدرت می خواست بخوابد .زیر لبش دعا کرد که خدایا ،پسر مرا عاقبت بخیر کن و یک خانواده نیکو به او عطا کن .خدای متعال هم دعای پدرت را درباره تو قبول کرده و من را

به خواب تو فرستاده .خوب ،حالا یک غلت بزن و روی دنده دیگرت بخواب و با حوصله به حرف های من گوش بده .
پسر جان !خداوند اراده کرده است در ظهر جمعه یکی از روزهای سال 1334 یک پسر کاکل زری به تو عنایت کند .چرا می خندی پسر جان ؟باور نمی کنی که صاحب یک پسر به اسم محمد تقی بشوی ؟باور کن همین طور می شود که خداوند اراده فرموده است .
پسرت بسیار زیبا رو می شود ؛بسیار دوست داشتنی می شود ؛بسیار عزیز می شود هر کس او را می بیند ،به او علاقمند می شود .می دانی چرا ؟نه نمی دانی .چون خداوند این طور اراده کرده است .
پسر جان ،نخند !به حرف های من خوب گوش بده ،چون ممکن است فرصت از دست برود و وقت تمام بشود .من به جز تو ،باید به سراغ کسان دیگری هم بروم و از همین پیام ها در خوابشان به آنها بدهم .اگر غفلت کنم و وقت از دست برود ،خواب تو نیمه کاره می ماند و تبدیل به کابوس می شود .
خوب گوش بده !پسرت بزرگ می شود و به مدرسه می رود .درس هایش را با موفقیت طی می کند و با تلاش فراوان به انستیتو مشهد می رود تا رشته راه و ساختمان بخواند .پسرت تو را خیلی دوست خواهد داشت و همیشه دعایت خواهد کرد .نخند پسر جان !باور نمی کنی که تو پسر داشته باشی که به دانشگاه برود ؟!خوب ،آن موقع که تو دیگر چهارده ساله نیستی ،تو هم بزرگتر شده ای و برای خودت مرد بزرگی هستی .مکه رفته ای و حاج آقا شده ای و ...نخند پسر جان !همه ی این ها اتفاق می افتد .آن هم در یک چشم به هم زدن .
پسرت آنقدر زرنگ و درس خوان می شود که به او پیشنهاد می کنی :محمد تقی جان !به نظرم بهتر است برای ادامه تحصیل به خارج بروی .
اما پسرت کشورش را خیلی دوست دارد .دلش نمی آید برود . نه اینکه خیال کنی خارج رفتن کار بدی است .نه ،اصلا .اما پسر تو نمی تواند از این آب و خاک دل بکند و برود .به همین دلیل می ماند و پس از پایان تحصیلاتش ،به سربازی می رود .در دوره ای که سربازی اش را می گذراند ،یک شخصی به نام آیت الله سید روح الله خمینی برای زنده کردن دین خدا قیام می کند .پسر تو هم به او علاقمند می شود و به دستور او مثل خیلی از سربازهای دیگر از پادگان فرار می کند تا به شاه خدمت نکرده باشد .
پسر جان !در این اوضاع و احوال ،تو دیگر نگران پسرت می شوی یعنی نگران محمد تقی .(راستی یادت باشد که حتمات اسمش را محمد تقی بگذاری) محمد تقی از شهر خودش و از پیش شما می رود به تهران .می رود تا به انقلابی بپیوند که آیت الله خمینی به راه انداخته است .

این اتفاقات در سال 1357 رخ می دهد و پسر تو هم یکی از کسانی است که با علاقه زیادش به انقلاب و رهبر انقلاب ،برای سرنگونی شاه تلاش می کند .
پسر جان !یک غلت دیگر بزن تا کمی آرام تر شوی .می بینم که سرا پا گوشی .خوب است .خیلی خوب است .پسرت مایه افتخار تو و خانواده و حتی ما فرشتگان است .خدا می دانست که چرا وقتی آدم را آفرید ،به فرشته ها دستور داد تا به او سجده کنند .خوش به حالت پسر جان .
بله ؛بالاخره در سال 1358 ،یعنی 27 خرداد ماه آن سال ،رهبر انقلاب که دیگر به او امام خمینی می گویند ،دستور به جهاد سازندگی می دهد ،پسر تو هم وارد جهاد می شود .مدت کوتاهی طول می کشد و پسر تو آن قدر تلاش می کند تا جهاد سازندگی تربت حیدریه را سر و سامان می دهد .
باز هم داری می خندی که ؟!باز هم که این خواب را شوخی گرفتی! عیبی ندارد .وقتی بزرگ شدی اگر خدا خواست ،یک بار دیگر به خوابت می آیم تا حال و احوالت را ببینم باز هم می خندی یا باور می کنی .
بله ،پسر جان !مدت زیادی در جهاد سازندگی تربت حیدریه نمی ماند .یعنی شرایط و اوضاع و احوال مملکت طوری پیش نخواهد رفت که او بتواند در جهاد سازندگی تربت حیدریه بماند .جهاد بزرگی پیش می آید و پسرت ،یعنی همان محمد تقی عزیز و زیبا ،یعنی همان محمد تقی که لحظه ای نمی توانستی دوری اش را تحمل کنی ،به سفر دور و دراز برود .می خواهی بدانی کجا ؟آیا دلت می خواهد بگویم چه می شود و به کجا می رود ؟می گویم اما قول بده که آدم صبوری باشی .خداوند متعال هم به تو صبر خواهد داد تا دوری پسرت را تحمل کنی .خوب بگویم چه می شود .
جنگ بزرگی در می گیرد .کشور عراق که در همسایگی شماست ،به کشورتان حمله می کند تا انقلاب تان را کور کند .محمد تقی از تربت حیدریه می رود .او می رود به طرف جبهه های جنگ در جنوب کشور .می فهمد که حالا واجب تر از ساختن حمام در تربت حیدریه ،ساختن سنگر در خرمشهر و آبادان است .
پسر جان !این طوری که می شود پسرت از پیش تو می رود .عیبی ندارد .خدا تو را انتخاب کرده پسر جان ! انتخاب کرده تا دردها و رنج های بزرگی روی شانه ات بگذارد .البته پاداش آن را هم خواهد داد ؛هم به تو و هم به پسرت .مثل هر کار دیگری که پاداش دارد .
خوب پسر جان !حالا که فهمیدی چه پسری خواهی داشت ،به من بگو که آیا می خواهی چنین پسری داشته باشی یا نه .اگر دلت می خواهد صاحب این پسر شوی ،از آن خنده هایت بزن و اسمت را به من بگو .بعد از خواب بیدار شو و به ساعت نگاه کن .خیال نکن که دو ساعت گذاشته است .نه حداکثر همه این اتفاقات که برایت شرح داده ام ،یعنی همه خواب ،حداکثر

17 ثانیه طول کشیده است .
بلند شو پسر جان !بلند شو که دیر است .من باید بخواب آدم های دیگر هم بروم و وعده های آن ها را هم بدهم .بلند شو محمد تقی جان !بلند شو .من می شنوم که می گویی :من علی نقی پدر محمد تقی رضوی راضی هستم به آن چه خداوند اراده فرموده است .قدم این پسر در خانه ی من مبارک باشد و خیر آقا معلم دستش را روی میز کوبید و محکم گفت :ساکت !ساکت باشید ببینم. امروز می خواهم موضوع مهمی را برایتان بگویم .
آقا معلم همین طور که داشت محکم و جدی به حرف هایش ادامه می داد ،یکی از دانش آموزان از ته کلاس با شیطنت گفت :به شما نمی آید که این قدر جدی باشید ،آقا !
آقا معلم حرفهایش را برید و از لا به لای بچه ها سعی کرد ته کلاسش را ببیند و صاحب صدا را پیدا کند .اما چندان موفق نشد .به همین دلیل که در دلش به هوش آن دانش آموز آفرین می گفت صدایش را محکم تر کرد و گفت : منکه می دانم کی بود این حرف را زد اما دلم می خواهد خودش بلند شود و بگوید منظورش از این چرف چی بود .
هیچ کس از جا بلند نشد .آقا معلم کم کم کلاس را ساکت کرد و گفت :برادر آقای رحمانی که هم کلاس شماست ،در دانشگاه امیرکبیر پذیرفته شده است .
همه بچه ها به طرف محسن رحمانی بر گشتند و نگاهش کردند .
- من می خواستم از طرف خودم و شما به این دوست عزیمان تبریک بگویم و مقداری هم درباره دانشگاه امیرکبیر حرف بزنیم .اگر کسی درباره دانشگاه امیرکبیر اطلاعاتی دارد، بگوید .
- رضوی از جا بلند شد و در حالی که نگاهی به دور و برش می کرد و می خندید ،گفت :آقا ما بگوییم ؟
- بعد بدون آن که منتظر جواب معلم باشد ،ادامه داد .
- اسم کوچه ما شهید ناجیان است .پدرم می گوید شهید ناجیان دانشجوی دانشگاه صنعتی امیرکبیر بود .درسته آقا؟
- بله درسته !اتفاقا شهید ناجیان را من می شناختم .یکی از دوستان صمیمی اش هم رضوی نام داشت .
- همین که آقا معلم این جمله آخر را بر زبان آورد ،رضوی سر گردان به بچه ها نگاه کرد و بین خنده و تعجب پرسید :آقا واسه چی ؟
- آقا معلم با مهربانی به سمت او می رفت و گفت :بچه های عزیز !چهره هر یک از شما و یا اسم هر یک از شما، مرا به یاد یکی از دوستانم می اندازد .سید محمد تقی رضوی یکی ازهمین دوستان من و شهید ناجیان است .

در همین حال ،صدایی از ته کلاس شنیده شد که می گفت :آقا ببخشید ! رضوی هم شهید شده ؟
آقا معلم ادامه داد :بله رضوی هم شهید شد .
بچه ها با شنیدن این جمله ،کف زنان فریاد زدند :رضوی ،تو شهید شدی خودت خبر نداری !رضوی عزیزم ،شهادتت مبارک .
کلاس همچنان فریاد می زد و گوش به حرفهای آقا معلم نمی داد که می گفت :بچه ها ساکت ...ساکت ...بچه ها ساکت .
بعضی از بچه ها که ساکت تر بودند ،کیف و کتاب هم به سر و کله رضوی می کوبیدند !آقا معلم دوباره کلاس و بچه ها را ساکت کرد و گفت :این شهیدان که من از آن ها اسم بردم و یا اسم نبردم ،درست مثل شما بودند .در همین مدارس درس خواندند ،در همین دانشگاه ها دانشجو شدند و مثل شما ها یا اسمشان رضوی بود یا رحمانی یا ناجیان یا محمدی یا رمضان پور و یا ...
هر یک از بچه ها سعی می کرد نام فامیل خودش را بگوید تا آقا معلم تکرار کند ،و آقا معلم همه ی اسم ها را تکرار کرد و در آخر گفت :و اسم دیگری که ما آن ها را به یاد نداریم و یا در کلاس ما از آن اسم ها وجود ندارد . محمد از دور به جوانی چشم دوخته بود که نوشته های روی ماشین لندرور را می خواند :جهاد سازندگی ،استان خراسان .
محمد می خواست بداند چه چیزی می گردد ،چون به نظرم نمی آمد از افرادی باشد که از خراسان همراه آن ها آمده اند .او جوان غریبه را از لحظه ای زیر نظر گرفته که در جاده حمیدیه به اهواز منتظر ماشین ایستاده بود . محمد می دانست که در این روزها که جنگ تازه شروع شده و مردم سوسنگرد و اهواز و خرمشهر دنبال راه فرار از جلوی تانک های عراقی می گردند ،به این راحتی ها ماشین گیر نمی آید .به همین دلیل هم جوان غریبه از کنار جاده به سمت دشت سرازیر شده و به سراغ چند لودر رفته بود که در آن اطراف پراکنده بودند .
محمد همان طور که جوان غریبه را می پایید ،کم کم به سمت او راهی شد .جوان با شوق و ذوق عجیبی به بدنه لودرها دست می کشید و آنها را لمس می کرد .انگار دوست عزیزی را پس از سالها دیده است .حتی به سرش می زد که بوسه ای بر شنی بولدوزرها بزند .
او همچنان بی توجه به اطرافش ،مشغول تماشای ماشین های سنگین راه سازی بود که احساس کرد دستی بر شانه اش نشست و پشت سر آن صدایی شنید :سلام علیکم اخوی .
جوان غریبه ،به تندی بر گشت تا صاحب صدا را ببیند که دوباره همان صدا را شنید که گفت :سلام علیکم اخوی ،خوش آمدی .
حالا او چشم در چشم کسی بود که به او سلام کرده بود .صاحب صدا

،مردی خوش چهره و با لبخندی ملایم بود که به او نگاه می کرد .از نگاهش احساس خوشی به او دست داده بود .احساسی که انگار سالهاست محمد را می شناسد .
محمد که متوجه آشفتگی جوان غریبه شده بود ،بازوی او را گرفت و گفت :دنبال کسی می گردی ؟
نه ...داشتم از این طرف بر می گشتم که ماشین ها و لودرهای شما را دیدم .همین طوری آمدم که ...
محمد وسط حرف های جوان رفت و با خنده گفت :آهان !پس با این لودر ها رفیق بودی و آمدی سلام و علیکی باهاشان بکنی ؟!چه بهتر .این لودر ها هم وقتی با کسی رفیق می شوند ،تا آخرش می مانند .نمی شود از شان جدا شد .دلشان برای همه تنگ می شود .
محمد همچنان حرف می زد و جوان ،هاج و واج به دهان او خیره شده بود .حرف های محمد درباره بولدوزرها و جاده حمیدیه – اهواز بود و وظیفه ای که آنها به عهده گرفته بودند .او گفت که قصد دارند از طرف حمیدیه به سمت اندیمشک جاده ای بزنند به طول 25 کیلو متر و بعد با تاثیر این جاده در عملیات رزمندگان اشاره کرد و توضیح داد که این طوری می توانیم عراقی ها را دور بزنیم و در آخر هم پرسید :راستی ،نگفتی اسمت چیه ؟از کجا آمدی ؟جزو کدام نیروها هستی ؟
اسمم تقی ،از نیروهای دکتر چمران هستم .
عجب !پس از بچه های ستاد جنگ های نامنظم هستی ؟خیلی کارتان درسته !شنیدم که ضربه های کاری و داغان کننده توی جنگل های اطراف اهواز و حمیدیه به شان زده اید .دستتان درست و خدا یارتان .راستی آقا تقی !نگفتی از کجا آمدی ؟
مثل شما از خراسان .
محمد لبخندی زد و جواب داد :حالا از کجا معلوم که ما هم از خراسان آمده باشیم ؟!
او همین طور که با تقی صحبت می کرد ،متوجه نگاه های ظریف و دقیق او به لودرها شده بود .احساس کرد که تقی ،در این بیابان پر وحشت که در یک سوی آن عراقی ها ی مهاجم هستند و در سوی دیگرش مردم وحشت زده که از خانه هایشان آواره شده اند ،دنبال پناه گاه می گردند .به همین دلیل ،ناگهان ،تقی را با یک سوال رو به رو کرد .
دوست داری با ما کار کنی ،آقا تقی ؟
تقی انگار حرف محمد را شنیده بود ،یا دوست داشته باشد که یک بار دیگر این حرف را بشنود ،پرسید :چی گفتی ؟
بپر بالا !یک امتحانی بکن ،ببین اگر خوشت آمد ،یا علی بگو و با ما کار کن .
تقی از خوشحالی نمی دانست چطور باید سوال های بعدی اش را بپرسد

.در یک لحظه ،فقط یک لحظه کوتاه ،روزهای گذشته را به یاد آورد که جنگ های چریکی با عراقی ها چطور شب ها را به صبح رسانده بود .چطور متوجه شده بود که خیلی از مشکلات رزمنده ها با نداشتن امکانات و پشتیبانی های جنگ مربوط می شود .بارها دیده بود که رزمنده ها برای پناه گرفتن در پشت سنگر ،ناچار می شوند با دست های خودشان خاک ها را کنار بزنند و جانپناهی بسازند .کندن با دست های خالی ،گاهی ساعت ها طول می کشید و بی نتیجه بود .حالا تقی به بیل بزرگ بولدوزری خیره شده بود که منتظر رفیقی بود تا سراغش را بگیرد .
تقی به یاد آورد که قبل از آمدن به جبهه و قبل از شروع جنگ ،در جهاد سازندگی خراسان به روستاها می رفت و برای همشهریانش پل می ساخت و حمام می زد .در آن جا و آن روزها ،بارها پا به رکاب بولدوزرها کوبیده و پشت فرمان آن نشسته بود . او در حالی که چشمانش در میان ماشین ها و لودرها دو دو می زد ،پرسید :چه کار باید بکنیم .
محمد جواب داد :راه می سازیم ،از اینجا تا جاده اهواز به اندیمشک حدود 25 کیلو متر باید راه بسازیم .
تقی نگاهی به بولدوزر عظیم الجثه انداخت که مثل یک اژدهای غمگین آرام گرفته است .بعد گفت :با اجازه شما ،امتحانی بکنیم ببینیم هنوز هم این رفیق مان به ما سواری می دهد یا نه !
برو بالا ... منتظر تو بوده، مگر می تواند سواری ندهد؟
تقی چرخی دور بولدوزر زد و با قدرت پشت صندلی کوچک و چرمی اش نشست .دکمه استارت را زد و بولدوزر نعره کشید .
دود سیاهی از دود کش پشت سر تقی به آسمان می رفت ،نشان از آمادگی او برای هر کاری داشت .
تقی بولدوزر را به کار انداخت .تیغه پشت و بیل جلو را بازی داد و به سرعت یک سنگر اجتماعی زد . محمد از کنار شاهد سر عت عمل تقی بود .می دید که بولدوزر مثل یک گربه ،رام دست های تقی است .در حالی که پیش خودش می گفت خدا این جوان را به ما هدیه داد ،منتظر جواب تقی به دهان او خیره شده بود که دید بولدوزر ایستاد وتقی از آن و با صدای خیلی تند که صدای بولدوزر مانع شنیدنش نشود ،فریاد زد :یا علی !من این جا می مانم . بچه های عزیز !امروز می خواهم نوشته بر گزیده روزنامه دیواری مدرسه را به شما معرفی کنم .بعد از خواندن این متن ،شما خودتان متوجه می شوید که چرا آن را برنده اعلام کرده ایم .
آقا معلم نگاهی به شاگرد دانش انداخت و با چشم هایش دنبال یک دانش آموز گشت تا به او ماموریت بدهد متن برگزیده را برای دیگران خواند .هر یک از بچه ها با چشم هایشان نگاه آقا معلم را تعقیب می کردند تا به او بگویند :شما بیا بخوان !

آقا معلم چند دقیقه ای چشم در چشم بچه ها ،با آنها به این سو و آن سو ی کلاس رفت .بعد روی یکی از چشم ها ایستاد و گفت :آقای حمزه سید زاده !شما بیایید عزیزم .
حمزه از جا بلند شد و در حالی که یقه اش را مرتب می کرد ،سرفه ای به گلو انداخت تا به همکلاسی هایش بگوید :بله این ما هستیم که قرار است بخوانیم .
حالا قیافه نگیر بابا ،تو که برنده نشدی !
اگر خودت برنده شده بودی ،چی کار می کردی ؟هه هه هه !برو بخوان ببینیم اصلا چه جوری می خوانی ؟خواندن بلدی یا نه ؟
حمزه در بدرقه چنین جمله هایی ،رفت و متن را از آقا معلم گرفت و آماده خواندن شد .اما قبل از خواندن ،آقا معلم گفت :این متنی که در دهه فجر امسال در تربت حیدریه برنده شده ،دو نفر از آقایان نوشته اند .یعنی دو نفر از همکلاسی های شما .طرح کار را آقای محمد ناصر قلی زاده داده و اجرای کار هم به عهده آقای سید معصوم موسوی بوده البته قبل از خواند متن ،باید توضیحی کوتاهی درباره آن بدهم . این متن ،حاصل سه گفتگو یا مصاحبه است که با مادر و همسر شهید سپهبد علی صیاد شیرازی انجام شده است .توضیح دیگر این که سپهبد صیاد شیرازی مدتی بعد از این مصاحبه به دست دشمنان اسلام و کشور ترور و شهید شد .بله دوست همکلاسی شما ،با یک مقدمه کوتاه سوالات خودش را از این سه نفر در سه جای جداگانه پرسیده و بعد آنها را کنار هم نوشته است :
آقا معلم بعد از این حرف ها ،رو به حمزه سید زاده کرد و گفت :خوب پسرم بخوان .دقیق و شمرده و با صدای بلند که همه بشنوند .
چشم آقا ! منابع زندگینامه :"تسبیح وبلدوزر"نوشته ی،ابراهیم زاهدی مطلق،نشر ستاره ها،مشهد-1385

رضوی نسب، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید اسماعیل رضوی نسب : فرمانده واحد تبلیغات لشگر 41 ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
روزی که سمند عاشقی زین کردند زین را به چراغ هجرت آذین کردند
مردانه ز مرز تن و جان بگذشتند این کار برای نصرت دین کردند
«سید اسماعیل رضوی نسب» در سال 1341 در روستای« نجف آباد»در شهرستان «سیرجان» در خانواده ای متعهد و مذهبی دیده به جهان گشود. خانواده ای که بسیار متدین و معتقد به احکام اسلام و قرآن بود پرورش یافت و هشت ساله بود که خواندن نماز را شروع کرد و تا پایان عمر هرگز لحظه ای از یاد خدا غافل نشد.
تحصیلات خود را تا پایان دوره دبیرستان در «سیرجان» ادامه داد و در کنار انجام مراسم مذهبی و عبادی در امور تحصیلی نیز موفق بود و پس از اخذ گواهینامه دیپلم در آزمون د انشگاه نیز پذیرفته شد.
در زمان اوج گیری انقلاب و آغاز حرکتهای مردمی، هنگامی که خیلی ها، فارغ از جریانات انقلاب در خانه های گرم و راحت خود آرمیده بودند او نیز به صف انقلابیّون پیوست و در اکثر راهپیمائیها شرکت می کرد و با دوربینی که این جوان هفده ساله در اختیار داشت لحظات حساس انقراض ظلمت و طلوع خورشید اسلام و آزادی را به تصویر می کشید.
در سال 59 پس از تهاجم ارتش بعثی عراق به مرز و بوم ایران اسلامی شور و عشق حسینی در او شدت گرفت و او را به جبهه های جنگ فرا خواند و پس از طی یک دوره، آموزشی وارد سپاه پاسداران گردید. او در همه حال به فکر ملت و سرزمین و مردم مسلمان وطنش بود. ابتدا مسئول تبلیغات سپاه سیرجان و پس از آن معاون تبلیغات لشکر 41 ثارا... شد. او برای رفتن به جبهه آرام و قرار نداشت و بالاخره رهسپار میدان کارزار گردید.
زندگی مشترکش را در سال 64 شروع کرد ولی همچنان جبهه جنگ در سر لوحه زندگیش قرار داشت و عشق خود را در یاری و نصرت دین خدا می جست.
زمان زیادی از زندگی مشترکش نگذشته بود تا اینکه در اسفند ماه 65 اشتیاق وصال محبوب واقعی او را رهسپار جبهه های نور کرد و با حضور در عملیات کربلای 8 با کوله باری از عشق و ایمان و با لبی خندان و چهره

ای گلگون از جهان خاکی به عالم باقی شتافت. این شهید بزرگوار در بهار به این دنیا فرود آمد و در بهار نیز عروج نمود.

اینان که به خلق و خوی اسماعیلند
در حادثه آبروی اسماعیلند
در گفتن لبیک به پیغمبر تیغ
بیتاب تراز گلوی اسماعیلند

منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رضوی، سید رضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان «آر-پی-جی7»لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «سیدرضی رضوی » در سال 1335 در شهرستان« اردبیل» چشم به جهان گشود و تا کلاس سوم راهنمایی درس خواند .
تنگناهای مو جود در زمان حکومت طاغوت وحضور تمام وقت اودر مبارزه با این حکومت از طرفی و مسئولیت شهید بعد از پیروزی انقلاب اسلامی باعث شد او نتواند ادامه ی تحصیل دهد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی وتعطیلی تعدادی از پالایشگاهها مشکلات زیادی در زمینه ی سوخت برای مردم ایجاد کرده بود. مسئول ستاد سوخت شهرستان «اردبیل» بود ودر راه بر طرف کردن مشکلات مردم کارهای ارزشمنده انجام داد.
روح مشتاقش تاب ماندن در شهر را نداشت و به جبهه اعزام شد .او در جبهه ماند تا در تاریخ 24/ 1/ 63 با مسئولیت معاون فرمانده گردان« آر-پی -جی – 7» .در منطقه فکه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید . منابع زندگینامه :"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

رضوی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین رضوی : فرمانده مهندسی رزمی قرارگاه نجف اشرف2(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفتم فروردین ماه سال 1337 در روستای حسن آباد سرجام، متولد شد.
بچه فعالی بود. در روستا به مدرسه رفت و قرآن را نزد دایی اش آموخت. احترام خاصی برای پدرش قایل بود.
به کشتی و اسب سواری علاقه داشت و در رشته اسب سواری، کشتی و غواصی دوره دیده بود. زیاد درس نخوانده بود ، ولی مطالعاتش بسیار زیاد بود. کتاب های در باره امام علی (ع) و امام خمینی و کتاب هایی از شهید مطهری ، شهید عاملی و آقای مظاهری را، مطالعه می کرد.
با مسائل اطرافش آن قدر متین و جسورانه برخورد می کرد، که انسان نمی فهمید از چیزی خسته و ناراحت شده است. بزرگ ترین آرزویش زیارت مکه بود، که آرزوی زیارت برآورده شد و می خواست برود که به فیض شهادت نایل گشت.
دوست داشت با افرادی که اهل عرفان و عبادت هستند ارتباط برقرار کند. با کسانی که از دین اسلام سرپیچی می کردند، مخالفت می نمود و سعی می کرد آن ها را هدایت نماید.
در دوران سربازی، چترباز بود. در شیراز خدمت می کرد و این زمانی بود که سربازان به دستور امام خمینی از پادگان ها فرار می کردند، که او هم این چنین کرد.
سال 1357، بعد از آمدن از سربازی، به خانه آیت الله دستغیب رفت و مدتی در آن جا بود، تا این که به مشهد آمد .به روحانیت علاقه شدیدی داشت.
هنگامی که ارتش به مردم حمله کرد و تانک ها به سمت مردم هجوم آوردند، در خیابان بهار، روبه روی استانداری، ایشان به مردم کمک می کردند و سعی می نمودند افراد در معرض حمله را، از این ماجرا دور کنند.
در سال 1358 در شرکت تولیدی و صنعتی شادیلون استخدام شد. در جلساتی که در شرکت در مورد بسیج و انجمن اسلامی برپا می شد، پای بندی عجیبی نشان می داد. در آنجا پایگاه بسیج، جلسات دعای توسل و جلسه انجمن اسلامی راه اندازی کرد و بنیان گذار این جلسات بود.
غلامحسین رضوی عضو حزب جمهوری اسلامی بود. بعد از این که امام

فرمودند: «نظامی ها نباید در احزاب و گروه ها باشند.» از حزب جمهوری بیرون آمد و تنها به کار بسیج آمد و تنها به کار بسیج و سپاه پرداخت. و رابط بسیج کارخانجات و سپاه پاسداران بود. در سال 1361 در سپاه شروع به فعالیت نمود.
حدود پنج یا شش ماه در بسیج کارخانه خدمت کرد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد پیوست وآن جا خدمت کرد.
در سال 1358 با خانم زهرا شبان ازدواج کرد، که ثمره ی این ازدواج سه فرزند به نام های احمد، نرجس و رضا است. احمد در سال 1359، نرجس در سال 1361 و رضا در سال 1363 متولد شدند. در سال 1361 به جبهه رفت.
زهرا شبان (همسر شهید) می گوید: «بعد از متولد شدن سومین فرزندم، ایشان به من گفتند: ماموریتی به من محول شده است، که باید به شمال بروم. ولی قصد ایشان رفتن به جبهه بود که به من چیزی نگفتند.»
مادر به نقل از پدر شهید می گوید: «در منطقه ی مهران که بودیم، غذا به رزمندگان نمی رسید. شهید در آن جا با همان نان های خشک از رزمندگان پذیرایی می کرد. مدتی را که در مهران بودیم او شب تا صبح به دنبال جنازه رزمندگان می گشت. در یک از عملیات ، یکی از رزمندگان به داخل رودخانه افتاد و غرق شد. شهید بلافاصله خود را به آب انداخت و با کمک یکی از نیروها جنازه ی او را از آب بیرون آوردند که جنازه را با خود به اهواز بردند.»
او به مناطق عملیاتی ایلام، اهواز، کرمانشاه، اسلام آباد، مهران و نقاط جنوب و غرب رفت وبه دفاع از کشور پرداخت.
خانواده اش را در سال 1364، به اهواز و در سال 1365 به اسلام آباد برد.
یک بار هنگام مقابله با دشمن ، موقعی که پشت سنگر کمین نشسته بود، ترکش به کتفش اصابت کرد و یک بار با ماشین در شب تصادف کرد که دستش مجروح شد.
زهرا شبان (همسر شهید) می گوید: «زمانی که دستشان مجروح شده بود، وقتی به منزل آمدند و علت مجروحیت را جویا شدم، به من گفتند: هوا تاریک بود و امکان روشن کردن چراغ ها نبود.
مقصد خط مقدم بود. ماشین از کنار ماشینی دیگر رد شد. من که در پشت ماشین با نیروهای دیگر نشسته بودم و دستم را از لبه ماشین گرفته بودم، با رد شدن ماشین از کنار ماشین دیگر دستم به آن برخورد کرد و مجروح شدم.
ایشان فقط یک روز در خانه ماندند و دوباره به جبهه رفتند.
با وجودی که دستشان عفونت کرده بود، ولی جبهه و جنگ را ترک نکردند.

آن قدر به منطقه دشمن نفوذ کردند ،که صدای صحبت افراد را می شنیدند. با همرزمانش تمام راه را (که حدود سه کیلومتر بود) به طور سینه خیز طی می کردند ، تا دشمن آن ها را نبیند. این زمانی بود که دستشان عفونت کرده بود و وقتی پانسمان را باز کردند، هیچ نشانی از زخم و عفونت نبود که این معجزه ی الهی بود.
به دلیل اقدامات شایانی که داشت، به سمت معاون مهندسی قرارگاه نجف اشرف دو انتخاب شد. او با تمام نیرو در تمام عملیات ها و صحنه ها حضور داشت.
غلامحسین رضوی در تاریخ 17/9/1365 در منطقه مهران ، بر اثر اصابت ترکش به ناحیهٔ راست بدن (دهان، چشم، دست، شکم و پا) به شهادت رسید. پیکر مطهرش در بهشت رضا (ع) مشهد به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود می گوید: «درود بر پیامبر (ص) و اهل بیت (ع) او و درود بر امام خمینی و رزمندگان اسلام. همسرم و فرزندانم، شما را به تقوا و پرهیزگاری دعوت می کنم. امیدوارم از خط مستقیم الهی منحرف نشوید. هرجا احساس کردید، اسلام به شما نیاز دارد، قدم جلو بگذارید و اسلام را یاری کنید. نماز اول وقت بخوانید و به مستضعفان کمک نمایید.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

رضوی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید مهدی رضوی : فرمانده واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خاش سال 1341، در روستای کریم آباد ماژان از توابع شهر خوسف بیرجند متولد شد. دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس به بیرجند آمد و تحصیلاتش را تا گرفتن دیپلم ادامه داد. در اوج گیری انقلاب اسلامی به صفوف راهپیمایان پیوست و از هیچ کوششی در مبارزه با رژیم ستم شاهی ، اعم از پخش اعلامیه و شرکت در تظاهرات دریغ نمی کرد. پس از پیروزی انقلاب وارد بسیج شد. درسال 60 عضو رسمی سپاه پاسداران شد و در همان سال عازم جبهه گردید. در عملیات میمک ، والفجر 3 ، خیبر و بدر شرکت داشت. زمانی که شهرهای خاش ، سراوان و ایرانشهر توسط عناصر ضد انقلاب نا امن شد ، بلافاصله عازم این شهرها گردید و مسوولیت واحد اطلاعات و عملیات شرق کشور را به عهده گرفت. رضوی عملیات زیادی را علیه اشرار انجام داد. سرانجام در تاریخ بیست و هفتم اسفند سال 1365 در یک توطئه ناجوانمردانه به دست اشرار ، تنها و مظلومانه به شهادت رسید. پیکر پاک شهید پس از تشییع در بیرجند ، در مزار شهدای این شهر به خاک سپرده شد.
اوقبل از شهادت در بخشی از وصیت نامه اش می فرماید:
می بایست هجرت کنم از مادیات و ثروت دنیا به معنویات. از زشتی ها و رذیلت ها به فضیلت و احسان. هجرت از تمام دلبستگی ها و همه کسانی که دوستشان دارم به دیار شهادت. همه این هجرت ها و جهادها باید فی سبیل الله باشد.
تن ضعیف خویش را سپر گلوله های دشمن می کنم و با نیت خالص خود ، در برابر دشمن ایستادگی می نمایم به امید این که خداوند به لطف و کرم خویش درهای شهادت را به روی من بگشاید.
مادر شهید از او اینگونه یاد می کند:
وقتی پسرم در سیستان و بلوچستان خدمت می کرد ، برای ما خبر آوردند اشرار برای سر سید مهدی دو سه میلیون تومان جایزه گذاشته اند. به پسرم گفتم: « برای سر شما جایزه گذاشته اند. دست از آن منطقه بردار. » گفت: « تا من امنیت را به منطقه برنگردانم آرام نمی گیرم. »
بعد به شوخی گفت: « آن کسی که برای جایزه می خواهد مرا بکشد ، حتماً به پول نیاز دارد ، بگذار مرا بکشد تا به نیاز خود برسد. » منابع

زندگینامه :ستاره ها(2)،نشر کنگره ی سرداران و70شهید شهرستان بیرجند

رفعت، عبدالصالح

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالصالح رفعت : فرمانده گردان مسلم ابن عقیل(س) لشکر 10سیدالشهدا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1339 قدم به سرایی گذاشت که عطوفت پدر و سیادت مادر برآن سایه انداخته بود. ولادتش مصادف بود با ماه پر برکت و پر فیض شعبان. از کودکی با قرآن همنشین بود و آن را با صوت زیبایی قرائت می کرد به گونه ای که همسایه ها برای شنیدن آوای قرآن جمع می شدند و دل به صوت روح بخش او می سپردند.
روح تشنه او باعث شد تا توجه اش به قرآن روز به روز افزونی یابد. در کنار درس به کارکردن مشغول شد و توانست دوران متوسطه را با اخذ دیپلم در رشته برق به پایان رساند .در دوران پر شکوه مبارزات انقلاب با مردم همراه و همدل گردید و توانست خاطراتی به یاد ماندنی از خود به جا گذارد .روح زلال او تشنه علم و احکام دین بود. همین باعث شد تا در حوزه علمیه به سمت متعالی شدن گام بردارد .
شروع جنگ تحمیلی سر آغازی بود برای پذیرش مسئوولیت بیشتر. او با شروع جنگ درس را رها کرد و به دلاور مردان سپاه پیوست و از طرف سپاه کرمانشاه به خطه سرسبز نور اعزام شد. رزمندگان گردان مسلم از لشکر سیدالشهدا (ع) حماسه و دلاوری های او را ازیاد نبرده اند و هنوز در مسیر کربلای خیبر، فتح بستان، والفجر 1 و8 کربلای 5 و بیت المقدس 2 جای پای او بر خاک جبهه ها به یادگار مانده است آن قدر دلبسته جبهه شده بود که به ندرت برای دیدن همسر و خانواده اش می آمد .
وقار و عفاف زیبنده نگاه پر مهرش بود و عشق به امام در نگاهش موج می زد .هنوز طنین گامهای عبدالصالح در گوش مسجد جامع شهر می پیچد و آرزو می کند تا بار دیگر او را در صف نماز جماعت ببیند. سجده های طولانی اش در نماز شب، انس با دعا و ارادت به ائمه اطهار، چهره او را غرق نور کرده بود . او اطاعت از مراجع دینی را برخود واجب می دانست و دیگران را به این کار توصیه می کرد .
سعه صدر، شجاعت ، تدین و وارستگی اش زبانزد همگان بود. پدرش مردی زحمت کش بود. عبدالصالح معنای رنج را به خوبی از او آمیخته بود و در دفاع از حق مظلوم کوتاهی نمی کرد کمتر حرف می زد و چنان متین و باوقار بود که دیگران شیفته او می شدند حسن اخلاق و عطوفتش برای

بچه های گردان مسلم فراموش ناشدنی است بچه های گردان به یاد دارند که چقدر مهربان با اسیران برخورد می کرد اجازه نمی داد کسی به آنان آزاری برساند .
اگر از عبدالصالح می پرسیدی چه کاره هستی ؟ خود را یک بسیجی و سرباز اسلام معرفی می کرد. مشکلات و سختیها نتوانست او را به زانو در آورد پر تحمل و مقاوم بود. این را جراحتهایی گواهی می دهند که از ناحیه دست و پا برداشت . با وجود این زخمها دل از جبهه نکند .وقتی که از آسمان ندای حق را شنید عاشقانه آن را لبیک گفت و در عملیات بیت المقدس 2 سر تسلیم به آستان حضرت دوست سپرد و با جاگرفتن ترکش خمپاره در ناحیه سر برای همیشه آسمانی شد . منابع زندگینامه :شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

رفیعی، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل رفیعی : قائم مقام فرمانده لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زن با هول از خواب بیدار شد .عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود .به آسمان پشت پنجره نگاه کرد .صبح آرام از خواب بیدار شد .صدای خروس ها از دور به گوش می رسید .زیر لب صلوات فرستاد و برای وضو به کنار چاه آب رفت .دلو را رها کرد .زلالی آب لبخند بر لبش نشاند .با خود تکرار کرد :ابوالفضل ،ابوالفضل .
بعد انگار که یاد واقعه ای افتاده باشد ،دست هایش را به آسمان گرفت .اشک در چشمش حلقه بست .
یا حضرت ابوالفضل (ع) ،این بچه را از تو می خواهم .
بعد کنار آب دلو نشست :باید خوابم را برای آب تعریف کنم .ستارها در آب لب پر خوردند .زن اشک هایش را پاک کرد و به آب خیره شد .
خواب دیدم یک نفر ،رو پوش سبز به صورتش انداخته بود .آمد رو به رویم ایستاد .دستم را به طرفش دراز کردم .همان موقع گریه ام گرفت .گفتم نگذار این بچه بمیرد .التماس کردم .او ایستاده بود و هیچی نمی گفت .جلو رفتم تا روی پاهایش بیفتم ،نمی شد . هر چی جلو می رفتم ،باز هم همان جایی بودم ،که بودم .آن قدر اشک ریختم که دلش به رحم آمد و گفت :این پسری را که می خواهی به دنیا بیاوری ،ابوالفضل بگذار .بعد رفت .
زن با آب دلو وضو گرفت و به طرف اتاق رفت .خوش حال بود . خوشحال تر از همه روزهای زندگی اش .
ابوالفضل رفیعی در سال 1334 در روستای سیج از توابع شهر مشهد به دنیا آمد .شش ساله بود که پا به مکتب گذاشت تا قرآن را بیاموزد .بعد از آن ،درس و مشق را تا پایان مقطع راهنمایی ادامه داد .این درس ها نمی توانست روح او را سیراب کند .عمویش متوجه این موضوع شده بود .
سوالات تو را فقط علوم دینی می تواند پاسخ دهد .
ابوالفضل مشتاق بود تا پاسخ سوالات خود را پیدا کند .برای همین هفت سال در حوزه علمیه مشهد به تحصیل علوم دینی پرداخت .حالا دیگر مفهوم عدالت و ظلم را می فهمید .
زمزمه های انقلاب برای او فریاد عدالت خواهی بود .وقتی موج جمعیت ستم دیده به خیابان ها ریختند .ابوالفضل فهمید برای به دست آوردن

عدالت باید جنگید .هوش سرشار او در مبارزه با عوامل رژیم ،باعث شد تا ساواک هرگز نتواند او را شناسایی کند .
انقلاب اسلامی ،موج بلند و محکمی بود که سر تا سر ایران را پیمود .ابوالفضل بارها با خود اندیشیده بود که آیا می توانم روزی رهبرم را از نزدیک ببینم .این عطش ماه ها با او بود .
با پیروزی انقلاب اسلامی ،این عطش چند برابر شد .به عشق دیدار امام خمینی راهی قم شد .ابوالفضل بعد از تشکیل سپاه ،به عضویت آن در آمد .باورش نمی شد که در اولین قدم ،پاسداری از خانه رهبرش را به او می سپارند .ابوالفضل پروانه ای بود در کنار روشنایی تا بال و پر بسوزانند. .
با عزیمت حضرت امام خمینی به تهران ،ابوالفضل به مشهد برگشت .رفتار انسانی و اسلامی او به عنوان مسئول گشت شب سپاه ،در خاطره بسیاری از مردم و دوستانش هنوز باقی است .
با آغاز جنگ تحمیلی ،ابوالفضل اسلحه به دست گرفت و به میدان جنگ رفت . طولی نکشید که استعداد شگرف او در مدیریت و فرماندهی ،توجه فرماندهان را جلب کرد .ابوالفضل می خواست مثل یک بسیجی ساده باشد .بارها از گرفتن پست و مسئولیت امتناع کرد .اما وقتی به او تکلیف کردند ،پذیرفت .
با این حال تا لحظه ای که در جبهه های جنگ بود ،هرگز فرمان او از اتاق فرماندهی شنیده نشد .او در هر عملیاتی ،شانه به شانه بسیجی ها جلو می رفت .
شاید مهم نباشد که او در کجا کلید رستگاری را از خداوند گرفت .بارها گفته بود که دوست دارد دست و پا قطع شده و گمنام و بی نشان به دیدار معبودش برود .اما نشان خاکی که جسم او در آن جا افتاده ،هورالهویزه است .زمستان جهان خاکی ابوالفضل رو به بهار بود .تاریخ پروازش 12/ 12/ 1362 ثبت شده است .ابوالفضل به عنوان جانشین فرماندهی لشکر ،بی آنکه دوستی پست و مقام را بخواهد ،به میدان نبرد پا گذاشت .آن جا فنا شد تا ارزش ها زنده بمانند .
منابع زندگینامه : "مردها زود بزرگ می شوند"نوشته ی ،اصغر فکور،نشر ستاره ها،مشهد-1385

رفیعی، امیر علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید امیر علی رفیعی : مسئول اجرایی ستاد 105لشگر27محمد رسول الله(ص)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1344 در زنجان متولدشد .او دارای مادری است که یکی ذاکرین ابا عبدالله الحسین (ع) می باشد و پدرش، کشاورزی زحمت کش در روستای سجاس .
بعد از اینکه سالهای کودکی را پشت سر گذاشت ،وارد مدرسه شد.اودوران ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند و در دوره ی راهنمایی مشغول تحصیل شد .از دوران کودکی یکی از بازی هایی که همواراه به آن علاقه داشت وانجام می داد،بازی با تفنگ پلاستیکی اش بود.
در دوران مبارزات مردمی با حکومت ستمگر شاه همراه با مردم در تظاهرات شرکت می کرد. یک روز که در مسجد ولی عصر(عج) مشغول گوش کردن به سخنرانی های آقای رضوانی،از مبارزین زنجان بود ؛ نیروهای نظامی شاه به مسجد یورش بردندوعده ای از مردمدستگیر کردند،او در زیر زمین مسجد پنهان شد وبا لطف خدا از دست نیروهای شاه در امان ماند.بعد از پیروزی انقلاب با شور شوق تمام در پایگاههای بسیج شرکت می کردوبه پاسداری از دستاوردهای انقلاب می پرداخت.
جنگ که شروع شد او بی هیچ تردیدی به جبهه رفت. در اکثر عملیاتی که از سوی ایران برای بیرون راندن نیروهای متجاوز عراقی وسایر مزدوران عرب ،انجام می شد ،شرکت داشت. در طول مدت طولانی که در جبهه ها بود هر وقت به مرخصی می آمد از لباس مخصوصی که به رنگ سفیدبود، استفاده می کرد. بیشتر مشغول عبادت بود.
به دنیا و مال دنیا اهمیت نمی داد ومهمولا قبل از پایان مرخصی به جبهه بر می گشت. امیر علی رفیعی پس از سالها مجاهدت ومبارزه در راه اعتلا واقتدار اسلا وایران، در 34 سالگی در سال 1364 ودر عملیات نصر 3 به درجه شهادت رسید.خانواده وهمشهریانش در مراسم عزاداری او که فرماندهان لشگر محمد رسول الله(ص) حضور یافته بودند، از سمت وکارهای خارق العاده ای که در جبهه انجام داده بود باخبر شدند ،وازمسئولیتش . خاطراتی در آن روز از شجاعت اوبیان شد تعجب همه را بر انگیخت.او یکی از فعالترین فرماندهان لشگر27 محمد رسول الله بود.امیر علی رفیعی در جنگ تن به تن با دشمن پیروزمی شد و هر وقت

که زخمی می شد اهمیت نمی داد و وپس از بهبودی نسبی با قوای بیشتری مشغول جنگ می شد .او نامزد داشت و قرار بود ازدواج کندکه به شهادت نائل گردید .

منابع زندگینامه : پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رفیعی، رفیع

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید رفیع رفیعی : فرمانده آموزش نظامی لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) به چمران تبریز معروف بود .سال 1341 درمحله شنب غازان تبریز ،در یک خانواده فقیر دیده به جهان گشود. تیز هوشی و نبوغ فکری اش از دوران کودکی آشکار بود .
در دوران تحصیلی استعداد فوق العاده ای ازخودشان می داد، بطور ی که، همه ساله ممتازترین شاگرد مدارس محل تحصیلش بود.
در دوران انقلاب از فعالترین مبارزان بود. بعد از پایان دوره متوسطه، که به علت انقلاب فرهنگی دانشگاهها برای ساماندهی بر اساس قوانین اسلامی تعطیل بود، براساس وظیفه شناسی اش به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبریز پیوست.
در سپاه دورانی از زندگانی خود را آغاز کرد که لحظه، لحظه اش درس فداکاری وایثار و از خود گذشتگی وحق شناسی را به دیگران یاد می داد .
مدتی را در واحد عشایری سپاه مغان، به مربیگری آموزشهای عقیدتی و سیاسی نظامی پرداخت و چندی در جبهه بستان به نبرد با کفار بعثی عراق، مشغول شد .سپس مربی نظامی پایگاه آموزشی، خاصبان سپاه تبریز شد .
او در راه اسلام، هیچوقت احساس خستگی به خود راه نمی داد و آنقدر شیفته خدمت به اسلام و مسلمین بود که حتی یکی نمی توانست محل خدمتش را ترک کندو پیش پدر و مادرش برود.
هرگز برای خواب و استراحت در خانه، از لحاف تشک استفاده نکرد. همیشه با یک بالش پتو روی فرش می خوابید و هر وقت که دراین مورد زیادبه او اصرار میگردند در جواب می گفت: برادران من الان در سنگرها روی سنگ وخاک خوابیده اند من چگونه میتوانم حالا اینجا توی لحاف وتشک نرم وراحت بخوابم .
اوسرباز فداکار امام بود؛ رشادتی که از خود نشان می داد در نظر همه قابل تحسین بود. به قول یکی از برادران سپاهی در پایگاه آموزشی وقتی که در عملیات تمرینی برادران خسته می شدند ، همگی را جمع می کرد و برایشان سخنرانی می نمود .به قدری سخنانش جذاب و دلنشین بود، که خستگی را بکلی از تنشان بیرون می کرد وروحیه عجیبی به آنان می بخشید .

درکلاسهای آموزشی فنون نظامی قبل از هر چیز برادران رابه تقویت ایمان توصیه می نمود و می گفت ما باید ایمانمان را قوی کنیم .چرا که برنده ترین سلاح ما ایمان است.پدرش میگوید همیشه در منزل حرف از شهادت خودبه میان می کشید وچنان، به یقین آنرا ابراز می کرد که مارابرای چنین روزی کاملا" آماده کرده بود.
سید رفیع رفیعی پس از مجاهدتهای بی شمار در راه اعتلای اسلام ناب موحمدی وایران بزرگ ,مسئولیت واحد آموزش نظامی لشگر عاشورا را به عهده گرفت.
با اینکه مسئولیت اومدیریت وفرماندهی امور آموزش نظامی لشگر بود و محل خدمتش پشت جبهه اما او با اصرار وداوطلبانه در عملیات والفجر یک در سال 1362 در جبهه شر هانی شرکت کرد ودر همین عملیات نیز به درجه رفیع شهادت نائل آمد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رفیعی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین رفیعی : قائم مقام فرمانده مخابرات لشکر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) باید مظلومیتها و ایمانها و شجاعتها و صداقتها را ثبت کنیم. آیا حدیث خونین شهیدان را کسی توانائی بیان کردن دارد ؟ کاغذ و قلم عاجز است از انعکاس زندگی یک پاسدار شهید ؛شهیدانی که زندگیشان عینیت بخش کلام "ان الحیوه عقیده و الجهاد" است .
آری مطالعه زندگی و وصیت نامه شهداء و صالحین می تواند اثری جانبخش و روح افزا در روان ما انسانهای خاکی داشته باشد. در سال 41 فرزندی دیده به جهان گشوده که نامش را غلامحسین نهادند و این اولین ندای حق بود که در گوش او طنین انداز بود هر چند آوازه حق در ظاهر خفه شده بود .
ولی در بطن جامعه خانواده های مسلمان با اذان و تکبیر به فرزندشان صراط مستقیم را نشان می دادند . کشور شیعی در ظلم و فساد رژیم پهلوی می سوخت و خانواده های مسلمان در این سوز داغدار بودند ، ولی مسلمین بی صاحب نبودند در حوزه علمیه قم مردی از سلاله پیامبر (ص) و فرزندی از زهراء اطهر (س) به فریادرسی محرومین و مستضعفین شتافته و در پی ریزی قیام علیه ظلم استبداد بود . غلامحسین نیز در دامن پدر و مادری تربیت می یافت که عطر بوی حسینی در خانواده اشان آکنده بود واز کودکی در دنیایی ازمعنویت , قرآن ، احکام ، عشق به نهضت خونین ابا عبدالله حسین (ع و همچنین روحانیت متعهد پرورش یافت .
سال 1341 به دنیا آمد.زادگاهش ,تبریز در شمال غرب ایران بود.
هنوز تحصیل را آغاز نکرده بود که در مکتب خانه صفا درس اصول عقاید و قواعدقرآنی را با رتبه ای عالی پشت سر گذاشت .اودر این دوران به صورت کامل و صحیح تمامی آیات سوره های قرآن راقرائت می کرد .
در سال 1348 تحصیلات ابتدایی را در دبستان ممتاز آغاز نمود و در سال 1352 وارد مدرسه راهنمایی فیوضات(سابق) شد . تیزهوشی و ممتازی او موجب شده بود که بارها از سوی دبیران آن مدارس مورد تشویق قرار گیرد .
به خاطر جو ناسالم مدارس و نگرانی پدر از کشیده شدنش به انحرافات و تأثیر ات مخرب فضای فساد انگیز وناسالم دوره حکومت پهلوی ؛ مانع

تحصیل او شد.
اصرار اقوام و آشنایان بر ادامه تحصیل ایشان در دبیرستان به خاطر داشتن نمرات عالی پدر گرامیش ا از تصمیمش منصرف نکرد.
سال 1355 از نعمت مادر محروم شد ولی فراق مادر در روحیه معنوی و انقلابی او تأثیری نداشت . مصمم تر از گذشته به راهش با عزمی راسخ و فولادین ادامه داد .
همراه پدر خود در سال 1355 وارد کسب و کار بازار شد و در مغازه پدرش مشغول کار گردید تا در تأمین مایحتاج خانواده تلاش و کوشش نماید . او همزمان با کار در محافل معنوی و هیأت حسینی حضور می یافت . با شدت گرفتن حرکتهای انقلابی مردم از هیچ کوششی دریغ نمی ورزید . در تمام صحنه ها حضور داشت.
در بحبوحه انقلاب اودر تعطیلی بازار تبریزو تشکیل گروه های مخفی برای مبارزه با حکومت خائن وفاسد شاه ,نقش زیادی داشت .
با پیروزی انقلاب اسلامی همراه دیگر جوانان از اولین نفراتی بودند که در مساجد حضور یافته و در تشکیل پایگاهای مقاومت نقش مؤثری را ایفا نمود .
پایگاهی که او موسس آن بود به نام شهدای بدر به یادگار مانده است .او در فعالیتهای فرهنگی و نظامی پایگاه و مسجد محل فعالانه شرکت می کرد .
باپیام تاریخی حضرت امام (رض) برای تشکیل ارتش بیست میلیونی و اینکه مملکت اسلامی باید همه اش نظامی باشد با رها ساختن مغازه ای که توسط پدر در اختیارش گذاشته شده بود , بر خود تکلیف دانست که در بسیج ثبت نام نموده و با فراگیری فنون نظامی لبیک گوی امام و رهبر عزیزش باشد .
به اولین آموزشهای ده روزه بسیجیان در پادگان سید الشهداء (ع) (خاصابان) درزمستان سال 1359 اعزام شد و پس از اتمام دوره عشق و علاقه او به پاسداران امام زمان (عج) سبب شد که درچهردهم تیرماه 1360درست زمانی که یک هفته از شهادت 72 تن از یاران با وفای امام (رض) می گذشت به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبریز در آید و روز و شب خود را درراه خدمت به اسلام و امام عزیز سپری کند .
با این انگیزه قوی بود که خستگی و دلسردی در وجود ایشان معنا نداشت وفعالیتهایش را صد چندان کرد .
در بدو ورود به نهاد مقدس سپاه ابتداء دوره عقیدتی ، سیاسی را به مدت 45 روز آموزش می بیند وبعد حدود یکماه هم آموزشهای نظامی را طی می کند.
به دلیل داشتن استعداد زیاد در کارهای فنی در واحد مخابرات سپاه انجام

وظیفه می نماید. مدت یک ماه نیز برای گذراندن آموزش تخصصی مخابراتی به تهران رفت و بعد از آن در مخابرات منطقه 5 سپاه به عنوان مسئول مرکز پیام مشغول به کار شد .
مدتی بعد به عنوان جانشین فرمانده مخابرات منطقه 5 سپاه منصوب گردید .
در اولین اعزامش پس از شروع جنگ تحمیلی در 10/8/1360 بی صبرانه در منطقه عملیاتی غرب حضور پیدا می کند و با مسئولیت مخابرات گردان توفیق شرکت در عملیات ظفرمند مطلع الفجر را می یابد .او بعد از حماسه آفرینی ها به علت مجروحیت به عقبه باز میگردد و پس از اندکی استراحت دوباره خود را به جبهه می رساند و در عملیات : فتح المبین ، بیت المقدس ، رمضان با مسئولیت مسئول مخابرات گردان شرکت می کند و در کار تخصصی خود نقش به سزایی را ایفاء می نماید .
در عملیات مسلم ابن عقیل و بعد از آن در عملیات والفجر مقدماتی ، والفجر1 و 2 به عنوان قائم مقام فرمانده مخابرات لشگر 31عاشوراخدمات شایانی از خود به یادگار می گذارد.
او یکی از بنیانگذاران مخابرات در سپاه پاسداران منطقه 5 آذربایجان شرقی و لشکر 31 عاشورا بود . قرار بر این بوده که بعد از عملیات والفجر2 به عنوان مسئول مخابرات لشکر 31 عاشورا از طرف سردار شهید مهندس مهدی باکری ,فرمانده زنده یاد لشکر 31 عاشورا معرفی گردد . که بیش از این طاقت دوری ازدیدار الهی را نمی آورد ودر این عملیات به شهادت می رسد .
به خانواده اش چیزی نمی گفت و هر وقت می پرسیدند: چکاره ای و کجا هستی ؟می گفت: یک نیروی ساده و رزمنده هستم .
دوستان وهمرزمانش می گویند:
مدتی که در تبریز به سر می برد آرام و قرار نداشت و شبانه روز در تلاش بود و بی تابانه برای حضور درجبهه لحظه شماری میکرد .
به تهران و شهرهای منطقه جنگی برای انجام ماموریتها می رفت طوریکه شب و روز برایش یکی شده بود و خانواده نیز در حسرت دیدارش روز شماری می کردند . خود را وقف اسلام و امام عزیز و انقلاب کرده بود . الهی شده بود و در فکر خواب و آسایش و راحتی زندگی نبود .
مسئولین از حضور ایشان در جبهه برای چندمین بار مانع می شدند ولی ایشان با اصرار و پا فشاری قبل از شروع هر عملیاتی با مأموریتهای 15 روزه ای یا یک ماهه جهت شرکت ، در منطقه عملیاتی حضور می یافت .
با وجود همه تراکم کاری ، هر فرصتی پیش می آمد در هیأت عزاداری و مجالس و محافل انس و معنویت شهر شرکت می کرد و همیشه از دوری و فراق شهیدان و رزمندگان اسلام در سوز و تاب بود . تمام حرکات او

الگویی برای بچه های بسیجی و حزب الهی بود .
در آخرین مأموریتی که از طرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با همراهی دو نفر از دوستان مخابراتی به ایشان محول شد . بعد از گذشت یک هفته از مأموریت ، هنگام مراجعت از مناطق عملیاتی غرب کشور به همراه همسنگران و یاران دیرینه خود پاسداران رشید اسلام ایوب چمنی و محمد حسین جداری در حین انجام وظیفه به سوی عرش برین با بالهای شهادت پرواز نمودند و به سر سفره رازقان ربوبی اضافه گشته و به لقاء یار رسیدند ,و همچو مرغان خسته در قفس ، روحشان از تن خاکی آزاد گردید .
غلامحسین خود را به قافله حسینیان رساند و با روسفیدی به درگاه حضرت رب العالمین راه یافت و دین خود را به اسلام و رهبر محبوبش بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی (رض) اداء نمود و تنها پیامی که از او بر ما به یادگار مانده است وصیتنامه اش می باشد . انشاء الله که عامل به پیام شهداء بوده و در تداوم راه خونبارشان قدم نهیم .

قطره بودند عاشقان دریا شدند
از جهان رفتند و ناپیدا شدند
عاشقان در راه او جان باختند
جان خود را وه چه آسان باختند

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رمضان قربانی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر رمضان قربانی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و سی و نه در باغزندان شهرستان شاهرود به دنیا آمد. به خاطر علاقه به امام حسین و اهل بیتش، نامش را محمدحسین نهادند. به سن هفت سالگی که رسید پدرش فوت کرد و سرپرستی‌اش به عهده برادرش قرار گرفت. ابتدایی را در مدرسه باغزندان گذراند و سپس به خاطر کار برادر در مشهد، به مشهد رفت و تحصیلات راهنمایی‌اش را در مدرسه فیاض بخش گذراند و دوباره به شاهرود برگشت. دبیرستان را در هنرستانی در شاهرود پشت سر گذاشت. در فعالیت‌های اجتماعی شرکت فعّالانه داشت. در پایگاهها فعالیت می‌کرد.
بیست و نهم دی هزار و سیصد و پنجاه و نه به عنوان معاون گردان از طرف تیپ امام حسین علیه‌السلام به جبهه اعزام شد. در طول فعالیتش، به فرماندهی گروهان رسید و بعد به معاون فرمانده گردان ارتقاء یافت. مدت پانزده ماه و هشت روز در جبهه‌ها فعالیت داشت. در منطقه عین‌خوش بر اثر اصابت ترکش از ناحیه چشم راست و دست و صورت به پنجاه درصد جانبازی نائل شد.
سرانجام در بیست و پنجم اسفند هزار و سیصد و شصت و سه، در شرق دجله بر اثر اصابت گلوله، در عملیات بدر به شهادت رسید. مزارش در گلزار شهدای باغزندان است.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

رمضانی، ذوالفقار

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ذوالفقار رمضانی : قائم مقام فرمانده گردان امین الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در روستای "بن خزنیک" در شهرستان قاین به دنیا آمد. تا شش سالگی در دامان پر مهر مادر و کانون گرم خانواده، کودکی را گذراند. در سن 7 سالگی، به دبستان قدم گذاشت دوران پنج ساله ابتدایی را در روستای زادگاهش گذراند. بعد از اتمام آن برای ادامه تحصیلات در دوره راهنمایی به روستای "خشک" رفت و سه سال راهنمایی را در این روستا گذراند.
در طول تحصیل از هوش و استعداد سرشاری برخوردار بود. در درس و مدرسه کوشا بود و در کمک به والدین در کارهای کشاورزی و دامداری می کوشید و همیشه اوقات فراغت و ایام تعطیل خود را به کمک به والدین اختصاص می داد. هر چند که در خانواده ای فقیر از نظر مالی به دنیا آمده بود اما طبع بلندی داشت و در قناعت همتا نداشت. خوش برخورد، مهربان، متواضع، متین و با وقار ؛ بردبار و صبور بود. در فداکاری و گذشت در بین هم سالانش نظیر نداشت.
بعد از اتمام تحصیلات راهنمایی عواملی چون فقر مالی و فقر فرهنگی جامعه مانع تحصیلش شد و به همین سبب ترک تحصیل نمود و به تهران رفت و مدت دو سال را در یک مغازه نانوایی کار کرد تا ضمن گذراندن زندگی کمکی هم به اقتصاد نابسامان خانواده کرده باشد.
در این زمان انقلاب اسلامی اوج گرفت که، شهید هم از اولین پرچم داران این مبارزه بود .
مبارزات شبانه روزی خود را در قالب پخش و نشر اعلامیه ها و شرکت در تظاهرات و راهپیمایی ها آغاز کرد و تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی تلاش کرد . می خواست وقتی انقلاب به پیروزی رسید برای آن خدمتی کرده باشد .
انقلاب که پیروز شدبه عضویت سپاه درآمد . هنوز انقلاب پا نگرفته بود و هنوز داغ مادران شهدای انقلاب التهاب خود را از دست نداده بود که باز جنگی درگرفت و آبرو و حیثیت ایران اسلامی در معرض خطر قرار گرفت . ابوالفضل به همراه جوانان و دوستان و همفکرانش لباس رزم پوشیدند تا دشمن جرات بی حرمتی به ایران اسلامی رانکند. چند بار به جبهه رفت و آن گونه که، دوستانش تعریف می کردند ،در جبهه مردانه و بی باک جنگید.

او با شوق و ذوق شهادت به میدان می رفت. حضوردر جبهه باعث غفلتش از ازدواج نشد. ازدواج کرد , یک فرزند یادگار این پیوند مبارک است.
هنگام رفتن به جبهه به همسرش وصیت می کرد در غیابش مدافع انقلاب اسلامی باشد و به کم صیرتان اجازه ندهد که با گفتار و رفتار نامناسب خود به انقلاب اسلامی خللی وارد کنند.
وصیت کرد که در شهادتش صبور و بردبار باشند و شهادتش را با صبر انقلابی گرامی دارند. در نگهداری و تربیت فرزندش بکوشند و او را در مدرسه شهدا ثبت نام کنند، تا در کنار دیگر فرزندان شهدا درس بخواند و بیاموزد که پدر او و پدران تمام دوستانش در راه احیای ایران اسلامی شهید شده اند و او باید خوب تربیت شود و خوب درس بخواند تا هموطنانش به وجودش افتخار کنند.
چند نوبت به جبهه رفت و در عملیات مختلفی شرکت کرد. در سال های عمرش به همگان خدمت کرد و دوستان و آشنایان و همفکرانش در شهادتش خون گریستندبا اینکه می دانستند او در راه مکتبش به آروزیش رسیده است اما غم از دست دادن چنین عزیزی سخت و جان کاه بود.
سال 64 13 به جبهه های عملیاتی جنوب اعزام شد. او مسئول دفتر قضایی لشکر 5 نصر و معاون فرمانده گردان امین الله را عهده دار بود .
در این سمتها بود که در تاریخ 1/1/1365 در شلمچه به فیض شهادت نائل آمدند.
50 روز پیکر مطهر شهید پیدا نبود. پدر ش معراج شهدای مشهد, تهران و اهواز را جستجو کرد ولی جنازه اورا پیدا نکرد. یکی از هم سنگران این شهید بعد از مدتی به مرخصی می آید وسراغ رمضان را می گیرد ,می گویند: مفقود شده است. اومی گوید: در پشت خاکریز با هم بودیم. وقتی که می روند آن محدوده را جستجو می کنند جنازه را سالم از زیر خاک در می آورند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران بیرجند ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رنجبرریال قربانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قربانعلی رنجبر : فرمانده گردان علی‌بن ابی‌طالب(ع) لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
به رنجبر آهو دشتی مشهور بود.در تاریخ 17/3/1330 «گرم رود» در شهرستان «ساری» به دنیا آمد. او تا پایان دوره ی ابتدایی درس خواند وبعد از آن به دلیل محرومیت ناشی از حکومت فاسد پهلوی ترک تحصیل کرد و به کار پرداخت.
وضعیت مالی خانواده چندان مناسب نبود. پدر خانواده زمینی برای کشت در اختیار نداشت و از راه چوپانی امرار معاش می کرد. قربانعلی بیش از پنج سال از زندگی اش نگذشته بود که کار و فعالیت را آغاز کرد و با به چرا بردن گاو و گوسفند به کمک خانواده شتافت. پس از چندی خانواده رنجبر برای گریز از وضعیت نامناسب معیشتی به شهرستان ساری مهاجرت کردند. اما نقل مکان به ساری نیز وضعیت بد اقتصادی خانواده را بهبود چندانی نبخشید. پدر خانواده ناگزیر از راه باغبانی و خرید تخم مرغ از مناطق کوهستانی و فروش آن در شهر مخارج خانواده را تامین می کرد. در چنین شرایطی قربانعلی به مکتب خانه رفت و قرآن را فرا گرفت. دوران تحصیل را در مدرسة "مصطفی"در" ساری" آغاز کرد اما به علت فقر خانواده تحصیل را رها کرد. ابتدا در مغازة شخصی به نام حاجی "غفرانی" شروع به کار کرد و سپس در کارگاه موزاییک سازی مشغول به کار شد. مدتی به نقاشی ساختمان مبادرت ورزید. با ورود به دوران نوجوانی، وضعیت اقصادی خانواده اندکی بهبود یافت و موفق شدند زمین کشاورزی خریداری کنند. در این دوران به تحصیل دروس مذهبی علاقه مند شد و در محضر یکی از روحانیون معروف به نام حاج آقا "شفیعی" همچنین آقای "پیش نمازی" به تحصیل دروس مذهبی پرداخت. به تدریج تحولات روحی محسوسی در وی ایجاد گردید. به مسجد می رفت خصوصاً قرآن و نهج البلاغه علاقه مند بود و علیه کسانی که خلاف موازین اسلامی رفتار می کردند، جبهه می گرفت و به تندی رفتار می کرد. در همین ایام به پیشنهاد دایی خود و علی رغم رضایت پدر با خانم "رقیه حیدری" ازدواج کرد. پس از ازدواج نا رضایتی پدر بر ورابط او با خانواده تأثیر گذاشت و ارتباط او را با خانواده محدود کرد. نخستین فرزند قربانعلی در سال 1350 به دنیا آمد و نام "زهرا" را بر او نهادند.

با اوج گیری انقلاب اسلامی به علت شرکت در تظاهرات و راهپیماییها تحت تعقیب قرار و دستگیر شد. سپس در درگاه نظامی گرگان محاکمه و به مدت یک ماه در زندان ساری زندانی گردید.
با پیروزی انقلاب اسلامی ایران در بهمن ماه سال 1357 از 23 بهمن 1357 به مدت پنج ماه در کمیتة انقلاب اسلامی مشغول شد. در فاصلة سالهای 1358 تا 1360 یعنی زمان عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به عنوان مسئول گروه جنگل در واحد عملیات منطقه 3 مازندران در پایگاه "ساری" به انجام وظیفه پرداخت. سپس به مناطق جنگی اعزام شد. ابتدا در جبهه های غرب در سرپل ذهاب باختران حضور یافت و به سمت فرمانده ی دسته برگزیده شد. با مراجعت از جبهه مسئولیت سازماندهی بسیج را در واحد عملیات بسیج منطقة سه مازندران را به عهده گرفت. مدتی بعد بار دیگر به مناطق عملیاتی رفت و مسئولیت واحد عملیات قرارگاه حمزه در مریوان را از تاریخ 15 فروردین 1361 تا 27 بهمن 1362 بر عهده گرفت. پس از آن در تاریخ 28 بهمن 1362 به سمت فرماندهی گروهان از گردان یا رسول اللّه منصوب شد. تا تاریخ 15 مهر 1363 در این سمت باقی ماند. پس از بازگشت از جبهه در ستاد خاتم الانبیاء به جمع آوری کمکهای مردمی و اجناس مبادرت می کرد. به اطرافیان می گفت در جبهه گاه به رزمندگان غذا نمی رسد و مجبورند از گیاهان تغذیه کنند. با خانواده و اهل فامیل رفتاری صمیمانه داشت. به گفتة پدرش به هنگام عصبانیت خشم خود را فرو می خورد و در حل مشکلات به همه کمک می کرد. گاهی اوقات که قادر به حل مشکلات مالی دیگران نبود، قرض می گرفت. اشتباه و خطای فرزندان را از راه نصیحت اصلاح می کرد. همواره به آنها توصیه می کرد در انتخاب دوستان خود دقت کنند. و با افراد با ایمان و اهل نماز و با خانواده مذهبی رفت و آمد کنند.
قربانعلی مسئولیت فرماندهی گردان علی بن ابی طالب از لشکر 25 کربلا را بر عهده داشت. در جریان عملیات فتح شهرک ماووت عراق در منطقه عملیاتی غرب، به همراه چند تن از سرداران دیگر نظیر حاج حسین بصیر که در این عملیات به شهادت رسید. ـ قصد داشتند شهرک مذکور را فتح کنند. در همین حین به داماد خود آقای کلاگر گفت : «هر یک از ماه زودتر به شهادت رسید دیگری پیکرش را به عقب بازگرداند تا به دست خانواده برسد.» سرانجام قربانعلی رنجبر در جریان عملیات فتح ماووت در تاریخ 1 تیر 1366 در منطقة عملیاتی غرب در اثر اصابت ترکش به شانة راست به شهادت رسید. به هنگام شهادت نام امام زمان (عج) را بر زبان داشت و از همرزمان طلب آب کرد. جسد او مدتی در منطقة عملیاتی باقی ماند و پس از کشف به آهودشت انتقال یافت و در آرامگاه "ملا

مجدالدین"در "ساری" به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :پرونده شهید
دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رنجوری مقدم، اسحاق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده پایگاه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درمنطقه ی «پیشین» سیستان وبلوچستان زندگینامه شهید «اسحاق رنجوری مقدم» در سال 1343 در یکی از روستاهای مازندران در خانواده ای زحمتکش و متدین به دنیا آمد. از همان کودکی نسبت به پایگاه اجتماعی و موقعیت خانواده خود در جامعه درکی گسترده و عمیق داشت و درفراگیری فرائض دینی و مذهبی، استعدادی خاص از خود نشان می داد. به خاطر دلبستگی فراوان خانواده به دین مبین اسلام و براثر تعالیم مذهبی پدر، در تمام مراسم مذهبی و اعیاد دینی شرکت می کرد و از گردانندگان این گونه مراسم بود. با اینکه خانواده به کمک و همراهی او در امر معاش و کشاورزی نیاز فراوان داشت، اما با همت پدر، علیرغم امکانات بسیار ناچیز و اندک، در تابستانهای گرم و زمستانهای سرد و پر باران مازندران، به همراه برادرش محسن، به مدرسه می رفت. پس از بازگشت از مدرسه به دلیل اینکه احساس مسئولیت می نمود، در امور کشاورزی به پدر کمک می کرد. به این ترتیب در کنار درسهای مدرسه، درس کار و زندگی را نیز با تمام وجود فرا می گرفت؛ این ناملایمات و سختیها او را چون فولاد آبدیده می ساخت و صبوری را به او می آموخت. بعد ها به همراه خانواده به زابل بازگشت و در زابل درس و مدرسه را پی گرفت. او در تمام مدت تحصیل، شاگردی کوشا، ممتاز و مؤدب بود و مورد تشویق و تحسین بسیار قرار می گرفت.
در همین زمان، رفت و آمد او و برادرش، شهید محسن، در مساجد و محافل دینی و مذهبی رو به افزایش گذاشت و به دنبال آن به همراه تنی چند از دوستان، گروهی را تشکیل دادند و با ایجاد کلاسها و دوره های قرآن در زابل و روستاهای اطراف آن، به روشنگری پرداختند؛ اما هیچ یک از این مسائل، باعث نشد از خانواده غافل شود و آنها را فراموش کند، بلکه در کوچکترین فرصتی که دست می داد، با دست فروشی در کنار خیابان، به اقتصاد خانواده کمک می کرد.
اعتقادها و باورهایی که شهید از کودکی با آنها بالیده بود، در دوران جوانی و به هنگام تحصیل در دبیرستان، به صورت تحول فکری عظیمی جلوه گر شد و در نهایت، گذشته ای پویا و درخشان را در زندگی پربار شهید ترسیم کرد. دراین دوره شهید و دوستانش کانونی را تأسیس کردند که ضمن شناساندن قرآن و معارف دینی، پایه های مبارزه ای عمیق و جدی بر ضد

رژیم طاغوت را استوار نمودند. این گروه کوچک قبل از انقلاب اسلامی کارهای بزرگ انجام داده اند؛ در راه پیروزی انقلاب، رنجهایی بسیار متحمل شدند و پس از پیروزی انقلاب تمام اعضای آن به بسیج پیوستند و در راه استوار نمودن بنیانهای جمهوری اسلامی از هیچ تلاشی دریغ ننمودند.
شهید اسحاق رنجوری مقدم، یکی از بنیانگذاران انجمن اسلامی دبیرستان آزادی زابل بود و با وجود سن کم (16 یا 17 سال)، هر دو روز یک بار، در مراسم صبحگاه سخنرانی می کرد و دوستان دانش آموز خود را نسبت به انقلاب و ارزشهای مقدس آن آگاه می نمود.
قبل از به پایان بردن تحصیلات دبیرستانی،تکلیف خود را در رفتن به جبهه های نبرد دید؛ از این رو در سال چهارم دبیرستان به جبهه رفت، اما در عملیات فتح المبین از ناحیه سر و صورت مجروح گردید و به اجبار به زابل بازگشت و درس و تحصیل را پی گرفت. همزمان به عضویت سپاه پاسداران در آمد و در واحد تبلیغات و انتشارات سپاه شروع به فعالیت کرد. او در این قسمت، در امر تبلیغ، جمع آوری و اعزام نیرو به جبهه ها، تلاش ها نمود و فعالیت های بسیار کرد.
در سال 1361، به همراه برادرش، محسن، مجدداً به جبهه ها شتافت و در عملیات والفجر یک شرکت کرد؛ در همین عملیات، برادرش، محسن به درجه رفیع شهادت نایل شد، ولی اسحاق با وجود وابستگی و علاقه بسیار شدید به محسن، در مصیبت از دست دادن او صبر پیشه کرد و خانواده را نیز به صبوری دعوت می نمود.
اندکی پس از ازدواج، به منطقه بلوچستان اعزام شد و حدود یک سال درآن منطقه فعالیت کرد؛ سپس به عنوان مسئول واحد بسیج زابل به سیستان برگشت و پس از آن در قرارگاه انصار زابل جانشینی مسئول قرارگاه منصوب شد، اما به دلیل عشقی که به مردم خطه بلوچستان و خدمت به آنان داشت، مجدداً به بلوچستان رفت و مسئولیت طرح و برنامه قرارگاه انصار را بر عهده گرفت. پس از مدتی دوباره به نیروی مقاومت منتقل شد. از آنجا که شهید اسحاق شناختی گسترده از منطقه بلو چستان و مردمش داشت و به هنگام مسئولیت واحد بسیج آن منطقه، فعالیتهای ارزشمندی انجام داده بود، به فرماندهی سپاه پاسداران شهر پیشین منصوب شد و این آخرین مسئولیتی بود که به آن شهید بزرگوار واگذار شد.
او مدیری مؤمن و مدبر بود و رمز تمام موفقیت هایش، ایمان و اعتقاد خالصانه به ارزشهای دینی، اعتقادی و انقلابی بود. درمورد مسائل اطلاعاتی، بهترین طراح و متفکر واحد بود و در مسائل امنیتی، عالی ترین و برجسته ترنن برنامه ریز عملیات بود و همیشه بهترین نتیجه ها را می گرفت. در بسیج، موقعیتی خاص در بین اقشار مختلف مردم استان اعم از

فارس و بلوچ داشت و بهترین روشنگر و تفهیم کننده ارزشهای مقدس انقلاب اسلامی دربین اهل سنت به شمار می آمد؛ آنچنانکه توانست چهره واقعی یک پاسدار را در آن منطقه به بهترین نحو به نمایش بگذارد. او روحیه ای لطیف، انعطاف پذیر و مهربان داشت و به همین دلیل در بین مردم، محبوبیتی فراوان به دست آورد، اما در برخورد با معاندان، اشرار و قاچاقچیان بسیار سخت گیر بود و مصداق بارز آیه «اشداءعلی الکفار رحماءبینهم » در درگیری و برخورد با قاچاقچیان مواد مخدر، شجاعت کم، نظیری از خود نشان می داد و سرانجام در یکی از همین مأموریت های بی شمار در تاریخ 24/11/1373 با زبان روزه به دست یکی از همین اشرار به فیض عظیم شهادت نایل آمد. منابع زندگینامه :مرزبان نجابت ،نوشته ی نظردهمرده،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

روح الامین، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسین روح الامین : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان سال 1335 در اصفهان و در خانواده ای مذهبی متولد گردید. دوران کودکی و مدرسه را تحت سر پرستی پدر و مادر خود گذراند. د ر سن 12 سالگی پدر خود را از دست داد و تحت سر پرستی ماد ر تحصیل را تا سیکل ادامه داد و سپس به شغل آزاد مشغول شد. بعد از طی دوران خدمت سربازی با برادر شهیدش امیر مشترکاً به کار صنعتی مشغول شدند. د ر سال 1357 که انقلاب اسلامی با تظاهرات علنی مردم به اوج خود رسیده بود در تمامی صحنه ها حضوری فعال داشت. بعد از حادثه 5 رمضان سال 1357 توسط رژیم ستمشاهی دستگیر و بازداشت گردید و پس از گذشت چند روز آزاد گردید و مجدداً به فعالیت خود ادامه داد.
در زمانی که امام بزرگوار به ایران هجرت نمود ند از جمله افرادی بود که حفاظت محل سخنرانی امام در بهشت زهرا به عهده آنان بود. د ر اوج تظاهرات و درگیری های تهران توسط مزدوران رژیم شاه از ناحیه پا مجروح شد و به اصفهان بازگشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به فعالیت خود در جهاد و بسیج ادامه داد و با شروع درگیریهای کردستان به آن منطقه اعزام شد. در یکی از عملیاتها از ناحیه فکه، لب و دندان مجروح شد و پس از بهبودی مجدداً به کردستان مراجعت نمود. و در پاکسازی روستاها از لوث وجود ضد انقلاب نقش مهمی را ایفا نمود. در سال 1361 افتخار شرکت در عملیات فتح المبین را به دست آورد سپس د ر عملیات بیت المقدس – والفجر مقدماتی و بد ر شرکت کرد و در عملیات بدر از ناحیه دست مجروح گردید. در کردستان نیز د ر عملیات های انصار و قائم حضور فعال داشت. او در عملیات والفجر 8 و پس از آزادی فاو سریعاً خود را به منطقه کردستان رساند و در عملیات والفجر 9 به عنوان مسئول عملیات سپاه کردستان شرکت کرد. سر انجام در تاریخ 7/ 12/ 1364 ساعت 8 صبح به وسیله ترکش بعثیون که بر قلب او اصابت کرد به فیض شهادت و به دیدار معبود خود که سالها انتظارش را می کشید پرواز نمود.
منابع زندگینامه :"قاف عشق"نوشته ی حمید رضا داوری،نشر لشگر14امام حسین(ع)-1379

روحانی، محسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در سال 1340 نوزادی از سلاله پاک نبوی دیده به جهان گشود. پدر نامش را محسن نهاد و او را به خدا سپرد. سید محسن تحت تربیت پدر و مادر مؤمن و متعهدش قرار گرفت. دستان کوچکش را در دستان نجیب پدر قرار داد و همراه او راهی مسجد شد و در سن هفت سالگی جهت آموختن علوم جدید به مدرسه رفت و سپس به برای آموختن علوم دینی به حوزه علمیه رفت، او ابتدا تحصیلات علوم دینی را از مدرسه حقانی آغاز نمود و پس از گذراندن دوره مقدمات و سطح خود را به درس خارج رسانید.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی سید محسن برای مقابله با توطئه‌های ضد انقلاب به کردستان، ترکمن صحرا و خرمشهر رفت و به مبارزه با آنان پرداخت و مدتی بعد به جبهه رفت و با سنگرنشینان وادی ایثار درآمیخت. سید محسن با تبیین مسایل سیاسی بر شناخت رزمندگان اسلام می‌افزود، وی مدتی بعد با اصرار زیاد مسوولان، مسوولیت واحد عقیدتی سیاسی لشکر علی بن ابی‌طالب را پذیرفت و در عملیات بیت‌المقدس و والفجرهشت حماسه آفرید و سرانجام در تاریخ 1365/2/10در حالی که برای دیدار با رزمندگان اسلام راهی خط مقدم نبرد می‌شد، در جزیره مجنون به شهادت رسید. استغاثه سبزش به بانوی دو عالم، لذت لقاء را برایش آسان ساخت و سربی داغ بر پهلویش نشست. بعد از شهادت او حضرت آیت الله صانعی در پیام تسلیتی، فرمودند: "من شهید بزرگوار محسن روحانی را از دوران اشتغال به تحصیل و خواندن سطح و سطح عالی و درس خارج می‌شناختم و او را واجد کمالات انسای و فاقد هواهای نفسانی
برگرفته از کتاب :شهیدان

روحانی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محسن روحانی : مسئوول آموزش عقیدتی- سیاسی لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 ه.ش در خانواده ای اصیل و ریشه دار و مؤمن به دنیا آمد. ازدوران کودکی, تحت تربیت پدر و مادر خود, قرار گرفت. در هفت سالگی, در مدرسه ای که پدرش مؤسس و مدیر آن بود, ثبت نام کرد.
پس از پشت سر گذاردن دوران دبستان, به جمع حوزویان پیوست و تحصیل علوم دینی را از مدرسة حقّانی آغاز کرد. هوش سرشار و استعداد فوق العاده اش از او طلبه ای موفق ساخته بود. وی با سریع گذراندن دوره مقدمات و سطح, خود را به درس خارج رسانید و توانست از محضر اساتید بزرگی همچون حضرت آیت الله صانعی, استفاده کند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به منظور مقابله با توطئه های ضد انقلاب, به کردستان, ترکمن صحرا و خرمشهر رفت و با توطئه های خائنانة حزب خلق مسلمان ولیبرال ها شدیداً به مبارزه پرداخت.
ایشان از اوایل جنگ تحمیلی, به جبهه ها شتافت و با سنگر نشینان وادی ایثار در آمیخت. اوبا تبیین مسایل اسلامی و تحلیل موضوعات و مسایل سیاسی در جبهه, بر شناخت رزمندگان اسلام می افزود. پس از مدتی فعالیت و تلاش و نشان دادن لیاقت و شایستگی, مسئولیت عقیدتی, سیاسی لشگر 17علی ابن ابی طالب(ع)به ایشان پیشنهاد شداما موافقت نکرد. پس از اصرار زیاد مسئوولین, تفأل به قرآن زد که این آیه آمد: «و افعلوا الخیر لعلکم تفلحون» (حج/77) بدین ترتیب بود که مسئوولیت, خدمات قابل توجهی را به رزمندگان اسلام ارایه داد و در این سنگر نیز از نبرد مسلحانه با دشمن کینه توز, غافل نبود.
سرانجام در تاریخ 10/2/1365 وی در حالی که برای دیدار با رزمندگان اسلام, به خط مقدم نبرد می رفت, در جزیره مجنون به شهادت رسید و از خاک تا افلاک پر کشید و روزگار تلخ فراقش به روزگار شیرین وصال تبدیل شد. قبل از او برادرش سیّد مهدی نیز در راه دفاع از آرمانهای مقدس انقلاب اسلامی جاوید الاثر شده بود.
توجه به مسایل معنوی و تربیت روح و تقویت دل, از کارهای اساسی و مورد توجه ایشان بود. او سعی می کرد تا با زندگی ساده و به دور از تجمل گرایی, پرهیز از لباس های متنوع, کم نمودن خواب و خوراک و دل

نبستن به امور دنیوی, خویشتن را مهذّب و نورانی کند. در جبهه, به یک جفت پوتین کهنه و یک دست لباس ساده قناعت می کرد. او تمام وجودش غرق در معنویّت خدا بود و لحظه هایش با ذکر و مراقبه سر می شد. اگر چه تن خاکیش, به ظاهر تخته بند عالم امکان بود, اما روح افلاکی اش یک لحظه از محضر حضرت دوست غایب نبود:
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای؟
من در میان جمع و دلم جای دیگر است!
آری! او اهل مراقبه و پاسدار مرز لحظه هایش بود، و پیوسته از نردبان تکامل بالا رفتن، و «بندة حقیقی شدن» دغدغة زندگی اش. لحظه به لحظه برای آسمانی تر شدن تلاش می کرد و از میلها و آرزوهای زمینی می ترسید. او در یکی از دست نوشته هایش آورده است:
«وحشت از نفس و خواسته های او، دلبستگی به دنیا و لذّات و زر و زیور آن، پیوسته مرا به خود مشغول کرده است. چه باید کرد؟»
حضرت آیت الله صانعی در پیام تسلیتی که به مناسبت شهادت ایشان صادر فرمودند، بر همین مدّعا انگشت نهاده اند:
«من شهید بزرگوار «سیّد محسن روحانی» را از دوران اشتغال به تحصیل و خواندن سطح و سطح عالی و در س خارج می شناختم و او را واجد کمالات انسانی و فاقد هواهای نفسانی می دیدم».
نکتة مهم در زندگی ایشان، پرهیز شدید از گناه بود، هنگامی که در جبهه به سر می برد از اخذ شهریه امتناع می ورزید. و یا در همان ایّام نوجوانی که به منظور آشنایی با خطوط فکری منحرف، بعضی کتب گروهکها را می خرید، از صرف شهریه در این راه خودداری می کرد.
مرحوم حجت الاسلام سید حسین سعیدی دربارة تقوا و طهارت روحی این شهید می گوید:
«آنقدر خودساخته بود که برای حفظ دینش حاضر بود چون اصحاب کهف سنگر به سنگر و بیابان به بیابان و شهر به شهر برود تا مبتلا به یک کلام ناپسند و گناه نشود!»
با آنکه طلبه بسیار موفقی بود و می توانست با ادامه تحصیل، به مدارج عالی علمی دست یابد اما، با کمترین احساس نیاز، ترک یار و دیار می کرد و به سوی جبهه ها می شتافت. او خود بارها می گفت: «از اینکه در جبهه هستم دینم محفوظ تر است».
با آکه مسئوولیّت ایشان بر بخش عقیدتی سیاسی لشگر بود، امّا پیوسته در خطوط مقدم حضور می یافت و با لباس مقدس روحانیت به رزمندگان روحیه و دلگرمی می بخشید، و بدین سان در اکثر عملیات ، حضور فعال داشت. در عملیات والفجر 8 ، در زیر آتش شدید دشمن، با چالاکی تمام، شن در کیسه ها می ریخت تا بچّه ها سنگر بسازند. و در خطوط پدافندی

همانند یک بسیجی ساده، در پاسگاه ها پست می داد.
وقتی با بسیجیان به مرخصی می آمد، زودتر از آنها به جبهه بازمی گشت. او بچه ها را به طرف میدان رزم سوق می داد و پیوسته کلام حضرت امام را به آنها گوشزد می کرد که: «جنگ مسأله حیاتی است و هیچ بهانه ای نمی تواند مانع حضور شما در جنگ شود.»
در عملیّات والفجر 8 حدود چهل و پنج روز پس از گذشت عملیّات در منطقه بود، با آنکه گردانهای خط شکن پس از ده یا پانزده روز به عقبه باز می گشتند، اما ایشان با حضور خود به بچه ها آرامش می بخشید.
شهید حسین کرمانی در این باره می گفت:
«خدا شاهد است من خودم شخصاً، هر موقع ایشان را در خطّ مقدّم می دیدم برایم روحیه بود؛ انگار که تازه وارد خط شده ام. چون می دیدم این فرد با اینکه برادرش مفقود شده و خودش مسئوولیّت مستقیمی در جنگ ندارد ولی همین که با لباس مقدّس روحانیت می آمد توی خط، خودش برای ما روحیه بود». در عملیّات بدر سیّد محسن خود را آماده می کرد تا همراه رزمندگان، در خط مقدّم نبرد حضور پیدا کند، اما با مخالفت فرماندة لشگر مواجه می شود. او خود درباره آن لحظه حساس می نویسد: «نزدیک سوار شدن به قایق ها بودیم که برادر جعفری- فرمانده لشگر- را دیدم».
برای خداحافظی به طرفش رفتم. او وقتی مرا دید، به فرمانده گردان، شهید عزیز مصطفی کلهری گفت: «او را با خود نبرید!» من به شدّت متأثر شدم. آرزوی عجیبی داشتم که شب عملیّات در کنار رزمندگان اسلام باشم. به هر حال جلو گریه خود را گرفتم و با حاج احمد فتوحی به طرف مقّر فرماندهی لشگر بازگشتیم». او با این عمل نیز به وظیفه خود که اطاعت از فرماندهی بود عمل کرد.
سیر و سلوک معنوی داشت و انسان دائم الذّکری بود، امّا معنویّات او نیز، آمیخته با مسایل سیاسی بود. قبل از انقلاب، با توجه به سن کمی که داشت، با همکاری دوستانش، اعلامیه ها و نوارهای مهم و حساس ضد حکومت شاه را نقل و انتقال می داد. او با مطالعات دقیق و عمیق روزنامه ها و مجلات و کتب معتبر و ارایه نقد و نظر پیرامون مسایل روز، نشان می داد که به رشد سیاسی بالایی دست یافته است.
حجت الاسلام و المسلمین سید احمد خاتمی پیرامون این ویژگی ایشان می فرمایند: «از همان روز اول که من با او آشنا شدم، سخن از امام و انقلاب و جنایات رژیم خائن پهلوی بود. و یادم نمی رود این صحنه که سن ایشان قانونی نبود فلذا دوستانی که می خواستند اعلامیه پخش کنند اعلامیه ها را به او می دادند ...»
نکته قابل توجه دیگر در زندگی سیاسی این سید بزرگوار، این است که هر

چند به خوبی جریانات سیاسی روز را تحلیل می کرد، اما چنان متعهد و متشرع بود که هرگز زبانش به غیبت و تهمت آلوده نشد . حفظ حیثیت و آبروی اشخاص را در نظر داشت.
بر سینة لحظه هایش، مدال تواضع می درخشید. از جلسات قم گرفته تا جلسه های لشگر، با بچّه ها صمیمی بود و هرگز رابطه استاد و شاگردی نتوانست دیوار امتیازی بین او و بسیجیان ایجاد کند. او همچنان که مدّاح خویش نبود، دوست نداشت دیگران نیز او را تحسین و تمجید کنند. وی با همة فضل و کمالش، با کمال ادب پای سخنرانی یک طلبه مبتدی می نشست و از سخنانش سود می برد، و به خط مقدم که می رفت، با یک یک بچه ها، سلام و احوالپرسی می کرد.
او انسان، نقدپذیری بود؛ اگر در کارش، به خلاف و خطایی دچار می شد هرگز در صدد توجیه خطا یش بر نمی آمد، بلکه با جان و دل به اشتباهش اقرار می نمود. در زندگی، به حقیقت و درستی گرایش داشت و این خصیصه، از دوران دبستان نیز با وی همراه بود.
همانگونه که پدر بزرگوارش فرمود: «محسن از بچّگی سالم و درستکار بود ... من از ایشان خلافی در محیط مدرسه ندیدم».
از ویژگیهای دیگر ایشان عشق به اهل بیت (ع) و احترام زیاد نسبت به معصومین علیهم السّلام بود که در رفتار و گفتارش کاملاً مشهود بود. او همچنین بر دیدار از اقوام توجه به خصوصی داشت. هر گاه که از جبهه برمی گشت، از کمترین فرصت برای دیدار نزدیکان و بستگان سودمی جست.
در راه دین خستگی ناپذیر بود، و در انجام تکلیف، سر از پا نمی شناخت. و سرانجام هم در همین راه دفتر سبز اعمالش به امضای سرخ شهادت، مزین شد.
منابع زندگینامه : علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

رودباری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمدرود باری (مشایخی) فرمانده واحد مهندسی رزمی لشگر 41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محمد رود باری» (مشایخی)سال 1333 در روستای «تم گاوان »از توابع «جیرفت» به دنیا آمد .زندگی خانواده کشاورز او با فقر گره خورده بود زیرا حاصل کشت و درو به انبار خان می رفت و چیزی در سفره آنان نمی ماند .محمد روزهای کودکی و مدرسه را به سختی گذراند .
وقتی برای ادامه تحصیل به جیرفت آمد خانواده از تامین او در ماند و محمد که تفاوت زیادی میان خود و همکلاسی هایش می دید .برای همیشه از درس و مدرسه خداحافظی کرد و تن به کار سپرد.
هنوز به خود نیامده بود که نام امام خمینی در گوش جانش نشست. این نام متبرک، زندگی محمد را روشن تر کرد .جاده هایی که با چرخ کامیون او انس داشتند می دانستند که او در این سفرهای طولانی با مجموعه ای از اعلامیه های امام به دنبال زیباترین مقصد است .
روزهای پر غوغای انقلاب درحال سپری بود و محمد، هسته مقاومت را در جیرفت با جوانان متدین این شهر تشکیل داده بود و آن را هدایت می کرد به همین خاطر مبارزات مردم این خطه علیه آخرین بقایای سلسله پادشاهی در ایران ،نظم وقدرت چشم گیری به خود گرفته بود .
پیروزی انقلاب آغاز دیگری است برای تلاش این جوان متدین و دور اندیش .اما جنگ مسیر دیگری در برابر او قرار می دهد .
مهندسی لشکر 41 ثارالله از تجربه ها و دلسوزی های او سود می برد و در حساس ترین لحظات جنگ تدبیر و شجاعت او به پیروزی رزمندگان ما جلوه ای دیگر می بخشد .عملیات کربلای پنج ،آخرین جاده ای است که محمد رود باری را به زیباترین مقصد می رساند .مقصد شهادت .
منابع زندگینامه :" بالاتر از آسمان" نوشته ی نادرفاضلی، ناشر،لشگر41ثارالله،کرمان-1376

رودسر ابراهیمی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا رودسر ابراهیمی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع) لشکر ویژه 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1335 در شهرستان ” تنکابن” متولد شد. ایشان همراه با تحصیل، به امور دینی و شرعی خود اهتمام زیادی داشت. از این رو از هر فرصتی به منظور کسب اطلاع از مسایل و احکام دین مبین اسلام استفاده می‌کرد. وی به مرور با برخی حرکت‌های سیاسی ضد رژیم شاه آشنا شد و عزم خود را برای تحقق اهداف مقدس اسلام جزم کرد. با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی به جمع پاسداران انقلاب پیوست و در بسیاری از عملیات مقابله با منافقین و گروهک های ضد انقلاب حضور داشت. وی به همراه 9 تن از یاران خود به “کردستان “عزیمت کرد تا سهمی در امنیت این خطه اسلامی داشته باشد. در سال 1359 او و یارانش در یک درگیری خونین به اسارت نیروهای ضد انقلاب در آمدند. تا مدت 9 ماه کسی از سرنوشت آنان آگاه نبود. آن‌ها زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار داشتند. کومله‌ها، آنان را با پای برهنه روی برف‌ها راه می‌بردند و اغلب به جای غذا، علف به آن‌ها می‌خوراندند. شب‌ها آنان را در طویله می‌خواباندند و سیگارهای خود را با فشار بر بدن آنان خاموش می‌کردند و ... اما هیچ یک از این شکنجه‌ها نتوانست در روحیه پر صلابت محمدرضا آسیبی ایجاد کند. روز اعدام پاسداران فرا می رسد. آن‌ها را روی زمین خواباندند و با شلیک گلوله به سرهایشان، آنان را به شهادت رساندند. در این بین به شکلی معجزه آسا، تیر خلاص به صورت محمد رضا اصابت کرد و او به رغم جراحتی که داشت پس از مدتی توانست خود را به سپاه پاوه برساند. ایشان پس از مداوا و استراحتی کوتاه این بار عزم سفر به جبهه‌های جنوب کرد. در آن خطه نیز رشادت‌های زیادی از خود نشان داد. شهید ابراهیمی در مدت حضور مبارک خود در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی وجبهه های جنگ در مسئولیتهای معاون فرمانده سپاه تنکابن ، فرمانده سپاه "سلمان شهر" مسوول اطلاعات سپاه" پاوه "و جانشین فرمانده گردان امام حسین(ع) لشکر ویژه 25 کربلا به ایفای نقش الهی خود پرداخت وسرانجام در تاریخ 25/11/1364 در نبردی رویاروی با دشمنان کوردل در شهر “فاو” در جنوب عراق به آرزوی دیرینه خود دست یافت. خانواده "ابراهیمی" با اهدا سه شهید گرانقدر در زمره‌ی مفاخر استان لاله خیز "مازندران" جای گرفته

است.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید.

رودسری ابراهیمی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا رودسری ابراهیمی : فرمانده گردان امام حسین(ع) لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در تاریخ 21/10/1337در شهر«تنکابن) به دنیا آمد.
به علیرضا ابراهیمی مشهور بود. به خاطر تنگدستی خانواده، ترک تحصیل کرد. 7 سال در کارگاه تعمیر بخاری و 9 سال در کاگاه تعمیر لباس‌شویی و 2 سال در شغل صیادی کار کرد. البته پیش از ورود به سپاه، در گهرباران ساری 45 روز از تاریخ 5/11/الی 21/12/59 آموزش نظامی عمومی را گذراند. در تاریخ 22/10/58 برابر تشخیص اداره وظیفه عمومی ژاندارمری کل کشور از انجام خدمت سربازی معاف شد. در تاریخ 28/1/1359 پس از گذراندن 20 روز دوره آموزشی در سپاه «ساری» به استخدام سپاه درآمد و در «تنکابن» مشغول به خدمت شد.سومین شهید خانواده بود. در درگیری‌های «سیاهکل »و «هشت پرطوالش» برای سرکوبی منافقین حضور مستقیم داشت.
اولین بار در تاریخ 10/2/1360 به جبهه اعزام شد و58ماه و21روز در جبهه های غرب وجنوب کشور جانفشانی کرد ودر این راه بارها مجروح شد. عملیات کربلای 5 وکربلای شلمچه آخرین شاهد تلاشهای این قهرمان ملی بود. اودر این عملیات به شهادت رسید. آرامگاه اودر گلزار شهدای« تنکابن» قرار دارد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رهبری، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر رهبری : فرمانده گردان شهید مدنی لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 ، در خانواده ای متوسط و مذهبی به دنیا آمد . او که بزرگترین فرزند خانواده بود ، در تبریز بزرگ شد و به تحصیل پرداخت . پدر و مادرش هر دو خیاط بودند و اصغر در کنار مادر با این حرفه آشنا شد و بعدها در مغازه به پدرش کمک می کرد . در این دوران با پسرعمه اش دوستی خاصی داشت و با آنها به مراسم سیره (عزاداری) و تعزیه می رفت .
اصغر ابتدا به مهد کودک و سپس به دبستان رفت و دوره ابتدایی را در سال 1353 در دبستان حافظ (شهید خانلوی فعلی) به پایان برد . پس از دوران ابتدایی وارد مدرسه راهنمایی فرمانی شد و در سال 1356 ، مقطع راهنمایی را به پایان رسانید . این دوران با آغاز انقلاب همراه بود و اصغر که تمایل زیادی به حضور در مبارزات را داشت کمتر به درس بها می داد . به همین دلیل سال دوم دبیرستان را تجدید شد اما وقتی واکنش منفی خانواده را دید قول داد در درس کوتاهی نکند . ولی به خاطر درگیر شدن در مبارزات انقلابی مردم ، ترک تحصیل کرد .
دوران انقلاب در تظاهرات شرکت می کرد به همین جهت توسط نیروهای امنیتی رژیم دستگیر و بازداشت شد . مراکز فعالیت های سیاسی او ، ابتدا در مسجد اعظم تبریز و سپس مسجد جامع و مسجد آیت الله انگجی بود .
اصغر که با کار در مغازه پدر به یک خیاط ماهر تبدیل شده بود ، اوقات فراغت را به کلاسهای کاراته می رفت و یا در مسجد المهدی (عج) به آموزش مسائل دینی و قرآن می پرداخت . همچنین برادران کوچکتر خود - اکبر و علی 9 ساله - را به استخر می فرستاد و به آنها درس اسلحه شناسی می داد . همچنین به مادرش اسلحه شناسی آموخت . با تشکیل سپاه پاسداران به عضویت سپاه درآمد . ابتدا در شرکت تعاونی ترابری سپاه مشغول به کار شد .
با آغاز غائله کردستان در این منطقه حضور یافت و با ضد انقلابیون مبارزه می کرد . پس از آن ، دوره عملیات ویژه چتربازی را به همراه شهدای برجسته ای چون علی تجلائی ، مرتضی یاغچیان ، نادر برپور در پادگان هوابرد شیراز طی کرد که پایان دوره با آغاز جنگ تحمیلی همراه بود .

حضور او به همراه شهید تجلایی در سوسنگرد و آبادان و سایر جبهه های جنوب به یادماندنی است . در عملیات بیت المقدس در آزادسازی خرمشهر معاون گردان بود . بعد از هر عملیات به جلفا بازمی گشت تا کارهای محوله را سر و سامان دهد . پس از مدتی به فرماندهی گردان منصوب شد .
فعالیتهای زیادی نیز در پشت جبهه داشت . از سال 1359 که وارد سپاه شده بود در دفتر فنی سپاه تبریز مشغول کار بود و در آنجا با علیرضا زمانیاد آشنا شد .
سال 1359 ، گمرک جلفا با مشکلاتی مواجه شد و چون از نظر واردات تنها کانال ارتباطی کشور بود در جریان سفر محمدعلی رجایی نخست وزیر وقت ، سپاه تبریز به دو نفر مأموریت داد تا مشکلات گمرک را پیگیری و حل نمایند ؛ این دو نفر اصغر و علیرضا بودند . آنها در جلفا شرکت حمل و نقل را تأسیس کردند ؛ تاریخ ثبت شرکت 24 شهریور 1360 بود . علیرضا زمانیاد ، مدیرعامل شرکت و اصغر رهبری ، عضو و رئیس هیئت مدیره شرکت بودند . آنان با تلاش زیاد در اواخر سال 1360 مشکل جلفا را تا حد زیادی حل کردند ، اما اصغر نتوانست دوری از جبهه را تحمل کند و با سرعت به سوی جبهه ها شتافت .
او در عزیمت به جبهه چنان عجله داشت که وقتی اعلام شد سپاه اردویی برای اعزام نیروهای عازم جبهه ترتیب داده است ، بدون اطلاع به سرعت به اردوگاه رفت و در آنجا ماند .
اصغر رهبری در سال 1360 توانست به کمک شهید مصطفی حامد پیشقدم که از محافظین نزدیک امام بود به طور خصوصی با آن حضرت ملاقات کند و از این ملاقات نزدیک و خصوصی بسیار مسرور و شادمان بود .
او با آنکه فردی آرام بود ولی به هنگام شنیدن توهین به انقلاب یا امام کنترل خود را از دست می داد . در چنین مواقعی در پاسخ دوستان که می پرسیدند : « اصغر آیا تو همان آدم خونسرد هستی که خود را خوب کنترل می کرد . » می گفت : « هر کاری که می خواهند بکنند ایرادی ندارد و هر چه می خواهند بگویند مسئله ای نیست ولی به امام ، نظام و انقلاب حق ندارند حرفی بزنند . »
دو سال در جبهه ها حضور داشت . در سالهای حضور در سپاه و جبهه دوباره به تحصیل روی آورد و توانست با شرکت در امتحانات متفرقه دوره متوسطه را به پایان برساند .
در حفظ بیت المال بسیار کوشا بود . اگر پول سپاه همراه او بود هرگز با پول شخصی مخلوط نمی شد و هر کدام را جداگانه نگهداری می کرد .
اصغر در کارهای جمعی بسیار پرجنب و جوش بود و عادت داشت که در

همه کارها جلوتر از بقیه باشد . عده از همرزمان او تعریف می کنند : « با آنکه فرمانده گردان بود جلوتر از همه به سمت دشمن حرکت می کرد . »
وقتی از جنگ فارغ می شد و به خانه بازمی گشت همواره از خانواده شهدا بازدید می کرد . مخصوصاً وقتی پسر عمویش - محمد رهبری - شهید شد نزد زن عمویش رفت و به او قول داد راه فرزندش را ادامه دهد و گفت : مطمئن باشید ما نمی گذاریم اسلحه محمد بر زمین بماند و تا آزاد کردن راه کربلا از پای نخواهیم نشست .
می گفت : « من به خانه تعلق ندارم به جای دیگری تعلق دارم . » با شنیدن این سخنان مادرش با ناراحتی می گفت : « اصغر جان اینجا خانه توست چطور راحت نیستی . » و او پاسخ می داد :
مادر اگر انسان گرسنه شود ، احتیاج به غذا دارد . روح من هم گرسنه است و باید به طریقی آن را سیر کنم و تنها غذای آن حضور در جبهه است . زیرا این روح در آنجاست که به آرامش می رسد .
آرزوی شهادت داشت و همواره به علیرضا زمانیاد می گفت :
آرزوی من این است که جزو شهدای گمنام باشم . دلم می خواهد در دشت آزادگان شهید گمنام شوم و امام از من راضی باشد .
اصغر قبل از عملیات رمضان به خانه آمد و مدتی را با خانواده گذراند . سپس از آنها خداحافظی کرد و از مادر خود تقاضایی کرد و گفت :
دلم می خواهد قبل از رفتن به جبهه مانند علی اکبر (ع) که مادرش او را کفن پوشاند تو نیز چنین کنی و مرا به جبهه بفرستی . شاید خداوند مرا لایق نوشیدن شربت شهادت بداند .
اما مادرش از این کار امتناع کرد و غمگین شد . اصغر گفت :
پس مثل خانم لیلا مرا بدرقه کن و دیگر این که بعد از شهادت ، خودت مرا در قبر بگذار تا با دستانت تطهیر شوم .
مادر اصغر بعدها علت این کار وی را این گونه بیان می کند :
چون اصغر قبلاً شهیدی را دیده بود که توسط مادرش به درون قبر گذاشته شده بود همواره حسرت می خورد ، دلش می خواست من نیز چنین کنم .
اصغر بعد از خداحافظی با خانواده به سوی جبهه رفت و مدتی را در آنجا ماند . قبل از شهادت ، با علیرضا زمانیاد حدود یک ساعت گفتگو کرد و پس از خداحافظی به سوی قرارگاه رفت . او در آخرین عملیات به برادر کوچک خود قول داده بود که پس از بازگشت از جبهه او را چند روزی با خود به جبهه ببرد . برادرش می گوید : « نمی دانم چرا بازنگشت . یکی از مشخصه های بارز اصغر ، وفای به عهد بود و همواره قولی که به من می داد عمل می کرد . »
در شب عملیات رمضان ، اصغر رهبری ، فرماندهی گردان شهید آیت الله مدنی را بر عهده داشت و قرار بود در اطراف پاسگاه زید عملیات را

هدایت کند . در این منطقه ، عراقی ها موانع تازه ای ایجاد کرده بودند ، از جمله کانالهایی که در آن دوشکا قرار داده بودند . گردان شهید مدنی ، با فرماندهی اصغر در لحظات شروع عملیات به هدفهای خود دست یافت . ولی عملیات رمضان باید از شرق بصره با چندین لشکر ، همزمان صورت می گرفت تا جناحین یگان ها پوشش لازم را داشته باشد . همچنین تمام یگان های عمل کننده می بایست به طور همزمان خط را می شکستند ولی این کار انجام نشد و گردان شهید مدنی در محاصره افتاد و از وسط قیچی شد و با وجود استقامت جانانه نیروهای آن ، سرانجام به علت کمبود نیرو و مهمات قدرت ایستادگی خود را از دست دادند . در نتیجه اصغر به همراه نود و سه نفر از رزمندگان از جمله برادرش اکبر رهبری به شهادت رسیدند . با پایان عملیات ، صدام حسین دستور داد منطقه را به آب ببندند و اجساد شهدا از نظرها پنهان گردید . پس از گذشت پانزده سال اجساد اصغر و اکبر رهبری توسط گروه جستجوی مفقدین کشف شد و خبر رسمی شهادت آنها به اطلاع خانواده رسید . پیکرهای اصغر و اکبر رهبری پس از پانزده سال در اواخر سال 1374 ، و در ماه مبارک رمضان در گلزار شهدای تبریز به خاک سپرده شد و چند ماه بعد پدر شهیدان رهبری؛ حاج مهدی رهبری که سالها در انتظار فرزندانش بود به جوار حق پیوست .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

رهبری، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجتبی رهبری : فرمانده گردان ابوذر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان
در اسفند ماه سال 1334 در شهر زنجان به دنیا آمد و دوره ابتدائی را در دبستان فرهنگ به پایان رساند و دوره دبیرستان را در دبیرستان دکتر شریعتی خواند . بعد از اخذ دیپلم طبیعی در سال 1353 در دانشسرای راهنمائی کرمانشاه در رشته حرفه و فن مشغول به تحصیل شد و بعد از گرفتن فوق دیپلم به استان کردستان و به یکی از روستاهای شهرستان بیجار رفت.
از کودکی فردی مؤمن و معتقدی بود. همیشه نماز و روزه و چشم پاک بودن او زبانزد اقوام و آشنایان بود. با انتشاراتی که در زمینه علوم اسلامی در قم بود, مکاتباتی داشت. از جمله با مکتب الاسلام قم که جزواتی در مورد اصول دین از انتشارات راه حق که به صورت پرسش و پاسخ بود،را از این موسسه دریافت می کرد.
کوشا بود. از زمانی که در دبیرستان درس می خواند, به کلاس های پایین تر از خود درس می داد و شاگردانی را که بی بضاعت بودند، به طور رایگان تدریس خصوصی می کرد. به قرآن علاقه زیادی داشت و صبح ها بعد از نماز صبح با صدای خوش قرآن می خواند . اهل خانه با صدای قرآن و صوت او مانوس بودند. حتی روزی که ایشان به شهادت رسید. صبح همان روز مادرش صدای قرآن خواندن ایشان را در خواب شنیده بود, ولی وقتی از خواب بیدار شده بود, فهمیده بود که خواب بوده است. در هر کاری که مورد نیاز بود ،اطلاعاتی داشت. دوره های کار آموزی ماشین نویسی, تعمیر رادیو, سیم کشی ساختمان و تعمیر خودرو را از سازمان فنی و حرفه ای اخذ کرده بودند.دوره امدادگری را دیده بود و به مدت دو ماه هم در پادگان زنجان آموزش امدادگری می داد.
در کردستان به خاطر صحبت هایی که در سر کلاس کرده بود ایشان را به خسرو آباد تبعید کردند ولی ایشان از مبارزه دست نکشید و از هر فرصتی برای راهنمائی دانش آموزان و روشن کردن آن ها برای کمک به انقلاب استفاده می کرد.عوامل رژیم شاه ایشان را به شهرستان بیجار آوردند تا تحت نظر داشته باشند. دو سال در بیجار بودند که در جریان تظاهرات و راه پیمائی ها با سختی های زیاد به زنجان منتقل شد. در زنجان ایشان را

برای به یک مدرسه دخترانه فرستادند. با این که ایشان اصلاً راضی نبود در مدرسه دخترانه تدریس نماید ولی به خاطر موفقیت دانش آموزان آن مدرسه که ازخانواده های مستضعف بودند به آن مدرسه رفت و آن چنان به کار خود علاقمند بود که وسایل آزمایشگاه آنجا را در مدت کوتاهی جزو بهترین و کامل ترین آزمایشگاه ها در مقطع راهنمائی کرد. با اینکه 24 ساعت در آن مدرسه تدریس داشت کل هفته را در مدرسه حضور داشت و همه آزمایش ها را برای دانش آموزان انجام می داد. رشته خودشان فنی حرفه ای بود ولی ریاضی-علوم -زبان – ادبیات هم تدریس می نمود. ایشان از اولین کسانی بودند که در انجمن اسلامی معلمان در اوایل انقلاب عضو شدند .اودر تمام صحنه های مبارزه وانقلاب حضوری فعال داشت. به روستاهای خیلی دور برای رای گیری می رفت, در پایگاه بسیج مسجد از افراد فعال به شمار می رفت . جنگ که شروع شد ایشان از هر فرصتی برای رفتن به جبهه استفاده می کرد. اگر خانواده اصرار داشتند که مثلاً ایام عید است در خانه بمان ، او به بهانه مسافرت با دوستان به جبهه می رفتند . بعد از شهادت ایشان از طریق همکاران متوجه این موضوع شدند . اگر سالی هم در کنار خانواده بودند در لحظات تحویل سال به مزار شهداء می رفتند و اصرار داشتند که خانواده شهداء را تنها نگذارید. بیائید ما هم با آنها باشیم, ایشان بعد از پیروزی انقلاب غیر از معلمی مسئول بخش کودکان استثنائی درآموزش وپرورش و کارشناس آموزش ابتدائی استان زنجان نیز بودند.

مجتبی رهبری فداکار و دلسوز بود. همان طور که در مراسم شهادت ایشان حجت الاسلام والمسلمین سید مجتبی موسوی رحمت ا... علیه فرموده بودند که مجتبی رهبری با هنر زنجان بود که از دست رفت. معلمی که در روز معلم مانند استادش مطهری به فیض شهادت نائل آمد. اودر مورخ 12/2/63 در بانه کردستان از باده سرخ شهادت, به وصال معشوق حقیقی رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

رهنمون، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی رهنمون : مسئول بهداری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد سال 1344 در خانواده ای متدین و اهل تقوی در یزد دیده به جهان گشود و با تربیت اسلامی والدین رشد یافت. هنوز 6 بهار از عمرش نگذشته بود که پدر بزرگوارش را از دست داد و دوران تحصیل خود را با غم نبود پدر و مشکلات دوران یتیمی آغاز نمود ولی چون محمد از هوش و ذکاوتی سرشار و صبری عظیم برخوردار بود با جدیت تمام، تحصیل را آغاز نمود و همواره در طول تحصیل شاگردی ممتاز به شمار می رفت و تمامی مراحل تحصیل را با نمرات عالی طی می نمود. وی بیشتر اوقات عمر پر برکتش صرف مطالعه و کارهای فرهنگی، اجتماعی و سیاسی می شد. ایشان لحظه ای از اوقات خود را بیهوده صرف نمی کرد. در سال آخر دبیرستان مادر بزرگوارش از دنیا رفت و محمدعلی نزد برادرش به ادامه زندگی مشغول شد. در همین ایام در آزمون سراسری شرکت نمود و در دانشگاه اهواز در رشته پزشکی پذیرفته شد. با وجود تحصیل در دانشگاه دوباره فعالیت های مذهبی و سیاسی خود را در دانشگاه شروع کرد و در همان آغاز تحصیل سرآمد تمامی دانشجویان گشت.
محمدعلی در دانشگاه سمبل مبارزه و مقاومت با رژیم پهلوی بود و در مقابل هجوم افکار پلید غرب زده ها مقاومت می کرد. در اواخر سال 1356 اعلامیه حضرت آیت الله صدوقی مبنی بر تحریم عید نوروز رابا خط زیبا نوشته و منتشر ساخت و اولین اعلامیه برگزاری مراسم چهلم شهدای تبریز را در یزد منتشر نمود. شهید رهنمون در مبارزات انقلاب یار و مددکار مردم محروم شهرش بود و در تمامی فعالیت های انقلابی حضوری چشمگیر داشت و زمانی که حادثه زلزله ـ طبس پیش آمد در کنار مبارزانی چون رهبر معظم انقلاب, شهید صدوقی و شهید هاشمی نژاد به کمک زلزله زدگان رفت . حکومت شاه چون نمی خواست این حادثه به نفع روحانیت تمام شود، امدادرسانی به حادثه طبس را به خود نسبت داد اما شهید رهنمون طی مصاحبه ای با رادیو بی.بی.سی که به زبان انگلیسی پخش شد، این حیله رژیم را فاش کرد و اظهار نمود که کمک رسانی به این حادثه فقط به دستور آیت الله خمینی بوده و هیچ کس در این جریان دخالتی نداشته است.
دکتر رهنمون پس از پیروزی انقلاب و بازگشایی دانشگاه ها به اهواز رفت

و به یاری مردم محروم آن منطقه مشغول شد. چند ماهی به پایان تحصیلات و دریافت درجه دکترایش نمانده بود که جنگ تحمیلی آغاز شد و ایشان چون سایر فرزندان این خطه به جبهه عزیمت کرد و سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و مسئولیت بیمارستان ولی عصر را پذیرفت .بعد از آن بیمارستان نجمه تهران را تجهیز و توسعه و ساماندهی نمود و به جذب متخصصان با تقوا و متعهد همت گماشت.
فردی وارسته و خود ساخته بوده و با تربیت اسلامی که داشت همیشه در مسیر حق گام برمی داشت. او انسانی بی آلایش بود و از تجملات گریزان، همیشه و در همه جا به فکر مردم محروم و مستضعف بوده و لحظه ای از عبادت و خوف الهی غافل نبود.
مسئولیت بهداری سپاه یزد را پذیرفت، از توانمندی و لیاقت ویژه ای برخوردار بود. ایشان پیش از شروع عملیات والفجر 6 به جبهه رفت و در بیمارستان بزرگ صحرایی خاتم الانبیاء(ص) به درمان رزمندگان مجروح پرداخت و در روز 6 اسفند ماه 1362 در حال اقامه نماز بر اثر بمباران هوایی دشمن به سوی معبود شتافت. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ریحانی یساولی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا ریحانی یساولی : فرمانده گروه دیده بانی لشگر77پیروز خراسان (ارتش جمهوری اسلامی ایران)
دومین فرزند خانواده در سال 1327 در قوچان متولد شد. دوره ابتدایی را در مدرسه بهادری قوچان گذرند و برای ادامه تحصیل در دبیرستان امیرکبیر شهرستان قوچان ثبت نام کرد. به دلیل ژاندام بودن پدرش بیشتر تحصیلات خود را در مناطق مختلف سپری کرد. به کلاس نهم که رسید ترک تحصیل کرد و به استخدام ارتش در آمد. پس از سه سال به تحصیل ادامه داد و از دبیرستان فاطمی اهواز موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد که پس از آن توانست به دانشکده افسری راه یابد. تحصیلاتش را به صورت شبانه روزی در تهران و اصفهان انجام داد. همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی، در شهر زنجان مشغول خدمت شد که در آنجا به همراه دوستانش به تبلیغات و تظاهرات علیه رژیم می پرداختند.
در نوزده سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترکشان چهارده سال بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، برای سرکوب ضد انقلاب از طرف تیپ 2 قوچان به کردستان اعزام شد. چهارده ماه در مناطق سنندج و دیواندره مشغول جنگ بودند. پس از بازگشت از کردستان برای مقابله با بعثیون عراقی به جبهه آبادان رفتند و سمت دیده بانی لشگر 77 را عهده دار بودند. احمد رضا فرزند بزرگ شهید می گوید:مردانگی و راستی پدر را بسیار دوست داشتم. به علت مفقود شدن جنازه پدرم، مقداری تاخیر در تحویل جنازه به وجود آمد که پس از تحویل از مشهد راهی قوچان شدیم. دوستان و آشنایان از پلیس راه قوچان تا منزل گرد آمده بودند و مراسم، بسیار باشکوه برگزار شد.
قبل از شهادتش و پیش از آغاز عملیات بزرگ ثامن الائمه به خانواده اش تلفن کرد و احوال یکایک خانواده را پرسید. محمد رضادر تاریخ 5/6/1360، در شب حمله ثامن الائمه، براثر اصابت ترکش خمپاره 60 به قسمت بالای نخاع در عملیات شکستن حصر آبادان در بین راه ماهشهر به شهادت رسید. از شهید سه فرزند به نام های احمد رضا، بهجت و عبدالله به یادگار مانده است. جنازه شهید در باغ بهشت قوچان به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

رئیسی، منصور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید منصور رئیسی : فرمانده محور عملیاتی لشگر14امام حسین (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مرداد 1337 در آبادان به دنیا آمد ، پدرش را در 11 سالگی از دست داد و شد مرد خانه . بعد آمدند اصفهان مشکلاتشان زیاد بود ، اما همت و استعداد او زیاد تر ، دیپلم را گرفت و رفت سربازی . مردم ریخته بودند توی خیابانها و علیه رژیم شاه شعار می دادند . سرباز ها ایستاده بودند رو به روی مردم .مرخصی که آمد گفت : اگر مجبور کنند به مردم شلیک کنم . خود افسر ها را می زنم . وقتی بر گشت پادگان ، تهدیدشان کردند فایده ای نداشت .
بعد از انقلاب به انستیتو تکنولوژی اصفهان رفت تا بیشتر درس بخواند . اما حمله عراق به ایران نگذاشت . بلند شد و رفت آبادان ، خرمشهر و هر جایی که به او احتیاج بود . اصفهان هم که آمده بود در بنیاد امور مهاجرین جنگ کار می کرد .
چند وقتی هم رفت کردستان . عملیات فرمانده کل قوا ، خمینی روح خدا . دوباره بر گشت جنوب . همان وقت خیلی از دوستانش شهید شدند . اما خم به ابرو نیاورد . ثامن الائمه ، طریق القدس ، فتح المبین ، تنگه چزتبه ، بیت المقدس ، رمضان ، محرم ... همه جنگیدن و فرمانده های او را دیده اند .
فرمانده ی گردان امام حسن (ع) از تیپ اما م حسین (ع) مسئولیت محور یا یک بسیجی ساده . هیچکدام برایش فرقی نمی کرد . مهم این بود که به وظیفه اش عمل کند می گفت : من پاسدار ساده ای بیش نیستم . من سرباز امام زمان هستم البته اگر لایق باشم . دوباره با ترکش توپ و خمپاره زخمی شد اما باز هم نماند . او می گفت :
تا وقتی که جنگ هست من هم باید در جبهه باشم آنقدر ماند تا بالاخره شب دوازدهم آبان 1361 و شانزدهم محرم در مرحله دوم عملیات محرم به آرزویش رسید . منابع زندگینامه :ستارگان چشم من،نوشته ی سیدعلی بنی لوحی،نشرکنگره سرداران و23000شهیداصفهان،اصفهان-1383

زاده بهابادی، محمد اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد اسماعیل زاده بهابادی : فرمانده گردان شهید بهشتی تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول شهریور ماه سال 1339 در روستای بهاباد از توابع شهرستان گناباد به دنیا آمد.
مادرش می گوید: «همان چیزی که خودش می خواست، همان را در خواب دیدم که همه به سفر کربلا می روند و من هم می خواستم بروم که بیدار شدم و دیدم خواب بوده است. به دوستان که گفتم، تعبیر کردند که فرزندت پسر است و انشاءالله به کربلا هم خواهی رفت.»
او ادامه می دهد: «در ماه محرم به دنیا آمد. چون فرزند اول ما حسین نام داشت، او را محمد نام گذاشتیم.»
به خاطر علاقه اش به آموختن قرآن، کتاب «یک جز» را تهیه کرد و به مکتب خانه رفت تا این که خواندن قرآن را آموخت. او علاقه ی خاصی به مسجد و ائمه اطهار (ع) داشت. در دوران کودکی لباس خود را به لباس مادرش سنجاق می کرد که هر وقت او خواست به مسجد برود، او نیز با او همراه شود.
در سال 1347 وارد دبستان نوبنیاد روستای بهاباد شد.
در سال 1352 به مدرسه راهنمایی خواجه نصیرالدین طوسی در شهرستان گناباد وارد شد و در سال 1354 دوره راهنمایی را به پایان برد. دوره متوسطه را بین سال های 1355 تا 1359 در دبیرستان کوروش سابق گذراند.
محمدرضا فضلی از دوران دبیرستان ایشان می گوید: «تصمیم گرفته بودند که اسم مدرسه را که در آن زمان کوروش بود به دکتر علی شریعتی تبدیل کنند و با سماجت و ممانعت از طرف مسئولین آموزش و پرورش مواجه شد که نباید این کار انجام شود. بالاخره خواسته دانش آموزان و شهید اسماعیل زاده باعث شد که قبول کنند و نام مدرسه از کوروش به دکتر علی شریعتی تغییر کرد، که این یکی از بزرگ ترین قدم هایی بود که برداشته شد.
در دوره دبیرستان او و تعدادی دیگر از دانش آموزان در راهپیمایی ها شرکت کردند که مسئولین مدرسه در ابتدا اجازه این کار را به آن ها نمی دانند ولی با سماجت آن ها نه تنها دانش آموزان بلکه خود مسئولین مدرسه نیز شرکت می نمودند.

کتاب های مذهبی، علمی و کتاب های استاد مطهری را مطالعه می نمود.
قبل از انقلاب در تظاهرات شرکت می کرد. در پخش اعلامیه های حضرت امام (که همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی بود) نقش فعالی داشت. همچنین در تصرف شهربانی، ژاندارمری و خلع سلاح آن ها (که همزمان با 22 بهمن بود) نقش اصلی داشت.
آقای محمد باصری نقل می کند: «در تابستان 1356 به ایران آمدم. امام فرمودند: باصری، به مردم ایران و به جوانان غیور بگو که برای احترام به شهدایی که به وسیله دژخمیان شاه جان دادند، امسال اول فروردین ماه سال 1357 به جای این که عید بگیرند، مساجد را سیاه پوش کنند و اعلام عزا کنند. من برای ابلاغ پیام امام در تاریخ 12/4/1356 در روستای کلات از حجت الاسلام شیخ حسین نسائی تقاضا کردم که علما را دعوت کن. او این کار را انجام داد. اعلام کردم که امام عزیز دستور داده اند که اول سال 1357 به جای این که مراسم عید و نوروز بگیرید، مساجد را سیاه پوش کنید. از 12 تیرماه سال 1356 در شهر و روستاهای گناباد فعالیت زیادی انجام شد. از جمله شهید محمد اسماعیل زاده و ابوالقاسم اسماعیل زاده و شهید عباس باصری (که دانش آموز بودند) در تکثیر اعلامیه های امام (که من محرمانه به آنها می دادم) در روستای باغ سیا فعالیت چشم گیری داشتند. آن ها در خانواده هایی رشد کرده بودند که خواندن قرآن کریم عطر خانه هایشان بود. در اول فروردین 1357 بعد از نماز صبح در روستای باغ سیا سخنرانی کردم و بعد در روستای رهن و بهاباد و مسجد جامع قصبه شهر نیز سخنرانی داشتم (که تعدادی از دانش آموزان با خانواده هایشان مسجد جامع قصبه شهر را سیاه پوش کرده بودند) که سخنرانی در آن جا توسط ساواک ضبط شده بود. قرار بود که سخنرانی نهایی در کاخک انجام شود که در آن جا مامورین ژاندارمری جلوگیری کردند.
قبل از پیروزی انقلاب اسلامی (پنجم آبان ماه 1357) در گناباد نیروهای رژیم با تظاهر کنندگان درگیر شدند و جلوی حسینیه تیراندازی شد. شهید آن جا حضور داشت. در آن جا دو نفر از روحانیون گناباد هدف گلوله واقع شدند. او سر یکی از مجروحین را به دامن گرفت و با همان خونی که از گردن این روحانی جاری شد روی دیوار با همان خون نوشت: «شهیدان راهتان ادامه دارد.» و بعد با همان لباس خونی به خانه ای رفت. آقای باصری و آقای ابراهیمی مجروح شده بودند.
شهید اسماعیل زاده خیلی مشتاق بود، امام را ببیند. زمانی که قرار بود امام تشریف بیاورند، او با چند نفر از دوستان به استقبال امام در تهران رفته بودند که به دلیل بسته بودن فرودگاه و به تعویق افتادن آمدن امام چند روزی آن جا بود و بعد برگشت.

او بیشتر راهپیمایی ها را شکل می داد. مردم روستا روی حرف او حساب می کردند. وقتی اعلام می کرد که راهپیمایی است یا شخصی برای سخنرانی به مرکز شهرستان آمده، مردم روستا به مجالس سخنرانی می رفتند. همچنین او برنامه جالبی را ترتیب داده و از هر روحانی خواهش کرده بود، ده شب در یکی از روستاها برای انقلاب تبلیغ کند.
به روحانیت خیلی علاقه داشت. به امام بسیار علاقمند بود. امام را به عنوان شخصیتی بی نظیر و یک مراد (که مدت ها دنبالش بود) پیدا کرد و به محبوب خودش رسید. فرمایشات ایشان را چه از طریق روزنامه، بیانیه، سخنرانی و چه نوار پی گیر بود و به دیگران می رساند. تمام فرمایشات ایشان را براساس تکلیف انجام می داد.
طبق فرمان امام (که گفته بودند: جبهه ها را پر کنید) با شروع جنگ برای دفاع از اسلام به جبهه رفت. ابتدا با کمیته انقلاب اسلامی همکاری داشت. سپس به جهاد رفت و بعد به سپاه پاسداران پیوست.
ایشان بسیار فعال بود. شبانه روزی برای کندن کانال لوله کشی آب و کندن جایی برای تیر برق فعالیت می کرد و در سال 1357 (که در طبس زلزله شد) با دوستان خود برای نجات زلزله زدگان به آن جا رفت.
در منطقه جنگی و در گردان ، وقت بیکاری نداشت. همیشه در حال بازدید گروهان ها، دسته ها و سنگرها بود.
پس از شروع جریانات کردستان به آن جا رفت و آخرین مسئولیت او فرماندهی گردان چهارم تیپ 21 امام رضا(ع) بود. چند بار مجروح شده بود، یک بار در مسیر سوسنگرد ـ بستان از ناحیه کتف، شانه و پشت پا مجروح شد.
مادرش می گوید: «در جبهه ترکش خورده بود و به ما نگفته بود. وقتی به بهاباد آمد، حاج آقا میری (روحانی جهاد سازندگی که برای مردم نماز جماعت می خواند) از من پرسید که، آقای اسماعیل زاده خوب شدند؟ گفتم: او که مریض نیست. از جبهه آمده و بسیار خوشحال و شادمان است. او گفت: احسنت، احسنت.»
در عملیات های مختلف از جمله: طریق القدس، بیت المقدس و رمضان شرکت داشت. در عملیات بیت المقدس مجروح شد و با وجودی که ریزه های ترکش در بدنش بود، برای شرکت در عملیات رمضان، بعد از 4 روز مرخصی دوباره به جبهه رفت که در این مرحله به سوی معبود خود شتافت.
حسن کامران شهری خاطره ای از او تعریف می کند: «ما را به طرف منطقه عملیاتی حرکت دادند. چون شب بود. گردان ها به صورت ستون می رفتند، یعنی هر تیپ و لشکری نیروهایش به صورت ستون می رفت تا به منطقه عملیاتی برسد. هنوز گردان به خط نرسیده بود و 500 متر مانده

به خط، عراقی ها با شلیک منوری گردان ما را شناسایی کردند. از زمین و هوا شلیک می کردند. حتی لوله های تانک هایشان را پایین آورده بودند و مستقیم به ستون های نفرات می زدند. این منطقه یک حالتی شده بود که حتی به اندازه یک متر جای خالی نبود که یک نیرویی بتواند از آن عبور کند. همه گردان ها زمین گیر شده بودند و منتظر بودیم که خدا چه کار خواهد کرد. همه اش می گفتند: امام زمان (عج) و فاطمه زهرا (س) را صدا بزنید. حتی به حالتی شده بود که می گفتند: کلاً برای سرتان یک چاله بکنید و همان جا که دراز کشیده اید سرتان را از گلوله در امان نگه دارید. با آن سختی که داشتیم، شهید می گفتند: خدا را در نظر بگیرید. یک لحظه دیدیم یک معبری باز شد به عرض 6 متر و طولش تا حد خاکریز عراقی ها بود. صدای کالیبر 50 عراقی ها قطع شد. صدای گلوله ها و تمام تانک ها که شلیک می کردند نیز قطع شد. بعد گفتند: به همین صورت با نام امام زمان (عج) و یا علی (ع) حرکت کنید که خاکریز عراقی ها را بگیریم. خلاصه از این راه به لطف خداوند رد شدیم و خاکریز عراقی ها را گرفتیم. علت را خواستیم جویا شویم که چه طور معبری به عرض 6 متر باز شد که متوجه شدیم عراقی هایی که پشت آن کالیبر افتاده بودند خشک شده اند، سیاه شده بودند، بدون آن که حتی تیری به آنها خورده باشد. فقط خدا و امام زمان (عج) خواست که این منطقه خالی شود و ما آن جا را بگیریم. شهید بزرگوار با توکل به خداوند با مشکلات برخورد می کرد.
یکی از همرزمان شهید می گوید: «شب 22 ماه رمضان (که همزمان با اولین مرحله عملیات رمضان بود) ایشان گفت: امشب که 22 ماه رمضان است، شب نتیجه گیری زحمات من است. و همچنان که خود ایشان می دانست که شهید می شود، به آرزوی همیشگی خود نیز رسید.
محمد اسماعیل زاده در تاریخ 23/4/1361 به علت اصابت ترکش به سینه و سر در منطقه شلمچه و در عملیات رمضان به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش در بهشت شهدای بهاباد دفن شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

زارع پور، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی زارع پور : مسئول کمیته ی فرهنگی جهاد سازندگی(سابق)خراسان
در تاریخ 9/ 3/ 1339 در روستای قدس (فرگ سابق) شهرستان کاشمر در خانواده ای مذهبی متولد شد .وی دوران کودکی را در کنار پدر و مادرش گذراند و در سن شش سالگی وارد دبستان شد و تا کلاس پنجم در روستا درس خواند .سال آخر دوره ی ابتدایی را در دبستان اولیایی شهر مشهد گذراند و پس از آن در مدرسه عطایی به ادامه تحصیل پرداخت .بعد از اتمام تحصیل در دبیرستان ، موفق به گرفتن دیپلم ریاضی شد .او در دوران تحصیل فردی موفق و با استعداد بود .وی فعالیتهای سیاسی و مذهبی خود را از دوران دبیرستان با کمک چند نفر از دبیرانش آغاز کرد .او در برابر رژیم پهلوی به مبارزه برخاست و در این راه از هیچ تلاشی باز نایستاد و به پخش اعلامیه و نوار سخنرانی امام خمینی در محیط آموزشی و سطح شهر می پرداخت، کتابهایی که در سالهای 1354 و 1355 از سوی رژیم حاکم ممنوع اعلام شده بود را مطالعه می کرد .او کانون هایی برای رشد و آگاهی جوانان تشکیل داد و از این طریق سعی در هر چه روشن تر کردن و آگاه ساختن دوستانش داشت .مهدی زارع پور پس از موفقیت در کنکور به دانشکده علوم راه یافت و با چهره های مبارز و مذهبی نظیر شهید حسین خزعلی آشنا شد . و ی در تظاهزراتی که در تاریخ 19/ 10/ 1356 در شهرستان قم در اعتراض به درج مقاله توهین آمیز در روز نامه اطلاعات بوجود آمده بود ، به همراه حسین خزعلی شرکت داشت که مامورین رژیم پهلوی دوستش را به شهادت رساندند .او در مراسم چهلم شهدای شهرستان قم ، یزد و ... شرکت فعالی داشت و نقش موثری در تعطیلی کلاسهای دانشکده علوم ایفا می کرد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران ، با شرکت فعال در انجمن اسلامی دانشگاه، برای اسلامی کردن دانشگاه ها تلاش می کرد .با آغاز انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاهها ، به شهرستان کاشمر بازگشت و به عنوان نیروی رسمی در کمیته فرهنگی جهاد سازندگی مشغول به کار شد .وی به همراه پسر عمویش شهید محمد زارع پور ، درراه اندازی و تشکیل کلاس های مذهبی و سیاسی در سطح روستا نقش موثری داشتند .مهدی زارع پور بواسطه فقر فرهنگی که در منطقه کاخک شهرستان کاشمر حاکم بود ،

در تابستان سال 1360 به آنجا رفت .او برای دانش آموزان و جوانان کاخک جلسات مذهبی و سیاسی تشکیسل می داد و به ارشاد آنان می پرداخت تا به این وسیله بتواند آنها را متدین وِآینده ساز جامعه ، تربیت کند و بقیه اوقات خود را در جهاد سازندگی کاخک سپری کرد .او در پایان تابستان 1360 به جهاد سازندگی کاشمر بازگشت و چون عده ای از برادران جهاد سازندگی به جبهه اعزام شده بودند ، مسئولیت کمیته فرهنگی را به عهده گرفت و تلاش زیادی در تشکیل جلسات مذهبی و تشکیل شوراهای اسلامی و ... در روستا نمود .وی همچنین عضو شورای مرکزی جهاد سازندگی هم بود و همکاری زیادی با این شورا داشت .

پس ازشروع جنگ ، مهدی زارع پور به اردوی پانزده روزه ای که از طرف جهاد سازنگی خراسان برای اعضای شوراهای مرکزی شهرستانها در سوسنگرد تشکیل شده بود ، اعزام شد و پس از اتمام این دوره ، با علاقه به جبهه اعزام گردید .وی دو نوبت به جبهه اعزام شد .او در جبهه به همراه پسر عمویش جلسات و کلاس های سخنرانی ، تفسیر قرآن و برسی مسائل سیاسی تشکیل داده بود .مهدی زارع پور سرانجام در شب 9/ 9/ 1360 در شب عملیات طریق القدس در منطقه دهلاویه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به فیض شهادت نایل آمد .پیکر شهید مهدی زارع پور ، به همراه پیکر محمد زارع پور در روستای قدس شهرستان کاشمر به خاک سپرده شد .

او فردی باتقوا و مخلص بود .نماز را سر وقت در مسجد می خواند و به نماز شب عشق می ورزید .موقع صرف غذا ، چنانچه چند نوع غذا بود ، از یک نوع غذا می خورد و می گفت :اسراف نکنید .همیشه سفارش می کرد که خواندن یک آیه قرآن با معنی بهتر است از این که همه قرآن بدون معنی خوانده شود . صبح زود پس از ادای نماز، قرآن می خواند و موقع خواب ، با وضو می خوابید .ضمن خواندن قرآن ، لبخندی می زد و می گفت: چه مطالب جالبی قرآن دارد . او در غم از دست دادن صمیمی ترین یارش حسین خزعلی گفت: او به سوی جنت شتافت ولی دنیایی را در غم و اندوه خود بجای گذاشت .

مهدی زارع پور در این مساله تنها پناهگاه خود را قرآن دید و آیه « الذین اذا اصابتهم قالو انا الله و انا الیه راجعون » را بر زبان جاری می ساخت .وی در هنگام خواندن کتلابهایی که رژیم پهلوی از پخش و مطالعه آن به شدت جلوگیری می کرد ، آنها را در روزنامه می پیچید و خواندن آنها را به دوستانش توصیه می کرد .

یکی دوستان زارع پور می گوید:

مهدی در سطحی بود که برای افرادی همچون بنده قابل درک نبود؛ چون فاصله علمی ما زیاد بود، نمی توانستیم ایشان را درک کنیم .او عارفی

ناشناخته بود؛ به علوم قرآنی آشنایی نسبتا خوبی داشت، هر وقت فرصتی پیدا می کرد، کنا ر ما می نشست و با آیات قرآن ما را راهنمایی می کرد .صداقت و اخلاق او برای ما الگو شده بود و چون روح بزرگ او در این دنیای مادی نمی گنجید ، علی رغم نیاز شدید شهرستان به وجود ایشان ، وی به جبهه رفت و با فداکاری و شهامت ، همراه با کار فرهنگی و هدایت رزمندگان جنگید و سرانجام روح بزرگش به ابدیت پیوست. منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

زارع، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین زارع بنادکوکی: فرمانده گروه توپخانه تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1340 در یکی از روستاهای استان یزد به نام "بنادکوک "در خانواده ای متدین و سخت کوش به دنیا آمد .او با حضور خود در محیط خانواده، عطری دیگر به فضای خانه بخشید و در دوران کودکی همه را شیفته خود ساخت.
حسن دوران کودکی را با تربیت اسلامی توسط والدین خود پشت سر نهاد و روز به روز بزرگتر شد وامید و آرزوها به اهل خانواده افزون تر ساخت.
بزرگتر که شد برای تحصیل به دبستان رفت و تمامی مراحل تحصیل را تا دبیرستان با جدیت تمام گذراند و موفق به اخذ دیپلم شد.
در طول این مدت علاوه بر تحصیل در امور رفاهی محله و خانواده تلاش می کرد واز هیچ تلاشی دریغ نمی ورزید . به مستمندان توجه خاصی داشت. از کودکی توجه خاصی به مجالس و محافل مذهبی داشت و علاقه ویژه ای به انجام عبادات .
از اخلاق حسنه ای برخوردار بود. در دوران سخت وطاقت فرسای مبارزات انقلاب با دوستان خود جزء پیشگامان مبارزه بود و در این راه تلاش فراوانی به عمل آورد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز تجاوز دشمن ، سراسیمه به جبهه های جنگ شتافت و پس از آن به عضویت سپاه درآمد ومجددا عازم جبهه های نبرد شد .
در عملیات مختلف و با مسئولیت های مهم ایفای نقش نمود . دارای خلاقیت و پشتکار خوبی بود، مدتی از حضورش در جبهه می گذشت که به فرماندهی گردان توپخانه تیپ 18 الغدیر منصوب شد .
سرانجام این سردار رشید اسلام در منطقه عملیاتی شلمچه وعملیات کربلای 5در تاریخ 10/12/1365 بر اثر اصابت ترکش خمپاره به معبود شتافت و آرزوی دیرینه اش محقق شد.
اودر فرازی از وصیت نامه ا ش می گوید:
با قاطعیت تمام در برابر منافقین بایستید و نگذارید که هرچه دلشان می خواهد بگویند. پشتیبان رهبر و روحانیت باشید. سنگرهای نماز جمعه و دعای کمیل و دعاهای دیگر را خالی نگذارید که همین دعاها بوده که موجب

پیروزی رزمندگان و وحشت دشمنان اسلام بوده و هست. منابع زندگینامه پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

زارع، مهدی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مهدی در سال 1334 چشم به جهان گشود. سه ماه بود که مادرش را از دست داد. پدرش که مبتلا به سرطان بود نیز چندی بعد درگذشت و سرپرستی مهدی بر عهده عمویش سپرده شد. سال 1350 با عمویش به شیراز مهاجرت کرده و در مدرسه حاج قوام ثبت‌نام کرد. وضع اقتصادی آنان نسبتا خوب بود ولی چون او روح جستجوگری داشت با خواست خود شبها درس می‌خواند و روزها کار می‌کرد. در زمستان سال 56 دیپلمش را گرفت و ناگزیر به خدمت سربازی رفت چندی بعد به دستور امام از پادگان نظامی فرار کرده و به صف مبارزین پیوست و تا لحظه پیروزی دست از تلاش خالصانه‌اش برنداشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با دخترخاله‌اش ازدواج کرد و ثمره این ازدواج 4 فرزند بود. 3 الی 4 ماه بعد از ازدواجش به سپاه پاسداران رفت. و با شروع قضایای کردستان داوطلبانه راهی کردستان شد. در سومین روز تجاوز عراق، به جبهه رفت. رفته رفته، درخشش خیره کننده و کارآیی نظامی او در جبهه‌ها زبانزد همه شد و دوستانش شیفته اخلاق، زهد و انسانیت او شدند. چندین بار در عملیاتهای مختلف مجروح شد اما هیچ وقت اظهار ناراحتی نکرد. پاییز سال 65 در مرخصی کوتاهی به دیدن خانواده‌اش رفت و چند روز بعد به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

زاهدی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا زاهدی : قائم مقام فرمانده گردان کوثر لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
خدایا تورا سپاس که مرا دیگر بار از راه لطف و کرامت و بزرگی خودت توفیقی دادی تا بتوانم در صف سربازانت قرار گیرم. چگونه سپاس و شکر این نعمت تورا به جای آورم .سر را بر سجده گذاشته و شکر نعمتهایت را به جا آورم.
نه, ای خدای بزرگ هیچ چیز نمی تواند شکرنعمتهایت را به جا آورد, تنها و تنها آن چیز که خودم را راضی می کند که شاید رضایت من در مقابل رضایت تو هیچ باشد, این است که تنها سرمایه ام و هستی ام را که همانا در مقابل تو جان ناقابل می باشد فدایت و هدیه راهت و شکر آن نعمت هایت نمایم.
پس چه باک مرا آن که مرا در انتها خواهد برد خود در ابتدا با پای خودم بروم و چقدر شیرین است این گونه جان دادن.
خدایا عشقی که سالها و ماه ها و روزها در سینه ام شعله ور بود و آن گناهان من نمی گذاشت این عشق به وصال تو منتهی شود, ولی باز تو نظری کرده و گناهم را نادیده گرفته و این عشق درونم را بر برونم دادی و طاقت را از من سلب نموده و تحمل دوریت را نتوانستم .
شبانگاه سخنم را به معشوقم گفتم و جواب داد و در شب ظلمت و تاریکی آن را به هم پیوند داد. با این وصال روزنه کوچکی که از آن دنیای نور عبور خواهد کرد برای فردا باز شد. این شوق و علاقه و عشوه های معشوق و نویدهای او آن قدر جالب و با شور بود که دنیا و زندگی و همسر وهمه را از من ربود و تنها وجود خویش را در جسم و روح وجودم جلوه داد .
زندگی مانند یک مزرعه است و آن چه را که انسان در دنیا می کارد در مزرعه آخرت کشت می نماید و زندگی تنها خوردن و خوابیدن و شهوت نیست؛ این صفت یک خوک است زندگی زمانی معنا پیدا می کند که برای خدا به یاد خدا و رحمت خدا و با نام خدا باشد. یعنی زندگی خدایی باشد اگر غیر از این باشد نام آن را زندگی نتوان نهاد.
امّت حزب الله سلام فرزند وسر باز کوچک سلام را بپذیرید و برایش از

درگاه خداوند متعال طلب مغفرت و عفو نمائید.
چند درخواست عاجزانه می کنم امیدوارم که لبیک بگوید .سخنم همان سخن شهید ان است. ولی باید تذکر داد بیایید قدر این نعمت عظیم را بدانیم و خدا را همیشه شاکر باشیم که از این فرشته روی زمین را برای هدایت ما فرستاده او بر گردن تک تک افراد جامعه حق بزرگی دارد. بیایید خود را در تمام ابعاد مطیع او نماییم که تنها راه نجات و تنها راه رضایت خداوند اطاعت از اوست .
مثل مردم کوفه نباشیم که با سخن امام عای (ع)وامام حسین(ع)را می خواستند اما اعمالشان غیر از این بود.
شما سرنوشت قوم ها را در قرآن مطالعه کنید اگر کفران نعمت نمایید خدا این نعمت را از شما خواهد گرفت و شما را به عذاب هولناک گرفتار خواهد کرد.
وظیفه همه افراد است که به جهاد بیایند امروز در پیشگاه امام و فردا در پیشگاه خدا قابل قبول نیست که از جبهه روی گردان شویم.
بر همه تکلیف است پس آن چنان مردانه به جبهه ها هجوم آورید که قدرت تفکر و توطئه و طرح ریزی را از دشمن بگیرید, آنهایی که توانایی آمدن ندارند با کمک مالی حمایت خود را اعلام نمایند.
تنها و تنها از امام اطاعت کنید .غیر او را با مشت کنار بزنید و با گروهک ها و بدحجاب ها تا آخرین توان و قدرت برخورد نمایید.
شما ای برادران پاسدار و رزمنده, امروزه بار مسئولیت و سنگینی بر دوش شماست. هر مصیبتی که وارد آید ابتدا بر شماست و راه امام و نجات اسلام به دست شماست و بدانید در موقعیت جنگ ما در بعد از بند گی و جبهه اطاعت از فرماندهی است. برادران مخلص بسیجی سعی کنید مطیع فرماندهان باشید .
برادران راه دیگر نصرت اسلام ,اخلاص شما در عبادت و صبر شما در مقابل مشکلات و پایداری در هجوم دشمن است. بایستید و استقامت نمایید که در آخرین لحظات است که خداوند نصرت را نصیب می گرداند.
حالا که خدا بر ما منت نهاده و نام سرباز امام زمان (عج) برما گذاشته اند,آن گونه باشیم که در شان این القاب است. شما خانواده های معظم شهدا شما مگر غیر از این است که فقط برای رضای خدا فرزند داده اید پس هیچ گونه چشم داشتی به کسی نداشته باشید. حمایت شما از رزمندگان و حضور شما در صحنه های اجتماع دل گرمی دیگری برای بچه های رزمنده دارد.
و شما دوستانم گرچه ممکن است آن طور که اسلام دوستی را می خواهد نتواسته باشم برای شما باشم ولی برای مسائل ناچیز وبی محتوا هرگز این انسجام خود را بر هم نزنید. عزیزانم امیدوارم که مرا ببخشید واین

انسجامی که از شهدا و یاران شهید بر ما رسید ه را سعی کنید وارث خوبی باشید. و شما پدر و مادرم :
شما خود می دانید که منم در این مدّت زندگیم غیر از رنج و دردسر برای شما نداشتم .همیشه ,زمانی که بودم و نبودم باعث اذیت شما شده ام ولی با این احوال من یک امانت بودم در دست شما و خدا را شکر نمایید که درست امانت را تحویل داده اید. از خداوند می خواهم در مقابل رنج و زحمات شما ,به خصوص مادرم گرچه هیچ چیز جبران آنها را نمی کند ,ولی از خدا می خواهم که شهادتم را مدالی برای افتخار بر گردن شما قرار دهد.
شما به حضورمن در جبهه اکتفا نکنید فردای قیامت هرکس با عمل خویش بارخواست می شود. پس وظیفه است بر همه برادران برای یاری اسلام آن چه را در هر زمینه ای توان دارند...
خدا را شکر می کنم که از آن زمان بی تفاوتی نسبت به مسائل بیرون آمدید. این را برای همیشه از خدا بخواهید بلکه هرکس رضایت خدا را می خواهد باید رنج بکشد.
مردم ,سعی کنید از خط امام فاصله نگیرید که به گمراهی کشیده خواهید شد. در او محو شوید هم چنان که او در اسلام محو شده است. به همسرانتان در رابطه با مسائل اسلامی و خصوصیات یک زن مسلمان بیشتر توصیه کنید. این را من نمی گویم دستور اسلام است و امیدوارم به بزرگی خدا مرا ببخشید و هیچ وقت جایم را در لباس رزم و سپاه خالی نگذارید. برادرم مصطفی سعی کن درست را تا آخر بخوانی زیرا که آینده اسلام به جوانانی پاک و باهوش نیازمند است.
خواهرانم:
من هروقت شما را می دیدیم خدا می داند یک حالت عجیبی داشتم و خدا را همیشه شکر می کنم که شما آنگونه هستید که اسلام می خواهد و حضرت فاطمه (س) می خواهد. گرچه ممکن است من حقم را نسبت به شما ادا نکرده باشم ولی اگر آرامش روح مرا می خواهید برای همیشه نه تنها خود بلکه دیگران را به حجاب و نمونه بودن و آن گونه که اسلام می خواهد باشید, توصیه کنید.
سعی کنید با تربیت فرزندان خود خدمتی بزرگ به اسلام کنید و این از دامن پاک شماست که بچه هایتان به راه نور کشیده می شوند. از خداوند برایتان صبر می خواهم .زنام پیرو فاطمه و زینب شما هستید .
خود را با اسلام هماهنگ نمایید و هرکس نیزراجع به حجاب و مسائل دینی چیزی گفت استدلال نمایید وبا آنها سخت برخورد نمایید. برادرتان را حلال کنید.
و شما ای همسرم:

ای نمونه ایمان و از خودگذشتگی, ای نمونه اخلاص و صبر و بردباری به خدا قسم به اندازه دنیا دوستت دارم ولی چه کنم آن عشقی که مرا فرا خوانده عشق تو و دنیا را برایم هیچ کرده. از آن زمانی که با تو به عنوان همسر یکدیگر شدیم زندگیم حالت دیگری پیدا کرد. عشق و علاقه ام نسبت به کارم بیشتر شد و اینها از راهنمائی ها و هدایت تو واخلاق تو بود. همسرم گرچه آن طور که باید نتوانستم حق همسری را ادا نمایم ولی امیدوارم که با صبرت و بردباریت روح مرا شاد گردانی .
همسرم می دانم برای آینده چه برنامه هایی ریخته بودی ولی بدان مصلحت خدا در این بوده اگر انسان توکل بر خدا داشته باشد تمام مسائل برایش حل شدنی است. تو در این مدت کوتاه هم چون فاطمه زهرا برخورد نمودی تو بر من حق بزرگی داری . بعد از من از خدا درخواست کمک کن ,می دانم تحمل دوریمن سخت است ,بسیار سنگین است ولی مانند گذشته صبر پیشه کن. همسرم دوست داشتم بدانی که نظرم نسبت به تو چه بود: شاید هم درک کرده باشی و کاش فرصت کافی بود نامه ای جداگانه برایت می نوشتم .
امیدوارم که خداوند ما را در آخرت در کنار هم روسفید و با آبرو گرداند و آنجا نیز در کنار هم باشیم. برایم دعا نما و از خدا طلب مغفرت کن .
ولی چند تذکر لازم می دانم:
1ـ مقداری نماز و روزه قضا شده دارم بدهید برایم بگیرند.
2ـ اگر جسدی داشتم مرا در مزار شهدا در بین قبور برادرانم اصغر فتاحی و محمود حسینی دفن نمایید .
3ـ از شهادت من برای هیچ زمانی سوء استفاده مادی نشود.
5- برای شهادتم از هیچ کسی هیچ انتظاری نداشته باشید .
از همه شما طلب دعا و از خداوند طلب مغفرت می نمایم .به امید نصرت نهایی و رسیدن هرکس به آرزویش ,از تمام اقوام معذرت می خواهم.
والسلام محمدرضا زاهدی

زبردست، صمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صمد زبردست : مسئول بنیاد جانبازان تبریز سال 1343 درتبریزبه دنیا آمد. زندگی اودر این شهر ادامه داشت تا اینکه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه تبریز درآمد .
پس از ورود به سپاه هر جا احساس می کرد نیاز به جانبازی است تا از انقلاب اسلامی دفاع شود حاضر بود.
با شروع جنگ بی درنگ به جبهه شتافت تا درمقابل متجاوزین به میهن اسلامی ایستادگی کند. اودر عملیات متعددی همچون: عملیات مسلم بن عقیل مهرماه61، والفجر مقدماتی بهمن 61، والفجر 3مهر62، خیبر اسفند62 شرکت نمود .
درعملیات نفوذ به داخل شهر مندلی عراق شرکت و از ناحیه بازوی راست مجروح شدو با اینکه مجروح بود ماموریت محوله را که انهدام انبار مهمات دشمن در داخل شهر بود به انجام رسانید.
در عملیات ظفرمند بدر اسفندماه63 درمنطقه شرق دجله بر اثر بمباران خوشه ای دشمن مجروح و قطع نخاع گردید و دست چپ وی نیز بعلت خردشدن مفصل و قطع عصب از کار افتاد.
سال 1366 ازدواج کرد . درسال 1368 بنا به درخواست مسئولین بنیاد جانبازان استان آذربایجان شرقی به عنوان مسئول بنیاد جانبازان تبریز مشغول خدمت به عزیزان جانباز شد. شهید زبردست در اوایل اردیبهشت سال 1372 برای مداوای جراحات باقی مانده از دوران دفاع مقدس به تهران عزیمت نمود و هنگام بازگشت ساعت 13:30 روز پنجشنبه 16/2/1372 دچار حادثه رانندگی گشته و پس از انتقال به بیمارستان امام(ره) تبریز به لقاءا... پیوست.
اودر طول زندگی پربار خود مسئولیتهای زیادی را به عهده گرفت؛ مسئول اعزام نیروی بسیج تبریز، معاون عملیاتی یگان دریایی لشکر عاشوراو...از جمله این مسئولیتها است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

زراستوند، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد زراستوند : مسئول عقیدتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک سال 1333 در شهرستان اراک چشم به جهان گشود و در حالی که وضعیت مالی خانواده بسیار بد بود و نومید کننده . یک بهار از عمرش نگذشته بود که پدر مریض خود را که در چندین سال متوالی در بستر بیماری بود از دست داد و ادامه زندگی اش با دو برادر و یک خواهر یتیم دیگر به دست مادرش که زنی پارسا و با تقوی بود سپرده شد . مادر محمد علاوه بر خانه داری از طریق قالی بافی به طور شبانه روز تلاش می کرد تا معیشت خانواده را تأمین نماید .او با این که در سنین جوانی بود اما از ازدواج مجدد خودداری کرد.او با تلاشی ستودنی چهارفرزندش را بزرگ کرد وبه موقعیتهای مناسب اجتماعی رساند.
محمد را با حمایتهای مادی ومعنوی ودر سایه تلاش مادرش به مدرسه , دبیرستان و دانشگاه راه یافت. او در آزمون سراسری شرکت کرد ودررشته زمین شناسی دانشگاه تهران قبول شد وبه تحصیل پرداخت.او بعد از ورود به دانشگاه مقلّد امام شد و به فعالیتهای مذهبی ومبارزات انقلابی با حکومت شاه خائن روی آورد .
چندین مرتبه در این رابطه توسط ماموران حکومتی دستگیر شد ومورد شکنجه قرار گرفت. در مبارزات خیابانی در شهرهای بزرگ مثل تهران و کرج شرکت داشت . یک سال قبل از پیروزی انقلاب او کتابخانه ای را در فردیس کرج تأسیس که چند هزار نفر عضو آن هستند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا در جهاد سازندگی(سابق)مشغول خدمت شد.بعد از آن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. و پس از مجاهدتهای زیاد در راه پیشرفت اسلام ناب محمدی در تاریخ 8/9/1360 در کربلای بستان به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

زلفخانی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا زلفخانی : فرمانده گردان حضرت علی اصغر(ع)لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در خانواده ای کشاورز در روستای ینگجه در زنجان به دنیا آمد . مادرش ، افسانه اسماعیلی در باره دوران بچگی او می گوید : رضا خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود . پنج ساله دوره ابتدایی را در روستایمان با موفقیت پشت سر گذاشت ولی به دلایلی از ادامه تحصیل به مدت دو سال جا ماند . بعد به زنجان آمد و دوران راهنمایی را در مدرسه انوری واقع در خیابان امیر کبیر گذراند و بعد از آن دوره دبیرستان را به صورت شبانه آغاز کرد اما مجبور به ترک تحصیل شد و در کارخانه مینو به کارگری مشغول شد .
در این دوران بود که با افکار انقلاب اسلامی آشنا شد . روزی در یکی از سفر ها به تهران در اتوبوس با یک روحانی همسفر بود و آن روحانی چند جلد کتاب امام خمینی و آیت الله مطهری را به او داد . آشنایی با اندیشه های امام آینده او را دستخوش تغییر کرد و به فعالیتهای انقلابی روی آورد .مسئولین کارخانه متوجه فعالیت او شدند و او را به جرم ضد یت بارژیم پهلوی اخراج کردند .
در سال 1357 به خدمت سربازی رفت و به شیراز اعزام شد اما با صدور فرمان امام خمینی مبنی بر ترک ارتش ، از پادگان گریخت و به عرصه مبارزاتی مردم پیوست . با پیروزی انقلاب اسلامی و تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت سپاه در آمد . همزمان دوباره به تحصیل رو آورد و با وجود مشغله شبانه مشغول درس شد .
به این ترتیب ، دوران دبیرستان را به صورت جهشی و شبانه طی کرد و دیپلم را در جبهه گرفت . در عین حال کتب دینی و سیاسی را نیز مطالعه می کرد ، عشق و علاقه به کسب معارف اسلامی او را به محضر امام جماعت مسجد اسلامیه ، آقای منتظری کشاند و مقدمات علوم حوزوی را نزد ایشان آموخت .
پایبندی به انجام فرائض دینی و اصرار در بر گزاری مراسم مذهبی ، شرکت منظم در نماز جمعه و حضور در دعای کمیل از برنامه های دائمی رضا زلفخانی بود . به دیداراقوام ودوستان می رفت و در بین خانواده و آشنایان به تبلیغ افکار اسلامی و انقلاب می پرداخت .

در سن 22 سالگی ازدواج کرد و در این امر هم به نوعی سنت شکنی کرد . خود شخصا با لباس فرم سپاه به خواستگاری رفت و به خانواده دختر گفت : من با لباس پاسداری آمده ام و این لباس کفنم خواهد بود .تا زنده انم پاسدار خواهم ماند. رضا حدود دو ساعت با دختر حرف زد و آنها را با حرفهایش بسیار تحت تاثیر قرار داد . چند روز بعد پدر و مادرش به خواستگاری رسمی به خانه دختر رفتند و خانواده عروس جواب مثبت دادند .آنها بعد از ازدواج ، خانه ای در زنجان اجاره کرده و با مختصر لوازم موجود زندگی خود را آغاز کردند . رضا به همسر خود که 5 سال از او کوچکتر بود می گفت که باید از زندگی گذشتگان درس بیاموزیم .
همه تلاشها یش در عرصه های اجتماعی وفرهنگی با مبارزه علیه ضد انقلاب همراه بود . د ر پاییز 1358 به منطقه جوانرود رفت و سه ماه در آنجا ماندگار شد وبعد از مراجعت ، با شروع جنگ تحمیلی بدون معطلی به جبهه رفت . وقتی به او می گویند که : تازه از غرب آمده ای برای چه چیزی می روی ؟ در پاسخ گفت :
صدام به ایران حمله کرده است اگر از الان در مقابلش بایستیم حدود چهل روز کار دارد و بعد از چهل روز به راحتی به عقب بر می گردیم .
در ابتدای جنگ ، رضا به عنوان فرمانده دسته در گردان بدر به انجام وظیفه می پرداخت . همزمان در جبهه به تحصیل ادامه داد و مقطع دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت و موفق به اخذ دیپلم شد . پس از مدتی از فرماندهی دسته به فرماندهی گروهان ارتقایافت و سپس به معاون فرمانده گردان حر منصوب شد . در 3 بهمن 1363 صاحب فرزندی پسر شد و نام او را میثم گذاشت .
بیشتر از 10 روز در کنار فرزند نو رسیده اش دوام نیاورد و به جبهه ها باز گشت ؛ ولی برای اینکه همسرش را رنجیده خاطر نکند به مادرش گفت : برای انجام ماموریت به تهران می روم . بعد از سه روز به خانواده اش خبر می دهند که در اهواز است و بعد از 40 روز باز خواهد گشت .
تلاش مداوم و خستگی ناپذیر رضا در جبهه زبانزد بود . نقل است که در عملیات رمضان به همراه عده ای شب هنگام به سنگری رسیدند و در اوج خستگی در گوشه ای از سنگر به خواب رفتند . صبح وقتی از خواب بیدار شدند ، متوجه شدند که سر بر جسد یک عراقی گذاشته اند .
همیشه به دیگران توصیه می کرد امام را دعا کنید . سه با ر موفق به زیارت امام شد و هر بار می گفت : وقتی امام را می بینم راضی نمی شوم از ایشان خداحافظی کنم .
به همسرش توصیه می کرد که فرزندش میثم را خوب تربیت کند و خود زینب گونه باشد و در مجالس دعا و نمازهای جماعت شرکت نماید . به منظور ایجاد آمادگی روحی در همسر و خانواده به آنها می گفت : شما مرا

به عنوان یک فرد زنده و همسر در این دنیا به حساب نیاورید . رضا زلفخانی در زمینه فعالیتهای هنری نیز استعدا خاصی داشت ؛ به شعر علاقمند بود و اکثر اوقات مطالعه و نقاشی می کرد . در سفر هایی که به تهران داشت برای ملاقات جانبازان و مجروحین جنگ به بیمارستانها می رفت . شهادت هر یک از دوستانش تاثیر زیادی براو می گذاشت و ناله می کرد که یاران رفتند و او هنوز باقی مانده است .
او وصیت نامه خود را در ساعت 30/ 22 شب 15 اسفند 1363 نوشت . در شرایطی که به همسرش قول داده بود ایام عید را نزد آنها باشد در 24 اسفند 1363 در عملیات بدر به شهادت رسید .
رضا زلفخانی همیشه خود را پیرو ولایت فقیه می دانست و معتقد بود که جنگ با ید تا پیروزی نهایی ادامه یابد . او در طول مدت حضور در مناطق جنگی در سومار ، دارخوین ، کردستان ، بوکان ، و جبهه های جنوب به انجام وظیفه پرداخت . با اولین اعزام سپاه در سال 1359 به جبهه رفت و در عملیات فتح المبین ، بیت المقدس ، خیبر و بدر شرکت کرد . رضا از روحیه بسیار بالایی بر خوردار بود و در موقع اعزام به جبهه ها شور و شوق عجیبی داشت .
همسرش می گوید :
در عملیات بدر بعد از اینکه نیروهای رزمنده با نیروهای دشمن در گیر شدند ؛ پس از مدتی درگیری شدید مهمات نیروهای ایرانی تمام شد و جنگ تن به تن در گرفت . در همین حال ، ترکشی به پشت رضا اصابت کرد ، خودش زخم را با پارچه ای بست و به جنگیدن ادامه داد این بار ترکشی به کتف راستش اصابت کرد . همرزمان و دوستانش از او خواستند ، چون متاهل است به عقب بر گردد ولی رضا با دو زخم عمیق بر بدن می گوید : از محالات است و هر گز بر نمی گردم و نیروها را بدون فرمانده رها نمی کنم . باز دلاورانه به نبرد ادامه داد تا اینکه ترکشی به قسمت راست سرش اصابت کرد و دچار ضربه مغزی شد و به فیض شهادت نایل آمد .
دوستانش تعریف می کنند : قبل از شروع حمله وقتی که برای تذکر نکاتی به میان نیروها آمد به قدری چهره اش نورانی شده بود که دوستانش همگی گفتند این بار رضا شهید می شود .شهادت رضا زلفخانی باعث شد تا 20 نفر از جوانان روستا ی ینگجه به جبهه های جنگ اعزام شوند تا سلاح او و دیگر شهدا بر زمین نماند . شهادت او تنها بر عاشقان امام و اسلام تاثیر نگذاشت بلکه دزدی را که درغیبت او به خانه اش زده و مقداری از طلاهای همسرش را بوده بود ، بیدار کرد. دزد با شنیدن خبر شهادت رضا با پای خود به محبس رفت و پشیمان و نادم خود را تحویل قانون داد . او گفت : وقتی از شهادت رضا مطلع شدم به قدری از این عمل خود ناراحت شدم و بر خود نفرین کردم که چگونه فردی هستم که خانه چنین فردی را

سرقت کرده ام .مزار شهید رضا زلفخانی در گلزار شهدای زنجان واقع است . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

زمانی، داوود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید داوود زمانی : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« روانسر »
شهیدزمانی در سال 1341 در یکی از محله های قدیمی «تهران »به دنیا آمد. درسال 1347 به مدرسه رفت و تا پایان مقطع راهنمایی در س خواند .دراین مقطع در س می خواند که با انقلاب ومبارزات مردم ایران بر علیه حکومت خود کامه ی ستم شاهی همراه شد .او به فعالیت های سیاسی ومبارزات بی امان بر علیه رژیم منفور پهلوی پرداخت . در بیشتر مواقع سر کلاس حاضر نمی شد و در خیابانها و کوچه های شهر و گاهی هم در محیط مدرسه به پخش اعلامیه های حضرت امام (ره)می پرداخت .
بعداز پیروزی شکوهمندانه انقلاب اسلامی و تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ؛به عضویت این نهاد مقدس در آمد و در لشکر 27 محمد رسول الله (ص)مشغول به خدمت شد .در تیر ماه سال 1360 جانشینی پاسگاه عملیاتی سپاه «گهواره»، یکی از بخشهای تابعه استان «کرمانشاه» را پذیرفت . پس از یک سال به سپاه «روانسر» رفت و فر مانده گردان عملیاتی آنجا شد .
در مهر ماه سال 1361 به منطقه «لون سادات»در« کامیاران» آمد و با همکاری نیرو های تحت امر خود آن منطقه را از دست نیرو های ضد انقلاب آزاد کرد و پایگاهی را در آنجا بنا نهاد .یک ماه بعد با دختر رو حانی مبارز «لون سادات» ،شهید ملا «عبد القادر بزرگ امید» ،ازدواج کرد که ثمره این ازدواج یک فرزند پسر می باشد .حضور شهید زمانی به عنوان فرمانده عملیات سپاه «روانسر» ضربات جبران ناپذیری را به پیکر ضدانقلاب وارد می ساخت.
در تاریخ 31/5/1362 نیرو های ضد انقلاب نامه کاذبی را از طرف اهالی روستای «سر شیلانه» مبنی بر اعلام آمادگی آنها برای پیوستن به نیرو های سپاه نوشته و به شهید زمانی می رسانند .شهید زمانی هم بلافاصله همراه شهید «اردستانی» و چند نفر دیگر از همرزمان خود به طرف آن روستا حرکت می کنند .وقتی او ودیگر همرزمانش وارد روستا می شوند مورد کمین نیرو های ضد انقلاب که در مواضع از قبل پیش بینی شده مستقربودند ،قرارمی گیرند.و همراه دیگر همرزمانش از جمله رزمنده شهید به شهادت می رسد. مزار مطهر شهید در بهشت زهرا (س)تهران

قطعه 28 ردیف 6 می باشد .
شهید داود زمانی چهره ی نو رانی و زیبایی داشت ؛مهربانی و صمیمیت در چهره او نمایان بود. بعضی وقتها سکوت قابل تاملی چهره او را در بر می گرفت که حکایت از رازهای ناگفته او با خدا بود. شیرین و گیرا صحبت می کرد، طوری که هر شنونده ای رامجذوب خود می ساخت و در دل او جای خود را باز می کرد .اخلاص عجیبی داشت ؛یکرنگی و صداقت در وجود او موج می زد .کسی را دشمن می دانست که با انقلاب و نظام به مقابله برخواسته باشد . به حضرت امام(ره) عشق می ورزید ؛نیرو های سپاه را بسیار دوست داشت و از نیرو های ضد انقلاب به شدت متنفر بود. به معنویات علاقه خاصی نشان می داد. به گفته همسر ش:او بیشتر اوقات در منزل خود مراسم دعا و روضه بر گزار می کرد . باهم به مراسم دعای کمیل و توسل می رفتیم.ایشان می گوید :یادم هست که بعد از شهادت پدرم، هر روز برای او قر آن تلاوت می کرد و طلب استغفار می کرد .بیش از اندازه متواضع و خاکی بود ؛هیچ گونه غروری در وجود او حضور نداشت .هیچ گاه خود را برتر از دیگران نمی دانست .نوع مذهب و شهری یا روستایی بودن را ملاک برتری نمی دانست و بیشتر به تقوا و انسانیت می اندیشید . رو حیه یاری دهی خاصی داشت و از کمک کردن به دیگران لذت می برد .
منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386تهران

زنده دل، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن زنده دل : فرمانده گردان حرابن یزید ریاحی(س) لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1326 در خانواده ای کشاورز از روستای شیشوان بخش عجب شیر درشهرستان مراغه به دنیا آمد . هنوز کودکی خردسال بود که پدرش از دنیا رفت .
دوره ابتدایی را در زادگاهش گذراند و دوره متوسطه را در دبیرستان رازی عجب شیر به پایان رساند . پس از اخذ دیپلم در رشته کشاورزی ادامه تحصیل داد و موفق به اخذ مدرک کاردانی شد .
در سال 1352 با دختر عموی خود خانم صالحه آموزگار ازدواج کرد . آنها زندگی مشترک خود را با جهیزیه مختصری که همسرش به همراه خود آورده بود ، شروع کردند . تا اینکه حسن به عنوان تکنسین صنایع غذایی در کارخانه قند میاندوآب با حقوق ماهیانه دو هزار تومان ، استخدام شد . از این پس در خانه سازمانی واگذاری از سوی کارخانه قند زندگی می کردند . در سال 1353 اولین فرزند آنها به نام محمد به دنیا آمد و به دنبال آن زهرا در سال 1355 ، فاطمه در سال 1359 و سکینه در سال 1360 متولد شدند .
حسن زنده دل ، فردی مذهبی بود و در سالهای قبل از انقلاب به کمک چند تن از دوستانش اقدام به تأسیس دارالقرآن در یکی از مساجد زادگاهش کرد .همزمان با شروع زمزمه های انقلاب با دسترسی به رساله امام, بخشهایی از آن را به صورت اعلامیه در سطح روستا پخش و نصب می کرد . در همین دوران عده ای از بچه های روستا را در مسجد گرد می آورد و به آنها نماز خواندن می آموخت .
با پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان یکی از مؤسسین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی میاندوآب به فرماندهی آن منصوب شد اما در مدت حضور در سپاه حقوق دریافت نمی کرد و با درآمد باغبانی زندگی خود را اداره می کرد .
با آغاز جنگ تحمیلی در سن سی و دو سالگی درسال 1359 ، برای اولین بار به جبهه اعزام شد و به مدت پنج سال در جبهه حضور مستمر داشت . در این مدت دو بار در کردستان مجروح گردید . پس از بهبودی به جبهه باز می گشت.اودر لشگرعاشورا فرمانده گردان حر بود .
حضور دائم او در جبهه های نبرد باعث شده بود تا مسئولیت خانواده را

بیش از پیش بر عهده همسرش قرار دهد .
حسن به خودسازی اهمیت زیادی می داد و برای این کار جزوه ای از امام داشت و سعی می کرد به تمام نکات آن عمل کند . روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می گرفت . به اقامه نماز در اول وقت اصرار داشت و پایبند نظم و قانون بود . به مشورت با دیگران در امور معتقد بود . او عاشق جبهه و شهادت بود .
سرانجام ، حسن زنده دل پس از شصت ماه حضور در جبهه ، در آخرین اعزام به جبهه جنوب در عملیات والفجر 8 شرکت کرد و در 11 اسفند 1364 در منطقه دریاچه نمک در اثر اصابت ترکش از ناحیه پا زخمی شد ولی به علت نرسیدن نیروی کمکی و خونریزی شدید به شهادت رسید . جنازه او بیش از ده روز در دریاچه نمک باقی ماند .
شهید حسن زنده دل در سی و هشت سالگی به شهادت رسید و جنازه او پس از حدود چهل روز به زادگاهش انتقال یافت و در قبرستان کهنه شیشوان مراغه به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

زندی نیا، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد ادوات(ضد زره)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «مهدی زندی نیا» در یکی از روزهای سرد بهمن ماه 1337 در شهر کویری «سیر جان» چشم به جهان گشود تا نقشی از خود در تاریخ کشورش برجای گذارد و سپس همان چشمها را در تاریخ نوزدهم دی ماه 1365 به روی دنیای فانی ببندد .او به خاطر شغل پدرش کار های فنی را به مرور زمان فرا گرفت تا بعد ها در جبهه های نبرد از این استعداد بهره ببرد و دست به ابتکارات مهم فنی بزند .او پس از گذراندن دو ره متوسط به کرمان آمد تا در رشته راه و ساختمان تحصیل کند .
ولی با شروع جنگ تحمیلی به همراه گروه مکانیک جهاد سازندگی سیر جان راهی مناطق جنگی شد .او در عملیات مختلفی از جمله بدر ،خیبر ،والفجی 4 ،والفجر 5 ،والفجر 8 کربلای 5 شرکت داشت و چندین بار مجروح شد .نقش کلیدی فرماندهی شهید زندی نیا در تصرف بندر فاو به خاطر آتش دقیق تیپ ادوات لشکر 41 ثار الله انکار نا پذیر و ستودنی است .
مهدی در سال 1365 به عنوان پاسدار نمو نه انتخاب و به ملاقات خنه خدا رفت تا زمینه را برای عرو جش به بهشت برین مهیا سازد .
منابع زندگینامه :"باران وآتش"نوشته ی فرهاد حسن زاده،نشر لشگر41ثارالله،کرمان-1376

زنگی آبادی، یونس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرماندهی تیپ امام حسین(ع)لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «یونس زنگی آبادی» سال 1340خورشیدی در خانواده ای مستضعف و متدین در روستای« زنگی آباد»در «کرمان »به دنیا آمد .پدرش «ملاحسین» مردی مومن و عاشق اهل بیت بود .وقتی در سن هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت یونس دوازده سال بیشتر نداشت .پس از پدر ؛مادر خانواده با سختی و مشقت برای تامین معاش زندگی همت کرد .
از این پس ؛یونس نوجوان برای کمک به هزینه زندگی در کنار درس خواندن ؛به کارگری روی آورد .با شروع زمزمه های انقلاب در حالی که دانش آموز دبیرستانی بود در تظاهرات و حرکت های انقلابی نقش جدی داشت.
باپیروزی انقلاب اسلامی به کردستان رفت و در سال1360 لباس سبز پاسداری را رسمابه تن کرد .
تدبیر ؛شجاعت و جسارت او درعملیات مختلف باعث شد تا او رافرماندهی بنامیم که تمام زندگی اش در جبهه های جنگ خلاصه می شد .خاک شلمچه و عملیات کربلای پنج باشکوه ترین فراز زندگی سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی بود .حماسه شور انگیز حاج یونس در این عملیات ؛نام زیبای او را برای همیشه در کنار نام مردان بزرگ این سرزمین جاودانه کرد .از یونس دو فرزند به نام های مصطفی و فاطمه به یادگار مانده است . منابع زندگینامه :"ظهور "نوشته ی علی موذنی، ناشر لشگر41ثارالله ،کرمان-1384

زوار قلعه لر، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جعفر زوارقلعه لر: فرمانده گردان اما م حسین(ع)لشگرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
با حمد و سپاس بر خداوند تبارک که مرا هدایت کرد و از ظلمت ها رها شده و به نور رسانده و صلوات و سلام بر پیامبر عظیم الشان خاتم المبین حضرت محمد (ص) و ائمه طاهرین علیه السلام و سلام بر حضرت مهدی (عج) و درود و سلام به نائب بر حق مهدی خمینی بت شکن رهبر مستضعفین عالم .
بار الها بنده نا لایق تو هستم و غرق گناه ,خداوندا وقتی به گذشته ام می اندیشم فقط آن گناهانی که یادم هست نه آنهایی که به تبع فراموش کاری از یاد برده ام بر خودم می لرزم ؛که خدایا چقدر نافرمانی, چقدر گناه ,چقدر ظلم بر نفس خود.
معبودا اگر امید به رحمت تو نبود شایسته است که از غم گناهان و از غم نادانی بسوزم نابود شوم ,ولی پروردگارم هرگز از رحمت تو نا امید نیستم زیرا گناهیست کبیره.
خدایا شکر میگذارم تو را که مرا به راه اسلام هدایت کردی. شکر میکنم تو را که همیشه نعمات دنیوی و اخروی را شامل حالم گردانیدی.
خدایا غرق در نعمتم اما مثل ماهی در آب هستم که نمیدانم .
پروردگارا چقدر میتوانم شکر گذار این نعمت باشم, نعمت اسلام ,نعمت پیامبران الهی ,نعمت ائمه معصومین ,نعمت امام حسین (ع) .
خدایا از تو سپاس گذارم که برایم علی(ع) و حسین (ع) شناساندی, حسین مظهر انسانیت و انسان کامل ,حسین نشان دهنده راه من و من عاشق او و راه او.
السلام علی الحسین و علی اولاد الحسین و علی انصار الحسین و علی اصحاب الحسین الهم الرزقنی شفاعت الحسین الهم الرزقنی زیارت الحسین.
جان خودم و همه چیزم فدای تو یا حسین.
خدایا من چه بودم و که بودم .غرق در ظلمت بودم, غرق در خود باختگی بودم ,خودم را از یاد برده بودم, حیوانیت بر من غلبه داشت ,جنبه حیوانیت

من روز به روز به سبب وجود دژخیمان و طاغوطیان تقویت می شد.
طاغوت بر ما حکومت میکرد ,غرق در فساد بودم, غرق در تباهی, غرق در فرهنگ بیگانگان . خدا یا استعمار بیگانه بر همه احوال کشور و اجتماع و زندگی خصوصی و فردی و خانوادگی ما رسوخ کرده بود ودر منجلاب نابودی قدم میزدم ,میرفتم تا در باتلاق جهل و شهوت و حیوانیت غرق شوم اما خداوندا تو بودی که مردی را از سلاله ابراهیم ,مردی روشن فکر و هدایت گر, مردی که درد مستضعفین را میدانست ,مردی که دلش برای جوانان وطن می تپید ؛برای هدایت ما به سبب گریه ها و مصیبت ها قتل ها و کشتارها یی که مسلمانان غریب به 1400 سال کشیده اند , به ما عطا کرد ی .
این مرد را برای ما فرستادی و او آمد و مرا نجات داد ,مرا از طاغوت و دژخیم رهانید و به اسلام محمدی که توسط استعمار چند صد ساله از یاد برده بودند آموخت و مرا نجات داد و به جای طاغوت بر ما ولایت فقیه حاکم گشت .
بجه ای فرهنگ بیگانه بر ما فرهنگ اسلام حاکم گشت ,انسانیت را بر ما حاکم کردو ازبند دنیا وپستی ومنجلاب ظلمت رهانید .
خدایا چگونه میتوانم شکرگذار این همه نعمت که قلم قادر به نوشتن آن نیست باشم ولی ای خداتو مرا ببخش ای پناهگاه مظلومان مرا در پناه خودت از شر شیطان داخلی وخارجی حفظ کن .
ویاور این مرد بزرگ باش واو را برای این ملت مظلوم وستمدیده تا ظهور ولی امر حضرت مهدی حفظ بفرما .
شاید بتوان گفت یکی از بزرگترین نعمتهایی که برایم عطا کردی نعمت حضور در این جبهه ها ونعمت جهاد فی سبیل الله باشد؛ نعمت آشنا شدن با این بسیجیها بااین پاسداران اسلام. از روزی که وارد جبهه شدم حس کردم وارد دانشگاهی شده ام وشروع به خواندن و نوشتن کرده ام درس این دانشگاه انسا نیت ومصونیت وخود سازی وایثار واز خود گذشتگی ودر نهایت شهادت است .
واما خدای من وقتی به این فکر می افتم که شهادت را نصیبم نمایی اصلا باورم نمی شود چون لایق نیستم؛ کسی که غرق در گناه بوده است چگونه مقامی که رهبرمان در باره اش می فرماید شهید از همه افراد افضل است ,نصیب من گردانی .مگر اینکه تو همیشه چراغ راه من باشی ولذا این فیض بزرگ که عاشق آن (شهادت)هستم بهره مند گردانی .
واما مادر عزیزم:
مادر عزیزم از اینکه نتوانستم حق فرزندی را به نحو احسن و آن طور که شایسته زحمات شبانه روزی چندین و چند ساله تو باشد عذرت میخواهم. خودم بهتر میدانم فرزند خوبی برایت نبودم لذا از تو حلالیت می طلبم چون

بهشت زیر پای مادران است.
از تو خداحافظی میکنم انشاء الله در آن دنیا رو سفید پیش حضرت زهرا (س) همدیگر را زیارت میکنیم. همسرم منیر و سمیه و مریم , خواهرانم را اول به خدا و دوم به شما می سپارم.
پیام به خواهرانم:
مرا ببخشید، مواظب حجاب ونمازتان باشیدو سعی کنید هر روزتان بهتر از دیروز باشد. مسائل تربیتی اهمیت دهید تا بچه هایتان را خوب تربیت کنید .فرد مسلح به جامعه تحویل دهید نه سرباز اجتماعی.
هیچگونه غیبت و سخن علیه روحانیت مبارز نزنید و از هیچکس باور ننماید. نماز جمعه و تشییع شهدا و دیدار با خانواده شهدا یادتان نرود. از منیره خوب مواظبت نمائید ومرا حلال کنید .
پیامم به منیره همسرعزیزم :
امیدوارم مرا ببخشی و حلال نمائی از اینکه همسر خوبی برایت نبودم و حق شوهری را نتوانستم ادا نمائم .دنیا خواهد گذشت دیر یا زود همه مان از دنیا خواهیم رفت, امروز نباشدچند سال دیگر خواهد بود. بعد از اینکه من شهید شدم تو باید بیشتر از قبل از خودت مواظبت کنی چون بیشتر در موضع تهمت خواهی بود و بچه ها را مسلم بار بیاور نماز و قرآن را به ایشان یاد بده مخصوصا"ولایت فقیه را .
سعی کن با خواهرانم مدارا کنی و مهربان باشی هم مادرم و هم تو از همدیگر خیلی مواظبت نمائید زیرا در آخر به همدیگر نیاز خواهید داشت.
سفارش اکید دارم از همدیگر مواظبت کنید و قدر همدیگر را بدانید. تو باید او را حافظ خود و او هم تو را دختر خود بداند .حرفهای شما به همدیگر بد نیاید به خاطر دیگران و بچه های دیگران با همدیگر دعوا نکنید من درباره تو خیلی نگران هستم ولی از خداوند خواسته ام که انشاء الله سرپرست شما باشد و خواهد بود.
امیدوارم لیاقت داشته باشی همسر شهید باشی و در شان همسر شهید رفتار و حرکات تو باشد وقت خیلی کم است کاش میتوانستم زیاد بنویسم,مرا حلال کن.
پیامم به فرزندانم :
اگر روزی بزرگ شدید و سراغ پدر را گرفتید بدانید من در راه حق و حقیقت واسلام به شهادت رسیدم و از شما میخواهم مواظب خودتان باشید .نماز و روزه و حجاب را رعایت کنید .یک مسلمان تمام عیار باشید وبه دنیا کمتر اهمیت دهید. از روحانیت مبارز جدا نشوید .شوهر مسلمان برای خودتان انتخاب کنید و در راه اسلام تا پای جان مبارزه نمائید,خدانگهدارتان باشد . جعفر زوارلر 25/3/64

زین الدین، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید زین الدین : فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ 2 لشکر 17علی‌بن ابیطالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1343 در تهران متولد شد و در خانواده ای مبارز و منتظر که در روزگار دراز ستم شاهی زندگی را در حال تعب و شدائد گذرانده و چشم براه انقلابی بودند که به این دوران خمودی و سیاهی پایان بخشد تربیت گردید.
مجید بیش ا زسیزده سال نداشت که در کوران حوادث انقلاب علیه طاغوت قرار گرفت و با کمک برادرش شهید مهدی زین الدین به انتشار اعلامیه ها و نوارهای امام مدظله که پدرش در اختیارش قرار می داد پرداخته و در درگیری های خیابانی و تظاهرات در شهر مقدس قم شرکت فعال می نمودند..... حوادث فشرده پس از به ثمر رسیدن انقلاب خونین اسلامی یکی پس از دیگری فرا رسیدند. حوادثی که هرکدام برای یک قرن زمان کافی بود و در مدتی کوتاه خود را نمایاند. در یوزگان استکبار و غلامان حلقه بگوش استعمار در صبح پیروزی انقلاب بر سینه ملت بپا خاسته تاختند و نیزه های خود را بر قلب امت ما و بر خاک شهرهای بی دفاع ما فروبردند. شهید مجید زین الدین که از یکسو سازنده انقلاب بود نتوانست نسبت به مسائل انقلاب بی تفاوت بماند و از این روی دوره دبیرستان را با دغدغه جنگ و حضور در جبهه های مختلف گذرانده بود. پس از آن به عضویت سپاه پاسداران در لشگر علی ابن ابیطالب (ع) که برادرش مهدی فرماندهی آن را بعهده داشت درآمد و به واسطه آن جوش و خروش و استعدادی که در وی بود بسرعت مراحل کمال را در ابعاد مختلف خصوصا در بعد رزمی طی کرد و در قسمت اطلاعات و عملیات مشغول فعالیت گردیده و در لشگر 17 مسئولیت فرماندهی یکی از تیپ ها را بعهده گرفت. او در بین رزمندگان چهره ای محجوب ،موثر، و در بین دوستان و خویشان و خانواده مایه آرامش وغمخوار دیگران بشمار میرفت.
قدرت بدنی و بازوان پرقدرتش، تبحر وی در فنون مختلف رزمی انفرادی وی را از دیگران متمایز ساخته بود و همه این صفات همراه با شجاعت و تقوی و ایمان قلبی اش از او مجاهدی ساخته بود که یک تنه تا عمق مواضع دشمن نفوذ می کرد، از جنگلها و کوهها و دشت ها در زیر دید دشمن عبور می نمود و به جمع آوری اطلاعات و شناسایی مواضع دشمن می پرداخت.
شهید مجید زین الدین در پی شرکت در بسیاری از عملیاتها که آخرین آنها

عملیات غرورآفرین خیبر بود ایثار و اخلاص خود را به اوج مراتب رساند و عاقبت به منزلگه مقصود شتافت و بهمراه برادرش مهدی زین الدین بسوی دیار قرب الهی پرگشود و به جمع محفل عاشقان الله پیوستند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

زین الدین، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی زین الدین : فرمانده لشگر17علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) جنگی که در شهریور 1359توسط دیکتاتور معدوم عراق ،صدام حسین به مردم ایران تحمیل شد؛ظهور اسطوره هایی رادر پی داشت که غیر از تاریخ صدر اسلام،در هیچ برهه ای از تاریخ بشرنشانی از آنها نیست.
ومهدی زین الدین یکی از این اسطوره هاست؛اسطوره ی زنده.
در سال 1338 ه.ش در کانون گرم خانواده‌ای مذهبی، متدین و از پیروان مکتب سرخ تشیع، در تهران دیده به جهان گشود. مادرش که بانویی مانوس با قرآن و آشنای با دین و مذهب بود برای تربیت فرزندش کوشش فراوانی نمود. داشتن وضو، مخصوصاً هنگام شیردان فرزندانش برایش فریضه بود و با مهر و محبت مادری، مسائل اسلامی را به آنها تعلیم می‌داد.
نبوغ و استعداد مهدی باعث شد که او دراوان کودکی قرآن را بدون معلم و استاد یاد بگیرد و بر قرائت مستمر آن تلاش نماید. پس از ورود به دبستان در اوقات بیکاری به پدرش که کتابفروشی داشت، کمک می‌کرد و به عنوان یک فروند، پدر و مادر را در امور زندگی یاری می‌داد.
مهدی در دوران تحصیلات متوسطه‌اش به لحاظ زمینه‌هایی که داشت با مسائل سیاسی و مذهبی آشنا و در این مدت (که با شهید محرب آیت‌الله مدنی (ره) مانوس بود)، روح تشنه خود را با نصایح ارزنده و هدایتگر آن شهید بزرگوار سیراب می‌نمود و در واقع در حساسترین دوران جوانی به هدایت ویژه‌ای دست یافته بود. به همین دلیل از حضرت آیت‌الله مدنی بسیار یاد می‌کرد و رشد مذهبی خود را مدیون ایشان می‌دانست.
در مسیر مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی، پدر شهیدان – مهدی و مجید زین‌الدین – برای بار دوم از خرم‌آباد به سقز تبعید گردید. این امر باعث شد تا مهدی که خود در مبارزات نقش فعالی داشت دوری پدر را تحمل کند و سهم پدر را نیز در مبارزات خرم‌آباد بردوش کشد.
در ادامه مبارزات سیاسی دوران دبیرستان، کینه عمیقی نسبت به رژیم پهلوی پیدا کرد و زمانی که حزب رستاخیز شروع به عضوگیری اجباری می‌نمود. شهید زین‌الدین به عضویت این حزب در نیامد و با سوابقی که از او داشتند از دبیرستان اخراجش کردند. به ناچار برای ادامه تحصیل، با

تغییر رشته از ریاضی به طبیعی موفق به اخذ دیپلم گردید و در کنکور سال 1356 شرکت کرد و ضمن موفقیت، توانست رتبه چهارم را در بین پذیرفته‌شدگان دانشگاه شیراز بدست آورد. این امر مصادف با تبعید پدرش به جرم حمایت از امام خمینی(ره) از خرم‌آباد به سقز و موجب انصراف از ادامه تحصیل و ورود جدی‌تر ایشان در سنگر مبارزه پدرش شد.
پس از مدتی پدر شهید زین‌الدین از سقز به اقلید فارس تبعید شد. این ایام که مصادف با جریانات انقلاب اسلامی بود، پدر با استفاده از فرصت پیش‌آمده، مخفیانه محل زندگی را به قم انتقال داد. مهدی نیز همراه سایراعضای خانواده، از خرم آباد به قم آمد و در هدایت مبارزات مردمی نقش موثرتری را عهده‌دار شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی جزو اولین کسانی بود که جذب نهاد مقدس جهادسازندگی شد و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم، برای انجام وظیفه شرعی و اجتماعی خود و حفظ و حراست از دست‌آوردهای خونین انقلاب، به این نهاد مقدس پیوست. ابتدا در قسمت پذیرش و پس از آن به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انجام وظیفه کرد.
شهید زین‌الدین در زمان مسئولیت خود در واحد اطلاعات (که همزمان با غائله خلق مسلمان و توطئه‌های پیچیده ضدانقلاب در شهر خونین و قیام قم بود) با ابراز نقش فعال خود و با برخورداری از بینش عمیق سیاسی، در خنثی کردن حرکتهای انحرافی و ضدانقلابی گروهکهای آمریکایی نقش به سزایی داشت.
با آغاز تهاجم دشمن بعثی به مرزهای میهن اسلامی، شهید زین‌الدین بی‌درنگ پس از گذراندن آموزش کوتاه مدت نظامی، به همراه یک گروه صدنفره خود را به جبهه رساند و به نبرد بی‌امان علیه کفار بعثی پرداخت.
پس از مدتی مسئول شناسایی یگانهای رزمی شد. و بعد از آن نیز مسئول اطلاعات – عملیات سپاه دزفول و سوسنگرد گردید. در این مسئولیتها با شجاعت، ایمان و قوت قلب تا عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کرد و با شناسایی دقیق و هدایت رزمندگان اسلام، ضربات کوبنده‌ای بر پیکر لشکریان صدام وارد می‌آورد. بخشی از موفقیتهای بدست آمده توسط رزمندگان اسلام در عملیات فتح‌المبین، مرهون تلاش و زحمات ایشان و همکارانش در زمان تصدی مسئولیت اطلاعات – عملیات سپاه دزفول و محورهای عملیاتی بود.
شهید زین‌الدین در عملیات بیت‌المقدس مسئولیت اطلاعات – عملیات قرارگاه نصر را برعهده داشت و بخاطر لیاقت، ایمان، خلوص، استعداد رزمی و شجاعت فراوان، در عملیات رمضان به عنوان فرمانده تیپ علی‌بن ابیطالب(ع) - که بعدها به لشکر تبدیل شد – انتخاب گردید.

در عملیات رمضان، تیپ علی‌بن ابیطالب(ع) جزو یگانهای مانوری و خط‌شکن بود و به حول و قوه الهی و با قدرت فرماندهی و هدایت ایشان – در بکارگیری صحیح نیروها و موفقیت آن یگان در این عملیات – بعدها این تیپ، به لشکر تبدیل شد.
لشکر مقدس علی‌بن ابیطالب(ع) در تمام صحنه‌های نبرد سپاهیان اسلام (عملیات محرم، والفجرمقدماتی، والفجر3 و والفجر4) خط شکن و به عنوان یکی از یگانهای همیشه موفق، نقش حساس و تعیین کننده‌ای را برعهده داشت.
صبر، استقامت، مقاومت جانانه و به یادماندنی این یگان، همگام با سایر یگانها در عملیات پیروزمندانه خیبر بسیار مشهور است. هنگامی که دشمن از هوا و زمین و با انواع جنگ‌افزارها و هواپیماهای توپولوف و میگ و بمبهای شیمیایی و پرتاب یک میلیون و دویست هزار گلوله توپ و خمپاره، جزایر مجنون را آماج حملات خویش قرار داده بود، او و یگان تحت امرش مردانه و تا آخرین نفس جنگیدند و دشمن زبون را به عقب راندند و جزایر و حفظ کردند. خصوصیات بارز او شجاعت و شهامت بود. خط شکنی شبهای عملیات و جنگیدن با دشمن در روز و مقاومت در برابر سخت‌ترین پاتکها به خاطر این روحیه بود. روحیه‌ای که اساس و بنیان آن بر ایمان و اعتقاد به خدا استوار بود.
مجاهدت دائمی او برای خدا بود و هیچگاه اثر خستگی روحی در وجودش دیده نمی‌شد.
شهید زین‌الدین در کنار تلاش بی‌وقفه‌اش، از مستحبات غافل نبود. اعقتاد داشت که جبهه‌های نبرد، مکانی مقدس است و انسان دراین مکان، به خدا تقرب پیدا می‌کند. همیشه به رزمندگان سفارش می‌کرد که به تزکیه نفس و جهاد اکبر بپردازند.
او همواره سعی می‌کرد که با وضو باشد. به دیگران نیز تاکید می‌نمود که همیشه با وضو باشند. به نماز اول وقت توجه بسیار داشت و با قرآن مجید مانوس بود و به حفظ آیات آن می‌پرداخت.
به دلیل اهمیتی که برای مسائل معنوی قایل بود نماز را به تانی و خلوص مخصوصی به پا می‌داشت. فردی سراپا تسلیم بود و توجه به دعا، نماز و جلسات مذهبی از همان دوران کودکی در زندگی مهدی متجلی بود.
با علاقه خاصی به بسیجی‌ها توجه می‌کرد. محبت این عناصر مخلص در دل او جایگاه ویژه‌ای داشت. برای رسیدگی به وضعیت نیروها و مطلع شدن از احوال برادران رزمنده خود به واحدها، یگانها و مقرهای لشکر سرکشی می‌نمود و مشکلات آنان را رسیدگی و پیگیری می‌کرد. همواره به برادران سفارش می‌کرد که نسبت به رزمندگان احترام قائل شوند و همیشه خودشان را نسبت به آنها بدهکار بدانند و یقین داشته باشند که آنها حق

بزرگی بر گردن ما دارند.
شیفتگی و محبت ویژه‌ای به اهل بیت عصمت و طهارت(ع) داشت. با شناختی که از ولایت فقیه داشت از صمیم قلب به امام خمینی(ره) عشق می‌ورزید. با قبلی مملو از اخلاص، ایمان و علاقه از دستورات و فرامین آن حضرت تبعیت می‌نمود. به دقت پیامها و سخنرانیهای ایشان را گوش می‌داد و سعی می‌کرد که همان را ملاک عمل خود قرار دهد و از حدود تعیین شده به هیچ وجه تجاوز نکند. می‌گفت:
ما چشم و گوشمان به رهبر است، تا ببینیم از آن کانون و مرکز فرماندهی چه دستوری می‌رسد، یک جان که سهل است، ای کال صدها جان می‌داشتیم و در راه امام فدا می‌کردیم.
او در سخت‌ترین مراحل جنگ با عمل به گفته‌های حضرت امام خمینی(ره) خدمات بزرگی به جبهه‌ها کرد.
حفظ اموال بیت‌المال برای شهید زین‌الدین از اهمیت خاصی برخوردار بود. همواره در مسئولیت و جایگاهی که قرار داشت نهایت دقت خود را به کار می‌برد تا اسراف و تبذیر نشود. بارها می‌گفت:
در مقابل بیت‌المال مسئول هستیم.
در استفاده از نعمتهای الهی و حتی غذای روزمره میانه‌روی می‌کرد.
او خود را آماده رفتن کرده بود و همواره برای کم کردن تعلقات مادی تلاش می‌کرد. ایثار و فداکاری او در تمام زمینه‌ها، بیانگر این ویژگی و خصوصیتش بود.
برای اخلاص و تعهد آن شهید کمتر مشابهی می‌توان یافت.
او جز به اسلام و انجام تکلیف الهی خود نمی‌اندیشید. در مناجات و راز و نیازهایش این جمله را بارها تکرار می‌کرد:
ای خدا! این جان ناقابل را از ما قبول بفرما و در عوض آن، فقط اسلام را پیروز کن.
از آنجا که برادران، ایشان را به عنوان الگویی برای خود قرار داده بودند، سعی می‌کردند اخلاق و رفتارشان مثل ایشان باشد.
او شخصیتی چند بعدی داشت: شخصیتی پرورش یافته در مکتب انسان ساز اسلام. خیلی‌ها شیفته اخلاق، رفتار، مدیریت و فرماندهی او بودند و او را یک برادر بزرگتر و معلم اخلاق می‌دانستند. زیرا او قبل از آنکه لشکر را بسازد، خود را ساخته بود.
اخلاق و رفتار او باتوجه به اقتضای مسئولیتهای نظامی‌اش که دارای صلابت و قدرت خاصی بود، زمانی که با بسیجیان مواجه می‌شد برادری صمیمی و دلسوز برای آنها بود.
شهید مهدی زین‌الدین در زمینه تربیت کادرهای پرتوان برای مسئولیتهای مختلف لشکر به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده بود که در واحدهای مختلف،

حداقل سه نفر در راس امور و در جریان کارها باشند. می‌گفت:
من خیالم از لشکر راحت است. اگر چند ماه هم در لشکر نباشم مطمئنم که هیچ مسئله‌ای به وجود نخواهد آمد.
در کنار این بزرگوار صدها انسان ساخته شدند، زیرا رفتار و صحبتهایش در عمق جان نیروهای رزمنده می‌نشست. بارها پس از سخنرانی، او را در آغوش خویش می‌کشیدند و بر بالای دستهایشان بلند می‌کردند.
او یکی از فرماندهان محبوب جبهه‌ها به شمار می‌آمد. فرماندهی که نور معرفت، تقوا، صبر و استقامت سراسر وجودش را فراگرفته بود و این نورانیت به اطرافیان نیز سرایت کرده بود. چنانچه گفته می‌شود: 70% نیروهای پاسدار و بسیجی آن لشکر، نماز شب می‌خواندند.
سردار رحیم صفوی‌فرمانده سابق سپاه درباره او می‌گوید:
شهید مهدی زین‌الدین فرماندهی بود که هم از علم جنگی و هم از علم اخلاق اسلامی برخوردار بود. در میدان اسلام و اخلاق، توانا و در عرصه‌های جنگ شجاع، رشید، مقاوم و پرصلابت بود.
شهادت مزدی بودکه خدا برای مجاهدات بی شمار این بنده برگزیده اش قرارداده بود.
در آبان سال 1363 شهید زین‌الدین به همراه برادرش مجید (که مسئول اطلاعات و عملیات تیپ 2 لشکر علی‌بن ابیطالب(ع) بود) جهت شناسایی منطقه عملیاتی از کرمانشاه به سمت سردشت حرکت می‌کنند. در آنجا به برادران می‌گوید: من چند ساعت پیش خواب دیدم که خودم و برادرم شهید شدیم!
موقعی که عازم منطقه می‌شوند، راننده‌شان را پیاده کرده و می‌گویند: خودمان می‌رویم. حتی در مقابل درخواست یکی از برادران، مبنی بر همراه شدن با آنها، برادر مهدی به او می‌گوید: تو اگر شهید بشوی، جواب عمویت را نمی‌توانیم بدهیم، اما ما دو برادر اگر شهید بشویم جواب پدرمان را می‌توانیم بدهیم.
فرمانده محبوب بسیجیها، سرانجام پس از سالیان طولانی دفاع در جبهه‌ها و شرکت در عملیات و صحنه‌های افتخارآفرین، در درگیری با ضدانقلاب شربت شهادت نوشید و روح بلندش را از این جسم خاکی به پرواز درآمد تا در نزد پروردگارش ماوی گزیند.
همان طور که برادران را توصیه می‌کرد: ما باید حسین‌وار بجنگیم؛ حسین‌وار جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه؛ حسین‌وار جنگیدن یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی؛ ای کاش جانها می‌داشتیم و در راه امام حسین(ع) فدا می‌کردیم؛ از همرزمانش سبقت گرفت و صادقانه به آنچه معتقد بود و می‌گفت عمل کرد و عاشقانه به دیدار حق شتافت.

منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

زینلی، شعبانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شعبانعلی زینلی : قائم مقام فرماندهی لشکر زرهی 8 نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 در شهرستان مبارکه دیده به جهان گشود. او از ابتدای کودکی به کار مشغول بود چنانچه تمام مدت تحصیل، کار نیز می کرد. با پیروزی انقلاب اسلامی به کردستان مهاجرت کرد و به حفظ سنگرهای انقلاب در مقابل گروهک ها پرداخت. مدتی نیز دانشجوی مرکز تربیت معلم بود ولی دانشگاه جبهه او را به خود جذب کرد. در عملیات طریق القدس برای اولین بار مجروح شد و از آن تاریخ تا پایان عمر کوتاهش یکسره در جبهه ماند.
مدتی فرمانده اطلاعات عملیات لشکر 8 و مدتی مسئول اطلاعات عملیات سپاه هفتم بود. بعدا از آن به سمت قائم مقامی لشکر منصوب شد، ولی با داشتن رده فرماندهی عالی رتبه در اکثر شناسایی ها، خود شخصاً تا نزدیک سنگر های کمین و مواضع دشمن پیش می رفت. در طول جنگ دو برادرش بنام اکبر و اصغر به خیل شهدا پیوستند، ولی او که وظیفه اش را در عمل به تکلیف می دانست در جبهه باقی ماند. شعبان علی در سال 64 به زیارت خانه خدا مشرف شد و پس از آن در عملیات والفجر 8 شرکت کرد.
این سردار دلاور اسلام در تاریخ 10/ 12/ 64 بعد از عمری مجاهدت، پس از آنکه چندین مرتبه مجروح شده بود به برادران شهیدش پیوست. مادرش پس از شنیدن خبر شهادت فرزندش گفت:خدا را سپاسگذارم که این نعمت بزرگ را به من داده تا بتوانم در این جهاد مقدس الهی سهمی داشته باشم.
منابع زندگینامه :"آبشار ابدیت"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشر لشگر8زرهی نجف اشرف-1375

زینلی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید زینلی : قائم مقام فرمانده گردان418لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زندگینامه شهید به روایت خودش:
من مجید زینلی فتح آبادی فرزند اکبر دارای شناسنامه به شماره 19 در چهارم آذر ماه 1339 در روستایی به نام فتح آباد یکی از روستاهای شرق رفسنجان در خانواده نسبتاً متوسطی به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدائیم در همت آباد در منزل یکی از اربابان که ارباب پدر و پدر بزرگ و عمویم بود زندگی می کردیم بالاخره تا سال پنجم که دوران ابتدائی جدید شاه در آنجا بودم و هر سال در کلاس شاگرد ممتاز بودم سال اول راهنمایی به یک مدرسه ملی راهنمایی(راه نو) رفتم چون شهریه ثبت نام را پسر ارباب داد وگرنه خانواده من آنقدر پول اضافه نداشت که بتواند چهارصد تومان برای شهریه من بپردازد بالاخره آن سال را من در آنجا به پایان رساندم و سال دوم را به راهنمایی غزالی رفتم و در آنجا با چند تا از همسایه ها اینطور بگویم هم روستائیان همراه بودم تا اینکه آن سال و سال سوم را هم در آن مدرسه به پایان رساندم البته ناگفته نماند که من سال اول و دوم راهنمایی را سالی با یک تجدیدی قبول شدم اما سال سوم بیشتر فکر کردم و با خود گفتم که اگر بخواهم دنبال کارهای دیگر بروم از درس عقب مانده و باعث می شوم که علاوه بر آن که یک سال از زندگیم عقب می بیفتد بلکه یک خرج اضافی به گردن پدر کارگرم بیفتد. پدر من آن مو قع آشپز بود و با ماهی هزار تومان و با هفت سر عائله می ساخت و خدا برکت می داد. بالاخره من سال سوم راهنمایی رادر خرداد قبول شدم و همان سال با پدر و برادر کوچکترم به مشهد رفتیم خوب سال اول نظری را به دبیرستان دکتر علی شریعتی که آن مو قع دکتر اقبال نام داشت رفتم و به تحصیلات دبیرستانی مشغول شدم. سال اول با نمراتی عالی شاگرد ممتاز کلاس و سال دوم را شاگرد دوم شدم. در سال سوم با یکی از بچه ها که متولد یزد ولی بزرگ شده رفسنجان بود، آشنا شدم و او با صحبت و حرفهایی که می زد من فهمیدم که این یک راهی را به من نشان می دهد راهش راه خوبی است. کم کم عکس از آیت ا... شهید صدوقی رحمت ا... علیه را برایم آورد و کتابهایی به من معرفی کرد. از جمله کتابهای شهید مطهری و شریعتی خلاصه آن سال را به پایان رسانده و سال چهارم که

سال 58-57 بود را شروع کردیم. دیگر برای ما عادی شده بود که انقلاب خواهد شد و آن را از رادیو می شنیدیم که می گفتن اخلال گران در دانشگاه فلان کردند به آتش کشیدند و تا اینکه ما هم توانستیم با ترس و وحشت عکس امام و آیت ا... شهید صدوقی را بین بچه ها پخش کنیم. خوب یادم است که وقتی می خواستیم عکس به یکی از بچه ها بدهیم کتابش را به به بهانه ای از او گرفتیم و بعد عکس را در بین آن گذاشته به او برگرداندیم و به او می گفتیم اول کتاب را نگاه کن بعد اگر خواستی به کسی بده. خلاصه تا اینکه کم کم نهال انقلاب علنی گذاشته شد و توانستیم بچه ها را روشن کنیم و تا اینکه یک روز که به نام روز معلم بود معلمان نیامدند مدرسه و ما هم همان را بهانه قرار داده و بچه ها را از کلاسها بیرون کشیدیم و با آنها صحبت کردیم که باید رفت در داخل خیابانها و شعار داد که درود بر معلم مبارز و درود بر خمینی که مردم هم روشن شوند. در رفسنجان هنوز کسی راهپیمائی نکرده بود برای اولین بار از افرادی که در آن دبیرستان تحصیل می کردند حدود یکصد نفر از آنها با ما همرایی کرده و شروع کردیم به راهپیمایی. شعارهایمان این بود که درود بر معلم مبارز درود بر خمینی برادر مسلمان بیدار شو و... و بالاخره حدود چهار و یا پنج کیلومتری که کلاً دو تا از خیابانها را پیمودیم ناگهان صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و از عقب با سرعت خیلی زیاد آمد من چونکه صف جلو بودم وقتی که متوجه شدم پریدم توی پیاده رو، بچه ها همه متفرق شدند و پا به فرار گذاشتن من خودم را انداختم توی یک مغازه و بدنم مثل بید می لرزید چون ندیده بودم وقتی که افراد شهربانی از توی ماشین پیاده شدند افتادند عقب بچه ها چند تا را با قنداق تفنگ زدند و دست و پایشان شکست و خوب یادم هست که یکی از افراد شهربانی که قدش کوتاه بود کلتش را کشید و چند تا تیر به طرف بچه ها خالی کرد که خوشبختانه به هیچ کدام نخورد خلاصه آن روز رفتیم و هیچ یک از آنها از این برنامه ناراحت نبودند و حتی بیشتر دلشان می خواست به خیابان بریزند تا اینکه یک روز شنیدیم روحانیون رفسنجان به طرف مسجدی که در خیابان فردوسی است رفته اند تا درب آن را باز کنند آخه افراد شهربانی درب مسجدها را اگر یادتان باشد قفل کرده بودند، ما هم رفتیم. آن روز خیلی شلوغ بود با باتون می زدند و تیر هوایی زده می شد خلاصه دیگر راهپیمائیهای ترسناک و کم کم بدون ترس و زیاد شد تا اینکه 12 بهمن امام امت از پاریس به ایران آمدند و ایران را دو باره ساختند و انقلاب هم در 22 بهمن همان سال یعنی سال 57 پیروز شد و جمهوری اسلامی جای رژیم کثیف پهلوی را گرفت خوب برویم سر مطلب اصلی در حدود پنج ماه از سال را راهپیمایی و تظاهرات کارمان شده بود و اصلاً به فکر اینکه مدرسه ای هست و ما محصلیم نبودیم تا اینکه بعد از پنج ماه دوباره اعلام

شد مدرسه ها باز شدند و ما دوباره همان آش و همان کاسه با یک تفاوت که قبلاً در رژیم شاهنشاهی و حالا در رژیم دلخواه مسلمانان جهان جمهوری اسلامی از همه بهتر به رهبری امام خمینی بودیم. خلاصه 2 ماه یا بیشتر به پایان سال تحصیلی مانده بود و ما هم امتحان نهایی داشتیم و نمی دانستیم چکار کنیم درسهایمان عقب مانده و حواسها فقط به انقلاب جمع شده بود چکار کنیم نمی دانستیم بالاخره شروع کردیم به درس خواندن و خلاصه انقلابی درس خواندیم یعنی خیلی سریع و قاطع و من در خرداد همان سال با اولین معدل در آن مدرسه قبول شدم و یک ماهی با خانواده ام به مشهد رفتم بعد از آنکه برگشتیم امتحان کنکور شروع شد ولی نمره کافی نیاوردم چون پیشامدی شد که می خواستم سر جلسه امتحان نروم و دلسرد رفتم و حدود 3200 نمره آوردم که کافی نبود خلاصه بعد از چند ماهی بیکاری و علافی یعنی در پانزدهم آذر ماه به خدمت سربازی اعزام شدم. بگذارید از خدمت برایتان بگویم، بخصوص چند ماه اول که در رفسنجان تنها بودم و تنهایی هم که می دانی چقدر سخته، خلاصه به هر کلک بود دو ماه آموزشی را در کرمان سپری کردم و بقیه خدمتم به توپخانه اصفهان افتاد، رفتم اصفهان و حدود پنجاه روز نیامدم مرخصی بعد از پنجاه روز که آمدم به مرخصی یک برنامه ناراحت کننده ای برایم رخ داد حدود 10 روز بعد از اینکه از مرخصی برگشته بودم ما را به مأموریت خوزستان فرستادن هر چند که هنوز از جنگ خبری نبود ولی پیش بینیهایی که کرده بودند ما را فرستادند سد کارون برای محافظت چون ما ضد هوایی بودیم، خلاصه بعد از سه ماه من توانستم چند روزی بیایم مرخصی و دوباره برگردم همانجا دردسرتان ندم مأموریت پشت هم از کارون به سوسنگرد و از آنجا به کارون و خلاصه 18 ماه خدمت و شش ماه احتیاط 18 ماهش را در مأموریت بودم تا اینکه در تاریخ بیستم آذر ماه سال 1360 توانستم پایان خدمت و کارت احتیاط را بگیرم. ناگفته نماند که در سوسنگرد یک مرتبه مرگ از جلوی چشمم گذشت ولی به طرفم نیامد. شب بود تاریخش یادم نیست فقط یادم است که بهمن ماه بود و باران زیاد می آمد. حدود ساعت 5 بعد از نصف شب بود که یکی از توپهای 155م م از روی سنگرم رد شد و حدود یک تن خاک ریخت روی من ولی من سالم از آن آوار بیرون آمدم هرکس که می آمد و می دید می گفت معجزه شده که زنده بیرون آمدی خاطرات زیاد است که اگر بخواهم بگویم روزها وقت لازم است.
بعد از پایان خدمت سربازیش به عنوان یک بسیجی در جبهه های حق علیه باطل حضور پیدا کرد و با مزدوران بعثی به نبرد پرداخت چون نامبرده با نیتی پاک و خالصانه انجام وظیفه می نمود به فرماندهی یکی از گروهانهای لشکر 41 ثارا... منصوب گردید و بعد از چند سال جنگ و نبرد ،معاون

فرماندهی گردان 418 لشکر 41 ثارا... به او محول گردید.
شهید حاج مجید چندین بار در عملیاتهای مختلف مجروح گردید ولی دست از جنگ بر نداشت چون تنها آرزویی که از خداوند تبارک و تعالی داشت شهادت بود تا اینکه در تاریخ 3/5/1367 مصادف با عید قربان شربت شهادت را نوشیده و به لقاء ا... پیوست. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ساجدی، هاشم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید هاشم ساجدی : فرمانده مهندسی رزمی قرارگاه نجف اشرف(ستاد کل نیروهای مسلح) به نظر خیلی ها ،کتاب زندگی همه ی شهیدان ،پر افتخار و خواندنی است ؛و آموزنده برای آنان که دلی آماده دارند .فقط باید همت کرد و این کتاب ها را گشود و به آن ها سلامی دوباره کرد . سلامی اشنا و به دور از جنجال های زندگی هر روزه .
بیایید با هم کتاب زندگی «هاشم ساجدی» را ورق بزنیم و نگاهی هر چند گذرا به آن بیندازیم و در خلوت خود به آن بیندیشیم .شاید زندگی ،روی دیگر خود را نیز به ما بنمایاند و سلامی دگر باره به آن داشته باشیم .
«دامغان» نام نا آشنایی نیست .شهری در استان «سمنان» ،با پسته های معروفش که این نام را بیش از پیش آشنا می کند .او در یکی از روستاهای این شهر به دنیا آمد .در روستایی به نام «کلاته» .اوایل تابستان بود که پدر و مادرش صاحب پنجمین فرزند خود شدند .پسری که نامش را هاشم گذاشتند .
نام پدرش حسین بود .یک روستایی ساده ،با دستانی پینه بسته از کار روستایی ،که مانند هر پدری آرزوهای بسیار برای فرزندان خود داشت و شاید هر گز فکر نمی کرد حتی نتواند ،راه رفتن آخرین فرزندش را ببیند .او در زمستان همان سال در اثر بیماری به جهان دیگر سفر کرد .
اولین زمستان ،زندگی «هاشم» بی حضور پدر گشت و اولین بهار زندگی اش در کنار مادر و دیگر اعضای خانواده ،بی آن که پدری بالای سرشان باشد ،اغاز شد .مادر ،سر پرستی خانواده را به دوش گرفته بود و با قالیبافی و دیگر کارهای روستایی ،زندگی را برای او و دیگر خواهر و برادرانش شیرین می کرد .
او،روستایی زاده بود و مانند دیگر بچه های روستا از کودکی با کار آشنا . بازی و بازیگوشی هم که جزو جدایی ناپذیر این سالها برای همه ی کودکان است .
سالهای درس و مدرسه آغاز شد . «هاشم» ،سالهای ابتدایی را در همان روستا گذراند .در حالی که با کار ،بخشی از مخارج زندگی خانواده را نیز تامین می کرد .
در اوایل سال های نوجوانی ،مجبور شد از مادرش جدا شود ؛چون ادامه تحصیل در روستا و روستاهای اطراف ممکن نبود .برای همین ،چند سالی

را پیش برادر بزرگش ،که آن سا لها در کرج ساکن بود ،گذرند و به تحصیل و کار ادامه داد . در این دوره ،با کمک برادرش ،بیشتر با مسائل دینی و مذهبی آشنا شد و پایه های فکری خود را محکم کرد .
سال های آخر دوره ی متوسطه ،به گرگان رفت و مادرش رانیز پیش خود برد .در آن جا ،روز ها کار می کرد و شب ها درس می خواند تا دیپلم گرفت و در اداره ی کشاورزی استخدام شد .
با شروع مبارزات ضد رژیم شاهنشاهی در سال های 1342 و 1343 ،کم و بیش با مسائل سیاسی هم آشنا شد و در جریان مبارزات سیاسی قرار گرفت .
پس از استخدام در اداره ی کشاورزی ،روزها در اداره و شب ها با تاکسی کار می کرد ..در همان اداره ،دوره ی کاردانی پنبه را گذراند و فوق دیپلم گرفت .
در اواخر دهه ی چهل ،از طرف اداره کشاورزی به عنوان تکنسین پنبه ،به شهرستان« گنبد» در استان «گلستان »مامور شد .در این سال ها ،بیش از پیش در جریان مبارزات سیاسی و مذهبی قرار گرفت و با روحانیون مبارزی که به این شهر تبعید می شدند یا به آن رفت و آمد داشتند ،از نزدیک آشنا شد .
شهید آیت الله «مدنی» ،شهید «هاشمی نژاد» و شهید «سید علی اندرزگو» تعدادی از این افراد بودند که «هاشم» با استفاده از درس ها و سخنان آن ها ،کوله بار فکری و مبارزاتی خود را پر بار تر و فعالیت های سیاسی را با هسته ی اصلی مبارزان مسلمان و روحانی بیش از پیش نزدیک و محکم تر کرد .
همچنین در این زمان ،او به کمک دوستان همفکر خود ،جلساتی را پایه گذاری کرد که در آن به شکل سازمان یافته به مسائل سیاسی مذهبی می پرداختند و مبارزات ضد حکومتی را بر نامه ریزی می کردند .پخش و تکثیر نوار و کتب و اعلامیه های «امام خمینی» و دیگر بزرگان سیاسی و مذهبی آن دوران ،یکی از کارهای هاسشم و دوستانش بود . در این زمان ،او به دلیل همین مبارزات سیاسی و به خاطر مسائل امنیتی ،نام خانوادگی خود را تغییر داد و نام خانوادهگی خود را ساجدی انتخاب کرد .
در سال 1352 ،در سن 26 سالگی ،به واسطه ی یکی از دوستان خود ،با خانواده ی یکی از روحانیون محلی به نام« خسروی» آشنا شد و با دختر آن روحانی ازدواج کرد .
وضع مالی و اقتصادی ساجدی در این سالها کم کم تغییر کرد ولی ساده زیستی و گذشته ی سخت خود را فراموش نکرد و همین باعث می شد در کمک و دست گیری نیازمندان ،هر گز کوتاهی نکند .
در سال 1356 اولین فرزند او به دنیا آمد .در سسالهای بعد ،سه دختر و

یک پسر دیگر نیز به جمع خانواده ی آن ها اضافه شدند .در دی همین سال ،دوره ی دیگری از مبارزات ضد رژیم امام خمینی اعاز شد که به پیروزی انقلاب اسلامی ختم گردید .
در این دوره ،تمام هم و غم «هاشم» ،انقلاب بود .تظاهرات ،شرکت در جلسات سخنرانی و مبارزاتی ،پخش اخبار و اعلامیه های انقلاب ،تحصن و به تعصیلی کشاندن ادارات دولتی ،برنامه ریزی بر ای سرنگونی هر چه زود تر رژیم شاهنشاهی طبق نظر و راهنمایی امام و ...همه ی تلاش و سعی او در دوره ی انقلاب بود .در همین زمان و سالهای اولیه بعد از انقلاب ،او اموال خود را خرج انقلاب و محرومین کرد .به گونه ای که تقریبا ثروتی برایش باقی نماند .او خود و همه ی زندگیش را صرف انقلاب و نیازمندان کرد و وارد معامله ای با خدا شد که اجرش فقط با خود خدا بود .
از همان ساعات اولیه پیروزی انقلاب که مردم در حال جشن و سرور بودند ،تلاش برای حفظ این پیروزی که خون بسیاری برای آن بر زمین ریخته شده بود و سر وسامان دادن به نظم اجتماعی و زندگی روز مره ی مردم ،فکر و ذهن بزرگان انقلاب را مشغول کرد .بر همین اساس ،در فردای انقلاب ،یعنی 23 بهمن 1357 کمیته ی انقلاب اسلامی تشکیل شد .ساجدی از پایه گذاران کمیته ها در «گنبد» بود .
نوزاد تازه متولد شده ی انقلاب ،ماه های اولیه زندگی خود را می گذراند که گروه ها و سازمان ها ی مختلف از گوشه و کنار کشور سر بر آوردند و مدعی آن شدند و تا آن جا پیش رفتند که هر کدام می خواستند بخشی از کشور را جدا کرده ،برای خود حکومت مستقل راه بیندازند .در همین ایام یعنی دوم اردیبهشت 1358 «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» به عنوان یک نیروی نظامی تمام عیار در کنار ارتش تشکیل شد و حفظ و حراست از انقلاب را در مقابل ضد انقلابیون و گروهک های مختلف انقلاب اسلامی به عهده گرفت .بسیاری از نیروهای مبارز مسلمان و جوانان پیرو امام ،به این نهاد تازه تاسیس پیوستند تا از انقلاب خود پاسداری کنند .«هاشم» یکی از نیروها و از ارکان آن در «گنب»د بود .
یک ماه و اندی بعد از تشکیل سپاه ،در 27 خرداد 1358 امام خمینی با دور اندیشی و آگاهی ویژه فرمان تشکیل «جهاد سازندگی» را صادر کرد که شعار محوری آن همه با هم جهاد سازندگی بود .هدف از تشکیل این نهاد انقلابی ،آبادانی کشور به خصوص در مناطق محروم بود تا به وسیله ی آن انقلاب اسلامی چهره ی عمرانی و سازندگی خود را نیز نشان دهد .
هاشم با توجه به کار اصلی خود در اداره ی کشاورزی ،فرمان امام را با تمام وجود پیروی کرد و از بنیان گذاران اصلی جهاد سازندگی در گنبد و عضو شورای مرکزی آن در این شهرستان شد .

فعالیت در« جهاد سازندگی» ،برای عمران و آبادانی «گنبد» و روستاهای اطراف آن – که از مناطق محروم کشور به حساب می آمد – در کنار مبارزه ی جدی و بی امان با ضد انقلاب – که تلاش می کردند آن بخش از کشور را جدا کرده و حکومت مستقلی تشکیل دهند – بیشترین وقت و تلاش هاشم را در این دوره گرفت .
طی دو درگیری سخت و دشوار ،پای ضد انقلابیون از این بخش از کشور کنده شد و تلاش برای بهتر کردن وضعیت زندگی مردم سرعت بیشتری گرفت .ساختن پل و جاده سر و سامان دادن نسبی به وضعیت کشاورزی ،رساندن برق و آب شیرین به روستاهای دور که از امکانات محروم بودند و ...بخشی از کارهای این دوره بود که ساجدی نه تنها با مدیریت و کاردانی خود ،بلکه با فعالیت اجرای در آن نقش موثری داشت .
آخرین روز شهریور 1359 روزی فراموش نشدنی در حافظه ی تاریخی کمردم ایران است .در این روز ،«صدام» با تمام توان نظامی خود مرز کشور را مورد تجاوز قرار داد و با هواپیماهای جنگیده و بمب افکن ففرودگاه های مهم کشور را بمباران کردند .
جنگ شروع شده بود و فضایی تازه برای نشان دادن کارایی و توان فکری و اجرایی نیروهای جوان و انقلابی به وجود آمد .
در این دوره «هاشم» نیز از قافله ی نیروهای پیرو امام دور نماند و برای مدتی راهی جبهه شد .
پس از آن ،با همفکری همسرش تصمیم گرفت به «مشهد» مهاجرت کنند و در آن جا به تکمیل تحصیلات در دانشگاه بپردازند .از طریق اداره ی کشاورزی به« مشه»د منتقل شد و پس از مدت کوتاهی ،با اصرار خودش و مدیران آن زمان جهاد سازندگی خراسان ،به این نهاد منتقل و در آن جا مشغول به خدمت شد .هر چند ،نه او و نه همسرش به دلیل کارها و وظایف سنگینی که داشتند ،نتوانستند به تحصیل ادامه بدهند اما در این دوره ،نقطه ی عطفی در زندگی آنان بود .
اولین مسئولیت مهم او در جهاد خراسان ،با توجه به تجربیات و خدمات قبلی اش ،مسئولیت مجتمع کارگاه و انبارهای جهاد خراسان در« قاسم آباد» بود .او در ان زمان ،توان و قابلیت های خود را در سطح بالایی نمایان کرد و نشان داد .
در اوایل سال 1360 ،پشتیبانی جنگ جهاد خراسان در جبهه های جنوب ،به یک مسئول پر توان و فرماندهی قوی نیاز داشت که تمام وقت در جبهه حضور داشته باشد .او این مسئولیت سخت و سنگین را پذیرفت و راهی جبهه شد .او این حضور را تا پایان عمرش به طور مداوم و پیوسته ادامه می داد .به گونه ای که پس از مدتی ،خانواده ی خود را نیز به شهر های نزدیک جبهه برد و همواره در خدمت جنگ قرار گرفت .

در مسئولیت جدبد ،وظیفه ی او حساس و دشوار بود .کاری که مدیریتی ویژه و محکم می طلبید .کاری که وسعتی بسیار داشت :از تدارکات نیروها گرفته تا انجام عملیات مهندسی رزمی آن هم با نیروهایی با فرهنگ ها و قومیت های گوناگون که کار را مشکل و حساس تر می کرد .اما او در این مسئولیت نیز خوش درخشید و توان با لای مدیریتی و اجرایی خود را به نمایش گذاشت .
شرکت در عملیات« طریق القدس» در آبان 1360 و حفظ و حراست از دستاوزردهای این عملیات در منطقه« بستان» و تنگه ی «چزابه» و سپس حضور در عملیات« فتح المبین» در منطقه ی عمومی «شوش» در فروردین سال 1361 و بعد از آن شرکت در عملیات« بیت المقدس »(آزادی خرمشهر) در اردیبیبهشت و اوایل خرداد سال 61 و با لا خره عملیات «رمضان» در اولاخر تیر 1361 حاصل تلاش و کار او در این دوره است .در عملیات «رمضان» ،تلاش و شجاعت او به حدی بود که نیروهای تحت امرش فرمانش را شگفت زده کرد .به گونه ای که یکی از نیروهای او در خاطراتش نقل می کند :
در عملیات رمضان که قرار شد نیروها عقب نشینی کنند .او همه ی ما را عقب فرستاد و خودش با آخرین دستگاه که یک بلدوزر بود ،بعد از همه به عقب آمد .
او و کسانی مانند او ؛در این دوره توانستند کار آیی جهاد را در مهندسی رزمی و پیشرفت عملیات نظامی به اثبات برسانند و از کسانی بود که پای «جهاد سازندگی» را به اتاق جنگ و طراحی عملیات نظامی باز کرد .
با شروع عملیات« والفجر» ،فرماندهی کل جنگ تصمیم به سازماندهی جدیدی در بر نامه ریزی و تقسیم مناطق جنگی گرفت .چهار قرار گاه اصلی با وظایف ویژه تشکیل شد که زیر نظر قرار گاه مرکزی« خاتم الانبیاء(ص)» فعالیت می کردند .
قرار گاه« کربلا »که بخش بزرگی از جبهه های جنوب را تحت پوشش داشت .2 قرار گاه «نجف اشرف» که بخش میانی جبهه ها را زیر نظر داشت .3 قرار گاه «حمزه سید الشهدا(ع)» که مناطق شمالی جبهه را در غرب کشور فرماندهی می کرد .4 قرار گاه «نوح »(ع)که مسئولیت عملیات دریایی داشت .
هر یک از قرار گاه های چهار گانه ،واحد مهندسی رزمی مخصوص خود را داشتند که نیاز به فرماندهانی شجاع و با تجربه و کارا برای هدایت آن ها بود .با توجه به توان و قابلیت هایی که «هاشم ساجدی» پیش از این از خود نشان داده بود ،فرماندهی مهندسی رزمی قرار گاه «نجف اشرف» به او واگذار شد .در مسئولیت جدید توانست با سازماندهی و ایجاد رابطه ی منطقی و دوستانه با نیروهای تحت فرمانش ،روحیه ی خوبی را در نیروها

برای انجام ماموریت محوله ایجاد کند .در عملیات «والفجر مقدماتی» و« الفجر یک» که در جبهه های جنوب انجام شد ،او و نیروهایش توانستند خدمات بسیاری انجام دهند .در عملیات «والفجر 3» که به آزاد سازی شهر «مهران» و ارتفاعات مهم آن منجر شد ،ساجدی و نیروهایش نقش تعیین کننده ای در پیروزی نظامی داشتند .او در همین ارتفاعات ،از سه ناحیه ی شانه ،شکم و پا به سختی مجروح شد اما قبل از سلامتی کامل مجددا به جبهه باز گشت و به فعالیت ادامه داد .

در تمامی جنگ ها ،نقش مهندسی رزمی ،ویژه و تعیین کننده در پیروزی نیروهای نظامی است .تغییر وضعیت زمین ،ایجاد موانع و خاکریزهای مورد ازوم ،ایجاد راه ها و پل های ارتباطی برای دسترسی سریع تر به مواضع دشمن و رساندن تدارکات ،تجهیزات و نیروهای تازه نفس به مواضع خودی ،ایجاد سنگر های مستحکم و لازم برای حفظ جان نیروها در خط مقدم و عقبه ها ،همکاری در ساخت انبارهای تدارکاتی و تسلیحاتی و بسیاری کارهای دیگر ،نقش این قسمت را در عملیات نظامی ضروری و غیر قابل انکار می کند .هر چند نقش این نیروها در پیروزی ها چندان به چشم نمی آید و بیشتر ،نیروهای رزمی هستند که مورد توجه مردم عادی قرار می گیرند .

این نیروهای زمینه ساز ،معمولا ساکت و مظلومانه کارشان را می کنند و مردم کمتر به نقشی که ان ها در پیروزی ها داشته اند ،توجه نشان می دهند .مهندسی رزمی که «جهاد سازندگی» در آن نقش اساسی داشت ،یکی از بخش های مظلوم جنگ است .این مظلومیت در نظر املام خمینی ،به قدری نظر گیر بود که لقب ویژه ا ی به این افراد داد :سنگر سازان بی سنگر .

«هاشم ساجدی» یکی از سنگر سازان بی سنگر بود .او نه تنها بیا بخش را از نزدیک و در وسط معرکه جنگ ،مدیریت می کرد که بارها و بارها در مواقع بحرانی و خطرناک ،خود به عنوان یک نیروی عادی وارد کارزار شد ومانند یکی از آنها ،با ماشین هاس سنگین به کار می پرداخت ؛خاکریز زد و سنگر ساخت .

کم کم روز موعود نزدیک شد .عملیات «عاشورا» در جبهه های میانی ،در منطقه ی «میمک» ،در حال انجام بود .او و چند تن دیگر از فرماندهان سپاه پاسداران ،برای باز دید جاده های تدارکاتی و مورد لزوم راهی شدند .تا این که در صبح روز پنجم آبان 1363 در حین این ماموریت ،در تنگخه ای با کمین نیروهای ضد انقلاب و نفوذی های دشمن بر خوردند .«ساجدی» در اثر اصابت چند گلوله به شهادت رسید و دونفر دیگر به اسارت آنها در آمدند .سه روز بعد ؛پیکر به خون نشسته ی این سردار از جان گذشته ی اسلام ،در« مشهد» تشییع شد و در آخر نیز در بهشت رضا در کنار دیگر

شهدا به آرامش ابدی رسید . منابع زندگینامه :"آخرین قدمگاه"نوشته ی ،علی اکبر عسگری،نشر ستاره ها-1385

ساده میری، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان502امام حسین(ع)از(تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «مرتضی ساده میری» در سا ل 1340 در خانواده مذهبی در شهرستان «ایلام» دیده به جهان گشود .زندگی در خانواده مذهبی وسنتی و وجود مشکلات اقتصادی ،فرهنگی و...که آن روزها اکثر خانواده های ایرانی ساکن درمناطق محروم مانند ایلام از آن رنج می بردند ؛ مرتضی را نوجوانی سخت کوش وفعال بار آورده بود.پس از رسیدن به دوران کسب علم ،تحصیلات را در ایلام آغاز کرد وبا موفقیت به پایان رساند .انقلاب آزادی بخش امام خمینی که شروع شد مرتضی که شاهد ظلم ونابرابری شاه خائن بود ،مشتاقانه به صفوف مبارزین پیوست وتا پیروزی نهضت خمینی کبیر لحظه ای آرام نگرفت. در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل جهاد سازندگی به این نهادانقلابی پیوست .اما مزاحمتهای ضدانقلاب برای مردم ستم کشیده کرد وبعد از آن جنگ تحمیلی عراق که به نمایندگی از زورمندان ستمکار جهان ،برعلیه مردم بزرگ ایران شروع شد،اورا به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کشاند تا سدی تسخیرناپذیر در مقابل دشمنان ایران بزرگ باشد. خود او می گوید «... بنا به علاقه وافرم به عضویت رسمی سبز پوشان لشگر امیر المومنین (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمدم و خدمتم را از گردان 503 شهید بهشتی به عنوان مسئول دسته آغاز کردم. »
مرتضی در بین بچه های لشگر به حلتی معروف بود ،آخر او 8 سال دفاع مقدس را در هلت ها گذراند. هلت در لجهه ی ایلامی به تپه ماهورهای رملی بی آب و علف می گویند که شرایط زندگی در آنجا بسیار سخت است .شهید مرتضی با لهجه ی شیرین (شوهانی)تبسم را بر لبان رزمنده گان می شاند. سنگر مرتضی شلوغ ترین سنگر بودو دور و برش همیشه پر بود از رزمندگانی که به اخلاق خوب ورفتار پسندیده اوعشق می ورزیدند.در شب عملیات آنقدرروحیه رزمندگان را تقویت می کرد که مرگ شیرین تر از عسل می شد .او به حمله و عملیات عشق می ورزید ،در عملیات والفجر 5،والفجر 9 ،والفجر 10 ،کربلای 1 ،کربلام 10 نصر 4و نصر 8 سمت فرماندهی گروهان و ستاد گردان را بر عهده داشت و بارها مجروح گردید ،بعد از جنگ او در فراغ شهدا ءخیلی بی تابی می کرد .

مرتضای بعد از جنگ خیلی با آن مرتضای زمان جنگ فرق داشت ،چنانکه روزی روی چادرش این شعر را نوشته بود :

در سنگر حق شیر شکاران همه رفتند
یاران هلت چون عطر بهاران همه رفتند
چون بوی گل ،آن پاک عیاران همه رفتند
هلتی با که نشینی که یاران همه رفتند

آه و افسوس مرتضی در فراق دوستان سفر کرده لحظه ای قطع نمی شد و از اینکه از این قافله جا مانده بود ،احساس شرمساری می کرد .اما خدا هم نمی خواست دل مرتضی شکسته شود تا این که دعای او مورد اجابت قرار گرفت و در تاریخ 25/ 12/ 1369 در دامنه های قلاویزان در عملیات پاک سازی مناطق غرب کشور از وجود منافقین ،صدای گرفته ای در بیسیم ها پیچید :مرتضی پرپر شد ،مرتضی به غیوری ودوستانش ملحق شد . سکوت عجیبی حاکم شد اما مرتضی عروس زیبای شهادت را در آغوش گرفت و خود را به قافله ای شهدا رساند .

منابع زندگینامه :

پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام،مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهید

سازگار، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر سازگار : فرمانده محور عملیاتی تیپ 21 رمضان(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اولین روز دی ماه1340، در خانواده ای مذهبی در حاجی نصیر یکی از بخشهای شهرستان چناران در استان خراسان متولد شد. پدرش می گوید: اوایل ، زندگی سختی داشتیم، اما به برکت تولد ناصر زندگی مان بهتر شد. ناصر یک ساله بود که به همراه خانواده به مشهد آمد، در این زمان پدر و مادرش هر دو کار می کردند. او دوران کودکی خود را در مشهد سپری کرد و وارد دبستان زمانی شد. به مدرسه علاقه داشت. هنگامی که از راه می رسید نمازش را می خواند، تکالیفش را انجام می داد، سپس ناهار می خورد. به دایی کوچکش مهدی علاقه داشت و بیشتر اوقات با او بود. در اوقات فراغت فوتبال بازی می کردوکتاب می خواند. در جلسات قرآن شرکت می کرد و همیشه کمک پدرش بود حتی در کار سخت بنایی. کلاس پنجم بود که به مکتب قرآن می رفت و در جلسات مذهبی شرکت می کرد. در یکی از همین جلسات یک جلد کلام الله مجید جایزه گرفت. بعد از اتمام دوران دبستان، وارد مدرسه راهنمایی توحید شد. از سال سوم راهنمایی و از پانزده سالگی، فعالیتهای انقلابی اش شروع شد. در مسجد محل فعالیت می کرد. در مبارزات و تظاهرات بر علیه حکمت شاه شرکت داشت و اعلامیه های حضرت امام را پخش می کرد. یک بار هم در چهار راه نادری دستگیر شد. هنگام حمله به بیمارستان امام رضا (ع) حضور داشت. می گفت: اسلام در خطر است. در تظاهرات روزهای 9 و 10 دی ماه 1357که اوج مبارزات مردم مشهدبا حکومت طاغوت بود، حضور ی فعال وتاثیر گذار داشت. او به نزدیکان خود چیزی درباره فعالیتهایش نمی گفت.
در مسجد ابوالفضل(ع) که به نام انجمن اسلامی شهید محمد منتظری معروف بود، شروع به فعالیت کرد. با شرع جنگ و تشکیل بسیج، عضو بسیج همان مسجد شد. بعد از تشکیل سپاه پاسداران، درس خود را در حد سیکل رها کرد. می گفت: درس را می توان برای بعد گذاشت، اما جنگ را نمی توان. جنگ از همه چیز مهم تر است. بعد از جنگ درس را می توان دوباره خواند. او برای آنکه بتواند در سپاه عضو شود شناسنامه خود را تغییر داد و سنش را بزرگ کرد. سپس داوطلبانه به کردستان رفت .

در سال 1360، طی مراسمی ساده و بدون هیچ گونه تشریفات ازدواج کرد. روی حجاب و ایمان زنش بسیار تاکید داشت.
اولین فرزندش محمد در سال 1361 و دومی زهره در سال 1363 به دنیا آمد. آخرین بار که می خواست به جبهه برود به خانواده اش گفت: اگر من شهید شدم ناراحت نشوید؛ من همیشه پیش شما خواهم بود. خندید و گفت: شهید همه جا هست و همیشه زنده است.
به همسرش نیز این کلمات را می گفت: اگر شهید شدم نمی خواهم ناراحت شوید. گریه نکنید، برایم عزاداری نکنید، فقط راه امام را ادامه دهید.
همسر شهید قبل از شهادتش خواب می بیند که شهید می خواهد به کربلا برود و او هر چه اصرار می کند که مرا هم با خود ببرید، شهید قبول نمی کند و در شب شهادت او و درست در لحظه شهادت وی، همسرش شهادتش را خواب می بیند. مادر شهید نیز در خواب می بیند که حضرت زینب، (س) می خواهد که شفاعتش کند. حضرت (س) می فرمایند: چرا داخل صف نمی آیی؟ می گوید: چون این صف خانواده های شهدا است. حضرت دست وی را می گیرند و داخل صف می برند. یک بار هم خواب می بیند که ناصر را تشییع می کنند، اما خود ناصر جلوتر از همه راه می رود. مادر به سیدی که آنجا بوده موضوع را می گوید و سید جواب می دهد: فقط من و شما ناصر را می بینیم.
سرانجام، ناصر سازگار مسئول محور عملیاتی لشکر 21 رمضان(ع) در 23 دی 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه، بر اثر اصابت ترکش به سر، به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید در بهشت رضا(ع) دفن شد.
همسرش پس از شهادت وی بارها از کمک های او در خواب بهره برده است. او می گوید: گوشواره دخترم گم شده بود و چون یادگار شهید بود من خیلی ناراحت بودم اما هر چه می گشتم، پیدا نمی کردم. تا اینکه شهید به خوابم آمد و جای گوشواره را نشانم داد. یا اگر مهمان می خواست برایم بیاید، شهید به خوابم می آمد و می گفت فردا مهمان دارید، فلان کار را انجام بدهید. در واقع حضور او را همیشه حس می کنم. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

ساعتیان، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسن (ع)تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پدرش معلم بود .اورابا تربیت سالم وهمراه با علم و ادب بزرگ کرد. دوران ابتدایی را با موفقیت گذراند. سپس به مدرسه راهنمایی معراج یزد رفت و پس از مدتی برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت نمود و موفق به اخذ دیپلم شد. در این مدت که درس می خواند, از فعالیتهای انقلابی هم غافل نبود ,با شرکت درمبارزات سیاسی وحضوردر محافل و مجالس مذهبی نقش به سزایی در پیروزی و پیشبرد انقلاب داشت.پس از اخذ دیپلم برای تحصیل به حوزه علمیه رفت و دروس حوزوی را آغاز نمود. او علاقه زیادی به یادگیری علوم اسلامی داشت ودر این زمینه پیشرفتهای خوبی نمود.پس از پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته انقلاب اسلامی(سابق)پیوست وکارهای بیشماری برای ایجاد امنیت در حزه های ماموریت خود انجام داد.
با شروع جنگ تحمیلی داوطلبانه از سوی کمیته انقلاب اسلامی به مناطق جنگی رفت تا به دفاع از کشور بپردازد.مدتی بعد به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و برای ادامه تحصیلات حوزوی به شهر مقدس قم رفت.ا و تحصیلات حوزوی خود را در حوزه علمیه قم ادامه دادتا به کسب علم و معرفت مشغول شود.
او در طول دوران طلبگی هیچ گاه از تبلیغ و نشر احکام اسلامی غافل نشد و حضور در مناطق محروم و تبلیغ احکام و شریعت اسلامی را وظیفه خود می دانست.
با اینکه مشغول کسب علم بود امابه طور مستمر در جبهه ها حضور می یافت و به خصوص در مواقع حساس ودر عملیات مختلف، حماسه های گوناگونی به ثبت رساند.
مدتی از حضورش در جبهه نمی گذشت که به علت کارآمد بودن و توانمندی که داشت به فرماندهی گردان امام حسن(ع) منصوب شد .اوسرانجام در تاریخ 6/3/1367 در منطقه عملیاتی شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به خیل یاران اباعبدالله الحسین (ع) پیوست و به شهدت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ساعدی، محمدحسین

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمدحسین ساعدی در سال 1335 در روستای "خلیل‌آباد" از توابع شهرستان "خمین" متولد شد. از همان ابتدا، صوت زیبای قرآن، آشنای روح بی‌تاب محمد حسین شد. با اتمام دوران ابتدایی، به علت فقر مالی، درس را رها کرد و به کار کشاورزی روی آورد. مدتی بعد برای تأمین معاش خانواده‌اش به تهران مهاجرت کرد. محمد حسین همزمان با اوج‌گیری انقلاب و تظاهرات مردمی علیه حکومت پهلوی، به این نهضت خروشان پیوست و با پیروزی انقلاب و صدور فرمان امام (س) مبنی بر افزایش سطح تولیدات داخلی، به زادگاهش بازگشت تا او نیز سهم کوچکی در خودکفایی کشورش داشته باشد. حمله رژیم بعثی به حریم ایران، ساعدی را به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل کشاند. سال 1359 راهی جبهه‌های غرب شد و در همین زمان به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در تعداد زیادی از عملیات‌ها شرکت کرد. سرانجام به عنوان "فرمانده گردان روح‌الله" در 1362/12/5 در عملیات خیبر، در جزایر مجنون به دیدار خدا شتافت و جزیره مجنون برای همیشه پیکر پاکش را در آغوش گرفت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

سامعی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی سامعی : قائم مقام فرمانده عملیات لشگر77 پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
بعد از ظهر یکشنبه، چهارم تیر ماه سال 1326 در روستای مهموئی شهرستان بیرجند به دنیا آمد. پیش از تولد، پدرش برای کار از روستا رفت و دیگر هرگز بازنگشت و او در کنار مادربزرگش بزرگ شد. در سال 1333 به دبستان روستای مهموئی رفت . بعد از اتمام دوره ابتدایی به علت نبود مقطع تحصیلی بالاتر در روستا، ترک تحصیل کرد . پس از آن به دنبال کار عازم گرگان شد و تا قبل از رفتن به سربازی در آنجا بود. در جوانی به استخدام ارتش در آمد و در مشهد خدمت می کرد.پس از ورود به ارتش تحصیلات خود را ادامه داد. حوادث انقلاب و شروع حرکتهای مردمی او را به هیجان می آورد. در مبارزات برای پیروزی انقلاب همکاری داشت.
فعالیتهای وی در اول انقلاب به حدی بود که مورد سوء قصد یکی از همکارانش قرار گرفت. همسر ایشان می گوید: در روزهای حکومت نظامی ایشان بدون توجه به آن در منزل جلسه دعای ندبه و دوره قرآن بر پا می کرد. این کاربا توجه به جو ضدمذهبی حاکم بر ارتش کار خیلی خطرناکی بود.در همه حال به دنبال امور خیریه بود. دوره قرآن تشکیل می داد. برای برق، آب و جاده در روستا ، ساختن مساجد و کمک به فقرا تلاش می کرد.
در مشهد تصمیم به ازدواج گرفت و به پیشنهاد عمه اش با نوه ایشان ، خانم فاطمه خلیلی پیمان ازدواج بست و زندگی مشترک را در اواخر سال 1347 در مشهد آغاز کردند.
او دارای پنج فرزند به نام های محمد ، مهدی ، داوود ، مریم و حلیمه است. بسیار به فرزندان خویش علاقه داشت، آنها را نصیحت می کرد و قبل از سن تکلیف آنها را به خواندن نماز تشویق می کرد و در راه تربیت صحیح و اسلامی آنان تلاش می کرد.
نصیحت وی به فرزندان این بود که هر کاری را انجام می دهند به خاطر رضای خداوند متعال باشد ، خود نیز این گونه بود. با شروع جنگ، مهدی سامعی وظیفه خود می دانست که برای اداء تکلیف عازم جبهه شود. این امیر سرافرازارتش اسلام بعد از مدتها حضور تاثیر گذار در جبهه های دفاع از اسلام وایران، در بیست و دوم تیر ماه سال 1367 در جبهه فکه با

اصابت گلوله به درجه رفیع شهادت نایل آمد. پیکر پاک شهید مهدی سامعی در حرم مطهر امام رضا به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

سبحانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان کوثر تیپ 21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «حسین سبحانی کوهسرخی» سال 1331 در روستای «ایوار» دربخش« کوهسرخ »در شهرستان«کاشمر »ودر خانواده ای مذهبی به دنیا آمد .در خردسالی قرآن را از پدر روحانی اش فرا گرفت. در زادگاهش دوره ابتدایی را گذراند و در کشاورزی کمک دست پدر شد .
پس از چند سال قالی بافی و بعد از مدتی اشتغال به کار بنایی ، به تهران رفت و در کوره آجرپزی به کارگری پرداخت .اهل مطالعه بود و اوقات تنهایی و فراغتش را با کتاب های مذهبی پدر می گذراند .لذا با آگاهی هایی که به دست آورده بود، وارد فعالیت های سیاسی شد و در راهپیمایی های انقلاب اسلامی به کاشمر می رفت و با کفن شرکت می کرد .
سال 1357 با خانم «زهرا ارمند» پیوند زندگی مشترک بست که در نتیجه این پیوند مبارک دارای یک پسر و سه دختر هستند .
حسین به ورزش به ویژه کوهنوردی دلبسته بود .کشتی قهرمانی را تا مقام دومی استان پی گرفت و در وزن 48 کیلو گرم کشتی می گرفت .
حسین سبحانی با تشکیل سپاه در سال 1358 ، عضو سپاه کاشمر گردید .
پس از مدتی بر ای مقابله با ضد انقلاب در کردستان ، عازم سنندج شد و چند ماه در آن منطقه حضور داشت .پس از آن دوره آموزش عمومی سپاه را در مشهد گذراند و در واحد آموزش نظامی مربی تخریب گردید و در پادگان شهید مدنی کاشمر مشغول خدمت شد. خاطرات حسین برهانی به عنوان همکارش خواندنی است .
وی درباره مهارت نظامی شهید سبحانی می گوید :حسین در کارهای نظامی بسیار ورزیده بود و روحیه خوبی داشت. در عملیات عبور از گلدسته مسجد جامع تا میدان مرکزی کاشمر از جمله افراد اندکی بود که توانایی انجام دادن آن را داشتند .
برهانی می افزاید :حسین چون کارش آموزش تخریب بود و همواره با مواد منفجره سر و کار داشت ؛ خود را با شهادت احساس می کرد و این انتظار و احساس ، روحیه تعبد و راز و نیاز را در او تقویت کرده بود .او با وجود خستگی ، کم خوابی و کارهای زیادش شب ها از نماز شب و راز و نیاز غافل نمی شد .حسین سبحانی دوره آموزش تانک را نیز گذراند و دیگر بار راهی جبهه نبرد شد .در عملیات طریق القدس با تانک جلو نیروهای

پیاده حرکت می کرد و مدتی را در گردان ادوات، مسئول قبضه خمپاره 60 میلی متری بود . حسین عاقبتی همرزم دیگر شهید می گوید :
او مدتی در «جماران» و در حفاظت از امام خدمت می کرد و سال 1360 حدود دو ماه در جبهه ها فرمانده گروهان بود و سال 1363 به لشگر 25 کربلا اعزام شد و هشت ماه در آنجا فرمانده گردان ادوات بود . سپس به «کوهسرخ» برگشت و حدود یک سال فرمانده بسیج آنجا بود.
این سردار شجاع و حماسه آفرین برای چندمین بار در ماه مبارک رمضان به جبهه نبرد شتافت و در تیپ 21 امام رضا معاون اول گردان کوثر شد .در منطقه «مهران» برای از کار انداختن قبضه کالیبر دشمن متجاوز ،با شجاعت حرکت کرد که با اصابت گلوله ای به ناحیه قلب و با ذکر یا حسین و یا مهدی، نقش زمین گردید و در تاریخ 30/ 2/ 1365 به کاروان شهیدان همیشه جاوید اسلام پیوست .
پیکر پاک سردار شهید حسین سبحانی کوهسرخی روز نوزدهم رمضان با حضور گسترده مردم قدر شناس کاشمر تشییع و سپس در زادگاهش ایور به خاک سپرده شد .
روانش شاد ،یادش گرامی و راهش پر رهرو باد ! در بین خانواده و دوستان اسوه صبر و تحمل و حوصله بود و به دیگران توصیه اش این بود :صبر پیشه کنید ؛ چون صبر مومن به منزله سر برای پیکر است ؛ اگر صبر نداشته باشید مثل این است که بدنتان سر ندارد ؛ و بدن بی سر پس از چند ساعت متعفن می شود و صبر اگر نباشد ایمان متعفن می شود .
ایمان یعنی قبول هر حادثه و هر کاری که از جانب پروردگار رخ دهد . همه آنها مقدر است و نباید چون و چرایی داشته باشیم ؛ پس می توانیم بگوییم :صبر ، صبر ، صبر ؛ چون به قول شاعر :
صبر و ظفر دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
او به دنبال جاودانگی بود ؛ آیا جاودانه تر از وصل شدن به معبود یکتای بی همتا می توان یافت ؟
در آخر وصیت نامه حسین آمده است :
ای جسم و تن زیبا ، هم خاک شود روزی
این نام من از دنیا ، هم پاک شود روزی
هر کس که مرا داند ، این خط مرا خواند
شاید که کند یادم ، غمناک شود روزی منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

سبزی مسجد، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد سبزی مسجد : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 ، از خانواده ای روحانی و متوسط در روستای زارنجی از توابع شهرستان شاهین دژ به دنیا آمد .پدر محمد ، امام جماعت مسجد روستا بود.
محمد دوره ابتدایی را در مدرسه روستای زارنجی گذراند و پس از نقل مکان خانواده به شهرستان بناب ، دوره راهنمایی را در مدرسه تربیت بناب پشت سر گذاشت . محمد از همان دوران کودکی به تحصیل علاقه فراوانی داشت و چون پدرش واعظ بود به دروس حوزوی علاقه مند شد و با وجود سن کم در کنار پدرش به ایراد سخنرانی و موعظه می پرداخت .
در دوره تحصیل پس از فراغت از درس در خانه فرشبافی می کرد و اوقات فراغت خود را صرف کمک به امرار معاش خانواده می کرد . دوران تحصیل دبیرستان او با پیروزی انقلاب مصادف شد . او تحصیلات خود را تا سال سوم دبیرستان ادامه داد و پس از آن به منظور حضور در جبهه ترک تحصیل کرد .
محمد سبزی با شروع جنگ تحمیلی پس از گذراندن دوره آموزش نظامی در پادگان امام حسین (ع) تهران به جبهه گیلانغرب اعزام شد و در عملیات آزادسازی شهر بوکان شرکت داشت .
از خصوصیات بارز محمد خلاقیت و قدرت ابتکار بود . از جمله کارهایی که وی در طول جنگ در پایگاه انجام داد و به آن اهتمام داشت ، منسجم کردن نیروها و بسیج کردن آنها برای اعزام به جبهه بود . به همین منظور پیشنهاد کرد که یک تیم فوتبال تشکیل شود که تمام اعضای آن از بسیجی ها و اعضای داوطلب جبهه باشند . این پیشنهاد جامه عمل به خود پوشید و یک تیم فوتبال قوی به وجود آمد که بعدها نام آن را « فجر بناب » گذاشتند . این تیم فوتبال یک گروه منسجم و همفکر را به وجود آورد که چند تن از اعضای آن بعدها به شهادت رسیدند . هم اکنون نیز تیم فوتبال فجر بناب به یاد محمد سبزی فعال است .
درباره فعالیتهای پشت جبهه محمد سبزی یکی از همرزمان وی چنین نقل می کند :
در یکی از روستاهای اطراف بناب ، گروهی ضد انقلاب وجود داشت که

گاه به گاه ناامنی و مشکلاتی را برای اهالی به وجود می آورد . ما تازه از جبهه رسیده بودیم که این موضوع را به ما اطلاع دادند . من و محمد سبزی به همراه شهید قائمی به آن منطقه رفتیم و پس از شناسایی منطقه ، با هدایت و آرایش نظامی سنجیده محمد سبزی ، ضد انقلاب را محاصره و دستگیر کردیم و به نیروهای اطلاعات تحویل دادیم .
محمددر عملیاتهای رمضان ، والفجر مقدماتی ، والفجرهای 1 ، 2 ، 4 ، عملیات خیبر و بدر حضور داشت و لیاقت و شایستگی خود را نشان داد . به همین سبب به فرماندهی گروهان منصوب شد و پس از مدتی جانشینی فرماندهی گردان را به عهده گرفت .
در عملیات بدر نیروهای گردان تحت فرماندهی محمد سبزی جزو نیروهای خط شکن بود و او در پیشاپیش نیروها با بَلَم (نوعی قایق محلی جنوب) به پیش می رفت . وقتی بلم او به خط دشمن نزدیک شد یکی از نیروهای عراقی نارنجکی را به داخل بلم پرتاب کرد که منفجر شد و در اثر آن محمد سبزی به شدت مجروح گردید و قریب به هفتاد ترکش به قسمت های مختلف بدن او اصابت کرد و به بیمارستان مسلمین شیراز انتقال یافت . یکی از همرزمان وی در خصوص مجروحیت محمد سبزی می گوید :
زمانی که او در شیراز بستری بود برای احوالپرسی نزد وی رفتیم . به محض دیدن ما اولین سؤالی که کرد از وضعیت شهید مهدی باکری بود و ما نمی خواستیم درباره شهادت آقا مهدی صحبتی کنیم . سپس از فرمانده گردام امام حسین (ع) شهید اصغر قصاب عبداللهی سؤال کرد که باز هم ما نگفتیم که شهید شده است . ولی انگار خودش متوجه شده بود به شدت گریه کرد و گفت : « من نخواهم گذاشت که بین من و آقا اصغر فاصله زیادی بیفتد . » یک قطعه عکس از شهید قصاب به همراه داشت که مرتب به آن نگاه می کرد و می گفت : « اصغر این بار حتماً می آیم . »
همرزم دیگری نیز می گوید :
زمانی که به دیدار محمد در بیمارستان شیراز رفتیم ، حال ایشان بسیار وخیم بود با این حال به ما دلداری می داد و می گفت : « مرا از اینجا بیرون بیاورید ، الان در جبهه ها به من احتیاج دارند . » بالاخره با اصرار ایشان نزد دکتر رفتیم و دکتر را راضی به ترخیص ایشان کردیم ولی زمانی که با آمبولانس قصد داشتیم او را از بیمارستان خارج کنیم به دلیل جراحت عمیقی که در شکم داشت بخیه های شکم وی باز شد و دوباره ایشان را بستری کردند .با این حال مرتب اصرار می کرد که می خواهم در مراسم تشییع جنازه بچه ها شرکت کنم . در هر صورت ایشان را به بناب منتقل کردیم و با اینکه وضعیت جسمانی بسیار وخیمی داشت ، خواست که در مراسم شهدای بدر سخنرانی کند . پس از اصرار فراوان محمد را به

مسجد جامع بناب بردیم و وی سخنرانی عجیب و غیر قابل توصیفی کرد که با وجود سن کم همه را تحت تأثیر قرار داد .
در مرحله ی تکمیلی عملیات والفجر 8 در منطقه فاو درخاک عراق انجام شد ، پس از آنکه گردان محمد به عنوان نیروی خط شکن عمل کرد و مأموریت خود را به خوبی انجام داد به گفته دوستانش محمد در ساعت حدود چهار صبح به ایشان حال عجیبی دست داد و به آنها گفت : « شاید امروز شهید شوم . » پس از آن فعال تر از قبل به ایفای وظیفه پرداخت و مأموریتهای محوله را به انجام رساند . سرانجام زمانی که در بالای خاکریز ایستاده بود ترکشی به گردنش اصابت کرد . بدین ترتیب محمد سبزی جانشین فرمانده گردان امام حسین (ع) پس از 60 ماه حضور در جبهه و در حالی که هنوز از جراحات عملیات بدر رنجور بود ، در کنار دریاچه نمک در منطقه فاو - بصره در تاریخ 7 اردیبهشت 1365 به شهادت رسید . پس از شهادت وی امین شریعتی فرمانده لشکر 31 عاشورا در یک سخنرانی درباره این شهید گفت : « من بسیار متعجبم که آن قلب نترس و روح شجاع چگونه در این بدن نحیف و کوچک سبزی جای می گرفت . »
اودر وصیتنامه اش می نویسد:هیهات ! هیهات ! ما پیش می تازیم تا عروس شهادت را در آغوش بگیریم ، نه به امید آنکه پیروز شویم . ای خدای بزرگ چرا این قدر عاشق حسین هستم . نه تنها من بلکه تمامی همرزمان راه حق ، پاسدارانی که خون و جان و مال و عیال و تمامی مسائل مادی برایشان مهم نیست . بسیجیانی که بدون آرم و بدون توقع عاشقانه شهید می شوند ... .
آرزو دارم حتی جسدم در بیابانها بماند و آنقدر در زیر آفتاب سوزان بمانم که تا بتوانم اولاً راه حسین (ع) عزیز را بپیمایم و دوم گناهام پاک شود . خدایا من شمعم ، می سوزم تا راه را روشن کنم . فقط از تو می خواهم که وجود مرا تباه نکنی و اجازه دهی تا آخر بسوزم و خاکستری از وجودم باقی بماند .
آرامگاه شهید محمد سبزی در گلستان شهدای امام حسین (ع)درشهرستان بناب واقع است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

سبیلیان، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمود سبیلیان : فرمانده واحد مهندسی رزمی لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«سید محمود»، در تاریخ 21 آذر 1338 در شهرستان «کاشمر »به دنیا آمد. خانواده« سبیلیان»، فقر و شرافت را با هم در آمیختند و کودکشان را با مهر تربیت کردند.
سید محمود، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در دبستان رودکی و دوره ی متوسطه را در هنرستان صنعتی دکتر لقمال کاشمر در رشته برق به پایان رساند.
نبوغ اجتماعی «سید محمود» به همراه توان بالای جسمی اش، از همان ابتدا، وی را به عنوان محور فعالیتهای مدرسه و گروه دوستان قرار داد. در هنرستان با توجه به فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی بر ضد رژیم شاه، همواره نقش هدایت کننده را ایفا می نمود.
او یکی از گردانندگان اصلی مبارزات هسته های سیاسی علیه رژیم شاه در سطح شهر بود.
رشد و بالندگی محمود، با تعبد آیت الله مشکینی به کاشمر همزمان گردید و این تقارن، موجب ارتباط عمیق وی با کانون های سیاسی آن زمان شهستان شد، به طوری که با وجود سن کم، بارها ماموریت های خطیر انتقال نوار و اطلاعیه از تهران به کاشمر، به او محول گردید. او در این رابطه چنان با تدبیر فعالیت می کرد که علی رغم گستردگی دامنه ی عملیات، مامورین رژیم نمی توانستند هیچ سر نخی از او بدست آورند. ضمن این که کلیه فعالیتها منطبق با خط امام و با حمایت و نظارت روحانیت متعهد به انجام می رسید.
این فعالیت ها، از سید محمود چهره ای شناخته شده و تشکیلاتی تربیت کرد، به طوری که در بدو پیروزی انقلاب اسلامی با آمادگی کاملی مواجهه با تغییر و تحول داشت، نقشی تعیین کننده در برپایی نهادهای انقلابی کمیته انقلاب اسلامی، جهاد سازندگی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ... ایفا کرد.
محمود به خاطر اعتقاد عمیقی که به و کار فرهنگی به ویژه با نسل جوان داشت، انجمن اسلامی دانش آموزان کاشمر را پایه ریزی نمود و به پرورش فکری و مذهبی نوجوانان شهر و روستا همت گماشت تا جایی که

بسیاری از دست پروردگان وی، یا به درجه والای شهادت نائل آمدند و یا در مسئولیت های مختلف اجتماعی و سیاسی کشور، استان و شهرستان، منشاء خدمات فراوانند.
سید محمود از ابتدای سال 1358 به صورت رسمی وارد سپاه شد و به عنوان مسئول واحد اطلاعات به عضویت شورای فرماندهی منصوب گردید. وی در اجرای مسئولیت خطیر مبارزه با گروهک های الحادی و منافقین، گامهای اساسی و اصولی بر داشت و در جبهه ی فکری و عملیاتی، به مبارزه با آنان پرداخت و نقش مدبرانه ای در جهت کشف و خنثی سازی توطئه های منافقین ایفا نمود، به طوری که در طی روزهای بحرانی سالهای آغازین پیروزی انقلاب، حتی یک گلوله در کاشمر شلیک نشد و با تدبیر و درایت او، بساط همه گروهک ها برچیده شد. به علاوه، برخی از مراکز سپاه در شهرستان های استان با مدیریت و اعزام نیروهای سپاه کاشمر، تقویت و تاسیس گردید.
در سال 1361 به دنبال اعلام نیاز منطقه خراسان و با عنایت به توانمندی های سید محمود جهت تصدی مسئولیتی مهم تر (معاون واحد اطلاعات سپاه منطقه خراسان) به مشهد عزیمت نمود و مدتی در این سمت، منشا خدمات قابل توجهی شد.
در بهمن ماه سال 1361 به همراهی جمعی از مسئولان استان، به منظور باز دید از جبهه های نبرد حق علیه باطل، عازم مناطق میهن اسلامی گردید و با اصرار فراوان، اجازه ی شرکت در عملیات والفجر مقدماتی را یافت. در این عملیات رشادتهای فراوانی از خود بروز داد که همچنان در خاطره ی همرزمانش باقی است.
در سال 1362 به عنوان دفتر مسئول دفتر نهضت ها، مشغول به کار شد و در این مسئولیت هم مثل دیگر وظایفش، کمک های مهم و شایان توجهی به امور فرهنگی نهضت اسلامی افغانستان نمود و تلاش فراوانی را برای ایجاد اتحاد و همدلی بین گروه های مبارز جهادی، مبذول داشت.
در همین حال، سال 62 را می توان سال جوشش چشمه های عشق و عرفان در دل محمود دانست. حضور در محضر اساتید بزرگی چون آیت الله زنجانی و مرحوم آیت الله حاج میرزا جواد آقا تهرانی، تحولی اساسی در شخصیت محمود پدید آورده بود.
شور شیدایی، محمود را به جبهه فرا خواند و مسئولیت های پشت جبهه، مانع عروجش بود. برای رسیدن به وصال، بی تابی می کرد و نذر و نیاز، دست به دامان مسئولین می شد و ..
اما نیاز به توانایی های او در پشت جبهه، باعث می شد مسئولین اجازه ی حضور دائمی اش را در جبهه ندهند، به همین خاطر با اعزام وی مخالفت می شد. بالاخره قرار شد محمود به عنوان رئیس ستاد لشگر پنج نصر به

منطقه اعزام شود اما او تحویل گرفتن این مسئولیت را به بعد از عملیات خیبر موکول کرد و ترجیح داد به عنوان یک رزمنده ی گمنام، همراه با دیگر بسیجیان، در عملیات حضور یابد. شاید کسانی که در کنار محمود شهید شده اند، نمی دانستند سپاهی تنومند ی که دائم لبخند بر لب دارد و بوی بهار می دهد و شوق پرواز در سر داد، رئیس ستاد لشگر پنج نصر است.
شانزده سال طول کشید تا مردم کاشمر، آخرین باقی مانده های خاکی پیکر شهید سبیلیان را به دوش بکشند و در محضر بزرگ مرد تاریخ معاصر ، شهید آیت الله مدرس و در کنار همرزمان شهیدش به خاک سپردند.
طی آن شانزده سال، فاطمه سادات تنها یادگار شهید در دامان مادر مهربانش خانم دکتر نصرتی که در زمان ازدواج با شهید سبیلیان پاسدار بود و مسئول بسیج خواهران کاشمر، با تلاشی مضاعف، تحصیلات را ادامه داد و اینک پزشکی با تجربه است که می تواند تنها یادگار آن بزرگ مرد را درس عشق و مهربانی بیاموزد؛ یادگاری که همیشه لبخندهای قاب عکس پدر را در خاطر دارد. همیشه با بوی سید محمود آرام می شود و همیشه از عطر دل انگیز حضور او سرشار است.
هنوز بوی عطر کلام محمود پس از سالها به مشام می رسد، انگاه که خاضعانه در محضر معبود سر فرود می آورد و می سراید:
-خدا یا من از تو نشانی می خواهم؛ به حق شب جمعه! یا الله! عنایتی کن! مجنونم کن! عاشقم کن! آتشم زن یا الله! منابع زندگینامه :"ققنوس"نوشته ی،قاسم رفیعا،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

سپهری، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جعفر سپهری : فرمانده هنگ ژاندارمری(سابق)اهواز پدر نگاه کرد که آرام و مهربان خوابیده بود. تک خاطره ای از او به یاد داشت. در شیطنت کودکانه اش خود را به خواب زد تا پدر او را... اما او نخواست خوابهای شیرین و رویای پسرکش را بهم بزند ، رفت و حسرت بوسه ای که از کنار در فرستاده بود؛ تنها لذتی که گونه های ساسان، آن را آرزو می کند. جلوتر رفت و نشست و لب هایش را به لب های پدر نزدیک کرد. چه حس خوبی داشت. پدر پس 10 سال شهادت هنوز تازه و سالم مانده بود تا این دین را به پسر ادا کند. ساسان خندید و اشک از گونه هایش سرازیر شد. و گرمای بوسه، را گرم تر کرد. حالا نوبت او بود تا جواب پدر را بدهد. مثل همان روزها که دست در گردن پدر کرد و تمام توانش را گذاشت تا به قول پدر ماچ گنده از او بگیرد. لبهایش گونه های پدر را در میان خود گرفت. آن را رها نکرد. حسرت سال ها دوری چیزی نبود. پدر را محکم در آغوش گرفت. لحظه ها گذشت و حالا وقت زمزمه کردن این سال ها با او بود. پدر در سکوت کامل به حرف های او گوش کرد. ساسان خوب دانست که او قسمت دیگران هم هست. مادرش و همه آنهایی که سپهری را می شناختند. فرصت زیادی نمانده بود. پدرش را از لرستان به مازندران کوچانده بودند و حالا وقت تنگ بود خیلی تنگ، چشم های منتظر مادر به ساسان دوخته شده بود. او پدر را رها تا به دیگران برسد. همه جلو آمدند. بعضی ها به دست او بوسه می زدند وبرخی پیشانی اش را و بعضی هم پاهایش را می بوسیدند. ساسان در حجم احساسات و حسرت گم شد. به مردها و اشک هایی که می ریختند حسادت کرد. دیگر نمی توانست پدر را ببیند. به گوشه کز کرد. در ورق سه رنگ پدر روی امواج دست بلند شد.
اشهدان الله اله الا الله. بحق کرم لااله الا الله بگو لااله الا الله.
فریاد همه جا را فراگرفت. همه یک صدا به ندای مرد جواب می دادند
لااله ا لا الله لااله الا الله
به طرف پله های حسینیه دوید و از چهار پله آن بالا رفت. قایق روی زمین قرار گرفت. چند ستون از آدم های سیاه پوش ،ساسان خود را به میان جمعیت آدم ها رساند تا جایی داشته باشد.آرام از ستون های پنجم و چهارم و سوم و دوم گذشت خود را به ستون اول رساند. مردی کنار رفت و او در کنار بقیه جا گرفت .

الله اکبر.
به خود که آمد پدر رفته بود. مثل همان روز مردی به سرعت به پشت ابررفت. با چند سرفه صدایش را صاف کرد. دستی به میکرفون زدو آن را تنظیم کرد.
ساسان به تل خاک قبر پدر نگاه کرد. دست به جیبش بردوکتابچه ای در آورد و جلد سیاه آن را باز کرد. عکس سیاه و سفید رادر سمت چپ بالای صفحه خود نشان می داد.
نام و نام خانوادگی: جعفر سپهری نام پدر: ملک
تاریخ تولد به حروف هزار و سیصد و چهارده
تاریخ تولد به عدد: 1314
محل تولد: اسبیکلا
محل صدور شناسنامه: نور
صدای بلند مرد او را به خودآورد.
بسم رب الشهید و الصدیقین. متنی رو که حالا می خوانم زندگی نامه مختصری از اون شهیده. امیدوارم که مورد توجه و استفاده شما قرار بگیره و ما سلوک اون شهید رو سر لوحه رفتارمون قرار بدیم.
تیمسار سرتیپ شهید جعفری سپهری به سال 1314 در اسبیکلای نور به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال 1337 جهت طی دوره آموزشگاه افسری در دانشگاه نظامی استخدام شد. پس از فارغ التحصیلی و نیل به درجه افسری دوره تخصصی ژاندارمری را گذراند. پس از پایان دوره به ناحیه ژاندارمری خوزستان منتقل شد و به عنوان فرمانده دسته گروهان آبادان خرمشهر، رامهرمز، مسجد سلیمان و بعد ماهشهر، گروهان ساحلی و پس از آن در منطقه کردستان و شهر سنندج و مازندران و در شهر ساری با همین سمت به انجام وظیفه پرداخت. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی وی به سمت فرماندهی هنگ ژاندارمری بهبهان و در سال 1360 به سمت فرماندهی هنگ اهواز و افسر عملیات ناحیه ژاندارمری خوزستان منصوب و در مدت جنگ تحمیلی دوشادوش دیگران در حفظت از کیان جمهوری اسلامی پر تلاش و صادق ظاهر شد. به طوری که زحمات ایشان در پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی تحسین برانگیز است.
نامبرده از بدو خدمت افسری خود در مشاغل حساس منصوب و خدمات وی چشمگیر بود و بدون هیچ توجهی به مسایل و منافع شخصی در نهایت ایثار و جانبازی به طورمستمر و شبانه روزی در هدایت عملیات یگان های ژاندارمری کوشا بود.
به طوری که جدیت و تلاش وی به خصوص در رابطه با عملیات و ارایه طرح های عملیاتی و انجام وظایف شرعی و دینی را نشان می داد.

وی سرانجام در تاریخ 19/12/61 به دست سفاکان منافق به درجه رفیع شهادت نایل آمد. کلمه شهید رشته افکار ساسان را پاره کرد به قبر پدر نگاه کرد و قبر پدر بزرگش که در کنار هم آرایش خاصی به گلستان داده بودند. دسته گل های سرخ و زرد همه قبر را فراگرفته بود. جوانی به طرف تریبون رفت. شانه اش با شانه های مرد قبلی برخورد کرد. از بقیه جوانتر به نظر می رسید. ایستاد و یقه اش را مرتب کرد.
"اولین بار که او را دیدم اصلا احساس نمی کرد که شاید یکی از فرماندهان باشد. اورکت را بدوش انداخته بود و تسبیحی به دست داشت. چنان بون آلایش و خالی از غرور و تکبر بر زمین راه می رفت که انگار سبک بال ترین انسان روی زمین است. هر وقت به درون اطاقش می رفتم قبل از آنکه احترام نظامی به او بگذارم فوراً از جا بر می خواست. دستش را به جلومی آورد و گرمای برخواسته از قلبش را با فشردن دستانم به من منتقل می کرد.
هنگام بازدید از یگان ها و پاسگاه های ناحیه خوزستان با تک تک سربازان دست داده و روبوسی می کرد و مشکلاتشان را یک یک می پرسید. و بررسی می کرد و در حد توان در رفع آن می کوشید. عرفان عجیبی داشت. وقتی یکی از منافقین قصد داشت تا وزیر کشور را ترور کند در مقابل چشم های حیرت زده سپر وزیر شد. وقتی به شهادت می رسید همه گریه می کردند.
نم باران گونه های ساسان را لمس کرد. گلستان خالی بود. به جز چند نفری که دور قبر جمع شده بودند. خواهر و برادرش و مادر و مادر بزرگ تکیده و خسته اش . جلوتر رفت مادر بزرگ را بلند کرد. باید راضی بود ولی نه باید افتخار کرد. به او به همه کسانی که مثل اورفتند. ساسان همه این حرف ها را در ذهنش مرور کردو دررا بست. آرامش به گلزار برگشته بود. گنجشک ها در قبرستان بازی گوشی می کردند.

ستاری خامنه، محمد باقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد باقر ستاری خامنه : فرمانده گردان ثارالله لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در شب تاسوعای حسینی سال 1336خورشیدی ، در خانواده ای کشاورز در روستای خامنه شهرستان شبستر در استان آذربایجان شرقی به دنیا آمد .در زمان خردسالی بسیار پرجنب و جوش و فعال بود و با وجود اینکه به خاطر زیبارویی ، نگران خروج او از خانه وچشم زخم دیگران بودند ولی بیشتر اوقات را در بیرون منزل با همسالانش ، بازیهای رایج محلی و فوتبال می کرد . گاهی اوقات در صورت لزوم به کمک پدرش در مزرعه می رفت و یا به چرای گوسفندان می پرداخت . شعبه توزیع نفت روستا در اختیار پدرش بود واو برای کمک به آنجا می رفت .
دوره ابتدایی را در شش سالگی و در سالهای 47-1342 در دبستان معرفت زادگاهش به پایان رساند . سپس دوره متوسطه را در سال 1348 در هنرستان فنی خامنه در رشته برق و الکترونیک ادامه داد . در تحصیل بسیار جدی بود و در مواقعی که بازرسان برای بررسی وضعیت تحصیلی مدارس می آمدند ، مسئولین مدرسه او را برای پاسخ گویی و انجام کارهای فنی آزمایشگاه انتخاب می کردند که به خوبی از عهده کارها برمی آمد . در آن زمان مدارس دوره دبیرستان مختلط بود و دختر و پسر در یک کلاس درس می خواندند و معلمین نیز مختلط بودند . او سعی می کرد گرفتار آلودگی های محیط تحصیل نشود و بارها نسبت به نحوه پوشش معلمان زن به مدیر هنرستان اعتراض کرد تا جایی که نزدیک بود از مدرسه اخراج شود . به علت این که سال چهارم در آن مدرسه تشکیل نمی شد به ناچار به شهرستان تبریز رفت و در منزلی اجاره ای ساکن شد و نوبت اول و دوم امتحانات را با موفقیت به پایان برد ، اما این دوران با اوج گیری انقلاب همزمان شد و او به خاطر شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ترک تحصیل کرد و به زادگاهش مراجعت نمود .
پس از بازگشت به شبستر در برگزاری راهپیمایی ها و تظاهرات نقش مؤثری ایفا کرد .
در برگزاری مراسم عزاداری خصوصاً مراسم و هیئتهای عزاداری امام حسین شرکت فعال داشت . همیشه از مداح می خواست که نوحه امام حسین و حضرت زینب را بخواند و او نیز بلافاصله شروع به گریه می کرد .

به سادات علاقه مند بود . وقتی یکی از دوستانش که سید بود از خدمت سربازی بازگشت جلوی پایش قربانی کرد و گفت : « من عاشق سیدها هستم . »
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت بسیج مساجد در می آید و در ستادها و پایگاه های بسیج ، خصوصاً بسیج مساجد به فعالیت پرداخت . و پس از آن به عضویت سپاه انقلاب اسلامی درآمد . با شروع جنگ تحمیلی با این عقیده که « ناموس ملت ایران در خطر است » عازم مناطق عملیاتی شد و از این پس به طور مستمر در جبهه ها حضور یافت . او حتی وقتی برای تشییع جنازه دوست شهیدش به شبستر آمد بدون این که به منزل برود به جبهه بازگشت . یک سال درجبهه بودو به مرخصی نرفت تا اینکه برادرش به منطقه جنگی رفت و با اصرار او را راضی کرد به مرخصی نزد خانواده برود . ولی بعد از یک روز بار دیگر به جبهه بازگشت .
محمدباقر با اصرار خانواده با خانم رقیه حسین قلی ازدواج کرد . او با لباس جنگی و اسلحه به خواستگاری رفت و در جواب خواهرش که گفت : « با این وضع که می آیی از تو می ترسند . » اظهار داشت : « نمی خواهم زندگی من با دروغ شروع شود و چون اهل جبهه و جنگ هستم می خواهم این را بدانند . » در اولین دیدار به همسرش گفت : « اگر می خواهی با من ازدواج کنی باید بدانی من بیشتر وقتها در جبهه هستم و در این مورد باید مرا درک کنی . » به گفته همسرش این صداقت و اعتقاد راسخ به حضور در جبهه موجب شد که وصلت آنها سر بگیرد . مراسم عقد نزد حجت الاسلام عالمی ، امام جمعه شبستر و بسیار ساده برگزار شد . وقتی یکی از خواهرانش به دست زدن پرداخت ، بسیار ناراحت شد و گفت :
در حالی که بسیاری از دامادها روی دستهایم شهید شده اند ، چطور ممکن است در این مراسم جشن بگیریم و کف بزنید . اینها بماند برای بعد از پیروزی در جنگ .
اولین کاری که پس از ازدواج انجام داد ترک سیگار بود و زود به مرخصی می آمد .
از خود گذشتگی خاصی داشت . با این که یکی از بستگان نزدیکش به عللی با وی کدورت داشت ولی وقتی پسرش مریض شد به محض اطلاع پیشقدم شد و به اتفاق همسرش برای عیادت به منزل آن شخص رفت .
در مواقعی که در مرخصی در پشت جبهه بود بیشتر در مسجد و در ستادهای بسیج به سر می برد . حقوق دریافتی از سپاه را در راه جبهه خرج می کرد و یا برای کمک به محرومین به حساب 100 حضرت امام خمینی واریز می نمود .
در صرف بیت المال دقت زیادی داشت . حتی اگر حبه قندی به هنگام چای خوردن به زمین می افتاد و کسی آن را برنمی داشت ناراحت می شد و

می گفت :
برای تهیه قند زحمت کشیده شده و کسانی که این را به جبهه ارسال کرده اند با رنج و زحمت آن را فراهم آورده اند و باید قدر آن را بدانیم .روزی برای کاری شخصی ، عازم بندر شرفخانه شد اما قبل از عزیمت ماشینی را که در جبهه در اختیار داشت به مقر فرماندهی آورد و تحویل داد و با اتوبوس عازم شد . از صفات بارز او پرهیز از غیبت بود و سریعاً عکس العمل نشان می داد و با گفتن « لا اله الا الله » مانع می شد . از اولین افرادی بود که در نماز جماعت شرکت و همه را به آن سفارش می کرد . ستاری در عملیاتهای متعددی از جمله رمضان ، والفجر 1 ، حاج عمران شرکت داشت ولی عمده فعالیت او به مدت پنج سال در جبهه کردستان به ویژه منطقه پیرانشهر بود . گروه های ضدانقلاب در کردستان از او خیلی وحشت داشتند و او را « باقر قصاب » می خواندند و برای سرش جایزه تعیین کرده بودند . یکی از همرزمانش نقل می کند :
در منطقه پیرانشهر در خرابه ای مشغول خوردن ناهار بودیم که ناگهان شنیدم که گفته می شود : « باقرخان خودت را حاضر کن که بعد از چند دقیقه کباب خواهی شد . » ابتدا فکر کردیم که بچه های خودمان هستند که شوخی می کنند ، ولی وقتی بار دیگر این مطلب از طریق بلندگو تکرار شد فهمیدیم که کار گروه های ضدانقلاب است . ستاری خیلی خونسرد بود و من هم به شوخی گفتم : اگر کباب کنند ما هم می خوریم ! محمدباقر گفت : « نه فقط آنها می توانند بخورند . » ما توانستیم با شکستن دیوار محاصره باز از آنجا جان سالم به در ببریم .
در مقابل ، مردم کردستان بسیار به او علاقه مند بودند . وقتی در پیرانشهر مجروح شد و جهت مداوا به بیمارستان شهدای تبریز انتقال یافت ، ابتدا مجروح شدنش را به کسی اطلاع نداد ولی از پیرانشهر به خانواده اش اطلاع دادند و آنها وقتی به ملاقاتش رفتند با ناراحتی گفت : « چه کسی به شما گفته است ، می خواستم بعد از بهبودی به جبهه برگردم . » عده ای از پیشمرگان کرد هم برای عیادتش آمده و مقدار زیادی عسل و پسته آورده بودند و تقاضا می کردند : « چون باقر در منطقه ما زخمی شده است لازم است او را نزد خودمان ببریم و درمانش کنیم . » پس از اینکه از بیمارستان مرخص شد و به منزل رفت چون به پایش وزنه بسته بودند برای انجام کارهایش از کسی کمک نمی گرفت و تنها از برادر کوچکش تقاضای کمک می کرد و با اینکه فرمانده گردان بود هیچگاه خودنمایی نمی کرد و می گفت : « این مسئولیت که بر عهده من نهاده شده برایم بی ارزش است و مقام باید از ناحیه خداوند باشد . این روحیه رادر میان افرادش هم رواج داده بود . در کارهای جمعی آنچنان بود که اگر کسی او را نمی شناخت نمی فهمید که فرمانده است . به هنگام ساختن سنگر ،

کفشهایش را در می آورد و ملاط درست می کرد . داخل گونی ها خاک می ریخت و در مواقعی که راننده نبود ، رانندگی می کرد . یکی از دوستانش نقل می کند :
گردان ثارالله در منطقه ای به محاصره درآمد و تنها راه فرار معبر باریکی بود که ستاری ابتدا همه افرادش را از آنجا عبور داد و خودش برای جمع آوری اطلاعات از دشمن آنجا ماند . چون مدت زیادی طول کشید نگران شدیم . وقتی برگشتیم او را در حالی که تیر خورده بود و زخمی شده بود به عقب برگرداندیم .
یکی دیگر از همرزمانش به یاد می آورد :
در عملیات والفجر 1 از من خواست از او در کنار پرچم قرمز رنگی که عبارت « یا حسین » روی آن نوشته بود ، عکس یادگاری بگیرم و گفت « من لیاقت این را ندارم ولی شاید خدا بخواهد من هم به شهادت برسم و این یادگاری از محبت و علاقه ام به امام حسین (ع) باشد . »
در آخرین اعزام به جبهه به مادرش گفت : « این بار آخرین بار است که به جبهه می روم و دیگر برنمی گردم و همسرم را به شما می سپارم . »
پس از اعزام ، دو روز قبل از شروع عملیات در حاج عمران به دوستانش گفت : « من آگاهم که در این عملیات به شهادت می رسم . » پس از شروع عملیات در منطقه پیرانشهر ، گردان ثارالله در اطراف کله قندی مستقر بود که نیروهای عراقی به آن حمله کردند و به خاطر موقعیت طبیعی بهتری که داشتند گردان را به محاصره درآوردند . به ستاری پیشنهاد می شود که به گردان فرمان عقب نشینی بدهد ، ولی او مخالفت کرد و گفت : « اگر برگردیم این منطقه اشغال می شود . » لذا تصمیم به مقاومت گرفت و در حالی که گردان را برای مقاومت هدایت می کرد ، در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید و جنازه اش دو روز در صحنه عملیاتی باقی ماند . شهادت او زمانی اتفاق افتاد که هنوز دوران نامزدی را می گذراند و عروسی نکرده بود .
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تاریخ شهادت او را 24 اردیبهشت 1365 در منطقه پیرانشهر در اثر اصابت ترکش خمپاره به سر اعلام کرد .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

ستاری، محمدمهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی ستاری : فرمانده گردان یاسین تیپ 21 امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
آخرین فرزند خانواده ستاری در سال 1334 در روستای اخلمد در شهرستان چناران، در خانواده ای روحانی به دنیا آمد.
از همان کودکی علاقه زیادی به فراگیری مسائل دینی و مذهبی نشان می داد و بیشتر در زمینه کتابهای مذهبی به مطالعه می پرداخت. دوران تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به اتمام رسانید. از لحاظ درسی در حد بهترین‌ها بود. خواهرش زهرا ستاری که یک سال از او بزرگتر است می گوید: زمستان‌ها کرسی می گذاشتیم. یادم هست، شب بچه های کلاس را به خانه می آورد و دور کرسی می نشستند و شهید به آنها ریاضی درس می داد، درس‌هایش همه خوب بود.با وجود سن کم، قلم شیوایی داشت و یک بار که در دوره ابتدایی مقاله ای راجع به امام زمان نوشته بود، به خاطر ذکر نکردن اسم شاه در مقاله، مورد تهدید و سرزنش قرار گرفت.
شرکت فعال و مداوم در مراسم و امور مذهبی، بخصوص در ایام محرم و صفر، او را میان دار این گونه مراسم معرفی کرده بود. شهید که اندک آشنایی به سبب شغل پدر با حرفه نجاری داشت، خودش برای مسجد جاکفشی درست کرد. او همچنین مکبر مسجد بود. عبد الرحیم دوزنده که از دوستان دوران کودکی شهید است، می گوید: با آنکه کودکی بیش نبود، آیات زیادی از قرآن را حفظ بود. نماز خوبی می خواند، مکبر بود و اذان نیز می گفت. نبود امکانات تحصیلی در روستا از یک سو و کمبود امکانات مالی برای تحصیل در مشهد از سویی دیگر، محمد مهدی را پس از پایان ششم ابتدایی به توصیه مادر روانه کار دکور سازی نزد یکی از اقوام کرد. او با هوش و فراست و پشتکار توانست پس از گذشت چند سال، در زمره یکی از دکور سازان برجسته مشهد در آید. مهربانی و اخلاق حسنه، ویژگی بارز تمام دوران زندگی او بود.
با شروع حرکت‌ها و مبارزات انقلابی، وی نیز در صف انقلابیون و فعالین بود و توزیع نوارها و پخش اعلامیه های امام را به عده داشت. به خاطر شرکت در راهپیمایی، دستگیر و روانه کلانتری شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام و شروع جنگ تحمیلی، در پی فرمان امام مبنی بر نیاز نیرو در جبهه ها، شغل نجاری را رها کرد و به سپاه پاسداران پیوست و

از سپاه چناران به منطقه اعزام شد. به تامین نیازهای جبهه اهمیت زیادی می داد. او این امر را از زادگاهش اخلمد و اطراف آن شروع کرد، و خود اولین نفری بود که مبلغی را هدیه کرد. همیشه گوش به فرمان امام بود. گر چه هیچ گاه خارج از سخن و میل پدر و مادر عمل نکرده بود، اما زمانی که پدر قصد داشت او را از رفتن به جبهه باز دارد، وی تکلیف شرعی اش را در اولویت قرار داد.شهید که صاحب سه فرزند بود، با آنان رفتاری همراه با احترام و مطابق سنشان داشت و محمد جواد فرزند ارشد وی که در رشته دندانپزشکی تحصیل کرده است می گوید: پدرم تا زمان شهادتش هرگز مرا تنبیه نکرد، از روش خشن تربیتی استفاده نمی کرد، ابهت خاصی داشت. برای تحصیل اهمیت خاصی قایل بود و آن را به کوچکترها پیوسته سفارش می کرد. زمانی که دختر برادرش در دانشگاه تهران پذیرفته شد، خودش امور وی را برعهده گرفت و هر بار که از منطقه باز می گشت ابتدا به دیدن او می رفت.

شهید ستاری، زمانی که برای بازگرداندن پیکر های شهدا که در تیررس دشمن بودند، داوطلب شد، مثل همیشه آمادگی شهادت را داشت و هنگامی که پیکر یکی از شهدا را به دوش گرفته بود، در منطقه ماووت مورد اصابت ترکش قرار گرفت. ترکشها به ناحیه دست و کتف و پای راست وی آسیب رساند و او در همان جا در تاریخ 1/10/1366 هنگامی که حدود دو ماه از تولد عبدالرحمن آخرین فرزندش می گذشت و شهید تنها توانسته بود یک بار او را ببیند، به شهادت رسید. از وی پنج فرزند به یادگار مانده است.

پیکر پاکش به زادگاهش منتقل شد و با شکوه فراوان توسط اهالی تشییع شد.

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

ستاری، منصور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید منصور ستاری در سال 1327 در ورامین دیده به جهان گشود.فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران
پدرم اهل « سمیرم » اصفهان بود . در همان جا دروس مکتب‌خانه را به اتمام رساند و در کسوت درویشان درآمد . شانزده ساله بوده که دست به یک سلسله سفرهای طولانی می‌زند . او سفرهایش را با اسب یا پای پیاده انجام می‌داده و اکثر نقاط ایران ، عراق ، شامات ، مکه و مدینه را زیر پا گذاشته بود و بعد خاطرات خود را در قالب یک سفرنامه به رشته تحریر درآورده است .
ایشان طبع شعر هم داشته و اشعار زیادی گفته است که دیوانش به چاپ نرسیده ؛ اما کتاب شعری از او در دهه 1330 به نام « ماتمکدهٔ عشاق » منتشر شده که از ابتدا تا انتها در مدح و منقبت ائمه اطهار (ع) بخصوص در رثای حضرت امام حسین (ع) و شهدای کربلا سروده شده است . البته کار وی از نظر ادبی در رده بالایی نبوده و خود نیز در کتابش به این مسئله اشاره کرده و می‌نویسد پدرم پس از سفر به نقاط مختلف سرانجام در منطقه‌ای به نام « باغ خواص » ساکن شده و مورد توجه مردم قرار می‌گیرد . مردم برای همه کارهایشان به او مراجعه می کردند برای ساختن خانه راه‌اندازی عروسی‌ها برپایی عزاداری‌ها برنامه‌های محرم رمضان و ... پدرم برایشان هم نوحه می‌خواند و هم روضه . خلاصه در غم و شادی آنها شرکت می‌کرد . اهالی باغ خواص در مسائل دینی و مذهبی بسیار قوی و ریشه دارهستند . همیشه ، شیعه محکمی بوده و بسان یک دژ مستحکم در دل کویر عمل کرده‌اند .
در نزدیکی باغ خواص مرقد امامزاده‌ای مشهور به « شاهزاده ابراهیم » قرار دارد که مورد توجه اهالی روستاهای اطراف می‌باشد . پدرم وقتی در باغ خواص ساکن می‌شود . مانند بقیه اهالی به طور مرتب به زیارت شاهزاده ابراهیم می‌رود .
در آن زمان بقعهٔ امامزاده بسیار کوچک و بی‌رونق بوده و یک متولی پیر امور آنجا را اداره می‌کرده است . در کنار آن نیز چشمه آبی جاری بوده که زمینی به مساحت تقریبی صد متر مربع را با آن آبیاری می‌کرده‌اند به همین خاطر در جوار این امامزاده علفزار و چمنزاری کوچک ایجاد شده بود و پس از چمنزار کویر شروع می‌شد . پدرم منطقه را می‌پسندد و می‌گوید

باید به خاطر وجود مرقد امامزاده ابراهیم این جا را آباد کرد بنابراین به دنبال صاحب آن محل می‌گردد از سیاه کوه تا حوض سلطان شروع به جست و جو می‌کند و تا نزدیکی قم پیش می‌رود . همه جا را می‌گردد تا بالاخره صاحب آن‌جا را پیدا می‌کند او پیرمردی وارسته به نام مهندس انصاری بوده که جزو اولین دانشجویانی بوده که به اروپا رفته و مهندس شده بود . سنش از هشتاد گذشته بود و یک حال خاصی داشته است از این که مالک یک منطقه بوده احساس برتری و غرور نمی‌کرده است . در منطقه زمینهای فراوانی داشته . پدرم مباشر او می‌شود خیلی با هم دمساز بودند .
پس از آن پدرم طراحی و ساخت یک روستا را در کنار امامزاده ابراهیم آغاز می‌کند . روستایی که هنوز هم در نزدیکی قرچک ورامین وجود دارد . نقشه آن‌جا را خودش می‌کشد . بهترین و پهن‌ترین خیابان‌ها را در آن‌جا طراحی می‌کند . بعد شروع می‌کند به جمع کردن افراد مختلف برای سکونت در آن‌جا . آدم‌ها را از مستضعف‌ترین اهالی بخش انتخاب می‌کند آدم‌های بیچاره‌ای که دستشان از همه جا کوتاه بوده است حتی خانواده‌هایی بودند که اصطلاحاً به آنها خاکسترنشین می‌گفتند پدرم آن‌ها را نیز به روستای تازه تأسیس می‌آورد و برایشان امکان زندگی فراهم می‌سازد خودشان همیشه می‌گفتند حاجی ما را زنده کرد پدرم تصمیم می‌گیرد روستای جدید را از بیرون بی‌نیاز سازد برای این منظور صاحبان حرف مختلف را انتخاب و به آن‌جا دعوت می‌کند .
مثلاً برای این که یک مغازه در آن‌جا باشد خانواده‌ای را از باغ خاص می‌آورد و یا برای ساختن بناها و خانه‌های مردم ، خانواده‌ای را از کاشان که در کار بنایی تخصص داشتند به آن جا دعوت می‌کرد . نجار باغبان و تعدادی کشاورز بقیه اهالی روستا بودند که هر کدام از جاهای مختلف به آن‌جا می‌آیند . بعضی از آنها از اصفهان می‌آیند اصفهانی‌ها در چینه کشیدن کویرزدایی و مبارزه با نمکزار متخصص بودند . بعد پدرم به فکر می‌افتد که چشمه امامزاده ابراهیم را به قنات تبدیل کند و یک خانوار از کرمان و یک خانوار هم از اصفهان که مقنی و زمین‌شناس بودند پیدا می‌کند و به آن‌جا می‌آورد . قناتی که این‌ها احداث کرده بودند آب فراوانی داشت و زمین‌های زیادی را زیر کشت می‌برد .
خلاصه بعد از جمع کردن افراد مختلف ساختن خانه را شروع می‌کند خانه‌هایی در یک اندازه و بزرگ برای اینکه بچه‌های خانواده‌ها هم ، بعداً بتوانند در همان جا سکونت داشته باشند .
آن خانه‌ها دارای باغچه‌های بزرگ به مساحت حدود یک هکتار بودند . انتخاب درخت برای کاشتن در باغچه‌ها نیز با پدرم بود . او ریشه درخت مو را از شهریار ، نهال انار را از ساوه و ... می‌آورد . خلاصه همه کارهای آنجا

تحت نظارت او انجام می‌گرفت تا این که روستا کم کم شکل می‌گیرد و اسمش را ولی آباد می‌گذارد . تا این جا را من خودم به یاد ندارم و از خانواده‌ام شنیده‌ام اما از سه چهار سالگی به بعد ، خاطرات خودم است که به یادم مانده است . در گذشته برای شخم زدن از گاو استفاده می‌شد . برای همین منظور پدرم سی گوسالهٔ کوچک هم سن و سال – نمی‌دانم از کجا – خریداری و جمع کرده بود . خوب به یاد دارم برادرم این‌ها را می‌چراند . گوساله‌ها کم کم به گاوهای نر قوی هیکل تبدیل شدند و پدرم آنها را بین خانواده‌ها تقسیم کرد . اگر کسی حتی چهار پسر رشید و خیلی خوب داشت پدرم چهار تا گاو به او می‌داد تا این پسرها همان‌جا بمانند زراعت بکنند و از روستا نروند .
گاوها به تدریج زیاد شدند و به هر پسری که بزرگ می‌شد یک رأس گاو می‌داد تا کار کند؛ اما به شش پسر خود فقط دو رأس داد یکی به من و برادر تنی‌ام و یک رأس هم به دو برادر ناتنی‌ام . دو برادر دیگرم را می‌گفت؛ اهل کشاورزی نیستند، بروند سراغ کارهای دیگر ، مثلاً میرزابنویسی به آنها یاد می‌داد . یکی از برادرانم خیلی رشید و قوی بود یک اسب برای او خریده بود و او را دشتبان کرده بود می‌رفت بازرسی می‌کرد . به یاد دارم بعضی وقت‌ها نیمه‌های شب برادرم را بیدار می‌کرد و می‌گفت: تو چه جور دشتبانی هستی پا شو برو ببین چه خبر است » بیرونش می‌کرد که برود زمین‌ها را بازرسی کند .
به این ترتیب همه گاوها را تقسیم و زمین‌ها را هم تا دل کویر مرزبندی و به اهالی روستا واگذار کرده بود . پدرم می‌گفت همه با هم باید این جا را آباد کنیم و در قلب کویر پیش برویم . بهترین صیفی‌جات در این منطقه کویری به عمل می‌آمد . ذرت جو گندم و ... از دیگر محصولات روستای نوبنیاد پدرم بود . در آن سال‌ها (اوایل دهه 1330) شخصی به نام آقای مهدویان رئیس فرهنگ ورامین بود . وی با پدرم خیلی دوست بود و همیشه به خانه ما می‌آمد . پدرم نیز عده‌ای را که چیزی سرشان می‌شد جمع می‌کرد و می‌آمدند دور آقای مهدویان می‌نشستند . او مرد وارسته‌ای بود . صدای خیلی خوشی هم داشت . با صدای دلنشینی مثنوی برایشان می‌خواند . نوحه و مصیبت هم خیلی خوب می‌خواند . نمی‌دانید چه می‌کرد. اصلاً یک حال عجیبی داشت؛ ولی به بچه‌ها رو نمی‌داد و ما مجبور بودیم بیرون بنشینیم . بعد از مثنوی شروع می‌کرد به حرف زدن و سری هم به صحیفه سجادیه می‌زد . آنها دور هم حال خوشی داشتند . روز و شبی نبود که این‌ها دور هم نباشند . اصلاً وضع بد در آن شرایط معنایی نداشت و هیچ یک از زندگی گله و شکایتی نداشتند . همان موقع بحث مصدق مطرح بود . یادم است بعدها یک قصیده دو صفحه‌ای از پدرم دیدم که مصدق را در زمان قدرتش به بازی گرفته بود معلوم بود که او آن موقع مسائل را

خوب می‌فهمیده پدرم با قم ارتباط داشت . هر ماه دو سه بار به قم می‌رفت . کسانی را در قم داشت که وجوهات را به آنها می‌داد مسائل را حل می‌کرد و می‌آمد .
فرمانده گروهان ژاندارمری باقرآباد هم ـ که اسمش در خاطرم نیست ـ جزو دوستان پدرم بود . مرد بسیار خوبی بود و به پدر ما خیلی اعتقاد داشت . اگر پدرم یک حرفی می‌زد او حتماً عمل می‌کرد . با مردم هم بدرفتاری نمی‌کرد او خودش یک حسینیه بزرگی داشت .
روز تاسوعا دسته‌های عزادار به حسینیه‌اش می‌رفتند . شام نمی‌داد اما همه دسته‌های عزاداری تاسوعا سری به حسینیه او می‌زدند . درجه‌اش استوار بود . پیرمردی وزین و انسانی والا بود . او نیز در دور هم نشینی پدرم با دوستانش شرکت می‌کرد . اغلب خریدهای اهالی روستا را پدرم انجام می‌داد . می‌رفت از قم می‌خرید و می‌آورد در قرچک داخل یک قهوه‌خانه‌ای می‌گذاشت و سپس با پای پیاده می‌آمد و اهالی روستا را صدا می‌زد که الاغ‌هایشان را بردارند و بروند وسایل را بیاورند . کسی حق نداشت بگوید « من الان نمی‌توانم »
او همه کارها را انجام می‌داد . خواستگاری‌ها را جوش می‌داد . عقد می‌خواند و عروسی راه می‌انداخت . مردم هم قبولش داشتند . روزهای عید همه را راحت می‌کرد . خرید عیدشان را انجام می‌داد .
عید در آن‌جا چیز عجیبی بود هر کجا می‌رفتی نقل‌ها و شیرینی‌ها مثل هم بود . همه را حاجی خریده و پخش می‌کرد و بعد می‌گفت عید یک روز است » تا ظهر به همه خانواده‌ها سر می‌زد . مردم را هم مجبور می‌کرد که به طور دسته جمعی بازدیدهایشان را انجام دهند . روز دوم عید همه را بیدار می‌کرد و سرکار می‌فرستاد . این طور نبود که تا سیزده فروردین بی‌کار باشند . به هیچ وجه در منطقه پدرم اتفاقی نمی‌افتاد . منطقه امنی بود که کسی جرأت نمی‌کرد مزاحم کسی بشود قتل جعل دزدی و هیچ خلافی در آن‌جا واقع نمی‌شد . دو سه تا دزد گردن کلفت آن طرف‌ها بودند که همیشه می‌گفتند طرف سرزمین این حاجی نمی‌رویم » پسر یکی از خانواده‌های ده یک روز برایم تعریف می‌کرد گاهی وقتها می‌رفتم سر خرمن و یک چیزی برمی‌داشتم . یک شب وقتی سر خرمن رفته بودم موقع برگشت دیدم کسی به آرامی راه می‌رود . حاجی را با قبای بلندش دیدم . بدون اینکه برگردد و به من نگاه کند گفت « محمد رضا کجابودی » بعد هم منتظر جواب نماند و در آن شب تاریک راهش را کج کرد و به طرف بیابان رفت . پس از آن حادثه دیگر هیچ وقت شرم و حیا اجازه نمی‌داد به رویش نگاه کنم . یک نیمچه اربابی در روستای مجاور روستای ما بود که مردم را خیلی اذیت می‌کرد . با پدر ما هم خیلی بد بود . از قضا دخترش را به یکی از پسرهای آبادی ما شوهر داد . خواستگاری‌اش با پدرم بود. موقع عروسی

شد و خانواده داماد برای آوردن عروس به آن روستا رفتند . من هم ـ که در آن موقع شش یا هفت سال داشتم – رفته بودم .
دیدم عروس را نمی‌گذارند ببرند نمی‌دانم چرا بعدها از مادرم شنیدم زن‌های فامیل آن‌ها که از تهران آمده بودند، گفته‌اند ما نمی‌گذاریم همین جوری عروس را بردارند و پیاده ببرند . باید با تاکسی ببرند . آن موقع تاکسی خیلی اهمیت داشت . پدرم که از قضیه مطلع می‌شود می‌گوید نگران نباشید من الان درستش می‌کنم »
سپس رو به یکی از اطرافیان می‌کند و می‌گوید « آن تاکسی دمدار را بردارید، ببرید و عروس را با آن بیاورید »
به هر حال پس از مدتی یابوی حاجی را آوردند و حاجی نیز آمد و گفت « این هم تاکسی دمدار دیگر چه می‌گویید آن‌ها نیز وقتی که وضعیت را چنین دیدند چیزی نگفتند و عروس را سوار یابو کردند و عروسی برگزار شد . از آن زمان به بعد، سال‌های سال در میان اهالی روستا یابوی حاجی به تاکسی دمدار مشهور بود . پدرم اولین کسی بود که تراکتور را به آن منطقه آورد . یادم می‌آید تراکتورهایی بود که چرخ لاستیکی نداشتند بلکه به جای آن پنجه‌های فلزی بود . نمی‌دانم اینها را از کجا کرایه می‌کرد و به ولی‌آباد می‌آورد تا شخم و ریس بزنند و خرمن بکوبند . بعدها هم یک تراکتور خرید . آن موقع باید کارها دسته جمعی انجام می‌گرفت . اگر یک زمین معینی باید صاف می‌شد همه با هم کار می‌کردند تا آن زمین صاف و تمیز می‌شد . کار کشیدن نهر آب به زمین‌ها هم به طور دسته‌جمعی انجام می‌شد . پدرم همهٔاین کارها را هدایت می‌کرد و بعد زمین‌ها را تقسیم می‌کرد و می‌گفت این سهم تو است این هم مرز تو حالا برو در زمین خودت کار کن
یادم است در آن موقع لایروبی جوی‌ها با بیل انجام می‌شد پدرم معلوم می‌کرد که در سال مثلاً دو بار نوبت لایروبی این جوی است . از جلو قنات تا سه کیلومتر یا پنج کیلومتر) در روزهای معینی از سال (مثل زمستان) که کار کم بود با همیاری بیست و چهار نفر جوی لایروبی می‌شد . پدرم در خانه اتاق جدایی داشت . ما حق نداشتیم در کارش دخالت کنیم . وقتی که او در اتاق خودش مشغول نوشتن چیزی بود و یا شعری می‌گفت، هیچ کس حق نداشت در اطراف اتاقش با صدای بلند حرف بزند . خیلی آرام شام و ناهارش را برایش می‌بردند . فقط مرا به خاطر آن که بیشتر از سایر بچه‌هایش دوست می‌داشت، بعضی وقت‌ها صدا می‌کرد و پیش خودش می‌نشاند بدون این که حرف زیادی بزند . یک بار برای خانهٔ یکی از اهالی دری خریده بود . در را به سینهٔ یک درخت نارون که بسیار تنومند بود و سایه زیادی هم داشت، تکیه داده بودند . من بازیگوشی کردم و تنم به در خورد و افتاد و شیشه‌هایش شکست . چون در مال خودمان نبود پدرم

خیلی ناراحت و عصبانی شد . یکی دو تا سیلی به من زد . من هم قهر کردم . این تنها موردی بود که از او کتک خوردم .
یک مدرسه‌ای بغل خانه‌مان ساخته بود . مدرسه شش کلاس داشت و همه همان جا درس می‌خواندیم آن وقت در آن نواحی اصلاً مدرسه‌ای نبود و بچه‌هایی که کلاس اول می‌آمدند گاهی پانزده سالشان می‌شد و هیکل‌هایی بسیار درشت داشتند . ولی پدرم گفته بود که همه باید بیایند و درس بخوانند . معلم را هم خودش آورده بود و برایش خانه درست کرده بود . تا پدرم زنده بود در آن مدرسه درس می‌داد .
آن روز وقتی مرا کتک زد قهر کردم و توی آن مدرسه رفتم و در یکی از کلاس‌ها نشستم .. یادم است که مادرم آمد و مرا به خانه برگرداند . پدرم هم روی تپه ایستاده بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد . این نشان می‌داد که از زدن من خیلی ناراحت است، و همین برای دلجویی‌ام بس بود . پدرم یک تفنگ شکاری داشت ولی با آن شکار نمی‌کرد شکار را دوست نداشت اما تفنگ را برای جای خاصی لازم داشت . به تفنگ او فشنگ‌های چهار پاره که دود و دمش هم زیاد بود می‌خورد . در زمستان دسته‌های عظیم سار صبح و عصر پرواز می‌کردند؛ می‌رفتند و بر می‌گشتند . پدرم عصرها روی پشت بام خانه می‌رفت . دسته‌های سار که می‌آمدند چند تیر به سوی آنها شلیک می‌کرد . با همان چند تیر می‌دیدیم که تعداد زیادی سار به زمین می‌افتاد و مردم آن‌ها را جمع می‌کردند سر می‌بریدند و برای آبگوشت استفاده می‌کردند . هر کسی تقریباً سی تا پنجاه سار نصیبش می‌شد . تفنگ پدرم فقط برای همین کار بود . بعد هم تفنگ را در صندوقچه می‌گذاشت و در آن را می‌بست . یک اشکافی هم داشت که هیچ کس جرأت دست زدن به آن را نداشت . چون قفل نداشت به من که بچه بودم می‌گفت اگر دست به آن بزنی مار یا عقرب نیشت می‌زند » من هم دست نمی‌زدم . البته او این را به خاطر خطرناک بودن اسلحه می‌گفت . به این چشم‌ها نگاه کن
یک تابلو از تمثال جوانی حضرت پیغمبر (ص) در خانه‌مان بود و زیرش نوشته شده بود « ایام شباب حضرت خاتم (ص) » یک روز پدر صدایم کرد و با اشاره به آن تابلو گفت
- به این عکس نگاه کن .
- من آن زمان پنج سال بیشتر نداشتم . نگاه کردم دیدم چشم‌هایش به چشمم نگاه می‌کند . بعد گفت
- برو آن طرف اتاق
رفتم .
گفت :
- باز نگاه کن
دیدم که عکس باز به من زل زده و به چشمانم نگاه می‌کند

گفت :
- برو آن طرف اتاق و نگاه کن
از آن طرف هم نگریستم دیدم باز عکس توی چشمانم نگاه می‌کند .
این بار گفت
- برو بیرون از اتاق و نگاه کن رفتم . باز دیدم آن عکس چشم به من دوخته است .
پدرم لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت
« وقتی که من نیستم اگر به این اتاق آمدی حتماً به این چشم‌ها نگاه کن » و دیگر چیزی نگفت چون به هیچ وجه موعظه و نصیحت نمی‌کرد . پدرم همیشه مراعات حال حیوانات و جانوران را می‌کرد . هنگامی که راه می‌رفتم می‌گفت مواظب باش مورچه‌ها را له نکنی » به یاد دارم در محوطه‌ای روباز آخور درست کرده بودیم و گاوهایمان را در آن علوفه می‌دادیم . یک روز وسط آخور یک مار بزرگی را که بسیار هم سمی بود دیدم که صاف ایستاده و دهانش را باز کرده بود . پدرم نیز در همان نزدیکی‌ها مشغول کار بود. ... صدا زدم « بابا مار » گفت دیدمش آرام حرف بزن بگذار زندگی‌اش را بکند . تو به آن چه کار داری »
بعد از مدتی گنجشکی آمد روی مار نشست و آن هم گنجشک را بلعید . تا وقتی که از گلویش پایین می‌رفت ایستاده بود . بعد هم به آرامی خزید و رفت به جایی که آخور گاوهای خودمان بود و تویش کاه و جو می‌ریختیم تا بخورند . اما پدرم کاری به کار مار نداشت و آن مار هم هیچ وقت گاو و یا گوسفند ما را نیش نزد . پدرم با پزشک موافق نبود . من یک بار صورتم به شکل خیلی ناجوری پاره شده بود به طوری که لبم از طرف داخل هم سوراخ شده بود . وقتی وضعیت را چنین دید مجبور شد مرا به دکتر برساند ولی دلش نیامد که خودش به بیمارستان ببرد و شاهد ماجرا باشد در نتیجه به بقیه گفت بردارید ببریدش بیمارستان فیروز آبادی شهر ری » من را به آن‌جا رساندند؛ ولی آن‌ها نپذیرفتند و گفتند دیر آورده‌اید وضعش خیلی وخیم است . خانواده‌ام دوباره مرا به پیشوای ورامین نزد عمه‌ام بردند . البته عمه واقعی‌ام نبود ، همین طور عمه‌اش می‌خواندیم . زن مؤمنه و عجیبی بود و خیلی هم به خانواده ما علاقه داشت . سه ماه آن‌جا ماندم . دو دکتر خوب هم آن زمان در پیشوای ورامین ساکن بودند . یکی دکتر « مقبلی » بود که خیلی پیر بود و مردم به جای پول به او محصولات کشاورزی یا چیزهای دیگر می‌دادند . و دیگری آقای دکتر « وحید » بود که اکنون دکتر وحید دستجردی، مسئول هلال احمر هستند . این دو پزشک‌های مردمی بودند . مردم آن‌جا یک اعتقاد عجیبی به آنها داشتند . آنان نیز متقابلاً با مردم خیلی عجین بودند . با این که پزشک بودند اما فرقی با مردم عادی نداشتند و به آنها فخر نمی‌فروختند . مردم نیز آن دو را خیلی

قبول داشتند و حتی دستشان را شفا می‌دانستند . اصلاً موضوع این نبود که دکتر دارویی بدهد یا ندهد . می‌گفتند برویم این‌ها ما را ببینند چشم آنها به ما بیفتد کافی است . من بچه بودم ولی می‌فهمیدم که چقدر با احترام با این دو نفر حرف می‌زنند . سه ماه تمام تحت مداوای دکتر وحید و دکتر مقبلی بودم تا این که مرا معالجه کردند . یک روز صبح پدر صدایم زد و گفت « بیا با من صبحانه بخور . » نشستم با او صبحانه خوردم. پس از صبحانه قصد داشت به شهر برود . پدرم با یک راننده اتوبوس قرار گذاشته بود که هفته‌ای دو روز به ده ولی آباد بیاید و مردم را به شهر ببرد . در شهر (تهران) هم توی بازار مولوی ، سه چهار جا را می‌شناخت و سفارش کرده بود که به کسی گرانفروشی و اجحاف نکنند . با کاسبها حساب داشت ، و خودش پول اجناس اهالی را پرداخت می‌کرد . یعنی مردم خرید می‌کردند و سپس تابستان خودش می‌رفت بازار و حساب و کتاب می‌کرد و حسابهای مردم را پس می‌داد . اهالی با آن اتوبوس به شهر رفته ، خریدشان را می‌کردند و بر می‌گشتند . راننده اتوبوس یک پیرمردی بود که از تمام رانندگان آن منطقه آهسته تر رانندگی می‌کرد . موقع رانندگی همه از او جلو می‌زدند ، البته این کار او خوب بود و این حسن را داشت که اهالی را سالم به مقصد می‌رساند . اما آن صبح که روز رفتن به شهر بود و پدرم نیز می‌خواست به شهر برود ، رانندهٔ پیرمرد نیامد ، گویا مریض شده بود و شخص دیگری را به جای خود فرستاده بود .
بخشی از جادهٔ روستای ولی آباد از روی راه‌آهن رد می‌شد ، بعد از قرچک می‌گذشت و به سمت تهران ادامه می‌یافت . آن روز راننده موقت ، وقتی روی ریل راه آهن می‌رسد ، نمی‌تواند سریع عبور کند و قطار سر می رسد و به اتوبوس می‌زند . تمام سرنشینان اتوبوس که هفت ، هشت نفر بیش نبودند کشته می‌شوند و تنها یک پیر مرد و یک دختر بچهٔ چهار ماهه زنده می‌مانند . پدرم با یک ضربهٔ مغزی جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و فقط سرش آسیب دیده بود ، بر بدنش نشانی از زخم دیده نمی‌شد . آن روز ، قبل از اینکه من صبحانه را تمام کنم ، پدرم مرا به دنبال کاری فرستاد و گفت : « پا شو ، برو فلان کار را بکن و بیا ! » وقتی که بیرون می‌رفتم ، اتوبوس جلو در بود ؛ اما موقع سوار شدن و رفتنش ، او را ندیدم . حدود پانزده دقیقه بعد خبر آوردند که این اتفاق افتاده است . در آن موقع من حدود نه سال بیشتر نداشتم و مرگ پدر خیلی بر من سخت گذشت . تاریخ آن حادثهٔ تلخ ، سال 1336 بود . یک حسینیه هم ساخته بود و طبق وصیت خودش در همان جا دفنش کردند . دو بیت شعر هم سروده و وصیت کرده بود که روی سنگ قبرش بنویسند . بعد از مرگ پدرم ، خانواده ما از هم جدا شدند . پسرهای زن اول پدرم که بزرگ بودند و زن داشتند ، هر کدام دنبال کار خودشان رفتند . از آن جمع ، ما ماندیم با

مادرمان . من دروس ابتدایی را خواندم و برای ادامه تحصیل به جایی به نام « پوینک » رفتم که بیشتر از هفت کیلومتر با روستای ما فاصله داشت . من این مسافت را همه روزه پیاده می‌رفتم ، در زمستان یا تابستان . بعد از مدتی مال و اموال پدر تقسیم شد و ما رفته رفته در فقر افتادیم و زندگی واقعاً برایمان سخت شد . من سه سال مرحله اول متوسطه را در « پوینک » درس خواندم و برای ادامة تحصیل مرحله دوم متوسطه یا دبیرستان مدتی به محلی رفتم که به آن کارخانه قند می‌گفتند . دو سه روز اول را پیاده رفتم ، ولی فاصله‌اش حدود بیست کیلومتر بود و من قادر نبودم این همه راه را هر روز پیاده بروم و برگردم . بعد به ورامین رفتم . در ورامین مدیر مدرسه‌مان شخصی بود به اسم آقای هاشمی ، آدم خیلی خوبی بود . دو تا دبیر داشتیم که با فولکس از تهران می‌آمدند . آقای هاشمی به آنها سفارش کرد که صبحها سر راهشان مرا هم بیاورند . من تا قرچک پیاده می‌آمدم ، از آنجا هم سوار فولکس آنها می‌شدم و به ورامین می‌رفتم . پس از چند سال دیگر شرکت واحد به ورامین آمد . من هم از ورامین تا باقرآباد با اتوبوس شرکت واحد می‌رفتم و بقیه راه را نیز پیاده طی می‌کردم . بعد از اذان صبح ، وقتی که هوا هنوز تاریک بود ، به طرف مدرسه راه می‌افتادم ، یادم می‌آید یک روز پس از شش کیلومتر پیاده روی به پل باقر آباد رسیدم ؛ مردم تازه داشتند از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند ، هوا تازه روشن شده بود . یک شخصی که مرا می‌شناخت وقتی چشمش به من افتاد ، با حالت تعجب پرسید : این موقع صبح این‌جا روی پل چکار می‌کنی ؟ تو دیشب باقرآباد بودی ؟ بیشتر اوقات آن قدر زود حرکت می‌کردم که در مدرسه را من باز می کردم ، و خیلی وقتها خانوادة فراشمان را هم از خواب بیدار می‌کردم . یادم است ، که یک ناظمی داشتیم که خیلی سختگیر بود و دست بزن داشت . بچه‌هایی را که دیر می‌آمدند و بعد از خوردن زنگ به مدرسه وارد می‌شدند ، تنبیه می‌کرد . یک روز آنها را جمع کرده بود ، من را هم صدا زد . بعد خطاب به آنها گفت : « می‌دانید از کجای دنیا می‌آید ؟ این از راه دور می‌آید و همیشه سر کلاس حاضر است ، ولی شما از همین بغل نمی‌توانید خودتان را به موقع برسانید ، دستهایتان را بگیرید بالا ، ببینم . » می‌زد ، می‌کوبید و می‌گفت ؛ شما خانه‌تان همین پشت است ، ولی این جوری می‌آیید ؟ در راه مدرسه ، درس هم می‌خواندم ، چون سرم توی کتاب بود ، داخل چاله می‌افتادم ، برای همین ، از راه بیابان که صاف بود می‌رفتم . کم‌کم یک راه « مال رو » برای خودم درست کرده بودم ؛ آن‌قدر از آن مسیر رفته بودم که یک راه باریکی روی زمین پیدا شده بود . در بین راه مثلاً قصاید طولانی فردوسی یا قصاید شعرای عصر غزنویان را که خیلی سنگین و وزین هم بودند حفظ می‌کردم . دبیر ادبیاتی داشتیم که از ما می‌خواست تا این اشعار را حفظ

کنیم . برای من کاری نداشت ، صبح که از خانه بیرون می‌آمدم تا به مدرسه می‌رسیدم هشت دفعه شعر مورد نظر را خوانده و حفظ می‌کردم . آن سالها ، خیلی سخت گذشت . برادرم برای اینکه مرا از پیاده رفتن‌های طولانی نجات دهد ، یک دوچرخه برایم خرید . چون پول زیادی نداشتیم ، دوچرخهٔ خیلی کهنه‌ای خریده بود . راه طولانی و پر پیچ و خم مدرسه را با آن طی می‌کردم . دوچرخه در بین راه پنچر می‌شد ، سوزنش در می‌رفت ، زنجیرش می‌افتاد و ... بد جوری و بال گردنم شده بود ، باید آن را دست می‌گرفتم و می‌رفتم . با این وضع دیگر بین راه نمی‌شد درس بخوانم ، می‌گفتم : این چه چیزی بود که گردن ما انداختند ؟ هر دفعه هم که غرولند کنان به خانه می‌آمدم برادرم ، نخی ، کشی و یا چیزی بر می‌داشت و به آن می‌بست و می‌گفت : « درست شد ، سوار شو ! » باز می‌رفتم ؛ اما دوباره وسط راه خراب می‌شد . دیدم پیاده روی بر چنین مرکب لنگی می‌ارزد ، چرا که دوچرخه مزاحم من شده بود . یک روز وقتی به خانه آمدم ، پس از احوالپرسی با برادرم یکراست به سراغ کلنگ رفتم . او نمی‌دانست که کلنگ را برای چه می‌خواهم . در حالی که وجودم از خشم لبریز بود ، وسط حیاط پریدم و با کلنگ به جان دوچرخهٔ بی‌زبان افتادم و آن را تکه‌تکه کردم . طوری که دیگر قابل درست شدن نبود . هر چند که از دوچرخه چیزی باقی نماند ولی دست کم این حسن را داشت که می‌توانستم درسم را در بین راه با خیال آسوده بخوانم . خیلی وقتها صبح زود که به مدرسه می‌رفتم ، گرگها را می‌دیدم ، آنها مسیر مشخصی داشتند و من هم تنها از یک راه به مدرسه می‌رفتم . عصرها هم که از مدرسه بازمی‌گشتم صدای زوزه گرگها را می‌شنیدم ، به یاد دارم عصر یک روز زمستانی بود که مدرسه تعطیل شد . از ورامین تا باقرآباد را با ماشین‌های شرکت واحد می‌رفتم . در باقر آباد از ماشین پیاده شدم و بقیه راه را بایستی پیاده می‌رفتم . برف سنگینی هم باریده بود و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت . یک درجه‌دار پیری در پاسگاه باقرآباد بود که با او رفیق شده بودم ، همیشه موقع عبور از آنجا با هم سلام و علیک می‌کردیم . آن روز وقتی به جلو پاسگاه رسیدم ، به من سفارش کرد : « این راه را نرو . امشب بیا خانه ما بمان . » گفتم : « مادرم منتظر است ، نمی‌توانم ، نروم . »

تاریکی هوا کم‌کم رو به فزونی بود که من راه افتادم . جاده ناهموار و سنگلاخ بود و صدای زوزهٔ گرگ در فضا می‌پیچید و ترس و دلهره را نیز میزد بر علت می‌کرد . از آن طرف مادر و برادرم که نگران شده بودند ، با یک خودرو جیپ راه می‌افتند تا در بین راه مرا بیابند و با خودشان ببرند . یک مقدار که پیش می‌آیند گرگی را می‌بینند . از قضا مرا هم بالای تپه دیده بودند ، ولی چون هوا بورانی بود ، نه صدایشان به من رسیده بود و نه

توانسته بودند آن گرگ را از محل دور کنند و پس از مدتی برگشته بودند . به هر صورتی بود بالاخره به خانه رسیدم . روز بعد هم با ماشین دبیرمان آمدم و گذرم به باقر آباد نیفتاد . باقرآبادیها دو روز تمام بود که مرا ندیده بودند . روز سوم که مرا می‌دیدند با تعجب نگاهم می‌کردند ! پرسیدم : « چیه ؟ » گفتند : « ما امروز صبح رفتیم ده دنبالت . »
گفتم : « چرا ؟ »
گفتند : « فکر کردیم تو را گرگ خورده است ! » سالهایی که به مدرسه می‌رفتم ، سالهای سختی بود . آن سرماهای طاقت فرسا که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد را فراموش نمی‌کنم . برف و بوران‌های شدیدی را که هر رهروی را زمین گیر می‌کرد هرگز از خاطر نخواهم بود . یادم می‌آید ، بوران بسیار شدیدی بود ، کفش نداشتم ، همیشه کتانی برایمان می‌خریدند ، کتانی‌هایی که دوتا بند بیش نداشت و مجبور بودم حدود یک سال را با آن بگذرانم . در بین راه تپه‌ای را بریده بودند و راه‌آهن را از آنجا عبور داده بودند . درة عمیقی هم کنار آن بود . من مجبور بودم از آن بریدگی عبور کنم . وارد تنگه که شدم ، باد توی آن پیچید و مرا چون تکه کاغذی به هوا بلند کرد و درون برف انداخت . مقداری در میان برفها فرو رفتم ، کم‌کم احساس کردم دارم بی هوش می‌شوم . نمی‌دانم چه جوری شد ؟ ولی بالاخره چنگ انداختم ، آهسته آهسته بالا آمدم . راهم را در پیش گرفتم تا به باقر آباد رسیدم . در آنجا یک آشنایی داشتیم که نهر آبی از جلو خانه‌شان می‌گذشت . از روی پل آن نهر گذشتم . در را دو سه بار زدم و دیگر چیزی نفهمیدم . بی‌هوش شده بودم و بعد آنها در را باز کرده بودند و مرا به داخل برده و زیر کرسی گذاشته بودند . یکی دو ساعت بعد به هوش آمدم . البته بعداً تمام ناخن‌های پایم سیاه شدند و ریختند . همان‌طور که قبلاً نیز اشاره شد ، برای گذراندن زندگی روزمره با مشکلات بسیاری مواجه بودیم و حتی گاهی اوقات ، چیزی برای خوردن نداشتیم . برای ناهار یک لقمه نانی با پیازی و یا یک عدد تخم مرغ با خودم به مدرسه می‌بردم . عصر هم که به خانه می‌آمدم ، باید به گاو و گوسفندها رسیدگی می‌کردم . بعد از فوت پدرم ، (البته در زمان پدر هم همین طور بود) هر کاری که مربوط به کشاورزی بود ، کرده‌ام . مثلاً کشت انواع غلات ، انبه ، گندم ، جو ، ذرت ، صیفی جات ، چه به صورت آبی و چه دیم . درو و خرمن کوبی را نیز مجبور بودم انجام دهم . یادم است یک شب ، ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود ، « میرآب » بودم ؛ آن‌قدر کوچک بودم که فانوسی که در دست داشتم توی آب می‌رفت . بیلم از خودم بلندتر بود . در آن تاریکی شب و در آن بیابان می‌بایست دو سه هکتار زمین را آبیاری می کردم . یکی دیگر از کارهای سنگین ، وجین کردن بود . تاکسی وجین نکرده باشد ، نمی‌داند وجین یعنی چه ؟ وجین پنبه یعنی چه ؟ هر وقت کسی یکسره یک

ماه در بیابان نشست و وجین کرد ، می‌فهمد توی آفتاب کار کردن یعنی چه ؟ درو ، جمع کردن گندم ، خوشه چینی این کارها را باید انجام بدهی تا بفهمی چیست ؟ آن موقع حتی مجبور بودم با تراکتور رانندگی کنم . کود می‌پاشیدم و ... خلاصه زحمت می‌کشیدیم تا حبوبات ، غلات ، خربزه ، هندوانه و یا صیفی جات بار بیاید . آن وقت بوی خوش صیفی جات و دیدن محصولات که با دست خودت آنها را بار آورده‌ای ، روحیه انسان را تازه می‌کرد . کسی که این کارها را کرده می‌فهمد چه می‌گویم . دامپروری ، گله داری ، چوپانی ، شناخت حالات گوسفند ، بره ، بز ، بزغاله و ... اینها چیزهایی است که آدم باید با آنها زندگی کرده باشد تا بفهمد و الا آدم نمی‌فهمد این چیزها را . یک چپش خوبی داشتیم ، جلو گله راه می‌رفت و شاخهای بلند و زیبایی داشت . همیشه دوست داشت جلودار باشد . گله که راه می‌افتاد ، خرامان و رقصان ، با گردن برافراشته ، در حالی که یالهای آویزانش هنگام حرکت موج ورمی‌داشت ، به خود می‌بالید و فخر فروشی می‌کرد . سعی می‌کرد بیست ، سی قدم جلوتر از گله راه برود . گویی می‌پنداشت با بقیه فرق دارد ، و راضی نبود با آنها همقدم شود . اینها را آدم حتی در زمان بچگی ، در عین ندانستن مسائل ، می‌فهمد و خوب هم می‌فهمد . آدم در آن شرایط به اندازه یک فیلسوف می‌فهمد .
بعداً یک زنگوله بزرگ خریدم و به گردنش انداختم . با آن زنگوله بسیار خوش بود ، من هر وقت که فکر کنم با مردم فرق دارم ، یا آنها یک طبقه‌اند ، من هم کس دیگری‌ام ، به یاد چپش می‌افتم که چگونه به خود مغرور بود و یک زنگولهٔ بی‌ارزش آن قدر او را فریفتهٔ خود کرده بود ؛ می‌گویم : نکند من هم تا آن حد نزول کنم که گرفتار چنین روحیه‌ای شوم .
آن چپش جلو دویست بز و گوسفند راه می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد . خیلی مغرور بود . حرکاتی می‌کرد که انگار بقیه مجبور بودند راهی را بروند که او می‌رفت . من هم بعضی وقتها آن را اذیت می‌کردم ؛ یواشکی سر گله را به سمت دیگری کج می‌کردم . چپش یک کمی راه می‌رفت ، می‌دید که دیگر سرو صدا نیست ، برمی‌گشت و می‌دید بقیه به سوی دیگر رفته‌اند . به روی خودش نمی‌آورد و اندکی این طرف و آن طرف جستی می‌زد و سپس می‌دوید و دوباره جلودار می‌شد . آدم ممکن است دوازده سالش باشد ، ولی می‌تواند درسهای بزرگی از طبیعت که خدا برایش آماده کرده ، بگیرد . چقدر از پیامبران ، چوپان بودند ؟ و چرا این گونه بود ؟ یکی از دوستان شوخی می‌کرد و می‌گفت : گیر کار فلان پست افتاده‌ایم ، اگر یک وقت ، این پست نباشد ، کار دیگری بلد نیستیم . این برادرمان که شوخی می‌کرد ، من به یاد آن چپش افتادم . سر گله که کج می‌شد ، کار دیگری نمی‌توانست بکند ، می‌رفت و جلوشان راه می‌افتاد . اینها چیزهایی است که در ذهن من است و تا بخواهم احساس

غرور کنم آنها را به یاد می‌آورم . یک خاطرهٔ دیگری هم از دوستی با حیوانات یادم است ، یک گوساله‌ای داشتیم که خودم بزرگش کردم . آن را با بقیه حیوانات به چمنزار یادم است ، می‌ایستادم تا آنها بچرند . تا من می‌نشستم آن گوساله که دیگر بزرگ شده بود ، می‌آمد و سرم را لیس می‌زد . پیشانی‌ام را از بس که لیس زده بود ، زخم شده بود . موهای کوتاهم ، همیشه به خاطر لیس زدن آن گاو ، حالت فر داشت . حیوان مگر کم ارزش است ؟ مخلوق خداست . مگر می‌شود به این سادگی از آن گذشت . دقت در زندگی حیواناتی از قبیل مرغ ، غاز ، اردک و امثال اینها ، به نظر من خیلی درس آموز است . آرامش و سکوت در میان تپه و دشت ، انسان را می‌سازد . بیابان ، صحرا ، شب ، شبهای پر ستارهٔ کویر ، تاول و پینهٔ دست ، آفتاب سوزان ، سرمایی که از شدت آن پوست دست انسان ترک می‌خورد و زخم می‌شود ؛ زخمهایی که گاهی تا پنج ماه بر دست می‌ماند . بله ، اینهاست که انسان را می‌سازد . بزرگ شدن در ناز و نعمت و میان زرق و برق انسان را تنبل بار می‌آورد . ایتالیایی‌ها در قرچک یک کارخانه تیرچه بلوک زده بودند که حالا هم هست . من یک سال تابستان در آنجا کار کردم . خیلی هم ضعیف بودم . سرم داد می‌زدند و از من کار می‌کشیدند . آخرش هم کارم به بیمارستان کشید ، ولی خب کار کردم . الان می‌فهمم تیرچه بلوک یعنی چه ؟ آجر سفال یعنی چه ؟ بتون و میلگرد یعنی چه ؟ سقف زدن یعنی چه ؟ خشت مالی را هم زمان پدرم ، وقتی که ولی آباد را می‌ساخت ، از یک خشت مال به نام مشهدی باقر آموختم . اتفاقاً هفتهٔ پیش به ارگ بم رفته بودم ، بنایی که با خشت خام ساخته شده بود به نظرم در بعضی ابعاد ، از تخت جمشید مهم‌تر آمد . در آنجا زمینی را برای نیروی هوایی گرفتم تا یک پایگاه با خشت خام بسازم . آنجا را که می‌دیدم ، همه‌اش مشهدی باقر در ذهنم بود . خشت مالی‌ها در ذهنم بود . می‌دانم که می‌شود ، حتماً نباید آجر فلان شکل انگلیسی باشد ، آهن فلان شکل آمریکایی باشد . چرا که خودم این کار را کرده‌ام . در کوره‌های آجرپزی اطراف قرچک ، بعد از یتیم شدنم کار کردم . می‌فهمم کوره آجرپزی چیست ، چه جوری خشت می‌زنند ، چرا این خاک نمک دارد و نمی‌شود ، چرا آن خاک آهک دارد و نمی‌شود . چرا باید روی زمین را کنار زد و آن زیر ، دنبال خاک مناسب گشت . این چراها را همان موقع فهمیدم . مدتها نیز در خشکشویی برادرم کار کردم . در آن خشکشویی ، کار رفوکاری انجام می‌شد . گاهی کار دوخت هم می‌کردیم . من با کار خیاطی ، رفوگری ، خشکشویی ، اتوشویی و امثال اینها آشنا شدم ، کار کردم . پدر صاحبم در آمد . از بس که کارکردم ، سرانجام همه این کارها را به معنی واقعی یاد گرفتم . در نتیجه در خانه و زندگی‌ام نیز همیشه خودم این کارها را کرده‌ام . بهترین دوستان و رفیقان من در نیروی هوایی کارگرند ، آنهایی

که آن پایین دارند کار می‌کنند و همه هم این را می‌دانند . بعضی‌ها می‌گویند که ستاری چرا آن یکی را از من بیشتر دوست دارد ؟ بحث فرماندهی و اینها نیست . من اینها را به هیچ وجه از خودم جدا نمی‌دانم . من از همین‌ها هستم . من مال یک جای دیگر که نیستم . به یاد دارم بعد از فوت پدرم ، ما کسی را نداشتیم . مادرم بود با چهار بچه صغیر . یک دایی در مشهد داشتیم که او کارمند ارتش بود و تانک تعمیر می‌کرد . دایی ما زندگی‌اش را در مشهد فروخت و به تهران آمد . از آن روز تا روز مرگش برای من حکم پدر را داشت . (دختر همین دایی‌ام همسر من است .) او در بخش تانک کار می‌کرد . یک کارمند جزء و کارگر آچار بدست روغنی بود . اما عجیب تانک درست می‌کرد . باور کنید که امروز پیر مرد هستید و در نیروی هوایی کار فنی می‌کنند ، من هر گاه به چهرهٔ هر کدام آنها نگاه می‌کنم ، سیمای دایی‌ام جلو چشمانم مجسم می‌شود . انسانهای پاک ، انسانهای مؤمن و با خدا . انسانهایی که ریش سفید یک خانواده هستند و انسانهایی که چقدر غیرت کار کردن دارند ! به این کار مسلطند و چقدر پاک کار می‌کنند . من اینها را از خودم و خودم را از اینها می‌دانم . یکی از دلایلی که الان من کارگر و سربازم را دوست دارم ، این است که تمام آن کارهایی که خودم می‌کردم ، با نگاه کردن به چهرهٔ اینها ، دستهای پینه بسته‌شان در چهره‌شان کف دستهایشان ، زانوی پاره و آستین در رفته‌شان همه آن کارها برایم تداعی می‌شود . من می‌دانم کارگری که نیمه‌های شب کار می‌کند ، چه می‌کشد . چون خودم این رنج را حس کرده‌ام . هر چشمی نمی‌تواند این را ببیند . من می‌فهمم یخ می‌کند یعنی چه ، می‌دانم نوک ناخنهایش چه می‌شود ، انگشتهایش چه می‌شود . ابزار و وسایل سنگینی را که دست می‌گیرد و می‌خواهد بلند کند ، می‌دانم چه اتفاقی می افتد ، همه اینها رامی‌فهمم . اعتقاد دارم که اگر « منم » ، « منم » در کار باشد ، کار خدایی نیست و این طوری کار پیش نمی‌رود . خدای ناکرده اگر روزی انقلاب ما از مردم جدا شود ، کارش تمام است . حداقل دیگر انقلاب امام (ره) نیست . اینکه هر چیز را امام (ره) در مردم می‌دید ، برای این بود که خودش به مردم تعلق داشت و مردم را از خود جدا نمی‌دانست .

خودکفایی را تجربه کرده‌ام

من فکر می‌کنم ، می‌شود مستقل مستقل بود . ما این را توی آن جامعهٔبسته کوچک روستایی تجربه کردیم . همیشه سر شیر ، کره ، خامه ماست تازه و همه چیز داشتیم . یادم است تابستان گله داری می‌کردیم . کسی را برای چوپانی نداشتیم ، خودمان چوپانی می‌کردیم . بیابان می‌رفتیم . ظهر که می‌شد ، مادرم ماستی را که صبح مایه زده و هنوز داغ بود با نان تازهٔ دستپخت خودش بر می‌داشت و برای ناهار من به بیابان می‌آورد . حالا اگر چلوکباب بخورم ، آن مزه را می‌دهد ؟ معلوم است که

نمی‌دهد . آن خامه مال خودمان بود . سر شیر، کره ، پنیر و نان ساختهٔ دست خودمان بود . از لحظه‌ای که آب به زمین می‌دادیم و تا هنگامی که محصولش را برداشت کرده و می‌خوریم ، همه‌اش حاصل زحمت و دسترنج خودمان بود . سبوس ، کنجاله ، علف ، یونجه ، کاه گندم ، کاه جو و خیلی چیزهای دیگر را خودمان تولید می‌کردیم . ما این را به چشم دیده‌ایم که می‌شود خود کفا بود و در مغز من حک شده که می‌شود محتاج دیگران نبود . می‌توان آن چنان زندگی کرد که احساس کنیم خوشبخت‌تر از ما هیچ کس در جهان وجود ندارد . چرا فکر می‌کنیم مرغ همسایه غاز است ؟ خب اگر ، این فکر را بتوانیم تقویت کنیم که خودمان همه کار می‌توانیم انجام بدهیم و دارای یک فرهنگ غنی هستیم . شما فکر می‌کنید ؛ ماهواره و ... می‌توانند آدم را گول بزنند ؟ فیلم‌ها و تبلیغات مسموم می‌توانند آدم را گول بزنند ؟ ما باید مسائل را ریشه‌ای مراقبت کنیم و آینده را روی این ریشه‌ها بسازیم . تا زمانی که به دانشکده افسری بیایم ، روزنامه ندیده بودم و نمی‌دانستم روزنامه چیست . یادم است زمانی که در دبیرستان ورامین درس می‌خواندم ، کسانی را می‌دیدم که عصرها چند برگ کاغذ به دست می‌گرفتند و صدا می‌زدند : « روزنامه » من که پول برای خریدن روزنامه نداشتم ، اصلاً توجهی هم به آن نمی‌کردم . بنابراین از اخبار و اطلاعاتی هم که درون آن نوشته می‌شد بی اطلاع بودم . کلاس هشتم (دوم دبیرستان) بودم و پیاده به ورامین می‌رفتم ، سر راهم یک قهوه‌خانه بود ، صاحب آن برای اولین بار ، یک دستگاه رادیو آورده بود که با نفت کار می‌کرد . رادیو ، شکل و شمایل عجیبی داشت ! در واقع چراغی بود که با بالا کشیدن فتیله‌اش صدای رادیو بلند می‌شد و هر گاه فتیله‌اش را پایین می‌کشید ، صدای آن کم می‌شد . هر گاه به جلو قهوه خانه می‌رسیدم ، می‌ایستادم و کمی به این رادیوی عجیب و غریب نگاه می‌کردم . راستش زیاد توجهی به آنچه می‌گفت نداشتم ، تنها طرز کار آن برایم جالب و دیدنی بود . اصلاً توی آن محل پیچیده بود که فلانی یک رادیوی نفتی دارد . بقیه‌اش برایمان معنی نداشت که حالا این دارد چه می‌گوید . چه می‌دانستیم چیست و چه می‌گوید . مخصوصاً اگر کسی گوشه گیر باشد و کاری هم به کار کسی نداشته باشد خیلی کم‌تر اطلاعات به دست می‌آورد . و همین باعث می شود که از حوادث دور بماند . حادثه 15 خرداد

حادثه 15 خرداد که اتفاق افتاد ، کلاس هشتم بودم و موقع امتحانهایم بود . محل اتفاق حادثه ، سر راه مدرسه من بود ؛ اما تعطیل بودیم و فقط برای امتحان به مدرسه می‌رفتیم . در آنجا یکی دو روحانی خیلی خوب برای مردم سخنرانی می‌کنند و پس از آن ، مردم به حرکت در می‌آیند . عمه ما هم که در پیشوا بود ، سر و سینه کوبان به خانه آمده بود و به پسرانش – که سه جوان برومند بودند – گفته بود : « اگر به کمک آقای خمینی نروید

شیرم را حلالتان نمی کنم . » آنها هم بلافاصله کفن می‌پوشند و به سوی ورامین راه می‌افتند . کلانتری ورامین در مقابل حرکت مردم مقاومت نکرده بود . آنها مسیر را ادامه داده و به باقر آباد رسیده بودند ، در روی پل باقرآباد نیروهای نظامی مردم را به گلوله می‌بندند و حسابی هم آنها را کتک زده بودند . بعد به مردم می‌گویند که سعی کنید از جاده عقب بروید ، آنهایی که این را می‌شنوند ، جان سالم به در می‌برند ، و آنها که از جاده خارج می‌شوند ، هدف گلوله قرار می‌گیرند . تعدادی هم کفن پوش در جلو جمعیت بودند که آنها نیز تیر خورده بودند . خبر این حادثه به گوش همه نرسید . دو سه‌نفر از مؤمنین آمدند ، به من و چند نفر دیگر از هم سن و سالهایم گفتند که ، آنجا را قرق کرده‌اند و نمی‌گذارند کسی برود ، شما بچه‌اید و کاری به کارتان ندارند ، بروید و آنجا را نگاه کنید ، ببینید آیا کسی که زخمی شده باشد ، آنجا افتاده یا نه . راه‌آهن به موازات جاده کشیده شده بود و در قسمت شمال و جنوب جاده تا آنجا که به راه آهن می‌رسید ، زمینهای کشاورزی بود . بعد از ریل راه آهن یکی دو تا تپه کوچک بود و باز بیابانهای زراعتی ناهموار شروع می‌شد . به ما گفتند : بروید و این جاها را بگردید ، شاید باز هم کسی مانده باشد . ما رفتیم و برگشتیم ؛ یادم می‌آید آن منطقه را که گشتم نزدیکی‌های جاده ، خیلی خون ریخته شده بود . بعد کتاب را زیر بغل زدم و به حساب اینکه دارم به مدرسه می‌روم ، به ضلع شمالی جاده رفتم . معلوم بود که دو سه روز پیش در آنجا آب افتاده بود و زمین گل شده بود . توی آن گلها این بندگان خدا برای فرار از تیر ، دویده بودند و جای پایشان گود افتاده بود و بعضی از آن جای پاها پر از خون بود . بعضی جاها معلوم بود که کسی روی گلها افتاده و خون زیادی از او رفته است . در فاصله پانزده – بیست متری جاده گودال عمیقی وجود داشت که دهانه‌اش بسیار وسیع بود . تعدادی از مردم زخم خورده ، داخل آن افتاده بودند . آنجا خون زیادی ریخته شده بود ؛ اما از مجروحین اثری نبود . جلو پاسگاه ژاندارمری باقر آباد ، سه یا چهار جنازه را دیدم که روی زمین افتاده بودند . شاید آنها را برای این نگه داشته بودند که به مردم نشان بدهند و رعب و وحشت در دلشان ایجاد کنند . به هر حال من کسی را نتوانستم پیدا کنم . آمدم و گفتم کسی را آنجا ندیدم . یک هفته بعدبود که توانستیم خبری از سلامتی پسر عمه‌هایمان به دست آوریم . از واقعه پانزده خرداد فقط همین را به یاد دارم . آن وقت ما بچه بودیم و حرفی به ما نمی‌زدند . چند سال بعد بود ، یک شب یکی از پسرهای عمه‌مان خانه ما بود ، او همه چیز را برایم گفت . آنجا بود که من از زبان پسر عمه‌ام با شخصیت امام (ره) و اینکه او چه کرده و چه اهدافی را دنبال می‌کند ، آشنا شدم . سه سال دوره دبیرستان را در ورامین خواندم . در سال اول ، برادر بزرگم که ازدواج کرده بود ، برایم اتاقی در ورامین ، نزدیک ایستگاه

راه آهن گرفته بود . خانمش ، حبوبات یک هفته‌ام را تمیز می‌کرد تا من بتوانم برای خودم غذا درست کنم . مثلاً لوبیای خشک را با برنج ، مخلوط می‌کرد و من با آن برای خودم « دمی » درست می‌کردم . پول هم به من می‌دادند ، با آن پول از قصابی که نزدیک ما بود گوشت می‌خریدم . گاهی اوقات برای خودم آبگوشت درست می‌کردم . زمانی که از ولی آباد به ورامین می‌آمدم خیلی کم خرج می‌کردم . قبل از آن هم ، روزی یک تخم مرغ ناهارم بود . تخم مرغی که از مرغ خودمان بود . اگر یک موقع ، مقداری کره و یا روغن هم داشتیم برایم نیمرو درست می‌کردند . بعد یک تکه نان ، توی بقچه می‌پیچیدم و به مدرسه می‌رفتم و همان طور که گفتم یک سال هم خودم غذا می‌پختم و همه نگرانی‌ام این بود که سال دیگر این هم نیست . در سال ۱۳۴۶ با پایان یافتن تحصیلات متوسطه وارد دانشکده افسری شد و پس از پایان دوران آموزش به درجه ستوان دومی نائل گشت . سال ۱۳۵۰ بود که برای گذراندن دوره عملی کنترل رادار، راهی کشور امریکا شد و پس از یک سال به ایران بازگشت و به عنوان افسر شکاری نیروی هوایی مشغول به کار شد . سه سال بعد یعنی در سال ۱۳۵۴ در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته برق و الکترونیک پذیرفته شد اما با شروع جنگ تحمیلی در حالی که بیش از چند واحد به پایان تحصیلات دانشگاهی اش باقی نمانده بود ، دفاع از میهن را ترجیح داده و تحصیل را رها کرد. وی افسری مؤمن ، شجاع و تیزهوش بود. طرح ها و ابتکارات زیادی در تجهیز سیستم های راداری و پدافندی به اجرا گذارد که سدی محکم در برابر تجاوزات دشمن بود. در سال ۱۳۶۳ به دلیل کارایی و لیاقتی که از خود نشان داده بود به سمت معاونت عملیات پدافند نیروی هوایی منصوب گشت. سال ۱۳۶۴ زمان ارتقاء او به سمت معاونت طرح و برنامه نیروی هوایی بود . سرانجام این نیروی متعهد و کارآمد در بهمن ماه ۱۳۶۵ به فرماندهی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب گردید و تاهنگام شهادت عهده دار این امر خطیر بود و سرانجام این انسان خلاق و مشتاق پس از گذراندن ۴۶ بهار پربار در سال ۱۳۷۳ به دیدار یار شتافت .

ستوده، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن ستوده : فرمانده واحد اطلاعات و عملیات لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم فروردین ماه سال 1342 در روستای ناو متولد شد. مادرش در مورد دوره قبل از تولد او چنین می گوید: شب نوزدهم ماه رمضان بود که خواب دیدم مردی با قد بلند و شال سبزی همراه با یک درویش به خوابم آمد و گفت که اسم پسرت را حسن بگذار. او بیشتر نقاشی می کشید و در هنگام بازی برای خود اسلحه درست می کرد. از 7 سالگی به یکی از مدارس مشهد رفت، کلاس اول را در سال 1349 آغاز کرد و در سال 1354 به مدرسه راهنمایی دفت. وی صبح به مدرسه می رفت و بعد از ظهر در مغازه شیشه بری به کار مشغول می شد و از سال دوم راهنمایی ترک تحصیل کرد. اولین تغییرات در شهید از زمانی بوجود آمد که او به مسجد محله «مهرآباد» رفت و آمد پیدا کرد. او در این زمان نوجوانی فعال، اجتماعی و معاشرتی بود. بیشتر مطاعاتش در زمینه کتابهای مذهبی بود. او از 18 سالگی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشغول به خدمت شد.
پدر شهید در مورد درستی کردار او در این دوره می گوید: ماشین سپاه در اختیار حسن بود. در این موقع جهیزیه یکی از اقوام را می خواستند، ببرند. به ایشان گفتیم که برای کمک و بردن جهیزیه از ماشین سپاه استفاده کند. گفت: حاضرم پول زیادی از جیب خودم خرج کنم ولی از بیت المال چیزی خرج نشود و از آن سوء استفاده نکنم.
خیلی مهربان بود و با دیگران رابطه بسیار خوبی داشت. شهید در 19 سالگی ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دختری به نام زهرا متولد 1363 و پسری به نام محمد متولد 1365 است.در مورد نحوه شهادت او چنین گفته شده است: شب اول عملیات کربلای 4 همراه گردان به منطقه عملیاتی رفت. چون دشمن را که از آنجا به طرف نیروها تیراندازی می کردند، با آرپی‌جی زد و وقتی جلو می رفت از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت.
شهادت او در تاریخ 4/10/1365 و در محل جزیره بوارین اعلام شده است. پیکر مطهر شهید در آن آن منطقه ماند تا اینکه در 21 مرداد 1368 به کشور برگردانده شد و حرم مطهر امام رضا به خاک سپرده شد.

منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

ستوده، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود ستوده : قائم مقام فرمانده لشگر33المهدی(عج) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در شهریور ماه 1335 ه.ش در یکی از روستاهای شهرستان «فسا» در خانواده ای مذهبی، متدین و عاشق اهل بیت، چشم به جهان گشود. پس از گذراندن دوره ابتدایی در روستا، راهی شهرستان فسا شد و در هنرستانهای این شهر تحصیلات متوسطه خود را به پایان رساند.
وضعیت مالی خانواده به دلیل فقر اقتصادی منطقه و تنگناهایی که از جانب عوامل رژیم ستمشاهی برای مردم مستضعف آن دیار روا داشته بودند، باعث شد که او از سنین نوجوانی به منظور کمک به امر معاش خانواده، در کنار تحصیل به همراه پدرش به کار کشاورزی و دامداری بپردازد. او برای والدینش احترام خاصی قایل بود و از محبت به آنها دریغ نمی ورزید و سعی می کرد حقوق آنها را به بهترین شکل رعایت کند.
قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جریان تظاهرات مردمی در روستای محل سکونتش «خیرآباد» (از توابع شهرستان فسا) دستگیر و مورد ضرب و شتم عوامل رژیم منفور پهلوی قرار گرفت. او علاوه بر فعالیت گسترده سیاسی، به طور جدی در جریانات سیاسی شهر نیز نقش موثری داشت و در سازماندهی مردم منطقه و جذب آنها (با توجه به اعتماد مردم نسبت به او) بسیار کوشا بود.
با پیروزی انقلاب اسلامی به منظور حفظ دست آوردهای انقلاب اسلامی به عضویت هسته های اولیه کمیته انقلاب اسلامی در آمد. پس از مدتی به سازمان جوانمردان (که توسط ژاندارمری و به منظور مقابله با توطعه اشرار ایجاد شده بود) پیوست و در فعال نمودن این تشکیلات نقش بسیار مفید و ارزنده ای را ایفاد نمود. پس از آن با عضویت در سپاه به خیل عظیم پاسداران توحید پیوست.
به گفته مسئولین مافوق او در این نها مقدس؛ بینش عمیق فکری، استعداد مناسب نظامی، سرعت عمل و اخلاق حسنه شهید ستوده، از وی شخصیتی قوی و موثر ساخت و جوهره وجودی اش را شکوفا کرد. او از جمله پاسداران مخلص و عاشقی بود که در خدمت نظام و امام عزیز(ره) در طول مدت حضورش در سپاه به عنوان خدمتگزاری صادق و پرتلاش، سربازی شجاع و وفادار، لحظه ای درنگ نکرد و با تمام وجودش در راه

تحقق آرمانهای متعالی انقلاب اسلامی تلاش نمود همواره در ماموریتهای حساس و مخاطره آمیز از هرگونه جانفشانی دریغ نداشت.
ایشان از اوایل درگیری در کردستان، جزو اولین گروههایی بود که همراه تعدادی دیگر از برادران به آن دیار رفت و چون کوهی استوار، در مقابل گروهکهای وابسته مزدور ایستاد و دلیرانه به دفاع از حریم اسلام و قرآن پرداخت.
با شروع جنگ تحمیلی و اعزام نیرو به جبهه نبرد، ندای رهبر و مرداش را لبیک گفت و پس از طی دوره فشرده آموزش نظامی در «شیراز»، به عنوان اولین گروه اعزامی از« فسا»، راهی منطقه جنوب شد.
هنگامی که این گروه به «اهواز »رسیدند، هنوز «خرمشهر» سقوط نکرده بود و هر لحظه فشار دشمن برای اشغال این شهر زیادتر می شد. با توجه به نیاز شدید جبهه به نیروی انسانی، با خیانت بنی صدر و دستهایی که در کار بود، مدت چهارده روز آنها را در اهواز نگه داشتند و عملاً مانع پیوستن آنان به رزمندگان در خط مقدم جبهه شدند. در زمانی که آخرین مقاومتها در مقابل فشار شدید دشمن توسط نیروهای مردمی و سپاه انجام می گرفت و شهر در آستانه سقوط بود و «آبادان» در محاصره قرار داشت، گردان به سرپرستی شهید «ستوده» از طریق بندر «ماهشهر» به وسیله یک فروند دوبه به سمت «آبادان» عزیمت کرد.
در مسیر راه به واسطه جدا شدن یدک از یدک کش، مدت سه شبانه روز در آبهای «خلیج فارس »بدون آذوقه کافی سرگردان بودند، اما توکل، سعه صدر، تدبیر و توصیه به حق و صبر این فرمانده دلاور و استقامت رزمندگان همراهش، باعث شد که لطف خدا شامل حال آنان گردد و از مهلکه نجات یابند. پس از آن خود را به ایستگاه هفت آبادان رساندند و در آنجا با پیوستن به رزمندگان مدافع شهر، مقابله همه جانبه با متجاوزین بعثی را ادامه دادند.
پس از شکستن محاصر ه «آبادان» ایشان بنا به ضرورت، راهی جبهه «کرخه نور »شد و در کنار دیگر همرزمان به مصاف با دشمن بعثی پرداخت. در این منطقه، خطر حمله دشمن به مواضع خودی به حدی بود که یکی از همرزمان شهید نقل می کند: تا زمانی که در منطقه کرخه نور بودیم هرگز نشد حتی یک شب شهید ستوده بدون پوتین استراحت کند و هر لحظه آمادگی کامل برای هجوم به دشمن در او وجود داشت.
اوسلحشورانه در عملیات و نبردهای متعددی در جنوب از قبیل فتح المبین، بیت المقدس و رمضان شرکت داشت و به دلیل همین رشادتها و استعداد درخشان و خلوص، پس از عملیات رمضان به سمت جانشین فرمانده تیپ المهدی(عج) منصوب شد. از آن به بعد نیز همچون گذشته با وجود مشکلات زیاد و گرفتاریهای خانوادگی، جنگ را در راس امور خود قرار داد

و با همین انگیزه هرگز جبهه را ترک نکرد.
در عملیات والفجر2، خیبر و بدر نیز نقش به سزایی داشت و با دلاوری تمام در عرصه های نبرد حماسه آفرید. این سردار عارف علاوه بر سلحشوری و جنگجویی، انسانی وارسته و اهل تهجد بود. او دارای جاذبه و دافعه ای علی گونه بود و با اقتدار به امیر مومنان حضرت علی(ع) که در وصیتی به محمدابن حنفیه فرمودند: «به هنگام روبرو شدن با دشمن جمجمه ات را به خدا عاریه بده، دندانهایت را به هم بفشار، آخر صفوف دشمن را در نظر بگیرد و به قلب دشمن بتاز» همیشه در پیشاپیش رزمندگان، قلب دشمن را نشانه می رفت.
به دیگران در پیشبرد کارها کمک می کرد. او برای دوستان و همرزمانش راهنما و دلسوز بود و صمیمیت، دلسوزی، اخلاص و یکرنگی اش همگان را مجذوب خود می ساخت.
به نماز اول وقت بسیار حساس و مقید بود و برای شرکت در نماز جماعت اهمیت فراوانی قایل بود. عشق و علاقه اش به ولایت فقیه او را در ولایت ذوب نموده بود. بارها می گفت: تنها چیزی که یک مسلمان را در جنگ نگه می دارد، تعهد او به اسلام و اطاعت محض از ولی فقیه است. او در کار و ماموریت، عاشقانه انجام وظیفه می کرد و عادتش این بود که در ماموریتهای گروهی، هر کار به زمین مانده ای را انجام دهد.
عقیده اش این بود که مناعت طبع رزمندگان، آنها را از طرح مسائل و مشکلات خانوادگی باز می دارد و این وظیفه فرماندهان است که مشکلات آنها را شناسایی و در رفع آن کوشا باشند.
شهید ستوده معتقد بود، فرمانده باید بر قلوب رزمندگان فرماندهی کند، چرا که در صحنه خونین عملیات، رزمنده ای امر فرمانده اش را اطاعت می کند که از صمیم قلب به او اعتقاد و علاقه داشته باشد.
به نظم و انضباط اهمیت فراوانی می داد و این خصلت نشات گرفته از عمق اعتقادات او بود. با عمل خود، دیگران را نیز به نظم و رعایت شئون اسلامی تشویق می کرد.
برادری بسیار دلسوز بود و برای بچه های جبهه حالت پدری داشت و همیشه دوستانش را به حضور در میادین نبرد و بهره وری از سفره گسترده الهی دعوت می کرد. حق پدر و مادرش را به خوبی ادا می کرد و از روی صفا و اخلاص به آنها احترام می گذاشت. در عملیات پیروزمندانه بدر در شرق «دجله»، نیروهای لشکر 33 المهدی(عج) مواضع حساسی را در آن سوی آب تصرف کرده بودند و خود را برای هجوم آماده می کردند. متجاوزین عراقی پاتک سنگینی را به فرماندهی سرلشکر عدنان خیرالله (که با هلیکوپتر شخصاً پاتک را هدایت می کرد) آغاز کردند. برادران لشکر با مقاومت خود پاتک آنها را سرکوب نمودند. حدود ساعت 1 بعدازظهر بود

که سردار رشید اسلام حاج محمود ستوده پس از بازگشت از سرکشی به خط مقدم، بر اثر برخورد مستقیم گلوله تانک به سنگر هدایت عملیات، مورد اصابت قرار گرفت و با پیکری خونین به خیل شهیدان دفاع مقدس پیوست و به وصال جانان دست یافت و عاشقانه به آرزوی دیرینه خود رسید.

منابع زندگینامه : پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

سجودی، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یوسف سجودی : فرمانده تیپ سوم لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1337 ه.ش در شهرستان بابل و در خانواده ای مذهبی و متدین متولد شد. تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و متوسطه را همین شهرستان، با موفقیت به پایان برد. در حال گذراندن دوره دبیرستان بود که از نظر روحی متحول می شود و در فضای تیره و مسموم قبل از انقلاب، فرشته ای دور از شهوت می شود. خودش می گوید:
شبی مولایم علی (ع) در رؤیایی شیرین بر من گذشت و پرچمی سرخ به دستم داد و فرمود:
- جوان! تو پرچمدار من خواهی بود.
این جریان معنوی، به دنبال خواب هایی نورانی و الهام بخش رخ می نماید و در این سنین، راه زندگی اش را عوض می کندو به تعبیر خود شهید در این دوره، نظرش نسبت به مبدأ و معاد روشن می شود.
با شروع انقلاب اسلامی، او نیز قطره بی تابی می شود و با اقیانوس امت گره می خورد. وی با پخش اعلامیه های امام «ره» در شبهای پر خوف و خطر نهضت، پا به پای مبارزین پیش می رود و چندین بار تحت تعقیب قرار می گیرد؛ اما هر بار با درایت و زیرکی خاصی از چنگ مأمورین رژیم می گریزد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی با عنوان فرمانده عملیات در کمیته انقلاب اسلامی (سابق) به مبارزه با عناصر ضد انقلاب و منافقین مشغول می شود.
سال 1357 ه.ش ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو فرزند به نام های «میثم» و «سمیه» است.
شوق اتصال به دریای معارف اسلامی و معنویات، او را به طرف شهر مقدّس قم کشاند، سپس به مدت یک سال در مدرسة شهید حقّانی مشغول به تحصیل شد.
همزمان با تحرکات منافقین در شمال کشور به عضویت سپاه قم درآمد و سپس به سپاه بابل منتقل گردید و با سمت فرمانده عملیات ضربتی سپاه انجام وظیفه کرد.
بعد از سرکوبی منافقین در جنگلهای شمال، به منظور ادامة تحصیل به قم

شتافت، اما شروع جنگ که امتحان دیگری بود اورا از تحصیل باز داشت .اما اواز امتحان الهی درجنگ موفق بیرون آمد؛ چرا که عاشقانه ترک تعلقات کرد و در وادی حماسه و ایثار رحل اقامت افکندو تا آخر عمرش در جبهه به سر بردو فقط به مرخصیهای کوتاه مدت اکتفا کرد.
ایشان در جبهه مسئولیتهای گوناگونی از جمله: فرماندهی گردان، فرماندهی محور و فرماندهی تیپ را به عهده داشت. تا آنکه در روز 16/12/1363 پرندهٔ روحش پیراهن خاک را درید و به سوی آسمانها پر کشید. از آنجایی که یوسف، دلش را با صیقل تهذیب، جلا و روشنی بخشیده و به نیکیها گرویده و از هرچه بدی فاصله گرفته بود، توانست دیگران را تحت تأثیر رفتار الهی اش قرار دهد. او با همه ی دغدغه خاطری که نسبت به کار و حضور در جبهه جنگ داشت، اما هرگز از تربیت فرزندان خردسالش غافل نبود. به همسرش توصیه می کرد تا مواظب و مراقب اخلاق و رفتار آنان باشد.
قبل از انقلاب اسلامی و بعد از انقلاب درونی یوسف، این خصیصه در ایشان به خوبی نمود داشت. او پس از آن تحول روحی شگفت، در خانواده و اجتماع، مربّی افراد بود و به عنوان انسانی آگاه به مسایل، با رغبتی تمام، دوستان و بستگان را راهنمایی و ارشاد می فرمود. و چنان پرحوصله و صبور بود که گاه ساعتها برای پاسخ به سؤالات اشخاص و راهنمایی آنان وقت می گذاشت.
بعدها در جبهه نیز اعمال و رفتار این انسان الهی، زبان گویایی شدند که مسایل تربیتی را بازگو می کردند و در حقیقت، حرکات و سکنات او، تصویرهایی بودند که معانی اخلاقی و مضامین تربیتی را به نمایش می گذاشتند.
قبل از آغاز جنگ تحمیلی، سالها در میدان جهاد اکبر با بسیاری از تعلّقات درونی خویش مبارزه کرده بود، با شروع جهاد اصغر نیز هیچ گاه دست کوتاه تعلّقات نتوانست دامن دل به اوج پریده اش را به چنگ بیاورد. از اینرو تمام همّ و غم او جنگ بود و جنگ. عشق «عمل به وظیفه» در میدان رزم، چنان در دلش ریشه دوانده بود که حتی در مرخصیهای کوتاه مدّتی هم که به شهرستان می آمد، زمزمهٔ رجعت، لحظه ای از لبش جدا نمی شد. او معتقد بود که جبهه همه چیز اوست. می گفت: «ما که در اینجا هستیم می دانیم زندگی اینجاست و دنیا و آخرت ما همه اینجاست». به همین جهت تمامی مظاهر مادی با همهٔ درخشش و کشش خود، نتوانستند، او را جذب کنند و دلش را صید نمایند.
او برای حضور در جنگ از تعلّق معنوی اش به درس و تحصیل دست کشید و حتّی عشق به زن و فرزند نیز نتوانست مرغ روحش را از کرامت حضور در جبهه باز دارد؛ چرا که میدان داری، اگرچه ذره ای ارزش مادی برایش

نداشت، اما اقیانوس اقیانوس، ارزش معنوی از آن می جوشید؛ از اینرو که او در آن جهاد عظیم، تنها به خدای رحمان و رحیم توجه می کرد و بس. این مدّعا را گواه صادق همین بس که وقتی یوسف به یکی از دوستانش می گوید: «بگذارید جنگ تمام شود و بعد. شهید سجودی با پاسخی نغز وی را کاملاً خلع سلاح می کند: اتفاقاً اشتباه شما در اینجاست؛ اگر شما زن داشتید و بچه داشتید و توانستید آنها را رها نمایید و به سوی جهاد در راه خدا بشتابید کارتان بسیار با ارزش و خدایی تر است!» چنان مهربان و با محبت بود که توانست تأثیر زیادی بر مردم محیط زندگی اش بگذارد. خلق نیکو و پسندیدهٔ او موجب تحوّل در اخلاق و عقیدهٔ افرادی می شد که از مسایل اسلامی به دور بودند. او با آن همه فضایل و معنویاتی که در وجودش موج می زد. باز از دیگران بویژه همسرش می خواست تا او را موعظه کنند! و این روحیه، بیانگر این مطلب است که نیل به معارف و معنویّات، لحظه ای او را در ورطهٔ غرور علمی نیافکند.
بندگی و عبادت او حدیث مفصّلی است که در این مجمل نمی گنجد. وی از روزگار نوجوانی رویکردی جدّی به سمت مسایل اسلامی پیدا می کند که پس از آن اکثر اوقات روزه می گرفت و با ریاضت روز به روز بنده تر می شد. او نسبت به فرایض و مستحبات حساس بود. به قرآن کریم توجه بسیاری داشت و با تلاوت و تدبر در آن، دل خویشتن را طراوت، و روح را، جان و جلا می بخشید. همسر گرامی اش در این باره می فرماید: «یوسف از نظر رعایت مسایل اسلام بنده مخلص خدا بود و آنچه در زندگی برایش ارزش زیادی داشت مسایل اسلام بود و بس». شهید سجودی با آنکه خود فرمانده ای تیزهوش و دلاور بود امّا از فرامین فرماندهان مافوق، هرگز کمتریت تخلّف را روا نمی شمرد. به شهید بزرگوار مهدی «زین الدین» علاقه و ارادتی تمام داشت و او امر و نواهی ایشان را بدون چون و چرا به اجرا در می آورد.
شهامت و شجاعت یکی دیگر از ویژگیهای روحی این فرماندهٔ عاشق بود. خدایی بودن و معنوی زیستن او را چنان قوی و قدرتمند ساخته بود که هرگز خوفی از دشمن در دل نداشت و بی باکانه با او به ستیز برمی خاست. یک بار که برای آوردن آب به سمت چشمه ای می رفت و جز یک آفتابه، چیزی به همراه نداشت، ناگهان سه نفر عراقی مسلح را می بیند که مشغول شستن دست و رو در چشمه اند. ایشان بی ذره ای ترس و با شجاعت تمام توانست با همان آفتابه، آنها را اسیر کند و خودش را در این صحنه نبازد!
وی هیچ گاه از رسیدگی به مسائل و مشکلات بسیجیان تحت امرش غافل نبود، و در صحنه های دشوار نبرد پیشاپیش آنان حضور داشت، و بدین سان روحیّه رزمی افراد را بالا می برد آن روز آخر زندگی اش، که در آن،

کارنامهٔ حیاتش به هر شهادتش مزین شد، با توجه به اینکه محور تحت کنترل ایشان، زیر آتش شدید دشمن بود و از طرفی وی را برای شرکت در یک جلسهٔ هماهنگی با فرماندهان بالاتر به عقبه خواسته بودند، اما در برابر اصرار افراد به رفتن او، می فرمود: «من نمی توانم در این لحظات سخت نیروها را تنها بگذارم!» و بدین ترتیب یکی از برادران را به نیابت از خودش به جلسهٔ هماهنگی می فرستد و خود مردانه تا پای جان در مقابل هجوم دشمن ایستادگی می کند و پس از رزمی بی امان به شهادت می رسد. منابع زندگینامه : علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

سرتیپ نیا، فیروز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فیروز سرتیپ نیا : فرمانده گردان کمیل تیپ57حضرت ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت‌نامه
. . . به خواست و هدف شهدا عمل کنید. با سکوت‌ها و بی‌تفاوتی‌ها خون شهدا را پایمال نکنید. شما پاسداران متواضع باشید و معنویت خود را حفظ کنید که معنویت اسکلت سپاه است. خدایا تو را شکر که لباس سپاه را به من ارزانی داشتی. سپاه قلب من، جسم من و آبروی من است. سپاه شخصیت من و حق ستان ضعیفان است. اساسنامهٔ سپاه خون شهداست. سپاه را تقویت کنید. فیروز سرتیپ نیا
خاطرات
براتعلی عزیزی :
در سال 60 در عملیات والفجر مقدماتی در شب دوم علیمات بود که گردان وارد عملیات شده بود. بعد از نیمه‌شب (3 نیمه‌شب) گردان ما (گردان کمیل که آن زمان شهید فیروز فرمانده آن بود) وارد عملیات شد. چند ساعت از عملیات گذشت که دستو رسید هر چه سریع‌تر گردان را از منطقهٔ عملیاتی عقب بکشید. موقعی که هوا روشن شد، متوجه شدیم که بی‌سیم‌چی گردان مجروح شده و در منطقهٔ عملیاتی جا مانده است (عباس رعیت‌پیشه از بچه‌های بسیج شیراز بود). شهید سرتیپ‌نیا بسیار ناراحت شد و اظهار داشت این برادر در بین ما غریب و مهمان ما بود. من باید هر طور که شده این بسیجی را پیدا کنم. هر چه به ایشان گفتم نمی‌شود بروید، چون که در وسط عراقی‌ها جا مانده، شهید راه افتاده به طرف منطقهٔ عملیاتی (که زیر آتش سنگین توپخانه و هواپیماهای دشمن بود). بعد از چند ساعت متوجه شدیم که این شهید برگشت و در حالی که به شدت از ناحیهٔ پا مجروح شده بود و به سختی می‌توانست راه برود. زمانی که بالای سر او رسیدیم و خواستیم او را بلند کنیم و بیاوریم، اظهار نمود مرا رها کنید و بروید عباس را که خودم را تا پشت همین خاکریز آورده‌ام، بیاورید. پشت خاکریز رفتیم دیدیم که آن بسیجی شهید شده، پیش فیروز برگشتیم به او چیزی نگفتیم. اصرار کرد که چرا او را نیاورده‌اید، او متوجه شد که آن بسییجی شهید شده، اشک از چشمانش جاری شد و گفت: خدایا تو شاهد باش من تلاش خود را کردم، مرا هم مثل این بسیجی به شهادت برسان . قفس تن دیگر یاری نگه داشتن روح بلند و

آسمانی او نبود و در تاریخ 25/10/1365 به سوی معشوق به پرواز درآمد.
فتح الله سرتیپ نیا پدر شهیدان فیروز، فرماندة گردان کمیل و حجت، معاون گردان کمیل :
آنها افرادی خوش اخلاق و خوش برخورد که زبانزد عام و خاص بودند و دارای خصوصیات روحی خوب و شایسته‌ای بودند. دوستان و فامیل به خصلت‌های آنها غبطه می‌خوردند.
از همان ابتدا کودکی توجه خاصی به افراد کم درآمد و مستضعف داشتند و همیشه از من پول می‌گرفتند و به مردم فقیر کمک می‌کردند.
هر دو شهیدم همزمان به شهادت رسیدند. شهید فیروز دانشگاه قبول شده بود. من به او گفتم پسرم به دانشگاه برو، ایشان گفتند از بچه‌های جبهه خداحافظی نکرده‌ام، انشاء الله سفری می‌روم از آنها خداحافظی می‌کنم، برمی‌گردم. بعد از مدتی که برگشت، گفتم آمدی که به دانشگاه بروی؟ گفت نه پدر گردانی را به نام کمیل تشکیل داده‌اند که من باید مدتی با بچه‌های بسیج در آن گردا ن خدمت کنم. من به دانشگاه بروم که وقتی از من پرسیدند استاد تو کیست، من به آنها بگویم فلان دکتر یا مهندس، جبهه خود دانشگاه است که استاد آن حضرت علی (ع) است. چون فهمیدم که ایشان خالص است، دیگر چیزی نگفتم و گفتم خدانگهدار شما باد.
مادر شهید همیشه در نمازش دعا می‌کرد یا سید شهیدان فرزندانم را در خط خود و به سوی خود هدایت کن. وقتی مادرش از حجت سوال می‌کرد پسرم چرا جلوتر از نیروهای گردان به سوی دشمن می‌روی، او جواب می‌داد مادر مگر تو در نماز دعا نمی‌کنی یا حسین فرزندانم را به سوی خودت هدایت کن، خوب وقتی شهید بشوم، زودتر به امام حسین (ع) ملحق می‌شوم.
فیروز با یکی از اقوام خودمان با پیشنهاد مادرش ازدواج کرد که حاصل زندگی مشترک آنها دو پسر به نام‌های کمیل و اباذر (امین) می‌باشد. شهید حجت مجرد بود.
شهادتشون هم به این شکل بود که یکی از برادران سپاه به درب منزل ما آمد و گفت حجت زخمی شده، بیا برویم ملاقات او، وقتی من را آوردند به بهشت زهرا، اولین تابوتی که از آمبولانس پایین آوردند، جنازة فیروز بود که فرزندم بهروز به من گفت: پدرجان فیروز و حجت هر دو شهید شده‌اند. ناراحت نباش، چون ضد انقلاب سو استفاده می‌کند. بنده هم گفتم ناراحت نیستم فرزندانم فدای امام حسین (ع). بنده از فدا کردن فرزندانم و هدیه به انقلاب و اسلام احساس خوشحالی می‌کنم و اگر کسی چنین مطلبی به من بگوید به او جواب می‌دهم شهیدان راه خود را با بینش و آگاهی انتخاب کرده‌اند و هدف داشته‌اند و برای دفاع از انقلاب و اسلام جان خود را از دست داده‌اند.

از مردم هم انتظار دارم راه شهیدان را ادامه دهند، از راه مستقیم منحرف نشوند، پشتیبان ولایت فقیه باشند تا به این مملکت صدمه‌ای وارد نشود.
به خانواده شهداسفارش می‌کنم افتخار بکنید به هدیه‌ای که تقدیم اسلام و انقلاب کرده‌اید. گول فریب‌ها و شایعه‌پراکنی‌های دشمن و عوامل آن را نخورید که خیلی شماها آبرو داریدو آن را به قیمت ارزان از دست ندهید.

سرمدی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن سرمدی : فرمانده واحد طرح و عملیات لشکر 17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) محسن سومین فرزند خانواده سرمدی بود که با ولادتش در سال 1344 خانواده را غرق در مسرت شادی کرد.
زادگاهش محله «محسن آباد» در شهرستان خمین است. اودر همانجا به مدرسه رفت و دیپلم طبیعی گرفت . به رشته ریاضی به شدت علاقه داشت، یک سال هم در گلپایگان به تحصیل پرداخت، تا دیپلم ریاضی را گرفت.
سال های 1354 تا 1356 را در سربازی بود. پس از آن، برای ادامه تحصیلات در رشته پزشکی به هندوستان رفت، ولی دشواری زندگی دینی و مکتبی در آن دیار از یک سو و گسترش جرقه های انقلاب در میهن عزیزمان از سوی دیگر، سبب شد که محیط هند را رها کند و برای همراهی با مردم ایران در به ثمر رساندن مبارزات بر علیه شاه خائن به کشور باز گردد. علاقه مندی اش به جلوه های انقلاب، او را به انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور پیوند داد.
سال 1356 به وطن بازگشت و در آموزش و پرورش به تربیت نهال های این آب و خاک پرداخت. با پیروزی انقلاب، خود را سراسر وقف این نهضت الهی کرد و در این راه، سر از پا نمی شناخت. وقتی خفا شان کردستان را عرصه غارت ,چپاول وکشتار مردم بی پناه کردند او سنگر آموزش وپرورش را ترک کردوبه کردستان رفت تا این بخش از ایران بزرگ را از وجود ناپاک ضد انقلاب پاکسازی نماید.
هنوز سرگرم نبرد در این نقطه از ایران بود که صدام حاکم احمق عراق به نمایندگی از 36کشور از هوا,زمین ودریا به ایران حمله کرد. محسن در کردستان فرمانده اطلاعات سپاه سردشت بود و عرصه را بر ضد انقلاب تنگ کرده بود. با آرامش نسبی در آنجا اوبه جبهه جنوب آمد .در عملیات طریق القدس، معاون فرمانده گردان بود و در حماسه عظیم فتح المبین، فرماندهی یکی از گردان های خط شکن را به عهده داشت. شهادت برادرش علی اصغر در عملیات والفجر سه او را در ادامه راه مصمم تر کرد . در عملیات والفجر هشت فرمانده طرح و عملیات لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع) را به عهده گرفت و اندیشه و تفکر خلاق و مبتکرش را در

خدمت جهاد در راه خدا به کار گرفت. در همین عملیات بود که در منطقه فاو، این سرداربزرگ ونام آور ایران اسلامی در آتش دشمن سوخت و جان پاکش به سوی خدای شهیدان پر کشید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

سریزدی، محمد ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد ابراهیم سریزدی : قائم مقام فرمانده تیپ18الغدیر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) یکی از روزهای بهاری سال 1341 در خانواده ای مذهبی و متدین و زحمت کش در شهرستان انار دیده به جهان گشود. در دوران کودکی با احکام و آداب اسلامی آشنا گشت و آن دوران را پشت سر نهاد. وی برای تحصیل به دبستان و سپس به مدرسه راهنمایی رفت و تا سال اول در محل سکونت خود به درست و بحث مشغول شد. پس از آن برای ادامه تحصیل به یزد آمد و تحصیلات خود را ادامه داد.
ضمن تحصیل هیچ گاه از فعالیت های اجتماعی دست نمی کشید و همواره در مبارزات انقلاب پیش قدم بود و در پیروزی انقلاب نقش به سزایی داشت . علاوه بر مجاهدت و کوشش فراوان از اخلاق و رفتار اسلامی خوبی برخوردار بود و هیچ گاه احترام به بزرگان را فراموش نمی کرد. در شکل گیری انقلاب اسلامی در محل سکونت خود فعالانه تلاش می کرد.
با پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی به منطقه کردستان اعزام شد و با جانفشانی تمام به دفع اشرار و ضد انقلاب پرداخت و برای کسب تجربه بیشتر و گذراندن دوره های تخصصی به تهران رفته و آموزش های طرح و عملیات را با موفقیت پشت سر نهاد تا با تجربه های مفید در سنگرهای دفاع مقدس، خدمات شایانی را انجام دهد. پس از گذراندن آموزش به منطقه جنوب رفته و به طراحی عملیات های مهم در آن منطقه پرداخت و در یکی از عملیاتها مجروح شد. پس از بهبودی لحظه ای درنگ نکرد و سریعاً خود را به جبهه رسانید و پس از مدتی با تجارب بالایی که داشت به فرماندهی واحد عملیات سپاه یزد منصوب شد و بعد از مدتی به جبهه اعزام شد و در سپاه سوم صاحب الزمان و بعد از آن به لشکر 8 نجف رفته و در قسمت طرح و عملیات لشکر مشغول به کار شد و پس از تشکیل تیپ 18 الغدیر مسئولیت طرح و عملیات تیپ الغدیر را پذیرفت و به طراحی عملیات های مختلف مشغول و بعد از حماسه آفرینی های متعدد در جریان عملیات کربلای پنج بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ در بهمن ماه 1365 مجروح شد و پیکر مطهرش در سرزمین خون رنگ شلمچه انیس خاک گشت و پس از سالیان متمادی هم نشینی با خاک قهرمان پرور شلمچه توسط گروه جستجوی مفقودین شناسایی شد.

پیکر مطهر شهید سید محمد ابراهیمی پس از گذشت 9 سال و 5 ماه دوری از وطن سرانجام در روز 22 تیرماه 1375 به وطن بازگشت. در حالی که از آن جسم نحیف و نورانی اش جز مشتی استخوان باقی نمانده بود بر روی دست مردم شهیدپرور استان یزد تا خلدبرین تشییع گردید.
مادر شهید می گوید :شبی که فردای آن خبر دادند که پیکر شهید را به یزد آورده اند در خواب رو به فرزندم سید مهدی کردم و گفتم مدتی است که قرآن طلایی را گم کرده ام و از این بابت بسیار ناراحتم سید مهدی دست در جیب خود برد و قرآن زرینی را بیرون آورد و به من داد و گفت آیا قرآنی را که گم کرده اید همین است؟ فردای آن شب سید مهدی به منزل ما آمد و خبر پیدا شدن پیکر مطهر سید محمد را به ما داد.
در بهمن ماه 1368 و به مناسبت تجلیل از نقش فرماندهانی که در عملیات پیروزمندانه کربلای پنج مجاهدت نموده بودند. پدرشهید ابراهیمی مفتخر به شرفیابی به حضور مقام معظم رهبری و دریافت نشان فتح دو به پاس جان نثاری آن شهید سعید از دستان مبارک رهبر معظم انقلاب اسلامی گردید.
اودرفرازی از وصیت نامه ا ش می گوید:
همیشه به یاد خدا باشید و به دستورات الهی و شرعی عمل کنید. برای رضای خدا کار کنید و با دشمنان اسلامی که همان دشمنان خدا هستند مقابله نمایید. در خط ولایت فقیه حرکت کنید و در مقابل مشکلات صبور باشید. برادران عزیز هدف و خط مشی شما باید دستورات خدا، قرآن، چهارده معصوم (ع) و امام عزیزمان خمینی کبیر باشد با حضور در صحنه های جنگ و انقلاب روح شهدای اسلام را شاد کنید و دشمن را به هراس و وحشت بیاندازید.
هیچ گاه دست از مبارزه با کفر و نفاق و شرک برندارید. برادران امیدوارم همیشه مبارزه خود را در راه الله ادامه دهید و هیچ گاه دست از حمایت ولایت فقیه برنداشته و بر کافران و منافقان و مشرکان سخت بتازید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

سعیدی نسب، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود سعیدی نسب : فرمانده گروهان اول از گردان409حضرت ابوالفضل(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1344 خورشیدی در یکی از خانواده های تهی دست شهرستان« زابل» ،کودکی به جهان هستی پا نهاد ،که او را« محمود» نامیدند .اعتقاد راستین به دین مبین اسلام ،پایبندی شدید به دین مبین اسلام ،از ارکان نخستین این خانواده بود .دغدغه خاطر پدر «محمود» برای کسب روزی حلال نیز نشان دهنده میزان باورهای مذهبی این خانواده است .او در چنین جمع معتقدی ،نشو و نما یافت .
در سال 1357 حادثه بسیار بزرگی در این سرزمین اتفاق افتاد که کاخ رویاهای زور مداران حاکم غربی و شرقی را متزلزل نمود ؛نظم و معادلات سیاسی و ...حاکم را بر هم زده نهضتی بزرگ با پشتوانه تلاش و مجاهداتی طولانی به قدمت تاریخ اسلام و سر مایه ای عظیم – فرهنگ اسلامی – پابه عرصه وجود گذاشت .به مسلمانان که قبل از این اظهار مسلمانی خود شرمسار بودند ،عزتی دو باره بخشید .گویی اسلام و مسلمانان از نو تولد یافتند .
این انقلاب عظیم سبب ایجاد تحولاتی ژرف در زمینه های گوناگون سیاسی ،نظامی ،اجتماعی ،فرهنگی و ...گردید .آن هم نه در ایران یا در منطقه ؛ بلکه در شعاعی وسیع تر در سراسر دنیا امواجی به راه انداخت .
بدون تردید باید گفت تحولی که انقلاب در بعد فرهنگ ایجاد کرد غیر قابل مقایسه با تحول در جنبه های دیگر است. زیرا اسارت فرهنگی – خود باختگی – بد ترین نمونه اسارتها و در راس آنهاست و انقلاب سبب رهیدن از آن و به خود آمدن گردید ؛باعث شد بهترین سرمایه های این مرزو بوم (جوانان) که قبل از این در سراشیبی سقوط و تباهی قرار گرفته بودند در مسیر سعادت واقعی یعنی کمال انسانی که در پرتو دین و اخلاق میسر است واقع شده ،مسابقه و شتاب در صعود به مدارج رشد جایگزین سبقت و سرعت به سوی سقوط در طبقات آتش گردد .شهید محمود سعیدی نسب یکی از میلیونها جوان برومند و رشیدی است که در بستر و جریان انقلاب اسلامیقرار گرفت و با توجه به بهرمندی از زمینه های مساعد خانوادگی (استفاده از روزی حلال ،بر خورداری از ادب دینی و ...)بسیار سریع به نهالی با لنده و پر ثمر تبدیل شد.

«محمود» همزمان با حوادث انقلاب در دوره راهنمایی مشغول تحصیل بود و برغم خردسالی توانسته بود در جریان مسائل روز جامعه قرار گیرد .نقل می شود در فرصتی اولیای مدرسه پدرش را جلب کرده به او می گویند :پسر شما کتاب های غیر مجاز (؟) مطالعه می کند ؛ما به خاطر همسایگی دوستانه به شما توصیه می کنیم جلویش را بگیرید و گر نه موجب آبروریزی ما خواهد شد .
همراه شدن با حوادث نهضت و شرکت در مراسم و محافل گوناگون تاثیرات به سزایی در محمود داشت ؛شور و اشتیاق وی را نسبت به فرا گیری معارف و خدمت در سنگر دفاع از ارزشهای اسلامی مضاعف نمود .
او بهترین میدان را برای رسیدن به اهدافش ،سپاه و ورود به آن دانست لذا ضمن اشتغال به تحصیل در دبیرستان به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد .
گفتنی است نهادانقلابی سپاه ،کانون فعالیت برای پاسداری از انقلاب و ارزشهای آن بود .آن طور که هم در زمینه فرهنگ و مسائل فرهنگی تلاش می نمود و هم در مسائل نظامی ،لذا توانسته بود عاشقان امام و ولایت را که دوستدار ایثار و شهادت بودند در خود گرد آورد .
در همان ابتدای ورود به سپاه (1359)توفیق یافت در اردوی هجرت سپاه که در« اصفهان» بر گزار می شد شرکت نماید ؛این مسافرت اثری شگرف در وی گذارد ؛از این رهگذر بر دامنه معارف خود افزود .کتابهایی تهیه نموده و از همه مهمتر پس از آشنایی با برادری به نام «میثم» احساس مسئولیت بیشتری نسبت به کار فرهنگی کرد ،لذا در باز گشت به کمک برخی برادران دست به کار راه اندازی کتابخانه ای به نام «میثم تمار »در مسجد «توکلی» زابل شد که از برکات دایر نمودن آن می توان از رو کردن گروهی از جوانان دختر وپسربه کتابخوانی و در ادامه شرکت در دوره های نظامی برای دفاع از انقلاب را یاد کرد . پس از ورود به سپاه و قبل از عزیمت به جبهه در چندین ماموریت در سطح« سیستان» و نوار مرزی شرکت جسته ،رشادت و فداکاری هایش را به نمایش گذارده بود .
در پایان سال 1359 برای نخستین بار اعزام بزرگی – حدود 90 نفر – از سوی سپاه پاسداران برای جبهه انجام گرفت .شهید« محمود» که تنها پانزده بهار از عمرش گذشته بود ،از بین خیل مشتاقان توفیق حضور در میدان حماسه را یافت .مناسب می نماید به خاطر اهمیت این سفر و نکات جالب توجهی که در آن وجود دارد جریان را با اندکی تلخیص از زبان صمیمی ترین دوست و همرزم شهید بیاوریم :
شهید « سعیدی نسب» اولین فرد از گروه ما بود که قبل از رسیدن به خط در اثنای مسیر در بر خورد با سیم های خاردارمجروح گردید ؛ایشان را به درمانگاه منتقل نموده در شستشوی بدن و لباسش به او کمک کردم که

همین امر موجب بنیانگذاری دوستی و ارتباطی پایدار گردید .آنطور که شهید همواره علت علاقمندی اش به اینجانب را به آن جریان پیوند می داد .

در پادگان« امیدیه» اهواز شب هنگام افرادی را برای نگهبانی خواستند ؛ وی از پیشتازان داوطلب نگهبانی بود .

مسیر آبادان – اهواز در کنترل نیروهای دشمن قرار گرفته بود و باید از راه آبی« بندر ماهشهر» خود را به پادگان «خسرو آباد» می رساندیم .

هنگام غروب سوار بر لنج شدیم ؛اکثر به قریب به اتفاق دوستان به استراحت پرداختند .شهید محمود به اتفاق یکی دو نفر از برادران تا صبح ،هنگام رسیدن به مقصد بیدار ماند به این انگیزه که نگهبان بچه ها باشد و هم اینکه مراقب باشد مباداناخدای لنج بچه ها را به مقصد و هدف نرساند !در آبادان گرچه مسافر بودیم ولی ایشان تصمیم به روزه گرفتن داشت که پس از سوال نمودن متوجه شد از نظر شرع روزه اش صحیح نیست .

گروه ما پس از توقف کوتاهی در منطقه ایستگاه هفت« آبادان» به کندن سنگر در برابر عراقی ها که شهر را به محاصره داشتند پرداخت و با حد اقل امکانات و مهمات روز سختی را پشت سر گذاشت .کندن سنگر در زمینهایی با خاک بسیار چسبنده قدری مشکل می نمود ؛بچه ها حسابی خسته شده بودند ؛برای نگهبانی شبانه با محمود چنین قرار گذاشتیم که پاس اول نگهبان او باشد و پاس دوم بنده ؛ولی محمود چند شب اول مرا د ر خواب غفلت می گذاشت ؛موقع نماز صبح بیدار می کرد و وقتی اعتراض می کردم که چرا مرا برای نگهبانی بیدار نکردی ؟پاسخ می داد صدایت زدم و لی چون ملاحظه کردم خسته ای و زود بیدار نمی شوی از بیدار کردنت منصرف شده و خود به جمع آوری حسنات می پرداختم !تیر بار گروه ما بر دوش وی سنگینی می کرد و« محمود» در سرویس و آماده نگه داشتن آن با نهایت دقت عمل می کرد.

عقیده داشت باید از خسته نمودن نیرو پرهیز نمود ،باید بر نامه ریزی نمود تا در راحتی و آمادگی هر چه بیشتری به سر برند ،تا هنگام در گیری از با لاترین توان در مقابله با دشمن بر خوردار باشند .

پس از پایان ماموریت سه ماهه در حالی که عموم برادران گروه بر گشتند، شهید «محمود »وظیفه شرعی خود را حضور در جبهه برای سه ماه دیگر دانست لذا با دو یا سه نفر دیگر از دوستان و همراهان متقاضی تمدید ماموریت شد تا حسنات بیشتری جمع کند .

در بر گشت از جبهه محمود در واحد بسیج سپاه مشغول خدمت گردید تا آنکه برای مربیگری بسیج و گذراندن دورهای نظامی و فرهنگی به تهران اعزام شد .

آن ایام مصادف بود با حرکت های گروهک منافقین و عزل بنی صدر ؛بازار

جر و بحث و در گیری داغ بود .او کسی بود که با صلابت در این صحنه ها قدم گذاشته و ساعتها به مجادله با آن گمراهان می پرداخت .جالب آنکه به خاطر ناامنی ،پاسداران با لباس شخصی رفت و آمد می کردند ،اما محمود تر جیح می داد با لباس فرم سپاه ظاهر شود ؛با جسارت می گفت :هر چه می خواهد پیش بیاید !
در فرصتی متوجه می شود منافقان اقدام به راهپیمایی و خرابکاری کرده اند .شهید «محمود» نیز با دیگر بسیجیان و امت حزب الله با آنها در گیر شده بود و بارها ازآن جریان با افتخار یاد می نمود .
پس از آن« محمود» مسئولیت آموزش بسیج سپاه زابل را به عهده داشت و تمام توان خود را برای با لا بردن توان و روحیه نیروها صرف می کرد ؛یا شبها را هم در بسیج می ماند و یا دیر وقت به منزل می رفت .
درزمینه مسائل فرهنگی بر نامه ریزی نموده بود کلاسهایی تشکیل شود تا از محضر روحانیان استفاده گردد ؛امری که در آن زمان و مکان بی سابقه می نمود .محمود در سال 1360 ،در هفده سالگی ازدواج نمود که ثمره اش دو فرزند به نام های اسماعیل و زینب می باشد .در ادامه برای دیدن دوره های مختلف یا خدمت ناچار از اقامت در کرمان و تهران گردید .
زندگی و اشتغالات آن هر گز جنگ را از یاد محمود نبرد، گر چه در پشت جبهه نیز جز بسیج نیرو و رسیدگی به خانواده ایثار گران کار دیگری نداشت ،خود نیز هر چند وقت یک بار در میدان اصلی رزم ،جبهه حاضر می گردید .
در عملیات «خیبر» در« جزیره مجنون » پیک قائم مقام فرماندهی لشکر 41 ثار الله سردار قاسم میر حسینی بود .
عشق و علاقه« محمود» به حضور در صحنه های گوناگون انقلاب مدتی ایشان را از تحصیلات کلاسیک باز داشت تا اینکه از رهگذر خدمت در جایگاه های مختلف متوجه شد باید بر وسعت دایره معارف خود بیفزاید .
البته قبل از این نیز همین احساس کمبود را داشت بنابر این بعضی او قات در حوزه علمیه زابل در برخی دروس و مباحثه ها حاضر می گردید .
پس از مدتی محمود در حالی که در جبهه حضور داشت در امتحان ورودی دانشکده «تربیت مربی سپاه»در« قم »شرکت نمود و پذیرفته شد و از شهریور 1363 موقتا از جبهه به« قم» منتقل شد تا بر دانش و بینش خود اضافه کند .
هدف ایشان از این مسافرت و جابجایی عمل به آن سخن امام راحل (ره) که فرموده بود :«عزیزانم در یک دست صلاح و در دست دیگر قرآن را بگیرید .»
محمود از مدت مغتنم در« قم» نهایت بهره را برد آن طور که به بر نامه های درسی – تربیتی دانشکده اکتفا نکرد ؛کوشش نمود حد اکثر توشه علمی را از« قم» و محیط سازنده اش بر گیرد که انصفا در این جهت

توفیق هم یارش بود ؛جز درس های مورد نظر دانشکده برنامه درس و مباحثه ای برای خود در حرم مطهر و با مدارس پیش بینی کرده بود .
باید بگوییم بهره وی در این مدت در جنبه عمل و تمرین پرهیز کاری بیشتر از حفظ و یاد گیری بر خی اصطلاحات و قواعد بوده است .
در این جهت نزدیکترین مکان ها را برای اقامت اختیار کرده بود تا بتواند هر وقت خواست در حرم ،در نماز جماعت آیات عظام« بهجت» و« مرعشی نجفی» ،پای درس اخلاق آیات عظام «مظاهری» ،«مشکینی» ،«احمدی میانجی» ،«بها الدینی» و...حاضر شود .
در جلسات درس و دانشکده نیز با شور و علاقه ظاهر گردید و دانشجوی فعالی بود .
محیط «قم» و اشتغال به درس و تحصیل نیز موجب غفلت محمود از جنگ و جبهه نشد ؛گوش به زنگ بود ،تا مارش عملیات نواخته می شد تلاش می نمود تا خودش را از دانشکده آزاد کرده به میدان نبرد برساند. بسیار اتفاق می افتاد صبح روز بعد از عملیات در« اهواز» و مقر لشکر حاضر بود .
در پایان عملیات اگر لازم می دید برای تشییع جنازه شهیدان و بسیج نیرو به« زاهدان» و «زابل» مسافرت می کرد ؛پس از آن دوباره در« تهران» و« قم» حاضر می شد .این بی قراری موجب شگفتی بود ؛جبهه و« اهواز» کجا ؟و«زاهدان» و« زابل» کجا ؟و« تهران» و «قم» کجا ؟!
شهید محمود در عملیات« والفجر 8» ،«کربلای »1،« کربلای 5 »، «والفجر 10» ،در اثنای تحصیل و یا در فرصت تعطیلی دانشکده ،با عنوان پیک و یا فرماندهی گروهان حضور داشت .
منابع زندگینامه :فصل طواف،نوشته ی علیرضاحیدری نسب،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

سعیدی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسین سعیدی : مدیرطرح بسیج نهضت سواد آموزی جمهوری اسلامی ایران
سال 1336 در خانواده ای اصیل و مذهبی دیده به جهان گشود و در دامان پدری مجتهد ، فداکار، شهید بزرگوار آیت الله سید محمدرضا سعیدی تربیت یافت. درس اخلاص و ایثار و جهاد را از مکتبش آموخت. تحصیلات ابتدایی را در قم گذراند و به دنبال هجرت پدر به تهران، تحصیلات متوسطه را در تهران پشت سر گذاشت. در سال 1351 تحصیلات علوم دینی را در حوزه علمیه تهران آغاز کرد و به دنبال فشار شدید ساواک و هجوم ناجوانمردانه شبانه به منزل شهید بزرگوار فرزندان آن شهید بزرگوار از جمله ایشان مجبور به ترک تهران شد و برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه مشهد هجرت کردند. او در حوزه علمیه مشهد دروس سطح حوزه را ادامه داد و از محضر علما و بزرگان آن دیار به ویژه از عارف بزرگ، عالم وارسته حضرت آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی بهره ها گرفت.
در سال 1356 دوباره به حوزه علمیه قم هجرت کرده و دروس سطح را به اتمام رساند و در درس خارج فقه و اصول از محضر بزرگانی همچون آیت الله میرزا هاشم آملی، آیت الله مشکینی، آیت الله حسین وحید خراسانی، آیت الله شیخ جواد تبریزی، آیت الله فاضل لنکرانی و ... بهره ها گرفت و درس فلسفه و عرفان را از محضر آیت الله حسن زاده آملی، آیت الله عبدالله جوادی آملی آموخت. او در کنار تحصیل، تدریس در حوزه را آغاز کرد و شرح لمعه، اصول فقه و رسائل را در حوزه تدریس کرد و طلاب زیادی از درسش بهره مند می شدند.
او در عین حال که طلبه ای کوشا و جدی در حوزه علمیه قم بود، از مسئولیت های سیاسی و اجتماعی غافل نبود، حاج آقا سعیدی عالمی بود که به راستی سمبل کامل تقوی به شمار می رفت.
ویژگی هایی که مولای متقیان علی (ع) در نهج البلاغه در مورد صفات متقین فرموده است، در او به خوبی جلوه گر بود. او از زمره عالمانی بود که دیدنش آدمی را به یاد خدا می انداخت. سخنش بر علم انسان می افزود و عملش آدمی را ترغیب به آخرت می کرد. او در مسیر انجام وظیفه سر از پا نمی شناخت.
در دوره هشت سال دفاع مقدس رزمنده ای دلاور و کفر ستیز بود.

حضورش در جمع رزمندگان و نفس مسیحایی اش روح اخلاص، ایثار و فداکاری در دل و جان رزمندگان می دمید.
او در آخرین مسئولیتش ـ طرح بسیج نهضت سواد آموزی ـ هرگز آرام و قرار نداشت و همواره برای زدودن لکهٔ ننگ بی سوادی از کشور بقیه الله الاعظم به استانهای مختلف سفر می کرد و در مسیر انجام این رسالت الهی بود که ندای ارجعی را شنید و در حادثه ای بس تلخ و دردناک به سوی آن که عمری به یادش و برای او در تلاش و حرکت بود یعنی حضرت حق «جل اسمه» هجرت کرد و داغ فقدانش را برای همیشه بر دل دوستان و همرزمان گذاشت. در اوج دوران خفقان رژیم ستم شاهی پرچم هدایت و ارشاد را به دست گرفت. با آن که تازه پا به سن جوانی گذاشته بود، اما برای انجام تکلیف به اهواز سفر کرد تا مشعل ایمان را در دل مردم مسلمان آن سامان همچنان برافروخته دارد او در جواب دوستان خود که پرسیده بودند چرا این جا را برای تبلیغ انتخاب کردید؟ فرموده بود، آخر بیگانگان در این جا سرمایه گذاری زیادی در راه انحطاط و انحراف جوانان کرده اند و من این جا را برای تبلیغ مناسب دیدم. او برای هدایت نسل جوان دل می سوزاند و در هر فرصتی که پیش می آمد عنان سخن را به دست می گرفت. یک بار پس از سخنرانی در دانشگاه تهران مورد تعقیب عوامل رژیم قرار گرفت اما با تغییر لباس به میان مردم رفت و از محل سخنرانی خارج شد.
او در انجام وظیفه و عمل به تکلیف هیچ رعب و وحشتی را به دل راه نمی داد. قبل از پیروزی انقلاب ممنوعیت سخنرانی او در یکی از شهرهای استان خراسان با تحصن دانشجویان لغو می شود و دوباره به افشاگری می پردازد. در آن زمان که گروهکها با سمپاشی خود مانع از افشای حقایق می شدند حجه الاسلام سید حسین سعیدی برای انجام وظیفه همکاری خود را با دبیرستان های قم و انجمن های اسلامی دانش آموزان متشکل در انجمن اسلامی حضرت ولی عصر (عج) آغاز کرد و امامت جماعت دانش آموزان و ارشاد آنان را به عهده گرفت.
بعد از پیروزی انقلاب مرتب به روستاهای اطراف قم سفر می کرد. علاوه در برگزاری نماز جماعت و بیان احکام شرعی، به وظیفهٔ خود در آشنا نمودن روستاییان با مسایل اسلامی عمل می کرد. در کنار برنامه های علمی، در فن بیان و خطابه تبحری خاص داشت، نسل جوان با منبر او خو گرفته بود، هنر و هدایت او به این بود که در قالب الفاظ سخن نمی گفت، بلکه اخلاص او سخن را بر دل می نشاند.
در سال 1352 به سنت حسنهٔ ازدواج روی آورد و ثمرهٔ زندگی مشترک او که در کمال سادگی، صفا و صمیمیت گذشت، چهار فرزند پسر و یک دختر بود.

همسرش می گوید: ایشان توجه کمتری به ظاهر زندگی داشتند ضمن آن که نسبت به فرزندان با محبت و مهربانی رفتار می کردند.
اما در درس و بحث، تربیت و پرورش بچه ها، به ویژه نماز آنان، توجه و جدیت زیادی از خود نشان می داد.
زندگی او سراسر تلاش و فعالیت بود. فعالیتهای سیاسی، اجتماعی او را باید به سالهای قبل از انقلاب ارتباط داد. دوران کودکی اش با جنب و جوش توام بود، نسبت به اطرافیان خود احساس وظیفه می کرد. همیشه سعی او بر این بود که گره از کار مردم بگشاید.
به این منظور برای رفع مشکلات مردم آستین همت بالا زد تا در زندگی یار و مددکار خلق خدا باشد. در زلزله دلخراش طبس در حالی که تنها 21 بهار از زندگی را سپری کرده بود، دوفرزند هیجده و دو ماهۀ خود را به همسرش سپرد و همگام با حجه الاسلام قرائتی به کمک مردم آسیب دیده شتافت.
باید اذعان کرد فعالیتهای اجتماعی، سیاسی او تنها در خطابه و موعظه خلاصه نمی شد. بلکه در سالهای ظلم گرفتۀ پیش از انقلاب با شیوه های مختلفی به بیان احکام الهی پرداخت. گاه در قالب فعالیتهای ورزشی و فوتبال، گاه با تشکیل گروه تئاتر، برنامه خود را عملی می نمود. او با آن جذابیت خدادادیش با حضور در صحنه های ورزش و هنر دوستان خود را با تعالیم اسلام آشنا می کرد.
در پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی نقش ارزنده ای ایفا کرد. کشتی انقلاب که به ساحل پیروزی رسید، در کنار درس و بحث، با تلاش مضاعف فعالیت خود را به شکلی جدی ادامه داد تا اهداف انقلاب به ثمر بنشیند.
سپاه پاسداران درگز را بنیان نهاد و چندی بعد مسئولیت آموزش عقیدتی سپاه قم را پذیرفت و تعهد دینی خود را در برگزاری کلاسهای عقیدتی به اثبات رساند. با آغاز جنگ تحمیلی به سوی جبهه های نبرد شتافت.
از کودکی با قرآن مانوس بود، با قرائت قرآن در آیات الهی تدبر می کرد و روح بلندش را با تلاوت کلام الله مجید صیقل می داد. در زندگی از قرآن جدا نبود و در شبانه روز چند نوبت قرآن را تلاوت می نمود. به طوری که هر پانزده روز یک ختم قرآن به جا می آورد. گاهی اوقات که رانندگی می کرد، مشغول تلاوت می شد. در آن حادثه دلخراش که عروج ملکوتی او را به دنبال داشت قرآن، مهر و تسبیح کربلای او به خون آغشته شده بود.
آنگاه که شیپور جنگ به صدا درآمد، با پایمردی تمام، پا به جبهۀ نبرد گذاشت و در صف غوغاگران معرکه ایستاد.
حضور مستمر او در میان رزمندگان جبهۀ جهاد انس و الفتی را بوجود آورده بود. حضور متناوب او در لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع) موجب شده بود که بچه ها او را امام جماعت همیشگی لشکر بدانند. به رزمندگان

علاقهٔ زیادی داشت و حضور خود را در جبهه تکلیفی بزرگ می دانست و می فرمود: اگر در جبهه باشم و فقط استراحت کنم و هیچ کاری را به من واگذار نکنند وجدانم راحت تر است از این که به شهر بیایم و به درس و بحث مشغول شوم.
از جبهه که بازمی گشت و مدتی زرمندگان را نمی دید به دیدار آنان می شتافت و می گفت: دیدار بچه ها خستگی را از تن بیرون می کند.
بسیار از او شنیده شد که: ما در مقابل رزمندگان کسی نیستیم. او در هر فرصتی که پیش می آمد راهی جبهه می شد. روزهای آخر هفته پس از تعطیلی دروس حوزه با هر وسیلهٔ ممکن خود را به جبهه می رساند و در کنار بسیجیان می ماند.
اعتقاد او به ولایت فقیه نشانی از مصداق بارز ایمان کامل او بود. از آن روز که پدر بزرگوارش در راه حمایت از رهبری به درجهٔ رفیع شهادت نایل آمد اطلاعات محض از مقام عظمای ولایت چه در زمان حیات امام و چه در زمانی که پرچم مجد و عظمت به دست با کفایت جانشین بر حق او حضرت آیت الله خامنه ای به اهتزاز در آمد، سر لوحهٔ زندگی خود قرار داد. او در حفظ و تقویت نظام کوشا بود و با هیچ کس، سر شوخی نداشت، تعصب خاصی به مساله ولایت فقیه داشت و در حفظ ارزشها ملاحظهٔ هیچ کس را نمی کرد که مثلاً این آقا، همشهری یا استاد من است یا حقی بر گردن من دارد یا با من نسبتی دارد و ...
مقام معظم رهبری، آیت الله خامنه ای به مناسبتی خطاب به ایشان و دیگر برادرانش فرموده بودند: من خوشم می آید از شما برای این که در راه انقلاب با کسی شوخی ندارید.
او در قبال دولت موقت و لیبرالها برخوردی قاطعانه در عین حال منطقی داشت و تا آنجا که مصلحت انقلاب و نظام اقتضا می کرد با عوامل خود فروختهٔ غرب مقابله می نمود.
در واپسین روزهای انقلاب اسلامی که گروههای منحط و وابسته خود را صاحب اصلی انقلاب قلمداد می کردند او با هدایت و رهبری نیروهای حزب الله، فرزندان انقلاب را با افکار و عقاید گروهها آشنا کرد و تا تثبیت نظام اسلامی هرگز از پا ننشست.
در صحنهٔ زندگی بسیار ساده می زیست. توجه کمتری به وضعیت ظاهری زندگی می کرد، نسبت به مادیات بی اعتنا بود و امور مادی را به تمسخر می گرفت. حجه الاسلام قرائتی در بارهٔ شخصیت او می فرمود:
«لم تنجسه الدنیا و انجاسها» هرگز دنیا او را فریب نداد و آلوده نساخت.
او در زندگی اسیر مادیات نبود، بی تکلف و بی آلایش، روزگار می گذارند.
بسیار دیده می شد که در محافل عمومی، با همان عبا و قبای ساده می آمد حتی جورابی به پا نمی کرد. در هنگام غذا هم همین طور بود، برای او

فرقی نمی کرد که نان خشک و ... میل کند یا غذای مطلوب، هرچند غذاهای لذیذ با طبع انسان سازگار است، اما ایشان به این مساله توجهی نداشت.
با تاسی به پیامبر دارای خُلفی عظیم بود، در برخورد با دیگران بسیار منطقی بود. در اولین برخورد همه را شیفته خود می کرد. برخوردش به گونه ای بود که انسان تصور می کرد فقط با او دوست است در حالی که با همه دوستان چنین رفتار و منشی داشت. در شوخی رعایت شخصیت دیگران را می کرد. گذشت و مردانگی وجودش را احاطه کرده بود. در غم و شادی، خواب و بیداری به یاد خدا بود و برای خدمتگزاری در هر سنگری، سر از پا نمی شناخت. در زندگی اهل مشورت بود و هیچ گاه نظر خود را به دیگران تحمیل نمی کرد.
در مسافرتها نظر دیگران را مقدم می داشت و خود هیچ اعمال نظری نمی کرد. به صلۀ رحم اهمیت زیادی می داد، چون در زندگی از کسی گله و توقعی نداشت، رابطه بسیار صمیمی با دوستان و بستگان داشت و هرچند یک بار به دیدار آنان می رفت. گذشت در مقابل خصیصۀ بد و لغزش دیگران از ویژگی اخلاقی او بود.
وجود پاک او با دعا و مناجات عجین شده بود، سراسر زندگیش دعا و مناجات بود. در ایام مخصوص، ادعیۀ وارده را می خواند و در ماههای رجب، شعبان و ماه مبارک رمضان به این مساله توجه بیشتری داشت.
در شبهای ماه مبارک رمضان دعای ابوحمزۀ ثمالی را می خواند، به گواه شاهدان صادق با خواندن فرازهایی از این دعا قطرات اشک از دیدگانش جاری می شد و بر محاسن زیبایش می نشست. از خود بی خود می شد و با همین شور و حال تا هنگام سحر با خدای لاشریک له راز و نیاز می کرد.
خودش می فرمود: از اول تکلیف، به نماز اول وقت مقید بودم. یک شب به طور اتفاقی این فضیلت را از دست دادم. در عالم رویا رسول خدا صل الله علیه و اله و سلم را دیدم که تادییم فرمودند...
و این نیست مگر نشان قرب معنوی او به درگاه خدا. او حتی در سنین کودکی نسبت به انجام نمازهای مستحبی سستی نمی کرد. نماز را با عشق وافر اقامه می کرد. در شب های احیاء صد رکعت نماز به جا می آورد که موجب حیرت دیگران می شد.
به شهادت والده مکرمه اش هنگامی که او برای نماز شب برمی خاست در حیات منزل نگاه به آسمان و ستارگان می کرد و این آیه را که مستحب است قبل از نماز شب تلاوت شود، می خواند «ربنا ما خلقت هذا باطلاً» خدایا تو این آفرینش را باطل نیافریدی ... و بعد به نماز شب می ایستاد.
در زندگی به نماز فرزندان خود دقت نظر خاصی داشت و نسبت به آن حساسیت نشان می داد.

پس از قبول قطعنامه می فرمود: امام عزیزمان به نوعی مصایب حضرت امام حسین (ع) را تحمل فرمود و به نوعی مصایب امام حسن مجتبی (ع) را. جنگ را با لحظه لحظه عمرش چشید و قبول قطعنامه را با ذره ذره وجودش لمس کرد.
لذا بعد از قبول قطعنامه با تاسی به امام راحل ره در انجام وظیفه و عمل به تکلیف به منظور حفظ روحیۀ معنوی یادگاران دوران دفاع مقدس، هیات رزمندگان اسلام را در قم و چند شهر دیگر از جمله دماوند، تاسیس و بچه های رزمنده را در شهرها منسجم کرد.
او علاقه وافری به پرورش نسل جوان داشت و تمام فعالیت تبلیغی و فرهنگی او در همین راستا بود. در خانه او به روی همگان باز بود و منزل او به کانون گرم و صمیمی جوانان تبدیل شده بود.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

سعیدی، محمد جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جعفر سعیدی : قائم مقام فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع)ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه بسیاری از اختران پر فروغ و حماسه آفرین آذین بند تاریخ دوباره اسلام نامشان تا هستی هست و بر زبان خواهد ماند و بیانگر رشادت ابناء نوع بشر خواهد بود . سخن از سردار رشید اسلام، شهید «محمد جعفر سعیدی» است که با عروجش چون خزان ناگهانی گل، عندلیبان را حیران کرد و به راه راستین ایزد و رسولش فرا خوانده شد . اینک شمه ای از زندگی پر بار همراه با موفقیت در زمینه خدا شناسی را بر صفحه ذهن به تصویر می کشیم تا با الهام گرفتن از زندگی کوتاه اما پر ثمرش، راه پاکش را هر چه مستدام تر بداریم .
شهید محمد جعفر سعیدی در سال 1334 در روستای «احشام قایدا» از توابع شهرستان خورموج دراستان بوشهرودر خانواده ای مذهبی و متدین دیده به جهان گشود.
زندکیش مثل زندگی بزرگ مردان اسلام ساده و خالی از تجملات و تشریفات بود . او را به گونه ای پرورش دادند که همواره در مقابل مشکلات چون کوه محکم و پر صلابت باشد و با تند بادهای زندگی دست و پنجه نرم کند و هیچ گاه برای متاع دنیا، ایمان خود را از کف ندهد . در سن 6 سالگی به دبستان وارد شد و با جدیت به تحصیل مشغول گردید . پس از اتمام دوره ابتدایی بر اثر فشار مشکلات زندگی که آن روزگار بیشتر خانواده های ایرانی با آن روبه رو بودندو برای کمک به هزینه های زندگی خانواده اش به کشور کویت سفر کرد و پس از گذشت 2 سال دوباره به وطن بازگشت و در سن 18 سالگی به خدمت سربازی در کرمان اعزام شد.
بعد از پایان دوره سربازی در شرکت« فرجام» بوشهر مشغول به کار شد .این دوران مصادف بود با مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت پهلوی. اوکه ظلم ونابرابری حکومت ستمگر شاه را با پوست وگوشت واستخوان خود لمس کرده بود،دوشادوش مردم وارد این مبارزات شد.اومردانه در مبارزات خود پافشاری کردتا انقلاب اسلامی به پیروزی رسید .
رشادتهای این انسان وارسته قبل از پیروزی انقلاب برای براندازی حکومت پهلوی جای خود را دارد. این مرد بزرگوار با عشق عجیبش به امام

همراه با مسلمانان غیور کشورمان در اعتراض به رژیم منحوس پهلوی جهت بر اندازی این خاندان و بر پایی حکومت به حق جمهوری اسلامی ایران به مبارزه بر خواست . در پی فرمان رهبر کبیر انقلاب مبنی بر تشکیل بسیج مستضعفین با پیوستن به نیروهای آموزش دیده ،جوانان دیگر را نیز ترغیب می کرددراین عرصه ها حضور داشته باشند. این انسان سخت کوش با وجود تمام مشکلات توانست تحصیلات خود را تا پایان دوره متوسطه ادامه دهد و مدرک دیپلم را بگیرد.
با آغازطرح «لبیک یا امام» به جمع آوری نیرو ، سازماندهی و آموزش نظامی و عقیدتی نیروها پرداخت و با برگزاری مراسم نماز جماعت ، دعاهای کمیل ، توسل ، زیارت پر فیض عاشورا در بین بسیجیان روحیه خدایی و علاقه توحیدی به آنان می بخشید. ایشان با علاقه شدید به انقلاب و روحانیت، به دعوت روحانیون برای برگزاری نماز جماعت در مساجد می پرداخت تا با این کار علاقه و اشتیاق مردم را به مسجد و انقلاب بیشتر کند و پیوند بین مردم و روحانیت را مستحکمتر گرداند .
این مرد خدایی کلاسهای آموزشی خود رابا آیه ای از قرآن شروع و با ذکر صلوات خاتمه می داد. عشق و علاقه نیروهای تحت فرمان شهید سعیدی به ایشان چنان آنها را مجذوب و عاشق او کرده بود که درس و مدرسه و خانه و کاشانه خود را فراموش کرده بودند و شبانه روز در خدمت بسیج و انقلاب بودند .با شروع جنگ تحمیلی با جمع آوری نیروهای مردمی در شهرستان و حتی در روستاها و بر گزاری کلاسهای آموزشی و سازماندهی این نیروها ، آنها را به جبهه های حق علیه باطل بدرقه می کرد ، شوق و اشتیاق و شایستگی این مبارز به انقلاب آنقدر زیاد بود که با در دست گرفتن فرماندهی بسیج در بندر ریگ فعالیت پایگاههای مقاومت را بیشتر کرد و توانست با روحیه خدایی خود مردم را عاشق انقلاب و اسلام کند تا جایی که پایگاههای مقاومت مملوو از جمعیت بود.
در سال 1361 حکم فرماندهی سپاه «بندر ریگ» را به او واگذار کردند. ایشان با دعوت نیرو ها به بسیج و سازماندهی و آموزش نظامی و عقیدتی بسیجیان غیور این شهر پرداختند و با اجتماع شبانه روزی در مساجد بندر ریگ و روستاهای اطراف آن، هدف انقلابی خود را پیگیری می کردند . بعد از گذشت حدود 2 سال به فرماندهی سپاه« جزیره خارک» برگزیده شد ، با وجود اینکه جزیره خارک خود منطقه جنگی بود ولی این فرمانده مبارز توانست نیروهای تحت آموزش خود در این جزیره را حتی به جبهه های دیگر اعزام کند . بعد از جزیره خارک به فرماندهی سپاه شهرستان «دشتی» انتخاب شد. ایشان با شناختی که از قبل با مردان این خطه دلیر پرور داشت، توانست آنان را مجذوب بسیج و انقلاب کند و به آموزش آنان بپردازد و آنان را بیش از پیش به جبهه های حق علیه باطل اعزام کند .این

فرمانده عزیز در حین انجام این مسئولیت ها چندین بار به جبهه های غرب و جنوب اعزام شدند که یکبار در منطقه پاوه اتومبیل ایشان مورد حمله ضدانقلاب قرار و آتش گرفت.
این فرمانده بزرگ بعد از پایان مسئولیت در منطقه ،دشتی در شهرستان« گناوه» به فعالیت پرداختند. ایشان مثل گذشته اهداف انقلابی خود را در این شهرستان پی گیری کردند.
اخلاص و ایمان این پاسدار رشید به حدی بود که با دل کندن از خانه و کاشانه ، همسر و فرزندان خردسال خود ،به دنبال معشوق خود خدای یگانه ، اسلام وانقلاب اسلامی رفت و به فرمان رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره)در سال 1365 در صف سپاهیان محمد (ص) به سوی جبهه ها اعزام شدند تا اینکه در عملیات کربلای چهار همدوش بسیجیان خود به عنوان فرمانده گردان ابوالفضل (ع) جانانه جنگیدند و شربت شیرین شهادت را نوشیدند .
پیکر معطر و پاک این دلباخته بعد از گذشت 10 سال با رجعت به خاک کشورمان در تاریخ 18/11/1375 فضای ایران بزرگ را عطر آگین وملکوتی کرد. ا و دوباره خاطرات جنگ را برای همرزمان خود و تمام ملت ایران تازه کرد و به تمام بسیجیان پیام داد که باید همیشه پیرو انقلاب و اسلام باشند و اگر لازم شد هم جان و هم تن خود را فدای اسلام وانقلاب وولایت فقیه کنند. منابع زندگینامه :در تابستان زخم نوشته ی غلامرضا کافی ،نشر کنگره بزرگداشت سرداران و2000شهید استان بوشهر-1383

سعیدی، مرادعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مراد علی سعیدی : فرمانده گروهان ضربت امام حسین (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «پیرانشهر» شهادت عروجی است به سوی روشنایی ،خونی است بر پیکر جامعه و تیری است بر پیکر ظلمت وجهالت ؛آبی است برای درخت اسلام ،گواهی است برای یگانگی آفریدگار ،شهامتی است برای انسان و راهی است برای رستگاری ملتهای بزرگ .همه قله ها یی را که تا امروز فتح کرده اییم و از این پس فتح خواهیم کرد،از عزم راسخ و همت بلند شهیدان وام گرفته که به قیمت جان خود صخره هایی عظیم را از سر راه بر داشته اند و معجزه ایمان و فدا کاری را به ما نشان داده اند .
حضرت آیت الله العظمی الامام خامنه ای
پاسدار شهید «مرداد علی سعیدی» ،یکی از رهروان صدیق سا لار شهیدان ابا عبدالله الحسین (ع) در خانواده ای مذهبی و متدین در یکی از روستاهای منطقه «فلار»د در استان« چهارمحال وبختیار»ی به نام« ابو اسحاق» متولد گردید.
از همان دوران طفولیت آثار شجاعت و نیک نامی بر پیشانی او نقش بسته بود،او در سن 6 سالگی وارد مدرسه ابتدایی روستایش شدو موفق به اخذ مدرک پنجم ابتدایی گردید .بعد از آن به علت فقر مالی ترک تحصیل کرد و به کار کشاورزی مشغول شد .او ضمن کار درمزارع ،قرآن و مفاتیح را زیاد مطالعه می کرد و در بین هم سن و سالان خودش از نظر مذهبی ،اخلاقی و رفتار با مردم زبان زد خاص و عام بود .خدمت سر بازی را در نظام پلید شاهنشاهی گذرانیدواز نزدیک با ظلم ،بی عدالتی وحقارت حاکمان کشورآشنا شد.اوکه انتظار داشت پادشاه کشورش نماد قدرت واراده ملی باشد ؛می دید که اوگوش به فرمان بیگانگان و مجری اوامر و سیاستهای آنهاست و از این همه اهانت به مردم وکشوری بزرگ مثل ایران دلش می گرفت. در دورانی که حکومت ستمشاهی براثرمبارزات ومجاهدتهای مردم ایران روبه افول بود و زمزمه انقلاب اسلامی به گوش می رسیدوخفقان دیکتاتوری به اوج سختگیری رسیده بود ،تصاویر معمار بزرگ انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره)به صورت مخفیانه ودر اختیار عده کمی از مردم انقلابی قرار می گرفت .این شهید بزرگوارکه در آن زمان در اصفهان مشغول کاربودند ، تعداد ی ازعکسهای امام (ره)را به

صورت مخفیانه به روستای محل تولد خویش آورد. ودر مسجد صاحب الزمان روستای ابواسحاق و محلهای دیگر نصب نمود .ایشان یکی از نیروهای شاخص روستا ومنطقه فلارد در مبارزه با طاغوت وآگاهی بخشی به مردم بود. عده ای از اهالی روستا که در آن موقع از انقلاب و آینده روشن آن شناخت کافی نداشتند وازطرفی با مشاهده اقتدار پوشالی خفقان وظلم بی حدواندازه نظام ستمشاهی؛مبارزه را بی حاصل می دانستند به شهیدسعیدی و دوستانش تذکر و هشدار می دادند که این شعار ها را بر زبان جاری نسازید وصبت از سرنگونی نظام شاهنشاهی نکنید،ساواک ،شما را اعدام می کند . ایشان و دوستانش با توکل بر خداوند متعال و اراده ای قوی و پولادین و عزمی راسخ چون کوه به راه خویش ادامه دادند .

بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در سال 1357 وارد سپاه شدوخدمات زیادی برای کشور انجام داد.اودرسال 1361از طرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان« لردگان» راهی آموزش نظامی شدو بعد از طی کردن آموزش نظامی به جبهه نبرد حق علیه اعزام گردید .پس ازمدتی پاسداری از میهن اسلامی برای عضویت در سپاه ثبت نام کردوپس ازآن مدت سه ماه در یکی از پادگان های نظامی تهران مشغول فراگیری آموزش نظامی شد.اوپس از اینکه لباس مقدس پاسداری را بر تن کرد ، عازم کردستان شدو به دلیل لیاقت ، شایستگی و شجاعتی که وی داشت فرماندهی گروهان ضربت امام حسین (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیرانشهر را به ایشان محول نمودند .پس از اینکه در پیرانشهر مشغول خدمت به نظام مقدس شد اقدامات ومجاهدتهای زیادی در راه دفاع از کشور ،دین ومردم بزرگ ایران انجام داد. دریکی از درگیری ها که شهید سعیدی با نیروهای تحت امرش با ضد انقلاب داشت معاون ایشان به دست گروهکهای ضد انقلاب (کومولە و دموکرات) اسیر می گردد. ایشان به همراه چند نفر از نیروهایش جهت آزادی معاون خود با ضدانقلاب در گیر می شود و پس از مدتی درگیری به همراه معاون خود و چند نفر از نیروهای تحت امر شهد شیرین شهادت را می نوشند . پدر ایشان مرحوم دیدار قلی سعیدی که ذاکر اهل بیت عصمت و طهارت بوده و قاری قرآن ،قبل از شهادت فرزندش مریض بوده و به محض اطلاع از خبر شهادت فرزندش سکته می کند و دار فانی را وداع می گوید و در همان روز شهادت فرزندش همزمان با هم در تاریخ 17/3/1365 تشییع و تدفین می شوند .پاسدار شهید مراد علی سعیدی در دامن نجابت مادر و با عرق جبین شرافت پدر پرورش می یابد و بانک موذن برایش بهترین موسیقی و آهنگی بود که پرواز تا بی نهایت را به او بشارت می دهد. ردای فاخر شهادت بر قامت استوارو بلند پاسدار شهید مراد علی سعیدی اورادر

حافظه تاریخ سراسر افتخار وسربلندی مردم بزرگ ایران اسلامی به خصوص مردم قهرمان استان چهارمحال وبختیاری تا ابد جاودانه کرد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

سعیدی، هادی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید هادی سعیدی : فرمانده گروه شناسایی واحد اطلاعات وعملیات تیپ44قمربنی هاشم(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در روز پانزدهم شهریور ماه سال 1347 گلی از خانواده متدین و مذهبی در روستای ابو اسحاق از توابع شهرستان لردگان از استان چها محال و بختیاری متولد شد که به دلیل داشتن اخلاق خوب و شجاعت کم نظیرش مایه افتخار مردم این دیار شد .زندگی درکوههای زاگرس ومحیط محروم بخش فلارد هادی را فردی دلیرو شجاع بار آورد.از دوران نوجوانی تلاش می کرد تا به هر طریق ممکن به لحاظ مانوس بودن با بسیج در این ار گان مقدس ثبت نام کند تا بتواند به عرصه های نبرد اعزام شود .
اوبه جهت رشد در یک خانواده مذهبی واصیل به شهادت علاقه مند بود .
شهید هادی دوران تحصیلاتی خود را درمقطع ابتدایی و راهنمایی در زادگاهش روستای ابواسحاق گذراند و برای ادامه تحصیل به شهرستان سمیرم از توابع استان اصفهان رفت .
شهید هادی در زمان تحصیل از استعدد خوبی بر خوردار بود و از همان زمان علاقه زیادی به جبهه داشت بنا بر این مدتی عزم را راسخ و تصمیم گرفت که به جبهه برود .باپافشاری واصرار او این اتفاق افتاد و به همراه عده ای از رفقا و همکلاسی هایش از طریق بسیج شهرستان سمیرم عازم میادین نبرد گردید و دوران تحصیلی متوسطه را در مجتمع رزمندگان درمنطق جنگی سپری نمود .
شهید هادی شبانه روز اکثر او قاتش را در پایگاه های مقاومت بسیج سپری می کرد.او در زمینه های فر هنگی ،ورزشی و هنر فعالیت می کرد .
روز ها در س می خواند و شب ها خصوصا شب های ماه مبارک رمضان در کلاس های قرآن در پایگاه مقاومت شرکت و به اتفاق دوستان و همکلاسی ها به فرا گیری علوم معنوی قرآن می پرداختند . هادی علاقه زیادی به حضرت امام (ره) و حضرت آیت الله خامنه ای داشت .
عکس های حضرت امام را همیشه در مکانهای عمومی مثل مسجد ،مدارس در جای مناسب نصب می کرد .
او بیش از 4 سال داوطلبانه در جبهه های جنگ در جنوب و کردستان مشغول خدمت بود . شهید عزیز در آن زمان 18 ساله بود و با شجاعت تمام با رزم بی امانش بر دشمن هجوم می آورد و آرامش را از دشمن می

گرفت. گذشت ایام وحضور درعرصه های گوناگون دفاع مقدس از هادی، آن نوجوان روستایی ، یک اسطوره وقهرمان ملی ساخته بود .تمام واحدهای تیپ 44قمربنی هاشم(ع)ازگردانهای پیاده وعملیاتی گرفته تا توپخانه ،بهداری،واحد ضدزره و...شاهد حماسه آفرینی شجاعت بی مثال هادی بود.
هادی پس از فداکا ری های بسیار در دوران بسیجی ، علاقمند بود که برای عضویت رسمی در سپاه اقدام نماید .
ورزیدگی و شجاعت شهید هادی ازعواملی بود که باعث شداودر سن نوجوانی از طریق سپاه شهرستان سمیرم به میادین نبرد جنوب و غرب کشور اعزام شود ودر این میان پافشاری واصرار اونقش بیشتری داشت.
او که افتخار همسنگری با سرداران نام آوری چون شهید محمد علی شاهمرادی و شهید حاج کمال فاضل راداشت با عضویت درسپاه وارد عرصه جدیدی از خدمت به ایران بزرگ شد.
پس از ورود به سپاه برای گذراندن دوره آموزش تکمیلی به شهرستان ارومیه اعزام و به مدت 6 ماه در زمینه های مختلف نظامی ،رزمی ،دفاعی و با موفقیت کامل دوره را به پایان رسانید و در رشته رزمی تکواندو ،کاراته کونگ فو هم آموزش های لازم را فرا گرفت و کارت مربیگری در یافت نمود .
هادی پس حماسه آفرینی های بی شمار درجنوب کشوربه جبهه های غرب رفت تا نام بلند آوازه اش در کوه های کردستان قهرمان هم امتداد داشته باشد.او که بی قراروتشنه خدمت به کشور بود با مشاهده وضعیت نامناسب غرب کشور بیش از دوسال آنجا ماندوقهرمانانه از دین وکشور دفاع کرد. شهید هادی عاشق خدمت در کردستان بود به همین دلیل مدت زیادی در کردستان خدمت نمود و زبان و لهجه کردی را یاد گرفت و روان و مسلط با زبان مردم آنجا صحبت می کرد .او اکثر مواقع به جای لباس فرم سپاه لباس کردی می پوشید . حتی موقع شهادت هم جسد مبارکش را با لباس کامل کردی به خاک سپردند .
همرزمان با فرا رسیدن نوروز 1367 وتازه شدن طبیعت، هادی که دیگر طاقت دوری از معبود رانداشت پس از شرکت در ده ها عملیات سرانجام در عملیات والفجر10به شهادت رسید تامانندهزاران ستاره دنباله دار روشنی بخش وهدایتگر نسل های آینده باشد وسندی بر عظمت وبزرگی ایران اسلامی.

سقایی، برات

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام سجاد (ع) لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«برات سقایی»دومین فرزند خانواده سقایی در 1 خرداد 1341 در شهرستان« اردبیل» متولد شد. پدرش از کارکنان شورای اصناف شهرستان «اردبیل» بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. وی درباره انتخاب نام "برات" برای فرزندش می گوید :
((در روز تولد حضرت مهدی (عج) متولد شد. چون مولود،پسر بود بچه ها مژدگانی خواستندو من هم دعا کردم که خداوند به خاطر حضرت ولی عصر (عج) این بچه را سعادت دهد که در خط ائمه باشد . لذا اسمش را برات گذاشتم.))
برات تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ی« رشدیه » در سالهای1352-1347 گذراند و مقطع راهنمایی را در مدرسه ی شهید« ایادی»(فعلی) به پایان رساند،در سالهای (1355-1352).سپس دوره متوسطه را آغاز کرد و تا سال سوم به تحصیل ادامه داد و بعد از آن ترک تحصیل نمود.
او در محیطی آکنده از صفا و صمیمیت پرورش یافت . در سنین نوجوانی اوقات خود را بیشتر در خانه می گذراند و در کارگاه فرش بافی که در خانه دایر کرده بودند کار می کرد.با اوجگیری مبارزات مردم علیه رژیم پهلوی،«برات» نیز وارد صحنه های مبارزاتی شد و از این زمان تغییر و تحولاتی در رفتارش پدیدار شد. او در تمام صحنه ها و راهپیمایی های اردبیل حضوری فعال داشت. محمد سلیمی اصل در این باره می گوید:
((در دوران انقلاب بود که برات سقایی در کلیة راهپیمایی ها شرکت می کرد و شبها به تنهایی به پخش اعلامیه و نصب تراکت و شعار نویسی مشغول بود و یادم هست که در یکی از روزهای سخت دوران انقلاب به من گفت : پسر عمو ، " بعد از ظهر درخانه باش با تو کار دارم ." حدود ساعت 4 بعد ظهر بود که آمد و گفت : " رادیو ضبط را بردار و اتاق دیگر برویم. " به اتاق دیگری رفتیم . از جیب خود نواری را در آورد و با هم به نوار سخنرانی امام (ره) در فرانسه گوش دادیم . سپس آن را تکثیر و در بین جوانان پخش کرد .))
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 در سن 16 سالگی به

عضویت سپاه« اردبیل »در آمد و در سمت های مختلف همچون مربی آموزشی نظامی و کادر اطلاعات سپاه به ایفای وظیفه پرداخت .
قبل از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران جهت مقابله با گروهک های ضد انقلاب به«کردستان» اعزام شد . در این منطقه بود که در اثر اصابت گلوله از ناحیه دست به شدت مجروح شد . یکی از همرزمانش در این باره می گوید :
((در کردستان بودیم که خبر رسید گروهی از دمکرات ها آمده و عده ای از زنان را با خود برده اند . به سرعت آماده شده و به منطقه درگیری رفتیم و به عناصر دمکرات حمله کردیم و زنان را آزاد نمودیم . برات خیلی خوشحال بود ، از او پرسیدم که چرا این قدر خوشحال هستی ؟ گفت : "خوشحالم که اجازه ندادیم به این زنان تجاوز شود . " گفتم از این زنان دمکرات ها نیز دارند . در جواب گفت :" حفظ ناموس برای همه واجب و لازم است " .))
بعد از عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به سفارش و تاکید داور یسری (فرمانده سپاه اردبیل) به فکر ازدواج افتاد و با دختری به نام «طیّبه صمد زاده» ازدواج نمود . مراسم ازدواج ، خیلی ساده و به دور از تجملات برگزار شد و مهریة عروس د رحدود یکصد هزار تومان بود .
برات برای اولین بار در سن 18 سالگی توسط سپاه اردبیل عازم جبهه های نبرد شد و در نیروهای اعزامی از آذربایجان که بعداً به لشگر31 عاشورا تبدیل شد به معاونت فرمانده گردان منصوب شد .
وی با این که تازه ازدواج کرده بود و حضور در جمع خانواده منطقی می نمود ، حضور خود را در مناطق عملیاتی لازم دانسته و در عملیات حصر آبادان و ثامن الائمه (ع) شرکت کرد و برای بار دوم مجروح شد . یکی همرزمانش در این باره می گوید :
((روزی با پدر برات سقایی برخورد کردم . وی با نگرانی گفت : " برات مجروح شده و در یکی از بیمارستان های یزد بستری می باشد . فردا به یزد برو و خبری برای ما بیاور . " من هم صبح روز بعد با یکی از دوستانم عازم یزد شدم . برات سقایی را در بیمارستان یافتم و با هزار زحمت از دکتر ، ترخیص او را گرفتیم . در آن زمان بنزین کوپنی بود و جلوی پمپ بنزین ها صف طویلی از اتومبیلها تشکیل می شد . در بین راه به خاطر عجله تصمیم گرفتم بدون نوبت بنزینم بزنم . شهید با قسم دادن ما مانع این کار شد و اظهار داشت : "مردم فکر می کنند از لباس فرم سپاه سوء استفاده می کنیم . " بین راه قرار شد پانسمان روی زخمش عوض شود . قبل از این کار از من قول گرفت هرچه دیدم به خانواده اش نگویم . من هم قول دادم . هنگام پانسمان زخمش ، دیدم دو تا از انگشتهای پایش قطع شده است .))

درنهم آبان ماه 1360 «علی سقایی» (برادر برات) در عملیات آزاد سازی بستان درمنطقه عملیات طریق القدس به شهادت رسید . برادر دیگر وی ، ابراهیم نیز مجروح شد . در سال 1361 پایگاه محله «یعقوبیه» را بنیان نهاد و با تشکیل کلاسهای قرآن ، جوانان را تعلیم می داد . در همین زمان با جنگلبانی و ستاد مبارزه با مواد مخدر نیز همکاری داشت . اما دوری از مناطق عملیاتی را تاب نیاورد و برای چندمین بار عازم جبهه ها شد . مصطفی اکبری، یکی از دوستانش دربارهٔ آخرین دیدار خود با برات می گوید:
(تازه از عملیات برگشته بودیم . برات قصد داشت همراه خیل عظیمی از بسیجیان منطقهٔ اردبیل به جبهه اعزام شود و فرماندهی آن گروه اعزامی را به عهده داشت . با توجه به دوستی صمیمانه از او درخواست کردم نهار رادر منزل ما بخوریم . بعد از خوردن ناهار برگشتیم و دیدیم که برادران اعزام شده اند . خیلی ناراحت شد . با ماشینی که داشتیم به سرعت به محل تجمع نیرو ها رفتیم و به گروه اعزامی رسیدیم . گریه کنان با من خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد ؛ غافل از این که این دیدار ، آخرین دیدار ما خواهد بود .))
سرانجام د رتاریخ 2 / 5 / 1361 در مرحله چهارم عملیات رمضان که فرمانده گردان بسیجیان «اردبیل» بود در پاسگاه «زید»در« شلمچه» از ناحی، شکم مجروح شد ، اما برای این که روحیهٔ نیروها تضعیف نشود از انتقال به پشت خط مقدم ممانعت به عمل آورد . نیروها پیشروی کردند و او در تنهایی به شهادت رسید . پدرش درباره نحوهٔ شهادت وی می گوید :
((روزی به من گفتند مژده که ابراهیم از جبهه برگشته . با مادرش بیرون آمدیم . دیدیم که با عصا می آید . مادرش خواست شیون فریاد کند من مانع شدم . از حال برات جویا شدم . ابراهیم گفت : " حمله شروع شد و من مجروح شدم و از برات خبری ندارم . " بعد ها از معاون سوم برات که اهل سراب بود شنیدم که گفت : " من دیدم که برات از ناحیه شکم مجروح شده و محل زخم را با چفیه بستم . " نیروهای تحت امر به او گفتند که اجازه دهد وی را به عقب انتقال دهند . اما برات گفته بود که روحیه بچه ها خراب می شود . سایر مجروحان را به عقب انتقال دهند . بعد ها هم نتوانستیم او را پیدا کنیم . ")) رحمان لطفی که از مسئولین بهداری لشگر عاشورا بود، می گوید :
((شب مرحله چهارم عملیات رمضان بود . وقتی که من به طرف خط می رفتم برات را دیدم . زخمی شده بود و لنگان لنگان برمی گشت . گفتم تو را با ماشین به بهداری برسانم . گفت که : " برو جلوتر اوضاع بد تر است . من برمی گردم . " هرچه اسرار کردم نپذیرفت . ظاهرا در راه مجددا در اثر ترکش یا گلوله به شهادت رسید . شب ، نیروها عقب نشینی کردند و

حدود دویست نفر از شهدا و مجروحین جا ماندند که شهید برات سقایی از جملة آنها بود .))
سرانجام بعد از گذشت 13 سال در سال 1374 پیکر شهید« برات سقایی» از روی پلاک شماره« jj-212-502 »توسط گروح جستجوی مفقودین کشف و به« اردبیل» انتقال یافت و در گلشن زهرا (ع) به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

سلطان محمدی، حمیدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید رضا سلطان محمدی :قائم مقام فرمانده اطلاعات وعملیات لشگر 17 علی ابن ابیطالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 18 فروردین ماه سال 1344 در یکی از محله های شهرستان خمین، فرزندی چشم به جهان گشود که برای خدایی بودن زندگی اش نام «حمیدرضا» را برایش انتخاب کردند.
در کودکی از تربیت شایسته پدر و مادر برخوردار بود و جنب و جوش و تحرک در خمیرمایه و سرشت او جا داشت.
از وقتی که پا به مدرسه گذاشت تا مقطع دوم نظری را با موفقیت طی کرد .
از این زمان بود که او به طور جدی وارد مبارزه با حکومت ستمگر پهلوی شد و دراوج گیری نهضت اسلامی مردم ایران، دل و جان به پیام های حضرت امام سپرد و به رود خروشان انقلاب پیوست.
شرکت در تظاهرات خیابانی ,پخش اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام (ره)از جمله کارهایی بود که او در زمان مبارزات انقلابی اش انجام می داد.
تعبد و دینداری و تعهد نسبت به انجام فرائض دینی و همچنین فروتنی و روحیات پاک، از جمله خصایص او بود.
پس از پیروزی انقلاب، به فعالیت در واحد بسیج مشغول شد. علاوه بر حضور مستمر و چشمگیر در فعالیتهای بسیج در ورزش بسکتبال نیز حضوری شایان داشت .
با آغاز تهاجم همه جانبه دشمنان به ایران او بدون کمترین تردید لباس رزم پوشید و روانه جبهه شد ؛این در حالی بود که او 15سال بیشتر نداشت .
مدتی بعد اولباس مقدس پاسداری از دین و وطن را پوشید و خود را وقف دفاع از انقلاب و دستاوردهای آن کرد.
او که روزی به عنوان یک نیروی رزمنده عادی وارد جبهه شده بود مدتی بعد به سمت معاون فرمانده اطلاعات و عملیات لشگر17 علی ابن ابی طالب (ع) رسید,سمتی که لازمه رسیدن به آن مسلتزم سالها آموزش در دانشگاههای جنگ وگذراندن دوره های آموزشی است.
عملیات والفجر 8 بهانه ای شد تا خدا او را به سوی خود فراخواند .او با قلبی سرشار از ایمان و روحیه ای شهادت طلب، در آزاد سازی شبه

جزیره فاو شرکت کرد و در سن 18سالگی به جامه شهادت آراسته شد و یک دنیا خلوص و کمال روحی از خود به یادگار گذاشت تا نشانه ای باشد برای آیندگان که را ه را بی راهه نروند.
یکی از همرزمانش در خاطره ای چنین می گوید:
روزی چشمهایش را غرق در اشک دیدم بعد از اصراروسؤال زیاد صحنه را نشان داد.با موتور در طول یک میدان مین رفته ودرجایی متوقف شده بود پیاده شده موتور را روی جک گذاشته بوددرست در کناره لاستیک جلوی موتور یک مین ضد تانک ودر کناره لاستیک عقب نیز یک مین ضد تانک دیگر،جک موتور هم در چند سانتی متری یک مین پدالی حافظ کوچک،کوچکترین حرکت کافی بود تا مین حافظ غرش مینهای ضد تانک رابه هوا بلند کند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

سلیم زاده، حمزه

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمزه سلیم زاده : فرمانده واحد مهندسی رزمی لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1345 در «مشکین شهر» به دنیا آمد .تا کلاس اول راهنمایی تحصیل نمود وپس از آن به دلیل کار کردن وکمک به خانواده از ادامه ی تحصیل باز ماند.
او مانند میلیونها ایرانی برای براندازی حکومت جابرانه ی پهلوی با آن رژیم وارد مبارزه شد وتا فروریختن پایه های ظلم وستم حکومت ستم شاهی از پا ننشست.
ایام کودکی اش در روستای «کویچ» از توابع «مشکین شهر» در فقر و محرومیت سپری شده بود .آن روزها« کویچ» روستای دور افتاده و محرومی بود .جاده و بهداشت و حمام و آب آشامیدنی نداشت ،کودکانی که قصد تحصیل داشتند می بایست به روستاهای همجوار می رفتند .حمزه نیز چنین می کرد .او تحصیلات ابتدایی را در روستای «علی آباد» و اول راهنمایی را در« اناز» به پایان برده بود و چون علاقه زیادی به تحصیلات حوزوی داشت به «تهران» رفت و در مدرسه« حجت» ثبت نام کرد و برای تامین معیشت خود در یکی از کارگاه های خیاطی کار می کرد ،و از در آمد آن به پدر نیز کمک می نمود .
آشنایی او با حوزه ،اثرات عمیقی در ذهن و روحش گذاشت و همین ارتباط موجب شد تا بعد از انقلاب با گروه فداییان اسلام آشنا شود . در مبارزات ایام انقلاب با کمی سن تلاش گسترده ای داشت .با هر گونه انحراف ،مبارزه می کرد و اوقات خود را وقف کمک به اسلام و انقلاب کرده بود .تلاش و توا ضع از ویژه گی های بارز وی بود .
شهید در 7 سالگی مادرش را از دست داده بود .احترام به پدر را از وظایف اصلی و اولیه خود می دانست و در برابر فرمان او مطیع بود و سعی می کرد تا اسباب ناراحتی اش را فراهم نیاورد و در همه کارها و امور زندگی به او کمک می نمود .
هر گاه به روستا بر می گشت بیکار نمی نشست و وقت خود را با حفر چاه سپری می کرد .چاه هایی که او کنده است ،هنوز هم مورد استفاده مردم محل است .وقتی از او سوال می شد که چرا این کار را انجام می دهی ؟ پاسخ می داد :من این چاه ها را برای استفاده شخصی نمی خواهم بلکه

دلم می خواهد مردم محروم منطقه به آسایش و آرامش برسند و از آب این چاه ها استفاده کنند. انقلاب که پیروز شد به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد .
با آغاز تجاوز ارتش عراق به ایران اسلامی در شهریور ماه 1359 او در تلاش بود خود را به جبهه های نبرد حق علیه باطل برساند تا در کنار هموطنان دیگرش که از نقطه نقطه ی ایران بزرگ جمع شده بودند تا بار دیگر متجاوز دیگر ی را در تاریخ 7000ساله ایران از کشورمان بیرون کنند وظلم ناپذیری ایرانیان را برای چندمین بار به دشمنان کج فهم ایران ثابت کنند؛حاضر شود.
او ماهها در جبهه بود وحماسه های بی شماری حاصل این حضور پر برکت بود.
سر انجام در تاریخ 27/ 9/ 1365 در عملیات کربلای 5 در حالیکه فرمانده واحد مهندسی رزمی لشکر 31 عاشورا را به عهده داشت در منطقه شلمچه به شهادت رسید.
از شهید فرزندی به نام «مهدی» به یادگار مانده است . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

سلیمانپور، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی سلیمانپور : قائم مقام فرمانده گردان حضرت رسول (ص)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان بانه
سال 1324 در روستای (خشکدره) درشهرستان بانه به دنیا آمد . به علت فقر مالی و عدم برخورداری از امکانات زندگی موفق نشد به مدرسه برود ومجبور شد در کنار پدر به کار های کشاورزی و دامداری مشغول شود .در سال 1344 ازدواج کرد که ثمره این پیوند پنج فرزند ،دو دختر و سه پسر می باشد.
تا چند ماه بعد از ازدواج در روستای خود ماند ،اما بعد از اینکه تشکیل خانواده داد به شهرستان بانه مهاجرت کرد و به کارگری پرداخت .در آنجا بود که با تفکرات امام خمینی (ره) آشنا گردید و وارد مبارزات با رژیم خائن پهلوی شد. ا و به جمع عاشقان حضرت امام (ره)پیوست .در پی پیروزی شکوهمندانه انقلاب اسلامی و تشکیل سازمان پیشمرگان مسلمان کرد؛ شاخه بانه، جزواولین افرادی بود که به عضویت آن سازمان در آمد .در سال 1359 به گروه ضربت راه یافت و در اولین پاکسازی منطقه بانه و سر دشت شرکت کرد .بعد از مدتی فرمانده گرو هان شد .در سال 1363 جانشینی گردان حضرت رسول (ص)سپاه بانه را پذیرفت و به دنبال لیاقت و شایستگی بسیاری که از خود نشان داد به عنوان فرمانده آن گردان انتخاب شد .در تاریخ 28/12/1364 ماموریت یافت که به روستاهای اطراف بانه برود و آنها را مورد گشت و شناسایی قرار دهد .او نیرو های تحت امر خود راآماده کرد و صبح هنگام به راه افتاد .آنها وقتی که به مکانی در نزدیکی روستای (سالو ک) بانه رسیدند مورد حمله ی نیرو های ضد انقلاب قرارگرفتند. نیروهای ضدانقلاب از پشت درختان و گیاهان انبوه به آنها حمله کردند و آنها رادر محاصره قرار دادند .شهید سلیمانپور هنگامی که اوضاع رابحرانی دید به تقویت روحیه بچه ها پرداخت و دستور داد که حالت دفاعی خود را همچنان حفظ کنند.در این هنگام شهید سلیمانپور همراه چند نفر از همرزمان خود به سوی یکی از ارتفا عات اطراف که از نظر نظامی موقعیت خاصی داشت رفت تا با شکست ضد انقلاب راهی برای نجات نیروهای خود ازمحاصره پیدا کند اما در میان راه مورد اصابت تیر نیرو های ضد انقلاب قرار گرفت و به شهادت رسید .پیکر مطهر شهید سلیمانپور یک روز در آنجا ماند . فردای آن روز نیرو های

خودی به آنجا حمله کردند و بعد از پاکسازی منطقه ،جنازه شهید سلیمانپور را به شهرستان بانه انتقال دادند .نیرو های ضد انقلاب وقتی که جنازه او را شناسایی نمودند،آن را با سر نیزه تکه تکه کردند . مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بانه می باشد

شهید علی سلیمانپور چهره ای شکسته و رنجور داشت ؛رنجوری چهره او نشان می داد که در نهایت فقر و محرومیت ناشی از سیاستهای غلط شاهنشاهی رشد کرده است . زندگی سر شار از ملالت روستایی شخصیت خاصی به او بخشیده بود.آنچنان محبوب و دوست داشتنی بود که وقتی عصبانی هم می شد هیچ کس حرفهای او رابه دل نمی گرفت . او فقط یک فرمانده نظامی نبود .بلکه یک آمر به معروف هم به شمار می رفت .روی مسائل دینی بسیار تاکید داشت ؛در سخت ترین شرایط حتی در بطن در گیری ها هم نماز اول وقت خود را می خواند . در بعضی عملیات با زبان روزه شرکت می کرد .اگر از بقیه خصایص او چشم بپوشیم حتما باید شجاعت را بگوییم ؛شجاعت و صلابت شهید سلیمانپور مثال زدنی بود . به محض اینکه اسمی از در گیری برده می شد، اواولین نفری بود که آماده می شد . در جنگهای چریکی مهارت خاصی داشت . در سخت ترین و خطر ناک ترین موقعیت ها عقب نشینی نمی کرد و بر مقاومتش می افزود تا اینکه حلقه محاصره را می شکست و نیرو های دشمن را فراری می داد .او در در گیریها تا آخرین گلوله می جنگید .شهید سلیمانپور در تمام در گیری ها به عنوان یک فر مانده لایق به کلیه نیرو های خود سر می زد و برای آنها مهمات و سایر وسایل مورد نیازرا می برد .به دلیل مهارت و تدابیر خاص جنگی ؛وجود او در سپاه بسیار حایز اهمیت بود . با حرکت های رو به جلو و جابه جایی سریع خود روحیه بچه ها راتقویت می کرد . بیش از اندازه ساده و خاکی بود .با نیرو های خود غذا می خورد و هیچ گاه خود رااز آنها جدا نمی دانست. منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

سلیمانی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام رئیس ستاد لشگر41 ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
« احمدسلیمانی» دریکی ازروزهای بهاری سال 1336 در روستای «قنات ملک »ازتوابع شهرستان« بافت »به دنیاآمد. اوتحصیلات ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد ودرنوجوانی برای کاروادامه ی تحصیل روانه ی کرمان شد. در کرمان وارد جلسات مذهبی شد وباروحانیان مبارز شهر آشنا گشت به طوری که در بهار سال 57 اویکی از بر گزار کننده گان این جلسات درکرمان بود. با آغاز جنگ احمد نیز سلاح برداشت وبرای دفاع از انقلاب عازم جبهه شد.
درعملیات بیت المقدس مجروح شد اما بعد از بهبودی نسبی باز به جبهه ی نبرد باز گشت. احمد سلیمانی با عنوان های معاون اطلاعات و عملیات وجانشین ستاد لشگر 41 ثار الله ودرعملیات مختلف شرکت کرد وزمینه ساز پیروزیهای بزرگی شد.
او با اینکه در یکی از رشته های مهندسی دانشگاه اصفهان پذیرفته شده بود اما نبرد علیه دشمن بعثی را بر مهندس شدن تر جیح داد ودرجبهه ماند .درمهر 1363 در ارتفاعات میمک روح احمد سلیمانی آرام گرفت. نام او ودیگر یارانش بر روی بلند ترین قله این ارتفاعات تا ابد خواهد درخشید .از سردار شهید سرتیپ احمد سلیمانی یادگاری به نام (زینب)مانده است.
منابع زندگینامه : "ریشه درآسمان" نوشته ی ،محسن مومنی، ناشرلشگر41ثارالله،کرمان-1376

سلیمی جهرمی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
دبیرکل سازمان امور اداری واستخدامی جمهوری اسلامی ایران
شهید «علی‌اکبر سلیمی جهرمی» در سال 1317 در «جهرم» متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در شهر «جهرم »به پایان رساند و مبارزه را از سال 32 شروع کرد. علاقه زیادی به تحصیل داشت ولی چون بار مسئولیت سنگین خانواده را بر دوش داشت، به دانشسرای مقدماتی در دورترین نقطه «لار »رفت و با وجود آنکه از نظر رفاهی بسیار در مضیقه بود، دیپلمش را گرفت و به معلمی پرداخت. شهید سلیمی علاقه داشت پزشک شود و در دانشگاه «شیراز» شرکت کرد و در این رشته پذیرفته شد ولی در مصاحبه به خاطر جریانات سیاسی قبول نشد. بعداً به تهران آمد و در رشته زبان انگلیسی در دانشگاه «تهران» مشغول تحصیل شد.
او معتقد بود که دانشگاه از بیرون غول است ولی در درون هیچ است.
در تظاهرات معلمان و اعتصابات معلمان (به رهبری شهید دکتر خانعلی) شرکت نمود و در همین رابطه از طرف ساواک به «دزفول» تبعید شد و او مجبور بود در سالهایی سخت برای ادامه تحصیل در دانشگاه «تهران» هر هفته سه روز به «تهران» بیاید.
او درگیری‌های بسیاری با حکومت ستمشاهی داشت. ساواک ضمن حمله به خانه شهید «سلیمی» او را دستگیر و روانه زندان ساخت و سه ماه در زندان بود. او دوست همرزمش شهید «حسن ابراری» را در همین جریانات از دست داد.
شهید «سلیمی» مبارزات سیاسی خودرا همراه با گروه «رجایی و دستغیب و دکتر اسدی لاری» ادامه داد.
درسالی که دخترخاله شهید «سلیمی» در پاریس شهید می‌شود و او برای گرفتن جنازه‌اش به پاریس می‌رود، توفیق دیدار امام را می‌یابد. اودر این باره می‌گوید:« وقتی امام را دیدم، روحیه دیگری گرفتم و در دیدار با امام هنگام دست دادن، امام پرسیدند: تو چرا دستت اینقدر سرد است؟ گفتم: قلب گرم شما، وجودم را گرم می‌کند.
- ازتاریخ 10/7/1336 به سمت آموزگار دبستان‌های جهرم و اردستان استخدام گردید.
2- از تاریخ 1/7/1344 آموزگار دبستان‌های تهران شد.

3- از تاریخ 12/1/1347 آموزگار دبستان‌های دزفول شد.
4- ازتاریخ 12/7/1347 آموزگار دبستان‌های ورامین شد.
5- از تاریخ 16/9/1349 به سمت دبیر دبیرستان، در تهران منصوب شد.
6- از تاریخ 23/5/1355 به سمت معاون دبیرستان مروی ناحیه 17 تهران، منصوب شد.
7- از تاریخ 24/7/1357 به سمت معاون دبیرستان، درناحیه 17 تهران منصوب شد.
8- از تاریخ 12/2/1358 به سمت مدیریت کل آموزش و پرورش تهران منصوب گردید.
9- از تاریخ 7/12/1359 به سمت معاون پژوهشی و برنامه‌ریزی سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی منصوب شد.
10- از تاریخ 2/12/1359 به سمت مشاور وزیر منصوب گردید، سپس به سمت دبیرکل سازمان امور اداری و استخدامی کشور منصوب شد.
شهید «سلیمی جهرمی» 23 سال سابقه در آموزش و پرورش داشت، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، یکسال مدیرکل آموزش و پرورش تهران بود و بعد از آن حدود 10 ماه هم معاونت وزیر آموزش و پرورش و ریاست سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی را به عهده داشت. وی در تاریخ 25/1/1360 طی حکمی از سوی «محمدعلی رجایی» نخست‌وزیر وقت به سمت دبیرکل سازمان امور اداری و استخدامی منصوب شد.
او پس از سالها مبرزه وتلاش مقدس در هفتم تیر ماه براثر بمب گذاری منافقین در دفتر حزب جمهوری اسلامی همراه با 72 نفر از خدمتگذاران مردم ایران به شهادت رسیدند.
منابع زندگینامه :"shohda.gov.ir

سلیمی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباسعلی سلیمی : مسئول تامین مواد اولیه کارخانجات در جهاد سازندگی (سابق) خراسان در تاریخ 7/6/1336 در روستای نصر آباد شهرستان کاشمر در خانواده ای بی بضاعت و محروم به دنیا آمد. او از اوان کودکی با رنج روبه رو شد. با فرا رسیدن دوران تحصیل پا به مدرسه گذارد و در همین حال اوقات بیکاری را به کمک پدرش می پرداخت. وی تا کلاس پنجم ابتدایی با سختی فراوان در روستاهای گنبد و گرگان درس می خواند، سپس در سال 1347 همراه خانواده اش به کاشمر رفت و از کلاس ششم تا پایان دبیرستان در بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر تحصیلات خود را به پایان برد. او در سال 1355 دیپلم خود را گرفت و در سطح شهرستان کاشمر به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شد. همان سال در رشته بینایی سنجی دانشگاه مشهد قبول شد؛ سپس در رشته کشاورزی به تحصیل پرداخت. در تمام این مدت مجبور بود کار کند تا خرج خود و برادر کوچکش را که با او زندگی می کرد، تامین کند و کمک خرج پدرش باشد. از جمله کارهایی که او به آنها پرداخت، کارگری ساده، انبارداری انبار روغن نباتی، کار در کارخانه شیر پاستوریزه و سردخانه رضای مشهد بود. او در زمان اوجگیری انقلاب اسلامی در دانشکده، فعالیتهای مبارزاتی خود را آغاز کرد و در تظاهرات و راهپیمایی های دانشجویی شرکت می کرد که دو بار به دست گارد دانشگاه مجروح گردید.
با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، عباس علی سلیمی به عنوان نیروی رسمی وارد جهاد سازندگی شد. پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران وی در تاریخ 9/8/1359 به جبهه اعزام شد و مدتی در جبهه حضور داشت. سپس در جهاد سازندگی خراسان مشغول خدمت شد و مسئولیت رسمی کلیه کارخانه های خراسان در خصوص نیاز به مواد اولیه و... را بر عهده گرفت. او در اوایل آبان ماه سال 1360 ازدواج نمود. ازدواج او ساده و به دور از تشریفات بود. وی جهت خدمت به مردم محروم، تصمیم گرفت به مناطق محروم برود. پس از بررسی، با آن که تمایل داشت به جبهه برود، همراه همسرش به استان سیستان و بلوچستان رفت و در یکی از بخشهای دور افتاده آن به نام بخش نیک شهر بلوچستان، نزدیک مرز پاکستان مشغول خدمت شد. با وجود فقر و محرومیت مادی و خصوصا فقر فرهنگی و بهداشتی، او تنها به کارهای عمرانی اکتفا نمی کرد و

کارهای فرهنگی هم انجام می داد و همکاری فعالانه ای با کمیته فرهنگی جهاد داشت.
عباس علی سلیمی در بهمن ماه سال 1360 طبق برنامه قرار بود ضمن یاری رساندن به روستاییان، مراسم سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی را در روستاهای محروم و دور افتاده اجرا کند، گروههایی را از دانش آموزان بلوچ و معلم و جهادگر به این مناطق اعزام شد. آنها پس از اجرای برنامه، با وجود خستگی، بدون صرف ناهار قصد مراجعت می کنند؛ اما اشرار راه را بر آنها می بندند و پس از پیاده کردن آنها فریاد می زنند: شما می خواهید اسلام را پیاده کنید؟ سپس می خواهند فارس ها و بلوچها را از هم جدا کنند.
دانش آموز شجاعی با شهامت جلوی آنها می ایستد و فریاد می کشد که بلوچ و فارس نداریم! ما همه یکی هستیم؛ اگر می خواهید ما را ببرید، همه ما را ببرید... اشرار او را همان جا شهید می کنند و عباس علی سلیمی و دو نفر دیگر را به اسارت می گیرند و بعد از این که مقدار زیادی آنها را در کوهستانها و دشتها همراه خود می برند، روز بعد در سحر گاه جمعه 23/11/1360 آنها را به رگبار گلوله می بندند و با شلیک یازده گلوله عباس علی سلیمی را به همراه دو نفر دیگر به شهادت می رسانند و پیکر آنها را در کوهستانها رها می کنند. بر روی پیکر آنها آثار گلوله کلت و ژ3 مشهود بود. پیکر شهید عباس علی سلیمی در روستای نصر آباد از توابع خلیل آباد شهرستان کاشمر به خاک سپرده شد.
زندگی ساده و با صفا داشت. ساده لباس می پوشید و غذای ساده می خورد. بسیار پر شور و پر تلاش بود. اخلاق نیکو و پسندیده اش مورد تحسین همه دوستانش بود. علاقه وافری به تلاوت قرآن مجید داشت و آن را ترک نمی کرد.
پس از ازدواج تلاش او و همسرش جهت تزکیه نفس و خدمت به اسلام بیشتر شد.
فرشهای اتاق او را گلیم های کهنه دست دوم تشکیل می داد و وسائل زندگی بسیار مختصر بود. هدف او در زندگی علاوه بر تکامل شخصی و فردی، تکامل اجتماعی هم بود.
او خود مستضعف زاده بود و با درد و رنج محرومین بخوبی آشنایی داشت. آرزوی او بهبود حال آنها از لحاظ مادی، فرهنگی و اعتقادی بود و تلاشش را بر این مبنا نهاده بود.
به نظم در کار بسیار اهمیت می داد و سعی زیادی می کرد تا کارهای خود و اشخاص مرتبط با خودش را نظم و سامان بخشد. برای خود برنامه مطالعاتی منظم گذاشته بود؛ خواندن قرآن و معنا و تفسیر، کار هر روزش ورزش بود. زبان عربی را بدون اینکه کسی به او بیاموزد، فرا گرفت. برای

اینکه از موضوعات روز با خبر باشد، به اخبار رادیوهای خارجی گوش می داد. مطالعه دقیق روزنامه ها در بر نامه او اصل بود. وی شخصیت خاصی در خانه داشت. در همه کارهای منزل تا جایی که می توانست کمک می کرد و حقیقتا خستگی نمی شناخت. مهربانی و صمیمیت خصوصیت ویژه او بود. در خانواده و فامیل، همه را به خوبی جذب می کرد و همه جز خوبی از او چیزی ندیده بودند. او به پدر و مادرش احترام عمیقی می گذاشت و می گفت: من هر چه دارم از فداکاریها و از خود گذشتگی های پدر و مادرم است.
ویژگی دیگر او این بود که می توانست به سرعت از وابستگی ها خود را جدا کند و در خدمت به هدفش هر کاری را که لازم بود، انجام می داد. بارها می گفت: من اگر خودم را محدود به پدر و مادرم و خانواده ام بکنم، در نهایت فقط به آنها خدمت کرده ام که البته باید به آنها هم خدمت کنم؛ ولی من می خواهم به انقلاب و اسلام هم خدمت کنم... عباس علی سلیمی در نامه ای که به هنگام رفتن به جبهه نوشته بود، خطاب به خانواده اش می گوید:
عزیزانم پیشوایان ما، همگی در طول عمرشان در زجر و ناراحتی و غم و غصه زندگی می کردند، بنابراین از مصائب و سختیها ناراحت نشوید بلکه خوشحال باشید که پیرو حضرت محمد (ص) و شیعه حضرت علی هستید.
وی عاشق انقلاب و امام بود و نهایت آرزویش پیروزی اسلام و بهبود وضع فرهنگی و اقتصادی مستضعفین بود.
یکی از دوستان شهید می گوید: یک بار شهید سلیمی از بازدید کارخانه های صنایع غذایی برمی گشت و برای ما از بازدیدش صحبت می کرد. چنان از محرومیت و فقر کارگران و چپاول کارخانه داران حرف می زد که هر شنونده ای را متاثر می کرد. می گفت: صاحبان کارخانه ها اکثرا به ما دروغ می گویند؛ ولی من با کارگران صحبت می کنم و با آنها گرم می گیرم و تازه متوجه می شوم که مثلا میزان واقعی تولید و یا برخورد صاحب کارخانه و وضع کارگران چطور است. یادم هست یک روز وقتی به خانه آمد؛ دیدم خیلی ناراحت است؛ گویا قبل از دیدن من گریه کرده بود؛ وقتی علت ناراحتی اش را پرسیدم گفت: امروز به کارخانه کمپوت سازی رفته بودم. در آنجا کودکان هفت ساله ای را دیدم که به جای اینکه در دبستان مشغول درس خواندن باشند، در کنار مادران خود مشغول کار بودند.
وقتی که از مادرانشان علت کار کردن آنها را در این سن و سال جویا شدم، در جواب می گفتند: پولی که ما به همراه شوهرانمان در می آوریم، کفاف زندگی خودمان را نمی کند و از طرفی ما در تمام سال در این کارخانه کار نمی کنیم؛ بنابراین مجبوریم که کودکان خود را مثلا به مزد ده تا پانزده تومان به کارخانه بیاوریم. این زندگی خیلی شبیه زندگی خود من

است. وقتی من هم کوچک بودم، پدر و مادرم رعیت یکی از خانهای اطراف گرگان بودند و روی زمین آنها کار می کردند؛ ولی خان آنقدر به رعیت ها پول می داد که هر کس به اندازه ای که از گرسنگی نمیرد، مزد می گرفت؛ مثلا مزد پدر و مادرم فقط کفاف خودشان را می داد و ما هم مجبور بودیم خودمان کار کنیم. پدرم به خاطر این که من بتوانم به مدرسه بروم، بیشتر از بقیه کار می کرد تا خرجی مرا هم در بیاورد، با این وجود بعد از مدرسه من هم در کنار او روی زمین کار می کردم. این جا بود که علت ناراحتی او را فهمیدم.

منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

سمیعی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد سمیعی : فرمانده واحد راه سازی ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی(سابق)استان سمنان سال هزار و سیصد و سی و یک در دامغان به دنیا آمد. پدرش کشاورز بود. تا ششم ابتدایی سابق درس خواند. سال پنجاه و چهار ازدواج کرد. از سال پنجاه و پنج تا پنجاه و هفت در مهدی‌شهر، از سال پنجاه و هفت تا شصت و یک در دامغان و از آن تاریخ به بعد در ارومیه زندگی کرد.
با شروع جنگ ابتدا برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی به رزمندگان فعالیت می‌کرد. بعد از طریق جهاد سازندگی به منطقه اعزام شد.
به دلیل اشرافی که پیدا کرده بود، مسؤولیت‌های مختلفی داشت. مسؤول دستگاههای سنگین راه سازی جهاد استان در جبهه‌ها شد.
با داشتن چنین پستی، در همه عملیات که مسؤولیتی به عهده جهاد استان سمنان گذاشته می‌شد، حضور داشت. در زمان شهادت دو پسر و یک دختر داشت. بیش از چهارصد و سی روز در جبهه حضور بودور دوم مرداد شصت و دو در منطقه حاج عمران عراق با ترکش توپ دشمن به شهادت رسید. او را در گلزار شهدای دامغان، فردوس رضا، به خاک سپردند.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

سواری، کاظم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سال 1341 در دشت آزادگان (سوسنگرد) به دنیا آمد. تولدش موجی از سرور و شادمانی در خانواده به وجود آورد. او در دامان پدر و مادری مومن و متدین رشد و نمو کرد.
او دوران شیرین کودکی و نوجوانی‌اش را در زادگاهش گذراند. نوجوانی فوق‌العاده منضبط و مهربان و به شدت دوستدار مومنین و اهل تقوا بود. او ظلم و ستم رژیم شاهی را لمس و به انواع مختلف، انزجار خود را از رژیم ابراز می‌کرد. تا این‌که با پیروزی انقلاب اسلامی، طعم شیرین ایام‌الله دهه فجر را چشید.
کاظم شاهد حمله خونین و ناجوانمردانه ارتش عراق به خاک کشورمان بود. او دید ارتشی که مدعی دفاع از خلق عرب است، چه سان ظالمانه و بی‌رحمانه و در اوج قساوت، کودک، نوجوان، پیر و جوان را به خاک و خون می‌کشد.
او شاهد بود که چگونه سوسنگرد، بستان، هویزه، خرمشهر، آبادان در زیر شلاق‌های دشمن گلگون شدند این تجارب و ناملایمات، از او انسانی صبور و با تجربه ساخت. او با تمام توان، به دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی و پیروی از خط سرخ ولایت فقیه پرداخت. در آن مقطع، به جمع مدافعان انقلاب پیوست و به دفاع خود در جبهه‌های جنوب تداوم بخشید، و سرانجام آن جوان رعنا و فرمانده گردان آموزشی تیپ 62 خیبر در منطقه عملیاتی والفجر هشت در غروب 1366/2/18 به آرزوی دیرین خود رسید و شهد شهادت را چشید؛ همان که تمام فکر و ذکرش بود.
برگرفته از کتاب :شهیدان

سیاح کاهو، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین سیاح کاهو : فرمانده گردان زرهی لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) یکم فروردین ماه سال 1343 در خانواده ای مستضف در روستای کاهو متولد شد. پدرش به یاد برادر از دست رفته اش، نام او را محمد حسین نهاد .محمدحسین کودکی آرام و ساکت بود، طوری که حتی هنگام گریه کردن در گهواره، صدایش را کسی نمی شنید.
به دلیل فقر اقتصادی و بالا بودن مزد کارگر، از روستا به بخش نوخندان مهاجرت کردند.
سال های اول و دوم ابتدایی را در دبستان تربیت بخش نوخندان شهرستان درگز سپری کرد. در رابطه با مدرسه رفتن بسیار مقرراتی بود و اصلاً دوست نداشت حتی برای یک بار به بهانه ای از رفتن به مدرسه امتناع ورزد. خیلی پرتلاش تکالیف درسی اش را انجام می داد و بعد از آن نیز به پدر خود در کارهای روزمره کمک می کرد.
سال های اول و دوم راهنمایی را در مدرسه فریدونی شهرستان درگز گذراند و بعد به علت فقر اقتصادی و احساس مسئولیت ، به دلیل از کار افتادگی موقت پدرش، ترک تحصیل نمود. در مجالس مذهبی شرکت مداوم داشت. با خلوص نیت و از خودگذشتگی سعی در جذب افراد می نمود. در سال 1359، با توجه به علاقه شدید به نظام جمهوری اسلامی، بنابه فرمان امام خمینی عضو بسیج گردید.
با مشاهده ی عکس امام به دنبال آشنایی با شخصیت و تفکر ایشان بود. مبارزه با ضدانقلاب، شرکت در جبهه های نبرد حق علیه باطل و در کنار روحانیت بودن، تمام اینها نشانه ای از ولایت پذیری ایشان بود.
پدرش در باره ی فعالیت های سیاسی ـ مذهبی اش می گوید: «مشوق اصلی او من بودم که به او می گفتم: نمازت را همیشه سروقت بخوان و این طور نباشد که یک روز بخوانی و یک روز نخوانی. اوایل انقلاب هم که نماز جماعت در مسجد صاحب الزمان برگزار می شد، به او می گفتم: در آن جا شرکت کند.»
شهید سیاح در دوران نوجوانی با شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه ها و بعد از آن شناسایی عوامل ضد انقلاب در شهرستان نقش فعالی داشت. ایشان در 13 سالگی با همان اعزام های اولیه، عازم جبهه شد. بعد از مدتی به استخدام رسمی سپاه درآمد. بیشتر اوقات در بسیج مشغول

فعالیت و انجام وظیفه بود. خدمت سربازی را در سپاه پاسداران گذراند. ابتدا در جبهه کردستان به عنوان نیروی پیاده، مسئول دسته و بعد از آن هم مسئول قسمت تعمیرات شد.
در سپاه پاسداران سمت های ویژه ای از جمله فرمانده گردان زرهی داشت. در فعالیت های اجتماعی، فرهنگی از جمله خطاطی، نقاشی و آموزش حضوری فعال داشت.
سیاح در بیست سالگی با خانم رعنا اسماعیلی کاهو (که از اقوام ایشان بودند) در نهایت سادگی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترکشان دو سال و شش ماه بود. ثمره این ازدواج یک دختر به نام زهرا می باشد که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد.
همسر ایشان می گوید: «به قناعت، عفت و صبر توصیه می کرد. خیلی شوخی می کرد و معتقد بود که این ها لازمه ی زندگی است. بعد از عروسی مان می گفت: دوست دارم فرزندمان پسر باشد و اسمش را صادق بگذاریم.»
بعد از مراسم عروسی حدود پنج ماه از زندگی مشترکشان را در خانه پدر زندگی کردند، که همسر ایشان در تربیت معلم مشغول به کار بود. همسر شهید می گوید: «ما حتی وسایل زندگیمان را باز نکردیم.»
خیلی شوخ طبع، مهربان و با عطوفت بود. با وجود ایشان محبت عجیبی بین اقوام ایجاد می شد. در کارهایش نظم و ترتیب بود. از غیبت دوری می کرد و از کسی که غیبت می کرد، ناراحت می شد.
پدر شهید نظر ایشان را در باره ی جنگ این طور نقل می کند: «جنگ، دفاع از مملکت و ناموس است. اگر من نروم و شما نروید پس چه کسی می خواهد جبهه برود و از مملکت دفاع کند؟ اگر ما به جبهه نرویم، من قول می دهم به شماها، که صدام و عراقی ها تا نزدیکی همین شهر بیایند و جنایت بکنند. پس همه باید سعی کنیم، برویم و از مملکتمان دفاع کنیم.»
بزرگترین آرزویش این بود که در جنگ به شهادت برسد. بار آخر که از جبهه به مرخصی آمد، خیلی ناراحت بود که چرا باز سالم به مرخصی آمده و همیشه می گفت: «بادمجان بم آفت ندارد.» نگران بود که چرا به شهادت نمی رسد؟ بعد از شهادت هم آرزویش، پیروزی اسلام، انقلاب و سلامتی امام بود.
یکی از همرزمانش می گوید: «در غرب کشور (آن زمان که بسیجی بود) به دست ضدانقلاب در کردستان اسیر می شود. همراه با دو نفر از دوستان و همرزمانش با زرنگی خاصی از دست آن ها فرار می کند.»
دیگر همرزمش می گوید: «ایشان خیلی شجاع بود. اصلاً ترس نداشت. به دلیل بودن در گردان زرهی، روزی یکی از تانک های دشمن عیب پیدا کرده بود، او بدون هیچ ترسی به طرف تانک دشمن رفت و آن را تعمیر کرد و به

طرف نیروهای خودی آمد. ما که فکر می کردیم دشمن به طرف ما می آید، تا خواستیم شلیک کنیم، سیاح اشاره کرد که من هستم. شلیک نکنید.»
سرانجام در تاریخ 23/12/1363 و در عملیات بدر در منطقه جزیره مجنون، بر اثر اصابت ترکش به ناحیه دست و سینه به درجه رفیع شهادت نایل آمد.
همرزم و برادر شهید می گوید: «شب عملیات بود و سیاح به دلیل بودن در گردان زرهی در عملیات نبود. عملیات در منطقه آبی و خاکی صورت گرفت. شهید سیاح نزد من آمد و گفت: می خواهم به اتفاق دوستم برای شکار تانک برویم. گفتم: گردان شما که وارد عملیات نمی شود. شهید گفت: به خاطر همین می خواهیم چند تانک شکار کنیم. من خیلی اصرار کردم که با شما بیایم ولی شهید راضی نشد. من فکر می کردم برای ایشان اتفاقی خواهد افتاد که باید من بالای سرش باشم و هرچه اصرار کردم شهید موافقت نکرد و بدین گونه به شهادت رسید.»
پدر ایشان می گوید: «قبل از آن که خبر شهید شدنش را بیاورند، یک شب خواب دیدم که تیری از طرف عشق آباد به طرف من می آید. خودم را به این طرف و آن طرف خم کردم تا که تیر به من نخورد. ولی آن تیر درست آمد و به جگر من خورد، اما هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. بعد از چند روز که خبر شهادتش را آوردند، فهمیدم که این تیری که به جگر من خورد، خبر شهادت بود.»
همسر شهید می گوید: «خودم خواب دیدم که خیلی راحت همسرم را ملاقات کردم و از او پرسیدم: شما که شهید شده بودید؟ او گفت: من که شهید نشدم. من جبهه بودم. گفتم: پس چرا نامه نمی نوشتی؟ جواب داد: من به قدری کار زیاد داشتم و سرم شلوغ بود که نتوانستم با شما رابطه برقرار کنم.
توصیه می کرد: وقتی شهید شدم ناراحت نباشید، چون من راه بدی را نرفتم و فقط راه خدا را رفتم. پشتیبان ولایت فقیه وامام باشید.
جنازه مطهر ایشان، پس از تشییع در میان غم و اندوه فراوان دوستان و عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت (ع) در گلزار شهدای درگز قطعه اول واقع در سید عرب دفن گردید. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

سیاه منصوری، منوچهر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید منوچهر سیاه منصوری : فرمانده گردان امام حسین (ع)ناو تیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه در تاریخ 10/ 9/ 1336 در روستای «مزارعی »در استان بوشهرو در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد دیده که به جهان هستی باز کرد .پدر به سبب سیمای دلنشین و رخسار بهشتی ،اورا «منوچهر» نامید .
از همان کودکی با احکام و فرائض اسلامی آشنا گردید و جهت فرا گیری قرآن به مکتب خانه رفت و توانست در مدت کوتاهی قرآن را یاد بگیرد.
پس از شش ماه قرآن را آموخت و شروع به یاد گیری کتاب های مذهبی کرد .
شهید سیاه منصوری قرآن را با صدایی خوش تلاوت می کرد .
پس از آن در سن هفت سالگی مرحله ی اول تعلیمات عمومی را در دبستان طالقانی فعلی آغاز کرد و موفق شد دوران تحصیل را با موفقیت طی کند .
مشکلات اقتصادی ومحرومیت های ناشی از حکومت جابرانه ستم شاهی باعث شد او با خانواده اش به بوشهر رفت و درآنجا برای کمک به پدرش مشغول کارگری شد .
شانزدهم شهریور سا ل پنجاه و پنج خورشیدی خدمت سربازی خویش را در نیروی زمینی آغازکرد وپس از دو سال در مرکز پیاده شیراز و شانزدهم شهریور ماه پنجاه و هفت کارت پایان خدمت خود را اخذ کرد .
تواضع ،فروتنی ،اخلاص و توجه به احکام الهی از وی فردی با بصیرت و بزرگ منش ساخته بود. هنگامی که شمیم معطر انقلاب بر مشامش خوش آمد، با شرکت فعال در راهپیمایی و فعالیت های ضد رژیم طاغوت عشق خود به امام خمینی(ره) میهن و امت اسلامی را نمایان ساخت .سا ل پنجاه و هشت به جزیره خارک رفت و در آنجا مشغول به کار شد .
چون اهداف مقدس و متعالی خود را با حفظ و حراست دستاوردهای نظام مطابق می دید به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درجزیره خارک در آمد .
سا ل 1359 با دختر عموی خود خانم مدینه سیاه منصوری ازدواج کرد و در شهریور همان سال در اثر بمباران هوایی عراق دچار موج گرفتگی شد .پس از مدت سه ماه استراحت ،مجددا به محل خدمت خود باز گشت .در

دی ماه سا ل 1359 که خبر شهادت «ضرغام افشار »دوست و یار همیشگی خود را شنید با خود عهد بست که تا آخرین قطره خون خود، راه او را ادامه دهد .
کار دانی وی در مسائل آموزشی از او شخصیتی بر جسته ساخته بود و همه ،وی را به عنوان نیروی فعال و کار آمد می شناختند .درتاریخ 22/ 1/ 1360 از طرف فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان بوشهر،مسئولیت واحد آموزش این نهاد رادر جزیره خارک به وی محول شد .
13/ 3/ 1369 خداوند به وی دختری عطا کرد که نامش را به یمن مبارکی نام بی بی دو عالم «زهرا» گذاشت و تنها پس از یک ماه حضور در کنار همسر مهربان و دختر تازه متولد شده و نو رسیده اش به جبهه اعزام شد .
سر انجام پس از مدت کوتاهی که فرماندهی دسته را عهده دار بود در تاریخ 25/ 5/ 1369 بر اثر ترکش در جبهه ی گیلان غرب سر پل ذهاب جاودانه گشت و تا اوج نهایی پرواز کرد .
همرزم وی ،غلامرضا نوروزی در مورد ویژگی ها ونحوه شهادت این شهید بزرگوار
می گوید :
منوچهر فردی متدین و با ایمان بود .همیشه نمازش را سر وقت ادا می کرد و پس از اقامه آن ،قرائت قرآن جزءبرنامه های اصلی اش بود .در پادگان ابوذر در حال استراحت بودیم که اعلام کردند ،از طرف نیرو های عراقی ،حمله ای صورت گرفته و تعدادی از نیرو های خودی به شهادت رسیدند . احتیاج به نیروی داوطلب ،جهت پشتیبانی و حمل پیکر شهدا هستند .
من و شهید سیاه منصوری اعلام آمادگی کردیم .چند روزی در آنجا به مبارزه با متجاوزین پرداختیم ؛حتی چند نفری را اسیر کردیم . شبانه همراه چند تن از افراد داوطلب ،جهت حمل پیکر ها ،اقدام کردیم .منطقه از سوی عراقی ها به شدت تیر باران می شد .وقتی که منور می انداختند ما خودمان را نهان می کردیم که در دید دشمن قرار نگیریم .با هر زحمتی بود توانستیم اجساد را به پشت خط انتقال دهیم .
چند روز بعد ،هواپیمای جنگنده عراقی ،مقر پادگان ابوذر را بمباران کرد .من،منوچهر و حسین زارع انگالی اهل روستای کره بند ،در یک ساختمان آپارتمانی در مقر اصلی بودیم . صدای انفجار زاغه ی مهمات را شنیدیم .منوچهر داشت قرآن تلاوت می کرد.من و حسین سریع حرکت کردیم .منوچهر گفت: شما بروید ،چند آیه دیگر مانده می خوانم و می آیم .
در پادگان به سرعت باد ،شایعه پیچیده بود که مواد شیمیایی منفجر شده .برخی از نیرو ها ترسیده بودند.

سعی کردیم به هر صورت که شده به بچه ها روحیه دهیم .حسین به مقر بر گشته بود .من هم سریع به مقر اصلی بر گشتیم .
پایین ساختمان ،توسط جنگنده های عراقی بمباران شده بود .نیروها این طرف و آن طرف می دویدند .برخی از برادران زخمی شده بودند .سری به بیمارستان زدم .پیکر پاک منوچهر و حسین را دیدم که غرق در خون بودند نام هر دو به عنوان شهدای ناشناس اعلام شده بودند .جسد منوچهر با شهدای فارس انتقال داده شد و من همراه او آمدم و پیکرش را به بیمارستان فاطمه زهرا بوشهر تحویل دادم .بعد با خبر شدم که حسین نیز به عنوان شهید ناشناس به تهران منتقل شده و در آن جا دفن گردیده است .
منابع زندگینامه :در کوی نیکنامی1،نوشته ی سیدعدنان مزارعی،نشر نورالنور-1384

سیاهپوش، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید ناصر سیاهپوش : فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) لشکر27محمد رسول الله(ص)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1337 در خانواده ای مذهبی در شهر قزوین به دنیا آمد ، تلاشگر و کوشا بود و به تحصیل علم علاقه زیادی داشت.ا و توانست با موفقیت تحصیلات خود را تا سطح دیپلم ادامه دهد. شهید سیاهپوش در تمام صحنه های انقلاب حضوری فعال داشت و همواره به مبارزه با رژیم ستمشاهی می پرداخت. در سال 1357 به خدمت سربازی رفت. 9 ماه بیشتر از خدمتش نگذشته بود که انقلاب اسلامی پیروز شد.
بعد از انقلاب به خاطر علاقه ای که به تحصیل داشت در سال 1358 در مجتمع آموزش عالی دهخدا (دانشگاه بین المللی امام خمینی (ره)فعلی) در رشته دبیری ریاضیات قبول شد. ایشان در دانشگاه نیز دست از مبارزه برنداشت و همواره در خط اول مبارزه با جریانهای چپ و راست بود و رهبری دانشجویان حزب الهی را بر عهده داشت. شاید شاخص ترین جلوه مبارزاتی او در سالهای ابتدای انقلاب مبارزه با جریانهای منحرف سیاسی و دانشجویی و دفاع جانانه از خط امام و روحانیت راستین بود.
با شروع جنگ تحمیلی در سال 1359 با وجود اینکه مشغول به تحصیل بود سنگر دفاع از اسلام را بر سنگر علم ترجیح داد چرا که اصالت را به این داده بود که دانش آموزانقلاب باشد و این انتخاب گواه بر این است که این شهید تا چه اندازه به انقلاب و ارزشهای اسلامی آن اهمیت می داد .مدتی بعد به عضویت سپاه درآمد و به فرماندهی سپاه آبیک منصوب شد.
در تاریخ 18/12/1360 به جبهه رفت و در عملیات فتح المبین شرکت کرد. پس از آن تلاش و پیکار در راه پیروزی اسلام بر کفر را ادامه داد.او حالا فرمانده گردان امام محمد باقر(ع) در لشکر27محمدرسول الله(ص) شده بود.در سال 1361 در عملیات بیت المقدس شرکت کرد تا به کمک همرزمان دیگر خرمشهر را از وجود دشمنان پاک کند.
در این عملیات او مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت وبه شهدت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامورایثارگران قزوین ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

سید زاده، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد سید زاده : فرمانده عملیات خاکی ستاد پشتیبانی جنگ جها د سازندگی(سابق) خراسان
در روز پنجشنبه 1/1/1337 در شهر مشهد در خانواده ای مذهبی متولد شد. پدرش مؤمن و متعهد و مدرس قرآن بود. وی از همان ابتدا با مسائل اخلاقی و مذهبی آشنا شد. پس از گذراندن دوران کودکی در سال 1343 پای به دبستان تدیّن گذاشت و استعداد و علاقه او در دروس آشکار شد. وی در زمینه تحصیل بسیار دقیق و کنجکاو بود. در دوران تحصیل، علاقه وافری به فراگیری قرآن و مسائل مذهبی از خود نشان داد و در این رابطه تشویق نامه ای از استادش دریافت کرد. سپس تحصیلات خود را در مقطع متوسطه آغاز کرد و موفق شد دیپلم طبیعی (تجربی) دریافت کند.
سال آخر تحصیل سید محمد سید زاده همزمان با شروع مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی بود. وی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی همگام با دیگر دوستانش مبارزات خود را با فعالیتهای مخفی از جمله پخش اعلامیه های علما و توزیع نوارهای دکتر شریعتی آغاز نمود. او در اوج جریانات انقلاب نیز همچون مردم مسلمان ایران با شرکت فعال در همه صحنه های انقلاب نقش خود را در این زمینه ایفا نمود؛ به نحوی که این مبارزات باعث شد توسط نیروهای ساواک تحت تعقیب و شبانه دستگیر و مورد بازجویی قرار بگیرد وی در این دستگیری از ناحیه بازو مورد شکنجه قرار گرفت و پس از آزادی با عزمی راسختر به مبارزات خود ادامه داد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل جهاد سازندگی، سید محمد سید زاده به عنوان نیروی رسمی به این نهاد پیوست تا بتواند از این طریق به محرومترین افراد جامعه خدمت کند. او روزهای تعطیل همراه دیگر جهادگران جهت عمران و آبادانی به روستاها می رفت. وی در بسیاری از اردوهای جهاد سازندگی موفق شد دوره نقشه برداری دانشگاه را پشت سر گذارد و بصورت تمام وقت در خدمت جهاد سازندگی قرار گیرد. وی در راهسازی روستاهای قوچان، اسفراین و شیروان نقش ارزنده ای ایفا کرد. در 14/9/1360 ازدواج نمود.
پس یک ماه تلاش پیگیر، با سمت سرپرستی کارگاه راهسازی لائین نو در محدوده درگز – کلات در 19/10/1361 از طرف ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی خراسان، به جبهه اعزام گردید. او در جبهه سمت فرماندهی

عملیاتی خاکی را به عهده داشت و به مدت یک ماه در منطقه فکه به فعالیت مشغول بود. حضور پرشور و خالصانه وی در جبهه باعث شده بود که به سید جبهه ها و سنگر ها معروف شود. سرانجام سید محمد سید زاده در تاریخ 19/11/1361 در منطقه فکه بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح و پس از لحظاتی به شهادت رسید. پیکر شهید را در بهشت رضای شهر مشهد به خاک سپردند. تنها فرزند او یک روز پس از شهادت پدرش به دنیا آمد. به پاس زحمات بی دریغ شهید سید محمد رضا سید زاده جاده درگز _ کلات به اسم این شهید نامگذاری شد.
همیشه از درد و رنج محرومان رنج می برد و درد آنها را درد خود می دانست. وی دعاهای مختلف از قبیل دعای کمیل، توسل، ادعیه صحیفه سجادیه و... را مایه تسلی خویش قرار می داد؛ او پس از ازدواج به همراه همسرش در این مراسم شرکت می نمود. همیشه به دوستان و آشنایان سفارش می کرد که زندگی تجملاتی را کنار بگذارند، گره از کار محرومان بگشایند و ساده زندگی کنند.
شهید سید محمد سید زاده در برخورد با افراد ضد انقلاب و انحرافی همواره آگاهانه، منطقی و دوستانه برخورد می نمود. هیچگاه آنها را صرفاً بخاطر داشتن عقاید انحرافی طرد نمی کرد؛ بلکه با آنان چنان دلسوزانه و برادرانه رفتار می کرد که آنان را شیفته رفتار خود می ساخت. نمونه آن در محل خدمتش در لایین نو بود: وی که سمت مسئول جهاد لایین را بر عهده داشت، با فردی آشنا شد که از نظر عقیدتی دچار انحراف شده بود. نحوه رفتار او باعث هدایت آن فرد شد و علاقه شدیدی به سید زاده پیدا کرد. وی بر اثر صفات خوب، زبانزد اقوام، دوستان و آشنایان شده بود و نفوذ زیادی بین آنان داشت. از این رو سخنان و ارشادهای او سخت مورد توجه دیگران بود. او همواره آنها را به حمایت از امام خمینی (ره) و دستاوردهای انقلاب اسلامی توصیه می کرد. یکی از بارزترین خصوصیات شهید سید زاده اخلاص وی بود و بر این اساس وی در جبهه به سید جبهه ها و سنگر ها معروف شده بود.
دوستان وی نقل می کنند: چهره روحانی و ملکوتی وی در روزهای آخر حیات نورانی تر شده بود؛ گویا به او مژده شهادت داده شده بود که این چنین غسل شهادت می کرد.
پیشانی بند «لبیک یا خمینی» بر پیشانی می بست و به نماز می ایستاد. راز و نیاز با معبودش را آنچنان با آرامش انجام می داد که گویی در میدان جنگ نیست. او که میل رفتن داشت و در سرش هوای دوست بود، با همان نماز، حاجتش را گرفت و با اصابت خمپاره مجروح شد و بعد از چند دقیقه به نهایت آرزویش، شهادت رسید. منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان

در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385- مشهد

سیدآبادی، محمد سادات

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد سادات سیدآبادی : فرمانده گردان راهسازی ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی (سابق)خراسان
در تاریخ 1/1/1333 در شهرستان مشهد و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. جو مذهبی خانواده باعث شد که از همان آغاز زندگی، با تربیتی دینی و اخلاقی رشد کند. او استعداد خوبی داشت و تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم ادامه داد و در رشته ریاضی فیزیک موفق به اخذ دیپلم شد. اوقات فراغت خود را به همراه دوستانی چون شهید سید محمد تقی رضوی، به ورزش کوهنوردی می پرداخت. سید محمد سادات سید آبادی بعد از رسیدن به سن قانونی، از رفتن به خدمت سربازی ممانعت می کرد و دائما فراری بود زیرا اعتقاد داشت که خدمت در زیر پرچم رژیم پهلوی، در حقیقت خدمت به دستگاه ظلم و ستم می باشد.
سید محمد سادات سید آبادی با اوج گیری انقلاب به همراه شهید سید محمد تقی رضوی فعالانه به مبارزه علیه رژیم پرداخت. او بر این عقیده بود که برای مبارزه و تداوم قیام اسلامی، نیاز به کسب آگاهی دارد، به همین دلیل برای کسب آگاهی های اسلامی تلاش فراوانی کرد و به مطالعه کتابهای مذهبی، سیاسی و اجتماعی می پرداخت. تا آنجا که کتابخانه تقریبا کاملی بوجود آمد و برای کسب آگاهی دوستانش، بطور مخفیانه به توزیع کتاب در بین آنها مبادرت می ورزید. او در این رابطه چندین بار مورد اذیت و آزار مامورین رژیم قرار گرفت ولی به فعالیتش ادامه داد. او بطور فعال در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد و خانواده اش را همراه خود می برد و به آنها آگاهی های لازم را می داد.
سید محمد سادات سید آبادی پس از پیروزی انقلاب اسلامی مدتی در روستای سید آباد به کشاورزی بر روی زمینهای پدرش مشغول بود. البته در کنار آن به کار تبلیغ و همکاری در کلاسهای تحلیل و بحث مسایل عقیدتی و سیاسی می پرداخت. او بعد از تشکیل جهاد سازندگی بعنوان عضو رسمی وارد این نهاد شد.
با شروع جنگ به همراه شهید سید محمد تقی رضوی در 22/8/1359 از طریق جهاد سازندگی عازم جبهه های جنوب گردید. او فرمانده ادوات راهسازی بود. وی که خواهرش نیز با آنها به اهواز آمده بود؛ مدت ده ماه به کار راهسازی در ستاد پشتیبانی مشغول بود. سید محمد سادات سید

آبادی یک بار بر اثر سقوط ماشینش در دره، از ناحیه دست به شدت مجروح گردید، بطوری که پس از گذشت یک ماه در بیمارستان قائم شهرستان مشهد مورد عمل جراحی قرار گرفت و مجبور به گذاشتن پلاتین در دستش شدند. او که هنوز دستش حرکت نداشت و بهبودی کامل نیافته بود، به جبهه برگشت. وقتی به او گفتند که مگر دستت خوب شده که به جبهه می روی، در جواب گفت: من هنوز یک دست و دو پا دارم و باید در جبهه حضور داشته باشم. نشستن در منزل نشانه ضعف یک رزمنده است.
سید محمد سادات سید آبادی بعد از عملیات آزادسازی بستان به شهرستان مشهد برگشت و ازدواج کرد. اما هنوز چند روزی از مراسم عقدشان نگذشته بود که دوباره عازم جبهه شد. سرانجام در تاریخ 7/1/1361 در منطقه رقابیه و بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. پیکر این شهید در خواجه ربیع شهرستان مشهد به خاک سپرده شد.
مادر شهید در خصوص ویژگی های اخلاقی فرزندش می گوید: محمد از کودکی فردی آرام، خونگرم، متین، خوش بین و خوش برخورد بود. اخلاق خوب او در نوجوانی باعث شده بود که در تمامی مجالس و محافل، محور گفتگوها قرار گیرد. او روحی با عاطفه و حساس و چهره ای مهربان داشت. همین امر باعث شده بود که دوستان زیادی داشته باشد. وی استعداد فوق العاده ای در امر تحصیل داشت و حلال مشکلات خانواده، دوستان و حتی افراد نا آشنا بود. هیچگاه شخص برایش مطرح نبود، بلکه هدفش خدمت به عموم مردم بود. وی می افزاید: محمد هیچگاه خواسته مادی بیشتر از حد احتیاج و ضرورت نداشت. او در زندگی اش کارهای خیر زیادی انجام می داد؛ اما هیچ وقت آنها را برای کسی بازگو نمی کرد. وقتی خبر شهادت محمد در بین مردم پخش شد، هر کسی که به منزل ما می آمد با حالتی متاثر از خدماتی که محمد برای آنها انجام داده بود، یاد می کرد. منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

شابلی، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد شابلی : فرمانده گردان توپخانه تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1341 در خانواده ای متدین و مذهبی در شهرستان اردکان دیده به جهان گشود .او در محیطی آکنده از نور معنویت رشد یافت و با احکام اسلامی آشنا شد. وقتی وارد دوران تحصیل شد به دبستان صدرآباد رفت . دوره راهنمایی را با موفقیت پشت سر نهاد و چون علاقه به رشته فنی داشت به هنرستان فنی اردکان رفت و در رشته برق مشغول به تحصیل شد. دوران تحصیل ایشان در هنرستان مصادف بود با دو.راتن مبارزات مردم ایران بر علیه ظلم وفساد شاه خائن .او در حین تحصیل هنرستان بود که وارد مبارزات انقلابی شد. در محافل و مجالس مذهبی حضوری چشم گیر داشت و در مبارزات قبل از انقلاب نقش به سزایی ایفا کرد. پس از پیروزی انقلاب به عضویت سپاه درآمد و به خیل رزمندگان اسلام شتافت .او در صحنه های مختلف جنگ تحمیلی به حماسه آفرینی پرداخت و دفعات متعددی در جبهه حضور یافت.
دارای روحیه عالی و پشتکار وصف ناپذیر بود .در مسئولیت هایی چون فرمانده گروه، معاون گروه، فرمانده گروهان، فرمانده واحد ضد زره و در نهایت فرماندهی توپخانه تیپ 18 الغدیر به خدمت پرداخت. او شرط قبول این مسئولیت ها را حضور در عملیات گذاشت .حاج جواد شابلی در سال 1363 در عملیات بدر در شرق دجله با آن که فر مانده توپخانه تیپ الغدیر بود؛اما معاونش را به جای خود مامور کرده ودوشادوش نیرهای عملیاتی به جنگ با دشمن پرزداخت که در همین عملیات به آرزوی دیرینه اش رسید و شهید شد.
اودر بخشی از وصیت نامه اش چنین می نویسد:
در حراست از خط ولایت فقیه که همان خط سرخ انبیاءست کوشش نمایید و با حضور دائم خویش در صحنه انقلاب به خفاش صفتان که چشم دیدن آفتاب این انقلاب را ندارند مجال و فرصت ندهید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شابلی، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جواد شابلی : فرمانده گردان توپخانه تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1341 در خانواده ای متدین و مذهبی در شهرستان اردکان دیده به جهان گشود .او در محیطی آکنده از نور معنویت رشد یافت و با احکام اسلامی آشنا شد. وقتی وارد دوران تحصیل شد به دبستان صدرآباد رفت . دوره راهنمایی را با موفقیت پشت سر نهاد و چون علاقه به رشته فنی داشت به هنرستان فنی اردکان رفت و در رشته برق مشغول به تحصیل شد. دوران تحصیل ایشان در هنرستان مصادف بود با دو.راتن مبارزات مردم ایران بر علیه ظلم وفساد شاه خائن .او در حین تحصیل هنرستان بود که وارد مبارزات انقلابی شد. در محافل و مجالس مذهبی حضوری چشم گیر داشت و در مبارزات قبل از انقلاب نقش به سزایی ایفا کرد. پس از پیروزی انقلاب به عضویت سپاه درآمد و به خیل رزمندگان اسلام شتافت .او در صحنه های مختلف جنگ تحمیلی به حماسه آفرینی پرداخت و دفعات متعددی در جبهه حضور یافت.
دارای روحیه عالی و پشتکار وصف ناپذیر بود .در مسئولیت هایی چون فرمانده گروه، معاون گروه، فرمانده گروهان، فرمانده واحد ضد زره و در نهایت فرماندهی توپخانه تیپ 18 الغدیر به خدمت پرداخت. او شرط قبول این مسئولیت ها را حضور در عملیات گذاشت .حاج جواد شابلی در سال 1363 در عملیات بدر در شرق دجله با آن که فر مانده توپخانه تیپ الغدیر بود؛اما معاونش را به جای خود مامور کرده ودوشادوش نیرهای عملیاتی به جنگ با دشمن پرزداخت که در همین عملیات به آرزوی دیرینه اش رسید و شهید شد.
اودر بخشی از وصیت نامه اش چنین می نویسد:
در حراست از خط ولایت فقیه که همان خط سرخ انبیاءست کوشش نمایید و با حضور دائم خویش در صحنه انقلاب به خفاش صفتان که چشم دیدن آفتاب این انقلاب را ندارند مجال و فرصت ندهید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شادلو، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی(سابق) شهرستان «گرمسار»
شهید «مرتضی شادلو» در سال 1338 درخانواده ای کشاورز ،در روستای «محمد آباد» در شهرستان« گرمسار» دیده به جهان گشود.دوران تحصیلات ابتدایی را درزادگاهش روستای« محمد آباد» پشت سر گذاشت. با توجه به اینکه درآمد خانواده آن شهید بزرگواراز راه کشاورزی بود ،در کنار تحصیل از هیچ فعالیتی در این خصوص فرو گذار نبود ،به طوری که خیلی از کشاورزان منطقه زمانی که می خواستند فرزندشان را تشویق به فعالیت و کشاورزی نما یند ،مرتضی را مثا ل می زدند. وی بعد از این که دوران ابتدایی تحصیل اش را با موفقیت سپری کرد ،به دلیل نبود امکانات لازم برای تحصیل در روستای محمدآباد ، در روستای (فند) تحصیل ا ش را ادامه داد و مقطع راهنمایی را در این روستا به پایان رسانید. در دوره ی متوسطه با توجه به علاقه شهید به کارهای فنی او وارد هنرستان فنی شدودر این مقطع نیز با موفقیت تحصیلات خودرا به پایان رساند.مرتضی از سال های ابتدایی ورود به هنرستان و همزمان با شکل گیری گسترده فعالیت ها علیه رژیم، با ورود به تجمعات انقلا بی نقش مؤثری در حرکت های انقلابی شهر گرمسار حتی شهر های اطراف داشت . از جمله این که در همان دوران تحصیل،یک دستگاه موتور سیکلت سوزوکی خریده بود و به خاطر اینکه ساواک و دیگر نیرو های رژیم به ایشان مشکوک نشوند، ظا هر موتور را به شکلی که فوق العاده قدیمی جلوه نماید، درآورده بود. او با همین موتورسیکلت از راههای فرعی به تهران می رفت و با هماهنگی که از قبل شده بود ، اعلامیه ها و نوارهای حضرت امام را می گرفت و باز می گشت .آنگاه با دستگاه تکثیر آنها را آماده نموده وبه وسیله همان موتور به سمنان و سرخه و روستاهای اطراف گرمسار می رفت وبرنامه های انقلاب را پی می گرفت. مرتضی که از خانواده ای محروم ورنج کشیده بود،با شور و هیجان کم نظیری در هنرستان وخارج از آن مشغول فعالیت علیه رژیم و ایادی استکبار جهانی شد . با آغاز نخستین جرقه های انقلاب اسلامی به رهبری امام امت(ره) او همراه باهمه مردم فعالیت چشمگیری در دوران پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی داشت. از نخستین افرادی بود که به عضویت کمیته انقلاب اسلامی و سپس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.

یبا شروع نغمه های شوم منافقان کوردل وضد انقلاب وابسته به استکبار در گنبد وکردستان،برای مبارزه با آنان و حفظ انقلاب اسلامی راهی آن مناطق شد. در پاکسازی شهرهای کامیاران، سنندج ،قروه، بیجار وتکاب در سالهای پنجاه وهشت وپنجاه و نه شرکت فعالانه داشت.
در سال 1360 به عضویت جهادسازندگی(سابق) «تهران »و سپس استان «سمنان» درآمد و داو طلبانه به منظور شرکت مستقیم در جبهه های جنگ به مناطق عملیاتی جنوب شتافت . ابتدا به عنوان راننده آمبولانس و لودر در واحد مهندسی ستاد پشتیبانی جنگ و جهاد سازندگی مناطق جنوب ،مشغول به خدمت شد . درعملیات متعددی از جمله طریق القدس، فتح المبین ، بیت المقدس ،والفجر دو و چهار حضور داشت .درطول این مدت به خاطر رشادت ولیاقتی که از خود نشان داد ،درعملیات برون مرزی رمضان و مسلم ابن عقیل مسؤلیت یکی از محورهای عملیات به او سپرده شد. از آنجاکه «کردستان »محروم، مشتاق خدمت جوانان عاشقی همچون شهید حاج «مرتضی» بود ،در پاییز سال هزاروسیصدو شصت ویک به همراه برادران ستاد پشتیبانی جنگ و جهاد استان سمنان و به منظور تشکیل ستاد حمزه سیدالشهدا علیه السلام درمناطق عملیاتی شمال غرب (کردستان و آذربایجان غربی)عازم این منطقه شد. پس از انتقال و جابه جایی با توجه به تجارب گذشته و علاقه ی وافری که به نا بودی ضدانقلاب در کردستان داشت،مسؤولیت فرماندهی پشتیبانی جنگ و جهاد استان سمنان نیز به وی واگذار گردید.در مدت زمان کوتاهی توانست پل صدوچهل متری رودخانه «سیمینه رود »و جاده چهل کیلومتری صائین دژ-بوکان را به پایان برساند.
حاج «مرتضی شادلو »به دلیل مسؤولیت سنگین و موفقیت هایی که در این منطقه داشت،فرماندهی گروه ضربت ستاد پشتیبانی حمزه سیدالشهدا علیه السلام را نیز به عهده گرفت. باآغاز عملیات خیبر در جزایر مجنون ، در اسفند سال شصت ودو به عنوان مسؤول گروه مهندسی پشتیبانی جنگ و جهاد به جزایر مجنون رفت ودر شرایطی سخت در دفع پاتک های ارتش عراق و نیز احداث بزرگراه چهارده کیلو متری سیدالشهدا سهم بسزایی را به خود اختصاص داد .در یکی از بمباران های شیمیایی هواپیماهای عراق مجروح شد و پس از اتمام کار در جزیره ،مجدداً به منطقه مرزی سردشت بازگشت. حاج مرتضی شادلو در تاریخ بیست سه بهمن سال شصت و سه بر اثر انفجار مین در یکی از محورهای سردشت،قفس تن را رها کرد و به آزروی دیرین خود که شهادت درراه محبوب بود رسید.
منابع زندگینامه :" سردار کوهستان" نوشته ی، بنیامین شکوه فر ،نشر شاهد،تهران-1385

شادمهری، حمیدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید رضا شادمهری : فرمانده گروهان اول از گردان 148لشگر77 پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
سال 1338 در شهرستان تربت حیدریه به دنیا آمد. از کودکی بسیار دوست داشتنی و مورد علاقه بود. خانواده، وی را برای فراگیری قرآن به مکتبخانه فرستادند و او قرآن را از کودکی فرا گرفت. معلمانش از او به عنوان کودکی مهربان و ساکت یاد می کردند. در سال 1345 و در هفت سالگی، وارد مدرسه ابتدایی همت در مشهد مقدس شد و دوره راهنمایی را نیز در مدرسه پارس گذرانید. علاقه اش به شغل پدر، او را وارد هنرستان نظام کرد و در هنرستان داورپناه مشغول به تحصیل شد. در سال 1357 موفق به گذراندن دوره کامل هنرستان نظام شد. این ایام و قبل از آن مصادف بود با مبارزات انقلابی و مردمی ایران علیه استبداد داخلی و استعمار خارجی.
شرکت فعال در مبارزات و راهپیمایی‌ها ی مردمی و پخش اعلامیه های انقلابی بخشی از برنامه وی محسوب می شد.
فعالیتهای حمید بعد از انقلاب تغییرات اساسی یافته بود، نظرات گروه های التفاتی را نقد می کرد و با آنها وارد بحث می شد که این بحث ها حاکی از مطالعات عمیق او بود. شهید خطر این گروهک ها را درک کرده بود و اصرار داشت که همگی تنها در خط امام حرکت کنند.
حمید کم حرف و صبور بود، خیلی سریع پیشرفت کرد و هر چه می گذشت بیشتر در مسیر تحقق ارزشهای الهی در جامعه اش گام برمی داشت.
سال 1358 در امتحان ورودی دانشکده افسری شرکت کرد و بعد از قبولی، وارد دانشکده افسری شد. دوران دانشکده، دوره تفکر و شکل گیری پایه های فکری او بود.
شهید امیری پس از کشمشکهای درونی و احساس مسئولیت نسبت به جامعه خویش و با روح بلند و دیدگاه عقلانی نسبت به مفاهیم و تحولات اجتماعی، جواب را می یابد و می گوید: همراه همه مردم، کم کم در من سوالهای تازه ای مطرح شد و به دنبال جواب می گشتم و اینکه جوابها را از کجا باید آموخت؟ خود لغات به کمک رهبری، معنی خودشان را به من نشان دادند و شروع به حرکت کردم که ما خیلی خواب بودیم. اصلا چرا بگویم خواب؟ چون ما مرده متحرکی بودیم که حرکت می کردیم ولی جا

نداشتیم و متوجه شدم که الان هم جایی ندارم، ولی خدا کمکم کرد و در واژه ها و ارزشهای مکتب فرو رفتم و تازه فهمیدم که تازه متولد شدم و یکی از این واژه ها، واژه امام بود و مردم در پی آن بودند که با عمل خود، تمامی مستضعفان جهان را بیدار کنند و به حرمت وا دارند و به سوی این واژه الهی سوق دهند و من هم همراه مردم حرکت کردم.
حمید رضا پس از گذراندن دانشکده افسری که پر از تجربه و خودسازی برای او بود، دوره تکمیلی و تخصصی را در شیراز گذراند و بعد به خدمت در واحد های ارتش مشغول شد. در سن 22 سالگی ازدواج کرد. و پس از ازدواج به شیراز رفت و در آنجا ساکن شد.
شهید امیری، شش ماه را بدین ترتیب در شیراز گذراند و پس از پایان این دوره به مشهد منتقل شد. سپس از طرف لشکر 77 خراسان عازم جبهه شد. او از جنگ به دین‌گونه یاد می کند: این جنگ، جنگ حقیقی است. جنگی است که طرف مقابل کفار هستند که عوامل آمریکای جنایتکار می باشند و می خواهند که در مقابل انقلاب و عظمت اسلام قرار گرفته و بگیرند و بنای جنگ با اسلام را دارند اینها همان عضو فاسدی هستند که می خواهند تمام جهان را به فساد بکشند. و نابود سازند، اینها در مقابل خدا و حکومت خدا ایستاده اند. وظیفه حکم می کند که ما با آنها به مقابله برخیزیم و دست آنها را از جهان کوتاه کنیم تا هر چه سریع تر به حکومت عدل امام زمانی (عج) برسیم و در رکاب آن حضرت همراه تمامی مستضعفان جهان ریشه نا برابری ها را از بیخ و بن بکنیم.
ارادت خاصی نسبت به امام خمینی داشت و خود را پیرو خط او می دانست. روزی که سر گرم گوش دادن به رادیو بود، سخن امام را شنید که فرموده اند: حالا جبهه ها به شما نیاز دارد و نباید جبهه ها را خالی گذاشت. به گمان اینکه امام حکم جهاد داده است خود را به مسجد کشانید، لیکن پس از تذکر و توضیح پدر، به گریه افتاد و برگشت.
شهید حمیدرضا پس از اعزام به جبهه تا زمان شهادتش چند بار مورد اصابت ترکش قرار گرفت و مجروح شد. شهید امیری به آن حد از ایمان رسیده بود که حتی نحوه شهادتش را که همیشه در آرزویش بود، می دانست. وی درجات ایمان را در عمل تجربه کرده بود.
برادرش غلامرضا که نزدیک ترین فرد خانواده به وی بود، در آخرین مرخصی به خواسته شهید، همراهش به حرم حضرت امام رضا (ع) می رود و نظاره گر وداع شهید می شود، حمید رضا پس از خواندن زیارت نامه و طلب حاجت از ائمه اطهار (ع) با گریه و زاری به ضریح امام رضا که می رسد، پس از زیارت با حالتی خندان و خوشحال به خانه برمی گردد، همان شب غسل شهادت می کند و از برادرش می خواهد که سر و صورتش را اصلاح کند. با آن که ساعت 9 قطار حرکت داشت و او نیز مسافر

قطاربود، اما هیچ عجله ای نداشت. از برادرش تقاضا کرد که عکس یادگاری دسته جمعی بگیرند. زمانی که به تذکر برادر مبنی بر نزدیک بودن زمان حرکت مواجه می شود، جواب می دهد که قطار برای ما صبر می کند و همان گونه شد که شهید گفته بود. قطار با 2 ساعت تاخیر ساعت 11 حرکت کرد.
وی پس از چهار روز حضور در منطقه در ساعت 2 بامداد، در 4 اسفند 1362 در منطقه پاسگاه زید عراق بر اثر انفجار نارنجک و در حالی که ندای یا حسین بر زبان داشت، به شهادت رسید. پیکرش پس از انتقال به مشهد مقدس، در 10 اسفند 1362 پس از تشییع، در بهشت رضا (ع) دفن شد.
تنها یادگارش مصطفی، در 15 آذر 1362 به دنیا آمد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

شاکری منظری، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی شاکری منظری : فرمانده محور عملیاتی تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

هشتم خرداد ماه سال 1343 در روستای منظر یکی از روستاهای شهرستان تربت حیدریه به دنیا آمد. ابتدا در روستا به کودکستان و پس از آن در سه ماه تابستان برای فراگیری قرآن به مدرسه علمیه ی شهر تربت حیدریه رفت.
کودکی فعال و پر جنب و جوش و جسور بود. دوره ی ابتدایی را بین سال های 1355 ـ 1350 در روستای منظر و دوره ی راهنمایی را در مدرسه ی کارخانه قند تربت حیدریه بین سال های 1356 تا 1359 به اتمام رساند.
در سال دوم راهنمایی (که همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی بود) به همراه تعدادی از دانش آموزان در فعالیت هایی از جمله تعطیل کردن کلاس های درس و شرکت در راهپیمایی ها نقش به سزایی داشت. در تظاهرات دیگران را نیز به این کار تشویق می کرد. به نهج البلاغه و مناجات های عارفانه علاقه ی زیادی داشت.
در سال 1360 به مدت شش ماه بسیج شد و بعد از اتمام دوره ی آموزش با عضویت در سپاه پاسداران عنوان محافظ نمایندگان مجلس انتخاب گردید.
با شروع جنگ تحمیلی برای دفاع از کشور، ناموس و دین اسلام و به دستور امام خمینی که گفته بود همه به جبهه بروند ,به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
در سال 1361 به جبهه های جنوب اعزام شد. ابتدا به عنوان مسئول دسته در گردان شهید رجایی از لشکر 21 امام رضا (ع) حضور داشت. با همین مسئولیت در عملیات رمضان در منطقه ی شلمچه شرکت کرد و سپس در جبهه کردستان به نیروهای قرارگاه حمزه سیدالشهداء (ع) پیوست و از آن جا به لشکر ویژه ی شهدا مامور گردید. در سال 1362 در عملیات مسلم بن عقیل شرکت کرد.
مصطفی شاکری از تاریخ 1/3/1361 تا 17/3/1361 در تربیت حیدریه فرماندهی واحد عملیات و از تاریخ 18/3/1361 تا 13/3/1363 در جبهه مسئولیت واحد طرح عملیات را برعهده داشت. از تاریخ 14/3/1363 تا

13/3/1363 معاون بسیج و از تاریخ 13/3/1363 تا 15/6/1365 در جبهه مسئول محور بود.
در عملیات مختلفی، از جمله رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر یک و دو و چهار و کربلای دو حضور داشت. در والفجر نه فرمانده محور عملیاتی لشکر ویژه ی شهدا بود.
در منطقه جنگی مسئولیت هایی چون فرماندهی گروهان، فرماندهی گردان امام حسین (ع) و گردان امام سجاد (ع) فعالیت در اطلاعات عملیات و طرح و عملیات لشکر ویژه ی شهدا، مدتی معاون فرمانده تیپ امام موسی کاظم (ع) از لشکر 5 نصر و مسئول محورهای عملیاتی لشکر ویژۀ شهدا در عملیات والفجر نه و عملیات کربلای دو را عهده دار بود. همچنین نقش فعالی در سرکوبی ضد انقلاب در کردستان و دفاع از حریم جمهوری اسلامی ایران را به عهده داشت.
در عملیات مسلم بن عقیل در حالی که با تیربار، بعثیون عراقی را نشانه گرفته و تعدادی از آن ها را به هلاکت رسانده بود، از قسمت چپ صورت مورد اصابت گلوله قرار گرفت. بعد از عملیات از بیمارستان به سپاه تلفن کرد و جریان مجروحیت خود را به برادران سپاه اطلاع داد و بعد به خانواده اش تلفن کرد. به دلیل شدت جراحات دو ماه در بیمارستان بستری بود که بعد از مرخص شدن دوباره به جبهه رفت. در والفجر نه فرمانده محور عملیاتی بود واز ناحیه ی بازوی دست راست و زانو مجروح شد.
اکثر روزها را روزه بود. در نماز جمعه شرکت می کرد و نماز شب او ترک نمی شد. مرتضی شاکری به نقل از علیرضا لشکر (دوست شهید) می گوید: «در سال 1363 ایشان به عنوان مهمان چند روز در اهواز نزد من بود و یک شب نیمه های شب بلند شدم و دیدم ایشان نیستند. توی آسایشگاه نبود. به دنبال او گشتم و به مسجد آسایشگاه سر کشیدم که دیدم در آن دل شب مشغول نماز و عبادت است.»
مادر شهید می گوید: «گاهی وقت ها از شهید سوال می کردم: تو این قدر به جبهه می روی، آن جا چه کار می کنی؟ می گفت: گرد و غبار پای بچه های بسیجی را جارو می کنم. تواضع و اخلاص شهید تا این حد بود.»
خواهر شهید نیز می گوید: «گاهی اوقات از او می پرسیدیم: برادر، چه طور شما این همه در جبهه هستید و ما عکس و فیلم شما را در جبهه نمی بینیم. در حالی که فیلم رزمنده های دیگر را هر شب تلویزیون نشان می دهد؟ می گفت: ما برای ریا کار نمی کنیم. ما برای خدا کار می کنیم. حتی زمانی که می خواستند از او فیلمبرداری کنند، او از جلوی دوربین کنار می رفت و می گفت: من به جبهه رفته ام برای رضای خدا.»
دوستان او از عملیات والفجر هشت نقل می کنند: «عامل پیروزی در عملیات، شهید شاکری بود. در زمانی که دشمن تک زده بود و سایر خط ها

مقاومت می کردند، اولین جایی که دشمن عقب نشینی می کرد و شکست می خورد، از موضع همین شهید بود.»
مصطفی شاکری در سال 1365 با خانم مرضیه نوروزی ازدواج کرد. او با اصرار خانواده و همرزمانش ، از جمله سردار صلاحی ازدواج نمود. با حضور شهید کاوه ، فرماندۀ تیپ ویژه شهدا و حاج علی صلاحی ، معاون ایشان ، همسرش را عقد کرد. او شرط خود را این طور بیان کرد تا آخر جنگ باید در منطقه جنگی بمانم و همسرم را با خود به آن جا ببرم و همسرش شرط او را قبول کرد.
یکی از همرزمان شهید می گوید: «قبل از عملیات والفجر نه، شهید در طرح و عملیات لشکر ویژه بود. شب ها جهت شناسایی منطقه مورد نظر به گشت می رفت. به عمق خاک دشمن نفوذ می کرد تا اطلاعات کسب کند. وقتی در جلسه ای از وضعیت منطقه ای که او جهت شناسایی رفته بود، صحبت می کرد و اطلاعاتی که از آن جا کسب کرده بود برای حاضرین در جلسه بیان می کرد، مورد تردید حضار قرار گرفت. شهید برای این که گفته های خود را ثابت کند، مجدد به شناسایی در یکی از همین ماموریت ها رفت و به یک قرارگاه عراقی که فاصله زیادی از خط مقدم داشت نفوذ کرد. دشمن که به علت دوری از خط و در امان بودن از آتش رزمندگان اسلام احساس امنیت می کرد. در آن جا مرغ پرورش می داد. شهید یک مرغ زنده از مرغ های دشمن با خود به لشکر آورد. آن وقت سرداران لشکر به خصوص شهید کاوه که توجه خاصی به این شهید داشت او را تحسین کردند و به همین دلیل در عملیات والفجر نه به عنوان فرمانده عملیاتی انتخاب شد.»
در عملیات کربلای دو به کمین دشمن افتاد. پس از درگیری با بعثیون از ناحیه ی پا مجروح شد. از آن جا که به منظور انهدام کمین دشمن، و برای باز کردن راه را برای انجام عملیات رفته بود و نیروی زیادی به همراه نداشت، دشمن بعد از انجام عملیات مطلع شده بود و با فرستادن نیروی زیاد کمین دیگری ایجاد کرده بود. در این لحظه شهید وضعیت خود را با بی سیم به فرماندهی تیپ ویژه گزارش می کند. شهید کاوه دستور مقاومت می دهد و خودش با تعدادی نیرو به کمک آن ها می شتابد که قبل از رسیدن به شاکری، کاوه، سردار شجاع کردستان ، بر اثر آتش شدید دشمن و با اصابت ترکش به ناحیه ی سر به شهادت می رسد و شهید شاکری با نیروهای تحت امرش در محاصره ی دشمن قرار می گیرد که نهایتاً با تیر دشمن به لقاءالله می پیوندد.
شهادت ایشان در تاریخ 10/6/1365 و در عملیات کربلای دو اتفاق افتاد. پیکر مطهرش مدتی مفقود بود و بعد از 9 ماه (در تاریخ 10/3/1366) جنازه وی پیدا شد که پس از حمل به زادگاهش در روستای منظر به خاک

سپرده شد.
شهید در وصیت نامه خود می گوید: «در قاموس شهادت واژه وحشت نیست، آغاز جهان است که زندگی از نو آغاز می شود. مانند نوزادی که به جهان بی جهالت می رود و زندگی جاودان و همیشه اخروی دارد. اکنون که من به جبهه ی حق علیه باطل می روم، به این امید است که بلکه بتوانم به یاری خداوند ضربه ای به کافرین وارد نمایم. و با سلاحم قلب صدامیان را نشانه روم و با خون ناچیز خود درخت اسلام و انقلاب را آبیاری نمایم. شهید مانند قطره آبی می ماند که وقتی به دریا می پیوندد، جوشان و خروشان می شود.»
و در جایی دیگر می نویسد: «به خدا قسم لذت شهادت از دامادی شیرین تر است. و از شما می خواهم که در مرگ من گریه نکنید، زیرا باعث شادی دشمنان می شود.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

شاکری، فتح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه شناسایی لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پاسدار اسلام شهید« فتح ا... شاکری» در سال 1340 در «کلاگر محله»شهرستان« جویبار» در یک خانواده کشاورز و مذهبی پا به عرصه وجود نهاد و پس از گذراندن سنین کودکی دوره ابتدائی تحصیلی خود را در دبستان «کلاگر محله» و دوره راهنمائی را در مدرسه راهنمائی دکتر« علی شریعتی»در «جویبار» گذراند .در درسهایش موفق بود. او در انجام کارها همیشه صابر بود و به هر مشکلی که بر می خورد بلند می شد وضو می ساخت و دو رکعت نماز رفع مشکل می خواند و از خدا استعانت و یاری می جست و با در نظر گرفتن ابعاد مختلف اکثر روزها روزه می گرفت . ماهای تعطیلی مدارس را کارگری میکرد که تا اندوخته ای باشد برای ادامه تحصیل سال آینده اش .همزمان با پیروزی انقلاب شکوهمند و افتخار آفرین امت ما در سال 1357 دیپلم رشته طبیعی خود را با معدل 15 گرفت. شهید شاکری به امام عشق زیادی می ورزید و به مقام ولایت فقیه ارج می نهاد و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال 57 به دستور امام ،چون علاقه شدید به امام و انقلاب اسلامی داشت مشتاقانه در سپاه اسم نویسی کرد و پس از طی مراحلی سرانجام در اوایل سال 58 وارد تشکیلات سپاه شد و برای حفظ و حراست از انقلاب و دست آوردهای آن مشغول پاسداری شد . شهید «فتح لله شاکری در مصاف با منافقین کوردل نقش چشمگیری داشت و جهت ریشه کن کردن آنها در درگیریهای شمال کشورفعالانه شرکت داشت . با شروع جنگ تحمیلی مزدور آمریکا یعنی صدام متجاوز علیه ایران اسلامی به ندای هل من ناصر ینصرنی امام گوش فرا داد و در خرداد ماه سال 1360 داوطلبانه به جبهه جنوب اعزام شد و پس از مدت سه ماه مبارزه پی گیر به خانه بازگشت .
در سن 20 سالگی با خواهری حزب الهی و تربیت شده در یک خانواده مذهبی ازدواج کرد که حاصل این وصلت پسری بنام «توحید» است .
ایشان در آبان ماه سال 1360 مسئولیت بازداشتگاه 17 شهریور را به عهده گرفت و به ارشاد و کسانی که گول مزدوران شرق و غرب را خورده بودند و به دام آنها افتاده بودند، پرداخت و با رفتار اسلامی خود عده ای از آن گمراهان را از گمراهی نجات داد .

با اعلام جنگ مسلحانه از طرف منافقین آمریکائی و فرار آنها به شهرها و جنگلها ی شمال ایران شهید «شاکری» با تنی چند از برادران پاسدار مأموریت سرکوبی آنها را در منطقه جنگی« قادیکلا بزرگ »به عهده می گیرد و مدت دو ماه با عوامل کفر جهانی نبرد می نماید، عده ای از آنها را به درک واصل می کنند. بعد از این جریان از او تقاضا می کنند که سرپرستی پایگاه مقاومت بهشتی استان «مازندران« را به عهده بگیرد .از جنگل «قادیکلا »به پایگاه بهشتی می آید و در اولین فرصت پایگاه مقاومت را سروسامان می بخشد. سپس مشغول سرکوبی منافقین از خدا بی خبر می شود طوری که منافقان از دست او در امان نبودند. بارهاو بارها برای او پیغام می فرستادند که تو را ترور می کنیم و حتی به همسر او پیغام می فرستادند که جلوی او را بگیرد وگرنه او را ترور می کنند. با اوجگیری فرار گروهکها به جنگلها او دوباره به فرماندهی گردان رزمی طرح جنگل درقسمت «برنجستانک »منصوب می شود و مبارزات پیگیر و دامنه دار خود را علیه کفر جهانی شوری دیگر می بخشید . با درگیریهای متعدد آخرین ته مانده های مزدوران داخلی استکبار جهانی را به زباله دان تاریخ فرستاده و مسئله حضور پلید منافقین را درجنگل برای همیشه حل می کنند.
او در ماموریت ها سراز پا نمی شناخت، فردی بود مجاهد و مبارز، عارف و متعهد و مؤمن، دردمند و متقی، پرخروش و ایثارگر. روحش همیشه در تلاطم بود، مانند چشمه ای که می خواهد به دریا برسد . نمی توانست قرار بگیرد. پس از حل مسئله طرح جنگل بار دیگر به مدت 6 ماه برای اعزام به جبهه
مأمور شد. دو ماه در جبهه اهواز قسمت اطلاعات و عملیات لشکر 25 کربلا مشغول خدمت بود که قرار شد از جنوب به غرب حرکت کند که ایشان برای آخرین دیدار خود به خانواده اش مدت 10 روز مرخصی گرفت پس از اتمام مرخصی دوباره به جبهه غرب در« مریوان» رهسپار شد. حدود یکماه در آنجا بود. سرانجام در عملیات والفجر 4 مرحله دوم در شهر پنجوین عراق در هنگام شناسائی منطقه دشمن به درجه رفیع شهادت نائل گشت و روح پرتلاطم او به دیار معشوق شتافت.
از خصوصیات دیگر شهید «شاکری» این بود که در کارهای خود قاطع و محکم و استوار و پایبند به مقررات وضوابط اسلامی بود، سستی و بی ارادگی برای او معنا و مفهومی نداشت. هر کاری را که اراده می کرد انجام می داد. ایشان لحظه ای از عمر عزیز خود را بیهوده صرف نمی کرد، اکثر اوقات یا در حال مطالعه و حفظ قرآن و احادیث و نوشتن سخنرانی های شخصیتها و یا در حال مبارزه و عبادت بود .او با داشتن این همه خصوصیات ارزنده سرانجام با رفتن به جبهه این سرزمین عشق

میعادگاه عارفان و عاشقان الله و با نثار جان خویش مرگ را در آنجا خجل ساخت و زندگی را در آنجا معنا نمود و برای رهروان راه خویش معیار اصیل اسلامی را که رسیدن به خدا در آن نمایان است به جای گذاشت . او رفت و ما ماندیم، ما نباید در مصیبت او بگریم، به معصیت خود بنگریم که خود بیش از او به گریه احیتاج داریم.
ما حماسه های بزرگش را در دفتر روزگار ثبت خواهیم کرد. انشاء الله که خداوند به همه ما توفیق عنایت فرماید تا تداوم بخش راهش باشیم. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شالباف، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی شالباف : فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشکر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درماه مبارک رمضان سال 1341 شمسی کودکی درخانواده ی مذهبی به دنیا آمد که مهدی نامیده شد. درچهره معصوم وکودکانه اش و رخشش نورایمان نمایان بود. دوران ابتدائی و راهنمایی را با موقعیت قابل تحسین گذراند. با آغاز اولین مبارزات مردمی با حکومت خودکامه پهلوی او نیز همچون سربازان دیگر امام همگام با امت اسلامی به سیل خروشان انقلاب پیوست. بعد از پیروزی بر طاغوت به منظور تداوم نهضت وارد سپاه شده به غرب کشور رفت تا در مقابل گروهک های ضد انقلاب و عوامل دشمنان خارجی بایستد واز دستاوردهای انقلاب پاسداری نماید.
اودفعات زیاد وهر بارچندین ماه در جبهه های غرب به دفع حرکات ضد انقلابی عوامل استکبار پرداخت.
آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق مهدی را به جبهه های جنوب کشاند. او با فرماندهی نیروهای رزمی در عملیات بیت المقدس . رمضان ، محرم و... شجاعت فوق العاده اش را نمایان ساخت . در جراحات شدید هنگام شناسایی مناطق عملیاتی او را تا یکسال ازحضور در جبهه محروم ساخت اما باردیگر در حالیکه دست چپش از کار افتاده بود به جبهه آمد وبالاخره بعد از فتح جزایر مجنون عاشقانه به دیدار معشوق دیرینه اش شتافت
اوقبل از شهادت در پشت بی سیم خطاب به شهید مهدی زین الدین فرمانده لشکرعلی ابن ابی طالب(ع) که از می خواست مراقب خودش باشد,گفت:
"ما مگر یک جان بیشتر داریم آنهم فدای حسین بن علی، خداحافظ...." اول جنگ که سپاه تشکیلات سازمانی ویژه جنگ نداشت او به عنوان مسئول رزمندگان اعزامی از قزوین راهی جبهه شد واولین نقش را به خوبی ایفا نمود که این امر موجب تحسین وتوجه خاص مسئولین نظامی و فرماندهان وی گردید . بعد از آن همیشه از شهید مهدی شالباف به عنوان گره گشای مشکلات نام می بردند چرا که هر کاری که به او سپرده می شد بی تأمل با سعی و کوشش فراوان انجام می داد ودر این راه تمامی سختیها و مشکلات را تحمل می نمود. زمانیکه در جبهه بود لحظه ای از جنگ غفلت نورزید وبه تمامی مسائل جبهه اهمیت می داد و زیر دستان او به وجود

فرمانده مقتدری چون او که تمامی مسائل آنها را بررسی ومشکلاتشان را رفع می نمود افتخار می کردند وهمیشه نیروهای تحت فرماندهی وی از روحیه رزمی ونظامی وهمچنین معنوی بالایی برخوردار بودند .
موقعیکه به مرخصی می آمد به جبهه ای دیگر (به تعبیر خودش) قدم می گذاشت که در اوائل درگیری با منافقین وعوامل داخلی استکبار بود.
درعملیات بیت المقدس شرکتی گسترده داشت ودرعملیات رمضان به عنوان فرمانده گروهان از گردان قدس که فرمانده آن شهید بزرگوار مسعود پرویز بود را به عهده داشت.
مهدی از او به عنوان مربی ومعلم خود یادمی کرد . گروهان او در این عملیات بهترین گروهان شناخته شد.
در عملیات پیروزمندانه محرم ابتدا به عنوان فرمانده گردان وسپس به علت ظرفیت والا وتوان او مسئلیت محور عملیاتی به عهده اش گذاشته شدوبا تشکیل تیپ الهادی فرماندهی عملیات آن تیپ از طرف شهید بزرگوار رضا حسن پور قائم مقام لشگر17 علی بن ابیطالب که فرمانده تیپ الهادی نیزبود به مهدی شالباف واگذار گردید.
در عملیات والفجر مقدماتی هنگام بازدید از محورهای عملیاتی به همراهی چندتن از مسئولین تیپ مورد اصابت خمپاده های بعثیون قرار گرفتند 3تن از آنان شهید وبقیه از جمله مهدی زخمی شد. جراحت او که از ناحیه کتف چپ او بوده یکسال او را از جبهه دور نگهداشت که این مسئله وی را بسیار رنج می داد .
همیشه به پزشکان معالجش می گفت زودتر به وضع من رسیدگی نمایید که می خواهم به جبهه برگردم. با بهبودی نسبی درحالیکه دست چپش تقریبا از کار افتاده بود به جبهه رفت ودر محور یک به فرماندهی شهید حسن پور مشغول به کار شد وباز به درخواست خودش حضور درگردان را به محور ترجیح داد و به فرماندهی گردان پیروز امام رضا(ع) منصوب شد .
این گردان در عملیات پیروزمندانه خیبر راهگشای عملیات وخط شکن بود واولین گردانی بود که به جزیره مجنون قدم گذارد وجزیره شمالی را تسخیر نمود . مهدی عاشق اهل بیت (ع)وفردی جدی در کار و شوخ طبع بود . قوه خلاقیت او یکی از بارزترین صفاتش بود و سبب ارتقاء او در پیش فرماندهان ودر نتیجه پیش خدای متعال شد. شجاعت وستیزه جوئی وی که در اولین برخوردها با او نمایان بود او را نسبت به دیگران متمایز می کرد.
صبرواستقامت در مشکلات از سفارشهای زیاد او بود .همیشه می گفت: باید در برابر مشکلات با سلاح صبر مقاومت نمود واز سد آنان با این سپر محکم الهی عبور نمود. در کلاسهای خود که برای برادران سپاهی گردان داشت همیشه گوشزد میکرد که بسیجی ها سربازان مخلص امام زمان (عج) هستند مبادا با آنان به گونه ای رفتار کنند که قلب حضرت را به درد

بیاورید .
سفارشهای او به دعا و راز و نیاز شبانه از یاد دوستانش نمی رود , در هرجمعی که اهل ذکر و دعا بودند می نشست شروع به خواندن اشعار اهل بیت عصمت و طهارت وذکر مصائب آنان می نمود . همسنگرانش از راز و نیازهای شبانه او وگریه های نیمه شبش سخنها گفته اند . یکی از آنها چنین می گوید: مهدی در روز آنچنان خنده رو و دلشاد بود وبا حرفهای خود دل رزمندگان اسلام را شاد می کرد که اگر کسی اورا نمی شناخت فکر نمی کرد فرمانده باشد وهم او شبانگاه از جابر می خواست و در مقابل خدای لاشریک و مقتدر سربه سجده می گذاشت وعجز والتماس می کرد، های های گریه می کرد به طوریکه نزدیکان فکر می کردند گرفتاری بسیار بسیار بزرگی دامنگیرش شده که این چنین در درگاه خدا عجز ولابه می کند. واین حال او برای ما خاکی ها شاید قابل فهم نبود.
مهدی شالباف فرمانده مقتدری که تمامی طرحهای عملیاتی او در طول جنگ از فکرخلاقش سرچشمه می گرفت و باعث پیروزیهای بسیاری شده بود در پادگان آموزشی سپاه که آموزش فرماندهان گروهان وگردان را برعهده دارد تدریس می شد و همه مربیان هنگامیکه عملیات و طرحهای به کار گرفته شده را بررسی می کردند به عنوان شرح نمونه ، از طرحهای شهید شالباف نام می برند .
عظمت روحانی این سردار رشید وجان برکف اسلام را فرماندهان تیپ ولشگر منطقه یک سپاه می توانند بیان کنند.
انسانی که از ابتدا با حسین وکربلا و نینوا بزرگ شده جز به او اقتدا نکرده و به راهی جز راه حسین نمی رود .
در سالهای پیش او به اتفاق خانواده به مدت شش ماه به کربلای معلی که زیارتش آروزی دیرینه همه آزادمردان جهان است مشرف می شود وآنجا بود که با مولی حسین بن علی (ع) عهد می بنددکه سربازی مخلص برای او باشد.
زندگی ومرگش را با حضرت منطبق نماید وهمینطور هم شد. در جزیره جنوبی مجنون در هنگام پاتکهای بی شمار ومتوحشانه صدام مزدور آخرین حرفی که از پشت بیسیم به برادر مهدی زین الدین فرمانده لشگر علی بن ابیطالب زد این بود که ما مگر یک جان بیشتر داریم آنهم فدای حسین بن علی باد. خداحافظ
وپس از چندی گفتند مهدی که با یک دست گلوله های آرپی جی را برداشته وبه طرف دشمن یورش میبرد وتانکهای آنها را منهدم میکرد جان خود را نثار مکتب اسلام ودرخت پربار انقلاب نمود وبا ایثار سروجان به پیشگاه محبوب ؛بهشت رضوان الهی را خریدار شد و او همچون ابا عبدالله در گودال جزیره جسم پاک و مطهرش بر زمین ماند.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیادشهید وامورایثارگران قزوین ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شاه آبادی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حجت الاسلام «مهدی شاه آبادی» در سال 1309 هـ. ش در دوران اوج اختناق رضاخانی در خانواده‌ای روحانی، در شهر مقدس «قم» دیده به جهان گشود. پدرش حضرت آیت الله العظمی «میرزا محمدعلی شاه آبادی» از فقها و عرفای نامدار دوران خود بود. وی استاد عرفان امام خمینی (ره) و نیز تعداد دیگری از علمای بزرگ معاصر بود. مهدی در سن چهارده سالگی در معیت پدر بزرگوار خود عازم تهران شد و به مدت دو سال مشغول فراگیری مقدمات قرآن در مکتب خانه امامزاده یحیی گردید. وی در سن شش سالگی به همراه دو تن از برادرانش به دبستان «توقیق» رفت و در مدت شش سال دوره دبستان را پشت سر نهاد. مهدی همزمان با تحصیل در دبستان، در درس پدر بزرگوار خود در منزل حاضر شده و به فراگیری صرف و سایر مقدمات ادبیات عرب پرداخت. در سال 1323 هـ. ش در حالیکه او چهارده ساله بود، برای فراگیری علوم قدیمه به مدرسه مروی رفت و پس از چهار سال تحصیل در این مدرسه در سن هیجده سالگی ملبس به لباس روحانیت گردید. شیخ مهدی در سال 1328 هـ. ش از نعمت پدر، معلم و مراد خود محروم گردید. دو سال پس از وفات پدر برای ادامه و تکمیل دروس اسلامی عازم حوزه علمیه قم گردید و از محضر اساتید معظم قم کسب فیض نمود.
در سال 1334 هـ. ش وی پس از اتمام دوره سطح، در درس خارج فقه و اصول حضرت امام (ره) و سایر علمای عظام در«قم» حاضر گردید. دو سال بعد او به منظور تشکیل خانواده، با خانم «آیت الله زاده شیرازی» از نوادگان میرزای بزرگ شیرازی (صاحب فتوای تنباکو) وصلت نمود که حاصل این ازدواج شش فرزند می‌باشد.
با آغاز مبارزات سیاسی – مذهبی امام خمینی(ره) در سالهای اوایل دهه چهل، شهید شاه آبادی نیز به منظور یاری زعیم و مقتدای خود وارد عرصه مبارزه علیه رژیم پهلوی شد. تبلیغ رهبری و مرجعیت امام (ره) اولین وظیفه‌ای بود که وی بر عهده گرفت و به رغم خطرات و مشقات این راه، در جهت تحقق آن رنجهای بسیاری را متحمل شد. وی به همراه خانواده خود برای تبلیغ دین و شناساندن مقام والای امام (ره) در ایامی که حوزه‌های علمیه تعطیل بودند، به مناطق دور افتاده مسافرت می‌کرد. او با صبر و استقامت و رفتار پاک و بی‌آلایش خود، قلوب بسیاری از مردم

مناطق مختلف را از عشق و محبت نسبت به اسلام و افکار و اندیشه‌های امام خمینی (ره) مملو می‌کرد. در کنار این فعالیتها، او ضمن تهیه و توزیع اعلامیه‌های امام خمینی (ره) در بین انقلابیون سراسر کشور، به همراه برخی دیگر از روحانیون، نقش مواصلاتی بسیار قوی با امام (ره) داشت و برای ایجاد هماهنگی‌های لازم بین مراجع عظام و حضرت امام (ره) نقش فعالی را بر عهده گرفت.
در سال 1350 به «تهران» عزیمت نمود و با دعوت اهالی «رستم آباد»در« شمیران»، امامت مسجد این منطقه را بر عهده گرفت. با حضور وی دراین منطقه، فعالیتهای فرهنگی و مبارزات سیاسی انقلابیون منطقه، وارد مرحله جدیدی گردید و او به عنوان رهبر مسلمانان انقلابی شرق «شمیران» شناخته شد. فعالیتهای انقلابی او موجب جذب جوانان مسلمان و پرشور منطقه به فعالیتهای سیاسی - مذهبی شد و از پایگاه مسجد رستم آباد، انقلابیون جهت فراگیری آموزش‌های نظامی و یا دیدار با حضرت امام (ره) به خارج از کشور هدایت می‌شدند.
مبارزات و فعالیتهای او باعث گردید ، به عنوان یک روحانی مبارز و فعال از سوی دستگاه امنیتی رژیم پهلوی مورد شناسایی قرار گیرد و با حساسیت ساواک نسبت به وی در طول سالهای 1352 تا 1357 هـ .ش به پنج بار زندانی و یک بار تبعید محکوم شد. در طول دوره‌های بازداشت و بازجویی، شهید «شاه آبادی» از جمله انقلابیونی بود که به رغم تحمل شکنجه‌های سخت و طاقت فرسا از سوی دژخیمان رژیم، از ارائه هر گونه اطلاعات و اخباری که موجب شناسایی و دستگیری دوستان و همرزمانش می‌شد، خودداری می‌ورزید. دوران تبعید وی نیز در شهر بانه استان کردستان که از مناطق سنی نشین کشور بود، سپری گردید. روحیه بالا، اخلاق اسلامی و رفتارهای انسان دوستانه وی با اهالی منطقه و نیز ارتباط و مصاحبت با برادران اهل تسنن و به خصوص شرکت در نمازهای جماعت مساجد آنان، باعث ایجاد رابطه عمیق بین آنان گردید. انس وی با مردم و بویژه علمای اهل سنت منطقه، در راستای تحقق اهداف مبارزات علیه رژیم و روشنگری مردم، تاثیر بسزایی داشت. بر اثر فعالیتهای انقلابی گسترده و شبانه روزی حجت الاسلام« شاه آبادی »در منطقه، رژیم به منظور جلوگیری از تشدید فعالیتهای انقلابیون، از ادامه تبعید وی منصرف شده و او پس از شش ماه تبعید آزاد گردید.
آخرین دوران زندان شهید «شاه آبادی» در سوم بهمن 1357 هـ. ش و در آستانه ورود حضرت امام (ره) به میهن خاتمه یافت. وی به همراه سایر انقلابیون نقش فعالی در بازگشایی فرودگاههای کشور داشت. نقش او در کمیته استقبال از امام خمینی(ره) و نیز اداره بیت ایشان در تهران در کنار سایر انقلابیون برجسته، قابل توجه بود. وی در روزهای نزدیک به پیروزی

انقلاب با صدور فرمان تاریخی امام (ره) در خصوص لغو حکومت نظامی روز 21 بهمن 1357، ماموریت خطیر ابلاغ این پیام به مراکز و اماکن انقلابیون را بر عهده داشت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیتهای حجه الاسلام شاه آبادی وارد مرحله جدیدی گردید. با صدور فرمان امام (ره) مبنی بر تشکیل کمیته‌های انقلاب اسلامی(سابق) و به دعوت آیت الله «مهدوی کنی»، وی به عضویت شورای مرکزی این نهاد درآمد و علاوه بر مسئولیت یکی از ستادهای کمیته «شمیرانات»، در تشکل و سازماندهی این نهاد انقلابی نقش برجسته‌ای داشت. در اسفندماه 1358 هـ ش و در آستانه برگزاری انتخابات دوره اول مجلس شورای اسلامی، حجه الاسلام شاه آبادی به نمایندگی از سوی جامعه روحانیت مبارز، تلاشهای گسترده‌ای را برای ائتلاف گروههای انقلابی و حزب اللهی انجام داد که ثمره آن انعقاد ائتلاف بزرگ بین جامعه روحانیت مبارز، حزب جمهوری اسلامی و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود. پس از این ائتلاف نامزدهای گروههای انقلابی از جمله شهید «شاه آبادی» به مجلس راه یافته و اکثریت مجلس اول شورای اسلامی را در دست گرفتند.
در سال 1359 هـ.ش حضرت امام (ره) فرمانی در خصوص ضرورت بررسی عملکرد بنیاد مستضعفان صادر نمودند. هیائی جهت این بررسی تشکیل شد که حجت الاسلام «شاه آبادی» از اعضای موثر و فعال هیئت بررسی کننده، بودند. نتیجه این بررسی پس از تهیه و تدوین به محضر امام (ره) عرضه شد. با پایان یافتن دوره نمایندگی مجلس اول شورای اسلامی که شهید شاه آبادی به خصوص در کمیسیون قضایی آن نقش مهمی داشت و در آستانه برگزاری انتخابات مجلس دوم، وی به اصرار جامعه روحانیت مبارز و حزب جمهوری اسلامی، نامزد نمایندگی مجلس شد و با کسب اکثریت آراء به عنوان نماینده مردم تهران برگزیده شد. در فاصله بین پایان کار مجلس اول و آغاز به کار دوره دوم مجلس شورای اسلامی، شهید شاه آبادی طبق روال هیشگی خود که از زمان آغاز جنگ تحمیلی انجام می‌شد، برای بازدید از مناطق جنگی عازم منطقه جنوب گردید. وی در روز پنجشنبه 6/2/1362 هـ .ش در منطقه جزیره مجنون، در خطوط مقدم جبهه نبرد، بر اثر انفجار گلوله‌های توپ دشمن به درجه رفیع شهادت نائل آمد.
منابع زندگینامه : لوح فشرده چند رسانه ای تولید شده توسط بنیاد شهید وامور ایثارگران در مورد شهید

شاهچراغی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسن شاهچراغی : نماینده مردم دامغان درمجلس شورای اسلامی ونماینده حضرت امام(ره)درروزنامه کیهان
9بهمن سال 1331هجری شمسی در یکی از محله های قدیمی شهر «دامغان» کودکی ازخانواده سادات پا به عرصه هستی گذاشت . نام او را به عزت و یادمان پدربزرگ ، سید «حسن» نامیدند . او فرزند ارشد سید «مسیح »بود . وضع مادی پدر چندان روبراه نبود . پدراز راه تدریس و کار در مدرسه ی علوم دینی شهر دامغان ،زندگی اش در منتهای رنج و مشقت اقتصادی ،روزگار می گذراند . حقیقت خواهی ، خلوص ،عظمت روحی ، صداقت ، ایمان و تقوا ،مردم داری و آزاد اندیشی او زبان زد خاص و عام بود .
خود او می گوید : من در یکی از خانواده های روحانی تولد یافتم . تا آنجا که به یاد دارم پدرم از راه تدریس در مدرسه ی علوی دامغان به همراه عمویم ، زندگی را اداره می کردند . هیچ گا ه از زندگی مرّفه ، یعنی زندگی ای که همه چیز در آن تمام باشد برخوردار نبودیم . روی هم رفته ،خانواده ای که با کمترین توقع و امکانات زندگی سازگاربود .
زادگاه پدری ، روستای «حسن آباد» از دهستان «قهاب رستاق» بخش« امیر آباد »واقع در حاشیه ی کویر نمک است که در فاصله 30 کیلو متری جنوب «دامغان» قرار دارد .دراین روستا 200خانواربا جمعیّتی حدود 900 نفرسکونت دارند. مردانش ازسادات علوی اند وبه دو تیره« یخوری» و«جندقی» تقسیم می شوند. در این دهستان با مجموع 108 آبادی و مزارع کوچک و بزرگ و کوه ، سرسبزی گسترده ای وجود دارد که مرکز آن قریه «فرات» است.عموم فرهنگ نویسان ، «قهاب» را (سپید معنی کرده اند و رستاق هم معرب رستاک است وبه مجموع چند روستا اطلاق می گرد د که در کنار یکدیگر واقع شده باشند.
دروقفنامه امامزاده سید جعفر(علیه السلام)« دامغان» که به سال(815 ه ق) تحریر یافته از «قهاب رستاق» با عنوان (قهاب سادات) یاد شده است.
وضعیت طبیعی این روستا به صورت جلگه بوده و هوای معتدلی نیز دارد.
عمده محصولات آن غلات،پسته و صیفی جات است.
شهید در خانواده ای روحانی دیده به جهان گشودند. پدر بزرگوار شان حضرت حجت الا سلام والمسلمین سید« مسیح شاهچراغی»

درسال1302هجری شمسی متولد شدند، نسبت پدر بزرگ ایشان با 37واسطه به حضرت «احمد ابن موسی کاظم»(علیه السلام) می رسد که در« شیراز» مدفون است.
حجت الاسلام والمسلمین سید« مسیح شاهچراغی» در سال 1328 (ه ش)به «دامغان» آمده و در حوزه علمیه، نزد استادان و علمای مبرزی چون مرحوم آیت الله خدایی، مرحوم نصیری، مرحوم حضرت آیت الله ترابی و عالمی و.....کسب فیض نمودند پس از فوت برادر بزرگتر و با گذشت 15 سال ، تولیت حوزه علمیه را عهده دار شدند . در کنار این تصدی ، دروس حوزوی از جمله لمعه را تدریس می کردند..از جمله اقدامات ایشان درحوزه علم تالیف کتبی است که تا کنون به چا پ رسیده. افزون بر آن در خصوص خاندان عصمت و طهارت سروده ها ، مراثی، ابیات ورباعیاتی نیز دارند که تحت عناوین(گلچین شاهچراغ جلد1و2)و با کاروان ولایت را تهیه وبه چاپ رسانده است.
از جمله شاگردان ایشان می توان شهید «موسوی دامغانی» نماینده دوره دوم مجلس شورای اسلامی حوزه انتخابی«رامهرمز» ، شهید شاهچراغی ، حجت الااسلام سید رضا تقوی و غیره را نام برد.سید« حسن» در سایه مادری پرورش یافت که متدین،بی آلا یش،علاقمند به اسلام،قرآن،اهل بیت(علیهم السلام) و روحانیت معظم بود. ایشان در همه لحظات زندگی یاور سید« حسن ،خصوصا در طفولیت و دوران ستم شاهی، بودند . شهید در جمع خانواده ودر بین4خواهر و4 برادرش، موقعیت خاصی داشت.او چشم و چراغ خانه بود .محیط خانواده با حضورش گرم و شاداب می نمود.
سید حسن در یاد داشت های خود به شرح مسایل و مکاتب روزانه پرداخته است . او مطالب دینی ،نکات علمی و حوادث جهان را یاد داشت برداری کرده و ضمن استفاده از کتب و مجلات بسیار آن زمان ،آنها را در گلچینی به نام (شاهچراغ) در سال 1351 به ثبت رسانده است . وی در قسمتی از این دفتر در وصف مادر آورده است :

مادر تو مونس دل غم پرور منی
تنها تویی همدم من و یاور منی
من آن پرنده ام که در این باغ بی بهار
پروازگاه و قدرت بال و پر منی
عمری گذشت ودر صدف سینه ام هنوز
تنها تویی در منی و گوهر منی
خورشید دستهای تو گرمای من است
ماه منی امید منی اختر منی
روح ام نوازش نپذیرد ز دیگری
وقتی سایبان منی مادر منی

سرشار مهربانی دست توام هنوز
مادر تو بهترین غزل دفتر منی
بی تو چگونه دیده آورم شبی
وقتی که نقش گشته به چشم تر تو منی
ذهنم ز باغ تو سر سبز و بر لبم
نامت شکفته چون گلی در خاطر منی
می خواستم که با تو برابر کنم کسی
والاتری تو از همه چون مادر منی و نیز در بخش دیگری آمده است:
واین تویی مادر!که مهربانی هایت مرزی نمی شناسد و قصه عشق شورانگیزت در هیچ کتابی نمی گنجد. می تو را ستایم به خاطر عظمت والا یت و به خاطر مادر بود نت. شهید شاهچراغی ،تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ی هاتف (شهید عالمی فعلی) به پایان بردند ومدت 2 سال نیز در کنار پدر بزرگوارشان در حوزه علمیه ی دامغان به فراگیری علوم پرداختند .
او می گوید:
«دوران دبستان را در یکی از مدارس شهرستان خودمان ، که معمولا هم معلمین مؤمن،متدین و متعهدی داشت گذراندم. تا آنجا که یادم هست این دوره هم، مجموعا دوره ای خوب برای من بود ؛ زیرا در کلاس درس جزء شاگردان اول تا پنجم بودم و معلمان آن زمان دامغان ، وقتی مرا می دیدند یاد آن روزهای خوش وآن کلاسهای پر شور تعلیم و تربیت را که بچه ها سپری می کردیم ، زنده می ساختند و برای من خاطره انگیز است ،همیشه.»
از همان کودکی ،مخصوصا سالهای ابتدایی،به خوبی معلوم شده بود که سید حسن از استعداد و نبوغ خاصی که در حقیقت لطف و عنایت خداوندی است، برخوردارند. البته این خصلت به همراه عشق و علاقه ی وافر ایشان به دانش، پاکی، طهارت روح و تقوای الهی ،عامل اصلی رشد سریع و مو قعیت فوق العاده شان بوده است . لذا ایشان به راحتی توانستند وارد حوزه شوند و دروس متوسطه را نیز در کنار آن بخوانند.
آنگاه ادبیات فقه ، اصول ، زبان خارجه ، تفسیر و....را پشت سر بگذارند و نیز مدرس این رشته ها باشند . پدرش می گوید : هیچگاه نیاز به سفارشات معلم و استادان نسبت به وظیفه ی تحصیل را نداشتند . ایشان در انتخاب دوستان ، با فراست خاصّی آنها را بر می گزیدند.در آن دوران ستم شاهی وفرهنگ مبتذل و رایج طاغوت در جامعه ،از هر گونه خطاو نسیان مبّرا،و همه معیارش ارزشهای اسلامی و انسانی بود و اهداف بلند و عالی را تعقیب می نمودند.
پس از پایان دوره ی ابتدایی برسر دو راهی قرار گرفت ؛زیرا او می باید

یکی از دو راه را انتخاب کند . دانش آموزی و دانشجویی در رشته علوم جدید و یا طلبگی در حوزه ی علمیه . آن روز ها که بر اثر حاکمیت طاغوتیان و حضور فرهنگ منحط شیطانی، بازار دین و دینداری از رونق افتاده بود و در مقابل آن ،بازار مکاره ی دنیا و دنیاداران ، جاذبه خاصّی را به ویژه برای استعدادهای آماده در رشته های پول سازو پر درآمد به وجود آورده بود، از طرف بعضی از افراد ،به خانواده ی سید حسن توصیه می شد،که هوش سرشار و استعداد ممتاز فرزندتان را مرا قبت نمایید . او به سهولت قادر خواهد بود تا یکی از سخترین رشته های دانشگاهی را با موفقیت به پایان برساند وسپس صاحب درآمدی کلان باشد وضمنا هم در خدمت جامعه قرار گیرد ؛ مبادا این استعداد را در مدرسه های مخروبه ی علمیه ی قدیمه تلف کند .ولی جاذبه های نفسانی و فریبکاری های شیطانی نتوانستند در نوع انتخاب این فرزند فرزانه تأ ثیری بگذارد . او با بزرگترها به مشورت نشست و در یک انتخاب آزاد ،همانند بزرگان خانواده اش راه حوزه ی علمیه را برگزید ،تا درس دین را بیاموزد ودر خدمت آن قرار گیرد.

شهید شاهچراغی از کسانی نبود که به بهانه ی مبارزه و انقلاب ،درس و بحث وکتاب وکلاس را رها نماید. او بسیاری از مطالعات خود را در سنگر مبا رزات انجام می داد. درس وبحث و تحقیق نیز هرگز نتوانست مانع حضور او در صحنه های مبارزه گردد.اومعتقد بود که مجاهد فی سبیل الله باید عارف به احکام الله باشد . علاقه وکشش درونی و زمینه خانوادگی ،سید حسن را به حوزه ی علمیه کشانده بود،تا درس دین بیاموزد و در خدمت نشر فرهنگ دینی قرار گیرد.

ازآغازین روز های ورودش به جمع طلاب ، به خوبی روشن بود که آینده درخشانی دارد ،زیرا جستجو گری و کنکاش در مسا ئل مختلف علمی و اجتماعی از ویژگی های بارز او بود. او به سادگی قانع نمی شد .روح و روانش،هرگز به بیماری جدل و مباحثه کینه توزانه مبتلا نشد . بارها این جمله را در بحثهای طلبگی بر زبان جاری می کرد ما نوکر دلیل هستیم نه نوکر اشخاص ، شخص به هر اندازه که بزرگ وبا عظمت باشد، در مقام بحث باید به استدلال و استحکام سخن او توجه کرد،نه به موقعیت و شخصیت او . چون گاه انسانهای بی نام و نشان مطالبی را عنوان می کنند که به مراتب جامع تر و محکمتر از سخن نامداران است . از خصوصیات دیگر ایشان که فرزند زمان خویش بود . او در عصر خودش زندگی می کرد . زمان و نیازمندی ها را به خوبی می شناخت و با زمان و تحولاتی که در جامعه بوجود می امد آشنا بود.

شهید بزرگوار شاهچراغی در خانواده ی علم و ادب و دیانت و روحانیت چشم ته جهان گشود . خانه ای که دور تا دور آن را کتاب های فقهی ،

علمی ، حدیث و حکمت پر کرده بود .بزرگان خانواده با زیر و رو کردن کتابها و جستجو پیرامون گمشده خویش در بساط علما شیوه دوستی با کتاب و نزدیکی با اندیشه های اندیشمندان را به کوچکترهامی آموختند .
دراین خانه ، پدر مدرّس حوزه بود که هر روز صبحگاه در مدرسه ی علمیه ی حاج فتحعلی بیک ، طلّاب جوان به گردش حلقه می زدند و از معلوماتش بهره می گرفتند .هنگام اذان او به مسجد کوچک محلّه اشان می رفت ودرمحراب عبادت ، امتی را امام می گردید . عموها هر کدام به سهم خود مدرسه و محراب منبر رارونق می بخشیدند. به ویژه عموی بزرگ شهید ،مرحوم کربلایی طاهر ،که از مبلغین و وعّاظ والامقام دامغان به شمار می آمد. آن مرحوم در شعر وشاعری ید طولایی داشت .
این عالم عارف بسیاری از خصوصیّات نیک انسانی را که معمولاً در وجود یک شخص کمتر جمع می گردد ، در خود رشد داده بود .محبت ، سخاوت ، جوانمردی، صداقت ، کرامت ،عزّت و آزادگی از جمله خصایص پسندیده ی کربلایی سیّد طاهر بود.امتیاز دیگر این خانواده پیوند مستحکمی بود که در طول سالیان دراز با توده های مردم برقرار کرده بودند . خانه ای که درهایش بر روی محرومان و گرفتاران بسته نشد . مسایل شرعی ،شخصی و خانوادگی باکمال اعتماد و اطمینان در آن بیان می گردید تا با ارشاد عالم عامل و راهنمای مؤمنی مخلص ، نابسامانیها را سامان ، و دردها رادرمان بخشد.

مدرسه ی حقّانی

مدرسه ی حقّانی را باید یکی از مراکز حرکت انقلاب دانست .شهید شاهچراغی پس از سپری کردن دوران طلبگی در دامغان چون علاقه ی وافر به رهبر خود، حضرت امام (ره)و اسلام وروحانیت داشت ،این علاقه، زمینه ی مهاجرتش به شهر مقدس قم را فراهم گردانید. ورودش به مدرسه ی حقّانی ، سرفصل جدید و تجدید حیات تازه بود و حرکت به سمت خود سازی رشد و بالندگی وتأثیر هدایتی ، تربیتی و علمی از اندیشه ژرف و ارزشمند عالمان و عارفانی چون آیت ا... خزعلی، جنتی، مصباح ، احمدی میانجی و نیز شهیدان والا مقام ، بهشتی و قدوسی رحمت اللّه علیهما در زندگی و شخصیّت وجودی او ،بسیار سازنده بود.
شهید شاهچراغی انسانی آگاه بود. از نخستین لحظات طلبگی اش وظیفه ی خویش را شناخته بود .او دنیا و متعلّقات آن را وسیله ای می دانست برای رسیدن به خدا.اوطلبه ای ساده بود ؛اما فکرش ،ایمانش و تعهدش همیشه پیام بخش همگان بود .شهید بزرگوار قدّوسی مسؤولیت مدرسه و نیز پذیرش طلبه ها را به عهده داشتند ،ایشان با امتحان کتبی،شفاهی ومصاحبه ، شهید سیّد حسن را آزمودند و ایشان را طلبه ای با کفایت و انسانی برجسته یافتند.

در تاریخ شهدا ، بعضی از شهرا بر شهدای دیگر از نظر اخلاص ، اقوا ، فداکاری ها و زحماتی که در زمان حیات خود کشیده اند برتری داشتند. هر چند که از نظراصل شهادت همه مانند یکدیگد و یکسان هستند و فضایلی برای شهادت وجود دارد که به تمام شهدامتعلّق است . شهید فاضل محترم سیّد حسن شاهچراغی ، از این قبیل شهدا بود که بر برخی از شهدا ی دیگر همانند بعضی از همسنگرانش امتیاز و فضیلتی خاص داشت .از امتیازاتش این بود که دست پرورده ی دو شهید بزرگوار بهشتی و قدوسی بود وسالیان دراز با تربیت ها و هدایتهای آن دو شهید همراه ، درس گرفته بود و زیبا هم درس گرفته بود.یکی دیگر از خصوصیّات شهید ارتباطش با مدرسه ی حقّانی و استادانی همچون شهید بهشتی وقدوسی و احمدی میانجی است که ازاسوه های تقوا و فضیلت در حوزه ی علمیه قم بودند . شهید با چنین کسانی ارتباط داشت واز انفاس قدسی آنان استفاده می کرد .از خصوصیت سوم ایشان در ارتباط با دوستان و رفقایی که داشتند و در آن مدرسه تحصیل می نمودند ، بود که همه در بسیاری ازتوطئه ها در کردستان و جنگ به شهادت رسیدند . آنها کسانی بودند که درشب اهل نماز بودند ودرروز هم شیران عرصه ی نبرد. واز جمله شهید مهدوی ها و شاهچراغی ها . هر روز صبح نوار و اعلامیه های امام را می آوردند در مدرسه حقّانی.

و خصوصّیت چهارم شهید ،استعداد و نبوغی بود که در او وجود داشت وقتی درمدرسه ی حقانی مباحثه بود ایشان شرکت می کردند ودر مواقعی بعضی از اطلاعات عمومی و سیاسی را چنان جواب می دادند که دوستان مات و مبهوت می ماندند. گویی تمام درسش را آن اطلاعات و مسائل سیاسی پر کرده است ، درحالی که در دروس دیگر مانند کفایه ، مکاسب ، و زبان انگلیسی و ... نمراتش عالی بود.

شهید لحضه ای از وقتش را به بطالت نمی گذراند. وقتی درسهای روزانه اش تمام می شد ، به مطالعه می پرداخت در انجام طاعات الهی سرازپا نمی شناخت. مقید بود که در جریان اخبار روزانه کشور باشد. حتی قبل از انقلاب حوادث سیاسی جهان را دنبال می کرد و صفحات سیاسی و مجلات مختلف روزانه را با دقت مطالعه می نمود .به خصوص به تاریخ سیاسی علاقه وافری داشت . و زندگی ائمه معصومین (علیهم السلام) و نقش آنان را در مقابله با حکام جورزمانه خودشان دنبال می کرد.او درس مبارزه و جهاد را از مکاتب اسلام و ائمه معصومین (علیهم السلام) و علما و رهبران سیاسی، در طول تاریخ آموخته بود . سید حسن دلباخته امام بود و سخن امام را فصل الخطاب می دانست و فرمان او را به جان می خرید .او نو جوانی نو شکفته و شفاف وطلبه ای پر شور بود . تازه به قم آمده بود واین بنده ،دانشجوی خام اما کنجکاو که هر چند وقت یکبار برای دیدار خو

یشان و دو ستان و برای کسب فیض از حوزویان به قم می رفتم وغروبها در فیضیه می دیدم که چگونه طلاب جوان طلوع می کنند و با چه شور و شوقی کنجکاوند بدانند که در دانشگاه و محیط روشنفکری آن روزها چه می گذرد و آسیاب بیرون حوزه به چه سویی می چرخد . قبای ساده طلبه گی،و موهای نیمه کوتاه و اصلاح شده سید حسن و کفش های معمولی او به خاطرم هست ،که با چهره خندان واخلا قی مهربان ،در حالی که چند جلد کتاب تربیتی و اجتماعی وحتی داستانی را همراه یک جلد کتاب قطور مذهبی زیر بغل داشت ،با کنجکاوی از اسمها و مکاتب رایج سیاسی می پرسید و در بحث های عصر و مغرب مدرسه فیضیه فعالانه شرکت می کرد. سؤال می کرد و نظر می داد و نقل مجلس می شد.
آن چه شهید شاهچراغی را در این دوره از دیگران متمایز می ساخت ، توانایی او در ایجاد توازنی شگرف بین تحصیل و مبازره است . نه عشق بی انتهای او به تعلیم وتعلّم موجب دوری از مسایل سیاسی و اجتماعی و مبارزه ی قاطع و پیگیر با نظام ستم شاهی شده بود و نه جنب و جوش و بی تابی در مبارزه او را از مسائل فکری و مکتبی دور ساخته بود .همه ی آنانی که بااین شهید بزرگوار به هر نحوی در ارتباط بودند ،به یاد دارند که چگونه در جدال با دژخیمان پهلوی ،شهر به شهر و خانه به خانه می گریخت ودر دستگیری ها و بازجویی ها نیز دژخیمان را به مسخره می گرفت و چوبه ی دار خود راحمل می نمود.
در کتاب گنجینه ی دانشمندان آمده است که جناب فاضل محترم آقا سید حسن شاهچراغی ابن سید مسیح از طلّاب و محصلین مدرسه ی حقانی مقیم قم هستند و با اینکه اشتغال به دوره سطح دارند. لیکن سطح فکرش عالی و جوانی پر شور و با حرارت و بلند پرواز با نبوغ عالی و فهم و فکری بسیار ارزنده اند انشاءا...آینده ی درخشانی دارند.
پایان عمر بابرکت این اسطوره ملی هم با شهادت همراه شد .هواپیمای حامل او وتعدادی از مسئولین کشور در اول اسفند 1364مورد حمله هواپیماهای جنگی ارتش عراق قرار گرفت وبه شادت رسید. منابع زندگینامه :" سیمای سیروسفر" نوشته ی، محمدعلی غریب شائیان ، نشرشاهد،تهران-1381

شاهمرادی، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی شاهمرادی : قائم مقام فرماندهی وفرمانده واحد طرح وعملیات تیپ44قمر بنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1338 در "ورنامخواست" در شهرستان "لنجان"در استا ن "اصفهان" دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدای و راهنمایی را در روستای محل تولد به اتمام رسانیده و برای تحصیلات متوسطه به دبیرستان حافظ زرین شهر رفت و دیپلم خود را در آنجا اخذ کرد، پایان تحصیلات متوسطه او همزمان با شروع انقلاب اسلامی بود و او در ترویج افکار انقلابی و آگاهی مردم محل خویش از طریق نوشتن شعارهای انقلابی بر دیوار ها و تهیه و تکثیر عکس و اعلامیه های حضرت امام نقش بسزایی داشت.
در شب عاشورای سال 57 با حضور در بین مردم عزادار در امامزاده روستا، برای اولین بار شعار درود بر خمینی و مرگ بر شاه سر داد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شکل گیری سپاه پاسداران به عضویت این نهاد انقلابی در آمد و با شروع جنگ کردستان در سال 58 و 59 فعالانه در این منطقه حضور یافت و پس از شروع جنگ تحمیلی به جبهه های جنوب حجرت نمود و در دارخوین مستقر شد. وی انگیزه حضور خود در جبهه ها را این گونه بیان می کند:
امروز تهاجم ما در حقیقت یک دفاع است، دفع از آزادی و توحید انسانها، دفاع از مقدس ترین دین خدا، بنابراین دفاع از حوزه توحید ایجاب می کند که با آنان که مانع شنیدن پیام شادی توحید می باشند، بجنگیم؛ زیرا آزادی مردم را از بین برده اند. اینجاست که دفاع از محرومین و مستضعفین به عنوان یک هدف مقدس و جهاد ضرورت پیدا می کند.
شهید شاهمرادی همنشینی و زندگی با بسیجیان را نعمتی الهی می دانست و علاقه داشت که همواه همرنگ و همراه آنان باشد. وی در عملیات «فرمانده کل قوا» مجروح شد و پس از بهبودی مجددا عازم جبهه ها گردید و رشادت های فراوانی از خود نشان داد؛ به حدی که مسئولان جنگ به استعداد ها و نبوغ رزمی او پی برده و مسئولیت های خطیری را بر عهده او نهادند. در عملیات فتح المبین و بیت المقدس به عنوان فرمانده گردان در صحنه پیکار حضور یافت و پس از تشکیل تیپ قمر بنی هاشم(ع) مسئولیت طرح و عملیات این تیپ را بر عهده گرفت و با همین سمت در عملیات های والفجر 4، فخیبر، بدر، والفجر 8 شرکت نمود. وی سرانجام

به قائم مقامی لشگر قمر بنی هاشم(ع) منصوب گشته و با همین مسئولیت طی عملیات کربلای 5 شربت شهادت نوشید.
محسن رضایی، فرمانده وقت سپاه پاسداران درباره شهید شاهمرادی می گوید: شاهمرادی ستاره درخشان لشگر قمر بنی هاشم (ع) به حضور سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله راه یافت. برادر دلیری که ترس از مقابل او فرار می کرد و مرگ و وحشت به گوشه های تنگ و تاریک سنگر های دشمن می خزید؛ غرش الله اکبر او آنچنان کوبنده بود که نیروهای دشمن، در مقابل او هر نوع اراده ای را از دست می دادند، درود بر پدر و مادر و خانواده گرانقدر این شهید بزرگوار و سلام بر قمر بنی هاشم(ع) که همچون پیکان الهی و خنجری بران، بر قلب دشمن وارد شد و صف کفار را در هم شکست. منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

شبیری، داوود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید داوود شبیری : فرمانده دسته دوم از گروهان اول گردان حضرت علی اصغر (ع) لشگر8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یکی از روستاهای زنجان ودر یک خانوادۀ مذهبی به دنیا آمد. دوم خرداد 1345 بود.از کودکی خنده رو بود. بزرگتر که شد ،خوش برخوردی اش هم به صورت خندانش اضافه شدواودوست داشتنی تر از قبل بود.
قبل از مدرسه به مکتب خانه رفت و قرآن را فراگرفت. علاقۀ زیادی به تلاوت و قرائت قرآن داشت. از سن 8 سالگی بود که بدون وقفه به انجام فرائض دینی پرداخت.
با عنایت خداوند متعال و با تربیت موفق پدر و مادرش در درسهایش نمرات درخشانی داشت و در همه ادوار تحصیلی از شاگردان شایسته و جدّی مدرسه بود. دوره ابتدایی را با موفقیت به اتمام رساند و در مدرسۀ راهنمایی انوری (اتّحاد کنونی) به تحصیل خود ادامه داد. در همین دوران بود که انقلاب اسلامی شروع شد. با وجود سن کم، در مبارزاتی که بر علیه رژیم منفور شاه صورت می گر فت ،شرکت فعّال داشت . هر چه بزرگ تر می شد بیشتر اخلاص و پاکی در چهرۀ او ظاهر می شد. همان سال های نخستین انقلاب شالودۀ وجودش در عشق به الله و علاقه به خمینی عزیز پی ریزی شد و با گذشت زمان ابعاد وجودش روز به روز گسترده تر گردید.
سید داود شبیری در سنین نوجوانی بعد از پیروزی انقلاب عضو فعال پایگاه مسجد امیرالمؤمنین (ع) بسیج زنجان شد و چون به تبلیغات علاقه فراوانی داشت برای تبلیغ آرمان های اسلام در پایگاه شروع به فعالیت کرد. سید داوود بعد از فعالیت مستمری در پایگاه امیرالمؤمنین (ع) به سمت مسئول تبلیغات پایگاه انتخاب شد.او که عضو مؤثر شورای پایگاه مذکور بود. با اخلاق و رفتار نیکوی خود الگویی برای تمام برادران بسیجی شده بود. هیچگاه چهرۀ شاداب و خندان او در برخورد با برادران بسیجی غمگین و ناراحت نمی شد. در تمام مراسم پایگاه از جمله دعای توسل پیشقدم بود و خودش دعای توسل می خواند. به جهت صدای زیبایش ، زینت بخش مجالس و محافل شهدا بود. دستان پربار داوود بود که در هر مراسمی به حرکت می آمد و در و دیوار مسجد و خیابان های اطراف را با تبلیغات و

نوشته های زیبایش مزیّن می کرد.
او در هر اعزامی با صدای رسایش رزمندگان را بدرقه می کرد و در هر مراسمی با آوای گرم و جانسوزش زینت بخش مجالس بود . در سال 1362 قبل از عملیات خیبر عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل شد و به عنوان مسئول تبلیغات گردان ولی عصر (عج) از لشگر علی بن ابیطالب تعیین شد . فرماندهی این گردان بر عهده شهید حسن باقری بود. او در عملیات خیبر به صورت نیروی نظامی شرکت کرد و در این عملیات از ناحیه سر مجروح شد. 82 تن از همسنگرانش در این عملیات مفقود گردیدند که از جمله شهید حسن باقری فرمانده گردانشان بود . دفتر خاطراتش از اوصاف این شهید عزیز پر است.
سید داود پس از ده روز بستری شدن در بیمارستان امدادی مشهد بهبود یافت و دوباره عازم جبهه های حق علیه باطل شد . در جبهه کارش تبلیغات بود. البته فراموش نشود که در پشت جبهه نیز صدای رسایش همیشه از بلندگوهای تبلیغات طنین انداز بود. در سال 1365 وارد تبلیغات گردان حضرت علی اصغر (ع) از لشگر 8 نجف اشرف شد و بعدها به علت دیدن آموزش نظامی به معاونت یکی از دسته های این گردان درآمد و در عملیات کربلای 5 که در تاریخ 19/10/1365 شروع شد شرکت فعال داشت . دفتر خاطراتش شجاعت و دلیری او را در این عملیات بیان می کند.
پس از عملیات پیروزمندانه کربلای 5 همراه با برادران خط شکن گردان امام سجاد در عید 1366 برای زیارت حرم مطهر امام هشتم به مشهد رفت و در تاریخ 11/1/1366 همراه با همان برادران از مشهد برگشتند. در تاریخ 15/1/66 دوباره عازم جبهه های حق علیه باطل شد و در گروهان1 گردان حضرت علی اصغر (ع) به عنوان مسئول دسته وارد عمل شد و در عملیات کربلای8 به تاریخ 20/1/1366 که هنوز 21 بهار از عمرش سپری نشده بود، جاوید الاثرشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شجیعی، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید ابراهیم شجیعی : فرمانده گردان الحدید از تیپ 21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم آبان ماه سال 1335 در روستای رئئین از توابع شهرستان اسفراین به دنیا آمد. او ششمین و آخرین فرزند خانواده بود. تا کلاس پنجم در زادگاهش به تحصیل پرداخت.
به پدر در کار کشاورزی کمک می کرد، با او به مسجد می رفت و نماز می خواند. کودک پر جنب و جوش و فعال و کنجکاوی بود. صمیمی و دوست داشتنی بود و اوقاتش را به درس خواندن، کمک به خانواده و مطالعه می گذاشت. نیکوکار، پاک و امین بود و او را سید ابراهیم امین می گفتند و درستکار و شجاع می شناختند. بعد از اتمام کلاس پنجم به مدرسه ای در گنبد رفت و تا کلاس سوم راهنمایی در آنجا به تحصیل پرداخت و به علت بازگشت خانواده به روستا ترک تحصیل کرد. بعد از آن برای کار به اصفهان رفت و در آنجا به کار پارچه بافی مشغول شد و سپس به کار در ذوب آهن پرداخت. قرآن، مفاتیح و رساله را مطالعه می کرد. پدر و مادرش را خیلی دوست داشت.
در سال 1354 به خدمت سربازی رفت و آموزش هوایی و چتربازی دید. به علت شکستن پایش در پرش از هواپیما بقیه سربازی را در تدارکات پایگاه مربوطه گذراند.
از ابتدا دوست داشت خدمتگذار مردم باشد و برای مردم کار کند. دوست داشت قدرتی داشته باشد تا تمام قاچاق‌چیان خلافکار را توبیخ کند.
جوانها را به خواندن قرآن و نماز دعوت می کرد و خانواده را به صبر و بردباری و صرفه جویی و کمک به محرومان توصیه می کرد. بعد از پایان خدمت با خانم فاطمه نیازی پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترکشان ده سال طول کشید و ثمره این این ازدواج چهار فرزند به نام های مهدی، زینب، سمیه، و زهرا می باشند. در دوران انقلاب در مبارزات بر علیه حکومت شاه شرکت می کرد. راهپیمایی‌ها را سر و سامان می داد و دیگران را به شرکت در آن دعوت می کرد. بعد از انقلاب عضو کمیته انقلاب اسلامی اسفراین شد و در سال 1358 وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سبزوار شد.
یک سال پس از ازدواج، خداوند پسری به او داد. بچه ها را دوست داشت

و به آنها احترام می گذاشت و می گفت: باید به بچه ها محبت کنیم. با خوش رفتاری و حوصله با آنها بازی و آنها را سرگرم می کرد.
بعد از تولد فرزندش با سمت فرمانده گردان به کردستان و جبهه سر پل ذهاب رفت و مدت سه ماه در آنجا ماند. به کوچک و بزرگ احترام می گذاشت.
در عملیات مسلم بن عقیل در جبهه سومار چهار دندان خود را از دست داد. در عملیات طریق القدس و بیت المقدس شرکت کرد که در عملیات طریق القدس در جبهه بستان از ناحیه دست مجروح شد. در 22 بهمن ماه سال 1362 بعد از به پایان بردن یک ماه آموزش فرماندهی، بار دیگر به جبهه رفت و در اسفند ماه همان سال در عملیات خیبر شرکت کرد. در آبان ماه سال 1363 با فرمانده گردان جبار در عملیات میمک شرکت کرد که از ناحیه سر و در اسفند ماه همان سال در عملیات بدر از ناحیه سینه و شش ها مجروح شد. دکتر معالج یک سال استراحت برای او تجویز کرد، ولی سید ابراهیم بعد از یک ماه بار دیگر به جبهه رفت.
به نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد و در مراسم مذهبی و عزاداری شرکت می کرد. موضع سیاسی او تنها دفاع از ولایت و خط رهبری بود و بر فرامین امام تکیه داشت و بی چون و چرا مجری دستورات رهبری و فرماندهان رده بالای خود بود.دارای اخلاق حسنه بود. به طوری که در لشگر 5 نصر همه فرماندهان از فرمانده لشگر گرفته تا فرماندهان گردانها به شخصیت ایشان اهمیت می دادند و حرفهایش را تایید می کردند و با یک برخورد طرف مقابل را عاشق خود می کرد. در نماز شب ناله می کرد و از حضرت فاطمه الزهرا در خواست پیروزی داشت و همچنین شهادتش را طلب می کرد.
سید ابراهیم شجیعی در تاریخ 23/11/1364 در منطقه عملیاتی والفجر 8 بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید.
پیکر پاک این سردار شهید در بهشت شهدای سبزوار به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

شرافت، محمدجواد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محقق.
تولد: 1306، شوشتر.
درگذشت: 7 تیر 1360، تهران، دفتر حزب جمهوری اسلامی.
سید محمدجواد شرافت، فرزند سید بزرگ، تا مقطع مقدمات به تحصیل حوزوی پرداخت. وی لیسانس ادبیات فارسی داشت و در دانشسرای عالی مدیریت خوانده بود. پیش از انقلاب، به تدریس در دبیرستان‌ها و تدریس قرآن می‌پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، همچنان به تدریس در دبیرستان‌ها پرداخت. وی در عین حال مشاور وزیر آموزش و پرورش هم بود. در اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی، به نمایندگی از مردم شوشتر انتخاب شد.
از آثار اوست: ترجمه‌ی زندگانی حضرت فاطمه زهراء (س)؛ ترجمه‌ی مردگان با ما سخن می‌گویند به عربی.
پیکر سید محمدجواد شرافت در تهران در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

شریعتی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن شریعتی : مسئول واحد عقیدتی سیاسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه سال 1340 در خانواده ای زحمتکش، متدیّن و معتقد فرزندی متولد گردید که نام او را محسن گذاشتند .تولد او همزمان دهم ماه مبارک رمضان .در شهرستان اراک متولد و قبل از ورود به دبستان در کلاس های مکتب شرکت و قرآن را فرا گرفت.
دوران دبستان و راهنمایی را در همین شهر به پایان رساند . ضمن تحصیل در کلاس هایی که تشکیل می شد ,سعی زیادی داشت از پدر بزرگ مادری اش که متولی یکی از امامزاده های اطراف اراک بود ,در جهت رشد وتعالی خود ,استفاده ببرد.
با علاقه ای که به اهل بیت (ع) داشت ,در دوران تحصیلات راهنمایی با دوستان و رفقای خود که آنها نیز به شهادت رسیده اند در امام زاده فعالیت و کوشش به سزایی داشتند.
وقتی به سن نوجوانی رسید ضمن کمک به بچه های همسن خود در درسشان ,به آنها قرآن یاد می داد و با تشکیل کلاس ها و تجمعات دیگر آنان را با مسائل مذهبی آشنا می کرد.
در مبارزات انقلابی مردم با حکومت شاه مستبد از پیشگامان این میدان سخت و طاقت فر سا بود در حالی که در آن زمان تازه سنین نوجوانی را پشت سر گذاشته و به سن جوانی رسیده بود .
درآغاز و تداوم اعتصابات دانش آموزی که در پانزدهم مهرماه 1357 به اوج خود رسیده بود ,نقش فعالی ایفا کرد و در شناسایی و انهدام مراکز فساد در شهر اراک فعالانه شرکت داشت. دوران تحصیل او در دبیرستان همزمان با پیروزی انقلاب پر شکوه اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) بود .
پس از پیروزی انقلاب و بازگشایی مدارس او به عنوان یکی از اعضای محکم و استوار انجمن اسلامی دبیرستان شهید مطهری در روشنگری دانش آموزان و مبارزه با عوامل فریب خورده گروهک های ضد انقلاب و منافق ,نقشی به سزا داشت و در این سنگر نیز فعالیتی چشمگیری از خود به یادگار گذاشت.
هیچ گاه احساس خستگی نمی کرد . روز به روز با شور و عشق بیشتری در راه تثبیت واعتلای انقلاب اسلامی تلاش می کرد .

از اولین روزهای تشکیل سپاه به عنوان عضو سپاه لباس مقدس پاسداری از دین را به تن نمود و در این زمینه فعالیتهای زیادی انجام داد.
با شروع جنگ تحمیلی چندین بار به جبهه های جنوب و غرب رفت.او در کنار دیگر رزمندگان عزیز جنگید و در موقع فراغت از جنگ با تشکیل کلاس های عقیدتی و آموزش فنون نظامی در رشد و پیشرفت علمی رزمندگان تلاش می کرد ,وقتی در پشت جبهه بود این نوع فعالیتها را در پایگاه های بسیج ومساجد انجام می داد. کم حرف و خوش برخورد بود، به پیروی او ائمه معصومین علیهم السلام و رهبر عظیم الشان انقلاب به مصداق آیه کریمه «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم»، با مردم خیلی رئوف و مهربان و با دشمنان انقلاب در زیر هر شعار و پوششی به شدت عمل می کرد.
محسن به نماز جماعت اهمیت زیادی می داد تا آن جا که هر موقع صدای اذان شنیده می شد هرکاری که داشت رها می کرد و فقط به نزدیک ترین مسجد خود را می رساند و در جماعت حضور می یافت.
از خصوصیات دیگر او عشقی بود که به امام خمینی و دیگر علمائی که حامی انقلاب و اسلام راستین ,بودند ,داشت.
معتقد بود , خداوند او را غرق احسان ها و نعمت های خود فرموده , در برابر مسائل خود را مسئول می دانست و امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نمی کرد .به فکر مادیّات نبود، امید و توکلش به خدای متعال بود وهمواره آیه ی شریفه ی "الا بذکر الله تطمئن القلوب"را در نظر داشت.
سعی در انجام مستحبات و ترک مکروهات می نمود و همیشه ذکر یا الله بر لبانش جاری بود .
یکی از همرزمانش می گوید:
همیشه در گوشه ای از اتاق سجاده اش پهن بود . شب شهادتش بود که تا دیروقت بر سجاده به خاک بندگی افتاده بود ,شاید آن شب یعنی شب بیست و پنجم ماه مبارک رمضان نخوابید، از شهادتش آگاه بود چون شب شهادت ,هنگام غروب ,خود را در ملافه ای سفید پیچانده و به مدت 20 دقیقه رو به قبله در وسط اتاق خوابید.
همیشه می گفت:
دعا کنید که خدا اخلاص و ایمان و عمل عنایت کند.
خدایا شکر که ما را مورد عنایت و لطف خود قرار دادی تا در این برهه زمانی در زیر سایه ولایت فقیه زندگی کنیم .
مسئولیت آموزش عقیدتی نیروهای بسیج را عهده دار بود .به کارش عشق می ورزید و مأموریت های زیادی در طی فعالیت و کارش به نحو احسن انجام داد.
اصرار داشت همیشه در جبهه باشد اما به دلیل نیاز به کادر آموزشی، سپاه

چنین اجازه ای به او نمی داد.
با اصرار زیاد و پیگیری های مستمر در دی ماه سال 1362 مأموریت شش ماهه ای را برای فعالیت در سپاه بانه به او دادند. او محور فعالیتش را در بانه ,تشکیل کلاس های عقیدتی، سیاسی و نظامی برای رزمندگان اسلام گذاشت .
محسن علاوه بر مسئولیت آموزشی سپاه بانه در عملیات پاکسازی مناطقی که ضد انقلاب حضور داشت و اقدامات خرابکاری بر علیه مردم انجام می داد نیز شرکت می کرد.
روز پانزدهم خرداد 1363 در راهپیمایی مردم بانه که به مناسبت قیام پانزده خرداد 1342مقارت با پنجم رمضان المبارک انجام شده بود و در بمباران ناجوانمردانه هواپیماهای عراقی به درجه رفیع شهادت نائل آمد.
منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

شریف الحسینی، حمیدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمیدرضا شریف الحسینی : فرمانده مهندسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در استان «خراسان»
آخرین نفر را که از کلاس بیرون کرد ،در کلاس ها را قفل زد و با پارو تا جلوی در حیاط ،برف ها را که تا زانویش می رسید ،پاک کرد و از مدرسه زد بیرون .هوا گرگ و میش بود .نگاه کرد به آسمان . پر بود از ابرهای تیره و برف آلود .
چند لحظه ای در مدرسه ایستاد و بعد راه افتاد طرف خانه که خیلی هم دور نبود .روستای رادکان در سکوت زمستانی سیاه به نظر می رسید .هیچ کس ،جز چند سگ ولگرد ،دیده نمی شد .سگ ها با دیدنش شروع کردند به پارس کردن . پوشه زیر بغلش را با لا ی سر برد .سگ ها از صدا افتادند .
زبان بسته ها ،حتما گرسنه اند .کاش می توانستم چیزی جلوشان پرت کنم .زمستان هم عجب مکافاتی دار د .
فکر می کرد به شهر و دانشسرایی که از آن فارغ التحصیل بود .
شهر کجا و روستا کجا .چند سال باید از این روستا به آن روستا بروم .
شانه با لا انداخت .عاشق شغلش بود .طاهره هم از آن زندگی راضی بود .به یاد طاهره و بچه ای که در راه بود ،افتاد .پا تند کرد مامای پیر روستا ،گفته بود زنش پا به ماه است و باید مواظب باشد .یکهودلشوره گرفت .
خدا کند موقع زایمان زیاد اذیت نشود .خیلی نگران هستم .برای چه ،خودم هم نمی دانم .کاش برده بودمش خانه پدرش .آنجا امن تر از این روستا ی دور افتاده است .
به در خانه رسید .برف ریز ریز شروع کرد به باریدن .دست کشید به کلاهش .خیس بود .از دانه های ریز برف .در را آهسته باز کرد .لامپ ،نور زرد رنگش را پر کرده بود تو اتاق .قاب پنجره از نور لامپ های پایه بلند ،طلایی رنگ شده بود .بلند طاهره را صدا زد .جوابی نگرفت .
حتما خوابید ه
در را آهسته باز کرد .باد و برف جلو تر از خودش داخل اتاق شد .چشم چرخاند تو چهار دیواری .
طاهره از سرما مچاله شده بود تو خودش .رفت بالای سرش .درد تو چشم های زن موج می زد .پیشانی اش پر شده بود از دانه های درشت عرق سرد .

موقعش است ؟
زن فقط سر تکان داد و لبهای بی رنگش را جنباند .
سر چرخاند طرف والور که گوشه اتاق در حال پت پت بود .دوید بیرون و گالن آهنی نفت را آورد .بوی نفت ،پر شد تو اتاق نگاه کرد به طاهره همچنان می لرزید .
من می روم دنبال ما ما .سعی کن آرام باشی .زودی بر می گردم .
هنوز ساعتی نگذشته بود که با صدای ما ما ،برف های روی شانه و کلاهش را تکاند و دوید طرفش .
مبارک باشد ...بچه پسر است .زنت هم سالم است .برو پیش شان .
بچه را آهسته از کنار طاهره که با چشمان براق نگاهش می کرد ،بر داشت .لاغر بود و ضعیف .زیر گوشش اذان داد و اسم گذاشت .

«حمید رضا شریف الحسینی» در دوازدهم دی 1335 در «مشهد »متولد شد .دوران ابتدایی را در دبستان« شیخ الرئیس»: ،«نهم آبان» و «خطا طان» گذراند .دو سال پنجم و ششم را تحت معلمی و مدیریت پدر سپری کرد .شروع دوران متوسطه ،همراه با شروع فعالیت های مذهبی ،اعتقادی و انسانی او به شمار می رود .همگام با اولین کلاس دبیرستان ،کمک های آموزشی و اسلامی خویش را به بچه های بی سر پرست درموسسه ی« محبان الرضا» آغاز کرد . این گام تا آخرین روزهای زندگی اش ادامه داشت .او اولین روز عید و جمعه ها و حتی کوچکترین فرصتش را با آن ها گذراند و آنها را بهترین دوست خود می دانست .
در سال 1354 ،ششمین سال دبیرستان را با موفقیت گذراند .با قبول شدن در کنکور ،هم در دانشکده مهندسی و هم در کنکور اعزام خارج ماندن در ایران را ترجیح دادند .وارد دانشکده «مهندسی »در« مشهد»و دررشته «راه و ساختمان» شد .پس از سه سال تحصیل ،در سال 1357 همراه تعدادی از دوستانش ،از طرف دانشکده به «ارومیه» رفت .پس از دو ماه از دوستانش جدا و به تنهایی به «مرند» فرستاده شد .او خاطرات تلخی از دوران کار آموزی داشت .تنها بودن در میان گروهی از مهندسان شیفته ی غرب او را آزاد می داد .
با شروع انقلاب ،کار آموزی را رها کرد و به« مشهد» باز گشت .در زمان انقلاب ،همکاری گسترده ای با انجمن اسلامی دانشکده مهندسی داشت .منسجم کردن دانشجویان ،چاپ اعلامیه های امام ،نوشتن شعار در نیمه های شب در خیابانها و شرکت در راهپیمایی ها گوشه ای از فعالیت های او را تشکیل می داد .
پس از پیروزی انقلاب ،در دی ماه سال 1358 ازدواج کرد که حاصل آن دو پسر به نام های« محمد» و «میلاد» است که «میلاد» بعد از شهادت پدر به

دنیا آمد .
در این زمان ،انقلاب فرهنگی به خاطر دگر گون کردن نظام فرهنگی حاکم بر دانشگاه ها اجرا شد که او در جلسات مستمر آن شرکت کرد .
در سال 1360 به خاطر این که از سالها پیش همکازی زیادی با مسجد «فلسطین» داشت ،انجمن اسلامی را تشکیل داد و کتابخانه را به وسیله کتابهای خودش راه اندازی کرد . در این زمان ،کمیته عمران ،یک هیات تصمیم گیری به نام هیات هفت نفره انتخاب کرد که او یکی از اعضای آن بود .
دانشجویان پس از مشاهده ی کوشش صادقانه و اخلاص واقعی این فداکار ،او را به عنوان نماینده خود در هسته آموزشی انتخاب کردند .بعد ها طرح های زیادی از جمله چگونگی تحقیقات در سطح کشو.ر ،استخدام و تربیت مدرس ،چگونگی آموزش به دانشجویان را ارائه داد .
او مسئول اداره زمین شهری «مشهد» شد و با مفاسد زیادی مبارزه کرد و برای مستضعفان خانه و زمین مهیا کرد . در سال 1361 به استخدام سپاه در آمد .در سال 1362 به دنبال اتمام ماموریت در داره ی زمین شهری ،در دفتر مهندسی سپاه در رابطه با مسئولیت قبلی اش ،گرفتن زمین برای پایگاه ها و ادارات سپاه در شهرستان های استان خراسان بود .
در سال 1363 که عملیات «میمک» ،«عاشورا» و« بدر» انجام شد ،تدارکات و آماده سازی راه ها و تنظیم و تقسیم کار بین نیروهای واحد مهندسی را قبل از عملیات انجام داد .
در سال 1363 با مسئولیت جدید ،به عنوان مسئول دفتر مهندسی منطقه استان خراسان و سمنان و مازندران مشغول کار شد .در همان زمان ،تشکیلات مهندسی چندین قرار گاه در جبهه زیر نظر او کار می کردند .او چند روز مانده به هر عملیات خود را به جبهه می رساند .
درسال 1364 برای شرکت در عملیات «ظفر یک» ،«ظفر دو» ،« قدس »و« والفجر هشت» خود را به جبهه رساند .چند هفته قبل از عملیات «کربلای 4 »،در جلسه تعدادی از مهندسین در دفتی مهندسی ،صریحا گفت که این آخرین جلسه ماست و پس از این همچنان برای اسلام خدمت کنید .
بعد از جلسه ،تنها عازم« اهواز» شد .در« اهواز» اسکله هایی آماده شد ..جلساتی با مسئولین قرار گاه ها ،پدافند و مهندسی یگاه ها بر گزار و استحکامات و تدارکات نیروی خودی بررسی کرد .او چندین پل را ترمیم و چند نقشه را برایب شروع عملیات «کربلای 4» تهیه کرد و محل سنگر ها و خاکریز ها را روی نقشه مشخص کرد .
پس از مستقر شدن نیروی مهندسی در خطوط عملیاتی خود نیز در سنگر قرار گاه مستقر شد .

پس از شرکت در جلساتی در قرار گاه خاتم الانبیاء(ص) با حضور« آیت الله هاشمی رفسنجانی» و فرمانده سپاه آماده انجام کارهای دیگری برای عملیات« کربلای 5 »شد . او چندین بار بیمارستان صحرایی از جمله بیمارستانهای« امام رضا(ع)» ،«شهید بهشتی» و «خاتم الانبیاء(ص)» را ساخت .
نیمه شب 21 دی 1365 فرا رسید .او تا صبح در خط مقدم به سر می برد .پس از نماز شب ، آخرین نماز صبح را هم خواند و با یک تویوتا برای دیدار از کارهای جهاد سازندگی ،تنهایی به راه افتاد .دو نفر از مهندسین همکارش ، خواستند که با او بروند .ولی قبول نکرد .در جاده ای که گلوله و بمب و خمپاره بر سر آن می بارید ،به راهش ادامه داد و قبل از طلوع خورشید ،با اصابت بمب خوشه ای هواپیماهای عراقی به ماشین دعوت پروردگار را لبیک گفت .
منابع زندگینامه :"خاطرات دور"نوشته ی داود بختیاری دانشور،نشر ستاره ها-1385

شریف قنوتی، محمدحسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه الله اکبرواولین شهید روحانی دفاع مقدس
شیخ محمدحسن شریف قنوتی ، که بعدها به ویژه در روزهای آغازین جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به « شیخ شریف » شهرت یافت ، در 3 تیر 1313 در روستای قصبه ، از توابع اروندرود آبادان ، در خانواده ای روحانی و متدین چشم به جهان گشود . در دوران کودکی به کسب علوم و معارف دینی روی آورد و مقدمات اسلام را نزد عمویش ، عبدالستار اسلامی ، سپس عبدالرسول قائمی در آبادان فراگرفت . در 1337 ش با توجه به رونق علمی حوزه علمیه بروجرد دوره سطح و بخشی از خارج را به پایان رساند ، سپس برای تکمیل تحصیلات حوزوی وارد حوزه علمیه قم شد و محضر درس آیت الله سید محمدرضا گلپایگانی و نیز امام خمینی (س) ، را درک کرد و تا مرتبه اجتهاد پیش رفت .
وی مبارزات سیاسی خود را از زمان فعالیت فدائیان اسلام آغاز نمود و همکاری های اندکی با آن گروه ، به ویژه شهیـد سیـد مجتبی میرلوحی (نواب صفوی) داشت . او در کنار مبارزات سیاسی فعالیت های اجتماعی را نیز ادامه داد و در 1337 ش پس از اتمام درس خارج در محضر آیت الله گلپایگانی ، از سوی ایشان برای امور تبلیغ به سرنجلک و سپس اردکان فـارس اعزام گردید . او چندین سال در روستاها و بخش های اردکان فارس به تبلیغ و ترویج احکام اسلامی پرداخت و در کنار آن فعالیت های اجتماعی زیادی انجام داد و در روستاها برای مردم مسجد ، حمام و دبستان ساخت و در رفع برخی از مشکلات آنان کوشید . او به منظور کمک به معیشت خانواده های فقیر صنعت قالیبافی را با ایجاد دارهای قالی در منازل توسعه داد . همین اقدامات سبب شده بود که وی محبوبیت و مقبولیت خاصی در میان مردم آن سامان بیابد . شریف قنوتی برای مردم اردکان فارس و حومه مصلحی خیراندیش ، معلمی آگاه ، مبلغی متقی ، عالمی دلسوز و مرجعی برای حل مشکلات و نیز شریک غم ها و شادی های آنان بود .
از اقدامات مفید و خیرخواهانه شریف قنوتـی در اردکان فارس ، تشکیل و تأسیس چند مسجد ، مهدیه ، حوزه علمیه و صندوق قرض الحسنه بود .
با شروع نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی در 1342 ش ، فعالیت های سیاسی شریف قنوتی شدت بیشتری یافت . او با وجود جو خفقان حاکم در

زمان پهلوی ، در مساجد به سخنرانی و افشاگری می پرداخت و آشکارا به دفاع از امام خمینی پرداخته و اعلامیه ها و رساله ایشان را با یاری دیگر همرزمانش در بین مردم توزیع می کرد . شب ها در منزل عده ای از انقلابیون جلسات مخفی تشکیل می دادند و به گفتگو و مباحثه پیرامون اسلام به ویژه قرآن می پرداختند . عمده ترین تلاش او در منطقه فارس به ویژه اردکان ، رشد آگاهی و معنویت مردم ، آشنایی آنان با نهضت اسلامی و ارشاد جوانان بود . فعالیت های سیاسی او سبب شد که ساواک فارس توجه ویژه ای به او داشته باشد و فعالیت ها و حرکات و رفتارهای او را زیر نظر بگیرد . او در دوره ای در اندیشه تشکیل گروهی مسلحانه به نام انصارالزهرا بود که عده ای را نیز به همین منظور تربیت کرد ، اما وقتی نظرات امام خمینی ، رهبرِ مبارزه ، را درباره شیوه مبارزه جویا شد ، فعالیت های گروه مزبور را به سمت مبارزه فرهنگی با رژیم پهلوی سوق داد . او در آگاهی و روشنگری مردم نقش بسزایی ایفا کرد و بارها تحت تعقیب ساواک قرار گرفت و بازداشت و زندانی گردید . در یکی از این بازداشت ها طوایف اطراف اردکان شیراز در حمایت از شریف قنوتی جلوی ژاندارمری تجمع کرده و اخطار دادند که اگر شریف قنوتی از زندان آزاد نشود کشتار عظیمی به راه خواهند انداخت . رژیم برای آرام کردن اوضاع مدت کوتاهی بعد او را از زندان آزاد کرد ، اما ممنوع المنبر نمود . در گزارشات برجای مانده ، از ساواک شریف قنوتی روحانی افراطی پیرو عقاید و افکار امام خمینی معرفی شده است . او در دورانی که از سوی ساواک ممنوع المنبر شده بود مبارزات خود را به اشکال مختلف ادامه داد و منزلش محل رجوع جوانان و انقلابیون واقع شد . شریف قنوتی پس از مدتی به عنوان نماینده حضرت امام خمینی در اردکان و حومه برگزیده شد . او وجوهات شرعی را از مردم دریافت می کرد و به شهر قم و نجف ارسال می نمود . در طول این مدت ، بارها با حضرت امام خمینی از طریق مکاتبه ارتباط یافت که در داخل متن در بخش مربوطه به این مکاتبات اشاره شده است . فعالیت های شریف قنوتی سبب شد که ساواک شیراز احساس خطر نموده و نسبت به دستگیری وی اقدام کند . آنان به منزل شریف قنوتی حمله بردند اما به وی دست نیافتند ، چون شریف قنوتی اندک زمانی پیش از آن با یاری همسایه ها با تعدادی اعلامیه به اصفهان رفته بود . ساواک شیراز موضوع را با ساواک اصفهان در میان گذاشت و عوامل رژیم ، شریف قنوتی را با تعدادی اعلامیه امام خمینی دستگیر کرده و تحت شدیدترین شکنجه ها قرار دادند . وی پس از مدتی آزاد گردید و بلافاصله به اردکان فارس مراجعت کرد و مورد استقبال مردم آن سامان قرار گرفت .
در 1349 ش ، پس از شهادت آیت الله سید محمدرضا سعیدی ، بار دیگر

به دلیل فعالیت های سیاسی اش دستگیر و مدتی زندانی گردید ، اما این دستگیری ها و بازداشت ها نمی توانست او را از راهی که در پیش گرفته بود و هدفی که برای آن تلاش می کرد ، منصرف سازد .
محمدحسن شریف قنوتی در 1355 ش خانواده اش را به بروجرد انتقال داد و خود با استفاده از نام مستعار « شریف طبع » فعالیت های سیاسی اش را ادامه داد . با اوج گیری مبارزات مردمی برای پیروزی نهایی ، بر وسعت فعالیت های شریف قنوتی افزوده شد و از آنجا که وی در اردکان ، شیراز ، یاسوج و اصفهان برای عوامل رژیم فرد شناخته شده ای بود ، به مسجدسلیمان رفت تا راحت تر به فعالیت هایش ادامه دهد . او در آن سامان به ارشاد و تبلیغ مردم و نیز به روشنگری علیه رژیم پهلوی پرداخت و در کنار آن به نشر و توزیع اعلامیه های حضرت امام خمینی ادامه داد . او برای آن که به راحتی به دست عوامل ساواک نیفتد ، شب ها را به همراه عده ای از یاران انقلابی اش در مسجد می ماند . پس از مدتی ، ساواک مسجدسلیمان از وجود او احساس خطر کرده و برای دستگیری وی اقدام کرد . عوامل رژیم در آبان 1357 شبانه از پشت بام به مسجد ریخته و پس از دستگیری شریف قنوتی به زندان اهواز انتقالش دادند . او در زندان هم ساکت نماند و به افشاگری علیه رژیم ادامه داد . چند بار هم دست به اعتصاب غذا زد و در عاشورای سال 1357 پس از عزاداری ، به همراه برخی دیگر از انقلابیون اعتصاب زندانیان را ساماندهی کرد .
شریف قنوتی در 2 دی سال 1357 از زندان اهواز رهایی یافت و به بروجرد بازگشت و به هدایت و سازماندهی راهپیمایی ها و مبارزات مردمی پرداخت . همسرش می گوید : « شب ها با قم و تهران تلفنی تماس می گرفت و برای راهپیمایی ها شعار تهیه می کرد و یا از دوستان خود برای خواندن و توزیع و پخش اعلامیه های امام کمک می گرفت » . او دارای طبع شعری هم بود و در راهپیمایی ها و تجمعات ، اشعار و سروده های خود را برای مردم می خواند . فعالیت های انقلابی شریف قنوتی در بروجرد به حد فزاینده ای چشمگیر بود .پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، بار دیگر به اردکان فارس رفت و بنا به درخواست مردم منطقه مسئولیت نمایندگی شورای شهر را عهده دار شد و با یاری آیات بهاءالدین محلاتی و عبدالرحیم ربانی شیرازی به فعالیت های عمرانی و اجتماعی مشغول گردید . در اوایل سال 1359 ش به بروجرد رفت و به عنوان نماینده ویژه دادستان انقلاب اسلامی بروجرد مشغول خدمت شد .
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ، عرصه دیگری از مبارزات شریف قنوتی آغاز شد . او این بار به شکلی دیگر وارد مبارزه شد . ابتدا برای اولین بار ستاد کمک رسانی به مناطق جنگی جنوب و غرب کشور را در

بروجرد به راه انداخت و در 3 مهر 1359 با کاروانی متشکل از چندین کامیون (به قولی 21 کامیون) آذوقه اهدایی مردم بروجرد به خرمشهر اعزام گردید . پس از بازگشت ، در بسیج نیروهای مردمی و اعزام آنان به جبهه های نبرد فعال شد . در اواسط مهر به همراه تشکلی از جوانان بروجرد به خرمشهر رفت و خود لباس رزم پوشید و با تشکیل گروه های چریکی الله اکبر و گروهان های مقاومت ، خرمشهر را برای چندمین بار از خطر سقوط حتمی نجات داد . فعالیت ها و مقاومت های او و یارانش دشمن را به ستوه آورده بود و ستون پنجم دشمن می کوشید به هر طریق ممکن شیخ شریف را از سر راه بردارد . گروه او در جنگ تن به تن اغلب موفق بیرون می آمد و این شکست ها برای دشمن سنگین بود . شیخ شریف علاوه بر فرماندهی برخی از محورها در خرمشهر و هدایت نیروها ، مسئولیت تأمین مهمات نیروها را هم عهده دار بود . در روز 24 مهر 1359 ، وی به هنگام رساندن مهمات به یکی از نقاط درگیری در خیابان چهل متری خرمشهر ، به مقر عوامل بعثی وارد شد . نیروهای بعثی با مشاهده وانتِ حامل شریف قنوتی ، برای از بین بردن او به سرعت دست به کار شدند و وانت مزبور را زیر رگبار گلوله بستند . شیخ که به همراه راننده اش در میان آتش عراقی ها گرفتار شده بود تصمیم گرفت از محل دور شود ، اما عراقی ها لاستیک اتومبیل را نشانه رفتند و دیگر کاری از دست شیخ و راننده اش برنمی آمد . عراقی ها برای از بین بردن او نیروی زیادی به میدان معرکه هدایت کردند و سرانجام شیخ را بر اثر اصاب گلوله به آرنج ها و زانوها و گردن از پای درآوردند . وقتی شیخ شریف روی زمین افتاد ، آنان خود را به او نزدیک کرده و با استفاده از سرنیزه فرق سرش را شکافتند و کاسه سرش را جدا کردند ... . مدتی بعد رزمندگان اسلام خود را به محل نبرد رساندند و پس از ساعت ها جنگ تن به تن ، پیکر شیخ را از دست متجاوزان گرفتند و به پشت جبهه انتقال دادند . آن روز شیخ و عده ای از یارانش در نقاط مختلف شهر ، مردانه با دشمن متجاوز جنگیدند و پس از رشادت های فراوان به شهادت رسیدند و نام خرمشهر هم به خونین شهر تغییر یافت .

منابع زندگینامه :شیخ شریف نوشته ی جواد کامور بخشایش ،نشر عروج،تهران-1386

شریفی پناه، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا شریفی پناه : معاون رئیس اداره آموزش وپرورش شهرستان بیرجند
سال 1323 در "مود "یکی از روستاهای اطراف بیرجند، دیده به جهان گشود. پدرش، محمد حسین شریفی پناه، از تجار معروف فرش شهر بیرجند و در عین حال فردی مومن و مذهبی بود. از این رو در همان دوران کودکی او را با قرآن و احکام دین آشنا کرد. غلامرضا که وجودش با عشق به قرآن و ائمه اطهار عجین شده بود، ساعتها کنار پدر می نشست و به صورت دلنشین قرآن گوش می داد و خواندن نماز را از او تقلید می کرد. به همراه پدر در جلسات روضه و هیت های مذهبی حاضر می شد و کلام الله را با صوتی زیبا تلاوت می کرد. با رسیدن به سن هفت سالگی وارد دبستان روستای مود شد. خانواده او در این دوران، بارها و بارها شاهد کمکهایش به دانش آموزان نیازمند مدرسه بودند.
شش سال ابتدایی را در همان دبستان به پایان رساند و سپس برای ادامه تحصیل به بیرجند رفت. سه سال اول دبیرستان را در بیرجند سپری کرد و پس از آن، برای بهره گیری از امکانات تحصیلی بهتر و بیشتر به تهران عزیمت کرد. از این زمان بود که تغییر و تحولات چشمگیری در شخصیت و زندگی غلامرضا پدید آمد. با یکی از روحانیون مبارز آشنا شد و با راهنمایی های او و مطالعات فراوان، نسبت به جریان های سیاسی آن روز آگاهی پیدا کرد. پس از آن که امام خمینی رهبر نهضت اسلامی مردم ایران را شناخت، با عشق و ارادتی خاص به نشر عقاید و فرامین ایشان پرداخت. نوارهای سخنرانی و اعلامیه های امام را با دقت نگهداری و بین افراد قابل اعتماد پخش می کرد. در باره امام خمینی می گفت:
«ایشان رهبر آیندهٔ کشورمان خواهد شد، آیت الله خمینی، رهبری مردم را به عهده خواهد گرفت. باید منتظر چنین روزی باشیم.»
دورهٔ دبیرستان را در رشته ریاضی و با نمرات خوب به پایان رساند و پس از اخذ دیپلم وارد سپاه دانش شد. در تمام این دوران به آموزش دانش آموزان محروم روستایی و روشن کردن افکار آنها همت گماشت. در پایان این دوره در کنکور دانشگاه شرکت کرد، اما پذیرفته نشد. بعدها در دوره های آموزش ضمن خدمت شرکت کرد و فوق دیپلم گرفت. از آن پس در کسوت معلمی، خدمات ارزنده ای به فرزندان سرزمینش ارائه کرد.

در سال 1350 ازدواج کرد. او که دیگر به بیرجند برگشته بود، فعالیت های ضد رژیم خود را شروع کرد و اولین راهپیمایی شهر بیرجند را به راه انداخت. این فعالیتها به حدی رسید که مامورانت رژیم او را دستگیر کردند. با این که در زندان شکنجه شده بود، پس از رهایی نیز مبارزاتش را ادامه داد و تا ورود امام خمینی به ایران و پیروزی انقلاب از پا ننشست.
شرکت در جهاد سازندگی، کمیته انقلاب اسلامی، عضویت در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی و شورای بنیاد مستضعفان، معاونت آموزش و پرورش بیرجند و مدیریت آموزشی مدارس راهنمایی از جمله فعالیت های او پس از پیروزی انقلاب به شمار می رود.
با شروع جنگ تحمیلی در قالب معلمی توانا و پر تلاش که تا مدتها در پشت جبهه فعالیت می کرد. با این که در امور کمک رسانی، تبلیغات و کارهای فرهنگی، بسیار کوشا بود، اما شرکت در جنگ و جبهه و حضور در خط مقدم را تکلیف خود می دانست. تا این که به عنوان بسیجی به جبهه اعزام شد.
در جبهه نیز کلاس های درس خود را رها نمی کرد. تشکیل کلاس های عقیدتی، سیاسی، فرهنگی، مراسم دعا، روضه و در کنار آن آمادگی جسمانی، از جمله فعالیت های مهم او در آن ایام به شمار می رود.
او فردی پر تلاش و خستگی ناپذیر بود. در راستگویی، خوش خلقی و دفاع از حق، پیشتاز بود و می گفت:
«حق را باید گرفت حتی اگر در دهان شیر باشد».
ساده زیستی، سر لوحه زندگی اش بود و اعتقاد داشت که بهترین زندگی، زندگی ساده و بی تجمل، یعنی آن چیزی است که بزرگان و رهبران دینمان در پیش گرفته بودند.
در برابر مشکلات با صبر و تحمل زیاد می ایستاد و می کوشید که با درایت و تفکر آن ها را حل کند.
نگاه او به شهادت، نگاهی عاشقانه و عارفانه بود. همیشه این حدیث قدسی را بر زبان داشت:
من طلبتی و جدنی ...
و این شعر عارف بزرگ، خواجه عبدالله انصاری، را نیز فراموش نمی کرد:
آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانۀ تو هردو جهان را چه کند
این انسان بزرگ و وارسته که آرزویی جز جهانی شدن اسلام نداشت، سرانجام در تاریخ 26/10/1365 در عملیات کربلای 5 در اثر برخورد گلوله دوشیکا به شهادت رسید. به گفتۀ همرزمانش به هنگام شهادت، لبخندی بر

لب داشت. لبخندی که نشان از پیوستن او به معشوق ابدی و خالق بحر بی ساحل عشق بود. به راستی که غلامرضا شریفی پناه مصداق بزرگ آن حدیث قدسی بود که پیوسته بر لب داشت. منابع زندگینامه :بحربی ساحل،نوشته ی فهیمه محمدزاده، نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1381

شریفی زارچی، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی شریفی زارچی : قائم مقام فرمانده آماد وپشتیبانی تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در شهرستان" زارچ"و در خانواده ای مذهبی و زحمتکش کودکی پا به عرصه وجود نهاد که نام او را محمد علی نهادند . با آمدنش جشن و سرور به پا کردند. این کودک دوست داشتنی شیرینی هر محفل بود و در محیط خانه دست به دست می گشت و مورد علاقه اهل فامیل بود .
محمد علی روز به روز رشد یافت و با تربیت اسلامی زندگی خود را جهت داد. برای تحصیل به دبستان رفت و تا پایان دوران متوسطه با جدیت تمام درس خواند و در هنرستان فنی و مهندسی "آلادپوش "موفق به اخذ دیپلم شد.
ا و در طول تحصیل از کار و فعالیت برای کمک به خانواده غافل نمی شد و با اخلاق اسلامی و روحیه عالی با دوستان برخورد می کرد .
هیچ گاه از عبادت پروردگار و انجام امور دینی دریغ نمی ورزید, همواره به یاد خدا بود و همه را سفارش می کرد تا دوستی و نزدیکی به پروردگار را سر لوحه کارهای خود قرار دهند. در اوج مبارزات انقلاب دوشادوش سایر دوستان خود در عرصه های گوناگون انقلاب شرکت داشت و برای پیشبرد انقلاب و نهضت امام خمینی (ره) شبانه روز در تلاش بود. وقتی انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و جنگ تحمیلی آغاز شد، در همان روزهای های اول وارد سپاه شد و به جبهه رفت.مدت زیادی را در جبهه ودر کنار رزمندگان مخلص خطه کویر با رزم بی امان خود بر علیه ارتش بعث عراق به حماسه آفرینی پرداخت.
روزی که او به جبهه رفت یک رزمنده عادی بود اما مدتی نگذشت که به خاطر شجاعت و کارآمدی اش مسئولیتهای زیادی به او واگذار شد.
قائم مقامی آماد وپشتیبانی تیپ 18الغدیر آخرین مسئولیت اوبودو در همین مسئولیت نیز به درجه ی رفیع شهادت نائل آمد.ا و در تاریخ 1/11/1365 در منطقه شلمچه ودر عملیات بزرگ کربلای پنج بر اثر اصابت ترکش خمپاره به ملکوت اعلی پیوست. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شریفی، محمد ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ابراهیم شریفی : فرمانده واحد طرح و عملیات تیپ 21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
چهارم فروردین ماه سال 1321، در روستای قلعه سرخ در شهرستان تربت جام به دنیا آمد. سه فرزند قبل از او به علت نبود امکانات درمانی وفات یافته بودند.محمد ابراهیم در محضر استاد بزرگوارش مرحوم شیخ قاسم توکلی که از روحانیون معروف منطقه بود، به کسب علم و دانش پرداخت. قرآن و چند کتاب دیگر را در محضر آن استاد بزرگوار فرا گرفت و علاقه خاصی به تلاوت قرآن و فراگیری احادیث از خود نشان می داد. او در این زمان به کار کشاورزی مشغول بود.محمد ابراهیم در 16 سالگی، پدر خود را از دست داد.
در سال 1338 ازدواج کرد و حاصل 27 سال زندگی مشترک آنها 9 فرزند به نام های لیلی، طوبی، فاطمه، طاهره، علیرضا، صدیقه، حمیدرضا، محمد، و اسماء می باشند.
در زمان اوج گیری نهضت اسلامی، رهبری مردم منطقه را به عهده داشت و با شکل دهی تظاهرات و تشکیل جلسات مذهبی و دینی به افشاگری علیه رژیم پهلوی می پرداخت.
محمد ابراهیم قبل از انقلاب از افراد انگشت شماری بود که اعلامیه های حضرت امام را به محل سکونتش می آورد و نسبت به پخش آن در بین مردم اقدام می کرد. بارها مورد تعقیب مامورین جنایت پیشه شاه قرار گرفت و بارها تهدید به مرگ شد. او در تمامی تظاهراتی که در منطقه زندگینش تشکیل می شد، مسلحانه شرکت می کرد و در اغلب تظاهرات شهر مشهد علی رغم مسافت طولانی حضور داشت. عاشق امام بود و تنها آرزویش سلامتی و طول عمر ایشان. در سال 1357، مادرش نیز دار فانی را وداع گفت.
پس از پیروزی انقلاب اسلحه به دست گرفت و در 5 فروردین 1358 عضو کمیته و عضو ستاد اجرایی فرمان امام در تربت جام شد. پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در تاریخ 10/5/1358 عضو رسمی آن نهاد شد و پس از چندی به عنوان مسئول گروه مبارزه با مواد مخدر تربت جام منصوب و با سوداگران مرگ به مبارزه مشغول شد. خیلی مهربان بود و با همه به خوبی و مهربانی رفتار می کرد. به نماز اول وقت و خواندن قرآن

تاکید داشت و همیشه سفارش می کرد بچه ها را طوری تربیت کنید که نماز و قرآن را فراموش نکنند و در مورد حجاب خیلی حساس بود و می گفت: باید کاملا حجاب را رعایت کنید.
محمد ابراهیم، زمانی که میهن از جنوب و غرب مورد حمله رژیم بعثی عراق قرار گرفت، عازم میادین نبرد شد. در عملیات شکستن حصر آبادان به عنوان مسئول دسته انتخاب شد و در این عملیت از ناحیه سر، شکم، پهلو، سینه و گردن به سختی مجروح و مدت زیادی در بیمارستان دکتر شریعتی مشهد بستری شد.
پس از بهبودی نسبی، دوباره به سپاه مراجعه کرد و به پاسگاه جنت آباد (صالح آباد) که زیر پوشش پایگاه تربت جام بود، اعزام شد و از آنجا روانه بیت حضرت امام شد و مدت شش ماه در آنجا مشغول خدمت بود.
پس از آن دوباره عازم جبهه شد. در عملیات طریق القدس فرماندهی گروهان را پذیرفت و سپس به فرماندهی گردان انصار الحسین که جمع آوری و تخلیه شهدا و مجروحان را به عهده داشت، منصوب شد.
برادر خانم او محمد امین توکلی در این عملیات به شهادت رسید و پیکرش به وسیله محمد ابراهیم به تربت جام آورده شد. در عملیات رمضان فرماندهی گروهان را به عهده گرفت و در عملیات مسلم بن عقیل معاون فرمانده گردان شد و فرماندهی یکی از محورهای عملیاتی را به عهده داشت که در این عملیات برای دومین بار مجروح شد. در عملیات والفجر مقدماتی، فرماندهی گردان الحدید را پذیرفت و در زمان آفند(دفاع)، مسئول محور عملیات بود. در عملیات خیبر سمت فرمانده واحد طرح و عملیات لشکر 21 امام رضا (ع) را به عهده داشت. در سال 1365 توفیق زیارت خانه خدا نصیبش شد.
دریک مورد ایشان برای شناسایی به پشت سر دشمن رفته بود و در آن موقعیت به نماز ایستاد و وقتی مورد اعتراض قرار گرفت، گفت: اگر ما نماز را برای خدا بخوانیم، دشمن هیچ گاه ما را نمی بیند.
در عملیات والفجر 3 وقتی که نیروهای گردان تحت فرماندهی این سردار، کله قندی را گرفته بودند، دشمن از سمت چپ ارتفاع قلاویزان تک سنگینی را شروع کرد، ایشان در سنگر نشسته بودند که به ایشان خبر رسید دشمن دست به حمله زده است و الان است که شهر مهران را تصرف کند، گفت: ناراحت نباشید، من چایم را می خوردم انشاالله پدرشان را در می آوریم. با عزم راسخ حرکت کرد، گفت: نیم ساعت بعد به فلان منطقه برایم مهمات بفرستید. همه تعجب کردیم، مگر امکان دارد که به این سرعت بتوان دشمن را عقب راند، ایشان گفت: اگر ما بر حق هستیم قطعا از اینها بیشتر هم جلو خواهیم رفت. پس از گذشت نیم ساعت، صدای دلنشین او شنیده شد و از همان نقطه ای که قبلا گفته بود، تقاضای

مهمات کرد.
در عملیات والفجر 8، فکر می کردیم که گذشتن از اروند رود و در آن طرف رود خانه، خط شکستن غیر ممکن است. ولی پس از شنیدن صحبتهای شیوای او به حمد خدا حرکت کردیم و با استعانت از امداد های غیبی پیروز شدیم.
در عملیات دیگری که به ایشان پیوستم، دیدم که خودش آرپی جی را به دست گرفته و تک دشمن را جواب می دهد. این کار ایشان از صبح تا ساعت 2 بعد از ظهر ادامه داشت. تا آنجا که چهره این فرمانده از شدت نور آفتاب و گرد و غبار سیاه شده بود و به سختی می شد ایشان را شناخت.
رزمنده ها در جبهه به او «بابا شریف» «چریک پیر» و «پدرجنگ» لقب دادند.
در عملیاتی که چند بالگرد به منطقه عملیاتی آمده بودند، ایشان با یک سلاح سبک سر خلبان هلیکوپتر را نشانه گرفت و او را به درک واصل کرد و هلیکوپتر سقوط کرد. از آن به بعد شهید را با لقب (چریک پیر) خطاب می کردند. او خبر پیروزی رزمندگان و سرنگونی هلیکوپتر را به طور مستقیم از صدا و سیمای جمهوری اسلامی اعلام کرد.
در 20 عملیات شرکت داشت و در عملیات های ذیل مجروح شد: عملیات شکست حصر آبادان، مسلم بن عقیل، والفجر 1، والفجر 3، خیبر، والفجر 8 که در عملیات والفجر 8، خبر شهادت برادر محترمش حاج حسن شریفی و داماد عزیزش حسین یار خواه را شنید.
محمد ابراهیم شریفی، سرانجام در ساعت 10 شب 23 دی 1365، در حین فرماندهی عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت دو گلوله به قلبش شهید شد.
پیکر او در تاریخ 29 دی 1365 در تربت جام به همراه یازده تن دیگر از همسنگرانش تشییع شد و برای تشییع مجدد به مشهد انتقال داده شد. در روز پنج شنبه 1 بهمن 1365 در شهر مشهد تشییع و در بهشت رضا (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

شعیبی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس شعیبی : فرمانده گروهان یکم از گردان جندالله لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکم اردیبهشت سال 1333 در روستای گسک از در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. برای فرا گرفتن قرآن به مکتبخانه رفت تا سال چهارم ابتدایی در دبستان گسک به تحصیل پرداخت و به علت فقر مالی و نبود مدرسه، مجبور به ترک تحصیل شد. پس از ترک تحصیل به امور کشاورزی و قالی بافی و نقاشی مشغول شد.
با امام خمینی و افکار انقلابی اش آشنا شد و به انقلابیون پیوست و فعالیتهای انقلابی زیادی را انجام داد. در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می کرد. اعلامیه ها و سخنان امام را بین مردم و جوانان پخش می کرد و مردم روستا را به شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها فرا می خواند. قبل از انقلاب یک بار توسط مامورین ساواک دستگیر شد و مدتی را در زندان به سر برد تا اینکه پس از انقلاب از زندان آزاد شد. در 22 سالگی با خانم فاطمه دهقانی ازدواج کرد. ثمره ازدواج آنها چهار فرزند به نام‌های زهرا، جواد، حسین و علی می باشد.
در سال 1358 وارد سپاه شد و مدت زیادی در خدمت عشایر شهرستان بیرجند بود. خدمت به مردم، انقلاب و اسلام را وظیفه شرعی خود می دانست و به آن افتخار می کرد. ارادت خاصی نسبت به امام خمینی داشت و در تمامی کارها از وی پیروی می کرد.
عباس شعیبی سرانجام در تاریخ 11 شهریور سال 1365 در عملیات کربلای 2 در حاج عمران بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید. پیکرش را در روستای محل زادگاهش گسک به خاک سپردند.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

شفیع زاده، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن شفیع زاده : فرمانده توپخانه نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
مرداد سال 1336 در یک خانواده مذهبی در شهرستان «تبریز »متولد شد و تحت تربیت پدر و مادری مومن، متدین و مقلد امام (ره) پرورش یافت. از همان کودکی در مجالس دینی از جمله برنامه‌های سوگواری امام حسین(ع) حضور داشت و عشق خدمتگزاری به آستان شهیدپرور حضرت اباعبدالله(ع) در عمق وجودش ریشه دوانید. سادگی، بی‌آلایشی و گذشت او در سنین کودکی زبانزد همه بود. حق را می‌گفت ولو به ضررش تمام می‌شود. در محله شاخص و محور همسالان خود بود. به مسجد که می‌رفت چون بزرگترها عمل می‌نمود و از جمله کسانی بود که در پذیرایی عزاداران حسینی نقش فعالی داشت.
در سن 12 سالگی از نعمت پدر محروم گردید. چون فرزند ارشد خانواده بود با آن روحیات و مردانگی‌اش عملاً غمخوار مادر فداکار و دلسوز خود شد.
با جدیت تمام و احساس مسئولیت، بیشتر از گذشته هم درس می‌خواند و هم به مادرش در اداره امور منزل کمک می‌کرد و از مساعدت به خواهر و برادرانش نیز دریغ نداشت. ضمن اینکه به ورزش وبه خصوص وزنه‌برداری علاقمند بود، در دوران تحصیل، دانش‌آموزی باوقار، محجوب، مودب و کوشا بود و همواره سعی می‌کرد تکالیف دینی خود را انجام دهد.
پس از اخذ دیپلم به سربازی رفت و همزمان با اوج‌گیری حرکت توفنده انقلاب اسلامی در سایه رهنمودهای حضرت امام خمینی(ره)، با روحانیون معظم در تبعید، همچون شهید آیت‌الله مدنی و شهید آیت‌الله دستغیب در تماس بود و در داخل پادگان، فعالیتهای زیادی جهت راهنمایی نظامیان و خنثی کردن تبلیغات حکومت نظامی انجام می‌داد و در همان حال به پخش پیامها و اعلامیه‌های رهبر عظیم‌الشان انقلاب در داخل و خارج پادگان نیز می‌پرداخت.
روزی که مامورین رژیم به دستور فرمانده حکومت نظامی در تبریز قصد هجوم به منزل شهید آیت‌الله مدنی(ره) جهت دستگیری ایشان داشتند، او به همراه دوستانش نقشه مقابله با مزدوران رژیم را در مراسم عزاداری عاشورای حسینی طراحی کرده بود، که قبل از هرگونه اقدام، ضداطلاعات

از موضوع با خبر شده و آنها را جهت ادامه خدمت سربازی به مرند تبعید می‌نماید. ایشان پس از چندی به فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر ترک پادگانها، خدمت سربازی را رها کرد و به سیل خروشان مبارزات امت اسلامی پیوست.
او با شور وصف‌ناپذیری در روزهای سرنوشت‌ساز 21 و 22 بهمن ماه 1357 تلاش می‌کرد و برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی از هیچ کوششی فروگذار نبود. هنگامی که در اوج پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی درب پادگانها بر روی مردم باز شد به همراه تعدادی از جوانان و دانشجویان حزب‌الهی تبریز برای جلوگیری از افتادن سلاحهای بیت‌المال به دست ضدانقلاب، بخشی از سلاحها را جمع‌آوری و گروه مسلحی را جهت دستگیری ضدانقلاب و ساواکیها تشکیل داد.
بعدها به دنبال تشکیل سپاه، به همراه دیگر برادران، اولین هسته‌های مسلح سپاه را پی‌ریزی کرد و در سمت فرمانده عملیات سپاه« تبریز» در سرکوبی خوانین و اشرار آذربایجان و حزب منحرف خلق مسلمان نقش فعال داشت.
هنگامی که به همراه شهید« باکری» در سپاه «ارومیه» انجام وظیفه می‌کرد به عنوان مسئول عملیات برای ایجاد امنیت آن منطقه، در درگیریهای متعدد برای سرکوبی گروههای فاسد تلاش شبانه‌روزی نمود و توانست در تشکیلات حزب منحله دمکرات نفوذ کرده و باعث متلاشی شدن آن و دستگیری و اعدام تعداد زیادی از کادرهای آنان گردد.
بهترین و پرثمرترین لحظات حضور در سپاه تبریز، روزهایی بود که در بیت شهید آیت‌الله «مدنی(ره)» به عنوان مسئول تیم حفاظت ایشان انجام وظیفه می‌نمود. در جوار آن عالم عارف و مهذب بود که غنچه‌های خلوص، صداقت، ایثار و زهد شهید «شفیع‌زاده »گل کرد و بعدها در جبهه‌های نبرد نور علیه ظلمت میوه داد.
با شروع جنگ تحمیلی و محاصره« آبادان»، با یک دسته خمپاره‌انداز که تحت مسئولیت شهید «باکری» اداره می‌شد به جبهه‌های جنوب شتافت. ایشان به همراه تعدادی دیگر از رزمندگان برای حضور در جبهه« آبادان» با تحمل مشقات چندین روزه ، از طریق« ماهشهر» و به وسیله لنج از راه «خورموسی » خود را به این شهر رساند و در ایستگاه هفت مستقر گردید.
بعدها با فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر شکستن محاصره ی« آبادان»، نقش تاریخی خود را در دفع متجاوزان و اشغالگران بعثی ایفا نمود.
پس از عملیات «طریق‌القدس »به عنوان رئیس ستاد تیپ «کربلا» انجام وظیفه کرد و در شکل‌گیری، انسجام و فرماندهی آن نقش اساسی داشت.
در عملیات پیروزمندانه« فتح‌المبین» معاون فرمانده تیپ« المهدی(عج)»

بود و خاطره رشادتها و جانفشانیهای او در اذهان مسئولین جنگ و همرزمانش هرگز از یاد نمی‌رود.
پس از این عملیات، با اندیشه بلندی که داشت و تجربیاتی که کسب کرده بود، متوجه گردید که با گسترش سازمان رزمی مردمی، برای انجام عملیات بزرگ، نیاز به تشکیلات پشتیبانی آتشی به نام توپخانه می‌باشد. با همفکری تنی چند از فرماندهان، ضمن پی‌ریزی و سازماندهی اولین آتشبارهای توپخانه، مسئولیت هماهنگی پشتیبانی آتش در قرارگاه« فتح» در عملیات« بیت‌المقدس» را به عهده گرفت و به خوبی از عهده این وظیفه بزرگ برآمد. او با برخورداری از قدرت ابتکار، خلاقیت و آینده‌نگری، همیشه طرحهای درازمدت ، که مبتنی بر واقع بینی در کارها و برنامه‌ها بود – ارائه می‌داد، ضمن آنکه بر مساله آموزش نیروها نیز تاکید فراوان داشت.
بعدها با تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روزی خود قبضه‌های غنیمتی را در قالب توپخانه‌های لشکری و گردانهای مستقل توپخانه به سرعت سازماندهی کرد و در عملیات« رمضان»، اکثریت قریب به اتفاق توپها را علیه دشمن بعثی بکار برد. در ادامه، با به دست آوردن توپهای غنیمتی بیشتر، گروههای توپخانه را به استعداد چندین گردان شکل داد. این گروهها بازوهایی قوی برای فرماندهی قوای رزمی و پشتیبانی محکم برای رزمندگان بودند.
در نبردهای« خیبر»،« والفجر 8»،« کربلای 1»،« کربلای 4»،« کربلای 5» که سپاه به لحاظ عملیاتی مسئولیت مستقلی داشت، پشتیبانی آتش کل منطقه عملیات، با رهبری و هدایت ایشان انجام گرفت.
اوج هنرنمایی و شکوفایی خلاقیت ایشان در عملیات« والفجر 8 »تجلی یافت. آتش پرحجم و متمرکزی که با برتری کامل، علیه دشمن اجرا نمود، به اعتراف فرماندهان اسیر عراقی، در طول جنگ کسی به خود ندیده بود؛ زیرا قسمت اعظم یگانهای دشمن، قبل از رسیدن به خط مقدم و درگیری با رزمندگان اسلام، منهدم می‌شدند.
شهید «شفیع‌زاده» فردی صبور، متواضع. گشاده‌رو و بشاش بود. در تمام امور ایثار و گذشت بسیاری از خود نشان می‌داد و در هر کاری که پیش می‌آمد ابتدا خود پیشقدم می‌گردید. به هنگام عملیات و در زمانی که آتش دشمن درخط مقدم شدت پیدا می‌کرد، در خط اول حضور می‌یافت و آخرین وضعیت منطقه را برای برنامه‌ریزی صحیح و هدایت دقیق آتش، بررسی می‌کرد. در تصمیم‌گیریها از نظرات دیگران سود می‌جست و در برخوردها و قضاوتها عدالت را رعایت می‌کرد. در روابط اجتماعی، با دیگران رفتاری پخته و پسندیده داشت و در هر محیطی که حضور پیدا می‌کرد همگان را تحت تاثیر قرار می‌داد.
شهید «شفیع‌زاده »در انجام واجبات و ترک محرمات کوشا بود. به

مستحبات اهمیت می‌داد. اهل نماز شب بود. کم سخن می‌گفت و با کردارش دیگران را به عمل صالح دعوت می‌کرد.
از تشریفات و تجملات به شدت دوری می‌جست و سادگی و بی‌آلایشی را مشی خود قرار داده بود. از زمانی که خود را شناخت همواره در سعی در تلاش بود. در ایام پیروزی انقلاب اسلامی شب و روز نمی‌شناخت و بعد از آن، در طول جنگ تحمیلی، مخلصانه انجام وظیفه می‌نمود و هرگز راحت در بستر نخفت.
برادر ایشان نقل می‌کند:
«و بار او را در جبهه دیدم. بار اول زمانی بود که برای دیدنش به پادگان شهید «حبیب‌اللهی»در «اهواز» رفتم و سراغ او را گرفتم. دوستانش خندیدند و گفتند اگر او را پیدا کردی سلام ما را هم به او برسان.
مرتبه دوم در قرارگاه کربلا بدون هیچ‌گونه تکلفی در کنار سایر نیروها در آن گرمای سوزان جنوب در سنگر خوابیده بود، در حالی که روزنامه رویش انداخته بود. می‌گفتند شب نخوابیده و خیلی خسته است.
او مدام در حال سرکشی از یگانها و هماهنگی آتش پشتیبانی رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنگ بود و معتقد بود هرچه قبل از عملیات تلاش نماید به اذن الهی تضمینی برای موفقیت لشکریان جبهه حق خواهد بود».
هشتم اردیبهشت 1366 در منطقه عملیاتی« کربلای 10» در شمالغرب (منطقه عمومی ماووت) در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، خودروی وی مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینه خود نایل شد و با بدنی قطعه قطعه و غرق به خون به دیدار معشوق شتافت.
او همان‌طوری که در عرصه نبرد با دشمن متجاوز مراتب بالایی از توان و تخصص، مدیریت و پشتکار را ارائه داد، در میدان نبرد با نفس اماره نیز موفق و سربلند بود. ایثار و از خودگذشتگی، بخصوص اخلاق او کم‌نظیر بود و نهایت دقت و مراقبت را به عمل می‌آورد که اعمال و فعالیتش تماماً خالص و قربه الی الله باشد.
او با اقتدار به مولایش امام حسین(ع) شهادت را فوز عظیم می‌دانست و همواره مشتاق آن بود.
در یکی از شبهای عملیات، در دست نوشته‌هایش می‌نویسد:
«خدایا من به جبهه نبرد حق علیه باطل آمده‌ام که جان خود را بفروشم. امیدوارم خریدار جان من تو باشی.
... به حق محمد و آلش مرا زنده به شهر و دیارمان برنگردان. دلم می‌خواهد در آخرین لحظه‌های زندگی، بدنم و جسمم آغشته به خون در راه تو باشد. ...»

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

شفیعی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی شفیعی : فرمانده محورعملیاتی لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
18 آبان1345 در شهر کرمان و در خانواده ای فقیر پا به عرصه هستی گذاشت . دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذراند .در این زمان پدر را به خاطر ابتلا به بیماری سرطان از دست داد و در کنار مادر رنجدیده خود به زندگی فقرانه اش ادامه داد.در سال 1356 که یازده سال داشت ، در فعالیتهای انقلابی علیه رژیم ستمگر شاه شرکت داشت.پخش اعلامیه ، نوار و کتابهای امام در بین مردم وتلاش در جهت آگاه سازی آنها از ظلم وستم شاه بخشی از کارهای ماندگار این سردار ملی است. .
در سال 1357 به دلیل اینکه تمام وقتش درگیر مبارزه بود، ترک تحصیل کرد.بعد از پیروزی انقلاب فعالیتهای خود را با ورود به بسیج گسترش داد .
با شروع جنگ تحمیلی ، همراه با هدایای مردمی که به جبهه فرستاده می شد پا به جبهه گذاشت و جزء رزمندگان اسلام در جبهه حضور شد .حضور اودر جبهه ادامه داشت تا اینکه در سال 1362 وارد سپاه شد .او علاوه بر حضور در عرصه جنگ ، در فعالیتهای سیاسی – مذهبی از جمله شرکت در گروه امر به معروف و نهی از منکر هم شرکت داشت .با آن که سن کمی داشت اما حضور در جنگ ؛بروز خصلتهای بارزی چون مدیریت ، تدبیر ، مخلص و عاشق بودن ، شجاعت و روحیه دادن به بچه های رزمنده ، نفوذ کلام و جذابیت و بسیاری از خصلتهای دیگر او شد وتوانست خیلی زود جزء فرماندهان فعال جبهه جنگ شود .در عملیات بدر ، والفجر 8 ، کربلای چهار شرکتی فعال و نقش آفرین داشت .علی سرانجام در عملیات کربلای چهاردر 5 دی ماه سال 1365 پس از وارد کردن تلفات زیاد به دشمن به شهادت رسید.
علی در آن موقع 20 سال سن داشت و تازه چهار ماه از ازدواجش می گذشت .در محور عملیاتی جزیره ام الرصاص بر اثر برخورد ترکش خمپاره سرش مسافر آسمان شد . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شفیعی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی شفیعی : قائم مقام فرمانده گردان امام صادق(ع)(تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
قدیمی ترین ساکنان محله «کوی طلاب» لابد «علی شفیعی» را خوب می شناختند، حتی قبل از این که تابوت سبکش را بیاورند به مسجد رضوی، بعد جلوی خانه اش هم بگردانند و ببرند کوی بهشت رضا (ع) دفن کنند. اهل محل او را از همان روزهای انقلاب شناخته بودند.
شعار نویسی ها بر دیوار های محل و پخش اعلامیه ها توی خانه ها، علی را معرفی کرده بود. علی همیشه یک پای مسجد بود. هر مناسبتی بود، محرم یا رمضان، یاد بود شهید و یا فعالیت در بسیج، همه جا او حضور داشت. پدرش «اسحاق» توی محل کبابی داشت. علی از همان روزهایی که در دبستان شهید هاشم غیاثی درس می خواند، بعد از ظهر توی دکان پدر کار می کرد. درسش را تا دوره ی راهنمایی خواند. بعد رفت توی اتاق سازی ماشین پیش دامادشان برای کار.
روزهای انقلاب، خیلی زود او را برای کار بزرگتری برای جامعه آشنا کرد. پخش اعلامیه، شعار نویسی و حضور در مسجد دغدغه او بود تا پیرزی انقلاب.
آن هایی که در راهپیماییها و درگیری های مردم با ارتش شاه شرکت داشتند، یادشان هست که این چطور یک جوان زخمی را از میدان درگیری به گوشه ای کشید و یا در نیمه شب حکومت نظامی، وقتی ماموران به دنبال گروه شان توی خیابان دویدند، چگونه با به خطر انداختن خود، جان بقیه را نجات داد. هنوز شیرینی پیروزی انقلاب را توی دهانش مزه نکرده بود که خبر جنگ را می شنود. تلاش می کند پدر و مادر را برای رفتن به جبهه راضی کند اما آنها اجازه نمی دهند. مجبور می شوند، کاغذی را انگشت بزند و می برد مسجد و عازم جبهه می شود اما بعد که مسئولان می فهمند اثر انگشت پدرش نیست، برش می گردانند.علی این بار پدر و مادر را راضی می کند و چند روز بعد، با بدرقه پدر و مادر به جبهه می رود. در گیلان غرب، مهران و چزابه و خیلی از جبهه های دیگر حضور پیدا می کند. مدتی فرمانده دسته می شود. بعد هم در عملیات والفجر مقدماتی فرمانده گروهان می شود. چند باری هم زخمی می شود اما از بیمارستان فرار می کند و با زخم هایش، دوباره به جبهه بر می گردد.

خیلی زود به عضویت سپاه در می آید. ازدواج می کند و صاحب یک دختر و یک پسر می شود و همان جا توی خانه پدری زندگی می کند. در آخرین روز اردیبهشت سال 1365 در منطقه حاج عمران وقتی که برای هدایت عملیات در خط مقدم بوده، ناگهان چندین تله انفجاری با هم منفجر می شود و علی ناپدید می شود.
مدتها کسی از او خبری پیدا نمی کند. بعضی که صحنه انفجار را دیده بودند، گواهی داده بودند که علی شفیعی شهید شده اما چون اثری از او نمی بینند، می گویند مفقود الاثر است. اما نه سال بعد، تکه هایی از پیراهن و پلاک او را پیدا می کنند و در بهشت رضا (ع) دفن می کنند.
مادرش که هنوز چشم به راه است، می گوید: باور نمی کنم علی من رفته باشد! منابع زندگینامه :گلستان آتش ،نوشته ی ،محمدجواد جزینی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

شکوری، روح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید روح الله شکوری : فرمانده گردان علی ابن ابی طالب (ع)تیپ36انصار المهدی(عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پنجم خرداد 1339 در روستای شاه بلاغ از توابع شهرستا ن زنجان به دنیا آمد .
خانواده شکوری همچون اغلب روستاییان زندگی متوسطی داشت و از راه کشاورزی و دامداری زندگی خود را می گذراندند . در دوران کودکی روح الله، خانواده اش به زنجان نقل مکان کردند و پدرش که جهت آوردن چوب به روستای شاه بلاغ رفته بود در برگشت با اتومبیل تصادف کرد وبه رحمت خدا رفت. مادرش سرپرستی خانواده را بر عهده گرفت .بعد از فوت پدر ، خانواده روح الله در کمال فقر روزگار می گذراند ؛ به همین دلیل برادر ش حبیب الله برای کار عازم تهران شد . روح الله در کنار مادر ماند و مشغول تحصیل شد . او در سال 1346 وارد دبستان خاقانی زنجان شد و در سال 1351 دوران ابتدایی را با موفقیت به پایان رسانید .
روح الله ، قرائت قرآن و احکام اسلامی را در دوران کودکی ، ابتدا نزد پدر بزرگش و بعد در کلاس های استاد علوی ؛ فرا گرفت . علاو ه بر این در مجالس قرآن و احکام که در منازل تشکیل می شد حضور می یافت و به کتب مذهبی از جمله قرآن و نهج البلاغه علاقه وافری داشت .
پس از اتمام دوره دبستان وارد مدرسه راهنمایی انوری شد . سوم راهنمایی را در این مدرسه پشت سر گذاشت و از این زمان به بعد به علت فقر مالی و ضرورت پرداختن به کار ،تحصیل را رها کرد .
روح الله ، بسیار مهربان و خوش اخلاق بود . رفتارش با برادران و خواهرانش بسیار دوستانه بود و نسبت به مادرش عشق و علاقه خاصی داشت . مادرش می گوید :
شبی روح الله وقتی از مسجد بر گشت چون من خواب بودم برای اینکه بیدارم نکند و باعث ناراحتی ام نشود دو باره به مسجد بر گشت و تا صبح همان جا ماند و صبح به خانه بر گشت . با اوجگیری انقلاب اسلامی به صورت فعال و گسترده در فعالیتهای انقلابی شرکت می کرد . مادرش در این باره می گوید .
به خاطر دارم که در اکثر راهپیماییها شرکت می کرد به طوری که وقتی بر می گشت سر تا پا خاکی بود ، با خودش کبریت می برد و با کمک

دوستانش مواد منفجره درست می کرد که در جریان این فعالیتها یکی از دوستانش به شهادت رسید .
در سال 1359 وارد خدمت سربازی شد ، دوره آموزش را در پادگان قزل حصار کرج گذراند ، سپس در بیمارستان شهر بانی تهران مشغول انجام خدمت وظیفه شد . دوران سربازی او با آغاز جنگ تحمیلی مصادف شد و او داوطلبانه به منطقه جنگی رفت. در عملیات مختلفی نظیر بیت المقدس ، آزادی خرمشهر و رمضان شرکت کرد . برادرش می گوید : به او گفتم سربازیت را تمام کن و به خانه بر گردد تا بعد از مدتی که مشکلات زندگی ما رفع شد به مناطق جنگی اعزام شوی . گفت : اگر من و امثال من به جبهه نروند پس چه کسی باید برود ؟
روح الله پس از اتمام دوره ی سربازی عضو بسیج شد و به جبهه کردستان اعزام شد و پس از آن به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و برای گذراندن دوره ی آموزش مربیگری به پادگان امام حسن (ع) تهران رفت . بعد از این دوره برای ادامه تحصیل در کلاسهای شبانه ثبت نام کرد اما حضور مستمر در جبهه مانع ادامه تحصیل او شد . در سال 1362 ازدواج کرد .صغری کریمی – همسر روح الله می گوید :
روح الله نوه ی عمه ام بود و من به خاطر دیانت و اخلاق پسندیده با او ازدواج کردم . بعد از ازدواج ، ما با مادرش در یک جا زندگی می کردیم .
در این هنگام روح الله مسئول آموزش رزمی سپاه زنجان بود و با حقوق سپاه زندگی خانواده ومادرش را اداره می کرد . بعد از ازدواج مشکلات او دو برابر شد ولی با وجود سمتهای مهمی که داشت هر گز از امکانات سپاه استفاده نمی کرد .
با هر فشار و سختی بود در محله اسلام آباد زنجان خانه ی کوچکی خرید و با مادرش در آنجلا ساکن شدند . روح الله از همان آغاز عضویت در سپاه به جبهه اعزام شد و در عملیات مختلف شرکت کرد . او به جز دفعه اول که به عنوان سرباز وظیفه به جبهه اعزام شد ، در دفعات بعدی سمتها و مسئولیتهای زیادی داشت ؛ در ابتدا در کردستان فرمانده دسته بود و سپس مربی تاکتیک در پادگان امام حسن (ع) و بعد از آن در پادگان مالک اشتر شد . در آنجا یک اصل را که بر آن اصرار داشت این بود که افراد آشنا را قبول نمی کرد . در کار آموزش سخت گیر و جدی بود و می گفت : اگر در پشت جبهه عرق بریزیم بهتر از این است که در جبهه خونمان ریخته شود؛ فرمایشی که مولاومقتدای شیعیان حضرت علی(ع)داشته اندکه:هرچه در زمان صلح عرق بیشتری بریزیم در جنگ خون کمتری خواهیم داد .
از طرف دیگر به این نکته هم واقف بود که افراد باید در کنار این سختیها تشویق شوند تا هر روز بیشتر از روز پیش در نیل به اهداف راسخ تر باشند .

بعد از عملیات کربلای 4 به منطقه شلمچه اعزام رفت و در آنجا مسئول آموزش نظامی و رزمی تیپ انصار المهدی سپاه زنجان شد.او همزمان عضو شورای فرماندهی و همچنین فرمانده محور عملیاتی بیز بود. مدتی نیز فرمانده گردان علی بن ابیطالب (ع) در منطقه اسلام آباد غرب شد .
مادرش می گوید :روح الله در عملیات والفجر 10 روزی یک ماشین تویوتا به خانه آورد و گفت که به تهران می رود . بعد از چند روز به خانه بر گشت در حالی که شیشه ماشین شکسته بود و چهره اش سوخته و سیاه شده بود ، از اوپرسیدم مگر تهران را بمباران هوایی کردند که شیشه ماشین شکسته است . روح الله جواب داد . خیر . پرسیدم حتما در مناطق جنگی بودی و از ما مخفی می کنی . گفت بله ولی به کسی نگویید . وقتی از او پرسیدم برای چه نمی خواهی کسی از آن مطلع شود ، گفت : به خاطر اینکه عده ای از دوستان در منطقه به شهادت رسیدند و اگر مادرانشان بفهمد حتما به سراغ من خواهند آمد و از سلامتی فرزندانشان خواهند پرسید و من توان پاسخگویی ندارم .
روح الله به امام خمینی بسیار علاقمند بود و چند بار موفق به ملاقات با حضرت امام شد . همسرش می گوید :
هر بار که به دیدن امام می رفت ، بسیار متحول و دگر گون می شد . روح الله در اواخر عمر عضو هیئت مذهبی امیر المومنین (ع) بود که هر هفته در خانه یا محله ای بر گزار می شد .علاوه بر این عضو پایگاه شماره 2 مسجد امیر المومنین (ع) بود و نقش فعالی در این پایگاه داشت . روح الله شکوری بعد از پذیرش قطعنامه 598 به خانه باز گشت . برادرش می گوید : از او پریسیدم حالا که جنگ تمام شد قصد داری چه کاری انجام دهی ؟ گفت : هدفی برای آینده ام در نظر نگرفته ام . چند روز بعد با حمله منافقین به ایران و با اعزام نیرو برای دفاع در برابر منافقین ؛ عملیات مرصاد شروع شد . او به همسرش گفت : که برای تسویه حساب به منطقه می رود ولی مرتب می گفت : حال و هوای دیگری در سر دارم ، حس می کنم که دیگر بر نمی گردم . همچنین عکس دخترش فاطمه را از همسرش گرفت تا به هنگام سفر بتواند عکس او را ببیند . با شروع عملیات مرصاد، روح الله به منطقه اسلام آباد غرب رفت . اودر تاریخ 6 مرداد سال 1367 به هنگام پیاده شدن از بالگرد هدف اصابت گلوله منافقین قرار گرفت و زخمی شد ، اما همچنان به مقاومت ادامه داد تا اینکه گلوله ای برای شلیک نداشت و با اصابت گلو له ای به سرش که توسط یکی از دختران منافق شلیک شده بود ، به شهادت رسید . جنازه شهید به خاطر ماندن در بیابان و نداشتن پلاک پس از چند روز در سرد خانه توسط یکی از آشنایان شناسایی شد . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه

جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

شمس آبادی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا شمس آبادی : فرمانده گردان مهندسی رزمی جواد الائمه(ع) جهاد سازندگی (سابق) استان خراسان
فروردین ماه سال 1337 در روستای شمس آباد در استان خراسان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در روستا و در مدرسه شمس آباد سپری کرد. پدر و مادرش با وجود فشارهای مالی او را برای ادامه تحصیل راهی شهر کردند. دوره راهنمایی و متوسطه را در سال 1348 در دبیرستان اسرار شهرستان سبزوار آغاز کرد و در سال 1355 به پاین رساند و در ایام تعطیل به روستا باز می گشت و در کارهای کشاورزی به والدینش کمک می کرد. سالهای آخر تحصیل او با روزهای انقلاب مصادف بود. در این زمات در مراسم شرکت می کرد و اطلاعیه هایی را از شهر به روستا می برد و بین مردم روستا توزیع می کرد. در به ثمر رسیدن نهضت اسلامی از هیچ کوششی دریغ نداشت. پس از گرفتن دیپلم در رشته طبیعی نظام قدیم به خدمت اعزام شد.
در سال 1360 به منظور لبیک گفتن به ندای امام مبنی بر آباد کردن ویرانیها، وارد جهاد سازندگی شد. مشکلات خود را به کسی نمی گفت و خودش آنها را حل می کرد، اما در رفع مشکل دیگران کوشا بود. همیشه توصیه می کرد که توکل بر خدا داشته باشید. اگر انسان همیشه با توکل به خدا قدم بردارد، خدا هم همیشه در همه جا با اوست. نسبت به اهل بیت ارادت خاصی داشت و مصیبت وارده بر آنان او را بسیار متاثر می کرد. با شنیدن جمله ای درباره شهدا و یا اهل بیت اشک در چشمانش حلقه می زد.
در 24 سالگی با خانم طاهره واحدی پیمان ازدواج بست که مدت زندگی مشترک آنها 4 سال و ثمره این ازدواج سه فرزند به نام های جواد، و محمد و ریحانه بود که ریحانه بعد از شهادت پدر به دنیا آمد. در سال 1361 به عنوان مسئول جهاد جوین به فعالیت پرداخت، سپس به عنوان مسئول مرکز هماهنگی شوراها انتخاب شد. در سال 1362 با رای اکثر برادران جهاد به عنوان عضو شورای مرکز جهاد سازندگی سبزوار انتخاب و به کار مشغول شد. سرانجام در سال 1364 به آرزوی دیرینه خود رسید و همراه تنی چند از برادران جهاد راهی جبهه شد.
9 ماه با همسرش در سوسنگرد سکونت داشت، هر روز صبح به منطقه

می رفت و شب به خانه بر می گشت. گاهی هم به علت فشار کاری و مسئولیتی که داشتند چند شب به خانه نمی آمدند. به علت بمباران شدید سوسنگرد، خانواده را به شهرستان فرستاد.
همیشه وضو داشت و هنگامی که یکی از برادران در پشت خط سوال می کرد که دیگر اینجا چرا؟ در جواب می گفت: آدم همیشه باید آماده باشد و این آمادگی نه در حرف که در عمل شخص متجلی است. مدت حضورش در جبهه 15 ماه بود که حدود شش ماه در منطقه سومار در خدمت جهاد بود و از تیر ماه تا اسفند ماه سال 1365 زمان شهادت در جبهه جنوب فرماندهی گردان مهندسی رزمی جواد الائمه را بر عهده داشت.هنگام عملیات به اندازه ای کار می کرد و فعال بود که برخی اوقات تا 4 شبانه روز نمی خوابید.
محمد رضا شمس آبادی در 10 اسفند 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت گلوله به ناحیه سر به مقام رفیع شهادت نایل آمد.
پیکر شهید بعد از حمل به زادگاهش بر اساس وصیت ایشان در بهشت شهدای سبزوار به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

شمس‌آبادی، ابوالحسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
آقای حاج سید ابوالحسن بن العلامه آیه‌الله المرحوم میرزا محمد ابراهیم موسوی شمس‌آبادی مازندرانی از علماء طراز اول معاصر اصفهان و وکیل مطلق زعیم اعظم آیه‌الله العظمی حاج سید ابوالقاسم خوئی مدظله العالی میباشد. وی عالمی ناطق و فقیهی جامع و در ولایت اهل‌بیت عصمت علیهم‌السلام دانشمندی خالص و کامل میباشد.
جد اعلای وی مرحوم سید محمد لاریجانی فرزند مرحوم حاج سید عبدالله مازندرانی که دارای چهل فرزند و همه از اعیان و اشراف و مالکین مزرعه لاریجان بوده‌اند و او آخرین پسر او بوده و علاقه شدیدی بتحصیل علم داشته و حتی شب هفته‌ی مرحوم پدرش بمطالعه معالم مشغول بوده برادر بزرگترش بوی تندی میکند که امشب وقت مطالعه نیست وقت تعارف با مردم است، او از این عتاب رنجیده و شبانه از محل حرکت و با پای پیاده بسمت تهران میآید و در تهران با میرزا شفیع صدر اعظم فتحعلی شاه قاجار برخورد نموده و سؤال می کند که آقا سید محمد کجا بوده و کی آمده‌ای وی جریانرا بیان میکند صدر اعظم مزبور اصرار میکند بیا برگرد بمحل و من همه‌گونه وسائل عزت تو را فراهم میکنم قبول نمیکند می گوید کجا میخواهی بروی میگوید بخواست خدا باصفهان خدمت آقای آقا محمد بیدآبادی میروم تحصیل کنم صدر اعظم میگوید من برای شما فکری کرده‌ام زمینی در اصفهان دارم بشما میبخشم و شما در عوض آن چهل ختم قرآن بخوانید برای پدرم میگوید معلوم نیست عمر من وفا کند میگوید مانعی ندارد فرزندان شما بخوانند پس قبول میکند.
اما جد دوم ایشان مرحوم آیه‌الله حاج سید عبدالله عالمی جلیل از شاگردان مرحوم آیه‌الله حاج میرزا محمد هاشم چهارسوقی خونساری و مرحوم آیه‌الله آقای نجفی مسجد شاهی اصفهان بوده و بعد از فوت مرحوم آیه‌الله میرزا محمد علی مازندرانی که عالمی ربانی و دارای مقامات و کرامات باهره بود در مسجد قطبیه که برای او بنا کرده بودند بنا بر وصیت او اقامه جماعت نموده ولی بعلل و جهاتی ادامه جماعت را تعطیل و آخرالامر تفویض بمرحوم صدرالعلماء فرزند مرحوم حجه‌الاسلام والمسلمین حاج سید عبدالوهاب شمس‌آبادی نموده و مدتها آنمرحوم اقامه جماعت میکردند.
معظم‌له در حدود سال 1326 ق در اصفهان متولد شده و پس از دوران

ادبیات و سطوح در خدمت مرحوم حاج ملا ابوالقاسم زفره‌ای مدت دو سال از درس خارج مرحوم آیه‌الله حاج میرزا سیدعلی نجف‌آبادی و مرحوم آیه‌الله حاج سید محمد نجف‌آبادی استفاده کرده و قسمتی از شرایع را با معیّت اخوی بزرگش جناب فاضل عالم زبده‌العلماء الاعلام آقای حاج میرزا محمد رضا آل رسول دامت برکاته نزد حجه‌الاسلام والمسلمین فقیه اهل البیت مرحوم آقا شیخ احمد حسین آبادی برادر بزرگ مرحوم آیه‌الله میرزا محمدعلی شاه‌آبادی خوانده و در سن 25 سالگی بنجف اشرف مهاجرت نموده و قریب ده سال بدرس خارج ملجاء الشیعه آیه‌الله المطلق فی الارضین مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی و حدود شش سال بدرس اصول استاد الکل آیه‌الله آقا ضیاءالدین عراقی حاضر شده و بحث آنجناب را برای عده‌ای از فضلاء تقریر نموده و مدتی هم در درس تعطیلی مرحوم آیه‌الله حاج میرزا ابوالحسن مشکینی صاحب حاشیه شرکت نموده و مدت دو سال هم از محضر مرحوم آیه‌الله العظمی میرزا عبدالهادی شیرازی طاب ثراه استفاده نموده و مدت کمی هم از محضر و درس جمال‌الفقهاء والمجتهدین آیه‌الله سید جمال‌الدین گلپایگانی بهره‌مند گردید و خلاصه پس از توقف مدت دوازده سال در مهد علم و کمال و معنویت نجف اشرف باصفهان مراجعت و باقامه جماعت و انجام وظائف دینی و روحی اشتغال دارد. دارای آثار قلمی میباشد:
1- شرح بر صحیفه سجادیه 2- موعظه ابراهیم 3- رساله مختصری در اصول دین 4- اشعاری در مراثی و مصائب اهل‌بیت علیهم‌السلام.
حاج سید ابوالحسن شمس‌آبادی (شهید اصفهانی) که ترجمه - و زندگینامه‌اش در جلد سوم گنجینه دانشمندان گذشت از علماء صالحین و خدمتگزاران راستین اسلام و مسلمین معاصر بوده است.
معظم‌له حدود هفتاد سال از عمر شریف خود را در راه تحصیل علم و کمال و خدمت به اسلام و ملت گذرانیده و با خلوص نیت و صداقت کامل این وظیفه را انجام و آثار و باقیات الصالحات چشمگیر و ارزنده‌ای از قبیل موسسه آموزش (ابابصیر) برای نابینایان تاسیس و صدها نابینا را با خواندن قرآن و سایر تعلیمات دینی آشنا بدین وسیله خدمت حیات بخشی نموده است مرحوم شمس‌آبادی که در اثر یک توطئه ناجوانمردانه از طرف دشمنان ولایت و خاندان رسالت در روز چهارشنبه سوم مراجعتش از عمره مفرده در روز هفتم ربیع‌الثانی 1396 برابر 18 فروردین 1355 شمسی در هنگام طلوع فجر در وقتی که به قصد اداء فریضه صبح عازم رفتن به مسجدش بود ربوده شد و در نزدیکی اصفهان (درچه) به شهادت رسیده و به (شهید اصفهانی) شهرت یافته است.
و چون خبر این ضایعه اسفناک و فاجعه دردناک به مردم استان اصفهان و غیره رسیده چنان موجی از جنبش مردم در اصفهان ایجاد شد که در تاریخ

این شهر باستانی بی‌نظیر بوده است تا یک هفته کلیه دکاکین تعطیل و شوری از مردم برخاست که مانندش دیده نشده بود. نویسنده که از قم برای شرکت در مجلس شب هفت آن مرحوم به اصفهان رفته بودم از نزدیک ناظر انقلاب و هیجان مردم بودم مجالس ترحیم و فواتح برای آن مرحوم در سراسر ایران و مخصوص در اصفهان تا چهلم آن شهید بزرگوار ادامه داشت و نویسنده در چهلم شهادت آن مرحوم نیز در مجلس بزرگی که در (تخت فولاد) در سر مزار ایشان تشکیل و از سراسر کشور آمده بودند شرکت و شور و آشور عجیبی مشاهده کردم که نظیر آن را کمتر دیده بودم و در تمام محافل و مجالس خواسته عموم مردم گذشته از تاثرات عمیق مجازات سریع و قاتلین آن شهید مظلوم بود ولی متاسفانه عده‌ای که به اتهام شرکت در توطئه و قتل آن مرحوم دستگیر و بعضی از آنها هم که اعتراض کرده بودند به واسطه سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی هیئت حاکمه طاغوتی در امر قصاص ومجازات متجاسرین به ویژه که مربوط به روحانیت و چنین عالم مجاهد بزرگواری بود به تاخیر انداخته تا در انقلاب و جنبش مردم مبارز ایران درهای زندانهای کشور شکسته و تمام زندانیهای سیاسی و جنائی و غیره آزاد قاتلین آن شهید مظلوم هم آزاد و خون- چنین عالم ربانی از بین رفت. شهراء و ادباء بسیاری از اصفهان و قم و تهران و سایر نقاط این حادثه جبران‌ناپذیر را به نظم و قصایدی در شهادت و رثاء ایشان سروده‌اند.
پس از انقلاب با دستگیری مهدی هاشمی معدوم داستان شهادت آیت‌اللّه شمس‌آبادی مشخص شد.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد سوم)

شمشیر بند، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خلیل شمشیر بند : فرمانده گروهان یکم از گردان مالک اشتر لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در تاریخ 19/4/58 به عضویت رسمی سپاه درآمد. در« مهدی‌آباد»یکی از محلات « ساری »زندگی می‌کرد. از تاریخ 2/1/58 تا 2/2/58 در شورشهای گنبد به دست مناقین اسیر شد و در اسارت منافقین قرار داشت. پس از یک ماه اسارت، از دست گروهک ضدخلق آزاد شد و به آغوش خانواده بازگشت . اوپس از آزادی از اسارت در دفع منافقین و اشرار تلاش مضاعفی به خرج داد.
از 25/11/57 تا تاریخ 15/4/58 در کمیته انقلاب اسلامی (سابق) خدمت می‌کرد. از تاریخ 14/4/60 تا 9/12/62 نیز با مسئولیت گشت جنگل و به عنوان فرمانده پایگاه جنگلی سپاه ساری انجام وظیفه کرد.
پس از اینکه دشمنان مردم ایران در آغازین روزهای طلوع خورشید انقلاب اسلامی در چهار استان کردستان،مازندران،سیستان وخوزستان جنگ داخلی راه انداختند؛«خلیل»راهی کردستان شد تا از میراث گرانبهای دوستان شهیدش دفاع کند.
با شروع جنگ تحمیلی بی درنگ به جبهه رفت ونزدیک به 3سال در آنجا ماند .در این مدت یکبار ودر جزیره ی مجنون مجروح شدو سرانجام در تاریخ21/12/64 در عملیات والفجر 8به شهادت رسید تا مزد تمام مجاهدات وتلاشهایش را از خدای یگانه بگیرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شمگانی، عزت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عزت الله شمگانی : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «سیستان وبلوچستان»
سال 1339 سا لی بود که او دیده به جهان خاکی گشود .پنج سال اول را در قریه«مشهدی کاوه»درشهرستان «فریدن»دراستان« اصفهان» گذراند ،کوه ها و قله های مرتفع برای او رمز و راز های فراوان در بر داشت .آفتاب ،سرما ،امروز و فردا و گرمای روشنی بخش آتش ،نماز های پدر ،سخنان مادر ،همگی در گوشش زمزمه می کردند .راز سر به مهر طبیعت در نظرش معنای ویژه ای داشت .با چشمانی کوچک ولی کنجکاو روز گار را می گذراند .سالها یکی پس از دیگری می آمد و اکنون این کودک پنج بهار از زندگی اش را پشت سر گذاشته بود ،چه روز های خوبی !سیمای این زندگی با سرشت صمیمی او گره می خورد و خویشتن زلال او در این طبیعت هستی شکل می گرفت .عزت الله گم شده این خاکستان نا آشنا ،به دور از غو غای روز مره و ابتذال تمدن بزرگ شاهنشاهی رشد کرده و در دنیای کودکانه ولی بزرگ خویش با شادی و شعف زندگی را سپری می کرد .پدر بر اثر مشکلات اقتصادی دیگر نمی توانست در آن سامان بماند و لذا با خانواده هجرت به دیار دیگر را در پیش گرفت .اصفهان مکانی بود که به گمان پدر می توانست در آنجا معیشت خانواده را تامین کند. بعد از رحل اقامت در این شهر زیبا ،عزت الله را به دبستان برد .محیط جدید شور و نشاطی دیگر در کودک پدید آورد .اما پدر نگران در پی کار بود تا شاید بدینوسیله از تنگدستی رهایی یابد .
نانی بخور و نمیر ثمره تلاش روز های اولیه بود .با گذشت زمان رزق و روزی خدا فزونی یا فت . زندگی اگر چه سخت ،اما در تب و تاب گذشتن بود .
«عزت الله» پیوسته دلش گوش به زنگ اذان موذن بود که با شنیدن آن همراه پدر از خانه به مسجد می رفت و نماز را با اخلاص نیت می گذراند .سالیانی چند از رشد او گذشت قد بلند تر از همسا لان ،با اندامی باریک و صورتی کشیده ،و چشمان آبی پرنفوذ. همگی گویای این حقیقت بودند که در آینده به سر داری دشت تفتیده «سیستان و بلو چستان» ،«کردستان» و جبهه های جنوب خواهد رسید .
در همان کودکی در رفتارش صداقت و صمیمیت نمایان بود .چشمانش

پرتویی خاص همچون لبخند سپیده دم را در بر داشت و رازی پر ابهام در مورد او بیان می نمود .راز پر جذبه نگاهش ،طنین سخنانش ،راه رفتنش سکوتش و تمامی حرکات او پدر و مادر را به وجد می آورد .سادگی و بی آلایشی او در دوران کودکی، همسا لانش را به شدت به سویش جذب می کرد .
سالها یکی پس از دیگری می گذشت و «عزت الله» بزرگ و بزرگ تر می شد .مقاطع ابتدای و راهنمایی را در مدرسه سپری کرد .اکنون اوجوانی قد بلند با چهره ای بشاش و توانایی با لا بود .اما مشکلات زندگی روز مره مانع از تحصیل او شد .کمک به خانواده درامرمعشیت ،مهمترین عامل انصراف او از ادامه تحصیل بود .بدین ترتیب چندسالی را به کارهای متفرقه پرداخت و با در آمدش خانواده را یاری داد .سن او مقتضی خدمت اجباری شد و تصمیم گرفت تا به شکل رسمی وارد ارتش شود .بعد از مدتی تلاش پذیرفته شد و دوره های متعدد چریکی و تکا وری را دید اما در پایان دوره حین دوره آموزش کتفش شکست و در خانه بستری شد .«عزت الله» با مشاهده ارزیابی منفی بر کار نامه این دوران از زندگیش تصمیم به استعفا گرفت ومصمم شد مسیر دیگری را در زندگیش در پیش گیرد .با پیروزی انقلاب اسلامی وآغاز حمله ی همه جانبه ی ارتش عراق به خاک ایران او درنگ نکرد وبه جبهه رفت.
پس مدتی حضور تاثیر گذار در جبهه های شرق ،غرب وجنوب کشوردر عملیات شکست محاصره ی آبادان «ثامن الائمه (ع)» به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :بی قرار،نوشته ی مهدی پیرحاج،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

شنبه ای، روح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید روح الله شنبه ای : فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان«ایلام »
آخرین دست نوشته سر دار رشید اسلام شهید شنبه ای ،لحظاتی قبل از شهادت که بر روی مقوای جعبه خمپاره ،در حین نبرد نوشته شده است :
بسم الله الرحمن الرحیم
به خدا راهم را تشخیص داده ام و خدا را دیده ام و هدف و مقصد را شناخته ام . دشمن را نیز به عیان دیده ام، پس چرا بر این مرکب خوشبختی که گاهی می باشد، به سوی الله به پیش نتازم و قلب دشمنان حق و حقیقت را آماج گلوله هایم قرار ندهم و در این راه به نوشیدن شربت شهادت چون دیگر برادرانم نائل نگردم .
روح الله شنبه ای
شهید «روح الله شنبه ای» در سال 1336 در خانواده ای مذهبی در« ایلام» دیده به جهان گشود .تحصیلات خویش را در شهرهای «ایلام» و« کرمانشاه» با موفقیت به پایان رسانید . در سنین نوجوانی از آگاهی مذهبی و سیاسی با لایی بر خوردار بود و این به دلیل رشدو نمو در خانواده ای مومن ومسلمان بود. مبارزه با رژیم طاغوت را در زمانی شروع کرد که تازه سن جوانی را آغاز کرده بود.ا و از هر فرصتی برای بیدار گری دوستان و آشنایان استفاده می کرد .
باحضور مستمر در محافل قرآنی و مذهبی و مجالس سخنرانی قبل از پیروزی انقلاب ،سعی وافر در ارتقای معلومات دینی و بینش اسلامی ،اجتماعی داشت و دیگران را نیز به شرکت در چنین جلساتی تشویق می کرد .به دلیل فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی در چند مرحله تحت تعقیب ساواک قرار گرفت ،اما هوشیاری و زیرکی و ی هر گونه فرصت و بهانه ای را از آنها سلب کرد . شهید شنبه ای در ابعاد اخلاقی و رفتاری انسانی وارسته ،فهیم ،مردم دار ،حامی مظلومین و ناصحی دلسوز برای خانواده و فامیل بود .به کتاب ،مطالعه و ادامه تحصیلات عالی علاقه ای وافر داشت . پر تحرک و فعال بود ،به بزرگتر ها احترام می گذاشت و نسبت به کوچکتر ها نظر ویژه داشت .در اوج راهپیمایی ها و تظاهرات قبل از پیروزی انقلاب از عناصر فعال و موثر نهضت آزادی بخش امام خمینی در« ایلام »به شمار می رفت که با به کار گیری فنون و مهارت های ویژه در

سازماندهی و تشکل مبارزین نقش اساسی ای را ایفا کرد .پس از پیروزی انقلاب اسلامی با «کمیته انقلاب اسلامی»(سابق) همکاری گسترده ای را آغاز و در حساس ترین و بحرانی ترین مناطق استان ایلام حضور تعیین کننده پیدا می کرد .شهید شنبه ای به محض شنیدن فرمان امام (قدس سره)از رادیو ،درمورد خاتمه دادن قائله «پاوه» و سر کوب اشرار و باز گرداندن امنیت به «کردستان» ؛عاشقانه راهی مناطق در گیری با ضد انقلاب شد و به عضویت سپاه در آمد .شهید شنبه ای به دلیل لیاقت و شایستگی کم نظیر علاو بر عضویت در شورای فرماندهی سپاه ایلام به فرماندهی اطلاعات و عملیات این سپاه نیزمنصوب گردید .
در طول تمامی دوران پس از پیروزی تا لحظه شهادت لحظه ای نیاسود و با شروع جنگ نابرابر و تحمیلی عراق علیه ایران اسلامی در شرایطی که نیروهای سپاه از کمترین امکانات و تجهیزات نظامی بر خوردار بودند ،با همرزمانش دلیرانه راه پیشروی دشمن تا بن دندان مسلح را سد نمود و در ظهر روز پنج شنبه 20/6/1359 در منطقه مرزی« بهرام آباد »در شهر«مهران» به شهادت رسید . منابع زندگینامه : پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شوشتری، نوراللّه

قرن:9
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قاضی نوراللّه بن سید شریف‌الدین شوشتری مرعشی که نسب شریفش با بیست و یک واسطه به سید علی مرعشی موصول و با بیست و شش واسطه به حضرت سیدالساجدین زین‌العابدین (ع) می‌رسد.
از مفاخر عالم تشیع و افتخارات دارالمؤمنین شوشتر و معاصر با عهد صفویه شاه عباس کبیر فقیهی اصولی و محدثی رجالی و ادیبی ریاضی و متکلمی محقق و شاعری ماهر و با کمالات صوری و معنوی و نفسانی و روحانی معروف بوده است.
در زمان اکبرشاه هندی برای تبلیغ اسلام و ارشاد عوام کالانعام هندوستان به هند مسافرت نمود و در لاهور به منصب قضاوت و داوری بین مردم رسید و مرجع خودی و بیگانه گردید و اهتمام تمام در انجام وظائف و امر به معروف و نهی از منکر و تبلیغات دینیه نمود.
و ضمناً تألیفات نافعه متنوعه بسیاری در فنون مختلفه که حاکی از تبحر و نبوغ و جامع معقول و منقول بودنش بوده به یادگار گذاشت و جان شریفش را در راه خدمت به مذهب حقه اثنا عشریه تقدیم نمود و در راه این هدف به دست سنیان متعصب به وضع فجیعی شهید و رغما لانفهم قبرش در آگره هند (اکبرآباد) مزار موافق و مخالف گردید.
و چندین سالست که در نیمه ماه شعبان صدها هزار نفر از شیعه و سنی هند و پاکستان و نقاط دیگر به زیارت قبرش شتافته و مراسمی را انجام می‌دهند.
کیفیت شهادت
اما چگونگی شهادت او چنانچه در شهداء الفضیله علامه امینی و ریحانةالادب خیابانی و مقدمه شرح احقاق‌الحق علامه نسابه آیت‌اللّه العظمی مرعشی نجفی مدظله است.
از این قرار است که علماء نواصب اهل سنت بر موقعیت وی حسد بردند و از کتاب احقاق‌الحق او سعایت کردند نزد سلطان اکبرشاه که این سید رافضی است و دلیل بر رفض او اینست که در کتابهایش بر علی کرم اللّه وجهه صلوات می‌فرستد و صلوات‌اللّه‌علیه می‌گوید.
و این خلاف سنت کرده و مرتکب بدعتی شده است و همگی فتوای قتل او را دادند.
پس شاه گفت همه بنویسند پس نوشتند و امضا کردند و شاه چون امضاها

را خواند گفت:
پس چرا فلان عالم امضا نکرده او باید حتماً امضا کند پس نزد آن عالم رفتند که از او امضا بگیرند او گفت این شخص چرا واجب‌القتل باشد گفتند چون برای علی صلوات‌اللّه‌علیه می‌نویسد و صلوات مخصوص به پیغمبر است.
در جواب نوشت حدیث نبوی (یا علی لحمک لحمی و دمک دمی... مسلم اهل قبله است و چون علی لحم و دم پیغمبر است پس همچنانکه برای پیغمبر صلی اللّه علیه می‌گوئیم برای علی هم باید (صلوات‌اللّه‌علیه) بگوئیم بنابراین سید مرتکب بدعت نشده و این شعر را به هندی نوشت.
گر لحمک لحمی بحدیث نبوی هی
بی صلی علی نام علی بی‌ادبی هی
پس اکبرشاه اجازه قتل او را نداد تا بعد از او در زمان پسر جوان ساده و مستش شده عالم‌گیر در سال 1019 هجری علماء حسود ناصبی آن بزرگوار را در راه گرفته و چندان سیم خاردار بر بدن او زدند تا اعضایش را پاره پاره نمودند و وی را شهید راه حق کردند. از اشعار اوست این ابیات:
عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست
من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
بر مائده عشق اگر روزه گشائی
هش دار که صد گونه بلا ما حضر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است
گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت این همه جان کندن (نوری)
در کوه ملامت بهوای کمر اوست
تخلص آن بزرگوار نوری می‌باشد و وقتی در هندجان خود را در مخاطره دید با خویش گفت.
خوش پریشان شده‌ای با تو نگفتم نوری
آفتی این سر و سامان تو در پی دارد
صاحب عبقات‌الانوار علامه میر حامد حسین هندی زحمات بسیاری برای مزار آن بزرگوار کشید و به فرزندش علامه سید ناصر حسین وصیت کرد که در احیاء مزار شهید کوشش و تکمیل نماید و او به فرزندش ناصر سعید سفارش کرد خلاصه به همت و جدیت بیت جلیل صاحب عبقات مزار کثیرالبرکاتش بنا و همه ساله در ماه شعبان و غیر آن مردم از دور و نزدیک به زیارتش می‌روند.
در سال 1390 هجری که مزار و کتابخانه شهید را افتتاح نمودند از تمام مراجع بزرگ و آیات عظام عراق و ایران و بلاد دیگر رسماً دعوت کردند و

نگارنده هم دعوت داشتم لکن موفق نشدم و نمایندگان مراجع آیت‌اللّه العظمی میلانی و آیت‌اللّه العظمی مرعشی و آیت‌اللّه العظمی شاهرودی و شریعتمداری و دیگران با شرکت صدها هزار نفر آنجا را افتتاح و مراسمی را انجام و پیام آیات عظام را به مردم مسلمان هند رسانیدند.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد پنجم)

شوکت پور، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن شوکت پور : قائم مقام فرماندهی لجستیک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگی در روستا برای «حسن» جاذبه دیگری داشت . در روستا هم درس می خواند و هم در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد .وقتی خانواده او به روستا آمدند ،برادرش «محمد» کلاس پنجم دبستان بود و «حسن» کلاس سوم ،خواهرش« رقیه »هم هنوز به مدرسه نمی رفت .
وقتی کلاس چهارم را تمام کرد ،برادرش که کلاس ششم دبستان رابه پایان رسانده بود ،برای ادامه تحصیل به شهر «سمنان» رفت و قرار شد او هم وقتی که دوره ابتدایی اش را تمام کرد ،پیش برادرش برود و درسش را بخواند . یکی دو سال بعد وقتی که «حسن» کارنامه ششم ابتدایی را گرفت ،به پدر و مادرش گفت :
مادر گفت :یعنی چه !تو که درست خوبه !نمره هایت هم که عالیه !پس چرا
نمی خواهی درس بخوانی ؟
او گفت: می خواهم پیش شما بمانم .
محمد کاظم گفت :مگه قرار نبود بری پیش برادرت محمد ؟اون الان کلاس هشتمه !برای خودش توی شهر اتاق گرفته و داره درس می خونه ! برو درستو
بخون پسر !
حسن گفت :من فکرهام را کرده ام !درس خوندن به درد نمی خوره !
پدر گفت :اگر به خاطر دور شدن از ما نمی خوای درس بخونی ،دوباره بر می گردیم شهر !
حسن گفت :نه !من دوست دارم کشاورزی کنم .
مادر گفت :به دست های بابات نگاه کن !کار کشاورزی خیلی سخته پسر جان !
اگر بری درس را بخوانی انشاالله برای خودت آقا می شی !قلم به دستت می گیری !
حسن گفت :به همین خاطره که من هم دوست ندارم درس بخوانم !
محمد کاظم پرسید :یعنی به خاطر اینکه پشت میز ننشینی ! عجب !عجب !

محمد کاظم این را گفت و سرش را تکان داد ،بعد اضافه کرد :تو دیگه بچه نیستی پسر جان !خدا را شکر ده ،یازده سال سن داری و برای خودت مردی شده ای !بیشتر فکر کن و بعد تصمیم بگیر !
حسن گفت: فکر کرده ام پدر !درس خواندن برای من فایده ای نداره !من کارهای کشاورزی را بیشتر دوست دارم !
ومادر گفت :بهترنیست با برادرت محمد مشورت کنی ؟!
حسن گفت: چشم مادر !چشم !
در اولین فرصتی که پیش آمد ،حسن با برادر بزرگترش ،محمد هم صحبت کرد .محمد گفت : درس خواندن واجبه !
حسن گفت :تا چه درسی باشه !
محمدگفت: درس ،درسه !هر چی باشه خوبه !
حسن گفت: فکر نمی کنم هر چیزی خوب باشه !
محمدگفت: تو که تا حالا به دبیرستان نیومدی تا ببینی که درس خوبه یا بده !
حسن گفت: شاید هم رفتن به دبیرستان خوب باشه ،ولی من دلم می خواد کشاورزی کنم !دشت و باغ و مزرعه را بیشتر دوست دارم !
محمد گفت: فکر نمی کنی بعدا پشیمان بشی !
ودیگر نتوانست بگوید که تو هنوز بچه ای و نمی دانی که چکار باید بکنی ! چرا که می دید ،حرفها و حرکات حسن ،خیلی بزرگتر از سن و سال اوست .راستش محمد این بار هم مثل خیلی از اوقات قبل احساس کرد ،چیزهای تازه ای از رفتار و گفتار برادرش یاد گرفته است !به همین دلیل دیگر نتوانست چیزی جز این بگوید که : هر طور خودت می دونی !
حسن ،دوازده – سیزده ساله بود که مدرسه را رها کرد و در کنار پدرش به کارهای کشاورزی پرداخت . در آن سالها منزل محمد کاظم شوکت پور محل اسکان روحانیون بود .همه ساله در ماه مبارک رمضان و محرم و نیز ده روز از ماه صفر روحانیون مختلف به آنجا می آمدند .روضه می خواندند ،مساله می گفتند و نشست و بر خواستشان هم در آنجا بود .همه اهل محل از وجود این روحانیون بهره می گرفتند و حسن ،که در آن سالها نوجوان بود و بیش از بقیه تحت تاثیر این جریانات مذهبی قرار گرفته بود ،کم کم به مطالعه روی آورد و هر چه بیشتر می خواند ،آگاهی و کنجکاوی اش بیشتر می شد .
این گونه مطالعات ،نشست و بر خواست ها و کنجکاوی ها همچنان ادامه داشت تا این که حسن پابه سن جوانی گذاشت .در سالهای جوانی فعالیتهای مذهبی و سیاسی او کم کم شکل گرفت .در طی این سالها حسن در کنار کارهای کشاورزی و کمک به پدر و مادرش به دیگران هم کمک می کرد . - سلام مش حیدر !

مش حیدر که پیرمردی فقیر و تنها بود ،سرش را از روی زانویش با لا گرفت و به حسن نگاه کرد و گفت :علیک السلام پسرم !
- حالت چطوره مش حیدر !پات بهتر شد !
- کاش فقط پام بود .دو سه روزه که سینه ام می سوزه !بعضی وقتها اصلا نمی تونم نفس بکشم ! نمی دونم چکار باید بکنم !
حسن کنار پیرمرد نشست .دست های او را در دست گرفت و نوازش کرد و گفت :پدر جان مرا ببخش !من اینجا نبودم !
- گفتم لابد با من قهر کرده ای !
- خدا نکنه !رفته بودم مشهد .با حاج آقای عنبری !
پیرمرد گفت :خوشا به حالتون !رفتید پا بوس امام رضا (ع)زیارت قبول !
حسن گفت :خدا قبول کنه !
پیرمرد پرسید :حاج آقا عنبری حالش چطوره ؟
- سلام می رسونه !
حسن این را گفت و سوغاتی هایی را که از مشهد برای پیرمرد آورده بود ،به او تحویل داد :قابل شما را نداره مش حیدر !تبرکه !
- دست شما درد نکنه پسرم !خدا شما را از آقایی کم نکنه !همیشه به زحمت می افتی !والله من که راضی نیستم خودت را اذیت کنی !
- چه اذیتی مش حیدر !خدا شاهده از این که بعضی وقتها دیرتر به سراغ شما میام خجالت می کشم !
- دشمنت خجالت بکشه پسر جان !
مش حیدر این را گفت وبه سوغاتی هایی که حسن برایش آورده بود نگاه کرد. نخودو کشمش ،نقل سفید ،نبات ،یک بسته زعفران و مهر و تسبیح !
- مثل همیشه خجالتم داده ای حسن جان !
- تورا به خدا این حرف را نزن !
مش حیدر تسبیح را بر داشت .روی چشمهایش گذاشت ،آن را بوسید ،صلوات فرستاد و گفت :بوی امام رضا را می ده !روح آدم می خواد پرواز کنه !خدا عزتت بده پسر جان !اگر توی هر دیاری یکی مثل تو باشه ،دنیا گلستان
می شه !
حسن گفت چوب کاری می کنی مش حیدر .
مش حیدر در حالی که تسبیح می چرخاند ،پرسید :خوب دیگه چه خبر ؟
حسن گفت :دیگه این که اومدم با شما خدا حافظی کنم !
تسبیح در دست مش حیدر از حرکت ایستاد :خدا حافظی ؟!کجا می خوای بری مگه ؟
حسن جا به جاشد و گفت :سربازی !
مش حیدر انگار از هم وا رفت .انگار باورش نمی شد که ممکن است تا

مدتها حسن را که از هر کسی بیشتر دوستش می داشت ،نبیند !به همین دلیل گفت :واقعا ؟حسن گفت :بله !مش حیدر دو باره پرسید :کی می ری ؟
- دو سه روز دیگه بیشتر وقت ندارم !
مش حیدر آهی کشید و گفت :واقعا برای من خیلی سخته !من توی زندگیم کس و کاری ندارم !تنها کس و کار من تویی !
و قطره اشکی را که از گوشه چشمش روی گونه اش دویده بود ،با انگشتش پاک کرد .حسن گفت :این حرف را نزن پدر جان !کس و کار همه ما خداوند ه !
پیرمرد گفت :البته !البته !
بعد اضافه کرد :خب ،به سلامتی انشا الله !گفتی کی می خوای بری ؟
- دو سه روز دیگه !...البته پیش از رفتن دو باره میام پیش شما و خدا حافظی می کنم .خب ،فعلا با اجازه تون !
حسن این را گفت از جا بلند شد و راه افتاد .
- امشب قراره برم سمنان !کارایی دارم که باید انجام بدم !فردا تا عصر برمی گردم !کاری ،چیزی ندارین ؟چیزی لازم ندارین ازسمنان براتون بیارم ؟
- نه پسرم !هر چه لازم داشتم تو قبلا برای من آوردی !خدا خیرت بده !
- دیگه حرفش را نزنین تو رو خدا .واقعا خجالت می کشم !دو باره قطره اشکی از گوشه چشم پیرمرد جوشید و روی گونه اش لغزید ،اما سعی کرد دیگر چیزی نگوید !یعنی نتوانست حرفی بزند .
حسن ،در حالی که از در بیرون می رفت ،گفت :خدا حافظ !مش حیدر به سختی گفت :خدا نگهدار !و بغضش ترکید !
دوران خدمت سر بازی باعث پختگی بیشتر حسن شد . به گونه ای که حسن وقتی از سربازی بر گشت رفتار و گفتارش بسیار تغییر کرده بود . دوستی و رفت و آمد های مداوم او با حاج آقا عنبری روحانی آگاه محل یکی از مهمترین دلایل این فعالیت بود .
دوران سربازی حسن که پایان یافت ،فعالیتهای سیاسی – مذهبی او به صورتی جدی و مخفیانه شروع شد .او به کمک خانواده و دوستانش یک وانت خرید وبا آن ضمن بار کشی به این اطراف می رفت و فعالیتهای سیاسی
می کرد !
در طی این سالها او همراه با حاج آقا عنبری و تعداد دیگری از روحانیون و جوانان مسلمان و مجاهد منطقه ،نوارهای سخنرانی و اعلامیه های امام خمینی را از تهران ،قم ،مشهد و ...تهیه و در منطقه تکثیر و پخش می کردند .

به علت این فعالیتها، مدارس ،دانشگاه ،کارخانه ها ؛مساجد و بازارهای منطقه در آن سالها حال و هوای دیگری داشت !مدارس و مساجد پر از نیروهای مومن و پرشور شده بود ،نیروهای جوان و سر شار از انرژی که حاضر بودند تمام زندگی خود را در راه پیروزی اسلام و انقلاب بدهند و همین فداکاری باعث شده بود که نیروهای ساواک به آن طرف هجوم بیاورند !
یک روز نزدیک غروب وقتی که حسن با وانت به در خانه رسید ،قبل از همه برادرش محمد به استقبال او رفت و پس از سلام علیک و احوال پرسی ،صحبت را به فعالیت های سیاسی وی کشاند و سر انجام گفت :داداش جان حواست هست داری چکار می کنی ؟حسن گفت :مگه چکار دارم می کنم ؟
- من که می دانم داداش !
- منظورت چیه ؟
- منظورم همین اطلاعیه ها و نوارهاییه که دارید توی منطقه پخش می کنید !
-کدوم نوارها ؟کدوم اطلاعیه ها ؟
- از من هم مخفی می کنی ؟
حسن لبخندی زد و رو به برادرش ،محمد گفت :خب که چی ؟
- ژاندارم ها خیلی وقته دنبال شمان !دارن وجب به وجب منطقه را می گردن و همه جا را بو می کشن !دیروز دو باره رفته بودن سراغ چند نفر از اهالی و از اونها باز جویی کرده بودن... اسم تو را هم پرسیده بودن !...خلاصه این که باید مواظب باشی .
- خیالت راحت باشه مواظبم !
- به هر حال من خیلی نگرانم !
- گر نگهدار من آن است که من می دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد
- با این همه خیلی باید مواظب باشید !اگر خدای ناکرده یکی از جمع شما را دستگیر کنن،آن قدر اذیتش می کنن که بقیه را هم لو بده و این جوری ممکنه هنه زحمات شما به باد بره !
حسن گفت :ان تنصرالله ینصرکم و یثبت اقدامکم !
- برشکاکش لعنت !با وجود این ،به قول معروف :با توکل زانوی اشتر ببند !
حسن دوباره تبسمی کرد و گفت :چشم !..ضمنا از دقت ،مراقبت و احساس مسئولیتت واقعا ممنونم داداش جان !امید وارم مثل همیشه بتونم از راهنمایی هایت استفاده بکنم !
- شرمنده ام نکن حسن جان !خودت ما شا الله معلم صد تا مثل منی !این

حرفهایی را هم که من گفتم یک جور زیره به کرمان بردن بود ،ولی خب چه کنم که دلم طاقت نیاورد که ساکت بمانم !
- کار خوبی کردی !جدا ممنونم !راستی امروز نرسیدم برم به با با کمک کنم نفهمیدم تونست کارهاشو انجام بده یا نه !دست تنها ش گذاشتم ! گرفتار یک بار میوه بودم !هنوز هم یک مقداریش توی وانت مونده ! نتونستم بفروشمش !
- از بابا خیالت راحت باشه !بعد از سالی ،ماهی با لا خره امروز تونستم برم باغ کمکش کنم !
- چه کردید ؟
- کمی زمین را زیرورو کردیم !به درختها رسیدیم !شاخه ها را هرس کردیم !
- اووه !کلی کار کردین !...خب نمی خوای بریم تو ؟
- چرا بهتر بریم داخل !شب شد !
- یا علی !
حسن این را گفت و هر دو برادر ،شانه به شانه وارد حیاط قدیمی و گلی پدر بزرگ شدند !
پدر در حال وضو گرفتن بود !حسن و محمد هر دو با شوق به طرف پدرشان رفتند :
- سلام پدر !
پدر رو به پسرانش بر گشت و در حالی که از مهر آن دو می تپید ،گفت :علیکم السلام !خسته نباشید !
- سلامت باشی پدر !شما خسته نباشی !
و حسن بلافاصله پرسید :حال مادر چطوره ؟
محمد کاظم گفت ؟الحمد الله !خوب خوبه !
- صبح تا حا لا خبری نبوده !
- نه فقط یک نفر ...
حسن فوری پرسید :یک نفر چی ؟
پدر گفت :فقط یک نفر از طرف حاج آقا عنبری آمده بود ،سراغ شما را می گرفت !
می گفت :با حسن کار دارم !گفتم :چه کار داری ؟گفت :با خودش کار دارم .گفتم :خودش نیست ،رفته برای میوه فروشی !گفت :با چی ؟گفتم :با وانت گفت:کجا ؟گفتم :هر جا که شد !من نمی دونم !گفت :یعنی شما از مسیر حرکت پسرتون خبر ندارین ؟گفتم :نه !گفت :بیشتر مواظبش باشین !که یک دفعه من به او آقا مشکوک شدم و راستش دیگه سعی کردم با اون حرفی نزنم !اون هم خیلی زود از من خدا حافظی کرد و رفت !

حسن گفت :سفارشی ،چیزی نکرد ؟
- نه !فقط گفت حاج آقا عنبری با حسن آقا کار داره !و بعدش هم رفت !
- همین ؟
- آره !فقط همین !
محمد گفت :اینا مشکوکن حسن جان !یارو حتما اومده بود سر و گوشی آب بده !
- شاید هم دوست بوده !
-گمان نمی کنم !نباید خوش بین بود !
حسن گفت :آره !بیشتر باید احتیا ط کرد !و هر سه از پله با لا رفتند .محمد کاظم جلوتر از فرزندانش حسن و محمد با اندک فاصله ای پشت سرش .
حسن وقتی دید ماندنش در روستا و آن منطقه کم کم دارد برایش مساله ساز می شود ،وقتی دید برای فعالیتهای مذهبی و سیاسی جدی تر نیاز به مطالعه و سواد و تجربه بیشتری دارد ،با مشورت دوستانش مخصوصا حاج آقا عنبری ،راهی شهر تهران شد .
حسن در تهران ،هم با وانتش کار می کرد هم به صورت شبانه در دبیرستان مشغول تحصیل شده بود . کار و تحصیل و کنجکاوی روز به روز بر وسعت آگاهی و نیز به همان نسبت بر تعداد دوستان و همدلانش می افزود !
در این سالها حسن دنیا را و سیع تر و زندگی را هدف دار تر می دید وبا تمام وجود سعی می کرد در جهت رضای دوست قدم بر دارد .
تهیه ،تکثیر و پخش اعلامیه ها و نوار های امام خمینی در مساجد ،دانشگاه ها مخصوصا مدارس و همچنین کمک به مردم فقیر و مستمند از مهمترین فعالیتهای حسن شوکت پور در این سالها بود .
هر گاه چشم حسن به کسی می افتاد که نیاز مند کمک بود ،بدون کمترین تردیدی فوری به یاریش می شتافت .باری مانده بر زمین اگر داشت ،آن را با وانت به مقصد می رساند .کاری نا تمام اگر داشت ،آن را بی هیچ چشمداشتی تمام می کرد واز انجام چنین کارهایی هر گز خسته نمی شد .
در س و مطالعه اش را نیز فرا موش نمی کرد .و همچنین شهر و دیار و پدر و مادرش را . هر وقت کمترین فرصتی پیش می آمد وانتش را پر از انواع اجناس و هدایا می کرد و به سوی سمنان و سپس درجزین راه می افتاد و در سر راه به هر کسی که مستحق بود ،چیزی می بخشید و می گذشت !
و در ضمن در هر جایی که لازم بود اعلامیه ها ی امام خمینی را هم که همواره با خود داشت بین مردم پخش می کرد .
دریکی از همین سفرها بود که پدر و مادر و اطرافیان از او خواستند که به فکر ازدواج باشد !

حسن سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت .
پدر ش محمد کاظم گفت :تو دیگه خیلی بزرگ شده ای !از وقت ازدواجت داره می گذره !هر چیزی وقتی داره !وقتی سربازی نرفته بودی !گفتی اجازه بدین برم سربازی !وقتی از سربازی بر گشتی !گفتی بزارید اول چند سالی کار کنم !وانت گرفتی و مشغول کار شدی ،بعد هم که راهی تهران شدی و حالا هم
می گی دارم در س می خوانم !
حسن سرش را با لا گرفت و گفت :خب دارم درس می خوانم دیگه!
محمد گفت :وقتی داماد بشی هم می تونی به درس خواندنت ادامه بدی .مخصوصا که داری شبانه درس می خونی و فکر می کنم که مشکلی پیش نیاد !
پدر گفت :ان شا الله که مشکلی پیش نمی آد !
مادر گفت: انشا الله !حسن گفت :خودتون که وضع مملکت رو می بینین ! شاید اینجا چیزی مشخص نباشه !اما تو شهر های بزرگ مخصوصا تهران همه چیز معلومه !
محمد کاظم پرسید :چی معلومه ؟
حسن گفت :همین که داره همه چیز عوض می شه !داره زیر و رو می شه !اگه آدم یک کم دقیق تر به دور و برش نگاه کنه می بینه که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شه !صبح که از خونه می ری بیرون اصلا اطمینان نداری که ظهر بتونی به خونه بر گردی!معلوم نیست تا یک ساعت دیگه زنده می مونی یا نه !
مادر گفت :الهی بمیرم !حسن جان اگه وضع تهران این قدر خرابه ،چرا بر نمی گردی همین جا !چرا اون جا موندی ؟
حسن گفت :مجبورم تازه چه من اونجا بمونم چه اینجا ،به هر حال وضع همین که گفتم. خب توی یک همچین وضعی چه جوری می شه به فکر ازدواج بود !
من می گم اجازه بدین او ضاع یکطرفه بشه ،تکلیف من هم روشن می شه !
محمد گفت :یعنی وایستیم تا معلوم بشه کی حاکمه ،کی محکوم ،تا بعد بتونی تصمیم بگیری که باید ازدواج بکنی یا ازدواج نکنی !
- خب چاره ای غیر این نیست !من که از فردای خودم خبر ندارم چه طوری می تونم یک خانواده دیگه را هم ناراحت و نگران کنم !نه پدر ،اجازه بدین وضع مملکت مشخص بشه ؛بعد !
پدر گفت :از ما گفتن !ما وظیفه خودمان را انجام دادیم !بقیه اش با خودته !به هر حال تو دیگه بزرگتر از این حرفهایی و به ما نیومده که بخواهیم تو را نصیحت کنیم !

حسن رو به پدرش گفت :شما را به خدا این جوری حرف نزنین !من واقعا شرمنده می شم پدر جان !
- دشمنت شرمنده بشه !
بعد از این دیگر در باره ازدواج حسن حرفی نزد و کم کم صحبت به مسائل دیگر کشیده شد :یعنی می شه باور کرد که به قول تو همه چیز زیرورو بشه ؟
حسن گفت :من که خیلی وقته باور کرده ام !
محمد کاظم با تعجب گفت :یعنی میشه باور کرد که یک مملکتی پادشاه نداشته باشه !
- چرا نشه ؟
- برای اینکه کشور به نظم و انضباط احتیاج داره !به قاعده و قانون احتیاج داره !چه می دونم ...و هزار جور مساله دیگه. همین طوری که نمی شه آخه پسر جان .
حسن گفت :بله تمام حرف آقا هم داد از بی قانونی ،ظلم ،فسادو تبعیضه ! آقا می فر ماید که ما که خودمونا مسلمان می دانیم ،ما که از خدا و پیغمبر حرف می زنیم ،پس چرا به این چیز ها عمل نمی کنیم ؟چرا پادشاه مملکت به جای این که به مردم کشور خودش متکی باشه ،به آمریکایی ها و انگلیسی ها و امثال اینها متکی یه ؟چرا به جای اینکه گوش به فرمان قرآن باشه ،گوش به فرمان پیامبران و امامان معصوم باشه ،گوش به فرمان کارتره؟و چرا به جای آنکه در آمد نفت کشور ما را صرف رفاه حال زندگی مردم بکنه ،آن را خرج جشن های دوهزارو پانصد ساله و مهمانی های آن چنانی می کنه ؟چرا توی کشور دزدی می شه ؟چرا توی کشور ظلم و فساد می شه !چرا توی کشور یک عده دارن سیری می ترکن و بقیه مردم گرسنه و بر هنه اند !چرا ما این همه نفت و گاز و طلا ومس و دهها جور ذخائر زیر زمینی داریم ولی مردم ما این قدر فقیر و گرسنه اند ؟ چرا باید همه چیزمان را خارجی ها بدزدن و ببرن به ممالک خودشان ؟چرا هیچ کس نیست که جلوی این غارتگران را بگیرد ؟چرا هیچ کس نیست که به فکر مردم محروم کشور خودش باشه ؟و خلاصه این که چرا در این مملکت قاعده و قانونی وجود ندارد ؟
محمد کاظم گفت :خب اینها را که می گویی همه درست !ولی با دست خالی که نمی شه به جنگ با مملکت رفت ؟
- کدام مملکت ؟اگر منظور شما مردم مملکت هستند که مردم همین ما و شماییم که دل ما برای حرفهای آقا می تپه و محتاج عدالت و حکومت قرآنیم !و اگر منظور شما ارتش و نیروهای دیگر وابسته به شاه و گردن کلفتها هستن که باید بگم این ظاهر قضیه است !واقعیت اینه که اینم ارتش از ارتشی ها تشکیل شده ارتشی ها هم کسانی غیر از فرزندان

همین مردم نیستن .این ها وقتی توی پادگانها هستن احساس می کنن وابسته به نظام شاهنشاهی اند ،اما وقتی که به خانه هایشان بر می گردند ،پیش زن و بچه هاشان ،پیش پدر و مادر می بینن که هیچ فرقی با دیگران ندارن و حتی خواسته های آنها هم خواسته های مردمه !یعنی آنها هم طالب حق و حقیقت ،طالب عدالت و حکومت عادلانه الهی هستن !پس واقعا این ظاهر قضیه است که مردم رودر روی ارتش هستند !نمی گویم همه ارتش ،اما واقعا اکثریت ارتش و ژاندارمری و غیره با مردمند و جالب اینه که در بسیاری جاها هم دارن - مخفیانه – به مردم و برای پیروزی انقلاب کمک می کنن .
ما تا وقتی که اینجا باشیم نمی تونیم بفهمیم که چه خبره ،اما اگر یک هفته در تهران باشید می بینید که همه چیز داره زیر و رو می شه ! در یک همچین شرایطی که فردای آدم مشخص نیست نمی شه به فکر ازدواج و تشکیل خانواده بود .الان وقت جهاد و مبارزه است !
محمد کاظم لبخندی زد و گفت :با لاخره حرف را رساندی به دعوای سر شب .فعلا وقت ازدواج نیست !عیبی نداره پسر جان !ما هم تسلیم !فکر نمی کنم مادرت هم حرفی داشته باشه !هان ؟چی می گی شهر بانو ؟تو هم تسلیمی ؟
مادر لبخندی زد و گفت :تسلیم !بله ،من هم تسلیم !
وهمه خندیدند !
آن شب خانواده ی محمد کاظم شوکت پور تا اذان صبح گل گفتند و گل شنیدند .وقت اذان که رسید ،حسن کتش را روی شانه هایش انداخت و مشتاقانه از جا بر خواست .محمد پرسید :- کجا ؟حسن گفت ؟می روم بیرون وقت اذانه !
از اتاق بیرون آمد !هوا کاملا تاریک ،اما پاک و زلال بود .حسن به داخل حیاط رفت و وضو گرفت .از جا بر خواست و توی حیاط چشم چر خاند .نردبان در گوشهای به دیوار تکیه داده شده بود .حسن آستین هایش را پایین کشید و کتش را پوشید و آهسته از نردبان با لا رفت .وقتی به پشت بام رسید نسیم خنکی می وزید و سروصورت او را نوازش می کرد .حسن به دور و برش نگاه کرد .ده آرام در خواب سحر گاهی فرو رفته بود .به آسمان نگاه کرد .آسمان پاک ،زلال و سر شار از نور و ستاره بود .بیشتر و بیشتر در پهنه ی آسمان چشم چرخاند .آسمان را نهایتی نبود ،ستارگان تا بی کرانه ها صف در صف ،در حال تعظیم خداوند بودند .
یسبح لله ما فی سموات و ما فی الارض ....
نا گاه قلب حسن لرزید ،شور و شیدایی خاصی در خود احساس کرد .چشم بر آسمان ،دستها را به موازات گوشها با لا برد و روی گونه هایش گذاشت و آن گاه در حالی که تمام وجودش از شور و شوق می لرزید ،با صدایی بر

خاسته ار اعماق قلبش ،ستایش گرانه فریاد زد :الله اکبر !الله اکبر ...
و در طنین صدای ملکوتی اش روستا چشم از خواب شست و رو به سپیده ،رو به صبح ،رو به نور و روشنایی ،قامت بست :
الله اکبر !
والله نور السموات والارض
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شول، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد ادوات(ضد زره)لشگر 41 ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید« احمد شول» در سال 1336 هجری شمسی در خانواده ای فقیر و عشایری که اسلام در رگ و پوستشان عجین شده بود در روستای« امیرآباد شول»در شهرستان « سیرجان »پای به عرصه وجود گذاشت. زندگی را در فقر آغاز نمود، فقری که مانع از آن می شد که بتواند تحصیلاتش را به پایان برساند و در اوج علاقه مندی به ناچار با اتمام تحصیلات ابتدائی مدرسه را ترک گفت تا بتواند در امرار معاش خانواده پدر را یاری کند.
احمد از همان کودکی و در هنگامی که به تازگی خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود نام حسین(علیه السلام) را بخوبی یادگرفت ، هنوز کودکی تازه سواد بود که در مجالس روضه خوانی در حد توانش نوحه سید الشهداء را سر می داد و با صدای نازکش دل عاشقان می لرزاند و به یاد عاشورا می انداخت.
بعد از چند سال تلاش و کار بی وقفه و توان فرسا پای به سرباز خانه گذاشت و این همزمان با شروع مبارزات امت اسلامی بر علیه کفر طاغوتی بود. وی مرتباً مرخصی می گرفت و یا فرار می کرد تا بتواند در شهر خود در سرنگونی رژیم پوشالی سهمی داشته باشد، احمد از جمله فعالترین افراد انقلابی روستای خود به شمار می رفت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، آرزویی که او سالها انتظار آنرا می کشید برآورده شد و طلیعه حکومت مستضعفین نمایان گشت. وی به دنبال خدمت در راه انقلاب بود، بهترین راه را درآمدن به لباس پاسداری دانست و همزمان با تأسیس سپاه وارد این ارگان مقدس شد و خالصانه خدمت را شروع نمود.
احمد در سپاه همواره از سختیها استقبال می نمود و هر وقت که کار سخت و پر مخاطره ای در پیش بود داوطلبانه از دیگران سبقت می گرفت.
مأموریتهای فراوان او به نقاط محروم از قبیل جیرفت، سیستان و بلوچستان و شرکت در نبردهای کردستان و در شهرهای سنندج و مهاباد خالی از این موضوع است.
همزمان با شروع جنگ تحمیلی ابرقدرتها علیه ایران اسلامی مشتاقانه به

سوی جبهه شتافت و زندگی جنگی، در محیط جنگ را بر زندگی در پشت جبهه ترجیح داد. او جبهه برایش سیاحت و گردش بود که پیامبر(صلی الله علیه و آله) فرمود.
"هر امتی را سیاحتی است و سیاحت امت من جهاد در راه خدا است."
شرکت او در عملیات فتح المبین، بیت المقدس، خیبر، بدر، والفجر8 و کربلای 1 حاکی از علاقه وافرش به جبهه و جنگ و تعهدش نسبت به خون شهدا بود.
او در جبهه ابتدا مسئولیت را با فرماندهی گروهان شروع نمود و تا فرماندهی گردان به پیش رفت و هنگام شهادت فرمانده گردان 416 لشکر 41 ثارالله بود. شول نه تنها یک فرمانده بلکه مداح اهل بیت نیز بود و وقتی شروع به نوحه و مرثیه خوانی می کرد ناله و گریه بلند می شد، احمد گرمی محفل عزاداران حسین(علیه السلام) بود و مداح سید الشهداء
او یک عمر با عشق حسین (علیه السلام) زندگی کرد و سرانجام در عملیات کربلای یک به یاد حسین(علیه السلام) و با لب تشنه به سوی مولایش شتافت و این در حالی بود که فقط 48 ساعت از خانواده اش جدا شده بود. هنگام خداحافظی حالت عجیبی داشت، اشک شوق از چشمانش جاری و بی تابی عجیبی در او مشاهده می شد.
آری او زود رفت و بقول فرمانده اش سردار قاسم سلیمانی:
او فاتح قلاویزان و قهرمان مهران و مرد جبهه های پیکار و حماسه از فتح المبین تا کربلای یک بود.از شهید احمد شول 2 فرزند به نامهای حسین 5 ساله و علی اکبر 2 ساله بیاد مانده است .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شهاب، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد شهاب : دادستان انقلاب اسلامی بیرجند
سال 1333 هجری شمسی ، در بیرجند مرکز استان خراسان جنوبی به دنیا آمد . پدرش شیخ محمد حسین شهاب ، در لباس روحانیت به دین خدا خدمت می کرد . به همین دلیل ، مذهب در تعلیم و تربیت محمد نقش اساسی داشت و در شکل یابی شخصیت او ، اولین جایگاه را به خود اختصاص داد .
سالهای ابتدایی درس و مدرسه را تا سال هشتم ، با نمرات خوب و با موفقیت گذراند . در پایان همان دوره بود که در کنار تحصیلات رسمی ؛ در بعضی از کلاس های مدرسه ی علمیه ی بیرجند شرکت کرد . در این کلاس ها ، دوره های اولیه . پایه ی زبان عربی را در کنار دیگر طلاب مدرسه گذراند و بعضی از کتب مذهبی را که علمای دینی نوشته بودند ، آموخت . در همین سال ها به هیات فاطمیه – که در مقابل مدرسه ی علمیه قرار داشت – راه پیدا کرد . او جزو نوجوانان این هیات بود . اما چون صدای خوب و استعداد مداحی داشت ، در آن جا نوحه خوانی هم می کرد .
محمد ، دوره ی دبیرستان را در رشته ی ریاضی شروع کرد و به عنوان شاگردی درسخوان و ممتاز ، کلاس ها را یکی پس از دیگری گذراند . اما او یک نیروی پر شور مذهبی نیز بود . دوستان و همکلاسی هایش را از طریق مقالاتی که می نوشت و جلساتی که تشکیل می داد ، با معارف دینی آشنا می کرد .
با گرفتن دیپلم ، او در مقابل یک دوراهی قرار گرفت تا آینده ی خودش را رقم بزند . از یک سو دانش آموزی ممتاز بود و به احتمال زیاد می توانست در یک رشته ی آینده دار دانشگاهی ، قبول شود . از سوی دیگر؛ علاقه زیادی به تحصیل علوم دینی داشت و پدرش نیز مشوق او در این زمینه بود . با توجه به پس زمینه ای که او در آن رشد کرده بود ، توانست تصمیم خود را بگیرد وبرای ادامه ی تحصیل ، روانه ی قم شود تا در حوزه ی علمیه بزرگ آن شهر ، وجود تشنه ی خود را سیراب کند . به کمک پدر و دیگر آشناهایش ، به یکی از مدارس جدید آن زمان حوزه که شیوه ای خاص برای تربیت طلاب علوم دینی داشت ، معرفی شد «مدرسه ی حقانی » در آن زمان با مدیریت ارشد « دکتر بهشتی» و مدیریت اجرایی شهید «قدوسی» و با همکاری جمعی از اساتید بزرگ اداره می شد . حدود

سال 1352 هجری شمسی .
حضور در قم ، دوره ای جدید را در زندگی اوشکل داد . مدرسه ی حقانی ، تحولی جدید در افکار نظراتش به وجود آورد . با شرکت در کلاس های اساتید مهم آن جا بود که با اسلام و دید گاه های آن – چه در زمینه های سیاسی و چه در زمینه های اجتماعی و عرفانی و ... از دریچه ی دیگر ی آشنا شد .
در این دوره او جلساتی را نیز در سطح شهر و مسجد خضر – که پدرش امام جماعت آن جا بود – بر پا می کرد و تا جایی که برایش مقدور بود ، معارف دینی را به گوش اهلش می رساند .
همچنین ، اطلاعیه ها و نوارهای امام خمینی و کتاب های ایشان را، در کنار آثار دیگر مبارزان مسلمان ، به دست مردم شهر می رساند .
و جوانان را ترغیب می کرد با تکثیر و پخش آنها ، به مبارزه با رژیم شاهنشاهی بپردازند . کم کم حضور او در شهر ، از طرف ساواک بیرجند ، نا امنی به حساب آمد . رفت و آمدهای او را در هنگام حضور در شهر زیر نظر گرفتند و چند بار او را احضار کرده و تحت بازجویی قرار دادند .
در دی ماه سال 1356 انقلاب مردم ایران بر علیه حکومت سر سپرده پهلوی وارد مرحله حساسی شد. . آن زمان محمد در قم بود . این ایام ، برای محمد و امثال او ، دیگر زمان درس و بحث نبود . او مدام میان قم و بیرجند در رفت و آمد بود و به عنوان یک نیروی محوری ، تلاش می کرد مردم زادگاهش را با مسائل انقلاب آشنا و آن ها را به تحرک بیش تر ، برای مبارزه با رژیم تشویق کند .
سال 1357 برای محمد از نظر شخصی هم سال ویژه ای بود . او در این سال با دختر یکی از فامیل خود ازدواج کرد . جشن ازدواج او که در ایام نیمه ی شعبان آن سال برگزار شد که بسیار ساده بود .
با پیروزی انقلاب ، محمد بار دیگر در بیرجند ماندگار شد و در نهادهای انقلابی شروع به فعالیت کرد . چند روز بعد از پیروزی بود که کمیته های انقلاب به عنوان اولین نهاد انقلابی شکل گرفتند ، او در این نهاد فعال بود.
با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در بهار سال 1358 او و دوستانش برای تشکیل سپاه در بیرجند فعالیت کردند و بعد از چند ماه ؛در تابستان همان سال این نهاد در شهر تشکیل شد و محمد به عنوان مسئول آموزش سپاه بیرجند تعیین گردید .
در تابستان سال 1358 در سفری که به تهران داشت ، برای چندمین بار از طرف شهید قدوسی – دادستان کل انقلاب آن زمان ، - درخواست همکار با او شد . پیشنهاد دادستانی انقلاب چند شهر بزرگ ، بخشی از این درخواست بود که در نهایت ، او فقط همکاری در شهر زادگاهش – که خود را به نوعی مدیون مردم آن جا می دانست – را پذیرفت . شهید قدوسی

که او را راضی کرده بود ، حکم او را صادر کرد و محمد شهاب ، داد ستان انقلاب بیرجند شد .
در سال 1358 ، اولین فرزندش به دنیا آمد و او که عاشق امام و انقلاب بود ، نامش را روح الله گذاشت. سفر حج و توفیق زیارت خانه ی خدا هم برایش فرصتی شد تا روح و جان خود را در آن فضای روحانی شست و شو دهد و با توشه ای پر بار تر ، در مسیری که برای انقلاب انتخاب کرده بود قدم بردارد . همچنین ، در سال 1360 دومین فرزندش متولد شد که او را به عشق امام عصر مهدی نامید .
پس از جو سازی های فراوان علیه او – که بار ها خودش گفته بود سرشار از خیر و برکت بود – به قم بر گشت و به کمک پدر و قرض از دوستانش ، خانه ای کوچک و ساده ای در محلاه ای مستضعف نشین خرید و با خانواده اش در آن مستقر شد . بار دیگر به درس و بحث طلبگی پرداخت و تحصیلات دینی اش را پی گرفت . اما هنوز هم از هر فرصتی استفاده می کرد و با حضور در شهر خود ؛ کارهای فرهنگی اش را کم و بیش ، ادامه می داد.
در همین دوره ، درقم با بعضی از دوستان طلبه ای اش قرا گذاشتند که حضور در جبهه و فعالیت در آن جا را در اولویت اول همه ی کارها و زندگی خود قرار دهند و تا پایان جنگ ، خود را وقف آن کنند . پس از آن بارها و بارها به جبهه اعزام شد و به عهدش وفا کرد .
تا این زمان او هنوز لباس روحانیت به تن نکرده بود ، چرا که خود را برای این مهم آماده نمی دید و دغدغه هایش (عدم لیاقت برای پوشیدن این لباس مسئولیت سنگین آن) کم و بیش هنوز رهایش نگرده بودند . شاید دیدن تاثیر بی اندازه ی این لباس در میان رزمندگان و تقویت روحیه ی آنان (که بارها در جبهه دیده بود) اورا از این دغدغه رها کرد و فقط موقعیتی لازم بود تا آخرین گام را هم بردارد . پوشیدن لباس خدمت به امام زمان (عج) یک اتفاق ساده و فرصتی نبود که نصیب هر کسی بشود و او این را خوب می دانست .
سر نوشت داشت آخرین سال های زندگی او را ورق می زد .
سالهایی که با تولد آخرین فرزندش نیز همراه بود ؛ دختری که به نام مرضیه را برای او انتخاب کرد تا خانه اش با یاد حضرت زهرا (س) ، بیش از پیش عطر آگین باشد .
در بهمن ماه سال 1364 آخرین صفحه ی کتاب زندگی او نیز ورق خورد . عملیات پیروز والفجر هشت در منطقه ی فاو در خاک عراق ، شروع شد و او معاون فرماندهی گردان را به دست گرفت و با شور و هیجانی که در میان نیروهای رزمنده به وجود آورد ، ایستادگی جانانه ای را در مقابل نیروهای بعثی صدام ، شکل داد . او در این لحظات یک فرمانده بود ، یک

روحانی ، یک سرباز امام زمان (عج) ، یک بسیجی امام ، و یک شاهد شهید که آسمان برایش آغوش گشود .
جراحت از ناحیه ی گردن ، آخرین کلمات زرین نامه ی اعمال او بودند . اویی که شهادت برایش یک آرزو بود . آرزویی که با لبخند نیز به استقبالش رفت . و بیرجند ، مزار شهدا ، آخرین خانه ی زمینی پیکر او شد . منابع
زندگینامه :افلاکیان،نوشته ی خدیجه ابول اولا،نشر ستار ه ها،مشهد-1386

شهابیان، هادی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت نوح(ع)تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«هادی شهابیان»، یازدهم فروردین ماه سال 1339 در سپیده ام نیمه شعبان، هم زمان با ولایت حضرت قائم، در کاشمر و در خانواده ای مذهبی، چشم به جهان گشود. نامش را مهدی نهادند ولی مقدر بود که نوک قلم مامور ثبت، هادی اش بنگارد.
دوران ابتدایی را در شهر کاشمر در دبستان خیام و دوره ی راهنمای را در مدرسه شهید بهشتی گذراند. در این دوره تقید خاصش نسبت به فرائض دینی، از او چهره ای دوست داشتنی و مذهبی ساخته بود. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان قوام، امام خمینی کنونی سپری نمود. سپس موفق به ورود به دانشسرای مقدماتی کاشمر شد. پس از فراغت از تحصیل، در 18 سالگی به استخدام آموزش و پرورش در آمد و به منظور تدریس، راهی یکی از محروم ترین روستاهای بخش کوه سرخ کاشمر شد. حضور پر برکت وی در این روستا 5 سال به طول انجامید.
در دوران انقلاب از جمله فعالان دست اندر کار پخش اعلامیه ها و اطلاعیه های امام خمینی بود. با پیروزی انقلاب فعالیت خود را در امور تربیتی کاشمر متمرکز نمود. وی توانست مجموعه ای فرهنگی و انقلابی را گرد هم جمع نماید و کانون فرهنگی، تربیتی لقمان را تشکیل دهد. بنیان گذاری ستاد فرزندان شاهد و تشکیل خوابگاه فرزندان شاهد، از دیگر افتخارات اوست.
با این وصف، شوق دیار عاشقان، آرامش را از هادی ربوده بود لذا بارها به جبهه اعزام شد و در عملیاتهای متعددی شرکت کرد. او را از جمله مبارزترین رزمندگان واحد اطلاعات عملیات و غواصی دانسته اند. هادی، سر انجام در فروردین ماه سال 1361 با مسئولیت معاونت گردان نوح تیپ 21 امام رضا در عملیات کربلای هشت شرکت نمود و در محور شلمچه هدف تیر مستقیم دشمن بعثی قرار گرفت و شربت شهادت را جرعه سر کشید.مزار وی، گلزار شهیدان باغمزار کاشمر است. منابع زندگینامه : "بالابلندان" نوشته ی حمیدرضا بی تقصیر، نشر ستاره ها، مشهد-1385

شهبازی، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر شهبازی : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
تنها فرزندپسر خانواده شهبازی در سال 1341 در روستای "یاس کن" در شهرستان زنجان به دنیا آمد . پدرش با کشاورزی این امکان را برای خانواده پنج نفره اش فراهم آورد که از نظر مالی در وضع مناسبی باشند . ناصر هنوز به مدرسه نرفته بود که او را به مکتبخانه فرستادند تا به فرا گیری قرآن بپردازد . تحصیلات ابتدایی خود را در سال 1348 در دبستان حکمت آغاز کرد و زمانی که می رفت کلاس پنجم ابتدایی را به پایان برساند پدرش از دنیا رفت . شوک از مرگ پدر سبب شد تا در سه درس تجدید شود که در شهریور ماه همان سال با آوردن نمره قبولی ، مقطع دبستان را به پایان برد .
تحصیلات راهنمایی را در سال 1353 در مدرسه روستای یاس کن ، که اینک شریعتی نام دارد آغاز کرد . او با ورود به مرحله ی جدیدی از زندگی وتحصیل خود ، دوران فقر ناشی از مرگ پدر را هم به مرور زمان تجربه می کرد .
بعد از اتمام دوره ی راهنمایی ، خانواده شهبازی تصمیم گرفتند برای ادامه زندگی به شهرستان زنجان نقل مکان کنند . بدین ترتیب ، ناصر تحصیلات متوسطه را در سال 1355 در دبیرستان شهید محمد منتظری فعلی آغاز کرد . او مجبور شد در کنار تحصیل در یک مغازه کبابی مشغول کار شود . در همین سنین بود که مطالعه کتب سیاسی و مذهبی را آغاز کرد .
در این زمان خانواده شهبازی برای بار دوم مجبور به ترک دیار شدند . در سال 1356 به تهران مهاجرت می کنند . اما ناصر به رفت آمد خود به زادگاهش ادامه می دهد.ا و مسئولیت کتابخانه مسجد جامع روستا را به عهده گرفت . با رشد جنب و جوش انقلابی مردم ، ناصر هم بر فعالیتهای انقلابی خود افزود به گونه ای که اعلامیه هایی را شخصا می نوشت و مخفیانه توزیع می کرد . همین امر سبب شد که مسئولین امنیتی منطقه ، کتابخانه مسجد جامع را تعطیل کنند . با پیروزی انقلاب اسلامی، او تحصیلاتش را در مقطع دوم و سوم در رشته اقتصاد در دبیرستان" زهرا ملک پور"در تهران ادامه داد .
سال 1357 انقلاب اسلامی مردم ایران بر علیه حکومت خودکامه شاه به

پیروزی رسید.ناصرخیلی خوشحال بود.
در سال 1358 هنگامی که در سال چهارم مشغول به تحصیل بود ، درس و مدرسه را رها کرد و به سپاه پاسدراران انقلاب اسلامی پیوست . با شروع جنگ تحمیلی در سال 1359 به ستاد جنگهای نامنظم شهید چمران پیوست و به سوی جبهه ها شتافت .
بعد از مدتی حضور در جبهه های جنگ ، ناصر به عضویت جهاد سازندگی در آمد ؛ اما فعالیت او در این جهاد دیر زمانی نپایید و بار دیگر به سوی جبهه جنگ شتافت و در طول حضور سه ساله اش در جبهه های جنگ ، دو مرتبه از ناحیه پا و چشم مجروح شد .
در سال 1364 روزی با در دست داشتن مبلغی پول به منزل آمد . مشاهده دسته های اسکناس باعث شگفتی اهل خانه از جمله مادرش گردید ، ماجرا را جویا شدند . ناصر در جواب گفت : این وامی است که سپاه برای ازدواج در اختیار من قرار داده است . به این ترتیب برای اولین مرتبه در خواست ازدواج را مطرح می کند . مادر با وجود نیاز مالی که گریبانگیر خانواده بود انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را نداشت . با وجود این به زنجان می روند و خانم طاهره سودی ، خواهر شهید منصور سودی را خواستگاری می کنند . ناصر با نوشتن بعضی از عقاید و افکار خود برای وی ، علاقه او و والدینش را نسبت به خود جلب می کند و ازدواج آنها انجام می شود .
به دنبال این ازدواج ، سپاه منزلی را در اختیار آنها قرار داد که بعد از گذشت زمانی با پیشنهاد میرزا علی رستم خانی ، همان منزل به طور قسطی در اختیار خانواده شهبازی قرار گرفت . بعد از این واقعه به سوی جبهه های جنگ شتافت و فرماندهی اطلاعات و عملیات را در لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) متقبل شد.ا و با اندک آشنایی که با زبان عربی داشت مرتبا به رادیو عراق گوش می داد و نکاتی را که فکر می کرد اهمیت دارند یاد داشت و در اختیار فرماندهان قرار می داد . در یکی از روز های حضور در جبهه و جنگ جنازه یکی از نیروهای خودی را در بالای تپه مشاهده کرد ، تپه ای که با حضور سربازان عراقی امکان نزدیک شدن به آن وجود نداشت . مشاهده این صحنه ناصر را تحت تاثیر قرار داد و احساسی آزار دهنده در او شعله ور شد . برای رهایی از این احساس ، به دوستان همرزمش پیشنهاد کرد به اتفاق همدیگر جنازه شهید را انتقال دهند اما آنها پاسخ می دهند که این حیله ترفند دشمن است . اما ناصر تصمیم می گیرد به تنهایی اقدام کند . در نزدیکی صبح هنگامی که همراه جنازه بر می گردد به یکی از همرزمانش می گوید : حالا می توانم راحت بخوابم .
در همین دوران ، شهبازی تصمیم گرفت ماکت جنگی منطققه عملیاتی را

تهیه نماید . او کار را با رسم منحنی هایی روی کاغذ آغاز کرد و بر اساس اندازه های محاسبه شده به برش کارتن های مقوایی پرداخت و با دقت و حوصله خاصی تکه های آن را در کنار یکدیگر قرار داد و ماکتی ساخت که همرزمانش با مشاهده آن ، توانایی ها و دقت او را تحسین کردند .
او چنان پایبند جبهه و جنگ بود که بعد از گذشت سه ماه از آخرین حضورش در کنار خانواده ،به دیدار همسرش که به تازگی با او ازدواج کرده بود ، نرفت و در جواب همرزم و داماد خانواده که از او می خواهد به مرخصی برود، فقط گفت : سلام مرا برسانید .
ناصر در طول حضور در جبهه عادت خاصی را در خود پرورانده بود ؛ عادتی که توجه دیگران را به طرف او معطوف کرده بود . در جایی که دیگران زمین را می کندند تا در آن جانشان را از خطر محفوظ دارند او هم زمین را می کند و قبری برای خود تهیه می کرد و هر شب در آن می خوابید تا شهادت را زود تر ملاقات کند و به دیدار خدابرود .
قابلیتهای شهبازی در امور رزمی در حدی بود که سبب بروز اختلاف بین دو لشکر سپاه پاسداران انقلاب گردید . از یک طرف لشکر عاشورا می خواست که او را در واحد های عملیاتی تحت نظارت خود به کار گیرد و در طرف مقابل لشکر علی بن ابیطالب (ع) از ترخیص ا و خود داری می کرد .
اوقول می دهد بعد از عملیات کربلای 4 به لشکر عاشورا خواهد پیوست .
اما عملیات کربلای 4 آخرین عملیاتی بود که ناصر شهبازی در آن شرکت می کرد . در این عملیات شهبازی در جزیره بوارین در 3 دی 1365 مورد اصابت ترکش گلوله خمپاره قرار گرفت و از ناحیه سر به شدت مجروح شد .همرزمان شهبازی تصمیم می گیرند او را به عقب منتقل نمایند اما عقب نشینی فوری و اجباری نیروها این فرصت را از آنها گرفت و او لحظاتی پس از اصابت ترکش به شهادت رسید . جنازه این شهید پس از انتقال به زادگاهش ، در گلستان شهدای زنجان به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

شهرانی، وهاب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید وهاب شهرانی : مسئول واحدتبلیغات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« شهر کرد» در سال 1339 در روستان «کران »درشهرستان «فارسان» ودر استان «چهارمحال وبختیاری»، در خانواده‌ای بسیار مستضعف و ستم کشیده از حکومت فاسد پهلوی وخانهای ظالم که درآن دوران در روستاها حاکم جان ومال مردم بودند ؛بدنیا آمد.
شهید شهرانی خود دراین باره می فرماید:
دوران تحصیلات ابتدائیم را در همان روستای کران تمام کردم و سه سال دوة راهنمائی را با مشقت فراوان که همکلاسیهایم شاید بیشتر بیاد داشته باشند در آن سرما و کولاک شدید منطقه خودمان از کران به فارسان می‌رفتم و درس می‌خواندم. بعد از آن با همّت برادر عزیز و بزرگوارم ،مظاهر عزیز که شبانه درس می‌خواند و روزها در ذوب‌آهن اصفهان کار می‌کرد و فشار طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کرد، بنده توانستم در اصفهان ادامه تحصیل بدهم و تا دوم نظری (رشته فیزیک ریاضی) در آنجا بودم. بعد هم در دبیرستان آیت‌ا... شهید دکتربهشتی شهرکرد به تحصیل ادامه دادم. آمدنم به شهرکرد مصادف با اوج انقلاب اسلامی بود. کم و بیش با برادران در تظاهرات و راهپیمائی‌ها شرکت داشتم و برنامه‌های مختلفی را دنبال می‌کردم. بعد از پیروزی انقلاب به کمیته رفتم و مدتی در آنجا بودم. بعد از مدتی سپاه تشکیل شد به سپاه آمدم و فعالیتهای خود را در غالب سپاه انجام دادم و دوباره به کمیته برگشتم. در کمیته فعّالیت می‌کردم تا اینکه از همه دست کشیده تا تحصیلات خود را ادامه دهم، این بود که برادران از صدا و سیمای جمهوری اسلامی شهرکرد بنده را دعوت کردند و خواستند که با آنها همکاری کنم. مدّت 9 ماه در آن مرکز مشغول نویسندگی و گویندگی بودم. در همین اوقات بود که جنگ تحمیلی شروع شد .بارها خواستم به جبهه بروم امّا چون پاسدار نبودم موافقت نکردند. زیرا آن زمان فقط پاسداران به جبهه می‌رفتند. لذا تصمیم گرفتم، دوباره به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بازگردم .از زمانی که به سپاه رفتم بر حسب وظیفه شرعی مسئولیتهای مختلفی را بر عهده گرفتم. اکثر کارم در روابط عمومی سپاه بود. برنامة رادیوئی سپاه را ادامه و اجرا می‌کردم. مدتی هم به ادارة کل ارشاد اسلامی استان دعوت شدم و در آنجا بخدمت مشغول گردیدم. پس از طی مدتی از ارشاد به سپاه برگشتم و در سپاه

شهرکرد در واحدهای مختلف کار کردم. دوباره از طرف ارشاد اسلامی دعوت کردند که به آنجا بروم و باز هم با مسئولیت قبلی و اضافه بر آن سرپرستی اداره کل ارشاد اسلامی رانیز به بنده واگذار کردند. تا اینکه مأموریتم در آنجا به پایان رسید و به سپاه رفتم و فعالیت‌های خود را بار دیگر در قسمتهای مختلف آن، از جمله عملیات سپاه ادامه دادم تا اینکه به اصرار برادرم به روابطه عمومی رفتم و این دفعه نیز مسئولیت برنامة رادیویی را به عهده‌ام گذاشتند . پس از مدتی بعنوان مسئولیت هماهنگی روابط عمومی سپاه پاسداران شهر کرد منصوب شدم. در تمام مسئولیتها سعی کردم آنطور که باید و شاید به نحو احسن کارم را انجام دهم. خودم می‌دانم و بیش از هر کسی هم می‌دانم که لغزشهایی هم داشته‌ام. من در زندگی سه امید و آرزو داشتم. اول آرزو داشتم که امام عزیز را زیارت کنم که خوشبختانه موفق شدم و با خانواده‌های شهدا بزیارتش رفتم. دوّم اینکه به مکّه مُعَظّمه بروم، این آرزو برآورده نشد. سوم اینکه قبرآقا امام حسین(ع) را زیارت کنم که با این امید و آرزو در این راه گام برمی‌دارم. اگر خدا بخواهد و مصلحت بداند.
این شهیدگرامی پس ازمجاهدات وحماسه آفرینی های بی شمار درعملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهیدوامورایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شهریاری، میر بهزاد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید میر بهزاد شهریاری : نماینده منطقه رودباران در مجلس شورای اسلامی
معلّم شهید،« سیّدمـیربهزاد شهریاری» ملقّب به «آقابزرگ»، فرزند ادیب شهیر سیّدمحمّدطاهر (مشهور به شفیق شهریاری) در 05/01/1333 هجری شمسی در خانواده‌ای عالم و فرهیخته در روستای «بحــیری»در استان بوشهر دیده به جهان گشود. او از کودکی به لحاظ جسمی و روحی، در خانواده‌ای نشو و نما یافت که بدون تردید از مفاخـر علم و ادب استان بوشهر به شمار می‌رود. آن شهیدِ سعید، در پنجمین بهارِ پربار زندگیش نزد آخوندی به نام مرحوم «زائرغلام شکفته» ـ رَحِمَهُ اللهُ ـ به فراگیری قرآن کریم مشغول شد. مرحوم شفیق، این آخوند را جهت تعلیم قرآن به فرزندان خود و سایر هم‌محلّه‌ایها از «خورموج» به روستای« بحـیری »آورده بود. شهید شهریاری به مدد هوش سرشار و ذکاوت بالا، موفّق شد در عرض مدت شش‌ماه، قرآن کریم این کتاب هدایت‌گر الهی را به وجهی نیکو ختم نماید. در قدیم‌الأیّام، مرسوم بود اگر کسی موفّق به ختم کلام الله مجـید می‌گردید، به میمنت این رخداد مـبارک، جشن مفصّلی ترتیب داده می‌شد و لذا پس از آنکه شهید شهریاری قرآن کـریم را خـتم کرد، مرحوم شفیق، مراسم باشکوهی را بدین‌منظور ترتیب داد.
شهید در سال 1339 شمسی، در سن 6 سالگی راهی «خورموج» شد و در دبستان« ادب»، مشغول به تحصیل گردید. او در طی مدت 6 سال با شایستگی و موفّقیت تمام توانست دورة ابتدایی را که در آن زمان شش سال بود، به پایان رسانَد. پس از آن در دبیرستان ادب خورموج، به ادامة تحصیل پرداخت و دورة اول دبیرستان را در سال 1348 با موفقیت سپری نمود. از آنجاییکه دورة دوم متوسطه در خورموج وجود نداشت، در همین سال همراه با سایر برادران، جهت ادامة تحصیل، به بوشهر رفت و در دبیرستان سعادت مشغول به تحصیل شد. او در طی مدت تحصیل در دورة دوم متوسطه بین سالهای 1348 تا 1351، در زمـرة دانش‌آموزان برتر دبیرستان سعادت بود و در سال آخر دبیرستان موفق شد رتبة اول را در سطح استان کسب نماید.
پس از کسب مدرک دیپلم ادبی در خـردادماه 1351، با توجه به اینکه از هوش سرشار و استعداد ممتاز و توانمندیهای فراوانی برخوردار بود، در

زمینة ادامة مسیر زندگی، با پیشنهادهای متفاوتی مواجه گـردید. عده‌ای بر این عقیده بودند که شایسته است برای ادامة زندگی، مسیری را انتخاب نماید تا بتواند به زودی صاحب شغل و مقامی برجسته و درآمدی کلان گردد. از طرف دیگر چون در سال آخر دبیرستان، حائز رتبة اول گردید،« دانشسرای عالی تهران» از او خواست تا بدون کنکور، در آنجا به ادامة تحصیل بپردازد. اما با توجه به علاقة وافری که به فراگـیری معارف اسلامی داشت، به نیّت قـبولی در رشته‌ای در این همین موضوع، در کنکور سراسری شرکت کرد و انتخاب اول خود را در برگ انتخاب رشته، رشتة «فقه و مبانی حقوق اسلامی» تعیین کرد. پس از اعلام نتایج در اواخـر شهریورماه سال 1351، در اولین انتخابش قـبول گردید و جهت تحصیل در رشتة مذکور، راهی مشهد مقدّس شد و در دانشکدة« الهیات و معارف اسلامی دانشگاه فـردوسی» این شهر، مشتاقانه به تحصیل پرداخت. شهید در تمام دوران تحصیل در دانشگاه از دانشجویان زبده و ممتاز بود. آنطوریکه خود شهید، بارها اظهار می‌داشته، افتخار شاگـردی رهـبری معظّم انقلاب را نیز در مشهد مقدّس داشته است. او در شهریورماه سال 1355 موفق شد تحصیلات خود را در مقطع لیسانس، رشتة فقه و مبانی حقوق اسلامی به پایان برساند.

شهید شهریاری در سومین سال دوران دانشجویی خود، در مورخة 02/06/1353، با خانم خدیجة رکـنی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج، دو پسر به نامهای سیّدمحمّدمهدی و سیّدمحمّدحسین است. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، با اینکه به انجام خدمت سربازی در رژیم طاغوت، هـیچ رغبـتی نداشت، بنا به توصیة عده‌ای از علماءِ قم، جهت ترویج فرهنگ ناب اسلامی در بین سربازان، در مورّخة 25/09/1355، جهت انجام خدمتِ وظیفة عمومی، راهی تهران شد و پس از مدت دوسال، در مورّخة 25/09/1357 در بحـبوحة مبارزات انقلابی ملت مسلمان ایران، خدمت سربازی را به پایان رسانید. لازم به ذکر است با اوج گرفتن نهضت مقدس اسلامی و پس از فرمان حضرت امام(ره) مبـنی بر فرار از پادگانها، شهید به قــم فرار کرد و پس از آن با مشورت دوستان، به زادگاهش روستای «بحـیری» برگشت و اولین راهپیمایی علیه رژیم طاغوت را در روستا ترتیب داد.

او چـندی پس از اتمام خدمت سربازی در مورّخة 01/12/1357، در حالیکه هشت روز از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی می‌گذشت، در رشتة دبیری به استخدام آزمایشی آموزش و پرورش درآمد و به عنوان دبیر، در دبیرستان« ابوذر غفاری خورموج»، مشغول به تدریس گردید. او در 2/2/1358، به استخدام قطعی آموزش و پرورش درآمد و علاوه بر تدریس، فعالیتهای دیگری را نیز در کسوت کارمند آموزش و پرورش به

انجام رسانْد.
در آستانهٔ تدارک اولین دورهٔ انتخابات مجلس شورای اسلامی پس از پیروزی انقلاب، به درخواست و اصـرارِ علما، روحانیون، اندیشمندان و چهرههای سرشناسِ منطقه، در حوزهٔ انتخابیهٔ «رودباران» شامل شهرستانهای« دشتی»،« تنگستان»،« دیر» و «کنگان»، کاندیدا شد و موفّق شد در مرحلهٔ دوم انتخابات، که در مورّخهٔ 19/2/1359 برگزار گردید، با کسبِ 23045 رأی از کلِّ 27920 رأی و با اکثریّتِ مطلق آراءِ مردم، به عنوانِ اولین نمایندهٔ«رودباران» در مجلس شورای اسلامی، انتخاب گردد. شهید شهریاری در این هنگام، فقط 26 سال داشت.
شهید شهریاری در مجلس، به عضویت کمیسیون کشاورزی و عمران روستایی درآمد و با تمامِ وجـود به خدمتگذاریِ مـردم پرداخت و در راهِ گرهگشایی از مشکلاتِ مردم و خدمترسانیِ روزافـزون به آنان، از هــیچ تلاش و مجاهدتی فروگذار نکرد. او در همین راستا یکبار در مورّخهٔ 1/3/1360، یعنی حدود یکماه پیش از شهادتش، شهید «محمّدعلی رجایی» را که در آن زمان در کابیــنهٔ« بنیصدر» ، نخستوزیر بود، به شهر «خورموج» آورد و در محل مدرسهٔ علمیه، در حضور شهید رجایی و جمعیت انبوهِ مردم، با سخـنرانیِ پرشور و آتشینِ خود، مسائل، مشکلات و گرفـتاریهای مـردم را به عرض نخستوزیر رسانید.
او یکی از استیضاحکنندگان بنیصـدرِ خائن بود و سخنان خود را دربارهٔ عدم کفایت سیاسی نامـبرده با اشعار زیر آغاز کــرد:
نه هرکس شد مسلمان، می‌توان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد
جـمال یوسف آر داری به حُــسنِ خود، مشو غــرّه
صفـات یوسفی باید تو را، تا ماهِ کنعــان شد شهید شهریاری، در حالیکه فقط 27 سال از عـمر پربرکتش میگذشت، در جـریانِ وقوع فاجعهٔ هفتم تیرماه 1360 در دفـتر مرکـزی حزبِ جمهوری اسلامی واقع در سرچشمهٔ تهران، که منجـر به شهادت شهید آیها... دکـتربهشتی و هفتاد و دوتن از بهـترین یاران امامِ امّت(ره) گـردید، دعوت حق را لبیک گفت و مظلومانه به شهادت رسید. پیکر پاک و مطهّر و خفتهبهخونِ این شهید عـزیز، پس از انتقال به زادگاهش در روستای بحـیری، بر دوش هـزاران تن از امّت سوگوار، به نحوی بسیار باشکوه به طوریکه در تاریخ استان کمسابقه است، تشییع و در جـوار مـزار مرحوم پدرش به خاک سپرده شد و اکنون زیارتگاهِ مردم است. رباعی زیر، سرودهٔ مرحوم شفیق ـ پدر شهید شهریاری ـ مصداق حال اوست:
به زیر تـیرهگل، ناکام خفــتم
به صد حسرت، رُخ از یاران نهفتم

فغان، کآخر نهال از نخلِ اَمّید
نچـــیده، باغ را بِدْرود گفـــتم او بزرگ بود و بزرگزاده؛ بزرگوار بود و از تبار بزرگواران؛ خصایل نیکو و محبّتبرانگـیزِ انسانی، در او جمع بود و در این وادی به مدارجِ عالـیهای نائل آمده بود. خصلت‌های پسندیده و دوستداشتنیاش زبانزد خاص و عام بود. از هرکس دربارهٔ او میپرسی، بالبداهه میگوید: او بزرگوار بود، متواضع بود، باوقار بود، مهربان بود و شخصیتِ رشدیافته و والامرتبهای داشت. جوان بود و در گاهِ شهادت، تنها 27 بهار از حیاتِ پربارش میگذشت امّا به حقیقت، آنچنان در گفتار و کـردار، زبده و گرانمایه بود، که گویی شخصیتِ والایش از رهگذرِ یک قرن زندگی، ساخته و پرداخـته شده است. شیخ اجلّ، سعدی شـیراز گوید:
مردِ خردمـــندِ هـنرپیشه را عـمر، دو بایست دراین روزگار
تا به یکی، تجربه آموخـتن با دگری، تجـــربه بردن به کار
آری، او آنقدر فرهیخته و رُشدیافته بود، که گویا به مصداقِ شعر سعدی، دوبار در این دیار زیسته و از این رهگذر، تجربهٔ بهترین گونه زیستن را به دست آورده است. او همهٔ کمالاتِ خـیرهکنندهاش را تنها در کمـتر از سهدهه زندگی حاصل نمود و آنچنان زیست که واقعاً حیف بود فرجامِ چنین زیستنی، شهادت نباشد. امروز، بیش از دو دهه از فاجعهٔ جـبرانناپذیرِ شهادت او میگذرد امّا ویژگیهای برجسته و کمنظیر او، کماکان، چون ماهِ تابان در آسمانِ حافظهٔ تاریخیِ دیار عالمپرورِ دشتی میدرخشد و نورافشانی میکند. همگی بالاتّفاق، از تواضع او میگویند و دراینباره، خاطراتِ ناب و گرانسنگی را در اذهانِ خود به یادگار دارند. تواضعِ فوقالعادّهاش، جاذبهٔ کمنظـیری را در شخصیّتش ایجاد کرده بود. این خصلتِ ارزندهٔ انسانی و اسلامی، به حدی در رفتارش راسخ شده بود که هرکس حتّی اگر برای اولینبار او را دیدار مینمود، آنقدر مجذوب خلق و خویِ متواضعانهاش میگـردید و آنقدر با او مأنوس میشد که گویی سالیانی بر سابقهٔ دوستیِ آنان، گذشته است. آقای سیدابوالحسن بهزادی در این زمینه میگوید: «او نورانیت و صفا را با دانش و معلومات، درآمـیخته بود. از مصاحبتش سیر نمیشدی. در سخنش جاذبهای وجود داشت که هرکس با هر میزان معلومات، با او روبرو میگردید، ناخودآگاه، جذب او میشد.» براستی با همین تواضع و افتادگیِ فوقالعادّهاش به اوج رسیده بود؛ همچنانکه مولاأمیرالمؤمنین علی(ع) می‌فرماید: «اَلتَّواضُعُ یَرْفَعُ الْوَضِیعَ»؛ یعنی تواضع و فروتنی، انسانِ افتاده را بلند و سرافـراز میکند. آنچه که به تواتر، از گفتههای مردم دربارهٔ او برمیآید، این است که او با وجود همهٔ تواضعی که در گفتار و کردارش عجین شده بود، بسیار متین و باوقار و باابهت بود. مشی و منش او در زندگی فردی و اجتماعی، آمیختهای از تواضع و وقار و مهر و مودّت بود و لذا هرکس با او دیدار میکرد، ابهت و وقار و طمأنینهٔ

خاصی را در شخصیت او مشاهده مینمود. شهید، در خانوادهای رشد یافته بود که هرگونه اسباب پیشرفت و تعالیِ روحی و معنوی در آن مهیّا بود. از زمانی که چشم به روی حقایق زندگی باز کرد، خود را در میان انبوه کتابهای گرانبها و گرانسنگ و ارزنده دید و در سایة همدمی با همین کتابها، شخصیت والای علمی و انسانیاش نشو و نما یافت. پدرش مرحوم شفیقِ شهریاری، کسی است که شخصیت علمی و ادبیِ فوقالعادهای داشت و بیتردید از مفاخـر گرانقدر و کمنظـیر استان در قرن حاضر به شمار میرود به طوریکه به سختی میتوان کسی را به قدر و مـنزلتِ بالا و والای او یافت؛ از اینرو، علوّ مراتب فضل و فرهیختگیِ شهید شهریاری، که در دامان همچو پدری پروریده است، نباید چندان مایة حـیرت و شگفتی باشد.
شهید، در تمامِ طول دوران تحصیل در مقاطع دبستان، دبیرستان و دانشگاه، همواره سرآمد همکلاسیها و همدورهایِ خود بود و جایگاه منحصربفرد و ممتازی داشت. کسب رتبة اول استانی در سال آخـر دبیرستان و قبولی در اولین رشتة انتخابی در برگ انتخابِرشته، موفّقیتهایی نیست که به سادگی بتوان به آن دست یافت. اما شهید، بسیار باهوش و باذکاوت بود و استعداد علمیِ فوقالعادّهای داشت. هنگامیکه نامة او را به پدرش، که در سنّ هـیجدهسالگی از دانشگاه ارسال داشته مـرور میکنیم، گمان میکنیم که نویسندة نامه میبایست فردی باتجربه و صاحب مدارج بالای علمی در رشتة ادبیات بوده باشد تا بتواند اینچنین زیبا و پرمحـتوا نامهنگاری نماید درحالیکه سن ایشان در هنگام نوشتن این نامه، از هیجده سال، فراتر نمیرفته است.
شهید شهریاری، از آنجاییکه پدرش شاعـر بزرگی بود، از کودکی با اشعار نغز و نیکو، مؤانستی ویژه داشت و لذا ضمن آنکه اشعار بسیاری را از بَر داشت و از دانستههای عمیقی دربارة موضوعات مختلف شعری برخوردار بود، هماره با شاعران و شعردوستان، مجالست و مراوده داشت. جناب آقای سیّدابوالحسن بهزادی دراینباره میگوید: «این شخصیتِ محبوبِ منطقه، که دنیایی از صفا و وفا را با خود داشت، در میانِ کتابخانة بزرگی از پدر و اجـدادش، با مباحث دینی، درس و مباحثه، شعر و ادبیات، رشد کـرد. از زمانی که چشم تشخیص، باز کرد، چیزی جز کتابهای متنوّع پدر و مجالس بزرگ و مباحثِ ادبی و علمی و قرآنی ندید.»
شهید «شهریاری»، شیفته و شیدای معارف دینی بود و از هر مجالی در جهت کسبِ این معارف و علوم نورانی، بهره میجست. او بااینکه در تحصیلِ دروس کلاسیک بسیار کوشا و در این عرصه همواره ممتاز بود، امّا از انجام مطالعات غیردرسی بخصوص در مقولات دینی، هـرگز غافل نبود. از گنجینة گرانبهایِ کتابخانة مـرحوم پدر، بهرهها برد و در زمان حضور در مشهد نیز معمولاً در محافل و مجالس دینی حـضور مییافت و از محضر

علمای دین، مشتاقانه تلمّذ میکرد. بنا بر آنچه از خود شهید نقل شده است، ایشان در ایام تحصیل در مشهد مقدّس، بارها و بارها به حضور مقام معظّم رهـبری شرفیاب شده و از محضر آن بزرگوار، بهرههای علمی، تربیتی و دینی فراوانی را برگرفته بود.
مرحـوم« شفیق»، ارادتی تمام به مقام شامخ پیشوایانِ معصوم (ع) داشت و در این راستا، همواره نسبت به برپایی مجالس روضهخوانی حضرت سیّدالشّهدا (ع) همّت میگماشت. عـلاوه بر این، جوّ معـنوی و روحانیای که آن‌مرحوم بر خانوادهٔ خود حـکمفرما ساخته بود، چنان بود که امکانِ هیچگونه بدزبانی، بدگویی و گفتههای مـنکر پیش نمیآمد. مِنحیثالمجموع، آنچه بر فضای اخلاقیِ خانوادهٔ مـرحوم شفیق، نمایان بود، حاکمیت مقتدرانهٔ ارزش‌ها و شعائرِ سعادت‌بخش اسلامی بود و شهید «آقابزرگ» نیز در چنین خانوادهای نشو و نما یافته و لذا اُنس با آموزههای دینی و عشق به مکتب اهلبیت(ع)، در تار و پودِ وجودِ حقیقتجوی او ریشه دوانده بود. از همینرو پس از اخذ مدرک دیپلم، درحالیکه مسیرهای متفاوتی را جهت ادامهٔ زندگی در پیشرو داشت، از منافع و مطامع دنیوی چشم پوشید و باتماموجود، در پی تحصیل علوم و معارف دینی رفت. او رشتهای را جهت تحصیل اختـیار کـرد که در آن زمان در نزدِ عـموم، جایگاه مناسبی نداشت امّا بینش عمیق و اشتیاقِ آتشین و آگاهانهٔ او به علوم دینی، هـیچ مانع و تنگنایی را در کسب معارفِ والای دینی برنمیتافت. خودِ شهید، در اولین نامهای که پس از رفتن به دانشگاه و در سن هیجدهسالگی در مورّخهٔ 9/9/1351، به پدرش مینویسد، دراینباره چنین میگوید: «گرچه این دانشکده در نظر عوامالنّاس، بیارزش تلقّی شده، ولی در نزد صاحبان علم و معرفت، دارای ارجی عظـیم است و به قول مـلاّی روم:
ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را،
چون هدفم تدریس و خدمت به جامعه است، به خواست خـداوند، توفیق حاصل خواهم کرد.» شهید ، تحت تأثیر بینشِ عمیقِ اسلامی و فهم و بصیرت بالای سیاسی و اجتماعیَ خود، با نظامِ طاغوت و همهٔ مظاهـر طاغوتیِ رژیم پهلوی، در تضادّ شدید بود. این مسأله در خاندانِ وی، مسبوق به سابقه است چـرا که پدرش مرحوم شفیق نیز همواره با سیاست‌های رضاخان در تقابل بود و اتفاقاً به همینخاطر ترجیح داد از زندگی در شهر و حضور در مناصب دولتی چشم بپوشد و به زادگاهش مراجهت نماید. شهید، خود دربارهٔ سوابقِ مـبارزاتیاش در زمان طاغوت چنین میگوید: «هنگامـیکه در بوشهر بودم، در انجمن ضدّبهائیت شرکت میکردم و نامهها و نوارهای امام(ره) را در اختـیار دوستان قـرار میدادم. همچنـین در آن ایّامِ اختـناق، کتابِ ولایتِ فقیه امام(ره) را بین مـردم، توزیع میکردم. زمانیکه مشهد بودم، فعالیت‌های سیاسی و مذهـبی داشتم و به علتِ داشتن کتب ممنوعه،

چندبار از طرف ساواک، مورد مؤاخذه قـرار گرفتم. در زمانی هم که در سربازخانه بودم، سرکلاس درس، مطالب دینی و سیاسی را مطرح میکردم.» شهید، در زمان سربازی نیز دست از مـبارزه علیه طاغوت برنمیداشته و در همینراستا پیامهای امام امت(ره) را در پوتین میگذاشته و پس از انتقال به درون پادگان، بین سربازها توزیع میکرده است.
شهید شهریاری، پس از اتمام خدمت سربازی، اولین راهپیمایی علیه رژیم شاه در روستای بحـیری را ترتیب داد و پس از آن نیز منزل ایشان، همواره کانون فعالیتِ مـبارزاتی علیه رژیم منحوس پهلوی بود. هنگامیکه مسألة انتخابات اولین دورة مجلس شورای اسلامی مطرح گردید، علـیرغم وجود چهرههای سیاسی و مذهـبی مهمّی در استان و در منطقة «رودباران»، افکار عمومیِ این منطقه، غالباً متوجّه شهید شهریاری شد. شهید در آن موقع، جوانی بود 26 ساله که تحصیلات لیسانس داشت و به عنوان دبیر، در دبیرستانهای «خورموج»، فعالیت میکرد. توجّه و اقبال عمومی به شهید« شهریاری»، صرفاً به خاطر انتساب ایشان به مرحومِ «شفیق» نبود؛ که البته این موضوع، بیتأثیر نیز نبود، اما عامل اصلی در این زمینه، بیتردید علوّ مراتب انسانی و شخصیّت تکامل یافتة خود شهید بود که توجه عموم را معطوف به او کرد و گرنه در طول تاریخ، بسیاری بودهاند که علـیرغم انتساب به شخصیّتی مهم و شهـیر، هرگز نتوانستهاند به کمـترین جایگاهی در عرصة زندگی اجتماعی و سیاسی دست یابند.
شهید شهریاری از چنان مقبولیتی برخوردار بود که اکثریت قریبه اتّفاق شخصیّت‌های مذهبی و انقلابیِ استان از او حمایت نمودند. او پس از آنکه به نمایندگیِ مردم در مجلس انتخاب شد، هـرگز خصلت‌های عالیِ اخلاقی خود، نظیر تواضع، زهد، صداقت، عطوفت و مـردمداری را فراموش نکـرد و نهتنها فراموش نکرد که بر مـراتب آن افزود. شهید، در طی مدت کوتاهِ حضور در مجلس، به‌حقیقت، خدمتگذاری صادق و پرتلاش برای مردم بود. او در این مدت توانست شهیدرجایی را که آنزمان نخستوزیر بود، به خورموج بیاورد و در مدرسة علمیة این شهر، در حضور جمعیتی انبوه، با نطقی پرشور و آتشین، مشکلات و کمبودهای مـردم را به عرض نخستوزیر برساند. وی در مجلس عضو کمیسیونِ کشاورزی و عمران روستایی بود و خدماتِ قابل توجّه و شایستهای را در این کمیسیون، به انجام رسانید. شهید در همة موضوعاتِ کوچک و بزرگی که در مجلس مطرح میشد، حضور پویا و تأثیرگذاری داشت. او از استیضاحکنندگان بنیصدرِ خائن بود و در افشای چهرة منافقانة او و نیز ماهیت پلید جریان لیــبرالیم، در صحنِ علنیِ مجلس، دادِ سخن سرداد.
بهراستی، جـزای اینهمه محامد و محاسنِ کمنظـیر، چیزی کمتر از شهادت نبود و خدای متعال نیز در عنفوان جوانی، او را به این فوز عُظمی و

سعادت جاودان، نائل کرد منابع زندگینامه :
منبع:پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

شهسواری، جمیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جمیل شهسواری : فرمانده گردان تکاوران لشگر 8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
نهم شهریور ماه سا ل 1342 بود که چشم به روستای علی آباد باز کرد .چند روز از تولد کودک نگذشته بود ،پدر و مادر و تعدادی از بستگان و آشنایان ،برای نام گذاری او جمع شده بودند و هر کس به ذوق خود ،اسمی را پیشنهاد می داد و حرفی می زد .
در این میان ،یکی از بزرگان قوم ،سیری در گذشه می کند و نام مرد دلیر و مومنی را که درروزگاری با راهزنان و متجاوزین در منطقه می جنگید و امانشان را بریده بود ،به زبان می آورد؛ جمیل .با شنیدن این نام ،شجاعت و پاکی و مردانگی و ایمان در ذهن پدر و مادر کودک نقش می بندد و برایشان خوشایند می شود و این نام را بر روی کودک نو رسیده می گذارند. جمیل همان سرباز کوچکی بود که به گفته ی امام خمینی (ره) در سال 1340 ،روزگار طفلی اش را در گهواره و در روستای بسیار دور از کانون نهضت امام (ره) یعنی شهر قم می گذراند .دوران دبستان را در زادگاه خود طی کرد و برای ادامه تحصیل به شهر دیواندره می رود .سا لهای نوجوانی جمیل در مقطع راهنمایی ،با زمزمه های انقلاب و اندکی بعد با قیام مردم مسلمان علیه رژیم ستمشاهی مصادف می شود .
او همزمان با تحصیل ،خود را با قرآن و آموزشهای عدالت محور آن آشنا کرده بود ،به رود خروشان مردم می زند و برای پیروزی انقلاب اسلامی وتحقق اهداف اولیه ی آن ،از جان و دل مایه می گذارد .هنوز یک سال از انقلاب و استقرار نظام اسلامی نگذشته بود و مردم محروم منطقه ،شیرینی آن را به درستی نچشیده بودند که ،که احزاب معاند و گروهک های ضد انقلاب ،در کردستان سر بر آوردند و به قصد بر اندازی حکومت نوپای ایران اسلامی ،دست به غارت اموال مردم و کشتار آنها می پردازند .هدف آنان از ایجاد رعب و وحشت در منطقه این بود که ؛مردم را از پیوستن به انقلاب اسلامی و دفاع از نظام سیاسی آن باز دارند و به رغم خود ؛در مقابله با انقلاب اول از همه ،عقبه ی مردمی آن را تصرف کنند .اما مردم کردستان که از یک سو رنج و محرومیت های ناشی از پنجاه سا ل سیاست رژیم پهلوی را بر پیکر خود داشتند و از سویی دیگر ،ندای حق طلبی امام (ره) را ،با فطرت و دیانت خود سازگار می دیدند و نظام

اسلامی را ،پناهگاه محرومین یافته بودند .در مقابل ترفندها و تعارضات گروهک های ضد انقلاب ایستادند و از نظام و انقلاب اسلامی دفاع کردند .از جمله خانواده های کردستانی که از همان ابتدای انقلاب و استقرار نظام اسلامی ،به دفاع از آن بر خاست ،خانواده ی شهید "شهسواری" بود ،که در این راه هر آن چه از جان و مال داشت هزینه کرد.
جمیل خودش در مصاحبه ای گفته است :دانش آموز بودم .پدرم ماشین نیسانی داشت که با آن کار می کرد و از این طریق امرار معاش می کردیم .یک روز از مدرسه به خانه آمدم ،دیدم عده ای مسلح ؛خانه ی ما را مصاح کردند .نزدیک تر رفتم و از یکی از آنان پرسیدم :اینجا چه خبره ؟ گفت اینجا خانه ی یکی از مزدوران رژیم است که با جمهوری اسلامی همکاری می کند ،و حالا ما می خواهیم اموالشان را مصادره کنیم .بعد از من سراغ آغل گوسفند ها را گرفت و خواست من آنها را آنجا ببرم .گفتم :اگر می خواهید این خانه را مصادره کنید ،فقط باید درش را قفل بزنید .ولی شما که دارید آن را غارت می کنید .حرفم در واقع اعتراض بود و مرد مسلح آن را شنید ،سیلی محکمی به صورتم زد .بعد مرا به زور بردند طرف آغل گوسفند ها و هر چه احشام داشتیم ،برداشتند و با خودشان بردند .
شهید شهسواری در پایان این مصاحبه می گوید :با همه مشکلاتی که دارم ،نظام مقدس جمهوری اسلامی را ،قلبا قبول کرده ام و در خدمت آن هستم .
شهید جمیل برای اثبات وفاداری خود به نظام اسلامی ،آن هم در شرایطی که گروهک ای مسلح هر گونه پیوند و علاقه ای به انقلاب را ،با تیر و تیغ پاسخ می دادند ،همراه پدرش در سال 1360 ،به عضویت سپاه پاسداران در آمد و جامه سبز زیتونی را ،که ردای ولایت بود بر تن کرد .هنوز از ورودش به سپاه چیزی نگذشته بود که به سبب لیاقت و قابلیتی که از خود نشان داد ،فرماندهی یکی از مقر های عملیاتی منطقه را بر عهده گرفت و متعاقب آن ،در سال 1362 ،به عنوان فرمانده عملیات گردان حضرت رسول الله (ص) ، شهر دیواندره ،انتخاب شد . بعد از پذیرش این مسئولیت سنگین و در گرما گرم نبرد با دشمنان انقلاب و مردم مسلمان ،ازدواج کرد که ثمره ی آن دو دختر و یک پسر بود .در این مقطع ،شرارت گروهک های مسلح در کردستان به اوج خود رسیده بود و جمیل همراه دیگر یاران همرزم خود ،شهیدان ؛کاکسوند ،رحیمی ،نظری و ...صاعقه وار بر سر طرفداران دروغین خلق در آمدند و نیروهای دشمن را ،در روستا ها و ارتفاعات منطقه تارو مار کردند .در این مدت ،به ندرت سری به خانواده اش می زد و با آنها سر می کرد .مخصوصا که جانشینی فرماندهی گردان حضرت رسول الله – صل الله علیه و آله و سلم –کمتر مجال پرداختن به

خود و خانواده را ،به او می داد .قابلیت شهید شهسواری ،در طراحی عملیاتها و هدایت و بکار گیری نیرو های رزمنده ،مسئولیتهای سنگین تری را پیش پای او می گذاشت و برای تاراندن نیروهای ضد انقلاب ،از خطه ی کردستان مصمم تر می کرد .در سا ل 1364 فرماندهی همین گردان به او سپرده شد و جمیل به مدت پنج سال ،نقش یک فرماندهی مقتدر ،با تدبر ،مومن و مردمی را به شایستگی ایفا نمود .در حمله هایی که طراحی می کرد ،پیش از نیرو های تحت امرش ،به خط و استحکامات دشمن می زد .غالبا وقتی که از هر عملیاتی بر می گشت ،لباس رزمش ،به خون همسنگرانش ،آغشته بود و می گفت :

خودم را بعد از شهادت هر رزمنده ای ،بیش از پیش شرمنده می دانم .

در سال 1365 ،طی در گیری شدیدی که بین گردان تحت امر جمیل و نیروهای ضد انقلاب به وجود آمد ، از ناحیه سر به شدت مجروح شد و با اینکه ،پزشکان او را از حضور در جنگ و هر گونه فعالیت رزمی ممنوع کرده بودند ،ولی بعد از بهبودی نسبی ،به یگان خودش بر گشت و مثل سابق در منطقه ی عملیاتی حاضر شد .در سال 1369 ،به دنبال سازماندهی جدید سپاه پاسداران ،به تیپ یکم انبیاء(ع) منتقل شد و ابتدا به عنوان کار شناس نظامی و بعد در سال 1371 ،به فرماندهی گردان سوم تکاوران تیپ یکم لشکر نجف اشرف انتخاب گردید .

در این دوره بود که باگذراندن آموزش های ویژه ،تامین امنیت منطقه ی سرو آباد مریوان را پذیرفت و با گردان تحت امرش در آن جا مستقر شد .در بدو ورودش به سرو آباد ،بنا به رویه و علاقه ای که داشت ،با روحانیون و شورای اسلامی آن جا مرتبط شد و از وجود آنان ،برای ایجاد هماهنگی با نیروهای مردمی و دفاع از منطقه استفاده کرد .از حضور جمیل در منطقه ی سر و آباد ،تقریبا دو سال و نیم گذشته بود که ماموریت خطیری ،در آن سوی مرزهای جمهوری اسلامی به او سپرده شد .هنوز چند روزی به پایان سال 1374 مانده بود که جمیل در آستانه عید نوروز ،برای انهدام مرکزی تجمع نیروهای ضد انقلاب ،به کردستان اعزام شد .نیروهای دشمن پس از تمل شکست های پی در پی ،به آن سوی مرزها گریخته بودند و قصد سازماندهی مجدد و تقویت خود را داشتند .جمیل در کنار سپاهیان اسلام ،به هدف دشمن و حرکت های آتی آن پی برده و در آنجا ،طی مبارزه ای سخت و نفس گیر ،سر انجام به آرزوی دیرینه ی خود رسید و به خیل شهیدان دفاع مقدس پیوست .پیکرش را در گلزار شهدای دیواندره و در جوار همرزمانش به خاک سپردند . نگاه نافذی داشت .به گونه ای که توجه همگان را به خودش جلب می کرد .ظاهرش مثل دریای آرام بود .عمیق و با وقار .اما سینه اش پر بود از موج های خروشانی که ،به وقت تلاطم بلند می شد . همیشه در خودش بود و یا به دور دست ها خیره می شد .

به چهره اش که نگاه می کردی ،رنج محرومیت سالها در آن موج می زد .سیمای روشن و عارفانه ی جمیل ،حکایت از پرورش او ،در دامان خانواده ای پاک و متد ین می کرد .زندگی در فضای روستا و کوهستانهای با صلابت کردستان ،از او انسانی ساخته بود ،صمیمی و زود جوش .با دیگران خیلی زود گرم می گرفت و خلوص و صداقتش را که از سوغاتی های روستا بود ،بی هیچ منتی هدیه می کرد .توکلش تنها به خداوند بود و در هر کاری ،از او کمک می گرفت .همین خصیصه ی اخلاقی ،هیبت و شکوه خاصی به او داده بود .طوری که نیرو های دشمن ،با شنیدن نام او در عملیات ؛بر خود می لرزیدند و خوف عجیبی احساس می کردند .در طراحی های رزمی ،مخصوصا جنگ های نامنظم ،استعداد خارق العاده ای داشت و همرزمانش ،او را به عنوان صاحب نظری نمونه می شناختند .در جنگ ها و بر نامه ریزی نظامی ،از قدرت پیش بینی قابل توجهی بر خوردار بودند .به طوری که غا لبا پیش بینی های او ،درست از آب درآمد .مسئولیتهایی را که به او محول می کردند ،با جدیت پیگیری می کرد و حتی با ساده ترین آنها هم بی توجهی نشان نمی داد .در بر خورد با نیرو هایش و دیگران ،با رافت و با انعطاف بود و با رفتار خود ،نظم و انضباط را به آنان می آموخت .در رعایت سلسله مراتب دستوری که از مقام مافوق صادر می شد آن را بی کم و کاست اجرا می کرد .اگر کار ارزشمندی انجام می داد ،سعی نمی کرد که آن را به نام خودش تمام کند ودر حالی که بیشترین تلاشها و مجاهدتها را در جنگ ها داشت ،اما انتظار هیچ گونه بهره ی مادی را نداشت .با این که خودش ،با مشکلات فراوانی رو برو بود .در جنگ نخستین کسی بود که با دشمن رو به رو می شد و آماده بود که به عنوان اولین نفر ،با خطرات مواجه شود .شهید شهسواری ،با این خصیصه می خواست تا دیگران، با لاخص نیرو های وظیفه و سر باز که در جنگ تجربه ی کمتری داشتند ،در امان بمانند .از شهرت و نام های کذایی بیزار بود و همه چیز را فانی می دانست .

در آخرین لحظات عمرش ،به یکی از همرزمان خود ،که در کنار ش ایستاده بود ،می گوید :

تماشا کن ببین ،این برادر کوچکت ،آن چنان بجنگد که در تاریخ جنگها بنویسند .چنان پوزه ی دشمن را به خاک بمالد که باقی مانده های دشمن بروند و تعریف کنند . منابع زندگینامه :"شهسوار کردستان"نوشته ی ،موریس شیخی،نشر شاهد،تهران-1384

شهید ثالث، محمدتقی

قرن:13
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حاج ملا محمدتقی برغانی که از علماء بزرگ عالم تشیع بوده و در امر فقاهت و بحث ید طولائی داشته.
و بالنتیجه در اثر بحث با مخالفین در سال 1263 قمری در محراب مسجدی که خود آن مرحوم در قزوین بنا کرده بود (به نام مسجد جامع صغیر) و از مساجد معظم شهرستان قزوین بوده و خودش در آن مسجد اقامه جماعت می‌نموده است در موقع اذان صبح به تحریک فرقه ضاله بابیه و پیروان شیخ احمد احسائی به شهادت رسید در سال 1264 قمری.
و قبر آن مرحوم در جنب مزار حضرت شاهزاده حسین بن علی بن موسی‌الرضا (ع) می‌باشد و روی ارادتی که مردم قزوین به آن عالم جلیل‌القدر داشتند مقبره مجللی بنا کردند و فعلا هم مزار او مورد توجه عموم اهالی شهرستان قزوین و علاقمندان به فضل و علم و روحانیت می‌باشد.
آن بزرگوار دارای ده پسر بوده‌اند که تمامی از علماء مبرز و دانشمندان بافضیلت قزوین به اسامی زیر بوده‌اند.
1- حجةالاسلام والمسلمین آقا محمد امام جمعه 2- حجةالاسلام والمسلمین آقا عبداللّه امام جمعه 3- حجةالاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ صادق معروف به حاج مجتهد 4- حجةالاسلام آقا میرزا ابوالقاسم 5- حجةالاسلام مرحوم آقا شیخ کاظم 6- ثقةالاسلام آقا میرزا محمود 7- ثقةالاسلام آقا شیخ جعفر 8- ثقةالاسلام مرحوم آقا شیخ باقر 9- ثقةالاسلام آقا تقی 10- حجةالاسلام والمسلمین آیت‌اللّه حاج شیخ عیسی. اعقاب آن مرحوم در قزوین و تهران و برغان و کربلا و حله بسیارند آثار خیر ایشان در قزوین مسجد آن مرحوم است که به نام مسجد شهیدی معروف است و مرحوم آقا شیخ مرتضی امام جمعه و مرحوم آقای حاج شیخ عبدالحسین امام جمعه در آن اقامه نماز جمعه و جماعت می‌نمودند و فعلا حفید آنجناب حجةالاسلام والمسلمین حاج شیخ عبداللّه امام جمعه در آن اقامه جمعه و جماعت می‌نمایند آثار علمی شهید ثالث از این قرار است.
1- عیون‌الاصول 2 جلد 2- منهج‌الاجتهاد فقه استدلالی دوره کامل 24 جلد 3- شرح بر شرح لمعتین 1 جلد 4- رساله‌ای در نماز جمعه 5- رساله‌ای در دیات 6- مجالس المتقین.
مرحوم شهید اجازات عدیده‌ای از فقهاء مراجع بزرگ خود داشتند که برخی

از آن را می‌نگارم 1- اجازه به خط العلامه خریت الفقاهه شیخ جعفر النجفی صاحب کتاب کشف‌الغطاء 2- اجازه به خط العلامة الفقیه السید محمد بن العلامة صاحب الریاض و هوالمعروف بالسید المجاهد.
3- اجازه به خط محقق الشهیر به علامة بن مرحوم آقا میرزا ابوالقاسم صاحب قوانین.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد ششم)

شیخ بیگ، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد شیخ بیگ : قائم مقام فرمانده واحد تدارکات لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

در سال 1335 در« جوپار» کرمان متولد شد. او دوره ابتدائی را در جوپار و دوره راهنمایی را در کرمان به اتمام رسانید. در سال اول نظری در مهرماه 1354 به علت اقدام بر علیه رژیم منفور پهلوی و نشر پیامهای مذهبی و پخش اعلامیه و نوارهای امام امت و همچنین آتش زدن دو مشروب فروشی و در مرحله آخر که وی با اسلحه بود، دستگیر و به زندان رفت و بعد از یکسال محاکمه ، به اعدام محکوم شد .حکم مجازات او بعداً با یک درجه تخفیف به زندان ابد تقلیل پیدا می کند . تا روز 22 بهمن 1357 که تمام زندانیان سیاسی به دست توانای مردم مسلمان آزاد شدند، درست 40 ماه کامل در زندان حکومت شاهنشاهی به سر برده و در این مدت که در زندان به سر می برد شکنجه های فراوان دیده و آثا ر شکنجه بر بدن او مشاهده می شد . بعد از آزادی از زندان وپیروزی انقلاب اسلامی ، با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت سپاه درآمد و می توان او را از بانیان تشکیل سپاه در کرمان نامید. پس از آن در مأموریتهای مختلف واحد تحقیقات تعاون دادستانی و واحد تدارکات سپاه پاسداران که دلسوزانه و با کوشش فراوان به کار مشغول و مأموریتهای محوله را با صداقت و دقت خاص مخصوص به خود انجام می داد. از بدو شروع جنگ در کردستان جزو اولین داوطلبانی بود که به مهاباد اعزام شد و در مدت 4 ماه با اشرار از خدا بی خبر و مخالف با اسلام و قرآن پیکار شبانه روزی داشت. در مهرماه سال 1359 از مهاباد به کرمان مراجعت و چون جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شده بود بعد از مدت کوتاهی به جبهه های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. از آن تاریخ تا زمان شهادت 4/10/1365 به طور دائم و پیوسته در مأموریت جبهه بود و فقط در ایام مرخصی به دیدار خانواده اش به کرمان می آمد . در تمام حمله ها شرکت فعال داشت.ا و در میدان رزم آرام و قرار نداشت.
پیوسته در جبهه ودر تلاش و پیگیر مستمر بود. زیرا او عاشق جبهه و جهاد در راه خداوند بود و خود را پیرو ولایت فقیه دانسته و حیات بعد از انقلاب خود را مرهون الطاف الهی می دانست. ا و عقیده داشت که با ید از

عمرخود در راه خداوند همت شایان نمود. پاسداری بسیار فروتن، خوش برخورد دوست داشتنی، جدی و فعال بود و تنها هدفش خدمت به انقلاب اسلامی ایران و اجرای دستورات رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت آیت ا... العظمی خمینی(ره) بود . چگونه خدمت کردن برایش مفهومی نداشت.
در زندگی فردی بسیار باتقوی و قانع بود و بر این محور زندگی می کرد. او از غیبت، بی حجابی، دورویی و پست و مقام و کارهای غیر مذهبی بسیار متنفر بود و همگان را به تقوی و اجرای دستورات خداوند سفارش می کرد. در مدت زمانی که در واحد تعاونی سپاه کار می کرد شبانه روزش را صرف رسیدگی به خانواده های معظم شهدا نموده و پیوسته به خانواده ها رسیدگی و از بچه های شهداء دلجویی می نمود. مجروحی پیدا نمی شد که او با خبر شود و به دیدارش نرود و از او دلجویی نکند به طوریکه او را خادم شهدا و سردار جبهه ها می نامیدند. ثمره زندگی او سه فرزند، دو پسر و یک دختر می باشد که آرزو داشت آنها را چون زینب و حسین وار تربیت و بزرگ کند و این آروز نیز در وصیتنامه او به خوبی آشکار است.ا و سرانجام در روز چهارم آذر ماه 1365 در عملیات کربلای 4 و در منطقه شلمچه به آرزوی همیشگی اش که دیدار خدا بود رسید و در مصاف با دشمن بعثی جانش را هدیه به اسلام کرد و به دیدار دوست شتافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیخ حسنس، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین شیخ حسنی : فرمانده واحد تامین وپشتیبانی لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1333 ش. در شهر مقدس، قم متولد شد. در همان دوران کودکی به خاندان عصمت و طهارت عشق می ورزید و در مجالس عزاداری اهل بیت ـ علیهم السلام ـ شرکت می نمود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم طی کرد.
در زمان اوج گیری انقلاب اسلامی همدوش امت حزب الله، فعالانه در تظاهرات شرکت می کرد و پس از فعالیت گسترده و پخش اعلامیه های امام خمینی (ره)، توسط سفاکان رژیم پهلوی دستگیر می شود و با پیروزی امت حزب الله، همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد می گردد. او بعد از پیروزی انقلاب به عضویت سپاه درآمد. پس از شروع جنگ به جبهه اعزام گشت و در هجوم عراق به خرمشهر، بر اثر ترکش خمپاره از ناحیه صورت مجروح شد. بهبود جراحت ایشان مدت زیادی طول کشید. در همان ایام که هنوز بهبود نیافته بود، به عنوان مسئول تامین لشکر علی بن ابیطالب (ع) سخت به فعالیت پرداخت. سرانجام محمد حسین پس از سالها تلاش و کوشش در تاریخ 7/12/1362 در جزیره مجنون به کاروان شهیدان پیوست. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیخ خیریان، قربانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قربانعلی شیخ خیریان : مدیر تحقیقات نظامی و قائم مقام فرمانده واحدآموزش نظامی لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در تاریخ 10/12/1336 در روستای« شکری کلا» در شهرستان«نوشهر» به دنیا آمد.
برابر تشخیص اداره وظیفه عمومی کل کشور از رفتن به خدمت سربازی معاف شد. اما چهل روز بعد در تاریخ 5/5/1358 به عضویت رسمی سپاه درآمد.
او در مدت حضور در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خدمات شایانی از خود به یادگار گذاشت. مدتی در پادگان المهدی «چالوس» به عنوان مربی به نیروهای بسیج وسپاه آموزش می داد. بعد از آن با سمت مدیر تحقیقات نظامی ومعاون فرمانده آموزش نظامی لشگر25 کربلا به جبهه رفت م دانش و تجارب خود را در خدمت جبهه وجنگ گذاشت.
در عملیات والفجر 8 به عنوان مربی آموزش نقش تأثیرگذاری درپیروزی های رزمندگان استان مازندران داشت. در جبهه که بود انگار گم شده اش را پیدا کرده بود. با اینکه حضور در مناطق عملیاتی از وظایف سازمانی مدیر تحقیقات لشگر نبود اما او هنگام عملیات مانند یک نیروی عادی اسلحه به دست می گرفت و وارد جنگ می شد.
عملیات کربلای یک آخرین زمان حضور پر برکت او در عالم خاکی بود ودر این عملیات که به آزاد سازی شهر مهران از دست متجاوزین عراقی منجر شد او به آرزویش که شهادت بود ،رسید. آرامگاه اودرگلستان شهدای روستای «شکری کلای»در« نوشهر» واقع است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیخی، بهرام

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
بهرام شیخی در سال 1339 در شهرستان خمین دیده به جهان گشود. دوران کودکی را در آغوش پرمهر خانواده سپری کرد و قدم بر عرصه دانش نهاد. چندان که با تلاش بسیار توانست مدرک دیپلم خود را دریافت نماید و به خدمت سربازی برود. در هنگام انجام عملیات با دو دانشجوی انقلابی آشنا شد. همین امر سبب گشت تا وارد جریانات سیاسی کشور شود و در راه مبارزه با رژیم شاه فعالیت خود را آغاز نماید. در جریان انقلاب با شنیدن پیام امام (س) مبنی بر فرار سربازان از پادگان نظامی گریخت و همراه با امت حزب الله در تظاهرات‌ها شرکت نمود. پس از پیروزی انقلاب به عضویت سپاه درآمد و به عنوان مسوول عملیات فعالیتش را آغاز کرد، "وی" در جریان غائله کردستان به آنجا رفت و با حمله رژیم بعثی به منطقه جنوب عزیمت نمود. او پس از شرکت در عملیات فتح‌المبین در عملیات "خیبر" به عنوان معاون تیپ دوم لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) معرفی شد و در عملیات "بدر" به عنوان معاونت تیپ سوم لشکر 17علی بن ابیطالب (ع) هدایت نیروهای عملیاتی را بر عهده گرفت. در همین عملیات برای شناسایی به منطقه "طلاییه" رفت و در کمین دشمن زبون در تاریخ چهاردهم فروردین ماه سال 1364 به مقام رفیع شهادت دست یافت.
برگرفته از کتاب :شهیدان

شیر سوار، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جعفر شیرسوار : فرمانده گردان امام حسین(ع)لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1334 در شهرستان "قائمشهر" در خانواده ای کم درآمد و مذهبی به دنیا آمد. وی که در خانواده بهروز خوانده می شد، اولین فرزند خانواده بود و تحت تعالیم و تربیت مادرش "سیده بیگم پور بهشتی" دوران کودکی را سپری کرد. دوره ابتدایی را در سال 1341 در مدرسه "شاپور"(سابق) در"قائمشهر" آغاز کرد ،مدرسه ای که بعد از شهادت به نام خودش متبرک شد. با علاقه و پشتکار و با کسب نمرات خوب این دوره را گذراند. دوران دبیرستان را در هنرستان "انوشیروان"در" بابل"و در سالهای 1357 ـ 1353 ـ سپری کرد و موفق به اخذ دیپلم در رشته برق شد. جعفر 21 سال داشت که در اثر آشنایی با آقای "نجف علی کلامی" به مسایل دینی و مذهبی علاقه مند شد.
با همین روحیه جعفر با استفاذه از قابلیتهای کلامی و جذابیتهای گفتاری خود ضمن روشنگری درباره امور دینی و سیاسی، دیگران را به سوی دین و امور معنوی هدایت می کرد. جعفر درباره رفتار گذشته خود گفته است : روزی پارچة کت و شلواری پدرم را بدون اجازه به خیاطی بردم تا برای لباس بدوزم. بهای دوخت لباس هزار و دویست تومان بود. مقداری از پول را به خیاط دادم و بقیه را به بعد حواله کردم. روزی که لباس را تحویل می گرفتم، خیاط مطالبه بقیه پول را کرد. گفتم : آن را به شاگردش داده ام و خیاط هم باور کرد.پس از این دوران تحول روحی زیادی یافت .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 با تشکیل کمیته انقلاب اسالمی ابتدا به عضویت کمیته انقلاب اسلامی در آمد و تا 29 فروردین 1358 در کمیته فعالیت کرد. پس از آن همراه با عده ای اقدام به تشکیل سپاه پاسداران "قائمشهر" کرد. همچنین به همراه دوستانش از جمله "عموزاده" در تشکیل سپاه در مناطق مختلف استانهای گیلان و مازندران نقش به سزایی داشت. در تاریخ 30 فروردین 1358 به عضویت شورای فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در "قائمشهر" در آمد و تا تاریخ 21 مهر 1358 در آن شورا مشغول خدمت بود. در همین زمان مسئولیت امور هماهنگی و انسجام نیروهای رزمی در گیلان و مازندران را به عهده گرفت. در سال 1359 شخصاً از دختر خاله اش خانم "سوسن ملکیان" که نوزده سال داشت خواستگاری کرد. پس از آن مراسم ازدواج آنها بسیار

ساده و با حداقل هزینه برگزار شد. این زوج در کنار هم به فعالیتهای اجتماعی در جهت تثبیت انقلاب اسلامی می پرداختند.
در سال 1359 جزء اولین افرادی بود که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی" آستارا "را پایه گذاری کردند و مدتی نیز فرماندهی آن را بر عهده داشت.
در تاریخ 2 مرداد 1360 مسئولیت گشت ویژة جنگل در مناطق گیلان و مازندران را بر عهده گرفت و از جوانان و نیروهای فعال در جنگل شیرگاه برای خنثی کردن تحرکات نیروهای ضد انقلاب بهره گرفت. با شروع جنگ تحمیلی ایران و عراق به جعفر دستور داده شد نیروهای زبده و آموزش دیدة خود را به جبهه اعزام کند. او به همراه دوازده نفر از بهترین نیروهای خود با تهیة آذوقه، چادر و و سایل آموزشی عازم جنگل شد و با جذب نیروهای جدید پس از دو ماه آموزش سنگین در کوه ها و جنگل های مازندران، نیروهای کار آمدی را آماده و به جبهه اعزام کرد. در این باره یکی از همرزمان جعفر می گوید :
ما دوازده نفر بودیم که همراه جعفر شیرسوار با آذوقه و مهمات عازم جنگل شدیم و پس از ده روز آموزش نظامی افراد زیادی درجنگل به ما پیوستند. با راهنمایی جعفر یک نیروی رزمی جنگی به وجود آمد که از نیروهای کار آمد و مخلصی تشکیل شده بود. در سال 1359 اوایل شروع جنگ زمانی که به اهواز اعزام کردند، نهادهایی همچون سپاه و کمیته خواستار همکاری و جذب گروه ما بودند. ما جلب گروه دکتر مصطفی چمران شدیم و شش ماه در سوسنگرد و هویزه به همراهشان می جنگیدیم. در سال 1362 در سن28 سالگی به مکه مکرمه مشرف شد و پس از آن به جبهه بازگشت.
پس از بازگشت از حج از 20 دی 1362 به سمت جانشین فرمانده تیپ یکم لشکر 25 کربلا منصوب شد. بارها به جبهه رفت و در عملیاتهای مختلف از جمله عملیات والفجر 8 شرکت داشت. در این عملیات مجروح شد.
پس از بهبودی از مجروحیت به دوره فرماندهی وستاد رفت. یکی از دوستان وی دربارة آن روزها می گوید : شهریور 1365 بود که به همراه جعفر شیرسوار به تهران برای امتحان دافوس ـ دانشکده فراندهی و ستاد ـ رفتیم پس از دو هفته در امتحان قبول و قرار شد برای ادامه تحصیل در تهران بماند. زمانی که با خوشحالی خبر قبولی ایشان را دادم بدون تأمل گفت : «درس همیشه هست ولی جبهه و جنگ همیشه نیست.» و به جبهه برگشت در حالی که هنوز دوران نقاهت ناشی از جراحت را می گذراند.
او مجددا وبرای چندمین بار مجروح شد ودر بیمارستان بستری گردید. زمانی که جعفر شیرسوار در بیمارستان بود شهر مهران به دست بعثیون عراقی افتاد. در همان روزها حضرت امام دستور دادند که مهران باید آزاد

شود. جعفر با شنیدن خبر تصرف مهران توسط دشمن فرمان امام با همان حال مجروح خود را به جبهه رساند و در عملیات آزادسازی مهران فرماندهی یک محور عملیاتی را بر عهده گرفت.
تا سال 1364 که "بهداشت" فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا(ع) بود، معاونت او را بر عهده داشت. و پس از شهادت بهداشت فرماندهی گردان حمزه سیدالشهدا به وی سپرده شد. علاقة او به خانواده شهدا به قدری بود که هر بار به مرخصی می آمد ابتدا به دیدار خانواده های شهدا می رفت و از آنان دلجویی می کرد. عاشق شهادت بود . دربارة علاقه او به شهادت و دلتنگی از زندگی مادی یکی از همرزمان وی می گوید :
یک شب هنگام بازگشت از دیدار خانواده شهدا از کنار سپاه قائمشهر عبور می کردیم. معمولاً در حاشیة دیوار محل استقرار سپاه عکسهای شهدا را نصب می کردند. زمانی که نگاهش به عکس شهدا افتاد با حالت محزونی گفت : «تمام جایگاه ها پر شد جایی برای عکس ما نیست.» من که منظور از این جمله را فهمیده بودم به شوخی گفتم : حاجی ناراحت نباش، قول می دهم برای شما یک جایگاه جدید درست کنم و او لبخند محزونی زد.
سرانجام جعفر شیرسوار بر اثر اصابت ترکش بمب خوشه ای در سوم دیماه 1365 در هفت تپه به شهادت رسید. یکی از همرزمان حاج جعفر شیرسوار نحوة شهادت او را چنین توصیف می کند :
هنگام ظهر در هفت تپه در مقر لشکر 25 کربلا هواپیماهای عراقی ظاهر شدند. با صدای غرش هواپیماها همه به طرف پناهگاه ها رفتند. من آن موقع سیزده سال داشتم بی تفاوت مشغول قدم زدن در محوطه بودم که ناگهان فردی با صدای بلند گفت : «داخل پناهگاه برو.» برگشتم و دیدم حاج جعفر است. همچنان که به طرف پناهگاه می دویدم، حاجی همه را به جای امن هدایت می کرد. پس از آن خودش را داخل یک سنگر نیمه ساز انداخت. لحظه ای بعد یک بمب خوشه ای وسط سنگر فرود آمد. چشمهایم را بستم و فقط صدای انفجار و لرزش زمین را احساس کردم. با چشمانی اشک بار به طرف سنگر منهدم شده رفتم و پاره های بدن حاج جعفر را دیدم که در اطراف سنگر پراکنده بود.
پیکر سردار شهید شیرسوار در گلزار سید ملال قائمشهر به خاک سپرده شد. از وی به هنگام شهادت یک پسر به نام "محمدعلی" و یک دختر به نام" زینب" به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

شیرازی، تراب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید تراب شیرازی : فرمانده گردان 408امام حسین(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1327 در روستاهای «موکرد»دراطراف «جیرفت» و در خانواده ای کشاورز و اسیردر چنگال ظلم و ستم نظام منحط محمد رضا پهلوی به دنیا آمد. دوران کودکی را با محنت آغاز نمود و به دلیل تنگ دستی خانواده پس از پایان دوره ابتدائی ترک تحصیل نمود و در تأمین معاش خانواده به یاری پدر شتافت و پس از چندی برای رهایی از ظلم و ستم خان و ارباب به خرمشهر مهاجرت نمود و در آنجا به کارگری پرداخت ولی از آنجا که تنها بر طرف کردن نیازهای مادی او را اغما نمی ساخت همراه با کار به تحصیل علوم اسلامی در حوزه علمیه خرمشهر مشغول شد. پس از مدتی به حوزه قم رفت تا با حضور در مکان و مأمن روحانیت هرچه بیشتر به تغذیه روح اسلامی خود بپردازد. ولی باز بنابر دلائلی ناچار به ترک حوزه شد و به جیرفت رفت. ولی روح اسلام و ایمان خداییش ساخته و آماده، همراهش بود و همین روح قیام بود که با شروع طوفان انقلاب وی را پیشاپیش در جریان سیل خروشان مردم مسلمان ایران قرارداد و وی را به خدمت اسلام و انقلاب در آورد. در سال 1356 کانال ارتباطی بود میان جوانان مسلمان با شخصیتهایی چون آیت ا... شیرازی، رهبر معظم انقلاب اسلامی و مبارزان دیگر که در آن سال به صورت تبعید در جیرفت بسر می بردند.
پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران به خدمت کمیته انقلاب درآمد و سپس با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد انقلابی پیوست تا (بنا به گفته خودش) دینش را به اسلام ادا کند. در تمام مدتی که در سپاه بود با مأموریتهای موفقیت آمیزی در مناطق مهاباد و یا منطقه های تحت نفوذ اشرار در جیرفت ثابت نمود که هدفش جز الله نیست و شهادت در راه خدا را جز سعادت و افتخار برای خود نمی داند. با شروع جنگ تحمیلی صدام علیه ایران مشتاقانه به جبهه های نبرد شتافت و در سوسنگرد به دفاع از سنگرهای اسلام پرداخت.
شهید تراب شیرازی سرانجام در تاریخ 18/11/1359 در همین جبهه به درجه رفیع شهادت رسید و به لقاء ا... شتافت و از او جز خاطری گرامی و جاوید برای همسر و دو فرزندش باقی نماند و بدینگونه حماسه ایثار و فداکاری دیگری در اوراق خونرنگ تاریخ اسلامی میهنمان ثبت شد. منابع

زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیرازی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس شیرازی : فرمانده واحد تبلیغات در جبهه جنوب (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1323 هجری شمسی در یک خانواده کشاورز در یکی از روستاهای اطرف رفسنجان به نام کشکوئیه به دنیا آمد. او دوران کودکی را تحت تربیت پدر بزرگوارش و مادر گرامیش سپری کرد و با شوق سرشار خویش تا کلاس چهار م در کشکوئیه و تا کلاس هفتم را در شهرستان رفسنجان پشت سر گذاشت . سال 1336 ه.ش جهت تحصیل علوم و معارف اسلامی به شهر قم عزیمت نمود و به علت هوش و استعداد فوق العاده ای که داشت به سرعت (سطح) را تا سال 1343ه.ش به پایان برد.بعد از آن در محضر علماء بزرگواری چون امام خمینی (ره)و دیگر مراجع تقلید به کسب علوم دینی پرداخت.از نوجوانی پیرو راستین خط ولایت و امامت به شمار می رفت. پس از قیام خونین سال 1342 به رهبری حضرت امام خمینی فعالانه در صحنه مبارزه علیه خاندان پهلوی و استکبار جهانی شرکت داشت و با سخنرانی های پر شورش مردم را با ا هداف انقلاب آشنا می نمود .همگام با تبلیغ رساله الهی در موسسه (در راه حق) به عنوان یکی از اعضای فعال با قلم خویش باب تازه ای را در سیاست ضد شاهی خود برپا نمود.
ایشان برای گسترش یگانگی مردم و وحدت هدف اسلامی، غالباً مناطق محروم را برای انجام فعالیتهای تبلیغی و اساسی بر می گزید.در زمان پهلوی بارها ایشان را از سخنرانی کردن ممنوع کردند اما ایشان در توجه ای به این مسائل نکرده و جسارت بیشتری به سخنرانی پرداختند، در نهایت ایشان دستگیر و زندانی شدند.
بعد از 40 روز که از زندان آزاد شدند لحظه ای آرام نگرفتند و همانند کوهی مقاوم پشت سر رهبر کبیر انقلاب به مبارزه ادامه دادند.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از سوی حضرت امام خمینی به امامت جمعه(تنکابن) و سپس (خمین) انتخاب گردید و مدتی بعد به قم بازگشت و با یاری جمعی از روحانیون دبیرخانه ائمه جمعه را تأسیس نموده و بعد از مدتی به سمت دادستان کل انقلاب منصوب شدند .در سال 1359 به عنوان قاضی انتخاب گردید و بر اثر فعالیتهای بی نظیر آن شهید به بازرسی دادگاههای انقلاب سراسر کشور معرفی گردید .روح

جستجوگراوماندن درپشت جبهه را برنمی تابید. مسئولیتهایی که داشت را کنارگذاشت وبه جبهه رفت .اودر جبهه ماند تا سرانجام در ظهر جمعه 17 ماه مبارک رمضان سال 1364 بر اثر حادثه رانندگی به شهادت رسیدوپیکرمطهرش در حرم حضرت معصومه(س)در شهرمقدس قم به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیرزاد، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام سجاد (ع)تیپ44قمربنی هاشم (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید سعید «حسین شیرزاد» در یکم فروردین هزارو سیصد و سی و نه در شهر«طاقانک» یکی ازشهرهای استان «چهارمحال وبختیاری» ، در خانواده‌ای کشاورز پا به عرصه وجود نهاد. او پس از سپری‌کردن ایام طفولیت جهت تحصیل علم و ادب راهی مدرسه شد و تحصیلات خویش را آغاز کرد. هنوز دو سال از تحصیل وی نمی‌گذشت که پدرش به بیماری سختی مبتلا شد به گونه ای که شهید «شیرزاد»، تحت سرپرستی عموی دلسوز خود در «آبادان» به ادامه تحصیل مشغول گشت. با اوجگیری قیام مردم مسلمان ایران او که در سال سوم دبیرستان تحصیل می‌کرد ؛ دست از تحصیل کشید و جهت سرنگونی رژیم منحوس پهلوی وارد مبارزه شد. در تظاهرات و درگیری‌ها شرکت می جست و همواره با پخش اعلامیه‌های امام (ره) نقش خویش را به خوبی ایفاء می‌نمود به طوریکه چندین بار توسط مامورین رژیم تحت تعقیب قرارگرفت و دستگیرشد. اما با هوشیاری توانست از چنگ آنان بگریزد. او همواره با عشق و علاقه به دیگران می‌گفت: دعا کنید رهبر ما بسلامت به ایران بازگردد و در همین گیرودار بود که پدرش به علت بیماری نقاب خاک بر چهره کشید و به سرای باقی شتافت . او که اولین فرزند پسر خانواده بود جهت تقبل سرپرستی خانواده از آبادان به زادگاه خویش هجرت نمود. با پدیدارشدن طلیعه فجر پیروزی او با پیوستن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی پرداخت. شهید از خصوصیات اخلاقی بسیار خوبی برخوردار بود و همواره به دیگران احترام می‌گذاشت و همیشه تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. او از سن یازده سالگی واجبات خویش مثل نماز و روزه را شروع کرد و اخلاق اسلامی او واقعاً نمونه و الگو بود به طوری‌که فعالیت‌هائی که در سپاه می‌کرد به جهت پاکی نیت و عدم ریا مایل نبود مطرح شود . فعالیت‌هائی که داشت چه بسا مسئولین سپاه نیز مطلع نبودند.
در سال 59 به سمت معاون فرماندهی سپاه در منطقه «کوهرنگ »از مناطق عشایرنشین برگزیده شد و در آن ایام این منطقه به جهت پائین‌بودن سطح دانش وآگاهی مردم که به واسطه عدم توجه حکومت شاه

و عدم برخورداری از آموزشها وتوجهات دیگر بود ؛شرایط مناسبی برای شرارت وخرابکاری خوانین و قاچاقچیان و دیگر مفسدان به وجود آمده بود.آنها با سوءاستفاده از این مسائل در این منطقه نفوذ و به درگیری و اغتشاشات دست می‌زدند، شهید با فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر توانست دست وابستگان و خوانین را از این منطقه کوتاه و صلح و آرامش و امنیت را برای مردم به ارمغان آورد. او گاهی اوقات برای دستگیری فراریان حتی تا شهرهای استان «خوزستان» مثل «مسجد سلیمان» هم می رفت وبه تعقیب آنهامی‌پرداخت.
شهید در سال 61 توانست با اصرار زیاد از فرماندهی سپاه «شهرکرد» اجازه بگیرد و راهی جبهه های نورعلیه ظلمت شود و دامن پر از مهر و نگاه پر از عشق و محبت مادر را رها و پا به عرصه پیکار و جهادبگذارد. آنجا که سرزمین عشق نامند .آنجا که آسمانش رنگ شجاعت و زمینش رنگین از لاله‌های خونین بود.جایی که شبهایش زمزمه ذکر و دعای سحر و ناله‌های الهی ،الهی... در سینه داشت و فضایش عطرآگین از مناجات رزمندگانی که بازوانشان بوسه‌گاه رهبرشان بود. این ایام مصادف بود با شروع عملیات فتح‌المبین و او نیز توفیق و سعادت پیدا کرده که در این عملیات پیروزمند شرکت کند. پس از بازگشت از جبهه به فرماندهی سپاه« کوهرنگ» برگزیده شد.
مقام فرماندهی مسئولیت او را شدیدتر می‌کرد به طوری که باعث شده بود به ندرت یکبار به مرخصی بیاید و آنقدر شیفته خدمت بود که هرگاه درمقابل پرسش‌های خانواده که چرا ازدواج نمی‌کنی تبسمی می‌کرد و به آینده واگذار می کرد. او پس از مدتی فعالیت در سپاه برای بار دوم راهی جبهه شد و در عملیات «والفجر مقدماتی» به عنوان معاون گردان مشغول خدمت شد و بعد از اتمام عملیات مجدداً به «کوهرنگ» بازگشت. اخلاق اسلامی او آنچنان بود که حتی خوانین و خائنین که توسط شهید دستگیر می‌شدند همواره از اخلاق اسلامی او در شگفت بودند. او مجدداً برای بار سوم در سال 64 در عملیات پیروزمندانه والفجر 8 به عنوان فرمانده گروهان شرکت کرد که از ناحیه پا مجروح شد و در بیمارستان امام رضا (ع)در«مشهد» بستری شد و در آنجا پزشکان بعد از عکسبرداری به او گفتند جهت درآوردن تیر از قسمت لگن باید از ناحیه شکم عمل جراحی صورت گیرد که موجب می‌شود که قدرت بدنی شما کم شود . او بلافاصله اعتراض می‌کند و می‌گوید راضی نیستم. چرا که اگر قدرت بدنیم ضعیف شود می‌ترسم که دیگر نتوانم در جبهه شرکت کرده و یا به مردم محروم عشایر خدمت کنم. بعد از بهبودی ،او در ادامه فعالیت‌های بی‌شائبه و بی‌دریغ خود در سال 65 به سمت فرماندهی عملیات سپاه فارسان انتخاب شد و در آنجا به فعالیت پرداخت. برای چندمین بار در بهمن 65 راهی جبهه

شد و در عملیات افتخارآفرین کربلای 5 در جریان آزادسازی یکی از مقرهای فرماندهی سپاه دشمن با سمت معاون فرماندهی گردان امام سجاد(ع) وارد عمل گردید و پس از فتح آن در مورخه 7/12/65 در جریان پاتک سنگین دشمن بر اثر اصابت ترکش از ناحیه پهلو به شدت زخمی شدو به شهادت رسید.
و پیکر مطهرش پس از چند روزی به زادگاهش انتقال یافت و طی مراسم باشکوهی در «کوهرنگ» وشهرستان «فارسان» تشیع و سپس در زادگاه خودشهر«طاقانک» نیز باشکوه خاصی تشعییع وبه آغوش خاک پرافتخار ایران بزرگ سپرده شد تا سندی باشد بر سربلندی ابدی ایرانیان. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

شیرودی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر قربان شیرودی : فرمانده پایگاه هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران در استان ایلام
در دی ماه 1334 در روستای" بالاشیرود" در شهرستان "تنکابن"در استان "مازندران "کودکی به دنیا آمدکه صاحب نظران جنگهای هوایی او را نامدارترین خلبان جهان نامیدند. قبل از تولد علی اکبر پدرش که مردی مومن و متقی بود خواب دید بر فراز بام خانه اش ستاره درخشانی چشمها را خیره کرده است به طوری که اهالی از اطراف و اکناف برای تماشا می آیند. بعد از تولد علی اکبر چون درشت تر از نوزادان دیگر بود، اعجاب اقوام و همسایگان را برانگیخت. هنگامی که طفلی بیش نبود پدرش تحت تاثیر خوابی که دیده بود در تعلیم قرآن به فرزند همت گمارد. وقتی به سن مدرسه رسید او را با خود به مسجد و روضه خوانیهای هفتگی شبهای جمعه و مراسم مذهبی ایام محرم و رمضان می برد. علی اکبر در هفت سالگی در دبستانی که پنج کیلومتر تا زادگاهش فاصله داشت، به تحصیل پرداخت. در این ایام از نظر جسمی درشت تر و از نظر عقلی و ادراک بسیار جلوتر از بچه های همسن و سال بود. به گفتهٔ مادرش در دوران کودکی طوری رفتار می کرد که انگار افکار بزرگی در سر دارد و همین مسئله او را از دیگر فرزندان و حتی سایر کودکان هم سن و سال متمایز می کرد. از کودکی هیچگاه ظلم را نمی پذیرفت؛ نترس و شجاع و در عین حال دلسوز و مهربان بود و همیشه دوست داشت به دیگران خدمت کند.همزمان با تحصیل در دبستان به مکتب خانه ای در بالاشیرود می رفت تا قرآن بیاموزد. سال ها گذشت و او ششم ابتدایی را با رتبه شاگرد اولی به پایان رساند. به خاطر نبود دبیرستان در روستای بالاشیرود در دبیرستان شیرود که در کنار جاده اصلی تنکابن و در شش کیلومتر محل سکونتش قرار داشت، ادامه تحصیل داد. او که با تنگناهای مالی خانواده آشنا بود از طریق کشاورزی و عملگی به پدرش کمک می کرد. رفت و آمد در فاصله طولانی بین خانه تا مدرسه او را با فقر موجود در اجتماع بیشتر آشنا کرد. در آغاز کلاس سوم دبیرستان در حالی که حدود پنج ماه از سن قانونی کوچک تر بود به خاطر خوش سیمایی، بلند قامتی، ورزیدگی و امتیاز تحصیلی و ایمان شهره بود. فرایض دینی را با جدیت انجام می داد و در مراسم سینه زنی شرکت مستمر داشت و آن قدر فعال بود که مسئولیت انجام مراسم

مذهبی به او سپرده می شد. در مسجد، قرآن را با صدای بلند قرائت می کرد؛ در ماه مبارک رمضان مراسم مذهبی روزه داران شیرود را به عهده می گرفت و شبهای جمعه مراسم دعای کمیل بر پا کرده و هر وقت فرصتی می یافت به حرم سید جلال الدین اشرف می رفت.
در اواخر سال 1348 با رسیدن به سن بلوغ و پختگی فکر، دیدی انتقادی نسبت به نظام آموزش و پرورش یافت چرا که دروس مذهبی در نظام آموزشی جایی نداشت.در همین ایام معلم تعلیمات دینی در وصف ویژگیهای اخلاقی او گفت: «اخلاق اسلامی و رفتار جوانمردانه او نشانه هایی از خصوصیات جوانی میرزاکوچک خان را مجسم می کند.» روحیه ورزشکاری داشت، در رفع اختلاف همکلاسی ها می کوشید و به تدریس رایگان دروس تقویتی محصلین ضعیف می پرداخت. بیشتر اوقات در اندیشه فرو می رفت و به تفریح و مصاحبت با دوستان رغبتی نشان نمی داد. شیفتهٔ تعمق و تأمل بود؛ در مقابل اعمال زور می ایستاد و جسورانه به استقبال خطر می رفت. در همین ایام پدرش به جرم اعتراض به رفتار ارباب ده دستگیر شد. گرچه حکم حبس پدر بر اثر فعالیتهای عده ای از ریش سفیدان و همسرش با قید ضمانت به حالت تعلیق در آمد اما تأثیر سوء آن در ذهن علی اکبر باقی ماند. در سال آخر دبیرستان برای یافتن کار زادگاهش را به قصد تهران ترک کرد و نزد برادرش که در خیابان امام زاده حسن تهران ساکن بود، رفت. مدتی در خانه برادر ماند و در کنار کار به تحصیل پرداخت. اواسط بهار 1350 اخبار مربوط به برگزاری جشنهای شاهنشاهی 2500 ساله را شنید. این خبر انگیزه ای شد تا از روحانیون کسب تکلیف کند. اوایل تابستان 1350 در قسمت نگهبانی یک ساختمانی مشغول به کار شد.سپس اتاق کوچکی در نزدیکی دبیرستان شبانه ذوقی شماره 2 اجاره کرد و به تحصیل ادامه داد. در همین ایام از طریق برادرش با حسینیهٔ ارشاد آشنا شد. خبر انتشار اعلامیه امام خمینی در تحریم جشنهای 2500 را از همین طریق شنید و تلاش کرد امام را بیشتر بشناسد. با کوششی پیگیر و خستگی ناپذیر به مطالعه معارف و تحولات صدر اسلام و سایر ادیان و مکاتب غیرالهی پرداخت. ساعات بسیاری را به مطالعه کتابهای دینی، فلسفی و سیاسی به ویژه آثار آیت اللّه مطهری اختصاص می داد. در اواسط سال تحصیلی 1351 بیکار شد و تلاش او برای یافتن شغلی حتی کم در آمد بی ثمر ماند. بالاخره وارد دوره مقدماتی خلبانی شد و مدتی بعد برای گذراندن دوره کامل به پادگان هوانیروز اصفهان منتقل شد. در دوره آموزش خلبانی هلیکوپتر کبری با مسایل پشت پرده خرید سلاحهای جنگی ایران از خارج بیشتر آشنا شد و به اطلاعاتی نیمه محرمانه دست یافت و آن اطلاعات را در اختیار روحانیون گذاشت. با اتمام دوره خلبانی هلیکوپتر کبری به این موضوع پی برد که نفوذ

آمریکاییان در ارتش و فرهنگ کشور بیش از آن است که تصور می رود. علی اکبر شیرودی بعد از پایان دوره آموزشی خلبانی به عنوان خلبان به استخدام ارتش در آمد و به پادگان هوانیروز کرمانشاه منتقل شد. در آنجا با خلبان احمد کشوری که فردی مسلمان، مومن و جوانمرد بود آشنا شد. خلبان کشوری دو سال از علی اکبر بزرگ تر بود. در همین ایام با خلبانان دیگری چون سروان سهیلیان و اسماعیلیان آشنا شد و با صحبتهای خود به روشنگری علیه رژیم حاکم می پرداخت. اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) را که به صورت شب نامه به ایران می رسید برای پخش به کرمانشاه می برد. در 28 مرداد 1356 قرار بود خلبانان هوانیروز در مقابل جایگاه شاه مانور دهند. شیرودی قسم یاد کرد اگر مانور برگزار شود هلیکوپتر خود را به جایگاه بکوبد اما به دلایلی این مانور انجام نشد.
شیرودی در سال1356ازدواج کرد. در همین ایام با روی کار آمدن دولت ازهاری اعلامیه های ارسالی امام از تبعید را به پادگان می برد و بین نظامیان که هنوز دو دل بودند به صفوف مردم مبارز بپیوندند، توزیع می کرد. در اواخر پاییز 1357 رهبری اعتصابات و راهپیماییهای مردم کرمانشاه را به عهده گرفت. بعد هم به فرمان امام پادگان را ترک کرد و با همکاری حجت الاسلام آل طاهر ، یک گروه چریکی به وجود آورد تا نگذارد ضد انقلاب از خلاء حاصله در نظام حکومتی سوء استفاده کند و حفاظت از کرمانشاه خصوصاً رادیو و تلویزیون و ادارات مهم دولتی را به عهده گرفت. عملیات داخل شهر را به دست نیروهای مردمی سپرد و فعالیتهای خارج از شهر را به اتفاق حجت الاسلام آل طاهر رهبری کرد. برای تشکیل کمیته کرمانشاه کوشید و گروه گشت و حفاظت منطقه را شب و روز سرپرستی کرد. بعد از برقراری آرامش در شهر به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی غرب کشور در آمد و هر ازگاهی به پادگان هوانیروز می رفت تا بین سپاه و ارتش تفاهم بیشتری به وجود آورد. کوششهای او برای ایجاد هماهنگی بین سپاه و ارتش چنان بود که او را به جای ستوانیار، سپاهیار می خواندند. به محض اطلاع از شروع جنگ مسلحانه در کردستان، داوطلبانه به این منطقه شتافت. در این زمان گروه های ضد انقلاب در سنندج و در سالن ورزشی تختی و ساختمان انجمن اسلامی جوانان مستقر بودند و نیروهای مردمی را به اسارت گرفته و شکنجه می کردند و در مقابل آزادی آنها صدها هزار تومان پول طلب می کردند. وقتی به سنندج رسید تا شب جنگید؛ چند تانک و نفربر به سرقت رفته از ارتش را شکار کرد و تعدادی از آنها را مجبور به فرار کرد. با پرواز ساکن در ارتفاع پایین بر فراز خیابانها به نیروهای مردمی کمک کرد تا شعارهای ضد انقلاب را از دیوارها پاک کنند و عکس امام خمینی را به جای پوستر عزالدین حسینی یا قاسملو در معابر بچسبانند. روزی دیر هنگام به

پایگاه هوانیروز کرمانشاه بازگشت و لبخند زنان به پنجره های پودر شده و بدنه سوراخ سوراخ هلیکوپترش نگریست و به مستقبلین گفت: «هر چند در این پرواز شوق یک عاشق را در امید به وصال معشوق احساس می کردم اما هنوز آن قدر خالص نشده ام که معشوق مرا به عرش اعلای ملکوت راه دهد.» ظرف سه هفته آغاز نبرد و عملیات نظامی و چریکی، نقش هوانیروز را از رده پشتیبانی نیروی زمینی به سایر عملیاتها تا حد وظایف نیروی پیاده و توپخانه توسعه داد. به خاطر فداکاری های کم نظیر، تحرک خارق العاده، چندین مرحله سقوط و چند بار انفجار راکتهای دشمن در فاصله کم، همچنین نبوغ فرماندهی به عنوان فرمانده خلبانان هوانیروز انتخاب شد. نقل است: روزی در تعقیب ضد انقلاب وقتی می خواست راکتی شلیک کند متوجه حضور بچه ای در آن حوالی شد، برگشت و ابتدا با باد هلیکوپتر طفل را ترساند و از آنجا راند، بعد برگشت و حمله کرد. در اواخر مرداد 1358 آتش توطئه در پاوه شعله ور شد و این شهر در معرض سقوط قرار گرفت. شیرودی چنان نقش تعیین کننده ای در نجات شهر ایفا کرد حجت الاسلام رفسنجانی به نشانه سپاسگزاری گفت: «شیرودی، حق بزرگی به گردن این کشور دارد.» او بعد از سه روز مأموریت چریکی بسیار خطیر در سرحدات غرب کشور به پادگان کرمانشاه بازگشته بود که از حوادث پاوه با خبر شد. ضدانقلاب تمام بلندیها و مناطق استراتژیک اطراف شهر را تصرف کرده و دکتر مصطفی چمران وزیر دفاع در حلقه محاصره قرار گرفته بود. امام خمینی فرمان تاریخی خود را صادر کرد. شیرودی به سرعت سوختگیری کرد و شخصاً عملیات کنترل امنیتی هلیکوپتر را انجام داد. با شناخت کاملی که از نقشه جغرافیایی کردستان داشت هلیکوپتر را بر فراز محاصره کنندگان پادگان به پراز در آورد. تا ساعت دو بامداد 27 مرداد به همراه سپاهیان از محاصره در آمده و نیروهای مقاوم و خسته، محاصره شهر در هم شکست. سپس فرماندهی ادامه عملیات را به عهده گرفت و به قلع و قمع اشرار ادامه داد.
هرگاه فرصتی دست می داد به افشاگری دربارة ماهیت ضد انقلاب می پرداخت. سعی داشت با رسیدگی به وضع مالی خانواده های رزمندگان، روحیه افراد را بالا ببرد و نارسای های به جا مانده ازدولت موقت را خنثی کند. وقتی به پشت جبهه می آمد همراه با پاسداران انقلاب به استانداری، مسجد یا انجمن اسلامی هوانیروز می رفت و مایحتاج خانواده های جنگجویان را از مسئولان می خواست و اگر می دید در این مراکز بودجه کافی نیست ازحقوق ماهیانه خود و برادران سپاه و خلبانان داوطلب پولی فراهم کرده و به صورتی که غروری جریحه دار نشود میان متقاضیان توزیع می کرد.
او با انجام عملیات متهورانه به پایگاه بازمی گشت و به دنبال فعالیتهای

پشت جبهه می رفت. به تدریج شهامت افسانه ای و شرح عملیات خیره کننده ی شیرودی به اطلاع همهٔ مقامات بلند پایه جمهوری اسلامی رسید و شناخته شد. در اوایل اردیبهشت 1359 وقتی شنید گروهی با سازماندهی گروهکها از آتش بس دولت موقت سوء استفاده کرده و در استادیوم شهر نقده تظاهرات بر پا کرده اند، آتش بس یک جانبه دولت موقت را نادیده گرفت وبه اتفاق چند همسنگر عازم نقده شد. از نخستین ساعات بامداد دوم اردیبهشت با عملیات لوپس (پرواز با ارتفاع کم) مردم بی طرف نقده را ترساند و به خانه هایشان کشاند. سپس تابوتهای مملو از مهمات را که بر دوش عناصر ضدانقلاب در پوشش تشییع جنازه به خانه های تیمی برده می شد، به گلوله بست. پس از آن با لباس کردی به محل اختفای گروهکهای کمونیستی رفت و آنها را به گلوله بسته و دهها اسیر از نیروهای مردمی را نجات داد. در این زمان هرگاه می دید برخی از همرزمانش در مبارزه علیه ضدانقلاب در مانده اند آنان را به سپاهیگری و جهاد تشویق می کرد. در عملیات نقده بسیاری از دوستان شیرودی به شهادت رسیدند و کمک خلبانان او ابتدا کور و سپس زنده به گور شد. در جنگ نقده جنگ افزارهای نظامی و تجهیزات فنی فراوانی را به غنیمت گرفت مردم مسلمان و رنجیده روستاهای آزاد شده از او و همرزمانش استقبال شایانی به عمل آوردند و منطقه به تدریج رو به آرامش گذاشت.
شیروی 20 شهریور1359 پس از سه سال مبارزه به خواهش چند روحانی و پاسدار انقلاب یک ماه مرخصی گرفت و به تنکابن رفت اما بیش از ده روز در آنجا نماند. در شهر منافقین ضدانقلاب در تعقیبش بودند ولی بدون محافظ و فقط با یک قبضه کلت کمری که از حجت الاسلام حاج احمد خمینی هدیه گرفته بود، تردد می کرد. اغلب اوقات با لباس کار به میان روستاییان می رفت و در کشتزارها به سالخوردگان کمک می کرد؛ در مساجد به عبادت می پرداخت و با افراد در نهادهای انقلابی به گفتگو می نشست، شب های جمعه به زیارت سید جلال الدین اشرف مشرف می شد.
نیمه شب 31 شهریر 1359 وقتی خبر حمله عراق به ایران را شنید با سرعت هر چه تمام تر لباس عوض کرد و خود را به مجتمع هوانیروز در پنج کیلومتری کرمانشاه رساند. مطلع شد فرودگاه اهواز و پایگاه هوایی و دریایی بوشهر و پادگان خسروآباد مورد حمله قرار گرفته و چندین لشکر مجهز عراق در مرز ایران مستقر شده اند. همچنین در مجتمع هوانیروز متوجه تخریب خانه خود شد اما حاضر نشد به آنجا سرکشی کند. هنگامی که شنید بنی صدر دستور داده است پادگان تخلیه و انبار مهمات منهدم شود از دستور سرپیچی کرد و به دو خلبان مکتبی که تنها داوطلبان مقاومت بین خلبانان بودند، گفت: «ما می مانیم و با همین دو هلی کوپتر

که در اختیار داریم مهمات دشمن را می کوبیم و مسئولیت تمرد را می پذیریم.» درطول دوازده ساعت پرواز بی نهایت خطرناک، خود به عنوان تنها موشک انداز، پیشاپیش دو خلبان دیگر به قلب دشمن یورش می برد. او در این نبردها نتایج افتخار آفرینی به دست آورد که ابتدا در سطح کشور و سپس در تمام خبرگزاریهای مهم جهان انعکاس یافت. بنی صدر برای حفظ ظاهر دو هفته بعد به او ارتقاء درجه داد اما خلبان شیرودی درجة تشویقی را نپذیرفت. تنها خواسته اش این که کارشکنیهای بنی صدر و بی تفاوتی بعضی از فرماندهان را به عرض امام برساند. هر وقت فرصتی دست می داد به کمک سرگرد کشوری، سروان سهیلیان و خلبانان دیگر به شور می نشست تا راه کارهای درست را برای مقابله با دشمن بیابند. در همین گیرودار فرزند یک ماه او مریض شد و همسرش موضوع را به او خبر داد اما در جواب گفت: «وقتی روزانه تعدادی از بهترین سربازان اسلام را از دست می دهیم، مرگ یک فرزند در برابر این واقعه هیچ ارزشی ندارد.» و به خانه باز نگشت. شیرودی در روزهای دوم و سوم مهر 1359 با همرزمی سایر خلبانان در سرپل ذهاب تانکهای بسیاری را به همراه نیروی دشمن منهدم کرد، اما چون نیروهای کمکی به دلیل خیانت بنی صدر به موقع اعزام نشدند، ارتش عراق فرصت یافت تا دوباره تانکهای به جا مانده را به تصرف در آورد.
شیرودی عشق عجیبی به شهادت داشت و هگنامی که قرار شد در روز چهارم شهریور 1359 به دستور فرماندهان هوانیروز به اهواز اعزام شود، قبول نکرد. در همین ایام توسط فرماندهان چند درجه تشویقی گرفت. او که ستوانیار سوم خلبان بود در نتیجه قابلیتهای فراوان و توان فرماندهی به درجه سروانی ارتقاء یافت تا بتواند مراتب ترقی و فرماندهی را طی کند. اما او طی نامه ای به فرمانده پایگاه هوانیروز کرمانشاه در تاریخ 9 مهر 1359 چنین نوشت:
اینجانب که خلبان پایگاه هوانیروز کرمانشاه می باشم و تا کنون برای احیاء اسلام و حفظ مملکت اسلامی در کلیه جنگها شرکت نمودم منظوری جز پیروزی اسلام نداشته ام و به دستور رهبر عزیزم به جنگ رفته ام. لذا تقاضا دارم درجة تشویقی که به اینجانب داده اند پس گرفته ومرا به درجة ستوانیار سومی که قبلاً بوده ام، برگردانید. در صورت امکان امر به به رسیدی این درخواست بفرمایید.
از 4 تا 16 مهر 1359 در تمام عملیاتهای هوانیروز در جنوب شروع کننده بودو تلفات سنگینی به نیروها و تجهیزات وارد آورد. در نیمه شب نهم دی 1359 به تنهایی به شناسایی مواضع متجاوزین عراقی در نقاط استراتژیک قراویز، بازی دراز، گهواره کوره رش رفت. قوای عراق در این مناطق مستقر بودن و او بخشی از راهلی کوپتر و بخشی دیگر را میان برف و

بوران پیاده طی کرد. در حالی که دو فروند هلی کوپتر از او پشتیبانی می کردند در فاصله یک متری ازقله 1150 به حالت ثابت ایستاده و عملیات را رهبری کرد. دو هلی کوپتر دیگر به نزدیک قله 1100 رسیدند و بعثی ها را به راکت و گلوله بستند. زمانی که خطر مرگ برای پیاده نظام به کمترین میزان رسید با بی سیم اعلام کرد سپاهیان و بسیجیان و ارتشیان می توانند به پیش بروند. در این عملیات حدود ششصد نفر ازنیروهای دشمن به اسارت در آمدند. او که می خواست تلفات بیشتری بر دشمن وارد کند سوخت هلی کوپتر نزدیک به اتمام بود در لحظاتی که می خواست تصمیم نهایی را برای تعیین محل اولین فرود اجباری بگیرد راکتی به سویش آمد. کمک خلبان به گمان اینکه شیرودی حواسش جای دیگر است موضوع را به او گفت، اما او خندید و گفت: «محال است حادثه ای رخ دهد زیرا هنوز زمان شهادتم فرا نرسیده است.» راکت در چند کیلومتری هلی کوپتر خود به خود منفجر شد. در 13 دی 1359 وقتی خیانتهای آشکار بنی صدر را دید به افشاگری پرداخت و از شنوندگان صحبتش خواست که با ایمان و اسلحه و چنگ و دندان از میهن اسلامی دفاع کنند. در اوقات استراحت به عیادت مجروحین جنگ می رفت و خون می داد. در همین ایام او را به خاطر بازپس گیری ارتفاعات بازی دراز بازداشت تنبیهی کردند. طوری که روحانیون متعهد و اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کرمانشاه با ناراحتی مراتب را در اسرع وقت به اطلاع اعضای شورای عالی دفاع از جمله رهبر معظم انقلاب و آیت اللّه هاشمی رفسنجانی رساندند و حکم بازداشت وی در 6 دی 1359 منتفی شد. شیرودی پس از رفع بازداشت تنبیهی به صحنه جنگ بازگشت. در21 فروردین 1360 با مجلة پیام انقلاب سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مصاحبه کرد. او علت زنده ماندنش را بعد از چند هزار مأموریت هوایی انجام بالاترین پروازهای جنگی در دنیا و نجات یافتن از سیصد و شصت خطر مرگ مربوط به مشیت و عنایت الهی دانست. در محاصبه ای به خبرنگاران خارجی گفت: «برای درک بیشتر امدادهای غیبی به جبهه های نبرد حق علیه باطل بروید تا چهره های نورانی رزمندگان اسلام را از نزدیک ببینید و با آنان به گفتگو بنشینید.»
آخرین عرصه ی عشق بازی او عملیات بازی دراز بود. او که در آغاز جنگ درجه ستوانیاری داشت به خاطر شجاعت و رشادتهایی که در طول جنگ از خود نشان داده بود ظرف هفت ماه به درجه ستوان سومی، ستوان دومی و ستوان اولی و بالاخره به درجه سروانی ارتقا یافت.
پیوسته بر پشتیبانی مردمی تاکید داشت و می گفت: «با پشتیبانی مردم و روحیه ای که به ما دادند و ایمانی که داشتیم جنگیدیم و توانستیم پیروز شویم.» با همین روحیه راهی آخرین پرواز جنگی شد. کسی که چهل بار هلیکوپترش تیر خورده بود همچنان مصمم به نبرد با دشمن بود. در آخرین

روزها به یکی از روحانیون متعهد کرمانشاه گفته بود: «بیا از روی خاطر جمعی با تو خداحافظی کنم ، می دانم که باید شهید شوم.»
روزی قبل از شهادت گفت: شهید کشوری را در خواب دیدم که به من گفت شیرودی یک جایگاه خیلی خوبی برایت گرفته ام باید بیایی و در این عمارت بنشینی.
همچنین در مصاحبه ای در جواب سوالهای خبرنگاران گفته بود: «پیشرفت در جبهه غرب مدیون هماهنگی سپاه وارتش است و ما هم در عمل پشتیبانی آتش و رساندن آذوقه و مهمات به برادران نظامی و سپاه کمک می کنیم.» خبرنگار راجع به محدودیتهای پرواز در رژیم گذشته سوال کرد و وی گفت:
در رژیم گذشته پروازی نداشتیم و پروازهایی هم که بعضی افراد انجام می دادند، همه طبق استاندارد پروازی آمریکا بود که هیچ وقت موفق نبود. باید بگویم وسیله مهم نیست، مهم کسی است که می خواهد از آن وسیله استفاده کند. هوانیروز که این عملیات را از خود نشان داده فقط وسیله نبوده، این فرد مومن بوده که پشت هلیکوپتر نشسته و این همه از خود رشادت نشان داده است. امیدوارم با هماهنگی بیشتر همگام با نیروهای دیگر از همین جبهة غرب دروازة بغداد را باز کنیم و صدام را به سقوط بکشانیم.
به یکی ازدوستانش سفارش کرد: «دعا کن تا شهید شوم چرا که از جریانات سیاسی دلم خیلی گرفته است.»
آخرین عملیات پروازی خلبان شیرودی در بازی دراز صورت گرفت. گزارش داده شده بود که یک لشکر زرهی عراق قصد دارد برای باز پس گیری ارتفاعات بازی دراز از اطراف شهرک قره بولا به سوی سر پل ذهاب حمله کند. این لشکر حدود دویست و پنجاه تانک در اختیار داشت و از پشتیبانی توپخانه و خمپاره انداز و چند فروند جنگنده روسی و فرانسوی برخوردار بود. قرار شد هوانیروز فرماندهی عملیات در این منطقه را به عهده گرفته و به کمک بقیه خلبانان این حمله را خنثی کند. در همین زمان شیروی به پاس خدمات منحصر به فردش به درجه سروانی مفتخر شده بود. اما او به کسانی که برای عرض تبریک آمده بودند، گفت: «تبریک را به زمان دیگری موکول کنید، زمانی که در اجرای فرمان امام و رسیدن به اللّه شهید شوم. من شرف درجة حیات را در قربان کردن خویش می یابم.» سپس از آنجا به مرکز مخابرات رفت و با منزل برادرش اصغر شیرودی در تهران تماس گرفت ولی به وی گفته شد بنا به صحبت شب پیش برای آوردن همسر و بچه هایش عادله و ابوذر ـ تهران را به قصد کرمانشاه ترک کرده است. برادرش به یاد می آورد وقتی که از علی اکبر پرسیده بود می توانی پیش بینی کنی کی ِبه شهادت می رسی؟ او پاسخ

داده بود : «وقتی با تلفن از تو بخواهم فوراً به کرمانشاه بیایی و بچه ها را برای تفریح به تهران ببری.»
در ساعت 30/5 بامداد روز 8 اردیبهشت در خط پرواز هلی کوپترهای پادگان سر پل ذهاب حضور یافت. بعد از سخنرانی برای خلبانان به اتفاق کمک خلبان یاراحمد آرش به پرواز در آمد و به منطقه عملیاتی رفت.
نحوه ی شهادت ایشان توسط همرزمش، یار احمد آرش اینگونه بیان شده است:
در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از آنکه چهارمین تانک دشمن را زدیم ناگهان گلوله یکی از تانکهای عراقی به هلی کوپتر ما اصابت کرد. زمین و آسمان دور سر ما چرخیدند. در همان حال شیرودی که مجروح شده بود با مسلسل به تانکی که شلیک کرده بود نشانه رفت و آن منهدم کرد. من بی هوش شدم و چون به هوش آمدم، دیدم از هلی کوپتر بیرون افتادیم؛ بین تانکهای خودی و دشمن سقوط کرده بودیم. او را صدا زدم اکبر اکبر ! اما جوابی نداد. در همان لحظه اول شهید شده بود. گلوله از پشت کتف اصابت کرده و از جلوی سینه اش خارج شده بود. با تن زخمی به راه افتادم، لحظاتی بعد هلی کوپتری برای نجات ما آمد و مرا به بیمارستان پادگان آورد.
جنازه شهید شیرودی پس از تشییع پر شکوه در روستای شیرود تنکابن مازندران به خاک سپرده شد. از شهید شیرودی دو فرزند یک دختر به نام "عادله" و یک پسر به نام "ابوذر" به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

صابریان، ذات الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ذات الله صابریان : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «جویبار»

در سال 1329در محله ی «سید زین العابدین »در شهرستان« جویبار» به دنیا آمد.
خانواده و دوستان او را علی اصغر صدا می زدند.
تحصیلاتش را تا پایان مقطع متوسطه درقائم شهر ادامه داد واز هنرستان«شریف واقفی »این شهر دیپلم راه وساختمان گرفت. با شروع مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت ظالمانه ی پهلوی او به صف مبارزان پیوست وتا فرار دیکتاتور به مبارزه ی بی امان ادامه داد.انقلاب اسلامی که پیروز شد وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد وپس از مدتی به فرماندهی سپاه در شهرستان جویبار منصوب شد.
شهید »صابریان»در این سمت خدمات شایانی انجام داد وبا سازماندهی واعزام نیروهای بی شمار بسیجی نقش سازنده ای در پیشبرد امور جنگ داشت.
او رسیدگی وضعیت رفاهی ومالی رزمنگان را از وظایف ذاتی خود می دانست ودر این راه بیشتر از حقوق ودارایی خودش هزینه می کرد.
فرمانده سپاه جویبار بود اما بعد از اتمام ماموریت وکار روزانه مسافت سپاه تا منزلش را با خودروهای عمومی و یا پیاده طی می کرد تا از بیت المال در امور شخصی استفاده نکرده باشد. حضور تمام وقت در ماموریت وکار شبانه روزی اورا از تحصیل باز نداشت وپس از قبولی در دانشگاه به کسب علم پرداخت.
یک سال از تحصیلش در رشته مهندسی عمران در دانشگاه آزاد قائم می گذشت که شهید شد. علاوه بر دانشگاه آموزش عمومی را به مدت 2 ماه در سپاه قائم شهر گذراندو مدت 3 ماه در پادگان امام حسین(ع) تهران دوره ی فرماندهی و تخصص کار با توپ 106 را فرا گرفت. سرانجام در تاریخ21/11/1364 در عملیات والفجر8 در بندر «فاو»در جنوب عراق به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

صاحی نژاد، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد صالحی نژاد : فرمانده گروهان یکم از گردان امام حسن (ع)تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
نهم آبان هزار و سیصد و سی و هفت در روستای کلاء دامغان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا سیکل ادامه داد. دو برادر و چهار خواهر دیگردر خانواده صالحی نژادبودند. در زمان کودکی بیماری سختی گرفت که از زنده ماندنش قطع امید کردند اما خداوند عمری دوباره به او داد تا در راهش به شهادت برسد. احمد در خانواده دارای تواضع و ادب نسبت به پدر و مادرش بود. او دوستانش را از کسانی انتخاب می‌کرد که به مسایل دینی و مذهبی اهمیت می‌دادند.
در مبارزات مردم بر علیه طاغوت او همدوش مردم بر علیه ظلم وستم شاه تلاش کرد.انقلاب که پیروز شدمدتی در بیمارستان کار کرد. بعد از آن وارد سپاه شد. او ازدواج کرد . ثمره ازدواجش یک دختر و یک پسر است. چند بار به جبهه رفت . اودرجبهه فرمانده گروهان بود. سرانجام پس از یازده ماه حضور در جبهه، در یکم آذر شصت و دو در پنجوین، با اصابت ترکش به سر در خط پدافندی به دیدار معشوق شتافت.پیکر مطهرش پس از تشییع در گلزار شهدای دامغان آرام یافت. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران ،کنگره بزرگداشت سردارانسمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید-بازنویسی فاطمه روحی

صادق جوادی، محمدباقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد باقر جوادی : فرمانده تیپ دوم لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در بهمن ماه سال 1337 در مشهد متولد شد . به علت همزمان بودن با سالروزولادت امام محمد (ع) او را به نام آن امام همام نام گذاری کردند.از 7 سالگی به مدرسه جوادیه که مدرسه ای مذهبی به شمار می رفت و زیر نظر حاج آقای عابدزاده اداره می شد، فرستاده شد. از کودکی طبع مهربانی داشت .مدتی را به خواندن دروس حوزوی نزد حاج آقای مروارید گذراند. دوره راهنمایی را در مدرسه سعدی واقع در خیبان خسروی نو به پایان برد. بعد وارد هنرستان سید جمال الدین اسد آبادی شد و در رشته اتومکانیک دیپلم گرفت. بعد از اخذ دیپلم، با تاکسی یکی از اقوام شروع به کار کرد. پس از چندی پدرش برایش اتومبیلی خرید تا وسیله کارش شود .این دوران همزمان بودبا مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت طاغوت، او دل به کار نداشت و شب و روزش در مبارزه ومسائل انقلاب می گذشت.محمد باقر فعالیتهای سیاسی خود را از اواخر سال 1356 آغاز کرد. در مدرسه با آگاهی بخشیدن به همکلاسی‌های خود، زمینه فعالیت علیه طاغوت را به وجود می آورد.هر شب تعدادی از اعلامیه ها را به مسجد می برد و زمانی که نماز گذاران در مسجد بودند، آنها را پخش می کرد.
دوستش می گوید: اعلامیه های متعددی در حمایت از امام چاپ و تکثیر می شد. آن زمان از دستگاه های فتوکپی استفاده نمی شد چون آنها تحت نظر رژیم بودند. دستگاه فتوکپی دستی درست کرده بودیم. محمد باقر پیشنهاد کرده بود که شبیه آن دستگاه بسازیم و خودمان اعلامیه ها را چاپ و تکثیر کنیم.
با پیروزی انقلاب تصمیم گرفت به خدمت سربازی برود، ولی چیزی نگذشت که متولدین سال 1337، منقضی از خدمت اعلام شدند و او از خدمت معاف شد. این مسئله موجب رنجش خاطرش شد، چرا که علاقه داشت در نظام اسلامی، خدمت سربازی کند.
محمد باقر در سال 1359 و در 23 سالگی با دختر خاله خود ازدواج کرد و مدت زندگی آنها شش سال بود. حاصل این زندگی دو فرزند به نام های هادی و نرجس می باشند.

محمد باقر در مورد تربیت فرزندان به همسرش می گوید: اینها آینده سازان مملکت هستند. به بچه ها احترام بگذارید و به آنها شخصیت بدهید. خود نیز خیلی به بچه ها محبت می کرد و آنها را از امانتهای الهی می دانست. فوق العاده مهربان و دلسوز بود. هر حرفی به دیگران می گفت، نمونه کامل آن در خودش متجلی بود. اگر می گفت: نماز را اول وقت بخوان، به طور مسلم خودش در بر پایی نماز اول وقت معتقد بود. او انسانی با گذشت بود و همیشه از جنجال دوری می کرد. تواضع بارزترین صفت او بود.
از سال 1358 در خدمت سپاه پاسداران بود. دوره دافوس – دوره آموزش فرماندهی وستاد– را در دانشگاه امام حسین (ع) و دوره هوابرد را نیز در شیراز گذراند. محمد باقر ورزشکار بود. در سپاه جودو و شنا آموزش دیده بود و به عنوان مربی، رزمندگان را آموزش می داد.
برادر دیگر محمد باقر، به نام محمد تقی نیز قبل از او به شهادت رسیده بود.
محمد باقر در رده های مختلف نظامی از جمله: فرمانده گروهان و فرمانده گردان، انجام وظیفه می کرد تا اینکه به عنوان مسئول طرح و عملیات لشکر 5 نصر منصوب شد.
در سال 1363 به مشهد آمد و حدود یک سال و نیم، مسئول آموزش نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در خراسان بود.او در این دوران آثار به یاد ماندنی از خود به جا گذاشت. در اواخر سال 1364، به همراه تنی چند از پاسداران، به عنوان پاسدار نمونه و زبده انتخاب شد و برای آموزش فرمانده، به تهران اعزام شد که مدت 9 ماه در این ماموریت به سر می برد. بعد از آن، مدت 2 ماه در مشهد بود و پس از آن به جبهه رفت و این بار به عنوان مسئول یکی از تیپ های لشگر 5 نصر انجام وظیفه می کرد.
همرزم شهید می گوید: قبل از عملیات در قرارگاه تاکتیکی بودیم. بچه های تبلیغات می آمدند و از فرماندهان و مسئولان و رزمندگان عکس می گرفتند و مصاحبه می کردند، چرا که می دانستند بسیاری از آنها در عملیات به شهادت می رسند، لذا سعی داشتند آخرین لحظات حضور آنها را در کره خاکی ثبت کرده و به تصویر بکشند. هر چه به شهید محمد باقر اصرار کردند، حاضر به مصاحبه نشد، در آن لحظه متوجه اوج خلوص و ایمان وی شدم. دو بار به شدت مجروح شد که بار اول از ناحیه کمر بر اثر اصابت ترکش و بار دوم در عملیات بدر از ناحیه دست مجروح شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

صادقی شهمیرزادی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
احمد صادقی شهمیرزادی: فرمانده گردان زرهی لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در دوازدهمین روز از مهرماه سال1340 ه .ش در شهمیرزاد به دنیا آمد . تولدش در خانواده ای مذهبی و عاشق اهل بیت عصمت و طهارت بود.
چون پدرش از روحانیون فاضل و برجسته حوزه علمیه بود از همان کودکی و نوجوانی با مسائل مذهبی آشنا شد و اهمیت زیادی برای واجباتش قائل بود .
علاقه زیادی به مطالعه داشت . او در بیشتر اوقات فراغت آثار شهید مطهری و دکتر بهشتی را مطالعه می کرد . دوران تحصیلاتش مصادف بود با انقلاب اسلامی ایران که او هم مانند بسیاری از جوانان که نقش مهمی در پیروزی انقلاب داشتند در مبارزات بر علیه حکومت خود کامه وستمگر شاه شرکت می کرد . یکی ازنیروهای شاخص در توزیع پیامهای امام خمینی در استان مرکزی بود.او تلاش زیادی در تشویق و ترغیب مردم به مبارزه علیه طاغوت داشت .
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت کمیته انقلاب اسلامی(سابق) در آمد .
یکی از اعضای فعال در شناسایی و افشای چهره ضدمردمی منافقین و ضد انقلاب بود . با شروع جنگ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و برای گذراندن دوره آموزش نظامی به تهران رفت . اوپس از تمام شدن دوره ی آموزش راهی جبهه جنوب شد و در عملیات فتح المبین به عنوان فرمانده گروهان شرکت کرد و بعد از آن در عملیات بیت المقدس و محرم نیز شرکت کرد و از خود رشادت های زیادی نشان داد .
بعد از عملیات محرم به عنوان فرمانده گردان زرهی لشکر 17 حضرت علی ابن ابیطالب (ع) منصوب شد و با پیگیری و پشتکار ، گردان زرهی لشکر رابا تانکهای غنیمتی تشکیل داد و مجهز نمود . گردان زرهی او نقش مهم و سرنوشت سازی را در پیروزی مدافعان اسلام در نبرد با دشمن داشت .
علاقه زیادی به روحانیت متعهد به خصوص اما خمینی (ره) و شهیدان بهشتی و مطهری داشت .
پدرش می گوید:

"از همان کودکی از خصوصیات اخلاقی خوبی برخودار بود . نماز را اول وقت می خواند . اهل تهجد و شب زنده داری بود . فردی آرام و با وقار بود . انسانی آرام و خوش خلق بود و با مسائل با آرامش برخورد می کرد .از خصوصیاتش صبر و خویشتن داری در سختی ها بود."
این خصلتهای پسندیده باعث شده بود, با وجود مسئولیت سنگین فرماندهی گردان زرهی عصبانی نمی شد ,به کسی تندی نمی کرد و چهره اش بشاش و صمیمی بود . با خویشاوندان بسیار خوش اخلاق بود . یکی دیگر از خصوصیات بارز او کم حرفی اش بود . بسیار کم حرف می زد . به قول معروف پرکار و کم حرف بود و با نیروهای تحت امرش بسیار خودمانی بود . اما باوقار و دوست داشتنی . عملیات کربلای 5 بهانه ای شد تا او به سوی معبود ازلی پرواز کند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

صادقی طرقی، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کوثر تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمد علی صادقی طرقی» در فروردین سال 1338 هجری شمسی در روستای «کریز »دربخش «کوهسرخ »در شهرستان«کاشمر» به دنیا آمد .او دوره ابتدایی را در زادگاهش گذراند .در همین دوران بود که یک روز در دبستان عکس شاه را پاره کرده بود، آموزگار گفت :اگر کسی نگوید که چه کسی این کار را کرده است ، همه را تنبیه می کنم .«محمد علی» بلند شد و اعلام کرد که او چنین کاری کرده است .
آموزگار با مشاهده شهامت دانش آموز کسی را تنبیه نکرد و حتی او را تشویق و تحسین کرد و به جرات او آفرین گفت ؛ ولی خواست که یک بار دیگر تکرار نشود .
چند سال بعد در جشن مدرسه ، عکس شاه و کتابها را به زمین ریخت و ماموران پاسگاه ژاندارمری او را یک شبانه روز بازداشت و سپس آزاد کردند .
پس از دوره ابتدایی در کارهای کشاورزی به کمک پدر شتافت .پسر عمه «محمد علی» در تهران راننده یک مامور ساواکی بود .با کمک او در یک مرغداری نزدیک «تهران» به کار پرداخت .کارگری در مرغداری موقعیتی برایش فراهم آورد تا به کمک پسر عمه اش و آشنایان محدودشان به دنبال تهیه عکس ، نوار و اعلامیه امام خمینی باشد .
«علیرضا» از «محمد علی» می گوید :در مرغداری کار می کردیم . محمد علی برای آوردن دان مرغ به شهر رفت .اول اعلامیه ها را تحویل می گرفت ، داخل کیسه دان می گذاشت و به مرغداری می آمد و بعد از نیمه شب با رفتن به تهران آنها را توزیع می کرد .
محمد علی در جهت انجام سنت نبوی با خانم فاطمه راد پیمان ازدواج بست که ثمره آن چهار فرزند دختر و پسر به نام محمد ، زهرا ، سمیه و میثم می باشند . وی به فرزند دختر علاقمند بود و آنان را فرشته الهی می نامید .
گر چه محمد علی برای کار به تهران رفته بود ؛ ولی هیچگاه از خانواده و روستایش غفلت نکرد و به فکر انقلاب بود ،وی اولین بار عکس امام را به روستا آورد و در میان مردم توزیع کرد .
محمد علی در پایین آوردن مجسمه شاه در میدان مرکزی کاشمر نقش

داشت و از عوامل اصلی بود .در تشویق و تحریک روستاییان در پخت نان برای تظاهرات مشهد پیشگام بود .با بلندگو از مردم استمداد جست و نان های پخت سه روز را با کامیون یکی از آشنایان به مشهد برد که مامورین او را دستگیر و پس از بازجویی و شکنجه جسمی و روحی در خیابان رهایش کردند .
وی با تشکیل سپاه به توصیه پسر عمه و دوستانش به خیل سبز پوشان سپاه پیوست .پس از مدتی به مشهد منتقل گردید و به سپاه کاشمر آمد .در مرداد 1358 به «سقز» رفت و در مقابله با منافقان و اشرار فرمانده گروهان بود.
از سقز به «سنندج» رفت و در خرداد سال 1359 به «کاشمر» برگشت و در پادگان آموزشی مربی تاکتیک شد .
او طی سال 1360 در حفاظت بیت امام خدمت کرد و خاطره شبی که حضرت امام با یک لیوان چای و پیش دستی میوه در یک سینی به پشت بام آمده بودند و از او که در حال نگهبانی بوده است پذیرایی کرده بودند هرگز از یاد نمی برد .
پس از بازگشت از «جماران» به تیپ هجده جواد الائمه اعزام شد و تا تیر 1361 معاون فرمانده گردان یاسین بود .سال بعد از آن چهار ماه در« لبنان» به آموزش نظامی نیروهای حزب الله مشغول بود .
او حدود یک سال مسئول واحد بسیج سپاه «کاشمر» بود که در انجام دادن امور بسیج و وظایف محوله شب و روز نمی شناخت .وی در تمام روستاهای شهرستان و مساجد شهر کاشمر برای جذب نیرو سخنرانی می کرد .
مسئولیت هایش هیچگاه مانع حضورش در جبهه نبرد نگردید . در بیشتر عملیات جنگ تحمیلی شرکت و فعالیت داشت .
جسارت ، شهادمت و شجاعت محمد علی صادقی مثال زدنی بود .
همرزمانش به دلیری و نترس بودنش به دیده تحسین و تمجید می نگریستند .
نام «محمدعلی صادقی» با نام گردان کوثر گره خورده بود و در بین رزمندگان معروف بود که گردان کوثر به دهان شیر هم می رود .روزی محمد یزدانی در جلسه ای با شنیدن جمله یاد شده با خوش ذوقی گفت :راست است که گردان کوثر به دهان شیر هم می رود ؛ ولی شیر هم روزی دهانش را خواهد بست . منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان-1384

صادقی، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل صادقی : رئیس ستاد لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1336 (ه.ش) در روستای «بیدهند» قم پا به عالم خاک نهاد. هنگامی که نوزادی بیش نبود، به بیماری سختی گرفتار آمد به گونه ای که او را به طرف قبله خواباندند. مادرش در این زمان دل به خدا داد و از آن قادر متعال، مدد جست و به آن مهربان یگانه عرض کرد! «خدایا! فرزندم را اسماعیل، نام نهادم و می خواهم زنده باشد و در رواج دین تو که بر حق است خدمت کنم». بالاخره دعای مادر مستجاب شد و نوزاد با عنایت الهی زندگی دوباره یافت. اسماعیل پس از گذراندن دوران طفولیّت به مدرسه رفت و تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش «بیدهند» به پایان برد و سپس به همراه برادرش، عازم قم شد و مدّتی در مغازه پدر به کار میوه فروشی پرداخت پس از آن مغازه را به یک تعمیرگاه رادیو- ضبط اجاره دادند و او نیز به عنوان شاگرد مغازه، نزد وی مشغول به کار شد با پایان یافتن مدّت اجاره، اسماعیل، خود ادارة مغازه را به عهده گرفت و در آن به فروش و تکثیر نوارهای مذهبی همّت گماشت.
پس از آغاز نهضت اسلامی، او نیز به خیل عظیم مبارزان پیوست و به صورتی جدی فعالیت های انقلابی اش را شروع کرد. او خود در این باره می گوید: «زمان شروع انقلاب کارمان تکثیر نوارهای امام بود. وقتی نوار می آمد ما مرتّب تکثیر می کردیم. بعد، مدرسین حوزه ی علمیه قم آنها را در سراسر کشور پخش می کردند.»
ایشان در جریان مبارزات، چندین بار دستگیر و زندانی شد و مورد ضرب و شتم و شکنجه های شدید قرار گرفت. اما هر بار پس از آزادی از زندان، باز به صورت فعال تری به پیگیری مبارزات ضد رژیم پرداخت.
هنگام بازگشت حضرت امام از تبعیددر 12 بهمن 1357 ، شهید صادقی به منظور یاری رسیدن به دست اندر کاران برپایی سخنرانی امام در بهشت زهرا و تنظیم سیستم صوتی آنجا، به تهران عزیمت نمود، و پس از آنکه حضرت امام خمینی «ره» در شهر خون و قیام- قم- مستقر شدند، مسئوولیّت تنظیم سیستم صوتی بیت شریف آن حضرت، باز به عهده ایشان بود. از آن پس شب و روز وی، در خدمت به امام عزیز می گذشت. در همین ایّام وقتی مادرش در خطابی به او می گوید: «تو آخر از این همه

کار خسته نمی شوی؟» پاسخ می دهد: «مادر ! هر چقدر هم خسته شوم فقط یک برخورد محبت آمیز امام تمام خستگی های جسمی و روحی مرا برطرف می کند.»
بعد از پیروزی انقلاب، ابتدا به عضویت کمیته و سپس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در می آید و با شروع جنگ تحمیلی، به جبهه ها می شتابد و در جهاد مقدس اسلام علیه کفر جهانی شرکت می جوید. او در این راه توانایی های شگرفی از خودش بروز می دهد. از بنیانگذاران لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع) بود که تا لحظه شهادت مسئولیت ستاد این لشگر را به دوش می کشید.
اسماعیل در سال 1359 (ه.ش) ازدواج کرد که ثمرة این ازدواج دو فرزند به نام های «محمد» و «حسین» می باشد او سرانجام در عملیات پدر بر اثر ترکش راکت مجروح شد و پس از انتقال به بیمارستان اهواز و سپس تهران، دعوت حق را لبیک گفت و دفتر زندگی اش به امضای شهادت ختم شد.
اینک پای زندگی سراسر درس این سردار سرفراز می نشینیم تا شمه ای از حقایق ناگفتة حیاتش را به دوش هوش پذیرا شویم.
او جنگ را وظیفة اصلی و اساسی خود می دانست؛ بدین جهت همه چیز را فرع و جنگ را اصل قرار داده بود. وی چنان زندگی اش را وقف جنگ کرده بود که از آمدن به مرخّصی هم سر باز می زد و تنها هنگامی که برای شرکت در جلسه و سمیناری به تهران یا قم می آمد، به منزل هم سری می زد. در این دوران، همسر صبور و بردبارش، رنج گزافی را به جان خرید. مادر شهید صادقی در این باره می فرماید: «همسرش آبستن بود، چیزی به زایمانش نمانده بود. به اسماعیل تلفن کردم و گفتم: مادر! حداقل برای وضع حمل همسرت بیا، اما جواب منفی شنیدم.»
زمانی که قرار شد به مکه مشرف شود، تنها دو روز به سفر ایشان باقی مانده بودو امّا همان موقع به مسئوولیت ستاد لشگر انتخاب، و از ایشان خواسته شد از سفر به مکه صرف نظر کرده و به جبهه برود.
این انسان مقاوم، هنگامی که در نوروز 1362 (ه.ش) به منظور شرکت در جلسه ای از خط به شهر اهواز می رفت بر اثر سانحه ای، ماشین حامل ایشان واژگون شده و در این حادثه، وی به سختی مجروح می شود. اما این حادثه نیز او را از کار و تلاش مخلصانه باز نداشت. بعد از گذراندن مدت درمان و ترخیص از بیمارستان در حالی که در منزل بستری بود، همچنان به فعالیت های ستادی خود ادامه داده و تلفنی کارها را پی می گرفت و مایحتاج لشگر را تأمین می کرد. آنگاه که سلامتی نسبی خود را به دست آورد مجدداً به جبهه بازگشت.
او که با تمام وجود در خدمت جنگ بِود، شب و روز و زمان و مکان برایش

مفهومی نداشت تا جایی که برای تأمین امکانات لشگر، گاه نیمه های شب با استانداران، فرمانداران و فرماندهان سپاه تماس می گرفت و پس از سلام و علیک، می گفت: «جنگ است و شما خوابیده اید؟!»
ایشان هر کاری را در زمان خودش و در موقع مناسبش انجام می داد و اعتقاد داشت که نظم، مایة برکت و سبب پیشرفت، و بی نظمی، مشکل آفرین و مانع پیشرفت کارهاست؛ از این رو، انسان خوش قولی بود و به وعده اش وفا می کرد و هرگزاز اوبد قولی مشاهده نشد.
نسبت به اجرای قوانین در سپاه بسیار اصرار می ورزید. او تمامی بخشنامه های صادره از ناحیه مسئوولین سپاه را مو به مو به مرحلة اجرا در می آورد. و به تمامی نیروها توصیه می کرد تا قوانین را رعایت کنند؛ همان گونه که خود در عمل اینگونه بود و اعتقاد داشت که نظم ظاهری مقدّمه نظم باطنی است.
با همه قاطعیتی که در مقام ریاست ستاد به خرج می داد اما در عین حال تواضع و فروتنی، در رفتار و گفتارش موج می زد. لبانش با تبسم الفتی دیرینه داشت و حرکات و روحیاتش سرشار از خاکساری بود. خودستا و خودپسند نبود و تنها چیزی که به آن توجهی نداشت واژة پر طمطراق «ریاست» بود.
با آنکه رئیس ستاد لشگر بود و مقام بالایی داشت، اما برای پیشرفت کار جنگ لحظه ای ملاحظه این عناوین اعتباری را نمی نمود. او هنگامی که می دید مثلاً رانندة ایفا از ترس جا، مهمات را به موقع به طرف خط حمل نمی کند، خودش فوراً پشت فرمان می نشست و بدین کار اقدام می کرد.
هنگامی که سرلشگر پاسدار «مهدی زین الدین»- فرمانده لشگر 17- به شهادت رسید، سردار رحیم صفوی به منظور معرفی فرماندة جدید لشگر به سراغ ایشان آمد. اما این مخلص متواضع، با همة اصراری که به او شد، این مسئوولیت را نپذیرفت. و این، نه به خاطر تمرد از دستور فرماندهی، بلکه به خاطر اخلاص و تواضعی بود که در دل جانش موج می زد.
انسانی صالح, پاک, پرهیزگار, خود ساخته و مهذّب بود. هیچ گاه به شیطان اجازه ورود به عرصة عملش را نمی داد. کسی بود که توفیق در کار را از خدا می دانست و دائماً بدان ذات مقدس توکل می کرد. قرآن, یارو انیس تنهایی اش بود و او اساس زندگی اش را بر پایه دستورات انسان ساز این کتاب عزیز نهاده بود.
در مدیریت, قوی در نیرومند بود. به واسطة همین قدرت و تدبیر بود که وی و شهیدزین الدین توانستند لشگر 17 علی ابی طالب (ع) را سازماندهی کنند. اسماعیل به تنهایی تمامی کارهای پشتیبانی لشکر را انجام می داد و در عین حال, در هیچ عملیاتی غیبت نداشت, بلکه دوشادوش رزمندگان اسلام می رزمید.

نظریه های عملیاتی او، عمق فکر و وسعت بینش نظامی او را می نمایاند. دوست داشت به گونه ای عمل کند که از امکانات موجود بهترین استفاده را ببرد و با کمترین تلفات مالی و جانی، بیشترین موفقیّت و پیروزی را به دست بیاورد.
توجه به سلسله مراتب و اطاعت از مافوق را برای اشخاص فرضیه می دانست؛ چرا که معتقد بود عدم رعایت سلسله مراتب، ضربه و ضرر شدیدی به جنگ می زند، و به تعبیر خودش: «اگر سلسله مراتب در جنگ رعایت نشود، سنگ روی سنگ بند نمی شود.» وی، خود نمونة اعلای اطاعت از فرماندهی بود.
یکی دیگر از ویژگیهای این فرمانده عزیز، صبر و بردباری او بود. سختی ها، ذره‌ای از قدرت تصمیم گیری او نمی کاست، و تسلط شدیدی بر اعصاب خود داشت.
او از توجه به نیروها و وقت گذاشتن برای آنها نه تنها قافل نبود بلکه با حسّاسیّت و وسواس زیادی به مسائل و مشکلات آنها رسیدگی می کرد، و همیشه به مسئوولین امر توصیه می کرد که نسبت به آنان هیچ کوتاهی نکنند. او همیشه این جمله را تکرار می کرد که: «ما باید خدمتگزار اینها باشیم و اینها بر ما منت گذاشته اند».
نکته بارز و شاخص دیگر در زندگی این شهید عزیز، نترسی و بی باکی او بود. همیشه آماده شهادت و رفتن بود و از اینکه بخواهد به سوی دوست پر بکشد، مشتاق و عاشق می نمود این از جان گذشتگی و شوق شهادت او را چنان دلیر و جسور در جنگ بار آورده بود که بسیاری از موفقیت های لشگر علی بن ابیطالب (ع) مدیون او و فرماندهان عزیز دیگری است که خالصانه در راه حضرت حق- جلّ و علا تلاش کردند.
آخرین روز سال 1363 جزیره مجنون وعملیات بدر جایگاهی می شوند تا اسماعیل باقربانی جان خویش به جانان رسد.
منابع زندگینامه :علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

صادقی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی صادقی : فرمانده گردان امام حسن(ع)تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1341 در شهرستان نیشابور دیده به جهان گشود. مقطع ابتدایی را در مدرسه نظیری و دوره راهنمایی را در مدرسه ابوسعید نیشابور گذراند. اوقات بیکاری را در کنار پدر به نجاری می پرداخت. مقطع متوسطه را در دبیرستان مالک اشتر ادامه داد. پدرش می گوید: «درس های علی خوب بود. پس از درس به مسجد می رفت و در جلسه های دعای ندبه و دعای کمیل نیز شرکت می کرد.
به ورزش علاقه فراوانی داشت، به طوری که در تیم والیبال شرکت داشت و در مسابقات مقام آورده بود. با شروع تظاهرات در اوایل انقلاب، در راهپیمایی ها به صورت گسترده ای شرکت داشت. تصاویر امام را به صورت کلیشه ای درمی آورد و با دوستانش جهت کشیدن تصاویر به شهر می رفتند.
شب ها به توزیع اعلامیه های حضرت امام (ره) می پرداخت و آن ها را داخل مغازه ها و خانه ها می انداخت. تصاویر، اعلامیه ها و نوارهای حضرت امام که در اولین فرصت به دست ایشان می رسید، در اسرع وقت آن ها را به مردم می رساند.
جوانی مذهبی بود. در مراسم مذهبی شرکت می کرد. از اوایل انقلاب با تشکیل بسیج مقاومت، فعالیت خود را در مساجد و پایگاه بسیج شروع کرد.
یکی از دوستانش می گوید: «علی صادقی در برنامه های گروهی به عنوان محور اصلی کار بود. در برنامه های مسجد از جمله: بسیج، برنامه های مذهبی، جشن ها و مراسم نیمه شعبان، او به عنوان محور اصلی کار بود و اگر نمی آمد، جایش خالی بود و همه سراغ او را می گرفتند.
علی صادقی پس از گذراندن کلاس سوم نظری ترک تحصیل کرد. پدرش در این باره می گوید: «او به بسیج می رفت به یاد دارم که در کلاس 12 درس می خواند. یک ماهی بیشتر نگذشته بود. در یکی از شب هایی که به مسجدالرضا پایگاه بسیج شهید نارنجی می رفتند، آمدند و گفتند: من صبح به جبهه می روم. گفتم: تازه ثبت نام کردی، درست چه می شود؟ فردای

آن روز ایشان رفتند و بعد از چهار ماه که خدمت کردند، جزو کادر سپاه شدند. در باغرود بودند و نیروها را آموزش می دادند. همان زمان هم به مادرشان گفته بودند، می خواهم داماد شوم تا بچه ای داشته باشم.»
در 20 سالگی ازدواج کرد. در سپاه مشغول خدمت بود که آمد و گفت: «مادر، من می خواهم ازدواج کنم.» گفتم: « شما که دو برادر بزرگتر از خود دارید؟» او گفت: «من مجبور هستم ازدواج کنم تا فرزندی داشته باشم که یادگار بماند.» من خانمی که را معرفی کردم و او گفت: «اگر شرایط مرا می پذیرد، همسر من می شود.» شرایط ایشان این بود که سپاهی بودند و بیشتر در منطقه به سر می بردند و نمی توانستند زیاد پیش همسرشان بمانند.
همسرش در این باره می گوید: «ایشان دوست داشتند که با لباس فرم به خواستگاری بیایند تا من موقعیت را ببینم و سپس جواب بدهم. می گفتند که وظیفه شان این است که به جنگ بروند و بنده هم هیچ وقت مانع ایشان نشدم. مراسم عقد، در دهه ی اول محرم برگزار شد و فرمانده سپاه آن زمان (حاج آقای شوشتری) خطبه ی عقد ما را خواندند.»
یکی از دوستانش در این باره می گوید: «سال 1361 ـ زمانی که ایشان به عنوان مربی در آموزشگاه شهید رجایی مشغول به خدمت بودند ، روزی مرا دیدند و گفتند: امروز می خواهم یک لباس خوب بپوشم و برای خواستگاری بروم. گفتم: بروید و لباس نو بپوشید. گفتند: می خواهم با همین لباس ها بروم. این لباس مبارزه است. جبهه و شهادت را در بردارد. اگر با این لباس رفتم و مرا پسندیدند مهم است. در جلسه ی عقد به آقای شوشتری گفتند که فردا به جبهه می روم. حاج آقا گفتند: پس مراسم عقد را به بعد بیندازید. ایشان گفتند که مراسم عقد انجام بگیرد. روز بعد از عقد، آقای صادقی به منطقه رفتند و این درسی بود برای ما و سایر دوستان.»
علی صادقی در مصرف بیت المال بسیار دقت می کرد. حرام و حلال را می شناخت و همیشه آن را در کلاس هایش به شاگردان متذکر می شد. اعتقاد به ولایت فقیه و عشق به امام از کارهای مهمش بود و دیگران را به امانت داری، توکل بر خدا، صداقت و درستکاری تشویق می کرد. بسیار به واجبات اهمیت می داد و دیگران را راهنمایی می کرد که نماز اول وقت را همیشه مدنظر داشته باشند. در کارهای جمعی، دعای توسل، دعای کمیل، نماز جماعت و کارهای دیگر در همه حال پیشگام بود.
در اکثر دوره های قرآن کریم (که در منازل و یا مساجد برگزار می گردید) شرکت داشت و به آن اهمیت زیادی می داد.
یکی از دوستانش در ارتباط با نحوه اعزام به جبهه می گوید: «تعداد پرسنل سپاه محدود بود و هرکسی با التماس اسم می نوشت که به منطقه

برود. ایشان جزو لیستی که قرار بود به جبهه بروند، نبودند. پافشاری بیش از حد ایشان باعث شده بود که فرمانده ی وقت ایشان را از شهر ممنوع الخروج اعلام کند.»
علی صادقی در سال 1365 به کردستان رفت. در آن جا ایشان را به شهید کاوه معرفی کردند و با هماهنگی شهید کاوه به سمت فرماندهی گردان امام حسن (ع) منصوب شد.
ایشان گردان را به خوبی سازمان دادند و امکانات زیادی را به همراه پرسنل، از شهرستان نیشابور برای گردان جذب کردند و در همان سال پدر بزرگوارشان را به همراه خانواده همراه بردند.
چندبار مجروح شدند,دومین مجروحیت ایشان در عملیات خیبر از ناحیه ی فک بود. ترکش به زیر فکشان به ناحیهٔ رگ عصبی برخورد کرده بود و دکترها نمی توانستند آن را در بیاورند.
و سومین دفعه در عملیات والفجر 9، ترکش به ناحیه ی سر ایشان اصابت کرده بود و بیهوش شده بودند. ایشان را به بیمارستان باختران انتقال دادند و زمانی که به هوش آمدند، اصرار داشتند تا به جبهه بازگردند. در بیمارستان از ایشان امضا گرفتند که هر اتفاقی برایشان افتاد، جوابگو باشند. ایشان با همان حال به جبهه بازگشته بودند. در عملیات فتح المبین نیز جراحاتی برداشته بودند و می توانم بگویم که تمام بدنشان آثار ترکش داشت.
یکی از همرزمانش می گوید: «آقای صادقی مجروح شده بودند. آرام و قرار نداشتند. استراحت نمی کردند و می گفتند: نمی توانم بر روی پای خود باشم. باید هرچه زودتر به جبهه ها برگردم. قبل از این که بهبود پیدا کنند. روانه مناطق عملیاتی کردستان شدند.
به یاد دارم در عملیاتی عراقی ها پاتک زده بودند. ایشان به یک باره متوجه شد و به نیروها گفت: چه خبر است؟ بچه ها گفتند: دشمن پاتک زده و بچه ها روحیه ی خودشان را از دست داده اند. ایشان آرـ پی ـ جی را در دست گرفتند و به سمت دشمن حرکت و به سمت تیربار شلیک کردند. گلوله به نزدیکی تیربار خورد و بچه ها با مشاهده این عمل صادقانه ی فرماندهٔ خود روحیه گرفتند و به سنگرهای خود بازگشتند.»
یکی دیگر از همرزمانش ادامه می دهد: «اودر عملیات میمک با توجه به جراحات بسیار، روحیه ی بالایی داشت. دیگران را از جراحت خود آگاه نساخت و همه را به سوی جهاد هدایت کرد. او هیچ گاه از خط اول حتی در حین جراحت، به پشت خط عقب نشینی نکرد.»
علی صادقی انسان قاطعی بود. دوست داشت کارش به نحو احسن انجام شود. در عملیات تک حاج عمران تنها گردانی که آمادگی برای عملیات داشت، گردان امام حسن (ع) بود که او فرماندهی آن را به عهده داشت.

تنها گردانی که آن زمان وارد عمل شد، گردان امام حسن (ع) بود. او یکی از کسانی بود که در تمام کارهای بحرانی و خطرناک پیش قدم بود.
یکی از همرزمان در مورد نحوه ی شهادت ایشان چنین می گوید: «در عملیات حاج عمران به اطلاع دادند که دشمن مقرهای ما را گرفته است. ما با سرعت شروع به حرکت کردیم. حدود ساعت 9 به منطقه رسیدیم که دشمن در حال پیشروی بود و بر منطقه تسلط داشت. ما وارد عمل شدیم. در همان ساعات اولیه یکی از مقرهای مهم را به تصرف درآوردیم. با یکی از گردان ها به طرف هدف اصلی دشمن حرکت کردیم و هدف هایی را که می خواستیم به آن ها برسیم، شبانه گرفتیم. برادر صادقی به دستور معاونت تیپ مقداری از ما عقب بود.
کالیبر 50 دشمن گاهی اوقات تیری شلیک می کرد و در داخل شیاری بود و از دید ما پنهان. برادر صادقی اصرار داشتند که آن کالیبر را خاموش کنند. از طرفی هم صبح بود و هوا روشن که یک مرتبه دشمن با کالیبر افرادی را که در ارتفاع جلوتر بودند، زیر آتش گرفت. به همین خاطر برادر صادقی و برادر کاوه و دیگران به طرف کالیبر حرکت کردند و به دشمن رسیدند. در حالی که دشمن با آمادگی کامل به طرف ما حرکت کرده بود، درگیری شروع شد. من کمی عقب تر بودم که ناگهان برادر کاوه مجروح شد و من مجبور شدم ایشان را به عقب انتقال دهم. زمانی که بازگشتم و به نیروها رسیدم، اطلاع دادند که برادر صادقی شهید شده است.»
علی صادقی در تاریخ 25/2/1365، در منطقه ی غرب حاج عمران بر اثر اصابت ترکش به سر به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

صادقی، قاسم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محقق.
تولد: 1315، گرمه بجنورد.
شهادت: 7 تیر، 1360 تهران.
حجت‌الاسلام قاسم صادقی، فرزند اسفندیار، تا مقطع خارج فقه و اصول به تحصیل حوزوی پرداخت. وی همچنین دکترای الهیات داشت و استادیار دانشکده‌ی الهیات دانشگاه مشهد بود. وی در دبیرستان‌ها نیز تدریس می‌کرد. در اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی، نماینده‌ی مردم مشهد می‌شود.
از آثار اوست: مسلمان و مادی؛ سفر سیر تکاملی انسان: توحید؛ معاد؛ روح؛ معجزه؛ تکامل (1374)؛ از وی مقالاتی نیز به چاپ رسیده است.
حجت‌الاسلام صادقی در بمب‌گذاری هفتم تیرماه 1360 در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. پیکر وی در مشهد به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

صادقی، قاسمعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قاسمعلی صادقی : فرمانده تیپ یکم لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در روستای "طالش محله پهناب" در هفت کیلومتری شهر "جویبار" و هجده کیلومتری "ساری" در خانواده ای کشاورز و مذهبی در سال 1331 متولد شد. قبل از ورود به دبستان در مکتب خانه با قرآن آشنا شد. دوره ابتدایی را در دبستان "تلارک" از روستاهای همجوار زادگاهش گذراند. پس از اتمام دوره ابتدایی نظام قدیم در دبستان دکتر "شریعتی" در"جویبار" مشغول به تحصیل شد. پس از گذراندن دوران سه ساله متوسط به شهر" ساری" رفت و در رشته علوم طبیعی ادامه تحصیل داد. اما به علت وضعیت بد مالی قادر به ادامه تحصیل نشد و ترک تحصیل کرد. در سال 1353 با دختر خاله اش خانم "معظمه صادقی" ازدواج کرد و در خانه ای استیجاری زندگی مشترک را آغاز کردند.
همسرش در مورد خواستگاری قاسم می گوید : « به خاطر تقوا و خلوص و سادگی قاسم به او جواب مثبت دادم.»
با فرا رسیدن زمان نظام وظیفه از تاریخ 15 مهر 1351 تا 15 مهر 1353 به سربازی رفت و این دوره دو ساله را در پایگاه نیروی هوایی در"تهران" گذراند. پس از پایان سربازی به اداره خاکشناسی "ساری" رفت و دو سال کار کرد. از تاریخ 20 شهریور 1358 تا 8 مهر 1359 در گروه جوانمردان ژاندارمری فعالیت می کرد. با آغاز درگیریها در منطقه" گنبد" به این منطقه رفت و پس از ختم شورش های ضد انقلاب به "ساری" بازگشت. مدتی نگذشته بود که فعالیتهای خیابانی ضد انقلاب در شهرها آغازشد و قاسم در درگیریها نقش مهمی در "ساری" و "قائمشهر" داشت. در مبارزه با قاچاق مواد مخدر و کشف و انهدام خانه های تیمی منافقین نیز فعال بود. درنتیجة این فعالیتها در سال 1358 در یک صحنه سازی او را ربوده و شکنجه های بسیار کردند.
قاسم در تاریخ 29 مهر 1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب در آمد. پس از ورود به سپاه پاسداران در پادگان آموزشی سرپل ذهاب آموزش دید و از تاریخ 9 آبان 1360 تا تاریخ 19 دی 1360 در واحد تحقیقات و کشف مشغول شد. در اواخر سال 1360 تصمیم گرفت به جبهه برود.
در عملیات محمد رسول اللّه (ص) در کسوت یک نیروی ساده در پیشاپیش

دیگران با بانگ اللّه اکبر حرکت می کرد تا دیگران روحیه بگیرند. اوج فعالیت او در سال 1361 در عملیات های فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم و مسلم بن عقیل بود. صادقی به خاطر شجاعت و لیاقت خود در سال 1362 مسئول اعزام نیروی منطقه 3 در غرب کشور شد. همچنین مسئولیت رسیدگی و بازدید از جبهه های غرب را به عهده و برای اینکه مسئولیتش را بهتر انجام دهد خانواده اش را به مدت سه ماه مریوان برد. در اواخر سال 1362 مدتی به عنوان مسئول سازمان دهی بسیج "ساری" مشغول خدمت شد. در کنار این فعالیت ها در مرخصی هایش در پشت جبهه با منافقین و باندهای بزهکاری مبارزه کرد. مسئولیتهای قاسمعلی در مدت چهار سال حضور در جبهه را می توان به طور خلاصه بشرح زیر بیان کرد.

مسئول تیم کشف در مریوان : از 9/ 8 1360 تا 19/ 10/1360
فرمانده گردان حضرت مهدی (عج) : از 4/11/1360 تا 4/1/1361
معاون تیپ حضرت مهدی (عج) : از 15/11/1361 تا 12/4/1361
مسئول تیم شناسایی در قرارگاه نجف : از 3/4/1362 تا 3/7/1362
مسئول نمایندگی اعزام نیرو در مریوان : از 12/1 1362 تا 20/1/1363
مسئول محور قررگاه خاتم الانبیاء : از 26/ 1/1363 تا 12/ 4/1364
و آخرین سمت : فرمانده تیپ یکم لشگر 25 کربلا .

نقل است که روزی به علت بیماری در بیمارستان بستری بود که با شنیدن خبر جلسة فرماندهان سرم را کشید و خود را به جلسه رساند. علی رغم سخت گیری در آموزش فنون نظامی به رزمندگان و بسیجیان، علاقه عجیبی به آنان داشت. درباره بسیجیان می گفت : «اگر بسیجی به من فحش بدهد مثل این است که دعا کرده است.» یکی از همرزمان می گوید : «کسی نبود که با قاسمعلی صادقی کار بکند و شیفتة اخلاق او نشود.» ایثار او در جبهه زبانزد بود تا جایی که گاه پولهای شخصی خود را در بین رزمندگان تقسیم می کرد. به مستضعفان و خانواده های شهدا سر می زد. همسرش می گوید : «قاسم فردی متواضع، مهربان و خونگرم بود. هر روز که می گذشت بر تقوا و ایمان و توجه در نمازش افزوده می شد.» اگر کسی از او دلگیر می شد سعی می کرد در رنجش او را بر طرف کند یا اگر بین افراد ناراحتی پیش می آمد میانجی می شد. قاسم با انجمن اسلامی و افراد حزب اللهی در زادگاهش روابط نزدیک و صمیمی داشت و از افراد سست ایمان، ریاکار و منافق متنفر بود. فرزندانش را خیلی دوست داشت و با ملایمت و مهربانی با آنها برخورد می کرد آرزو داشت از سربازان مخلص انقلاب باشند و در راه خدا شهید شوند. به تحصیل فرزندانش تاکید فراوان داشت. به دخترش فریبا گفته بود : «درس مایه سربلندی است اگر می خواهی به جایی برسی باید درست را خوب بخوانی

و پیشرفت کنی.» در عملیات قدس در جبهه های توابه، ابوذکر، ابولیله عملیات را هدایت می کرد. در عملیات قدس 2 علی رغم اصرار خانواده و مسئولان سپاه برای حضور در پشت جبهه به عنوان فرانده تیپ یکم کربلا شرکت کرد. شب چهار شنبه 29 خرداد 1364 آخرین شب ماه مبارک رمضان شب عملیات بود. وقتی نیروها جمع شدند قاسمعلی در منطقه هورالهویزه (العظیم) روی قایقی ایستاده و با لحنی گرم شروع به صحبت کرد. به همراه هق هق گریه گفت:برادر ها امشب امام حسین منتظر ماست، باید راه امام حسین (ع) را ادامه بدهیم. به خاطر خدا به یاد یتیمان شهدا، به خاطر اینکه دلهای یتیمان شهدا را خوشحال کنیم باید امشب از همه چیز بگذریم و دشمن را نابود کنیم. آخر تا کی عزیزان ما پر پر بشوند تا کی باید عروسها بی شوهر بشوند. به یاد بیاوریم ما به خانواده شهدا وعدة زیارت کربلا را دادیم به خاطر آزادی راه کربلا و به خاطر خوشحال کردن قلب یتیمان شهدا با نیت خالص حرکت کنید که انشاءاللّه موفق می شوید.
سپس نماز را با گریه شروع کرد و با گریه به اتمام رساند. پس از شروع عملیات قاسم با بی سیم عملیات را هدایت می کرد و گاه به رزمندگان مجروح کمک می کرد. در همین حین در حالی که مشغول بستن زخم یکی از رزمندگان بود، با انفجار خمپاره ای از ناحیه شکم مجروح شد. او را به سرعت به بیمارستان اهواز منتقل کردند و پس از عمل جراحی در تاریخ 6 تیر 1364 به تهران انتقال یافت و چند روز در بیمارستان جرجانی تهران تحت درمان بود. اما روز به روز حال قاسم وخیم تر می شد. 11 تیر 1364 به علت عفونت شدید و از افتادن کلیه ها و کبد و نیاز به همودیالیز به بیمارستان شهید مصطفی خمینی منتقل شد. اما درمان ها میسر نیافتاد و سرانجام در ساعت 10 روز 15 تیر 1364 به علت شوک و پس از شصت و چهار ماه که در جبهه حضور داشت به شهادت رسید. جسد او با شکوه فراوان تشییع شد و به زادگاهش روستای" پهناب" انتقال یافت و در تاریخ 17 تیر 1364 در مزار شهدا به خاک سپرده شد. از شهید قاسمعلی چهار فرزند به نامهای "فریبا" ، "داریوش" ، "حسین" و "سمیه" به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

صالحی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا صالحی : قائم مقام فرمانده لشگر 27 محمد رسول الله (صلوات الله علیه) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1337 در خانواده ای مذهبی، معتقد و اصیل در شهرستان «نجف آباد»در استان« اصفهان» تولد یافت. از همان کودکی از هوش، ذکاوت و استعداد بالایی برخوردار بود. با توجه به وضعیت اقتصادی خانواده و تنگنای معیشتی آنان، دوران تحصیل ایشان با سختی و مشقات زیادی قرین بود. او از زمانی که خود را شناخت مجبور بود همزمان با خواندن درس، در دوره شبانه، به شغل بنایی در کنار پدر اشتغال داشته باشد. سخت کوشی او در کار و جدیت و پشتکارش در کسب علم موجب گردید تا در بین همکلاسیها، شاگردی موفق و ممتاز معرفی شود.
بیشتر از مدرسه، کلاسهای قرآن توجه و اشتیاق او را برانگیخته بود. فعالانه در جلسات قرائت قرآن حضور می یافت و بعدها در بین جوانان به عنوان یکی از چهره های درخشان محافل قرآنی شناخته شد. با همین زمینه، پس از اخذ مدرک سیکل به دروس حوزوی روی آورد. ابتدا چند سالی در حوزیه علمیه شهرستان نجف آباد در محضر علما – از جمله آیت الله ایزدی(ره) – تلمذ کرد و همزمان در کلاسهای شبانه دوره دبیرستان نیز شرکت می نمود.
پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، از عناصر اصلی و فعال حزب الله نجف آباد بود. در مبارزه با ضدانقلاب از جمله کسانی بود که هرجا تجمع و حرکتی از جانب گروهکها به چشم می خورد، در صحنه حاضر بود و با آنها مقابله می کرد.
مدتی در معیت شهدا محمد منتظری به کشورهای سوریه، لبنان و لیبی سفر نمود و حدود دو ماه در کنای جوانان لیبی به فراگیری آموزشهای نظامی و چریکی مشغول بود.
پس از بازگشت به تهران در کنار این شهید بزرگوار در ارتباط با سازمانهای آزادیبخش فعالیت می کرد. تا اینکه در سال 1358 به عضویت افتخاری سپاه نجف آباد در آمد و در قسمت تبلیغات، مخلصانه و بدون کوچکترین چشمداشتی شروع به فعالیت کرد.
با شروع جنگ تحمیلی همراه با یک گروه صد نفری (که خود سرپرستی آنها را به عهده داشت) عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل شد و پس از سه

ماه نبرد پیاپی در جبهه سرپل ذهاب، پیروزمندانه به شهر نجف آباد برگشت. علاقه وافر به حضور در جنگ به حدی بود که هرگاه عملیاتی در غرب یا جنوب کشور در شرف انجام بود سراسیمه خود را به آنجا می رساند.
در عملیات فتح المبین که به عنوان فرمانده گردان عمل می کرد از ناحیه پا به شدت زخمی شد و حدود دو ماه در بیمارستان تهران بستری و سپس به اصفهان منتقل گردید. بارها رزمندگان، او را با عصا در جبهه های نبرد مشاهده کرده بودند. وقتی از او خواسته می شد که در استراحت به سر ببرد تا بهبودی کامل یابد، در جواب دوستان خود می گفت: زمانی استراحت برای ما مناسب است که در بهشت برین در کنار دوستان قرار گیریم و ما تا زمانی که در روی زمین هستیم باید این انقلاب و اسلام را حفظ و نگهداری نماییم. در حالی که تا پایان عمر شریفش در راه رفتن مشکل داشت، با این وجود در همه صحنه ها حاضر بود و با آن وضع جانبازی، قریب یک ماه به کار شناسایی در کوهستانهای صعب العبور و پربرف منطقه شمال عراق مشغول بود.
در سال 1362 در قرارگاه حمزه سیدالشهداء(ع) مشغول به کار شد و با توجه به روحیه رزمی بالایی که داشت مسئولیت هماهنگی واحدهای عملیاتی قرارگاه را به عهده ایشان گذاشتند.
شهید صالحی در عملیات قادر نماینده رسمی سپاه در قرارگاه ارتش بود و با تلاش همه جانبه و شبانه روزی، در هماهنگی های بین این دو نیرو نقش مهمی را ایفا می نمود.
از اویل سال 1365 تا اواسط 1366 در معاونت عملیات قرارگاه نجف انجام وظیفه کرد و در این مدت در عملیات والفجر9، تدافعی حاج عمران، کربلای1، کربلای2، کربلای4 و کربلای5 حضور موثر و فعال داشت.
در سال 1366 به لشکر محمدرسول الله(ص) مامور گردید و در عملیات کربلای8 به عنوان قائم مقام فرماندهی لشکر انجام وظیفه کرد.
در عملیات بیت المقدس 4 که در تاریخ 15 فروردین ماه 1367 در منطقه عمومی دربندیخان عراق انجام گرفت نقش به سزایی داشت. در این عملیات، لشکر 27 در کنار سایر یگانها، ضمن تصرف ارتفاعات شاخ شمیران، که به سد دربندیخان مشرف بود، پاتکهای شدید دشمن را با ایثار و از خودگذشتگی رزمندگان اسلام دفاع کردند.
اواخر جنگ که یگانهای سپاه عمدتاً در غرب در حال پیشروی بودند، مزدوران بعثی مجدداً به بخشهایی از جبهه جنوب از جمله شلمچه وارد شدند. ایشان در این زمان (23 خردادماه 1367) با تیپهایی از لشکر 27 که برای بیرون راندن عراقیها به منطقه اعزام شده بودند، در عملیات انهدامی بیت المقدس 7 شرکت داشت و در کنار سایر یگانها، مردانه با

دشمن جنگید و با جانفشانی امثال این شهید بزرگوار در جبهه شلمچه، دشمن زبون فرار را بر قرار ترجیح داد.
در آستانه پذیرش قطعنامه از سوی جمهوری اسلامی ایران، آن زمان که عراق مضمحل و شکست خورده، آخرین تحرکات مذبوحانه را با دور دیگری از تهاجم ددمنشانه و کور خود آغاز کرد، لشکر 27 حضرت محمدرسول الله(ص) در سه جبهه میانی، غرب و جنوب با دشمن درگیر بود و وی می بایستی در امر هماهنگی و هدایت نیروها اقدام نماید، لذا در جبهه میانی (منطقه فکه) باقی ماند و جلو نیروهای دشمن را سد کرد. او فردی بسیار مطیع و تابع ولایت فقیه بود و با بینش عمیقی که داشت، ارادت و اخلاص عجیبی به مقام ولایت نشان می داد و همواره برادران را نیز به تبعیت مخلصانه توصیه می نمود.
ایشان روحیه رزمندگی و سلحشوری را در عالیترین سطح داشت و در تمام دوران مسئولیت خود ضمن حضور در خطوط مقدم، رزمندگان را در صحنه های حساس و مخاطره آمیز هدایت می کرد. روحیه شهادت طلبی او در حدی بود که همرزمانش می گفتند: مرگ از او فرار می کند.
خودسازی و عبادت به صورت یک برنامه مستمر در زندگی او در آمده بود و با وجود اشتغالات متعدد کاری، نسبت به نماز شب و تلاوت مستمر قرآن مجید اهتمام خاصی داشت.

صالحی، محمد جمال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
محمد جمال صالحی فرمانده واحد جندالله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «سقز»

شهید «محمد جمال صالحی »در سال 1340 در شهرستان «بیجار» زاده شد .در سال 1347 به مدرسه رفت و تا پایان سال دوم مقطع دبیرستان درس خواند . در سال 1354 مادر خود را از دست داد و در سال 1355 از نعمت پدر هم محروم شد. در سال 1358 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان« بیجار» در آمد و بعد از آنکه آموزشهای لازم را فرا گرفت در آذر ماه سال 1359 همراه جمعی از برادران دیگر به جبهه سو مار اعزام شد .پس از بازگشت مدتی در سپاه بیجار ماند و در دی ماه 1360 به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان سقز انتقال یافت .باتوجه به مهارتی که در کار برد انواع سلاحهای سبک و سنگین داشت، مدتی مسئول آموزش سپاه سقز شد و سپس مسئولیت تخریب واحد عملیات آنجا راپذیرفت .مدتی بعد به دادستانی انقلاب اسلامی شهرستان سنندج رفت و در اواخر سال 1361 مجددا به سپاه سقز بازگشت .چند ماهی در ترابری کار کرد و بعد به واحد عملیات پیوست .به خاطر شایستگی و شجاعت سر شاری که نشان داد به سمت فرمانده گردان جند الله سپاه سقز منصوب شد .در تاریخ 2/12/1362در جریان یک در گیری با نیرو های ضد انقلاب دریکی از مناطق سقز از ناحیه صورت مورد اصابت گلوله قناسه ضدانقلاب قرار گرفت و به شهادت رسید . مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بیجار می باشد .
شهید «محمد جمال صالحی» وجوانان نسل اول انقلاب که دوران خفقان وسرکوب ستمشاهی را تجربه کرده بودند ،پس ازپیروزی انقلاب اسلامی شرایطی را یافته بودند که می خواستند با تلاش شبانه روزی به آباد کردن کشور بپردازند اما با شروع جنگ توسط عوامل آمریکا در داخل کشور وبعد از آن ارتش متجاوز عراق ،آنها مجبور شدند به جای سازندگی کشور به مقابله با جنگ نا خواسته دشمنان مردم ایران برخیزند.اودر نهایت سادگی زندگی می کرد و از تجملات دوری می جست . کمتر حرف می زد و بیشتر می اندیشید . در سلام کردن پیشی می گرفت و حتی منتظر نمی شد که کو چکتر ها نیز به او سلام کنند .وقتی پدر و مادر او در قید حیات بودند

طوری رفتار می کرد که هیچ گاه آنها از او نرنجند و احساس نا مهربانی نکنند.سخاوت و بخشند گی عجیبی داشت ؛بیشتر حقوقی را که از سپاه می گرفت به تهیدستان و محرومان می داد یا صر ف خیرات می نمود . بیش از اندازه شجاع و نترس بود . سعی می کرد که در تمام عملیات پیشتاز باشد .آنچنان غیور و شجاعانه به مصاف دشمن می رفت که می پنداشتی ترس برایش معنا ندارد .در عملیاتی که منجر به شهادت او شد بیسیم چی گردان خود راکه تنها فرزند خانواده بوده است مجبور می کند که بی سیم را به او داده و از محل در گیری خارج شود .او سمتهای مهم را وسیله تکبر و خود بر تر بینی نمی دانست و در هر پستی که قرار می گرفت متواضعانه و با خضوع تمام رفتار می کرد .نیرو ها را دوست داشت و تا آخرین حد توان خود تلاش می کرد تا از جان آنان مرا قبت نماید .خامو شی را بر بیهوده گویی تر جیح می داد و زبان به غیبت کسی نمی گشود . در هنگام نبرد اعتماد به نفس عجیبی داشت. قاتل شهید را که پیدا می کنند او نیز به شجاعت و مردانگی شهید اعتراف می کند و می گوید بعد از آنکه من جمال را مورد هدف قرار دادم ؛دو ستانم خواستند که جنازه اورا تکه تکه کنند . اما من این اجازه را به آنها ندادم و تنها دلیل من برای این کار آن بود که من از شجاعت و دلاوری جمال خوشم می آمد و راستش را بخواهید نتوانستم اجازه بدهم که آنها جنازه چنین انسان شجاعی را تکه تکه کنند .

او همیشه در فکر شهادت بود و از خداوند منان می خواست که او را به همرز مان شهیدش برساند . او شهادت را عروسی خود می دانست و آن را نهایت آمال و آرزو هایش به حساب می آورد ؛بطوری که چند ساعت قبل از شهادت خود یک دست لباس تازه سپاهی را از تدارکات سپاه سقز می گیرد و می پوشد . وقتی یکی از دوستان شهید او را در لباس تازه می بیند تعجب می کند و از او علت را می پرسد ،شهید جواب می دهد که امرو ز می خوا هم داماد شوم.آری آنها داماد هایی بودند که با خون حنا بستند وبرحجله های عشق قدم نهادند. منابع زندگینامه :

"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386تهران

صالحی، نوروز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا (ع) تیپ بیت‌المقدس(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «نوروز صالحی »در سال 1341 در خانواده‌ای مذهبی و کشاورز درشهرستان« اردل» دراستان« چهارمحال وبختیاری» دیده به جهان گشود. پس از سپری کردن ایام طفولیت پا به مدرسه گذاشت. تحصیلات راهنمایی را در حالی به اتمام رسانید که انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری اما خمینی (ره) داشت به وقوع می‌پیوست. با آغاز مبارزه مردم علیه حکومت ستمشاهی در تمام راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت فعال داشت و در میان دوستان فردی فعال وانقلابی به شمار می‌رفت. در دوران دبیرستان عضو انجمن اسلامی مدرسه و یکی از دست‌اندرکاران برگزاری نماز جماعت و برنامه هایی مانند کوهنوردی دانش‌آموزان بود. وی تعطیلات تابستانی خود را به علت علاقه به کارهای تبلیغی در جهاد سازندگی بعنوان مسئول کمیته فرهنگی می گذراند و جهت بالا بردن سطح فرهنگ و آگاهی مردم در روستاهای دور افتاده اقدام به پخش فیلم، ایجاد نمایشگاه پوستر و عکس و سخنرانی می‌نمود و علاقه زیادی به مردم محروم منطقه داشت، بطوریکه هنگام ماموریت بدون صرف غذا از صبح تا شب مشغول فعالیت بود. در سال 1361 موفق به اخذ دیپلم گردید و افتخار بسیجی بودن نصیب وی شد و در تاریخ 14/1/61 برای اولین بار در شهرشان به اتفاق جمعی از دوستان راهی کربلای خونین خوزستان شد. مدت کوتاهی در جبهه« شوش» بود «14/1/61 الی 7/3/61» و بعد به زادگاه خود برگشت و پس از مدتی دوباره به جبهه اعزام و در عملیات فتح‌المبین» و« بیت‌المقدس »شرکت نمود . او علاقه زیادی به جنگ و کارزار با دشمنان داشت و از همین رو پاسدار بودن را بر هر شغل دیگر ترجیح داد و جذب سپاه پاسداران اسلامی شهرستان «بروجن» شد.ا و در قسمت‌های واحد بسیج ، پرسنلی، پذیرش ، آموزش عقیدتی سیاسی انجام وظیفه نمود ودر تاریخ 14/3/62 عازم کردستان شد و در آنجا وارد گردان جندالله سنندج شد.ا و درآنجافرماندهی گروهان امام حسن (ع) رابه گرفت و اکثر اوقات به عملیات و پاکسازی مناطق از لوث وجود ضدانقلاب می‌رفت. وی در یکی ازاین عملیات‌بر اثر ترکش نارنجک از ناحیه بازو مجروح گردید که در طول عملیات در حالی که گرمی خون خود را احساس می‌کرد تا پیروزی کامل مقاومت نمود . در عملیات دیگری

دو شبانه روز به محاصره دشمن درآمدند در حالی که هیچ گونه آب و غذایی نداشتند و غذای آنان برگ درختان و پوست انارهای بجا مانده از دشمن بود.
شهید صالحی در تاریخ 7/10/1362 در عملیات وحدت که فرماندهی یکی از گروه‌های عملیاتی را عهده‌دار بود پس از نبردی گسترده به اسارت حزب منحله دمکرات در می‌آید و با اینکه اسیر دشمن بود و علاقه‌ای که به ائمه اطهار(ص) داشت لحظه‌ای از عبادت و ستیز با بی‌بندو باری و کفر دشمن دریغ نورزید و چراغ هدایت اسرا در زندان شد.
وی زمان اسارت را با سخت‌ترین و طاقت‌فرساترین شکنجه‌های روحی و جسمی سپری نمود اما همچون کوه مقاومت کرد. خواندن نماز، قرائت و زمزمه‌های دعای کمیل و نماز شب وی به گوش آن گریختگان از وطن و منافقان کور دل آشناست از فعالیت‌های او در مدت اسارت می‌توان تبلیغ بر روی ضدانقلاب و افراد سرسپرده گروهکی و خود فروخته، طرح فرار از زندان و ستیز با مقامات تشکیلاتی زندان را نام برد، بطوریکه چنان بر روحیه و افکار نیروهای فریب خورده غالب شد که چند نفر از آنان از حزب دمکرات بریده و به جمهوری اسلامی ایران پناهنده شدند و همین امر باعث شد که مسئولین زندان به وی مشکوک شده و او را دوباره تا مرز شهادت تهدید کنند اما از آنجایی که لطف خدا شامل حال بندگان مخلص و متقّی می‌باشد آنها از نقشه خود منصر ف شدند.
وی حدود 16 ماه در اسارت ضد انقلاب«دمکرات‌ها» بود که با راهنمائی‌های خانواده توسط دوستانی که از زندان آزاد شده بودند در دو مرحله ملاقات برادران و یکی از دوستان ایشان دریکی از روستاهای استان« سلیمانیه»در« عراق»؛ مقدمات آزادی وی از چنگال ضدانقلاب فراهم و در تاریخ 5/1/1364 از زندان حزب دمکرات آزاد و در تاریخ 12/1/1364 در میان استقبال گرم و فراموش نشدنی مردم خوب و نجیب اردل وارد زادگاهش شد .او فقط مدت دوازده روز در کنار خانواده و منطقه به افشای جنایات منافقین و آگاه سازی افکار مردم درباره مسائل کردستان پرداخت و پس از آن جهت زیارت مرقد مطهر حضرت ثامن‌الائمه علی‌بن موسی‌الرضا (ع) به« مشهد مقدس» مشرف و از همانجا مجدداً عازم «کردستان» شد.
او بارها به دوستان می گفت آنچه مرا رنج می‌دهد مظلومیت مردم کردستان است و حرفش این بود که ای کردستان باید آنقدر بمانم تا جواب خون نیروهایی را که این دیوسیرتان به شهادت رساندند بدهم.
پس از حضور مجدد در کردستان معاونت گردان حمزه سیدالشهدا از تیپ بیت‌المقدس را عهده‌دار شد و به رزم بی‌امان خود ادامه داد و در بیش از 25 عملیات در کردستان شرکت کرد تا سرانجام در تاریخ 5/7/1364

درمنطقه سروآباد مریوان با چند تن از سرداران اسلام به شناسایی دشمن رفتند که به کمین ضدانقلاب برخورد نموده و ضمن درگیری با دشمن از ناحیه شکم مجروح و بلافاصله به« تهران» اعزام شدند که به علت شدت جراحات در تاریخ 7/7/1364 به شهادت رسید.
شهید نوروز صالحی فردی بی‌آلایش با وقار و خوشرو و آراسته به صفات متعالی اخلاقی اسلامی بود همیشه به افراد کوچکتر از خود احترام می‌گذاشت. با بینوایان به مهربانی رفتار می‌کرد و دوستان را به تهذیب نفس سفارش می‌نمود. به واجبات عمل می‌کرد و دیگران را به انجام واجبات و رعایت تقوا دعوت و سفارش می‌نمود. لباس ساده می‌پوشید و به پدر در کارهای کشاورزی کمک می‌کرد. از برجسته‌ترین ویژگی‌های آن شهید می‌توان از مقاومت در برابر مشکلات و گرفتاریها و ناصح و عارف بودن نام برد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

صبور، سیف‌الله

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سیف‌الله صبور دلاوری است که تفسیر صبر بود. درس استقامت و تحمل در برابر شداید بود. متحمل‌مشکلات و سختی‌های فراوان بود و خونش سندی بر حقانیت امت ایران اسلامی شد. شهید سیف الله صبور در سال 1339 در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف به دنیا آمد. در چهار سالگی از نعمت داشتن پدری مومن محروم شد و از همان کودکی طعم تلخ یتیمی را چشید. تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه سپه و راهنمایی را در مدرسه سعدی گذراند. سپس به دبیرستان امام خمینی (س) رفته و رشد علمی خود را ادامه داد. آغاز نبوغ و حالات روحانی و مذهبی در او هویدا بود و خوش خلقی همراه با شوخ طبعی خاص خویش از او نوجوانی دوست داشتنی و جذاب بوجود آورد. سیف الله ضمن تحصیل دبیرستانی خود به کار در مغازه نانوایی مرحوم پدرش مبادرت ورزید. او مقید به انجام دستورات خداوند متعال در هر شرایطی بود و در آن ماه‌های گرم تابستان در کنار آتش داغ تنور نانوایی روزه اش را می‌گرفت و علاقه وافر به خانواده‌اش داشت. مادرش می‌گوید: "بعد از سیف‌الله دیگر خانه‌ام شور گذشته را ندارد. دیگر صدای آرام بخش و اطمینان آورش را نمی شنوم. او اهل صبر و توکل بر خداوند بود و این را سرلوحه زندگی خویش قرار داده‌بود." با اوج گرفتن نهضت اسلامی ایران شرکتی مستمر و فعال در راه‌پیمایی‌ها داشت و با مطالعه پیام‌های امام خمینی (س) در دوران انقلاب، سیف الله مراد خود را یافت و بعد از اخذ دیپلم در کمیته انقلاب اسلامی آغاز به کار کرد و بعد از فعالیت خستگی ناپذیر به عضویت سپاه درآمد. همزمان با پایه گذاری مرکز آموزش سپاه در پادگان کرخه نور یکی از مسوولان آموزش نظامی گشت، ولی هیچ‌گاه خود را گم نکرد. وی ضمن رسیدگی بسیار فعالانه مسوولیت محوله اش، به کار در نانوایی پادگان نیز می‌پرداخت. بعد از گذشت چندی، وی با همکاری برادر شهید امیر زبیب، مسوول حفظ و حراست از نوار مرزی شدند و با شروع جریانات ضد انقلابی در کردستان وی به همراه جمعی از برادران پاسدار به کردستان اعزام شده و به تعقیب ضد انقلاب در کوه‌های خونرنگ غرب پرداخت.
با شروع جنگ تحمیلی وی به همراه دیگران از آنجا به دزفول عزیمت می‌کند. پس از یک ساعت توقف در منزل‌شان و با وجود اینکه هنوز غبار جبهه‌های غرب را بر تن داشت به قصد شرکت در جبهه جنگ به سپاه

مراجعه کرد.
وقتی مادر درخواست یک روز ماندن در منزل را می نماید، می گوید: "من بیست سال تمام از آن تو بودم حال تویی که باید زینب وار شیره جانت را به جانان تقدیم کنی که یک لحظه ماندن خیانت به خون شهیدان و ضربه‌ای به اسلام است" بدین گونه او به جبهه خونین کرخه می‌رود و در عملیات‌های مختلفی شرکت می‌کند. با سپری شدن چند ماه وی فرماندهی عملیات جبهه دالپری را به عهده می‌گیرد. وی سعی می کرد علاوه بر رشد نظامی برادران در رشد اخلاقی آنها نیز کوشا باشد. متانت و خوش برخوردی سیف الله باعث شده بود بسیاری از برادران اعزامی از شهرستان‌ها بعد از پایان مدت اعزام‌شان با شیفتگی که نسبت به وی پیدا کرده بودند، حاضر به بازگشت نشوند و در زمانی که بنی‌صدر خائن سعی در جدائی بین ارتش و سپاه داشت، او در محل ماموریتش و با هوشیاری مانع از تفرقه شد و همیشه سنگرش مملو از برادران متدین ارتشی بود.
سیف الله خود ساعت‌ها و بلکه روزها در راه‌های صعب العبور به شناسایی دشمن می پرداخت و راز و نیازهایش با معشوق در دل شب دیدنی بود. مدیریت و رشد او در همه ابعاد باعث شد که وی به عضویت شورای فرماندهان نظامی دزفول درآید.
او در (رقابیه) خوش درخشید و در تپه های خونین "کود گاپون" که در اسارت خصم بود، به همراهی 50 نفر این تپه دیدگاهی دشمن را که شاخص دشمن در کوبیدن مواضع نیروهای ایرانی و شهر دزفول، بود را به آتش کشید. سرانجام در یک صبحدم، هنگامی که وضو گرفته و آماده برای نماز صبح می‌شد با تمام وجودش سجده حق نمود، به خیل شهدا پیوست.
برگرفته از کتاب :شهیدان

صبوری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی صبوری : فرمانده محور چزابه درتیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پانزدهم اسفند ماه سال 1338 در فردوس متولد شد. در کودکی برای فراگیری قرآن به مکتب خانه رفت. دوره ی ابتدایی را بین سال های 1347 تا 1352 دوره ی راهنمایی را در سالهای 1352 تا 1354 و دوره ی متوسطه را در مدرسه ی دکتر شریعتی فعلی شهرستان فردوس بین سال های 1355 تا 1359گذراند.
اودر دوران تحصیل عکس های خاندان پهلوی را که در ابتدای کتاب های درسی بود، پاره می کرد و سپس کتاب ها را جلد می گرفت.
در مراسم رژه ی زمان طاغوت در دوران راهنمایی و دبیرستان شرکت نمی کرد و به بهانه های مختلف به همراه تعدادی از دوستانش از شرکت در مراسم طفره می رفتند.
از سال 1354 ـ که آیت الله ربانی املشی در فردوس تبعید بود ـ در جریان امور سیاسی و انقلابی قرار گرفت و فعالیت خود را آغاز کرد. او جزو اولین کسانی بود که در شهرستان فروس تظاهرات راه انداخت و مردم را به این امر تشویق کرد.
در سال 1353 کتاب ها و اعلامیه های حضرت امام را مطالعه می نمود و با شخصیت های روحانی ارتباط داشت و تحت تعقیب عوامل ساواک بود.
ایشان کتاب «جهاد اکبر» حضرت امام را مخفیانه تهیه می نمود و ضمن مطالعه، آن را در اختیار دیگران قرار می داد. در زمینهٔ اصول اعتقادی، مسایل سیاسی، کتب مذهبی و علمی از جمله: کتاب های نهج البلاغه، صحیفهٔ سجادیه و مجلات علمی و آموزشی را مطالعه می کرد. او از امام خمینی، آیت الله خامنه ای و شهید مطهری کتاب های زیادی در اختیار داشت.
مهدی صبوری در نیمه های شب نوارهای امام و شخصیت های انقلاب را ضبط می کرد و به خانه های مردم می برد و روی نوارها می نوشت: «وقف عام. گوش دهید و به دیگران بدهید.»
محمد رضا مدبر می گوید:
«او چندین بار به زندان رژیم شاه افتاد و حتی یک شب از پاهایش او را آویزان کرده بودند. اما هیچ گاه سست نشد.»

در دوران پهلوی همیشه تحت تعقیب عوامل رژیم بود تا این که یک روز منزلش را محاصره کردند و دستگیر شد. رژیم که از ایشان وحشت داشت، او را شبانه به ساواک مشهد منتقل نمود، ولی پس از شکنجه های فراوان نتوانست حتی یک کلمه از او حرف بکشد و ایشان آن قدر مقاومت کرد که مزدوران ساواک از گرفتن اطلاعات از او مایوس شدند و پس از مدتی آزاد شد. بعد از آزادی، بیش از پیش با اراده تر شد و با وجود آن که تحت تعقیب بود، فعالیت های خود را ادامه داد. در تمام تظاهرات نقش فعالی داشت.
شهید در برهم زدن جشن میلاد امام زمان (عج) در اسلامیه، که در آن سال امام عزا اعلام کرده بودند ـ نقش فعالی داشت. او با قطع کردن برق و شعار دادن با تعدادی از دوستانش مجلس را بهم ریخت و متواری شد و از آن پس نام او در بالای لیست ساواک قرار گرفت.
شهید در جمع دوستان، آتش سیگاری را به پوست بدن خود نزدیک می کرد و می گفت: «می‌خواهم ببینم؟ چه قدر تحمل شکنجه های ساواک را دارم.»
در یکی از روزهای نزدیک ماه محرم قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، ـ ساعت حدود یک بعدازظهر ـ تصمیم گرفت با تعدادی از برادران مجسمه شاه را ـ که در وسط میدان مرکزی شهر بود ـ پایین بکشد. لذا پهنانی برادران را خبر کرد و همگی در موعد مقرر حاضر شدند. طناب بزرگی تهیه کردند و به گردن مجسمه انداختند. چون محکم بود، حدود پانزده دقیقه طول کشید که مجسمه سرنگون شد. در حالی که احتمال حمله مزدوران رژیم حتمی بود. با افتادن مجسمه صدای تکبیر بلند شد. مهدی ماشین وانتی را خواست و مجسمه را به عقب وانت بست و به دور خیابان ها گرداند. در حالی که مجسمه با کلنگ و بیل توسط تعدادی از جوانان مورد اصابت قرار گرفته بود و شعار «مرگ بر شاه» در خیابان ها طنین انداز شده بود و شور و هیجان خاصی در شهر به وجود آمده بود. پس از این ماجرا در پشت مسجد «حجه بن الحسن» با دو حلقه لاستیک مجسمه را به آتش کشید. این درحالی بود که خبر رسید مامورین امنیتی از ترس جان، به گوشه ی شهربانی خزیده اند.
رضا بخشایش ـ یکی از دوستان شهید ـ از او خاطره ای نقل می کند. «دوران انقلاب یک روز با هم در کنار مسجد بودیم و دقیقاً روز چهلم شهدای قم بود.
شهید از من پرسید که تکلیفمان در رابطه با اعلامیه های امام چیست؟ در همان لحظه مامورین ساواک متوجه شدند و او را دستگیر و با تعدادی اعلامیه و پوستر، جهت تحویل به ساواک او را رهسپار مشهد کردند. او در مسیر موقعیتی پیدا و کلیه ی اعلامیه ها و پوسترها را پرتاب می کند. در

مشهد هرچه او را شکنجه دادند تا بگوید آنها را در کجا ریخته، با صبر و استقامتی که داشت، تمام شکنجه ها را تحمل کرد و چیزی به آن ها نگفت.» شهید فعالیت های زیادی علیه رژیم داشت و به خاطر شجاعتش به «شجاع الدین» معروف بود.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در پایگاه های مردمی که در مساجد تشکیل گردید، شرکت فعالی در جهت حفاظت از انقلاب داشت و به دنبال تشکیل کمیته انقلاب اسلامی بود. با توجه به این که سال چهارم تحصیل وی بود، به صورت نیمه وقت همکاری داشت و پس از اخذ دیپلم به صورت عضو رسمی در سپاه پاسداران همکاری خود را شروع نمود.
همچنین در جهاد سازندگی فعالیت داشت. بسیج مردمی را به عنوان پشتوانه ی انقلاب سازماندهی کرد. او با استفاده از نیروهای مردمی امنیت و آسایش را در اوایل پیروزی انقلاب تا پایان سال 1360، در سطح شهرستان برقرار نمود و اکثر امور مردم را ـ که در آن اوایل به عهده بسیج بود ـ با تلاش شبانه روزی به خوبی انجام می داد.
مهدی صبوری پوریا بادی انجمن های اسلامی دانش آموزان را در اوایل انقلاب در شهرستان فردوس تشکیل داد و زمینه ی مناسب فعالیت دانش آموزان را در مسایل اسلامی و انقلابی فراهم نمود و با جذب آن ها به بسیج، نیروی عظیمی را برای حفاظت از انقلاب سازماندهی کرد.
او اکثر برنامه ها و مراسم راهپیمایی را سازماندهی و اغلب اوقات هدایت و نظارت می کرد. شهید ارتباط نزدیکی با روحانیت، به خصوص امام جمعه سابق، حجت الاسلام علیزاده نماینده مجلس و خبرگان رهبری، حجت الاسلام فردوسی پور، حجت الاسلام جوانمرد و حجت الاسلام هاشمی نژاد داشت.
شهید خدمت سربازی را در سپاه پاسداران گذراند. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه های حق علیه باطل شتافت. او معتقد بود که صدام باید از بین برود و می گفت: «جنگ یک امتحان الهی است و حال که دشمن به میهن اسلامی تجاوز کرده، بایستی با تمام توان او را عقب برانیم.» او به فرموده ی امام عزیز، جنگ را در راس همه ی مسایل قرار داد. شهید در همان اوایل جنگ با حضور در جبهه های جنوب به یاری رزمندگان شتافت و در اولین مرحله، به جبهه ی «الله اکبر» اعزام گردید. در جبهه مسئولیت های فرماندهی گروهان، گردان و محور تیپ را برعهده داشت. او از موفق ترین فرماندهان جنگ به شمار می رفت .
شهید در فتح ارتفاعات الله اکبر، فتح بستان و حفظ تنگه ی استراتژیکی چزابه نفش بسزایی داشت. در پشت جبهه فرماندهی بسیج، مسئولیت آموزش پرسنل سپاه و سازماندهی و آموزش نیروها را عهده دار بود.
در عملیات فتح ارتفاعات الله اکبر ـ در تاریخ 10/5/1360 که فرمانده ی

گروهان بود ـ موفق شد تقدیر نامه بگیرد.
مسئولیت های شهید در جبهه عبارتند از : مسئول عملیات از تاریخ 15/4/1359 تا 14/6/1359، مسئول آموزش سپاه از تاریخ 11/8/1359 تا 19/12/1359، فرمانده بسیج فردوس از تاریخ 19/12/1359 تا 20/12/1360، فرمانده گروهان در تپه های الله اکبر از تاریخ 27/11/1359 تا تاریخ 27/2/1360، فرمانده گردان در عملیات طریق القدس (فتح بستان) از تاریخ 28/2/1360 تا 22/5/1360، ـ که بعد از آن به خاطر اصابت ترکش به ران چپ، یک هفته در بیمارستان یزد بستری بود ـ فرمانده ی محور چزابه از تاریخ 23/9/1360 تا 20/12/1360، که پس از آن به مدت 15 روز جهت معالجه و جراحی ترکش ها به تهران اعزام گردید. و بالاخره فرماندهی محور چزابه از تاریخ 20/12/1360 تا 13/1/1360 به عهده ی ایشان بود.
شهید در اولین مرحله به عنوان فرمانده ی گروهان در جبهه الله اکبر حضور یافت و بعد به چزابه، دزفول و شوش رفت .او مدتی بعد دوباره به چزابه بازگشت.
شهید انسانی بود که تمام حرکات و سکناتش فقط برای خدا بود. حضور او در جبهه های جنگ، ایمان و صلابتی که داشت و کارایی عجیب او، فقط برای خدا و دفاع از مملکت اسلامی بود.
او در تمامی مشکلات و بن بست ها، چه قبل از زمان مسئولیت سنگینش در چزابه و چه بعد از آن، همیشه از خدا استمداد می طلبید. توسل به خدا و ائمه اطهار (ع) و فاطمه زهرا (س) کلید حل مشکلات او بود. مناجات ها و گریه های شبانه او در حمله طریق القدس و چزابه، هنوز در یاد دوستان شهید است.
علاقه ی خاصی به امام زمان (عج) داشت. او اسم امام زمان (عج) را با عظمت می برد. می گفت: «یا مهدی فاطمه و یا اباصالح المهدی (عج).
برادر شهید می گوید: این خاطره را خود شهید برایم نقل کرد: روزی در کوه های الله اکبر پس از 24 ساعت کوه پیمایی و عبور از مناطق شنی، آب آشامیدنی ما تمام شد. به ما گفته بودند: در این منطقه هرجا را حفر کنید به آب می رسید ولی هرجا را حفر کردیم، آب پیدا نشد و همه ی دوستان از پا افتاده بودند. من چند قدمی از آن ها دور شدم و رفتم پشت یک تپه و دست به دعا برداشتم. گفتم: امام زمان دوستانت تشنه اند، به دادم برس. در این موقع دیدم دوستان می آیند، با دیدن آن ها خجالت کشیدم. یکی گفت: آب پیدا شد. گفتم: آن جا ظاهراً کمی غمناک است. بیل یکی را گرفتم و چند بیلی زدم. ناگهان آب گوارایی پیدا شد.»
شهید اهل عبادت و مناجات و قرآن بود و در مجامع مذهبی حضوری فعال و به دعا و نماز توجه داشت. محمدرضا مدبر ـ دوست شهید ـ می گوید:

«آن قدر مقید بود که می گفت: سر پست نگهبانی بدون وضو حاضر نشوید.»
در عملیات بستان از ناحیه ی دو پا مجروح گردید که مجبور شد با دو عصا راه برود و حدود 45 ترکش در بدنش داشت و یک ـ دو ماه در بیمارستان بستری بود. با وجود آن ترکش ها دوباره به جبهه ها رفت، چون معتقد بود که جبهه به او نیاز دارد و امام زمان (عج) ترکش ها را از بدنش بیرون خواهد آورد.
آخرین مسئولیت او در جبهه، فرماندهی گردان عملیاتی لشکر 5 نصر در چزابه بود.
اکثر شهدا در زمان حیات به وجود شهید افتخار می کردند و خود را شاگرد شهید می دانستند، چون او در همه ی امور پیشقدم بود و در قلوب پاسداران و بسیجیان و مردم نفوذ داشت.
او اولین کسی بود که در جمع مبارزان «مرگ بر شاه» را گفت و برای سلامتی امام خمینی صلوات فرستاد. شهید بسیار مقید بود. زمانی که مجروح و بستری گردید، پرستار خانمی جهت تزریق سرم مراجعه کرد، علیرغم جراحات و درد و گفت: «آیا پرستار مرد نیست؟» چون متوجه شده بود که پرستار مرد در بیمارستان هست، اجازه نمی داد که پرستار زن دست به بدن او بزند و سرم را وصل کند. شهید صبوری را باید «سیدالشهدای انقلاب اسلامی» شهرستان فردوس نامید. او انسانی بود که جامع تمامی کمالات انسانی بود. او از زجر کشیده های انقلاب و از خانواده های مستضعف و تربیت یافته مکتب رهایی بخش امام خمینی بود. او مصداق کامل «رئیس القوم خادمهم» بود. با وجود فرمانده ای با صلابت و با ابهت، انسانی خاکی و بی مدعا بود. حاضر بود هزاران تیر و ترکش را بر جان عزیزش بخرد ولی مویی از سر نیروهای تحت امرش کم نشود.
مهدی در روز جمعه، در تاریخ 13/1/1361 و در عملیات چزابه که فرماندهی آن را برعهده داشت ـ به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در بهشت اکبر شهرستان فردوس به خاک سپرده شد.
شهید در وصیت نامه ی خود این چنین می گوید: «اکنون که در راه خالقم و تنها معبودم به جبهه می روم، از درگاهش می خواهم به آن سو و آن رهی که خودش می خواهد هدایتم کند و هر قدمم و هر نفسم برای او و به خاطر او باشد و علی الدوام برای او بگویم و بسوزم و بجوشم و برای او باشم، هرچند که فردی خطا کار و معصیت کارم و او خالقی یکتا و بزرگ. و به این امید می روم و به این آرزو زنده ام تا امانتی که نزدم دارد ـ ان شاءالله ـ این دفعه تقدیمش خواهم کرد. و افتخار می کنم که هدفم الله، مکتبم اسلام، کتابم قرآن و مرجعم روح خدا ـ امام خمینی نایب بر حق

حضرت مهدی (عج) است و خوشحالم که خدا در این معامله به ما ارفاق کرد.»
و در جایی دیگر می گوید: «الان هم که به جبهه می روم به خاطر کشور گشایی و به خاطر گرفتن چند وجب یا کیلومتر زمین نمی روم، فقط به خاطر این است که حکومت الله ما، اسلام و قرآن پیاده شود و دشمنان را که به مرز اسلام تجاوز کرده اند بر جای خودشان بنشانیم. به هر حال ما چه کشته شویم و چه بکشیم. در هر دو مورد پیروزیم. و از کلیه ی برادران رزمنده و مومن می خواهم این طور نعمتی را که ممکن است دیگر به سراغمان نیاید ـ که کشته مان شهید باشد ـ قدرش را بدانید.» و همچنین می گوید: «از کلیه ی برادران و خواهران دینی می خواهم که در همه جا و همه وقت یار و پشتیبان انقلاب باشند.»
و در جایی دیگر می نویسد: «به برادران پاسدار و بسیج توصیه می کنم، نماز را اول وقت بخوانید و در هفته دو روز روزه بگیرید (دوشنبه و پنج شنبه) و بیش از پیش به فکر تقویت روح باشید تا پرورش جسم. اگر ان شاءالله شهید شوم بر روی قبرم کلمه ی «ناکام» ننویسید، چرا که من به کام و آرزوی خود رسیدم.»
سردار دلاور و رشید اسلام، شهید ولی الله چراغچی ـ قائم مقام فرمانده لشکر 5 نصر ـ به مناسبت شهادت فرمانده محور چزابه ـ سردار شهید مهدی صبوری ـ به برادرش هادی چنین می نویسد:
بسم الله الرحمن الرحیم
برادرم هادی سلام علیکم:
سالگرد و سالروز شهادت پر افتخار سردار شجاع و یار حق گوی امام زمان (عج) که الله اکبر گویان در ارتفاعات الله اکبر ناله اش را سر داد و در شب های چزابه آن چنان مقاومت از خود نشان داد تا دشمن دست از پا درازتر بالاخره دست از لجاجت برداشت و با خواری عقب نشست. اما برای این زحمت خونی واجب آمد و او انتخاب شد و چه انتخاب خوبی.
چرا که حماسه چزابه از قبل به دست او آماده شده بود و اگر نبود ناله های نیمه شب او وهمرزمانش و اگر نبود تلاش شبانه روزی او در ایجاد استحکامات مناسب و آرایش پدافندی درست و باز هم اگر نبود ناله های از دل بلند شده شب های حلمه، چنین پیروزی به دست نمی آمد. شهادت او را به شما و خانواده شهید پرورتان و همچنین به مردم شهر تبریک و تسلیت عرض می کنم.
از مهدی گفتن جسارت است که خودم را نخواهم بخشید، چرا که فقط خدا، و رسولش و ائمه (ع) او را شناختند و او را به نزد خود بردند. از این که نتوانستم در جلسه ی سالگردش باشم، مرا خواهید بخشید. از راه دور دست و بازوی شما را می بوسم و برای شما و همه ی رزمندگان،

مجروحین، معلولین و اسرا دعا می کنم و بالاخره حل مشکلات مسلمین را از خداوند خواستارم. خدا به شما و خانواده عزیز صبوری و همه ی خانواده ی شهدا صبر و اجر عنایت بفرماید.
به امید زیارت کربلا، برادر کوچکتان ولی الله چراغچی
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

صدر محمدی، عبدالحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالحسین صدر محمدی : فرمانده گردان ویژه عملیاتی لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در خانواده ای مذهبی در شهرستان زنجان به دنیا آمد . پدرش کار گاه چوب بری داشت و وضع اقتصادی خانواده نسبتا خوب بود . دوران کودکی را بیشتر در خانه بود . به گفته پدرش :
او خیلی آرام بود و آرام بودنش باعث شده بود که همیشه او را همراهم بیرون ببرم. با بازی رابطه ای نداشت و بیشتر به من کمک می کرد .
وی پیش از ورود به مدرسه نماز می خواند و روزه می گرفت .به شرکت به مجالس مذهبی اصرار داشت و در خانه با صدای بلند قرآن و دعا می خواند و هراه پسر دایی اش ، پیروز قزلباش که بعد ها شهید شد نوار قرآن تهیه می کرد .
در سال 1349 در دبستان هدایت شهرستان زنجان مشغول به تحصیل شد . پدرش می گوید :با میل خودش به مدرسه می رفت و خیلی هم خوشحال بود . از همان اول مواظب درس هایش بود و هیچگاه در طول تحصیل رد نشد . همیشه دعا می کرد .پس از پایان دبستان ، در مدرسه راهنمایی شهید چمران فعلی و دبیرستان دکتر شریعتی فعلی ادامه تحصیل داد و با مساجد همکاری می کرد . در کارخانه چوب بری شبها کوکتل مولوتف می ساخت و در مواقع ضروری از آن استفاده می کرد .
با شروع انقلاب دیگر شب و روز نداشت .در تمام مجالس مذهبی و تظاهرات شرکت می کرد .به همراه پسر دای اش روی دیوار ها شعار می نوشت .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به سپاه پاسداران پیوست . به همین دلیل فرصت لازم برای شرکت در کلاسهای درس را نداشت . اما حضور در سپاه باعث نشد تا از ادامه تحصیل باز بماند ؛ درس هایش را می خواند و در امتحانات شرکت می کرد . در همین زمان برای تبلیغ اسلام و انقلاب اسلامی به اتفاق حمید و مجید مکی در سبزه میدان زنجان دکه ای فراهم آورد و کتابفروشی تاسیس کرد . او برای تهیه کتب مذهبی ، مخصوصا کتابهای امام خمینی شبانه به قم می رفت و فردای آن روز به زنجان باز می گشت. به گفته پدرش :
از نظر مالی ضرر می کردند ولی کارشان را ادامه می دادند . گاهی قیمت

کتابها را پایین می آوردند تا مردم بخرند . در حقیقت منظورشان سود مالی نبود بلکه می خواستند کتابها را به دست مردم برسانند .
وی همچنین چند نمایشگاه کتاب در زنجان بر پا کرد و کتب و نوارهای مذهبی مورد نیاز را از تهران و قم فراهم می آورد و امانت می داد .
از صوت خوبی بر خوردار بود . در بسیاری از مجالس مذهبی در رثای اهل بیت مداحی می کرد. در سال 1359 ماموریت یافت تا به شهرستان خدابنده برود و روستاییان منطقه را آموزش نظامی و عقیدتی دهد . با شروع جنگ تحمیلی ، عبد الحسین به جبهه اعزام شد . ابتدا با برادرش به پادگان امام حسین (ع) رفت و سپس به منطقه غرب و جبهه مریوان اعزام شد . ابتدا مسئول چند سنگر بود ولی به علت وظیفه شناسی و پر کاری به سرعت فرمانده دسته و گروه شد و پس از مدتی به سمت معاون فرمانده گردان و فرمانده گردان ارتقاء یا فت.
به زبان عربی آشنایی نسبی داشت . از این رو از طرف سپاه مامور شده بود تا مواقعی که منطقه آرام است به زنجان باز گردد و عربی خود را تکمیل کند . یک بار زمانی که به زنجان باز گشته بود در خیابان سر چشمه ، منافقین به سوی او تیر اندازی می کنند و وی با موتور به داخل جوی آب می افتد و از این ترور جان سالم به در می برد . او عاشق جبهه بود و در این باره می گفت :
راضی ام همیشه در جبهه بمانم و اصلا زنجان نیایم . اگر به جبهه بیایید و ببینید آنجا چه خبر است ، هیچگاه از آن دست نخواهید کشید ... من نمی توانم در شهر بمانم با روحیاتم جور در نمی آید . این جا می آیم یک سری مسائل را می بینم ناراحت می شوم . فقط برای شخص امام است که به جبهه می روم . این دستور امام است و دستور امام بر ما حجت است .
نقل است که در عملیاتی نیروهای خودی پس از باز گشت از خط مقدم از شدت خستگی به خواب رفته بودند و تنها عبد الحسین بیدار بود . بعد از مدتی متوجه شد که تانکهای عراقی نزدیک می شوند . رزمندگان از شدت خستگی بیدار نمی شدند . و عبد الحسین با لگد به جان آنها افتاد تا موفق شد آنها را بیدار کند . لحظه ای بعد بسیاری از تانکهای عراقی توسط سربازان اسلام هدف قرار گرفتند . مادرش از حضور مستمر او در جبهه اظهارنگرانی می کرد و عبدالحسین تا او را راضی نمی کرد راهی جبهه نمی شد و به شوخی می گفت : من بالا خره خواهم آمد یا عمودی و یا افقی !
در عملیات آزاد سازی خرمشهر شرکت داشت و مجروح شد . در حالی که هنوز کاملا بهبود نیافته بود می خواست به جبهه باز گردد که سید مجتبی موسوی از این کار ممانعت به عمل آورد .
یکی از خواهرانش می گوید :

هنگامی که زخمی شده بود به ما نمی گفت که زخمی شده ، می گفت یک تاول است و چیزی نیست . اجازه نمی داد کسی زخمش را ببیند .
عبد الحسین صدر محمدی در عملیات والفجر 4 فرمانده گردان ویژه لشکر 17 علی بن ابی طالب بود . به دنبال عدم فتح این عملیات ، نیروهای خودی که به داخل عراق نفوذ کرده بودند ، مجبور به عقب نشینی شدند . به هنگام این عقب نشینی ، عبد الحسین با وجود اینکه از ناحیه پا و کتف بر اثر اصابت ترکش مجروح شده بود ، در سنگر خود باقی ماند و نیروهای در حال عقب نشینی را پوشش داد . او با رسیدن نیروهای عراقی نتوانست سنگر خود را ترک کند . در نتیجه ، در یک جنگ تن به تن در حالی که سر نیزه خود را در شکم سرباز دشمن فرو برده بود ، خود نیز بر اثر فرو رفتن سر نیزه سرباز دشمن در شکمش به شهادت رسید.
تاریخ شهادت او28 مهر1362 در منطقه پنجوین عراق است .مجید نظری یکی از همرزمان صدر محمدی در خصوص چگونگی شهادت او گفته است :
در طی عملیات والفجر 4 بچه ها مجبور به عقب نشینی می شوند . عبد الحسین که زخمی شده بود ؛ به بچه ها می گوید که هر چه مهمات هست به سنگر من بیاورید .تیر باری را بر می دارد و می گوید من پوشش می دهم و شما عقب نشینی کنید .آنها عقب نشینی می کنند و عبد الحسین در این حین به شهادت می رسد . شهید میرزا علی رستم خانی که بعد ها به شهادت رسید برایم تعریف می کرد که وقتی دوباره آن تپه را اشغال کردیم ، دیدیم سر نیزه شهید صدر محمدی در شکم یک عراقی است و سر نیزه عراقی در شکم او . در حالی که او جثه ضعیفی داشت و عراقی فردی درشت هیکل بود .
قبل از شهادتش شبی در بیابان گشت می زد و خارها را جمع آوری می کرد . از او پرسیدند چرا چنین می کنید ؟ گفت : فردا در هنگام عملیات ممکن است بچه ها در بیابان سر گردان شوند خارهای بیابان را جمع می کنم تا مبادا آنها اذیت شوند .
جنازه شهید عبد الحسین صدر محمدی در گلزار شهدای زنجان به خاک سپرده شده است . منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

صدوقی، محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم اسلامی.
تولد: 1287(1327 ق.)، یزد.
شهادت: 11 تیر 1361، یزد.
آیت‌الله محمد صدوقی، از احفاد شیخ صدوق صاحب من لا یحضره الفقیه، در کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و تحت سرپرستی آیت‌الله حاج شیخ محمد کرمانشاهی (پسر عموی وی) قرار گرفت. تحصیلات مقدماتی و قسمتی از سطوح را نز اساتید آن شهر فراگرفت و در سال 1348 ق. به اصفهان رفت و در آنجا مدتی به تحصیل مشغول شد. سرمای تاریخی 1348 ق. اصفهان باعث شد از اصفهان به یزد رود و مجددا در ذی‌الحجه سال 1349 ق. برای پایان تحصیل با خانواده‌ی خود به قم حرکت نمود. اساتید سطوح عالیه وی عبارت بودند از آیت‌الله عبدالکریم حائری یزدی، آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری، آیت‌الله سید حسن صدر، آیت‌الله سید محمد حجت کوه‌کمره‌ای. وی پس از اتمام دروس سطح و مقارن با شروع مدارج عالیه و نیل به درجه اجتهاد، شروع به تدریس اصول فقه و سایر دروس پرداخت. همچنین سرپرستی حوزه را از حیث امور مالی حوزه و رتق و فتق امور متفرقه طلاب را به عهده داشت. آیت‌الله صدوقی در دورانی که فدائیان اسلام مبارزه خود را آغاز کردند، از آنها حمایت نمود و حتی سید مجتبی نواب‌صفوی و سید عبدالحسین واحدی را در منزل خود پناه داد. در سال 1371 ق. بعد از پایان تحصیل جهت دیدار خانواده خود به یزد عزیمت نمود و همان جا ساکن شد.
از جمله خدمات آیت‌الله صدوقی ایجاد مراکز فرهنگی و خیریه‌ای مانند مسجد حظیره، کتابخانه سریزدی مدرسه عبدالرحیم خان، مدرسه صدوقی در مشهد و مؤسسات خیریه در قم و اماکن دیگر است.
مجموعه اطلاعیه‌ها، پیام‌ها و سخنرانی‌های ایشان توسط مرکز مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تحت عنوان مجموعه اطلاعیه‌های سومین شهید محراب حضرت آیت‌الله صدوقی از قبل از انقلاب اسلامی تا زمان شهادت در سال 1362 به چاپ رسدیده است.
آیت‌الله صدوقی، در یازدهم تیر 1361 (برابر با دهم رمضان 1402 ق.) پس از ادای نماز جمعه در یزد و در میان مردم به دست منافقین شهید

شد.
آقای حاج شیخ محمد صدوقی بن العالم الجلیل میرزا ابوطالب بن العلامه میرزا محمدرضا مجتهد کرمانشاهی اول عالم و دانشمند معاصر یزد می‌باشد.
پدران این عالم بزرگوار که از احفاد صدوق‌الطائفه جناب ابی‌جعفر محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی معروف به شیخ صدوق صاحب من لایحضره الفقیه و صدها کتاب دیگر همگی از دانشمندان مبرز و علماء زبردست شیعه بوده‌اند.
جد دوم ایشان مرحوم آیت‌اللّه آخوند ملا محمدمهدی فرزند آخوند ملا محمد کرمانشاهی در زمان فتحعلیشاه قاجار از کرمانشاه مهاجرت به یزد نموده و خاندان صدوقی یزد را تشکیل داده است.
تاریخ ورود ایشان به یزد در دست نیست ولی سال فوت به موجب لوح قبری که در مزار بزرگ یزد معروف به (جوی هرهر) است از این قرار است.
هذا مغرب شمس الهدایه و الکمال و مغیب بدر الحکمه و الافضال قطب فلک العرفان و نقطه دائره المعرفه و الایقان مجمع الخصوصیات العلیه و منبع الافاضات السنیه جامع مراتب الحکمه و الاجتهاد و حاوی مسالک الهدایه و الرشاد افضل الفضلاء السابقین و اعلم العلماء اللاحقین فی بیضه الاسلام والدین و محکم احکام رب العالمین الذی کان فی مقام التحقیق نطوق کیف و هو من نجل الصدوق عمده المحققین و زبده المدققین الواصل الی جوار رحمه‌اللّه الملک الغنی مولانا ملا محمدمهدی الکرمانشاهی اعلی‌اللّه مقامه فی شهر جمادی‌الثانیه من شهور 1236:
و در سفرنامه مرحوم آیت‌اللّه آقا محمدعلی بن آیت‌اللّه علی الاطلاق آقا محمدباقر وحید بهبهانی این جمله قید شده است که در یزد وارد بر آقای آخوند ملا محمدمهدی کرمانشاهی شده و شرح مفصلی در خصوص یزد و اخلاق اهالی آن نگاشته است.
خلاصه مترجم معظم ما در هشتم صفر سال 1326 قمری در یزد متولد و تحصیلات مقدماتی و قسمتی از سطوح را در نزد اساتید آن شهرستان تلمذ نموده و در سال 1348 به اصفهان عزیمت و چندی در آنجا در خدمت استادان آن سامان درس خوانده و سرمای تاریخی زمستان و طاقت فرسای سال 48 که در اسفهان و سایر شهرستانهای ایران حکمفرما شده ایشان را مجبور کرد که از اصفهان به یزد مراجعت و مجددا در ذی‌الحجة 1349 ق برای پایان تحصیل با عائله خود به قم حرکت نموده و اساتید سطوح عالیه را درک و از محضر و درس مرحوم آیت‌اللّه حایری و آیت‌اللّه خونساری و آیت‌اللّه صدر و آیت‌اللّه حجت قدس‌اللّه اسرارهم استفاده نموده و هم سطوح عالیه را تدریس تا در سال 1371 ق برای دیدن ارحام

به یزد عزیمت نموده و با استقبال کم‌نظیری وارد یزد و پس از چند روزی تصادفا پدر همسر ایشان مرحوم حجةالاسلام آقا میرزا محمد کرمانشاهی که از علماء و ائمه جماعت یزد بودند وفات و به درخواست و اصرار مردم یزد عزم رحیلش بدل به اقامت گردیده و تا حال تحریر مرجع بزرگ و مطلق امور دینی مردم یزد و حومه آن می‌باشند.
نگارنده گوید: آیت‌اللّه صدوقی از دانشمندان کم‌نظیر معاصر ما در فضل و اخلاق و علم و عمل و تقوی و دیانت و پاکدامنی و اصالت خانوادگی و دارای محامد آداب و محاسن اخلاق و صفات حمیده و فضائل نفسانی می‌باشند و اکنون سرپرستی حوزه علمیه یزد را به عهده دارند و به عموم محصلین مدارس یزد ماهیانه و شهریه می‌پردازند.
آثار و باقیات الصالحات بسیاری در یزد و نقاط دیگر دارند که به آنها اشاره می‌شود.
1- مسجد حظیره که با طرز جالب و زیبائی تعمیر نموده و اکنون در آن در ظهر و شب اقامه جماعت می‌نمایند.
2- کتابخانه سریزدی مدرسه عبدالرحیم‌خان
3- تجدید بناء و تعمیر و توسعه مدرسه مزبور که در شرف ویرانی بود.
4- مدرسه صدوقی در مشهد مقدس رضوی
5- موسسات خیری در شهرستان قم و اماکن دیگر.
دارای فرزند برومند فاضلی به نام ثقةالاسلام و زبده الفضلاء الکرام آقای آقا شیخ محمدرضا صدوقی می‌باشد که از جمله محصلین مهذب حوزه علمیه قم و در روحیات و فضائل اجتماعی نسخه ثانی آن پدر بزرگوارند.
و نیز دامادهای دانشمند چندی دارند که در میان آنان حضرت مستطاب حجةالاسلام و عمادالاعلام آقای حاج شیخ محمود جعفری تبریزی مشهور همگان و در میان اصحاب و خواص یاران آیت‌اللّه العظمی شریعتمداری در فضل و تقوا و پاکدامنی مشارالیه بالبنان می‌باشند.
نگارنده گوید: جناب آقای جعفری که بیش از سی سالست ایشان را می‌شناسم و در زمان حیات و ریاست مرحوم آیت‌اللّه العظمی حجت ره از خواص اصحاب و ملازمین آن مرحوم بودند و به درس فقه و اصول ایشان شرکت داشتند از همان تاریخ موصوف به تقوا و متانت بودند و هیچ مکروهی از ایشان ندیده و نشنیده‌ام و پس از فوت مرحوم آیت‌اللّه حجت بنابر خواسته آیت‌اللّه شریعتمداری متصدی بعضی از کارهای معظم‌له گردیده و تاکنون موفق و مورد توجه و علاقه عموم محصلین و زعماء و مراجع حوزه علمیه و بالاخص زعیم روشن و مرجع بزرگواری چون آیت‌اللّه العظمی شریعتمداری مدظله العالی می‌باشند.
(1361 -1287 ش)، عالم دینی و فقیه. گویند اجدادش از فرزندزادگان شیخ صدوق، محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی بوده‌اند. در یزد به

دنیا آمد و تحصیلات مقدماتی و قسمتی از سطوح را در مدرسه عبدالرحیم‌خان نزد اساتید زمان تلمذ نمود. در 1348 ق به اصفهان رفت و چندی در خدمت استادان آن شهر درس خواند. زمستان همان سال از اصفهان به یزد مراجعت کرد و در 1349 ق برای تکمیل تحصیلات با خانواده‌ی خود به قم رفت و اساتید سطوح عالیه را درک و از محضر درس آیت‌الله حائری و آیت‌الله خوانساری و آیت‌الله صدر و آیت‌الله حجت استفاده نمود و همچنین سطوح عالی را تدریس کرد. ساله مقسم شهریه آیت‌الله صدر و آیت‌الله بروجردی بود. از 1371 ق در یزد اقامت گزید و مرجع امور دینی مردم گشت. وی پس از ایراد خطبه‌های نماز جمعه یزد بر اثر انفجار نارنجک به شهادت رسید. از آثار وی: تعمیر مسجد حظیره، احداث کتابخانه‌ی مدرسه‌ی عبدالرحیم‌خان؛ تجدید بناء و تعمیر و توسعه مدرسه‌ی عبدالرحیم خان، احداث مدرسه‌ی صدوقی در مشهد مقدس رضوی؛ ایجاد موسسات خیریه در شهرستان قم و اماکن دیگر. از آثار علمی‌اش: «حدیث کساء»؛ «قصد السبیل»، در امر بین الامرین.[1]

برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

منابع زندگینامه :[1] آثار الحجه (2 / 391- 393)، گنجینه‌ی دانشمندان (7 / 442- 445)، مؤلفین کتب چاپی (5 / 536- 537).

صغیرا، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محسن صغیرا : قائم مقام فرمانده گردان ویژه فاطمه زهرا (س) لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «سید محسن صغیرا» در تاریخ 5/2/ 1342 در شهر« اصفهان» در خانواده ای مذهبی و متوسط چشم به جهان گشود .از سال 1348 روانه مدرسه می شود و شروع به پیمودن مدارج آموزشی و علمی می کند .
سالهای آخر دوره ی راهنمایی« سید محسن» با انقلاب شکوهمند اسلامی همزمان بود .او با شعار نویسی بر در و دیوار به مبارزه با طاغوت پرداخت .
پس از پیروزی انقلاب در سال 1357 در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه« سیستان و بلوچستان» ثبت نام کرد و در مناطق «نیکشهر» و «قصر قند» مشغول خدمت گردید .در همین سالها ازدواج کرد و سپس به جبهه اعزام شد. به دلیل رشادتها و شایستگی هایی که از خود نشان داد به عنوان قائم مقام فرمانده گردان ویژه فاطمه زهرا (س)مشغول خدمت گردید .سر انجام پس از سالها تلاش ومجاهدت در روز 21 بهمن 1364 در عملیات «والفجر 8» بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید .
منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

صفاری، ماشاءالله

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
تولد: 2 دی 1326، سیرجان.
درگذشت: 20 آذر 1364، هورالعظیم.
ماشاءالله صفاری متخلص به «بندی سیرجانی» از اوان کودکی در مکتبخانه‌ای که مادرش مدرس آن بود با قرآن و کتب مذهبی و ادبی از جمله دیوان حافظ و دیوان صحبت لاری آشنا شد، به طوری که قبل از ورود به مدرسه، آیاتی از قرآن و ابیاتی از دیوان حافظ را حفظ کرده بود. خود نیز در این دوران شعر می‌گفت و دیگران یادداشت می‌کردند. او بیشتر فی‌البداهه شعر می‌گفت و کتابی به نام سرقت‌نامه به رشته‌ی تحریر درآورده است. صفاری در سال 1354 با معرفی دو تن از شاعران کرمانی به انجمن خواجوی کرمانی راه یافت.
ماشاءالله صفاری در زمان اوج‌گیری انقلاب اسلامی در پی آشنایی با شهید نصیری در مبارزه بر علیه رژیم پهلوی مصمم‌تر شد و با اشعار خود نقش به سزایی در پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی داشت. سرانجام ایشان همراه با شعرای دیگر استان کرمان به تاریخ یازدهم آذر 1364 با کاروان تبلیغی عازم جبهه‌های دفاع مقدس شد و در تاریخ بیستم آذر 1346 در هورالعظیم به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

صفاری، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا صفاری : فرمانده گروهان سوم گردان المهدی(عج)لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت‌نامه
سم الله الرحمن الرحیم
ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص قرآن کریم
به نام خداوند بخشنده مهربان
بنام خداوندی که روح در کالبد ما دمید و ما را بیافرید و بعدا خواهد میراند و مجددا زنده خواهد کرد و بنام خداوندی که ذره ای از گناهان و ذره ای از اعمال شایسته ما را ثبت می کند .
ای برادران و خواهران شهید پرور ایران و ای کسانیکه پیام ما را می شنوید ، آگاه باشید که زندگی دنیا شما را غافلگیر نکند و ای کسانیکه بر علیه این انقلاب اسلامی شایعه پراکنی می کنید ، آیا این فکر را کرده اید که روزی زمین شما را در میان خود خواهد فشرد و هیچ کس صدای شما را در دل خاک نخواهد شنید .
ای منافقان کوردل کـــه منحرف گشته اید و می خواهید پایه حکومت اسلامی را متزلزل کنید کـــور خوانده اید این انقلاب عظیم کـــه به رهبری امـــام روح خـــدا خمینی بت شکن رهبری میشود هیچ گونه خدشه ای به این انقلاب نخواهد رسید تا بدست صـــاحب اصلیش امـام زمـــان (عج) برسد چون خـــدای یکتا پشت و پناه این انقلاب و روح خدا روح الله و امت شهید پرور می باشد و ای چشمی کـــه این پیروزی های رزمندگان اسلام را نمی توانی ببینی سری به جبهه هـــای حق علیه باطل بزن تا بر تو واضح شود و بنگر کـه چگونه نور در چهره‌های رزمندگان نمایان است و فریاد می زنند :
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار بله ای برادر ، در تاریکی ظلمت نشستن و قضاوت کردن کار یک فرد شایسته و مسلمان نیست و اگر می خواهید در دنیا و آخرت پیروز و سرافراز باشی گوش بفرمان رهبر باش که راه او راه الله و هدفش لقاء الله و کتابش کلام الله و کلامش ذکر الله است .
سخن دیگرم به برادران و خواهران است که وحدت خود را حفظ کنید و گوش به حرفهـــای کشورهای شرق و غـــرب امپریالیسم و

استعمارگران ندهید کـــه آنهـــا هدفشان از بین بردن وحدت و یکپارچکی شمـــا است و از بین بردن اسلام عزیز که با خون هزاران شهید آبیاری شده است .
بله من هدفم و آرمانم خدا و لقاء الله است و پیروزی اسلام .
در پایان نکاتی را به عنوان وصیت برای پدر و مادرم عرض میکنم :
پدر و مادر ، به خاطر محبتها و زحمتهایی که برای تربیت من کشیده اید تشکر میکنم و چیز دیگری جز سلام برایتون ندارم و خدا میداند چقدر به شما علاقه دارم و اکنون از کارهایی که در طول زندگی انجام داده ام سخت پشیمانم ، مرا ببخشید و حلالم کنید ، چونکه خدمتی که فرزند باید در حق پدر و مادر انجام دهد انجام نداده ام .
و همچنین برادران و خواهران من ، مرا ببخشید و حلالم کنید اگر حرفی یا سخنی با شما داشته ام و همچنین قومان و خویشاوندان و تمام اهالی تخته جان مرا ببخشید و حلالم کنید .
پدر یا برادر بزرگم را به عنوان وصی مشخص می کنم برای وظایف شرعی که احتیاطا کمی نماز قضا برایم بخوانند و به مدت یک ماه روزه بگیرند و یا پولش را به کسی بدهند تا این مقدار روزه را بگیرد .
در پایان خطاب به پدر و مادرو خواهران و برادرانم که اگر شهید شدم ناراحت نشوید چون که دشمن خوشحال خواهد شد .
خداحافظ دعا به جان امام یادتان نرود :
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار خداحافظ محمد رضا صفاری 20/6/62

صفرزاده، قنبرعلی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مرحوم حجت‌الاسلام آقا شیخ قنبرعلی صفرزاده فرزند مرحوم قربانعلی نجف‌آبادی در تاریخ 1302 شمسی متولد شده و از سن ده سالگی اشتغال به تحصیل علوم دینیه در مدرسه جده بزرگ اصفهان داشته و دروس مقدمات و سطوح را در خدمت عالمان بزرگ اصفهان به پایان رسانیده و هم از دروس خارج آیات عظام آنجا بهره‌مند و از طرف مرحوم آیت‌اللّه حاج میرزا ابوالحسن شهید شمس‌آبادی و بعضی آیات دیگر متصدی پرداخت و تقسیم شهریه طلاب حومه اصفهان گردیده تا در روز شنبه 1354/12/16 شمسی مفقود و بعد از شهادت مرحوم شمس‌آبادی در پنجم خردادماه 1354 شمسی جنازه‌اش در چاهی از اطراف نجف‌آباد کشف و پس از تحقیقات معلوم گرید که آن مرحوم هم مانند آیت‌اللّه شمس‌آبادی و بعضی دیگر به دست طرفداران ضد ولایت مقتول و شهید گردیده است. پس از انقلاب در دهه اول انقلاب مشخص شد قاتل وی نیز از عوامل مهدی هاشمی معدوم بوده‌اند.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد هشتم)

صفری یزد، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر صفری یزد : مسئول جهاد سازندگی (سابق)بخش کلات
در تاریخ 4/ 1/ 1335 در شهر مشهد متولد شد. پس از طی دوران کودکی، دوران تحصیل را تا دوره متوسطه را در شهر مشهد با موفقیت سپری کرد. در طول دوران تحصیل با تشکیل جلسات تلاوت قرآن مجید و برنامه های آموزشی برای با لا بردن اندیشه اسلامی خود وسایر دوستانش تلاش می کرد.در سال 1354 دیپلم گرفت و برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شد و به محض ورود، به انجمن اسلامی دانشجویان پیوست و با برگزاری کلاسهای ایدئولوژی، سایر برادران و خواهران دانشجوی ایرانی را به اسلام و مباحث مذهبی جذب می کرد. در این رابطه در برگزاری سمینارهای اسلامی فعالیت داشت و مدتی به عنوان دبیر تشکیلات انجمن اسلامی شهر کانزاس سیتی به کار ادامه داد. پس از حدود سه سال و نیم تحصیل در آمریکا، در اواخر سال 1357 و هنگام پیروزی انقلاب اسلامی ایرام ،تحصیل در آمریکا را رها کرد و به ایران باز گشت. بعد از بازگشت در تشکیل انجمن اسلامی کارگران خراسا ن شرکت و نسبت به رفع مشکلات و نارساییهای آنها اقدام نمود.
همراه باشهید اسد الله زاده برای ایجاد تشکل انجمن اسلامی دانش آموزان همکاری نمود و در این زمینه تلاش موثری داشت. وی در کنار فعالیت های روزانه و انجام امور فغرهنگی، شب ها با سپاه پاسداران همکاری داشت و به گشت شبانه می رفت.
با شروع حرکت سازندگی، ناصر صفری یزد به عنوان نیروی رسمی به جهاد سازندگی روی آورد و با تمام توان به یاری روستاییان محروم بخش تبادکان و کلات شتافت. پس از مدتی مسئولیت جهاد سازندگی بخش کلات به وی واگذار شد و او با کمک سایر برادران جهاد گر و مردم محروم روستاهای بخش کلات به احداث حمام، مسجد؛ مدرسه و راه پرداخت و پا به پای آنها در آبادانی روستاها شرکت می کرد. اودر ضمن فعالیت های روزانه، تحصیل را در دانشگاه مهندسی مشهد ادامه داد.
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، ناصر مشتاقانه از طریق جهاد سازندگی به سپاه پیوست و در اندک مدتی، تمرین های لازم نظامی را فرا گرفت و به جبهه اعزام شد. پس از یک دوره حضور در جبهه، به شهر مشهد باز گشت و بعد از این دیدار بستگان و دوستان مجددا همراه

تعدادی از دوستان و همرزمان جهادگر، به تهران رفت و با گذراندن دوره نظامی، به ایلام اعزام شد؛ سرانجام در سپیده دم 19/ 10/ 1359 در منطقه ایلام بر اثر ترکش خمپاره به شهادت رسید.
پیکر شهید ناصر صفری یزد در خواجه ربیع شهر مشهد به خاک سپرده شد.
او فردی متدین، کم حرف، مهربان و ساده پوش بود. تبسمی دائمی بر لب داشت؛ صله رحم به جا می آورد و از اسراف و تیذیر پرهیز می نمود. یاران او همگی بیان می کنند که وی در سخت ترین شرایط و زیر باران از گلوله های دشمن، با روحیه و با اتکال به خدا و شاد بود. برای لحظه موعود (حمله) ثانیه شماری می مرد؛ عاشقانه می جنگید و برای حاکمیت الله بر زمین، نبرد می کرد. می خورشید و جنگ می کرد و بالاخره به لقا ء الله پیوست.
پدر سالخورده شهید ناصر خبر شهادت پسرش را شنید که در صف نماز جماعت بود و یک نماز را به جای آورده بود. با شنیدن این خبر به فکر فرو رفت و با صبری استوار به نماز دوم پرداخت؛ او به خوبی آگاه بود که فرزندش را برای برپایی نماز هدیه کرده است. به این سبب نه تنها مضطرب نشد، بلکه عبارت «الحمد الله رب العالمین» را بر زبان جاری ساخت.
منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

صفوی، مهرداد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهرداد صفوی : فرمانده قراگاه صراط المستقیم (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 ه.ش در یکی از روستاهای اطراف «اصفهان» در خانواده ای متدین و اصیل دیده به جهان گشود. پس از گذراندن دوران تحصیلات دبستانی و دبیرستانی، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته راه و ساختمااان به پایان رسانید.
با توجه به وضعیت رژیم و مفاسدی که شاه علیه اسلام و طرفداران حضرت امام خمینی انجام می داد و به خصوص با وجود جو شدید واختناق و سرکوبی که ساواک از اوایل سال 1350 در تمام شهرها برای مبارزه با حرکتهای سیاسی (بویژه حرکتهایی که ریشه مذهبی داشت و با رهبری حضرت امام خمینی(ره) شکل گرفته بود) به راه انداخته بود، سید محسن بدون وابستگی به گروهی خاص با انگیزه و بینش اسلامی در صراط مستقیم و تبعیت از ولایت فقیه حرکتهای سیاسی خود را در روستاهای اصفهان و شهرهای اطراف شروع کرد و به سرعت دامنه فعالیت خود را گسترش داد.
با شهید مظلوم بهشتی ارتباط نزدیک داشت و به دلیل برخورداری از روحیه شجاعت و شهامت با چند نفر از برادران همرزم خود در حرکتهای مخفی پیش از انقلاب فعالانه عمل می کرد. در درگیریها و عملیات نظامی اوایل سال 1356، مسئولیت تهیه مواد منجره و سلاح به عهده او بود و در این جهت، سفرهایی به مراکز وشهر های استانهای همدان، کردستان و چند استان دیگر داشت.
بلندی همت به همراه پشتکار و تلاش همه جانبه در هر کار، آمادگی برای پذیرش و انجام ماموریت، خلاقیت و ابتکار در امور، صبر و استقامت، توکل به خدا و اعتماد به نفس و بسیاری از خصال اررزشمند دیگر باعث برخورداری او از صبغه‌ای الهی و آراستن عمر پرثمرش به حیاتی طیبه شده بود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی طی حکمی مامور تشکیل کمیته انقلاب اسلامی در شهرستان شهرضا شد. علاوه بر این، کمیته شهرستان سمیرم را نیز راه اندازی کرد. با توجه به حضور خوانین و مساله سازی آنها در منطقه، با همکاری روحانیت منطقه، برادران حزب الله را سازماندهی کرد

و سپاه را در این دو شهر تشکیل داد و تا مدتها فرماندهی سپاه شهرهای یاد شده را به عهده داشت.
مدتی بعد به عنوان مسئول مهندسی وزارت سپاه در استان اصفهان انتخاب شد. کسانی که از نزدیک با او آشنا هستند تلاش پیگیر و شبانه روزی او را در امر احداث اردوگاههای قدس و سایر کارهای مهندسی استان فراموش نکرده اند. در این زمان ارتباط ایشان با جنگ بیشتر شد. او سعی می کرد در پشتیبانی تخصصی رزمی یگانهای استان از هیچ تلاشی فروگذار نکند و در مواقع عملیات نیز عموماً در جبهه حضور می یافت.
بعد از مدتی با توجه به لزوم شرکت گسترده تر دولت در جنگ، هیات دولت به منظور پشتیبانی فعالتر از جنگ، طبق مصوبه ای وزارت سپاه را مامور تاسیس قرارگاهی بنام صراط الستقیم کرد تا از توان وزارتخانه ها درامر جنگ به نحو مطلوبتری استفاده کند. مسئولیت این قرارگاه با حکم وزیر وقت سپاه (سردار سرتیپ پاسدار حاج محسن رفیق دوست)، به شهید صفوی محول گردید.
قرارگاه صراط المستقیم زیر نظر قرارگاه مهندسی رزمی خاتم الانبیا(ص) تمام پروژه های مهندسی وزارتخانه های مختلف را زیر پوشش خود قرار داد و علاوه بر پشتیبانی آنها نسبت به حسن اجرای پروژه های فوق نیز نظارت فنی می کرد؛ (نظیر نظارت بر تاسیس بیمارستانهای فاطمه الزهرا(س) در منطقه چویبده، بیمارستان امام علی(ع) آبادان، بیمارستان امام حسین(ع) و چندین بیمارستان دیگر و نیز نظارت بر حسن اجرای جاده های مهم مواصلاتی مانند جاده امام صادق(ع)، جمهوری اسلامی و ... که در سرنوشت جنگ تاثیر به سزایی داشتند). با توجه به دو هویتی بودن قرارگاه مزبور، علاوه بر پشتیبانی و نظارت بر پروژه های وزارتخانه های شرکت کننده در جنگ، نسبت به اجرای پروژه های مهم و مورد نیاز جبهه نیز با همکاری دو تیپ مهندسی رزمی کوثر و ابوذر و گردان مستقل فاطمه الزهرا(س) اقدام می کرد. احداث جاده ها و پلهای متعدد خاکی در هورها و جزایر خیبر شمالی مانند جاده های شهید همت، شهید جولایی، قمر بنی هاشم(ع) (در منتهی الیه جزیره جنوبی) و احداث سد خاکی بسیار مهم و استراتژیک فاطمه الزهرا(س) در منطقه چویبده بر روی رودخانه بهمن شیر نزدیک دهانه خلیج فارس و نیز سایتهای متعدد موشکی و طراحی و تولید سنگرهای اجتماعی – که بعدها از شهادت ایشان به سنگر شهید صفوی معروف شد – و همچنین احداث کانالهای متعدد دفاعی و مقرهای پشتیبانی و تامین شن و ماسه مورد نیاز کلیه پروژه های جنگ، از اهم فعالیتها و تلاشهای شبانه روزی مجموعه برادرانی است که با مدیریت این شهید بزرگوار باعث پیروزیهای تعیین کننده ای در صحنه های دفاع مقدس گردیدند.

این شهید بزرگوار به واسطه علاقه ویژه ای که به روحانیت، خصوصاً حضرت امام خمینی(ره) داشت، زندگی و خلق و خوی طلبگی را انتخاب کرد و یادگیری درسهای حوزه را آغاز نمود. با شروع جنگ تحمیلی، به دلیل اینکه حضور در مدرسه انسان سازی (دفاع مقدس) برایش از اولویت خاصی برخوردار بود و در راس همه امور قرار داشت از ادامه دروس حوزوی منصرف شد.
شهید صفوی برای انجام واجبات و ترک محرمات اهمیت ویژه ای قایل بود، انس عجیبی با قرآن داشت و نسبت به ائمه اطهار(ع) عشق می ورزید.
برادرایشان می گوید: قبل از عملیات کربلای 5 به منزل ایشان رفته بودیم، داستانی از زندگی حضرت فاطمه الزهرا(س) برایش تعریف کردم، ایشان به شدت گریست.
آخرین باری که با خانواده خود به مشهد مقدس مشرف شده بود، در زیارت حضرت امام رضا(ع) خیلی منقلب بود و همیشه حالت توسل به حضرت داشت.
یکی از مسئولان جنگ تعریف می کرد که ایشان در عملیات کربلای 5 سنگرهای برادران تویخانه را نپسندیده بود. با یک ناراحتی و سوز و گداز به قرارگاه آمد و خودش طرح جدیدی برای توپچی ها ریخت و آن طرح را برای مرحله تولید فرستاد.
شهید صفوی واقعاً انسان خستگی ناپذیری بود؛ با اطمینان می توان گفت که روزی 18 الی 20 ساعت کار می کرد. بسیاری از اوقات خواب وی در طول مسیر و در جاده ها روی صندلی ماشین بود و میزان استراحت او، به حد فاصل دو کار در بین راه بستگی داشت.
از خصوصیت دیگر ایشان صبر و خویشتن داری در جنگ بود و با وجود فشارهای کار مهندسی جنگ و مسئولیت سنگینی که بر دوش ایشان بود، یک بار دیده نشد که عصبانی شود و به کسی تندی کند. عموماً چهرة بشاش و صمیمی و اخلاقی خوش داشت.
غیر از کار سخت و طاقت فرسای مهندسی، به کار فرد فرد بچه ها رسیدگی می کرد و سعی داشت مسائل پرسنل خود را حل کند و به مشکلات برادران در حد مقدورات رسیدگی نماید. از طرفی به دلیل حضور مستمر در جبهه و مشغله و مشکلات کاری زیاد، به ندرت موفق به دیدن خانواده خود می شد.
به بسیجی ها بشدت عشق می ورزید و آنها را خیلی قبول داشت و می گفت: ما باید جان خود را فدای بسیجی ها کنیم.
آخرین باری که برای دیدن خانواده رفته بود، صحنه بسیار عجیبی اتفاق افتاد. هنگام خداحافظی، پسر کوچک این شهید بزرگوار به برادر بزرگترش گفته بود: بابا را ببوس که می رود و شهید می شود و ما دیگر بابا را نمی

بینیم. دختر کوچکش جلو ایشان را گرفته بود و با حالت گریه می گفت: بابا یک روز دیگر پیش ما بمان تا اقلاً تو را سیر ببینیم. ما تو را هیچ وقت سیر ندیدیم.
سردار رحیم صفوی فرماندهی (سابق)کل سپاه در مورد برادر شهیدشان سید محسن می گویند:
"خدا را شکر که ایشان توانست سرباز خوبی برای اسلام، امام و رزمندگان بسیجی ما باشد و بحمدالله ایشان در وفاداری به امام و فداکاری در راه اسلام امتحانش را به خوبی پس داد. ایشان پنجمین شهید خانواده ماست و ما مفتخریم که همه اینها را از ایمان و عشق به اسلام و عشق به قرآن سرچشمه می گیرد.
تازه تحصیلات دبیرستان را تمام کرده بود. رشته مورد علاقه اش را با تمام وجود دنبال می کرد. نه اینکه به چیز دیگری علاقه نداشت. بلکه شالوده فکری اش در یک تشکیلات قوی ریخته شده بود. همیشه علاقمند حرکت های وسیع وبلند بود. فکرهای مختلفی را در آن واحد به اجرا می گذاشت. هوش سرشار و استعداد فراوان اش که از کودکی به جا مانده بود برای هم سن و سال هایش حیرت انگیز بود. وقتی هوش و توان ذاتی و خدادادی اش را می نگریستند، سر تسلیم فرود می آورد ند؛ همه دوست داشتند مثل او باشند و رفتارش را الگو قرار می دادند.
تصویر بلند ذ هن های با استعداد و فعال شده بود. در این دوستی را لمس کرده بود، و دلگرم از این موهبت الهی عمل می کرد. تازه از هنرستان فنی اصفهان فارغ التحصیل شده بود. آرزوهای مختلف در وجودش گرد آمده بود. و آرام و قرار نداشت، مثل گذشته اش. مثل د وران کودکی و رشدش، خونگرم و صمیمی به آینده چشم داشت. عاطفه و مذهب از او انسانی ساخته بود، که عینیت حق را می شد د ر او مشاهده نمود. دوستانش بار ها می گفتند، اگر روزی او نبود، د ر به د ر پی جویی اش بودند، تا او را در محاصره حلیه تمنای شان بگیرند، و از چشمه شاداب وجودش بنوشند و روحی تازه نمایند.
آقا محسن، الگو ی مجسم مذهب بود. اول هر کار نماز بود و انجام آن توسل به حضرت حق، به صاحب الزمان (عج) و منجی انسان ها؛ البته از د وران کودکی به نماز مقید بود؛ از کودکی روزه را تمرین کرده بود و این امر مقدس داشت.
رفتار مذهبی اش، تصویر های ذهنی را مرتب می کرد.
بویژه، وقت شناسی و تلاوت قرآن در وقت های معین. اگر عاشق می شد، عاشقی واقعی بود. اگر دل در گروه کاری می داد. سر دادن برایش آسان بود. بارها در لبخندش این معنا را فهمیده بودم و او می دانست که می دانم.

اسرار رمز گونه با محبوبش، اول عشق را پدید می آورد، دوم راه عاشق شدن را می آموخت، بارها به این احساس رسیده بود.
اولین دستی که در عزای سالار شهیدان حسین بن علی (ع) بر سینه زده می شد دست او بود و اولین پایی که به حرکت در می آمد پای او، چشم گریانش در عزای شهیدان کربلا؛ شاهدی بر شهادت خواهی او بود. او این تصویر آینده (شهادت طلبی) را در خود ساخته بودتا سالها بعد در تاریخ 18/11/13 به آن برسد.
او را آینه مجسم و واقعی خود قرار داده بودم. وقتی به خلوتش سر می کشیدی، شاگرد استاد بزرگی بود. شاگردی که رساله حضرت امام خمینی چراغ راهش بود و با الهام از کتاب قائل اعظم اندیشه اش را روشن می کرد. جدالی که بر علیه هیات حاکمه زمان شروع کرده بود جدالی استثنایی بود، علنی و واضح. اندیشه اش را آشکار می کرد و چشم د ر چشم دشمن دوخته بود.
می دیدم گام هایش استوار و د ندان بر د ندان می ساید. ای کاش می شد توصیف کرد... دل شیر داشت. هیبتش نشان می داد، که روزی سرداری خواهد شد که پرچم حق بر دوش می گیرد و سر بردار می نهد، تا د ین بماند.
بارها خواستم لمسش کنم. آمیزه ای از ظاهر و معنا بود. مثل نور آمد و مثل نور رفت. این را دوستانش می گفتند. قرآن متحرک بود. به روایت کسانی که در لحظاتش زندگی کرده بود ند.
دشمن می دانست که صاعقه تند ر است. از فریاد افشا گرانه اش در اضطراب و فشار روحی بود. او عاشق کار بود و تلاش روزانه اش را نمی شد شماره کرد. عجیب برای هدف های بلندش وقت می گذاشت." منابع زندگینامه :"شمع صراط"نوشته ی عباس اسماعیلی،نشر لشگر8زرهی نجف اشرف-1375

صفویان، جمشید

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سال 1341 شهر دزفول میزبان قدوم نوزادی از سلاله سادات شد. او را جمشید نامیدند. این کودک که سجایای بسیاری را از اجداد طاهرش به ارث برده بود، سال‌ها بعد از سربازان نهضت حسینی خمینی کبیر شد. وی از همان دوران کودکی با شرکت در جلسات مذهبی با فرهنگ غنی اسلام آشنا گشت و حضور او در جلسات قرائت قرآن همپای با پدر موجب تکمیل اندوخته‌های اعتقادی و مذهبی‌اش شد. با ورود به دوره نوجوانی قدرت روحی او در جلوه‌هایی از مدیریت آشکار گشت. 14 یا 15 ساله بود که همراه برادران شهید سید "عنایت‌الله علم‌الهدی" و شهید "احمد لیاقتی‌راد" اداره امور حسینیه شهید علم‌الهدی (اسم جدید حسینیه) و مسجد امام حسین (ع) را عهده‌دار گردید. پس از سعی رژیم پهلوی در جهت تعطیلی مجالس مذهبی جلسات قرائت قرآن را به منزل منتقل کرده و در همان ایام یکی از کتب اعتقادی که به واسطه روشنگری و شورآفرینی از سوی رژیم ممنوع شده بود و تنها یک نسخه از آن در دزفول موجود بود، به همت او و دو تن از دوستانش در عرض سه روز دست نویس و در شهر منتشر شد. او در کنار آموزش‌های فرهنگی و عقیدتی توجه خاصی نیز به آموزش رزمی داشت و پس از پیروزی انقلاب به عنوان مسوول روابط عمومی کمیته انقلاب اسلامی در دزفول به فعالیت خود ادامه داد. پس از تجاوز رژیم بعث عراق به مرزهای میهن اسلامی او که هرگز از پای نشسته بود عازم میادین نبرد شد. ابتدا فرماندهی یکی از گردان‌های تیپ 7 ولیعصر (عج) به وی واگذار شد و با بروز توانمندی‌هایش طولی نکشید که به سمت فرماندهی گردان ارتقا یافت. سرانجام آن سید شجاع و فرمانده دلاور گردان بلال، آن حماسه‌ساز عملیات‌های بیت المقدس والفجر و خیبر پس از سال‌ها نبرد در میادین جبهه و جنگ، کربلای چهار، و در غروب خونرنگ روز دهم دی ماه سال 1365 مزد تمام خدماتش را از خدای متعال گرفت و با بدنی خونین و رویی نورانی به دیدار جدش نائل آمد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

صمدیان، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی صمدیان : مسئول واحد فرهنگی لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سوم آبان سال 1339 در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. در کودکی برای فراگیری قرآن به مکتب خانه رفت. در سال 1345 دوره ابتدایی را در مدرسه پرویز بیرجند شروع کرد و در سال 1350 به پایان رسانید. کودکی آرام و ساکت بود.
سال 1351 دوره راهنمایی را در مدرسه شهید فروزان بیرجند شروع کرد و در سال 1354 به پایان رسانید و در سال 1354 دوره متوسطه را در هنرستان کوروش(سابق) آغاز کرد و در سال 1358 با اخذ مدرک در رشته اتومکانیک به پایان برد. بعد از اتمام دوره متوسطه، تحصیل خود را در رشته کاردانی مکانیک آغاز کرد اما بعد از گذراندن یک ترم ترک تحصیل نمود. این دوران مصادف با اوجگیری انقلاب اسلامی بود. او در این دوران درحال مبارزه با حکومت خود فروخته طاغوت بود. پخش اعلامیه و عکس حضرت امام ازکارهایی بود که او انجام می داد. به خاطر این کارهاتوسط سازمان امنیت واطلاعات کشور«ساواک» مورد تعقیب قرار گرفت.
بعد از پیروزی اتقلاب ابتدا وارد کمیته انقلاب اسلامی (سابق) شد و سپس به سپاه پیوست و در آنجا با مسئولیت‌های عقیدتی، فرهنگی، تبلیغاتی و پرسنلی(اداری) فعالیت می کرد.
با شروع جنگ تحمیلی به جبهه ها رفت. در جبهه مسئول تبلیغات تیپ 18 جواد الائمه (ع)و مسئول تبلیغات لشکر 5 نصر بود و قبل از عملیات کربلای 1 به عنوان معاون گردان منصوب شد. مدتی مسئولیت فرهنگی سپاه بیرجند را به عهده داشتند. بعد از آن مسئول روابط عمومی شدند و مدتی بعد نیز معاون فرمانده سپاه شهرستان قاین شد .او در جبهه مسئول واحد فرهنگی لشگر 5 نصر نیزبود. علی صمدیان از سال 1365 در دانشگاه در رشته مکانیک به ادامه تحصیل پرداخت و قبل از اتمام آن به شهادت رسید.
پیکر مطهرش در گلزار شهدای بیرجند به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

صمیمی ترک، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد صمیمی ترک : قائم مقام فرمانده گردان پدافند هوایی لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در بیست و چهارمین روز از فروردین ماه سال 1344 در محلۀ جوادیه شهرستان بیرجند، متولد شد. پدرش، حسین صمیمی ترک، مردی نظامی بود. احمد نیز از همان ایام کودکی، روحیه ای نظامی داشت و گرایش، به مبارزه را در بازی های خود، که اغلب تفنگ بازی و شکار فرضی حیوانات وحشی بود، نشان می داد.
تحصیلات ابتدایی را در دبستان «سندروس» به پایان رساند وارد مدرسۀ راهنمایی شد. دومین دوره از تحصیل او، با حرکت های ضد طاغوتی مردم ایران همزمان بود. او نیز از این حرکت عظیم دور نماند و با وجود این که کم سن و سال بود، در راهپیمایی ها و پخش اعلامیه و شب نامه، حضوری فعال داشت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و با آغاز کار بسیج، در آموزش های نظامی و عقیدتی شرکت کرد و به تدریج به عنوان عضو فعال این نهاد مردمی شناخته شد. مسجد محل، که جزء پایگاه های مردمی بسیجیان محسوب می شد، شب ها شاهد حضور عاشقانۀ احمد بود. او به همراه دوستان جوان و شجاعش در برنامه های نگهبانی پایگاه مقاومت شهید برگی و مالک اشتر شرکت می کرد. استعداد فوق العاده ای که در تمام امور از خود نشان می داد، در زمانی کوتاه، از او یک بسیجی تمام عیار ساخت.
با شروع جنگ تحمیلی، بنا به احساس وظیفه ای که داشت، راهی جبهه شد و برای اولین بار در سال 1360 در کردستان حضور پیدا کرد. سپس به عنوان نیروی ثابت بسیج، فعالیت هایش را ادامه داد و بارها و بارها راه جبهه را در پیش گرفت. از آن جا که پاسداری از دین و کشور را وظیفه خود می دانست، در سال 1362 به عضویت رسمی سپاه درآمد. از آن به بعد، با پوشیدن لباس سبز سپاه، که آن را مقدس می دانست و به آن عشق می ورزید، اهداف خود را مصرانه تر از قبل پی گرفت. زمانی که به مرخصی می آمد، نیز کار و تلاش را رها نمی کرد و با شرکت در برنامه های بسیج و سپاه، به سازماندهی نیروهای حزب الله می پرداخت.
احمد، در دوره های مختلف آموزشی، از جمله: آموزش های آبی ـ خاکی و دورۀ عالی غواصی، شرکت کرد و با مهارت هایی که آموخته بود، در

عملیات های متعددی حضور یافت. رزمندگانی که با او در عملیات های والفجر، بیت المقدس، خیبر، بدر و عملیات کربلای 1 تا 5 شاهد حضور بی دریغ و جوانمردانه ای احمد بودند و همچون کوه های سر به فلک کشیدۀ کردستان و غرب و دشت ها و باتلاق های جنوب، خاطرات دلنشینی از او به یاد دارند.
گرچه در بسیاری از امور نظامی مهارت فوق العاده ای داشت، کمتر حاضر می شد که مسئولیتی را بپذیرد. تنها در عملیات کربلای 4 و 5 معاونت پدافند تیپ 21 امام رضا (ع) را به عهده داشت. او که در مبارزه با دشمن سراز پا نمی شناخت، بارها و بارها تا مرز شهادت پیش رفت و با جسمی مجروح بازگشت. تا این که به تاریخ 29/10/1365 در عملیات کربلای 5، در حالی که می کوشید، تانک های به جا مانده از دشمن فراری را جمع آوری کند، مورد اصابت ترکش خمپارۀ دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکرش را در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپردند.
منابع زندگینامه :بحربی ساحل،نوشته ی فهیمه محمدزاده، نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1381

صنعتکار، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین صنعتکار : فرمانده اطلاعات لشکر 8زرهی نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) او روحانی بود. در سال 1337 در کاشان متولد شد و پس از طی دوران مدرسه به حوزه علمیه وارد شد و به تحصیل معارف اسلامی پرداخت. در سال 1361 برای اولین بار به جبهه عزیمت کرد و آنچنان تحت تاثیر عرفان حاکم بر جبهه واقع شد که گفت: تا زنده ام در جبهه خواهم بود. و بر سر پیمان خود ماند تا در جبهه شربت شهادت نوشید.
قابلیت های زیاد او در کنار جذابیت فوق العاده و اخلاق پسندیده اش اش باعث شده بود که همه نیروهایش لشگر آرزو کنند تحت فرماندهی صنعتکار فعالیت نمایند. او مسئولیتهای زیادی داشت, فرمانده واحد تخریب، واحد آموزش، عملیات و یگان دریایی لشکر 8 از جمله مسئولیتهای این شهید بزرگواراست. در این مدت هر جا حسین بود همه می خواستند آنجا بروند. وی در تمام عملیات لشگر، شرکت فعالانه داشت و هر محوری که صنعتکار مسئولش بود ,خاطر فرماندهان راحت و آسوده بود, چون می دانستند به خوبی و با شجاعت و مدیریت خاص خود از عهده انجام ماموریت بر خواهد آمد. شهید صنعتکار همیشه چند صندوق از کتاب های حوزه را همراه داشت و زمانی که همه خسته از کار و فعالیت روزانه یا حتی کار شبانه روزی استراحت می کرد, کتابی برداشته در گوشه ای به مطالعه می پرداخت.
خاتمه عمر این روحانی بر جسته و فرمانده شجاع لشکر اسلام در25 مرداد ماه سال 1365 بود. او که جهت شناسایی منطقه عملیاتی جدید وارد میدان مین شده بود در اثر انفجار مین به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :
"آبشار ابدیت"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشر لشگر8زرهی نجف اشرف-1375

صنعتی اسفیوخی، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی صنعتی اسفیوخی : فرمانده بهداری تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) چهارم فروردین ماه سال 1326 در روستای اسفیوخ یکی از روستاهای شهرستان تربیت حیدریه متولد شد.
خواهرش می گوید: «قبل از تولد او، پدر و مادرم نذر کردند که اگر خداوند به آن ها پسری عطا فرماید، نامش را مرتضی بگذارند و سقای مسجد شود. بعد از تولدش او را عقیقه کردند و کمی بزرگ تر شد به عنوان سقا در مسجد به مردم آب می داد. بسیار مهربان بود. در سلام کردن پیشی می گرفت. از همان کودکی نماز را اول وقت می خواند. برای آموختن قرآن به مکتب رفت. در روستای ما مدرسه نبود، او برای تحصیل به روستایی دیگر می رفت و به خاطر علاقه ی زیاد به درس این مسافت طولانی را پیاده طی می کرد و تا ششم ابتدایی ادامه داد.»
به خاطر فقر اقتصادی و تنگدستی ترک تحصیل نمود.
کتاب های فرهنگی و کتاب های شهید مطهری را مطالعه می کرد.
در کارها با دایی اش مشورت می کرد و از ایشان راهنمایی می خواست.
کسانی را که موافق با دین نبودند، ارشاد می کرد و اگر آن ها به روش خود ادامه می دادند، از آن ها کناره گیری می کرد. در ایام محرم و صفر نوحه خوانی می کرد. صدای دلنشینی داشت.
مشکلات خودش را به تنهایی حل می کرد و از کسی توقع کمک نداشت و مشکلات دیگران را در حد توان برطرف می کرد. اگر زمانی برای خانواده اش گرفتاری پیش می آمد، می گفت: «راضی باشید به رضای خداوند. گله نکنید. اگر مورد تنگدستی قرار گرفته ایم، حتماً مشیت الهی در آن هست.»
در سال 1348، در 20 سالگی با خانم بی بی منیره موسوی ازدواج کرد. مدت زندگی مشترک آن ها 13 سال بود.
حاصل ازدواج آن ها 6 دختر به نام مریم، محبوبه، معصومه، فاطمه، نصرت و عصمت است. او دوست داشت فرزندان صالحی را تحویل جامعه دهد که حافظ انقلاب باشند. او نیازهای خانواده اش را از راه حلال تامین می کرد. حتی به کارگری می رفت تا محتاج دیگران نباشد.
او در زمان جنگ تحمیلی خانواده اش را با خود به ارومیه و کرمانشاه برد. قبل از انقلاب در راهپیمایی ها شرکت می کرد. بعد از پیروزی انقلاب

اسلامی عضو بسیج شد و شب ها در خیابان های شهر به نگهبانی می پرداخت.
از طریق بسیج به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و در سال 1360 عضو رسمی سپاه شد. در سپاه ادامه تحصیل داد و موفق به اخذ دیپلم شد.
به امام بسیار علاقه داشت، عکس ایشان را بالای سرش می گذاشت و می گفت: «جانم فدای رهبر.» امام را چندین بار در خواب دیده بود.
با شروع جنگ تحمیلی برای دفاع از دین، میهن، مقابله با تجاوزگران و لبیک گفتن به ندای رهبر انقلاب، جبهه را بر همه چیز ترجیح داد. او احساس می کرد که به حضورش در جبهه نیاز است، به همین خاطر خانواده اش را ترک کرد و به جبهه رفت.
او فرمانده ی بهداری بود. در تیپ ویژه شهدا مسئولیت داشت. از سمتش در جبهه چیزی نمی گفت و خانواده اش از سمت او در جبهه اطلاعی نداشتند. او خود را یکی از سربازان اسلام معرفی می کرد.
زمانی که به مرخصی می آمد، در پایگاه بسیج فعالیت می کرد، به تشویق مردم برای رفتن به جبهه می پرداخت و کمک های مردم را برای جبهه جمع آوری می نمود. هر موقع که به مرخصی می آمد، بلافاصله به جبهه برمی گشت.
در جبهه مداحی می کرد. پیش نماز و امام جماعت بود. با ملایمت با افراد برخورد می کرد. حتی اگر کسی اعتقادات مذهبی را نادیده می گرفت، با او صحبت می کرد و او را به راه راست هدایت می نمود.
مصطفی داروغه (دوست شهید) می گوید: «مشکلات را با توکل به خدا حل می نمود. علاقهٔ زیادی به امام زمان (عج) داشت. ایشان به ما توصیه می کردند: پیرو ولایت فقیه و امام باشید. در خط انقلاب و اسلام حرکت کنید. در جبهه ها حضور یابید.»
آرزوی سلامتی امام، پیروزی انقلاب و باز شدن راه کربلا را داشت.
مرتضی صنعتی در یک عملیات برای کمک به افرادی که در باتلاق افتاده بودند، رفت و چون آن منطقه توسط دشمن شناسایی شده بود، مزدوران عراقی خمپاره ای به آن منطقه می زنند که ترکش خمپاره به او اصابت می کند و به شهادت می رسد.
مرتضی صنعتی در تاریخ 3/5/1364 در اشنویه کردستان به علت اصابت ترکش خمپاره به دیدار حق شتافت. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

صنیع خانی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام بنیاد تعاون سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
سال 1332 در شهرستان قم در خانواده ای روحانی به دنیا آمد. هم پای پدر، دوران کودکی را در محافل قرآنی و اهل بیت (ع) گذراند و نوجوانیش را با ترغیب و تشویق پدر با مبارزات علیه رژیم پهلوی سپری کرد. تلاش بی وقفه او در راه افشای مفاسد حکومتی، باعث شد تا بارها به دست عوامل ساواک دستگیر ، شکنجه و زندانی گردد. آخرین بار در اوج گیری انقلاب اسلامی و طلیعة پیروزی همراه با دیگر زندانیان سیاسی از زندان آزاد شد. او تا پیروزی انقلاب اسلامی، در حرکت های مردمی و راه پیمایی ها شرکت جست و در استقبال از حضرت امام به عنوان عضو کمیتْ استقبال از امام عاشقانه تلاش کرد.
وی در حماسة 19 تا 22 بهمن 1357 در تسخیر مراکز مهم وپادگان ها، نقش ارزنده ای را ارائه نمود.
سید محمد پس از پیروزی انقلاب اسلامی در تشکیل کمیتة انقلاب اسلامی محله خود همت پی گیرانه ای داشت. در مبارزه با عوامل فساد و ایادی نفاق، به طور جدی در صحنه حضور یافت و بدین وسیله مسیر خدمات ارزنده اش را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ادامه داد و به عضویت آن در آمد. دیری نپایید که ستاد مبارزه با مواد مخدر را راه اندازی کرد و شناسایی عوامل توزیع و دستگیری آن ها و متلاشی کردن باندها بزرگ و خطرناک به صورت برجسته ایفای وظیفه نمود.
او، پس از آغاز جنگ تحمیلی، مرکز اعزام نیروی سپاه را تشکیل داد و در کار سازماندهی و اعزام نیرو در سپاه به طور خستگی ناپذیر و فعالانه کوشید.
سید محمد، کار بزرگی را در سپاه بنیان نهاد و منشاء تحولی در ترابری سپاه شد. خنثی سازی توطئه رژیم بعث عراق پس از انهدام پل ارتباطی کالاهایی که از ترکیه به کشور، هدایت می شد، سرعت چشم گیر در جابه جایی نیروها و تجهیزات رزمی در علمیات کربلای 8 در بند مهم فاو و ایجاد یک باند مراسلاتی از طریق قایق های عاشورا و تاسوعا در اروند اعزام لودرها و بلدوزرها در ساخت جاده های ارتباطی جبهه و سنگرهای رزمندگان ... همه و همه، دشمن را به انزوا کشاند.
برابر اسناد موجود، او در عملیات شلمچه به تنهایی در یک شب، دو هزار

وسیلة سنگین را به خطوط مقدم جبهه رساند و شبانه در استقرار مواضع و سلاح های سنگین همت گمارد.
حضور مستمر سید محمد در صحنه های رویارویی با بعثیان و مدیریت پشتیبانی او در زیر انبوه بمب های شیمیایی .... زخم های عمیقی را بر پیکر او وارد ساخت تا آن جا که سالها پس از جنگ این دردها را تحمل می کرد.
ستاد ترابری سید محمد نه فقط در دوران دفاع مقدس که همزمان به عنوان بازوی خدمات کشور برای همه ارگان ها، شناخته شده بود. درسیل سیستان و بلوچستان در ساخت سیل بند آن منطقه فعالانه وارد عمل شد.
گروه او در زلزلة رودبار اولین گروهی بود که به التیام زخم های مردم پرداخت و هم او بود که در ساخت حرم و حسینیة حضرت امام خمینی نقش مهمی را ایفا نمود و در روزهایی که ایران اسلامی در سوگ ارتحال رهبرشان به عزا نشسته بودند در طول دوماه به طور شبانه روزی زیارت گاه مشتاقان را بناکرد.
سید محمد به جهت مصدومیت شیمیایی، بارها در داخل و خارج از کشور تحت درمان قرار گرفت و آرام آرام چون شمعی سوخت و در نهایت در روز چهاردهم شهریور 1374 به لقاء پروردگار خود شتافت. منابع زندگینامه :افلاکیان زمین(دفتر هشتم)نوشته ی محمدحسین عباسی ولدی،نشر شاهد،تهران-1386

صوفی، ناصر علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت قاسم(ع) لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«ناصر علی صوفی » در سال 1341 در اردبیل به دنیا آمد .تا سال چهارم متوسطه تحصیل کرد وبه عنوان بسیجی در جبهه ها حضور یافت.
او از روزی که به جبهه رفت حضوری مستمر داشت تادر تاریخ 20/9/ 1365 در عملیات کربلای 5 ،در منطقه شلمچه به در جه رفیع شهادت نایل آمد. .شهید صوفی ،به هنگام شهادت شهادت مسئولیت جانشین گردان قاسم (ع) از لشکر 31 عاشورا را به عهده داشت .
دلا ...به چشم بصیرت نگر ،که خامه رحمت نوشته بر در جنت ،به خط قدسی کوفی
تو پاک و خالص و نابی ،چگونه وصل نیایی ؟ در آ ،درآ، که زمانی ،شهید ناصر ناصر صوفی !
منابع زندگینامه :"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

صیاد شیرازی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
امیر سپهبد علی صیاد شیرازی در سال 1323 در کبود گنبد مشهد در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. مادرش شهربانو و پدرش زیاد نام داشت. پدرش، که از عشایر فارس بود، به استخدام ژاندارمری در آمد و سپس به ارتش منتقل شد. او از جاذبه ای خاص برخودار بود، از این رو علی تحت تأثیر پدر از کودکی به ارتش علاقه مند شد. او به همراه پدر و خانواده، مانند دیگر خانواده های نظامیان، از شهری به شهری مهاجرت می کرد. شهرهای مشهد، گرگان، شاهرود، آمل، گنبد و سرانجام گرگان محل پرورش وی شدند. او سال ششم متوسطه را در تهران گذراند و در سال 1342 موفق به اخذ دیپلم گردید. او در سال 1343 در کنکور دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد. علی از بدو ورود به دانشکده به جدیت در درس و پای بندی به مذهب شهرت یافت. و سرانجام در مهرماه 1346 در رسته توپخانه دانش آموخته شد و با درجه ستوان دومی وارد ارتش گردید. او پس از طی دوره آموزشی در شیراز و اصفهان به لشگر تبریز و سپس لشگر زرهی کرمانشاه منتقل شد. او در سال 1350 برای گذراندن دوره آموزش زبان انگلیسی به تهران آمد و پس از پایان کلاس و جدیت در تحصیل سرانجام خود از استادان زبان انگلیسی شد. ستوان یک علی صیاد شیرازی تصمیم گرفت با دختر عمویش، خانم عفت شجاع ازدواج کند اما به دلیل این که محمود، عموی علی، از مخالفان شاه بود، ساواک با این ازدواج موافقت نکرد، اما سرانجام در اثر اصرار علی، ارتش با این وصلت مبارک موافقت کرد. علی در سال 1352 به دلیل لیاقت ها و دقت هایش در کار، برای تکمیل تخصص های توپخانه از طرف ارتش به آمریکا اعزام شد تا دوره هواسنجی بالستیک را بگذراند. او این دوره آموزشی را در شهر فورت سیل از ایالت اوکلاهما، در منطقه ای نظامی، با موفقیت طی کرد. در این دوره فشرده ستوان همچون مبلغی مذهبی به دعوت آمریکاییان به اسلام می پرداخت و در مجالس بحث و مناظره آنان شرکت می کرد. او در بین آشنایان جدیدش به مرد مذهبی مشهور شد. او پس از گذراندن دوره، با تخصصی جدید و روحیه ای با نشاط به ایران مراجعت کرد. ارتش برای استفاده از دانش نظامی ستوان، او را در سال 1353 به اصفهان ـ مرکز توپخانه ـ منتقل کرد. علی در اصفهان با یافتن دوستان جدید مطالعات مذهبی خود را پی گرفت و شخصیت سیاسی خویش را در

این دوره قوام بخشید. او در نامه ای که برای سرگرد محمد مهدی کتیبه، یکی از افسران مذهبی، ارسال کرد این جمله را نوشت: «در مورد برنامه های مذهبی بحمدالله پیش می رویم مخصوصاً در آن قسمت که می دانید». این جمله حساسیت ضد اطلاعات را برانگیخت و از آن پس وی تحت مراقبت قرار گرفت. آنها پس از تحقیق و مراقبت متوالی، او را «متعصب مذهبی» معرفی کردند و مراقبت از وی را شدت بخشیدند. جالب این است که هرکس از افسران را به مراقبت وی می گماردند یا تحت تأثیر روحیه او قرار می گرفت و گزارش مثبت برای او رد می کرد یا صیاد را از مراقبت و مأموریت خود خبر می داد و یا از اول با چنین مأموریتی مخالفت می کرد. سروان صیاد هم زمان با اوج گیری مبارزات ملت مسلمان ایران به رهبری امام خمینی تقیه را کنار گذارد و در ارتش علناً به دفاع از علمای اسلام و حکومت اسلامی پرداخت و سرانجام به دلیل این که در بین افسران، تبلیغات ضد رژیم می کرد، ضد اطلاعات از قرار دادن جنگ افزار در اختیار وی ممانعت کرد و اعلام نمود که از واگذاری مشاغل حساس به او خودداری شود. سرانجام سروان در 19 بهمن دستگیر و زندانی شد اما دیری نپایید که انقلاب به پیروزی رسید و او هم مانند همه مردم ایران آزاد شد. دوره دوم زندگی سرهنگ صیاد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی آغاز می شود: او پس از پیروزی انقلاب اسلامی با رحیم صفوی و حجت الاسلام سالک آشنا می شود و با یکدیگر پیمان می بندند که از پادگانهای اصفهان حفاظت نمایند. اختلاف سروان با فرماندهان ارتش موجب آشنایی وی با حضرت آیت ا... خامنه ای می گردد و از اینجا سرنوشت صیاد به کلی تغییر پیدا کرد. پس از حوادث کردستان، صیاد با درجه سرگردی به همراه سردار صفوی به غرب اعزام می گردد. و با هماهنگی ارتش و سپاه سنندج را آزاد می کنند. لیاقتهای سرگرد در کردستان موجب می گردد تا با درجه سرهنگی به فرماندهی عملیات غرب منصوب گردد. اختلافات سرهنگ با بنی صدر اولین رئیس جمهوری اسلامی موجب برکناری وی و خلع دو درجه می گردد. اما دیری نپایید که بنی صدر سقوط کرد و شهید رجایی به ریاست جمهوری رسید و سروان مجدداً با دو درجه به غرب کشور اعزام می شود. سرهنگ با تأسیس قرارگاه حمزه سیدالشهداء لشگرهای 64 ارومیه و 28 کردستان و تیپ های 23 نیروی ویژه هوا برد و تیپ 30 گرگان شهرهای بوکان و اشنویه را آزاد کرد. در هفتم مهرماه 1360 به خاطر رشادت ها و لیاقتها توسط رهبر معظم انقلاب حضرت امام خمینی (ره) به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد. او با هماهنگی با سپاه قهرمان پاسداران انقلاب اسلامی در عملیات طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، مطلع الفجر، محرم، والفجر 1، 2، 3، 4، 8، 9، عملیات خیبر و بدر و قادر شرکت نمود و

پیروزی های بزرگی را برای ایران اسلامی به ارمغان آورد که بی شک در تاریخ امت اسلامی به عظمت خواهد ماند. سرهنگ در مرداد سال 1365 از فرماندهی نیروی زمینی استعفا داد و با پیشنهاد آیت الله خامنه ای و تصویب رهبر انقلاب به سمت نمایندگی امام در شورای عالی دفاع منصوب شد. در سال 66 به درجه سرتیپی نایل آمد. سرتیپ صیاد شیرازی در سال 67 در عملیات مرصاد که مرزهای غرب ایران مورد هجوم منافقین قرار گرفته بود شرکت و با روحیه ای بسیجی ضربات محکمی را بر پیکر مزدوران منافق وارد کرد. سرانجام صیاد شیرازی در مقام جانشینی ریاست ستاد کل به خدمت مشغول شد. تیمسار سرتیپ صیاد شیرازی در 16 فروردین 1378 همزمان با عید خجسته غدیر با حکم مقام معظم فرماندهی کل قوا به درجه سرلشگری نایل آمد. پس مانده های زخم خورده مرصاد در صبح روز 21 فروردین 78 ، فاتح بزرگ فتح المبین و بیت المقدس و یکی از بزرگترین سرمایه های کشور را در تروری ناجوانمردانه آماج تیرهای کینه خود قرار دادند و قامت استوار امیر ارتش اسلام را به خاک افکندند. روحش شاد.

منابع زندگینامه : خاطرات امیر سپهبد صیاد شیرازی ـ مرکز اسناد انقلاب اسلامی

صیادی، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین صیادی : فرمانده گروهان اول از گردان امام سجاد(ع)لشگر8نجف اشرف(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1324 در روستای شاه بلاغ در استان زنجان ودر یک خانواده مذهبی به دنیا آمد. ایشان از اول زندگی علاقه وافری به اسلام ومکتب امام حسین (ع) داشت. فردی مردم دوست و مهربان و دلسوز بود. به همه احترام می گذاشت و مورد احترام همه بود.علاوه بر کشاورزی به کار تحصیل در تنها مدرسه روستا پرداخت و پایان نامه کلاس ششم قدیم را گرفت .بعداز آن برای کمک به پدر در کار خانه سیمان آبیک مشغول به کار شد. ایشان در سال 1352 با دختر خاله اش ازدواج کرد و صاحب 5 فرزند می باشد .درسال1353 همراه پدر و مادر به شهر زنجان کوچ کرد . در زمان انقلاب از آن جوانانی بود که بر علیه رژیم مبارزه می کرد . همیشه عکس و اعلامیه امام را توزیع می کرد به طوریکه یکبار مامورین خانه ایشان را زیرو رو کردند و چون چیزی پیدا نکردند، رفتند. چندین بار هم در تظاهرات و درگیری با سربازان به شدت مجروح شد. هرگز از ادامه مبارزه دست بر نداشت تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید و ایشان در کمیته مشغول به خدمت شد.اوبرای حفاظت ازدستاوردهای انقلاب شبها در کوچه و خیابان ها به نگهبانی می پرداخت تا اینکه به فرمان امام سپاه تشکیل شد وایشان در سال 1357 به سپاه پیوست.
ایشان با فرمان تشکیل بسیج ، اولین پایگاه مقاو مت را در مسجد محل سکونت خود تشکیل دادو شروع به آموزش دادن جوانان انقلابی کرد . همیشه با منافقین و ضد انقلاب در حال درگیری و مشاجره بود. نا امن شدن منطقه کردستان داوطلبانه به آن منطقه رفت.او بیش از 15 بار به جبهه رفت.دربیشتر عملیاتی که ایران برای دفاع در برابر دشمن انجام می داد،حضور داشت .چندین بار به شدت مجروح شد . در سال 1366 در عملیات نصر 7 در منطقه سر دشت جاویدالاثر شد . ایشان همیشه به دیگران کمک می کرد . برای خانواده محترم شهدا احترام زیادی قائل بود. ایشان همیشه به خانواده سفارش می کرد که نماز بخوانند و امام را تنها نگذارند . با منا فقین تا پای جان مبارزه کنند و در مورد امر به معروف و نهی از منکر خیلی حساس بود و مردم را به امر به معروف و نهی از منکر دعوت می کرد .مورداعتمادبود، جوانان محل در هر کاری اول از او نظر

خواهی کرد می کردند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

صیدی، یعقوب علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یعقوب علی صیدی : قائم مقام فرمانده گردان ابوذر (ره)لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) نهم بهمن ماه 1333 در روستای عقیل آباد به دنیا آمد. سال های اول کودکی خود را در همان روستا طی کرد و تا کلاس ششم ابتدایی تحصیل کرد. دوران نوجوانی را نیز با تلاش و کوشش بسیار گذراند تا به سنین جوانی رسید و در هجدهم خرداد 1351به خدمت سربازی رفت . بعد از به پایان رسیدن دوره ی خدمت در سال 1353 ازدواج نمود.
در دوران مبارزه با طاغوت او زحمات وتلاشهای زیادی متحمل شد.
دهم فروردین ماه 1360 به عضویت سپاه درآمد تا بیشتر به میهن اسلامی خود خدمت کند. در طول خدمت خود در سپاه تا زمان شهادت مسئولیت های مهمی را برعهده گرفت که از مسئول گشت و بازرسی شروع و تا فرماندهی گردان پیش رفت تا بالاخره پس از 32 سال عمر پر برکت در تاریخ 10/4/1365 در عملیات کربلای یک در منطقه عملیاتی مهران در اثر اصابت ترکش به ناحیه شکم به درجه رفیع شهادت نائل آمد .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ضیاء سرابی، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یوسف ضیاء سرابی : فرمانده آموزش نظامی لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) تولدش سال 1338 بود .در یک خانواده صمیمی در شهرستان تبریز به دنیا آمد.
تحصیلات ابتدائی و راهنمایی را با موفقیت طی کرد و وارد « هنرستان صنعتی وحدت » تبریز شد. او در آن سالهای خوف و خطر که سیاهی ، سایه در همه جا گسترانیده بود و گزمه های وحشت طاغوت در کوی و برزن بر طبل خفقان می نواختند ، همگام با مردم د رمبارزات علیه رژیم ستم شاهی شرکت نمود.
در « مسجد حاجی اسد کوچه باغ » فعالیت های مذهبی و انقلابی خود را تداوم بخشید. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در انجمن اسلامی دانش آموزان به فعالیتش ادامه داد و در حمایت از دستاوردهای انقلاب اسلامی لحظه ای غفلت و سستی نکرد.
سال 1359 به عضویت رسمی سپاه در آمد و در زمستان همان سال در دوره دهم آموزش سپاه در پادگان سید الشهداء (خاصبان) تبریز شرکت نمود و در حین دوره آموزشی و به عنوان یکی از نفرات ممتاز دوره شناخته شد. پس از ارزیابی مربیان و مسئولین پادگان به دلیل داشتن نظم و ایمان و اخلاص و پشتکار و نیز وضعیت جسمانی مناسب جهت گذراندن آموزش دوره مربیگری به پادگان امام علی (ع) تهران اعزام شد. بعد از دو ماه آموزش در رسته مخابرات رتبه عالی را به دست آورد و به همراه جمعی دیگر از برادران به منطقه شوش اعزام و بعد هم به دشت عباس رفت تا به نبرد با نیروهای متجاوز عراقی بپردازد.
در اوائل فروردین ماه 1360 به تبریز بازگشت و در « پادگان سید الشهدا (ع) » به عنوان مربی مخابرات مشغول تدریس شد . آموزشهای « شهید ضیاء » در امورات نظامی بسیار موثر واقع شد و تحسین مسؤولین پادگان را بر انگیخت . او ضمن اینکه مسؤول مخابرات بود همواره در رزمهای شبانه و آمادگیهای رزمی شرکت می جست و در اثر این همه کوشش و جدیت به عنوان یکی از مربیان نمونه و با تجربه تاکتیک و سلاح انتخاب گردید تا در سنگر تدریس تاکتیک نیز خدمات ارزنده خود را استمرار بخشد.
بعد از اتمام دوره سیزدهم , این پادگان او به سوسنگرد عزیمت کرد. در منطقه سوسنگرد پس از نبردی سخت با مزدوران عراقی از ناحیه پا

مجروح شد و به آموزش نظامی تبریز بازگشت. از آنجائی که عشق و علاقه شدیدی به جبهه داشت بیش ا زچند ماه نتوانست دوری از جبهه را تحمل کند و در سال 1362 دوباره به دیار عاشقان سفر نمود و در آموزش نظامی لشگر عاشورا مشغول آموزش برادران رزمنده شد. سعی و تلاش شبانه روزی خود را در جهت سر و سامان بخشیدن به امورات نظامی آغاز کرد و در اندک مدتی توانست به کمک رهنمودهای « سردار شهید مهدی باکری » تحولات اساسی در سطوح مختلف آموزش به وجود آورد و به کادر سازی لشگر در دوره های دسته ، گروهان ، گردان ، خدمات قابل توجهی ارائه دهد . به همت شهید ضیاء برای اولین بار « اردوگاه آموزشی ابوذر » تشکیل شد و مدتی بعد از طرف مسئولین لشگر او به عنوان « معاون آموزش نظامی و مسئول اردوگاه » معرفی شد. با حضور حدود هشتاد نفر از کادر کلیدی و شاخص لشگر اولین دوره فرماندهی گردان به کمک شایان توجه شهید ضیاء در اردوگاه ابوذر واقع در گیلان غرب تشکیل یافت و ثمرات پربار آن در عملیتهای بعدی آشکار گردید.
شهید ضیاء به کمک دیگرهمرزمان کیفیت آموزش را در لشگر ارتقاء دادند و توانستند تلفات را در امر آموزش به حداقل برسانند.
آنها با برنامه ریزیهای دقیق توانستند در این کلاسها ، دوره های فرماندهی را با حضور سرداران بزرگ اسلام همچون « شهید مهدی باکری، شهید حمید باکری، شهید مرتضی باغچیان و برادر مصطفی مولوی » برگزار نمایند که این امر باعث شد کادر لشگر عاشورا یکی از کادرهای نمونه در سطح سپاه باشد.
د راثر این رشادتها و لیاقتها که شهید ضیاء از خود بروز داد به عنوان « مسئول آموزش نظامی لشکر عاشورا » تعیین و منصوب گردید. او در این سمت نیز در هوای گرم جنوب و سرد غرب به آموزش کادر و نیروهای لشگر ادامه داد و همیشه اصرار داشت که آموزش نظامی بسیجیان و پاسداران بایستی در حدّ اعلا باشد تا در هنگام رزم بتوانند بر دشمن زبون غالب آیند.
در طول چند سالی که د ر جبهه داشت از نزدیک شاهد شهادت و فراق یاران و عزیزترین همرزمان خود بود و همواره درتب و تاب این فراق می سوخت و خود را مستحقّ این هجران جانسوز نمی دید ؛به ویژه در شبهای عملیات بی قراری او به اوج می رسید و دلیرانه با قبول ماموریتهای حساس به استقبال شهادت می رفت. با شروع عملیات والفجر هشت , شعله عشقی که در نهاد او بر افروخته شده بود شعله ور تر شد و نور یقین ، غبار تردید را از وجود او زدود .
پس از دو رکعت نماز عشق ، در منطقه عملیاتی فاو با خون خود بذر عشق را در نگار خانه آفرینش رنگین ساخت. و بار امانتی را که در حوصله

آسمان نبود و کوهها از قبول آن سرباز می زدند بر دوش کشید . و لذت جراحات عاشقی را بر جان خرید و نشان داد که راه عشق دشوارتر از آن است که هر موجودی بتواند آن را طی کند.
در دومین روز عملیات پیروزمندانه والفجر هشت خلعت زیبای سعادت را بر قامت رعنای خویش برازنده دید و سپس پای به عرصه پیکار نهاد و پس از نبردی دلیرانه در اثر اصابت ترکش خمپاره در قرارگاه امن الهی منزل گزید.

طالبی، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بخش موچش کردستان
شهید جعفر طالبی در سال 1336 در بخش سریش آباد از توابع شهرستان قروه تولد یافت .تا پایان سال پنجم ابتدایی به تحصیل ادامه داد و به دلیل کمبود ها ومشکلات مالی تحصیل را رها ساخت و همراه پدر بزرگوارش به کارگری پرداخت .در زمان اوجگیری شعله های انقلاب به خدمت سر بازی فرا خوانده شد .در زمان سربازی به خاطر فعالیت های سیاسی علیه رژیم منفور پهلوی و پخش اعلامیه های امام خمینی به شش ماه حبس محکوم گردید .در سال 1358 یعنی اندکی پس از تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت این نهاد مقدس در شهرستان قروه در آمد .
بعد از ایفای وظیفه در سمتهای مختلف ؛ فرمانده عملیات دربخش مو چش ،یکی از مناطق تابعه استان کردستان شد .اودر عملیات پاکسازی شهرستان سنندج از وجود ضدانقلاب، از ناحیه گردن مجروح شد .در تاریخ 25/9/1361 هنگام باز گشت از عملیات در کمین گروهکهای ضد انقلاب افتاد و به شهادت رسید .نیرو های ضد انقلاب بعد از به شهادت رسانیدن شهید طالبی پیکر مطهر او را سوزاندند .
از شهید طالبی یک فرزند پسر به یادگار مانده است .
ظاهری آرام و قلبی مهربان داشت ؛وقتی که به صو رت او نگاه می کردی سادگی و مهر بانی را می دیدی .تواضع و فرو تنی در وجود او موج می زد .آرام بود کمتر حرف می زد.مهربان بود به کسی بی احترامی نمی کرد .از کمک به تهیدستان لذت می برد .در بحبوحه ی جنگ ودرگیری هم از نماز غافل نمی شد .در کارهای خود مشورت می کرد و از دیگران راهنمایی می خواست .
به مال دنیا چندان اهمیتی قائل نمی شد و بیشتر به آخرت می اندیشید .شجاع بود ؛از دشمنان اسلام نمی هراسید .خدمت به قرآن و اسلام را افتخار می دانست همیشه برای شهادت آماده بود و هر گاه که برای عملیات اعزام می شد غسل شهادت می کرد ؛از آشنایان و خانواده می خواست که برای شهادت او دعا کنند .به مطالعه کتابهای مذهبی بالا خص کتابهای شهید مطهری و شهید بهشتی علاقه خاصی نشان می داد .به حضرت امام (ره)عشق می ورزید و به سربازی ایشان افتخار می کرد .
رعایت حجاب و تمام شئو نات اسلامی را توصیه می فر مود .نابودی

دشمنان اسلام و برقراری عدل و برابری رااز بزرگترین آرزو های خود می دانست .شهید طالبی درسایه پدری پرورش یافت که او نیز در تاریخ 9/2/1366 در محل سلمانیه عراق براثر اصابت ترکش خمپاره شهید شد .آری شهدا مروارید هایی هستند که در صدف ایثار و جوانمردی ساخته می شوند و در دریای پاکی و اخلاص به تکامل و تعالی می رسند . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

طالبی، نیازعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نیاز علی طالبی : فرمانده گردان امام حسن (ع)لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دوازدهم خرداد ماه سال 1333 متولد شد. دوران کودکی و نوجوانی را با بازی و تحصیل پشت سر گذاشت و تا کلاس ششم ابتدایی درس خواندااما به دلیل مشکلات مالی از ادامه تحصیل باز ماند.
در سال 1352 به خدمت سربازی رفت .دوسال بعد به آغوش گرم خانواده بازگشت وازدواج کرد و ثمره این ازدواج مبارک دو پسر به نام های عبدالرضا و ابوذر است .
سالهای بعد از خدمت سربازی او همزمان بود با اوج گیری مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت دیکتاتوری محمدرضا پهلوی. اونیزهمگام با سایر مردم در این راه تا پای جان تلاش کرد.
شناختی که او از ماهیت وابسته وفاسد حکومت شاه در دوره ی سربازی پیدا کرده بود تحرک بیشتری برای تلاش , مبارزه ومجاهدت درراه پیروزی انقلاب ایجاد می کرد.
انقلاب اسلامی که به پیروزی رسید,او خیلی خوشحال بود ,احساس می کرد از قفس آزاد شده است. هرجا نیاز به کمک بود او حضور داشت ,شیرینی پیروزی انقلاب اسلامی هنوز بر کام مردم ننشسته بود که خرابکاری های ضد انقلاب ودشمنان داخلی وخارجی شروع شد.در راس همه ی این توطئه ها ,جنگ تحمیلی عراق به نمایندگی از دنیای زور و زر و تزویر ,بر علیه مردم و حکومت جمهوری اسلامی بود.
بعد از حمله رژیم بعثی عراق به میهن اسلامیمان و شروع جنگ در هجدهمین روز از جنگ یعنی درتاریخ 17/7/1359 به عضویت سپاه در آمد تا بیشتر بتواند به انقلاب و وطن خود خدمت کند .بعد از آن راهی جبهه شد.
او در اولین نوبت حضور در جبهه به عنوان مسئول گروه اعزامی از اراک به جبهه رفت. مدتی بعد به عنوان مسئول اسلحه خانه به خدمت خود ادامه داد.
بعد از آن فرمانده گروهان شد و آخرین مسئولیت وی فرماندهی گردان پیاده لشکر 17 علی ابن ابی طالب (ع)بود.
در تمام صحنه های جنگ وعملیات ایران بر علیه دشمنانش فعالانه شرکت

داشت و دمی از پای ننشست تا این که در تاریخ 2/3/61 یک روز قبل از آزاد سازی خرمشهر قهرمان از وجود ناپاک متجاوزین در عملیات الی بیت المقدس در اثر اصابت ترکش خمپاره به قسمت پهلو و سر به شهادت رسید.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

طاهری، بیژن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بیژن طاهری : قائم مقام فرمانده گردان حضرت رسول (ص) تیپ 44 قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسدران انقلاب اسلامی)
روستای «سورک» در استان «چهارمحال و بختیاری»، در اوایل دی‌ماه سال 1332، شاهد تولد کودکی بود که بعدها یکی از شجاع ترین فرزندان این آب و خاک شد. کودکی او همراه بود با مشکلات و سختی‌های فراوان، که او، خانواده‌اش و سایر مردم روستانشین ایران، در آن سال‌ها با آن دست به گریبان بودند.
با مشکلات زیاد بزرگ شد تا به نوجوانی رسید. اما نوجوانی در آن زمان، مرحله‌ای بود که از بچه‌هایی که به این سن می‌رسیدند، انتظار فعالیت‌ها و کارهای یک مرد یا زن کامل را می‌شد داشت. زندگی در صحرا و بیابان‌های سرد و خشن چهارمحال، از بیژن یک مرد به تمام معنا ساخت. او در این سن با چوپانی به خانواده‌اش کمک می‌کرد تا امرار معاش نمایند. علاوه بر طبیعت بکر و خشن این استان، وجود حیوانات وحشی و درنده مثل گرگ و پلنگ، باعث می‌شود در خیلی از مناطق، بدون اسلحه امکان تردد در آن نباشد؛ اما شهید طاهری از دوران نوجوانی در این مناطق به چوپانی می‌پرداخت و چندبار درگیری با این حیوانات را تجربه کرده و ترس از آن‌ها نداشت.
وقتی او به سن جوانی رسید، فعالیت‌های انقلابی مردم ایران نیز به اوج خود می‌رسید. او در تمام تظاهرات و راهپیمایی‌ها، حضوری فعال داشت و یکی از مبارزین و انقلابیون مطرح منطقه بود. علاوه بر حضور در تمام صحنه‌ها، به دیگران هم سفارش می‌کرد در مبارزات شرکت کنند.
جنگ که شروع شد، او از طریق بسیج به جبهه شتافت و مدت 5 سال به صورت متوالی و متناوب در گردان‌های عملیاتی حضور داشت. هیچگاه نشد که در مرخصی‌ها و حضور در خانواده، از مسئولیتش در جبهه و کارهای خارق‌العاده‌ای که انجام می‌داد، حرفی بزند. هر وقت از او می‌خواستند از خاطرات و کارهایی که در جبهه انجام می‌دهد حرفی بزند، از کارهای دیگران و از ایثارگری‌ها رزمندگان تعریف می‌کرد.
در عملیات بیت‌المقدس و قبل از این که عراقی‌ها از خرمشهر فرار کنند، پای او زخمی می‌شود، او وارد شهر می‌شود و بی‌توجه به سربازان عراقی، وارد بیمارستان ارتش عراق شده و پای زخمی‌اش را به دکتر

عراقی نشان می‌دهد. دکتر پای او را باندپیچی می‌کند و وقتی شهید طاهری می‌خواهد از بیمارستان خارج شود، دکتر عراقی متوجه می‌شود او ایرانی است که شهید طاهری قبل از این که دکتر عراقی دست به کاری بزند، او را می‌کشد و به نیروهای ایرانی ملحق می‌شود.
در یکی از عملیات‌های نفوذی که او در شرق دجله، علیه نیروهای عراقی انجام می‌دهد، به سختی زخمی می‌شود که نیروهای خودی از او قطع امید می‌کنند. اما با کمال تعجب، دو روز بعد او را در میان خودشان می‌بینند که لنگان لنگان راه می‌رود. وقتی از او سؤال می‌کنند مگر تو شهید نشدی، به خنده می‌گوید: مگر بادمجان بم آفت دارد؟ او آن شب مقداری از مسافت بین نیروهای ایرانی و عراقی را، به صورت سینه‌خیز طی می‌کند و وقتی صبح می‌شود، خودش را داخل گودالی مخفی می‌کند و شب بعد با پای تیرخورده، و به صورت سینه‌خیز خودش را به نیروهای ایرانی می‌رساند.
منابع زندگینامه :" گلواژه های ایثار"انتشارات کارخانه ذوب آهن اصفهان-1366

طاهری، حشمت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حشمت الله طاهری : فرمانده گردان مالک اشترلشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در خانواده ای کشاورز و مذهبی ودر سال 1338 در روستای "بورمحله" از توابع شهرستان" آمل" به دنیا آمد. در کودکی برحسب تعلیمات خانواده به احکام دینی علاقه زیادی یافت و هر روز برای ادای فریضه نماز همراه پدر به مسجد می رفت. دوران ابتدایی را طی سال های 50 ـ 1344 در دبستان خیام زادگاهش گذراند. در این ایام خانواده او در تابستان در روستای ییلاقی تینه سکونت می کردند. در آنجا تعدادی دام نیز داشتند که حشمت به نگهداری آنها می پرداخت. به علت نبود دبیرستان برای ادامه تحصیل به تهران مهاجرت کرد و نزد برادر بزرگ ترش سکنی گزید. سال های دبیرستان را در مدارس بایندر و مدرسه اسلامی احمدیه با موفقیت گذراند و در سال 1356 موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. مدرسه احمدیه با برنامه ها و فعالیتهای مذهبی اثرات معنوی در او گذاشت و او را با تعلیمات و ارزشهای اسلام آشنا کرد. در شرایط فرهنگی ضد دینی حاکم بر ایران حشمت به خودسازی مشغول بود و روحیه معنوی خاصی داشت. از چهارده سالگی عبادت او اطرافیان را تحت تاثیر قرار می داد. از سنین جوانی دعای «اللهم ارزقنی الشهاده فی سبیلک» زینت بخش قنوت نمازهایش بود. قبل از رسیدن به سنین بلوغ روزه می گرفت و برای اینکه مزاحم دیگران نباشد از روشن کردن لامپ در وقت سحر خودداری می کرد.
از سستی و تنبلی بیزار بود و بسیار فعال و پرتوان عمل می کرد. در انجام امور بسیار سریع و بانشاط بود و با روحیه انجام وظیفه می کرد. بسیار متواضع و بی آلایش بود. نسبت به پدر و مادر و اطرافیان با احترام و عطوفت بر خورد می کرد. با این ویژگی ها اخلاقی بین فامیل و دوستان به عنوان مشاوری فهیم مورد اعتماد بود. پس از اخذ دیپلم به زادگاهش بازگشت. با آغاز قیام مردم مسلمان ایران از جمله کسانی بود که در این سالها با تلاش بی وقفه و روحیه ای خستگی ناپذیر در تمام مراحل حساس انقلاب چه در تهران چه در زادگاهش شرکت فعال داشت. در مراسم اربعین شهدای 19 دی 1357 که در تبریز برگزار شد حشمت حاضر بود و زمانی که اربعین شهدای تبریز در یزد برگزار شد مشتاقانه به یزد رفت. از

اربعین دیگر از شهری به شهر دیگر شرکت می کرد. در صورت لزوم خود را به آمل می رساند و هسته مبارزه و گروههای راهپیمایی را سازمان می داد. علاقه خاصی به ائمه اطهار و روحانیت مبارز همچون آیات عظام جوادی آملی و حسن زاده آملی داشت و در جلسات سخنرانی آنان شرکت می کرد. به آداب و دستورات اسلامی علاقه قلبی داشت و مقید بود که هر فریضه ای را به جا آورد. به نظم و تربیت در کارها اهمیت زیادی می داد؛ فردی صبور، مهربان، متواضع و بردبار بود. بر امر به معروف و نهی از منکر تاکید می کرد و می گفت : «بکوشیم هر کاری که می کنیم برای رضای خدا باشد.» با تأسیس کمیته انقلاب اسلامی از اولین نیروهای کمیته و با تشکیل سپاه پاسداران از نیروهای تشکیل دهندهٔ آن بود. بیست و یک سال بیش نداشت که تدین او در بین نیروهای سپاه زبانزدبود.
تقید خاصی به قوانین داشت و قوانین نظام جمهوری لسلامی را از امور واجب تلقی می کرد. به عنوان نمونه وقتی راهنمایی و رانندگی اعلام کرد ،موتور سواران باید گاهی نامه داشته باشند با وجود مشغلهٔ فراوان و نیاز مبرم به وسلیه نقلیه در انجام وظایف، موتور سیکلت را در پارکینگ گذاشت و در اولین فرصت برای اخذ گواهینامه اقدام کرد و تا گواهینامه نگرفت از موتور سیکلت استفاده نکرد. اهل انفاق بود و به عمران آبادی توجه زیادی داشت. نقل است وقتی پدرش حاج حبیب اللّٰه در سال های 1357 عازم سفر حج بود پدر را قانع کرد تا به جای ولیمه حج، پول آن را در ساخت پل مورد نیاز روستای بورمحله هزینه کند. همچنین در سال 1358 حدود هزار متر مربع از زمین شالیزار پدر را برای احداث مسجد علی بن ابی طالب اهداء کرد و به کمک مردم و دوستانش به ساخت مسجد همت گماشت.
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در 24 شهریور 1358 مسئولیت عملیات سپاه آمل را به وی واگذار کرد و تا سال 1363 در این سمت باقی بود. در سال 1358 به مدت یک ماه برای مقابله و سرکوبی فراریهای طاغوتی و گروههای تجزیه طلب به کردستان اعزام شد. در اوایل سال 1359 که سازمان چریکهای فدایی خلق در شهر گنبد شورش ایجاد کردند ، او از جمله کسانی بود که داوطلبانه در سرکوبی اشرار گنبد شرکت داشت. به گفته یکی از فرماندهان عملیات طاهری یکی از عوامل اصلی پیروزی گنبد به شمار می رود. او اولین مجروح آن نبرد بود و از ناحیهٔ دو دست مجروح شد و مدت سه روز در بیمارستان گنبد و بعد از آن در آسایشگاه ولی عصر تهران بستری بود.
اواخر اسفند سال 1359 برای سرکربی اشرار سیستان و بلوچستان به مدت سه ماه به شهر سراوان اعزام شد. پس از بازگشت از این مأموریت به همراه تنی چند از دوستان خود در سال 1359 از سپاه استعفا داد اما

جدایی وی از سپاه دوام چندانی نداشت و دوباره به سپاه بازگشت و با شتاب هر چه تمام تر به فعالیت های سابق خود ادامه داد.
در خرداد 1360 با خانم طیبه خزائی ازدواج کرد. خطبه عقد در مراسمی ساده توسط آیت اللّه جوادی آملی جاری شد. مراسم عروسی آنها در شب 31 شهریور 1360 که با اولین سالروز جنگ تحمیلی مصادف بود، برگزار شد.
به ندرت به مرخصی می آمد و زود هم بازمی گشت اما سعی می کرد با محبت، خستگی های روحی مشکلات ناشی از عدم حضورش در خانه را جبران کند. هرگز خستگی ناشی از کار را در خانه منتقل نمی کرد. در ایام درگیریهای جنگل با وجود مشغله بیست و چهار ساعته وقتی به خانه می آمد با بذله گویی و شوخی محیط خانه را با نشاط و طراوت می کرد و با اصرار در تهیه غذا و نظافت بچه ها مشارکت می جست. طاهری مداح اهل بیت بود و به ائمه اطهار علاقه وافری داشت. در مراسم ماه محرم خصوصاً در روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی بسیار فعال بود و همه ساله در ماه مبارک رمضان افطاری می داد. شرکت در نماز جمعه در راس همه امور او قرار داشت.
در سال 1360 به خاطر آشنایی طاهری با مناطق جنگلی و کوهستانی مازندران به عملیات کمیته انقلاب اسلامی(سابق) مامور شد وبه عنوان فرمانده عملیات این نهاد اقدامات ماندگاری را انجام داد. او در مدت تصدی این سمت، توانست با سازماندهی نیروهای کمیته انقلاب اسلامی آمل بسیاری از عوامل منافقین و گرههای چپ را شناسایی و دستگیر کند. هر گاه کسی را دستگیر می کرد با رأفت بسیار برخورد می کرد و با برخوردهای تند بعضی از نیروهای سپاه یا کمیته به شدت مقابله می کرد. به زندانیان سرکشی می کرد و با آنها به صحبت و گفتگو می نشست. حضور اودر فرماندهی عملیات همزمان بودبا عملیات اتحادیه کمونیستها در جنگلهای آمل و شمال ایران، برای جداسازی قسمت شمالی کشور. در درگیریهای جنگل که یک سال و نیم به طول انجامید، طرح و فرماندهی تیمهای عملیاتی را بر عهده داشت.
با حمله اعضای اتحادیه کمونیستها به شهر آمل حشمت تلاش بسیاری در دفع آنها و نجات شهر داشت. به محض اطلاع از درگیری غافاگیرانه دشمن به سرعت خود را به کانون خطر یعنی سپاه رساند و تمام آن روز را درگیر بود. با شروع جنگ تحمیلی در سال 1361 در سمت فرماندهی گروهان در عملیات بیت المقدس در جبهه های جنوب شرکت کرد. ارادت خاصی به شهید دکتر بهشتی داشت و همه ساله در شب هفتم تیر ماه شام می داد. از اعضای فعال حزب جمهوری بود و در زمان حیات شهید بهشتی فعالیتهای چشمگیری داشت. با وجود این هنگامی که امام خمینی فرمود نظامیان

نباید در هیچ حزب و گروهی عضویت داشته باشند از حزب کناره گیری کرد. در سال 1363 فرزند دیگرش به دنیا آمد و او را "زهرا" نام نهاد. به شدت مقید بود هر آنچه را برای آسایش خود مصرف می کند همسر و فرزندانش نیز از آن برخوردار باشند.
برای خانواده شهدا احترام خاصی قایل بود و نسبت به بیت المال حساسیت خاصی داشت.
در سال 1362به منظور پاکسازی جنگل به آمل برگشت. در اسفند همین سال در یکی از درگیری های منطقه شیمیکوه به کمک نیرو های درگیر رفت و پس از الحاق پاکسازی انجام شد. توانست به هنگام درگیری تمام مجروحان را به عقب برگرداند و از تلفات بیشتر جلوگیری کند. به خاطر تجربه زیاد در نبردهای شهری و جنگلی به نیروهای تحت امر توصیه می کرد در اوقات فراغت در تمام کوچه های شهر گشت بزنند تا با مناطق و کوچه های مختلف شهر آشنا شوند تا در مواقع خطر حضور ذهن داشته باشند. توانایی او در برقراری امنیت در جنگل شایان توجه بود. پست های حساس را درست و مطابق اصول نظامی مستقر می کرد. هر موقع که خبری از حضور ضد انقلابیون در جنگل می رسید، بلافاصله بعد از طراحی عملیات به منطقه می آمد. در اوایل سال 1363 زمانی که امنیت در جنگلهای آمل برقرار شد، بار دیگر به جبهه های نبرد رفت. او جزء کادر اصلی لشکر ویژه 25 کربلا بود از اردیبهشت 1363 تا 16 خرداد 1363 در سمت معاون فرمانده گردان ملک اشتر مشغول خدمت شد. از تاریخ 8 اردیبهشت 1363 به مدت چهار ماه برای گذراندن دوره فرماندهی عالی از طرف مسئولان لشکر به پادگان امام حسین (ع) معرفی شد و توانست این دوره را با موفقیت به پایان برد. پس از اتمام دوره به جبهه ها بازگشت. می گفت : «تا جنگ هست مبارزه هم هست و من در جبهه ها می مانم.» در اکثر عملیات از جمله بدر، عملیاتهای زنجیره ای قدس و . . . شرکت مستقیم داشت. از تاریخ 18 مرداد 1363 تا 4 دی 1363 در سمت معاون گروه گشت در گردان مالک اشتر خدمت کرد. در عملیات بدر فعالیت گسترده ای در هورالهویزه و پاسگاه ترابه داشت.
در منطقه عملیاتی ساده می زیست و از امکانات موجود استفاده می کرد، از اسراف و تبذیر منتفر بود. برای استحمام بسیاری به حمامهای شهر می رفتند اما او از همان حمام صحرایی پادگان بیگلو استفاده می کرد. بر ذائقه خود تسلط کامل داشت.
حشمت طاهری از 5 دی 1363 تا 5 فروردین 1364 سمت معاون فرمانده گردان مالک اشتر را به عهده داشت. فرماندهی گردن مالک اشتر را در تاریخ 6 فروردین 1364 پذیرفت در حالی که بیست و شش سال بیش نداشت. در شبهای عملیات جلودار بود و با سر دادن شعر و نوحه

های عارفانه در تقویت روحیه رزمندگان تاثیر بسیار داشت. در تابستان 1363 از ناحیه کمر مجروح شد و بعد از بهبودی بار دیگر به جبهه رفت. بعد از مدتی از طرف لشکر 25 کربلا مأموریت یافت تا راهیان کربلا در استان مازندران را برای حضور در جبهه های جنگ سازماندهی کند. در همین زمان محمد تیموریان از فرماندهان شجاع و به نام شهر آمل شهید شد. طاهری کاروان کربلا را پس از سازماندهی در روز اعزام ابتدا برای تجدید میثاق با آن شهید و خانواده اش به طرف منزل این شهید هدایت کرد و سپس به سوی جبهه حرکت داد. در 12 خرداد 1364 مصادف با ماه مبارک رمضان فرزند سوم او به دنیا امد که نامش را محمد حسین نهاد چون معتقد بود محمد (ص) آورنده دین خدا و حسین (ع) نگهدارنده آن است. محمد حسین در هفت ماهگی به دنیا آمد بود نیاز به مراقبت شدید داشت. اوبا وجود مشغله زیاد گاه از سحر تا غروب در بیمارستان کنار همسر و فرزندش می ماند و گاهی از سحر روز بعد غذا نمی خورد و از آنان پرستاری می کرد. در بدترین شرایط هرگز از یاد خانواده غافل نمی شد و مدام با نوشتن نامه آنها را ارشاد می کرد و از آنها می خواست برای او و تمامی رزمندگان دعا کنند.
او در نوجوانی مدتی به چوپانی اشتغال داشت و وقتی به فرماندهی گردان ارتقاء یافت هرگز خود را گم نکرد بلکه در یکی از اتاقهای منزل ابزار آلات چوپانی را در منظر چشم خود قرار داده بود. قتی علت را جویا شدند در جواب گفت : «می خواهم همیشه در چشم و ذهنم باشد که در گذشته چه بودم و مغرور پست و مقام نگردم و دنیا مرا گول نزند.»
در هدایت و فرماندهی نیروها فردی قاطع و پایبند به مقررات بود از بی نظمی پرهیز داشت و با افراد بی نظم برخورد می کرد. در تاریخ 25 بهمن 1364 از ناحیه پای چپ مجروح شد اما در منطقه عملیاتی باقی ماند.
درعملیات والفجر 8 با فرماندهی یکی از گردانهای خط شکن به تثبیت مواضع در شهر فاو پرداخت. رمز عملیات والفجر 8 ـ یا زهرا ـ را برای نیروهای گردان مالک اشتر اعلام کرد. او تا پایان عملیات حضور داشت و هرگز خستگی به تن راه نداد . در 28 بهمن 1364 در یکی از پاتک های سنگین دشمن در جنگ تن به تن پس از نابودی یکی از تانک های دشمن از ناحیه ی شکم، جراحات سختی برداشت و شریان های دست و فک او پاره شد. طاهری از لحظه لحظه های عمر کمال استفاده را می کرد، چنان که مدتی بستری بود برای کنکور ثبت نام و تقاضای کتاب های درسی کرد. با همان حال بیماری به مطالعه ی کتاب های درسی می پرداخت.
پس از چند هفته و بهبودی نسبی از تهران به آمل انتقال یافت. در آمل با اینکه مجروح بود همچون گذشته به صله رحم می پرداخت. همواره خانواده را به تقوا و پاکدامنی، معرفت و سادگی دعوت می کرد. علی رغم بدن

رنجور و خسته کار ناتمام مسجد علی ابن ابی طالب محله را که خود بانی آن بود با جدیت به اتمام رساند. در همین ایام خانه مسکونی اش را که ناتمام مانده بود به پایان برد. در تشییع جنازه شهید سید جواد علوی ـ از همرزمانش ـ در پایان مراسم به همسرش گفت : «انشاءاللّه برای من نیز چنین مراسم با شکوهی برگزار خواهند کرد.» وقتی همسرش می گوید : «شما که به شدت مجروح هستی و نمی توانی به این زودیها به جبهه برگردی.» با اطمینان خاطر گفت : «به این بودنم در کنارتان دلخوش نباشید.» به شهادت قریب الوقوع خود بصیرت و آگاهی داشت و سعی می کرد در خانواده آمادگی لازم را ایجاد کند. همسرش شهادت او ر ا اینگونه روایت می کند:
لحظاتی بعد از اذان صبح در حالی که حالش بسیار وخیم بود ناگهان دیدم به صورت نیمه نشسته روی تحت با احترامی خاص تعظیم کرد. گویا شخصی یا اشخاص بزرگواری به دیدار او آمده اند. شروع به تلاوت قرآن کرد و سپس پرسید : «این کاخها برای کیست؟» در آخر در حالی که دستهایش را با احترام روی سینه گذاشته بود، گفت : «چشم می آیم، می آیم.» آرام سر را روی تخت گذاشت و نگاهی به من انداخت و شهادتین را بر زبان جاری کردو لحظاتی بعد روح او از قفس تن جدا شد. با چشمانی باز و لبانی خندان در سالگرد تولد پسرش در حالی که بیست و هفت سال بیش نداشت به دیار باقی شتافت.
پیکر نحیف او را که پوستی چسبیده بر استخوان بود در میان انبوه جمعیت سوگوار تشییع و در گلزار شهدای آمل امام زاده ابراهیم (ع) به خاک سپرده شد. از شهید حشمت طاهری سه فرزند به نام های "زینب" ، "زهرا" و "محمد حسین" یک ساله به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ، نشر شاهد،تهران-1386

طباطبایی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد طباطبایی زواره : فرمانده گردان امام حسن(ع)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
خدمت خانواده عزیزم: پس از سلام حضور پدر ومادروخواهران خوب وعزیزم،
امیدوارم که در پناه خداوند منان، خوب بوده ودر سلامتی به سر ببرید.اگر ازحال این جانب خواسته باشید، الحمد الله، سلامتی حاصل ودر سنگرهای عشق وحماسه به دعا گویی تمامی عاشقانی که به عناوین مختلف قلبها یشان برای نصرت مسلیمن عالم تشییع می تپد، می باشیم. دوری از شما آن هم در شرایط حساسی که اینک دارم، برایم بس دشوار است، اما آنچه این دشواری رابر من سهل می گرداند جبهه ها یی است که مستعتش به وسعت قلبهای پاک مردانی است که دم گرم آنان به انسان جانی دوباره می بخشد.لذا،آن چیزی که مرا وسایر همرزمانمان را مصمم ساخته سوزش تیرهای سربین ابر جنایتکاران بر جانهایمان آسان می سازد،فریاد مظلومانه کودکانی است که چشمهای پاک ومعصومشان هر لحظه به ماتم پدران ومادرانشان نشسته واشکها یشان از کین ستمگر برگونه های کودکانة شان جاری است.این ماتمها واین اشکها واین مظلومیتها چنان در قلبهای رزمندگان خدا جویمان تأثیر گذارده که جان برکفان جبهه به دستی سلاح وبه دستی دعا برای زوال ظلم وظالم از خداوند دارند. وآرزوی تمامی رزمندگان پیروزی برشرک ودیدن لبخند از لبان امّت خدا جوی مسلمان است. در جبهه آتش وخون،جویای ذات کبریایی وعشق لایزال اوبوده که هر لحظه در دلمان ثبت گردید وهمین امر باعث ایجاد معنویتی عظیم در جان همزمان گردیده است.
والده عزیزم: شماهمانطوریکه برای اسلام وامت دعامی کنید، بنده هم در اینجابه دعاگویی مشغولم.شماازدوری من ناراحت نباشیدفقط مُلتمس دعای خیر شمابرای همرزمانم هستم.شماهمه مارا به خدابسپارید، من هم همگی شمارابه خدای می سپارم.
خداهمه شمارادرپناه خویش حفظ نموده وبه شماصبرواستقامت عطافرماید.آن طوری که محاسبه کرده ام درآینده نزدیک فرزندم به

دنیاخواهدآمد،به اوبگوییداگردختراست.
اولین کسی باشد که جانش را فدای ارزشهایش کند،آنطوری که سکینه (س)کردو بهترین کسی باشد که ازارزش های خود محافظت می کند. وبه حرف غرض ورزان مفسدگوش نداده وهمچون زینب(س)باشید. واگرپسر بود، به اوبگویید چون ابوذر باشد که قلبش مالامال از عشق وعلاقه برای فداکردن رسول زمانش باشد. به او بگویید که پدرش چه کرد تااو هم چنین کند قبرم را بپوشانید وخاکش رابه فضا بپاشید بگذارید همه شاهد آزادگی ماباشند ،بگذاریددر خاکم بوی خونم را به عالم برساند. وسرخیش در عالم پیداشده تا همه بفهمند که خون من و سایر هم رزمانم به پاکی ریخته شده است، به پاکی.
والسلام علیکم ورحمه ا برکاته.
سید احمد طباطبایی زواره.

طبرسی، امین احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید امین احمد طبرسی : فرمانده گردان پشتیبانی مهندسی رزمی جهاد سازندگی(سابق) مازندران
روز جمعه 13 رجب سال 1332 (شمسی) مصادف با سالگرد تولد حضرت امیرالمومنین در خانواده ای متدین چشم به جهان گشود. پدرش ـ حاج اباذر ـ از خانواده ای روحانی بود که دروس حوزوی را نزد اساتید بزرگ در مسجد جامع آمل گذراند بود و مدتی در قم و سپس در مدرسه سپهسالار سابق (شهید مطهری فعلی) ادامه تحصیل داد و در سال 1334موفق به اخذ درجه لیسانس در رشته منقول شده بود. مادر احمد نیز در خانواده ای متدین پرورش یافته بود . سال های 1336 و 1337 منزل آنها از مراکز پر رونق تدریس قرآن در شهر شد. هم اکنون نیز این محل تحت عنوان هیئت قرآن ومتوسلین به حضرت فاطمه (س) دایر است. بنابراین رشد احمد در محیط مذهبی خانواده سبب شد از همان کودکی اخلاق و سجایای ویژه ای داشته و از دیگر بچه ها متمایز باشد.
هیچگاه اهل منازعه و دعوا نبود. اگر دو نفر با هم خصومتی داشتند سعی می کرد بین آنها دوستی ایجاد کند. مهم ترین خصیصه احمد که در تمام دوران زندگی آن را حفظ کرد راز داری بود. مادرش می گوید: «زمانی که کودک خردسالی بود در حادثه ای بدنش سوخت. او را بی هوش به بیمارستان رساندیم. پس از بهبودی هیچگاه نگفت کدام بچه باعث سوختن من شده است.»
در سال 1339 وارد دوران تحصیل ابتدایی شد. در این دوران بسیار مرتب و منظم بود. در سال 1347 به دبیرستان طبری وارد شد و در رشته ریاضی ادامه تحصیل داد. از همان سال های اولیه دبیرستان به فعالیتهای سیاسی علیه رژیم پهلوی روی آورد و به کمک دوستانش در باغ متروکه ای به نام باغ خواجو به تکثیر اعلامیه می پرداخت. مطالعات زیادی در زمینه آثار استاد مطهری داشت. سالهای 1352 ـ 1351 بود که ساواک به فعالیتهای وی پی برد.
پس از آزادی از دست ساواک نتوانست ادامه تحصیل دهد و در یک مرکز فرهنگی ـ مذهبی به نام مهدیه مشغول به کار شد. این مهدیه توسط آیت اللّه العظمی حاج میرزاهاشم آملی به عنوان مرکز فرهنگی اداره می شد. احمد در این مرکز فعالیتهای تبلیغاتی انجام می داد. مهم ترین فعالیت وی

دعوت از اساتید و بزرگان از جمله ـ استاد مرتضی مطهری و دکتر علی قائمی برای سخنرانی بود. بعد از مدتی به کتابفروشی مهر رفت و در آنجا مشغول به کار شد. کار کتابفروشی سبب شد بیش از پیش مطالعه کند.
در سال 1355 به سربازی اعزام شد ولی از آنجا که سابقه فعالیت سیاسی داشت به وی اسلحه ندادند. افسران ارشد پادگان سخت گیری زیادی می کردند. با وجود آنکه احمد بسیار خوددار و مقاوم بود در نامه ای به خانواده اش نوشت: «سخت گیری زیادی نسبت به من می شود.» احمد در پادگان نیز اعلامیه پخش می کرد. با آغاز مبارزات مردم علیه نظام پهلوی به شکل فعال تری وارد صحنه شد. هنگام ورود امام خمینی به ایران با عجله خود را به تهران رساند تا در مراسم استقبال از امام خمینی به ایران شرکت کند. پس از پیروزی انقلاب و استقرار نظام جمهوری اسلامی، احمد به تهران نقل مکان کرد و به پادگان سلطنت آباد سابق (ولی عصر فعلی) رفت و در دوره های آموزشی نظامی شرکت کرد. با شکل گیری هسته های اولیه سپاه در پادگان با دکتر چمران آشنا شد. دکتر چمران از بین صد و شصت نفر که تحت تعلیم وی بودند، احمد و پانزده نفر دیگر را به عنوان نیروهای خاص خود انتخاب کرد. پس از آن که دکتر چمران وزیر دفاع شد آن گروه را به وزارت دفاع و نخست وزیری برد و احمد جزو نیروی ویژه نخست وزیری شد. او ارتباط عمیق و نوعی ارتباط مرید و مرادی با دکتر چمران داشت و با نشان دادن لیاقت و پشتکار از خود جزو نزدیک ترین و بهترین یاران دکتر چمران شد. با آغاز شورش ضد انقلاب در کردستان همراه دکتر چمران به پاوه رفت. در آنجا علاوه بر عملیات چریکی کارهای فرهنگی نیز انجام می داد. قبل از شروع جنگ با عراق، با گروه کلاه سبزهای دکتر چمران در مرزهای شلمچه خرمشهر و اهواز با ضد انقلاب جنگید تا در مناطق مرزی امنیت را بر قرار کنند.
با آغاز حمله عراق به ایران دکتر چمران به همراه گروه ویژه خود که شانزده نفر بودند از جمله احمد به اهواز رفت و ستاد جنگهای نامنظم را تشکیل داد. دکتر چمران در آن جا به نیروهای خود آموزش ویژه ای داد و هر یک از آنها را به سرپرستی یک گروه منصوب کرد. در اوایل حمله عراق وضعیت دفاعی ایران بسیار نابسامان بود.
یکی از خصوصیات برجسته و خاص دکتر چمران این بود که هیچگاه مستقیم به افراد تحت فرمانش دستور نمی داد و اغلب کاری را آغاز می کرد و دیگران به دنبال وی حرکت می کردند. به عنوان مثال به افرادش می گفت: «من به شکار تانک می روم.» در اینگونه مواقع احمد اولین کسی بود که خیلی سریع به دنبال دکتر رهسپار می شد. او با چنین شجاعت و جسارتی به جنگ می رفت که هیچگاه حاضر نبود در مقابل دشمن عقب بنشیند.

از دیگر ویژگیهای احمد این بودکه هیچگاه به مقام و موقعیت اهمیت نمی داد و در صورت نیاز هر کاری انجام می داد. از رانندگی گرفته تا بی سیم چی، کمک تیربارچی، دستیار راننده آمبولانس و عکاسی و فیلم برداری و کارهای تبلیغاتی همه این وظایف را به خوبی و با اشتیاق انجام می داد.
زمانی که احمد در دفتر نخست وزیری مشغول به کار بود، اسلحه اش را به منزل می برد. خواهر کوچک احمد در بسیج آموزش اسلحه می دید. روزی مشغول تمرین با اسلحه برادر بود و نمی دانست که اسلحه پر است. ناگهان تیری از اسلحه خارج شد و به پدر احمد اصابت کرد. در اثر آن پدر احمد مدت طولانی در بیمارستان بستری بود احمد شبانه روز در کنارش بود و از بیمارستان به محل کارش می رفت و دوباره به بیمارستان بازمی گشت. پس از مرگ پدر همواره خود را از این اتفاق سرزنش می کرد. معتقد بود دلیل آنکه به شهادت نمی رسد گناهی است که در حق پدرش مرتکب شده است.
طبرسی در جبهه در یک نقطه خاص نمی ماند. در اوایل جنگ هیچ خط و جبهه ای نبود که در آنجا حضور نداشته باشد. روزهای اوایل جنگ عده ای از رزمندگان لبنانی ـ حدود چهل پنجاه نفر که در سازمان امل از همرزمان دکتر چمران بودند. برای یاری رساندن به ایران به خطوط مقدم آمده بودند. احمد با وجود آنکه فردی درون گرا بود و در دوستی پیش قدم نمی شد. نسبت به این گروه علاقه و احساس خاص بروز می داد تا جایی که به یادگیری زبان عربی پرداخت تا بتواند با آنها ارتباط برقرار کند. به گفته یکی از دوستانش :
احمد شجاعت خاصی داشت و در هر کاری پیش قدم می شد. در همان روزهایی که لبنانی ها آمده بودند، چند روزی احمد را ندیدم و از دو سه نفر سراغ او را گرفتم. گفتند: برای عملیات شناسایی به دزفول رفته است. گویا دکتر چمران سه چهار نفر را مأمور کرده بودند که به دزفول، کرخه و میش داغ بروند و وضعیت منطقه را شناسایی و بررسی کنند. این گروه شامل چند نفر لبنانی، شهید عباسی و احمد بود. این مناطق بسیار خطرناک بودند زیرا هیچ نیروی منسجم ایرانی در آن جا حضور نداشت. از احمد پرسیدم چرا با آنها رفتی؟ گفت: «اولاً چون جوان تر از آنها بودم، علاوه بر این من ایرانی هستم و مدتها در جبهه هستم و نسبت به منطقه آشنای بیشتری دارم .او اضافه کرد: «هنگامی که به طرف " دو لنگه میشه داغ " رفته بودیم تا نیروهای عراقی را شناسایی کنیم نزدیک شب، ماشین در گل گیر کرد. فاصله ما تا نیروهای خودی زیاد بود، هر چه سعی کردیم ماشین را از گل در آوریم نشد. تصمیم گرفتیم چهار نفر مسلح در اطراف ماشین بمانند و خودم به راه افتادم تا کمک بیاورم. نمی دانستم از کدام جهت حرکت کنم. هنوز خیلی دور نشده بودم که به طرفم تیراندازی شد و

نمی دانستم از طرف نیروهای خودی است یا عراقی ها. دیگر نمی توانستم حرکت کنم، همانجا نشستم و با خدا راز و نیاز کردم. گفتم خدایا: من کاری نکردم و برای چیزی نیامدم، یک جان دارم و آن را به تو می دهم. از تو می خواهم نگذاری اسیر شوم. هنوز حرفهایم با خدا تمام نشده بود که دوباره تیراندازی از دو طرف شروع شد. با حدسیاتی که زدم توانستم جهت شرق و جنوب و شمال را تشخیص دهم و محل نیروهای خودی را حدس زدم. بالاخره به نیروهای خودی رسیدم. افراد لشکر 92 زرهی اهوازبودند. آنها فکر کرده بودند که من از نیروهای گشتی عراقی هستم که جلوتر فرستاده شده ام و با تیر اندازی آنها حمایت می شوم تا بتوانم به طرف دیگر بروم. حتی ابتدا باور نمی کردند من ایرانی هستم ولی با دیدن کارت شناسایی ام قبول کردند. علاوه بر آن فرمانده آنها گفت: من باید از فرمانده تیپ اجازه بگیرم تا به شما نیروی کمکی بدهم. بالاخره بعد از اصرار زیاد قبول کرد یک راننده بدهند تا ماشین را بکسل کند. نیمه های شب راه افتادیم ، راننده وحشت عجیبی داشت. تاریکی شب خیلی شدید بود و هیچ علامت و نشانه ای وجود نداشت. خیلی خوف آور بود. ده دقیقه که پیش رفتیم، راننده گفت: نمی توانم جلو بروم، هیچ چیز را نمی بینم. مجبور شدم پیاده جلوی ماشین حرکت کنم. عراقیها متوجه ما شدند و شروع به تیر اندازی کردند.
بالاخره به لبنانی ها رسیدیم. نزدیک صبح بود و رفت و آمد من چهار ساعت طول کشیده بود. ماشین را به وسیله نفربر بیرون آوردیم و به طرف لشکر 92 حرکت کردیم.» احمد بعد از این اقدام بدون آنکه استراحتی کرده باشد به منطقه دب حردان رفت در دهی به نام سید کریم که محل تجمع نیروهای ستادجنگهای نا منظم دکتر چمران بود، به آنها پیوست.
بعد از عملیات 28 صفر، بنی صدر حمله بزرگی را تدارک دید که باید در منطقه طراح بالاتر از حمیدیه در دشت آزادگان انجام می شد. عملیات در 15 دی شروع شد ولی به دلیل وسعت عملیات و عدم هماهنگی نیروها شکست خورد و تعداد زیادی از نیروها به شهادت رسیدند. احمد که در تمام مدت عملیات حضور داشت به شدت از عقب نشینی ایران ناراحت بود و مدت طولانی از شهادت رزمنده ها گریست. در اسفند 1359 به هنگام سخنرانی بنی صدر ـ رئیس جمهور وقت ـ در دانشگاه تهران، احمد نیز به آنجا رفته بود که درگیری بین نیروهای موافق و مخالف آغاز شد. در همان لحظات نخستین احمد دستگیر شد. او در این باره گفته: «در مقابل روزنامه فروشی ایستاده بودم که دو نفر آمدند دو طرف مر اگرفتند و از من کارت شناسایی خواستند. وقتی کارت مرا دیدند مرا با خود بردند.» دستگیری احمد با کارت شناسایی که نشان می داد از اعضای حفاظت دفتر نخست وزیری است از جنجالهای مطبوعاتی آن روز شد. در تلویزیون

عکس وی را نشان دادند و قضیه را چنین وانمود کردند که چون از اعضای دفتر نخست وزیری است برای بر هم زدن سخنرانی و ایجاد اغتشاش در دانشگاه حضور یافته است. احمد چند روز در زندان بود که با وساطت دکتر چمران آزاد شد. طبرسی در مدت حضور در جبهه ها از هیچگونه جان فشانی دریغ نمی کرد.
در عملیات آزاد سازی سوسنگرد عملیات در سه جناح از حمیدیه شروع شد. دکتر چمران خود پیشاپیش نیروها روی جاده سوسنگرد و احمد و گروه او در سمت راست وی عمل می کردند. در طول عملیات دکتر چمران مجروح شد که سبب تضعیف روحیه شدید نیروها شد ولی احمد با جدیت عملیات را ادامه داد و حتی وقتی یکی از دوستانش خط مقدم را رها کرده و به دنبال دکتر چمران به اهواز رفته است بسیار عصبانی شد. احمد در منطقه سوسنگرد از ناحیه دست و صورت مجروح شد. احمد بعد از عملیات، حیوانات اهلی مثل گاو، الاغ، گوسفند را که به روستاییانی که منطقه را ترک کرده بودند تعلق داشت، جمع آوری کرد می گفت: «تحمل دیدن حیوانی را که ترکش یا گلوله می خورد و در حال جان کندن است را ندارم.» در 31 خرداد 1360 وقتی که دکتر چمران به شهادت رسید احمد در تهران تحت معالجه قرار داشت. پس از شهادت دکتر چمران ستاد جنگهای نامنظم زیر نظر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گرفت و افرادی که در این ستاد بودند متفرق شدند. احمد به عضویت سپاه پاسداران شهرستان آمل در آمد و به مبارزه با عوامل ضدانقلاب در آمل پرداخت. پس از مدتی به عنوان یک بسیجی ساده به منطقه فکه رفت. او که یکی از فرماندهان و مسئولان ستاد جنگهای نامنظم بود، ترجیح می داد ناشناخته باشد تا بتواند آزادانه در سراسر جبهه حضور یابد.
احمد وارد جهاد سازندگی شد، این نهاد اقداماتی را در جبهه شروع کرده بود و به تدریج بر اهمیت و نقش سازنده آن عملیات ها افزوده شد. مهم ترین نقش جهاد در عملیات شکست محاصره آبادان در عملیات ثامن الائمه در مهرماه 1360 بود که با زدن یک جاده اساسی سبب شد آبادان از سقوط حتمی نجات یابد. گسترش فعالیت جهاد سازندگی در جبهه ها توجه احمد را به خود جلب کرد و از خط مقدم جبهه به جهاد استان تهران آمد و به عنوان یک فرد ساده در آن ثبت نام کرد. سپس به عنوان راننده جهاد به جبهه رفت. توانمندی او در انجام امور سبب شد به قسمت فنی و مهندسی جهاد وارد شود. قبل از شروع عملیات در منطقه میمک جاده های متعددی احداث کرد.
او در میان دوستان و همرزمانش به قناعت و صرفه جویی مشهور بود طوری که ماه ها با یک دست لباس ساده اما تمیز و مرتب دیده می شد. با هزینه بسیار اندکی زندگی می کرد.

در فروردین 1361 وقتی عملیات فتح المبین آغاز شد در گردان حضرت علی اصغر (ع(از لشکر حضرت رسول (ص) به عنوان یک نیروی ساده انجام وظیفه می کرد. گردان علی اصغر (ع) از گردانهای خط شکن محسوب می شد و بیشترین درگیری را در منطقه بستان و تنگه جذاب داشت. احمد هر جا که به نیرویی احتیاج بود، پیشقدم می شد و سخت ترین کارها را به عهده می گرفت.
در عملیات بیت المقدس احداث راه فرسیه طراح و کرخه نور به جهاد استان تهران سپرده شد. احمد به اقتضای حساسیت عملیات در کارها سخت گیری و حساسیت فوق العاده ای نشان می داد. اگر چه مسئولیت قسمت فنی ـ مهندسی جهاد را به عهده داشت درمواقع حساس رانندگی لودر و بولدزر را به عهده می گرفت. در عملیات رمضان مسئولیت احداث جاده را داشت و پس از مدتی به منطقه سومار رفت و سپس در عملیات مسلم بن عقیل که در ارتفاعات 410 آزاد شد به جنوب برگشت و در پاسگاه زید مشغول راه سازی شد. در عملیات محرم نیز با چند راننده لودر و بولدزر در منطقه عملیاتی بود. پس از عملیات به مقر جهاد استان تهران در کوشک بازگشت و به طرف پاسگاه زید و ایستگاه حسینیه رفت. سپس به شوش عازم شد تا از پل شهید ناجیان به طرف چنانه جادهای احداث کند، قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی در سال 1361 برای ساختن آزاد راه احمد متوسلیان به عنوان سرگروه مأمور شد. به هنگام عملیات از ناحیه پا مجروح شد و هر چه همرزمان اصرار کردند به پشت جبهه برود قبول نکرد و در مقر عملیات چند روز استراحت کرد. پس از مدتی از طرف جهاد تهران به منطقه عملیاتی والفجر 1 مأمور شد. اوبه ابوغریب رفت و به مدت یک ماه در عین خوش و سپس در منطقه زبیدات مسئول گروه مهندسی بود. در بسیاری مواقع کارهای شبانه را بر عهده می گرفت و بیست و چهار ساعت تمام کار می کرد و برای مدت کوتاهی در کنار خاکریز استراحت می کرد.به نیروهایی که با وی کار می کردند اعم از رانندگان لودر بولدوزر و گریدر یا رانندگان آمبولانس تذکر می داد که در سخت ترین شرایط در زیر آتش سنگین دشمن به فعالیت خود ادامه دهند.
پس از عملیات والفجر 1 به مهران رفت و در آنجا ستاد جهادسازندگی تهران را برپا کرد. در کنار جاده سازی به شناسایی منطقه نیز می پرداخت.
پس از عملیات والفجر 3 احمد و همکارانش از بالای سد کنجمان مشغول جاده و پل سازی شدند و آن را تا خطوط مقدم ادامه دادند. پس از مدتی مسئولیت ستاد جهاد استان تهران در میمک را به عهده گرفت و در آنجا نیز جاده های متعددی احداث کرد.
به قرآن علاقه و توجه خاصی داشت و در مواقع فراغت به قرائت قرآن می پرداخت. در پر پایی کلاس های آموزشی قرآن در جبهه کوشا بود و

خود در کلاسها حضور می یافت. بسیاری از دعاها را از حفظ می خواند؛ به دعای کمیل توجه و نظر خاصی داشت. یکی دیگر از علاقه های وی مطالعه کتابهای فلسفی بود. هر جا می رفت در کنار وسایل مختصر شخصی تعدادی کتاب به همراه داشت. کتاب نیایش دکتر چمران را همیشه همراه خود داشت و بسیاری از جملات آن را حفظ بود. هیچگاه از مزایا و امکانات شغلی خود استفاده نکرد. حتی زمانی که طبق یک روال اداری اضافه حقوق به وی تعلق گرفت، از پذیرفتن آن خودداری کرد. در طول خدمت در جهاد چندین بار به مناسبتهای مختلف به افراد جبهه سکه داده شد اما احمد از گرفتن آن خودداری می کرد و همواره اصرار داشت کسی از این موضوع باخبر نشود. در یکی از موارد وقتی فهمید همرزمانش متوجه شده اند که سکه را نگرفته است بسیار ناراحت شد. چنان فروتن بود که هیچگاه از فعالیت ها و کارهای خود سخنی نمی گفت. با وجودی که علاقه و اصرار زیادی در گرفتن فیلم و عکس و ثبت وقایع جنگ داشت. اجازه نمی داد از او عکس یا فیلم تهیه کنند. به عنوان فرمانده رزمی ـ مهندسی از دادن دستور مستقیم به زیردستان و افراد تحت امر خودداری می کرد و در اغلب کارها پیشگام بود و در صورت نیاز نکات را خیلی ظریف مطرح می کرد. شهادت را نعمتی می دانست که از طرف خداوند نصیب انسانها می شود. احمد به ائمه اطهار علاقه خاصی داشت و در مواقع خطر به آنان توسل می شد. نسبت به مسایل سیاسی کشور حساسیت و توجه خاص داشت. عاشق امام خمینی بود، پیامها و کلمات قصار ایشان را دایم تکرار می کرد و در تحلیل مسایل سیاسی از آنها استفاده می کرد.12 احمد هیچگاه به ازدواج فکر نمی کرد، هر چه اطرافیان خانواده و دوستان اصرار می کردند سر باز می زد. در مواقعی هم که او را به بجبار به خواستگاری می بردند در همان برخورد اول به خانواده عروس می گفت: «من نود و نه در صد شهید می شوم.» همین امر سبب می شد هیچ دختری حاضر به ازدواج با وی نباشد. او مهمترین وظیفه خود را خدمت در جبهه و حفاظت از کشور می دانست و در پاسخ دوستانش که می گفتند ازدواج یک دستور دینی است و هر مسلمانی باید ازدواج کند، می گفت: «در حال حاضر کشور به وجود من در جبهه و جنگ بیشتر نیاز دارد.» چون به شهادت علاقه بسیار داشت دوستانش از این مسئله استفاده کرده و می گفتند: چون ازدواج نکرده ای به شهادت نمی رسی. می گفت: «زندگی و ازدواج من حفظ و نگهداری آبهای مجنون خصوصاً قست جنوبی آن است.» بالاخره همسر یک شهید شرایط وی را پذیرفت. وقتی خانواده اش این خبر را به او دادند گفت: «ده روز دیگر برای مراسم می آیم ولی به ده روز نرسیده به شهادت رسید.» در عملیات والفجر 8، لشکر 27 محمد رسول اللّه (ص) و لشکر 21 حمزه باید از اروند رود عبور می کردند ولی کانال ها عبور پر

از آب بود. احمد و گروهش احداث پل را پذیرفتند و با سرعت فوق العاده عملیات لوله گذاری و خاک ریزی را انجام دادند. سرانجام در شب 21 بهمن ماه در حالی که مشغول زدن خاکریز به عمق هفتاد یا هشتاد متر بود در قسمت شمالی هجر شمیک نهر خین بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.
تقریباً ساعت دو و نیم شب بود و کارهای تدارکاتی با موفقیت پیش می رفت که ناگهان در میان آتش و دود ترکشی در قلب احمد اصابت کرد و او به زمین افتاد. در حالی که لبخند بر لبانش بود شهادتین را بر زبان جاری کرد و به شهادت رسید. در هنگاه شهادت سمت فرماندهی گردان پشتیبانی مهندسی رزمی جهاد سازندگی را بر عهده داشت. پیکر او به شهرستان آمل انتقال یافت و در محل امامزاده ابراهیم (ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

طرحچی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده پشتیبانی جنگ جهادسازندگی (سابق) «خراسان» محمد طرحچی درسال 1334در مشهد مقدس و در خانواده‌ای مذهبی و محروم به دنیا آمد. مدت زیادی از تولدش نگذشته بود که مادرش را از دست داد.اودوران تحصیل ابتدایی وراهنمایی را با جدیت پشت سر گذاشت.او بعد از اخذ دیپلم و قبول شدن در آزمون سراسری دررشته مکانیک وارد دانشگاه پلی‌تکنیک شد و رهسپار تهران گشت. پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته مهندسی مکانیک به طرف جنوب رهسپار شد.
او که مانند تمام همرزمانش در پیروزی انقلاب وسقوط رژیم شاهنشاهی نقش ارزشمندی را ایفا کرده بود،بعد از انقلاب خود راوقف خدمت به مردم وانقلاب کرده بود.جنگ که شروع شد،خدمت در پشت جبهه را رها کردو وارد جنگ شد.در ابتدای جنگ تحمیلی در جبهه‌های جنوب حاضر شد و قست اعظم کار مهندسی جبهه را بر عهده گرفت. او بنیانگذار و فرمانده پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد سازندگی بود و جای‌جای سرزمین‌های مقدس غرب و جنوب شاهد تلاش‌های خستگی‌ناپذیر او بود.
روح پر تلاطم او سر انجام پس مجاهدات زیاد در روز دوازدهم شهریور ماه سال 1360 به آرامش ابدی رسید وهنگام اقامه نماز مغرب مورد اصابت گلوله تانک دشمن قرار گرفت و عاشقانه به دیدار حضرت سید الشهدا (ع) شتافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

طور، صمصام

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صمصام طور : فرمانده گردان امام محمد باقر(ع) لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در روستای" کیاکلا" قائمشهر به دنیا آمد. پدرش ـ هادی ـ مغازه کوچکی داشت و با درآمد اندک آن خانوادهٔ خود را اداره می کرد. صمصام دومین فرزند خانواده بود و به مادرش علاقه بسیار داشت. تحصیلات خود را در مکتب خانه که پدرش بزرگش در آن قرآن تدریس می کرد، آغاز کرد. به همین دلیل پیوند و نزدیکی عمیقی بین صمصام و پدر بزرگش به وجود آمد. او در کودکی سرشار از انرژی و جنب و جوش بود و به بازیهایی دسته جمعی به خصوص فوتبال علاقه وافری داشت. در سال 1338 وارد مدرسه ابتدایی خیام شد و با علاقه و پشتکار تکالیف خود را انجام می داد. پس از اتمام دوره ابتدایی در سال 1343 وارد مدرسه راهنمایی سپهر شد. پس از آن به دبیرستان سینا رفت و در رشته طبیعی ادامه تحصیل داد. او در تمام مراحل تحصیلی از شاگردان موفق بود و به همکلاسیهای خود کمک می کرد. خلبان شهید احمد کشوری از دوستان نزدیک وی در دبیرستان بود. آنها در زمینه های ورزشی، دینی، سیاسی با یکدیگر همگام بودند. مادرش می گوید: ما از همان ابتدا وضع اقتصادی خوبی نداشتیم. منزلمان همیشه اجاره ای بود، مغازه کوچکمان هم دخلش به خرجش نمی رسید. صمصام در دوران دبیرستان برای کمک به درآمد خانواده، عصرها و شبها تدریس خصوصی می کرد و گاهی نیز در مغازهٔ پدرش کار می کرد. او فرد اجتماعی بود و با اخلاق نیکو افراد بسیاری را به خود جذب می کرد. علاقه وی به امور مذهبی و فعالیتهای جمعی سبب جذب وی به مسجد شد. به افراد مذهبی علاقه داشت و با آنان رفاقت می کرد. همواره به دیگران کمک می کرد. روزی یکی از بچه های محل را که در حال غرق شدن بود با به خطر انداختن جانشین نجات داد. در سال 1347 پس از اخذ دیپلم کنکور شرکت کرد و در رشته شیمی دانشگاه تهران پذیرفته شد. ولی به علت مشکلات مالی تا مقطع فوق دیپلم ادامه تحصیل داد و مجبور به ترک تحصیل شد. در سال 1353 به خدمت سربازی رفت و تمام این دوره را در شهرستان میانه آذربایجان بود. پس از پایان خدمت سربازی در سال 1355 برای استخدام در اداره کشاورزی امتحان ورودی داد و پذیرفته شد. سپس به عنوان تکنسین دامپزشکی برای گذراندن یک دوره مخصوص به

تهران رفت. پس از پایان دوره در کلاردشت و چالوس مشغول به کار شد. پس از مدتی به اداره دامپزشکی استان مازندران انتقال یافت و به سمت مسئول نظارت بر امور دارویی، دامپزشکی استان مازندران منصوب شد.
صمصام که ازنوجوانی در مساجد حضور فعال داشت با آغاز مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی به فعالیت خود افزود. او عمدتاً برای تظاهرات شعر می سرود و در گردهماییها و تجمع مردم علیه رژیم شاه سخنرانی هایی پر شور می کرد. در یکی از تظاهرات مردم کیاکلا اشعاری را که مناسب اربعین شهدای قم به لهجه مازندرانی سروده بود، قرائت کرد.
در آستانه پیروزی انقلاب برای مقابله با اقدامات سرکوب گرانه هواداران شاه و برای حفظ امنیت مردم شهر، گروههای گشتی مرکب از جوانان شهر را تشکیل داد. پس از پیروزی انقلاب وتشکیل بسیج مستضعفان به فرمان امام به عضویت بسیج در آمد. در این زمان با تشکیل جلسات و کلاسهای سخنرانی در جهت تدارم انقلاب اسلامی کوشش می کرد. او نسبت به اصالت حرکتهای انقلاب تعصب خاصی داشت و در مقابله با تحریکات سازمان منافقین در زادگاهش بسیار فعال بود. با تشدید غائله کردستان، رهسپار آن منطقه شد. در کنار مبارزه مسلحانه با ضد انقلاب با سخنرانی های کوتاه خود به روشنگری مردم می پرداخت. صمصام در قله های پر برف کردستان مسئولیت گردان روح اللّه را بر عهده داشت. نیروهای وی از محورهای جانوران نا محور دزلی و توتمان مستقر بودند. صمصام تمام وقت در خدمت آموزش و هدایت نیروهای تحت فرمان خود بود و همچون پدری مهربان، دوست و غم خوار آنان بود.
در فروردین 1360 با خانم" فاطمه رضایی" ـ دختری از فامیل ـ ازدواج کرد. مراسم عقد بسیار ساده و با مهریه یک جلد کلام اللّه مجید و یک شاخه نبات برگزار شد. آنها زندگی خود را در خانه پدر صمصام آغاز کردند.
صمصام در امور سیاسی و اجتماعی فعالیت مستمر داشت. به همین دلیل کمتر فرصت می یافت. در کنار خانواده باشد و هنگامی که اولین فرزندش به دنیا آمد، در خانه حضور نداشت. او با برادرش حاج سعید ـ که شش سال از او بزرگتر بود ـ بسیار صمیمی بود و در اغلب مواقع در کنار هم در جبهه حضور داشتند.
صمصام با سخنرانیهایش که با کلامی شیوا در میدان صبحگاه گردان امام محمد باقر (ع) ایراد می کرد. نیروها را مجذوب خود می کرد. در نماز جماعت حضور فعالی داشت و همیشه در نماز صبح در گردان امام محمد باقر (ع) حضور می یافت. یکی از دوستانش می گوید: در آخرین لحظاتی که در مقر خرمشهر بود به دیدارش رفتیم. حدود ساعت 8 صبح بود. در جلوی مقر فرماندهی به دیوار تکیه داده و غرق در اندیشه و اندوه بود. صدای غرش تانک و توپ عراقیها به گوش می رسید. گفت: «وضعیت در

محور شلمچه نا مساعد است.برای نیروها نگران هستم، شما بروید قرآن بخوانید و دعا کنید رزمنده ها پیروز شوند.» ساعتی بعد به سمت دشت شلمچه حرکت کرد. فرماندهی گردان محمد باقر(ع) را بر عهده داشت. صمصام حدود ساعت 10 صبح 4 خرداد 1367 با دو دستگاه تویوتا به سوی خط مقدم برای مقابله با حمله عراق حرکت کرد. بلافاصله در منطقه عملیاتی سرگرم سازماندهی نیروها شد. عراقی ها با استفاده از سلاح شیمیایی به خطوط مقدم خودی نفوذ کرده بودند. صمصام با همراهی نیروهایش در مقابل تانک ها و نفربرها ایستادگی کرد. پس از شلیک چند آرپی جی از ناحیه دست زخمی شد، ولی باز هم مقاومت کرد تا گلولهای آرپی جی تمام شد. سپس با سلاح انفرادی اقدام به تیراندازی کرد. در هیمن هنگام پای چپ وی نیز زخمی شد و به زمین افتاد. وقتی یکی از بسیجیان که پیک گردان بود، خواست او را به دوش بگیرد با کمال آرامش به وی گفت: «شما بروید و به خاطر من خود را به خطر نیندازید چون دشمن خیلی نزدیک است.» به این ترتیب صمصام طور در اثر خونریزی زیاد به شهادت رسید. پیکر او در گلزار شهدای روستای کیاکلا از شهرستان قائمشهر به خاک سپرده شد. از صمصام دو پسر به یادگار مانده است.

با آنکه فرمانده بود از مزایای شغلی خود بسیار کم استفاده می کرد. اغلب خودرو سپاه را در اختیار داشت و با آن منزل می رفت ولی هیچگاه از آن استفاده شخصی نمی کرد. نقل است که روزی مادرش سخت بیمار شد. صمصام به برادرش تلفن کرد تا ماشین تهیه کند. برادرش پرسید شما ماشین اداره را نیاوردی؟ صمصام جواب داد: «چرا ماشین اداره، بیت المال است و نمی شود از آن استفاده شخصی کرد.» . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

طهماسبی پور، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول واحدپرسنلی(اداری)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«جعفر طهماسبی پور » در سال 1344 در« اردبیل» به دنیا آمد .وی به خاطر حضور در جبهه ،از کلاس چهارم دبیرستان ترک تحصیل نمود .در سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد .با اینکه او مسئول واحد اداری بود وبر اساس قوانین الزامی به حضور در خطوط مقدم جبهه وعملیات نداشت اما در هنگام عملیات وظایف خود را به دیگران می سپرد وبا دست گرفتن اسلحه به نبرد با دشمن می پرداخت.
سال 1362در عملیات خیبر در جزایر مجنون او تا پای جان با دشمن مبارزه کرد وپس از اینکه مهماتش تمام شد به اسارت نیروهای در آمد.دشمنان که از او صدمات زیادی دیده بودند برخلاف قوانین بین المللی اورا که در دست آنها اسیر بود،به شهادت رساندند. جعفر طهماسبی پور ،اسوه دلدادگی عاشقانه ، در منای عشق ،جان بر کف گرفت
جان به جانان داد و پر زد سوی جنات نعیم در کفی جامی ز کوثر ،در کفی مصحف گرفت منابع زندگینامه :"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی، نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدای آذربایجان، اردبیل-1376

طهماسبی، قادر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قادر طهماسبی : معاون رئیس ستاد لشگرمکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاتب اسلامی) به گواهی شناسنامه‌ات در پنجم تیر ماه 1341 در تبریز به دنیا آمده‌ای. نوجوانی‌ات با انقلاب اسلامی و با فصل ظهور روح‌اللّه پیوند خورد. تحصیلات متوسطه را در رشته الکترونیک به پایان بردی و از بهار سال 1360 تا آخرین لحظه عمر خویش در جبهه بودی و در عملیات بدر، در واپسین روزهای اسفند ماه 1363 آسمانی شدی.
ما بازماندگان و گرفتاران دنیا همه را با بیوگرافی و شناسنامه می‌شناسیم. به راستی ذکر تاریخ‌های تولد و شهادت و... اهالی آسمان را به ما می‌شناساند؟
پیشتر از آنکه جنگ آغاز شود، جامه جهاد را بر تن کرده بودی. پاسدار شده بودی. و آنگاه که طبل جنگ به صدا درآمد، مهیای میدان شدی. در این زمان قلب نبرد در سینه سوسنگرد می‌تپید...
گویی پاره‌ای از دل خود را در خشاب‌های خالی اسلحه جای می‌دادیم. همه تعداد فشنگ‌های خود را می‌دانستند:
- فقط پانزده گلوله
- فقط بیست گلوله
- فقط سه گلوله
- فقط ...
بغض گلویم را می‌گیرد و حسرت و اندوهی عمیق در ذرّه ذره وجودم رخنه می‌کند. به راستی که چقدر سنگین و دردآور است، پیش از آنکه خود خاموش شوی، اسلحه‌ات بمیرد. و چقدر شیرین است ، که در لحظه جان دادن نیز بتوانی ماشه را بچکانی. به انگشتان خاک نشسته‌است. نگاه می‌کنم و با خود می‌گویم: ای کاش هر انگشتم گلوله‌ای بود و در خشابش می‌نهادم.
آخرین گلوله‌ها را در خشاب جای دادم، زخمی‌ها در مسجد انباشته شده بودند و بچه‌ها به همدیگر وصیت می‌کردند. صدای تجلایی تکانم داد: تانک‌ها رسیدند.
در این زمان که دشمن با پنجه‌های وحشی خود گلوی سوسنگرد را می‌فشرد، تو در آنجا بودی، در کنار تجلایی. وقتی حلقه محاصره سوسنگرد شکست، از جبهه بازگشتی. بازگشتی برای دوباره رفتن. دوره آموزش‌های

تکاوری را طی کردی تا مهیاتر از پیش به میدان باز گردی.
هر آنکس که به خلوص رسیده) به قول یکی از بچه‌ها (با خدا مستقیم کار می‌کند. اهل خلوص برای گریز از هر رنگ و ریا، کارهای خیر خود را از همه نهان می‌دارد.
در چادر نشسته بودم که رزمنده‌ای وارد شد، ظروف غذای چادر ما را در دست داشت:
- برادر! این ظرف‌ها را بگیرید!
چه کسی ظرف‌ها را شسته است؟ سؤالی که ابتدا به ذهنم خطور می‌کند. می‌پرسم: چه کسی این ظرف‌ها را به شما داد؟
- نشناختمش... اینها را به من داد و گفت، بی‌زحمت اینها را به آن چادر بدهید...
ظرف‌ها را می‌گیرم و او می‌رود. می‌دانم که بچه‌های خالص از این جور کارها زیاد می‌کنند. چه بسا بچه‌هایی که شب لباسهایشان را در ظرفی خیس می‌کنند تا صبح بشویند، و صبح با لباس‌های شسته شده خود روبرو می‌شوند. حتی بعضی وقت‌ها لباس‌ها را اتو هم می‌کنند... می‌دانم که آنهایی که این کارها را انجام می‌دهند، راضی به شناخته شدن نیستند. اما آدم دلش می‌خواهد اینها را بشناسد.
گرمای جنوب آتش به جان آدم می‌زند. می‌خواهم به چادر برگردم و اندکی در سایه چادر استراحت کنم. قادر طهماسبی به طرفم می‌آید با یک بغل ظروف شسته شده.
- حاجی به چادر می‌روی؟
بله. را که می‌گویم، ظرف‌ها را به طرفم می‌گیرد: پس بی‌زحمت اینها را هم ببر. ظرف‌ها را می‌گیرم و به طرف چادر خودمان روانه می‌شوم. همین که بچه‌ها می‌بینندم، پشت سرهم تشکّر می‌کنند.
- دستتان درد نکند!...
- شما چرا زحمت کشیدید!...
تازه می‌فهمم که قادر چه کار کرده است... بچه‌ها شرمنده‌ام می‌کنند. رو می‌کنم به آنها: این ظرف‌ها را برادر طهماسبی به من داد می‌گویم و ظرف‌ها را به زمین می‌گذارم.
تو جانشین ستاد لشکر بودی. با آن وضعیت جسمی و جانبازی‌ات، همه می‌خواستند تو را از انجام کار زیاد و سنگین باز دارند. اما تو با آن دست معلول و پیکر جراحت خورده، شب و روز نمی‌شناختی. شهردار همیشه چادر ما تو بودی قادر!
همه بچه‌ها راز و نیازهای شبانه‌ات را می‌دانستند. با تو شوخی می‌کردند:
- نیمه شب کسی دست مرا لگد کرد و ...
- نیمه شب پای کسی به سرم خورد، آیا ثواب نماز شب کفاف دیه آن را

می‌کند؟!
و تو با هر کسی به زبان حال او سخن می‌گفتی.
همیشه لبخندی مهربان، صورتت را دلنشین‌تر می‌کرد. ما نمی‌دانستیم که با این صورت خندان و شکفته، دلی است داغدار. ما نمی‌دانستیم در راز و نیازهای شبانه تو چه می‌گذرد. در آن چادر کوچک که در کنار چادر ستاد بر پا کرده بودی، نیمه شب‌ها چه می‌گذشت؟ ما چیزی جز این نمی‌دانستیم که آن چادر کوچک هلالی چادر عبادت تو بود. ما از اسراری که در آن خیمه کوچک نهفته بود، بی‌خبر بودیم...
پیش از آنکه بدر آغاز شود، چهار روز تمام در عبادت بودی، در راز و نیاز و سوز و گداز. در آن چهار روز، در صحیفه نگاهت راز شهادت به روشنی تمام آشکار می‌شد، در آن چهار روز) آن چهار روز پیش از عملیات (به کجا رسیدی؟
جانباز بودی. برایت رخصت حضور در خط داده نمی‌شد. اما به هر ترتیبی بود از آقا مهدی رخصت حضور در خط را گرفتی. رخصت حضور در خطی که خط خدا و اولیای اوست...
گویی در هر ثانیه هزاران گلوله توپ و خمپاره فرود می‌آمد. شهید می‌شدیم، زخمی می‌شدیم... شهید می‌شدیم... آقا مهدی هم شهید شده بود. بچه‌هایی که از شهادت آقا مهدی باخبر شده بودند، شور حال دیگری داشتند. گویی بعد از شهادت سردار عاشورائیان بازماندن را طاقت نمی‌آوردند. بچه‌هایی هم که در قرارگاه بودند، به پیش ما می‌آمدند...
در)روطه(در حال عقب‌نشینی بودیم. گلوله‌های توپ و خمپاره پیاپی فرود می‌آمد، باران آتش و آهن. انبوه نیروهای دشمن در پناه آتش توپخانه و تانک به پیش می‌آیند و نزدیکتر می‌شوند. اگر همینگونه پیش بیایند احتمال اسارتمان حتمی است... قادر طهماسبی تیربار را از دست رزمنده‌ای می‌گیرد و به تنهایی به طرف انبوه نیروهای دشمن هجوم می‌برد. جمعی از نیروهای دشمن بر خاک می‌افتد. زمینگیر می‌شوند. قادر طهماسبی همچنان تیراندازی می‌کند. رگبار تیرها به سویش سرازیر می‌شود...
شهادت تو خبری غیر منتظره و ناگهانی نبود. می‌دانستیم که شهید خواهی شد و خود نیز می‌دانستی. چندین روز پیش از شهادت خود نوشتی: ای خالق! ای کریم!... صفات تو در بعضی‌ها جلوه‌گر شده است... چندان صفا و صمیمت در برخی از بندگان توست که هنگام گفتگویشان، بال‌های.
ما برای پرواز گشوده می‌شود، این رزمندگان... تو خود نیز از آن رزمندگان بودی، از همانها که صفات الهی در وجودشان متجلی می‌شود و اشتیاق پرواز در جانشان آتش برمی‌افروزد.
نوشتی: انسان روزی متولد می‌شود و روزی می‌میرد و چه بهتر که عمر خود را در راه اسلام و انقلاب سپری کند. از ظلمات رهایی یابد و به سوی

نور رود. نور اوست. همه چیز از اوست و بازگشت همه به سوی اوست... گناه نکنید که حساب دادن در آخرت سخت و مشکل است.
اکنون می‌دانیم که تو در سیر و سلوک سرخ خویش از ظلمات رها شده و به نور پیوسته‌ای. زنجیر ظلمات را گسسته‌ای و از بیت مظلم طبیعت رسته‌ای. می‌دانیم... و می‌خواهیم از تو بنویسیم، آنگونه که آنان که تو را نمی‌شناسند، چشمی به سیمای تابناک تو بگشایند، حال آنکه الفاظ و عبارات، توان توصیف آنانی را که از بیت مظلم طبیعت به سوی حق تعالی و رسول اعظمش هجرت نموده و به درگاه مقدسش بار یافته‌اند، ندارد.
خبر شهادت تو، خبری ناگهانی نبود. می‌دانستیم که شهید خواهی شد. زیرا تو پیش از آن تا مرز شهادت رفته بودی. در عملیات بیت‌المقدس، در فتح خرمشهر جراحت خوردی، آنگونه که از پای افتادی. حتی تیر خلاص نیز خوردی... تو را از خط مقدم در میان پیکرهای شهیدان به عقب آوردند. به سردخانه انتقالت دادند... و تو هنوز زنده بودی. پس از آن همه زخم و سفر تا مرز شهادت، جانباز به جبهه بازگشتی. تو مانده بودی تا با شهیدان بدر همسفر شوی، با تجلایی، اصغر قصاب... با خودِ آقا مهدی!...
و تو هنوز زنده‌ای، زنده‌تر از پیش! منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

طیاری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان419لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«مهدی طیاری» در اولین روزهای بهار سال 1338 در روستای« طوهان» در شهرستان« جیرفت» به دنیا آمد . خانواده اش تهیدست اما متدین بود .او دوران نا آرام کودکی را در این روستا گذرانید ریالدبستان را در عنبر آباد طی کرد و دبیرستان را به هنرستان جیرفت آمد
در روزهای هترستان ،شکل گیری شخصیت مذهبی و سیاسی مهدی کامل شد و همین آغاز مبارزه جدی با ظلم و فقری بود که همواره در کنار آن زندگی کرده بود .او نو جوان بود که در جغرافیای دور افتاده به رساله امام دست یافته بود و سرا پای وجودش از محبت به صاحب این رساله می سوحت .مهدی نشان شده ساواک بود و به همین خاطر از آزار و اذیت آنان در امان نبود در زمستان سال 1357 که کنگره کاخ های سلطنتی پهلوی ،یکی پس از دیگری فرو ریخت آغز زندگی تازه ای برای این جوان پر شور و متدین بود .
وقتی جنگ از سوی دشمنان این انقلاب آسمانی شروع شد ،پای مهدی به خاک جبهه ها باز شد .او ماند و جنگید و مجروح شد اما از پا نیفتاد .
عملیات بیت المقدس هفت که او فر مانده گردان دلاور چهار صد و نوزده بود ،گلوله خوپاره ای نقطه سرخ رنگی بر پایین زندگی زمینی این فرزند راستین خمینی گذاشت .او از امید های لشکر 41 ثار الله بود .از مهدی طیاری فرزندی به نام« زهرا» به یادگار مانده است . منابع زندگینامه :"در کناردریا"نوشته ی علی اصغر جعفریان،نشر لشگر41ثارالله،کرمان-1376

عابدی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد عابدی : فرمانده گردان عبدالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شانزدهم شهریور ماه سال 1331 در شهرستان نیشابور چشم به جهان گشود. نام او را به نام پیامبر (ص) احمد انتخاب و در کودکی او را عقیقه کردند.
پدرش نقل می کند: «در دوران کودکی مریض شد. مریضی او بسیار سخت بود و دکتر او را جواب کرد. من به مشهد رفتم و در حرم امام رضا (ع) شفای او را خواستم. بعد از این که به خانه برگشتم فکر می کردم که او فوت کرده است. ولی حال او بهتر شده بود و امام رضا (ع) شفایش داده بودند.
کودکی ساکت بود. به مکتب خانه رفت. قرآن و مسایل مذهبی را یاد گرفت.
به خانواده اش بسیار علاقمند بود. اوقات بیکاری را به دکان دوچرخه سازی می رفت و گاهی هم بازی می کرد. به وسایل برقی علاقه داشت و آن ها را تعمیر می کرد.
دوره ی ابتدایی را در مدرسه ادیب نیشابور به پایان برد. به مدرسه علاقه داشت و تکالیفش را به نحواحسن انجام می داد.
دوره ی راهنمایی را در مدرسه امیرکبیر و دوره ی متوسطه را در مدرسه کمال الملک نیشابور و در رشته ی طبیعی گذراند.
در چراغانی هایی که برای مجالس ائمه ی اطهار (ع) انجام می شد و همچنین در مجالس قرآن، دعای توسل و کمیل شرکت می کرد. کاری که به او محول می شد، سعی می کرد به خوبی انجام دهد.
به والدینش بسیار احترام می گذاشت. مادرش می گوید: «زمانی که 17 ـ 18 ساله بود به اردو رفت. در راه ماشین از مسیر اصلی خارج می شود و به دره می افتد و سید احمد از ناحیه ی پا مجروح می شود و بعد از این که به شهر می رسند سریع به خانه می آید.
متوجه شدم که از ناحیه ی پا احساس درد می کند به او گفتم: چه شده است؟ گفت: در راه به زمین خوردم. سپس آهسته آهسته ماجرا را برایمان تعریف کرد.»
به ورزش بسکتبال علاقه داشت. در زمینه های فرهنگی و ورزشی بسیار فعال و مسئول تربیت بدنی آموزشگاه ها بود. بعضی از امکاناتی که اکنون

در اختیار آموزشگاه ها است، نتیجه ی فعالیت او بوده است.
از افراد منافق، دورو، جاه طلب و بدقول متنفر بود. به کسانی که صادقانه کار می کردند و وفادار و متعهد به انقلاب بودند، علاقه داشت. در مقابل مشکلات صبور بود. و در حد توان حل می کرد. به دیگران نیز توصیه می کرد: «در مقابل سختی ها صبور باشید.» به «مشکل گشا» معروف بود.
در مورد غیبت سخت گیری می کرد. فاطمه عابدی می گوید: «یک شب از دعای کمیل برمی گشتیم و در راه می گفتیم: فلانی زیاد خواند. آن یکی صدایش را می کشید. شهید به ما گفت: بهتر است از این به بعد خودتان در خانه تنها دعای کمیل را بخوانید. به دعا می روید ثوابی ببرید، نه این که غیبت آن ها را بکنید.»
سید حسن عابدی (پدر شهید) نقل می کند: «نمازش را مخفیانه می خواند. دوست نداشت در جمع بخواند تا ریا شود. به همین خاطر در پشت ستون می ایستاد و مشغول نماز و دعا می شد.»
نظم را سر لوحه ی کارش قرار داده بود و به دیگران نیز توصیه می کرد: «در کارهایتان نظم داشته باشید.»
قبل از انقلاب در جلسات مذهبی شرکت می کرد. در نیمه شعبان و اعیاد مذهبی به چراغانی مساجد می پرداخت. با دوستانش گردهمایی تشکیل داده بود و مخفیانه در راستای اهداف انقلاب کار و اعلامیه های امام را پخش می کرد.
در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت داشت. در اعزام کاروان ها به تهران، هنگام ورود امام به ایران، فعال بود. در انجمن جوانان نیز حضور داشت. در این انجمن هر هفته یک حدیث حفظ می کردند.
سید احمد عابدی در سال 1357، در 26 سالگی با خانم مرضیه عابدی پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها شش سال بود. همسرش می گوید: «چون ایشان فردی موقر، متین و مومن بودند، به ایشان جواب مثبت دادم و شرط ازدواج ما ساده زندگی کردن بود.» ثمره ی ازدواج آن ها سه فرزند به نام های: سید محسن (متولد 25/6/1358) مهدیه سادات (متولد 16/3/1360) و زهرا سادات (متولد 30/2/1364) می باشد. در تولد اولین فرزندش برای کمک به آسیب دیدگان زلزله به طبس رفته بود و حدود یک ماه در آن جا بود.
علاقه زیادی به ائمه ی اطهار (ع) داشت، با تولد دخترش به نیابت از اسم حضرت مهدی (عج) نام او را مهدیه گذاشت. فرزند سومش بعد از شهادت به دنیا آمد.
عدم رعایت موازین اخلاقی، مذهبی و یا عدم توجه کامل به انجام مسئولیت او را عصبانی می کرد. به صله ارحام مقید بود. سعی می کرد از فامیل دور دست عیادت کند. سعی در ارتباط با فامیل داشت. به افرادی

که مستضعف بودند رسیدگی می کرد.
سید احمد عابدی از موسسین سپاه در نیشابور بود. پس از تشکیل سپاه در نیشابور، به عنوان فرمانده ی عملیات انتخاب گردید و با تشکیل بسیج به دستور امام در اوایل جنگ، از بنیانگذاران بسیج به شمار می آمد.
مسئول تعلیمات بسیج و سازماندهی بسیج بود. دوست داشت بسیج یک قوه مقتدر شود. به آموزش نظامی دانش آموزان و سایر اقشار جامعه می پرداخت.
در گشت های شبانه سطح شهر فعالیت داشت و جزو هسته ی مقاومت سپاه بود. در سپاه افتخاری کار می کرد. زمانی که در سپاه بود، سهمیه ی مواد غذایی داشت و هنگامی که می خواست سهمیه اش را بگیرد، یک فرد غریبه ای را می فرستاد. می گفت: چون در سپاه همه مرا می شناسند، امکان دارد که بیشتر از آن سهمیه به من بدهند.»
بعد از انقلاب منافقین درگیری هایی را که در کشور به وجود می آوردند و او فعالانه با آن ها مبارزه می کرد. زمانی که به شهربانی حمله شد، او با سردار شوشتری در بازگرفتن شهربانی از منافقین نقش فعالی داشت. در برقراری نظم و امنیت شهر و حفظ آن فعالیت می کرد. سپس جزء کمیته انقلاب شد. لباس فرم می پوشید و مسلح بود.
با منافقین خوش رفتاری می کرد تا آن ها را به راه راست هدایت کند. در اطلاعات سپاه ماموریت داشت فردی را که ضد انقلاب بود پیدا کند و تحویل سپاه دهد. او چند شهر را دنبال آن فرد گشت تا این که او را پیدا کرد و تحویل سپاه داد. با آن فرد بسیار مهربان بود. حتی زمانی که او را اعدام کردند، خانواده ی او به شهید و خانواده اش احترام می گذاشتند.
آقای قادری می گوید: «زمانی که در شهربانی بودند، یکی از همسایه های ما را (که غریبه بود) اشتباهی دستگیر کردند. من به شهربانی رفتم و آقای عابدی را دیدم و قضیه را به ایشان گفتم. ایشان گفتند: خیالت راحت باشد. هرکاری از دستم برآید انجام می دهم. هنوز من به خانه نرسیده بودم که آن فرد آزاد شد.»
در بسیج فعال بود. مسعود توفیقی می گوید: «در منطقه رحمانیه (در جنوب اهواز) محوطه ای بود که درختان نخل به خاطر کمبود آب در حال خشک شدن بودند، چون که موتورهای آب خراب بود. شهید با بچه های بسیج با یک خلاقیت خاصی موتورهای آب را مکانیزه کردند که آب در صورت عدم حضور انسان بتواند درختان نخل را آبیاری کند. ایشان گفتند: این سرمایه ی مملکت است، تا جایی که امکان دارد باید آن ها را حفظ کنیم.»
او نبض کشور را در دست سپاه و بسیج می دانست. با شروع جنگ تحمیلی احساس کرد که اسلام به او نیاز دارد، به همین خاطر به جبهه های حق

علیه باطل شتافت. از طریق طرح «لبیک یا خمینی» به جبهه اعزام شد. او برای رضای خدا، دفاع از اسلام و دفاع از ولایت به جبهه رفت.
جنگ را یک تکامل برای جوان ها می دانست. می گفت: «جنگ جوان ها را می سازد.» به دستور امام که می فرمودند: «چه بکشید، چه کشته شوید، هم شهید هستید.» به جبهه رفت.
در استخدام آموزش و پرورش بود و با شروع جنگ تحمیلی استعفا داد و به جبهه رفت. می گفت: «فعلاً جنگ واجب تر است.»
از تاریخ 1/4/1359 تا 23/1/1360 فرمانده ی عملیات بود. بعد از مدتی مسئول آموزش بسیج شد. همچنین مسئولیت آموزشگاه تربیت بدنی را برعهده داشت. از تاریخ 29/9/1359 تا 5/12/1360 و 28/12/1361 تا 23/12/1363 فرمانده گردان در لشکر پنج نصر بود. می گفت: «من یک بسیجی هستم.»
در جبهه های سوسنگرد، عملیات رمضان، خیبر، میمک، بدر، بستان و خرمشهر حضور داشت. در عملیات خیبر فرمانده ی گردان عبدالله بود. در جنگ های نامنظم شهید چمران در اهواز حضور داشت.
در پشت جبهه به کمک رسانی برای جنگ زدگان می پرداخت. در کمیته امداد امام خدمت می کرد. همچنین مردم را برای رفتن به جبهه تشویق می نمود. می گفت: «پشت جبهه را نگه دارید. پشتیبان امام باشید. جنگ را تقویت کنید تا پیروز شویم و امام را تنها نگذارید.»
مطیع ولایت بود. تمام فکرش دفاع از انقلاب، از حریم ولایت و پیروزی در جنگ بود. حتی زمانی که به ایشان مسئولیت هایی در پشت جبهه محول می شد، قبول نمی کرد، چون می خواست در جبهه بماند. ایشان را به عنوان شهردار نیشابور وکاندید نماینده ی مجلس شورای اسلامی انتخاب کردند اما نپذیرفت. می گفت: «کار من، مکه من، جبهه است.»
زمانی که ایشان را از رفتن به جبهه منصرف می کردند، می گفت: «شما باید مشوق ما باشید نه این که ما را از رفتن به جبهه باز دارید.»
همسر شهید ـ مرضیه عابدی ـ نقل می کند: «یک روز یکی از بستگان شهید گفت: تو سهمت را رفته ای، دیگر بس است. به جبهه نرو. شهید با خنده گفت: اگر جبهه سهم دارد، چرا شما سهمیه ات را نرفته اید؟ پس شما که به جبهه نمی روید، ما سهمیه شما را می رویم.»
هنگامی که پدرش مریض بود، وقتی که به او گفتند: «پدرت مریض است، به دیدن پدر بیا.» گفت: «جنگ واجب تر است. من از همین جا برای ایشان دعا می کنم.»
سید احمد عابدی خودش را وقف انقلاب و اسلام کرده بود. بیشتر در جبهه بود و کمتر به خانه می رفت.
به همرزمانش توصیه می کرد: «مقاومت کنید تا به هر نحو ممکن با

زیرکی و چابکی دشمن را از پا در بیاوریم. به ائمه اطهار (ع) متوسل شوید و با قدرت و اطمینان با دشمن بجنگید. انشاءالله راه کربلا باز شود، ما پیروز شویم و از نزدیک عرض ادبی به حضرت اباعبدالله الحسین (ع) داشته باشیم. انقلاب آن قدر قدرت بگیرد که راحت حرفمان را به جهانیان بزنیم. و مطمئن باشید که ما شکست نمی خوریم چون رهبری واحد داریم که آگاه به مسایل است.» در توصیه هایی که داشت بیشتر از احادیث پیامبر و امامان استفاده می کرد.
در کار بسیار جدی بود. به رزمندگان درس وظیفه شناسی می داد. رزمندگان برای این که مورد بازخواست قرار نگیرند، بسیار دقیق کارشان را انجام می دادند و بعد هم ایشان از آن ها تشکر و قدردانی می کرد چون بسیار رئوف و مهربان بود. چنان قاطعیتی داشت که در مسایل نظامی و در انجام هر عملیات از او نظرخواهی می کردند.
در کارهای جمعی پیشقدم بود. با توجه به این که فرمانده بود. در همه کارها شرکت می کرد مثل چادر بر پا کردن، سفره جمع کردن و ... در کارها شرکت می کرد تا کارها بهتر انجام شود.
اوقات فراغت را در قبل از انقلاب به مسائل فرهنگی و ورزشی می پرداخت و در دوران جنگ بیشتر وقت خود را صرف دیگران می کرد. با آن ها صحبت می نمود. آن ها را راهنمایی و ارشاد می کرد. به ازدواج تشویق می کرد. می گفت: «ازدواج کنید، تا به شهادت برسید.»
با نیروهای تحت امرش به خوبی رفتار می کرد. مدیریت بسیار بالایی داشت. در کارها از آن ها نظرخواهی و با آن ها مشورت می کرد. به طوری که همه دوست داشتند با او در عملیات شرکت کنند و حاضر نبودند که از او جدا شوند.
به رزمندگان بسیار رسیدگی می کرد. اگر غذایی بود ابتدا به نیروها می داد، سپس خودش می خورد. اگر مرخصی می خواستند برای آن ها می گرفت.
با اخلاق و رفتارش توانسته بود 80 % از جوانان قبل از انقلاب را جذب اسلام و مذهب کند. رزمندگان را جمع و نماز جماعت برگزار می کرد. در ماه مبارک رمضان قرآن سرمی گرفت. به همرزمانش توصیه می کرد: «اخلاق اسلامی داشته باشید. مبادا روزی برسد که از ولایت فقیه دست بردارید. ما هرچه داریم از ولایت فقیه است. پشتیبان ولایت فقیه باشید تا به مملکت شما آسیبی نرسد.»
به افرادی که اهل نماز و دعا بودند، علاقه داشت. زمانی که نیروها را تحویل می گرفت. ابتدا با آن ها صحبت می کرد. شناسایی می نمود که اگر مشکل اخلاقی دارند، با نصیحت کردن آن ها را به راه درست هدایت کند. اگر مشکل اخلاقی آن ها حل نمی گردید، مراتب بعدی را در پیش می

گرفت.
همیشه لبخند بر لب داشت، دروغ نمی گفت، تهمت نمی زد و با صدای بلند با کسی صحبت نمی کرد. شهید می گفت: «جنگ را منافقین ایران به وجود آورده اند. کسانی مثل بنی صدر و عمال دست نشانده ی او جنگ را به ایران تحمیل کردند. صدام هم فکر می کرد که جوانان ایران اهل جنگ و دفاع از کشور نیستند.»
تمام افراد برای او یکسان بودند. اگر فرماندهی از لحاظ مدرک پایین بود دستوری می داد، اطاعت می کرد.
سید احمد عابدی اولین نفری بود که در کارهایی از جمله شناسایی و آموزش در رزم شبانه شرکت می کرد و اولین قدم را برمی داشت.
در نامه ای به همسرش نوشت: «الان وقتی است که خیلی از بچه های ایران بی سرپرست شده اند و آن احتیاج به محبت و مراقبت دارند. اکنون وقتی نیست که من در خانه بنشینم و فرزندانم را روی زانو بگذارم. الان وظیفه چیز دیگری است.»
به امام بسیار علاقه داشت. آرزوی دیدار با امام را داشت که موفق هم نشد امام را ببیند. حتی در جنگ موقعیتی پیش آمده بود که بعضی از فرماندهان به دیدار امام می رفتند، ولی او حق خود را به افراد واجب تری داد.
به روحانیت احترام می گذاشت. اصل و ریشه انقلاب را در روحانیت می دانست. می گفت: «بدون وجود روحانیت، کمک روحانیت و نظارت آن ها ما نمی توانیم کاری بکنیم.» پیرو خط امام بود. رضایت امام، رضایت او و تابع دستورات ایشان بود. اگر کسی به حضرت امام حرفی می زد و یا نسبت به دیدگاه امام بدبین بود، بسیار عصبانی می شد.
زمانی که به مرخصی می آمد، بلافاصله به جبهه می رفت. تاب ماندن در خانه را نداشت. زرق و برق شهر او را دلزده می کرد. اگر خانواده اش در مدتی که نزد آن ها بود، به او رسیدگی می کردند، می گفت: «شما با این کارها نمی توانید جلوی هدف مرا بگیرید. خوابیدن در سنگر بر روی خاک را بر خوابیدن در کنار کولر ترجیح می دهم.»
مرضیه عابدی (همسر شهید) می گوید: «یک روز شهید بسیار ناراحت بود. به طوری که اشک می ریخت. به ایشان گفتم: «چرا ناراحت هستید؟ گفت: امروز فرزند یکی از شهدا را دیدم. هنوز قیافه ای او در جلوی چشمم است. مسئولیت این بچه های شهدا با کیست؟ ما نباید بگذاریم که این فرزندان احساس ناراحتی بکنند.»
زمانی که به مرخصی می آمد. از روبه رو شدن با خانواده های شهدا خودداری می کرد. می گفت: «خجالت می کشم، اگر از من در باره ی شهیدانشان سوال کنند.» به خانواده هایی که همسرشان در جبهه بود سر

می زد. تا اگر کاری داشتند انجام دهد و یا مشکل مالی دارند برطرف کند. می گفت: «ما مسئولیت داریم که از شما رسیدگی کنیم.»
چون او همیشه در گردان خط شکن حضور داشت، ابتدا با نیروها اتمام حجت می کرد. می گفت: «برگشت ما در این عملیات کم است. اگر کسی دوست ندارد که با ما باشد، می تواند به گردان دیگری برود.» ولی او چنان اخلاق پسندیده ای داشت که همه در همان گردان او می ماندند و بسیاری از آن ها شهید می شدند.
شهید عابدی حاضر شد که جانش را فدای اسلام کند. او جزو کسانی بود که نه تنها ثروتی نداشت، بلکه هر چیزی که داشت فدای انقلاب کرد.
یک عارف مثل مولای خودش حضرت علی (ع) بود که در نیمه های شب راز و نیاز با خدای خود می پرداخت و در روز اسلحه به دست می گرفت. نماز شب او و دعاهای شبش حالت عارفانه داشت. در مجالس مذهبی شرکت می کرد. یاحسین گفتنش و اشک ریختنش در سوگواری جدش واقعاً تعجب آور بود.
هیچ وقت نماز شبش ترک نشد. دعا و تسبیحات اربعه بر زبانش جاری بود. در عملیات ها مشورت می کرد.
نماز را سعی می کرد که سروقت بخواند، حتی اگر در عملیات باشد. همرزم شهید (فروعی راد) می گوید: «در عملیات والفجر مقدماتی تپه هایی را فتح کردیم که هم زمان با اذان صبح بود. بلافاصله ایشان به نماز ایستاد و رزمندگان نیز به ایشان اقتدا کردند.»
به خاطر شجاعت و دلیریش سعی می کرد که حتماً در گردان خط شکن باشد. فروعی راد نقل می کند: «در عملیات بدر وقتی که می خواستیم گروهان ها را تقسیم کنیم، ایشان سعی داشت که در گردان خط شکن باشد. این گردان باید به قایق های کوچک دو نفری به طرف خط دشمن حرکت می کردند و او سعی داشت با این گردان برود. ما توانستیم ایشان را متقاعد کنیم که ما با گردان یک برویم و ایشان در وسط نیرو حرکت کنند و با گردان دو باشند. صبح عملیات که به خط رسیدیم، شهید عابدی از ما زودتر به خاکریز رسیده و ایستاده بود. با این که در گردان دو بود ولی پیشاپیش ما حرکت کرده بود.
با توجه به این که فرمانده بود ولی سعی می کرد که هرچه مافوق او می گوید، عمل نماید. از کسانی بود که وقتی مسئولیتی را می پذیرفت، سعی داشت به نحو احسن آن کار را انجام دهد. در گردان اگر مشکلی به وجود می آمد. شهید آن مشکل را حل می کرد. همیشه آماده پذیرش مسئولیت و در انجام هرکاری پیشقدم بود.
احترام خاصی به پدر و مادر می گذاشت، هیچ وقت در مقابل آن ها صدایش را بلند نکرد. متانت خاصی داشت.

مرضیه عابدی (همسر شهید) می گوید: «در یکی از مرخصی ها پدرشان او را از رفتن مجدد به جبهه منع کرد. ایشان روی حرف پدرش حرفی نزد ولی بسیار ناراحت بودند. پس از چند روز بعد از این که توانست رضایت پدر را به دست آورد، راهی جبهه شد.
در یک عملیات دستش مجروح شده بود. دوست نداشت که خانواده اش بفهمند و ناراحت شوند. به همین خاطر وقتی آمد ساکش را با همان دست مجروح برداشت تا آن ها متوجه نشوند.»
مسعود توفیقی به نقل از سید احمد عابدی می گوید: «برای این که در جنگ پیروز شویم و بتوانیم از منافع کشور محافظت و امنیت را برقرار کنیم، باید در بسیج و مردم را سازماندهی کنیم و آن ها را در مسائل کشور شرکت دهیم.»
چنان تدبیری داشت که در اوقات فراغت به نیروها آموزش های مخصوصی می داد، تا در هر عملیات از آن آمورزش ها استفاده کنند. در عملیات میمک (که یک منطقه کوهستانی بود) به رزمندگان آموزش های کوهستان را می داد. یک منطقه آبی ـ خاکی بیشتر به آموزش های شنا می پرداخت.
اگر در زمان جنگ و در عملیات از نیروها کم کاری می دید، بسیار عصبانی می شد و سعی می کرد که ابتدا نصیحت کند و بعد عصبانیت خود را نشان دهد.
در آخرین اعزامی که به جبهه داشت، برای خانواده اش سرپناهی درست کرد تا آن ها راحت باشند. به استاد کار گفته بود: این خانه را برای همسر و فرزندانم بساز. این خانه مال من نیست. خانه ی من جایی دیگر است.»
نسبت به بیت المال مقید بود. بودجه تربیت بدنی در دست ایشان بود و نسبت به آن حساسیت نشان می داد. آخرین باری که می خواست به جبهه برود، سعی می کرد که بودجه را به افراد صالح بسپارد تا ذمه ای بر گردنش نباشد که در روز قیامت گرفتار آن شود.
سید احمد عابدی در تاریخ 21/12/1363 در محل هور به علت اصابت تیر به پهلوی راست به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر شهید را پس از حمل به زادگاهش، در بهشت فضل به خاک سپردند.
شهادت شهید عابدی بر روی افراد زیادی تاثیر گذاشت. خیلی از مردم را متحول ساخت. به آن ها فهماند که انقلاب چیست و آزادگی چه معنایی دارد. شهادت او شهر را تکان داد. پیکر مطهرش چنان روی دستان مردم تشییع می شد که گویا خود شهید مردم را دعوت نموده است.
منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

عابدی، جواد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
جواد عابدی در سال 1340 ه.ش. در شهر مقدس قم به دنیا آمد. پس از گذشت 7 بهار از عمرش، وارد مدرسه شد و پله‌پله مراحل تحصیل را با موفقیت گذراند. او تحصیلات دبیرستانی را طی می‌کرد که با نهضت امام خمینی (س) آشنا شد. جواد که تشنه حقیقت بود، با شرکت در راه‌پیمایی ها و پخش اعلامیه، نهضت را یاری رساند.وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به تحصیل ادامه داد و در سال 1359موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته اقتصاد شد. جواد سپس به عضویت سپاه درآمد و با حضور دائمی خود در جنگ، به ندای امام (س) لبیک گفت. عابدی در عملیات‌های مختلف از جمله رمضان، والفجرچهار، خیبر، عاشورا و بدر، با مسوولیت‌های فرمانده محور، فرمانده گردان و فرمانده تیپ حضور داشت و بارها به سختی مجروح شد. در سال 1364 دوره عالی فرماندهی پیاده را در پادگان خاتم‌الانبیا (صلی‌الله‌علیه‌وآله) تهران گذراند.سرانجام فرمانده تیپ 1 لشکر 17علی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) در تاریخ 1365/12/7 در منطقه شلمچه و در عملیات تکمیلی کربلای پنج بر اثر اصابت ترکش و قطع دست، به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

عابدی، محمدجواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده تیپ یکم لشگر 17 علی بن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
جواد عابدی در سال 1340 ه.ش در شهر مذهبی و مقدس قم، پا به عالم خاک گذاشت. کودکی اش با خاطرات تلخ و شیرین سپری شد. پس از آن وارد محیط مدرسه گردید و پله پله، مراحل تحصیل را با موفقیت گذراند. او تحصیلات دبیرستانی را طی می کرد که ناگاه آتش بیداری، به خرمن خراب و خواب زدگان افتاد و ندای نهضت، از حنجره بزرگ مردی از نسل ابراهیم برخاست، و جواد نیز با شور و شوق به عرصة مبارزه با طاغوت قدم نهاد؛ چرا که تشنة حقیقت بود و کلام امام (ره) و راه او عین حقیقت بود. او با شرکت پیوسته در راهپیماییها و با پخش اعلامیه ها و ... انقلاب را یاری می رساند تا سرانجام درخت پیروزی به ثمر نشست و بساط شب پرستان در هم پیچیده شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به تحصیل خود ادامه داد و در سال 1359 ه.ش موفق به اخذ دیپلم اقتصاد شد. پس از آن به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و سپس با حضور دائمی خود در جنگ، به ندای امام لبیک گفت. در جبهه، مسئولیتهای گوناگونی چون: فرماندهی گردان، فرماندهی تیپ و فرماندهی عملیات لشگر را به عهده داشت و در میادین مختلف نبرد چندین بار به سختی مجروح شد. در سال 1364 ه.ش دوره عالی فرماندهی پیاده را در پادگان خاتم الانبیاء (ص) تهران گذراند. آن عزیز عاشق، که در کلیه عملیاتهای لشگر حضور داشت، سرانجام در تاریخ 7/12/1365 در منطقه شلمچه و در عملیّات کربلای 5 ، در اثر اصابت ترکش به دست و پا و قطع شدن دست، به فیض عظیم شهادت نایل شد و از حضیض عالم فانی به اوج عالم باقی پر کشید. زندگی جواد براساس معنویّت بود. او انسانی بود که می خواست در سایة تعالیم وحی و با اطاعت از معصومیت (ع) و عشق به آنان خود را پاک کند و به بندگی، این معراج تکامل، برسد. از اینرو، پیوسته درصدد آن بود که خود را با اعمال الهی و سلوکهای معنوی به خدا برساند. او از لحاظ عبادی، انسانی مقید و مرتب بود؛ اهل گریه و مناجات بود . سحرخیزی، یکی از برنامه های مسلم زندگی اش بود. وقتی در منزل برای نماز شب برمی خاست. چنان بی ریا عمل می کرد و آرام رفت و آمد می نمود که کسی صدای پایش را نمی

شنید و چنان آرام می گریست که صدای گریه اش به بیرون از اتاق نمی خزید. او هیچ گاه درصدد آن نبود که به زندگی عادی و مادی اش برسد، و بارها و بارها به پدرش می گفت: «بایستی برای دنیای دیگر آماده شد. ثروت فایده ای ندارد. ما هر چقدر هم جمع کنیم به پای شاه که نمی رسیم، او عاقبتش چه شد؟!»
انسانی رؤوف و مهربان، و در زندگی، متخلق به اخلاق و متأدب به آداب اسلامی بود. اخلاق پسندیده، چنان در زندگی اش جا داشت که حتی به حرف بچه های کوچک هم بی اعتنایی نمی کرد. او در برخورد با پدر و مادرش، نهایت ادب و احترام را به کار می بست و تا می توانست قلب آنها را راضی و خشنود می داشت و از اوامر و نواهی آنان سرپیچی نمی کرد. پدرش می گوید: «از نظر اخلاقی، در خانواده منحصر به فرد بود. او زمانی که در خانه بود، هر کاری که از دستش بر می آمد، انجام می داد؛ حتی برای مادرش غذا درست می کرد. مهربانی و محبت او آنقدر زیاد بود که هر کس اندک مدتی با او سر می کرد شیفتهٔ خلق و خوی او می شد و در حقیقت، مغناطیس مهر او، براده دلها را جذب خود می کرد».
انسانی صبور و پر حوصله بود. او در بحرانی ترین شرایط، آرامش و طمأنینه خود را از دست نمی داد. صبر او، در تمام مراحل زندگی اش، به خصوص در زمان عملیات و هدایت نیروها، کم نظیر بود. همین خونسردی ذاتی، از او فرماندهی موفق ساخته بود؛ چرا که در شرایط دشوار و سخت، او چنان آرامشی بر وجودش مستولی بود که هر رزمنده ای وی را می دید روحیه می گرفت.
چون رهبر او، جنگ علیه دشمن بی ایمان را حیاتی ترین مسأله می دانست او نیز توجه به جنگ را یک مسأله حیاتی تلقی می کرد و در زندگی اش نیز توجه به جنگ، اصل بود و باقی قضایا فرع. او نمی توانست سختی جبهه را با راحتی و استراحت در پشت جبهه عوض کند. آن ایمان و تعهدی که او به انقلاب داشت وی را وادار می کرد تا به عرصه های خوف و خطر هجرت کند. او وقتی برای ازدواج اقدام می کرد به مادر همسر آینده اش چنین گفت: «من جبهه ای ام، یک موقع تکه تکه می شوم ... و خبر می آورند برایتان ناراحت نشوید! اگر با همهٔ این حرفها، پایش ایستاده اید، دخترتان را به من بدهید!»
با آنکه از ناحیهٔ کمر مجروح، و ترکشی در نخاع ایشان جاخوش کرده بود، اما با وجود این، معالجاتش را نیمه کاره رها کرد و با همان بدنی که نمی توانست سجده و رکوع نمازش را به خوبی انجام دهد، به سوی جبهه شتافت.
فروتنی، از خصایص بارز او بود. وی به اعمال خود نمی نازید و از مسئولیت خود سخن نمی گفت. آن قدر اهل کتمان سرّ بود که پدرش می

فرمود: «در لشگر علی بن ابی طالب (ع) فرمانده بود، ما نمی دانستیم. خودش می گفت: یک بسیجی هستم! اما وقتی که شهید شد کارتهایش را آوردند، دیدیم نه!» و یا مادرش می گوید: «هر موقع از او دربارة جنگ می پرسیدم می گفت: ان شاءالله، پیروز می شویم!، هیچ وقت نمی گفت ما آنجا چکار کردیم و یا چه کار می کنیم، هیچ وقت حرفی دربارة این چیزها نمی زد.»
او با آنکه مسئولیت تیپ را داشت، اما هرگز مقام و منصب، دیواری بین او و نیروهایش ایجاد نکرد. هر کس در هر وقت مناسبی می توانست به حضورش برسد و این خاکساری و تواضع، از او چهرة محبوبی در جمع نیروهای لشگر ساخته بود.
ایشان نسبت به بیت المال حساسیت خاصی داشت و تا می توانست در استفاده از آن وسواس به خرج می داد. با اینکه اجازه داشت از خودروها و امکانات دیگر لشگر استفاده کند اما وقتی از ماشین دولتی استفادة شخصی می برد، پول بنزین و استهلاک ماشین را حساب می کرد، و حتی پول تلفنی را که خارج از حیطة مسئولیت از آن استفاده کرده بود حساب می نمود و سپس به حساب لشگر واریز می کرد. همچنین در هنگامی که ایشان مسئولیت توپخانه و ادوات(ضدزره) لشگر را به عهده داشت، از ابزار و ادوات به بهترین وجه استفاده می کرد و هیچ وقت ظاهر ناسالم ادوات موجب نمی شد او آنها را به کار نگیرد. نقل شده است که در عملیات محرم، یک موشک انداز عراقی غنیمتی را که هیچ کس شیوة به کارگیری آن را نمی دانست- حتّی اسرای عراقی- ایشان با قوه ابتکار شگرفی که داشت تمام سعی خود را به کار بست تا آن را راه اندازی کند، و سرانجام هم موفق شد.
از ویژگیهای دیگر ایشان باید از عشق و علاقه به اهل بیت (ع) و شجاعت و روحیة شهادت طلبی نام برد. او چنان برای شهادت آمادگی داشت که هر گاه عازم جبهه یا سفری بود به حمام می رفت و دست و پا را حنا می بست و با شور و نشاط زایدالوصفی می گفت: «فردا، ان شاءالله مسافریم، می خواهیم برویم!»
وقتی به خاطر مجروحیت در یکی از بیمارستانهای مشهد مقدس بستری بود، در همان ایام، شهر مقدس قم مورد بمباران هواپیماهای دشمن قرار گرفت. عده ای به دروغ به ایشان خبر دادند که پدر و مادر و اهل خانواده شما به شهادت رسیده اند. آن انقلابی عاشق هم در پاسخ آنان گفته بود: « خوشا به سعادت آنها، ما توی خط بودیم شهید نشدیم، آنها توی خانة خودشان به دیدار خدا رفتند!»
او در وصیتنامه اش نوشت: «اگر شهید شویم باز هم پیروزی از آن ماست و ما چیزی را از دست نداده ایم بلکه به آرزوی دیرینة خود رسیده ایم».

و سرانجام آن تشنة شهادت، جام وصل را لاجرعه سرکشید و به جوار محبوب و معشوق حقیقی خود راه یافت. منابع زندگینامه :علمداران سرفراز(جلد1)نوشته ی تقی متقی و...،نشر ستاد یادواره سرداران شهیدلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)

عابدین زاده، مهرداد (عبدالله)

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
... باز سخن از کنعانی دیگر است که در یوسفان جمال، در خویشتن گم شد تا عزیز درگاه دوست باشد. شهید جاویدالاثر مهرداد عابدین‌زاده دل گم کرده‌ای از تبار شقایق بود که در راه دفاع از نوامیس اسلام و قرآن جان شیرین خود را در طبق اخلاص نهاد و عاشقانه به خیل شهیدان هشت سال دفاع مقدس پیوست.
آبادان قهرمان در سال 1341 با آفتاب گرم و عالمسوز خود میلاد کودکی را جشن گرفت که فرزند شور و حماسه بود. مهرداد فرزند آفتاب بود، روح آرام و ملکوتی او از کودکی در زلال اذان و نماز تطهیر یافت و با شور و حالی کودکانه پا به حیطه علم و فضل و دانش گذاشت و پس ازگذراندن دوران مختلف تحصیل و اخذ مدرک دیپلم از دبیرستان رازی آبادان، دانشگاه فردوسی مشهد و رشته مهندسی برق (قدرت) را جهت ادامه تحصیل در مقطع عالی برگزید.
مهرداد که در دوران پرشکوه انقلاب از هیچ کوششی در جهت اهداف متعالی بنیان‌گذار جمهوری اسلامی دریغ نداشت. بعد از پیروزی انقلاب نیز در جوار تحصیل، کمیته انقلاب اسلامی را جهت انجام فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی خود برگزید. مدتی بعد رسما به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و لباس سبز سپاه را که از دست سبز پوشان مکتب ولایت به ارث برده بود، بر تن پوشید و عاشقانه پا به عرصه‌های خون و حماسه گذاشت، تا باز در جبهه‌ای دیگر به دفاع از ارزش‌های اسلامی و ملی خود بپردازد. منطقه عملیاتی شلمچه در کربلای چهار و پنج ، فاو و جزیره مجنون عرصه رشادت‌ها و جان‌بازیهای اوست.
سردار شهید مهرداد عابدین‌زاده در مدت طولانی حضور در جبهه مسوولیت‌های مهمی را عهده‌دار گردید. مدتی مسوولیت واحد اطلاعات و عملیات را به عهده داشت و مدتی نیز با عنوان فرمانده گردان به انجام وظیفه پرداخت.
بیست و ششم بهمن ماه 1365 یادمان پرواز اوست و شلمچه وعده‌گاه دیدار او با دوست. سردار شهید مهرداد عابدین‌زاده پس ازعمری تلاش و مبارزه سرانجام در عملیات کربلای پنج در حالی که مسوولیت محور را به عهده داشت، خاک شلمچه را از خون خود رنگین ساخت و عاشقانه در

ملکوت اشک و آتش به پرواز درآمد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

عابدینی زو، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد عابدینی زو : فرمانده گردان نازعات تیپ 21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دوم مرداد ماه سال 1341 در روستای زاوین از توابع شهرستان مشهد به دنیا آمد.در کودکی برای فراگیری قرآن به مکتبخانه رفت. پدرش حاج علیرضا می گوید: از همان کودکی اخلاقی بزرگمنشانه داشت و در مقابل زور می ایستاد.
حرف زور را رد می کرد ولی حقیقت را می پذیرفت. دوران ابتدایی را در دبستان روستای زاوین و دوران راهنمایی را در مشهد گذراند و سپس ترک تحصیل کرد. در دوران انقلاب ومبارزات مردم ایران با حکومت استبدادی پهلوی، در تظاهرات و راهپیمایی‌های مشهد حضوری فعال داشت.
در 22 سالگی ازدواج کرد که زندگی مشترک آنها سه سال بود و ثمره این ازدواج دو فرزند است که سمیه در 2 شهریور 1362 و حمید رضا در 14 مرداد 1365 متولد شدند.محمد بعد از ازدواج ادامه تحصیل داد و مدرک سیکل خود را گرفت.در سال 1358 وارد سپاه شد و به پیام امام خمینی مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی لبیک گفت. او در بخش حفاظت اطلاعات سپاه انجام وظیفه می کرد و یا از شخصیتهای سیاسی محافظت می کرد.
در پشت جبهه نیز برای ایجاد امنیت داخلی شهرها با شجاعت با منافقین جنگید، در جبهه حاضر شد و در سال 1359 یک بار از ناحیه پا مجروح شد.
در طی مدتی که به جبهه می رفت، هر وقت به مرخصی می آمد در پشت جبهه هم تمام فکرش کمک به رزمندگان بود. دیگران را به شرکت در جبهه فرا می خواند و از آنها که توانایی حضور در جبهه را نداشتند، می خواست به جبهه کمک مالی بکنند. محمد عابدینی روز 23 دی 1365 بر اثر اصابت گلوله مستقیم دشمن در کربلای 5 در شلمچه به شهادت رسید. پیکر پاک این شهید در زادگاهش روستای زاوین به خاک سپرده شد. در وصیت نامه اش امام خمینی را عامل اصلی پیروزی انقلاب اسلامی در ایران معرفی می کند و همه را به خصوص همسر و خویشاوندان را به پیروی از دستورات امام خمینی دعوت می کند. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

عابدینی، حفظ الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حفظ الله عابدینی : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه
وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتاً بل احیاءولا کن لا تشعرون
گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته اند، مرده اند. بلکه آنان زنده اند ولی شما نمی دانید. قرآن کریم
سلام بر مهدی بقیه الله وذخیره الله و امید اسلام و مستضعفین عالم و درود بر امام خمینی، قلب تپنده وروح سرشار از امید امت اسلام وچراغ هدایت مستضعفین جهان .درود بر ارواح پاک شهیدان، شمعهای محافل بشریت و قلبهای حیاتبخش تاریخ. درود بر تمامی رزمندگانی که برای برپا داشتن حکومت اسلام به رهبری حضرت مهدی (عج)و نجات مستضعفین عالم ، جان ومال خویش را، فدا کردند و با تشکر از خدای مهربان که بر من منت نهاد و شرکت در جهاد مقدس را نصیبم کرد.
1- آرزو دارم، که همه مردم همچون گذشته، فعال در صحنه حاضر باشند ولحظه ای از امام عزیزمان و راهش که همان صراط المستقیم است جدا نگردند.
2- هرگز اجازه ندهید کسی باعث رنجش خاطر امام عزیزمان گردد و هرگز او را تنها نگذارید.
3- انقلاب ما به اشخاص متکی نیست وبا شهادت یاران انقلاب بر گسترش وسرعت حرکت انقلاب افزوده خواهد شد واین مطلبی است که همه شهدای ما از مطهری ومفتح ورجایی وباهنر وبهشتی و 72 یار شهید امام در کربلای ایران وهمه شهدای دیگر جمهوری اسلامی آن را با خون خود تایید و امضاءنموده اند.
4- این را هم باید بدانیم که ما باید به وظیفه شرعی مان که حفظ انقلاب است، عمل کنیم.
5- دوست دارم پس از مرگم، مرا به روستای چاله برای دفن ببرید و بر سر قبرم، دعای وحدت بخوانید، تا بعد از مرگم ،شاهد اتحادوانسجام شما باشم.
6- چند سخنی با هموطنان روستاییم دارم: برادران عزیز! ای کسانی که

مارا در انجمن اسلامی یاری میکردید! انتظار دارم از برادران عزیزم، که همچنان به پشتیبانی از این نهاد انقلابی ادامه دهند و پوزه افراد ضد انجمن اسلامی ومنحرف را به خاک بمالند. من راضی نیستم، که این خائنان ومنحرفان در تشیع جنازه من شرکت کنند و از خدا میخواهیم آنها را براه راست هدایت کند . ولی شما می دانید که این آقایان با پشتیبانی از کمیته قزوین در چاله با شهدای مظلوم ما (حنیفه) و(غلامحسین) چه کردند؟ پس شما باید راه این شهیدان را تا انقلاب مهدی (عج)ادامه دهید وهمیشه انجمن اسلامی را در رسیدن به اهداف اسلامی وانقلابی اش یاری نمائید. در پایان از آن عده از برادران حزب الله که از دست بنده ناراحت شدند؛ امیدوارم که مرا ببخشند واز من راضی باشند. والسلام حفیظ الله عابدینی
13/9/1361

عارفی، کریم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کریم عارفی : فرمانده گردان مهندسی رزمی لشکرمکانیزه 31عاشرا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) انقلاب شکوهمند اسلامی بقاء و استمرار حکومت خود را مرهون بزرگ مردانی می داند که با شنیدن نوای "ارجعی الی ربک" خود را از قید و بندهای دنیا فانی رها ساخته و به این ندای آسمانی لبیک گفتند .
شهید کریم عارفی ازجمله این افراد است.او در سال 1340 در آذر شهر و د ر خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشود و دوران کودکی را در دامن مادری متدین و دیندار سپری کرد. دوران ابتدائی را در مدارس ابتدائی آذر شهر به پایان رساند.
در دوره راهنمائی بود که شغل سیم کشی ساختمان را یاد گرفت و بعد به شغل سیم کشی مشغول شد . در دوران نوجوانی او نهضت امام خمینی بر علیه حکومت طاغوت وارد مرحله حساس وتاثیر گذاری شد.
اودرمبارزات انقلاب از پیشتازان این نهضت بود.در روزهای سخت وطاقت فرسای مبارزات همراه با سایر جوانان در صفوف راهپیمائی و تظاهرات خیابانی شرکت فعالی داشت . بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با حضوردر پایگاهای مساجد و وشرکت در مراسم مذهبی و ملی برای تثبیت انقلاب اسلامی تلاش زیادی نمود.
سال 1359 بود که به تهران آمد تا در منطقه 10 سپاه عضو شود.او به سپاه پیوست و مدتی در سپاه تهران ودر زندان اوین در ماموریت نگهداری ومحاکمه بازماندگان حکومت فاسد طاغوت مشغول خدمت به انقلاب اسلامی بود.
2 ماه از آغاز حمله همه جانبه ارتش بعث عراق به مرزهای ایران نمی گذشت که او به جبهه مهران رفت تا در مقابل دشمنان ایران از حریم میهن دفاع کند .مدتی بعد به تهران بازگشت و در ماموریت های گشت ثارا... مشغول خدمت شد تا آرامش وآسایش مردم را تامین کند.
مدتی بعد به جبهه جنوب و در لشگر 27 محمد رسول الله(ص) مشغول خدمت شد .او در گردان مهندسی رزمی خدمات زیادی به یادگار گذاشت.درعملیات والفجر مقدماتی در گردان مهندسی رزمی لشگر 27 محمد رسول الله به عنوان قائم مقام فرمانده این گردان انجام وظیفه کرد.

در والفجر 1 با سمت فرمانده محور مهندسی رزمی حضور داشت.در این عملیات اواز ناحیه دست راست مجروح شد و بعد از مداوا باز به جبهه برگشت و درگردان مهندسی رزمی به عنوان جانشین فرمانده گردان خدمات ماندگاری را انجام داد.
در عملیات والفجر2 و 4 با مسئولیت فرمانده طرح عملیات مهندسی رزمی قرارگاه نجف حضورداشت.
بعد از عملیات والفجر 2 و 4 در سال 1362 به آذر شهر برگشت و ازدواج نمود .او 25 روز بعد از ازدواجش دوباره به جبهه برگشت.
بعد از عملیات والفجر 4 فرمانده وقت لشکر 31 عاشور ,شهید مهدی باکری ,او را به عنوان فرمانده مهندسی رزمی لشکر 31 عاشورا منصوب کرد .
در عملیات خیبر فرمانده گردان مهندسی رزمی بود . بعد از عملیات خیبر بنا به نیاز مهندسی رزمی قرارگاه کربلا مستقر در جنوب ایشان را به عنوان فرمانده گردانهای مهندسی رزمی نصر و ظفر منصوب شدند .او.در عملیات بدر فرماندهی 2 گردان مهندسی رزمی را عهده دار بود . بعد از این عملیات از سپاه تهران استعفا داد و به عنوان بسیجی در جبهه حضور پیداکرد.
در عملیات والفجر 8 به عنوان بسیجی در لشکر 31 عاشورا ودر سمت جانشین گردان مهندسی رزمی و فرمانده محور مهندسی حضورداشت.در عملیات کربلای 4 هم با این مسئولیت در جبهه حاضر بود و از ناحیه دست و پا مجروح شد .
بعد از بهبود ی باز هم به جبهه جنوب بر گشت . سال 1365 وعملیات کربلای 5 درجبهه شلمچه پلی شد تا اورا به عرش ببرد.او دراین عملیا ت بر اثر ترکش توپ دشمن به شهدا پیوست .
فرزند پسری به نام عظیم از او به یادگار مانده است .شهید عارفی در وصیتنامه خود نوشته ,پسرش وقتی بزرگ شد به حوزه علمیه قم برود و علوم دینی را فرا گیرد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عاصمی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا عاصمی : فرمانده واحد تخریب قرار گاه کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بی خوابی همچنان تو چشمان روشنش موج می زد .با آن که از سلامت همسرش اطمینان کامل داشت ،دلشوره ازارش می داد .شب گذشته را به خاطر آورد .تا صبح پلک روی پلک نگذاشته بود .شاید تمام کاشمر را قدم زده بود و بر گشته بود .شاید هم فقط خیابانی را که خانه موچکشان در ان جا بود ،هزار بار با لا و پایین کرده بود .
خودش دنبال ما ما رفته بود .زن انگار که از قبل خبر داشته باشد ،با اولین زنگ در را باز کرده بود رویش غبا صورتی پر از خنده .به خانه که رسیده بودند ،دستور پشت دستور .او هم مثل شاگرد انجام وظیفه کرده بود ؛بی هیچ اشتباه یا غلطی در کار گرفته شده .ها ،کجایی آقا معلم .
با با ی مدرسه بود که صدایش می زد .هیچ جا ...همین جا پیش شما .
خبری شده این قدر تو خودت هستی .
مانده بود چه بگوید .شاید شرم داشت از گفتن این که پدر شده .آن هم پیش پیرمردی که کمر خم کرده بود و دست و پا می لرزاند .
خانم ...فارغ شده اند .
به سلامتی ...چی هست ،پسر یا دختر ؟
پسر .
اسمش را چه گذاشته ای ؟علیرضا .
خدا برایت ببخشد .
راستی اگر زحمت نیست ،یک جعبه شیرینی بخر بیاور .
ای به روی چشم ...تا بعد از زنگ ،جعبه شیرینی آماده است .خیالت جمع ،اقا معلم . «علیرضا عاصمی» در پاییز سال 1341 مصادف با اول رجب در شر کوچک« کاشمر» ،شهر شهید آزاده آیت الله «سید حسن مدرس» به دنیا آمد .
«علیرضا» پسر بزرگ خانواده ،در دامان پدر و مادر ی مومن رشد یافت .تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ای که مسائل و آداب اسلامی در آن رعایت می شد ،شروع کرذد .او با بهره گیری از جلسات مذهبی که در کنزل شان بر گزار می شد ،با معارف دینی و تا حدی با اوضاع سیاسی و اجتماعی آشنا شد .
خانواده «علیرضا» به عنوان افرادی متدین خوش نام و اهل خیر در میان

مردم معروف بوده و هستند . در مهر 1357 به همراه دوستانش ،اولین راهپیمایی دانش آموزان در کاشمر را بر گزار کرد که خود سر آغاز حرکت های مردمی در این شهر شد .
با پیروزی انقلاب اسلامی ،عرصه دیگری در مقابل او گشوده شد و فعالیت هایش را در قالب انجمن اسسلامی دبیرستان ،فراگیری آموزش نظامی و گشت زنی شبانه در شهر ادامه داد . با شروع جنگ تحمیلی در آخرین روز شهریور 1359 شور و نشاط خاصی در وجود او برای دفاع از حریم انقلاب شعله ور شد . یک هفته بعد ،با سن کمش و اصرار بسیارش ،جزو اولین گروه عازم جبهه های جنگ شد .پس از هفته های مدید و ملال آور ،همراه شش نفر از نیروهای کاشمر ؛از اهواز به خط مقدم جبهه یعنی سوسنگرد رفت .از همان ماه های اول که در جبهه سوسنگرد بود ،با ادوات مختلف جنگی آشنا شد . اولین بر خورد او با مین و علاقه ای که به تخریب پیدا کرد ،او را برای آموزش دوره های آموزش مین که در پادگان« منتظران شهادت»در« اهواز» بر گزار می شد ،کشاند . خیلی زود خنثی کردن مین های مختلف را فرا گرفت و به عنوان فرمانده گروهی از تخریب چی ها معرفی شد .
عملیات« طریق القدس »در«بستان»و در آذر 1360 اولین عملیات بود که «علیرضا» به عنوان نیروی تخریب در آن شرکت کرد .بعد از آن هم عملیات «طریق القدس» ،«محرم» ،«والفجر مقدماتی» ،«والفجر 8 »،«بدر»،«خیبر» و ... در عملیات« بستان» مجروح شد . همه ی بدنش را ترکش پوشاند و با دستی شکسته به بیمارستان« شیراز» و بعد به «مشهد» منتقل شد .
در سال 1362 در حالی که از مدت ها پیش به عنوان جانشین تخریب قرار گاه کار می کرد ،به عنوان فرمانده تخریب قرار گاه کربلا انتخاب شد .
علیرضا با استفاده ار فرصت هایی که گه گاه به دست می آورد ،دیپلم خود را در سال 1361 گرفت و در سال 1363 در مرکز تربیت معلم شهید« باهنر»در« تهران» پذیرفته شد ولی طاقت دوری از جبهه را نداشت .اولین شبی که در تربیت معلم خوابید ،صبح به« کاشمر» تلفن زد و گفت :سخت ترین شب عمرم دیشب بود که راحت روی تخت خوابیدم ولی دوستانم زیر خمپاره ها بودند .
همان روز عازم جبهه شد و تعدادی استاد ودانشجو را هم با خود بر د .
اعتقاد ش این بود که در جبهه با ید عملیات کرد ،در غیر این صورت یا آموزش داد یا آموزش دید .لذا با تمام وجود در صدد انتقال تجربیات و دانسته های رزمی به نیروها بود .رشد دادن نیروها از خصلت های علیرضا بود .
طراحی جنگ افزار های مورد نیاز در عملیات از ویژگی های دیگر علیرضا

بود . تهیه فرش برزنتی برای گستردن روی سیم خاردار آتشبار ارپی جی ،موشک برای اهندام دژ دشمن و تهیه انواع تله های انفجاری از جمله آنان بود ند .
با پیگیری های او،در اواخر شهریور 1362 بخشی از بیابان جاده اهواز – آبادان برای بنای اردوگاه نیروهای تخریب در نظر گرفته شد .بنای اولیه اردوگاه با یک تانکر و چند چادر گذاشته شد .بعد ها مقدمات ساخت سوله و نماز خانه اردوگاه فراهم شد .
در پاییز 1362 با دختری از« تهران» ازدواج کرد .همسر علیرضا ،زندگی مشترک خود را با جنگ پیوند زد و راهی« اهواز» شد . شروع زندگی شان در یکی از اتاق های نه متری هتلی در« اهواز» بود .ثمره این ازدواج ،نوزاد پسری به نام« رسول» شد .
در عملیات «والفجر هشت» ،علی دچار کمبود کلسیم شد .دست هایش ترکیدگی پیدا کرده بود .و چند روز بعد هم شیمیایی شد و به رغم ان که دو هفته استراحت مطلق داشت ،سریع به منطقه بر گشت .
در سال 1365 عازم تیپ« ویژه پاسداران» در «کرمانشاه» شد .این تیپ تحت امر قرار گاه «رمضان» قصد انجام سلسله عملیات برون مرزی را داشت .عمده نیروهای زبده و قدیمی تخریب در قرار گاه «رمضان» دور «علیرضا»جمع شدند .
او همراه تعداد محدودی از نیروها برای شناسایی کیلو متر ها مسیر عملیات برون مرزی ،روانه خاک عراق شدند .این شناسایی ،سر آغاز عملیات «فتح چهار» بود .بعد از مدتی ،به ایران بر گشتند و نیروی تخریب به فرماندهی «علیرضا »عازم عملیات دیگری شدند .
با بمباران شهرها ،به خصوص «کرمانشاه: ،عملیات «فتح دو» و «سه» در« سلیمانیه» و «اردبیل » انجام و همزمان مقدمات عملیات «فتح چهار» مهیا شد .
«علیرضا»پس از سالها مجاهدت خستگی ناپذیر، در روز شنبه 13 دی سال 1365 ساعت سه بعد از ظهر با انفجار بمبی در در خارج از «کرمانشاه» ،به همراه سه تن ا ز یارانش به شهادت رسید . منابع زندگینامه :"مین های دوست داشتنی"نوشته ی ،داودبختیاری دانشور،نشر ستاره ها،مشهد-1385

عاصی زاده، ذبیح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
ذبیح الله عاصی زاده فرمانده تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در شهری از شهرهای کویری ایران به نام اردکان در خانواده ای مذهبی و متدین قدم به دنیای خاکی گذاشت.
با حضور خود شهر و خانه خویش را منور ساخت و با قدم نهادن در محیط خانواده دیدگان پدر و مادر خود را روشنی بخشید . روزهای کودکی را به همراه فراگیری احکام و موازین اسلامی توسط والدین خود پشت سر نهاد.
پس از طی مدتی برای تعلیم و آموختن علم راهی دبستان صدرآباد اردکان شد و دروس ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. بعد از آن برای تحصیل به مدرسه راهنمایی سعدی رفته و با کسب نمرات عالی دوره راهنمایی را طی نمود.
دارای اخلاق اسلامی و برخوردی عالی بود و هیچ گاه از حضور در محافل و مجالس مذهبی و فعالیت های اجتماعی و سیاسی دریغ نمی کرد. ایشان همیشه در صحنه های مختلف پیشقدم بود و در حین تحصیل دست از کار و تلاش و کسب معاش برای خود و خانواده نمی کشید.
به رشته های فنی علاقه شدیدی داشت لذا بدین منظور برای ادامه تحصیل به هنرستان فنی شهید مطهری اردکان رفته و موفق به اخذ دیپلم در رشته اتومکانیک شد.
با اوج گیری جریانات انقلاب در صف مبارزان راستین قرار گرفت و چون سربازی جان برکف در پیشبرد انقلاب شبانه روز تلاش نمود و با اقدامات خستگی ناپذیر خود در نشر و اشاعه حرکت انقلابی حضرت امام خمینی قدم برمی داشت و با پخش اعلامیه، تصاویر، نوارهای رهبر انقلاب روز به روز به پیروزی انقلاب نزدیک می شد. در 22 بهمن 1357 با شکوفایی انقلاب وی هم چون سایر فرزندان این انقلاب در جشن های پیروزی شرکت کرد.
با شروع جنگ تحمیلی توسط دشمن بعثی به خیل سبز جامگان نهضت سرخ حسینی انقلاب پیوست و با اولین گروه از پاسداران اعزامی استان یزد به جبهه رهسپار شد و با خلق حماسه های متعدد دین خود را در راه ادامه انقلاب اسلامی اداء نمود.
از زمانی که قدم به جبهه گذاشت تا لحظه شهادت دست از تلاش و مبارزه نکشید و با اعزام های متعدد و حضور در عملیات هایی چون فتح خرمشهر،

رمضان، محرم، والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر دو و والفجر چهار بر علیه دشمن متجاوز جنگید و نام خود را به عنوان اولین فرمانده شهید و بنیانگذار تیپ 18 الغدیر ثبت نمود. وی در طول سالیان متمادی که در جبهه حضور یافت توانست در جبهه سوسنگرد و در عملیات بیت المقدس در سمت فرماندهی گردان امام علی (ع) در عملیات رمضان فرمانده گردان امام حسین (ع) در عملیات محرم مسئول اطلاعات عملیات تیپ 8 نجف اشرف و در عملیات محرم، والفجر مقدماتی، والفجر یک به عنوان فرماندهی محور عملیاتی عملیات لشکر 8 نجف اشرف و فرماندهی تیپ تازه تاسیس 18 الغدیر مشغول به فعالیت شده و در نهایت در عملیات والفجر چهار در سال 1362 در منطقه غرب بانه ضمن این که مسئول محور عملیاتی لشکر 8 نجف اشرف و فرماندهی تیپ 18 الغدیر را برعهده داشت بر اثر اصابت ترکش توپ دشمن به فیض عظیم شهادت نائل آمد.

درفرازی از وصیت نامه ا ش آمده است:

موقعی که سلاح های ما به زمین افتاد برای برداشتن از همدیگر سبقت بگیرید و نگذارید خون شهیدان ما بخشکد و باید هر چه سریع تر و با سرعت عمل بیشتر راهشان را ادامه دهید.

شما باید حافظ ولایت فقیه باشید و امام و رهبرمان را همچون نگین انگشتر در میان خود نگه دارید، تمام مشکلات را بدون سروصدا حل کنید و نگذارید این قلب امت لحظه ای درد بگیرد.

خلاصه اقدامات و مسئولیت های اوبه این شرح است:

ـ خط پدافندی آبادان ـ بهمن شیر

ـ عملیات ایذایی در جبهه آبادان (که منجر به مجروح شدن وی گردید)

ـ جبهه سوسنگرد (خط پدافندی رودخانه نیسان که منجر به مجروح شدن وی گردید) فرمانده گردان امام علی (ع)

ـ عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) ـ فرمانده گردان امام علی (ع)

ـ عملیات رمضان (شلمچه) ـ فرمانده گردان امام حسین (ع)

ـ عملیات محرم (دهلران) ـ مسئول اطلاعات و عملیات تیپ 8 نجف اشرف

ـ عملیات والفجر مقدماتی (تنگه ذلیجان ـ امقر) ـ مسئول اطلاعات و عملیات لشکر 8 نجف اشرف

ـ عملیات والفجر 1 (شمال فکه) ـ مسئول اطلاعات و عملیات لشکر 8 نجف اشرف

ـ عملیات والفجر 2 (حاج عمران) ـ فرمانده محور عملیاتی لشکر 8 نجف اشرف

ـ عملیات والفجر 4 (پنجوین عراق) ـ فرمانده تیپ 18 الغدیر با حفظ

سمت و مسئول محور عملیاتی لشکر 8 نجف اشرف منابع زندگینامه پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

عالی کرد کلایی، ذبیح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ذبیح الله عالی کرد کلایی : فرمانده گردان مسلم بن عقیل لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1332 متولد شد.قبل از انقلاب کشاورزی می کرد.بعد از انقلاب مدت 2 سال دریکی از هنرستانهای « بابل» ومدت کمی هم در کمیته ی انقلاب اسلامی(سابق)در« قائم شهر» مشغول خدمت بود.
در تاریخ 26/7/1360 به عضویت رسمی سپاه درآمد و در سپاه« ساری »مشغول به خدمت شد.به خاطر بضاعت خوب مالی که داشت در یک درخواست کتبی از سپاه محل کارش خواست تا حقوق او را به اندازه ی 2000 تومان (درسال 61)از اصل حقوقش کسر وصرف کمک به جبهه نمایند.این درحالی که در آن دوران حقوق پاسداران از ماهی 3000تومان تجاوز نمی کرد. در کنار تحصیل به ورزش کشتی محلی علاقه بسیار داشت. دارای روحیة پهلوانی و منش مردانگی بود. مدتی بعد از اخذ دیپلم با "سمیه واگذاری" که برادرانش از پهلوانان کشتی بودند و با ذبیح اللّه دوستی و رفت و آمد خانوادگی داشتند در سال 1355 ازدواج کرد. اولین فرزند آنها "زینب" در سال 1356 متولد شد و او از داشتن فرزند دختر بسیار خوشحال بود.
از همان دوران جوانی، فردی پر شور و طرفدار محرومان بود و با همه با تواضع و احترام رفتار می کرد. از آزار مردم پرهیز داشت و از افراد بی قید و بند و لاابالی متنفر بود. سعی می کرد سختیها و مشکلات را متحمل شود و مشکلات دیگران را حل کند. به خاطر همین روحیه بود که با آغاز مبارزات مردم ایرن علیه رژیم طاغوت فعالانه در مبارزات، راهپیماییها و پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کنار شرکت در مجالس مذهبی در انجمن اسلامی محل فعالیت داشت و با هزینة خود برای محل مسجدی بنا نهاد. دومین دختر او صفیه در سال 1358 و اولین فرزند پسر او علیرضا در سال 1359 متولد شد.
از آغاز تجاوز عراق به ایران در آخرین روز شهریور 1359 هنوز یک ماه نگذشته بود که عالی با عضویت در بسیج نیروهای مردمی برای آموزش نظامی به پادگان امام حسین (ع) تهران رفت و پس از پانزده روز آموزش به جبهه های سرپل ذهاب و غرب کشور اعزام شد.
او برای دومین بار در 5 فروردین 1360 از طرف بسیج قائمشهر به جبهه

اعزام و در پاوه مشغول فعالیت شد. در تاریخ ششم مرداد ماه بر اثر اصبت ترکش خمپاره از ناحیه شکم به شدت مجروح شد و روده های وی بر اثر عمل جراحی کوتاه گردید.11 پس از بهبود نسبی از این جراحت در تاریخ 26 مهر 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران ساری با تشکیل یک گروه ضربت در عملیاتهای مختلف درون شهری علیه منافقین فعالیت داشت.
برای بار سوم در 10 اسفند 1360 به جبهه جنگ تحمیلی عازم شد و به عنوان جانشین گردان در منطقه عملیاتی مریوان تا 15 اردیبهشت 1361 انجام وظیفه می کرد. در جبهه به انجام مراسم مذهبی بیشترین توجه را داشت و به همین خاطر اولین اقدامش در منطقه در بنا کردن مکانی برای نماز خانه بود. همواره در بر پا کردن نماز جماعت، دعای توسل و کمیل پیشقدم می شد.
در جبهه هیچ ترسی به خود راه نمی داد و شجاعانه در خطوط مقدم جبهه فعالیت می کرد. دیگران را به صبر و استقامت و رعایت اصول نظامی در میدان نبرد سفارش می کرد و رعایت نکردن اصول نظامی را به هیچ وجه برنمی تافت. سعی وافر داشت که رفتار حضرت علی (ع) را بر خورد با زیردستان و رزمندگان الگو خود قرار دهد. به همین علت زمانی که سر یک بسیجی به خاطر عدم رعایت اصول نظامی داد کشید بعد از چند لحظه به شدت گریه کرد و هنگامی که علت گریه سوال شد، گفت: «من با این عمل دستور حضرت علی (ع) را اجرا نکردم.»
پس از اتمام دوره آموزش به ساری بازگشت و در 15 آبان 1361 به عنوان مسئول دسته گروهان جنگلی سپاه پاسداران منطقه 3 ساری منصوب و شروع به کار کرد. اما اشتیاق حضور در جبهه های جنگ سبب شد که کار در پشت جبهه را رها کند و برای چهارمین بار در تاریخ 16 آبان 1361 عازم جبهه شود. این بار به عنوان فرمانده گردان مسلم عقیل (ع) لشکر 25 کربلا منصوب شد.
او نسبت به جا ماندن پیکرهای شهدا در منطقه عملیاتی حساسیت زیادی داشت و چنانچه جنازه ای در خط مقدم می ماند از هیچ تلاشی برای باز گرداندن آن دریغ نمی کرد. در عملیات محرم پیکر مطهر چند تن از شهدا در خطوط عملیاتی باقی ماند. او هر شب برای تخلیه آن ها به خط مقدم می رفت تا اینکه عراقی ها با کم شدن تعداد پیکرهای شهدا به موضوع پی بردند و آن ناحیه را تحت مراقبت بیشتری قرار دادند. در یکی از شبها که عالی به خطوط تماس با دشمن رفته بود با شلیک گلوله فراوان سربازان دشمن مواجه شد و از ناحیه دست مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مجروح شد.
در سال 1362 صاحب دو پسر دو قلو به نامهای “روح اللّه” و “محمد

باقر” شد. در این زمان در حالی که همسر و فرزنداشن به حضور و حمایت او به شدت نیاز داشتند بار دیگر به مناطق عملیاتی رفت تا در عملیات پیش بینی شده حضور داشته باشد.
در اواخر سال 1362 در عملیات والفجر 6 در منطقه عملیاتی دهلران گردان مسلم بن عقیل (ع) تحت فرماندهی عالی پیشقراول عملیات بود. آن ها از خطوط مقدم عبور کردند تا اینکه در پاسگاه چیلات در خاک عراق به محاصره نیروهای دشمن در آمدند و عالی پس از نبرد دلیرانه در تاریخ 3 اسفند 1362 به همراه گروهی از نیروهایش به شهادت رسید. به علت شرایط سخت عملیات و عقب نشینی سریع نیروهای خودی جنازه او در داخل خاک عراق باقی ماند. سرانجام در سال 1372 پیکر شهید ذبیح اللّه عالی توسط گروه های تفحص در منطقه عملیاتی چیلات کشف و پس از تشییع در گلزار شهدای کردکلا به خاک سپرده شد. از شهید ذبیح اللّه عالی به هنگام شهادت پنج فرزند به نامهای زینب ، صفیه ، علیرضا، روح اللّه و محمد باقر به یادگار ماند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عالی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد اطلاعات لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید «حسین عالی» در محرم 1346 در روستای «جهانگیر»در شهرستان« زابل»و در خانه ای عجین با عشق حسین(ع) متولد شد. هنوز کودکی رویاها ی کودکانه را پشت سر نگذارده بود که پدر آگاهش مبارزه با طاغوت را به او آموخت.
تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را نیز در این سه شهرستان گذراند. در قبال پدر و مادر، متواضع و در تمامی دورانهای سخت زندگی یار و یاورشان بود. با اوجگیری انقلاب، به همراه پدر و مادر و دیگر وابستگان در مبارزات بر علیه حکومت استبدادی شاه شرکت فعال داشت. از فعالین انجمن اسلامی و اتحادیه انجمن اسلامی دانش آموزان شهر بود. عشق و علاقه عجیبی به امام و انقلاب داشت. برای حراست از انقلاب از ابتدای پیروزی، ارتباط تنگاتنگی با بسیج داشت و در تمام مراسم و برنامه های مذهبی حضوری فعال داشت و مشوق دیگران نیز بود. او عاشق امام بود و همه را به اطاعت از ایشان سفارش می کرد. با وجود کمی سن و جثه کوچکش به جبهه شتافت. بعد از شهادت برادرش «ابراهیم» و تعدادی دیگر از دوستان، جز به جهاد و شهادت به چیز دیگری فکر نمی کرد. دوستان و همرزمان خاطرات حماسی بسیاری از او یاد دارند و شجاعت، تقوا و اخلاص او زبانزد فامیل و همرزمان بود.
اگر چه فرزند اول خانواده نبود اما خیلی زود مردانگی خود را نشان داد و مسئولیت و سرپرستی از خواهران و برادران کوچکتر را آنگاه که پدر به مأموریت می رفت به عهده می گرفت. در کنار تحصیل به ورزش کشتی می پرداخت و در هر دو زمینه موفق بود.
هنوز زمان چندانی از پیروزی انقلاب نگذشته بود و تازه حنجره گلدسته های مجروح مساجد با ترنم طعم خوش اذان پیروزی در التیام درد ها می کوشید که آژیر جنگ به صدا در آمد. این طوفان نابهنگام بی آنکه بخواهد سب شد که نهال وجود جوانان انقلاب ببالد و هر کدام نخلی راست قامت شوند و سر به آسمان سایند. جنگ فرصتی بود که جوهر ایثار آشکار شود و جوانان مسلمان ایرانی سر مشق والاترین ارزشهای انسانی و اسلامی در افقهای دور دست شوند.
حسین جوان اگر چه 14 بهار بیشتر از عمرش نمی گذشت اما دلش برای

خدمت به انقلاب چون کبوتری در سینه می تپید. او در جستجوی حبل المتین الهی بود و بالاخره در جبهه های جنگ به آن چنگ زد. او خیلی زود رسالت و توانایی خود را شناخت و در واحد اطلاعات عملیات به کار پرداخت. در عملیات متعدد چون «والفجر 8 »،«کربلای 1»، «کربلای 5 »و...حضور یافت. در عملیات کربلای 5 مسئول محور و فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ثار الله بود. مدیریت، مسئولیت پذیری، عشق به ولایت، اطاعت و فرمانبرداری، احترام و روحیه مشورت از خصوصیا ت بارز وی بود. شور و شوق فراوانی در جبهه ها داشت و با فروتنی همواره خود را خدمتگذار رزمندگان می خواند. قدرت فرماندهی خوبی داشت و خلق و خوش او زبانزد دوست و آشنا بود.
در انجام فرایض و عمل به مستحبات و قرائت قرآن و دعا کوشا بود. او از کودکی خلوتها با خدای خود داشت و اعضای خانواده و دوستانش خاطرات فراوان از مناجات های او به یاد دارند. حاصل این نیایشها و سوز و گداز رسیدن به مرتبه مکاشفات و درجات روحانی است که یاران خاص گاه از آن یاد نمی کنند.
او مشاهدات خود را بر ملا نمی کرد و بر اثر تلاش و مجاهده و مراقبه نفس به درجه ای رسیده بود که آیات الهی را به عینه در همه جا مشاهده می کرد و به مصداق آیه« یسبح الله .....».با زمین و آسمان و کوه و دشت در تسبیح خدا همزمان می شد.
او چون مولایش حضرت علی(ع) و رهبرش حضرت امام راحل خدا را در همه پدیده ها شاهد بود و هیاهوی تسبیح موجودات عالم را به گوش جان می شنید. مهمترین نشانه این حضور دائمی در برابر معبود مرگ آگاهی او بود. او خود بارها به زمان مرگ خویش اشاره داشته است.
سرانجام این شهید عارف در عملیات «کربلای 5 »هنگامی که جان یاران را در خطر می بیند آخرین نماز خود را اقامه می کند و خوابیدن بر روی سیم خاردار راه را برای رزمندگان می گشاید و از این طریق به دیدار معبود می شتابد.
منابع زندگینامه :کبوتران بهشتی(2)نوشته ی،عبدالحسین بینش وسلطانعلی میر، نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

عامری، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروه تخریب لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
“علیرضا عامری” در سال 1344 در روستای “هفتخان” در شهرستان "کاشمر "دیده به جهان گشود. او ششمین فرزندی بود که در خانواده ای مذهبی بالید و رشد کرد.
اهالی روستا، خانواده "عامری" را به عنوان افرادی متدین، مذهبی و مداح اهل بیت می شناسند. حبیب الله و همسرش، علاقه وافری به نام علی داشتند، به این سبب نام بیشتر پسران آنها همراه نام علی است.
علیرضا از همان کودکی با مفاهیم و معارف اسلامی آشنا شد و در حضور پدرو مادر دلسوز و متدین خود، به فراگیری اصول دین اسلام پرداخت. در 6 سالگی وارد مدرسه شد و دوران دبستان را در روستای هفتخان سپری نمود. سپس برای ادامه تحصیل به خلیل آباد رفت و مدت سه سال اتاقی را در منزل یکی از دوستان خانوادگی اجاره نمود. علیرضا، روزهای پایانی هفته به هفتخان برمی گشت و به کمک پدر و مادر می شتافت.
تحصیلش در مقطع راهنمایی، مصادف با قیام مردمی علیه رژیم طاغوت بود. وی در 13 سالگی، فعالیت سیاسی خود را با توزیع اعلامیه و دیوار نوشته هایی علیه شاه آغاز کرد.
مدتی برای ادامه تحصیل در مقطع دبیرستان به شهرستان کاشمر عزیمت نمود. در این زمان، دامنه فعالیتهای سیاسی _ مذهبی خود را گسترش داد و به عضویت انجمن اسلامی دانش آموزان کاشمر در آمد. در آن دوران، با شهیدان: سبیلیان، هاوی، توانگر، صادقیان، حیدری و... آشنا شد. فعالیتهای منافق ستیزانه ی علیرضا و دوستانش در کاشمر و توابع آن بسیار گسترده بود تا آنجا که تحقیقات و پیگیری آنها منجر به کشف توطئه های مجاهدین خلق در این شهرستان شد. یکی از دوستان علیرضا می گوید:
صبح که بیدارمی شدیم، می رفتیم دنبال نوشتن شعار روی در و دیوار. در طول فعالیتهای فرهنگی و مبارزات منافق ستیزانه اش، وی یکی از شاگردان ممتاز دبیرستان نیز محسوب می شد. خلق و خوی نیک و برخورد منطقی و صادقانه علیرضا، دوستان زیادی را به او مجذوب کرده بود. با این که به ورزش والیبال علاقه داشت، شرکت در جلسات و محافل مختلف، فرصت پرداختن به ورزش را به او نمی داد. علیرضا با شرکت در جلسات نقد و برسی آثار مذهبی از جمله کتب شهید مطهری، سخنرانی

ها، روزنامه ها و سایر مطبوعات و نیز ارتباط با روابط عمومی کاشمر و مراجعه به کتابخانه ها، سعی در بالا بردن بینش سیاسی _ مذهبی خود داشت تا به این وسیله خود را به سلاح علم و بینش، مجهز کند و بتواند در مقابل حیله و نیرنگ منافقین و ضد انقلاب ایستادگی کند.
با شروع جنگ تحمیلی، ندای ملکوتی امام خمینی جوانان را به جبهه ها فرا خواند. علیرضا با آن که نوجوان بود، برای مدت کوتاهی، درس را رها کرد و به بسیج پیوست. ابتدا به علت سن و سال کم و جثه ریزش، از پذیرش او امتناع می شد اما با ترفندی توانست به جبهه اعزام شود.
وی دوره آموزشی خود را در بیرجند گذراند و سپس به گروه تخریب پیوست. در تخریب، با دوستانی نظیر: شهید علی یغمایی، حسین شیدایی، عاشورایی و... آشنا شد و مدت 2 سال همراه آنها در عملیات های مختلف حضور یافت و در عملیات های والفجر ا تا 3 و پیش تر از آن، محرم و رمضان نقش بسزایی داشت.
همزمان با حضور در جبهه، همه تلاش خود را به کار بست تا تحصیلاتش را نیز به پایان برساند. به این ترتیب، همراه با سایر دانش آموزان رزمنده در شهرهای شوش و دزفول به ادامه تحصیل پرداخت.
سر انجام در تاریخ 9/ 5/1362 در عملیات آزادسازی مهران (والفجر3) در ارتفاعات کله قندی، در حالی که مسئولیت دسته تخریب لشگر پنج نصر را بر عهده داشت، داوطلب سرکوب نمودن سنگر تیربار نیروهای عراقی شد و پس از خاموش کردن سنگر دشمن، با گلوله تیربار سنگری دیگر، به شهادت رسید. مزار شهید عامری در آرامگاه شهید مدرس کاشمر است.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

عامریون، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین عامریون : قائم مقام فرمانده گردان امام سجاد(ع)لشگر14امام حسین (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و سی و نه، خانواده عامریون فرزرند تازه متولد شده ی خود را در باغزندان شهرستان شاهرود به آغوش گرفتند. به خاطر علاقه به امام حسین و اهل بیتش، نامش را محمدحسین نهادند. به سن هفت سالگی که رسید پدرش فوت کرد و سرپرستی‌اش به عهده برادرش قرار گرفت. ابتدایی را در مدرسه باغزندان گذراند و سپس به خاطر کار برادر در مشهد، به مشهد رفت و تحصیلات راهنمایی‌اش را در مدرسه فیاض بخش گذراند و دوباره به شاهرود برگشت. تحصیلات متوسطه را در هنرستانی در شاهرود پشت سر گذاشت. در فعالیت‌های اجتماعی شرکت فعّالانه داشت. در پایگاهها فعالیت می‌کرد.
بیست و نهم دی هزار و سیصد و پنجاه و نه به عنوان معاون گردان از طرف لشگر14امام حسین علیه‌السلام به جبهه اعزام شد. در طول فعالیتش، به فرماندهی گروهان و بعد به معاونت گردان ارتقاء یافت. مدت پانزده ماه و هشت روز در جبهه‌ها فعالیت داشت. در منطقه عین‌خوش بر اثر اصابت ترکش از ناحیه چشم راست و دست و صورت به پنجاه درصد جانبازی نائل شد.
سرانجام در بیست و پنجم اسفند هزار و سیصد و شصت و سه، در شرق دجله بر اثر اصابت گلوله، در عملیات بدر به شهادت رسید. مزارش در گلزار شهدای باغزندان است.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

عامل گوشه نشین، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن عامل گوشه نشین : فرمانده گردان زرهی لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1342، در جوار مرقد ملکوتی ثامن الائمه (ع) به دنیا آمد.از شش سالگی نماز می خواند و از هفت سالگی، فریضه روزه را به جا می آورد و از همان زمان بود که قرآن را در مسجد محله آموخت. وی قرآن را با صوت و در نهایت زیبایی تلاوت می کرد.
برادر شهید درباره رفتار حسن در کودکی می گوید: حسن خیلی کنجکاو بود و دوست داشت هر وسیله ای را می بیند باز کند و ببیند داخل آن چیست.
او در 7 سالگی به مدرسه رفت و دوره ابتدایی را در مدرسه کاشانی واقع در چهار راه میدان بار گذراند. پس از آن، دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی فرازی در همان محله به اتمام رساند و سپس در دبیرستانی در چهار راه زرینه به تحصیل ادامه داد. پس از پایان اول نظری، به علت علاقه به کارهای فنی تحصیل را رها کرد و به تراشکاری روی آورد.
برادر ایشان در این مورد می گوید: اوایل که ایشان به کار تراشکاری مشغول بود، تلاش می کرد اسلحه ای درست کند و می گفت: می خواهم با آن شاه را بکشم. در همان یک ماه اولی که به تراشکاری می رفت، با تلاش فراوان توانست اسلحه درست کند.
او در اوقات فراغت خود به حرم مطهر امام رضا مشرف می شد. همچنین به مطالعه کتابهای مذهبی نیز علاقه وافری داشت. فوتبال و کوهنوردی از ورزشهای مورد علاقه ایشان بود و اغلب جمعه ها را با پای پیاده به کوه‌های سیدی مشهد می رفت.
شهید از نوجوانی فضایل اخلاقی بی شماری داشت. او مطیع اوامر والدین بود و برای آنها احترام فوق العاده ای قائل بود. به حق همسایگان بسیار اهمیت می داد و از ایجاد کمترین مزاحمت برای آنان خودداری می کرد. او کودکان را بسیار دوست می داشت و با آنان با رافت و مهربانی رفتار می می کرد. کودکان محله، شهادت وی را به عنوان درک ناک ترین حادثه در زندگی تلقی کرده اند.
شهید فعالیت های سیاسی و اجتماعی خود را از قبل از انقلاب شروع کرد. به گفته برادر شهید اولین تغییرات در وی زمانی آغاز شد که در جلسات آقای رستگار شرکت می کرد. شهید با آیت الله زنجانی در ارتباط بود.

اعلامیه و پیامهای امام که در منزل ایشان چاپ و تکثیر می شد، توسط شهید و سایر مبارزان پخش می شد و با تشدید مبارزات علیه رژیم، فعالیت های شهید نیز شدت پیدا کرد.
او در حادثه بیمارستان امام رضا (ع)، حضوری فعال داشت و پر تلاش و خستگی ناپذیر به حمل مجروحان می پرداخت.
وی بعد از انقلاب، در کشف و شناسایی خانه های تیمی شرکت فعال داشت.
حسن با صدور فرمان امام در زمینه تشکیل ارتش بیست میلیونی، عضو بسیج مسجد زینبیه چهار راه میدان بار خیابان مطهری شمالی شد و به گشت زنی و کشیکهای شبانه می پرداخت.
در سال 1361 عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از آن به بعد، در جبهه حضور پیدا کرد. او فعالیت خود را ابتدا در یکی از گردانهای زرهی آغاز کرد و تلاش می کرد کارهای را که به وی واگذار می شد، به نحو احسن انجام دهد و سعیش بر این بود که قدمش به خاطر خدا باشد. شهید علاقه وافری به امام داشت و خود را مطیع محض اوامر امام می دانست.
او پس از عملیات شید رجایی در جبهه کوشک، از ناحیه پای راست مجروح شد و مدتی در بیمارستانی در شهر اصفهان بستری شد و مدتی نیز در منزل تحت مداوا قرار گرفت. پایان ماجات شهید، هم زمان با اوج فعالیتهای منافقین بود. در این زمان، شهید عامل در واحد اطلاعات به مبارزه با منافقین پرداخت.
پس از سرکوبی منافقین، دوباره به جبهه های نبرد عزیمت کرد. با آمدن او به جبهه با استعداد خوب و لیاقتی که از خود نشان داد. او نه تنها یک فرمانده، بلکه معلمی بود در کنار رزمندگان و آنها را همیشه به یکپارچگی در راه خدا دعوت می کرد.
او خودش را رزمنده کوچکی در کنار سایر رزمندگان می دانست و با اخلاق خوش، با برادران زیر دست خود رفتار می کرد. سخنی که بیشتر بر زبانش جاری بود این بود که: جنگ جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین جنگ است.
پس برادران! مبادا کوتاهی کنید در کارها و در مسئولیتی که دارید هر چه بیشتر تلاش کنید که ما همه مدیون خون شهدا هستیم. ایشان در جبهه آنچنان مورد اعتماد بود که دیگران در نماز جمعت به او اقتدا می کردند.
صوت دلنشین دعای کمیل و توسل او، به شبهای جمعه و چهارشنبه جبهه شور و حال خاصی می بخشید.
شید عامل در واحد زرهی و در عملیات مسلم بن عقیل،امام زین العابدین (ع)، والفجر مقدماتی، والفجر 1 و والفجر 3 شرکت داشت و مسئولیت

واگذار شده را به نحو احسن انجام می داد. بعد از عملیات والفجر 2، به دلیل استعداد و تجربه ای که در بخش تعمیرات زرهی داشت، مسئولیت سنگین تری به دوشش گذاشته شد و طی ماموریتی که با جمعی از همرزمانش داشت، به تعمیر نفربرها و تانکهای به غنیمت گرفته شده از دشمن فرستاده شد.
با فرا رسیدن عملیات خیبر در سال 1362، دوباره به جبهه برگشت و در همین عملیات بود که برادر با وفایش، حاج رمضان عامل فرمانده تیپ امام صادق (ع) به شهادت رسید. او راضی نبود به خاطر تشییع جنازه برادرش جبهه را ترک کند، اما با اصرار زیاد مسئولان، برای تشییع جنازه برادرش به مشهد آمد.
او می گفت: راهی که برادرم انتخاب کرده بود، به مقصد رسید، پس من هم اگر در اینجا راه او را ادامه دهم، برادرم راضی تر است تا اینکه در تشییع جنازه اش حاضر شوم.
او در مراسم یاد بود برادر شهیدش، مکرر به خود می گفت: دشمنان اسلام از جزع و فزع بستگان شهدا مسرور می شوند. بنابراین عملی که موجب شادی دشمن می شود از شما سر نزند. وی احتمال شهادت خود را نیز برای مادر بیان می کند و پیشاپیش مادر را برای قبول شهادت دومین شهید خانواده آماده کرد.
وی پس از 7 روز، دوباره به منطقه آمد و در عملیات طلائیه شرکت کرد. پس از آن، برای تعمیرات زرهی با دیگر برادران همرزم خود به انرژی اتمی آبادان رفت. پس از مدتی که به مرخصی آمد، در سال 1362 ازدواج کرد و همسرش مدت 7 ماه در عقد ایشان بود.
یکی از خصوصیات و کمالات اخلاقی او این بود که کارهای خوبی را که انجام می داد، برای دیگران باز گو نمی کرد و برای همین هیچ کس در محل از سمت او با خبر نبود. بارزترین صفت اخلاقی او که مورد اتفاق اکثر دوستان و آشنایان شهید بود، شجاعت و بی باکی او بود که وی را سر آمد بسیاری از همرزمانش کرده بود.
به گفته دوستانش از همیشه انتظار عملیات را می کشید و پس از هر عملیاتی، با صلابت بیشتر برای عملیات بعدی آماده می شد. شبهای عملیات برای او آنقدر شیرین و خوب بود که گویا در جشن عروسی شرکت دارد.
شهید عامل در نیایش های خود چنین می گفت: خدایا! قدمی که در این راه گذاشته ام سعادتی بود که تو به من عنایت کردی، پس این افتخار را همیشه برای من حفظ کن و به من توان شکر این نعمت را عطا فرما.
در 15 اسفند 1362، او برای ماموریتی از تهران به اهواز فرا خوانده شد و به انتظار عملیاتی که در پیش بود، روز شماری می کرد. خود او قبل از

عملیات چنین گفت: آخرین عملیاتی است که پیش رو دارم. باید در این عملیات حضور داشته باشم.
در 20 اسفند 1363 به خط مقدم اعزام شد. در شب 23 اسفند 1363، به عنوان خدمه تانک در یک عملیات گسترده به قلب دشمن تاخت و در محور شرق دجله، بر اصابت گلوله به پهلو بر زمین افتاد و تا صبح در آن تاریکی ماند. امدادگران صبح او را یافتند و به یاریش شتافتند، اما به دلیل خون زیادی که از او رفته بود، پس از 3 روز بستری شدن در بیمارستان صحرایی، به شهادت رسید و همان طور که در وصیت نامه خود عنوان کرده بود، همچون امانتی به صاحب امانت برگردانده شد.
شهید حسن عامل، دومین شهید خانواده بود و پیکر مطهرش بعد از انتقال به مشهد و تشییع جنازه، در 3 فروردین 1364 در صحن مطهر امام رضا (ع) در کنار برادر شهیدش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

عامل، رمضانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رمضانعلی عامل : فرمانده تیپ امام صادق (ع) ازلشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بچه های تیپ وقتی فهمیدند حاجی از سفر مکه بر گشته و آمده اهواز ،لحظه شماری می کردند که بر گردد قرار گاه .جلوی سنگر فرماندهی را آذین بسته بودند .همه در جنب و جوش بودند .گفته بودند بعد از ظهر میرسد مقر . هر کدام از بچه ها ،از مراسم استقبال حجاج خاطره ایی داشتند اما این جا میان میدان جنگ ،عملی کردن آن خاطره ها ممکن نبود .نه می شد کوچه ای را چراغانی کرد و نه گوسفندی پیش پای او قربانی کرد .
بچه ها شیرینی مختصری تهیه کرده بودند .از تدارکات شکر گرفته بودند تا بعد از آمدن حاجی ،از یکدیگر پذیرایی کنند .حا لا همه چشم به جاده دوخته بودند .بعد از ظهر بود که جیب کهنه ی غنیمتی وارد مقر شد .همه دویدند طرف جیپ . یکی از پیرمردها هن هن کنان شعری را بلند می خواند و در میان هر بیت ،صلواتی می فرستاد .جیپ ایستاد و بچه ها حاجی را در آغوش گرفتند .این رسم جنگ بود که حجاج هم ساده و بی پیرایه استقبال شوند .
هر کسی چیزی می گفت و شوخی می کرد و البته همه سوغات مکه را می خواستند .حاج رمضان ،پیش از آن که بیاید ،لباس احرامش را تکه تکه کرده بود تا برای جانماز به بچه ها هدیه بدهد .
حاجی ،دور از جان شما ،معمولا لباس احرام را نگه می دارند برای لباس آخرت !
این را فرومندی یکی از دوستان حاجی گفت و به لبخند ،جوابی شنید .
حالا که یک جانماز هم به تو دادم .دعا کن که به کفن احتیاج پیدا نکنم و همین جا تو جبهه شهید شوم !
این نهایت آرزوی مردی بود که صبح یک روز ماه مبارک رمضان ،در محله ی عامل شهر مشهد به دنیا آمد و فاصله ی خراسان تا هورالهویزه را بیست و دو سال طی کرد .فاصله ای که از سال 1340 در یک خانه ی کوچک در محله ی عامل شروع شد .
پدر نصر الله کارگر بود و هر روز صبح ،پاشنه ی در چوبی خانه را با ذکر الهی به امید تو می چرخاند تا فرزندانش با روزی حلال بزرگ شوند .

مادرش از 5 سالگی برای رمضان جانماز دوخته بود و یادش داده بود که چگونه خودش برود مسجد محله و بر گردد .فرق بین ظالم و مظلوم را هم درمسجد یاد گرفته بود .
سیزده سال از شروع این فاصله گذشته بود که یک روز با دوستانش تصمیم گرفتند سخنرانی نوغانی ،یکی از روحانیون در باری را به هم بریزند .این شروع یک قصه ی تازه در زندگی رمضان بود .
زمستان 1357 هفده سال از شروع این مسیر سپری شده بود .سرمای دی ماه مشهد تا مغز استخوان را می سوزاند .
غروب یک روز رمضان ،جلوی در مسجد محله با بچه ها قرار گذاشته بود .کت نیمدار که آستر آن کت قدیمی پر از اعلامیه است .
راه افتاده بودند .همه موچه های محله را گشته و آخر سر رسیدند و آن ها همه فرار کردند و به خانه بر گشتند .صبح همه اهل محل اعلامیه آقا را توی حیاط خانه پیدا کردند .
غروب آن روز ،به غروب های دیگر پیوند خورده بود تا طلوع انقلاب از راه رسید .به صورت افتخاری به عضویت سپاه پاسداران در آمد .روز ها در سپاه خدمت می کرد و شب ها حفاظت از کلانتری های 3 و 4 را به عهده گرفته بود .
سال 59 در موقعیت نوزدهم این مسیر شنید ،که نامش در لیست محافظان بیت امام خمینی (ره) نوشته شده .از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید .آمد خانه با حاج نصر الله و مادرش خداحافظی کرد .
حاج نصر الله تا دم در پسر را بدرقه کرد .مادربرایش آینه و قرآن گرفته بود .پدر و مادر ،جوان شان را دیدند که قد کشیده ،مردی شده بلند با لا و رشید .آب پشت سرش ریختند و مسافرشان از خم کوچه گذشت .
در مدتی که در جماران بود ،یک بار قرآن دست نویس خودش را به آقا داده بود که امضا کند .بهترین هدیه ای که می توانست برای چشم روشنی عروسی دوستش بیاورد .
با شروع جنگ تحمیلی ،جزو اولین نیروهای داوطلب بود .سال 1360 ،بیست ساله بود که با منافقین در گیر شد و توانست خودش را برای مقابله با دشمن بزرگتری حفظ کند .
در همین سال ،دوباره به جبهه اعزام شد و به عنوان فرمانده گردان ولی عصر (عج) در تنگه چزابه ،فتح المبین ،رمضان و مسلم بن عقیل حماسه های بسیاری از خودش به یادگار گذاشت .در این حوالی از زندگی بود که زخم هایی از جبهه به یادگار بر داشت و ترکش خمپاره ی دشمن جوهره ی صدایش را از او گرفت .
بچه های عملیات والفجر مقدماتی ،والفجر یک و والفجر دو دلاوریهای به یاد ماندنی از معاون فرماندهی تیپ امام صادق (ع) از لشکر 5 نصر

خراسان در خاطرات شان دارند . عملیات والفجر سه که به پایان رسید ،رمضان تصمیم گرفت به یکی از ارزوهای دیرینه اش جامه عمل بپوشاند و چه جامه ای برازنده تر از لباس احرام و زیارت خانه خدا .این جا بود که احرامش را جانماز بچه های تیپ امام صادق کرد .
در عملیات والفجر 4 در پنجوین جنگید .در یکی از همین روزها ،ضرورت همراهی با شیعیان جنوب لبنان را احساس کرد و برای نبرد با اسرائیل غاصب عازم لبنان شد .هنوز یک ماه از عزیمتش به لبنان نگذشته بود که برای نبرد دوباره با مزدوران بعثی ،به جبهه فرا خوانده شد .این بار فرمانده تیپ امام صادق (ع) می بایست در عملیات خیبر حماسه ای دیگر را رقم می زند .
سر انجام در آستانه ی سال نو ،روز پنجم اسفند که هوا بوی بهار می داد و سبزه های منطقه ی هوالهویزه آماده بیدار شدن بودند .حاج رمضان عامل به آخرین موقعیت این بیست و دو سال پا گذاشت و از ناحیه ی سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید .
پیکرش را مردم خراسان تشییع کردند و با لباس رزم در حرم امام هشتم به خاک سپردند و آن جانماز ها ،برای همیشه یادگار نزد دوستان باقی ماند .

منابع زندگینامه :"موقعیت 22"نوشته ی کرامت یزدانی،نشر ستاره ها-1385

عامل، رمضانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رمضانعلی عامل : فرمانده تیپ امام صادق (ع) ازلشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بچه های تیپ وقتی فهمیدند حاجی از سفر مکه بر گشته و آمده اهواز ،لحظه شماری می کردند که بر گردد قرار گاه .جلوی سنگر فرماندهی را آذین بسته بودند .همه در جنب و جوش بودند .گفته بودند بعد از ظهر میرسد مقر . هر کدام از بچه ها ،از مراسم استقبال حجاج خاطره ایی داشتند اما این جا میان میدان جنگ ،عملی کردن آن خاطره ها ممکن نبود .نه می شد کوچه ای را چراغانی کرد و نه گوسفندی پیش پای او قربانی کرد .
بچه ها شیرینی مختصری تهیه کرده بودند .از تدارکات شکر گرفته بودند تا بعد از آمدن حاجی ،از یکدیگر پذیرایی کنند .حا لا همه چشم به جاده دوخته بودند .بعد از ظهر بود که جیب کهنه ی غنیمتی وارد مقر شد .همه دویدند طرف جیپ . یکی از پیرمردها هن هن کنان شعری را بلند می خواند و در میان هر بیت ،صلواتی می فرستاد .جیپ ایستاد و بچه ها حاجی را در آغوش گرفتند .این رسم جنگ بود که حجاج هم ساده و بی پیرایه استقبال شوند .
هر کسی چیزی می گفت و شوخی می کرد و البته همه سوغات مکه را می خواستند .حاج رمضان ،پیش از آن که بیاید ،لباس احرامش را تکه تکه کرده بود تا برای جانماز به بچه ها هدیه بدهد .
حاجی ،دور از جان شما ،معمولا لباس احرام را نگه می دارند برای لباس آخرت !
این را فرومندی یکی از دوستان حاجی گفت و به لبخند ،جوابی شنید .
حالا که یک جانماز هم به تو دادم .دعا کن که به کفن احتیاج پیدا نکنم و همین جا تو جبهه شهید شوم !
این نهایت آرزوی مردی بود که صبح یک روز ماه مبارک رمضان ،در محله ی عامل شهر مشهد به دنیا آمد و فاصله ی خراسان تا هورالهویزه را بیست و دو سال طی کرد .فاصله ای که از سال 1340 در یک خانه ی کوچک در محله ی عامل شروع شد .
پدر نصر الله کارگر بود و هر روز صبح ،پاشنه ی در چوبی خانه را با ذکر الهی به امید تو می چرخاند تا فرزندانش با روزی حلال بزرگ شوند .

مادرش از 5 سالگی برای رمضان جانماز دوخته بود و یادش داده بود که چگونه خودش برود مسجد محله و بر گردد .فرق بین ظالم و مظلوم را هم درمسجد یاد گرفته بود .
سیزده سال از شروع این فاصله گذشته بود که یک روز با دوستانش تصمیم گرفتند سخنرانی نوغانی ،یکی از روحانیون در باری را به هم بریزند .این شروع یک قصه ی تازه در زندگی رمضان بود .
زمستان 1357 هفده سال از شروع این مسیر سپری شده بود .سرمای دی ماه مشهد تا مغز استخوان را می سوزاند .
غروب یک روز رمضان ،جلوی در مسجد محله با بچه ها قرار گذاشته بود .کت نیمدار که آستر آن کت قدیمی پر از اعلامیه است .
راه افتاده بودند .همه موچه های محله را گشته و آخر سر رسیدند و آن ها همه فرار کردند و به خانه بر گشتند .صبح همه اهل محل اعلامیه آقا را توی حیاط خانه پیدا کردند .
غروب آن روز ،به غروب های دیگر پیوند خورده بود تا طلوع انقلاب از راه رسید .به صورت افتخاری به عضویت سپاه پاسداران در آمد .روز ها در سپاه خدمت می کرد و شب ها حفاظت از کلانتری های 3 و 4 را به عهده گرفته بود .
سال 59 در موقعیت نوزدهم این مسیر شنید ،که نامش در لیست محافظان بیت امام خمینی (ره) نوشته شده .از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید .آمد خانه با حاج نصر الله و مادرش خداحافظی کرد .
حاج نصر الله تا دم در پسر را بدرقه کرد .مادربرایش آینه و قرآن گرفته بود .پدر و مادر ،جوان شان را دیدند که قد کشیده ،مردی شده بلند با لا و رشید .آب پشت سرش ریختند و مسافرشان از خم کوچه گذشت .
در مدتی که در جماران بود ،یک بار قرآن دست نویس خودش را به آقا داده بود که امضا کند .بهترین هدیه ای که می توانست برای چشم روشنی عروسی دوستش بیاورد .
با شروع جنگ تحمیلی ،جزو اولین نیروهای داوطلب بود .سال 1360 ،بیست ساله بود که با منافقین در گیر شد و توانست خودش را برای مقابله با دشمن بزرگتری حفظ کند .
در همین سال ،دوباره به جبهه اعزام شد و به عنوان فرمانده گردان ولی عصر (عج) در تنگه چزابه ،فتح المبین ،رمضان و مسلم بن عقیل حماسه های بسیاری از خودش به یادگار گذاشت .در این حوالی از زندگی بود که زخم هایی از جبهه به یادگار بر داشت و ترکش خمپاره ی دشمن جوهره ی صدایش را از او گرفت .
بچه های عملیات والفجر مقدماتی ،والفجر یک و والفجر دو دلاوریهای به یاد ماندنی از معاون فرماندهی تیپ امام صادق (ع) از لشکر 5 نصر

خراسان در خاطرات شان دارند . عملیات والفجر سه که به پایان رسید ،رمضان تصمیم گرفت به یکی از ارزوهای دیرینه اش جامه عمل بپوشاند و چه جامه ای برازنده تر از لباس احرام و زیارت خانه خدا .این جا بود که احرامش را جانماز بچه های تیپ امام صادق کرد .
در عملیات والفجر 4 در پنجوین جنگید .در یکی از همین روزها ،ضرورت همراهی با شیعیان جنوب لبنان را احساس کرد و برای نبرد با اسرائیل غاصب عازم لبنان شد .هنوز یک ماه از عزیمتش به لبنان نگذشته بود که برای نبرد دوباره با مزدوران بعثی ،به جبهه فرا خوانده شد .این بار فرمانده تیپ امام صادق (ع) می بایست در عملیات خیبر حماسه ای دیگر را رقم می زند .
سر انجام در آستانه ی سال نو ،روز پنجم اسفند که هوا بوی بهار می داد و سبزه های منطقه ی هوالهویزه آماده بیدار شدن بودند .حاج رمضان عامل به آخرین موقعیت این بیست و دو سال پا گذاشت و از ناحیه ی سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید .
پیکرش را مردم خراسان تشییع کردند و با لباس رزم در حرم امام هشتم به خاک سپردند و آن جانماز ها ،برای همیشه یادگار نزد دوستان باقی ماند .

منابع زندگینامه :"موقعیت 22"نوشته ی کرامت یزدانی،نشر ستاره ها-1385

عبادت، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید رسول عبادت : فرمانده گردان12 1شگر28کردستان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
مهرماه سال ۱۳۲۴ ، مصادف با میلاد حضرت رسول اکرم(ص) کودکی چشم به جهان گشود که پدربزرگوارش به میمنت این روز فرخنده نام او را «رسول» نهاد . به امید آنکه بتواند بااستفاده از تعالیم انسا ن ساز اسلام کودکی تربیت نماید که تداوم دهنده راه مولایش حسین (ع) باشد. تولد این کودک که پنجمین فرزند این خانواده پر جمعیت بود، خیر و برکت با خود به همراه داشت و دگرگونی چشمگیری در معاش زندگی خانواده به وجودآورد، رسول کودکی بود با جثه بزرگ و صورتی خندان که توجه همه را بخود جلب می کرد. اخلاق وی باعث گردیده بود، از بدوتولد مورد توجه پدر و مادرش قرار گیرد و محبت آن دو را به خود جلب نماید . در سن پنج سالگی پدر او را با قرآن وآموزشهای دینی آشنا ساخت به گونه ای که هنگام ورود به دبستان نمازش را می خواند و با توجه به صوت زیبا و خدادادی که داشت، در مساجد مکبر شده، اذان می گفت و در مجالس، قرآن رابا صوت زیبا تلاوت می نمود. هوش و استعداد سرشارش باعث شده بود تا همیشه در سطوح مختلف درسی جزو شاگردان ممتازباشد. او با برخورداری از قوای جسمانی کم نظیر در اغلب رشته های ورزشی چون دومیدانی، کشتی، شنا، وزنه برداری شرکت جسته و در اکثر آنها موفق به کسب مدال گردید و از این نظر مایه مباهات و افتخار مدرسه بود، گذشت زمان از او جوانی ساخت مؤمن و متدین که شهره خاص و عام بود . جوانی خوش برخورد که در برخورد اول همه را شیفته خود م ی ساخت. جوانی که اغلب آشنایان از او به عنوان الگوی انسانی متدین و مؤمن برای تعلیم و تربیت فرزندانشان بهره م ی جستند. پای بندی به احکام اسلامی باعث گردیده بود از شرکت در مجالسی که آلوده به مسایل غیرمذهبی بودند به شدت خودداری کند و عواقب شرکت در چنین محافلی را به دیگران گوشزد نماید . همین امر باعث گردیده بود دوستان و آشنایان از دعوت او در چنین محافلی صرفنظر نمایند و بقول خودشان مانع از آن شوند که او مجلس آنان را بهم بزند.
البته در محافل خانوادگی، او جایگاه خاصی داشت و باتوجه به علاقه زیادش به کودکان همه چشم براه این بزرگوار بودند. در اینگونه مجالس او

کودکان را جمع نموده و ضمن آشنا کردن آنها با ورزشهای گوناگون با آنان بازی می کرد. این عمل اوباعث شده بود، بچه ها به او علاقه خاصی داشته باشند و جذب اوشوند به گونه ای که شهادتش بیش از همه، جوانان فامیل را عزادارنمود.پس از پایان دوره دبیرستان واخذ مدرک دیپلم ریاضی ازدبیرستان نمازی شیراز جهت شرکت درکنکور ورودی دانشکد ه افسری راهی تهرا ن شد.« رسول عبادت» پس از موفقیت در کنکور ورودی دانشکده افسری در سال ۱۳۴۳ وارد دانشکده افسری شد و در آنجا مشغول تحصیل گردید . یکی از دوستان دوران دانشکده می گوید:ازنظر دوره خدمتی با من هم دوره نبود لیکن از آنجا که خدمت دانشکده افسری شبانه روزی بود از همان ابتدا با خصوصیات اخلاقی آشنا شدم . اوفردی بود مؤمن و متعهد که همیشه در انجام فرایض و تکالیف دینی اهتمام داشت و با تمام وجود تلاش می نمود دوستان و آشنایان را با مسایل اسلامی آشنا سازد و بدینوسیله مانع انحراف احتما لی آنان شود . البته چنین حرکتی از او چندان هم دور از ذهن نبود چرا که بیشتر اوقات خود را صرف مطالعه کتب مذهبی و علمی می کرد و از اوقات بیکاری خود به نحو احسن بهر هبرداری می نمود. به همین دلیل اکثر دانشجویان او را می شناختند و علاقه خاصی به او داشتند . پس ازطی دوره مقدماتی در شیراز به عنوان فرمانده دسته سوم گروهان سوم گردان ۹۲ تیپ هوابرد منصوب شد. از همان آغاز خدمت حتی در زمان فرماندهی، با نیروهای زیردست، به خصوص سربازان بسیار مهربان بود و با عدالت رفتار می کرد و خود را جدا از آنها نمی دانست و به همین دلیل اکثرکارکنان او را دوست داشته و احترام خاصی برای وی قایل بودند .در سال ۱۳۴۹ با دختری متدین از خانواد های مذهبی در اصفهان ازدواج نمود و تشکیل خانواده داد . در تمام عمربابرکتش فعالیتهای ورزشی خود را ادامه می داد و در راستای همین حرکت در تاریخ ۴/۱۲/1351جهت شرکت در مسابقات تیراندازی کشورهای عضوپیمان«سنتو» از سوی یگان مربوطه به تهران اعزام شد و با توجه به فعالیت چشمگیرش در این مسابقات موفق به کسب مقام اول گردید . در تداوم همین فعالیتها به محض بازگشت از مسابقات در دوره نهم چتربازی تیپ ۵۵ شرکت کرد و با انجام ۹۰ پرش این دوره را به طور کامل به پایان رسانید . همگام با این فعالیت هاتماس خود را با روحانیون حفظ نموده، از کسب علو م دینی و علمی غافل نمی شد به گونه ای که حجت الاسلام و المسلمین حائری مسؤول دفتر مشاوره حضرت امام (ره) در شیراز همیشه از او به نیکی یاد می کرد. و درباره ایشان می گفت :او دروغ نمی گفت و زیربار حرف نادرست نمی رفت . برادرش می گوید: آن بزرگوار دررژیم گذشته فرماندهی بود که همیشه بر سر گرفتن حق پرسنل تحت امر خود با فرماندهان رده بالا درگیر می شد و این موضوع همیشه

مشکلاتی را برای او به دنبال داشت طوری که
بعضی از فرماندهان نمی توانستند او را تحمل کنند در حالی که پرسنل زیردست بسیار به او علاقمند بودند .در سال1353 دانشکده افسری طی بخشنامه ای اعلام کرد جهت بالابردن سطح آموزش دانشجویان و همچنین تقویت مدیریت، در دانشکده افسری نیاز به چند افسر مدیر و ورزیده دارد. و از یگانها درخواست کرد که افسران واجد شرایط رامعرفی نمایند . با توجه به سطح علمی بالا و مدیریت صحیح این بزرگوار فرمانده تیپ هوابرد وی را معرفی کرد و به این ترتیب به دانشکده افسری منتقل شد و در سمت فرمانده گروهان چهارم ازگردان پنجم تیپ دانشجویان مشغول خدمت گردید . زندگی درتهران برای او توأم با مشکلات زیادی بود چرا که او وضع مالی مناسبی نداشت اما چون فردی سخت کوش و قانع و راضی به رضای خدا بود با وجود تمام مشکلات این سمت را پذیرفت ویک باب زیرزمین مسکونی در نزدیک دانشکده افسری اجاره کرد و در آنجا سکونت یافت. در این باره برادرش می گوید:در تهران خدمت می کرد به دیدارش رفتم هوا به شدت گرم بود واو همراه خانواد ه اش بدون وسایل خنک کننده در آن خانه زندگی می کرد. یک شب نزد آنها بودم شب طاقت فرسایی بود اما او باگشاد ه رویی و آسایش خاطر با خانواده خود در آن شرایط زندگی می کرد و شب و روز خود را وقف خدمت نموده بود. مدتی فرماندهی یگان دانشجویان بورسیه ای ارتش را به عهده گرفت که آن دانشجویان امروز از پزشکان برجسته و کارآمد میهن اسلامیمان هستند . وقتی پای صحبت این پزشکان درباره این شهیدجلیل القدر می نشینم درمی یابیم که او قبل از انقلاب هم فردی انقلابی، مسلمان و مخالف با تبعیض و ظلم بوده است . مبارزات او با فرمانده گردان وقت که وابسته به اویسی و بیگلری معدوم بوده در دانشکده افسری تا مدتها بر سر زبانها بوده است . بهر تقدیر در سال ۱۳۵۷ جهت طی دوره عالی به کشور آمریکا اعزام گردید که با توجه به شرایط آنزمان برای جلوگیری از هرگونه آلودگی، همسر و فرزندانش را نیز با خود برد . همسرش می گوید:
در آنزمان اخبار انقلاب را از طریق رادیو و تلویزیون دنبال می کردیم. ایشان بسیار ناراحت و مضطرب بودند . چندبار تصمیم به بازگشت گرفتند اما دولت آمریکا از دادن مدارکمان خودداری می کرد. با پیروزی انقلاب دولتمردان آمریکا سعی نمودند ایشان را راضی نمایند تا در آمریکا اقامت نماید که با مخالفت شدید این عزیز مواجه شدند ما بالاخره توانستیم در سال 1358به ایران بازگردیم . در لحظه ورود به ایران اشک شوق از چشمانش جاری شد و گفت : می دانی! تصور نمی کردم موفق شوم روزی به ایران برگردم و سرباز امام زمان شوم.
پس از ورودش به ایران از طریق ستاد نیروی زمینی به دانشکده پیاده

شیراز منتقل و در آنجا با سمت استادی مشغول انجام وظیفه گردید . دانشجویانش او را به عنوان استادی پرکار و جدی می شناختند که با آگاهی و تسلط کامل دروس مربوطه را تدریس می کرد. با شروع فتنه کردستان و شنیدن اخبار مربوط به این منطقه سعی نمود به صفوف مقدم رزمندگان اسلام پیوسته، و در مبارزه علیه ضدانقلاب شرکت نماید . برای دست یابی به این خواسته تقاضا کرد تا او را به یکی از واحدهای مستقر در منطقه کردستان منتقل نمایند که با این درخواست او به علت نیاز خدمتی موافقت نشد. اصرار و پافشاری شهید برای اعزام به کردستان باعث گردید که برای انجام یک مأموریت ۴۵ روزه همراه یک گروهان به منطقه ربط (سردشت) اعزام گردد. در همین زمان با آغاز فعالیتهای اشرار در منطقه کردستان سرگرد آذرفر (سرتیپ بازنشسته فعلی) فرمانده گردان ۱۱۲ لشکر ۲۸ سنندج فرماندهی تیپ ۳ مریوان در اثر آتش خمپار ه انداز ضدانقلاب در شمال سربازخانه مریوان از ناحیه هر دو پا مجروح و توسط بالگرد به بیمارستان ۵۲۴ سنندج اعزام و از آنجا به بیمارستان خانواد ه تهران منتقل میگردد . لذا فرماندهی سربازخانه تیپ ۳ مریوان به عهده سرگرد توپخانه سیروس ستاری (سرتیپ ۲بازنشسته) واگذار گردید . از آنجایی که منطقه عملیاتی گردان ۱۱۲ پیاده در مریوان بسیار وسیع بود احتمال می رفت ضدانقلاب در این منطقه مشکل به وجود آورد، ستادلشکر ۲۸ برآن شد که یک فرمانده لایق و کاردان برای تصدی فرماندهی گردان ۱۱۲ انتخاب و به آن منطقه اعزام نماید . این امر مصادف با حضور سرگرد پیاده رسول عبادت در دفتر فرماندهی لشکر ۲۸ سنندج و اعلام آمادگی جهت انجام مأموریتهای محوله شد.فرمانده لشکر نیز حضور وی ر ا مغتنم شمرده، با تشریح شرایط موجود از ایشان می خواهد فرماندهی گردان ۱۱۲ را به عهده بگیرد. رسول عبادت با کمال میل این مأموریت را پذیراگردید.

با شروع کار مشخص می شود که او فردی مؤمن متعهد و معتقد به نظام جمهوری اسلامی ایران است لذا گردان از لحظه فرماندهی این شهیدبزرگوار روحی تازه یافت و با توجه به آموزشها و فعالیتهای شبانه روزی او از آمادگی رزمی قابل توجهی برخوردار گردید .

عملکرد صحیح این فرمانده لایق در هدایت رزمندگان اسلام و سرکوب ضدانقلاب، موجب تقاضای فرمانده وقت لشکر از او،مبنی بر تمدید مأموریتش گردید . او بلافاصله با این درخواست موافقت کرده، پس از انجام هماهنگی های لازم با واحد اولیه سه ماه دیگر مأموریت خود را تمدید نمود . پس از این سه ماه با توجه به علاقمندی وی به شرکت در مبارزه با کفر ۶ ماه دیگر مأموریت خود را تمدید و در پی آن تقاضای انتقال به لشکر ۲۸ رانموده که با توجه به حمایت بعمل آمده از سوی فرماندهی لشکر با

این تقاضا موافقت و در نتیجه او رسمًا به لشکر ۲۸ سنندج منتقل و همچنان به مأموریت خود در مریوان ادامه داد.
انتقال او به مریوان، با تجاوز گسترده ارتش عراق به کشور جمهوری اسلامی ایران مصادف گردید. با سد شدن پیشروی دشمن، و آغاز عملیات محدود آفندی یگانهای خودی درصحنه ها به منظور کاهش توان رزمی دشمن و همچنین ایجاد روحیه هجومی در نیروهای خودی و بازپس گیری مناطق اشغالی از دشمن، ضرورت حضور شهید دو چندان می شود. در این مرحله از جنگ دشمن نیز به منظور مقابله با این تدبیر ممانعت از تمرکز نیرو در جبهه جنوب (خوزستان) وهمچنین درگیر نمودن یگانهای رزمی تحرکاتی را در کل منطقه مرزی آغاز می کند و در راستای این تحرکات در منطقه کردستان سعی می نماید از طریق افزایش امکانات پشتیبانی برای ضدانقلابیون، باعث فرسایش یگانهای رزمنده گردیده و ابتکار عمل را در این منطقه بدست گیرد . در چهارچوب همین خط مشی با تمام توان و با پشتیبانی هوایی و آتش سنگین توپخانه به منطقه قوچ سلطان حمله می کند و اگر چه در این عملیات دشمن نمی تواند به تمامی اهداف از پیش تعیین شده دست یابد . اما با تصرف قسمتی از ارتفاعات قوچ سلطان توانست روی محور مریوان (باشماق) تا سه راهی (دزلی) دید ه بانی خوبی کسب نموده، و با سهولت بیشتری امکانات لازم را برای ضدانقلابیون فراهم نماید.
پس از این عملیات دشمن فرمانده ستاد عملیاتی منطقه تصمیم می گیرد به منظور جلوگیری از تسلط د شمن بر این منطقه نیروهای موجود را تقویت نماید . و در صورت امکان با انجام عملیات آفندی نیروهای دشمن را در ارتفاعات قوچ سلطان منهدم واین بخش از خاک میهن اسلامی را از لوث وجود آنان پاکسازی نماید. در راستای این مأموریت گردان 2 ۱۱ پیاده و یک گردان توپخانه به منطقه اعزام می گرددتادر عملیات ارتفاعات قوچ سلطان با فرماندهی گردان 112لشگر28 کردستان به مصاف متجاوزین به خاک مقدس جمهوری اسلامی برود.
شهید عبادت پیشاپیش نیروهای خودی حرکت می کرد. که ناگهان مورد اصابت تیر یکی از مزدوران قرار گرفت و از ناحیه شکم و طحال مجروح گردید . گرچه پس از مجروحیت سریعًا به وسیله بالگرد به بیمارستان ۵۲۰ کرمانشاه منتثل شد اما به علت خونریزی داخلی معالجات مؤثر واقع نگردید و به فیض شهادت نائل گشت . منابع زندگینامه :"با عبادت تا معرا ج"نوشته ی محمود مهدی آزاد، نشر شاهد،تهران- ۱۳۷۵

عباسپور، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن عباسپور : وزیر نیرو جمهوری اسلامی ایران
در سال 1323 در شهر «تهران »و در خانواده‌ای متدین متولد شد.
در سال 1342 از دبیرستان «هدف» با معدل 2/18 دیپلم ریاضی گرفت و در همان سال در کنکور دانشکده« فنی» موفق شد و وارد آن دانشکده گردید.
در دوران دانشکده فنی با مبارزات سیاسی – مذهبی و گروهی بر ضد رژیم شاه آشنا شد و همراه با سایر دانشجویان مسلمان در تشکیل جلسات مذهبی – سیاسی فعالانه شرکت کرد.
از همفکران این دوره شهید «عباسپور» می‌توان از شهید دکتر «محمود قندی» و شهید« مهندس ناصر صادق» نام برد.
در دوران دانشجویی در دانشکده فنی با گروه‌های مبارز دانشجویی و مسلمان ارتباط داشت و ضمن این که نهایت سعی و کوشش را در فراگیری دروس دانشکده بکار می‌برد، لحظه‌ای از مطالعه کتابها و جزوات سیاسی – مذهبی غفلت نمی‌ورزید.
در سال 1346 از دانشکده فنی در رشته الکترومکانیک فوق لیسانس گرفت و جزء فارغ‌التحصیلان ممتاز این دانشکده شد. در آن تاریخ که یک سال از تاسیس دانشکده صنعتی «شریف» گذشته بود، این دانشگاه احتیاج به استاد پیدا کرد و لذا مسئولان آن وقت تصمیم گرفتند تعدادی از فارغ التحصیلان ممتاز دانشکده‌های ،«فنی»، «پلی‌تکنیک» و«علوم» را به استخدام این دانشگاه درآورند.
در سال 46 به همراه عده‌ای دیگر از فارغ‌التحصیلان ممتاز آن سال به استخدام دانشگاه «شریف» درآورد و تا سال 50 در سمت استادیاری در آن دانشگاه مشغول به کار بود.
در این مدت علاوه بر فعالیتهای سیاسی، همه روزه ازساعت 7 صبح تا دیروقت در دانشگاه مشغول نوشتن کتاب و جزوه و حل المسائل دانشجویان و راه‌اندازی آزمایشگاه و غیره بود و دانشجویان آن شهید، که در حال حاضردر توانیر و برق های منطقه‌ای مشغول کارند، خود گواه تلاش صادقانه ایشان در راه تربیت نسل فعلی می‌باشند.
درنوشتن بیانیه‌ها همیشه پیشقدم بود و در تکثیر و توزیع آنها بی‌نهایت کوشش می‌کرد.

بعد از پیروزی انقلاب در بازسازی ایران و تثبیت حکومت اسلامی آخرین تلاش خود را نمود و خانه و خانواده خود را رها کرد و در بست خود را در اختیار انقلاب قرار داد و شبانه روز نزدیک به هجده ساعت کار و تلاش می‌کرد.
او تلاش در راه استمرار انقلاب اسلامی ایران را با فعالیت در حزب جمهوری اسلامی و همکاری با دیگر ارگانهای انقلاب ادامه داد.
شهید عباسپور در تاریخ 1/9/58 به وسیله شورای انقلاب به سمت وزیر نیرو منصوب گردید که تا لحظه شهادت، صادقانه در کابینه مکتبی برادر رجایی در این سمت تلاش و کوشش کرد.
مدیریت صحیح و انقلابی او باعث گردید، در ظرف مدت کوتاهی فعالیتهای چشمگیری به وسیله وزارت نیرو در جهت خدمت به مستضعفین انجام گیرد. برای مثال روند برق‌رسانی به روستاها با حداقل هزینه، 10 برابر گذشته شده بود و برنامه‌های جامعی برای آب‌رسانی و برق‌رسانی به شهرهای دور افتاده و ایجاد سدها و نیروگاه‌ها پیش‌بینی شد.
شهید عباسپور پس از تلاشهای بی شمار در راه مبارزه با طاغوت وآبادانی ایران در 7تیر سال 1360براثر بمب گذاری منافقین در ساختمان حزب جمهوری اسلامی،همراه با 72 تن از مسئولان جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند. منابع زندگینامه :"shohda.gov.ir

عباسی مایوان، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی عباسی مایوان : فرمانده گردان محرم لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دوم آبان ماه سال 1338 در روستای مایوان به دنیا آمد. در دوران کودکی با رفتن به مکتب قرآن را ختم نمود. دوران ابتدایی را در مدرسه روستا پشت سر گذاشت. تحصیلاتش تا پنجم ابتدایی بود .
بعد از انجام تکالیف با پدرش به صحرا می رفت و در مزرعه و باغ به او کمک می کرد.
از همان ابتدا بچه ها را جمع می کرد، نوحه می خواند و سینه می زند.
بیشتر کتاب های علمی و مذهبی می خواند. کتاب های شهید مطهری و حضرت امام را مطالعه می نمود. رساله حضرت امام همواره در جیب ایشان بود.
دو سال در منطقه کردستان خدمت سربازی را پشت سر گذاشت. و ملاقاتی با صیاد شیرازی داشت که بعد هم از جبهه دست برنداشت.
قبل از انقلاب از افراد روستای خیرآباد که با قم ارتباط داشتند، اعلامیه تهیه می کرد و گفته های امام را برای ما تشریح نمود. در جریان انقلاب کسانی را که مورد اطمینان بودند، دعوت می کرد و آن ها را به راهپیمایی می برد. از بچه های انقلابی حمایت و در مسجد تحت عنوان دوره قرآن پیام های امام را پخش می کرد.
محمد عباسی همراه برادرانش به صفوف مستحکم مبارزان پیوست و با فعالیت شبانه روزی و شرکت در تظاهرات و برنامه های مذهبی ضد رژیم، دین خود را به اسلام و انقلاب ادا کرد و پس از پیروزی نیز به خاطر دفاع از جمهوری اسلامی به همراه برادرانش، لباس مقدس سپاه پاسداران را بر تن کرد و به عهدی که با خدای خود بسته بود وفادار ماند.
با معصومه ولی پور ازدواج کرد و ثمره ی این ازدواج دو فرزند به نام های، هادی (متولد 2/1/1360) و محمدعلی (متولد 1/6/1363) می باشد.
او از اوایل درگیری های رزمندگان اسلام با گمراهان کومله و دمکرات وارد صحنه نبرد شد و بیش از چهار سال با دشمنان داخلی در غرب و بعثیون کافر در جنوب به رزمی بی امان مشغول شد و در اکثر مناطق جنگی حضوری مردانه یافت.
عطوفت و مهربانی و بالاتر از همه تواضع بیش از حدی در مقابل والدین

داشت و هدفی جز جلب رضایت آنان (که رضای خداوند را در آن می دید) نداشت. از پرخاش و صدای بلند و توهین به دیگران شدید بیزار بود و همیشه سعی داشت که رابطه صمیمی و دوستانه ای با همه اطرافیان داشته باشد.
نماز خواندنش خیلی عالی بود. وقتی زخمی بود مهر را به پیشانی اش می گذاشت و نماز می خواند و یک روز هم روزه اش را نمی خورد. من شوخی می کردم و می رفتم پتو یا چیز دیگری می انداختم روی او و می گفتم: ما می خوابیم و تو سر روی سجده می گذاری؟ همین جا به خواب. لازم نیست بلند شوی بیایی جای دیگر به خوابی. همین جا بخواب.»
همچنین آقای رمضانی می گوید: «شهید عباسی خاضع بود. هیچ کس نمی فهمید فرمانده چه کسی است. برای ما چای می گذاشت. لباس های ما را می شست. کفش های ما را واکس می زد و یا این که نان های خشک را ریز می کرد و بعد می گذاشت تو دهنش. چون جویده نمی شد، در نتیجه با آب قورت می داد. می گفت: حضرت علی (ع) این طوری بود. پیغمبرهای ما این طوری بودند. سنگ به شکم هایشان می بستند. من نمی توانم بیایم این جا مرغ بخورم.»
توصیه می کرد همیشه پیرو ولایت فقیه باشید. امام را تنها نگذارید و همیشه هم آرزوی شهادت می کرد. می گفت: «راه شهدا را ادامه بدهید و مطیع و پشتیبان امام باشید. انقلاب را تنها نگذارید. به خانواده شهدا سرکشی کنید و نگذارید بچه های شهدا تنها بمانند.»
شهید مدتی هم به عنوان یکی از محافظین امام جمعه قوچان به خدمت مشغول بود و این دوران بنا به گفته امام جمعه از دوران پر خاطره و مشاهده عبودیت خالصانه از شهید بود. آرزوی پیروزی سپاه حق و رسیدن به دیدار معبود تنها خواسته او بود و این نکته را عملاً اثبات کرده بود. می گفت: «دنیا پشیزی ارزش ندارد و آن چه که برای انسان می ماند، اعمال نیکویی است که در زندگی دنیایی انجام داده است.»
در آخرین عملیات گویی به او الهام شده بود که دیگر برنمی گردد. به برادرش می گفت: «من برنمی گردم. از پدر، مادر، بچه ها و خانمم مواظبت کنید.»
همرزم شهید (آقای رمضانی) تعریف می کند: «در شب عملیات رمضان، شهید عباسی فرمانده گردان بود. فریاد می زد، الله اکبر می گفت و موقعیت را برای بچه ها اعلام می کرد. شب بود و همدیگر را نمی شناختیم. یک متر که از هم فاصله می گرفتیم، نمی دیدیم همدیگر را، ولی با صدای الله اکبرش خودش را نشان می داد. بچه ها روحیه می گرفتند و می جنگیدند و آر.پی.جی هم می زد. نارنجک هم خودم دیدم چند تا زد و تانک دشمن را منهدم کرد و تک تیرانداز هم بود و تا آخر هم با شهامت

ایستاد.
سرانجام محمد علی در تاریخ 27/7/1363 در جبهه میمک بر اثر اصابت ترکش به سر، به درجه رفیع شهادت نایل گشت. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

عباسی، قدرت

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قدرت عباسی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول تیرماه سال 1346 در شهرستان قوچان به دنیا آمد.
کودکی بسیار قانع بود و به مساوات اهمیت می داد. مادرش می گوید: «من قالی می بافتم که پسرعمویش از ده به قوچان آمده بود. به او گفتم: خربزه ای در یخچال هست، بیاور و میل کن. قدرت به من گفت: تو خربزه را تقسیم کن. تقسیم کردم. مقداری به او دادم و بقیه را برای سایر برادرانش گذاشتم. گفت: مادر تو خیانت کردی و تقسیم عادلانه ای ننمودی. سهم من بیشتر از برادرانم بود , باید به من هم کمتر می دادی.»
دوران ابتدایی را در شش سالگی در دبستان شهید منتظری فعلی و دوران راهنمایی را در مدرسهٔ راهنمایی شهید بهشتی شهرستان قوچان گذراند، اما چندی از دوران متوسطه او در دبیرستان جوینی قوچان نگذشته بود که ترک تحصیل کرد و به جبهه رفت.
قبل از انقلاب با معلمین خود و روحانیون رابطه داشت. عکس و پیام های امام را تهیه، تکثیر و پخش می کرد و در مسائل انقلاب مرتب شرکت می کرد.
با تشکیل بسیج دانش آموزی وارد بسیج شد و به نیروهای بسیجی برای اعزام به جبهه آموزش می داد. پدرش می گوید: «روزی که قصد رفتن به جبهه را داشت، به او گفتم: پسرجان، دَرست را بخوان. گفت: درس من در جبهه می باشد.»
او به بچه های حزب اللهی و بسیجی و به خصوص حضرت امام علاقه داشت و در اوقات فراغت به مسجد می رفت و به آموزش نیروهای بسیجی می پرداخت.
در زمان جنگ در عملیات های مختلفی شرکت داشت. به خصوص در پاکسازی کردستان از وجود اشرار و گروهک های منافق بسیار فعالیت می کرد. در پشت جبهه به سازندگی و بسیج نیروها ، برای اعزام به جبهه مشغول بود.
در جبهه معاون گردان امام حسین (ع) از تیپ ویژه شهدا بود. قبل از شهادت مجروح شده بود، که برادرش در این خصوص خاطره ای تعریف می کند: « در زمان درگیری شدید نیروهای اسلام با منافقین و گروهک

های ملحد ، او مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت. در حالی که از ناحیه ی پهلو مجروح و در بدنش ترکش بود، ضمن صحبت با او متوجه شدم ،که ایشان اصابت ترکش را بسیار عادی تلقی می کرد. به طوری که گویی مجروح نشده و اتفاقی نیفتاده است.»
بهمن دلاور در مورد ایشان می گوید: «وقتی قرار بود که سال نو تحویل شود، بچه های بسیجی و جبهه رفته را، جمع می کرد و با خود به مزار شهدا می برد و در آن جا شروع می کرد به خواندن دعای کمیل و زیارت عاشورا و گاهی شب های جمعه (آن هم در نیمه های شب) با همدیگر به مزار شهدا می رفتیم. ایشان در جبهه طوری بود که در اولین برخورد (تا زمانی که به او نزدیک نشده بودید) فکر می کردید که فردی است با گرایش نظامی گری و سخت به نظر می رسید. ولی وقتی به او نزدیک می شدید مهربانی، اخلاص و تقوای او بیشتر مشهود می شد. به خاطر همین جوان های زیادی را مجذوب می کرد.
هیچ گاه تکبر نداشت. اصلاً در موقع کار توسط افراد شناخته نمی شد. با توجه به سن کم، روحی بزرگ و متواضع داشت.»
شهید همیشه آرزوی پیروزی اسلام و شهادت در راه خدا را داشت. تشنه شهادت بود. به مزار شهدا می رفت و بر سر مزار آن ها دعا می خواند.
بهمن دلاور (از همرزمان شهید) خاطره ای نقل می کند: «من از جبهه به مرخصی آمدم و ایشان هم همزمان آمده بود. با هم به مزار شهدا رفتیم. قسمتی از قبر شهدا را تازه درست کرده بودند. شهید پایش را توی قبر دراز کرد و گفت: ما چه قدر عقب ماندیم. غیر از ما، همه رفتند. وقتی به شهادت رسید در همان قبر که پایش را دراز کرده بود، دفن شد.»
با روحیه و اعتماد به نفسی که داشت، همیشه با مشکلات و سختی ها چه در موقع جنگ و چه در پشت جبهه مبارزه می کرد. همیشه توکل به خدا داشت و گاهی در برابر تقدیر الهی و مشکلاتی که در پشت جبهه برایش پیش می آمد، سجده شکر به جا می آورد و صبر و تحمل می نمود. قدرت عباسی، عاقبت در تاریخ 26/2/1365در عملیات حاج عمران بر اثر اصابت ترکش به کمر به درجه رفیع شهادت نایل و پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش در باغ بهشت قوچان دفن گردید.
مادر شهید می گوید: «خواب دیدم پسرم شهید شده است و مرا بردند که جنازه را ببینم، دیدم ملحفه ای روی شهید کشیده اند. من آن را کنار زدم و به شهید نگاه کردم. خوابیده بود. از خواب بیدار شدم که صدای اذان به گوش می رسید. از بستر برخاستم و برای من مسلم شد که او شهید شده است. حتی جنازه شهید را همان شب به قوچان آورده بودند و همه خبر داشتند به جز من. آن روز مرتب گریه کردم تا به من خبر دادند و رفتم و آن چه خواب دیدم، همان بود.»

او از فرماندهان تاثیر گذار جنگ بود,شهید کاوه بعد از شهادت شهید عباسی برای او بسیار گریه کرد. رضا ابراهیمی کیا می گوید: «شهید کاوه می گفت: با شهادت شهید عباسی کمرم شکست.»
شهید در وصیت نامه خود خطاب به پدر و مادرش می گوید: «برایم گریه نکنید، چون من خود آرزوی شهادت داشتم. برای من گریه نکنید، چون اگر گریه کنید مرا در نزد خدا و رزمندگان خدا شرمنده می کنید. در شهادتم شیرینی پخش کنید، زیرا که من به معشوقم رسیدم.»
در جایی دیگر می نویسد: «امام و رزمندگان را دعا کنید و به برادرانم بگویید، در راه اسلام بکوشند، تا اسلام به تمام جهان صادر شود. به خواهرانم بگویید، که همچون زینب (س)، در راه خدا بکوشند و فرزندانی غیور، شجاع، برومند و با تقوا بپروانند. حجاب را مسئله ی اصلی خود قرار دهند، زیرا که پیام تمامی رزمندگان است. خواهرم، حجاب شما کوبنده تر از خون سرخ من است.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

عبدالله زاده مقدم، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد عبدالله زاده مقدم : فرمانده گردان حضرت قائم(عج) تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
ششم آذرماه سال 1330 در شهرستان بشرویه چشم به جهان گشود.در کودکی به مکتب خانه رفت و قرآن را آموخت.
دوره ی ابتدایی را در سال 1336، در روستای بشرویه آغاز کرد و در همان جا به پایان رساند. حافظه ای قوی داشت و هر چیزی را که می خواند به ذهنش می سپرد .کودکی مظلوم و متواضع بود. اوقات فراغت را به کفاشی و بنایی می رفت و مدتی هم به مشهد رفت و در شرکت نان رضوی به کار مشغول شد.
به والدینش در کارها کمک می کرد. بازار گرد نبود وقتی در خانه کار نداشت، دنبال کسب بود. در هر کاری شرکت می کرد تا بی کار نماند.
به مسجد می رفت و نمازش را در سه نوبت در مسجد می خواند. به افراد خیرخواه و مومن علاقه داشت. قرآن می خواند و سعی می کرد مشکلات مردم را حل کند. خانواده اش را برای خواندن نماز صبح بیدار می کرد زمانی که پدرش تصادف کرده بود او را به دوش می کشید و به دکتر می برد .خدمت سربازی را در تهران و سرخس گذراند.
در روز عید غدیر خم سال 1353 و در 22 سالگی با خانم معصومه صادق زاده ازدواج کرد.ثمره ی 13 سال زندگی مشترک آن ها شش فرزند به نام های زهرا (متولد 9/9/1354)، محمد (1/3/1356)، علی (16/6/1358)، حسن (31/2/1360)، حسین (30/6/1361) و نرگس (30/1/1366) می باشد.
در تاریخ 6/6/1358 و هم زمان با تشکیل سپاه در بشرویه وارد این نهاد مقدس شد.
به مدت دو سال فرماندهی سپاه و مدتی هم فرماندهی بسیج را بر عهده داشت.
یکی از دوستانش می گوید: «سال 1363 ـ 1362 روزی که بسیج فردوس افتتاح شد ایشان مناجات را از رادیوی سپاه فردوس مستقر در بسیج با یک سوز و گدازی می خواند که هنوز از دیوارهای شهر به گوش می رسد.»
محمدرضا مدبر نیز می گوید: «صدای مناجاتش هنوز در ذهن من به خصوص در شب های ماه رمضان هست. هر وقت به مقابل بسیج می رسم

مثل این است که صدایش هنوز بلند است.»
زمان حمله ی آمریکا به صحرای طبس، اولین نیرویی که اعلام آمادگی کرد، احمد عبدالله زاده بود که به همراه نیروهای پاسدار از سپاه بشرویه با مسئولیت خودش به آن جا رفت. با ضد انقلاب و منافقین مخالف بود و سعی می کرد که آن ها را اصلاح کند. حدود سه ماه در جنگ های کردستان انجام وظیفه کرد. دعای کمیل، ندبه و توسل را در سپاه برگزار می کرد. با توجه به این که فرمانده بود، محوطه ی سپاه را خودش جارو می کرد.
معصومه صادق زاده ـ همسر شهید ـ می گوید: «من به ایشان می گفتم: چرا شما این کارها را انجام می دهید. می گفتند: فرقی نمی کند، من از این کار لذت می برم.»
با نیت دفاع از میهن، کشور، قرآن، مذهب، ناموس مردم و به تبعیت از فرامین امام، به جبهه های حق علیه باطل رفت.
با شروع جنگ تحمیلی جبهه را بر همه چیز ترجیح داد و در بیشتر عملیات ها شرکت داشت. می گفت: «جبهه دانشگاه است. سیدالشهداء (ع) در راه دین شهید شده اند و ما چون پیرو امام هستیم باید برای دین و اسلام به جبهه برویم.»
به امام بسیار علاقه داشت. عشق و علاقه ای او به امام باعث شد که زمانی که امام فرمودند: «هل من ناصر ینصرنی»، خانه و زندگی را فراموش کند و به جبهه برود. 35 می گفت: «تا جایی که توان داشته باشم در جبهه خواهم ماند و آن قدر می جنگیم تا دشمن خسته شود و عقب نشینی کند.»
زمانی که می خواست به جبهه برود از تمام بستگانش در ضمن خداحافظی می گفت: «از من راضی باشید دعا کنید راه کربلا باز شود و برای سلامتی رزمندگان اسلام دعا کنید.» آرزو داشت راه کربلا باز شود و پدر و مادرش را به کربلا ببرد.
شهید تا قبل از شهادتش دوباره مجروح شد و 40 درصد مجروحیت داشت. در عملیات خرمشهر زیر آوار ماند که همرزمانش او را از زیر آوار بیرون آوردند. شیمیایی شد و دو مرتبه ترکش خورد که اثرش روی صورتش برجا مانده بود.
محمد عبدالله زاده ـ فرزند شهید ـ نقل می کند: «پدرم در جبهه با موتور در گل ولای فرو رفته بود و صورتشان زخمی شده بود. موقعی که به منزل می آمد و تلویزیون روشن بود ـ با این که خودشان مدت ها در جبهه بودند ـ بازمی گفتند: ای کاش من هم در جبهه بودم.» به بسیجی ها و پاسداران علاقه داشت. مدتی محافظ امام جمعه و مکبر نماز جمعه بود.
علی محمدی نیک نژاد ـ از همرزمان شهید ـ از شجاعت ایشان می گوید: « یک شب در هورالهویزه بودیم که توی پاسگاه روی آب دیدم از گوش وی

خون می آید، پرسیدم چرا گوش شما خونی است؟ گفت: نمی دانم، ترکش خورده. فقط دیدم یک مرتبه سوز گرفت. او برای خواندن نماز شب رفته بود.»
به مداحی اهل بیت (ع) علاقه داشت. روضه می خواند. به امام حسین (ع) و دوازده امام ارادت خاصی داشت. به علماء انقلابیون و افراد خوش رفتار علاقه داشت.
موقع خواب وضو می گرفت. اعتقادش به خدا قوی بود. در مراسم محرم شرکت می کرد. در شب های قدر ماه رمضان قرآن به سر می گرفت. نماز شب می خواند.
علی محمدی نیک نژاد ـ همرزم شهید ـ می گوید: «در مدتی که با ایشان در جبهه بودم، نماز شبش ترک نشد. فرد متدین و با خدایی بود. در سر سفره دعای سفره را می خواند. به تعقیبات نماز مقید بود. صبح ها که در جبهه می دویدیم، در ضمن دویدن دعای مخصوص صبح را می خواند.»
یکی از دوستانش نقل می کند: «اوقات بیکاری دعا و قرآن می خواند. روی مستحبات تاکید زیادی داشت. دعای بعد از نماز را حتماً می خواند. نماز شب را به جا می آورد و مداحی نیز می کرد.»
« به رزمندگان سرکشی می نمود و سعی می کرد مشکلات آن ها را حل نماید مشکلات را با توسل به ائمه ی معصومین (ع) و خدای باری تعالی حل می کرد. در انجام هر کاری با همرزمانش مشورت می کرد.
در کارهای جمعی شرکت می کرد و در جایی که می بایست سریع تصمیم گرفته شود خودش ـ که یک فرمانده ی نظامی بود ـ سریع تصمیم می گرفت.
اوفرماندهی گردان حضرت قائم(عج) تیپ 21 امام رضا (ع) را برعهده داشت. بسیار متواضع بود و کسی متوجه نمی شد که ایشان فرمانده هستند. بیشترین کار را او انجام می داد و کمترین کار را به دیگران واگذار می نمود. می گفت: «مسئولیت من بیشتر است.»
محمدرضا مدبر ـ همرزم شهید ـ نقل می کند: «وقتی آتش دشمن شدید بود، او جلوتر از نیروها حرکت می‌کرد. رزمندگان می گفتند: شما به جلو نروید ما هنوز شما را لازم داریم.»
یکی از نیروهای خط شکن بود. همیشه در خط مقدم و جلوتر از نیروهای خودی بود. اول خودش حرکت می کرد، بعد دیگران را تشویق به حمله می نمود.
علی حیدری ـ همرزم شهید ـ می گوید: «در تاریخ 7/10/1364 با کاروان عاشورا از فردوس عازم اهواز بودیم. برادر احمد عبدالله زاده به عنوان فرمانده گروهان بود. وقتی به اهواز رسیدیم در آن جا حدود 15 روز آموزش نظامی دیدیم و بعد عازم جزیره ی مجنون شدیم. ایشان در آن جا

مسئول تبلیغات بودند. از گردان یاسین او را به عنوان فرماندهی گردان انتخاب کردند ولی نیروهای گردان نگذاشتند که ایشان به آن گردان برود. او برای بازدید از پاسگاه آبی به جزیره ی مجنون رفت و وقتی برگشت، گفت: آن جا جنگ نبود، استراحتگاه بود. وقتی ما به آن پاسگاه رسیدیم، شهید گفت: هرجایی که سخت و مشکل است من می روم. مدت سه شبانه روز در پاسگاه نزدیک عراق بود و تا نزدیکی دشمن می رفت. در آن جا غواصی نیز می کرد. هر پاسگاهی که خراب بود باید غواص می آمد و آن را درست می کرد. ولی او چنان در غواصی ماهر شده بود که به پاسگاه های دیگر نیز می رفت و اشکالات آن ها را برطرف می نمود.»
یکی از دوستانش نقل می کند: «در عملیات والفجر هشت و در منطقه ی فاو از رودخانه با قایق عبور می کردیم که هواپیماهای عراقی به بمباران منطقه پرداختند. شهید با خنده گفت: اگر توی رودخانه بیفتیم، با توجه به تجهیزاتی که همراه داریم، جانوران دریایی ما را نمی خورند و حتماً پیدا می شویم.
احمد عبدالله زاده، در تاریخ 9/7/1366 و در عملیات پدافندی در منطقه ی شلمچه ـ در حالی که فرماندهی گردان حضرت قائم (عج)تیپ 21 امام رضا (ع) را برعهده داشت. به علت اصابت تیر مستقیم دشمن به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در روز اربعین حسینی تشییع و در گلزار شهدای بشرویه به خاک سپرده شد.
مادر شهید می گوید: «همسایگان ما خواب دیده بودند که در خانه ی ما یک درخت گل صد برگ است.»
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران – 1386

عبداللهی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد عبداللهی : (قائم مقام فرمانده گردان 408 امام حسین (ع)لشکر 41 ثار الله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درمحله فقیر نشین کرمان ودر خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی طوری تربیت شده بود که علاقه شدیدی به اسلام و قرآن داشت.در آن زمان که دانش آموز بودند برق هم نداشتند که در زیر نور آن تکالیف خود را انجام دهد.شور و علاقه ایشان به درس طوری بود که از نور کم چراغ دستی استفاده می کرد و با نمرات بسیار عالی دوران تحصیلی را پشت سر گذاشت و با امکانات بسیار کم و با بهترین معدل فوق دیپلم ریاضی را گرفت .
بعد از اتمام دوره تحصیل به سربازی رفت و طی دوران سربازی نیزدست از مبارزات خود بر علیه حکومت شاه برنداشت . اعلامیه های امام را مخفیانه به خانه می آورد و برای اهل منزل می خواند.با شروع انقلاب همپای دیگر مردم در تمام راهپیمایی ها شرکت می کرد و در حادثه آتش سوزی مسجد جامع کرمان شدیدا مجروح شدند.
با شروع جنگ در جبهه های نبرد حق علیه باطل حضور داشت و همزمان ادامه تحصیل می دادند در رشته مهندسی عمران در دانشگاه قبول شدند.
اودر جبهه در عملیات متعددی شرکت کرد و در عملیات کربلای 4 و 5 معاونت یکی از گردانهای خط شکن غواص را به عهده داشت و در عملیات کربلای 5 بود که به آرزوی دیرینه خود رسیدوشهید شد.
خوش اخلاق بود.نماز شب ایشان ترک نمی شد و از دروغ و غیبت پرهیز می کرد و خدمت به محرومان را پنهانی انجام می داد. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عبدوس، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول تبلیغات جبهه وجنگ در جبهه های جنوب
شهید حجت الاسلام« مهدی (حیدر)عبدوس» در 14 فروردین سال 1341 در «تهران »در خانواده ای مذهبی و مقلد امام و از نظر مادی متوسط متولد شد.
از اوان کودکی دارای استعداد فوق العاده ای بود و حتی تا قبل از رفتن به مدرسه مرتب در جلسات قرآن شرکت می کرد و به زودی قرآن را آموخت.
در دوران تحصیلش با وجو د اینکه به خاطر فشار مادی لباس وصله دار ی پوشید لیکن مورد علاقه شدید کلیه مربیان خصوصا معلمش بود و به قول یکی از معلمان دوران ابتدایی که پس از شهادتش مطرح کرد؛ شهید باعث باحجاب شدن و مقید شدن ایشان بوده است. در همان موقع در جلسات دعا شرکت می کرد و به قول همراهانش از ابتدای جلسه تا انتهای جلسه گریه می کرد.ا و عشق و علاقه وافری به اهل بیت داشت .
در دوران راهنمایی در مدرسه به همراه یکی از معلمانش به فعالیتهای سیاسی می پردازد که با عث اخراج آن معلم از مدرسه می شود.
داشتن قدرت و تشخیص حق از باطل باعث شد تا خیلی زود به باطل وپوچ بودن رژیم ستمشاهی پی برده و هنگامی که این تشخیص او باعث می شد فشار فکری برایش ایجاد شود، متوسل به اهل بیت خصوصا حضرت مهدی (عج)می شد. و جلسات دعایی در این رابطه بر قرار می کرد . فعالیتهای سیاسی او در دوران دبیرستان همچنان ادامه داشت و یک بار به همراه چند تن از دوستان عکس شاه را پایین کشیدند و شعارهایی هم بر ضد شاه نوشتند که به خاطر آن مدتها ساواک به دنبالشان بود. به همین خاطر مدتی را فراری بوده و به قم عزیمت می کند و درس طلبگی را به همراه درس دبیرستان شروع می کند .
تعقیب های ساواک در قم هم او را رها نکرده و دستگیرش می کنند و مدت کوتاهی را در زندان بسرمی برد اما با ضمانت پدر یکی از دوستانش آزاد می شود .او هرگز دست از فعالیت نمی کشد و از ابتدای انقلاب به پخش و تکثیر نوار ها و اعلامیه های امام ،حتی در شهرستانها مبادرت می ورزد .
با وجود همه این مسائل و مشکلات و فعالیت ها موفق شد با معدل بسیار عالی سال تحصیلی اش را به پایان رسانده .طلبگی را هم تا مرحله رسائل

و مکاسب رسانید به هنگام شروع جنگ تحمیلی مرتب به جبهه می رفت . حتی از ابتدای جنگ ودرگیری های ضد انقلاب که بسیاری هنوز خبر از جنگ نداشتند در جنگ شرکت داشت و یکی از دوستان بسیار نزدیکش شهید می شود .
کسانی که باشهید «عبدوس» آشنا هستند خصلتهای زیر را ازاوبه یاددارند:
1- متانت شهید که دیدن او انسان را به یاد خدا می انداخت.خیلی بردبار و صبور بود. خوش برخورد و خوش رو بود و همه را به خود جلب می کرد. شهید اخلاصی داشت که از سراپای وجودش فرا می ریخت.
2- تحقیق می کرد که خدا را بهتر بشناسد. با دوستان جلسات هفتگی داشتند درباره آقا امام زمان(عج) صحبت می کردند دردهایشان را از عمق دل و جان با امام زمان بازگو می کردند و از او می خواستند که در ظهورش تعجیل فرماید.یک روز که در خانه خود مان جلسه بود می دیدم که این نوجوانان که در حدود پانزده سال داشتند چگونه با امام خود درد دل می کردند و اشک می ریختند.
3- برای کمک به مردم بیشتر وقتشان در مساجد بود . مسجد النبی نارمک. در سخنرانی ها شرکت می کردند و شب ها دیروقت به خانه می آمدند .درمسجد کمیل در تهران نو و مساجد دیگر شرکت می کردند و جلسه قرآن و احکام دین. در پیروزی انقلاب نقش به سزایی داشتند.
4- با مردم و دوستان خوش برحورد بود و به مشکلات آنها رسیدگی می کرد. سعی می کرد مشکلات آنها را با صبر و آرامش برطرف کند.
5- با دوستان طوری برخورد می کرد که آنها علاقه زیادی به او داشتند ، مهربان و صمیمی بود و محترمانه برخورد می کرد.
6- فرق نمی کرد ارتباط اجتماعی او همانطور بود که در خانه عمل می کرد .رفتار اسلامی را در خانه پیاده می کرد آن طور که امامان ما گفتند که چگونه باید زندگی خوبی داشته باشیم.
7- از نظر عبادی و معنوی اینکه در مساجد شرکت می کرد به نماز اول وقت اهمیت می داد در نماز جمعه ، دعای کمیل ، سخنرانی ها و دعای ندبه شرکت می کرد و به کارهای علمی نیز می پرداخت.
8- همیشه در صحبتهایش اصرار داشت:عزت نفس داشته باشید. عفت کلام داشته باشید. عزت بیان داشته باشید و خدا را در همه جا به یاد داشته باشید.
9- کسی که از یاد خدا غافل می شد و یا عواملی باعث می شد او از یاد خدا غافل شود وبه دنیا و دنیادوستی کشانده شود ؛ بیزار بود.
10- به خدا نزدیک شدن و انجام اعمال قرب الهی نماز و کمک به خلق دست محرومان را گرفتن را خیلی دوست داشت.
11- بنده خالص خدا شدن آرزوی اوبود.دروصیت نامه اش می گوید

:ظرفیت و گنجایش ما نیل به لقاءا... و ایزدمنان است. در این ظرف مبارک همه را داخل نکنیم. ما از اوئیم و هر چه در کف ماست متعلق به اوست. تحرک و سکونمان از الطاف اوست.
12- رفتن به جبهه را تکلیف شرعی خود می دانست. آنچه مسلم است با سراپای وجود خود سعی در حراست و به ثمر رساندن این انقلاب و حفظ آن داشت.
13- درزندگی او هر چیزی جای خود داشت، هم آرام بود هم پرجوش و خروش و فعال، هم آرام بود که مشکلات زندگی و برخورد با دیگران را به آرامی جواب می داد و هم در صحنه های انقلاب و جنگ پرجوش و فعال بود.
14- روابطش با افراد فامیل و دوستان و آشنایان صمیمانه بود. مهربان و متواضع بود.محبوبیت زیادی در میان اقوام و آشنایان داشت. دیدن او انسان را به یاد خدا می انداخت.
15-به امام خمینی (ره)علاقه ی عجیبی داشت. نسبت به امام و تعصب در پیروی از فرامین رهبری دقت زیادی داشت.
16- در پیروزی انقلاب سهم به سزایی داشت. در پخش اعلامیه و نوار امام و بعد از انقلاب برای به ثمر رساندن انقلاب تلاش می کرد.
در تمامی دوران جنگ معتقد بود که با شرکت در جهاد می تواند قرب خدایی را کسب نماید .در سال 1361 ازدواج کرد و پس از مدت کوتاهی به جبهه برگشت. حضور مستمر در جبهه باعث نشد او درس وتحصیل را فرامش کند. در همه عملیات شرکت داشت و احیانا اگر در عملیاتی به دلائلی شرکت نداشت ، بعد از آن برای پاکسازی خود را می رساند. معتقد بود که کار تبلیغی اش در این زمان بیشتر نیاز است .چند مورد برای فرماندهی تبلیغات یا معاونت فرماندهی به ایشان پیشنها د شد ولی از آنجا که احساس می کرد وجودش در لشگر هم برای خودش و هم برای عزیزان رزمنده سازندگی بیشتری دارد ،قبول نکرد تا سر انجام بدون رضایت قلبی اش و با اصرار زیاد مسئولین بالا فرماندهی تبلیغات شمال غرب را به عهده گرفت .
در قرار گاه حمزه سید الشهداء(ع) بود، رزمندگان زیادی در اطراف او بودند و او با رفتار شایسته اش همه را مجذوب خود کرده بود .در تمام مدت به دنبال فرصتی می گشت که استعفا دهد و دوباره به لشگر رفته و فعالیتش را ادامه دهد تا سر انجام یک ماه قبل از شهادتش موفق به این کار شد و به جبهه جنوب رفت و پس از مدت کوتاهی که از حضور او در جبهه های جنوب می گذشت،با گفتن ذکر یاحسین،کسی که آموزگار تمامی دوران زندگی اش بودو در س آزادگی را از او آموخته بودو در سن 25 سالگی شربت شهادت را نوشید .

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عبدی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده واحد تخریب لشگر 5 (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محمد رضا عبدی» در سال 1345 در بخش «خلیل آباد»در شهرستان« کاشمر» دیده به جهان گشود. پدرش خادم مسجد جامع «خلیل آباد» و مادرش مدرس قرآن بود. وی در دامان چنین پدر و مادری رشد کرد. بیشتر اوقات، مکبر مسجد بود و از همان کودکی نماز را به جماعت می خواند.
در سال 1355 با وجود سن کم، در فعالیت های ضد رژیم شرکت می کرد. «سید حسن هاشمی» می گوید:
سال 54، 55 بود. با هم در جلسات مذهبی و سیاسی ضد شاه شرکت می کردیم. سن ما خیلی کم بود و کمتر کسی به ما مشکوک می شد؛ برای همین، مسئولیت پخش اعلامیه ها را ما به عهده می گرفتیم!
مدتی بعد با فرا گیر شدن مبارزات، در امر برگزاری راهپیمایی ها فعالیت می نمود و گاهی با سر دادن شعارهای مختلف، راهپیمایی ها را هدایت می نمود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، نقش چشمگیری در تشکیل انجمن اسلامی دانش آموزان داشت. وی تحصیلاتش را تا سیکل ادامه داد و در سال 1359 با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد.
پدرش (ره) می گوید: برای جبهه رفتن سراغم آمد؛ گفت بابا می خواهم به جبهه بروم! گفتم: نه تو تنها پسر ما هستی! من فقط تو را دارم. .. توی همان انجمن، هر کار تبلیغی می خواهی انجام بدهی، انجام بده! اما جبهه، نه! گفت بابا! اگر راضی باشی می روم، اگر هم راضی نباشی نمی روم. اما اگر شهادت در تقدیرم باشد، شما مسئولید! پرسیدم: برای رفیق بازی و به خاطر دوستهایت به جبهه می روی؟ دیدم قلبا آرزوی جبهه رفتن دارد؛ انگار عاشق بود؛ نمی توانستم اجازه ندهم.!
با وجود رضایت پدر، سن کم محمد رضا مانعی برای رفتنش بود. برای اعزام به جبهه تلاش بسیاری کرد و بالا خره با دست بردن در کپی شناسنامه اش، توانست راهی جبهه شود.
پس از اتمام دوره آموزش، به دوستانش در واحد تخریب لشکر 5 نصر پیوست و به عنوان تخریب چی مشغول فعالیت شد. مدتی بعد، به منظور ترویج انقلاب اسلامی، راهی سوریه و لبنان گشت و شش ماه متمادی را در لبنان و سوریه گذراند، سپس به جبهه های نبرد باز گشت. محمد رضا در

عملیاتهای بسیاری به عنوان تخریب چی شرکت نمود و در عملیاتهای والفجر 8، کربلای 4، و کربلای 5 به عنوان جانشین واحد تخریب لشگر 5 نصر، فعالانه شرکت جست.
سرانجام محمد رضا عبدی در تاریخ 6/ 11/ 65 در حالی که برای انتقال پیکر شهدا در منطقه عملیاتی کربلای 5 تلاش می کرد، به شهادت رسید.
پیکر مطهرش پس از تشییع بر دوش امت حزب الله در خلیل آباد و در جوار همرزمانش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"مرز آسمان بین"نوشته ی راضیه ی رضاپور،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

عجم، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین عجم : قائم مقام فرمانده گردان امام صادق (ع)لشگر ویژه ی شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اولین روز شهریور ماه سال 1339 در روستای زیبد از توابع شهرستان گناباد به دنیا آمد. چون تولد او با بیستم محرم مصادف بود، او را حسین نامیدند. از کودکی علاقه زیادی به خواندن و نوشتن داشت. پیش از آنکه به مدرسه برود به مکتبخانه رفت. برای تامین هزینه زندگی به خانواده کمک می کرد.
دوره ابتدایی را در دبستان نصر روستای زیبد گذراند و پیشرفت چشمگیری در آموختن درس داشت. دوره راهنمایی را در مدرسه ناصر خسرو شهرستان گناباد گذراند. سپس به خاطر علاقه زیادی که به کارهای فنی داشت، در هنرستان صد دستگاه شهرستان گناباد در رشته اتومکانیک پذیرفته شد و در سال 1358 موفق به اخذ دیپلم شد.
نمازش را بیشتر در مسجد می خواند و به ورزش علاقه داشت.در اوایل انقلاب با جمع کردن بچه ها خود نیز در راهپیمایی‌ها شرکت می کرد و می گفت: اگر مادر شما یا خواهر شما بگوید با مشت خالی نمی توان جنگید، بگویید نه، همان طور بجنگید و به فرمان رهبر حرکت کنید و هر طور که رهبر دستور داد، باید عمل کرد.
همراه با فعالیتهای مذهبی و بعد از گرفتن دیپلم با جهاد سازندگی در کارهای نقشه کشی و مکانیکی همکاری می کرد. دوران سربازی را در سر چشمه خاش به سختی گذراند. بعد از بازگشت از سربازی مسئول امور جبهه شد و به طور مستمر در جهاد بود و بعد وارد سپاه شد. همیشه آرزوی شهادت داشت، به شغل خاصی فکر نمی کرد. آرزویش این بود که هر لباسی بتواند مدافع محرومین بی بضاعت و مستضعفین باشد. هر وقت در مورد ازدواج با او صحبت می شد، به شدت مخالفت می کرد و می گفت: حالا مرحله ای است که سرم در کف دستم است و همیشه در جبهه هستم. اما با اصرار اطرافیان با دختر عموی خود ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دختری به نام زینب است که در سال 1364به دنیا آمد.
در اوایل انقلاب، اولین اقدامی که در روستا کرد، درباره راه اندازی کتابخانه شهید مطهری بود که برای این کار از روحانیون کمک گرفت. با کمک افراد خیر برای دایر کردن کتابخانه پول جمع آوری می کرد. او به

کتابهای مذهبی، سیاسی و علمی توجه خاصی داشت. هم اکنون هم این کتابخانه که از او به یادگار مانده است در حال فعالیت است.
همیشه در جبهه بود. او معاونت گردان امام صادق (ع) از لشکر ویژه شهدا را برعهده داشت و در اکثر عملیات‌ها بدون هیچ وقفه ای شرکت می کرد. در عملیات والفجر 9 در کوه های کردستان مجروح شد و بعد از دو شبانه روز که در میان برف و باران بی هوش شده بود و حدود 7 تیر به پایش اصابت کرده بود، او را یافتند. بعد از آن هم هنگامی که در جبهه حضور نداشت، مشغول گروه بندی و تشکیل گروهان بود و به خاطر فعالیتهایش همه جا فرمانده بود.
هر جا قرارگاه یا پایگاهی به وجود می آورد، اول او به فکر مکانی برای نمازخانه و مسجد بود.
در عملیات والفجر 9 قبل از عملیات کربلای 5، او برای نیروها یش صحبت کرد. می گفت: بچه ها، شب عملیات شوخی بردار نیست. هیچ اجباری وجود ندارد، هر کس می خواهد می تواند برگردد. ما می رویم شاید برگردیم و شاید هم برنگردیم، هنگام صبح اگر دیدید یک عده نیستند، بدانید به جایی که باید بروند رفته اند و مطمئن باشید که در رفتن ما ترس و واهمه ای وجود ندارد. از دشمنان نترسید. آنها هنگامی که یک نفر از ما را ببینند، صد نفر از آنها خواهند ترسید.
در عملیات کربلای 5، در منطقه شلمچه ابتدا به عنوان معاون اول گردان امام صادق (ع) و درشب عملیات به عنوان مسئول گروه ویژه بود. در پیشاپیش همه شرکت می کرد و بالاخره پس از شکستن خط دشمن هنگامی که می خواست تیربار دشمن را خاموش کند، از ناحیه پشت مجروح شد و با ذکر الله اکبر، ای خدا، به دعوت پروردگار لبیک گفت و شربت شهادت نوشید و در بهشت شهدای زیبد به خاک سپرده شد.
هنگامی که وی به شهادت رسید، برادر ایشان علی عجم نیز در بازگشت از خط مقدم بر اثر اصابت ترکش خمپاره 60 به شهادت رسید و در یک شب دو برادر شهادت را پذیرا شدند. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

عجم، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی عجم : فرمانده واحد توپخانه لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در روستای «بیدز» از توابع شهر مقدس مشهد چشم به جهان گشود. وی دوران کودکی و نوجوانی را در دورانی سپری کرد که تبعیض و بی عدالتی مشهود بود اما دیدن بی عدالتی، از او فولاد آب دیده ساخت و عزمش را قوی کرد تا در سایه ی کار و تلاش برای روزهای بهتر قدم بر دارد.
با شروع زمزمه های انقلاب، از جمله کسانی بود که آرام ننشست و در سال 1359 به صف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. طولی نکشید که به دلیل لیاقت و شجاعت، به عنوان فرماندهی خلاق و متفکر معرفی شد. یاران وی در توپخانه لشکر 5 نصر، از ایمان و شجاعت این فرمانده خاطرات بسیاری ر ا بر سینه حک کرده اند.
علی عجم عاقبت در روز دوازدهم اسفند 1362 در عملیات خیبر به اسارت دشمن در آمد. بنابر تحقیات انجام شده، همان سال به دست مامورین حکومت بعث عراق به شهادت رسید. پیکر این شهید بعد از دوازده سال، شناسایی و به خاک میهن بازگردانده شد. منابع زندگینامه :پشت ابرها پر از ستاره است،نوشته ی اصغر فکور،نشر ستاره ها،مشهد-1386

عراقی زاده، عبدالمجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالمجید عراقی زاده : فرمانده بهداری لشکر 14 امام حسین (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مرداد ماه سال 1336 در یک خانواده ای مذهبی در بندر عباس چشم به جهان گشود . پدرش برادر زاده ی علامه شهید آیت الله حاج علی وکیلی ، امام جمعه لارستان در عهد رضا خان و مادر ایشان نوه دختری این علامه شهید بود . پدر او که خود معلم قرآن و پایبند به اجرای قوانین شرع بود . از همان اوان کودکی وی را تحت تربیت های اسلامی قرار داد . از همان موقع در حالی که شاید 12 سال بیشتر نداشت نماز و روزه را شروع کرد و با قرآن و تعالیم اسلامی آشنا شد ، در مراسم مذهبی با شوق و ذوق فراوان فعالانه شرکت می کرد .
ایشان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بندر عباس به پایان برد و پس از طی دوره ی دانشسرای عالی کرمان و اخذ مدرک فوق دیپلم ریاضی ، خدمت سربازی خود را به صورت معلم در بخش فین بندر عباس آغاز نمود . در همین زمان بود که انقلاب اسلامی به رهبری مجاهد کبیر ، امام خمینی . با قدرت و شدت رژیم طاغوت را در هم می کوبید و عبدالحمید نیز پا به پای دیگر همرزمانش ضمن حفظ ارتباط با نیروهای فعال در بندر عباس به افشا گری علیه رژیم طاغوت پرداخت و در بالا بردن بینش علمی – سیاسی – انقلابی دانش آموزان همت والایی از خود نشان داد .
هنگامی که فرمان امام مبنی بر اعتصاب سراسری را دریافت نمود مدرسه را تعطیل و آن را به کانون گرم و فروزان مبارزه علیه رژیم سر سپرده شاه تبدیل نمود .
با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ماه ، 1357 ، شهید عراقی زاده که خدمت سربازی خود را به پایان رسانده بود به بندر عباس آمده و به عنوان معلم ریاضی در مدرسه شهید سام پوربه انجام وظیفه پرداخت و در سنگر آموزش و پرورش فعالیتهای خود را در بعد تاز ه ای آغاز نمود . عشق و علاقه وافری که به تربیت اسلامی و رشد و شکوفایی دانش آموزان داشت . با آغاز حملات وحشیانه و متجاوزانه رژیم عراق به میهن اسلامی به حراست از حریم مقدس انقلاب پرداخت و به جبهه های نبرد شتافت .
سردار شهید عبدالمجید عراقی زاده اواخر سال 1359 از جبهه کوت شیخ به جبهه دارخوین منتقل گردید و چون چون در امداد مهارت داشت به

بهداری منتقل شد و در نقش امداد گر مشغول به کار گردید .از همان اوایل توانایی بالای خود را برای احراز مسئولیت در بخش امداد نشان داد.اودر این سمت حضوری تاثیر گذار داشت .از عملیات فرماندهی کل قوا تا عملیات خیبر که به یار پیوست ، در پست های قائم مقامی و فرماندهی بهداری مشغول خدمت بود .
او دبیر نمونه و معلم ریاضی دبیرستانهای بندر عباس بود و در سنگر علم نیز از توانایی بالایی بر خوردار بود به طوری که هر گاه به قصد مرخصی به شهر بندر عباس می رفت آموزش و پرورش با تمدید ماموریت او مخالفت می کرد و به او پیشنهاد مسئولیتهای مهمی را می داد ولی شهید عراقی زاده از قبول مسئولیت در اداره آموزش و پرورش امتناع کرده مجددا به جبهه نبرد باز می گشت . در جبهه نبرد در اورژانس های عقب جبهه نمی ماند دوست داشت در نزدیک ترین اورژانس خط مقدم قرار گیرد تا بتواند از وضعیت دشمن اطلاع کافی و دقیق به دست آورد . وی در کوتاه ترین زمان ممکن نیروها و امکانات لازم برای اورژانس را فراهم می کرد و وقتی نیروها و امکانات لازم برای اورژانس را فراهم می کرد و وقتی با کمبود آمبولانس مواجه می شدیم با مسافرت به شهرهای مختلف ، تعدادی آمبولانس برای مناطق جنگی فراهم می کرد و آنها را سریعا به بهداری انتقال می داد و تلاش زیادی می کرد تا خوردوهای غنیمتی نیز برای خدمت به مجروحین ، در بهداری لشکر به کار گرفته شود .
در عملیات خیبر ، پس از آنکه به نحو عالی از عهده اداره امور موبوطه بر آمد ، در خط مقدم جبهه از ناحیه شکم مورد اصابت ترکش قرار گرفت و قبل از رسیدن به بیمارستان پر کشید و به دوست پیوست ! منابع زندگینامه :فرشتگان نجات،نوشته ی ،مرتضی مساح،نشرلشگر14امام حسین(ع)،اصفهان-1378

عرب نژاد، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده محورعملیاتی لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «حمید عرب نژاد »در سال 1332 در روستای «حمیدیه» از توابع شهر «زرند »در استان«کرمان »به دنیا آمد .در کودکی پدر ومادرش را از دست داد اما سایه برادران متدین خودرا بربالای سر داشت .حمید با تنهایی و مشقت زیاد تحصیلات ابتدایی ومتوسطه خود را به پایان رساند .در دوران سربازی از نزدیک دیکتا توری حکومت پهلوی را با پوست و گوشت خود احساس می کرد .این آگاهی راه تازه ای پیش پای حمید گذاشت وآن مبارزه با ظلم و ستم آن روز بود .تلاش حمید در آن روزها به یاد ماندنی است .
وقتی دیواره های دیکتا توری فرو ریخت حمید لباس سبز پاسداری ازانقلاب را به تن کرد وبه مقابله با اشرار و ضد انقلاب پرداخت .
حوادث کردستان او را به مهاباد کشاند و به همراه مردان دلیری که برای کوتاه کردن دست بیگانه ها به آن خطه آمده بودند، به پیکار مشغول شد .
حمید عرب نژاد در عملیات بیت المقدس پیش از آن که نسیم اروند چهره مردانه اش را نوازش دهد و چشمانش بادیدن مسجد جامع روشن شود به آرام وقرار خود رسید .از حمید فرزندی به نام «ملیحه »به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه :" ستاره من" نوشته ی راضیه تجار، ناشرلشگر41ثارالله، کرمان-1376

عرب نژاد، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس عرب نژاد : فرمانده واحد مخابرات لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه ...ای اهل ایمان در پیشبرد کار خود صبر و پیشه کنید و به ذکر خدا و نماز توسل نمایید که خدا یاور صابران است و آن کسیکه در راه خدا کشته شد، مرده نپندارید بلکه او زنده ابدی است ولیکن شما این حقیقت را در نخواهید یافت.
با سلام به روح پاک شهدای جهان اسلام که سالارشان امام حسین (ع) و دیگر پویندگان راهش. پس از چهارده قرن شهیدان گرانقدر همچون شهید مظلوم بهشتی و دیگر یارانش که کربلای مجدد در ایران، به وجود آوردند. سلام به رهبر عالیقدرمان که با خنثی کردن توطئه های ابر قدرتان، بینیشان را به خاک مالید. سلام و درود به شما ملت عزیز و شهید پرور ایران که با وحدت از هم ناگسستنی خود منافین دیو صفت زمان را از صحنه جهاد درونیشان بیرون و رسوا کردید. ملت عزیز امروزه به راستی در میهن اسلامی مان همه جا جبهه است و هر لحظه برخوردی جدی بین تباهی و روشنایی وجود دارد. آنان که میل شهادت می کنند و عزیزترین و گرانبها ترین دارائی یعنی جان خود را صادقانه و عاشقانه در راه تعالی اسلام فدا می کنند. این عشق را در سر دارند که راهگشای نسلهای آینده هستند و باور دارند، کسانی که در رأس امور مملکت قرار دارند از خود آنها هستند و برای آنها کار می کنند و در واقع برای مستضعفین می جنگند. نسلهای آینده با عظمت درک فلسفه شهادت همیشه آماده باشند که راه نفوذی دشمن را از هر سو که باشد چه غرب و شرق محو نمایند. حال که ما چنین راهی را در پیش داریم چقدر کم سعادت است کسی که در بستر جان دهد و از این فیض عظیم محروم بماند و من از شما ملت عاجزانه می خواهم که در راه وحدت و یکپارچه شدن تا آنجا که در توان دارید کوشش کنید تا بتوانید توطئه های مخالفین اسلام را همچون گذشته در نطفه خنثی کنید و همچنین از هر زمان، خود تقاضا دارم برای پاسداری از خون شهیدان که مسئولیت بسیار سنگینی است راه آنها را ادامه دهید. سپاه اگر به ماند با خانواده های مستضعف برنامه و جلساتی گسترده داشته باشد و با سرکشی به این خانواده ها درد دلها و مشکلات آنها را ارزیابی کنند و به مقامات مسئول راهنمایی لازم را مبذول دارند و فقط به خانواده شهدا اکتفا نکنند، چون این افراد هم به مرو زمان به خانواده های شهدا می

پیوندند در صورتی که بسیاری از مشکلات را قبل از خانواده شهید شدن داشته اند. امیدوارم خداوند شما را در این مسئولیت که به گردنتان است یاری نماید. من به مادرم که از جانم او را بیشتر دوست دارم سلام می رسانم و به حلالیت او محتاجم. امیدوارم که مرا ببخشد. من خیلی دلم می خواست که برایش کارهای بیشتری انجام دهم و هر وقت او را می دیدم واقعاً خوشحال می شدم و همچنین به پدر مهربانم سلام میرسانم...
عباس عرب نژاد

عرب، قربانعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قربانعلی عرب : قائم مقام فرمانده عملیات لشکر 14 امام حسین (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مهم نیست شب باشد یا روز ،؛ مهم نیست سال 1336 باشد و یا هر سال دیگری و اصلا اهمیتی ندارد که روستای مار کده در شهرستان شهر کرد باشد یا هر جای دیگر این ملک پر گوهر . مهم این است که هم زمان با طلوع ولایت علی همان روزی که دین کامل می شود و نعمت الهی تمام ، ستاره ای متولد شد که چون قرار بود فدای راه علی (ع) شود نامش را قربانعلی گذارده اند .
نه اینکه مونس اش آب بود ، خلاک بود و نور ، پس مثل خاک بخشنده شد ، مثل آب زلال و مثل نور پاک و شفاف .
همدم قربانعلی هم شد کار و تلاش ،
قرار شد او بکارد تا دیگران درو کنند . قربانعلی کم کم بزرگ شد تا شش ساله شود ، آن وقت که پدر توی دنیا چشم هایش را بست . برادر بزرگتر شد سایه سر قربانعلی .
گفتند : به اصفهان می رویم تا فرجی شود .
قربانعلی درس هم می خواند اما خانواده زور و بازویش را بیشتر نیاز داشت .
او علم اکتسابی را رها کرد تا بعد ها حکیمانه حرف بزند .
قربانعلی شد در و پنجره ساز .
سال 1356 به خدمت سربازی رفت تا خیلی زود سرباز امام زمان (عج) شود . سال 1357 که انقلاب پیروز شد ، قربانعلی هم یکی از همان میلیونها نفر بود که به خیابنها رفت ، شعار داد و مبارزه کرد ، همان سالها هم نیمی از دینش را به دست آورد . کردستان بلوا شده بود ،
قربانعلی رفت تا مبادا انقلاب دست نا اهلان بیافتد . جنگ شد ، قربانعلی به خوزستان رفت ، دارخوین روستاهای محمدیه و سلیمانیه خط شیر ایجاد شد و یکی از شیر مردانش همین قربانعلی عرب بود .
در جبهه همه کاری می کرد ،
از نظافت و شستشو .
تا کندن کانال
تازه فرمانده ام بود .

سال 1364 که بالاخره قرعه به نامش در آمد .
جوان شد ؛جوون شدی دادا عرب .
باید جوان شد ، صدایم زده اند ، وقت رفتن ما هم رسیده است .
غسل کرد ،
رفت تا دینش کامل و نعمت الهی بر او تمام شود .
منابع زندگینامه :
آقای گل،نوشته ی ،بهزاد دانشگر،نشر بوستان فدک،اصفهان-1383

عربی ایسک، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا عربی ایسک : فرمانده محور عملیاتی تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) یا من للا شریک له و لا وزیر، یا رازق الطفل صغیر. یا راحم الشیخ الکبیر...
آخوند مولا علی اکبر ،جوشن کبیر می خواند و میرزا زیر لب زمزمه می کرد. هر بند از دعا را به پایان می رسید، مسجد روستا مثل کندوی زنبور پر شد از صدای « سبحانک یا لا اله الا انت، الغوث الغوث، خلصلنا من النار.» استاد میرزا کفاش صف جلو نشسته بود. نگاهش به آسمان بود و در گوشه ی چشمش، مثل دریاچه ای که باد آن متلاطم کرده باشد، اشک موج می زد.
مراسم احیا که تمام شد، مردها با فانوس های در دست، دسته دسته از مسجد خارج می شدند و جلوی چهار سوی مسجد، گروه گروه انتخاب مسیر می کردند. عده ای به طرف سر استخر و عده ای به سر سمت کوچه کلاغان می رفتند. میرزا به طرف کوچه ی حوض انبار کمالان پا کشید. فانوس ها سو سو می زد و در رته رفتن سلانه سلانه ی پیرمرد ها و پیرزن ها، بالا و پایین می رفت. میرزا سر به آسمان بلند کرد. آسمان کویری روستا، پر بود از ستاره های نورانی. ستارها آن قدر نزدیک بودند که آدم را به وحشت می انداختند.
یا دلیل المتحیرین.
به یاد ماندگار افتاد. وقتی می امد مسجد، حالش خوب نبود. زی لب دعا کرد:
خدایا، به حق صاحب امشب کمکش کن، اگر پسر باشد نامش را علی می گذارم، به نام شهید شب احیاء.
باید زودتر می رفت و طبل سحر را می زد. سالها بود که میرزا طبل می زد. اذان می گفت و سحرهای ماه رمضان، مناجات می کرد.
چراغ خانه روشن بود و زن های همسایه، در رفت و آمد بودند. میرزا پا تند کرد. خبر را کربلایی معصومه – مادر زنش که قابله بود – به او داد.
مژده... مژده بده میرزا. مژده بده، ماشاءالله پسر است. تپل مپل و قبراق.
شب پنجم خرداد 1333 و سحر گاه احیا ماه مبارک رمضان بود.
نامش را علی رضا گذاشتند. اولین فرزند خانواده بود که زنده مانده بود. مادرش صبور بود و زحمت کش و پدرش مختصر گوسفندی داشت و

درفشی و سوزنی که گیوه های پاره روستا را وصله پینه می کرد و یک قرآن.
گوسفندان را غول خشکسالی با خود برد و فقر بر زندگی همه از جمله میرزا تازیانه زد. علیرضا، در شرایطی که علیرغم فقر و نداری، اعتماد و ایمان، پایه های اصلی زندگی شرافتمندانه بود، رشد کرد و مردانگی و بزرگی آموخت. قرآن را در مکتب خانه ی مرحوم آخوند کربلایی محمد جوان آموخت و وارد دبستان شد.
دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی شهاب (جلال آل احمد) در روستای آیسک آغاز کرد. برای تامین مخارج زندگی، ترک تحصیل کرد وارد سنین نوجوانی شد، کمک حال پدر بود.
کم کم پسران میرزا یکی یکی پا به عرصه زندگی گذاشتند و مخارج زندگی کمک مضاعفی را می طلبید. علیرضا عازم کاشمر شد تا در یک شرکت راه و ساختمان به کارگری بپردازد. در بیست سالگی به خدمت زیر پرچم رفت. در سربازی، بارها در دفاع از سربازان با افسران مافوق درگیر شد. به همین علت از پادگان تربت حیدریه به پیرانشهر در استان کردستان تبعید شد.
وقتی از سربازی برگشت، ازدواج کرد که ثمره ی آن سه دختر و یک پسر بود. وقتی نام آیت الله خمینی بر زبان ها افتاد، علیرضا به مطالعه رساله امام و کتاب های سیاسی پرداخت. اولین راهنما، پدرش بود که با رادیوی کوچک خود، اخبار را گوش می داد و به تحلیل آنها می پرداخت.
بین سالهای 1355 تا 1357 مبارزه علنی خود را علیه رژیم آغاز کرد و با پخش عکس ها و اعلامیه حضرت امام و شرکت در جلسات و تظاهرات، اعتراض علیه رژیم را آغاز کرد. به اتفاق دوستان جوانش، هیئت علی اصغر را تاسیس کرد که همین هیئت، به کانون مبارزه با طاغوت و افشا گری علیه حزب رستاخیز تبدیل شد.
وقتی ایران به پیروزی انقلاب نزدیک تر می شد، علیرضا از جمله عوامل اصلی راه اندازی راهپیمایی و مسلح کردن مردم در شهرستان فردوس بود. او در کارگاه جوشکاری خود، شبها تا دیر وقت شمشیر می ساخت و صبح در میان تظاهر کندگان توزیع می کرد.
در همین سالها، شب های ماه رمضان به مناجات و قرائت دعای سحر می پرداخت و اذان می گفت. میان دار هیئت بود و جلوی دسته های عزاداری چاوشی می کرد.
با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در فردوس، جزو اولین کسانی بود که لباس سبز پاسداری پوشید. در سالهای اول پیروزی انقلاب، نمایندگی دادستانی و کمیته امداد را در منطقه ی روستایی بر عهده داشت.

علیرضا عربی، مدتی به عنوان محافظ نماینده مردم فردوس و طبس در مجلس شورای اسلامی – مرحوم حجت الاسلام حاج محمد اسماعیل فردوسی پور – انجام وظیفه می کرد. در این مدت که در جماران مستقر بود، بارها به زیارت حضرت امام خمینی نایل گردید.
با شروع تجاوز نظامی حزب بعث عراق به ایران و آغاز جنگ، در ماه های نخست جنگ، خود را به اهواز رساند و در منطقه ی دب حردان، حمیدیه، هویزه، و سوسنگرد با شهید چمران همکاری کرد. او در عملیات شکست محاصره آبادان شرکت کرد.
علیرضا عربی، با توجه به خلوص، تقوا و شجاعت وصف ناپذیرش، به سرعت به رده های فرماندهی رشد کرد و از آنجا که یکی از برادرانش در عملیات خیبر اسیر شده بود، برای این که دشمن از ارتباط فامیلی بین آنها مطلع نگردد، همرزمانش در جبهه با توجه به شجاعت و دلاوری اش او را ابوفاضل یا برادر عرب صدا می زدند. ابوفاضل در اکثر عملیات ها به عنوان فرمانده جنگ شرکت داشت، از آن جمله فرماندهی خط ابو شهاب، فرماندهی گردان نازعات از تیپ 21 امام رضا (ع) و واحد طرح و عملیات لشکر ویژه شهدا. ابوفاضل (علیرضا عرب) یکی از یاران و فرماندهان مورد اعتماد شهید محمود کاوه بود. به طوری که، هنگامی که کاوه در منطقه ی حاج عمران مجروح شد، بلافاصله به وسیله تلگراف از ابوفاضل که در مرخصی به سر می برد، خواسته شد که در خط مقدم حضور پیدا کند. علیرضا پس از رسیدن تلگراف، بلافاصله در حالی که هنوز سه روز از مرخصی بیست روزه اش را گذرانده بود، عازم کردستان شد و به محض رسیدن، کار شناسایی را آغاز کرد.
همان شب یعنی در 22 مرداد 1365 در منطقه ی حاج عمران، بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر و سینه به شهادت رسید.
وقتی جنازه اش به فردوس منتقل شد که همسرش برای به دنیا آوردن آخرین فرزندش، در بیمارستان بستری بود. پیکرش را در عید قربان تشییع و در مزار شهدای آیسک که به در خواست خودش بهشت اصغر نام گذاری شده بود، به خاک سپردند.
منابع زندگینامه : ابوفاضل نوشته ی، سیدعلیرضا مهرداد،نشر ستاره ها،مشهد-1386

عربیان لاریمی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی عربیان لاریمی : قائم مقام فرمانده یگان دریایی لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درهفدهمین روز فروردین 1342در روستای «لاریم» درشهرستان« جویبار» دراستان «مازندران »به دنیا آمد .دوران ابتدایی و راهنمایی را در زادگاه خود وروستای«کوهی خیل» گذراند وبرای تحصیل در دوره ی متوسطه به «ساری» رفت.
دوران تحصیل او در این پایه مصادف بود با اوج مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت پهلوی واو از پیشتازان این مبارزه بود. با تلاش مردم وفرار دیکتاتور بساط حکومت شاهنشاهی در کشور بر چیده شدوپس از آن بود که توطئه های دشمنان یکی پس از دیگری شروع شد.
مهدی که اوضاع نابسامان کشور را می دید تحصیل را رها کرد ودر آخرین ماه های تحصیل در سال دوم دبیرستان ، لباس بسیجی به تن کرد و داوطلبانه به کردستان اعزام شد. مدتی در کردستان ماند وبه مبارزه با ضد انقلاب ودشمنان مردم ایران پرداخت. پس از برقراری امنیت نسبی در کردستان ،به جبهه ی جنوب رفت.
در سال 1364 به عضویت سپاه درآمدودر واحد اطلاعات و عملیات مشغول خدمت شد.
مجروحیت وزخم ترکشهای دشمنان کمترین خللی در اراده پولادین او ایجاد نکردندوتا 4/10/1365 که این سردار ملی در عملیات کربلای 4 ودر جزیره ی «ام الرصاص» عراق به شهادت رسید،در هر میدانی که نیاز به جانبازی داشت،او حاضر بود.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عرش نشین، عقیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان قمربنی هاشم(ع)لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید« عقیل عرش نشین »در سال 1342 دیده به جهان گشوده است . خانواده و دوستانش، وی را فردی آرام ، تودار و کم حرف بیان کرده اند. این شهید عزیز بیشترین احساسهای زیبای روحی و درونی خود را باکمترین تأثیر را بر دوستان داشته و اکثراً کارهای وی در وجود خودش باقی مانده و برای نزدیکان معین و مشخص نشده است. از طرف دیگر وی فعالیت پر شور و قابل تامل و قابل بیانی نداشته است. همچنین سن کم وی در زمان شهادت یعنی حدود 20 سال، مزید بر علت شده است.
وی در سال 59 در سن 18 سالگی وارد سپاه می شود. البته اوایل سال 1360 معاون واحد اعزام نیرو می شود . پس از اصرار زیاد در گردان جند الله به عنوان معاون گردان به منطقه «بازی دراز» ارتفاعات 1100 و تپه «سعید» در مرز «قصر شیرین »اعزام می شود . بعد از تشکیل تیپ 9 حضرت عباس (ع) به منطقه «فکه» اعزام می شود و در آنجا در عنوان پیک گردان انجام وظیفه می کند؛ تا اینکه در عملیات والفجر یک در« ابوغریب» بر اثر اصابت تیر کالیبر پنجاه در تاریخ 22/1/62 یعنی اوایل 21 سالگی به خیل شهدا می پیوندد.
نکته مهم در زندگی این شهید ارتباطات معنوی و روحانی وی با مرحوم منعم اردبیلی بوده است که به گفته دوستان در طی 35-40 روزی که مرحوم منعم در منطقه فکه بودند، خیلی با هم خلوت می کردند . استاد از روح معنوی خود در وی می دمیده؛ لذا از این زمان تا شهادت وی به فردی عارف مسلک ، فارغ از نیازهای مادی و دنیوی شده است.
به گفته دوستان وی خط زیبایی داشته و در هر جا که امکان و فرصت دست می داد، جملات زیبای عرفانی را می نوشته است. در اواخر روزه گرفتن مدام وی و عدم خوردن غذا بجز نان خشک از نکات بارز زندگی وی به حساب می آمد . طبق بیان خود از زبان شهید «چمران »همیشه این را به زبان داشته است که : « خدایا خوش دارم تنها باشم در کهکشان های پوچ دنیا بپوسم ، و طبق آنچه که آرزو می کرده است تقریباً وی تا این زمان گمنام زیسته است و گمنام هم خواهد بود.» این از آن جهت است که از حدود 20 نفری که درباره عقیل با آنها صحبت شده، هیچکدام نکات

خاص و قابل تأملی در مقایسه با دیگر شهدا از شهید عقیل بیان نکرده اند و یا به یاد نداشته و فراموش کرده اند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عزیزی، غلامرضا خان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد تبلیغات ناوتیپ13امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زندگینامه شهید «غلامرضاخان عزیزی» در سال 1344 در شهرستان آبادان در یک خانواده مذهبی دیده به جهان گشود .وی در سا ل 1351 روانه ی مدرسه شد و دوران تحصیلات خویش را در همان شهر گذراند .شهید از کودکی عاشق خدا بود و عشق و علاقه خاصی نسبت به ائمه اطهار داشت .وی در ضمن اینکه به مدرسه می رفت، تا بستانها را جهت امرار معاش زندگی خویش به کار می پرداخت تا بتواند با زحمات خویش دست پدر را در پیری بگیرد و زحمات او را جبران نماید .شهید از همان کودکی به خواندن نماز و گرفتن روزه عشق می ورزید و دوستان و همکلاسی های خود را نیز به دستورات مذهبی و دینی دعوت می نمود .او دقت بسیار خاصی نسبت به امور مذهبی داشت و همواره با افراد منحرف در گیر بود .زیرا جوانی فعال در خط امام و اسلام بود .او قبل از پیروزی انقلاب به سهم خود در مبارزات ، راهپیمایی ها و سایر عرصه های مبارزه با حکومت طا غوت شرکت می نمود . در نوشتن شعار بر روی دیوار ها و پخش اعلامیه ها که مردم را به مبارزه برعلیه طاغوت دعوت می کرد جدی بود .بعد از پیروزی انقلاب نیز همواره در خط امام و اسلام بود و همیشه دست مستضعفان را می گرفت و به آنان کمک می کرد . شعارش نیز این بود که امام را تنها نگذارید و برای امام دعا کنید .شهید خان عزیزی در سال 1359 که جنگ تحمیلی شروع شد به همراه خانواده اش به شهر شبانکاره مهاجرت نمودند .از آنجا که عشق به خدا و اسلام او را آرام نمی گذاشت ،در اواخر سا ل 1359 جهت انجام وظیفه و خدمت به ملت محروم کشورمان و پاسداری و حراست از مرزهای کشور به صورت افتخاری در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوشهر مشغول به خدمت گردید و همکاری به سزایی با برادران سپاه داشت .سر انجام در اوایل سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد و در واحد تبلیغات شروع به فعالیت نمود.وی در سال 1361 به مدت شش ماه در پادگان صاحب الزمان (عج) شیراز ،به عنوان مسئول اعزام نیرو انجام وظیفه نمود و سپس به بوشهر بر گشت .پس از مدت کوتاهی جهت حفاظت از امام(ره) به او ماموریت دادند که به بیت امام(ره) در جماران برود و مدت یک سال و نیم نیز جزء محافظین امام خمینی(ره) بود .پس از اتمام

ماموریت به شهر بوشهر برگشت و دوباره پس از یک سا ل خدمت در سپاه بوشهر ماموریت یافت که به مدت شش ماه جهت خدمت در دفتر نمایندگی حضرت امام در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بندر عباس عازم آنجا شود .او این ماموریت رانیز به نحو احسن انجام داد .پس از پایان ماموریت به بوشهر باز گشت و به عنوان مسئول توزیع تولیدات فرهنگی واحد تبلیغات در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوشهر به خدمت مشغول گردید .در حین خدمت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوشهر ماموریتهایی به جبهه های حق علیه باطل داشت .حضور مقطعی در جبهه ها اورا ارضاء نمی کرد لذا او برای خدمت بهتر و مفید تر عازم جبهه های حق علیه باطل شد و مصمم بود که سلاح برادر شهید خود یعنی «کاظم خان عزیزی» که در عملیات والفجر 2 به شهادت رسیده بود را بر دارد و با دشمنان به نبرد به پردازد و ثابت کند سلاح رزمندگان اسلام بر روی زمین نمی ماند .وی در تا ریخ 16/ 9 /1365 به همراه کاروان سپاهیان محمد (ص) عازم جبهه گردید، درحالی که از شادی در پوست خود نمی گنجید و خوشحال بود که همراه با دیگر رزمندگان در دفاع از اسلام گام بر داشته و می رود که گمشده ای که سا لها در پی اوست را پیدا نماید و خون پاکش را در راه به ثمر رسانیدن انقلاب شکوهمند اسلامی ایران فدا کند .همیشه دعا می کرد که خداوند پایان عمر مرا شهادت قرار بده .اسم ما را نیز در فهرست سربازان امام زمان(عج) قرار بده و سر انجام در تاریخ
4/ 10 / 1365 در عملیات پیروزمندانه ی کربلای 4 به شهادت رسید و به آرزوی دیرینه ی خویش دست یافت . خصوصیات شهید:
ایشان در دوران دبستان با همکلاسی های خود بسیار صمیمی و با معلمین بسیار دوست بود .او از شخصیت بارزی بر خوردار بود . در قبل از انقلاب بچه های هم سن و سال خود را به نماز و ترس از خدا دعوت می نمود و آنها را به مسجد دعوت می کرد و از آنها می خواست که به پدر و مادر خویش احترام بگذارند و آنها را مورد محبت خود قرار دهند .به بزرگتر های خود با احترام و صمیمیت خاصی بر خورد می کرد و آنها را بسسیار دوست می داشت و آنها را مورد لطف خود قرار می داد .
ایشان در دوران مدرسه تابستانها را به کارگری می پرداخت و زمان استراحت تابستان خود را صرف کار می کرد .در مبارزات مردم ایران بر علیه طاغوت شرکت غعال داشت. اودر تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد .در شبهای آن زمان که حکومت نظامی بود در پشت بام با فریاد بلند الله اکبر همگام وهمراه مردم به مبارزه برعلیه ظلم وفساد شاه می پرداخت
.ا و عکس امام خمینی را با کلیشه و رنگ بر روی دیوار حک می کرد و بر علیه شاه خائن شعار نویسی می کرد .او تمام این مبارزات وفعالیتهای

انقلابی را درحالی انجام می داد که در سن نوجوانی بود. بعد از انقلاب در نماز های جماعت ،نماز جمعه و عرصه های دفاع از انقلاب شرکت فعال داشت .جنگ که شروع شد از آبادان به شهر شهید پرور شبانکاره مهاجرت نمود و با عضویت در بسیج مرکزی بوشهر به عنوان پاسدار ،شروع به فعالیت نمود .
هر کس در اولین بر خورد با او شیفته اخلاق او گشته و با او دوست می شد .او اصرار داشت که به هرصورت صله رحم را به جا آورد .
قبل از شهادتش به همسرش گفته بود که دلم می خواهد فرزندم از تربیت خوبی بر خوردار باشد و با اهل بیت انس بگیرد . با همسرش با اخلاقی خوب و صمیمی و با عشق و علاقه با او بر خورد داشت او را احترام می نمود .
وی نماز شب را فراموش نمی کرد و به تلاوت قرآن عشق می ورزید در مراسمات مذهبی به خصوص در عزاداری اهل بیت عصمت و طهادت (ع) شرکت می نمود .و در سلام کردن پیش قدم بود . سفارش شهید به مادر ای مادر از جبهه رفتن من ناراحت نباش زیرا مانندیاران امام حسین (ع) هستیم و شما نباید از نبودن ما ناراحت باشید و اگر شهید شدم در عزای من گریه و زاری نکنیدو مرا با لباس رزم به خاک بسپارید .

عزیزی، مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان امام حسین (ع) لشگر 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) مجتبی عزیزی – چهارمین فرزند خانواده ی عزیزی در 17 شهریور 1343 در روستای «آورنج» دراستان« اردبیل» به دنیا آمد . دوران کودکی را دردامان پدر و مادری با ایمان سپری کرد . پدرش ، دوستار ائمه اطهار بود به طوری که می گوید :
((تصمیم گرفته بودم که خداوند هرچقدر به من فرزند بدهد اسامی چهارده معصوم را بر آنها بگذارم و برای کودک چهارم اسم " مجتبی " را گذاشتم .))
در سال 1350 تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسة زادگاهش شروع کرد . پدرش می گوید : (درسش را خوب می خواند . علاوه بر آن بعضی از دوستان وی نیز اگر مشکلی داشتند به او مراجعه می کردند و به آنها کمک می کرد .))
تا سال چهارم ابتدایی را در روستای« آورنج» و کلاس پنجم را در یکی از روستاهای اطراف با موفقیت سپری کرد .برای تحصیل در دورة راهنمایی به« اردبیل» رفت و در مدرسه شهید« قاضی» فعلی ثبت نام نمود .
مجتبی از بچگی فردی با استعداد و فعال بود . تابستانها و اوقات فراغت را به کار کشاورزی می پرداخت و کمک موثری برای پدرش محسوب می شد . برادرش می گوید :
((زمانی که در ده بود در کار کشاورزی به پدر و مادرم کمک می کرد و چنان با پشت کار کار می کرد که به نظر می آمد یک کشاورز با تجربه ، چندین ساله است .))
پس از اتمام دوران راهنمایی در سال 1365 به هنرستان کشاورزی رفت . در همین ایام خانواده او از روستای «آورنج» به« اردبیل» مهاجرت کردند . در هنرستان ایام فراغت را به خواندن قرآن و مطالعة کتب اسلامی سپری می کرد . پدرش می گوید :
((یکی از دوستانش که در هنرستان کشاورزی با هم بودند می گفت که در اوقات فراغت ، مجتبی یا نماز می خواند یا کتابهای احکام مطالعه می نمود . خانه که می آمد مشغول درس می شد. به خریدن کتاب نیز علاقه مند بود ... به طوری که الان صد جلد کتاب در زمینه های علوم اسلامی از وی به یادگار مانده است .))

برادرش نیز می گوید :
((من در اورمیه کار می کردم . بعضی اوقات موقع نماز و اذان ، زنگ می زدم به هنرستان، می گفتند نماز جماعت می خواند . می گفتم اگر در صف آخر است پس از اتمام نماز صدایش کنید تا صحبت کنم . می گفتند امکان ندارد چون پیش نماز است .))
«مجتبی » یک دانش آموز مخلص بود و به عنوان پیش نماز مسجد هنرستان و مسئول انجمن و کتابخانهٔ هنرستان فعالیت می کرد . همیشه مطالعهٔ کتابهای علمی خصوصاً کتب معارف را به بچه ها سفارش می کرد و خود عمدتاً به مطالعهٔ کتابهایی چون نهج البلاغه و قرآن می پرداخت . عصبانی نمی شد . پدرش می گوید :
((مجتبی به انجام فرایض دینی خیلی معتقد بود خصوصیت عمده اش خواندن نماز شب بود. وی از کسانی که دروغ می گفتند ، غیبت می کردند و خلاف شرع اسلام کاری انجام می دادند بدش می آمد .))
برادرش در مورد حساسیت مجتبی نسبت به غیبت می گوید :
((او با ما خیلی فرق داشت . نمی گذاشت کسی غیبت کند یا عمل زشتی انجام دهد ، ... وی همیشه با تبسم و متانت خاصی با دوستانش برخورد می کرد . همهٔ بچه ها او را به خاطر اخلاق حسنه و تواضع و فروتنی اش دوست داشتند .))
دورهٔ هنرستان را در سال 1358 به اتمام رساند و با اینکه در آزمون دانشکدهٔ پزشکی «مشهد» پذیرفته شد اما ادامه تحصیل نداد و وارد سپاه شد . سال 1363 یعنی در 20 سالگی به جبهه اعزام شد . یکی از بزرگترین آرزوهایش حضور در جبهه و شهادت بود . آقای احد یسری (معلمش) می گوید :
((مطمئناً برای خودش ، رفتن به جبهه را واجب کفایی و عینی می دانست و این را برای خود تکلیف می شمرد . توصیه هایی که به دوستان و هم دوره ای هایش داشت، اهمیت دادن به جبهه و حضور در آن بود . پدرش می گوید بعد از شروع جنگ گفت : " نباید امام را تنها بگذاریم . باید جان خود برای قرآن و اسلام و مملک فدا کنیم ." هر وقت نام جبهه می آمد به شدت به شوق می آمد و اولین بار که از سپاه اردبیل به جبهه اعزام می شد خیلی خوشحال بود و من او را خوشحال تر از آن زمان ندیده بودم .))
برادرش نیز می گوید :
((پسر عمویم پاسدار شده بود . او از مجتبی خواست به سپاه بیاید ولی مجتبی گفت من می روم به جبهه و در جبهه می مانم و اگر به عقب برگشتم درس را ادامه می دهم ...))
مجتبی فعالیتش را در جبهه چندان آشکار نمی کرد . پدرش می گوید :
((در پشت جبهه که به هیچ کس نمی گفت چه کار می کند . من گمان می

کنم با اطلاعات همکاری داشت . در جبهه نیز دوستانش به صورت دقیق نمی دانستند او چه کار می کند . گاهی می گفتند بهداری کار می کند ، شب عملیات خط شکن می شود ، قایقران است و ... نمی دانم دقیقاً چه کار می کرد .))
علی عبدالهی می گوید :
((در سال 1366 در پادگان آموزشی علی ابن ابی طالب (ع) مرند ، آموزش عمومی را طی می کردیم که چهرة نورانی ، تواضع و صلابت و وقار او مرا سخت شیفته کرد . در نیمه های شب ، نماز شب را با زمزمه ای از قرآن و دعا ادا می کرد . و همیشه با ذکر دعا زمینة رسیدن به لقاء الله را فراهم می ساخت . در منطقه شلمچه و در خط پدافندی روبروی بصره ، او فرمانده گروهان بود و من هم مسئول دسته بودم . در وسط شب دیدم وضو گرفته ونماز به پا می دارد و از خدا بخشش و عفو می طلبید . گفتم برادر مجتبی چقدر نماز و دعا و راز و نیاز در دل این تاریکی به جا می آوری ؟ گفت : " همانا امام حسین (ع) به خاطر نماز قیام کرد و در میان جنگ نماز را ترک نکرد . ما باید مانند حسین (ع) بجنگیم . "))
همیشه در مقابل مشکلات با اتکا به خداوند مقاومت می کرد . برادرش می گوید : ((اگر مشکلی به وجود می آمد می گفت صبر کنید . من مشکل داشتم گفت برادر صبر کن و به خداوند توکل کن خدا مهربان است .))
فرمانده گردان امام حسین (ع) پس از هشت ماه حضور پر تلاش در جبهه سرانجام در 18 بهمن 1366 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به ناحیه دستها 8 به درجه رفیع شهادت نایل آمد .
عبداللهی در مورد شهادت مجتبی می گوید :
((روزی که آتش دشمن پر حجم تر از سایر روزها بود و من که خشوع تواضع و چهرة پر نور او را دیدم گفتم می خواهید داماد شوید . گفت : " اگر خدا بخواهد " اوایل شب که ایشان خود را برای نماز شب مهیا می کرد برای وضو بیرون رفت . ما هم به نیروها سرکشی می کردیم . آتش دشمن شدید بود . هنگام وضو گرفتن در کنار تانکر آب ، خمپاره ای به وی اصابت می کند و گونی های تانکر آب روی او را می پوشانند . یکی از بچه ها که رفت آب بیاورد هیجان زده و رنگ پریده آمد و گفت برادر عبدالهی ، برادر عزیزی در زیر گونی ها افتاده ، بلافاصله به محل مورد نظر رفتیم و پیکر پاک آن شهید را بعد از خاموش شدن آتش دشمن به عقب منتقل کردیم .)) پیکر شهید مجتبی عزیزی در بهشت فاطمة« اردبیل» به خاک سپرده شده است . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عزیزی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود عزیزی : فرمانده واحد ادوات(ضد زره)تیپ 21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و چهل، در تهران به دنیا آمد. شش ساله بود که خانواده‌اش به دامغان مهاجرت کردند.تحصیلات خود را تا دیپلم در رشته اتومکانیک ادامه داد.از بیستم مهرماه سال هزار و سیصد و شصت و دو به استخدام سپاه در آمد و شد پاسدار.شش بار به جبهه رفت. سه بار به صورت بسیجی و سه بار هم زمانی که پاسدار بود. حدود بیست و دو ماه سابقه حضور در جبهه داشت.ازدواج کرد و حاصل آن فرزند پسری شد که هشت روز بعد از شهادتش به دنیا آمد.
آخرین بار در آبان ماه سال شصت و چهار به جبهه رفت. مسؤول واحد ادوات تیپ بیست و یک امام رضا علیه‌السلام بود که در عملیات والفجر هشت در منطقه اروند، در روز بیست و یکم بهمن شصت و چهار بر اثر اصابت ترکش به پهلو به شهادت رسید و در گلزار شهدای فردوس رضای دامغان دفن شد.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

عزیزیان، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن عزیزیان : قائم مقام فرمانده گردان روح‌الله تیپ 12 حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاتب اسلامی) سال هزار و سیصد و سی و چهار در روستای محمدآباد دامغان به دنیا آمد. در طول جنگ، بارها همسر و سه فرزندش را تنها گذاشت و به جبهه شتافت. بیش از سی و چهار ماه در جبهه حضور داشت.
روزی که به جبهه رفت فرمانده دسته بود.مدتی بعد فرمانده گروهان شدوبعداز آن معاون فرماندهی گردان روح‌الله را به عهده داشت. چند بار مجروح شد. بار اول پایش آسیب دید و دو هفته در تهران بستری بود. بار دیگر هم دست و صورتش مجروح شد. حسن عزیزیان در پنجم مرداد شصت و هفت در عملیات مرصاد به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

عسگرزاده، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین عسگرزاده : قائم مقام فرمانده گردان ولی الله لشگر5نصر (سپاه پاسدارا انقلاب اسلامی)
در سال 1340 در روستای گرمه از توابع بجنورد متولد شد. در دوره خردسالی به مکتبخانه رفت و قرآن را فرا گرفت و نمازش را قبل از 7 سالگی نزد پدر آموخت. تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان مولوی روستای گرمه شروع کرد و تا پایان دوره ابتدایی در همان روستا بود. به مدرسه و تحصیل علاقه داشت. هر گاه از مدرسه برمی گشت، بعد از کمی استراحت، به تکالیف علاقه فراوان نشان می داد و تا وقتی که تکالیفش را انجام نمی داد به کار دیگری مشغول نمی شد. در اوقات بیکاری در امور کشاورزی و دامپروری به خانواده کمک می کرد. محمد دوره راهنمایی را در مدرسه نو بنیاد روستای گرمه گذراند و سپس برای گذراندن دوره دبیرستان به مشهد آمد و در دبیرستان دکتر علی شریعتی به تحصیل مشغول شد و در سال 1359 وفق به اخذ دیپلم شد.
از دوران نوجوانی و حدودا از زمانی که ممیز شد، به علت جو حاکم مذهبی در خانواده تغییر و تحول در ایشان احساس می شد. چون مداح اهل بیت بود، بیشتر به مطالعه آثار فرهنگی مذهبی، کتابهای اشعار مداحی به خصوص کتابهای اخلاقی شهید دستغیب می پرداخت. در بیرون از منزل در بسیج فعالیت چشمگیری داشت و با سپاه پاسداران در گشت شب همکاری می کرد و همچنین به علت فعالیت زیاد و اخلاق حسنه از محبوبیت خاصی برخوردار بود.
از طریق کنکور وارد تربیت معلم مشهد شد و حدود یک سال در آنجا به تحصیل مشغول بود. فردی فوق العاده فعال و پر جوش بود و از موثرترین بنیان گذاران انجمن اسلامی و تربیت معلم شهید به شمار می رفت. همزمان با تحصیل در تربیت معلم، به مدت حدود یک سال در کردستان آن هنگام که گروهک‌های ملحه و منافق بر آن منطقه حاکمیت داشتند، مشغول خدمت بود و با تلاش فوق العاده و ایثار تمام، در جبهه های کردستان از جمهوری اسلامی دفاع کرد و به تنهایی درگیریهای زیادی با دموکرات و دیگر گروهکها داشت. وقتی هم که از جبهه باز می گشت در اکثر مراسم و برنامه های مذهبی شرکت می کرد و یکی از مخالفین جریانهای منافق و لیبرال بود و در افشای مواضع آنها کوشش زیادی می

کرد. به همین دلایل نیروی شناخته شده ای در مبارزه علیه کفر و نفاق در صحنه های مختلف بود. به طوری که در زمان حاکمیت بنی صدر و به علت دفاع از سنگر انقلاب و دولت مکتبی شهید رجایی در صحن مطهر علی بن موسی الرضا (ع) توسط دار و دسته چماق داران مورد ضرب و شتم قرار گرفت که شدت آن به اندازه ای بود که ساعتها در اغما و بی هوشی بود.
محمد حسین به علت احساس ضرورت حضور در جبهه ها، در سال دوم تربیت معلم ترک تحصیل کرد. خدمت نظام را در سپاه پاسداران در منطقه کردستان گذراند. به دلیل ایمان و عشق زیاد به امام و انقلاب، از سوی سپاه پاسداران دعوت به همکاری شد و به دنبال آن رهسپار جبهه های حق علیه باطل شد. در عملیات رمضان در گردان سیف الله به خدمت مشغول بود و در شکستن خط جزء اولین افراد بود که در همان جا از چندین ناحیه مورد اصابت ترکش نارنجک قرار گرفت و زخمی شد و بعد از بهبودی دوباره به جبهه بازگشت و در گردان ولی الله مدتی در جبهه های جنوب مشغول خدمت شد. بعد از مدتی رهسپار جبهه های غرب شد. در سومار هم بر اثر فرود آمدن گلوله خمپاره روی سنگر، از ناحیه کمر به شدت آسیب دید که منجر به شکستگی و جابه جایی یکی از مهره های نخاع شد. او با این که بهبودی پیدا نکرده بود. به جبهه بازگشت و در عملیات والفجر مقدماتی و در والفجر 1 عاشقانه جنگید و کوشش کرد تا رضای خدا را کسب کند.
در جبهه حالات روحانی و عرفانی خاصی داشت. گویی با رقه ای از نور الهی در روان او متجلی گشته و او را از خود بی خود کرده بود. چه سری بود که در دعاها دارای چنان شور و حالی می شد که بی توجه به قید و بندهای مادی به دنیای دیگر سفر می کرد. کسانی که شاهد دعا خوانیهای او بودند همیشه سعی داشتند پی به این راز ببرند. وقتی او را مبی دیدی چون ریایی نبود و تظاهر و خود نمایی نمی کرد، فرد عادی به نظر می رسید. اگر عبادتها، ایثارها و اخلاص ها مخصوص پروردگار است، پس به غیر چه مربوط. اگر می خواستی او را بشناسی، می بایست شب در کمین او بنشینی، می دیدی در تاریکی نیمه شب وجودی نورانی، پتو بر دوش در حالی که سعی می کرد شناخته نشود، راهی خلوتگاه بیابان می شود و قامت زیبایش تا سپیده دم مشغول راز و نیاز با معبود خویش است. هنگامی که سر به سجده می گذاشت، می دیدی که از مخلوط شدن اشک دیده و خاک زمین، لایه ای از گل صورت ملکوتی اش را پوشانده و به راستی که جبهه ها عطر خود را مدیون اشک ریختن و ناله کردن حسین و حسین هاست و خدا می داند که در این نماز شبها و راز و نیاز ها چه کرد و چه دید و چه شنید.
آتش عشقش چنان شدید بود که با وجود درد شدید در ناحیه کمر و

شکستگی مهره نخاع و مخالفت مسئولان از شرکت وی در عملیات، باز دلش طاقت نیاورد و قدرت تحمل دوری از دیار عاشقان را نداشت. کسی چه می دانست، شاید او وعده ملاقات با کسی را داشت که نمی توانست از آن چشم بپشد و در انتظار آن روز لحظه شماری می کرد. در تمام مدت فکر و ذکرش شهادت بود. گویی که او در اوج قله رفیع زندگی قرار گرفته، جایی که هیچ کس را به آن راهی نیست و کمال عاشقان است. از آنجا بر هیاهوی زندگی نگریست. دنیای خاکی در نظرش بی ارزش بود و او خود را در حال تکاپو در مرز مرگ و زندگی دید. بر بالا نگریست، در آنجا نوری فروزنده تر از خورشید را دید، دانست که موقع انتخاب فرا رسیده است، اما انتخاب برای او بسیار آسان بود و او دست از زندگی با تمام زرق و برق هایش بریده و علایق مادی را به دور افکند و آرزوی پیوستن به کاروان شهدا بی قرارش کرده بود.
محمد حسین چون سایر مسائل را به دید مذهبی نگاه می کرد و به مصداق حدیث: ازدواج نصف دین را حفظ می کند، تصمیم به ازدواج گرفت.
او در سن 20 سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترکشان چهار سال بود که از ایشان فرزندی به یادگار نمانده است. در فاصله بین والفجر 1 که بیشتر از 10 روز نبود، ایشان به مرخصی آمد و شرایط دامادیش را فراهم کرد و همسرش را به عقد خود در آورد.
مراسم در کمال سادگی برگزار شد و برادر شهید عقدنامه را نوشت و خبطه عقد نیز توسط مرحوم حاج میرزا جواد آقای تهرانی قرائت شد و ایشان یک نسخه کتاب دست نویس خطی را به شهید هدیه دادند.
در والفجر 1 بعد از شکستن خاکریز عراق، تنها کسی بود که پشت خاکریز رفت و آمد می کرد. آتش شدید و سنگین توپها، خمپاره ها و کالیبر 50 دشمن به بچه ها فرصت سر بلند کردن را نمی داد، اما حسین دائم از این سر گردان به آن سر گردان در حرکت بود و نیروها را به سوی اهداف هدایت می کرد. وقتی که عده ای از نیروها در محاصره قرار گرفته بودند، به تنهایی به سوی آنها رفت و در حالی که هیچ کس انتظارش را نداشت، نیروها را از محاصره در آورد و با چهل اسیر برگشت.
محمد حسین در عملیات والفجر 1 در ساعت 8 صبح در 24 فروردین 1362 بر اثر اصایت تیر کالیبر 50 دشمن به پهلوی راستش به شهادت رسید و پیکر پاکش در جبهه های گرم خوزستان به جا ماند. شهید در عملیات های رمضان، والفجر مقدماتی و والفجر 1 شرکت داشت. در عملیات رمضان در گردان سیف الله و در عملیات والفجر 1 معاون گردان ولی الله بود که در همین عملیات مفقود الاثر شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

عسگری، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی عسگری : فرمانده گردان حضرت علی (ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مصطفی در سال 1335 در شهر قم به دنیا آمد. دوران تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ادیب به پایان برد. او که دارای هوش و ذکاوت بالایی بود مقطع دبیرستان را در هنرستان فنی قم با موقعیت به آخر رساند.
مصطفی عسگری، ضمن تحصیل، از مجالس، سوگواری اهل بیت و سخنرانی و عاظ غافل نبود. و به نمازش اهمیت می داد نماز را با جماعت می خواند. در واقع مصطفی تعلیم علم را با تزکیه همراه نمود و در این راه تلاش زیادی کرد. او بعد از اخذ فوق دیپلم در مدارس قم تدریس را شروع کرد.
مصطفی در زمان حکومت طاغوت به سربازی رفت، خدمت سربازی ایشان با اوج گیری انقلاب به رهبری امام خمینی مصادف بود. او که تربیت شده مکتب اهل بیت (ع) و شهر قم بود، در دوران سربازی به ارشاد و راهنمایی اسلامی و سیاسی سربازان همت گماشت. و سربازان را با نظام شاهنشاهی بدبین کرده و از ظلم و ستم دستگاه طاغوت به آنها سخن می گفت.
زمانی که امام دستور داد سربازان از پادگان ها فرار کنند، مصطفی در محل خدمتش، سربازان را تشویق به فرار از سربازی نمود و خودش هم در مرحله آخر خدمت را ترک کرد. او بعد از فرار از خدمت دو ماه مخفی بود که بعد از آن به قم آمد و در خیابان صفائیه با جمع آوری جوانان محل، شب و روز علیه طاغوتیان شوریدند و با ساختن بمب های دست ساز و استفاده از آنها ترس به دل آنها انداختند. روزهای آخر دوران شاه به تهران رفت. با ارشاد و بسیج مردم شمال ختم غائله شمال و از بین بردن منافقان نقش به سزای ایفا نمود.
ازدواج مصطفی با شروع جنگ تحمیلی مصادف شد. او با اخذ ماموریت از آموزش و پرورش راهی جبهه ها شد و در لشگر5 نصر با صدامیان وارد پیکار گردید . دارای درایت و مدیریت بالایی در جنگ بود،بعد از مدتی به لشگر 17 علی ابن ابی طالب (ع) رفت وفرماندهی گردان حضرت علی (ع) را به عهده گرفت . او در عملیات شکست محاصره آبادان، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان و والفجر مقدماتی و والفجر هشت شرکت نمود و

بالاخره بعد از سالها جهاد در راه خدا، در عملیات والفجر هشت همراه با معاونش «عبدالمجید شعبان پور» به شهادت رسیدند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عصمتی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان کوثر تیپ 21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «سید علی رضا عصمتی» اولین فرزند خانواده ی عصمتی در سال 1338 در شهر «انابد »دربخش«بردسکن» به دنیا آمد .دو ساله بود که مادرش در گذشت و پدرش دو سال بعد مجددا ازدواج کرد تا کانون خانواده اش گرمتر شود و کودکش کمتر داغ بی مادری را حس کند . در کودکی به مکتب خانه نزد شیخ «محمد هادی» رفت و با جدیت قرآن را فرا گرفت .
وی در کودکی سخت بیمار شد و با نذر و دخیل شدن به حرم حضرت رضا شفا یافت .دوره ابتدایی را در زادگاهش و راهنمایی را در بردسکن گذراند و همزمان با تحصیل در امر کشاورزی نیز به کمک پدر شتافت .او در مدتی قالیبافی و در زمان کوتاهی هم رنگ رزی کرد .سید علی رضا پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در تهیه و توزیع اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام خمینی می کوشید و در جلسه های نیمه شب مهدیه شرکت می کرد .وی ضمن شرکت در راهپیمایی ها دوستانش را هم به همگامی با مراسم انقلاب فرا می خواند .کوچکترین فرد گروه بود و لذا حمل و نقل نوارها و اطلاعیه ها را به او محول کرده بودند . سید در شانزده سالگی با خانم «فرخ تربتی» آشنا شد و در مراسمی ساده و بی پیرایه با او ازدواج کرد .
نتیجه این پیوند چهار فرزند دختر و پسر به نام های «الهام »، «سمیه» ، «مرتضی» و «مصطفی» می باشند .
«سید علی رضا» با صدایی شیرین و زبانی شیوا کلاس های تجوید قرآن را برگزار می کرد که استقبال کنندگان زیادی داشت و جوانان و نوجوانان، بیشترین شرکت کنندگان درس قرآنش بودند. چند جزء از قرآنی را از حفظ داشت و در هنگام امر به معروف و نهی از منکر دوستان از آیه های متناسب با موضوع بهره می جست .وی برای آموزش دادن مربیان به روستا ها می رفت و رایگان تدریس می کرد .گاهی که قرآ ن می خواند، می گریست و هنگام ناراحتی با خواندن چند آیه به قرآن پناه می برد .
اذان گوی محله بود و دوستان هم سن و سالش را با خود به نماز جماعت می برد .در ورزش دو همگانی که فاصله یک کیلومتری بین انابد و مظفر آباد شرکت می جست .
سال 1359 عضو بسیج شد و به جبهه نبرد رفت. در نیمه های سال 1360

جذب سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گردید .او از آغاز کار برای سبزپوشان سپاه کلاس تجوید قرآن می گذاشت به طوری که بیشتر وی را به عنوان مربی قرآن می شناختند. در ماه مبارک رمضان جلسه قرائت قرآن را در نمازخانه سپاه اداره می کرد .اواخر سال 1360 که دیگر بار به جبهه اعزام گردید، در تیپ امام رضا فرمانده گروهان بود .وی در تابستان 1361 از «کاشمر» به «بردسکن» مأمور و فرمانده بسیج شد .
او اهل معاشرت بود و به رفت و آمد با خویشان اهمیت می داد و در کارهای خانه کمک می کرد . هر کسی با اندک همنشینی با او شیفته خوشرویی اش می شد .بسیار افتاده فروتن و شوخ طبع بود .
«سید علی رضا »به پدرش می گفت :باید با هم به جبهه برویم تا از نزدیک ببینید که در آنجا چه خبر است و آخرین بار هم او را با خود برد .در کمک رسانی به رزمندگان در پشت جبهه نیز بسیار کوشا بود و در سخنرانی هایش از مردم می خواست که به جبهه کمک کنند .
سال 1361 مجددا به جبهه نبرد و لشگر پنج نصر رفت و حدود سه سال جانشین فرمانده گردان بود .بدنش ترکش های کوچک و بزرگ جنگ را تحمل می کرد و چندین بار از ناحیه شکم و کمر مجروح گردید . همواره آرزو داشت که بعد از شهادتش جنازه اش مفقود باشد. به جمعی از دوستانش که از او امضا می گرفتند تا در آن عالم آنان را از یاد نبرد ، قول شفاعت داده بود .
سرانجام «سید علی رضا عصمتی» در شهریور سال 1365 در سمت معاون اول گردان کوثر در عملیات کربلای 8 شرکت جست و با وجود مجروحیت در قسمت شانه و شکم از انتقال به اورژانس و پشت جبهه خودداری کرد و همچنان به هدایت و حمایت از نیروهای بسیجی گردان کوثر پرداخت تا آنجا که دیگر توانی برایش نماند و جسم مطهرش در منطقه ای باتلاقی ماند و مفقود الاثر گردید .
پیکر پاک سردار شهید «سید علیرضا عصمتی» در سال 1373 توسط گروه تفحص سپاه شناسایی گردید و پس از چند روز در «بردسکن» تشییع و در گلزار شهیدان انابد به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

عضدی، حسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حسن عضدی ، یکی از فرهیختگان معاصرگیلان است . او ریاست سازمان سنجش آموزش کشور ،معاونت وزارت فرهنگ وآموزش عالی ، رییس سازمان امور دانشجویان و ریاست مدرسه عالی ترجمه دانشگاه علامه طباطبایی را بر عهده داشت . وی دانشکده روزنامه نگاری علامه طباطبایی را نیز بنیان نهاده است .گروه : علوم انسانی رشته : اقتصاد گرایش : اقتصاد سیاسی اوضاع اجتماعی و شرایط زندگی : حسن عضدی درآخرین سالهای دهه بیست دریکی از خانواده های مذهبی به دنیا آمد .تحصیلات رسمی و حرفه ای : حسن عضدی درسالهای دوران ابتدایی عمرش را در دبستان فارابی رشت به اتمام رسانید . وی درهمان دوران کودکی به واسطه ادب ، نزاکت وهوش سرشارش به تدریج جایی درمیان اولیاء دبستان یافت . دوزاده ساله بود که دردبیرستان پورداود درامتحانات ششم ابتدایی به مقام نخست درس انشاء نایل شد . درسالهای 48-1347 شمسی او به دانشگاه وارد شد ودردانشگاه علوم ارتباطات مشغول به تحصیل شده وموفق شد مدرک لیسانس بگیرد . او سپس دوران فوق لیسانس خودرا دررشته مدیریت بازرگانی دردانشگاه دالاس به پایان رسانید و دوره دکترا ی خود را نیز رشته اقتصاد سیاسی سپری نموده است .استادان و مربیان : از مهمترین استادان ومربیان حسن عضدی می توان به آقای تقوی و آقای اکرامی اشاره کردو نقوی روحانی خلع لباس شده ای بود که به عنوان معلم دینی بچه های اهل جلسه را تدریس میکرد و درآخر جلسه نیز مباحث اجتماعی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد . اکرمی نیزوزیر آموزش و پرورش کابینه مشهد رجایی بود . مهمترین استادان عضدی دردوران دانشگاه بدین قرار بودند : کاظم معتمد نژاد، حمید منطقی ، ناصر صفوی ، حسن رحیمی .مشاغل و سمتهای مورد تصدی : حسن عضدی یکی دوسال درروزنامه اطلاعات به عنوان روزنامه نگار قلم زد . او به دلیل دریافت درجه ممتاز از دانشگاه دالاس آمریکا به عضویت افتخاری انجمن مدیران درآمده و به فعالیت پرداخت . بعدا عضدی ریاست دانشگاه گیلان رابرعهده گرفت و به تدریس اصول مدیریت و اقتصاد پرداخت . او همچنین ریاست سازمان سنجش آموزش کشور معاونت وزارت فرهنگ وآموزش عالی (وزارت علوم . تحقیقات و فناوری فعلی) ، رییس سازمان اموردانشجویان و ریاست مدرسه عالی ترجمه

دانشگاه علامه طباطبایی را بر عهده داشت .مراکزی که فرد از بانیان آن به شمار می آید : حسن عضدی یکی از بنیانگذران دانشکده روزنامه نگاری علامه طباطبایی است .آرا و گرایشهای خاص : عقیده خاصی که حسن عضدی داشت برجمع گرایی استوار بود . تکیه کلامش این بود که «می خواهم کشورم را بسازم و آباد کنم » . آداب دانی و رفتار صمیمانه اوزبانزد همه بود .جوائز و نشانها : حسین عضدی درعرصه ورزش نیز فعالیت دارد . او در چارچوب بازیهای تنیس روی میز کشوری درکرمان ، مدال طلای قهرمانی کشورش را دریافت کرد . عضدی درسالهای پایانی سپاهی دانش که دوران سربازی اش بود ، به دریافت درجه ممتازی منطقه مراغه مفتخر گردید و جالب اینکه همه این مقام را شایسته و برازنده او می دانستند او دردانشگاه دالاس آمریکا نیز در جه افتخاری کسب کرده است .

منابع زندگینامه :مجید یوسفی ،شهید عضدی و بیو گرافی یک عمر ....، فصلنامه فرهنگ گیلان ،سال اول ، شماره 1، زمستان 1377 ، ص66

عطاران، محمد مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی عطاران : فرمانده گردان امام رضا(ع) تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در بهمن ماه سال 1338 در مشهد متولد شد. به علت این که تولدش مصادف با نیمه شعبان بود، نامش را مهدی گذاشتند. او اغلب اوقات خود را در کودکی صرف نقاشی می کرد. وی از شش سالگی نماز را یاد گرفت. در سال 1347 وارد دبستان ابومسلم تربت جام شد که در سال 1352 تحصیلات ابتدایی را به پایان رساند و دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی کوثر گذراند. سپس به علت انتقال پدر به مشهد یک سال تحصیل را رها کرد. بعد از آن تحصیلات خود را در دبیرستان دولتی رحیمیان مشهد به پایان رساند.
او برای کمک به خانواده اش ضمن تحصیل کار می کرد و تا حدودی در زمینه جوشکاری و عکاسی مهادت داشت.
قبل از انقلاب در راهپیمایی‌ها حضوری فعال داشت و دیگران را نیز به این امر دعوت می کرد. اعلامیه های امام را پخش می کرد و شبانه آنها را به در و دیوار می چسباند.
محمد مهدی پس از انقلاب عضو بسیج مسجد آل محمد (ص) واقع در خیابان نخریسی شد و در کشیکهای شبانه و فعالیتهای تبلیغاتی بسیج حضوری فعال داشت.
او در سال 1360 وارد کمیته امداد امام خمینی شهرستان تایباد شد. پس از ورود به کمیته امداد امام خمینی، همیشه در صحبتهایش می گفت: از این کار شبانه روزی و طاقت فرسا که در دورترین نقطه کشور انجام می دهم اصلا احساس خستگی نمی کنم، چون امر امام امت است. او در این دوره دو مرتبه موفق شد به زیارت امام خمینی برود.
محمد مهدی در 11 فروردین 1361 وارد سپاه شد. پس از این که در سپاه تایباد مشغول انجام وظیفه شد، او را به پادگان امام حسین (ع) تهران اعزام کردند. بعد از گذراندن دوره، به جبهه کردستان – تیپ ویژه شهدا – منتقل شد و بر اثر فعالیتهای چشمگیر، او را به عنوان فرمانده دسته و بعد از آن فرمانده گروهان و گردان انتخاب کردند و در طی این سالها او هرگاه برای مرخصی به مشهد می آمد، اول زیارت امام رضا می رفت. محمد مهدی اغلب نماز را به جماعت در مسجد می خواند و در نماز جمعه

شرکت می کرد و نماز شب نیز می خواند. او در کارهای دینی و عبادی و در فعالیتهای مذهبی از قبیل هیئت ها سینه زنی و نوحه خوانی تاسوعا و عاشورا شرکت فعال داشت. اغلب نوارهای آقای کافی را گوش می داد و همچنین با مبلغین انقلاب و ائمه اطهار علاقه مند بود. همواره از ولایت فقیه پیروی می کرد. خیلی امام خمینی را دوست داشت و می گفت: امام را نباید تنها گذاشت. او در دوران فراغت، کتابهای آیت الله دستغیب، شهید بهشتی و حضرت امام را مطالعه می کرد.
محمد مهدی بسیار صبور بود و با صبر و بردباری مشکلات را تحمل می کرد. او تا جایی که امکان داشت عصبانی نمی شد و اگر گاهی عصبانی می شد، صبر می کرد و با فرستادن صلوات خود را آرام می کرد. او به والدین خود احترام می گذاشت و مطیع اوامر ایشان بود. مادرش را در کارهای منزل کمک و یاری می کرد و به بازدید از اقوام و دوستان بسیار می پرداخت. پدر شهید رجبعلی عطاران مهم ترین خصوصیت اخلاقی او را ایثار و از خود گذشتگی می داند.
محمد مهدی عطاران در تاریخ 2 مرداد، در منطقه پیرانشهر در حین آزاد سازی پادگان حاج عمران و در عملیات والفجر 2 به شهادت رسید که پیکر پاک او مدت یک ماه در خاک عراق بود. جسد او پس از انتقال به مشهد در 31 مرداد 1362 تشییع و در بهشت رضا(ع) به خاک سپرده شد. محمد مهدی در دوران حیات خود ازدواج نکرد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

عطایی ورجوی، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جعفر عطایی ورجوی : قائم مقام فرمانده گردان زرهی لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفتمین روز از اردیبهشت 1341 ، از خانواده ای کشاورز در روستای ورجوی درشهرستان مراغه به دنیا آمد . او چهارمین فرزند خانواده عطایی بود .
جعفر در سال 1348 تحصیلات ابتدایی را به مدرسه خیام آغاز کرد و پس از پشت سر گذاشتن این مقطع تحصیلی در سال 1353 در مدرسه شهید صمد پاشانژاد فعلی روستای ورجوی دوره راهنمایی را از سر گرفت و در سال 1356 هنگامی که دوره راهنمایی را به پایان رساند ، به مبارزات انقلاب پیوست . عکسهای شاه را در کتابهای درسی پاره می کرد و کاریکاتور شاه و خانواده سلطنتی را می کشید و به تیر چراغ برق نصب می کرد . در راهپیمایی ها شرکت داشت و در پخش پوستر و اعلامیه های امام نقش به سزایی ایفا می کرد . در تظاهرات همیشه عکس بزرگی از حضرت امام را در صف اول راهپیمایی حمل می کرد .
روزی جعفر را به خاطر داشتن نوار در راه آهن دستگیر کردند و از وی پرسیدند که این نوار کیست ؟ گفت : « اینها نوار ترانه و موسیقی است . پرسیدند : « مال کدام یک از خواننده هاست . » جعفر نوار موسیقی گوش نمی داد اسامی خوانندگان را هم نمی دانست . در پاسخ سؤال مأموران درماند و مأموران بعد از گوش کردن به نوار و اطلاع از متن سخنرانی امام ، جعفر را دستگیر و چندین روز در بازداشت نگه داشتند .
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی که برپایی نمایشگاه های عکس و کتاب و ... مرسوم گردید ، جعفر از جمله کسانی بود که در این خصوص در مسجد محله و پایگاه های بسیج ایفای نقش می کرد . با آغاز شورشهای ضد انقلاب در کردستان درس را رها کرد و عازم کردستان شد و حتی اصرار مادر هم نتوانست مانع از رفتن او شود . در جواب مادرش که خواستار اتمام تحصیل بود ,گفت : « مادر ! دوستان و همکلاسی های من شهید شده اند ، الان وقت دفاع از کشور است درس به درد من نمی خورد . »
جعفر پس از ماهها حضور در جبهه های کردستان ، بوکان و شاهین دژ با آغاز جنگ تحمیلی به آبادان رفت وضمن حضور در جبهه, دوره آموزشی تانک و زرهی را گذراند . آنگاه در مناطق جنوب و غرب به آموزش بسیجیان مشغول شد . در اوقات فراغت تانکها را تعمیر می کرد ، به توپها

و برجکها رسیدگی می کرد . در کار ، ساعت و وقت نمی شناخت و همیشه لباسهایش سیاه و روغنی بود .
مهربان و دلسوز بود . در ایام عید بارها پیش می آمد که خود کفش و لباس درست و حسابی نداشت اما پارچه می خرید و به مادر می داد و می گفت : « مادر اینها را در بین کسانی که ندارند ، تقسیم کن . » به خانواده ، دوستان و همرزمان همیشه توصیه می کرد که نماز را اول وقت بخوانند ، روزه بگیرند و حلال و حرام را ملاحظه کنند . به اهل بیت (ع) و شهدای کربلا علاقه عجیبی داشت .
در برخورد با مشکلات ، بسیار صبور بود و اگر در بین افراد خانواده اختلاف و سوء تفاهمی به وجود می آمد ، در رفع کدورت پیشقدم می شد . همیشه در کارها والدینش را یاری می داد و احترام فوق العاده ای برایشان قائل بود .
در سال 1362 در سن بیست و یک سالگی با خانم صغری عزیزی ورجوی ازدواج کرد . به گفته همسرش در کارهای منزل به خصوص خرید اقلام مورد نیاز به من کمک می کرد . اما با همه علاقه ای که به خانواده داشت جبهه را مهم تر می دانست و خیلی کم به مرخصی می آمد . اوقات فراغت خود را در جبهه ها عبادت می کرد و نماز و قرآن می خواند . از شوخی های بی مورد عصبانی می شد و می گفت : « به جای اینکه همه وقتتان را به شوخی بگذرانید ، عبادت کنید . » در مسائل مربوط به منکرات و خلاف شرع بسیار حساس بود به همین خاطر چند بار مورد ضرب و شتم این دسته افراد واقع شد . در حفظ بیت المال حساس بود و همیشه به رزمندگان توصیه می کرد که در نگهداری توپها و تانکها جدی باشند . در کارهای جمعی داوطلب بود و هیچ گاه مسئولیت خود را بر شانه دیگران نمی افکند . یکی از همرزمانش می گوید :
در عملیات خیبر ، یک تیم هفت نفره بودیم که در مواضع عراقی ها نفوذ کردیم . من به دنبال یک خودروی شش چرخ عراقی و جعفر عطایی در حال بازرسی تانک عراقی بود که یکی از نیروهای عراقی به علامت تسلیم به عطایی می گوید : « دخیل » تا خودش را تسلیم کند . عطایی که متوجه عراقی بودن او نمی شود و خیال می کند من هستم می گوید : « تو بمیری دخیل های ما پر شده (دخیل در زبان آذری یعنی قلک) برو آن طرف کار دارم . » غافل از اینکه طرف عراقی است .
عطایی به هنگام عزیمت به جبهه هیچ گاه به مادر خود اجازه نمی داد صورتش را ببوسد و می گفت : « این کار شما باعث می شود که در جبهه به یاد شما باشم و نتوانم خوب بجنگم . »
جعفر در عملیات والفجر 8 فرماندهی گردان زرهی لشکر عاشورا را بر عهده داشت . ساعاتی قبل از شروع عملیات وصیت نامه خود را نوشت و

در آن اهداف و آرمانهایش را ترسیم کرد . با آغاز عملیات والفجر 8 ، او در شب اول از ناحیه پا مجروح شد . با این حال حاضر نشد به پشت جبهه برود و با پای مجروح در منطقه عملیاتی باقی ماند . برادرش مجید در بیان خاطره ای از ماههای حضور جعفر در فاو می گوید :
در منطقه عملیاتی فاو بودم که برای اقامه نماز قایقم را به یکی از بچه ها سپردم و بدون ماسک ضد شیمیایی به سوی مسجد فاو به راه افتادم . در بین راه هواپیماهای عراقی اقدام به بمباران شیمیای کردند و من نیز فاقد ماسک بودم . در این هنگام جعفر از راه رسید و پرسید کجا می روی ؟ ماجرا را گفتم . گفت : « در این موقعیت خطرناک به آنجا نرو . » و مرا سوار موتور کرد و ماسک خود را به من داد . گفتم ماسک را به من دادی پس خودت چکار می کنی ؟ گفت : « من حتماً به شهادت خواهم رسید برای من ماسک دیگر مهم نیست . »
سرانجام در 22 اردیبهشت 1365 ، پس از بازگشت از خط مقدم ، هنگامی که همراه با نورالدین مقدم نماز می خواندند, ناگهان گلوله توپ فرانسوی در نزدیکی جعفر به زمین خورد و منفجر گردید و همزمان خمپاره ای سر او را از بدن جدا کرد . نورالدین مقدم نیز در بیمارستان به شهادت رسید . جنازه شهید جعفر عطایی ورجوی را در ماه رمضان در روستای ورجوی تشییع و در گلزار شهدای روستا به خاک سپردند . از شهید عطایی دو فرزند پسر با نامهای مهدی و رحمت به یادگار مانده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

عظیمی، حسینعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینعلی عظیمی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1336 در خانواده مذهبی و متدین دربخش" گلوگاه" دراستان مازندران دیده به جهان گشود . دوران کودکی و نوجوانی را با مشکلات فراوان طی کرد و سپس به خدمت مقدس سربازی اعزام گردید . بعد از مدتی با نیروهای انقلابی شهر آشنا شد ودر فعالیتهای مذهبی و دینی آنها شرکت فعال جست .کم کم شعاع انقلاب در ایران فراگیر شد و شهید والامقام یکی از معدود کسانی بود که روح جستجوگر آن عاشق ودلباخته حضرت امام خمینی (ره) و انقلاب گردید و در آن شرایط سخت و خفقان ستم شاهی همراه با انقلابیون دست به فعالیتهای مخفی می زد . حاصل تلاش مبارزین به رهبری حضرت امام خمینی (ره) در 22 بهمن 1357 به بار نشست و انقلاب اسلامی با دادن شهدای زیادی پیروز گردید و شهید عظیمی به خاطر پاسداری از انقلاب و سرمایه های ملی به نیروهایی که حفاظت از جنگل های شمال را به عهده داشتند، پیوست تا دست غارتگران ثروت ملی را از آن کوتاه نماید . تشکیل سپاه پاسداران از دست آورد انقلاب اسلامی بود او هم به عضویت این نهاد گردید . شهید عظیمی از پاسداران با تجربه و آموزش دیده نظامی بود که توجه دیگران را به خود جلب نمود و فرماندهی یکی از پایگاههای بسیج را در استان مازندران،عهده دار گردید. مدتی از تثبیت انقلاب اسلامی نگذشته بود که توطئه ایادی داخلی با حمایت و بیگانگان در گنبد کاووس شروع شد . شهید عظیمی با تعدادی اندک از نیروهای سپاه طی یک عملیات منظم وارد منطقه گردید . خستگی جنگ گنبد از تنش بیرون نرفته بود که توطئه ای بزرگ تر در مناطق کردستان صورت گرفت . مدتی از عمر پر برکت خود را در سرزمین کردستان با افتخار گذراند . شهید عظیمی در زندگی همواره از مولایش علی (ع) الگو می گرفت . فردی شجاع ، مهربان ، دلسوز و با اعتقاد و ایمانی راسخ ، در پیکار با دشمنان پیرو مولایش حضرت علی (ع) و در عبادت هم از او الگو می گرفت . دائم به فکر فقرا و بیچارگان بود . از افتخارات بزرگ این سردار خدمت صادقانه او در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گلوگاه بود که همیشه زبانزد عام و خاص قرار گفته بود . او الگوی دیگر همرزمانش چه در مبارزه با دشمن در مناطق

عملیاتی و چه در عبادت . نام او در شجاعت و ایمان لرزه بر اندام ضد انقلاب بویژه منافقین می انداخت . شهید گرامی عمر پر ارزش خودش را در دفاع از انقلاب در عرصه های پیکار با مشرکین و منافقین و عوامل بیگانه گذراند . اوبرای پاسداری از انقلاب هیچگاه آرام و قرار نداشت . آخرین دیدار او قبل از عملیات والفجر 6 در منطقه دهلران بود که گردان همیشه پیروز و سرافراز امام حسین (ع) از لشکر 25 کربلا را آماده و وارد منطقه نبرد نمود . در این عملیات در کنار همرزمان شجاعانه جنگید و در نهایت با گلوله دشمن شربت شیرین شهادت را نوشید و خستگی تمام مبارزات او را از تنش خارج گردید . نام این سردار ملی مثل ستاره ای در آسمان برای همیشه می درخشد ،ستاره ایی که روشنگر راه آیندگان به سوی جاده های افتخار است.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

عظیمی، محمد تقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد تقی عظیمی : قائم مقام فرمانده گردان امام محمد باتقر (ع)لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
یا ابا عبدالله انی سلم لمن سالکم و حرب لمن حاربکم الی یوم القیامه
ای ابا عبدالله من آشتی هستم با کسی که با شما آشتی هست و در ستیزم با آنکه با شما بجنگد تا روز رستاخیز.
درود و سلام بی پایان بر آخرین پیام آور اسلام حضرت محمد (ص) و درود بر مهدی موعود (عج) و نائب به حق و راستینش اما امت و امت اسلامی .سلام و درود بر ارواح پاک و مطهر شهدای انقلاب اسلامی و خانواده های محترم ایشان و سلام فراوان بر شما خانواده ارجمندم و اقوام.
سلام بر دوستان عزیزم...
سلام علیکم و رحمت الله. امیدوارم حال همگی شما خوب باشد و انشاء الله برای احیای اسلام راستین سرمایه گذاری از جان بکنید.من این نامه را می نویسم برای اینکه حرفم را زده و نگرانی نداشته باشم و این نامه برای بعد از مرگم می باشد هر چند خیلی با هم صحبت کردیم ولی خواستم خودم خاطر جمع باشم.همه ما می دانیم که مرگ برای همه هست و هیچ جنبنده ای نمی تواند از چنگال مرگ فرار کند و بالاخره یک روزی او را به گورستان میسپارد. دنیا سرای گذر است نه سرای ماندن. عزیزانم منهم همانند کسانی هستم که جان خود را تسلیم پروردگار خویش کردند و عمر من نیز تا روزی بود که تیر مرگ به سراغ من آمد و تیر مرگ به طرف همه پرتاب خواهد شد .یکی امروز، دیگری فردا و همینطور تا زمانیکه همه در محشرحاضر شوند.پس از شما می خواهم در مرگ من و پس از آن خودتان را ناراحت نکرده برایم دعای خیر کنید واز خدا بخواهید که مرا بیامرزد و تحمل از دست دادن من برایتان ناگوار نباشد چرا که عده ای زیادی بودند از صدر اسلام و هستند کسانی که چندین فرزند را فدای اسلام و قرآن کردند . وقتی مصیبت مرگ من بر شما ناگوار شد به کربلا بنگرید که زینب (س) چگونه مرگ برادرش حسین (ع) را و مصائب زیادی که بر آن دو آورد بدوش خود کشید و تحمل کرد و بنگرید لحظه ای که حسین (ع) بر بدن اکبرش می گریست و یار می خواست و بیاد عاشورا

بگرید و اشک بریزید.خداوند از شما راضی باشد انشاء الله.
دوست دارم سفارشاتی را که عنوان می کنم تا حد امکان اجرا شود(در مسائلی که تأکید می کنم سرپیچی نکنید در غیر اینصورت راضی نیستم) در مراسم سوم و هفتم من تشریفاتی عمل نکنید به نان و خرما قناعت کنید و اگر خواستید خرجی بدهید آن مقدار پول را نقداً به جبهه بفرستید و اگر برایتان امکان داشت به گردان اما حسین (ع) بدهید(چون علاقه زیادی به این گردان و افرادش دارم و با آنان انس گرفته ام و از بودن خود در گردان امام حسین (ع) لذت می برم).مسئله دیگرم بدهکاری من است به هر کسی که بدهکار هستم با حقوقی که در سپاه دارم پرداخت کنید وبنده از کسی طلبکار نیستم.در مورد مسائل خانوادگی تأکید می کنم به اینکه با هم خوب باشید و خوشرفتاری کنید و قدر همدیگر را بدانید . دوست دارم هیچ گونه اختلافی نداشته باشید به همدیگر احترام بگذارید . همسرم باید بداند که همگی رفتنی هستیم با عمویش و زن عمویش خوب و یکرنگ باشد متقابلاً آنان نیز همینطور . همدرد باشید چه در خوشحالیتان و چه در مصائب و راحتی ها . نگذارید مسائل به احتلافات و ... کشیده شود و مسائل ریز را از همان اول رسیدگی کنید ودر هر امری که عاقبت خوشی ندارد پیشگیری کنید . رعایت حال همدیگر را بکنید . در برخوردها منصفانه قضاوت کنید . دوست دارم یک خانواده نمونه باشید ، الگو باشید و حرکت شما درس عبرتی باشد برای دیگران . از هم دلخور نشوید از قرآن درس بگیرید . به همین سنگری که در آن نشسته و مشغول نوشتن می باشم نگرانیم بعد از مرگ فقط همین است که خدای نکرده مسئله ای پیش بیاید که مایه آبروریزی خانواده شود . من از همه شما راضی هستم و هیچگونه مشکلی ندارم شاید یک سری اختلافات ریز در میان ما بوده ولی نمی تواند در زندگی اصل باشد و اختلاف بوجود بیاورد آنچه بود گذشت . از نصیبه می خواهم که از عمویش حرف شنوی داشته باشد و عمویش نیز به درد عروسش و برادرزاده اش توجه کند و همینطور تا آخر و همه همینطور با هم خوب باشید ،مهربان باشید ،با عاطفه با هم برخورد کنید. خواهرانم با نصیبه مثل خواهری همدرد باشند . برادرانم مثل خواهر با او برخورد کنند (او را خواهر خود بدانند) به هم محبت کنید . ابراز محبت کنید . (به تنها فرزندم هاشم محبت کنید . او را در همان دوران کودکی با احکام قرآنی آشنا کنید . قرآن را به او حتماً بیاموزید . به او بگویید پدرش چگونه بود و چگونه این دنیا را وداع گفت ، به او دروغ نگوئید ، وعده هایی که نمیتوانید به آن عمل کنید، ندهید . حرفی بزنید که بتوانید از پسش بر آیید ، حسین (ع) را به او بشناسانید ، حسین وار تربیت شود ، خوب بزرگش کنید ، دوست دارم وقتی برای خودش مردی شد جای پدرش را پر کند ، دوست دارم یک مرد باشد . از همسرم می خواهم او را خوب تربیت کند ، به او

برسد ، با ناراحتی برخورد نکند ، به هاشم محبت کند(نه زیادی) ، دوست ندارم هاشم از خانواده ام "پدر و مادر و ..." فاصله بگیرد).
تأکید می کنم به اینکه خانواده ام ، همسرم سر و کارشان را با بنیاد شهید زیاد نکنند ، در برخورد با زنان زیاده روی نکنند ، کمتر به اقداماتی که بنیاد در مورد خانواده های شهدا انجام می دهد توجه کنید . خودتان را مشغول یکسری مسائل و وسائل نکنید ، به حداقل اکتفا کنید . توقع ها زیاد نباشد ، دنبال اجناس و مسائل دیگر نباشید ، دوست دارم حتی به اموری که مربوط به شماست و مسائلی که از طرف بنیاد به شما تعلق می گیرد کمتر توجه کنید ، یا اصلاٌ توجه نکنید (این را به خواهرم زهرا نیز می گویم) خدای نکرده از مطالبم برداشت سوء نشود نظر و عقیده بنده این است ، فقط خواستم بگویم در هیچ اموری زیاده روی نکنید . با نامحرمان ننشینید ، با نامردان همقدم و هم صحبت و هم کلام نباشید ، از هر نامردی حرف نشنوید ، دلسوزی آنان را نگاه نکنید آنها مارهای سمی و آفت انقلاب ما هستند و می خواهند به هر وضعی که هست کارشان را که ضربه زدن به انقلاب است، بکنند . نسبت به کسی مغرضانه قضاوت نکنید ، ببینید خداوند چه می فرماید ، قرآن چه می گوید و اسلام و انقلاب چه را می پسندند به آن عمل کنید . به هر کسی اطمینان نکرده گول حرف های این و آن را نخورید ، در فراز و نشیب این دنیا مواظب خود باشید ، از همدیگر مواظبت کنید.
در مورد زندگی ام نیز خودتان بیشتر در جریان هستید ، دوست ندارم بعد از مرگم برایم انشاء بنویسید و دوست ندارم مسائلی را عنوان کنید که لایق آن نبودم . لغت ننویسید . از یک بنده نا آگاه عالم درست نکنید ، من کسی نبودم و نیستم که در مورد " زندگی نامه ام " لغتنامه بنویسید.در قبل از انقلاب تا شروع هیچگونه نقشی نداشتم و این از جهت نداشتن آگاهی ام نسبت به اسلام بود چرا که جامعه فساد بود و لجن ، از اسلام هیچ خبری نبود ، وقتی انقلاب شد با آگاهی کمی که داشتم خودم را لنگان لنگان به انقلاب نزدیک کرده وفق دادم . مخالفتی از انقلاب نداشتم و در مقابل فرد فعالی نیز نبودم ، خونهایی که در انقلاب برای اسلام داده شد باعث گردید که از خواب غفلت بیدار شده پا به پای جوانان پر شور حزب الله مبارزه کنم و این خون بود که این دگرگونی را در ما ایجاد کرد و ما را متوجه اسلام و قرآن کرد . از جهت اینکه دارائیم (حیات) که تنها سرمایه ام بود توسط خون هزاران جوان به من برگردانده شد وقف آنچه که صلاح و مصلحت اسلام و انقلاب بود نمودم ، وبه خون همانان قسم یاد کردم تا زمانی که توان ایستادن و رزمیدن دارم با دشمن متجاوز (چه در داخل با افراد عیاش لابالی خدانشناس که با حرکت های ضد اسلامی و ضد اخلاقی خود به خون جوانان و انقلاب و خانواده های محترم شهدا و امت شهید

پرور دهن کجی می کنند و چه در میدانهای نبرد در سراسر مرزها که برای ریشه کن کردن این انقلاب که روزی انشاء الله کاخ تمامی متجاوزین و ظالمین را سرنگون خواهد کرد این جنگ را بر ما تحمیل کردند) خواهم جنگید.
در انقلاب حرکت بخصوصی نداشتم ، آنچه که بر دوشم بود ومی توانستم انجام دادم ، کاری جزءآنچه که واجب بود نکردم . آنچه را که بر من تکلیف شده بود کردم و به جبهه آمدم ، جنگیدم، انشاء الله برای شخص یا افراد بخصوصی نبود وانشاء الله خداوند از من بپذیرد و نام مرا در لیست سربازان امام زمان(عج) به عنوان یک سرباز کوچک ثبت نماید انشاء الله و انشاءالله مرا آمرزیده از دنیا ببرد و ...
جهاد همانند احکام دیگر در زمانی معین بر افراد واجب می شود ، جهاد یکی از فروعات دین اسلام است مانند نماز ، نماز را خداوند پنج وقت معین در 24 ساعت قرار داده و واجب نموده. صبح ، ظهر و عصر ، مغرب و عشاء ، روزه را در دوازده ماه سال یکماه آنهم در ماه مبارک رمضان واجب کرده .تأکید شده به جهاد که یکی دیگر از فروع دین ماست که در چنین وقتی با دستور ولی فقیه ورهبر انقلاب که دستور فرمودند متجاوز را بیرون کنید باید برای جهاد شال همت به کمر بسته با دشمن مبارزه کنیم . سرپیچی از جهاد سرپیچی از فرمان خداوند است ، خداوند برای جهاد وقت معین و مکان مشخص نکرده است و آنهم که در بالا ذکر کردم جهاد زمان مشخص دارد منظور این که هر وقت احساس شد خطر اسلام را تهدید می کند تکلیف است برهر فرد مسلمانی که رفع خطرنماید تا از دیگری ساقط بشود . امام در مورد این جنگ فرمودند رفتن به جبهه واجب کفائی است ، و زمانی که سران سپاه و سران ارتش و ... تشخیص دادند که جبهه احتیاج به نیرو دارد جوانان باید بروند و جبهه ها را پر کنند ، در اینجا بر هر فرد مسلمانی واجب می شود که برود و جبهه را پر کند حال هر مشکلاتی می خواهد داشته باشد . مگر خداوند هیچ عذری را در بجا نیاوردن نماز می پذیرد ؟ یکی بگوید طاقت گرما را ندارم ، دیگری بگوید طاقت سرما را ندارم ، یکی بگوید پدرم در بیمارستان است و یکی بگوید مادرم مرده . یکی بگوید اگر بیایم خانواده ام گرسنه می شوند و امثال اینها نباید مانع آن شود که کسی ترک جهاد کند. تا زمانی که فرماندهان بگویند نیرو به حد کفایت در جبهه است دراینصورت از بقیه ساقط می شود. بنده هم بر حسب تکلیف به جبهه آمدم ، انقلاب اسلامی مربوط به مسلمین است و باید به هر وضعی که هست از آن دفاع کنیم و چون کوهی استوار مانع رسیدن دست شیاطین به اسلام باشیم.
باید یک مسئله را هم در خودمان وهم در دیگران جا اندازیم اینکه مبارزه و جنگ برای اسلام فقط در مرزهای کشور با شخصی مثل صدام نیست

،صدام یکی از آنهاست ونباید اینطور بگوئیم کی می شود صدام بمیرد و ما راحت بشویم ، خیر این غلط است ، ما طرف مقابلمان فقط شخص صدام نیست ، اسلام مخالف ظلم است و ما داریم با ظلم مبارزه می کنیم و همانطور که امام بزرگوارمان فرمودند جنگ ما تا زمانی است که فتنه در عالم رفع بشود اگر چه تا دنیا باقی است ظلم باشد ، کفر باشد ... باید جنگ کرد.
ما در انقلاب هستیم ،در جنگ هستیم ، دشمن می داند که فقط جنگ و درگیری در مرزها نمی تواند اسلام را در ایران نابود کند همانگونه که شاهد هستیم ، جنگ یکی از توطئه ای آمریکا بود که می خواست انقلاب را نابود کند این یکی از هزاران توطئه بود که غلط از آب در آمد و با شکست روبرو شد ، جنگی که باید به قول آنان در یک هفته بنفع آمریکا تمام می شد الان چهار سال گذشت و دشمن سخت پشیمان شد و این جنگ راهی شد که بتوانیم بیشتر و بهتر به خودمان برسیم و پس این نیست که دشمن دست از اسلام می کشد ، جریان طبس یک توطئه بود ، جریان منافقین یک توطئه بود ، جریان کردستان یک جنگ بود واین جنگ هم یکی از آنان ، دشمن برای نابودی اسلام که باید خوابش را ببیند درفکر طرح نقشه گسترده و بهتری است . دشمن ما کفر است، باطل است و به همین خاطر نمیتواند به سربازانش انگیزه بدهد وهمانطور که در طول جنگ دیدیم دشمن ما در هیچ محوری نتوانست دوام بیاورد و با اولین تکبیر نیروهای اسلام دشمن پا به فرار می گذارد . اگر در جایی چنین نبود و با شکست مواجه شدیم خدا را فراموش کرده بودیم . در مقابل ما جنگمان برای عقیده مان است و سربازان ما دارای یک انگیزه الهی هستند .کسی که داوطلب می شود بر روی مین برود این انگیزه رادارد ، این سرباز نسبت به عقیده و دین خود ایمان دارد و این ایمانش نسبت به عقیده اش هست که مرگ را می بیند بدون لغزش ، مشتاقانه بطرفش می رود و آن مرگ را برای خود تولد ، عزت ، سعادت ، و پیروزی می داند . در میان سربازان ما خداوند حکم می کند ، قرآن حکم می کند امام عزیزمان می فرمایند مبارزات ما عقیدتی است و جهاد برای عقیده شکست ناپذیر است.
دلیل اینکه دشمن نتوانست تا الان ما را شکست بدهد ایمان ارتش و سپاه و بسیج و مردم ما بوده . تحرکی که در عملیات و از خود گذشتگی که در عملیات و شور و هیجانی که جوانان ما در جنگ دارند و موقعی که پیشروی شروع می شود درگیر می شوند تیر از هر طرف به طرفشان می آید اگر دقت شود انسان خدا را در وجودشان می بیند ، فرماندهی امام زمان را می بیند ، امدادهای غیبی را می بیند ، و تا الان تجربه شد در عملیاتها و در کارهای دیگر اگر پیروز بودیم در حرکت در کارها توکل بود و ذکر خدا . من و من نبود ، زیادی نیروها نبود ، ابزارآلات جنگی نبود ، مهمات سلاح های

مدرن نبود با کمترین نیرو و امکانات بچه ها بهترین و بزرگترین پیروزیها را بدست آوردند ، و تجربه شد عملیاتی که خدا را فراموش کرده بودند به سلاح ومهمات تکیه کرده بودند،به افرادزیاد چشم دوخته بودند آن عملیات با شکست مواجه شد . دلیل پیروزی عملیات بیت المقدس چه بود ، یکی از عوامل بسیار مهم عملیات بیت المقدس داشتن انگیزه صد در صد الهی نیروهای ما بود و همچنین جاهای دیگر ، وقتی حرکت برای خدا باشد خداوند یاری کننده است . مگر در قرآن نخواندیم که خداوند به پیامبر فرمودند من پنج هزار فرشته را با پرچم های مخصوص به یاری شما فرستادم. پس تا زمانی که خداوند در کارهایمان حکم کند و خدا را در نظر بگیریم و به هیچ چیز و هیچ کس تکیه نکنیم و فقط به خدا توکل کنیم پیروزیم . سلاح ایمان از مدرن ترین سلاح های شرق و غرب (جنگنده ها ، میگ ها ، شیمیایی و ...)برتری دارد . برد این سلاح (ایمان به خدا) تا قلب آمریکا و شوروی و ... می باشد و نامحدود است . همین است که شرق و غرب در اندیشه اند که اینها (ایرانیان) چه دارند وما نداریم ، سلاحشان چیست که چهار سال دوام آوردند؟ فهمیدند که به این نان و ماست نمی شود اسلام را شکست داد . رفتند دنبال یک راه حل اساسی شرق و غرب دست به دست هم دادند تا اسلام را نابود کنند ، آنها متوجه شدند که ما چه سلاحی داریم و مشغول درست کردن سلاحی هستند که ضد این سلاح باشد ، این سلاح را از کار بیاندازند ، نابودش کند وکم کم بیاید و براحتی انقلاب را شکست بدهد که آنوقت چه می شود . به خدا قسم که آمریکا به طاغوت هم راضی نمی شود ، مسلمانی باقی نمی گذارد ، همه را از بین می برد و آنوقت است که اسلام غریب می شود ، تنها می شود . دشمن توانست ضد این سلاح را اختراع کند ، آلوده کردن جوانان به " مواد مخدر ، فحشاء ، مهمترین مسئله منکرات ، اختلافات و ... " دشمن آمد این مسائل را طرح کرد ، جنگیدن با اینگونه مسائل خیلی مشکل بنظر می رسد مهمتر از جنگ همین مسائل هستند باید با شدت جلوی اینگونه مسائل را بگیریم ، یک عده خشک مقدسها هستند که می گویند اگر فلانی در خانه ای عمل نامشروع انجام داد نباید کاری بکنی ، دشمن آمد جوانان را به این دام گرفتار کرد ، درهر کوچه ای مراکز فحشاء باز کرد ، وقتی در خانه 10 جوان پسر و 10 جوان دختر می روند چکار می کنند ؟ چه کسی باید جواب اینها را بدهد ؟ اگر اینطور باشد که ما حرف نزنیم ، حرکت نداشته باشیم زمان طاغوت که خیلی بهتر از این بود . فحشاء ایمان را از بین می برد و نابود می کند ، بخدا قسم ما اگر مواظب نباشیم و فحشاء رشد کند جامعه به لجن کشیده می شود و ... وقتی زمینه آماده شد دشمن شروع می کند به بهره برداری و باز هم می آید و حکومت می کند و آن وقت وای بحال ماهها ، به ناموسمان تجاوز می کنند باید شاهد باشیم وحرف نزنیم ...

شما را به خون شهدا قسمتان میدهم مواظب باشید ، مواظب باشید انقلاب از دستمان نرود ، دشمن تمام کارش را ردیف کرده و در مرحله اجرا گذاشته، آگاهی تان را بیشتر کنید ، درباره اسلام بیشتر مطالعه کنید تا بتوانید بار بیشتری را ، مشکلات بیشتری را و مصیبت زیادتری را تحمل کنید در غیر اینصورت خدای ناکرده لغزش ایجاد می شود، انگیزه تان را محکم تر کنید خودتان را تقویت کنید . جوانانی که هستند و دارند جلوی فحشا را می گیرند تشویقشان کنید ، تقویتشان کنید ، گسترش بدهید کارشان را ، آنها احساسات درست و مثبتی دارند هی آنها را محکوم نکنید ، نگویید بی قانونی است که بخدا اگر اینطور باشد کلاه سرتان رفته گول می خورید و آنوقت پشیمانی سودی ندارد . این مسئله را به اختلافات ربط ندهید ، این کار منافقان است یا کسانی که نا آگاه هستند یا آن عده که مغرض می باشند ، نگوئید اینها از کی و کجا خط می گیرند . بجنبید که یک دقیقه اش حساب است ، به صراحت می گویم آن کسانی که حرکت افرادحزب الهی را بر علیه فحشاء و دیگر مسائل (ضد اسلام ، ضد اخلاق و ...) محکوم می کنند ،از کسانی هستند که اوایل انقلاب دوران سرکوبی منافقین ، حرکت حزب الله را بر علیه منافقین محکوم می کردند . همان کسانی هستند که عمویم را مرتد خواندند و عده ای نا آگاه هم از آنان پیروی می کنند ، مبارزه با مسائل فحشاء ومنکرات را جدای از تمام مسائل بدانید ، یک عده می گویند خلاف شرع است ، خلاف اسلام است ، اینها همه اش حرف است ما در انقلاب هستیم ، این را به جرأت می گویم تنها وسیله ای و قانونی و دادگاهی که می تواند در امر رفع مسائل فحشاء و موارد ضد اخلاقی و مواد مخدر کاری باشد حرکت مردمی وحزب الهی وبرخورد قاطع است که حزب الله مدت زیادی است آن را دست یک عده افراد روشن فکر و عاقل در خانه هایشان جاسازی کرده اند . خودشان که کاری نمی کنند وقتی هم اقدامی می شود، بیرون می آیند و میگویند غیر قانونی است و بچه های حزب الله تو سری هم می خورند و آن وقت دشمن سرود پیروزی می خواند و آنوقت منافقین و یک عده لابالی سینه ی شان را سپهر میکنند و در خیابانها قدم می زنند و به انقلاب و خون و شهداء دهن کجی می کنند . آن عده به اصطلاح عاقل هم با نشست و برخاستشان با آنها به آنان بها داده تقویتشان می کنند.
ای بدبختها این را بدانید منافق و آمریکا فردا به تو و امثال تو رحم نخواهد کرد ، اینقدر حزب الله را تضعیف نکنید ، شما را بخدا بس است . این انقلاب را به مفت بدست نیاوردیم ، بعد از هزار و چهارصد سال با دادن صدها هزار شهید بدست آوردیم ، آنهایی که 7 تیر را به وجود آوردند و72 نفر از بهترین یاران امام و خدمتگزاران به اسلام را از ما گرفتند چه کسانی بودند. بخدا قسم همانهایی هستند که الان شماها سر یک سفره با

آنان می نشینید وهیچ وقت هم آدم بشو نیستند و نخواهند شد . مگر در طول هفت سال جنایات آنان بر شما ثابت نشد ، مگر تجربه نکردید ، رجائی و باهنر را چه کسانی از ما گرفتند ، ننگ بر ما که سر سفره منافقینی هستیم که تا دیروز آنزمان که دور و برشان پر بود چه کارها که نکردند و الان چون پر و بالشان ریخت ،سرشان را پایین آورده و می گویند ما توبه کردیم و من و تو هم خیلی زود گول حرف آنان را می خوریم و فردا وقتی پر وبالی گرفتند برای چندمین بار پرچم مخالفت با اسلام را بلند می کنند و ما را نابود می کنند . جوانان ما در جبهه ها خون می دهند شما بروید با یک عده لابالی و عیاش و شرابخوار هم سفره بشوید ای مرگ بر شما که از رو نمی روید .
خانواده ارجمندم این را به دوستانم برسانید ، بخدا قسم کف پای آنهایی را که برای در صحنه بودن و حمایت از حرکت حزب الهی برادران بیرون می آیند و برعلیه افراد عیاش و لابالی (برای خدا) اقدام می کنند را می بوسم وحاضرم جانم را فدایشان کنم ، تأکید می کنم به دوستانم فقط حرکت شماست که می تواند جلوی کارهای کثیف و ضد اسلامی را که باعث انحراف برادران ما می شود، بگیرید در غیر اینصورت به جای اینکه روز بروز انقلاب جلوتر برود قدم به قدم عقب تر می رود . چشمهایتان را خوب باز کنید و مواظب اطراف باشید که گول نخورید. برادرانم جنگ ما یک روز و دو روز نیست از زمان هابیل و قابیل جنگ بین حق و باطل بود تا الان وتا ابد خواهد بود. وظیفه ما انجام تکلیف است ،باید نهایت تلاشمان را بکنیم تا اسلام پیروز شود. انشاء الله غفلت نکنیم ، نگوییم ما سهم خودمان را آمدیم حالا نوبت دیگران است با این حرف خودمان را گول می زنیم ودشمن را خوشحال ، جنگ مال ماست و مربوط به ما مسلمانان می شود باید از حداکثر مایه گذاری کنیم. مشکلات و رسیدن به سر و وضع خانواده و ... را در رأس قرار ندهیم. جهاد اصل است. نمیگوییم به خانواده نرسید ، آنها هم حقوقی دارند که ما باید رعایت کنیم ولی اولویت را جهاد دارد . مشکلات را بر خود آسان بگیرید تا مانع جبهه آمدنتان نشود ، ما باید گوش بفرمان ولی فقیه باشیم واز امرش سرپیچی نکنیم . منتظر باشیم که هر روز امام پیام بدهد که بروید جبهه ها را پر کنید هر وقت احساس کردید که جبهه نیاز دارد بروید و سنگرها را پر کنید .مدت برایتان ملاک نباشد. نگوئید مأموریتمان اینقدر است ، خدا نگفته تا سه ماه برو و اگر تمام شد بهر وضعی که شده برگرد . اگرچه یک سال باشد و اگر لازم باشد باید بطور مداوم در جبهه بمانیم . ولی نه یک موقعی هست که می گویند آقا می توانی بروی این اشکال ندارد ولی اگر تشخیص دادند فرماندهان گفتند باشید وجودتان ضروری است ونیاز داریم سرپیچی نکنید به اسلام فکر کنید .حکم ، حکم خداست باید حکم خدا را اجرا کرد اگر چه برایمان مشکل

باشد. باید تا آخرین نفس به پیش برویم و لحظه ای غفلت نکنیم ، یک لحظه غفلت یک عمر پشیمانی می آورد ، فردا باید جوابگوی شهدا باشیم . مطیع فرمان فرماندهانتان باشید.
به‌خودتان‌برسید، مشکلات روز به روز بیشتر می شود ، مسئولیت سنگین تر می شود باید تحمل کنیم. اگر چه دست تنها باشیم ادامه دادن راه شهدا فقط شعار نباشد ، جبهه هیچ گاه نباید احساس کمبود نیرو کند ، باید با سر به جبهه برویم واز جان مایه بگذاریم خودمان برای خودمان تعیین تکلیف نکنیم ، ببینیم فرماندهان ما چه می گویند . سنگر یک نعمت است ، جبهه و جنگ یک نعمت است ، شرکت در این جهاد مقدس یک نعمت است سعادتی که هر کسی نمی تواند بیابد و در سنگر بنشیند . نگویید چون عملیات نیست جبهه رفتن فایده ای ندارد ، عملیات یک شب یا کمی بیشتر است ولی داشتن و پدافند کردن از موضعی که بدست آمده شرط است .باید خوب حفظ کنیم ، که خدای نکرده از دستمان نرود که سپس گرفتنش بسیار مشکل است ، دشمن وقتی جبهه را خالی ببیند
تقویت می شود ، منافقین خوشحال می شوند، مواظب باشید در پشت جبهه خودتان را نبازید ، همسنگر شهیدتان را یاد کنید آن زمان که با هم بودید والان در میان شما نیست . در پشت جبهه که هستید بروید هر چند وقت یکبار اعلان آمادگی کنید برای جبهه رفتن تا رفع تکلیف کنید ، بروید برای تداوم آموزش در بسیج ، نیروها را برای جبهه آماده کنید ، پایگاههای مقاومت را که نشان دهنده مشت پر جبهه های ماست خالی نگذارید ، بروید و استقبال کنیدمطالعه داشته باشید.قرآن را حتماً بخوانید ، انسان را مقاوم میکند،محکم میکند،ایمانش را قرص میکند،مشکلات را بر انسان آسان می گرداند،اراده اش را قوی می کند.هر چند وقت بنشینید با هم ، دور هم جمع بشوید،از یک نفری که بیشتر در جریان مسائل هست در مورد مظلومیت کشورمان و مسائل دیگر از آن سئوال کنید.بروید پیش حاج آقا زاهدی روحانیت مبارز دیگر برایتان صحبت کنند تا نفرتتان به دشمن بیشتر شود .بروید پیش حاج آقا زاهدی ، از اسلام برایتان بگوید ، از جنگ بگوید از مملکت بگوید تا احساس مسئولیت بیشتری بکنید.خودتان را درگیر یکسری مسائل نکنید،پیرو خط امام باشید و خط امام را بشناسید ، دنبالش بروید پیدا می کند.حاج آقا زاهدی نمونه ای از روحانیت مبارز و خط امام هستند که یک عده مقرض سعی دارند اینگونه روحانیت را تضعیف کنند و هر روز هی مرض میریزند که دادشان را در بیاورند، آنوقت یک ضعف بگیرند و سپر قرار بدهند و خوراک چندین ماهشان را داشته باشند.مثلاً یکی از بچه های حزب اشتباه می کند و یک حرف تند میزند آنها تا دو ماه حرفشان همین است.البته آنها کور خواندند ، حزب یک خط دارد آنهم خط امام و خط امام را خوب می شناسند و می دانند از چه کسی خط بگیرند یک عده

افراد آگاه ضد اسلام آمدند می گویند این درست نیست .
از دوستانم میخواهم از برادران تقاضا می کنم مسائل ریز امثال تلویزیون و یخچال را با خط امام عوضی نگیرند ، روغن را با خط امام عوضی نگیرند ، اگر این طور پیش بروند خط امام را گم میکنند و پیدا کردنش برایشان بی نهایت مشکل می شود و شاید هم اصلاً پیدا نکنند. میدانم شما به اختلافات دامن نمی زنید ، اگر چنانچه یک عده هستند می خواهند شما را وادار به اینکار بکنند خودتان را کنار بکشید و ضعفی دست آنان ندهید. می بینید که آنها کارشان همین است بدبختها چندین ماه به این در و آن در میزنند تا یک لقمه هر چند کوچک باشد بگیرند و یکماه حتی بیشتر توی دهنشان می چرخانند و اگر هم پیدا نکردند لقمه حرام شده داخل شکمشان را بر میگردانند هی می جوند شاید خنده دار باشد که هست ولی واقعیت اینگونه افراد همین است ، مریض هستند ، دارند می ترکند نمیدانند چیکار کنند. در هر حال شما مواظب خودتان باشید وقتی زیاد شورش را در آوردند مردم خودشان متوجه می شوند که هستند ، به قول یکی از خانواده های شهدا اینها هنوز به آخرین پله نردبان نرسیدند هنوز همین وسطها مشغولند وقتی به بالای بالای بالا که رسیدند طوری میافتند که بوی گندشان همه را متوجه می سازد و بیزاری و نفرت مردم را نسبت به خود می بینند و این را یقیناً میدانم و با اطمینان می گویم. مردم ما پاکِ پاک هستند و هیچوقت اسلام و انقلاب را تنها نخواهند گذاشت . آنها وقتشان را بی جهت تلف می کنند ، انشاالله روزی چوبش را از دست مردم می خورند.تا زمانیکه امام هست و انشا اله بماند تا ظهور حضرت مهدی موعود (عج)،اینها نمیتوانند کاری از پیش ببرند ، ساعت به 45/2 نیمه شب رسید برادر بزرگوارم حشمت اله خوابیده، منهم نگهبان مخابرات هستم.از نوشتن خسته شدم ولی مطالب زیادی دارم در همینجا تمام میکنم انشا اله در فرصت بعدی ادامه خواهم داد. محمدتقی عظیمی

عقیقی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا عقیقی : مسئول واحد عقیدتی ـ سیاسی لشکر 19فجر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در خانواده‌ای متدین و مذهبی در سال هزار و سیصد و چهل و یک در «شیراز» دیده به جهان گشود. دستهای پرعطوفت خانواده, او را از همان کودکی به آغوش مهربان مساجد سپرد تا با صدای گرم خود گلدسته ها را به آوای اذان بنوازد و نوای توحید و دعوت به خیرالعمل را در همه جا سر دهد. از کودکی با قرآن مانوس گردید و در اوقات فراغت با تلاوت قرآن و با شنیدن آوای روح بخش قاریان جان شیفته و عطشناک خود را از زلال کلام ربانی سیراب ساخت.
دوران تحصیل را تا مقطع عالی ادامه داد, و سرانجام مدرک کارشناسی الهیات را که نتیجه زحمات چندین ساله او در امر تحصیل علوم دینی بود از دانشگاه دریافت داشت.
وی همزمان با اوج‌گیری مبارزات مردمی علیه حکومت ستم‌شاهی با درایت کامل به تبیین فلسفه انقلاب پرداخت و با تکثیر و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و با راه‌اندازی و شرکت در تظاهرات و راهپیمائی‌های مختلف نقش بسیار حساسی را در برقراری نظام اسلامی عهده‌دار گردید.
پس از پیروزی انقلاب نیز زبان گویای او. مبلغ قرآن و معارف اسلامی در گوشه گوشه میهن اسلامی حتی دورافتاده‌ترین روستاهای کشور بود. دعای کمیل را بسیار دلنشین قرائت می‌نمود و ذکر معصومین علیهم السلام و آیات شریف قرآن همواره زینت کلام او بود.
«محمدرضا عقیقی» در طول هشت سال دفاع مقدس در جبهه‌های حق علیه باطل حضوری مداوم داشت و با مسئولیت‌هایی که عهده‌دار گردید در عملیاتهای رمضان , فتح المبین , والفجر و کربلای چهار و پنج شرکت کرد.
کلام ملکوتی او که از حنجره‌ای آسمانی بر می‌خاست فضای روحانی جبهه را حال و هوائی خاص بخشیده و روحی تازه در رزمندگان همیشه پیروز مکتب توحید می‌دمید. در اوائل تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت این نهاد انقلابی که متصدی حفاظت از دست آوردهای انقلاب شکوهمند و خونبار اسلامی می‌باشد درآمد.
از آغاز ورودش در سپاه بخاطر پشتوانه عظیم علمی و تهذیب نفس و بینش گسترده در زمینه مسائل اعتقادی ، سنگر آموزش عقیدتی ـ سیاسی را بعنوان جایگاه خدمتی خویش انتخاب نمود و جهت ارتقاء سطح بینش

اعتقادی برادران خویش در سپاه و بسیج تلاشهای وسیعی را آغاز نمود. کلاسهای اصول عقائد شهید عزیزمان و ارائه براهین در بحثهای کلامی در واحد آموزش عقیدتی سیاسی سپاه ناحیه فارس شاخص بود.
در سال هزار و سیصد و شصت و دو از طریق آزمون کنکور دانشگاهها در رشته الهیات و معارف اسلامی دانشگاه« تهران» پذیرفته شده اما او هرگز در کلاسهای درس دانشگاه محدود نشد و در دوران دانشگاه همواره نگران جبهه‌ها بود و بیشتر اوقات تحصیلی خود را در جبهه‌ها گذراند و نیز مهاجرتی به «سوریه »و «جنوب لبنان» نمود و از نزدیک با مشکلات و تنگناهای برادران مسلمان خویش در آنجا و «فلسطین اشغالی» که از جانب صهیونیستها متحمل می‌شوند آشنا گردید و درد آنان را لمس کرد.
وی در جهت تقویت روحی و بیان مسائل شرعی رزمندگان اهتمام می‌ورزید و آنگاه که کمبود مربیان عقیدتی در جبهه را احساس کرد اقدام به تشکیل دوره‌های سه ماه تربیت کمک مربی جهت رفع این کمبود نمود و خود ایشان ضمن اداره کلاسها اصول اعتقادات را نیز برای آنان تدریس می‌کرد.
از خصوصیات ویژه آن بزرگوار اهمیت دادن به فرائض, خواندن دعای زیاد, سجده‌های طولانی در آخر نماز, قرائت زیاد قرآن کریم, عشق به اهل بیت علیهم السلام خصوصاً الی عبدالله (ع)، مطالعات زیاد پیرامون علوم اسلامی, عامل به عمده مستحبات ، شیفته ولایت فقیه ، با بصیرت و بینش روشن آنگونه که در وصیتنامه ایشان می‌خوانیم و مطیع بی‌چون و چرای فرامین حضرت امام روحی فداه را می‌توان برشمرد. وی که به عنوان مسئول واحد عقیدتی ـ سیاسی لشکر نوزده فجر زحمات بسیاری در جهت رشد معنوی سربازان اسلام متحمل گردید،سرانجام پس از مبارزات در جبهه‌های مختلف نبرد حق علیه باطل و تلاشهای پی‌گیر در جهت اهداف انقلاب اسلامی در کربلای پنج لباس زیبای شهادت بر قامت رسایش زیبنده گشت و در روز شهادت بانوی بزرگ اسلام حضرت فاطمه زهرا (س) به درجه رفیع شهادت نائل آمد.
عملیات کربلای پنج یادمان آخرین مویه‌های عاشقانه اوست و بیست و پنجم دی ماه هزار و سیصد و شصت و پنج خاطره پرواز ملکوتی او را در دل خونین خود جای داده است. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

علوی، داوود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید داوود علوی : قائم مقام فرمانده گردان تخریب لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) چیزی به اذان ظهر نمانده است. بچه ها در کنار تانکر آب جمع شده اند و یکی یکی دارند وضو می گیرند و بعضی هم صحبت می کنند. بند پوتین هایم را شل می کنم و برای وضو آماده می شوم. باز یادم می افتد که باید پوتین هایم را عوض کنم. به قول یکی از بچه ها، تاریخ مصرفش گذشته است. وضو می گیرم و می روم حسینیه. نماز که تمام می شود قصد تدارکات می کنم. چند روزی نیست که به «گردان تخریب» آمده ام و هنوز مسوولین اش را نمی شناسم. محل تدارکات گردان را هم نمی دانم. از یکی می پرسم و نشانم می دهد. بدون معطلی روانه تدارکات می شوم.
ـ می بینی برادر! این پوتین دیگر خاصیت خودش را از دست داده... و به پایم اشاره می کنم. مسوول تدارکات نگاهی می کند و:
ـ باید بروی پیش معاون گردان... دو خط بنویسید ما در خدمتیم...
خداحافظی می کنم و برمی گردم. «معاون گردان کیست؟» از این و آن می پرسم. بالاخره یکی نشانم می دهد:
ـ دنبال «سید» می گردی، همان که دارد می رود... و اشاره می کند به رزمنده ای که چند قدم از من جلوتر است. چیزی مثل حس خجالت ساکتم می ماند. «ولی نه! باید این پوتین زهوار در رفته را عوض کنم.» صدایش می کنم:
ـ آقا سید!
بلافاصله برمی گردد: «جانم!» دنیایی محبت در این کلمه موج می زند. احساس می کنم که سال هاست می شناسمش. باز یاد دوستی می افتم که می گفت: «در آشنایی با هر کسی، برخورد اول خیلی مهم است....» آقا سید «جانم» که می گوید، برای لحظه ای شیرینی بیانش، توان ادای کلام را از من می گیرد. گویی لحظات مکث می کنم تا لذت و شیرینی کلامش را با جان بچشم. نزدیکتر می روم:
ـ آقا سید! پوتین هایم در آموزش داغون شده، دیگر برای پوشیدن مناسب نیست. اگر ممکن است چیزی بنویسید تا از تدارکات یک جفت پوتین بگیرم.»
باز با همان بیان ملیح و دلنشین جوابم می دهد: «اگر ممکن است ببرید

کفاشی لشکر، تعمیرش کنند.»
ـ آقا سید! به کفاشی رفتم. گفتند این کفش دیگر قابل تعمیر نیست.
با مهربانی نگاهم می کند. لبخندی می زند و می گوید: «بیچاره پوتین، از دست شما چه می کشد؟» دیگر من چیزی نمی گویم. دوباره آقا سید می گوید: «نمی توانی بپوشی؟ قبول داری که پوتین من هم مثل پوتین شماست....»
دستم را می گیرد. مهربانی برادرانه ای را با تمام وجود احساس می کنم. با هم به طرف حسینیه حرکت می کنیم. دم پله های حسینیه دست می برد و بند پوتینش را باز می کند. پوتین را در می آورد و نشانم می دهد. با تعجب نگاه می کنم. پوتین کف ندارد. لاستیک زیر پا ساییده شده و زبر است. پوتین به درد نمی خورد. «بیچاره پوتین! از دست شما چه می کشد؟» نمی توانم این را بگویم. پوتین معاون گردان، با آن همه کار و دوندگی اش چیزی از پوتین من کم ندارد. امکانات گردان در اختیار اوست، ولی او یک جفت پوتین را هم از خود دریغ می کند. اگر بگویم «چرا؟» می گوید: «بیت المال است برادر...»
حرفی برای گفتن ندارم. خداحافظی می کنم و پی کار خودم می روم. «هنوز هم می شود این پوتین ها را پوشید.» با خودم می گویم و فکر پوتین تازه را از سرم بیرون می کشم. شب در نماز جماعت، آقا سید می آید و کنارم می نشیند، سلام و علیک و احوالپرسی. انگار نه امروز که از سال ها پیش آشنای همیم. بالاخره می گوید: «فردا صبح به چادر ما بیا، یک جفت پوتین برایت آماده کرده ام...»
اما من هرگز نمی توانم برای گرفتن پوتین بروم. هنوز پوتین های کهنه را می شود، پوشید.

شاید هیچ کس سید را مثل من نمی شناسد. سید را می گویم، سید داود علوی را. اکنون تا شروع عملیاتی سرنوشت ساز ساعاتی چند باقی ست. چهره نورانی سید روشن تر از پیش می درخشد. نور وضو از سیمایش جاریست. دائم الوضوست. «هرکس که نماز شب بخواند چهره اش نورانی می شود. نماز شبش ترک نمی شود. خیلی نورانی شده ای.» این اصطلاح بچه هاست. به کسی که خیلی به شهادت نزدیک شده باشد، این طور می گویند. سید را مثل خودم می شناسم. تا حال این طوری و با این حال او را ندیده ام. این نشاط و شادابی رنگ و بوی دیگری دارد....
اکنون به طرف شلمچه حرکت می کنیم. سید در پوست خودش نمی گنجد. حدود پنج سال است که می جنگد. در «مسلم بن عقیل» آرپی‌جی زن بود و چه آرپی‌جی زنی! بی هراس به عمق میدان نبرد وارد می شد و ادوات و تانک های دشمن را به آتش می کشید. در «مسلم بن عقیل» که آمد، اولین

اعزامش به جبهه بود و از این که توانسته است به جبهه بیاید، خیلی خوشحال بود. خودش می گفت: «درس که می خواندم، دلم در جبهه و پیش رزمنده ها بود. در آرزوی روزی بودم که بتوانم قدم بر خاک پاک جبهه بگذارم. پدر و مادرم بی خبر از آنچه در دلم می گذشت آرزو داشتند که در کنکور رتبه خوبی کسب کنم و وارد دانشگاه بشوم.
به همین جهت خیلی مرا برای درس خواندن تشویق می کردند.
ـ سید! تلاش کن تا پیش همکلاسی هایت سرفراز باشی.....
و چه قول ها که برایم می دادند! اما من حال و هوای دیگری داشتم. برای اینکه پدر و مادرم را از خود راضی کرده باشم در کنکور سراسری شرکت کردم. زمان امتحان فرا رسید....
وارد جلسه امتحان شده ام اما دلم در هوای جبهه می تپد. دلم پیش بچه های محله است که در جبهه حضور دارند. سوالات پخش می شود. نگاهی به اوراق امتحان می کنم. جواب اغلب سوالات را به خوبی می دانم. «می دانی سید! اگر از کنکور قبول شوی، به این زودی ها نمی توانی به جبهه بروی.... پدر و مادرت راضی نمی شوند، می گویند پسرمان باید درس بخواند....» آری اگر در دانشگاه پذیرفته شوم جبهه رفتن، به این زودی ها میسر نخواهد بود. از طرفی حضرت امام فرموده است که امروز حضور جوانان در جبهه ها بر همه چیز ارجحیت دارد. اولین امتحان در مسیر حرکت به سوی جبهه آغاز شده است. دانشگاه یا جبهه؟!
تصمیم خود را می گیرم. جواب سوالات را اشتباه می زنم....
وقتی اسامی پذیرفته شدگان کنکور سراسری اعلام می شود، نام من در میان آنها نیست. پدر و مادرم! با آگاهی از این موضوع برای جبهه رفتنم رضایت می دهند و من با اولین اعزام، روانه می شوم...»
در «مسلم بن عقیل» طعم جهاد و نبرد رو در رو را چشیده است و در همین عملیات امدادهای غیبی آسمانی را به چشم دیده است:
«.... پاتک دشمن آغاز شده است. تانک ها و نیروهای زرهی دشمن با آرایش زنجیری به طرف ما پیشروی می کنند. آتش و حرکت ... دسته ها از تانک ها شلیک می کنند و در پناه آتش این تانک ها، دسته دیگری از تانک ها پیشروی می کند. آتش و حرکت....
آرپی‌جی زن هستم، مهمات کم است و دشمن بسیار. حجم آتش توپ مستقیم و تیربارها به حدی است که اگر سری از سنگر بلند شود، از بدن جدا می شود! تانک ها و نیروهای دشمن پیش می آیند و کم کم مهمات ما تمام می شود. آخرین گلوله ها را شلیک می کنیم. دشمن لحظه به لحظه نزدیک تر می شود. صدای خشن تانک ها.... انگار تانک ها از روی قلب آدم می گذرد. آخرین گلوله های ما شلیک می شود. اغلب بچه ها شهید شده اند. هنوز دو سه نفر باقی ست. من و دو نفر دیگر... مهمات تمام شده

است. تیراندازی ما قطع می شود. تانک ها برای پیشروی احتیاط می کنند. دشمن فکر می کند، برایش کمین گذاشته ایم. لحظاتی برای بررسی موقعیت، پیشروی را متوقف کرده اند....
تکیه می دهم به گوشه سنگر. شاید تا لحظاتی دیگر اسیر خواهیم شد و شاید یکی از بعثی های عصبانی خلاصمان خواهد کرد... همه بچه ها شهید شده اند. تنها من مانده ام و دو نفر دیگر. حال غریبی مرا در خود می گیرد. دیگر امید از همه جا قطع شده است. لحظه ای به فکر فرو می روم... اگر خداوند متعال بخواهد، مدد فرماید چه زمانی بهتر از این؟ ... در این حال که خدا را با تمامت خود درک می کنم، مدد می طلبم...
دیگر کسی از سنگرهای ما به سوی دشمن تیراندازی نمی کند. همه بچه ها شهید شده اند و ما که مانده ایم مهمات نداریم... خدایا!...
از تپه پشت سر ما یک گروهان آرپی جی با تجهیزات کامل در یک ستون منظم به طرف ما می آید. به سنگرهای ما که می رسند، دلداریمان می دهند: «نگران نباشید، به حول و قوه الهی تانک ها را شکار می کنیم!» فارسی صحبت می کنند....
دو نفرشان در دو طرف تپه موضع گرفته و پشت خاکریز می روند. تانک ها را نشانه می گیرند. تانک ها تیراندازی را شروع کرده اند. توپ مستقیم، تیربار... فریاد می زنیم. مواظب خودتان باشید... اما آنان به داد و فریاد ما توجه نمی کنند. هیچ به آتش دشمن اعتنایی ندارند. نفر اولشان که موشک آرپی‌جی را شلیک می کند، یکی از تانک ها شعله ور می شود و نفر دوم، تانک دیگری را منهدم می کند. تانک های دیگر همچنان خاکریز را می کوبند اما آرپی‌جی زن های ناشناس بدون توجه و اعتنا به آتش مستقیم دشمن، مشغول کار خود هستند. انگار آتش بر آنان اثری ندارد. آرپی‌جی می زنند و تیرشان به خطا نمی رود. تعدادی از تانک های دشمن منهدم می شود و بقیه تانک ها و نیروها به سرعت از معرکه فرار می کنند .... از شادی در پوست نمی گنجیم. در همین حین نیروهای کمکی ما از راه می رسند. از ما می پرسند: «چطور در مقابل این تانک ها ایستاده اید؟» ماجرا را تعریف می کنیم:
ـ این پیروزی را مدیون آرپی‌جی زن هستیم...
می خواهیم آرپی‌جی زن ها را نشان بدهیم، اما از آنان خبری نیست. کسی از آمدن گروهان آرپی‌جی زن خبری ندارد. رفتنشان را هم کسی ندیده است. خدایا! آنان از کجا آمده بودند؟ در این حوالی تا 40 کیلومتری ما نیروهای فارس زبان حضور ندارند... چرا آتش دشمن بر آنان اثری نداشت؟ چرا موشک های آنان به خطا نمی رفت؟....»
بعد از «مسلم بن عقیل» مدتی به کردستان رفت و در «سرو» و «پسوه» در مقابله با عناصر ضد انقلاب تلاشی چشم گیر از خود نشان داد. سال 62

بود که به خدمت نظام وظیفه اعزام شد و با تجارب و انگیزه ای که داشت به «گروه ضربت» پیوست و به دلیل داشتن ایمانی راسخ و معلومات عقیدتی ـ سیاسی، مسؤولیت «واحد عقیدتی سیاسی» یگان مربوطه بر عهده‌اش نهاده شد. اما باز جدایی از لشکر عاشورا را تاب نیاورد و به عنوان مامور به خدمت، به جمع رزمندگان لشکر پیوست. ابتدا به عنوان مسؤول تبلیغات «واحد تخریب» معرفی شد و پس از کسب آموزش های لازم از «اکبر جوادی» به دلیل لیاقت و خلوص خود به معاونت گروهان تخریب برگزیده شد. و با این مسئولیت، در عملیات بدر، کار شناسایی و پاکسازی میادین مین و موانع ایذایی خطوط مقدم دشمن با جسارت و لیاقت تمام برعهده گرفت. حضور موثر او در عملیات بدر، جوهره و کارایی اش را بیشتر از پیش آشکار ساخت. در عملیات «والفجر هشت» فرماندهی گروهان تخریب را بر عهده گرفت و پیشاپیش گردان های عملیاتی، با همرزمان خود وارد قلب آب ها و امواج توفانی اروند شد....
بعد از بدر و والفجر هشت، سید شور و حال دیگری داشت. با قرآن کریم بیشتر از پیش مانوس بود. اوقات سکوتش بیشتر شده بود... از اول چنین بود: نماز اول وقت، وضوی دائمی، ذکر پیوسته، سکوت. مطالعه و تحقیق....
اما این اواخر حال دیگری دارد.... شب است. شب دزفول. شب شکوه ومعنویتی خاص دارد. با «سید» در اردوگاه قدم می زنم. به گذشته ها می اندیشم. به یارانی که رهایمان کردند و رفتند. به سید که هوای رفتن دارد و ... لب های سید تکان می خورد. مثل همیشه زمزمه ذکر از لبانش جاریست.... سکوت را می شکنم: «سید! ما اکنون از حال و راز همدیگر باخبریم...راز و نیازها و گریه های شبانه ات بر من پوشیده نیست..... برایم بگو، چه کردی که لطف حق دستت را گرفت؟.....»
سید در حالی که گویی حرف های مرا نمی شنود، لحظاتی سکوت می کند. سوال خود را دوباره می پرسم: «چطور به این مقام رسیدی؟ رمز موفقیت چیست؟»
قطرات اشک، آرام آرام بر چهره نورانی اش فرو می غلتد و گونه های درخشانش را خیس می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید. لب هایش می لرزد. گریه اش شدیدتر می شود و شانه هایش تکان می خورد: «در یکی از ماموریت ها، در حوالی جزیره مجنون تا شب کار کردیم. شب به چادر برگشتیم و پس از اقامه نماز، از فرط خستگی در ورودی چادر دراز کشیدم. بچه ها شروع به خواندن دعای توسل کردند و مرا هم صدا زدند. من که از خستگی یارای ایستادن نداشتم گفتم: شما بخوانید من هم از همین جا زمزمه می کنم. بچه ها با سوز و حال دعا را می خواندند. همین که به جمله یا فاطمه الزهرا یا بنت محمد یا قره العین الرسول رسیدند،

متوجه شدم که لنگه ورودی چادر بالا زده شد و خانمی با معجر سیاه وارد شد و رو به من کرد و گفت: سید تو چرا دعا نمی خوانی؟ تو که از مایی ...»
شانه های سید تکان می خورد. گویی بغض های هزار ساله اش وا شده است. خوشا به حال تو سید! خوشا به حالت...
اکنون به طرف شلمچه حرکت می کنیم. سید فرمانده است. فرمانده گروهان غواص و جانشین گردان تخریب، ساعاتی به شروع عملیات مانده است. اکنون می رویم و خدا می داند که چه کسانی را انتخاب خواهد کرد. سید در پوست خودش نمی گنجد. شاداب و خندان، شکفته تر از گل... امروز نوزدهم دی ماه 1365 است. خدا می داند چه کسانی امروز به یاران شهید خواهند پیوست. آیا سید هم.....
به شلمچه که می رسیم نشاط سید بیشتر می شود. تبسم از لبش جدا نمی شود. از خدا طلب شهادت می کند. در آب های کانال ماهی غسل شهادت را به جا می آورد و در شب اول عملیات سفری دیگر را آغاز می کند، از کربلای پنج تا بهشت شهیدان....
گویی هنوز صدای روحانی سید را می شنوم: «برای اینکه پدر و مادرم را از خود راضی کرده باشم در کنکور سراسری شرکت کردم. زمان امتحان فرا رسید... وارد جلسه امتحان شده ام. اما دلم در هوای جبهه می تپد.... دیگر از کوچه های «سراب» خسته شده ام... سوالات پخش می شود. جواب اغلب سوالات را می دانم... اولین امتحان در مسیر حرکت به جبهه آغاز شده است: «دانشگاه یا جبهه؟!
تصمیم خودم را می گیرم. جواب سوالاتم را اشتباه می زنم...» ن سروران عزیز! پیوسته به فکر و ذکر خداوند مشغول باشید که «الا بذکرالله تطمئن القلوب» کارها و اعمال خود را خالص برای رضای خداوند تبارک و تعالی انجام دهید. بسیار مناجات و دعا کنید که همانا هیچ چیز نزد خداوند، گرامی تر از دعا نیست. قرآن را زیاد بخوانید، زیرا خداوند، دلی را که قرآن را دریافته، معذب نمی کند. نماز را اول وقت، به جای آورید و در راه خدا جهاد کنید که عمل به اینها راه نجات و سعادت است. ذکر صلوات همیشه بر زبانتان باشد که موجب وسعت دل و ضامن سلامت روح انسان است. خود را به زیباترین مکارم اخلاقی بیارایید و با خدا و خلقش با صداقت رفتار نمایید. زیرا که مکارم، صفاتی است که موجب کرامت انسان می شود....
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

علوی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد علوی : فرمانده واحد بهداری لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 در شهرستان قم و در خانواده ای مومن ومتعهد به اسلام، به دنیا آمد. دوره ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و بعد از اتمام دوره دبیرستان، موفق به اخذ دیپلم شد. همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی و تاسیس بسیج، به عنوان مربی کلاس های آموزش نظامی، وراد این نهاد گردید. با شروع جنگ تحمیلی، راهی خطه سرسبز نور شد و در تاریخ 10/9/1360 به عضویت سپاه در آمد. او که مسوولیت واحد بهداری لشکر 17 علی ابن ابی طالب «علیه السلام» را به عهده داشت، سعی می کرد به بهترین شکل، به امور مجروحان رسیدگی کند.
سید محمد از اسراف دوری می کرد و به مسائل شرعی اهمیت زیادی می داد. دوری از غیبت، و رعایت نکات اخلاقی دیگر، مواردی بود که ایشان همیشه به خانواده و آشنایان، یادآوری می کرد و حافظ اسرار دیگران بود. چهره اش به جهت اهمیت دادن به نماز شب، سرشار از معنویت و نور اخلاص بود.
عاشق ولایت و دلداده امام خمینی (ره) بود و به ایشان ارادت خاصی داشت. برای امر به معروف و نهی از منکر اهمیت زیادی قایل بود. و هدفش تنها رضای خدا بود. علاقه زیادی به نماز جمعه داشت و در ستاد برگزاری نماز جمعه فعالیت می کرد.
سید به دیدار مجروحان می رفت و در جبهه برطرف کردن مشکلات آنان، کوتاهی نمی کرد. انسانی وارسته، جدی و شجاع بود. دلش سرشار از مهربانی و لطفات بود. اگر کسی دچار اشتباه می شد، با مهربانی به او تذکر می داد. ساده زیستی، ایثار و تلاشش زبانزد دیگران بود.
مناطق عملیاتی والفجر 3، 4، کربلای مهران، محرم، خیبر و ... تلاش و فداکاری او را، برای نجات مجروحان، از یاد نبرده اند. سالها چشم انتظار استقبال از لحظه شهادت بود. که سرانجام روح بلند و عاشقش در تاریخ 7/12/1362، در عملیات خیبر، به آسمانیان پیوست.
در قسمتی از وصیت نامه اش آورده است: «خدایا! قلب تپنده این ملت را که در جماران است، بر عمر و عزتش بیفزا و ما را از رهروان راهش قرار بده. ما برای قصاص خونهای به ناحق ریخته عزیزانمان، احقاق حق مردم

مظلوم عراق و سرنگونی رژیم ظالمی که بر این ملت مسلط است و زمینه سازی برای حکومت جهانی حضرت مهدی (عج) و برافراشتن پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله در سراسر گیتی به مبارزه ادامه خواهیم داد.» منابع زندگینامه :مجنون ،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،1379-قم

علی آبادی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد علی آبادی : فرمانده گروهان دوم گردان المهدی(عج)لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1344 در روستای "خراشاد"در شهرستان بیرجند ودر خانواده ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود. از کودکی به کلاس های قرآن و تحصیل علوم علاقه فراوانی داشت تا این که قبل از رفتن به دبستان در کلاس آموزش قرآن شرکت کرد . دوران دبستان خود را در روستای خراشاد گذراند و دوران راهنمایی تحصیل را در شهرستان بیرجند سپری کرد . به طلبه گی علاقه فراوانی داشت به شهرستان قم رفت و در حوزه علمیه ثبت نام نمود.
پس از یکی دو ماه تحصیل در حوزه با آغاز جنگ تحمیلی، زمان آن بود که سلاحش را از قلم به ابزار جنگی مبدل سازد.ا و در میادین جنگ حضور مداوم داشت. اندکی از آغاز جنگ تحمیلی عراق بر ایران نگذشته بود که از طریق بسیج راهی دیار عاشقان الله شد. پس از گذشت چندی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ولشکر 17 علی ابن ابیطالب(ع) قم درآمد. به دلیل ذکاوت سرشار و استعداد عمیقی که در بطن او مشاهده می شد, با تاسیس واحد اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به کمک عده ای از همرزمانش به آن بخش رفتندو فعالیتهایشان را ادامه دادند.
در طی مدتی که در جبهه حضور داشت یک بار از ناحیه پا مجروح شد که مدتی را در بیمارستان بستری بود و پس از بهبودی دوباره راهی جبهه شد. برای تشکیل خانواده و ازدواج از سپاه قم به سپاه مشهد منتقل شد.
او در تاریخ 26/6/1364 ازدواج نمود و در سپاه مشهد مشغول خدمت بود تا این که پس از گذشتن چهارماه از ازدواجش تصمیم رفتن به جبهه را گرفت ,چون احساس می کرد وجود او در جبهه بیشتر نیاز است تا در پشت جبهه.
در تاریخ 7/11/1364 عازم میدان جنگ شد. نظر اودر مورد جنگ این بود که جنگ باید تا بیرون کردن متجاوز از کشور اسلامی و تنبیه او ادامه داشته باشد. همیشه می گفت در تمام مصائب صبر کنید که خدا با ما صابران است. در آن روزی که می خواست به جبهه برود گویی می دانست که آخرین دیداری است که با خانواده اش دارد. می توان گفت که تنها آرزویش شهادت بود. وی همیشه توصیه می کرد که اگر من شهید شدم بر

من گریه نکنید. برای امام حسین (ع) و یارانش گریه کنید.
35 روز از آخرین باری که به جبهه رفته بود, گذشت و در عملیات افتخارآفرین و پیروزمندانه والفجر نه در ارتفاعات سلیمانیه عراق بر اثر ترکش خمپاره به سر و دستشان، جانش را تقدیم اسلام نمود و به آرزوی دیرینش رسید و به ملکوت اعلی پیوست. پیکر مطهرشان را همراه با یازده تن دیگر از گلگون کفنان اسلام در تاریخ 26 اسفند سال 1364تشییع و در بهشت رضا به خاک سپردند.
همسر ش پس از شنیدن خبر شهادت سید احمد گفت:
پیامم به خانواده های شهدا به خصوص همسران شهید داده این است که به خاطر خدا و به خاطر مصالح انقلاب، همانند فاطمه زهرا (س) و زینب کبری (س)، بردباری را پیشه و سرمشق خود سازند و راضی به رضای خدا باشند. و بدانند که مرگ حق است و راهی است که به هرحال باید رفت، پس چه بهتر که این راه با سعادت مندی و افتخار طی شود. پیامم به امت حزب الله این است که به هر نحوی که می توانید در این جنگ و انقلاب سهیم باشید زیرا خواهی نخواهی این جنگ انشاءالله به همین زودی ها و به یاری امام زمان (عج) تمام خواهد شد و روسیاه و شرمنده افرادی هستند که در این جنگ هیچ گونه سهمی نداشته اند. پیامم به رزمندگان کفر ستیز اسلام این است که, ای دلیران اسلام شما در جبهه ها بجنگید و ما در پشت جبهه پشتیبان شما هستیم و هر زمانی که امام عزیزمان اجازه بدهند به یاری شما در آن سرزمین های پاک خواهیم شتافت.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار
جنگ جنگ تا پیروزی والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران بیرجند ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

علی پور، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین علی پور : قائم مقام فرمانده گردان سلمان فارسی(ره) لشگر42قدر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1344 در روستای ساروق در استان مرکزی چشم به جهان گشود. از کودکی رفتاری مؤدبانه ای داشت .او علاوه بر تحصیل درکار کشاورزی به پدرش کمک می کرد.
نوجوانی اش را در مدرسه راهنمایی محل سکونت و زادگاه خود به تحصیل اشتغال داشت و از آن پس با پیروزی انقلاب اسلامی عضو بسیج شد .مدتی بعد در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عضو ثابت شد.
از خصلتهای اخلاقی و عاطفی عالی برخوردار بود و هر وقت به مرخصی می آمد به دیدار تمامی اقوام و دوستان می رفت,حتی اگر مرخصی کوتاه مدتی داشت , به بیمارستان جهت عیادت و دلداری مجروحین می رفت .
کتاب های مذهبی و اخلاقی مطالعه می کرد که یکی از آثار آن برخورد مهربانانه با خانواده و نزدیکانش بود.
فعالیت های اجتماعی ,مذهبی و سیاسی را از زمان شروع انقلاب اسلامی در سن چهارده سالگی در سال 1357 آغاز کرد وتا آخر عمرش یکی از فعالترین چهره های استان در این زمینه ها بود. حضور مستمر در جبهه باعث غفلت او از مسائل دیگر نبود؛در سال 1362 ازدواج کرد که ثمره ی این ازدواج یک دختر است.
حضور دشمنان را در خاک ایران اسلامی برنمی تابید,برای او حضور دشمن در نقطه ای از خاک وطنش غیر قابل تحمل بودو درد آور .
تأکید زیادی برای نابودی و بیرون راندن دشمنان از خاک کشورمان داشت .هنگام رفتن به جبهه سفارش ایشان این بود که به فکر من نباشید بلکه به فکر اسلام باشید و برای پیروزی اسلام و سلامتی امام خمینی دعا کنید.
اوهمواره به ملت و مسئولین داشتن وحدت و اخلاق اسلامی و حمایت از اسلام و قرآن و برداشتن سلاحش و مبارزه با دشمنان اسلام و نابودی صدام را سفارش می کرد. ششم اسفند 1365نقطه پایان زندگی سراسر افتخار این سردار بزرگ ایران اسلامی است .
در این روز او با رزم جانانه و شگفت انگیز خود به همراه نیروهای تحت فرماندهی اش در عملیات بزرگ کربلای 5 ضربات مهلکی به متجاوزان وارد کرد وبه شهادت ,آرزویی که سالها دنبالش دویده بود ,رسید.
منابع زندگینامه :

پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

علی محمد نسل، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا علی محمد نسل : قائم مقام فرمانده گردان حضرت علی اصغر(ع) لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 2 دیماه 1341 ، در مراغه به دنیا آمد . پدرش خواربارفروش بود و خانواده اش از وضعیت اقتصادی خوبی برخوردار بودند . محمدرضا ، شش خواهر و یک برادر بزرگتر از خود داشت . دوران کودکی را در محیط مذهبی خانواده سپری کرد و در طول این مدت روحیه ای پر جنب و جوش و زرنگ و نترس داشت به گونه ای که چند بار در مراغه گم شد . اما بدون ترس و واهمه توانست راه منزل را بیابد .
دوران دبستان را در مدرسه فتوحی و دوره راهنمایی را در مدرسه آصف گذراند و پس از آن وارد دبیرستان شمس تبریز شد . همزمان با ادامه تحصیل در درس قرائت قرآن مرحوم میرزا احمد نجفی حاضر شد و با جدیت در مدتی کوتاه قرائت قرآن را فراگرفت .
سالی که وارد دبیرستان شد با اوج گیری انقلاب اسلامی همزمان بود . به این لحاظ فعالانه در پخش اعلامیه های امام خمینی و راهپیمایی ها شرکت می کرد . در یکی از روزهای راهپیمایی ، مردم به مراکز تولید و توزیع مشروبات الکلی حمله کردندکه محمدرضا در صف اول راهپیمایان قرار داشت . به همین خاطر در درگیری با پلیس مورد ضرب و شتم قرار گرفت و به شدت مجروح شد و با سر و صورت خونین به منزل بازگشت .
از ویژگی های بارز وی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ، گرایشات عمیق مذهبی بود و به شدت از غیبت و تهمت به دیگران تنفر داشت و به سرعت در مقابل آن عکس العمل نشان می داد . در طول این مدت روابط نزدیکی با خویشاوندان داشت و به تک تک آنها سر می زد و صله رحم را هرگز فراموش نمی کرد . در خلال تعطیلات در مغازه خواربارفروشی به پدرش کمک می کرد و یا به همراه برادر بزرگترش به کوهنوردی می رفت و به بازی های فوتبال و هندبال علاقه داشت .
با وقوع حوادث کردستان تحصیل را رها کرد و پس از عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، عازم کردستان شد و در عملیاتهای آزادسازی مهاباد و بوکان شرکت کرد . پس از اتمام این مأموریت دو ماهه به مراغه بازگشت و بلافاصله در آذرماه سال 1359 ، عازم منطقه جنگی سرپل ذهاب شد و فرماندهی نیروهای اعزامی از مراغه را به عهده گرفت. در

بازگشت از منطقه ، فرماندهی پادگان آموزشی الغدیر ملکان به ایشان سپرده شد . در مدت تصدی این مسئولیت با جدیت تمام کار گردآوری و آموزش نیروهای بسیجی را دنبال می کرد و هنگام عملیاتها عازم مناطق جنگی می شد . یکی از همرزمان شهید در خاطراتش می گوید :
روزی محمدرضا علی محمدنسل ، پیش من آمد و حلالیت طلبید و گفت : « می ترسم بسیجیان که این طور پیوسته برای آموزش می آیند و ما آنها را آموزش می دهیم فردا ببینم جنگ تمام شده و قسمت ما نشده که در جبهه حاضر شویم . »
در طول دورانی که محمدرضا در جبهه های غرب و جنوب حضور داشت در سمتهای فرماندهی انجام وظیفه می کرد . در نیمه اول سال 1361 جانشین شهید بروجردی در منطقه کردستان بود و در نیمه دوم همین سال فرماندهی گردان حضرت رسول(ص) را در منطقه غرب بر عهده گرفت . در سال 1361 بیشتر در پادگان آموزشی الغدیر ملکان و مدتی در اهواز به آموزش داوطلبان بسیجی مشغول بود .
از فداکاری ها و جسارتهای وی در حین عملیاتهای جنگی خاطرات زیادی نقل شده است . از جمله یکی از همرزمان او در عملیات مطلع الفجر می گوید :
به ما خبر دادند برای ادامه عملیات نیرو لازم داریم . در آن زمان خود را به گیلانغرب رسانده بودیم و قصد حرکت به منطقه عملیاتی را داشتیم . شهید یا زخمی شدند تعدادی از نیروها در عملیات شب قبل سبب شده بود ، نیروهای تحت فرماندهی اش روحیه خود را از دست بدهند . با مشاهده این وضعیت علی محمد نسل ، نیروها را در مدرسه ای در گیلانغرب جمع و برایشان سخنرانی کرد ؛ پس از آن سرود دسته جمعی خواندند و نیروها با روحیه ای مضاعف عازم منطقه عملیاتی شدند .
شجاع ، مدیرو بادرایت بود.
علی محمدنسل از خصایل و ویژگی های برجسته ای برخوردار بود . یکی از همرزمان او در این باره می گوید :
در کردستان با شهید حسین حق نظری تا ساعت دوازده شب نشسته بودیم . در زده شد . دیدم محمدرضاست . با نوار فشنگی بر کمر و سر و وضعیتی پر از گرد و خاک . با او احوالپرسی کردم . شهید حق نظری گفت : « محمدرضا خوب رسیدی بیا شام بخور . » محمدرضا گفت : « اجازه بدهید نمازم را بخوانم بعد بیایم . » گفتم : بیا بدنسازی کن و بعد نمازت را بخوان ولی قبول نکرد . دیدم نمازش خیلی طول کشید . رفتم دیدم محمدرضا به سجده افتاده و در حالی که می گوید : « الهی قلبی محجوب و نفسی معیوب و هوایی غالب » و گریه می کند . دیگر جرئت نکردم او را صدا کنم و در را بستم و بازگشتم .

محمدرضا در طول حضور در جبهه جنگ سه بار مجروح شد ، از جمله در سال 1361 از ناحیه پای راست و یک بار هم از ناحیه دست جراحتی برداشت . از خصلتهای بارز وی این بود که در مواقع جراحت روحیه خود را حفظ می کرد . سعی می کرد به افراد خانواده اش روحیه بدهد .
بامشغله زیاد و حضور دائم در مناطق جنگی بنا به توصیه علمای اسلام و سفارش امام خمینی (ره) مبنی بر لزوم ازدواج پاسداران انقلاب تصمیم به ازدواج گرفت . در اوایل سال 1362 با خانم معصومه شتابی وش - خواهر یکی از دوستان همرزمش - ازدواج کرد و مراسم ازدواج به صورت سفر مشهد بود . در هنگام ازدواج بیست و یک ساله بود و همسرش نوزده سال داشت . ثمره زندگی مشترک هجده ماهه آنها پسری به نام حامد است .
در طول زندگی مشترک ، محمدرضا فرصت کمی را برای رسیدگی به امور خانواده داشت و همسرش نزد پدر و مادر محمدرضا زندگی می کرد .
محمدرضا در طول سالهای پس از انقلاب اسلامی مسئولیتهای مختلفی را به عهده گرفت که برخی از آنها عبارتند از :
1. فرمانده نیروهای اعزامی از مراغه به جبهه سرپل ذهاب از تاریخ 4/9/1359 تا 20/11/1359 .
2. جانشین شهید محمد بروجردی به مدت هفت ماه از 14/8/1360 تا 21/9/1360 .
3. فرماندهی گردان حضرت رسول به مدت سه ماه از 21/9/1360 تا 21/12/1360 .
4. فرماندهی گردان سیدالشهدا (ع) از لشکر 31 عاشورا به مدت هشت ماه از 7/4/1362 تا 12/12/1362 .
5. لشکر عاشورا جبهه جنوب معاون گردان حضرت علی اصغر (ع) از 1/2/1363 تا 24/12/1363 .
در 9 اسفند 1363 پس از چهل و هشت بار حضور در جبهه ، علی محمدنسل در عملیات بدر در جزیره مجنون معاون فرمانده گردان حضرت علی اصغر (ع) را عهده دار بود . در زیر آتش سنگین دشمن به هدایت نیروها سرگرم بود که از ناحیه شکم مورد اصابت ترکش قرار گرفت . در همین حین بخشی از نیروها در مناطق پاکسازی نشده گرفتار شده و نیاز به مهمات داشتند . او که به شدت مجروح شده بود با استفاده از یک کامیون عراقی به انتقال مهمات پرداخت . در نوبت دوم مهمات رسانی توسط نیروهای عراقی باقی مانده در منطقه ، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید و پیکر او در منطقه عملیاتی باقی ماند .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

علی محمدی، یعقوب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یعقوب علی محمدی : قائم مقام فرمانده گردان حضرت ولی عصر(عج)لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در شهرستان زنجان در یک خانواده مذهبی و متوسط پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات ابتدائی را در مدرسه دهخدا به پایان رساند وبرای گذراندن دوره راهنمائی به مدرسه آیت رفت. تابستانها کار می کرد وبا سختیهای زندگی در ستیز بود. مخارج تحصیلش را خود فراهم می کرد .پس از اتمام دوره راهنمائی به دبیرستان رفت اما یک سال بعد به هنرستان فنی رفت ودر آنجا تا سال چهارم در رشته مکانیک عمومی تحصیل کرد . دوران تحصیل او همزمان با سالهای جنگ بود واو ضمن درس خواندن در جبهه ها نیز حضور می یافت.
در دانشکده فنی و حرفه ای قبول شد ونرفت ، حضور در جبهه ها را به تحصیل ترجیح می داد . در سال 1360 برای گذراندن دوره نظامی به پادگان امام حسین(ع) سپاه اعزام شد. پس از چهار ماه دوباره به زنجان عزیمت نمود وبا دوستان در همان سال به جبهه آبادان رفت ودر عملیات ثامن الائمه که به شکست محاصره آبادان انجامید،شرکت کرد . حضور مداوم او در جبهه های حق بر علیه باطل موجب آزردگی منافقین می شد چندین بار تهدید به ترور کردند اما موفق نشدند .اودر شهر زنجان وداخل کشور با منافقین ودشمنان داخلی در گیر مبارزه بود ودر مرزها نیز با نیروهای ارتش عراق ودشمنان خارجی ایران که از کشورهای دیگر عربی برای کمک به ارتش عراق آمده بودند.
در سال 1361 دوباره به جبهه عزیمت نمود. اودر عملیات فتح المبین و بیت المقدس شرکت کرد واز ناحیه سر به شدت مجروح شد . پس از بهبودی نسبی باز به جبهه رفت ودر عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد .بعد از این عملیات او به زنجان برگشت،اما اندکی پس ازحضور در شهر دوباره به جبهه های جنوب رفت تادر عملیات والفجر2شرکت کند.حضور در جبهه را بر خانه ومانادن در شهر ترجیح می داد .به همین علت به طور مداوم در جبهه بود .در سال 1362 به کردستان رفت ودر عملیات والفجر4 شرکت کرد واین بارهم به خواست خدا پیروز بر گشت .پس از آن دوباره به منطقه جنوب رفت ودر عملیات والفجر6 وبعد از آن در عملیات خیبر شرکت کرد. بعد از عملیات خیبر اکثر نیروها به مرخصی می آیند ولی

ایشان ماندن در آنجا را ترجیح می دهد .در تمام عملیات ایشان و هم رزمانش خط شکن بودند .پس از گذشت سالها ،حماسه هایش در خاطر همرزمان و زره زره ی خاک جبهه های جنوب وغرب مانده است. در سال 1363 در عملیات بدر شرکت می کند که از ناحیه بازو وسر دوباره مجروح شده ولی به شهر عزیمت نمی کند ودر جبهه می ماند. در سال1364 در عملیات آبی وخاکی والفجر8 شرکت می کند واز ناحیه قفسه سینه وکتف و گردن به شدت مجروح ودر بیمارستان قلب شهید رجائی بستری می شوند .پس از بهبودی دوباره به جبهه های بر می گردد. این دوازدهمین نوبت است که اوبه جبهه می رودو دوازدهمین عملیات گسترده‌بود که اوشر کت می کرد؛و آخرین...
این بار می خواست پرواز کند تادرد فراق دوستان دیرینه اش را تسکین دهد. به مهمانی برادرشهیدش محمد علی برود و با خدای خویش ملاقات کند و به جهانیان درس ایثار بیاموزد. او حقیقت را یافته بود و آرام نداشت در آخرین بار آن قدر مهربان بود که با گذشته فرق داشت .
سرانجام در تاریخ 4 / 10 / 1365 ودر عملیات کربلای 4،این فرمانده دلاور وغواص دریای عشق (عج)در منطقه ام الرصاص شهد شهادت را چشید وبه درجه رفیع شهادت نائل آمد .قبل از او برادرش محمدعلی محمدی نیز در راه دفاع از اسلام وایران بزرگ به افتخار شهادت نائل شده بود. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

علیان نجف آبادی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن علیان نجف آبادی : مسئول گزینش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان «خراسان»
صورتش آن قدر عرق کرده بود که موهایش چسبیده بود به پیشانی اش ،مثل جلبک های دریایی .با چشم هایی که در اعماق صورتش ،لبریز از درد بودند .
دردی مرموز به وجودش چنگ می انداخت ،مثل امواج دریایی شور – با طعم و مزه ی اشک –ناگهان به ساحل وجودش هجوم آورد ،عقب می نشست و دوباه ره از نو می آمد و در اندوهش پخش می شد .
ناگهان چیزی از درونش خالی شد و صدای جیغ کبود نوزادی،در اتاق پیچید و آرام آرام ،امواج درد از او دور تر شدند .نوزادش به دنیا آماده بود ؛در یکی از روزهای سال 1339 ،در مشهد ،در نزدیکی بارگاه امام هشتم .
نوزاد ،پسر بود .حجم صورتی دلپذیری که دو تا چشم سیاه در میان صورتش ،دو دو می زد و سرش هنوز غضروفی بود .پسری که گویی مقدر شده بود سرش را به درگاه معبودش پیشکش کند و این سری بود بین او و خدایش .
در هفت سالگی ،در مدرسه ثبت نامش کردند .از همان دوران مدرسه ،پیدا بود که درس خوان است و باهوش .کنجکاو بود و جستجوگر و یکی از بزرگترین دلمشغولی هایش ،اختراع بود و اکتشاف .اختراع وسایل جدید و کشف وسیله ها و دستگاه های موجود .برای همین ،بیشتر وقت ها در حال ور رفتن با وسیله ای برقی بود .علاقه ای که باعث شد بعد ها رشته ی برق را انتخاب کند .
سال سوم بود که شروع کرد به نماز خواندن و جایزه اش بسته ای شکلات بود که امام علی (ع) در خواب به او هدیه داد .از آن به بعد ،سعی کرد نمازش را اول وقت بخواند ،روزه بگیرد ،به فقرا کمک کند و در مراسم دینی شرکت فعال داشته باشد .آن چنان که در نوجوانی بچه های هم سن و سالش را که نماز نمی خواندند ،به خانه می آورد و تشویق می کرد که نماز بخوانند .
دوران نوجوانی اش همراه شد با اوج گیری انقلاب اسلامی .در این دوران ،بسیار فعال بود .با آن سن کم – مانند بسیاری دیگر از نوجوانان – هر کاری که از دستش بر می آمد ،برای انقلاب انجام می داد .از شعار نوشتن

گرفته تا به تعطیلی کشاندن مدرسه و شرکت در تظاهرات .او سر نترسی داشت و به استقبال حوادث می رفت .،تا آن که در یکی از شب های حکومت نظامی ،به کمک یکی از آشناها که در بیمارستان کار می کرد ،مجروحی را با وجود تیر اندازی مامورین پلیس ،به بیمارستان رسانده و جانش را از مرگ نجات داده بود .
سال دوم دبیرستان ،برای آمادگی بیشتر ،در آزمون دانشگاه شرکت کرد .رتبه ی خوبی آورد .دو سال بعد در رشته ی مهندسی برق دانشگاه امیر کبیر پذیرفته شد ؛درست همزمان با پیروزی انقلاب .
در دانشگاه بسیار فعال بود و جزو اولین اعضای انجمن اسلامی .اما محیط دانشگاه در آن سالها ،شده بود مرکز فعالیت سیاسی گروه های مختلف .همه در حال درگیری و زد و خورد بودند و تنها کاری که در دانشگاه انجام نمی شد ،درس خواندن بود .
درگیری ها آن قدر بالا گرفت که دانشگاه ها تعطیل شد و پس از انقلاب فرهنگی دوباره گشوده شد .محسن هم مدت کوتاهی به قزوین رفت و در نهضت سواد آموزی به تدریس پرداخت .پس از چندی به مشهد باز گشت .علاقه ی عجیبی به آموختن علوم دینی پیدا کرده بود و می خواست خودش را وقف این کار بکند .
انقلاب روزهای پر تب و تابی را پشت سر می گذاشت .درگیری های سیاسی ،موج ترورها و بمب گذاری ها ،انقلاب را تهدید می کرد .طولی نکشید که تجاوز عراق به خاک ایران آغاز شد و بخش بزرگی از میهن اسلامی به چنگ دشمن افتاد.
حالا دیگر زمان درس خواندن نبود .محسن به خاطر حس مسئولیتی که در وجودش شعله می کشید ،وارد سپاه شد تا با تمام وجود در خدمت انقلاب باشد .سپاه ،سازمان تازه تاسیسی بود که نیاز فراوانی به نیروهای انقلابی داشت و محسن در واحد گزینش مشغول به کار شد .در همین حا ل از آموختن علوم دینی هم غافل نبود و هر گاه فرصتی به دست می آورد ،به آموختن می پرداخت .هر از گاهی نیز بنا به مسئولیت کاری به جبهه ها اعزام می شد تا بهترین نیروها را برای خدمت در سپاه گلچین کند .
رفتار و منش محسن ،بسیاری را تحت تاثیر قرار داده بود .پرکاری اما کم ادعایی ،آراستگی ظاهری همراه با سادگی ،وقت شناسی و حس وظیفه شناسی اما خستگی ناپذیری ،پایبندی به عبادات و دستورهای شرعی و در کنار آن ،خوش خلقی و گشاه رویی ؛این ویژه گی ها از او شخصیتی ساخته بود که در دل دوست و بیگانه راه پیدا می کرد .
محسن که در انتخاب همسر بسیار سختگیر بود ،بالا خره دختر یکی از آشنایان را پسندید و با او عقد ازدواج بست .با این که خانواده اش از نظر مالی در سطح بالایی قرار داشت اما او زندگی ساده ای را تشکیل داد و با

ساده زیستی اش همگان را تحت تاثیر قرار داد .طولی نکشید که صاحب فرزندی شدند ،دختری شیرین و بازیگوش .
بیشتر وقت محسن ،یا در محیط کار می گذشت یا در ماموریت .او به گونه ای خستگی ناپذیر به کار و فعالیت می پرداخت .اما از خودش رضایت چندانی نداشت .از یک طرف ،نمی توانست آن گونه که خودش می خواهد در جبه ها حضور پیدا کند هر چند که زیاد به جبهه می رفت اما خودش را در قید و بند مسئولیتی که داشت ،گرفتار می دید .او سراپا عطش بود و به گفته ی خودش ،آرزومند شربت شهادت .در حالی که اجازه نداشت در خط مقدم حضور داشته باشد .
آرزوی دوم محسن فراگیری علوم دینی و تحصیل آگاهی و معرفت بود . آرزویی که چندان با کارش همخوانی نداشت .نه ذهنش آن چنان آزاد بود که به این کار بپردازد و نه وقتش چنین اجازه ای را به او می داد .
تصمیم خودش را گرفت .برای مدتی به طور نیمه وقت کارش را در سپاه ادامه داد اما باز هم از خودش احساس رضایت نمی کرد .به همین خاطر ،به ناچار از کار در سپاه استعفا کرد و با همه ی وجود به فراگیری علوم دینی پرداخت .
بیشتر وقت محسن به درس خواندن می گذشت ؛از صبح زود تا آخر شب .روزها مشغول مباحثه با همکلاس ها و شرکت در درس استادان و شب ها در حال مرور درس ها .در همین حال ،زندگی ساده و بی آلایشی داشت و کانون گرم خانواده نیرویی دو چندان به او می بخشید .
همه چیز بر وقف مراد بود اما روح نا آرام این مرد طلبه ،گویی در چار چوب درس و مباحثه نیز نمی گنجید .دلش رضایت نمی داد که او درس بخواند و دوستان و همکلاسانش به جبهه بروند .زخمی شوند ،به شهادت برسند و او برای آن که فراموششان نکند ،تنها عکش شان را به دیوار اتاقش بزند .
تصمیمش را گرفت و به دوستان سپرد که هر وقت زمان عملیات شد خبرش کنند .سرانجام زمان عملیات فرا رسید ؛عملیات والفجر هشت ،در منطقه ی فاو عراق .
چند روز مانده به عملیات ،چهاردهم بهمن ماه 1364 ،ساکش را بست .با خانواده وداع کرد و به راه افتاد .آن چنان با شتاب که حتی فرصتی نکرد برای سوار شدن به قطار بلیتی بخرد و بدون بلیت سوار قطار شد !
محسن ،روز شانزدهم بهمن به اهواز رسید .خودش را به منطقه رساند ،پیشانی خط – جایی را که شدید ترین خط نبرد در آن نقطه انجام می گرفت – انتخاب کرد .از آغاز عملیات – روز بیست و یکم بهمن – در همان نقطه جنگید و دو روز بعد – روز بسیت و سوم بهمن – در همان جا ، آن جرعه آبی که آرزوی نوشیدنش را داشت ،نوشید . منابع زندگینامه

منبع:"مردی با جرعه ای آب درمشت"نوشته ی ،محمد کاظم مزینانی،نشر ستاره ها،مشهد-1385

علیپور، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر علیپور : فرمانده گروهان یکم از گردان حبیب ابن مظاهر(ره)لشگر31مکانیزه عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
«ومالنا الانتوکل علی الله و قد هدینا سبلنا و لنصبرنّ علی ما اذیتمونا و علی الله فلیتوکل المتوکلون»
سورة ابراهیم آیة 15
به نام او که ما همه از اوئیم و به سوی او بر می گردیم بنام او که ما را آفرید و در ورطة آزمایش نهاد.سپاس او را که نعمتهایش را از جملة انبیاء و اوصیاء و. . .به ما ارزانی داشت سلام و صلوات بر محمّد(ص)بر او که فرستاده بر حق خداست.
سلام و درود باد بر تمام بت شکنان و خیبر شکنان و حماسه آفرینان و فاتحان بدر،سلام بر آقا امام حسین(ع)سلام بر آنهایی که بتها را شکستند و معبری برای نجات بشریت باز کردند و به عالم نور رساندند.
سلام بر آنهایی که خداوند منّت نهاد و از خانواده معظّم شهداء قرار داد و سلام بر شما فرزندان غیور شهداء و اسراء و مفقودین که در واقع آینده سازان انقلاب اسلامی هستید.
می خواهم به رضای الهی با اینکه لایق نیستم وصیّتی برای عزیزان و همسنگرانم ارائه نمایم.خدایا،خداوندا،بار الها به عظمتت قسمت می دهم توفیقم بده تا برایت آنطور که خواستی باشم و این جز در سایة الطاف شما نمی تواند باشد.خدایا نیّتم را پاک،اخلاصم را زیاد کن تا این چند تا وصیّتی را که برای عزیزانم می نویسم بتواند تأثیرش را بگذارد و اما وصیّتی چند به همسنگران عزیزم که در مکتب امام حسین(ع)که محصّل مدرسه عشق می باشند،عشق به لقا الله.
دوستان عزیزم اول از همه،از شما طی مدتی که با هم بودیم حلالیت می طلبم و از اینکه نتوانستم برایتان آنطور که خدمتگزاری که می باید می بودم،نشدم و امیــدوارم که این بنده حقیــر را حلال نماییــد ما مدتی با شما بودیم این برایمان بس که توفیق یافتیــم در جبهه حق علیه باطل حضور یابیم،برادران عزیزم از خداوند متعال می خواهم شما را در امتحانات که همان مأموریت خطیرتان می باشد و بر دوش دارید موفق

نماید.
برادران با وفایم این را می دانم که تاریخ،مسیر حرکت انسان بر روی زمین است،و یکی از ارزشهای حاکم بر آن که سنّت نامیده می شود و بر تاریخ حاکم است مبارزه بین حق و باطل است،این را می دانم که ایمان با کفر همواره در ستیز بوده اند دوستان حسین(ع)و شیفتگان حسین(ع)و پیران مکتب توحید(جل جلاله)و یکتا پرستی بدانند مبارزه در زندگی امری اجتناب ناپذیر است و گواراترین آن مبارزات،مبارزه حق علیه باطل است و اگر می خواهید در مبارزات خویش پیروز و موفّق باشید،هدفی روشن و صریح،اراده ای قوی داشته باشید و هر چه دارید در راه هدف ایثار و گذشت نمائید که اگر هدف الهی شد جان که هیچ،هیچ چیزی ارزش ندارد.
و فکر نکنید انقلاب اسلامی یک انقلاب عادی است همانند انقلابهائی که بر تاریخ نقش بسته اند می باشد،این انقلاب انقلابی است که رهبریش با امام زمان(عج)و نائب بر حق او امام خمینی است و اینچنین است که همة مفسدین سیاسی دنیا را مبهوت کرده است و باعث گردیده است که روز به روز نقشهایشان را گسترده تر نمایند، مگرنمی دانید دنیای امروز دنیای بت پرستی است و شرک،و کسانی دارد که همه شان دلار می پرستند و پیمانهای نظامی بر علیه اسلام را می پرستند.
منابع زیر زمینی ملتهای مستضعف را می پرستند با اینکه اینها همه شان اینطور هستند اگر خون تمامی مستضعفین را بخورند که می خورند هیچوقت سیر نمی شوند،پس اینان که چنین خصوصیاتی دارند صلح با اینها خانمانسوز است هرگز فریب صلح طلبی های آنها را نخورید و اراده تان را قوی،با ایمان راسخ از خداوند تبارک و تعالی همت و قوت طلبیده و بدانید که بهشت زیر سایة شمشیرهاست و اینها هیچ چاره ای جز تسلیم در برابر ایمان شما ندارند.
اینها که این همه کوه معصیت ها در مقابل اسلام درست می کنند در قبال حیثیّت اسلامی ملت قهرمان و اسلامی مان چون کاهی است،و مردم خود را آماده این درگیری سرنوشت ساز تا پیروزی کامل بنمائید که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است و با وجود این همه مشکلات،از خصم و دشمن بیم و هراس به خودتان راه ندهید مگر جز این است که هدف آنها فاصله انداختن بین ما و معبودمان می باشد پس توکل کنید به خدا که همة پیروزی ها در توکّل و صبر است و از این بیم داشته باشید که مبادا در روزگار شهادت با مرگی غیر از شهادت از دنیا بروید و با سردادن ندای جنگ جنگ تا رفع فتنه از عالم دسیسه های آنان را«بد خواهان،منافقان،بدکاران»خنثی نمائید.
برادران همرزم و مهربانم(ناحیه بسیج)مبادا چهره ای از نفاق در میان شما نفوذ کند و ِآن صفا و صمیمیّیتی که باید در بین شما باشد به فراموشی

سپارید،حتماً می دانید که کربلای حسینی در انتظار شماست می دانید که مظلومان چنان چشم امیدشان به شما و رزمتان می باشد و حتماً آن درسهایی که با هم در آن مدرسة والا تحصیل کرده ایم یادتان هست پس زمان امتحان فرا می رسد و باید با موفقیت به کلاس بالا ارتقاء یابید و جاهای خالی برادرانتان را پر کنید و چنین است که فقط کربلایی ها کربلایی خواهند شد پس این بستگی به صلابت و ایثار و از جان گذشتگی و کم خوابیدن و از استراحت کاستن شما ملّت حزب الله دارد و از یاد نبرید که این جنگ یک جنگ تحمیلی است و احتمال دارد بیشتر طول بکشد پس همیشه در همه حال آماده باشید و منتظر شنیدن فرامین بعدی امام امّت باشید. اصغر علیپور

علیپور، اکبر

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در کهکشان خیالم سری به محرم سال 1340 می زنم. هنگامی که زمین و آسمان در سوگ وارثان آدم گریان بودند، تولد پسری رقم خورد که به احترام اباعبدالله الحسین نامش را اکبر گذاشتند. در سال 1353 شهر و دیارش را به مقصد شیراز ترک کرد و سال 1356به منزل و ماوای خود برگشت. اکبر چون دیگر هم‌میهنانش با شروع انقلاب خودش را وقف خدمت به اسلام و مردم کرد در سال 1358 به عضویت سپاه درآمد و در مسوولیت‌های مختلف از جمله مسوولیت تحقیقات نظامی قرارگاه کربلا، مسوول آموزش تیپ 72 و مسوول تخریب تیپ قرارگاه خاتم‌الانبیا (ص) انجام وظیفه نمود. وی در عملیات ثامن‌الائمه (ع) زخمی شد؛ به طوری که امید به زنده بودنش نبود و زمزمه کلام روحانیش آیه‌ای از قرآن بود که "ان تنصر الله ینصرکم و یثبت اقدامکم" . سرانجام در عملیات کربلای پنج شلمچه در سال 1365 شربت شهادت نوشد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

علیدادی، قدرت الله

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قدرت الله در فصل سپید زمستان 1336 در یکی از روستاهای بخش دهدز شهر ایذه متولد شد. دوران کودکی و دبستان را در زادگاهش سپری کرد. سپس برای ادامه تحصیل به امیدیه رفت. وی علاقه زیادی به کتب فیزیک و ریاضی داشت و آنها را به دقت مطالعه می‌کرد و به سوارکاری و تیراندازی نیز اشتیاق داشت. وی به علت داشتن روحیه مذهبی و اسلامی و بروز لیاقت‌های فردی توسط یکی از برادران جذب گروه مسلح پیرو خط امام به نام "منصورون" می‌شود و از همان موقع آموزش‌های نظامی را طی می‌کند. او پس از اخذ دیپلم به طور آزادانه‌تری در فعالیت‌های ضد رژیم شرکت می‌کند. در بهمن 1357 قبل از ورود امام به تهران می‌آید و نقش موثری در تظاهرات و درگیری‌ها ایفا می‌کند. شهید علیدادی در بهار 1358 با تشکیل جهاد سازندگی استان وارد این ارگان انقلابی می‌شود. سپس با تشکیل و سازماندهی سپاه پاسداران به جرگه سبزپوشان این نهاد مقدس می‌پیوندد. با آغاز جنگ تحمیلی در نوار مرزی شلمچه حضور پیدا می‌کند و در بسیاری از عملیات‌ها از جمله شکست حصر آبادان، فتح‌المبین، والفجر مقدماتی و دیگر عملیات‌ها شرکت می‌کند و فرماندهی رده‌های مختلف را بر عهده می‌گیرد. عملیات کربلای 2 برای قدرت رمز و راز دیگری داشت. او در عملیات کربلای 2 به عنوان فرمانده یکی از محورهای عملیات و جانشین عملیات لشکر بدر بود. وی در عملیات بدر در غروب روز دوم عملیات با اصابت ترکش به بدن مطهرش مزد حضور شاهدانه خویش را دریافت و به آسمان سبز عشق بال گشود.
برگرفته از کتاب :شهیدان

علیزاده، احمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در شهرستان« نیک شهر» در استان «سیستان وبلوچستان»
شهید« احمد رضا علیزاده» در تاریخ 1334 در خانواده ای متدین در شهر« تهران» دیده به جهان گشود. هوش و ذکاوتش از کودکی بارز بود. خانواده او را با قرآن مانوس کرد و به انجام فرایض و واجبات توجه می داد. او دوران ابتدایی تا دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت و در سال 1355 موفق به اخذ دیپلم گشت. در جریان اوجگیری انقلاب، همپای امت حزب الله در راهپیمایی ها و مبارزات علیه حکومت طاغوت، فعالانه شرکت می جست. بعد از انقلاب در اوایل سال 1358 به استان محروم« سیستان و بلوچستان» رفت تا به صیانت از انقلاب اسلامی بپردازد. او درآ ن مناطق به یاری مردم شتافت و حقوقی را هم که می گرفت، انفاق می کرد.
از نظر ایمان و خدا پرستی زبانزد دوستان بود. شهید دارای روحیه ای اجتماعی و اخلاقی پسندیده بود. روح سرکش او در یک جا آرام و قرار نمی گرفت و همواره تشنه خدمت و حضور در صحنه های سیاسی بود. اوروزی در« سیستان و بلوچستان» بود؛ روز دیگر در «جماران»؛ روزی در سپاه و گهگاهی هم به حوزه« علمیه»در« قم» می رفت. به سبب علاقه به امام و انقلاب به عضویت سپاه «نیک شهر» در آمد و خیلی زود با نشان دادن کارایی و توانایی خویش به فرماندهی سپاه« نیک شهر» منصوب گشت. با آغاز جنگ تحمیلی عشق رفتن به جبهه های نبرد و مبارزه در راه خدا در وجود او شعله ور گشت. او همواره از مسئولان درخواست می کرد موافقت نمایند تا او بتواند به جبهه برود، اما چون نیک شهر را منطقه ای حساس می دانستند، با اعزام او مخالفت می کردند.
شهید علیزاده اعتقاد داشت که شرکت در جنگ تحمیلی، دفاع از آرمانهای مقدس انقلاب است و حضور در جبهه ها موجب آبدیدگی و ورزیدگی جسمی و معنوی می شود.
در سال 1360 که به همت برادران، منطقه «سیستان و بلوچستان» تا حدودی آرام شد، شهید توانست موافقت مسئولان را مبنی بر حضور در جبهه جلب نماید و بالاخره عازم میادین حق علیه باطل گردد. او توانست با رشادتهای فراوانی که از خود نشان داده بود، دین خود را به اسلام و

مسلمین ادا کند. این سردار بزرگ سپاه اسلام پس از سالها رشادت و حماسه آفرینی در سال 1360 بعد از عملیات بزرگ« بستان» در یکی از پاتکهای دشمن، بر اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شد.

منابع زندگینامه : سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان و بلوچستان-1377

علیمحمدی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین علیمحمدی : قائم مقام فرمانده گردان حمزه سید الشهدا(س) لشگر31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سوم بهمن سال 1344 در روستای ولی آباد طارم علیا به دنیا آمد . پدرش به کشاورزی اشتغال داشت و وضع مالی خانواده در سطح پایین بود . سال اول تا چهارم ابتدایی را در روستا فرا گرفت .
پس از آن ، در سال 1355 خانواده به زنجان مهاجرت کردند . پدرش ابتدا در زنجان به کارگری پرداخت و پس از مدتی در کارخانه ایران خمسه ، مشغول کار شد .
حسین ، مقطع ابتدایی را در دبستان هدایت زنجان به پایان برد و برای طی مقطع راهنمایی وارد مدرسه مصطفی خمینی (فعلی) شد . برادرش نقل می کند :
از آنجا که در خانواده ای مذهبی پرورش یافته بود به اجرای تکالیف دینی اهمیت زیادی می داد ، از این رو یک بار به برگزاری اذان و نماز جماعت در مدرسه اقدام کرد که این امر با مخالفت برخی از معلمین مدرسه مواجه شد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و به دنبال آن صدور فرمان امام مبنی بر تشکیل بسیج ، حسین مشتاقانه به عضویت بسیج در آمد . از آنجا که بسیج در اوایل شکل گیری ا ز سازماندهی و سلاح کافی بر خوردار نبود وی و سایر بسیجیان شهر ، با چوب دستی شبها به پاسداری از امنیت شهر مبادرت می کردند . او در پایگاه های مقاومت صاحب الزمان (عج) و قمر بنی هاشم(ع) زنجان مشغول فعالیت بود و در فعالیتهای مختلف نیروهای بسیجی وحزب الله علیه منافقین فعالانه شرکت داشت . فعالیت گسترده در بسیج و آغاز جنگ عراق علیه ایران سبب شد که او نتواند دوره ی راهنمایی را به اتمام برساند و پس از گذراندن سال دوم راهنمایی تحصیل را رها کرد .
اولین بار در سال 1360 پس از طی دوره ی آموزش در پادگان مالک اشتر در سن شانزده سالگی به جبهه اعزام شد و حدود سه ماه در منطقه دشت عباس بود . او قبل از عضویت رسمی در سپاه پاسداران جمعا در چهار نوبت از طریق بسیج به جبهه اعزام شد و در عملیات طریق القدس ، فتح المبین ، بیت المقدس و والفجر مقدماتی شرکت داشت . در سال 1362

به عضویت رسمی سپاه در آمد و با گذراندن دوره آموزش رزمی در قم به لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع) پیوست .پس از آن او مدت شش ماه به منطقه سر پل ذهاب رفت .پس از آن به لشکر 31 عاشورا انتقال یافت و به منطقه بانه اعزام شد . در آنجا به مدت یازده ماه فرماندهی یکی از پایگاه های کوهستانی را که برای حفظ امنیت منطقه و جلو گیری از فعالیتهای نیروهای ضد انقلاب تشکیل شده بود ، به عهده داشت .
پس از اتمام ماموریت ، به زنجان باز گشت و در واحد حفاظت استانداری مشغول به خدمت شد . اما هنوز مدت زیادی از بازگشتش نگذشته بود که در پی دیدار با حسین ندر لو ، یکی از همزمانش و فرمانده گردان حمزه سید الشهدا(س) در لشکر عاشورا ، اظهار تمایل کرد که با وی به جبهه باز گردد .حسین ندرلو می گوید :
وقتی علت این امر را پرسیدم وی پس از اظهار دلتنگی و آزردگی از حال و هوای شهر گفت : تصمیم گرفتم تا عمر دارم در جبهه بمانم آنقدر بمانم تا در این راه شهید شوم .
یاد داشتهای بر جای مانده از حسین علیمحمدی اشتیاق او را به فدا شدن در راه خدا به خوبی نشان می دهد . در یکی از آنها آمده است :
خدا یا تو جانم دادی و جانم خواهی گرفت ؛ مرا در صراطی قرار ده که هیچگاه در لحظه جان دادن افسوس بخورم .
پس از عزیمت مجدد به منطقه بانه ، فرماندهی یک گروهان را در گردان حمزه سید الشهدا به عهده گرفت ، اما عملا فرماندهی همه گردان را خود بر عهده داشت ، از رسیدگی به نیرو ها ، پاسخ به پیام ها ، گشت زنی و حتی حضور در گروه های عملیاتی گرفته تا سر کشی به پایگاه ها و سنگر ها . در نتیجه ، نصر اللهی ، فرمانده سپاه بانه با توجه به فعالیت زیاد حسین ، معاون فرماندهی گردان حمزه سید الشهدا را به وی سپرد .
حسین ندر لو در این باره می گوید :
او به حدی فعال بود که عملا اکثر امور گردان به دست او اداره می شد و ما سنگینی کار را احساس نمی کردیم .
صبح روز 30 آذر 1364 حسین برای جایگزینی تعدادی از نیروهای تازه نفس به جای نیروهایی که مدتها بود در پایگاههای کوهستانی مشغول دفاع از مرزهای ایران بودند،حرکت کرد.
شب هنگام به روستایی رسیدند، به همراه یک نفر دیگر به داخل روستا رفت تا موضوع را به اطلاع شورای روستا برساند .
در همان ابتدای امر متوجه حضور حدود صد و پنجاه نفر از نیروهای کومله در روستا شد و آنها نیز متوجه حضور نیروهای سپاه شده بودند .
حسین علیمحمدی همرزم همراه خود را برای آگاه کردن نیرو ها به طرف آنها فرستاد و خود با شروع درگیری و کشتن چند نفر از آنان ، توجه

نیروهای کومله را به خود جلب کرد .او در آن درگیری در اثر اصابت گلوله به قلبش به شهادت رسید ،در حالی که 20 سال داشت و 19 روز از آخرین اعزام او به جبهه می گذشت . جنازه او در گلزار شهدای زنجان به خاک سپرده شد .

حسین در وصیت نامه اش نوشته: وقتی خبر شهادت مرا شنیدید به درگاه خداوند نماز شکر به جای آورید .

ازاین رو ، پدرش با شنیدن خبر شهادت فرزند پس از زبان آوردن کلمه استرجاع ؛ خدا را شکر کرد از اینکه پسرش به آرزوی خود رسیده است .

خانواده علی محمدی ، دو شهید دیگر نیز تقدیم انقلاب و اسلام کرد غلامحسین (عمو) و اسد الله علی محمدی (پسر عموی) حسین بودند .

منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

علیمردانی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن علیمردانی : فرمانده گردان ثارالله از تیپ21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زن سلام نماز را داد وبه آسمان نگاه کرد .زیر لب گفت :خدا کند امروز دیر تر برود .
بعد نگاه کرد به مردش که داشت نماز صبح را می خواند .به زحمت از جا کنده شد .دو قرص نان و قالبی پنیر را تو سفره پارچه ای گلدار پیچید .
صبحانه ات را گذاشته ام ...می خواهی بیاورم سر زمین ؟
زحمتت می شود ...بیایی از تنهایی در می آیم .اما نه ...حال خوبی نداری.
زن لب گزید وچیزی نگفت .
یک وقت خبری شد ،کسی را بفرست دنبالم ..زود می آیم .
زن بی اختیار گفت :می ترسم ...نمی دانم از چه .مرد زل زد به صورت خیس از عرق زن و گفت :مگر طوری شده ...ازجایی افتاده ای ؟
زن هول از جا کنده شد .چادر نمازش را جمع کرد و آهسته گفت :نه ...فقط دلهره دارم .حا ل عجیبی دارم ...به حال زن های بار دار نمی ماند .
بچه چطوره ؟حال طبیعی دارد ؟
ما ما که گفت خوب است .
خوب ،پس نگران چه هستی .به خدا توکل کن .من که منتظر هدیه هستم ...چه پسر ،چه دختر .
زن سفره را داد دست مرد .در را باز کرد .باد گرم پر شد توی اتاق .صدای جیر جیر در ،دل زن را می لرزاند .زیر لب گفت :کاش روغن کاری اش می کردی ...گوشت تن آدم را می ریزد . مرد خندید .بقچه به بغل از خانه زد بیرون .زن از درد روی زانوهایش نشست .بعد کشان کشان رفت سر جایش خوابید .
پلک روی هم گذاشته بود که رویایی سبز پشت پلک هایش را پر کرد .دو پسر بچه و خودش را توی صحن سالار شهیدان دید .دست انداخت به اطرافش .ضریح توی چنگش سر می خورد .بلند گفت :یا حسین شهید .
ترسید و خیس عرق از خواب پرید .دنبال کاسه آب گشت .بالای سرش بود .همه را سر کشید .خوابی که دیده بود ،جلوی نگاهش به تصویر کشیده شد ودوباره فریاد کشید :یا حسین شهید .
کوبه زنانه در به صدا در آمد .در چهر طاق باز شد .کسی دوید داخل خانه

.زن همسایه .رنگ به رو نداشت .
دردت شروع شده ؟
زن هیچ نگفت .آهسته به گریه افتاد .رویای سبز همچنان پشت پلک هایش چرخ می خورد .زن همسایه نشست کنارش .سرش را گرفت به بغل .
خواب دیدی ؟
آره ...یک خواب سبز .تو کربلا بودم ،با بچه ها .با همین پسری که تو شکم دارم .
زن همسایه مات نگاهش کرد .باید خیلی عزیز باشد که او را تو صحن کربلا دیدی .
زن سر تکان داد .خفه گفت :فکر می کنم وقتش باشد .مردم رفت سر زمین .کسی را بفرست دنبالش .خودت هم برو دنبال ماما ،زود ...زود ...
زن دوید بیرون .پسرش را صدا زد :آهای مرتضی ...بدو دنبال علیمردانی .رفته سر زمین .زود باش .بگو معطل نکند .
خودش هم چادر سر انداخت و دوید طرف پایین روستا .. صدای نوزاد آهنگ دار بود .مرد چند بار تا پشت در اتاق رفت و بر گشت .زن همسایه خواب زنش را تعریف کرده بود .دست و پا های مرد بی اختیار شروع کرد به لرزیدن .همه
فکرش پیش نوزاد بود .می خواست هر چه زود تر چهره مرد خدا را ببیند .ماما از اتاق زد بیرون .چادر به سر داشت .انگار برای دیدار آمده بود .خندید وگفت :خوش قدم باشد ...نوزادی به این پاکی ندیده بودم .
مرد بی حرف انعام ماما را داد و داخل شد . «حسن علیمردانی» در سال 1322 در یکی از روستاهای «فریمان»در استان «خراسان» چشم به جهان گشود .خانواده اش همچون بسیاری از مردم روستا وضع ما لی مناسبی نداشتند .«حسن» مجبور بود از همان کودکی با کار و تلاش در چرخاندن چرخ زندگی ،خانواده را یاری دهد و سیزده سال بیشتر نداشت که خانواده ی او برای کار به «مشهد» کشانده شدند تا شاید بتوانند کمی از نیاز خانواده را بر آورده سازند .
در مشهد به شغل مکانیکی روی آورد .اما همچنان با فقر دست و پنجه نرم می کرد .محل زندگی اش زیر زمینی نمور و کوچک و محقر بود .
27 ساله بود که با دختری از آشنایان ازدواج کرد .حاصل این پیوند سه دختر و یک پسر بود .
او در سال 1352 در سفری که به« عراق» داشت ،با امام خمینی آشنا شد .این آشنایی او را در راه انقلاب قرار داد .تلاش او در این راه منحصر به پخش اعلامیه و نوارهای امام نبود ،بلکه به روشنگری در میان خانواده و فامیل پرداخت .گاه خانواده را ردور هم جمع می کرد و از رساله امام خمینی مسائلی را برای آن ها بیان می کرد .

با پیروزی انقلاب ،به قصد پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی لباس سپاه را به تن کرد .با آغاز درگیری« گنبد» راهی این منطقه از کشور شد .در آن جا رشادت و ذکاوت او در مسائل جنگی کمک زیادی به ختم غائله کرد .با شروع غائله «کردستان» ،داوطلبانه به این خطه اعزام شد و بارها در کنار دکتر «چمران» مبارزه کرد .
با شروع جنگ عازم جبهه های جنوب و غرب شد .زمانی در« بستان» ،گاه در «شلمچه» و ارتفاعات« الله اکبر» با دشمن زبون جنگید .
او هر گز به جنگ پشت نکرد .حتی در زمانی که درمرخصی به سر می برد ،فامیل را دور هم جمع می کرد و به آن ها آموزش نظامی می داد .سعه صدر «حسن» در برابر مشکلات و از خود گذشتگی اش در برابر دوستان از او شخصیتی کم نظیر ساخته بود
اهل محل او را مرد خدا نامیده بودند .
بچه های جبهه او را پدری مهربان می دانستند .تلاش بی وقفه اش در صحنه نبرد روحیه نیروهایش را صد چندان کرده بود . فتح ارتفاعات الله اکبر به فرماندهی او و بر خورد با میدان مین در حین عملیات و سپس عبور دادن نیروهایش از این میدان ،بدون خنثی کردن مین ها ،برگ زرینی است که از توکل او بر خدای بزرگ حمایت می کند .
«حسن» در آخرین روزهای زندگی اش گردان را بر عهده داشت و در تنگه چزابه که از حساس ترین مناطق عملیاتی محسوب می شد ،خدمت کرد .
چند ساعت قبل از شهادتش ،به سختی مجروح شد اما به خاطر این که نکند رفتنش به بیمارستان خللی در روحیه نیروها به وجود آورد ،در خط ماند و به نبرد ادامه داد . سر انجام در بعد از ظهر همان روز 21/ 11/ 1360 با اصابت تیری به قلبش شربت شهادت را نوشید .
قبل از شهادت ،در آخرین لحظات زندگی اش از همرزمش خواست او را به طرف حرم ابا عبد الله بگرداند .آنگاه به حضرتش سلام داد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. منابع زندگینامه :"فرمانده ای مثل پدر"نوشته ی ،داود بختیاری دانشور،نشرستاره ها،مشهد-1385

عهدی، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کاظم عهدی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسن (ع)تیپ18الغدیر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
معروف به «کاظم»بود، تحصیلات دوره ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه تعلیمات اسلامی گذراند. آن گاه دیپلم برق را از هنرستان فنی یزد گرفت. در آزمون سراسری 1366 ـ 1365 شمسی در رشته کارشناسی برق دانشگاه کرمان پذیرفته شد. با شروع مبارزات انقلاب اسلامی به فعالیت های سیاسی روی آورد و با بهره گیری از رهنمودهای آیت الله شهید صدوقی (ره) در مجالس سخنرانی، مبارزه با گروهک های ضد انقلابی، راهپیمایی ها و تحصن حضوری فعال داشت. همچنین در حرکت های انقلابی دانش آموزان پیشگام بود و اطلاعیه هایی را که از نجف به منزل شهید صدوقی (ره) می رسید، پس از تکثیر در شهرهای اطراف پخش می کرد. پس از ورود امام خمینی (ره) به ایران برای شرکت در مراسم استقبال به تهران رفت و به مبارزه ادامه داد. با پیروزی انقلاب وارد کمیته انقلاب اسلامی یزد شد و ماموریت های مختلفی را به انجام رساند. در اول تیر ماه 1358 شمسی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و مسئولیت های مختلفی را به عهده گرفت. او برای مبارزه با منافقان و چریک های فدایی به تهران اعزام شد و پس از پاکسازی مقر فداییان خلق در خیابان دهکده مدتی به پاسداری پرداخت. با آغاز غائله کردستان، جز نخستین نیروهای اعزامی به کردستان بود. وی به سبب فعالیت ها و کاردانی در منطقه جوان رود، به سمت معاونت پاسگاه قوری قلعه منصوب و مسئول پاسگاه شرویته ـ از پاسگاه های مرزی کردستان ـ شد.
سپس در اول اردیبهشت 1359 شمسی، فرماندهی پایگاه جوان رود را برعهده گرفت. آن گاه با سمت مسئول زندان دادسرای انقلاب یزد به فعالیت ادامه داد. در دوران دفاع مقدس رهسپار اهواز شد، سپس به آبادان رفت و در طول مدت محاصره، مبارزه کرد. پس از آن مدیریت داخلی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد را عهده دار شد. سپس با سمت مدیر اداره تعاون و امور اجتماعی وزارت سپاه پاسداران یزد فعالیت کرد. او در این سمت منشاء خدمات ارزنده ای به پاسداران بود و در زمینه گسترش این اداره تلاش بسیاری کرد. همچنین به فرماندهی گردان طرح

لبیک منصوب و به جبهه جنوب اعزام شد. آنگاه از 11 خرداد ماه 1365 شمسی مسئول فروشگاه مرکزی قرارگاه خاتم الانبیاء (ع) شد و در سمت قائم مقام اداره تعاون و امور اجتماعی وزارت سپاه پاسداران استان خوزستان در تمامی قرارگاه ها، لشکرها و تیپ ها به فعالیت هایش ادامه داد.
یک مرتبه از ناحیه چشم آسیب دید، همچنین در عملیات کربلای 4 بر اثر اصابت گلوله شیمیایی دشمن مجروح شد. او پس از بهبودی نسبی به تیپ الغدیر بازگشت و به سمت معاون فرمانده گردان منصوب شد. آن گاه در عملیات کربلای 5 حضور یافت و در منطقه شلمچه در ظهر روز یکشنبه 28 دی 1365 شمسی به هنگام کمک به یک رزمنده مجروح شد و به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :"دریادل بی قرار"نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و3700شهید استان یزد-1384

عیسی نژاد، سیاوش

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان فجر لشگر43امام علی (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«سیاوش عیسی نژاد » در سال 1346 در« اردبیل» به دنیا آمد .تا کلاس دوم دبیرستان به تحصیل پرداخت .
دوران نوجوانی اوهمزمان بود با مبرزات مردم ایران بر علیه حکومت ظالمانه ی طاغوت . او نیز مانند همه ی ایرانیان آزادی خواه وارد مبارزه با حکومت خود کامه پهلوی شد وتا سرنگونی آن از پا ننشست.
انقلاب اسلامی که پیروز شد او در عرصه های مختلف به فعالیت پرداخت . او سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را بهترین مکان برای خدمت به مردم وکشور برگزید.
پس تجاوز ارتش عراق به خاک مقدس ایران به جبهه رفت وتا سال 1365که به سمت فرمانده گردان فجر منصوب شده بود در جبهه ماند. در تاریخ 30/9/ 65 در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به قلب و سر به شهادت رسید .
سیاوش عیسی نژاد ،از سر شوق به دل خواست شمع هدی بر فروزد
چنین بود تقدیر تا اندر آن نور چو پروانه ای ،بالهایش بسوزد
منابع زندگینامه :
"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

غازی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حسن غازی : فرمانده گروه توپخانه 15خرداد(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در اصفهان به دنیا آمد، خانواده ای مذهبی و متوسط. شور و نشاط نوجوانی مانع درس خواندش نشد. خوب درس می خواند و خوب فوتبال بازی می کرد. توی محل برایش دعوا می کردند که در کدام تیم بازی کند. هر تیمی که می رفت، بردش حتمی بود. دبیرستان که رفت هم جزو تیم نوجوانان بود و هم یکی از نوجوانان فعال سیاسی و مذهبی شهر. شانزده سالش بود که شد کاپیتان تیم جوانان سپاهان.
اعضای تیم سپاهان به خاطر بازی خوب و اخلاق مردانه اش دوستش داشتند. بعد از دیپلم، رشته پزشکی قبول شد. اما عوامل ضد انقلاب در کردستان بلوا به راه انداخته بودند و جان مردم در خطر بود. دانشگاه را رها کرد و در بیمارستان شریعتی دوره ی امدادگری را گذراند. کردستان هم به کارهای پزشکی اش می رسید و هم به کارهای فرهنگی.
جنگ که شروع شد، خودش را به خاک خوزستان رساند. اول مسئول یکی از آتشبارهای توپخانه بود. اما کمی بعد اولین گروه توپخانه سپاه پاسداران را راه اندازی و فرماندهی کرد .جنگ هم که بود سر و کارش با توپ بود. هم فوتبال بازی می کرد و هم با توپخانه اش دشمن را مستاصل می کرد. در عملیات های مختلف، مسئولیت های متفاوتی به عهده گرفت. هر کار از دستش بر می آمد انجام می داد. وقتی که در عملیات خیبر و در منطقه ی طلائیه شهید شد با یکی از دوستانش، رفته بودند یک قبضه موشک انداز را آزمایش کنند، اما محاصره شدند. غازی تیربار را برداشت و دوستش را به عقب برگرداند. منابع زندگینامه :دروازه بان ،نوشته ی زینب عطایی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران،امیران و23000شهید اصفهان-1383

غریب، اردشیر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کوثر لشگر8نجف اشرف (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید« اردشیر غریب» درسال1342 درخانواده‌ای مذهبی ومستضعف در روستای« قلعه تک»در بخش« کیار» در استان« چهارمحال و بختیاری» چشم به جهان گشود، از همان آغاز کودکی جایگاه ویژه‌ای بین اعضای خانواده داشت در دوران کودکی و نوجوانی ضمن تحصیل در حد توان خود در کار کشاورزی و دامداری به پدر و مادر کمک می‌کرد و.در این راه کمک آنها بود.پس اتمام دوره ابتدایی وبه دلیل نبدن مدرسه راهنمایی در روستای قلعه تک ،او برای ادامه‌ی تحصیل در دوره راهنمایی به شهرکرد آمد.باجدیت وکوشش زیاد دوران تحصیلات راهنمایی را درشهرکرد باموفقیت به اتمام رساند .
گفتار و زبان شیرین، اخلاق و رفتار نیک ایشان باعث شده بود محبوبیتش در خانواده ،محل تحصیل ودربین دوستان وآشنایان روزبروز بیشتر شود. علاقه‌ی ایشان به مطالعه وشرکت در جلسات مذهبی باعث شده بود که فردی متواضع و خداشناس باشد. به گونه ایی که مورد وثوق اتکای دوستان وآشنایان باشد.
دوره‌ی متوسطه را به دلیل اینکه شرایط وفضای آموزشی بهتری در« اصفهان» بود،به این شهررفت واین دوران را به اتمام رساند. این دوره همزمان شده بود با جنگ تحمیلی عراق علیه ایران .اوکه برایش حضور نامشروع دشمن در خاک پاک وطن بدوآزاردهنده بود مقدمات اعزام به جبهه فراهم نمود. اولشگر8نجف اشرف راکه یکی از یگانهای مقتدر وعملیاتی سپاه پاسداران بود،برای حضوردرجنگ انتخاب کرد. در این لشگر ودر مدت حضور افتخار آمیز حضور دردفاع مقدس مردم بزرگ ایران حماسه های بی شماری خلق کرد.ودر سمت فرماندهی گردان کوثر ضربات سهمگینی به دشمن وارد نمود وپس از جانفشانی های زیاد به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

غریبی، زین العابدین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید زین العابدین غریبی : مسئول دفتر رئیس ستاد مشترک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دوم دی ماه هزار و سیصد و چهل و سه در روستای "گرمن" در شهرستان شاهرود دیده جهان گشود.
در دامان مادری با تقوا و پدری متدیّن رشد کرد. کودکی ونوجوانی را در حالی پشت سرمی‌گذاشت که بیشتر شب‌ها همراه پدر و برادر بزرگترش در نماز جماعت مسجد شرکت می‌کرد. پس از آن تلاوت هر شب قرآن دل و جانش را با معنویت پیوندی عمیق داد.
زین‌العابدین تا سال سوم دبیرستان دروس کلاسیک را در شاهرود خواند و سپس به خواندن اصول، علوم و معارف حوزوی قم روی آورد.
با شروع جرقه‌های انقلاب اسلامی مجذوب امام خمینی و بیاناتش گردید. پاکی درونش، میل به سوی مبارزه با ظلم و بیداد طاغوتی را رهنمون کرد. در راهپیمایی‌ها حضور مستمر داشت. علاوه بر آن در تهیه و تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام می‌کوشید.
پس از پیروزی انقلاب، در همان روزهای آغازین تشکیل سپاه پاسداران جذب آن شد. به عشق دفاع از اسلام و وطنش از طرف بسیج به جبهه‌ی جنوب اعزام گردید. حدود دو ماه در جبهه‌ها حضور داشت. در عملیات محرم هم شرکت کرد.
او پاسدار بود و به عنوان مسؤول دفتر رئیس ستاد مشترک به کار خود ادامه می داد. ازدواج کرد که حاصل آن دو فرزند است.
در انجام دادن مأموریت‌های سخت همیشه پیشقدم بود. پانزدهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و پنج، برای یاری رساندن به افرادی که در محاصره سیل جاده ورامین ـ تهران بودند به همراه خلبان رفت. همه افراد سیل‌زده را نجات دادند. در راه بازگشت بالگرد به علت نقص فنی دچار سانحه شد. افراد داخل بالگرد از جمله غریبی به شهادت رسیدند.
پیکر مطهرش در گلزار شهدای روستای گرمن آرام گرفته است.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

غزنوی، عباسعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده قرارگاه انصارسپاه پاسداران انقلاب اسلامی «سیستان وبلوچستان» شهید «عباسعلی غزنوی» معروف به «سلمان رضوی» در سال 1343 در خانواده ای متدین دیده به جهان گشود. پس از گذرادن دوران طفولیت در آغوش خانواده، وارد دبستان گردید. تحصیلاتش را تا سوم نظری ادامه داد و جهت گذراندن خدمت سربازی به عضویت رسمی سپاه در آمد. در فروردین 1365 ازدواج نمود که ثمره آن یک پسر می باشد. یکسال پس از ازدواج از زابل به زاهدان اعزام گردید و به عنوان قائم مقام قرار قرارگاه انصار مشغول به خدمت شد.
او در جبهه های «افغانستان» ،« کردستان» و « خوزستان» خاطرات به یاد ماندنی از از خود به جای نهاد و سرانجام در مورخه 6/3/68 در حال برگشت از مأموریت بر اثر تصادف دار فانی را وداع نمود. منابع زندگینامه :"کبوتران بهشتی(2)"نوشته ی،عبدالحسین بینش وسلطانعلی میر،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

غزنوی، گل محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده محور لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«گل محمد غزنوی» سومین فرزند خانواده غزنوی در سال 1335 در روستای «دست گردان» چشم به جهان گشود، ضعف جسمانی محمد از همان روزهای اول توجه خانواده را نسبت به رشد جسمی و تربیت او مضاعف نمود .این کودک چند ماهه از همان ابتدا با بیماریهای مختلف دست و پنجه نرم کرد .حتی زمانی رسید که دکترهای متخصص او را از دست رفته تلقی کردند و همین امر باعث شد که پدر و مادر دست به دامان امام هشتم شوند و فرزند خود را صحیح و سالم از آقا بخواهند و بدین ترتیب گل محمد با نگاه لطف آقا حیاتی دوباره گرفت ، دو ساله بود که به روستای «نیستان» نقل مکان کردند ، در این روستا تحصیلات ابتدایی را به اتمام رساند ، هوش سرشار وی اولیاء مدرسه را وادار نمود تا تلاشی دلسوزانه برای ادامه تحصیل او و گرفتن رضایت پدر انجام دهند . اما پدر از رعیت ارباب محسوب می شد. باید برای گذراندن زندگی هر چه زودتر پسر را در کار و کسب وارد کند تا بلکه بتواند وضع مالی خانواده را سر و سامانی بخشد، پس از ترک تحصیل بر سر زمینهای ارباب نگهبانی می داد و ساعتها را در تنهایی به سر می برد او از این فرصتها به خوبی استفاده می کرد و در خلوت خویش انسی عجیب با قرآن گرفت ، حالا دیگر سالهای نوجوانی را می گذراند، انیس خلوت های تنهاییش قرآن، به او آموخته بود که همواره در مقابل ظلم ایستادگی کند و این باعث شد که وی طریق درست را انتخاب نماید .
«محمد» 15 ساله در گیر و دار مبارزات مخفی انقلابیون آن زمان که بسیاری هنوز صدای گام های انقلاب را نمی شنیدند به وسیله دوستان روحانی اش با این هدیه الهی آشنا شد و راهی این طریق گردید پخش اعلامیه ، تکثیر نوارها و اطلاعیه های امام ، چسباندن شبانه تصاویر امام بر روی در و دیوار از فعالیتهای او محسوب می شد .اولین سالهای انقلاب همزمان با ازدواج «محمد» بود. او در انتخاب ، تنها شرطی را که بیان کرد، این بود که شریک زندگی باید انقلابی باشد ، وی با دختری مومن و متعهد ازدواج نمود و این همسر وفادار او را در طریق هدایت یار بود .حاصل این ازدواج سه دختر و یک پسر است که از «گل محمد» به یادگار مانده است .

او با وجود فشار مادی که در زندگی احساس می کرد ، کار و شغل خویش را رها کرد و مشتاقانه به عضویت سپاه در آمد تا هر چه بهتر بتواند در این سنگر خدمت کند .حضور فعالانه او در حفاظت اطلاعات سپاه ، تشکیل بسیج در روستای نو بهار و اعزامهای متعدد به جبهه های نبرد همه از خدماتش به انقلاب حکایت می کند .او بارها در عرصه نبرد مجروح شد اما هرگز در اراده اش که یاری سپاه حق بود خللی وارد نیامد بلکه توفیقش را روز افزون نمود . خلوص محمد در جهاد فی سبیل الله او را به محضر آقایش کشاند ، بارها در خواب و در بیداری به محضر امام زمان (عج) رسید و آقا بشارت شهادت را به او می دادند .بار ها پیش آمد که در شناسایی خاک عراق امدادهای غیبی به کمکش آمد ؛ و این از دل باصفای محمد خبر می داد ، او وافرتر از اینها را طلب می کرد ، می خواست به گونه ای وصل شود که زمین و زمان نتوانند او را جدا سازند و در راه رسییدن به آرزوی اتصال دائمی به حق ، جوش و خروشی در صحنه نبرد از خود نشان داد که زبانزد خاص و عام گشت .از خدا خوسته بود که جانشینی به او عطا کند و سپس خود را به باغ ملکوت برساند ، زمانی که حمزه چهارمین فرزند و اولین پسرش به دنیا آمد، گفت :دیگر مطمئنم شهادت نزدیک است چرا که جانشینم را خدا فرستاد .
آخرین مرتبه حضور «محمد» در کانون خانواده با توصیه های فراوان او بر صبر و استقامت همراه بود ، خبر شهادتش را پیشاپیش به خانواده داد و گفت :شهید فاضل الحسینی به دیدارم آمده و گفته است هر چه زودتر به آنها ملحق خواهم شد ، خبر شهادتم را که برایتان آوردند، بی تابی نکنید تا اجرتان ضایع نشود .
پای صحبتهای همرزمانش که می نشینی اضطراب آخرین لحظات را اینگونه بیان می کنند :ما از چهره نورانی محمد می دانستیم که چقدر نزدیک است واقعه ای که او را خوشحال می کند و ما را غمگین ، از این جهت جلو دارش شدیم ، از او خواستیم تا به خط نرود ، به خیال خود می خواستیم از او محافظت کنیم اما او روی ما را بوسید و گفت :من کجا و لیاقت شهادت کجا . محمد شاداب و پر نشاط از دوستان جدا شد و لحظاتی بعد خمپاره ای او را تا بی انتهای عشق پرواز داد .خاک مقدس شلمچه وعده گاه عشاق فراوانی است و شهید محمد غزنوی یکی از این عاشقان می باشد که روح مطهرش در کربلای 5 در جوار لطف حق آرام گرفت و جسد پاکش در بهشت رضا به آرامش رسید .
منابع زندگینامه :"کاش با تو بودم"نوشته ی رویا حسینی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

غلام پور، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر غلام پور : قائم مقام فرمانده گردان سید الشهدا(ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در یک خانواده مذهبی و معتقد در شهر خون و قیام قم پا به عرصه وجود گذاشت سالهای تحصیلی ابتدایی را در مدرسه طلوع آزادی و راهنمایی را در مدرسه شهید بهشتی قم سپری نمود او چندین بار با ترک تحصیل خود به جبهه های حق علیه باطل شتافت و ضمن شرکت در چندین عملیات مجروح شدند هنوز بهبود نیافته بودند که مجدداً به جبهه رفت مجدداً مجروح شدند بعد از اقامت چند روز در قم مجدداً عازم جبهه شدند او پیوسته در جبهه حضور داشت سرانجام در عملیات پیروز و حماسه آفرین بدر بر اثر اصابت تیر به قبل به شهادت رسید در حالی که لبخند بر لب داشت که خود حکایت از دیدار مشتاقان مولایش دارد به دیدار حق شتافت و به خیل عظیم شهیدان پیوست.
اودرفرازی از وصیت نامه می نویسد:
چون زمان شروع عملیات نزدیک است وقت نوشتن را ندارم این را به همه بگوئید که به وصیت دیگر شهدا عمل نمایید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

غلامی، بهروز

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
بهروز غلامی در سال 1334 در استان آذربایجان شرقی، شهرستان کلیبر، در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. بهروز دوران کودکی را در استان آذربایجان سپری کرد، سپس به همراه خانواده برادرش به شهر اهواز مهاجرت نمود. در آغاز مبارزات مردم علیه رژیم ستمشاهی، او چندین مرحله از سربازی فرار کرد تا در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های مردم تهران شرکت کند.
وی پس از پیروزی انقلاب به همراه شهید "علی غیور" پادگان آموزشی بزرگی را راه‌اندازی کرد که کلیه پاسداران استان خوزستان در آن پادگان آموزش دیدند. وی با تشکیل اولین گروه چریکی در زمان جنگ تحمیلی در مرزهای جنوبی کشور، به دشمن شبیخون زد و پس از آن به علت دفاع از میهن، مورد بازخواست بنی‌صدر، فرمانده کل قوا قرار گرفت و به همین دلیل، محاکمه صحرایی شد. وی بعد از عزل بنی‌صدر، بار دیگر به جبهه بازگشت و در عملیات‌های مختلف شرکت کرد.
شهید غلامی پسی از مدتی به سمت فرماندهی تیپ "امام حسن (علیه السلام)" منصوب شد و چنان ترسی در دل دشمن انداخت که رادیو عراق به صراحت نسبت به وی فحاشی می‌کرد.
با تدابیر بهروز غلامی، شناسایی لازم در سال 1362 انجام شد که 2 سال بعد، منجر به عملیات والفجر هشت گردید. سردار سرافراز سپاه پاسداران در عملیات خیبر، هنگامی که نیروهای تحت امرش به اهداف خود رسیدند، در خون خود غلتید و تا آسمان زیبای شهادت عروج کرد ولی هنوز نام وی در خوزستان، با قداست خاصی تلاوت می‌شود.
شهید موسی اسکندری بعد از شهادت بهروز غلامی گفت: "مغز و روحم را از دست دادم."
برگرفته از کتاب :شهیدان

غلامی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کمیل ناوتیپ13 امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
پاسدار رشید اسلام شهید «حسین غلامی » در 31/01/1337، در روستای« فقیه‌احمدان »دیده به جهان گشود. او فرزند سوم خانواده بود و به نام حسین نامگذاری شد. پدرش کشاورزی فقیر بود و بدین طریق امرار معاش می‌کرد. شهید غلامی نیز از زمان کودکی یار و کمک‌کار پدر بود و ایشان را به خصوص، در کار کشاورزی و دامداری یاری می‌رساند. شهید، در سن هفت سالگی راهی دبستانی واقع در روستای فقیه‌احمدان گردید که بعد ها به نام او زینت یافت.او با جدّیت و اشتیاق به تحصیل دانش مشغول شد. با اینکه علاقهٔ وافری به آموختن علم داشت، به دلیل فقر شدید اقتصادی، ناگزیر به ترک تحصیل شد. پس از ترک تحصیل با تمام وجود مشغول به کار و فعالیت اقتصادی شد. در سنین نوجوانی به بوشهر رفت و برای مدتی در شرکتی مشغول به کار گردید. پس از آن، راهی کشور کویت شد و چند صباحی نیز در آنجا به عنوان برق کار صنعتی به کار و فعالیت پرداخت. در طی مدت اقامت در کویت، علاوه بر اشتغال به کار، به یادگیری زبانهای عربی و انگلیسی نیز مبادرت نمود و بدین طریق آشنایی خوبی را با این زبانها حاصل کرد.
در سال 1357 شمسی، همزمان با اوج‌گیری مبارزات انقلابی ملت مسلمان ایران و با اصرار پدر و مادر از کویت بازگشت و با تمام توان به فعالیتهای انقلابی مشغول گردید. در سال 1358 به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی واردشد و پس از گذراندن دورهٔ آموزش پاسداری در بوشهر، به سپاه کنگان اعزام گردید و در آنجا به عنوان فرمانده ناوچه به مبارزهٔ بی‌امان با قاچاقچیان و حفاظت از مرزهای آبی کشور پرداخت. در سال 1359 با دختری ساکن کنگان به نام معصومهٔ احمدی آشنا گردید و با ایشان ازدواج نمود. حاصل این ازدواج، پسری به نام حسن می‌باشد که در سال 1382 در رشتهٔ مدیریت صنعتی از دانشگاه شیراز فارغ التّحصیل شده است. پس از ازدواج، به دلیل احتیاج وافری که به وجود ایشان در بوشهر احساس می‌شد، به این شهر منتقل گردید و در کسوت مقدّس پاسداری، به عنوان مسؤول حراست و حفاظت گمرک بوشهر مشغول به خدمت گردید. او علاوه بر خانوادهٔ خود، متکفل ادارهٔ خانوادهٔ پدرش نیز بود،

زیرا پدرش به دلیل مریضی قادر به تأمین مخارج خانواده نبود. از طرفی مسؤولیت شهید در گمرک بوشهر و مبارزه با قاچاقچیان، مسؤولیتی بسیار مهم و حساس بود و لذا علیرغم اشتیاق فراوان جهت حضور در جبهه، عملاً نمی‌توانست به این خواستة قلبی خود جامة عمل بپوشاند. اما با همة محدودیتهایی که در این مسیر با آن مواجه بود، بالأخره موفّق شد تا درتاریخ 20/10/1359 راهی جبهة آبادان شود و در آنجا به نبرد با دشمنان بپردازد. در حالیکه تنها چهارده روز به پایان مأموریتش باقی مانده بود، در تاریخ18/01/1360 همراه با دوست و همکار صمیمی‌اش در گمرک بوشهر به نام شهید حسینعلی صداقت هنگامی که به شناسایی رفته بودند، هدف گلولة خمپارة دشمن قرار گرفته، به فیض عُظمای شهادت نائل گردیدند. شهید غلامی در موقع شهادت 23 ساله بود.

پدربزرگ شهید، از مداحان و ذاکران اهل بیت(ع) بوده و شهید نیز تحت تأثیر تربیت والای خانوادگی، ارادتی آتشین به مقام شامخ اهل بیت(ع) داشت و در برنامه‌های عزاداری ایّام محرّم و صفر و غـیره، حضوری پرشور و فعّال داشت و به ذاکری این خاندان معصوم(ع) می‌پرداخت. او در تمام فراز و فرود زندگی به خصوص در هنگام مواجهه با مشکلات و تنگناها، دست به دامن اهل بیت(ع) می‌شد و از قرب و منزلت آنان نزد خداوند متعال توسّل می‌جست.

عموی شهید به دست استعمارگران انگلیسی به شهادت رسیده بود و از این رو شهید غلامی تنفّری عمیق از تمام مظاهر استعمار و استکبار جهانی داشت و با رژیم طاغوت نیز به دلیل آنکه به تمام و کمال در خدمت اجانب بود، شدیداً مخالف بود. با اوج‌گیری مبارزات انقلابی مردم، از کویت برگشت و با تمام وجود به فعالیت در تمامی مبارزات انقلابی حاظرشد

منابع زندگینامه :

پرونده شهید در بنیاد شهیدوامورایثارگران بوشهرمصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید.

غنیمت پور، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین غنیمت پور : فرمانده گردان کربلا از تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دهم فروردین هزار و سیصد و چهل و یک در خانه محمدعلی غنیمت‌پور در تهران دیده به جهان گشود. دو برادر و سه خواهر دارد.از کودکی آرام و صبور بود. شرکت در نماز جماعت وجلسات مذهبی شخصیتش را در راه الهی رشد داد.
با شروع جرقه‌های انقلاب، حسین در مقطع راهنمایی درس می‌خواند. او از تک‌تک اعلامیه‌های امام پس از مطالعه، یادداشت برمی‌داشت و در کتابخانه‌اش حفظ می‌نمود. همچنین در راهپیمایی‌ها هم شرکت می‌کرد. تحصیلاتش را تا دیپلم در تهران به پایان رساند. همزمان با آن دان چهارم ورزش تکواندو را با موفقیت پشت سر گذاشت. مدتی رئیس هیئت تکواندو شهرستان شاهرود بود. در کلاس‌های بسیج هم حضور فعال داشت.وقتی در سن هجده سالگی همراه خانواده به شاهرود نقل مکان کردند، از طرف سپاه پاسداران عازم جبهه شد. مدت سی ماه در گردان کربلا به عنوان فرمانده دسته تا فرمانده گردان جانفشانی کرد. در عملیات‌های کربلای چهار، پنج و والفجر هشت هم حضور داشت.بیست و چهارمین روز دی ماه سال هزار و سیصد و شصت و پنج، در منطقه شلمچه ترکش خمپاره‌ای در قلب حسین فرو رفت و او را به شهادت رساند.پیکر مطهرش پس از تشییع در گلزار شهدای شاهرود آرام یافت.اودر زمان شهادت فرمانده گردان کربلا بود.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

غیبی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد غیبی : قائم مقام فرمانده تیپ امام حسن(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در اول خرداد ماه هزار و سیصد و چهل و یک در حالی که شهر «شیراز» سرمست از عطر نارنج و بوی گل سرخ ، پذیرای رندان دلسوخته عالم بود. دلاور مردی از تبار شقایق پا به عرصه حیات گذاشت تا افتخار شهر و دیار خود باشد. «محمد» هدیه‌ای غیبی و آسمانی بود که به خانواده‌ای متدین و مذهبی در «شیراز» عطا شد. شهید «محمد غیبی» دوران کودکی را در زادگاه خود «شیراز» و در جوار بارگاه ملکوتی شاهچراغ احمدبن موسی (ع) گذراند و در هفتمین بهار زندگی پا به حیطه علم و فضل و دانش گذاشت. دوران تحصیل را تا سوم متوسطه ادامه داد و این در حالی بود که کشور اسلامیمان در بحبوحه انقلابی عظیم می‌رفت تا آخرین ریشه‌های فساد و تباهی را از باغ خزان رسیده میهن برکنده و نظامی الهی و آسمانی را بنیان نهد. شهید غیبی همدوش و هم‌صدا با امت اسلامی و با شرکت در تظاهرات و راهپیمائی‌های ضد رژیم و با پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) دین خود را به اسلام و انقلاب ادا نموده و از هیچ کوششی در جهت اعتلای فرهنگ اسلام در جامعه دریغ نداشت.
سردار شهید محمد غیبی جزء اولین کسانی بود که پس از آغاز جنگ, عاشقانه پا به عرصه‌های نبرد گذاشت و تا لحظه شهادت بطور مستمر در جبهه‌های حق علیه باطل به دفاع از نظام و ولایت پرداخت. وی در غالب عملیاتها از جمله عملیات فتح المبین, بیت المقدس, بدر و کربلای چهار و پنج شرکت داشت و به علت استعدادهای درخشانی که از خود بروز داد از همان ابتدا مستولیتهای مهمی بر عهده او نهاده شد:
مدتی مسئولیت گردانهای قائم را به عهده داشت و مدتی نیز قائم مقام تیپ امام حسن (ع) بود.
سردار شهید محمد غیبی که بارها پیکر مطهرش آماج تیر و ترکش دشمن بعثی قرار گرفته بود سرانجام در تاریخ بیست و پنج دیماه هزار و سیصد و شصت وپنج آخرین زخم نیاز را بر جان پذیرفت و در بارگاه بی نیاز سر بر آستان لایزال گذاشت و به نام مقدس شهید, افتخار یافت. بیست و پنج دیماه همچین یادمان پرواز ملکوتی دیگر یاران عاشق او از جمله سرداران شهید, هاشم اعتمادی و جواد روزیطلب است که همه بر اثر آتشبار مسلسل یکی از نوادگان شیطان پلید بعثی, چون سروی استوار بر خاک

خونین شلمچه فرو افتادند.
از شهید غیبی فرزندی به نام محمد حسن به یادگار مانده است که شهید قبل از شهادت نام مبارک خود را بر او نهاد.
تواضع و فروتنی, ایمان و اخلاص, زیبنده معنویت مردی بود که به جمال فقر و سادگی آراسته بود و اینک از آنهمه خوبی خاطراتی زخمی مانده است و لبانی متبسم که چهره آسمانی او را در قالب کهنه دلهامان روحانیتی خاص بخشیده است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

غیور اصلی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی غیور اصلی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اهواز وفرمانده آموزش نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوزستان چهارم بهمن 1331 در شهر مقدس مشهد به دنیا آمد. مادرش می گوید: «زمانی که علی را باردار بودم، مدتی بیمار شدم و در همان احوال، شبی آقایی نورانی را در خواب دیدم که گفت: تو فرزندی مومن داری و عاقبت به خیر خواهی داشت. او در شب اربعین حسینی به دنیا آمد. طفلی آرام، خوش روزی و خوش چهره بود.»
خانواده علی از نظر اقتصادی در وضعیت مطلوبی قرار نداشت و او در چهار سالگی با متارکه پدر و مادرش، ناملایمات بیشتری را لمس نمود. چند سالی را نزد مادر رشد یافت و سپس تحت سرپرستی پدرش قرار گرفت.
اعتماد به نفس خصوصیتی دایمی در وی بود که از دوران کودکی به مدد آن مشکلات را از میان برمی داشت و همیشه این ویژگی در کنار ادب و مهربانی اش باعث جذب دیگران می شد و بدین وسیله حس محبت و احترام افراد را نسبت به خود برمی انگیخت.
از شش سالگی فرایض دینی را به خوبی انجام می داد. پیش از دبستان مدتی به مدرسه ملی رفت و سپس در هفت سالگی درس و مدرسه را به طور جدی آغاز نمود. با علاقه درس می خواند و از قدرت درک خوبی برخوردار بود. روحیه فعال و اجتماعی داشت و علاوه بر این که کمک موثری در کارهای منزل به حساب می آمد. در اوقات فراغت حرفه نجاری را فرا گرفت. درکنار این فعالیت ها به ورزش فوتبال (که بسیار مورد علاقه اش بود) می پرداخت و در نوجوانی مدتی در باشگاه ورزشی بود.
علی غیور اصلی پس از اتمام دوره راهنمایی به تهران عزیمت کرد و در واحد تیپ نیروهای ویژه هوابرد ارتش استخدام شد.
او بسیار زیرک و سخت کوش بود. و پس از این که دوره های متعددی را در داخل کشور گذراند، برای تکمیل تجربیات نظامی به چند سفر خارج از کشور از قبیل آلمان، ایتالیا، مصر و اردن فرستاده شد و علاوه بر آشنایی هرچه بیشتر با مسائل و تاکتیک های نظامی این فرصت را یافت تا فرهنگ های مختلف را از نزدیک مشاهده نماید. با تواضع و متانت در رفع مشکلات دیگران از تجربیات خود سود می جست و از هیچ تلاشی فروگذار نبود.
در سال 1352 به سبب شناختی که به واسطه رابطه فامیلی از خانم

طاهره دانشمندی داشت، ایشان را برای ازدواج انتخاب نمود و زندگی مشترک را در منزلی استیجاری در تهران آغاز کردند. حاصل این ازدواج دو فرزند به نام های شادی (متولد سال 1354) و محمدعلی (متولد سال 1359) می باشد.
غیور اصلی در تمام دوران زندگیش بسیار به مذهب و اعتقادات دینی اش اهمیت می داد و اطرافیانش را به نماز اول وقت توصیه می نمود. فرزند شهید در خاطره ای به این ویژگی او اشاره می کند: «پدرم هر وقت در منزل بودند، نماز را با هم برگزار می کردیم. ایشان جلو می ایستاد و من و مادرم پشت سرش نماز را اقامه می کردیم.»
مادر علی، از او به عنوان انسانی وارسته یاد می کند و برادر وی در مورد عقاید و روش زندگیش می گوید: «خدمت در ارتش، موقعیت هایی که به دست می آورد و جو حاکم بر ارتش آن زمان هرگز در عقاید و روش زندگی او تغییر ایجاد نکرد.
ساده زندگی می کرد. به بزرگ ترها خیلی احترام می گذاشت. همیشه از لحاظ رفتاری جلوتر از همه بود. از قدرت جذب بالایی برخوردار بود.»
صراحت بیان داشت. توصیه ی او همیشه این بود: «مواظب باشید، خطرات همه جا هست. فقط با انسان مومن و واقعی دوستی کنید و از افراد بی اعتقاد دوری نمایید.» بسیار صحیح و با قرائت نماز می خواند و به همین دلیل در ارتش به او نظر مساعدی نداشتند. ارتش به مرور، همزمان با آشنا کردن هرچه بیشتر او با مسائل نظامی، فرصت اندیشیدن به ظلم ها و نابسامانی ها (که ناشی از یک رژیم دیکتاتوری بود) راه هم به وی داد.
غیور اصلی که علاقه زیادی به مطالعه کتاب های تاریخی و تاریخ اسلام داشت، به آثار استاد شهید مطهری جذب شد و مصرانه سخنرانی های ایشان را دنبال می کرد. همزمان با انقلاب به سبب تحولاتی که در غیور اصلی ایجاد شده بود، ارتش از جانب او احساس خطر می کرد و او را با تمام تجربیاتش به لشکر 92 زرهی اهواز انتقال داد.
او روحیه بسیار بالایی داشت و به گفته ی فرزندش : «اهل عمل بود و هرگز در مقابل مشکلات عقب نشینی نمی کرد.»
مدتی در برخی کشورهای عربی علیه رژیم دست به فعالیت هایی زد. سرانجام در جریان جشن های 2500 ساله رژیم شاهنشاهی، به همراه یک تشکیلات مذهبی ـ اسلامی قصد ترور شاه را داشتند، که موضوع فاش شد و علی موفق به فرار گردید. پس از آن به مدت یک سال با وانت در بین شهرهای مختلف به کار مشغول بود و خانواده اش تا مدتی از وی بی خبر بودند. تا این که در اوایل سال 1357 دستگیر شد و به بازداشتگاه دژبان اهواز منتقل گردید. طی مدتی که محاکمه می شد، در بند مشترک بود. به

دلیل تاثیر گذاری بر نظامیان، تشویق آنان به فرار از ارتش و پیوستن به نیروهای انقلابی به بند انفرادی انتقال یافت. وی در طی آن دوران، دفتری از اشعار خود تهیه نمود.
پس از چند ماه حکم اعدام غیور اصلی صادر شد اما با پیروزی انقلاب اسلامی به همراه دیگر زندان سیاسی، آزاد گردید و مدتی بعد به همراه علی شمخانی، انجمن اسلامی را تشکیل دادند او که استوار دوم نیروی زمینی لشکر 92 اهواز بود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و مسئول آموزش نظامی کل استان خوزستان گردید.
علاقه زیادی به امام خمینی (ره) داشت. از ایشان به عنوان هدیه ای آسمانی نام می برد. و سعی می کرد هدف امام خمینی (ره) را از انقلاب و مبارزه با استکبار بهتر درک کند و به دیگران هم انتقال دهد.
با آغاز شورشهای ضد انقلاب در کردستان و شرارت های ضد انقلاب بر علیه مردم به فرمان امام خمینی (ره) به همراه بقیهٔ نیروها به منطقه شتافت و با همکاری عارف شهید (دکتر مصطفی چمران) و سعی و تلاش بی وقفه، نقشه های جنگی را طرح می کردند و به اجرا می گذاشتند. پس از این که تا حدودی امنیت در منطقه برقرار شد، غیور اصلی بلافاصله به اهواز برگشت و بدون لحظه ای استراحت، دوباره به کار پرداخت. او استراحت را در آن شرایط بحرانی جایز نمی دانست و می گفت: «کار برای خدا ساعت مشخصی ندارد. باید همگی خالص و مخلص باشیم و فقط برای او کار کنیم و برای تداوم این انقلاب اسلامی، همه از زن و مرد و کوچک و بزرگ بکوشیم و از جان و مالمان برای آن سرمایه گذاری کنیم.»
پس از مدتی به عنوان فرمانده عملیات سپاه اهواز، با حفظ مسئولیت قبلی (فرمانده آموزش نظامی استان) منصوب شد.
طبق خصلت همیشگی اش کارها را به نحو احسن انجام می داد و غرور و تکبر از منفورترین صفات، نزد وی بود.
در آن دوران تحولات عمیق تری در وی مشاهده می شد. به گفته ی همسرش: «او بسیار سجده می کرد و با حال و هوای خاصی، صدای گریه و ذکر الهی العفو او بلند بود. او امر به معروف را از خانه به جامعه گسترش داد و همیشه با رفتارش به دیگران پند می داد تا مبادا باعث رنجش آنان شود.»
فرزندش از قول یکی از همرزمانش نقل می کند: «یک روز علی وارد محل کارش شد و آن جا را بسیار نامرتب و به هم ریخته یافت. فوراً بدون توجه به موقعیت خود مشغول مرتب کردن آن محل شد و به این ترتیب همه را با خود همراه کرد.»
اوقات فراغت او هرچند اندک، در آن زمان بیشتر در مجالس مذهبی، دعای

کمیل، رسیدگی به خانواده و نوشتن جزوهایی در رابطه با آموزش نظامی می گذشت که در این زمینه دو جزوۀ کامل از ایشان به جا مانده است.
وی پس از این که موفق شد تعدادی از عوامل نفوذی گروه های ضد انقلاب را، از جمله مهندسی که در کنار لوله های نفت اقدام به بمب گذاری می کرد، به دام بیندازد. در روزهای آغازین جنگ تحمیلی نقطه عطفی را در تمام فعالیت های خود به وجود آورد. زمانی که دشمن بعثی به آسانی وارد خاک ایران شد و به نزدیکی شهر اهواز رسید، با توجه به این که تمام پشتوانه های شهرهای دیگر از جمله انبار مهمات در اهواز مستقر بودند، سقوط این شهر به منزله سقوط بقیه مناطق بود. در این شرایط غیور اصلی با روحیه ی قوی و تزلزل ناپذیر به منطقه شتافت.
همرزم شهید در خصوص نحوه ی عملکرد وی می گوید: «من با غیور اصلی، نیروها را سازماندهی کردیم و از زیر پل نیروها را اداره می کرد.»
همرزم دیگری می گوید: «آن شب او صحبت عجیبی برای بچه ها کرد و حال و هوای خاصی داشت. می گفت: برگشتی در کار ما نیست. اگر هیچ کس نیاید، خودم تنها می روم. همان تعداد کم نیروهای بسیجی و پاسدار (که در محل بودند) همگی با او همراه شدند، با چند قبضه آر.پی.جی، مهمات اندک و نقشه ای که غیور اصلی طراح آن بود.»
یکی دیگر از همرزمان، از قول شهید جواد داوری وقوع عملیات را این گونه نقل می کند: «غیور اصلی آرام بالای تپه ها قدم می زد و دشمن لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. اما هنوز دستور آتش نداده بود. یک لحظه در من تزلزل ایجاد شد. با خود گفتم: شاید غیور اصلی با دشمن تبانی کرده باشد. بعد شروع کردم به داد و بیداد و سر و صدا. اما او همچنان روی تپه قدم می زد، شاید می خواست به ما روحیه بدهد. دشمن که به ده متری رسید، دستور شلیک داد. دشمن غافلگیر شده بود و به گمان این که با لشکری مجهز و عظیم روبرو شده، 90 کیلومتر عقب نشینی کرد.»
غیور اصلی، با باز کردن لوله های آب، تانک هایی را که در زمین های مزورعی پراکنده شده بودند در گل نشاند.
در آن عملیات (که اولین شبیخون به دشمن به شمار می رفت) غافلگیری نیروهای بعثی به حدی بود که اسرای عراقی بعد در اظهارات خود اشاره کرده بودند: «ما گمان کردیم نیروهای شما اجازه دادند که سهل و آسان به نزدیک اهواز برسیم اما ما را در این تله به دام انداختند.»
منافقین که غیور اصلی را ، تهدیدی عظیم برای پیشبرد اهداف خود در خاک ایران یافته بودند صبح روز بعد از عملیات، که 40 تن از نیروها را برای عملیات بعدی سازماندهی کرد و عازم سوسنگرد شد تا تدارکات نیروها را آماده کند، با منفجر کردن بمبی در ماشین حامل وی ، باعث شدند از ناحیه

ی سر، شکم و پا به شدت آسیب ببیند که در تاریخ 9/7/1359 در بیمارستان سوسنگرد به فیض عظیم شهادت نایل گشت.
وصیت نامه ای از شهید غیور اصلی در دست نیست. اما اطرافیان راه و روش زندگی او را یادآوری می کنند.
برادر شهید می گوید: «علی حتی در سخت ترین شرایط زندگی چهره ای عبوس نداشت و ناراحتی خود را بروز نمی داد.»
همیشه سعی می کرد در رفع مشکلات و سختی های دیگران به آن ها کمک کند بعد از شهادتش فهمیدند که شبانه و به طور مخفیانه به افراد مستحق کمک می کرده است.
شهادت او تاثیر عمیقی بر اطرافیانش داشت. به طوری که پس از او تعدادی از افراد فامیل اسلحه او را زمین نگذاشتند و به جبهه ها شتافتند.
پیکر پاکش در بهشت زهرا (س) تهران به خاک سپرده شده است. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

غیوری زاده، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی غیوری زاده : فرمانده گردان 503شهید بهشتی، تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1332 در بخش «ملکشاهی» دراستان «ایلام» به دنیا آمد پدرش او را «علی» نام نهاد . دوران کودکی ،نوجوانی وجوانی مانند تمام مردم آن دیار با فقرومحرومیت همراه بود. با آغازانقلاب اسلامی امام خمینی(ره)امید وجان تازه ای در جسم سختی کشیده علی دمیده شد . اوکه مانند تمام همشهریانش هیچ گاه درخواب هم نمی دید سهمی دراداره کشورش داشته باشد با پیروزی انقلاب اسلامی وشروع جنگ تحمیلی وارد مرحله ای جدید از زندگی شد وبه عنوان یکی از چهره های شاخص استان ایلام درآمد.اوایل جنگ به عنوان عضوی از بسیج راهی جبهه شد و در سا ل 1359 به عضویت رسمی سپاه در آمد.در دیار ایلام ،غیوری را به غیرت – جوانمردی – شجاعت و غریبی می شناسند . زندگی هشت ساله او در دفاع مقدس سراسر ماجراهای تلخ و شیرین و خواندنی است .هر روزش حماسه است .شجاعت وجسارتش به حدی بود که اورا معیار شناخت شجاعان و اوج ایثار گری می دانند .روزی به همراه جمعی از رزمندگان به جبهه عراقی ها در میمک حمله می کند .علی حاتمیان یکی از همرزمان اودراین عملیات می گوید : شهید غیوری با این که فرماندهی این عملیات را به عهده داشت، به جای دیگر رزمندگان می گشت که شاید گلوله ای پیدا کند و به سمت عراقی ها شلیک کند .اوازاینکه کارهای پیش پا افتاده وخارج از حیطه فرماندهی را انجام دهد،ابایی نداشت ،خصلتی که تمام فرماندهان ایرانی درطول دفاع مقدس از آن برخوردار بودند. بارها مجروح شد اما در والفجر 9 در دره لری مریوان شدت مجروحیتش به حدی بود که همه می گفتند او شهید شده است .هر جا عملیاتی بود علی حضور داشت .او یا در کسوت فرمانده بود یا همراه قناسه اش دشمنان را شکار می کرد. در عملیات کربلای 10 روی ارتفاع با لوکاوه رفته بود ،شهید بسطامی و فرمانده (سابق)لشکر11امیرالمومنین، سردار کرمی هم حضور داشتند .آن روز جنگ غیوری با هلیکوپتر های عراقی با آرپی جی 7 دیدنی بود . در عملیات ماووت عراق فرمانده گردان بود،او قله سوق الجیشی دو قلو را تحویل گرفت .علی در آن عملیات شش نماز واجب را با یک وضو یعنی از صبح تا صبح روز بعد با یک وضو خواند ،که در این باره زبان زد دوستان

است ،آن هم در عملیات ولحظات بحرانی که اضطراب انسان با لاست .علی با قرآن و نماز خیلی مانوس بود .
او در مسئولیتهای فرمانده گردان ،جانشین گردان ، نیروی اطلاعات و عملیات مشغول خدمت بود .درعملیات والفجر 3،والفجر 5، والفجر 9، والفجر 10 ،کربلای 1 ،کربلای 4 ،کربلای 10 ،نصر 4 ،نصر 8،با مسئولیت های مختلف حضوری فعال داشت در هر جا که علی بود آرامش خاطر فرماندهان فراهم بود.در بیست ونه خرداد هزاروسیصدوشصت وهفت ارتش متجاوزعراق حمله شدیدی رادرجبهه مهران آغاز کرد.برای دفع این حمله ی دشمن مهمترین معبر را که برای حفاظت از مهران پیش بینی شده بود به علی و گردان تحت امر او دادند .یکی از همرزمانش از آن شب اینگونه می گوید:شب قبل از عملیات ساعت 12 شب ما به گردان علی سر زدیم. گفت: مگر تانکهای عراقی از روی جسد من رد شوند تا این معبر سقوط کند. کاملا مهیای شهادت بود در جواب شوخی یکی از دوستان گفت :من هم می دانم این بار کار خیلی سخت شده است. عملیات دشمن در مهران آغاز شد تا ساعت 4 صبح صدای یا حسین (ع) و لا حول و لا قوه... علی برای فرمانده لشگر امیدوار کننده بود. ساعت 9 صبح روز بعد موسوی، بی سیم چی شهید غیوری گفت : علی در روی معبر بهرام آباد مورد اصابت گلوله های تیر بار تانک عراقی ها قرار گرفت . آخرین پیام علی مقاومت بود . وقتی بعد از 12 سال و 4 ماه و 20 روز مردم خبر پیدا شدن جسدعلی را شنیدن به استقبالش رفتند . مردان و زنان ملکشاهی 50 کیلومتر پیاده حرکت کردندتا به محلی که پیکر مقدس علی پیداشده بود رسیدند .جسد علی با کارت شناسایی و لباس های تیر و ترکش خورده اش شهر به شهر گردانده شدودر زادگاهش به خاک سپرده شد تابرای همیشه تاریخ سندی باشد بر افتخار سربلندی غرور ایرانیان . امروز سنگر شهید غیوری در قرار گاه امیر المومنین (ع)در مناطق عملیاتی غرب کشور ماوا و مامن همرزمان و زیارتگاه عاشقان و آزادگان است . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فاتح اقبلاغ، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خلیل فاتح آقبلاغ : فرمانده گردان شهید مدنی لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 متولد شد . دوره ابتدایی را در مدرسه شربت زاده به پایان رساند و پس از آن در مدرسه رازی تبریز ادامه تحصیل داد . اما به علت علاقه زیاد به هنر عکاسی ترک تحصیل کرد و به عکاسی پرداخت . پس از مدتی در کلاسهای شبانه شرکت جست و دوره آموزشی راهنمایی را به آخر رسانید اما موفق به دریافت مدرک نشد.
از نوجوانی به انجام فرائض دینی بالاخص نماز اهمیت می داد و نسبت به فلسفه شهادت ائمه کنجکاوی می کرد و به مطالعه کتابهای تاریخی و دینی علاقه مند بود . در بحبوحه انقلاب ، زمانی که در شهرهای کوچک و بزرگ فعالیتهای تبلیغاتی علیه رژیم پهلوی اوج گرفت ، خلیل با توجه به اینکه مهارت عکاسی داشت ، پوستر امام را نقاشی می کرد و به تکثیر آن می پرداخت . پس از پیروزی انقلاب در مسجد شهید مدنی تبریز از محضر آیت الله مدنی استفاده کرد . با تشکیل سپاه پاسداران در سال 1358 به عضویت رسمی سپاه تبریز درآمد و در عکاسخانه سپاه به فعالیت تبلیغاتی مشغول شد .
همواره به فکر مسلمانان فلسطینی و لبنانی و افغان بود و آرزوی آزادی آنان را داشت . در راستای همین فکر بود که قبل از شروع جنگ به همراه آقای حسین نصیری از مرز زابل به افغانستان رفت و سه ماه در آنجا به دفاع از مسلمانان افغانی پرداخت . مدت کوتاهی نیز به دست روسها افتاد که در حملات بعدی مجاهدین آزاد شد . با هجوم عراق به خاک ایران در شهریور 1359 ، به وطن بازگشت . در میان اولین گروه هایی بود که به مناطق عملیاتی اعزام شدند . ابتدا به سوسنگرد اعزام شده که در آنجا رزمندگان اعزامی از تبریز به فرماندهی علی تجلایی در مقابل هجوم دشمن مقاومت می کردند و شهر کاملاً در محاصره دشمن بود و از شروع جنگ حدود یک ماه می گذشت . در بیست کیلومتری سوسنگرد نامه ای به امضای دکتر چمران به دست خلیل رسید که در آن آمده بود :
نیروهای ارتشی و بسیجی و سپاهی و مردمی همزمان عملیات انجام دهند تا اینکه محاصره شهر (سوسنگرد) شکسته شود .
خلیل پس از آگاهی از محتوای نامه به منطقه عملیاتی سوسنگرد رفت و

زمانی که به آنجا رسید دکتر چمران تیر خورده بود . در کتاب یادنامه شهید دکتر چمران درباره حادثه چنین آمده است :
چمران از دو ناحیه پای چپ زخمی شده بود ... او با پای زخمی به یک کامیون سرباز عراقی حمله برد که سربازان صدام از یورش این شیر میدان گریخته و او به کمک جوان چابک دیگری که خود را به مهلکه رسانده بود به داخل کامیون عراقی نشست و با لبانی متبسم ، دیگران را نوید پیروزی می داد و دکتر چمران با همان کامیون خود را به اهواز رسانید .
ایثارگری و دیگری را مقدم بر خود داشتن ، از بارزترین خصوصیات اخلاقی خلیل بود . نقل است که در یکی از درگیری ها در سوسنگرد که خلیل موفق شد چهار اسیر عراقی را با خود به پشت جبهه بیاورد در مسیر راه پوتین خود را به یکی از اسرا داد و خود با پای برهنه مسیر چند کیلومتری را پیمود .
او علاوه بر شرکت در درگیری ها ، لحظه ها و حوادث جبهه را با عکاسی ثبت می کرد .
او خود در این باره گفته است :
دشمن عملیات انجام داد و نارنجکی به داخل سنگر ما انداخت که ضامن نارنجک درآمده بود ولی اهرمش عمل نکرد . عکس نارنجک را انداختم و به یادگاری نگه داشتم .
خلیل به هنگام اعزام به جبهه شانزده سال بیش نداشت و حدود یک سال بود که در جبهه حضور داشت که به فکر افتاد با کمک چند مبارز عراقی مخفیانه وارد خاک عراق شود و به کسب اطلاعات محرمانه و موثق از دشمن بپردازد .
در عملیات مطلع الفجر در منطقه گیلانغرب در دشتهای سرپل ذهاب در درگیری با نیروهای عراقی برای نجات بیست نفر زخمی ، تن به اسارت داد و خود را یعقوب معرفی کرد . تاریخ این اسارت 24 آذر 1360 در عملیات مطلع الفجر ثبت شده است . خلیل در حین اسارت ، سرباز عراقی را لگد زد و به تمامی همرزمانش سفارش کرد که اگر از آنها نام فرمانده و یا خود فرمانده گردان را خواستند ، بگویند : « فرمانده همان خلیل بود که شهید شد . »
ابتدا او را به اردوگاه موصل بردند و سپس به اردوگاه موصل 2 انتقال دادند . در این اردوگاه طبق خاطرات حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی با کمک چند اسیر ایرانی دیگر علی رغم ارتفاع زیاد دیوار به انبار غذایی راه یافت و انبار را به آتش کشید . در زمان اطفاء حریق ، اسیران ایرانی به کمک هموطنان رفته و موفق شدند تعدادی سلاح و مهمات به دست آورند . او در جواب دیگران که چرا این مهمات را آورده ای گفت : « برای روز مبادا ! این کار را کرده ایم . » سلاح ها را زیر پله ها و خاک مخفی

کردند . در هنگام درگیری یکی از اسرا موفق به فرار شد .
چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که یکی از اسرای ایرانی اهل آبادان که به حرفه بنایی آشنایی داشت و به خوبی می توانست به زبان عربی حرف بزند ، هنگام مسدود کردن روزنه های اردوگاه متوجه یک عدد نارنجک شد و علی رغم اصرار تمامی بچه ها موضوع را به مسئولان اردوگاه گزارش داد . پس از چند دقیقه پنج نفر از اسرا از جمله خلیل را به بازجویی بردند . اما شکنجه ها و آزار آنها نتوانست خلیل را به سخن گفتن وادار کند .
در آخرین بازجویی چنین وانمود کرد که اگر او را به میان اسرا ببرند شاید با دیدن چهره ها بتواند همدستان خود را شناسایی کند . مأموران اردوگاه به تمامی اسیران آماده باش دادند و خلیل را از مقابل همه آنها عبور دادند ، ولی خلیل هیچ کدام از آنها را نشان نداد و با صدای بلند تکبیر گفت . وی به خاطر این که اسرای دیگر مورد آزار و اذیت قرار نگیرند ، مسئولیت تمام کار را بر عهده گرفت . خلیل با آخرین دیداری که بدان صورت از دوستان و همرزمان خود به عمل آورد اردوگاه را ترک کرد . تا مدتی خبری از او در دست نبود تا اینکه پس از یک ماه و نیم بی اطلاعی ، سازمان صلیب سرخ جهانی ، به خانواده فاتح اطلاع دادند خلیل در خاک عراق در تاریخ 21 اردیبهشت 1362 به شهادت رسیده و در اردوگاه موصل 2 در عراق به خاک سپرده شده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

فاتح اقبلاغ، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید خلیل فاتح آقبلاغ : فرمانده گردان شهید مدنی لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1342 متولد شد . دوره ابتدایی را در مدرسه شربت زاده به پایان رساند و پس از آن در مدرسه رازی تبریز ادامه تحصیل داد . اما به علت علاقه زیاد به هنر عکاسی ترک تحصیل کرد و به عکاسی پرداخت . پس از مدتی در کلاسهای شبانه شرکت جست و دوره آموزشی راهنمایی را به آخر رسانید اما موفق به دریافت مدرک نشد.
از نوجوانی به انجام فرائض دینی بالاخص نماز اهمیت می داد و نسبت به فلسفه شهادت ائمه کنجکاوی می کرد و به مطالعه کتابهای تاریخی و دینی علاقه مند بود . در بحبوحه انقلاب ، زمانی که در شهرهای کوچک و بزرگ فعالیتهای تبلیغاتی علیه رژیم پهلوی اوج گرفت ، خلیل با توجه به اینکه مهارت عکاسی داشت ، پوستر امام را نقاشی می کرد و به تکثیر آن می پرداخت . پس از پیروزی انقلاب در مسجد شهید مدنی تبریز از محضر آیت الله مدنی استفاده کرد . با تشکیل سپاه پاسداران در سال 1358 به عضویت رسمی سپاه تبریز درآمد و در عکاسخانه سپاه به فعالیت تبلیغاتی مشغول شد .
همواره به فکر مسلمانان فلسطینی و لبنانی و افغان بود و آرزوی آزادی آنان را داشت . در راستای همین فکر بود که قبل از شروع جنگ به همراه آقای حسین نصیری از مرز زابل به افغانستان رفت و سه ماه در آنجا به دفاع از مسلمانان افغانی پرداخت . مدت کوتاهی نیز به دست روسها افتاد که در حملات بعدی مجاهدین آزاد شد . با هجوم عراق به خاک ایران در شهریور 1359 ، به وطن بازگشت . در میان اولین گروه هایی بود که به مناطق عملیاتی اعزام شدند . ابتدا به سوسنگرد اعزام شده که در آنجا رزمندگان اعزامی از تبریز به فرماندهی علی تجلایی در مقابل هجوم دشمن مقاومت می کردند و شهر کاملاً در محاصره دشمن بود و از شروع جنگ حدود یک ماه می گذشت . در بیست کیلومتری سوسنگرد نامه ای به امضای دکتر چمران به دست خلیل رسید که در آن آمده بود :
نیروهای ارتشی و بسیجی و سپاهی و مردمی همزمان عملیات انجام دهند تا اینکه محاصره شهر (سوسنگرد) شکسته شود .
خلیل پس از آگاهی از محتوای نامه به منطقه عملیاتی سوسنگرد رفت و

زمانی که به آنجا رسید دکتر چمران تیر خورده بود . در کتاب یادنامه شهید دکتر چمران درباره حادثه چنین آمده است :
چمران از دو ناحیه پای چپ زخمی شده بود ... او با پای زخمی به یک کامیون سرباز عراقی حمله برد که سربازان صدام از یورش این شیر میدان گریخته و او به کمک جوان چابک دیگری که خود را به مهلکه رسانده بود به داخل کامیون عراقی نشست و با لبانی متبسم ، دیگران را نوید پیروزی می داد و دکتر چمران با همان کامیون خود را به اهواز رسانید .
ایثارگری و دیگری را مقدم بر خود داشتن ، از بارزترین خصوصیات اخلاقی خلیل بود . نقل است که در یکی از درگیری ها در سوسنگرد که خلیل موفق شد چهار اسیر عراقی را با خود به پشت جبهه بیاورد در مسیر راه پوتین خود را به یکی از اسرا داد و خود با پای برهنه مسیر چند کیلومتری را پیمود .
او علاوه بر شرکت در درگیری ها ، لحظه ها و حوادث جبهه را با عکاسی ثبت می کرد .
او خود در این باره گفته است :
دشمن عملیات انجام داد و نارنجکی به داخل سنگر ما انداخت که ضامن نارنجک درآمده بود ولی اهرمش عمل نکرد . عکس نارنجک را انداختم و به یادگاری نگه داشتم .
خلیل به هنگام اعزام به جبهه شانزده سال بیش نداشت و حدود یک سال بود که در جبهه حضور داشت که به فکر افتاد با کمک چند مبارز عراقی مخفیانه وارد خاک عراق شود و به کسب اطلاعات محرمانه و موثق از دشمن بپردازد .
در عملیات مطلع الفجر در منطقه گیلانغرب در دشتهای سرپل ذهاب در درگیری با نیروهای عراقی برای نجات بیست نفر زخمی ، تن به اسارت داد و خود را یعقوب معرفی کرد . تاریخ این اسارت 24 آذر 1360 در عملیات مطلع الفجر ثبت شده است . خلیل در حین اسارت ، سرباز عراقی را لگد زد و به تمامی همرزمانش سفارش کرد که اگر از آنها نام فرمانده و یا خود فرمانده گردان را خواستند ، بگویند : « فرمانده همان خلیل بود که شهید شد . »
ابتدا او را به اردوگاه موصل بردند و سپس به اردوگاه موصل 2 انتقال دادند . در این اردوگاه طبق خاطرات حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی با کمک چند اسیر ایرانی دیگر علی رغم ارتفاع زیاد دیوار به انبار غذایی راه یافت و انبار را به آتش کشید . در زمان اطفاء حریق ، اسیران ایرانی به کمک هموطنان رفته و موفق شدند تعدادی سلاح و مهمات به دست آورند . او در جواب دیگران که چرا این مهمات را آورده ای گفت : « برای روز مبادا ! این کار را کرده ایم . » سلاح ها را زیر پله ها و خاک مخفی

کردند . در هنگام درگیری یکی از اسرا موفق به فرار شد .
چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که یکی از اسرای ایرانی اهل آبادان که به حرفه بنایی آشنایی داشت و به خوبی می توانست به زبان عربی حرف بزند ، هنگام مسدود کردن روزنه های اردوگاه متوجه یک عدد نارنجک شد و علی رغم اصرار تمامی بچه ها موضوع را به مسئولان اردوگاه گزارش داد . پس از چند دقیقه پنج نفر از اسرا از جمله خلیل را به بازجویی بردند . اما شکنجه ها و آزار آنها نتوانست خلیل را به سخن گفتن وادار کند .
در آخرین بازجویی چنین وانمود کرد که اگر او را به میان اسرا ببرند شاید با دیدن چهره ها بتواند همدستان خود را شناسایی کند . مأموران اردوگاه به تمامی اسیران آماده باش دادند و خلیل را از مقابل همه آنها عبور دادند ، ولی خلیل هیچ کدام از آنها را نشان نداد و با صدای بلند تکبیر گفت . وی به خاطر این که اسرای دیگر مورد آزار و اذیت قرار نگیرند ، مسئولیت تمام کار را بر عهده گرفت . خلیل با آخرین دیداری که بدان صورت از دوستان و همرزمان خود به عمل آورد اردوگاه را ترک کرد . تا مدتی خبری از او در دست نبود تا اینکه پس از یک ماه و نیم بی اطلاعی ، سازمان صلیب سرخ جهانی ، به خانواده فاتح اطلاع دادند خلیل در خاک عراق در تاریخ 21 اردیبهشت 1362 به شهادت رسیده و در اردوگاه موصل 2 در عراق به خاک سپرده شده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

فاضل الحسینی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسین فاضل الحسینی : فرمانده گردان روح الله تیپ21 امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
آفتاب روی چینه های آفتاب افتاده بود. بچه مدرسه ای ها، ششمین روز از تعطیلات تابستانی را آغاز کرده بودند. شور و ولوله توی کوچه های مشهد موج می زد. سال 1341 بود. یک سال بعد، امام خمینی گفت :« سربازان من در گهواره اند .» سیدحسین فاضل الحسینی، درست در همان زمان، یک ساله بود و در گهواره.
او در ششمین روز از تابستان 1341 در مشهد متولد شده بود. پدرش روحانی فاضلی بود، مورد احترام و علاقه ی اهالی محله. وقتی سید حسین به دنیا آمد، دو برادر و دو خواهر داشت. وقتی چهار پنج ساله بود، با برادرانش به مکتب می رفت. مادر بزرگش، خانم رشدی، زنی مومن و پاکدامن بود. او به عشق آموزش بچه های کم سن و سال، قرآن قرائت می کرد و آداب قرائت و شیوه های تجوید را آموزش می داد.
خانم رشدی علاوه بر حس آموزگاری و عشق به تعلیم، نسبت به تمام بچه ها و نه فقط به نوه هایش، احساسی مادرانه داشت. هر روز پس از پایان درس و تمرین قرائت قرآن، از آن ها با آش پذیرایی می کرد. سید حسین در همین مکتب به اسلام و قرآن و پیامبر و اهل بیت آشنا و علاقمند شد.
چند سال بعد وقتی وارد مدرسه شد، بر خلاف همه بچه ها که نمی توانستند بخوانند و بنویسند، خوب می نوشت و روان می خواند. سال های پایانی تابستان او با آغاز دهه ی پنجاه و اوج گیری مبارزات مردمی علیه طاغوت همراه بود.
شنیده ها و دیده های او از انقلاب، باعث شد تا با علاقه، اخبار و اطلاعات مربوط به حرکت مردمی را دنبال کند. وقتی وارد دبیرستان شد، انقلاب به مرز شکوفایی رسیده بود. او نیز مثل برادرانش هادی و مهدی، در تظاهرات و راهپیمایی مردمی شرکت و در تهیه، پخش و توزیع اعلامیه های امام (ره) مشارکت می کرد.
یک روز در حال پخش اعلامیه، باگاردیها درگیر شد. در حالی که در شب همان روز، عروسی برادرش اتفاق افتاد او را به کلانتری بردند و نتوانست به جشن عروسی برادرش برود. روز بعد به خاطر سن کم، او را آزاد کردند. او دست بردار نبود و همچنان در ردیف اول صف انقلابیون شعار

می داد.
پس از پیروزی انقلاب، در جریان درگیری های داخلی و احزاب و گروه ها فعالیت بسیار داشت. در روزهای آغازین انقلاب مردم به جمهوری اسلامی رای آری دادند. اما گروه‌ها و حزب هایی بودند که همچنان علیه جمهوری اسلامی تبلیغ می کردند و سید حسین سعی می کرد طرفداران گروه ها را با ارائه ی دلیل و برهان به دامن جمهوری اسلامی بکشاند. اما گاه زبان منطق کار ساز نبود و آن ها وقتی با جوانی مسلمان و آزاده رو به رو می شدند، عقده های حزبی خود را با درگیری با سید حسین فرو می نشاندند.
او به ورزش به خصوص به شنا علاقه داشت. وقتی جنگ شروع شد، به فرمان امام لبیک گفت و راهی جبهه ها شد. نبوغ، پشتکار و تلاش این جوان هجده ساله باعث شد تا مسئولان تیپ امام رضا (ع) او را به فرماندهی یکی از گردان ها منصوب کنند.
او فرمانده گردان روح الله شد و در جنگ های منظم و نامنظم نقش پر رنگ و موثری داشت.
در همان ماه های آغازین جنگ برادر او مهدی نیز که پیش از او به جبهه اعزام شده بود، در حالی که می رفت تا یک اسلحه ی کالیبر 50 را بردارد، هدف یکی از خمپاره های دشمن قرار گرفت و ترکش خورد. وقتی مهدی به شهادت رسید، حسین بسیار متاثر شد او با پیکر برادرش به مشهد رفت و دیگر به منطقه نرفت تا عملیات چزابه. وقتی به چزابه رسید، مسئولیتی نداشت. یکی دو نوبت در همان تیپ امام رضا (ع) مثل دیگر رزمندگان سلاح به دست می رفت و می جنگید. اما در عملیات بیت المقدس در گردان حاج باقر قالیباف به عنوان فرمانده گروهان انتخاب شد.
چند ماه بعد برادرش هادی به شهادت رسید اما سید حسین همچنان در جبهه ماند. چهره ی باز و گشاده و لبخند که همیشه بر لب داشت، از او یک رزمنده ای دوست داشتنی ساخته بود. خیلی ها دوست داشتند در گروهان او باشند. چون هم فرماندهی می کرد و هم با بذله گویی، به رزمندگان روحیه می داد.
با این که خونسرد بود، در کارهایش سهل انگاری نداشت.
وقتی خرمشهر آزاد شد، او هم چون رزمندگان دیگر شاد شد و به مرخصی رفت. پدر و مادرش سعی می کردند او را متقاعد کنند که به ازدواج تن بدهد. اما او زیر بار نمی رفت و می گفت: جای من در جبهه است. نمی خواهم خانواده ای دیگر را اسیر خود کنم.
تا این که مادر او مکرمه خانم، پس از اصرار بسیار، موافقت او را گرفت. زهرا خانم دختر یکی از دوستان پدر بود. آقای بخشی سالها بود که حاج آقا علی فاضل الحسینی را می شناخت و با او دوست بود و وقتی قرار شد این دو جوان به هم برسند مقدمات ازدواج زود جور شد. درست سه ماه

پس از آزادی خرمشهر، سید حسین با زهرا خانم به عقد هم در آمدند.
او مرد خانه ماندن نبود. چند روز پس از عقد دوباره به جبهه رفت و در سومار عهده دار فرماندهی گردانی از تیپ امام رضا (ع) شد. در آن زمان شهید چراغچی فرمانده تیپ بود. او اعتقاد داشت: بعضی وقت ها آدم در مورد حسین اشتباه می کند، این قدر که خونسرد است و بی خیال، اما بعد که نتیجه کارها ی محوله را می بیند و رعایت مسائل نظامی، بعد به اشتباه خودش پی می برد.
هفت هشت ماه بعد، درست در ماه میانی بهار 1362 دوباره به مشهد باز گشت و جشن عروسی بر پا شد. یکی دو هفته بعد از عروسی، سید حسین به جبهه غرب برگشت. ضمن اینکه چند ماه بعد، توفیق زیارت خانه خدا نصیبش شد. در این سفر خواهر و شوهر خواهرش هم با یک کاروان دیگر همسفرش شدند.
وقتی از مکه بازگشت، دوباره به جبهه رفت و این بار فرمانده گردان روح الله از تیپ امام رضا (ع)شد. در این مدت، چهار بار مجروح شد و هر بار که مجروح می شد، خانواده خوشحال می شدند چون فقط در این صورت بود که می توانستند سید حسین را در مشهد نگه دارند، در والفجر مقدماتی ترکشی به دست راست او اصابت کرد و در والفجر سه کمر و شانه اش زخمی شد و در عملیات دیگر، گلوله ای به ران راست او اصابت کرد.
وقتی نوروز 1364 رسید، به سید حسین خبر دادند که فرزندش به دنیا آمده است. او وقتی علیرضا را دید، خوشحال شد و هر بار که به دیدن او و همسرش می رفت سعی می کرد زیاد به آنها دل نبندد. او ایمان و اطمینان داشت که به زودی شهید می شود.
سید حسین بیشتر وقتش را در جبهه می گذراند و مدت مرخصی اش زیاد نبود. با این حال وقتی به مرخصی می رفت، در کارهای منزل یار و یاور همسر بو د.
پدر همسرش می گفت:
او برای من یک داماد، بهتر است بگویم، یک پسر بی نظیر بود و همه دوستش داشتند و به او احترام می گذاشتند. او یک مومن واقعی بود و خداوند محبت افراد مومن را در دل مومنان دیگر جای می دهد و این لطف خداوند بود که شامل حال سید حسین شد.
دفعه ی آخری که به مرخصی آمد، به مادر گفته بود: مواظب باشید محمد، برادر کوچکترم، مادی گرا نباشد و به دنیا دل نبندد. درست یک روز پیش از عملیات والفجر هشت که به آزادسازی فاو منجر شد، در حالی که شب قبلش خواب برادران شهیدش را دیده بود و منقلب بود و صبح برای بررسی انتقال و جا به جایی تانک های دشمن با یکی از همرزمانش بر ترک

موتوری سوار بود، هدف یکی از خمپاره های دشمن قرار گرفت و ترکشی به سرش اصابت کرد. سید حسین در 24 بهمن 1364 در حالی که فرزندی یازده ماهه داشت، به شهادت رسید.
خبر شهادتش که به خانواده رسید، مادرش نماز شکر به جای آورد. وقتی او را به معراج شهدا بردند تا برای آخرین بار با فرزندش دیدار کند، لب به سخن باز کرد و گفت: از شهادت بالاتر، چیزی نبود که به شما بدهند.
روح این شهید سعید، امروز در کنار شهدای نام آور هشت سال دفاع مقدس، روزی خوار و خوان گسترده ی پروردگار است.
منابع زندگینامه :دوباره بر می گردی مرد بارانی،نوشته ی عزت الله الوندی،نشر ستار ها،مشهد-1386

فاضل دهکردی، کمال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید کمال فاضل دهکردی : فرمانده گردان یازهرا(س) تیپ 44 قمر بنی هاشم (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درسوم تیر ماه سال 1342در«شهرکرد» چشم به جهان گشود . در بدو تولد مثل تمام بچه هایی که توسط والدینشان برای خدمت به اسلام ناب محمدی؛ با تربت پاک امام حسین علیه السلام کامشان حلاوت می‌گیرد، با تربت پاک حسینی زندگی‌اش شروع شد. طنین ملکوتی اذان و اقامه در گوش او، آغاز یک زندگی روحانی را نوید می‌داد. نامش را کمال نهادند.
با شروع دوران تحصیل و آشنایی با خواندن و نوشتن، عشق و علاقه اش به معارف دینی بیشتر شد .به خاندان عصمت وطهارت(ع) به ویژه مادر بزرگوارش صدیقه طاهره، حضرت زهرا(س) . عشق می ورزید . انقلاب اسلامی که آغاز شد انگار سید کمال مدتها بود منتظر این رویداد بود .با عشقی که به امام خمینی(ره) داشت، فعالانه در مجالس ومراسم سیاسی ومذهبی شرکت می کرد. با شهامتی انقلابی، کلاس‌های درس را به کلاس مبارزه با طاغوت تبدیل کرد و در راه مبارزه با طاغوت، از خود شجاعت بی نظیری نشان داد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به پاسداران پیوست و در راه پاسداری از ارزشهای اسلامی لحظه‌ای از پای ننشست.
در کنار این این وظیفه مقدس در انجمن اسلامی هنر ستان فنی شهرکرد برای ارتقاء و رشد افکار هنر جویان، شبانه روز تلاش می‌کرد. از دیگر فعالیت‌های ایشان، تشکیل پایگاه مقاومت شهید ترکی در مسجد صاحب الزمان« شهر کرد» بود .همچنین اخلاق عملی ایشان در ورزشهای کوه نوردی و باستانی؛ اثر بایسته‌ای در پرورش و تربیت دوستان و شاگردانش داشت.
باشروع جنگ تحمیلی پرواز دیگری به سوی آسمان کمال آغاز کرد و همراه سه برادر خود مشتاقانه به سوی جبهه‌های حق علیه با طل شتافت به خاطر شجاعت و لیاقتی که از خود نشان داد .در عملیات محرم به عنوان فرمانده گروهان انتخاب گردید و در همین عملیات به شدت مجروح شد . طوری که پزشکان معالج از بهبودش ناامید شدند. از آنجا که تقدیر خداوند بر زنده‌ماندنش بود؛ در عالم خواب مادر بزرگوارش حضرت زهرا(س) او را شفا داد و خطاب به او فرمود: پسرم تو شفا پیدا کردی. بر خیز! ولی

باید قول بدهی که جبهه راترک نکنی. این رخداد به عنوان خاطره‌ای فراموش نشدنی، همیشه در وجودش می‌جوشید و تاب و قرار را از او می‌گرفت. پس از آن بلافاصله در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد و دوباره مجروح شد. پس از مدتی استراحت دوباره به جبهه برگشت و در عملیات والفجر4 باایمان واخلاص عجیبی که داشت حماسه‌ها آفرید و قسمتهای زیادی ازمواضع دشمن را به همراه 15 نفر از یاران باوفایش، بدون آب وغذا و مهمات ؛ به قول خودش تنها با استعانت از امام زمان(عج) و بعد از چندین ساعت درگیری فتح نمود و حفظ کرد که مورد تشویق فرماندهان به ویژه سردار سید رحیم صفوی فرمانده کنونی سپاه قرار گرفت. از آن به بعد بود که به عنوان فرمانده گردان انتخاب شد
در عملیات خیبر فرماندهی گردان حضرت علی اکبر (ع) را به عهده گرفت. مدتی بعد و با توجه به شدت علاقه اش به حضرت زهرا (س) نام گردان را یا زهرا (س) گذاشت .در همین زمان بود که ازدواج کرد و چند روزی از جبهه نبرد دوربود؛ ولی طولی نکشید که دوباره به جبهه باز گشت در عملیات بدر پس از یکی دو ساعت درگیری و نبرد با عراقی‌ها با همراهی برادرش سید احمد فاضل، خط دشمن را شکست. در این عملیات بود که سید احمد به درجه رفیع شهادت رسید و برادر دیگرش نیز که در عملیات حضور داشت، مجرح شد. پس از این عملیات بود که به توصیه‌های برخی از برادران از جمله سردار زاهدی (فرمانده فعلی نیروی زمینی سپاه) سید کمال به حج رفت .پس از بازگشت از سفر حج به جذب نیروهای بسیجی پرداخت وباتوجه به جاذ به‌ی عجیبی که داشت؛ کار چندان سختی نبود. او الگوی اخلاق بود. ایمان واقعی در رفتار و نوع برخوردش کاملا نمایان بود.
او آنقدروالا و بزرگ‌منش بود که دوستان در پی سلوک و طرز رفتارش قدم برمی‌داشتند. به عنوان نمونه برخی از بسیجیانی که در جبهه نبرد گاهی سیگار می کشیدند یا با هم شوخی خارج از عرف می‌کردند؛ با برخورد منطقی شهید فاضل، که در میان عرفا می‌توان نمونه آن را دید،رفتارشان را تغییر می‌دادند.
شهید سید کمال علاقه زیادی به معصومین علیهم السلام به ویژه حضر ت زهرا (س)داشت و همین علاقه و انگیزه یایشان باعث شد نام یا زهرا را برای گردان تحت امر خود انتخاب کند .البته سبب وعلت اصلی انتخاب شان هم الهامات غیبی بود که خود آن بزگوار آن رااین گونه تعریف کرده است (این موضوع را تا لحظه شهادتشان کسی نمی دانست وپس از آن شهید ایرج آقابزرگی آن رابازگوکرد.)
درعملیات محرم مجروح شدم.مرا به بیمارستان پشت جبهه انتقال دادند.چندروزی که گذشت حالم بهتر شد.دلم هوای جبهه کرد؛بسیجیان ،پاسداران وآن خلوص بی ریایشان،همیشه درنظرم مجسم بود .درست

نبود که من پشت جبهه باشم ودوستانم در میدان کارزار.اینها رابه دکتر معالجم گفتم اما اوهنوز معالجاتم را کافی نمی دید. هرچه اصرارکردم اونپذیرفت وگفت:باید تاچندروزدیگرهم بستری باشم واستراحت کنم. راستش دلم گرفت،بغض گلویم رافشرد.شب جمعه بود باناراحتی به خواب رفتم .درعالم خواب بانوی مجلله ای،به سویم آمد،باورم نمی شد ،به نظرم آمد حضرت زهرا(سلام الله علیه)را زیارت می کنم .خودش بود،جذبه معنوی اش چنان بود که باسنگینی خاصی لفظ مادر برزبانم جاری شد.وقتی گفتم :مادر.درجواب شنیدم:من مادرت خواهم بود به یک شرط! عرض کردم:چه شرطی؟ فرمود:به شرط آن که پیمان ببندی جنگ وجهاددرراه خداراهیچگاه ترک نکنی. خواستم چیزی بگویم که آ ن بزرگوار ازنظرم ناپدیدشد.

ازآن پس شهیدفاضل تصمیم میگیرد لحظه ای جبهه وجنگ را ترک نکند.حتی زمانی که سردار زاهدی (فرمانده نیروی زمینی سپاه) که آن موقع فرمانده تیپ 44قمربنی هاشم (ع)بود وعلاقه زیادی به سردار فاضل داشت؛ازاو می خواهد که به مکه معظمه مشرف شود ،قبول نمی کندواصرار می کند که درجبهه بماندومی گوید:هنوز فرصت زیاد است، زمانش که شد ، میروم . چند وقت بعد با پافشاری واصرار دوستان به خصوص سردار زاهدی شهید فاضل به مکه مشرف می شود.

ازمکه معظمه بلافاصله عازم منطقه عملیاتی شد به طوری که مراسم دید و بازدید ایشان در جبهه صورت گرفت .سردار شهید شاهمرادی در این زمینه با او شوخی می‌کرد. من در تعجبم که حاج کمال طاقت آورد یکماه در مکه بماند پس از سفر حج، حاج کمال بی‌تابی زیادی برای شهادت می‌کرد. وی در نمازهایش بخصوص در نماز شب که در آن بسیار زبانزد بود، همواره دعایش این بود که خدایا مرابه پیشگاه خود فرا خوان او سرانجام در 23بهمن ماه 1365 که مصادف با دهه فاطمیه بود در عملیات پیروزمندانه والفجر 8 از ناحیه پیشانی و پهلو مورد اصابت ترکش قرارگرفت و به دیدارحق شتافت . منابع زندگینامه :سردار فضائل" نوشته ی علی گرجی،نشر بنیاد حفظ آثار ونشر ارزشهای دفاع مقدس چهارمحال وبختیاری-1385

فاضل، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا فاضل : فرمانده گردان قدر تیپ21امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 18 آبان سال 1342 در خانواده ای متد ین از روستای بیک شیروان ، کودکی قدم به صحرای وجود گذاشت که نامش را انوشیروان گذاشتند .
بسیاری از دوستان و آشنایان او را به نام رضا و فاضل می شناختند . او کودکی بود متفکر ؛ آرام و دوست داشتنی و گریزان از جمعیت و شلوغی .
خواندن قرآن را قبل از دبستان آموخت . برادرش در این باره می گوید : پدر و مادرم ما را برای فراگیری قرآن به نزد ملای ده فرستادند و ما موفق شدیم در چند ماه 19 سوره حفظ کنیم .
به لحاظ وابستگی زیاد به مادر بزرگش در سال 1350 به روستای هنامه هجرت کرد . کلاس اول ابتدایی را در روستا به پایان برد و سپس به روستای خویش باز گشت . در 11 سالگی پدرش را از دست داد و بار سنگین زندگی روستایی متوجه وی و برادرش گردید . بیشتر اوقلات فراغت خود را در امور کشاورزی ، گوسفند داری و تعلیف دام ها سپری می کرد .
دومین هجرت انوشیروان با آغاز تحصیلات دوره ی راهنمایی صورت گرفت . با توصیه و پی گیری یکی از خویشان نزدیک ، وارد مدرسه ی راهنمایی شبانه روزی دهکده رضوی در آشخانه بجنورد گردید و تا پایان سوم راهنمایی در همان جا ماند .اشتیاق و علاقه زیاد وی به تحصیل علم ، منجر گردید تا در سال 1357 سومین هجرت زندگی خویش را به شهر مشهد آغاز کند . همزمان بلا اوج گیری انقلاب پایه اول متوسطه را در دبیرستان سید جمال الدین سپری کرد .
با روح آزاد اندیشی که داشت ، نتوانست در مقابل حوادث مربوط به انقلاب سکوت کند ، لذا وارد میدان مبارزه گردید . در فعالیت ها و مبارزات انقلابی مشهد و شیروان نقش چشمگیر و فعالی داشت . او جوان ترین فردی بود که در جلسات مخفی شهر شیروان شرکت می کرد . اعلامیه ها و عکس های امام خمینی را به روستایشان می برد و مردم را آگاه می کرد . وی همیشه در صحبت های خود با مردم ، از شاه با عنوان لعنت اله علیه یاد می کرد .
قریب سه ماه از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود که از مشهد به زادگاه

خود باز گشت . با تشکیل بسیج به آن پیوست و نقش عمده ای در فعال نمودن انجمن های اسلامی و بسیج دانش آموزی دبیرستان ایفا نمود . با شروع جنگ تحمیلی ، دوره ی حماسه ساز و پر تحرک دیگری آغاز کرد . در سال 1361 حرکت سازنده ی خود را با جهاد سازندگی شروع نمود .
برای انوشیروان ، سال1363 از چند نظر سال مبارک و خوش یمن و پر حادثه بود ، او با پشتکار زیادی موفق گردید مدرک دیپلم فنی را در رشته ی مکانیک با معدل 19/ 14 اخذ نماید . همچنین به لحاظ علاقه ی زیاد ی که به سپاه داشت با کمال خلوص نیت و عشق ، به عضویت آن نهاد در آمد . از طرفی در همین سال با همسری متدین و هم فکر به نام معصومه باقری ازدواج کرد که ثمره ی این پیوند فرزندی به نام مرضیه است .
یک هفته از ازدواجش نگذشته بود که رهسپار جبهه گردید . او در سپاه هم که بود ، تمام وقتش را وقف آن نهاد کرد . مدتی مسئول بسیج اقشار و بسیج دانش آموزی شهر بود و نقش بر جسته و چشم گیری در جذب نیرو و اعزام آنان به جبهه داشت . بارها در سخنرانی هایش می گفت : هر کس بسیجی و اهل جنگ نباشد از اسلام و انقلاب عقب می افتد . او انگیزه ی حضورش در جبهه را دفاع از اسلام و انقلاب ، اطاعت از امام ، پاسداری از خون شهیدان و باز شدن راه کربلا معرفی می نمود .
چهارده مرتبه به جبهه اعزام شد و 35 ماه در جبهه به سر می برد . در عملیات مختلفی از جمله : والفجر مقدماتی ، بدر ، خیبر ، میمک ، و کربلای 5 شرکت داشت و چند بار شیمیایی و مجروح گردید . او می گفت : من تشخیص داده ام ، جبهه از همه جا نزدیکی بیشتری با خدا دارد .
در کنکور سال 1364 شرکت کرد و در رشته ی صنایع اتومبیل دانشکده ی فنی شهید منتظری مشهد قبول شد ، ولی چون تار و پودش با جنگ گره خورده بود ، تمام دل بستگی ها را رها کرد و هجرت دوباره ای را به سوی دانشگاه اصلی (جنگ) آغاز نمود . آخرین اعزام رضا فاضل به جبهه ، تاریخ 10/ 8/ 1365 بوده است .
سر انجام انوشیروان خستگی ناپذیر ، درتاریخ 22/ 10 / 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه ی عملیاتی شلمچه ، گلوله ای سینه اش را شکافت و به بزرگ ترین آرزویش یعنی شهادت رسید . پیگر سردار شهید توسط مردم خوب و مهربان شیروان تشییع و به گلزار شهدای روستای زیارت منتقل و به خاک سپرده شد . از جمله ویژه گی های برجسته ی اخلاقی فاضل می توان به مردم داری و تواضع او اشاره کرد . او امید و پشتیبانی مطمئن برای مردم به خصوص روستای خود بود . بسیاری از مشکلات آنان را با افتخار و سر بلندی حل می کرد و برای عمران و آبادانی روستا تلاش زیادی می کرد . در برخورد با مردم نهایت ادب و احترام را رعایت می کرد و در سلام کردن به همگان پیش دستی می نمود . به ندرت عصبانیت در

چهره اش نمو دار می شد . همیشه با کار و زحمت و درد و رنج و مسئولیت سر و کار داشت . همسرش در این باره می گوید : خیلی کم در خانه می ماند. نیمه های شب به خانه می آمد و صبح زود به محل کارش می رفت . گاهی در روستا بود . و گاهی در شهر و گاهی در جبهه . جنگ از او یک انسان شجاع و پر تلاش ساخته بود .
هر کجا خطر بود حاضر بود . همیشه در نوک پیکان حمله قرار داشت . بر نوک خاکریز ها حرکت می کرد و از دشمن ابایی نداشت . در صحبت هایش می گفت : آمریکا مانند یک روباه ترسو است . ما می توانیم آمریکا و دشمنان اسلام و انقلاب را با قدرتمان له کنیم .
به نظم اهمیت زیادی می داد به همین منظور ، اوقات فراغت خود را به چند بخش تقسیم کرده بود : بخشی از اوقات خود را به خواندن قرآن و مطالعه ی کتاب های عقیدتی و دینی مثل آثار امام خمینی ، شهید مطهری و شهید دستغیب اختصاص داده بود . گاهی به دیدار خانواده ی شهدا می رفت و پای درد دل آنان می نشست . بخش دیگری از اوقات فراغت خود را نیز برای ورزش هایی مانند : فوتبال و آموزش شنا در نظر گرفته بود .
انوشیروان علاقه ی زیادی به قشر جوان و دانش آموز داشت و در جهت ارتقاء فکری و معنوی آنان بسیار می کوشید . صداقت و سادگی وی جوانان زیادی را جذب کرده بود . برای دیداربا اقوام ودوستان اهمیت زیادی قائل بود . به محض این که فرصتی پیش می آمد به دیدن خویشان و آشنایان می رفت و در رفع مشکلات آنان اقدام می داد . اخلاص و تعبد عجیبی داشت . وی به تمام معنا مربی بود و بیشتر به تربیت افراد جامعه خصوصا نسل جوان می ا ندیشید .
معتقد و مقید به احکام اسلام بود . همیشه سعی می کرد نمازش را اول وقت و به جماعت باشد . در لحظات بحرانی و خطر ناک جنگ در داخل سنگر ها زیارت عاشورا و دعای توسل برگزار می کرد .
به حلال و حرام توجه داشت و از تضییع حقوق دیگران ناراحت می شد . تقوا و پرهیز گاری در اعمال و گفتارش موج می زد . دائم الوضو بود . برای مراسم دهه ی محرم و شب های قدر در روستایش باشد . در شب عاشورا در مسجد روستا مراسم عزاداری را گرم می کرد .
ولایت فقیه و روحانیت را محور می دانست . به امام خمینی عشق می رزید و به اطرافیان سفارش می کرد که امام را تنها نگذارید .
در سخنرانی های خود از مقام معظم رهبری که آن زمان رئیس جمهور بودند به نام سرباز واقعی امام زمان یاد می کرد و می گفت : به ایشان نگویید .رئیس جمهور ! ا و سرباز واقعی امام زمان است . مدیریت از نظر او خدمت پیوسته و بدون آسایش بود . به عنوان یک مدیر و مسئول ، همیشه در جایی بود که درد و رنج و خطر آنجا باشد . بیشتر کسانی که وی

را می شناختند . به مدیریت قوی و پویای وی اذعان دارند .
وقتی وارد سپاه شد ، مدتی را در کنار شهید احمد اکبر زاده ، امور مربوط به بسیج دانش آموزی را سر و سامان داد . بعد از شهادت احمد ، به عنوان مسئول بسیج دانش آموزشی شیروان خدمات ارزنده ای را تقدیم جوانان و دانش آموزان نمود و مدتی به عنوان مسئول بسیج اقشار سپری کرد و در فعال نمودن آن تلاش زیادی نمود .
به پایگاه های مختلف شهر و روستا سر می زد و جهت آموزش نیروها ، سازماندهی و اعزام به جبهه برنامه ریزی می کرد . در مناطق جنگی نیز مدتی را در مسئولیت سازماندهی تیپ امام جعفر صادق (ع) به خدمت پرداخت . از عملکردهای بر جسته ی دیگر وی می توان به طراحی دوره های آموزشی ، تشکیل گروه های عملیاتی و شرکت در عملیات های مختلفی مثل : والفجر مقدماتی ، بدر ، خیبر و کربلای 5 اشاره نمود . هیچ گاه توکل به خدا و توسل به ائمه معصومین را فراموش نمی کرد . راز و نیازش به خدا بسیار عارفانه بود . با آرامش خاصی نماز می خواند . در هنگام نماز خواندن وجود کسی را در اطرافش حس نمی کرد . وقتی از سجده های طولانی اش سر بر می داشت و نمازش را تمام می کرد قطرات اشک بر گونه هایش جاری بود و مدتی طول می کشید تا به حالت طبیعی باز گردد .
شهادت را دوست داشت و به آن عشق می ورزید . بزرگ ترین آرزویش شهادت بود و معتقد بود که شهادت جز معامله با خدا نیست . چند ماه قبل از شهادتش ، تحول عجیبی در او ایجاد شده بود . آخرین باری که به جبهه رفت از همسایگان حلالیت طلبید و به یکی از آنان خبر شهادتش را داد .
او راهی را که سالها پیش از انقلاب مخفیانه شروع کرده بود در مناطق جنگی غرب و جنوب ادامه داد تا بالاخره به سرمنزل مقصود رسید و در عملیات کربلای پنج به دیدار یار شتافت. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

فاضلی شیرازی، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر فاضلی شیرازی : قائم مقام فرمانده واحد اطلاعات وعملیات تیپ57 ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1334 در شهرستان شهید پرور بروجرد به دنیا آمد . تحصیلات خود را تا مقطع دبیرستانی در مدارس این شهر به پایان رسانید . در 14سالگی پدر خود را از دست داد و عهده دار سرپرستی برادران و خواهران خویش گردید.
در 20سالگی پس از اخذ دیپلم ریاضی به تلاش جهت ادامه تحصیل در مقاطع بالاتر با شرکت در آزمون افسری نیروی دریایی در دانشگاه نیروی دریایی قبول شد و به تحصیل پرداخت . یک سال از آن دوره را طی نمود.همراه با اوج گرفتن انقلاب خونین اسلامی ایران و برپایی راهپیمایی و تظاهرات و اعتصابات، ایشان به صف مبارزان انقلابی پیوست و به روشنگری امت حزب الله پرداخت. به فرمان امام بت شکن خمینی کبیر،مبنی بر ترک مراکز نظامی و فرار از پادگان های رژیم شاه ، از نیروی دریایی فرار کرد.وی همواره می گفت: آنچه را که امام می گوید حق است و پیرو راستین امام بود. با اوج گیری انقلاب اسلامی ایران در برپایی راهپیمایی های بزرگ در شهر با دیگر دوستان همکاری می کرد،تا این که انقلاب اسلامی در 22 بهمن 1357 به پیروزی رسید . با فرمان تاریخ ساز امام امت مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی ایشان به همکاری و همیاری این نهاد پرداخت و به عضویت جهاد سازندگی بروجرد درآمد . مدت 6 ماه در این نهاد فعالیت کرد و به بازسازی روستاها و مناطق محروم پرداخت.
با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش 20 میلیونی ،ناصر که جهادگر بود و علاقه زیادی به مبارزه مستقیم با کفر جهانی داشت و دائم به فکر جبهه و یاد جبهه بود.جهاد سازندگی را ترک گفت و مانند هزاران سردار گمنام به صف رزمندگان ستاد جنگ های نامنظم شهید چمران درآمد. وی فرماندهی تیم های گشتی رزمی را در این ستاد به عهده داشت و همیار و همپای شهید منوچهر قناد زاده در این ستاد بود. او با یاری هزاران رزمنده مسلمان و کفرستیز به مبارزه با جنگ افروزان استکبار جهانی برخاسته بود.
بعد از عزیمت از جبهه در ستاد اصلاح بازار شروع به کار کرد . مدتی نیز

به صف پیکارگران با جهل در آموزش و پرورش درآمد.بعد ا ز چند ماه دوباره به جبهه رفت و در در عملیات فتح المبین از ناحیه پا مجروح شد. مدتی نیز به علت شکستگی استخوان ران بستری شدند. با بهبودی دوباره به منطقه برگشتند و در عملیات بیت المقدس حضوری فعال داشتند. در این عملیات نیز مجروح شد و اصرار دوستان نتوانست او را برای مداوا به پشت جبهه بفرستد . با مجروحیت در منطقه جنگی باقی ماند تا زمانیکه از ناحیه پا به سختی مجروح شد که مدت 6 ماه در تهران،شیراز و خانه بستری بود.بعد از بهبودی او علاقه وافری داشت که لباس مقدس پاسداری را بر تن بپوشد و به راستی که بر قامتش چه زیبا و با وقار بود .او به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دربروجرد درآمد و در تعاون سپاه مشغول به انجام وظیفه شد.
چندی نگذشت که باز به جبهه برگشت و در جبهه آنچنان پشت کار و علاقه ای در کارهای رزمی با توجه به سوابق نظامی و حضور در ستاد جنگ های نا منظم شهید چمران از خود نشان داد که از طرف فرماندهی ملزم به طی دوره ی عالی فرماندهی و ستاد (دافوس) گردید .او در پادگان امام علی(ع) این دوره را سپری کرد.
بعد از طی دوره موفقیت آمیز ایشان به عنوان یکی از مسئولین طرح و اجرای عملیات رزمندگان در قرارگاه کربلا به کار ادامه داد.
شهید ناصر فاضلی به همراه شهید حاج عبدالحسین کردی از مسئولان طراحی و برنامه ریزی عملیات والفجر 5 – 6- 7- 8- 9 و کربلای 4 و 5 بودند.بعد از حماسه بی نظیر در هم کوبی استراتِژی دفاع متحرک ارتش عراق ،توسط رزمندگان دلیر لرستانی و شجاعت و شهامت این رادمردان تیپ 57 ابوالفضل(ع)به لشگر ارتقاء یافت.
حاج عبدالحسین کردی یار دیرینه او به سمت فرماندهی اطلاعات و عملیات لشکر 57 انتخاب شده بود.این دو مانند یک روح در دو کالبد بودند که نمی شد از یکدیگر جدایشان کرد.هر وقت پای صحبت ناصر فاضل می نشستی از کردی می گفت. حاج عبدالحسین کردی در عملیات شلمچه در تاریخ 11/11/65 به فیض شهادت نائل گردیدند.
پیکر خونین سردار رشید اسلام شهید کردی در بروجرد تشییع و به خاک سپرده شد.فاضل مانند پرنده ای در فراغ یار بی قرار بود.غم این جدایی برای او بسیار سخت و ناراحت کننده بود.غم تنهایی و غربت بر رخسار پر نور فاضل نشست و او در فراغ همسنگر و هم راز خود گفت که بعد از حاج کردی زندگی برایم سخت شده است این دو با هم قرار گذاشته بودند که هر کدام شهید شدند،شفاعت دیگری را بکنند.
جدایی میان این دو یار دیری نپایید یک ماه بعد از شهادت حاج کردی ناصر نیز در منطقه بوارین در ادامه عملیات کربلای 5 از ناحیه سر،دست و هر

دو پا در تاریخ 11/12/65 مجروح و جهت مداوا به تهران انتقال می شود که در تهران به علت جراحات بسیار پای چپش را قطع کردند و در تاریخ 14/11/65 بعد از خواندن نماز صبح،آخرین نماز عشق را بر روی تخت بیمارستان خواند و شب هنگام در هنگام شروع مناجات دعای روح بخش کمیل در مهدیه تهران،ملائک مقرب آمدند و او را ندا دادند که:

تو را ز کنگره های عرش می زنند فریاد
که ای شهید عشق نام نکویت خوش باد

از شهید فاضل سخن گفتن بسی سخت و دشوار است.زیرا او همواره سعی داشت که کمتر بر سر زبان ها باشد.از مواضع گمنانی سیر می کرد و بسیار ناراحت از مطرح شدن بود ،به طوری که حتی در نزد نزدیکان نیز گمنام بود. او در اخلاص و صداقت و جوان مردی و پاکدامنی اسوه بود.
اومعلمی پر توان برای همرزمان به خصوص خانواده و دوستان بود . در لباس رزم یک پاسدار واقعی بود و در خانه برای همسر و فرزندانش (همسر و پدری) مهربان و فداکار .به دیدار از فامیل وبستگان اهمیت زیادی می داد.
همسرش می گوید:وقتی از ایشان می خواستم که به بچه هایش فکر کند و کمتر به جبهه برود، ایشان با مهربانی ما را به صبر دعوت می کرد و رفتن به جبهه را یک تکلیف می دانست.آنقدر ایشان عزت نفس و روح والایی داشتند که به هر کسی می رسیدند از او شفاعت آن دنیا را می خواستند.
همسنگرانش می گویند:اکثر شب ها که رزمندگان در سنگر در حال استراحت بودند، فاضل خارج می شد و تا صبح بعد از نماز صبح بر نمی گشت.او در دل شب عابد زاهد و در دل روز رزمنده ای فعال بود.همسرش می گوید: هر لحظه از من شفاعت می خواست،می گفت تو نیز مانند زینبی زیرا که دو برادرت در راه خدا شهید شدند. اگر آنها تو را شفاعت کردند از آنها بخواه که مرا نیز شفاعت کنند.
همسر ش ، خواهر دو شهید بزرگوار به نام روح الله و یدالله گودرزی می باشد.از او دو فرزند پسر به نام عبدالله و علی در نزد ما امانت است.در طول حیات فرزندانش عبدالله و علی کمتر پدر را دیدند چون مدت 6 سال در جبهه بود و به علت مسئولیت خطیر و سنگینی که داشت بسیار کم به مرخصی می آمد.او می گفت که ما اهل کوفه نباید باشیم که امام تنها بماند و با رزم بی امان خود علیه صدامیان هیچ گاه در طول حیات مقدس خود نخواست که امام تنها بماند.او رفت اما یاد او و حرفای او برای همیشه در دل تاریخ زنده است.
مسئولیت هایی که این شهیدبزرگوار در طول حیات پربرکت خود به عهده داشت چنین است:

1- عضوشورای جهاد سازندگی بروجرد.
2- مسئولیت در ستاد جنگ های نامنظم شهید چمران.
3- فرمانده طرح و عملیات لشگر 57 ابوالفضل(ع).
4- قائم مقام فرمانده واحد عملیات و عضو شورای فرماندهی تیپ فاتح و پیروز 57ابوالفضل(ع). منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

فامیلی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود فامیلی : قائم مقام فرمانده حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان همزمان با اذان ظهر چهاردهم تیر هزار و سیصد و چهل و دو، در سمنان به دنیا آمد و پس از بیست و چهار سال زندگی پربرکت به شهادت رسید.در پیروزی انقلاب و بعد از آن، فعالانه در دفاع از انقلاب و تثبیت نظام اسلامی مشارکت داشت. در هجده سالگی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و یک سال بعد، کار در واحد اطلاعات سپاه سمنان را آغاز کرد.در عملیات‌های مختلف شرکت کرد، مثل: عملیات فتح‌المبین، بیت‌المقدس، والفجر مقدماتی، خیبر و بدر.
مجروحیت و جانبازی او از ناحیه دست چپ و قطع عصب حسی آن در عملیات بدر رخ داد. مجروحیتی که هرگز برای تعیین درصد جانبازی اقدام نکرد و هم اکنون نیز پرونده‌ی جانبازی ندارد.در بیست و دو سالگی ازدواج کرد و یک سال بعد صاحب دختری شد که نامش را از نام دختر گرامی پیامبر اسلام(ص) گرفت.از بیست و سه سالگی مسؤولیت‌های نظامی داشت:
- عضو شورای فرماندهی حفاظت اطلاعات لشکر هفده علی‌بن‌ابیطالب(ع) در عملیات خیبر.
-جانشین فرمانده حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان
او بیش از دو سال، در واحد اطلاعات و بیش از سه سال نیز در حفاظت اطلاعات سپاه سمنان خدمت کرد.در اردیبهشت آخرین سال حیاتش، به سردشت اعزام و قبل از ظهر هفدهم مرداد شصت و شش در کمین ضد انقلاب شهید شد.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

فائده، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن فائده : قائم مقام فرمانده تیپ یکم لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پنجمین فرزنده خانواده فایده بود. در اسفند ماه سال 1338 در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. در کودکی قرآن را نزد پدرش آموخت. دوره ابتدایی را در دبستان پرویز به تحصیل مشغول شد و در کلاس پنجم بود که اصرار کرد او را به مدرسه طلاب بفرستند.
پسری آرام و مهربان بود و در کارها به مادرش کمک می کرد. در این سنین پدرش را از دست داد. برای اینکه سربار خانواده نباشد در اوقات بیکاری و ایام تعطیل در کوره پزی خانه های پایین شهر کار می کرد.
دوره راهنمایی را در مدرسه علامه سید محمد فروزان در بین سالهای 1350 تا 1353 و دوره متوسطه را در هنرستان فنی ابوذر گذراند.
نماز جمات را از اول دبیرستان شروع کرد و در مجالس مذهبی و در مساجد حضوری بیشتری داشت و دوستان و دیگران را هم به شرکت در آن مجالس تشویق می کرد.
در سالهای آخر دبیرستان که مصادف با انقلاب بود در مسیر حرکت انقلاب قرار گرفت و کتابهای بیشتری از شهید مطهری مطالعه می کرد و دستورات و اطلاعیه هایی را که از طرف امام می رسید با همکاری تیم هایی که تشکیل داده بود، به مردم می رساند.
علاقه خاصی به امام داشت و از بد خواهان ایشان متنفر بود. به طوری که هنگام ورود امام به ایران، بدون اطلاع خانواده به تهران رفته بود.
در سال 1357 – که اوج انقلاب بود – فارغ التحصیل شد. با پیروزی انقلاب اسلامی اشک شوق در چشمانش جاری گشت. پس از اخذ دیپلم به سربازی رفت و خدمت سربازی را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بیرجند گذراند. در سپاه پاسداران تلاش می کرد تا تعلیمات نظامی را فرا گیرد و با شروع جنگ، این فعالیتها به شدت افزایش یافت. پس از گذراندن این دوران مربی آموزش برای آموزش رزمندگان به جبهه شد.
در سال 1360 و در 22 سالگی که مصادف با روز 28 ماه مبارک رمضان بود با خانم فاطمه فخار پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آنها 16 ماه بود و ثمره این ازدواج یک فرزند به نام فهمیه است که در 10 مرداد 1362 متولد شد.

حسن یکی از طرفداران سرسخت محرومین و مستضعفین بود و گروهی از برادران سپاه را برای رسیدگی به وضع محرومین گرد هم آورده بود.
از جمله فعالیتهای ایشان و دوستانش، برگزاری مراسم دعای کمیل، سمات و زیارت عاشورا در سپاه بود. در عبادات فردی هم هرگاه مشغول نماز می شد، نیم ساعت به طول می کشید. با کتابهای ادعیه قرآن، مفاتیح الجنان، نهج البلاغه و صحیفه سجادیه مانوس بود.
اوپس از هر عملیات به پشت جبهه باز می گشت و در شهر و روستا به تبلیغات می پرداخت و سیاست جنگی و خط مشی جمهوری اسلامی را برای مردن ترسیم می کرد. برای اینکه طبقه جوان را نسبت به مسائل سیاسی کشور آگاه کند، در مدارس برایشان سخنرانی می کرد و همچنین در بازار، برای اینکه بتواند کمک مالی بیشتری را برای جبهه فراهم کند. مسئول ستاد مبارزه با مواد مخدر بود و مبارزه شدیدی با سوداگران مرگ داشت.
برادر شهید محمد فایده در این باره خاطره ای را نقل می کند: در اوایل انقلاب که بسیاری از سرمایه داران شهرستان را که از طاغوت زادگان بودند، دستگیر کرده بودند. یکی از آنها را که بسیار خطرناک و مشهور بود پس از بازداشت محاکمه و تبعید کردند و تبعیدگاه او بوشهر بود و مسئولیت انتقال او را به بوشهر بر عهده محمد حسن گذاشته بودند، زیرا فرد خطرناکی بود. شهید بعد از تحویل گرفتن او برخوردی بسیار اسلامی و شایسته با این فرد مجرم کرده بود به طوری که او دیگر هیچ عنادی نشان نمی داد و خود را کاملا در اختیار مامور انتقال خود قرار داده بود. تا حدی که در بین راه شهید اسلحه خود را پیش مجرم گذاشته بود تا نهایت خیرخواهی و حسن نیت خود را به وی نشان دهد. فرد مذکور بسیار تحت تاثیر این رفتار واقع شده به طوری که نادم و پشیمان شده و توبه کرده بود و با شهید مانوس و صمیمی شده بود و پس از جدا شدن از ایشان در بوشهر اظهار تاسف از این جدایی کرده بود. برخورد او با افراد خیلی متین و با وقار بود و همیشه می گفت: باید کمتر حرف زد و بیشتر عمل کرد و خود مصداق بارز کلامش بود. همیشه به همسر و خواهرش توصیه می کرد: مواظب حجاب خود و پیرو خط امام باشید. از انقلاب دفاع کنید چرا که انقلاب به آسانی و بهای اندک به دست نیامده است.
در مورد مسئله غیبت و استفاده نا به جا از بیت المال و در امور شخصی و نیز در مورد رشوه بسیار حساس بود و همسر شهید در این باره خاطره ای را نقل می کند: حسن در مورد غیبت بسیار حساس بود. ایشان در مورد این مسئله، صندوقی در محیط کار قرار داده و جریمه ای برای غیبت تعیین کرده بود که مبلغ آن پانصد ریال بود.این پول در سالهای 1359 – 1360 مبلغ زیادی بود. هر کس مرتکب غیبت می شد، اگر به میل خود جریمه را

نمی پرداخت ایشان با حالت دوستانه و صمیمی ولی الزاما جریمه را می گرفت و در صندوق می انداخت همین امر بسیار بر بچه ها تاثیر گذاشته بود و مواظب زبان خود بودند و از غیبت دوری می کردند. این مسئله در خود سازی نیروها خیلی موثر و مفید بود.
در جنگ خیلی کمال یافته بود و به خیلی از ارزش ها رسیده بود. نیمه شب و در دل شب ناله می زد و اشک می ریخت و با چشمان اشک آلود نماز شب می خواند و از خدا می خواست شهادت را نصیبش کند.
دو بار زخمی شد، بار اول 15 روز در بیمارستان اهواز بستری شد و بار دوم در عملیات رمضان از ناحیه ساق پا زخمی شد که دو هفته در بیمارستان ذوب آهن اصفهان بستری بود .او با همان پای زخمی برای عملیات والفجر از مشهد عازم جبهه شد و با آن که سپاه بیرجند مخالفت می کرد، به دلیل علاقه شدید اعزام شد.
ایشان در هر کجا که بود محور به حساب می آمد. در حمله والفجر، معاون فرمانده تیپ و مسئول طرح و برنامه عملیات بود ومی بایست در قرارگاه استقرار یابد، اما فرماندهی گردان را برعهده گرفت و زیر آتش دشمن ضمن اینکه نیروها را به جلو هدایت می کرد، در روز 22 اردیبهشت ماه سال 1362 بر اثر ترکش به سر به درجه رفیع شهادت نایل آمد. پیکرمطهر شهید 9 سال مفقود بود. ایشان پلاک نداشتند و گویا هیچ وقت از پلاک استفاده نمی کردند. می گفتند: می خواهم گمنام شوم.
سردار احمدی می گوید: خود شهید گفته بود: می خواهم جنازه ام به وطنم برنگردد. پیکر شهید بعد از 9 سال به زادگاهش انتقال یافت و در گلزار شماره 2 بیرجند به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

فتاحی، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر فتاحی : فرمانده گردان امام حسین(ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1343 در روستای "مشهد میقان" در استان مرکزی به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا پایان سال اول دبیرستان ادامه داد,با شروع جنگ به جبهه رفت و در عملیات خیبر که در جزایر مجنون انجام شد, به شهادت رسید.
تاریخ شهادت او 7/12/1362 بود .علی اصغر فتاحی بر اثر اصابت تیر به پهلوی راستش به درجه ی رفیع شهادت نائل آمد.
شاید تنها چیزی که از این سردار ملی در ذهن ما زمینی ها مانده ,همین باشد اما اگر بخواهیم اورا بهتر بشناسیم باید ببینیم او که بود وچه کرد به این مقام رسید.
دوران مبارزات انقلاب اسلامی بود که علی اصغر جوهره ی وجودی خود را نشان داد.
با این که سن کمی داشت در اوائل انقلاب با شور و شوق وصف نشدنی به مبارزات انقلابی و کسب آگاهی از انقلابیون و انتقال این آگاهی ها به مردم همت گماشت. در کنار تحصیل، در امور کشاورزی به خانواده خود کمک می کرد. علاقه ی زیادی به کارهای فنی داشت، مدتی را به کارهای سیم کشی ساختمان پرداخت.
اوقات فراغت خود را در سنگر مسجد سپری می نمود و هرچه که از انقلاب اسلامی می گذشت. بیشتر شیفته و علاقمند انقلاب می شد. تا جایی که بخش عمده زندگی خود را به پای امام و انقلاب گذاشت. علاقه ی بسیار زیادی به فراگیری آموختنی های نظامی داشت و در شناخت اسلحه و فراگیری امور مربوط به آن از خود شوق زیادی بروز می داد. شاید می دانست که در آینده نه چندان دور باید از این فنون در مقابل دشمنان داخلی وخارجی که اتحاد نامقدسی را برای به شکست کشاندن انقلاب اسلامی مردم ایران به وجود آورده اند؛استفاده کند.علاقه مند بود که دانسته های خود را به سایر افراد انتقال دهد. به گونه ای که یکی از مربیان آموزش های نظامی به شمار می رفت. در سال 1358 نفر با تشکیل بنیاد نوپای سپاه به عضویت این سازمان در آمد و لباس مقدس پاسداران را بر تن کرد.
قبل از شروع جنگ در پاک سازی بانه و سردشت از وجود کثیف منافقان

وگروهکهای ضد انقلاب ,فعالیت عمده ای را داشت .
با شعله ور شدن جنگ تحمیلی بنابه تجربیات این شهید که در مناطق کردستان به دست آورده بود؛ به عنوان فرمانده با جمعی از برادران رزمنده از استان مرکزی عازم مناطق غرب کشور شد. او به همراه همرزمانش به مناطق پاوه, نوسود، سومار، مریوان و گیلان غرب رفت وفعالیتهای بی شماری را برای سد کردن نفوذ دشمنان خارجی به مرزهای خاکی ایران انجام داد.هر موقع برای استراحت به اراک بازمی گشت ,یک لحظه آرام وقرار نداشت .اودر قسمت تبلیغات فعالیت می کردتا هم کارهای بزرگ رزمندگان را به اطلاع مردم برساند ,هم مقدمات جذب نیروی بیشتر برای اعزام به جبهه ها را فراهم نماید.
بعد از عملیات بیت المقدس با جمعی از برادران رزمنده به منطقه جنگی جنوب اعزام شد و علاوه بر شرکت در عملیات رمضان در چندین عملیات مختلف مانند والفجر مقدماتی، محرم، والفجر سه، والفجر چهار، آزاد سازی مهران شرکت داشت. در عملیات آزاد سازی مهران از ناحیه ستون فقرات مجروح شد و در نهایت در عملیات پیروزمندانه خیبر بر اثر اصابت تیر به پهلو به درجه ی رفیع شهادت نائل شد.
او خود را برای شهادت آماده کرده بود . از قول همرزمان ایشان نقل شده است که او شب ها در دل شب همواره با خدای خود راز و نیاز می کرد و از او توفیق شهادت را خواستار بود و می گفت: «خدایا، من را هم چون شهدای عملیات رمضان گمنام بمیران.»
اهل ریا و تزویر نبود و جنگ را بزرگتین دغدغه ی خود می دانست. از دعاهای این شهید در مراسم حسینه ی رزمندگان استان مرکزی در انرژی اتمی آبادان این بود که «خدایا، ما را یاری کن تا راه کربلای حسین را بگشاییم و گناهان ما را ببخش و تمامی مجروحین را عافیت ببخش و ما را در ادامه ی راه شهدای بزرگوار ثابت قدم بفرما. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

فتحی زاده، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان مهندسی تیپ یکم امیرالمومنین(ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سر دار شهید «کاظم فتحی زاده» در فروردین ماه 1336 در خانواده ای مذهبی در روستای «مهدی آباد »از توابع مرکزی «ایلام» دیده به جهان گشود .رشد ونمو درمحیط روستا از همان ابتدااورا سخت کوش وفعال بار آورد به گونه ای که او به تحمل ناملایمات عشق می ورزید .انجام کارهای سخت و طاقت فرسا برایش عادی بود واین خصیصه در خون خیلی از مردم قهرمان کرد وجود دارد.اراده و همت پولادینش در جوار زندگی بی آلایش ،از وی مردی مصمم ،مجرب ،غیرتمند و صیاد لحظه های تلخ و شیرین ساخته بود . راهیابی به آستان پاک زندگیش را باید در سالهای آتش و خون جست .سالهایی که ستاره های دنباله داری در سرزمین کهن ایران طلوع کردندوتا همیشه تاریخ روشنی بخش راه آیندگان خواهند بود.
درامتحان ورودبه جمع سربداران گروه ضربت که عبارت بودند از شهید کرم پور ،شهید یادگار ،شهید امامی ،شهید مهردادی ،شهید فیضی ،شهید غیوری ،شهید بسطامی و شهید ملاحی قبول شدواین آغازی گردید برای حماسه آفرینی هایش .او در آزمون های سخت جنگ ،چه درنبردهای جمعی وچه درتنهایی پیروزوسربلند در آمد ؛چه آن روزی که قبل از والفجر 5 تا اتوبان العماره رفت و بر گشت و چه در تنگه ی ترشابه در مرداد ماه 67 که به همراه برادر بسیجی ،بدرود تنگه چهار زبر را بر یک گردان از عراقی ها بست و 22 تن از آنها رابه تنهایی به جهنم فرستاد تا دیگر هیچ کفتاری به خود اجازه ورود به بیشه شیران راندهد. در کربلای 10 ریا،ارتفاع گامو که به پشت بام کردستان معروف است در زیر پایش لرزید ،اوبودکه گروه (فراسان)یکی از خائن ترین وخود فروخته ترین گروههای ضد انقلاب را به زانودر آورد .
شهید فتحی زاده گنجینه زرین و تاریخ واقعی دفاع مقدس در ایلام بود ،او در عملیات آزاد سازی میمک ،عاشورای 2 میمک ،محرم ،والفجر 3 ،والفجر 5 ،والفجر 9 ،والفجر 10 کربلای 1 ، کربلای 4،کربلای 5 ،کربلای 10 در مسئولیتهای مختلف فرماندهی و اطلاعات و عملیات درلشگر11امیرالمومنین(ع)سپاه پاسداران حضوری فعال داشت . در اکثر عملیات کلید فتح گره های باز نشدنی بود .در عملیات هر جا کاظم بود

آرامش خاطر فرماندهان فراهم بود .اودردوره عمربابرکت خوددر مسئولیتهای زیرخدمات شایانی به ایران بزرگ واسلامی کرد:
- مسئول شناسایی و گروه ضربت
- مسئول گروهان شناسایی
- مسئول واحد تخریب
- جانشین گردان مهندسی
- فرمانده قرارگاه
بعد از جنگ هم کاظم لباس جنگی را از تن در نیاورد و مدتی به تفحص شهدا و سپس به پاکسازی میادین وسیع مین در دشت های میمک ، مهران و چنگوله پرداخت .هشت سال در دفاع مقدس بود و دوازده سال بعد از جنگ راهم در میان سنگر ها و میادین مین گذراند. او بوی عطر شهدا را استشمام می کرد .به ما آموخت که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست و عاقبت در حین پاکسازی میادین مین جا مانده ازکربلای مهران در 25/ 12/ 1378 در دامنه های قلاویزان بر اثر انفجاری سنگین به خیل شهیدان پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فتحی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا فتحی : فرمانده تیپ دوم لشگر77پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
در خطه خون رنگ کویری کیست که نام شهید فتحی را نشنیده باشد. شاید اگر از اهالی محله شهادت بپرسید، آیا از امیر شما نام و یادگاری باقی است؟ همگی یک صدا می گویند آری، جوانمردی، شجاعت، صلابت، پاکدامنی و ایثار فتحی بهترین نمود خاطرات به جا مانده از اوست.
به راستی آنها چگونه بودند که این چنین در نبودشان همه وجودشان تجلی دارد؟! سال 1335 در روستای "رباط پشت بادام "در شهرستان اردکان در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود .او با آداب اسلامی و احکام دینی توسط پدر و مادر خود آشنا شد و برای تحصیل به دبستان رفت . پس از اتمام دوره دبستان چون مدرسه راهنمایی و دبیرستان در محل زندگیش نبود راهی "خور و بیابانک" شد و تا سال سوم راهنمایی تحصیل نمود. برای ادامه تحصیل در دوره دبیرستان به یزد رفت و در دبیرستان ایرانشهر موفق به اخذ دیپلم شد . به شغل نظامی علاقه داشت ,پس از آن به تهران عزیمت نموده و در دانشکده خلبانی ثبت نام نمود و تحصیل خود را با نمرات عالی به پایان رساند .بعدازآن به پادگان آموزشی شاهرود رفت و مشغول خدمت شد.
دارای نظم و انضباط خاصی بود و با تقوی و تعهدی که داشت نیروهای تحت امرش را سفارش می نمود که علاوه بر جدیت و نظم در کارها اعتقاد راسخ به احکام الهی داشته و همیشه در همه امور به یاد پروردگار باشند.
چند نوبت به جبهه کردستان رفت و به خاطر لیاقت و شایستگی که داشت به لشکر 77 خراسان منتقل شد.دردوران دفاع مقدس برای یادگیری دانش بیشتر واستفاده از آن در راه دفاع از آیین وکشور, دوره عالی فرماندهی را در شیراز با نمرات خوب به پایان رساند.
اودرطول هشت سال دفاع مقدس به مناطق غرب و جنوب کشور رفت و با جدیت و خلوص تمام عاشقانه انجام وظیفه نمود .در این ماموریت الهی او سمتهای زیادی را تجربه کرد.
سرانجام دشمنان ایران پس از هشت سال تلاش شیطانی موفق به شکست مردم بزرگ ایران نشدند وبا اعتراف به اقتدار ایران سلاحهایشان را زمین گذاشتند.

محمدرضا فتحی پس از جنگ نیز سلاحش را بر زمین نگذاشت وبا ورود به جبهه شرق به مقابله با دشمنان مردم ایران در این قسمت از خاک پهناور کشور پرداخت.
کاروانهای بزرگ قاچاق مواد مخدر ,گروگانگیری و نا امنی در شرق کشور باعث شد تا او به یاری نیروهای انتظامی بشتابدو در نبرد با اشرار مسلح و در تاریخ 21/1/1379 شربت شهادت را بنوشد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فتحی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا فتحی : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سقز
در خرداد ماه سال 1337 در روستای قلابر سفلی در زنجان ودرخانواده ای مستضعف و مذهبی دیده به جهان گشود. دوره ابتدائی را در همان روستای به اتمام رساند. ساده زندگی می کرد و ساده لباس می پوشید. غذای ساده می خورد و از تشریفات بدش می آمد . همیشه به نماز و روزه اهمیت می داد. در مکتب خانه قرآن را ختم کرد. به قرآن علاقه‌ی زیادی داشت .او با لحن خوش قرآن می خواند. در 1/10/1358 واردبسیج شد . در اول سال 1359 که کردستان دستخوش ناآرامی واختشاش ضدانقلاب ودشمنان مردم شده بود، به آنجا رفت تا در کنار رزمندگان ارتش وپاسدار به دفاع از کشور بپردازد.
پس از ورود به کردستان به جبهه سقز رفت.اودر آنجا درکنارفرماندهان کردستان مانند شهید بروجردی وشهید صیاد شیرازی به مبارزه بی امان با مزدوران و وطن فروشانی همت گماشت که قصد براندازی نظام نوپای اسلامی راداشتند. پس از مدتی به زنجان برگشت ودوباره به جبهه های غرب مراجعت نمود.اودر تاریخ11/7/1360 که عملیات پاکسازی شهر بوکان از وجود خائنین وضد انقلابیون شروع شده بود،فرماندهی بخشی از این عملیات را بر عهده داشت که بادرایت وتصمیم گیری مقتدرانه به خوبی از عهده آن برآمد.در آن سالهای سخت وطاقت فرسا در هرجای کردستان مظلوم ،نام محمد رضا فتحی بود ضد انقلاب به سوراخ می خزید وجرات اذیت و آزار مردم رانداشت.سرانجام این اسطوره ی ملی پس از مبارزات بی امان با دشمنان ایران واسلام در کردستان به شهادت رسید تا مزد کوششهای مقدس خود را از خدای بزرگ بگیرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

فخاری، محمدجواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد جواد فخاری : قائم مقام فرمانده گردان سید الشهدا(ع)لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1339 در خانواده ای مذهبی در شهر مذهبی قم دیده به جهان گشود دوران کودکی او مصادف بود با آغاز نهضت اسلامی سال 41. تحصیلات ابتدایی را در یکی از مدارس قم گذراند و در کنار درس به پدرش نیز کمک می کرد. با این حال دوره راهنمایی را در مدرسه حافظ به پایان رساند و در کلاس اول دبیرستان مشغول به تحصیل شد. همان سال به دلیل همکاری با عناصر انقلابی و هم چنین تعطیلی بعضی مدارس از ادامه تحصیل بازماند و تمامی هم و غمش مبارزه شد.
در سال 1357 پدر خود را از دست داد و غم سنگینی وجود پاکش را فرا گرفت. پس از پیروزی انقلاب به دلیل فوت پدر ترک تحصیل کرد و مشغول به کار شد. مدتی بعد برای خدمت سربازی به بندر انزلی اعزام و در نیروی دریایی ارتش به خدمت مشغول گردید، این زمان مصادف بود با برافروخته شدن آتش جنگ. مدتی بعد به علت صافی کف پاها از خدمت معاف شد، اما به خاطر شور و شوق بیش از حد و علاقه فراوانی که نسبت به حضرت امام (ره) و رزمندگان اسلام داشت به عنوان بسیجی عازم جبهه های نبرد شد. او زندگی با جبهه و جنگ را از سال 1360 آغاز نموده ابتدا به جبهه های غرب و سپس به جنوب اعزام شد و مجدداً باز هم غرب و بالاخره به جنوب رفت، تا این که پس از گذشت ماه ها حضور دائم در جبهه ها و شرکت در چندین عملیات بزرگ و کوچک و خطوط پدافند، با وجود محرومیت های بی شمار، تاریخ 21/12/1363 در حالی که پیکر مطهرش پاره پاره شده بود از این دنیای خاکی به افلاک پر کشید و به درجه رفیع شهادت نایل آمد و جسم پاکش خاکستر جبهه ها شد و به اولیاء خدا پیوست.
محمد جواد فخاری در بخشی از وصیتنامه اش می گوید:"
ما انسان ها بالاخره از این دنیا می رویم و می میریم پس چه بهتر که یا شهید شویم یا طوری برویم که هم خدا و همه مردم از ما راضی باشند...
ای مادر که همه چیزم را به تو مدیونم، تو زحمات زیادی برای من کشیده ای که قلبم عاجز از نوشتن آن است. من که چیزی ندارم خدا اجرت بدهد.

مادر از تو می خواهم که صبر کنی و می دانم که صبور هستی. برای من طلب آمرزش کن.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فخرزاده، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی فخر زاده : فرمانده گردان المهدی لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «مرتضی فخر زاده» در 9 فروردین 1334 در روستای« مارلیان» شهرستان «گرمی» در استان «اردبیل» به دنیا آمد. قرآن و نماز را در خردسالی نزد پدرش فرا گرفت . مادرش در باره کودکی او می گوید :
((در سه یا چهار سالگی با این که هنوز توانایی چندانی نداشت با ظرف پر از آب جلوی مسجد را آب و جارو می کرد و می گفت دلم می سوزد که مسجد کثیف باشد .))
دورة ابتدایی را در سال 1341 در مدرسه روستا شروع و تا کلاس چهارم ابتدایی را در آنجا گذراند . پس از کوچ خانواده ، به همراه آنها به« اردبیل» رفت و به علت فقر مالی ، کلاس پنجم را شبانه ادامه داد و روزها برای امرار معاش فرش بافی کرد . پس از فوت پدر مسئولیت اداره خانواده بر دوش او افتاد و به ناچار در کلاس اول دوره راهنمایی ترک تحصیل کرد و به کارگری و قالی بافی پرداخت . با رسیدن به سن سربازی ، با قرعه کشی از خدمت دوره سربازی معاف شد . فعالیت سیاسی – مذهبی« مرتضی» ، به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی باز می گردد . او با تاسیس حسینیه زادگاهش ، هیئت عزاداری تشکیل داد و با جمع کردن جوانان ، به نوحه خوانی در مسجد می پرداخت و همچنین اعلامیه های حضرت امام خمینی را به طور محرمانه تهییه و پخش می کرد .
عده ای می خواستند در مراسم عزا داری در مسجد ، شاه را دعا کنند که مرتضی مخالفت کرد . و سیم برق را می کشید تا صدای بلند گو قطع شود . درجه داری که در مجلس حضور داشته او را لو داد و ساواک او را در حالی که با صدای بلند علیه شاه شعار می داد دستگیر و زندانی کرد. همه فکر می کردند که اعدام خواهد شد ، ولی بعد از حدود بیست و سه روز شکنجه با وساطت حجت السلام مروج و یکی از بستگانش از زندان آزاد شد . وقتی به خانه آمد صورتش خونی و باد کرده بود . علت را که جویا شدند ، گفت ((در زندان گفته بودند که به امام خمینی توهین کنم ولی به آنها گفتم اگر مرا بکشید این کار را نخواهم کرد .))
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 ، با دایر کردن کلاسهای قرآن برای جوانان و تشکیل پایگاه بسیج در زادگاهش فعالیتش را ادامه

داد . پس از مدتی در سال 1359 از سوی مسئولین سپاه پاسداران انقلاب اردبیل جهت عضویت درسپاه از او دعوت به عمل آمد . پس از پیوستن به سپاه ابتدا در واحد عملیات و بعد مسئول حفاظت بیت و شخص نماینده ولی فقیه در اردبیل (حجت الاسلام مروج) شد . علاقه اش به کار چنان بود که اول صبح به بیت می آمد و دیر وقت هم به پایگاه بسیج می رفت .
پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به خاطر مسئولیت حساسش در پشت جبهه، مانع حضور وی در جبهه می شدند ، ولی« مرتضی» ، خصوصاً بعد از دیدارش از دزفول ، بارها به جبهه رفت . او که صبرش در برابر مشکلات ، زبانزد همه بود مواقعی که مانع اعزامش به جبهه می شدند به شدت عصبانی و ناراحت می شدند . علی رغم مخالفت خانواده ، با دختری که با خانواده اش در همسایگی آنها زندگی می کرد و از اوکوچک تر بود و از زمان کودکی مرتضی از او نگه داری می کرد ، ازدواج کرد . مراسم ازدواج با سادگی تمام و با مهریه دو هزار و سیصد تومان انجام گرفت . آنها از این وصلت صاحب فرزند پسری شدند . مادرش نقل می کند :
((یک روز دیدم مرتضی در اطاق با فرزندش خلوت کرده و اسلحه کمری را به او داده و سنگر می گیرد . در مورد پر بودن اسلحه تذکر دادم . در جوابم گفت : " من دیر یا زود شهید می شوم می خواهم پسرم رزمنده شود . "))
زندگی مشترک مرتضی ، چندان طولی نکشید و او به خاطر خواسته های همسرش که خواستار استعفا ی او از سپاه و عدم حضور در جبهه بود به ناچار در حالی که پای مجروح و عصای زیر بغل به دادگاه رفته بود ، با طلاق از او جدا شد .
علاقه او به جبهه چنان بود که وقتی برای مرخصی به خانه می آمد ، مریض می شد . ودر جواب مادرش که از او می خواست چند روزی را برای بهبودی حالش مرخصی بگیرد ، اظهار می داشت : "من وقتی در خانه هستم مریض می شوم و در جبهه اصلاً مریض نیستم ."))
مرتضی در دو عملیات خیبر و بدر ، مجروح شد . یکی از همرزمانش نقل می کند :« وقتی برای عملیات خیبر به جبهه اعزام می شدیم مستقیما از دفتر کار سوار اتوبوس شدیم و با اینکه هوا به شدت سرد بود ما لباس آنچنانی نداشتیم . من بادگیرم را به مرتضی دادم ولی او از فرط خوشحالی شرکت در عملیات ، آن ار قبول نکرد . »
در عملیات خیبر طوری مجروح شده بود که بخش قابل توجهی از گوشت پایش را ترکش برده بود . ولی پس از مدت کوتاهی بدون توجه به اصرار خانواده در حالی که هنوز التیام نیافته بود به منطقه عملیاتی بازگشت . او مجروحیت را از اقوام پنهان می کرد . «مرتضی» از خصوصیت بارزی

برخوردار بود . از جمله ، انضباط در کار .شجاع و نترس بودن رفتار احترام آمیز با مردم صبوری در برابر مشکلات و تقوی از دیگر ویژگی های مرتضی بود . حجت الاسلام «مروج» (امام جمعه اردبیل) بارها گفته اند که ((فخر زاده از نماز شبش غفلت نمی کرد.)) احترام آمیز بودن برخوردش با همه از جمله ویژگی های اخلاقی او بود .
علاوه بر حضور در صحنه های سیاسی و نظامی از مطالعه غافل نبود و به تفسیر قرآن و نهج البلاغه و نهج الفصاحه و تاریخ انبیاء و امامان ، علاقه داشت . حتی فراگیری جامع المقدمات را نزد یکی از روحانیون شروع کرده بود .علاوه بر این ، به سرودن شعر و نوحه خوانی علاقه ویژه ای داشت . چند روز قبل از عملیات کربلای 5 شعرش را برای همسنگرانش می خواند که مضمون آن از باور قطعی او به شهادت قریب الوقوع حکایت داشت . همسنگرانش نیز به این باور رسیده بودند که مرتضی شهید خواهد شد . زمانی که عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه شروع شد ، گردان المهدی – که مرتضی فرماندهی آن را بر عهده داشت – به همراه دو گردان دیگر برای کمک به لشکر 31 عاشورا از منطقه چنگوله به منطقه شلمچه اعزام شدند تا پس از سازماندهی وارد عمل شوند . برای استقرار گردان ، لازم بود موانع طبیعی مانند خار ، بوته و علفهای هرز برداشته شود که مرضی داوطلب شد و به همراه گردانش کار را شروع کرد .
همرزمش می کوید :
((پس از اتمام کار ، با مسئول تدارکات به محل رفتیم . مرتضی از شدت خستگی خوابیده بود . قرار گزاشتیم که گردان دیگری را برای عملیات ، اعزام کنند که مرتضی متوجه موضوع شد و مصرانه خواستار عزیمت گردانش برای عملیات شد .))
پس از جلب موافقت ، گردان المهدی – که از آخرین گردانهای عمل کننده در عملیات کربلای 5 بود – وارد عملیات شد . مرتضی در زمان حرکت گردان به جلو ، در دریاچه ماهی بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید .
ستاد معراج شهدا در نامه 27 دی 1365 تاریخ شهادت مرتضی فخرز زاده را 26 دی 1365 و علت شهادت را اصابت ترکش خمپاره و قطع دست چپ و راست و پاها و پارگی شکم اعلام کرد . پیکر شهید در شهرستان« اردبیل» در گلستان شهدا به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فراهانی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا فراهانی : فرمانده گروه تخریب تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اول فروردین ماه سال 1339 همزمان با ماه محرم در شیروان متولد شد. تا سوم ابتدایی را در بجنورد تحصیل کرد و بعد به علت انتقال پدر به مشهد، دوره راهنمایی را در مدرسه عنصری و دوره متوسطه را در مدرسه کورش و فردوسی این شهر گذراند.
در دوران کودکی کتابهای داستانی و در سن جوانی کتابهای مذهبی سیاسی را از قبیل کتابهای شهید مطهری و نهج البلاغه را مطالعه می کرد. فعالیتهای اجتماعی شهید در دوران نوجوانی تا پیروزی انقلاب شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه و نوار و کتاب بود. با اکثر روحانیون مبارز از جمله شهید هاشمی نژاد، و آیت الله مرعشی نجفی ارتباطی نزدیک داشت.
پس از پیروزی انقلاب لحظه ای از مبارزه در راه اسلام غافل نبود. پس از عضو شدن در سپاه، در شهرستان تایباد مشغول خدمت شد و ضمن کار در سپاه به عنوان مربی پرورشی در مدارس نیز فعالیت داشت. او در مبارزه با ضد انقلابیون و جنگ کردستان شرکت کرد و پس از شروع جنگ تحمیلی از همان جا عازم جبهه های جنوب شد.
در جبهه به علت منهدم کردن تعداد زیادی تانک به شکارچی تانک معروف شده بود.
او نسبت به دین و اعتقادات مذهبی بسیار حساس بود. وقتی نسبت به اعتقادات توهین می شد، سخت عصبانی می شد. اول سعی می کرد با منطق برخورد کند و در غیر این صورت از چیزی باکی نداشت.
رضا فراهانی، زمانی که به سن ازدواج رسید، دختر ی از یک خانواده مومن و نجیب را برای خواستگاری انتخاب کرده بود که قبل از آن به جبهه رفت و شهید شد.
شهید به امام علاقه فراوانی داشت و می گفت: ایشان هر کاری را از من بخواند از انجامش کوتاهی نخواهم کرد. او برای بازگشت امام به وطن از هیچ کوششی دریغ نمی کرد.
او اعتقاد داشت که عراق جنگ را به تحریک آمریکا و سایر قدرتهای استعمار شروع کرده است لذا مقابله و جنگ را واجب می دانست.

شهادت رضا اثرات سازنده ای را به دنبال داشت. مادر وی زمانی که جنازه فرزندش را آوردند، لباس او را در آورد و بر تن پسر دیگرش کرد و گفت: راه برادرت را ادامه بده. برادر رضا نیز به تایباد می رفت و در مبارزه با منافقین از خدا بی خبر شرکت می کرد و بدین صورت راه برادرش را ادامه می داد.
رضا دو بار به جبهه اعزام شد. اولین بار به عنوان فرمانده گروه تخریب و شناسایی که حدود سه ماه در کردستان حضوری فعل داشت و دومین بار اعزامش به منطقه شوش بود. بزرگ ترین آرزویش پیوند مسلمانان و شهادت در راه خدا بود. در تاریخ 7 فروردین 1361 با اینکه فرمانده بود، به همراه گروهی به عنوان آرپی جی زن در انهدام تانکهای دشمن حضور داشت، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه رفیع شهادت نایل آمد. پیکر مطهرش در گلزار شهدای تایباد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :
"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

فرجوانی، اسماعیل

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در طلوع فجر 6 آبان سال 1341 به دنیا آمد. کودکی را با تحصیل و انس با قرآن و جلسات مذهبی در کنار خانواده گذرانده و در کنار تحصیل برای خود درآمدی از کار در کارگاه نجاری داشت که روح استقلال و اتکا به خداوند را در او پرورش می‌داد. او در دوران دبیرستان با اوج‌گیری قیام اسلام در صف مبارزین قرار گرفت و فعالیت‌های انقلابی او باعث شد که تحت تعقیب قرار بگیرد. با پیروزی انقلاب به کردستان اعزام شد و دوشادوش دیگر پاسداران به مبارزه با اشرار ضد انقلاب پرداخت. وی با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه‌ها رفت و در عملیات‌های مختلف از شکست حصر آبادان تا کربلای چهار که حماسه‌های بی‌نظیری در گردان کربلا آفرید . او در طول مبارزات شجاعانه اش 8 بار مجروح شد و سرانجام در عملیات کربلای چهار در دی ماه سال 1365 در حالی که با تمام وجود سعی در جمع آوری نیروها و کاهش تلفات داشت، مورد اصابت تیر دشمن قرار گرفت و پیکر مطهرش در آن سوی آب‌ها باقی ماند، ولی نام و یادش همیشه سبز و جاوید است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

فرشته، عثمان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «مریوان» شهید «عثمان فرشته» در سال 1332 در روستای« د له مرز» دربخش « سرو آباد» از توابع شهرستان «مریوان» به دنیا آمد .به دلیل آنکه خانواده ی او از امکانات مالی مساعدی برخور دار نبود ،موفق نشد بیشتراز چند سال درس بخواند و مجبور شد در سن نوجوانی کنار پدر وبرادربزرگتر خود کار کند تا بتوانند مخارج زندگی را تامین کنند. در سال 1351 به خد مت سربازی رفت و در باشگاه افسران قوچان مشغول انجام خدمت شد.یکسال بعدو در سال 1352 پدر بزرگوار خود رااز دست داد .خدمت سربازی را که تمام کرد ،به اهواز رفت و در یک شرکت مشغول کار شد.آن موقع همزمان بود با مبارزات مردم بر علیه حکومت شاه خائن . در همان جا بود که به جمع حامیان انقلاب پیوست و در حد توان خود برای به ثمر رسیدن آن تلاش کرد . مبارزات او به شرکت در راهپیمایی و اعتراضات خیابانی محدود نمی شد.او از در آمد خود یک قبضه تفنگ(بر نو) خرید و در کنار تعدادی از مردم ستمد یده ی کرد خود با عمال رژیم منفور پهلوی جنگید .آنها با یاری یکدیگر ؛شهر بانی رژیم شاه را در شهرستان مریوان محاصره کردند و بعد از چند دقیقه آن را به تصرف خود در آوردند .در این حادثه شهید گرانقدر «عبد الله طر طوسی» هم حضور داشت. بعد از پیروزی شکوهمندانه انقلاب اسلامی به روستای «دله مرز »مراجعه کرد و مدتی در آنجا ماند.بعدازآن به خاطر حضور نیرو های ضد انقلاب ومزاحمتهایی که آنها برای مردم وکشور ایجاد می کردند؛ به عضویت سپاه در آمد وبا لیاقت و کارایی، اقدامات شایسته ایی درمبارزه با ضد انقلاب از خود نشان داد. طولی نکشید که از سوی سر دار شهید« محمد برو جردی» به سمت مسئول گروه ضربت سپاه دراستان« کرمانشاه» در آمد. بعد از مدتی به «پاوه» انتقال یافت و فرماندهی سپاه آنجا را پذیرفت.مدتی درآنجا بود و بعد از پاکسازی منطقه «پاوه» به« کردستان» آمد و به سپاه «مریوان» پیوست .مدت دو ماه در روستاهای «تیش تیش» و« شو یشه» بود که به «مریوان» رفت و به سمت فر ماندهی عملیات سپاه آنجا منصوب شد . اودر آن سمت به پاکسازی روستاهای مریوان از لوث نیرو های ضد انقلاب پرداخت و موفق شد که با یاری همرزمان خود بسیاری از روستا هارا از وجود ضدانقلاب پاکسازی کند و تعداد زیادی از نیرو های ضد

انقلاب را به هلاکت برساند .او به هر روستایی که می رفت ماهیت گروهکها را افشا می ساخت و اهالی روستا ها را برای پیوستن به پیشمر گان کرد دعوت می کرد، به طو ری که تعداد زیادی از آنهادعوت شهید فرشته را پذیرفتند و در جمع مجاهدان نور علیه ظلمت قرار گرفتند .بعد از آنکه روستا های« مریوان» پاکسازی شد از سوی فرمانده سازمان پیشمرگان مسلمان کرد استان «کردستان» ماموریت یافت که به منطقه« کامیاران» برود و به پاکسازی آنجا هم اقدام کند .شهید« فرشته» ؛ کامیاران راکه مرکز اصلی تجمع گروه وابسته به دشمنان مردم ایران بنام «حزب دمکرات» بود، آزاد ساخت و در همین راستا هم تعداد زیادی از آنهارا به هلاکت رسانید .تا اینکه در تاریخ 25/3/61 بر اثر انفجارگلوله ی توپ به شهادت رسید .از شهید فرشته یک فرزند پسر و یک فرزند دختر به یادگار مانده است .مزار مطهر شهید در روستای« دله مرز» است

وقتی که اسم شهید« فرشته »در میان کسانی که او را می شناختند و با او آشنایی داشتند آور ده می شود، همه ی آنها به شجاعت و زیرکی او اعتراف می نمایند . او بیش از اندازه شجاع و نترس بود ؛رفتار بسیار عجیبی داشت ؛از هیچ چیزی نمی ترسید ؛می شد او را ضرب المثل شجاعت و جرات دانست.یکی از همرزمان شهید می گوید یک روز به شوخی به او گفتم : کاک عثمان شما چه دعایی را با خود حمل می کنید که تیر دشمن به شما اصابت نمی کند .ایشان در حالی که می خندید، گفت : من از خدای خود خواسته ام که به دست ضد انقلاب نیافتم و با تیر مستقیم آنها کشته نشوم .او شجاعت را با خون و رگ خود عجین می ساخت و ذره ای ترس و واهمه را در وجود خویش راه نمی داد. شهید فرشته علاوه بر شجاعت سر شاری که داشت تیر انداز ماهری هم بود. به گفته یکی از همرزمان شهید ،او حتی یک سکه پولی را که در آسمان پرتاب می کردند هنوز به زمین نرسیده بود مورد هدف قرار می داد .نیرو های ضد انقلاب حتی از شنیدن نام فرشته به لرزه می افتادند .به طور یقین می توان صلابتی را که به دست آورده بود حاصل شجاعت و از خود گذشتگی او دانست .شجاعتی که سر شار از اخلاص و عاری از تظاهر بود ؛شجاعتی که توقع و ادعایی را در پی نداشت و شجاعتی که از مردانگی و غیرت آکنده بود .وقتی که دستور عقب نشینی را در یافت می کرد بسیار ناراحت می شد .او دوست داشت رو به دشمن باشد و کوچکترین ضعفی به دست دشمن ندهد .توکل عجیبی به خداوند یگانه داشت و در آغاز هر کاری خدایا به امید تو می گفت .به همرزمان خود توصیه می کرد که با وضو به در گیری بروند و در زمان در زمان در گیری آیت الکرسی را بخوانند . قبل از پاکسازی روستا ها به نیرو های خود گوشزد می کرد که مراقب مردم باشند و از کشتن افراد بی گناه دوری نمایند .با نیرو های ضد انقلاب بسیار

قاطعانه رفتار می کرد و حتی کو چکترین حرکتی را که دلیل بر نرمش او در مقابل آنها باشد انجام نمی داد .در تمام عملیات پیشتاز بود .بااینکه فرمانده بود ؛جلو تر از همه حرکت می کرد . سعی داشت به جای همه نیرو ها بجنگد و بیشرین ایثار و مردانگی را انجام دهد .او برای نیرو های غیر بومی احترام بیشتری قایل می شد و آنهارا مهمانهای عزیز خطاب می کرد .بسیار سخی و بخشنده بود ؛ به دلیل آنکه خود طعم تلخ فقر را چشیده بود، درد فقرا را می دانست و یکی از توصیه های مکرر خود را رسیدگی به محرو مان و تهی دستان منطقه قرار می داد .به گفته یکی از همرزمان شهید روزی که شهید مقداری از مایحتاج خانواده خود را تهیه کرده بود در راه به پیرزن پنجاه ساله ای می رسد و وقتی که از پیرزن می پرسد به کجا می رود. پیرزن در جواب می گوید که به روابط عمو می سپاه می روم تا مقداری وسایل بگیرم !! پیرزن را تا نز دیک منزلش می برد و همه ی وسایلی راکه برای خانه خریده بوده است به آن پیرزن می دهد . در تاریخ 25/3/1361گروهی از همرزمان شهید فرشته که درپایین کوهی به نام(تفین) قرار داشتند از طریق بی سیم با شهید فرشته تماس می گیرند و موقعیت خود را خطر ناک گزارش می دهند . شهید فرشته بعد از یک ساعت در همان محل حاضر می شود و در پشت توپ 106 که بر روی جیپ مخصوص شهید قرار داشته است مستقر می شود .اما بعد از یک بارشلیک کردن به طرف قله کوه که مقر نیرو های ضد انقلاب بوده است؛ توپ گیر می کند و دیگر شلیک نمی کند .در این هنگام شهید فرشته به پشت توپ می آید و مو قعی که می خواهد نقص توپ رابر طرف کند توپ عمل می کند و آتش عقبه آن شهید فرشته را در بر می گیرد و پیکر مطهر او را تکه تکه می کند .آری همانطور که شهید بار ها آرزو می کرد تکه تکه شد و اوبعد ازجانفشانی های زیاد به آرزویش می رسد و شهیدمی شود. منابع زندگینامه :

پردنده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فرقانی، منصور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید منصور فرقانی : قائم مقام فرمانده اطلاعات و عملیات لشکرمکانیزه 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1341 در یک خانواده مذهبی و متدین پا به عرصه وجود گذاشت . کودکی را در دامان مادر و پدر ی مهربان و زحمتکش سپری کرد . تحصیلات ابتدایی را با موفقیت پایان رساند. این درحالی بود که برای تامین هزینهٔ تحصیل خود از هیچ فعالیّتی فروگذار نبود .
پس از گذراندن دوره راهنمایی به خاطر علاقه ای که به کارهای فنی و ابتکاری داشت ,وارد هنرستان فنی شهید "غفور رئیسی" فعلی شد و تحصیلات خود را در رشته اتومکانیک با پشتکار زیادی ادامه داد .
از سنین نوجوانی وارد مبارزات انقلابی شد .همراه با مردم ایران بر علیه حکومت ستمشاهی به مبارزه پرداخت.
بعد از به ثمر نشستن مبارزات مردم و پیروزی انقلاب اسلامی او در تمام صحنه های انقلاب حضور تاثیر گذار داشت و در پیشبرد اهداف مقدس انقلاب اسلامی تلاش میکرد .
سال 1361 موفق به اخذ دیپلم فنی شد .
دفاع از کیان مملکت اسلامی و انقلاب را یک فریضه شرعی می دانست .
بعد از فراغت از تحصیل با آمادگی معنوی کامل و ارادهٔ راسخ وارد سپاه شد وبعد از اینکه آموزش نظامی را سپری کرد به لشکر همیشه پیروز عاشورا پیوست. لیاقت رزمی فوق العادهٔ وی در نبردهای این لشکر مسئولین لشکر را بر آن داشت تا ایشان را به عضویت واحد اطلاعات و عملیات درآورند.
خصوصیات اخلاقی اش به حق مختص خود او بود: ایمان به هدف، ایثار، بی باکی ,شجاعت، خیرخواهی وابتکار عمل بی نظیر, در وجود ا و متجلی بود. ایشان متهورانه ترین مأموریت های رزمی را بدون کوچکترین تردیدی به بهترین وجه انجام می داد. عزت نفس والای وی در بین رزمندگان واحد مثَل شده بود، وی پس از مدتی از طرف فرماندهی لشکر به عنوان جانشین فرمانده واحد اطلاعات و عملیات این لشکر منصوب شد . تواضع و خضوع او چنان بود که به هیچ وجه چنین مسایلی را مطرح نمی کرد. گمنامی و نبرد برای خدا را بدون هیچ چشم داشتی ترجیح می داد. در تمام عملیات لشکر عاشورا ,از کارآمدترین و پرکارترین فرماندهان محسوب

می شد . چندین بار در عملیات مختلف مجروح شد اما به هیچ عنوان در این مورد به خانواده یا دیگر دوستان چیزی نمی گفت.
جنگ هنوز ادامه داشت که ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد اما این کار کوچکترین تردیدی برایش در جبهه رفتن نداشت. نزدیکان و خانواده اش می گفتند :او با آرمانهای انقلاب و اهداف عالیه ی اسلامی خود وصلت نموده است.
اواز روزی که به جبهه رفت تا لحظه شهادت در عملیات بیت المقدس 2 در تمام عملیات رزمندگان لشکر عاشورا بر علیه دشمن نقش کلیدی و ارزنده ای داشت .
او با شناسایی مواضع و استحکامات دشمن ونقاط ضعف و قوت او ,راهکارهای مناسبی را برای ضربه زدن به دشمن فراهم می آورد.
ماموریت او بر اساس وظایفش فرماندهی وهدایت , نفوذ رزمندگان ایرانی به مواضع دشمن وشناسایی آنجا وانتقال شناسایی ها به فرماندهان بالاتر برای طراحی عملیات بوداما منصور کسی نبود که در راه دفاع از اسلام عزیز و ایران بزرگ حدو مرزی برای فعالیتهایش قائل باشد.
او پس از انجام ماموریتهای شناسایی درحالی که پیشاپیش دیگر نیروها بود ,با آغاز عملیات در کنار رزمندگان دیگر به نبرد با دشمن می پرداخت.
در عملیات بیت المقدس 2 که در مناطق کوهستا نی جبهه های غرب کشور انجام شد,اودر منطقه عملیاتی با چند تن از همرزمانش به مواضع دشمن نفوذ کرد وپس از وارد نمودن تلفات وخسارتهای زیاد به دشمن, با یک ستون نظامی دشمن برخورد کرد وبعد از نبرد دلاورانه و موفقیت آمیز از ناحیه دست مجروح شد .اودست از مبارزه بر نداشت و با یک دست نبرد با دشمن را ادامه تا اینکه تیری بر سرش اصابت کرد و شهید شد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فرودی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی فرودی : رئیس ستاد سپاه ناحیه «خراسان»
سال 1334 ،در محله ی« تالار» در شهر« فردوس» متولد می شود و «مهدی » اش نامیدند .پدرش «محمد اسماعیل» پس از عمری زحمت و رنج ،زمانی که به عنوان آشپز در بیمارستانی مشغول خدمت بود ،سکته می کند و دار فانی را وداع می گوید .یتیمی در کودکی انگار سر نوشت مشترک بیشتر مردان و زنان بزرگ است تا در کوره ی رنج ها و سختی ها آبدیده شوند .
به مدرسه می رود و همزمان به مکتب خانه ای که قرآن تدریس می شد ،راه می یابد .خودش در این باره چنین می نویسد :
در همسایگی ما مکتب خانه ای بود که در آنجا به تحصیل قرآن پرداختم .محیط خانواده زمینه مذهبی داشت و آن ها نسبت به اسلام معتقد و متعصب بودند وتعصب اخلاقی زیادی داشتم .هیچ گاه در آن مدت به کسی نا سزا گفتم و همچنین ناسزا نشنیدم .
این چنین است که او به کرامت انسانی ارج می نهد و بر حفظ آن پای می فشارد .خانواده با حقوق بازنشستگی پدر ،قالیبافی خواهر بزرگترش ،کار در تابستان «مهدی» و مهمتر صرفه جویی و قناعت مادر ،روزگار می گذراندند .
با اتمام امتحانات کلاس چهارم ،خا نواده به «مشهد» نقل مکان می کنند .«مهدی» در دبستان «بزرگمهر» کلاس پنجم و ششم ابتدایی را پشت سر می گذارد .تغییر محیط ،پیچیدگی مردم در مقایسه با مردم «فردوس» کم کم« مهدی» را از سادگی و گوشه گیری جدا می کند و میان جمع بچه ها می کشاند و خواهرش با زمینه ی قوی مذهبی ،در مشهد ضمن رفت و آمد به فاطمیه و نرجسیه شروع به تحصیل در زبان عربی و تفسسیر قرآن و دروس دیگر می کند .رفتار خواهر سر مشق ارزنده ای بود برای مهدی .
با ورود به دبیرستان ،زمینه ی فعالیت در عرصه ی مذهبی و سیاسی فراهم می شود .او با حضور در جلسات مذهبی که هر هفته در مسجد «بناها» و بعضی از منازل بر گزار می شد ،خود را به عنوان نوجوانی معتقد و فعال و ثابت قدم معرفی می کند و مورد توجه قرار می گیرد .
پس از پایان امتحانات خرداد ماه ،در سال سوم دبیرستان ،به مدرسه ی علمیه می رود و به تحصیل دروس اسلامی مشغول می شود .او به واسطه

روحیه حق طلبی ،از همان سنین نوجوانی با حضور در جلسات مذهبی و سیاسی پا به میدان بسیار دشوار و مرد افکن مبارزه علیه رژیم پهلوی می گذارد .
این مبارزات که تقریبا از سال 1351 آغاز می شود ،تا پیروزی انقلاب در بهمن ماه 1357 بدون وقفه ادامه می یابد .«مهدی» در خلال شش سال مبارزه پی گیر و خستگی ناپذیر ،سه بار دستگیر و روانه شکنجه گاه ها و زندان ها می شود .یک بار هم موفق می شود از چنگ ماموران ژاندارمری(سابق) بگریزد .
در میان شخصیت های مذهبی و انقلابی که به عنوان محور های مبارزه شناخته شده اند ،به خصوص در استان خراسان ،چهره های برجسته و درخشانی دارد .از عمده دلایل این برجستگی ،می توان به آگاهی و هوشیاری ،جسارت و شجاعت کم نظیر و تجربه و قدرت برنامه ریزی او اشاره کرد .در زمانی که هنوز تظاهرات خیابانی شکل نگرفته بود و بسیاری از بیم عمال رژیم شاه ،حتی در خفا جرات جسارت به شاه را نداشتند ،مهدی وارد میدان می شود .
از فردای پیروزی انقلاب اسلامی ،مهدی را می بینیم که نه در پی کار و زندگی شخصی می رود و نه به طمع نان و نام در صحنه خود نمایی می کند .او خویش را یکسره وقف انقلاب می کند .او که تنها و تنها برای رضای خالقش گام بر می دارد ،هر گاه می بیند به وجودش نیاز است ،درنگ نمی کند ؛هر جا که باشد و در هر مقام و موقعیتی .
پس از مدتی در سال 1360 ،تمام وقت و انرژی خویش را وقف سپاه پاسداران «مشهد» می کند و کارها و طرح های موفق و موثری را با کمک یاران انجام می دهند .با شروع جنگی تحمیلی ،بار دیگر شاهد حضور مردمی هستیم که در جبهه های مختلف از جنوب تا غرب و در کسوت گوناگون ،از فرماندهی سپاه منطقه 4 گرفته تا معاونت لشکر پنج نصر ،از مسئولیت های ستادی گرفته تا بسیجی ساده ،یادگارهای ماندگاری از خویش بر جای گذاشته که تا ابد در دل تاریخ ثبت و در حافظه و یاد همرزمان باقی خواهد ماند .
زمانی که« مهدی» از ریاست ستاد استعفا می دهد ،برای خیلی ها قابل درک نبود. .چرا ؟در پاسخ یاد داشت هایش می خوانیم :
فاصله زیاد ستاد تا شهادت ،باعث دلسردی و رنجش شده بود ...
این جا است که یاران و نزدیکان متوجه می شوند این مرد تنها در پی شهادت است و بس .همچنان در سپاه بود و شبانه روز کار می کرد .تا پیش از سال 1362 به چند ماموریت حساس و امنیتی به همراه تنی چند از برادران همرزمش اعزام می شود .کم کم تصمیم می گیرد از سپاه پاسداران برود .این در سال 62 اتفاق می افتد .

نظر به تجربیات «مهدی» و هوش سر شار و شجاعت کم نظیرش ،در اواخر سال 62 ،از طرف اطلاعات نخست وزیری ،مامور می شود تا به هندوستان برود .علی رغم تمام تنگناها و موانع ،در مدت اقامتش در هند اقدامات ارزشمندی انجام می دهد .«مهدی» به هنگام اقامت در هند ،نامه ی مفصلی برای آیت الله «زنجانی» می نویسد ،در بخشی از نامه آمده است .

در پایان از شما استاد و پدر ارجمند یک تقاضای عاجزانه دارم و آن این که برایم دعا بفرمایید که خداوند توفیق شهادت در راه خویش را هر چه زود تر نصیب این بنده عاصی نماید و وسایل و مقدماتش را فراهم کند .هر چند که می دانم من لایق نیستم ولی ...هفته قبل باز هم چند تا از برادران را در خواب می دیدم که ...

مهدی از هند باز می گردد .چند ماهی را صرف نوشتن گزارش و کار در رادیو می کند .او که در سال 58 با دختری از منطقه محروم «فردوس» ازدواج کرده است حا لایک دختر و یک پسر دارد .شاید از معدود زمان هایی باشد که می توان در خانه سراغش را گرفت .

در عملیات «بدر» شرکت می کند .بسیاری از یاران به شهادت می رسند .او مجروح به «مشهد» باز می گردد .بار دیگر به رادیو می رود .در همین سال ،با دعوت به همکاری در ستاد حج و زیارت ،به مکه مشرف می شود .مهدی نامه ای می نویسد خواندنی :

نمی دانم برایتان قابل تصور است که آدم بیاید همان جا که پیامبر به نماز می ایستاده و دزدانه بوسه بر جایی که پای پیامبر انجا گذاشته شده ،بزند و بر ستون هایی که پیامبر تکیه زده ،تکیه بزند .یک خس بی سر و پا ...به طرف مسجد شجره برای احرام می رویم .تا این کمتر از خسان ،از میقات همچنان همراه سیل تا دل دریاها برویم .

چند صباحی در رادیو می ماند .عملیات« والفجر 8 »از راه می رسد .واحد اطلاعات عملیات او را می طلبد .مهدی به فاصله یک ساک بر داشتن ،طول می کشد تا راهی شود .در حین عملیات مجروح می شود .در این باره چنین می نویسد :

«گفتم بچه ها را تنها بگذارم ؟مگر خدا لطفی کند و ترکشی برای مرخصی بفرستد که گفتن همان و لحظه ای بعد خمپاره در پشت مان فرود آمد و موج آن مرا پرت کرد به جلو و دود و ترکش مرا از پای انداخت .برادر مسعود و ارشاد به سرعت مرا از صحنه دور کردند و با موتور به اورژانس و از آن جا با قایق به آن طرف آب بردند .چون ترکش در قفسه سینه و ریه اصابت کرده بود .نفس مقطع مقطع خارج می شد .مسعود عزیز سرم را روی زانویش گذاشته بود و عرق هایم را با دست پاک می کرد و بعد دیگر متوجه نشدم و او را ندیدم تا این که روز پنج شنبه در زیر جنازه ی

شهیدی از تخریب همدیگر را دیدیم و بعد هم یک بار دیگر آن روزی که او داخل تابوت بود و من در زیر تابوت آن . و دیگر ندیدمش به امید دیدار .»
مدتی در بیمارستان قلب بستری می شود و پیش از التیام جراحاتش به مشهد می آید .بار دیگر به سر کار در رادیو می رود .انگار هیچ سدی ،مانع کار و تلاش و خدمتش نیست .او در صفحه اول سر رسید سال 1365 می نویسد .
اعلام سال 65 ،سال تلاش و خود سازی و برنامه ریزی روزانه برای آغاز سی و دومین سال زندگی .
مهدی اگر چه هادی می نماید اما همه ی آن هایی که می شناختندش ،حس می کردند که چگونه انتظار شهادت بی تابش کرده است .بار دیگر به مکه مشرف می شود .ابتدا را ضی نمی شود .قصد داشت به جبهه برود .تنها زمانی به رفتن رضایت می دهد که یاران مطمئنش می کنند که فعلا عملیاتی در پیش نیست .وقتی از «مکه »به خانه بر می گردد ،آرام آرام احساس می کند ،موعد وصال نزدیک است .
سر انجام در سحرگاه پنجم دی ماه 1365 در گرماگرم عملیات «کربلای 4 »،به هنگام حمل پیکر شهدا و مجروحین به پشت خاکریز ،هدف گلوله و ترکش قرار می گیرد و به شهادت می رسد .
منابع زندگینامه :"غریبه"نوشته ی ،خسرو باباخانی،نشر ستاره ها،مشهد 1385-

فروزان نژاد، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس فروزان نژاد : فر مانده گروهان اول گردان المهدی(عج)لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1341 در روستایی به نام "ورزگ "در 24 کیلومتری جنوب شرقی قاین و در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. عباس دوران کودکی خود را در شرایطی بسیار سخت و دشوار گذراند. در این دوران که از طرفی جو خفقان و هولناک رژیم پهلوی بر تمام نقاط کشور اسلامی سایه افکنده بود، برای خانواده هایی مثل خانواده شهید فروزان نژاد که فرزند ارشد خانواده در لباس مقدس روحانیت در حوزه علمیه مشهد مشغول تحصیل علوم دینی بود، خاطر اعضای خانواده از این بابت دائم نگران و از طرفی وضعیت اقلیمی آن زمان که سال هایی کم باران و چند سال پی در پی خشکسالی در قاینات بیداد می کرد، زندگی برای چنین خانواده هایی که منبع درآمدی غیر از کشاورزی و دامداری نداشتند سخت و دشوار بود. پدر خانواده بااجبار در طول سال حداقل شش ماه را از خانه و کاشانه دور بود و به شهرهای تهران، ورامین و قزوین سفر می کرد تا از راه کارگری هزینه زندگی را تامین نماید.
عباس از کوچکی علاقه زیادی به فراگیری علوم قرآنی داشت .او با کمک مرحوم کربلایی حسن پدر بزرگ خودش توانست قبل از رسیدن به سن هفت سالگی روان خوانی قرآن را فرا گیرد. در سنین کودکی شدیداً پاکی و طهارت را رعایت می کرد و اکثر اوقات بیکاری خود را با قرآن و نماز و دعا و نیایش سپری می کرد.
عباس تحصیلات دوران ابتدایی را در مدرسه روستای ورزگ با موفقیت به پایان رساند و به خاطر این که در آن دوران مدرسه راهنمایی در محل نبود و وضعیت مالی خانواده در حدی نبود که ایشان بتواند در شهر ادامه تحصیل بدهد، ترک تحصیل نمود و با دیگر اعضای خانواده به کار کشاورزی و قالی بافی مشغول شد.
دوران نوجوانی شهید در محل زادگاهش سپری شد در حالی که به صورت جدی به احکام دین پای بند بود تا آن حد که کلیه اهالی محل او را به عنوان یک جوان متدین و پرهیز کار و با صداقت می شناختند و مورد علاقه همه بود.
با شروع حرکت های انقلابی از سوی روحانیت معظم و سایر اقشار ملت

علیه نظام ستم شاهی ایشان نیز در کنار بقیه اعضای خانواده به خصوص برادر بزرگش حاج شیخ حسن در برنامه ها و جلسات مذهبی و راهپیمایی ها و مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت پهلوی شرکت می کرد. بعد پیروزی انقلاب وقبل از موعد مقرر داوطلبانه به خدمت مقدس سربازی اعزام و پس از آموزش عازم جبهه گردید. پس از چند ماه حضور در جبهه در عملیات آزاد سازی کرخه کور که به کرخه نور تبدیل گردیده بود،شرکت داشت که در آن عملیات مورد اصابت موج انفجار گلوله توپ قرار گرفت و به شدت دچار موج گرفتگی گردید که حدود شش ماه در بیمارستان ارتش در تهران و مشهد بستری بود و به خاطر این مجروحیت شدید از خدمت زیر پرچم معاف گردید.
وی بلافاصله پس از بهبودی مجدداً از طریق بسیج عازم جبهه شد و پس از چند نوبت اعزام به عضویت رسمی سپاه درآمد و اکثر ایام هشت سال دفاع مقدس را در جبهه ها بود .او63 ماه در جبهه بود و بقیه ایام جنگ را یا در بیمارستان بستری و یا مشغول آموزش های سنگین و تخصصی مثل آموزش تخریب، آموزش فرماندهی گروهان، آموزش مربی گری و .... بود.
عباس در تمام عملیات در خط مقدم جبهه به عنوان فرمانده گروهان خط شکن و یا تخریب چی شرکت داشت. سه بار مجروح شد . یک بار در بیمارستان اهواز بود وپس از بهبودی مجدداً به خط برگشت و حتی به خانواده هم اطلاع نداد که مجروح شده است.
شهید فروزان نژاد که بر اثر مجروحیت از ناحیه بازوی راست و سر و گوش آسیب دیده بود توسط کمیسیون پزشکی به عنوان جانباز شناخته شده و از کارهای رزمی و سنگین معاف گردیدامااز زیر بار هیچ ماموریتی شانه خالی نکرد و حتی برگه های کمیسیون پزشکی را به کسی نشان نداد و اصرار می کرد که من هیچ مشکلی ندارم.
پس از اتمام جنگ تحمیلی عازم آموزش چتربازی و دوره مقدماتی عالی پیاده گردید و این دوره را با موفقیت عالی به پایان رساند.
اودر آخرین تمرین پرش از هواپیما در زمینی که پوشیده از سنگلاخ های بزرگ بود فرود آمد و از ناحیه پا آسیب دید و نهایتاً با مدرک کاردانی از دانشکده افسری نیروی زمینی سپاه فارغ التحصیل شد.
دوران بعد از جنگ که در نیروهای نظامی دوران سازماندهی بازسازی و مبارزه با اشرار و ضد انقلاب بود ایشان دائماً در ماموریت در استان سیستان و بلوچستان و کویر کرمان، مرز نهبندان، زیر کوه قاین، تایباد و تربت جام بود و با روحیه فوق العاده مثل زمان جنگ در ماموریت ها شرکت می کردو ماموریت های محوله را به خوبی انجام می داد. در سال 1362 ازدواج نمود که حاصل این ازدواج 4 فرزند به نام های مریم، یونس، زکیه و حسین می باشد.

چند ویژگی مهم در زندگی شهید فروزان نژاد وجود داشت که قابل ملاحظه می باشد:
1ـ ایمان و تقوا و پرهیزکاری ،او شدیداً به نماز اول وقت علاقه داشت و دیگران را هم تشویق می کرد و بنابه گفته روحانی محترم گردان المهدی شهید فروزان نژاد در سطح تیپ سه انصار بیشترین اهمیت را به نماز می داد و حتی در منزل نیز نمازرابه جماعت اقامه می کرد، خودش پیش نماز بودو همسر و فرزندان به او اقتدا می کردند.
2ـ اهمیت زیاد به مال حلال و حرام،ایشان از خوردن هرگونه لقمه شبهه ناک خودداری می کرد و نسبت به پرداخت خمس و زکات آن چنان دقیق بود که حتی مقدار باقی مانده نفت داخل بخاری و چراغ را حساب کرده و خمس آن را پرداخت می کرد.
3ـ اهمیت به فریضه امر به معروف و نهی از منکر، شهید تا جایی که در توان داشت دوستان و همکاران و بستگان را امر به معروف می کرد و دیگران را از کارهای بیهوده و لهو و لعب نهی می کرد. بخصوص نهی از غیبت در هر جلسه که صحبت به غیبت کشیده می شد؛ایشان بلافاصله افراد را نهی می کرد.اگر جلسه طوری می شد که امکان پذیرفتن حرف ایشان وجود نداشت جلسه را ترک می کرد.
4ـ صداقت و راستگویی، هرگز مشاهده نشد ایشان یک کلمه دروغ گفته باشد. به شوخی هم دروغ نمی گفت.
5ـ تلاش و جدیت در هر امری اعم از کار و تحصیل، به عنوان مثال ایشان با مدرک پنجم ابتدایی در سال 1362 وارد سپاه شد در جبهه و پشت جبهه ایام فراغت را درس می خواند و توانست دیپلم را از آموزش و پرورش قاین اخذ نماید و دوران کاردانی را از دانشکده افسری امام حسین (ع) اخذ نمود.
6ـ کم توقع بود،او هرگز در مقابل کارهای خودش از کسی توقعی نداشت و خود را از کسی طلبکار نمی دانست. با همان سوابق رزمی همیشه خود را به انقلاب بدهکار می دانست و اگر مسئولی با دوستی اصرار می کرد که اگر کاری دارید، مشکل دارید، بگویید انجام دهیم. او فقط یک کلمه می گفت: برای بنده دعا کنید که خدا مرا به حضور بپذیرد. این جمله پایان حرف او و جمله پایان نامه های او در زمان جنگ و در زمان مبارزه با اشرار بود که از خانواده و بستگان و روحانیون و مومنین و پدر و مادر درخواست می کرد که برایم دعا کنید که خدا مرا توفیق خدمت و عبادت و شهادت بدهد. او هرگز از کمبودها و مشکلات زندگی حتی یک کلمه گلایه نکرد.
7ـ توجه به افراد محروم و بی بضاعت، او با همان حقوق ناچیز خود بارها مشاهده شد مبالغی را به کمیته امداد امام (ره) پرداخت می کرد و بعضاً

وسایل و کالاهایی می خرید و برای افراد مستضعف می فرستاد.
8ـ نظم و ترتیب را دوست می داشت، ایشان هر موقع به خانه برمی گشت با دست خود نسبت به منظم کردن وسایل و مرتب نمودن خانه اقدام می کرد، حتی داخل منزل پدر و مادر و برادران را نیز مرتب می کرد و دیگران را هم به این امر تشویق و ترغیب نموده و خودش نیز کمک می کرد.
سخن در باره ویژگی های این شهید بزرگوار زیاد و قلم از تحریر آن عاجز است.
سرانجام پس از سال ها تلاش و مبارزه و جهاد و شهادت طلبی و به نحوی خالصانه این شهید عزیز به مصداق آیه شریفه:
«یا ایتهالنفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه»
آماده پرواز شده بود.
محمد،برادر شهید روزهای آخر عمراورا چنین تعریف می کند:
حالت روحی و معنوی شهید از عید سال 1378 مثل روز روشن واضح بود .برخورد و حرکات و صحبت هایی با پدر و مادر و برادران و خانواده داشت که در واقع وداع می کرد ولی ماها متوجه نبودیم. حالا متوجه می شویم که ایشان از قبل جواب مثبت خود را از معبود خود گرفته بود و به مصداق حدیث شریف: «حاسبواقبل ان تحاسبوا»
به حساب و کتاب و امور شرعی خود رسیدگی کرده بود قبل از آن که از او حساب بکشند خود را از همه جهات سبکبار کرده بود و تمام وصیت های خود را بازبان و عملاً به خانواده و بستگان منتقل کرده بود. و در تاریخ 20/1/1378 برای آخرین بار عازم میدان مبارزه با اشرار کوردل و نوکران سرسپرده اجانب گردید و در یک نبردی جانانه در عصر روز پنج شنبه 26/1/1378 همزمان با فرا رسیدن ماه محرم به استقبال کاروان شهدای کربلا رفت و با چهره بشاش که لبخند رضایت بر لبان چون ماهش نقش بسته بود به دیدار معبود شتافت و به آرزوی دیرینه خود رسید.
منابع زندگینامه :"پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران بیرجند ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فرومندی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد فرومندی : قائم مقام فرماندهی لشگر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

نور خورشید پس گردن محمد را سوزاند .قطرات عرق همچون بلور بر سر و صورتش می درخشید .خورشید در سینه آسمان آبی ،گرمای سوزانش را با دست ودل بازی بر زمین می فرستاد .
محمد کمر راست کرد .قولنج کمرش را شکست .بس که دو لا مانده بود ،کمرش خشک شده بود .داس در دست راستش بود و ساقه های گندم طلایی در دست چپش .بر گشت و به پشت سرش نگاه کرد .عباس داشت تند تند گندم درو می کرد و جلو می آمد .محمد با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت و گفت :دارم ضعف می کنم .روده ی کوچکم دارد روده بزرگم را می خورد .برویم غذا بخوریم ؟عباس نفس نفس زنان گفت :اگر یک ساعت طاقت بیاوری ،کار این جا را تمام می کنیم و آن وقت با خیال راحت می رویم سر سفره غذا .نگاه کن ،فقط کمی دیگر مانده .
محمد حرفی نزد و کار درو کردن را شروع کرد .دو ساعت بعد ،هر دو در انتهای گندمزار که حا لا درو شده بود ،با خستگی روی زمین دولا شدند .دیگر اثری از ساقه های گندم که با وزش نسیم تکان می خورد و موج بر می داشت ،نبود .دسته های درو شده ی گندم جا به جا روی زمین به چشم می آمد .محمد گفت :دیگر تمام شد .
آره تمام شد .غذا می خوریم و می رویم سراغ مباشر .
من که روی دستمزدم خیلی حساب می کنم .می خواهم کفش و لباس برای زمستانم بخرم .تو چی ؟
من هم نقشه هایی دارم .
همچین می گویی ،انگار قرار است هزار تومان پول بگیری .مگر چقدر پول دستمان می دهند ؟فوقش بیست و پنج تومان .
عباس آهی کشید و حرفی نزد .
به خا نه ی اربابی رسیدند .خانه ی اربابی روی بلندی بود و از تمام خانه های روستا ؛زیبا تر و محکم تر بود .پسر و دختر ارباب داشتند تاب بازی می کردند .سگ بزرگ پارس کنان به سوی آن دو هجوم آورد .محمد و عباس تندی روی زمین نشستند .سگ در حالی که آب دهانش کش می آمد

،با نگاه های خشمگین دور آن دو چرخید و غرغر کرد .پسر ارباب با صدای بلند خندید .مباشر از یکی از اتاق های طبقه بالا بیرون آمد .به سگ چخ گفت و سگ به طرف دختر و پسر ارباب رفت .محمد بلند شد .مباشر نگاهش کرد .عباس سلام کرد .مباشر سر تکان داد .
چه می خواهید ؟
خب ،کارمان تمام شد .
خب ،تمام شده باشد .
محمد گفت :آمدیم دست مزدمان را بگیریم .
مباشر با بی اعتنایی از کنارشان گذشت و گفت :بعدا می دهم .
کی ؟
مباشر ایستاد .بر گشت به محمد نگاه کرد و گفت :تو پسر کی هستی بچه ؟
پسر علی آقا .
خودم با پدرت حساب می کنم .
من خودم کار کرده ام و خودم دست مزدم را می گیرم .
پر رویی نکن ،بچه . حوصله ندارم .
دست مزدم را بده !
عباس که چهره عصبانی مباشر را دید ،با ترس آستین محمد را کشید .
بیا برویم محمد .
کجا ؟من پولم را می خواهم .
مباشر گفت :مثل این که تنت می خارد .برو گم شو !
محمد مستقیم بی آن که پلک بزند ،به چشمان مباشر خیره شد .مباشر جلو آمد .عباس قدمی به جلو بر داشت .مباشر فریاد زد :به شما غربتی ها رو بدهی ،همین می شود .آقای گرگی ،حساب شان را برس !
سوت مخصوصی زد عباس فرار کرد .محمد وقتی که دید سگ خشمگین به سرعت به طرف شان می آید ،مجبور به فرار شد .
محمد کنار گورستان به عباس رسید .بغضش ترکید .عباس دست بر شانه محمد گذاشت و گفت :غصه نخور .پولمان را می گیریم .
محمد اشک هایش را پاک کرد و گفت :دو ماه زحمت کشیدیم به خاطر هیچ . او پولمان را نمی دهد .اما من یک روز انتقامم را می گیرم ،می بینی !
عباس در نگاه مصمم محمد ،برق عجیبی دید .
«محمد فرومندی» در نهم خرداد سال 1336 در یکی از روستاهای شهرستان« اسفراین» به دنیا آمد .پدرش که در رنج فقر روستایی را تحمل کرده بود ،حاضر نشد که فرزندانش به تحمل رنج ارباب و رعیتی در روستا دچار شوند .این گونه بود که خانواده را به اسفراین برد .
محمددر سال 1343 به مدرسه تیرداد رفت و دوران ابتدایی را پشت سر

گذاشت .در سال 1350 وارد دبیرستان ابوسعید ابوالخیر در رشته علوم تجربی شد .در همان نوجوانی ،در مسجد پای سخنرانی امام جماعت مسجد ،«حجت الاسلام صفیحی» می نشست .«صفیحی» از مبارزان دوران رضا شاه بود .محمد تحت تاثیر او ،انجمن اسلامی جوانان« اسفراین» را پایه ریزی کرد .
پس از گرفتن دیپلم به خدمت سربازی رفت .با اغاز سال 1357 شعله های انقلاب زبانه کشید و مبارزات مردمی قوی ترشد . امام خمینی پیام دادند که سربازان پادگان ها را خالی کنند و محمد با این که فقط یک هفته به پایان خدمتش مانده بود ؛از پادگان چهل دختر فرار کرد و به دوستان انقلابی اش در اسفراین پیوست .
در تمام تظاهرات اسفراین نقش فعالی داشت .او قبل از آغاز انقلاب ،به مسجد« کرامت» می رفت و در سخنرانی های« آیت الله خامنه ای» شرکت می کرد .
با پیروزی انقلاب ،به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «سبزوار» پیوست .او و دوستانش به مبارزه با ارباب های ظالم رفتند و روستاها را از وجود ظلم و ستم آنان پاک کرد .
در سال 1360 به فرماندهی سپاه« سبزوار» منصوب شد و تا اواسط سال 1361 در این سمت به خدمت مشغول بود .در اواخر سال 1361 به جبهه اعزام شد .در مرحله ی دوم عملیات «مسلم بن عقیل» در ارتفاعات مندلی شرکت داشت .بعد از آن در کلیه عملیات لشکر 5 نصر شرکت کرد که از جمله آن ها می توان به عملیات« خیبر» ،«بدر» ،«والفجر 3» ،«والفجر 8 »،«کربلای 1 »،«کربلای 4 »و« کربلای 5» اشاره کرد .
«محمد» قائم مقام لشکر «پنج نصر» بود .لشکر « 5نصر» در عملیات کربلای5 به دشمن یورش برد .
در تاریخ 20 / 9/ 1365 وقتی به خط مقدم رفته بود تا به همراه رزمندگان ،حلقه محاصره را بشکند ،بر اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شد .او را سوار قایق کردند تا به عقب برسانند . «محمد »بین راه به همراهانش وصیت کرد و شهادتین را گفت و در حال ذکر یا زهرا به شهادت رسید .
از او چهار فرزند به نام های «مرتضی» ،«مصطفی» ،«مهدیه» و« مرضیه» به یادگار مانده است .پیکر« محمد» را در گلزار شهدای سبزوار به خاک سپردند .
او به عهدی که با امام خمینی بسته بود تا آخرین لحظه پا بر جا ماند و با شهادت به بزرگ ترین آرزوی زندگی اش رسید . او فرزندی از دیار سربداران ایران زمین بود . منابع زندگینامه :"آخرین نگاه"نوشته ی داود امیریان،نشر ستاره ها-1385

فضل خدا، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی فضل خدا : فرمانده گردان حزب الله لشکر نصر 5 (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سومین فرزند خانواده فضل خدا، در تاریخ یکم فروردین 1337 در روستای حصار سرخ از توابع مشهد مقدس در خانواده ای کشاورز دیده به جهان گشود. در 7 سالگی به مشهد آمد. دو سال تحصیل کرد، سپس به علت مشکلات مالی به کار خیاطی مشغول شد. از دوران کودکی علاقه زیادی به ورزشهای رزمی داشت و به همین دلیل از 8 سالگی به فراگیری جودو و کاراته مشغول شد. پدر شهید در مورد خصوصیات اخلاقی وی در این دوران می گوید: رفتارش با سایر فرزندانم فرق می کرد، بسیار مهربان بود.
از 16- 17 سالگی جذب مسائل انقلاب شد و تحول عظیم زندگی وی با شروع نهضت اسلامی به وقوع پیوست.در هنگام انقلاب، همیشه در حال پخش اعلامیه های امام و سرگرم فعالیتهای سیاسی بود. شبها تا دیر وقت اعلامیه ها را به داخل منازل می انداخت. در تظاهرات فعالانه شرکت می کرد. یک بار نیز توسط مزدوران رژیم ضد مردمی بازداشت شد که پس از مدتی آزادش کردند. در 22 بهمن ماه سال 1357، مرحله جدیدی از زندگیش شروع شد. وی که در آن زمان دارای کمربند مشکی درکاراته بود، در پادگان بسیج به عنوان مربی آموزش ورزشهای رزمی مشغول به کار شد. وی در این مرحله تلاش و کوشش زیادی از خود نشان داد.
بعد از حمله نظامی آمریکا به طبس، برای آموزش برادران مستقر در آنجا، داوطلبانه به محل اعزام شد. حامی سرسخت ارزشهای انقلاب بود و با کسانی که با این ارزشها در ستیز بودند به شدت مبارزه می کرد. با شروع جنگ تحمیلی در سال 1359، از اولین کسانی بود که خود را به جبهه های نور علیه ظلمت رساند و در قسمتهای مختلفی از جمله: واحد اطلاعات و عملیات و تخریب به طور فعال و جدی انجام وظیفه می کرد.
شهید در 24 سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آنها 4 سال بود. و ثمره این ازدواج، دو فرزند، یک پسر به نام ابوالفضل و یک دختر به نام زهرا می باشند.
در سال 1359، از ناحیه قفسه سینه مجروح شد و مدت 4 ماه در بیمارستان و منزل بستری بود. در سال 1361، دو بار به جبهه های حق

علیه باطل اعزام شد که سه ماه پس از رفتنش دوباره از ناحیه پا و صورت مجروح شد.
مدت 5 ماه بر اثر جراحات وارده خانه نشین شد، بعد از چندی دوباره با توفیقات الهی سلامتی خود را باز یافت، مدتی را در یگان حراست و بعد در قسمتهای آموزش نظامی، معاونت رزمی و تدارکات به انجام وظیفه مشغول بود. مهدی، بعد ها نیز در طول جنگ، چندین بار به جبهه رفت و از نواحی مختلف بدن مجروح شد، ولی دست از مبارزه برنداشت. بیشتر در شناسایی ها شرکت می کرد. سرانجام به فرماندهی گردان حزب الله لشکر نصر 5 منصوب شد. در منطقه از ناحیه قلب مورد اصابت ترکش قرار گرفت، کمیسیون پزشکی رای به اعزام وی به انگلستان داد، ولی شهید نپذیرفت و گفت: نمی خواهم به دولت نو پا هزینه درمان خارج از کشور را تحمیل کنم. به رهبر کبیر انقلاب علاقه زیادی داشت. پیرو ولایت فقیه بود، وی در خلال صحبتهایش به کلام امام استناد می کرد. او بسیار شجاع و دلیر بود و در این صفات به حد کمال رسیده بود.حساس ترین مسئولیتها را در منطقه به عهده می گرفت. مسئول اطلاعات و عملیات بود و تا قلب دشمن نفوذ می کرد. بارزترین صفت وی، شجاعتش بود.
نیروهایی که در گردان تحت فرماندهی او خدمت می کردند، در سلام کردن به وی مسابقه می گذاشتند، ولی کمتر کسی بود که بتواند بر ایشان در سلام کردن سبقت بگیرد.
در 16 اردیبهشت 1365، عازم نبرد با دشمن بعثی شد که این جبهه رفتنش بیش از چهارده روز بیشتر طول نکشید. در 29 اردیبهشت 1365، در ماه مبارک رمضان، در جبهه مهران، آرزوی خود که همانا پیوستن به لقاالله بود، نایل آمد. شهید در اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. یکی از همرزمانش از نحوه شهادت او می گوید: در موقع حمله رژیم بعثی به مهران، ساعت 11 ظهر بود که در مهران به پیشروی ادامه دادیم که ناگاه بر اثر اصابت تیر سیمینوف لبه ناحیه ران پا، ایشان مجروح شد و موقعی که خواستیم ایشان را به عقب انتقال دهیم، شهید گفت: شما به پیشروی ادامه دهید و مرا رها کنید، من خودم به عقب خواهم رفت. ما هر چه اصرار کردیم موثر واقع نشد و ما به پیشروی ادامه دادیم و ایشان نیز همان جا بر اثر شدت جراحات به درجه رفیع شهادت نایل آمد. پیکر این شهید در خواجه ربیع مشهد به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

فقیه نوبری، سعید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سعید فقیه نوبری : فرمانده مخابرات لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
20 آذرماه 1339 در محله "نهر" تبریز و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد . از کودکی علاقه خاصی به آموزشهای اسلامی و شرکت در هیئت های حسینی و جلسات قرآن داشت . با شرکت در هیئتها و جلسات مذهبی ,درس اخلاص و استقامت در راه عقیده را از مکتب قرآن و خط خونبار امام حسین (ع) فرا می گرفت .درنوجوانی مؤد ب ، فکور و خوش برخورد بود. دوستانش را خودش انتخاب می کرد و با هرکس رابطه دوستی برقرار می ساخت آنچنان جاذبه ای به وجود می آورد که جدایی ودوری از اوغیر ممکن بود.
دوران دبستان را در سال 1346آغاز کرد . گذشته از لحاظ اخلاقی ، از نظر تحصیلی نیز معمولاً ممتاز و نمونه بود .
فعالیت سیاسی را از دوران نظری در دبیرستان آغاز کرد و نقطه شروع آن شهادت حاج سید مصطفی خمینی بود . با گوش دادن به نوار سخنرانیهایی که در این رابطه در تهران و در قم ایراد شده بود ، سعید وارد صحنه مبارزه گردید و در رده پخش کنندگان اعلامیه ها و اطلاعیه های مهم و حساس نهضت اسلامی امام خمینی قرار گرفت . با ماجرای کشتار رژیم در شهر مقدس قم ، فعالیتهای او نیز شدت بیشتری یافت و همراه دیگر دوستانش در به وجود آوردن حماسة 29 بهمن تبریز سهیم بود . پس از آن در تعطیلی مدارس و تظاهرات پراکنده و گسترده دانش آموزان نقش فعال داشت . تقریباً به صورت منظم در مسجد شعبان تبریز که مهمترین پایگاه انقلاب در تبریز بود ، حاضر می شد . وقتی مبارزه گسترش بیشتری یافت او نیز همراه امت حزب الله تبریز به حرکتش شدت بیشتری بخشید و بارها تا مرز دستگیری و شهادت پیش رفت.
سر انجام با آمدن امام و سرنگونی رژیم طاغوت و برقراری حکومت اسلامی شاهد نتیجه زحمات فراوان امت اسلامی ایران شد.
سال 1357 که سال پیروزی انقلاب بود ومدارس بازگشائی شدند , سعید نیز تحصیلش را ادامه داد .او آن سال درسوم درس می خواند و همراه عده ای از یاران دبستانی خود ، انجمن اسلامی دبیرستان را تشکیل دادند.
این انجمن از همان آغاز سدی در مقابل رشد گروهکهای منحرف که در آن

دبیرستان زمینه نسبتاً مناسبی برای فعالیت داشتند ,بوجود آورد. به طوریکه وقتی منافقین و دیگر گروهکهای محارب سایر دبیرستانها را به تعطیلی می کشاندند در دبیرستان مهر همه کلاسها دایر و درس خوانده می شد . همین وضع در سال چهارم نظری نیز ادامه داشت . سعید علاوه بر تحصیل ، در کانون نهضت اسلامی در محل ستاد منطقه 5 فعلی سپاه که مرکز فعالیتهای اسلامی بود شرکت داشت و در بخش کانون دانش آموزان مسلمان فعالیت می کردو با نهادهای انقلابی ارتباط داشت . با اینکه سال آخر بود و حجم درسها خیلی زیاد بود ، برای خدمت بیشتر به انقلاب و انسجام بیشتر فعالیتهای انقلابی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست .
ابتدا به صورت عضو ذخیره و سپس نیمه وقت به عضویت سپاه در آمد و بعد از اخذ دیپلم ,تمام وقت در سپاه مشغول خدمت گردید . مدتی در اطلاعات سپاه و سپس در واحد تبلیغات و انتشارات در کارانتشار نشریه سپاه تبریز همراه سه تن دیگر از همرزمانش که دو نفرشان شهید شده اند مشغول همکاری شد . بعد از اینکه احساس شد با وجود مجله پیام انقلاب انتشار نشریه ضرورت چندانی ندارد ، به بخش مخابرات رفت و در مسئولیتهای مختلفی فعالیت نمود .
جنگ تحمیلی شروع شد و سعید برای شرکت در سرکوب متجاوزین و دفاع از اسلام و انقلاب اسلامی به سوسنگرد رفت و همراه رزمندگان دیگر همچون شهید توانا و شهید کریم مسافری و دیگران, حماسه سوسنگرد را با دستان خالی و ابتدایی ترین سلاحها در مقابل متجاوزین مسلح به انئاع سلاحها را به وجود آوردند.
در حمله های محدودی مانند حمله 29 اسفند ماه 1359 و 31 اردیبهشت 1360 در سوسنگرد شرکت نمود.ا و مسئول مخابرات این محدوده بود . در این میان آنچه همه را به شگفتی وا میداشت فکر و کاردانی سعید بود . با اینکه هیچ تجربه قبلی نداشت ، ارتباطی برقرار کرده بود که در اثر آن مسئولین مخابرات جنوب مدتها دست از سعید بر نمی داشتند و اصرار داشتند که در مخابرات باشد . پس از آن سعید برای مرخصی به تبریز آمد ولی موقع بازگشت مسئولین اجازه ندادند و حدود 2 ماه اورا در تبریز نگه داشتند اما عشق و شور حسینی نگذاشت که بیش از آن او را نگه دارند و دوباره به جبهه رفت.او این بار به جبهه مریوان در غرب کشور رفت. در آن موقع سپاه می خواست یک سری عملیات برون مرزی در داخل خاک عراق انجام دهد تا آن مناطق را نا امن کند و از چند جهت ضربه هایی به دشمن وارد گردد این کار بسیار مشکل بود و زحمات فراوانی به دنبال داشت .
سعید تمامی این مشکلات را به جان خرید و برای انجام این مأموریت خود را آماده ساخت و در اثر شجاعت و لیاقتی که داشت فرمانده عملیات

برون مرزی سپاه در مریوان شد و مأموریت های خوبی انجام داد . از جمله در حمله به جاده تدارکاتی پادگان سید صادق و حلبچه عراق تعدادی از نیروهای دشمن را به هلاکت رساند و به قسمتی از پادگان سید صادق عراق نیز حمله کرده بود
سعید می گوید:
"در این عملیات با آرپی جی 7 به داخل اتاقهای سازمان امنیت حلبچه زدیم و فرار کردیم. بعد از سه ماه و نیم به پادگان خود بازگشته و پس از ده روز مرخصی دوباره همراه عده ای از برادران در تاریخ 12/9/1361 به جبهه های جنوب اعزام شدیم. این در حالی بود که از حمله پیروزمندانه طریق القدس 4 روز گذشته بود و عملیات ادامه داشت ."
سعید با پافشاری فراوان ، به دلیل اینکه مدتی در مخابرات نبوده است ، اجازه گرفت که در قسمت عملیات خدمت نماید . به دلیل لیاقت قابل توجهی که داشت معاون دوم فرمانده گردان امام سجاد (ع) شد . بعد از آن برای شرکت در عملیات فتح المبین به شوش رفت و در این عملیات شرکت نمود . پس از اتمام حمله و تثبیت مواضع گرفته شده که همه نیروها به مرخصی رفته بودند ، سعید به خاطر احساس مسئولیت وعلاقه فراوانی که به جنگ داشت در منطقه ماند. می گفت: "برویم و طریقه پدافند در تپه های ماهور و کوهستانی را یاد بگیریم تا در عملیات کوهستانی در آینده استفاده کرده و تمامی نقاط اشغالی را از دست متجاوزین خارج سازیم."
در این زمان دوباره از ستاد عملیات جنوب ، یا همان قرارگاه کربلا, برای شناسائی عملیات بیت المقدس ,به اوحکمی دادند و بازهم مأموریت او در سوسنگرد بود . سعید برای شناسایی این مناطق سر از پا نمی شناخت و شب و روز در فعالیت بود . دوست همرزمش مولوی میگوید: "یادم می آید برای شناسایی پشت دشمن لازم بود از آبهای هورالعظیم بگذریم . برای عبور از هور باید با قایق می رفتیم و چون شناسایی بود و نباید سر و صدا میشد حدود 3 یا 4 کیلومتر راه را با قایقی که پارو میزدیم رفتیم.
این شناسایی پس از 4 شبانه روز نتیجه خوبی داد و در طرح مانور عملیات نیز نقش تعیین کننده داشت.
در عملیات بیت المقدس در تیپ عاشورا باهم بودیم و چون درآن موقع تیپ پس از مرحله اول به صورت احتیاط در آمد ، از فرمانده تیپ اجازه گرفتیم و برای شرکت در عملیات بعدی در تیپهایی مانند المهدی و کربلا شرکت کردیم . در مرحله سوم عملیات که آزاد سازی خرمشهر بود ، در حین عملیات با موتور میرفتیم که گلوله های توپ و تانک از هر طرف به زمین می خورد و هر آن احتمال داشت مجروح شویم. سعید در پوست خود نمی گنجید و هر لحظه خدا را شکر می کرد. به شوخی می گفت: اگر این

بار نیز سالم به تبریز برویم می گویند چرا اینها زخمی نمی شوند در حین صحبت گلوله توپی در چند متری به زمین خورد و دیدم سعید مجروح شده است. با اینکه مجروح بود جهت ادامه مأموریت راه را ادامه دادیم و پس از اتمام مأموریت ترکشی را که از ناحیه پا به ایشان اصابت کرده بود در آوردند." بعد از 4 روز استراحت دوباره فعالیت خود را در منطقه عملیاتی ادامه داد . در عملیات مسلم بن عقیل و عملیات والفجر 1 معاون فرمانده مخابرات لشگر عاشورا بود. در عملیات والفجریک از ناحیه سینه مجروح شد اما پس از مداوای اولیه با اصرار و پا فشاری در محور یک لشگر مشغول خدمت شد . در عملیات والفجر 4 نیز حضور داشت.
او شبها برای شناسایی به مواضع عراقی ها میرفت وبا اطلاعات ارزشمندی بر می گشت.
در این عملیات منطقه هنوز پاکسازی نشده بود و تپه ای که قرار بود از زیر آن خاکریز زده شود ,در دست دشمن بود. سعید برای گرفتن آن تپه با تعدادی نیروی عملیات می کند و خودش نیز از ناحیه بازو مجروح می شود . به خاطر اینکه هنوز مأموریتش تمام نشده بود علیرغم اصرار شدید دوستانش به عقب بر نمی گردد وبا آن حال مأموریت را ادامه می دهد . ساعت 5/5 یا 6 صبح در وضعی بوده که بازویش را بسته و قادر به حرکت دادن آن نبوده است . مولوی ,یکی از همرزمان اوهر قدر اصرار میکند که برگردد پاسخ می دهد که تو خود مأموریت دیگری داری و باید به آن برسی ، من خودم باید این مأموریت را تمام کنم .اوسرانجام در مرحله دوم عملیات والفجر 4 ساعت7 صبح با ترکش دیگری شربت شهادت می نوشد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فقیه، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان کمیل، تیپ المهدی (عج)لشگر19فجر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه سردار رشید اسلام، پاسدار شهید« علی فقیه» در تاریخ 10/4/ 1338 در روستای «لاور شرقی» پای به عرصة وجود نهاد. این شهید، فرزند اول خانواده بود و پدرش به عشق مولای متقیان علی(ع)، او را علی نام نهاد. علی، از کودکی دارای هوش سرشار و ضمیری روشن بود و تحت تربیت مذهبی و اسلامی پدر و مادرش، اخلاق نیکوی انسانی و اسلامی، اندک اندک در وجودش سرشته گردید. در سن هفت سالگی راهی دبستان جنت (شهید اسماعیلی) روستای لاور شرقی گردید و موفّق شد دوران ابتدایی را با موفّقیت کامل و بدون هیچ‌گونه مردودی یا تجدیدی به اتمام برساند. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی، شهید فقیه نتوانست به ادامة تحصیل بپردازد و ناگزیر به ترک تحصیل شد. مادرش در این باره می‌گوید: «فرزندم در تمام سال‌های دوران تحصیل در مقطع ابتدایی از شاگردان ممتاز و برگزیده بود و آن‌چنان باهوش و با استعداد بود که می‌توانست حتی دو پایه را در یک سال تحصل نماید. متأسفانه مدرسه راهنمایی در روستا وجود نداشت و تحصیل در شهر خورموج نیز با توجّه به وضع نامناسب معیشتی که با آن مواجه بودیم، برایمان مقدور نبود. اما با همة مشکلات، از آن‌جایی‌که علی بسیار علاقه‌مند به تحصیل و دارای هوش سرشار بود، تصمیم گرفتیم به هر نحو، مخارج تحصیل او را در خورموج فراهم ساخته، جهت ادامة تحصیل، او را به این شهر بفرستیم. اما علی که از وضع نامناسب معیشتی ما به خوبی آگاه بود، علیرغم اشتیاق شدید به تحصیل، حاضر به رفتن به خورموج و تحصیل در آنجا نشد و به ناچار ترک تحصیل کرد.»
شهید علی فقیه، پس از ترک تحصیل، مشغول به کار و تلاش جهت کمک به پدر در تأمین معیشت گردید و در این راستا به کارگری پرداخت و مدتی نیز به بندر عامری رفت و در آنجا کارگری نمود. او همچنین مدتی در پایگاه هوایی بوشهر کارگری کرد و حقوق روزانه‌اش در آنجا، 5 تومان بود.
ایشان پس از رسیدن به سن قانونی جهت انجام خدمت سربازی به کرمان رفت اما به علت عدم احتیاج دولت و عدم پذیرش در پادگان آموزشی این شهر، طبق گواهی ادارة وظیفة عمومی ژاندارمری کل کشور از انجام

خدمت نظام وظیفه معاف گردید.
شهید فقیه پس از معافیت از خدمت، کماکان به کار و تلاش پرداخت تا این‌که با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و شروع جنگ تحمیلی فصل جدیدی در زندگی ایشان رقم خورد. این شهید بزرگوار پس از وقوع انقلاب، به تمام و کمال در خدمت نظام مقدّس اسلامی قرار گرفت و تمام وجود خود را صرف اشاعة ارزش‌های نورانی انقلاب بزرگ اسلامی نمود.
او از اولین افراد روستای لاور شرقی بود که به عضویت بسیج در آمد و به عنوان یک بسیجی، پس از گذراندن آموزش جبهه در بیست و ششمین دورة آموزشی پادگان شهید دستغیب کازرون، در مورّخة 29/7/1361 عازم جبهه‌های جنوب گردید و به عنوان جانشین دسته همراه با شهید ابراهیم زارعی، در عملیات پیروزمندانة محرم شرکت نمود و پس از آن در مورّخة 3/10/1361 به منزل بازگشت. او پس از بازگشت از جبهه، به استخدام رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و پس از آن مجدّداً در مورخة 29/1/1362 راهی جبهه‌های جنوب شد و پس از انجام مأموریت به عنوان فرمانده دسته، در مورّخة 3/4/1362 به خانه برگشت. پس از 26 روز مرخصی، برای سومین و آخرین بار در مورّخة 29/4/1362 راهی جبهه‌های غرب کشور گردید و پس از آن‌که در عملیات والفجر 4 شرکت کرد.بعد از آن جهت آموزش مجدد، به پادگان شهید جلدیان اعزام شد و در مورّخة 16/8/1362 از این پادگان عازم طلائیه گردید و در آن‌جا در تیپ المهدی (عج) گردان کمیل، گروهان 1 و به عنوان فرماندة دستة 3 در عملیات خیبر شرکت کرد.
برادر شهید می‌گوید: «برادرم در عملیات خیبر در منطقة طلائیه در مورخه 12/12/1362 از ناحیة کتف هدف اصابت تیر دوشیکا قرار گرفت و شدیداً مجروح شد. همرزمانش در آن بحبوحة نبرد، او را در یکی از سنگرها گذاشتند که متأسفانه آن سنگر دچار آب گرفتگی شد و برادرم در اثر خونریزی شدید و عدم امکان انتقال به بیمارستان در همان‌جا به شهادت رسید و پیکر پاک و مطهّرش به مدت یازده سال در آن‌جا باقی ماند تا این‌که به همّت گروه تفحص شهداء، این پیکر پاک و مطهّر در مورّخة 11/7/1373 در حالی‌که تقریباً سالم مانده بود، کشف و شناسایی گردید و در مورّخة 2/8/1373 به زادگاهش انتقال داده شد و پس از تشییع باشکوه توسط جمعیت انبوه امت حزب ا... در گلزار شهدای روستای لاور شرقی به خاک سپرده شد.»
شهید علی فقیه با این‌که درس نخوانده بود اما به مدد هوش سرشار و علاقة فراوانش به قرآن کریم توانسته بود این کتاب نورانی الهی را ختم نماید. انس او با قرآن کریم، همیشگی بود و هیچ‌گاه تلاوت آن را حتی در ایام حضور در جبهه و در شرایط سخت مناطق عملیاتی ترک نکرد. او نماز

خواندن و روزه گرفتن را در سنین کودکی و پیش از رسیدن به سن تکلیف شرعی، آغاز کرد و بیشتر اوقات، نماز را در مسجد می خواند.
این شهید بزرگوار از لحاظ اخلاق فردی، انسانی بود بسیار مهربان، متواضع، راستگو و راست‌کردار و بسیار اهل معاشرت با مردم به طوری‌که همهٔ اهالی او را دوست داشتند همان‌طوری‌که او نیز با تمام وجود، مردم را دوست می‌داشت.
او با همهٔ شهدای روستا به ویژه شهیدان بزرگوار ابراهیم زارعی و حسین اسماعیلی دوست صمیمی بود. در عملیات غرور آفرین محرم، او دوشادوش شهید ابراهیم زارعی رشادت‌های کم نظیری را از خود نشان داد. هنگامی‌که شهید حسین اسماعیلی به علت مجروحیت در عملیات فتح المبین تا مدت‌ها نمی‌توانست روی پای خود راه برود و به ناچار روی ویلچر می‌نشست، شهید علی فقیه بیشتر اوقات را همراه و کمک‌کار او بود و ویلچر او را جابجا می‌کرد.
شهید فقیه با این‌که فقط تا پنجم ابتدایی درس خوانده بود، اما میزان سواد و دانایی حقیقی‌اش بسیار فراتر از حد علمی این مقطع بود. به گفتهٔ مادرش، او نزدیک به یکصد جلد کتاب خریده و آن‌ها را مطالعه کرده بود.
این شهید بزرگوار به مطالعهٔ کتب مذهبی و فکری علاقه بسیاری داشت و در این بین، آثار نویسندگان ارزنده‌ای همچون شهید محراب آیه ا... دستغیب و استاد شهید مطهری را بیشتر مطالعه می‌کرد. به طور کلّی، عادت به مطالعه یکی از عادات اصلی زندگی او بود و تمایل شدیدی به افزودن هر چه بیشتر و به‌روز کردن آگاهی‌های خود داشت. لذا هرگز خود را محدود به تحصیلات کلاسیک نکرد و با جِدّ و جُهدی مثال زدنی، تا پایان عمر کوتاه اما پربرکتش، آگاهی‌های فراوانی را بر مجموعهٔ دانستنی‌های خود افزود.
شهید علی فقیه مدّاح اهل بیت بود. در ایام عزای اهل بیت و به خصوص دههٔ اول محرم و دههٔ آخر ماه صفر، با ایجاد و سازماندهی دستجات سینه‌زنی، مبادرت به نوحه خوانی و مدّاحی می‌نمود و به مراسم عزا، شور و گرمی خاصّی می‌بخشید. این شهید بزرگوار در جریان راهپیمایی‌های سال 1357 حضور بسیار پرشوری داشت. او در همین راستا به شهرهای خورموج، کاکی و کنگان می‌رفت و در هر چه بهتر برگزار کردن راهپیمایی‌های آنجا علیه رژیم ستمشاهی پهلوی، نقش قابل توجهی را ایفا می‌کرد. ایشان پس از شروع جنگ تحمیلی، در تبیین ماهیت حقیقی این جنگ و ضرورت دفاع در برابر تجاوز ناجوانمردانهٔ دشمن برای اهالی روستا تلاش زیادی نمود و در جمع آوری کمک‌های مردمی به رزمندگان اسلام، فعالیت چشمگیری را از خود به نمایش گذاشت.
شهید فقیه در کارهای عامّ المنفعه نیز زحمات زیادی کشید. او همراه با

شهید ابراهیم زارعی و سایر جوانان و اهالی روستا، در جریان آب‌رسانی به روستای لاور شرقی تلاش زیادی نمود و در همین راستا همراه با سایر دوستان خود، کلیة کانال‌های مورد نیاز جهت لوله‌گذاری و انتقال آب به همة نقاط روستا را حفر نمود و بدین‌گونه کاری عظیم و ارزنده را به عنوان حسنة جاریه و جاودان به انجام رسانید.
شهید فقیه در جبهه‌ها همواره مشکل‌ترین مسؤولیت‌ها را پذیرا می‌شد و در این راه هراسی به دل راه نمی‌داد. بارها در محاصرة دشمن گرفتار آمد اما با رشادت و دلاورمردیِ مثال زدنی خود، دشمن دون را به عقب راند و جلوه‌هایی از برتری قوای اسلام را به دشمن متجاوز تحمیل کرد. یکی از هم‌رزمانش در این باره می‌گوید: «در سال 1361 به همراه شهیدان بزرگوار علی فقیه و ابراهیم زارعی به جبهه اعزام شدیم و در عملیات محرّم شرکت نمودیم. صبح فردای روز شروع عملیات، با تک سنگین دشمن در منطقة شرهانی عراق مواجه شدیم. دشمن در جریان این تک، ضربات شدیدی را بر ما تحمیل کرد و تعداد قابل توجّهی از اعضای گردان ما را شهید و زخمی نمود به طوری‌که از این گردان، تعداد اندکی باقی زنده ماندند. در آن شرایط سخت، همین چند نفر اندک باقیمانده که در میانمان شهید علی فقیه و شهید ابراهیم زارعی هم بودند، مقاومت شدید و سرسختانه‌ای را در برابر هجوم بی‌امان دشمن، به عمل آوردند. یادم می‌آید شهید فقیه همراه با شهید زارعی و سپس سایر هم‌رزمان، پوتین‌های خود را درآوردند و با پای برهنه، به ادامة مقاومت پرداختند. آنچه که برایم بسیار جالب و تحسین برانگیز بود این بود که شهید فقیه با پای برهنه، در حالی‌که آرپی‌چی را بر دوش خود گرفته بود، نیروهای دشمن را تعقیب می‌کرد و تعداد قابل توجهی از تانک‌های آنها را با آرپی‌چی منهدم نمود. بالأخره پایمردی این عزیزان سبب شد تا سربازان بعثی به مواضع قبلی بازگشته، بدین طریق خط مقدم جبهة خودی نیز به جلوتر برود.»
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر ،مصاحبه با خانواده،همرزمان ودوستان شهید

فقیهی فرد، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل فقیهی فرد : فرمانده گردان روح الله لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سی ام آبان ماه سال 1338 در روستای اشکذر یزد متولد شد. پس از 3 سال به اتفاق خانواده به مشهد آمد . از 6 سالگی نمار خواندن را شروع کرد و در کودکی به نقاشی می پرداخت و همچنین قرآن را یاد می گرفت. برادرش می گوید: ابوالفضل برای یاد گرفتن قرآن در کودکی تلاش بسیاری می کرد.
ابوالفضل در سال 1344 وارد دبستان کاظمیه مشهد شد و در سال 1349 دبستان را به پایان برد. از سال 1350 دوره راهنمایی را در مدرسه 15 بهمن آغاز کرد. دوران دبیرستان را نیز از سال 1354 در هنرستان صنعتی در رشته اتومکانیک آغاز کرد و در سال 1357 به پایان رساند. همزمان با شروع نهضت اسلامی، او در تمام راهپیمایی‌ها حضور مستمر داشت و دیگران را نیز برای شرکت در راهپیمایی‌ها دعوت می کرد.پس از اخذ دیپلم برای خدمت سربازی خود را معرفی کرد، اما چون امام دستور داده بودند که سربازها از سربازخانه ها فرار کنند، از رفتن به خدمت امتناع کرد. پس از آن با یکی از دوستانش به کار برق کشی پرداخت. بعد از انقلاب به سربازی رفت و خدمت خود را در کردستان
گذراند. بعد از بازگشت، سرپرستی بسیج محله را به عهده گرفت و بچه های محل را آموزش می داد و پس از آن عضو نیمه فعال سپاه شد و در پادگان بسیج مسئول آموزش اسلحه های سنگین و سبک بود. در سال 1359 به سپاه پیوست.
در سال 1360 و در 22 سالگی ازدواج کرد که حاصل این زندگی مشترک دو فرزند بود به نام های علی و عباس.ابوالفضل هم در جبهه و هم در پشت جبهه فعالیت می کرد. در پشت جبهه به مردم آموزش نظامی می داد و در مواقع حساس هم در جبهه مشغول جنگیدن بود. او اوقات فراقت خود را در دوره های قرآن و دعای توسل می گذراند.
ابوالفضل در 22 اسفند 1363 در عملیات بدر و در جزیره مجنون به شهادت رسید و در 8 فروردین 1364 در مشهد تشییع و در بهشت رضا(ع) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی

نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

فکوری، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سرتیپ جواد فکوری در سال 1317 در تبریز به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیلات متوسطه وارد دانشکده خلبانی شد و این دوره را با موفقیت به پایان رساند. دوره‌های تکمیلی خلبانی، مدیریت خلبانی (اف4)، فرماندهی گردان هوایی و فرماندهی ستاد را با موفقیت طی کرد. شهید جواد فکوری فردی واقعا مسلمان و دلسوز به حال انقلاب اسلامی بود. او کار را با حضور در نیروی هوایی شروع کرد و به علت عهده‌دار بودن دو شغل مهم و حساس به ناچار در هفته سه روز در نیروی هوایی بود و سه روز دیگر در وزارت دفاع. همسر شهید :
این قدر در خانواده و فامیل ارتشی داشتیم که تا صحبت یک خواستگار ارتشی برای من شد، مادربزرگم و دایی و عمه‌ام که در واقع به خاطر مرگ زود هنگام پدر و مادرم سرپرستی و نظارت کلی بر زندگی من داشتند، ندای مخالفت سر دادند. موضوع مدتی مسکوت ماند تا وقتی که تحصیلات شهید فکوری در آمریکا تمام شد و این بار خودش به خواستگاری آمد، برای ازدواج خیلی بزرگ نشده بودم ولی از او خوشم آمد، خانواده هم وقتی رضایت مرا دیدند، چاره‌ای جز موافقت نداشتند. مهریه 50 هزار تومانی تعیین شد. سال 42 بود و مراسمی انجام گرفت و بعد از یک ماه نامزدی من به خانه شهید فکوری رفتم. 6 ماه بعد زندگی سیال ما شروع شد. 6 ماه در فرودگاه مهرآباد، سه سال در پایگاه شاهرخی همدان، 3 سال در تهران، 8 سال هم در شیراز و ... سپری شد و همینطور زندگی‌مان در جاهای مختلف می گذشت.
انوش و آیدا به فاصله یک سال در همدان به دنیا آمدند و علی پسر کوچکم در شیراز. تا قبل از تولد بچه‌ها اغلب وقتها که جواد ماموریت داشت، من هم با او می‌رفتم ولی بعد از آن، وقتی که برای ادامه تحصیل دوباره بورسیه آمریکا گرفت، تنها ماندم. سال 56 که بایست دوره ستاد را در آمریکا می‌گذراند، من و بچه‌ها هم با او رفتیم. حجم زیاد کار به او اجازه استفاده از مرخصی نداده بود. برای همین درخواست 3 ماه مرخصی داد. قرار بود بعد از اتمام دوره، مدتی برای تفریح به سفر برویم. ولی با وقوع انقلاب، روز بعد از تمام شدن دوره به ایران برگشتیم. اسفند 57 بود. خانه و زندگی‌مان در شیراز بود ولی بعد از سه ماه به تبریز منتقل شد.
در تبریز درگیری با حزب خلق مسلمان آغاز شده بود و جواد فرمانده

مقابله با آنها بود.
البته 48 ساعت او را گروگان گرفته بودند که با وساطت یک درجه‌دار نیروی زمینی که او را نشناختیم، آزاد شد. وقتی برگشت، تمام تنش کبود بود. زخمهای عمیقی در پایش به وجود آمده بود. او در تبریز ماند و من و بچه‌ها در خانه عمه‌ام در تهران مستقر شدیم.
بعد از ماموریت تبریز و سرکوب حزب خلق مسلمان به فرماندهی پایگاه یکم فرودگاه مهرآباد منصوب شد. بعد از یک ماه فرمانده نیروی هوایی شد و ما نیز با او به دوشان تپه منتقل شدیم. با شروع جنگ، 20 روز خانه نیامد.
یک سال بعد از فرماندهی با حفظ سمت وزیر دفاع شد و یک سال و چند ماه وزیر بود و بعد مشاور عالی ستاد مشترک ارتش شد و بالاخره در 7 مهرماه سال 60 در راه برگشت از جبهه بر اثر سقوط هواپیما شهید شد.
چهار، پنج سال مطالعات گسترده بر ادیان مختلف، باعث گرایش شدید او به اسلام شد. نمازش به موقع و قرآن و روزه‌اش ترک نمی‌شد. آن موقع کسی به اسم تیمسار ربیعی فرمانده پایگاه شیراز بود. وی در ماه رمضان ساعت 10 صبح جواد را برای صرف نوشیدنی به دفترش دعوت کرده بود. می‌دانست جواد اهل روزه است. جواد هم نرفت. به او گفتم: امسال، سال درجه‌ات است. با ربیعی سر ناسازگاری نگذار. اما جواد تاکید کرد: دینم را به درجه و دوره نمی‌فروشم.
تیمسار ربیعی هم مرا دید و گفت: شوهر تو شب و روز من را گذاشته و به دینش می‌رسد. اغلب اوقات عادت داشتیم برای ناهار روز جمعه به باشگاه افسران در پایگاه برویم. پایگاه سه رستوران داشت که هرکدام مخصوص یک گروه بود. باشگاه افسران، باشگاه همافرها و باشگاه درجه‌دارها. آخرین باری که به باشگاه رفتیم یک همافر به دلیل اینکه غذای رستوران‌های دیگر تمام شده بود، به باشگاه افسران آمد، تیمسار ربیعی قبل از اینکه همافر شروع به خوردن کند ضمن اینکه از او می‌پرسید چرا به این باشگاه آمده، او را بلند کرد و سیلی محکمی به او زد. غذای ما به نمیه رسیده بود، جواد ما را بلند کرد و به خانه رفتیم و از آن به بعد دیگر به باشگاه نرفتیم.
جواد می‌گفت: تحمل این زورگویی‌ها را ندارم. در این مواقع، به خاطر اینکه خجالت آن فرد را بیشتر نکند، سکوت می‌کرد. زیردست نواز بود. بعداز شهادتش فهمیدیم که سرپرستی5یا6 خانواده را برعهده داشت. در پایگاه شیراز معماری به نام قبادی بود که برای نجات یک مقنی از چاه، خفه شد. جواد از آشپز رستوران خواسته بود از همان غذایی که تیمسار و افسران می‌خورند، به خانواده قبادی هم بدهند و خودش پول آن را حساب می‌کرد. البته هیچ وقت به من نمی‌گفت. یک روز خانم قبادی به منزل ما

آمد و موضوع را به من گفت و تاکید کرد: می‌خواهم شما هم راضی باشید. گفتم: آنچه سرهنگ فکوری می‌کند، مورد قبول و رضایت من است. یکروز جواد هراسان به خانه آمد و گفت: ساک مرا ببند، می‌خواهم با تیمسار فلاحی به جبهه بروم. برخلاف همیشه نگران شدم و خواهش کردم، نرود. به او گفتم: تو مدتها در جبهه بودی، من و بچه‌ها دوری تو را زیاد تحمل کردیم. به خاطر بچه‌ها نرو. او برخلاف همیشه شماره تلفنی داد و گفت: هر وقت کاری بود، تماس بگیر ولی من باید بروم. سه‌شنبه قرار بود، بیاید ولی دوشنبه زنگ زد و گفت: برگشت ما به تاخیر افتاده و پنجشنبه می‌آیم. آن شب نگرانی و دلشوره‌ام بیشتر شد و بی خوابی به سرم زد. صبح خواب ماندم و برخلاف همیشه اخبار ساعت 8 را گوش ندادم. هنوز خواب بودیم که یکی یکی دوستانم به بهانه‌های مختلف به خانه ما آمدند و وقتی دیدند من از ماجرا خبر ندارم، چیزی نمی‌گفتند.
حتی ظهر وقتی علی را از مدرسه آوردم، متوجه حضور ماشین‌های متعدد دوستان و آشنایان نشدم که منتظر بودند بعد ازخبردار شدن من از ماجرا، داخل خانه شوند. تا اینکه پسر دایی‌ام که برادر شیری من بود، با من تماس گرفت و خبر را داد. جیغ کشیدم و بی‌هوش شدم. خیلی‌ها به دیدن من آمدند ولی بیشتر اوقات بی‌هوش بودم. حتی در دیدار با حضرت امام (ره) بی‌هوش شدم.

فکوری، شعبان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید شعبان فکوری : فرمانده گردان مسلم ابن عقیل لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
درسال 1325 درجویبار متولد شد. معلم بوداما این شغل هیچگاه او را ازفعالیتهای اجتماعی باز نداشت.
در هر جای ایران اتفاقی مثل زلزله ،سیل یا بلایای طبیعی دیگری رخ می داد او از اولین افرادی بود که برای کمک به هموطنانش آماده بود.
هنوز سه ماه مانده بود به آغاز جنگ که او به جبهه رفت. داوطلبانه روانه سقز شد تا مقابله عقیدتی با نیروهای ضدانقلاب داشته باشد که با بهره گیری از فضای اول انقلاب قصد داشتند افکار پلید وشیطانی را در میان جوانان ترویج دهند.از روزی که درسال 1359 وارد« سقز» شدتا 13/4/1365 که در عملیات کربلای یک در«مهران» به شهادت رسید ،در تمام عملیات و نبردهای سخت در جبهه های مختلف جنوب و غرب به صورت داوطلبانه و در لباس بسیجی شرکت داشت و مسئولیت های مختلف از فرمانده گروهان تا فرماندهی محور و گردان را به عهده گرفت.
سخنرانی های او میان گروههای مختلف مردمی «مازندران» و شهرهای مختلف« ایران» وبه ویژه رزمندگان مشهور بود.
سرانجام او پس از سالها مجاهدت وجانفشانی در راه اعتلای اسلام ناب محمدی وایران اسلامی در 13/4/1365 در عملیات کربلای یک که منجر به آزاد سازی« مهران» شد،به شهادت رسید.
آرامگاه او در گلزار شهدای «جوان محله»در شهرستان« جویبار»قرار دارد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فلاح هاشمیان، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان والعادیات تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «سید حسن فلاح هاشمیان» ششمین فرزند «سید هادی» روز پنجم رمضان 1381 قمری برابر با 22بهمن سال 1340 ه ش .در خانواده ای مذهبی در «کاشمر» به دنیا آمد در حالی که یک خال هاشمی بزرگ روی شانه راستش بود .دو برادر بزرگترش «سید احمد »و «سید محمد» نام داشتند و سه فرزند دیگرشان از دنیا رفته بود ند مادرش «سید زهرا امین زاده» می گوید هنگام شیر دادن نوزاد با وضو بودم .
دوره ابتدایی را در دبستان «خیام » گذراند و در سال 1352 وارد مدرسه راهنمایی« عمید الملک کندری» شد و تا پایه دوم متوسطه در دبیرستان شهدای هفتم تیر (فعلی) درس خواند .
او همواره از راهنمایی های برادران بزرگش بهره می جست . در جلسه مذهبی و سیاسی به روشنگری و هدایت نسل جوان و همسالانش پرداخت .وی در شمار موسسان کانون انجمن اسلامی دانش آموزان کاشمر به حساب می آمد .
با روح بزرگ و همت بلند همواره به افق دور دست می نگریست و عرصه ای وسیع تر می طلبید .وی با تشکیل سپاه کاشمر به خیل سبز پوشان این نهاد نو پای انقلاب اسلامی پیوست .
تنوع ماموریت های سپاه روح تشنه «سید حسن» را برای خدمت بیشتر سیراب می کرد .او جوان ، پر شور و سراسر انرژی بود و به گونه ای خستگی ناپذیر و شبانه روزی فعالیت می کرد .در مبارزه با اشرار و منافقان سر از پا نمی شناخت و در پیکار با آنان بسیار جسور بود و در درگیری مسلحانه در کوه های اطراف« کاشمر»، شانه چپش مورد تیر منافقین قرار گرفت .
سید حسن با ازدواج دختر خاله اش «شکوفه عندلیب »به سنت نیکوی پیامبر عمل نمود که از این پیوند خجسته دوفرزند دختر و پسر به نام زهرا و زاهد به یادگار مانده اند .
همت والای «سید حسن» ، او را به وادی «کردستان» کشاند .پس از مدتی نیز برای کمک به مسلمانان تحت ستم« لبنان» و جهاد با صهیونیست ها رهسپار کشور «لبنان» شد .
در حقیقت سید مبارزه با ستم را از پدر بزرگش «سید رضا موسویان

شیری»، مخالف و مبارز سرسخت حکومت ستم شاهی آموخته بود ؛ مبارزی که سر انجام به دست مامورین رژیم شاه شهید گشت .
از جمله سر گرمی های ایام جوانی «سید حسن» ورزش بود ؛ زیرا آن را برای تقویت جسم و روح بسیار مناسب می دانست .
توجه زیاد و منظم او به ورزش بدنش را ورزیده و آماده ساخته بود ؛ آنچنان که یک بار در مسابقه دو با تجهیزات در بین نیروهای مسلح شهرستان مقام اول را کسب کرد .
سید حسن در مراعات مسائل شرعی بسیار حساس بود و هر سال وجوه شرعی اش را می پرداخت .به میهمانی وصله رحم اهمیت می داد در زندگی بسیار جدی و مصمم بود ؛ به طوری که نا آشنایان او را خشن می پنداشتند .در این مورد یکی از دوستانش به نام حسین برهانی می گوید :
پیش از آنکه از نزدیک با او ارتباط داشته باشم ؛ از ظاهر ، قد و قامت و لباس اتودار و منظمش گمان می کردم که فردی قاطع و خشن است ؛ ولی پس از برقراری ارتباط و دوستی ، شاهد خوش خلقی و مهربانی اش بودم .
او انسانی بی ادعا بود ، از ستایش و تمجید و تشریفات جدا پرهیز می کرد .مادرش می گوید :
در هنگام اعزام یا بر گشت برای بدرقه و استقبال سفارش می کرد که دسته گل نبریم و قربانی نکنیم و در اولین بار چنین کردیم ناراحت شد ...
همرزمش جواد سیدی می گوید :اگر من بعد از ناهار اندکی استراحت می کردم تا به خود می آمدم می دیدم ظرف ها را شسته است و این برایش عادت شده بود .
همیشه قرآن کوچکی را در جیب خود داشت که مونس او بود و در هر فرصتی چند آیه ای را تلاوت می کرد .
همرزم دیگرش به نام علی اکبر صابری تولایی در این باره می گوید :
او به دوستان توصیه می کرد که برای باز شدن دل و رفع مشکلات با خواندن چند آیه به قرآن پناه برید !قرآن نور است و دل را روشن می کند و همه چیز آرام می گیرد .
سید حسن در مراسم دعای توسل ، ندبه و کمیل بسیار منقلب می شد و در برخی اوقات تا حد بیهوشی می رفت .
هر گاه تصویر امام را می دید ، شاد می شد ، اشک می ریخت و کمی گفت :اگر ما به نظامی که امام تشکیل داد ، پایبند باشیم و به سخنان گوهربار ایشان عمل کنیم ، هیچ وقت شکست نخواهیم خورد .
همیشه آرزوی زیارت کربلا داشت و دلش برای ضریح شش گوشه امام حسین پرپر می زد .
دلسوزی و کمک های سید حسن برای خویشان و دوستان آنقدر بر جسته

بود که هنوز خلاء وجودش آنان را رنجور می سازد .وی برای یکی از آشنایان خانه مستقلی خرید و در ساخت منزل همکار دیگرش که در بیمارستان بود کمک بسیار کرد و برای آن کار هیچ چیز دریافت نکرد .او گره گشای مشکلات مالی دوستان و آشنایان شده بود .
پیرمرد ناتوانی در همسایگی او زندگی می کرد با هزینه خود اقدام به انشعاب آب و برق نمود و لوله کشی و سیم کشی منزل را به اتفاق برادرش به رایگان انجام داد .
این روحیه والا سبب شده بود که دوستان و خویشان به سید حسن لقب مشکل گشا داده بودند .
از آغاز جنگ تحمیلی مرتب در جبهه نبرد بود و در عملیات بستان ، مسلم بن عقیل ، خیبر ؛ بدر ، کربلای چهار و پنج شرکت جست .در ابتد رزمنده ای ساده بود اما با بروز رشادتهای خود در سالهای 1364 و 1363 فرمانده دسته ، گروهان ، معاون گردان و فرمانده گردان شد بعد از گردان یاسین فرمانده گردان والعادیات شد که آخرین مسئولیتش بود .
سید حسن در آخرین نامه ها به پدر و مادرش می نویسد :
در راهی که قدم برداشته ام با آگاهی و یقین کامل می باشد و هرگز از روی احساسات نبوده است .امیدوارم که در همه حرکات رضای خدا را در نظر بگیرید و از مسائل دنیوی بپرهیزید که این باعث آسودگی درون می باشد و در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی سربلند و سر افراز خواهید بود .
سر انجام این سردار شجاع و دلاور شجاع اسلام در عملیات کربلای 5 و در حالی که فرمانده گردان و العادیات را بر عهده داشت و به شکار تانکهای زرهی عراق پرداخته بود هدف تیر مستقیم دشمن متجاوز قرار گرفت و به فیض شهادت نائل آمد .
مردم شهید پرور و قدر شناس شهرستان کاشمر در وداعی جانسوز پیکر غرق به خون این حماسه ساز دفاع مقدس را با شکوه تشییع نموده و در جوار آرامگاه شهید آیت الله سید حسن مدرس به خاک سپردند . منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان-1384

فلاح، اسد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسد فلاح : فرمانده گردان حبیب ابن مظاهر لشگر 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1341 بود که در روستای« گیلکو»در « پارس آباد» در خانواده ای مذهبی پا به عرصه حیات نهاد .او را« اسد» نامیدند انگار می دانستند باید نامش شیر باشد تا درآینده بتواند از حریم ایران بزرگ دربرابر کفتارها پاسداری نماید .پدرش کشاورز بود هر گاه که پدر به مزرعه می رفت ،همراهش به راه می افتاد .گاهی با بیل و داس مشغول می شد و گاهی نیز برای رفع خستگی پدر، چای مهیا می کرد .10 ساله بود که به «پارس آباد» آمدند و« اسد» ادامه تحصیلات خود را در آنجا سپری نمود تا اینکه یکی از دانش آموزان نمونه مدرسه شد .از کلاس سوم راهنمایی با مسائل انقلاب آشنا می شد و بدان دل سپرد و این وضع ،نوعی مسئولیت در روح و جانش ایجاد می کرد و به اندازه درک و فهمش نقش خود را ایفا نمود .
نیاز زمان را درک کردن و خود را با جریان شط زمان همراه نمودن ،نه کاری است که فقط در مکتب های رسمی توان آموخت و با کتابهای قطور به بغل گرفته ،فهمید .بسا از اینان که در مدرسه ها ،ورقها خواندند و صیحه ها دیدند .اما آن دم که عرصه آزمون پیش آمد ،پای پس کشیدند و نق زدند .
هزار نکته ادب ،جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافتن به مکتبها .
اما خیل عظیم این کاروان شهیدان ؛از تبار آزادگان بی ادعایی بودند که لبخند کشتزاران و موسیقی دلنواز گندمزاران ،بینش سیالی در آنان ایجاد کرده بود که زمان از آنان می طلبید .رسیدن به این معنا ،از آن هنروران گمنامی است که فریاد زمان را شنیدند و آن را پاسخ به سزا دادند .بی دریغ هستی خویش در طبق اخلاص نهاده ،تقدیم جانان کردند .شهید فلاح برزگر زاده ای است که بوی عطر خاک باران خورده گندمزاران زادگاهش را با بوی خون و باروت جبهه ها در هم می آمیزد و بر گی دیگر بر اوراق کتاب مبارزات آزادی طلبانه ملل محروم مسلمان می افزاید .همین جلوه های تابناک زندگی و شهادت دهقانان مسلمان ایرانی است که در ایجاد شور انقلابی مردم مسلمان جهان سوم ،همچون
«الجزایر» و «لبنان» و «مصر» و ...تاثیر نیرومندی بر جای گذاشته است .
هنوز پانزده بهار از عمرش سپری نشده بود که بهار انقلاب به شکوفه

نشست .تلاش می کرد تا خود را در مسیر آن قرار دهد .بدین جهت در شکل گیری نخستین پایگاههای سپاه در«پارس آباد» ،تلاش می کرد تا اینکه توانست به کمک دیگر دوستانش برای قوام و ثبات انقلاب گامهای موثری بر دارد .در بر خورد با مخالفین یک بار زخمی شد .
یک ماه از شروع جنگ نمی گذشت که به جبهه غرب رفت ومبارزه کرد .شش ماه در «ایرانشهر»با ضدانقلاب وقاچاقچیان مواد مخدر جانانه جنگید .سپس در یک ماموریت شش ماهه ،در دوره «عالی فرماندهی» شرکت کرد و آن را در پادگان« امام علی (ع) » در«تهران» با موفقیت به پایان برد .
هنوز «خرمشهر» در تصرف نیروهای دشمن بود .که او به جبهه های جنوب اعزام شد و با اندیشه باز پس گیری آن دیار از دست رفته ؛شبانه روز فعالیت می کرد .
عملیات بیت المقدس آغاز شد .دشمن برای حفظ «خرمشهر که آنروزها (خونین شهر)شده بود،تمامی نیروهای خود را به کار گرفته بود .نیروهای اسلام گام به گام پیش می رفتند و دشمن بعثی راهی نداشت ،جز اینکه از خاک پر برکت خوزستان عقب نشینی کند .رزمندگان هنوز کاملا به اهداف از پیش تعیین شده دست نیافته بودند که« اسد» به شهادت رسید .فردای آن روز پیکر مطهرش را به« پارس آباد» انتقال دادند .
خبر شهادتش در شهر پخش شد .مردم آماده استقبال پیکر پاک یکی دیگر از بهترین عزیزان خود شده بودند .
وقتی از« پارس آباد» حرکت می کرد ،گفته بود که :این آخرین سفر است .
او در آخرین سفر شهادت را بر گزیده بود .چون در این سفر آخر ،یقین کرده بود که وصال دست خواهد یافت . منابع زندگینامه :منبع:"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

فلاحی، ولی الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ولی الله فلاحی : رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران در سال 1310 در روستای «طالقان »متولد شد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در «طالقان» و «دبیرستان نظام »در«تهران» گذراند و پس از اخذ دیپلم وارد دانشکده افسری شد و با درجه ستوان دومی از آن دانشکده فارغ التحصیل شده و کار خود را از فرماندهی دسته در نیروی زمینی آغاز کرد.
وی در طول خدمت به علت شایستگی توانست تا درجه سرتیپی وگذراندن دوره دانشکده فرماندهی و ستاد پیش برود اما با ا ین وجود به علت فعالیت علیه رژیم سابق از سال 1330 تا 1352 , 4 بار به زندان افتاد .
فلاحی پس از پیروزی انقلاب به سمت فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد و از آغاز جنگ در جبهه های نبرد حق علیه باطل حضور دائم داشت و پس از برکناری بنی صدر از فرماندهی کل قوا , طی حکمی از سوی حضرت امام (ره) مسئولیت جانشین فرماندهی نیروهای مسلح ستاد مشترک به وی واگذار شد.
امیر فلاحی , افسری بسیار فعال و کوشا بود و علاقه شدیدی به حفظ نظام جمهوری اسلامی داشت و تا آنجا که در توان داشت سعی می کرد هماهنگی لازم را در بین ارتش و سایر نیروها مانند سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و دیگر نیروهای مردمی بوجود آورد. امیر سرلشکر فلاحی سرانجام در بازگشت از سفری که به منظور دیدار از مناطق آزاد شده در عملیات ثامن الائمه رفته بود ،همراه با تعدادی از فرماندهان ومسئولین ودر اثر سقوط هواپیما به درجه شهادت نائل آمد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران ،مصاحبه با خانواده،همرزمان ودوستان شهید

فولادی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
ازچهره های شاخص ومبارز سیستان وبلوچستان زندگینامه حاج «سید محمد فولادی» از نژاد« بلوچ» و دارای دین اسلام و مذهب اهل سنت د روستای کوهستانی« انایی» از توابع «نیک شهر» در خانواده ای مذهبی متولد شد. در بیست سالگی ازدواج کرد و ثمره آن شش فرزند است. کودکان را بسیار دوست می داشت و برای همسر و فرزندانش احترام زیادی قائل بود. چون با عشق و علاقه کار می کرد، در کارهایش موفق بود. در سال 1360 به عضویت سپاه در آمد و در راه آرمانهای اسلام از ایثار جان دریغ نکرد. سید محمد پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با حکومت ستمشاهی مبارزه می کرد و برای مبارزه موثرتر با رژیم پهلوی، رهسپار عراق گردید. آنجا آموزش های چریکی و تخریبی لازم را فرا گرفت. پس از بازگشت تا پیروزی انقلاب به مبارزه مسلحانه با رژیم طاغوت پرداخت. او مرد کوهستان بود و زندگی در کوه به او درس مقاومت و ایثار آموخته بود. مهربان و خونگرم بود و نمازش را هیچ وقت ترک نمی کرد. عاشق اسلام و انقلاب بود و علیه ظلم و بیداد مبارزه می کرد.
پس از انقلاب مخلصانه و عاشقانه با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیمان مودت و وحدت بست و تا آخرین قطره خون، به این میثاق وفادار ماند. او در جمع خانواده و عشیره و روستای خود مردی خوشرو، معتمد، ریش سفید، حلال مشکلات مردم و در سپاه پاسداران نیرویی فعال، خستگی ناپذیر و وفا دار بود.
در تمام عملیاتهایی که به نحوی به تضعیف دشمنان اسلام می انجامید، قهرمانانه شرکت می کرد. او تمام کوه ها را می شناخت؛ نگاهش و گامهایش با کوره راههای صعب العبور آشنا و رد زن ماهر سپاه بود. عشقش به امام و نیروهای مومن سپاه زبانزد بود؛ با خوشرویی تمام تجربیات گرانقدر و ارزشمند خود را در اختیار برادران سپاهی قرار می داد. اکثر روز ها روزه می گرفت و شبها را به نماز و عبادت و نگهبانی می گذراند.
شهادتش در عملیات «اورتین» پس از چند روز رد زنی و ماموریت طاقت فرسا در پیچ دامنه ها و کمرگاه کوههای مارت (ایرانشهر) به دنبال سیاه دلان اشرار رخ داد؛ در آن زمان می بایست پست نگهبانی خود را به رد زن دیگری تحویل می داد و خود برای استراحت به پایگاه بر می گشت، اما از

آنجا که شب قبل امام (ره) را در خواب دیده بود، بوی شهادت را با تمام وجودش احساس می کرد. به گفته دیگران که او را به استراحت تشویق می کردند، توجهی نکرد و به مبارزه خود ادامه داد و مطابق معمول همه را پشت سر نهاد و برای سپر بلا شدن، خود قدم به میدان نهاد و جزو دسته جلو دار، برای شناسایی به جلو رفت. حال دیگر به مزدوران خونخوار نزدیک شده بود که ناگهان روبه صفتان دیو کردار، کمین مکر بر او گشودند و آتش سلاح مخربشان را بر سر و رویش ریختند. پس از آن، شهید سید محمد فولادی بر خاک افتاد، اما در آخرین لحظات عمر نیز سجده را به شکرانه شهادت از یاد نبرد؛ در حالی که دستهایش زیر بدن ستون شده و پیشانی اش بر خاک بود، طولانی ترین، زیباترین و آخرین سجده خود را مقابل معبود انجام داد و تسلیم وصال یار شد و به فیض عظیم شهادت نایل آمد. منابع زندگینامه :لاله وتفتان ،نوشته ی محمود حسن آبادی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

فولادی، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر فولادی:
بخشدار جبال بارز در شهرستان جیرفت ،استان کرمان ناصر گل سفید رنگ انقلاب بود. او در خانواده ای شکفتن گرفت که پدر ومادر هر دو پای بند به مسایل مذهبی بوده و تمام هم و غمشان این بود که فرزندانی صالح تحویل اجتماع دهند و باغ و بستان اسلام را سبز تر از وجود جوانه های خود کنند .پدر او آقای ماشا الله فولادی مردی متدین نجیب و خیر خواه بود مادر مومن و پاک دامن او خانم حسینی هر روز سوره محمد را در فضای خانه می پیچاند تا با قراعت آن دلبندش مقتدی گردد و سوره یوسف را به سیب می خواند و آن را میل می کرد تا او زیبا گردد .در ارتباط با خاطرات دوران محل و طفولیت مادر بزگوار شهید چنین نقل می کند :
روزی در حیاط منزل ،کنار حوض نسشته بودم ،نا گاه پرنده ای روی سرم نشست و تصویرش در آب نقش بست. بعد از لحظاتی پرنده پرواز کرد شوهرم که پرنده را دید ه بود گفت:پرنده سبز رنگ زیبایی بود و این پرنده حتما با جنینی که در شکم داری ارتباط دارد . پس از تولد علاقه خاصی به ناصر داشتم وحتی همه بچه های همسال خود رانیز می گرفت و نزد من می آورد که به آنها نیز شیر بدهم .از دوران طفولیت در مساجد جهت اقامه نماز یا
عزا داری سالار شهیدان با من وپدرش همراه بود .جهت آشنایی با قرآن او را به مکتب خانه می بردیم که در همان ایام کودکی ناصر جزء آخر قرآن را به ذهن سپرد. معلم قرآن نقل می کرد: غذای مختصری که ناصر به همراه می آورد هیچ گاه به تنهایی نمی خورد بلکه آنرابادوستانوبچه هایی که غذا نداشتند تقسیم می کرد .روحیه ی ایثار گری او از همان کودکی برهمگان عیان بود . نمازش را ازپنج سالگی شروع کرد زمانی که هنوز به مدرسه نمی رفت . اما به طور صحیح نماز می خواند .خلق و خوی ناصر در بین فرزندانم زبان زد بود. اگر گاهی اوقات بحث پیش می آمد ،ناصر گذشت داشت و می گفت ،با این که می توانم مثلا خواهر کوچکترم را کتک بزنم اما این کار را نمی کنم ....در دوران کودکی ناصر بیشترین کمک را در خانه و خارج از خانه را به عهده می گرفت .در مقطع ابتدایی نیز به خاطر صداقت و امانت داری ،مدیر مدرسه فروشگاه را به او وا گذار می کرد .حس نوع دوستی او ،باعث می شد که او به خاطر فقر یکی از دانش

آموزان همکلاسی خود ،چند کیلو(کلمپه) را از مدرسه تا خانه حمل کند تا با فروش آن بتواند خرج مد رسه او را تامین کند .
ناصر فو لادی کلاس پنجم انتدایی را با رتبه اول سپری و رفتار پسندیده او در آن روز ها باعث شد که به پدر او ،به خاطر تر بیت چنین فرزندی تبریک بگویند . کم کم دوره ی راهنمایی هم ارز راه رسید .با توجه به فضای مذ هبی مدرسه علوی که ناصر در آن ثبت نام شده بود .او با مسایل مذ هبی و سیاسی تا حدودی آشنایی پیدا کرد و بارها این جمله را به خانواده متذکر می شد و می گفت :اگر شما آن سالی که امام را تبعید کردند ،حرکت نموده و برعلیه نظام ستم شاهی شورش کرده بودید ،سر نوشت ما به اینجا ختم نمی شد.
در سال 1356 ناصر تبدیل به درخت تنومندی شده بود که در جهت شاداب ساختن باغ انقلاب و اسلام می بالید .او پس از اخذ مد رک دیپلم و معدل عالی با شرکت در آزمون سراسری در رشته مهندسی متالوژی دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد و جهت ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد .در این رابطه برادر بزرگش آقای مهدی فولادی چنین نقل می کند :من در مقابل دانشگاه تهران ،خیابان فروردین اطاقی برای ناصر اجاره کردم ،او به اتفاق دوستانش در آنجا ساکن شدند .ناصر گاهی پنج شنبه ها و جمعه ها به منزل ما می آمد. ما در مورد مسائل انقلاب با هم بحث و گفتگو می کردیم او در راهپیمایی های تهران شرکت داشت و روز های آخر که مزدوران شاه حملات مسلحانه داشتند ،ناصر به اتفاق دوستانش مواد آتش زا و کوکتل مولوتف می ساختند و در چنین اوضاع و احوالی بود که دانشگاه به تعطیلی کشانده شد و ناصر برای ادامه فعالیتهایش راهی کرمان شد .او برای مبارزه بارژیم ستمشاهی در 30 کیلومتری شهر کرمان روستای سعدی را جهت ساخت مواد آتش زا و کوکتل مولوتف بر گزید و به خاطر این که پاسگاه ژاندارمری باغین آنها را نبیند ،تا باغین به اتفاق دوستش پیاده می آمدند.
این سردارملی واسوه شجاعت وایثار ،پس مجاهدتهای فراوان در جای جای میهن اسلامی ایران ،در عملیات غرور آفرین وپیروز مند فتح خرمشهر شربت شیرین شهادت را نوشید وآسمانی شد.
منابع زندگینامه ::" همیشه بمان" نوشته رویا دیوان بیگی ،انتشارات ودیعت،کرمان-1385

فیاض بخش، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
وزیر مشاور وسرپرست سازمان بهزیستی جمهوری اسلامی ایران
«محمد علی فیاض‌بخش» در سال 1326 در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان «خسروی» و تحصیلات متوسطه را در کنار دروس حوزوی شامل جامع‌المقدمات و ادبیات عربی فرا گرفت و خدمت سربازی‌اش را در تفرش و رودبار به پایان برد.
فیاض‌بخش از دانشگاه «تهران» مدرک پزشکی گرفت و دوره تخصصی جراحی را در بیمارستان «سینا» به پایان رساند.
فیاض‌بخش موسس انجمن امدادگران امام خمینی(ره) بود.
این شهید آسایشگاه معلولان انقلاب را با همکاری انجمن امدادگران امام (ره) و کمیته امداد، زیر نظر بنیاد شهید راه‌اندازی کرد.
طبابت و ویزیت رایگان به مدت 4 سال. تاسیس کلینیک «سلمان فارسی» با همکاری شهید دکتر «لواسانی»، آموزش کمک‌های اولیه پزشکی برای خدمت به مجروحان و معلولان انقلاب از دیگر فعالیتهای این شهید بزرگوار بود.
وی سپس به عنوان مدیرکل توانبخشی دروزارت بهداری مشغول به کار شد.
پیشنهاد لایحه سازمان بهزیستی کشور و پیگیری برای تاسیس چنین سازمانی جدا از وزارتخانه بهداشت از اقدامات دیگر این شهید بود.
«محمد علی فیاض‌بخش» درکابینه شهید «رجایی»، به عنوان وزیر مشاور و سرپرست بهزیستی خدمت می‌کرد.
دکتر فیاض‌بخش، شامگاه هفتم تیر 1360 در حزب جمهوی اسلامی براثر انفجار بمب به شهادت رسید.
منابع زندگینامه : "shohda.gov.ir

فیروزی، اباذر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اباذر فیروزی : فرمانده گردان ثامن الائمه علیه السلام (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1337 در روستای اردجین ودر شهرستان ابهر به دنیا آمد . پس از طی دوران کودکی وارد مدرسه ابتدایی در همان روستا گردید . پس از اتمام دوره ابتدایی به علت نبودن امکانات آموزشی در روستا ، مجبور به ترک تحصیل شد و پس از آن به مکتبخانه رفت .پس از گذراندن دوره مکتب خانه ، به تهران رفت ودر یکی از مدارس شبانه ثبت نام نمود. دوره راهنمایی و دبیرستان را در تهران به اتمام رساند . در سال 1356 ازدواج نمود که ثمره این ازدواج دو پسر و دو دختر است به نامهای محسن ، هادی و زهرا و فاطمه . درپائیز 1356 که از حساس ترین مقاطع تاریخ ایران است به خدمت اعزام شدند . دوران سربازی ایشان مصادف با اوج انقلاب مردم ایران بر علیه ظلم ونابرابری حکومت شاه بود .
با توجه به شرایط خاص نظامیان در آن دوره ، رژیم تمام امیدش از مردم قطع شده بود و تنها به نیروی نظامی متکی بود و آنها نیز تحت نظر فرماندهان و سازمان مخوف ساواک بودند . این شهید با گوش و جان پیام امام را شنیدند و با اولین دستور امام پادگان را ترک کردند و در اولین فرصت با پیام حضرت امام (ره) بعد از پیروزی دوباره به پادگان برگشتند . بعدها صحبت می کردند ، یکماه بود که به پادگان برگشته بودند . در پادگان نه فرماندهی وجود داشت و نه مواد غذایی ، تنها چند نفر از جمله خود شهید مسلح به سلاح بوده و از پادگان محافظت می نمودند . تا اینکه بعد از مدتی فرماندهان و افسران به محل خدمت آمده بودند.
بعد از اتمام دوران سربازی به روستای خود برگشت و از جمله کسانی بودند که برای اولین بار در روستا انجمن اسلامی تشکیل دادند و کتابخانه آل محمد(ص) را تأسیس کردند . از 100 نفر عضو کتابخانه و انجمن اسلامی که همگی نیز پاسدار بودند که 14 نفر از آنان بعدها به شهادت رسیدند . اینها همه بیانگر فکر و عقیده و مسائلی بود که از آن آگاه شده بودند .
در سال 1360 به عضویت رسمی سپاه ابهر در آمد . اولین اعزام وی به جبهه در منطقه جنوب و دارخوین و محمدیه بود . آن زمان 23 ساله بود و در هنگام شهادت نیز 28 سال داشت . بعد از اینکه از جبهه برگشت

مسئولیت واحد بسیج هیدج را به عهده گرفت و تا آخرین روز زندگیش عهده دار مسئولیتهایی از قبیل: فرمانده واحد عملیات و حفاظت ، مدیریت داخلی ، حفاظت از امام جمعه و نمازجمعه و...بود. با توجه به اینکه در جبهه نیز فرمانده بودند همه این کارها را به نحو احسن انجام می داد.
6 بار به جبهه اعزام شدند در عملیات والفجر مقدماتی در قسمت هدایت گردانهادر طرح عملیات بودند . در سال 1362 در عملیات خیبر در طرح عملیات لشگر علی بن ابی طالب (ع) باز مسئول کنترل و پرواز بالگردها بودونیروهایی که به جزیره مجنون منتقل می شدند .
در سال 1364 در لشگر عاشورا فرمانده یگان دریایی بود وخدمت می کرد . در عملیات فاو مسئولیت داشتند و در شبهای این عملیات مأمور نقل انتقالات نفرات و وسائل بودند . آخرین بار هم که با سپاهیان محمد(ص) از ابهر اعزام شدندو به فرماندهی ایشان بود ، در عملیات کربلای 4 و 5 حضور داشتند ، تااینکه روزی که مأموریت داشتند و جزونیروهای عملیاتی بودند به شهادت رسیدند . جنازه ایشان حدود یک هفته در میدان بین نیروهای دشمن و خودی بود و بعد که عملیات تمام شد و محل آزاد شد، جنازه را به عقب آوردند . خبر شهادت اوبه خانواده اش رسید . گاه می شد سه ماه در جبهه بود .خانواده فیروزی با مسائل مجروح شدن و شهادت آشنا بودند چون ارتباط مستقیمی با جبهه وجنگ داشتندچون علاوه بر فیروز دوبرادر دیگرش نیز در جبهه حضور داشتند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

فیروزیان سرور، ابوالقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالقاسم فیروزیان سرور : فرمانده گردان امام صادق(ع)تیپ ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1358 بود. ابوالقاسم با بسیج همکاری می کرد ولی یک جورهایی کلافه بود. خیلی این در و آن در می زد و پرس و جو می کرد تا ببیند می تواند از طریق سپاه برود سربازی یا نه. ولی همه جا جواب یکی بود.
سپاه فعلا سرباز نمی گیرد.
رفت توی نیروی هوایی ارتش ثبت نام کرد و نوبتش که رسید، مسئول ثبت نام همان طور که سرش روی کاغذ های روی میزش خم کره بود، با دست اشاره کرد که بنشیند. نشست. مسئول ثبت نام سرش را بالا آورد. نفس عمیقی کشید و بالاخره گفت:
نام...
ابوالقاسم.
نام خانوادگی...
فیروزیان.
سال تولد؟
1340.
محل تولد؟
روستای درود.
چقدر سواد داری؟
پنجم ابتدایی.
شغل...
گچکار ساختمان.
محل زندگی؟
مشهد.
که گفتی ابوالقاسم فیروزیان؟
ابوالقاسم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.
چند تا برادر داری؟
چهار تا.
که سه نفرشان توی جبهه هستند. پس تو فعلا نمی توانی بروی. باید بمانی تا آن ها برگردند.

انتظار هر جوابی را داشت، جز این یکی. چیزی نگفت. چاره ای نبود. باید فکر دیگری می کرد.
قرار شد سه ماه دوره ی آموزش را بگذراند. چند ماهی توی قسمت های مختلف خدمت کرد، در انتظار روزی که اجازه بدهند برود جبهه. محافظ شخصیت ها شد. به پایگاه های مرزی منتقل شد و بعد که پایش به جبهه باز شد، دیگر توی جاهای دیگر نمی شد پیدایش کرد.
زمستان سال 1362 با لیلا عقد کرد و سال بعد زندگی مشترکشان را شروع کردند. گاهی می گفت:
دوست دارم شهید شوم. آن وقت تو همسر شهید می شوی و اگر بچه ای داشته باشیم، می شود فرزند شهید!
لیلا گفت:
بچه که داریم.
و سرش را پایین انداخت. حامله بود. ادامه داد:
تو به اندازه ی کافی به جبهه رفته ای. سه بار مجروح شده ای. دیگر داری پدر می شود. همه اش حدود یک سال زندگی مشترک داشتیم. حساب کن ببین چقدرش را توی خانه بوده ای؟ همه اش جبهه ای.
ابوالقاسم خندید. هنوز توی رویای شیرین پدر شدن بود. زمزمه کرد:
اگر دختر شد اسمش را می گذاریم زهرا.
زهرا که اسم خواهرت است.
چه اشکالی دارد که اسم دخترم هم باشد؟
و چند روز بعد دوباره اعزام شد.
آخرزین روز اسفند سال 1364 بود که خبر شهادتش آمد.
فقط یک پایش تشییع و دفن شد. توی عملیات والفجر 9 در شهر مریوان منطقه هزار قلعه در اثر انفجار گلوله توپ، شهید شده بود.
وصیت کرده بود لیلا که حامله بود، توی تشییع جنازه اش شرکت نکند.
چهار ماه بعد از شهادتش زهرا به دنیا آمد. منابع زندگینامه :میهمانهای خوب ، نوشته ی فاطمه فروغی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

قاری، عسگر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عسگر قاری : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر 25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1339در خانواده ای کارگر در "بهشهر" چشم به جهان گشود .از اوایل کودکی در نزد مادر بزرگ و پدر بزرگ خود پرورش یافت . دوران دبستان وراهنمایی را درزادگاهش بود .تحصیلات متوسطه را نیز در دبیرستان شهید رجائی فعلی سپری نمود ودر سال1357موفق به اخذ دیپلم در رشته علوم تجربی شد.او در دوران تحصیل همواره شاگردی زیرک و هوشیار بود و همه مراحل تحصیلی را با موفقیت کامل و با نمرات بسیار عالی سپری نمود . از لحاظ اخلاقی باید گفت که او در میان کلیه افراد ،اقوام و فامیل از محبوبیت خاصی برخوردار بود و هیچ گاه در برخورد با دیگران ، اخلاق اسلامی را از یاد نمی برد. صفات حسنه او زبانزد تمامی دوستان و آشنایان بود ،به خانواده خود احترام فوق العاده ای می گذاشت .علاقه زیادی به ادامه تحصیل در دانشگاه داشت ،لکن به واسطه داشتن عشق الهی به انقلاب اسلامی از این خواسته ی خود چشم پوشید و به صف رزمندگان و عاشقان توحید و خداجویان خالص الهی پیوست .
در سالهای 57و56علاقه زیادی به مطالعه نشان می داد و همیشه طالب کتابهای اسلامی و انقلابی بود . به خاطر جو نا امنی که در سالهای قبل از انقلاب حاکم بود مانند پرندهایی که فرزندش را به دنبالش به هر سفر می کشد تا ازدست شکارچی در امان باشد، کتابهای خود را از خانه ای به خانه،دیگر واز آنجا به جای دیگری می کشاند و با کوشش تمام سعی بر روشنگری دوستان و آشنایان داشت و با ارائه نوار و کتابهای مفید به آنان در این راه کوشش فراوان می نمود .در دوران اوج گیری انقلاب اسلامی با رهبری خمینی کبیر در سال 1357 وی نقش موثری در راهپیمائی ها و تظاهرات و حمله به موسسات وابسته به رژیم و اماکن فساد و فحشا ،ایفا نمود . لحظه ای از مبارزه احساس خستگی نمی کرد .او از اینکه روزی در دام رژیم شاه بیوفتدوتحت شکنجه های سخت قرار گیرد واهمه ای نداشت.در تظاهراتی که در شهرهای اطراف ،مانند : ساری ،قائمشهر برپا می شد به همراه دیگر دوستان و همرزمانش شرکت می کرد.در تکثیروپخش اعلامیه ها و عکس امام ،فعالیت شایانی داشت. پشت بام خانه اش مخزن اینگونه مسائل بود.توسط دوستانی که داشت از قم

اعلامیه ونوار حضرت امام را دریافت می کرد در سطح شهر پخش می نمود .بعد از پیروزی انقلاب در اوایل تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بهشهر به عضویت این نهاد انقلابی در آمد و در اوایل درگیریهای کردستان ،داوطلبانه به آن منطقه مظلوم رفت و مدتی را در آنجا به خدمت پرداخت .او که پاسدار بود به عنوان معلم به مدارس پیرانشهر رفت تا خصوصیات رزمندگان وپاسداران را به کودکان ونوجوانان منتقل کند . در طول مدت خدمتش در مدارس این شهر کردنشین آنچنان با اخلاق پسندیده وزیبنده در لباس یک معلم خدمت کرد که با توجه به اینکه افراد آن منطقه به خاطرجو سازی ضد انقلاب، میانه ای خوبی با افراد طرفدار انقلاب نداشتند و از آنان گریزان بودند بعد از اتمام ماموریت ،به موقع خداحافظی ،وقتی فهمیدندکه شهید پاسدار می باشد با تعجب کامل به لباس وی نگریسته ،و با ناباوری تمام او را در آغوش می گرفتند ومی گفتند: آیا شما پاسدار بودید و ما نمی دانستیم !پاسدارها اینقدر خوش اخلاق هستند !؟ با متوجه شدن این مطلب ،عده ای ازآنان به سپاه مراجعه کرده و خواستار تمدید ماموریت ایشان شدند .
وی با شروع جنگ تحمیلی، در مهرماه سال 1359با مراجعه به فرماندهی سپاه "بهشهر" ،خواستار اعزام به جبهه شد . با توجه به اینکه وجود وی در "بهشهر" ضروری بود با این خواسته موافقت نشد .اوبرای رفتن به جبهه از سپاه استعفاءنمود وبه عنوان داوطلب ،به صورت بسیجی به جبهه اعزام شد.مدت چند ماه را در سر پل ذهاب با کفار بعثی جنگید ودر بازگشت به "بهشهر" از جانب سردار رشیداسلام ، شهید" ابوعمار"که در آن هنگام فرماندهی سپاه "بندر ترکمن" را به عهده داشت از وی دعوت به عمل آمد که به عضویت سپاه آن شهر در آمده ومشغول خدمت شود .وی این امر را پذیرفت ومدت قریب 2 سالی در آن شهر خدمت کرد.یکبار به جبهه شوش اعزام شد مدتی را به مبارزه پرداخت تا اینکه مجروح شد.مدتی را در بیمارستانها به سر می بردو پس از بهبودی ،بار دیگر به جبهه اعزام شد ،در بازگشت از این ماموریت ،در ستاد منطقه گیلان و مازندران مشغول به خدمت شد.
پس از مدت کوتاهی به واسطه ،لیاقت و شایستگی اش به مسئولیت واحد پرسنلی و عضویت در شورای فرماندهی سپاه "گنبد" انتخاب می شود.مدت یک سالی را در کنار سردار اسلام شهید "حسینعلی مهرزادی" انجام وظیفه نمود ،یکبار هم در کنار یکدیگر در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر شرکت نمودند.پس از چندی در مسئولیت پذیرش سپاه منطقه 3 که شامل استانهای گیلان ومازندران بود؛ قبول مسئولیت نمود. بعد از یک سال ،مجددا با اصرار فراوان به جبهه اعزام شدو در عملیات والفجر 6به عنوان مسئول پرسنلی(اداری) قرارگاه سپاه سوم قدس

حضور فعال داشت پس از آن خاطر علاقه شدیدش به بسیج ؛به ناحیه مازندران آمد ودر انجام وظیفه نمود.
درمسئولیت های بسیار مهمی وظیفه کرد اما هیچگاه پایبند این مسئولیت نشد وهیچگاه این عناوین او را از حال وهوای جبهه باز نمی داشت.
مدت چند ماهی بود که هوای جبهه به سر داشت .به هر دری می زد رضایت مسئولین را جلب نمایدو به جبهه برود اما باوجود نقش موثری که در حفظ وانسجام بسیج داشت همیشه با این تقاضای وی مخالفت به عمل می آمد. او به این مسائل توجهی نداشت ،زیرا مقصد خود را در جای دیگری می دید . او وصال یار را در جبهه ها مشاهده می کرد.
این بار نیز با مراجعه بسیار زیاد به مسئولین بالاخره توانست نظر آنان را برای این منظور جلب نماید .
در تاریخ 24/11/64به سوی اهواز رهسپار شد،بلافاصله بعد از رسیدن به هفت تپه عازم خط مقدم شد،ودر فاو در کنار شهید "مهرزادی" به امورات جاری می پرداختند. یک بار به ترک موتور شهید "مهرزادی" نشست و از محور عملیاتی عبور می کردند ؛ خمپاره ای در پشت سرشان منفجر شدو ترکشی به کنار ستون فقرات وی اصابت نمود لیکن حاضر به معالجه نشد و با همان وضعیت به رزم علیه متجاوزان بعثی پرداخت ،تا اینکه در تاریخ 21/12/65در جاده فاو-ام القصر در جریان یک پاتک دشمن دعوت حق تعالی را لبیک گفت وبه سوی معبودش شتافت .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

قاسمی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین قاسمی : فرمانده واحد تخریب لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات
طاهره ایبد:
براساس خاطرات شفاهی خانواده ودوستان شهید
تمام پنجره ها باز بود تا اگر نرمه بادی وزید، به اتاق هم سر بزند و دم اتاق را بیرون براند. هوا ساکن بود و به نظر نمی آمد که بادی خیال وزیدن داشته باشد.
زن پارچه کلفتی را روی ظرف انداخت تا ماست خود را بگیرد. مرد سر صندوق رفت و آن را زیر و رو کرد. زن گوشة گلیم را که جمع شده بود، صاف کرد و گفت: «چی می خوای؟»
مرد پارچه های توی صندوق را باز جا به جا کرد. زن با شکم پر به سختی جا به جا شد, عکس حضرت علی گوشة آینه کج شده بود, مرد گفت: «کفن رو می خواستم, همون که از مشهد خریده بودم.»
زن گفت: «واه .... برای چی می خوای؟»
- می خوام دیگه, این تو بود؟
زن, دست به لب صندوق گرفت و آهسته نشست و گفت: «بهمش نریز تا خودم درآرم.....
برای چی می خوای؟
- می خوام بپوشم برم شهر.
- واه ! ..... بپوشی بری شهر؟ ... برای چی ؟
مرد تکیه به صندوق داد و با ناراحتی گفت: «آقا رو گرفتن, دستگیرش کردن.»
دست زن بی حرکت توی صندوق ماند.
- آقای خمینی ؟
مرد سر تکان داد و گفت: «شهر به هم ریخته ... مردم ریختن تو خیابون راهپیمایی می کنن. منم باید برم.»
دست زن کفنی را پیدا کرد, از ته صندوق آن را بیرون کشید. بوی نفتالین می داد مرد خواست آن را بگیرد. زن گفت: «منم می آم .»
مرد با تعجب گفت: «تو؟... با این بچه توی شکمت؟ .... نه امنیت نداره.»
زن گفت: «پس تو هم نباید بری, اگه امنیت نداره, برای تو هم نداره.»

مرد گوشة کفن را گرفت و گفت: «من باید برم.»
زن محکم کفن را گرفته بود, بعد رهایش کرد و گفت: «منم می آم.»
از کنار صندوق بلند شد, چادرش را از سر میخ توی دیوار برداشت و گفت: « حواسم هست.»
مرد لحظه ای مردد ماند, اما بعد بلند شد. زن در صندوق را بست. مرد کفن را بر تن کرد. زن گالش خودش و مرد را دم در گذاشت. گالش را پوشید, در مطبخ را قفل زد. مرد که از اتاق بیرون آمد, سرا پا سفید بود, زن در اتاق را قفل کرد.
مرد گفت: «باید راه بری ها, می تونی؟»
زن سر تکان داد و گفت: «مگر از صبح تا شب تو خونه نشستم؟ همه اش دارم راه می رم .»
مرد چیزی نگفت. زن در اتاق و حیات را قفل کرد و در را بست.
شهر شلوغ بود, انگار همه چیز به هم ریخته بود, توی میدان جمعیت زیادی جمع شده بودند. مردم شعار می دادند. طلبه های مدرسة فیضیه این طرف و آن طرف در رفت و آمد بودند عده ای جلو جمعیت می رفتند و شعارهای مختلف می دادند و مردم پشت سرشان تکرار می کردند. مأمورهای ارتش, گوشه به گوشه آماده باش ایستاده بودند. مرد گفت: «حواست باشه, گم نشی ها, خیلی شلوغه.»
شعارهای جمعیت یکدست شده بود. فرماندة نظامی ها فریاد زد: «برگردید خونه هاتون؛ وگرنه دستور تیر اندازی می دم .»
صدایش توی جمعیت گم شد, دوباره اخطار داد, جمعیت بی اعتنا جلو می رفت. زن خیس عرق بود, لا به لای جمعیت نفسش تنگی می کرد, به روی خودش نیاورد, با این که یکی, دو بار بیشتر آقا را ندیده بود, اما چیز های زیادی درباره اش می دانست.
یکدفعه صدای وحشتناکی بلند شد, جمعیت شروع به جیغ زدن و فریاد کشیدن کردند, دوباره همان صدا بلند شد. مرد فریاد کشید: «بدو از این طرف, دارن تیراندازی می کنن.»
زن دوید. جمعیت از پش سر و جلوتر زن در حال دویدن بودند. دوباره تیر اندازی شد, جمعیت هراسان این طرف و آن طرف هجوم می آورد.
بین زن و مرد فاصله افتاد. زن نمی توانست پا به پای آن بدود, بارش سنگین بود و به سختی راه می رفت چه برسد به این که بدود. طفلی که در شکم زن بود به تقلّا افتاد. زن خواست پشت سر شوهرش بدود, پایش به چیزی گیر کرد و نقش زمین شد. صدای شلیک پی در پی می آمد و جمعیت, فریاد زنان می دویدند تا از گلوله در امان بمانند و ناخودآگاه پاهایشان بر کمر زن فرود می آمد, زن ناله کرد و فریاد کشید. کسی صدایش را نمی شنید و متوجه اون نمی شد.

مرد, نگران و هاج و واج سر جایش ایستاد و دورو برش را گشت, از زن خبری ندید. وحشت زن را صدا کرد و هراسان در جهت مخالف جمعیت شروع به دویدن کرد. موجی که از مقابل می آمد, مانع حرکتش بود, مرد به سختی جمعیت را شکافت و پیش رفت و زن را صدا زد و او را کف خیابان دید. ترس در تمام تنش رخنه کرد فکر کرد زن گلوله خورده است, دوید و دستش را گرفت و او را بلند کرد. زن نالید. مرد زیر لب گفت : «یا صاحب الزمان .... گلوله خوردی؟»
زن سرش را رو به بالا تکان داد و به سختی گفت: «نه, افتادم ... زیر پای مردم.»
مرد با ناراحتی گفت: «گفتمت نیا.»
زیر بغل او را گرفت و از زمین بلندش کرد. صدای تیر اندازی کمتر شده بود و جمعیت پراکنده شده بود. مرد دست زن را گرفت و کمکش کرد که راه برود. زن نالید: «یا زهرا, بچه ام طوریش نشده باشه.»
مرد گفت: «لا اله الا الله»
زن به سختی قدم بر می داشت. باید هر چه زودتر به روستا بر می گشتند.
مرد دوباره گفت: «حرفم رو گوش نکردی.»
زن نالید, اشکش سرازیر شد. با آن ضربه هایی که خورده بود, دیگر امیدی به زنده ماندن بچه نداشت. طفل توی شکمش دیگر حرکت نمی کرد.
به هر وسیله ای بود, خودشان را به روستا رساندند. درد سرا پای زن را لهیده بود, کمرش تیر می کشید. مرد دنبال قابله رفت. زن درازکش توی اتاق افتاد. توان تکان خوردن نداشت.
قابله که آمد, مرد از اتاق بیرون رفت. قابله دست روی شکم زن کشید. زن می نالید. قابله معاینه اش کرد و ساکت ماند. زن نالید: «بچه ام .... بچه ام ... چیزی شده؟»
قابله آهسته گفت: «ننه, زن آبستن که نمی ره اینجور جاها .... والله چی بگم ..... کار از کار گذشته هیچ کاری نمی شه کرد.»
بغض زن ترکید. قابله وسایلش را جمع کرد و زن گفت: «تو رو خدا یک کاری کن بچه ام بمونه.»
قابله دم در رفت و گفت: «دیگه امیدی نیست.... بچه مرده.»
زن گریه کنان التماس کرد: «یا زهرا، بچه ام سالم به دنیا بیاد، یا فاطمه نظر می کنم اگه سالم دنیا اومد، اسم پسرت حسین رو روش بگذارم، بفرستمش تو راه آقای خمینی. بی بی جان، خودت کمکم کن.»
مرد دل آمدن به اتاق را نداشت، گوشه ای نشسته بود و دست به دعا برداشته بود. یک نفر سر کوچه ایستاده بود، توپ پلاستیکی زیر پا انداخته بود و آن را نرم، کنار دیوار شوت می کرد و چشم به خیابان داشت.
حسین قلم را توی سر رنگ زد و روی دیوار، بزرگ نوشت: یا مرگ یا

خمینی. آن طرف تر، بچه های دیگر هم با ذغال و رنگ شعار می نوشتند. یکدفعه پسری که سر کوچه بود، دوان دوان آمد و گفت: «بچه ها، مأمور،مأمور.»
هر کدام به سویی دویدند و وارد کوچه ای شدند، حسین از کوچة پشتی دوید به طرف شیخان. دو مأمور دنبالش کردند. حسین وسط راه، سطل رنگ را ول کرد و تندتر دوید ... هرازگاهی، پشت سرش را نگاه می کرد، مأمورها هنوز دنبالش بودند و فرمان «ایست» می دادند. مقابل شیخان که رسید، یکی از مأمورها به او نزدیک شد و از پشت، یقه اش را گرفت. حسن زمین خورد. مأمور لگدی به او زد. مأمور دوم یقه اش را گرفت و او را کشید و از زمین بلند کرد و نزدیک دیوار برد و مشتی توی صورتش زد.
مأمور اول، لگدی به شکم حسن کوبید. حسین از درد به خود پیچید و روی زمین چمبره زد.
چند نفر دورتر ایستاده بودند و با نگرانی نگاهش می کردند. مأمور گفت: «پسرة بیشعور، روی دیوار شعار می نویسی، ها؟»
از گوشة دهان حسین، خون جاری شد.
- تنها هم که نبودی تن لش، رفیقات کجا رفتن؟
حسین جوابی نداد. مأمور لگدی به پهلویش زد. آن یکی یقة حسین را گرفت و از کنار دیوار بالا کشید و گفت: «زود باش بگو ببینم، رفیقات کیا بودن؟ »
حسین فقط نگاهش کرد. مأمور دوم گفت: «آدرس یکی یکی شون رو می دی، فهمیدی؟ وگرنه دمار از روزگارت در می آرم.»
موتورسیکلتی نزدیک شد. چشم حسین توی خیابان گشت. بعد به مأمور نگاه کرد: «با ... باشه، باشه ... می گم.»
مأمور یقة حسین را ول کرد. حسین گفت: «می برمتون در خونه شون ... خوبه ؟»
مأمور لبخندی زد و گفت: «نه، انگار یک خورده عقل تو کله ات هست ... راه بیفت.» و هلش داد.
حسین یک قدم برداشت، و مأمور یک قدم عقب تر پشت سرش بودند.
حسین به کوچه سمت چپ اشاره کرد و گفت: «باید از این طرف بریم.»
مأمورها به آن طرف مایل شدند و ناگهان حین خیز برداشت توی خیابان و پرید روی ترک موتور. موتور به سرعت از مأمورها دور و دورتر شد و بعد توی کوچه ها گم شد.
بچه ها تا این که آب را جا به جا می کردند، حسین سر تانکر را گرفته بود.
یکی از بچه ها با صدای بلند گفت: «هه یک گوشه جمع شن، فرمانده کار دارن. »
بچه ها تانکر را زمین گذاشتند. چند قطره آب روی خاک چکید. خاک یکدفعه

آن را بلعید. بوی رطوبت توی دماغ حسین پیچید.
بچه ها کنار هم صف کشیدند. فرمانده آمد و یکی یکی آن ها را از نظر گذراند و گفت: «خب، بچه ها، باید کارها رو تقسیم کنیم ... کی بلده با تیربار هوایی کار کنه».
بچه ها ساکت ماندند، حسین یک قدم جلو آمد و گفت: «ما آقا، بلدیم.»
فرمانده براندازش کرد و گفت: «چند سالته، ... پنزده، شونزده سال بیشتر نداری ... بلدی؟»
حسین هل شده بود: «بله آقا»
می ترسید همه کارها تقسیم شود کاری برای او که به سختی خود را به حمیدیه رسانده بود، نماند.
در دورة آموزش، چند بار بیشتر با تیربار هوایی کار نکرده بود، اما از این که نیروی مازاد باشد، می ترسید. با هزار بدبختی از قم به اهواز و از آنجا به حمیدیه آمده بود.
فرمانده تیربار را به حسین سپرد و گفت: «اسمت چیه؟»
- حسین قاسمی.
دو نفر دیگر هم داوطلب تیربار شدند. حسین از خوشحالی نمی دانست چه کار کند لبخند می زد و به بچه ها نگاه می کرد، باورش نمی شد که بالاخره پایش به جبهه رسیده است.
شب با خیال خوش تیرباری که دراختیار داشت، خوابید، خواب به سختی به چشمش آمد، وقتی هم که آمد، خواب تیرباری را می دید که به او سپرده بودند.
صبح زود از صدای غرش هواپیما از خواب پرید. بیرون پرید. یکی گفت :« هواپیمای عراقیه.»
حسین دوید و به سراغ تیربار رفت. هواپیما در ارتفاع پایین پرواز می کرد و دور پادگان می گشت. پیدا بود که قصد شومی دارد. گاهی اوج می گرفت و ناگهان پایین می آمد و دوباره بالا می رفت. معلوم بود قصد به گلوله بستن بچه ها را داشت.
حسین لوله تیربار را بالا گرفت و شروع به شلیک کرد، بی آن که بتواند هواپیما را خوب هدف بگیرد. هواپیما در مسیر خاصی حرکت نمی کرد، اوج می گرفت و فرود می آمد و دوباره بالا می رفت. گلوله های تیربار تمام شد. هواپیما از پادگان فاصله گرفت.
حسین جعبه ای فشنگ را آماده می کرد که دوباره از دور صدای غرش هواپیما را شنید. سریع گلوله ها را جا داد و. آماده تیراندای شد. هواپیما دوباره از راه رسید و پایین آمد و در سمت بالای سر حسین قرار گرفت. حسین شلیک کرد، هواپیما اوج گرفت و ناگهان دود از بال آن به هوا بلند شد. هواپیما کج و معوج توی هوا می چرخید.

بچه ها با چشم مسیر هواپیما را دنبال کردند. کیلومتری آن طرف تر هواپیما سقوط کرد. حسین سر بر خاک گذاشت و سجده کرد.
بچه ها سوار جیپ و لندرور شدند و مسیر سقوط هواپیما را دنبال کردند. گلوله بود و آتش، آتش بود و گلوله و دود، بوی خاک و دود و باروت همه دشت را پر کرده بود و شب را رنگی تیره زده بود، راه ناهموار بود و پرخطر. بچه ها باید از میدان مین عبور می کردند. کوچکترین اشتباه تبدیل به انفجار می شد. زیر پایشان آتش بود و بالای سر و دور و برشان هم گلوله.
به هر سختی که بود با احتیاط از میدان مین گذشتند، از چپ و راست، سفیرکشان گلوله می آمد. بچه ها می بایست سینه خیز مسیر پرسنگلاخ را طی می کردند. جرأت سر بلند کردن نداشتند. اگر چندسانتی متر سرشان بالا می آند، گلوله ای داغ آنان را نشانه می رفت بچه ها زیر لب آیة «وجعلنا» می خواندند و ذکر می گفتند. دشمن در آن تاریکی بود و با سلاح های مجهز، آنان را به آتش بسته بود، گلوله ها آن قدر شتاب داشتند که امکان ذره ای پیش رفتن نبود. بچه ها درمانده بودند، اگر وضع به همان شکل می ماند، تعداد زیادی شهید و زخمی می دادند، حسین کشان کشان با تیرباری که در دست داشت به طرف دوستش رفت که آر پی جی می زد. حسین گفت: «چه کار کنیم؟ ... خیلی وضع خطرناکه.»
- نمی دونم ... اینجوری باشه، زمین گیر می شیم.
- ببین، فقط یک کار می شه کرد، تو به سمت چپ شلیک کن و من هم سمت راست، با هم بلند می شیم ... اینجوری به هیچ جا نمی رسیم.
- خطرناکه!
- چاره دیگه ای نداریم. الله اکبر که گفتم تو از اون سمت شلیک کن و برو، من هم از این سمت ... یا حسین.
صدای فریاد الله اکبر حسین می پیچید. حسین و آر پی جی زن با هم برخاستند و هر کدام شلیک کنان و الله اکبر گویان به سویی خیز برداشتند. با صدای الله اکبر آن ها، بقیة نروها هم نوا شدند، دشت را صدای الله اکبر و انفجار پر کرد. بچه ها به طرف دشمن دویدند.
آر پی جی زن یک ایفای عراقی را نشانه رفت. ایفا آتش گرفت و دشت روشن شد و بچه ها با شتاب بیشتری به دشمن حمله کردند.
حسین بی وقفه با تیربار، دشمن را هدف گرفته بود که ناگهان در پشتش احساس سوزش شدیدی کرد. آخی گفت و نشست. کمرش می سوخت، اما فرصت فکر کردن به خود را نداشت، دوباره برخاست و شلیک کرد.
دشمن وحشت زده، به سرعت عقب نشینی کرد و جاده را رها کرد. بچه ها فریاد زدند:
«خرمشهر آزاد شد، خرمشهر آزاد شد »

شور و ولوله ای میان بچه ها افتاد. دشمن از دور هم روی سر بچه ها آتش می ریخت و بچه ها پاسخش را می دادند.
عملیات که تمام شد، حاصلش آزادی خرمشهر بود و تعداد زیادی کشتهٔ عراقی و تعدادی اسیر.
حسین برای مداوای کمرش که گلوله خورده بود به قم برگشت. زن لباس بچه را از تنش درآورد تا بشوید و لباس های تمیز را تنش کرد، حسین به آنها خیره شده بود. زن گفت: «چیزی می خواهی بگی؟»
حسین چیزی نگفت.
- اگه حرفی داری، بگو.
حسین لبخند زد و آهسته گفت: «می خوام ... می خوام وصیت کنم.»
دست های زن شل شد و لباس بچه از دستش افتاد. به حسین خیره شد، بی اینکه حرفی بزند،چشم هایش به خیسی نشست. سرگردان و به طفل شیرخواره اش نگاه کرد. حسین گفت:
«یادن هست وقتی اومدم خواستگاری، باهات صحبت کردم، گفتم که من راه حسین رو انتخاب کردم، اگه می تونی راه زینب رو انتخاب کنی، با هم ازدواج کنیم؛ تو هم قبول کردی؟.»
زن ساکت ماند. آب دهنش را قورت داد. یادش بود، همه چیز، یادش بود، اما راه، راه سخت و دشواری بود و هر کسی نمی توانست.
حسین دوباره پرسید: «یادت هست؟»
زن سر تکان داد. اشک روی دستش چکید، به بچه اش خیره شد. حسین گفت: «زینب گونه رفتار کن.»
زن آهسته گفت: «س ... سخته ... با یک بچه شیرخواره و بچه ای که هنوز دنیا نیومده ...»
حسین بلند شد، آهی کشید و از توی جعبه ای که توی کمد بود، پیشانی بندی درآورد، روی آن نوشته بود: «لبیک یا خمینی.
آن را به طرف زن گرفت و گفت: «اگه من شهید شدم، این رو به پیشونی پسرم ببند و بچه رو جلو جنازهٔ من حرکت بده.»
بغض زن ترکید. بچه را بغل زد و های های گریه کرد. از گریه او طفل هم به گریه افتاد.
حسین دنبال پدرش رفت تا با هم راهی جبهه شوند. حسین جوراب و حوله اش را انداخته بود توی یک تشت شکسته و آنها را می شست. دوستش کنارش نشست و گفت: «دیشب خوابت رو دیدم.»
حسین سر بلند کرد و نگاهی به صورت دوستش انداخت و گفت: «خیره ان شاءالله»
- خواب دیدم تو دشت یک چادر بود، دیگه هیچی نبود، من اومدم تو چادر، دیدم تو نشستی، اون جا، چهار، پنج نفر دیگه هم بودن ...»

دست حسین از شستن باز ماند: «کی ها؟»
- چند تا از بچه هایی که همه شون شهید شدن، تو خواب هم می دونستم که اونا شهید شدن. من اومدم تو چادر .... یه هو تو به من گفتی: تو برای چی اومدی؟ .... برو بیرون قدم بزن پاهات نرم بشه ... حب بی معرفت .... حالا ما رو بیرون می کنی؟»
حسین به فکر فرو رفت, می خواست تعبیر آن را پیدا کند. حسین جعبه ای از مواد منفجره را بلند کرد و با همه سنگینی شروع بع دویدن کرد و صدا زد: «بچه ها عجله کنید, مواد منفجره را بیارید, بچه های عملیات به ما نیاز دارن, باید کار تخریب رو شروع کنیم.»
بچه ها هر کدام جعبه ای بلند کردند و به سمت قایق دویدند و آنها را توی آن جا دادند و سوار قایق شدند. قایقران گفت: «کدوم سمت؟»
حسین گفت: «اون طرف, اون جا که بچه ها تازه تصرف کردن, باید بریم سمت نیرو ای خودی.»
قایق راه افتاد و سینة آب را شکافت, جلوتر که رفت. یکی از بچه ها گفت: «اونا ها ....»
و با دست اشاره کرد: «اوناها ... بچه ها اون جان .... دارن برامون دست تکون می دن.»
بچه ها به آن سمت نگاه کردند, آن سو, آتش سینة آسمان را می شکافت و به سمت زمین می بارید. تمام منطقه خشکی و آب, زیر آتش می لرزید.
قایق به سرعت به آن سو حرکت می کرد. دویست متری خشکی که رسیدند, ناگهان یکی از بچه ها گفت: «صبر کنید بچه ها .... اینا خودی نیستن, عراقین.»
بچه ها نیم خیز شدند, یکی دیگر گفت: «ما رو فریب دادن, عراقین.»
ناگهان دشمن با دوشکا به سمت قایق شلیک کرد, صدای انفجار مهیب و وحشتناکی, گوش بچه ها را به درد آورد.
قایقران وحشتزده, فرمان قایق را رها کرد و کف قایق دراز کشید. همه کف قایق خوابیده بودند و دوشکاهای دشمن پیوسته به طرفشان شلیک می کرد و آب و قایق را به شدت به هم می ریخت.
موتور قایق خاموش شد. هیچ کس جرأت تکان خوردن نداشت. قایق با سرنشینان و مواد منفجره در تیررس دشمن مانده بود و هر لحظه بیم آن می رفت که گلوله ای, هر چند کوچک, قایق و تمام سرنشینان را به هوا بفرستد.
ناگهان حسین نیم خیز شد و خود را جلو کشاند و بلند شد و در یک لحظه, موتور قایق را روشن کرد. فرمان را گرفت و زیر خروارها آتش دور زد و برگشت. دهکده, مقر گروه تخریب بود. پیرمرد از اوّل که وارد شد, کارش را انتخاب کرد, آن قدر توان نداشت که کارهای سنگین و پر جنب و جوش

را انتخاب کند. تصمیم گرفت به بچه ها برسد و برایشان غذا بپزد و مس<ولیت تدارکات را به عهده بگیرد. حسین, او را قاسمی بزرگ صدا می زد. همه جا پسرش را زیر نظر داشت, احساس می کرد که چقدر پسرش برایش بیگانه است, انگار تازه او را دیده بود. شناختی که از حسین داشت, چیز دیگری بود. این جا، حسین، حسین دیگری بود و برای پدر غریبه.
پیرمرد همان طور که غذا را هم می زد، پسرش را زیر نظر داشت که توی حال و هوای دیگری بود، یادش افتاد که یکی از بچه ها تعریف می کرد:
- چند وقت بود شام که می خوردیم، ظرف ها کثیف می موند برای صبح؛ اما صبح که بلند می شدیم، می دیدم، همه اش تمیزه و یکی اونا رو شسته. یک شب که همه خوابیده بودند، خودم رو زدم به خواب تا مچ کسی که این کار رو می کنه، بگیرم.
نصفه شب دیدم، یکی بلند شد و یواش رفت سر ظرف ها، بچه ها اون قدرخسته بودن که به این راحتی بیدار نمی شدند. ظرف ها رو یواش یواش جمع کرد و گذاشت تو هم، و پاهاش رو لا به لای بچه ها می گذاشت و به طرف در می آمد. نزدیک من که رسید تا پاش رو بلند کرد، پام رو گرفتم جلوش، ظرفها از دستش ریخت، از سر و صدای ظرف ها، همه از خواب پریدند، چراغ ها رو که روشن کردیم، دیدیم حسینه، همه خندیدند.
و باز کسی دیگر گفته بود: «یک شب تو شهرک بدر، نصف شب، حسین منو بیدار کرد و یواش گفت: «ببین بچه ها خوابن ... دستشویی ها خیلی کثیفه، پاشو بریم، بشوریم.» خیلی خسته بودم، حال بلند شدن نداشتم، ما دو تا اونجا فرمانده بودیم. حسین اصرار کرد، دیگه خوابم پرید، پاشدیم رفتیم و من آب می ریختم، او می شست. وقتی همه جا رو شستیم، حسین گفت: «از خواب بیدارت کردم تا بهت بگم که ما فرماندهٔ این بچه ها نیستیم، خادم بچه های تخریبیم.»
پیرمرد احساس کرد بعد از این همه سال هنوز پسرش را نشناخته، نمی توانست چشم از او بردارد، احساس می کرد آخرین باری است که او را می بیند، پسر، ده روز پیش از مرحلهٔ اول عملیات کربلای پنج آمده بود و با خودش گوسفندی آورده بود تا پیرمرد آن را برای بچه ها بپزد و گفته بود: «دو ساعتی می خوابم، بعد بیدارم کن.»
حالا پسرش با همان پوتینی که پایش بود، دم در خوابیده بود.
پیرمرد گوسفند را بار گذاشت، دو ساعت که گذشت، پسر را صدا زد. پسر بلند شد. اذان مغرب را گفته بودند، وضو گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز به سجده رفت. های های گریه اش بلند شد و زمزمه ای که پدر خوب نمی شنید.
پیرمرد حس غریبی داشت، به پسرش خیره شده بود. باید این آخرین

لحظات را خوب به خاطر می سپرد.
پسر او را صدا کرد، پیرمرد رو به رویش نشست. حسین گفت: «بابا ... می خوام وصیتم را به شما بکنم ... من می رم مقرّ شهید بقایی ... اگه ... اگه نیومدم، حلالم کنید ... به خونه که برگشتید برای بچه هام پدری کنید.»
و بغضش را فرو خورد. پیرمرد پلک هایش را تند تند به هم زد و آب دهنش را به سختی قورت داد. سعی کرد جلو لرزش دستش را بگیرد.
- پسرم ... اگه ... اگه تو سالم برگشتی خونه و من شهید شدم ... تو هم در حق خواهر و برادرت پدری کن.
پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و گریستند. بچه ها خسته و کوفته بودند، سنگر کوچک بود و همه را به سختی توی خود جا می داد، به خصوص وقت خواب، بچه ها به سختی کنار هم دراز می کشیدند و مجبور بودند پاها را توی شکم جمع کنند.
بچه ها آمده بودند ساعتی بخوابند تا دوباره برای عملیات کربلای پنج قوّتی بگیرند.
حسین گوشه ای نشسته بود و زانوها را بالا آورده بود و سر را به دیوار سنگر تکیه داده بود و به همان حال خوابیده بود. وقتی جا تنگ بود، نشسته می خوابید تا بچه ها جای بیشتری داشته باشند.
صبح، حسین سوار موتور شد. عملیات سخت پیش می رفت و حالا همهٔ امید فرماندهی و نیروها به گردان تخریب بود که حسین مسؤولیت آن را داشت. موتور را روشن کرد، باید خود را به سنگر فرماندهی می رساند تا دستور تازه را بگیرد و کار را شروع کند.
تپه و سنگلاخ ها را پشت سر گذاشت، خاک و دود تمام منطقه را پوشانده بود. حسین با شتاب خود را به سنگر فرماندهی رساند. موتور را خاموش کرد، پیاده شد که صدای سوت بلندی، گوشش را خراشید. سر که گرداند، خمپاره ای با صدای مهیب دل زمین را شکافت و انفجاری وحشتناک مقر را لرزاند. دود و آتش به هوا بلند شد.
بچه ها که به آن سو دویدند. پیکر غرق به خون حسین بر خاک افتاده بود.
عجیب است، خیلی عجیب است، این دقیقاً همان شده که آنان می خواستند؛ شهید حسین قاسمی را می گویم.
آدم ها چقدر با هم فرق دارند، خواسته هایشان چقدر از هم فاصله دارد و گاهی تضاد. یکی در آرزوی چیزی است که دیگری آن را ضعف می داند و نقص. نمی فهمم، سر در نمی آورم.
خودم را که با این ها، با این شهید مقایسه می کنم ... اصلاً نمی توانم مقایسه کنم ... نمی فهممش، من تحصیلات دانشگاهی ام، کارم، شغلم، قیافه ام، وضع مالی ام ... همه و همه برایم مهم است.
آقای خاقانی یک چیزهایی درباره من فهمیده، اما سعی می کند زیاد سؤال

نکن، مبادا که من ناراحت بشوم ... شاید برای او هم عجیب است که چرا آدمی مثل من با این سر و وضع آمده ام این جا، توی این شهر دربارهٔ شهدا تحقیق کنم ... من کجا و آنان کجا ... میان ما من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.
دوش گرفته ام، سر خیسم را با حوله خشک می کنم. موهایم حسابی بلند شده بود این چند روز مجبور شدم آن را ببندم. وقت آرایشگاه رفتن ندارم. امروز کارم زیاد بود. به خصوص که آقای خاقانی هم با من نیامد، پیغام داده بود که حالش خوب نیست، مجبور بودم تنها تحقیق را دنبال کنم. چقدر توی سپاه، بدون او به من سخت گذشت. این دفعهٔ سوم است توی این مدت که مریض می شود. خدا کند صبح حالش خوب شود و بیاید. اگر نیاید مجبورم عصر بروم دیدنش. صبح تنهایی مجبور شدم بروم خانه شهید «ابراهیم ابراهیمی.» باز آقای خاقانی نیامد.
تاکسی سوار می شوم و یک راست, قبل از اینکه بروم خوابگاه, می روم خانه اش.
همسرش در را به روی من باز می کند و تعارف می کند که بروم تو. چند تا کمپوت خریده ام. همسرش مرا توی پذیرایی می برد و می گوید: « بفرمایید بنشینید, الان می آن خدمتتون.»
به پشتی تکیه می دهم و منتظر می شوم, چند لحظه بعد در پذیرایی باز می شود و آقای خاقانی وارد می شود, حسابی لاغر شده و رنگ و رویش زرد زرد است. به سختی راه می رود.
بلند می شوم و سلام احوال پرسی می کنیم.
- خدا بد نده, چی شده؟
دست به دیوار می گیرد و به من هم تعارف می کند که بنشینم و خودش هم می نشیند. نفسش خش خش می کند.
- خدا .... که بد نمی ده ....
به سختی حرف می زند. صدایش در نمی آید؛ اما گرفتگی هم ندارد. می گویم: «سرما خوردین؟»
با سر اشاره می کند:«نه .... چیز مهمی نیست.»
- خیلی ضعیف شدین .... دکتر رفتین؟
سر تکان می دهد و می گوید:«خیلی ... فا ... فایده ای ... نداره.»
نمی دانم مشکلش چیست. برایم عجیب است. نگران می شوم. حالش اصلاً خوب نیست. به سختی نشسته. سرش را به دیوار تکیه داده و چشم هایش را بسته است. صدای خش خش سینه اش آزارم می دهد.
- مشکلتون چیه ؟
به سختی می گوید:«تو .... تو جنگ ... شی ... شیمیایی شدم.»
جا می خورم, شوکّه می شوم. اصلاً فکر نمی کردم او هم مجروح جنگی

باشد, هیچ وقت چیزی ندیدم که احتمال این را بدهم, هیچ وقت هم چیزی نگفت.
- خب .... خب ... الآن مسئله تون چیه ؟
- ر ... ریه, ریه ام داغون ...
به سرفه می افتد, سرفه های شدید. سرفه اش بند نمی آید صورتش کبود کبود می شود. هُل می شوم, دست و پایم را گم می کنم.
دستمال دم دهانش می گیرد. همسرش در را باز می کند و تو می روند و لیوانی آب نیم گرم دم دهانش می گیرد. تمام تنش یکسره می لرزد و خودش نمی تواند لیوان آب را بگیرد.
حالم خراب می شود. از آمدن پشیمان می شوم و نمی شوم. دیدن این صحنه, داغانم می کند.
همسرش تلاش می کند آب را به او بخوراند. دستپاچه می گویم: «کا ... کاری از دست من بر می آد.»
- بی زحمت کمک کنید آب را ... بدم بخوره
شانهٔ آقای خاقانی را می گیرم تا کمتر تکان بخورد. همسرش لیوان آب را جلو می برد و چند قطره, چند قطره توی دهانش می ریزد.
نیمی از آب را که به او می دهد, آرام می شود, اما نمی تواند حرف بزند.
سخت درمانده ام, احساس می کنم من باعث شدم حالش خراب شود.
همسرش می گوید: « ببخشید آقای فرازمند. تو این وضع نمی تونه راحت حرف بزنه.»
نمی دان چه کار کنم, دست و پایم را گم کرده ام.
- هیچ دوا و درمونی نداره؟
- هرازگاهی این جوری می شه ... داروها خیلی اثر نداشتند ... فردا باید بستری بشه بیمارستان.
سر درد می گیرم. آقای خاقانی سعی می کند دوباره حرف بزند و عذر خواهی کند.. می گویم: «بهتر استراحت کنین ... مثل این که من بد موقع اومدم.»
بلند می شوم. آقای خاقانی می خواهد بدرقه ام کند. شانه اش را می گیرم و او را می نشانم.
- ان شاءالله که هر چه زودتر سلامتی تون رو به دست بیارین ... ببخشید زحمت دادم. خداحافظی می کنم و راه می افتم. همسرش پشت سرم می آید تا بدرقه ام کندمی گویم: «اگه دکتری از دست من بر می آد, بگید.»
همسرش گرفته است, احساس می کنم می خواهد گریه کند, رویش را بر می گرداند و با بغض می گوید: «اُ ... ا ... امیدی نیست.»
خشکم می زند. به دیوار تکیه می دهم. همه چیز دور سرم می چرخد, احساس می کنم دیوارها جا به جا می شوند و سقف و کف راهرو به هم

می رسد. برای چند لحظه هیچ نمی فهمم.
- یع ... یعنی چی ؟
- دکتر ها ... دکتر ها قطع امید ... کردن ... نخو ... نخواست بره بیمارستان.
نمی توانم بمانم, حتی برای لحظه ای. نمی دانم خداحافظی می کنم یا نه, اصلاً نمی فهمم چطور از آن خانه می آیم بیرون.
گیج گیج شده ام, مثل آدم های موج گرفته. آشفته ام. پیاده راه می افتم. نمی توانم آنچه را دیده و شنیده ام هضم کنم. مغزم انگار کوچک شده, آن قدر که هیچ چیز را درک نمی کند. همه چیز پیش چشمم رنگ عوض می کند, خیابان, درخت, ماشین, جدول, جوی آب, پرنده و خاک و آفتاب.
حالم خوب است. مثل دیوانه ها می روم و می روم. نمی دانم کجا, فقط می روم. می خواهم از همه چیز های دورو برم, از دنیایی که برای خودم ساخته ام, از خودم که دنیای دیگری ساخته ام, می خواهم جایی بروم, کنجی با خودم خلوت کنم, ساعتی به تنهایی.
خودم را جلو در خوابگاه می بینم, می روم, بی آن که مسیر را بفهمم. دلم آشوب است, توفان است.
توی اتاق می روم, روی تخت می افتم ... گریه می کنم, با تمام وجود.

قاسمی، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن قاسمی : قائم مقام فرمانده لشگر25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال ۱۳۳۷ در روستای «طوسکلا» از توابع شهرستان «نکا» پسری متولد شد که نامش را «محمد حسن» گذاشتند . اولین فرزند خانواده بود. در آغوش پر مهر مادر آرام آرام قد کشید تا این که پاییز سال 1345 از راه رسید و محمد حسن پایش به مدرسه باز شد . تا کلاس پنجم همه ساله در خرداد قبولی اش را گرفت و همزمان به مکتب خانه جهت آموختن و فراگیری قرآن رفت . در همان کلاس پنجم بود که به مادرش گفت: « می خواهم روزه بگیرم » با این که جسم ضعیفی داشت و ما هم مخالف روزه گرفتن اش بودیم ، قبول کرد که یکروز در میان را روزه بگیرد. به دلیل نبود مدرسه ی راهنمایی ، برای ادامه تحصیلات به شهر «نکا» رفت . در مدرسه راهنمایی «فردوسی » تا سوم راهنمایی را به پایان رسانه و برای ادامه تحصیلات به «ساری» رفت . در این رابطه حاج محمد علی طوسی پدر ایشان می گوید : « تقریبا سال سوم دبیرستان بود که احساس کردم حال و هوای محمد حسن عوض شده; به مادرش گفتم : « حاجیه بتول فکر نمی کنی حال و هوای محمد حسن یک مقدار عوض شده ؟ » مادرش این حدس را تایید کرد تا این که یک وقت فهمیدیم محمد حسن با روحانیون والامقام و مبارز آشنا شده که آن ها او را به تقلید مرجع تقلیدی بنام حاج آقا روح ا... در آورده اند. مدتی گذشت که دیدم میل رفتن به دبیرستان ندارد . گفتم : پسرم چرا رابطه ات را با درس و مدرسه کم کردی؟ » ابتدا بهانه در آورد که چون شما – پدرومادر- تنها هستید و به خرج منزل نمی رسید من به خاطر شما درس را رها کرده ام. اما من بعدا فهمیدم که چون با انقلابیون بر علیه شاه فعالیت می کند به این خاطر به دبیرستان نمی رفت که مبادا گیر بیفتد . سال 1356 گاهی اوقات شب ها دیر به منزل می آمد بعضی وقت ها متوجه می شدم که کاغذهای لوله کرده ایی را از من و و ماردش پنهان می کند. بیشتر روزها صبح زود به ساری می رفت و شبها تا دیر وقت ما رامنتظر می گذاشت. برای من مشکل بود که از او حرف بکشم از همان کودکی آدم با رمز و راز و توداری بود. تا این که یکی از دوستان یک روز به من گفت: حاج محمد علی مواظب محمد حسن باش که ساواک در تعقیب او هست.
در همین حین با وساطت ما ، محمد حسن با دختر مومنه ایی ازدواج کرد .

هنوز چند وقتی از ازدواجش نگذشته بود که موقع خدمت سربازی اش فرا رسید. اصلا رضایت نمی داد به سربازی برود . چند بار اصرار کردم که پسر از سربازی نمی شود فرار کرد . اما او می گفت: من به طاغوت خدمت نمی کنم . تا این که چندمین مرحله از پاسگاه ژاندارمری آمدند که پسرم مجبور شد به خدمت سربازی اعزام شود. او را یکراست به پادگان آموزشی در «بیرجند» بردند. هنوز چند روز از اعزامش نگذشته بود که دیدم به خانه برگشته است . گفتم : چی شده که برگشتی ؟ گفت: پدر ، من که گفته بودم به طاغوت خدمت نمی کنم . بعدها فهمیدیم که در موقع معاینه ی سربازی با خوردن توتون ته مانده ی سیگار کاری کرده بود که ضربان قلب اش بالا بود و همین باعث شده بود که پسرم از خدمت سربازی معاف شود !
زمزمه ی اعتراض بر علیه شاه بالا گرفته بود . «محمد حسن» یک رادیوی کوچک خرید . اخبار فارسی را از کشورهای دیگری گرفت و آن را به دیگران منتقل می کرد .تا این که مبارزات علنی شد و پسرم جزء کسانی شد که به صورت منسجم بر علیه شاه تظاهرات را سازماندهی و ساماندهی می کردند. »
در همین ارتباط همسر محمد حسن طوسی می گوید : « دی ماه 1357 بود که دخترم متولد شد.» غروب روز 26 دی ماه 1357 بود که دیدم محمد حسن خوش حال و خندان دارد می آید ، صدایش نیز بلند است. با فریاد به من می گوید : مادر سمیه ، مادر سمیه .
گفتم: چی شده چرا این قدر خوشحالی ؟ گفت: شاه ، شاه خائن فرار کرده ، حالا که مردم همه خوشحال هستند من باید برای دخترم جشن مفصلی بگیرم . مدتی از این ماجرا گذشت که دیدم یک روز به من می گوید : می خواهم بروم تهران ، به کمی پول احتیاج دارم . گفتم : تهران برای چه ؟ گفت : حضرت امام می خواهند بیایند، گاردی های شاه اعلام کرده اند که نمی گذارند امام خمینی بیاید . ما می خواهیم برای حفاظت جان امام و همراهانش به تهران برویم . بالاخره پول فراهم کردیم ایشان و دوستان شان به تهران رفتند که پس از دیدار با امام به مازندران برگشتند . »
او بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در کمیته انقلاب اسلامی(سابق) شهرستان« نکا» و با همراهی تعداد از روحانیون سر شناس اقدام به حفاظت از شهر و مردم آن نمود تا این که بعد از مدت کوتاهی ، در مرداد 1358 به سپاه پاسدران انقلاب اسلامی پیوست . در همین زمان با اوجگیری درگیری ضد انقلاب در «گنبد» ، به آنجا رفت . پس از آرامش در این شهر به «کردستان »رفت . در آن جا با جاوید الاثر «متوسلیان »آشنا شد. در سال 1359 بود که فرمانده عملیات سپاه« ساری» شد . همزمان

فرماندهی «گروه شهید » را پذیرفت . در برقراری امنیت در جنگل های آمل ، سوادکوه ، ساری، گرگان و جنگلهای گیلان از خود شجاعت وصف ناپذیری به خرج داد . در همین زمان و با نشان دادن لیاقت های فراوان به فرماندهی طرح و عملیات سپاه منطقه سه – گیلان و مازندران – منصوب می گردد . همزمان و در زمستان سال 1360 بعد از پایان یافتن اختشاش ضد انقلاب در« آمل »به تیپ 31 عاشورا اعزام می شود . در اطلاعات و عملیات تیپ با دوست یار دیرینه اش شهید «حسین اکبری » بارها و بارها برای شناسایی به قلب دشمن می زند . در همین مرحله بود که افق جدیدی در مقابلش باز می شود و او با «غلامحسین افشردی» معروف به (حسن باقری) آشنا می شود . آشنایی شان تنگاتنگ می شود تا حدی که بارها و بارها این دو در جلسات مختلف در کنار هم قرارگرفتند . بعد از شرکت در عملیات فتح المبین و بیت المقدس که در فروردین و خرداد سال 1361 انجام شد به «مازندران» برگشت . در همین زمان جانشین قرارگاه حضرت ابوالفضل(ع) که کار اعزام نیروی رزمی و پشتیبانی به جبهه ها را در« مازندران» به عهده داشت ، گردید . تا این که در سال 1362 به لشکر 25 کربلا پیوست . و به عنوان معاون اطلاعات و عملیات لشکر 25 کربلا منصوب گردید . او عملیات والفجر 6 را نیز تجربه کرد . در همین عملیات بود که برادرش «محمد ابراهیم طوسی» به شهادت رسید . و آن موضوع معروف و شنیدنی و به یاد ماندنی که شهید «مرشدی» وقتی از «محمد حسن طوسی» خواسته بود که اجازه دهد هر طور شده بدن پاک و مطهر «محمد ابراهیم» را به عقب بیاورند ؛ در جواب اش گفته بود : یا همه ی شهدا و یا هیچکدام . که این موضوع باعث گردید که بدن «محمد ابراهیم » بعد از 13 سال کشف و به وطن عودت شود .
بعد از عملیات و الفجر 6 در عملیات قدس 1 و 2 و عملیات های ایذایی دیگر شرکت جست . اوج زحمات او را در والفجر 8می توان مشاهده کرد. او در یک سخنرانی به جزئیات شکل گیری عملیات والفجر 8 پرداخت . ایشان شکل گیری و پیروزی این عملیات را مرهون اصل غافلگیری و عنایات خداوند می داند و می گوید : « این طور مطرح کردیم که بخشی از لشکر به غرب کشور رفته است. با این حال قبل از همه من ، حاج کمیل ، مرتضی قربانی پاشا ، کسائیان به منطقه ی مقابل فاو رفتیم . منطقه خلوت بود ، بچه ها غریبانه و مظلومانه کار را شروع کردند . غذای گرم نداشتیم . بچه ها کنسرو با نان می خوردند . کارها بسیار سخت و طاقت فرسا بود .بچه ها با جریان جزر ومد آشنا شدند. که چگونه در طول 24 ساعت بالا و پایین می رود . بالاخره کلی طول کشید شناسایی های متعددی انجام دادیم . بیش از 160 بار وارد منطقه شدیم . کم کم منطقه شلوغ شد اما خداوند چنان مهر بطلان بر قلب ، چشم و گوش دشمنان زده

بود که دشمن هیچ یک از آنها را در منطقه نمی دید .
طرح فریب به خوبی انجام شد. دشمن گیج شده بود .البته طرح فریب و سایر عوامل وسیله است . تلاش و کار اصلی را خداوند مهیا می کند چرا که خودش در قرآن فرمود: اگر شما خداوند را یاری او نیز شما را یاری خواهد کرد .
.....مهم ترین خط دفاعی دشمن در منطقه ی مقابل لشکر 25 کربلا قرار داشت که اسکله ی معروف شهر فاو بود . شهر فاو شهری بود مملو از موانع مثل : مین های خورشیدی ، سیم های خاردار ،مین های منور و ضد نفر. نهایتا وقتی ما خواستیم وارد شویم ، متوجه شدیم که دشمن ده رده مانع در مقابل رزمندگان اسلام قرار داده است . بعد از این همه موانع تازه رسیدیم به خط اول دشمن . که مواجه شدیم با سنگرهای محکم ، بتونی ، مسلح به تیربار و ضد هوایی که به لطف خداوند بچه ها توانستند با کمترین تلفات به آنهابرسند و کاری که قرار بود در چندین مرحله انجام شود در همان مرحله ی اول انجام شد . بچه ها پس از تصرف شهر به پاکسازی آن پرداختند . آن چیزی که برای ما مهم و حائز اهمیت بود ، معنویت بچه ها و روحیه ی بالای معنوی نیروها بود . براساس همین معنویت بود که ما در این عملیات پیروز شدیم . نکته ی مهم اثرات این عملیات بود که قبل از عملیات می شد شهادت آنها را پیش بینی کرد . در مجموع به این جا رسیدیم که در این عملیات هیچ دست مادی کارساز نبود. نه طرح کسی و نه فرماندهی کسی . نه تدبیر کسی و نه جنگیدن خوب . بلکه این عملیات ها صد در صد خدایی بود و خداوند این عملیات را هدایت کرد. ... »
در عملیات والفجر 8 و ادامه ی آن که به جنگ 78 روزه ی فاو معروف است . محمد حسن طوسی چندمین مرحله مجروح شد و حتی به حالت اغما فرو رفت . بعد از عملیات والفجر 8 ، عملیات کربلای یک – آزاد سازی مهران – از محمد حسن طوسی خاطرات خوش دارد . حضور در عملیات کربلای 4 و پس از آن عملیات کربلای 5 که سخت ترین نوع عملیات در جنگ هشت ساله ی عراق علیه ایران لقب گرفت عملیاتی هستند که «محمد حسن طوسی» به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ویژه 25 کربلا به ایفای نقش پرداخت.
در مورد شکل گیری عملیات کربلای 5 که دو هفته پس از عملیات کربلای 4 صورت پذیرفت سرهنگ پاسدار سید حبیب ا... حسینی اینگونه می گوید :« من و محمدحسن طوسی از قرارگاه تاکتیکی لشکر 25 کربلا در شلمچه خارج شدیم .آقای طوسی به من گفت : قرار است با هم به یک ماموریت برویم . من ساکت شدم و حرفی نزدم . از سمت پاسگاه حسینیه به طرف قرارگاه مشترک عملیات جنگ (خاتم الانبیاءص) رفتیم. دژبانی خیلی سخت

می گرفت . وارد سنگر خیلی بزرگی شدیم اولین کسی که با او روبرو شدیم [سرلشکر پاسدار سید رحیم صفوی ، فرمانده کل(سابق) سپاه پاسداران بود . مرتضی قربانی فرمانده لشکر 25 کربلا ، شمخانی فرمانده وقت نیروی زمینی سپاه ، حاج حسین خرازی ، عبدا... میثمی ، آیت ا... رفسنجانی با لباس نظامی نیز تشریف داشتند. ماکت بسیار بزرگی از منطقه آماده شده بود تا فرماندهان از روی ماکت توضیحات کارهای انجام شده را بدهند. از لشکر 25 کربلا آقای طوسی این کار را انجام داد . جلسه تا یک و نیم صبح طول کشید و ... »
عملیات کربلای 5 در 19 دی ماه 1365 کلید خورد و مدت زمان زیادی را به خودش اختصاص داد تا اینکه در اوایل اسفند 65 فروکش کرد. بعد از کربلای 5 عملیات کربلای 8 نیز در منطقه شلمچه اجرا گردید که لشکر 25 کربلا در آن شرکت کرد. بهاری نو از راه رسید و سال 65 برای همیشه رخت خویش را بسته بود . نیروهای لشکر 25 کربلا پس از تقویت نیرویی در شلمچه استقرارشان را محکم تر کردند.
ماه فروردین سال 66 هنوز یک هفته از عمرش را سپری نکرده بود که بار دیگر «محمد حسن طوسی» به شلمچه رفت . در این ارتباط سرتیپ دوم پاسدار حاج« تقی مهری» می گوید : « بعد از عملیات کربلای 8 در یک نقطه ی جغرافیایی از شلمچه معروف به دژ، 1000 نیروهای ایرانی و عراقی شدیدا در کش و قوس بودند . طوری که بارها وبارها ، ما و عراقی ها برای تصرف آن نقطه با هم درگیری شدیدی داشتیم. این شدت درگیری به آن جا منتهی شده بود که این نقطه از خط به دفعات بین ما و عراقی ها دست به دست شده بود. آخرین بار لشکر 25 کربلا روی آن نقطه تک انجام داد و پس از تصرف هدف ، خط را تحویل لشکر 19 فجر داد . صبح روز نوزدهم فروردین 1366 آقای طوسی به اتفاق علیرضا نوبخت ، سید منصور بنوی ، مهدی بشارتی و یکی دیگر از بچه های اطلاعات به نام کلبادی برای بررسی همان موقعیت رفتند. موقعی که به آن موقعیت رفتند، بنده با آن ها در ارتباط بی سیمی بودم . در لابلای این ارتباط ، برادرمان آقای طوسی چیزهایی را می فرمود که من آنها را یادداشت می کردم . گاهی اوقات در خواست آتش می کرد و گاهی اوقات درخواست جابجایی نیرو را ضروری می دانست . یک وقت متوجه شدم روی فرکانس ما دارد با یکی از فرماندهان لشکر 19 فجر صحبت می کند. شنیدن صدای ایشان باعث دلگرمی مان بود. صحبت های ایشان که با بچه های 19 فجر تمام شد دیگر با ما ارتباط نگرفتند . مدت کوتاهی گذشت که تصمیم گرفتم این سکوت را بشکنم هرکاری کردم تماس برقرار نشد . در همین اثنا خط شلوغ شده بود. سعی کردم به آن جا بروم. متوجه نگرانی نیروهای اطلاعات شدم . از وضعیت آقای طوسی پرسیدم که گفتند :هیچ خبری

نداریم . در همین حین بچه ها اطلاع دادند که مهدی بشارتی با تنی مجروح برگشته است . آقای بشارتی فقط متوجه سقوط چند خمپاره در کانالی که آن ها با هم به درون آن رفته بودند،شده بود . ایشان متاسفانه نتوانست خبر دیگری را به ما بدهد و آخر قصه به این جا رسید که ، قائم مقام فرماندهی لشکر به همراه فرمانده یکی از تیپ های لشکر و دو نفر دیگر از یارانش برای همیشه از مجاهدان حق جدا شده و به جوار رحمت حق شتافتند. »

سرانجام « محمد حسن قاسمی طوسی» ، معروف به (طوسی) ، رزمنده ایی که در ماه شعبان 1337 هجری خورشیدی پای به این دنیا نهاده بود ، پس از تحمل زحمات و زجرهای فراوان در حالی که در مسئولیت جانشینی فرماندهی لشکر 25 کربلا قرارداشت با تنی خسته و مجروح و عدم پذیرش سهمیه مکه و واگذاری آن به یک رزمنده ی دیگر در حالی که قبل از شهادت به زیارت مولایش علی بن موسی الرضا (ع)رفته بود در دشت تفتیده ی شلمچه و در تاریخ 19/1/1366 در سن 29 سالگی برای همیشه و با اصابت ترکش های خمپاره 60 م.م عراقی ها و در حالی که لحظاتی بیش به ظهر نمانده بود و در نزدیکترین محل به دشمن مستقر شده بود برای همیشه ی تاریخ از زمینیان فاصله گرفت . آن گونه که خود خواسته بود ، ابتدا به فضلیت گمنامی رسید ، پس از سال ها فراق و هجران ، در سال 1374 پیکر پاک و مطهرش روی دستان یارانش قرار گرفت و در فصلی سبز و دشتی زیبا چون شقایق سرخ در خامه دل یارانش کاشته شد.

سید ولی هاشمی کارشناس پژوهشی حوزه ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی مازندران

قاضی طباطبایی، محمدعلی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم ربانی.
تولد: 1289(1331 ق.)، تبریز.
شهادت: 10 آبان 1358، تبریز.
آیت‌الله محمدعلی قاضی طباطبایی، فرزند سید باقر از علمای آذربایجان، تحصیلات مقدماتی علوم دینی در مدرسه‌ی طالبیه تبریز و نیز پدر و عمویش اسدالله قاضی طباطبایی گذراند.
ایشان در سال 1347 ق. مقارن با قیام مردم تبریز به سبب شرکت در مبارزات به دستور رضاشاه به همراه پدرش از تبریز اخراج گردید، مدت دو ماه در تهران سکنی گزید و پس از آن محل تبعید آنها به مشهد تعویض گردید و پس از یک سال اقامت در مشهد به آذربایجان مراجعت نمود و به بحث و خدمات دینی دیگر مشغول شد. وی در سال 1359 ق. برای تکمیل درس خود به قم رفت و از محضر اساتید حوزه‌ی علمیه‌ی قم استفاده برد از جمله فلسفه و خارج علل اصول را از امام خمینی (ره) فراگرفت. پس از آن تکمیل متون فقه و اصول و علم و علم درایه و رجال را نزد آیت‌الله سید محمدرضا گلپایگانی و آیت‌الله سید محمد حجت کوه‌کمره‌ای فراگرفت. در همین زمان مدتی نزد آیت‌الله سید حسن صدر به تحصیل پرداخت.
آیت‌الله محمدعلی قاضی طباطبایی با تکمیل سطوح در قم، در سال 1327 عازم حوزه‌ی علمیه‌ی نجف گردید. پس از سه سال تحصیل نزد آیت‌الله حکیم، آیت‌الله عبدالحسین رشتی، علامه محمد حسین کاشف الغطاء آیت‌الله میرزا باقر زنجانی و آیت‌الله حسن بجنوردی به ایران بازگشت به تبریز رفت.
در تبریز، در کنار فعالیت تحقیق و تألیف و امامت دو مسجد، به فعالیت سیاسی به ویژه در فاصله 1331 تا 1341 در تبریز به فعالیت علیه رژیم پرداخت. فعالیت‌های سیاسی وی همزمان با قیام مردم در سال 1342 ابعاد دیگری یافت. در سیزدهم آبان همان سال به عنوان رهبر نهضت مذهبی در آذربایجان دستگیر و ابتدا به پادگان زرهی تهران فرستاده شد و سپس در زندان قزل قلعه‌ی تهران به مدت دو ماه و نیم زندانی گردید. پس از آن به سلطنت‌آباد تهران منتقل شد. پس از چند روز با ضمانت برادرش آزاد شد که آزای وی با قید ممنوع‌الملاقات توأم بود و مأموران

ساواک در اجرای این امر نظارت داشتند. پس از چهار ماه به قم می روند تا امام خمینی (ره) را در این هنگام آزاد شده بود ملاقات کند.
وی پس از دیدار با امام خمینی به مشهد رفت و از آنجا که هنوز در تبعید بود بی‌اجازه رژیم تهران را ترک گفت و به تبریز رفت در تبریز مورد استقبال مردم قرار گرفت و به همین سبب همان شب در منزلش دستگیر و به سلطنت‌آباد تهران منتقل شد. بعد از مدتی با وساطت آیت‌الله سید محمدهادی میلانی آزاد شد. سپس به تبریز مراجعت کرد اما این آزادی وی مدت زیادی طول نکشید زیرا پس از چند روز اقامت در تبریز دستگیر شد و به تهران منتقل گردید. در تهران به سبب کسالت مدت شش ماه در بیمارستان مهر بستری و در عین حال تحت مراقبت شبانه‌روزی ساواک بود. پس از مرخصی از بیمارستان در یازدهم آذر 1343 پس از یک سال تبعید و دستگیری‌های مکرر به عراق تبعید شد.
مدت تبعید در نجف فرصتی پیش آورد تا بیشتر به تحصیل بپردازد و همچنین در این مدت با امام خمینی که مدتی قبل از ایشان به عراق تبعید گردیده بود ارتباط نزدیک داشته باشد. آیت‌الله قاضی طباطبایی پس از یک سال و نیم اقامت اجباری در عراق به ایران و تبریز مراجعت نمود اما مبارزه خود را علیه نظام پهلوی به ویژه در مساجد مقبره و شعبان تبریز ادامه داد تا اینکه در روز عید فطر سال 1347، یعنی سی‌ام آذر، به جرم مخالفت با رژیم و اظهار مطلبی علیه رژیم اشغالگر قدس دستگیر و به بافت کرمان به مدت شش ماه تبعید گردید. پس از پایان مدت تبعید از مراجعت آیت‌الله قاضی جلوگیری و مجددا در تیر 1348 به زنجان تبعید شد. اما وی بدون توجه به دستور تبعید به سوی تبریز رفت که در روز یازدهم تیز به بوستان‌آباد در شصت کیلومتری تبریز رسیده بود که رژیم خبردار شد و ایشان را به زنجان بازگرداند. محل استقرار ایشان در زنجان منزل امام جمعه‌ی وقت بود. ایشان همچنان در زنجان تحت نظارت ساواک قرار داشت. مدت تبعید ایشان در زنجان فقط چهار ماه طول کشید و با وساطت علمای بزرگ از تبعید آزاد و در تاریخ بیست و نه آبان 1348 به تهران و سپس در تاریخ ششم آذر 1348 به تبریز مراجعت کرد.
در تبریز در کنار تدریس و تألیف همچنان به مبارزه ادامه داد و در عین حال دائما تحت نظر ساواک قرار داشت. در این سال‌ها منزل وی یکی از محل‌های توزیع بیانیه‌ها، نوارها و رساله‌های امام بود. در سال 1356 در تظاهراتی در بیست و نه بهمن به مناسبت چهلم شهدای نوزده دی قم برگزار شد که در آن رهبری آیت‌الله قاضی و نفوذ وی در میان راهپیمایان آشکار بود. ایشان در مدت یک سال پیش از انقلاب فعالیت‌های مستمری علیه رژیم پهلوی داشت.
با پیروزی انقلاب اسلامی، از سوی رهبر انقلاب به امامت جمعه تبریز

منصوب و به عنوان نماینده حضرت امام (ره) در تبریز انتخاب شد.
عنوان‌های برخی از نوشته‌های ایشان به این شرح است: الاجتهاد و التقلید (عربی و خطی)؛ الفوائد (فقهی و تاریخی)؛ خاندان عبدالوهاب (فارسی، خطی)؛ کتاب فی علم الکلام (عربی، خطی)؛ فصل الخطاب فی تحقیق اهل الکتاب (عربی خطی) ؛ السعاده فی الاهتمام علی الزیارة (عربی، خطی)؛ اجوبة الشبهات الواهیه (فارسی، خطی)، رسالة فی اثبات وجود الامام (ع) فی کل زمان (عربی، خطی)؛ سفرنامه بافت (فارسی، خطی)المباحث الاصولیه (عربی، خطی)؛ حاشیه بر رسائل و مکاسب شیخ مرتضی انصاری و کفایة الاصول محمدکاظم بن حسین آخوند خراسانی؛ تقریرات اصول آیت‌الله سید محمد حجت کوه‌کمره‌ای؛ تاریخ قضاء در اسلام؛ صدقات امیرالمؤمنین و صدیقه طاهر علیهماالسلام؛ حدیقة الصالحین؛ رساله در دلالت آیه تطهیر بر اهل‌بیت (علیهم‌السلام)، رساله در اوقات نماز؛ رساله در نماز جمعه، رساله در مباهله، رسالة فی مسألة التربت؛ تعلیقات بر کتاب فردوس اعلی تألیف شیخ کاشف الغطاء (عربی و مطبوع)؛ تحقیق درباره روز اربعین حضرت سیدالشهداء (ع) (فارسی و مطبوع)؛ تعلیقات بر کتاب انوار نعمانیة تألیف آیت‌الله جزایری (عربی و مطبوع)؛ مقدمه مفصل، تعلیقات و مؤخره بر تفسیر جوامع الجامع (عربی و مطبوع)؛ تعلیقات بر کتاب اسلام صراط المستقیم (فارسی و مطبوع)؛ آثار تاریخی آیت‌الله طباطبایی حکیم قدس سره (فارسی ومطبوع) تعلیقات بر کتاب کنزالعرفان (عربی و خطی)، مقدمه بر کتاب صحائف الابرار کاشف الغطاء (ره)، مقدمه بر تنقیح الاصول مرحوم متوفی، مقدمه بر کتاب مرآت الصلوة، پیشگفتار بر علم امام علامه طباطبایی؛ مقدمه بر کتاب معجزه و شرایط آن تألیف محمد آصفی؛ مقدمه بر کتاب جنة الماوی اثر کاشف الغطاء؛ اللوامع الالهیة فی المباحث الکلامیة اثر علامه حلی؛ مقدمه، تصحیح و تعلیق بر انیس الموحدین اثر علامه حاج مهدی نراقی؛ تحقیق در ارث زن در دارایی شوهر (تنظیم از بیانات ایشان) به کوشش محمد آصفی؛ علم الامام (ع) به زبان عربی (ترجمه به فارسی از محمد آصفی)؛ مقدمه بر العقائد الوثنیه فی الدیانة النصرانیه اثر محمد طاهر التنیر، چاپ بیروت (این کتاب در سال 1391 ق. در تهران افست گردید)؛ ترجمه مسائل قندهاریة (اثر شیخ محمد حسین کاشف‌الغطاء)؛ مقالات متعدد و کثیر در مجلات عربی در صیدا (لبنان).
اجازه روایت ایشان را افراد زیر امضا نموده‌اند: آیت‌الله مرتضی چهرگانی؛ پدر ایشان، آیت‌الله محمدباقر طباطبایی؛ بانو علویه هاشمیه؛ آیت‌الله سید محمد حجت کوه‌کمره‌ای؛ آیت‌الله سید صدرالدین صدر موسوی؛ علامه محمدحسین کاشف الغطاء آیت‌الله سید محسن طباطبایی حکیم؛ آیت‌الله سید محمد جواد طباطبایی تبریزی؛ آیت‌الله سید محمد هادی میلانی؛ امام

خمینی (ره)؛ علامه آیت‌الله حسن بجنوردی آیت‌الله العظمی گلپایگانی؛ آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی؛ آیت‌الله محمد حسینی شاهرودی؛ آیت‌الله عبدالنبی عراقی؛ علامه سید محمدحسین طباطبایی تبریزی؛ آیت‌الله شیخ آقا بزرگ تهرانی.
آیت‌الله قاضی طباطبایی در دهم آبان 1358 توسط گروه فرقان ترور شد و به شهادت رسید و در مسجد مقبره به خاک سپرده شد.
سید محمد علی قاضی طباطبائی ابن العلامه العلام حاج میرزا باقر آقای قاضی بن السید الجلیل و الفقیه النبیل آیه الله حاج میرزا محمد علی بن العلامه الکبری آقا سید میرزا محسن آقای قاضی طباطبائی که ابا عن جد از علماء و اساتید بزرگ تا بحضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام بوده و شرح سلسله نسب ایشان در کتاب خاندان (عبدالوهاب) مشروحا بیان شده است.
وی در سال 1333 قمری در تبریز متولد و در مهد علم و شرف نمو یافته و پس از رشد و تربیت در حجر مرحوم والد ماجد خود و استفاده خصوصی از ایشان و عم گرامش مرحوم آیه الله حاج میرزا اسدالله قاضی طباطبائی متوفی 1348 قمری وارد مدرسه طالبیه تبریز شده و مقدمات و ادبیات و سطوح اولیه و وسطی را با سطوح عالی نزد مرحوم والد مکرم خوانده و در سال 1357 در موقع انقلاب و شورش اهالی تبریز به اتفاق والدش تبعید به تهران و پس از چند ماه توقف در تهران و ری مراجعت به تبریز نموده تا سال 1359 که برای تکمیل مبانی علمی به حوزه قم مشرف شده و از محضر اساتید بزرگ حوزه چون آیه الله گلپایگانی بقیه متون فقه و اصول را خوانده و معقول را از محضر آیات دیگر فراگرفته و پس از آن از محضر مرحوم آیه الله حجت فقها و اصولا و هم درایه و رجال و غیر این‌ها را استفاده نموده و هم از محضر آیه الله صدر و پس از ورود آیه الله بروجردی پنج سالی هم از دروس آن جناب بهره‌مند شده تا سال 1369 قمری که مشرف به نجف گردیده و در آنجا از محضر آیه الله حکیم و آیه الله حاج شیخ محمد حسین کاشف الغطاء استفاده‌های متنوع از فقه و اصول و حکمت و غیره نموده تا اواخر سال 1372 که روی بعضی از دسایس دشمنان دین مراجعت به تبریز و به انجام وظائف و خدمات و مجاهدات و مبارزات با بیدادگران و اقامه جماعت و غیر آن پرداخته است.
آن جناب از غالب مراجع عظام و مشایخ کرام عصر حاضر از اساتید و غیر هم دارای اجازات جامع روایتی و غیره می‌باشد که برای اختصار از درج آن خودداری می‌نمایم.
تألیفات و آثار قلمی ایشان از مطبوع و غیره بقرار ذیل است:
1- رساله فارسی در ترجمه آخوند ملا عبدالرزاق لاهیجی صاحب گوهر مراد 2- تقریرات اصول آیت الله حجت. 3- تقریرات فقه آن مرحوم. 4-

تاریخ قضاء در اسلام بفارسی 5- کتاب صدقات امیرالمؤمنین و صدیقه طاهره علیهماالسلام بفارسی 6- حدیقه الصالحین که در ج 6 کتاب الذریعه الی تصانیف الشیعه ص 378 ذکر شد 7- تقریرات دروس اساتید نجف 8- المقالات مجلدیست مشتمل بر مقالات عربی که تدریجا در مجله (الفرمان) مطبعه صید المنان منتشر شده. 9- خاندان عبدالوهاب تراجم انساب خود آن جناب. 10- رساله در شرح و تحقیق درباره حدیث شریف (من صام یوما فی سبیل الله تعالی کان کعمل سنه یصومها) 11- الاجازات که مشتمل بر اجازه علماء و فوائد بسیاریست 12- ترجمه مسائل قندهاریه از تصانیف آیه الله کاشف الغطام مد ظله رحمه الله.
13- کتابی درباره تحقیق از هر کتاب که عبادت از کدام طوائف‌اند و راجع بنجاست اهل کتاب و راجع بانبیاء از نظر اسلام.
14- تعلیقات بر انوار نعمانیه طبع تبریز در 4 جلد.
15- تعلیقات و اضافات بر کتاب انیس الموحدین علامه نراقی که بطبع رسیده است
16- کتابی درباره تعیین اربعین حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام
17- رساله بسیار لطیفی عربی در اثبات وجود امام علیه‌السلام در هر زمان.
18 سفرنامه بافت.
19- الفوائد در مطالب علمی و فوائد فقهی و تفسیری و رجالی و غیره در جلد بزرگی.
(1333- شهادت 1399 ق)، فقیه، عالم امامی و شاعر. نسب وی به حضرت امام حسن (ع) می‌رسد. در تبریز به دنیا آمد. از محضر پدرش، میرزا باقر، و عمویش، حاج میرزا اسدالله قاضی طباطبایی، استفاده نمود. در مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز مقدمات و ادبیات و سطوح اولیه و وسطی یا سطوح عالی را نزد پدرش خواند. در 1357 ق به هنگام انقلاب و شورش اهالی تبریز به همراه پدرش به تهران تبعید شد و پس از چند ماه توقف در تهران و ری مجددا به تبریز بازگشت. در 1359 ق برای تکمیل مبانی. علمی به حوزه‌ی قم رفت و در محضر استاتیدی چون آیت‌الله گلپایگانی فقه و اصول را خواند و معقول را از محضر آیات دیگر فراگرفت. پس از آن از محضر آیت‌الله حجت در فقه و اصول و درایه و رجال و از محضر آیت‌الله صدر و همچنین به مدت پنج سال از محضر آیت‌الله بروجردی استفاده نمود. در 1369 ق به نجف رفت و از محضر آیت‌الله حکیم و آیت‌الله حاج شیخ عبدالحسین رشتی و آیت‌الله آقا میرزا باقر زنجانی و آیت‌الله بجنوردی و آیت‌الله حاج شیخ محمد حسین کاشف الغطاء در فقه و اصول و حکمت و غیره استفاده نمود، و از اساتیدش صاحب اجازه بود. در 1372 ق به تبریز بازگشت، و به وظایف دینی و اقامه جماعت مشغول

شد. از آثار وی: «تقریرات اصول» آیت‌الله حجت؛ «تقریرات فقه» آیت‌الله حجت؛ «تاریخ قضاء در اسلام»، به فارسی؛ «حدیقه الصالحین»؛ «المقالات»، مجلدی مشتمل بر مقالات عربی؛ ترجمه‌ی «مسائل قندهاریه» آیت‌الله کاشف الغطاء؛ «الفوائد»، مشتمل بر «مطالب علمی و فوائد فقهی و تفسیری و رجالی؛ تعلیقات و اضافات بر کتاب «انیس الموحدین» علامه نراقی؛ «تحقیق درباره‌ی روز اربعین حضرت سیدالشهداء (ع)»، که در تألیف آن از بیش از چهارصد و پنجاه عنوان کتاب استفاده شده است.[1]

برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

منابع زندگینامه :[1] الذریعه (388 -387 / 6)، کیهان فرهنگی (س 1، ش 8، ص 43)، گنجینه‌ی دانشمندان (325 -322 / 3).

قاینی زیبد، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین قاینی زیبد : فرمانده گردان نصرالله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هفتم تیرماه سال 1341 در روستای زیبد از توابع شهرستان گناباد متولد شد.
دوران ابتدایی را در مدرسه نصر شهرستان زیبد، در فاصله سال های 1347 تا 1352 و دوران راهنمایی را در مدرسه ابن سینای شهرستان گناباد گذراند. برای ادامه ی تحصیل وارد هنرستان فنی ـ حرفه ای شهید عباس پور گناباد شد و در سال 1361 دیپلم گرفت.
در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد. تابستان ها می رفت سر کوره آجرپزی کار می کرد و پول تحصیل را در می آورد.
خواهر شهید می گوید: «در گناباد درس می خواند و عصر به خانه ما می آمد، می گفتم: استراحت کن. می گفت: می خواهم درس بخوانم. ولی بعد معلوم می شد که برای کار کردن می رفت. هرچه می گفتم: «اگر پول لازم داری به تو بدهم. اصلاً چیزی نمی گفت و اصلاً از ما تقاضایی نمی کرد که چنین چیزی می خواهم، می خواست که خودکفا و مستقل باشد.» بیشتر کتاب های علمی و مذهبی از جمله کتاب های شهید مطهری و بهشتی را مطالعه می کرد. به افراد انقلابی، امام و روحانیت علاقه داشت و از افراد سودجو و ضد انقلاب بدش می آمد.
در تظاهرات شرکت می کرد، اعلامیه پخش می کرد و نوارهای امام را در اختیار داشت. در یکی از روزهای تظاهرات ایشان و عده دیگری را پس از دستگیری، یک شبانه روز زندانی می کنند. اما با تظاهرات مردم ، مجبور می شوند ایشان را آزاد کنند. با وجود این هرگز از کارهای خود دست نکشید و شعار می داد. «تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست.»
حسین با اوج گرفتن انقلاب به طور کامل با راه امام و یاران باوفای ایشان و همچنین با چهره های ضد انقلاب و گروهک های محارب آشنا بود و در حزب جمهوری اسلامی عضو شد. ایشان با پخش اعلامیه های حزب جمهوری اسلامی در راستای مبارزه با منافقین و خنثی کردن توطئه های آن ها، همکاری داشت. ایشان در قضایای بنی صدر، طرف دار سر سخت شهید بهشتی بودند و از ایشان دفاع می کردند.
اگر پیکر شهیدی را می آوردند، ایشان در تشییع جنازه آن شرکت می کرد. همیشه سعی می کرد تا عنصری مثبت باشد. همیشه اظهار می داشت:

«بعد از پیروزی بر عراق به فلسطین خواهیم رفت.»
با فرمان امام از اول انقلاب در تمامی صحنه ها شرکت کرد و با ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فعالیت هایش بیشتر شد. خدمت سربازی خود را در سپاه سپری کرد.
عامل رفتنش به جبهه، فرمان امام بود. در جبهه فرمانده گردان بود و در پشت جبهه در سپاه فعالیت داشت.
برای کمک به رزمندگان، به جمع آوری هدایا و کمک های نقدی می پرداخت. هنگام فراغت از کار و تحصیل به پایگاه شهید چمران (واقع در روستای زیبد) می رفت و در امور گوناگون به یاری دیگران می شتافت.
بزرگترین آرزویش شهادت بود و می گفت: «می خواهم بروم جبهه و شهید شوم.» آرزو داشت که شهید گمنام شود. هر دفعه که به جبهه می رفت. می گفت: «دعا کنید که این مرتبه برنگردم و خبر شهادتم را برایتان بیاورند.» می گفت: «اگر خداوند شهادت را نصیبم کند. برایم گریه و زاری نکنید که می روم، به جایی که خداوند برایم فراهم کرده و راهم را ادامه دهید.»
در مراسم مذهبی حضور چشم گیری داشت. همین که وقت اذان ظهر می رسید، بچه ها را به برگزار کردن نماز جماعت توصیه می کرد و همیشه بانی دعاهای کمیل و توسل بود. می گفت: «همین نیایش ها، دعاها و نمازها برایمان خواهد ماند.»
ایشان تواضع خوبی داشت. دوست و همرزم شهید می گوید: «در سپاه برف آمده بود و زمین یخ زده بود. ایشان با بیل یخ ها و برف ها را داشت جمع می کرد. گفتم: حسین چه کار می کنی؟ گفت: من این ها را جمع می کنم به خاطر این که نکند از بین چندین نفری که از این جا رد می شوند، پایشان سر بخورد و یا زخم شود و آزاری متوجه این ها شود.»
در بحران ها و مشکلات سخت، توکل به خدا و توسل به ائمه معصومین (ع) داشت. فقط توکل به خدا می کرد و متوسل به ائمه معصومین (ع) می شد و بقیه مردم را هم توصیه به این امر می کرد و می گفت: «این ها مانند دو تا بال هستند، برای پیش برد انسان در بحران ها و سختی ها.»
چون شهید بعد از آخرین اعزام به جبهه بازنگشت، خانواده اش فکر می کردند که اسیر شده است. وقتی که اسرای ایران و عراق مبادله می شدند و آزادگان به کشور بازمی گشتند، پدر حسین منتظر مقابل تلویزیون می نشست تا شاید خبری از حسین بشنود.
شهید قاینی 11 سال مفقود بود و تا سال 1373 هیچ نشان و اثری از او پیدا نشد.
افراد همراه او بعد از عملیات گفته بودند: «حسین جلو می رفت و الله اکبر می گفت. اما برنگشت.»

یک شب قبل از عملیات ایشان بچه ها را این گونه سفارش می کند: «بچه ها نمازتان را فراموش نکنید. اول وقت نماز بخوانید.» به نماز اهمیت می داد و خود نماز شب می خواند. همچنین می گفت: «رهبر را تنها نگذارید، به گفته های رهبر گوش بدهید و عمل کنید. از روحانیت پشت سر رهبری حمایت کنید و دنباله رو آن ها باشید.»
حسین قاینی در تاریخ 23/1/1362 در عملیات والفجر یک، در شمال فکه به شهادت رسید. و در روستای زیبد در کنار دو شهید (محمد عجم و علی عجم) به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-13885

قائمی، سعیدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سعید الله قائمی : فرمانده گردان یدالله لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خاطرات
محمد حسن حسین زاده :
تازه وارد سپاه شده بودم . ولی چون قبلاً در بسیج مشغول خدمت بودم ، با شهید بزرگوار سعیدا... قائمی آشنایی داشتم . برادر قائمی به من گفت : جبهه به چند نفر که بتوانند مسئولیّت قبول کنند نیاز دارد . آیا حاضری با ما بیایی ؟ گفتم : بله این آرزوی من بود . روز بعد همین که وارد سپاه شدم ، شهید قائمی به طرف من آمد و با خوشحالی گفت : قرار است به جبهه برویم . اسم شما را هم نوشتم . گفتم : کار خوبی کردی . رفتم ساکم را برداشتم و برگشتم موقعی که حکم مأموریّت را نوشتند به ما گفتند : ماشین بنیاد شهید می خواهد به مشهد برود . من ، شهید قائمی ، شهید زند و برادر پیرامی باهمدیگر به مشهد رفتیم . برادر عزیز شهید قائمی ، گفت : بوی شهادت می آید چه خوب است که هر سه نفر با هم شهید شویم و جنازة ما را با همین ماشین بنیاد شهید برگردانند . شهید فایده به عنوان فرماندة گردان ، شهید قائمی بعنوان فرماندة گروهان و من به عنوان دستیار گروهان تحت فرماندهی شهید قائمی برگزیده شدم . موقعی که می خواستیم به خطّ مقدّم جبهه اعزام شویم شهید قائمی پولهایش را به من داد و گفت : اگر من شهید شدم ، آنرا به خانواده ام برگردان . پوتینهای اضافه اش را به شهید جان احمدی داد و پیراهنی را که در مشهد خریده بود به برادر پیرامی داد . در آخرین لحظات حساس با شهید قائمی در یک سنگر بودیم که فرمان حمله را کی صادر می کنند . شهید قائمی در سنگر نشست و وصیّت نامه اش را نوشت . نزدیک غروب مسئولین خط و فرماندهان آمده بودند تا از بچّه ها سرکشی کنند و از روحیّات بچّه ها مطّلع گردند . گفتند : آماده باشید که امشب حمله می کنیم . در سنگر نشسته بودیم و با یکدیگر شوخی و صحبت می کردیم . شهید قائمی گفت : برادر حسین زاده تو شهید می شوی . گفتم : نه برادر من شایستگی شهادت را ندارم ولی تو از چهره ات مشخّص است که شهید خواهی شد . اگر شهید شدی مرا هم پیش خدا شفاعت کنی . پس از مدّتی ناگاه شهید سعید داخل سنگر شد و گفت : بچّه ها ، خودتان را آماده کنید که می

خواهیم جلوتر از بچّه ها برویم تا محوری را که می خواهیم در آن عملیّات انجام دهیم ، شناسایی کنیم . پس از شناسایی برگشتیم و هرکس به سنگری رفت . ساعت شش و نیم ، هفت بود که دستور حرکت صادر شد . من به شهید قائمی گفتم : در کجای محور باشم ؟ گفت : بیا جلوتر و پشت سر بی سیم چی حرکت کن . چون دشمن از حرکت ما آگاه شده بود ، ما را زیر آتش توپخانه گرفت . پشتت سرهم منوّر می زدند و هوا از نور منوّرها روشن شده بود ولی بچّه ها بدون اینکه حتّی کوچکترین ترسی به خود راه بدهند ، به طرف جلو حرکت می کردند . شهید فایده (فرماندة گردان) به بچّه ها گفته بود : اگر کسی حتّی روی مین رفت و دست و پایش قطع شد نباید صدای خود را بلند بکند ، زیرا دشمن ممکن است متوجّه شود و ما را هدف بگیرد . اگر کسی که سر و صدا می کند ، کشته شود شهید نیست چون او باعث ریخته شدن خون چند نفر دیگر هم می شود و چنین کسی مثل یک جاسوسی است که به دشمن اطّلاع می دهد . و به همین جهت بچّه ها با سکوت هرچه تمامتر حرکت می کردند . شهید قائمی در حالیکه با سرنیزه اش سیم خارداری را که سر راه رزمندگان بود قطع می کرد ، ناگهان تیری خورد و به زمین افتاد ، گویی این تیر از طرف صدّامیان مأموریّت داشت که او را به طرف معشوق به پرواز درآورد . شهید فایده درست در پشت همان سیم ها از ناحیّة پا مجروح شده بود و کسی متوجّه نشده بود و از آنجا صدا می زد . جلو بروید . فایده اینجاست . بروید جلو که عراقیها فرار کرده اند . بچّه ها داخل کانال رسیده بودند ولی گویی کسی را گم کرده بودند و به دنبالش می گشتند . گفتم : برادرها بروید جلو . یک نفر گفت : فرمانده شهید شد . من خودم دیدم . ما دیگر فرمانده نداریم . صداها داخل کانال پیچید و همه متوجّه شدند . گفتم : برادران بروید جلو ، فرماندة واقعی امام زمان است . امام زمان فرماندهی را به عهده دارد . با گفتن این جمله ، بچّه ها قدرت قلبی گرفتند و از کانال سیم خاردار که مین هم داشت گذشتند . برای من جای تعجّب بود که چگونه از کانال گذشتیم . وقتی از کانال گذشتیم و به خاکریز رسیدیم ، عراقیها فرار کرده بودند و کسی آنجا نبود . اینجا بود که من یقین پیدا کردم که امام زمان کمکمان کرده است .

علیجان اصالتی :
در مراسم سالگرد اولین شهید آهنی آقای اصالتی خاطره ای را درباره شهید آهنی تعریف کردند و گفتند: شبی که عملیات شروع شد ما به طرف دشمن حمله کردیم ولی خطوط ایزایی دشمن که شامل سیم خاردار ، میدان مین ، و موانع دیگر بود برخورد کردیم و مجبور بودیم که از این موانع عبور کنیم . برادر آهنی با تفنگش سیم خاردار را بالا گرفته بود و به

بدنش فشار می آورد و نیروها داشتند از سیم خاردار عبور می کردند . در این موقع صدای انفجاری شنیدم . وقتی نگاه کردم تعدادی از رزمندگان از جمله برادر آهنی مجروح شده بودند . من به برادر آهنی گفتم: من برگردم تا شما را به پشت جبهه برسانم ولی اوقبول نکرد و گفت: شما جلو بروید کسی هم به کمک شما خواهد آمد . وقتی داشتم جلو می رفتم ، دیدم ، چند قدم آنطرف تر سعیدا... مجروح شده و بر زمین افتاده است. من فرصتی نداشتم بالای سرش بروم و بعداً متوجه شدم که سعیدا... در همانجا به شهادت رسیده بود. محمد حسن حسین زاده :
در یک عملیّات که به طرف دشمن در حال حرکت بودیم ، به خندقی رسیدیم که دشمن کنده بود و از آنجایی که احمق بودند خاک خندق را به طرف نیروهای ما ریخته بودند . ما پشت آن خاکریز مستقر شدیم و منتظر فرمان حمله شدیم . عملیّات با رمز یا امام زمان (عج) شروع شد و بچّه ها به طرف دشمن هجوم بردند و از آنجایی که دشمن از حمله ما آگاه شده بود ، ما را زیر آتش سنگین گرفت . دشمن در جلوی ما دیواری از سیم خاردار کشیده بود و یک خندقی کنده بود که ما باید از این موانع عبور می کردیم . سعیدالله قائمی در حال قطع سیم خاردار بود تا راه را برای بچّه ها باز کند که ناگهان تیری به او اصابت کرد و او به طرف معشوق خویش به پرواز درآمد . شیر علی رمضانی:
یک روز با چند نفر از دوستان وارد اتاق کار سعید ا... قائمی شدیم . چند میز و صندلی خالی داخل اتاق بود ولی ایشان در گوشه اتاق موکت پهن کرده بود و روی زمین کارهای اجرائی و ماموریتی خویش را انجام می داد و ما از این تعجب کردیم و وقتی علت را پرسیدیم او دو جواب گفت : می ترسم هوای نفس بر من غلبه کند و خوی ریاست طلبی بر من تاثیر بگذارد و غافل از این شوم که در چه مکان مقدس خدمت می کنم . سلمه خسروی :
زمانی که سعیدا... مجروح و دستش را گچ گرفته بودند یک ماه استراحت به او داده بودند. او شبانه روز ناله می کرد. وقتی می گفتم: مادر دستت درد می کند می گفت: نه مادر من نمی توانم حقوق بگیرم و در خانه بشینم و این قضیه مرا رنج می دهد. و بعد از ان با دست شکسته می رفت و به بچه ها آموزش می داد. علیجان اصالتی :
در عملیات رمضان قبل از اینکه به میدان مین برسیم برادری سرش را بلند کرده بود و داشت نگاه می کرد. عراقی ها از کدام طرف می آیند برادر سعید ا... به او گفت: برادر سرت را بلند نکن ممکن است تیر بخورد او در جواب گفت: من دیگر هرگز سرم را بلند نخواهم کرد. در همین هنگام تیری بر پیشانیش خورد او نقش بر زمین شد و وقتی که داشت جان می داد من تازه معنی حرفش را که هرگز سرم را بلند نخواهم کرد فهمیدم.

محمد قائمی :
زمانی که سعید ا... مسئول تربیت بدنی سپاه بیرجند بود ، هر وقت فرماندهی سپاه آقای رحیمی از او می خواست که اسامی افرادی را که می خواهند به جبهه اعزام شوند به او بدهد ، او در اول لیست اسم خودش را می نوشت ولی آقای رحیمی قبول نمیکرد و میگفت : لیستی که در آن اسم شما باشد قابل قبول نیست چون به وجود شما بیشتر نیاز هست . یک شب شورایی تشکیل داده بودیم تا در مورد مسائل انقلاب مشورت کنیم. یکی از منافقین خودش را انقلابی جا زده بود و می خواست در شورای ما شرکت کند ولی سعیدا... موضوع را سریع فهمید و با شرکت کردن او در جلسه شدیداً مخالفت کرد و همین امر باعث شد با بعضی از اطرافیان درگیر شود. جواد رضا قائمی :
پس از آنکه برادرم سعید ا...مجروح شده بود ، به او مرخصی داده بودند و او به خانه آمده بود . برادرهای دیگرم هیچکدام درآن موقع در روستا نبودند . یکی در مشهد طلبه بود و دیگری در جبهه، تنها کسی که درخانه بو د،اوبود . شبی دیدم سعید ا... در خواب فریاد می کشد ، مثل کسی که بغضش گرفته باشد . رفتم واو را صدا زدم . او از خواب بیدار شد . گفتم : چه شده است ؟ گفت : خوب شد از خواب بیدارم کردی . گفتم : مگر چه شده است ؟ گفت : داشتم خواب می دیدم که در منطقه بستان مشغول دفاع هستیم تا دشمن داخل شهر نشود و تعداد پاسدارهایی که آنجا بودیم تعدادمان انگشت شمار بود و در هر خیابان چند نفر بیشتر نبودیم . من ناگهان در محاصرة عراقیها قرار گرفتم و عرصه چنان تنگ شده بود که چند قدمی بیشتر با عراقیها فاصله نداشتیم . من چون دیدم اسیر عراقیها می شوم ، لباس سپاه را در می آوردم که عراقیها متوجه شغلم نشوند و مرا کمتر اذیت کنند و در این حین شما مرا از خواب بیدار کردی.

جواد رضا قائمی :
بعد از انقلاب زمانی که می خواست شورای روستا تعین شود شبی جلسه ای تشکیل شده بود و چند نفر برای انتخابات نامزد شده بودند و سعید ا... یک نفری را که آدمی درستی بود برای نامزد شدن معرفی کرده بود ولی افراد زیادی با او مخالفت کرده بودند ولی سعیدا... قاطعانه در مقابل آنها ایستاده . با آنها درگیر شده بود و با وجود اینکه عضو رسمی سپاه بود و همیشه مسلح بود اسلحه اش را مخفی می کرد تا مردم فکر نکنند او می خواهداز زور استفاده کند . او با منطق با مردم بحث و گفتگو می کرد . به هر حال آن شب بر اثر همین درگیریها جلسه به هم خورده بود . همان شب وقتی سعید ا... به خانه آمد ناراحت به نظر می رسید . مادرم گفت : سعیدا... این کارها را نکن ، کار دستت می دهند . او گفت : مادر من از

تهدیدهای آنها نمی ترسم و تا بتوانم جلو اینها می ایستم و بعد اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید و گفت: اول امام زمان (عج) حامی من است و اگر نیاز بود از این اسلحه استفاده می کنم. سلمه خسروی :
روزی پسر کوچکم به خانه آمد و داشت گریه می کرد پرسیدم چه شده است ؟ گفت : چند نفری جلو ام را گرفتند و مرا اذیت کردند . سعید ا... فردای آن روز رفته بود و با ان افرادی که برادرش را اذیت کرده بودند دعوا کرده بود و آنها را تنبیه کرده بود . محمد حسن حسین زاده :
وقتی از مرخصی دوباره به جبهه برگشته بود گفت: از خانواده نتوانستم خداحافظی کنم.گفتیم چرا هیچ گونه وسائلی همراهتان نیاوردید ؟گفت من دوست دارم با همین لباس که بر تنم هست شهید شوم و می خواهم دل از مال دنیا بکنم. محمد تقی خراشادی زاده :
روزی شورای قضایی حکم یکی از منافقین را صادر کرده بود و می خواستند ، حکمش را اجرا کنند ما به او نصیحت کردیم که شهادتینش را بگوید . و به جمهوری اسلامی ایمان بیاورد ولی او امتناع می کرد تا اینکه برادر سعید ا... رفت تا با او در این باره صحبت کند و بعد از 10 دقیقه برگشت و گفت : کار تمام شد . گفتیم کار تمام شد . گفتیم چه شد ؟ گفت : او (منافق) شهادتینش را گفت ، و به جمهوری اسلامی ایمان آورد.

قائنی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین قائنی : فرمانده گردان النازعات تیپ 21 امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یکم خرداد ماه سال 1334 در روستای درخش در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. در سال 1340 دوران ابتدایی را در زادگاهش شروع کرد و در سال 1345 به پایان رسانید. سه سال دبیرستان را نیز در نزدیک روستای محل تولدش و سال آخر آن را در دبیرستانی در بیرجند گذراند. بعد از پایان تحصیلات به سربازی رفت. دوران سربازی را در گاردحفاظت از شاه خائن گذراند . دوران خدمت سربازی او همزمان با اوج گیری انقلاب و مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت شاه بود. حسین در این مبارزات نقش شاخصی داشت.اودرپخش و تکثیر پیامها و اعلامیه های حضرت امام فعالیت می کرد. پس از پیروزی انقلاب، ابتدا وارد کمیته انقلاب اسلامی (سابق)شد. سپس به دلیل نیاز انقلاب اسلامی وعلاقه اش در بدو تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در بیرجند، جزو اولین افرادی بود که به این نهاد مقدس پیوست. به محض ورود به سپاه ماموریتهای حساسی همچون اعزام به منطقه زلزله زده زیر کوه، اعزام به محل حمله نظامی آمریکا در طبس و فرماندهی ماموریت گشت درمرزهای ایران و افغانستان را عهده دار شد.
مدت دو سال نیز در روابط عمومی سپاه بیرجند مشغول فعالیت شد. برای تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در بیدخت، به عنوان فرمانده سپاه به مدت 4 ماه به شکل گیری سپاه در آن محل کمک شایانی کرد و بعد ازآن به تقاضای فرمانده سپاه پاسداران شهرستان بیرجند، به عنوان مسئول روابط عمومی سپاه آن شهرستان، که در آن زمان به شدت صحنه تاخت و تاز و اجتماع گروهک های شرق و غرب بود، منتقل شد . مدت شش ماه در شورای فرماندهی سپاه بجنورد انجام وظیفه می کرد. بعدازآن بدون احساس خستگی عازم جبهه های حق علیه باطل شد.
حسین در 22 سالگی با خانم رباب جعفری ازدواج کرد که مدت زندگی مشتر ک آنها سه سال بود. ثمره این ازدواج دو فرزند به نامهای عصمت و حنظله است.
حسین قاینی، چهار بار به جبهه رفت. در مرتبه سوم معاون گردان ولی الله از تیپ جواد الائمه (ع) بود که از ناحیه سر مجروح شد و سپس به عنوان

جانشین فرمانده عملیات سپاه و مدتی نیز به عنوان مسئول ستاد تبلیغات جبهه و جنگ انجام وظیفه کرد اما به دلیل علاقه شدید و نیاز بسیج، به عنوان مسئول آموزش نظامی و عضو شورای واحد بسیج مشغول خدمت شد که به عنوان رابط پایگاه شهید سید احمد رحیمی فعالیت چشمگیری داشت. آخرین بار به عنوان فرمانده گردان «النازعات» از تیپ 21 امام رضا (ع) به جبهه اعزام گشت. حسین قاینی در 11 مرداد ماه سال 1362 در عملیات والفجر 3 در جبهه مهران به شهادت رسید. پیکر مطهر او را در زادگاهش روستای درخش دفن کرده اند. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

قجه ای، حسینعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینعلی قجه ای : فرمانده گردان سلمان فارسی لشگر27محمدرسول الله(ص)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
روز چهاردهم شهریورماه سال 1337 حسینعلی در زرین شهر اصفهان در دستان خسته پدر کشاورزش جای گرفت و در سایه تربیت عالمانه پدر رشد نمود. در سن 7 سالگی به مدرسه رفت و تا اخذ مدرک دیپلم تحصیل نمود.
از کودکی علاقه زیادی به ورزش کشتی داشت و به عنوان قهرمان اول شهرستان و استان اصفهان برای چند سال متوالی معرفی گشت و به مسابقات انتخابی تیم ملی راه یافت.سال 1353 وارد فعالیت‌های سیاسی شد. سال 1356 به قم مهاجرت کرد و توسط مأموران ساواک دستگیر شد. چند مرتبه نیز به منظور فعالیت‌های سیاسی به شیراز و قم سفر کرد.سرانجام انقلاب اسلامی پیروز شد. چند ماه بعد ازپیروزی، منافقین دست به کار شدند و در مدارس به تبلیغ وسیع پرداختند. افکار نوجوانان و جوانان را تحت تاثیر قرار داده، سعی می کردند به هر نحوی که شده، آنها را جذب کرده،از مسیر اسلام و انقلاب و امام باز دارند.
در مدرسه ای که حسین درس می خواند، یکی از معلمین گرایش شدیدی به سازمان منافقین داشت و اهداف این گروهک پلید و وابسته را برای دانش آموزان طرح می کرد. حسین چندین بار سعی کرد با صحبت، او را از این کار باز دارد که موفق نشد، تا سرانجام به درگیری شدید میان او و معلم منجر شد. از همان جا حسین عزم خود را برای مبارزه با خط نفاق و گروهک های وابسته جزم کرد و فهمید که دشمنان هنوز نمرده اند، بلکه لباس عوض کرده اند.
فرماندهی سپاه زرین شهر وتشکیل گروه ضربت برای مبارزه با مواد مخدر و توزیع کنندگان آن، یکی دیگر از فعالیت های حسین پس از انقلاب بود. در پی صدور فرمان امام خمینی مبنی بر تشکیل سپاه پاسداران، حسین به این نهاد انقلابی پیوست و در تشکیل و سازماندهی سپاه زرین شهر نقش تعیین کننده داشت وخود نیز فرماندهی آن را به عهده گرفت.
دوستانش درباره آن روزها چنین می گویند:
در ایامی که حسین فرماندهی سپاه زرین شهر را بر عهده داشت، برنامه خاصی برای خود تنظیم کرده بود. بعد از ساعت 12 شب که می ایستاد به

نماز شب ما می رفتیم برای گشت در شهر وقتی بر می گشتیم می دیدیم هنوز در حال نماز است. معمولا قبل از شروع نماز یکی دو ساعت ورزش می کرد، آن هم ورزش های سنگین. هفته ای یکی دوبار فاصله پادگان غدیر اصفهان تا زرین شهر را از میان کوهها پیاده طی می کرد. طی این مسیر 24 ساعت طول می کشید.گاهی هم به کوه می رفت و در آنجا به مناجات می پرداخت.وقتی دشمنان ایران استانهای کردستان،سیستان وبلوچستان،مازندران وخوزستان را به آشوب کشاندنداوبه کردستان رفت تا با ضد انقلاب به مبارزه بپردازد.
در بازگشت به زادگاهش فرماندهی عملیات سپاه پاسداران زرین شهر را به او سپردند.
برای مدتی نیز فرمانده توپخانه سپاه مریوان و دزلی را پذیرفت. هنوز مدتی نگذشته بود که به عنوان فرمانده عملیات سپاه مریوان و دزلی معرفی گردید. حسینعلی ماهها با ضدانقلاب جنگید و در عملیات محمد رسول الله (ص) با سمت فرمانده عملیات حاضر شد.
حسین احترام زیادی برای پیشکسوتان کشتی قائل بود. یکی از دوشتانش از او چنین می گوید: قبل از انقلاب چند بار با هم مسابقه دادیم که با توجه به سابقه بیشتر فعالیت من درکشتی، او هرگز حرمت پیشکسوتی مرا نشکست. حتی در یکی از مسابقات که در شهر اصفهان برگزار می‌شد من و او باید با هم کشتی می‌گرفتیم. او گفت که حاضر نیست با من کشتی بگیرد. علت را پرسیدم، پس از امتناع بسیار گفت: «چون شما خسته می‌شوی و نمی‌توانی با حریف بعدی کشتی بگیری و برای تیم مقام بیاوری.» سرانجام پس از کلی اصرار و خواهش به کشتی با من تن داد. اما با شناختی که از مهارت و قدرت بدنی او داشتم، متوجه شدم که به عمد تن به شکست داد تا حرمت من و تیم شهرش حفظ شود.
حسین در کردستان فرمانده‌ی محور دزلی بود، همیشه کومله‌ها را زیر نظر داشت، آنان از حسین ضربه‌های زیادی خورده و برای همین هم برای سرش جایزه گذاشته بودند. یک روز سر راه حسین کمین گذاشتند. او پیاده بود، وقتی متوجه کمین کومله‌ها شد، سریع روی زمین دراز کشید و سینه خیز و خیلی آهسته خودش را به پشت کمین کشید و فردی را که در کمینش بود به اسارت درمی‌آورد. و به او گفت : حالا من با تو چکار کنم؟ کومله در جواب گفت : نمی‌دانم، من اسیر شما هستم. حسین گفت: اگر من اسیر بودم با من چه می‌کردی؟ کومله گفت:«تو را تحویل دوستانم میدادم و بیست هزار تومان جایزه می‌گرفتم. حسین گفت:«اما من تو را آزاد می‌کنم. سپس اسلحه او را گرفته و آذارش کرد. آن شخص، فردای آن روز حدود سی نفر از کومله‌ها را پیش حسین آورد و تسلیم کرد آنها همه از یاران حسین در جنگ تحمیلی شدند.

بعد از آن برای شرکت در عملیات فتح‌المبین با سمت فرمانده گردان سلمان فارسی به جبهه جنوب رفت.
عملیات بیت‌المقدس و جاده اهواز – خرمشهر در تاریخ 15/2/1362 جایگاه عروج این سردار ملی وافتخار آفرین ایران بزرگ است.اودر سن 25 سالگی شربت شهادت را نوشید و بر اثر اصابت گلوله به سرش به دیدار معبودش شتافت. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران زرین شهرومصاحبه با خانواده و دوستان شهید

قدبی بهابادی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد قدبی بهابادی : قائم مقام فرمانده گردان امام صادق (ع)لشکر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

هفتم شهریور ماه سال 1345، در شهرستان گناباد به دنیا آمد.
پدرش می گوید: «احمد رضا در مقایسه با سایر فرزندانم مهربان تر و آرام تر بود.»
دوران ابتدایی را در سال 1357، در دبستان مظفر سابق گناباد گذراند.
اواخر دوره ابتدایی وی، با اوایل انقلاب مصادف بود که با شروع انقلاب، بیشتر وقتش را در مسجد و بسیج گذراند.
در این دوره با توجه به این که کم سن و سال بود، اما در خیابان ها نگهبانی می داد.
دوران راهنمایی را در سال 1358 در مدرسه راهنمایی خواجه نصیر گناباد آغاز کرد، که با اتمام سال سوم راهنمایی ترک تحصیل کرد و بعد از آن وارد بسیج و سپاه شد. در اوایل ورود به تشکیلات بسیج، به عنوان مربی آموزش نظامی انتخاب گردید.
آشنایی با بسیج و سپاه ، بزرگترین عامل اعزام ایشان به جبهه بود. مدتی مسئول سپاه پاسداران کاخک بود و مدتی نیز فرماندهی سپاه بجستان را برعهده داشت. اودر جبهه معاون فرمانده گردان امام صادق (ع) بود.
در خصوص حفظ بیت المال دقیق بود. خواهر شهید در این زمینه می گوید: «یک شب ماشین سپاه در دست برادرم بود. به او گفتم: مرا به خانه ام برسان. اما او گفت: این ماشین برای بیت المال و مال همه ی ملت ایران است و برای استفاده شخصی نیست.» و نیز می گوید: «در رابطه با حجاب خیلی حساسیت داشت و همیشه ما را به حفظ حجاب و نیز برپا داشتن نماز سفارش می کرد.»
همچنین نقل می کند: «یک شب، که احمدرضا از ماموریت یک هفته ای برگشته بودند، بعد از حال و احوال با پدر، مادر و خانواده تصمیم گرفت، که با پدرم کشتی بگیرند. این بود که شروع کردند به کشتی گرفتن. (پدرم از نیروی جسمانی خوبی برخوردار بودند و احمدرضا هم در اوقات بیکاری همراه با دوستان خود به باشگاه می رفتند و به ورزش کشتی می پرداختند). هر دوی آن ها کشتی گیران خوبی بودند، ولی پدر،احمدرضا را

شکست داد. وقتی روز دیگر من از ایشان سوال کردم که چرا شکست خوردید؟ مگر شما در باشگاه کشتی نمی گیرید؟ ایشان در جواب من گفتند: خداوند در قرآن سفارش زیادی برای احترام به پدر و مادر کرده است. من هم به خاطر این که، احترام پدر را نگه داشته باشم و غرورشان شکسته نشود، حاضر به شکست شدم.»
محمدرضا قدبایی (دوست و همرزم شهید) می گوید: «در کارهای جمعی از دیگران جلوتر بود. این طور نبود که فقط حرف بزند، عمل می کرد. در اردوهایی که نیاز به یک سری کارهای خدماتی بود، جلو می افتاد و کارها را انجام می داد.»
و در ادامه می گوید: «در آن زمان هرگاه احساس می کردیم در یک جایی مشکل داریم و باید یک نیروی قوی مشکل را حل کند، شهید را پیشنهاد می کردیم. به عنوان مثال در دو بخش بجستان و کاخک (که دور از مرکز شهر بود)به ایشان ماموریت دادیم و انصافاً حرکت های خوبی را انجام داد. در هر جا مشکلی داشتیم، با روحیه ای باز مسئولیت را قبول می کرد و کارش را هم خوب انجام می داد.»
احمدرضا قدبی در تاریخ 24/4/1364 در عملیات قادر (در محل اشنویه) به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید. اما پیکر او مفقود گردید و در تاریخ 25/7/1370 جسد وی پیدا شد. و پس از حمل، در زادگاهش در بهشت شهدای گناباد دفن گردید. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

قدسی، محمد صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد صادق قدسی : فرمانده گردان شهید بهشتی لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و دوم آذر ماه سال 1333 درروستای حسین آباد به دنیا آمد.
کودکی آرام و ساکت بود. به مکتب خانه رفت و به قرآن علاقه زیادی داشت. در کارها به پدر و مادرش کمک می کرد. دوره ی ابتدایی را در روستای حسین آباد بین سال های 1340 تا 1346 گذراند. به علت نبودن مدرسه راهنمایی در روستا، ترک تحصیل نمود.
اوقات بیکاری به مسجد می رفت و قرآن می خواند. به کارهای کشاورزی می پرداخت و کتاب های مذهبی را مطالعه می کرد.
دوران سربازی را در تهران گذراند. در آن جا فرماندهان، سربازان را مجبور می کردند که به نفع شاه تظاهرات کنند که او از این کار امتناع کرده بود و گفته بود: «اگر سرم را از تنم جدا کنید تظاهرات نمی کنم.»
از زمان انقلاب اخلاق و رفتار او فرق کرد. در تظاهرات شرکت می کرد و دوستانش را به این امر مهم فرا می خواند.
در اوایل انقلاب روی دیوارها شعارهای انقلابی می نوشت. دیگران را به شورش علیه نظام شاهنشاهی تشویق می کرد که توسط پاسگاه مورد تعقیب قرار گرفت.
عکس ها و اعلامیه های امام را پخش می کرد و توی روستا تظاهرات راه می انداخت.
ژاندارمری در سال 1357 او را به جرم پخش اعلامیه امام دستگیر کرد و به پاسگاه برد. در آن جا او را با قنداق اسلحه کتک زدند و چون مدرکی از او پیدا نکردند و مردم نیز راهپیمایی می کردند، او را شبانه آزاد کردند و از او تعهد کتبی گرفتند که بر ضد شاه سخن نگوید و مردم را به شورش و تظاهرات تشویق نکند، ولی او در تظاهرات شرکت می کرد.
در اوج مبارزات انقلاب او به همراه همسرش برای زیارت به مشهد مقدس رفت و در آن جا برای گرفتن اعلامیه به منزل آیت الله شیرازی رفت که بین مردم و ژاندارمری درگیری پیش آمد و سربازها با گاز اشک آور و تیراندازی هوایی مردم را متفرق می کردند. مردم نیز با لاستیک هایی که آتش می زدند، سرسختانه مقاومت می کردند. یکی از مزدوران شاه را به ضرب چاقو به هلاکت رساندند و برای عبرت مزدوران شاه جسد

پاره پاره او را بر روی آمبولانس قرار داده بودند و با شعار «مرگ بر شاه و مرگ بر ساواکی» پشت شاه را به لرزه درآوردند. در آن جا رهبر معظم انقلاب برای مردم سخنرانی کرد. در 12 بهمن ماه سال 1357 جهت استقبال امام، به عنوان اولین فرد از روستا به دیدن تهران رفت و در آن جا بوسه بر دست امام زد.
در 19 سالگی با خانم ربابه قدسی پیمان ازدواج بست، که مدت زندگی مشترک آن ها 12 سال بود. همسر شهید می گوید: «جوانمردی، رشادت، ایمان و اخلاص در عقیده باعث شد که به او جواب مثبت بدهم.»
ثمره این ازدواج 5 فرزند به نام های بتول (متولد نوزدهم تیرماه سال 1353)، محسن (متولد بیستم شهریور ماه سال 1355)، زهرا (متولد هفتم شهریور ماه سال 1358)، فاطمه (متولد پانزدهم بهمن ماه سال 1364)، مهدی (متولد ششم تیرماه سال 1361) می باشد.
در هنگام عصبانیت خدا را یاد می کرد تا خشم خود را فرو ریزد و نیز سکوت می کرد.
در هنگام عزاداری سید الشهدا (ع) در مسجد حضور داشت و به نوحه خوانی می پرداخت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی تحولات زیادی پیدا کرده بود. به طوری که در این دنیا احساس دلتنگی می کرد و این دنیا مثل قفس برای او بود.
با شروع جنگ تحمیلی به خاطر احتیاج به نیرو و این که سپاه کفر نتواند بر کشورش مسلط شود و نیز برای دفاع از کشور و میهن، به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
او افراد را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد و می گفت: «برای مملکت و ناموس و برای اسلام جان خود را فدا کنید.» و به نیروهای بسیجی آموزش می داد.
در پشت جبهه در سپاه پاسداران خدمت می کرد و کارهای کمک رسانی به خانواده ی ایثارگران را انجام می داد.
در عملیات و جبهه های مختلفی شرکت داشت، از جمله در منطقه ی کردستان، عملیات فتح خرمشهر، عملیات رمضان، عملیات والفجر 4، عملیات والفجر مقدماتی، والفجر یک و دو، عملیات خیبر، عملیات بدر، عملیات والفجر هشت و در خط پدافندی شلمچه حضور داشت.
محمدصادق قدسی در عملیات والفجر یک و دو معاون گردان، عملیات خیبر فرمانده ی گردان، عملیات بدر فرمانده گردان و در عملیات والفجر هشت، فرمانده ی گردان خط شکن بود. در عملیات والفجر 4 از ناحیه ی کتف و در عملیات بدر از ناحیه ی پا مجروح شد. در زمان جنگ به طرف دشمن که می تاخت، فقط به جلو نگاه می کرد.
در کارهای جمعی همیشه پیشقدم بود، بعد دیگران را به کار تشویق می

کرد. اخلاق او طوری بود که دیگران او را دوست داشتند و به راهنمایی هایش گوش می دادند. او خود را جدای از دیگران نمی دانست. حتی کوچک تر از آن ها خود را تصور می کرد.
آرزو داشت که راه کربلا باز شود و می گفت: «چه می شود که راه کربلا باز شود، قبر اباعبدالله (ع) را زیارت کنیم و در کنار قبرشان نماز بخوانیم، اشک بریزیم.»
او به امام عشق می ورزید در دعاهای کمیل و توسل به طور منظم و مرتب شرکت می کرد و در کارها به حضرت فاطمه زهرا (س) متوسل می شد.
فاطمه قدسی (خواهر شهید) می گوید: «قبل از شهادت می گفت: «من تا شهید نشوم، دست از انقلاب برنمی دارم.»
قبل از شهادت ایشان به دیدن تمام اقوام و بستگان و خانواده های شهدا رفته بود.
امرالله کابلی (همرزم شهید) می گوید: «شهید قبل از این که به شهادت برسد، گفت: من به شهادت خواهم رسید و جنازه ام سالم خواهد بود. همان طور هم شد یک خمپاره ی 60 در زیر دستش خورد و به شهادت نایل آمد و جنازه ی او سالم به دست خانواده اش رسید.»
همسر شهید می گوید: «خواب دیدم که برادرم از جبهه برگشته است و صورتش سیاه شده، به او گفتم: چرا صورتت سیاه است؟ گفت: به خاطر دودهای خمپاره است و شهید را دیدم که به یک طرف افتاده است.
صبح که از خواب بیدار شدم برادرم از جبهه برگشته بود. به او گفتم: چرا زود برگشتی؟ تازه که به جبهه رفته ای، که اشک در چشمانش جمع شد و فهمیدم که همسرم به شهادت رسیده است.»
محمدصادق قدسی در تاریخ 20/4/1365 و در منطقه ی شلمچه به علت اصابت ترکش به درجه رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر شهید پس از تشییع گلزار شهدای نیشابور به خاک سپرده شد.
شهادت او بر روی اهالی روستا تاثیر گذاشت و باعث شد که جوانان زیادی برای دفاع از کشور به جبهه اعزام شوند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

قدمی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا قدمی : مسئول جهاد سازندگی (سابق)شهرستان «خاش»در استان«سیستان وبلوچستان»
سلام بر شما ای راستگویان با ایمان کامل .سلام بر شما ای شهیدان راه خدا که صبر و شکیبایی کردید (و فداکاری را به حد کمال رساندید).گواهی می دهم که شما در راه خدا جهاد کردید و بر رنج و بلا ،صبر و تحمل نمودید .در طرفداری دین خدا و در راه رضای خدا و رسولش همیشه نصیحت و خیر خواهی کرده اید تا هنگام شهادت و رحلت از دنیا .گواهی می دهم که شما زنده اید نزد خدا و به رزق آسمانی (و نعمت شهود و لقای خدا)متنعم شدید. پس خدا از اسلام به شما پاداش بهترین نیکو کاران عالم را عطا فرماید و بین ما و شما در محل نعمت ابد (که بهشت رضوان است)جمع گرداند . مفاتیح الجنان در اولین روز بهار سال 1336 که همه چیز نو می شد ،خداوند به خانواده« قدمی »که خانواده ای کشاورز بود فرزندی پسر عطا فرمود تا بدینوسیله نوروزشان را کاملتر کند .این فرزند که «محمد رضا »نامیده شد در دستان پدری مهربان و با ایمان و دامان پر مهر مادری فداکار و مومن پرورش یافت .او تا کلاس سوم دبستان در« میمند فارس »بود .سپس با خانواده اش عازم «شیراز »شد و ادامه تحصیلات خویش را در آن شهر گذراند .از دوران کودکی متانت ،ادب و بزرگواری در وجودش موج می زد .علی رغم سن و سال کمی که داشت فردی کاملا مطمئن ،متعهد ،خوش رفتار ،متواضع ،مهربان ،فداکار ،با انرژی و پر جنب و جوش بود .
دوران هنرستان را با موفقیت ،در خرداد 1355 پشت سر گذاشت و بدین طریق وارد مرحله جدیدی از زندگی شد .
پس از اخذ دیپلم از هنرستان فنی« شیراز» ،به خدمت مقدس سر بازی رفت و حدود یکسال و نیم از خدمتش را در شهر های «خرم آباد» ، «تبریز» و« شیراز» گذراند . در سالهای انقلاب همراه با مردم مسلمان و به پیروی از رهبر بزرگ ومعمارانقلاب،حضرت امام خمینی (ره) در تظاهرات و اعتصابات و حمله به مراکز فساد رژیم شاهنشاهی شرکت کرد و تا مرداد سال 1358 در مسجد« آتشی های شیراز» که کانون فعالیت حزب الله بود فعالیت می نمود .چون قسمتی از عمر او در زمان حکومت طاغوت سپری شده بود و با همه وجود خود ظلم و ستم را درک کرده بود ،

انقلاب را به عنوان یک فرصت استثنایی برای مبارزه با طاغوت تلقی می کرد و با شور و نشاطی دو چندان در تمامی صحنه های آن شرکت می جست و با کمال میل از خطراتی که در این مسیر بود استقبال می کرد .
همزمان با پیروزی انقلاب به صف خدمتگذاران اسلام پیوست ،
پس از صدور فرمان تاریخی حضرت امام (ره) مبنی بر تشکیل «جهاد سازندگی» در شب اول ماه مبارک رمضان سال 1358 هنگامی که از تریبون مسجد« آتشی های شیرا»ز اعلام می شود که «سیستان و بلو چستان» برای سازندگی به نیرو نیاز دارد ،ایشان همان لحظه اول ثبت نام می کند و فردای آن روز عازم آن دیار می شود. بعد از چند روز اقامت در شهر «زاهدان»، بر اساس نیاز راهی شهرستان «خاش» شد و با تمام مشکلات و کارشکنی هایی که عناصر ضد انقلاب ایجاد می کردند با همکاری تنی چند از همرزمان جهادگر خویش ،سنگ بنای جهاد سازندگی شهرستان «خاش» را می نهد و همانطور که امام عزیزمان خواسته بودند با کمترین امکانات شروع به کار می کنند .
در سال 1359 در حالی که 22 بهار از عمر ش می گذشت در شهرستان« خاش» که محل خدمتش بود به ساده ترین شکل ممکن ،یعنی با شربت و شیرینی و قرائت سوره صف ،با یکی از خواهران با ایمانی که ساکن آن شهرستان و آموزگار بود ازدواج نمود و زندگی نوینی را شروع کرد تا به این طریق سنت پیامبر (ص) را به جای آورد و دین خویش را کامل نماید .از خاطرات این دوران باید گفت که با ساده ترین لباس و با وضغیتی که آثار کار و فعالیت در روستا و گرد و غبار خدمت در چهره اش مشهود بود پابه مجلس عقد می گذارد . در طول زندگی مشترک خویش اگر فرصتی پیدا می کرد .در کارهای خانه و نگهداری بچه ها با کمال صمیمیت به همسرش کمک می کرد .همواره به همسرش توصیه می نمود که مبادا ،برخورد ما در زندگی طوری باشد ،که خدای نا کرده باعث بد آموزی برای بچه ها شود . به همین دلیل بود که در طول ده سال و نیم که با همسرش زندگی مشترک داشت به هیچ نحو حرف نا شایست بر زبان خویش جاری نمی کرد و حتی زمانیکه به دلایلی عصبانی می شد ،همواره کلمه مقدس «لا ا له ا لاالله»را بر زبان جاری می نمود .
برای فرزندانش احترام زیادی قائل بود و وقتی که خداوند به او در زندگی دختری عطا می فرماید ،اسم او را «فاطمه» می گذارد و می گوید که دختر مایه خیر و بر کت در زندگی است و همواره سعی می کرد تا در اجتماعاتی از قبیل نماز جماعت ،دعای کمیل و مراسم سوگواری سا لار شهیدان که باعث تقویت روح می شدند به اتفاق فرزندانش شرکت نماید تا از همان کودکی آنها را با فرهنگ اسلام آشنا سازد و در آینده نیز همچون خودش خدمتگذار اسلام و محرومین باشند .

حاج «محمد رضا قدمی» تا سال 1365 با نهایت تلاش و توان در خطه محروم «سیستان و بلو چستان» خدمت کرد و این خدمت صادقانه او باعث شد تا به تشویق مسئولین شورای هماهنگی «جهاد سازندگی»(سابق)دراین استان روانه تحصیل به شهر« شیراز» شود .در طول دوران تحصیل ،جدیت تلاش ،پشتکار ،متانت و شخصیت او باعث شده بود تازمینه جذب او را در«جهادسازندگی »(سابق) استان« فارس» فراهم سازند .مسئولین این استان که صداقت و پشتکار او را دیده بودند از او خواستند که پس از فراغت از تحصیل هم با ایشان همکاری نماید اما با توجه به تاثیر خدمت وی در منطقه« سیستان و بلو چستان» دعوت آنها را قبول نکرد و مانند یک سر باز فداکار روانه شهرستان «خاش» گردید .گویی گمشده و مرادی داشت که تنها در« بلو چستان» یافت می شد .وقتی که از او سوال می شد که به چه کار بیشتر تمایل دارید ،برای تمام کارها و مسئولیت ها در هر رده ای که به او پیشنهاد می شد اعلام آماده گی می نمود .فقط می خواست بداند که کجا می تواند بهتر به وظیفه خویش عمل کند .در آن روز ها جهاد سازندگی شهرستان «خاش» ،وضعیت چندان خوبی نداشت .مسئول آن در حال تعویض بود .ضمنا در شهر در گیری مسلحانه بود .در واقع محیط برای افراد غیر بومی مناسب نبود .در این شرایط به او از سوی مسئول شورای هماهنگی« جهاد سازندگی»(سابق) استان پیشنهاد مسئولیت جهادسازندگی(سابق) خاش داده شد که ایشان با کمال میل این مسئولیت را پذیرفت و با قوت وارد این نهاد در« خاش» شد .این روحیه او باعث شد تا مسئول شورای هماهنگی« جهادسازندگی» (سابق)در استان« سیستان وبلوچستان» در جلسه معارفه ایشان با کمال اطمینان اعلام کند که ما امروز« قدمی» را در شهرستان« خاش» می کاریم تا قدمهای زیادی بدین طریق بر داشته شود و باعث رونق این منطقه گردد .

شهادت ،تجلی شکوهمند عشق به خدا و ایمان به روز رستاخیز است و یکی از این عاشقان پروردگار «محمد رضا» بود .

حضورتاثیر گذار شهید« قدمی» در شهر محروم ودور افتاده ی «خاش»وکارهای بزرگ ومهمی که ایشان درحال انجام یا درصدد انجام آن بود، می رفت تا شعرهای انقلاب اسلامی را دراین نقطه از کشور به مرحله ی اجرا درآورد.دشمنان مردم وانقلاب که حضوراو وآبادانی آن منطقه را مغایر با خواسته های پلید خود می دانستند،تصمیم بر ناودی او گرفتند.

در ماه مبارک رمضان دقیقا ساعت 5/3 بعد از ظهر 23/12/1369 که به نیت شرکت در جلسه هیئت ناظران انتخابات مجلس« خبرگان »که در فرمانداری شهرستان «خاش» بر پا شده بود ،از منزل خارج شد و سوار

ماشین شد تا به طرف فرمانداری برود ،دو ماشین مسلح در حالی که سرنشینان آن سر و صورت خود را پوشیده بودند به طرف ایشان حرکت کردند و
را ه را بر ایشان سد نمودند .با دیدن این صحنه شهید قدمی که از نیت پلیدشان با خبر بود ،ضمن با لا بردن شیشه ماشین سویچ ماشین را زیر صندلی می اندازد تا در صورت درگیری ،اشرار نتوانند ماشین جهاد را که در واقع جزء اموال بیت المال است بر بایند .از قضایای امر چنین بر می آمد که اشرار ،در ابتدا قصد اسارت و گرو گان نمودن ایشان را داشتند اما وقتی که با مقاومت ایشان مواجه می شوند ،ضمن شکستن شیشه ماشین و با شلیک چند گلو له ایشان را در حالی که روزه بود به شهادت می رسانند و بعد از تیر اندازی به طرف خانه های سازمانی که در محل بود صحنه را ترک می کنند .با شنیدن صدای شلیک گلوله و صدای یا حسین که از شهید« قدمی »بلند شده بود ،دختر سه ساله اش در منزل را باز می کند و پدرش را در خون غلطان می بیند و مادر را از ماجرا با خبر می سازد .آری از اولین کسانی که بر سر پیکر شهید بزرگوار حاضر شدند اعضاء خانواده شان بود .این صحنه آنقدر درد آور بود که حتی ساعت 5/5 صبح روز بعد که همکاران برای شرکت در انتخابات مجلس «خبرگان» از خانه بیرون می شوند می بینند که در آن صبح زمستانی دختر معصوم سه ساله شهید با پای برهنه و تنها ،دقیقا روی همان قسمتی از زمین که خون پدر بزرگوارش ریخته بود با پای برهنه قدم می زند .وقتی که خبر شهادتش در منطقه پیچید مردم شهر و روستا بر مظلو میت این شهید بزرگوار گریستند و عاملان استکبار جهانی را که چنین جنایتی را مرتکب شده بودند نفرین می کردند .

شهادت او آنچنان اثری از خود به جای گذاشت که در روز تشییع جنازه اش شهر «خاش» غرق ماتم شده بود. همه مردم شهر اعم از شیعه و سنی در تشییع جنازه شرکت کردند .خیلی کم پیش می آمد که چنین صحنه ای را در شهر« خاش »شاهد باشیم .این مسئله برای همه باعث شگفتی شده بود .

قطعا شهادت مردان خدا نیز چنین تشییع جنازه ای زیبنده است .او مردی بود که اکثر مردم منطقه او را می شناختند و رفتار و بر خورد و خدمات شایسته او باعث شده بود تا در قلب آنها جای گیرد .پس از تشییع جنازه در شهر «خاش» ،پیکر مطهر این عزیز در شهر «زاهدان» و در نهایت در شهر و دیارش «میمند» فارس با شکوهی خاص بر روی دستان مردم شهید پرور آن منطقه تشییع شد و پس از آن در دارالترجمه شیراز، همان مکانی که در وصیت نامه خویش ذکر کرده بود به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه رجعت سبز،نوشته ی علی محمد مودی،نشر کنگره ی بزرگداشت: سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

قدمیاری، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی قدمیاری : قائم مقام فرمانده طرح وعملیات تیپ امام جواد (ع)ازلشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دهم مرداد ماه 1331 در نیشابور، روستای خرو علیا، دیده به جهان گشود.
در چهار سالگی به مکتب رفت و در پنج سالگی قرآن را حفظ کرد. معلمانش می گفتند: «اگر ایشان درس بخوانند، روحانی می شوند.» ولی به علت این که در روستا امکانات نبود، تا کلاس ششم ابتدایی نظام قدیم درس خواند و سپس ترک تحصیل کرد و به شغل کشاورزی پرداخت.
بسیار مطالعه می کرد. قرآن و نهج البلاغه را زیاد می خواند و دارای صوت زیبایی بود، به افراد مذهبی علاقه داشت و با کسانی که از لحاظ مذهبی ضعیف بودند، کمتر رفت و آمد می کرد.
او به پدر، مادر و خانمش احترام زیادی می گذاشت. چون پدر خانمش سید بود او را دوست داشت و به او احترام می گذاشت و با ایشان زیاد رفت و آمد می کرد. او زیاد به بچه ها دلبستگی نشان نمی داد، چون می گفت: «من زیاد به جبهه می روم و نباید زیاد به من علاقه مند باشند.»
اوقات فراغت را به زیارت امام رضا (ع) و بهشت فضل می رفت و نماز و قرآن می خواند. او علاقه ی خاصی به نماز جماعت، دعای کمیل و دعای توسل داشت. خواسته او آزاد شدن کربلا و آزاد شدن اسرا بود.
همسر شهید می گوید: «هنگامی که به او می گفتم: به منطقه نرو، خیلی عصبانی می شد و می گفت: نه. برادرهای ما در آن جا به خون خود می غلتند و مبارزه می کنند، من چگونه می توانم در خانه بایستم و به جبهه نروم؟ باید به جبهه بروم. هنگام عصبانیت با فرستادن صلوات و خواندن نماز، اخلاق خودشان را به حالت طبیعی برمی گرداندند.»
محمدعلی قدمیاری علاقه ی خاصی به بسیجی ها داشت و خیلی دوست داشت بسیجی باشد. او از همان ابتدا در تشکیلات حزب جمهوری اسلامی که در راس آن افرادی مثل شهید مظلوم بهشتی بودند، شرکت داشت. بعد از این که امام فرمود: «نیروهای نظامی نباید در احزاب داخل شوند.» از آن جا بیرون آمد و رابطه ایشان فقط با تشکیلات سپاه بود و وابستگی به حزبی سیاسی نداشت.
در اوایل انقلاب با شرکت در راهپیمایی ها، اعلامیه ها ی امام را پخش می کرد و به روستاهای دیگر برای سخنرانی می رفت. در نیشابور هم با ضد

انقلاب مبارزه داشت، حتی در سال 1358 می خواستند او را ترور کنند، اما موفق نشدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به خدمت سپاه درآمد. قبل از جنگ از طریق سپاه نیشابور برای مقابله با ضد انقلاب به کردستان اعزام شد.
سال 1349 با خانم زهرا بهنام جعفرنیا ازدواج کرد. مدت زندگی مشترک آن ها 16 سال بود. ثمره این ازدواج شش فرزند به نام های: مجتبی، مرتضی، مصطفی، فاطمه، سمانه و مهدی می باشد. ایشان در ازدواج مجدد خود با خانم زهرا قدمیاری ازدواج کرد که ثمره ی این ازدواج دو فرزند به نام های مرضیه و سمیه است.
توصیه می نمود که امام را تنها نگذارید و جبهه ها را پر کنید. در سال 1359 که جنگ حق علیه باطل شروع شد به جبهه اعزام شد. برای آزادی میهن به جبهه می رفت و می گفت: «من یک سرباز امام زمان (عج) بیش نیستم. انشاءالله که آزادی کربلا نزدیک است. کی باشد که گوشه ای از قبر امام حسین (ع) را زیارت کنم.»
او به انگیزه دفاع از اسلام و ناموس و همچنین جهاد در راه خدا به جبهه رفت. او چندین بار به کردستان اعزام شد.
در عملیات خیبر از ناحیه آرنج، بر اثر اصابت گلوله مجروح شد و در عملیات والفجر هشت، در اروند رود، نیز بر اثر اصابت ترکش و موج گرفتگی از ناحیه انگشتان مجروح گردید. زمان عملیات خیبر، وقتی مجروح شده بود، 24 ساعت با دست شکسته در آن به هم ریختگی خط ماند. او را سه چهار بار عمل کردند و زمانی هم که ایشان در بیمارستان بودند، دعا می کردند و از امام حسین (ع) صحبت می نمودند و می گفتند: «چرا من لیاقت شهادت را نداشته باشم.»
اومعاون فرمانده طرح وعملیات تیپ امام جواد (ع) بود.
در عملیات کربلای یک که رزمنده ها به عقب برمی گشتند، به او از بی سیم اعلام کردند که به عقب برگردد. محمدعلی اعلام می کند: «من در محاصره هستم و به آرزوی خود رسیده ام.»
محمدعلی قدمیاری در تاریخ 12/4/1365، در عملیات کربلای یک در منطقه ی مهران بر اثر اصابت ترکش به کمر به شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان درشهرستان نیشابور در بهشت فضل دفن گردیده است.

قربانزاده، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا قربانزاده : فرمانده گردان 411لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1344، در شهرستان« زرند»در استان «کرمان» متولد شد. دوران کودکی را در محیطی پاک و سالم گذراند و سپس به تحصیل علم و دانش پرداخت. همزمان با تحصیل به کارهای فرهنگی می پرداخت و در مدرسه از بهترین شاگردان محسوب می شد. حتی با همکاری چند تن از دوستانش، انجمن اسلامی مدرسه را راه اند ازی نمود و فعالیتهای تبلیغی خود را از این طریق به مرحله اجرا گذاشت.
تحصیلات خود را تا سال سوم راهنمایی ادامه داد و به علت مشکلات مالی ترک تحصیل نمود.
قبل از انقلاب یکی از طرفداران سرسخت امام بود و توسط ساواک دستگیر و روانه زندان گردید. بعد از پیروزی انقلاب، فعالیتهای زیادی انجام داد که از جمله این فعالیتها میتوان به شرکت در راهپیمایی ها و شرکت در نماز جمعه و جماعت اشاره نمود. بیشتر اوغات فراغت خود را به خواندن قرآن سپری می کرد.
از همان ابتدا فردی متواضع و مهربان بود و همیشه در صدد بود تا بتواند به دیگران خدمت نماید. با آغاز جنگ تحمیلی وی که به عنوان پاسدار مشغول خدمت به میهنش بود عاشقانه به جبهه جنگ را بر ماندن در شهر ترجیح داد و همواره با دیگر همرزمانش به سوی نبرد با دشمن پلید شتافت.
حدود 6 سال در حال مبارزه و پیکار بود. وی در آنجا نیز فعالیتهای خود را دنبال کرد و به عنوان فرمانده گردان 411 مشغول خدمت بود تا سرانجام در تاریخ 21/10/65 در منطقه عملیاتی شلمچه در حین عملیات کربلای 5، شربت شیرین شهادت را نوشید.
در عملیات کربلای 4 وی اولین نفری بود که به خط مقدم جبهه رفت و حاضرنبودند افراد دیگر زودتر از وی وارد میدان شوند. به طور کلی همیشه اولین نفر وارد میدان می شد و آخرین نفر بر می گشت. هیچ زمان به زیردستان خود دستور نمی داد بلکه به طور غیر مستقیم به طرف مقابل می فهماند که این کار را انجام بده.
منابع زندگینامه :" سواره می آیم" نوشته ی حسن بنی عامری، ناشر لشگر41ثارالله،کرمان-1378

قربانی مطلق، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «پاوه»
«شهید غلامرضا قربانی مطلق» در سال 1332 در محله «امیر اتابک»در« تهران» دیده به جهان گشود و سر نوشت چنین رقم خورد که تنها فرزند خانواده باشد .از او پسری به نام «حسن» به یادگار مانده به اضافه همین چند خط ،به همراه چند قطعه عکس و یک نوار سخنرانی .تمام تلاش و جستجو برای یافتن چیزی بیش از این ها نا کام ماند .برای نویسنده این سطور شهید «مطلق» از آن رو مورد توجه و در یاد ماندنی است که حاج «احمد متوسلیان »در مقابل جسم در خون طپیده او زانوی ادب بر زمین نهاد و چون ابر بهاری ،زاز زار گریست «.حیدر» رزمندگان ،تعلق خاطر عجیبی به دو تن از رزمندگان داشت ،یکی همین غلامرضا مطلق ،و دیگری محمد توسلی . زاری و ناله حاج احمد را تنها در کنار پیکر این دو تن دیده اند و بس .یک نکته قابل توجه دیگر نیز وجود دارد ،توجه کنید :
«احمدمتوسلیان» و «غلامرضا» از بدو آشنایی ،دوشا دوش یکدیگر در تمامی صحنه های مقابله با ضد انقلاب حضور داشتند در پی آزاد سازی شهرستان« پاوه» در دی ماه 1358 حاج« احمد» که سرپرستی فاتحان شهر را بر عهده داشت به جای اینکه خود فرماندهی سپاه شهر را به دست گیرد این مسئولیت را بر دوش «غلامرضا قربانی مطلق» نهاد و حکم فرماندهی سپاه« پاوه »به نام این جوان قد بلند و خوش مشرب ،که ریش انبوه و سیاه و موهای مجعدش جذابیت خاصی به او می بخشید ،صادر شد و حاج« احمد» فرماندهی عملیات سپاه «پاوه» را پذیرفت .با توجه به شناختی که طی تحقیقاتم از وسواس و دقت فوق العاده احمد در انتخاب افراد جهت واگذار نمودن مسئولیت پیدا کرده ام .این عمل او نشان دهنده اعتقاد و اطمینان وافر آن عزیز به توانایی و مدیریت شهید «مطلق» است .به هر حال ،عروج زود هنگام« غلامرضا» این فرصت را به حاج «احمد» نداد تا نتیجه نهایی سرمایه گذاری خود را ببیند .یقین دارم که اگر شهادت زود هنگام در تقدیر این فرمانده همیشه خندان رقم نمی خورد ،به یقین یکی از سرداران کلیدی دفاع مقدس می توانست باشد. پرچمداری که چه بسا نامش همردیف «همت» و «موحد دانش» و «زین الدین» برده می شد .زمانی که او فرماندهی سپاه یک شهر مهم را بر عهده داشت ،قالب عزیزانی که بعدا پرچمداران نام آور سپاه اسلام شدند نیروهای ساده و

گمنام بودند .
در فروردین 1358 ،پس از یک دوره فشرده آموزشی در محل کاخ سعد آباد ؛«غلامرضا» به سپاه منطقه 6 واقع در خیابان خردمند اعزام شد .در همان جا بود که با هر دو همرزم جدا ناشدنی خود آشنا شد ؛«احمد متوسلیان» و «محمد توسلی» ،و از آن پس تا اعزام به کردستان ،در« بانه» ،«بوکان» و «سنندج» و سر انجام در پاوه دوشا دوش یکدیگر ،به ستیز با ضد انقلاب پرداختند .
صبح روز چهارم اردیبهشت ماه سال 1359 که «غلامرضا» و« علی شهبازی» جلوی مقر سپاه مشغول صحبت بودند ،سفیر مرگبار خمپاره 120 و پس از آن صدای مهیب چند انفجار شهر را به لرزه در آورد .«غلامرضا» و« علی» هر دو میان غبار و دود ناشی از انفجار گم شدند و زمانی که خودمان را با لای سر آنها رساندیم ،تنها «علی» بود که ناله می کرد .«غلامرضا» خاموش و غرق در خون افتاده بر پشت ،روی خاک دراز کشیده بود . یکی از پاهایش به طور کامل از زیر کمر قطع شده و سینه و پهلویش ،مشبک شده یود .فریاد یا حسین فضای پادگان را پر کرد هر کس سر در گریبان خود گرفته بود و ناله می کرد .زمانی مهع احمد از ماجرا با خبر شد به زحمت خودش را کنترل کرد . سر انجام با رسیدن به با لا ی سر جنازه ،بغضش ترکید . نشست و آرام و بی صدا ،اشک ریخت .پیکر در هم کوفته «غلامرضا» را در پاوه غسل دادند و برادر« احمد» شب همه شب را تا خروسخوان صبح در کنارش ماند و در خلوت خود تلخ گریست .«غلامرضا »اکنون در بهشت زهرا آرام گرفته ونظاره گر رفتار ماست.دربهشت زهرا (س) – قطعه 24 ،ردیف 31 ،شماره 31 منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

قربانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین قربانی : قائم مقام فرمانده گردان سیف الله لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مهر ماه 1337 بود. روستای ابراهیم آباد (بردسکن) صدای گریه نوزادی را شنید که شادی را مهمان خانه ها کرد. او را حسین نامیدند. پدرش حسن، مردی زحمتکش و کشاورز بود و مادرش خیر النساء زنی عفیف و پاک دامن.
حسین در روستای ابراهیم آباد متولد شد و در همان جا بالید و رشد کرد. تحصیلاتش را در سن 7 سالگی آغاز کرد و تا پنجم ابتدایی ادامه داد. اما وضعیت نابسامان اقتصادی، بیش از این به او رخصت تحصیل نداد و حسین تلاش خود را برای بارور ساختن زراعی پدر، متمرکز نمود. سالهای عمر به آهستگی می گذشت و حسین رفته رفته با آنچه در اطرافش بود، آشنا می شد. این زمان نهال انقلاب در دلهای مردمان پا گرفته بود و نیاز به آبیاری و پاسبانی داشت. به این جهت حسین نیز همراه تمامی دوستان و همرزمان به خیل تظاهر کنندگان و مخالفان رژیم پهلوی پیوست. او با مطالعه کتاب های شهید مطهری، شهید دستغیب و اعلامیه های امام خمینی توانست به سیر فکری خود جهت بخشد و در راه هدف نه شرقی و نه غربی امام رشد کند.
جوان بود و باید به خدمت سربازی می رفت. کوله بار خدمت بست و راهی تهران شد. اما امام خدمت به رژیم پهلوی را نامشروع دانست و حسین به فرمان سلطان دلش، از خدمت، سر باز زد. آن روزها، در آن لحظات خون و دود و باروت، مخالفت با رژیم یعنی امضای حکم مرگ خود، اما او...
انگار از مرگ نمی ترسید. همه می گفتند پسر آقای قربانی، اعدام می شود. زن های روستا خبر فرار پسر آقای قربانی با زبان به زبان می چرخاندند.
عده ای هم گفتند: مبادا ژاندارم ها بفهمند حسین توی روستاست و گر نه پای ما هم گیر است!
خیلی ها منتظر ژاندارم ها بودند، اما هیچ خبری نشد. هر وقت برای کاری بیرون می رفتم، حسین را می دیدم که آزادانه توی ده قدم می زند و زندگی کی کند. بارها دیده بودمش که از کوچه ها می گذشت.

شاید در دل می خواند: لا تخف مسلمان! فان تولو فقل حسلی الله لا اله الا هو، علیه توکلت. و هو رب العرش العظیم.
لحظات بی قراری به پایان می رفت و صدای گام های مراد مریدان، نزدیکتر می شد. حسین در تب و تاب دیدار اما می سوخت چرا که...
از رادیو پخش شد امام خمینی، دوازدهم بهمن می آید. اوضاع بدی بود. حسین آماده رفتن به تهران شد. نمی دانم چطور خودش را به آنجا رسانده بود، ولی وقتی برگشت از خوشحالی روی پا بند نمی شد. مدام می گفت: مادر تا رسیدم، آقا هم آمد! ...
و بازار عشق به الله گرم و گرم تر می شد. حالا تنها یک قدم، نه، هیچ فاصله ای تا برقراری حکومت اسلامی و شکستن حکومت نظامی نمانده بود. انقلاب پیروز شد و مردم به آرامشی خدایی رسیدند.
باز حسین بود و کار کشاورزی. باز کمک به پدر و شرکت در جلسات مذهبی. همه اهل ده می دانستند حسین، مذهبی و معتقد است و همه می دانستند دلش با امام و انقلاب است. همان وقت ها بود که سربازهای فراری به خدمت فرا خوانده شدند و حسین، راهی خدمت شد...
شش ماه در تهران بود. رفته بود برای خدمت سربازی. خیلی دلش می خواست سرباز حکومتی باشد که امام رهبرش هست. چند وقتی آن جا بود تا اینکه امام بقیه خدمت را بخشید و حسین به ابراهیم آباد بر گشت...
21 سالش بود. در گوشه و کنار زمزمه هایی به گوش می رسید و زمزمه شاد و پر هیاهو. حسین جوانی رشید و بالغ شده. پس باید تشکیل خانواده دهد. مادرش، مدتی را به جستجوی همسری مناسب برای جوانش گشت تا اینکه...
آب در کوزه و ما تشنه لبان می گشتیم. عصمت، دختر خوبی بود. خودم قباله اش را جور کردم.
سه هزار تومان آوردیم و همراه پدر حسین رفتیم برای عروسمان خرید کردیم.
به حسین گفتیم: مادر ما بیش از این نمی توانیم چیزی هدیه عروسمان کنیم. تو دیگر مرد شده ای.
خودت کار کن و قباله همسرت را بپرداز.
خدایی حسین هم دیگر بیکار ننشست...
آخر حسین، عصمت را می شناخت و عصمت، حسین را و این عصمت بود که می گفت:
اهل یک روستا بودیم. از بچگی همدیگر را می شناختیم. می دانستم او مومن و با خداست. زندگی با او ساده اما با صفا بود. او برای گذراندن زندگی قالیبافی می کرد. روزها و ساعت ها هر دو با هم پشت دار قالی می نشستیم و روی تارها گل می انداختیم.

گل انداختن روی تار شاید آسان باشد، اما گل انداختن روی تارهای روح، هم صحبت و هم پایی مقتدر می خواهد که روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم!
و حسین بهترین هم صحبت و هم پای عصمت بود. شاید به همین خاطر هنوز عصمت، حسین را در ذهن مرور می کند.
هر روز و هر لحظه با من است. همه جا به یاد دارمش. صدایش را می شنوم. قرآن که می خواند، دلم به لرزه می افتاد. حسرت زده نگاهش می کردم.
می گفت: عصمت، چرا آنجا ایستاده ای؟ بیا با هم قرآن بخوانیم!
قرآن خواندن را از او به یادگار دارم و هزار چیز دیگر که هر کدام یادش را برایم زنده می کند.
توی آن روستا در آن سالهای دور، تواضع را یاد مردم می داد. مهمان که به خانه می آمد؛ حسین دست به کار می شد و پا به پای من کار می کرد.
خسته که از راه می رسید، با هم خمیر آماده می کردیم و نان می پختیم.
راستی که آن نان چه لذیذ بود!
اما لذات عشق چیزی است که در وصف نمی گنجد. کف دست هر کس که خط سرخ عشق نگاشته باشد، جان بر کف خواهد گرفت.
آن روز ها حسین و عصمت مهیای اتفاقاتی خاص می شدند. لحظه هایی در پیش بود که برای هر یک روحی خاص داشت.
کوس الحسین به صدا در آمده بود و مرد و نامرد به ترازوی عشق سنجیده می شدند. حسین راهی بود. دل در تب و تاب نوای عاشورایی رهبر داشت. حتی لبخند شیرین فرزندی چون محمد نیز، مانع رفتنش نشد.
حسین به خیل بسیجیان پیوست. از میان مردم روستای ابراهیم آباد، تنها 3 نفر برای گذراندن دوره آموزشی اعزام به جبهه رفتند، ولی...
فقط حسین راهی شد. آن دو نفر سختی تعلیمات را چشیدند و از جبهه رفتن منصرف شدند.
دلم می خواست او بماند. ولی او می گفت:
نمی شود ماند. باید رفت تازه این همه پول بیت المال را خرج من کرده اند تا چیزی یاد بگیرم. حالا گناه دارد زیرش بزنم. از این ها گذشته دین و مذهب ما در خطر است...
حسین رفت و باز عصمت تنها ماند. با هزاران خاطره تلخ و شیرین حسین.
راستی مگر می شود خاطره عشق تلخ باشد؟
کاش نمی آمد محرمی که بی حسین باشم. محرم بی حسین، غریب بود.
علم بلند کردنش دیدنی بود!
محرم که می شد دوست داشت علم هیئت را بلند کند. من هم دوست داشتم علمداری اش را ببینم. از میان جمعیت خودش را به علم می رساند

و با همه توان بلندش می کرد. اما نمی دانم چرا هر بار زیر علم بیهوش می شد.
چه می گفت، نمی دانم. اما بیهوش شدنش هم دیدنی بود.
عشق او به اهل بیت و امام حسین (ع) چیز قابل انکاری نبود. همه می دانستند حسین امامش را دوست دارد و دلش می خواهد در عزای او هر چه می تواند، انجام دهد. حتی نوحه خوانی! اگر چه...
بلد نبود بخواند. صدای بدی نداشت، اما نمی توانست صدایش را تنظیم کند. محرم که می شد، حسین می آمد و باز به این و آن التماس می کرد تا حداقل دو بیت نوحه بخواند.
مردم می گفتند: تو بلد نیستی بخوانی! با آن خواندنت آبروی خودت را می بری. اما او می رفت پشت بلندگو و شروع می کرد به خواندن. کم کم طوری شد که همه او را به عنوان نوحه خوان امام حسین (ع) قبول داشتند.
نوحه خوانی یعنی شستن گناهانت. پس بخوان تا بیگانه شوی با هر چه گناه است. بخوان تا تو را نیز در خیل عاشقانش بپذیرد و به غلامی ملکوت برگزیند. راستی مگر می شود غلام حسین (ع) باشی و راه کربلا پیش نگیری؟ مدتها می گذشت تا که حسین به خانه برگشت. سراغ محمدش رفت و از عصمت دلجویی کرد. به دیدار اقوام و خویشان شتافت و به یاری پدر و مادر.
محال بود به روستا بیاید و سراغ ما را نگیرد. انگار دیدن ما مثل نماز برایش واجب بود.
دوست داشت ما در همه زندگی اش شریک باشیم....
حسین فرزند صالح ما بود. حسین، بار دیگر عازم بود. بدون شک هنوز هم مهر فرزند بر دل داشت. شاید هم در دل می خواند: یا بنی ان اباک لا یبالی وقع علی الموت ام الموت وقع علیه.
این بار قبل از رفتن به مسجد رفت. صدایش را از بلندگوی مسجد شنیدم. برادران عزیز! جبهه به ما نیاز دارد. هر کسی اهل دفاع است، بیاید. ما عازمیم.
حسین مردم را فرا می خواند. سخنرانی اش مدتی طول کشید تا اینکه 14 نفر، همراه او عازم شدند. همسرش می گفت بعد ها طعنه و کنایه برخی از خانواده ها آنها را آزرده می ساخت، اما حسین مصمم تر از آن بود که دل از جبهه بردارد.
وقتی می رفت دل های زیادی بدرقه اش می کردند. او پدر خیلی ها بود. خیلی ها که عصمت آنها را نمی شناخت. حسین هم آنها را خوب نمی شناخت اما می دانست که پدر می خواهند.
وقتی نبود، غمی توی دل خیمه می زد. وقتی هم می آمد؛ همه شاد می

شدند. خصوصا مردم فقیر روستا.
همه آنها را به خانه دعوت می کرد و مهمان ما می شدند. به آنها که کسی را نداشتند، سر می زد و احوالشان را می پرسید.
این کار همیشگی اش بود. یا پول می برد یا غذا و یا لباس. انگار او بابا همه روستا بود...
و کربلا می داند که کربلاییان نه به این خور و خواب، که به روح و روحانیت خدایی بیش از هر چیز ارج می نهند و او که همنام سالار کربلاست، به راستی که در همه میادین گوی سبقت را ربوده بود.
کتابخانه برای هر جایی لازم است، اما هیچ کس به آن فکر نمی کرد. آن وقت ها از کاشمر کتاب زیادی برای مسجد آورده بودند. هر چه گشتیم جایی برای بر پایی کتابخانه نبود. سر و کله حسین که پیدا شد نگاهی به اطراف کرد و گفت:
پس این تخته ها و چوب ها به چه درد می خورند؟
کنار هم می گذاریم، می شود کتابخانه. آن جا کنار آن شیر آب را تعمیر می کنیم و کتابخانه ای دایر می شود!
کاری ندارد فقط باید همت کنیم!
کتابخانه مسجد راه اندازی شد و هر روز از پشت بلندگو جوان ها را برای مطالعه به مسجد دعوت می کرد. صدای حسین هنوز هم می آید. چه غلغله ای در مسجد بود.
به خانه آمد و یکی دو کارتن کتابی که داشت جمع کرد. خیلی خوشحال بود.
پرسیدم: چه کار می کنی حسین؟
این ها را می برم برای مسجد. بچه ها لازمش دارند. باید ببینی عصمت! حالا مسجد روستا هم کتابخانه دارد!
کتابخانه ای که بعد ها نام حسین را بر خود گرفت.
شهریور سال 1361 بود. حسین رسماً به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و به عنوان پاسدار عازم تایباد گردید.
اگر حسینی باشی، جبهه و پشت جبهه، همه جایش کربلاست، اما حسین طاقت دوری از جبهه را نداشت. دو ماه می گذشت....
از وقتی پاسدار شده بود، کمتر به خانه می آمد. از 24 ساعت، تنها 2 ساعت را به خانه می آمد. حتی اوقات بیکاری اش را در مسجد می گذراند.
گاهی اسلحه شناسی درس می داد. گاهی سراغ بسیجی ها می رفت. اما هیچ کدام برایش جبهه نمی شد. آن روز صبح، در را که باز کردم، حسین را با چشم های ورم کرده دیدم. پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟
گفت: اثاثیه را جمع کن، به کاشمر می رویم!
متحیر نگاهش کردم. گفت: دیگر نمی توانم ادامه دهم... نمی توانم این جا

بمانم. می خواهم بروم منطقه... دیگر طاقت ندارم. دیشب تا صبح گریه کردم و از خدا خواستم مرا هم عازم کند! کاش به من هم توفیق بدهد.
وسایل را جمع کرده و به راه افتادیم. دو روز بعد حسین راهی جبهه شد.
سه ماه حضور در جبهه، زیباترین لحظات حسین را رقم می زد. واحد تدارکات مسئول خود را هنوز به یاد دارد: حسین قربانی! حالا حسین دوباره به خانه برمی گردد و دوباره فضا به عشق و نفس او تا آسمان ها پر می گیرد... کوله بار را می بندد و دوباره به همان جا برمی گردد که به او امر می کنند. هر آن جا که خدا می خواهد، جبهه ای است و جلالی دارد. باز زن و فرزند همراه حسین به تایباد کوچ می کنند. آن زمان، خدا فرزند دیگری به او بخشیده بود که نامش را کاظم می گذارد. مدتی می گذشت، تابستان سال 1363 بود. او حالا پدر سه فرزند بود و هیهات که عشق فرزند، شکوه دلدادگی عاشقان را بی جلوه کند. حسین باز هم راهی بود...
تابستان بود و اوج گرما. باز هم حسین کوله بارش را بسته بود، اما قبل از رفتن دوباره به مسجد رفت.
پسر یکی از اهالی روستا مفقود شده بود و پدر و مادرش تنها بودند. حسین مردم را جمع کرد و از آنها خواست برای رسیدگی به مزرعه آنها بروند تا مبادا به خاطر نبودن فرزند، کارهای مزرعه روی زمین بماند.
دلش می خواهد او نرود. پس به پایش می افتد و به هزار بهانه سعی می کند تا شاید حسین بماند...
این بار فرق می کرد. دل توی دلم نبود. می دانستم که حسین خوش قول است. هر چه کردم نرود، نشد.
آخر از او قول گرفتم. گفت: قول می دهم عید این جا باشم.
شما همیشه زودتر از 45 روز نمی آیی؛ چطور قول می دهی؟
قول صد در صد می دهم که تحویل سال این جا باشم.
حسین می رفت و عصمت می دانست او را به کجا می فرستد.
انگار همین دیروز بود. هر دو با هم به تشییع جنازه نشاطی رفتیم. من طاقت نیاوردم و مدام گریه می کردم. حسین نگاهی کرد و گفت:
این قدر گریه نکن...این دفعه نوبت من می شود. تو نباید غصه بخوری. این بار شهید نشاطی، دفعه بعد من!
شاید به همین خاطر عصمت مدام روزهای خوش را مرور می کرد. آن موقع که حسین از سفر برگشته بود و برایش از ارتفاعات کله قندی می گفت. می گفت آن جا عملیاتی داشتند و او دست یاری خدا را دیده.
داشتیم پیش می رفتیم. ضامن نارنجک را کشیدم و توی سنگر عراقی انداختم. خودم هم دور شدم. بعد دیدم، خبری نیست... نارنجک عمل نکرد... من هم رفتم توی سنگر. یک دفعه دیدم سه تا عراقی مسلح رو به رویم ایستاده اند. یکی شان اسلحه اش را درست روی سینه ام نشانه

رفته بود. ولی خوب نمی دانم خدا چه لطفی دارد که هر سه آنها تسلیم شدند و اسیرشان کردیم... اما او این بار مجنون رفته بود. چه ترکیب زیبایی است! جان مجنون و جنان! دین و عشق، جان و مجنون بود و مجنون نه به عشق جنان که به عشق جانان، جان از کف داده و روانه بدری دیگر شد.
عملیات بدر در پیش بود و هیچ کس جز خدا نمی دانست که این آخرین عملیات حسین است.
21 اسفند ماه 1363 از راه رسید. حسین سوار بر قایقی، همراه عده ای به عنوان خط شکن راهی شدند. در آن لحظه و در آن موقعیت، تنها یک نفر نظاره گرشان بود و او همان خدایی بود که بارها و بارها این بندگان را شاهد و ناظر بوده است.
عده ای از دوستانش گفتند همان لحظه که با موشک آرپی جی، ادوات دشمن را نشانه گرفتیم، گلوله ها بر سرمان باریدن گرفت و حسین همان جا پرواز کرد.
سردار شهید، حسین قربانی سرانجام پس از عمری سراسر ایمان و عطوفت در تاریخ 21/12/1363 در حالی که معاون گردان سیف الله بود، به درجه رفیع شهادت نائل آمد.
پیکر مطهرش در روز 28 اسفند ماه سال 1363 بر دوش مردم ابراهیم آباد تشییع و در زادگاهش به خاک سپرده شد.
در آن لحظات، تنها یک صدا در گوش همسرش زمزمه می شد: عصمت تو دعا کن من بروم، قول می دهم وقت تحویل سال همین جا پیش تو باشم! دعا کن عصمت، دعایم کن! منابع زندگینامه :"آخرین معادله"نوشته ی راضیه رضاپور،نشرستاره ها،مشهد-1385

قربانیان، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامحسین قربانیان : مسؤول تدارکات گردان مهندسی رزمی تیپ 12حضرت قائم(عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) پانزدهم دی هزار و سیصد و سی و شش در لاسجرد، از توابع سمنان پا به عرصه حیات گذاشت. تا ششم ابتدایی در مدرسه خیام لاسجرد درس خواند. قبل از سربازی در تهران تراشکاری می‌کرد. شانزدهم خرداد پنجاه و هفت به سربازی رفت که مصادف شد با انقلاب و به فرمان حضرت امام رحمت‌الله علیه فرار کرد و به انقلابیون پیوست. اول اردیبهشت پنجاه و نه کارگر راه‌آهن شد. ده ماه در لباس مقدس بسیجی به جبهه اعزام شد. یک بار از ناحیه پای چپ در عملیات والفجر مقدماتی مجروح شد. ششم شهریور شصت ازدواج کرد که ثمره آن یک پسر و یک دختر می‌باشد. نهم خرداد سال شصت و دو به عضویت سپاه پاسداران اسلامی درآمد و بارها به جبهه رفت. سرانجام در بیستم دی شصت و پنج در حالی که مسؤول تدارکات گردان مهندسی رزمی تیپ دوازده قائم آل محمد عجل‌الله بود، در شلمچه به شهادت رسید.
مزار شهید غلامحسین قربانیان در گلزار شهدای روستای لاسجرد است.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

قرص رز، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی قرص رز : فرمانده محور عملیاتی تیپ 21 امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خاطرات
داوود بختیاری دانشور:
برگرفته از خاطرات شفاهی خانواده ودوستان شهید
نسیم خنک شرقی، به آرامی چهره های آفتاب سوخته زن و مرد را نوازش می کرد. گنبد طلایی حرم، زیر تابش یکنواخت خورشید برق می زد. ساعتی از ظهر گذشته بود اما داغی سنگ فرش کف محل ورودی به صحن، هنوز داغ بود و هر دو، گرمای سنگ ها را زیر پاها احساس می کردند.
تردیدی ناشناخته در چهره هر دو موج می زد. بازیگوشی کودکی که سعی داشت دست های کوچکش را از قلاب پنجه های پدر و مادر برهاند و روی سنگفرش بدود، توجه زن و مرد را به خود جلب کرد. لحظاتی هر دو محو دور شدن کودک و والدینش شدند و باز هم نگاه سر گردان آن دو، به هم گره خورد و کلام ناگفته ای رد و بدل شد:
یعنی می شود ما هم یک روز دست بچه مان را بگیریم و بیاییم زیارت؟
مرد آرام زمزمه کرد:
بیا برویم پیش پنجره فولاد، مگر نمی خواهی دخیل ببندی؟
زن جواب داد:
اگر بروم تو حرم، تا حاجتم را نگیرم، بیرون نمی آیم.
مرد لبخد زد:
حاجت را به زور نمی گیرند، زینب خانم! باید از ته دل حاجت کنی تا حاجت روا شوی.
من که صد دفعه طلب کردم، چرا حاجت نگرفتم آقا رضا؟
یا از عمق وجود نبوده، یا قابل نبودی.
جواب مرد، زن را برای لحظاتی به فکر فرو برد. ده سال به دنبال داشتن فرزند، به همه جا مراجعه کرده بود، از پزشک تا حکیم خانگی از نذر و نیاز هم چیزی کم نگذاشته بود. اما باز از داشتن بچه خبری نبود. حرف مرد تلنگری بود که روح نیازمند زه را بیدار تر می کرد، چادرش را محکم تر گرفت و حرکت کرد.

مرد متعجب از حرکت تند و ناگهانی زن به دنبالش دوید.
زینب خانم چی شده؟
زن جوابی ندارد. شاید سوال مرد را هم نشنید. او تنها ضریح را می دید. آن هم پشت پرده ای از اشک، تار و مبهم.
رضا حال و هوای زینب را درک کرد و او را به حال خودش گذاشت. خودش هم دست کمی از زینب نداشت. ناخوداگاه احساس کرد که بغضش سر باز کرده و قطرات اشک، آرام و بی سر و صدا بر صورتش می غلتد. همان جا رو به قبله ایستاد و نماز را قامت بست.
ساعتی گذشت. صدای نقاره، مرد را به خود آورد.
چقدر از وقت گذشته؟ نکند زینب منتظر من باشد؟
از جا بلند شد و خود را به در همان صحنی که وارد شده بود رساند. از زینب خبری نبود. چند بار طول و عرض صحن را طی کرد.
چقدر دیر کرد ه؟ هیچ وقت زیارتش این قدر طول نمی کشید.
از روی ساعت بزرگ مناره، زمان را مرور کرد و زیر لب گفت:
پنج و نیم شده.
تصویر زینب، برای لحظاتی به چشمش آمد که خود را به او رساند و با لبخند اشاره کرد:
بریم؟
رضا با تعجب گفت:
زیارت قبول. چقدر طولانی شد؟
ناگهان متوجه تغییر حالت زینب شد و پرسید:
گریان رفتی، خندان بر گشتی؟
مرد احساس کرد که زینب زیر چادر خندید. هر چند صورتش را پوشانده بود اما مرد و خنده و خوشحالی زن را احساس کرد.
توسل، گریه را تبدیل به خنده می کند.
مرد با تعجب پرسید:
طوری شده؟
طوری می شود. باید منتظر یک اتفاق خوب باشیم.
مرد ناباوانه جواب داد:
حتما آن اتفاق مهم، تولد یک بچه است؟
چرا که نه.
من که باورم نمی شود.
چرا باورت نشود؟ مگر خودت نگفتی با دل شکسته، هر چه از آقا بخواهی، حاجت روا می کند؟
رضا با ذوق و شوق گفت:
تو ر به خدا بگو چی شده؟ دارم کلافه می شوم.

زینب با آرامش خاطر جواب داد:
بیا برو به روی حرم بنشین تا برایت بگویم.
مرد کنار زن نشست و زن شروع به صحبت کرد:
با همان حال و روزی که دیدی، رفتم داخل حرم. رو به روی ضریح نشستم و شروع کردم به عجز و ناله. نمی دانم با صدای بلند بود یا کوتاه. همین قدر می دانم که زار می زدم و گریه می کردم. فقط یادم می آید که چند بار گفتم یا امام هشتم. تو را به حق خواهرت حضرت معصومه حاجت من را بده. نمی دانم چقدر گذشت. فقط یک لحظه خانم سبز پوشی را دیدم که آرام دستش را به شانه ام زد وگفت آقا حاجت شما را داده، بلند شو، سر راه مردم نشستی. سرم را بلندکردم و دیدم آن خانم راست می گوید و من درست وسط راه عبور زوار نشسته ام. از جا بلند شدم اما هر چقدر گشتم، از آن خانم خبری نبود.
زن سکوت کرد. مرد هم چیزی نگفت. زینب پرسید:
باور نمی کنی؟
مرد که بغض گلویش را می فشرد، آرام جواب داد:
چرا باور نمی کنم. این ها عینه حقیقته. ما چشم و دل مان کور است که نمی توانیم این چیز ها را ببینیم.
بعد آهی کشید و بلند گفت:
به او حسودیم می شود، زینب. با دل پاک و بی ریایی که دارد از آقا حاجتش را گرفته، حسودیم می شود.
از جا بلند شد:
حالا پا شو برویم که دلواپس مان می شوند.
نمی توانم از حرم دل بکنم. باید قول بدهی من را بیشتر برای زیارت بیاوری.
رضا گفت:
خاطر جمع باش. نمی گذارم به هفته برسد.
زن و مرد رو به روی حرم ایستادند. دست ها را روی سینه گذاشته و سلام دادند.
حال باید منتظر اتفاق خوبی که باید می افتاد، می شدند.

قرنی، ولی الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سپهبد ولی اللَّه قَرَنی در سال 1292 ش در اصفهان به دنیا آمد. از ابتدای ورود به ارتش، فعالیت علیه رژیم طاغوت را آغاز کرد و در سال 1337 ش در پی افشای کودتا بر ضد رژیم به همراه دوستانش دستگیر شد. به دنبال پیروزی انقلاب اسلامی، شهید قرنی نیز به سمت اولین رییس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد. حضور ارزشمند وی می‌توانست منشأ تحولات اسلامی فراوانی در ارتش آن زمان قرار گیرد ولی پس از گذشت 72 روز از پیروزی انقلاب اسلامی، سپهبد قرنی توسط چند تروریست گروهک ضاله فرقان به شهادت رسید. این توطئه و دیگر توطئه‌های مشابه نتوانست در پیشرفت انقلاب اسلامی و انسجام ارتش خللی ایجاد نماید. چرا که با تدبیرهای امام خمینی(ره)، همه نقشه‌های شیطانی دشمنان ایران و اسلام نقش بر آب شد و روز به روز بر اقتدار و محبوبیت ارتش جمهوری اسلامی افزوده گشت.

قره چلو، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رسول قره چلو : قائم مقام فرمانده گردان ولی عصر(عج)لشگر31عاشورا سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1336 در خانواده ای متوسط به دنیا آمد. چون در خانواده روحانی و مذهبی زندگی میکرد, از اوان کودکی به فراگیری قرآن و علوم اسلامی مشغول شد . در هفت سالگی تحصیلاتش را شروع کرد, تا دیپلم خود را از دبیرستان شریعتی(فعلی) زنجان گرفت . در طول تحصیلاتش طعم تلخ جور وستم طاغوت را به خوبی احساس نمود و از جنایتهائی که در ابعاد مختلف مادی و معنوی به مردم مسلمان روا می شد آگاه شد. بدین ترتیب از بدو شروع انقلاب با عشق و اخلاص خود را به آغوش انقلاب انداخت و نقش موثری را در پیشبرد انقلاب ایفا نمود. او با قاطعیت کم نظیر مبارزه اش را علیه رژیم شروع کرد, و یکی از فعالیترین افراد به شمار می رفت .مرتب برای ماموران طاغوت درد سر ایجاد می کرد و در این راه چندین بار برای دستگیریش اقدام کرده بودند و هر بار از چنگشان فرار کرده بود. رسول همیشه قرآن را با صدای بلند وزیبا تلاوت می کرد. خصوصیات اخلاقیش برای همه درس بزرگی بود. قلبش همیشه در تلاطم بود و هیچگاه در آرامش نبود او هیچ وقتی راضی نمی شد که به جز خدا, کسی از خدماتش با خبر باشد. اخلاق اسلامی را پیشه خود ساخته بود .هیچگاه از نماز و دعا و شرکت در مراسم نماز وحدت و دعای کمیل غافل نمی شد. مایل به پوشیدن لباس تازه نبود و نمی پوشید. همیشه تبسمی بر لب داشت زیاد حرف نمی زد و آرام و ساکت بود و علاقه شدیدی به مطالعه داشت. بعد از انقلاب برای اینکه توانسته باشد, مسئولیت سنگینش را در قبال دینی که به انقلاب داشت، ادا نماید به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و مشغول خدمتگذاری به انقلاب و مردم مسلمان ایران شد و سپس به منظور مقابله با ضد انقلابیون مزدور به کردستان رفت و مدت چهار سال با ضد انقلابیون به نبرد پرداخت. پس از اینکه از کردستان برگشت به جبهه جنگ با ارتش صدام رفت. در تمامی عملیات شرکت می کرد و چندین بار هم زخمی شده بود. ولی با این حال دست از مبارزه نمی کشید.
دفعه آخر که عازم جبهه شده بود به مادرش همه چیز را سفارش کرد و از تمامی دوستان و آشنایان حلالیت خواست .او در جبهه شلمچه پس از

رشادتهای بی نظیر در تاریخ 14/12/1365 شهدشیرین شهادت را نوشید و به جمع دیگر گلگون کفنان پیوست. از سال 1358 تا سال 1365 که به درجه شهادت نائل آمد عضو شورای عملیاتی در منطقه کردستان و مسئول اطلاعات عملیات در منطقه مهاباد مسئول عملیاتی محور دارخوین در تاریخ 20/7/1360 معاون محور یکم در لشگر امام حسین در عملیات ثامن الائمه، معاون گردان در منطقه جنوب در لشکر ویژه شهداء کرج معاون محور در عملیات ولفجر مقدماتی و والفجر یکم در منطقه فکه در لشگر 31 عاشورا معاون گردان ولی عصر در لشگر 17 علی ابن ابیطالب و مسئول ضد اطلاعات در منطقه دیوان دره و سقز و مهاباد، معاون محور در عملیات والفجر 8 ، عضو شورای طرح عملیات در قرارگاه حمزه سیدالشهداء در اورمیه مسئول اعزام نیرو در زنجان معاون گردان المهدی (ع) و مسئولیتهای دیگر. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

قریه میرزایی، ذبیح الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ذبیح الله قریه میرزایی : فرمانده گردان 414حسین ابن علی(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
الذین آمنو و هاجرو و جاهدو فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون.
کسانی که ایمان آوردند و از وطن هجرت کرده اند و در راه خدا با مالها و جانهایشان جهاد کرده اند آنان را در نزد خدا مقام بلندی است و آنها از رستگارانند.
پدر و مادرم هم اکنون که این سعادت نصیب من و نیز چنین افتخاری نصیب شما والدینم شده که فرزند شما در صحنه های نبرد حق علیه باطل شرکت کند، من به حکم قرآن بایستی با کفار و مشرکین به مبارزه برخواسته و آنها را از پای در آورد.
و همچنین جواب به ندای(هل من ناصر حسین بن علی(ع)) که در روز عاشورا سر داد و هنوز او سرور شهیدان حامی اسلام است و منتظر جواب از هر نسل و عصری می باشد. اسلام محتاج مردان با ایمان ، سلحشور، خون و قیام در تمام ادوار تاریخ می باشد. از این رو بر خود واجب شرعی دیدم که با همرزمانم و برادران پاسدار جان برکفم در صحنه تاریخ ساز نبرد حق علیه باطل شرکت کنم و می دانم که انتخاب چنین راهی لازمه اش جان فشانی و خون دادن است و من خود می دانم که نهال نوجوان انقلاب اسلامی احتیاج به آبیاری خون دارد و خون خود را به اسلام عزیز در راه خدا اهداء کردم. (انا لله و انا الیه راجعون) من متعلق به شما نیستم و شما حق گریه و زاری برای من ندارید که ما همه از خدائیم و به سوی او بازگشت می کنیم و چه بازگشتی بهتر از اینکه با مجاهدت در راه خدا و احیای دین او به سوی او باشد. به سوی او را من از طریق قرآن برگزیدم.
هرچه گویم کم گفته ام که در بسیاری از آیات قرآن همه ما دعوت به جهاد و مبارزه شده ایم.
و تو ای برادر و خواهر که منتظری هرچه زودتر ما بر گروه کافران پیروز شویم، می خواهم که از بعد از من راه خدا را پیش گیرید و همیشه این دعا را در نمازهای یومیه برای تمام رزمندگان بخوانید:
(ربنا افرغ علینا صبراً و ثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین)

(خدایا بر صبر ما بیفزا و گامهایمان را استوار گردان و ما را بر گروه کافران پیروز بگردان)
والسلام ذبیح الله قریه میرزایی تاریخ 5/11/59
(مرا ببخشید نتوانستم بیشتر بنویسم)

قشمی، کمال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید کمال قشمی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در شهر زنجان ودر خانواده ای مذهبی متولد شد . از دوران کودکی نور ایمان و شهادت بر چهره پرفروغش نمایان بود . با وجود کمی سن علاقه شدید به شرکت در مجالس دینی و مذهبی داشت . پس از به اتمام رساندن دوره ابتدایی، وارد دوره راهنمایی شدوبه تحصیل در مدرسه راهنمایی انوری پرداخت . همراه با اوج گیری انقلاب اسلامی در میان توده های میلیونی مردم ایران ،او نیز حضورفعالانه خود را دوشادوش ملت مسلمان نشان داد و در میان دریای خروشان و متلاطم ملت ایران فریاد مرگ بر شاه را سرداد . پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت بسیج درآمد و فعالیت شبانه روزی خود را شروع کرد . با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، اولین بار در فروردین ماه سال 1360 به جبهه های نبرد حق و باطل رفت .
همیشه خود را مطیع و پیرو ولایت فقیه می دانست و به دوستان خود این امر را سفارش می کرد و آن را مایه هدایت و سعادت می دانست . خود نیز با حضور مستمر در جبهه ها به فرمان امام آن را به اثبات رسانید . در سال 1361 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زنجان درآمد و به فعالیتهای انقلابی خود توسعه داد . اودر طول حضور خود در جبهه ها در عملیات متعددی از جمله عملیات بیت المقدس ، والفجر مقدماتی ، محرم ، رمضان ، والفجر 4 ، خیبر ، بدر و کربلای 5 شرکت کرد و چندین بار مجروح شد .
او وظیفه الهی سنگینی را که بر دوش خود حس می کرد در راه رضای خدا و پیروی از ولایت فقیه به انجام رساند.
سوم تیر ماه 1367 بیست و چهار روز قبل از پذیرش قطعنامه 598 وبسته شدن در شهادت بر روی مشتاقان ؛اودر جبهه ماووت شربت شهادت نوشید و به دیدار معبود خود شتافت . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

قصاب عبداللهی، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر قصاب عبداللهی : فرمانده گردان امام حسین(ع) لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) از خانواده ای مذهبی و متوسط در سال 1340 ، در شهر تبریز به دنیا آمد . مادر وی خانم سکینه چاقوسازی در مورد تولد ایشان نقل می کند :
سه روز پس از تولد فرزندم در خواب دیدم که سیدی نامه ای را روی سینه فرزندم گذاشت . دقت که کردم دیدم روی آن نام اصغر نوشته شده است . فردای آن روز که پنجشنبه بود و طبق روال همیشگی که حاج میرزا یحیی آقا در منزل ما روضه می خواند و همواره به طور معمول اسم فرزندان ما را ایشان انتخاب می کرد ، به منزل ما برای روضه خوانی آمد و گفت : « دیشب در خواب دیدم پدرم به خوابم آمده و می گوید وقتی به خانه حاج اسماعیل قصاب رفتی یک بچه به دنیا آمده است ، نام او را اصغر بگذار . »
اصغر که نهمین فرزند خانواده بود از همان ابتدا هوش و استعداد خود را در زمینه تحصیل نشان داد . مقطع ابتدایی را در مدرسه شاه حسین ولی و راهنمایی را در مدرسه فیوضات تبریز پشت سر گذاشت و آنچنان به درس علاقه مند بود که همواره جزو شاگردان ممتاز کلاس محسوب می شد . همزمان با تحصیل در مغازه برادرش احمد کار می کرد . سپس در دبیرستان 29 بهمن(سابق) تبریز تا سال چهارم دبیرستان در رشته ادبیات به تحصیل ادامه داد . در سالهای قبل از انقلاب با وجود سن کم در جلسات مذهبی و مجالس عزاداری شرکت می کرد و از همان زمان مبانی دینی و اعتقادی خود را تحکیم می بخشید .با آغاز انقلاب به صف مردم پیوست .
او با وجود اینکه سالهای نوجوانی را پشت سر می گذاشت فعالانه در مبارزات مردم شرکت داشت .
وقتی خانواده به او گفتند : « تو آنقدر کوچک هستی که زیر پای مردم می مانی و له می شود و اگر خدای نکرده به تو گلوله بخورد ما هم بی خبر می شویم . » با خنده گفت : « چه زیر پای مردم بمانم و چه گلوله بخورم برای من این خیلی شیرین تر است . پس شما ناراحت و نگران من نباشید . »
سالهای پیروزی انقلاب و پس از آن شروع جنگ ایران و عراق با سالهای پایانی تحصیل اصغر مقارن شد . وی که در دبیرستان از عناصر فعال و مذهبی به شمار می رفت همگام با تحصیل سعی می کرد جو و محیط

دبیرستان را مذهبی نماید . به همین جهت در تشکیل انجمن اسلامی در دبیرستان سعی بسیار کرد . در همان سالها فعالیت افزایش یافته بود . او در همان سالها فعالیت گروهکهای فدایی خلق و منافقین که به نحو چشمگیری افزایش یافته بود با مطالعات وسیع به اهم اهداف این گروهکها پی برده بود . تمام هم و غم خود را مصروف سرکوب فعالیت آنان و ایجاد امنیت در سطح شهر می کرد . اصغر به همراه دوستان خود به برپایی نمایشگاه کتاب و نمایشگاه تصاویر جلوه های انقلاب و تصاویر شخصیتهای انقلاب در مدرسه اهتمام می ورزید . حضور گروهکهای مختلف در دبیرستان سبب شده بود که ایشان علاوه بر بحثهای اعتقادی و سیاسی با بچه های دبیرستان ، جبهه ای در مقابل آنها به وجود آورد . در مورد افراد بسیار وسواس داشت تا افراد ناسالم به نام اسلام وارد مجامع آنها نشوند و ضربه نزنند . با تشکیل « حزب جمهوری خلق مسلمان » به رهبری سید کاظم شریعتمداری و چهره های ملی گرا که عملاً در برابر اهداف انقلاب و رهبری امام خمینی فعالیت می کردند ، وی به خوبی اهداف آنها را علی رغم انتساب آن به مرجعی چون شریعتمداری شناخت .
احساس مسئولیت اصغر در قبال انقلاب سبب شد که وی بدون اینکه برای اخذ دیپلم تلاش کند ، دوره های آموزش رزمی تئوری و عملی را بگذراند و پس از سپری شدن این دوره ها وارد سپاه شود . در ابتدا در یگان حفاظت شخصیتها مشغول به کار شد ولی پس از دو ماه خواستار حضور در جبهه های جنگ شد و داوطلبانه به جبهه اعزام شد . در عملیات رمضان زخمی شد ولی این مانع از تداوم حضور وی در جبهه نشد . پس از مدتی در جریان عملیات مسلم بن عقیل نیز زخمی شد و مدتی در اصفهان و تبریز بستری بود . پس از بهبودی به فرماندهی پادگان خاصبان منصوب شد و به همین جهت برای گذراندن دوره فرماندهی در دانشگاه امام حسین عازم تهران شد .
همانند بسیاری از همرزمانش خصوصیات بارزی داشت که بارزترین آنها سخت کوشی و احساس مسئولیت در کارهای جمعی بود . یکی از همرزمان وی در این باره می گوید :
در یکی از جلسات ستاد فرماندهی مطرح شد که در لشکر کمبود مهمات آموزشی داریم ولی در خط مقدم یک سری از مهمات دشمن به جا مانده است . قصاب بعد از جلسه بدون اینکه مسئله ای را مطرح کند خودش خودروی تویوتا را برمی دارد و به اتفاق چند نفر از نیروهای کادر گردان به طرف خط مقدم حرکت و از آنجا کلیه مهمات را به عقبه منتقل می کنند . وقتی سایر گردانها متوجه این کار اصغر می شوند آنها نیز سریع به خط مقدم نیرو می فرستند و برای خودشان مهمات تهیه می کنند . آماری که استخراج شده بود نشان می داد که بیشتر از سی و پنج هزار گلوله

کلاشینکف جمع آوری شده بود که بدین وسیله مشکل آموزشی برادران حل شد .
علاوه بر سخت کوشی و جدیت ، قناعت و تواضع نیز دو خصوصیتی بود که در ایشان بارز بود . یکی از آشنایانش نقل می کند که :
یک روز اصغر به منزل ما مهمانی آمده بود و همسرم به دلیل اینکه ایشان مدتها بود که به منزل ما نیامده بود و تازه از جبهه رسیده بود دو نوع غذا تهیه کرد . اصغر هنگام صرف غذا به یک نوع غذا قناعت کرد . گفتم این غذاها به خاطر شما پخته شده است و در جواب گفت : « شما در اینجا اسراف کرده اید ، یک نوع غذا کافی بود . الان زمان جنگ است و نباید این قدر اسراف شود . »
یکی از فرماندهان سپاه نقل می کند :
در آخرین عملیاتی که اصغر قصاب عبداللهی فرماندهی گردان امام حسین را بر عهده داشت در اولین مأموریتی که به این گردان محول شد ، پس از دوازده ساعت درگیری تقریباً صد نفر از نیروهای گردان به شهادت رسیدند . پس از اتمام مأموریت ، مهدی باکری فرمانده لشکر 31 عاشورا مأموریت دیگری را به وی محول می کند . اصغر آقا بدون اعتراض این مأموریت را می پذیرد و پس از پایان آن ، وقتی که تعدادی از نیروهایش را از دست داده بود ، باز می گردد و مأموریت دیگری به وی محول می شود و اصغر آقا با نیروی اندکی که در اختیار داشت قریب هفتاد و دو ساعت به مبارزه و درگیری ادامه داد بدون اینکه آب و غذای مناسبی به ایشان برسد و گویا در آخر بیست نفر از نیروهایش باقی ماندند . دفعه بعد که مأموریت بعدی به ایشان محول می شود و ایشان می پذیرد یکی از فرماندهان جریان را به آقای مهدی باکری می گوید .
سرانجام ، اصغر قصاب عبداللهی در 25 اسفند 1363 ، در عملیات بدر در کنار جاده بصره - العماره به شهادت رسید . در این عملیات گردام امام حسین (ع)تحت فرماندهی وی در کنار رود دجله در جاده بصره - بغداد مستقر بود و تعداد زیادی از نیروهای گردان به شهادت رسیده بودند . این در حالی بود که علی تجلایی - قائم مقام لشکر - نیز در همان جا به شهادت رسیده بود . مهدی باکری فرمانده لشکر دستور برگشت می دهد اما اصغر قصاب عبداللهی در این محور همچنان در مقابل پاتک دشمن مقاومت می کند و دست از دفاع از منطقه برنمی دارد . دو ساعت قبل از شهادتش با بی سیم به مهدی باکری اعلام می کند که تا زمانی که ما زنده هستیم نمی گذاریم دشمن وارد این جاده شود و نیازی به آوردن نیروهای شما نیست . اصغر که می بیند جنازه چند شهید در منطقه جا مانده است خود اقدام به انتقال جنازه ها و مجروحین می کند . بعد از انتقال چند جنازه در اثر اصابت گلوله مستقیم به دهان و صورت بر زمین افتاد و جنازه اش در میان

آبهای هورالعظیم مفقود شد . در سال 1373 جنازه اش از طریق پلاک و رنگ زیر پیراهن شناسایی و در 21 رمضان در تبریز تشییع و در وادی رحمت به خاک سپرده شد .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

قلنبر، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد اطلاعات منطقه ی ششم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهید« حمید قلنبر» در مرداد ماه 1339 در خانواده ای تهیدست در جنوب شهر تهران چشم به جهان گشود. نه ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و سرنوشت حمید مثل بزرگانی رقم خورد که قله های ترقی را با تلاش و همت فتح کردند.
دوران ابتدایی تحصیل را در زادگاهش به پایان رساند و برای گذراندن دوره متوسطه وارد دبیرستان البرز تهران شد. در سال 1357 دیپلم گرفت و در همان سال در رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران پذیرفته شد اما اوجگیری مبارزات ملت مسلمان ایران موجب شد که تحصیل را رها کند و به فعالیت سیاسی و انقلابی بپردازد.
از همان دوران پیش از انقلاب و در کودکی و نوجوانی، عشق به آموختن و آموزاندن در رفتار حمید به چشم می خورد و تفاوت جوهره او را با دیگر همسالانش نشان می داد. همه کسانی که دوران پیش از انقلاب زندگی او را به یاد دارند و نیز آنهایی که پس از انقلاب با وی حشر و نشر داشته اند، اذعان می کنند که قلنبر تلاش می کرد تا هر چه بیشتر بیاموزد و اندوخته هایش را به دیگران نیز بیاموزاند. در کسب مراتب معنوی نیز چنین بود و پیوسته می کوشید تا دوستانش را به وادی معنویت بکشاند.
در نوجوانی به هنگام غروب زیلویی برمی داشت و به پارک روبروی خانه شان می برد؛ دوستانش را جمع می کرد و آنچه را که از قرآن در مکتب خانه آموخته بود، به آنان نیز آموزش می داد، حتی از پول توجیبی اش برای آنها توپ فوتبال می خرید تا اوقات فراغتشان را پر کنند. در دوران دبیرستان نیز دانش آموزی برجسته و کوشا و نمونه بارز یک نوجوان مذهبی بود. او با شعور سیاسی، عمق پایبندی اش را به باورهای دینی در همین دوره به نمایش گذاشت. انشا های او همه نیشدار و کنایه آمیز بودند. در نوشته هایش طاغوت و طاغوتیان را در چهره جغد و کرکس مجسم می ساخت؛ از ستم و دادگری سخن به میان می آورد؛ به جای تازیانه، بیداد را گرده عدالت نشان می داد. او دنیای تهی از عدالت را به قفسی تشبیه می کرد که آزادی پرندگان در آن سلب می شود.
از همان دوران کودکی و نوجوانی با قرآن کریم انس و الفت داشت و روح حقیقت جویش را از کوثر معارف این کتاب الهی سیراب می ساخت.

مطالعه نهج البلاغه و صحیفه سجادیه بیش از هر کتاب دیگری اوقات فراغت آن بزرگوار را پر می کرد. بسیار اهل مطالعه بود و به مسائل فلسفی علاقه خاصی داشت. از این رو کتاب های استاد شهید مطهری را مورد مطالعه عمیق قرار داد و به خوبی فرا گرفت. دستنوشته های به جا مانده از او حکایت از ژرفای اندیشه فلسفی اش دارد. آرزو داشت که روزی به حوزه علیمه قم راه پیدا کند و فقه را فرا گیرد، اما ادبیات عرب را نه!
بیش از پانزده سال نداشت که بوسیله یکی از دوستانش به نام صفر نعیمی جذب یک گروه توحیدی بدر شد و از آن پس فعالیتهای سیاسی اش را در چارچوب تشکیلات آن گروه استمرار بخشید. پس از آنکه در سالهای 55 و 56 سران گروه به وسیله ساواک دستگیر شدند، حفظ تشکیلات آن به حمید سپرده شد و او به نحو احسن از عهده انجام این کار بر آمد. با مهارت ویژه ای به دیدار رهبران زندانی می رفت و با آنان درباره چگونگی وضعیت گروه و روند حوادث انقلاب، گفت و گو می کرد و رهنمود می گرفت. بارزترین فعالیت شهید قلنبر در آغاز انقلاب، تکثیر و پخش اعلامیه هایی بود که در نجف و پاریس، از سوی امام خمینی، رهبر انقلاب اسلامی، صادر می شد. حمید و دوستانش با استفاده از وسایل ساده و ابتدایی، بطرز ماهرانه ای اعلامیه ها را تکثیر و در جاهای مختلف شهر تهران پخش می کردند. هزینه این امور نیز از طریق فروش لباسهایی که از طریق خواهران انقلابی دوخته می شد، تأمین می گردید.
با شدت گرفتن مبارزات ملت ایران علیه نظام ستمشاهی، او نیز به مبارزه قهرآمیز با رژیم پرداخت و برای از پای در آوردن آنها از هیچ تلاشی فرو گذار نکرد. سه راههای مخصوص لوله کشی آب را به نارنجک تبدیل می کرد. از شهرستانهای مرزی کشور اسلحه می خرید و روش استفاده از آنها را به دیگر مبارزان آموزش می داد. برای به هلاکت رساندن سرسپردگان رژیم و عناصر سازمان امنیت رژیم شاهی از هر وسیله ای استفاده می کرد، چنانکه در دو اقدام تهور آمیز دو تن از ساواکیهای شهرری را شبانه به ضرب میلگرد از پای در آورد.
در واقعه خونین هفده شهریور 1357 حضور داشت. قتل عام مردم را از نزدیک مشاهده می کرد و خود بطور ماهرانه ای جان سالم بدر برد. در درگیریهای بهمن ماه که میان مردم و نیروهای گارد ویژه شاه روی داد، فعالانه شرکت جست و در هر گوشه ی تهران که جنگ در می گرفت، حاضر می شد. همزمان با قیام مردم تبریز راهی آن شهر گردید وبا سرسپردگان رژیم طاغوت به مبارزه پرداخت وحضور وی در صحنه های انقلاب چنان چشمگیر بود که شایعه شهادت او در میان دوستان و اعضای خانواده اش پیچید، ولی بعد معلوم شد که حمل مجروحان سبب خونین

شدن چهره وی و انتشار خبر شهادت او بوده است. شهید قلنبر به عنوان شیعه ای پاکباز و انقلابی، حضور در صحنه های مبارزه میان اسلام و کفر را سرلوحه زندگی خویش قرار داده بود. جای ثابتی برای خود قائل نبود و تصمیم گرفت که برای پیگیری از سامان یافتن اوضاع ایران در هر کجا که نیاز باشد، حضور یابد. از این رو چند ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران برای مقابله با تجاوز شورویها ،در مرداد ماه سا ل 1358 ،راهی کشور افغانستان شد. در آنجا به دام مأموران امنیتی افتاد، ولی با مهارت و زیرکی خاصی خود را رها ساخت. این پیشآمد دیدگاهش را درباره ادامه فعالیت در کشور تغییر داد و به این نتیجه رسید که هنوز زمینه لازم برای کار در آنجا فراهم نیست.
سرانجام پس از رایزنی با دوستان و همرزمانش عازم استان سیستان و بلوچستان گردید و آن منطقه را برای فعالیتهای فرهنگی و انقلابی بستری مناسب یافت. برای خدمت در آن دیار سنگر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را برگزید و همراه همسرش به آنجا رفت.
در آن دوران پرماجرا گذشته از مبارزه با عناصر ضد انقلاب منطقه و تلاش برای زدودن زنگار فقر و محرومیت از چهره استان، دو کار اساسی یعنی جذب جوانان مؤمن به سپاه و گفت و گوی مستقیم با عناصر شرر را وجهه همت بلند خویش قرار داد و در هر دو زمینه موفقیتی چشمگیر یافت. شمار زیادی از جوانهای استان را به عضویت سپاه در آورد و بسیاری از اشرار را از کوهستانها به آغوش جامعه باز گرداند. سبب موفقیت وی در همه این کارها صداقت، رشادت و معنویتش بود. هنگامی که از سوی اشرار در بلوچستان به گروهان گرفته شد، با گفتار و کردارش چنان تأثیری بر دزد ها گذاشت که نمازخوان شدند و او را پیش نماز خود کردند و خود را غلام او می خواندند. او معتقد بود که با ید حساب اشرار را از عامه مردم بلوچ جدا کرد و خود، نیز همین سیاست را در پیش گرفت. در نتیجه هنگامی که اشرار، اعضای یک پایگاه تبلیغاتی سپاه را به شهادت رساندند، بلوچها اظهار ناراحتی و تأسف می کردند و این کار را مایه ننگ و بد نامی خود می شمردند. شهید قلنبر در دوران فعالیت دراستان سیستان و بلوچستان مسئولیتهای فرماندهی سپاه ایرانشهر، روابط عمومی و اطلاعات و تحقیقات سپاه زاهدان و فرماندهی سپاه استان را به عهده داشت ودر دوران تصدی، مسئولیتهای یاد شده لیاقت و کاردانی وی آشکار شد؛ بطوری که تنها با داشتن 21 سال سن به معاومت سیاسی استانداری سیستان و بلوچستان برگزیده شد. پس از مدتی مسئولیت واحد اطلاعات ستاد منطقه شش سپاه شامل استانهای کرمان ،هرمزگان ،و سیستان و بلوچستان نیز بر دوش وی نهاده شد و او از عهده همه این کارها به خوبی برآمد .حمید قلنبر در ساعت ده شب دوشنبه دوم شهریور ماه1360 در

شهر کرمان به دست عوامل ضد انقلاب ترور شد و به شهادت رسید . اماآتش یاد این جوان خستگی ناپذیر انقلاب همچنان در دل پا برهنه های آن خطه محروم ، شعله می کشد.

منابع زندگینامه :راز پرواز،نوشته ی،عبدالحسین بینش،نشرکنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

قمی کردی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده لشگر 155 ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «علی قمی کردی» ،در سال 1339 در شهر مقدس« قم »به دنیا آمد و 24 سال بعد در «کردستان» به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد . در دوران انقلاب شکوهمند اسلامی ،هنگام پخش اعلامیه و نوار ،مورد اصابت گلوله مزدوران رژیم قرار گرفت و به شدت مجروح شد . و این جراحات باعث شد یک پای ایشان مقداری کوتاه شود . پس از انقلاب نیز هنگامی که ایشان مشغول آموزش نظامی به نیروها بودند ،از ناحیه پا ی سالم خود به شدت شکستگی استخوان پیدا می کند و به همین دلیل تا لحظه شهادت از ناحیه پاهای خود ناراحتی و مشکل داشتند .علی رغم مخالفت مسئولان با حضور ایشان در «کردستان» به دلیل وضعیت جسمانی وی ،او بی توجه به هشدار ها و توصیه ها به همراه شهیدان« بروجردی »،«کاظمی»، «محمود کاوه» و «علی گنجی زاده» عازم «کردستان» شد و تیپ ویژه شهدا را که بعد ها تبدیل به لشگر شد .پایه گذاری نمودند و تا سال 63 در سمت فرماندهی عملیات و قائم مقام تیپ مشغول فعالیت بود . پس از شهادت وی تلاش خانواده اش برای یافتند وصیتنامه از او به نتیجه نرسید .تا اینکه شهید «محمود کاوه» در خواب شهید« قمی» را می بیند و «علی» به او می گوید که وصیت نامه ام لای یکی از کتاب هایم قرار دارد و نام کتاب را نیز به شهید« کاوه» می گوید .شهید «کاوه» به منزل او در پیشوای ورامین می رود و وصیت نا مه ای را که در زیر می خوانید در میان اوراق همان کتاب می یابد .
علی را در قطعه 24 به خاک سپردند ،بالای قبر چمران و کنار قبر حاجی پور . همان جایی که بار ها رویش نشسته و به برادرش گفته بود :یک روزی مرا درست همان جا دفن خواهند کرد . پدرش که امام جمعه پیشوای ورامین بود تا چندی پیش ،هر شب جمعه بر سر مزار فرزندش روضه ابا عبد الله می خواند .اینک آن روحانی آزاده به دیار باقی شتافته ،امید است که با فرزند مجاهد خود محشور شود .
علی را تهدید کرده بودند اگر به کردستان بروی حقوقت را قطع می کنیم ،اما او رفت و پس از شهادتش معلوم شد حتی یک بار برای گرفتن حقوق ،اقدام نکرده است .

منبع:"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

قنبری، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان عملیاتی ،ناوتیپ13امیرالمومنین(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «علی قنبری» در سال 1334 در روستای« ریز»در استان بوشهر و در خانواده ای متدین و مذهبی در عین حال فقیر و تهیدست دیده به جهان گشود . در سن 3 سالگی پدر خود را از دست داد و در سن 6 سالگی جهت تحصیل و فرا گیری علم به دبستان قدم گذاشت. پس از سه سال تحصیل به علت فقر درس و مشق را رها کرده و جهت تأمین نیازهای روزمره خانواده اش به کسب و کار مشغول شد . در سن 15 سالگی ازدواج نمود و در خانه ای بسیار محقر و ساده و بی آلایش زندگی مشترک خود را آغاز کرد.در بیست سالگی جهت تأمین هزینه زندگی برای به دست آوردن کار راهی« بوشهر» شد و پس از چندی راهی کشور« قطر» گردیدو پس از چند بار رفت و آمد راهی مکه مکرمه گردید. برگشت ایشان مصادف بود با اوج حرکت های عظیم انقلاب اسلامی در کشور عزیزمان ایران که در این رابطه فعالیت های چشم گیری از خود نشان داد و با روحانیت همگام و هم صدا بود .
با تشکیل بسیج به دستور امام خمینی به عضویت بسیج در آمد .با شروع جنگ تحمیلی با چند نفر از برادران بسیجی اولین گروهی بودند که در گروههای چریکی نامنظم شهید چمران شرکت نمودند پس از مدتی خدمت در جبهه های نبرد حق علیه باطل به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و از تاریخ 1/7/1360 عضو رسمی سپاه شد .
داوطلبانه با برادران سپاهی راهی جبهه ها گردید و در تیپ فاطمه زهرا (س) فرماندهی گروهان عملیاتی را عهده دار شد . پس از مدتی مأموریت در جبهه به سپاه بوشهر بازگشت ولی چون حضور وی در جبهه موثر بود وخودش نیز اشتیاق زیادی برای حضور در جبهه داشت ،دوباره به جبهه رفت. در عملیات مختلف به عنوان پیشگام و راهگشای عملیات شرکت نمود .
شهید مشتاقانه و در عملیات های مختلف شرکت نمود و پس از هر بار شرکت در عملیات شوق او به لقا الله بیشتر می شد و این روحیه شهادت طلبی در سر تا سر وجود او موج می زد . بالا خره در شب 21 بهمن ماه 1364 که پیشتاز عملیات پیروز مندانه« والفجر هشت» در منطقه اروند

رود بود، توسط ترکش خمپاره مزدوران بعثی به درجه رفیع شهادت که آرزوی دیرینه اش بود نایل گردید و دوستان را به درد فراق و دوری فراموش نشدنی مبتلا ساخت یادش گرامی و راهش پر رهرو باد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران بوشهر،مصاحبه با خانواده،دوستان وهمرزمان شهید

قندی، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
وزیر ارتباطات وفناوری اطلاعات جمهوری اسلامی ایران
دکتر«محمود قندی» در سال 1323 در« تهران» متولد شد. فوق لیسانس مهندسی الکترومکانیک را در دانشگاه تهران به پایان رساند. شهید در سالهای 1346 تا 1350 در دانشگاه «کالیفرنیا»، مدرک دکترای مهندسی برق و الکترونیک گرفت. در بازگشت به ایران تا سال 57 در دانشکده‌های فنی «تهران» و مخابرات به تدریس مشغول شد. دکتر قندی پس از پیروزی انقلاب رئیس دانشکده «مخابرات» شد و سپس به عنوان وزیر ارتباطات وفناوری اطلاعات شد.
او در کنار تحصیلات دانشگاهی، در مبانی تفسیر، فلسفه و فقه اسلامی نیز مطالعات جدی داشت و از بانیان اصلی راه‌اندازی انجمن اسلامی دانشجویان، طی سالهای 1341 تا 1345 بود. این فعالیت سپس در انجمن اسلامی« آمریکا و کانادا» ادامه پیدا کرد.
ایشان در سال 57 در تاسیس جامعه اسلامی دانشگاهیان ایران نقش موثر داشت.
آن شهید در حادثه هفتم تیر حزب جمهوری اسلامی، در سن سی و هفت سالگی به همراه 71 تن دیگر از یاران انقلاب اسلامی به شهادت رسید. از شهید قندی چهار فرزند به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :shohda.gov.ir"

قوام، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت نوح(ع)تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«سید علی رضا قوام» در سال 1337 در خانواده ای متدین و مستضعف ، در روستای «حاجی آباد»در شهرستان« کاشمر» به دنیا آمد .دوران کودکی را در روستا و در دامن پر مهر مادر و آغوش باصفای پدر سپری نمود .در شش سالگی به منظور تحصیل و سکونت ، به شهر «کاشمر »مهاجرت نمود و دوران ابتدایی ، راهنمایی و سالهای اول تا سوم دبیرستان را در این شهر طی نمود .دانشسرای مقدماتی را در قوچان سپری نمود .نظام وظیفه را در لباس سپاهی دانش سپری کرد .سپس به عنوان معلم وارد آموزش پرورش شد .
در دوران انقلاب با پخش تراکت و اعلامیه به صفوف انقلابیون پیوست .بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل جهاد سازندگی(سابق) ، به عضویت این نهاد در آمد . خدمات او در اقصی نقاط شهرستان و استان مشهود شد . بعد از مدتی ، به عضویت شورای مرکز جهاد سازندگی(سابق) شهرستان «کاشمر» برگزیده شد .در سال 1359 طی مراسم ساده با بانویی متدین ازدواج کرد .سال 1361 به عنوان عضو شورای مرکزی به جهاد سازندگی(سابق)« بجنورد» اعزام شد .بعد از 6 ماه به عنوان سمت مدیریت این نهاد در« سرخس» انتخاب شد و با شروع جنگ تحمیلی ، بارها به جبه های نبرد حق علیه باطل شتافت .در سال 1365 برای ادامه ی خدمت به آموزش و پرورش پیوست .
در عملیات والفجر 8 به عنوان نیروی غواص و خط شکن فعالیت داشت .«سید علی رضا» بعد از نه بار عزیمت به جبهه ، در عملیات کربلای 5 در حالی که معاونت گردان نوح تیپ 21 امام رضا را بر عهده داشت ، در تاریخ 19/ 10/ 1365 در نبردی قهرمانانه و با قلبی سرشار از عشق ، به دیدار معبود شتافت .پیکر مطهرش در جوار شهید آیت الله مدرس در «کاشمر »آرمیده است .
منابع زندگینامه :"بالابلندان"نوشته ی ،حمید رضا بی تقصیر،نشر ستاره ها،مشهد-1385

قوامی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد قوامی : فرمانده واحد تعاون تیپ 21 امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یکم فروردین ماه سال 1335 در روستای کاهو نزدیک طرقبه دراستان خراسان درخانواده ای کشاورز به دنیا آمد . در کودکی به مکتبخانه رفت و به فراگیری قرآن پرداخت . در امور کشاورزی به پدرش کمک می کرد. به دلیل علاقه زیاد به درس و نبود مدرسه، ایشان در ساختن ساختمان آن کمک زیادی می کرد.
10 ساله بود که به علت وضع بد اقتصادی و نبود مدرسه راهنمایی در روستا به مشهد رفت و به تنهایی در خانه اجاره ای زندگی کرد تا بتواند درس بخواند.
همزمان در کارگاه نجاری مشغول کار شد . روزها سر کار می رفت و شبها درس می خواند، اما فقط توانست تا پایان دوره راهنمایی ادامه تحصیل دهد.
هفته ای دو شب برای شرکت در دوره های قرآن و دعای توسل به مسجد می رفت و در جلسات مذهبی و جلسات سخنرانی حجت الاسلام قرائتی شرکت داشت.
در 19 سالگی به پیشنهاد پدرش با دختر عمه خود ازدواج کرد . زندگی مشترک آنان با سادگی شروع شد. در همان زمان همراه برادران همسرش به جلسات قرآن می رفتند و در مبارزات علیه شاه شرکت می کردند. بعد از شهادت برادر همسرش به نام تقی ضروری احمد عهد نامه ای نوشت و پشت قاب عکس شهید گذاشت و گفت: هرگز سلاحت را زمین نخواهم گذاشت. بعد از انقلاب وارد سپاه شد و سرپرستی سپاه مشهد و خدمتگذاری خانواده های شهدا را پذیرفت.
زندگی مشترک او در خانه عمه اش بود. بسیار در تنگنا قرار داشت. در یکی از روزها که برادران بسیج برای برگزاری جلسات قرآن به منزل آنها رفته بودند، با دیدن اتاق های خالی و بدون فرش تعجب کردند. او مدتی را در سال 1362 در لبنان گذراند تا به رزمندگان لبنانی آموزش نظامی بدهدودر این راه کمکی برای آنها باشد تا بتوانند در مقابل اشغالگران اسرائیلی از خود وسرزمینشان دفاع کنند.
پدرش می گوید: زمانی که در لبنان بود، در گروهی حضور داشت که 14

نفر از اعضای آن به شهادت رسیدند و احمد از ناحیه دست مجروح شد.
احمد قوامی مسئول تعاون تیپ21امام رضا(ع) در حالی که برای جمع آوری و برگرداندن پیکر شهدا رفته بود، در تاریخ 4 دی 1365 در عملیات کربلای 4 به وسیله راکت هواپیما و اصابت ترکش به ناحیه پهلو راست به شهادت رسید. پیکر مطهرش را در صحن آزادی حرم مطهر به خاک سپردند. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

قوچانی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی قوچانی : فرمانده تیپ یکم لشگر 14 امام حسین (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در کودکی همراه پدر و مادرش از اراک به اصفهان آمد، شرایط معیشتی ایجاب می کرد که در محل های مختلفی زندگی کنند. از همان کودکی با کاستی ها و سختی ها انس گرفت و سازندگی او از همین د وران آغاز شد. از همان کودکی حالاتی کنجکاوانه داشت. بسیار جسور و چالاک و فعال بود. در دوران انقلاب با اینکه سن چندانی نداشت به اندازه توان خود در رویدادهای انقلاب شرکت و فعالیت کرد. هنوز در اوان جوانی بود که بعد از انقلاب، روستاهای سمیرم و بوئین میندشت را زیر پا گذاشت و در خدمت انقلاب به کمک محرومان و مستضعفان آنجا شتافت. با شروع درگیریهای کردستان با سن وکم و جثه کوچک به هر نحو ممکن خود را به آنجا رساند. در کردستان شاهد درگیری ها و خیانتهای مدعیان طرفداری از خلق یعنی دمکراتها و چپ گراها بود و در آنجا کم کم چهره خود را نشان داد. به محض شروع جنگ تحمیلی به اتفاق عده ای از دوستان؛ خود را به جبهه های خونبار جنوب رسانید و از آنجا بود که زندگی سراسر حماسه و شش سال فداکاری مستمر و ایثار گری او برای اسلام عزیز آغاز شد. اولین عملیاتی که در آن شرکت داشت عملیات فرمانده کل قوا بود که در آن عملیات روح سلحشوری او تکوین یافت. فداکاری دوستان، شهادت همرزمانش، مبارزه و پایداری او را به راهی کشانید که نهایت آن لقاا بود علی به مقامی از اخلاص و تقوا رسید، که سالکان و عارفان همواره آرزو می کرد ند، و چنان اسطوری ای شد که برای دوستان و همرزمانش الگو و اسوه بود و برای دشمنان اسلام و منحرفان مایه وحشت.
در حمله تاریخی فرمانده کل قوا شجاعانه جنگید و در حمله ثامن الائمه ,این فرمانده شجاع و رشید، خود را سراسر وقف اسلام کرد. در طول شش سال دفاع مقدس بیش از دوازده بار زخمی شد، پیکر او از زخمهای متعددی که دشمنان اسلام بر او وارد کرده بودند پر بود؛ صورتش بر اثر ترکش شکافی بر داشته بود که تا آخر جای آن بود و چهره شکاف بر داشته مالک اشتر را تداعی می کرد. پاهای او بارها در اثر تیر و ترکش، شکسته شد و هر بار قبل از حمله، خودش گچ پاهایش را می شکست و خود را به جبهه می رسانید.

در اکثر حمله ها نقش حیاتی و حساس داشت و تا معاونت لشگر امام حسین (ع) پیش رفت. بسیار خاضع و ساده بود و در کمال صداقت و سادگی زندگی می کرد. با اینکه فرمانده ای رشید و کار ساز بود، بسیار گمنام و ناشناس بود و خود را خدمتگذار کوچک رزمندگان می دانست.
سالها شرکت فعالانه و مستمر او در جبهه های خون و آتش و درگیری با گروههای محارب و منافق در جنوب و غرب از او فرمانده ای ساخته بود، شجاع، صبور و رازدار، زاهد شب بود و شیر روز، بارها تا مرز شهادت پیش رفت. در سال 1363 به مکه معظمه مشرف شد، و پس از چندی ازدواج کرد.
او به عنوان فرماندهی مدیر و لایق، هدایت بخشی از نیروها را در حمله به فاو، بعهده داشت، در منطقه استراتژیکی کارخانه نمک از خود رشادت های فراوان نشان داد و سر انجام پس از شش سال رشادت و جانبازی، در سن بیست و دو سالگی، در یک عروج آسمانی، تماشاگر راز شد و پیکر عزیزیش در آتش خصم سوخت. منابع زندگینامه :
پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران اصفهان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

قوی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی قوی : قائم مقام فرمانده تیپ دوم از لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 15 مهر ماه سال 1331 در کلاته بوقه،شهرک قدس فعلی متولد شد.مادرش می گوید: قبل از آنکه مصطفی به دنیا بیاید، خیلی دلم می خواست که خدا به من پسری بدهد که اسمش را مصطفی بگذارم تا نشانه ای داشته باشد و من همواره از او راضی باشم. به دلیل وضع بد اقتصادی به مدرسه نرفت. پدرش محمد بیمار بود و او در کارهای مزرعه به والدینش کمک می کرد. وقتی از مزرعه به خانه می آمد، به درسهایش می رسید و تکالیفش را به خوبی انجام می داد و تا 12- 13 سالگی به کار در مزرعه پرداخت تا اینکه کم کم حرفه نقاشی ساختمان را فرا گرفت. خدمت سربازی را در شیراز و در قسمت چتربازی گذراند. پس از گذراندن خدمت سربازی، به کار نقاشی ساختمان مشغول شد. از همان ابتدا ایمانی بسیار قوی داشت. فعال بود و همیشه در مشکلات و سختیهای زندگی عصای دست پدرش بود.
مصطفی از سال 1356 فعالیتهای انقلابی خود را آغاز کرد. در این دوره تلاش جدی داشت که هر طور امکان دارد، اعلامیه های امام را به دست مردم برساند.
مصطفی در 24 سالگی، با خانم طیبه حاجی زاده ازدواج کرد و مدت زندگی مشترک آنها 10 سال بود. حاصل این زندگی مشترک سه فرزند به نام های: مجتبی، ملیحه و فاطمه می باشند. خیلی فداکار بود و دوست داشت مشکلات دیگران را حل کند و همه را به صبر و استقامت دعوت می کرد. با خانواده رفتار ملایم و خوبی داشت و در کارهای خانه به همسرش کمک می کرد. همرزمش می گوید: مصطفی همیشه می گفت: اگر مشکلی برایتان پیش آمد ابتدا آن را با همسرتان مطرح کنید و با آنها مشورت کنید.
در اوایل جنگ، جزء اولین کسانی بود که به استخدام سپاه در آمد و از مشهد به جبهه اعزام شد. با شروع جنگ، او یک سال چریک مصطفی چمران بود و می گفت: یک سال سلاح نداشتیم و با چوب دستی می جنگیدیم. مصطفی در این مقطع، در بیسیج مسجد 72 تن نیز فعالیت می کرد.

او هیچ گاه بی کار نبود، همیشه جبهه بود، وقتی هم که می آمد، به انجمن اسلامی و بسیج مسجد می رفت.
او ابتدا به عنوان فرمانده گروهان مشغول به خدمت شد و سپس به فرماندهی گردان رسید و در چند عملیات مهم، ضمن رشادتهای بسیار، لیاقت خود را برای رسیدن به فرماندهی تیپ، به همه ثابت کرد. یکی از همرزمان مصطفی می گفت: وقتی توی جبهه مواد خوراکی به ما می دادند، مصطفی نمی خورد، بلکه آنها را در جایی قایم می کرد و زمانی که ما چیز برای خوردن نداشتیم، آنها را می آورد و به بچه ها می داد و خودش نمی خورد.
دوستانش می گفتند: مصطفی ضد گلوله بود. چنان با قدرت در جبهه جلو می رفت که هیچ چیز، جز رسیدن به خاکریز دشمن برایش اهمیت نداشت.
درپاتک معروف چزابه، حدود 2 ساعت آتش بر سر بچه ها می ریخت. در آن لحظه، در چهره مصطفی یک فداکاری و ایثار خاص دیده می شد و این باور به بنده دست داد که تحولی ایمانی که نشان از شهادت می داد، در روحیه ایشان به وجود آمده است.
مصطفی قوی، در تنگه چزابه از ناحیه دست و در عملیات بیت المقدس، از ناحیه پا و کمر مجروح شد و عاقبت، در تاریخ 6 تیر 1365 در جبهه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و در 16 تیر 1365، تشییع و در بهشت رضا (ع) دفن شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

قهاری، سعید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
"سعید قهاری" در مورخ 5/1/1331 در روستای «چنار علیا »در« اسد آباد» استان «همدان» در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود.
تحصیلات ابتدایی را در همان روستا به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل به همدان رفت و دیپلم را در همان شهر اخذ نمود و پس از آن به خدمت سربازی رفت و در طی 2 سال سربازی در رژیم سابق، فنون نظامی را آموخت و همزمان با تظاهرات های مردمی علیه رژیم ستم شاهی به عنوان یک مبارز به فرمان امام (ره) مبارزات خود را آغاز کرد.
پس از انقلاب در سال 1358 جزو اولین پاسدارانی بود که به سپاه ملحق شد و فرماندهی بسیج همدان را به عهده گرفت و پس از آن جانشین فرمانده سپاه «همدان» شد.
پس از آن فرمانده سپاه «نهاوند» شد و بعد از آن بنا به نیاز منطقه سنقر که در آن زمان مواجه با درگیری های ضد انقلاب بود به فرماندهی سپاه «سنقر» منصوب شد و پس از سه سال خدمت و درگیری در منطقه «سنقر»، به تیپ جوانرود در سال 1365 منصوب شد پس از آن بنا به نیاز به فرماندهی شهر «پاوه »منصوب شد و در آن زمان در عملیات «والفجر 10 »شرکت نموده که منجر به مصدومیت شیمیایی وی گردید. بعد از پاوه، به جانشینی تیپ انصار الرسول درمنطقه «شاخ شمیران» و« اورامانات» منصوب شد و در یک دوره فشرده فنون عالی نظامی را آموخت و مجددا در سال 69 به شهر مرزی «مریوان» اعزام شد و به فرماندهی سپاه و تیپ« مریوان» منصوب گردید.
پس از سه سال خدمت در شهر مریوان به جانشینی قرارگاه شهید «شهرامفر »در «سنندج» منصوب گردید. پس از 6 ماه خدمت بنا به پیشنهاد سردار شهید «کاظمی» فرمانده وقت قرارگاه حمزه، به فرماندهی قرارگاه شهید کاوه در بانه انتخاب شد سپس به جانشینی لشکر 3 در ارومیه انتخاب شد و در طی درگیری تن به تن با اشرار و ضد کوردل در شهر اشنویه، برای پنجمین بار از ناحیه پا به شدت مجروح گردید. پس از آن مسئول ستاد قرارگاه حمزه سید االشهدا شد. روی هم رفته ایشان 9 سال در کنار سردار شهید احمد کاظمی خدمت نمود.
پس از آن بنا به نیاز منطقه غرب کشور در قرارگاه نجف اشرف جانشین قرارگاه نجف در کرمانشاه شد و سه سال در آنجا خدمت خالصانه داشت.

پس از آن به سمت فرماندهی ارشد« یزد» و تیپ مستقل الغدیر منصوب شد و حدود سه سال تیپ را به بهترین حالت آماده و عملیاتی تبدیل نمود.
شهید «قهاری» بار معنوی خود را با راه اندازی کنگره شهدای دارالعباده یزد بست و در همان جا عهدی با شهدا به خصوص شهید باکری و کاظمی بست که .....
وی در تاریخ آبان ماه 85 به فرماندهی لشکر 3 نیروی مخصوص حمزه سید الشهدا منصوب شد و پس از 3الی 4 ماه خدمت در طی درگیری با ضد انقلابیون کوردل در ارتفاعات شمال غرب به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به آرزوی دیرین خویش رسید و به همرزمان خویش شهید باکری و کاظمی پیوست. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران همدان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

قهرمانی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده محور اطلاعاتی قرارگاه خاتم الانبیاء(ستاد کل نیروهای مسلح) « احمد قهرمانی» در سال 1344 در« اردبیل» متولد شد.تا کلاس چارم متوسطه درس خواند و به علت حضور در جبهه های نبرد حق ،ترک تحصیل نمود .
او عضو بسیج بیست میلیونی بود وبا حضور درجبهه کار های اعجاب برانگیزی از خود به یادگار گذاشت.
می رود تا با نفوذ در خاک دشمن ،به اهداف اطلاعاتی مورد نیاز دست یابد .او آن عقاب تیز پرواز صخره های سترگ ، اینک در عبور بی درنگ خویش ،به قلب دشمن می زند و از فراز هایی می گذرد که پای کمتر جنبنده ای به آن رسیده .یارانی نیز همراه اویند .چندین مانع سخت و خطر ناک را پشت سر گذاشته اند و پس از انجام ماموریت در ضمن مراجعت ،در منطقه جوانرود ،باز به هنگام عبور از صخره مورد اصابت تیز مستقیم دشمن قرار می گیرد و از با لای صخره به خط القعر در می غلطد .
همان روز دشمن ،منطقه را بمباران شیمیایی می نماید و قریب هشت ماه تابش جسم بلورش محل را منور می گرداند و عطر و جامه سبز گونش سموم فضای آن منطقه را خنثی می کند و معطر می گرداند .
فرمانده لشکر 27 حضرت رسول (ص) بعد از شهادت احمد گفته بود :از زمانی که قهرمانی شهید شده احساس می کنم دست راست لشکر قطع شده .و براستی او درست تشخیص داده بود .زیرا کوچکترین حرکت دشمن ،از چشمان عقابی و تیز بینش دور نمی ماند .عراقیها بعد از اطلاع از خبر شهادت احمد ،خیلی خوشحال شدند و آشکارا شادیها کردند از طریق را دیو بارها این خبر را پخش نمودند .
پس از جانفشانی های بی شماردر سال 62 در ارتفاعات« بمو »به شهادت رسید
عاشق جبهه ها منم ،قمری بی نوا منم منتظر بلا منم ،شایق بی نشانی ام
واله هل اتی منم ،دلشده لقا منم سوخته فنا منم ،احمد قهرمانی ام منابع زندگینامه :
روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

کارگر، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین کارگر : فرمانده گردان سیف الله تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در اولین روز سال 1332 به دنیا آمد. او دوران کودکی آرام و ساکتی داشت. مهربان بود. در کارها به پدر و مادرش کمک می کرد. یک روز که برای کمک به پدرش به باغ رفته بود، از درخت توت افتاد و از ناحیه زانوی پا آسیب دید. بدون آن که پدرش متوجه شود، از جا برخاست و با این که درد شدیدی را تحمل می کرد، چیزی نگفت تا اسباب زحمت و ناراحتی پدرش نشود. به مرور زمان، پای شکسته جوش خورد، بدون اینکه کسی متوجه دردهایی که کشیده بود، شود.
از پنج سالگی، برای آموزش قرآن به مکتب رفت. از همان زمان، خواندن نماز را یاد گرفت. به همراه پدر و مادرش به نماز می ایستاد و بعد از آن، به خواندن قرآن مشغول می شد. در هفت سالگی، شروع به گرفتن روزه کرد. ماه رمضان را دوست داشت و هر چه مادرش می گفت برای تو هنوز روزه زود است، نمی پذرفت. اصرار می کرد اگر سحر بیدارم نکنید، بی سحری روزه می گیرم.
حسین، از کودکی با فقر و نداری بزرگ شد. تا کلاس سوم را با نمرات عالی قبول شد. او به علت احساس مسئولیتی که نسبت به خانواده اش داشت، درس را رها کرد و به سراغ کار رفت. همپای پدرش، کفاشی را شروع کرد. صبح که سر کار می رفت، با حسرت از جلوی مدرسه رد می شد و به دانش آموزانی که با ذوق و شوق کتاب ها را زیر بغل گرفته و راهی مدرسه بودند، نگاه می کرد. اما چاره ای نبود.
او زودتر از سنش بزرگ شده بود و به جای جست و خیزهای کودکانه، مسئولیت خانواده را به دوش می کشید. وقتی به کفاشی مشغول می شد، به دانش آموزانی که در کلاس درس حضور داشتند، فکر می کرد. گاه سوزن به انگشت کوچکش فرو می رفت و سوزن آن، جگرش را می سوزاند. اما تنها کاری که می کرد، انگشت را در دهان خشکش می گذاشت تا شاید دردش کمتر شود.
شب ها وقتی به خانه می رفت، با تنی خسته و فرسوه، تازه به مادرش کمک می کرد. سپس با دلی پر حسرت، به سراغ کتابهایش می رفت و آن ها را ورق می زد. آرزوی ادامه تحصیل را در دلش می پروراند و امید به

آینده را از دست نمی داد.
حسین کفاشی را به برادرش آموخت و سپس به شغل بافندگی روی آورد.
در همان زمان، به تحصیل در مدرسه شبانه مشغول شد.
او در ضمن روزها پشت دستگاه کشبافی کار می کرد و شبانه درس می خواند تا این که دیپلم گرفت.
به خاطر علاقه ای که به تحصیل علوم دینی داشت، شش ماه در مدرسه علمیه «نواب صفوی» مشهد شروع به درس خواندن کرد. در این زمان بود که فعالیت های انقلابی خود را علیه حکومت شاه آغاز کرد و با شروع انقلاب، در تظاهرات شرکت می کرد. در مجالس مذهبی و سیاسی نیز که در گوشه و کنار مشهد تشکیل می شد، حضوری فعالانه داشت. در آن دوران، هر کجا خطر بود، او نیز در آنجا حضور داشت. در برابر رگبار و در مقابل تانک ها نفر اول بود. هر کاری که می توانست، برای پیروزی انقلاب انجام می داد. پس از انقلاب، در کنکور تربیت معلم شرکت کرد. با وجود قبولی در کنکور، خدمت در سپاه را ترجیح داد و همزمان با تشکیل سپاه پاسداران مشهد به آن پیوست.
حسین نقش مهمی در سر کوبی گروه های ضد انقلاب و کشف خانه های تیمی گروهک ها داشت. در سال 1359 با آغاز جنگ تحمیلی، فعالیت هایش شکل تازه ای گرفت و در همین سال ها بود که تصمیم به ازدواج گرفت و به پیشنهاد مادرش، به خواستگاری همسرش که از خانواده های متدین و مذهبی بود، رفت. بعد با گرفتن مراسمی ساده زندگی را در منزلی با وسایل ابتدایی اما پر از خوشبختی شروع کردند.
در سال 1360 خواستار اعزام به جبهه های جنگ شد. به دلیل ناراحتی که در ناحیه زانو داشت، از اعزامش خود داری کردند. به دلیل علاقه ای که به جبهه داشت، بدون اینکه خانواده یا حتی همسرش متوجه شوند، به بهانه رفتن به مسافرت، به بیمارستان رفت و زانویش را عمل کرد. پس از بهبودی، دوباره تقااضای اعزام به جبهه را کرد و در اول دی ماه سال 1360 وارد تیپ 21 امام رضا (ع) شد.
حسین در بیشتر عملیات از جمله: طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، مسلم بن عقیل، رمضان و والفجر های یک، دو و سه و آخرین عملیاتش خیبر شرکت کرد. او فرماندهی گردان را بر عهده داشت. چند بار نیز مجروح شد و بدون این که خانواده اش متوجه شوند، به بیمارستان منتقل شد و بعد از بهبودی، به خط مقدم برگشت.
او همیشه دوست داشت به بالاترین درجه یعنی شهادت نایل آید، مفقود بودن را از خدا می خواست. او همیشه به خانواده و همسرش می گفت:
اگر جنازه ام نیامد، نگران و ناراحت نباشید، چون من این گونه دوست دارم.

آخرین عملیاتی که در آن شرکت کرد، خیبر بود. بر اثر گلوله ای که به قلب او اصابت کرد، به درجه شهادت رسید. شهادت او مصادف بود با وفات حضرت فطمه زهرا (س). دو ماه پس از شهادت، روح او را تشییع کردند.
منابع زندگینامه :آخرین آرزو،نوشته ی ،عصمت دهقان نیری،نشر ستاره ها،مشهد-1386

کازرونی، محمد مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد مهدی کازرونی سعدی : فرمانده واحد طرح عملیات لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1339 در روستای «سعدی» شهرستان« کرمان» به دنیا آمد. از دوران کودکی شور دینی و علاقه اش به یادگیری قرآن و احکام در میان خانواده و خویشاوندان مشهود بود. روزهای انقلاب با دوران نوجوانی مهدی همراه بود. وقتی درخت انقلاب به بار پیروزی نشست، مهدی هنوز از مرز بیست عبور نکرده بود که تدبیرهای او به عنوان یکی از فرماندهان سپاه کرمان بسیاری از توطئه های منافقین و اشرار منطقه کویری راهی کرد. در بیست و یک سالگی از فرماندهان سپاه کردستان بود. لیاقت او در فرماندهی باعث شد تا در شهرهایی که پای مهدی به آنجا می رسد صلح و آرامش برقرار شود. وقتی صدای تانکهای تجاوز در گوش خاک ایران پیچید فصل تازه ای از زندگی مهدی آغاز شد. عملیات والفجر 4 نقطه رهایی مهدی از بند این دنیا بود او وقتی به خاک افتاد انگار بیش از هزار مرد بود.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمی زاده، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا کاظمی زاده : فرمانده محور لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1342 در شهر کرمان متولد شد. دوران تحصیلات راتا مقطع دبیرستان در این شهر گذراند.تحصیلات اودر دبیرستان همزمان بود با اوج گیری انقلاب اسلامی .محمدرضابه صورت فعال وتاثیر گذار وارد مبارزه با حکومت شاه خائن شد.ازروزی که به انقلابیون پیوست تا 22بهمن 1357که بر اثرمجاهدات مردم ایران انقلاب اسلامی به پیروزی لحظه ای در مبارزه با طاغوت تردید نکرد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز هرجانیاز به جانفشانی وایثارگری بود تا انقلاب ازتوطئه هابه سلامت عبورکند،اوحاضربود. دیپلمش رابعداز پیروزی انقلاب گرفت.
جنگ که شروع شدطاقت ماندن در شهر رانداشت.تحمل حضوربیگانگان در خاک پاک ومقدس ایران بزرگ برایش غیرقابل تحمل بود.
ابتدا به عنوان یک بسیجی ساده به جبهه رفت وتفنگ به دست گرفت تا از تمامیت ارضی کشور در مقابل کفتارهای مهاجم پاسداری کند.
چندبارمجروح شد وتنها یکبار مجروحیت که اورا تا مرز شهادت پیش برد، میتوانست عذری باشد برای ترک جنگ ومشغول شدن به زندگی ؛اما اودرمکتب حسین(ع)آموخته بودکه شهادت از عسل شیرین تر است.
اوکه حضوردرجبهه را به عنوان یک بسیجی ساده شروع کرده بود،طولی نکشید که یکی از فرماندهان موفق وتاثیرگذارلشگر41ثارالله شد.
فرمانده گردان خط شکن ، فرماندهی گردان عملیاتی و یک عنصر ورزیده اطلاعاتی و عملیاتی سمتهایی بود که درطول مدت حضوردرجبهه در کارنامه ی الهی اش ثبت کرد.
عملیات مافوق تصورکارشناسان نظامی دنیا یعنی والفجر8میعادگاهی شدتا اورابه ملاقات خدا برساند.این اتفاق مبارک در تاریخ 5/12/1364 به وقوع پیوست.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کاظمی : فرمانده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال 1337 در «نجف آباد» یکی از شهرهای استان« اصفهان» به دنیا آمد.در بین بچه های جنگ به حاج احمد معروف بود.
در سن سالگی ، پس از تحصیلات دوره دبیرستان در صف مبارزین در۱۸ جبهه‌های جنوب« لبنان» حضور پیدا کرد و مبارزه با استکبار و اشغالگران را آغاز نمود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی جزو اولین کسانی بود که به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوسته و از فرماندهان شجاع ، پر انرژی ، مدیر و خلاق بود . حکم مسوولیت‌های زیادی را از دست مبارک مقام نفره در ۵۰ معظم رهبری دریافت کرد. با شروع جنگ تحمیلی ، با یک گروه جبهه‌های آبادان حضور یافت و مبارزه را با دشمن متجاوز آغاز کرد. در نفره بافرماندهی شهید« کاظمی» به ۵۰ پایان جنگ تحمیلی همین گروه یکی از لشکرهای قوی و مهم سپاه (لشگر زرهی 8نجف اشرف)تبدیل شد . با بکارگیری سلاح‌های به غنیمت گرفته شده از عراقی‌ها که به صدها تانک و نفربر و توپخانه و ماشین آلات جنگی بالغ می شد. با پیدایش جرقه های انقلاب اسلامی دوشادوش ملت به مبارزه علیه رژیم ستم شاهی پرداخت و در بیست و سومین بهار زندگی خود، در اوایل سال 59 به کردستان رفت تا با رزمی بی امان، دشمنان داخلی انقلاب را سرکوب نماید. او دوران جوانی خود را با لذت حضور در جبهه های نبرد از کردستان گرفته تا جای جای جبهه های جنوب در صف مقدم مبارزه با دشمنان کشور در سِمت هایی چون: دو سال فرماندهی جبهه« فیاضیه»در« آبادان»، شش سال فرماندهی لشکر 8 نجف وپس از جنگ نیز یکسال فرماندهی لشکر 14 امام حسین(ع)، هفت سال فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) و قرارگاه رمضان و پنج سال فرماندهی نیروی هوایی سپاه را به عهده داشت. رزمندگان و ایثارگران هشت سال حماسه وافتخار، خاطراتی شیرین و به یادماندنی از رشادت ها و شجاعت های این دلاور زمان بیاد دارند. حضور مستقیم در خط مقدم جبهه و ارتباط صمیمانه با پاسداران و رزمندگان بسیجی تا بدانجا بود که از ناحیه پا، دست، و کمر بارها مجروح گردید و یک بار نیز انگشتش قطع شد.
در طی این سالها به تحصیل نیزپرداخت ومدرک کارشناسی خود را در رشته جغرافیا و کارشناسی ارشد را در رشته مدیریت دفاعی گذراند و

موفق شد دانشجوی دکتری در رشته دفاع ملی گردد. کفایت و شجاعت آن بزرگوار تا بدانجا بود که مقام معظم رهبری 3 مدال فتح اعطانمودند. وی در اواسط سال 1384 از سوی فرمانده کل سپاه، به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد و توفیق خدمت را در سنگر دیگری یافت. این فرمانده قهرمان در آخرین دیدار خود با محبوب خویش فرمانده معظم کل قوا، تقاضای دعا برای شهادت خویش را نمود، زیرا مرغ جانش بیش از این تحمل ماندن بر این کره خاکی را نداشت و سرانجام در پروازی دنیوی به پرواز اخروی شتافت. اوج گرفت و به ملکوت اعلی پیوست. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اصفهان ،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمی، زمان رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید زمان رضا کاظمی : فرمانده اطلاعات عملیات گردان امام حسین(ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) هشتم دی هزار و سیصد و چهل و یک در منطقه جهادیه سمنان به دنیا آمد. تا هفت سالگی تحت تربیت مستقیم پدر و مادر قرار داشت.
کوچک بود که سایه پدر را از دست داد. مادر و برادر بزرگش، علی‌اصغر، او را زیر چتر حمایتی خود داشتند. زمستان را با هزار سختی می‌گذراندند. تا سال‌ها پای چراغ نفتی درسش را خواند. شش برادر و یک خواهر دیگرش هم با سختی بزرگ شدند. پدرش یک کارگاه کوچک گچ با زحمات زیاد از خود باقی گذاشته بود. زمان اوقات بیکاری و ایام تعطیل تا سال‌ها به همراه برادرش سنگ گچ را به انبار کارگاه می‌برد. هیزم تنور نان را هم برای مادر آماده می‌کرد. کُنده و تنه درخت را برایش خرد می‌کرد.
به تحصیلش ادامه داد تا این که دیپلم را در رشته مکانیک از هنرستان شهید عباسپور سمنان گرفت.
همراه با تحصیل و حرکت انقلابی مردم در تظاهرات ضد رژیم پهلوی شرکت می‌کرد و با گروههای حزب‌الله محله جهادیه همکاری فکری و عملی داشت. با تاسیس بسیج به فرمان امام، به عضویت بسیج در آمد. برای مدتی به قم رفت و درس حوزوی خواند. در آذرماه سال شصت به عنوان معلم امور تربیتی در آموزش و پرورش سمنان مشغول به کار شد و تا نیمه خرداد شصت و یک ادامه داد. با اصرار بعضی دوستان استعفاء داد و به سپاه پاسداران رفت.
در این فاصله، دو بار به عنوان بسیجی به جبهه رفت که یک بار از ناحیه شکم مجروح شد. منطقه حضورش سومار بود. با ورود به سپاه در بخش فرهنگی و تعاون سپاه مشغول به خدمت شد. فردی فرهنگی و مربی قرآن و آشنا به مسائل دینی بود. دوباره ترجیح داد به جبهه برود. این بار به شهر مرزی مهران رفت و در آن جا به عنوان مسؤول اطلاعات و عملیات گردان مشغول شد. بعد از تحمل زحمت طاقت فرسا عاقبت در عملیات والفجر سه، در هجدهم مرداد شصت و دو، در اثر برخورد ترکش خمپاره، به دست و پهلو به شهادت رسید. به دلیل وضعیت منطقه، پیکرش سه روز در منطقه زیر آتش ماند. سپس برای دفن در جوار امامزاده یحیی و دوستان شهیدش به سمنان انتقال یافت. مجرد بود و در طول این مدت پنج

بار به جبهه رفت. در مجموع بیست و دو ماه در دود و باروت و خاک جبهه‌های غرب و جنوب زندگی کرد. برادرش عسکر هم در عملیات والفجر هشت، بهمن سال شصت و چهار به شهادت رسید.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

کاظمی، شعبان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگر25کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید "شعبان کاظمی" در سال 1331 در روستای "یکه توت" در شهرستان "بهشهر" دیده به جهان گشود و به محض ورود به دوره ای که بایست راهی مدرسه می شد مانند دیگر همسالان و دوستانش به علت فقر شدید راهی کار در صحرا و دامداری گردید ولی از آنجائیکه رژیم ضد اسلامی ومردمی وابسته به امپریالیسم آمریکا ؛به علت خوش خدمتی به ارباب جهان خوارش بنا را بر این دیده بود که کشارزی و دامداری ما را به نابودی بکشاند شهید نیز مانند دیگر هموطنان ما به شهر مهاجرت می کند و در شهر ساری مشغول جوشکاری می شوند . در طول زندگی در شهر با توجه با اینکه ظلم و ستم را در زندگی روزانه اش لمس می کردند و در اثر برخوردهائی که با برادران متعهد مسئول داشته اند خیلی زودتر از روشنفکران به مکتب رفته مان که از فردای بعد از انقلاب رودر روی انقلاب اسلامی و امام ایستاده اند پا به دوران مبارزه می گذارند. با اوج گرفتن انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی آغاز تظاهرات ایشان نیز وسائل جوشکاری را رها کرده و روزانه در تظاهرات شرکت می کردند. با تشکیل کمیته ایشان مشغول خدمت شدند و مدتی در کمیته و بعد از آن با تشکیل شدن سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به سپاه راه یافتند .با آغاز جنگ داخلی گنبد در لباس مقدس پاسداری به یاری برادران مسلمان ترکمن و بلوچ شتافتند . بعد از آن به فرمان امام که در رابطه با جنگ داخلی کردستان اعلام خطر کرده بودند ،مأموریت داده شد که به کمک برادران مسلمان و رزمنده کرد بشتابند ،و اواخر شهریور ماه 1359 با آغاز جنگ تحمیلی و حمله نظامی مزدوران بعثی به میهن اسلامیمان که به منظور شکست انقلابمان توسط آمریکا تدارک دیده بودند راهی غرب کشور شدند و به مدت شش ماه در جبهه های سرپل ذهاب ،و کور موش ،بازی دراز و... بر علیه کفر صدامی می جنگید و با اوج گیری فعالیتهای ضد انقلابی در داخل، از طرف گروهکهای وابسته به آمریکا به خاطر آشنائی به چگونگی برخورد با ضد انقلابیون و از نحوه عمل منافقانه آنها مشغول مبارزه در جبهه های داخلی گردید . بعد از ماهها فعالیت مستمر و موفق سرانجام در روز جمعه مورخه 22/8/60 مطابق با 16محرم ماه خون و

شهادت طی درگیری مسلحانه با منافقین داخلی این مزدوران وطن فروش که وابسته به آمریکا می باشند ،در جنگل آمل شربت شهادت نوشید و به لقاء اللّه پیوست . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمی، عزیز الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عزیزالله کاظمی : فرمانده گردان پیاده لشگر21حمزه(ع)ارتش جمهوری اسلامی ایران سال 1328 در خانواده مذهبی و شیفته اهل بیت سلام الله علیه ودر محیطی ساده و روستایی در کرهرود اراک پا به عرصه وجود گذاشت. مقطع ابتدایی را در روستا زادگاهش و مقطع دبیرستان را در شهرستان اراک سپری کرد.
همزمان با تحصیل کار می کرد تا خرج تحصیلات خود را تامین نماید.در دوران کودکی و نوجوانی بیمارشد اما خدا خواست تا زنده بماند و به قول خود ش فدای اسلام شود.
پس از اتمام تحصیلات متوسطه وارد دانشکده افسری شد. مقطع لیسانس علوم پایه نظامی و فوق لیسانس نظامی را در ارتش گذراند.
با اینکه او نظامی بودو بنا به خواست حکومت دیکتاتوری شاه می بایست در مقابل مردم بایستد ,اما هنگامی که حرکت و خروش مردم مسلمان در انقلاب اسلامی آغاز شد وشدت گرفت او نیز به صف مبارزین پیوست.
با دستور حضرت امام درسال 1357 محل کار ش را ترک و به اراک آمد و پس از پیروزی انقلاب وفرمان مجدد امام به محل خدمتش بازگشت. جنگ تحمیلی که آغاز شد بلافاصله به مناطق جنگی رفت .
او از تاریخ 17/7/1359 یعنی در بیستمین روز از شروع جنگ تا لحظه شهادت درتاریخ8/7/1364 به طور مداوم در منطقه جنگی حضوری فعال داشت .درتمامی عملیات که تا سال 1363 درمناطق جنوب که برای بیرون راندن دشمنان وتعقیب متجاوزین به حریم ایران سر افراز انجام شد , حضور ی فعال داشت .
در دو عملیات خیبر وبدر زخمی شدکه ترکش ها و آثار مجروحیت تا هنگام شهادت در بدنش باقی مانده بود. بعد از جانفشانی ورشادتهای فراوان در جبهه های جنوبی به جبهه های غرب رفت. چیزی از ورود او به جبهه های غرب نگذشته بود که خدا اورا به سوی خود خواند و منطقه پسوه در جبهه های غرب شاهد عروج ملکوتی او شد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

کاظمی، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید کاظم کاظمی : قائم مقام فرماندهی اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلا می
در سال 1336 ه.ش در بخش «آرادان» شهرستان« گرمسار»، دیده به جهان گشود. پس از گذراندن دوران کودکی در زادگاهش، در سن شش سالگی، به همراه خانواده به شهرستان «گرگان» نقل مکان کردند.
با توجه به نوع کار پدر که به شغل شریف کشاورزی مشغول بود، سید کاظم از همان ابتدا با مشکلات و سختیهای زندگی آشنا شد و از زمانی که خود را شناخت در کمک به خانواده کوتاهی نکرد.
او در خانواده ای مؤمن و متقی پرورش یافت و از همان دوران کودکی و نوجوانی، اهمیت خاصی برای ادای فرایض دینی و مذهبی قایل بود. در دوران تحصیل نیز دانش آموزی کوشا، فعال و اهل مطالعه بود.

علاقه شدیدی به مطالعه کتاب داشت، از سن شانزده سالگی برایش از« قم» مجلات مذهبی می فرستادند. او با تشکیل کتابخانه کوچکی به نام «حر» بسیاری از کتابهای مذهبی ممنوعه (از نظر نظام شاهنشاهی) مانند کتاب حکومت اسلامی حضرت امام خمینی(ره) و رساله ایشان را همراه زندگینامه ائمه اطهار(ع) و ... جمع آوری در اختیار جوانان قرار می داد. در این دوران عوامل ساواک به وی مشکوک شده و به منزلشان یورش بردند و دستگیر گردید.
شهید کاظمی علاقه خاصی به روحانیت داشت و در گرگان با بعضی از علمای آن خطه در تماس بود و بیشتر اوقات فراغت خود را در مسجد و حوزه علمیه این شهر می گذراند.
در سال 1354 موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. با توجه به وضعیت جسمانی، در همان سال به نظام وظیفه مراجعه و با دریافت معافیت پزشکی از خدمت سربازی معاف گردید. سپس جهت کار و آمادگی برای ورود به دانشگاه، به تهران عزیمت کرد. ابتدا دوره کوتاه مدت نقشه کشی ساختمان را پشت سر گذاشت و بعد از آن در سازمان تربیت بدنی استخدام شد.
در این ایام از طریق یکی از دوستان، با تعدادی از دانشجویان فعال دانشگاه مرتبط بود و در فعالیتهای مخفی دانشجویی شرکت داشت، تا

اینکه دومین بار توسط ساواک دستگیر شد و به مدت 10 روز در کمیته ضد خرابکاری نگه داشته شد و مورد اذیت و شکنجه قرار گرفت.
اوبا همه رنج ها و مشکلاتی که متحمل شد، با جدیت و پشتکار، موفق به قبولی در کنکور سال 1355 گردید، اما به دلیل وجود سوابق در سازمان امنیت، از ادامه تحصیل وی جلوگیری به عمل آمد. پس از چندی با کمک و تشویق پدرش برای ادامه تحصیل به «آمریکا» رفت و موفق به تحصیل به رشته مهندس مکانیک گردید، بعدها از طریق دوستان قدیمی اش به انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا و کانادا راه یافت و در فضای جدید، فعالیتهای سیاسی – مذهبی خود را ادامه داد.
با توجه به شرایط خاص خارج از کشور و شکل مبارزه در آنجا، ایشان همزمان با قیام امت اسلامی ایران، در تظاهرات دانشجویی علیه رژیم منحوس پهلوی شرکت می کرد و از هر فرصتی در افشای ماهیت رژیم و پخش اعلامیه و ... بهره می جست. با اوجه گیری نهضت، تمام اوقات خود را صرف مبارزه کرد، که در نتیجه دوبار توسط پلیس آمریکا به دلیل همین فعالیتها دستگیر شد.
شهید کاظمی از جمله کسانی بود که در جذب و آگاه کردن جوانانی که برای ادامه تحصیل به آمریکا می آمدند، نقش موثری داشت. به دلیل زحمات و تلاش مخلصانه و شبانه روزی، وی را به عنوان معاون انجمن اسلامی ایالت محل زندگی انتخاب کردند، که بعدها مسئولیت همین انجمن به عهده او گذاشته شد.
از نکات بارز زندگی مبارزاتی وی، بینش عمیق فکری و شناخت حرکتهای سیاسی اوست که در این مرحله ایشان در کنار مبارزه با رژیم شاهنشاهی، از مبارزه با گروهکهای منحرف چپ، راست و التقاطی نیز غافل نبود و با توجه به ارتباط نزدیک و تنگاتنگی که با آنها داشت، دقیقاً به ماهیت ضداسلامی و انسانی و منفعت طلبی آنان پی برد و شناخت عمیقی از آنها به دست آورد.
ایشان در نامه ای از (آمریکا) خطاب به خواهر و برادران می نویسد:
مواظب گروهکها باشید، مبادا در دامان آنها بیفتید، با تمام توان از امام خمینی(ره) پیروی کنید که اسلام راستین در وجود این مرد خدا نهفته است.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در دوازدهم اسفند سال 1357، تحصیل در خارج کشور را رها کرده و به میهن اسلامی بازگشت و با شور و شعف وصف ناپذیری در خدمت انقلاب شکوهمند اسلامی قرار رفت.
سید کاظم در فروردین سال 1358 با گذراندن دوره آموزش عمومی سپاه در پادگان امام علی(ع) به عضویت سپاه در آمد و پس از اتمام دوره، با توجه به اینکه کردستان توسط ضدانقلاب دچار آشوب شده بود به نقده اعزام گردید. او در این ماموریت تجربیات ذیقیمتی در ارتباط با کار

اطلاعاتی و مبارزه با ضدانقلاب کسب کرد و بعدها با همین تجارب، مسئولیتهای خطیری را به عهده گرفت. با بازگشایی دانشگاهها، ایشان در اولین کنکور سراسری بعد از انقلاب (که در سال 1358 برگزار شد) شرکت کرد و در یکی از رشته های علوم انسانی دانشگاه تهران پذیرفته شد. او با حضور در محیط دانشگاه، اوضاع را نامساعد یافت و احساس کرد که دانشگاه جولانگاه مشتی فریب خورده شده است. برایش قابل تحمل نبود که به نام فعالیت دانشجویی و آزادی، مقاصد استکبار جهانی از طریق عده ای بازی خورده که اعتقادی به اسلام و نظام نداشتند، دنبال شود. لذا دست به کار شد و تلاش همه جانبه ای را در جهت افشای چهره گروهکهای از خدا بی خبر خصوصاً پیشگام، پیکار، توده، راه کارگر، منافقین و ... با کمک دانشجویان مسلمان و مومن و وفادار به نظام شروع کرد.
یکی از دوستان دوران دانشجویی ایشان عنوان می کند:
در شرایطی که گروهکها با ائتلاف قبلی به منظور به دست گرفتن جو دانشگاه قصد داشتند اعضای شورای دانشکده را به اصطلاح در جوی دمکراتیک و آزاد، از طریق انتخابات مشخص کنند – تا بتوانند بر امور دانشگاه و دانشجویان مسلط شوند و دانشگاه را به سنگری علیه انقلاب و نظام تبدیل نمایند – او در آگاه سازی دانشجویان نقش به سزایی ایفا کرد.
نقل می کنند، در جلسه ای که همه حضور داشتند و قرار بود پس از مشخص شدن اسامی کاندیداهای رای گیری صورت پذیرد، ایشان با شجاعت و صلابت برخاست و با قاطعیت گفت:
ما نه شما را قبول داریم و نه انتخابات را.
بدین ترتیب آنها را در به اجرا گذاشتن نقشه شوم و از قبل طراحی شده شان ناکام گذاشت.
در جریان اشغال لانه جاسوسی، هنگامی که آمریکای جنایتکار با کمک عوامل داخلی اش در جهت آزادی گروگانها تلاش می کرد و بیم آن می رفت که هر لحظه اتفاقی رخ دهد، این شهید بزرگوار با کمک دانشجویان انجمن اسلامی دانشکده، شبها تا صبح در هوای سرد اطرف جاسوسخانه، بیتوته کرده و رفت و آمدها را تحت نظر داشت. «شهید کاظمی» پس از مراجعت از ماموریت کردستان با تعدادی از برادران جان برکف و مخلص انقلاب و سپاه، واحد اطلاعات را با تشکیلات منسجمی پایه ریزی کرد. در آن زمان مسئولیت تشکیلات گروهکهای چپ گرا به عهده ایشان گذاشته شد. او با آشنایی و شناختی که از جریانات فکری و مشی گروهکهای الحادی داشت و جدیت و پشتکاری که در به دست آوردن ترفتندها و تاکتیکهای آنان از خود نشان داد، توانست به توکل به خدا، شیوه های جدید این منحرفین را برای تخدیر افکار جوانان و جدایی آنان از دین و به کار گیریشان در مقابل انقلاب و مردم شناسایی کند. او با افشار چهره واقعی

آنها، اذهان افراد فریب خورده را کاملاً روشن و آنان را به دامان اسلام باز می گرداند.
سعه صدر و گفتگوهای دوستانه و محبت آمیز ایشان و سایر برادران واحد اطلاعات با افراد دستگیر شده وابسته به گروهکها و همچنین تسلط این عزیزان به دیدگاههای فکری و تاکتیکهای کاری آنها، همه و همه باعث شد که اعضاء و طرفداران چشم و گوش بسته، در فاصله کوتاهی دست از عقاید و مواضع سیاسی خود برداشته و به اهداف شوم سازمانهای وابسته به استکبار و اذنابش پی ببرند و همکاری خود را با سپاه اعلان نمایند، آنها وقتی برخوردهای صادقانه و دلسوزانه را از افراد مخلصی چون شهید کاظمی می دیدند خجل و شرمسار می شدند که چگونه با بی اطلاعی از اسلام و عقاید پوچ مارکسیستی و مادی خودشان، آلت دست عده ای ریاست طلب و وابسته به بیگانه قرار گرفته و در برابر امت انقلابی و حزب الله قد علم کرده و راه طغیان و مقابله با نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران را در پیش گرفته اند.
گروهکهای مزدور برای فریب طرفدارانشان القاء می کردند که جوانان حزب الهی و سپاهی توان کار اطلاعاتی را ندارند و با کمک عوامل سابق ساواک و افسران اطلاعاتی شهربانی رژیم شاه و حمایت عوامل خارجی دیگر کار می کنند تا بر روی ضعفهای خودشان سرپوش گذاشته و مرگ تدریجی و اضمحلال تشکیلات و گروهشان را از دید اعضاء و هواداران، مخفی نگاه دارند.
برای پی بردن به ارزش زحمات و تلاشهای شبانه روزی این شهید بزرگوار، قسمتی از خاطرات یکی از مسئولین سپاه که مربوط به اوج فعالیت گروهکها و بیان نقش واحد اطلاعات سپاه می باشد را با هم مرور می کنیم:
«... به یاد دارم که در آن مرحله، اولین گوهی که بعد از گروهک فرقان ضربه خورد، یکی از گروههای چپ (که الان به خاطر ندارم کدامشان بود) بود، اینها هم تجربه منافقین را داشتند و هم شگردها و شیوه های خاص خودشان را مغرورانه به این امر مدعی بودند و دیگر گوهکها را نصیحت می کردند که ضربه خواهید خورد، زیرا روش صحیح مبارزه را نمی دانید و در برخورد با رژیم، پیچیدگی به خرج نمی دهید و ...
اما به لطف خدا و تلاش مخلصانه این شهید بزرگوار و همکارانش در نفوذ به درون این گروهکهای پوشالی، ضربات کاری و موثری از سوی سربازان گمنام آقا امام زمان(عج)، به مرکزیت تشکیلات آنها وارد گردید و در فاصله کوتاهی بساط این گروهکهای الحادی برچیده شد.»
ایشان در ارتباط با اضمحلال دیگر گروهکهای چپ مانند اکثریت و رنجبران و ... نیز نقش مهمی داشت و پشتکار و جدیت چنین برادران مخلصی باعث

شد که با انجام کار اطلاعاتی حساب شده و دراز مدت، آخرین ضربه به تشکیلات حزب توده نیز وارد آید.
در آن موقعیت به دلیل گسترگی توطئه دشمنان و حجم سنگین کار، اکثر برادران واحد اطلاعات از جمله این شهید والامقام، فرصت سرکشی از خانواده هایشان را نیز ماه به ماه پیدا نمی کردند.
به گفته کارشناسان، سپاه در برخورد با گروهکهای ملحدی که به رغم خود در طی سالیان متمادی تجربه مبارزاتی کسب کرده و از سوی سرویسهای اطلاعاتی نیز تغذیه می شدند با ظرافت و قدرت عمل نموده به گونه ای که همه شاهد بودند به قدرت الهی چگونه این گروهکهای معاند را چون برف در برابر خورشید انقلاب ذوب نمود و ارکان حیاتشان توسط پاسداران جان بر کف انقلاب اسلامی و در پرتو انوار قدسی حضرت امام خمینی(ره) فروریخته و پرونده سیاهشان برای همیشه بسته شد.
سردار فرماندهی محترم کل سپاه در این ارتباط می گویند:
شهید کاظمی از برادران قدیمی و مخلص سپاه و یکی از افرادی است که در شکل گیری سازمان اطلاعاتی کشور نقش به سزایی داشته است.
در آن زمان با اینکه حداقل فرصت برای آموزش و کادر سازی و تهیه مقررات وجود داشت، در سایه مجاهدتها و تلاش شبانه روزی افرادی مثل این سردار گمنام و دلاور اسلام، تشکیلات اطلاعات شکل گرفت و در بحرانهای اول انقلاب (بخصوص سالهای 1358 تا 1360) عظمت و اقتدار انقلاب و اسلام در دنیا به نمایش گذاشته شد. پس از گذراندن مراحل مختلف مسئولیتی در واحد اطلاعات سپاه و کاهش تهدیدهای داخلی، به درخواست استانداری سیستان و بلوچستان و موافقت فرماندهی سپاه به این استان عزیمت کرد و در سمت معاونت سیاسی – امنیتی استانداری سیستان و بلوچستان مشغول کار شد.
شهید کاظمی در این استان زحمات زیادی را متحمل گردید و در مبارزه با اشرار و قاچاقچیان مواد مخدر تلاش همه جانبه ای را انجام داد. پس از اتمام ماموریت در این منطقه محروم، وزارت کشور و جهاد سازندگی از او تقاضای همکاری کردند. اما هیچ یک از این پیشنهادات، نمی توانست روح پرتلاطم او را اقناع سازد و با آنکه به وجود وی در آنجا نیاز داشتند مجدداً به سپاه بازگشت و با همان شور و اشتیاق اولیه در سمت سرپرستی واحد اطلاعات و عضو شورای عالی سپاه فعالیت شبانه روزی خود را ادامه داد و تحرک قابل توجهی در شبکه اطلاعاتی سپاه ایجاد نمود.
سید علاقه خاصی به جبهه و رزمندگان اسلام داشت. در مواقع ضروری خصوصاً هنگام عملیاتها حضوری فعال داشت و برای اینکه از موقعیت مکانی و خطوط دفاعی رزمندگان دقیقاً آگاهی پیدا کند، در خطوط مقدم جبهه حاضر می شد ودر مقابل برادرانی که می گفتند نیازی نیست شما به

خط بیایید، می گفت:
آنچه انسان با چشم خود ببیند بهتر می تواند تصمیم گیری کند، تا اینکه روی کاغذ برایش توضیح دهند. او به راستی از سربازان گمنام امام زمان(عج) در سپاه بود، نسبت به ائمه اطهار(ع) عشق و علاقه خاصی داشت. زیارت عاشورا را همیشه می خواند. با قرآن مانوس بود. صبح ها بدون تلاوت قرآن از خانه خارج نمی شد. نسبت به حضرت امام خمینی(ره) شناختی عارفانه داشت. به ایشان عشق می ورزید و وقتی نام امام را می بردند، چهره اش برافروخته می شد.
یکی از مسئولین اولیه ایشان نقل می کند:
هرگاه به او کاری واگذار می شد و می خواستیم از انجام آن مطمئن شویم، می گفتیم که این ماموریت قلب امام را شاد می کند و وقتی خبر آن به حضرتشان برسد تبسم بر لبان ایشان می نشیند. او خنده ای می کرد و می گفت: همه ما فدای یک تبسم امام. و تا پای جان می ایستاد و آن کار را به نتیجه می رساند.
ایشان مانند رودی خروشان و دریایی متلاطم در تکاپو و تلاش و حرکت بود.
اساس جدیت او، ایمان، عشق و علاقه به اسلام، انقلاب، امام و مردم مستضعف و مظلوم بود.
شهید کاظمی فردی خاکی، مردمی، خوش برخورد، متواضع، خودمانی، صریح اللهجه، انتقادپذیر و در کار و مسئولیت جدی، قاطع، صبور و مقاوم بود. هیچ گاه به واسطه مشکلات، از زیر بار مسئولیتها شانه خالی نمی کرد و سعی می کرد با مشکلات دست و پنجه نرم کند.
او عموماً به تدبیر، راه حل مناسبی جهت رفع موانع پیدا می کرد. زود از کوره در نمی رفت و کمتر دیده می شد که عصبانی شود، همواره چهره ای خندان و بشاش داشت.
کارهایش را روی نظم و انضباط انجام می داد و برای بیت المال اهمیت و حساسیت خاصی قایل بود.
نحوه برخورد و سلوک او با اقوام و دوستان و همکاران باعث شده بود که مورد علاقه و احترام همه باشد. نسبت به والدین خود احترام و محبت وافری داشت و هیچگاه جلوتر از آنها قدم برنمی داشت.
بنا به اظهار برادران، ایشان وصیتنامه اش را همزمان با بمباران مسجد جامع خرمشهر نوشت.
او همواره به مادرش می گفت:
شما باید مانند مادر وهب باشید، اگر من به راه اسلام نرفتم، شیرتان را حلالم نکنید.
بینش سیاسی خوبی داشت و از قدرت تجزیه و تحلیل بالایی برخوردار بود.

او اخبار جهان اسلام و دنیا را با دقت دنبال می کرد و نسبت به موقعیت انقلاب اسلامی به خوبی واقف بود. نقش رهبر را به عنوان ناخدای کشتی، خوب می فهمید و به جایگاه و نقش روحانیت معظم در انقلاب آگاه بود. در یک کلام، لحظه لحظه زندگی و حیات او عشق بود تبعیت از ولایت.
سردار فرماندهی محترم کل سپاه در مراسم تشییع پیکر این سردار رشید اسلام او را پاسداری نمونه و واجد تمامی خصوصیات اخلاقی یک انسان خالص و وارسته توصیف کردند. در سحرگاه روز دوم شهریور ماه سال 1364 و همزمان با شهادت مولا و جد بزرگوارش امام محمد باقر(ع)، همراه تعدادی از برادران رزمنده جهت بازدید از خطوط مقدم جبهه جنوب در منطقه طلاییه، از طریق آب در حال حرکت بودند که بر اثر اصبت ترکش گلوله توپ به سختی مجروح و به درجه رفیع شهادت نایل گردید.
شهید حسینی فرمانده تیپ اطلاعات که در لحظه شهادت کنار او حضور داشت، چنین نقل کرده است:
وقتی در داخل قایق، ترکش به سر شهید کاظمی اصابت نمود، از جای خود برخاست و دستها را به سوی آسمان بلند نمود و با خدایش راز و نیاز کرد و لحظه ای بعد در کف قایق به سجده رفت و آنگاه شهید شد.
بدین گونه شهید دیگری از تبار حسینیان زمان و از سلاله رسول الله(ص) به صف عاشوراییان پیوست و در محضر حق ماوا گرفت و به فوز ابدی دست یافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران تهران وسمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمی، ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ناصر کاظمی : قائم مقام فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 12 خرداد 1335 در خانواده ای مذهبی در« تهران» چشم به جهان گشود. پس از دوران طفولیت، با گذشت ایام، خصوصیات اخلاقی و انسانی وی آشکارتر شد و در بین دوستان و هم سن و سالهای خود به خوبی می درخشید. از همان ابتدای زندگی با قشر محروم جامعه ابراز همدردی می کرد و سعی داشت با کودکان فقیر و محروم در پوشیدن لباس و کفش یکسان باشد. با وجود سن کم می گفت: من دوست ندارم لباس نو بپوشم در صورتی که بچه های دیگر از آن محرومند.
پس از ورود به دوره دبیرستان شور و شوق بیشتری نسبت به اسلام در وی ایجاد شد و توجه به دانش اندوزی و مطالعات مذهبی، در او اوج گرفت. او تلاش وافری در به کارگیری اندوخته های مذهبی اش در عرصه عمل داشت. شهید« کاظمی» با اتمام دوره متوسطه – به دلیل حاکمیت سیاه رژیم منحوس پهلوی – تمایلی به رفتن سربازی نداشت، برای ورود به دانشگاه نام نویسی کرد و در رشته‌های پیراپزشکی و تربیت بدنی نیز پذیرفته شد. پس از ورود به دانشگاه، با وجود نیاز شدید جامعه به کار فرهنگی، تنها به درس خواندن اکتفا نکرد و شغل شریف معلمی را در کنار تحصیل برگزید تا از این راه دینش را نسبت به جامعه ادا کند. او به جهت علاقه‌ای که به قشر محروک داشت فعالیت فرهنگی خود را متوجه مدارس جنوب شهر تهران نمود و با درآمد مختصری که از این راه به دست می‌آورد به تهیه کتب و جزوه‌های دینی برای شاگردانش می‌پرداخت و به تشویق دانش آموزان در مباحث دینی، اجتماعی و سیاسی می‌پرداخت.
ناصر ضمن پی بردن به ماهیت آمریکایی رژیم شاه، از سال 1356 به مبارزات سیاسی خود شدت بخشید و در شمار جوانان فعال و انقلابی مسلمان قرار گرفت.
در همین سال بود که به دلیل فعالیتهای سیاسی در دانشگاه و به آتش کشیدن پرچم آمریکا در موقع ورود ورزشکاران آمریکایی به ورزشگاه صد هزار نفری (آزادی)، از طرف ساواک شناسایی و بعد از دستگیری به ژاندارمری تحویل داده شد و از آنجا به دادگستری منتقل و در نهایت در زندان قصر محبوس گردید. پس از چندی با اوج گیری انقلاب و فشار ملت

مسلمان ایران بر رژیم جنایتکار پهلوی، ناچار او را همراه جمعی از زندانیان سیاسی آزاد کردند، به این امید که دیگر در فعالیتهای سیاسی شرکت نخواهد کرد، اما او نه تنها از مبارزات سیاسی علیه رژیم کناه گیری نکرد، بلکه به صورت فعالتری به صحنه مبارزه وارد شد. بنا به وظیفه شرعی و انقلابی خود در حفظ و حراست از دست آوردهای عظیم انقلاب اسلامی از خرداد ماه سال 1358 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. او پس از طی دوران آموزش نظامی در صحنه عمل از چنان تبحر و تجربه‌ای برخوردار شده بود که طرحهایش تحسین فرماندهان مجرب نظامی را بر می انگیخت. پس از گذراندن آموزش مختصر نظامی راهی دیار محروم سیستان و بلوچستان شد و حدود چهار ماه در شهرستان زابل به فعالیت پرداخت. با توجه به محرومیت منطقه، در این مدت، تمام توانش را مصروف خدمت به مردم مستضعف آن منطقه کرد. با اوج گیری توطئه های شیاطین شرق و غرب و ایادی داخلی آنان که با سوء استفاده از عنوان خلق عرب برای در هم شکستن اتحاد مرددم ایران و به منظور خاموش کردن شعله های فروزان انقلاب اسلامی و جلوگیری از صدور آن، به احساسات ناسیونالیستی و قومیت گرایی دامن زدند، به اتفاق دیگر همرزمانش برای رویارویی با توطئه تجزیه خوزستان راهی خرمشهر شد و تا پایان این غائله در آنجا ماند. پس از خنثی شدن غائله خوزستان به لحاظ موقعیت حساس کردستان و ایجاد آشوب و ناامنی توسط گروهکهای مزدور آمریکایی (کومله و دمکرات) بنا به پیشنهاد شهید «محمد بروجردی» (فرمانده وقت سپاه کردستان) به همراه چند نفر از برادران جان برکف در 17 دی ماه 1358 به «پاوه »رفت. این شهر که در شهریور ماه توسط شهید دکتر «مصطفی چمران» آزاد و پاکسازی شده بود، دوباره در اثر سازش و خیانت عوامل دولت موقت به دست ضدانقلاب افتاده بود و جاده های آن به کلی نا امن بود، که ناچار برای وورد و خروج از شهر از بالگرداستفاده می شد.
شهید« کاظمی »فعالیت خود را در این شهر با سمت فرماندار و در کنار آن اداره امور روابط عمومی سپاه آغاز کرد و از آنجا که هنگام وورد، نیتی جز پاکسازی منطقه از لوث وجود اشرار و خدمت به مردم محروم آن دیار نداشت، برنامه هایش را با توکل به خدا و عزمی راسخ و با فعالیت شبانه روزی آغاز کرد و آن را با اعتماد و اعتقاد به نقش سازنده مردم و شناخت کلی از منطقه مبتنی ساخت. در این مدت بر اثر شایستگی، لیاقت و مدیریتی که از خود نشان داد، علاوه بر فرمانداری، به فرماندهی سپاه پاوه نیز منصوب شد. او اغلب بعد از نیمه شب که کارهایش تمام می شد، با مسئولین و کارمندان جلسه می گذاشت و به حل مشکلات آنان می پرداخت.

شهید کاظمی آن بزرگ مردی که شور حسینی در سر و عشق خمینی(ره) در جان داشت، با علاقه وافر نسبت به مستضعفین کرد، هستی خود را وقف حفظ این خطه خونرنگ میهن اسلامی کرده بود و برای زدودن آلودگیها و ایجاد امینت و پاکسازی منطقه، بی امان با ضدانقلاب مبارزه می کرد.
او از اینکه قسمتهای قابل ملاحظه از سرزمین و جاده های کردستان در حاکمیت ضدانقلاب قرار داشت بشدت رنج می برد، تا اینکه تصمیم گرفت از طریق ایجاد وحدت بین ارتش و سپاه و به میدان آوردن هر چه بیشتر نیروهای بسیجی و پی ریزی یک سلسله عملیات دامنه دار، تمام مناطق تحت اشغال ضدانقلاب را از کف آنان خارج سازد، که در پرتو عنایات و امدادهای الهی به توفیقات قابل ملاحظه ای دست یافت.
او معتقد بود مناطق کردنشین باید به وسیله خود مردم بومی آزاد و پاکسازی شود، بنابراین به تشکل و سازماندهی نیروهای بومی پرداخت و با همکاری برادران اعزامی، موفق به پاکسازی جاده پاوه و سپس منطقه نوربان و قشلاق شد که این خبر در منطقه انعکاس وسیعی داشت.
در بهار 1359 با یک حمله بسیار متهورانه با همکاری مردم بومی، «باینگان» را پاکسازی کرد و به منظور پاکسازی منطقه «نوسود»، در خرداد 1359 طی اطلاعیه ای از مردم منطقه درخواست کرد که خود را به پاوه برسانند. متعاقب آن، فرهنگیان، کارمندان و کسانی که اعتقاد راسخ به حفظ نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران داشتند، شبانه و به صورت مخفی خود را به« پاوه» رساندند. در اوایل همان سال، پس از سازماندهی نیروها، عملیات موفقی را انجام داد. در بازگشت از منطقه عملیاتی، شهید کاظمی مورد اصابت تیر قرار گرفت و مجروح شد. پس از دو ماه بستری و بازگشت مجدد به منطقه، اقدام به پاکسازی مناطق نودشه، نیسانه، نروی، نوسود، کله چنار و شمسی کرد و پس از یک سال و نیم تلاش بی وقفه، به« سنندج» اعزام و مسئولیت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «کردستان »را عهده دار شد. دراین سمت نیز فعالیتهای درخشانی را انجام داد که پاکسازی مناطق حساس و استراتژیک مانند جاده بانه – سردشت، کامیاران، مریوان، تکاب، صائین دژ، آزادسازی بوکان، سد بوکان و عملیات دیگر از آن جمله اند. می توان گفت: تمامی سرزمین کردستان و جای جای مناطقی که به قدوم مبارک این شهید شیردل مزین گردیده، خاطرات دلاوریها و مجاهدات وی را گواهی می دهد. بزرگواری، سلحشوری و ایستادگی او در کنار مردم مظلوم و مسلمان کرد و عشق او به مردم و جدا نمودن آنان از صف ضدانقلاب باعث شد تا علاقه مردم تحت ستم منطقه هر روز نسبت به وی زیادتر شود، تا جایی که مردم نام «ناصر» را بر روی کودکانشان می گذاشتند و به این نام افتخار می کردند.

تکیه کلام او این بود:
باید صفوف ضدانقلاب با مردم جدا شود. با ضدانقلاب با قاطعیت و با مردم محروم و مستضعف کرد، با مهربانی هرچه تمامتر رفتار شود.
شهید کاظمی مجاهدی نستوه، فرماندهی توانا، برادری دلسوز برای مردم، آموزگاری شریف و الگویی مناسب برای دوستان و همرزمانش بود. تبسم همیشگی و زیبایش که به موعظه دیگران و ذکر شهدا و توصیف بهشت می پرداخت، زبانزد نیروهای تحت امر ایشان بود.
او با اطمینان و محکم سخن می گفت. همواره سعی می کرد قبل از شروع هر ماموریت، تمامی نیروهای عملیاتی و واحدهای پشتیبانی را به دقت توجیه کرده و وظایف هر یک را ابلاغ کند. به آنها روحیه می داد و در عرصه نبرد نیز خود پیشاپیش آنان حرکت می کرد و این اقدام او قوت قلب رزمندگان بود.
او فردی باهوش، بصیر، شجاع، جدی، قاطع و دوست داشتنی بود. همیشه با یاد خدا وارد عمل می شد و در انتظار شهادت بود. ضدانقلاب از سرسختی و شجاعت وی به ستوه آمده بود و به واقع یکی از مظاهر درخشان (اَشِداء علی الکفار، رحماء بینهم) بود. به قول برادران: کردستان بی نام بروجردی و کاظمی ها غریب است.
او معتقد بود که هرکس مسئول کاری شد موظف است بر کار زیردستان خود نظارت کامل داشته باشد و خود این چنین بود.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران تهران،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاظمیان، نورالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
نورالله کاظمیان : فرمانده پشتیبانی رزمی محور مقدادلشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سومین فرزند خانواده کاظمیان بود.یکم مرداد ماه سال 1331 در روستای رادکان در شهرستان چناران متولد شد.
قبل از دبستان به مکتبخانه رفت و قرآن را فرا گرفت و از کودکی به ورزش علاقه داشت. از خصوصیات بارز شهید در این دوران، زود جوشی او بود که این صفت باعث می شد دوستان زیادی داشته باشد و بسیاری را شیفته اخلاق خود کرده بود. سال اول ابتدایی را در مدرسه کمال الملک و سالهای بعد را در مدرسه 15 بهمن گذراند. برای ادامه تحصیل وارد دبیرستان جلیل نصیرزاده شد.
در دوران دانش آموزی فعالیتهای چشمگیری در زمینه ورزشی و امور مذهبی داشت و از نظر اخلاقی برای شاگردان الگو بود. نور الله در تیم های منتخب آموزشگاه ها در رشته های والیبال، هندبال، فوتبال و دو و میدانی حضوری فعال داشت. به دلیل استعداد فراوان در رشته هاکی، در این رشته مشغول فعالیت شد. بین سالهای 1349-1351، عضو تیم هاکی استان خراسان بود و در سال 1352 عضو تیم ملی هاکی ایران شد و در مسابقات آسیایی سال 1353 که در تهران برگزار می شد، شرکت کرد.
پس از اخذ دیپلم در سال 1354، به سربازی رفت .او در پادگان مشهد در آگاه کردن و ایجاد زمینه روشنفکری سربازان، نقش به سزایی داشت و با وجود این از ورزش غفلت نمی کرد، به طوری که در دوران سربازی در مسابقه «دو موانع با تجهیزات» بین نیروهای مسلح دراستان خراسان به مقام نخست دست یافت و در سطح کشور مقام سوم را به خود اختصاص داد.
قبل از انقلاب نیز با توجه به زمینه مذهبی که در وجودش متبلور بود، در پایگاه های مساجد امام حسن مجتبی(ع) و کرامت که زیر نظر روحانیت مبارز اداره می شد، مشغول فعالیت شد و فعال ترین فرد در پخش پیامها و اعلامیه های حضرت امام خمینی بود.
پس از اخذ دیپلم و گذراندن دوران سربازی از آنجایی که شهید کاظمیان ورزش را بهترین وسیله برای رسیدن به هدف الهی خود یعنی تربیت جسمی و روحی نسل آینده می دانست، در کسوت مربی به خدمت آموز و

پرورش در آمد.
با شکل گرفتن انقلاب، برای سازماندهی نیروهای مردی با توجه به ابتکار عمل و نظم خاصی که در کارهایش داشت، در کمیته، که نهادی برخاسته از متن توده های مردم بود، به فعالیت پرداخت و در هر کاری پیشقدم بود. حتی در بنیان گذاری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در مشهد نقش موثری داشت و یکی از بازوهای پر توان سپاه بود.
زمانی که شهید لباس مقدس پاسداری را به تن کرد، بسیار مقید بود و برای این لباس حرمت قائل بود. انجام دادن هر عمل و رفتن به هرجایی را زیبنده این لباس نمی دانست و ارزشش را معادل لباس روحانیت می دانست.
او در سال 1359 ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آنها 5 سال بود و ثمره این ازدواج دو دختر به نام های مهدیه و شیما می باشند.
ازدواج شهید همزمان با غائله گنبد بود که شهید از همان روزهای اول عازم مناطق درگیری شد.
برای اولین بار در سن 27 سالگی به جبهه اعزام شد. او شرکت در جنگ را یک وظیفه دینی، مذهبی و اجتماعی می دانست. در آغاز جنگ با عنوان شکارچی تانک معروف بود. نسبت به وجب به وجب این کشور اسلامی عشق می ورزید، تا جایی که با شروع فتنه توسط استکبار جهانی در کردستان، از جمله کسانی بود که در کنار همرزمش شهید چمران، برای مبارزه سر از پا نمی شناخت.
سمتهای مختلف از جمله: معاونت تربیت معلم، مسئول تربیت بدنی آموزشگاه های ناحیه 3 مشهد با حفظ سمت و معاونت ستاد پشتیبانی جنگ را در آموزش و پرورش خراسان عهده دار بودند. مدتی نیز فرماندهی سپاه مستقر در حرم مطهر امام رضا (ع) را به عهده داشت. مدتی در ستاد مبارزه با مواد مخدر فعالیت می کرد. در تیپ امام صادق (ع) نیز خدمت می کرد و در سازماندهی آن نقش داشت و در آن تیپ، در چندین عملیات شرکت داشت.
در آموزش و پرورش با عنوان «معاونت جنگ» فعالیت زیادی در خصوص جذب و اعزام نیرو به منطقه داشت. در زمینه تهیه امکانات تحصیلی رزمندگان در منطقه تلاش می کرد. همه این فعالیتها روح او را اقناع نمی کرد، لذا عزم بازگشت به منطقه کرد.
مسئولان آموزش و پروزش اصرار داشتند که مانع از اعزام او شوند، چرا که معتقد بودند وجودش برای ترغیب نیروها و اعزام آنها به جبهه بسیار ضروری است و ایشان به شرطی حاضر به ماندن شد که اجازه دهند در عملیات شرکت کند. در ستاد جنگ خراسان نیز به خدمت مشغول بود. نور الله مسئول پادگان 92 زرهی اهواز نیز بود.

او تابع محض ولایت بود. آنچه را که ولایت ترسیم می کرد، پیرو بی چون و چرای آن بود.
وقتی برادرش علی‌رضا کاظمیان شهید شد، نور الله در منطقه بود. برای انتقال پیکر علی‌رضا به محور عملیاتی رفت و پیکر برادرش را به مشهد انتقال داد. روز بعد به منزل آمد و موضوع شهادت برادرش را عنوان کرد و با لبخند گفت: علی‌رضا را داماد کردیم. او با متانت و صبری باور نکردنی این خبر را به افراد خانواده داد.
نور الله کاظمیان در تاریخ 23 دی ماه سال 1365 در عملیات پیروزمندانه کربلای 5 که فرمانده پشتیبانی رزمی محور مقداد بود، در منطقه عملیاتی شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

کاکسوندی، پرویز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید پرویز کاکسوندی : فرمانده گردان حضرت رسول (ص)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان دیواندره
سال 1337 در روستای(گاو شله)دربخش قراتوره در شهرستان دیواندره به دنیا آمد .در سال 1343 به مد رسه رفت . تا پایان مقطع ابتدایی به تحصیل ادامه داد .سپس به خاطر مشکلات مالی خانواده،از تحصیل منصرف شد و در کنار پدر به کار کشاورزی پرداخت .در سال 1356 به خدمت سر بازی رفت .اما بعد از مدتی معاف شد و به شهر های آبادان و تهران مهاجرت کرد .در آن شهر ها کار می کرد که با انقلاب اسلامی مردم ایران به رهبری امام خمینی(ره)آشنا شد وچون این انقلاب رادرراستای اهداف متعالی اسلام وپیشرفت کشور دیدبا آن همراه شد و به جمع عاشقان حضرت امام (ره)پیوست .او در بیشتر تظاهرات و راهپیمایی هایی که بر علیه رژیم منفور پهلوی صورت می گرفت شرکت می کرد و انزجار خود را از اعمال آن رژیم نشان می داد .پس از آنکه انقلاب شکوهمند اسلامی به پیروزی رسید به زاد گاه خود مراجعت کرد و مدتی در آنجا ماند در سال 1358 به دیواندره رفت و علارغم تلاش های سر سختانه ای که گرو هکهای ضد انقلاب برای جذب وی ، داشتند مشتاقانه به عضویت سازمان پیشمرگان کرد شاخه دیواندره در آمد .پس از مدتی مسئول یکی از گرو ههای پیشمرگان منطقه شد .در پی اد غام سازمان پیشمر گان مسلمان در سپاه به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان دیواندره در آمدو به دلیل شایستگی و تلاش های سر شاری که در راستای آزاد سازی روستاهای سنندج از لوث نیرو های ضد انقلاب نشان داد ؛ شهید افیونی ، معاون طرح و عملیات سپاه ناحیه کردستان ،مسئولیت یکی از جبهه های سنندج را به او محول کرد .بعد از آن مدتی ماموریت گرفت و به دیواندره رفت .طولی نکشید که به سمت فرماندهی گردان ضربت حضرت رسول (ص)آن شهرستان منصوب شد .در مهر ماه سال 1363 با دختری از شهرستان بیجار ازدواج کرد .اما هنوز پنجاه روز از ازدواج او سپری نشده بود که در تاریخ 18/8/1363 هنگامی که برای ایجاد کمین در اطراف روستا های قلعه گاه و حسین آباد در دیواندره رفته بود؛ پس از بازگشت از آنجا در کمین نیرو های ضد انقلاب قرار گرفت و بعد از نیم ساعت مقاومت شجاعانه ،از ناحیه سر و سینه تیر

خورد و به شهادت رسید .مزار مطهر شهید در روستای گاو شله می باشد . شهید پرویز کاکسوندی چهره مهربانی داشت . نورانیت عجیبی که در چهره ی او نمایان بود ؛تعلق او را به عالم بالا نشان می داد و شهادت اواین را برای همگان آشکار ساخت .بیش از اندازه دلسوز و مهربان بود ،با دوستان و همرزمان خود مثل یک برادر رفتار می کرد و آنها را مورد دلجویی و تفقد قرار می داد .او همرزمان خود را هیچ گاه فراموش نمی کرد وبا اینکه فرمانده بود ، به جای آنها نگهبانی می داد . شجاعت و مر دانگی عجیبی داشت . همیشه با چهره گشاده در عملیات شرکت می کرد . اخم و افسر دگی در سیمای نورانی او حضور نداشت . سرعت عمل عجیبی داشت وبا بهره گیری از این خصوصیات بسیاری از نقشه های ضد انقلاب را خنثی می کرد و راهی برای پیروزی دشمن باقی نمی گذاشت . در طرح ریزی عملیات مهارت خاصی داشت . در هرعملیاتی که مجروح می شد به خاطر اینکه نیرو ها روحیه خود را از دست ندهند مجروحیت خود را پنهان می ساخت و با بدن مجروح به مبارزه ادامه می داد . علاقه شدیدی به سپاه داشت . از جنگیدن خسته نمی شد .به خانواده شهدا سر می زد و آنها را دلداری می داد .تدبیر ،شجاعت و دلیری او موجب شده بود که گردان ضربت حضرت رسول (ص)دیواندره به عنوان یکی از منظم ترین گردان های منطقه محسو ب گردد .او شجاعت را با اخلاص عجین می ساخت و از تکبر دوری می جست . سادگی و اخلاس از سر و پای او می بارید و نمو نه ساده زیستی و تواضع بود . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

کاوند، جلال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جلال کاوند : فرمانده تیپ145 مصباح الهدی (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1332 ه . ش در بروجرد در خانواده‌ای که به پاکدامنی و التزام به اصول و مبانی اسلام اشتهار داشت، به دنیا آمد. روح و روان شهید کاوند در کانون گرم این خانواده که پایبندی به ارزش‌های اسلامی در آن به خوبی مشهود بود پرورش یافت و زمینه‌ساز شخصیت والای او شد. تحصیلات ابتدایی تا مقطع راهنمایی را در بروجرد سپری کرد. هنگام فراغت از تحصیل به ویژه در تحصیلات تابستانی با کار و تلاش فراوان مخارج شخصی و تحصیلی خود را به دست می‌آورد و از این راه به خانوادة زحمتکش خود کمک قابل توجهی می‌کرد. او با شور و شوق و نشاط و مهر و محبتی که داشت به محیط گرم خانواده صفا و صمیمیت بیشتری می‌بخشید. اشتیاق جلال به فراگیری قرآن و حضور در مراسم مذهبی او را بسیار متواضع و با اخلاص بار آورده بود.
به علت مشکلات مالی که خانوادة شهید دچار آن بودند، جلال مجبور شد درس را رها کند و روانه تهران شده و در کارگاه خیاطی مشغول به کار شود، اما روحیة او با سکون و سازش همراه نبود و در همان ایام به شناسایی افراد مذهبی دست زد و با آنها رابطه برقرار کرد. تا این که قیام 15 خرداد به رهبری امام خمینی (ره) آغاز شد و بعد از فاجعة 15 خرداد جلال کاوند با تفکرات امام خمینی (ره) آشنا گردید و از همان زمان به پیروی از خط و مشی امام پرداخت.
شهید کاوند با دختری از خانواده‌ای وارسته و مسلمان و آگاه و پاکدامن ازدواج نمود که ثمرة آن دو فرزند پسر و یک دختر می‌باشد. در ایام شکل‌گیری انقلاب اسلامی فعالیت‌های او برای پخش نوارها و اعلامیه‌ها و عکس‌های امام چشمگیرتر شد تا این که ساواک منطقه از ین عمل آگاه و در صدد تعقیب و شناسایی او بر آمد. که به همین خاطر شهید کاوند مدتی به طور ناشناس این عمل را انجام می‌داد تا عناصر ساواک نتوانند او را دستگیر نمایند و به همین سبب دوباره به زادگاه خود- بروجرد- مهاجرت نمود.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه شهید به عضویت سپاه پاسداران بروجرد درآمد و پس از گذراندن آموزش‌های نظامی به منطقة

غرب رفت. برادر بزرگوار شهید جلال کاوند سردار سرتیپ پاسدار جمال کاوند- که همانند برادر بزرگوارش دارای سجایای اخلاقی والا و فردی متعهد و مسئولیت‌پذیر و دلسوز اسلام بود و مسئولیت‌های مختلفی در اوایل انقلاب در کردستان داشت، به دست عوامل امپریالیست جهانی منافقین بعد از زخمی‌شدن به اسارت درآمده و پس از دو ماه شکنجه در تاریخ 2/4/59 در منطقة قلخانی به شهادت می‌رسند، به طوری که هیچ یک از اعضای بدن قابل شناسایی نبود.
شهید جلال کاوند برای رهایی مردم مظلوم کرد از دست سرکردگان استکبار جهانی و منافقین کوردل وارد کردستان می‌شود و از طرف قرارگاه غرب به عنوان فرمانده گردان منطقه غرب برگزیده می‌شوند و در طول سال‌های 61 تا 65 مسئولیت‌های مختلفی از جمله فرماندهی گردان غرب- مسئولیت حفاظت قرارگاه حمزه سید الشهدا و مسئولیت تیپ 145 مصباح الهدی تا زمان شهادت را عهده‌دار بودند.
شهید جلال کاوند در زمان حضورش در کردستان تمام حرکات ضد انقلاب را زیر نظر می‌گیرد و در درگیری‌های مختلف کردستان و حوادث دردناک آنجا همواره یکه‌تاز مقابله با ضد انقلاب بود. شهید کاوند با این که بسیار ملایم و نرم بود، اما در مقابل گروهک‌های منحرف و عناصر خودفروخته و وابسته با شدت عمل و بر مبنای اشدا علی الکفار برخورد می‌کرد.
در تواضع و اخلاق شهید می‌توان به این نکته اشاره کرد که هیچگاه من نمی‌گفت و از خودش تعریف نمی‌کرد و همیشه به دنبال کار بود. آنچه برای او مطرح بود، فداکاری، ایثار و مبارزه بود. جهاد و فداکاری او در حد علی بود پاکی و بی‌آلایشی شهید جلال کاوند در بین همرزمانش همواره سخن روز بود. ایشان به عنوان فرماندهی که مسئولیت یک تیپ را برعهده گرفته بود، می‌کوشید که مبادا لحظه‌ای از خضوع و خشوع نسبت به حضرت حق غافل باشد.
هنوز پاسداران پایگاه بروجرد طعم دلنشین دعای صبحگاهی او را در ذهن دارند و با لحن زیبایی که دعا را می‌خواند همه بر روح بلند و ویژگی‌های اخلاقی او آگاه و از فراق و دوری از شهید به حال خود غبطه می‌خورند.
شهید جلال کاوند گاهی نیز مداحی می‌کرد. یاد داریم که می‌خواند: ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن.
آری او با رسیدن به این بعد معنوی واقعاً با فرق خونین به لقای یار رفت و شهید در تاریخ 3/2/65 در منطقة حاج عمران به علت اصابت ترکش سرش از تن جدا می‌گردد و به آرزوی دیرینة خود یعنی شهادت در راه خدا نایل می‌گردد.
دل ز دست زمانه می‌گیرد شهدا را بهانه می‌گیرد
تیر غم چو رها شود یکراست دل ما را نشانه می‌گیرد منابع زندگینامه :

پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

کاووسی نودر، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کاووسی نودر : قائم مقام فرمانده واحد آموزش نظامی تیپ 21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پنجمین فرزند خا نواده بود. یکم دی ماه سال 1337 در روستای نودر از توابع شهرستان بیرجند به دنیا آمد. در 7 سالگی به مدرسه رفت و چند سال اول ابتدایی را در دبستان گل به تحصیل پرداخت. سپس در همان جا به حرفه قالی بافی پرداخت و بعد از آن به بیرجند آمد و به حرفه جوشکاری روی آورد. پدرش در مورد روابط او با دوستانش می گوید: با دوستان و همکلاسی هایش روابط حسنه و نصیحت آموزی داشت. از سخنان ناروا و حرفهای بی حساب و غیر منطقی ناراحت می شد و در عین حال سکوت می کرد و صبر داشت.
در امور کشاورزی به خانواده اش کمک می کرد. با شروع راهپیمایی‌های دوران انقلاب، کار خود را کنار گذاشت و همواره برای بر پایی راهپیمایی‌ها و شرکت در آن تلاش می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کمیته به فعالیت مشغول شد و از همان ابتدای جنگ با حضور در جبهه ها ندای رهبر خود را پاسخ گفت و حضوری فعالانه داشت.
در مشکلات و گرفتاری ها صبور بود. به پدر و مادرش احترام می گذاشت. به روحانیت و انقلاب اسلامی عشق می ورزید.
در خرداد ماه سال 1360 مصادف با تولد امام حسین ازدواج کرد. مراسم ازدواج وی مختصر و بدون تشریفات بود.
همسر شهید می گوید: ما را به بزرگ داشتن نماز و انس با قرآن سفارش می کرد و از من می‌خواست اظهار نارضایتی و گریه نکنم و فرزندانم را خوب تربیت کنم. از نماز های اول وقت، نماز جمعه، دعای توسل، کمیل و دعای سحرهای ماه مبارک رمضان غافل نمی شد. همچنین می گوید: شهید شهادت را عمل به وظیفه و مسئولیت خویش می دانست.
پدر شهید می گوید: برترین و دوست داشتنی ترین خصوصیت ایشان مهربانی و خوش برخوردی ایشان بود.
شهید اوقات فراغت خود را به مطالعه اختصاص می داد.
وی از طریق سپاه ماموریتهای بسیاری انجام داد و گاه برای انجام وظیفه به شهرهای دیگر می رفت.
محمد حسن کاووسی نودر یکی از برادران شهید می گوید: شهید در امر

آموزش فعال بود. برای آموزش نیروها به نیشابور و سپس به اهواز می رفت. عشق به انقلاب و امام ایشان را برای دفاع از اسلام و حکومت اسلامی بر انگیخت و روانه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و سپس جنگ و جبهه کرد.
وی در پشت جبهه ها هم فعالیت زیادی داشت و مدتی در دادسرای انقلاب به عنوان محافظ فعالیت می کرد و در این مدت پیوسته به جبهه می رفت. بالاخره تصمیم گرفت در سپاه بیرجند به کار مشغول شود و مسئولیت حفاظت شهر را به عهده گیرد. محمد رضا آخوندی یکی از همرزمان شهید می گوید: وی به تمام همکاران و کارکنان عشق می ورزید و به افراد رده پایین محیط کار علاقمند بود و به دلیل ویژگیهای اخلاقی و رابطه ای که با همگان داشت، همه به او علاقمند بودند و بسیار دوستش داشتند.
برادر شهید، محمد حس کاووسی نورد در مورد برخورد شهید با مشکلات می گوید: بر برابر مشکلات به خداوند متعال توکل می کرد و صبر می کرد تا حوادث سیر طبیعی خود را طی کرده و گشایش وضع فرا رسد و مشکلات حل گردد. توصیه شهید این بود که در جهت حق و عدالت و انجام اعمال صالح گام بردارید و بر بی ارزشی مال و مناصب دنیا تاکید داشت.
همرزم شهید محمد حسن شیانی بزرگترین صفت ایشان را فروتنی و تواضع می داند. محمد رضا آخوندی همرزم دیگر شهید می گوید: حقیقتا ایشان از صالح ترین افراد و برای دیگران مشوق خوبی بود. در مراسم مذهبی با شور و نشاط شرکت و از فکرش به درستی استفاده می کرد و بر مشکلات پیروز می شد.وی از سیاست امام و سیاست جمهوری اسلامی ایران عدول نمی کرد.از گروه گرایی و خط و خط بازی به دور بود. عشق به امام و کشورش، او را به مسئولیت دفاع و جهاد برای خدا برانگیخت. به گروهک ها روی خوش نشان نمی داد. علاقه ایشان به شرکت در ماموریتهای سخت و بحرانی از قبیل: درگیری های سیستان و بلوچستان با قاچاقچیان و در کردستان با گروهکها بود. محمد حسن شیبنی می گوید: در یک ماموریت بحرانی که به سقز رفته بودیم، چهل شبانه روز کامل در محاصره ضد انقلاب بودیم. همه ما صبر و حوصله خود را از دست دادیم و خواستار اجرای عملیات علیه محاصره شدیم و می گفتیم: این چه وضع است چرا اجازه داده نمی شود تا به قلب دشمن حمله کنیم؟! اما ایشان بسیار صبور و خوش رو بود و اصلا بی صبری نشان نمی داد. بچه ها را به پاکی و تقوا و حفظ حریم و حقوق دیگران بسیار سفارش می کرد و در امر به معروف و نهی از منکر کوشا بود. در خرداد ماه سال 1365 طی یک ماموریت 9 ماهه بار دیگر به جبهه اعزام شد. هنوز 8 ماه از ماموریتش نگذشته بود که در تاریخ 10 بهمن سال 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید.

پیکر پاکش در تاریخ 16 بهمن 1365 همراه با 11 شهید دیگر تشییع و در گلزار شهدای 2 بیرجند به خاک سپرده شد.
از وی دو فرزند به نام های هادی و حمیده به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

کاووسی، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا کاووسی : فرمانده گردان یازهرا(س)تیپ44قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در صبحدم یک روز سرد پاییزی در سال 1337 در دامان پاک مادری عفیف و متدین ودر یک خانواده متدین ومتوسط خورشیدی طلوع کرد که در طول مدت کوتاه عمرش، همواره حرارت وجودش، به دل‌های بسیاری گرمی امید و ایمان بخشید . در حالی که در سوزسرمای پاییزسرد«فرخشهر »گل‌ها یکی‌یکی پژمرده می‌شدند، نوگلی شکوفه زد که به تنهایی یک بهار بود. او اولین فرزند خانواده بود که در دامان مادری دلسوز که الگویش فاطمه (س) و پدری فداکار که الگویش علی (ع) بود رشد کرد و از همان کودکی با معارف دین اسلام از طریق پدر و مادر آشنا شد.
عشق و علاقهٔ خانواده‌اش به حضرت ثامن‌الحجج باعث شد او را غلام‌رضا بنامند. کودک دوست‌داشتنی بالید و بالید و آرام آرام به شخصیتی تبدیل شد که برای همهٔ دوستان ، آشنایان ، همشهریان و ایران بزرگ واسلام ناب محمدی(ص) موجب افتخار و سربلندی شد.
دوران ابتدایی و راهنمایی را در مدارس فرخ‌شهر سپری کرد. از همان دوران همت بلند، تواضع، پاکی، ایثار و شجاعت در رفتار و سیمایش آشکار بود.
ازهمان دوران نوجوانی روحیه ایثاروازخود گذشتگی در شخصیت او نمودار بود.در حالی که جوان کم سن و سالی بود وقتی با صحنهٔ سوختگی یکی از کودکان همسایه مواجه می‌شود، بچه را به بغل می‌گیرد و به بیمارستان می برد.درآنجاپزشکان برای درمان آن کودک به خون نیاز پیدا می کنند که شهید کاووسی بی درنگ برای این کار داوطلب می شود.پدر ومادر کودک وقتی به بیمارستان می رسند می بینند فرشته ای تمام کارها بستری وعمل جراحی کودکشان را انجام داده است.
سال1352 بود که اودوست داشت در رشته فنی مشغول تحصیل شود تا بتواند قدمی در جهت کم کردن فاصله نجومی عقب ماندگی ایران از کشورهای صنعتی بردارد. به «اصفهان »مهاجرت نمود و در هنرستان فنی شماره «1 اصفهان »(ابوذر فعلی) در رشته صنایع اتومبیل مشغول به تحصیل شد. سپس در سال 1355 وارد انستیتوتکنولوژی «شهرکرد» شد و در آستانه انقلاب موفق به اخذ فوق دیپلم گردید.

در روزهای پرخطر و شورانگیز انقلاب در سال 57 از هیچ ایثار و تلاشی در راه انقلاب دریغ نکرد. شرکت در راهپیمایی‌ها و سازمان‌دهی جوانان، پخش شب‌نامه‌ها، شب‌گردی‌های طولانی برای کنترل نظم شهر ازجمله اقدامات شهید درمبارزات قبل ازانقلاب اوبود.
شجاعت او در همان دوران زبانزد همه بود. در روز عاشورا که راهپیمایی مردم در فرخ‌شهر با تیراندازی مأموران ستم‌شاهی به خاک و خون کشیده شد، یکی از دوستانش به نام سیدعباس صالحی با گلوله مأموران به شدت مجروح شد. گرچه غلام‌رضا او را از صحنه خارج کرد اما سرانجام سیدعباس به شهادت رسید. برخی از دوستان هنوز شجاعت و رشادت او را در آن لحظات که همراه چند تن دیگر، و با دست خالی به تعقیب مأموران پرداختند و آنها را فراری دادند ؛ به یاد دارند.
دوران پس از پیروزی انقلاب تا شهادت برای او دورانی سرتاسر کوشش و تلاش در راه حفظ دستاوردهای انقلاب بود. مدت کوتاهی را به همراه چندی از دوستانش به کشاورزی پرداخت.اوخوشحال بود که فضای ظلم واختناق ستمشاهی از کشوربرچیده شدهوباخیالی آسوده درراه آبادانی وسازندگی کشورمشغول تلاش وکوشش شد.چیزی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که صدام یکی از نوکران آمریکا به ایران حمله کرد.جنگ که شروع شد،شهید «کاووسی» لحظه ای درنگ نکرد و وارد جنگ شد.اوکه به عضویت سپاه آمده بود،درجبهه ها ودرپستهای گوناگون فداکاری وجانفشانی های زیادی انجام داد. در عملیات «رمضان» برادر او حاج عبدالرضا کاووسی به اسارت نیروهای عراقی درآمد ودامادشان شهید«خداکرم رجب پور» از ناحیه سر زخمی شد و شهید«کاووسی» نیز از ناحیه دست زخمی شد.
اوپس از بهبودی دوباره عازم جبهه‌ها شد و در چندین عملیات از جمله:« والفجر مقدماتی»،« بدر»،« کربلای 4»، «کربلای 5»، «والفجر 8»و« والفجر 10 »شرکت نمود و رشادت‌های زیادی از خود نشان داد.
«غلامرضا» و برادرش« علیرضا کاووسی» هر دو در عملیات والفجر 10 در تاریخ 12/12/1366 در منطقه «شاخ شمیران» به مقام والای شهادت نائل آمدند. تادرسرای جاویدان بهشت،به داماد بزرگوارشان خداکرم رجب‌پورکه قبل از آنها در عملیات« کربلای 5 »به شهادت رسید،به پیوندند.
سردار شهید «غلامرضاکاووسی» از نظر ایمان، تقوا، اخلاق و ... الگوی بسیاری از همرزمان و مردم دیگر بود. حضوردر مبارزات وجنگ باعث نشد اورااز‌عمل به سنت اسلام یعنی ازدواج بازدارد.ثمره ازدواج حاج غلامرضا دو پسر و یک دختر به نام‌های« حسین» ،« محسن» و« هاجر» است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کاوه، حمید رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده پایگاه سپاه درمنطقه «کویزه ی »کردستان
شهید «حمید رضا کاوه »در سال 1343 در شهرستان «قروه »به دنیا آمد .تا پایان مقطع اول راهنمایی درس خواند .پس از آن به خاطر علاقه ای که به دفاع از کیان اسلامی داشت درس را رها کرد و در بهمن ماه 1359 مرحله اول آموزش عمو می را در بسیج شهرستان قروه گذراند و راهی جبهه های نبرد نور علیه ظلمت شد . در اردیبهشت ماه سال 1361 به عضویت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان قروه در آمد . مدتی فرماند ه پایگاه گویزه درمریوان بود .بعد از آن در فروردین ماه سال 1363 به سمت فرمانده گردان عملیاتی پایگاه مریوان منصوب شد . در تاریخ 15/7/64 در روستای گویزه ی مریوان در کمین گرو هکهای ضد انقلاب افتاد و پس از در گیری و مبارزه شجاعانه با آنها به شهادت رسید . خدمات شایسته و سر شار از ایثار شهید کاوه در خطه خونرنگ کردستان برای بسیجیان و همرزمان شهید فراموش نشدنی است .
شهید حمید رضا کاوه بسیار متین و با وقار بود .غیرت و تعصب عجیبی داشت .برای همه مردم شخصیت قایل می شد و هیچ گاه خود را بالاتر از دیگران نمی دانست .زیر بار ظلم نمی رفت و باظالم مبارزه می کرد .قلب مهربانی داشت .دلسوزی در وجود او موج می زد. اوبا کسانی که مورد ظلم وستم قرارمی گرفتند ، بسیار مهربان و دلسو زانه رفتار می کرد.یکی از همسایگان شهید که به خاطر مشگل روانی مورد بی توجهی وتمسخر دیگران بوده خاطرات شیرینی از توجه ورفتار پسندیده ی شهید به یاددارد.شهید کاوه حتی غذای خود را به او می داده است .دوست داشت در بیرون از منزل غذا بخورد تا دیگران هم از غذای او تناول نمایند .در منطقه قروه رسم است وقتی که عروس را به خانه داماد می آورند گوسفندی را زیر پای عروس سر می برند و فردای آن شب گوشت گوسفند ذبح شده را پخته و به خانواده عروس می دهند .به گفته مادر شهید ؛حمید رضا گوسفندی را که در شب عروسی برادرش سر بریده بو دند مخفیانه در میانه خانواده های فقیر و مستحق شهر تقسیم می کند و فردا که از خواب بیدار می شوند می بینند که از آن گوسفند چیزی باقی نمانده است . در مقابل آن همه ایثار و از خود گذشتگی هیچ گونه ادعایی نداشت .در فراغتی که حاصل می شد قر آن می خواند وبه مطالعه

کتابهای شهید مطهری و سایر کتابهی عقیدتی می پرداخت . همیشه آرزو می کرد که در زمره
سر بازان واقعی حضرت مهدی (عج)قرارگیرد و در جبهه های نبرد حق علیه باطل به شهادت نایل شود .به دنیا دلبستگی نداشت.وقتی که جنگ تحمیلی آغاز شد تحول عجیبی در او به وجود آمد ,آرام و قرار نداشت ؛ بیشتر اوقات در جبهه ها بود ؛از حضور در جبه ها احساس خستگی نمی کرد برخورد خوبی با مردم داشت به طوری که با هر کس یک بار برخورد می کرد او را شیفته رفتار مطلوب و انسانی خود می ساخت . منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

کاوه، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود کاوه : فرمانده لشگر ویژه ی شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال 1357نه تنها تمام معادلات جهانی را به هم ریخت ومسیر تاریخ را عوض کرد ،بلکه باعث ظهور انسانهایی شد که تا ابد اسطوره اند،اسطوره ی تمام بشریت وتمام تاریخ. جوانانی که بدون گذراندن آموزشهای کلاسیک فرماندهی وستاد ،با اعتقاد به خدا وبهره گیری از نبوغ وخلاقیتهای مثال زدنی، بزگترین فرماندهان دنیا را مجبور به زانو زدن در برابر عظمت مردم ایران کردند.
«محمودکاوه» یکی از این ستاره هاست. او در سال 1340 در یکی ازمحلا ت شهر مقدس« مشهد» که از مناطق محرو م شهر محسوب میشد (خیا بان ضد) چشم به جهان گشود .
خودش در این باره چنین می گوید:« «من محمود کاوه فرزند محمد هستم، در یکی از کوچه های مشهد، در سال 1340 به دنیا آمدم و سال 1347 به مدرسه ی علمیه رفتم ، پس از آن ادامه تحصیل دادم و اول پیروزی انقلاب ، بعد از اینکه تحصیلاتم تمام شد به سپاه آمدم و مدتی در سپاه آموزشهای مختلفی را گذراندم. پس از آن به منطقه ی جنوب و بعد از آن به کردستان آمدم . در این مدت درنقاط مختلف کردستان مشغول بکار بودم و الان حدود چهار سال و اندی است که در خدمت مردم و اسلام هستم .»
خا نواده آنها دارای با فت مذ هبی و متدین بود و پد رخا نواده از ا فراد مذ هبی محسوب می شد ، مقلد حضرت اما م " قدس ا.. الزکیه" بود.ا و بار و حا نیت مبارزه ا نقلاب همچون رهبر معظم انقلاب ،حضر ت ا... خا منه ای که قطب مبارزات در استان «خرا سان» بو د ند و شهید «ها شمی نژاد » و شهید «کا میاب» و .. ادتباط مستمرداشت. هنگا می که خدای تعا لی او لین و تنها ترین فرزند پسر را به این خا نواده عطا ء نمود پدر ش از در گاه خداوند خوا ست که اورا در زمره ی بندگان صالحش قرار دهد و عا قبت او را به خیر کند و او را طوری هدایت نما ید که پیرو وا قعی مکتب اسلام با شد .
پدر ش به تربیت او خیلی ا همیت می داد تا آنجا که بیشتر او قا ت و قتش را صرف تربیت «محمود» می نمود . با تو جه با اینکه خا نواده از و ضع

خوبی بر خوردار
نبود و لی پدر محمود با تعطیل کردن کار ،او را دقیقا کنترل می کرد که بداند او کجا میرو د و با چه کسا نی ارتبا ط بر قرار کرده است .
محمود ازدوران کو دکی به همراه پدر در مجا لس مذ هبی و مسا جد حضور پیدا می کرد و ا جتما عی شدن که فرا یندی که به انسان را ههای زند گی کردن در جا معه می آموزد و شخصیت می دهد و ظر فیتهای او را د رجهت ا نجام و ظا یف فردی و به عنوان عضو جا معه تو سعه می بخشد ا زهمان دور ا ن کو دکی با حضور در مسا جد و نماز جما عت در و جود او تحقیق یا فت.
11 ساله بود که پدر فعا لیتهای ا نقلابی و سیاسی را شرو ع کرده بود و رو ح کنجکا وی که در و جود محمود نهفته بود او را داشت که بدانید پدر چه می کند ؟ با تو جه با اینکه «محمود» کو چک بود و لی این امر با عث نشد و از همان دوران به خود آگا هی پردا خت و برای خود گر و ههای مر جع را انتخاب نمود و این عوا مل بر رشد شخصیت محمود تسریع می بخشید.
فساد حاکم بر جامعه ی ایران در زمان حکومت ستمشاهی ،نتوانست کوچکترین آسیبی به اعتقاد راسخ او وارد کند. روزی محمود با خوا هرش از خیا با نی در حال عبور بو ده اند که صدای مو سیقی از مغازه ای با طنین بلند شنیده میشد. محمود می گو ید:« خوا هرم باید سریع از این محل عبور کنیم، یا دستمان را روی گو شمان بگذاریم.» هنگا می که خوا هرش از او سئوال می کند:« ما که نمی خوا هیم گو ش کنیم و به آن توجه ای نداریم !»محمود می گو ید:« در ست است اما احتمال دارد با شنیدن صدای همین مو سیقی ما از آن خو شمان بیا ید و زمینه ا نحرا ف و گناه گردد و ا زیاد خدا دور شو یم .» منکرا ت در جا معه زما ن شا هنشا هی خیلی ارزش تلقی می شد و او ارزشی برای این دنیا قا ئل نبود و می گفت : « نبا ید آخرتمان را با این د نیا ی بی ارزش بفرو شیم پس چرا ما د راین عنفوان جو انی از این منکرا ت دور ی نکنیم و همیشه شعری را بعنوان توبه نامه با خود زمز مه می کرد .

یارب بحق مصطفی
آن شا فع روز جزا ء
بر داشتم دست نیاز
بر در گهت ای بی نیاز
یا رب بس کردم گناه
خود چاره ی کارم بساز
به لطفت آورد م پناه
یا رب به شاه دین رضا
بگذر به عصیا ن و گناه

و ...»
انقلاب که پیروز شد ،«محمود» سر از پا نمی شناخت .هر جا نیاز به جانفشانی داشت او حاضر بود.در حمله ی کورکورانه ی آمریکا به صحرای «طبس» او از اولین کسانی بود که آنجا حاضر شد تا اسناد باقی مانده از خودفروختگان داخلی را از بالگردهای آمریکایی به دست آورد .
«بنی صدر» خائن که می دانست اگر اسناد جنایت وخیانت او ودیگر وطن فروشان به دست مردم بیافتد جان سالم به در نخواهند برد؛ با دستور بمب باران باقی مانده بالگردهای آمریکایی ،از دستیابی انقلابیون به این اسناد جلوگیری کرد.
«کردستان» سنگر بعدی بود که نیاز به جانبازانی داشت تا ازآرمانها ی انقلاب خمینی کبیر حراست کنند ومحمود کاوه از اولین نیروهایی بود که در آنجا حاضر شد.
«محمود کاوه» که در هنگام ورود به «کردستان» ودر عملیات آزاد سازی شهر«بوکان» فرمانده یک گروه 12نفره بود،پس از گذشت مدتی وبا رشادتهایی که از خود نشان داد به فرماندهی لشگر ویژه ی شهدا رسید ؛ لشگری که یکی از یگانهای تاثیر گذار ایران در طول دفاع مقدس بود. این درحالی بود که آن موقع «محمود»در سن 22سالگی قرار داشت.
اودر مدت حضور درجبهه بارها مجروح شد اما این اتفاقات نتوانست کوچکترین خللی در اراده ی پولادین این ابر مرد وقهرمان ملی ایجاد کند.
مقام معظم ر هبری در خصوص این مقطع از زند گی سردار شهید کاوه میفر ما ید :
« شهید کاوه حقیقتا اهل خود سازی بود هم خود سازی معنوی و ا خلا قی و تقوایی و هم خود سازی رزمی . در یکی از عملیاتهای ا خیر دستش مجرو ح شده بود که به مشهد آمد و مد تی در بیمارستان بستری بود که مجددا به جبهه بر گشته و در تهران پیش من آمد . دیدم که دستش متورم است . سوال کردم:دستت در د می کند ؟ گفت : نه ؟
بعد من از طریق برداران مشهدی که آنجا بو دند فهمیدم که دستش شد یدا " درد می کند ، ولی او درد را کتمان می کرد و این که انسان دردش را کتمان کند مستحب است ، ایشان یک چنین حا لت خو دسازی داشت . »
با وجود رزمندگان وفرماندهانی مانند «کاوه»بود، که ارتش عراق، علی رغم کمک گرفتن از نیروی نظامی بیش از 12 کشور و کمک های دیگر از 24کشور ؛نتوانست یک میلی متر از خاک ایران را به تصرف خود درآورد وپس از 8سال با اعتراف به قدرت مردم ایران از پشت دروازه های مردانگی آن عقب نشینی کرد.
امیر سر تیپ شهید حسن آبشنا سان ،فرما نده لشگر 23 نو هد (نیروی مخصوص) که خود در ارتش ایران چر یکی بی نظیر بودو ا غلب فرما ند

هان ار تش ا فتخار شا گر دی را داشتند و به رسم ا حترام با لقب استاد ، او را صدا میزدند. می فرماید:« کاوه ا نسا نی پا کبا خته و چر یکی بزرگ است که در عمل و جنگ چر یک شده نه با در سهای تئوری ، و جود ایشان برای سپاه و برای جمهوری اسلامی بسیار ارزشمند است ، او هیچگاه به دشمن پشت نمی کند .
اگر در دنیا یک چریک پا کبا خته و دل با خته به اسلام و امام و جود داشته با شد محمود کاوه است . هر رزمنده ای که بخوا هد پخته و آبدیده شود با ید به تیپ ویژه شهدا ء پیش کاوه برود .»
این سردار ملی و قهرمان جاوید ایران اسلامی پس از سالها تلاش ومجاهدت در سن 25 سالگی دردهم شهریور1365در عملیات« کربلای 2 »در قله 259حاج عمران مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت وبه شهادت رسید. سوابق مسئولیتی
مربی آموزش نظامی 15/3/1358 تا2/6/1359
مسئول محافظین بیت امام (ره) 3/6/1359تا 3/8/1359
مربی آموزش نظامی 4/8/1359تا 22/9/1359
مسئول عملیات سقز 23/9/1359تا 7/12/1360
مسئول عملیات تیپ ویژه شهدا 8/12/1360تا 31/4/1361
فرمانده تیپ ویژه شهدا 1/5/1361تا 1/2/1365
فرمانده لشگر ویژه شهدا 2/2/1365تا 18/6/1365 مجروحیت
اصابت گلوله به ناحیه شکم اسفند ماه 1361 پاکسازی روستای محمد شاه از توابع مهاباد
اصابت گلوله به ناحیه شانه چپ مرداد ماه 1363 پاکسازی منطقه عمومی دارلک از توابع مهاباد
اصابت ترکش به ناحیه دست راست وسر بهمن ماه 1363 منطقه عملیاتی بدر
اصابت ترکش به صورت اسفند ماه 1364 منطقه عملیاتی والفجر 9
سردار شهید «محمود کاوه» فقط در سال 1358 یک دوره آموزش عمومی و نیز آموزش جنگ های نامنظم را به مدت چهار ماه به همراه سه نفر دیگر از نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« خراسان» در پادگان« امام علی (علیه السلام)» گذراند . منابع زندگینامه :منبع:"روزنامه ی همشهری؛ویژه نا مه ی هفته ی دفاع مقدس،مهر 1382
نرم افزار چند رسانه ای حماسه ی کاوه ،نشر مر کز فرهنگی هنری کاوه،مشهد-1384

کبیرزاده، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مجید کبیر زاده : فرمانده تیپ چهارم لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1340 در نجف آباد قدم بر جهان گذاشت. ضریب هوش و فراست او از همان ابتدای کودکی زبانزد همه بود. وی در آغاز پیروزی انقلاب همراه جهادگران به روستاها جهت سازندگی رفت.
مدتی در جماران و زمانی در کردستان انجام وظیفه نمود. با شروع جنگ تحمیلی کبیرزاده به جبهه شتافت و در جبهه فیاضیه آبادان به شدت مجروح شد به گونه ای که یک چشمش را نیز از دست داد ولی تا پایان عمر با دیگر چشم به فرماندهی و هدایت نیروها می پرداخت.
سردار شهید کبیرزاده در بیست عملیات بزرگ و کوچک مثل: فیاضیه، فرمانده کل قوا، ثامن الائمه، طریق القدس، چزابه، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم، والفجرهای مقدماتی، یک، دو و چهار، خیبر، بدر، قادر، والفجر هشت، کربلای یک، چهار و پنج شرکت کرد و در کربلای پنج با نمره بیست! به شهادت رسید.
در این عملیات ها بارها با سمت فرماندهی گردان خط شکن و فرماندهی محور عملیاتی لشگر 8، معاون طرح و عملیات سپاه هفتم و سرانجام فرماندهی تیپ چهارم لشگر 25 کربلا شرکت فعال داشت. از خصوصیات مجید علاقه او به مطالعه بود دیگر از مشخصات کبیرزاده شجاعت بی اندازه او بود گویی اصلاً ترس در قاموس او وجود نداشت.
او معتقد بود:خدایا زر و زیور دنیا زیاد است اما زیبایی که حد و نهایت آن به عشق عاشقان تو نیفزاید چه حاصل. منابع زندگینامه :"پرندگان مهاجر"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشرلشگر8زرهی نجف اشرف،-1375

کبیری، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین کبیری : فرمانده گردان مالک اشتر(ره)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1337 در روستای خورآباد از توابع شهر مقدس قم، دیده به جهان گشود. محیط ساده و صمیمی روستا که تولد او را رقم زد، فضای پاکی بود تا ارتباط هرچه بیشتر او را با معبود خود فراهم سازد. حسین دوران کودکی را در فضای مملو از عشق به خدا و ولایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام، در خانواده ای اصیل و مذهبی سپری کرد.
در هفت سالگی با شور و اشتیاق پا به مدرسه گذاشت و سالها به تحصیل علم و معرفت روی آورد. او سرمایه معنوی زندگی را با فراگیری قرآن به دست آورد و با قرآن انس و الفت پیدا کرد و در جلسات قرائت قرآن شرکت می جست. فطرت پاک و تربیت خانوادگی، او را چنان پرورش داده بود که در سالهای کودکی و نوجوانی هم اعتقاد و باورهای دینی و مذهبی، با رفتاری نیکو و مردم دوستی زندگی کرد. در آغاز جوانی به کمک پدر در شغل کشاورزی شتافت و سپس علی رغم میل باطنی خود در دوران طاغوت به سربازی رفت.
دوران سربازی او با آغاز نهضت امام خمینی (ره) مصادف شد. او با استفاده از فرصت پیش آمده، فعالیت سیاسی و ضد طاغوتی را در برپایی جلسات مخفیانه، سخنرانی علیه رژیم منحوس پهلوی، پخش اعلامیه و برگزاری مجالس سوگواری سالار شهیدان حضرت حسین بن علی (ع) شکل داد.
وقتی شنید حضرت امام (ع) فرمان داده اند که سربازان پادگان ها را ترک کنند، او که فرمان از رهبر و مرجع تقلید خود می برد در صدد برآمد خود و دیگر فرزندان متعهد این مرز و بوم را از خدمت زیر پرچم طاغوت رهایی دهد و به صفوف ملت انقلابی بپیوندند، تا این که موفق به این کار شد و در صحنه های مختلف مبارزه در کنار مردم به سهم خود خروش برآورد و گام زد. او تا پیروزی انقلاب اسلامی و شکست نظام استبدادی پهلوی از پای ننشست و برای آگاه سازی مردم روستا می کوشید و به منظور تحقق این هدف با دعوت از روحانیون متعهد به ارشاد و هدایت مردم پرداخت.
با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، برای اتمام دوران خدمت، لباس سربازی به تن کرد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد

مقدس پیوست. با توطئه های ضد انقلاب، به کردستان رفت و در درگیری با فتنه انگیزان از خدا بی خبر حضور یافت.
با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه های جنوب شتافت و بنا به وظیفه، در میدان های رزمی و حماسی جنوب به جنگ با دشمنان خدا رفت. در عملیات متعددی شرکت کرد. او آن چنان لایق و شایسته، مهربان و مودب با دوستان صمیمی و با دشمنان سرسخت بود که مسئولیت های مختلفی به او سپرده شد. او تنها به جبهه و سنگرهای عزت و شرف وابسته بود و اگر به مرخصی می آمد، همواره دلش در منطقه عملیاتی بود. جبهه او را ساخته بود، حالت معنوی خاصی، قلبی با صفا، چشمی اشکبار و روحیه ای حماسی داشت و جمع این خصلت ها در او نعمت و موهبت الهی بود.
سراسر زندگیش عشق به حق تعالی و اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود. او در پی رسیدن به حقیقت، معرفت و کمال از هر فرصتی برای مطالعه و تحقیق استفاده می کرد. اهل شب زنده داری، نافله شب و تلاوت قرآن بود. با دعا و نماز مانوس بود.
در عملیات رمضان فرماندهی گردان مالک اشتر را به عهده داشت. اما جاذبه فرماندهی، هیچ دلش را نداد و همیشه در مقابل بندگان خدا متواضع بود و دست ادب به سینه داشت.
در عملیات رمضان شوق دیدار معبود در وجودش زبانه کشید و در مرحله پنجم عملیات با رشادت و شهامت بی نظیر دشمن را به خاک مذلت نشاند و خود با دلی پاک و ایمانی استوار پس از سیر در وادی سلوک وجهاد، علم و تهذیب نفس و سرافرازی به شهادت رسید و برگی خونین به کتاب عظیم شاهدان همیشه جاوید افزود. اما پیکر پاکش سالهای سال در میدان نبرد، نورافشانی کرد و عاقبت پس از سیزده سال و نیم انتظار پیکر او توسط گروه تفحص شهدا به دست آمد و با شکوه فراوان تشییع به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

کبیریان، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کبیریان : فرمانده عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «شهرکرد» در بهمن ماه 1334 در یکی از شهرهای استان چهارمحال بختیاری به نام سامان ودر خانواده ای متدین و مستضعف دیده به جهان گشود. پس از طی دوران کودکی با علاقه ای خاص وارد دبستان دهقان سامانی شد. دوره تحصیلات ابتدایی وراهنمایی را با موفقیت به پایان رساند وخود را برای دبیرستان آماده می کرد که در مهرماه 1351 مادرش را از دست داد . این حادثه اثری عمیق بر او نهاد.
روزها به سرعت می گذشت و شهید سه سال پایان تحصیل خود را در تهران گذرانید. در تابستان ها برای فراهم نمودن کمک هزینه تحصیلی در رشته برق کاری به کار می پرداخت .وقتی انقلاب پرشکوه اسلامی به رهبری خمینی بت شکن در سال 1357 به اوج خود رسید ، احمد بی درنگ به صف مبارزان پیوست.اودر این دوران سهم به سزایی ایفا نمود. با باز شدن مدارس تظاهرات و اعتصابات شدت می گرفت و او تمام اوقاتش را در فعالیت بر علیه رژیم به سر می برد . در شب حمله به نیروی هوایی از طرف مزدوران گاردشاهنشاهی، به کمک برادران نیروی هوایی شتافت و در درگیری های 22 بهمن نقش مهمی به عهده داشت. با پیروزی انقلاب اسلامی تحصیلات خود را ادامه و در رشته اقتصاد دیپلم گرفت. با اخذ دیپلم به سامان بازگشته و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت سپاه درآمد و با گذراندن دوره های مختلف آموزشی در تهران در واحد آموزش سپاه خدمت خود را شروع نمود.
احمد کبیریان، از تبار هابیل، ابراهیم(ع)، موسی(ع) و محمد (ص) و حسین (ع)بود و حسین گونه در کربلای ایران زمین در عاشورای دوم فروردین 1361 لبیک گویان به دیار حسین شتافت و در حمله فتح المبین بلندترین قله انسانیت را پیموده و شربت گوارای شهادت را نوشید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کچویی، محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد کچویی در سال 1329 ش در یک خانواده روستایی دیده به جهان گشود. او پس از طی سنین کودکی و جوانی با نزدیک شدن وقایع 15 خرداد وارد مبارزات سیاسی - مذهبی شد. شهید کچویی با عضویت در هیأت‌های مؤتلفه اسلامی به فعالیت‌ها و مبارزات خویش ادامه داد تا اینکه در سال 50 و 51 تحت تعقیب ساواک قرار گرفت. او پس از بازداشت، محکوم به زندان شد و پس از آزادی دوباره به علت مبارزات علیه رژیم مجدداً در سال 53 دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. شهید کچویی در جریان اوج‌گیری انقلاب اسلامی، از زندان آزاد شد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، اداره زندان اوین را به عهده گرفت. سرانجام این مبارز انقلابی در 8 تیر 1360 توسط یکی از منافقین به شهادت رسید و به لقاءالله دست یافت.

کرامت، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان ادوات(ضد زره)لشگر19فجرسپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه شهید«غلامرضاکرامت» در سال 1341در شهرستان برازجان در استان بوشهر متولد شد. دوران ابتدائی را در زادگاهش سپری کرد . دوران تحصیلات راهنمایی و متوسطه را به دلیل مشکلات مالی ونارسایی های ناشی از سیاستهای مخرب نظام ستم شاهی ،نتوانست به تحصیل ادامه دهد. انقلاب مردم ایران که به رهبری امام خمینی (ره)آغاز شد او نیز به صفوف مبارزین پیوست. در راهپیمایی ها و تظاهرات علیه رژیم طاغوت شرکت می کرد. او با پیروزی انقلاب اسلامی وتشکیل سپاه به عضویت این نهاد انقلابی در آمد.
با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به جبهه رفت و در جبهه با ابراز لیاقت ونشان دادن شجاعت خارق العاده به فرماندهی گردان ادوات(ضدزره) لشگر 19فجر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی رسید.از روزی که وارد جنگ شد ،در جبهه ماند تا در تاریخ 4/12/1363 که به شهادت رسیدند.
از بارز ترین خصوصیات اخلاقی شهید حسن خلق و گذشت و ایثار و صداقت در گفتار بود .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران بوشهر ومصاحبه با همرزمان شهید

کربلایی محمدلو، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن کربلایی محمدلو : فرمانده گردان حبیب ابن مظاهر(س)لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 در خانواده ای فقیر و مستضعف در تبریز متولد شد . خانواده ای مستأجر که درآمد آن از طریق میجوری (مرتب کردن کفشهای مردم در مساجد و مراسم) یا حمل و نقل بار تأمین می شد . حسن ، سومین فرزند خانواده بود .
او دوران ابتدایی را در مدرسه نظام (شکوفه فعلی) در محله دوچی تبریز ودر سال 1347 آغاز کرد و با موفقیت به پایان برد . در دوره راهنمایی به خاطر وضع بد اقتصادی خانواده ، روزها در بازارچه دوچی در کارگاه پیراهن دوزی کار می کرد و بعد از ظهر در مدرسه رازی (میدان سامان) تبریز ، شبانه به تحصیل ادامه می داد . در کلاس سوم راهنمایی تحصیل را رها می کند .
در سال 1360 به دوستش - یونس ملارسولی - گفت : « از کار کردن در بازار خسته شده ام . می خواهم در سپاه خدمت کنم و در پایگاه حضور داشته باشم . ولی نمی دانم از چه راهی وارد شوم . » به دنبال آن با راهنمایی ملارسولی عضو بسیج مسجد شکلی (آیت الله مدنی فعلی) شد و بعد از گذراندن آموزش نظامی ، به دیگران اصول اولیه نظامی را آموزش می داد .
پس از سه ماه فعالیت پیگیر وارد سپاه شد و بعد از گذراندن مراحل گزینش برای محافظت محل سکونت امام خمینی - بنیانگذار انقلاب اسلامی - به جماران اعزام شد . شش ماه در جماران بود ؛ شش ماهی که تأثیر بسیاری در روحیه او داشت تا حدی که دیگر طاقت ماندن در پشت جبهه را نداشت . لذا به نزد حاج احمد آقا خمینی رفت و اجازه خواست که به جبهه برود .
احمد آقا می پرسد : « شما بهتر از اینجا چه جایی را می توانید پیدا کنید ؟ » حسن جواب می دهد : « هر صبح که چهره حضرت امام را می بینم واقعاً شرمنده می شوم که چرا آن همه رزمنده به جبهه بروند و من اینجا باشم ؛ لذا خواهشمندم که اجازه دهید ما این سنگر را تحویل دیگر برادران بدهیم . » با موافقت حاج احمد آقا خمینی ، حسن از همان جا مستقیم به جبهه اعزام شد .

حسن به امام علاقه عجیبی داشت به طوری که باقیمانده آبی را که امام نوشیده بود نزد مادرش برد و توصیه کرد این آب را به کسانی که مریض هستند ، بدهید تا شفا یابند .
بعد از ورود به جبهه مسئولیت معاون فرمانده گردان حبیب بن مظاهر را به عهده گرفت . گردانی که مأموریت آن به هنگام عملیات ، غواصی و خط شکنی بود .
در جبهه بسیار کوشا بود و بدون توجه به مسئولیتش بسیاری از کارها را خاضعانه انجام می داد . به هنگام مرخصی ، تعدادی لباس خون آلود می آورد تا مادرش بشوید .
به دنیا دلبستگی نداشت و معمولاً لباسهایش را با برادرش به طور مشترک استفاده می کردند . عاشق مداحی اهل بیت (ع) بود . کمتر عصبانی می شد و هنگام عصبانیت فقط سکوت می کرد . علاقه بسیاری به آیت الله سید اسدالله مدنی(ره) داشت و در زمان فراغت به کوهنوردی می رفت .
در همین دوران در ساختن منزلی برای پدر و مادرش کوشش بسیار کرد و همواره می گفت : « نمی خواهم بعد از من اگر مهمانی آمد خانواده ام شرمنده باشند . » محل سکونت آنها اتاق استیجاری در کنار مسجد بود لذا زمینی را به قیمت یازده هزار و پانصد تومان خریداری کرد و پول زمین را با فروش دوربین Canon خود به قیمت 9 هزار تومان و فروش یک فرش دیواری پرداخت . اما برای ساختن آن با مشکل مالی مواجه شد و با دریافت وام مسکن به ساخت آن اقدام کرد ولی پس از مدتی نیمه تمام کار را رها کرد و به سوی جبهه شتافت . یکی از دوستان او در بیان خاطره ای تعریف می کند :
یک روز به اتفاق حسن کربلایی محمدلو و دیگران به رادیوی عراق گوش می دادیم . متوجه شدیم که رادیو عراق برای تضعیف روحیه رزمندگان می گوید : « جنازه حسن کربلایی در میان سایرین مشاهده شده و ما (عراق) این فرمانده بزرگ را زده ایم . » بعد از شنیدن این خبر حسن خیلی خوشحال شد و از قدرت اسلام یاد کرد و خدا را شکر کرد که در قلب دشمن ترس ایجاد کرده ایم .علت این ترس دشمن ، نبوغ حسن بود .
حسن ، هیکلی تنومند و قوی بلند داشت و دوستانش به شوخی به او « شاسی بلند » می گفتند . در همین خصوص یکی از دوستانش می گوید :
خیلی بلند بود . هنگامی که به عملیات کربلای 4 می رفتیم یک گردان از نجف اشرف ، یک گردان از لشکر عاشورا و یک گردان از ارتش برای عملیات وارد شده بودند . در شب مهتابی به اتفاق حرکت می کردیم به مکانی رسیدیم که یکی از نیروهای لشکر نجف اشرف به حسن گفت : « برادر دولاشو . » حسن در پاسخ گفت : « اگر دولا هم بشوم باز دیده می شوم باید سه لا شوم ؛ حالا قسمت هر چه هست آن هم با خداست . »

شوخ طبعی و در عین حال استفاده از فرصت برای تقویت روحیه نیروها از دیگر روشهای وی در سالهای حضور در جبهه بود . به گفته همرزمان در اواخر پاییز 1365 در پشت چادرها گودالی کنده بودیم و با دمبیل مراسم زورخانه اجرا می کردیم و حسن گاهی اوقات اشعار زورخانه ای می خواند .سرانجام ، او در عملیات کربلای 5 در شلمچه نزدیکی های صبح روز 19 دی 1365 بعد از شکسته شدن خط دشمن و به هنگام پاکسازی منطقه در اثر اصابت ترکش به کتف چپ و سوراخ کردن سینه و قلب به شهادت رسید .محل دفن شهید حسن کربلایی محمدلو بنا به وصیتش در گلزار شهدای تبریز (وادی رحمت) می باشد . آخرین توصیه های او به افراد خانواده اش چنین است : « در نمازهای جماعت و راهپیمایی ها شرکت کنید . حجابتان را رعایت کنید و سعی کنید زینب (س) گونه رفتار کنید . »

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

کردی، عبدالحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالحسین کردی : فرمانده واحد اطلاعات و عملیات تیپ 57 ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 ه.ش در یکی از محله های جنوب شهر بروجرد در خانواده های متدین و مؤمن چشم به جهان گشود.خانواده اش به پاس ارادتی که به ائمه اطهار بویژه سردار رشید کربلا اما حسین (ع) داشتند او را عبدالحسین نام نهادند.
با توجه به نوع کار پدر که به شغل شریف کشاورزی مشغول بود عبدالحسین از همان ابتدا با مشکلات و سختیهای زندگی آشنا شد و از زمانی که خود را شناخت در کمک به خانواده کوتاهی نکرد.
او در خانواده ای مومن و متقی پرورش یافت و از همان دوران کودکی و نوجوانی،اهمیت خاصی برای ادای فرائض دینی و مذهبی قائل بود.در دوران تحصیل نیز دانش آموزی کوشا،فعال و اهل مطالعه بود او تا پایان دوره راهنمایی در بروجرد ادامه تحصیل داد و سپس در امتحانات آموزشگاه نظامی ثبت نام و پذیرفته شد.
مدت سه سال در این آموزشگاه مشغول گذراندن آموزشهای مختلف بود و هنگام شکل گیری انقلاب اسلامی،او به فرمان امام که فرمود: (پادگان ها را ترک کنید) از پادگان فرار کرده و بعد از چندی تظاهر به بیماری نمود و با این ترفند توانست از ارتش اخراج شود.
در دوران انقلاب که حفاظت و حراست شهرها با مردم بود شهید در مدت 2 ماه در منطقه خود به حراست از جان و مال مردم مشغول بود تا اینکه کمیته انقلاب اسلامی تشکیل شد و به جمع پاسداران کمیته انقلاب اسلامی پیوست.
با اوج گیری انقلاب اسلامی ایران در برپایی راهپیمایی های بزرگ در شهر با دیگر دوستان همکاری می کرد،تا اینکه انقلاب اسلامی در 22 بهمن 57 به پیروزی رسید و با فرمان تاریخ ساز امام امت مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی ایشان به همکاری و همیاری این نهاد پرداخت و به عضویت جهاد سازندگی بروجرد درآمد و مدت 6 ماه در این نهاد فعالیت کرد و به بازسازی روستاها و مناطق محروم پرداخت.
با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش بیست میلیونی ناصر که جهادگر بود و علاقه زیادی به مبارزه مستقیم با کفر جهانی داشت و دائم به

فکر جبهه و یاد جبهه بود.جهاد سازندگی را ترک گفته و مانند هزاران سردار گمنام به صف رزمندگان ستاد جنگهای نامنظم شهید چمران درآمدند وی فرماندهی تیم های گشتی رزمی را در این ستاد به عهده داشت و همیار و همپای شهید منوچهر قناد زاده در این ستاد و با یاری هزاران رزمنده مسلمان و کفرستیز به مبارزه با جنگ افروزان استکبار جهانی برخاسته بودند.
بعد از عزیمت از جبهه در ستاد اصلاح بازار شروع به کار کرد و مدتی نیز به صف پیکارگران با جهل در آموزش و پرورش مشغول بکار شدند و طولی نکشید که بعد ا ز چند ماه به جبهه اعزام و در در اعملیات فتح المبین از ناحیه پا مجروح شدند و مدتی نیز به علت شکستگی استخوان ران بستری شدند. با بهبودی دوباره به منطقه برگشتند و در عملیات بیت المقدس حضوری فعال داشتند. در این عملیات نیز مجروح شدند ولی اسرار دوستان نتوانست او را بر مداوا به پشت جبهه بفرستد و با مجروحیت و ترکش در منطقه جنگی باقی ماند تا زمانیکه از ناحیه پا به سختی مجروح شد که مدت 6 ماه در تهران،شیراز و خانه بستری بودند.بعد از بهبودی او علاقه وافری داشت که لباس مقدس پاسداری را بر تن بپوشد و به راستی که بر قامتش چه زیبا و با وقار بود او به عضویت سپاه پاسداران بروجرد درآمد و در تعاون سپاه مشغول به انجام وظیفه شد.
چندی نگذشت که باز به جبهه برگشت و در جبهه آنچنان پشت کار و علاقه ای در کارهای رزمی با توجه به سوابق نظامی و حضور در ستاد جنگ های نا منظم شهید چمران از خود نشان داد که از طرف فرماندهی ملزم به طی دوره های عالی فرماندهی و ستاد (سپاه) گردید و مدت زیادی در تهران در پادگان امام علی(ع) در حال آموزش فرماندهی بود.
بعد از طی دوره موفقیت آمیز ایشان به عنوان یکی از مسئولین طرح و اجرای عملیات رزمندگان در قرارگاه کربلا به کار ادامه داد.
شهید ناصر فاضلی به همراه شهید حاج عبدالحسین کردی از مسئولان طراحی و برنامه ریزی عملیات والفجر 5 – 6- 7- 8- 9 و کربلای 4 و 5 بودند.بعد از حماسه بی نظیر در هم کوبی دفاع متحرک عراق توسط رزمندگان دلیر لرستانی و شجاعت و شهامت این رادمردان تیپ 57 به لشگر ارتقاء یافتند.
حاج عبدالحسین کردی یار دیرینه او به سمت فرماندهی اطلاعات و عملیات لشکر 57 انتخاب شده بود.این دو مانند یک روح در دو کالبد بودند که نمی شد از یکدیگر جدایشان کرد.هر وقت پای صحبت ناصر فاضل می نشستی از کردی می گفت حاج عبدالحسین کردی در عملیات شلمچه در تاریخ 11/11/65 به فیض شهادت نائل گردیدند.

پیکر خونین سردار رشید اسلام شهید کردی در بروجرد تشییع و به خاک سپرده شد.فاضل مانند پرنده ای در فراغ یار بی قرار بود.غم این جدایی برای او بسیار سخت و ناراحت کننده بود.غم تنهایی و غربت بر رخسار پر نور فاضل نشست و او در فراغ همسنگر و هم راز خود گفت که بعد از حاج کردی زندگی برایم سخت شده است این دو با هم قرار گذاشته بودند که هر کدام شهید شدند،شفاعت دیگری را بکنند.
جدایی میان این دو یار دیری نپایید یک ماه بعد از شهادت حاج کردی، ناصر نیز در منطقه بوارین در ادامه عملیات کربلای 5 از ناحیه سر،دست و هر دو پا در تاریخ 11/12/65 مجروح و جهت مداوا به تهران انتقال می شود که در تهران به علت جراحات بسیار پای چپش را قطع کردند و در تاریخ 14/11/65 بعد از خواندن نماز صبح،آخرین نماز عشق را بر روی تخت بیمارستان خواند و شب هنگام در هنگام شروع مناجات دعای روح بخش کمیل در مهدیه تهران،ملائک مقرب آمدند و او را ندا دادند که:
تو را ز کنگره های عرش می زنند فریاد که ای شهید عشق نام نکویت خوش باد
از شهید فاضل سخن گفتن بسی سخت و دشوار است.زیرا او همواره سعی داشت که کمتر بر سر زبان ها باشد.از مواضع گمنانی سیر می کرد و بسیار ناراحت از مطرح شدن بود به طوری که حتی در نزد نزدیکان نیز گمنام بود او در احلاص و صداقت و جوان مردی و پاکدامنی اسوه بود.
آری بعد از شهادت برادرش مدت 8 ماه در جبهه های نبرد حضور داشت.از پدرش خاطره ای نقل است که:زمانی که حاجی شهید شده بود برادران از من پرسیدند چکاره بود گفتم پاسدار گفتند در سپاه چه کاره بود،گفتم که هر وقت می پرسیدیم می گفت برای رزمندگان آب می آورم.ولی بعد از شهادتش متوجه شدیم که فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر بوده در همان روزی که پیکر شهید حاج عبدالحسین کردی بر دوش مردم تشیع می شد شهر بروجرد آماج عملیات هواپیماهای عراقی بود و مناطق مسکونی بمباران می شدو حتی زمان مراسم شهید چندین بار هواپیماها شهر بروجرد را بمباران کردند.شهید حاج عبدالحسین کردی در تاریخ 4/10/65 در منطقه کربلای 5 – عملیات شلمچه از ناحیه گردن مورد اصابت ترکش دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینه خود نایل شد و با بدنی قطعه قطعه و غرق در خون به دیدار معشوق شتافت.
ایشان در یکی از دست نوشته هایش نوشت است:
خدایا من به جبهه حق علیه باطل آمده ام که جان خود را بفروشم.امیدوارم خریدار جان من تو باشی.به حق محمد و آلش مرا زنده به شهر و دیارمان برنگردان،دلم می خواهد لحظه های آخر زندگی بدنم و جسمم آغشته به خون گردد و در راه تو باشم.

آنان که براه دوست آگاه شدند با عشق بهر طریق همراه شدند
از جان و عیال و مال خود بگذشتند خفتند بخون شهید آگاه شدند
منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

کرمی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کرمی : فرمانده واحد عملیات تیپ 39بیت المقدس(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1345 در بخش(سریش آباد) از توابع شهرستان قروه متولد شد .تا سال دوم دبیرستان درس خواند و با شروع جنگ تحمیلی درس و مدرسه را رها کرد و به جبهه های نور علیه ظلمت شتافت .در اردیبهشت ماه سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان قروه در آمد . او پس از انجام وظیفه در سمتهای، فرماندهی واحد های مخابرات و اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان قروه به خا طر احساس مسئولیت نسبت به مسلمانان در کشور لبنان ، به صورت داوطلبانه راهی آن کشو ر شد و مدتی درآنجا به جوانان مسلمان لبنانی آموزش داد.بعد ازآن بنا به در خواست فرمانده تیپ 39 بیت المقدس، فرماندهی واحد اطلاعات و عملیات آن تیپ راپذیرفت . مدتی بعد به لشکر 27 محمد رسول الله(ص) انتقال یافت .در تاریخ 21/7/1365 هنگام بازگشت از عملیات شناسایی شبانه براثر برخورد با مین دشمن مجروح و پس از هدایت نیرو های تحت امر به سوی مقر رزمندگان اسلام در محل ارتفاعات مهران به شهادت رسید .پیکر پاک ومطهر شهید کرمی مدت یازده سال در آن محل باقی ماند که سر انجام توسط غیور مردان گروه تفحص کشف و در تاریخ 17/7/1376در گلزار شهدای زاد گاهش به خاک سپرده شد .از شهید کرمی دو فرزند دختر به یادگار مانده است .
متواضع و با ادب بود به طوری که کمتر اتفاق می افتاد کسی از او ناراحت و دلگیر شود. تمام کسانی که شهید کرمی را می شناسند بدون شک براخلاص و صفای باطنی او صحه می گذارند. شهید کرمی انسانی مخلص و بی ریا بود وتمام کارهای او به قصد تقرب الهی انجام می شد. نماز ,دعا و تلاوت قرآن جزو امور اصلی و اساسی زندگی او محسوب می شدند .با وجود داشتن مسئولیت های مهم، هیچ گاه تواضع و فرو تنی از او دور نمی شد . بسیار کم مشاهده می شد که چهره او خالی از خنده و تبسم باشد .
شجاع بود ودر راه مبارزه با دشمن از هیچ موقعیتی نمی هراسید .به سپاه عشق می ورزید و خدمت در سپاه را افتخار می دانست .در سخت ترین شرایط از نماز غافل نمی شد و دفاع و جهاد را بدون نماز بی معنا می پنداشت .

فرازی از وصیت نامه شهید:
شما ای برادران! امید این را دارم که هر کاری که می خواهید انجام دهید مورد رضای خداوند باشد. هر کاری که کردید با یاد خدا و برای خدا باشد.
همیشه پیامهای شهدارا مطالعه کنید و ببینید که از ملت ایران چه در خواستی را کرده اند وآن را انجام دهید .راه حسین (ع)را ادامه دهید و حسین گونه زندگی کنید. به بیانات امام گوش داده و هرچه می گوید عمل کنید که راه خمینی همان راه حسین (ع)است. منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

کریمپور احمدی، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول حزب جمهوری اسلامی شاخه سیستان وبلوچستان زندگینامه شهید «محمد حسین کریمپوراحمدی» در سال 1331 در شهرستان «بیرجند» در خانواده ای متدین پا به عرصه وجود گذاشت .پس از پایان تحصیلات خود در مقطع دیپلم جهت انجام خدمت سربازی به اصفهان رفت .شهید که قبلاً نیز در جلسات مذهبی و دینی شرکت می نمود ،در اصفهان با روحانی زندانی آشنا شد و هنگام نگهبانی ، به بحث و گفتگو با او مشغول می شد . به همین دلیل در دوران سربازی اطلاعات کامل و جامعی در باره انقلاب به دست آورد .در سالهای1355_1356 در شهرستان ایرانشهر با مقام معظم رهبری ،آقای حجتی و حاج آقای راشد و دیگر روحانیون تبعیدی آشنا شد و راهنمایی های آن بزرگواران را برای مردم بیان می کرد .حاج محمد حسین اولین راهپیمایی را در زاهدان با کمک برادران حزب الله به راه انداخت و از آن پس تبلیغات اسلامی را گسترش داد.
ایشان در سال 1356 ازدواج کرد که ثمره آن چهار فرزند است .شهید کریمپور
کارمند اداره بازرگانی بود .در آخرین نوبتی که در سال 1365 به جبهه شلمچه اعزام شد ،پس از مدتی نبرد به فیض شهادت نایل آمد . صدای نخستین گریه اش که در خانه پیچید ،گل لبخند بر لبها نشست .پسری به دنیا آمده بود؛ در یکی از روزهای سرد زمستان سال 1331 در خانه ای محقر واقع در محله ای قدیمی در بیرجند .او دومین فرزند خانواده بود و پدر که از عاشقان اباعبدالله الحسین (ع) بود و محرم هر سال در مظلومیت مولای خود ،خون می گریست ،با خود عهد کرده بود چنانچه فرزندش پسر باشد ،نامش را حسین بگذارد. چنین کرد. نطفه عشق به شهادت و سید شهیدان در حسین همچون بسیاری از فرزندان این مرز و بوم شکل گرفت که در مراسم عزای حسینی ،شیر آمیخته با اشک مادر را نوشید .
سالهای کودکی را که سپری کرد ،مثل همه بچه های دیگر راهی مدرسه شد و با نشستن بر نیمکت کوچک کلاس اول دبستان ،فصل نوینی از زندگی پر افتخارش را آغاز کرد .به زودی استعداد و توانایی هایش را در بین همکلاسیهایش به نمایش گذاشت و پدر، خشنود از لیاقت و شایستگی فرزند ،به خود می بالید .در دوران دبیرستان نیز موفقیت ها همچنان ادامه

داشت و حسین در این دوران علاوه برتحصیل ،با مشارکت در کارهای پدر ،جسم و روان خود را پرورش داد .
با تولد دیگر خواهران و برادران ،محیط گرم و صمیمی خانواده پر جمعیت تر شد و او در چنین کانون سرشار از عاطفه و احساس ،سالهای پایانی دبیرستان را پشت سر گذاشت .در همین سالها با شرکت در جلسات و مراسم مذهبی ،بنیانهای فکری خویش را مستحکم کرد و هوش و درایت فوق العاده اش او را در شناخت بهتر محیط یاری داد .تضاد بین آنچه می دید و آنچه در ذهن به عنوان یک زندگی ایده آل برای خود و دیگران آرزو می کرد ،در کنار بینش عمیق مذهبی که از محیط خانه و بیرون می گرفت ،نخستین بذرهای کینه و مبارزه با رژیم طاغوت را در وجودش افشاند .
در سال 1350 ،برای انجام خدمت سربازی به اصفهان رفت .این دوران نقش مهمی در شکل گیری شخصیت فکری و سیاسی او داشت .به عنوان نگهبان زندان ،امکانات معاشرت با زندانیان سیاسی را پیدا کرد و از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را کرد و حتی با قبول شیفت نگهبانی دوستانش سعی کرد تا زمان بیشتری را در کنار زندانیان بگذراند .این معاشرت ها دیدگاه اورا نسبت به مسائل روز و شناخت بهتر رژیم پهلوی وسعت بخشید .با اعتمادی که به تدریج بین او و زندانیان به وجود آمد ،امکان برقراری ارتباط بین آنها خصوصاً زندانیان انفرادی فراهم آمد .
بعد از دوره سربازی به زاهدان آمد و در اداره تعاون مشغول کار شد .وظیفه ای را که به او محول شده بود ،در کمال صداقت انجام می داد .در محیط کار ،عاملی برای توجه بیشتر همکاران به مسائل مذهبی بود .تا آنجا که امکان داشت سعی می کرد بر اطلاعات مذهبی و سیاسی خود و دیگران بیافزاید .قرآن انیس او در این ایام بود .همه روزه قبل از رفتن به محل کار ،قرآن می خواند و خواندن آن را به دیگران نیز توصیه می کرد .
سال 1335 ،سال آغاز زندگی مشترک او و همسرش بود . در این سال با برگزاری مراسم ساده ای ،دختر مؤمنه ای را همسری برگزید و زندگی جدیدی را آغاز کرد. همزمان با آن ،تحصیلات خود را در رشته اقتصاد و تعاون روستایی در یکی از دانشگاه های کشور پی گرفت .داشتن زن و فرزند و کار و تحصیل ،او را از فعالیت سیاسی باز نداشت .با برقراری ارتباط با روحانیون و مبارزان سیاسی ،سعی در افزایش اطلاعات مذهبی و سیاسی خود داشت .در شرایط سالهای 1356و 1357 تعدادی از روحانیون به استان سیستان و بلوچستان تبعید شده بودند ،با آنها ارتباط برقرار کرد و ضمن کسب رهنمودهای لازم ،در رفع مشکلات افرادتبعیدی نیز می کوشید .یکی از روحانیون تبعید شده به استان ،مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای بودند که از افتخارات شهید کریم پور ،برقراری ارتباط با معظم له در روزهای اول تبعیدشان بود .شهید کریم پور نقش

بسیار فعال و تعیین کننده ای در شکل دادن به اعتراضات و تظاهرات مردم در مقابل رژیم داشت. با تشکیل و شرکت در هسته های مبارزاتی ،حرکت های مردمی را سازماندهی می کرد .تکثیر و انتشار اعلامیه های امام از جمله فعالیت هایی بود که در ابلاغ پیام رهبر و ایجاد جو مبارزه در شهر زاهدان بسیار مؤثر بود. یکی از اقدامات خوب و مؤثر او در قبل از انقلاب که با هماهنگی و کسب نظر از مرحوم آیت الله کفعمی روحانی بزرگ شهر انجام می گرفت، دعوت از روحانیونی بود که با ایراد سخنرانی های آتشین و انقلابی ،مردم را آگاه و برای مقابله با رژیم طاغوت آماده می کردند .شهید کریمپور با آغاز انقلاب اسلامی ،نقش بیشتری را در صحنه سیاسی استان ایفا کرد و با توجه به شناخت قبلی رهبران و بزرگان انقلاب توانست علاوه بر مسئولیتهایی که به او محول شده بود ،به عنوان یک بازوی مشروطی قابل اعتماد برای آنان باشد و با ارائه تحلیل های صحیح و واقع بینانه به اصلاح روند امور کمک کند .در این مورد ،مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای فرمودند: شهید کریمپور غالباً گزارشاتی از زاهدان برای ما می فرستاد و یا تلفن می زد و یا خودش می آمد؛ می دیدیم مسائل را خیلی روشن و خوب بیان می کند .
او هیچ گاه دل به دنیا نبست .با وجود علاقه شدیدی که به خانواده داشت ،خود را مسافری می دید که روزی خواهد رفت .با چنین احساسی بود که سعی در جمع آوری توشه این سفر داشت .سال 1365 سال رخت بر بستن او از دنیای خاکی و پرواز به افلاک بود. سالی بود که او به شوق حضور در جبهه در پوست نمی گنجید. آرزویش این بود که همچون سربازی ساده ،اسلحه بر دوش بگیرد ودر مقابل خصم بجنگد .او عاشق شهادت بود؛ آن هم شهادتی چون مولایش حسین (ع). در وصیت نامه اش آرزو می کند که بدنش به دست شقی ترین و نامرد ترین دشمنان خدا سوراخ سوراخ شود و گفته های همرزمان ،جنازه متلاشی شده و عکسی که از لحظات شهادت او به یادگار مانده است ،نشان می دهد که شهید کریمپور به آرزویش رسید و آن گونه که می خواست، به فیض شهادت نائل آمد، زمانی که هجوم توده ای از ترکشها بدنش را چاک چاک کردند و خون سرخش را بردشت شلمچه جاری ساختند.
منابع زندگینامه :رسم عاشقی ،نوشته ی ام البنین چابکی، نشر کنگره سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان- 1377

کریمی طاهری، جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «ایرانشهر» دراستان «سیستان وبلوچستان»
«جواد کریمی طاهری» در سال 1341 در روستای «طاهر آباد»درشهرستان «کاشان» در خانواده ای مومن چشم به جهان گشود .او در سال 1347 برای تحصیل علمی راهی دبستان «رهنمون» گشت .سپس در سال 1352 به مدرسه راهنمایی «راوند»در « کاشان» رفت و در کنار تحصیل به خانواده در امور خانه و مرزعه کمک می کرد .در سال 1355 به دبیرستان پا گذاشت .دوران تحصیل او همزمان با شکل گیری زمزمه های نهضت اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی بود . او نیز چون جوانا ن غیور این مرزو بوم در مبارزات و راهپیمایی های و فعالیتهای سیاسی در زادگاه خود و در شهر «کاشان» حضور فعال داشت .در سال 1359 پس از اتمام دوره تحصیل دبیرستان تمام همت خود را صرف مردم و انقلاب کرد .در سال 1360 پس از عزیمت به سوی« ایرانشهر» به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در این شهر در آمد. ابتدا در روابط عمومی سپاه در بخش انتشارات مشغول فعالیت شد و مسئولیت کتابفروشی سپاه را در سطح شهر به عهده گرفت .
تلاش بی وقفه و شبانه روزی و همچنین خلق و خوی نیکوی او مسئولین سپاه را بر آن داشت تا از وجودش بهره بیشتری ببرند و بدین سبب مسئولیت بخش اداری سپاه «ایرانشهر» را به او سپردند .وی در همین سال به« کاشان» رفت و ازدواج کرد و پس از انجام مراسم ازدواج ساده و اسلامی ،همراه همسرش به منطقه« بلوچستان» باز گشت و به فعالیت خود در سپاه ادامه داد .او در سال 1363 به جبهه های حق علیه باطل شتافت و در عملیات غرور آفرین« بدر» شرکت جست و پس از این عملیات در جبهه برای مدت زیادی ماندگار شد .فعالیتهای پیگیر و اخلاق و رفتار اسلامی او باعث شد که دوباره مسئولیت بزرگتری عهده دار شود. او به عنوان قائم مقام فرمانده سپاه پاسداران «ایرانشهر» منصوب گردد .اوضاع پریشان ناحیه سیستان و بلوچستان به ایشان و دیگر مردان سختکوش و دلاور نیاز وافر داشت و او باید وارث خون هزاران شهید گمنام در خون غلطیده خطه تفتیده سیستان و بلوچستان می شد .
پس از مدتی فعالیت در سپاه ایرانشهر در اواخر شهریور سال 1365 به

عنوان قائم مقام فرمانده سپاه در« چابهار» منصوب و مشغول فعالیت شد و به خدمت شبانه روزی خود در چابهار ادامه داد . سر انجام وقتی برای خنثی کردن توطئه منافقان که قصد داشتند در روز 22 بهمن شهر« ایرانشهر» و« چابهار» را به آشوب بکشندو در حالی که از« ایرانشهر» عازم «چابهار» بود به دست منافقین کور دل شهید گشت .از آن شهید بزرگوار تنها یک فرزند دختر به نام «نجمه» به یادگار مانده است .

منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

کریمی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کریمی : فرمانده گردان حضرت معصومه (س)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1340 در شب میلاد سرور شهیدان حضرت حسین بن علی علیه السلام در تهران پا به عرصه وجود گذاشت. او از همان اوان کودکی با قرآن انس گرفت و از نماز استعانت جست. نماز را در مسجد به جا می آورد و در منزل بیشتر با تلاوت آیات نورانی قرآن روح و روانش را صیقل می داد.
از همان کودکی با اخلاق پسندیده و صفات نیک، زندگی را صفا می بخشید و فردی با ایمان گشت. سپس به قم عزیمت کرد و تحصیلات خود را ادامه داد.
شانزده ساله بود که جرقه انقلاب بر دامن حکومت طاغوت افتاد و او همگام با نسل پرشور انقلاب پیش رفت و حلقوم پاکش به طنین تکبیر و شعار گشوده شد.
در سایه ساز مکتب حیات بخش اسلام و با دم مسیحایی حضرت امام (ره) به مبارزه با طاغوت پرداخت و در گرماگرم انقلاب از خود تعهد و اخلاص نشان داد و در صحنه های نهضت مقدس اسلامی مشارکت کرد.
با پیروزی انقلاب، علاوه بر ادامه تحصیل، در صحنه های مختلف به پاسداری از ارزش ها همت گماشت. با آغاز جنگ تحمیلی دل بی قرارش را به جبهه های نبرد سپرد و اصرار خانواده برای ادامه تحصیل اثر نبخشید و راهی جبهه های جنگ شد.
یک سره در جبهه های نبرد ماند و در مسئولیت های مختلفی به جهاد پرداخت و هر بار با بدنی مجروح به شهر بازمی گشت.
شهید کریمی در علمیات بستان، فتح المبین، بیت المقدس، والفجر چهار، خیبر، بدر، والفجر هشت، کربلای یک، کربلای چهار و کربلای پنج حضور داشت و پس از شش سال جهاد مقدس به درجهٔ رفیع شهادت نایل آمد.
سراسر زندگی او سرشار از پاکی بود، در شکوه عظمت همنشین بسیجیان بود. در اوج شهامت و شجاعت، ساده می زیست و صادقانه روزگار می گذرانید. با بچه ها که سخن می گفت، حرف های او نه بوی ریا می داد و نه خودستایی. به مرخصی که می آمد، کمتر به خانه می رفت و دائم در بسیج و پایگاه های مقاومت می ماند.

شب که می شد با دست های پر عاطفه اش به یاری بیچارگان می شتافت و با احساس و عشق، گره از کار آنان می گشود.
او مصداق انسان کامل بود یعنی به امیر مومنان علی علیه السلام تاسی کرد و روح مالامال از شجاعت و شهامت را با ترس و بیم از آه یتیمان و درماندگان قرین کرده بود.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

کریمی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس کریمی : فرمانده لشگر27 محمد رسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1336 ه.ش در «قهرود»در شهرستان« کاشان» چشم به جهان گشود. دوران ابتدایی را در این روستا به پایان رسانیدو وارد هنرستان گردید. بعد از اخذ دیپلم در رشته نساجی، به سربازی رفت. دوران خدمت وظیفه او با مبارزات انقلابی امت اسلامی ایران همزمان بود. با وجود خفقان شدید حاکم بر مراکز نظامی، اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) را مخفیانه به پادگان عباس آباد تهران منتقل و آنها را پخش می‌کرد. پس از فرمان حضرت امام خمینی(ره)، خدمت سربازی خود را رها نمود و با پیوستن بهصف مبارزین در راه پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی فعالیت کرد و در جریان تشریف فرمایی حضرت امام(ره) نیز جزو نیروهای انتظامی کمیته استقبال بود.
در بهار سال 1358 به هنگام تاسیس سپاه پاسداران کاشان با احساس تکلیف، به عضویت سپاه درآمد و در قسمت اطلاعات مشغول به خدمت شد.
تابستان سال 1359 داوطلبانه برای مبارزه با ضدانقلاب عازم کردستان گردید و در سپاه پیرانشهر با واحد اطلاعات – عملیات همکاری کرد. پس از مدت کوتاهی، به واسطه بروز رشادت و دقت عمل، به عنوان مسئول اطلاعات – عملیات این سپاه معرفی گردید. از جمله فعالیتهای شهید در منطقه خونرنگ کردستان،انجام شناسایی عملیات و آزادسازی منطقه دزلی و ... بود که توسط نیروهای تحت امر و با هدایت او صورت گرفت.
شهید کریمی بعدها همراه سردار جاویدالاثر برادر متوسلیان و شهید چراغی به جبهه های جنوب عزیمت کرده و به عنوان مسئول اطلاعات – عملیات تیپ محمد رسول الله(ص) به فعالیت خود ادامه داد.
این سردار دلاور اسلام در عملیات فتح المبین از ناحیه پا بشدت مجروح شد و حدود 2 ماه بستری بود و در این ایام (به توصیه پدرش) مقدمات ازدواج خود را فراهم کرد.
بنابه اظهار همسر شهید، مراسم عقد آنان در 21 مهر سال 1361 انجام شد. فردای آن روز (یعنی در 22 مهرماه) با هم به گلزار شهدای دارالسلام رفتند و با شهدا تجدید عهد و پیمان کردند. نزدیکیهای عملیات مسلم بن

عقیل(ع) بود که عباس با همان وضعیت مجروح (عصا به دست) به صف رزمندگان لشکر پیوست و حضور او با این حال، در تقویت روحیه رزمندگان اثر به سزایی داشت.
در عملیات والفجر مقدماتی به عنوان مسئول اطلاعات سپاه 11 قدر (که تازه تشکیل شده بود) معرفی گردید و مدتی به مسئولیت فرماندهی تیپ سوم سلمان از لشکر 27 حضرت رسول(ص) منصوب گردید و در کنار بسیجیان دریادل، به نبردی بی امان علیه دشمن بعثی صهیونیستی پرداخت و تا عملیات خیبر در این مسئولیت انجام وظیفه کرد.
با شهادت شهید بزرگوار حاج محمد ابراهیم همت در عملیات خیبر، فرماندهی لشکر 27 محمد رسول الله(ص) را به عهده گرفت.
انس ویژه‌ای با قرآن داشت. روزانه حتماً آیاتی از کلام الله مجید را تلاوت می کرد. به تعقیبات نماز اهمیت می داد. همواره با وضو بود. در مجالس دعا، عموماً حالاتش دگرگون می شد. به ائمه طاهرین(ع) عشق می ورزید و از محبین و دلسوختگان اهل بیت عصمت و طهارت(ع) بود.
رفتار، گفتار و برخوردهای شهید در خانواده، اجتماع و سپاه حاکی از آن بود که او سعی می کرد برنامه های تربیتی اسلام را در هر جا که حضور دارد به مورد اجرا بگذارد. بشدت از غیبت دوری می کرد و اگر کوچکترین سخن و سعایتی از کسی می شد، اظهار ناراحتی می کرد و نمی گذاشت صحبت او ادامه یابد.
در مقابل مؤمنین متواضع و فروتن بود. به کودکان احترام می گذاشت. هر وقت به آنها اشاره می کرد می گفت: «اینها مردان آینده هستند، دلیر مردان جبهه‌اند و ...»
ویژگیهای بارز اخلاقی، از او شخصیتی ساخته بود که ناخودآگاه دیگران را مجذوب خود می ساخت. همسر محترمه شهید در این باره می گوید:
از رفتار، نشست و برخاست و نیز صحبتها و برخوردهای شهید احساس عجیبی به انسان دست می داد. هنگامی که من با ایشان روبرو می شدم بی اختیار خود را ملزم به رعایت ادب و احترام در مقابل او می دیدم.
حاج عباس در اثر استمرار بخشیدن به برنامه های تربیتی اسلام برای نیل به مقام و مرتبه انقطاع الی الله تلاش می کرد و هیچ نوع علاقه و میلی که معارض با حب الهی و رضا و خشنودی او باشد در وجودش باقی نمانده بود.
اخلاق فرماندهی
با توجه به ضرورت انقلاب اسلامی در داشتن الگو و معیار خاص در چارچوب اسلام، یک نوع اعمال فرماندهی در جریان جنگ عراق علیه ایران اسلامی، براساس تعالیم مکتب و رهنمودهای امام عظیم الشان(ره) تجلی پیدا کرد، که با فرماندهی مرسوم در سازمانهای نظامی مغایرت داشت؛

فرماندهی براساس پیوندها و اعتقادات قلبی به جای امر و نهی بی روح و انجام دستورات و فرامین از روی تعبد و عشق و اعتقاد، به جای اطاعت چشم و گوش بسته و عاری از روح و عشق.
در این نوع فرماندهی اگر فرمانده خود را موظف بداند که در مورد مسائل مختلف با همکاران مشورت کند، آراء و نظرات آنها را بشنود و بعد تصمیم بگیرد، در نتیجه، همه با جان و دل می پذیرند و به وظیفه و تکلیفشان عمل می نمایند و همه تسلیم دستورات و اوامر الهی می شوند. در این دیدگاه، اطاعت از فرمانده، اطاعت از خداست و تخلف از او خلاف شرع است.
شیوه های فراوان در سپاه در سیره فرماندهان شهید تبلور یافته، الگوی روشن این گونه فرماندهی است، شهید کریمی نیز با الهام از این شیوه الهی مانند سایر سرداران غیور جبهه اسلام، با صلابت و استواری، رزمندگان را در جهت عقب زدن و تعقیب قوای مضمحل دشمن هدایت می کرد و لحظه ای از این امر مهم غفلت نداشت.
در برابر مشکلات، خونسردی خود را حفظ می کرد و در انجام هر کاری توکلش به خدا بود. با آرامش خاطر و امیدواری کامل به نتیجه اقداماتش، وارد عمل می شد. صبر و استقامت با او عجین بود و وجودش در بین سربازان امام زمان (عج) مایه دلگرمی و حرکت بود.
با بسیجی ها مانوس و صمیمی بود و به آنها عشق می ورزید. در کنار آنها بر روی خاک می نشست، با آنها غذا می خورد، به درد دل آنها گوش می داد، آنها را راهنمایی می کرد و تا آنجا که از دستش بر می آمد مشکل آنان را حل و فصل می کرد و ارتباط و سرکشی از خانواده شهدا توسط او زبانزد همگان بود.

کریمی، نظر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
مسئول واحد پرسنلی(اداری) لشگر 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «نظر کریمی » در سال 1342 در شهرستان«گرمی» دراستان« اردبیل» متولد شد .دوران ابتدایی وراهنمایی را در آنجا با موفقیت به پایان برد. ورود او به مقطع دبیرستان همزمان بود با مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت ظالمانه ی پهلوی .او که ظلم وتبعیض حاکم بر جامعه را با پوست و استخوان خود لمس کرده بود، بی درنگ به صف مبارزین پیوست . مبارزاتش با نظام شاهنشاهی تا فرار دیکتاتور در دی ماه 1357وپیروزی انقلاب دربهمن 1357 ادامه داشت. بعد از اتمام دوره دبیرستان وپس از پیروزی انقلاب اسلامی در آذر ماه 1359 به عضویت سپاه پاسداران در آمد .
او در بخشهای گوناگون سپاه خدمات زیادی را انجام داد تا به سمت مسئول پرسنلی (اداری)لشکر 31 عاشورا رسید.
هرچند کار وماموریت او اداری بود وبراساس ضوابط بایست در پشت جبهه باشد اما در مواقع عملیات او مانند یک فرمانده سلاح به دست می گرفت و وارد جنگ می شد.
با شروع جنگ به همراه دیگر بسیجیان عازم مناطق جنگی شد .این حضور تا لحظه عروج ادامه داشت .
اسفند ماه 62 13در جزیره مجنون و عملیات خیبر اوج رشادت وجوانمردی این سردار ملی است.اودر این عملیات به شهادت رسید وجاوید الاثر گشت.
دراین عملیات در حالی که با موتور سیکلت به هدایت نیروها مشغول بود ،آماج گلوله های دشمن بعثی قرار گرفت و به شهادت رسید .
نظر کریمی ما از فیوض ناب کرامت
به کف گرفت به میدان ،لوای سرخ شهادت
عنایت ازلی بین که روح شاهد حق را
نشاند از ره احسان به بارگاه سعادت
منابع زندگینامه :
"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

کسایی، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده تیپ مهندسی رزمی (جهاد سازندگی سابق)آذربایجان شرقی حاج محمد حسن کسایی!.... هنوز هم وقتی نامت را می شنوم، آتش در رگ هایم می دود. که بودی ای مرد! چه بودی ای مرد! سی و شش سال در این دنیای خاکی میهمان بودی، از 1330 تا 6 اردیبهشت 1366، از 1330 تا کربلای پنجم، تا کربلای هشتم و .... در این سی و شش سال تمام کارهای خود را تمام کردی. از مرند ـ زادگاهت ـ تا شلمچه زادگاه جاودانگی ات.
هنوز هم وقتی نامت را می شنوم، باور نمی کنم که رفته ای. و می دانم که شهید شده ای، سلام بر تو روزی که متولد شدی، و سلام بر تو، روزی که در خون غلتیدی.... و چه خاطره ها و حکایت هاست، از روزی که متولد شدی تا روزی که در خون غلتیدی، گویی آن سی و شش سال تپش و تلاش و توفان مقدمه ای بود بر لحظه سرخی که به ملاقات رسیدی، از کوچه های کودکی تا عرصه های مبارزه، از مدرسه های مرند تا دانشگاه تبریز. از معلمی تا فرماندهی گردان، و در یک سخن از عشق تا شهادت.
تو رفته ای و من به گذشته می نگرم، به سال های آشوب و انقلاب، به سال هایی که بسیاری از درس خوانده ها به دام گروه های سیاسی افتادند. می بینم که تو همیشه در مسیر حق بودی. و این، شاید برای امروزی ها آسان می نماید، اما آن روزها که صد راه و بیراهه پیش رو داشتیم، در مسیر حق بودن بدین آسانی نبود. آبان ماه 1357، که هنوز خبری از پیروزی انقلاب اسلامی نبود، تو بی پروا فریاد می زدی: «این روحانیت است که افکار عمومی را پشت سر خود می کشاند. ما باید به طرف آنها برویم»
و در این زمان تو معلم بودی، و شهید معلم است. انقلاب که پیروز شد، درخت «جهاد» را در زادگاه خویش کاشتی و شب و روز از پای ننشستی. دویدی و خسته نشدی، رنج کشیدی و شکوه نکردی، زخم خوردی و آهی بر لبت نیامد. هنوز در حسرت ملاقاتت می سوزم. هنوز می خواهم یک بار هم که شده، صدای آسمانی ات را بشنوم. صدایت را می شنوم، زمزمه های جگر سوزت را....
«حوالی ساعت 3 بامداد بود که از خواب بیدار شدم. بیداری اتفاقی بود. حسی غریب مرا از بستر بیرون کشید. از سنگر که بیرون آمدم صدای

زمزمه می آمد، صداهای ناله هایی که دل را ذوب می کرد. جذبه ای ناشناس مرا به سمتی می برد که صدای ناله و زمزمه از آنجا برمی خاست. به سنگر حاج حسن که رسیدم. پاهایم سست شد. صدا، صدای حاجی بود. در خلوت شب با خدای خویش در راز و نیاز و سوز و گداز بود. به تماشا ایستادم. چنان در راز و نیاز محو شده بود که مرا نمی دید. راز و نیازهایش را به سر برد. با حیرت دیدم که وسایل پانسمان آماده می کند. «مگر حاجی مجروح شده است؟» سوالی بود که در ذهنم جان گرفت. «نه، من که چیزی نشنیده ام!» با محلول ضد عفونی محل جراحت را شست و پانسمان کرد. به سنگر خود بازگشتم و فردا به سراغش رفتم.
ـ کی مجروح شده ای حاجی؟ !
بی آن که چیزی بگوید با طمانینه و حالتی خاص نگاهم کرد. نگاهم با نگاهش گره خورد، و گویی پاسخ سوال خویش را یافتم: وقتی سخن از خلوص است باید زخم دوست را از دیگران پنهان کرد.»
می دانم حاجی! وقتی پیمانه جان از زلال خلوص سرشار می شود. دیگر جایی برای تظاهر و خودنمایی باقی نمی ماند. دیگر عاشق، زخم دوست را از همه پنهان می کند. خود را چیزی به حساب نمی آورد، فنا می شود و چون به معرفت دست یافته است، هرچه عبادت کند، باز خود را مقصر می بیند. در تابستان جنوب، در وسعت آتشین شلمچه....
«صدای اذان ظهر که پیچید، همه برای وضو بلند شدند. من هم راهی نمازخانه پایگاه شدم. پس از اقامه نماز جماعت، سفره گسترده شد. و همه خود را سر سفره کشیدند. در این حین حاج حسن را دیدم که از نماز خانه خارج می شود. خیلی دلم می خواست که حاجی برای ناهار پیش ما باشد. دنبالش رفتم.
ـ حاج آقا! چرا شما برای ناهار نماندید؟
برمی گردد، «شما بروید مشغول شوید، من هم بعداً خواهم آمد.» اصرار کردم. «حاجی! ما می خواستیم امروز برای ناهار پیش ما باشید.» اصرار من موثر نمی شود. برگشتم به نماز خانه. اما انگار دلم طوری شده بود. سوالی در ته دلم بود: «چرا حاجی برای ناهار نیامد؟»
غروب ـ وقت اذان مغرب ـ حاجی را دیدم. روی یک بلندی ایستاده بود و صدای اذانش در حوالی می پیچید. بعد از اتمام اذان گفت: «شام را پیش شما می آیم.» خوشحال می شوم. تلافی ظهر! ما هنوز آن سوال در ته دلم جا خوش کرده است: «چرا حاجی برای ناهار نیامد؟» با خود گفتم علتش را سر شام می پرسم. حاجی به قول خود وفا می کند. شام را با هم می خوریم. سوال خود را به حاجی می گویم. اما جواب روشنی نمی دهد.
فردا که عازم محورهای عملیاتی می شدیم، راننده بولدوزری که از قضیه

اطلاع داشت، گفت: «می خواهی بدانی که چرا حاجی ناهار را با ما نخورد؟» گفتم «البته که می خواهم بدانم.» با حالتی خاص گفت: «تا حالا کسی ناهار خوردن ایشان را ندیده است!»
مکث می کند. عجب جوابی! شاید لازم است سوال خود را دوباره تکرار کنم. صدای راننده بولدوزر را می شنوم.
ـ ایشان همیشه روزه می گیرد، کسی تا حالا ناهار خوردن ایشان را ندیده است... دیگر چیزی نمی گوید. آفتاب شلمچه می تابد، گرم و سوزان. و ما به طرف محورهای عملیاتی در حرکت هستیم.»
می رویم و انگار شمیم اذان روحم را معطر می کند، گویی صوت دلنشین حاجی در شلمچه پیچیده است. همیشه اول وقت نماز، حاجی اذان را شروع می کند. دوستانش به او«بلال جبهه» می گویند. بلال جبهه!.... سه سال است که در جبهه است. انقلاب که شد معلم بود، «جهاد» که تشکیل شد، معلمی را رها کرد و به «جهاد» پیوست. و اینک جهاد و مسوولیت پشت جبهه را وانهاده و به میدان ستیز آمده است. از همه چیز دست شسته است. از خانواده، از خود.... خودش که پشت جبهه بود، به وضع خانواده جهادگرانی که در جبهه بودند، رسیدگی می کرد.
حالا که حاجی به جبهه آمده است آیا مثل او به خانواده رزمنده ها می رسند یا نه؟ نمی دانم.
« جنگ که شروع شد، محصل بودم. اشتیاق حضور در جبهه آرام و قرار از من گرفت. بالاخره به حضور حاجی رسیدم: «می خواهم به جبهه بروم». با اولین کاروان به جبهه غرب اعزام شدم. گاهی فکر می کردم که در غیاب من به خانواده ام چه می گذرد. وقتی مدت ماموریت تمام شد و به مرند بازگشتم، دیدم که جای هیچ گونه نگرانی نبوده است. حاجی چند بار خودش به خانه ما آمده بود. چندین بار برادران جهادگر را برای رفع مشکلات احتمالی به خانه ما فرستاده و هدایایی داده بود. این کارهای حاجی باعث شد که دیگر خیالم از طرف خانواده راحت باشد و اشتیاقم برای جبهه افزون تر. مدتی بعد دوباره رهسپار جبهه بودم...»
با این که آن همه به خانواده های رزمنده ها می رسید، خودش هرگز از بیت المال استفاده نمی کرد. «اواخر اسفند 1365 بود که با خانواده، راهی خانه حاجی شدیم. هوا بسیار سرد و چند درجه زیر صفر بود. بالاخره به خانه حاجی رسیدیم. بعد از دقایقی بعد متوجه شدیم که اتاق خیلی سرد است. نشستن در اتاق، بسیار مشکل بود. بالاخره به حرف آمدم. «حاجی! اتاق شما خیلی سرد است» مثل اینکه حاجی میلی به دادن پاسخ نداشت. دوباره پرسیدم. اصرار کردم. با بی میلی و خیلی عادی گفت: «چند روزیست که نفت نداریم.» و این در حالی بود که همه اموال و امکانات جهاد سازندگی در اختیار ایشان بود...»

«هرگز از امکانات بیت المال استفاده نمی کرد. حتی وقتی روزهای پنج شنبه برای زیارت مزار شهدا به «باغ رضوان» می رفت، از دوچرخه استفاده می کرد و گاهی هم پیاده می رفت. بالاخره تصمیم گرفتم از حاجی بپرسم.
ـ شما که می توانید از خودرو استفاده کنید، چرا با دوچرخه یا پیاده به باغ رضوان می روید؟
وقتی پاسخم داد، دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.
ـ من ثواب این عمل را برای خودم می خواهم یا برای دیگران؟
حاجی این سوال را از من کرد. «البته که برای خودتان می خواهید» این جواب من بود.
ـ پس وقتی ثواب عمل را برای خودم می خواهم، چگونه می توانم از خودرویی که جزو بیت المال مسلمین است، استفاده کنم.»
«حاجی نه تنها از اموال و امکانات بیت المال استفاده نمی کرد، بلکه هر چه از مال دنیا داشت، در راه خدا انفاق می کرد.
اوایل ازدواجمان از مال دنیا یک فرش شش متری داشت، روزی به من گفت: «تصمیم گرفته ام این فرش را تبدیل به احسن کنم؟» نمی دانستم چگونه می خواهد فرش را تبدیل به احسن کند. آدم فکر می کند، شاید می خواهد فرشی بهتر از آن بگیرد.
ـ چگونه می خواهی تبدیل به احسن کنی؟
ـ می خواهم به نیازمندی ببخشم، نظر تو چیست؟!
گفتم: «حرفی ندارم، موافقم»
ـ این حرف میان من و تو و خدایمان بماند.
حسن رضایت و شادی را در نگاه حاجی می دیدم. می دانستم که حاجی خوشحال است از اینکه در این کارها همراهش هستم. گفت: «می خواهم این فرش را بشویم، می خواهم تمیز باشد.» فرش را به حیاط خانه کشیدیم و مشغول شستن شدیم. در این حال مادر حاجی وارد حیاط شد: «چه کار می کنید؟» حاجی گفت: «مادر! می خواهم این فرش را بفروشم و تبدیل به احسن کنم.» مادرش پرسید: «حالا که می خواهی بفروشی، چرا می شویی؟» حاجی جواب داد: «می خواهم تمیزش را بفروشم!» داشتیم فرش را می شستیم و آیه مبارک «ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه...» در دلم زمزمه می شد.»
ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم ... شب عملیات است. شبی که همان متاع جان خود را به بازار عشق می آورند. تا یار که را خواهد و میلش به که باشد. ساعت حوالی 10 شب است. از پایگاه شهید قاضی طباطبایی به طرف محور عملیاتی حرکت می کنیم. می دانم حاجی شور و حال دیگری دارد. با این همه آرامشی در نگاهش نهفته است که

پرده بر شور و غوغای درونش می کشد. حالا در درون حاجی چه می گذرد؟
ـ بهتر است برویم و غسل شهادت کنیم!
حاجی به آرامی این چنین می گوید. دیگر به روشنی می توان دانست که حاجی چه سودایی در سر دارد. می گویم: «خیلی خوب است، برویم!»
تویوتا سینه جاده را می شکافد و پیش می رود. دنبال جایی می گردیم که غسل شهادت به جای آوریم. اما جایی نمی یابیم. در دل شب، پرتو چراغی از دور به چشم می خورد. حاجی می گوید: «حتم دارم که آن جا حمام هست، برویم.» به طرف نقطه روشنایی حرکت می کنیم. وقتی به آنجا می رسیم، خنده مان می گیرد. با خط درشت بر فراز در نوشته شده است: «معراج شهدا» آیا این یک اتفاق است؟ ما دنبال جایی می گشتیم که غسل شهادت کنیم و سر از «معراج شهدا» در آورده ایم. حاجی هم خوشحال است. از نگهبان سوال می کنیم: «آیا اینجا حمام هست یا نه؟» جواب مان می دهد: «چند تا حمام صحرایی هست ولی آب سرد است.» آب سرد است. هوا هم مثل آب.
ـ اشکالی ندارد برادر!
حاجی این را با رضایت و خوشحالی می گوید. غسل شهادت را به جای می آوریم و راهی محور عملیاتی می شویم. شب از نیمه شب می گذرد. ساعت 30/1 دقیقه بامداد به پایگاه شهید «حاجی علیاری» می رسیم. انگار پایگاه خالی است. همه بچه ها عازم محورهای عملیاتی شده اند. خستگی و خواب، فشار می آورد و دیگر تحمل ندارم. می روم که بخوابم و حاجی برای تجدید وضو می رود. عادتش همین است، آخر شب وضو می گیرد و دو رکعت نماز می خواند. حاجی می رود و من دراز می کشم و خواب چشمانم را می بندد.
بیدار که می شوم، خستگی از تنم رخت بربسته است. سر حال برمی خیزم برای نماز. ناگهان حاجی را می بینم که به حال سجده بر خاک افتاده است. لحظه ای حیرت زده نگاه می کنم. حاجی هیچ حرکت نمی کند. یک لحظه آشوبی در دلم برپا می شود: «نکند حاجی را موج گرفته و شهید شده...» با دلهره به حاجی نزدیک می شوم و نگاه می کنم نه! حاجی را موج نگرفته است. پیشانی بر مهر دارد، سجاده اش باز است. شرمسار از خود، از سنگر خارج می شوم... کربلای هشتم را پیش رو داریم. یک دفعه بین بچه های گردان خبری می پیچد: «حاجی می آید!» بچه ها با اشتیاقی خاص مژده آمدن حاجی را به همدیگر می دهند. ساعاتی پیش به شروع عملیات نمانده است. خبر می رسد که حاجی در اهواز است. بچه ها بی تابی می کنند. با خبر بازگشت حاجی، بچه ها روحیه دیگری گرفته اند. حالا حاجی چه جوری می آید، خدا می داند. بازویش به شدت مجروح شده بود

و برای مداوا در مرند بود. حالا که خبر عملیات را شنیده برمی گردد. بعد از ساعتی خبر می رسد که حاجی در پایگاه شهید قاضی است. چه رازی است بین حاجی و بچه ها که این گونه آمدنش را انتظار می کشند، خدا می داند! آقا مهدی باکری هم همین طور بود. در بحرانی ترین دقایق نبرد، وقتی عطر حضور آقا مهدی در میان بچه ها می پیچید، مقاومت ها هزار برابر می شد. بعد از ساعاتی حاجی به بچه های گردان می پیوندد. بچه ها از شادی و شعف در پوست خود نمی گنجد. می خواهم بروم از خود حاجی سوال کنم.
ـ آخر با این بچه ها چه کرده اید که این قدر به شما علاقمندند، که این گونه با شور و اشتیاق به عملیات می روند.
لبخندی بر لبانش نقش می بندد.
ـ ما کاری نکرده ایم، اینها تربیت شده مکتب امام حسین اند. اینها در جبهه بزرگ شده اند...
کربلای هشتم که به سر می رسد، حاجی می آید سراغم: «اسم بچه هایی را که روحیه شان بهتر از بقیه بوده و خوب جنگیده اند، برایم بنویس» سه روز بعد دوباره سراغم را می گیرد: «اسامی را نوشتی؟ هدایایی برایشان در نظر گرفته ام» اسامی را می دهم خدمت حاجی. برگ اسامی را می گیرد و می رود...
آن قدر قبل و بعد از عملیات کار کرده ام، که خستگی می کشدم. تصمیم می گیرم بروم پیش حاجی و چند روزی مرخصی بگیرم و استراحت کنم. از خط برمی گردم پیش حاجی. به حضورش که می رسم، طوری در آغوشم می کشد که گویی سال ها مرا ندیده است.
ـ چه عجب! خسته نباشید!...
با هر کلمه ای که حاجی می گوید خستگی از جسم و جانم رخت برمی بندد. حاجی پذیرایی هم می کند. آن قدر مهربانی و محبت نثارم می کند که دیگر فراموش می کنم برای چه به حضورش آمده ام. «برای عرض سلام و تجدید دیدار به حضورتان رسیده ام.»
این را می گویم و از حاجی خداحافظی می کنم. برمی گردم به خط مقدم و مشغول کارهای خودم می شوم. ساعاتی نگذشته بود که یکی از بچه ها می آید پیشم:
ـ حاجی شما را می خواهد!
نمی دانم چه کار دارد. هرچه باشد دوباره حاجی را زیارت می کنم. بلافاصله می آیم پیش اش. مینی بوس آماده حرکت است. حاجی تعدادی از بچه ها را جهت زیارت و استراحت به مشهد می فرستد. اما من نمی خواهم بروم. به حاجی می گویم: «می خواهم پیش شما باشم، می خواهم در جبهه باشم» هرچه اصرار می کنم، نمی پذیرد. با حاجی خداحافظی می

کنیم و مینی بوس روانه مشهد می شود...
روز دیگر هم به زیارت می رویم. وارد حرم که می شوم، غمی دلنشین قلبم را نوازش می کند. وقتی یکی از بچه ها شهید می شود، این طور می شوم. چه می دانم، شاید خبری نیست. یکی از بچه ها می آید پیشم و بی هیچ مقدمه ای می گوید: «می دانی! حاجی هم رفت» انگار آسمان بر سرم می ریزد. آتشی از ژرفای قلبم شعله ور می شود و تمام وجودم را دربرمی گیرد. بی اختیار پلک ها فرو می افتد و گونه هایم خیس می شود: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا....
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

کسائیان، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده محورعملیاتی لشگر10سید الشهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهیدکسائیان از نگاه همسر ش:
من و سید ابراهیم نسبت فامیلی با هم داشتیم .او پسر عموی مادرم بود .عموی مادرم حاج سید علی اکبر بزرگ و ریش سفید فامیلهایمان بود .مردی با ایمان و متدین که نفوذ معنوی زیادی در بین افراد فامیل داشت .کم و بیش با کتب های مذهبی آشنایی داشت و روح خود را به مطالعه در کتابهای دینی و اسلامی صیقل می داد و نشست و برخاست بیشتری با علما و روحانیون داشت .او مردی کاردان و علاقه مند به فرهگ اصیل اسلامی بود .خیلی از فامیلهای ما وقتی به مشکلی برخورد می کردند یا مسئله ای برایشان پیش می آمد که در حل آن عاجز می ماندند آن مشکل خود را با عمو علی اکبر در میان می گذاشتند و او با صبر و حوصله و تدبیر به حل آن اقدام می کرد .او مرد صادق و پاکدلی بود که عشق به خدا و ائمه اطهار (ع) در وجودش موج می زد .در بین فامیل حرفش حجت بود و مورد قبول همه .کسی روی حرفش حرف نمی زد و در کارهای خیر پیش قدم بود صاحب دلی که دل همه را به دست می آورد و در همه حال رضایت خویش را رضایت خالقش می دانست .او عموی مادرم بود و به همین خاطر مادرم را بیشتر از همه تحت تاثیر اخلاق و رفتار خود قرار داده بود و مادرم وابستگی شدیدی از لحاظ روحی به عمویش نشان می داد .
ارتباط و رفت و آمد خانوادگی ما با خانواده ی عمو از فامیلهای دیگر بیشتر بود . آن وقت ها خانواده ما در شهر گرگان ساکن بود .زندگی مان هم خوب می چرخید من سن و سالم کم بود و شناخت آنچنانی از مسائل روز نداشتم ؛ همة افراد خانواده عمو به خانة ما رفت و آمد داشتند ولی ابراهیم را در جمع فامیل کمتر می دیدم .او سه سال از من بزرگتر بود .از هفده هجده سالگی مدرسه را ترک کرده و به ندای مراد خویش عارف فرزانه امام خمینی (ره) لبیک گفته بود .برای پاسداری و حراست از مرزهای ایران عزیز به جبهه های نبرد حق علیه باطل شتافته بود .او در آنجا ،در دشتها و کوهها هم صدا با دیگر جوانان و نوجوانان پاک سیرت و غیرتمند وطن سرود حماسه سر داده بود .گویا به زندگی در سنگر ها که از تلهای خاک و گونی ساخته شده بود ،بیشتر انسو الفت گرفته بود و دل به

اتاق های سفید و مزین و منور به روشناییهای چشم نواز خانه های شهری نمی داد .سرگرم جنگ و مبارزه با دشمن بود .
در مراسم مختلف و جشنهای عروسی جای او بیشتر خالی بودو کمتر به چشم می خورد .هر چه دربارۀ او می دانستم از این و آن شنیده بودم و کمتر با خود او برخورد داشتم .آن وقتها من درس می خواندم و زیاد سرم به این کارها نبود .در لاک خودم بودم و حواسم به درس و مشق بود .
ایشان را برای اولین باری که به سن جوانی پا گذاشته بود و تازه از جبهه برگشته بود در جشن عروسی یکی از بستگانمان دیدم ؛ جوانی متین و با وقار بود .نگاه معصومانه اش نشان از درونی پاک و بی آلایش می داد .ظاهری آراسته و خوشایند داشت .بعد از اینکه مرا در آن جشن دیده بود در خانواده اش پیشنهاد ازدواج با من را داده بود .حقیقتش من به ازدواج فامیلی اعتقادی نداشتم .مادرم یک شب در خواب دیده بود که عمویش یک دسته گل خیلی قشنگی را به او هدیه می کند وبعدها وقتی که عمو تصمیم می گیرد از من برای ابراهیم خواستگاری کند یک روز تلفنی با مادرم صحبت می کبد و این تصمیم خود را با مادرم در میان می گذارد .مادرم نیز خوابش را برای عمو تعریف می کند و عمو در جواب به مادرم می گوید «آری ،من در نظر دارم که این روزها یک دسته گل زیبایی را به شما هدیه کنم .» چند روز بعد از آن خانوادۀ عمو به خواستگاری من آمدند .ساده و بی تجمل بود طبق رسوم باید با آقا ابراهیم صحبت می کردم، برخلاف تمایلی که به ازدواج فامیلی داشتم با ابراهیم صحبت کردم ؛ این نکته را هم بگویم که وقتی ابراهیم در جبهه بود از طریق اقوام که در اهواز بود پیغامی به من فرستاده بود و التماس دعا کرده بود .راجع به این مسئله خیلی فکر کرده بودم و راضی نمی شدم اما وقتی در روز خواستگاری ابراهیم با من صحبت کرد حرفهایش به قدری شیرین و دلنشین بود که در دلم جا باز کرد .با هم عهد بستیم که سرود و نغمۀ زندگی را برای همدیگر بخوانیم و یکدلی ویکرنگی را برای هم زمزمه کنیم .
قرار شد مراسم عقد ازدواجمان پیش بزرگ رهبر انقلاب حضرت امام خمینی (ره) برگزار شود .اما پدر شوهرم گفت «امام این روزها سرش شلوغ است و خیلی مشغله کاری دارند و خوب نیست شما وقت آن بزرگوار را بگیرید .» آن وقت ها آقای خامنه ای رئیس جمهور کشورمان بودند .آقای احمد هاشمی یکی بچه های لشکر که با ابراهیم آشنایی داشت با آقای خامنه ای صحبت کرد بود . ایشان وقت گرفته بود که ما را به حضور پذیرد و افتخار خواندن عقد را به ما بدهد .چند روز بعد آیت اللّه خامنه ای ما را به حضور پذیرفتند .بعد از نماز مغرب و عشا به محضر ایشان در دفتر ریاست جمهوری رسیدیم .ایشان در یک اتاق اختصاصی عقد ما را خواندند و لبخند و تبریک خودشان جلوه ای معنوی به مراسم

عقد ازدواج بخشیدند .البته این خواست خود ابراهیم که عقد ازدواجمان در محضر آقای خامنه ای باشد و من هم بدم نمی آمد که این مراسم در پیش صاحب مقامی مانند آقای خامنه ای باشد .شاید این یکی از بهترین و بزرگترین افتخارات ما باشد که در خدمت ایشان بودیم . بعد از آن مراسم جشن ساده ای را در شمال گرفتیم و قدم به خانه بخت گذاشتیم و به زندگی مشترک سلام گفتیم .ابراهیم خانه ای را در تهران اجاره کرد و اسباب کشی کردیم و به تهران آمدیم و گل واژه امید و محبت را در سر لوحة دفتر زندگی مان ثبت کردیم ؛ به قول معروف آشیانه ای ساختیم که سنگ بنایش از عشق بود .
بعد از مدت اندکی دوباره ابراهیم به جبهه برگشت و من ماندم و دنیایی از خاطرة شیرین زندگی تازه مان .تنها همدم و مونس من در این خانه جدید مادر بزرگم بود که در روزهای سخت و تنهایی ام یار غمخوار من بود .پیر زنی سرشار از تجربه زندگی که هر وقت دلم می گرفت با محبتهایش دلداریم می داد و آرامم می کرد و غصه هایم را به جان می خرید .دوری از خانواده و ابراهیم در این شهر غریب خیلی سخت و طاقت فرسا بود و تحمل آن کمر آدم را خم می کرد .روزها پشت سر هم سپری می شدند .گاهی وقت ها راه خانه خاله را که در نزدیکی منزلمان بود در پیش می گرفتم و به سراغ آن ها می رفتم تا ازتنهایی در امان باشم .ابراهیم هر چند گاهی ؛ با کوله باری از صفا و محبت و شیطنتهای مخصوص خودش به مرخصی می آمد .وقتی قدم در خانه می گذاشت زندگی بی روحم دوباره جان تازه ای می گرفت .رونق حیاتم دو چندان می شد .از خوشحالی پر می زدم و می خواستم به آسمان ها پرواز کنم .وقتی او می آمد خانه نه نتها ما بلکه همسایه ها هم راحت و خوشحال بودند ؛چون ابراهیم یک پارچه هنر بود و جواهر ؛ همه جور کار بلد بود .آنچه از دستش بر می آمد برای کسی دریغ نمی کرد .هر کدام از همسایه ها وقتی مشکل برایشان پیش می آمد با استقبال تمام به حل و انجام آن می شتافت .او به قدری با آشنایان و در و همسایه ها مهربان بود که وقتی می رفت جبهه ،همه از کوچک و بزرگ در محل سراغش را می گرفتند و با احترام از او یاد می کردند .او به زندگی در جبهه ها ،به خاکریزها و کانال ها دل بسته بود ؛ به آغوش گرم و سنگرها انس گرفته بود .آسمان پرستارة جبهه ها برایش خاطره آفرین بود .وقتی به مرخصی می آمد در خانه بند نمی شد و اینجا نیز در حال و هوای جبهه به سر می برد .

کشاورزیان، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا کشاورزیان : قائم مقام فرمانده گردان ادوات(ضد زره) تیپ الحدید(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
الله اکبر ، اشهد ان لا اله الا الله - اشهد ان محمداً رسول الله - اشهد ان علیاً حجت الله
خدایا به شکرانهٔ این پیروزی بزرگ ، خوش دارم که هدیه ای تقدیم کنم . اماچیزی جزجان ندارم خدایا، من آمده ام با همهٔ وجودم با قلبم و روحم و آمده ام که خود را قربانی راه تو (یعنی اسلام) کنم . تا همهٔ حیات و هستی خود را بشکرانهٔ این پیروزی بزرگ تقدیم کنم .
خدایا حمد و ثنا مخصوص ذات احدیت تواست اگر حمدی باید تو را سزاوار است و اگر کرنشی باید تو را سزاوار است و اگر عشقی است عاشق تو شدن برتر است و اگر خلوتی باید ، خلوت با تو زیباترین ساعتهاست و اگر زنجیرو طوق بندگی باید ، بندهٔ مولا شدن زیبنده تر است و اگر لب فرو بستن سزاست در برابر اوامر مولا مهر سکوت بر لب نهادن زیباتر است و اگر تحمل رنج و مصائب برازندهٔ مومن است رنج بندگی کشیدن برتر است . خدایا زبانم راست گوئی همچون ابوذر و سلاحم را برنده و کوبنده همچون مالک اشتر بر قلب دشمن و استقامتم را در مقابل دشمن همچون میثم تمار ساز که اگر زبانم را از پشت بیرون بیآورند دست از خمینی بر ندارم و هدفم از رفتن به جبهه این بود که اولاً خدمتی به اسلام و بعد به فرموده امام لبیک گفته که میفرماید: مسئله ی اصلی جنگ است .و من هم تمام مسائل و مشکلات را زیر پا گذاشتم ، خدایا به من کمک کن که در این دانشگاه بزرگ علم و ادب اسلامی موفق شوم که جز این چیزی نمی خواهم .
سفارش می کنم قدر این انقلاب و جمهوری اسلامی را ارج نهید و هر چه در توان دارید در راه اعتلای آن نثار کنید قدر این رهبر را بدانید که خیر و صلاح و سعادت بشریت در پیروی از روحانیت است .
در روزگار نه چندان دور که ظلمت دیوارهای شهرمان را فرا گرفته بود و نیزه های ستم در فصا می بارید و من و تو از هر سو آماج رگبار تیر جفا می گشتیم ، به همت آن والا مرد تاریخ و آن پارسای پیر و آن پدر مهربان امت و آن اندیشهٔ زلال اسلام، آن فریادگر خروشان قرن رها شدیم و به

پرواز در آمدیم و دستمان برای همیشه در هم قفل شد " متحد شد" و چشمانمان یک هدف را دید.
رهبرش را خوب شناخت دشمن را آگاهانه پیدا کرده وسلاحمان را بر قلب خبیث و جرثومه کثیف آن نشانه رفتیم .من و تو پاسدار شدیم نه پاسدار او ، پاسدار حریم مکتب او ، نه پاسدار که پیشگامی برای حراست از فرمان او ، پاسدار همة قابیلیان تاریخ ، و اینک هیبت و عظمت اندیشه و صلابت اوست که دشمن را در خانه اش به لرزه انداخته است و آن نیست مگر به همت آن پیر دوران، آن نیست جز به قیادت آن چشم همیشه بیدار ملت اسلام ، آن نیست جز حلقة اتصال ما به عرشة توحید الله اکبر از این همه خروش مقدس ، پاسدار قرآن هستم برای اینکه اندیشه ام باز تابی از کتاب انسان است . پاسدار قرآنم چون از حریم مکتبم با خون سرخ خویش حمایت می کنم،پاسدار قرآنم چون به تمامی جان میکوشم تا کتاب خداوند را سر لوحة عمل انسان گردانم وراه ملتها را گشایم و آن هم به همت خدادادی و دلیرخدادادی است.در این راه قطعه قطعه و شهید خواهم شد و از شهادت باکی ندارم که آرزوی من است. معشوق محبوب من است ، و برای همیشه در تاریخ حضور خواهم یافت و دیگر نخواهم مرد . سلام مرا به رهبر عزیزم برسانید و بگوئید تا آخرین قطره خونم سنگر اسلام را ترک نخواهم کرد و با خداوند پیمان می بندم که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین همراه باشم و سنگر او را خالی نکنم تا هنگامی که همة احکام اسلام را در زیر پرچم اسلامی امام زمان (عج) به اجرا در آید .
ای منافقان و ای سنگ اندازان سد راه انقلاب ، آیا هزاران هشدار و کرامت و معجزه در این انقلاب شما را هشیار نکرده ، تا کی می خواهید از امام و اسلام محروم باشید . بس کنید و به سیل خروشان انقلاب بپیوندید والا از وی عدل الهی و عذاب دوزخ در انتظارتان میباشد .
مادرم و پدرم ، از غیبت کردن بپرهیزید که خداوند می فرماید غیبت کردن از زنا بدتر است آیا حاضری گوشت برادر مرده ات را بخوری (البته کراهت دارید) انشاء الله که شما جزء این دسته برادران وخواهران نباشید .
مادرم ، درود و رحمت خدا بر تو و بر مادرانی چون تو که تمامی فرزندانت و حتی همسرت را برای رضای خداوند حنان و منان به جبهه های حق علیه باطل و کفر فرستادی ، رحمت خداوند بر تو و شیر پاکت ، که این چنین پروریدی . مادر اگر زمزمه ها و شعر ها و نجواهای شما در سر گهواره ها نبود اگر تمرین و تکرار به خواندن نماز نبود، اگر فرستادن به مکتب و آموزش قرآن و اصرار در خواندن آن نبود اگر آموزش اولیه شما نبود ، ما هرگز این نبودیم که هستیم . خدا بر شما منت نهاد و در مسیر حق قرارتان داد ، در زمانی که حقیقتها بر مردم پوشیده بود .

مادرم ، مهربان مادرم ، وصیتم به تو این است که فرزندانت را آنچنان تربیت کن که فقط در راه الله بروند و بدان که اجر تو بیشتر خواهد بود و خداوند هر کس را که دوست می دارد و می خواهد به او کرامت کند و ترفیع درجه ای بدهد او را با سختیها از قبیل نقصان مال ، یا مریضی یا با گرفتن عزیزی و یا چیزهای دیگر ، او را می آزماید .
مادر، امیدوارم که ما جزء اولیاء الله باشیم و از این امتحان رو سفید در آئیم و تو هم نزد پروردگارت سر بلند باشی و در اینگونه امتحانها موفق باشی .
پس چندان ناراحت نباش و با خدا باش که خدا هم خود صبر می دهد. گریه ات طوری فاش و در محلی نباشد که دشمن را شاد کند .
پدرم در راه الله اسماعیلهایت را آماده کن ،مبادا اگر فرزندت در راه الله حرکت کرد و شهید شد غمی به دل و چهرة مردانه ات بنشیند، شاداب باش و بدان که شهادت یکی از اعضای خانواده باعث سربلندی و عزت و شرف خانواده ، بلکه اسلام می گردد .
و اما شما ای برادرانم سعی کنید درک کنید که بقول شهداء در راه خدا شهادت بهترین راههاست .
پوینده و کوشنده در این راه باشید و الا پشیمان می شوید . اسلحه من و دیگر مجاهدان راه خدا در دستان شما ست مبادا بر زمین بگذارید . استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمانها برای تسکین دردهاست و همیشه بیاد خدا باشید و در راه خدا قدم بردارید و هرگز دشمنانتان بین شما تفرقه نیاندازند و شما را از روحانیت متحد جدا نکنند که اگر چنین کردند روز بد بختی مسلمانان و روز جشن ابر قدرتهاست و بدانید خدا در همه حال حاضر و ناظر بر اعمالتان می باشد. اگر کاری رضایت او را فراهم می کند انجام دهید والا خیر .درآماده شدن زمینه حکومت مهدی"عج"باشید مبادا حضرت قیام کند و گردنمان را بزند .
خواهرانم ، میخواهم که همچون زینب باشید و او را بشناسید و مقلدش باشید و تحمل و صبرش را در مصیبت به بزرگی کربلا ، که جلوی چشمش اتفاق افتاد را، سرمشق خود قرار دهید. با حفظ عفت ونجابت و حجاب خود از او رهنمود بگیرید . و سخنی هم با دوستانم بگویم :
حضورتان را در جبهه های حق علیه باطل ثابت نگه دارید و در امام بیشتر دقیق شوید و سعی کنید عظمت او را بیابید و خود را تسلیم او نمائید و صداقت و اخلاص خود راهمچنان حفظ کنید . اگر فیض شهادت نصیبم گشت آنانکه پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتماد ندارند بر من نگریند و بر سر جنازه ام حاضر نشوند . از همة دوستانم می خواهم که به ریسمان متین خدائی چنگ زنید و از تفرقه بپرهیزید وگرنه مدیون خون شهدائید و آن بر سر شما خواهد آمد که یزیدیان بر شما حاکم باشند

.دوستانم محبت ، صفا و صمیمیت و اخلاص و دعا را فراموش نکنید . هر هفته و یا هر ماه به منزلمان سر بزنید . دوستان خوبم اگر شما را ناراحت کردم مرا ببخشید اگر من شهید شدم هیچ نگران نباشید و دعا کنید که خدا این قربانی را از شما قبول کند با خندهٔ خود مرا شاد و دشمن را نگران سازید .
هر شب جمعه به دیدارم بیائید و ببینید که آخر راه مردن است و به کارهای زشت و ناپسند دست نزنید. بیائید و ببینید مرگ هست مال دنیا رفتنی است ، بیائید و برای آخرت خود چیزی آماده سازید . والسلام علیکم و رحمه الله –علی رضا کشاورزیان

کشکولی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید کشکولی : قائم مقام فرمانده گردان« 504ابوذر»ازتیپ «یکم امیرالمومنین(ع)»لشگر« 4بعثت»(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «مجید کشکولی» در دهم خرداد ماه سا ل 1341 در خانواده ای که وضع اقتصادی متوسطی داشتند وازنظر مذهبی متدین بودند ،در روستای «ریکا » دربخش «صالح آباد » در استان« ایلام» به دنیا آمد .تولد در کنار امامزاده «علی صالح (ع)» که امروزتعدادزیادی از شهدای سر فراز استان« ایلام» در جوار آن ماوا گرفته اند ، سر نوشت ایشان را طوری رقم زد که پس از سالها مجاهدت ومبارزه، روزی در لباس سبز پاسداری و آغشته به خون به آن سامان برگردد وآرام گیرد.
دوران ابتدایی را در زادگاهش گذراند و ایام تحصیلات راهنمایی او همزمان بود با مهاجرت خانواده ایشان به« ایلام» . دوران متوسطه را هم در« ایلام »سپری کرد . با شروع انقلاب از افراد فعال و تلاشگر و پر جنب و جوش بود.اودر راه پیروزی انقلاب اسلامی تلاش زیادی کرد.بعد ازپیروزی انقلاب اسلامی وبا شروع جنگ تحمیلی برادر بزرگش ،«عزیز کشکولی» وارد جنگ شد و به فیض عظمای شهادت نائل آمد .بعد از شهادت برادرش مدتی در بنیاد شهید مشغول خدمت بود .اما تشنگی وعطش مجید با این آب سیراب نمی شد . با تمام توان وارد جبهه شد ،مراحل آموزش نظامی را طی کرد و هنگام ورود به میدان نبرد،یک رزمنده ورزیده، آموزش دیده و مجرب بود .مدیریت ، لیاقت و شجاعت ایشان زبانزد همه دوستان بود .فرماندهان متوجه وجود روحیات عالی وی شدند و ایشان هم پله های ترقی را ازفرماندهی دسته و گروهان طی کردند تا اینکه جانشین فرماندهی گردان 504 ابوذر از تیپ یکم امیر المومنین (ع) شدند .گردان ابوذر از گردان های عملیاتی و مجرب دوران دفاع مقدس بود که جمع زیادی از شهدای این استان در این گردان به شهادت نائل آمدند .در تاریخ 21 /7/1365 جمعی از رزمندگان عازم دیدار امام (ره) بودند و شهیدان «مجید کشکولی» و «مجید رحیمی» نیز به این خاطر از گردان به سوی «چنگوله »حرکت کردند ولی دربین راه در غروب 20/ 7/ 1365 به کمین دشمن بعثی افتادند و شربت شیرین شهادت را نوشیدند.ا وبا شهادت به برادرشهیدش پیوست .از شهید «کشکولی» پسری بنام «محمد» به جای مانده است.

کشمیری، اسدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسدالله کشمیری : فرمانده واحد طرح و عملیات تیپ ویژه شهدا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اسد الله کشمیری دومین فرزند خانواده کشمیری، در اول فروردین ماه سال 1341 در روستای قرقی در 12 کیلوکتری مشهد در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. مادرش می گوید، بسیار خوش قدم بود. چون فرزندان قبلم زنده نمانده بودند از خدا خواستم که اگر بنده صالح می خواهد این فرزندم را نگه دارد.
اسد الله از کودکی پسری ساکت و آرام و سر به زیر و متواضع بود و در همان کودکی قرآن را از پدرش آموخت.
در سال 1347 وارد دبستان تربیت در روستای قرقی شد. علاقه فراوانی به مدرسه داشت و در انجام دادن تکالیفش بسیار کوشا بود و پس از تعطیلی مدرسه بلافاصله به سراغ تکالیفش می رفت. پسری با محبت و خوشرو و در جمع دوستانش محبوب بود و در اوقات بیکاری کتابهای مذهبی مطالعه می کرد و به پدر در امور کشاورزی کمک می کرد. از 9 سالگی نماز می خواند. هنگام انقلاب و پس از پیروزی آن با تمام وجود در خدمت انقلاب و اهداف آن قرار داشت. در تمام موارد پیرو سیاست اصولی انقلاب و خط امام بود. بسیار شجاع بود، به طوری که چهار سال دوشادوش شهید کاوه در کردستان جنگید. در بحرانها و مشکلات با روحیه ای باز و با تلاش و پشتکار هر چه بیشتر به خدا توکل می کرد و جز خدمت به اسلام و جهاد در راه خدا و استقرار کامل حکومت اسلامی هدف دیگری نداشت.
در سال 1353 وارد مدرسه راهنمایی فارمد در روستای فارمد شد. با اوج گرفتن حرکات مردم علیه رژیم شاه، اسد الله دچار دگرگونی شد. از آن بیشتر وقت خود را در مساجد و جلسات مذهبی می گذراند و پای صحبت روحانی مسجد می نشست و کتابهای مذهبی شهید مطهری را مطالعه می کرد.
پس از پایان دوره راهنمایی در سال 1356 درس را رها کرد و به مشهد عزیمت کرد و بدین ترتیب در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت فعال داشت و یکی از کسانی بود که اعلامیه ها و پوسترهای حضرت امام را توزیع می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به هسته های مقاومت بسیج پیوست و

شبها را در مساجد و سنگرها نگهبانی می داد.
تاکید زیادی به شرکت در نماز جمعه و دعای کمیل داشت و همواره دیگران را امر به معروف می کرد.
در سال 1359 با شروع جنگ از طریق بسیج به همراه پدر و بیست نفر از اهالی روستا و به مدت دو ماه به کردستان اعزام و پس از آن عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.
در اکثر عملیاتها از جمله تصرف قلعه حسن بیگ، حلبچه عراق، آلواتان و سر شاخان شرکت فعال داشت. شهید کشمیری در سال 1362 و طی مراسمی ساده با خانم نصرت ناصری گلستانی ازدواج کرد.
پس از ازدواج با همسرش به ارومیه به خانه های سازمانی سپاه نقل مکان کرد و با انتقال لشگر، همسرش نیز در مکانهای دیگر با او بود. او همواره می گفت: همسری می خواهم که همیشه همراهم باشد، حتی در کردستان. شهید کشمیری در مدت حضور در جبهه، سه بار مجروح شد. اما این موضوع را به خانواده اش اطلاع نمی داد. از جمله یک بار در عملیات بدر بود که خانواده اش پس از مدتها وقتی آثار آن را دیدند متوجه جراحتهای وی شدند. او به خاطر لیاقت و کاردانی در سازماندهی و سایر مهارتهای جنگی، به سمت فرمانده گردان امام صادق (ع) منصوب شد. در عملیات های متفاوتی شرکت می کرد و از کسانی بود که همیشه در خطوط مقدم جبهه به سر می برد و اغلب اوقات به شناسایی مواضع دشمن می پرداخت.
شهید کشمیری برای یک دوره آموزش نظامی – دوره دافوس به تهران اعزام شد، اما 15 روز از آموزش باقی مانده بود که عملیات والفجر 9 آغاز شد و به همراه دو تن دیگر از برادران تیپ ویژه، با اصرار زیاد از مسئول آموزش نظامی خواستند که در عملیات والفجر 9 شرکت کنند، اوپذیرفت، دوره آموزشی را تعطیل کرد و این سه نفر به عملیات اعزام شدند. یک بار وقتی پس از شش ماه حضور مداوم در جبهه به مرخصی آمده بود، پدرش گفت چرا این قدر دیر آمدی؟ بس است. دیگر بیا مدتی استراحت کن، اما او در جواب گفت: شما مگر نمی خواهید که من شهید شوم.
او زیر آتش دشمن نشست و مشغول نوشتن وصیت نامه شد و در جواب همرزمانش که می گفتند: بلند شو الان وقت این کارها نیست گفت: نه الان وقتش است و گرنه دیر می شود. سرانجام اسد الله کشمیری در 7 اسفند 1364 در عملیات والفجر 9 – در ارتفاعات هزار قله سلیمانیه عراق در حالی که سمت فرمانده طرح و عملیات تیپ ویژه شهدا را بر عهده داشت – بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پا و سر به شهادت رسید.
همرزمش درباره او می گوید:

بسیار بی ریا و مخلص بود و تا قبل از شهادتش کسی از اهالی محل از مسئولیت او در سپاه آگاه نبود.
پیکر شهید اسد الله کشمیری، در روستای محل تولدش قرقی در گلزار شهدا به خاک سپرده شد و از او فرزندی بر جای نماند.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

کشوری، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد کشوری : فرمانده پایگاه هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران در استان ایلام در تیرماه 1332 در خانواده ای متوسط در خطه ی سرسبز شمال، پسری به دنیا آمد که نام وی را احمد گذاردند. احمد دوران دبستان و سه سال اول دبیرستان را به ترتیب در «کیاکلا» و «سرپل تالار» و سه سال آخر را در دبیرستان «قناد» بابل گذراند.
پدرش فردی شجاع و ظلم ستیز بود، از شجاعت پدر همین بس که علی رغم تصدی پست فرماندهی ژاندارمری در یکی از شهرهای شمال، به مبارزه با سردمداران زر و زور پرداخت و در نهایت مجبور به استعفاشد و به کشاورزی مشغول شد. از ایمان و قدرت روحی مادرش همین بس که هنگام دفن شهید کشوری، در حالی که عکس او را می بوسید، پرچم جمهوری اسلامی ایران را که با دست خود دوخته بود بر سر مزار فرزند آویخت و فریاد زد: "احسنت پسرم، احسنت"
دوران تحصیلش را به عنوان شاگردی ممتاز به پایان رساند. وی ضمن تحصیل، علاقه زیادی به رشته‌های ورزشی و هنری نشان می‌داد و در اغلب مسابقات رشته‌های هنری نیز شرکت می‌کرد. یک بار هم در رشته طراحی مقام اول را به دست آورد. در رشته کشتی نیز درخششی فراوان داشت. علاوه بر اینها، در این دوره فعالیت مذهبی نیز داشت و با صدای پرسوز خود به مجالس و مراسم مذهبی شور خاصی می‌بخشید. در ایامی نظیر عاشورا با مدیریت و جدیت بسیار، همواره مرثیه‌خوانی و اداره بخشی از مراسم را به عهده می‌گرفت. در این برنامه‌ها، تمام سعی خود را برای نشان دادن چهره حقیقی اسلام و بیرون آوردن آن از قالب‌هایی که سردمداران زر و زور و اربابان از خدا بی‌خبر برای آن درست کرده بودند، به کار می‌برد و معتقد بود که: «انسان نباید یک مسلمان شناسنامه‌ای باشد، بلکه باید عامل به احکام اسلام باشد». بر این باور بود که اسلام را از روی تحقیق و مطالعه بپذیرد، در دوران دبیرستان مطالعاتش را وسعت داد و تا هنگام اخذ دیپلم علاوه بر کتب مذهبی، کتاب‌هایی درباره وضعیت سیاسی جهان را نیز مطالعه نمود. کشوری در سال آخر دبیرستان، با دو تن از همکلاسان خود، دست به فعالیت‌های سیاسی – مذهبی زد و با کشیدن طرح‌ها و نقاشی‌های سیاسی علیه رژیم وابسته، ماهیت آن را افشا کرد. بعد از گرفتن دیپلم، آماده ورود به دانشگاه شد ولی با توجه به هزینه‌های

سنگین آن و محرومیت مالی که داشت، از رفتن به دانشگاه منصرف گردید. در سال 1351 وارد هوانیروز شد. او در آنجا مسایل و موضوعاتی را دید که به لحاظ مغایرت با مبانی اعتقادی، رنجش می‌داد اما سعی می‌کرد در معاشرت با استادهای خارجی، به گونه‌ای رفتار کند که آنها را تحت تأثیر خود قرار دهد, در این مورد می‌گفت: «من یک مسلمانم و مسلمان نباید فقط به فکر خود باشد». او می‌خواست در آنجا نیز دامنه ارشاد را بگستراند. به علت هوش و استعدادی که داشت، دوره‌های تعلیماتی خلبانی هلیکوپترهای «کبرا» و «جت رنجر» را با موفقیت به پایان رساند. عبادات او نیز دیدنی بود. او شب‌ها با صدای زیبایش قرآن می‌خواند و پیوندش را با پروردگار مستحکم‌تر می‌کرد. با زندگی ساده‌اش می‌ساخت و با تجملات، سخت مبارزه می‌کرد. روحیه‌ای متواضع و رئوف داشت و در عین حال در مقابل بی‌عدالتی‌ها سرسختانه می‌ایستاد. کشوری با همه محدودیت‌هایی که در ارتش وجود داشت، بسیاری از کتاب‌های ممنوعه را در کمد لباسش جاسازی می‌کرد و در فراغت، آنها را مطالعه می‌نمود و حتی به دیگران نیز می‌داد تا مطالعه کنند. چندین بار به علت فعالیت‌هایی که علیه رژیم انجام داد، کارش به بازجویی رسید و مورد تهدیدهای مختلف قرار گرفت.
در اوایل اشتغال به کارش در کرمانشاه، شروع به تحقیق در مورد شهر نمود و برای نشر روحیه انفاق در همکارانش، سعی بسیار کرد. بالاخره توانست با همکاری چند نفر دیگر از افراد خیر هوانیروز، مخفیانه صندوق اعانه‌ای جهت کمک به مستضعفین تشکیل دهد. شب‌ها بسیار از مصیبت‌های فقرا سخن می‌گفت و اشک می‌ریخت و فکر چاره می‌کرد. با همه خطراتی که متوجه او بود، به منزل فقرا می‌رفت و ضمن کمک به آنان، ظلم‌های شاه ملعون را برایشان روشن می‌ساخت. کشوری چه پیش از انقلاب و چه همراه انقلاب و چه بعد از انقلاب، جان بر کف و دلیر، برای اعتلای اسلام ایستاد و مقاومت کرد. در اکثر تظاهرات شرکت کرد و بسیاری از شب‌ها را بدون آنکه لحظه‌ای به خواب برود، با چاپ اعلامیه‌های امام به صبح رساند .با آنکه در تظاهرات چندین بار کتک خورده بود، ولی با شوق عجیبی از آن حادثه یاد می‌کرد و می‌گفت: «این باتومی که من خوردم، چون برای خدا بود، شیرین بود. من شادم از اینکه می‌توانم قدم بردارم و این توفیقی است از سوی پروردگار!» در زمان بختیار خائن، با چند تن از دوستانش طرح کودتا را برای سرنگونی این عامل آمریکا ریختند و آن را نزد آیت‌الله «پسندیده» برادر امام(ره) بردند. قرار بر این شد که طرح به نظر امام خمینی(ره) برسد و در صورت موافقت ایشان اجرا گردد اما با هوشیاری امام(ره) و بی‌باکی امت، انقلاب اسلامی در 22 بهمن پیروز گردید و دیگر احتیاجی به این کار نشد. وقتی که غائله کردستان

شروع شد، کشوری همچون کسی که عزیزی را از دست بدهد و یا برادری در بند داشته باشد، از بابت این ناامنی ناراحت بود.
شهید امیر فلاحی درباره ی او می گوید :
او از همان آغاز جنگ داخلی چنان از خود کیاست و لیاقت و شجاعت نشان داد که وصف‌ناکردنی است. یک بار خودش به شدت زخمی شد و هلیکوپترش سوراخ سوراخ. ولی او به فضل الهی و هوشیاری تمام، هلیکوپتر را به مقصد رساند در زمان جنگ هم، دست از ارشاد برنمی‌داشت و ثمره تلاش‌های شبانه‌روزی او را می‌توان در پرورش عقیدتی شیرمردانی چون شهید سهیلیان و شهید شیرودی دانست. شهید شیرودی که خود نامدارترین خلبان جهان است در باره ی او گفته است:
"احمد استاد من بود. زمانی که ارتش صدام به ایران یورش آورد، احمد در انتظار آخرین عمل جراحی برای بیرون آوردن ترکشی بودکه با گلوله ی ضد انقلاب وارد از سینه اش شده بود اما روز بعد از شنیدن خبر تجاوز صدام، عازم سفر شد. به او گفته بودند که بماند و پس از اتمام جراحی برود، اما و جواب داد: «وقتی که اسلام در خطر باشد، من این سینه را نمی‌خواهم."
اوبه جبهه رفت و چون گذشته، سلحشورانه جنگید؛ به طوری که بیابان‌های غرب کشور را به گورستانی از تانک‌ها و نیروهای دشمن و مزدوران خارجی اش تبدیل نمود. او بدون وقفه و با تمام قدرت و قوا می‌کوشید، پروازهای سخت و خطرناک را از همه زودتر و از همه بیشتر انجام می‌داد. حماسه‌هایی که در شکار تانک آفریده بود، فراموش‌نشدنی است. شب‌ها دیروقت می‌خوابید و صبح‌ها خیلی زود بیدار می‌شد و نیمه‌شب‌ها، نماز شب می‌خاند. او چنان مبارزه با کفر را با زندگی عجین کرده بود که دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش کوچکترین مانعی نبود. حتی مریم سه ساله و علی سه ماهه‌اش، هر بار که صحبت از فرزندانش و علاقه او به آنها می‌شد، می‌گفت: «آنها را به قدری دوست دارم که جای خدا را در دلم نگیرند». شهید کشوری همواره برای وحدت هر چه بیشتر بین پاسداران و ارتشیان می‌کوشید؛ چنانکه مسؤولین،هماهنگی و حفظ وحدت نیروها در غرب کشور را مرهون او می‌دانستند. عشق شهید کشوری به امام(ره)، چه قبل از انقلاب و چه بعداز انقلاب، وصف ناکردنی است.
بعد از انقلاب وقتی که برای امام(ره) کسالت قلبی پیش آمده بود، او در سفر بود. در راه، وقتی که این خبر را شنید، از ناراحتی ماشین را در کنار جاده نگه داشت در حالی که می‌گریست. وقتی به تهران رسید، به بیمارستان رفت و آمادگی خود را برای اهدای قلب به رهبرش اعلام کرد.
بالاخره در روز 15/9/1359 نیایش‌های شبانه‌اش به درگاه احدیت مورد قبول واقع گردید و در حالی که از یک مأموریت بسیار مشکل، پیروزمندانه

باز می‌گشت، در دره «میناب» ایلام مورد حمله نابرابر چند هواپیمای جنگی دشمن قرار گرفت و در حالی که بالگردش در اثر اصابت راکتها به شدت در آتش می‌سوخت، آن راتا موضع خودی رساند و آن گاه در خاک وطن سقوط کرد و شربت شیرین شهادت را مردانه نوشید.
چندی بعد ودر دوم آذر1361محمد کشوری برادر کوچکتراو که بسیجی بود درجبهه قصر شیرین به شهادت رسید.او همواره می گفت:
در پی امر امام ، دریایی خروشان از داوطلبان جهاد و شهادت به جبهه های حق علیه باطل روان شد و من قطره ای از این دریایم . همانند مردم کوفه نشوید و امام را و خط امام و کلام امام را تنها نگذارید ، فعالیتتان را در راه خدا بیشتر کنید و به یاد شهیدان باشید ، چرا که یاد شهیدان است که مردم را به سوی خدا منقلب می کند.
منابع زندگینامه :پرونده شهیدان در بنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کفیل افشاری، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود کفیل افشاری : فرمانده گردان مهندسی رزمی لشکرمکانیزه 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) آتش بی امان می ریزد. خمپاره پشت خمپاره فرود می آید. انگار زمین و زمان می لرزد. اما جوانی که پشت لودر است، بی لحظه ای درنگ مشغول کار خود می باشد. انگار نه انگار که آتش می بارد. خمپاره ها صفیرکشان فرود می آید و ترکش ها پراکنده می شود. تا دوست که را خواهد و میلش به که باشد. به قول بچه ها «سهمیه آهن» هرکسی بالاخره نصیبش می شود. لودر همچنان کار می کند. بچه ها می گویند «او همیشه این گونه است.» زمان حصر آبادان به جبهه آمده است. در جبهه کار با لودر و بولدوزر را آموخته و کم کم برای خودش سنگر کن و خاکریز زن ماهری شده است. اکنون فرمانده گردان مهندسی است اما در موقع لزوم خودش پشت لودر می رود، موقع لزوم یعنی وقتی که گلوله های توپ و خمپاره مثل باران می بارد.... زمین و زمان می لرزد. اما او بی لحظه ای درنگ کار خود را پی می گیرد.
ـ الان ترکش می خورد، بگویید بیایید پایین توی سنگر!....
یکی از بچه ها می گوید: صدایش در میان آتش و انفجار گم می شود.
ـ مسعود! بیا پایین!....
لبخندی بر لبانش نقش می بندد. با صدایی که ذره ای اضطراب در آن نیست می گوید: «نگران نباشید! حافظ ما خداست...»
او پاسدار مسعود کفیل افشاری است. متولد 1337، اهل مراغه. از اوایل 1358 به سپاه پیوسته و بی امان در تلاش و تکاپو بوده است. از همان اوان تقوی و صداقت و امانتداری اش بر همه روشن می شود. مسوولیت امور مالی سپاه مراغه را به او می سپارند... باور کردنی نبود. «دیگر برای سپاه نان تازه نگیرید!» تعجب می کنم. مسؤول امور مالی گفته است: «دیگر نان تازه نگیرد!» حتم دارم که مساله ای هست. مسعود که همین طور دستور نمی دهد. حتم دارم قضیه ای هست. می خواهم ته و توی قضیه را در بیاورم. می روم سراغ بچه ها. می گویند «آری! مسوول امور مالی این طور گفته است.»
ـ آخر چرا؟
ـ مسعود اتاقی را که خرده نان و نان های خشک را در آن ریخته اند، دیده

است...
همه چیز دستگیرم می شود. دیگر برای سپاه نان تازه نمی آورند. همه بچه ها و خود مسعود هم شروع می کنند به خوردن خرده نان ها. خرده نان هایی که به نظر همه قابل خوردن نبود، به تمام و کمال خورده می شود.
ـ بیت المال است!
مسعود این را می گوید. مادرش، مادرم در بستر بیماری است. نای حرکت ندارد. هر طوری شده باید به پزشک برسانم. حالش بدجوری خراب است. آه و ناله اش دل سنگ را آب می کند، چه رسد به من که پسرش هستم. می خواهیم مادر را به پزشک برسانیم، وسیله ای نیست. اما چرا.... مسعود با خودروی سپاه آمده است. مادر می فهمد که مسعود با خودرو آمده است. من چیزی نمی گویم. مادر می گوید: «پسرم! ماشین آوردی، مرا هم به بیمارستان برسان» جای درنگ نیست. منتظر پاسخ مسعود هستیم که بگوید: «بیایید مادرمان را به بیمارستان برسانیم.» اما مسعود سکوت می کند، سکوتی که معنای دیگری دارد.
ـ مادر! ماشین برای کار اداری است. ماشین بیت المال است. نمی توانم با آن شما را به دکتر ببرم!...
دست در جیب می کند و قدری پول در می آورد: «یک تاکسی بگیرید تا مادر را به بیمارستان برسانیم!»
می گفت: «ما موظفیم حافظ مملکت و دین خود باشیم. لحظه ای غفلت ما، فرصتی برای فرصت طلبان است که پیوسته در کمین هستند...» برای همین بود که برای حضور در جبهه بی تابی می کرد. شهردار هشترود بود. اگرچه در این مسوولیت برای کار شب و روز نمی شناخت، اما در عین حال مسوولیت برایش قیدی بود که مانع از حضورش در جبهه باشد، به هر ترتیبی بود، شهرداری را رها کرد و عازم جبهه شد...
باز هم به جبهه آمده بود. موقع عملیات که فرا می رسد، مسعود خودش را به جبهه می رساند. از زمان حصر آبادان، از عملیات ثامن الائمه، تاکنون شیوه مسعود همین است. آستانه عملیات که می شود، کسی نمی تواند در پشت جبهه نگه اش دارد. در زمان حصر آبادان بود که کار با لودر و بولدوزر را فرا گرفت و از همین جا بود که با گردان مهندسی آشنا شد و کم کم جزو نیروهای زبده مهندسی محسوب می شد، سنگر ساز بی سنگر. اگرچه اغلب آنانی که اشتیاق شهادت دارند، سعی می کنند در عملیات وارد گردان های عملیاتی و خط شکن بشوند، اما مسعود این گونه نیست. او بیشتر برای خدمت می اندیشد، یاد حصر آبادان به خیر!... از خط مقدم تا آبادان 6 کیلومتر فاصله بود. مسعود را می دیدی که در زیر آفتاب تابستان جنوب پیاده از خط راهی آبادان می شود. به نخلستان می رفت و با کوله باری از خرما باز می گشت، هدیه برای رزمنده ها! از راه که می

رسید، بی آن که خستگی در کند، خرماها را می شست و با دست خود، بین بچه ها تقسیم می کرد. روزها این گونه بود و شب که می شد، ناله های جانسوز «دعای کمیل» اش آتش به جان همه می زد.
باز هم به جبهه آمده است. همیشه همین طور است. آستانه عملیات که می شود کسی نمی تواند در پشت جبهه نگه اش دارد. اما این بار که به جبهه می آید، ماندنی می شود. شهردار عجب شیر به فرماندهی گردان مهندسی لشکر 31 عاشورا منصوب می شود:
بسمه تعالی
برادر کفیل افشار سلام علیکم
بدین وسیله به فرماندهی گردان مهندسی رزمی لشکر منصوب می شوید. با توجه به اهمیت این گردان و نقش آن در عملیات ها امیدوارم با عنایات الهی موفق بوده باشید.
مهدی باکری ـ 20/2/62
آتش بی امان می ریزد. خمپاره پشت خمپاره فرود می آید. زمین و زمان می لرزد اما جوانی که پشت لودر است، پایین نمی آید، بی لحظه ای درنگ مشغول کار خود می باشد. کسی داد می زند:
ـ الان ترکش می خورد، بگویید بیایید پایین....
صدا در میان آتش و انفجار گم می شود.
ـ مسعود بیا پایین!...
با آرامش و اطمینان سر برمی گرداند، خنده بر لب:
ـ نگران نباشید، حافظ جان ما خداست!
ـ خدا! ....
مسعود همه چیز را از خدا می داند. در میان آتش و انفجار و آهن بی هیچ سنگر و جان پناهی کار می کند، بی ذره ای تشویش و اضطراب، خدا... توحید...
وارد چادر که شدیم از تعجب خشکمان زد. کاری از دست ما برنمی آید، اگر هم می خواستیم کاری بکنیم، احتمال داشت که وضع خراب تر شود. نگاهی به چهره بچه ها کردم. رنگ بر چهره نداشتند. چیزی مثل هراس در چشم های همه موج می زد. به مسعود نگاه کردم، آرام خوابیده است و از هیچ چیز خبر ندارد. به پشت دراز کشیده و خوابیده است. مار خوش خط و خالی بر سینه اش حلقه زده و هر از گاهی آرام سرش را تکان می دهد.
ـ چه کار می توانیم بکنیم؟
سوالی است که در چشم های همه تکرار می شود اگر بخواهیم مار را بگیریم، احتمال اینکه کار خودش را بکند زیاد است. اگر بخواهیم مسعود را بیدار کنیم شاید از ترس دستپاچه شود و باز هم مار کار خود را بکند. نمی دانیم چه کار کنیم. همه به روی هم نگاه می کنند. یکی از بچه ها می گوید:

« نمی توانیم به مار دست بزنیم چاره این است که آرام آرام مسعود را بیدار کنیم. خدا خودش رحم کند.» نمی دانم، شاید هم باید کمی صبر کنیم، شاید مار راه خودش را بگیرد و برود. ولی نه! بالاخره تصمیم می گیریم مسعود را بیدار کنیم. چشمانش را می گشاید. بچه ها اشاره می کنند که بلند نشود. بلند نمی شود، مار را می بیند که بر سینه اش حلقه زده است. به بچه ها می نگرد و به ماری که بر سینه اش حلقه زده است. اثری از تشویش و اضطراب در نگاهش پیدا نیست. آرام آرام برمی خیزد. او برمی خیزد و مار از سینه اش پایین می آید. در مقابل چشمان نگران ما، مار راه خود را می گیرد و می رود. هنوز ما از اضطراب در نیامده ایم. بچه ها می دوند که مار را بکشند. مسعود مانع می شود:
ـ او ماموریتی دارد و به دنبال ماموریت خودش می رود. کاری با او نداشته باشید!
بچه ها شگفت زده می شوند، می دانم که مسعود حالی دیگر دارد. می دانم که او «توحید افعالی» را با تمام وجود درک می کند: لاموثر فی الوجود الاالله.
آبان ماه است. آبان 1362، والفجر 4 به سر رسیده است. یکی از بچه های سپاه می آید پیش من. از جنگ می گوید، از جبهه، از رزمنده ها، بالاخره می گوید: «می دانی مسعود مجروح شده است» و لحظه ای مکث می کند، فقط لحظه ای و دوباره به صحبت هایش ادامه می دهد: از چشمانم خوانده است که نگران شده ام.
ـ مجروح شده است. فکر می کنم تا چند روز دیگر بیاید مراغه!...
حالم دگرگون می شود. چشمانم را می بندم، مسعود را می بینم، چشمانم را باز می کنم، مسعود را می بینم، می خواهد به جبهه برود. جبهه رفتنش را اطلاع نمی دهد. اما همه از حال و هوایش می فهمیم که می خواهد به جبهه برود. او که راهی جبهه می شد، می دانستم که عملیاتی در پیش است. می دانستم که باز مارش حمله از رادیو پخش خواهد شد... آقا مهدی باکری خبرش می کرد: «اگر می خواهی بیایی، حالا وقتش است.» و مسعود همه چیز را وا می نهاد و با شتاب راهی می شد. آقا مهدی که خبرش می کرد، فردایش در جبهه بود.
دارد به جبهه می رود. چه می دانم که این آخرین رفتن اوست. رفتن و رفتن. « راه دین رفتن است نه ماندن، یافتن است نه گفتن» با هم وداع می کند. فرزندش را به مادر می سپارد. چهل روز بیشتر ندارد. وسایلش را برمی دارد و خداحافظی می کند. می رود، می بینمش....
ـ می دانی! مسعود مجروح شده است. فکر می کنم تا چند روز دیگر بیاید مراغه!... مسعود را می بینم. کودکی اش را. در کوچه ها می دود. صبح دم کتاب هایش را توی کیف جا می دهد و راهی دبستان فتوحی می شود. قد

می کشد، بزرگ می شود. کم کم پشت لبش سبز می شود. دیپلم می گیرد. حالا دیگر باید برود خدمت سربازی. معلم می شود و دوران خدمتش را در روستایی محروم سپری می کند. از خدمت که باز می گردد زمزمه انقلاب هر طرف پیچیده است، صدای امام را می شنود. شب و روز مسعود در مساجد می گذرد، در تظاهرات، در مبارزه با رژیم ستم شاهی... مسعود به خانه می آید، با لباسی سبز، آیه ای از قرآن بر سینه دارد: و اعدواللهم ... به جبهه می رود. فرزند چهل روزه اش را به مادر می سپارد.
ـ مجروح شده است...
خبر را می شنوم. آتشی در ژرفای دلم زبانه می کشد و لحظه لحظه در تمام وجودم منتشر می شود. صدایی را به وضوح از درون خود می شنوم: «برادرت شهید شده است.» درونم متلاطم است. غوغایی در سینه ام برپاست. انگار کسی با زبان من حرف می زند، آرام و بی تشویش.
ـ آنجا جبهه است. می دانم که در آنجا نقل و نبات پخش نمی کنند. آنجا تیر و ترکش است و زخم و شهادت. خواهش می کنم اگر شهید شده برایم بگویید...
مخاطب من سرش را پایین می اندازد، سکوت می کند. یقین دارم که برادرم مسعود شهید شده است، اما گویی برای تصدیق یقین خود نیز محتاج تصدیق کسی هستم که با من صحبت می کند. سکوت کرده است. دیگر حرف نمی زند. ثانیه ها ایستاده است. مخاطب من سرش را بلند می کند. به چهره اش می نگرم. مسعود را می بینم. در میان آتش و انفجار این سو و آن سو می دود. خمپاره پشت خمپاره فرود می آید و توپ پس از توپ. دو نفر از بچه ها به شدت جراحت خورده اند. مسعود آنها را پشت تویوتا جا می دهد، راننده داد می زند: « بیا جلو...» مسعود اشاره می کند: «برو» نگران بچه های مجروح است. نکند از پشت تویوتا به بیرون پرتاب شوند. خودش هم بغل مجروحین در پشت تویوتا می نشیند. ماشین که حرکت می کند، خمپاره ها پی در پی در اطرافش منفجر می شوند.
ـ مسعود ترکش خورد...
ترکش به سرش اصابت کرده است...
مخاطب من سرش را بلند می کند و به سوالم جواب می دهد:
بلی شهید شده است...
گویی صدا را از دور دست ها می شنوم. صدا در آسمان ها تکرار می شود: «شهید شده است، شهید شده است.» بی اختیار لب هایم وا می شود: اناالله و اناالیه راجعون.
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

کلاته بجدی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمدرضا کلاته بجدی : فرمانده گروهان دوم از گردان 148لشگر77 پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
بیستم آذر سال 1336 در خانواده ای مذهبی و محروم در شهرستان بیرجند به دنیا آمد. خانواده اش به علت علاقه زیادی که به امام رضا(ع) داشتند، نامش را محمد رضا گذاشتند. مادرش می گوید: از همان کودکی کنجکاو و پر جنب و جوش بود. به دنبال کارهای تازه می رفت و کاردستی درست می کرد.
دوره ابتدایی را در دبستان سندروس و دوران راهنمایی را در مدرسه حکیم نظامی شهرستان بیرجند گذراند. به مدرسه علاقه زیادی داشت. تکالیفش را خیلی خوب انجام می داد و درسش خوب بود. شبها با نور کم چراغ دستی درس می خواند و اوقات بیکاری با پدر سر کار می رفت چون خانواده وضع اقتصادی خوبی نداشتند. سپس وارد دبیرستان شد، اما سال دوم دبیرستان و به دلیل اینکه از وضعیت اقتصادی خانواده خود رنج می برد، ترک تحصیل کرد و وارد ارتش شد تا کمک خرج خانواده باشد.
شهید کلاته بجدی به مدت چهل و پنج روز برای نبرد با سربازان اسرائیلی به سوریه رفت.
قبل از جنگ محل خدمتش خاش بود و خانواده اش بیرجند بودند و چون نمی توانست خانواده اش را به خاش بیاورد، مرتبا بین محل خدمتش و بیرجند رفت و آمد می کرد. وقتی جنگ شروع شد، آقا رضا تمام تلاشش برای این بود که به جبهه برود و در واقع تمام هم و غمش دفاع از میهن بود و ابتدا در منطقه غرب در نبرد شرکت داشت و بعد به مرکز آموزش 04 بیرجند منتقل شد. ولی چون یک نظامی ورزیده بود و اکثر دوره های رزمی را دیده بود به جبهه سومار اعزام شد. در سال 1358 با خانم فاطمه سیستانکی ازدواج کرد. در سال 1361 اولین فرزندش مریم به دنیا آمد. محمد رضا به خانواده اش بسیار علاقه داشت، ولی در جبهه تنها به فکر پیروزی بود و آرزوی شهادت داشت. در سال 1362 دومین فرزندش مهدی به دنیا آمد.
همسرش در این باره می گوید: وقتی هر کدام از بچه ها به دنیا می آمدند، آقا رضا با یک دسته گل و یک انگشتر و ساعت به دیدن ما می آمد هر بار که از جبهه برمی گشت بچه ها را از من می گرفت و می گفت تو

استراحت کن. در همین سالها پدرش را بر اثر تصادف از دست داد. در سال 1365 سومین فرزندش مجید به دنیا آمد.
شب قبل از آخرین اعزام به جبهه، آقا رضا پلاک خود را گم کرد. پسر همسایه پلاک را پیدا کرد و گفت: آقا رضا! طوق بهشت تان را بگیرید. گفت: بله واقعا طوق بهشت است. فکر نمی کنم این بار از جبهه برگردم.
استوار یکم محمد رضا بجدی جمعی لشکر 77 تیپ 3 گردان 148، در منطقه سومار و در عملیات کربلای 6 بر اثر اصابت ترکش خمپاره به جمجمه مجروح شد.
در این لحظه دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت خدایا: هر چه خودت صلاح می دانی. من راضی به رضای تو هستم و بعد بی هوش شد. او را به بیمارستان طالقانی باختران منتقل کردند و چند روز آنجا بستری بود و برای ادامه درمان به مرکز مجهزی در تهران اعزام شد که در بین راه نزدیک گردنه اسد آباد در تاریخ 16 بهمن 1365 به علت شدت جراحات وارده به شهادت رسید. پیکر مطهر محمد رضا کلاته مجدی در گلزار شهدای بیرجند به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

کلاته سیقری، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر کلاته سیقری : فرمانده گردان جبار تیپ امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
مثل یک رویای صادقانه بود . وقتی رسید ، مادر همانی را دید که قبلا دیده بود . چشم هایش را بست و از هوش رفت. تا حالش جا بیاید ، صدای نوزاد پیچیده بود توی خانه . اسمش را گذاشتند علی اصغر . به این نیت که مثل علی اصغر حسین (ع) قربانی راه خدا باشد . دوست داشتند روز عاشورا ، شش ماهه کودکی باشد که بر روی دست آن که نقش امام حسین را بازی می کند ،به آسمان بلند شود و مصداق پروردگار ان قربانی را از من بپذیر ، شود .
خیلی زود به راه افتاد و خیلی زود تر زبان باز کرد . دلش می خواست معنای همه چیز را بداند و چرایی هر چیز را بیابد . پدرش کشاورز بود و مادری خانه دار داشت . وقتی به پنج سالگی رسید ، به مکتب خانه رفت . او که در سال 1338 به دنیا آمده بود ، وقتی به سن پنج سالگی رسیده بود که قیام پانزده خرداد یک ساله شده بود . یک سال بعد ، وارد مدرسه شد و درست در همان زمان عم و جزء را به پایان رساند یک جز از قرآن را مثل بلبلی که به نوا آمده باشد ، از بر می خواند . آن قدر آموختن را دوست داشت که به هر کس از قوم و خویش می رسید ، دانسته هایش را به رخ می کشید ، یا محک می زد . مادر بزرگش که زنی فاضله بود ، او را به نماز و دعا و قرائت قرآن تشویق می کرد و آن قدر آموزه های دینی اش موثر افتاده بود که علی اصغر تا پایان عمرش منت دار قرآن شد و وقتی بزرگتر شد ، احساس کرد می تواند به پدر و مادر کمک کند . او یاریگر و کمک کار مهربانی بود . وقتی به مزرعه پدر می رفت ؛ مثل کارگران مزرعه داس به دست می گرفت و خوشه چینی می کرد . با پدر به آبیاری می رفت و برای مادر از چشمه آب می آورد .
کلاته سیفر ، همان روستایی که علی اصغر در آن به دنیا آمده بود ، یک مسجد جامع داشت ؛ درست در چند قدمی خانه ی پدری . وقتی به مسجد می رفت و نماز جماعت می خواند ، احساس سبکی می کرد . روحش پرواز می کرد و چیزهایی می آموخت که پیش تر نشنیده بود . در کنار کار ، به محض این که مدرسه تعطیل می شد ، به خانه می رفت و تکالیف مدرسه را آغاز می کرد .

دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی افسر کلاته سیفربه پایان رساند .
و وارد دبیرستان شد . رشته ی مورد علاقه اش ، برق بود . به همین دلیل ، هنرستان فنی را برای ادامه تحصیل برگزید . او مسیر خانه تا هنرستان را با دوچرخه رکاب می زد .
سالهای پایانی دوره ی هنرستانش مصادف شده بود با زمزمه های انقلاب و چند ماه مانده به پیروزی انقلاب ، با چند تن از دوستانش به مشهد رفت تا دفترچه ی اعزام به خدمت بگیرد اما دو روز مانده به اعزام ، با شنیدن پیام امام به سربازان و ارتشیان (مبنی بر تسلیم و مقاومت نکردن در برابر مردم) منصرف شد و دوستانش را نیز متقاعد کرد که از اعزام چشم پوشی کنند .
چند ماه پس از انقلاب نیز در کنکور سراسری دانشگاه ها شرکت کرد و موفق شد در رشته ی مهندسی برق دانشگاه بندر عباس پذیرفته شود .
با آغاز انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه ها ، به خانه برگشت و سپس تصمیم گرفت سرباز جمهوری اسلامی شود . دوباره با همان دوستان به تهران آمد و برای اعزام ثبت نام کرد . دولت با حجم بالای سرباز رو به رو بود . بنا بر این ، آنان را مازاد بر نیاز اعلام کردند و همان جا به آنان که می خواستند بر گردند ، کارت معافیت دادند .
اما علی اصغر نمی خواست برگردد . به او و چند تن دیگر گفتند که اگر دوست داشته باشند می توانند به عنوان نیروی رسمی و درجه دار ارتش استخدام شوند .
او دو ماه آموزشی را در پادگان لشگرک تهران گذراند و سپس راهی اهواز شد . در اهواز با درجه ی گروهبان دومی سر گرم خدمت شد . در این میان سیلی چند روستای خوزستان را تا مرز ویرانی پیش برد . علی اصغر با خودرویی که در اختیار داشت ، به یاری سیل زدگان رفت تا سهمی در این کار داشته باشد . در همین حال و احوال ، کردستان و کرمانشاه شلوغ شد . برخی از گروهک ها از نو پا بودن دولت و ضعف آن سوء استفاده کردند . شورشی را ترتیب دادند . علی اصغر با نیروهای ارتش به پاوه در استان کرمانشاه رفتند و طبق دستور امام با ضد انقلاب جنگیدند تا با لاخره کردستان آرام شد .
او همان جا با فعالیت جهاد سازندگی آشنا و بر آن شد تا همکاری اش را با این نهاد ها بیشتر کند . وقتی سربازی اش تمام شد ، احساس کرد روحیه ی نظامی و نظامی گری در او رسوخ کرده و فر و نمی شیند ، مگر آن که به عضویت سپاه در آید. نهادی که نو پا بود و وظیفه اش حفظ و صیانت انقلاب بود .
سال که به عدد 1359 رسید ، علی اصغر دیگر جمعی نیرویی بود . که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نام گرفته بود . سپاه سبزوار میزبان او شد

و او نیروی رسمی این نهاد . با آغاز جنگ تمایل او به شرکت در صف مدافعان ، بیشتر شد . در همین ایام ؛ گاهی که به روستا می رفت ، به این فکر می کرد که روستایش چقدر نیروی مستعد و پر توان دارد . تصمیم گرفت ابتدا با کار فرهنگی آغاز کند و کتابهای خانه اش را برداشت و مکانی را برای تاسیس کتابخانه در نظر گرفت . او که کتاب هایش را به کتابخانه اهدا کرد ، دیگران نیز در این راه گام برداشتند . از سپاه و کتابخانه شریعتی سبزوار نیز تعدادی کتاب برای تجهیز کتابخانه کلاته سیفر گرفت و سرانجام وقتی کتابخانه تشکیل شد ، نفس راحتی کشید . وقتی توانست مسئولان و فرماندهان سپاه را برای رفتن به جبهه مجاب کند ، راهی خط مقدم شد . او نتوانست زیاد بجنگد چون در اثر انفجار خمپاره ، از ناحیه ی دست ها و سر ترکش خورد و زخمی شد . او عادت داشت روزهای دوشنبه و پنج شنبه روزه بگیرد و خدمتی را که از دستش بر می آید ، بی هیچ توقعی انجام دهد . یک بار که راهی سوسنگرد شده بود ، ناچار شد به روستایی برود که تازه به آن جا برق رسیده بود . با این که کار دشواری داشت ؛ روستا را سیم کشی کرد و ساکنان روستا صاحب برق و روشنایی شدند .
در سال 1360 با دختری ازدواج کرد که خواهر یکی از همکلاسی های قدیمی و هم قطار های خدمتش بود. چند ماه اول زندگی مشترک را در خانه ای مستقل سپری کردند . اما سپس که فاصله ی ماموریت ها و مرخصی ها بیشتر شد ، بالاخره مقیم منزل پدر زن شد .
با این که توانسته بود پله های ترقی را در دفاع از خاک وطن طی کند اما هیچ یک از اهالی روستا یا حتی پدر و مادر نمی دانستند علی اصغر چه مسئولیتی در جبهه دارد . او فرمانده گردان جبار بود و پیش از آن که ، چند بار فرمانده محور و معاون گردان شده بود . همچنین مدتی به عنوان مسئول مخابرات سپاه خدمت می کرد .
دو سال پس از ازدواج ، صاحب فرزند شد که او را حامد نام نهادند . وقتی حامد هشت ماهه بود علی اصغر توانست امکانی را بیابد که بر اساس آن ، همسر و فرزند خود را به جبهه ببرد تا هر دو طرف ؛ مشکل دوری را هم نداشته باشند .آنان به ایلام رفتند و یکی دو روز در هفته را کنار همسر و فرزند خود بگذراند .
او در روزهای نخستین اسفند 1362 با سمت فرماندهی گردان جبار در عملیات دیگر شرکت کرد . و عملیات خیبر ، آخرین عملیاتی بود که علی اصغر کلاته سیفری در آن به رشادت پرداخت .
وقتی نیروهایش در محاصره دشمن قرار گرفتند از سه جهت تانک های دشمن ، او و همرزمانش را دوره کرده بودند و راه پس ، هور بود و امواج آب ، به جنگ با تانک ها پرداخت و در کنار یکی از همرزمانش ، آن قدر به

تانک های دشمن آرپی جی زد که از گوش او خون جاری شد و سر انجام تیر یکی از تیر اندازها ی دشمن بعثی پیشانی او را شکافت .
شهید علی اصغر کلاته سیفری با آن که در ششم اسفند 1362 به شهادت رسیده بود ، سر انجام در 26 اسفند همان سال ، در خاک کلاته سیفر در دامان خاک آرام گرفت . منابع زندگینامه :ایوان بهار،نوشته ی عزت الله الوندی،نشر ستاره ها،مشهد-1386

کلانتری، موسی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید موسی کلانتری : وزیر راه وترابری جمهوری اسلامی ایران
در سال 1327 در شهرستان «مرند» متولد شد. تحصیلات ابتدایی و قسمت اعظم تحصیلات متوسطه را در همان شهر به پایان رساند و دیپلم خود را از دبیرستان «خوارزمی»در« تهران» گرفت.
شهید موسی کلانتری در سال 1345 وارد دانشگاه« امیرکبیر»در« تهران» شد و در رشته راه و ساختمان به تحصیل پرداخت و بالاخره با اخذ مدرک فوق لیسانس در رشته راه و ساختمان فارغ‌التحصیل شد. در دوران دانشگاه، یکی از افراد فعال عضو انجمن اسلامی بود.
پس از انجام خدمت سربازی، در کارگاه‌های مختلف راهسازی در شهرهای مختلف به کار پرداخت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن ماه سال 1357 به عنوان پاسدار در کمیته به حراست از انقلاب اسلامی پرداخت.
در تابستان سال 58 وارد وزارت راه شد و جهت فعال کردن اداره راه «خوزستان» به آنجا رفت و پس از مدتی به همین منظور به استان« آذربایجان غربی» اعزام شد و مسئولیت اداره کل راه و ترابری استان را نیز به عهده گرفت.
در دی ماه سال 1358 از سوی شورای انقلاب به سمت وزیر راه و ترابری منصوب و پس از تشکیل دولت شهید« رجایی» تا هنگام شهادت همچنان در این سمت به انجام وظیفه و خدمت به مردم و جمهوری نوپای اسلامی ایران ادامه داد.
اولین بار که در سالن سخنرانی وزارتخانه آمده بود تا به عنوان وزیر جدید از نزدیک با همکاران آشنا شود، آنقدر ساده و بی‌پیرایه لباس پوشیده بود و آنقدر خودمانی و بدون تکلف سخن گفت که بعضی از همکاران آن همه سادگی و اخلاص را باور نکردند.
سخنرانی معارفه را با این جمله آغاز کرد: «من برادر کوچک شما هستم و به وزارت راه و ترابری آمده‌ام که در کنار شما برادران و خواهران ارجمند و بزرگوار به بازسازی راه‌های این مملکت بپردازم.»
و این قول خود را هرگز فراموش نکرد و تاآخرین لحظه حیات به این شیوه پایبند بود و هرگز فروتنی ذاتی خود را در مقابل همکاران از دست نداد. ساده زندگی می‌کرد و ساده زیستن رادوست داشت. کفش‌هایش سوراخ

بود، نه اینکه او پول خرید یک جفت کفش را نداشت. این تظاهر هم نبود. حقیقت این بود که روح او بی‌نیاز از ثروت دنیا بود و تا آخرین لحظه حیات اسیر عرفان روح خود بود و هرگز در بند زندگی خاکی گرفتار نشد. منابع زندگینامه :shohda.gov.ir

کلاهدوز، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یوسف کلاهدوز : قائم مقام فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در روز اول دی‌ماه 1325 در شهرستان «قوچان» متولد شد. پدر و مادر متدین او نامش را «یوسف» گذاشتند و در تربیت و پرورش فرزندشان از هیچ کوششی فروگذار نکردند، به گونه‌ای که تربیت و هوشمندی او در طول دوران تحصیل، همواره توجه معلمین و مسؤولین مدارسی که شهید در آن تحصیل می‌کرد را جلب می‌نمود.
با ورود به مقطع دبیرستان، توانست به مجموعه‌ی آگاهی‌های علمی و از جمله معلومات مذهبی خود بیفزاید. او با مطالعه‌ی کتب مذهبی بیش از گذشته با احکام نورانی اسلام آشنا شد. این مطالعات باعث شد تا با همیاری دوستانش، کتابخانه‌ای را در دبیرستان تأسیس و جوانان علاقه‌مند به مطالعه را گرد هم آورد. با وجودی که در آن زمان عمّال رژیم شاه به فروریختن فرهنگ اسلامی کمر همت بسته و مانع‌تراشی می‌کردند، یوسف سعی داشت تا هرچه بیشتر فرهنگ غنی اسلام را در محیط زندگی گسترش دهد. از این رو پیشنهاد برگزاری نماز جماعت را در محیط دبیرستان مطرح کرد، که با استقبال خوب دیگران روبرو شد.
شهید کلاهدوز به مطالعه‌ی تنها اکتفا نکرد، بلکه سعی داشت آموخته‌ها و خصلت‌های نیکوی خود را به دیگران نیز منتقل نماید. او در سنین جوانی، ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی را عملاً به دیگران یاد می‌داد و رفتار و حرکاتش سرمشق و الگویی برای همگان بود.
پس از پایان تحصیلات دبیرستان ـ به رغم آنکه ارتش آن زمان، محل مناسبی برای افراد مذهبی نبود، وارد دانشکده‌ی افسری شد، او با اهداف خاصی وارد این لباس شد و خود را در ظاهر معتقد به رژیم نشان می‌داد، ولی عملاً به ترویج اصول و ارزش‌های اسلامی می‌پرداخت و افرادی را که رگه‌های مذهبی داشتند به تشکل‌های اسلامی و مبارز پیرو خط امام پیوند می‌داد تا از این راه بتواند به مبارزاتش وسعت بخشیده و ضربات اساسی بر پیکره‌ی حاکمیت آن زمان وارد نماید. وی در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود و هر جا شخصیتی را می‌شناخت که در راه اعتلای اسلام قلم می‌زد و قدم برمی‌داشت با او ارتباط برقرار می‌کرد. شهید دکتر آیت و شهید حجت‌الاسلام محمد منتظری از جمله کسانی بودند که با آنها روابط نزدیکی داشت.

او مدت هفت سال در لشکر شیراز به خدمت مشغول بود.
با اینکه وضعیت شغلی او به گونه‌ای بود که می‌توانست زندگی نسبتاً مرفهی داشته باشد، لیکن توجه به دیگران و ایمان به خدا، او را از این کار باز می‌داشت، تا جایی که همان حقوق ماهیانه‌اش را اغلب اوقات در راه خدا انفاق می‌کرد. توجه او به قرآن و فرامین الهی باعث حساسیت جاسوسان رژیم پهلوی شده بود. آنها او را تعقیب می‌کردند، هرچند او با انواع لطایف‌الحیل آنها را فریب می‌داد. تیزهوشی، زیرکی و کفایت شهید کلاهدوز نه تنها موجب برطرف شدن سوءظن ضداطلاعات گشت، بلکه منجر به خوش‌بینی و پیشنهاد انتقال وی به گارد شاهنشاهی شد. او هر قدمی را که برمی‌داشت، جوانب امر را در نظر می‌گرفت و سعی داشت تا با ریشه‌یابی دردها، سرچشمه‌ی آنها را بیابد، تا آنجا که وقتی از او سؤال شد که «چرا با توجه به موقعیتی که داری، شاه را نمی‌کشی؟» پاسخ داد:
«باید دستور برسد. نباید خودسرانه عمل کرد و بی‌گدار به آب زد. زیرا من از آقا «حضرت امام خمینی (ره) دستور می‌گیرم.»
در همین مقطع، برای فرستادن نیرو به فلسطین با مبارزین مسلمان همکاری داشت.
وی در همان شرایط که جامعه در یک حالت خفقان به سر می‌برد، با چند واسطه با حضرت امام (ره) ارتباط داشت و از راهنمایی‌های ایشان بهره می‌برد و در تشکل نیروها و شتاب بخشیدن به روند انقلاب فعالیت مستمر داشت و سعی می‌کرد که اطلاعات سری را دراختیار مبارزان مسلمان قرار دهد.
همه رفتارهای شهید کلاهدوز در شیراز، در گرو اسلام و اعتقادات پاکش بود و آلوده زیستن را در قاموس او راهی نبود. چون چشمه‌ای می‌جوشید به این امید که کویر دلها را به سرسبزی ایمان نوید دهد. راز و نیازهای شبانه، او را چنان ساخته بود که تحت‌تأثیر زیر و بمهای زمانه رنگ نمی‌باخت. مظهر وارستگی و تقوی بود و هیچ‌گاه به مفاسد آلوده نمی‌شد. عاشق ولایت فقیه بود و از هرجا که می‌توانست خود را به حبل ولایت متصل می‌کرد. در این دوران با همسری متقی و پاکدامن ازدواج می‌کند. با اینکه وضعیت شغلی او به گونه‌ای بود که می‌توانست سرمایه و ثروت زیادی را کسب کند و زندگی تجملاتی داشته باشد، اما چون ایمان به خدا بر وجودش حکومت می‌کرد هرگز ثروتی را برای خود نمی‌خواست.
مونس و همدم او در تمامی اوقات قرآن کوچکی بود که پیوسته همراه داشت و هرگاه فرصت می‌یافت آن را می‌گشود و از سرچشمه زلال این وحی الهی سود می‌جست. همین امر یعنی پیروی جزء بجزء احکام الهی و دستورات قرآن او را به گونه‌ای ساخته بود که زندگی وی پر از خیر و برکت باشد. با مرحوم شهید دکتر بهشتی در سال 1342 و در فعالیت‌های

اجتماعی و سیاسی 15 خرداد در اصفهان آشنا گردید و از این طریق خود را هرچه بیشتر به ولایت فقیه متصل کرد. در همین ایام بود که پیشنهاد ورود به گارد به وی داده شد با اینکه دست و دلش می‌لرزید و می‌دانست که گارد قلب رژیم است ولی وظیفه‌اش به او حکم می‌کرد که هرچه بیشتر به نقطه رأس هرم نزدیک شود و گام مؤثرتری در جهت عملی ساختن هدف‌های خود بردارد. با مشورتی که با منابع متصل به مرجع ولایت داشت به او گفته شد که ورود به گارد را بپذیرد.
ورود او به گارد در حکم وسیله‌ای بود که بتواند اطلاعات کسب، و به دستگاه ضربه وارد کند و هسته‌های بینش را در گارد و ارتش شکل دهد. پس با امام رابطه برقرار کرد، و با راهنمایی‌های ایشان، نیروهای متعهد و انقلابی را جذب ، و سعی کرد اطلاعات سری را در اختیار مبارزان مسلمان قرار دهد. در دانشکده افسری تدریس می‌کرد چون از این راه بهتر می‌توانست نیروهای متعهد و انقلابی را شناسایی کند. در زمینه تبلیغ اسلام در ارتش، انواع فعالیت‌های را انجام می‌داد و چنان شد که در اوج تظاهرات دهم محرم در تهران، سالن غذاخوری افسران و درجه داران گارد در پادگان لویزان، پذیرای حادثه‌ای دردناک برای رژیم منفور شاهنشاهی گردید که هیچگاه در مخیله‌اش خطور نمی‌کرد و خبر وقوع این حادثه را رسماً اعلام نکرد، لیکن بزودی تمام مردم مطلع شدند و سرانجام انقلاب اسلامی پس از طی مراحل سخت مبارزاتی به دست توانای رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) با شرکت مردم دلیر و انقلابی ما و با همت نیروهای معتقد و مسلمان به پیروزی رسید. در آن هنگام که جریانات گوناگون اجتماعی و انحراف‌های پی‌درپی، جوانان ما را آماج تیرهای خود قرار داده بود، بهاییت با شیوه‌های خاص خود در حال جذب جوانان ما به سوی خود بودند، شهید کلاهدوز تمام هم و غم خود را صرف مجادله و مخالفت با این طیف وسیع تبلیغات آلت دست حاکمیت ظلم کرد. پس در دوران اوجگیری انقلاب، فعالانه در تمامی صحنه‌ها حضور می‌یابد و با ورود امام به ایران، بر فعالیت‌های خود می‌افزاید. مواقعی که افسر نگهبان می‌شد دفتر وقاعی روزانه را می‌دید و چیزهایی را که مهم بودند برای گروه می‌آورد تا تجزیه و تحلیل کنند و خط مشی بعدی کشور و مبارزات را تعیین کنند. تا جایی که در شب 21 بهمن 57، متوجه نقل و انتقالات مشکوکی در سطح پادگان و متوجه نقشه‌های فاجعه‌آمیز آنها می‌شود. از این رو شب،پست نگهبانی را از افسر نگهبان تحویل می‌گیرد و به هر وسیله‌ای خود را به اتاق تیمسارها می‌رساند و متوجه نیت پلید آنها می‌گردد. سپس از پادگان خارج می‌شود و خبر را به بیت امام می‌دهد و به پادگان باز می‌گردد و تا صبح مشغول بیرون آوردن سوزن چکاننده تانک ها می‌شود و بدین ترتیب بزرگترین توطئه رژیم را مبنی بر گلوله‌باران

فرودگاه، مجلس، مرکز رادیو و تلویزیون، میدان ارگ، راه‌آهن و بیت امام را عقیم می‌گذارد.
با سقوط رژیم، تسخیر پادگان‌ها به دست مردم و اعلام همبستگی ارتش با مردم، شهید کلاهدوز که مرد میداندار عرصه عشق بود در پی آن شد که با تمامی نیرو از این ثمره گرانبها نگاهبانی کند. پس او بیدارتر از پیش، انقلاب را پاس می‌داشت و از حریم اسلام و انقلاب، مراقبت و محافظت بیشتری می‌کرد.
او با اراده‌ای خلل ناپذیر، شب و روز از وسایل، ابزار و ادوات پادگان‌ها حفاظت می‌کرد و در دستگیری سران رژیم، نقش مؤثری داشت. در زمانی که عده ای دم از انحلال ارتش می‌زدند ایشان سخت مخالفت کرد و با اطاعت از فرمان حضرت امام (ره)، کار سازمان بخشیدن به ارتش را برعهده گرفت.
گروهی که هسته مرکزی آن با همت والای کلاهدوز، اقارب‌پرست و تنی چند از نظامیان متعهد و نیروهای انقلابی تشکیل گردید و ارتش مکتبی از رهاوردهای شایان توجه این ستاد بود. نقش مؤثر و کارساز شهید کلاهدوز تنها در حوزه عمل این کمیته خلاصه نمی‌شد بلکه او به همراه شهید منتظری و شهید نامجو واحدی از نیروهای انقلابی را در گارد سابق تشکیل داد و خود بهترین مشاور مطلع و آگاه برای آنها بود. همکاری او با سپاه از قبل از تشکیل سپاه بود. او به همراهی شهید منتظری و تنی چند از نیروهای متعهد تشکیلاتی به نام «پاسداران انقلاب» را ایجاد کرد. هنگامی که سپاه به صورت منظم به عنوان یک نهاد به امر حضرت امام (ره) ایجاد گردید، کلاهدوز جزء اولین کسانی بود که با میل و رغبت خود به سپاه روی آورد و به عنوان یکی از اعضای شورای عالی سپاه انتخاب شد. باید او را به حق از بنیانگذاران و از محورهای اصلی سپاه دانست. نقش او در لحظه لحظه های این نهاد مقدس مشهود است. با آن اعتقادات عمیق از همان ابتدا، امر مهم آموزش را در سپاه از طرف نماینده شورای انقلاب برعهده گرفت و در نتیجه فعالیت‌های چشمگیر، قائم‌مقام فرمانده سپاه گردید. او از جمله کسانی بود که توانست سپاه را در مقابل تمامی توطئه های داخلی و خارجی حفظ کند و پس از مدتی ارتش و سپاه به همت او و یارانش به عنوان دو بازوی توانمند انقلاب شدند. شهید کلاهدوز معتقد بود که سپاه باید نیروی منظم زمینی و هوایی داشته باشد و به پیروی از همین نیات موفق شد با کمک افراد متخصص و متعهد طرح تشکیل یگان هوایی را در سپاه تهیه کند. این یگان، در شهریورماه 1366 به فرمان حضرت امام به عنوان نیروی هوایی سپاه رسماً تشکیل و گسترش یافت. کلاهدوز دریافته بود که آمریکا درصدد ترفندهای جدیدی برای ضربه‌زدن به اسلام است. از این رو مسأله جنگ‌های پارتیزانی و آموزش آنها را برای اعضای

سپاه پیشنهاد کرد و سپس در پی جذب نیروهای نخبه در سپاه شد. زیرا معتقد بود سپاه به افراد متعهد و متخصص برای افسری نیاز دارد و برای این منظور از هیچ کوشش و تلاشی فروگذار نکرد.
وادی ششم زندگی او، دوران جنگ تحمیلی و دفاع مقدس است که او در اوج توطئه‌ها، دسیسه تمامی کفر را بر ملا می‌سازد تا از پلکان عرش الهی با نردبان عشق بالا رود و هر پله را با خون خود رنگین کند تا زردی چهرهاش را با سرخی شهادت، صبغه‌ای الهی بخشد. در عملیات شکستن حصر آبادان، که با فرمان صریح حضرت امام (قدس سره) آغاز شد، شهید کلاهدوز نقش بسزایی داشت. کلاهدوز هرگز ارتباط خود را با ارتش قطع نکرد و براین اساس جلسات متعددی با افراد رده بالای ارتش و سپاه برگزار می‌کرد و در نزدیک شدن این دو نهاد مردمی، تأثیر بسزایی داشت.
شهید کلاهدوز عاشق مطالعه بود و بیشتر اوقات فراغت خود را صرف ورزش و مطالعه می‌کرد. به ساده‌زیستن علاقه زیادی داشت. تدوین اساسنامه تشکیلاتی سپاه از جمله مواردی است که شهید در آن نقش بسزایی داشت و زمانی که مقرر شد برای سپاه آرم و علامتی در نظر رگفته شود، وی معتقد بود باید با صاحب‌نظران مشورت شود در این زمینه سهل‌انگاری را جای نمی‌دانست. اهل افراط و تفریط نبود. برخوردهایش کاملاً حساب‌شده و سنجیده بودند. حالت تعادل ایشان در زندگی می‌تواند سرمشق و الگوی خوبی برای سایر برادران سپاه باشد. او عنصری آگاه و در تمام زمینه‌ها فعال، کنجکاو و نمونه بود. راستی، درستی و صداقت در کارها، رفتار و گفتارش جلوه‌گر بود. اطاعت او از امام در حد تعبد بود؛ زیرا او خود را از صمیم قلب مطیع اوامر امام می‌دانست و می‌کوشید حرکات و سکناتش با خواسته‌های حضرت امام مطابقت کامل داشته باشد.
بسیاری از دوستان و همرزمان وی معتقدند که او عصاره و خلاصه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است و مجموع ویژگی‌هایی که انقلاب برای یک سپاهی و یک پاسدار اسلام قائل است در او گرد آمده بود. او از تظاهر و خودنمایی پرهیز داشت و در انجام وظایف اجتماعی، اعتقادی و مذهبی می‌کوشید کارها را بدون ریا و تنها به خاطر رضای خدا انجام دهد و همین صفت حسنه او بود که باعث شد همسایگانش متوجه نشوند کسی که در همسایگی آنها زندگی می‌کند قائم‌مقام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است. همین امر باعث شده بود که تمامی اهل محل و همسایگان انقلاب اسلامی است. همین امر باعث شده بود که تمامی اهل محل و همسایگان انگشت حسرت به دهان گیرند که چرا او را بهتر و بیشتر نشناخته‌اند. در انجام فرمان‌های الهی پایبند بود و تحت هیچ شرایطی از انجام آن، شانه خالی نمی‌کرد. در محیط خانواده آرام و متین بود چنانکه همه او را دوست می‌داشتند. در کارها بسیار جدی و مطمئن بود و احساس مسئولیت

می‌کرد. مردم‌دار، خوش‌فکر، مؤدب و پاکیزه بود و براستی که خلوص و ادب و رفتار او می‌تواند برای همگان سرمشق و الگوی خوبی باشد.
وقتی خبر شهادتش به سپاه رسید عده‌ای از بچه‌ها می‌گفتندکه سپاه یتیم شده است. با اینکه قائم مقام سپاه بود هرگز راضی نمی‌شد برایش نگهبان و محافظ بگذارند و با سعی و تلاش فراوان دوستان، قبول کرد که مسلح شود. کم می‌خوابید، کم می‌خورد و کم حرف می‌زد. مدیریت صحیح و پشتکار و خستگی‌ناپذیری، سعه صدر و تحمل زیادی در ناملایمات و شداید داشت. سنگ صبور همه بود. بی‌توقع، بی‌ریا و عاشق و مخلص و جوانمرد بود. از هیچ کس گله نمی‌کرد و با انجام کوچکترین خطایی، فوراً عذرخواهی می‌کرد. در مشکلات صبور بود و دیگران را دلداری می‌داد. روحیه شهادت‌طلبی داشت و می‌کوشید آن را در دیگران نیز تقویت کند. آری جامه زیبای شهادت، تنها به تن آنان برازنده و مقبول است که کلید آن را داشته باشند. این کلید در دست کسانی قرار دارد که عشق را وادی اول و آخر خود پندارند و در راه رسیدن به معبود از همه چیز و همه کس و تعلقات دنیای خود دل برکنند. سرانجام شهید کلاهدوز در تاریخ 7/7/1360 در فاجعه سقوط هواپیما، پروانه‌وار پروبال سوخته با شهادت به جمع یاران قدیمی‌اش شهید باهنر، رجایی، شهید بهشتی و دیگران می‌پیوندد و در جوار آنان و شهیدان صدر اسلام جای می‌گیرد.

کلبادی نژاد، رحیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رحیم کلبادی نژاد : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع) لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در خانواده ای از نظر مالی متوسط واز نظر دینی و اصول اخلاقی پایبند به دین و قرآن ودرسال 1342 دراولین روز دی ماه در منطقه ی " گلوگاه"در استان مازندران پا به جهان گذاشت. دوران طفولیت و کودکی را در میان همین خانواده که سرشار از اعتقادات مذهبی بودند گذراند. رحیم از همان اوایل کودکی به مسائل اسلامی مانند خواندن نماز وگرفتن روزه ، اهمیت می دادند و در تمام مجالس مذهبی شرکت داشتند. ایشان فردی مهربان ودلرحم و در عین حال شجاع و بی باک بودند در دوران انقلاب شهید نوجوانی بیش نبود ولی در تمام تظاهرات شرکت فعالانه داشتند. پدر شهید مردی زحمتکش و مادر ایشان نیز به دلیل تنگناهای موجود در زمان حکومت ستمشاهی ،تا سال سوم راهنمایی تحصیل کردند .او مانند هزاران دانش آموز شهید که در دفاع مقدس 8ساله مردم قهرمان ایران جانشان را فدای اسلام ومیهن کردند؛ در عین فراگیری علم بود که جنگ تحمیلی آمریکا توسط عراق بر علیه ایران اسلامی آغاز گردید .او پس از پیگیری های زیاد توانست در سال 1360 به سوی جبهه های کردستان روانه شود. در اولین اعزام همراه چند تن از دوستان خودبود. پس از اعزام به جبهه های غرب در تاریخ 18/5/60 به عضویت سپاه سنندج در آمد . دوران آموزشی را در گذراند و در تاریخ 23/4/61 به گردان جندالله رفت و کارش را در این گردان ادامه داد . در عملیات پاکسازی جاده تکاب- شاهین دژ شرکت داشتند و توانستند به همراه همرزمان غنایم زیادی را به دست آورند. در عملیات بعدی ودر منطقه ی دیواندره توانستند سیزده روستای را از وجود کثیف ضد انقلاب پاکسازی کنند . بعد از آن به مریوان رفت ودر عملیاتی دیگر به همراه رزمندگان چندین روستا را از دست ضد انقلابیون پاکسازی کردند .در این عملیات چند تن از همرزمانش شهید ، مجروح و اسیر شدند اما این حوادث کمترین خللی در اراده ی فولادین این مرد بزرگ ایجاد نکرد.
خستگی را نمی شناخت .بلا فاصله پس از پایان هر عملیات خود را آماده عملیات بعدی می کرد . بعد از این عملیات او در چندین عملیات دیگر در مناطق غرب کشور شرکت کردوبعد از آن به پاس جانفشانی هایش به

دیدار امام رفت.
پس از دیدار با مرید خود دوباره به سنندج برگشت و به علت کسالت جسمانی که داشتند از گردان جندالله بیرون آمدند و مدتی را در روابط عمومی سپاه مشغول خدمت شدند .
مدتی بعد به دفتر نمایندگی امام (ره)در سپاه سنندج رفت و در آنجا مشغول خدمت شد. اوبعد از 22 ماه تلاش وایثار گری در کردستان و دیدن شهادت خیلی از دوستانش که به دست گروهکهای ضد مردمی مثل:دمکرات ، کومله و منافقین که به طرز فجیعانه ای صورت می گرفت از کردستان مظلوم خداحافظی کرد و برای امر مهم ازدواج به شهر خود برگشت و در سپاه بندر گز برای چند ماهی مشغول خدمت شد . با شناختی که دوستانش از او داشتند برایشان مشکل بودکه او این چند ماه را چگونه در پشت جبهه تحمل می کند ،چون ایشان عاشق اسلام و قرآن بودند ومی گفتند که جبهه ها بیشتر به ما احتیاج دارد . این نیست که به پدر و مادر و همسر خودش علاقه ای نداشته باشد بلکه می گفت " حسین زمان تنهاست ما نباید او را تنها بگذاریم " شهید رحیم چند ماهی بعد از ازدواج دوباره به طرف جبهه ها هجرت کرد واین بار نه به طرف کردستان بلکه به طرف جبهه جنوب ودر گردان حمزه با سمت معاون فرمانده گروهان کار را شروع کرد.در آ«ن زمان یک آرامش نسبی در کردستان حاکم شده بود. بعد از چند روز در عملیات مهم والفجر 6 شرکت نمود. بعد ازاین عملیات به گردان موفق و پیروز امام حسین (ع) رفت .
در تاین ایام او در خط مقدم زخمی شد وبه بیمارستان انتقال یافت اما فردای آن روز به اصرار خودشان دوباره به اهواز برگشت. اودر این مرحله هشت ماه در جبهه بود وبعد از این مدت به مرخصی رفتند . استراحتی که فقط نام آن مرخصی بود . او در پشت جبهه همیشه در مبارزه با منافقین و ضد انقلابیون و افراد مفسد و کسانی که بر علیه انقلاب اسلامی توطئه میکردند ،بود. مبارزه مداوم و پی در پی و امر به معروف و نهی از منکر ایشان به همراه دیگر دوستان وشهدا که در حین مرخصی ها صورت می گرفت منشا خیر و برکت زیادی برای منطقه ی گلوگاه بودوباعث شده بود مردم به دیده ی احتران به این بزرگواران نگاه کنند.
نوبت سوم حضور ایشان در جبهه درجبهه های غرب بود.اوبه اتفاق همسر و فرزندش دوباره به سوی کردستان روانه شد و چند ماهی را در کردستان گذراند اما با شهادت عده ای از دوستانش دلش آرام و قرار نداشت . با مشاهده ی وضعیت جبهه های جنوب ونیازی که در این مناطق به نیرو احساس می شد خانواده اش را به گلوگاه آورد و دوباره به سوی جبهه های گرم و طاقت فرسای جنوب رهسپار گشت. در تاریخ 12/1/65 به سوی منطقه ی عملیاتی فاو حرکت کردند. در تاریخ 14/2/65 دوباره عازم جبهه

شد ودر عملیات مهم کربلای یک بر اثر ترکش خمپاره 60 از ناحیه سر ، سینه و دست و دیگر اعضای بدن به شدت مجروح شد وخودش را توسط یک آمبولانس به پشت خط رساند و ایشان را به بیمارستان بردند . در خردادماه1365 زمانی که خداوند فرزند دومش محمد رابه اوهدیه کرد ،همزمان بود با اوج درد ناشی از زخمهایش که دراثر ترکشهای خمپاره ایجاد شده بود. همسرش در این باره می گوید: طی این دو یا سه ماهی که دزفول بودند خیلی زجر و سختی کشیدند و حتی با آمپولهای مسکن خیلی قوی هم نمی توانستیم یک ذره از دردهای بدنش را کم کنیم . سه عمل جراحی بر روی بدنش انجام شد و او را حدود یک ماهی با چرخ ویلچر به اطراف می بردیم . به شکرانه خدا کم کم توانست با عصای خود را کنترل کند واز رختخواب بیرون آمد .او آنقدر عشق وعلاقه به اسلام و امام داشت که نتوانست با این همه مجروحیتی که داشت بیشتر از سه ماه در خانه بماند و با همان عصای زبر بغل دوباره عازم جبهه ها شد.
بعد از مدتی که حدود یک ماه و نیم او را دوباره به مرخصی فرستادند وبعد از مرخصی دوباره به جبهه رفت . اما این بار حرفهایش ، رفتارش و کردارش با دفعات دیگر خیلی فرق داشت این بار او نورانیتی دیگر پیدا کرده بود. حالات روحانی او را همه احساس می کردند. هر کس که به او برخورد می کرد میفهمید که دیگر اهل این عالم خاکی نیست، می فهیمد که او رخت سفر را آماده کرده وبا همین حالات روحانی بود که وارد عملیات کربلای 5 شد. او در آن عملیات سمت معاون فرمانده گردان امام حسین(ع) را به عهده داشت ودر منطقه عملیاتی کربلای 5 منطقه دریاچه ماهی نرسیده به کانال خروجی درروز دوم دی ماه 1365ساعت حدود 12 ظهر به همراه برادران مرتضی قربانی و دیگر فرماندهان از جمله شهید منصور کلبادی نژاد بعد از پاتک شدید گارد ریاست جمهوری عراق و جهت سرکشی خط در یک نقطه بریدگی کانال توسط تیر بار دشمن از ناحیه پهلو مورد اصابت قرار گرفت وبه شهادت رسید وبه آرزوی دیرینه خود رسید .
اودر مدت حضور در جبهه علاوه بر شرکت در دهها عملیات کوچک در عملیات زیر هم حضوری فعال داشت.
-عملیات پاکسازی شهرک ربط و جاده بانه سردشت که یکی از جاده های بسیار مهم برای ضد انقلاب (کومله ، دمکرات و منافقین) بود .
- عملیات کربلای یک
- عملیات والفجر هشت
- عملیات والفجر 6
-عملیات کربلای 5 منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

کلبادی نژاد، منصور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید منصور کلبادی نژاد
(1366-1344) شهید منصور کلبادی نژاد در نخستین روز آبان ماه سال 1344 در روستای "گلوگاه "از توابع شهرستان بهشهر استان مازندران دیده به جهان گشود.
پدر این شهید "علی" و مادرش "مرضیه کلبادی نژاد " نام داشتند.
با آغاز جنگ تحمیلی عراق بر علیه ایران وی تحصیلات متوسطه خود را در رشته علوم اقتصادی ناتمام گذاشت و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد .
شهید منصور کلبادی نژاد به عنوان رزمنده در لشکر 25 کربلا نیروی زمینی سپاه خدمت می کرد.
وی با وجود جوانی به دلیلی استعداد و توانایی فوق العاده ای که داشت به سمت فرمانده گردان منصوب شد .
شهید منصور کلبادی نژاد سرانجام در جریان عملیات والفجر 10 در اثر بمباران منطقه خرمال عراق توسط دشمن به شهادت رسید.
شهید منصور کلبادی نژاد در زمان شهادت 22 ساله بود و یک دختر شش ماهه به نام "مطهره" داشت.
پیکر پاک این شهید در گلزار شهدای" سفید چاه" روستای "گلوگاه" (زادگاهش) شهرستان بهشهر استان مازندران به خاک سپرده شد.

کلهر، یدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
یدالله کلهر : قائم مقام فرماندهی لشگر10سیدالشهدا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1333 شمسی در روستای «بابا سلمان» در شهرستان «شهریار» ، در خانواده‌ای مذهبی و بسیار مؤمن پسری به دنیا آمد که نام او را «یدالله» گذاشتند؛ یدالله کلهر. چون قرار بود که در عرصه‌ای به پهنای دشت کربلا، بار دیگر به یاری حسین زمان خود بشتابد و دستی باشد در میان هزاران هزار دست که به یاری دین خدا و خمینی کبیر آمدند.
تولد وکودکی اش از زبان پدر :
«در سال 1333، به دنیا آمد.پاکی و صفای روح بزرگش از همان موقع احساس می‌شد. زمانی که به دنیا آمد، گوشه گوش راستش کمی پریده بود. وقتی کودک را در آغوش پدرم گذاشتم، با دیدن گوش او گفت:«این پسر در آینده برای کشورش کاری می‌کند. یا پهلوان می‌شود یا شجاعت و رشادتی ستودنی از خود نشان می‌دهد.» یدالله از کودکی، بچه‌ایی ساکت، مودب و بسیار جدی بود. وقتی عقلش رسید، خواندن نماز را شروع کرد. از همان کودکی، در صف آخر جماعت، نماز می‌خواند.
ما به طور دستجمعی با برادرانم زندگی می‌کردیم و یدالله از همه برادرزاده‌هایم قویتر بود؛ اما با تمام قدرت جسمی و نیرومندی، اخلاقی پهلوانی و اسلامی داشت. هیچ وقت به ضعیف‌تر از خودش زور نمی‌گفت. همیشه از بچه‌های ضعیف دفاع می‌کرد و مواظب آنان بود. یدالله، خیلی کوچکتر از آن بود که معنای میهمان و میهمان‌نوازی را بداند؛ اما هنوز مدرسه نمی‌رفت که بیشتر ظهرها، دوستانش را با خود به سر سفره می‌آورد.
بسیار بخشنده و مهربان بود. چون ما در روستا زندگی می‌کردیم، یدالله شاداب، پرانرژی و بسیار فعال تربیت شد و رشد کرد. از همان کودکی در کارهای دامداری به ما کمک می‌کرد. بسیار زرنگ و کاری بود. از همان بچگی، یادم می‌آید که شجاع و نترس بود. در بازیها میان بچه‌ها محبوب بود و همه به او علاقه داشتند. با همه شادابی و فعال بودن، هرگز ندیدم با کسی دعوا و درگیری داشته باشد و این یکی از خصوصیتهای مشخص این شهید بود. هر کس به دنبالش می‌آمد و می‌گفت برای ورزش برویم، می‌گفت: «یا علی!» خلاصه هیچ وقت از ورزش و بازی روی‌گردان نبود.

اما با این همه، خیلی پرحوصله و پردل بود.»
دوران دبستان را در روستا گذراند. سپس برای ادامه تحصیل، به شهریار، «علیشاه عوض» رفت و تا کلاس نهم (نظام قدیم) درس خواند و بعد به خاطر مشکلات راه و دوری مدرسه، به تحصیل ادامه نداد. در دوران تحصیل، همیشه درسش خوب و جزو شاگردان ممتاز بود. غروب غمگینی بود. هاله‌های سرخ نور خورشید، فضای خاک آلود پادگان شهید بهشتی را سرخ فام کرده بود.
با بچه‌های واحد، والیبال بازی می‌کردیم. حاج یدالله هم بود. با یک دست مجروح و با صورتی که در ظاهر آرام بود، بازی می‌کرد. اگر او را خوب می‌شناختی، می‌توانستی بفهمی که در عمق چشمهای مهربان و صورت خندانش، غمی گنگ موج می‌زند و در عین حال، حالت انتظار، حالت شادی و حالت رسیدن به مقصود.
یدالله وجود ساده و بی‌ریایی داشت؛ اما تودار، عمیق و کم‌حرف بود. آن روزها، این حالتها، بیشتر از همیشه، در او مشهود بود.
پس از بازی، حاج یدالله به آسایشگاه آمد. چهره‌اش آرام، اما متفکر بود. با حالتی خاص در کمد وسایلش را باز کرد. تمام وسایلش را به شکل منظم روی زمین گذاشت و گفت: «بچه‌ها! هر کس هر چه می‌خواهد بردارد، به عنوان یادگاری!»
گرمکن ورزشی، ساعت مچی، تقویم، انگشتر عقیق، مهر و سجاده‌ای کوچک و ... اینها وسایل جانشین تیپ ما بود. بغضی سنگین بر گلویم نشست و اشک در چشمهایم جوشید. نتوانستم آن جا بمانم، بیرون رفتم. ستاره‌های آسمان، شب را پر کرده بودند. خدایا، این چه حالی بود؟ حالی که هر بار با احساس لحظه موعود رفتن کسی به ما دست می‌داد. حالی که در لحظه‌های نورانی و ملکوتی وداع یاران، تمام وجود انسان را دربرمی‌گیرد!
دوباره به آسایشگاه بازگشتم. وداع ما، وداعی کوتاه و از جنس ناب و زلال دلبستگی بود. به رسم یادبود و یادمان خاطر عزیزش، انگشتری و کمربندش را برداشتم و دوباره، بی‌قرار و غمگین، به ستاره‌ها پناه بردم. غمی بزرگ، با هجومی سنگین پیش رو بود.
یدالله هم می‌خواست به دیگران بپیوندد!
آن جا کسی منتظر است!
آب رودخانه موج در موج، روی هم می‌نشست و با سرو صدا می‌گذشت. خورشید روی قطره‌ها می‌تابید و هزاران پولک نقره‌ای می‌ساخت و هر پولک با برخورد به تخته سنگها، صدها تکه می‌شد.
با حاجی کنار پل نشسته بودیم. غرق فکر بودیم و سکوت؛ و هزاران کلمه، در میان ما، نگفته و نانوشته رد و بدل می‌شد.

حاجی سکوت را شکست: «دیشب خواب دیدم. میررضی زیر یک درخت سرسبز و با طراوت نشسته، منتظر من بود.»
با بغضی در گلو، به رویش نگاه کردم و گفتم: «نه حاجی! حرف از رفتن نزن.»
گفت: «نه! می‌دانم که او منتظر من است، باید بروم.»
گفتم «خب، من هم خواب خیلیها را می‌بینم.»
تازه از بیمارستان آمده بود، دستهایش درد شدیدی داشت. پنجه‌هایش را در جیبش فرو کرد و با حالت خاصی، در حالی که چشمهایش عمق آنها را می‌کاوید، گفت «نه! این فرق دارد، من باید بروم. قبول کن، این فرق دارد، میررضی منتظرم است!»
... موجها، زمزمه‌کنان، همچنان که می‌رفتند، حرف او را تصدیق می‌کردند. موجها او را می‌شناختند. من برای حاجی، ارزش و احترام خاصی قائل بودم. یعنی همه بچه‌ها نسبت به ایشان چنین حالتی داشتند. پس از مجروح شدن، ایشان در فاو بود. حاجی از ناحیه کلیه بشدت آسیب دیده بود و یک دستش هم از کار افتاده بود. به سختی راه می‌رفت؛ اما دائم به همه بچه‌ها سر می‌زد و با آنان به گفتگو می‌نشست. در همان حالت هم هر کاری که از دستش برمی‌آمد، برای بچه‌ها انجام می‌داد. یک روز مشغول سرکشی به واحد ما بود و من نزدیک او بودم. متوجه شدم که بند پوتین حاجی باز است. خم شدم که بند پوتینش را ببندم. دیدم حاجی به سختی خم شد، با مهربانی سرم را بوسید و مرا بلند کرد. بعد با یک دست، بند پوتینش را بست و دوباره به راهش ادامه داد. همه ما عقیده داشتیم که مزد جهاد، «شهادت است؛ اما خب، آدمی است و قلب و عاطفه‌اش. خبر شهادت «یدالله کلهر» روی من خیلی اثر گذاشت. نه من، تمام بچه‌ها، مانده بودیم که چه کار کنیم. فرمانده‌مان را از دست داده بودیم و غم و اندوه این خبر، چنان سنگین بود که دست و دلمان را سست کرده بود. تمام بچه‌های اردوگاه «کوثر»، چنین حالتی داشتند. هر کس گوشه‌ای یا شانه‌ای را پناه گرفته و می‌گریست. چه روزی بود آن روز! و چه روزهای سختی بود، آن روزهایی که خبر شهادت یاران را می‌شنیدیم.
با چند نفر از بچه‌ها، سوار بر ماشین، راه افتادیم تا به مقر فرماندهی برسیم و بپرسیم که باید چه کار کینم؟ وقتی در ماشین بودیم، رادیو عراق را گرفتیم. شنیدیم که گوینده آن، چند بار با شادی، خبر شهادت عزیز ما را اعلام کرد. خدا می‌داند که آن لحظه‌ها چه خشمی نسبت به دشمن و چه احساس افتخاری به برادر شهیدمان داشتم.
وقتی جنازه حاجی را آوردند، اردوگاه کوثر، اردوگاه نبود، دشت کربلا بود، در نیمروز دهم محرم! حال و احوال ما در آن لحظه‌ها، قابل بیان نیست.
به من الهام شده بود که آن روز، عراقیها دوباره به شکلی، حمله سنگینی

به پادگان خواهند کرد. بچه‌ها می‌گفتند: «چه می‌گویی؟ این پادگان تا به حال، بمباران نشده...» خلاصه بچه‌ها با ناباوری حرفم را قبول کردند. همه کنار حسینیه پادگان جمع شده بودیم. به داخل حسینیه رفتیم. پیکر شهید را روی دوش گرفتیم و بیرون آمدیم.
هنوز در آستانه در بودیم که هواپیماها در آسمان ظاهر شدند. بچه‌ها، پیکر شهید یدالله را به سرعت درون آمبولانس گذاشتند و به طرف کرج حرکت کردند.
هر کس به طرفی دوید تا از تیرو ترکش در امان باشد.
من در همان لحظه به یاد امام حسن مجتبی(علیه السلام) افتادم. روز شهادت آن امام مظلوم هم، دشمنان حتی به پیکر پاک ایشان رحم نکردند و جنازه امام معصوم، همراه تیرهای دشمنان تشییع شد. تشییع یدالله ما هم چنین بود! منابع زندگینامه :خاطرات شفاهی خانواده ودوستان شهید در کتاب آشنا با موج

کلهری، مصطفی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در سال 1338 در شب میلاد حضرت ختمی مرتبت، کودکی در شهر قم پا به عرصه هستی گذاشت که نامش را به عشق محمد (صلی الله علیه واله) مصطفی نهادند. او در آغوش گرم خانواده، روزهای شیرین کودکی را پشت سر نهاد و در 6 سالگی به مدرسه رفت. تا سال دوم راهنمایی به تحصیل اشتغال داشت و سپس مشغول کار شد.
مصطفی به رشته کاراته علاقمند بود. با آغاز انقلاب، در صف جمعیت مبارز قم قرار گرفت و در ماه رمضان سال 1357 به دست نیروهای ساواک زندانی شد. آنها پس از ضرب و شتم شدید، وی را آزاد کردند; اما او همچنان درجریان بر پایی تظاهرات، در انجام فعالیت‌های سیاسی خود ثابت قدم ماند. مصطفی در یکی از راه‌پیمایی‌ها مجروح و زندانی شد و با پیروزی انقلاب از زندان آزاد گردید. سپس تصمیم گرفت برای حمایت از دستاوردهای انقلاب، لباس سبز سپاه را بر تن کند. کلهری حدود یک سال محافظ امام (س) بود و در کمیته نیز فعالیت می‌نمود.
غائله کردستان صحنه دیگری از جهاد و رزم مصطفی بود. او با سمت مسوول خط پدافندی زید، تا قبل از عملیات رمضان، به امرشناسایی و مقابله با ضد انقلاب پرداخت. آن‌گاه راهی جبهه‌های جنوب شد و تا پایان عملیات بدر، با سمت معاون گردان امام سجاد (علیه السلام) و فرمانده گردان سیدالشهدا (علیه السلام) از لشکر 17 علی‌بن ابیطالب (ع) به نبرد پرداخت. کلهری در عملیات رمضان و محرم (دهلران) از ناحیه بازو و سینه و در عملیات والفجر، از ناحیه پا به شدت مجروح شد. او درسال 1361 سنت رسول‌الله (صلی الله علیه واله) را ارج نهاد و ازدواج کرد. دو سال زندگی مشترک، زنجیر تعلقی از دنیا بر گردن او ننهاد و سرانجام در اسفند ماه سال 1363 در عملیات بدر بر اثر اصابت تیری به سرش، به شهادت رسید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

کلهری، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی کلهری : فرمانده گردان سیدالشهدا(ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زمستان سال 1338 در شب میلاد با برکت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی (ص) در خانواده ای مذهبی به دنیا که آمد او را «مصطفی» نامیدند. «مصطفی» گویی از ابتدا «برگزیده» بود، وجود او هماره مایهٔ خیر و برکت برای خانواده اش بود... دوران تحصیلات او کوتاه بود، تا دورهٔ راهنمایی؛ به قول پدر بزرگوارش «مصطفی» پسری بود خیلی غیرتی؛ نمی توانست تحمّل کند که خود تحصیل کند ولی دیگران کار کنند. با وجود این دانش آموز ممتازی بود درس را رها نمود و به سوی کار شتافت.
یکی از همکلاسی های قدیمی او تعریف می کند که: «هر وقت زنگ تعلیمات دینی بود، معلم از «مصطفی» می خواست که «پرده برداری» کند؛ او هم همیشه با خوشحالی قبول می کرد؛ داستانهایی که بیشتر تعریف می کرد، ماجرای «حرّ و زایر کربلا»، داستان «مختار»، داستان «طفلان مسلم» بود. «مصطفی» «مصطفی» داستان «حرّ» را بسیار دوست می داشت و هر وقت که این داستان را شروع می نمود، با شور و حال خاصیّ آن را باز می گفت؛ شاید به این دلیل که شباهتی لفظی بین نام «حرّ» با نام فامیلی او بود...»
پس از ترک تحصیل به «بنّایی» روی آورد و تا پیروزی انقلاب، به این شغل پرداخت. در جریان مبارزات سیاسی علیه رژیم، فعالیت های مستمر و قابل توجهی داشت و یکی دو بار هم مجروح و دستگیر شد. پس از آزادی از زندان و پیروزی مبارزات به ورزش روی آورد در «کاراته» موفقیت هایی کسب نمود.
پس از پیروزی انقلاب، «مصطفی» در نهادهای مختلف به خدمت پرداخت، از دیگر کارهای او تشکیل یک «تعاونی کشاورزی» به کمک چند تن از دوستان همفکرش بود که هدفی جز کمک در امر خودکفا شدن مهین اسلامی نداشت. در همین زمان بود که جنگ تحمیلی آغاز شد؛ «مصطفی» دست از کار کشید و راهی جبهه شد، یکی از همرزمانش در این باره می گوید:
«وقتی جنگ شروع شد، مصطفی نتوانست نسبت به تجاوز دشمن به میهن بی تفاوت باشد؛ به ما گفت که برادران! جنگ بر اینِ کار، مقدم می باشد.

بیایید سلاح برداریم و از ارزشهای ملی و معنویمان دفاع کنیم.»
«مصطفی» مدتی در غرب و پس از آن در جنوب، جبهه ها را در نوردید و حماسه های بزرگ و با شکوه را بآفرید... در غرب بود که با آتش پدافند، سوخوری متجاوز عراقی را سرنگون ساخت، مدتی هم فرماندۀ خط غرب گشت؛ در این مدّت نگذاشت دشمن، ذره ای تحّرک و فعالیّت داشته باشد. در جنوب، از «عملیات رمضان» تا «عملیات بدر» حضوری مستمر و مفید داشت. شهامت و استواری و رشادت او زبان تحسین همگان را گشوده بود؛ حماسه آفرینی های او در «عملیات خیبر» که منجر به تثبیت خط پدافندی «جزایر جنوبی مجنون» شد همگان را به تعجب واداشت، حتی به پاس مقاومت و نبرد غرور آفرین و سرنوشت سازش، تقدیرنامه ای از «قرارگاه خاتم النبیاء» دریافت کرد؛ اگرچه ـ هیچکس به جز تنی چند از دوستانش ـ از آن مطلع نشد.
«مصطفی» با همین شیوه و از همین کارها به «خلوص» رسید. اوج این اخلاص را می شد در رفتارهای او، پس از حماسه «خیبر» یافت؛ پس از عملیات، دیگر او چهرۀ آشنای لشگر شده بود، همه جا صحبت از وی و رشادت های گردانش ـ سیدالشهداء (ص) ـ بود... او این مراتب تحسین و تقدیر را می دید و می شنید اما همیشه با همان صداقت و خلوص و سادگی زایدالوصفش می گفت: «به خدا قسم اشتباه می کنید! این من نیستم که .... این خود سیدالشهداءست که نظر دارد بر این گردان...»
«مصطفی» از ابتدا «برگزیده» بود و حیات مادی و زندگی در این دنیا، آزمونی بزرگ برای او بود تا مقام بلند «قرب به حق» را بیابد و «عملیات بدر» وعده گاه تحقق پیمان او با معشوق ازلی بود... «مصطفی» بر همگان ثابت کرد که روح او آماده پرواز است... این را می شد از حلالیت طلبیدن او در شب عملیات، فهمید:
«بچه ها! من کلهرم! شما را به خدا مرا حلال کنید... من روسیاه، من گنهکار را حلال کنید!»
آری! او برگزیده خدا بود و به خدا پیوست. امید آن که هدایتگر حقیقی ما را از رهروان حقیقتِ راه او قرار دهد ان شاءالله.
منابع زندگینامه :امیر خط شکن،نوشته ی سیدمحمد رضامصطفوی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)-قم

کمره ای، قدرت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قدرت الله کمره ای : فرمانده مخابرات لشگرمهندسی42قدر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 در شهر نراق متولد شد.او در خانواده ای مذهبی و کشاورزرشد کرد ودوران کودکی را سپری نمود. تحصیلات ابتدایی را در نراق و تحصیلی را تا سوم متوسطه در شهرستان دلیجان و قم با موفقیت به پایان رسانید.
از نوجوانی نسبت به دنیا و مظاهر فریبنده ی آن بی اهمیّت بود و اخلاق نیکو و پسندیده اش در خانه و مدرسه نسبت به دوست و فامیل باعث شد که از احترام فوق العاده ای برخوردار شود. در جلسات مذهبی و سیاسی به خصوص نمازهای جماعت شرکت می کرد.
به اسلام و رهبر کبیر انقلاب علاقه ی خاصی داشت در تمام عرصه های مبارزاتی که بر علیه رژیم ستم پیشه شاه برپا می شد فعالانه شرکت داشت.
او یکی از فعالترین افراد در پخش اطلاعیه های حضرت امام در ا ستا ن های مرکزی و قم بود, می کوشید تا اطلاعیه های امام به موقع به مردم برسد تا آنها با الهام گرفتن از فرامین الهی این مرد بزرگ بهتر در راه مبارزه با فرعون زمانشان قدم بردارند. نهاد پاک و تربیت صحیحش از او فردی عاشق اسلام و امام و انقلاب ساخته بود. به ولایت فقیه به شدت اعتقاد داشت، به همین جهت با شروع جنگ تحمیلی خود را مکلف به پاسخ به ندای رهبر انقلاب می دانست . در سال 1360 به عضویت بسیج درآمد و به جبهه اعزام شد .مدتی بعد در تاریخ 5/4/1361 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی محلات درآمد. او نیز همچون دیگر همرزمانش پشت جبهه را دوست نداشت و می کوشید تا همیشه در کنار رزمندگان باشد .در طول عمر بابرکت خود 42 ماه در جبهه حضور داشت.
کمتر به مرخصی می آمد . یک نوبت از ناحیه فک مجروح شدو سه مرتبه شیمیایی شده بود ,مدت زیادی مجروح شیمیایی بود ولی کسی از بستگان اطلاعی از این موضوع نداشت, این مطالب بعدها توسط دوستانش مطرح شد .
دوستانش در آخرین دیداری که با او داشتند درخواست شفاعت از او در قیامت می کنند . در جوابش می گوید هرکس باید برای خود در این دنیا توشه آماده کند , خداوند بهشت را به بهاء می دهد نه بهانه. مسئولیتش در

لشگر 42قدر فرمانده مخابرات لشگر بود.اوبه عنوان پیک فرمانده لشگر در کنار رزمندگان گزارش خط مقدم را به فرمانده لشگر می رساند. اودر طول 42ماه حضور تاثیر گذار در جبهه ,در عملیات متعددی شرکت داشت و در عملیات پدافندی حلبچه در تاریخ 4/3/1367 بر اثر ترکش توپ به فیض عظیم شهادت نائل آمد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

کمیلی‌فر، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی کمیلی‌فر در پگاه هفتم صفر در طلیعه بامداد 1340 سالروز تولد امام سجاد (ع) دیده به جهان گشود و از همان کودکی فقر و محرومیت و تنگدستی به فضای زندگیش سایه انداخته بود. اما در خانواده‌ای که عشق به اهل بیت و پیوند با قرآن و اسلام در تار و پودش راه یافته بود، شیر محبت ولایت نوشید.
از همان اوان کودکی حدود 5 یا 6 ساله بود که همراه با پدر و دیگر برادران در امور معیشت یاور خانواده شد. نه ساله بود که روح تشنه و جستجوگرش به مسجد راه یافت. دوران تحصیلات خود را همراه با کار در کوره آجرپزی به پایان رساند و در رشته برق در هنرستان شهید بهشتی شرکت کرد. با شروع انقلاب اسلامی همراه با دوستان و عاشقان امام در تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها شرکت جست. پس از پیروزی انقلاب در مقابل تندبادهای مهاجم و خطرات و آفات ضد انقلاب قرار گرفت و در جهادسازندگی مشغول به کار شد. با شروع جنگ تحمیلی به سپاه پیوست و جهت گذراندن دوره آموزشی سپاه به اهواز اعزام گشت و به جبهه اعزام شد.
او در تمامی عملیات‌های لشکر 7 ولیعصر فعالانه و عاشقانه شرکت داشت و بعد از مدتی پس از تشکیل واحد اطلاعات و عملیات داوطلبانه به این واحد پیوست.
شهید کمیلی‌فر در مدتی که در لشکر 7 بود در مسوولیت‌های مختلفی از جمله مسئول اطلاعات عملیات لشکر 7، مسوول محور عملیاتی در عملیات والفجر 8 و در عملیات والفجر 1 به عنوان معاون محور عملیاتی ایفای نقش نمود.
ایشان در عملیات والفجر 8 به رغم شیمیایی شدن در کربلای پنج و زخمی شدن از ناحیه سینه با بمباران هواپیماهای دشمن از صحنه نبرد خارج نمی‌شد. وی پیوسته با وضو بود و ساعت‌های طولانی و نمازهای پرسوز و گداز به ویژه نماز شب را فراموش نمی‌کرد. سرانجام لحظه خوش وصل فرا رسید. مرغ بی‌تاب آسمان وصال سر بر دیوار قفس کوبید و به شوق دیدار باغستان حضرت محبوب پر و بال گشود و در سال 1367 همزمان با میلاد حسین بن علی (ع) و روز پاسدار در هنگام طلوع فجر اذان صبح بر روی تپه "رش" در غرب، در حال سرکشی به نیروها و بررسی وضعیت

منطقه بود که بر اثر اصابت توپ از پاتک عراقی‌های دژخیم کنار همسنگر پاکبازش "سیدرضا پورموسوی" به زمین خورد و با لبخند بر لب سرخ و تن پاره پاره به سوی دوست پرواز آغاز کرد. جسد مطهرش یک شبانه‌روز بعد پس از شکست پاتک دشمن شناسای وبه عقب منتقل شد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

کوشا، جلال

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سردار شهید جلال کوشا در پاییزان سال 1340 در جهرم و در خانواده‌ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود. دستهای پرعطوفت خانواده، او را از همان کودکی به آغوش مهربان مساجد سپرد تا با صدای دلنشین خویش عطر اذان را بر گلدسته نخل‌های سر به فلک کشیده جهرم بپراکند.
وی تحصیلات خود را از سن شش سالگی آغاز کرد و بعد از گذراندن دوران مختلف تحصیل وارد دبیرستان شد.
فعالیت‌های سیاسی و انقلابی وی از همین زمان آغاز گردید و او که دل به پیر فرزانه بسته بود با تکثیر و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و سازماندهی تظاهرات و راهپیمایی‌ها نقش چشمگیری را در فعالیت‌های انقلابی امت اسلامی ایفا کرد. شهید جلال کوشا در جریان همین مبارزات یازده فروردین ماه 1357 توسط نیروی خودفروخته رژیم دستگیر و راهی زندان گردید، اما اندک زمانی بعد از آزادی از زندان، بار دیگر در محله "مسجد نو" که پایگاه فعالیت‌های وی محسوب می‌شد، به ارشاد جوانان و افشای ماهیت رژیم پرداخته و فعالیت‌های دامنه‌دار خود را بار دیگر آغاز کرد. شهید جلال کوشا بعد از پیروزی انقلاب وارد کمیته‌های محلی گردید و در همان زمان، آخرین سالهای تحصیل خود را نیز در دبیرستان "خواجه نصیر" به پایان رساند، وی پس از اخذ مدرک دیپلم به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و چندین ماه در سپاه جهرم و خفر انجام وظیفه کرد.
سردار شهید جلال کوشا در طول هشت سال دفاع مقدس با پذیرفتن مسئولیت‌های مختلف از جمله مسئولیت اطلاعات و عملیات تیپ المهدی (عج) در عملیات‌های متعددی از جمله فتح‌المبین، بیت‌المقدس، خیبر و غیره شرکت کرد و در این میان پیکر نازنین او بارها مورد طعنه تیر خشم دشمن قرار گرفت. این شهید بزرگوار با آنکه زخم چندین عملیات را بر تن داشت در عملیاتهای دیگری از جمله والفجر و بدر نیز شرکت کرده و هر روز عاشق‌تر از پیش به دنبال گمشده خویش، گوشه گوشه خاک جنوب را درنوردید، تا آنکه در سحرگاه خونین 26 اسفند 1363 شرق دجله را مهبط فرشتگان رحمت ساخت و خود در هلهله آتش و باروت شاهد شهادت را در آغوش کشید.
پیکر مطهر سردار شهید طی مراسمی باشکوه، بر دستهای امت شهیدپرور

جهرم تشییع و در گلزار شهدای فردوس این شهر به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

کوشکی، جعفر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد توپخانه تیپ 57 ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) جعفر کوشکی در سال 1344 در شهرک معمولان از توابع شهرستان پلدختر دیده به جهان گشود. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و متوسطه در زادگاه خودش به خاطر عشق و علاقة زیاد به اسلام و جمهوری اسلامی، وارد سپاه شد و وظیفة سنگین فرماندهی توپخانة لشکر 57 حضرت ابوالفضل را در جبهه‌های نور علیه ظلمت به عهده کرفت. شهید بزرگوار در عملیات‌های بسیاری جانانه جنگید. ایشان در سال 1364 به خانة خدا مشرف شد و سرانجام در منطقة شلمچه کربلای 5 در تاریخ 25/10/65 ، هنگامی که از سنگر بیرون می‌آمد تا راه را به 4 رزمندة دیگر نشان دهد، به فیض عظیم شهادت نایل می‌آیند. از شهید یک دختر بجای مانده اسمش را زینب نهادند، چراکه باید زینب گونه رشد کند.
شهید کوشکی از سنین کودکی علاقة عجیبی به فعالیت‌های مذهبی داشت، پس از انقلاب در محافل و مجالس فعال بود. وی عضو انجمن اسلامی دبیرستان طالقانی بود. در زمینة خطاطی و نوشتن شعار بر روی دیوار فعالیت می‌کرد. شهید فرد بسیار خوشرو و با اخلاقی بود و هیچگاه باعث رنجش خاطر کسی نشد.
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند روبه‌صفتان زشت‌خو را نکشند.
اسد کمری همرزم شهید می‌گوید:
یکی از شبها که در سنگر ایشان خواب بودم، نیمه‌های شب دیدم حاجی از سنگر بیرون رفت و بیست دقیقه گذشت، بعد صدایی شنیدم، کنجکاو شدم. به بیرون از سنگر رفتم، آهسته نزدیک شدم، دیدم حاجی در گوشه‌ای تاریک و با حالت عرفانی نماز می‌خواند و زار زار گریه می‌کند. صدای گریه و حالت روحانی ایشان انقلابی در درون من ایجاد نمود که زار زار گریستم.
شهید اولین کسی بود که به کمک شهید ایرج ترکاشوند توپخانة لشکر 57 را راه‌اندازی کردند. توپخانة لشکر 57 بسیار کارآمد و قوی بود و این قوت کار مدیون شهید جعفر کوشکی و دیگر شهدا است. خاطرة دیگری که از شهید کوشکی دارم، در شب اول عملیات کربلای 5 که بنده همراه دو نفر از برادران عملیات لشکر 57 برای هدایت و کنترل گردان‌های عمل‌کننده به عنوان محور لشکر به جزیرة بوارین رفته بودیم، وقتی با مقاومت

دشمن روبرو شدیم و از طرفی حجم آتش دشمن زیاد بود، به وسیلة بی‌سیم با شهید حاج جعفر تماس گرفتم و موقعیت خودمان را گزارش دادم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که گفت آماده باشد گلوله‌ها آمدند.
با این که ما با دشمن فاصلة زیادی نداشتیم، تمام قسمت‌هایی که دشمن در آنجا مقاومت می‌کرد را زیر آتش گرفتند و باعث انهدام و شکست دشمن گردید و این دقت عمل در زدن نقاط حساس دشمن باعث تعجب همة بچه گردید. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

کیوان داریان، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده 'گردان عملیاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی«سیستان وبلوچستان»
شهید «مرتضی کیوان داریان» در سال 1338 در« اصفهان» در یک خانواده مذهبی متولد شد . او از همان دوران کودکی به فرا گرفتن قرآن مجید پرداخت .دوران ابتدایی را در مدرسه جلالیه به اتمام رساند و پس از وارد شدن به مقاطع با لاتر به اقتضای روحیات مذهبی که داشت با اشخاص سر شناس مذهبی و سیاسی منطقه ارتباط بر قرار کرد .شهید «مرتضی» از همان سا لها و پس از ارتباط با بزرگانی چون« آیت الله طاهری» به همراه سایر همرزمانش مانند « محمد اژه ای» و شهید« اکبر اژه ای» فعالیتهای انقلابی خود را آغاز نمود .پایگاه مبارزاتی این مجاهدان راه حق در آن سالها مسجد «حجت»در «اصفهان» بود .
دوران دانشجویی او مصادف با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی بود و او پس از انقلاب به فرمان امام خمینی (ره)به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ملحق گردید .در ابتدا به منظور کمک به رزمندگان فلسطین در مقابله با رژیم صهیونیستی برای سه ماه به« لبنان »رفت و در مراجعت بلافاصله به منطقه نا آرام« سیستان و بلوچستان» عازم شد .
این منطقه با توجه به موقعیت مکانی و مجاورت آن با دو کشور «پاکستان» و« افغانستان »از یک سو و بافت اجتماعی و مذهبی خاص آن، از دشوارترین مناطق جهت خدمت به شمار می رفت .انتخاب این استان نشان از روحیه والای وی جهت خدمت صادقانه به نظام است .در استان« سیستان و بلوچستان» ضمن آنکه به عنوان فرمانده عملیاتی خدمت می نمود ،معلم قرآن نیز بود .در بسیاری از مواقع زمزمه آیاتی از کلام الله مجید ازاطاق ودفترکارش شنیده می شد.
بر همگان واضح و آشکار بود که هدف او تزکیه نفس خود در هر حال و دعوت دیگران به قرآن است .
نحوه بر خورد او با افراد به گونه ای بود که هر حال همه مبهوت و مجذوب او می شدند .اگر فردی به هر دلیل رفتار تند و نا پسندی با او می داشت با رفتار بزرگ منشانه و با نوعی متانت و صبر و طمانینه پاسخ او را می داد که شخص را شرمنده خود می ساخت .
عبادت روزانه او به هیچ عنوان ترک نمی شد یا به تاخیر نمی افتاد .کسانی

که به او نزدیکتر بودند هرگز ندیدند که شبی را بدون نما ز شب به صبح برساند .پیوستن به لقا الله آرزوی بزرگ او بود .روزی نمی گذاشت که از شهادت یاد نکرده باشد .هر گاه که از شهادت سخن می گفت چنان چهره اش دیدنی می شد که نمی توان آن را توصیف کرد .شاید بیشتر از اشتیاق جوانی که به حجله می رود و شاید فزونتر از کودکی که به آغوش مادر پناه می برد .

در شجاعت کم نظیر بود .گویی واژه ترس در قاموس او معنا نداشت .بی پروایی او همواره با فکر و تعمق همراه بود .لحظه ای نمی گذشت که یا در حال شناسایی دشمن نباشد و یا در حال بررسی راههای گوناگون حمله .در همه ی حمله ها داوطلب برای یورش به دشمن بود .شجاعت او قوت قلب بزرگی برای همه به شمار می رفت .

در ماههای اول جنگ که نبود امکانات برای همه نگرانی ایجاد کرده بود و دشمن بی مهابا پیش می آمد ،وجود این گونه افراد دلیر و شجاع که با طما نینه خاصی نیز رفتار می کردند ،آرامشی توام با اطمینان به دیگران منتقل می کرد .

با آغاز جنگ تحمیلی ایشان فرماندهی اولین گروه اعزامی به جبهه را بر عهده گرفت و به جبهه های نبرد اعزام شد .شهید« کیوانداریان» پس از طی دوره های فشرده به جبهه های جنوب شتافتند .اگر چه برادران تجربه جنگی نداشتند ولی شهید« کیوانداریان» بی درنگ و بی قرار در حال طراحی انواع حمله ها و شناسایی بود .

ایشان در عملیات« شکست محاصره آبادان» در ماه محرم سال 1360 شرکت فعال داشت و هنگام خنثی کردن مین در منطقه «سوسنگرد» به شهادت رسید و سرزمین مقدس «خوزستان» پیکر پاکش را در آغوش گرفت و بر جای جای بدنش بوسه زد . منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

کیوانداریان، مرتضی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی کیوانداریان سال 1338 در اصفهان و در خانواده‌ای مذهبی متولد شد. او از همان کودکی، به فراگرفتن قرآن مجید پرداخت. پس از وارد شدن به مقاطع بالای تحصیلی، به اقتضای روحیات مذهبی که داشت، با اشخاص سرشناس مذهبی و سیاسی منطقه ارتباط برقرار کرد. او از همان سال‌ها و پس از ارتباط با بزرگانی چون آیت‌الله طاهری، به همراه سایر همرزمانش مانند حاج محمد اژه‌ای، شهید اکبر اژه‌ای و مهدی اژه‌ای، فعالیت‌های انقلابی خود را آغاز کرد. پایگاه مبارزاتی این مجاهدان، مسجد حجت اصفهان بود.
دوران دانشجویی مرتضی مصادف با پیروزی انقلاب بود و پس از انقلاب به فرمان امام (س) به سپاه پاسداران ملحق شد. ابتدا برای کمک به رزمندگان فلسطین و مقابله با رژیم صهیونیستی، مدت 3 ماه به لبنان رفت و در مراجعت، بلافاصله به منطقه ناآرام سیستان و بلوچستان عازم گردید. او در این استان، ضمن آن که به عنوان فرمانده عملیاتی خدمت می‌کرود، معلم قرآن نیز بود.
در بسیاری از مواقع، زمزمه آیاتی از کلام‌الله مجید را بر لب داشت و برای همه واضح بود که هدف تزکیه نفس خود و دعوت دیگران به قرآن است. نحوه برخورد او با افراد، به گونه‌ای بود که در هر حال همه مبهوت و مجذوب او می‌شدند. نماز او هرگز به تاخیر نمی‌افتاد. هرگز شبی را بدون نماز شب به صبح نمی‌رساند. هرگاه از شهادت سخن می‌گفت، چنان چهره‌اش دیدنی می‌شد که نمی‌توان آن را توصیف کرد. شهید کیواندریان در شجاعت کم‌نظیر بود. گویی واژه ترس در قاموس او معنا نداشت. لحظه‌ای نبود که یا در حال شناسایی دشمن نباشد و یا در حال بررسی راه‌های گوناگون حمله به دشمن. شجاعت او قوت قلبی بزرگ برای همه به شمار می‌رفت.
با آغاز جنگ تحمیلی، ایشان فرماندهی اولین گروه اعزامی به جبهه را پذیرفت و به جبهه‌های نبرد اعزام شد. ایشان در عملیات شکست حصر آبادان در ماه محرم سال 1360 شرکت فعال داشت و هنگام خنثی کردن مین در منطقه سوسنگرد7 به شهادت رسید، و سرزمین مقدس خوزستان، پیکر پاکش را در آغوش گرفت و بر جای جای بدنش بوسه زد.
برگرفته از کتاب :شهیدان

گرامی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
«محمد گرامی» در فروردین ماه سال 1341در شهر «کرمان» به دنیا آمد. خانواده متدین او قبل از این که محمد پا به دبستان بگذارد او را به مکتب خانه فرستادند تاقرآن بیا موزد و آموخت .محمد در چنین خانواده شریفی رشد کردوبالید .دوران دبیرستان او با فعالیت های انقلابی اش توام بود .او با تشکیل مخفیانه انجمن اسلامی، جوانان همسن وسال خود رابا مسایل دینی و سیاسی آشنا می کرد .اوبرای اولین بار اهمیت رساله امام خمینی رحمه الله علیه رادر این جلسه ها مطرح و اعضا رابه تقلیداز امام تشویق کرد .
وقتی شور الهی انقلاب دست آلوده و پلید حکومت پهلوی را از دامن سر سبز ایران قطع کرد ؛محمد جان دیگری گرفته بود .
سپاه سنگر تازه ای شد تا این جوان متدین و جسور از فرازآن به انقلابی که عشق می ورزید دفاع کند .مسئولیت های متعدداودر این نهاد روحانی و رزمی از او چهره ای پر تلاش و پر تجربه ساخت تاحدی که از رفتن او به مناطق عملیاتی ممانعت می شد .
در سال 1364 محمد جان شیفته خود رابه جبهه ها کشاند و بیش از یک سال آنچه راکه در این سالها آموخته بود علیه دشمن نژاد پرست بعثی به کار گرفت.
عملیات کربلای پنج و خاک شلمچه نقطه ای گلگون برای پرواز این جان بی قرار بود تا مثل هزاران ستاره که از این نقطه آسمانی شدند ،آسمان غیرت ومردانگی ایران بزرگ را تا ابد نورافشانی کند. منابع زندگینامه :"دل دریایی" نوشته ی الهه بهشتی، ناشرلشگر41ثارالله ،کرمان-1376

گرایلی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید گرایلی : فرمانده گردان ولی الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اوچهارمین فرزند خانواده گرایلی بود. در اردیبهشت ماه سال 1342 در تهران به دنیا آمد. دوره ابتدای را در مدرسه راه سعادت تهران آغاز کرد. مدیر مدرسه روحانی بود و زیر بنای فکری، اعتقادی شهید در این مدرسه و تحت تعلیمات مربیان آن پی ریزی شد. با اتمام سال سوم ابتدایی در سال 1353، خانواده مجید به دلیل ضرورت شغلی پدر در همین سال به مشهد منتقل شدند و او برای ادامه تحصیل به مدرسه ابتدایی معصوم خاتمی رفت. دوره راهنمایی را در مدرسه پارت واقع در خیابان دکتر بهشتی (فعلی)به اتمام رساند و برای سال اول مقطع متوسطه، به دبیرستان ابومسلم رفت و ادامه آن را تا اخذ دیپلم، در دبیرستان اعلم گذراند. مجید پر جنب و جوش و فعال بود و در بازی ها همیشه نقش فرمانده را به عهده داشت.
والدینش می گویند: از پوشیدن لباس نو اجتناب می کرد. وقتی برایش کفش می خریدیم، پاشنه هایش را می خواباند و مدتی شبها از آنها استفاده می کرد تا نویی آن از بین برود. لباس های نو خود را اول به برادرش می داد تا مدتی بپوشد، کمی که مستعمل می شد بعد از آنها استفاده می کرد. وقتی علت را از او سوال می کردیم. می گفت: می خواهم مثل دوستانم که از طبقه محروم هستند، باشم.
با اینکه خانواده از نظر اقتصادی در رفاه نسبی بودند، او از نظر اقتصادی به خود متکی بود و سعی داشت از تحمیل مخارج خود به پدر جلوگیری کند. در تعطیلات تابستان بدون اطلاع والدینش به کار نقاشی ساختمان مشغول می شد و هزینه تحصیل خود را این گونه تامین می کرد و کم کم در این رشته تجربه یافت و به صورت پیمانی کار قبول می کرد.
از کودکی این تعهد در او بود. روزی یکی از دوستانش به وی گفته بود: چرا به پدرت نمی گویی برایت دوچرخه بخرد؟ او پاسخ داده بود: اگر از پدرم دوچرخه بخواهم و او نتواند بخرد خجالت می کشد.
مجید در اوقات فراغت به مطالعه و فوتبال می پرداخت. به دیدار اقوام می رفت و فعالیتهای گوناگونی را در مسجد حضرت زینب (س) انجام می داد.

در کلیه جلسات مسجد، اعم از ادعیه و قرآن شرکت می کرد و جلسه آموزش قرآن برای کودکان تشکیل می داد. به شرکت در نماز جمعه اهمیت می داد. در ایام محرم و صفر، برنامه های سینه زنی و عزاداری مسجد را سازماندهی و به آنان خدمت می کرد. در بزرگداشت مراسم مذهبی اهتمام بسیار داشت. از جمله فعالیتهای مذهبی وی، نوحه خوانی، جمع آوری هدایای مردم برای برگزاری مراسم تاسوعا و عاشورا و سازماندهی هیئت مذهبی راهیان کربلا بود. در واقع جزء اولین موسسان هیئت راهیان کربلا واقع در پایگاه شهید مداعی به شمار می آمد. او در رفع مشکلات والدینش می کوشید و با همه توان در خدمت آنان بود و از بیماران نیز عیادت می کرد. واسطه می شد تا دیگران با هم آشتی کنند و مقید بود نماز را در اول وقت بخواند و تا حد امکان آن را به جماعت برگزار کند.
وقتی به منزلشان می رفتی، او هر چیزی را در دسترس بود به تو می بخشید. دوستانش را از محرومین انتخاب می کرد و نشست و برخاست با آنها را ترجیح می داد. نشست برخاست های متوالی با محرومین، وی را وا می داشت تا از زندگی نسبتا مرفه کناره گیری کند. ساعات اندکی را هم در منزل به سر می برد. به زیر زمین می رفت و بر گلیم کهنه ای که گسترده بود، می نشست. می خواست جسم و جانش را از آسایش و راحتی دور نگه دارد درد محرومین را احساس کند و شریک مصائبشان باشد. گاهی مودبانه شیوه زندگی والدینش را مورد انتقاد قرار می داد و از آنها می خواست که از تجملات بکاهند.
زیارت کربلا، رفع ظلم از مظلومین و پیروزی مستضعفین و پیروزی اسلام، از جمله آرزوهای او و بزرگ ترین آرزویش شهادت بود.
وقتی بزرگان وی را تشویق به ازدواج می کردند، می گفت: هر وقت جنگ تمام شد، ازدواج می کنم. می گفت: زندگی که خوردن و خوابیدن نیست. برای کنکور ثبت نام کرده بود، ولی جبهه را دانشگاه می دانست.
راستگویی و صداقت از جمله خصوصیات اخلاقی او بود و در هوشیاری، گفتار خوب و کردار پسندیده ضرب المثل شده بود. شوخ طبعی او در خانواده شور و نشاط ایجاد می کرد و اگر موردی باعث رنجش مادرش می شد، به دفعات صورت مادر را می بوسید و عذر خواهی می کرد. با مادرش رابطه ای بسیار صمیمانه داشت و مرتب از او حلالیت می طلبید.
اطرافیان علاقه داشتند پسرهایشان دوستی چون مجید داشته باشند و هر وقت مجید در خیابان راه می رفت، همه اهل محل برایش عاقبت بخیری آرزو می کردند.
به دنبال بیشتر دانستن و بیشتر خدمت کردن بود. چون بسیار خوشرو و خوش برخورد بود، تاثیر بسیاری در جذب جوانان داشت. در تشکیل

انجمنهای اسلامی مستقر در مراکز صنعتی که مسئولیت آن در سطح استان خراسان با حاج آقا محمد جمالی بود حضور فعال داشت. به پدر و مادرش به جد علاقمند بود و این علاقه در لفظ نبود. پای سخن حق عاشقانه می نشست و اگر حدیث و روایتی گفته می شد، کاملا حواسش را جمع و شنیدنیها را یادداشت می کرد و به دیگران نیز می آموخت. به بهشت رضا(ع) می رفت و به نوحه خوانی بر مزار شهدا می پرداخت.
آرزوی جامعه پاک اسلامی را داشت. جامعه ای که در آن همه رعایت مسائل اسلامی را بکنند.
آنچه از امکانات مادی در اختیارش بود، به یتیمان و ضعیفان می بخشید؛ چون می دانست در گوشه و کنار شهر بسیار کسانی هستند که از سرما بر خود می لرزند و غذایی ندارند و گرسنگی شان را فرو می برند. نفت و گازوئیل مازاد بر مصرف منزل را به نقاط پایین شهر می برد و به خانه های سرد محرومان، گرما و شادی می بخشید.
قبل از انقلاب به دلیل انتشار و پخش اعلامیه های امام دستگیر شد و مدتی تحت شکنجه قرار گرفت. با شروع انقلاب در صحنه های انقلاب به ایثارگری پرداخت و در درگیری های مهم مشهد شرکت کرد و با چماق داران به زد و خورد پرداخت.
شبانه تکبیر می گفت و در مسجد حضرت زینب (س) که مرکز تجمع بود خط می گرفت و در پایین آوردن مجسمه شاه و در درگیری بیمارستان امام رضا (ع) شرکت داشت.
در هنگام پخش اعلامیه ها دو بار دستگیر شد و در کلانتری 6 واقع در خیابان کوهسنگی مورد شکنجه قرار گرفت. مجید از اول سال 1358 در سنگر مسجد حضرت زینب (س) واقع در خیابان شهید دکتر بهشتی پاسداری و کشیک شبانه و حفاظت شهر و محل خود را برعهده گرفت.
با تشکیل بسیج عضو پایگاه مسجد شد و در کلیه برنامه های نظامی تیلیغی پایگاه مشارکت می کرد. پس از تاسیس کتابخانه مسجد، نوجوانان محله را جمع می کرد و آنها را با اهداف انقلاب آشنا می کرد.
به شهید بهشتی سخت ارادت داشت، چرا که وی را نقطه مقابل افکار سازشکارانه می دانست. آغاز انقلاب، مقدمه تحول فکری و شخصیتی در وی بود به گونه ای که تحت تعلیمات ایشان به تهذیب نفس پرداخت و علوم قرآن را فرا گرفت. ساعات متمادی به تلاوت قرآن می پرداخت کتابهای مذهبی و رساله امام و کتابهای شهید مطهری می پرداخت. بیشتر در معانی قران تدبر می کرد. گه‌گاه افراد خانواده را جمع می کرد و آیات قرآن را برایشان تفسیر کی کرد. با صوت زیبایی قرآن تلاوت می کرد. در این مواقع همه اهل خانه دست از کار می کشیدند و به صوت آسمانیش گوش فرا می دادند و تحسینش می کردند.

او در رویا رویی با مخالفان انقلاب، ابتدا سعی می کرد آنان را ارشاد کند و اگر موفق نمی شد، قاطعانه با آنها برخورد می کرد. در گشتهای شبانه بارها با ضد انقلاب درگیر شد و اقدام به دستگیری آنان کرد.دوره دبیرستان او مصادف با شروع جنگ بود.
دوره آموزشی را به مدت 45 روز در پادگان امام رضا (ع) در کوهسنگی گذراند و سپس از طریق بسیج، عازم کردستان شد. اولین اعزام وی در تابستان سال 1359 صورت گرفت. با عده ای از همفکران خود به عنوان بسیجی آماده شهادت، به مدت سه ماه رهسپار جبهه شد و بیشتر از یک سال در غرب و جنوب کشور به ایثارگری پرداخت.
در عملیات های متعددی، از جمله والفجر – تصرف ارتفاعات کله قندی – بیت المقدس – خیبر – میمک – بدر – شکستن حصر آبادان ـ مهران و هور الهویزه شرکت داشت، که به عنوان پاسدار خدمت می کرد .او حقوقش را صرف محرومان می کرد.
بیشتر در منطقه بود و به آموزش و فراگیری کارهای تاکتیکی می پرداخت. مجری برنامه های جمعی بود، اعم از کوهنوردی و راهپیمایی که هم جنبه تفریحی داشت و هم آموزش نظامی و تربیتی را شامل می شد.
او مدت 4 سال در جبهه بود. مدتی معاونت گردان موثر از تیپ 21 امام رضا (ع) را به عهده داشت و بعد معاون فرمانده دلاور گردان ولی الله شد. او در هر اعزام از روحیه بسیار قوی برخوردار بود. شجاعت وی سبب شد تا به سمت فرماندهی گردان ولی الله لشکر 5 نصر منصوب شود. اعتقاد داشت تا جنگ باشد و دشمن به مملکت هجوم آورده باشد، باید برای حفظ ناموس جنگید. و از مرزهای کشور اسلامی دفاع کرد.
در تاریخ 23 مهر سال 1362 به منطقه جنوب اعزام شد و در همین سال، در ارتفاعات کله قندی از ناحیه شکم بر اثر اصابت تیر مجروح شود و به بیمارستان آقا مصطفی خمینی تهران منتقل شد و ده روز در بی هوشی به سر می برد که 4 ماه در بیمارستان بستری بود.
در این زمان، با لباس بیمارستان در نماز جمعه تهران شرکت می کرد. سه بار در جبهه مجروح شد ولی مجروح بودن خود را از والدینش مخفی می کرد.
مادرش می گوید: زمانی که در تهران به دلیل جراحات وارده بستری بود، ما پی به واقعه بردیم. من به اتفاق یکی از همرزمانش به بیمارستان رفتم. به محض ورود به اتاقش، ملافه را از روی خود کنار زد و به شوخی گفت: مادر ببین همه اعضا من سر جای خودش قرار دارد و چیزی از من کم نشده است.
در کردستان، از ناحیه پهلو مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مدت دو ماه در بیمارستان بستری بود تا بهبود یافت. یک بار نیز پایش مجروح شد اما

ماجرا را پنهان کرد.
بعد از عملیات فتح المبین، در یکی از جبهه ها به اسارت دشمن در آمد و به دلیل قد بلندش، ته صف بود که هنگام سوار شدن به کامیون، ساکش را به رفیقش داد و گفت من رفتم. سپس خود را به آب انداخت. این حرکت وی آن قدر سریع انجام گرفت که دیگر همرزم اسیرش در عراق متوجه فرار او نشده بود و او را جزء اسرا معرفی کرده بود. مجید، 4 ساعت در آب شنا کرد تا خود را به منطقه خودی رساند و توسط نیروهای مستقر در محل از آب گرفته شد و چند روز در بیمارستان بستری بود.
خودش تعریف می کرد: در عملیات میمک که مجروح شدم، زمانی که گلوله به من اصابت کرد و از قسمت دیگر بدنم خارج شد، از هوش رفتم در آن لحظات بیهوشی تمام حوادث زندگی ام مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت و تاسف خوردم که از بسیاری عذر خواهی نکرده ام.
مادرش می گوید: در خواب دیدم مجید دراز کشیده و ملافه ای رویش کشیده است و دوستانش به دیدنش آمده اند، سپس بیدار شدم. پس از دو روز خبر مجروح شدنش را آوردند.
او فرمانده ای بود که از خطرات ترسی نداشت و خود را سپر بلا می ساخت. او همیشه از شهادت استقبال می کرد و اولین داوطلب برای اجرای ماموریتهای خطرناک بود.
در هر محفلی چون شمع اطراف خود را روشنایی می بخشید و بقیه گرد وجود او می چرخیدید.
هر جا او بود همه بدان سو جذب می شدند. هیچ محفلی بدون حضور او تشکیل نمی شد. اگر بچه ها چند ساعت او را نمی دیدند، بی تابانه از یک دیگر سراغش را می گرفتند. وجود او بهانه ای برای تشکل و تجمع بود. در حل اختلاف دوستان، تبحری خاص داشت. به محض مشاهده کوچک ترین ناراحتی بین بچه ها با یکا یک آنها جداگانه صحبت می کرد و از شخص غایب، گفته های خوبی نقل می کرد تا کدوت های آنها را تبدیل به دوستی کند. خوب سخن می گفت. کلامی دلنشین داشت و کمتر کسی بود که در جذبه سخنان او غرق نشود.
فعال و پرتلاش بود. علاقه عجیبی به دعا داشت. معتقد بود هر کس با دعا رابطه ای خوبی داشته باشد، خدا در کلامش تاثیر می گذارد. با تفکر و مشورت، تصمیم گیری می کرد. در خلوت به تفکر می پرداخت و در جمع، با اهل نظر به مشاوره می نشست.
بسیار مسئولیت پذیر بود و تا وظایف محوله را به انجام نمی رساند، دست بر نمی داشت و وقتی کارش تمام می شد به دیگران کمک می کرد. رفتن به جبهه در حالی که هنوز جراحاتی بر تن داشت، نشانه تعهد او بود و در حالی که خودش زخمی بود، به عیادت دوستش در بیمارستان می رفت.

تصویر امام را به سینه می فشرد، و آن را روی قلبش می گذاشت و می خوابید و بر آن بوسه می زد. انقلاب را عامل گندزدایی جامعه از فساد و فرار سردمداران حکومت را از برکات انقلاب می دانست.
وی با بینش عمیق به بررسی ضرورت ولایت فقیه در جامعه اسلامی پرداخته بود و با استناد به آیات و احدیث، این نیاز جامعه را تحلیل و به دیگران تفهیم می کرد. مصمم بود تا آخرین لحظه جنگ، جبهه ها را ترک نکند، مگر این که شهادت او را از میدان نبرد جدا سازد. می گفت: چون جنگ را به ما تحمیل کرده اند، باید تا آخرین قطره خون بجنگیم.
در آخرین اعزام به گونه ای خاص، با خانواده و اقوام وداع کرد. طوری که همه بدرقه کنندگان شهادت او را احتمال می دادند. او عکس کوچک خود را در اختیار دوستانش قرار داد تا در مراسم یادبودش دچار مشکل نشوند. از تمام افراد فامیل حلالیت طلبید و به همه گفت: دعا کنید تا من شهید شوم.
در آخرین مرحله حضور در جبهه، تازه زخم پهلویش التیام یافته بود. او به اتفاق محمد یاری سعی در جمع آوری نیروهای تحت امر خود در نزدیکی منطقه عملیاتی داشت. فرمانده وی برونسی، بسیاری از افراد را مرخص و با فرماندهان گردانها و دیگر نیروها عملیات بدر را آغاز کرد. در این عملیات، برونسی خود آرپی جی زن بود و از شدت انفجار شنوایی خود را از دست داده بود. هیچ کدام از شرکت کنندگان در این عملیات از منطقه باز نگشتند.
روز 22 اسفند 1363 مفقود شدنش را و در 2 خرداد 1364، شهادتش را که در محل چهار راه خندق بود، به خانواده اش خبر دادند. پاتک عراقی ها در مقابله با عملیات بدر، موجب ترکش خوردن مجید گرایلی شد که همرزمانش نتوانستند او را به عقب منتقل کنند. لذا پیکرش در محل باقی ماند.
پیکر شهید، به دست نیامد. عملیات برون مرزی و شدت درگیری، دسترسی به اجساد شهدا را غیر ممکن ساخت. یکی از همرزمانش نقل می کند: وقتی من رسیدم به زمین افتاده بود. پتویی رویش انداختم و مجبور به عقب نشینی شدم. روح شهید را در 9 اردیبهشت 1364 تشییع کردند و آرامگاهی در قطعه مفقودین بهشت رضا (ع) به او اختصاص دادند. شهادت مجید، چهل بسیجی آماده شهادت را عازم جبهه کرد.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

گرد، بیژن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بیژن گرد : فرمانده ناوچه درناوتیپ 13امیر المومنین(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1345در جزیره ی«خارک »در استان «بوشهر» به دنیا آمد. زندگی در خانواده ای مومن ومعتقد ،«بیژن» را کودکی شجاع ونترس بار آورد. دوران تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به اتمام رساند و برای تحصیلات راهنمایی وارد مدرسه ی «حکیم نظامی»جزیره ی خارک شد. وقتی مبارزات مردم ایران برعلیه حکومت ظالمانه ی طاغوت شروع شد با اینکه بیژن در سن نوجوانی بود،لحظه ای به خود تردید نداد وتا لحظه ی شهادت در این راه تلاش کرد.
شهید از زمان نوجوانی روحیه دشمن ستیزی بالایی داشت. این خصلت پسندیده همراه با روحیه ی خدمت به مردم از او چهره ی شاخصی ایجاد کرده بود. قبل از عضویت رسمی در سپاه نتوانست در برابر بی احترامی دشمنان انقلاب اسلامی ایران نسبت به خاک و ناموس وهموطنانش ساکت بنشیند ، چهار نوبت به عنوان بسیجی فعالانه وبا روحیه بالای جنگجویی در جبهه های حق علیه باطل حضور پیدا کرد . پس از عضویت در سپاه در مسئولیتهای متعدد در مناطق مختلف زمینی و دریایی رسالت خویش را انجام دادو در تاریخ 16/7/1366 ؛در آخرین ماموریت دریایی خود به پایان رسانید.
شهیدگرد،علاوه بر حضور تاثیر گذار در جبهه های جنگ در مقابل متجاوزین عراقی ؛در خلیج فارس که به« جنگ نفتکشها» یا« جنگ اول خلیج فارس» معروف است ماموریتهای دریایی دارای متعددی را انجام داد.با حضورمقتدرانه ی این شهید در کنار همرزمان دیگرش در نیروی دریایی ارتش وسپاه عملا امکان قدرت نمایی از نیروهای غربی که با ناوهای پیشرفته وبا سازوبرگ فراوان در خلیج فارس حاضر شده بودند؛سلب شد.
آخرین ماموریت این قهرمان ملی در تاریخ 16/7/1366 اتفاق می افتد.در آن روز شهید بیژن گردبرای گشت زنی در دریای نیلگون خلیج فارس ودور کردن دشمنان مردم ایران از آبهای کشور همراه همرزمان دیگرش به ماموریت اعزام می شود که در این ماموریت با ناوچه ها و بالگردهای آمریکایی مواجه می شوند .در این درگیری یکی از بالگردهای آمریکای جنایتکار مورد هدف قرار می گیرد و به قعر آبهای خلیج فارس می رود.

پس از مدتی درگیری وجنگ بین قایقهای سپاه وناوچه ها وبالگردهای آمریکایی قایق بیژن مورد هدف قرار می گیرد وپیکر این قهرمان ملی پس از سالها تلاش ومجاهدت در آبهای خلیج تا ابد فارس آرام می گیرد تا نشانه ای باشدذ از سلطه ناپذیری وروح بزرگ مردم ایران. منابع زندگینامه :
پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران بوشهر ،مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهید

گل آرایش، محمد تقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد تقی گل آرایش : در سال هزار و سیصد و سی و هفت اولین گریه ی کودکانه نوزادی آسمانی با بوی بهار نارنج شیراز در هم آمیخت و انتظار پدر و مادری مهربان به پایان رسید. او را به یمن نام مقدس و نورانی نهیمن اختر تابناک آسمان امامت و ولایت محمدتقی نامیدند. از اوان کودکی روح معصوم او در زلال نماز و نیاز تطهیر یافت و با شور و حالی کودکانه راهی مدرسه شد.
شهید« گل آرایش» تحصیلات خود را تا آخرین سال دبیرستان ادامه دادو موفق به اخذ مدرک دیپلم گردید. وی فعالیتهای سیاسی خود را از دوران دبیرستان آغاز کرد و همزمان با تحصیل علم, مبارزه با حکومت ستم‌شاهی را سرلوحه زندگی پر نشیب و فراز خود قرار داد. وی در این مسیر بارها مورد تعقیب, بازداشت و شکنجه نیروهای خود فروخته ساواک قرار گرفت اما دست از مبارزه برنداشت و خصوصاً در سقوط ساواک شیراز نقش موثری ایفا کرد.
از همان کودکی انس و الفتی خاص با قرآن داشت وی معنویت قرآن را با کلام شیوا و صدای دل انگیز خود در آمیخته و شور و حالی روحانی به مجالس می‌بخشید. وی در مسجد آقا باباخان, کلاس قرائت قرآن تشکیل داده بود و شبهای جمعه از حنجره‌ی آسمانی خود عطر نیاز و نیایش را در آسمان لاجوردی شیراز می‌پراکند. ذکر اهل بیت (علیهم السلام) و دعا و نیایش در عرصه‌های نور علیه ظلمت نیز زبان حال جان شیفته او بود.
سردار شهید «محمد تقی گل آرایش »که در طول هشت سال دفاع مقدس وجود مبارک خود را وقف جهاد و مبارزه کرده بود با پذیرفتن مسئولیتهای مختلف در عملیات‌های متعددی شرکت کرد. عملیات بدر خاطره قهرمانی‌ها و رشادت‌های او و یادمان پرواز ملکوتی اوست.
پس از عمری تلاش و مبارزه سرانجام در بیست و پنجم اسفند هزار و سیصد و شصت و سه در سماعی عاشقانه در خاک و خون غلطید و محور عملیاتی شرق دجله را از قطره قطره ی خون سرخ خویش رنگین ساخت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شیراز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

گلزاده، سیف الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سیف الله گلزاده : قائم مقام فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در فروردین 1338 در روستای “امامزاده عباس” درشهرستان "بابل" به دنیا آمد. پدرش علی دارای شغل آزاد بود و با همسرش شهربانو علیزاده زندگی سختی را می گذراندند. سیف اللّه اولین فرزند این خانواده بود. سه سال بیش نداشت که به همراه خانواده به شهرستان "سوادکوه" مهاجرت کردند. تا شش سالگی خانواده اش مستأجر بودند و سپس صاحب خانه شخصی شدند. سیف اللّه در مهر ماه سال 1344 وارد دبستان شد و دوره ابتدایی را در دبستان ابتدایی شیرگاه به پایان رسانید. مادرش می گوید: «گاهی خوب درس می خواند اما بسیار پر جنب و جوش بود و به خاطر همین در کودکی دستهایش سه بار شکست.» دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی مرکزی سوادکوه در سال 1350 آغاز کرد. با پایان رساندن این دوره سه ساله در سال 1353 وارد دبیرستان شد. در طول تحصیل فراز و نشیب فراوانی داشت. مادرش می گوید: بیشتر به فکر بازی بود و در درس در حد متوسط بود. در کلاسهای بالاتر بعضاً با دبیران درگیر می شد. با دوستانش رابطه خوبی داشت و نمی گذاشت از او ناراحت شوند و در صورت بروز ناراحتی در صدد رفع آن بر می آمد. به بازی و تفریحات سالم علاقه مند بود و بیشتر به شنا و شکار درجنگل و ماهیگیری می پرداخت. به فوتبال علاقه زیادی داشت و به عمویش که پاسدار و جانبازبود و به پدر بزرگش . در کار ماهیگیری به پدرش کمک می کرد. سیف اللّه به دلیل مشکلات مالی و دوری دبیرستان از محل سکونت و نگرانی خانواده از جو بد اجتماعی آن زمان در سال سوم نظری از ادامه تحصیل دست کشید و همدوش پدر برای تأمین معاش خانواده وارد بازار کار شد. دو سال قبل از انقلاب اسلامی با مسایل سیاسی آشنا شد و در این زمینه فعالیت داشت. به قرآن علاقه زیادی داشت و به مطالعه کتابهای مذهبی می پرداخت و در مراسم مذهبی شرکت می کرد. سیف اللّه در 26 دی 1356 به خدمت سربازی فراخوانده شد و وارد گارد جاویدان شد. با اوج گیری انقلاب از پادگان گریخت و به جمع مردم پیوست و در طول نهضت اسلامی فعالیت گسترده ای داشت. بارها توسط عمال رژیم طاغوت مورد ضرب و شتم قرار گرفت.او اولین

کسی بود که عکس امام خمینی را در دوران انقلاب به شیرگاه آورد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اقدام به تشکیل گروه ضربت برای پاسداری از شهر کردو بعد از مدتی برای ادامه خدمت سربازی به پادگان برگشت. او یکی از محافظین آیت اللّٰه طالقانی بود که برای مذاکره با مردم کردستان در سال 1358با هیئتی به سنندج سفر کردند. او بعد از اتمام سربازی در بیست و ششم اسفند 1358 وارد کمیته انقلاب اسلامی شد تا 9 مرداد 1359 در کمیته انقلاب اسلامی (سابق)مشغول بود. در 10 مرداد 1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سوادکوه در آمد و در واحد اطلاعات سپاه به عنوان مسئول امور روستا مشغول به کار شد. در سال 1359 به هنگام مأموریت در منطقه جنگل سوادکوه بر اثر تصادف از ناحیه کتف مجروح گردید. بعد از ورود به سپاه تصمیم به ازدواج گرفت. برای این امر با مراسمی ساده و مختصر با"خانم سکینه وزارتی" تشکیل زندگی مشترک داد. پس از مراسم عقد به اتفاق والدین و همسرش خدمت امام خمینی رسیدند. آنها مدتی را با والدین زندگی کردند ولی به خاطر موقعیت شغلی به قائمشهر نقل مکان کردند و در خانه ای استیجاری ساکن شدند. بعد از مدتی با کمک والدین، همسرش و گرفتن وام و قرض موفق شدند خانه ای برای سکونت تهیه کنند. سیف اللّٰه در 15 بهمن 1360 به جانشینی فرمانده واحد اطلاعات و عملیات سپاه سوادکوه منصوب گردید و تا 13 بهمن سال 1361 این مسئولیت را به عهده داشت. او در سرکوبی گروههای ضد انقلاب منطقه تلاش گسترده و شبانه روزی داشت. در این سال اولین فرزند او به دنیا آمد که نامش را "کمیل" گذاشت. در سال 1361 توفیق تشرف به مکه مکرمه را یافت و در مکه به خاطر نصب عکس امام خمینی توسط مأموران دولت عربستان سعودی دستگیر و به مدت چهل و هشت ساعت بازداشت گردید. سیف اللّٰه در 14 بهمن 1361 به عنوان مسئول اداره زندان گروهکهای ضد انقلاب منصوب گردید مدت پانزده ماه تا 18 فروردین 1363 مسئولیت اداره زندان را به عهده داشت. در این دوره بود که دومین فرزند او "زینب" به دنیا آمد. در 19 خرداد 1363 به جبهه های نبرد اعرام شد و جانشینی فرمانده گروهان اول از گردان حمزه سیدالشهدا در لشگر 25 کربلا را به عهده گرفت. بعد از سه ماه در 20 شهریور 1363 مسئولیت یکی از گروهانهای گرادن امام محمد باقر (ع) را پذیرفت و در عملیات بدر شرکت کرد. در 21 آبان 1363 به جانشینی فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) منصوب گردید. سیف اللّٰه گلزاده در منطقه عملیات والفجر 8 جزء اولین نیروهای خط شکن گردان بود که وارد شهر فاو شدند.

در ادامه عملیات والفجر 8 در 21 بهمن 1363 در حال پاکسازی منازل شهر فاو توسط یکی از افسران عراقی که در بالکن یکی از منازل موضع

گرفته بود، از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. او بیش از بیست ماه در جبهه حضور داشت. در نامه سپاه قائمشهر به بنیاد شهید این شهر نحوه شهادت حاج سیف اللّه گلزاده اصابت تیر به ناحیه سر در منطقه عملیاتی والفجر 8 ذکر شده است.
پیکر شهید حاج سیف اللّه گلزاده در شیرگاه تشییع و در امامزاده حمزه به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

گلگون، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد گلگون : فرمانده محور مهندسی لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اولین شهید از خانواده بزرگوار گلگون است.درششم دی ماه 1344در تنکابن به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی وراهنمایی خود را در این شهر به پایان برد.از 13 سالگی ترک تحصیل کرد و در کنار پدر به کار رانندگی بلدوزر مشغول شد و مهارت پیدا کرد. اولین باردر سال 1361 هفده ساله بود که به جبهه رفت وتا سال 1364 که به شهادت رسید با مسئولیتها ی تک تیرانداز ،فرمانده دسته و فرمانده محور مهندسی مشغول دفاع از اسلام وایران بود.در طول حضور در جبهه 3بار ودر عملیات محرم،والفجر4 و والفجر 6 مجروح شد اما این مجروحیت ها کمترین خللی در اراده الهی او ایجاد نکرد.درسال 1364ازدواج کرد و چند ماه بعد از آن در عملیات والفجر8به شهدت رسید.تنها یادگار او ،سید مهدی بعد از شهادتش به دنیا آمد. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

گلگون، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی گلگون : فرمانده تیپ 4 لشکر 25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در شهر لاهیجان دیده به جهان گشود و پس از چند ماه به علت موقعیت شغلی پدر به شهر تنکابن مهاجرت نمود. از بدو تولد برکات زیادی را به همراه خود برای خانواده آورد.
دوران ابتدائی و متوسطه را در این شهرستان گذرانده و در سال 1357 دیپلم فنی برق هنرستان را اخذ نمود در دوران انقلاب با داشتن سن کم دارای فعالیتهای سیاسی چشمگیری بود و در تمام راهپیمائی ها شرکت فعال داشت . در یکی از راهپیمائی های مهمی که به طرفداری از نهضت امام خمینی در ماه رمضان سال 1357 در شهر تنکابن برگزار شده بود و مورد ضرب و شتم نیروهای نظامی حکومت شاه واقع شد. شهید سلیمی که از همرزمان و دوستان وی بود در همان تظاهرات و در کنار وی به درجه رفیع شهادت نائل آمد.
در سال 1358 وارد دانشگاه قزوین جهت دوره فوق دیپلم در رشته برق گردید و در طول مدت حضور در دانشگاه در انجمن اسلامی آنجا فعالیتهای سیاسی و مذهبی را عهده دار بود .مدتی بعد به علت مصادف شدن با طرح انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاهها دوباره به وطن بازگشت و در جهاد سازندگی(سابق) تنکابن مشغول به کار گردید . در طول خدمت در این ارگان نوپا خدمات ارزنده ای که از جمله آن رسیدگی به مسائل مالی کارخانجات لیره سر بود که از ان طریق مبالغ زیادی را در اثر حسابرسی به بیت المال باز گرداند .پس از چند ماه خدمت در جهاد و شروع جنگ تحمیلی توسط قدرتهای غرب و از طرف بسیج به جبهه های غرب اعزام شد.در سال 1361 از خانواده ای حزب الهی همسری برگزید و به صورت بسیار ساده و بی تکلف در مسجد محله مراسم ازدواجش را برگزار نمود .بعد از چند ماه که از ازدواجش گذشته بود از جهاد سازندگی خارج شد و جهت ادامه تحصیل به دانشگاه ملی تهران رفت و مشغول کسب علم شد.
در حین تحصیل برای تامین مخارج زندگی اش به عنوان دبیر امور تربیتی در آموزش و پرورش مشغول به کار شد. پس از چندین ماه دوباره به علت علاقه شدید به مسائل انقلاب و اسلام و امور جنگ و همچنین تاکید رهبری در مورد مقدم داشتن جنگ ،توسط امام جمعه شهر تنکابن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی این شهر معرفی شد. او پس از گذراندن دوره

آموزشی به منطقه عملیاتی جنوب رفت و تا پایان عمر شریفش در مناطق عملیاتی حضور داشت. در سال 1362 در شهرستان دزفول منزلی اجاره نمود و خانواده را در آنجا اسکان داد و در تمام مدت حملات موشکی و هوائی دشمن به این شهر ؛ خانواده این شهید عزیز نیز در کنار او ومردم قهرمان دزفول زندگی نمودند. در اواخر سال 1366 به یکی از خانه های سازمانی شهر اهواز مهاجرت نمود و ساکن شد.
در طول خدمت در سپاه به علت شایستگی ها و اخلاصی که داشت؛ مسئولیتهای مهمی را به ایشان محول نمود ند که آخر ین مسئولیت ایشان فرمانده تیپ 4 لشگر24 کربلا بود.
سال 1364 درعملیات والفجر 8 در منطقه فاو از خواب بیدار شد وبه همرزمانش گفت اگرپیامی یا تلکسی برایم رسید سریعاً مرا خبر کنید ،برادرم ،محمد به درجه شهادت نائل آمده است. حدود یکساعت بعد تلکس رسید و دوستان وی در این حیرت بودند که:
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
برادرش سیدمحمد گلگون که فرماندهی محور مهندسی رزمی لشگر25 کربلا را به عهده داشت ،به شهادت رسید.اوهمواره از برادر ش یاد میکرد و به حال و روز او غبطه می خورد و از این مسئله تاسف می خورد که چرا او را به خاطر کوچکی سنش گاه و بیگاه موعظه می کرد .
چند ماه بعد در سال 1365 هنگامیکه در مرخصی به سر می برد خبر شهادت عزیزی دیگر را به او دادند .شهادت تنها برادر همسر ش ،فرمانده بسیج منطقه گیلان شهید غلامرضا قبادی که از یاران و همسنگران قدیمی او بشمار می رفت.
هر ازچندگاهی یکی از دوستان وهمرزمان سید مصطفی به شهادت می رسیدند واشتیاق اوبرای رسیدن به دیدار الهی بیشتر وبیشتر می شد. هرگاه برای دیدار با خانواده به مرخصی می آمد و از ایشان در مورد مسئولیتهایش سئوال می شد متواضعانه پاسخ می داد که فردی عادی است و کارهای خدماتی رزمندگان را انجام میدهد.
پیوسته در یاد خدا بود . خانواده را به عبادت خدا و داشتن اعمال صالح و اخلاق خوب دعوت مینمود . نسبت به فرائض به ویژه نماز اهمیت فوق العاده ای ابراز می داشت و همیشه سعی داشت که در اول وقت آن را به جا آورد . از نمازهای شب و مناجات عاشقانه او خاطرات زیادی در یاد وخاطره ی همرزمان وخانواده اش باقی مانده است.
در هر فرصتی که به دست می آورد به دیدار دوستان واقوام می رفت.
از این شهید سعید دو فرزند یک پسر و یک دختر به یادگار مانده است که در وصیتی فرموده خواستار پرورش صحیح آنان مطابق با شرع مقدس

شده است.
این سردار ملی پس از سالها تلاش ومجاهدت در راه اعتلای دین مبین اسلام واقتدار ایران بزرگ در بیست ونه فروردین 1367 در جبهه جنوب به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

گنجگاهی، جمشید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت ابوالفضل(ع)لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «جمشید گنجگاهی» مشهور به (حسین گنجگاهی) در 10 تیر 1338 در« اردبیل »متولد شد . دوران ابتدایی را در مدرسه «دیباج » در سالهای 1350 – 1345 و دوران راهنمایی و دبیرستان را به ترتیب در مدارس «جهان علوم » و «صفوی» (مدرس فعلی) در سالهای به پایان رساند و دیپلم ریاضی گرفت. به مطالعه علاقه زیادی داشت و هر گاه پولی به دست می آورد، کتاب می خرید و مطالعه می کرد. در ایام تحصیل ، در اداره مغازه به پدرش کمک می کرد. حسن خلق او سبب شده بود که همه دوستان و فامیل او را دوست داشته و به او علاقمند باشند. وی عموی فلجی داشت که هر هفته یا دو هفته یک بار او را با چرخ دستی به حمام می برد. اما در زمستان که برف می آمد و دیگر نمی توانست از چرخ دستی استفاده کند، او را به کول می گرفت به حمام می برد . روزی سرعمویش را با تیغ اصلاح می کرد که خراشی به سرش وارد آورد . به قدری از این موضوع ناراحت شد که مرتب روی خود می زد و نگران بود، به طوری که عموی بیمار به زبان آمده و گفت : « عزیزم این قدر ناراحت نباش . من که برای شما تا این حد مشکلات به وجود آورده ام و شما را اذیت می کنم، چرا خودت را برای یک خراش کوچک ناراحت می کنی . ناراحت نباش؛ اشکالی ندارد . »
با شروع انقلاب اسلامی ، روی دیوارها شعار می نوشت و اعلامیه حضرت امام را پخش می کرد و در تظاهرات به جدیت تمام شرکت می کرد. در زمان پیروزی انقلاب در روز 23 بهمن 1357 وقتی مردم برای تظاهرات و راه پیمایی به خیابانها آمده بودند، به کلانتری شهر حمله و پاسبانی را کشتند ، جمشید تا چند روز از این موضوع و صحنه ناراحت و نگران بود .
بعد از پیروزی انقلاب برای بچه های محل کتابخانه ای دایر کرد و به آموزش قرآن و احکام پرداخت و به مسائل سیاسی روز و انقلاب احاطه و آشنایی کامل داشت .او پیروی از حضرت امام (ره) را بر خود واجب می دانست و در وجود امام محو شده بود. تقیّد خاصی به انجام فرائض داشت و از صمیم قلب آنها را انجام می داد. هر هفته یک یا دو روز را روزه می گرفت. به نماز اول وقت و جماعت مقید بود. بیشتر وقت خود را در مسجد می گذراند و گاهی اذان می گفت و قرآن را با ترتیل و صدای خوشی می

خواند . مطالعات مذهبی عمیقی داشت. از بی نظمی متنفر بود و اجازه سخن چینی به کسی نمی داد. وقتی غیبت کسی به میان می آمد، به بهانه ای مجلس را ترک می کرد . به اشعار حافظ و سعدی و نوشتن داستان برای کودکان علاقه بسیاری داشت .
با شروع جنگ تحمیلی علیرغم میل خانواده که نمی خواستند جمشید به خاطر بروز جنگ به خدمت سربازی برود ، زمانی که پدرش به علت بیماری در بیمارستان بستری بود، خود را به نظام وظیفه معرفی کرد و دوره سربازی را در تیپ زنجان در منطقه کردستان گذراند. تنها بیست روز پس از اتمام خدمت سربازی به عضویت سپاه پاسداران در آمد .
اوکه با بازگشایی دانشگاهها در اولین کنکور بعد انقلاب شرکت کرده و در رشته مهندسی برق دانشگاه شیراز پذیرفته شد، در دانشگاه حضور نیافت وباجدیت تمام واردعرصه دفاع از کشور شد. پس از ورودبه سپاه در اردبیل مسئول گروه ارزیابی پادگان آموزشی سید الشهدا (ع) و مربی آموزشهای رزمی و مسئول ارزیابی منطقه پنج کشوری – آذربایجان شرقی ، آذربایجان غربی ، اردبیل و زنجان – بود . پس ازمدتی حضوردراین سمت به جبهه رفت وبه عنوان مسئول پرسنلی لشکر 31عاشورامشغول به خدمت شد . پس از مدتی به دنبال اصرار زیاد برای حضور در جبهه به معاونت گردان ابوالفضل (ع) منصوب شد و از این زمان به بعد ، به طور مستقیم در عملیات و خط مقدم جبهه حضور می یافت او به قدری از این ماجرا شاد و خوشحال بود که مرتب ابیات زیر را با خود زمزمه می کرد :
بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خبر از جلو ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خشدل نه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
جمشید به خاطر حضور دائمی در جبهه از پذیرش ازدواج امتناع می کرد، اما خانواده اش علیرغم میل باطنی او را وادر به پذیرش ازدواج کردند . هر وقت راجع به ازدواج با او صحبت می شد، می گفت : من با جبهه ازدواج کرده ام. با این وجود در سن 25 سالگی با خانم رقیه ننه کرائی ، پیمان زناشویی بست و مدتی کوتاه پس از این ازدواج بلافاصله به جبهه رفت.
قدی بلند داشت و چهره ای زیبا. به صورتش که نگاه می کردی ،انگار آیینه ای نهاده در برابر سیمای سیرتش، سیرت و صورت آیینه در برابر آیینه ، زیبایی مکرر و بی مرز ..
یاران همه شیفته خلق و خوی نرم و رقیق او بودند . رضایتی پیوسته ، صورتش را زیبا تر می کرد. هرگز ندیدم که قیافه اش گرد ملال و تیرگی داشته باشد؛ جز آن هنگام که در شهادت آقا مهدی بود که گریانش دیدم .

چقدر بشاش بود. دلتنگی نمی شناحت. در آن لحظه های، هول جان و بیم ماندن و رفتن که دشمن بر ما تحمیل می کرد، فوران شجاعت و تبسم اش ، جلوه ای مضاعف می یافت و حیرت همگان را برمی انگیخت . اینها بود که حسین را در صدرنشین فردوس دوستیها قرار می داد و همه دوستش می داشتند .
لحظه های بی قراری ام را در حضور او به قرار می رساندم که او صلابت صخره ها را داشت . مرا امید ایجاد می کرد و بی سامانیهای روحم در آرامشکده بودن با وی ، تشویش ها و پریشانیها را به سکون بی رخنه تبدیل می کرد.
گفتم که قدی بلند داشت . آنگاه که در حضور آقای مهدی می نشست ، تواضع و فروتنی سرشتش اجازه نمی داد که سرو گردانی از ایشان فراتر داشته باشد ، پس خود را فرو می کشید تا کوتاهتر جلوه کند، مبادا بلند تر از وی بنماید.
جوانی بود با اراده ای پولادین ، این وصفی است که خویش و بیگانه در تحلیل شخصیت حسین بارها بر زبان می آوردند . همت و اراده اش زبانزد خاص و عام بود . چه مایه تواضع در نهاد وی عمیق بود !
یاری دیر آشنا و ارجمند از خیل شیفتگان و شیداییان حسین که آموزه های یار شهیدش را نیک دریافته ، در ذکر ویژگیهای قمری بال شکسته قفس دلش ، سودای دوست بی قرارش می کند و کلامش رنگ و بوی عاطفه حسینی می یابد و می گوید : حسین در مرخصی ها پیش از دیدن من ای بسا به خانه نمی رفت و این کشش و جوشش، عواطف وحشی و سرکش مرا متلاطم تر می کرد. بعد از شهادتش معلوم شد که در خدمت اسلام ، در چه سمتی بوده است. هرگز نمی خواست که کسی از موقعیت فرماندهی اش با خبر شود . فروتنی بی ریا و بی تکلف، نهادینه وی شده بود . ایمانی قاطع به گفته اش داشت . می دانستم به چنان یقینی رسیده است تا به چنین قاطعیتی دست یافته .
خطی چند از سطور شورانگیز یاری دیگر از خیل روح های عاشق حسین را که خود نیز از سلاله پر ارج مجنونیان روزگار ماست، در این قسمت رقم زنیم . سطوری که مویرگ کلماتش سینه شرحه نگارنده آن از فراق یار ناله ها دارد . چقدر بی قرار بود و پرجنب و جوش
در انتهای کوچه باریکی خانه داشتند
صدای خنده هایش وقتی که از شدت خنده به زانویش می زدم، یادم هست.
از همان کودکی قدی بلند داشت و دست و پایش کشیده بود. بلند قد بودنش حُسن هایی داشت ، یکی دو اوج بیشتر به آسمان نزدیک بود .
وقتی شبها تو کوچه صمیمی خودمان تا نزدیک صبح به درس نگاه می

کردیم ؛ گاه گاهی او مبهوت آسمان می شد . نمی دانم تا کجای این بی کران می رفت، اما وقتی برمی گشت، قاه قاه می خندید .
شاید هم می گریست ، معلوم نبود .
هم صدای خنده بود، هم اشک چشم و یک مرتبه، مرور به درسها تبدیل به بازی می شد و بازی تا صلات دیگر. در کوران آزمایش، کوران ذوب، نعمت، مجذوب بود .
ناب شد؛ حسین شد . لبه های خاموش آخر شبی بود ، می آمدم. قد رسایی در تاریکی جلوه گر شد .
ابهت خاصی داشت .
گامهایش پتکهایی بود بر سنگلاخها، نزدیک شد؛ حسین بود، تنها، پر صلابت، صبور، . . . نمی دانم از کجا می آمد .
سخن کوتاه می کنم .
هر روز به مادر شهیدی از تبار خود سر می زد؛ در می زد.
روزی به خواب در زد؛ باز شد.
رویای جشن حسین بود.
آنطور که خودش می خواست.
یادش بخیر. آرزوی قلبی او این بود که از واحد پرسنلی به گردان رزمی منتقل شود. با توجه به شناختی که آقا مهدی از درایت و کارایی او در امور پرسنلی داشت، همیشه مانع این کار می شد . بعد از شهادت آقای مهدی ، فرمانده جدید لشکر با انتقال او به گردان ابوالفضل (ع) موافقت کرد . بالاخره حسین به آروزی دیرینه خود که همان رزم در خط مقدم بود، نایل شد .
بیان روزی است که نسیم با طراوت رحمتش بر سرنوشت غمینم آوای رهایی از چارچوب مسؤولیتهای گناه آلود ، ازنفاق های مصلحتی ، ازدو رنگی های خانمانسوز دنیا باقی و ازهمه عوامل عوالمی که آهنگ دوری از خدا و مظاهر نیکویش بود ، سر داد .
بیان روز هجرتها و مرحمتهاست ، سخن از توجه است و اجابت ، خبر از پیوستگی قلب است، خبر از سرنوشتی نوید بخش است، خبر از آهنگ عزیمت است، خبر تسکین دل است، از سوز دیدار عشق ... از توجه او به نگهداشت بیت المال خیلی خوب می توانست دریافت که چه اندازه به جامعه و نظام الهی آن دل می سوزاند و جان می فشاند . حتی هدر رفتن تکه نانی بی مصرف را نیز بر نمی تافت و پیوسته به نیروها تذکر می داد که مبادا در مصرف وسایل موجود شان اسرافی روا دارند . پدربزرگوارش نقل می کند :
« ایشان بعضی اوقات با اجازه فرماندهی لشکر با پیکان اداری به اردبیل می آمد . به محض اینکه به خانه می رسید، ماشین را دم در می گذاشت و

کارهای شخصی خود را با دوچرخه ای که در خانه داشت، انجام می داد . مادرش بیمار بود . برادر بزرگش برای رساندن ایشان به بیمارستان دو سه بار از ماشین همسایه استفاده کردند .
فردا که فهمیدم پیکان در اختیار حسین بوده ، پرسیدم : چرا در رساندن مادر به بیمارستان از این ماشین استفاده نکردی ؟ گفت : پدر عزیز، ماشین را به این منظور در اختیارم گذاشته اند که فقط خود را به اردبیل برسانم و کارهای اداری را انجام دهم . چطور می توانستم در کارهای شخصی و خانوادگی از آن استفاده کنم ؟ »
در اوراقش، چهار دفتر قطوری که از مجموعه نوشته های گوناگون ایشان باقی مانده ، به مطالعه می نشینیم . سیر در این بستان سرای اندیشه حسین ، شور مطبع و بیدار گرانه ای در رگ جانهای خواننده بر می انگیزد و صفای باغ الهی را در احساس آدمی لبریز می سازد. در ملکوتی ترین لحظه های حیات بلورینش دست به قلم بده و آفاق هستی شریف خوش را در رعشه روح رنگین کمانی اش تصویر کرده است. افسوس که محدودیت اوراق کتاب حاضر مجال آن نمی گذارد که بیش از این در موج موج یاد خروشان حسین گنجگاهی خود را غرقه ساخته ، روح را تطهیر دهیم.
اینک عطر یادش را با واژه در آمیزیم و سطری چند در نحوه شهادتش بنگاریم و بنگریم که چه سان، نعمت در آرزوی وصال حق ستاره شده و آسمان پرستاره شهادت را نورانی کرد. آن روز حسین حال و هوای دیگری داشت . شادمان به نظر می رسید . مرتب با بچه ها شوخی می کرد . رفتارش نشان می داد که از شهادت قریب الوقوع خویش آگاه است . بی قرار رفتن بود و درهوای وصال . سرانجام دستور شروع عملیات صادر شد . بچه ها در سکوت کامل از خاکریز اول دشمن عبور کردند . درعبور از خاکریز دوم ، دشمن متوجه حمله ما شده، با تیر مستقیم دوشکا شروع به شلیک کرد. بچه ها همه زمین گیر شدند. راه پیشروی و عقب نشینی بسته بود. تعدادی از برادرها شهید شدند. حسین علت عدم تحرک بچه ها را پرسید ، گفتند : « دوشکاها اجازه حرکت نمی دهند . » دیگر طاقت نیاورد. با آر پی جی وارد عمل شد و اگر پا یمردی او نبود، بیشتر بچه ها آنجا به شهادت می رسیدند. آرام از خاکریز خیلی کوتاه گذشت. با شلیک اولین گلوله ها دوشکای اولی خاموش شد . لحظه ای بعد دومین دوشکا نیز از کار افتاد . بچه ها از پیش آمدن چنین وضعیتی خیلی شاد شده ، روحیه پیدا کردند . منتظر شلیک سوم بودیم که دیگر صدایی نیامد. رعد خروشان هیجان حسین ، آرام به خاموشی گرایید .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

گنجی، صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حجت الاسلام صادق گنجی : مسئول نمایندگی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در پاکستان
زندگینامه چه کسی می داند غم در زندگی من چقدر سایه افکنده است. من 8 ساله بودم که پدرم در گذشت در جبهه جنگ جسد های به خاک افتاده را دیده ام ،فراق برادرم نادر نیز ،بخش دیگری است که با آن رو به رو شده ام .شاید به همین دلیل است که اوقات خالی برای من بسیار با اهمیت است ،لیکن هر از چند گاهی غمم عود می کند .
زندگی ام توام با انقلاب ایران است .از 12 سالگی در مبارزات انقلابی شرکت کرده ام ،در دوران شاه دستگیر شده ام ولی به دلیل سن کم مجازاتم نکردند ،پس از انقلاب کارهای مختلفی برای خدمت به مردم انجام داده ام ،زیرا پس ازانقلاب توجه ها به مردم معطوف بود . صادق گنجی
شهید صادق گنجی در سپیده دم روز 6 اردیبهشت ماه سال 1342 در یک خانواده مذهبی در شهر فسا دیده به جهان گشود .خانواده ایشان به علت ماموریت پدرش که فردی ارتشی بود از برازجان به فسا رفته بودند .پس ازاو ،دو برادرو سه خواهر نیز به جمع خانواده پیوستند .هشت سال گذشت که ناگهان طوفان سهمگینی مسیر زندگیش را به کلی عوض کرد و از نعمت وجود پدر محروم گشت .صادق در دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان دانش آموز ممتازی بود.او پانزده ساله بود که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید .وی که حیطه فعالیتهایش را در خور روح تعالی طلب خود می دید ،پس از اتمام دوران دبیرستان راهی تهران شد و به جرگه طلاب علوم دینی پیوست .به همین منظور در مدرسه عالی شهید مطهری ثبت نام نمود و با امتیازی عالی قبول شد . از آن پس به طور شبانه روزی در مدرسه مشغول تحصیل و تهذیب نفس بود .
در سال 1359 با آغاز جنگ تحمیلی به عنوان مبلغ به جبهه ها اعزام شد و به صورت غیر مستمر به مدت بیست ماه در جبهه های مختلف حضور یافت .سال 1363 بود و صادق بیست و یک بهار از عمرش می گذشت که ازدواج کرد و وارد مرحله جدیدی از زندگی شد . او مدتی به عنوان رئیس گزینش کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران خدمت نمود و سپس مسئولیت بازرسی اداره عقیدتی سیاسی رادر نیروی دریایی سپاه پاسداران به عهده

گرفت.ا و مدت کمی نیز در اداره مبارزه با منکرات تهران فعالیت داشت .
این دانشمند جوان به سبب دید سیاسی قوی و معلومات و اطلاعات گسترده ای که داشت مورد توجه مسئولین وزارت ارشاد قرار گرفته ،چند ماهی در آنجا مشغول خدمت بود تا شایستگی اش برای کار در خارج از کشور برای همه روشن شد .
او در سال 1365 در روز نهم تیر ماه ،همراه خانواده اش عازم کشور پاکستان شد تا در شهر لاهور ،مسئولیت نمایندگی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران را به عهده گیرد در آن زمان 24 سال داشت. او با توجه به هوش و ذکاوت سر شار و قلبی مطمئن برای خدمت به مسلمین و بیدار سازی آنها در زمانی کمتر از دو ماه پس از اقامت در لاهور ،زبان اردو را که زبان رایج پاکستان و هندوستان است به خوبی فرا گرفت و از این طریق توانست ارتبات قوی با کلیه احزاب و گروهها و همه افراد سر شناس حکومتی و نمایندگان مجلس و حتی مردم کوچه و بازار بر قرار کند.
در سال 1368و 1367 به عنوان نماینده ایران برای شرکت در سمینار ائمه اطهار(ع) که در هندوستان و در شهر دهلی نو بر گزار شد ،شرکت نمود و پیام اسلام و انقلاب اسلامی رابه همه رسانید و باعث افتخار ایران شد .
مردم پاکستان که فکر فراق محبوب ،دلهایشان را می لرزاند ،از هر گروهی که بودند ،سعی داشتند برای مراسم تودیع ،میزبان او باشند اما فرصت کم و عاشقان بسیار قرار بر این شد که برنامه طوری تنظیم شود که از هر قشری ،گروهی با هم یک بر نامه داشته باشند که در مجموع 55 مراسم تودیع در نظر گرفته شد این جلسات از طرف رئیس مجلس ،وزرای اعلای ایالات پنجاب ،وزیر کار ،نمایندگان مجلس و اساتید دانشگاههای لاهور منعقد گردید. صادق 28 ساله ،در 54 مراسم شرکت و سخنرانی کرد .او در صحبتهایش از هجر و فراق لاهور سخن ها گفت .
چهار شنبه 28/9/1369 بود و آخرین مراسم تودیع که از طرف ادبا ،نویسندگان ،شعرا و خبر نگاران در هتل اینتر نشنال لاهور بر گزار شده بود . این شهید عزیز به منظور شرکت در جلسه در ساعت 45 ،7 دقیقه جلو درب هتل می رسد و به محض پیاده شدن از ماشین ،مورد هجوم وحشیانه چند تن از ایادی استکبار جهانی ووها بیون ملحد قرار می گیرد و با رگبار دشمن به خون می غلطد و خون پاک مطهرش ،زمین لاهور را برای همیشه رنگین می کند منابع زندگینامه :سفیر نوشته ی اسماعیل ماهینی ومحمد حسین خسروی،نشر نورالنور-1384

گودرزی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن گودرزی : فرمانده گردان ثارالله تیپ 57ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1338 در خانواده ای متدین در روستای شیخ میری در بروجرد دیده به جهان گشود. در همان روستا؛تحصیلات خود را تا مقطع راهنمایی طی کرد ودوران دبیرستان را در شهر بروجرد به تحصیل پرداخت. دوران تظاهرت قبل از انقلاب ایشان هم مانند دیگر مردم مسلمان در تظاهرت و مبارزات خیابانی مشارکتی فعال و مستمر داشتند.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی ، حسن گودرزی برای انجام خدمت نظام وظیفه به سربازی رفت و در لشگر 92 زرهی اهواز خدمت نمود . بعد از آن در سال 1359 به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دربروجرد در آمد . آموزش نظامی را که طی کرد حمله ارتش مزدور عراق به میهن اسلامی که با تشویق دشمنان مردم ایران به خصوص آمریکا بود،شروع شد. او به اتفاق جمعی دیگر از برادران پاسدار جهت نبرد با مزودوران بعثی عازم خرمشهر شد .در خرمشهر شجاعانه به نبرد با مزدوران بعثی پرداخت و از حیثیت و شرف میهن اسلامی به خوبی دفاع کرد . بعد از سقوط مظلومان خرمشهر حسن گودرزی همراه فرمانده و معاون گروهی از رزمندگان لرستانی مجروح شدند.
او علاوه بر اینکه رزمنده ای شجاع بود از بینش سیاسی بالایی هم بر خوردار بود.قبل از اینکه بنی صدر خائن از فرماندهی کل قوا وریاست جمهوری عزل شود حسن گودرزی به خیانت پیشه بودن او پی برده بود.خودش گفته است:
موقعی که بنی صدر به بروجرد آمد چند بار تصمیم گرفتم او را بکشم . فکر کردم که اگر این خائن وطن فروش را بکشم وی را شهید به حساب می آورند و مرا به عنوان منافق اعدام می کنند و لذا از تصمیم خودمنصرف شدم و دعا کردم که خداوند او را رسوا کند.
شهید حسن گودرزی درسال 60 ازداج نمودند دو هفته بعد از ازداوج به مدت 4 ماه به منطقه غرب اعزام شد
بعد از بازگشت از جبهه خرمشهروبهبودی نسبی در کمیته مبارزه با احتکار سپاه بروجرود مشغول فعالیت های شبانه روزی شد .بعد از آن در قسمت مبارزه با مواد مخدربه فعالیت خود ادامه داد .

اوکه طاقت دوری از جبهه را نداشت، بعد از مدتی به اتفاق جمعی از پاسداران به منطقه کردستان اعزام شدند. دو ماه در پاکسازی مناطق مختلف کردستان از عوامل ضد انقلاب شرکت داشت. بعد از مراجعت از کردستان به اتفاق برادران پاسدار و بسیجی از بروجرد عازم جبهه نبرد حق علیه باطل در جنوب ایران شد .اودر این اعزام فرماندهی گردان ابوالفضل العباس(ع) را عهده دار بود در عملیات بیت المقدس درجبهه فکه شرکت نمود . با یاری خداوندورشادتهای مثال زدنی رزمندگان اسلام این عملیات با پیروزی کامل پایان یافت.
در این عملیات 28نفر از رزمندگان بروجرد به درجه رفیع شهادت نائل گشتند . 709اسیر از دشمن بخشی از پیروزی رزمندگان رزمندگان اسلام در این عملیات بود.
حسن گودرزی در این عملیات به سختی از ناحیه گردن مجروح شد و بعد از بهبودی مدتی در قسمتهای مختلف سپاه خدمت کرد.
بعد از آن او به عضویت شورای فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بروجرد در آمد و مجددا به جبهه رفت.
وقتی او به منطقه عملیاتی رسید فرمانده گردان ثارالله در عملیات والفجر 6 در تنگه چزابه به شهادت رسیده بود.از طرف فرماندهی تیپ به حسن گودرزی ماموریت داده شد به عنوان فرمانده گردان ثارالله انجام وظیفه نماید. این ماموریت 9 ماه به طول انجامید . درهفتم آذر 1363 روز چهارشنبه حسن گودرزی در جبهه جنوب از ناحیه کتف و سر مجروح شدو در حین انتقال به بیمارستان به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

گودرزی، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی گودرزی : تیپ57 حضرت ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید در سال 1333 در نجف آباد دراستان مرکزی چشم به جهان گشود . مراقبتهای فراوان پدر و مادر وی را فردی مومن و فداکار ساخت. اخلاقی نیکو داشت ، همیشه در فکر فقرا و مستمندان بود. به علت دید سیاسی بازی که داشتند ، از رژیم طاغوت تنفر داشت و به مبارزه علیه آن رژیم می پرداخت . در سال 1345 ازدواج نمود و زندگی خود را در مسیری جدید ادامه داد. در سالهای سخت وطاقت فرسای مبارزه، همراه موج خروشان ملت ایران به تظاهرات و مخالفت بر علیه شاه فاسد پرداخت و سرانجام مورد تعقیب و دستگیری ساواک قرار گرفت و بسیار شکنجه شد . بعد از مدتی آزاد و به فعالیت خود بیشتر پرداخت . انقلاب که پیروز شد گویا او از قفس رها شده بود.شبها در خیابانها و کوچه ها همراه سایر همرزمانش به پاسداری از دستاوردهای انقلاب مشغول بود . در همه فعالیتها ی حفاظت از انقلاب ودستاورد های آن کوشا بودند . پس از ورود به کمیته انقلاب اسلامی (سابق)به کردستان رفت و مدتها با مزدوران بیگانگان ودشمنان مردم ایران به نبرد پرداخت .بعد از مراجعت به شهر و دیار خود در مبارزه با سوداگران مرگ و منافقین پیشتاز بود.او به خاطر انقلاب سختیها و ناملایمات بسیاری را متحمل شدند . در سال 1363 او برای چندمین بار به جبهه رفت و مدت زیادی در جبهه ماند در آنجا مسئولیتهایی مهمی برعهده داشت و خدمات شایانی ارائه نمود تا اینکه در تاریخ 24/12/64 در پست فرمانده گردان ثارالله ،به آرزوی دیرینه خود رسید وشهید شد. از این سردار ملی وپر افتخار یک دختر و یک پسر به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

گودرزی‌کیا، داریوش

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهادت 1363، میمک.
داریوش گودرزی‌کیا از سال 1354 همکاری خود را با خبرگزاری آغاز کرد. از سال 1360 عکاسی را از جبهه‌ها آغاز کرد. وی در سال 1363 در عملیات میمک به شهادت رسید.
داریوش گودرزی‌کیا برنده‌ی لوح دست خط زرین حضرت امام (ره)، دیپلم افتخار و سکه‌ی یادبود مجتمع، به عنوان برگزیده‌ی بخش عکاسی از مجتمع هنر و ادبیات دفاع مقدس، 1367، تهران- تالار وحدت است.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

گیلک، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید گیلک : فرمانده گروهان یکم از گردان امام حسین(ع)لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1343درزنجان به دنیا آمد.تحصیلات ابتدایی را دردبستان فرهنگ به پایان بردوبرای تحصیلات راهنمایی وارد مدرسه ی دکتر آیت فعلی شد.
او از کوچکی علاقه زیادی به امام حسین (ع) و علی اکبر و علی اصغر(ع) داشت. در سن 7 سالگی که بچه کوچکی بود همیشه بچه های همسایه را جمع می کرد و خودش سرپرست آنها می شد و دسته تشکیل می دادند . دوستانش ، مرتضی حیدری و داود صفری نوحه خوان این هیئت کوچک می شدند و عزاداری می کردند.
سال دوم راهنمایی بود که مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت دست نشانده وخائن آمریکا،وارد مرحله حساسی شد.اودانش آموز باهوش وزرنگی بود اما در این دوران رغبتی به درس ومدرسه نداشت.بیشتر درصحنه های مبارزه بود.سال آخر تحصیل حمید دردوره راهنمایی همزمان شد با پیروزی مردم ایران بر حکومت دیکتاتوری شاه.پس از پیروزی انقلاب او وارد سپاه شدتا به پاسداری از دستاوردهای انقلاب بپردازد.در هر نقطه از استان زنجان که مشکلی پیش می آمد اوحاضر بود تا جانفشانی نماید.
توطئه های دشمنان در استانهای دیگر وجنگ تحمیلی عراق بر علیه کشورمان حمید را وادار به هجرت از زنجان نمود.اوبه جبهه رفت تا از تمامیت عرضی واقتدار ایران اسلامی دفاع نماید.در چند عملیات شرکت تاثیر گذار داشت .شش سال در جبهه بود ودر این مدت در تمام عملیاتی که ایران برای مقابله با دشمنان خود انجام می داد او حضور داشت.
عملیات والفجر8 در بهمن ماه 1364نقطه پایان جانشانی های این سردار ملی وافتخار آفرین بود .اودر این عملیات آسمانی شد . منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

لبسنگی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی لبسنگی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «سراوان»دراستان«سیستان وبلوچستان»
همه مشتاقانه منتظر تولدش بودند تا سومین فرزند خانواده را در آغوش گیرند .سرانجام در نیمه شب اول خرداد ماه 1340 در محله «گنبد سبز» شهرستان «یزد» ،خانه ای محقر به اندازه دشت کویر وسعت پیدا کرد و به روزی روشن بدل گشت و به دور از چشم ناپاکان ،کودکی حسین گونه و علی نام به دنیا آمد .
آری او را «علی» نام نهادند تا حامی و فرمانبر دار پیامبر زمان خود باشد کسی که آن روز کودک و ناتوان بود اما فردا حافظ انقلاب و اسلام و یاور امام شد .
کودک آن روز ،سردار ی بزرگ شد تا دستگیر مظلومان و یاور محرومان خواهد شد .
این حسن انتخاب از چه کسی بود و از کجا می دانستند که او در نیمه های شب و گاهی در نیم روز تابستان انبان به دوش به دستگیری مردم ستم کشیده بلوچ خواهد شتافت که نام مبارک «علی» را بر او نهادند .

پیداست که این سرباز انقلاب و اسلام در کدام محیط پرورش یافته و در دامان کدامیک از خادمان فاطمه الزهرا بزرگ شده و سر کدام سفره دست به طعام برده ،اما برای تقرب و تمسک به مقام والای آن عزیز به توصیف گوشه ای از زندگی خانوادگی او می پردازیم .
پس از گذشت یکسال از تولدش خانواده او از «یزد» به« اصفهان» هجرت کردند و در محله «حسین آباد» در یک خانه کوچک اجاره ای که یک اتاق بیشتر نداشت ،مسکن گزیدند .پدر با تلاش شبانه روزی برای امرار معاش ، آرامش و تربیت بچه ها کمر همت بسته بود .
پدر مردی متدین بود، دست بچه ها را می گرفت و به مسجد و جلسات بزرگداشت حضرت ابا عبد الله (ع)می برد و آنها را از نزدیک با مصائب عاشورا وفداکاری امام شهیدان آشنا می کرد .
او دوران خردسالی را در محیطی فقیرانه ،اما صمیمی سپری کرد .
سالهای اولیه رشد «علی »سپری شد ،سال 1347 ،اولین سال تحصیل او بود .سال اول را دردبستان «رضوی» به پایان رسانید اما به لحاظ اینکه

اجاره نشین بودند و باید محل زندگی خود را به ناچار تغییر می دادند، سالهای پس از آن را در دبستان« اقدسیه» واقع در خیابان «پروین» ثبت نام نمود و به تحصیلات راهنمایی ادامه داد .با وجود مشکلات مختلف که در مسیر زندگی او قرار گرفته بود نتوانست ادامه تحصیل دهد ؛لذا به دنبال کار و تلاش اقتصادی ،روانه بازار شد و ساعات فراغت خویش را نیز بر حسب علاقه ای که به ورزش داشت ،با دوستانش به فوتبال و بدنسازی وآمادگی جسمانی می پرداخت .

پدرش درباره ی او چنین می گوید:

«علی برای من باعث افتخار و سر بلندی بود و از هر جهت فرزندی شایسته .چه آن روز که کودک بود و چه بعد ها که پیش خودم در بازار بزرگ اصفهان مشغول به کار شد و چه آن زمان که وارد سپاه شدو به منطقه سیستان و بلوچستان رفت .

آن زمان که در بازار بود ،تاآخر روز مشغول بود . گر چه به بازار علاقه ای نداشت ،ولی آخر روز ایشان باید طلبها را جمع می کرد و شما می دانید که پول گرفتن از مردم آن هم در بازار بس سخت است وشیوه ی خاصی می خواهد . کسی که می خواهد پول بدهد اگر چه بدهکار باشد ،برای او مشکل است و ممکن است امروز و فرداکند و گاهی هم نگرانی به بار آورد .

ولی ندیدم یا نشنیدم که ایشان از کسی گله کند یا همکاران از دست ایشان ناراحت باشند . با وجود اینکه گاهی اتفاق می افتاد چندین مرتبه به کسی مراجعه کند و طرف بد قولی کرده باشد به هیچ وجه عصبانی نمی شد و به اصطلاح از کوره در نمی رفت. اگر هم ناراحت می شدم که مثلا فلانی پول نداده ؟ایشان می گفت: ناراحت نباشید ،فردا می دهد ،خودم ترتیب کار را می دهم . این اخلاق و صبر ایشان برای من بسیار آموزنده بود.» برادر شهید از آن روزها چنین می گوید:

«وضع فرهنگی کشور در رژیم طاغوت کاملا نامناسب بود و همه چیز مخرب و فساد بر انگیز بود .خصوصا را دیو و تلویزیون که آقایان روحانی هم حرام می دانستند . برای ما که یک خانواده ی مذهبی و اصیل بودیم داشتن و یا نگاه کردنش قبه بزرگی داشت .به همین لحاظ و به جهت اینکه بنده فرزند بزرگ خانواده بودم ،مراقب برادران کوچکم از جمله علی بودم و آنها هم از من حساب می بردند .

روزی به خانه آمدم و دیدم علی در خانه نیست ،هنگامی که سراغ او را گرفتم ،متوجه شدم که با برادر کوچکمان برای دیدن تلویزیون به خانه همسایه رفته .ناراحت شدم ،درمنزل همسایه را زدم و علی را صدا زدم ،در حالی که برادر کوچکمان را بغل کرده بود ،گویی گناه بزرگی را مرتکب شده باشد ،بدون مقدمه سیلی محکمی به او زدم !بچه ی 13 – 14 سا له

ای که معمولا احساس شخصیت و غرور می کند و کمتر زیر بار کسی می رود ،سرش را پایین انداخت و بدون اینکه حرفی بزند از کنار کوچه به خانه بر گشت .
او یک سیلی خورد و برای چند دقیقه سرش را زیر انداخت در حالی که درد آن سیلی هنوز سینه ی مرا می فشارد .
من در مقابل بزرگی روح او احساس کوچکی می کنم . هنوز قیافه ی مظلوم و معصوم دوران کودکی او از جلوی چشمانم می گذرد و متاسفم که چرا نتوانستم او را بشناسم ؟!
به امید آن که ایشان مرا ببخشند و ما را از شفاعت خود بی نصیب نفرمایند .»

سال اول ویا دوم راهنمایی را می خواند و من عمل جراحی کرده بودم .بسیار به همه علاقه داشت و برایم ناراحت و نگران بود .شاید بگویند همه بچه ها به پدر و مادر علاقه دارند ،ولی این علاقه تفاوت داشت .گویا می دانست که مدت کوتاهی در کنار من خواهد بود .
همه بچه ها عزیز پدر و مادر هستند ،ولی شما می دانید که گاهی بعضی از بچه ها دوست داشتنی ترند ،اگر چه علتش معلوم نباشد اما در مورد من و علی معلوم بود . من می دانستم او انسانی خدایی بود ،از تبار شهیدان کربلا و انصاری از انصار الله .
من در خانه بستری بودم و او به مدرسه می رفت .
روزی معلم ،متوجه می شود که او مخفیانه گریه می کند ،علت را جویا می شود و او را دلداری می دهد ولی او در همان حال به گریه ادامه می دهد .
معلم که خودش یک مادر بود ،احساس او را فهمیده بود و به او گفته بود :تو آزادی و هر وقت دلت خواست می توانی به خانه ،نزد مادرت بروی .این موضوع را به معلمان دیگر و مدیر مدرسه هم گفته بود .
در سال 1356 با وجود اینکه عموم مردم از تشکلها و جمعیت های معترض ،علیه رژیم اطلاع نداشتند ،ایشان یکی از عناصر فعال در این زمینه بود .
در اکثر جلسات و سخنرانی ها در شهر شرکت می کرد .با گسترده شدن دامنه تظاهرات مردمی در سال 1357 ،بدون استثنا در تمام تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت فعال داشت . اکثر شبها دیر به خانه می آمد و حتی بعضی از شبها به کلی به خانه نمی آمد و تا صبح مشغول زد و خورد و مبارزه با نیروهای رژیم بود .
وی به نحو چشمگیر و مرتب به« یزد» مسافرت می کرد و با گرفتن اعلامیه و نوار از منزل شهید محراب آیت الله صدوقی به اصفهان باز می گشت و به طور مخفیانه با کمک تعدادی از دوستانش که به آنان اعتماد کامل داشت، آنها را بین مردم پخش می کردند .تمام کار او شده بود

شرکت در تظاهرات و حضور در جلسات سخنرانی ومبارزه علیه رژیم منحوس پهلوی و شرکت در فعالیتهای اجتماعی دیگر .
به یاد دارم در مراسم آزادی یکی از اساتید انقلابی که در زندان شاه به سر می برد ،شرکت کرد و به اتفاق مردم ایشان را تا دانشگاه اصفهان بر سر دست بردند .او همچنین در مراسم اولین نماز جمعه اصفهان در مسجد مصلی که توسط آیت الله طاهری پس از آزادی از زندان اقامه شد ،حضور داشت و نیز در تحصن منزل آیت الله خادمی شرکت داشت و به گفته شاهدان عینی ایشان یکی از اولین کسانی بودند که در میدان انقلاب ،طناب را به گردن مجسمه شاه معدوم بست و به اتفاق مردم انقلابی این تندیس فساد و تباهی را به زیر کشیدند . در همان روز به خاطر حمله به ساواک که علی نیز در آن حضور داشت تعدادی از مردم زخمی شدند .
مبارزه علیه رژیم منحوس پهلوی به اوج خود رسیده بود بسیاری از شخصیت های انقلابی و مردم در منزل آیت الله خادمی جمع شده شده و تحصن کرده بودند .کوچه ها و خیابان های اطراف ،حالت خاصی داشت .همه جا انقلابیون در حال تجمع و گاهی تردد بودند و نظامیان هم آن طرف در حال مراقبت و تکا پو .
گاهی سنگر می گرفتند و گاهی در حال تعویض و تغییر موضع بودند .
خیابن های اطراف مسدود شده بود .بچه ها در ابتدای خیابان فرعی در چهار باغ پایین که معابر ورودی به منزل ایشان بود ،چندین حلقه لاستیک را به آتش کشیده بودند ،صحنه ی عجیبی بود .یکرنگی و همدلی در بین بچه ها موج می زد .همه در فکر مبارزه بودند .دود و آتش و گلوله با صدای تکبیر و خون در هم آمیخته بود و تصویر شور انگیزی از خشم یک ملت را در نهایت ایثار و خداجویی به نمایش گذاشته بود .
ناگهان فریادی در بین امواج خروشان تکبیر بلند شد !!علی دوستت تیر خورد !اطرافش را نگاه کرد .بله آقای امامی تیر خورده و در خون غوطه ور است به کمک تعدادی از تظاهر کنندگان ،او را به بیمارستان امین انتقال دادند. پس از مدتی ،در حالی به منزل آمد ،که لباس هایش آغشته به خون مجاهدان فی سبیل الله بود و این بار دیگر نمی توانست شرکت در تظاهرات را زیر پوششی از سکوت و نگاه محبت آمیز پنهان کند .
روزهای اوج انقلاب بود .شور و هیجان خاصی از او می دیدم ،روزی دیوار های خانه را سنگ نما می کردیم ،استا بنا تا شب کار می کرد وقسمتی از دیوار را سنگ کاری می کرد ،صبح فردا می دیدم علی با خط درشتی روی آن نوشته است :
الله اکبر خمینی رهبر. استاد سنگ کار ،با زحمت آن را پاک می کرد و می گفت :اگر چند روزی بماند دیگر پاک نمی شود علی جواب می داد :
این شعار انقلاب و نام امام بر صحنه ی عرش الهی تا ابد نوشته شده ،چرا

باید از دیوار خانه پاک شود ؟!
حتی او این شعار ها را بر دیوارهای اتاق هم نوشته بود و تا چندی پیش که می خواستیم خانه را نقاشی کنیم ،آن شعار هنوز وجود داشت .
همواره عشق به حضرت امام (ره) و انقلاب در وجود او موج می زد .
ورود به سپاه سیستان و بلو چستان
بعد از پیروزی انقلاب و به دنبال وضعیت نابسامانی که در شرق و خصوصا در بلو چستان پیش آمد ،اولین رسولان و پیامبران انقلاب اسلامی به منطقه اعزام شدند و سپاه پاسداران را در زاهدان تشکیل دادند ،البته با بهای سنگین و ایثار خون جوانان .
به قول حضرت امام (ره) که فرمودند :انقلاب ما ،انفجار نور بود .
پس از پیروزی و درخشش نور انقلاب ،تشعشعات رهایی بخش آن توسط یک قشر زحمتکش و درد آشنا به اقصی نقاط کشور اسلامی کشیده شد .
یکی از حاملان رسالت انقلاب در منطقه ی سیستان و بلوچستان سردار حاج علی اکبر لبسنگی بود که در اوایل سال 1359 به دنبال شرارت اشرار ،همراه جمعی از نیروهای بر گزیده و ورزیده سپاه اصفهان برای دفع اشرار مسلح و عوامل ضد انقلاب و نجات محرومین آن دیار به سیستان و بلوچستان اعزام شدند .
پس از گذراندن دوره ی آموزشی مامور رفتن به چابهار شد و در آنجا سر پرستی مخابرات را بر عهده گرفت .پس از مدت کوتاهی به جهت خلاقیت فکری و قدرت طراحی عملیات به عنوان مسئول عملیات پایگاه چابهار معرفی شد و با شرکت و در گیریها ،گوهر صدف وجود خویش را آشکار ساخت و مورد توجه مسئولین قرار گرفت .
به همین جهت در تاریخ 14/ 12/ 1365 از طرف فرمانده وقت سپاه منطقه 6 به عنوان مسئول عملیات مامور رفتن به سراوان شد که یکی از حساس ترین مناطق استان ،به جهت طول مرز مشترک با پاکستان و داشتن راه های صعب العبور است .منطقه سراوان هم به علت اینکه در بعضی مکانهای کوهستانی و در بعضی دیگر ریگزار و بیابانی است .از نظر ورود و خروج تقریبا برای ضد انقلاب داخلی از اشرار گرفته تا قاچاقچیان و منافقین ،از حساسیت خاصی بر خورداربود .اما این فرزند انقلاب و اسلام با سر انگشت شجاعت و تدبیر و روحیه شهادت طلبی ،حاکمیت مطلق جمهوری اسلامی را بر این منطقه از میهن اسلامی معنا بخشید .
در همین مرحله از مسئولیت بود که با حفظ سمت به عنوان جانشین سپاه سراوان نیز معرفی شد و در خدمت به این قشر محروم از جان مایه گذاشت و در سر کوبی سوداگران مرگ ،کاملا موفق بود .
آوازه ی رشادت و دلاوری او نه تنها در بین برادران سپاهی پیچیده بود بلکه همه گروه های ضد انقلاب از وجود او به وحشت افتاده بودند .

در تاریخ 27 /9/ 1365 طی حکمی از طرف سردار سر لشکر محسن رضایی فرمانده(سابق) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به سمت مسئول طرح عملیات سپاه دهم نبی اکرم (ص) ناحیه مستقل سیستان و بلوچستان منصوب شد .
همرزمان او نقل می کنند که روحیه او چندان موافق با کارهای ستادی و اجرایی نبود و خود او نیز اذعان داشت که کارهای عملیاتی و شرکت در درگیری ها به شهادت نزدیک تر است .پس از گذشت حدود یک سال در این مسئولیت با توجه به روحیات ایشان ودر خواست مسئولین شهر سراوان،ایشان مجددا در اواخر سال 1366به سراوان اعزام گردید و به عنوان فرمانده سپاه آن شهر ،مشغول خدمت شد . تا زمان شهادت یعنی به مدت دو سال فرماندهی سپاه سراوان را به عهده داشت .
این سردار بزرگ اسلام وایران پس از سالها تلاش ومجاهدت در روز 15/ 7/1368
که از سراوان به سمت زاهدان برای انجام ماموریتی در حرکت بودند،به شهادت رسیدند تا سنت الهی که سرداران در رختخواب نمیمیرند ،تکرار شود. منابع زندگینامه :سرداربیداری،نوشته ی مظاهرمحمدی،نشرکنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

لزگی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد لزگی : فرمانده گردان امام حسن(ع)لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1336 در یک خانوادی مذهبی و متدین به دنیا آمد . از کودکی علاقه ی زیادی به نماز و قرآن داشت .احمد در همان دوران طفولیت با امام حسین و رشادت او خو گرفته بود ، مادرش در ماه محرم وقتی به عزاداری امام حسین می رفت ،احمد را نیز به همراه خود می برد .بعدها او یکی از عاشقان و شیفتگان سالار شهیدان امام حسین(ع) گشت .احمد در یک جامعه پر از فساد به دنیا آمده بود اما با وجود تمام این مسائل ،زاهد و عارف تربیت شد .7ساله که شد به مدرسه رفت وبعد از آن دورة راهنمایی را نیز خواند ،اما به علت علاقه ی زیادی که به کارهای هنری داشت ،درس را برای مدتی رها کرد ووارد این کارها شد . قبل از انقلاب اسلامی به خدمت نظام وظیفه رفت واین دوره را طی کرد .
وقتی مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت شاه علنی شد وشدت گرفت او کمترین تردیدی در پیوستن به صفوف مبارزین به خود راه نداد.مبارزات او در کنار مردم ایران تا شکسته شدن ستونهای نظام ستمشاهی ادامه داشت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ، وظیفه ی خود می دانست که از انقلاب پاسداری کند و در همان اوایل ، که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد ،فرماندهان سپاه او را به سپاه انتقال دادند اما او ، هم زمان در ژاندارمری(سابق) خدمت می کرد و بعد از مدتی به عنوان مسئول عقیدتی سیاسی آن سازمان در استان مازندران معرفی شد و مشغول انجام وظیفه گردید.
علاقه ی زیادی به جنگ در راه خدا داشت و می گفت : نویسنده را از قلم و نگاشتن می شناسند و رزمنده را از رزمش می شناسند . زمانی که جنگ قدرتهای بزرگ بر علیه مردم ایران شروع شد ، اودر روزهای اول جنگ به جبهة حق علیه باطل رفت .مدتی در جبهه ی قصر شیرین حضور داشت وپس از آن به زادگاهش برگشت.مدتی بعد تاب نیاورد و بار دیگر به کردستان رفت و مدت 2 سال درجبهه های غرب حضور داشت. بعد از پایان مأموریت کردستان ، به عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

در آمد و به عنوان مربی آموزشی نظامی در پادگان های "ساری" ،"شیرگاه" ،"تهران" ،"چالوس" و"مرز آباد" مشغول آموزش بسیجیان از جان گذشته شد . این کار ها روح ملکوتی او را راضی نمی کرد و بار دیگر به جبهه اعزام شد .
مدتی بعد از جبهه باز گشت وبا مسئولیتهای رییس هیئت جودو ، رییس هیئت تیراندازی استان مازندران و مسئول آموزش نظامی پادگان شهید رجایی و مسئول آموزش نظامی پادگان گهرباران خدمات شایانی از خود به یادگار گذاشت.
او از یاران صدیق امام بود ، بارها می گفت :گندم برای رشد به آب احتیاج دارد و انقلاب برای شکوفایی به خون ، با این عقیده همراه با کاروان محمد رسول اللّه(ص) به جبهه اعزام شد و به عنوان فرمانده ی گروهان انصار الحسین در عملیات کربلای چهار شرکت نمود .به گفته ی همسنگرانش و فرماندهان لشگر25 ویژه ی کربلا ،احمد مانند قمر بنی هاشم(ع) در دل بعثیان کافر چنان وحشتی ایجاد کرد که همگان از رزم او در حیرت بودند . نام او ، رزم او و ایثارش آیینه ای برای نشان دادن رزم قمر بنی هاشم (ع)شد.احمد به حدّی غرق در مسائل جنگ بود که معمولاً مرخصی نمی آمد .وقتی هم می آمد، می گفت :صفای جبهه در هیچ جا پیدا نمی شود .
چهار سال در جبهه های حق علیه باطل عاشقانه جنگید و خدمت کرد و سرانجام بعد از رشادت های بسیار در تاریخ 5/10/1365 به درجة رفیع شهادت نائل گشت و بدن مطهرش در خاک عراق ماند .
بعد از دو سال او را با جامة خونین آوردند ، با همان لباس مقدس سپاه رفت و با خون خون خود درخت انقلاب را آبیاری کرد .احمد در عملیات کربلای 4 در منطقة"ام الرصاص"شهیدشد.خشم ابلیس گونه ی دشمنان با شهادت او فروکش نکرد .
آنها در لحظات آخر شکنجه های زیادی بر او وارد کردند ،گوش هایش را کر کردند ، چشم هایش دیگر جایی را نمی دید . صدها زخم بر تن داشت و بدین طریق به دیار معشوق خود شتافت .آنها می خواستند با این شکنجه ها شکستهای بی شماری را که در میدان نبرد از احمد خورده بودند جبران کنند،کاری که فقط از انسانهای حقیر بر می آید؛اما نمی دانستند که هزاران احمد در پشت مرز های مردانگی ایران بزرگ در انتظار رخصت از فرمانده شان هستند تا متجاوزین را تا قیامت تعقیب کنند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

لزگی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد لزگی : فرمانده گردان امام حسن(ع)لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1336 در یک خانوادی مذهبی و متدین به دنیا آمد . از کودکی علاقه ی زیادی به نماز و قرآن داشت .احمد در همان دوران طفولیت با امام حسین و رشادت او خو گرفته بود ، مادرش در ماه محرم وقتی به عزاداری امام حسین می رفت ،احمد را نیز به همراه خود می برد .بعدها او یکی از عاشقان و شیفتگان سالار شهیدان امام حسین(ع) گشت .احمد در یک جامعه پر از فساد به دنیا آمده بود اما با وجود تمام این مسائل ،زاهد و عارف تربیت شد .7ساله که شد به مدرسه رفت وبعد از آن دورة راهنمایی را نیز خواند ،اما به علت علاقه ی زیادی که به کارهای هنری داشت ،درس را برای مدتی رها کرد ووارد این کارها شد . قبل از انقلاب اسلامی به خدمت نظام وظیفه رفت واین دوره را طی کرد .
وقتی مبارزات مردم ایران بر علیه حکومت شاه علنی شد وشدت گرفت او کمترین تردیدی در پیوستن به صفوف مبارزین به خود راه نداد.مبارزات او در کنار مردم ایران تا شکسته شدن ستونهای نظام ستمشاهی ادامه داشت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ، وظیفه ی خود می دانست که از انقلاب پاسداری کند و در همان اوایل ، که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد ،فرماندهان سپاه او را به سپاه انتقال دادند اما او ، هم زمان در ژاندارمری(سابق) خدمت می کرد و بعد از مدتی به عنوان مسئول عقیدتی سیاسی آن سازمان در استان مازندران معرفی شد و مشغول انجام وظیفه گردید.
علاقه ی زیادی به جنگ در راه خدا داشت و می گفت : نویسنده را از قلم و نگاشتن می شناسند و رزمنده را از رزمش می شناسند . زمانی که جنگ قدرتهای بزرگ بر علیه مردم ایران شروع شد ، اودر روزهای اول جنگ به جبهة حق علیه باطل رفت .مدتی در جبهه ی قصر شیرین حضور داشت وپس از آن به زادگاهش برگشت.مدتی بعد تاب نیاورد و بار دیگر به کردستان رفت و مدت 2 سال درجبهه های غرب حضور داشت. بعد از پایان مأموریت کردستان ، به عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

در آمد و به عنوان مربی آموزشی نظامی در پادگان های "ساری" ،"شیرگاه" ،"تهران" ،"چالوس" و"مرز آباد" مشغول آموزش بسیجیان از جان گذشته شد . این کار ها روح ملکوتی او را راضی نمی کرد و بار دیگر به جبهه اعزام شد .
مدتی بعد از جبهه باز گشت وبا مسئولیتهای رییس هیئت جودو ، رییس هیئت تیراندازی استان مازندران و مسئول آموزش نظامی پادگان شهید رجایی و مسئول آموزش نظامی پادگان گهرباران خدمات شایانی از خود به یادگار گذاشت.
او از یاران صدیق امام بود ، بارها می گفت :گندم برای رشد به آب احتیاج دارد و انقلاب برای شکوفایی به خون ، با این عقیده همراه با کاروان محمد رسول اللّه(ص) به جبهه اعزام شد و به عنوان فرمانده ی گروهان انصار الحسین در عملیات کربلای چهار شرکت نمود .به گفته ی همسنگرانش و فرماندهان لشگر25 ویژه ی کربلا ،احمد مانند قمر بنی هاشم(ع) در دل بعثیان کافر چنان وحشتی ایجاد کرد که همگان از رزم او در حیرت بودند . نام او ، رزم او و ایثارش آیینه ای برای نشان دادن رزم قمر بنی هاشم (ع)شد.احمد به حدّی غرق در مسائل جنگ بود که معمولاً مرخصی نمی آمد .وقتی هم می آمد، می گفت :صفای جبهه در هیچ جا پیدا نمی شود .
چهار سال در جبهه های حق علیه باطل عاشقانه جنگید و خدمت کرد و سرانجام بعد از رشادت های بسیار در تاریخ 5/10/1365 به درجة رفیع شهادت نائل گشت و بدن مطهرش در خاک عراق ماند .
بعد از دو سال او را با جامة خونین آوردند ، با همان لباس مقدس سپاه رفت و با خون خون خود درخت انقلاب را آبیاری کرد .احمد در عملیات کربلای 4 در منطقة"ام الرصاص"شهیدشد.خشم ابلیس گونه ی دشمنان با شهادت او فروکش نکرد .
آنها در لحظات آخر شکنجه های زیادی بر او وارد کردند ،گوش هایش را کر کردند ، چشم هایش دیگر جایی را نمی دید . صدها زخم بر تن داشت و بدین طریق به دیار معشوق خود شتافت .آنها می خواستند با این شکنجه ها شکستهای بی شماری را که در میدان نبرد از احمد خورده بودند جبران کنند،کاری که فقط از انسانهای حقیر بر می آید؛اما نمی دانستند که هزاران احمد در پشت مرز های مردانگی ایران بزرگ در انتظار رخصت از فرمانده شان هستند تا متجاوزین را تا قیامت تعقیب کنند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

لشکری، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا لشکری : فرمانده گروه شناسایی لشگر77پیروز خراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران)
سال 1343 در شهر مقدس مشهد به دنیا آمد. در شش سالگی پدر خود را از دست داد. غلامرضا در 7 سالگی به مدرسه ابتدایی علمیه واقع در کوچه عیدگاه رفت و با شوق و علاقه به انجام دادن تکالیف درسی خود همت می گماشت.او در کنار تحصیل و درس، کار نیز می کرد و زولبیا و بامیه می فروخت . گاهی با تفنگ بادی کار می کرد، تا کمک خرج خانواده باشد. پس از اتمام دوره دبستان، مقطع راهنمایی را در مدرسه فاتح واقع در خیابان امام رضا مشهد ادامه داد. در این ایام که مصادف با جریانات انقلاب اسلامی بود، او نیز مانند مردم در تظاهرات شرکت می کرد و حضوری فعال داشت و اعضای خانواده را نیز به شرکت در راهپیمایی ترغیب می کرد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی، درسش را ادمه داد و دیپلم خود را در رشته تجربی از دبیرستان هدایت (شهید مدرس فعلی) اخذ کرد و به علت علاقه شدید برای خدمت در ارتش، وارد دانشگاه افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران شد و مدت 4 سال در آنجا توام با درس آموزش نیز می دید. تا این که موفق به اخذ لیسانس نظامی شد و با درجه ستوان دومی به گردان مهندسی معرفی و مشغول خدمت شد.
با شروع جنگ تحمیلی پس از اتمام دوره دانشگاه افسری علاوه بر اینکه وظیفه نظامی بودنش حکم می کرد که به جبهه برود، اما به علت دفاع از کشور و ادی تکلیف مهم تر از همه اطاعت از دستور امام خمینی ولی فقیه زمان به جبهه عزیمت کرد. او هر گاه از جبهه به مرخصی می آمد، پس از دیدن خانواده و اقوام، به ملاقات مجروحان جنگی می رفت و در مراسم تشییع جنازه شهدا شرکت می کرد. برای خانواده از جبهه سخن می گفت.
او به همراه گردان مهندسی در جنوب و در منطقه فکه مستقر شد و به تدریس دانش نظامی در گردان پرداخت. او که از سنین کودکی طعم تلخ بی پدری را چشیده بود، همواره سعی می کرد در خانه و در میان اقوام، دوستان و همسایگان و در جبهه نسبت به همرزمان و زیر دستان، رفتاری محبت آمیز داشته باشد.
او بسیار متوکل بود و در مشکلات فردی متوسل می شد به ائمه اطهار

(ع)، به خصوص حضرت رضا (ع) و با خواندن دو رکعت نماز حاجت، مشکلش را رفع می کرد و از خداوند کمک می خواست. در مشکلات اجتماعی با دیگران نیز مشورت می کرد. نسبت به مادرش بسیار مهربان بود و آرزویش این بود که بتواند زحمات مادر را جبران کند.
از سوی اقوام به ایشان پیشنهاد شد که ازدواج کند و حتی مقدمات کار هم آماده شد. اما او در جواب گفت: من باید راهم را ادامه دهم و تا تکلیف جنگ و تکلیف من مشخص نشود با دختر مردم ازدواج نمی کنم.
او شبها به نماز می ایستاد و با صدای بلند از معبودش آرزوی شهادت می کرد. دو هفته قبل از شهادت که به مرخصی آمد، در راه مادرش را با لباس سیاه دید و از او درباره پوشیدن لباس سیاه توضیح خواست. مادر گفت: یکی از اقوام شهید شده. غلامرضا همان جا با مادرش به مجلس شهید رفت و تمام روز مرخصی اش را در مراسم شهید شرکت کرد و از شهادت خود در آینده ای نزدیک خبر داد. سرانجام در 3 بهمن سال 1365 او که به همراه تنی چند از سربازان برای اجرای ماموریت گشت و شناسایی به شمال سومار تپه سرخ در منطقه عملیاتی کربلای 6 اعزام شده بود و به علت درگیری با دشمن شهید جاویدالاثر شد.خانواده شهید در فروردین ماه سال 1366، روح شهید را پس از تشییع در خواجه ربیع به خاک سپردند.
منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

لشگری، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حسین لشگری
امیر سرتیپ خلبان حسین لشکری در سال 1331 در روستای ضیاآباد قزوین به دنیا آمد. او دوره تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند و برای ادامه تحصیل به قزوین رفت .در سال 1351 وارد نیروی هوایی شد و در سال 1356 با درجه ستواندومی فارغ التحصیل از دانشگاه خلبانی شد.
با آغاز جنگ تحمیلی به خیل مدافعان کشور پیوست و پس از انجام 12 ماموریت هواپیمای وی مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفت و مجبور به ترک هواپیما شد که نهایتاً در خاک دشمن به اسارت نیروی بعث عراق درآمد. سه ماه اول دوران اسارت در سلول انفرادی بود و پس از آن در مدت 8 سال با حدود 60 نفر دیگر از همرزمان در یک سالن عمومی و دور از چشم صلیب سرخ جهانی نگهداری شد. پس از پذیرش قطعنامه وی را از سایر دوستان جدا نمودند و قسمت دوم دوران اسارت 10 سال به طول انجامید. وی پس از 16 سال اسارت به نیروهای صلیب سرخ معرفی شد و دو سال بعد در 17 فروردین 1377 به خاک مقدس وطن بازگشت. سرانجام وی پس از سال ها تحمل رنج و آلام ایام اسارت روز دوشنبه 19/5/88 در بیمارستان لاله تهران به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

لشنی، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر لشنی : فرمانده گردان محرم تیپ57ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
آثارمنتشرشده درباره ی شهید سنگر دشمن
فرمانده گردان صورت بچه ها را از نظر گذراند و گفت: «می دونید که کار ما پاکسازی شاخ شمیران و شکستن خطوط دفاعی دشمنه. به یاری خدا تا این جای کار رو خوب اومدیم جلو. مشکل ما این دو، سه تا سنگر تیربار و دوشکای دشمنه.
پنج، شش نفر می خوام برن جلو و این سنگرها رو خفه کنن. این جوری راه پیشروی و رفتن به بالای شاخ شمیران برای بقیه بچه ها ممکن می شه. کی حاضره داوطلب بشه؟» تعداد زیادی از بچه ها دست هایشان را گرفتند بالا. فرمانده گفت: «این جوری نمی شه، من فقط پنج، شش نفر می خوام.»
دستم را گرفتم بالا و گفتم: «حاج اصغر بهتره خودتون انتخاب کنید.» وقتی دید بد نمی گویم، نگاه انداخت جلوی صف و گفت: «شما شش نفر که کنار هم نشستید، بلند شید. از این که من هم جز آنها بودم سر از پا نمی شناختم. حاج اصغر گفت: «ببینم چه کار کنید. بعد از خدا چشم بچه ها به شماست. منهدم شدن سنگرها یدوشکا و تیربار یعنی پیروزی و پاکسازی شاخ شمی ران».
هرکدام چند تا خرج آر.پی.جی گذاشتیم توی کوله پشتی و چند تا نارنجک هم بستیم به فانسخه هایمان قد خم کردیم و دویدیم طرف سنگرهای دشمن. سنگر تیربار که متوجه حرکت ما شد، رو به رو را بست به رگبار. به صورت ضربدری خود را کشیدیم جلو.
گلوله های دوشکا در گوشه و کنار پایین می آمدند. با تمام نیرو دویدیم طرف چند تا تخته سنگ و پشت آنها پناه گرفتیم. برگشتم عقب و نگاه انداختم سمت گردان. بچه ها چهار چشمی ذل زده بودند به ما قبضه آر.پی.جی را گذاشتم روی شانه امو دقیق شدم به سنگر دوشکا.
از بد شانسی گلوله به هدف نخورد. خزیدم پشت تخته سنگ. محمد از کنار دستم بلند شد و آر.پی.جی را گذاشت روی شانه اش. چشمم به دستش بود که گلوله از بالای سنگر دوشکا گذشت. بچه ها یکی پس از دیگری دست به کار شدند.

گلوله ها یکی پس از دیگری از بالای سنگرهای دوشکا می گذشتند. محمود از کنار دستم بلند شد و گفت: «باید بریم جلوتر.» شانه اش را کشیدم و گفتم: «جلوتر خطرناکه. نمی شه بری». محل نداد. جستی زد وخود را کشید جلو. گلوله پشت گلوله زمین را شخم می زد.
چند قدمی که جلو رفت، گلوله ای نشست روی پیشانی اش و در جا از نفس افتاد. خواستم بروم طرفش. محمد دستم را گرفت و گفت: «سعادت کار خطرناکیه. دیدی که محمود رفت و گلوله امانش نداد.»
- پس محمود چی؟
- حالا بعدا می یاریمش. فعلا خاموش کردن این دو سه تا سنگر واجب تره.
نگاه انداختم به کوله پشتی ام. خالی بود به محمد گفتم: «دیگه خرج ندارم! اگر کاری بکنم، باید برم جلوتر. از این فاصله نمی شه نارنج انداخت.»
- فعلا صبر کن ببینیم بقیه بچه ها چی کار می کنن.
دست برد طرف کوله پشتی اش و گفت: «من یکی بیشتر شلیک نکردم. فعلا گلوله داریم.» نگاه انداختم پشت سرم. حاج اصغر داشت می دوید طرف ما به محمد گفت: «حاجی داره میاد این جا.» دست نگه داشت و گفت: «یعنی چه کار داره؟» بچه ها در حال شلیک آر.پی.جی بودند که دست نگه داشتند و خیره شدند به حاج اصغر.
آفتاب وسط آسمان بود یک نگاهم به حاج اصغر بود و یک نگاهم به سمت دشمن. خدا خدا می کردم که حاجی سالم برسد پشت تخته سنگ. جرات قد راست کردن نداشتیم. باران گلوله بود که روی منطقه می بارید. محمد قبضه را گذاشت روی شانه اش به تمام قد ایستاد و شلیک کرد. نگاهم رد گلوله را دنبال کرد. گلوله از بالای سنگر گذشت. محمد خود را کشید پشت تخته سنگ و گفت: «انگار بی فایده اس. باید بریم جلوتر.»
- بذار حاجی بیاد، ببینم چی کار داره، بعد می ریم جلوتر.
حاج اصغر نفس نفس زنان خود را رساند پشت تخته سنگ. هن و هن نفس هایش می پیچد توی گوشم. تکیه داد به تخته سنگ و مات شد به صورتم. هول گفتم: «حاجی! چی شده؟» گفت: «بذار نفسم جا بیاد، بهتون می گم.» نفس که چاق کرد، گفت: «دورادور چشمم به شماها بود.
دیدم یه ریز از زمین هوا گلوله می باره و بچه ها و نمی تونن از پس کار بر بیان، خودم اومدم جلو». دستش را دراز کرد و گفت: «حاجی! مواظب خودت باش. دشمن فهمیده موضوع از چه قراره و به شدت مقاومت می کنه.»
- نگران نباش. اگر خدا بخواد، همه چی درست می شه.
قبضه را گذاشت روی شانه اش و به تمام قد ایستاد کنار تخته سنگ. بسم الله گفت و شلیک کرد. گلوله با عجله از کنار تخته سنگ گذشت. حاج اصغر خرج دیگری را گذاشت سر قبضه و گفت: «الهی به امید تو!» نگاهم

به طرف سنگرها بود که آتش و دود در هم پیچید و سنگر تیربار روی هوا رفت.
حاج اصغر خزید پست تخته سنگ و صدای صلوات بچه ها اطراف را پر کرد. محمد معطل نکرد و خرج دیگری از کوله پشتی اش کشید بیرون. حاج اصغر آن را از دستش گرفت و گذاشت سر قبضه آر.پی.جی. دوباره قد راست کرد و سنگر دوشکا را نشانه گرفت. دوشکاچی گلوله ای شلیک کرد. حاج اصغر زمین را بغل کرد و گفت: «بخوابید زمین.» گلوله در نزدیکی ما به زمین نشست و تکه ای ترکش از بالای سرم گذشت.
حاج اصغر دوباره بلند شد و گفت: «خدایا، پیش بچه ها شرمندم نکن.» و گلوله را شلیک کرد. دوباره صدای صلوات پیچید توی فضا و از سنگر دوشکا خاک و دود به سمت آسمان قد کشید. حاج اصغر خود را کشید پشت تخته سنگ و گفت: «خدا رو شکر یکی دیگه مونده.» نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر این یکی رو هم بزنم. کار تمومه و شاخ شمیران دست ماست.»
سر کرد سمت آسمان و گفت: «یا حق» خرج را گذاشت سر آر.پی.جی و از جا بلند شد. چشمم به سمت سنگر دشمن بود که گلوله از کنار آن گذشت. حاج اصغر ناامید نشد و گلوله دیگری شلیک کرد. گلوله روی تن سنگر نشست و صدای صلوات پیچید توی گوشم.
لبخندی پهنای صورت حاج اصغر را پوشاند و گفت: «خدا را شکر. حالا می تونیم با خیال راحت برگردیم پیش بچه ها. دست گذاشت به شانه من و محمد و گفت: «یا علی!» یاد محمود افتادم و گفتم: «باید محمود رو با خودمون ببریم.» دویدم طرفش. بدنش پر بود از گلوله و خون لباس خاکی رنگش را پوشانده بود. حاج اصغر ریش کم پشت و خاک گرفته اش را بوسید و گفت: «خوشا به حالش، به سعادت بزرگی رسید.»
بچه ها کمک کردند تا محمود را رساندیم به نیروهای خودی. نگاه حاج اصغر لغزید روی صورتم و گفت: «ترتیب انتقال محمود رو به پشت خط بده.» رو کرد به گردان و گفت: «به یاری خدا دیگه مشکلی جلوی پای ما نیست و حرکت می کنیم به سمت شاخ شمیران.» دوباره صدای صلوات طنین انداخت توی دشت.
منبع:یادهای ماندگار،نوشته ی مهری حسینی،نشر بهار،قم-1383 بسم رب الشهدا و الصدیقین
شهید حاج اصغر نامی آشنا برای همه سلحشوران هشت سال دفاع مقدس در دیار شهدای بخون خفته و شیرمردان لرستان، عزیزی که زندگی پرفراز و نشیبش در راه بندگی پروردگار متعال سپری شد اما اوج این درخشش، عظمت و بندگی از زمانی آغاز گشت که به خیل عاشقان و دلدادگان سالار شهیدان حضرت اباعبدا... الحسین (ع) پیوسته و لباس مقدس پاسداری از

انقلاب اسلامی را بر تن کرد.
او در تاریخ 22/2/59 با ورود به نهاد نو پای سپاه پاسداران نام خویش را در جرگه سربازان و منتظران حقیقی حضرت ولی عصر (عج) ثبت و جاودانه کرد.
با شروع جنگ تحمیلی، به تبعیت از رهبر ومقتدای خود حضرت امام (ره) بی درنگ راهی جبهه های نور علیه ظلمت گشته و افتخار جهاد در نخستین عملیاتهای دفاع مقدس، از جمله حصر آبادان را پیدا کرد.
پس از آن در دو عملیات بزرگ فتح المبین و بیت المقدس بعنوان فرمانده گروهان شرکت جسته، آنگاه در عملیات رمضان با مسئولیت در گردان فتح، حماسه ای دیگر آفرید، در این نبرد از ناحیه کتف مجروح می شود، عملیات والفجر (6) تنگه چزابه را نیز با موفقیت پشت سر نهاد او در این نبرد فرماندهی یکی از گردانهای عملیاتی لشگر پیروز 57 حضرت ابوالفضل (س) را بر عهده داشت، دیگر بار مجروح می شود ناچار مدتی در بیمارستان بستری می گردد، ولی به محض ترخیص از بیمارستان مجددا به سوی دیگر همرزمانش در جبهه های جنگ، رهسپار می گردد، این حرکت تا حدود زیادی موجبات دلگرمی بیشتر نیروهای تحت امرش را فراهم می آورد.
او در عملیاتهای سلیمانیه، حاج عمران، کربلای 4 و کربلای پنج اوراق زرین دیگری از تاریخ هشت سال دفاع مقدس را به خود ودیگر همرزمانش اختصاص می دهد. یک روز پس از عملیات فتح 5 بر اثر تک دشمن مجروح شده و به بیمارستان انتقال می یابد بار دیگر به جبهه بازگشته و در آزادسازی ماوت با مسئولیت فرماندهی گردان محرم و معاونت محور عملیاتی لشگر 57 حضرت ابوالفضل (س) وارد عمل می گردد.
در عملیاتهای بیت المقدس 2، 3، 4 شرکت می جوید، در عملیات بیت المقدس 5 که فتح شاخ شمیران را بدنبال دارد. از هیچ کوششی در جهت فتح و پیروزی جبهه حق فروگذار نمی کند و به همین جهت تاکید می شود که از مرخصی تشویقی استفاده نماید.
چند روزی نمی گذرد که به منظور شرکت در جلسه فرماندهی لشکر 57 حضرت ابوالفضل (س) از شهرستان دورود عازم پادگان قدس خرم آباد می شود. در راه بازگشت که به قصد جمع آوری نیروهای گردان محرم و عزیمت دوباره برای ماموریتی دیگر راه دورود را در پیش می گیرد اتومبیلش در یکی از گردنه های مسیر واژگون گشته و اینگونه است که سردار خستگی ناپذیر جبهه های نور و شرف در ماه ضیافت الله باز بابی روزه و لبی تشنه به لقا میزبان این ضیافت عظیم می رسد.
شهید حاج اصغر برق آسا همه منازل و میدانهای سلوک را در نوردید و سبکبال با پروازی، پرنده تر زمرغان هوایی به وصال معشوق و معبود

خویش رسید. او که ظاهرا نه هفت وادی عشق را خوانده بود و نه منازل السائرین و صد میدان را و نه رساله الطیر و عقل سرخ را و نه دیگر سفرهای روحانی را در لابلای اوراق کتب مربوطه مشاهده کرده بود.
اما او فصل سرخ شهادت را از کتاب سبز قرآن آموخته بود. معلمش سرور آزادگان حسین علیه السلام بود و کلاس درسش، کلاس عشق، وفا و از خود گذشتگی کربلای همیشه پیروز حسین (ع) بود، او همه میادین و منازل سلوک و سیر الی ا... را تنها در یک میدان خلاصه کرده بود و آن میدان نبرد جبهه های جنگ بود میدانی که رمز ماندگاری و بقایش ریشه در نینوای سیدالشهداء داشت می خواهی این راز و رمز را با گوش جان بشنوی سری بر مزار مطهر حاج اصغرها بزن طنین آوایشان را در جای جای فضای باز الهی گلزارشان خواهی شنید که خواهند گفت:
اول میدان عشق وادی کرب و بلاست
هرکه در او پا نهاد بر سر عهد و وفاست
ستادبزرگداشت مقام شهید

لطفی، اسدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسدالله لطفی : قائم مقام فرمانده ادوات (واحد ضد زره)تیپ یکم لشگر25کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) لطف اللّه مددی :
درود به ارواح طیبه شهدا به خصوص امام راحل ، قبل از اینکه بنده هم در منطقه به ایشان ملحق شوم در عملیات کربلای یک بعد از پیروزی این عملیات به جمع آوری کلیه نیروها توسط فرمانده لشکر به قسمت عقبه ،غروب دومین روز بعد از عملیات کربلای یک باربا آقای لطفی در منطقه دهلران برخورد داشتیم که بسیار روحیه عالی داشتند و کلیه فرماندهان را توسط فرماندهی لشکر جهت تقدیر و تشکر به آنجا احضار کرده بودند . ما اولین بار آنجا به خدمتشان رسیدیم .
روحیه بسیجی بسیار بالایی داشتند ایشان خصوصیتهای بسیار والایی داشتند مثلاً هیچ وقت خودشان را (از نظر پست) بروز بدهند که ما از این امر غافل بودیم و هیچ کس نمی دانست که دارای چه موقعیت اجتماعی است .
از نظر اعتقادات واقعاً سبقت کامل داشتند و در همان دوران تحصیل برای همسن و سالان و حتی بزرگتر از خودشان زبانزد خاص و عام بودند .
خضوع و فروتنی بیش از حد ـ جلوگیری از تضعیف حقوق مردم در همه جهات ـ جسارت در دفاع از حقوق حق مردم که در یک موضوع که مربوط به عمران روستا در رابطه با اداره راه و ترابری بود با تلاش و پیگیری شبانه روزی موفق شده است که موضوع را به نفع مردم روستا خاتمه دهد . از آنجا متوجه شدیم که آیشان در مسائل اجتماعی ازخود گذشتگی والایی داشتند .
آنطور که متوجه شدیم و دیر متوجه شدیم و از این بابت خودمان را سرزنش می کنیم .بنده یک بار در منطقه کنجان چم بخش کردستان توسط آن بلند پرواز اعزام شدم و بعد از آن به منطقه جنوب آمدیم ،در یک عملیات البته ایشان ، زمانی متوجه شدیم که کار از کار گذشته بود. بنده در بخش قلاویزان خدمت آقای اسماعیلی رسیدیم و سوال کردیم که آقای لطفی کجا شریف دارند ؟ ایشان فرمودند که لطفی خط یک هستند .غروب آقای لطفی سراغ ما را گرفتند و دوستان به ایشان اطلاع دادند مددی باز اعزام به جبهه شد و از شط علی به اینجا آمدند. ایشان در جستجوی ما بودند که ما را ببینند و راهنمائی های لازم را بکنند. ابتدا به ساکن وقتی

ایشان تشریف آوردند هم زمان با یک نگاه ویژه به آقای لطفی توجه می کردند و سوال کردند شما که با آقای لطفی از نزدیک آشنایی دارید یک تصمیمی برای خودتان بگیرید من گفتم چه تصمیمی ؟ گفتند خط یک مثل قتلگاهِ و اینجا باید کار حسینی شود به همین خاطر می توانید با کمک آقای لطفی جای مناسب تری را برای خودتان اتخاذ کنید بعداً آقای لطفی آقای مقیمی را احضار کردند و از او درخواست کردندن که هوای بنده را داشته باشند و به من توجه ویژه داشته باشند. بعداً از آقای مقیمی سوال کردم که آقای لطفی کدام قسمت مسئولیت دارند ؟ایشان در جواب من گفتند که آقای لطفی چه مسئولیتی دارند که ایشان گفتند که آقای لطفی سفارش شما را به من کردند . من در جواب ایشان گفتم که آقای لطفی در مورد موقعیت نظامی خود هیچ وقت در محل به کسی چیزی نمی گویند ،آقای مقیمی گفتند : اینجا هر چه از نظر ادوات(ضد زره) مشاهده می کنید تا قائم مقامی لشکر زیر نظر آقای لطفی است .
سلسله مراتب پستهای آقای لطفی شرح زیر بوده است .
در دسته ادوات مسئول دسته پیاده نظام ادوات و مسئول گردانندگی بی سیم گردان ادوات. فرماندهی گروهان ،فرمانده دسته اودات ، فرمانده گردان ادوات. بعد از این آقای مقیمی اظهار داشتندکه آقای لطفی در حال حاضر یکی از مهره هایی هستند که در موقعی ک عملیات بشود در طرح عملیات صاحب نظر هستند و باید از چگونگی انجام عملیات در منطقه اظهار نظر بفرمایند .سپس از آقای مقیمی تشکر کردم و گفتم آقای لطفی هیچ وقت از موقعیت ها نظامی خودش چه در مسجد و چه در ستاد خاتم الانبیاء صحبت نمی کردند که ما اطلاع داشته باشیم .
زمانی که ما از جزیره مینو بعد از عملیات فاوبه شلمچه آمدیم مرحله بعد که مجدداً بار سوم در فاصله متناوب اعزام شدم مجدداً آقای لطفی در منطقه نعل اسبی زیارت کردم و آقای لطفی مجدداً ما را مورد لطف قرار دادند و گفتند که عمو باز شما ما را شرمنده کردید و به جبهه آمدی. همان جا که زندگی می کنی و خانه شما هست، خودش جبهه است. باز شما آن خانه را تنها گذاشتی و به جبهه آمدی .پس از این به مدت یک ساعت با همدیگر بودیم که ایشان تشریف بردند و فردا ساعت شش آقای لطفی پیش ما آمدند و یک سری مواد و لوازم غذایی آورده بودند . ما یک سری وسائل و غنائم تهیه دیده بودیم برای خودمان به عنوان یاد بود داشتیم .
در کنارش وسایلی آنجا انباشته بود وقتی آقای لطفی مواد غذائی آورده بود دوستان از او گرفتند .سپس آقای لطفی گفتند :که این وسایل فرماندهی عراق است چه کسی این غنیمتها را گرفت .من هم گفتم : که آقای لطفی اینها را من گرفتم و پس با حالت ذوق و شوق اینها را (غنائم) یکی یکی به آنها نشان می داد که ایشان با مشاهده غنائم در مقام نصیحت بنده بر

آمدند و گفتند :اگر بخواهی در خط به فکر جمع غنائم باشی آن هدف هایی که داری باطل می شود و بنده در همان لحظه منقلب شدم و قدری نارحت نیز شدم (از کار خودم) و اشکم سرازیر شد و ایشان گفتند اگر هجرت ،هجرت الی اللّه است چشم داشت برای مسائل و غنائم جنگی باشد آن هجرت هجرت سودمندی نیست و من این سفارش را به مانند یک گوشواره به گوشم آویزان کردم و فهمیدم که آقای لطفی به حدی رسیده اند که واقعاً نمونه یک انسان کامل و وارسته بودند .
عملیات کربلای 4 بوده که ایشان در آن شرکت داشت. آن عملیات به علت گستردگی نظامی ایده و نظرها در باره ایشان متفاوت است ولی آنچه مسلم است و بنده حتی با حاج آقا بربمانی سوال کردم ایشان گفتند :که در کربلای4 به علت تک سنگین دشمن افراد زیادی به شهادت رسیدند و ما در پشت جبهه بودیم که من خبر به شهادت رسیدن آقای لطفی راشنیدم وجهت اطلاع از چگونگی شهادت ایشان از طریق ستاد خاتم مجدداً به جبهه اعزام شدم و به منطقه شلمچه اعزام شدم و در کنارماموریتم در جستجو موقعیت و چگونه به شهادت رسیدن آقای لطفی بودم که در این زمان از حاج آقای اسماعیل فکوری، از نیروهای بسیار خوب که بچه جویبار بود و نیز حاج آقای (کَتاب) از بچه های قائم شهر بودند اظهار داشتند که حاج آقای لطفی در منطقه عملیاتی کربلای 4 که دشمن تک سنگینی انجام داده بود از آن موقع ایشان وضعیت نا مشخصی دارند .تا اینکه ابوی آقای لطفی (حاج قهرمان لطفی) بعد از چند مدتی از عملیات کربلای 4 به منطقه آمدند و نیز به طریقی مطلع شدم که ایشان به منطقه آمدند که در آن زمان من در شلمچه بودم و متوجه شدم که ایشان در هفت تپه هستند. با کمک یکی از دوستان که از بچه های قائمشهر بودندبه نام برادر نعمت نیکزاد و با اتفاق ابوی آقای لطفی به منطقه عملیاتی نعل اسبی در کنار شط رسیدیم و از آنجا بازدید نمودیم که اجساد نیروها عراقی آنجا روی آب افتاده بودند که با هم شاهد و ناظر آن صحنه در آن نقطه بودیم .سپس خدمت حاج آقا صافی (معاون فرمانده لشکر)رسیدیم و از وی در مودر وضعیت آقای لطفی سوال کردیم که ایشان در جواب به ما گفتند طبق دستور فرمان حضرت امام خمینی :کسی که در به شهادت رسیدن شخصی به مرحله یقین کامل نرسیده باشد و اینکه دو نفر رزمنده با چشم خودشان به شهادت رسیدن شخصی را ندیده باشند نمی توان به شهادت رسیدن آن شخص را گواهی نمود و یا تأئید کرد که وی شهید شده . من خودم ندیدم که لطفی شهید شده باشد .
این مطالب را نیز به ما یادآوری کردند که اولین مرحله عملیات « بسم اللّه الرحمن الرحیم » یک نفر که نامشان را قید نکردند به عنوان فرمانده گردان علی بن ابی طالب به همراه آقای لطفی به عنوان مسئول بی سیم

مخابرات لشکر و جانشین قائم مقام لشکر بعد از حاج آقای صافی بودند که در آن مقام و موقعیت سرنوشت و وضعیت ایشان نامشخص گردید و تا به امروز هم نا مشخص است . مادر شهید :
آن زمان ماشین رفت و آمد نمی کرد صبح او را به دوش می بستم و به دکتر می بردم آن زمان جاده نبود از کنار رودخانه می رفتیم تا امام زاده و از آنجا سنگتراشان می رفتیم و از سنگتراشان سوار ماشین می شدیم و به شهر می رفتیم .او را به ساری نزد دکتر بردم و غروب برگشتم اما حال او خوب نشدتا 10 روز همه روزه او را به شهر می بردم برای درمان .بعد از 10 روز گفتند دکتر زمانی دکتر خوبی است من و پدرش او را به مطب دکتر بردیم ،دکتر نبود او را بردیم منزل دکتر .پس از معاینه دکتر برایش دارو نوشت آن زمان یک شیشه شربت را 100 تومان خریدیم .دکتر گفت این شربت را باید تا یک سال بخورد او خورد و بهتر شد ولی باز مریض بود اهالی روستا گفتند او را در ذوالجناح بکشید و ما این کار را کردیم .ملای محل گفت نام او را علی اصغر بگذارید . حمید رضا رستمیان:
در یکی از روزهای پس از عملیات قدس 4 در منطقه عملیاتی هور الهویزه با تعدادی از دوستان در عقبه ادوات و ضدزره لشکر (پشت دژ هور) در حال استراحت بودیم .دوستانی همچون شهید افشاریان ،شهید سالخورده ،شهید ناصحی و دیگر دوستان در داخل چادر مشغول استراحت بودیم. تازه زمزمه مأموریتی جدید به گوش ما رسید. شهید لطفی را در اطراف چادر دیدم که در تلاش و پیگیر امورات بود به او گفتم که بیا کنار ما بشین و کم استراحت کن ،ایشان به داخل چادر ما آمدند و از او درباره مأموریت جدید سوال کردیم. او گفت که قرار است بنده به اتفاق تعدادی از نیروهاب مجرب ادواتی(ضدزره) به منطقه جدید اعزام شوم. البته کسی از منطقه جدید خبری نداشت و نام منطقه را نمی دانست. فقط خبر مأموریت جدید پخش شده بود. شهید لطفی رو به بنده و شهید سالخورده کرد و گفت :که شما هم بیایید با هم به آن منطقه برویم و مقدمات عملیات را انجام دهیم. البته شرایط جسمی بنده نا مساعد و نا مناسب بود و در زمان مجروحیت به سر می بردم لذا ،با درخواست شهید لطفی موافقت نکردم ایشان از ما خداحافظی کرد و رفت ما اصلاً نه از او خبر داشتیم و نه می دانستیم در کدام منطقه است. حدود دو ماه از آن زمان گذشته بودو او همچنان در آن منطقه تلاش می کرد و مشغول آماده سازی منطقه عملیاتی بود. نه مرخصی می رفت و نه ما او را در منطقه می دیدیم خلاصه تلاش ایشان و سایر رزمندگان اسلام که مأموریت لشکر ویژه 25 کربلا را پیگیری می کرند پس از مدتها که با رعایت کامل اصول امنیتی و حفاظتی همراه بود به عملیات سرنوشت ساز والفجر هشت و فتح شهر استراتژیک فاو عراق منتهی شد . تلاش همه رزمندگان اسلام در آماده سازی منطقه عملیاتی

والفجر هشت و خط کشی و ادامه عملیات فوق باعث شد که دنیای استکباری در مقابل قدرت الهی رزمندگان اسلام زانو بزند و این چیزی جز جهاد فی سبیل اللّه و خالصانه شهدای گرانقدر جنگ تحمیلی نبود که با دفاعی عاشورائی و نبردی علوی با دشمنان جنگیدند و با نثار خون خود درخت نظام مقدس جمهوری اسلامی را آبیاری کردند .
شهید اسداللّه لطفی از نیروهایی بود که از توپخانه لشکر به ادوات لشکر انتقال یافت و با توجه به جدیت ،تلاش ،توانمندی ،علاقه در مسئولیت پذیری ،اهتمام فردی در حلّ مشکلات و بحرانهای موجود ،از خودشان چهره ای فعال ساخته بودند. او فردی باوقار خوش مشرب و شاد بود که همه این اوصاف باعث شناخت او توسط فرماندهان رده های مختلف لشکر شده بود. مسئولیتهای شهید لطفی در ادوات لشکر ،ابتدا مسئول مخابرات ،سپس مسئول بعضی از محور های عملیاتی ادوات در جبهه های مختلف و سپس معاون ادوات و ضد زره لشکر شدند .
خلاقیت و ابتکار عمل ,روابط صمیمی و همه جانبه ایشان با فرماندهان و مسئولین به موفقیتهای او افزوده بود .
ایشان روابط بسیار خوب و نزدیک با سردار مرتضی قربانی ،سردار کمیل کهنسال و شهید طوسی داشتند .
شهید لطفی ،قبل از عملیات کربلای چهار وارد این منطقه شده کلیه امورات استقرار و آماده سازی ادواتی را بر اجرای کوشش در زمان عملیات پیگیری می کردند حدود یک ماه قبل از شروع عملیات کربلای چهار در جبهه خرمشهر حضور فعال داشتند. این حقیر روز قبل از شروع عملیات وارد این منطقه شدم از شهید اسماعیل سالخورده جویای حال شهید لطفی شدم .ایشان گفتند که او به یگان دریایی لشکر انتقال یافته و در آن یگان مشغول به خدمت می باشد .
عملیات شروع شد ما همچنان توفیق دیدار او را نداشتیم. شهید لطفی داوطلبانه به همراه گردان علی ابن ابی طالب (ع) که فرماندهی این گردان را شهید صلبی به عهده داشت وارد جزایر عراق شدند و مشغول نبرد سخت و عاشورایی با دژخیمان زمان شدند .
به دلیل فشار بیش ار حدّ دشمن در این منطقه نیروهای گردانهای عمل کننده محاصره شدند ولی همچنان نیروهای بسیجی و سپاهی رزم با ارتشیان بعثی به جای تسلیم شدن برگزیدند و جانانه تا آخرین قطرة خونشان جنگیدند و عده ای به درجه رفیع شهادت نائل آمدند .
صبح روز دوم عملیات مجدداً بنده جویای حال شهید لطفی شدم ،آنها گفتند که در درگیری شدید دیروز نیرو های پیاده با دشمنان بعثی در لحظات آخر ایشان از پشت بی سیم با فرماندهی تماس گرفتند ضمن درخواست حلالیت و دعای خیر از فرماندهان لشکر و زیر مجموعه ،آخرین وضعیت

خود را که نزدیک به شهادت آنها بود اعلام نموده و خداحافظی کردند .
بعداً دوستان اطلاعات به دست می آورندکه تصاویر شهید لطفی در کنار شهید صلبی فرمانده گردان علی ابن ابیطالب (ع) لشکر که به شهادت رسیده بودند دیده شده بود .
خداوند انشاالله به این شهید درجه متعالی و به خانواده شان صبر عنایت و به ما توفیق ادامه دادن راه همه شهیدان را در زیر پرچم ولایت فقیه عنایت بفرماید .
رضارنجبر:
برای کسانی که همراه یا دوست شهید با شند بیان خاطره بسیار مشکل می باشد آنهم شهید وارسته ای چون لطفی . از خصوصیات شهید عرض کنم شهید لطفی جوانی روستایی خوش زبن ،تقریباً تُپل و سبتاً چاق ،شوخ طبع و مسلط به مقررات و روابط عمومی و با این تفاسیر در جمع بسیجیان شخص وارسته ای بود .تمام ما بسیجیان در پایگاه بسیج منتظران شهادت واقع در ابتدا بلوار کشاورز جنب بازار روز مشغول نگهبانی و حراست بودیم چون در آن زمان فقط در پایگاه و در سطح شهرستان ساری فعال بود و عملیات ایست بازرسی انجام می دادند . شهید از روستای که در 22 کیلومتری ساری بوده تا محل بسیج که در مسجدی بودیم می آمد و شبها در آنجا می ماند، چون اکثراً همة بسیجی ها همسن بودیم و بیشتر با هم دورمی زدیم در نتیجه خاطرات هم زیاد است من نمی دانم از کدام خاطرات بگویم چون همه شب و روز آن دوران خاطره است .
شهید لطفی دوران آموزش تکمیلی اعزام به جبهه را نگذرانده بود و فقط آموزش عمومی هفت روز گروه مقاومت بسیج در یکی از پادگان ها را طی نمود و با این آموزش اصلاً نیرو به جبهه اعزام نمی کردند مگر اینکه کسی بگوید آموزش دیده ام و کسی از نیروهای پرسنلی آن وقت اعتراضی نکرده باشند .در آن زمان پایگاه بسیج منتظران شهادت یکی از پایگاه های فعال بود و به طبع کارهای خارق العاده ای نیز انجام می دادند .
در آن زمان ما در غروب بعد از نماز مغرب و عشاء کلاس احکام و قرائت قرآن داشتیم و مدرس آن کسی نبود جز حاج آقا مهدوی پدر خانم آقای بریمانی (فرمانده سابق پایگاه) وقتی جناب آقای بریمانی متوجه شد که شهید لطفی قرار است با آموزش هفت روزه به جبهه اعزام شود دریک صحبت خودمانی اعلام کرد که من نمی گذارم به جبهه اعزام شوید و خطرناک است .ناگهان بغض شهید ترکید و شروع به گریه نمود. یادم نمی رود هنوز اشکهای قشنگ چشمانش را به یاد دارم که چگونه برای اعزام به جبهه سرازیر شده بود .خلاصه آن شب وقتی متوجه شد که آقای بریمانی نسبت به عدم اعزام ایشان به جبهه مُصرّ است دیگر مستاصل شد و دست

به دامان حاج آقا مهدوی و آقای زارعی برد خلاصه به هر صورتی بود با گریه زاری و . . . جواز اعزام به جبهه را گرفت که تا پایان مأموریت (شهادت) به طور مستقیم در جبهه ها حضور داشت . جواد پرکانی:
شهید لطفی از عزیزان بسیجی بود که فعالیت خود را از پایگاه منتظران شهادت شروع نمود از عزیزان بسیجی بود که عاشق رهبری بود. من یادم است برای رفتن به جبهه لحظه شماری می کرند .یک شب استادداشتیم که درس قرآن و احکام را برای بچه ها تدریس می کرد و ایشان را گرفتند تا موافقت کنند به جبهه رخت بندد وقتی بنده مخالفت نمودم دیدم اشک از چشمان ایشان جاری شده است و مثل بچه ها گریه می کند این صحنه برای همگان تکان دهنده بود و در جمع عزیزان از بنده قول گرفتند که با اعزامشان موافقت کنم و بعد اعزام جبهه ها شد .شهید عزیز در برپایی نماز جماعت و جمعه بسیار فعال بود هر وقت از جبهه باز می گشت اول حضوری در پایگاه داشت و بعد به منزل می رفت و در مدت مرخصی در پایگاه بود و شب تا صبح در پایگاه حضور داشت .شهید عزیز چهره اش بسیار شوخ طبع و خندان بود و همیشه از شهید و شهادت صحبت می نمود در دیدار با خانواده خود بسیار علاقه نشان می داد و همیشه دوستان را وادار می کرد به انجام این امور .در عملیات کربلای 4 که بنده توفیق داشتم در جمع دوستان باشم ، ایشان که فرد بانفوذ و نترس و معروف در ادوات حضور داشت جز ارکان اصلی اداوت بود ،قبل از عملیات یادم می آید یک شب خدمت ایشان رسیدم بسیار گریان بود ، نگران از ایشان سوال کردم: اسد عزیز چرا نگرانی ؟ فرمود: نمی دانم چرا خداوندمرا مورد عفو قرار نمی دهد و شهادت را نصیبم نمی کند. این بار از خداوند خواستم شهادت را نصیب من بکند .به ایشان گفتم آقای لطفی شما حیف هستید بایدباشیدو خدمت کنید. ایشان با ناراحتی فراوان به من گفت : تو با من بد هستی ،علاقمند نیستی که این حرف را می زنی ،من از خدا چنین خواستم یقیناً همین طور خواهد شد .از دوستان شهیدش صحبت می کرد ،شهید عزیز نسبت به شهید طوسی ،کمیل و مرتضی قربانی علاقه ی خاصی داشت . محمد ساعی :
تابستان سال 1364 بود از آنجائیکه پایگاه منتظران شهادت از پایگاههای فعال شهر بود و به صورت شبانه روزی برادران بسیجی در آن حضور داشتند و مأموریت های مختلف بسیج از قبیل ایست بازرسی ،گشت و شناسایی و پشتیبانی و جمع آوری کمکهای مردمی به جبهه و جنگ را انجام می دادند. شبها نیز در پایگاه و مسجد محل می خوابیدند ،یکی از شبهای تابستان به خاطر گرمی هوا برادران روی پشت بام مسجد خوابیده بودند که موقع نماز صبح شهید لطفی برای گرفتن وضو و اقامه نماز از خواب بیدار شد. به خاطر خستگی مفرط که تا نیمه های شب برنامه ایست

بازرسی و گشت بود از یادش رفته بود که روی پشت بام است و همین طور به خیال اینکه در حیاط مسجد می باشد از روی پشت بام عبور کرده و از ارتفاع 7 ـ 8 متری به زمین سقوط و پای ایشان شکست .البته از آن ارتفاع که ایشان پرت شد خواست خداوند بود که صدمه بیشتری به ایشان وارد نشد تا بتواند در میادین نبرد خدمت رسانی بیشتری نموده و در جبهه شربت شهادت را بنوشد . سید مرتضی موسوی تاکامی:
در تاریخ 23/11/64 در منطقه عملیاتی فاو ساختمانی مقر فرماندهی عراق بود که نیروهای داخل ساختمان 24 ساعت استقامت نمودند. حتی این موضوع را در اخبار هم داشتیم برادر اصغر لطفی به اتفاق برادر پاسدار ابراهیم خلیلی ساکن ساری با توپ 106 به منطقه مورد نظر آمد و با شلیک چند گلوله بخشی از ساختمان را تخریب نمود. یادم می آید که آن روز با پای برهنه بودند و با کمک نیروهای ویژه ساختمان فرماندهی عراق تحت محاصره و تصرف قرار گرفت و تعداد زیادی از نیروهای عراقی داخل آن مجموعه به اسارت در آمدند .
در تاریخ 28/11/64 نیروهای عراقی تک محکم که واقعاً بسیار شدید بود، زدند. یادم می آید این عزیز با توپ 106 در تمام نقاط خاکریز که احتمال شکسته شدن آن را می داد حاضر می شد و با شلیک چند گلوله توپ 106 منطقه را اشغال دشمن نجات می داد که پا تک روز 28 بهمن 64 مشهور است .حتی بعد ها مورد تحلیل فرماندهان قرار گرفت در پایان یاد این شهید عزیزوشهیدان سید علی موسوی تاکامی و امر اللّه آری تاکامی در عملیات فاو به خیر .

لطفی، بهروز

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بهروز لطفی : قائم مقام فرمانده گردان اباعبدالله الحسین (ع)لشگرمکانیزه31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
گفتند از بهروز دو پسر به یادگار مانده است. نمی دانم این حسی از سر کنجکاوی است یا عادتی که بدان مبتلایم، که بی اختیار پرسیدم: نامشان چیست؟
ـ روح الله و احمد!
«روح الله و احمد» که گفته شد، تصویر سیمای آسمانی «روح خدا» و فرزند مظلومش «آقا سید احمد» پیش چشمانم مجسم شد و دانستم که بهروز از سر عشق و ارادت به قافله سالار شهیدان، فرزندانش را به نام بزرگ او و پسرش نامیده است. اکنون بهروز شهید شده است. جنگ به سر رسیده است اما هنوز مردان جنگ یکی پس از دیگری کوله بار سفر را می بندند و رهسپار دیار شهیدان می شوند. خداحافظی می کنند و می روند....
می گویند: «آقای لطفی می رود». می پرسم: «کجا؟» می گویند: «تبریز». پس این چه خداحافظی است؟ بهروز به سپاه اهر آمده است و از همه بچه ها حلالیت می طلبد... اینها را با خودم می گویم.
خداحافظی می کند و می رود. سر برمی گرداند و لبخندی بر لبانش می شکوفد... آن شب هم فقط سری تکان داد و لبخندی زد.... همان شب عملیات که با گردان حضرت علی اصغر (ع) پیش می رفتیم، دشمن، بی امان آتش می ریخت. چنان که گویی از زمین و آسمان آتش می بارید. در این حال لطفی را دیدیم که با جمعی از نیروهایش زخمی ها را از داخل کانال به پشت خط منتقل می کنند. این در حالی بود که قدم به قدم گلوله های توپ و خمپاره فرود می آمد و صفیر سهمگین انبوه ترکش ها خبر از زخم و شهادت می داد. لطفی با طمانینه، برانکارد به دست زخمی ها را راهی پشت خط می کرد.
ـ آقا بهروز! الان وقت این کار نیست، صبر کنید تا آتش دشمن کمی آرام بگیرد و زخمی ها را ببرید.
این را یکی از بچه ها گفت. و لطفی سربرگرداند و با همان چهره بشاش لبخندی زد... لبخندی زد و در میان آتش و دود از دیدگان ما ناپدید شد.
و هنگامی که در «سپاه اهر» از بچه ها خداحافظی می کرد و حلیت می

طلبید، همان لبخند شیرین بر لبانش بود. ای دوست! ای بهروز!... کسی نمی دانست که ارادت و مهر بی پایان تو به شهیدان و خانواده هایشان از چه ریشه می گیرد. کسی چه می دانست که تو خود نیز شهید خواهی شد و خانواده ات را، خانواده شهید خواهند نامید. کسی چه می دانست و ما نمی دانستیم. پیوسته ما را به خدمت به خانواده های شهیدان فرا می خواندی. شورای فرماندهی را به خدمت خانواده های شهیدان می بردی. می گفتی دیدار با این خانواده ها، برکات معنوی دارد و می گفتی باید به سراغ خانواده های شهیدان رفت، مبادا مشکلی داشته باشند و ما غافل بمانیم، مبادا کاری از دستمان برآید و انجام نداده باشیم. و روزهای پنج شنبه نیز همه بچه های سپاه را جمع می کردی و خود پیشاپیش همه راهی «گلستان شهدا» می شدی. می گفتی یادمان باشد که یارانمان شهید شدند، و اکنون خود شهیدی از شهیدانی. و شهادت سر منزل راه بود، راهی که با زخم آغاز شده بود، آنجا که در سال 1357 سر نیزه دژخیمی از دژخیمان شاه بر پیکرت فرود آمد، طعم بهشتی زخم را چشیدی، آنجا که 17 سال بیشتر نداشتی. و زخم آغاز شهادت بود، آغاز راه خونین پاسداری... که در سال 1360 به کسوت مقدس پاسداری درآمدی... بهروز در عملیات های مختلف، شجاعانه علیه کفار بعثی می جنگید و با توجه به لیاقت ذاتی و روحیه رزمندگی، بعد از اندک مدتی به عنوان یک جهادگر و رزمنده لایق شناخته شد. در عملیات شکوهمند خیبر بیش از پیش لیاقت و شجاعت خود را آشکار کرد و در تلاش برای آزاد سازی «جزایر مجنون» همگام با دیگر دلاوران لشکر عاشورا حماسه های بی نظیری را رقم زد. بدین گونه پس از یازده ماه حضور مستمر در میدان جنگ، فرماندهی گردان انصار المجاهدین را بر عهده اش نهادند و چون به پشت جبهه باز آمد، مسؤولیت ستاد پشتیبانی جنگ اهر به وی واگذار شد.
روح بی قرار بهروز در پشت جبهه آرام نمی گرفت. در اوایل سال 1364 دوباره راهی جبهه شد. در عملیات والفجر 8، فرماندهی گردان حضرت اباعبدالله (ع) را برعهده گرفت و با گردان خود پیشاپیش نیروی لشکر، خطوط پدافندی دشمن را در هم شکست. با عملیات کربلای 8 در شرق بصره حماسه مانای خود را رقم زد، این در حالی بود که در عملیات والفجر هشت، به شدت مجروح شده بود، و هنوز التیام نیافته بود که کربلای هشت را سپری کرد. از آن پس راهی غرب شد تا پرچم ستیزی دیگر را برافزود، نصر هفت. در این عملیات پیشاپیش نیروهای خود پرچم فتح را بر قله های «دوپازا» و «بلفت» به اهتزاز در آورد و دشمن که در مقابل تهاجم رزمندگان اسلام، تاب مقاومت نداشت، بار دیگر چهره وحشی خود را آشکار ساخت و ناجوانمردانه به حمله شیمیایی دست زد. در این حمله بود که بهروز جراحت های شیمیایی را بر تن پذیرفت. ای دوست! ای بهروز!

جنگ تمام شده بود و تو هنوز شهید نشده بودی، شهید نشده بودی اما روز به روز و لحظه به لحظه شهید می شدی. دردهای تنفسی یک لحظه آرامت نمی گذاشت و با هر نفس، گویی زخمی بر سینه ات فرود می آمد. و شاید این تو بودی که نفس کشیدن در فضای عالم ماده برایت رنج آور بود. روز به روز از جسمت کاسته می شد و روحت ستبرتر می گشت. چنین بود که با آن ضعف جسمی و دردهای تنفسی باز هم از پای ننشستی و «سپاه و رزقان» را فرماندهی کردی.
نیک می دانم که می دانستی شهید خواهی شد، وگرنه وصیت نامه ات را به رسم شهیدان نمی نوشتی. تو بعد از جنگ شهید شدی، اما وصیت نامه ات، وصیت نامه جنگ و شهادت است: «ای عزیزانم! به عنوان یک پاسدار خط سرخ حضرت سیدالشهداء (ع) به شما سفارش می کنم که همواره پشتیبان و پیرو امام عزیز باشید. از توطئه های استکبار غفلت نکنید. پای بند علائق دنیوی و مادیات نباشید که دنیا محل گذر است و تنها اعمال نیک است که باقی می ماند...»
ای بهروز! ای دوست! تو پای بند علائق دنیایی نبودی و روز به روز و لحظه به لحظه از دنیا فاصله می گرفتی و به آسمان ها نزدیک می شدی. روز به روز و لحظه به لحظه بر اثر تاثیر مواد شیمیایی پیکرت در هم می شکست، اما چهره ات روز به روز و لحظه به لحظه شکوفاتر می شد. ماه ها در سنگرها زیسته بودی و ماه ها در بیمارستان ها. بیست و یک ماه تمام در بیمارستان ها شاهد شهادت خود بودی و می دانستی که به زودی خواهی رفت، این «رفتن» را خود خواسته بودی. و آخرین بار که راهی بیمارستانت می کردند، بهار بود، بهار 1368. به سپاه اهر آمدی از همه خداحافظی کردی، از همه حلیت طلبیدی! ... و ما نمی دانستیم که ملاقات واپسین است. دریغ از ما که قول شفاعت نگرفتیم...
و بهار بود، و بهار بود و واپسین روزهای اردیبهشت، روزهای بهشت که در بیمارستان امام برای همیشه چشم بستی و همچنان تبسم همیشگی خود را بر لب داشتی.
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

لطفی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان جندالله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان« بانه » شهید« مجید لطفی» در سال 1342 در روستای «میر آباد علیا» از دهستان« شوی» یکی از بخشهای شهرستان «بانه» به دنیا آمد . در سن دو سالگی از نعمت پدر محروم شد و تحت سر پرستی مادر قرار گرفت .در سال 1348 به مدرسه رفت و تا سال دوم دبیرستان به تحصیل ادامه داد .در سال 1359 از طریق اداره آموزش و پرورش شهرستان بانه طی یک اردوی جمعی متشکل از دانش آمو زان بسیجی به اصفهان مهاجرت کرد و مدت یک سال در یکی از دانشگاه های آنجا به فرا گیری آموزش های نظامی ؛عقیدتی و غیره پر داخت .هنگامی که از اصفهان باز گشت با همفکری و همکاری تعدادی از دوستان خود مبادرت به تشکیل پایگاه مقاومت بسیج در محل سکونت خود نمود و گرو هی را به عنوان گروه ویژه ضربت راه اندازی کرد .به خاطر لیاقت و شایستگی خاصی که داشت به سر پرستی آن گروه منصوب شد .در سال 1362 فرماندهی گردان ضربت حضرت رسول (ص)بانه راپذیرفت و در سال 1364 فرمانده گردان جند الله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان بانه شد .او بیشتر اوقات در تعقیب نیرو های ضد انقلاب به سر میبرد و می توان گفت در همه در گیری هایی که در منطقه اتفاق می افتاد با شوق و لذت خاصی شرکت می کرد .در همان سالی که فرماندهی گردان جند الله سپاه بانه راپذیرفت، به همراه گردان تحت امر خود به جبهه های مرزی سر دشت اعزام شد و مدت سه ماه در آنجا ماند .در دی ماه سال 1364 ازدواج کرد که ثمره ی آن پیوند، یک فرزند دختر می باشد .در تاریخ 7/4/1365 هنگامی که شهید همراه چند نفر از همرزمان خود در روی تپه ای در اطراف روستای سالک مستقر شده بو دند، پیرمردی با عجله جلو می آیدو شهید لطفی را می خواهد ,شهید لطفی خود را به پیر مرد معرفی می کند .پیرمرد به او می گوید :یکی از اقوام من که عضو گرو هک های ضد انقلاب می با شد به خانه ام آمده است و مکرر به قر آن توهین می کند و آن را می سوزاند به طوری که من دیگر نتوانستم تحمل کنم و پیش شما آمدم .شهید لطفی به خاطر تعصب عجیبی که به مقدسات اسلام داشت درنگ را جایز ندانست و همراه پیرمرد به طرف خانه ی راه افتاد .اما وقتی که به نز دیکی آن خانه رسید تیر اندازی شدیدی شروع شد و در این میان یک تیر

به ناحیه چپ سینه او اصابت کرد و او به شهادت رسید .مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بانه می باشد . از همان سالهای کودکی آثار حسن خلق، طهارت قلب و پاکی عقیده در سیمای او آشکار بود .چهار سال داشت که به فرا گیری قرآن مبادرت نمود و هشت ساله بود که آن را فرا گرفت . او همواره تلاش می کرد که قرآنی زندگی کند و از کو چکترین دستوری هم که در قرآن به آن اشاره شده است سر پیچی نکند .سجده های طو لانی و سر شار ازخلوص او تعجب همگان را بر می انگیخت . دعا و نیایش از برنامه های زندگی او با شمار می رفت .لحظه به لحظه زندگانی شهید لطفی زیبا بود . تمام خصایص اخلاقی او بارز می نمود و نمی توان خصیصه ای از خصو صیات اخلاقی او را به عنوان بارز معرفی کرد .بیش از اندازه متین و با ادب بود . هیچ وقت با صدای بلند حرف نمی زد و برسر کسی داد نمی کشید . متواضع و فرو تن بود . پست های بالا او را مغرور نمی ساخت و بر عکس هر چه از نظر مسئولیتی بالا می رفت، بیشتر متواضع و سر به زیر می شد .نفوذ کلام عجیبی داشت که حکایت از تقواوزهد بالا یش بود.مهربانی و رفتار صمیمانه او موجب می شد که جوانان زیادی جذب بسیج شوند و تا مرز شهادت پیش روند .شجاعت و شایستگی او را نمی توان نادیده گرفت . همه کسانی که او را می شناختند به شجاعت ،مردانگی و لیاقت او صحه می گذارند . شجاعت شهید ثابت شده بود نیرو های ضد انقلاب از او وحشت می کردند و بعد از شهادت اواز اینکه مانع محکمی رااز مقابل خود برداشته بودند خوشحالی می کردند و بی شرمانه شادی می کردند . او شیرین ترین لحظه زندگی خود را لحظه ای می دانست که در بحبوحه در گیری و مقابله با دشمن قرار می گرفت . وقتی که از در گیری بر می گشت نه تنها احساس خستگی نمی کرد بلکه با آب و تاب و شادی وصف نا پذیری به بیان چگونگی در گیری می پرداخت که این خود نشان دهنده روحیه عالی و شجاعت او بود .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

لهرودی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن لهرودی : فرمانده گروه شناسایی تیپ 12 حضرت قائم (عج) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و چهل و چهار در روستای کهنآباد گرمسار به دنیا آمد. تا سوم دبیرستان درس خواند و عازم جبهه شد.
در عملیات‌های محرم و بیتالمقدس شرکت کرد. پس از چند مرحله اعزام به صورت بسیجی به خدمت سربازی رفت. دوره آموزشی را در پادگان باغرود نیشابور گذراند و عازم مناطق جنگی کرمانشاه و مهران شد.
با این که خدمت سربازی را تمام کرده بود، ترک جنگ را جایز ندانست. ذکاوت، همت و اخلاص او باعث شد تا به عنوان سرگروه شناسایی خدمات صادقانهای انجام دهد.
در نهم تیر شصت و چهار در منطقه مهران به شهادت رسید. جنازهاش به زادگاهش انتقال یافت و در گلزار شهدای کهن آباد به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران ،کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ماژانی، حسن رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن رضا ماژانی : فرماندار بیرجند سال 1333 در روستای چهکند درشهرستان بیرجند به دنیا آمد. دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی را در آغوش پدر و مادری مومن ومذهبی گذراند .بعد از وارد دوران تحصیلات ابتدایی شد.دوره ی راهنمایی و دبیرستان را هم با موفقیت طی نمود و وارد دانشگاه شد.اوتحصیلات دانشگاهی را با بورسیه جهاد سازندگی(سابق) به پایان رسانید و با دانشنامه کارشناسی در جهاد سازندگی مشغول خدمت شد.
در طول خدمت از نیروهای برجسته جهاد بود و به جهت توانایی وتعهدی که داشت به سمت فرماندار شهرستان بجنورد برگزیده شد و تا زمان شهادت در این سمت خدمات شایانی از خود به یادگار گذاشت.
در طول جنگ تحمیلی ایشان بارها به جبهه رفت و در عملیات مختلفی شرکت کرد. آخرین بار در سال 1367 برای شرکت در عملیات مرصاد راهی جبهه شد که در همین عملیات به شهادت رسید.
لیلا ایزد پناه,همسر شهید در مورد او چنین می گوید:
"ویژگی های اخلاقی شهید وپای بندی اوبه اصول و احکام اسلام و تعهد ایشان در قبال جامعه محروم به حدی بود که بهتر از نهاد جهاد سازندگی را جهت خدمت به رنج دیدگان و محرومین نیافت و به همین دلیل جهاد سازندگی را انتخاب کرد . باید گفت در رابطه با مسائل اجتماعی و خدمت به مردم الگوی خدمت به خلق بود که از دیدگاه عامه مردم مقبولیت تام داشت. از بعد ساده زیستن و ساده پوشیدن و خونسردی در مقابل مشکلات از صفات بارز و ممتاز اخلاقی شهید بود. امر به معروف و نهی از منکر می کرد.
عشق به امام حسین و اهل البیت علیهم صلوات الله و تشکیل مجالس و محافل مذهبی و مراسم سینه زنی و روضه خوانی و توسل به ائمه اطهار داشت.
ایده و افکار ناب آن عزیز دربرخوردهای زیبا و اسلامی شهید با همه و فرزندانش فراموش نشدنی است و تا زمانی که سایه رحمتش بر سر خانواده بود از محبت های بیکران و اسلامی او به حد اعلاء برخوردار بودیم.
به امام و روحانیت متعهد عشق می ورزید و قبل از انقلاب مقلد امام بود . پیروی از ولایت فقیه را واجب می دانست و علاقه و دلبستگی شدیدی به

امام و اسلام و پاسداری از انقلاب و ارزش های انقلاب داشت. عامل به واجبات و تارک محرمات الهی بودند در رابطه با انجام صله رحم و دیدار با اقوام و بستگان با مشکلات کاری و مسئولیتی که بر عهده ایشان بود ملزم به رعایت انجام آن بود و انجام می داد. پدر و مادرش را آن قدر محترم می شمرد که همه جهات اخلاقی و اسلامی را در خصوص والدین مراعات می کردند. "
او خدمت کردن در جهاد را خدمت به مستضعفین و بندگان خدا و عبادتی بزرگ می دانست و در انجام خدمات مربوطه که شامل قشر مستضعف و مورد توصیه حضرت امام بود سر از پا نمی شناخت. از ریاکاری و تزویر متنفر بود و اگر کسانی را در این جهت مشاهده می کرد روی خوشی با آنان نداشت. طالب منصب و مقام نبود و دوست داشت در مناطق محروم خدمت کند ,چون مورد توجه امام بود. وقتی هم که به سمت فرمانداری شهرستان بجنورد برگزیده شد با استاندار وقت در میان گذاشته بود به شرطی فرمانداری را می پذیرم که محدودیتی در رفتن به جبهه و جنگ نباشد .بعد از قبولی سمت فرمانداری موفق و مردمی بود. قبل از شروع کار اداری به اداره می رفت و دیرتر از همه کار را رها می کرد. کار و خدمت ایشان وقت به خصوصی نداشت و شبانه روزی بود.
موقعیت نظام جمهوری اسلامی ایجاب می کرد که مسئولین و دست اندرکاران از خدمت کردن به مردم اظهار خستگی نکنند و شهید ماژانی چنین بود . محل کارش به روی همگان باز بود. انسانی پشتکار دار و خادم به محرومین بود و سعی داشت طرح ها و برنامه هایی که به نتیجه نهایی می رسید بهره عام المنفعه آن را تقدیم محرومین بنماید. صدام و حزب بعث را کافر و دست پرورده آمریکای جهان خوار می دانست و جنگ تحمیلی را براساس نظریه حضرت امام و از الطاف الهی و واجب می شمرد. منابع زندگینامه :"پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران بیرجند ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مالک، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی مالک : فرمانده گردان امام صادق(ع)لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکی از لاله های دشت قهرمان پرور مازندران ، شهید "مرتضی مالک" است که در سال 1342 در خانواده ای مذهبی در شهرستان "ساری" پا به عرصه ی وجود نهاد . یکساله بود که مادرش مبتلا به بیماری شد و در دو سالگی از مهر و محبت مادری محروم گشت .مرتضی با این که در سنی نبود که مرگ و زندگی را از هم تمیز دهد و فقدان مادر را درک نماید ،ولی انس و الفت به دامان مادر همواره او را متوجه خلائی که از این بابت به وجود آمده بود می کرد و روی همین اصل بود که تا پاسی از شب بیدار بود و در فراق مادر بهانه جوئی می کرد .چه بسا آن هنگام که به خاطر آرام کردن در بغل خواهرش جای گرفته بود به خواب می رفت .مرتضی دوران کودکی را پشت سر گذاشت و در 5/5 سالگی به مدرسه ی ملی شریعت که بر اثر مساعدت و همت افراد مذهبی شهرستان "ساری" از جمله :شهید تراب نژاد ،تأسیس شده بود، واردشد.او در این مدرسه پس از پنج سال تربیت اسلامی و آگاهی مذهبی ،دوران ابتدایی را به پایان رسانید و بعد از آن قرآن را در نزد معلم خانگی آموخت .پدرش مشتاق بود او را به فرا گرفتن علوم دینی وادارد ،اما این امر با مخالفت بعضی از اقوام دور و نزدیک مواجه گردید ،به ناچار به تحصیل در دوره ی راهنمایی پرداخت و در کلاس دوم متوجه این مطلب شد که ،آموختن تنها تمی تواند نیاز اجتماعی او را در آینده برطرف سازد ،لذا تصمیم گرفت تحصیل را همراه با حرفه بیاموزد تا در آینده بتواند کارساز تر و سازنده تر باشد ،روی همین اصل روزها را در کارگاه مکانیکی به کار و شب ها را در کلاس درس به تحصیل پرداخت . در اواخر سال به علت کار زیاد و عدم اجازه ی استاد موفق به شرکت در امتحانات آخر سال نشد .مرتضی روز به روز در کار خود دقیق تر و کنجکاو تر می شد تا آن جا که به تنهایی از عهده ی کارگاه بر می آمد .او به مانند بیشتر رزمندگان جنگ تحمیلی از خصوصیات اخلاقی و انسانی ویژه ای برخوردار بود .فردی پاک و صدیق و مورد اعتماد بود ،از حقه و حسد و ریا به دور بود و از آزار به زیر دستان خودداری می کرد و در مصائب و مشکلات خویشتن دار بود .هرگز از آن چه که برایش اتفاق افتاده بود گله نمی کرد و لب به سخن نمی آورد .از احترام خاصی نزد

دوستان و آشنایان برخوردار بود .مرتضی همینکه از احتیاج جبهه های جنگ به مکانیک توسط گروهی آگاهی یافت ،بی درنگ به بنیاد امور جنگ زدگان رفت و پس از ثبت نام از طرف آن ستاد و با کسب اجازه از پدر ،یکه و تنها راهی دیار جنگی شد و در پادگان ابوذر ،سر پل ذهاب ،مشغول به کار گردید . با این که تا آن موقع ،شبی را بدون خانواده نگذرانده ،بود به خاطر پیروزی انقلاب اسلامی و بیرون راندن کفار بعثی ،با گذشت و فداکاری ،همه ی این ناملایمات را پذیرفت و در مقابل آنان ایستادگی کرد و بدون چشم داشت و قبول دیناری وجه ،پس از پایان مأموریت خوشحال و خندان و با ارمغانی گرانبها به شهر و کاشانه ی خود بازگشت .در زمان مأموریت با اثرات مهم این انقلاب آشنا شد و آن ها را به عینه دریافت که ارزش های طاغوتی قابل مقایسه با ارزش های اسلامی نیستند .دیگر به قوت و غذا و مادیات توجه چندانی نداشت ،بیشتر به انقلاب فکر می کرد .دوستان را از صف ایستادن به خاطر مایحتاج عمومی منع می کرد .مرتضی پس از زیارت اقوام و آشنایان ،مجدداً با تنی چند از بچه های محل ،به سر پل ذهاب رفت و در آن جا مجدداً مشغول کار شد .در این هنگام ،رزمندگان اسلام ،قلعه بازی دراز را تصرف کرده بودند .بعد از آن همرزمان مرتضی به مرخصی میروند اما او مجددا به خط اول بر می گردد تادر مقابل نیروهای دشمن بجنگد. عملیات فتح المبین میدان دیگری بود که مرتضی در آن حما سه های بی شماری خلق کرد.بعد از این عملیات او به سمت فرمانده گروهان انتخاب شد و با نیروهای تحت امر خود مامور کوبیدن دشمنت شد که در این عملیات به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مالکی، داریوش

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید داریوش مالکی : فرمانده گردان امام حسین(ع) تیپ 44 قمر بنی هاشم (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دوم تیرماه 1342 در شهرستان «فارسان» در استان «چهارمحال و بختیاری» به دنیا آمد. تا پایان دوره تحصیلی ابتدایی رادر مدرسه «جلوه» این شهر گذراند و در سال 1354 دوره راهنمایی را آغاز کرد. اواخر دوران تحصیلی راهنمایی اش مصادف بود با قیام مردم ایران بر علیه رژیم فاسد پهلوی. او با تأثیر پذیری از این قیام و آشنایی با ظلم و فساد دستگاه حکومتی، فعالانه در این تظاهرات شرکت می کرد و با نوشتن شعار در دیوارهای شهر به افشاگری علیه ظلم و خیانت رژیم شاه می پرداخت.
تا آخر مبارزه در صحنه های انقلاب حضوری فعال داشت و پس از اینکه انقلاب به پیروزی رسید او بلا فاصله و پس از تشکیل کمیته های انقلاب ،وارد این نهاد شد و در آن حضوری فعال داشت. او ضمن خدمت در کمیته انقلاب اسلامی در دوره متوسطه نیز مشغول درس خواندن بود. در سال 1359 و با آغاز جنگ تحصیل را رها کرد و وارد جنگ شد. چندین ماه در جبه های غرب جنگید و هدایت برخی از پایگاههای سپاه در این منطقه را به عهده گرفت که عملکرد شایانی از خود به جا گذاشت. از جبهه که به مرخصی بر می گشت استراحت برایش معنا نداشت و خود را وقف فعالیتهای بسیج می کرد. مدتی فرمانده مرکز آموزش سپاه درمنطقه «کوهرنگ» بود و در سال 1360 نیز به فرماندهی پادگان آموزش «بقیه الله اعظم (عج) »منصوب شد.
در نوبت دوم که خواست به جبهه برود برادرش اسفندیار را نیز به همراهش بردو با هم در چند عملیات دوش به دوش هم جنگیدند.
او در عملیات بیت المقدس، محرم، مسلم بن عقیل و ... به عنوان بی سیم چی، فرمانده دسته و فرمانده گروهان حضوری فعال و تأثیر گذار داشت.
بعد از آن او به فرماندهی اردوگاه آموزشی سپاه در شهر«جونقان» منصوب شد و مدتی نیز مسئولیت این اردوگاه را به عهده داشت. در عملیات والفجر مقدماتی با برادرش اسفندیار حضوری فعال داشت که در این عملیات برادرش به شهادت رسید. او اما تا آخر عملیات ماند و پس از اتمام عملیات خودش را به فارسان رساند و در مراسم تشییع جنازه برادرش سخنرانی جذابی کرد که روحیه خانواده و مردم منطقه را دگرگون

ساخت.
پس از شهادت برادرش، پدر و مادر او تصمیم می گیرند با فراهم نمودن شرایط ازدواجش، مانع از جبهه رفتن او شوند. در سال 1362 برای انجام تکلیف الهی و سنت پیامبر(ص) با دختر عمویش ازدواج می کند، اما ازدواج هم مانع از حضور او در جبهه نمی شود.
مدت یک سال در تهران و مشهد آموزشهای مختلف نظامی را طی می کند و یک مربی با تجربه و کارآمد، تاکتیک رزمی می شود و در سال 1363 به عضویت سپاه در می آید.
با توجه به تخصص و کارآمدی او در آموزش تاکتیک های رزمی، در واحد آموزش نظامی سپاه چهارمحال و بختیاری مشغول خدمت می شود و در این واحد خدمات و آثار ارزنده ایی را از خود به یادگار می گذارد. در سال 1367 دوباره به جبهه رفت و به عنوان فرمانده محور تیپ 44 قمر بنی هاشم (ع) در جبهه فاو مشغول خدمت بود که در همین ایام برادر دیگرش، کوروش مفقود الاثر شد. پس از خاتمه جنگ به فارسان برگشت و فرماندهی بسیج این شهر را به عهده گرفت و مدتی نیز فرمانده عملیات سپاه فارسان بود.
در سال 1369 فرماندهی پادگان آموزش تیپ44 قمر بنی هاشم(ع) را به عهده گرفت و این به پیشنهاد خودش بود. چون معتقد بود در پادگان فضای جبهه حاکم است و معنویت بیشتری دارد. او در این مسئولیت نیز شبانه روز و صادقانه خدمت می کرد. همسرش می گوید: وقتی به او می گفتم، بچه ها بهانه شما را می گیرند. می گفت: در پادگان700 ، 800 نفر نیروی بسیجی هستند که همه مثل بچه های من عزیزند و من نمی توانم آنها را رها کنم.
او علاوه بر اینکه فرمانده پادگان بود، با رفتار خود و با تواضع و فروتنی به صورت عملی به نیروهایش درس می داد. نیروهایی که تحت فرماندهی او آموزش دیده اند، او را به عنوان یک فرمانده کامل می شناسند. او با اینکه مربی تاکتیک نظامی بود اما در آموزش به همه ابعاد آن توجه می کرد و حساسیت خاص در مسایل عقیدتی داشت و با دقت این امور را پیگیری می کرد. هنوز پژواک آواز قرآن خواندن او در پادگان تیپ 14 قمر بنی هاشم(ع) طنین انداز است.
اهل امر به معروف و نهی از منکر بود. اما به گونه ایی که مخاطبش هیچگاه احساس رنجش نمی کرد و به صداقت و خیر اندیشی او ایمان داشت.
در سال 1373 خدمت در کردستان را برگزید، با اینکه دو تن از برادرانش شهید و مفقود شده بودند و بر اساس ضوابط و قوانین او بقیه دوران خدمتش را می بایست در محل سکونتش سپری کند، اما به کردستان رفت

تا مزاحمتهای ضد انقلاب را بر علیه مردم آن منطقه سرکوب کند.
شهید «مالکی» در «کردستان» فرماندهی گردان امام حسین(ع) را به عهده گرفت. روزی که او وارد «الواتان» شد، ضد انقلاب که از سوابق او خبر داشت، پیامی به این مضمون برایش فرستاد: مالکی نمی گذاریم از این منطقه زنده بیرون بروی.
در کردستان نیز در کنار هدایت و فرماندهی نیروهای تحت امرش به فعالیتهای فرهنگی و مذهبی می پرداخت. محل استقرار گردان تحت امر او نزدیکی روستای ساوان بود که اهالی آن سنی مذهب بودند. اما در ماه محرم که شهید مالکی دسته سینه زنی راه می انداخت. اهالی این روستا تحت تأثیر قرار می گرفتند و در مراسم شرکت می کردند.
تقدیر الهی برای این سردار نیز مرگ با عزت و شرف را رقم زده بود. او در 21/3/ 1373 بر اثر برخورد با مین به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ماهانی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی ماهانی : فرمانده واحد مخابرات لشگر 41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
این برخاسته از کویر، دلش به گستردگی کویر و روحش به التهاب روزهای گرم سرزمین زادگاهش بود.
سال 1336 در شهرستان «کرمان» دیده معصوم به جهان گشود. عصمت کودکی با صداقت و پاکی در او دنیایی خاص و پر از وجد و شوق به وجود آورده بود. در خانواده ای مذهبی و زحمتکش به دنیا آمد. اولین درس را از پدر و خانه و زادگاه خود آموخت. رنج و فقر همراه تلاش پیگیر پدر در کارگری، با اعتقاد و ایمان خانواده، در او تأثیر ژرف گذارد. او به تنهایی و متکی به خویش، از دل کویر چشمه ای به سوی دریای زلال معارف گشود.
دوران ابتدایی را در شهرستان« کرمان» گذراند و در همین دوران پی به جنایتهای رژیم ضد اسلامی شاه برد و ظلمی که از ناحیه این رژیم سفاک و حامیان جهانخوار او بر مردم مسلمان ایران می رفت، او که سایه شوم ابرقدرتهای جهانخوار را بر آسمان کشورش و بر ملت ایران می دید تصمیم گرفت بر علیه ظلم و تزویر به مبارزه برخیزد، در نتیجه فعالیتهای سیاسی خود را علیه رژیم اغاز کرد. وی با سن کم اما روحی بزرگ و سرشار از ایمان و عشق به اسلام با انشاء هایی که می نوشت اشاراتی هرچند مختصر به این جنایات می نمود که بارها مورد توبیخ از طرف اولیاء مدرسه قرار گرفته بود. پس از تحصیلات دبستان وارد دبیرستان شد. در این دوران دامنه فعالیتهای خود را گسترش داد و با بی پروائی بیشتری به کار خود ادامه میداد.
در سال 1355 در رشته برق موفق به اخذ دیپلم گردید و یکسال بعد به خدمت سربازی رهسپار شد. با توجه به تنفری که از رژیم داشت اقدام او برای خدمت باعث تعجب بود و در رابطه با این قضیه هدف خود را بیان نمود که باید در رژیم نفوذ کرده و طاغوتیان را از درون مورد حمله قرار دهیم. وقتی که انقلاب از گوشه و کنار، فریاد خودش را از حنجره آزادی خواهان مسلمان به بام جامعه شهر طنین افکند به یاوری قد برافراشت. بی پروا در تظاهرات و راهپیمائیها شرکت جست و رنج فراوانی کشید.
در اواسط سال 1357، در پادگان شهر«کازرون» توسط مأمورین ضد اطلاعات ارتش دستگیر و سپس به اتفاق 3 نفر از همراهانش زندانی

شدند. وی در بازجوئی که توسط بازپرس انجام گرفت که به چه دلیل اعلامیه پخش می کردی چنین اظهار نمود: به دستور امام خمینی و برای براندازی رژِم شاهنشاهی.
در همین بهبوحه بود که انقلاب شکوهمند اسلامی به پیروزی رسید. از زبان شهید نقل شده است که: در سلول انفرادی مشغول نماز و عبادت بودم که صدای همهمه ای از بیرون به گوشم رسید، عده ای از مردم داخل آمدند و در سلول باز شد و زمانی که بیرون آمدیم به توصیه افسری که قبلاً به ما اعلامیه می داد و افسر ضد اطلاعات بود که در رژیم نفوذ کرده بود مانع از دزدیدن پرونده ها شدیم. در میان پرونده ها پرونده خود و سه نفر از دوستانم را مشاهده نمودیم که محکوم به اعدام شده بودیم اما به علت مسائل موجود در پادگان این کار را به تعویق انداخته بودند.
پس از دوران انقلاب و اتمام دوران خدمت علی آقا با چند تن از دوستانش از جمله اکبر علوی، حمید ایرانمنش و منصور صومعه اقدام به تشکیل گروه مقاومت کرده و مسجد هاشمی را به عنوان پایگاه عملیاتی خود برگزیدند. جوانان پرشور و حزب الهی هم به تبلیغات و ادامه نهضت تا پیروزی کامل پرداختند تا زمانیکه غائله کردستان پیش آمد. به دنبال درگیری در کردستان با عده ای از برادران از جمله: اکبر علوی و محمود اخلاقی به کردستان اعزام شدند و در آنجا بودند که صدام بعثی جنگ گسترده ای را آغاز کرد. در روز عاشورا به بالای تپه های سومار به مزدوران عراقی حمله ور شدند که منجر به عقب راندن بعثیون شدند و در همین عملیات بود که محمود اخلاقی به درجه رفیع شهادت نائل آمد و علی نیز از ناحیه فک پائین مورد اصابت گلوله ای از نزدیک قرار گرفت.
ایشان مدتی در بیمارستان شهید مصطفی خمینی بستری بود و پس از بهبودی مجدداً به جبهه شتافت و در جبهه های مختلف از جمله سوسنگرد، بستان و آبادان مشغول نبرد بود تا اینکه برای مرتبه دوم در حمله شکست حصر آبادان از ناحیه دست چپ و پای راست به شدت مجروح گردید که جراحات منجر به قطع عصب دست چپ وی شد و تا آخر عمر نقص عضو گردید که علی رقم این مشکل عازم جبهه شد و در لشکر ثارا... در قست مخابرات انجام وظیفه می کرد. دل مشتاقش در انتظار دیدن دیدار دوست و رهایی از تن خاکی می طپید. مرغ جانش آرزوی آشیانه ای در ملکوت قرب داشت، تا سرانجام این پیشگام حمله ها در روز هشتم مردادماه سال 62 در عملیات والفجر 3 همراه با برادر کوچکش جان عاشق را به عاشقان ا... سپرد و در انوار الهی آرمید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ماهینی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان درستاد جنگهای نامنظم شهید دکتر چمران
شهید «علیرضا ماهینی» در سا ل 1335 در یکی از محلات جنوبی بوشهر ،در خانواده ای متدین و مذهبی چشم به جهان گشود .وی پس از گذراندن دور ان تحصیل،موفق به اخذ دیپلم فنی از دبیرستان حاج جاسم بوشهری شد . از آنجا که دارای با لاترین معدل دبیرستان در سطح شهر بود ،بدون کنکور در دانشگاه علم وصنعت تهران پذیرفته شد .به علت فعالیت های مستمر سیاسی ،از ادامه تحصیل وی در دانشگاه ممانعت به عمل آمد تا اینکه در نهایت موفق شد در رشته الکترونیک دانشسرای عالی ایران مهر تهران تحصیلات عالی خود را به پایان رساند .
شهید ماهینی ضمن تحصیل به انجام فعالیتهای سیاسی نیز مبادرت می نمود که از آن جمله می توان به فعالیتهای چریکی و عمدتا کوهنوردی دسته جمعی و تشکیلاتی اشاره کرد .وی با فراغت از تحصیلات دانشگاهی ،خدمت سربازی را آغاز و پس از پایان خدمت درتهران مبارزات سیاسی را ادامه داد .ایشان در آستانه ی انقلاب با شرکت در مبارزات ،پخش اعلامیه های امام و ایجاد ارتباط تنگا تنگ با روحانیت انقلابی ،وفاداریی خود را به امام و انقلاب نشان داد و تا پیروزی کامل انقلاب در صحنه باقی ماند .
پس از پیروزی انقلاب ،مدت زمان کوتاهی در کسوت مقدس معلمی در دبیرستان سعادت و هنرستان حاج جاسم بوشهری به تدریس پرداخت .اوبا آغاز جنگ تحمیلی و هجوم وحشیانه استکبار ،به جبهه های نبرد شتافت و به علت رشادتها و شجاعت هایی که از خود نشان داد ،به رده های بالای فرماندهی ارتقاءیافت و توسط شهید چمران به فرماندهی گردان های مجرب عملیاتی در ستاد جنگهای نامنظم، انتخاب شد .
با شهادت دکتر چمران ،فرماندهی بخشی از ستا د جنگ های نامنظم منطقه جنوب را پذیرفت و در این عرصه رشادتهای وی به حدی بود که او را فاتح بستان ،سوسنگرد و مالک اشتر زمان لقب دادند .
شهید علیرضا ماهینی قهرمان عرصه های شجاعت ،فتوت و اخلاق بود .کم صحبت می کرد ،اهل تظاهر نبود و خستگی نمی شناخت .اهل تهجد بود و اگر از وی در مورد عملیاتی سوال می شد ،تمام حرکات و تاکتیک ها و تحرکات چریکی خود را به دیگر بچه ها نسبت می داد .با اینکه فردی بسیار عاطفی بود اما در مواقع عملیات ،همچون شیری خشمناک نعره می زد و

از پا افتادن رفیقان همراه ،او را از رسیدن به هدف باز نمی داشت .
پیش از انقلاب به علت فعالیت های سیاسی ،وی را از پایان رساندن دوره ی مهندسی الکترونیک محروم کردند اما بعد از پیروزی انقلاب ،هیات علمی دانشگاه علم و صنعت به پاس خدمات سیاسی وی در عصر ستمشاهی ،از وی جهت ادامه تحصیل در دانشگاه دعوت به عمل آورد .البته این مسئله نیز هرگز مانع از حضور وی در جبهه ها ی جنگ نشد .هنگامی که تنور جنگ داغ بود ،پست ها و مناصب زیادی به وی پیشنهاد شد ، اما چون مسئله جنگ را از مهمترین امور کشور می دانست و حضور خود را در جبهه ها لازم و موثر تر می دید ،از تمامی عناوین و مناصب پیشنهادی کریمانه گذشت .
از خصوصیات بارز ایشان ،برخورداری از مطالعات فراگیر در همه زمینه ها بود ،به همین علت نیز در هر موضوعی از وی سوال می شد ،بلافاصله پاسخ می داد .سر فصل همه ی مطالعاتش ،قرآن و نهج البلاغه بود و سابقه مطالعاتی ایشان باعث شده بود که وی حتی در جبهه های جنگ نیز از مطالعه در این زمینه دست بر ندارد و برای همرزمانش کلاسهای آموزشی برگزار نماید .
شهید ماهینی از هر نوع تحجر فکری و انجماد عقیدتی متنفر بود و همواره جنبه اعتدال را رعایت می کرد .بسیار راستگو بود و با غیبت میانه ای نداشت .از متهم کردن دیگران به شدت دوری می جست حتی اگر وی را به ناحق متهم کرده باشند .
وی پیشبرد اهداف اسلامی خویش را بر سه اصل بنا نهاده بود :
- فرا خواندن دوستان به اتحاد و همدلی .
- جذب افراد دموکرات مآب و بی تفاوت وتلاش در جهت اصلاح آنها.
- طرد دشمنان واقعی ،بدون استفاده از چوب و چماق .
شهید ماهینی از آنجا که اهل تفکر و مطالعه بود ،دشمن را به راحتی می شناخت و مرزبندی عقیدتی و سیاسی برای وی بسیار ساده بود .وی با درک این نکته که چه عاملی باعث در هم شکسته شدن نهضت ملی – مذهبی عصر ما و در هم پیچیده شدن قیام بزرگ و مذهبی به دست استعمار و استکبار شده است .آفت بزرگ نهضت را از قدیم تاکنون ،تفرقه می دانست .هر گز دیده نشد که حقیقت را فدای احساسات کند .از بازی های سیاسی گریزان بود و همواره تقوای علمی و عقیدتی را سر مشق عمل خود قرار می داد.
جاذبه و روح بزرگ او اکثر بچه های بوشهر را به خود آورد و به جبهه ها کشاند .
عبادتهای علیرضا و شب زنده داری هایش به یاد ماندنی است .برای خدا از خود می گذشت و با اتکا به همین سلاح همواره شجاع و نترس بود .در

شبیخون ها ،پیشا پیش نفرات در حرکت بود و اولین نفری بود که به خط عراق می زد .حین عملیات هر گز نشد که سر گردان و مضطرب شود ،انگار به حقیقت این کلام خدا خوب پی برده بود :«ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیل الله صفا کانهم بنیان مرصوص »وی در تنگه چزابه با تمام نفرات در برابر سیل بنیان بر افکن گارد ملی عراق ،مردانه و تا پای جان ایستاد و همانند مولایش امام حسین (ع) شهد شهادت را نوشید .

منابع زندگینامه :سرداران سرافراز،نوشته ی ،رضاطاهری،نشرشروع-1384

متوسلیان، احمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سال 1332 و مقارن با کودتای سیاه آمریکایی در محله امامزاده سیداسماعیل خیابان مولوی تهران نوزادی چشم به جهان گشود که ولادتش کاشانه کوچک مؤمن و زحمتکش «متوسلیان یزدی» را غرق در نور و سرور می‌کند. در گوش نو رسیده کوچک اذان و اقامه می‌خوانند و او را احمد می‌نامند.
مادرش می‌گوید:
احمد کلاَ بچه ساکتی بود. مثل پسربچه‌های همسن و سال خودش نبود؛ شر و شوری نداشت. از همان کوچکی خیلی گوشه‌گیر بود و همیشه یک گوشه‌ای تنها برای خودش می‌نشست.
احمد متوسلیان دوران تحصیلات خود را در دبستان اسلامی «مصطفوی» سپری کرد. از همان کودکی ضمن اشتغال به درس و مدرسه به رغم نارسایی قلبی و ضعف توان جسمی در مغازه شیرینی‌فروشی پدرش، قنادی متوسلیان یزدی واقع در بازار تهران کارگری کوشا و زحمتکش بود.
احمد دهساله بود که قیام توفنده مدرم مسلمان تهران در پانزدهم خرداد 1342 در دفاع از رهبر رشید نهضت حضرت امام خمینی و سرکوبی وحشیانه مردم توسط چکمه‌پوشان رژیم ستمشاهی را به نظاره نشست.
پس از پایان تحصیلات مقطع ابتدایی در هنرستان صنعتی اخباریون، ثبت‌نام کرد و در کلاس شبانه این هنرستان مشغول به تحصیل در رشته برق صنعتی شد.
پس از پایان تحصیلات مقطعه ابتدایی در هنرستان صنعیت اخباریون، ثبت‌نام کرد و در کلاس شبانه این هنرستان مشغول به تحصیل در رشته برق صنعتی شد.
پس از پایان تحصیلات متوسطه به سال 1351 احمد در سن نوزده‌سالگی موفق به اخذ مدرک دیپلم فنی گردید و در یک شرکت خصوصی تأسیسات فنی استخدام و مشغول به کار شد. همزمان، با تشکل‌های مکتبی و سیاسی پیرو خط امام (ره) نیز رابطه تنگاتنگی برقرار کرد. عمده فعالیت‌های او در این دوران. مشارکت در پخش مخفیانه اعلامیه‌ها و پیام‌های پیر در تبعید و امام انقلاب، حضرت روح‌الله در سطح محلات جنوبی شهر تهران بود.
در بهار سال 1375 احمد به بهانه مأموریت شغلی در خارج از مرکز راهی

شهرستان خرم‌آباد شد و برای عادی‌سازی تحرکات خود در سطح استان لرستان و سهولت فعالیت نیمه مخفی خود به عنوان کارگر برق آغاز به کار کرد. مادر بزرگوارش می‌گوید:
در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد و رفته بود خرم‌آباد. آنجا درگیر پخش اعلامیه بود که او را با دو نفر دیگر از دوستانش می‌گیرند. آن دو نفر زن و بچه داشتند و به همین دلیل به محض دستگیری، احمد تمام مسئولیت چاپ و تکثیر اعلامیه‌ها را به گردن گرفت تا پرونده آنها را سبکتر کند.
در زندان فلک‌الافلاک خرم‌آباد و در زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها احمد مقاومت کرد و دم بر نیاورد. با روی کارآمدن دولت ازهاری و ترفند جدید رژیم، مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی اسم احمد جزو اسامی زندانیانی بود که قرار بود آنها را آزاد کنند، بالاخره در هفتم آذر 1357 احمد از زندان رهایی یافت.
به محض آزادی از زندان به خدمت زیر پرچم احضار شد. پس از اعزام به خدمت در مرکز زرهی شیراز دوره تخصصی تانک را با موفقیت طی کرد و پس از پایان دوران آموزشی با درجه گروهبان دومی و رسته سازمانی فرمانده تانک به شهر مرزی سرپل ذهاب در غرب کشور اعزام شد. به رغم فضای سراسر خفقان حاکم بر ارتش طاغوت، گروهبان دوم زرهی احمد متوسلیان از کمترین فرصت‌ها برای افشای ماهیت ضداسلامی و اجنبی‌پرست رژیم در بین سربازان همردیف خود به نحو احسن استفاده می‌کرد. با فرار ذلت بار شاه و همزمان با گسترش تظاهرات مردمی و فرار روزافزون نظامیان مسلمان از پادگان‌ها احمد در اوایل بهم 1357 به تهران بازگشت و بلافاصله نقش رابط و هماهنگ کننده تظاهرات مردمی در محلات جنوبی شهر تهران را برعهده گرفت.
در جریان درگیری‌های مسلحانه روزهای سرنوشت ساز 21، 22 بهمن سال 1357 همیشه می شد احمد را دید که بی‌پروا و خستگی‌ناپذیر رهبری کننده مصاف مردم مسلح بانیروهای روحیه باخته ساواک و گارد مردور شاهنشاهی است. مادرش می‌گوید:
انقلاب که پیروز شد احمد در خانه نبود. صبح تا شب در پادگان درگیر کارهای سپاه و مسائل انقلاب بود. ما هم که می‌دیدمیم این بچه دارد برای اسلام کار می‌کند چیزی به او نمی‌گفتیم. خود احمد می‌گوید: بعد از سربازی وقتی مراحل نهایی انقلاب طی شده با به ثمر رسیدن نهضت وارد سپاه شدم. دوره سوم آموزش نظامی سپاه را در سعدآباد تهران گذراندم و از همان تاریخ به فض پروردگاه در سپاه مشغول به فعالیت بودم.
در بهار سال 1358 و آغاز درگیری‌های گنبد احمد به آن دیار شتافت تا با دشمنان انقلاب به مبارزه برخیزد. در بازگشت از درگیری گنبد و تشکیل گردان‌های رزمی سپاه، فرماندهی گردان دوم سپاه به احمد واگذار شد.

در همین زمان امپریالسیم جهانی با ایجاد درگیری در کردستان به جنگ با انقلاب برخاست و احمد و رزم‌آوران همراهش در وهله نخست عازم بوکان شدند. شهری که حکم ستاد پشتیبانی و لجستیک ائتلاف ضد انقلاب را داشت. احمد به مدد لیاقت و تدبیر و قدرت فرماندهی خود توانست این شهر را آزاد و اشرار مسلح را متواری کند. سپس روانه مهاباد شد، شهری که ضدانقلاب آن را دژ شکست‌ناپذیر خود می‌نامید. وی با یک نقشه حساب شده و استعانت از پروردگار، این شهر را نیز آزاد کرد.
مقصد بعدی احمد شهر سقز بود. این شهر نیز در پی انقلاب مقدس سبزپوشان سپاه و رزم‌آوران ارتش جمهوری اسلامی ایران از لوث وجود ضدانقلابیون پاکسازی شد.
ضدانقلاب کردستان که سنندج را در اختیار داشت، سرمست از این توفیق عربده می‌کشید و نیروهای انقلاب را به رویارویی فرا می‌خواند. دیگر زمان صبر و سکوت سپری شده بود. براساس همین ضرورت، احمد به اتفاق معاون سلحشور خود شهید محمد توسلی همراه با جمعی از رزمندگان سپاه و ارتش و با هدایت شهید بروجردی به سنندج یورش بردند. و پس از جنگی مردانه و دادن صدها شهید این شهر را نیز آزاد کردند.
زمستان سال 1358 احمد از طرف شهید بروجردی مأموریت یافت که ضمن پاکسازی جاده پاوه کرمانشاه، حلقه محاصره‌ای را که ضدانقلاب بر گرد شهر پاوه کشیده بود در هم بشکند.
ضد انقلاب با استفاده از امکانات و تجهیزات اهدایی ابرقدرت‌ها که زندگی را بر مردم شریف و مسلمان پاوه تنگ کرده بود، با آتش کور خود از ارتفاعات مشرف به شهر، خانه‌ها، مدارس، مساجد، و معابر عمومی را بی‌وقفه می‌کوبیدند. احمد با اتخاذ طرحی نظامی توانست محاصره پاوه را بشکند و مردم مظلوم آن دیار را از زیر سلطه ضدانقلابیون نجات دهد.
پس از فتح پاوه به حکم سردار بروجردی احمد به سمت فرماندهی سپاه پاوه منصوب شد و طی عملیات‌های مختلف توانست ارتفاعات و مناطق حساس منطقه را پاکسازی کند.
احمد با مدیریت نظامی موفق خود صرف‌نظر از مواقع درگیری عملیات و آموزش‌ها بسیار مقید بود که حتی اوقات غیرکاری خود رانیز در جمع نیروهایش سپری کند. همه می دانستند که برادر احمد اصلاَ روحیه برج عاج‌نشینی و خور و خواب دور از بچه‌ها را قبول ندارد. به همین جهت نیز او را یکی مثل خودشان می‌دانستند و برادرانه دوستش می‌داشتند.
اردیبهشت 59 سردار قهرمان سنگرهای غرب بار دیگر کوله‌بار سفر بست و رو به راه نهاد. مقصد بعدی مسافر رشید ما مریوان بود. شهری که مأموریت آزادسازی آن از سوی سردار محمد بروجردی به احمد واگذار

شده بود. خود احمد می‌گوید:
مریوان تا آن زمان مرکز عمده فعالیت ضدانقلابیون کومله بود. چون جاده‌های منتهی به مریوان از ابتدای غائله کردستان در تصرف ضدانقلاب بود احمد سوار بر هلی‌کوپتر هوانیروز راهی مریوان شد تا کار شناسایی را انجام دهد. پس از فرود، احمد ضمن سازماندهی نیروها با یورش سهمگنی و برق‌آسا توانست ارتفاعات سوق‌الجیشی پیرامون شهر مریوان را از تصرف ضدانقلاب آزاد کند. عملیات مزبور از آزادسازی ارتفاعات تا ورود نیروهای سپاه به داخل شهر 13 روز به طول انجامید.
یکی از همرزمان حاج احمد می‌گوید:
به هر صورت مریوان آزاد شد و برادر احمد هر یک از مسئولیت‌های اجرایی شهر را به برادران واگذاشت.
از طرفی هم ضدانقلاب بیکار ننشست و هر روز با حمله به شهر و ترور مردم مسلمان سعی درناامن کردن شهر را داشت. به دنبال تثبیت وضعیت امنیت داخلی شهر مریوان، احمد به اتفاق همرزمان رشیدش دست به چند رشته عملیات پاکسازی مواضع ضدانقلابیون زد و از طرفی هم مردم مسلمان و مؤمن منطقه را با عنوان سازمان پیشمرگان مسلمان کرد مسلح کرد.
احمد در مریوان آن مدینه فاضله‌ای را که همه در آرزویش بودند به وجود آورده بود. یکی از همرزمان او می‌گوید:
در ابتدای شهر مریوان، قله‌ای مشرف بر این شهر بود که اسم آن را گذاشته بودیم قله روح‌الله. در ایامی که ستون نیروهای سپاه مریوان راهی مأموریتی می شد که به هر دلیل احمد نمی‌توانست همراه آنها برود، می‌دیدیم از احمد خبری نیست. سرانجام به راز این غیبت واقف شدم. این سردار رشید اسلام مثل مولا و سرورش حضرت رسول اکرم (ص) که برای مناجات به غار حرا می‌رفتند در چنین مواقعی به قله روح الله می‌رفت درآنجا نماز می‌خواند. با سوز درونی با خدا راز و نیاز می‌کرد و برای سلامت و موفقیت نیروهایش به درگاه خدا استغاثه می‌کرد.
داغ از دست دادن همرزم و یار دیرین حاج احمد در مریوان، محمد توسلی، در آن زمان قلب احمد را سوزاند. با وجود کارشکنی‌های مکرر بنی صدر و خیانت هیئت حسن نیت، احمد عملیات‌های موفقی را در منطقه انجام داد که از آن جمله می توان به فتح دزلی و چندین ارتفاع مهم و سوق‌الجیشی منطقه و عملیات بزرگ روح‌الله اشاره کرد.
پاییز سال 1360 احمد به همراه تنی چند از سلحشوران جنگ و از جمله شهید همت به سفر روحانی حج مشرف شدند که در بازگشت از این سفر تحفه‌ای تبرک یافته به نام نامی حضرت خاتم‌الانبیا را به ارمغان آورد و در تقارن 27 رجب‌المرجب عید مبعث خواجه لولاک، تیپ 27 محمد رسول‌الله

(ص) را بنا نهادند.
این تیپ با یارانی از مریوان و پاوه و همدان شکل گرفت و حاج احمد به فرمانهی این تیپ منصوب شد و در صبحدم سرد یکی از آخرین روزهای دیماه 1360 حاج احمد پس از وداعی گرم و پرشور با باقیمانده نیروهای سپاه مریوان راهی دیار جنوب شد.
پادگان دو کوهه با ساختمان های نیمه‌سازش، پذیرای سیل نیروهای بسیجی بود که برای تشکیل گردان‌های تیپ محمد رسول‌الله (ص) سرازیر شده بود.
روز اول فروردین 1361 عملیات فتح‌المبین آغاز شد و تیپ محمد رسول‌الله (ص) به فرماندهی حاج احمد علاوه بر مأموریت‌هایی که داشت مأمور گرفتن گلوگاه و نبض دشمن یعنی توپخانه عراق شد، که با هدایت و فرماندهی حاج احمد این امر صورت گرفت و فتح‌المبین بزرگی به وقوع پیوست.
عملیات بیت‌المقدس دومین عملیاتی بود که حاج احمد و تیپ نوپایش در ان شرکت داشتند که در این عملیات نیز این تیپ و فرمانده مقتدرش نقش بزرگی داشتند و داستان جنگ نابرابر آنها در دژ شلمچه بیشتر به افسانه شباهت داشت تا واقعیت.
در جریان یورش ظالمانه اسرائیل به جنوب لبنان در سال 1361 اطلاع دادند که بیروت محاصر شده و ساناد سفارتخانه جمهوری اسلامی ایران در معرض خطر است. آقای موسوی کاردار سفارت ایران از حاج احمد خواست برای آوردن اسناد ا ز سفارتخانه اقدام کند.
صبح روز چهاردهم تیرماه 1361 حاج احمد آماده حرکت شد. همگی اصرار داشتند کسی دیگر به جای ایشان به این مأموریت اعزام شود اما حاج احمد اصرار داشت که خودش این مأموریت را انجام دهد. در ساعت 30/12 دقیقه ظهر روز 14 تیر سال 1361 اتومبیل سفارت جمهوری اسلامی ایران در لبنان هنگام عزیمت به بیروت در یک پست ایست و بازرسی موسوم به حاجز باربرا به فاصله 40 کیلومتری بیروت متعلق به شبه نظامیان مارونی (حزب کتائب) متوقف شد و چهار سرنشین آن به رغم داشتن مصونیت دیپلماتیک توسط تروریست‌ها جیره‌خوار رژیم تل‌آویو به گروگان گرفته شدند. در پایان به منظور آشنایی بیشتر شما با روحیه ظلم‌ستیزی این رزمنده دلاور متن دفاعیات ایشان در بیدادگاه رژیم سابق را تقدیم کرد.

محب شاهدین، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی محب شاهدین : فرمانده گردان ابوذر(ره) تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اسفند هزار و سیصد و سی و شش به دنیا آمد. پدرش با پای پیاده به کربلا رفته و سوغات تربت و تسبیح و مهر آورده بود . هنوز فرزندانش آن را نگه‌داری می‌کنند. مهدی در یازده سالگی پدرش را از دست می‌دهد و گویا خدا چنین مقدّر کرده بود تا او از کوچکی با سختی‌ها و محرومیّت‌ها دست و پنجه نرم کند.
در دوران رژیم ستم شاهی با نوشتن انشایی علیه حکومت، از دبیرستان اخراج می‌شود. او با ادامه مبارزه علیه رژیم دستگیر شده و به زندان می‌افتد.
در زندان تحت شکنجه قرار می‌گیرد و با این که فک او را شکسته و پشتش را می‌سوزانند اما حاضر به لو دادن دوستان و مبارزان نمی‌شود و ساواک را ناکام می‌گذارد.
با پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه می‌شود و از سال پنجاه و هشت به غرب کشور اعزام می‌شود. در روانسر، کامیاران، تکاب و گیلان‌غرب نیروهای ضدانقلاب و گروهک‌ها را سرکوب می‌کند. با شروع جنگ تحمیلی به جنوب اعزام شده و در عملیات‌های طریق‌القدس(آزادسازی بستان)، فتح‌المبین (دشت عباس) و رمضان شرکت می‌کند. قبل از عملیات محرم، صیغه‌ی عقدش با همسرش بسته می‌شود و فقط چند ساعتی در منزل آنها می‌ماند. فردای آن روز خودش را به جنوب رسانده و با نوشتن وصیت‌نامه و شرکت در عملیات محرم به آرزوی دیرینه‌ی خودش می‌رسد.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

محبوب، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم محبوب : فرمانده گردان حزب الله لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکم تیر ماه سال 1332 در روستای حسن آباد چناران به دنیا آمد. در شش سالگی به همراه خانواده به مشهد مقدس نقل مکان کرد. دوران ابتدایی را در سال 1339 در مدرسه کاشانی آغاز کرد و در کنار تحصیل، برای فراگیری و آموزش قرآن کریم به مکتب رفت و همزمان با تحصیل، قرآن را هم آموخت. ده دوازده ساله بود که در دبستان عکس شاه را از قسمت چشم سوراخ کرد و مورد آزار و اذیت قرار گرفت. در سال 1345 وارد مدرسه راهنمایی ابومسلم مشهد شد و در این مقطع وضع درسی خوبی داشت.
در سال 1348 وارد هنرستان کشاورزی شد و پس از پایان تحصیلات، چون دیپلم کشاورزی داشت، خدمت سربازی خود را به عنوان سپاهی ترویج در روستا سپری کرد و به محرومین کشاورز کمک می کرد. دوران آموزشی را در کرج و بقیه خدمت خود را در دامپزشکی مشهد گذراند و بیش از همه فعالیت خود را در سرخس و فریمان و روستاهای تابع گذراند و پس از آن در دانش‌سرای راهنمایی در رشته زبان انگلیسی مشغول به تحصیل شد که بعد از مدت کوتاهی به دلیل مفاسد اخلاقی آن مرکز از آنجا انصراف داد و دانش‌سرا را ترک کرد. او در سال 1355 به استخدام شرکت ملی گاز ایران در آمد. ابراهیم محبوب قبل از انقلاب در تظاهرات به صورت فعال شرکت می کرد و یک بار در شاهرود، در حین تظاهرات دستگیر و زندانی شد که با میانجیگری کارکنان شرکت گاز شاهرود آزاد شد.
به فوتبال علاقه داشت. مدتی را به عنوان بازیکن تیم ابومسلم خراسان و سپس مربی و مدتی را نیز به عنوان داور فعالیت می کرد و عضو فعال و مفید مسجد امام رضا (ع) – واقع در خیابان آبکوه مشهد – بود و هم به عنوان عضو کمیسیون پاکسازی شرکت ملی گاز بود، گاهی اوقات تا ده روز را در ماههای غیر از رمضان روزه می گرفت.
در بیست و پنج سالگی با خانم فاطمه روغنگران خیابانی ازدواج کرد. در هشت سال زندگی مشترک، خداوند به آنها سه فرزند داد که ادریس در سال 1360، زینب 1363 و زهرا 1364 به دنیا آمدند.
اولین بار در سی سالگی به عنوان بسیجی داوطلب جبهه ها شد و او همان

اوایل به عنوان نیروی زبده و قوی مدتهای زیادی را در جبهه فعالیت می کرد تا اینکه از طرف فرمانده لشکر – آقای قالیباف – به سمت فرمانده گردان حزب الله منصوب شد. در پشت جبهه هم فعالیت می کرد و ضمن رسیدگی به بازندگان شهدا و دلجویی از خانواده های آنان، حمایت از محرومان جنگ زده را سرلوحه خود قرار داده بود.او در مدت هشت ماه حضور در جبهه ها دوباره مجروح شد. اولین بار شش ماه در جبهه بود و دو ماه در بیمارستان بستری شد و پس از بهبودی به جبهه بازگشت. مادرش می گوید: زمانی که مجروح شده بود و پایش در گچ بود، من به منزل آنها رفتم. او به همسرش گفت: چادری روی پاهای من بینداز که جلوی مادرم پایم دراز نباشد.
در مورد شجاعت او دوستانش می گویند: صدام گفته این محبوب کیست؟ هر کس سرش را برای من بیاورد، جایزه دارد. و همسرش می گوید: بنا به گفته عده ای از فرماندهان سپاه، محبوب در میان لشگر نمونه بود و چون مدالی بر سینه لشکر می درخشید.
ابراهیم محبوب در 4 دی ماه سال 1365 در عملیات کربلای 4 در محل جزیره بوارین به شهادت رسید و پیکرش در منطقه باقی ماند، اما پس از سه سال جسدش پیدا شد و در تاریخ 21 مرداد 1368 پس از تشییع در بهشت رضا مشهد در کنار دیگر همرزمانش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

محجوب، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد حسین محجوب : قائم مقام فرمانده گردان قدرت الله لشکر5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
کودکی در پنجم فروردین ماه 1340 صدای گریه اش در خانواده ی محجوب در روستای گلیان شیروان پیچید ، که سید محمد حسین نام گرفت . با تولد سومین فرزند پسر خانواده ی محجوب ، شادی و سرور همه ی اعضای خانواده را فرا گرفت . پدرومادرش می گویند : نذر کردیم خداوند متعال هر فرزند پسری که به ما عطا فرماید نامش را با پیشوند سید محمد شروع کنیم . از این رو نام هر چهار پسرشان رابا سید محمد ؛ سید محمد علی ، سید محمد حسین و سید محمد حسن گذاشتیم .
او توانست در سه ماه ، خواندن قرآن را در مکتب خانه ی روستا بیاموزد .
سید محمد حسین دوران تحصیلات ابتدایی را در هوای آزاد و پاک روستا به پایان برساند وی از دانش آموزان خوش اخلاق و مودب دبستان به شمار می رفت و الگوی دانش آموزان بود . در سن نوجوانی به کمک پدرش می شتافت و در باغداری و درو گندم و جو به خانواده کمک می کرد .
تحصیلات راهنمایی را در مدرسه ی امیر کبیر و متوسطه را در دبیرستان شریعتی شیروان به اتمام رساند .
تحولات سال 1357 سید محمد حسین را به سوی انقلاب کشاند .
انقلاب تحول شگرفی در روحیاتش ایجاد نمود . او فعالیت های گسترده ای را علیه رژیم ستم شاهی شروع کرد . شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات شیروان و مشهد ، پخش اعلامیه های امام خمینی و شعار نویسی از عمده فعالیت های سیاسی وی به شمار می رفت .
با پیروزی انقلاب اسلامی به بسیج پیوست و همواره سعی می نمود ، ارتباط خود را با سایر ارگان های انقلابی نیز حفظ نماید . در سال 1362 موفق به اخذ مدرک فوق دیپلم از تربیت معلم شهید خورشیدی گردید . مدت سه سال در نقش مربی قرآن ، مربی پرورشی ، مدیریت مدارس و مسئول امور تربیتی خدمت کرد .
از وقتی که زمزمه های تجاوز نظامی عراق به ایران اسلامی را شنید ، نتوانست در مقابل این گستاخی دشمن سکوت کند . از این رو برای اولین بار در سال 1361 بدون اطلاع خانواده اش عازم جبهه گردید . سید محمد حسین سه باربه جبهه عزیمت کرد و در عملیات خیبر و مهران شرکت نمود

. در سال 1362 از ناحیه ی پشت و پا مجروح گردید .
او می گفت : ایران سرزمین نعمت هاست . قدرش را بدانید . انقلاب ، نیازمند رنج و غم و مصیبت است و ما باید در مقابل آن ها صبر و تحمل داشته باشیم . روح آزاد اندیش سید محمد حسین وی را به سوی مرزها کشاند . وی از جمله کسانی بود که به درد و رنج مردم مظلوم و مسلمان فلسطین فکر می کرد .
و سر انجام ... سید محمد حسین در منطقه عملیاتی قلاویزان (مهران) در حالی که معاونت گردان قدرت الله لشکر 5 نصر را به عهده داشتد در اثر اصابت ترکش در تاریخ 29/ 2/ 1365 در کنار مولایش ، حسین بن علی (ع) آرام گرفت . پیکر پاک آن سردار اسلام بعد از تشییع به روستای گلیان منتقل و به خاک سپرده شد .
بر اساس تصدیق بسیاری از همکاران و همرزمانش ، وی چهره ای شاد ، ظاهری آراسته و لبانی متبسم داشت . به غیر از یک گروه ، با دیگر افراد جامعه صمیمی و مهربان بود و آن گروه ، افراد شرور و ظالمی بودند که قصد اجحاف حقوق ضعیفان را داشتند . سید محمد حسین به تمام معنا فردی محجوب بود . و فردی مردم دار و با خلوص نیت به کمک آنان می شتافت . با اینکه جثه ای ضعیف داشت ولی نُه بار به افراد نیازمند جامعه خون اهدا کرد و چند بار برای افراد محروم و بی سر پرست روستایش برق کشی کرد . او بسیار صریح و رک صحبت می کرد و اهل محافظه کاری نبود . رفتاری صادقانه داشت و همین ویژه گی وی را از دیگران متمایز می ساخت . اهل مطالعه بود و قسمتی از حقوق و در آمدش را صرف خرید کتب ارزشمندی مانند : نهج البلاغه ، صحیفه سجادیه و آثار شهید بهشتی نمود . سید محمد حسین برای نماز جماعت و تلاوت صحیح قرآن اهمیت زیادی قائل بود . بنا بر فرموده ی امام خمینی (ره) روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می گرفت . از غیبت ودروغگویی بدش می آمد و هیچ وقت به کسی اجازه نمی داد در نزد او از کسی غیبت کند .
در فعالیت های دینی ، پر تلاش بود . وی با کمک بزرگان و اهالی روستا ی خود مساجد بزرگ امام حسین (ع) و شهدای گلیان را احداث نمود .
در روستاهایی که معلم بود کلاس قرآن نماز جماعت و دعای کمیل بر گزار می کرد . از کودکی علاقه ی زیادی به امام حسین (ع) داشت . ماه ها انتظار می کشید تا محرم فرا رسد . در آن ده روز روز او را کمتر در منزل می دیدیم . با دوستانش ، مراسم عزاداری را گرم می کرد .
در مورد حلال و حرام دقت زیادی می کرد ، مخصوصا خیلی سفارش می کرد . دنباله رو روحانیت اصیل بود . امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نمی کرد . اگر نفس گرم او در دل سنگ کسی اثر نمی گذاشت از او کناره گیری می کرد و به سراغ فرد دیگری می رفت .

شیوه های مدیریتی و عملکرد های برجسته مسئولیت ها و شیوه های مدیریتی محجوب را می توان در این قسمت بحث و بررسی کرد :
در عرصه تعلیم و تربیت
در زمینه ی تعلیم و تربیت ، وی گام های موثری برای تحول فرهنگی در افکار قشر جوان بر داشت . سید محمد حسین تلاش های صادقانه ای را در مدیریت مدارس شهر و روستا ، مسئول امور تربیتی و عضویت در ستاد نماز جمعه از خود به یادگار گذاشت . مدیریتش در امور تربیتی به گونه ای بود که کسی تشخیص نمی داد رئیس و مرئوس کیست . او دانش آموزان محروم شهر و روستا را شناسایی و برای آنان کفش ، لباس و سایر ملزومات تهیه می کرد و مخفیانه در اختیار آنان قرار می داد . عرصه ی دفاع مقدس:
سید محمد حسین در عرصه ی جنگ و دفاع مقدس در مسئولیت های مختلفی همچون معاونت فرمانده گردان ، مسئول مخابرات ، بی سیم چی گردان و پیک گردان خدمت کرد .
او میانه ای با تک روی نداشت و تصمیماتش را بر اساس اصل مشورت اتخاذ می کرد . سید محمد حسین ضمن نظارت دقیق بر زیر دستان از مافوق خود نیز اطاعت پذیری محض داشت . وی می گفت : فرمان هایی که به ما داده می شود از طرف ولی فقیه است ، پس وظیفه ی ماست که از آن دستورات اطاعت داشته باشیم .
سید محمد حسین به شناخت عمیق شهادت نایل گشته بود . از آرزو های بزرگ آن عارف وارسته در خواست شهادت از خدا بود . با توکل به خدا و توسل به ائمه (ع) و شهدا می خواست ، مرگش به شهادت ختم شود . او معتقد بود : شهادت آمادگی و لیاقت می خواهد . می گفت : این دنیا و زیبایی های کاذب همچون عنکبوتی تارهایش را دور تنم تنیده است و اجازه نمی دهد از معنویات جبهه و جنگ بهرمند گردم .
دوستان و همرزمانش سید محمد حسین می گفتند : او گام به گام به شهادت نزدیک تر می شد . آخرین باری که قصد اعزام به جبهه داشت هنگام خداحافظی ، گفت : این آخرین خداحافظی است . همسرش می گوید : همان شب کسی در خواب گفت : سید حسین ما منتظر تو هستیم خودت را به ما برسان .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان"نوشته ی سید سعید موسوی ،نشر شاهد،تهران-1386

محدثی فر، جلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جلیل محدثی فر : فرمانده گردان یاسین لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکم شهریور 1342 در روستای رامیان متولد شد. او سومین فرزند خانواده بود. قبل از دبستان به مکتبخانه رفت. دوران ابتدایی خود را در مدرسه حسینیه باقریه و جوادیه به پایان برد. مادر شهید می گوید: جلیل از همان کودکی از نظر رفتار با دیگر بچه ها فرق داشت.
یادم می آید زمانی که 9 ساله بود، تصمیم گرفت که تلویزیون تماشا نکند، طوری که خواهر و برادرهای دیگر مواظب بودند که آیا به تصمیمی که گرفته، عمل خواهد کرد یا نه و همیشه او را زیر نظر داشتند و آن قدر مصمم بود که از زمانی که گفته بود تلویزوان نگاه نمی کنم، نگاه هم نکرد.
دوره راهنمایی را در مدرسه محراب خان، به پایان رسانید و سپس وارد دبیرستان آیت الله کاشانی (فعلی)شد که این دوران هم زمان با اوج انقلاب بود و شهید در تمام صحنه های انقلاب، صحنه گردان و پرچمدار بود و یک بار هم مجروح شد.بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان یک حزب اللهی روشن و اصیل، در محیط دبیرستان علیه گروه های منحرف وارد عمل می شد. با روشنگریهای او، بسیاری به صراط مستیقم باز گشتند، ولی گروهی از منافقین کینه او را به دل گرفته و تا مدتها از طرف آنها تحت تعقیب بود و تهدید به ترور شده بود.
در سال 1359 دبیرستان را رها کرد و به جبهه رفت.
شهید با پایمردی و استقامت و شجاعت کم نظیر، در کنار سردار پر افتخار اسلام شهید چمران در جنگهای نامنظم و چریکی مظلومانه جنگید و بعد به عنوان تخریب چی و در جبهه های گرم جنوب و کوهستانهای سرد کردستان خدمت کرد.
شهید محدثی فرد در سن 22 سالگی ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آنها دو سال بود. ثمره این ازدواج پسری به نام جلیل است که در سال 1366 به دنیا آمد.
چند روز بعد از عروسی، باز هم به جبهه رفت و در جبهه به صورت افتخاری خدمت می کرد. مستمری را که می گرفت، در صندوق کمک به جبهه می انداخت. می گفت: همه باید به هر نحوی به دولت کمک کنیم.
در عملیات های بسیاری از جمله والفجر 8، کربلای 4، کربلای 5 و نصر 4

شرکت داشت. بارها به شدت مجروح شد و یکی، دو ماه در بیمارستان شیراز و تهران بستری بود. مجروح شدن خود را به کسی خبر نمی داد و در بیمارستانها هیچ ملاقات کننده ای نداشت و خانواده بعد ها از مجروح شدنش با خبر می شدند. تمام بدنش مجروح بود و احتیاج به عملهای مختلف داشت، اما آن قدر غرق در جهاد بود که جسم مجروحش را فراموش کرده بود. می گفت: وقتی در جبهه هستم هیچ دردی ندارم.
آبهای اروند رود شاهد فداکاریها و زحمات این شهید بزرگوار است.
چون نیت خدمت داشت از پست و مقام گریزان بود. در جبهه شخصیتی معروف بود. اما سعی می کرد گمنام و ناشناخته بماند.
در عملیات والفجر 8 با این که پایش شکسته بود اصرار دوستان را برای آمدن به پشت خط نپذیرفت و به درون آب رفت و فرماندهی گردان خط شکن رادر عملیات والفجر 8 به عهده گرفت. بار دیگر به سختی مجروح شد و مدتی بستری بود و هنوز بهبودی حاصل نشده بود، که دوباره به جبهه شتافت.
در کربلای 4 و 5 یکی از مهمترین گردانها، گردان یاسین بود که شهید محدثی فرماندهی آن را برعهده داشت. او یکی از بهترین طراحان عملیاتی بود. در برابر مشکلات و گرفتاریها فردی صبور و آرام بود.
عملیات نصر 4 در تاریخ 10 تیر 1366 درمنطقه ماووت آخرین میعاد این فرمانده جسور ایرانی بود.اودر این عملیات به علت اصابت ترکش خمپاره 60 میلیمتری به ناحیه سر و پای چپ، به شهادت رسید. شهید درباره خمپاره 60 می گفت: نامرد تر از خمپاره 60 وجود ندارد، چرا که بدون هیچ سر و صدای می آید و عاقبت با ترکش یکی از همین خمپاره ها به شهادت رسید. همرزمان وی می گویند: شهید در حالی که یا زهرا می گفته به شهادت رسیده است.
پیکر پاک شهید جلیل محدثی فر در مزار شهدای بهشت رضا (ع) در کنار دیگر دوستان و همرزمانش به خاک سپرده شده است. منابع زندگینامه :
"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

محرابی، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل محرابی : فرمانده تیپ دوم لشکر 17 علی ابن ابیطالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) با طلوع سوم فروردین ماه سال 1341 ه. ش در روستای محمد آباد دامغان و در جوار آستان مبارک امامزاده جعفر (ع) در خانواده ای متدین و زحمتکش کودکی پا به عرصه گذاشت . بنا به عهد و سوگند والدین نامش را ابوالفضل نهادند .
دوران کودکی ابوالفضل با آزمون های سخت و دشواری به پایان رسید . از سال 44 به علت وجود نظام ارباب رعیتی و مشکلات اقتصادی به ناچار به کلاته محمدیه در چند کیلومتری آن کوچ کردند . شهید دوران تحصیلات ابتدائی را در روستای محمد آباد طی کرد ودوران راهنمایی را در مدرسه شهید امینیان فعلی با موفقیت گذراند . در سال تحصیلی 57 و 58 در رشته تحصیلی خدمات اداری و بازرگانی ثبت نام کرد .
اودر کنار کار به تحصیل نیز می پرداخت و با علاقه فراوانی درسش را دنبال می کرد . بارها اتفاق افتاد که در اثر پیاده روی از منزل تا مدرسه کفشهایش پاره و پاهایش مصدوم می شد . او با خنده خارهایی را که به درون پاهایش فرو می رفتند ، خارج می کرد و می گفت: مادر جان هر کس طاووس می خواهد جور هندوستان می کشد .
در سال 1357 نوای امام راحل را شنید و با نهضت پرشور اسلامی همراه شد و در بیداری مردم روستا پیش قدم گردید. پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به کمک محرومین و مستضعفین شتافت . او پس از فعالیت در گروه ضربت مبارزه با مواد مخدر بنا بر نیازی که می دید وارد سپاه شد . از نیروهای مخلص ، فداکار و مدیر سپاه بود .
با چند نفر از برادران سپاه ، اردوگاه چشمه علی را راه اندازی نمودند تا نییروهای بسیجی مقدمات آشنایی با اسلحه و سایر موارد رزمی را به دست آورند . شهید محرابی در عملیات مختلف از کردستان گرفته تا جنوب کشور از جمله والفجر مقدماتی ، کربلای یک ، بیت المقدس ، خیبر شرکت داشت . در اسفند ماه سال 1361 ازدواج کرد و ثمره این ازدواج یک فرزند دختر بود .
در اسفند ماه سال 1362 در عملیات خیبر شرکت کرد .این عملیات آخرین عملیاتی بود که او در آن حضور داشت.ابوالفضل محرابی در این عملیات به شهادت رسید تا پس از سالها مبارزه با طاغوت ودشمنان اسلام وایران

در کنار بندگان خاص خدا قرار گیرد.
پیکر پاکش در روستای محمد آباد به خاک سپرده شد .
اودر بخشی از وصیت نامه اش چنین می گوید :
شما را به صبر دعوت می کنم و به یاد صحرای کربلا می اندازم . شما می دانید که به زینب چه گذشت و ماهم تابع آن شیرزن می باشیم . باید این طور باشد . مگر اینکه دست از اسلام بردارید و باز قول به شما می دهم که اگر دست از اسلام هم بردارید شما را رها نکنند . منابع زندگینامه پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

محرابیان، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن محرابیان : مسئول فرهنگی تیپ 57حضرت ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
خدایا،چه عاقبتی خواهم داشت،خدایا چگونه به دیدارت خواهم آمد،خدایا با من چه خواهی کرد،خدایا گناهانم را چه خواهی کرد،خدایا لحظات مرگم چگونه خواهد بود،خدایا چگونه جان خواهم سپرد،خدایا در قبر با من چه خواهی کرد،خدایا فشار قبرم را چه کنم،خدایا پاسخ نکیر و منکررا چه بگویم،خدایا عذاب برزخ را چه کنم،خدایا دوری از اولیاء و دوستانت را چه کنم، خدایا فراق دوستان شهیدم را چه سازم،خدایا شرمندگی فردای قیامت و سرافکندگی و روسیاهی ام را چه کنم،خدایا حساب و کتاب را چه کنم،خدایا خروج از قبر را چه سازم،خدایا برهنگی فردایم را چگونه بپوشانم،خدایا عبور از صراط را چه سازم،خدایا اگر آتش مرا به سوی خود بلعید چه خاکی بر سر بریزم،خدایا ماندن در آتش و سوختن در عذاب را چگونه تحمل کنم. خدایا بگو چه کنم،چه سازم،عمری است دنبال تو بوده ام،خود را به عاشقی تو زده ام،خود را در میان عاشقانت افکنده ام. سر افکنده ام،رو سیاهم،بیچاره ام،بدبختم،تهیدستم،فقیرم،تنگدستم،حقیرم،ذلیلم،گمراهم،عاجزم، وامانده ام،چه کنم .در مانده ام،چه سازم.
خدایا بگو با من چه خواهی کرد،چه چیزی در انتظار من است،خدایا تو میدانی که همیشه دعایم عاقبت به خیری و فوز شهادت و لقای توست ،در جامه خونین شهادت،خدایا دعایم مستجاب شده است یا نه؟خدایا آیا شهیدم خواهی کرد،آیا مرا خواهی کشت،آیا در خونم دست و پا خواهم زد، آیا با لباس خونین به دیدارت مرا فرا می خوانی،آیا بدنم را قطعه قطعه و رنگین به خون خواهی ساخت،خدایا چه خواهی کرد،خدایا چه خواهد شد،خدایا شیرین است مرگ سرخ،مرگ خونین، مرگ بر خاک خونین و مقدس،مرگ مقدس چون سرور شهیدان،چون حسین بن علی علیه السلام، چون ابوالفضل العباس علیه السلام،چون اکبر و قاسم علیهم السلام،خدایا چه شیرین است لحظات جانسپاری در راه تو و برای تو و در خون تپیدن و سر

در دامان مهدی علیه السلام نهادن.
خدایا چه زیباست چشم باز کردن و رخ زیبای محبوب را نگریستن،و نوازش او را لمس کردن، خدایا چه زیبا و شیرین است اینچنین رفتن،اینچنین مردن،اینچنین زیارت یار کردن و اینچنین وداع با دار دنیای فانی کردن،خدایا چه شیرین است بال گشودن،ملائک و شهداء به استقبال آمدن،بال زدن،بالا رفتن به عرش تو رسیدن،محو جمال زیبای تو شدن،تو را دیدن،رخت را بوسیدن در کنار تو جای گرفتن. از سفره تو غذای جان خوردن و تشنه را با آب کوثر سیراب کردن،خدایا چه شیرین است به جنت رضوان تو بار یافتن، در کنار دیگر شهیدان، در کنار حسین علیه السلام قرار گرفتن،در کنار محفلش نشستن،و از زبان حسین مصائب حسین را شنیدن،مصیبت زهرا را شنیدن، واقعه را بالعین دیدن و خون گریستن،و معرفت واقعی یافتن،خدایا چه شیرین است زندگی آخرت، زندگی باقی آخرت،زندگی در کنار اولیاء و ائمه معصومین و شهداء،خدایا چه لذت بخش است توصیف این همه و چه شیرین تر و لذت بخش تر و غیر قابل گفتن تحقق و رسیدن اینها.خدایا آیا این وعده محقق خواهد شد،خدایا چنین روزی خواهد رسید،خدایا چنین خواهد شد،خدایا من چنین آرزو دارم،خدایا من چنین می خواهم،از تو میخواهم،از تو میخواهم،از تو عاجزانه می خواهم، التماس میکنم،تضرع می کنم،زاری می کنم،از تو می خواهم. از تو،ای امید من،ای خدای من،ای حبیب من،ای طبیب من،ای پروردگار من،ای رب من.
پدر و مادرم،همسرم،دخترم،خواهرانم،برادرانم،فامیلم، خویشانم،همه مرا حلال کنید،خطای مرا ببخشید. تقصیر مرا واگذارید،صبور باشید،مصمم باشید چون کوه ،بایستید،خم به ابرو نیاورید،شکرگزار نعمتهای خدا باشید.به خصوص این نعمت بزرگ را، پدرم،مادرم،شما زحمات زیادی در حق من کشیدیدو من نتوانستم ذره ای برای شما انجام وظیفه کنم،اما فردای قیامت جبران خواهم کرد،من با شما در صحرای محشر خواهم بود و در کنار حسین علیه السلام قرار خواهیم گرفت،همسرم دیدارمان به فردای قیامت افتاد،زینب گونه صبور و مقاوم و نستوه باش،همسرم این خواست خداست،تو به خواست خدا راضی باش و ذکرت: الهی رضا برضاک باشد.دنیا فانی است و همه خواهند رفت چه بهتر که چنین بروند.
اما تو ای دخترم،ای زهره ام،ای زهرایم،ای معصوم بیگناه،پدرت نمی خواست تو یتیم شوی،تو تنها باشی،هنوز طنین بابا،بابای تو در گوشم هست. دخترم بیش از هر چیز در این دنیا ناله طفل یتیم مرا می آزارد،مرا از پا در می آورد،برایم تحملش مشکل بود،اما دخترم وظیفه است، باید انسان دنبال تکلیف باشد،انسان باید بنده باشد ،خدا هر چه از او خواست انجام دهد.دنبال وظیفه برود و با هرچه روبرو شد با آغوش باز استقبال کند هر چه از دوست رسد نیکوست،دخترم مرا تنها نگذار،هرگاه سختی و

تنهائی بر تو سخت بود بنزد من بیا،من همیشه پیش تو هستم،و با تو هستم،تو قلب منی و من قلب تو،تو جان منی و من جان تو،تو روح منی و من روح تو،تو پاره تن منی و همه وجود منی،تو منی و من تو،طوری زندگی کن که حسین می پسندد،طوری زندگی کن که پدر می خواهد،عزیزم وقتی بزرگ شدی همه چیز برایت روشن خواهد شد،شبهای جمعه به من سر بزن،بیا تا تو را ببینم،تا تو را زیارت کنم،و تجدید دیدار کنم،اما دخترم صبور باش،با مادرت بیا،مادرت را کمک باش،یار و یاور باش،مادرت،مادر است برای تو بسیار زحمت کشیده. دخترم تو از پدرم،مادرم،همسرم تشکر کن،دخترم تو از طرف من به آنها تسلی بده،زیرا تو دخترم هستی .به مادرم تسلی بده به مادرت تسلی بده،او را به صبر و تحمل و استقامت دعوت کن،از من به آنها بگو که پدرم به راه حسین رفت،دخترم من خجلم روی صحبت کردن با آنها را ندارم،تو با آنها سخن بگو.
همسرم در لحظات آخری که مرا در قبر نهادند دخترم را بر سینه ام بگذارید تا با او وداع کنم،حتماً، حتماً،حتماً.
مرا در علی بن جعفر قم دفن کنید،بین من و دوستانم جدائی نیندازید،حقوق همسرم را بپردازید،دو ماه نماز قضای شکسته (مسافر) و تمام برای من به طور مساوی بدهید بخوانند .14 روز، روزه قضا برایم بگیرید،وصی من پدرم می باشد دیگر حسابی ندارم والسلام،ساعت 10 شب منطقه عملیاتی کربلای 5، 3/11/1366 . محمد حسین محرابیان

محلاتی، فضل الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فضل الله محلاتی : نماینده حضرت امام(ره) در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هجدهم تیر سال 1309 شاهد تولد نوزادی بود که بعدها در زمره عالمان مجاهد و خستگی‌ناپذیر درآمد. خدای کریم به پدر و مادری مؤمن و خداجو، پس از پنج فرزند دختر، پسری عطا نمود. این نوزاد را« فضل‌الله» نام نهادند. «ذلک فضل‌الله یوتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم، این است فضل خدا که به هر که بخواهد می‌دهد و خدا دارای فضلی بزرگ است.» پدر بزرگوار ش یکی از کسبه بازار بود که علاوه بر کاسبی به کشاورزی نیز اشتغال داشت. «فضل‌الله» کم‌کم دوران کودکی را در دامن پرمهر پدر و مادر پشت سر گذاشت و در شش سالگی به مکتب رفت. پس از چندی حاج «غلامحسین» که توانایی خواندن و نوشتن را نداشت، فرزند را به یاری طلبیده و از آن به بعد وی علاوه بر تحصیل به حساب و کتاب روزانه پدر نیز می‌پرداخت. پس از طی دوران مکتب که شش سال به طول انجامید، «فضل‌الله» که دیگر نوجوانی پرشور و علاقه‌مند به تحصیل بود. به سبب جو مذهبی محلات و وجود عالمان برجسته در آن شهر، به تحصیلات حوزوی روی آورد. روایت این بخش از زندگانی «فضل‌الل» از زبان خود وی شنیدنی‌تر است:
« در شهر محلات در خانواده‌ای کاسب و کشاورز متولد شدم. پدر و مادرم بی‌سواد بودند. روی جو فرهنگی‌ای که در آن موقع وجود داشت، نمی‌گذاشتند که بچه‌ها به مدارس دولتی بروند. من در شش سالگی به مدرسه‌ای به نام میرزا که در واقع مکتب بود، رفتم. از لحاظ تعلیم قرآن و معارف اسلامی و معلومات عمومی در حد همان مدارس دولتی مطالب را به ما یاد می‌دادند. پس از آنکه شش کلاس درس خواندم، پدرم میل داشت که کمکش کنم و دفتر دستکی که نیاز داشت، برایش بنویسیم. هم درس می‌خواندم و هم به پدر و مادرم کمک می‌کردم. به مغازه، باغ و صحرا می‌رفتم ولی خودم میل داشتم که درسم را ادامه دهم. لیکن به مدارس دولتی راه نداشتم. معمولاً در هر محیطی انسان وقتی چهره‌های متدین و وارسته را می‌بیند به آنها علاقه‌مند می‌شود و کشش و جاذبه آنها انسان را به آن سمت جذب می‌کند. در محلات که شهری مذهبی بود، تابستانها عده‌ای از مراجع تقلید می‌آمدند. مرحوم آیت‌الله سید محمد تقی خوانساری، مرحوم آیت‌الله صدر و حضرت امام (ره) چند سال تابستان

تشریف می‌آوردند. در این شرائط ناگاه عشق و علاقه‌ای بر من مستولی شد که بروم طلبه شوم. پدرم مخالف بود و من در کتابهای دعا جستجو می‌کردم که ببین چه دعایی موجب می‌شود که حاجت انسان برآورده شود. یادم هست که در همان سال عمل ام داوود را به جا آوردم. سه روز روزه ماه رجب با همان اعمال خاص و حاجتم این بود که پدرم راضی شود تا من طلبه شوم. بالاخره روی همین عشق به طلبگی، یکی دو سال در همان‌جا، پیش اهل علم درس خواندم و در ضمن به پدر و مادرم کمک کردم.
مقدمات و قدری از سیوطی و حاشیه را نزد مرحوم آیت‌الله شهیدی و بعضی از علمای محلات خواندم. یک بار که آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری به آنجا تشریف آوردند، نزد ایشان رفتم و با گریه و زاری گفتم که می‌خواهم طلبه شوم ولی پدرم راضی نمی‌شود. ایشان عموی مرا خواست و به وی گفت که شما پدر ایشان را راضی کنید، من هم ایشان را سرپرستی می‌کنم. عمویم توانست پدرم را راضی کند و من در سال 1324 عازم قم شدم. تازه چند ماهی از ورود آیت‌الله بروجردی به قم نگذشته بود که من در آنجا مشغول تحصیل شدم. حاشیه و سیوطی را دوباره خواندم. حاشیه را نزد مرحوم حاج محمد آقا تهرانی و سیوطی را نزد آشیخ عباس علی خواندم. معنی را نزد آشیخ علی پناه اشتهاردی خواندم. در این ایام سرپرست واقعی من مرحوم آیت‌الله محمد تقی خوانساری بود و به منزل ایشان رفت و آمد داشتم.» در حالیکه بیش از پانزده بهار از عمر «فضل‌الله »نگذشته بود، حلاوت کسب علم و دانش وی را بر آن داشت که از کانون گرم خانواده جدا شده و عازم شهر« قم» شود. از این پس وی دیگر به صورت رسمی شروع به تحصیل دروس حوزوی نموده و به تکمیل آنچه قبلاً در« محلات» آموخته بود، پرداخت. وی با دقت، سرعت، نظم و تلاشی ستودنی به آموختن علوم اسلامی مشغول شد. مطول را نزد آیت‌الله «صدوقی»، معانی را نزد آیت‌الله «مطهری» و یک مقدار هم نزد آیت‌الله «مشکینی» فرا گرفت. بخش عمده شرح لمعه را نزد آیت‌الله« صدوقی» و مابقی را نزد حاج «اسدالله اصفهانی نورآبادی» خواند. با اتمام مقدمات و فراگیری سطح، دیگر وی را به نام شیخ فضل‌الله می‌شناختند. وی در خاطرات خود به تفصیل در مورد سایر اساتیدی که نزد آنان تلمذ نموده سخن می‌گوید: « بخشی از رسائل، مکاسب و کفایه را نزد آقای سلطانی خواندم. قدری از مکاسب را نزد آیت‌الله شیخ مرتضی حائری و مقداری از کفایه را نزد شیخ عبدالجواد اصفهانی و مرحوم مجاهدی تبریزی خواندم. این تقریباً درسهای سطح من بود، البته کمی هم نزد آشیخ محمدعلی کرمانی خواندم. منظومه منطق را خدمت اشیخ مهدی حائری بودم. تفسیر را قدری نزد حاج میرزا ابوالفضل قمی رفتم. مقداری نیز در درس تفسیر علامه طباطبایی شرکت کردم، تا

رسیدم به درس خارج.
خارج را دو سه سال به درس مرحوم آیت‌الله بروجردی رفتم، ولی اصولاً درس خارج را نزد امام خواندم. درس خارج من حدود ده سال طول کشید که عمدتاً خدمت امام رفتم و هم فقه و هم اصول را پیش امام خواندم.»
او از شاگردان، مریدان و یاران امام‌خمینی (ره) بود. او نسبت به امام شناختی عمیق و ارادتی عاشقانه داشت. مجذوب جاذبه‌های اخلاقی و عرفانی امام (ره) شده بود. از دوران نوجوانی با امام (ره) و خانواده‌اش آشنا بود و آن هنگام که به قم عزیمت نمود، منزلی در مقابل منزل امام (ره) در محله یخچال قاضی قم خرید. ایشان خود در این باره می‌گوید:
« انس من با امام (ره) زیاد بود و یکی از راههای ارتباطی من با امام (ره) مرحوم حاج آقا مصطفی بودند که با ایشان بزرگ شدم. در آن زمان ایشان هم سن و سال من و متولد 1309 بود. امام (ره) تابستان که به محلات می‌آمدند، حاج آقا مصطفی سیزده چهارده سالش بود. من هم سیزده چهارده ساله بودم. با هم به باغ و گردش می‌رفتیم و از همان زمان با آقا مصطفی آشنا شدم. قم هم که بودیم این آشنایی باعث شد که ما بتوانیم به منزل ایشان آمد و شد بیشتری داشته باشیم و انس بیشتری با ایشان پیدا کنیم. پدر زن من، مرحوم آیت‌الله شهیدی از دوستان امام بود. در محلات هم که بودند امام بیشتر می‌آمدند منزل ایشان، ارتباط خانوادگی هم داشتیم. در نتیجه انس زیاد من به ایشان، علاقه من روز به روز به ایشان بیشتر می‌شد. من در آن زمانی که به درس امام می‌رفتم، بیش از همه وجهه اخلاقی و عرفانی ایشان برای من جاذبه داشت. من سالی که به قم آمدم، ایشان درس اخلاق می‌دادند؛ اصلاً از روز اولی که به قم آمدم ایشان درس اخلاق می‌دادند. این قضیه یک سابقه‌ای داشت. ایشان به محلات که تشریف آورده بودن،د یک ماه رمضان رأس ساعت پنج بعدازظهر می‌آمدند و در مسجد جامع می‌نشستند، مؤمنین هم می‌آمدند و ایشان برای آنها درس اخلاق می‌گفتند. همان درسهای اخلاقی که در کتاب اربعین حدیث آمده است. یک مقدارش را هم استنتاخ کرده‌ام. جاذبه‌ای که مرا به سوی درسهای اخلاقی که در سن چهارده سالگی در مسجد جامع آن می‌نشستیم. در قم هم غروب روزهای جمعه به مدرسه فیضیه تشریف می‌آوردند و آن درس اخلاق را می‌گفتند. واقعاً این درس اخلاق انسان را از گناه بیمه می‌نمود.»
مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در رابطه با این ویژگی شهید محلاتی می‌فرمایند:
« یکی دیگر از خصوصیات شهید محلاتی عشق و ارادت وافر به امام (ره) بود. به قدری ایشان به امام علاقه داشت و اعتقاد به نظرات امام داشت که هر موقع امام یک چیزی را بیان می‌فرمودند، مثل یک امر تعبدی برایش

لازم الاجرا بود.
اعتقاد و ارادت ایشان به امام به نظر من یکی از عوامل تحرک مستمر و خستگی‌ناپذیر ایشان بود. امام هم به ایشان علاقه داشتند و خیلی احترام قائل بودند و به او محبت داشتند و به عنوان یک فرد مورد اعتماد به وی نظر می‌کردند.» در سال 1331 با نظر خانواده تصمیم به ازدواج گرفت. در این دوران که وی مشغول فراگیری علوم اسلامی در شهر« قم» بود، عازم« محلات» شد و با دختر مرحوم آیه‌الله سید «جلال شهیدی محلاتی» ازدواج نمود. مدتی در «محلات» ماند، سپس عازم« قم» شد. دو سال اول زندگی در« قم» را به همراه همسرش در منزل استیجاری گذراند تا اینکه موفق به خرید منزلی روبروی منزل امام (ره) در محله یخچال قاضی شد. شهید محلاتی در اوایل سال 1340 به عنوان نماینده آیه‌الله بروجردی عازم «تهران» شد و برای همیشه در آنجا اقامت گزید. در «تهران» علاوه بر انجام امور تبلیغی و نشر فرهنگ و معارف اسلامی به ادامه تحصیل خود نیز پرداخت. ایشان در خاطرات خود می‌گوید:
« در سال 1339 و اوایل سال 40 بود که به تهران آمدم. البته در تهران هم، درسم را ادامه دادم. مدتی به درسهای آیه‌الله سید احمد خوانساری می رفتم. همچنین صبح زود به درس آیه‌الله آملی می‌رفتم و در مدرسه مروی هم با آقای انواری و بعضی از دوستان دیگر مباحثه داشتیم. گاهی هم به درس آقای آشتیانی می‌رفتم. البته اسفار را هم نزد آقای رفیعی خواندم. آقای رضی شیراز بود، آقای مهدوی بود، آقای جوادی بود و عده‌ای دیگر و ضمناً درس خصوصی هم در مدرسه مروی خدمت‌آقای مطهری داشتیم که بخش سفر نفس از اسفار را نزد ایشان خواندیم. در سطح نیز مدتی با شهید قدوسی مباحثه می‌کردم. با آیه‌الله محمد تقی کشفی بروجردی، آقای شیخ مهدی قاضی و آقای سید هاشم رسولی هم مباحثه می‌کردم.» مراوده و همنشینی با شخصیتهای برجسته و ظلم ستیزی چون امام‌خمینی (ره)، مرحوم آسید محمد تقی خوانساری و شهید نواب صفوی باعث گردید تا شهید محلاتی از ابتدای جوانی سری پرشور داشته و پیوسته در مقابل ستمگران ایستادگی نموده و سرتعظیم فرود نیاورد. از این جهت است که می‌بینیم اولین برگ از پرونده سیاسی او در ابتدای جوانی درمخالفت با آوردن جنازه رضاخان به« قم »رقم می‌خورد. ایشان وجود چنین روحیه‌ای را در خود نتیجه حشر و نشر و ارتباط با بزرگانی که نام آنها به قلم آمد، می‌داند. وی در خصوص آیه‌الله خوانساری چنین می‌گوید:
« مرحوم آیه‌الله محمدتقی خوانساری دارای روحیه‌ای فداکار و مبارز بود و در جنگ عراق و انگلستان به همراه مرحوم آیه‌الله کاشانی- در زمان میرزای شیرازی- شرکت کرده و مرد بسیار باتقوایی بود. به مبارزه هم معتقد بود. در نتیجه من این روح مبارزه را در درجه اول از ایشان گرفتم.»

در جای دیگر شهید نواب را نیز مؤثر می‌داند:
« اینجا باید بگویم که مرحوم نواب صفوی یک حق بزرگی به گردن من دارد و آن این است که این روحیه را او به من داد؛ یعنی او بود که با تأثیر نفسی که داشت، با هر کسی برخورد می‌کرد و با او مأنوس می‌شد، نه تنها او را شجاع‌بار می‌آورد بلکه آن چنان تحولی در آدم به وجود می‌آورد که در رابطه با انجام وظیفه از هیچ چیز وحشت نداشته باشد.» چندی پس از ورود به قم از طریق مرحوم آیه‌الله «سید محمدتقی خوانساری »با فدائیان اسلام ارتباط یافت و به طور مشخص در سال 1327 ش به جرگه آنان پیوست. ایشان در این‌باره می‌گوید:« یکی دو سال که قم بودم و منزل آسید محمدتقی خوانساری آمد و شد داشتم، با مرحوم نواب صفوی آشنا شدم. مرحوم نواب صفوی نفس عجیبی داشت که با هر کس انس پیدا می‌کرد، در او یک حالت روحی خاصی پدید می‌آمد. اشخاص را خیلی تشجیع می‌کرد و جاذبه داشت. روی همین جاذبه مرا هم به خودش جذب کرد و من چند سالی با فدائیان اسلام همکاری می‌کردم و در کنار درسی که می‌خواندم مبارزه را هم شروع کردم.
اولین برنامه مبارزه من که همگام با فدائیان اسلام بود، مبارزه با آوردن جنازه رضاخان به ایران بود. شاه نه تنها می‌خواست حکومت خودش را تثبیت کند بلکه می‌خواست افکار پدرش را هم زنده کند. بنابراین فدائیان اسلام به مبارزه برخواستند و طبق جلساتی که محرمانه داشتیم، تصمیم گرفتیم فجایع رضاشاه در مدرسه فیضیه بیان شود. قرار شد غسل شهادت بکنیم. نفرات تعیین شده به ترتیب عبارت بودند از: سید هاشم حسینی که قرار شد او اول برود روی سنگ مدرسه فیضیه بایستد و صحبت کند. یک اعلامیه مجملی هم در قم پخش شد به این مضمون که در ساعت پنج بعد از ظهر فردا خورشید روحانیت نورافشانی می‌کند. آن روز را همگی روزه گرفتیم. نفر اول سید هاشم بود، من نفر پنجم ششم بودم. سنم شاید هجده سال بود. سر ساعت پنج که شد، او رفت روی سنگ ایستاد و شروع کرد به بیان فجایع دوران رضاشاه که یک عده‌ای هم سر و صدا کردند. متولی وقت آمد جلوی ایشان را بگیرد، ولی مطلب روشن بود که چه می‌خواهند بگویند و مبارزه شروع شد. به این ترتیب هر روز در مدرسه فیضیه یک نفر صحبت می‌کرد و طلبه‌ها جمع می‌شدند. کار به جایی رسید که با تهدیدهایی که کردیم- هنگام عبور دادن جنازه از خیابانهای قم- از معممین حتی یک نفر حاضر نشد در خیابان باشد. برای رژیم خیلی آبروریزی شد. برای او که فاتحه گرفتند، از طرف دولتیها یک نفر رفت سخنرانی کرد. طلبه‌ها فوری عمامه‌اش را برداشتند و کتکش زدند و مخصوصاً از حوزه بیرونش کردند تا اینکه نیروهای شهربانی از دیوار آمدند و از دست طلبه‌ها نجاتش دادند و بعد من و رفقایم را دنبال کردند. هرجا

که می‌رفتیم مأموران آگاهی قم دنبال ما بودند و پرونده و سابقه سیاسی من اولین برگه‌اش از همانجا شروع شد.»
حجه‌الاسلام سید علی اکبر محتشمی در خاطرات خود در این باره می‌گوید:
« وقتی خبر انتقال جنازه رضاخان به گوش نواب می‌رسد، به سوی قم حرکت می‌کند. در آنجا بعد از درس آیت‌الله بروجردی در مدرسه فیضیه شروع به سخنرانی می‌کند و از مظالم و جنایات رضاخان سخن می‌گوید. او اظهار می‌کند: « ارواح شهدای ما منتظر آن روزی هستند که بتوانیم انتقام خون آنها را حداقل از بازمانده او بگیریم؛ این کار را نکردید هیچ، ناظر آوردن جنازه او هم باشیم!! و ادعا کنیم سرباز امام زمان (عج) هم هستیم... » پس از این سخنرانی به تهران بر می‌گردد. بچه‌ها هر روز کارشان این بود که علیه شاه و دودمان پهلوی سخنرانی و تظاهرات می‌کردند. سید عبدالحسین واحدی آقا سید هاشم حسینی و شیخ فضل‌الله محلاتی کارگردان این برنامه‌ها در قم بودند.» رژیم اشغالگر قدس پس از جنایات فراوان در سرزمینهای اشغالی و ماجرای دیریاسین، در سال 1949م از طرف بیشتر کشورها به رسمیت شناخته شد و در همان سال به عضویت سازمان ملل متحد درآمدو پنجاه و نهمین عضو سازمان ملل شد. رژیم شاه هم که تحت سیطره آمریکا قرار داشت، به بهانه حفظ حقوق اتباع ایرانی مقیم اسرائیل در اسفند ماه 1328 رژیم صهیونیستی را به رسمت شناخت. این اقدام رژیم شاه از طرف فدائیان اسلام محکوم و به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. شهید محلاتی در توضیح این ماجرا می‌گوید:
« مرحوم نواب یک روز بعد از ظهر در مدرسه فیضیه سخنرانی کرد و گفت: اگر می‌خواهیم اسرائیل را ساقط کنیم باید از تهران شروع کنیم، یعنی باید اول رژیم پهلوی را از بین ببریم تا بتوانیم با اسرائیل بجنگیم. وقتی شهید نواب ازمدرسه خارج شد او را دستگیر کردند و یارانش را هم تعقیب کردند. ولی ما با سر و صدا و تظاهرات، طلبه‌های جوان و داغ را جمع کردیم و رفتیم منزل مرحوم آیت‌الله خوانساری و گفتیم که ما می‌خواهیم برویم به کمک فلسطینیها و به جنگ اسرائیل. یادم هست که آنجا دفتری آوردم و شروع کردم به اسم‌نویسی که برویم به جنگ اسرائیلیها. ولی خوب صدایمان به جایی نرسید و ما را تعقیب کردند و دستگیر کردند و زدند.» شهید« محلاتی» به جهت ارتباط با فدائیان اسلام با آیه‌الله« کاشانی» نیز آشنا شد و پس از بازگشت آیه‌الله «کاشانی» از تبعید، خود را به ایشان معرفی نمود. رفت و آمد و ارتباط با ایشان کم کم فزونی یافته تا حدی که شهید «محلاتی» به عنوان نماینده ایشان مأموریت یافت تا به شهرهای مختلف سفر کند. از جمله این مأموریتها سفر به« آذربایجان» و انتخابات دوره هفدهم بود که شرح آن را از زبان خود ایشان

نقل کنیم:
« در جریان انتخابات دوره هفدهم که روابط آیت‌الله کاشانی با مصدق هنوز خوب بود، به آذربایجان رفتم و چهارماه در آذربایجان ماندنم و به عنوان نماینده از طرف ایشان مأمور شدم در انتخابات شرکت کنم. من مقلد مرحوم سید محمدتقی خوانساری بودم و ایشان اعلامیه دادند که در انتخابات شرکت کنید. از مرجعمان مجوز شرعی داشتم. من در آنجا هم منبر می‌رفتم و هم درباره انتخابات و مسائل مربوط به آن مبارزه می‌کردم. هفده روز یا بیشتر در مسجد جامعه تبریز من به زبان فارسی سخنرانی کردم و یکی از آقایان هم به نام سید مرتضی موسی به زبان ترکی و از رادیو پخش می‌شد. بیست و پنج روز در سراب مبارزه کردم تا بهادری را از آنجا بیرون کردیم. به اردبیل، مشکین‌شهر، مراغه و شهرهای مختلف آذربایجان رفتم و سخنرانی کردم تا انتخابات دوره هفدهم تمام شد. دو گروه در آنجا مبارزه می‌کردند. تیپ جبهه ملی و آیه الله کاشانی نقطه مقابل سلطنت‌طلبها بودند. در انتخابات تبریز نه نفر وکیل می‌خواستند که پنج نفر از ما انتخاب شد، چهار نفر از آنها. اینها ناراحت شدند و روز بعد از رأی‌گیری سلطنت‌طلبها ریختند توی مسجد جامع. رئیس شهربانی وقت سرتیپ نخعی و فرمانده لشگر سرلشکر مقبلی بود. اینها سلطنت‌طلبها را مسلح کرده بودند و ریختند توی مسجد و آنها آمدند برای کشتن من و شروع کردند به تیراندازی به طرف من. من افتادم روی زمین که تیر به من نخورد. یک عده از مردم فرار کردند، یک عده دیگر دور مرا احاطه کردند و به مقابله برخاستند. هدف آنها من بودم. الحمدلله خدا نخواست و سالم ماندم و مرا از نقطه‌ای فراری دادند.»
از میان اسناد موجود در این رابطه، تنها به سندی که حاوی گزارش سپهبد یزدانپناه، وزیر جنگ به نخست‌وزیر است، اشاره می‌کنیم:
« جناب آقای نخست‌وزیر محترماً رونوشت گزارش تلگرافی فرمانده لشگر 3 تبریز راجع به سخنرانی محلاتی نام در مسجد جامع تبریز که نسبت به مقام سلطنت و عملیات دولت بدگویی و اهانت‌هایی نموده. ضمناً نامبرده را نماینده آقای کاشانی معرفی نموده‌اند. برای مزید استحضار خاطر عالی به پیوست تقدیم می‌گردد و تصدیق افزا می‌گردد بالأخره اشخاصی که به ولایات رفته و برای اجرای مقاصد سوء، خود را نماینده و فرستاده آقای کاشانی معرفی می‌نمایند، معلوم نیست مقصود و هدفشان چیست و آیا واقعاً از طرف کاشانی فرستاده می‌شوند و یا به نام ایشان می‌خواهند جلب توجه نموده و رفتار و کردار ناپسند خود را تحمیل به اهالی نمایند و در این مقوع حساس که تمام اوقات دولت معروف به حسن جریان انتخابات می‌باشد که به صورت خوش خاتمه پذیرد، عدم جلوگیری از رفتار و گفتار این قبیل اشخاص بیشتر باعث تشنج و تهییج افکار عامه

شده و موجبات عدم امنیت را فراهم می‌نماید و عاقبت کار معلوم نیست چه خواهد شد. علیهذا مستدعی است امر فرمایند به طور کلی در این مورد تصمیمات مقتضی اتخاذ گردد تا از این گونه جریانات به طور مطلوب جلوگیری به علم آید.
وزیر جنگ- سپهبد یزدان‌پناه در اواخر سال 1331 حزب توده دست به ماجراجویی جدیدی حول محور فردی به نام سید علی‌اکبر برقعی زد که نهایتاً منجر به درگیری و حمله پلیس به مردم و طلاب حوزه علمیه شد. شهید محلاتی تفصیل این ماجرا را در آخرین مصاحبه خود بیان نموده است:
« یک آقایی به نام سید علی‌اکبر برقعی بود که مشاعرش هم خوب کار نمی‌کرد. از کسانی بود که شعار صلح می‌داد و توده‌ای‌ها را تقویت می‌کرد و گروه‌های چپ‌گرا در قم دور او بودند و از طرف دولت مصدق هم آزادی داشت. این فرد به کنفرانس صلح وین رفته بود. در موقع مراجعت توده‌ای‌ها و چپی‌ها و ملی‌گراهای آن روز به استقبالش رفتند و یکسره او را به حرم آوردند. وقتی وارد حرم شدند، شروع کردند به تظاهرات و چند نفری شعار علیه اسلام، قرآن و آیه‌الله بروجردی دادند. حالا آنها مأمور بودند یا غیره، نمی‌دانیم ولی این بار باعث شد که احساسات مردم برانگیخته شود و در آن زمان من یکی از آنها بودم که رفته بودم بالای دیوار همین جلوی صحن و سخنرانی کردم. مرحوم تربتی هم سخنرانی کرد. بعد هم جلوی در فرمانداری مردم را تحریک کردیم. حرف ما این بود که برقعی باید برود بیرون، ما می‌گفتیم فرماندرا باید جواب بدهد. جواب ندادند، مردم عصبانی شدند، آنها گاز اشک‌آور انداختند که مردم را پراکنده کنند و درگیری شهربانی با مردم و طلاب آغاز شد. روز قبلش هم یک نفر کشته شده بود که بردند برای دفن و عده‌ای هم مجروح شدند، ولی شایع بود که عدة زیادی کشته شدند. البته یک نفر به نام سرتیپ مدبر از طرف دولت مصدق برای رسیدگی به این مسئله آمد و جاها را برای کشف جنازه‌ها بررسی کردند. رفتیم منزل آیت‌الله بروجردی و چند تا از مخبرین هم از تهران آمدند و یک مصاحبه‌ای هم از من در روزنامه ترقی آن موقع چاپ شد.
وقتی رفتیم پیش مرحوم آیت‌الله بروجردی، ایشان فرمودند: بروید پیش آقای خمینی، بروید پیش ایشان. من اینها را بردم منزل آیت‌الله خمینی و در آنجا ایشان مسائلی را مطرح کردند که این قصه باید رسیدگی شود و بعد هم من مصاحبه کردم. به هر حال چند روز تظاهرات بود و همان موقع سید علی‌اکبر برقعی را هم به یزد تبعید کردند. البته آن موقع نمی‌دانستیم بعضی‌ها به کجا و کی وابسته بودند، ولی من الان که مطالعه می‌کنم می‌فهمم الان تحلیلم غیر از درکمان در آن موقع بود، آن موقع ما یک ظاهری را می‌دیدیم، اما باطنش چیز دیگری بود. یعنی ممکن بود بسیاری

از آن افرادی که در لباس توده‌ای‌ها شعار می‌دادند، اینها واقعاً انگلیسی باشند یا آمریکایی. آن موقع ما طلبه‌های جوان و داغ بودیم، کسی به قرآن اهانت کرده، به آقای بروجردی اهانت کرده، ما هم می‌گفتیم پدر اینها را در می‌آوریم.» در تاریخ 16 مهرماه 1341 خبر تصویب لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی در هیئت دولت در روزنامه منتشر شد. به موجب این لایحه قید اسلام از شرائط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان برداشته و در مراسم تحلیف به جای قرآن‌کریم، کتاب آسمانی قرار داده شده بود. پس از رسیدن روزنامه‌ها به قم، مراجع و مقامات روحانی از جمله امام‌خمینی (ره) همان شب جلسه‌ای در منزل آیت‌الله شیخ مرتضی حائری تشکیل دادند و به بحث و تبادل نظر پرداختند. در نتیجه هر یک از مراجع تلگرافی به شاه مخابره کردند. شاه در پاسخ تلگرام مراجع، موضوع را به نخست‌وزیر و دولت محول کرد. شهید محلاتی در خاطرات خود پس از نقل واقعه انجمنهای ایالتی و ولایتی به نقش خود در این ماجرا اشاره می‌کند:

« پس از ارجاع موضوع به نخست‌وزیر، امام‌خمینی (ره) یک تلگراف و یک نامه هم برای اسدالله علم نه به عنوان نخست‌وزیر، بلکه آقای اسدالله علم فرستادند و باید بگویم که آن تلگراف را به من دادند و من کارم دیگر از همان موقع شروع شد که رابط بین ایشان بودم و آقایان قم. در این مبارزه نوعاً اعلامیه‌ها را از ایشان می‌گرفتم و به تهران می‌آوردم. در تهران یک ارگان مخفی داشتیم که در رأسش مرحوم حاج حسین آقا مصدقی در بازار بود ایشان کاغذ فروش بود و با چاپخانه‌ها ارتباط داشتند. من اعلامیه‌ها را می‌آوردم و به حاج حسین آقا مصدقی می‌دادم و آقای مصدقی هم می‌برد برای چاپ. بعضی اوقات شب تا صبح در چاپخانه بودیم. یک شب هم همان اعلامیه‌های خطاب به اسدالله علم را چاپ می‌کردیم. یادم هست که پلیس آمد و چاپخانه‌چی فوراً با چکش به جان ماشین چاپ افتاد. گفتند: چکار می‌کنید؟ گفت: من بدبختم، من باید فردا کار کنم و ماشین خراب است، دارم ماشینم را درست می‌کنم. مأمور آمد نگاه کرد و در را بست و برگشت. در را باز از پشت قفل کردیم و شروع کردیم به چاپ کردن اعلامیه امام که پس از توزیع خیلی صدا کرد. ایشان می‌فرمودند: وعاظ را جمع کنید. ما هم اعلامیه‌های ایشان را چاپ می‌کردیم و هم کار من این بود که ما وعاظ را دعوت می‌کردیم و پیغامهای ایشان را به آنها می‌دادیم. گاهی که ایشان اعلامیه‌ای می‌نوشتند، می‌آوردیم که در منبر خوانده شود و خوانده می‌شد. حتی در مسجد ارک جلسه‌ای بود که اگر شما آن اعلامیه را دیده باشید، یک اعلامیه تندی بود که آخر هم الم تر کیف بود و آقای فلسفی روی منبر گفت: این را دم بدهید. همه دم دادند، به هر صورت این مبارزه اوج گرفت و پیروز شد. در قضیه انجمنهای ایالتی و ولایتی، دستگاه حاکم آنقدر وحشت کرده بودند که

وقتی دولت تصویب‌نامهٔ انجمنهای ایالتی و ولایتی را لغو کرد، متن آن اعلامیه را که در مورد الغای آن تصویب‌نامه می‌خواستند منتشر کنند، پیش ازچاپ به من دادند. من رفتم قم و آن را به امام نشان دادم. امام آنرا خواندند، در حالی که روزنامه‌ها هنوز چاپ نکرده بودند، بعد تلفنی برای آقایان دیگر هم خواندند و گفتند خوب است. دیگران هم قبول کردند، آنوقت در روزنامه‌ها چاپ شد.»

محمد حسینی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر محمدحسینی : فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع) لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
۲۲مهرماه سال 1337شمسی در خانه ای کوچک ومحقر و گلی واقع در چهارراه طالقانی فعلی در کرمان به دنیا آمد.
پدرش برای گذران زندگی خانواده بزرگ ده نفری خود شبانه روز کارمی کرد با وجود این نمی توانست هزینه مخارج فرزندانش راتامین کند ، علی اکبر در محرومیت وفقر وتنگدستی وبا درد این طبقه از مردم کشورش بزرگ و آشنا شد.
دوران ابتدایی را در دبستان امیرکبیر کرمان به پایان رساند . سپس به دلیل از کارافتادگی پدرترک تحصیل کردو راهی بازارکارشد تا درتامین مخارج خانواده نقشی داشته باشد.
علی اکبر با شرکت در جلسات مذهبی و نماز جماعت براطلاعات دینی ومذهبی اش افزود وبا مطالعه کتاب و حضور در مجالس سخنرانی دانش سیاسی اش را افزایش داد بطوریکه در۱۷سالگی درک عمیقی ازجریانات سیاسی اجتماعی به دست آورد.پنج سال بعد از ترک تحصیل با ثبت نام در مدرسه راهنمایی شبانه صفاری کرمان دوره تحصیل راهنمایی را آغاز کرد و در مدرسه راهنمایی شبانه مهر تحصیلات راهنمایی را به پایان رساند.
سال ۱۳۵۵ تحول عظیمی در افکار علی اکبر به وقوع پیوست وی که با گوش سپردن به نوارهای ضبط شده سخنان ومطالعه اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) با آن بزرگوار آشنا شد و با تکثیر نوارها واعلامیه ها وپخش وتوزیع آنها تحت تعقیب ساواک قرار گرفت.
با علنی شدن مبارزات مردم ایران علیه رژیم شاهنشاهی علی اکبر از عناصر اصلی سازمان مبارزات و اعتصابات در کرمان بود . در حوادث ۲۴ مهر مسجد جامع کرمان و ۲۴ آذر مسجد امام (ره) حضور فعال داشت. با پیروزی انقلاب اسلامی وارد کمیته انقلاب اسلامی شد وکمی بعد به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست .
در آخرین روزهای سال ۱۳۵۸ همراه با عده ای دیگر عازم کامیاران شد و بعد از یک دوره نبرد با ضد انقلاب از همانجا به سومار رفت و در عملیات ظهر روز عاشورای سال ۱۳۵۹ (۲۷/۸/۵۹) شرکت کرد.
پس از آن به جبهه های جنوب عزیمت کرد ، فرماندهی نیروهای کرمانی را

به عهده گرفت ودر عملیات های ثامن الائمه (ع) وطریق القدس فرماندهی گردان حضرت ابوالفضل (ع) را به عهده داشت وسرانجام در تاریخ ۱۲/۹/۶۰ درچهارمین روز عملیات پیروزمند طریق القدس (فتح بستان) از ناحیه پا مجروح شد ولی درحالیکه می توانست جان خودش را نجات دهد برای حفظ روحیه نیروهای تحت امرش در منطقه نبرد ماند وسرانجام زیر پل سابله مظلومانه به شهادت رسید . منابع زندگینامه پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید:

محمد خانلی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید محمد خانلی : فرمانده گردان شهید قاضی طباطبایی(ره) لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در خانواده ای پرجمعیت ودر تبریز به دنیا آمد . پدرش نقاش ساختمان و مادرش خانه دار بود . مجید دومین فرزند خانواده بود . در سن هفت سالگی در سال 1342 وارد مدرسه فیروز شد . تعداد زیاد افراد خانواده و کافی نبودن درآمد پدر سبب شد مجید از همان دوران ابتدایی در کنار پدر کار کند .
دوران راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه بازرگانی سابق (شهید بهشتی فعلی) گذراند . در این سنین به نقاشی و تزئینات ساختمان با کاغذ دیواری می پرداخت . اوقات فراغت را به مطالعه کتابهای مذهبی و حضور در مجالس قرائت قرآن می گذراند .
از دوران دبیرستان به همراه پدرش در جلسات درس آیت الله قاضی طباطبایی شرکت و با افکار و اندیشه های امام در همین جلسات آشنا شد . در سال 1353 دیپلم خود را گرفت و بلافاصله به خدمت سربازی رفت .
در دوران سربازی در سنندج ، سرجوخه دسته بود . در همین زمان که فعالیتهای انقلابی علیه رژیم در حال شکل گیری بود به سفارش آیت الله قاضی طباطبایی مأمور شد سربازان را از تحولات سیاسی آگاه سازد . به همین منظور اعلامیه های امام را که در دفتر آیت الله قاضی تکثیر می شد بین سربازان پخش می کرد .
با صدور فرمان امام خمینی مبنی بر تخلیه پادگانها ، فرار کرد و به تظاهرات مردم علیه رژیم پیوست . با پیروزی انقلاب اسلامی در مسجد میرعلی به جذب نیروهای جوان پرداخت و پس از مدتی به همکاری با کمیته شهید آیت الله قاضی طباطبایی پرداخت . کمیته مذکور در یکی از محله های فقیرنشین تبریز بود و وظیفه پخش ارزاق و مایحتاج اولیه زندگی در بین مردم فقیر را بر عهده داشت . با آغاز جنگ تحمیلی به عضویت سپاه درآمد و در بدو ورود به سپاه یک دوره آموزش چریکی طی کرد . پس از این تمام وقت خود را در سپاه گذراند .
در اوقات فراغت آثار استاد مطهری و آیت الله طالقانی را مطالعه می کرد . در سال 1359 از طرف سپاه به جبهه اعزام شد و در گردان شهید مدنی مستقر در سوسنگرد به خدمت پرداخت . از این زمان به بعد جبهه مهمترین مسئله زندگی مجید بود و همواره به برادرانش توصیه می کرد در

جبهه حضور داشته باشند . به همین دلیل هر شش برادر مجید در جبهه بودند .
زمانی که والدینش پیشنهاد کردند ازدواج کند پاسخ داد : « هنوز صلاح نیست . تا زمانی که جنگ است من در جبهه هستم . »
بسیار قانع بود . حقوقی که از سپاه می گرفت آن را به حساب 100 امام می ریخت و مقدار ناچیزی برای خود برمی داشت و بقیه را به خانواده اش می داد .
در عملیات فتح المبین در یک گروه هفتاد نفری به عنوان نیروی اطلاعات و شناسایی فعالیت می کرد .
در دوران فرماندهی با صمیمیت برخورد می کرد به طوری که هیچ گاه مستقیماً فرمان صادر نمی کرد بلکه با رفتار و عملکرد درست ، افراد را راهنمایی می کرد .
چندین بار زخمی شد . در عملیات سوسنگرد با ترکش خمپاره از ناحیه دست راست زخمی شد و با نصب پلاتین ، استخوان آن معالجه شد و بلافاصله به جبهه بازگشت . در عملیات رمضان از ناحیه ران و سینه با ترکش خمپاره مجروح شد و در بیمارستان اهواز بستری و مداوا گردید و از همان جا به جبهه بازگشت . در هر دو مورد خانواده اش را از این حادثه ها مطلع نکرد . در زمان مجروحیت و بستری در بیمارستان نماز شب می خواند . مادرش می گوید : « او بسیار کم غذا می خورد . زیاد عبادت می کرد و قرآن می خواند . »
در فرازی از وصیت نامه اش چنین آمده :
درود به شهدای کربلا ، درود به شهدای کربلای ایران ، درود بی کران به رهبر عظیم الشأن ایران امام خمینی که مردم مسلمان ایران را از جهالت و بدبختی نجات داد . از پدر و مادرم خواهش می کنم که اگر من شهید شدم گریه نکنند بلکه جشن بگیرند تا دشمن را مأیوس و سرافکنده سازند . پدرجان ! مادرجان ، برادران و خواهرم ! از شما خواهش می کنم همیشه امر امام را به جا بیاورید و به دیگران نیز این مسئله را سفارش کنید .
سرانجام در عملیات مسلم بن عقیل در « تپه سلیمان » در اثر تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید.
مجید الین شهید خانواده محمدخانلی بود . پس از شهادت او ، دو برادر دیگرش - حبیب و عزیز - نیز به شهادت رسیدند . پیکر این شهدای گرانقدر درگلزار شهدای تبریز است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

محمد رضا نسب، عادل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عادل محمد رضا نسب : قائم مقام فرمانده گردان امیرالمومنین (ع) لشگرمکانیزه31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) باز هم در انتظار عاشورائیم... شب عاشورا، یاران امام (ع) را شور و شعفی آسمانی در خود گرفته بود. لحظه ها که می گذشت، لحظه های موعود که نزدیک تر می شد، چهره یاران امام (ع) شکفته تر می شد. به یقین می دانستند که در فردای سرخ، دشت کربلا از خونشان رنگین خواهد شد. می دانستند که خلعتی از خون بر تن خواهند کرد. امام (ع) گفتنی ها را گفته بود.... اما آنان برگزیدگان عشق بودند، بازمانده بودند که در رکاب امام (ع) روانه مقتل شوند. عالمی از مرگ می گریزد، اما عاشقان به استقبالش می شتابند، با رویی شکفته تر از صد بهار. هرچه لحظه ها می گذشت یاران عاشورا را نشاط و شور افزون تر می شد. زیرا به یقین می دانستند که امشب، واپسین شب است.
امشب شهادت نامه عشاق امضا می شود
فردا به شوق کربلا این دشت غوغا می شود
همه مهیای عملیاتیم. جشن حنابندان است. دست ها رنگین می شود.
اسماعیل وصف پور، عطاءالله خوشدامن و ... شور و حال دیگری دارند، عادل نیز به یکی از انگشتانش حنا می بندد! حالی دارد که گویی در این دنیا نیست. سیمای مهربانش مثل ماه می درخشد. صدای جگر سوز نوحه که از بلندگو پخش می شود، دل ها را به آتش می کشد:
امشب شب شهادت نامه عشاق امضا می شود
فردا به شوق کربلا این دشت غوغا می شود
با عادل قدم می زنیم. عطر نوحه روح ما را از هوش می برد: «امشب شهادت نامه عشاق امضاء می شود...» عادل که تا این لحظه سکوت کرده است. ناگهان می گوید: «بله، امضاء شد، امضا شد». دوبار مجروح شده بود. اما هر بار که می دانست عملیات در پیش است، با شتاب راهی جبهه می شد. او در آتش محبت دوست و عشق آخرت ذوب شده بود، بوی عملیات که می آمد همه چیز را وامی نهاد و راهی می شد. هیچ چیز مانع رفتنش نمی شد، تحصیل در دانشگاه، تدریس در مدارس، مسائل خانوادگی و ... دانشجوی رشته علوم اجتماعی دانشگاه تهران بود. اما می گفت: «اکنون دانشگاه جبهه اولویت دارد» اشتیاق جهاد و محبت دوست،

حب دنیا را از قلب او بیرون رانده بود. او رمز و راز عشق را می شناخت. با محبت آشنا بود. با «تولی» و «تبری» زندگی می کرد. نیک می دانست که : «سرچشمه همه انحرافات و خطاها حب دنیاست... قلب انسان، حرم خداست. قلب انسان باید جایگاه محبت های خدایی باشد و به غیر از عشق و محبت خداوندی، هیچ نوع علاقه و محبتی را نباید در قلب ـ این حرم الهی ـ جای داد...
محبت ها و دوست داشتن هاست که بر انسان جهت می دهد... محبت های راستینی هست که باید به دنبالش بود و در وجود خود برای آنها جای داد. و اگر هست باید همیشه در صیانت و حفاظت از آنها تلاش و کوشش کرد.
محبت های دروغینی که در درون انسان لانه می کند، با آتش خود تمامی محبت های اصیل و مقدس را می سوزد و خاکستر می کند...
خداوند منان، وسایل و ابزار لازم را جهت پیمودن مراحل عالی انسانی و نیل به کمال حقیقی ـ که همان قرب و نزدیکی به اوست ـ در اختیار انسان نهاده است .... نکته مهم، خلوص است. خلوص یعنی در تمامی اعمال، عبادات، گفتارها، و .... انگیزه و تحرک اصلی انسان تنها برای خدا و به سوی خدا باشد. این عنصر اساسی است که بر محبت ها و جاذبه های یک شخص جهت می دهد... این خلوص است که با راهنمایی و جهت بخشی خود به محبت ها و جاذبه ها، شخصیت یک فرد را الهی و انسانی می سازد... خلوص است که در حرکت و تکاپوی مستمر انسان در رجعت و بازگشت به سوی خدا (اناالله و اناالیه راجعون) نقش قطب نمایی را بر عهده دارد. اگر انسان این تنها وسیله جهت نما را از دست بدهد همه تلاش و تکاپو، اعمال و حرکات، عبادات و کارهای نیکویش به جای قرب، او را از خدا دور می کند....»
او با تحصیل کیمیای خلوص، میدان به میدان وادی خون و خطر را طی می کرد و به خدا نزدیکتر می شد. او برای خدا کار می کرد. آن زمان که در واحد بسیج سپاه مراغه به سازماندهی ارتش 20 میلیونی می پرداخت، می شد که هفته ها به منزل نمی رفت. در جبهه که بود نفسی آرام نمی گرفت. هنوز همرزمانش به یاد دارند که در خط کارخانه نمک، در والفجر هشت، در قبال پاتک های سنگین دشمن خم به ابرو نمی آورد. روزها بی امان می جنگید و شب ها نیز او را می دیدند که سنگر به سنگر می گردد و به نیروهایش می رسد و با چهره مهربان و کلمات گرم خود نوید پیروزی و استقامت می دهد.
او در جاذبه محبت الهی ذوب شده بود و بدین جهت جذبه ای داشت که اهل صفا و شوریدگان عشق به او می پیوستند. او چراغ فروزانی بود که جستجوگران روشنایی در پرتوش راهی دیار آفتاب می شد. هر بار که راهی جبهه می شد، جمعی از دلدادگان و دانش آموختگانش نیز همراه با

او رهسپار جبهه می شدند، چنانکه یک بار بیش از صد تن از دانش آموزان برای رفتن به میدان نبرد با او همراه شدند.... از شادی بال در می آورم. عادل را می بینم با سه تن از دوستان صمیمی اش، جبهه است. هیچ فکر نمی کنم که من چگونه به جبهه آمده ام. دیدار عادل به وجد و شورم آورده است. نمی دانم چه بگویم.
ـ عادل!
چشم در چشمم می دوزد. برادرم است، برادرم!
ـ چرا به خانه نمی آیی؟
با همان صدای مهربان جوابم می دهد: «من دیگر نمی آیم. من در اینجا ماندنی شدم.»
بیدار می شوم و آتش در سینه ام زبانه می کشد.... بیدار شده ام. کاش می توانستم بخوابم و دوباره ببینمش: «چرا نمی آیی؟....»
آیا برادرم خواهد آمد؟ سوالی است که هر لحظه در ذهنم زمزمه می شود.... وقتی کوله بارش را بسته بود، طور دیگری از همه خداحافظی می کرد. حلیت می طلبید: «خواهر جان! من دیگر برنمی گردم!...» می گفت: «دوست دارم در راه خدا تکه تکه شوم و چیزی از وجودم باقی نماند...» و من می اندیشیدم، چگونه می شود جوانی با بیست و پنج سال زندگی، این گونه بر ستیغ معرفت و شهود رسیده باشد که برای پاره پاره شدن در معرکه عشق سر از پا نشناسند. شب ها دیر وقت می خوابید و صبح، پیش تر از آفتاب و اذان، بیدار می شد. هر روز پیش از اذان صبح مناجات شعبانیه را می خواند و با زلال اشک آینه دل را صفا می بخشید. «الهی! هب لی کمال الانقطاع الیک....» چندان می گرید که از حال و هوش می رود... عادل اشک می ریزد، گردان می گرید.... صدای جانسوز آهنگران در فضا می پیچد:
امشب شهادت نامه عشاق امضا می شود
فردا به شوق کربلا، این دشت غوغا می شود...
جشن حنابندان به سر رسیده است. همه حال و هوای دیگری دارند. انگار به ضیافتی آسمانی دعوت شده اند، ضیافت نور و سرور.
شب در شور و شعفی غریب می گذرد و با شکفتن صبح، گردان رهسپار منطقه عملیاتی می شود. به راستی حدیث و وصف حال عاشقان در بیان نمی گنجد. هر لحظه که به منطقه عملیاتی نزدیک می شویم، احوال بچه ها دگرگون تر می شود. هر لحظه که می گذرد چهره ها شاداب تر و نورانی تر می شود. هرچه به میدان ستیز نزدیک تر می شویم، دل ها آسمانی تر می شود. حوالی عصر به محل اقامت شبانه مان می رسیم. «این جا شلمچه است، مقتل عاشقان، کربلای شهیدان خدایی...» شب از راه می رسد، شب شگفت شهادت، شب عاشورا...

به طرف کانالی هدایت می شویم. قرار است شب را در همین کانال بمانیم و منتظر دستور عملیات باشیم. شب لحظه لحظه می گذرد. شبی چنان که هرگز تکرار نمی شود، شب واقعه. جمعی از رزمنده ها با هم صیغه اخوت می خوانند. جمعی از هم حلیت می طلبند....
ـ اگر شهید شید، دست ما را هم بگیرا!....
ـ شفاعت یادت نرود....
اوضاع غریبی است. برخی از رزمنده ها سر در آغوش هم می گیرند. شانه ها می لرزد. «خدایا! این گریه ها برای چیست؟» گونه خیس، چشم های شفاف و عطر خوش کربلا که در شلمچه موج می زند. شب به نیمه رسیده است و بچه ها برای آخرین بار از هم خداحافظی می کنند. عادل از انتهای کانال، با یک یک بچه ها خداحافظی می کند. دل مثل پرنده ای بی قرار در سینه ام بال و پر می زند. عادل با یک یک بچه ها خداحافظی می کند و به من نزدیک تر می شود. من در اواسط نیروهای گردان هستم. عادل به من که می رسد، بند بندم می لرزد. سلام می کنم. عادل نگاهم می کند. انگار قادر به تکلم نیست. احوالش را می پرسم، باز هم سکوت و نگاهی غریب. بی اختیار دست هایمان وا می شود و همدیگر را در آغوش می گیریم. گریه و گریه. عادل را می بویم، عطر آسمان مدهوشم می کند. می بویمش و بی اختیار اشک می ریزم. عادل نیز می گرید. شاید نیم ساعت هم آغوش هم می گرییم. عادل از من جدا می شود. خداحافظی می کنم. باز هم عادل چیزی نمی گوید. همدلی از همزبانی بهتر است. او می داند در درون من چه می گذرد و من نیز می دانم که عادل به کجا رسیده است. عادل می رود تا با بچه های دیگر خداحافظی کند.
ساعتی بعد به ما گفته می شود که در همان حالت آمادگی استراحت کنیم و منتظر دستور حرکت از بی سیم باشیم. به دیواره کانال تکیه می دهم. چهره مهربان عادل یک دم از پیش نظرم نمی رود... خیلی از دوستان و شاگردانش در عملیات های پیشین شهید شده بودند، در والفجر هشت، در بدر ... می گفت: «از خودم خجالت می کشم...» می گفت: «خدایا! ما را در مقابل شهیدان شرمنده نکن...» و می گفت: «این عملیات، آخرین عملیاتی است که من در آن شرکت می کنم...» به عادل فکر می کنم، به رزمنده هایی که رفته اند....
اندک اندک خواب به سراغم می آید. با صدایی شدید از خواب بیدار می شوم. گلوله خمپاره 120 درست بالای سرم افتاده و عمل نکرده است!... در این حین صدای اذان به گوش می رسد: الله اکبر....
این عادل است که اذان می گوید. حمید پرکار فرمانده گردان با شوخی به عادل می گوید: «یواش که عراقی ها صدایت را می شنوند.» و صدای عادل بلندتر می شود: اشهد ان لا اله الاالله.

ـ اشهد ان ....
صدای مهیب انفجار گلوله خمپاره 120 با صدای موذن درمی آمیزد. گلوله خمپاره درست به ابتدای کانال فرود آمده است. در گرد و غبار انفجار به سوی ابتدای کانال می دویم... خون... اذان خون و پیکرهای پاره پاره ...
نماز صبح روز چهاردهم دی ماه 1365 .... فرمانده گردان امیرالمومنین و جانشین هر دو غرق خونند، حمید و عادل.... پیکر پاره پاره عادل. احساس می کنم شلمچه می لرزد. طوفان است و خون. صدای عادل را می شنوم: «دوست دارم در راه خدا تکه تکه شوم و چیزی از وجودن باقی نماند....»
اکنون روشن تر از پیش می دانم که شب در درون عادل چه می گذشت....
هوا که روشن می شود انگشت حنا بسته عادل را در کنار خود می بینم. ترکش های خمپاره 120 بدنش را شکوفه شکوفه از هم دریده است. و انگشت حنا بسته اش از پیکر جدا شده و در کنار من افتاده است.... امروز اربعین عادل است. سینه مسجد لبریز از شور و غوغاست. پیرمردی در برابر مسجد ایستاده و می گرید. چشم به تصویر عادل دوخته است، می گرید. و چیزهایی زیر لب زمزمه می کند. به سویش می روم و تسلی اش می دهم. همچنان می گرید. می گویم: «پدر جان، شما او را می شناختید؟ .... گریه امانش نمی دهد. می گوید:
ـ من پیرمردی مستضعف و عیالوارم. منزلم نیاز به مرمت داشت و من پولی نداشتم که بنا و کارگر بگیرم. قدری آجر تهیه کردم و شب بود که مشغول حمل آجرها از کوچه به خانه بودم. در این حین جوانی آمد و پس از سلام و احوالپرسی پرسید: «باباجان! چه کار می کنید». گفتم: «خانه ام احتیاج به مرمت دارد و می خواهم درستش کنم.» جوان کت خود را در آورد و گفت: «شما چرخ دستی را پر کنید و من می برم.» نمی پذیرفتم. نمی خواستم باعث زحمتش شوم. اما او با اصرار مشغول کار شد و تا اذان صبح به من کمک کرد، بعد از آن خداحافظی کرد و رفت، اما از آن پس، سر هر ماه فرد ناشناسی به خانه ام مراجعه می کرد. مقداری پول برایم می داد و می رفت. در تاریکی شب می آمد و چهره اش به درستی دیده نمی شد. اما اکنون که چهلم این شهید است، دیگر از آن فرد ناشناس خبری نیست. آن جوان همین شهید بود. آن فرد ناشناس همین شهید....
منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

محمد زاده صدقی، صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صادق محمد زاده صدقی : قائم مقام فرمانده تدارکات لشکرمکانیره 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات خود را تا پایان دوره متوسطه در هنرستان الکترونیک تبریز به اتمام رساند و برای تحصیلات تکمیلی وارد انستیتو الکترونیک تبریز شد . اودر مبارزات مردم بر علیه حکومت شاه حضور داشت .
پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران ، بانظر شهید محراب حضرت آیه الله قاضی طباطبایی در پادگان تبریز مشغول خدمت شد و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی این شهر در آمد.
از شروع جنگ تحمیلی علاقه زیادی برای اعزام به جبهه وشرکت در جهاد با دشمنان داشت اما مسئولین وقت سپاه بنا به نیازی که به او داشتند، از رفتنش جلوگیری می کردند اوپیگیری های زیادی کرد تا اینکه برای اولین بار موفق شد به جبهه برود.
همراه چند نفر از یاران خودبه جبهه سوسنگرد رفت.
دومین باردر سال 1360 به جبهه های غرب عزیمت نمود.
مسئولیتهایی را به وی پیشنهاد کردند اما او هرگز جواب مثبت نمی داد .تلاش می کرد درگمنامی وبی هیچ نام ونشانی در راه اعتلای ایران اسلامی تلاش کند. در عملیاتی که برای پاکسازی قسمتهایی از غرب کشور از وجود منافقین وضدانقلاب طراحی شده بود شرکت کرد .در این عملیات ارتفاعات شیاگو ، چرمیان و تپه های گچی از وجود کثیف دشمنان آزاد و پرچم لا اله الا الله بر فراز آنها وزیدن می می گیرد . پس از این عملیات به تبریز مراجعت می کند ، اما او که با دنیای عرفانی جبهه خو گرفته نمی تواند درشهر بماند, بار سفر را مهیا و می رود تا در عملیات پیروزمندانه بیت المقدس شرکت نماید . پس از پایان غرورانگیز این عملیات وآزادسازی خرمشهر به عنوان معاون فرمانده تدارکات لشکر31عاشورا منصوب می شود.
در مسئولیت جدید از سعی و کوشش و تلاش شبانه روزی دست بردار نبود و شرکت در عملیات را آرزوی خود می دانست.
اوکارهای طاقت فرسایی را در عرصه پشتیبانی و تدارکاتی در عملیات رمضان ، مسلم بن عقیل ، والفجر مقدماتی انجام داد.

در عملیات والفجر 1 مجددا به گردان رزمی ملحق می شود و این دفعه در سینه خود مدال یک رزمنده اسلام را در حال درخشیدن می بیند . در این رزم دلاورانه بود که گامی فراتر به ایزد منان نزدیک تر شد و قسمتی از پای خویش در حین مصاف با دشمن کوردل بعثی ، در راه خدا تقدیم درگاه ربوبی اش نمود.
مدتی در بیمارستان بستری شد و به مداوای جراحت وارده پرداخت .
زمان می گذرد تا از لابه لای اوراق تاریخ صفحه تازه ای رقم خورد و آغاز عملیاتی تحت عنوان والفجر 4 نمایان شود ، قلب شهید به سرعت طپش خویش می افزاید و سراسر وجود مطهرش مملو از عشق و ایثار می گردد و با آن حال رنجور و جسم مجروح خویش ,هرگز لحظه ای را هدر نمی دهد .خود را شتابان به لشکرعاشورا می رساند و حلقه وجود خویش را به صف طویل رزمندگان خداجوی متصل می نماید.
بعد از اتمام موفقیت آمیز عملیات خود را جهت ادامه معالجات و مداوا و مهیا شدن بیشتر به شهر تبریز می رساند .
هنوز بهبودی کامل نیافته دوباره به جبهه بر می گرددو در مقابل اصرار سردار مهدی باکری فرمانده لشکر31عاشورا تاب مقاومت نیاورد و به عنوان معاون فرمانده تدارکات شروع به فعالیت کرد.
شروع عملیات خیبرباعث می شود محمد صادق سر از پا نشناسد ,یک پارچه تلاش و فعالیت و جان بازی می شود . در این عملیات بود که عده ای از یاران و دوستان وفادار خویش از جمله شهید حمید باکری و شهید مرتضی یاغچیان را از خود دور می بیند و این امر شعله های عشق به دیدار معبود را در وجود او صد چندان می کند .
عملیات بدر آوردگاه دیگری می شود تا شاهد جانفشانی های محمد صادق صدقی گردد.در این عملیات بود که عده دیگری از دوستان همیشگی اش او را وداع گفتند.
عملیات بدر نیز تمام می شود و با اتمام آن محمد صادق مدتی به سپاه منطقه 2 نجف اشرف مامور می شود و به عنوان معاون فرمانده تدارکات این متطقه مشغول فعالیت می شود. او همیشه در فکر رزمندگان سلحشوران وبی آلایش جبهه های نبرد بود .
در بازگشت مجدد به جبهه مسئولیتهای متعددی از سوی فرماندهی محترم لشکر به او پیشنهاد گردید اما او نه در پی نام بود و نه در جستجوی مقام، می خواست هم چون بسیجیان عاشق ، دلیرانه بجنگد و عارفانه محبوب گمشده اش را دریابد و در این راستا هرچقدر گمنام تر بهتر ، او این بار درگردان حضرت امام حسین (ع) به عنوان یک رزمنده تلاشگر و بی مدعا بود و همین را مطلوب حال خود می دید اما فرمانده محترم لشگر حاج صادق را بیشتر از اینها می شناخت و به کارایی وی آگاه بود .او نمی

خواست به سادگی از او دست بشوید لذا مسئولیت های مختلفی را بررسی و بر وی تکلیف می نماید که در گردان تخریب همراه عزیزان از جان گذشته این گردان به فعالیت مشغول باشد .مدتی بعد فرمانده لشکر او را به واحد تدارکات لشکر منتقل نموده و او پذیرا می گردد. تا شب عملیات والفجر 8 در تدارکات بود وبا انجام ماموریتها وپیش بینی کارهای لازم در شب عملیات به رزمندگان نام آور گردان امام حسین (ع) می پیوندد و در این زمان دو نوع وظیفه را توأماً انجام میدهد زمانی که هنگامه رزم است با رزمندگان می رزمند و دمی که اوقات فراغت و استراحت است به ماموریت تدارکاتی خود می پردازد .
موعد هجرت را نزدیک می بیند . در فکر همین خواسته های درونی بود که تیری از سوی دشمن چرکین دل ,سینه پاک و مخزن اسرار عبودیت را می شکافد و این جاست که شهید با زمزمه ای عاشقانه ,می گوید: ای خون فوران کن ، ای سینه چاک چاک شو ، ای جسم تکه تکه باش تا پرده ای میان من و معبود من نباشی . با پرواز روح شهید از جسم مادی هلهله ی ملائک بلند می شود و هریک به نوعی به خوش آمد گوئی می آیند. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

محمد زاده، بنامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید بنامعلی محمد زاده : فرمانده گردان مقداد لشگر31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) معروف به علی بود .در 15 تیر 1339 در خانواده ای کشاورز و متوسط در روستای مستان آباد از بخش نیر دراستان اردبیل متولد شد. تولد او بعد از هشت سال در یک روز برفی و زمستان سخت اردبیل شادی خاصی را به خانواده رحمان محمدزاده بخشید .
به گفته مادرش : با توجه به اینکه در خانواده ما اولاد ذکور بعد از تولد می مردند و پدر علی نیز در روستای محل زندگی ، سردسته هیاتها و عزاداری ها بودند نذر فراوان جهت پسردار شدن کردند.
در کودکی قبل از رفتن به دوره دبستان قرآن را نزد پدر و پیر زنی که معلم قرآن روستا بود فرا گرفت . سپس سال اول ابتدایی را در روستای محل خودش گذراند اما به علت نبودن معلم ،کلاس دوم ابتدایی را در روستای همجوار به نام(قره شیران) که با زادگاهش پنج کیلومتر فاصله داشت ثبت نام نمود در روزهایی که هوا خوب بود به اتفاق سه تن از دوستانش بعد از تعطیلی مدرسه به روستای خودش می آمد و در امور کشاورزی به پدر کمک می کرد و در صورت نامساعد بودن هوا پدر به دنبال علی
می رفت . بعد از قبولی در کلاس دوم ابتدایی به علت مشکلاتی که برای رفت و آمد به روستای قره شیران داشت و از آنجات که پدر علاقه شدیدی به علم و دانش و باسواد شدن فرزندانش داشت علی و برادر کوچکترش بیوک علی را برای درس خواندن به تهران فرستاد . در ابتدای ورود آنها به علت عدم آشنایی با زبان فارسی از سوی بچه های همسن و سال محله و مدرسه مورد تمسخر واقع شدنداما این مسائل باعث دلسرد شدن آنها نشد .
علی ، دوران ابتدایی را در مدرسه عارف – محله یاخچی آباد تهران – با نمرات بالا پشت سر گذاشت از آنجایی که از همان کودکی نمی خواست سربار دیگران حتی خواهرش که در منزل آنها بود بشود. بعد از تعطیلی مدرسه با دستفروشی مخارج تحصیل خودش را فراهم می کرد . لباسهای خود و برادرش که سه سال از او کوچکتر بود را می شست وبه خواهرش اجاز ه این کار رانمی داد. بعد از اتمام امتحانات و شروع تعطیلات تابستانی عازم روستا می شد تا در کار کشاورزی به پدرش کمک کند .

علی از کودکی فردی فعال و کوشا بود و با داشتن سن کم نسبت به حلال و حرام حساس بود و سعی می کرد در امور کشاورزی حقوق دیگران را رعایت کند . هیچ گاه خودش نیز زیر بار ظلم نمی رفت و این جمله حضرت علی (ع) را همواره تکرار می کرد که : اگر مظلومی نباشد ظلمی نیز وجود نخواهد داشت .
علی به قدری به پدر و مادر خود احترام می گذاشت که حاضر نبود کوچکترین رنجشی از وی به دل داشته باشند. به همین علت و با توجه به فرهنگ حاکم بر محیط واصرار پدر و مادر در کلاس دوم راهنمایی ازدواج می کند .به همین خاطر در مدرسه شبانه عارف و ابوریحان درس می خواند و در کنار درس خواندن با کار کردن در- چیت سازی -کارگر روی کامیونها که به مغازه ها قند و شکر می بردند ،کاردر بازار بزرگ تهران وکاردر کارگاه جوراب بافی هزینه های زندگی اش را تامین می کند .
با شروع اولین جرقه های آتش انقلاب در بازار با نام واهداف حضرت امام خمینی آشنا شد و با شروع تظاهرات در بازار تهران علی رغم مخالفت اعضای خانواده و اقوام با جان و دل در راهپیمایی ها شرکت می کرد بدون اینکه با سازمان یا شخص خاصی در ارتباط باشد . از آنجایی که بازار یکی از مراکز مهم مبارزه با رژیم بود علی با گرفتن اعلامیه ها شب ها اقدام به پخش و نصب آنها می نمود .
در طول انقلاب و ماههای اول پیروزی با جان و دل خود را وقف انقلاب نمود . به علت وضعیت خاص بعد از انقلاب هرگاه می دید که در خیابان ترافیک به وجود آمده اگر در ماشین بود بلافاصله پیاده می شد و به عنوان مامور اقدام به راهنمایی رانندگان می کرد .
از سال 1359 بعد از صدور فرمان تشکیل ارتش بیست میلیونی از سوی امام، عضو بسیج مسجد صاحب الزمان (عج) یاخچی آباد شدو اصول اولیه نظامی را فرا گرفت . در آنجا انجمن اسلامی و کتابخانه مسجد را افتتاح کرد و با ایجاد هسته مقاومت محلی با دوستانش تعدادی از منافقین را در حین ترور دستگیر کرد. علاقه و عشق او به امام خمینی و دفاع از وطن باعث شد که تحصیل دردبیرستان وحید رادر خیابان شوش ودرسال چهارم رها کرده و به عضویت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آید. در بدو ورود به سپاه اردبیل به عنوان مسئول بسیج بخش نیز منصوب می شود.در این مدت در ماموریتهای محوله جهت جمع آوری اسلحه هایی که به صورت غیر قانونی در دست مردم بود فقط با سخنرانی و دعوت از مردم سلاح های بسیاری را جمع آوری می کند .
بعد از اتمام ماموریتش در بخش نیر، به عنوان معاون عملیات سپاه اردبیل مشغول به کار می شود و بعد از مدتی به منطقه گیلان غرب و دهلران اعزام می شود و در حمله ای با رمز عملیاتی یا ابوالفضل (ع) شرکت می

نماید . پس از آن به منطقه کردستان – شهر مهاباد – رفته و در آنجا نیز در واحد عملیات در پاکسازی محورها فعالیت می کند و با حضور در جبهه جنوب در منطقه رقابیه و در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی از ناحیه سینه ترکش می خورد .
در سال 1362 مدتی مسئولیت بسیج نمین اردبیل را به عهده گرفت که این مسئولیت او همزمان با کوچ خانواده او به تهران صورت می گیرد. پس از آن دوباره عازم جبهه می شود و در عملیات بدر و خیبر شرکت جست و بعد از بازگشت از جبهه به علت کوچ خانواده از سپاه اردبیل به سپاه تهران منتقل می شود و مدتی به عنوان مربی تاکتیک در دانشکده علوم و فنون نظامی دانشگاه امام حسین (ع) به خدمت ادامه می دهد .
در سال 1365 همزمان با اعزام سپاهیان محمد (ص) جهت جمع آوری اطلاعات از قرارگاه عملیاتی به منظور تدریس در دانشگاه امام حسین (ع) به اتفاق چند تن از دوستان رهسپار قرارگاه عملیاتی می شوند اما با احساس اینکه عملیاتی آغاز خواهد شد و از آنجایی که به لشکر 31 عاشورا عشق می ورزید به این لشکرپیوست و بلافاصله از طرف فرمانده لشکر (امین شریعتی) مسئولیت گردان مقداد به وی سپرده شد .
علی رغم اینکه زمان کمی به شروع عملیات باقی مانده بود علی شروع به بازسازی و آموزش گردان می نماید و گردانی را که طبق گفته فرمانده لشکر هیچ حسابی روی آن باز نشده بود تقویت نموده یکی از حساس ترین ماموریت ها را برعهده می گیرد .
ایران زاد فرمانده تیپ 4 لشکر 31عاشورا می گوید :
بعد از تحویل این خط به گردان مقداد چنان او شبانه روز در فعالیت بود که فرصت استراحت نداشت. روزانه دوساعت او را به عقب منتقل می کردیم که استراحت نماید. روز آخر بعد از استراحت دو ساعته با یک حالت عجیبی بیدار شد .نسبت به روزهای دیگر دیرتر بیدار شد. وقتی که می خواست به خط برود تعدادی از دوستان گفتند مثل اینکه این رفتن آخرین رفتن بنامعلی است زیرا حالت عجیبی داشت. همان شب بود که در بی سیم شنیدم که محمدزاده شهید شده است . بلاخره بنامعلی محمدزاده بعد از پنجاه ماه حضور در جبهه در ساعات اولیه بامداد روز 26 دی 1365 بر اثر بمباران شیمیایی دشمن و اصابت ترکش در پشت پنج ضلعی (شلمچه) – عملیات کربلای 5 – به شهادت رسید .
نقل است که گردان او مورد بمباران شیمیایی قرار می گیرد . این امر باعث می شود که روحیه گردان تضعیف شود و رشته کار از دست برود. اما بنامعلی با اینکه خودش شیمیایی شده بود با تدبیرو مدیریتی که داشت بلافاصله سخنرانی کرده و واقعه صحرای کربلا و ظهر عاشورا را برای بچه ها تداعی می کند.

تواضع خلوص و ایثار بنامعلی از بارزترین ویژگی های وی بود. مثلا در یک عملیات هنگامی که نگهبانی یکی از پل ها به عهده گردان مقداد سپرده شده بود شخصا مراقبت از آن پل را به عهده گرفت .
شهید مصطفی پیشقدم می گوید :
خودتان می دانید که دو روز است تحویل داده ایم اما ظهری سر زدم به برادر بنامعلی خیلی خسته بود، چشمهایش قرمز بود. معلوم بود از آن روزی که پل را از ما گرفته نخوابیده است .
از دیگر خصوصیات شهید این بود که او نمونه اشداء علی الکفار و رحماء بینهم بود. از چاپلوسی و دورویی بیزار بود. نسبت به غیبت و تهمت بسیار حساس بود .بسیار کم سخن می گفت و هرگاه که کلامی می گفت بسیار سنجیده و متین بود. عشق و ارادت خاصی به خانواده شهدا داشت. به نماز اول وقت و جماعت اهمیت می داد. شاهد این سخن مسجد صاحب الزمان (عج) مسجد یاخچی آباد ، مسجد رسول (ص) بازار دوم و مسجد خانی آباد نو می باشد . دائم الوضو بود و در اغلب روزهای رجب و شعبان یا حداقل یک روز در هفته را روزه می گرفت. بسیار صبور و بردبار بود. در برابر مشکلات همه را به صبردعوت می کرد به خصوص صبر در شهادتش .
خطاب به مادرش می گفت : مادرم برای فاطمه (س) و امام حسین (ع) و اهل بیت او اشک بریز و در شهادتم با الگو قرار دادن مادرانی که چندین فرزند خود را تقدیم انقلاب نموده اند خود را تسکین بده .
این شهید عزیزدرطول عمر بابرکت خودخدمات زیادی در جهت اعتلا بالندگی انقلاب اسلامی وایران قهرمان اجام داد.ازجمله:
مسئول بسیج شهرستان‌های نیرونمین (استان اردبیل)
معاون عملیات سپاه پاسداران استان اردبیل
فرمانده گردان سجاد (ع) از لشکر 31 عاشورا
مأمور اطلاعات عملیات در لشکر 27 محمد رسول‌الله (ص)
رابط معاونت عملیات نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
مربی تاکتیک در دانشکده علوم و فنون دانشگاه امام حسین ع)
فرماندهی گردان مقداددرلشگر31عاشورا در سال 1365.دراین مسئولیت بود که شهیدمحمدزاده موردپذیرش معبود واقع وآسمانی شد تامزد یک عمرمجاهدت وجانفشانی در راه اعتلای اسلام ناب محمدی(ص)راازخدا بگیرد.جسد مطهراواکنون درقطعه 53 بهشت زهرا آرام گرفته وروح ملکوتی اش نظاره گر اعمال وکردار ماست .امید که فردای قیامت شرمنده اش نباشیم. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

محمدجانی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس محمد جانی : فرمانده گردان ضد زره لشگر ویژه ی شهدا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
صدای گام های محرم نزدیک و نزدیک تر می شد و آسمان سرخ و آتشین.
لحظه های عمر سال 1341 به تندی می گذشت که چشمان عباس برای اولین بار به اشک نشست.
عباس محمد خانی فرزند شیرینی که چشم های علی اکبر و بی بی سکینه را به شادی آراست. کودکی زیبا و آرام با یک نشان غریب!
نشانی که هر گاه چشمان مادر آن را می دید، به اشک می لغزید.
عباس خوب و دوست داشتنی بود. اما چیزی داشت که دلم را می شکست.
دست های بلند و کشیده که مرا به یاد حضرت ابوالفضل (ع) می انداخت.
از دیدن آن دست ها همیشه به گریه می افتادم. مخصوصا وقتی که او را به من می دادند تا شیر بخورد.
چه روضه شیرینی! یک نشان بهانه می شود تا می عشق حسین (ع) را جرعه جرعه در کامش بریزند.
ما شیر و می عشق تو با هم بخوریم
با عشق تو از طفولیت خو کردیم
عباس در دامان پر مهر پدر و مادر، بزرگ و بزرگتر می شد. وقت آن بود که شیرین زبانی اش گل کند. اما...
بچه نمی توانست درست حرف بزند. مدام ساکت می شد. لکنت زبان داشت. وضع اقتصادی مان هم خوب نبود که بشود او را هر روز به دکتر ببریم. چند باری بردمش پیش چند دکتر، اما نمی توانستند کاری برای عباس بکنند. می گفتند خوب می شود.
اما انگار نمی شد و این مادر بود که آرزو می کرد ای کاش عباسش سالم تر از امروز بود یا کاش وضع مالی این اجازه را می داد که او را به بهترین متخصصان نشان دهد تا شاید زبان او این گونه نمی ماند. عباس شیرین تر و دوست داشتنی تر از هر کس دیگر بود. گاهی کارهایی می کرد که مادر را به خنده وا می داشت.
تفنگش را برداشته بود و توی کوچه خال زنی راه انداخته بود.
بچه ها دورش جمع می شدند تا نشانه گیری کنند، او هم از بچه ها پول می گرفت و تفنگ را می داد.

دو سه تومانی که جمع می کرد؛ با خوشحالی می دوید و پول ها را به من می داد و می گفت: بی بی این پول ها را کار کردم. پیشت باشد برای عیدم چیزی بخر.
عباس روانه مدرسه می شود. می خواست بخواند تا بداند و بزرگ شود؛ بزرگ همچون نامش عباس.
شاه این بزرگی را کوچک می کرد و عباس نمی توانست در برابر آنچه او لطف می نامید، رام بنشیند.
از طرف شاه به بچه های مدرسه نان و شیر می دادند. بین آن همه دانش آموز خیلی ها بودند که نان شب هم نداشتند و این شیر و کیک می توانست غذایشان باشد. با این همه، بچه ها تغذیه شاهی را نمی خوردند. عباس می گفت: مادر، من و بقیه بچه ها شیر را روی زمین می ریزیم و می گوییم:
ما شاه دزد نمی خوایم ما شیر بز نمی خوایم
تاریخ، تکرار پذیر است و چه زیبا گفت که قافله عشق در سفر تاریخ است و این تفسیری است بر آنچه گفته اند: کل یوم عاشورا کل عرض کربلا.
برای دنیا، ساعتی پیش بود که شمر به دلجویی عباس شتافت و عباس دست رد بر سینه اش کوفته بود و اما امروز دوباره عباس با شمر می ستیزد و در این ستیز سخت، او باز دل داده ضعیفان است.
در آن سرمای زمستان و نبود امکانات و پول، عباس ساعتها در صف نفت می ایستاد تا نوبتش می رسید و نفت می گرفت و بعد به جای آن که راه خانه خودشان را برود، می رفت سراغ خانه هایی که فقر از در و دیوارش می بارید.
بارها دیده بودمش که پارو بر می داشت و سقف خانه مردم، آنهایی که خودش می شناخت را پارو می کشید.
حالا او به اوج مبارزات خویش علیه دژخیم می رسد و پا به پای دوستان و سایر مردم در تظاهرات ضد رژیم شرکت جسته و مخالفت خود را ابراز می نمود. در آن روزهای سرخ و سیاه، مرگ بر سر خیلی ها سایه می انداخت. اما گاهی این سایه بی دوام بود.
خیابان 17 شهریور مملو از جمعیت بود. ما هم لاستیک آتش زده بودیم و شعار می دادیم: ازهاری ازهاری می بندیمت به گاری، تا بری نفت بیاری.
ناگهان نیروهای شاه از پشت کوچه هنرستان آمدند و ما را محاصره کردند. ما فرار می کردیم و آنها تیراندازی.
عباس هم داخل مغازه نجاری رفته بود و پشت یکی از درها توی نجاری قایم شده بود. مأمورها تا مدتی مغازه را گشتند. بعد هم مدتی را در آنجا ماندند. سربازها که رفتند، صاحب مغازه خواست مغازه را ببندد که عباس گفت: آقا در را نبند من اینجایم!
روز ها می گذشت و عباس روز به روز بیشتر با مسائل و محافل آشنا می

شد و توقع همه از عباس ادامه تحصیل بود. اما آن روز علی اکبر چیزی شنید که برایش سخت بود.
توی خانه نشسته بود و گریه می کرد. پرسیدم: چرا مدرسه نرفتی؟ گفت: توی مدرسه نمی توانم حرف بزنم؛ بچه ها مسخره ام می کنند. دلم نمی خواهد مسخره شوم، دیگر نمی روم مدرسه!
اندوهی سرو پای علی اکبر و بی بی را فرا گرفت و سکوتشان با یک پیشنهاد شکسته شد. عباس باید ادامه تحصیل می داد، پس در مدرسه بزرگسالان، نام نویسی کرد و به این ترتیب تحصیلاتش را تا سیکل ادامه داد. در این مدت برای کمک به وضع معیشتی خانواده، همراه و همپای مادر، قالی می بافت. گاهی بنایی می کرد و گاهی هم کاشی کاری.
عباس آرام و مودب بود.
نمی دانم کدام از خدا بی خبری این طور ورزشی یادش داده بود. توی خانه نشسته بودم که یک دفعه دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. وقتی حالم بهتر شد، زنجیری دیدم که مقابلم افتاده، زنجیر را برداشتم و زدم بیرون.
عباس تا مرا دید فرار کرد و قسم می خورد. به خدا نفهمیدم !... فقط می خواستم بینم چطور کار می کند. محمد باور کن می خواستم فقط یاد بگیرم.
انگار بعضی از جوان ها دوره اش کرده بودند که استفاده از زنجیر و کف گرگی را به او یاد بدهند، او هم برای تمرین سراغ من آمده بود.
خاطراتش در ذهن می پیچد و امان نمی دهد؛ به کدام یک باید فکر کرد؟ شوخ طبعی اش؟ مهربانی اش؟ ایمانش؟
فقط به او فکر می کنند و اگر اشکی از گوشه چشمشان سرازیر می شود، تنها و تنها به خاطر اوست.
گفتند: زود بیا محمد! عباس از درخت افتاده بود و لب هایش پر از خون بود.
لباس سفیدش سرخ بود. خون از گوش و بینی اش روی زمین ریخته بود.
صدای قلبش را نمی شنیدم، هوش از سرم رفته بود. شروع به داد و هوار کردم و بلند بلند گریه می کردم.
ناگهان دانه های ریزی روی صورتش دیدم. دانه ها را برداشتم. شاه توت بود! هنوز توی خماری دانه ها مانده بودم که عباس خنده کنان فرار کرد.
عباس جوان شده بود. زیبا و بلند قامت. نهال ایمان نیز در وجودش بارور گشته و چون او سر به آسمان بلند کرده بود. باز شیطان، دندان به روح او تیز کرده بود. این بار جوانی اش را می خواست. عباس باید به خدمت سربازی اعزام می شد...
آنقدر دوندگی کردم تا عباس معاف شد. به مشهد رفتم. عباسم لکنت زبان دارد، نمی تواند سرباز باشد.

قبول نمی کردند و برایشان دلیل آوردم؛ گواهی پزشک بردم که عباس بیمار است، نمی تواند سرباز باشد. بالاخره هم قبول کردند و معاف شد.
کار جوهره مرد است و عباس، مرد بزرگ. دست هایش به کاشی کاری خو گرفته بود و با هر نقش بر دیوار، نقشی بر روحش می نشست. انقلاب اسلامی پیروز شده بود و عباس آرام آرام با راهی آشنا می شد که بوی عشق می داد. جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد. لحظات بی تاب حضوری عارفانه اند. حضوری که از یک شهر کوچک به آسمان می رسد. حضوری سبز و عاشقانه و عباس، چه زود پاسخ آسمان را داد و به خیل بسیجیان پیوست.
دو سال بسیجی بود. رفته بود کردستان. گفتیم عباس اگر برای خدا هم بروی، دیگر بس است! جواب داد: نه من می روم چون سربازی ام را نرفته ام.
پسر جان تو را معاف کردند. دیگر کجا می روی؟
آن وقت حکومت شاه بود. حالا حکومت امام است و سربازی محبوب، چه شیرین است! امام مراد مریدان بود و عباس اگر چه مرشد عاشقانی چون بچه های تکیه و بسیج، اما مرید خورشید بی فروغ وجود امام بود.
می گفتم بمان و زندگیت را بکن! کسی که تو را مجبور نمی کند بروی جنگ! روزی 200 تومان همین جا کار کن، زنده باش و زندگی کن.
جواب می داد: من برای پول نمی روم، اگر تو اهل رفتن نیستی، بی خود مرا پشیمان نکن!
باز می رفت. شاید هم ندایی در گوشش زمزمه می شد. پس استقامت کن، کسی چه می داند، شاید عباس هم به دنبال صراط الذین انعمت علیهم بود.
برایم تعریف کرده بود که جیره آبش را نمی خورد. می گفت: مجروحین واجب ترند. آن ها به آب نیاز دارند! آن وقت خودش برف ها را آب می کرد و می نوشید. همیشه از این می ترسیدم مبادا قاسم تشنه بماند...
الهی، این تشنگی تا کی؟ نام عباس و سقایی الفتی دیرینه دارد و تشنه تر از سقا هرگز نخواهی یافت. بالاخره عباس، پس از دو سال به خانه باز گشت. پدر و مادر بی تاب شده بودند. می گفتیم نکند عزب بماند و بمیرد. گفتیم پایبندش کنیم. همان روزها خانواده یکی از فامیل ها هم مهمان ما بودند. سراغ عباس رفتیم که می خواهیم دامادت کنیم. نمی دانم چرا حرف نزد.
حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهی کند. ما هم به فال نیک گرفتیم و خواستیم عروسی راه بیاندازیم. گفت: محرم است و عروسی معنا ندارد.
گفتیم: جشن که نمی گیریم فقط بی سر و صد ا عقد می کنیم.
گفت: بچه های مردم، دسته دسته شهید می شوند. آن وقت شما می

خواهید برای من عروس بیاورید؟
اجازه نداد برایش جشن عروسی بگیریم. لباس دامادی هم نپوشید. همان طور تسبیح چرخاند، ذکر می گفت و گریه می کرد.
گفت؟ عباس، وفای به عشق را نیز از مولایش آموخته بود. در کنار عروسش نشسته بود ولی در جبهه ها بود.
همسرش عصمت نیز زنی مؤمن بود، ولی عباس طاقت دوری از جبهه را نداشت.
ساکش را بست تا برود. همه تعجب کرده بودند. گفتیم: کجا عباس؟ تو هنوز دو روز از عروسیت نگذشته، کجا می خواهی بروی؟
من که گفته بودم جبهه را طلاق نمی دهم!
اگر قرار بود دختر مردم را بیاوری و بروی، می گفتی تا دامانت نکنیم.
مادر جان! من پاسدارم. پاسدار شده ام، دیگر نمی توانم نروم.
و چه زیبا همگان غافلگیر شدند. عباس پاسدار شده بود. 22 سالش بود که به عضویت سپاه در آمده بود. درست مثل زمانی که وارد بسیج شد. آنجا هم به مسجد رفته و نام نویسی کرده بود. زمانی که می خواست برود همه غافلگیر شدند و امروز دوباره همان اتفاق افتاد. عباس راهی کردستان شد. تیپ ویژه شهدا، مسئول قبضه 106.

محمدی پور، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین محمدی پور : فرمانده عملیات برون مرزی قرارگاه رمضان(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1344، باز اربعین بود. اربعین سالار شهیدان، حسین (ع).
در میان غوغای عزای بزرگ عارفان، کودکی دیده به جهان گشود که خلیل آباد را با حضورش زنده کرد. نامش حسین، پدرش علی و از اهالی خلیل آباد.
کودک بود که برای کسب درآمد و گذران معیشت خانواده، سفر را به او آموختند و مهاجر شهر گرگان شد. 7 ساله که شد تحصیلاتش را در گرگان آغاز کرد. حسین فاصله خانه تا مدرسه را، با اینکه مسافت کوتاهی نبود، پیاده روی کرد و در تمامی این سالها جزء شاگردان ممتاز بود.
9 ساله بود که راهی زادگاهش خلیل آباد گشت. پدر دستگاه قالی بافی را علم کرده و حسین و خواهرش، مشغول کار شدند. خدا می داند افتادن هر تار سنگین قالی با دست های حسین چه کرد و کرک نخ چه طور او را به سرفه واداشت. شاید هنوز هم صدایش در پستوی خانه می پیچد:
دو تا آبی گذاشتیم سفید برداشتیم...
حسین سرگرم قالی بافی بود تا آن جا که از تحصیل غافل ماند. کودک شیرین علی، غمی در دل داشت که احترام پدر، رخصت ابراز نمی داد.
هر روز از صبح تا غروب کار می کرد. غروب که می شد، سر نخ های قالی را می برید و همه چیز را خراب می کرد. حسابی کلافه شده بودیم. می گذاشتیم به حساب شیطنت کودکانه اش، اما هر روز همین کار را تکرار می کرد.
آخرش پرسیدم: حسین برای چه این تارها را پاره می کنی؟
سرش را بالا نیاورد همان طور گفت:
انصاف است که شما سه پسر داشته باشی، ولی فقط دو تای آن ها درس بخوانند و یکی قالی ببافد؟
من هم دوست دارم درس بخوانم.
انصاف! مگر حسین چند سال داشت که این گونه از انصاف سخن می گفت؟
راستی او حسین بود! زاده اربعین و اربعین خود بهترین مدرس! پس درس بخوان حسین! درس بخوان!

هنوز سیزده ساله بود که مخالفت های مردم علیه رژیم پهلوی به اوج خود رسید و کدام صاحب دل است که پشت به یزیدش نکند!
نوارها و اعلامیه های امام از نیشابور به خلیل آباد می رسید. حسین کم سن و سال بود و کمتر جلب توجه می کرد. برای همین مقداری از نوارها و اعلامیه های امام را شب ها، توی مساجد و حسینیه ها پخش می کرد.
کار خطرناکی بود، اما حسین می توانست انجامش دهد...
آری هر کس ذره ای از قاسم (ع) بداند، شیر غرانی می شود که فریاد خواهد زد: مرگ در نزد من شیرین تر از عسل خواهد بود.
جان فشانی و پایداری این قوم بالاخره به ثمر نشست و انقلاب پیروز شد.
حسین باز با درس و مدرسه خو گرفت.
جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد. آن ها که توانی برای رزم در خود دیدند، راهی شدند و شتابان رفتند اما حسین ماند و التماس به پدر...
مثل ابر بهار گریه می کرد. از مار گزیده بیشتر به خودش می پیچید.
پرسیدم: بابا چرا گریه می کنی؟
چی شده حسین جان؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. صورتش غرق اشک بود. انگار التماس می کرد، گفت: بابا مرا آزاد کن!
قلبم خشک شد. آزادش کنم؟ یعنی چه؟
گفت: تو را به خدا بابا، من را در راه خدا آزاد کن...
بگذار بروم جبهه، می خواهم در راه خدا آزاد باشم.
در یک لحظه باید تصمیم می گرفتم که حسین برود یا نه؟ اگر می رفت یعنی دیگر از او دل کندن.
نمی دانم چرا همه وجودم می لرزید. رو به قبله ایستادم، دیگر نتوانستم بگویم نرو! گفتم: برو حسین!
برو، تو در راه خدا آزادی پسرم. به خدا سپردمت!
برو!
سبحان الله! حکایتی دارد این خلیل که هر روزش، تکرار می پذیرد و اسماعیلی به قربانگاه راهی می کند که از خلیل جز این هم انتظاری نیست.
حسین به خیل چفیه به دوشان عاشق پیوست، پس راهی پادگان سید مرتضی شد.
مهر سال 1361 بود. تازه از جبهه برگشته بودم که متوجه شدم حسین خانه نیست. سراغش را گرفتم. گفتند: به سید مرتضی رفته تا آموزش ببیند. خیلی ناراحت شدم. آخر او هنوز بچه بود. به پادگان رفتم تا ببینمش.
وقتی آمد قیافه اش دیدنی بود!
لباس های رزم برایش گشاد بود و به تنش می خندید...

اما برادر نهیبی بر دل می زد که برگرفته از عشق برادری بود. عشقی سراسر عرفان!
نگرانی مثل خوره به جانم افتاد. با خودم گفتم نکند این بچه داوطلب تخریب می شود؛ مبادا داوطلب شوی!
چرا! مگر تخریب چی بودن، عیبی دارد؟
ببین حسین! کار تخریب یعنی اینکه اشهدت را بخوان و برو... آنجا اولین اشتباه، آخرین اشتباه توست. خلاصه یا معلول می شوی یا کشته!
همه اش همین! این ها که دست خداست. هر چه او بخواهد. ما هم برای او آمده ایم. مرگ و زندگی مال اوست...
چه زیبا مرگ را به بازی گرفته بود و به هر سوی می کشاند.
راه آغاز شد. راهی که از دل می گذرد. ترک کن تعلقات را و به جایی برو که روز و شبش تنها یک معنا دارد: فنا! حسین روانه سر پل ذهاب می شود و مدتی بعد به گیلان غرب!
به مرخصی آمده بود. دستهایش ورم داشت و کبود. پاهایش هم متورم. پرسیدم:
حسین جان، مادر، با خودت چه کرده ای؟ آن جا چکاری به تو می دهند که این طور ورم داری؟
هیچی! فقط می گویند هر کاری بقیه کردند، تو هم پیروی کن! همین!
پیروی می کرد از هر چه او فرمان می داد و او تنها معبود عاشقان، سخت عاشق عاشقان است. به این جهت هر لحظه قدمی به سوی آنان پیش می برد.
یک سال می گذشت. حسین باز هم به مرخصی آمده بود که برادر پیشنهاد عضویت در سپاه را به او داد و او...
خیلی خوشحال بود. سپاه را دوست داشت. به همین خاطر سریع به سپاه رفت و اعلام آمادگی کرد. از قرار روزی را برای مصاحبه قرار گذاشتند.
اما قبل از رسیدن آن روز، مرخصی حسین تمام شد و به جبهه برگشت.
مدتی بعد از سپاه تلفن کردند و سراغش را گرفتند. گفتیم برگشته جبهه!
بعد هم بدون مصاحبه پذیرفته شد!
برق شادی در نگاه همگان می درخشید. حسین پاسدار شده بود و حالا سرو قامتش در پوشش سپاه، سبز!
اما این قامت سبز را فقط برای جبهه و برای خدا می خواست.
آرزوی دیدن او را در لباس سپاه هنوز بر دل دارم. چقدر به او اصرار کردم فقط یک بار این لباس را بپوش و توی خیابان؛ اصلا توی خانه بیاید.
می گفت: نمی شود! شاید در این لباس مرتکب گناهی شوم که در شان پاسدار اسلان نباشد. آن وقت مردم، اشتباه مرا به پای اسلام می گذارند، این طوری گناه من خیلی سنگین تر می شود.

گناه، فرزند شیطان است و آسمانیان را با شیطان چه کار؟
که او رانده شده افلاک است! حسین باید در شهر و دیارش می ماند، تا آنچه را فرا گرفته به دیگر مریدان عشق بیاموزد.
اصلا دلش آنجا بود. روحش هم آنجا، توی منطقه و در میدان جنگ.
می گفت: اینجا یک نفر هم می تواند بچه ها را آموزش دهد، اما آنجا نیرو کم است. ما باید برویم جبهه را پر کنیم.
کوله بار بستن و راهی شدن برای آنها که از قید و بند این زندگی، آزاد شده اند، چه آسان و چه شیرین است. به راستی پیام هاتفی در گوششان نجوا می شود: الا ای هوشیاران بدانید که زندگانی دنیا به حقیقت بازیچه ایست طفلانه! پس رها شده و به رفتن بیندیش. به کردستان، جبهه ای که خوف و رجا را در خود جای داده بود، ترس از بریدن سر، نا تمام ماندن وظیفه و امید رسیدن به یار. حسین راهی کردستان شد و مسئولیت محور را بر دوش می کشید.
محل استقرار ما بین کوه ها و روی سراشیبی بود، به نحوی که واقعا عبور و مرور ما با مشکل مواجه می شد. مخصوصا بین آن کوهستان، سرما هم بر مشکلات می افزود. برای همین جمع آوری هیزم را نوبتی کردیم.
بیشتر وقت ها که سراسیمه از خواب برمی خواستیم تا به دنبال چوب برویم، حسین را می دیدم که با یک بغل هیزم می آید.
خلق و خوی خوش حسین او را با اهالی روستاها هم دل و آشنا کرده بود. خاصه وقتی او را در لباس کردی می دیدند، گویا فرزندی از فرزندانشان بود که چنین مهربان و متواضع سخن می گفت.
خیلی کردها را دوست داشت. می گفت: مردم ساده و مهربانی هستند. در یکی از ماموریت ها به روستایی رسیدیم و برای استراحت، مهمان یکی از آنها شدیم.
غذایمان را که خوردیم، حسین خواست با لهجه کردی تشکر کند، اما به اشتباه چیزی گفت که همه خندیدند!
حسین هاج و واج نگاهشان می کرد و آنها می خندیدند. او به طوری عجیبی اصرار داشت، لهجه آنها را یاد بگیرد. بالاخره هم یاد گرفت!
رفتن حسین به جبهه، چشم برهم زدنی بود، ولی برگشتنش مدتها طول می کشید؛ آنقدر که همه بی تاب دیدارش می شدند.
التماسش می کردم وقتی برمی گردی، بیشتر بمان! قبول نمی کرد. گفتم: چه عیبی دارد تو هم مثل بقیه شش ماه جبهه بمانی شش ماه پشت جبهه؟
می گفت: چرا باید اسلحه را بی کار روی دوشم نگه دارم و استفاده اش نکنم؟!
اسلحه بردارم و دم سپاه بمانم که چه شود؟ جبهه به تک تک ما نیاز دارد، اصل ماجرا آنجاست!

و اگر نبود ندای هل من ناصر ینصرونی سالار عشق، کدام وهب را می دیدی که چنین مشتاق کربلا باشد؟ آری به راستی شنیدن از یار و رسیدن به وصال آرزوی دیرینه پروانه است.
مجروح شده و بستری بودم. حسین هم مرخصی داشت. به خانه

محمدی پور، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی محمدی پور : فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در خرداد ماه ۱۳۳۸ در روستای " دقوق آباد " بخش نوق شهرستان رفسنجان به دنیا آمد .علی بچۀ خوش قدمی بود . نگاه کردن به صورتش شگون داشت . صبح که از خواب بیدار می شدیم اگر توی صورتش نگاه می کردیم ، آن روز ، برای ما روز خوبی می شد ، روزی که در آن کارها روبراه می شد و مشکلات انگار خود به خود حل می شدند .از وقتی که علی به دنیا آمد روزگار ما شروع کرد به بهتر شدن . تنگناها کم کم از بین می رفتند و دیگر فقر مثل گذشته به ما فشار نمی آورد .به خاطر دوری راه و مشکلات دیگر مجبور شد مدتی ترک تحصیل کند .بعدها به همراه دوستش برای ادامه تحصیل به یزد رفت . با تشدید حرکت مردم در سالهای 55 و 56 به صفت مبارزان پیوست . شهرهای استا ن خوزستا ن و کرمان خاطرات زیادی از فعالیتهای سیاسی و مسلحانه علی در سالهای انقلاب دارند .علی بعد از انقلاب عازم کردستان وسپس جبهه های جنگ در جنوب شد و از آن زمان تا آخر عمر پر برکتش ، همواره در جبهه بود .در سال 63 هنگام عملیا ت بدر ، فرمانده گروهان بود ، سپس جانشین فرمانده گردان شد و تا عملیات والفجر 8 در این مسئو لیت باقی ماند .عملیات کربلای 5که شد،خدا اورا طلبیدوپیش خودش برد.آن موقع علی یکی از زبده ترین فرمانده گردانهای لشگر41 ثارالله بود.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

محمدی درخشی، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران حمید محمدی درخشی : فرمانده محور عملیاتی لشگر مکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 28 اردیبهشت 1335 در شهرستان مراغه به دنیا آمد . درخانواده کم درآمدی شد. دوران کودکی حمید بدون حادثه سپری شد .
تحصیلات ابتدایی را در مدرسه بدر و راهنمایی را در مدرسه اوحدی با موفقیت به پایان رساند . سپس تحصیلات متوسطه را در هنرستان صنعتی مراغه پشت سر گذاشت و موفق به کسب دیپیم شد . گرایش های مذهبی حمید در دوران هنرستان افزایش یافت و فراگیری قرآن مجید را از این دوران آغاز کرد و نماز را اول وقت به جا می آورد . دوران نظام وظیفه او با حوادث انقلاب اسلامی مصادف شد . پس از شش ماه خدمت در خرم آباد لرستان به بندرعباس اعزام شد . در طول سربازی به تأسیس کتابخانه در پادگان اقدام کرد و برای پخش اعلامیه های امام خمینی بارها بین شهرهای بندرعباس ، تبریز ، قم ، مشهد رفت و آمد کرد . نقل است که در یکی از سفرها به بندرعباس تعدادی از اعلامیه های امام را در ساک پنهان کرده و سوار هواپیما شده بود که مأموران امنیتی سر می رسند و به بازرسی می پردازند . وی نیز به جدّ حضرت امام متوسل می شود . وقتی مأموران به سراغ اعلامیه ها می روند جز برگه های سفید چیزی نمی بینند . پس از رفتن مأموران به سراغ ساک می رود تا ببیند آیا واقعاً آنها کاغذ سفید هستند یا اعلامیه ها و می بیند که اعلامیه ها در ساک هستند .
در سالهای 1358 و 1359 به مناطق آشوب زده بوکان ، میاندوآب و مهاباد اعزام شد و به همراه جمعی از دوستانش سپاه مراغه را تأسیس کرد و علیه ضد انقلاب به مبارزه پرداخت . با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در کنار عضویت در شورای فرماندهی سپاه مراغه به سمت فرماندهی بسیج مراغه منصوب شد و سازماندهی و اعزام نیروهای بسیجی به جبهه اقدام کرد . در همین زمان به خاطر فعالیتهای شبانه روزی ، محبوبیت زیادی در بین مردم مراغه به دست آورد تا جایی که از او خواستند کاندیدای نمایندگی در مجلس شورای اسلامی ولی به هیچ وجه زیر بار نرفت . می گفت :
من خادم اسلام هستم و خدمتی بالاتر از خدمت در بسیج سراغ ندارم پس در بسیج باقی می مانم زیرا خدمت در بسیج همه چیز من است و من خاک پای بسیجی ها هستم .

در سالهایی که مسئولیت بسیج مراغه را به عهده داشت به طور جدی با گروهکها و منافقین مبارزه می کرد ؛ به همین خاطر چندین بار مورد سوء قصد قرار گرفت اما توانست جان سالم به در ببرد .
همزمان با ایفای مسئولیتهای پشت جبهه در موقع لزوم از جمله به هنگام آغاز عملیاتهای مهم عازم جبهه می شد . اولین عملیاتی که در ابتدای جنگ در آن شرکت داشت در منطقه سرپل ذهاب بود که با پشتیبانی هوایی خلبان سروان علی اکبر شیرودی انجام شد . در این عملیات نیروهای دشمن به قصد تپه ای که نیروهای ایرانی در آن استقرار داشتند ، در زیر آتش باری ، اقدام به پیشروی کردند و نیروهای خودی را به محاصره درآوردند . در این حین چند تن از نیروهای خودی مجروح و چند نفر به شهادت رسیدند . علی رغم این که یکی از نیروها موفق به خروج از حلقه محاصره شدگان شده بود و مقداری فشنگ برای محاصره شدگان می رساند ، اما این اقدام زیاد ثمربخش نبود و تنها دو عدد نارنجک و قریب پانزده عدد فشنگ برای آنان باقی مانده بود . با وجود این مقاومت تا صبح ادامه یافت . عراقی ها در دامنه تپه آرایش جنگی گرفته و محاصره شدگان را به تسلیم شدن می خواندند . در این حال حمید درخشی از طریق یکی از شیارهای تپه به پایین رفت و پس از کشته شدن چند تن از نظامیان عراقی بقیه را که قریب به نود نفر بودند به تسلیم واداشتند و به همراه سایر رزمندگان به پشت جبهه منتقل شد .
یکی از همرزمانش در مورد حضور او در جبهه آبادان در اوایل جنگ می گوید :
اوایل جنگ ، زمانی که آبادان در محاصره کامل دشمن قرار داشت ، شبی قرار شد که جهت زدن خاکریز با چند نفر از برادران سپاهی به نزدیکی دشمن برویم و خاکریز بزنیم . دشمن متوجه حرکات نیروهای خودی شده و به شدت منطقه را زیر آتش گرفته بود . گلوله های منور دشمن لحظه ای قطع نمی شد . در این میان حمید محمدی درخشی آرام و مطمئن در میان آتش سنگین دشمن حرکت می کرد و نیروها را به صبر و پایداری فرامی خواند و آیات جهاد را تلاوت می کرد .
از خصوصیات برجسته حمید محمدی درخشی بشاشیت ، خوش خلقی ، خطرپذیری و اخلاص و توکل بود . روحیه ای که سبب می شد در بسیاری از عملیاتها بر خطرات فائق آید .
حمید در گیرودار جبهه و جنگ با پیشنهاد خانواده و براساس سفارشهای امام خمینی مبنی بر ازدواج جوانان ، با خانم صابره علییاری ازدواج کرد . در دوران کوتاه ازدواج ، حمید کمتر فرصت می یافت به خانواده اش رسیدگی کند به این جهت سرپرستی خانواده او بر عهده پدرش قرار داشت . در آن زمان پدر حمید نیز از بسیجیانی بود که اغلب در جبهه های

نبرد بود .حمید در سال 1362 دوره فرماندهی را گذراند و پس از بازگشت به جبهه در لشکر 31 عاشورا فرماندهی تیپ و محور عملیاتی به وی محول شد . در مدت حضور در جبهه چندین بار مجروح شد که هر بار پس از التیام نسبی به مناطق عملیاتی بازمی گشت .
سرانجام ، پس از چهل و هشت ماه حضور در جبهه ها در عملیات خیبر در جزیره مجنون در روز یکشنبه 6 اسفند 1362 در حالی که در محاصره دشمن قرار گرفته بودند به شهادت رسید . شهید مهدی باکری درباره نحوه شهادت حمید در پاسخ پدرش که از حال وی پرسیده بود چنین جواب داده است :
حمید ، دویست و پنجاه اسیر عراقی آورد و تحویل داد و در حالی که از ناحیه شانه زخمی شده بود هر چه اصرار کردیم که برگردد تا زخمهایش پانسمان شود گفت : « بچه ها زیر آتش هستند و باید بروم . » تا مدتی با من با بی سیم تماس داشت و در آخرین تماسش به من گفت : « سلام ما را به امام برسانید , ما مثل امام حسین (ع) جنگ کردیم و مثل او مظلوم واقع شدیم و دیگر صدایی از او نشنیدم . »
سه سال پس از شهادت حمید ، برادرش علی در تاریخ 28 دی 1365 در عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه در اثر اصابت ترکش به پاهایش به شهادت رسید . سیزده سال بعد در 2 مرداد 1376 با عملیات گروه های جستجوی مفقودین در منطقه عملیاتی جزیره مجنون بقایای پیکرمطهر حمید محمدی درخشی کشف شد و پس از تشییع در گلشن زهرا (س) شهرستان مراغه به خاک سپرده شد . از شهید حمید درخشی فرزندی به نام مهدی به یادگار مانده است که در هنگام شهادت پدر ، چهل و پنج روز بیشتر نداشت . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

محمدی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا محمدی : قائم مقام فرمانده گردان ادوات(ضد زره) لشگر17علی ابن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
علیرضا در سال 1340 در یک خانواده مذهبی در روستای فردو از توابع شهر قم چشم به جهان گشود. او دوران تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در روستا طی کرد. چون خانواده اش بی بضاعت بود، از ادامه تحصیل بازماند و به ناچار رهسپار قم شد و در جهت تامین هزینه زندگی، در یک تعمیرگاه ماشین مشغول کار گردید. علیرضا، زمانی که در قم بود، در اوقات فراغت به مجالس موعظه و مذهبی می رفت و بر سطح معلومات عقیدتی و سیاسی خود می افزود. انقلاب که شعله ور شد، او نیز به مردم پیوست و در این راه تلاش زیادی کرد.
جنگ که شروع شد، علیرضا با بسیج به جبهه رفت. در خرمشهر، از ناحیه کمر زخمی شد. سال 60 با عضویت یافتن در سپاه، خدمت در جبهه را با لباس سبز سپاهی استمرار داد. او که بهترین فصل از زندگیش را در بوستان شهادت گذ راند، در عملیات های: حصر آبادان، فتح المبین، محرم، رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر چهار، خیبر، بدر و کربلای چهار شرکت نمود. در عملیات والفجر هشت، در حالی که مسئولیت گردان اداوات را به عهده داشت در تاریخ 25/11/65 با شهادت هم آغوش شد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

محمدی، فرهاد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید فرهاد محمدی : قائم مقام فرمانده واحد زرهی تیپ44قمربنی هاشم (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
با سلام و درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی و با سلام و درود بر کلیة خانواده‌های شهید داده و شهدای گرانقدر از صدر اسلام تاکنون و با سلام بر شما همشهریان و هم‌روستائیان عزیزم، لازم دانستم که چند کلمه‌ای از وصایای خود را برای شما بازگو کنم. خدا را شکر می‌کنم که توفیق پیدا کردم تا اسلام را یاری کنم و به این دریای بیکران سربازان اسلام بپیوندم. همان طور که می‌گویند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. من هم آمدم تا قطره‌ای از این دریا شوم. من به عنوان یک پاسدار کوچک آقا امام زمان(عج) از شما امت شهیدپرور ایرانی و خصوصاً امت حزب‌ا... چهارمحال و بختیاری می‌خواهم که همیشه در صحنة مبارزه با کفر و استکبار جهانی باشید و اسلام را یاری کنید. حسین ابن علی(ع) را یاری کنید. فرزند خلف ایشان، امام امت، خمینی بت‌شکن را یاری کنید و سلاح فرزندان شهید تان را بدوش کشید. همانطور که از اول جنگ تا حالا جبهه‌ها را یاری کرده‌اید، تا پیروزی نهائی از ایثار جان و مال و فرزندانتان کوتاهی نکنید. بخدا همة ما در حال امتحان هستیم. پروردگار حضرت ابراهیم خلیل(ع) را امتحان کرد. پیامبر اسلام(ص) را امتحان کرد. علی ابن ابیطالب(ع) را امتحان کرد. فاطمة زهرا(س) را امتحان کرد. پس وای به حال ما. باید حساب کار خودمان را بکنیم. بکوشید که از امتحان الهی سرفراز بیرون بیائید. جنگ یک امتحان است. الحمدا... شماها تابحال از این امتحان موفق بیرون آمده‌اید اما در این راه مشکلات زیادی وجود دارد ولیکن باید صبر کرد زیرا خداوند صابرین را دوست دارد. همان طور که در قرآن مجید فرموده ؛ خود یاور صابرین است.
«ای اهل ایمان در پیشرفت کار خود صبر و مقاومت پیشه کنید و به ذکر خدا و نماز توسل جوئید.» بقره 153
سلام بر تو ای پدر گرامی پدری که درس شجاعت به من آموختی. من از شما تشکر می‌کنم که زحمت مرا کشیدی و مرا بزرگ کردی و به جامعة اسلامی تحویل دادی. خداوند به شما صبر جمیل و اجر جزیل اعطاء فرماید

و سلام بر تو ای مادر گرامی. مادر عزیزم، می‌دانستم که چه آرزویی برای من داشتی. می‌خواستی که در پیری عصای دست شما باشم. اما چه کنم که دشمنان بر سرزمین ما حمله‌ور شده‌اند و باید جلوی این متجاوزین را گرفت .مادر گرامی من شما را خیلی دوست دارم اما عشق و علاقة بزرگتری در قلبم وجود دارد که نمی‌توانم از آن دست بردارم و آن عشق به اسلام و قرآن و خداست که همگی ما باید فدای آن شویم و برای یاری آن باید خون داد .من آمدم به جبهه تا با نثار خون خود به پای درخت تنومند اسلام پایبندی خود را به آن به اثبات برسانم. انشاءا... که خدا قبول کند. مادر غم مخور که من شهید شدم، خوشحال باش که من به این راه کشیده شدم و با این کار خود به دشمنان اسلام اعلام کردم که ما؛ زن و مرد و پیر و جوان ،هرگز دست از دین خود برنمی‌داریم. بلکه با افتخار تمام جان خود را در این راه فدا می‌کنیم و امید به عفو و بخشش پروردگار داریم. از شما برادران عزیزم می‌خواهم که ادامه‌دهندة راه من و دیگر شهیدان باشید . از خواهران گراماییم نیز می‌خواهم که زینب‌وار در برابر مصائب صبر کنند و پیشاپیش دیگران از اسلام و قرآن دفاع کنند. تو همسر مهربانم که در دوران زندگی در سختیها و خوشیها همراه من و غمخوار من و پیشتیبان من و مادر فرزندان من بودی؛ امیدوارم که مرا حلال کنی و از اینکه شهید شدم ناراحت نشوی . امیدوارم که بتوانی فرزندانمان را بزرگ کنی و برایشان هم پدر باشی و هم مادر. از شما فرزندانم می‌خواهم که در فراق من ناراحت نشوید و مادرتان را اذیت و ناراحت نکنید و به مادرتان دلداری بدهید و به مادرتان بگویید که جای پدرمان خوب جایی است که تمام شهیدان رفته‌اند. جایی است که اولیاء دین رفته‌اند جایی که خدا از آن یاد کرده:
ای اهل ایمان ،ای نفس مطمئن و دل آرام. با یاد خدا امروز به حضور پروردگارت بازآی که تو خشنود به نعمتهای ابدی او و او راضی از اعمال نیک تو است .بازآی و در صف بندگان خاص من درآی و در بهشت رضوان من داخل شود.
بلد 26 تا 30
خوب دیگر بیش ازاین حرف نمی‌زنم. از همة دوستان و آشنایان و خویشان و برادران و خواهران التماس دعا دارم. فقط یک حرف دیگر دارم؛ امام را تنها نگذارید. امام را یاری کنید .به خدادر برابر خون شهدا؛ روز قیامت مسئولید. از همگی طلب حلالیت می‌کنم.
به امید پیروزی اسلام بر کفر و ظهور آقا امام زمان(عج) و طول عمر امام امت. من‌ا... توفیق 3/10/1366
فرهاد محمدی

محمدیان، اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اصغر محمدیان : فرمانده گردان شهدا (لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دوم اردیبهشت 1339در زنجان متولد شد. تحصیلاتش را تا دیپلم تجربی ادامه داد وبعد از آن وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.ازدواج نکرد چون تمام زندگی اش در جنگ وپاسداری از کشور،انقلاب واسلام که عاشقانه به آنها دل بسته بود؛گذشت. در جبهه شوش ودر عملیات بزرگ فتح المبین به شهادت رسید.
یکروزاصغر محمدیان در اسفند ماه60 13در حالی که فرماندهی یک گردان از نیروهای رزمی را به عهده داشت، به سوی جبهه‌های نبرد اعزام شد. بعد از رسیدن به اهواز در دانشگاه جندی‌شاپور- پایگاه شهید مدنی مستقر گردیدند .چند روزمشغول شناسایی منطقة عملیاتی و برگزاری مانور جهت آماده‌سازی نیروهای گردان بود. بعد ازآن همراه با نیروهایش به طرف شوش رفت و در آن سوی پل کرخه مستقر و آمادة عملیات شد. آزادسازی سایت 5 به او وگردان شهدا محول گردید. بامداد دوم فروردین61 13به سوی منطقه مورد نظر حرکت نمود و پس از ساعاتی به خط نیروهای متجاوز یورش برد . تا ساعت 5/7 صبح با رشادت‌ها و ایثارگری‌های شهید اصغر محمدیان و همة افراد رزمنده، گردان به تمام اهداف ماموریتی خود دست می یابند. در این عملیات سردار شهید از پای راست تیر خورده و پایش قطع می‌شود و وقتی که همسنگران شهید جهت حمل او به پشت جبهه اصرار می‌ورزند، او از این عمل ممانعت به عمل آورده و نیروهای تحت امر خود را تشویق به پیشروی هرچه بیشتر می‌نماید .نیروها بر خلاف میل فرمانده را رها کردند وبا فرماندهی معاون او به پیشروی ادامه دادند. پس از چند لحظه دوباره بر اثر ترکش خمپاره‌های دشمن ،اصغر به بزرگترین آرزوی خود که شهادت در راه خدا بود، نائل شد. در این عملیات ،فقط او نبودکه به عرش اعلی فراخوانده شد، 32 نفر از یاران و همسنگران او نیز به شهادت رسیدند .
او مانند دیگر فرماندهان دفاع هشت ساله ومقدس مردم ایران در برابر اشغالگران از خصوصیات وخصلتهای ارزنده ای برخوردار بود.
تواضع و فروتنی، احترام به دیگران، ایثار و فداکاری، اعتماد به نفس، تیزهوشی در برخورد با مسایل مختلف، خوشرویی و رعایت سایر

ارزش‌های انسانی و اخلاقی ازآن جمله اند.از نو جوانی از تقید و تدین خاصی برخوردار بود . مقید به انجام واجبات دینی و عامل به مستحبات و پرهیزکننده از محرمات بود. به خاطر ارتباط محبت‌آمیزی که با محیط و جامعة پیرامون خود داشت، از اعتبار و ارزش اجتماعی والایی برخوردار بود و همین امر نیز موجب موفقیت او در تعیین و تحلیل مسایل اجتماعی و سیاسی بود. رابطة خیلی صمیمی با والدین و افراد خانواده داشتند و همة اوقاتی را که در منزل می‌گذراندند با اعمال و رفتار خود که از لطافت خاصی برخوردار بود، موجبات دلگرمی و شادابی افراد خانواده را فراهم می‌ساختند که در این رابطه به بازدید وی از اقوام و صلة ارحام که علاقة وافری به آن داشتند، می‌توان اشاره نمود. حسن معاشرت او با دوستان و همکاران، چه در محیط سپاه و چه در بیرون آن، زبان‌زد همگان بود و به طور کلی می‌توان گفت که او در اکثر زمینه‌های اخلاقی و مذهبی و اجتماعی الگو و نمونه‌ای برای دیگران بود.
این خصوصیات به دلیل رشد در یک خانواده مومن ومذهبی بود.خانوادة شهید اصغر محمدیان از نظر فرهنگی از یک حد متعارفی برخوردار بوده و همة افراد خانواده‌اش از بینش سیاسی و اجتماعی و همچنین از تحصیلات خوبی برخوردار بودند که فعالیت و حضور همه‌جانبة افراد خانواده در جریان‌ها و مسایل مختلف اجتماعی و سیاسی به عنوان یک وظیفه و تکلیف شرعی ناشی از همین بینش است و از نظر اقتصادی می‌توان گفت که خانوادة او از یک وضعیت متوسطی برخوردار بوده اند.
اوبه خاطر علاقه و پشتکار و احساس مسئولیتی که نسبت به پاسداری از انقلاب داشت و همچنین به علت مسئولیت‌های سنگینی که بر عهدة وی نهاده شده بود، به طور مداوم مشغول خدمت بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که فراغتی داشته باشند و اگر هم مورد پیش می‌آمد، به تلاوت قرآن و ادعیه و مطالعة کتاب و روزنامه می‌پرداخت.
جزء اولین کسانی بود که خطر منافقین و لیبرال‌ها و سایر گروهک‌های الحادی را درک کرده بود و عملاً مدام در حال مبارزه با آنها بود و در اکثر درگیری‌هایی که این گروهک های مزدور به وجود می‌آوردند، شرکت می‌جست و به خاطر همین فعالیت‌های مستمر در یکی از درگیری‌های خیابانی از طرف منافقین که کینة شدیدی نسبت به شهید بزرگوار داشتند، مورد ضرب و شتم قرار گرفت.
مواقع اعزام به جبهه‌ها از شادترین لحظات عمر پربارش بود و برعکس حزن‌انگیزترین و غمناک‌ترین لحظات او زمانی بود که در بعضی از اعزام‌ها به خاطر مسئولیت‌های سنگینش توسط فرماندهی محترم سپاه زنجان از رفتن به جبهه منع می‌شدند. چندین بار در اوایل انقلاب در نا آرامی های کردستان، در آن منطقه به عنوان فرماندهی نیروهای زنجان حضور یافت و

پس از شروع جنگ تحمیلی با توجه به این که خط استراتژیک دارخویین به رزمندان دلیر زنجان سپرده شده بود، در سه نوبت متوالی به عنوان فرماندهی نیروهای منطقة مذکور به ماموریت اعزام شدند و در آخرین ماموریت خود که باز فرماندهی یک گردان از نیروهای رزمنده را به عهده داشتند، به منطقة عملیاتی شوش رهسپار گردید و در اولین روز عملیات پر فتوح فتح المبین، پس از به دست آوردن اهداف از پیش تعیین شده و قلع و قمع نیروهای عراقی، به درجة رفیع شهادت نایل آمد.
گزارش درج شده در پرونده ایشان در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان در مورد شهادت ایشان به این شرح است:
شهادت ایشان بازتاب عجیبی در میان خانواده و خویشان و حتی در اقشار مختلف مردم زنجان داشت که ذکر آن در چندین صفحه‌هم نمی‌گنجد و از این شهادت همین بس که شهر زنجان یک‌پارچه به حال تعطیل درآمد و با توجه به این که به غیر از شهید اصغر محمدیان، چندین نفر از یارانش نیز به شهادت رسیده بودند، به مدت سه روز در شهرستان زنجان عزای عمومی اعلام شد و مجالس متعددی برای گرامی‌داشت و یاد و راه این عزیزان برگزار گردید و در مجلس تذکری که از طرف خانوادة شهید محمدیان برگزار شده بود، آقای ناطق نوری، وزیر کشور وقت، ضمن حضور در مجلس، سخنان مبسوطی در جهت فضایل و ارزش‌های معنوی شهیدان، بالاخص شهید گران‌قدر، اصغر محمدیان ایراد فرمودند. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

محمدیانی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین محمدیانی : فرماندۀ محور عملیاتی تیپ یکم لشکر 5 نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و نهم دی ماه سال 1335 در سبزوار متولد شد. خواهرش می گوید: « قبل از تولد او مادرم خواب دیده بود، سیدی روحانی تسبیحی به او داده بود و مادرم نیز تسبیح را به دیگری بخشیده بود. آن روحانی دانه تسبیح دیگری به او بخشیده بود.»
در کودکی با والدین خود به کربلا رفت و بیماریش درآن جا بهبود یافت. حسین از کودکی قدرت تاثیرگذاری خوبی روی بچه ها داشت و همیشه در جمع بچه ها نقش رئیس و فرمانده را عهده دار بود. در حرکت های اجتماعی نظیر رفتن به حسینیه، مساجد و شرکت در مراسم سینه زنی محرک بچه ها بود. بسیار رئوف و مهربان بود. دوره ابتدایی را در مدرسه فردوسی و دوره متوسطه را در مدرسه دکتر غنی به پایان برد.
خدمت سربازی را قبل از انقلاب گذراند. در حین خدمت فعالیت های سیاسی داشت و در پادگان اعلامیه های امام را پخش می کرد. اواخر خدمت به فرمان امام خمینی از پادگان فرار کرد.
در خدمت سربازی به دلیل داشتن دیپلم و توانمندی های بالقوه، منشی فرمانده ی پادگان بود. از کلیه ی تلکس ها و نامه ها و اطلاعات محرمانه با خبر بود و از آن ها تصویر می گرفت و کلیه ی اخبار نظامی را از طریق یک نانوا (که در پادگان بود) به اطلاع امام می رساند.
در سال 1357 (که اوج انقلاب بود) شب ها به روستاها می رفت و با روحانیت برای تبلیغ و آگاهی دادن به روستائیان، نشر و پیشبرد اهداف انقلاب فعالیت می کرد و به پخش عکس ها و اعلامیه های امام می پرداخت. تبلیغ برای انقلاب، امام، نیروهای انقلاب و آگاهی دادن به مردم از جمله اهداف او بود.
در ایام محرم و صفر بیشتر به مساجد می رفت و در هیئت های مذهبی و سینه زنی شرکت می کرد. دعای توسل، ندبه، کمیل، و نماز جماعت او قطع نمی شد. شب های زیادی از صدای مناجات او اطرافیانش بیدار می شدند. او برای بیماران و مجروحان جنگی دعا می کرد. بزرگترین خواسته اش از خدا شفای مجروحان بود.
او معارف اسلامی، کتب مذهبی و زندگی نامه ی شخصیت های بزرگ را مطالعه می کرد.

قبل از جنگ در کردستان حدود شش ماه فعالیت داشت و برای پاکسازی آن جا زحمات زیادی کشید.
از سال 1360 به سپاه ملحق شد. از آموزش سه ماهه که یک ماه آن را گذرانده بود، چون برای فتح خرمشهر نیاز به نیرو بود، با همین یک ماه آموزش به منطقه رفت و مابقی دوره ی آموزش را در خرمشهر گذراند. به خاطر اعزام های مکرر وی به جبهه، خانواده اش با پاسدار شدن او موافقت کردند که شاید بتوانند بین ماموریت ها او را در سبزوار ببینند، ولی با این کار هم نتوانستند او را پایبند کنند.
در 25 سالگی با خانم زهرا آغشته مقدم ازدواج کرد که مدت زندگی مشترک آن ها هشت سال بود.
در جریان ازدواجش عملیات شروع شد، به مادرش گفت: «دست نگهدارید تا از منطقه برگردم.» روز سوم عقد بود که عازم جبهه شد و بعد از دو ماه برگشت و مابقی مراسم ازدواج را انجام داد و دوباره به جبهه رفت.
ثمره ی ازدواج آن ها سه فرزند است. مصطفی در بیست و یک خرداد ماه سال 1363، نفیسه در بیست و دوم شهریور ماه سال 1366 و زینب در بیست و نهم خرداد ماه سال 1368 چشم به جهان گشودند.
با تولد اولین فرزندش سفارش کرده بود، نام او را مصطفی بگذارند. فرزند دومش را نفیسه نام گذاشته بودند، اما شهید می گفت: «قصد داشتم اسم او را زینب بگذارم» لذا فرزند سومش را زینب گذاشت.
در هنگام ماموریت تحت هیچ شرایطی منطقه را ترک نمی کرد. خبر فوت مادرش را که به او دادند، به دلیل وجود موقعیت سخت منطقه و در محاصره قرار گرفتن نتوانست در مراسم ترحیم مادرش شرکت کند. خبر تولد فرزندش را که به او دادند، پاسخ داد: «شما را به خدا می سپارم، نمی توانم بیایم.»
همسر شهید به نقل از یکی از دوستان شهید می گوید: «او را سوار ماشین کردم تا به ترمینال برسانم که از آن جا عازم جبهه شود. بین راه سعی کردم او را از رفتن منصرف کنم، لذا با یادآوری مسئولیت هایش در قبال خانواده تزلزلی در او ایجاد نمایم. لحظه ای درنگ کرد و گفت: نگهدار. می خواهم بقیه راه را پیاده بروم. چون صحبت های تو نزدیک بود مرا از رفتن به جبهه باز دارد.»
داوطلبانه به جبهه رفت. حضور در مناطق جنگ را یک تکلیف شرعی می دانست و به عنوان ادای دین درآن جا حضور می یافت.
ابتدا به عنوان فرمانده ی دسته در عملیات چزابه (که به مقاومت 72 ساعته معروف بود) شرکت کرد. شجاعت وی در این عملیات باعث شد که در عملیات رمضان به عنوان فرمانده گردان انتخاب شود.
در عملیات محرم و مسلم بن عقیل به عنوان معاون گردان وارد عمل شد.

در عملیات خیبر به عنوان جانشین و قائم مقام گردان بود و بعد به عنوان فرمانده ی گردان انتخاب شد. در عملیات بدر و خیبر و والفجر هشت نیز حضور داشت. فرماندهی گردان ولی الله را نیز برعهده داشت. در کربلای پنج و کربلای ده نیز فعالیت می کرد. آخرین مسئولیت او فرماندۀ محور تیپ یکم لشکر پنج نصر بود.
برای جمع آوری نیرو و تدارکات به روستا می رفت و به ایراد سخنرانی می پرداخت. در اجتماعات مردم سخنرانی می داشت. در مسجد آقا بیگ جوانان را جمع می کرد و برای آن ها صحبت می کرد. در پایگاه شهید شجیعی از جبهه و واقعیات آن سخن می گفت.
هر بسیجی او را به عنوان «پدر بسیجی های سبزوار» می شناسند. مرد عمل بود. اول خودش وارد میدان می شد و بعد دیگران را دعوت می کرد. نوک پیکان حمله بود. همه او را به عنوان فرمانده ای مدیر، مخلص و شجاع می شناختند. سعی داشت علاوه بر این که وظیفۀ خود را به نحو احسن انجام دهد، کمترین تلفات را نیز داشته باشد و نیروهایش را بی مورد درگیر نمی کرد. معروف بود که او با حساب و کتاب کار می کند.
قبل از هر عملیات نکات ضروری را به نیروها گوشزد می کرد و در خاتمه اتمام حجت می نمود که هرکس می خواهد نیاید از همین جا برگردد و در منطقه کار را لنگ نگذارد. او خود را سرباز امام و مکلف به حضور دایمی در جبهه تا پایان جنگ می دانست. همان طور هم شد، حتی بعد از قطعنامه هم به عنوان فرمانده ی محور بود.
درمنطقه جنگی زمانی که همه استراحت می کردند، او با صوت زیبا به تلاوت قرآن مشغول بود. خواندن نماز شب درمنطقه، به خصوص در ایام عملیات، یک امر طبیعی بود. گویی نماز شب برای او واجب بود. با توجه به مسئولیتی که داشت، توجه زیادی به مسایل مذهبی می کرد. او در جبهه کسانی را که به نماز اهمیت نمی دادند، طوری می ساخت که همان افراد از بهترین نیروهای گردان ولی الله شدند، چون او به طرد افراد معتقد نبود. می گفت: «گردان محل سازندگی است.»
او در عملیات های مختلف، از جمله: خیبر، بدر، والفجر هشت مجروح شیمیایی شد. منطقه ای بود به نام «فاطمیه» که آن جا توسط دشمن شیمیایی شده بود که شهید تا آخرین لحظه در آن جا می ماند و ماسک خود را در اختیار دیگران قرار می دهد.
آخرین عمل جراحی که روی سینه اش انجام شد، پزشکان دریافتند که امیدی به بهبودی او نیست و نتیجه ی عمل را پزشک با اصطلاحات پزشکی نوشته بود. حسین توانست گزارش پزشکی را بخواند و از نتیجه عمل آگاه شود. کمیسیون پزشکی تصمیم گرفته بود که او را جهت درمان به خارج اعزام کند. زمانی که می خواست به خارج اعزام شود کمیسیون پزشکی

تماس گرفت و پرسیده بود: آیا اعزام به خارج مفید است؟ پزشک گفته بود: امیدی به درمان نیست. او از آن به بعد کلیه ی کارهای مربوط به درمان را قطع کرد. چون تا آن زمان بنا به وظیفه شرعی سعی در حفظ جان خود داشت و هرکاری برای درمان انجام می داد، ولی با نظر پرشک از رفتن به خارج منصرف شد، چون معتقد بود اکنون که هرکاری بی فایده است وبه کارگیری بودجه بیت المال به صلاح نیست.
حتی در زمان مجروحیت خط و منطقه ی جنگی را ترک نکرد، دوست شهید (حسین حلاجیان) می گوید: «درعملیات بدر بعد از استقرار و تکی که دشمن داشت، چون جا پایی نبود، بچه ها عقب نشینی کردند. در آن هیاهو شهید مجروح شد. هرچه اصرار کردیم که عقب برود، قبول نکرد. شب آن جا بود. روز بعد که سردار قالی باف به خط آمد و ما جریان را به او گفتیم، او دستور داد که ایشان حتماً به عقب برگردد و ما او را به زور سوار موتور کردیم و با سردار قالی باف به عقب فرستادیم و روز بعد مجدد به خط آمد. مجروحیت او از ناحیهٔ دست و کتف بود»
زمانی که برای اعطای درجه او را به پادگان بردند، از دیدن قامت درهم شکسته او در و دیوار پادگان گریان بود. هنگام اعطای درجه، او این درجه را حق خود نمی دانست، بلکه حق شهیدانی چون شهید فرومندی و شهید شجیعی و بقیه ی شهدا می دانست.
او بسیار صبر و استقامت داشت. در مقابل مشکلات و به خصوص بیماری بسیار صابر بود. هرگز شکایتی نداشت.
حسین محمد یانی عاقبت در تاریخ 12/9/1370 به علت عوارض مواد شیمیایی به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش در مصلای سبزوار دفن گردید.
ایشان در مورد شهادت می گفت: «آدم باید مثل میوه رسیده باشد تا خدا او را بچیند.» منابع زندگینامه : "فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

محمدیانی، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده محور در لشگر 5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمد حسین محمدیانی» در آخرین روزهای سرد دی ماه 1335 در محله «نقاشک» از محله های قدیمی« سبزوار» به دنیا آمد .او سومین فرزند یک خانواده ی مذهبی بود .تحصیلات دوران ابتدایی را در مدرسه «شیخ داور زنی»به ا تمام رساند .
پدرش در آن محله شعبه فروش نفت داشت .«محمد حسین» که مدرسه اش تعطیل می شد ،به مغازه پدر می رفت تا کمک حالی برای او و خانواده اش باشد .همین حضور ،او را در نوجوانی با مشکلات زندگی و دشوارهای اقتصادی مردم آشنا کرد .
از کارهایی که در نوجوانی به آن علاقه داشت ،شرکت در فعالیت مذهبی بود .رفتن به مسجد و شرکت در مراسم مذهبی را از پدر آموخته بود .
در حسینیه حضرت ابوالفضل هیئتی بود که دهه محرم هر شب عزاداری بر پا می کرد .بسیاری از مردم محله های دیگر برای شرکت در این مراسم می آمدند .محمد حسین سر دسته ی جوانان هیئت بود .
پیش از آن که ماه محرم فرا برسد ، با کمک بچه های محل ،حسینیه را آماده می کردند .کتیبه ها و بیرق ها هم در جاهای مخصوص نصب می کردند .
قند هیئت را خودش خورد می کرد .بعد هم استکان ها را می شست .شب اول محرم که هیئت عزاداری حسینیه ،توی کوچه ها راه می افتاد ،همه ی اهل محله ی «نقاشک» می دیدند که او با چه شور و حالی برای نظم دادن به صف سینه زنان نوجوان تلاش می کند . دیپلمش را از دبیرستان «غنی» شهر زادگاهش گرفت .یکی از معلم های همین مدرسه بود که ذهن او را به زندگی و مسائل پیرامونش روشن کرد .او برایش کتاب می آورد .«محمد حسین» با علاقه آن ها را می خواند اما هر چه می خواند ،انگار تشنه تر می شد .
مدتی بعد «ساواک» آن معلم را دستگیر کرد و «محمد حسین» دیگر او را ندید ،اما درس هایی که از او آموخته بود ،مسیر زندگی اش را عوض کرد .
در سال 1356 برای خدمت سربازی به پادگان «اصفهان» اعزام شد .به دلیل این که دیپلم داشت ،پس از گذراندن دوره آموزشی ،به ستاد فرماندهی پادگان منتقل شد و با سمت ماشین نویسی دفتر فرماندهی

،خدمتش را آغاز کرد .
آن روز ها مصادف بودبا اعتراض مردم علیه حکومت .درگیری مردم در صحن مسجدجامع «کرمان» و ماجرای سینما «رکس»در« آبادان »را از این و آن شنیده بود .سربازان هم دوره اش هم از فعالیت های انقلابی مردم« تهران» برایش گفته بودند .همیشه با خودش فکر می کرد ،اگر ارتش او را مجبور کند برای سر کوب تظاهر کنندگان به شهر برود ،باید چکار کند .
فعالیت های انقلابی او در شهر« اصفهان» آغاز شد .خیلی زود با گروه های مذهبی و انقلابی ارتباط پیدا کرد .سمتی که در پادگان داشت ،موقعیت خوبی برایش ایجاد کرده بود .او از بسیاری از حوادث ،زود تر از دیگران با خبر می شد .
با بالا گرفتن تظاهر مردم در «تهران» و پس از آن در شهرهای دیگر ،خیلی زود راهپیمایی ها به « اصفهان» هم رسید .دیگر نیروهای انتظامی نمی توانستند با تظاهر کنند گان مقابله کنند .به همین دلیل ارتش برای سر کوب مردم به خیابان آمد .
«محمد حسین» بسیاری از اخبار نظامی را از طریق دوستانش به علما و روحانیون می رساند .اخباری که او از پادگان بیرون می برد ،برایش بسیار خطر ناک بود .اما بارها جان بسیاری را نجات داد .
وقتی فرمان آیت الله خمینی را مبنی بر خالی کردن پادگان ها شنید قصد داشت به صف مردم بپیوندد اما دوستانش که با رهبران انقلاب در ارتباط بودند ،از او خواستند باز هم درسمت خود مشغول باشد .
او با کمک چند نفر از همدوره هایش و راهنمایی انقلابیون دیگر ،گروهی را برای سازماندهی سربازانی که قصد فرار داشتند ،تشکیل داد تا با ارتباط بر قرار کند و آن ها را به خانه های امنی که در نظر داشتند ؛بفرستند .بعد هم با تهیه لباس و امکانات سفر ،آن ها را راهی خانه هایشان می کردند .
ارتش حکومت نظامی اعلام کرد اما امام خمینی فرمان داد که مردم به این دستور اعتنایی نکنند .مردم «تهران» و شهرستان ها به خیابا ن ها ریختند .
پادگان ها تخلیه شده بودند و مردم سر گرم تصرف مراکز حساس شدند .گروهی از فرماندهان ارتش از کشور گریختند و بعضی ها به خانه های امن پناه بردند ،به امید این که شاید بتوانند با تجدید قوا ،تلاش هایی برای باز گرداندن حکومت آغاز کنند .
«محمد حسین» با کمک دوستانش ،با هدف دستگیری فرماندهان اصلی ارتش که در سر کوب مردم نقش داشتند ،تعقیب تنی چند از فرماندهان را آغاز کرد .سر تیپ« امینی افشار» ،فرماندهی هوانیروز «اصفهان» را «محمد حسین» در خانه اش دستگیر کرد و او را به ستاد انقلابیون «

اصفهان» تحویل داد .
تا چند روز پس از انقلاب ،خانواده از «محمد حسین» خبر نداشتند .همه نگران بودند اما او سر گرم فعالیت های انقلاب بود .
وقتی انقلاب پیروز شد ،آرامش به شهر باز گشت .او به «سبزوار» بر گشت .شور و شوق او برای سامان دادن نیروهای انقلابی شهر به نتیجه رسید .خیلی زود هسته های نیروهای انقلابی در شهر سامان گرفت .آن ها مراقبت از مراکز مهم را بر عهده داشتند .
اخباری که از در گیری های سیاسی که از «تهران» و بعد ها درگیرهای نظامی در «کردستان» و «خوزستان» می رسید ،«محمد حسین» را نگران می کرد . از «کردستان» خبر از درگیری های نظامی رسید .بعد ها این درگیری به «ترکمن صحرا» و «خوزستان» هم رسید .اما بیشتر از همه ،خبری که شب اول مهر از تلویزیون شنید ،او را نگران کرد .گوینده گفت :عصر امروز هواپیماهای عراقی فرود گاه تهران را بمباران کردند .
نگران بود .انقلابی که با تلاش و کوشش مردم به ثمر رسیده بود ،حالا مورد تجاوز نیروهای عراقی قرار گرفته بود . ورود نیروهای پیاده و زرهی متجاوز عراق از مرزها ،رنگ واقعی تری به جنگ داد .او همراه نخستین گروه اعزامی مردم ،از «سبزوار» به سوی میدان نبرد اعزام شد .نخستیین ماموریتش به جبهه شش ماه طول کشید و وقتی به برگشت ،به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد .
خلانواده و اطرافیان اصرار می کردند ازدواج کند اما او مخالفت می کرد و می گفت :«جبهه به من بیشتر احتیاج دارد .»
مادرش فکر می کرد اگر ازدواج کند و مسئولیت خانواده را بر عهده بگیرد ،مجبور می شود بیشتر در «سبزوار» بماند .اما او زیر بار نمی رفت و بعد از هر مرخصی کوتاه ،دوباره به جبهه بر می گشت .
یک بار از جبهه ،برای احوالپرسی به خانه تلفن زد و گفت :«آیت الله مشکینی در جبهه برای ما از لزوم ازدواج گفته است .اگر دختری پیدا شود که بتواند با شیوه ی زندگی من بسازد ،به خواستگاری اش بروید .»
مادرش از شنیدن این خبر خوشحال شد اما گمان نمی کرد بتواند دختری را پیدا کند که حاضر باشد با مردی زندگی کند که بیشتر زندگی اش را در جبهه می گذراند .
با لا خره با معرفی این و آن دختری را پیدا کرد .«محمد حسین» به «سبزوار» آمد و به خواستگاری رفتند و خیلی زود مقدمات عقد مهیا شد .
وقتی خطبه ی عقد را خواندند ،به همسرش گفت :اگر در جبهه به من نیاز باشد ،باید به من اجازه بدهی بروم .
او هم پذیرفت . سه روز بعد از عقد ،به منطقه رفت و سه ماه طول کشید تا بر گردد .

او در طول سالهای جنگ ،از یک نیروی پیاده معمولی به فرماندهی گردان و بعد ها یکی از فرماندهان بر جسته لشکر 5 نصر شد . او به عنوان فرمانده گردان «ولی الله »در عملیات مختلف از جمله؛« والفجر» ،«رمضان» ،«کربلای چهار»،«کربلای پنج »،«میمک »،«بیت المقدس »،«خیبر» ،«مهران» ،«والفجر سه» ،«والفجر هفت» و ... شرکت کرد .
در سال 1366 به خانه خدا مشرف شد .همان سالی که زائران خانه خدا کشتار شدند .حاجی هایی که از حج آمدند ،بعد ها تعریف می کردند که او چطور در آن کار و زار خونین ،برای مراقبت از زنان و مردان مسن در برابر حمله پلیس جانفشانی کرد .
در عملیات «خیبر» شیمیایی شد .عراق در عملیات« والفجر هشت» در« فاو» ،از گازهای شیمیایی استفا ده کرد .حاج« حسین» که ماسکش را به رزمنده ی دیگری داده بود ،بار دیگر در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفت .
سالهای سخت جنگ که تمام شد ،او به زندگی اش در سبزوار بر گشت .اگر چه در شهر هم همواره مسئولیت های اجتماعی داشت اما دیگرپیش همسر و سه فرزند ش زینب ،مصطفی و نفیسه بود .
مدتی نگذشت که بیمار شد .نشانه های بیماری با احساس درد در پشت شروع شد .چند با ر برای درمان به بیمارستان مراجعه کرد .چون معالجه نشد ،راهی« تهران» شد .
آخرین دکتری که او را معالجه کرد ،برایش آزمایش مجدد نوشت .مدتی بعد که جواب را برای دکتر برد ،چنان تکیده شده بود که دکتر او را نشناخت .از او می پرسد :تو چه نسبتی با آقای «محمد یانی» داری ؟
او می گوید :از نزدیکان من است .
دکتر می پرسد چقدر نزدیک ؟
حاجی جواب می دهد خیلی نزدیک ؟.اصلا من و او نداریم .
دکتر به او می گوید که آقای «محمد یانی» به دلیل عوارض شیمیایی ،به نوعی از سرطان مبتلاست که به زودی او را از پا می اندازد .بعد که از حاجی می پرسد :حالا چطوری به او می گویی ؟
حاجی کمی فکر می کند و می گوید :شما نگران نباشید ،یک جوری می گویم .
تلاش برای درمان او ادامه پیدا می کند و او با روحیه عجیبی سر گرم زندگی می شود .شورای پزشکی معالج به این نتیجه می رسند که برای ادامه درمان به کشور« آلمان» برود .دکتر معالج خودش با حاج« حسین» حرف می زند .حاجی از او می پرسد :نتیجه رفتن به« آلمان» چیست ؟
دکتر می گوید :فقط ممکن است کمی بیشتر زنده بمانید
«محمد حسین» می گوید :اگر قرار است چند روز بیشتر زنده بمانم و چند

گونی سیب زمینی بیشتر بخورم ،راضی نیستم بیت المال را برای معالجه من خرج کنند .کشور در حال حاضر نیازهای واجب تری دارد .
چند ماه بعد ،بیماری حاجی بیشتر می شود .به خاطر شیمی درمانی ،موهایش می ریزد .برای بهبود روحیه اش ،او را به خانه می آورند به او نشان لیاقت می دهند اما در هنگام دریافت نشان می گوید :من لایق این درجه نیستم .این ها را باید به کسانی بدهید که جان خود را نثار میهن کرده اند .
روزهای آخر خیلی ضعیف شده بود .انگار اسکلتی بود که رویش پوست کشیده بودند .نمی توانست چیزی بخورد .صدایش هم به سختی می آمد .
دیدن آب شدن این شمع پیش چشمان خانواده و دوستانش ،خیلی سخت بود .رزمندگان و دوستان او دائم به دیدنش می آمدند .دکتر دستور داده بود ملاقات ها کمتر شود .اما او می گفت :نه بگذارید آن ها را ببینم .دیدن بچه های دوران جنگ دردم را سبک می کند .کمتر روز و شبی بود که گروهی برای دیدنش به خانه شان نیایند .
آذر ماه اهالی محل و دوستانش در خانه اش مراسم دعا گرفته بودند .او این محافل را دوست داشت .چراغ ها خاموش شده بود و کسی دعا می خواند که ناگاه خبر شهادت او را دادند .صدای ضجه و زاری توی محله پیچید .
حاج محمد حسین محمد یانی در یازدهمین روز آذر 1370 چشمان خسته اش را بر این دنیا بست .
منابع زندگینامه :"خداحافظ قهرمان"نوشته ی ،محمد جواد جزینی،نشر ستاره ها،مشهد-1385

محمودی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد محمودی : فرمانده اطلاعات وعملیات لشگر ویژه شهدا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

وصیتنامه
بسم الله الرحمن الرحیم
ولنبلونکم بشی ء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبته قالوا انا لله و انا الیه راجعون –قرآن کریم
سپاس وستایش مخصوص خداوندی است که حضرت ختمی مرتبت را برای هدایت بشر فرستاده و دین اسلام را برای مسلمین زنده وجاودانی نمود . قرآن را جهت هدایتهای بشر قرار داد و ائمه معصومین را مربیانی قرار داد .
برای چند صد سال نور اسلام در زیر ابر استعمار و استثمار و نادانی ها بود . عزیزان و بزرگ مردان شهید شدند تا اینکه به عنایت خاص حضرت امام زمان (ع)اسلام حیات دیگری یافت. مردم از برکت وجود امام زمان و نایب برحق ایشان آقای امام خمینی متحول شدند و مزه لقاء الله را چشیدند و به قول حضرت آقای دستغیب این ملت عزیز الهی شده است و اینک در این دریای بی کران و این اقیانوس انسانها الهی بنده ای سر تا پا گناه چگونه ادعا کند که من هم شهید می شوم. اگر رحمت خدا نباشد و خداوند بخواهد با عدالت خود با من رفتار کند. وای از آن روزی که فریاد رسی جز خدا نیست. سبحانک انی کنت من الظالمین
سخنی با برادران پاسدار:
ای سربازان امام زمان این دنیا می گذرد همچنان که بر دیگران گذشت تا می توانید توشته آخرت بردارید. راه درازی در پیش دارید .این دنیا بوده و خواهد بود ،در راه خود سازی گام بردارید، از امام امت جدا نشوید. با امام به سوی پروردگار برویدو از روحانیون متعهد خط امام جدا نشوید .
چند کلامی با والدین رنجیده ام :
من شرم دارم از شما چون شما خیلی برایم زحمت کشیده اید من نتوانستم برای شما در این دنیا جبران کنم امیدوارم خداوند به شما پاداش بدهد و صبر کنید که خدا صابران را دوست دارد. از خانواده ام هم طلب

مغفرت می نمایم زیرا همسر خوبی نبودم امیدوارم مرا ببخشید... محمد محمودی

مختاری، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرماندهی گردان409حضرت ابوالفضل(ع) لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید «مجید مختاری» در بیستم بهمن ماه 1342 در« تهران» پای به عرصه وجود گذاشت .پدر که فردی نظامی بود به پرورش جسم و روان اولین پسرش توجه ویژه داشت .مجید جوانی برومند و ملتزم به انجام واجبات مذهبی شد .مادر نیز وجود او را از مهر ائمه و اسلام سرشار می کرد و به خواندن قرآن تشویقش می کرد .
شهید در امر تحصیل کوشا بود و با موفقیت دوران ابتدایی ،راهنمایی و هنرستان را پشت سر گذاشت .دوران نوجوانی او مصادف با آغاز جنبش اسلامی بود و شهید در جلسات مذهبی دعا و قرآن شرکت فعال داشت .مجید اوقات فراغت را به ورزش می گذراند .
کمک به والدین و احترام به پدر و مادر ،ساده زیستی و عدم توجه به آراستگی ظاهری از ویژگیهای خاص او بود .در تصمیم گیری ها همواره با خانواده مشورت می کرد .فروتنی ،برد باری و حرف شنوی و صبر وجه تمایز او بر سایر خواهران و برادرانش بود .
با پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران ،مجید به این نهاد پیوست .او در سه مرحله به جبهه های نبرد حق علیه باطل اعزام شد .در مرحله دوم که به صورت بسیجی ساده اعزام شده بود ،به دلیل کارایی و توانایی به سمت فرماندهی گردان ارتقا یافت .ایشان چون با فعالیتهای ورزشی خو گرفته بود از آمادگی رزمی مناسبی بر خوردار شده بود و به عنوان مربی ورزشهای رزمی در منطقه عملیات به خدمت پرداخت .
خانواده اش روحیه او را پس از باز گشت از جبهه بسیار معنوی توصیف کرده اند که سخنانش همواره در مورد ارزش شهید و شهادت بوده است .در آخرین مرحله در تاریخ
22/ 4/ 1362 به جبهه های دفاع مقدس اعزام شد .ایشان پس از رشادتها و دلاوریها ی فراوان در عملیات «والفجر 3» در منطقه «مهران» به درجه رفیع شهادت رسید .
چاو وش ظفر خبر ز یاران داده است
پاییز مرا شوق بهاران داده است
تکبیر سواران که به شب می تازند

گل مژده آزادی مهران داده است منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

مداح، تقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید تقی مداح : فرمانده محورعملیاتی تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بیست و یکمین روز مرداد هزار و سیصد و چهل و سه در سمنان به دنیا آمد. دومین شهید خانواده بود. برادرش رمضان مداح در سال شصت و دو به شهادت رسید. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه مهران تمام کرد. بعد از آن تا دوم دبیرستان در رشته مکانیک در هنرستان شهید عباسپور درس خواند. با تشکیل بسیج به عضویت این نهاد مردمی در آمد و در آن جا فعالیت مستمّر داشت. از سال شصت و یک تا شصت و هفت، پنج بار به جبهه اعزام شد که چهار بار مسؤول محور شناسایی و یک بار هم حفاظت اطلاعات تیپ 12قائم (عج) بود.
ازدواج کرد و دو پسر از او به یادگار مانده است.در طول پنجاه و دو ماه حضور پر تلاشش در جبهه‌ها، سه بار مجروح شد. یک بار از ناحیه پشت بر اثر برخورد ترکش در طی عملیات والفجر هشت، بار دوم دست راستش ترکش خورد و بار سوم پایش مجروح شد.
در ششمین روز مرداد هزار و سیصد و شصت و هفت در منطقه اسلام‌آباد غرب، فرمانده شناسایی محور بود که طی عملیات مرصاد در اثر برخورد ترکش به شهادت رسید.پیکر مطهرش در گلزار شهدای سمنان امامزاده یحیی علیه‌السلام به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید سمنان

مدانلو، سبحان

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سبحان مدانلو : قائم مقام فرمانده گردان رسوالله (ص)لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) درروستای «مشک آباد» یکی از روستاهای شهرستان«جویبار»ودرتاریخ 13 /4/ 1336 پا به کره ی خاکی گذاشت تادرتاریخ 9/4/1362 ازآن به عنوان پلی برای رسیدن به دارالقرارش در بهشت جاویدان استفاده کند. تاسال 1362 دردبیر ستانهای شهرستان ساری مشغول تدریس بود. از هر فرصتی برای حضور درجبهه استفاده می کرد .تابستا نها که سنگر تدریس وعلم آموزی در مدارس تعطیل بود او ازاین فرصت استفاده می کرد وخود را به جبهه ها می رساند. روح آسمانی اش طاقت ماندن در شهر را نداشت و با استعفا از آموزش وپرورش به عضویت سپاه در آمد وبه جبهه رفت.
در جبهه رشادتهای زیادی از خود نشان داد و به سمت معاون فرمانده گردان رسول الله (ص)در لشگر25 کربلا رسید.
او تا 28/6/1362در جبهه حضور داشت ودر این تاریخ به شهادت رسید.تنها فرزندش «سبحان»شش روز بعد از تولد او به دنیا آمد.
در بخشی از وصیت نامه شهیدآمده است: استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمان ها برای تسکین درد است و همیشه به یاد خدا باشید.
آرامگاه این شهید عزیز در امامزاده حمزه ی روستای مشک آباد جویبارقرار داراد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مددی قالیباف، محمد تقی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد تقی مددی قالیباف : فرمانده توپخانه تیپ 21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سرما در شهر بیداد می کرد. و زمین در سنگینی خواب بهمن ماه فرو رفته بود. بیست و سومین روز از بهمن هزار و سیصد و چهل و چهار، شکوفه ای در خانه همیشه بهارین خانواده مددی در محله سوسن آباد تهران شکفت. پدر و مادر به شکرانه این نعمت و به یاد جوادالائمه (ع) نامش را محمد تقی نهادند. گویی خداوند رحمت بی منتهایش را بار دیگر به خانواده ای کوچک از امت رسول برگزیده اش جاری کرده بود. اما این بار مولودی به سپیدی یاس با چشم هایی که همه آسمان در آن خلاصه شده بود.

از جنس خدا جنس ملک جنس چه بودی
از هر چه که بودی ولی از خاک نبودی
ما در ته این دره به اعماق سقوطیم
تو تا همه عرش خدا رو به صعودی

در کودکی مردان بزرگ همیشه ابهامی نهفته است که در بزرگی ایشان تحقق می یابد. چنانکه در دوران خردسالی، محمد تقی بارها دچار حوادث شد. اما گویا مشیت الهی چنین مقدر فرمود تا به سلامت درآید و وجودش وقف نبرد شود.
پدر محمدتقی از طریق اشتغال در مغازه جوراب بافی امرار معاش می کرد. از همان اوان کودکی دست پر عطوفت پدرانه را می فشرد و همراهش در مجالس مذهبی شرکت می کرد. از استعداد و هوش خوبی برخوردار بود به طوری که در تمام دوران تحصیل شاگردی موفق و شهره به حسن اخلاق محسوب می شد. دوران دبستان و راهنمایی را با علاقه به پایان رسانید و اوقات فراغتش را در کتابخانه آستان قدس سپری می کرد. همزمان با آغاز دوران انقلاب، پا به پای سایر امت اسلامی با شرکت در راهپیمایی ها به ویژه روز دهم دی ماه، نفرت خویش را از نظام حاکم ابراز می داشت. همسو با سایر مردم در پایگاه های انقلابی حضور می یافت و با اشتیاق زایدالوصفی جریان موج گونه انقلاب را از زبان روحانیت معظم مشهد دنبال می کرد. گرچه در زمان پیروزی انقلاب هنوز نوجوانی بیش نبود. اما آگاهانه و با درون مایه غنی اعتقادی با فرمان امام مبنی برتشکیل ارتش بیست میلیونی به عضویت بسیج درآمد.

پس از گذراندن دوره های آموزشی، در حین تحصیل، صدای پای بیگانه او را به خود آورد با شروع جنگ تحمیلی به دلیل کمی سن، تا مدتها اجازه حضور در جبهه را نیافت. اولین اعزامش مقارن با فتح خرمشهر گردید. در همان روزهای سال هزار و سیصد و شصت و یک با آغاز عملیات رمضان در حالی که پانزده سال بیش نداشت به جمع رزمندگان پیوست. پس از ورود به صحنه جنگ، اصل ماندن تا پیروزی برایش تردید ناپذیر شد. به عضویت سپاه درآمد و با حضور مستمر در جبهه و شرکت در عملیات رمضان، مسلم بن عقیل، والفجریک، والفجر سه، خیبر، میمک، بدر، والفجر هشت، بیت المقدس و ...این امر را به اثبات رسانید.
در عملیات خیبر از ناحیه سینه مورد اصابت گلوله قرار گرفت. مدتی در بیمارستان بستری شد و خانواده از مجروح شدنش بی اطلاع بودند. دوران نقاهت نیز او را از جبهه دور نکرد. پس از ترخیص از بیمارستان، مجدداً راهی جبهه شد و نقش مهمی را در عملیات میمک ایفا نمود.
پس از عملیات بدر به دانشکده فرماندهی و ستاد اصفهان در رشته توپخانه راه یافت. او یکی از موفق ترین دانشجویانی بود که از این دوره سرفراز بیرون آمد و به عنوان فرمانده توپخانه تیپ 21 امام رضا (ع) منصوب شد. از همسنگرش شهید تاج گلی چنین نقل شده: حاج آقا هر وقت وارد ستاد ارتش می شد تمامی ارتشی ها پیش پای ایشان برمی خواستند و سرهنگهای بسیار معظمی به ایشان سلام نظامی می دادند اما او با همه این مسائل از یک جوان بسیجی متواضع تر بود از بیان تواضع او همین بس که خانواده اش پس از شهادت متوجه سمت وی در مناطق عملیاتی شدند. برای بار دوم مجروح می شود و هنگامی که به اصرار فرماندهان ارشد به مرخصی می آید با جمع آوری نیروهای پاک باخته و جوان به تاسیس جلسات دعای ندبه رزمندگان اسلام در مشهد همت گماشت.
در سال هزار و سیصد و شصت و شش به دلیل شایستگی هایی که از خود در جبهه ها نشان داد، از طرف سپاه به سفر حج فرستاده شد. خدا می داند شاید این خواست الهی بود تا حجش نیز به جبهه بدل شود. آن سال رژیم دست نشانده آل سعود حجاج ایرانی را به خاک و خون کشید. به گفته شاهدان عینی محمد تقی مددی ساعت ها در درگیری حضور داشت و به حمایت از مردان و زنان سالخورده وجودش را سپر بلای نامردمان کرد. مادر بزرگوارش در این زمینه می فرماید: زمانی که از مکه برگشت ساکش را باز کردیم و لباس خونینش را یافتیم. او آن قدر از حادثه آن سال متاثر بود که تنها راه گرفتن انتقام شهدای مظلوم مکه را حضور مداوم در جبهه های نبرد می دانست.
کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود

حاجی احرام دگر پوش ببین یار کجاست
خانواده هنوز از دیدارش سیر نشده بودند که بار دیگر محرم شد. همواره در عملیات ها جویای میقات بود. می هراسید که مبادا جنگ تمام شود و او از جمع عشاق بازماند. با پای ارادت هروله کنان بار دیگر راهی جبهه شد. در مشعر شور و شعور را در هم آمیخت و در منا از منیت گذشت. بالاخره پس از پنج سال حضور مستمر، محمد تقی در سال هزار و سیصد و شصت وشش از منطقه عملیاتی نصر هشت، همچو اسماعیلی از تبار خمینی به قربانگاه رهسپار گردید. بدین ترتیب از زیارت کعبه تا دیدار خدای کعبه تا دیدار خدای کعبه چهار ماهی بیشتر فاصله نیفتاد. برادر ابراهیم زاده در مورد نحوه شهادت ایشان چنین می گوید: سنگر ما با سنگر مددی دویست متری فاصله داشت. در سنگر ما بود که سه گلوله اطراف سنگر ایشان به زمین خورد. بدون مقدمه از سنگر خارج شد. با خوردن چهارمین و پنجمین گلوله به زمین، با تلفن تماس گرفتیم و متوجه مجروحیت ایشان شدیم به سرعت خودم را به بالای سرش رساندم. یک ترکش به سر و چند ترکش به سینه اش خورده بود. عمق جراحات توان صحبت را از او گرفت و زمانی که به بیمارستان حضرت فاطمه (س) منتقل می شد به دوستان آسمانیش پیوست. برگزیدگان خداوند در ذهن مردم یا مثل رعد می گذرند یا مثل یاس معطر و جاودانه اند. چنانکه سردار قاآنی در مورد شهادت ایشان فرمودند: وجود حاج آقا مهدی برای تیپ 21 امام رضا (ع) و برای جبهه اسلام یک رحمت بود. مزار مطهر شهید محمدتقی مددی در جوار سایر همرزمانش در گلزار شهدای بهشت رضا یادآور دلاوریست خستگی ناپذیر.

می آورند خدایا شهید بعد شهید
کبوتران به خون خفته، سروهای رشید
برای ما که همیشه به داغ خو کردیم
چه فرق بین شب سوگواری و شب عید
میان این همه گل، دست روزگار دریغ
همیشه سرخ ترین را ز شاخه خواهد چید
عزا بگیر عزا، ای زمین، عزا ای ماه
عزا بگیر عزا، آسمان! عزا خورشید
که خاک آن همه مردان ناب را بگیر
میدان خواب، به چشمان خود نخواهد دید.

منابع زندگینامه :"جرعه عشق"نوشته ی خدیجه ابوال اولا،نشرستاره ها،مشهد-1386

مدرس، حسن

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در 1287 ه.ق در قریه سرابه کچو از توابع اردستان تولد یافت. پدرش اسماعیل و جدش میرعبدالباقی از طایفه میرعابدین بود. پدر و اجدادش متدین و مبلغ احکام الهی بودند. در شش سالگی به قمشه هجرت داده شد و تا 14 سالگی در آنجا به تحصیل علوم مختلف اشتغال داشت. در 16 سالگی برای ادامه تحصیل وارد حوزه علمیه اصفهان شد قریب سیزده سال در اصفهان در محضر سی استاد تملذ نمود. استادان برجسته وی میرزا عبدالعلی هرندی و میرزا جهانگیرخان قشقائی و آخوند ملا محمد کاشانی بودند.
مدرس سپس برای ادامه تحصیل عازم نجف اشرف شد و مدت هفت سال نیز در آنجا تحصیل نمود. محاضر آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و آیت‌الله سید کاظم یزدی را طی کرد و از چند مرجع تقلید درجه اجتهاد گرفت. سپس به اصفهان بازگشت و در مدرسه جده به تدریس فقه و اصول مشغول گردید. یکبار در آن مدرسه به وی سوءقصد شد و چهارگلوله به سمت او شلیک شد ولی آسیب به مدرس نرسید و موضوع را نیز تعقیب نکرد.
مدرس در دوره دوم مجلس شورای ملی که انتخابات آن بعد از استبداد صغیر به صورت دو درجه‌ای انجام گرفت از طرف علمای اعلام نجف به عنوان هیئت روحانیه نظار در اجرای اصل دوم قانون اساسی انتخاب گردید. مجموعا منتخبین علماء نجف پنج نفر بودند، یکی مدرس و چهار نفر دیگر عبارت بودند از: حاج سید زین‌العابدین قمی، حاج میرزا یحیی امام جمعه خوئی، حاج سید ابوالحسن اصفهانی و حاج شیخ باقر همدانی. ناگفته نماند که دو نفر اخیر به مجلس وارد نشدند. مدرس پس از ورود به تهران و مشارکت در جلسات شورای ملی خیلی زود جای خود را باز کرد. وی در آن مجلس مسلک اعتدالی را انتخاب نمود ولی رسما داخل تشکیلات آنها نشد. مرحوم ملک الشعرای بهار در جلد اول تاریخ احزاب سیاسی می‌نویسد: «دموکراتها که 28 نفر بودند مخالفان خود یعنی اعتدالوین را که 36 تن می‌شدند ارتجاعی می‌نامیدند؛ زیرا آن حزب هوادار روش ملایمتر و رعایت سیر تکامل بود و اعتقاد به کشتن و از میان بردن مستبدان و ارتجاعیوان نداشت از این رو بیشتر اعیان بدان حزب پناه می‌بردند. سپهدار اعظم تنکابنی، سردار محیی، دولت‌آبادیها، سید عبدالله بزرگ

بهبهانی، سید محمد بزرگ طباطبائی دو پیشوای مشروطه و غالب متنفذین و ناصرالملک نایب‌السلطنه و فرمانفرما و غالب اعیان و روحانیون و اکثریت مجلس دوم طرفدار یا عضو این حزب شدند...» مجلس دوم در طول دو سال عمر حوادث مهمی را پشت سر گذاشت و به ترتیب سپهدار تنکابنی، مستوفی‌الممالک، سپهدار تنکابنی و صمصام‌السلطنه را به روی کار آورد. دو نایب‌السلطنه در آن دوران معرفی و انتخاب شدند. محمد علی شاه و دو برادرش به خاک ایران تجاوز نمودند و سرانجام اولتیماتوم روسیه برای اخراج شوستر عمر آن مجلس را پایان بخشید. سید حسن مدرس در تمام مسائل مهم مطروحه در مجلس دوم دست اندرکار بود و با نطقهای طولانی و بحثهای مختلف در حل مشکلات دولت را یاری می‌داد و در مقابل خواستهای غیرقانونی امنای دولت سرسختانه مبارزه و از انجام آن جلوگیری می‌کرد.

وقتی مرحوم مشیرالدوله وزیر عدلیه وقت قانون اصول محاکمات را تهیه و به مجلس تقدیم کرد در کمیسیون عدلیه که ریاست آن با مدرس بود قانون را رد کردند و موجب قهر مشیرالدوله شد و در وزارتخانه حضور نیافت. عده‌ای از وکلای متنفذ مجلس باری اصلاح ذات‌البین به تلاش افتادند و از دیوانعالی کشور هم عده‌ای دست به کار شدند. سرانجام مدرس تصویب قانون اصول محاکمات را موکول بر آن نمود که هشت ماده‌ای که او پیشنهاد می‌کند در ابتدای قانون آورده شود. مشیرالدوله سرسختانه در مقابل هشت ماده پیشنهادی مدرس ایستادگی کرد ولی بالاخره چاره و پیشرفت قانون را منحصرا در قبول کلیه مواد دید و ناچار تسلیم مدرس شد.

در اواخر دوره دوم مجلس که قسمتی از کشور تحت سلطه سربازان روسی بود بطور ناگهانی اولتیماتومی در سه اصل به دولت ایران داده شد که اصل اول آن اخراج موردگان شوشتر امریکایی بود. دولت صمصام‌السلطنه اولتیماتوم را به مجلس برد و در اثر نطق تند و احساساتی شیخ محمد خیابانی مجلس به اتفاق آرا اولتیماتوم را رد کرد و روسها قوای نظامی خود را به سمت تهران حرکت دادند. جلسات مجلس شب و روز تشکیل می‌شد، در این جلسات مدرس نقش بسیار سازنده‌ای پیش گرفت تا موضوع به نفع ایران خاتمه یابد، چند نطقی که مدرس در این زمینه ایراد کرد بسیار سنجیده و پخته بود و راه‌حلهایی ارائه نمود.

پس از تعطیل قهری مجلس دوم به شغل اصلی خود که تدریس فقه و اصول بود پرداخت و همه روز در مدرسه عالی سپهسالار حضور یافته برای شاگردان خود درس می‌گفت. ضمنا با محافل سیاسی تهران نیز در رفت و آمد بود و در حقیقت از شخصیتهای برجسته سیاسی و روحانی تهران محسوب می‌شد. ناصرالملک نایب‌السلطنه وقت برای ادامه دیکتاتوریهای

خود هرگز به فکر انتخابات دوره سوم نیفتاد تا بالاخره پس از سه سال فترت در دوره رئیس‌الوزرایی علاءالسلطنه فرمان انتخابات دوره سوم صادر شد و عین‌الدوله وزیر داخله وقت دستور اجرای آن را به حکام صادر نمود. در این دوره سید حسن مدرس به علت حسن شهرت از تهران کاندیدای نمایندگی مجلس شد و پس از اخذ آراء و شمارش آن وکیل دوم تهران گردید.
مجلس سوم مجموعا قریب یکسال دوام کرد و در همان یکسال با مشکلات عظیمی مواجه بود. مدرس در رأس هیئت علمیه قرار داشت که تعداد نمایندگان آن در مجلس متجاوز از پانزده نفر بودند. در این دوره از مجلس وزیران مختار روس و انگلیس به زور فرمان رئیس‌الوزرائی سعدالدوله را از احمد شاه گرفتند ولی در اثر تلاش سفیر عثمانی و وزیر مختار آلمان فرمان باطل شد و آزادیخواهان مجلس عین‌الدوله را به ریاست وزرائی منصوب کردند. مدرس در این انتصاب نقشی مهم و عمده داشت. در کابینه عین‌الدوله که به اتفاق مورد تأیید مجلس قرار گرفته بود پس از دو ماه فرمانفرما وزیر داخله راجع به جریانات کرمانشاه مورد استیضاح دموکراتها قرار گرفت و عین‌الدوله نخست‌وزیر به موجب مسؤولیت مشترک وزیران استیضاح را متوجه هیئت وزیران کرد و در روز موعود به اتفاق وزیران به استیضاح پاسخ داد و در اثر گفتگوهای تندی که بین سلیمان محسن لیدر دموکراتها و عین‌الدوله رد و بدل شد تعرضا مجلس را ترک و استعفا داد. مدرس به حمایت عین‌الدوله نطق مهم و مستدلی ایراد کرد و سخنان عین‌الدوله را تأیید نمود. در اثر سخنان مؤثر مدرس مجلس مجددا به عین‌الدوله ابراز اعتماد کرد ولی عین‌الدوله زیر بار نرفت و نخست‌وزیری را نپذیرفت.
در نیمه‌های آبان ماه 1294 ش به دنبال حرکت قوای قزاق روس به سمت تهران احمد شاه تصمیم به ترک تهران و تغییر پایتخت گرفت و نیت و قصد خود را به کاخ‌نشینان لندن و پطرود گراد تلگرافی اطلاع داد. در آن موقع رجال ایران به دو دسته تقسیم می‌شدند: عده‌ای با تغییر پایتخت موافق بودند و عده‌ای مخالف این تصمیم بوده و پافشاری می‌نمودند که شاه تهران را ترک نکند. قبل از حرکت شاه از تهران عده زیادی از رجال و روحانیون و نمایندگان مجلس به سمت قم حرکت کردند، مدرس جزو لیدران مهاجرین بود. چندی در قم و کاشان و اصفهان توقف نمودند ولی چون قوای روس در تعقیب آنها بود به سمت کرمانشاه حرکت کردند. وزیران مختار روس و انگلیس احمدشاه را در تغییر پایتخت منصرف ساختند و به دستور احمدشاه مهاجرین تلگرافی به تهران احضار گردیدند ولی هیچکدام آنها دعوت شاه را نپذیرفته و درصدد دفاع از حیثیت کشور شدند. کمیسیونهای متعددی برای جمع‌آوری اعانه و خرید اسلحه تشکیل

شد تا سرانجام رضا قلی‌خان نظام‌السلطنه حکمران بروجرد و لرستان و خوزستان با یک عده قوا وارد صحنه کرمانشاه شد. وی ریاست کل قوای ایران را برعهده گرفت و وزیرانی برای خود تعیین کرد که عبارت بودند از: سید حسن مدرس وزیر عدلیه و اوقاف، رضا قلی سالار نظام وزیر امور خارجه، میرزا حسین خان ادیب‌السلطنه وزیر داخله، میرزا قاسم خان صور اسرافیل وزیر پست و تلگراف، محمد علی خان کلوپ وزیر مالیه و حاج عزالممالک وزی فوائد عامه.
مدرس ظاهرا وزارت عدلیه و اوقاف را توامان عهده‌دار بود، ولی عملا نظام‌السلطنه در تمام تصمیمات او را مشارکت می‌داد. این هیئت به روس و انگلیس اعلان جنگ داد. در چند منطقه بین قوای ژاندارم و نیروی ملی با قوای روسیه زد و خورد شدید شد و روسها قصد تسخیر کرمانشاه را نمودند. دولت موقتی و قوای او به سمت کرند و قصر شیرین رفتند و از آنجا به بصره و بغداد رفته سرانجام وارد استانبول شدند. در تمام مدت جنگ مدرس در استانبول بسر می‌برد و چندین بار با سلطان عثمانی و رئیس‌الوزراء و مقامات درجه اول آن کشور ملاقات و مذاکره کرد.
در سال 1295 که میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله به رئیس‌الوزرایی انتخاب شد فرمان انتخابات دوره چهارم مجلس شورای ملی را صادر کرد و انتخابات بعضی از نقاط در همان موقع انجام گرفت. انتخابات تهران در مهرماه 1296 پایان گرفت و مدرس وکیل تهران شد در حالی که در آن ایام مدرس در استانبول اقامت داشت ولی وجهه و شخصیت وی موجب گردید مردم تهران او را به وکالت خود انتخاب نمایند. پس از پایان جنگ جهانگیر اول، مدرس و عده‌ای از مهاجرین از استانبول به تهران بازگشتند. بعد از وثوق‌الدوله به ترتیب علاءالسلطنه، عین‌الدوله، مستوفی‌الممالک و صمصام‌السلطنه هریک مدت کوتاهی به زمامداری رسیدند ولی دردی دوا نشد.
در اوایل 1297 که صمصام‌السلطنه زمام امور را در دست گرفت، دولت ایران با مشکلاتی بزرگ مواجه بود از جمله تخلیه ایران از قوای خارجی، تعیین و اخذ خسارات ناشی از جنگ که به ایران وارد شده بود، روابط جدید و عقد قرارداد با همسایه شمالی که در اثر انقلاب و سقوط حکومت تزار و تشکیل شوراهای دولتی لازم بود که شخصی اداره امور را در دست بگیرد که توانایی انجام مشکلات کشور را داشته باشد. مدرس در این کار پیشقدم بود و با تشکیل جلسات متعدد و بیان مشکلات کشور و عدم توانایی صمصام‌السلطنه خواستار یک دولت قوی از احمدشاه شدند. احمدشاه که مردی ضعیف و کم اراده بود خواسته مردم را جدی نگرفت تا اینکه عده زیادی از روحانیون به ریاست سید حسن مدرس و حاج آقا جمال و سید محمد امام جمعه در حضرت عبدالعظیم تحصن اختیار کردند و با

تشکیل جلسات و ایراد سخنرانی خواستار عزل صمصام‌السلطنه و رئیس‌الوزرایی وثوق‌الدوله شدند. دامنه مخالت با زمامداری صمصام‌السلطنه ابعاد گسترده‌تری پیدا کرد، بازار تهران تعطیل شد و اصناف ضمن تظاهراتی عزل او را خواستند. احمدشاه سرانجام تسلیم روحانیون شد و از آنها خواست که به شهر بازگردند و خواسته آنها را اجابت خواهد نمود. بالاخره تحصن شکسته شد و مدرس و همکاران او پس از ملاقات با احمدشاه خواستار تعیین رئیس‌الوزرای پرقدرتی شدند و قرعه فال به نام میرزا حسن خان وثوق‌الدوله افتاد. صمصام‌السلطنه عزل و وثوق‌الدوله روی کار آمد.
مدرس در سال اول زمامداری وثوق‌الدوله او را تقویت می‌کرد و در تمام کارها به او مشورت می‌داد ولی پس از اعلام انعقاد قرارداد 1919، مدرس در رأس مخالفین قرارداد و وثوق‌الدوله قرار گرفت و تمام تلاش خود را برای عدم اجرای قرارداد به کار برد. وثوق‌الدوله بعد از یأس از اجرای قرارداد از کار کناره‌گیری کرد و راه اروپا پیش گرفت. مشیرالدوله و سپهدار اعظم رشتی جانشینان بعدی نیز کاری از پیش نبردند تا کودتای سوم حوت 1299 انجام گرفت و سید حسن مدرس توسط کودتاچیان بازداشت و به زندان افتاد.
فکر کودتا از چندی پیش در تهران در مغز عده‌ای فرو رفته بود، از جمله گفته می‌شد که سید حسن مدرس نیز قصد کودتا داشته است. ملک‌الشعرای بهار در کتاب تاریخ مختصر احزاب سیاسی اشاراتی در این مورد دارد، از جمله می‌نویسد:
روز پنجشنبه مطابق 7 حوت از دفتر رئیس‌الوزارء به من تلفن شد و مرا به عمارت گالاری احضار کردند. رئیس‌الوزراء با کلاه پوست ترکی مانند و سرداری در آخرین اتاق جنوبی مرا پذیرفت، هنوز دولتی انتخاب نکرده بود. در ملاقات با ایشان دست خوش! گفته شد. رئیس دولت اظهار داشت اگر من کودتا نکرده بودم، مطمئن باشید که (مدرس) کودتا کرده همه ما را به دار می‌آویخت!
مدرس در تمام مدت زمامداری سید ضیاءالدین در زندان بسر برد تا اینکه میرزا احمد خان قوام‌السلطنه از زندان آزاد و به صدارت انتخاب گردید و روز نهم خرداد تمام زندانیان از جمله مدرس آزاد شده با شاه ملاقات کردند.
قوام‌السلطنه روز اول تیر ماه مجلس چهارم را که انتخابات آن در دوره وثوق‌الدوله آغاز شده بود افتتاح کرد.
مدرس در مجلس چهارم به اطراف خود نگریست تا عده‌ای را با خود همراه و همدل کند. چند نفری را برای خود انتخاب کرد مانند میرزا هاشم آشتیانی، سردار معظم خراسانی (تیمورتاش)، نصرت‌الدوله فیروز و

نصیرالسلطنه اسفندیاری و نام اصلاح طلب برای خودشان انتخاب کردند. اولین کار مدرس در مجلس چهارم و همکاران نزدیک وی رد اعتبارنامه‌های طرفداران سید ضیاءالدین بود. نقش اول این بازی بر عهده عبدالحسین تیمورتاش قرار گرفت و در نتیجه اعتبارنامه‌های عدل‌الملک دادگر، سلطان محمد عامری و مهدی خان معتصم‌السلطنه رد شد. کم‌کم این چند نفر نبض مجلس چهارم را در دست گرفتند و در انتخابات اولین هیئت رئیسه سردار معظم تیمورتاش و سید حسن مدرس به نیابت ریاست انتخاب شدند. مدرس در مجلس چهارم در حقیقت لیدر اکثریت بود و هیچکاری در دولت بدون نظر وی به انجام نمی‌رسید.
اولین حمله سید حسن مدرس به رضاخان سردار سپه وزیر جنگ در همین مجلس آغاز شد. در روز 12 مهرماه سال 1301 معتمدالتجار نماینده مردم تبریز نطقی در پارلمان ایراد کرد و از ظهور ارتجاع در تبریز و رشت و خرابی اوضاع و نقض شدید قوانین شکایت نموده از جمله از کارهای حکومتهای نظامی هم شکوه کرده و بالاخره متذکر شد که باید حکومتهای نظامی ملغی شود. بر اثر این خطابه سید حسن مدرس نطقی در چگونگی مجلس چهارم و خدمات آن بیان نموده و قدرت مجلس را گوشزد کرد، قضایای تاریخی مجلس دوم را برشمرد و گفت اگر وزیر بد است باید او را تغییر داد و ضمنا اسمی از وزیر جنگ برده و گفت منافع و مضاری دارد که منافع او اساسی و مضار او فرعی است.
نطق مدرس در وزیر جنگ مطلب نیفتاد، لذا در مقام استعفا برآمد و ضمن ملاقات با محمد حسن میرزا ولیعهد استعفای خود را از وزارت جنگ و فرماندهی قوا اعلام نمود. قوای نظامی پس از رنجش سردار سپه که منجر به استعفای او شده بود به تکاپو افتاده با ایراد نطق و میتینگ و رژه در خیابانها در مقام تهدید مجلس برآمدند. به دنبال استعفای سردار سپه، حاکم نظامی هم کناره‌گیری نمود و امنیت تهران مختل شد و بالاخره با وساطت موتمن‌الملک، سردار سپه استعفای خود را پس گرفت و مشغول کار گردید و در مجلس وعده داد حکومت نظامی را ملغی کند و ادارات خالصجات و مالیات مستقیم را به مالیه واگذار کند.
مدرس لیدر اکثریت مجلس چهارم بود و قوام‌السلطنه را مرد میدان سیاست می‌دانست. وقتی دموکراتهای مجلس به لیدری سلیمان محسن بر روی مخالفت با اختیارات وزیر دارایی کابینه در مقام مخالفت با قوم برآمدند- که منجر به کناره‌گیری رئیس دولت شد- مدرس رئیس‌الوزرایی مشیرالدوله را پیش کشید. علت اساسی این تصمیم این بود که مشیرالدوله در سمت رئیس‌الوزرایی ماندگار نبود چون به حیثیت خود و وجیه‌الملّه بودن اهمیت زیادی می‌داد، لذا در اولین برخورد با نمایندگان صندلی صدارت را خالی می‌کرد، از این رو، مدرس مشیرالدوله را به جای

قوام نشانید و پیش‌بینی او درست درآمد. بعد از چهار ماه مشیرالدوله از کار کنار رفت و با اصراری که احمدشاه از اروپا به وی نمود نپذیرفت. مدرس قوام‌السلطنه را کاندیدای نخست‌وزیری کرد و سرانجام اکثریت مجلس به او رأی اعتماد دادند و احمدشاه نیز تلگرافی او را تأیید کرد. قوام در دوره دوم نخست‌وزیر خود دست به یک سلسله اقدامات اصلاحی زد. مهمترین کارش جلوگیری از تندرویهای سردار سپه وزیر جنگ بود. قانون استخدام کشوری و قانون محاکمه وزراء و قانون استخدام مستشاران امریکایی در این دوره از رئیس‌الوزرایی قوام‌السلطنه به تصویب رسید، ولی باز هم سوسیالیستها به زعامت سلیمان محسن قوام را مورد حمله قرار دادند و به جای وی مستوفی‌الممالک را کاندیدا نمودند. مجلس با این تغییر موافقت نمود ولی مدرس با این انتخاب مخالف بود. مستوفی پس از 15 روز کابینه نیم‌بندی به مجلس معرفی کرد و پروگرام خود را در مجلس خواند. روز سیزدهم اسفند سید حسن مدرس به عنوان مخالف پشت تریبون مجلس قرار گرفته نطق تاریخی خود را ایراد کرد.

مدرس گفت: البته همه آقایان می‌دانند که از بدو تأسیس دولت حاضره بنده و یک جماعتی از آقایان اظهار موافقت نکردیم و شاید بعضی از این مسأله ملول باشند ولی ما تا این ساعت به وظیفه وکالتی خود عمل کرده‌ایم و علت عدم موافقت این بوده است که موافقت با شخص رئیس دولت به ملاحظه سائس بودن شخص رئیس دولت است و الا هیچ شبهه نیست که آقای رئیس‌الوزرای حالیه آقای مستوفی‌الممالک از اشخاص خوب و صالح و خدمتگذار این مملکت هستند. خوبی شخص غیر از تصدیق به سائس بودن آنست، هر شخصی هر وکیلی نسبت به دولت، پارلمان نسبت به دولت، نه نسبت به دولت باید یک ماده اجتماعی داشته باشیم. در سیاست وقتی که با یک دولتی ماده اجتماع سیاسی عملی داریم تکلیف ما است که با او موافقت کرده و از او نگهداری کنیم، موافقتی که تعبیر می‌شود به ورقه سفید و مکرر عرض کرده‌ام و از این عقیده هم منصرف نمی‌شوم که هر دولتی که بخواهد در مملکت کار بکند بایستی با ورقه سفید بیاید و با ورقه آبی برود. اگر کسی واقعا شخصی شد عادی در سیاست یا جاهل در سیاست یا غیرملتفت در سیاست یا شکاک در سیاست ممکن است ممتنع باشد، مثل ما که نسبت به دولت جدید از اول ممتنع بوده‌ایم. علت هم این بوده که بنده و عده‌ای از آقایان قبل از معرفی آقای رئیس‌الوزراء اساس سیاستی نگذارده بودیم، به خلاف دولتهایی که قبل از اینکه داخل این عنوان بشوند اساس سیاستی گذارده بودیم. پس قصوری متوجه ما نیست و بایستی همین قسم کرده باشیم.

البته همه وکلا همین قسمند، همه خوب، همه چیز فهم هستند و علی‌الخصوص اشخاصی که تشریف دارند ولی بنده در این شهر شما و

مملکت شما معتقد به سیاست هیچیک از رجال شما نیستم و هیچ رجلی را سراغ ندارم که از خودم بالاتر باشد. می‌شود جهل مرکب باشم، می‌شود مطابق با واقع باشد (یکی از نمایندگان: تصور می‌رود که قسمت اول باشد) و مقلد سیاست هیچیک از رجال نیستم و هیچ رجلی از رجال مملکت چه اروپا رفته چه نرفته را ندیده‌ام که دماغش از دماغ خودم باشد. می‌شود جهل مرکب باشم اما انشاءالله نیستم و چون بنده در فضای خودم جنبه موافقتی نداشتیم لذا به امتناع خود باقی ماندیم تا امروز که پروگرام دولت مطرح است و از آقایان که رئیس‌الوزرای حالیه با سوابقی که دارند و با سوابق اینکه رشته سیاست در دستشان بوده است، بایستی شما را هدایت کرده باشند به اینکه موافقت ساکت و ممتنع نباشید. همان عرضی را می‌کنم که در اتاق تنفس کردم. در اول دوره‌ای که ما رجالی داریم همه‌شان خوب هستند برای موقعی مناسب هستند. بعضی شمشیر برنده هستند برای موقعی، بعضی هم شمشیر مرصع هستند برای موقعی. کلام بر سر توافق سیاست است...

مدرس پس از ایراد سخن مقدماتی به بحث و تشریح برنامه دولت پرداخته و ماده به ماده پروگرام دولت را مورد نقد قرار داده و نتیجه‌گیری کرد که تمام آنها خواب و خیالی بیش نیست. رروز بعد جلسه خصوصی مجلس برای ادامه بحث پیرامون پروگرام دولت تشکیل شد. بین مدرس و موافقین دولت مذاکرات تندی صورت گرفت که منجر به منازعه بین عده‌ای از وکلاء شد و سرانجام دولت مستوفی‌الممالک با اکثریت ضعیفی رأی اعتقاد گرفت اما مدرس در کمین نشسته بود تا تیر خلاص را به مغز دولت بزند.

روز نوزدهم خرداد 1302 مدرس تیر خلاص خود را رها کرد و دولت را درباره سیاست خارجی استیضاح کرد. فروغی وزیر امور خارجه درباره سیاست خارجی توضیحاتی داد و مستوفی هم نطق تندی ایراد نموده، در پایان سخنان خود گفت: «وضعیات این مملکت یک اشخاصی را می‌خواهد که وقتی داخل در کار می‌شوند یک آجیلهایی بگیرند و یک آجیلهایی پخش کنند، بنده نه اهل گرفتن هستم و نه اهل دادن نه می‌گیرم و نه می‌توانم بدهم و اصراری هم به ماندن ندارم و این ایام غیبت مجلس را هم که شاید در پیش بعضی یکی از ایام بره‌کشی فرض شود برای اشخاصی که اشتها دارند می‌گذارم من که اشتها ندارم معده من خراب است از اینجا مرخص می‌شوم.»

مستوفی پس از ایراد نطق تند خود از ریاست دولت کناره‌گیری نمود و مجلس میرزا حسن خان مشیرالدوله را بر صندلی صدارت نشانید.

انتخابات دوره پنجم مجلس شورای ملی در دوره مشیرالدوله آغاز و در ریاست دولت سردار سپه پایان پذیرفت. نظامیان در این انتخابات

دست‌اندر کار بودند. در تهران انتخابات به صورت آزاد انجام گرفت و در نتیجه مصدق‌السلطنه، سید حسن مدرس، سید حسن تقی‌زاده، مستوفی‌الممالک، مشیرالدوله، مؤتمن‌الملک، میرزا هاشم
آشتیانی، میرزا حسین علاء، سلیمان محسن، سید احمد بهبهانی، قوام‌السلطنه و شیخ علی مدرس به نمایندگی دوره پنجم انتخاب گردیدند. این مجلس در روز 22 بهمن ماه 1302 با نطق افتتاحیه محمد حسن میرزا ولیعهد کار خود را آغاز کرد. ولی در پشت قیافه ظاهری مجلس صدها مطلب مکتوم وجود داشت. این مجلس می‌بایستی در اولین جلسه رسمی خود طرح اکثریت مجلس را به تصویب برساند. طرح مزبور که به همت حزب تجدد به لیدری سید محمد تدین و سوسیالیستها به زعامت سلیمان محسن اسکندری تنظیم شده بود، حاکی از تغییر رژیم بود، یعنی رژیم ایران می‌بایستی از مشروطه سلطنتی به جمهوری تبدیل شود البته به تقلید دولت همسایه ما یعنی ترکیه.
مدرس با این طرح مخالفت جدی داشت و یک تنه می‌خواست در مقابل آن ایستادگی کند و کرد. از این رو مدرس درصدد برآمد رسمیت مجلس را به عقب بیندازد و این عمل جز مخالفت با اعتبارنامه‌ها هیچ راهی نداشت. هر اعتبارنامه‌ای که مطرح می‌شد مدرس با مخالفت آن را به شعبه مربوطه باز می‌گردانید حتی با اعتبارنامه مؤتمن‌الملک هم به مخالفت برخاست. غیر از هیاهو و سروصدا در پارلمان تب جمهوریت سرتاسر کشور را فرا گرفته بود. دستجات مختلف با ارسال طومار تلگرام و میتینگ خواستار حکومت جمهوری برای سردار سپه بودند.
روز بیست و هفتم اسفند ماه در جلسه علنی بین طرفداران سردار سپه و مدرس مناقشات سختی درگرفت و هنگامیکه مدرس در پشت تریبون مشغول صحبت بود تدین و یاران وی به عنوان تعرض جلسه را ترک گفتند و چون مجلس از اکثریت افتاد نطق مدرس نیمه کار ماند. وی از جلسه خارج شد و در سرسرا که نمایندگان جمع بودند، به ایراد سخن پرداخت. در این هنگام دکتر حسین احیاءالسلطنه که از طرفداران سردار سپه بود جلو رفته سلیی محکمی‌به گوش مدرس نواخت به طوری که عمامه از سر وی به زمین افتاد.
ملک‌الشعراء بهار که خود ناظر صحنه بوده است در این باره می‌نویسد:
اما این سیلی به قدری پر سر و صدا بود که به ناگاه در تمام شهر مثل زنگ ناقوس درپیچید و احساسات خفته را بیدار کرد. دکانها بسته شد، انقلاب بزرگی نمودار گردید. جمعیتی که انبوه جمعیت جمهوریخواه نامبرده در برابر آن مثل قطره در برابر سیل خروشانی می‌نمود، گرد آمد.
این سیلی موجب شد که فردای آن روز جمعیتی در مسجد شاه اجتماع نموده علیه جمهوری دست به تظاهرات بزنند. روز 30 اسفند طرح قانونی

تغییر رژیم مشروطه به جمهوری تقدیم مجلس شد و روز دوم فروردین جلسه علنی تشکیل گردید تا طرح مورد تصویب قرار بگیرد. در همان موقع که جلسه تشکیل شده بود جمعیت زیادی در میدان بهارستان اجتماع نموده تظاهرات شدید خود را نسبت به مخالفت با جمهوری ابراز می‌نمودند. به دستور سردار سپه نظامیان برای تفرقه مردم ابتدا شلیک هوایی نموده و سپس به ضرب و شتم مردم پرداختند. مؤتمن‌الملک پس از اطلاع از موضوع سردار سپه را احضار و شدیدا به وی اعتراض کرد که چرا دستور کتک زدن مردم را داده‌ای. مؤتمن‌الملک مجلس را می‌خواست تشکیل بدهد تا تکلیف سردار سپه را روشن کند که با وساطت مشیرالدوله بین آن دو تفاهم ایجاد شد.
سرانجام تلاش سید حسن مدرس برای برهم زدن جمهوریت به ثمر نشست و مخالفت تمام دستجات علنی و عریان شد. سردار سپه ناچار به قم عزیمت نمود و از آنها کسب تکلیف کرد و چون آنها هم مخالف بودند پس از مراجعت به تهران اعلامیه‌ای صادر کرده و متذکر شد برای احترام مقام روحانیت از فکر جمهوریت انصراف حاصل گردید.
مدرس بر خلاف دوره چهارم مجلس که لیدر اکثریت بود در این دوره لیدر اقلیت شد که تنها وظیفه این اقلیت مبارزه با سردار سپه و جلوگیری از اعمال خلاف قانون وی و نظامیان بود. به دنبال قتل میرزاده عشقی شاعر و مدیر روزنامه قرن بیستم و ماژور ایمیری ویس کنسول امریکا دولت سردار سپه اعلام حکومت نظامی نمود و عده‌ای از مخالفین خود را بازداشت کرد. تنها نماینده‌ای که با اعلام حکومت نظامی مخالفت کرد سید حسن مدرس بود در حالی که طرفداران سردار سپه در میان نطق مدرس (پارازیت) رها می‌کردند معذلک مدرس سخنان دلنشین و کوبنده خود را ایراد نمود ولی چون نتیجه‌ای از آن حاصل نشد دولت سردار سپه را استیضاح کرد. متن استیضاح به این شرح بود:
بسم الله الرحمن الرحیم
اینجانبان راجع به مواد ذیل از آقای رئیس‌الوزراء استیضاح می‌نماییم:
1- سوء سیاست نسبت به داخله و خارجه.
2- قیام و اقدام بر ضد قانون اساسی و حکومت مشروطه و توهین به مجلس شورای ملی.
3- تحویل ندادن اموال مقصرین و غیره به خزانه دولت.
حائری زاده- عراقی- کازرونی- مدرس- اخگر- ملک‌الشعراء- سید حسن زعیم.
شوق سوم استیضاح مربوط به تصرف و غارت جواهرات و خزانه پربار اقبال‌السلطنه ماکوئی بود. به دستور سردار سپه امیرلشکر عبدالله خان طهماسبی فرمانده لشکر آذربایجان و حاکم نظامی آن منطقه که با

اقبال‌السلطنه ماکوئی دوستی و نزدیکی داشت به ماکو رفته و پس از بازگشت اقبال‌السلطنه را با خود به تبریز آورده زندانی می‌نماید. اقبال‌السلطنه پس از ده روز تحمل زندان فوت می‌کند. در غیاب خان ماکو امیر طهماسبی کلیه جواهرات و خزائن گران قیمت او را که قریب شش قرن جمع‌آوری شده بود به وسیله ایادی مطمئن خود جمع‌آوری نموده بدون کوچکترین تصرفی آنها را نزد سردار سپه می‌فرستد و سردار نیز آنها را در خزانه شخصی خود ذخیره می‌نماید بدون اینکه چیزی از آن را به خزانه دولت واگذار کند.
منظور و مقصود مدرس بیان قتل اقبال‌السلطنه و تصرف و حیف و میل اموال او توسط سردار سپه بود. طبعا سردار سپه از عنوان ساختن چنین مطالبی وحشت داشت. سردار سپه با تمام قدرت توسط طرفداران خود از استیضاح جلوگیری کرد گذشته از حملات شدید مطبوعات به اقلیت مخصوصا مدرس معلوم شد که حوادث در شرف تکوین است. بامداد روز هفدهم مرداد که دولت برای استماع استیضاح در مجلس حاضر شده بود بین سردار سپه و مدرس گفتگوی لفظی تندی بوجود آمد ولی اکثریت حاضر به تشکیل جلسه نشدند، و قرار شد استیضاح بعدازظهر صورت گیرد. هنگام مراجعت اقلیت به منازل خود، مدرس و کازرونی و حائری زاده به شدت مضروب شدند و لذا بعدازظهر در مجلس حضور نیافتند. تنها ملک‌الشعراء از اقلیت در جلسه حضور یافته نطق کوتاهی ایراد کرد و سرانجام دول رأی اعتماد گرفت.
سردار سپه در پائیز 1303 به خوزستان رفت و پس از اتمام کار شیخ خزعل به تهران بازگشت و درصدد تحکیم وضع خود برآمد. عده‌ای از یاران نزدیک سردار سپه درصدد برآمدند که بین او و مدرس دوستی برقرار شود، سردار معظم تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز و علی‌اکبر داور در پیاده کردن این فکر بیش از دیگران تلاش و دوندگی کردند. سرانجام در چندین جلسه بین سردار سپه و مدرس سخنهای رد و بدل شد و مدرس نصایحی کد و ظاهرا تمام نصایح مورد قبول واقع شد. پس از مذاکرات زیاد سردار سپه به مدرس گفت که من از این دو برادر (احمدشاه و محمد حسن میرزا) اطمینان ندارم ممکن است خدمات مرا ضایع سازند من میل دارم مجلس به من مقام و شغل بدهد تا من بتوانم با خیال راحت اصلاحات خود را ادامه دهم و از اینجا بود که فکر واگذاری فرماندهی کل قوا بوجود آمد و مدرس در این واگذاری نقشی سازنده و اساسی داشت و به اقلیت توصیه کرد که به آن رأی بدهند.
تصویب قانون نظام اجباری که ابتدا با مخالفت مدرس در کمیسیون مدفون شده بود پس از توسل سردار سپه به او و حضور در منزل مدرس سرانجام با حمایت لیدر اقلیت به تصویب رسید. در اواسط مرداد ماه

1304 سردار سپه دو پست کابینه را در اختیار مدرس قرار داد تا هرکسی را که می‌خواهد به عنوان وزیر معرفی کند. در این توافق دو وزارتخانه داخله و مالیه در اختیار مدرس قرار گرفت و او نیز دو تن از دوستان خود را معرفی کرد. در اثر این معرفی شکرالله خان قوام‌الدوله به وزارت داخله و فیروز میرزا نصرت‌الدوله به وزارت مالیه تعیین شدند.
بالاخره در روز نهم آبان ماه 1304 طرح نمایندگان مجلس مبنی بر خلع قاجاریه و واگذاری حکومت موقتی به رضاخان سردار سپه و تشکیل مجلس مؤسسان برای اصلاح بعضی از اصول متمم قانون اساسی مطرح شد. مخالفین که در رأس آنها سید حسن مدرس بود نتوانستند کاری از پیش ببرند و بالاخره سردار سپه به پادشاهی رسید.
پس از تاجگذاری رضاشاه انتخابات دوره ششم آغاز شد و مدرس وکیل چهارم تهران شد. مدرس در این مجلس با چندین اعتبارنامه به مخالفت برخاست و حرفهایی در مورد دخالت در انتخابات از طرف نظامیان ایراد کرد.
روز هفتم آبان ماه 1305 در تهران واقعه‌ای بوقوع پیوست که تمام مسائل سیاسی روز را تحت‌الشعاع قرار داد و برای عده‌ای که در گود سیاست بودند اولین زنگ خطر شد.
در آن ایام رضاشاه در املاک اختصاصی مازندران گردش می‌کرد. بامداد آن روز هنگامی که مدرس طبق معمول برای درس گفتن به مسجد سپهسالار می‌رود در کوچه سرداری غفلتا مورد حمله چند نفر قرار می‌گیرد و چندین تیر به سوی او شلیک می‌شود. در اثر شلیک گلوله بازوی چپ وی به شدت مجروح و یک گلوله هم به دست راست اصابت می‌کند. صاربین پس از اجرای مأموریت فرار می‌کنند. مدرس ابتدا به مریضخانه نظمیه انتقال می‌یابد، ولی پس از اطلاع جامعه روحانیت عده‌ای به زعامت حاج امام جمعه خویی در بیمارستان حضور یافته او را به بیمارستان احمدی انتقال دادند. سوءقصد به مدرس در تمام ایران منتشر شده و رضاشاه تلگرافی از او احوالپرسی کرد؛ ولی مدرس پاسخ داده بود (به کوری چشم دشمنان هنوز مدرس زنده است).
مجلس شورای ملی برای رسیدگی به حادثه ابتدا جلسه خصوصی تشکیل داد. بیش از هر کسی سید احمد بهبهانی داد سخن داد و دولت را مورد مؤاخذه قرار داد. وثوق‌الدوله وزیر عدلیه وعده تعقیب به مجلس داد، و علی‌اکبر داور نطق مهمی ایراد کرد، ولی تمام این سروصداها بی‌نتیجه ماند و همه می‌دانستند این سوءقصد توسط عوامل و مأمورین نظمیه انجام گرفته است.
مدرس پس از چند ماه بهبودی حاصل کرده در مجلس حضور یافت و مانند گذشته نظریات خود را در تمام موارد ابراز می‌کرد.

دوره ششم مجلس پایان یافت و در دوره هفتم مدرسه به مجلس راه نیافت. در آن ایام سمت وی نیابت تولیت مدرسه سپهسالار بود و همه روزه برای تدریس و اداره امور مدرسه حضور می‌یافت. روز 16 مهر ماه 1307 سرشب سرتیپ محمد درگاهی رئیس نظمیه به اتفاق سرهنگ رادسر رئیس پلیس و سرهنگ راسخ رئیس زندان و عده کثیر مأمور به خانه وی رفته او را دستگیر نمایند. ابتدا درگاهی در مقام توهین به وی برآمده ولی مدرس جوابهای دندان‌شکنی به او می‌دهد و سرانجام زد و خوردی بین آن دو به وقوع می‌پیوندد. درگاهی به کمک همراهان خود مدرس را دستگیر نموده کشاکشان به خارج خانه برده سوار اتومبیلی نموده از تهران خارج می‌سازند و پس از چند روز طی طریق در شهر خواف واقع در سر حد ایران و افغان او را در شرایط بسیار نامساعدی زندانی می‌نمایند. مدرس قریب 9 سال در زندان خواف به سر برد تا اینکه در 1316 دستور قتل وی صادر شد. در 22 آبان ماه او را از زندان خواف به زندان کاشمر انتقال دادند و در روز 10 آبان ماه در زندان شهربانی کاشمر او را به وضع دلخراشی به قتل رسانیدند. ابتدا به او سم داده می‌شود و چون اثر سم سریع نبود مأمورین او را خفه می‌نمایند.
چگونگی قتل سید حسن مدرس بعد از شهریور 1320 در دادگستری مطرح گردید و کیفر خواست مشروح دادستان برای آگاهی خوانندگان در ذیل درج می‌گردد. رحمت‌الله علیه.
متن ادعانامه دادستان دیوان کیفر
ریاست دادگاههای دیوان کیفر: کارکنان دولت رسدبان 3 محمود مستوفیان پسر مصطفی چهل و هفت ساله دارای عیال و اولاد مسلمان تبعه ایران، رئیس پیشین شهربانی کاشمر اهل و ساکن مشهد و حبیب‌الله خلجی پسر عزیزالله شصت و پنج ساله دارای زن و فرزند مسلمان تبعه ایران اهل تهران، ساکن ملایر سرپاسپان یک مأمور پیشین شهربانی کاشمر به معاونت یاور محمد کاظم جهانسوزی پسر محمد حسین پنجاه و نه ساله، دارای عیال و اولاد مسلمان تبعه ایران اهل و ساکن تهران بخش 9 عودلاجان کوچه آبشار رئیس پیشین پلیس شهربانی مشهد و پاسیار منصور وقار پسر مصطفی چهل و پنج ساله، دارای عیال و اولاد مسلمان تبعه ایران اهل و ساکن تهران ولی‌آباد و رکن‌الدین مختار فرزند کریم دارای زن و فرزند، تبعه ایران ساکن تهران خیابان بوعلی پنجاه ساله رئیس پیشین اداره کل شهربانی که همگی به دستور دادستان دیوان کیفر زندانی هستند در شب دهم آذر ماه 1316 در کاشمر مرتکب قتل مرحوم سید حسن مدرس شده‌اند.
شرح قضیه و دلایل آن طبق رسیدگی‌هائیکه به عمل آمده این است که مرحوم سید حسن مدرس را که از 1307 تحت نظر شهربانی و لشکر

شرق در شهر «خواف» تبعید بوده در آبان ماه 1316 شهربانی از لشکر تحویل و به کاشمر انتقال می‌دهد. بدین ترتیب که در 4 آبان ماه 1316 پاسیار نوائی رئیس شهربانی خراسان طی شماره 8034 به اداره کل شهربانی تلگراف می‌کند.
«از ستاد لشکر شرق طی 2559 می‌نویسد:
حسب‌الامر جهان مطاع اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مقرر گردید سید حسن مدرس به کلی تحویل مأمورین شهربانی شود و مأمورین لشکر مراجعت نمایند.
لذا به شهربانی زود دستور داده شد دقیقا در مراقبت مشارالیه دقت نمایند.
اداره کل شهربانی در جواب تلگراف نامبرده، دستور داده که کاملا مدرس مراقبت شود که با خارج مکاتبه ننموده و هیچکس هم او را ملاقات نکند.
پاسیار نوائی در پاسخ این دستور گزارش تلگرافی زیر را داده است.
چون خواف منطقه سرحد افغانستان و محل ساکنی نیست غالبا مورد تاخت و تاز اشرار می‌باشد با برداشتن ساخلو که بیست سرباز یکنفر گروهبان و استوار یک نفر مسؤول مراقبت زندان بوده‌اند و قلت مأمورین شهربانی که کلیه سیزده نفر و انتظامات شهر را هم عهده‌دار می‌باشند در عین حال که زندانی مزبور پیرمرد فرسوده و قابل فرار کردن نیست نگاهداری او را در آنجا مقتضی نمی‌دانم؛ زیرا ممکن است اشرار افغانی روی سیاست عقیده مذهبی وی را بربایند چنانچه اجازه فرمایند به طبس یا کاشمر اعزام در آنجا نگاهداری شود و یا اینکه اقلا ده نفر پاسبان و یک نفر سرپاسبان به مأمورین خواف اضافه گردد.
اداره کل شهربانی به شهربانی مشهد این طور جواب داده وقتی شهربانی آنجا نتواند یک نفر پیرمرد فرسوده را مراقبت کند کار دیگری از او ساخته نیست مشارالیه را تحت مراقبت یک نفر پایور لایق و دو سرپاسبان با اتومبیل دربست فعلا به کاشمر انتقال داده و در شهربانی آنجا منفردا تحت مواظبت کامل زندانی شود و به هیچ وجه نباید او را کسی ملاقات یا مکاتبه بنماید، رئیس شهربانی آنجا مسؤول نگاهداری او خواهد بود.
به موجب دستور بالا مرحوم مدرس به کاشمر منتقل شده و گزارش آن را نوائی طی 16/8/29 -9124 اینطور داده:
«به وسیله رئیس شهربانی کاشمر رسدبان 2 اقتداری که به مشهد احضار و معاونت می‌نمود به کاشمر انتقال و طبق دستورات زندانی».
به طوری که نوائی در بازجویی اظهار داشته چون قبلا دو مرتبه راجع به کشتن مدرس به او دستور داده‌اند و مشارالیه حاضر به انجام این قتل نبوده، وی را به تهران احضار و در 30 آبان به تهران حرکت نموده و پاسیار منصور وقار به جای وی به ریاست شهربانی خراسان منصوب و در اوایل

آذر به مشهد وارد می‌شود.
مطابق حکایت پرونده سرپاس مختار دستور قتل مدرس را به وقار داده، ولی وقار در بازجویی اظهار می‌داد که موقع حرکت به خراسان سرپاس مختار پاکت سربسته و لاک شده به او داده و اظهار داشته آن پاکت را در مشهد به یاور جهانسوزی بدهد که مأموریتی دارد باید انجام دهد و به او بگوید یا به این مأموریت و یا به تهران حرکت کند. مشارالیه نیز در مشهد آن پاکت را به یاور جهانسوزی داده و امر رئیس کل شهربانی را به او ابلاغ کرده و نامبرده پاکت را در اطاق وی باز کرده و خوانده و آن را پاره کرده و در بخاری ریخته و گفت باید به اتفاق حبیب خلج به مأموریت جنوب خراسان برای بازرسی برود او هم برای وی حاکم صادر نموده و عزیمت کرده است.
خلاصه وقار پس از ورود به مشهد جهانسوزی و حبیب‌الله خلج معروف به شمر و میرغضب را ظاهرا به عنوان مأموریت بازرسی جنوب خراسان و باطنا برای قتل مدرس به کاشمر می‌فرستند و مشارالیه عصر ششم آذر وارد کاشمر می‌شوند و چون اقتداری رئیس شهربانی کاشمر حاضر به انجام قتل مدرس را از کاشمر خارج و تحویل محمود مستوفیان داده و مشارالیه به کفالت شهربانی کاشمر در ازاء انجام این مأموریت ابقاء می‌شود.
مستوفیان در هفتم آذر شرح پائین را به سرپاسبان یکم شجاعی نوشته:
«در این موقع جناب آقای یاور تشریف فرمای کاشمر گردیده‌اند دستور فرموده‌اند که شما به اضافه کارهای اداری که دارید بایستی لازمه مراقبت را در حفاظت از شخصی که آقای غلامرضا نخعی بازرس به شما معرفی نماید، بنمایید از اینکه احدی را و خودتان حق مراوده و ملاقات و مکاتبه با او ندارد و همچنین شخص مزبور با اشخاص حتی پاسبانهایی که برای مراقبت او گماشته می‌شود به هیچگونه حق مذاکره و ملاقات با او و پیغام او را با کسی ندارد به این معنی احدی نبایستی مستحضر شود، که چه شخصی در آن منزل و پاسبانها و شما با من برای چه امری در این جا هستید و همین طور بایستی فوق‌العاده دقت شود از ابنیه آنجا که کسی از روی بام و دیوار بالا نیابد که مستحضر شود چه کسی در اینجا است باز هم تأکید می‌شود که از هر جهت مراقبت را مرئی و اقلا تا صبح مدت 24 ساعت چندین مرتبه به طوریکه از ایاب و ذهاب شما مستحضر نشود محل و شخص مزبور را وارسی و عملیات پاسبانان هم بایستی تحت نظر که مخالف دستور فوق نباشد تذکر داده می‌شود که کوچکترین غفلتی با مسامحه در انجام دستور فوق بشود شخص شما مسؤول و به طوری که فرموده‌اند مجازات اعدام است فی‌الحال کاملا شخص و محل مزبور را وارسی که مخالف مقررات زندانیان نباشد.

مستوفیان پس از قبول این مأموریت شروع به تهیه مقدمات نموده که وانمود کند مرحوم مدرس مریض است و طی (16/9/511)6 بر خلاف واقع به شهربانی مشهد تلگراف نموده (سید حسن مدرس از موقع ورود مختصر کسالت، دو روز است مرض او شدت) در صورتیکه مدرس طبق گزارش شماره 16/8/23 -474 اقتداری در 22 آبان وارد کاشمر شده، کسالت نداشته و گزارش تحویل اقتداری بوده و چنانچه کسالتی داشته و کسالت او تشدید یافته بود، بایستی اقتداری چنین تلگرافی کرده باشد نه مستوفیان.
جهانسوزی پس از خارج نمودن اقتداری و غلامرضا نخعی از کاشمر در 16/9/7 به ترتیب حرکت کرده و در ساعت یازده و نیم روز 16/9/9 به کاشمر مراجعت نموده و ترتیب قتل مدرس را می‌دهد.
بدین شرح که علی ذوالفقاری پاسبان را که یکی از مأمورین مراقبت مرحوم مدرس بوده از منزل مسکونی مدرس به وسیله مستوفیان احضار و دستور می‌دهد که از آن منزل خارج شود و شب دهم آذر که موعد قتل مدرس بود، ابراهیم ابراهیمی پاسبان را نیز که مراقب دیگر مرحوم مدرس بود مستوفیان خواستند به عنوان اینکه جهانسوزی او را می‌خواهد مشارالیه می‌فرستد، در صورتی که طبق اظهارات ابراهیم جهانسوزی به او کاری نداشتند و می‌خواستند مشارالیه در منزل مسکونی مرحوم مدرس نباشد.
ابراهیم ابراهیمی جریان مذاکرات خود را با جهانسوزی و وضعیت منزل مرحوم مدرس را در صفحات 66 به بعد چنین گفته:
یک شب موقع اذان مغرب من در خانه بودم و آقا هم بود محمد فراموش‌کار گفت می‌روم شام می‌خورم و برمی‌گردم او که رفت دیدم در می‌زنند رفتم در را باز کردم...
محمود خان پابرهنه... آمد تو و گفت امروز کسی اینجا آمده و کاغذی چیزی آورده، گفتم: خیر.
گفت: بیا برو به شهربانی یاور با تو کار دارد.
خودش آنجا ماند من آمدم اداره شهربانی یاور توی اطاق صاحب منصب کشیک بود به ایشان پیغام دادم که ابراهیم را که خواسته بودید حاضر است. گفته بودند باشد، بنده نشستم تقریبا دو ساعتی طول کشید من را خواست توی اطاق به من نگاه کرد و گفت اسمت چیست، اهل کجای و کجا می‌نشینی و چند سال است باغبان هستی به ایشان جواب دادم. فرمود برو بیرون باش آمدم. باز مدتی نشستم پیغام دادم که اگر کاری چیزی ندارید من بروم، جواب داده بوده که بگویید برو و بنده آمدم بیرون و رفتم منزل وقتی رفتم دیدم لای در باز است و رئیس شهربانی پشت در ایستاده و منتظر من است، من که وارد شدم آمد بیرون و گفت بروید توی

اطاق خودتان و بسراغ آقا هم نروید.
محمد فراموش کار آمد، تفصیل را به او هم گفته بودم تا تقریبا نصف شب بود دیدم در می‌زنند در را باز کردم دیدم سید موسی خان شجاعی سرپاسبان شهربانی است آمد پرسید که آقا کجاست؟
گفتم توی اطاق خودش است...
گفت بیایید برویم جای آقا...
بنده و فراموش کار به اتفاق شجاعی رفتیم اطاق آقا صدا زدم، آقا را دیدم جواب نمی‌دهد، شجاعی به من گفت برو بیدارش کن رفتم و صدا زدم، دیدم جواب نمی‌دهد شجاعی گفت تکانش بده، تکانش دادم دیدم جواب نمی‌دهد، عبا روی صورتش بود، عبا را بلند کردم و دست گذاشتم به صورتش دیدم مرده است و شال و عمامه‌اش هم که همیشه سرش بود باز شده و پهلوی سرش افتاده بود، شجاعی رفت و 20 دقیقه طول کشید دیدم رئیس شهربانی آمد و رفت توی اطاق آقا و نگاه کرد و گفت برو تابوت بیاور.
خلاصه از اظهارت ابراهیم و سایر محتویات پرونده معلوم می‌شود که مستوفیان ابراهیم را به بهانه اینکه یاور جهانسوزی با او کار دارد از خانه مرحوم مدرس خارج کرده و حبیب‌الله خلج نیز بعد به منزل مرحوم مدرس رفته و با مستوفیان مرحوم مدرس را کشته‌اند که اظهارات ذبیح‌الله مهاجرانی در صفحات 10 و 20 جهت توضیح و تکمیل جریان قتل عیان نقل می‌شود.
آقای یاور جهانسوزی که در زندان مرکزی با من در یک اطاق سکوت داشت... راجع به کشتن مرحوم مدرس که تفصیل را از او پرسیدم اظهار کرد که:
سرهنگ وقار رئیس شهربانی مشهد... او را مأمور کشتن مرحوم مدرس کرده‌اند، زیربار نرفته و گفته‌اند به کاشمر برود و در آنجا باشد ولی شخص دیگری را برای این کار خواهند فرستاد و حبیب‌الله خلج را با او فرستاند و شخص نامبرده با یکنفر دیگر (طبق اظهارات جهانسوزی در نزد پاسیار نوائی منظور مستوفیان بوده) سید را خفه کرده‌اند.
به دلایل پایین قتل مرحوم سید حسن به وسیله اشخاص نامبرده فوق ثابت و مسلم است:
1- اظهارات عشرت خاتم اقتداری در صفحات 33 به بعد که گفته است:
در سال 1316 مرحوم اقتداری شوهرم که رئیس شهربانی کاشمر بود به مشهد حرکت کرد بنده هم با او به مشهد رفتم:
سرهنگ نوائی ایشان را مأمور کرده که برود به خواف و مرحوم مدرس را از خواف به کاشمر بیاورد.
بنده از آنجا رفتم به کاشمر و مرحوم اقتداری... به خواف رفت.

تقریبا ساعت ده و یازده بود که مرحوم اقتداری آمدند، مرحوم مدرس هم با ایشان با یک نفر مأمور... وارد شد به منزل مرحوم مدرس... در منزل ما بود...
مرحوم اقتداری نزدیک شهربانی یک خانه اجاره کرده و مرحوم مدرس را بردند در آن خانه... دو روز بعد... مرحوم اقتداری آمد منزل دیدم اوقاتش خیلی تلخ است و گرفته است گفتم چه خبری است.
ابتدا چیزی نگفت چون خیلی اصرار کردم اظهار کرد که یک دستوراتی راجع به این سید بیچاره و از بین بردن او رسیده است که نمی‌دانم چه کنم من گفتم ممکن است استعفا بدهید و می‌گفت اگر من این کار را بکنم جواب خدا را چه بدهم و اگر نکنم از دست این شیرهای درنده چه کنم؟ که خودم را ممکن است از بین ببرند، من گفتم ممکن است استعفا بدهید گفت همین خیال را دارم و استعفا داد این استعفا در زمان سرهنگ وقار رئیس شهربانی خراسان بود استعفای او قبول شد و دستور دادند که شهربانی تحویل محمود مستوفیان بدهد ایشان شهربانی را تحویل داد به مستوفیان و لی چون دستوری راجع به تحویل مدرس نرسیده بود از تحویل دادن او خودداری کرد و مستوفیان همه همیشه اصرار می‌کرد که مدرس را تحویل بگیرد. در این بین یاور جهانسوزی آمد به کاشمر به اتفاق حبیب‌الله خلج پاسبان که مأمور مشهد بود و جهانسوزی آمد به منزل مرحوم اقتداری گفت که اقتداری چرا معطلی و چرا حرکت نمی‌کنی، مرحوم اقتداری گفت: معطلی من راجع به این حبسی است که او را چه کنم، گفت او را هم باید تحویل محمودخان مستوفیان بدهید و ایشان هم مدرس را تحویل مستوفیان داد و فردای آن روز حرکت کردیم مشهد و همان روزی که جهانسوزی آمد و این صحبت‌ها را با اقتداری کرد، گفت که من می‌روم یک روز مأموریتی دارم انجام می‌دهم و برمی‌گردم شما نباید اینجا باشید بعد از دو روز گویا روز سوم بود، یک روز اقتداری به من گفت دیدی خدا با ما بود که این کار را نکردیم، گفتم چه شده است، گفت: همان شب که ما حرکت کردیم جهانسوزی از مأموریت به کاشمر برمی‌گردد و با حبیب‌الله خلج و محمود مستوفیان مشروب زیادی می‌خورند و می‌روند با مدرس، سماوری آتش می‌کنند و چای می‌خورند و در اول چای را مرحوم مدرس می‌ریزد برای آنها دفعه دوم محمود مستوفیان می‌گوید اجازه بدهید من چای بریزم اجازه می‌دهند چای می‌ریزد و دوای سمی را... در استکان مدرس می‌ریزد و چای را می‌خورند چون مدتی می‌گذرد و می‌بینند اثری نبخشید جهانسوزی برمی‌خیزد و اشاره به مستوفیان می‌کند و از اطاق بیرون می‌رود، مستوفیان هم عمامه سید را که سرش بوده برداشته و می‌کند توی دهانش تا خفه می‌شود و همان شبانه هم می‌برند دفن می‌کنند.

دستوری که برای از بین بردن مدرس از تهران آمده بود تلگراف رمز بوده... به امضای سرهنگ وقار... مرحوم اقتداری آن تلگراف را که رمز بود با کشف آن که در خارج کشف کرده بود به من نشان داد، نوشته بود باید به طوری که هیچکس حتی قراول درب اطاق مدرس هم نفهمد، با استر کنی او را از بین ببرید.
در جواب بازپرس که سئوال کرده است «مدرس را که از خواف آوردند حالش چه طور بود» گفته است «سالم بود... مریض نبود»
مرحوم اقتداری از مشهد به شهربانی همدان منتقل شدند و پس از بیست روز از ورود به همدان مریض شد... بر اثر دوای عوضی که داده بودند مرحوم شد.
2- اظهارات علی ذوالفقاری پاسبان در صفحات 50 به بعد که گفته:
همان روزی که شب آن، مدرس فوت کرد ابراهیم پاسبان... آمد آنجا من را صدا کرد، گفت رختخواب مرا بردار برو رئیس تو را می‌خواهد، گفتم چشم بنده هم رختخواب را برداشتم بردم.
رفتم پیش رئیس... محمودخان معروف به پابرهنه رئیس فرمود برو منزل راحت کن، من هم رفتم تا شب فرستادند عقب من و شب آن روز آقا شام را که درست کرد من را صدا، گفت: بیا بنشین شام بخور من رفتم نشستم شام خوردم آقا فرمود کربلایی علی فردا صبح ترا عوض می‌کنند ولی شب باز ترا می‌آورند، گفتم: آقا برای چه لابد بد آدمی هستم، فرمودند خوب آدمی هستی ولی عوضت می‌کند...
شب تقریبا ساعت 9 بود در منزل نشسته و شام می‌خوردیم، دیدم در زدند، گفتم کیست، دیدم ابراهیم است، می‌گوید بیا رئیس ترا می‌خواهد من رفتم اداره شهربانی دیدم محمود مستوفیان رئیس شهربانی دارد قدم می‌زنند، گفت بیا برو منزل کربلایی اسمعیل (مقصود همان منزل مدرس بود.) بنده رفتم آنجا دیدم ابراهیم و محمود فراموش کار آنجا هستند رئیس هم آمد آنجا وقتی من وارد شدم دیدم آقا مرده است و رو به قبله است به محمد گفتم چه شده گفت سکته کرده است.
گفتم: صبح که من رفتم حالش خوب بود و با من صحبت می‌کرد، گفت دیگر می‌گویند سکته کرده است... فقط دیدم که لب زیرش را با دندان گرفته بود...
در جواب بازپرس که سؤال کرده (تا آنروزی که شما نزد مدرس بودید کسالت و مرضی نداشت) خیر ابدا مرضی نداشت، سلامت بود ماه رمضان بود روزه می‌گرفت و حالش خوب بود.
اظهارات محمود فراموشکار در صفحات 76 به بعد که قسمت‌های موثر آن عینا نقل می‌شود.
نزدیک افطار بود چون به رئیس گفته بودم که موقع افطار و سحر باید

بروم و اجازه داده بود، رفتم منزل تقریبا ساعت چهار از شب گذشته بود، برگشتم آمدم آنجا از ابراهیم یا کربلائی علی پرسیدم که کسی اینجا نیامد گفت رئیس با حبیب‌الله خان شمر با سید موسی خان شجاعی آمدند اینجا و رفته‌اند توی اطاق آقای مدرس و من را هم گفته‌اند در خانه باش، رفته‌اند نیم ساعت هم معطل شده و برگشته و رفته‌اند...
تقریبا دو ساعت گذشت در زدند رفتیم در را باز کردیم دیدیم رئیس شهربانی تنها بود، آمد تو و گفت بیاید برویم اطاق آقا با آقا کار دارم بنده و رفیقم و رئیس رفتیم اطاق آقا، دیدیم آقا خوابیده روی تختخواب و لحاف رویش هست نمی‌دانم عبا هم روی خودش بود یا نه.
محمود خان مستوفیان گفت آقا را صدا بزنید هر چه صدا کردیم جواب نداد، بعد گفتم آقا که جواب نمی‌دهد مستوفیان گفت آقا سکته کرده است و نباید هیچکس بفهمد و اگر به کسی بگویید که آقای مدرس مرده، زبانتان را می‌برم. بعد به بنده گفت برو به جناب یاور رئیس پلیس که منزل من هستند بگو آقای مدرس سکته کرده است، چه دستوری می‌فرمایید، بنده هم آمدم خانه رئیس به جناب یاور که اسمش یادم نیست گفتم، رئیس شهربانی عرض کردند که آقای مدرس فوت کرده‌اند، چه دستور می‌فرمایید، فرمودند به مستوفیان بگو که شبانه به طوری که کسی نفهمد غسل بدهید و دفن بکنید، بنده برگشتم دیدم ابراهیم تابوت آورده کربلایی علی هم آنجا است...
محمود خان خودش چراغ انگلیسی را برداشت دست گرفت، حرکت کردیم، رفتم به غسالخانه...
به بنده گفت شما آقا را کشتید من عرض کردم شما که می‌دانید من آدم‌کش نیستم و من رفته بودم شام خوردن سفارش می‌کرد که به کسی نگویید که آقا مرده و نگویید که رئیس آمده آنجا نیم ساعت مانده و رفته است که اگر بگویید زبانتان را می‌برم...
اقتدار نظام را مجبورا فوری حرکت دادند از کاشمر وقتی که یاور آمد و یک نفر از پاسبانها را هم مأمور کرده بود که اقتدار نظام را فورا حرکت بدهید... آن روز مرحوم مدرس... روزه داشت فرمودند می‌خواهم کته درست کنم.
4- اظهارات ابراهیم ابراهیمی پاسبان در صفحات 66 به بعد که قسمتی از آن قبلا ضمن توضیح جریان قتل مذکور افتاد و قسمت‌های مؤثر دیگر آن هم ذیلا نقل می‌شود.
در خانه دومی غیر از من و کربلایی علی و محمد فراموشکار و آقا دیگر کسی نبود...
رئیس شهربانی محمود خان پابرهنه بود. در آن موقع یک یاوری از مشهد آمده بود با یک آجودان.. اسم آن آجودان حبیب‌الله بود آمدند کاشمر یک

مأمور تامینات با آقای مدرس از خواف آمده و در کاشمر بود... یاور که آمده غلامرضا مأمور تامینات را خواسته و گفته بود باید بروی به کناپاد یا به خواف و او را حرکت داد از کاشمر رفت...
یک شب موقع اذان مغرب من در خانه بودم و آقا هم بود، محمد فراموشکار گفت من می‌روم شام می‌خورم و برمی‌گردم او که رفت دیدم در می‌زنند.
(جریان آمدن مستوفیان تا فوت مرحوم مدرس در صفحه‌ی 5 ادعانامه قبلا مذکور افتاد.)
رئیس شهربانی آمد و رفت توی اطاق آقا و نگاه کرد و گفت برو تابوت بیاور...
وقتی رفتیم غسال‌خانه میرزا کریم آقا را شست و ما سه نفر هم ایستاده بودیم.
محمود خان قدم می‌زد و رو کرد به ما و خندید و گفت پدر سوخته‌ها آقا را کشتند...
موقع اذان پیش از این که رئیس شهربانی بیاید من پیش آقا بودم و موقع افطار بود که چای می‌خورد شامش هم سربار بود.
بعد از اینکه رئیس آمد دیگر من آقا را ندیدم حالش خوب بود چای می‌خورد... چای را خودش درست کرده بود... در آن روز روزه بود... کسالت نداشت بعد از این که غلامرضاخان از آنجا رفت غصه می‌خورد که غلامرضا خان خوب آدمی بود که از اینجا رفت.
... همان موقعی که یاور آمد اقتدار نظام آنجا بود... بعد فوری محمود خان آمد به اقتدار نظام گفت یاور گفته الان باید حرکت کنی هر چه خودش و خانمش گفتند که فردا حرکت کنیم گفت نمی‌شود باید الان حرکت کنید همان روز اسبابش را بستند...
5- اظهارات محمد رفیع نوائی رئیس اسبق شهربانی مشهد در صفحات 3 به بعد که قسمت‌های مؤثر آن عینا نقل می‌شود:
درست در خاطر ندارم که در 1306 بوده است یا 1307 مأموری از تهران آمد به مشهد، ابلاغ کرد که بایستی مأمور بفرستید به خواف محرمانه مدرس را مسموم نماید به مأمور گفته شد مراجعت کن اقدام می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم مأمور مراجعت کرد به مرکز جواب دادم چون بیست و پنج نفر نظامی هم در نگاهداری مشارالیه شرکت دارند این عمل به طوریکه کسی نفهمد غیرمقدور است.
مأمور محمد حسن خان سرداری... رئیس شهربانی هم سرتیپ محمد خان درگاهی بود.
در زمستان 1315 آمدم به مرکز پس از خاتمه مرخصی موقعی که می‌خواستم بروم مشهد رئیس شهربانی وقت را که مختار باشد ملاقات،

اجازه حرکت خواستن فرمودند شاه مایل است که مدرس از بین برود. این مأموریت را به طور یکسره شما انجام بدهید، جواب دادم چون این امر بر خلاف قانون است بهتر این است محرمانه کتبا مرقوم بفرمایید، جواب فرمودند: این نوع مسائل کتبی نمی‌شود شفاهی است، من هم از روی ادب عرض کردم من حرفی ندارم که فرمایشات تیمسار را اطاعت کنم ولی آن مأموری که بایستی این عمل را انجام بدهد قطعا از من نوشته کتبی می‌خواهد دیگر ساکت شد چیزی نگفت و من هم خداحافظی کرده و رفتم خراسان.
در این بین شنیده شد که آن بیست و پنج نفر نظامی را از آنجا برداشته بنده از وحشت اینکه مبادا مجددا امری برسد و من عذری نداشته باشم پیشنهاد کردم که مدرس را به
کاشمر انتقال بدهند اول نسبت به بنده متغیر شدند که یک پیرمرد ضعیفی را چطور نمی‌توانید نگاهدارید و بعد اجازه دادند منتقل به کاشمر شود.
وقتی که حسن رادسر (سرداری) آمد به مشهد با همان ترتیبی که عرض کردم او را مراجعت دادم برای اینکه فورمالیته به عمل آمده باشد که بعدا خودم گیر نباشم اسدالله خان رئیس تامینات خودم را که آن روز مورد اطمینان من بود با دستور اینکه برود به خواف و مراجعت کند و گزارش بدهد که با بودن نظامیها غیرمقدور است روانه کردم در مراجعت هم همانطور گزارش داد که به مرکز عرض شد اسدالله خان نام فامیلش سرداری است.
در صفحات 122 جریان ملاقات خود را در بهداری شهربانی و در زندان با جهانسوزی اینطور بیان نموده.
رفتم بهداری جهانسوزی آمد پس از سلام و تعارف، اظهار کرد که من خواستم از شما مشورت کنم که تکلیف من چیست من جواب گفتم نمی‌دانم موضوع چیست و تو تا چه حدی مداخله داشتی تا به تو کمک فکری بکنم بنا کرد قسم خوردن که من نه مدرس را دیده‌ام و نه با او کاری کردم، فقط یک امری را از طرف رئیس شهربانی خراسان به رئیس شهربانی کاشمر ابلاغ کردم حرف ما که به اینجا رسید یک نفر صاحب منصب وارد اطاق شد و حرف ما قطع شد.
موقع خارج شدن جهانسوزی اظهار کرد که سرهنگ وقار (در آن موقع پاسیار وقار رئیس زندان مرکزی بوده) آمده بود اینجا من از او خواهش کردم که مرا به کریدور یک منتقل کند امروز به آنجا خواهم آمد و خدمت شما خواهم رسید...
گویا همان روز او را به کریدور یک منتقل نمودند دو روز بعد از ورودش آمد به اطاق من گفتم حالا خوب است تفصیل را بگویید... تفصیل را این طور بیان کرد.

پس از اینکه شما از مشهد به تهران رفتید و سرهنگ وقار آمد به مشهد به من امر کرد بایستی بروی و این عمل را خاتمه بدهی من جواب گفتم که قلب من ضعیف است، من نمی‌توانم این کار را بکنم سرهنگ وقار گفت تو کار نداشته باش حبیب با تو می‌آید تو امر مرا به رئیس شهربانی ابلاغ کن او خودش انجام خواهد داد من هم بنام تفتیش شهرهای جنوبی خراسان رفتم امر سرهنگ رئیس شهربانی را ابلاغ کردم خودم هم منزل رئیس شهربانی منزل کردم شب به من راپورت دادند که مدرس را دفن کردیم.
اظهارات اسدالله سرداری مؤید قسمتی از اظهارات نوائی است؛ زیرا در صفحات 19 مکرر به بعد گفته قضیه مربوط به دوازده سال قبل است جزئیات موضوع را در نظر ندارم ولی یک مذاکراتی آنچه به خاطرم می‌آید بین بنده و سرهنگ محمد رفیع شده که ایشان از بنده قول شرف گرفته‌اند که مادام‌العمر اظهاری نشود.
روزی طرف عصر در ایام پاییز بود ایشان یعنی آقای سرهنگ رفیع نوائی، بنده را احضار فرمودند که به اتفاق برویم گردش چون چنین مطالبی و یا چنین اظهاری از آقایان سرهنگ‌ها نشنیده بودم.
به طور شوخی گفتم چه شده است که جناب سرهنگ به این خیال افتاده‌اید، فرمود: برویم حالا بعد مطلع می‌شوید، مقداری راه رفتیم تا رسیدیم به یک باغی ایشان اظهار کردند با یک حال گرفته و چهره سیا من یک مطلبی دارم خیلی محرمانه می‌خواهم به شما بگویم و دچار یک محظور فوق‌العاده خطرناکی شده‌ام...
پرسیدم چه پیش آمدی شده، فرمودند به من یک مأموریت بدی داده شده است و من می‌خواهم آن مأموریت را به شما بدهم چون هر چه فکر می‌کنم از شما نزدیک‌تر و محرم‌تر در اداره شهربانی خراسان کسی را ندارم.
پرسیدم بفرمایید چیست، فرمودند این مهمانی که برای ما فرستاده شده است باید کلکش کنده شود، بنده سؤال کردم مهمان کیست و کلکش کنده شود چیست با صدای گرفته که خوب به خاطرم می‌آید اظهار داشت، همین کسی که در خواف است بنده خندیدم گفتم چطور باید کلکش کنده شود، گفت، باید کشته شود بر من خنده افزوده شد گفتم: مگر شما این کاره هستید، گفت، من این کاره نیستم ولی چون این به من تکلیف شده است من هم ناگزیرم این تکلیف را به شما بکنم.
گفتم یعنی چه به من تکلیف بکنید که مرتکب جرمی بشوم، فرمودند: بلی.
گفتم: که من کی و شغل من چیست. گفت: شما رئیس تامینات من هستی.
گفتم حالا من برای شما توضیح می‌دهم که رئیس تامینات یعنی چه رئیس تامینات یعنی کاشف جرایم نه اینکه خود مرتکب جرم شود حتی این است

که اگر حقیقتا شما این کاره بودید و هستید به نحو دیگری اقدام و به من که رئیس تامینات هستم امر می‌کردید که مرتکب را به دست بیاورم.
بنده چنین محرمیتی در این قبیل قضایا با شما نداشته و ندارم.
گفت می‌دانید تمرد برای شما چه عواقبی دارد گفتم بالاتر از این نیست که مرا اعدام خواهند کرد. گفت: تکلیف من چیست. گفت: من و شما را قانون معین کرده است اگر شما اینکاره هستید قانون به شما می‌گوید کتبا نوشته بگیرید.
اگر این کاره نیستید جواب می‌دهید بر فرض که عواقب بدی داشته باشد اعدام خواهید شد و اگر حقیقتا تصور می‌کنید که من اینکاره هستم قدم اول من به شما می‌گویم که بنویسید آیا می‌نویسید به من بدهید ایشان اظهار داشتند تو چرا اینطور عصبانی شدی و چرا این قدر بچه‌ای در این مورد یکی نوشته می‌دهند چون دیدند من خیلی عصبانی شدم فرمودند نه تو آدم‌کش هستی و نه من، شوخی کردم با شما این اظهارات را کردم و حقیقت این است که شما فوری فردا صبح قبل از آفتاب حرکت کن برو به خواف وضعیت منزل این شخص را ببینید چون تهران از وضعیت محلی این آدم نگران است و برای من راپورت بیاور.
فردای آن روز با اتومبیل ایشان رفتم به خواف وضعیت منزل مدرس را دیدم و خود مدرس را هم ملاقات کردم و ایشان از من خواهش کردند که به رئیس نظمیه محمد رفیع خان بگویید اگر ممکن است شما بیایید من را ملاقات کنید بنده هم در مراجعت به ایشان عرض کردم که مدرس چنین تقاضایی دارد و وضعیت منزل را هم که چه جور است به ایشان گزارش دادم.
یک روز بعد از آن روز که گزارش دادم به من فرمودند فلانی تصور می‌کنم شما پای مسافرتی هم در پیش داشته باشید من گفتم دیگر به جایی مسافرت نمی‌کنم فرمودند دست پاچه نشو تهران باید بروید، گفتم برای چه. گفتند: اگر اجازه آمد به تو خواهم گفت من مراجعت شما را به تهران تلگراف کرده‌ام که اگر اجازه بدیهد برای عرض مطالبی شخصا به تهران آمده و یا اینکه رئیس تأمینات را بفرستم.
به ایشان گفتم حقیقت درجه دوستی را به طوری که خودتان اظهار می‌فرمایید تمام کرده‌اید...
به چه مناسبت مرا به تهران بفرستید فرمودند شما می‌دانید کسی که همواره صحبت کند و هم از قوانین مطلع باشد در اداره نداریم. اگر خودم را اجازه دادند که خودم می‌روم به تهران و هر کاری باید بکنم می‌کنم یا برمی‌گردم یا برنخواهم گشت و اگر مرا اجازه ندادند شما چون می‌توانید حرف بزنید دستوراتی به شما می‌دهم که آنجا بگویید.
اظهارات محمد علی وقار در صحفه 89 به بعد که قسمتهای مؤثر آن عینا

نقل می‌شود...
بنده با اقتدار رئیس شهربانی کاشمر که چند سال پیش در اینجا رئیس شهربانی بود سابقه دوستی و آشنایی داشتم چون که قبل از آن یک سفر دیگر هم به کاشمر آمده و رئیس شهربانی بوده ایشان در سفر آخر که کاشمر بودند به مرخصی مشهد رفتند...
مستوفیات از مشهد به جای او آمد پس از چندی مراجعت کردند.
روز سوم ورودشان بود... رفتیم منزل خدمتشان...
بعد یکی دو روز توی خیابان ایشان را دیدم فرمودند از تو خداحافظی می‌کنم. و باید بروم مشهد گفتم علت تغییر شما چیست.
گفت حقیقت این است که این مهمانی که گفتم آورده‌اند به کاشمر آقای مدرس است به من امر شده است او را بکشم حاضر نشده‌ام و حالا یاور جهانسوزی آمده است و امر کرده که باید فوری حرکت کنم.
7- اظهارات حاجی علی اکبر عظیمان در صفحه 92 به بعد که قسمتهای موثر آن عینا نقل می‌شود.
بنده با اقتدار نظام از سابق دوستی و آشنایی داشتم او رفت به مرخصی مشهد... اقتدار نظام از مشهد آمد شنیدم یک آقایی را از خواف آورده و در منزل خودش نگهداشته چون با اقتدار نظام خیلی دوست بودم فردای آن روزی که وارد شده بودم رفتم منزل رفتم تو دیدم یک آقایی با لباس سفید و ریش سفید نشسته و یک شال سفید هم به سرش پیچیده است در این بین آقا آب خوردن خواست، کلفت اقتدار نظام کاسه آب را خواست ببرد تو بنده دیدم که خود اقتدار نظام کاسه را گرفت و دو دستی برد جلوی آقا آب خورد و اقتدار نظام کاسه را گرفت و عقب عقب آمد از اطاق بیرون و به من اشاره کرد که حالا برو بنده هم رفتم.
روز بعد شنیدم که از مشهد مأمور آمده که یکی از آنها حبیب‌الله معروف به میرغضب بود که من خودم او را دیدم بعد فوری اقتدار نظام را حرکت دادند به مشهد موقع حرکت رفتم اقتدار نظام اظهار کرد که من می‌روم من را حلال کنید شاید دیگر من را نبینید.
گفتم چرا می‌روی. گفت: این آقای مدرس را که به من داده‌اند اینجا آوردم، مجبورم کرده‌اند که از بین ببرم من حاضر نشدم حالا من را مجبورا می‌فرستند به مشهد...
بین مردم می‌گفتند مستوفیان و حبیب‌الله شهر رفته‌اند نزدیک افطار منزل مرحوم درس و به ایشان گفته‌اند برای ما چای بریزید فرمودند خودتان بریزید گفتند شما هم باید بخورید فرمودند که حالا وقت افطار نیست و من نمی‌خورم بعد گفتند که خیر موقع افطار است. فرمودند پس بروم ببینم، آمده‌اند بیرون نگاه کردند و فرمودند: پس نماز مغرب را بخوانم. آن وقت بعد از نماز چای را می‌ریزند در قوری و توی آن زهر می‌ریزند و بخورد آقا

می‌دهند و بعد از مدتی که می‌بینند زهر اثر نکرده است شال خود آقا را می‌اندازند به گردنش و خفه می‌کنند...
مشهدی اسمعیل مفتش که مدرس در خانه او بود... این اظهار را نمود...
8- اظهارات اسمعیل را در صفحات 99 به بعد که قسمت‌های مؤثر آن عینا نقل می‌شود. نمی‌دانم بیست و ششم ماه رمضان یا بیست و هفتم ماه رمضان بود ظهری بود شنیدم که آقا را در منزل کربلایی اسمعیل کشته‌اند. کربلایی اسمعیل... برای من قضیه کشتن مدرس را نقل کرد و گفت... مستوفیان با یک نفر دیگر که نشاخته بوده آمده‌اند و آقا را زهر داده‌اند و همچنین دیده‌اند شال آقا را که دور سرش می‌پیچیده باز کرده به دور گردنش انداخته و کارشان را خاتمه می‌دهند...
شیخ هادی که حالا مرده است و متصدی دفن اموات بود... می‌گفت که آثار طناب یا شال در گردن آقا دیده است.
9- اظهارات حسین مغانی در صفحات 101 به بعد گفته:
یک روز در ماه رمضان بود... کربلایی اسمعیل مفتش که حالا مرحوم شده به من رسید و سر به گوش من گذاشت و گفت: فلانی خبرداری چه شده. گفتم: خیر. گفت: دیشب آقای مدرس را در باغچه من زهر داده و کشتند. مستوفیان و یک نفر دیگر آمدند او را زهر دادند نمرد بعد شال به گردنش انداختند و خفه کردند و جنازه‌اش را توی تابوتی که پاسبانها محرمانه آورده بودند گذارده و بردند مخفیانه ذفن کردند.
10- اظهارات سید حسین ابراهیم زاده در صفحات 104 به بعد که گفته:
بنده با اقتدار نظام رئیس شهربانی کاشمر که یک سفر دیگر هم آنجا رئیس شهربانی بود آشنایی و دوستی داشتم اقتدار نظام به مرخصی مشهد رفته بود. اقتدار نظام برگشت کاشمر، شب دوم ورودش بنده رفتم منزل ایشان به عنوان دیدن خودش آمد دم در و گفت:
حالا نمی‌توانم از کسی پذیرایی کنم دو شب دیگر... بیایید، شب سوم یا چهارم بود که رفتم به منزل ایشان پس از صحبت اظهار کرد این آقایی که من آورده‌ام آقای سید حسن مدرس و چون به من امری کرده‌اند و من زیر بار نرفته‌ام، امر کرده‌اند که به مشهد بروم و فورا حرکت خواهم کرد. فردای آن روز ایشان رفتند تا شب بیست و ششم ماه رمضان که آقا را به قتل رسانیده‌اند و بنده شنیده‌ام که محمود خان مستوفیان رئیس شهربانی این کار را کرده و شبانه برده‌اند دفن کرده‌اند.
من از شیخ غسال شنیدم که گفت در موقع غسل دادن دیده بود که گردن آقا سیاه بوده و بدن هم نزدیک به تلاشی شدن بوده است.
بنده از امیرخان پاسبان شنیدم که آقا را کشته‌اند و علت این اظهار هم این بوده است که همان شبی که آقا را شهید کرده‌اند فردای آن روز زن امیرخان پاسبان تعزیه زنانه برای آقا در خانه خود گرفته بود. بنده از

امیرخان پرسیدم تعزیه برای چه بود اظهار کرد که آقا سید حسن مدرس را کشته‌اند.
در آن روز یاور جهانسوزی با یک نیفر پاسبان قد بلند که اسمش را نمی‌دانم فقط معروف به میرغضب بود آمده بودند کاشمر.
11- اظهارات حاجی سید عبدالمجید آله طه در صفحات 111 به بعد گفته:
شب بیست و چهارم یا بیست و پنجم ماه رمضان بود که من رفتم خانه اقتدار نظام به من اظهار کرد که رئیس پلیس مشهد آمده و کار را بر من سخت گرفته‌اند که این سید بزرگوار را بکشم ولی من اقتدار نمی‌کنم و هر کاری ایشان می‌خواهند با من بکنند و فردا هم باید از این شهر بروم.
زن امیرخان پاسبان... به آقا اخلاص تامی داشت و برای او روضه می‌خواندم. گفت آقا را زهر داده‌اند و همان زن امیرخان بعد از کشتن آقا سه شب برای آقا تعزیه گرفت محرمانه.
12- محتویات پرونده‌های شهربانی مربوطه به مرحوم سید حسن مدرس و مندرجات دفاتر نگهبانی شهربانی کاشمر به شرح پایین:
الف- تلگراف شماره 16/8/16 -8661 پاسیار نوائی به اداره کل شهربانی بدین عبارت «اینکه امر فرمودند زندانی شود مدرس در خواف زندانی نبوده در حیاط جداگانه نگاهداری می‌شد حال در کاشمر زندانی شود یا منزل جداگانه.
اداره کل شهربانی طی 16/8/18 -29767 -28107 جواب داده شهربانی مشهد 8661 به طوریکه دستور داده شده مشارالیه باید در شهربانی در محل مناسبی منفردا به طور زندانی دقیقا مراقبت شود.»
از این دستور معلوم می‌شود که وضعیت مرحوم مدرس بعد از انتقال به کاشمر سخت‌تر شده و در آنجا به زندان مجرد منتقل گردیده و وضعیت خاصی برای او در نظر گرفته شده که منظور از آن نمی‌تواند فقط تحت نظر گرفتن مرحوم مدرس دانست.
ب- گزارش شماره 474 مورخ 16/7/23 اقتداری به شهربانی مشهد بدین مضمون «ساعت 17 یوم 22 ماه جاری سید حسن مدرس را به اتفاق غلامرضا نخعی بازرس و پاسبان شماره 5 زور وارد کاشمر گردیده.
گزارش شماره 9124 مورخ 16/8/29 نوائی به اداره کل شهربانی به این عبارت «به وسیله رئیس شهربانی کاشمر رسدبان 2 اقتداری که به مشهد احضار و معاودت می‌نمود به کاشمر انتقال و طبق مقررات زندانی و دستور شماره 102 مورخ 16/9/1 یاور جهانسوزی کفیل شهربانی شرق به شهربانی کاشمر بدین مضمون:
«پاسخ گزارش شماره 474 به طوریکه دستور داده شده است، سید حسن مدرس باید در محل مناسبی منفردا زندانی و دقیقا مراقبت شود که با احدی ملاقات و مکاتبه ننماید و نیز تا موقعیکه اقتداری شهربانی را تحویل

نگرفته حفاظت و مسؤولیت زندانی مزبور به عهده او خواهد بود و بعدا با شخص رئیس شهربانی است از این تلگراف‌ها و نامه‌ها استنباط می‌شود که اقتداری به عنوان ریاست شهربانی کاشمر مدرس را از خواف به کاشمر منتقل و مأموریت محافظت او را داشته و قرار بوده که شهربانی را هم از مستوفیان تحویل بگیرد و بعدا هم مسؤولیت حفاظت مدرس باز با شخص خود او باشد ولی بعد از ورود، جهانسوزی بطوریکه بعدا ذکر خواهد شد اقتداری را که حاضر به ارتکاب قتل نبوده از کاشمر اخراج و مستوفیان را به کفالت شهربانی کاشمر ابقاء نموده‌اند.
ج- در دفتر نگهبانی سال 1316 در صفحه 158 به تاریخ 6 آذرماه 1316(23 رمضان) در وقعه 3 نوشته شده است: ساعت 15 بعدازظهر جناب ریاست سر کلانتری مرکز ناحیه شرق به شهربانی وارد شدند مراتب استحضارا معروض داشت.
در همان صفحه در وقعه 5 همان روز نوشته شده «حسب‌الامر جناب ریاست سرکلانتری رسدبان 2 اقتداری را احضار و ابلاغ شده که فورا حرکت و خود را به شهربانی مشهد معرفی نمایند و نیز از گاراژ ماشین تهیه که فردا اول صبح حرکت نماید مراتب را استحضارا معروض داشت.
در صفحه 160 دفتر نامبرده به تاریخ 16/9/7 در وقعه 5 نوشته شده ساعت 10 صبح تعقیب وقعه 5 صفحه 158 رسدبان 1 اقتداری رئیس شهربانی سابق کاشمر به طرف مشهد حرکت نموده.»
از مندرجات دفتر نگهبانی که فوقا بدآن اشاره شد واضح است که مأموریت جهانسوزی مستلزم اخراج اقتداری از کاشمر بوده که به مجرد ورود با فشار و سخت‌گیری زیاد مشارالیه را که حاضر به ارتکاب قتل مدرس نبوده از کاشمر به مشهد اعزام کرده.
د- تلگراف رمز شماره 511 مورخ 19/6/6 به امضای مستوفیان بدین عبارت:
«مشهد شهربانی سید حسن مدرس از موقع ورود مختصر کسالت، دو روز است مرض او شدت.»
این تلگراف بر خلاف واقع و برای ظاهرسازی بوده و مستوفیان می‌خواسته وانمود کند که مدرس مریض است؛ زیرا اگر مدرس در موقع ورود به کاشمر مریض بود بایستی اقتداری گزارش کسالت او را بدهد نه مستوفیان و به علاوه مستوفیان در همان روز تحویل گرفتن مدرس گزارش داده که دو روز است مرض مدرس شدت یافته در صورتی که دو روز قبل از آن هم مدرس تحویل اقتداری بوده و چنانچه کسالت وی تشدید یافته بود بایستی اقتداری گزارش آن را بدهد.
نامه مورخ شنبه هفتم آذرماه 1316 مستوفیان نیز به عنوان «آقای سرپاسبان یکم شجاعی» که قبلا در صفحهِ 3 ادعانامه عین آن نقل شد.

مؤید این است که مستوفیان تنها مأمور مراقب مدرس نبوده بلکه مأموریت دیگری داشته است که حتی می‌خواسته مردم مطلع نشوند که مدرس در آنجا است.
در صفحه 161 بتاریخ 16/9/7 در ورقه 5 نوشته شده: «تعقیب وقعه 4 صفحه 160 جناب ریاست سرکلانتری ناحیه شرق ساعت 14 عصر حرکت نموده با اتومبیل طرف تربت مراتب معروض» و در صفحه 67 به تاریخ 16/9/9 در وقعه 5 نوشته شده است:
ساعت 11/ 30 صبح جناب ریاست سرکلانتری ناحیه شرق به کاشمر وارد به شهربانی تشریف آورده، پس از نیم ساعت توقف تشریف بردند.
صورت مجلس مورخ شب 16/9/10 بدین مضمون:
«خدمت جناب یاور ریاست اداره سرکلانتری مشهد محترما به عرض می‌رساند ساعت 22/ 30 عصر به معیت سرپاسبان 1 شجاعی به محل زندانی به جهت وارسی آمده مشاهده شده زندانی مزبور فوت نموده، در صورتیکه سرپاسبان مزبور اظهار می‌دارد ساعت قبل که من آمده بودم مشارالیه حیات داشتند و پاسبانان 6 و 7 قراولان هم به همین نحو اظهار داشتند که ساعت قبل یعنی یک ساعت قبل از این ساعت، گزارش قبل از آمدن بنده و مراجعتم مومی‌الیه حیات داشته. مراتب گزارش معروض تا به آنچه امر فرمایند اطاعت شود به امضای مستوفیان و سرپاسبان 1 شجاعی و پاسبان شماره 7 محمد فراموشکار و مهر ابراهیم پاسبان شماره 6 از مراتب مذکور معلوم می‌شود که جهانسوزی پس از ورود به کاشمر دستور داده که تلگراف بر خلاف واقع راجع به کسالت مرحوم مدرس مخابره شد و ترتیب نگاهداری مدرس را هم مشارالیه به مستوفیان داده؛ زیرا مستوفیان در دستوری که راجع به این موضع به سرپاسبان شجاعی داده اشعار داشته که حسب‌الامر جناب یاور گزارش فوت مرحوم مدرس را هم به عنوان جهانسوزی داده که این گزارش نیز طبق اظهارات محمد فراموشکار و ابراهیم ابراهیمی برخلاف واقع است.
از مراتب فوق‌الذکر واضح است که مأموریت جهانسوزی بازرسی جنوب خراسان نبوده بلکه ارتباط با قتل مدرس داشته و حتی موقعی که از جهاسنوزی سؤال شده چرا دکتر و پزشک برای معالجه مدرس و بعد از فوت او باری معاینه و دادن جواز دفن نبوده.
اظهار داشته که جهانسوزی و شهربانی مشهد چنین اجازه به او نداده‌اند مضافا بر اینکه اگر یاور جهانسوزی مأموریت بازرسی داشته لامحال باید حکمی حاکی از نوع مأموریت وی صادر شده باشد و گزارش نیز راجع به مأموریت خود پس از مراجعه به مشهد بدهد، در صورتیکه جهانسوزی گزارشی از نتیجه مأموریت خود نداده و وقار نیز در بازجویی اظهار داشته چون سرپاس مختار دستور داده بود که جهانسوزی باید به جنوب خراسان

مسافرت کند، مشارالیه نتیجه بازرسی را از او نخواسته است.
مستوفیان پس از قتل مدرس و تنظیم گزارش بر خلاف واقع که راجع به ثبوت او به جهانسوزی داده برای اینکه وانمود کند مرحوم مدرس بر اثر کسالت فوت نموده، صورت مجلس دیگری به تاریخ لیله 16/9/10 در دو صفحه بدین عبارت تنظیم نموده «ساعت 22/ 30 یوم جاری اینجانب رسدبان 3 مستوفیان کفیل شهربانی کاشمر به معیت سرپاسبان یکم سید موسی شجاعی به منزل واقعه در محله نو که شخص سید حسن مدرس زندانی در آنجا بوده رفتیم مشاهده شد زندانی مزبور فوت در صورتی که سرپاسبان مزبور اظهار می‌دارد، یک ساعت قبل از من جهت بازدید او رفتم زندانی مزبور حیات داشته و پاسبان شماره 6 ابراهیم ابراهیمی ترشیزی و شماره 7 محمد فراموشکار پاسداران زندانی مزبور اظهار می‌دارند که متوفی فوق به مرض تنگ نفس سینه مبتلا بوده و تا یک ساعت قبل حیات داشته که بعدا فوت نموده است».
و بعدا باز احتیاط نموده گزارش شماره 530 مورخ 16/9/13 را به عنوان ریاست شهربانی ناحیه شرق بدین عبارت: «پیرو گزارشهای رمز 16/9/6 -511 و 16/9/10 -515 مربوط به مریضی و فوت سید حسین مدرس زندانی محترما به عرض می‌رساند ساعت 22/ 30 شب 10 ماه جاری اینجانب به معیت سرپاسبان یکم شماره 41 شجاعی که مسئول قراولان و حفاظت مشارالیه بوده به جهت سرکشی رفته، مشاهده گردیده سید حسن مزبور فوت و هیچگونه آثاری هم در بدن او نبود و سرپاسبان و قراولان او هم گزارش داده‌اند که تا یک ساعت قبل حیات داشته ولیکن فوق‌العاده مریض و تنگ نفس داشته است.» که این مطلب به شرحی که قبلا ضمن دلایل مذکور افتاد برخلاف واقع بوده است.
13- مبلغ یکهزار و پانصد ریال به موجب چک شماره 8298 در 23 آذرماه 1316 از محل اعتبار مخفی به شهربانی مشهد برات شده است که مختار و وقار نتوانسته‌اند محل مصرف آن را تعیین نمایند.
حسابدار مخارج مخفی نیز راجع به مصرف این مبلغ گزارش داده که مشارالیه اطلاعی ندارد که وجه مزبور برای چه مصرفی به شهربانی مشهد داده شده تا به حال هم اسناد هزینه آن نرسیده که محل مصرف آن معلوم شود که با ترتیب پرداخت انعام در مورد قتل نصرت‌الدوله و شیخ خزعل و توضیحاتی که حسابدار مخارج مخفی در آن پرونده‌ها داده و سایر قرائن و نشانیهای موجود حکایت دارند که مبلغ مزبور، به عنوان انعام به مأمورین قتل مدرس پرداخته شده است. بنا به مراتب فوق‌الذکر به نظر دادستان دیوان کیفر محمود مستوفیان و حبیب‌الله خلجی مدرس را به شرکت یکدیگر خفه کرده و جهانسوزی و وقار و رکن‌الدین مختار در این قتل معاونت نموده‌اند و رسیدگی و صدور حکم مجازات مستوفیان و

حبیب‌الله خلجی طبق ماده 170 قانون مجازات عمومی و جزء ماده 27 همان قانون و نسبت به جهانسوزی و وقار و مختار در حدود مواد 170 و ماده 28 همان قانون مورد تقاضا است.
درباره سید حسن مدرس اعلی‌الله مقامه کتاب و رساله زیاد نوشته شده است. وی بدن شک یکی از روحانیون و سیاستمداران برجسته ایران در چند قرن اخیر است. عالمی روشنفکر و ناطقی برجسته و سیاستمداری باهوش و باذکاوت بود. در شجاعت نظیر نداشت، استغنای طبع داشت. به مال دنیا اعتنایی نداشت و در کمال سادگی زندگی می‌کرد. تلاش وی برای جلوگیری از خلع قاجاریه و زمامداری سردار سپه به همان روز نهم آبان ماه 1304 اختصاص نداشت بلکه از آغاز سفر سوم احمدشاه به اروپا و رئیس‌الوزرایی سردار سپه آغاز شد. مدرس وقتی از آمدن احمدشاه به ایران مأیوس گردید درصدد برآمد محمد حسن میرزا را به پادشاهی برگزیند ولی در ضمن عمل متوجه شد که هیچکاری از وی ساخته نیست. به فکر یکی از افراد برجسته خاندان قاجار افتاد گویا این شخص ناصرالدین میرزا ناصری کوچکترین فرزند مظفرالدینشاه بود که هوش و درایتی خاص داشت چندی نیز با خزعل در این مورد مذاکره داشت ولی دست آشکار و پنهان دولت انگلیس برای آینده ایران طرحی نو ریخته بود که بالاخره آنهم به مرحله اجرا درآمد.
سید حسن بن اسماعیل بن میر عبدالباقی قمشه‌ای از طایفه‌ی میر عابدین از سادات طباطبایی و از رجال روحانی و سیاسی دوره‌ی مشروطیت و پهلوی (و. قریه‌ی سرابه کچو در اردستان به سال 1287 ه.ق ف. کاشمر 26 رمضان 1357 ه.ق مطابق با 23 آذرماه 1316 خورشیدی.) در سن 16 سالگی به جهت تحصیل به اصفهان رفت، سیزده سال در اصفهان مشغول تحصیل بود، سپس به عتبات رفت و محضر علمای بزرگ نجف را درک نمود. آنگاه به اصفهان بازگشت و به تدریس پرداخت. در دوره‌ی دوم مجلس و ادوار بعد نماینده بود. با سلیمان میرزا و یاران وی از تهران مهاجرت کرد و سپس به تهران بازگشت. در 1305 ه.ش در کوچه‌ی پشت مسجد سپهسالار به او سوءقصد شد ولی به سلامت رست.
(ح 1287- شهادت 1357 ق)، عالم دینی، فقیه و مدرس، متکلم، مجتهد سیاسی و نماینده‌ی مجلس. معروف به مدرس. جامع معقول و منقول بود. در روستای سرایه کچو از توابع اردستان به دنیا آمد. پدرش از خطیبان و واعظان بود. شش ساله بود که به همراه جد و خانواده‌اش به قمشه مهاجرت کرد. او مقدمات را از محضر پدر و جدش آموخت. برای تکمیل تحصیلات به اصفهان رفت و سیزده سال در فقه و اصول و علوم عربی و فلسفه از محضر میرزا عبدالعلی هرندی نحوی و جهانگیرخان قشقایی و آخوند کاشی و آقا سید محمد مغنی و دیگران استفاده نمود. سپس به

نجف رفت و هفت سال در محضر آقا سید محمدکاظم یزدی و شیخ محمدکاظم آخوند خراسانی و ملا علی نهاوندی تلمذ نمود. سپس به اصفهان بازگشت و در مدرسه جده سکونت کرد و به تدریس فقه و اصول پرداخت. مدتی بعد به تهران آمد و در مدرسه‌ی سپهسالار (شهید مطهری فعلی) به تدریس فقه و اصول مشغول شد و مدتی تولیت آنجا را عهده‌دار بود. وی در دوره‌ی دوم انتخابات مجلس شورای ملی با سمت مجتهد طراز اول، به عنوان ناظر بر جریان قانونگذاری، از جانب علمای نجف انتخاب شد و در دوره‌ی بعد از جانب مردم تهران منتخب گردید و جمعا پنج دوره در مجلس شرکت نمود و همزمان به تدریس در مدرسه‌ی سپهسالار می‌پرداخت. در جریان کشمکش‌های سیاسی بعد از کودتای 1299 ش و به قدرت رسیدن رضاخان نهایتا در 1307 ش دستگیر و به خراسان تبعید شد و سرانجام در زندان کاشمر توسط مأمورین شهربانی به شهادت رسید و در امامزاده‌ی آنجا دفن شد.[1]

برگرفته از کتاب :اثرآفرینان (جلد اول-ششم)

منابع زندگینامه :[1] اعیان الشیعه (22 -21/ 5)، بازیگران عصر طلایی (336 -133)، تذکرة القبور (255 -254)، شرح حال رجال (345 -343/ 1)، طبقات اعلام الشیعه (قرن 383 -381/ 14)، مدرس قهرمان آزادی (1 و 2).

مدنی، اسدالله

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم دینی.
تولد: 1293، دهخوارقان (آذرشهر)، از توابع تبریز.
شهادت: 20 شهریور 1360، تبریز.
آیت‌الله سید اسدالله مدنی، فرزند آقا میرعلی، در سن شانزده سالگی پدر خود را از دست داد و چون پیش از این مادرش را نیز از دست داده بود به ناچار سرپرستی سه کودک و نامادری‌اش را عهده‌دار شد. چندی بعد وارد حوزه‌ی علمیه‌ی قم شد و پس از گذراندن دوره سطح نزد آیت‌الله سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی و آیت‌الله سید محمد رضا گلپایگانی، حدود چهار سال به تحصیل درس فلسفه در محضر امام خمینی (ره) پرداخت و همچنین در جلسات درس آیت‌الله سید محمد حجت کوه‌کمره‌ای و آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری شرکت کرد. استادان دیگر او آیت‌الله حکیم و آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی و آیت‌الله سید عبدالهادی شیرازی بودند.
مبارزات سیاسی خود را نیز از همان دوران طلبگی علیه رژیم پهلوی آغاز کرد و به علت مخالفت با کاپیتولاسیون از قم به ممسنی نورآباد تبعید شد و پس از تبعید در سال 1363 ق. به زیارت خانه خدا رفت و پس از اتمام حج بی‌درنگ به نجف عزیمت و تحصیل و درس خود را در آنجا شروع کرد و در درسهای آیت‌الله خویی شرکت نمود و روزانه چندین جلسه درس از کفایة، رسائل، مکاسب و لمعه را برای طلاب تدریس می‌نمود. در نجف در فعالیت‌های عمرانی و مذهبی و نیز در راهپیمایی‌های و سایر مسائل ایران پیش قدم بود. در بیست و یکم بهمن 1375 که تعدادی از تانک‌های دشمن از کرمانشاه به تهران عازم بودند، وی به اتفاق سی هزار جمعیت با دست خالی کفن‌پوش به مقابله با آن‌ها پرداختند و با دادان تعدای شهید و مجروح موفق می‌شوند تانک‌ها را از حرکت بازداشته و سربازان را که تعدادشان 500 نفر بود خلع سلاح نمایند و تمام آنها را در منزل خود تغییر لباس داده و پذیرایی می‌کند و به آنها می‌گوید که: بروید به امید خدا هر موقع انقلاب پیروز شد خودتان را معرفی کنید.» بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و پس از رحلت آخوند ملا معصومی، آیت‌الله مدنی دوباره بعد از اقامت کوتاهی در قم راهی همدان شد. در انتخابات مجلس خبرگان شرکت نمود و از سوی مردم همدان به مجلس راه یافت و در تدوین قانون اساسی جمهوری

اسلامی ایران نقش داشت. وی همچنین امامت جمعه و نمایندگی امام خمینی (ره) را در همدان طبق حکم بیست و یکم مهر 1358 ایشان به عهده داشت. بعد از شهادت آیت‌الله محمدعلی قاضی طباطبایی به حکم رهبری، امام جماعت شهر تبریز شد. نقش آیت‌الله مدنی در اداره‌ی امور استان آذربایجان و جریان حزب خلق مسلمان که توانسته بود قدرتی در تبریز برای خود دست و پا کند، مهم بود. وی با همیاری مردم آنها را از صحنه‌ی سیاست منطقه بیرون کرد. به همین سبب چندین بار به وی سوء قصد شد.
از جمله خدمات ایشان می‌توان به این موارد اشاره نمود: احداث مهدیه، صندوق قرض‌الحسنه و درمانگاه در مهدیه همدان، بنای حسینیه و احداث حمام و مسجد و مدرسه و کتابخانه و قرض‌الحسنه‌ای در دره مراد بیک، راه اندازی صندوق قرض‌الحسنه در قصر شیرین، اداره‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی کمالیه‌ی خرم‌آباد، احداث هجده دستگاه خانه در یکی از روستاهای بوئین زهرا، ساختن مسجد بزرگی در نورآباد ممسنی. او در جبهه‌های دفاع مقدس هم حضور داشت (همچنین در جریان شکست حصر سوسنگرد).
آیت‌الله مدنی روز بیستم شهریور 1360 بعد از نماز جمعه تبریز به شهادت رسید و پیکرش را در جوار حرم معصومه (س) به خاک سپردند.
حاج سید اسداللّٰه مدنی دهخوار قانی (آذر شهری) از علماء مبرز معاصر است در شهر خرم‌آباد. وی در سال 1331 قمری در آذرشهر متولد شده و پس از رشد و خواندن مقدمات و سطوح اولی در محل خود به اتفاق برادر رضاعی خود جناب مستطاب حجةالاسلام والمسلمین آقای حاج میرزا باقر حکمت‌نیا در سال 1356 قمری مهاجرت به قم نموده و سطوح وسطی و نهائی را از مدرسین بزرگ چون آیت‌اللّٰه العظمی مرعشی نجفی و آیت‌اللّٰه العظمی گلپایگانی و بعضی دیگر به پایان رسانیده و به درس خارج مرحوم آیت‌اللّٰه العظمی آقای آسید محمد حجة کوه‌کمری و آیت‌اللّٰه العظمی حاج سید محمدتقی خوانساری طاب ثراهما حاضر شده و استفاده کامل نموده و خود به تدریس سطوح و اخلاق پرداخته آنگاه مهاجرت به نجف نموده و از محضر آیات بزرگ حوزه نجف بالاخص زعیم اعظم و مرجع عالیقدر جهان تشیع حضرت آیت‌اللّٰه العظمی خوئی مدظله فقها و اصولا استفاده نموده و خود در آن سامان به تدریس فقه و اصول و غیره پرداخته و در فصل تابستان به همدان آمده و مورد توجه مخصوص مردم باایمان همدان و بالخصوص دانشمندان آن شهرستان قرار گرفته تا در سال 1392 قمری که مردم عالم دوست شهرستان خرم‌آباد مرکز فرمانداری منطقه لرستان برای سرپرست حوزه علمیه آنجا و مرجعیت مردم آن ناحیه تقاضا و به اصرار آنجناب را به خرم‌آباد برده و تاکنون از وجود ذیجودش استفاده و

استفاضه می‌نمایند.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

مدهنی، قاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قاسم مدهنی : فرمانده محور عملیاتی تیپ57ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در خانواده‌ای مستضعف و اصیل در روستای چشمه علی واقع در بخش پاپی در شهرستان خرم‌آباد دیده به جهان گشود. چون روستای زادگاهش فاقد دبستان بود، وی را به مدرسة یکی از روستاهای مجاور موسوم به کن کبود فرستاند. تحصیلات ابتدایی خود را در این مکان گذارند، ولی از آنجایی که این روستا نیز فاقد امکانات آموزشی بالاتر بود، در نتیجه پدرش او را برای ادامة تحصیل به شهرستان خرم‌آباد فرستاد. با پشت سر گذاشتن مقطع راهنمایی، مرحلة متوسطه را در دبیرستان آیت ا... طالقانی خرم آباد ادامه داد.
این زمان مقارن با پیروزی و سال‌های اول انقلاب اسلامی بود. وی از طریق انجمن اسلامی دبیرستان تلاش پی‌گیر خود را در جهت گسترش ارزش‌های اسلامی آغاز کرد. در سال 1360 با علاقه‌ای هر چه تمام‌تر به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خرم آباد در آمد و تلاش بی‌وقفة خود را در راستای اهداف عالی اسلام ناب محمدی (ص) و رهبری ولی فقیه به‌صورت بسیار فعال و خستگی‌ناپذیر دنبال نمود. ایشان با علاقة زیادی که به دفاع از انقلاب داشت، بلافاصله به صورت داوطلبانه راهی جبهه‌های نور علیه ظلمت گردید و در عملیات طریق‌القدس توانستند با استعانت از عنایات خداوند متعال و بهره‌گیری از نیروهای اسلام شهر «بستان» را از لوث وجود بعثیان عراق پاک نمایند. بعد از آن پیروزی بزرگ و سرکوبی دشمن در آن منطقه، لیاقت و شایستگی قابل توجه و تحسین‌برانگیز او باعث شد که مسئولین با مشاهدة خصوصیت بارز و کارایی چشمگیر، در صدد برآیند تا به تناسب شرایط، مسئولیت‌هایی را به شرح ذیل به وی واگذار نمایند:
1) عملیات والفجر مقدماتی و همچنین والفجر 1، مسئولیت فرماندهی گردان را به ایشان محول نمودند. پس از تشکیل تیپ مستقل 57 ابوالفضل (ع) در واحد عملیات و عملیات آن تیپ مسئولیت خطیری را تقبل نمود و به تلاش های خستگی‌ناپذیر خود تداوم بخشید. پس از آن مسئولیت یگان حفاظت سپاه ناحیة لرستان را عهده‌دار شد. در این وظیفة خطیر مسئولیت محوله را به نحو احسن انجام داد. در آزمون ورودی

آموزش فرماندهی عالی جنگ موفق شد .
اوماموریت‌های خطیری را که تقبل می‌کرد، پیروزمندانه به انجام می‌رسانید.
2) در عملیات والفجر 10 در منطقة عمومی حلبچه و بیت‌المقدس 4 که منجر به آزادسازی شاخ شمیران گردید، حضور فوق‌العاده موثری داشت و در تمام صحنه‌های پیکار، ایثارگری به تمام معنا بود.
سرانجام این فرماندة دلاور پس از فداکاری‌ها و ایثارگری‌های بی‌دریغ، به تاریخ 27/3/1367 در ارتفاعات «فمیش» به فیض شهادت نایل آمد و همانند شهدای کربلا تربت پاک میدان خون و شهادت را جایگاه عروج خویش ساخت.
اودر فرازی از وصیت نامه اش چنین می گوید:
پروردگارا ! از آنکه مرا سعادت آن بخشیدی که در راهت قدم بردارم و برای تو به جهد و تلاش دست یازم، هزاران بار سپاست می‌گویم. ای دانای بخشنده تو مرا از لجن‌زار به بهشت، بادیة نبرد حق علیه باطل هدایت کردی، تو مرا توفیق آن دادی که خویشتن را درک کنم، پی برم که برای چه مرا آفریدی و آنگاه سعادتم بخشیدی که از میان فراوان راه‌های موجود در زندگیم، شاهراه ایثار حسین‌گونه را بپذیرم. پروردگارا ! با قلبی سرشار از عشق به درگاهت روی آورده‌ام و می‌دانم که ناامیدم نخواهی کرد. پروردگارا تو را به جلال و عظمت و کرمت سوگند می دهم که لحظه‌ای این بندة حقیر و گناهکارت را به حال خود فرو مگذار، زآن که بی لطف تو تباهم. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

مراد بالنگ، اسدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسدالله مراد بالنگ : فرمانده گردان کوثر تیپ57ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
بار الها سوی تو با چشم گریان آمدم
با دلی افسرده و حالی پریشان آمدم
گر بخوانی یا برانی کی روم از درگهت
بنده ام من با امیدی نزد سلطان آمد
ناامید از هر امید جز عفو تو
با صد امید، ای امید ناامیدان آمدم
...بارالها، خدایا تو خودت شاهد هستی که من خیلی مشتاق دیدار مولایم حسین (ع) هستم و در این راه با دشمنان او می جنگم و تن به ذلت نخواهم داد و یقین دارم که به شهادت خواهم رسید.
...رسول الله می فرماید: درهای بهشت زیر سایه شمشیرهاست، و به فرموده حضرت علی (ع): جهاد، در رحمت الهی است که تنها به روی بندگان ویژه خداوند باز می شود و ثمره این راه «جهاد» بهشت است.»
یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد
من از درمان و درد و وصل و هجران
پسندم آنچه را جانان پسندد
امام نعمتی است که خداوند به ملت ایران عطا کرده، قدر این نعمت را بدانید. اسدمراد بالنگ

مرادی نفتالچی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی مرادی نفتالچی : فرمانده گروه ضربت و قائم مقام فرمانده گردان ثارالله لشگر 17 علی ابن ابی طالب(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1333 در نزدیکی «شیرگاه» از یک خانواده روستائی فرزندی به دنیا آمد که او را «مصطفی» نامیدند.دوره دبستان را در «شیرگاه »به پایان رسانید و دوره دبیرستان را به «قائم شهر» رفت
و در آنجا مشغول به تحصیل شد. در همان اول زندگی علاقه فوق العاده به اسلام داشت و هشت ساله بود که نماز می خواند . فعالیت اسلامی ایشان در دوره دبیرستان شروع شد . وقتی که در «قائم شهر» مشغول درس خواندن بود در کلاسهای علوم اسلامی هم شرکت می کرد و در وقتهای مناسب در تبلیغ دیگران فعالیت می کرد. حین درس خواندن با مشکلات زیادی مواجه بود اما با وجود همه مشکلات هیچ وقت به پدر و مادر ش چیزی نمی گفت. اخلاق و رفتار او چنان زبانزد دیگران بود که وقتی صحبت از ایشان می شد او را به عنوان یک فرد مسلمان و مومن معرفی می کردند. پس از اتمام دوره دبیرستان در سال 1355 دیپلم گرفت و در سال 1356 جهت خدمت نظام وظیفه به یکی از روستاهای اطراف« گرگان» اعزام شد .چون مخالفت زیادی با رژیم داشت بیشتر اوقات محل خدمت را ترک می کرد و به «تهران» یا «قم» جهت شرکت در راهپیمائی و تظاهرات می رفت. در سال 1357 وقتی که انقلاب شکوهمند اسلامی به اوج خود رسیده بود و زمانی که اعتصابات و نارضایتی مردم بالا گرفته بود ،ایشان مدرسه محل خدمت را تعطیل کرده و مستقیم به راهپیمائی و تظاهرات در «تهران» و شهرها دیگر می رفتند . در راهپیمائی روز هفده شهریور و کشتار وحشیانه مردم بی گناه به دست رژیم سفاک پهلوی حضور داشت. بعد از پیروزی انقلاب وتشکیل کمیته ها در سراسر کشور، ایشان به« قم» رفتند و در کمیته آنجا مشغول پاسداری شدند .
او موقعیت خوبی که در آموزش وپرورش داشت را رها کرد و در کمیته انقلاب اسلامی به خدمت مشغول شد زیرا هدفشان جز خدمت به اسلام چیز دیگر نبود .
بعد از اینکه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شروع به فعالیت کرد عضو سپاه پاسداران قم شد و از زمانی که امام در قم بودند در اطراف خانه

امام پاسداری می دادند . موقعی که امام کسالت پیدا کرد و جهت رفع کسالت در تهران بستری شدند ،شهیدمرادی 15 روز جهت پاسداری از امام به آنجا رفتندو سپس به قم بازگشتند .
همیشه آرزوی شهادت داشتند ،معتقد بود که با این پاسداری و دادن نگهبانی به آرزوی خود که همان شهادت است نمی رسم. تصمیم گرفت تا در عملیات سپاه انجام وظیفه نماید. پس از مدتی یعنی اوائل فروردین 59 به «مازندران» آمد تا به دیدار پدر و مادر بیاید .این دیدار 15 روز طول کشید و بعد برای رفتن به «قم» خداحافظی کرد. این خداحافظی آخرین دیدارشان را نمایان گر می ساخت.
پس از رفتن به« قم »ضمن ورود به سپاه به عنوان داوطلب جهت اعزام به مرز یکدوره کوتاه مدت یک هفته ای را دید و سپس به« کرمانشاه» اعزام شد. در آن موقع عراق که گاهی حمله هوائی و زمینی انجام می دادو هنوز جنگ تحمیلی شروع نشده بود.پس از مدتی که در آنجا بودند به آنان اطلاع دادند که پادگان «سنندج »از طرف ضد انقلابیون محاصره شده و افسران و درجه داران داخل پادگان از شدت تشنگی و گرسنگی نزدیک است که هلاک شوند. حدود هفتاد نفر از «قم »اعزام شده بودند به «سنندج» که برای نجات افسران ودرجه داران درون پادگان و شکستن محاصره وارد عمل می شوند در این هنگام شهید «مرادی» از ناحیه دست زخمی می شود و به بیمارستان انتقال می یابد. پس از مداوای سرپائی از ایشان درخواست می شود که به« قم » یا «مازندران»برگردند چون زخمی هستند. ایشان در جواب می گوید :من بنا ندارم برگردم، غیرممکن است من زنده برگردم، حتماً باید شهید شوم و جنازه ام را برگردانند. بعد از آن با ایمان راسخ و روحیه بشاش
وارد صحنه نبرد شده و با صدای بلند الله اکبر حمله کردند و پادگان را از دست ضد انقلاب رها کردند و در این نبرد خونین گلوله دشمن به قلب وی اصابت کرده
و به درجه رفیع شهادت رسیدو بدین ترتیب در تاریخ 8/2/59 به هدف و آرمان خود که همان شهادت بود رسید . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مرادی، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان نبی اکرم (ص)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان شهید« ابراهیم مرادی» در سال 1334 در روستای« گر گه ای»دربخش« سرو آباد» از توابع شهرستان «مریوان» به دنیا آمد .با توجه به اینکه در روستای «گر گه ای» هیچ مکانی به عنوان مدرسه وجود نداشت و از طرف دیگر چون خانواده او از ضعف بنیه مالی رنج می بردند نتوانست به مدرسه برود و در مکتب خانه روستا در محضر امام جماعت آنجا به فرا گیری قرآن کریم و بعضی از کتابهای دینی پرداخت .اما بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به صورت متفرقه درس خواند و مقطع ابتدایی رابه پایان رسانید .در سال 1353 به خدمت سر بازی اعزام شد .دو سال خدمت راتمام کرد و به روستای زادگاه خود باز گشت .پس از خدمت عدم رضایت او از رژیم منفور پهلوی و مالکین روستاها در اعمال و گفتارش کاملا مشهود بود ؛ به طوری که بیشتر اوقات آرزو می کرد روزی از راه برسد و او بتواند درجه های فرمانده پاسگاه وقت (گر گه ای) را بکند و به زمین اندازد .او در زمان خفقان ستمشاهی که حتی کسی جرات بردن نام شاه را نداشت، به افشای ماهیت پلید رژیم پرداخت و بعد ها شنیده می شد که او چندین بار به تهران رفته است و به خاطر پخش اعلامیه های حضرت امام (ره)و سایر فعالیت های سیاسی علیه رژیم شاه چندین مرتبه دستگیر و شکنجه شده است .بعد از آنکه انقلاب اسلامی به پیروزی رسید؛ نیرو های ضد انقلاب گروه گروه در استانهای مرزی کشور مثل کردستان مظلوم سر برآوردند و آنجا را نا امن کردند . شهید مرادی و چند نفر از دوستان غیور او هنگامی که کردستان را در چنین وضعیت نا به سا مانی دیدند و هیچ گونه راهی برای پیوستن به نیروهای اسلام پیدا نکردند به صورت مخفیانه از کردستان خارج شدند و به تهران رفتند .در آنجا طی دیداری با حضرت امام (ره)به عضویت سپاه در آمدند و به کرمانشاه باز گشتند .پس از فرا گیری آموزش های نظامی و کسب اطلاعات لازم در کرمانشاه ,آنجا را ترک کردند و از طریق هلی کوپتر به مریوان آمدند و در پادگان(موسک) مریوان پیاده شدند و از همان نقطه شهر شروع به پاکسازی منطقه کردند .شهید مرادی در طول عملیات و در گیریهایی که در منطقه به وقوع می پیوست ، چهارنوبت از ناحیه های مختلف بدن مجروح شد اما هر بار پس از آنکه مختصری بهبودی حاصل می کرد،

دو باره به میادین نبرد می شتافت .ایشان از بدو ورود خود به سپاه تا هنگام شهادت سمتهای مختلفی را عهده دار گردید که از میان آنها می توان به سمتهایی نظیر فرماندهی گردانهای نبی اکرم (ص)و شهید بهشتی و سرو آباد در مریوان اشاره کرد .در تاریخ 2/3/66 13که با نوزدهم ماه مبارک رمضان سالروز ضربت خوردن مولای متقیان حضرت علی بن ابی طالب (ع)مصادف شده بود یکی از گردانهای سپاه مریوان با نیرو های ضد انقلاب در روستاهای(چورو ننه) در گیر می شوند و می توانند کمینی را که ایجاد کرده بودند خنثی نموده و آنها را فراری دهند. شهید مرادی به محض اینکه از موضوع خبر دار می شود ؛نیروهای تحت امر خود را آماده می کند و به طرف روستای چورونه می آید در این هنگام نیرو های ضد انقلاب که از دست گردان خودی در حال فرار بودند متوجه ورود نیرو های شهید مرادی می شوند و در با لای جاده کمین می گیرند. وقتی که خودرو های سپاه وارد می شوند نیرو های ضد انقلاب شروع به شلیک می کنند و شهید مرادی پس از مدتی مبارزه شجاعانه با زبان روزه به شهادت می رسد .مزار مطهر شهید در روستای ابراهیم آباد می باشد .روستای(گرگه ای) بعد از شهادت ابراهیم مرادی ,ابراهیم آباد نام گرفت .

از شهید مرادی دو فرزند دختر به یادگار مانده است . شهید ابراهیم مرادی چهره نورانی و جذابی داشت . وقتی در چهره او خیره می شدی به شادابی و نورانی بودن آن غبطه می خوردی . خنده های شیرین او که در صورتی مهربان وزیبا به مهمانی می نشست؛ خستگی طاقت فرسای ساعتها مبارزه را از تن نیرو ها بیرون می کرد .بسیار شوخ طبع و مهربان بود . همه نیرو ها رادوست می داشت. اتفاق می افتاد که برای آشتی دادن نیرو ها کیلو متر ها راه می پیمود و سختی ها و زحمات زیادی متحمل می شد .او می گفت اگر در بین ما ناراحتی ایجاد شود؛ دشمن خوشحال خواهد شد بنا براین همواره در تلاش بود تا در بین نیرو ها دوستی محکمی برقرار نماید. دوست نداشت که کسی در مقابل او مورد توهین و سرزنش قرار گیرد . زیر بار ظلم نمی رفت و در مقابل ظالم قاطعانه مقاومت می کرد .بطوری که وقتی سر باز بود، یک افسر عالی رتبه نظامی به دوست سرباز او توهین می کند و به او فحش و نا سزا می گوید. در این هنگام شهید مرادی با شجاعت تمام به طرف آن افسر می رود و با قنداق اسلحه ضربه محکمی به شکم او می زند .

بیش از اندازه شجاع و نترس بود ؛او شجاعت را با صداقت و اخلاص عجین می ساخت و شجاعت خود را وسیله ای برای آزادی کسانی که در یوغ استبداد به سر می بردند قرارمی داد . بیشتر اوقات در تعقیب ضد انقلاب بود و آسایش چندانی نداشت . او از این کار نه تنها خسته نمی شد بلکه احساس لذت هم می کرد . صبر و شکیبایی عجیبی داشت . در

برابرمشکلات خود را نمی باخت و به خداوند یکتا توکل می کرد. هر کاری راکه به او محول می شد به نحو احسن انجام می داد و احساس مسئولیت خوبی داشت . در کمال متانت و ادب حرف بزرگتر های خود را گوش می داد و طبق گفته آنها عمل می کرد. امین بود و صداقت در رگ و خون او شریان داشت . همیشه دوست داشت که خدمتگذار مردم باشد .معنویت عجیبی در کارهای او حاکم بود . همیشه قبل از رفتن به در گیری وضو می گرفت و به بچه ها توصیه می کرد که هدف خود را خالص و عاری از تظاهر نمایند و مواظب باشند که پول و مقام دنیایی آنها را گول نزند .او از هر نظر تکامل پیدا کرده بود و می شد گفت که انسان کاملی بود . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مرادی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا مرادی : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
تقویم هشتم بهمن ماه 1341 را نشان می داد، گویی می خواست نوید تولد تازه ای را بدهد. نوزادی که در سیاهی دل شب متولد شد تا وجودش همچون شمع روشنی بخش شبهای تار محرومین گردد .نام این نوزاد را «محمدرضا »گذاشتند. از همان دوران طفولیت همیشه با سختی روبرو بود و گذشت زمان او را آبدیده تر می کرد بطوریکه در چهار ماهگی در بستر بیماری سختی افتاد و ظرف یک روز بیش از شصت آمپول به وی تزریق گردید ولی از آنجا که مشیت الهی بر این بود که می بایست او زنده بماند تا رسالت عظیم بر دوش کشد. پدر خانواده با دستمزد ناچیزی که داشت با رنج فراوان زندگی را اداره می کرد تا اینکه به سن پنج سالگی رسید. از آنجا که هوش و استعداد وافر نامبرده بر همگان مشهود بود در همان سن پنج سالگی پا به دبستان گذاشت و کلاس اول و دوم را در دبستان ادب و سالهای سوم، چهارم و پنجم را در دبستان پرورشگاه صنعتی سپری کرد. از همان زمان علاوه بر تحصیل روزانه هر روز اذان صبح از خواب بلند شده و به پدر ش که در اداره بهداشت کار می کرد کمک می داد و از همان اوان کودکی با مشکلات زندگی آشنا بود. پس از اتمام کلاس پنچم دبستان دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی شهاب گذراند و سپس در هنرستان اقبال به تحصیل خود ادامه داد که این برهه از زندگی وی مثل زمان کودکی و نوجوانیش توام با سختی فراوان بود. تعطیلات تابستان را به کارهای مختلف می پرداخت و اوقات خود را به فراگیری فنون گوناگون می گذراند. در این دوران هم درس می خواند و هم کار می کرد. سالهای دوم و سوم تحصیل هنرستان مصادف با شروع انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی بود. وی در حالی که درس میخواند با سایر اقشار مردم در جریان کامل انقلاب و راهپیمائیها و تضاهرات بود و در همه جریانات شرکت فعال داشت و از پا نمی نشست و در همین زمان بود که بیش از پیش چهره این جوان فعال و پر شور نمایان گردید و مشخص شد در سر عشق دیگری می پروراند. با جدیت تمام و پشتکار فراوان جریانات انقلاب را دنبال می کرد و از هیچ گونه کوششی در این راه دریغ ننمود. پس از پیروزی انقلاب که همزمان با سال آخر تحصیل وی در هنرستان بود به

فعالیتهای چشمگیری پرداخت و در انجمن اسلامی به طور فعال و مستمر کار می کرد تا اینکه در سال 1359 موفق به اخذ دیپلم شد. پس از آن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی رفته و به عضویت سپاه در می آید.
آخرین روزهای اتمام دوره آموزش نظامی وی مصادف با شروع جنگ تحمیلی بود که از طرف سپاه برای آموزش چتربازی به شیراز اعزام گردید بعد از اتمام دوره اول آموزش به کرمان بازگشت ولی از آنجا که محمدرضا علاقه فراوانی به جبهه و جهاد داشت در زمستان 1359 به مهاباد اعزام گردید. زمستان بسیار سردی را در آنجا گذراند و به خدمت در کردستان پرداخت. دراین مرحله از زندگی بود که با دوستان جدیدی آشنا شد که همگی در گروهی به نام عمار جمع شده بودند. مدت پنج ماهی را در مهاباد بود و شاهد به شهادت رسیدن تعدادی از دوستانش بود که در روحیه پر شور محمدرضا تأثیر بسیار گذاشت و با صبر و شکیبائی فراوان با شهادت دوستانش برخورد کرده و از اینکه خودش شهید نشده بود اظهار تأسف میکرد و از همان ابتدا مشتاق لقای خدایش بود.
در همین زمان مجدداً برای تکمیل دوره چتر بازی از مهاباد به شیراز می رود و بعد گذراندن دوره به کرمان مراجعه می نماید و در کرمان شروع به فعالیت می نماید. این دوره از زندگی محمدرضا توام با اندوه و تأثر شدید او از به شهادت رسیدن تعداد دیگری از دوستانش بود. در اینجا بود که تصمیم رفتن مجدد به جبهه می گیرد و سرانجام در اسفند ماه سال 1360 به طرف جبهه حرکت کرد و او از پایه گزاران واحد شناسایی در عملیات فتح المبین بود.
محمدرضا علاقه شدیدی به کار شناسایی داشت علاوه بر کار طاقت فرسای شبانه ، روزها هم به دیده بانی و گشت و شناسایی می پرداخت و دائماً در تکاپو و تلاش بود و دارای شهامتی وصف ناپذیر بود تا جائی که در همان عملیات فتح المبین زمانی که یک هواپیمای دشمن سقوط می کند و خلبان هواپیما موفق می شود در نزدیکی دشمن فرود آید، محمدرضا با تعقیب خلبان توانست او را دستگیر نماید. بعد از عملیات فتح المبین خود را برای عملیات بیت المقدس آماده کرد. باز هم به کار شناسایی ادامه داد و از هیچگونه ایثار و گذشتی در این راه دریغ نکرد. شب و روز به طور مداوم به کارش ادامه داد و بارها نزدیک بود به دام دشمن بافتد ولی دست از هدفش بر نداشته و بیش از پیش در کارش مصمم تر و قویتر می شد.
آخرین شبی که برای شناسایی دشمن رفته بود با کمین وسیعی از نیروهای دشمن برخورد کرد ولی باهوشیاری موفق به فرار می شود. از آنجا که می بایست منطقه برای انجام عملیات شناسایی شود صبح روز بعد تصمیم خود را برای رفتن به طرف دشمن می گیرد و در روشنایی روز به طرف نیروهای دشمن حرکت می کند و بالاخره موفق می شود با هوشیاری، دقت

و از خود گذشتگی بی نظیر کار خود را به انجام برساند. همان روز در جبهه زخمی می شود و به کرمان اعزام می گردد. پس از بهبودی دوباره به طرف جبهه عزیمت می کند، این بار محمدرضا به عنوان مسئول نیروهای شناسایی به فعالیت خود ادامه می دهد، باز هم مثل گذشته تمام نیرویش را بکار گرفت تا بتواند بازدهی بیشتری داشته باشد. فعالیتهای او در این زمان بر همگان بخصوص آن تعداد برادرانی که با وی بودند کاملاً مشهود و قابل انکار است.
در عملیات رمضان زحمات زیادی کشید مخصوصاً در سازماندهی افراد شناسائی، در حین عملیات تمام سعی خود را بکار برد. بعد از اتمام عملیات رمضان زحمات فراوانی را در منطقه کوشک" و پاسگاه ید" کشید. سه ماه تابستان گرم خوزستان را تحمل کرد ولی از آنجا که در آتش عشق به لقای خدایش می سوخت اصلاً احساس ناراحتی نمی کرد. تقدیر از زحمات فراوان او در این عملیات از عهده کسی ساخته نیست فقط می توان گفت که تمام توانش را در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم راه امام و انقلاب اسلامی کرد.
در آبان 1361 به طرف جبهه های نفت شهر حرکت کرد و بیش از یک ماه به عنوان مسئول شناسایی یکی از مناطق عملیاتی انجام وظیفه نمود. در این مدت شبانه روز به کار شناسایی مشغول بود، اکثر روزها بیش از 20 کیلومتر در کوهستانها راهپیمائی می کرد و همیشه در حرکت بود. مدتی را که در جبهه نفت شهر بسر می برد مصادف با تاسوعا و عاشورا بود شبها در اوقات فراغت به عزاداری برای سرورش امام حسین(ع) می پرداخت.
زمزمه زیارت عاشورای او هنوز در گوش دوستان طنین انداز است، محمدرضا بعداً به طرف منطقه عملیاتی شرهانی حرکت کرده و حدود یک ماه هم در منطقه شرهانی به عنوان معاون اطلاعات و عملیات تیپ ثارا... از هیچگونه کوششی فروگذار نکرد. شبهای مهتابی ابوغریب شاهد نماز شب خواندنها و مناجات و راز و نیاز شبانه او با خدایش بود. بعد از این دوره از مأموریتش وی به عنوان مسئول اطلاعات و عملیات یکی از تیپهای لشکر ثارا... گمارده شد. کلیه برادرانی که در این مدت به نحوی با وی سر و کار داشته اند به اتفاق از خلوص و پاکی و صداقت او دم میزنند. برای نیروهایش جلسات دعا و قرآن دائر کرد و آنها را برای خواندن نماز و دعا ترغیب می کرد. یک شب قبل از عملیات خودش برای بچه ها دعای توسل خواند، خاطره آن دعا هنوز در اذهان بچه ها می باشد. در کارهایش همیشه به خدا توکل می کرد.
بعد از اتمام عملیات والفجر مقدماتی به طرف منطقه والفجر یک رفته در آنجا به عنوان معاون اطلاعات عملیات لشکر ثارا... شبانه روز به فعالیت خود ادامه داد. زحمات فراوان او در والفجر یک بر تمام همرزمانش روشن

بود. بعد از اتمام عملیات والفجر یک محمدرضا به کرمان بازگشت با توجه به مسئله قاچاق و با اصرار برادران ستاد مبارزه با قاچاق مواد مخدر و علاقه او جهت مبارزه با این سوداگران مرگ آمریکائی تصمیم به عضویت در ستاد مبارزه با قاچاق گرفت و به عنوان مسئول طرح و عملیات ستاد مبارزه با قاچاق مواد مخدر استان و با حفظ سمت عضو دفتر انتظامی استانداری، مدت دو ماه در این سنگر به مبارزه پرداخت و شب و روزی نداشت و بطور مستمر در کوه و دشت مشغول طرح عملیات جهت مبارزه با سوداگران مرگ بود. در این مدت به دلیل علاقه فنی که داشت در آزمون اداره مخابرات شرکت و قبول شد و مدت پانزده روز در این اداره مشغول فعالیت شد. از آنجائی که او عشق و علاقه به جهاد و جبهه داشت و پیرو درخواستهای مکرر فرماندهی لشکر ثارا... در تاریخ چهارم آبان ماه 1362 مجدداً عازم جبهه شد و حدود 2 ماه در منطقه سومار به عنوان مسئول اطلاعات و عملیات لشکر ثارا... بسر برد و بعد از آن به منطقه عملیاتی خیبر رفت. در طول این مدت دائماً در تلاش بود و لحظه ای از پا نمی نشست.

آری از خصوصیات بارز اخلاقی شهید محمدرضا مرادی می توان ایمان، شجاعت، عزت نفس، صبر در برابر نا ملایمات، عشق به شهادت و نیز حب و بغض برای خدا را نام برد. وی انسانی مذهبی و خود ساخته بود انسانی که از رفاه طلبی بیزار بود و همانند ابوذر صحابی بزرگ پیامبر(ص) با صراحت لحجه و بی هیچ سازشکاری نهی از منکر و امر به معروف مینمود به نحوی که این خصوصیت اخلاقی وی در میان دوستان و اقوامش معروف بود.

وی با کوله باری از رنجها و محنت ها در عمر کوتاهش توشه ای گران بها برای آخرت برگزید.

رضا مخلص بود، رضا رنج می برد و غصه میخورد، چهره رضا نمایانگر سختیها بود، سختیهایی که در عمر کوتاهش کشیده بود و همیشه صحبتهایش از سختیها بود، بسیار فعال بود. حال بعد از اینهمه تلاش و رنج و زحمت موقع پاداش رسیده است، صبح روز 8/12/62 فرا رسید گویی خورشید دیرتر از روزهای قبل بیرون میآید شاید، نمی خواست شاهد جنایتی هولناک باشد و شاید هم از روی این عزیزان شرم کرده بود که آنروز طلوع کند. در حالیکه محمدرضا مانند سایر همرزمانش خود را برای کار روزانه آماده می کرد ناگاه صدای غرش هواپیماهای دشمن به گوش رسید و این جنایت رنگ دیگری داشت، بچه ها یکباره متوجه بمباران شیمیایی دشمن شدند اما او مردانه ایستاد و یک یک بچه ها را سوار کرده و از منطقه خارج کرد و خودش هم آخرین نفری بود که منطقه را ترک گفت، فردای آنروز وی به تهران اعزام شد اما معالجات موثر واقع نشد و

سرانجام در تاریخ 27/12/62 به درجه رفیع شهادت نائل آمد و کرمان عزادار گشت. دوستانش غمگین و صدا و سیمای جمهوری اسلامی مرکز کرمان خبر تشیع پیکر پاکش را پخش و جرائد خبر به شهادت رسیدن این عزیز را منتشر نمودند و بی شک رضا تا آخرین لحظات عمر در تاریخ جامعه ما مطرح خواهد بود و حضور خواهد داشت، روحش شاد، راهش پر رهرو و یادش همیشه در دلها زنده باد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مرادی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی مرادی : فرمانده تدارکات لشگر 42 قدر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در روستای ابراهیم آباد یکی از روستاهای شهرستان اراک به دنیا آمد.او در خانواده ای مؤمن و بی آلایش رشد و تربیت یافت و دوران دبستان و راهنمایی را در محیط آرام و با صفای روستای ابراهیم آباد گذراند. در این زمان شخصیت او با صلابت کوه هایی که برای ورزش از آن ها بالا می رفت شکل گرفت.
پس از پایان تحصیلات راهنمایی برای ادامه تحصیل به تهران رفت.این مهاجرت دوره جدیدی در زندگی مصطفی بود، دورانی که همزمان بود با آخرین سالهای حکومت رژیم خائن پهلوی .
خیلی خوشحال بود که توانسته در پایتخت کشور و جایی که می شود بیشترین ضربه را به حکومت پهلوی زد ,به مبارزه بپردازد.
شکوفه های انقلاب اسلامی سردی و سیاهی را از بین برده و فضای عطرآگین استقلال و آزادی مشام جان را می نوازد و این حاصل سالها مبارزه و تظاهرات میلیونی مردم ایران است .
او همواره همگام با مردم و امام در صحنه بود . پس از پیروزی انقلاب یکی از اعضای فعال کمیته انقلاب اسلامی(سابق) ابراهیم آباد و کتابخانه مسجد جامع این روستا و هم چنین یکی از اعضای آگاه، پیشرو و پرتلاش انجمن اسلامی ابراهیم آباد بود. در بهمن ماه سال 1359 در لباس مقدس سربازی با یار دیرینه اش شهید سید احمد حسینی دوران دیگری از مبارزه خود را آغاز می کند. وی پس از شش ماه آموزش نظامی و خدمت در لشکر 28 کردستان با درخواست جهاد مریوان بقیه خدمت سربازی خود را در این نهاد انقلابی به عنوان مسئول تدارکات به انجام می رساند. اهالی روستاهای مریوان، خاطره خدمت های حاج مصطفی را به خصوص در کمیته برق رسانی هرگز فراموش نخواهند کرد.
او پس از پایان خدمت چند ماه دیگر نیز در جهاد مریوان به همراه شهید سید محمد حسینی خدمت خود به مردم محروم کردستان را ادامه داد تا این که به همراه دو سردار شهید یعنی سید احمد و سید محمد حسینی به واحد مهندسی لشکر 27 محمد رسول الله (ص) می پیوندد .
از این جاست که زندگی بسیجی حاج مصطفی آغاز می شود و تغییرات شگرفی در روحیات او پدید می آید.

شهید مرادی با مسئولیت سنگین پشتیبانی واحد مهندسی لشکر 27 محمد رسو ل الله (ص) در عملیات والفجر مقدماتی و والفجرهای یک، دو، سه و چهار به جنگ بی امان علیه کفار بعثی می پردازد، سپس با همان مسئولیت در قرارگاه نجف در حمله خیبر شرکت می جوید و در هنگام عملیات مجروح می شود ولی علی رغم اصرار همرزمانش برای بازگشت به پشت جبهه و معالجه زخم هایش، هرگز به عقب محورهای عملیاتی برنمی گردد و با تنی مجروح سنگرسازان بی سنگر را تدارک می کند. در این عملیات یاران و همسنگران حاج مصطفی یعنی شهیدان علی صبوری، جعفر صالحی، ویوسف باقی زاده به فیض شهادت نایل آمدند .او همانجا با خون این شهیدان پیمان می بندد که تا آخرین نفس راهشان را ادامه خواهد داد.
این سردار سپاه اسلام در عملیات بدر مسئولیت فرماندهی تدارکات در قرارگاه کربلا به پیکار بی وقفه با دشمن قدار ادامه می دهد. پس از عملیات بدر با تشکیل لشکر مهندسی رزمی 42 قدر به همراه شهید سید احمد حسینی به این لشکر می پیوندد و به عنوان مسئول تدارکات لشکر انتخاب می شود.
در عملیات والفجر هشت با مسئولیت سنگین تدارکات لشکر مهندسی 42 قدر با فراهم سازی ماشین آلات سنگین، تامین امکانات و نیروهای تخصصی به یاری رزمندگان مبادرت می ورزد و در این عملیات بود که خبر شهادت برادرش مرتضی را به وی می دهند. حاج مصطفی جنازه برادر را به اهواز منتقل می کند تا به زادگاهش ابراهیم آباد انتقال یابد.
به مرتضی خیلی ارادت داشت چرا که او را جوانی صبور، مخلص، بی ریا و عارف می دانست. در هنگامی که جنازه وی را به اهواز منتقل می کرد به یکی از برادران گفت که من حالا معنی این جمله امام حسین (ع) در شهادت حضرت عباس که فرمود: «به خدا کمرم شکست» را بهتر از همیشه دریافتم ولی شهادت برادر نه تنها در روحیه او خللی وارد نکرد بلکه او را در ادامه راهش مصمم تر کرد.
مصطفی مقلّد واقعی امام بود و در کلیه امور زندگی خود از امام پیروی می کرد و به راستی یک مسلمان واقعی بود چرا که با توجه به اموال کمی که داشت از پرداخت وجوهات شرعی دریغ نمی کرد.
سال 1364 همراه با سردار شهید حاج سید محمد حسینی به سفر حج مشرف شد. در ایام پر برکت حج مدینه منوره و مکه معظمه برایش سرشار از عبادت و راز و نیاز با پروردگار بود و در مسجد النبی در کنار ستون توبه یک بار قرآن را ختم کرد.
علاقه عجیبی به مجلس مصیبت خوانی و عزاداری سالار شهیدان داشت و در این مجالس زیاد گریه می کرد، به طوری که یکی از برادران می گفت که خستگی حاجی با گریه بر امام حسین رفع می شد.

یکی از مدیحه سرایان حقیقی اهل بیت (ع) بود . مسجد ابراهیم آباد نوحه ها و مصیبت هایی را که وی در سوگ اهل بیت خوانده رادر خود ضبط کرده، ندبه و گریه های آن روح پاک در مراسم سوگواری روزهای تاسوعا و عاشورا در خاطره ها مانده است. شهید پیش از سفر حج، ازدواج این دستور شرع انور را به انجام رساند و پس از مراجعت از خانه خدا برای این که از جهاد مقدس باز نماند علی رغم محدودیت ها و مشکلات فراوان، خانواده اش را به اهواز انتقال داد تا اوقات بیشتری را در خدمت جنگ باشد.
ثمره این پیوند مقدس، بیست روز قبل از شهادت حاجی به دنیا آمد که نام وی را «الهام» نهادند. شهید مرادی دو روز قبل از شهادتش با دختر 18 روزه خود خداحافظی می کند و به منطقه بازمی گردد. در بازگشت به جبهه به برادران رزمنده می گوید که موقع خداحافظی، نو رسیده ام «الهام» به رویم خندید و او این لبخند طفل معصوم خود را به فال نیک می گیرد و با تمام فامیل و دوستان و آشنایان خداحافظی کرده و از آنان حلالیت طلبید. گفته بود که این سفر آخر من است.
تصمیم گرفته بود که از باب الشهداء و در جرگه اولیاء خاص الهی وارد بهشت شود و در پی این آرزوی مقدس، از سنگری به سنگر دیگر و از جبهه ای به جبهه دیگر می شتافت تا این که عملیات کربلای چهار آغاز شد .
حاج مصطفی به کار تدارک لشکر می پرداخت. بعد از این عملیات با فرمان مدبِّرانه خویش یک شبه تمام ماشین آلات، وسایل و نیروهای تدارکاتی را از منطقه عملیاتی کربلای چهار به منطقه شلمچه منتقل کرد که این عمل باعث حیرت و شگفتی دست اندرکاران و مسئولان امر شد و همرزمانش بیش از پیش به زیرکی، شایستگی و کاردانی او پی بردند.
در این عملیات شهید با تلاش وصف ناپذیر به عزیزان رزمنده امکانات می رساند که این کار روحیه رزمندگان را دو چندان می کرد.
سرانجام لحظه موعود فرا رسید و در تاریخ 8/12/1365 در روز ولادت حضرت زهرا (س) و سالروز شهادت برادرش، تولدی دوباره یافت و به همراه یاران همرزمش یعنی سید احمد حسینی و احمد جوانبخش و تنی چند از عزیزان لشکر مهندسی رزمی 42 قدر در عملیات کربلای پنج (منطقه شلمچه) دعوت حق را لبیک گفته و به جوار حق تعالی پر گشود.
به راستی او قهرمان و پیرو واقعی امیرمؤمنان (ع) بود که شهادت را فوزی عظیم می دانست. لبخند حاج مصطفی در هنگام شهادت این جمله امام علی (ع) را به یاد می آورد که «فزت و رب الکعبه» منابع زندگینامه پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان: وهمرزمان شهید

مردانی، حسنعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حر لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«حسن علی مردانی» در سال 1322 در یکی از روستاهای «فریمان» چشم به جهان گشود . چون خانواده او وضع مالی مناسبی نداشت و حسن مجبور بود که از همان کودکی با کار و تلاش در چرخاندن چرخ زندگی خانواده را یاری دهد ، 13 سال بیشتر نداشت که فقر شدید او را برای کار به «مشهد» کشاند تا شاید بتواند، کمی از نیاز خانواده را بر آورده سازد .
او پس از مدتی به شغل مکانیکی روی آورد اما همچنان با فقر دست و پنجه نرم می کرد .محل زندگیش زیر زمین کوچک و محقری بود که در کوره سختی ها از وی انسان بزرگی ساخت که هر گز زیر باز مسئولیت شانه خالی نکرد و تحت هیچ شرایطی از راه خویش کناره نگرفت .
بیست و هفت ساله بود که با دختر یکی از آشنایان ازدواج کرد و حاصل این پیوند سه دختر و یک پسر می باشد که از «حسن» به یادگار مانده است .او در سال 1352 در سفری که به «عراق» داشت، با امام آشنا شد و این آشنایی او را در راه انقلاب قرار داد ، تلاش وی در این راه منحصر به پخش اعلامیه و اطلاعیه و نوارهای امام نبود بلکه او به روشنگری در میان خانواده و فامیل پرداخت . گاه شبها خانواده را دور هم جمع می کرد و از رسانه امام مسائلی را برای آنان بیان می نمود .انقلاب پیروز شد و او به قصد پیشبرد اهداف انقلاب لباس مقدس سپاه بر تن کرد .
با آغاز درگیری های« گنبد»، راهی این منطقه شد و در آنجا رشادت و ذکاوت او در مسائل جنگی کمک زیادی به فتح «گنبد» کرد .همرزمانش می گویند از مهمترین عوامل شکست محاصره و فتح «گنبد» در درگیری با منافقین، ابتکار و شجاعت او بود .
با شروع اغتشاش «کردستان» داوطلبانه به این خطه اعزام شد و بارها در کنار «چمران» مبارزه کرد . حسن با صفای باطن و دلسوزی های پدرانه اش همه را مجذوب کرده بود و آن زمان که دست پلید جهان خواران از آستین صدام بیرون آمد، او باز هم برای از بین بردن ریشه های استکبار عزم خود را جزم کرد و به مناطق جنوب و غرب کشور اعزام شد . زمانی در« بستان» ، گاه در «شلمچه» ، ارتفاعات« الله اکبر» و... با دشمن زبون به مبارزه بر خواست .او هرگز به جنگ پشت نکرد؛ حتی زمانی که به مرخصی می آمد فامیل را دور هم جمع می کرد و آموزش نظامی ترتیب

می داد .مقاومت وی در برابر مشکلات و از خود گذشتگی اش در براب دوستان از او شخصیتی کم نظیر ساخته بود که همگان دوستش داشتند و اهل محل «حسن» را مرد خدا نام داده بودند و بچه های جبهه او را پدری مهربان می دانستند ، تلاش بی وقفه اش در صحنه نبرد روحیه نیروهایش را هر چه قوی تر کرده و از آنان شیر مردانی می ساخت که بار ها با فرماندهی او و توکل بر خدا بر دشمن زبون یورش بردند و پیروزمندانه قله های افتخار را فتح کردند ، فتح ارتفاعات الله اکبر به فرماندهی او و بر خورد با میدان مین در حین عملیات و سپس عبور دادن نیروهایش ، از این میدان ، بدون خنثی نمودن مین ها ، برگ زرینی است که ا ز توکل او بر خدا حکایت می کند و این در حالی است که کوچکترین آسیبی به نیروهایش نرسد .

این مرد خدا در آخرین روزهای زندگی خاکی فرماندهی گردان را بر عهده داشت و در تنگه« چزابه» که از حساس ترین مناطق عملیاتی محسوب می شود، خدمت می کرد .

چند ساعت قبل از شهادت به سختی مجروح شد اما به لحاظ این که نکند رفتنش خللی در روحیه نیروها به وجود آورد، در خط ماند و فعالانه به نبرد ادامه داد .

و سرانجام در بعد از ظهر همان روز با اصابت تیر به قلب پاکش جام وصل را سر کشید و پس از عمری بال و پر زدن در اشتیاق روی دوست به وصال نائل آمد .

در آخرین لحظات زندگی از همرزمش می خواهد او را به طرف حرم ابا عبد الله بگرداند .آنگاه به حضرت سلام می دهد و جان به جان آفرین تسلیم می کند ، به این ترتیب وعده دیدار در تاریخ 21/ 11/ 1360 در تنگه «چزابه» برای «حسن علی مردانی» محقق شد .

روح بلندش با عرشیان نشست و جسم خاکی اش در بهشت رضا به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :"کاش با تو بودم"نوشته ی رویا حسینی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

مردوخی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان« مریوان»
شهید ملا «مصطفی مر دوخی» در سال 1335 در روستای «دزلی» دربخش« سرو آباد »ازتوابع شهرستان« مریوان» به دنیا آمد .بعد از چند سال به مکتب خانه روستا رفت و در محضر اساتید محلی الفبای فارسی و عربی را یاد گرفت . سپس به« سقز» مهاجرت کرد و به فرا گیری مقدمات علم فقه پرداخت .بعد از مدتی در روستای(نژمار) به تحصیل علوم حوزوی پرداخت وبه فراگیری جامع المقدمات مشغول شد .پس از آن صرف و نحو عربی و منطق را فرا گرفت . در سن هجده سالگی علوم اثنی عشر را به صورت کامل آموخت و اجازه نامه افتاءو تد ریس را گرفت .بعد از آن به خدمت سر بازی فرا خوانده شد .پس از آنکه دوره ی آموزش نظا می را درپادگان شهر عجب شیر گذراند، به یکی از پادگان های مشهد انتقال یافت اما طولی نکشید که از خدمت سر بازی معاف شد و به زاد گاه خود باز گشت .در سال 1352 با حضرت امام (ره)ارتباط پیدا کرد و از ایشان خط مشی گرفت .شهید مر دوخی اعلامیه ها و تصاویر امام را از تهران و قم می آورد و در بین مردم منطقه پخش می کرد .او برای مردم از امام سخن می گفت و امام را برای آنها می شناساند .بعضی وقتها به شهر های بزرگ می رفت و به فعالیت های سیاسی علیه رژیم مستبد شاه می پرداخت . او مدتی هم به کشور عراق می رفت و با امام دیدار کرد. برادر ش می گو ید :در یکی از شب های فروردین ماه سال 1356 که باران تندی هم می بارید در منزلمان به صدا در آمد .وقتی که در خانه را باز کردم مصطفی با عجله وارد شد و یک ساک کوچک را که در دست داشت، به من داد . او گفت: محتویات این ساک را از امام گرفته ام !!وقتی که ساک را باز کردم دیدم داخل ساک پر است از عکس و اعلامیه های امام .من ومصطفی با آنکه بسیار خسته بود، همان شب ماشینی پیدا کردیم و همه عکس ها و اعلامیه ها رادر شهر پاوه پخش کردیم . دو روز بعد من دستگیر شدم و حدود دو ماه در زندان بودم .زمانی که حضرت امام به ایران باز گشتند شهید مردو خی برای استقبال از ایشان به شهرهای تهران و قم مهاجرت کرد و در آنجا با دکتر مصطفی چمران و چند نفر از رو حانیون مبارز ، آشنا شد و همکاری خود را با آنها آغاز کرد .پس از چند ماه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مریوان و اورانات را تاسیس کرد و

خود به فرماندهی آنجا منصوب شد. او ازتمام جهت ها اعم از فکری، فرهنگی، سیاسی ،نظامی و غیره به مقابله با نیرو های ضد انقلاب که کردستان مظلوم راعرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند پرداخت و برعلیه آنها تبلیغ کرد .
اودریک مورد برای انجام ماموریتی به کرمانشاه می رود و بعداز اتمام کار خود به سنندج می آیدکه به علت آماده نبودن هلی کوپتر نمی تواند به مریوان برگردد و در منزل یکی از دوستان خودمی ماند .بعد از دو ساعت خانه ای که او درآنجا مهمان بوده در محاصره ی تعداد زیادی از نیرو های ضد انقلاب قرار می گیرد . شهید مردوخی به خاطر اینکه زن وبچه دوستش آسیبی نبینند ازمقابله با ضدانقلاب صرفه نظر می کند وتوسط مزدوران آمریکا دستگیر می شود .نیرو های ضد انقلاب هفت روز او را مورد شکنجه قرارمی دهند و بعد از هفت روز یعنی تاریخ 26/7/1358 مصادف با ماه محرم در زیر پل سنته) سقز با شلیک چند گلو له کلت به سرش؛) او را به شهادت می رسانند .مردم منطقه پیکرمطهر او را به سرد خانه «سقز» انتقال می دهند و خانواده ی او بعد از دو روز جنازه او را به زاد گاه خودمی برند وبه خاک می سپارند. ملا «مصطفی» در حالی به شهادت رسید که تنها 15 روز از ازدواجش می گذشت.مرقد این شهید درروستای« دزلی» است.
شهید ملا «مصطفی مردوخی» از همان سالهای کودکی فعال و پر جنب و جوش بود ،استعداد و نبوغ عجیبی نیز داشت.
ذکاوت و کنجکاوی در وجود او موج می زد .در کمال ادب و متانت رفتار می کرد .در سلام کردن پیشقدم بود .او کردار و رفتار خود را بر اساس دستو راتی که در قرآن آمده است قرار می داد .بسیار دقیق و منظم بود .حساب شده کار می کرد. اصول و منطق رادر هر کاری نادیده نمی گرفت. کمتر عصبانی می شد و سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند .اگر عصبانی می شد سه بار (لا حول و لاقوه الا با لله)می گفت و فورا آرام می گرفت و عصبانیتش فرو می نشست .انسانی خود ساخته بود . از هیچ چیزی نمی ترسید . از انسان ترسو بدش می آمد و تر سو را مشرک می پنداشت .به مسائل سیاسی علاقه داشت و نمی خواست که انسانی بی تفاوت باشد.
او چند روز قبل از شهادت خود به یکی از همرزمانش گفته بود؛ که اگر از این سفر (همان سفری که منجر به شهادت او شد) بر گردم با هم به محضر امام می رویم و با اجازه ایشان، نهضتی را به خاطر نجات کردستان و جذب نیرو های پیشمرگ کرد تشکیل می دهیم .او فردی مطیع و شاکر بود . وظایف خود رابه نحو احسن انجام می داد . تواضع و فرو تنی عجیبی داشت . نمی شد او را از هدف خود باز داشت . زندگی رادر شجاعت

،مردانگی و ایثار خلاصه می کرد و ایمان و درستکاری را با خون و رگ خویش عجین می ساخت .

منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،1386-تهران

مزاری، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی مزاری : امام جماعت مسجد علی ابن ابی طالب (ع)زاهدان واز روحانیان شاخص ومبارز «مزار رشت» نام روستایی است خوش آب و هوا در هشت کیلومتری شهرستان« بیرجند» که بقعه متبرکه« امام زاده نقیب» از نوادگان امام محمد باقر (ع) در آن قرار دارد و در حقیقت روستا از همین جهت مزار نامیده شده است. اهالی روستا مردمی صبور، پرتلاش و پرهیزکار هستند و وجود همین بقعه شریف، فضای روحانی روستا و عشق و علاقه مردم به ائمه اطهارعلیهم السلام را دو چندان ساخته است .
در هجدهم شهریور ماه 1323، روستا ولادت نوزادی را جشن گرفته بودند که مقدر بود بعدها مایه افتخار و مباهات عموم مردم منطقه باشد .
آن روز یکی از آخرین روز های تابستان بود. آنگاه که نسیمی خنک و مطبوع به عنوان طلیعه لشکر پاییز، فضای روستا را مسخر کرده بود و بانگ رحیل، بقایای سپاه فرتوت و هزیمت یافته گرما را به کوچی ناگزیر از کوچه باغ های خرم روستا فرا می خواند و آنگاه که سلطان خزان می آمد تا موکب مسعود به باغستانهای پر برکت آبادی فرود آورده و سرا پرده هزار رنگ، بر سراپرده این روستای پر طراوت کشد، تا داروغه باد خنک پاییزی به نیش گزنده تازیانه اش، نوباوگان درختی را که بر سر شاخه های بلند و پر طراوت جا خوش کرده بودند، به تعجیل وادارد و دستان پینه بسته کشاورز مزاریشتی را که یک سال مشقت را به امید چنین روزی تحمل کرده بود، با چیدن گوهرهای نعمت و برکت و چیدن حاصل دسترنج یکساله، التیام بخشد .
در چنین روزهای پربرکتی که به تازگی گندمزارهای مهربان، خوشه های طلایی ناب نعمت را
به خرمن روزی دهقان پیر بخشیده بودند و شاخسارهای قدرشناس نیز داشتند کریمانه گوهرهای الوان خود را نثار صندوق ساده و بی پیرایه او می کردند، خدای مهربان لطف و نعمت را بر این بندگان صالح و بی مدعای خویش کامل می کرد و محفل خانوادگی کشاورزی را که در پاکی و دیانت و عشق و محبت به اهل بیت عصمت و طهارت، شهره و زبانزد همگان بود، به شمع وجود نوزادی آراست که بر اساس مشیت بالغه الهی مقدر بود تا برای خانواده خویش و دیگر اهالی روستا، نعمت و برکت و برای تمامی دوستان و آشنایان، افتخار وعزت را به ارمغان آورد.

سرانجام کودک در میان شادی ها و سپاسگذاری های این خانواده گرم و صمیمی پا به پای خاک گذاشت. نوزاد خجسته فال را به نزد پدر بردند تا نغمه روح بخش توحید را بر گوش هوش او فرو خوانده و سرود سرخ شهادت را در ژرفای جسم و جان او طنین انداز کند. اشهد ان ...
پدر که خود، روزی خوار خوان ولایت و عاشق صادق اهل بیت رسول الله (ص) بود، به میمنت نام سردمدار مکتب سرخ تشیع، طفل را علی نامید و چنین بود که علی به عنوان فرزند پنجم به جمع محفل پرعطوفت خانواده ای صالح و بی ریا پیوست. خانواده ای که در انتصاب به روستای محل سکونت خویش نام خانوادگی مزاری را برای خود انتخاب کرده بود.
پدری مهربان، پرهیزگار و پرتلاش، مادری عطوف و پاکدامن و خانواده ای درستکار و پاک سرشت از بزرگترین مواهبی بود که خداوند متعال به او ارزانی فرموده بود. از طرف دیگر زندگی ساده اما سراسر تلاش روستایی و طبیعت موافق و مهربان آبادی، سفره رنگارنگی از مواهب حکمت را فرا روی او گسترده بود و او که از همان خردسالی به ذکاوت و هوش سرشار و جویندگی و نبوغ خداداد سرآمد اقران بود و تلاش و تکاپوی او در درک حقایق و کسب معارف، او را نسبت به تمامی همسالان، ممتاز و در دیه همگان، از کوچک و بزرگ، محترم کرده بود، از این سفره رنگارنگ نعمت و موهبت الهی، نهایت بهره را می برد.
گستره طلایی گندمزار به او وسعت دید می بخشید و آنگاه که با دستان کوچکش، روزی حلال خانواده را از مزرعه درو می کرد، راه پاک زیستن را می آموخت. در خلوت و سکوت شبانگاهان به آسمان آبی و پر ستاره خیره می شد و مستغرق و مبهوت در عظمت خلقت، همچون انبیاء الهی به دنبال گوسفندان به تفکر در اسرار کائنات می پرداخت و حقیقت را در ژرفای آسمان ها جستجو می کرد و چون فراخوانی شب را با اندیشه های ساده و کودکانه اش به سحرگاهان پیوند می زد، درهای معرفت غیبی بر سینه کوچکش گشوده می گشت و با طلوع صبح صادق، خورشید حقیقت بر دل پاک او طالع می شد تا راه آینده عرفان و خدا شناسیش را روشن و منور سازد و او هر روزش را با کوله باری از تجربه و معرفت به روزی دیگر از آینده ای روشن گره می زد.
از زلال چشمه ساران سیراب می شد و به تأسی از پدر، بر لبهای خشک تشنه کامان کربلا سلام می فرستاد تا بدینوسیله در اوج سلطه یزیدیان، چراغ عاشورا در سراچه سینه اش روشن بماند. وچون در خنکای روحبخش باغستان می آسود، از سوز شعله های آتش دوزخ که وصفش را در پای منبر آخوند پیر آبادی شنیده بود، می اندیشید و در تصورات کودکانه اش پلی از عصمت و طهارت بر فراز جهنم می کشید تا خود و خانواده اش را به دور از آسیب شعله ها، به بهشت برین رهنمون سازد.

خلاصه اینکه هر جزئی از اجزای آن طبیعت بکر و زیبا و هر گوشه ای از آن زندگی ساده و بی آلایش، برای او در حکم معلمی فرزانه و بصیر بود که چشمان او را به سوی دروازه معارف می گشود و او را به سر چشمه حقایق رهنمون می ساخت.
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار او از صخره های ستبر، مقاومت و صلابت، واز دشت های وسیع، مهربانی و سخاوت می آموخت. در زلال جویباران، خلوص و طهارت را می جست و در شاخه های پربار، تواضع و کرامت را می جست. قلب رئوف و رقیقش در مکتب گلها و شکو فه ها تلمذ کرده بود و روح بلند و لطیفش از شمیم نسیم بهره ها برده بود. در مکتب پدر، تلاش وساده زیستی و تقوی را آموخته بود و در مدرسه مادر، عفت و قناعت و حیا را فرا گرفته بود و این گونه بود که همچون بسیاری از فرزندان پرتلاش و تیزهوش روستایی با گنجینه ی عظیمی از تجارب و معارف پا به مدرسه روستا گذاشته بود، تا آنچه را که به تجربه و مشاهدات شخصی فرا گرفته بود مستندی علمی بیابد و با سواد آموزی به دنیای بزرگ علوم و معارف پای نهد و از تجارب دیگران نیز بهرمند گردد.
دوران تحصیل در مدرسه ابتدایی را همراه با دیگر فعالیت های طاقت فرسای روزانه که از مقتضیات زندگی روستایی بود، ادامه می داد. در امور کشاورزی و دامداری به خانواده خود کمک می کرد و با حضور مستمر در صحنه ی زندگی پر طراوت روستایی همزمان با درس، از این گنجینه ی علوم و معارف، یعنی زندگی و طبیعت نیز کسب فیض می کرد.
روستای مزار رشت همچون اکثر روستاهای دیگر در دوران ستمشاهی بسیار محروم و فاقد هر گونه امکانات رفاهی بود و او که این محرومیت ها را با گوشت و پوست خود لمس می کرد، مبارزه با ظلم و جور و بی عدالتی را برای خود اجتناب ناپزیر می دید. روح بلند او که در مکتب آیات وحی درس عدالت و برابری را فرا گرفته بود هرگز نمی توانست واقعیت تلخ موجود را تحمل کند و در حقیقت دلیلی هم برای تحمل کردن نمی دید. به خصوص که دست اجانب و ایادی استعمار را در پشت این همه فقر و محرومیت مشاهده می کرد. بنابراین او که حالا دیگر به مرحله جوانی پا نهاده بود، با درک رسالت عظیم خویش راه خود را یافته و مسیر آینده زندگی اش را مشخص کرده بود. مصمم بود تا با تعالی سطح فکری و کسب درجات عالی علمی، از سنگری محکم تر ،مبارزه ای بی امان را با جور و بی عدالتی و ارباب آن آغاز نموده و زندگی خویش را وقف خدمت به محرومین و مستضعفین کند. با چنین برنامه ای برای زندگی، مناسب تر دید که به تحصیل علوم دینی پرداخته و به حوزه های علمیه که به سیطره ارباب جور و ایادی استعمار در نیامده بودند، وارد شود. لذا برای گذراندن

مقدمات در حوزه ای به نام مدرسه معصومیه (س) واقع در بیرجند به تحصیل مشغول شد. پس از گذراندن دوره مقدمات به مشهد عزیمت نموده و در محضر اساتید بزرگواری همچون آیت الله مشکینی، مرحوم آیت الله کفعمی خراسانی و شهید هاشمی نژاد، دوره سطح را به پایان رساند.
او که بر اساس برنامه ای که از پیش برای زندگی خود طرح کرده بود، بنا داشت به محض آمادگی، به خدمت جامعه درآمده و تمام وقت خود را صرف خدمت به محرومین نماید و نیز بنا به عشق و تعهدی که نسبت به ترویج احکام اسلامی و بویژه بسط فرهنگ ولایت و تنویر افکار عمومی در خود احساس می کرد، در سال 1340 تصمیم گرفت به منطقه ای از ایران عزیز که نیاز بیشتری به وجود او دارد، عزیمت نماید.
پس از تأمل و مشورت، استان محروم سیستان و بلوچستان و بخصوص شهرستان زاهدان را برای مقصود خود بسیار مناسب دید؛ زیرا زاهدان اگرچه در بستر تاریخ ایران بعنوان شهری جدید شناخته می شد، اما با انتخاب به عنوان مرکز استان روز افزونی که در حقیقت بدون طرح و برنامه ای مناسب، پیدا کرده بود، حساسیت سیاسی و فرهنگی زیادی داشت.
تمام ساکنان این شهر مهاجرانی بودند که از مناطق دور و نزدیک به آنجا عزیمت کرده بودند. جمع کثیری از بلوچها با مذهب تسنن و عده بسیاری از شیعیان شهرهای زابل، بیرجنو و کرمان و یزد و... در طول سالهایی نه چندان طولانی در این شهر ساکن شده بودند و لذا بافت اجتماعی شهر، حساسیت جغرافیایی آن و توسعه بهت آوری که پیدا می کرد، ضرورت حضور روحانیون برجسته و بصیر مذهبی را دو چندان می ساخت. روحانیت، متناسب با وسعت جامعه در آن شکل نگرفته بود .
حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ علی مزاری با تحلیلی بسیار دقیق و درک منطقی حساسیت های این منطقه، به زاهدان عزیمت نمود و از همان بدو ورود به محضر مبارک حضرت آیت الله کفعمی که محور فعالیتهای مذهبی و مقتدای شیعیان منطقه بود، مشرف شد و در سلک شاگردان و مریدان این روحانی فداکار درآمد. تحصیل علوم دینی را در محضر ایشان و دیگر اساتید ادامه داد و همزمان با تحصیل و تحت نظارت آن روحانی بزرگ، تلاشی پیگیر را در جهت خدمت به جامعه اسلامی و تبلیغ و شعائر دینی آغاز کرد.
مرتبه بالای او در تقوی، صداقت و اخلاص و سعی وافر او در کسب معارف و تحصیل علوم دینی باعث شد تا حضرت آیت الله کفعمی در همان سالهای اول، صبیه مکرمه شان را به نکاح این شاگرد با ایمان و سخت کوش خود در آورند.

حاج آقا مزاری که به دلیل ارتباط تنگاتنگ با آیت الله کفعمی و حضور مستمر در میان مردم مسلمان منطقه متوجه نارساییها و نیازهای این جامعه نو پا شده بود، با نظارت و ارشاد مرحوم کفعمی، سعی در سازماندهی فعالیتهای مذهبی در مساجد این شهر نمود. روحانیون برجسته ای را از سایر نقاط ایران و بخصوص حوزه های علمیه قم و مشهد دعوت و به خدمت در این استان ترغیب کرده و در رسیدگی به مسائل و امور زندگی روزمره آنان اهتمامی جدی و مثال زدنی داشت. در نتیجه تلاش های پیگیر ایشان و ارتباط مداومی که با آیات عظام و مجتهدین و مراجع وقت در نقاط مختلف برقرار می کرد، روحانیون برجسته و علمای فاضلی به این استان مهاجرت کردند که شاید تنها ذکر نام یکی از آنها یعنی حضرت آیت الله سید مهدی عبادی (امام جمعه محترم فعلی مشهد) برای درک عظمت موضوع کافی باشد.
علاوه بر این امور،او در تشکیل و رسیدگی به کار نهادهای دیگر دینی و مذهبی تلاشی مجدانه و سعیی بلیغ داشت.
مجاهدت های مستمر حاج شیخ علی مزاری و حمایت های بی دریغ حضرت آیت الله کفعمی که نفوذ چشمگیری نیز در استان داشتند، روز به روز جایگاه اجتماعی حاج آقا مزاری را تعالی بخشیده و بر وجهه ی مذهبی و اجتماعی ایشان می افزود، چنانکه پس از مدت کوتاهی که از حضور ایشان در منطقه می گذشت، از طرف برخی مراجع تقلید وقت که در نجف اشرف به سر می بردند، به نمایندگی برای دریافت وجوهات شرعیه منصوب شدند.
او در این رابطه نیز حساسیت و دقت نظر شایسته مبذول داشته و تلاشی پیگیر در جهت جذب وجوهات شرعی بعمل می آورد. دقت او در محاسبه دقیق وجوه و انتقال بموقع آنها به مراجع مربوطه او را بر آن داشت تا با دفعات جهت زیارت عتبات و ملاقات با مراجع عظام شیعه به کربلا و نجف سفر نموده و حسابهای مربوط به وجوهات را تسویه کند .
در یکی از همین سفر ها بود که به حضور حضرت امام خمینی (ره) مشرف گشت و از نزدیک با امام و دیدگاه های متعالی و نجات بخش ایشان آشنا شد و همچون عاشق مهجوری که مراد و مقتدای خویش را پیدا کرده باشد، دل در گرو مهر آن پیر فرزانه نهاد و تبعیت و تقلید از او را سر لوحه زندگی و راهنمایی عمل خویش قرار داد .
او که از ابتدا مبارزه با ارباب جور و تلاش برای اقامه عدل و برابری را در رأس برنامه های زندگی خود قرار داده بود، اینک با درک محضر مبارک امام (ره) این آرزوی دیرینه خود را بر آورده شده می دید و احساس می کرد برای زندگی سراسر تلاش و مبارزه خویش نیز راهنما و مرشدی کامل یافته بود و هم اکنون می تواند تحت لوای او و بر مبنای برنامه ها و تدابیر

او مبارزات سیاسی خود را بصورتی منسجم و جهت دار، بر نامه ریزی کند. این ملاقات موجب تغییرات عمده ای در نحوه زندگی و عمل حاج آقا مزاری و واسطه ظهور ابعاد جدیدی از شخصیت الهی این روحانی برجسته شد.
پس از این ملاقات، ارتباط حاج آقا مزاری با حضرت امام (ره) به صورت مستمر و جهت دار در آمد و ایشان در حکم مریدی پاکباخته و لایق، مسئولیت انتقال پیام های روشنگر حضرت امام به استان و رساندن آنها به مردم و در نتیجه تنویر افکارعمومی و زمینه سازی برای حرکتهای انقلابی را به عهده گرفت.
برای انجام هر چه بهتر این مسئولیت، تلاش پیگیر و لبی امانی را شروع کرد و علیرغم جو وحشت و اختناقی که از سوی رژیم مستبد پهلوی بوجود آمده بود، اقدام به برگزاری جلسات متعدد محرمانه برای انتقال دیدگاه های حضرت امام (ره) و شناساندن ایشان به افرادی که زمینه لازم برای مبارزه را از خود نشان می دادند، نمود.
ضمن سخنرانی متعدد از فجایعی که توسط طاغوت زمان حادث می شد پرده برمی داشت و با شناسایی نهضت اسلامی و معرفی رهبری این نهضت بزرگ سعی در توسعه تقلید ایشان از حضرت امام (ره) داشت. پیامهای امام را به طرق مختلف به مردم می رساند و جزوات و رسالاتی را که از ایشان تحت عنوان کاشف الغطاء منتشر می شد، به مبارزین منتقل می کرد.
دراین راستا به شدت مورد حمایت حضرت آیت الله کفعمی که نفوذ زیادی در منطقه داشتند، بود و از طریق ایشان به رهبران نهضت که به استان تبیعرمی شدند معرفی شده و با آنان ارتباط برقرار می کرد. هنگامی که حضرت آیت الله خامنه ای به ایران تبعید شده بودند، حاج آقا مزاری در منزل آیت الله کفعمی با ایشان ملاقات کرده و به ایشان معرفی شده بود و پس از آن ارتباط مداومی با ایشان داشته و بدین منظور چند مرتبه به ایرانشهر سفر کرده بود. همچنین با حضرت آیت الله طالقانی که به زابل تبیعد شده بودند ارتباط مدام داشت و اساساً برای ایجاد ارتباط با رهبران تبیعدی نهضت و کمک و خدمات رسانی به مبارزین برنامه های متعددی در منزل آیت الله کفعمی طراحی شده و سپس حاج آقا مزاری برای اجرای آن برنامه ها به شهرهای مختلف استان سفرمی نمود. درهمین راستا و برای انتقال مبارزینی که خطر دستگیری آنان توسط ساواک احساس می شد، شبکه ی عظیمی به مدیریت آیت الله کفعمی، شهید منتظری و حاج آقا مزاری بوجود آمده بود که با استفاده از نفوذ منطقه ای و با بکارگیری مبارزین ناشناخته، اقدام به انتقال انقلابیون از طریق مرزهای شرقی به خارج از کشور می نمودند.

او متعهد بود که تا آنجا که ممکن است باید تلاش کنیم تا حتی یک نیروی انقلابی را از دست ندهیم، چرا که دراین صورت آن نیرو را علاوه بر نیروهای جدید در خدمت انقلاب اسلامی خواهیم داشت و در راه اجرای این اعتقاد خویش نیز از هیچ تلاشی فرو گذار نمی کرد و از هیچ خطری بیم به دل راه نمی داد .
با وجود اینکه ساواک از فعالیتهای انقلابی حاج آقا مطلع شده و بارها در صدد دستگیری ایشان بر آمده بود، همچنان به فعالیتهای خود در توزیع پیام ها و رسالات حضرت امام و دیگر اقدامات انقلابی ادامه می داد. در گوشه ای از منزل مسکونی خود، جای امنی برای پیامها و جزوات ساخته و جلوی آن را دیوار کشیده بود تا از دید مأموران ساواک پنهان بماند و سپس در موقعیتهای مناسب با ترفند های گونا گون، آنها را به مناطق مختلف استان می فرستاد.
بعنوان نونه یکبار که ساواک به شدت منزل و رفت و آمد های ایشان را کنترل می کرد و مطمئن شده بود که محموله ای از پیام های امام در اختیار ایشان قرار گرفته و قصد توزیع آنها را دارند، حاج آقا با یک شیوه زیرکانه، پیام ها را لای خمیر گذاشته و با پختن خمیر به صورت نان تافتون، پیامها را از منزل خارج نموده و به زابل فرستاده بودند.
منزل حاج آقا مزاری به دفعات مورد هجوم مأموران مزدور ساواک قرار گرفته بود که در اکثر موارد ایشان بوسیله رابطین از موضوع مطلع شده و خانه را تخلیه می کرد و گاهی تنها چند عکس از حضرت امام بدست آنها می افتاد. با وجود این، ایشان چند بار دستگیر و به ساواک منتقل شده بود و هر بار در جواب این سؤال که شما چرا اقدام به پخش عکس و پیامهای امام می کنید می گفت: من علاقه خاصی به حضرت امام دارم و از شاگردان و مریدان ناچیز ایشان هستم. راه خود را انتخاب کرده ام و مادام که دراین لباس و و معتقد به رهبری امام هستم، غیر از این راهی نخواهم رفت.
ساواک که از تثبیت شخصیت ایشان در استان مطلع شده بود کراراَ برای این روحانی نستوه مزاحمت ایجاد می کرد و مجالس سخنرانی ایشان را به هم می زد وحاج آقا گاه ناچار می شد از مجالس روضه غیررسمی و احیاناَ خانگی برای انتقال دید گاههای امام استفاده کند. او در این نوع سخنرانی ها به مسائل عام از قبیل سربازی پسران، ایجاد مراکز فساد و نظام بانک داری غیر اسلامی بیشتر می پرداخت؛ ولی ساواک که باز هم متوجه شیوه حاج آقا شده بود، حتی مجالس روضه خوانی خانگی ایشان را نیز تحت کنترل گرفت و چندین بار با حمله به منازل مانع سخنرانی ایشان شده بود.
یکی دیگر از ابعاد مبارزاتی حاج آقا مزاری مخالفت ایشان با فرقه ضاله

بهائیت بود. حاج آقا در سخنرانی های خود مردم را بر علیه این فرقه تحریک می کرد و از آنان می خواست تا از انجام معاملاتی که سود آن به بهایی ها می رسد اجتناب کنند. بخصوص مردم را از خرید پپسی و گوشت منجمد و گذاشتن پول در بانکهای رژیم پرهیز می داد.
با اوج گیری نهضت و ظهور مرحله بعدی یعنی برپایی راهپیمایی ها و اعتراضات عمومی آشکار برعلیه رژیم، حاج آقا مزاری نیز همواره به تحریک و تهییج مردم برای شرکت در تظاهرات می پرداخت و با طراحی بر نامه ها در منزل آیت الله کفعمی و مدیریت تظاهرات عمومی حضور پرشوری را در صحنه ها از خود با یادگار می گذاشت.
با توجه به کهولت سن و ضعف جسمانی آیت الله کفعمی، بار سنگین اجرای برنامه های انقلابی بر دوش حاج آقا مزاری می افتاد و طبیعتاَ آیت الله کفعمی حمایت معنوی را برعهده می گرفتند.
حساسیت این منطقه مرزی و موضوع وحدت شیعه و سنی از مسائلی بود که سنگینی رسالت این روحانی فداکار را در آن مقطع حساس مضاعف می کرد، ولی او که تمام زندگی خود را وقف اسلام، انقلاب و جامعه اسلامی کرده بود با توکل به خداوند متعال و با دلی پرشور و مطمئن، همچنان به راهی که انتخاب کرده بود، ادامه می داد.
سخنرانی شجاعانه او در روزهای عاشورا و تاسوعا علیرغم حضور گاردیها و اشرار و نیز حضور پر صلابت و هوشمندانه او در صف اول تظاهرات آن ایام، به خاطره ای به یاد ماندنی در اذهان تمام حاضران در آن صحنه ها تبدیل شده است. این حضور پر صلابت موجب شد تا ساواک اقدام به دستگیری مجدد حاج آقا نموده و ایشان را روانه زندان کنند؛ اما بیمی که از اقتدار قطب ذی نفوذ منطقه یعنی آیت الله کفعمی در دل سران ساواک بود و احتمال می دادند، دستگیری حاج آقا را بر آنان مشکل تر کند باعث شد تا پس از چند روز او را آزاد کنند.
درهمین ایام اوج گیری حرکتهای انقلابی بود که مدت تبعید حضرت آیت الله خامنه ای در ایرانشهر به پایان رسیده و قرار بود ایشان از طریق زاهدان به قم و سپس تهران عزیمت نمایند. حاج آقا مزاری مصمم بود که مراسم استقبال با شکوهی ترتیب دهد تا هنگام ورود ایشان به زاهدان، به گونه ی شایسته ای از ایشان استقبال شود. طبیعتاَ بر گزاری چنین مراسمی برای یکی از رهبران تبعیدی انقلاب باب طبع رژیم و سران طاغوت در منطقه نبود، اما حاج آقا مزاری نیز که به حساسیت قضیه پی برده بود و این استقبال را ضربه محکمی بر رژیم منحوس پهلوی تلقی می کرد، طی جلسات متعددی با انقلابیون منطقه حساسیت موضوع و لزوم استقبال را توجیه کرده و سرانجام نیز با سخنرانی برای مردم و تشویق آنان به شرکت در این بر نامه موفق شدند مراسم باشکوهی در استقبال

از معظم له ترتیب دهند و خود نیز در آن مراسم خرسندی خود و مردم منطقه را از آزادی ایشان اعلام نمایند.
یکی دیگر از مسائلی که بخصوص با اوج گیری حرکتهای انقلابی مردم استان توسط ایادی رژیم در این منطقه مطرح شده بود تا شاید با دامن زدن به آن، چند روز بیشتر به حکومت ننگین خود ادامه دهند، مسأله شیعه و سنی بود که ایادی رژیم سعی داشتند با رودررو قرار دادن این دو گروه از مردم منطقه، جو را به نفع خود تغییر دهند. اما خوشبختانه تیز بینی و درایت حاج آقا و نفوذ عمیق معنوی آیت الله کفعمی موجب شد تا با اتخاذ تدابیر شایسته و اقدامات بموقع، این ترفند طاغوت را نیز نقش بر آب نموده و حرکت توفنده مردم بر علیه نظام شاهنشاهی را همچنان بدون هر گونه خلل و نقصی به پیش هدایت کنند.
درهرحال هوشیاری و زکاوت حاج آقا و پایگاه عظیم مردمی او در منطقه از یکسو و ارتباط گسترده و عمیق او با سران نهضت اسلامی همچون حضرت امام (ره)، حضرت آیت الله خامنه ای، آیت الله طالقانی، شهید بهشتی، شهید مطهری و شهید منتظری و نیز ارتباط تنگاتنگ و صمیمانه او با روحانیون بر جسته منطقه بویژه آیت الله کفعمی و شهید حسینی طباطبایی از سوی دیگر باعث شد تا حاج آقا مزاری در اجرای موفقیت آمیز بر نامه های انقلابی در این استان حساس مرزی، با سرافرازی از بوته آزمایش درآمده و نهضت مقدس اسلامی در این استان نیز همچون دیگر مناطق کشور به حرکت توفنده خود ادامه دهد، تا سر انجام در بیست و دوم بهمن ماه پنجاه و هفت به سقوط ستمشاهی و استقرار حکومت اسلامی منجر گردد. بدیهی است کسانی که با سابقه نهضت اسلامی در این منطقه حتی مختصری آشنایی دارند، هرگز نقش ارزنده ی شهید عزیز حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ علی مزاری را از یاد نخواهند برد.
با پیروزی شکوهمند اسلامی حاج آقا مزاری که زمینه را برای پرداختن به آرمان های دیرینه خود در رسیدگی به امور محرومین و مستضعفینی که در حقیقت صاحبان اصلی انقلاب نیز بودند و زدودن چهره کریه فقر، بی عدالتی و نابرابری، مساعد می دید کمر همت به خدمت در راستای اهداف و آرمان های مقدس انقلاب اسلامی ببندد و نستوه و خستگی ناپذیر فعالیت های گسترده و دامنه داری را برای خدمت به جامعه و نظام مقدس اسلامی شروع کند.
از یک سو ضرورت داشت به امر استحکام مبانی و ارکان انقلاب در منطقه پرداخته و اجازه ندهند عوامل سرسپرده طاغوت که منافع خود را از دست داده بودند ودر این منطقه حساس نیز حضوری گسترده داشتند، خدشه ای به حیثیت اسلام و انقلاب اسلامی وارد کرده و خدای ناکرده به امیال شوم و پلید خود در ایجاد شکاف در صفوف مردم و ناامن ساختن این خطه از

میهن اسلامی جامه عمل بپوشانند و از سوی دیگر ایشان که خود از کودکی طعم فقر و محرومیت و بی عدالتی را چشیده بود، همواره آرزو داشت که روزی بتواند در جهت امحاء فقر فرهنگی و اقتصادی و اقامه عدالت در میان طبقات مختلف جامعه و احقاق حقوق محرومین، تلاش شایسته و فرا گیر بعمل آورده و این درهر دو زمینه، کاری بسیار سخت و طاغت فرسا بود؛ اما این روحانی فداکار که تمام هستی خود را وقف مصالح اسلام و جامعه اسلامی کرده بود، بخوبی ازین عهده برآمد و اگر چه عمر پر برکت او پس از پیروزی انقلاب اسلامی همچون عمر گل کوتاه و ناپایدار بود اما در طول همان دوران کوتاه که پس از پیروزی انقلاب در میان ما زیست، اقدامات بسیار پر برکت و گستره ای را در این زمینه طراحی و اجرا کرد که برکات آن اقدامات بر جسته بصورتی روز افزون جامعه اسلامی را بهرمند می سازد.
اقداماتی که خود شایسته بحثی مستوفی و مستقل در بخش دیگری از این کتاب هستند.
همین حضور چشمگیر حاج آقا در صحنه های انقلاب و اقدامات وسیع ایشان پس از پیروزی موجب ناخشنودی عوامل سرسپرده استکبار جهانی شده بود و نیز منفوذ روز افزون و محبوبیت زائد الوصف او در منطقه که این ایادی شیطان را به هراس انداخته بود، باعث شد تا سرانجام تصمیم به اجرای نقشه ترور این روحانی خدوم و مردمی بگیرند. لذا عده ای از منافقین و اشرار خود فروخته در شامگاه هجدهم خرداد 1369 هنگامی که حاج آقا مزاری از اقامه نماز جماعت بر می گشتند، اتومبیل ایشان را تا منزل تعقیب نمودند. حاج آقا مزاری که قصد داشت برای آوردن آب شیرین به محل تصفیه خانه مراجعه نماید از در منزل بچه ها را صدا زد تا در صورت تمایل با ایشان بروند. همسر و تعدادی از فرزندان ایشان تازه به منزل رسیده بودند که صدای مهیب رگبار مسلسل دستی همه را شگفت زده کرد و حاج آقا مزاری که به طرف ماشین در حال حرکت بود، آماج اولین رگبار گلوله قرار گرفت و گل معطر وجودش در برابر دیدگان نگران همسر و فرزندانش پرپر گشت. آقای حسن مزاری برادرزاده و داماد حاج آقا به اسرات منافقین کوردل در آمد. آنان که به شدت از فعالیت های فرهنگی و اقدامات خیرخواهانه حاج آقا ناخشنود و عصبانی بودند، آخرین رگبار مسلسلهای خود را به در و دیوار و داخل حیاط نشانه رفتند و سپس با سرعت از محل حادثه فرار کردند.
فاجعه خیلی سریع اتفاق افتاد؛ اما مصیبت و تبعات آن بس عظیم بود. شهادت ایشان تمامی مردم قدرشناس استان اعم از شیعه و سنی را داغدار نمود وهمگان در عزای این روحانی محبوب خود خون گریستند ودر روز تشییع پیکر مطهر ایشان در شهر زاهدان چنان غوغایی برپا کردند که

هرگز جز در ایام سوگواری ارتحال ملکوتی حضرت امام (ره) نظیر آن دیده نشده بود.
او در حالی به شهادت رسید که تا آخرین لحظات عمر، خدمت به محرومین را از یاد نبرده بود و حتی چند لحظه قبل از شهادت در مورد ادامه ساخت و ساز مدارس چهارده معصوم (ع) به یاران وصیت کرده بود. در حالی شهید شد که صنوق عقب اتومبیلش انباشته از کالاهایی بود که می خواست شبانه به فقرا و مستمندان برساند. درود خدا بر روح بلند و آسمانی او باد .
فرازی از دست نوشته های شهید در پرسشنامه مربوط به فرزند آزاده اش حاج عبد الرضا مزاری:
خدیا به محمد (ص) بگو که پیروانش حماسه آفریدند. به علی (ع) بگو که شیعیانش قیام به پا کردند و به حسین (ع) بگو که خونش همچنان در رگها می جوشد و بگو که از آن خون ها، سروها رویید و اگر چه ظالمان آن سروها را بریدند، اما همچنان شاخه های نورسته جای آنها را گرفتند. خدایا تو می دانی که چه می کشیم، پنداری که چون شمع ذوب می شویم. ما از مردن نمی هراسیم، اما می ترسیم بعد از ما ایمان را سر ببرند ...
من با امام خمینی میثاق بسته ام و به او وفا دارم زیرا که او به قرآن و اسلام وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و زنده ام گردانند باز هم از او دست نخواهم کشید. بارالها، معبودا، معشوقا: من ضعیف و ناتوان دوست دارم دشمن مستکبرو جنایتکار، چشمانم را در بستان از حدقه در آورده، دستهایم را در تنگه چزابه قطع کند، پاهایم را درخونین شهر جدا کند، قلبم را در سوسنگرد آماج تیر قرار دهد و سرم را در شلمچه از بدن جدا نماید، تا دشمنان مکتبم مشاهده کنند که اگر که چشمها، دستها، پاها و قلبم را از من گرفته اند، اما هر گز نتوانسته اند عشق به خداوند، ایمان به اسلام و علاقه به شهادت را از من بگیرند.
منابع زندگینامه :ایوب عشق،نوشته ی ،محمد علی محمودی،نشر کنگره سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

مزدستان، صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صادق مزدستان : فرمانده تیپ دوم لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1335 در شهرستان قائمشهر مازندران متولد شد. او هفتمین فرزند این خانواده بود. آنها در منزلی شخصی زندگی می کردند و از وضعیت مالی متوسطی برخوردار بودند. صادق کودکی پر جنب و جوش و فعال بود. برادرش، علی که جانباز جنگ تحمیلی است در باره ی او می گوید :
صادق از من کوچکتر بود و از کودکی علاقه زیادی به رابطه با دیگران داشت، یعنی غریبه و آشنا نمی شناخت و به همه محبت می کرد و با همه دوست بود. ارتباط نزدیکی با مادر پدر بزرگش داشت وآنها هم علاقه مفرطی به وی داشتند. با آغاز دوران کودکی وضعیت اقتصادی خانواده وی بهتر شد و او در دبستان دهقان شهرستان قائمشهر به تحصیل پرداخت. دوره ی ابتدایی را بدون مشکلی به پایان برد. در این سالها تکالیفش را کمتر در منزل انجام می داد. بلکه آنها را سر کلاس و در اوقات فراغت به اتمام می رساند. با یک بار خواندن، درس را فرا می گرفت. در تمام این سالها ارتباط وی با دیگران بسیار خوب بود اما در برابر افراد زورگو ایستادگی می کرد. بیشتر با افراد باگذشت و متواضع طرح دوستی می ریخت. اخلاق صادق با دیگر فرزندان خانواده تفاوت داشت و وقتی با مشکلی مواجه می شد با کسی در میان نمی گذاشت و اظهار عجز و نگرانی نمی کرد. اوقات فراغت را بیشتر با فوتبال،مطالعه کتاب می گذراند و گاهی اوقات نیز به پدرش در فروشگاه کمک می کرد. تحصیلات خود را در مقاطع راهنمایی و دبیرستان ادامه داد و دیپلم نظام قدیم را در دبیرستان ادیب قائمشهر اخذ کرد. او فردی پر جنب و جوش، اجتماعی و معاشرتی بود. به ندرت عصبانی می شد و بسیار رئوف بود. به هنگام گرفتاری به تفکر می نشست تا چارۀ کار را بیابد و اگر به نتیجه ای نمی رسید به بزرگان فامیل مراجعه می کرد. برای بزرگان خانواده و فامیل احترام خاصی قائل بود. مدتی راننده تاکسی بود واز این را زندگی خود را تامین می کرد.
با آغاز نهضت اسلامی تحولی در وی پدید آمد و تمام اوقات خود را در خدمت انقلاب و انقلابیون قرار داد. در سن 20 سالگی مبارزات سیاسی و مذهبی علیه رژیم طاغوت را شروع کرد در این راه لحظه ای آرام قرار

نداشت و برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی فعالیتهای چشمگیری داشت. در این زمان در درگیریها و تظاهرات علیه رژیم شاه حضور می یافت و دیگران را به حضور در صف انقلابیون توصیه می کرد. به تعلیمات و دستورات دینی پایبند بود.
با پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز بحران کردستان، صادق برای سرکوب شورشهای ضد انقلاب بر علیه مردم وانقلاب اسلامی به کردستان رفت. پس از بازگشت از کردستان در تاسیس انجمن اسلامی شهید مسعود دهقان در مهدیه قائمشهر ودیگر شهرهای مازندران شرکت فعال داشت.
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، در تاریخ 2 آبان 1359 به سوی جبهه جنگ شتافت.
صادق درگروه جنگهای نامنظم دکتر چمران شرکت داشت و در سوسنگرد در کنار او جنگید. پس از تشکیل تیپ کربلا به این تیپ آمد و در مدت زمانی اندک به سبب لیاقت و شجاعت فرماندهی گروهان و سپس گردان صاحب الزمان (عج) از تیپ کربلا عهده دار شد. در عملیات فتح المبین، بیت المقدس و رمضان حضور داشت و چند بار مجروح شد ولی همچنان در حساس ترین مناطق حاضر بود. در عملیات محرم نقش مهمی را ایفا کرد تا جایی که به فاتح عملیات محرم شهرت یافت و مفتخر به دریافت پاداشی از حضرت امام (ره) گردید.
مزدستان به فرماندهی به عنوان یک تکلیف می نگریست و به چیز دیگری غیر از شهادت در راه خدا نمی اندیشید.
یکبار از ناحیه گردن و گوش زخمی شد وقتی با سر و گردن باند پیچی شده به قائمشهر آمد و در جواب نگرانیهای خانواده گفت: «فقط یک خراش کوچک است.» همواره از ریا دوری می جست.
در 27 آذر 1361 با خانم گیسو صالح پور ازدواج کرد. دو روز بعد از ازدواج به اتفاق همسر برای زیارت مرقد امام رضا (ع) به مشهد مقدس رفتند. در آنجا صادق به همسرش گفت: «اگر این بار افتخار شهادت در جبهه نصیبم نشد خانه ای اجاره می کنم و با هم زندگی مشترک خود را آغاز می کنیم. » پس از بازگشت از مشهد مقدس به مناطق عملیاتی رهسپار شد. او که فرماندهی تیپ دوم لشکر 25 کربلا را به عهده داشت در منطقه فکه در یک عملیات شناسایی در خط مرزی عین خوش و در جنگل امقر در اثر صابت ترکش مین والمر به ناحیه سر در تاریخ 9 دی 1361 به شهادت رسید. در حالی که تنها دوازده روز از ازدواجش می گذشت.
جنازه شهید صادق مزدستان در گلزار شهدای قائمشهر به خاک سپرده شد.
شش ماه بعد علی مزدستان در نیمه سال 1362 در منطقه عملیاتی پنجوین به شدت مجروح شد و یک چشم و بخشی از استخوانهای کاسه چشم دیگرش را از دست داد. یک سال برادر دیگرش منوچهر در عملیات

الفجر 6 در منطقه عملیاتی چیلات در اسفند ماه 1363 بر اثر انفجار شهید و بدنش متلاشی شد تا در درگاه الهی جاوید الاثر با شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

مزدستان، غلامرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامرضا مزدستان : فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ 21 امام رضا (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
بیستم دی ماه سال 1343ـ همزمان با ماه مبارک رمضان ـ در شهرستان فردوس چشم به جهان گشود. از همان کودکی صبور، مظلوم، هوشیار، خیلی مهربان، جذاب و با خدا بود . چهره روشنی داشت. خوش سیما و خوش هیکل بود و به خاطر موهای قشنگ و زردش به او می گفتند: «کاکل زری».
به مادربزرگ نابینایش بسیار خدمت می کرد. هر وقت که او آب می خواست. غلامرضا اولین کسی بود که بلند می شد و به او آب می داد . تا وقتی که زنده بود بسیار کمکش می کرد. هر روز که با او بیرون می رفت ریگ های کوچک را از سر راه او برمی داشت که به پایش نخورد. از همان شش سالگی به مادربزرگش علاقه داشت و سفارش میکرد که به او مهربانی کنند. ما تعجب می کردیم که این بچه چه طور عقلش می کشد که به بزرگترهایش احترام بگذارد.
بچه ای آرام و ساکت بود. فعالیت های سودمند انجام می داد. به خواهر و برادر بزرگ تر هرگز حرف زشت نمی زد. هر شب با مادرش سوره ی حمد و توحید را می خواند تا نماز را یاد بگیرد. پیش از بلوغ مرتب نماز می خواند. در کودکی به مکتب خانه رفت تا قرآن را یاد بگیرد.
دوره ی ابتدایی را بین سال های 1355 ـ 1350 , دوره راهنمایی را در مدرسه ابوریحان بیرونی و دوران متوسطه را در دبیرستان طالقانی شهرستان فردوس در رشته ی علوم تجربی به پایان رساند.
به پدر در کارهای کشاورزی و بنایی کمک می کرد و برای گوسفندان آذوقه می برد. پدرش می گوید: «او در تمام کارها به ما کمک می کرد. یک روز دیدم صدایی می آید، متوجه شدم او چاه می کند، بدون این که کسی کمکش کند، می خواست تا فاضلاب باغ را به آن چاه وصل کند.» از همان اول دبیرستان با کارهای رژیم مخالف بود. از رژیم طاغوت ناراحت بود ومی گفت: «بچه های طبقه ی بالا بی سوادند و به زور پارتی آن ها بالا می آیند، کسی به بچه های رعیت اعتنا ندارد، تحویلشان نمی گیرند.» از ژاندارم ها که مردم را اذیت می کردند بسیار ناراحت بود.
قبل از انقلاب با برادر بزرگ خود به راهپیمایی می رفت و در تظاهرات

شرکت می کرد.
نوارهای امام را که از قم آورده بودند در زیر خاک پنهان می کرد، چون برادر بزرگش ـ که اعلامیه امام را پخش می کرد ـ قبلاً دستگیر شده بود.
اوقات فراغتش را در مسجد می گذراند و گاهی ورزش می کرد. به شنا علاقمند بود.
کتاب های مذهبی و کتاب شهید دستغیب را مطالعه نمود. پیش از اخذ دیپلم و با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت. او معتقد بود که صدام باید از بین برود .می گفت: «اگر دشمن بر ما مسلط باشد زندگی بر ما حرام است.»
غلام حسین مزدستان ـ پدر شهید ـ می گوید: «وقتی به او گفتم: درس بخوان تا به دانشگاه بروی می گفت: جنگ مقدم است بر دانشگاه.»
بیشتر وقتش را در بسیج می گذراند. او با برادرش موسس پایگاه بسیج اسلامیه بود. محمد حسن مزدستان ـ برادر شهید ـ می گوید: «بهترین مشغولیت او در خلال تحصیل، جنگ، جبهه و بسیج بود.» دوران جوانی شهید مزدستان، همرزمان با تجاوز رژیم بعث عراق به میهن اسلامی و شکل گیری شخصیت سیاسی و معنوی او در سال های دفاع مقدس و بسیج بود.
او خالصانه در راه رضای خدا، دفاع از دین و مملکت اسلامی پای در چکمه گذاشت. او از همه بی ادعاتر و مخلص تر بود. تمام وجودش را در راه رضای دوست «فی سبیل الله» وقف کرده بود. دنیا را با تمام مظاهر فریبنده اش به دنیا داران واگذاشت.
غلام رضا مزدستان انسانی نمونه بود آن گونه که در بهترین ایام عمر، از تحصیل، راحتی و همه ی امکانات مادی خویش در راه خدا گذشت و به وصال حق رسید. انسانی وارسته بود که در همه ی صحنه های سیاسی و دینی حضور داشت. سرباز گمنام حضرت امام و مراد و مقتدایش ایشان بودند. مصداق بارز آیه ی «اشداعلی الفکار رحماء بینهم» به حساب می آمد. در شرایط سخت جنگ، مشکل ترین مسئولیت ها را می پذیرفت.»
عباس زال ـ یکی از همرزمان شهید ـ می گوید: «شهید مزدستان در عملیات خیبر حضور داشت. عملیات بسیار حساس و خطرناک بود. او محکم و تا آخر کار ـ در عین حال که عراقی ها پاتک می زدند ـ حضور داشت.»
دوره های آموزشی مختلفی از جمله: دوره ی هدایت آتش و دوره ی فرماندهی قبضه 106 میلی متری را در واحد ادوات(ضد زره) تیپ 21 امام رضا (ع) گذرانده بود. شهید مدتی در کردستان و همچنین در عملیات والفجر دو و عملیات بدر نیز شرکت داشت. تقریباً از عملیات خیبر به بعد در تمام عملیاتی که تیپ 21 امام رضا (ع) فعال بود، حضور داشت. همچنین مسئولیت اطلاعات به عهده ی ایشان بود.

برادر شهید می گوید: «وقتی او قسمت اطلاعات ـ عملیات را انتخاب کرد، از او خواستم که به تشکیلات جهاد بیاید که در آن جا هم فن کار با دستگاه های مهندسی را یاد بگیرد و هم خدمت به جبهه است. او گفت: من رزمنده ای را به یاد دارم که روی سیم خاردار قرار گرفته بود تا دیگران از روی او بگذرند. او خاطره ی کسانی که جان خود را فدای اسلام می کردند یادآور می شد واز اینکه در جایی غیر از بطن جنگ باشد ,گریزان بود».
در پشت جبهه برای جذب نیرو فعالیت می کرد و در جبهه مسئولیت های مهم به او واگذار می شد. محمدرضا زال حسینی ـ دوست و همرزم شهید ـ می گوید: « از خصوصیات بارز او نماز شب بود. نماز شب او با نماز شب خیلی ها فرق داشت. نماز شبی که یکی ـ دو ساعت مانده به اذان صبح، در نیمه شب می خواند. ما معمولاً نیم ساعت یا یک ساعت مانده به اذان صبح با صدای قرآن بلند می شدیم، می دیدیم که شهید مزدستان از گوشه ای می آید و جانمازش به دستش است. او تا آن لحظه با خدای خویش خلوت کرده بود.»
محمد حمیدی می گوید: « خدا را شاهد می گیرم در مدتی که با او آشنا بودم در جبهه و غیره، حتی یک شب نماز شب او ترک نشد. آن هم چه نماز شبی! دو ساعت به اذان صبح بلند می شد و آن چنان گریه می کرد و به پهنای صورت اشک می ریخت که انسان متحیر می ماند. در مدت 25 روز عملیات بدر در درون قایق، در پیشروی، در عقب نشینی، در محاصره ی نیروهای عراقی و در قلب پاسگاه های آبی «ترابه» یک شب نماز شبش ترک نشد، به طوری که بعد از عملیات آثار پیچ و مهره های کف قایق، روی ساق های پایش نمایان بود. از مهم ترین صفات ممتاز شهید، همین نماز شب و تهجد این عارف با الله بود.» علی ادریسی می گوید: «در سنگرهای تنگ و تاریک یا جاهایی که مزاحم کسی نشود و در هوای بیرون و سرد، خیلی وقت ها که برای خوردن آب بیدار می شدیم، می دیدیم او بیرون و در هوای سرد مشغول گریه و زاری است و نماز می خواند.»
پدر شهید می گوید: « یک شب از جبهه برگشته بود. خواب بودم که ناگهان متوجه شدم چراغ اتاقش روشن است. خواستم بروم و چراغ را خاموش کنم، دیدم او نماز شب می خواند، آهسته برگشتم و پیش خودم و خدا خجالت کشیدم که من مرد 70 ساله خوابیده ام و این جوان نماز شب می خواند.»
شهید از بی تقوایی، بی نظمی، ترسو بودن، و غیبت کردن بیزار بود. او به مادیات توجهی نداشت. برای گرفتن موتور ثبت نام کرده بود و قرار بود آن را تحویل بگیرد. با توجه به این که پول آن را داده بود، برای تحویل موتور نرفت، او فکر مادیات را نمی کرد.
محمدرضا زال حسینی می گوید: «بعد از شهادت او فهمیدیم که پاسدار

رسمی است. چون هیچ وقت در لباس سپاه نبود. به خاطر این که نمی خواست بین بسیجی ها برتری داشته باشد. همیشه با لباس بسیجی بود. رابطه او کاملاً انسانی و اسلامی بود. کسی که یک مرتبه با او برخورد می کرد، مجذوب رفتار، گفتار، صداقت و پاکی او می شد، همیشه در بین نیروها ممتاز بود."
یکی دیگر از همرزمان شهید می گوید: «همیشه با زیردستان مهربان بود. با علاقه و پشتکار در یکی از ارتفاعات با زحمت زیاد سنگری ساخته بود که هر روز برای سر زدن و دیده بانی به آن جا می رفت. به طوری که دوستان شهید این موقعیت را « موقعیت شهید مزدستان، لقب دادند.»
قبل از شهادت ایشان، یکی از دوستانشان نقل می کنند: «در عملیات کربلای 5 به جمعی از تانک های عراقی برخوردند که قبلاً پیش بینی نکرده بودند. با توجه به این شهید برای این که روحیه ی افراد را بالا ببرد و موضوع حضور دسته ی تانک را کم اهمیت جلوه دهد، می گوید: این تانک ها سوخته اند. یکی از بسیجیان سوال می کند، اگر سوخته اند، پس چرا ردیفند؟ شهید آر.پی.جی را می گیرد و می گوید: ما الان ردیفشان را بر هم می زنیم. و با اقدامی که می کند، موفق می شود مانع را از سرراهشان بردارد.»
او همیشه شب به جبهه می رفت و شب از آن جا برمی گشت. معتقد بود به خاطر آن کسی که می رویم، باید شب رفت و شب برگشت. دوست داشت گمنام باشد.
پدر شهید می گوید: «وقتی به او می گفتیم چه قدر به جبهه می روی؟ می گفت: وظیفه ی شرعی من است که به جبهه بروم. تا وقتی که امام دستور بدهد و جنگ باشد ما در جبهه هستیم.
همرزم شهید ـ حبیب الله خلیل اول ـ می گوید: «وقتی به او می گفتم: درس واجب تر است و شما هم سهم خودت را رفته ای. می گفت: رفتن به جبهه واجب کفایی است. هنوز کسی به ما نیامده بگوید: آقا اگر شما نروید، مشکلی ایجاد نمی شود. ما براساس تکلیف که ولایت برای ما معین کرده است، انجام وظیفه می کنیم.
محمد مصباحی ـ یکی از همرزمان شهید ـ نقل می کند: «در عملیات کربلای 5 طی یک حمله ی سریع و غافل کننده، ضربه ی محکمی توسط نیروهای خودی به دشمن زده شد. ما تعدادی از برادران را فرستادیم تا مهمات بیاورند. در دفعه ی دوم که ایشان را فرستادیم، تیر خورد و مجروح شد. با این حال خودش اصرار داشت همراه بچه ها برود. دستش را گرفته بود و با حالت مجروحیت اطاعت کرد و با برادرهای بسیجی رفت.
حبیب الله خلیل اول همچنین می گوید: «در خاک عراق بود که فرمانده هان به شهادت رسیدند. نیروها روحیه شان را از دست دادند. شهید

بلافاصله استخاره کرد و گفت: ما این کار را انجام می دهیم. تا پخته شویم، مزد این کار با ماست.»
پدر شهید به نقل از یکی از همرزمان ـ به نام فریدون ـ می گوید: «شهید مزدستان یک بار آن قدر گلوله شلیک کرد که اسلحه اش ذوب شد اما این پسر شما دست از تیراندازی نکشید، در حالی که بازویش تیر خورده بود.»
او در جبهه از قسمت شانه و زانو مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود و قرار بود تحت عمل جراحی قرار بگیرد که دوباره به جبهه برود. زمانی که پایش ترکش خورده بود سیاه و کبود بود. دوازده روز در منزل استراحت می کرد. وقتی که والدینش از او سوال کردند: «چرا پایت باند پیچی است؟ گفت: «زخم کوچولویی است.»
عباس زال ـ همرزم شهید ـ نقل می کند: « در کردستان در ارتفاعات پر برف حرکت می کردیم که پای شهید لیز خورد و به پایین دره افتاد. در حالی که امیدی به زنده ماندن او نداشتیم، متوجه شدیم هنگام سقوط به دره ـ که 8 ـ 7 متر ارتفاع داشت ـ روی برف ها چند بار می غلتد و تونل مانندی در برف باز می شود که هیچ آسیبی به او نمی رسد و دوباره به همرزمانش می پیوندد.
علی ادریسی خاطره ای از او نقل می کند: «در جاده ی خندق قبضه ای داشتیم. بی ـ سیم ـ چی گلوله می خواست، ما پا می شدیم و برای او گلوله می آوردیم. یک روز شهید مزدستان گفت: سعی کن فلانی و فلانی پای قبضه نیایند، حالا که خط شلوغ نیست. ما چیزی نگفتیم. مرتبه ی دیگر نیز دیده بان گلوله خواست. همه آماده باش بودیم. شهید گفت: آن ها را که نام بردم، نیایند. گفتم: آن ها که مسلط هستند. گفت: نمی گویم مسلط نیستند. آن ها زن و بچه دارند ولی ما زن و بچه نداریم و خاطر جمع هستیم.»
غلامرضا مزدستان در دفتر خاطرات خود، ملاقات با امام را یک موضوع وصف نشدنی می داند. او به آرزوی خود ـ که دیدن امام بود ـ رسید و در جماران با امام خود بیعت کرد. 42
غلامرضا یاور، سرباز، مقلد و مرید امام بود. هر حرکت حزبی و گروهی را که مطابق با اندیشه های امام بود، حمایت می کرد.
مسئولیت اطلاعات ـ عملیات تیپ 21 امام رضا (ع) آخرین سمت شهید بود.
غلامرضا نه تنها با همشهریان ـ بلکه با تمام افرادی که او را می شناختند مهربان بود. با وجودی که مسئول بود، جلوی ماشین نمی نشست و خیلی متواضع بود.
یکی از همرزمان شهید ـ به نام محمد حمیدی ـ در رابطه با دوران قبل از شهادت شهید می گوید: «او از پذیرش قطعنامه همچون آتش می سوخت.

هر لحظه با کوبیدن دستان مردانه اش برهم اظهار ناراحتی می کرد. گاهی اشک می ریخت و طاقت و قرار نداشت. از بسته شدن باب شهادت نگران بود. ولی گویا با چشمان تیز بین خود مسیر شهادت را یافته بود. هنگامی که به او گفته شد: آقا رضاف باب شهادت با قبول قطعنامه از سوی امام بسته شد. گفته بود: هنوز یک روزنه ی دیگر باز است. آن همان روزنه ای بود که خودش با محاسن خونین به لقاء الله پیوست.»
غلامرضا مزدستان در غروب روز عرفه ی سال 1367ـ با عشقی که به آقا امام حسین (ع) داشت ـ در جاده ی آبادان بر اثر سقوط ماشین به پرتگاه به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید.
پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در بهشت اکبر فردوس دفن گردید.
آقای حبیب الله خلیل اول در مورد خوابش بعد از شهادت شهید مزدستان می گوید: « حدود سال 1367 بود که شهید را در خواب دیدم. شهید گفت: از دنیا بگو. ما هم گفتیم. ایشان صحبت کرد و گفت: حساب پس دادن خیلی سخت است. خوب شد که همین مهر شهادت را روی پرونده ی ما زدند. چون ما در حدیث داریم که شهید با اولین قطره ی خونی که از او ریخته می شود، گناهانش پاک و بدون حساب و کتاب وارد بهشت می شود.
مادر شهید نقل می کند: «یک روز ماشین برادر بزرگ شهید را دزد برده بود. برادرش خواب می بیند که شهید وارد خانه می شود. بعد از دست دادن و بغل کردن یکدیگر، به شهید گفته بود: کمکم کن. صبح که بیدار شد، بسیار آرام بود و قلبش محکم چون شهید در خواب قلبش را به روی قلب او گذاشته بود. و طولی نکشید که ماشین پیدا شد.»
شهید در وصیت نامه ی خود می گوید: «خدایا، تو را شکر می کنم که توفیق شرکت در این جهاد مقدس را به من ـ این بنده ی ذلیل و گنهکار ـ عطا فرمودی و از لطف بی پایانت، مرگ در راهت را بر من ارزانی داشتی.
خدایا، آمرزش را می خواهم و با عشق به تو و با تمام وجود تا آخرین قطره ی خون، از اسلام و انقلاب اسلامی دفاع می کنم. باشد که انشاءالله توانسته باشم خدمتی هر چند ناچیز برای رضای تو انجام دهم.
و به برادران عزیز توصیه می کند: «امام امت، این اسوه ی حسنه ی اخلاص و تقوی را یاری کنید و همیشه دعاگوی وجود شریفش باشید. نمازهای جمعه و جماعت را هرچه با شکوه تر برپا کنید که سبب ناامیدی دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی است.»
همچنین به پدر و مادر خود می گوید: «از شما می خواهم صبور و مقاوم باشید، که خداوند با صابران است. خداوند ان شاءالله پاداش شما را

خواهد داد. خدا را شکر کنید که این توفیق بزرگ را داشته اید که فرزند خود را برای رضای او به جبهه فرستادید. خداوند امانتش را از دست شما گرفت. مگر نه این است که ما همه از خدا هستیم و به سوی او برمی گردیم و بازگشت همه به سوی اوست.» منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

مسافر، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان سوم از گردان409حضرت ابوالفضل(ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «حسین مسافر» در سال 1347 در خانواده ای مذهبی و متوسط در یکی از روستاههای شهرستان «نهبندان» چشم به جهان گشود تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند و جهت ادامه تحصیل به شهرستان« زاهدان» رفت و موفق به اخذ مدرک دیپلم گردید پس از پیروزی انقلاب در سنگر مدرسه عضو شورای مرکزی اتحادیه انجمنهای اسلامی مدارس بود و یکی از اعضای برجسته این اتحادیه به شماره می رفت در پایگاه مقاومت محل عضویت داشت و یکی از فعالترین اعضای آن پایگاه نیز بود با شروع جنگ تحمیلی به خاطر عشق و علاقه ای که به جهاد در راه اسلام داشت بطور داوطلب به میادین نبرد حق علیه باطل رهسپار شد شجاعت جسارت و قدرت وی در میادین نبرد زبان زد دوستان و همرزمان بود در عملیاتی های مختلفی نظیر « والفجر مقدماتی » ، « عملیات خیبر» ، « والفجر هشت» ، « کربلای یک » ، « کربلای پنج» با مسوولیتهای مختلفی چوم معاونت و فرماندهی گروهان شرکت نمود سرانجام این سردار رشید اسلام در تاریخ 7/11/65 در منطقه شلمچه در عملیات «کربلای پنج» به فیض عظیم شهادت نایل آمد شهید مسافر فردی خوش برخورد و مهربان بود به مستمندان و ضعفا کمک می نمود و در مقابل ظلم و ستم پایدار و پابرجا بود در انجام واجبات و فرایض دینی و ترک محرمات بسیار کوشا بود به ضعیفان و یتیمان یاری می رساند و در مقابل حق بسیار متواضع و فروتن بود.
کبوتران بهشتی(3)نوشته ی،عبدالحسین بینش وسلطانعلی می، نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

مشهد، محمد علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی مشهد : فرمانده گردان روح الله تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سحرگاه یکی از روزهای سال هزار و سیصد و چهل و سه، فرزند سوم خانواده مشهد، در خانه پدربزرگش در روستای امیرآباد دامغان به دنیا آمد. پدرش از کاسب‌های محل بود. محمدعلی ابتدایی را در مدرسه موسی صدر و راهنمایی را در مدرسه شهید اندرزگو خواند. با پایان یافتن دوره راهنمایی، فعالیت‌های او علیه رژیم پهلوی، شروع شد. محمدعلی با پخش اعلامیه، شعارنویسی روی دیوارها و شرکت در تظاهرات وظیفه‌اش را به خوبی انجام داد. او انجمن اسلامی جوانان امیرآباد را تأسیس کرد.
اولین بار در سال 1360، از طرف بسیج به جبهه کردستان رفت. دو سال بعد عضو رسمی سپاه شد. همزمان، تحصیلش را در دبیرستان آیت‌الله حائری دامغان ادامه داد. در مدت سی و پنج ماه حضور در جبهه، در مناطق مختلفی از جمله کردستان، مهاباد و جبهه جنوب با سمت‌های مختلفی مانند پاسبخش، مسؤول دسته، فرمانده گروهان و فرمانده گردان خدمت کرد. او در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر چهار، کربلای چهار و کربلای پنج شرکت داشت. آخرین مسؤولیت او فرماندهی گردان روح‌الله بود.
در یکی از مرخصی‌ها با همسر شهیدی ازدواج کرد. فرزندی به نام الهه را به یادگار گذاشت که زمان شهادت او هشت ماهه بود. در بیست و دوم دی ماه سال هزار و سیصد و شصت و پنج، در عملیات کربلای پنج، در درگیری مستقیم با دشمن, او را به شهادت رساندند. پیکرش را از شلمچه به امیرآباد دامغان آوردند و از آن‌جا در گلزار شهدای شهر دامغان به خاک سپردند.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

مشهدی عبادی، محمد باقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد باقر مشهدی عبادی : فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در تبریز به دنیا آمد . پدرش حاج یوسف ، زندگی را با مغازه ای که داشت اداره می کرد . محمدباقر از کودکی به مسجد جامع تبریز می رفت . به گفته مادرش ، یک بار وقتی در سن شش سالگی به مسجد رفت و برگشت رنگش سفید شده بود . مادر بزرگش علت را پرسید و محمد جواب داد : « یک روحانی نورانی آمد و دست مرا گرفت و گفت : محمدباقر تا آخر عمر نماز را ترک نکن ! موقعی که از من جدا شد گفت : خدا شما را به آرزویتان برساند . » مادربزرگش پیشانی و صورت او را بوسید و گفت : نور ایمان از چهره تو پیداست .
محمدباقر ، دوره ابتدایی را در مدرسه گلزار و سلیمی تبریز گذراند و با ورود به مدرسه راهنمایی آذرآبادگان تبریز با معلمین با ایمانی چون حاج حسین مهرآمیز)پدر شهید مهرآمیز (آشنا شد .
در این دوران آرام آرام زمزمه های انقلاب روز به روز بلندتر می شد . در همین سالها در کنار کتابهای درسی به مطالعه کتابهای مذهبی می پرداخت . مخفیانه کتابهای استاد مطهری و آیت الله دستغیب را می خواند و قرآن تلاوت می کرد . برای فراگیری تجوید و قرائت قرآن به کلاسی در مسجد محله می رفت و از همان ایام می گفت : « بعد از یادگیری قرآن باید در عمل کردن به آن کوشا باشیم . » در نوجوانی احادیث بسیاری را که شمار آن از صد متجاوز بود از حفظ داشت .
محمدباقر در مدرسه و در منزل بسیار شلوغ و پر جنب و جوش بود .
پدر ش در دوره نوجوانی او در اثر سکته مغزی فلج شد و در خانه بستری گردید . در نتیجه خانواده از نظر مالی در تنگنا قرار گرفت . اما او به تحصیل خود ادامه داد و عصرها در مغازه کفاشی کار می کرد . دوره دبیرستان او با وقوع انقلاب همزمان بود . محمدباقر همانند دیگر همسالانش فعالانه در تظاهرات شرکت می کرد و در تظاهرات 29 بهمن 1356 تبریز یکی از صحنه گردانان بود . در اوج انقلاب ، هدایت دو گروه از نوجوانان را در راهپیمایی ها بر عهده داشت تا اینکه انقلاب پیروز شد . در روز بیست و دوم بهمن 1357 ، محمدباقر در تصرف کلانتری 4 تبریز فعالانه شرکت داشت و در همین روز مورد اصابت گلوله قرار گرفت و

زخمی شد .
پس از پیروزی انقلاب در اولین سال انقلاب برای خودسازی با دوستانش به کوه عون بن علی (ع) می رفت و به همراهانش یک دانه خرما می داد و به آنها می گفت : «باید به درجه ای از مقاومت برسیم تا بتوانیم یک هفته با یک خرما در کوه دوام بیاوریم . » از دوستانش در این دوره می توان از شهید مهدی پروانه ، شهید ابراهیم آبشست و خلیل زاده نام برد .
محمدباقر مدرک دیپلم متوسطه را از دبیرستان وحدت تبریز گرفت . پس از آن با شروع جنگ تحمیلی به دور از چشم خانواده بارها داوطلبانه به جبهه رفت و به عنوان بسیجی در جبهه های غرب کشور حضور یافت .
اولین حضورش در جبهه در منطقه بانسیلان در تنگه حاجیان بود .
در اوایل سال 1361 محمدباقر به عضویت سپاه درآمد و عازم لشکر 31 عاشورا شد و از همان روزها فرماندهی دسته ای را به عهده گرفت . سپس به فرماندهی گردان امام حسین منصوب شد .
محمدباقر شب قبل از عملیات خیبر دستور داد که موتور برق محل استقرار گردان را خاموش کنند و گفت :
هر کس از مال و منال دنیا ، اولاد و عیال ، قرض ، خرج و ... نگران است و از این دنیا نبریده است ، ما چراغها را خاموش کردیم بدون هیچ خجالتی برگردد . اکنون حضرت امام ،توسط آقای هاشمی رفسنجانی اعلام کرده اند که « رزمندگان عزیز در عملیات آزادسازی جزایر مجنون ، علی وار جنگ کنید و اگر به شهادت رسیدید ، شهادتتان حسین گونه باشد . » حالا من به صراحت می گویم که مأموریت ، مأموریت شهادت است و یک درصد هم احتمال ندارد که احدی برگردد و تا آخرین نفر آنجا خواهیم ماند تا به نحو احسن ، مأموریت خود را انجام دهیم .
با آغاز عملیات خیبر ، محمدباقر سوار بالگرد شد تا به همراه نیروهای تحمت امر به منطقه عملیاتی برود . بعد از برخاستن آن را فرود آورد و به یکی از رزمندگان که در مقر مانده بود ، گفت : « به برادرم حاج حسن بگویید زمانی با اتومبیل لشکر ، تصادف کرده بودم ، برود و مخارج آن ماشین تصادفی را با لشکر تسویه نماید . » پس از برخاستن بالگرد دوباره خلبان را مجبور به فرود کرد و سی تومان از جیبش درآورد و به سوی نیروهایش پرتاب کرد و خطاب به آنان گفت : « من از مال دنیا همین سی تومان را دارم . » محمدباقر این جمله را گفت و رفت . در خلال عملیات خیبر دو گردان از لشکر 31 عاشورا از جمله گردان تحت فرماندهی محمدباقر مشهدی عبادی به همراه سه گردان از لشکرهای دیگر از جزایر مجنون گذشتند و در عمق خاک عراق تا پشت منطقه زید و کنار خاکریزهای مثلثی پیشروی کردند و نیروهایش در دو گردان امام حسین (ع)و حضرت علی اکبر (ع) بعد از دو روز مقاومت در حالی که تا آخرین

نفس جنگیده بودند به شهادت رسیدند . در آخرین تماسهایی که محمدباقر در هفتم اسفند 1362 بعد از وقفه ای طولانی با مهدی باکری داشت ، چنین خبر داد : « آقا مهدی ! برادران یکایک تن به تن جنگیدند و به شهادت رسیدند . فقط ما مانده ایم که آخرین نفرات هستیم ولی این مطلب را به حضرت امام برسانید که ما در اینجا مظلومانه جنگیدیم و مظلومانه به شهادت رسیدیم . » مهدی باکری می گوید : « حالا هم می توانید عقب نشینی کنید و یا تسلیم شوید ! » محمدباقر ناراحت شده ومی گوید : « آقا مهدی ! بنده امام حسین را این دو سه قدمی می بینم . » در زمان مکالمه با بی سیم از جناح راست به روی آنها آتش گشوده بودند و محمدباقر به بچه های گردانش روحیه می داد و می گفت : « امام حسین با ماست و حالا نیروهای کمکی می آیند . » برای آخرین بار گفت : « آقا مهدی ! التماس دعا ! » و پس از آن به شهادت رسید .بقایای پیکر شهید محمدباقر مشهدی عبادی را در گلزار شهدای وادی رحمت شهر تبریز به خاک سپردند . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

مصطفایی، محمد نبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد نبی مصطفایی : قائم مقام فرمانده گردان قمربنی هاشم (ع) لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1343 در خانواده ای محروم و مذهبی در شهرستان خمین به نیا آمد. دوران تحصیل را با توجه به مشکلات اقتصادی که خانواده اش با آن دست به گریبان بودند ,طی کرد و تا مقطع پایان متوسطه ادامه داد.
در دوران اختناق ودیکتاتوری محمد رضا شاه وارد مبارزه با آن حکومت ستمگر شد و در این راه هر خطری را به جان خرید .
بعد از پیروزی انقلاب فعالیت چشم گیری داشت .ابتدا وارد جهاد سازندگی(سابق)شد ودر راه آبادانی و توسعه ی کشور وبه خصوص مناطق محروم استان مرکزی فعالیتهای چشمگیری کرد. مقیّد به فرایض و واجبات بود ,در نمازهای جمعه و جماعت شرکت می کرد. متواضع , خوش اخلاق و شاداب بود. ایمانی قوی داشت و اخلاص در کارهایش بود. بعد از شروع جنگ به اطاعت از فرمان امام (ره) در سال 1360 به عضویت بسیج درآمد . علاقه فراوانی به جنگ و جبهه داشت , بیش از ده بار دواطلبانه به جبهه اعزام شد .اودر عملیات آزادسازی خرمشهر , رمضان , محرم , والفجر مقدماتی والفجر سه و چهار , خیبر , والفجر هشت , کربلای چهار و پنج شرکت داشت .
در مدت حضور در جبهه سه بار مجروح شد .عملیات کربلای پنج پایانی بر حضور پربرکت والهی این مرد بزرگ وسردار ملی بود.اودر این عملیات با هدایت گردان قمربنی هاشم (ع) ضربات مهلکی به متجاوزین وارد ساخت وبه شهادت رسید تا در جوار بندگان خاص خدا اجر سالها تلاش ومجاهدت خود را ببیند.
همرزمان او می گویند: شجاع بود و سرداری دلیر برای اسلام.
شهید ساعدی فرمانده گردان در باره او فرموده اند:
تا موقعی که محمد نبی در گردان هستند ما در عملیات هیچ مشکلی نداریم چرا که ایشان همیشه تکیه گاه قوی برای گردان محسوب می شوند. او سربازی مخلص و مؤمن بود و تنها آرزوی او انجام وظیفه و شهادت در راه خدا بود . در جواب این سوال که چرا به جبهه می روید گفته اند: برای این که وظیفه شرعی است که به جبهه بروم. و برای رسیدن به شهادت در راه خدا که همان رسیدن به اوج قله کمال است و برای خدا

گونه شدن. منابع زندگینامه :
پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

مصطفوی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن مصطفوی : فرمانده گردان 410 خاتم الانبیاء لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در تاریخ 8/9/1341 در «تهران» متولد شد. دوران طفولیت را در تهران و در خانه ای ساده سپری کرد . بعد از آن 2 سال همراه با خانواده در شهرهای« اصفهان»،« شیراز» بود وسرانجام به «کرمان »آمد.او در این شهرتا دوران تحصیل متوسطه حضور داشت.
بعد از اخذ دیپلم از هنرستان «دارین» همراه داوطلبان بسیجی به جبهه اعزام شد و تا زمان شهادت در جبهه بود. اودوران خدمت سربازی را نیز به صورت تمام وقت در جبهه حضور داشت.هنوز مدت زیادی از حضور ش در جبهه نگذشته بود که به فرماندهی گردان رسیداودر این سمت به دفاع از ایران بزرگ پرداخت تا به آرزوی دیرین خود رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مطهری، مرتضی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم دینی، محقق، استاد.
تولد: 1299، قریه فریمان (مشهد).
شهادت: 12 اردیبهشت 1358، تهران.
آیت‌الله مرتضی مطهری در سن سیزده سالگی به حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد رفت. اولین استاد وی در آنجا مهدی شهیدی رضوی مدرس فلسفه الهی بود. پس از چهار سال تحصیل در آن حوزه، به حوزه‌ی علمیه‌ی قم رفت. وی تا سال‌های 1322 و 1323 به آموختن ادبیات، منطق، سطوح متوسط و عالی، فقه و اصول پرداخت، سطوح نهایی فرائد و مکاسب و کفایه از اساتیدی چون آیت‌الله محقق داماد و امام خمینی (ره) فراگرفت. دوازه سال در درس اخلاق امام شرکت کرد، منظومه حاجی ملا هادی سبزواری و اسفار ملا صدرای شیرازی و تفسیر را در محضر امام خمینی و مهدی آشتیانی و علامه طباطبایی خواند. خارج فقه و اصول را نزد آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله سید علی یثربی کاشانی و امام خمینی (ره) و آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری و آیت‌الله سید حسن صدر فراگرفت. مرتضی مطهری بعد از پانزده سال تحصیل در حوزه‌ی علمیه‌ی قم عازم تهران شد و پس از مدتی تدریس خصوصی به تدریس در دانشکده‌ی الهیات و معارف اسلامی و نیز مدرسه‌ی علمیه‌ی مروی و حوزه‌ی علمیه‌ی قم پرداخت. ابتدا به تدریس ادبیات و در اواخر به تدریس شرح منظومه، منطق (شرح مطالع) کلام (شرح تجرید) و گاهی به تدریس مکاسب و کافیه مشغول بود.
در پانزده خرداد 1342 آیت‌الله مطهری به دلیل سخنرانی ضد شاه و سازماندهی نهضت در تهران، توسط ساواک بازداشت و حدود دو ماه در زندان شهربانی به سر برد. بنیانگذاری حسینیه‌ی ارشاد و فعالیت در این مؤسسه، سخنرانی در انجمن‌های اسلامی پزشکان و مهندسان و نیز سخنرانی در مساجد مختلف و همچنین اداره‌ی مسجدالجواد برای مدتی حدود سه سال، مهم‌ترین فعالیت‌های استاد را پس از ورود ایشان به تهران را تشکیل می‌دهد.
پس از اوج‌گیری نهضت اسلامی ایران، آیت‌الله مطهری در سال 1357 برای دیدار با امام خمینی (ره) عازم پاریس شد. در این دیدار نخستین هسته‌ی شورای انقلاب اسلامی شکل گرفت. سرانجام دو ماه و نیم پس از

پیروزی انقلاب اسلامی، آیت‌الله مطهری در حالی که ریاست شورای انقلای اسلامی را به عهده داشت توسط گروه فرقان به شهادت رسید.
از آیت‌الله مطهری آثاری به یادگار مانده است که از آن جمله‌اند: مقدمه و شرح بر اصول و روش رئالیسم (پنج جلد)؛ خدمات متقابل اسلام و ایران؛ عدل الهی؛ نظام حقوق زن در اسلام؛ علل گرایش به مادیگری؛ مسئله حجاب؛ نهضت‌های اسلامی در صد ساله اخیر؛ مقدمه‌ای بر جهان بینی اسلامی (شش جلد شامل انسان و ایمان؛ وحی و نبوت؛ انسان در قرآن؛ جامعه و تاریخ؛ انسان و سرنوشت؛ زندگی جاوید یا حیات اخروی)؛ پیرامون انقلاب اسلامی؛ سیری در نهج‌البلاغه؛ آشنایی با علوم اسلامی (چهاد جلد شامل اصول فقه و فقه؛ کلام و عرفان؛ منطق و فلسفه؛ حکمت عملی)؛ شرح منظومه‌ی حاج ملا هادی سبزواری (این کتاب در اولین دوره‌ی کتاب سال به عنوان کتاب برگزیده‌ی رشته‌ی فلسفه و حکمت انتخاب شد)؛ جاذبه و دافعه حضرت علی (ع)؛ شرح مبسوط منظومه (این کتاب در نهمین دوره کتاب سال به عنوان کتاب برگزیده‌ی رشته‌ی فلسفه اسلامی انتخاب شد)؛ نقدی بر مارکسیسم؛ جهان بینی توحیدی؛ اسلام و مقتضیات زمان (دو جلد)؛ امامت و رهبری؛ جهاد؛ داستان راستان سیری در سیره نبوی؛ ختم نبوت؛ پیامبر امی؛ ولاءها و ولایت ها؛ جاذبه و دافعه علی (ع)؛ عرفان حافظ؛ آشنایی با قرآن (پنج جلد)؛ تعلیم و تربیت در اسلام؛ فلسفه اخلاق؛ ده گفتار؛ بیست گفتار؛ گفتارهای معنوی؛ پیرامون جمهوری اسلامی؛ اخلاق جنسی؛ پاسخ‌های استاد؛ امدادهای غیبی در زندگی بشر؛ حق و باطل (به ضمیمه: احیای تفکر اسلامی)؛ تکامل اجتماعی انسان؛ مسأله ربا به ضمیمه بیمه، سیری در سیره ائمه اطهار علیهم السلام، مسئله شناخت؛ انسان کامل؛ نظری به نظام اقتصادی اسلام؛ فلسفه تاریخ (1)؛ فطرت؛ خاتمیت؛ توحید؛ نبوت؛ معاد؛ حکمت‌ها و اندرزها؛ طرح های رسالت پیرامون خدمت و زمامداری.
آیت‌الله مطهری در تاریخ 12 اردیبهشت 1358 در تهران به شهادت رسید و پیکر وی در حرم حضرت معصومه (ص) نزدیک آرامگاه آیت‌الله عبدالکریم حائری یزدی به خاک سپرده شد.
1- حجةالاسلام و استاد عالیمقام جناب حاج شیخ مرتضی مطهری فریمانی از دانشمندان و افاضل مدرسین و گویندگان و نویسندگان معاصر تهرانست.
وی در حدود 1338 قمری در فریمان متولد شده و دروس ابتدائی را در آنجا خوانده انگاه به مشهد آمده و مقدمات و ادبیات و قسمتی از سطوح وسطی را در مشهد فراگرفته و در سال 1356 ق مهاجر به قم نموده و سطوح نهائی فرائد و مکاسب و کفایه را از اساتید و مدرسین حوزه علمیه قم مانند مرحوم آیت‌اللّه محقق داماد و آیت‌اللّه العظمي موسوی و دیگران

آموخته و منظومه و اسفار و تفسیر را از محضر آیت‌اللّه العظمی موسوی و مرحوم آمیرزا مهدی آشتیانی و علامه طباطبائی استفاده نموده و دروس خارج فقه و اصول را از محضر مرحوم آیت‌اللّه العظمی بروجردی و مرحوم آیت‌اللّه العظمی آقای آمیرزا سید علی یثربی کاشانی و آیت‌اللّه موسوی مذکور مدظله و مرحوم آیت‌اللّه خونساری و آیت‌اللّه صدر بهره‌مند شده و به مدارج عالیه علم ارتقا یافته و پس از فوت مرحوم آیت‌اللّه بروجردی به تهران منتقل و به تدریس و تألیف کتب مفیده و تبلیغ دین و نشر معارف تا حال حاضر اشتغال دارد. دارای بیانی رسا و منطقی شیوا و قلمی زیبا می‌باشد. از آثار مطبوع و ارزنده ایشان کتب زیر می‌باشد.

1- اصول فلسفه و روش رئالیسم (مقدمه و توضیح و پاورقی)
2- انسان و سرنوشت 3- خدمات متقابل اسلام و ایران 4- خورشید دین هرگز غروب نمی‌کند.
5- داستان راستان 6- عدل الهی 7- علل گرایش به مادی‌گری 8- مسئله حجاب 9- نظام حقوق زن در اسلام 10- سیری در نهج‌البلاغه
و تألیفات ارزنده دیگر که هنوز به طبع نرسیده است.

(ح 1298- شهادت 1358 ش)، عالم دینی، فقیه اصولی، فیلسوف، متکلم، واعظ، نویسنده و استاد دانشگاه. در فریمان خراسان در یک خانواده‌ی اصیل و روحانی به دنیا آمد. پدرش که مردی باایمان و باتقوا بود در تربیت وی نهایت کوشش را نمود و ویژگی‌های عقیدتی خود را به فرزندش سپرد. در دوازده سالگی به مشهد عزیمت نمود و به تحصیل مقدمات علوم اسلامی و قسمتی از سطوح پرداخت. در 1316 ش در هجده سالگی برای تکمیل تحصیلات به قم رفت و حدود پانزده سال در آنجا ماند و سطوح نهایی را از آیت‌اللّه محقق داماد و امام خمینی و منظومه و اسفار و تفسیر را از فیلسوف بزرگ آقا میرزا مهدی آشتیانی و علامه طباطبائی و امام خمینی و خارج فقه و اصول را زا محضر آیت‌اللّه بروجردی و آیت‌اللّه یثربی کاشانی و آیت‌اللّه حجت و آیت‌اللّه خوانساری و آیت‌اللّه صدر فراگرفت. در 1320 ش در محضر آقای حاج میرزا علی شیرازی با نهج‌البلاغه آشنا شد. از 1325 ش با کتب ماتریالیستها آشنا شد و از آنجا که به فلسفه علاقه‌مند بود مطالعه کتب مادیین را پی‌گیر و بر این عقیده راسخ شد که فلسفه مادی فلسفه کسی است که فلسفه نمی‌داند. در 1329 ش در حوزه‌ی درس خصوصی علامه طباطبائی که برای بررسی فلسفه مادی تشکیل شده بود، زمینه‌ی تألیف کتاب «اصول فلسفه و روش رئالیسم» فراهم شد. او در سالهای آخر اقامت در قم و نیز سالهای اول مهاجرت به تهران به تحقیق بیشتر درباره‌ی این موضوع پرداخت و تا پایان عمر مبارزه با اندیشه‌های انحرافی را ادامه داد. از 1331 ش به موازات تدریس و

تألیف، در تهران، سخنرانی‌های تحقیقی خویش را در دانشگاه‌ها، انجمن‌های اسلامی و مجالس خصوصی آغاز نمود. در 1334 ش تدریس در دانشکده الهیات و معارف اسلامی را شروع کرد و بیست و دو سال تدریس و تحقیق را در آنجا ادامه داد. استاد مطهری متخصص فلسفه مشاء بود. او به کتب ابن‌سینا احاطه کامل داشت و متن «شفاء» و «نجات» و «اشارات» را در دوره‌ی دکترا تدریس می کرد. وی علاوه بر کتب شیخ، «شرح منظومه» سبزواری و «شواهد الربوبیة» ملا صدرا را نیز تدریس می‌نمود. در خرداد 1342 ش به همراه عده‌ای از علما و روحانیون مدتی به زندان افتاد و تا پیروزی انقلاب اسلامی از ارکان فکری نهضت به حساب می‌آمد. استاد مطهری کمتر از سه ماه پس از پیروزی انقلاب به دست گروه فرقان به شهادت رسید. از آثارش: «آشنایی با علوم اسلامی»؛ «آشنایی با قرآن»؛ «اسلام و مقتضیات زمان»؛ شرح و توضیح «اصول فلسفه و روش رئالیسم»؛ «امدادهای غیبی در زندگی بشر»؛ «انسان و سرنوشت»؛ «جاذبه و دافعه علی (ع)»؛ «حماسه‌ی حسینی»؛ «خدمات متقابل اسلام و ایران»؛ «خورشید دین هرگز غروب نمی‌کند»؛ «داستان راستان»؛ «درسهای اسفار»؛ «ربا، بانک، بیمه»؛ «سیری در سیره نبوی (ص)»؛ «سیره ائمه اطهار (ع)»؛ «سیری در امیرالمؤمنین»؛ شرح مبسوط «منظومه‌ی» سبزواری؛ «عدل الهی»؛ «علل گرایش به مادیگری»؛ «مقدمه‌ای بر جهان‌بینی اسلامی»؛ «نظام حقوق زن در اسلام».[1]

علامه محقق و استاد بزرگوار حاج شیخ مرتضی ابن حجةالاسلام حاج شیخ حسین مطهری فریمانی یکی از ستارگان درخشان حوزه علمیه قم و شاگردان برجسته آیت‌اللّه العظمی امام خمینی و آیت‌اللّه استاد علامه طباطبائی می‌باشند.

وی در ماه جمادی الثانی 1338 ق برابر با 1299 هجری شمسی در خراسان دیده به جهان گشود.

این مجاهد بزرگ در سال 1356 هجری قمری برابر با 1316 ه شمسی از حوزه علمیه خراسان وارد حوزه علمی قم گردید و پانزده سال در دانشگاه بزرگ قم رحل اقامت افکند و از اساتید این حوزه مانند مرحوم آیت‌اللّه بروجردی و آیت‌اللّه حجت و آیت‌اللّه داماد و علامه طباطبائی و بالاخص امام خمینی و دیگران بهره‌های کافی برد سپس در سال 1371 برابر با 1331 شمسی قم را به عزم تهران ترک گفت و در طول اقامت خود در تهران آنی از خدمات علمی و قلمی و تبلیغی غفلت نورزید علاوه بر تدریس در دانشکده الهیات و مدرسه علمیه مروی در منزل شخصی خود برای گروهی از دلباختگان فلسفه و تفسیر تدریس می‌کرد جلسات پر ارج دیگری نیز مانند جلسه انجمن اسلامی مهندسان و انجمن اسلامی پزشگان

را اداره می‌کرد.
موج حادثه شهادت مرحوم مطهری.
مرحوم حجةالاسلام مطهری که بیش از چهل سال با ایشان آشنائی داشتم و در بسیاری از مباحث فقهی و اصولی و استفاده از محاضر آیات عظام مرحوم بروجردی و یثربی کاشانی و آیت‌اللّه حجت و دیگر آیات چون نایب‌الامام آیت‌اللّه العظمی خمینی با معظم‌له شرکت داشته و تا حدودی از نزدیک ایشانرا می‌شناختم دانشمندی محقق و فیلسوفی مدقق و حکیمی فرزانه و استادی آگاه و روشن بین و نویسنده‌ای مبارز و گوینده‌ای مجاهد بود از خود آثاری گرانقدر گذاشت که قسمتی از آنرا در ضمن ترجمه‌اش یاد نمودم.
حادثه شهادت و فاجعه ناگهانی شهید شدنش در ساعت ده و نیم بعد از ظهر دهم اردیبهشت برابر شب پنجم جمادی‌الثانی 99 چنان موجی در سراسر ایران بی‌نظیر بوده و میلیونها نفر از مسلمین جهان و حتی اقلیتهای مذهبی چون مسیحیان و کلیمیان و زردتشتیان در سوک و ماتم او نشسته و صدها هزار نفر د رتشیع جنازه او از دانشگاه تهران تا صحن مطهر حضرت معصومه (ع) قم و آرامگاه او شرکت و فریاد مطهری مطهری شهید انقلاب است به آسمان رسانیدند.
مرحوم مطهری شهید رئیس شوراء انقلاب و دومین قربانی بزرگ و ذبح عظیم بعد از رأی جمهوری اسلامی است.
مرحوم مطهری سالها از مدرسین حوزه علمیه قم بوده و پس از فوت مرحوم آیت‌اللّه العظمی بروجردی که به تهران منتقل نیز تا آخر عمرش در دانشکده الهیات و دانشگاه به تدریس علوم و فنون مختلفه اسلامی اشتغال داشته و شهادتش ضایعه جبران ناپذیری در جهان علم و معارف الهی ایجاد و رخنه‌ای به وجود آورد که به این زودی تدارک نشود.
آری مرگ این فیلسوف اسلامی شرق اثر عمیق درحوزه‌های علمی و سیاسی رهبران دینی و آیات عظام و اساتید والامقام و بالاخص مرجع عالیقدر و قائد عظیم‌الشأن آیت‌اللّه العظمی نایب‌الامام آقای خمینی مدظله گذارد و تمام مراجع بزرگ تقلید و زعماء حوزه‌های علمی تأثرات قلبی و درون خود را در این شرایط سخت از شهادت و فقدان جانکاه مرحوم مطهری در ضمن ایراد بیانیه‌ای اعلام که عموم مردم از طریق رادیو و تلویزیون استماع نمودند.
در میان آن اعلامیه و بیانیه‌ها از همه جالب‌تر و عمیق‌تر بیانات رهبر عالیقدر انقلاب نایب‌الامام است که دارای ویژگی‌های خاصی برای عموم مردم مبارز و رزمندگان و پاسداران انقلاب و نیز معرفی مقامات علمی و اجتماعی و سیاسی و معنوی مرحوم مطهری شهید است از زبان خالی از اغراق و مبالغه امام مدظله و گرچه تمام اقشار مردم از دور و نزدیک به

وسیله فرستنده‌های روز شنیده‌اند اما چون شنیده‌ها فراموش شدنی است لازم دیدم که متن آن را در اینجا ثبت کنم که روشنگر آیندگان باشد که نهضت و انقلاب اسلامی چه قربانیهای ارجمندی داده و چه خونهای گرانقدر برای برقراری جمهوری آن اهداء گردیده است.
متن بیانات امام در ضایعه شهادت مطهری.
بسم اللّه الرحمن الرحیم.
انا لله و انا الیه راجعون.
این جانب به اسلام و اولیاء عظیم‌الشان آن و به ملت اسلام و خصوصا ملت مبارز ایران ضایعه اسف‌انگیز شهید بزرگوار و متفکر و فیلسوف و فقیه عالیمقام آقای حاج شیخ مرتضی مطهری قدس‌سره را تسلیت و تبریک عرض می‌کنم.
تسلیت در شهادت شخصی که عمر شریف و ارزنده خود را در راه اهداف مقدس اسلام صرف کرد و با کجرویها و انحرافات مبارزه سرسختانه کرد.
تسلیت در شهادت مردی که در اسلام شناسی و فنون مختلفه اسلام و قرآن کریم کم نظیر بود.
من فرزند بسیار عزیزی را از دست دادم و در سوک او نشستم که از شخصیتهائی بود که حاصل عمرم محسوب می‌شد.
در اسلام عزیز به شهادت این فرزند برومند و عالم جاودان ثلمه‌ای وارد شد که هیچ چیز جایگزین آن نیست.
و تبریک در داشتن این شخصیتهای فداکار که در زندگی و پس از آن با جلوه خود نورافشانی کرده و می‌کنند من تربیت چنین فرزندانی که با شعاع فروزان خود مردگان را حیات می‌بخشند و به ظلمت‌ها نور می‌افشانند به اسلام بزرگ و مربی انسانها و امت اسلامی تبریک می‌گویم.
من اگر چه فرزند عزیزی را که پاره تنم بود از دست دادم لکن مفتخرم که چنین فرزندان فداکاری در اسلام وجود داشت و دارد.
مطهری که د رطهارت روح و قدرت ایمان و قدرت بیان کم‌نظیر بود رفت و به ملاء اعلاء پیوست لکن بدخواهان بدانند که با رفتن او شخصیت اسلامی و علمی و فلسفیش نمی‌رود ترورها نمی‌تواند شخصیت انسانی مردان اسلام را ترور کنند آنان نمی‌دانند که به خواست خدای توانا ملت ما با رفتن اشخاص بزرگ در مبارزه علیه فساد و استبداد و استعمار مصمم‌تر می‌شوند ملت ما راه خود را یافته و در قطع ریشه‌های گندیده رژیم سابق و طرفداران منحوس آن از پای نمی‌نشیند.
اسلام عزیز با فداکاری و فدائی دادن عزیزان رشد نموده برنامه اسلام از عصر وحی تاکنون بر شهادت توام با شهامت بوده قتال در راه خدا و راه مستضعفین در رأی برنامه‌های اسلام است.
(و ما لکم لا تقاتلون فی سبیل اللّه و المستضعفین من الرجال و النساء و

الولدان) اینان که شکست و مرگ خود را لمس نموده و با این رفتار غیر انسانی می‌خواهند انتقام بگیرند یا به خیال خام خود مجاهدین در اسلام را بترسانند آنها گمان نکردند که از هر موی شهیدی از ما و از قطره خونی که به زمین می‌ریزد انسان‌های مصمم و مبارزی به وجود می‌آید.
شما مگر تمام افراد ملت شجاع را ترور کنید و الا ترور فرد هرچه بزرگ باشد برای اعاده چپاول‌گری سودی ندارد.
ملتی که با اعتماد به خدای بزرگ و برای احیای اسلام به پا خاسته با این تلاشهای مذبوحانه عقب‌گرد نمی‌کنند. ما برای فداکاری حاضر و برای شهادت در راه خدا مها هستیم.
اینجانب روز پنجشنبه سیزدهم اردیبهشت 58 را برای بزرگداشت شخصیتی فداکار و مجاهد در راه اسلام و ملت عزای عمومی اعلام میکنم و خودم در مدرسه فیضیه روز پنجشنبه، و جمعه به سوک می‌نشینم. از خداوند متعال برای آن فرزند عزیز اسلام رحمت و غفران و برای اسلام عزیز عظمت و عزت مسئلت می‌نمایم.
سلام بر شهدای راه حق و آزادی.
روح‌اللّه الموسوی الخمینی.
شهادت مطهری.
این بزرگوار سرانجام آفتاب عمر پر برکتش که قریب 60 سال در خدمت اسلام و علم بود در شب چهارشنبه دوازدهم اردیبهشت (58) برابر پنجم جمادی الثانی 1399 غروب کرد اتفاقا در همان ماهی که دیده به جهان گشوده بود دیده از جهان فروبست.
برگرفته از کتاب :گنجینه دانشمندان (جلد ششم)
منابع زندگینامه :[1] پاره‌ای از خورشید (43 -17)، زندگینامه و خدمات علمی و فرهنگی مرحوم استاد شهید مرتضی مطهری (24 -19)، سرگذشتهای ویژه از زندگی استاد مطهری (51 -11)، گنجینه‌ی دانشمندان (118/ 6)، مصلح بیدار (42 -23)، یادنامه (26 -9).

مطیعی، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عباس مطیعی : قائم مقام فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بیجار سال هزار و سیصد و چهل، در خانواده‌ای مذهبی که پدر بزرگوارش مرحوم حاج کریم از مداحان اهل بیت و مادرش از خانواده‌ای نجیب و با تقوا بود، در شهر سمنان به دنیا آمد. از کودکی همراه پدرش به مسجد و جلسات دعا می‌رفت. در مدرسه به دستور مرحوم قوّام مدیر مدرسه مهران طریقه وضو گرفتن و نماز خواندن را به سایر دانش‌آموزان آموزش می‌داد.
او که از سال‌ها قبل از انقلاب با ماهیت رژیم پهلوی آشنا شده بود در حین انقلاب همراه سایر امت حزب‌الله فعالانه شرکت کرد.
پس از اخذ دیپلم در رشته ریاضی فیزیک به سازمان عمران امام پیوست تا به محرومان کردستان خدمتی کرده باشد. پس از مدتی به تشویق فرمانده سپاه بیجار به سبزپوشان انقلاب اسلامی پیوست و در سمت جانشین سپاه بیجار مشغول به خدمت شد.
اومعاون فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بیجاربود اما خودش در درگیریها شرکت می کرد.
در درگیری با یک گروه بیست نفری در گردنه بیجار از ناحیه نخاع جانباز و پس از سه سال تحمل رنج فراوان در هفتم مهر شصت و چهار به شهادت رسید. پیکر پاکش در مزار شهدای امامزاده یحیی آرام گرفت.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

مطیعی، مطیع

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع) لشکر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید «سید مطیع مطیعی» در تاریخ 25/4/1345 در یک خانواده مذهبی در «جوان محله»در شهرستان« جویبار» به دنیا آمد .دوران ابتدایی وراهنمایی را در این منطقه گذراند.
هنوز به 16 سال نرسیده بود که به صورت داوطلبانه روانه ی جبهه ها شد . اوکه در مبارزات دوران انقلاب اسلامی تجارب خوبی اندوخته بود در پی پیروزی انقلاب اسلامی و در سال 1360 به عضویت بسیج در آمد وبه جبهه رفت .
15ماه و13روز در جبهه حضور داشت وبعد از آن بنا به احساس تکلیف ومسئولیت وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در «قائم شهر» شد.
در مدت حضور در جبهه در عملیات بیت المقدس ، بدر ، رمضان، قدس یک و درگیری های کردستان با عنوان های رزمنده معمولی ، جانشین فرمانده دسته، فرمانده دسته و فرمانده گروهان ومعاون فر مانده گردان حضور فعال و چشمگیر داشت.
از روزی که وارد جنگ شد لحظه ای از آن جدا نشد تا سر انجام در تاریخ 23/3/1367 در جبهه شلمچه ؛یک قطعه از بهشت که معبری شد تا تعدادی از برگزیدگان امت محمد(ص)از آن عروج کنند؛به آرزویش رسید ونام پر افتخار خود را در دفتر سربازان خمینی کبیر ثبت کرد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

معروفخانی، یاور

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یاور معروفخانی : فرمانده محور عملیاتی لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در شهرستان ابهر به دنیا آمد . پدرش فرش فروش بود و زندگی مرفه ای برای خانواده اش فراهم آورده بود و تعبد خاصی به احکام و مسائل دینی داشت ، از این رو یاور را از همان کودکی تحت تربیت دینی خود گرفت . یاور از 7 سالگی اقامه نماز را شروع کرد و همیشه شبها ساعت را کوک می کرد تا مبادا نماز صبحش قضا شود . اکثر مواقع نماز را به پدرش اقتدا می کرد . قرآن را با صوت دلنشین تلاوت می نمود ، به همین خاطر بارها در مدرسه یا مسجد جوایزی دریافت می داشت .
دوران تحصیل را در روستای رشناط درنزدیکی ابهر آغاز کرد و موفق به اخذ دیپلم متوسطه شد . پیش از انقلاب اسلامی ، دبیرستانها مختلط بود و پسر ها و دختر ها در کنار هم در یک کلاس حضور داشتند که مفاسدی را هم به همراه داشت . یاور برای پرهیز از مفاسد پس از پایان کلاسها صبر می کرد تا دختر ها از مدرسه خارج شوند و سپس به سوی منزل می رفت .
یاور به همراه شیخ عباس علیخانی ،روحانی زادگاهش فعالیت گسترده ای در جهت تبلیغ و ترویج دین داشت و در تشکیل جلسات قرائت قرآن و احکام مشارکت می کرد . خواهرش درباره این دوران می گوید :
عکسی در خانه ما بود که فکر می کردیم عکس سید جمال است . زمان انقلاب متوجه شدیم که حضرت امام است و پدرم به خاطر اینکه نام امام را در بیرون از خانه به زبان نیاوریم به ما گفته بود که عکس سید جمال است .
به گفته مادرش :یاور در دوران پیروزی انقلاب در تظاهرات و راهپیماییها شرکت فعال داشت و بیشتر مواقع با شیخ عباس علیخانی به تهران می رفت و در جریان وقایع نقلاب قرار می گرفت .یک با ر وقتی به تهران رفت ، زخمی شد و 10 روز بستری بود و پس از بهبودی نسبی به منزل بازگشت .
یاور برای نیروهای ساواک شناخته شده بود . یک بار که افراد ساواکی با لباس مبدل در داخل جمعیت تظار کننده حضور داشتند ، او را با چاقو مجروح کردند و بار دیگر که در محاصره آنان قرار گرفت ، مردم از پشت

بام برای او چوب دستی انداختند و یاور پس از تار و مار کردن مزدوران شاه ، گریخت .
وقتی به یاور می گفتیم در تظاهرات کشته خواهی شد ، می گفت : هر زمان انسان به خاطر انقلاب و به ثمر رسیدن آن جان بدهد شهید است . نیت مهم است چه در خیابان باشد و چه در جای دیگر .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، یاور پس از اخذ دیپلم به عضویت کمیته انقلاب اسلامی در آمد ولی در آبان 1360 از آن کناره گیری کرد و به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پذیرفته شد و در واحد عملیات سپاه ابهر به کار پرداخت . از این زمان ، او بخش اعظم اوقات خود را در سپاه می گذراند . یعقوب یار گلی یکی از دوستان و همرزمان یاور در این باره می گوید :
در آبان سال 1360 که یاور وارد سپاه شد ، پس از مدتی برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان امام حسین(ع) تهران رفتیم. در خلال این دوره آموزشی ، گردان حر تشکیل شد و در بین نیروهای حاضر دو نفر برای فرماندهی گردان پیشنهاد شدند . یکی قاسم رضایی و دیگری یاور معروفخانی . در نتیجه قاسم رضایی فرمانده گردان و یاور ، جانشین وی شد . این گردان به جبهه سوسنگرد اعزام گردید و در مدتی که در جبهه سوسنگرد بودیم فعالانه تلاش می کرد .از جمله عملیاتی که یاور در آن شرکت داشت ؛ عملیات بیت المقدس بود .
یاور معروفخانی در تمام سال 1361 در جبهه بود و شهادت برادرش علی نتوانست او را از مناطق عملیاتی دور کند . او که اینک فرماندهی محور عملیات لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع)را به عهده داشت ، برای هدایت عملیات محرم آماده می شد .
یاور معروفخانی صبح روز 20 آبان 1361 در جریان عملیات محرم در منطقه عین خوش در اثر اصابت ترکش بسیار ریز به سر و قفسه سینه به شدت مجروح شد . ترکش اصابت کرده به سر به مغز و ترکش فرو رفته در سینه به ریه ها رسیده و ریه ها ی او را دچار خونریزی کرده بود . او را با آمبولانس به سوی بیمارستان حرکت دادند اما بین راه و در نزدیکی اندیمشک به شهادت رسید .
جنازه او را به ابهر انتقال دادند و در گلزار شهدای این شهر به خاک سپردند .
14 سال بعد ، در سال 1375 گرو های تفحص بقایای پیکر علی معروفخانی ، برادر او را که در عملیات بیت المقدس شهید و مفقود الاثر شده بود ، کشف کردند و به ابهر بردند لیکن خانواده معروفخانی از پذیرش جنازه او خود داری کردند و در نتیجه او را به عنوان شهید گمنام در مزار شهدای ابهر دفن کردند .

منابع زندگینامه :فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ (زندگینامه فرماندهان شهید استان زنجان)نوشته ی یعقوب توکلی،نشر شاهد،تهران-1382

معمار حسن آبادی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی معمار حسن آبادی : قائم مقام فرماندهی تیپ سلمان فارسی (ره) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1343 هجری شمسی خداوند به این خانواده گرانقدر فرزند پسری عطا کرد. او اولین فرزند خانواده بود. پدر، نام «علی» را بر روی او گذاشت. علی از چهار سالگی به همراه پدر به مسجد می رفت؛ در نماز جماعت و عزای امام حسین (ع) و اهل بیت (ع) شرکت می کرد. دوران کودکی او به همین منوال سپری شد.
در شش سالگی به دبستان «بابا شجاع الدین»در «حسن آباد» رفت. همزمان با درس به حفظ سورهای کوتاه قرآن و یادگیری نماز پرداخت و در این راه پیشرفتی فوق العاده داشت؛ بطوری که از سوی امام جماعت مسجد بارها تشویق گردید. آنقدر به حفظ سوره های قرآن علاقه داشت که در ایام امتحانات نهایی کلاس پنجم به جای مرور درسها بشدت سرگرم حفظ سوره های کوتاه و آیت الکرسی بود. وقتی پدرش به او گفت: علی جان، پسرم! حالا که وقت این کار نیست. چرا درست را نمی خوانی؟ با طمأنینه جواب داد: پدر جان، ناراحت نباشید. خود قرآن و نور ائمه (ع) کمک خواهند کرد و همین طور هم شد و او این مرحله را با موفقیت پشت سر گذاشت.
دوران راهنمایی را در مدرسه شهید تقی زاده طی نمود و در کنار درس به فعالیتهای فرهنگی و هنری در مسجد و مدرسه و کمک به پدرش و دیگران می پرداخت.
دوران دبیرستان ایشان همزمان با انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) بود. او در این دوره یکپارچه کوشش و تلاش بود. در مسیر فعالیت برای پیشبرد انقلاب یک لحظه احساس خستگی نمی کرد و در مسجد و مدرسه، در کوی و برزن و در برپایی تظاهرات و پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) نقشی فعال و بی مانند داشت.
قبل از انقلاب داشتن رساله حضرت امام (ره) ممنوع بود، علی با اصرار زیاد به روحانی محل، آقای صدیقی، توانست رساله ای به دست آورد که البته صفحه اول آن را که معمولاً مهر تایید صاحب رساله در آن است، به جهت حفظ مسائل امنیتی برداشته بود. علی آن رساله را بسیار مطالعه می کرد.
اغلب اعلامیه های حضرت امام را که توسط رفقایش پنهانی تهیه می شد،

چون وسیله تکثیر در اختیار نداشت، دست نویس نموده و پخش می کرد. می گفت: اسلام دین غریبی است که باید از آن حمایت نمود.
در سال 57 راهپیمایی های تاسوعا و عاشورای حسینی که رژیم را به زانو درآورد، او نیز شرکت فعال داشت و با خردی سن و سال، رشادتها نشان داد.
شخصیت شهید معمار در بسیج شکل گرفت. او در بسیج درس عشق و آزادگی آموخت. درجات تعالی و ترقی ومعنوی و الهی را طی نمود و گواهی فارغ التحصیلی خود را با رتبه یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک ازاین مکتب تعالی بخش دریافت داشت. خود بارها و بارها گفته بود و بدین گفته افتخار می کرد که: من یک بسیجی ام.
وقتی از سوی حضرت امام (ره) فرمان تشکیل ارتش بیست میلیونی صادر شد، علی از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. به اتفاق دوستان تشکیل پرونده داده و با هم برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان آموزشی قمصر اعزام شدند و بعد از آن، علی حال و هوای دیگری پیدا کرد. در حالی که سال سوم دبیرستان را می گذراند، گمشده اش را در جایی دیگر جستجو می کرد.
کبوتر بلند پرواز روحش حرم دوست را می طلبید و پرواز وجودش شمع محفل یار را می جست.
پایگاه شهید هاشمی نژاد فین کاشان هنوز فعالیتهای علی را شاهد است و شجره طیبه ای که علی در آنجا کشت نمود، اکنون نیز میوه هایی به بار آورده است.
علی پس از 3 سا ل خدمت در بسیج کاشان هجرت به منطقه سیستان و بلوچستان را آغاز کرد.
علی معمار در 19 سالگی بعد از دو سه سال خدمت در سیستان و بلوچستان با اصرار خانواده تصمیم به ازدواج گرفت. او همسرش را از خانواده ای متدین و محترم انتخاب کرد. مراسم خواستگاری و عقد و عروسی به صورتی ساده و مناسب با شئونات اسلامی بر گزار گردید و این زندگی مشترک ده سال طول کشید. این دوران همراه با هجرت به سرزمین غربت و تحمل انواع سختی ها و محرومیتها و اسباب کشی های متعدد همراه با خاطرات تلخ و شیرین بود. ثمره این ازدواج، سه فرزند به نام های زینب، مائده و مهریه بود که شهید علاقه وافر به آنها داشت.
همسر گرانقدرش در همه جای سرزمین سیستان و بلوچستان انواع محرومیتها را مشاهده کرد و همیشه در اندیشه نجات مردم رنجدیده آن دیار بود. او که یار دلسوز و سنگ صبور همسر دلاورش بود، در غیاب مأموریتهای چند روزه و حتی چند ماهه همسرش برای فرزندان در آن منطقه دشوار و غیر قابل تحمل هم پدر بود و هم مادر. همسرش که از

مأموریت باز می گشت، غبار سفر از او می زدود و به تبسمی خستگی را از او می گرفت.
علی معمار در سن 16 سالگی به عضویت بسیج در آمد و پس از آن که در پادگان آموزشی قمصر در کنار پدر بزرگوارش آموزش مقدماتی را گذرانید، در سال 50 به همراه تعدادی از دوستان خود عازم منطقه سیستان و بلوچستان شد و پس از طی دو ماه آموزش در شهر زاهدان، وارد تشکیلات سپاه گردید. در آغاز، مدتی در سپاه ایرانشهر به عنوان معمار مشغول به کار شد؛ اما دیری نگذشت که کبوتر بلند پرواز و روح او میدان وسیعتری را برای پرواز و تکاپو طلب کرد و نیاز مهمتری را احساس کرد و این نیاز چیزی نبود مگر مبارزه بی امان با اشرار، ضدانقلاب و قاچاقچیان که امان مردم پاک و بی آلایش این خطه را بریده و امنیت منطقه را بر هم زده بود ند. این علفهای هرز بوستان انقلاب باید به داس رشادت و توانمندی امثال او پاکسازی می شد؛ پس به میدان این مبارزه قدم نهاد.
سیستان و بلوچستان منطقه ای بیابانی با طوفانهای وحشت انگیز است و دشمن حمایت شده از سوی استکبار جهانی نیز در این منطقه جولان می داد. بدین جهت هر کس داعیه مبارزه با ایادی استکبار در این منطقه را داشت، می بایست خود را برای رویارویی با شرایط فوق آماده سازد و توان شرکت در جنگ های چریکی، پارتیزانی، کوهستانی، کویری، محلی و... را داشته باشد.
معمار به این مطلب توجه داشت و به نحوی خودش را آماده می ساخت که به راحتی بتواند در برابر دشمن مقاومت کند. او در مدتی کوتاه رشد عجیبی کرد. طولی نکشید که مسئولیت گروههای گشتی وبعد هم گردانهای گسترده تر را که مأمور ایجاد امنیت در مسیر جاده های ایرانشهر تا چابهار بودند، برعهده گرفت. در این دوران تجربیات مفید کسب شده، او را برای پذیرش مسئولیتهای بالاتر آماده می کرد. در همین ایام فرماندهی عملیات تیپ سلمان نیز به ایشان واگذار گردید. این تیپ مسئول برقراری امنیت در منطقه بود. او کارش را با قدرت تمام در آن آغاز کرد.
وی اهمیت فوق العاده ای برای برگزاری آموزش های تخصصی، اردو، مانور و رزمهای شبانه و همچنین برنامه های عبور از مناطق صعب العبور کوهستانی، آموزش کمین و ضد کمین قائل بود. از همه مهمتر اینکه او در همه آموزشها پیشتاز بود و این پیشتازی او را به چریکی دلیر و آشنا به منطقه مبدل می کرد. تمام موقعیت جغرافیایی منطقه را مانند کف دستش می شناخت.
به تعبیر یکی از دوستان او «دایره المعارف گویای سیستان و بلوچستان » بود. نقطه های کور منطقه را کاملاً می شناخت؛ لذا گِره گشای عملیات ها

بود و طرحهای عملیاتی جالبی ارائه می کرد که اکثراً همراه با موفقیت و پیروزی بود.
در اوج درگیری گاهی خیلی خشنود و آرام گوشه ای می نشست و تصمیم گیری می کرد و با طمأمینه ای تمام، ابتکار عمل را به دست می گرفت.
نیروهای تحت امرش را خیلی دوست داشت و طوری عمل می کرد که تا آنجا که ممکن است کمترین آسیبی به آنان نرسد. پیشتازی خود او در همه عملیاتها باعث می شد که آنها با پشت گرمی تمام، همه همراه او باشند.
در بعد حفاظت اطلاعات قوی و تیزهوش بود. بی گمان، شرایط خاص منطقه زیرکی خاصی در افراد ایجاد می کند. شهید معمار از این قاعده مستثنی نبود. مطالب را سریع می گرفت و به خوبی نیز تصمیم گیری می کرد. در سیستان و بلوچستان زبانها و لهجه ها ی مختلفی از قبیل اردو، پشتو و ... وجود دارد. هر منطقه و شهری نیز لهجه ویژه خود را دارد. معمار خیلی زود این زبانها را فرا گرفت؛ از این رو می توانست گفتگوها و پیامهای دشمن را خوب بفهمد و شیوه های نبرد و ترفندهای او را بسرعت کشف کند.
در کسب اطلاعات از تسلیم شدگان و اسیران خیلی دقیق بود و خودش آنها را کاملاً تخلیه می کرد که برای عملیات های آینده نیز مفید و کارساز می گشت. براستی او مصداق «المومن کیس بالفطن » بود. با زیرکی و همشیاری و دقت در برخورد با منافقین و اشرار و قاچاقچیان همانند یک کارگاه با سابقه و دوره دیده عمل می کرد. اوایل بدلیل کمی سن معمار برای خیلی ها باور نکردنی بود که او بتواند از عهده مسئولیتهای محول شده برآید، ولی ایشان در عمل، لیاقت و شایستگی خود را به ظهور رساند.
در جنگ، یک چریک کارآزموده بود. قدرت بدنی و استقامت او در عملیات ها باعث تقویت روحیه دیگران می گردید. او همیشه جلوی ستون حرکت می کرد و افراد را هدایت می نمود. در اکثر عملیاتها شرکت مستقیم داشت. در مورد مبارزه با اشرار می گفت: ما هدفمان مبارزه با اشرار است؛ پس اگر اکنون نتوانیم بساط آنها را جمع کنیم، فردا دیر است.
همیشه از فرصت ها کمال استفاده را می کرد و به تعبیری ایشان برای مبارزه ساخته شده بود. همواره ابداعات و ابتکارات تازه همراه با مدیریت قوی با پشتوانه ای از ایمان و اعتقاد راسخ عامل پیروزی او بود.
در این راستا برادری از همرزمان شهید نقل می کرد:
در یک عملیات که 48 ساعت طول کشیده و توان همه را گرفته بود و همه خسته بودند، او دو روز نخوابیده بود. هر کس دنبال جایی می گشت تا استراحتی کند، از این رو برادر معمار دستور داد تا نیروها برای مدت یک روز استراحت کنند. همه خوشحال شده و مقدمات استراحت را فراهم می

کردند که ناگهان از فرماندهی تیپ دستور آمد که فوراً حرکت کنید و به مقر اصلی برگردید. معمار در این خصوص با سرگروهها مشورت کرد. نظر بعضی این بود که برادران خسته هستند و پیمودن مسافتی حدود صد کیلومتر برایشان مشکل است، ولی ایشان چون بیش از هر چیز به مأموریت می اندیشید، گفت: به هر شکلی که هست باید حرکت کنیم. فرمان او چنان قاطع بود که همه با وجود خستگی آماده حرکت شدند. ایشان برای جلوگیری از خواب ناخواسته راننده ها دستور دادند نوبتی رانندگی کنند و رانندگان بر روی سر خود یخ خرد شده گذاشته و کلاه خویش را بر روی آن گذاشتند. این عمل باعث می شد یخها آرام آرام آب شده و خواب نابهنگام را از چشمانشان بپراند. با این تدبیر و ابتکاری که برادر معمار به خرج داد، از نیروها کمال استفاده به عمل آمد و کاروان حرکت کرد. مقداری از راه را که طی کردیم آقای معمار به من گفت: تو رانندگی کن، چون من خسته هستم. من رانندگی می کردم و شهید معمار برای حدود ده دقیقه ای خوابید. شهید جندقیان که جلو کاروان حرکت می کرد، ایستاد و ایشان را بیدار کرد و اظهار داشت که من نمی توانم رانندگی کنم، ایشان نیز بی هیچ دغدغه ای از جای بر خاسته، اتومبیل جلوی کاروان را به عهده گرفت و اینگونه بود که نیروها توانستند به مقر اصلی باز گردند و آنجا استراحت کنند.
علی معمار مسئولیتهای گوناگون و خطیری را طی چهارده سال در استان سیستان و بلوچستان پذیرفته و به خوبی نیز از عهده انجام آن مسئولیت ها برآمده است.
اهم مسئولیتهای ایشان عبارتند از:
- مربی آموزش نظامی و مربیگری در رشته های تخریب، مخابرات و تاکتیک (ایشان پس از اعزام به پادگان شهید بهشتی کرمان و گذراندن دوره آموزشی عمومی سپاه به دلیل نشان دادن تواناییها و شایستگی های لازم مدتی به عنوان مربی در آن پادگان به فعالیت می پردازد)
- مسئولیت گروههای عملیاتی ایرانشهر و همکاری با تیپ سلمان
- مسئولیت واحد آموزش نظامی تیپ سلمان (ضمناً با حفظ سمت مسئولیت اکیپهای عملیاتهای قرارگاه شهید سلیمان خاطر را نیز به عهده داشت)
(سا ل 65) اعزام به نیکشهر و مسئولیت واحد اطلاعات عملیات سپاه در آن منطقه
- سالهای (66 – 65) جانشین فرماندهی سپاه
- سالهای (66 تا 69) فرماندهی سپاه نیکشهر
- سالهای (70 تا 71) مسئولیت واحد اطلاعات عملیات تیپ سلمان. به مدت 2 سا ل. مسئولیت امنیت کل استان سیستان و بلوچستان از سال

70 به آن تیپ سپرده شده بود.
- از سال 72 تا لحظه شهادت، 10/10 /73 ، جانشین فرماندهی تیپ سلمان و مسئول قرارگاه جنوب استان.
البته ایشان در آغاز ورود به سپاه سیستان و بلوچستان (سا ل 59) مدتی را به بنایی و کارهای خدماتی دیگر می پردازد و این سیر به خوبی نشانگر ترقی شهید بر اساس ابراز لیاقتها و توانایی های اوست.
در این سالها، شهید عزیز ما، همیشه فرماندهی با تدبیر، رزمنده ای دلیر، برادری رئوف و مهربان و زاهدی شب زنده دار بود.
شهید معمار مرد جنگ و جهاد بود و در عملیات جا و مکان نمی شناخت. حتی در منطقه ای خارج از محدوده نظارتی او اگر عملیاتی طراحی می شد، سعی می کرد خودش را به منطقه برساند. تعداد عملیات هایی که در آنها شرکت داشت بسیار است و شاید نتوان همه آنها را روی کاغذ آورد. در اینجا نام بعضی از آنها را ذکر می کنیم:
- عملیات «روح خدا » در منطقه پیرسوزان بین استان کرمان و بلوچستان
- عملیات «فاطمه الزهرا (س) » در منطقه قلعه بید حدفاصل زاهدان و خاش
- عملیات «ضربت المومنین » در ناحیه قرقروک که منجر به آزاد سازی 90 نفر از برادران نیروی انتظامی گردید.
- عملیات پاکسازی «کوه سور» در استان کرمان
- عملیات فاطمه الزهرا (س) در منطقه کهنوج
- عملیات رمضان در منطقه لاشار نیکشهر
- عملیات شمیل در آهوران از توابع نیکشهر (که پس از کسب موفقیت مورد تشویق مقام معظم رهبری قرار گرفت)
- عملیات رود ماهی برای تعقیب اشرار در ارتفاعات پیرسوزان
- عملیات مرزی دریایی چابهار
- عملیات دشت گل مورتی در تعقیب قاتلان شهید ثابت
- عملیات مسکوتان
- عملیات میر مولا داد در منطقه ای مابین توتان و عمدان
- عملیات چاه شور
- عملیات میثاق با امام
-عملیات ارتفاعات هشت کوه در منطقه فنوج (که مقر عملیاتی اشرار بود و شهید معمار دستور انهدام را صادر کرد)
- سلسله عملیات های قرارگاه سلیمان خاطر در جنوب استان
- عملیات والفجر مقدماتی در منطقه عمومی فکه
- عملیات والفجر 4 در منطقه پنجوین عراق
- سه عملیات اخیر در رابطه با جنگ تحمیلی و در جنوب کشور بوده که وی

در آنها شرکت داشت.
پاسدار معمار، معمار سپاه در منطقه بود. به آموزش نیروها و کادرسازی اهمیت ویژه ای می داد. اعتماد زیادی نیز به نیروها داشت و البته متقا بل بود.ایشان مدتی را در ایرانشهر فرمانده پادگان آموزشی شهدای احد بود. وضع جغرافیایی منطقه ایجاب می کرد که آموزشهای خاصی آنجا مطرح گردد و افراد آموزش دیده با قدرت و تدبیر هماهنگی با شرایط منطقه را بیابند. بنابراین ایشان برنامه های مخصوصی برای آموزش داشت. او علاوه بر اینکه آموزشهای مصوب را اجرا می کرد، خود آموزشهای دیگر نیز به نیروها می داد. به عنوان مثال یکی از آموزشها، مخصوص کمین و ضد کمین بود که در جاهای دیگر انجام نمی شد و نقش این آموزشها در پیروزی عملیاتها و حفاظت جان نیروها غیر قابل انکار است.
او نیروهای تحت امرش را سخت آموزش می داد. ممکن بود یک نیرو، دو تا سه ماه آموزش نظامی ببیند و در مناطق سخت و صعب العبور آنها را به اردو می برد تا در مواقع بحرانی مقاومت لازم را داشته باشند. در مانورهای شبانه، با دقت عمل چنان صداهای انفجاری ایجاد می کرد که چشم و دل نیروها قوی می گردید. این موجب می شد که برادران هنگام حمله دشمن از صدای تیر و دیگر مواد منفجره وحشتی نداشته باشند. او افرادش را دوست می داشت و آنان نیز علاقه عجیبی به او داشتند. هشت نفر از عشایر که دوران سربازی خود را نزد او گذرانده بودند، چنان شیفته روحانیت ایشان شده بودند که از او دور نشده و بعد از پایان خدمت هم در کنارش بودند و حتی شبهایی که او برای انجام مأموریت یا مسأله ای در سپاه می ماند، آنها هم به خانه نمی رفتند و سرانجام وقتی که معمار در کمین اشرار قرار گرفت، همین نیروها تا پای جان در کنارش ایستادگی کردند و در حالی که می توانستند از دست دشمن نجات پیدا کنند، برای نجات معمار آنقدر مقاومت کردند تا در کنار یکدیگر شهید شدند.
علی معمار در کنار فعالیت های نظامی توجه ویژه ای به برنامه های فرهنگی داشت. او معتقد بود که اگر فرهنگ یک جامعه اصلاح شود، کلیه شئون اصلاح می گردد. لذا از امور فرهنگی نیز غافل نبود و در این روستا به این فعالیتها می پرداخت.
رفع بیسوادی
یکی از مشکلات بزرگ منطقه معضل بی سوادی است و او در رفع این معضل، از طریق تأمین فضاهای آموزشی متعدد و راههای دیگر تأمین شرایط تحصیل، سعی فراوان داشت.
یکی از همرزمان شهید می گفت:
یک روز با آقای معمار کنار ساختمان سپاه ایستاده بودیم. یک مرتبه رو به من کرد و گفت: فلانی، باید ِبه طریقی مشکل تحصیل پاسداران را حلِ

کرد. من هم حرف ایشان را تأیید کردم و گفتم فکر خوبی است. او شخصاً مدتها پیگیر بود تا اینکه توانست موافقت آموزش و پرورش استان را به دست آورد و مراکز آموزش تحصیلی سپاه را راه اندازی نماید. خودش نیز مدتها مسئولیت آن را به عهده داشت. به این ترتیب نیروهای سپاه که بیشتر از عشایر منطقه بودند، توانستند در کنار شغل سازمانی به تحصیل نیز بپردازند.
یکی دیگر از فعالیتهای فرهنگی ایشان ایجاد کانون فرهنگی بسیج بود. این مرکز محل مناسبی برای جوانان و اهالی منطقه بود که از امکانات آن استفاده کرده و ضمن رشد و بروز خلاقیتها و استعدادهای خود اوقات فراغت خویش را نیز پر کنند. .در محله ها و مناطق مسکونی بین بچه ها دفتر وقلم، مجله های فرهنگی و لوازم ورزشی توزیع می کرد و با نمایش فیلم های ویدئویی برای کسانی که چه بسا تا به حال فیلم و سینما ندیده بودند، باعث جذب آنان به بسیج و سپاه و فاصله گرفتنشان از فسادهای رایج، به ویژه مواد مخدر می گردید.
معمار به استفاده از مردم بومی منطقه تأکید داشت و همیشه می گفت: ما اگر به نیروهای بومی بیشتر رسیدگی کنیم، کارها بهتر انجام می شود و می توانیم از توان و آشناییشان به منطقه سود بریم و همچنین وجود این افراد در تشکیلات نظامی کمک بیشتری به امنیت منطقه می کند. به علاوه این نیروها به راههای ورودی و خروجی منطقه آشنا هستند و چه بسا خودشان مدتها به پاکستان و کشورهای شیخ نشین منطقه رفت و آمد داشته اند؛ افراد سالم و غیر سالم را از یکدیگر تشخیص می دهند و از آنها در کسب اطلاعات می توان استفاده نمود. از این طریق او در جلب اعتماد اینگونه افراد به نظام سعی داشت و خودش نیز به آنها اعتماد داشت و در مسلح کردن آنها می کوشید.
برادران همرزمش تعریف می کردند :
زمانی که شهید معمار فرمانده پایگاه نیکشهر بودند، قرار شد در منطقه چابهار مانوری برگزار شود. من نزد ایشان آمدم و درخواست کردم تا تعدادی از عشایر را مسلح نماییم. ایشان با اعتمادی که به مردم داشت با این در خواست موافقت نمود و ما در این مانور بیش از دو هزار نفر از افراد بلوچ را مسلح کرده و در عملیات از آنها استفاده نمودیم. بعد از پایان موفقیت آمیز مانور، آن سلاحها را تحویل گرفتیم و این امر باعث شد که تعداد زیادی از آنها به سپاه و بسیج نزدیک تر شوند.
یکی از برادران عشایر می گفت: آن موقع اگر کسی اسلحه داشت، آن را پنهان می کرد و به پاسدارها نشان نمی داد؛ ولی برادر معمار به ما اعتماد کرد و به ما اسلحه داد تا خودمان از مرزها و حق خودمان در پناه جمهوری اسلامی دفاع کنیم. هر وقت برادر معمار به خانه ما می آمد، با شوخی به

پدرم می گفت: این اسلحه تو مجوز دارد؟ پدرم می گفت: مجوزش شما هستید؛ مجوزی از شما محکمتر و معتبرتر نمی بینم. وقتی برای انتقام شهید ثابت، ما همراه بسیج و سپاه رفتیم، اسلحه هامان شخصی بود.
حلال مشکلات بود. از برخورد با مشکلات ترسی نداشت، هر دردسری که پیش می آمد بلافاصله می گفتند: آقای معمار!
واقعاً هم همین گونه بود؛ هر کجا سپاه به مانعی برخورد می کرد که نمی توانست آن را از میان بردارد، به او مراجعه می شد. وجود ایشان مایه تفاهم و وحدت بود و شورای فرماندهی سپاه در منطقه با وجود ایشان آسوده خاطر بود.
خیلی ساده و بی آلایش بود و زود با نیروها انس می گرفت. او یک صلح جوی به تمام معنا بود، چنان شده بود که برادران بومی منطقه برای حل و فصل دعواهای شخصی و خانوادگی به نزد ایشان می آمدند.
روزی از ایشان سؤال کردم بهترین دوران زندگیت چه زمانی است؟ پاسخ داد: بهترین دوران زندگی ام زمان خدمت در بلوچستان مخصوصاً در میان مردم نیکشهر است. او علاقه عجیبی به این مردم داشت.
وقتی در عملیات ها پیشنهاد در اختیار نهادن نیرو در حد گردان یا تیپ به ایشان می شد، می گفت:
خیر، لازم نیست. من نیروهای خودم را می آورم که هم به منطقه آشنا هستند و هم بهترین عملیات را انجام می دهند. این صفات برجسته و این برخورد کریمانه همگان را شیفته او کرده بود.
او برای منطقه برجسته و این بر خورد کریمانه همگان را شیفته خود کرده بود .او برای منطقه الگوی مجسم انقلاب اسلامی بود. در عملیات ها و مأموریت ها عشایر به همراهش بودند و دست از حمایتش بر نمی داشتند.
در بحرانی ترین شرایط حاضر نبودند وی را تنها بگذارند. وقتی او همراه با گروه عشایرش در کمین اشرار افتادند، اشرار با فریاد همراهانش را صدا زدند که بیایید پیش ما، با شما کاری نداریم! اما ایشان که یازده نفر عشایر بلوچ به همراه رجبعلی امینی با راهنمایی معمار بودند، پاسخ داده بودند: نه، ما تسلیم نمی شویم. حال که فرمانده مان شهید شده است ما دیگر این زندگی را نمی خواهیم.
بعد از شهادت برادر معمار وقتی به منطقه بلوچستان سفر کردیم و با خانواده شهدا دیدار نمودیم، می گفتند علی، پدر و سالار ما بود؛ ما برای شهادت علی بیشتر غمگین هستیم تا شهدای دیگر. این علاقه مردم منطقه به شهید ناشی از روحیه با عظمت مردمداری و ساده زیستی علی بود.
معمار عاشق خدمت در بلوچستان بود. پدرش می گفت: بعد از 13 سال خدمت در منطقه به او گفتیم دیگر بس است، نوبتی هم که باشد نوبت آن است که پیش ما برگردی. ایشان می گفت: پدر جان شما از وضع آن

منطقه خبر ندارید، آنجا منطقه ای است که موی سر بچه ها سوخته است؛ ظلم بیداد می کند. شعارش این بود که: خدمت فقط در منطقه محروم و در مقام عمل هم این شعار را به اثبات رسانید.
وقتی وارد منطقه ای می شد اول به فکر آبادانی آنجا می افتاد. در نیکشهر و قصرقند اولین کاری که کرد آبرسانی و جاده سازی بود. علاوه برآنکه فرمانده سپاه بود و مردم برای حل مشکلاتشان به اومراجعه می کردند، شخصاً به خانه های آنان می رفت و ضمن تفقد و مهربانی به آنها کمک می کرد. به تعبیر یکی از فرماندهان او از مردمی ترین فرماندهان سپاه در منطقه بود. مردم منطقه خاطرات خوشی از جاده سازی و آب و برق کشی ایشان دارند.
مردم به او چنان علاقه داشتند که وقتی او را در شهر و منطقه ای می دیدند، جلوی ماشینش می آمدند و از او کمک می خواستند و او هم به کارهای دیگران رسیدگی می کرد. به کپرنشینهای منطقه کمک های فراوان می کرد. یکی از فرماندهان می گوید: معمار همیشه ماشینی آرد و برنج و روغن و غیره تهیه می کرد و در ماشین دیگر هم اسلحه و نیرو قرار می داد. به محرومین و فقرا مواد خوراکی و به دانش آموزان دفتر و خود کار و... می داد و وقتی به دشمن می رسید با اسلحه و نفرات به مبارزه با آنها می پرداخت.
آری، او مصداق بارز یاران پیامبر اسلام (ص) بود که قران در بیان منزلت آنها می فرماید:
اشداءعلی الکفار ،رحماءبینکم
از چابهار تا ایرانشهر حدود سیصد کیلومتر راه است. منطقه ای است به مساحت 83 هزار کیلومتر مربع که منطقه ای کویری و وحشتناک است. برقراری امنیت در چنین محدوده ای کار ساده ای نیست و این کار با فداکاری علی و تدابیر او و نیروهای جان برکف و کمک های مردم منطقه صورت می گرفت.
علی معمار چنان تأثیری بر دلهای عشایر و بلوچها گذاشته بود که خبر شهادت او همه را بسیار متأثر کرد.
یکی از افراد بومی منطقه می گوید: من در حال کشاورزی بودم که خبر آوردند درگیری شده و یکی از پاسداران و فرماندهان تیپ 4 به شهادت رسیده است. آن موقع احساس کردم که بازویم شکست. نزد دوستانم رفتم؛ همه به عزاداری پرداختیم. همه شعار می دادیم ما بسیجیان عشایر راه معمار را ادامه می دهیم.
آنقدر ناراحت شده بودم که شاید برای پدرم که به شهادت رسیده بود، اینقدر بی تابی نکرده باشم. قبل از شهادت برادر معمار هر وقت اتفاقی می افتاد می گفتیم برادر معمار را داریم؛ معمار تلافی خواهد کرد. ولی

حالا دیگر نمی دانستیم چه بگوییم. برادران سپاه به ما دلداری می دادند و پس از معمار هم راه ادامه پیدا کرد.
یکی از فعالیتهای مهم و امید وار کننده دولت در منطقه، احداث سد پیشین بود. این سد عظیم با صدها دستگاه مهندسی و پرسنل مهندسی و کارمند و کارگر در کنار مرز در دست احداث بود. گروهکها و اشرار سعی داشتند که این سد را منهدم کنند و یا مانعی در راه ساخت آن ایجاد کنند و جلوی پیشرفت آن را بگیرند؛ لذا تأمین امنیت این سد کاری بس مهم و دشوار بود. جلسه ای تشکیل شد و قرار گذاشتند که یک گردان نیرو از نیروهای ژاندارمری در آنجا مستقر شود. معمار به من گفت: اجازه ندهید که یک گردان نظامی اینجا معطل بشود. گفتم پس چه کنم؟ گفت: چند نفر از این بومیها را مسئول این کار بگذارید. هم کار برای مردم منطقه فراهم می گردد و هم یک گردان نیرو برای حضور در جنگ و جبهه آزاد می شود. ضمناً اگر بومیها اینجا باشند، هیچکدام از گروهها به اینجا نزدیک نمی شوند. اصلاً به وسیله همین مردم امنیت اینجا را برقرار کرده ایم .
من این نظر را پذیرفتم و در تماس با مسئولین مملکتی و مذاکرات متعدد آنها را راضی به پذیرش این پیشنهاد کردم و بدین وسیله مشکل امنیت سد حل شد.
معمار به جهل و نا آگاهی افرادی که به نحوی در شرارتها دست داشتند، آگاه بود و آنها را به صورت مستقیم و غیر مستقیم به توبه و برگشت به دامن حکومت اسلامی دعوت می کرد. به آنها تأمین داده و حتی کمک مالی هم می نمود. می دانست که اینها فریب خورده و یا تطمیع شده اند؛ لذا در صدد نجات و هدایت آنها برآمد. حتی اگر اسیری را پیش او می آوردند با او به مهربانی برخورد می کرد، شاید که بتواند او را تشویق به توبه سازد.
یکی از همرزمان در این رابطه می گفت:
در یکی از درگیری ها فردی را دستگیر کرده بودیم. آقای معمار وقتی او را دید، به ما اعتراض کرد که چرا ایشان را آزاد نمی گذارید و گفت: من ضمانت می کنم که او فرار نمی کند. بگذارید راحت باشد. این برخورد شهید باعث شد که فرد مذکور دست از شرارت برداشته و به زندگی عادی خود مشغول گردد.
او سعی می کرد همواره رسول انقلاب در منطقه باشد و برای این کار از هیچ کوششی فرو گذار نمی کرد. روزی قرار شد در یکی از مناطق صعب العبور و محل تولد یکی از اشرار بزرگ منطقه که پا یگاه مهمی برای اشرار بود، مراسمی به مناسبت دهه فجر و پیروزی انقلاب اسلامی برگزار شود.
پیرامون نحوه اجرای مراسم تبادل نظر کردیم. برادر معمار گفت: خوب است که عده ای از ما به صورت کاروانی در آن مراسم شرکت کنیم؛ اما

تعدادی از برادران حاضر در جلسه معتقد بودند که چون منطقه خطرناک است و احتمال کمین دشمن وجود دارد، به آن منطقه نرویم. آقای معمار به واسطه روحیه دلاورمردی و شجاعت و مردم شناسی که داشت، بر این خواسته اصرار می کرد و می گفت: حضور ما در آن منطقه یعنی پایان زندگی اشرار و باید این کار را بکنیم.
تمهیدات لازم صورت گرفت وبا پانزده دستگاه خودرو به صورت کاروانی حرکت کردیم و بعد از دو یا سه ساعت به منطقه مورد نظر رسیدیم. مراسم شروع شد و مولوی صحبت کرد و ورود ما را تبریک گفت. مردم خوشحال شدند؛ به گونه ای که اشک شوق در چشمانشان حلقه زده بود.
شهید معمار مطمئن بود که با ورود ما به آن منطقه مشکل برطرف خواهد شد و به راستی هم مدت کوتاهی پس از آن، شاهد برقراری امنیت در منطقه و رفع مشکلات آنجا بودیم و درایت و مردم شناسی آقای معمار برای ما اثبات شد.
بعد از مراسم اربعین شهید جندقیان، علی عازم منطقه شد؛ ولی این بار با دفعات دیگر فرق داشت. وداع، حالتی دیگر به خود گرفته بود. پدرش می گوید: در آخرین وداع علی قیافه اش عوض شده بود. سه مرتبه از در منزل خارج شد و از در دیگر وارد شد و با خانواده خداحافظی کرد.
همسر بزرگوارش نقل می کند: بعد از شهادت جندقیان به ایشان گفتم: دیگر بس است. انتقالی بگیر و بیا کاشان، ولی ایشان گفت: من بعد از محمد نمی توانم این کار را بکنم و با حالتی معصومانه گفت: همسرم، تو باید با مشکلات زندگی بسازی. خداوند به تو توفیق بدهد تا بتوانی برای فرزندانمان هم مادر باشی وهم پدر. ایشان آن روز دل از همه چیز برداشته بود. زینب یادگار شهید می گوید: آن روز پدرم دو بار مرا در آغوش گرفت و بوسید و خداحافظی کرد.
روز جمعه و قبل از روز مبعث بود. ما با آقای معمار به نماز جمعه رفتیم. او دم در مسجد بعضی از خصوصیات شهید جندقیان را برایم بازگو کرد و خود نیز تعبیراتی جالب از شهادت داشت. می گفت شهادت یعنی پوشیدن لباس خوشبختی. بعد رفتیم داخل مسجد و ایشان مشغول نماز شد. نمازش طور دیگری بود. سجده های طولانی او خبر از موضوعی پنهان می داد و گویی خواسته مهمی را از خدا طلب می نمود و بعد از تمام شدن نماز جمعه، باز با همان حالت نشسته بود. حاج آقا موسوی سجادی نزدش آمد و برای جشن عید مبعث درخواست کمک نمود. معمار رو به ایشان کرد و گفت: فردا بیایید تیپ سلمان؛ آنجا هر کمکی از ما برآید، دریغ نمی کنیم. بعد که آقا رفت، مجدداً به سجده رفت و مدتی طولانی در سجده بود. من دیدم که امروز با روزهای دیگر فرق دارد. در حالیکه آن روحیات را تحسین می کردم به من الهام شده بود که شهید معمار بزودی ما را ترک خواهد

کرد.
بعد از همان روز به محل تیپ برمی گردد و از تهاجم اشرار به روستایی اطلاع پیدا می کند. با تعدادی از برادران عازم آنجا شده و بعد از درگیری مفصلی با آنها به شهادت می رسد.
فردای آن روز وقتی من برای دریافت کمک جشن به مقر تیپ رفتم، با جنازه مطهر شهید روبرو شدم. بغض گلویم را گرفت و نتوانستم حرف بزنم.
شب عید مبعث مطا بق با 10/10 /1373 آقای معمار از تجاوز گروهی اشرار به روستایی مطلع می شود. ایشان سراسیمه به مقر تیپ رفته و تعدادی از برادران را انتخاب نموده و عازم منطقه می گردد و رد پای اشرار را پیدا کرده و در محلی به نام رود خانه بیمپور جنگل چاه شور از توابع ایرانشهر در کمین آنها می افتند. در نبردی نابرابر ولی مردانه تا پای جان مقاومت می کنند و در آن کمین همگی به شهادت می رسند.
پدر بزرگوار شهید می فرماید:
من در روضه های پای منبر و جلسات مذهبی، داستان گودی قتلگاه سالار شهیدان را شنیده بودم. بعد از شهادت علی که به منطقه و محل شهادت ایشان رفتم، آنجا نیز گودی قتلگاه را مشاهده کردم. محل کمین بچه ها حدود چهارمتر دیواره شنی داشت و اطراف آن را هم درختان تناور پوشانده بود که اشرار پشت آنها کمین کرده بودند.
یک نکته جالب از فداکاری و ایثار در آن واقعه مشهود است و آن اینکه هم علی و هم دیگر برادران می توانستند تسلیم شده و زنده بمانند، ولی در فرهنگ این عزیزان تسلیم در برابر دشمن مفهومی ندارد و شهادت را بر تسلیم ترجیح دادند.
شهید علی معمار از مصادیق بارز آیه شریفه «ولتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و او لئک هم المفلحون بود » روح لطیفش از مشاهده صحنه های منکر و گناه آزرده می گردید. همه را به انجام کارهای نیک و ترک امور ناشایست توصیه می کرد.
مادربزرگ شهید در این باره می گوید: علی از بچگی اهل مسجد و نماز بود. خواهرانش را توصیه به حفظ حجاب و رعایت عفاف می نمود. همه را به خواندن نماز اول وقت ترغیب می کرد.
همسر شهید می گوید: علی همیشه راهنمای ما به نماز و رعایت حجاب و ترک گناهان بود. به من توصیه می کرد در تربیت بچه ها یم کوشش کن و بگذار خوب درس بخوانند. می گفت: همیشه به فکر آخرت باشید، این دنیا فانی است و گذرا ... منابع زندگینامه :شقایق کویر،نوشته ی عباس رضایی ومریم شعبانزاده ،نشر کنگره بزرگداست سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

معیل، عبدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالله معیل : فرمانده واحد بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم
در سال 1332 در شهر خون و قیام قم، به دنیا آمد. دو ساله بود که غم سنگین بی پدری بر سرش سایه افکند. با مرگ پدر، این خانواده بی بضاعت، تنها نان آور خویش را از دست داد و مادر مسوولیت سنگین اداره خانواده را به دوش کشید.
اندیشه سیاسی شهید معیل از پانزده خرداد سال 1342، آغاز شد. شهید معیل تحصیلات خود را تا گرفتن دیپلم ادامه داد. او که همیشه در درس اخلاق آیت الله مشکینی و آقای محقق داماد شرکت داشت، از کسب اطلاعات سیاسی و انقلابی نیز غافل نبود.
سال 1352 اقدام به تاسیس انجمن اسلامی آل محمد «علیه السلام» نمود و با جذب جوانان محل، آنان را با حرکت انقلابی امام خمینی (ره) روحانیت مبارز آشنا کرد. تعداد زیادی از جوانان، با ادامه راه این انجمن و آموختن تعالیم اسلامی، در صحنه های پرشکوه نهضت اسلامی، حضوری فعال داشتند و از یاران مخلص انقلاب و امام شدند، که تعدادی از این جوانان جان خود را تقدیم اسلام و انقلاب کردند.
همزمان با پیروزی انقلاب عبدالله ازدواج کرد و در تاریخ 14/10/1358 به عضویت سپاه پاسداران در آمد. و به دلیل لیاقتهای بالای او، به عنوان مسئول واحد بسیج سپاه قم انتخاب گردید. اخلاص و همت بلندش زبانزد همرزمانش بود. برای مادر احترام ویژه ای قائل بود. از او نیز می خواست که نماز شب را فراموش نکند.
شهید معیل متعهد و با تقوا، پرهیزکار و مدافع اسلام بود. دنیا و مسائل دنیوی، در نظرش پست و بی ارزش جلوه می کرد. روح بلند و سرشار از معنویت او، با دعاهای کمیل، ندبه و توسل عجین می نمود. از دروغ و غیبت پرهیز می کرد. اگر در مجلسی غیبت می شد، زود بحث را عوض می نمود. بیشترین وقت خود را با تلاش و فعالیت می گذراند و از دیگران می خواست، برای توفیق و خدمتگزاری، او را دعا کنند. عاشق شهادت بود و از مادر می خواست به شهادت یگانه پسر خود افتخار کند تا در نزد حضرت زهرا (س)، رو سفید باشد.
شهید معیل در قسمتی از وصیت نامه اش آورده است: «که مبادا تبلیغات

شیطانی دشمن اسلام و ساده لوحانی که فریب آنان را خورده اند، در شما اثر کند و بی توجه به اهمیت کارتان، سنگر پایداری را خالی کنید. ثابت قدم باشید و هرگز از راه امام فاصله نگیرید. خدا این توفیق را داده است که تحت رهبری امام بزرگوار، اسلام را از انزوا بیرون آورده و به عنوان یک ملت نمونه، الگویی باشید برای دیگران».
او در قستمی دیگر از وصیت نامه اش، از همسرش خواسته است که در تربیت فرزندانش دقت زیادی داشته باشد و روح لطیف آنان را با احکام نورانی اسلام عجین سازد و در معرفی اسلام، قرآن و اهل بیت «علیه السلام» به آنان، کوشا باشد».
در آخرین بار که به جبهه های نور علیه ظلمت عزیمت کرده بود در تاریخ 25/11/1364 در منطقه عمومی فاو در حالی که جسم خاکی پیکر مطهر شهیدان «عملیات والفجر 8» را آماده برای انتقال به عقب می نمود و در ضمیرش سودای همراهی و همدلی معراج با شهیدان را می پروراند و چهره اش نورانی، و وجودش معطر به عطر دل انگیز شهیدان گشته بود، خود نیز در همانجا با خیل شهیدان همراه گشت و روح بلندش به آسمانیان پیوست.
منابع زندگینامه :مجنون ،نوشته ی مریم صباغ زاده ایرانی،نشر ستاره،1379-قم

معین الاسلام، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود معین الاسلام : فرمانده گردان امام حسن (ع) لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در خانواده ای روحانی در اراک چشم به جهان گشود. پدرش مرحوم حجت الاسلام حاج شیخ ولی الله معین الاسلام سرپرستی مدرسه علمیه سپهداری اراک بود . محمود در نزد پدر اولین جرقه های اخلاق و فضیلت و صداقت را مزمزه کرد.او تحصیلاتش را ادامه داد تا سالهای 1356و 1357فرارسید ,سالهای مبارزه نفسگیر با طاغوت وستم .
این دوران همزمان بود با اوج گیری نهضت اسلامی و محمود نیز مانند دیگر شیفتگان راه الله فعالانه در مبارزات بر علیه رژیم طاغوت شرکت کرد. چند بار با مأمورین نظامی وانتظامی شاه درگیر شد و هربار با کمک خدا و زیرکی و شجاعت بی نظیر خود, از معرکه به سلامت گریخت.
ضمن حضور فعال در صحنه های مختلف انقلاب به مطالعه نیز می پرداخت پس از پیروزی انقلاب همراه با دوستان شهیدش فضلعلی جباری، محمد صدر نور، مجید ترکمانی، محمود جقائی، و... اقدام به تاسیس وفعالیت در انجمن اسلامی دبیرستان محبان امام علی (ع) پرداختند. پس از اخذ دیپلم در سال 1359 جهت ادامه خدمت و پاسداری از آرمان های بلند انقلاب وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک شد.
مدتی در مرکز آموزشی سپاه در استان مرکزی دوره آموزشی دید و بعد از آن در بخش عملیات سپاه به فعالیت پرداخت. مدتی بعد به همراهی جمعی از همرزمانش به کردستان رفت تا در مقابل ضد انقلاب که جنگ داخلی را در آنجا به راه انداخته بود بایستد.
پس از بازگشت از کردستان در روابط عمومی سپاه به فعالیت پرداخت و مسئولیت کتابخانه و نوارخانه را به عهده گرفت و با سخت کوشی خود باعث شد کتابخانه و نوار خانه را از نظر کمی و کیفی فعال گردد. در کنار این فعالیت به تشکیل کلاس های اصول عقاید و آموزش قرآن جهت اعضای نوجوان کتابخانه پرداخت و به این ترتیب تعداد زیادی از این برادران را از این جهت آموزش داد. محمود برای تشویق بچه ها از پول خویش کتاب های زیاد و نوارهای مناسب با سنین آنان تهیه و به آنان اهدا می کرد.
شهادت مجید ترکمانی در عملیات بستان در او تأثیر عجیبی گذاشت و او را

عاشق بی قرار جبهه نمود .این بود که به عملیات سپاه آمد و در اکثر عملیات لشگر اسلام شرکت نمود. در عملیات «فتح المبین» مسئول دسته و در بیت المقدس فرمانده گروهان در عملیات محرم فرمانده گردان و در عملیات «والفجر مقدماتی» و «والفجر سه و چهار» معاون فرمانده گردان بود . دوستان و همرزمانش از رشادت ها و دلاوری های او خاطرات بسیاری دارند.
شهید محمود بر حفظ ارزش های متعالی انقلاب و حفظ خط صحیح انقلاب که همان خط ولایت فقیه و حزب الله است به شدت پای می فشرد و در این رابطه هرگز حاضر به کوتاه آمدن در هیچ شرایط زمانی و مکانی نبود.
اعتقاد راسخ او به دعا و نقش و تأثیر آن در عمل انسان باعث شده بود علاوه بر مداومت خودش بر دعا دیگر ان را نیز تشویق به قرائت دعا وقرآن می نمود. وقتی نوشته ها و یادداشت های او را مشاهده می کنیم چنان از روح عرفانی و عاشقانه زیبایی برخوردار است که تمام وجود انسان را تحت تأثیر افکار عمیق خداییش قرار می دهد.
اعمالش را در نهایت خلوص و به دور از ریا انجام می داد تا جایی که کمتر کسی از یارانش از نماز شب خواندن او اطلاع داشت. به قرآن عشق می ورزید و از میان آیات شریفه قرآن سوره انشقاق را بسیار تلاوت می کرد.
یکی دیگر از خصوصیات محمود این بود که ضمن پذیرش اصل لزوم تشکیلات از هر گونه تشکیلات محوری و تشکیلات زدگی متنفر بود و با این روحیه, آن را نوعی شرک می خواند و به همین دلیل هم در مصاحبه اش در منطقه عملیاتی والفجر این را متذکر می شود که وای بر شما اگر چیزی غیر از خدا را اصل و پایه و هدف قرار دهید ,حال هرچه که می خواهد باشد. چه نام و چه مقام و چه سازمان . اسم این عمل را جز شرک نتوان گذارد.
قریحه و استعداد او در سرودن اشعار از خصوصیت بارز دیگر این شهید بود که در زمینه های بسیار جالب با مضامین بسیار عالی سروده است.
او عاشق جهاد و شهادت بود و هم چون پرنده ای از میدانی به میدان دیگر می شتافت و شهادت را چون گمشده ای گرانقدر می جست آن چنان که در این نوشته اش می گوید:
اکنون که اشتیاق جهاد را در سراسر وجودم احساس نموده ام و آرزوی نوشیدن شهد شهادت و رسیدن به وصال یار را در ذره ذره وجودم احساس می کنم ,روانه میعادگاه می گردم تا شاید بتوانم در این راه که راه اولیاء الله باشد جان خود را نثار نمایم لیکن از خداوند منان می خواهم که بینشی به من عطا فرماید که شهادت را بشناسم و با شناخت شهادت و رسیدن به آن بتوانیم چراغ نور افروز شهداء را فروزان تر گردانم .حال که در انتظار وصال, روانه میعادگاه گردیده ام امیدوارم که خداوند نیز ترحمی بر این

بنده گناهکار خود بنماید و ما را نیز به جمع رحمت گزیدگان بپزیرد. از حضرت حق تعالی مسئلت دارم که انشاءالله این عشق دو طرفه گردد.
واقعاً عاشق لقاء الله بود وسرانجام در ظهرگاه جمعه بیست و هفت آذر 1362 پس از عملیات پیروزمندانه والفجر چهار به هنگام آماده شدن جهت اقامه نماز در حین گرفتن وضو در منطقه پنجوین مورد اصابت ترکش خمپاره دشمن قرار گرفت و دعوت حق را لبیک گفت و مصداق این حدیث شریفه قدسیه قرار گرفت.
خداوند فرمود :اگرمن عاشق بنده ای شدم او را می کشم.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

مغفوری، عبدالمهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالمهدی مغفوری : قائم مقام رئیس ستاد لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات
یدالله شاه عابدینی:
در یک سفر یک روزه که سرمان به مجلس ختمی گرم شد و تا ساعت چهار بعد از ظهر طول کشید، حاجی یک باره به خود آمد و برافروخته گفت :نماز اول وقت را از دست دادیم و با ناراحتی به نماز مشغول شد.
قرار بود مسئولین بسیج کشور در سمیناری در تهران شرکت کنند. معمولا در چنین مواقعی با وسیله های سواری می روند اما ایشان گفت: همه با اتوبوس
می رویم .تا سوار شدیم حاج مهدی گفت :برادران از همان جلو هر کس حدیثی بلد است بگوید. بعد در خواست مداحی کرد. چنان حال و هوایی داشت که فکر می کردی در مسجد نشسته. ساعت یک شب بودکه رسیدیم قم. برادر ها گفتند اینجا بمانیم و فردا حرکت کنیم .حاج آقا قبول کرد .بخاری ماشین را روشن کردیم و پتو ها را برداشتیم تا استراحت کنیم .من در صندلی جلو بودم .یک لحظه متوجه تکان ماشین شدم .نگاه کردم دیدم حاج آقا غفوری در آن هوای سرد از اتوبوس بیرون رفت. با چشم تعقیبش کردم .رفت در دور ترین محل برای اقامه نماز شب . خوابم برد و قبل از اذان بود که با صدای ایشان از خواب بیدار شدم. از خودم شرم کردم .
در سمینار تهران بحث و گفتگو شد که امام فرموده اند باید به جبهه بروید . از سمینار که برگشتیم حاج آقا اصرار داشت:که ما باید تکلیف خو درا انجام دهیم. می گفت :وقتی امام می فرمایند :راه قدس از کربلامی گذرد ،باید همین شود .ایشان از زمانی که به بسیج آمدند هیچوقت ندیدم نماز بی جماعت برگزار شود .هر جا که وقت نماز می رسید ،می ایستار و اذان می داد . حقیر که مدتی را در محضر شهید عبدالمهدی مغفوری در قسمت تبلیغات و انتشارات سپاه پاسداران زرند وزیر نظر این شهید بزرگوار افتخار خدمتگذاری داشتم . در نیمه دوم سال 63 بنا به درخواست مسئول وقت بنیاد شهید حاج آقا شجاعی به بنیاد شهید زرند منتقل و در قسمت فرهنگی آن بنیاد مشغول خدمت شدم. در فروردین ماه سال 64 بعد از مراسم تشیع جنازه یکی از شهدای بزرگوار(شهید محمود محمدی) به بنیاد

شهید آمدم و در همین حین شهید مغفوری نیز به همراه یکی از برادران سپاه به بنیاد آمدند و به من گفت: آقای ابراهیمی من هم می خواهم همراه شهید به بهشت زهرا(س) بیایم. شما توی آمبولانس جا دارید من گفتم: البته و خیلی هم خوشحال می شوم که با شما باشم و بعد آمبولانس خواست حرکت کند من به اتفاق شهید مغفوری و یکی از بستگان شهید در قسمت عقب آمبولانس جنب تابوت شهید کنار هم نشستیم و آمبولانس به طرف بهشت زهرای زرند حرکت کرد. در طول مسیر راه من متوجه شدم که شهید مغفوری در حالیکه محزون است سرش را به تابوت نزدیک می کند و دور می کند و با خود نیز زمزمه می کند. زهرا سلطان زاده همسر شهید:

یادم هست یک شب نزدیک ساعت دو بعد از نیمه شب آمد . گفتم: شام می خوری ؟گفت: آنقدر خسته ام که نمی توانم چیزی بخورم ،اگر هم بخوابم برای نماز بیدار نمی شوم. گفتم: نا راحت نباش هر ساعتی که بخواهید بیدارتان می کنم. گفت: من یک ساعت می خوابم .بی آنکه بیدارش کنم از جا بلند شد .وقتی دید مشغول کار های منزل هستم، تبسمی کرد وگفت که به فکر کارهای دنیا نباش .خلاصه رفت و ضو گرفت و تا نزدیک اذان صبح که من از خواب بیدار شدم دعا می کرد و اشک می ریخت .

گاهی اوقات می گفتم: فلانی فلان چیز را گفته یا این کار راکرده .می گفت :این قدر جوش دنیا را نزن .اگر کار های واجبت ترک شد ناراحت باش .حرف و کار دنیا همیشه هست .شهید مغفوری به ما توصیه می کرد که خوب نگاه کنیم و ببینیم چه اعمالی جز واجبات و مستحبات موجب رضای خداست که هر چه موجب رضای خدا باشد برای خلق هم خوب است. وقتی خبر اسارت برادرم را به ما دادند، ایشان گفت:

رضای خدا در این بوده و نباید از خود ضعف نشان دهیم ،امروز دشمن ممکن است دست به هر کاری بزند ما باید با ایمان و مقا ومت توطئه او را خنثی کنیم . برای همه احترام قائل می شد مخصوصا برای پدر ومادرش.هر وقت به خانه پدری او می رفتیم دست پدر و مادرش را می بوسید و از موقع ورود به خانه تا داخل منزل به خودش اجازه نمی داد که جلوتر از پدر و مادرش حرکت کند .خدا می داند او چقدر آگاه و محترم بود .

من تا آنجا که یاد دارم هیچ وقت ندیدم ایشان کنار سفره ای که پدر ومادرش نشسته اند دستش را زود تر ازآنها به سر سفره برده باشد. شبهایی که در منزل پدری حاج مهدی میهمان بودیم ،بنا بر شرایط شغلی، پدرش دیر تر به خانه آمد .اما حاج مهدی رامی دیدم که همین طور با لباس بیرون نشسته بود . می گفتم چرا نمی خوابی ؟می گفت :می تر سم پدرم

بیاید و در حالت دراز کش خواب باشم .صبر
می کرد وقتی پدر می آمد و چراغ را خاموش
می کرد ،ایشان هم می رفت می خوابید . صبح هم قبل از همه بیدار می شد وبه نماز می ایستاد .
در رعایت احوال بزرگان به خصوص پدر ومادر بسیار حساس بود .وقتی از ماموریت می آمد ،در حالی که بسیار خسته بود به احترام پدر و مادر نمی خوابید. خمیره وجود این بزرگوار از تلاش و کوشش بود .حتی در دوران تحصیلش از بر جسته ترین دانش آموزان محسوب می شد . خواهر شهید:
یادم است می خواستم در یکی از مراکز معتبر علمی و مذهبی ثبت نام کنم .این بزگوار قبل از رفتنم گفت :ممکن است افرادی با داشتن دید گاههای مختلف سیاسی بخواهند افکاری را به ذهن شما تحمیل کنند .مواظب باش که بی تفکر جذب افکار و دید گاههای مختلف نشوی .هر چه شنیدی در باره آن فکر کن و توسلت را با ائمه قطع نکن.

مفتح، محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حجه‌الاسلام و زبده الفضلاء الاعلام آقای حاج شیخ محمد مفتح همدانی از افاضل گویندگان و نویسندگان و اساتید ممتاز حوزه علمیه قم است در تهران.
وی در همدان متولد شده و پس از دوران تحصیل جدید و خواندن مقدمات و ادبیات در همدان به قم مهاجرت نموده و سطح نهائی را از مدرسین بزرگ حوزه به پایان رسانیده و چندین سال از محضر و دراسات فقه و اصول مرحوم آیت‌الله العظمی حجت کوهکمری و آیت‌الله العظمی امام خمینی و آیت‌الله شریعتمداری و آیت‌الله العظمی بروجردی استفاده نموده و تقریرات آنان را به رشته تحریر درآورده و معقول و تفسیر را هم از علامه شهیر استاد طباطبائی آموخته و ضمنا به تدریس سطوح عالی فقه و اصول اشتغال داشته و در ماه مبارک رمضان و ماه محرم و صفر به تهران و مناطق دیگر برای تبلیغ طبق دعوت قبلی مسافرت و از راه منبر و سخنرانی خدمات شایانی نموده است.
و اکنون در تهران به تدریس در دانشگاه و تبلیغ و تالیف کتب مفیده و اقامه جماعت اشتغال و آثار مطبوعی دارند که مورد استفاده فضلاء و محصلین می‌باشد.
استاد، محقق، فیلسوف، فقیه.
تولد: 1307، همدان.
درگذشت: 27 آذر 1358، تهران.
آیت‌الله دکتر محمد مفتح، فرزند شیخ محمود از مدرسان فارسی و عربی در حوزه‌ی علمیه‌ی همدان، پس از آن که مقدمات علوم عربی و فقه و بخشی از منطق را نزد پدر و اساتید حوزه همدان و در محضر آخوند علی همدانی آموخت در سال 1322 به قم مهاجرت کرد و در حجره‌ای در مدرسه دارالشفاء اقامت گزید. در آنجا رسائل و مکاسب و کفایه را در طول سال‌های 1342 -1322 نزد امام خمینی (ره)، آیت‌الله کوه‌کمره‌ای، آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبائی آیت‌الله مجاهد تبریزی، آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله نجفی فراگرفت، عرفان و دروس خارج فقه و اصول را نیز در عالی‌ترین سطح نزد امام خمینی تلمذ نمود. در کنار فراگیری علوم دینی، در دانشگاه نیز به تحصیل مشغول شد و در حالی که در سطوح عالیه‌ی فقه و اصول را می گذراند موفق شد در رشته‌ی فسلفه‌ی به اخذ

درجه دکتری نایل آید. پایان نامه‌ی وی در مقطع دکتری تحقیقی درباره‌ی نهج‌البلاغه بود. آنگاه شروع به تدریس کتاب منظومه حاج ملا هادی سبزواری پرداخت.
آیت‌الله محمد مفتح با همکاری آیت‌الله دکتر سید محمدحسین بهشتی و آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای اقدام به تأسیس کانون دانش‌آموزان و فرهنگیان در قم نمود که اولین مجمتع اسلامی پر تحرک بود. آیت‌الله مفتح در روزهایی که امام خمینی در تبعید بود برای حفظ و اداره‌ی حوزه‌ی عملیه بنیان جامعه مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم را نهاد. دکتر مفتح هنگامی که امام خمینی در عراق به سر می‌برد و نیز وقتی که به پاریس رفت، با ایشان در ارتباط بود و مسائل و حوادث ایران را به نحوی به اطلاع ایشان می‌رسانید. یکی از مراکزی که آیت‌الله مفتح در آن فعالیت داشت حسینیه‌ی ارشاد بود. بعد از بسته شدن حسینیه‌ی ارشاد توسط ساواک، امامت مسجد قبا را پذیرفت.
ورود آیت‌الله مفتح به تهران در حقیقت ورود جدی به مبارزه بود و او در این دوره در کنار هم فکرانش از تهدیدات رژیم پهلوی در امان نماند. در سال 1354 دستگیر، زندانی و سپس به زاهدان تبعید شد. در بازگشت از تبعید همچنان به مبارزه ادامه داد. در سال 1354 وقتی شنید رژیم اسرائیل حملاتی را علیه مردم لبنان آغار کرده، کمک‌هایی را از اهالی تهران جمع کرد و خود به لبنان برد.
در سال 1349 ساواک برای مدتی وی را از رفتن به قم منع کرد و قصد داشت با دعوت ایشان به دانشگاه برای تدریس، وی را از حوزه دور کند. او نیز همکاری با استاد مطهری را که در آن موقع در دانشکده الهیات بود پذیرفت.
تأسیس مجمعی تحت عنوان «جلسات علمی اسلام‌شناسی» از جمله فعالیت‌های ایشان بود این مجمع کتاب‌هایی (تألیف و ترجمه سیزده جلد کتاب) را در زمینه‌های گوناگون اسلام‌شناسی با مقدمه‌ی دکتر مفتح به چاپ رسانید. این مجمع پس از مدتی توسط ساواک تعطیل گردید.
وی در اولین ساعات حکومت نظامی روز هفدهم شهریور 1357 دستگیر و زندانی شد، وی با اوج‌گیری انقلاب اسلامی و به هنگام گشوده شدن درهای زندان با همت مردم از زندان آزاد گردید در نماز عید فطر سال 1357 سخنرانی پر شوری نمود و بعد از آن مجددا دستگیر و روانه زندان شد. اما دوباره آزاد شد و شاهد پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن 1357 بود.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عمده فعالیت آیت‌الله مفتح حول محور تدریس در حوزه و دانشگاه و ایجاد پیوند بین این دو قشر کشور متمرکز بود. از جمله مسئولیت‌های ایشان می‌توان به این موارد اشاره نمود:

ریاست دانشکده الهیات و معارف اسلامی تهران؛ حضور در جامعه روحانیت تهران؛ عضو ستاد برگزاری استقبال از امام خمینی؛ سرپرست کمیته انقلاب اسلامی منطقه چهار تهران؛ عضو شورای گسترش آموزش عالی کشور؛ عهده‌دار برگزای نماز جماعت در مسجد دانشگاه تهران.
از جمله تألیفات وی می‌توان به این عنوان‌ها اشاره نمود.
ترجمه بعضی از مجلدات مجمع البیان. (جلد اول و دوم به قلم آیت‌الله مفتح و آیت‌الله حسین نوری و جلد سوم با ترجمه خود وی به فارسی برگردانده شده است)؛ حاشیه بر اسفار ملا صدرا (چاپ نشده است)؛ روش اندیشه؛ شرح منظومه منطق و رساله تاریخ منطق (1336، جلد اول. جلد دوم در فلسفه الهی تدوین نشد)؛ حکمت الهی و نهج‌البلاغه (پایان نامه تحصیلی دوره دکترای آیت‌الله مفتح)؛ آیات اصول اعتقادی قرآن؛ نقش دانشمندان اسلام در پیشرفت علوم (1361)؛ ویژگی‌های زعامت و رهبری؛ مقالات (سلسله مقالات «نقش دانشمندان اسلام در پیشرفت علوم» در مجله «مکتب اسلام» سال چهارم؛ همچنین مقالاتی در «مکتب تشیع» و «معارف جعفری»)؛ مقدمه‌نویسی بر آثار دیگران (کتاب‌هایی نظیر مصاحبه‌ای درباره خرافه و نیرنگ؛ تألیف سید کاظم ارفع؛ زیارت خرافه است یا حقیقت؛ نوشته غلامحسین رحیمی؛ جهان بینی و جهان داری علی (ع)، تألیف سید ابراهیم سید علوی؛ به سوی اسلام یا آئین کلیسا؛ نوشته حجت‌الاسلام مصطفی زمانی؛ ره‌آوردهای استعمار؛ مهدی طارمی؛ اسلام پیشرو نهضت‌ها؛ نوشته محمد مصطفوی کرمانی و غلامحسین حقانی تهرانی؛ دعا عامل پیشرفت یا رکود؟؛ نوشته محمد مصطفی کرمانی؛ اسلام و حقوق کارگردان بردگان استعمار؛ ترجمه و نگارش سید جعفر شیخ الاسلام)؛ مکتب اخلاقی و تربیتی امام صادق (ع).
آیت‌الله مفتح صبح روز بیست و هفتم آذر 1358 توسط گروه فرقان به هنگام خروج از اتومبیل جلوی در ورودی دانشکده‌ی الهیات به همراه دو محافظش (پاسداران جواد بهمنی و اصغر نعمتی) به رگبار بسته شد و هر سه به شهادت رسیدند. پیکر ایشان به صحن حضرت معصومه (ع) در قم انتقال یافت و در حجره 23 صحن به خاک سپرده شد. به حرمت تلاش‌های ایشان، روز شهادتش «روز وحدت حوزه و دانشگاه» نام نهاده شد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

مقدم، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود مقدم : فرمانده تیپ امام هادی(ع)قرارگاه مهندسی رزمی صراط المستقیم (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338در شهرستان یزد و در خانواده ای متدین و زحمتکش قدم به عرصه وجود گذاشت و با حضور خود همه را مسرور ساخت. از کودکی آثار هوشیاری و ذکاوت در چهره اش نمایان بود .
پدرش می گوید:شبی خواب دیدم سیدی گل محمدی به من داد وبعد از آن بود که محمود به دنیا آمد.
روز به روز بزرگ و بزرگتر شد و برای تحصیل به دبستان رفت . سپس دوره راهنمایی و دوران دبیرستان را در مدرسه رسولیان گذراند .اوتمامی مراحل تحصیل خود را با بهترین نحو و کسب نمرات عالی طی نمود. در دوران دبیرستان عضو انجمن اسلامی مدرسه بود، درمدرسه ای که توسط شهید بزرگوار سید رضا پاکنژاد اداره می شد.
در دوران تحصیل در فعالیت های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی حضوری شاخص داشت و در دوران خفقان وظلم پهلوی اودر مبارزات انقلاب پیشرو وسرآمد بود و جزء مبارزین طراز اول انقلاب در استان یزد به شمار می رفت.
پس از اخذ دیپلم در کنکور سراسری شرکت کرده و در دانشگاه صنعتی شهید باهنر کرمان , در رشته اتومکانیک شروع به تحصیل نمود.ا و علاوه بر تحصیل، در حزب جمهوری اسلامی و جهاد سازندگی(سابق) به فعالیت های انقلابی و فرهنگی و خدمات رسانی مشغول بود. با آغاز خرابکاری و توطئه های ضد انقلاب در غرب کشور ,به کردستان رفت وبا برداشتن اسلحه به مقابله با دشمنان مردم برخواست.
مدتی بعد به جبهه های جنوب رفت تا در عملیات رمضان حضور یابد.ا و در این عملیات مجروح شد و پس از بهبودی به تحصیل خود ادامه داد. پس از مدتی به اصفهان رفت و مسئول تاسیسات یکی از کارخانجات اصفهان شد.
در سال 1365 دوباره به منطقه عملیاتی جنوب رفت و در قرارگاه مهندسی رزمی صراط المستقیم در کنار دوست و همرزمش شهید حاج مهدی به فعالیت پرداخت.بعد از آن و پس از پایان ماموریت به منطقه عملیاتی غرب کشور رفت و فرماندهی تیپ مهندسی رزمی امام هادی (ع)

را برعهده گرفت و در نهایت پس از سالیان متمادی تلاش و مبارزه و حماسه آفرینی های متعدد در تاریخ 28/7/1366 در منطقه عملیاتی ماووت در خاک عراق شربت شهادت نوشید و به لقاء الله پیوست.
در یکی از نامه هایش آورده :
خواندن قرآن را به بچه ها یاد بدهید، که هرکدام قرآن را به نحو احسن بخوانند و آنها را با نماز شب آشنا کنید و فضیلت های آن را برایشان برشمارید. بدانید که علت به جبهه رفتن من زنده شدن احکام اسلامی است. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید واموراثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مقدم، نورالدین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نورالدین مقدم : فرمانده گردان زرهی لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1340 درخانواده ای مؤمن در شهرستان مراغه به دنیا آمد ودر دامان پاک پدر و مادری مؤمن و متدیّن پروررش یافت. از کودکی در کنار پدر بزرگوارش به یادگیری علم و قرائت قرآن پرداخت.
به شرکت در مراسم دینی،جلسات مذهبی،تفسیراحکام و نهج البلاغه علاقه مند بود .اوصیقل روح و تقویت بنیه مکتب خود را در آنها یافته بود و همواره مورد احترام همسالان و دوستان خود بوده و یار و یاور پدر و مادرش بود.
با توجه به اینکه از دوران خردسالی به یادگیری قرآن مبادرت ورزیده بود در مسابقات داخلی قرآن رتبه اوّل را کسب نمود.
دورة دبیرستان رشتة ادبیات و علوم انسانی مناسب با روحیات خود برگزید.در این دوران با رشد افکار سیاسی در جلسات مذهبی و دینی(امام جعفر صادق(ع) –انجمن جوانان)به فراگیری علوم دینی و شناخت واقعی چهرة رژیم فاسد پهلوی پرداخت و با افکار والای معمار انقلاب،امام خمینی،آشنا شد.در دوران انقلاب اسلامی نیز همگام با سیل خروشان امّت اسلام به مبارزه علیه رژیم شاه پرداخت.
در تمام صحنه ها ومبارزات بر ضد رژیم شاه شرکت داشت . اعلامیه و عکس های حضرت امام را مخفیانه پخش می نمود, مأموران رژیم برای دستگیری او تلاشهای زیادی کردند.
چندین بارمورد ضرب و شتم پلیس قرار گرفت و جای باطوم ایادی رژیم در بدن ایشان مانده بود. با عشق به اسلام و آرمانهـــای حضرت امام(ره)در راهپیمائی های دوران انقلاب کوشش
بسیار می کرد و با پیروزی انقلاب اسلامی همراه با برخی از دوستان خود از جمله شهید حق نظـری سلاح به دوش گرفته به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداختند.
پس از تشکیل سپاه،از اوّلین کسانی بودند که در این نهاد مقدّس ثبت نام کرده و مشغول گذراندن دورة آموزش نظامی شدند. پس از اتمام آموزش جهت مبارزه با ضد انقلاب داخلی به مهاباد که مرکز تجمع افراد خود فروخته حزب منحلة دمکرات بود رفت وبه مبارزه با آنها پرداخت. پس از

آرام سازی و پاک سازی این شهر به مراغه مراجعه و با توجه به کاردانی اش به عنوان مسئول اعزام نیرو انتخاب شد .
با شروع جنگ تحمیلی او با جدیت تمام به سازماندهی و اعزام نیرو مبادرت ورزید.
عشق به دفاع از اسلام و سرحدات جمهوری اسلامی ایران و لبیک به بیانات حضرت امام مانع از آن شد که در پست های اداری خدمت نماید و با اصرار زیاد راهی جبهه های حق علیه باطل شد.
شهید نورالدّین مقدّم در سال 1359 عازم جبهه های حق علیه باطل در محور آبادان شدند و در عملیاتهای مختلفی که برای آزادی خرمشهر صورت می گرفت شرکت نمودند.
روزها و ماه ها می گذشت و ایشان همچنان در جبهه بودند.و لحظه ای سنگرهای عدالت و دفاع را ترک نمی گفتند و با عنایت به کاردانی شهید،ایشان به عنوان فرمانده گردان زرهی انتخاب و با رشادت ها و شرکت در عملیّاتهای مختلف از جمله بیت المقدس آزادی خرمشهر ،مسلم ابن عقیل،ثامن الائمه،خیبر، والفجر1و4 و عملیّات والفجر8 مسئولیت سنگین مقابله با ماشین جنگی مدرن ارتش عراق را به عهده داشت.
نورالدّین به ندرت به مرخصی می آمد و می گفت ما نباید جبهه را خالی بگذاریم و دفاع از آرمانهای انقلاب و وطن اسلامی جزء وظایف شرعی و اخلاقی ماست.
در عملیات والفجر 8 که از ناحیة کتف زخمی شده بود برای استراحت چند روز به پشت جبهه آمد ولی شور و شوق جبهه موجب گردید،بدون بهبود ی کامل دوباره به جبهه برگردد.
مصمّم،صبور،مهربان،باگذشت و کم توقّع بود .همه چیز را برای همگان می خواست . با زیر دستانش مهربان و خوشرو بود و همیشه از پدر و مادر وفرماندهانش فرمان پذیری داشت
.سردار امین شریعتی فرمانده لشکر عاشورا درباره اش می گوید: در عملیّات والفجر 8 با گردان خود نقش مهمّی را به عهده داشتند . در اواخر ایشان را می دیدم که یک حالتی داشتند , انگار دنبال گمشده ای هستند و من با توجه به شناختی که از روحیّات ایشان داشتم می دانستم که شهید مقدّم ماندنی نیست و به مهمانی خدا دعوت شده است .
ما در کنار کرخه جلسه ای با فرماندهان گردان ها داشتیم و با توجه به گرم بودن هوا و عطش برادران و نبود آب آشامیدنی در خلال صرف شام شهید مقدّم آب گل آلود کرخه را در ظرفی بزرگی برای صاف شدن ریخته تا اینکه برادران تشنه لب نباشند. وقتی برای مدت کوتاهی جهت استراحت به منزل می آمدند،در کارها به خانواده کمک می کرد و برادران دیگرش را تشویق به رعایت ادب و اخلاق و اطاعت از پدر و مادر می نمود.

همیشه توصیه می کردند به نماز اوّل وقت و فراموش نکردن روزه و می گفتند همه در محضر خدا هستیم و خدا حاضر و ناظر بر اعمال ماست،مواظب اعمال خود باشید و تذکّر می دادند که در مجالسی که در آن بوی دوری از خدا و اسلام می آید شرکت نکنید.
زمانی که در آخرین مرخصی خویش به سر می بردند در موقع خدافظی نام یکایک فامیل را برده و حلالیت خواست و گوئی به مسا فرت دور و دراز می روند .
با غروب خورشید روز 29/2/1365 در منطقة فاو باد گرمی می ورزید.شهید مقدّم لباسهای سبز رنگ سپاه را پوشیده بود, نگران و بی تاب قدم می زد و به افق چشم دوخته بود.آرام آرام عقربه های ساعت روی 9:30 قرار می گرفت.دشمن بعثی گلوله توپی را آماده کرده و ماسوره اش را کشیده بود . صدای غرش توپ بلند شد..شهید مقدّم نفسش را تازه کرد و خود را به خدا سپرد در آن لحظه صدای انفجار شدیدی بلند شد و او رابه گوشه ای پرتاب نمود .
سر انجــام با فریاد یا مهدی چشمان پر فروغش را برای همیشه از دیدن این دنیای پر نیرنگ فرو بست و به آرزوی دیرینه اش، رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

مقیمی، احد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احد مقیمی : رئیس ستاد تیپ دوم لشگر مکانیزه31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
السلام علیک یا ابا عبد الله
ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان المرصوص
سپاس خدای را بر ما منّت نهاد و ما را به اسلام متنعم ساخت و سپاس بر پیامبر بزرگ اسلام محمّد(ص)این اسوه بشریت و مبشر حرّیّت را که به ما انسان بودن را آموخت و سپاس بر ائمة طهارت و سلالة پاکش، حضرت امام خمینی و با سلام به روان پاک شهیدان اسلام که با نثار خون و هدیة جان خود، سرودی بر قامت کلمة حق سرودند و پیام آور فجر آزادی و حرّیت گشتند و با سلام و درود بر رزمندگان، کفر ستیز اسلام.
خدایا مرا به نور عزّت هر چه زیباترت برسان تا تو را عارف باشم ، بار خدایا ،تو را وسیلة شفاعت اولیائت قرار می دهم و اولیائت را وسیلة پذیرش، شفاعتشان قرار می دهم، که به ما رحم کن و با معرفت و محبّت بر ما منّت بگذار و ما را از ظلمات به نور، رهبری فرما.
بار خدایا، خودت را به ما بشناسان .چون اگر تو را بشناسیم، دوستت می داریم و چون ترا دوست داشتم، محّبت تو آتش به خرمن هر چه باطل به جهل است می کشد. بار خدایا از رسوائی این و زشتی این امیال، شکایت به نزد تو آورده و به در خانة فضل و کرمت پناهنده ام.
خدایا! بار گناهانم، بر سنگینی دلم افزوده است چه کنم؟ حالا جز تو کسی را ندارم،ای خدا! خیلی مشتاق دیدارت هستم.خدایا دلم برای دیدارت خیلی تنگ شده است.
«و هبنی صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک».
«گیرم عذابت را تحمّل کنم فراغت را چگونه تحمّل کنم ای خدا».
خدایا تو را شکر می کنم که بعد از 1400 سال ،ما را از پرچم داران اسلام قرار دادی که بتوانیم دینت را یاری کنیم و توفیقمان بده که در این راه ثابت قدم بوده و از منجلاب این جهان فانی در امان باشیم ،برادران و امّت حزب الله! هیچ وقت استغفار و دعاها را از یاد نبرید که مهمترین درمانها برای تسکین دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید،در راه او قدم بردارید و از جهاد کوتاهی نکنید همانطور که خداوند وعده داده است:

«و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا».
«کسانیکه در راه ما جهاد می کنند بطور مسلّم آنانرا به راه های خودمان هدایت خواهیم کرد».
که هرگز نگذارید دشمنان بین شما تفرقه بیندازند و شما را از روحانیّت متعهد جدا کنند.هیچوقت از یاری کردن به امام امّت، بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران کوتاهی نکنید.(که اگر امام امّت نبود ما نبودیم یعنی دیگر از اسلام خبری نبود)و اگر این چنین باشد روز شکست ابر قدرتها نزدیک است.
و باز یک خواهش دیگر از شما امّت حزب الله دارم،این مراسم های عزاداری را زنده نگه دارید. چه در جبهه ها و چه در شهرهای خودتان،چون ما هر چه داریم از حسین(ع)داریم و ای عاشقان صدیق ابا عبد الله(ع)هرگز کسی از این در نا امید برنگشته و بدی از این در ندیده است.
راه سعادت بخش حسین(ع)را ادامه دهید و زینب وار زندگی کنید. تمام شهیدان ما از راه پرورش یافته اند. من هم از خدا می خواهم که لیاقت شهادت در راه خودش را ، بزودی عطا فرماید که، دیگر از فراق دوستان و شهیدانمان ،صبرم تمام شده ولی از سوی دیگر باید بمانیم، تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند.
هم باید شهید شویم تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا شهید نشویم. عجب دردی! چه می شد بار خدایا امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم، تا دوباره شهید شویم.ولی این را می دانم برای عزاداریهای آقا ابا عبدالله و گریه وزاریها برای مظلومیّت حسین(ع)دلم تنگ خواهد شد.
از تمام دوستان و آشنایان و برادران عزیزم که بر گردن من حق دارند و از من هر چه بدی و بد رفتاری و خطایی سرزده باشد حلالم کنید و از خدا بخواهید که از تقصیرات این بندهٔ عاصی بگذرد.
و اما شما ای پدر و مادر گرامی، واقعاً من برای شما آنچنان فرزند خوب و شایسته ای نبودم ولی شما ها در مقابل،هر چه داشتید برای پرورش فکری و جسمی ما بکار گماشتید و این به کوشش و سعی و تلاش شماست که، اکنون من و بقیه جوانان امثال من به این موقعیت رسیدیم. امیدوارم حلالم کنید چون اگر پدر و مادر از فرزند راضی باشد روحش آسوده خاطر می شود و خدا نیز می بخشدش.
در فراغم زیاد ناراحت نباشید و می دانم که بیشتر از اینها صبور هستید از قول من از خواهرانم و برادرانم ،حلالیّت بطلبید و همیشه امیدوارم در مقابل تمام مشکلات زندگی و مشکلات مملکتی و اسلام و قرآن که دشمنان زبون چشم دیدن اینها را ندارند صبور و شکیبا باشید و در تمام احوالات، امام امّت و یاوران او را تنها نگذارید و پشتیبان ولایت فقیه باشید و همیشه در صحنهٔ جنگ در مقابله با منافقان داخلی بایستید.

و دیگر خدایا از اینکه گناهانم زیاد است و همیشه در غیبت و افتراء و حسودی به دیگران و غرق در گناهان بوده ام ، شرمنده ام و نمی توانم در روز قیامت به روی اولیائت و شهیدانت نگاه کنم پس(حلالم کن)ای خدا.
مرا در وادی رحمت در جوار شهیدان و گلزار شهداء دفنم کنید و اگر مفقود شدم چه بهتر که در روز محشر با فاطمة زهرا(س)محشور خواهم شد بنا به روایتهایی که شنیدم.
در آخر از برادران پایگاه مقاومت، مخصوصاً پایگاه شهید عبدالهی می خواهم که جبهه ها را یاری کنید و همیشه در راه اسلام استوار باشید چون مردان خدا،همیشه در جبهه ها دین خدا را یاری کنند.
والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته. احد مقیمی

مقیمی، مجید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مجید مقیمی : فرمانده بهداری لشگر 42 قدر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اول شهریور سال 1343 در یکی از محله های قدیمی شهر اراک ودر خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. کودکی کنجکاو و دقیق بود. خیلی قبل تر لز اینکه به سن تکلیف برسد, به نماز جماعت می رفت و همیشه در خانه نماز می خواند .اول که شروع به نماز خواندن کرد بلد نبود؛ کتاب نماز را باز می کرد و از روی کتاب می خواند. دوره راهنمایی را در مدرسه پیشرو که بعد از انقلاب به نام دکتر علی شریعتی تغییر کرد ,سپری نمود.
تازه انقلاب شده بود و مدارس شور و حال دیگری داشت مجید نیز همراه دیگر دانش آموزان به تظاهرات می رفت و در مبارزات مردمی برعلیه شاه ستم پیشه از پیشگامان مبارزه بود . انقلاب که به پیروزی رسید گویی خیالش آسوده شد. فرصت را مناسب دید تا ادامه تحصیل بدهد. به دبیرستان رفت و شروع به تحصیل نمود .روزها به کلاس می رفت و شب ها در پایگاه بود تا اگر امکان حضور در جبهه را ندارد, درپشت جبهه قدمی در راه خدمت به کشور بردارد.
بعد از مدتی درس و مدرسه را رها کرد و گفت : من احساس می کنم که جبهه ها واجب تر از درس است .فردای آن روز برای ثبت نام به سپاه رفت و حدود دو ماه در سپاه سربند به عنوان بسیجی خدمت کرد. در زمستان سال 1361 برای اولین بار به جبهه رفت و در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد .بعد از بازگشت ازجبهه تقاضای عضویت درسپاه کرد و دوباره به جبهه رفت .اوبه بانه رفت ودر گردان جندالله پنج ماه با دشمنان جنگید و در عملیات والفجر چهار شرکت نمود.
بعد از بازگشت وارد سپاه اراک شد و برای گذراندن دوره ی آموزش به قم رفت .بعد از گذراندن آموزش برای دیدن آموزش در رسته ی بهداری به قزوین رفت و پس از طی نمودن این دوره مجددا به جبهه برگشت و دو سال در بهداری منطقه سردشت به عنوان معاون بهداری خدمت کرد .به دلیل مسئولیتی که داشت مدت زیادی در جبهه می ماند ,هر نوبت حضور اودر مناطق جنگی شش الی هشت ماه طول می کشید تا یک بار به مرخصی می رفت. یکی از خصوصیات بارز ش شادابی و چهره ی خندان او بود که همیشه با همه با روی باز و شاد روبرو می شد . هیچ کس او را غمگین ندید. ا همیشه در جبهه کارهای سخت را برعهده می گرفت. خیلی

متواضع بود و فرائض دینی را به نحوه عالی انجام می داد .به نماز اول وقت مقید بود و بهترین نماز را نماز اول وقت می دانست .
در سال 1364 ازدواج کرد و بعد از بیست روز دوباره به جبهه رفت. بعد از مدتی به سپاه سربند آمد و مدت هشت ماه در مشغول خدمت بود تا این که در سال 1365 اوایل تابستان به جبهه ی کردستان رفت و بعد از چند ماه به دلیل نیاز به حضورش مجدداً به سپاه سربندبازگشت. اودر سپاه سربند مسئول بهداری و معاون فرمانده سپاه بود اما دوماه بیشتر دوام نیاورد و با اسرار زیاد به اراک رفت و بامأموریت 45روزه به جنوب رفت ودر لشگر 42 قدر در عملیات کربلای چهار و پنج شرکت کرد و در تاریخ 8/12/65 به درجه رفیع شهادت نائل آمد. آخرین سمت او فرمانده بهداری لشگر 42قدر بود. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

ملاحی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی ملاحی : قائم مقام فرمانده واحدطرح عملیات تیپ یکم امیرالمومنین (ع)لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکی از روزهای سال 1337 که نور ماه کوچه پس کوچه های شهر «ایلام» را جلوه ای دیگر داده بود، صدای نوزادی سکوت شب را در هم شکست . چه صدای آشنایی بود ،صدای آن نوزادی که بعد ها سراسر زندگی اش با جهاد و حماسه گذشت و با عاقبتی نیکو به بستان اسماعیل ،روز عید قربان به قربانگاه عشق رفت .غلامرضا نام شایسته ای بود که خانواده اش بر او نهادند تا که او را به غلامی هشتمین ستاره ازآسمان تا ابد نورانی عصمت و طهارت (ع) بگمارند .شهید ملاحی از مقطع سوم راهنمایی تا اخذ دیپلم ،تحصیلاتش را همراه با فعالیتهای انقلابی ،مذهبی و شور و احساس عمیق سیاسی سپری کرد .انقلاب که پیروز شد اواوبر فعالیتهایش افزود، روزها در سنگر کسب علم می کوشید و شبها به نگهبانی از دستاوردهای انقلاب و ایفای رسالت سیاسی مذهبی خود می پرداخت .با آغاز جنگ به ندای باطنی اش که خروش بی امان علیه خصم بود .پاسخ مثبت داد و به جبهه رفت . اودر مدت حضورش در دفاع از دین وناموس وکشور حماسه های زیادی آفرید.سردار ملاحی با گذراندن با لاترین آموزش نظامی وقت (دافوس)و با پذیرش فرماندهی واحدهای اطلاعات و عملیات و طرح و عملیات،لشگر11امیرالمومنین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سکان هدایت اطلاعاتی و عملیاتی این یگان رادر عملیات بزرگ والفجر 5،والفجر 9،والفجر 10 ،کربلای 1،کربلای 2 ،کربلای 5 ،کربلای 10 ،نصر 4 و نصر 8 را بر عهده گرفت .روحیه معنوی و سر شار از عشق به ولایتش سر انجام ،او را چون اسما عیل (ع) در عید قربان به قربانگاه برد و از جمع یاران سبز پوش به سوی یاران شهیدش پر کشید .اودراسفند ماه سال 1366پس سالها مجاهدت وحماسه آفرینی به آرزوی دیرینش ،شهادت ،رسید ودر جوار رحمت الهی بادلی آسوده ناظر اعمال ورفتار ماست.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ایلام ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ملک محمدی، محمدحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین ملک محمدی : قائم مقام فرمانده یگان دریایی لشگر17 علی ابن اب طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1334 در زنجان متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی از آنجا که خانوادۀ او بی بضاعت بود، همزمان با تحصیلات راهنمایی جهت تامین مایحتاج زندگی، کار می کرد. در همین دوران بود که پدر او از دنیا رفت. اداره تامین معاش مادر و سه برادر کوچکتر از خودش بیش از پیش بر شانه هایش سنگینی کرد.
محمد حسین پس از اتمام دوران سربازی در شهر قم مشغول به کار شد. او که در قم با استفاده از محضر علماء معارف اسلامی، اندیشه و فکر انقلابی خود تعالی بخشیده بود، همزمان با قیام مردم به جمع انقلابیون پیوست و در پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) و شرکت در تظاهرات کوشا بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی محمد حسین وارد سپاه شد و در این نهاد مقدس شب و روز فعالیت نمود.
سال 59 ازدواج کرد و صاحب دو فرزند پسر و دختر شد. سال 1360 بود که به جبهه رفت و در عملیات فتح المبین جانشین فرماندهی محور تپه چشمه بود. در عملیات خیبر سخت با دشمن جنگید و در عملیات بدر که جانشین فرمانده یگان دریایی لشکر 17علی ابن ابی طالب(ع)را به عهده داشت خونین بال به سوی آسمان پرواز کرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ملکی، عجم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان 501مقداد تیپ یکم امیرالمومنین(ع) لشگر4بعثت (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «ملکی» در سا ل 1340 درمنطقه عشایرنشین «سر تنگ زعفرانی» (چم لوان)دراطراف شهرستان «مهران» متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در همان محل به پایان رساند و بعد برای ادامه تحصیل مجبور شد به« مهران» برود .پس از حمله بعثیان عراق به مهران وی همراه خانواده به ایلام مهاجرت نمودند و در تابستان سا ل 1359 به عضویت سپاه در آمد. در ایلام ایشان به تحصیل خود ادامه دادند و یکی از اعضای فعال انجمن اسلامی دبیرستان شریعتی ایلام به شمار می رفتنند تا اینکه در سا ل 1362 به عضویت رسمی سپاه در آمد و بعد از گذراندن دوره آموزش به تیپ امیر المومنین (ع) اعزام شد .به علت شایستگی به عنوان فرمانده گروهان معرفی گردید و بعد از مدتی به عنوان معاون فرمانده گردان 501 مقداد منصوب شد .پاسداری از اسلام را وظیفه خود می دانست و برای این وظیفه از هیچ چیز خود حتی از جان خود دریغ نکرد .او به راستی عاشق امام زمان(عج) و فرزند راستینش خمینی کبیر (ره) بود در عملیات والفجر 5 به همراه سایر دوستان که جهت جایگزین کردن نیروها به منطقه اعزام شده بودند .پس از درگیری و تصرف ارتفاعات مهم و استراتژیک بر اثر اصابت تیر مستقیم به ناحیه سرش روح پر فتوحش بر بال ملائک قرار گرفت و به ملکوت اعلا پیوست
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگرن ایلام،مصاحبه با خانواده شهید ودوستان

ملکی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی ملکی : فرمانده توپخانه لشگر25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
« بسم اللّه الرحمن الرحیم »
[ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل اللّه امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون] (می پندارید کسانی که شهید شده اند مرده اند بلکه زندگانی هستند نزد خدایشان و روزی می خورند .) با درود و سلام خدمت ولی عصر فرمانده کل قوای اسلام مولا صاحب الزمان (عج) امام حیّ و حاضر و با درود به نائب بر حقش امام بزرگوارمان (روح اللّه خمینی) قلب تپنده امت اسلامی .با درود و سلام بر امت اسلامی ایران پیروان به حق ولایت فقیه که با وحدت و یکپارچگی خود این انقلاب اسلامی را به وجود آوردند و آینده نیز با وحدت کامل حافظ خون شهدای این مملکت می باشند و بار دیگر حماسه حسینی تکرار می گردانند و ندای حسین زمان را لبیک گفته و به جبهه ها هجوم می آورند و با درود و سلام به خانواده گرامیم و همین طور خانواده ی همسرم .
سخن با رهبر عزیزتر از جانم :
باری ای روح خدا از تو بسیار بسیار تشکر می کنم که احکام الهی را در این مملکت راج دادی و جلوی فساد و تباهی را گرفتی و با از دست دادن یاران با وفایت و جگر گوشه ات به من و امثال ما راه مستقیم الهی را عنایت کردن .
درود خدا و بندگان مؤمن خدا بر تو باد و همینطور یک مملکت که تا دیروز دست شرق و غرب جنایتکار بود رهانیدیم زیرا از زیر بار ذلت نجاتمان دادی .بله ای امام عزیز که من عاشق تو هستم و از همه مهمتر ای بزرگوار من کوچکتر از آنم که از شما تعریف کنم فقط خدای تبارک و تعالی باید از شما تعریف کند که می کند با معجزات خود به ما .این را از اعماق دل و جان می گویم لحظه لحظه عمر من به فدای یک لحظه از عمر شما ای بزرگوار و در آخر ای امام بزرگوارم من جز خون ناقابل خود چیز دیگری برای بقای اسلام ندارم بدهم امیدوارم که اول مورد قبول خدای تبارک و تعالی گردد بعد هم شما ای قلب من و درود همه بندگان خاص خدا بر تو باد و امیدوارم از من راضی باشی . سخن با خانواده گرامیم :
اول از همه صبور و شکیبا باشید و همه ناملایمات زندگی را بجان و دل

بخرید که دنیا محل گذر است. همانطور که در شهادت اولین پسرتان صبرداشتید در این زمان همان راه را پیشه خود گردانید و مستحکم و قوی دل باشید و به یاد خانواده هایی باشید که در دزفول در یک حمله ی ناجوانمردانه صدام کثیف 19 نفر شهید می شوند و فقط از یک خانواده یک نفر باقی می ماند .همانند خانواده وهب باشید که با آوردن سر پسرشان از میدان جنگ آن را دوباره به میدان جنگ بر می گردانند. مادر بزرگوارم امتحان خود را یکبار در درگاه خدا دادی و این نیز آزمایش دیگری است چون ما همه تا آخرین لحظه مورد آزمایش قرار می گیریم و آفرین و صدها آفرین بر تو ای مادرم همانطور که در شهادت برادرم نگریستی و همچون زینب (س) ایستادگی کردی در این زمان نیز همانگونه باش و خط اسلام را همینگونه یاری گردان و قلب امام را شما شاد بگردانید با همین مقاومتتان است که مشت محکمی بر دهان منافقین و دشمنان اسلام مس زنید و این را بدان راه خود را از حسین (ع) گرفتم و با آگاهی کامل بود همچون برادرم ،و شما مادر گرامیم که از زحمات و ناملایماتی که دیدی بسیار متشکرم و انشاءاللّه همدیگر را در آخرت ملاقات کنیم و شاید بتوانیم آبروی شما در آن دنیا باشیم و تنها برادرم را نیز در خط اسلام حفظ نگهدار و با ارشادهایت او را رهنما باش و خواهرانم شما نیز مقاومت را از مادرتان یاد بگیرید و در دنیا همچون مسافر باشید که هر لحظه می خواهید بروید و سعی کنید فرزندانتان را زهرا گونه تربیت کنید و خط اسلام را از همان اوان کودکی به آن ها یاد بدهید چون اسلام در آینده به این عزیزان احتیاج دارد و در دعا ها و نماز ها کوشا باشید چون تنها سلاح ما دعا است و اگر یک موقعی حال واقعی در شما پیدا شود دعا ها و نماز های مستحبی بجا آورید و خلاصه خود را از همه احاظ کامل کنید و سعی کنید که همیشه و در هر کجاگول شیطان را نخورید و از مادر گرانقدرم نیز باز نهایت تشکر را می نمایم و در نمازهای شب پیوسته امام عزیز و رزمندگان را فراموش نکن و از پدرم هم بسیار متشکرم واز پدرم و زحمات او بسیار تشکر می کنم . حساب من و پدرم را خدا در آن دنیا انشاءاللّه حل کند چون در این دنیای مادی همه اش گول خوردیم و باز می دانستیم که دنیا ارزشی ندارد ولی باز سر مسئله مادی بحث داشتیم و دیدار ما انشاءاللّه در قیامت و نصیحت و وصیتی ندارم .انشاءاللّه راه مرا ادامه دهی پدر . مسئولیت سنگین تری بردوش مادرم و خواهرانم است که به یاری خدا اجرا کنید. نماز جمعه را هیچوقت خالی نگذارید و حتی الامکان در نماز جمعه که سنگر مستحکم یاران خداست شرکت کنید و در اجتماعات اسلامی خود را همیشه حاضر بگردانید مثل گذشته . باز از مادر و برادر و خواهرانم بسیار تشکر می کنم و همیشه در رابطه با مسئله بی حجابی شدید برخورد کنید و نگذارید خون ما و امثال ما را مشتی جیره خوار غرب و شرق با بی

حجابی وفساد اخلاقی لگد مال کنند. همیشه دشمن منافقین ضد اسلام ،باشید و از کمکی به دولت جمهوری اسلامی کوتاهی نکنید که کمک شما یاری به دین خداست. مطمئن باشید و قرآن را همیشه تلاوت کنید و به آن عمل کنید و از زحمات مادرم متشکرم و نمی دانم چگونه جبران آن را بکنم و انشاءاللّه که همگی مرا حلال کنید .

سخنی با همسرم :

(یک وصیت نامه خصوصی نیز موجود است) که فقط همسرم بخواند .

همسرم امیدوارم که زهرا گونه باشی و از دوری من یأس به خود راه ندهی و ناملایمات زندگی را به جان دل بخری و با دشمنان اسلام و امام عزیز همانگونه باش که قبلاً بودی . مقام همسر شهیدی را به همه ثابت کن و این را بدان دو نفر که با هم همانند دوست می شوند حتماً خوبی یکدیگر را می خواهند و اگر تو هم خوبی و راحتی مرا می خواهی بدان که من راحت هستم و جای خوبی می روم در کنار خدای تبارک و تعالی پس اگر دوست من هستی در شهادت من همانگونه باش که خدا از تو راضی باشد . گول شایعات غلط دشمن را نخور و تقوا پیشه کن و اینرا مطمئن باش که راهی را که من رفتم به حق بوده و با آگاهی کامل خودم بود و از تومی خواهم برای من گریه نکنی. برای مظلومیت اباعبداللّه الحسین گریه کن و برای و مظلومیت زینب (س) گریه کن و نماز و دعا را زیاد بجا بیاور و در نماز جمعه حتی الامکان شرکت کن و یاوری باش برای اسلام و همینطور فرزند عزیزم را نیز در راه اسلام و امام تربیت کن . به او از همان اول بفهمان که مسئولیت سنگینی دارد و آنگونه تربیتش کن که اسلام دستورمی دهد چون نعمت اسلام چراغی فرا راه ما مسلمین است و باید دنباله رو آن باشید . از تو ممنونم انشاءاللّه که خدا هم نیز از تو راضی باشد .انشاءاللّه

در آخر از همه خانواده ات برای من حلالیت بطلب و بگو همیشه یاوری برای اسلام و خط امام عزیز باشند و هر گونه حق و حقوق که بعد از من باید به تو تعلق می گیرد تماماً در اختیار توست. از زحمات فراوانی که برایم کشیدی نهایت تشکر را دارم و تو را به خدای تبارک و تعالی می سپارم . ولاسلام

امام خمینی :

اینهایی که شب را به مناجات بر می خیزند البته در جنگها پیروز خواهندشد.

سخنی با تمام فامیلها و آشنایانم:

ای اقوام و خویشاوندانم خواهش اول من این است که امام عزیزمان را یاری کنید و دوم برای من اشک تمساح نریزید اگر واقعاً مرا دوست دارید حالا راهم را ادامه بدهید و با حضور همیشگی تان در صحنه جبهه و پشت

جبهه را یاری کنید . آنهایی که می توانید و توان دارید به جبهه بروید و اگرنه پشت جبهه یاری کنید که باعث شادی روح من می گردد . مانند خاندان وهب جوانانتان را به جبهه ها بفرستید و حتی جسد او را هم تحویل نگیرید .چون من می دانم اگر یک قسمت از بدنم را برای مادرم بیاورند آن را دوباره به جبهه بر می گرداند. من از مادرم بیشتر از این انتظار دارم . نمی خواهم بیایید به مادر یا همسرم بگویید بد بخت شدید و . . . چون من به بهترین آرزوهایم رسیدم و این شاید برای بعضی از شما قابل درک نباشد و از شما می خواهم استغفار و دعا را از یاد نبرید که برترین تسکین دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید و هرگز دشمنان بین شما و روحانیت تفرقه نیاندازند. اگر چنین شود روز بدبختی مسلمانها و جشن ابر قدرتهای خون آشام است . در خانه ما هر کس می خواهد بر سر خاک من فاتحه بخواند اول امام عزیز را دعا کند و اگر نمی کند بر سر خاکم حاضر نشود چون باعث آزار روح من است و همینطور بر سر تشییع جنازه ام حاضر نشوند . حتماً از مواضع غیبت دوری کنید و بچه های یتیمی که در خانوادة ما است زیاد نوازش کنید چون یتیم نور چشم مولا علی (ع) می باشد و احتیاج به محبت همگی شما دارند و از انفاق در راه خدا دوری نکنید . اگر بدی از من دیدید مرا حلال کنید و اگر واقعاً مرا دوست دارید امام مرا نیز دوست بدارید و نماز جمعه را با رفتن خود یاری کنید و در خاتمه شما وارث خون شهیدان هستید و احترام به من احترام به همسر من نیز باید باشد .

متشکرم ،والسلام

سخنی چند با امت دلیر و شهید پرور:

با درود فراوان به شما امت اسلامی هر چند من کوچک تر از آنم سخنی برای شما بگویم ولی امر به معروف باید بکنم و هر چند آگاه هستید .از کمک های خود به دولت اسلامی کوتاهی نکنید و همیشه پشت جبهه را حفظ کنید ،همان طور که کرده بودید .از هر کمکی که از دستتان بر می آید دریغ نورزید و خدای ناکرده امام را تنها نگذارید و مواظب باشید که بین شما و روحانیت اختلاف نیاندازند که خواسته دشنمان اسلام همین است. از پیام های امام عزیز نهایت استفاده را ببرید چون تا به حال هیچ کشوری در دنیا مثال چنین رهبری را در این برهه از زمان نداشتند و برای همین به بلا ها و بدبختی ها گرفتار می شوند . از شما مردم حزب اللّه برای همه فداکاریتان و . . . متشکرم و انشاءاللّه خدا از شما راضی باشد و سلام مرا به رهبر عزیزم برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر امام را حفظ داشتم . شما هم انشاءاللّه سنگر خود را حفظ بدارید تا به هلاکت رساندن دشمنان اسلام از پای ننشینید چون دشمنان اسلام خیلی بی رحم هستند، چون کافرند. جوانان خود را به جبهه بفرستید و دین خدا را یاری کنید و از

این امر کوتاهی نکنید چون در زمان امام حسین (ع) نبودیم لبیک بگوییم ولی الان هستیم و باید کوشش کنیم تا همه دشنمان اسلام را نابود کنیم. انشاءاللّه. اگر می خواهید در مقام و عظمت شما خللی وارد نشود هیچ گاه زبان به شکایت نگشایید و آن چه را که از قدر و منزلت اللهی شما بکاهد به زبان نیاورید .

متشکرم ولاسلام
سخنی چند با دوستان و آشنایان خودم:
با درود خدمت شما برادران عزیزم ،برادران راه شهیدان را ادامه دهید و جبهه ها را خالی نگذارید چون از هر کاری واجب تر است و اگر جبهه ها را یاری نکنید و پشت به جهاد در راه خدا کنید بلاهای الهی بر شما نازل می گردد و من دیروز پیش شما بودم و امروز برای شما درس عبرت هستم .برادران عزیز مهدی چمن را الگوی خود کنید ،برادر ها مهدی برادرش شهید شد خود او نیز زخمی (معلول) پدرش مسدوم و برادران دیگرش حاضر در جبهه و مادرش که جای مادر خود من هست و شکی نیست من او را الگویی از حضرت زینب (س) می دانم. قدر این ها را بدانید همین ها سرمایه این انقلاب عزیزمان است . برادر ها من که حالا لیاقت شهادت نصیبم شد ه راه در این است که باید سختی بکشی تا به این مقام دست یابی و من به آرزوی دیرینه خود رسیدم. به گفته سید الشهداء انقلاب اسلامی مان شهید مظلوم بهشتی عزیز، بهشت را به بها می دهند نه به بهانه. در کارهایتان خدا را فراموش نکنید و همیشه به عنوان وصیت از من داشته باشید که خط امام را هیچ وقت خالی نگذارید و امام عزیز را در نماز ها فراموش نکنید و همیشه برای صلاح جامعه کار کنید و رهبر ار از خود راضی نگه دارید و همه شما برادران عزیز از شما می خواهم که اختلافات را کنار بگذارید برای به هدف رسیدن این انقلاب با هم همکاری کنید و برادر عزیزم مهدی چمنی را هم تنها نگذارید و همیشه در کارهایش کمکش کنید چون کمک به معلولین خدمت به انبیاء است و همه شما را به خدای بزرگ می سپارم اجر شما با خدای تبارک و تعالی .
ولاسلام
درباره وضع دنیایی همه ی مسائل من مربوط به همسرم می شود وکیل و وصی و ناظر من برادر مهدی چمنی می باشد و هرگونه حق و حقوقی که به من مربوط می شود باید به دست همسرم برسد و همسرم موظف است بدهکاری های مرا بدهد و مادرم این شخص که نام می برم را می شناسد و نیز موظف است هزار تومان به فضل ا. . . فتاحی بابت بدهکاری من بدهد هرگونه کمکی که می توانید که همسرم احتیاج دارد بکن مادر ،و فرش هم مال مادرم است آن فرشی که مقداری را منِ خریدم .از

دامادمان و همسرم در مورد سوم و هفتم و همه مراسم حتماً فقرا را به مجلس ختم من بیاورید و با کمال میل از آنها پذیرائی کنید .پدرم و مادر و همسرم به حرف دور و بری ها اکتفا نکنید که مثلاً بگویند پسرتان یا همسرت شهید شد چی به شما دادند .به دنیا پشت پا بزنید و توشه آخرت برگیرید و راه شهیدان را ادامه دهید و شیطان را از خود دور کنید . « متشکرم ولاسلام »

در مودر جای دفن و نوع آن:

مرا در ساری در قطعه شهدا دفن کنید و در هنگام تشییع جنازه ام بر تابوتم عکس امام و شهید مظلوم بهشتی را بزنید و قرآن را روی تابوتم بگذارید و مرا اگر شد و احتیاج به غسل پیدا نکردم با لباس رزم خودم دفن کنید . مرا غسل ندهید چون خون خودم مرا غسل خواهدداد و وسایل دنیایی را از همسرم بگیرید و در هنکام دفن من جوانان را به جبهه رفتن تشویق کنید و در شب اول قبر دوستان و مهدی چمنی تا صبح در کنار قبرم باشند و دعا بخوانند، چون از شب اول قبر وحشت دارم، چون خیلی گناه کار بودم. از شما خواهش می کنم روحانی بیاورید تا صبح دعا بخواند و مرا از فشار قبر برهانید و من متأسفانه دو سال نماز و روزه 60 روز بدهکارم که همسرم برای من پول بدهد برای من اجیر بگیرد. در آخر از هر کس که پشت سرش غیبت کردم مرا عفو کند و هر که از من بدی دیده مرا حلال کند و همسرم اینرا بدان که انشاءاللّه مورد شفاعت حضرت زهرا (س) قرارمی گیری و من و امثال من احتیاج به وصیت نامه نداریم چون آن راهی که می رویم خودش وصیت نامه است و همه شما را به خدای بزرگ می سپارم امیدوارم که انقلاب مرا همه تان حفظ کنید .

این وصیت نامه را در نهایت سلامت و هوش نوشتم خدا را شکر .و همینطور در حال تجدید کردن .

تاریخ اول نوشتن وصیت نامه در جبهه چزابه ساعت 5/11 صبح سال 17/11/1361می باشد .

و تاریخ تجدید وصیت نامه در جبهه سومار ساعت چهار غروب سال 15/10/1362 می باشد .

تاریخ تجدید وصیت نامه 23/1/64 در پادگان شهید بیکلو در چادر ساعت 40/8 شب تمام خط خوردگی ها از خودم می باشد و قابل قبول برای همه باشد .

همسرم لطفاً تمام شلوارهای نظامی و اورکت و . . . همه را به تدارکات سپاه ساری تحویل بده و در مورد کتابها همه را به انجمن اسلامی محل یا جای دیگر بده .

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار (الهی آمین) مهدی ملکی

ملکیان، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا ملکیان : فرمانده گردان امام حسن (ع)تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) اوّلین فرزند خانواده ملکیان در سال1336 در دامغان به دنیا آمد و رضا نام گرفت. تحصیلاتش را تا دیپلم طبیعی ادامه داد. از کودکی رنج و زحمت پدر را که می‌دید، برای یاری او در هر کاری شرکت می‌کرد؛ کارگری ساختمان، کانال کنی، کار در مرغداری و... در زمان انقلاب برای پخش اعلامیه حضرت امام خمینی‌رحمت‌الله علیه به شهرهای مختلف مثل ساری، گرگان و مشهد سفر می‌کرد.
در سوم دی هزار و سیصد و پنجاه و هفت از طریق ژاندارمری دامغان به سربازی رفت. سیزدهم مهر هزار و سیصد و پنجاه و نه وارد سپاه شد. هنوز جنگ شروع نشده بود که به همراه دوستش حسین مجد برای پاکسازی مناطق غرب کشور از وجود ضد انقلاب وارد کرمانشاه شدند. با شروع جنگ به جبهه رفت. در مناطق عملیاتی پاوه، نوسود، جوانرود و اورامانات و... حضور پیدا کرده و در عملیات‌ها شرکت داشت. حدود یازده ماه و بیست روز در جبهه‌ها فعالیت داشت و به نترس و دلیر بودن شهرت داشت. به او لقب ببر دلیر کردستان داده بودند. هر کاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. با موتور کار می‌کرد. تخریب‌چی بود. کار فرماندهی را انجام می‌داد و حتی کار تدارکات را هم به عهده می‌گرفت. هفتم شهریور هزار و سیصد و شصت و یک در پیرانشهر به شهادت رسید. آن موقع او فرمانده گردان بود. بدنش در گلزار شهدای دامغان دفن شده است.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

منتظر قائم، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد منتظر قائم : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد
حکایت سرخ و ماندگار محمد از کویر طبس آغاز می شود، او متولد فردوس و از خانواده ای متدین و مذهبی و روحانی قدم به عرصه وجود می گذارد. محمد آفتابی ترین نوزاد کویر طوفان خیز در اسفند ماه 1327 ه ش متولد شد. محمد از همان خردسالی مقاوم، پر تحرک و با تقوی بود و تحصیلات خود را با جدیت تمام آغاز و به پایان رساند .هنوز 15 سال بیشتر نداشت که حماسه 15 خرداد سال 1342 آغاز شد و با وجود کمی سن در بیشتر فعالیت های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و مبارزه علیه رژیم طاغوت سرآمد بود. تحصیلاتش به خاطر عشق و علاقه به رشته فنی در هنرستان گذراند و سپس به خدمت سربازی رفت و بعد از در شرکت برق منطقه ای مشغول به کار شد. ولی به دلیل انقلابی بودن و فعالیت علیه رژیم شاه و حرکت های انقلابی و مبارزاتی از کار اخراج شد و به مدت 15 ماه به زندان افتاد. مبارزات خستگی ناپذیر او چه در زندان و چه در بیرون از آن قطع شدنی نبود و هر کجا به سر می برد علیه رژیم منحط پهلوی در نبرد بود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی و تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال 1357 به عنوان اولین فرمانده سپاه یزد منصوب شد و دو ماه پس از تشکیل آن به همراهی گروهی از همرزمانش به منطقه کردستان عزیمت نمود و پس از مدتی به یزد بازگشت و به فعالیت خود ادامه داد و در روز پنجم اردیبهشت 1359 وقتی تجاوز آمریکا به خاک جمهوری اسلامی در صحرای طبس آغاز شد سراسیمه به آن جا شتافت و پس از تفحص در منطقه مشغول کشف ماجرای چگونگی تجاوز خود فروختگان داخلی بود که طی یک نقشه از پیش تعیین شده آن منطقه مورد حمله هواپیما قرار گرفت تا اسناد خیانت خودفروختگان داخلی و خارجی نابود شود و چهره پلید منافقین تا ابد در پس پرده بماند ولی شهادت این سردار رشید اسلام پرده از چهره تمامی منافقین برداشته و تا ابد چهره کریه استکبار و هم پیمانانشان برای ملت مظلوم ایران و جهان هویدا شد و خون این پاسدار رشید اسلام باعث روشن شدن بسیاری از تجاوزات استکبار به مملکت اسلامی ما شد.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثار گران یزد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

منتظر، محمود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمود منتظر : فرمانده واحد طرح وبرنامه لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در شهر قم در خانواده ای مذهبی متولد شد و با عشق و ارادت به اهل بیت (ع) پرورش یافت .
دوران ابتدایی را در دبستان امیر کبیر ،راهنمایی رادرمدرسه دین و دانش و متوسطه رادر دبیرستان امام صادق (ع) گذراند.
در دوران دبیرستان علاوه بر شرکت در مبارزات بر علیه حکومت شاه، در انجمن اسلامی ولی عصر (عج) که اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان شهر قم بود ،نیز فعالیت چشمگیری داشت .او کتب داستانی و مذهبی را تهیه می کرد و در اختیار نقاط محروم قم از جمله محله امامزاده ابراهیم که کتابخانه نداشت قرار می داد. سال 1357 شب و روز علیه شاه مبارزه می کرد .
انقلاب که پیروز شد او به درس خواندن مشغول شد. سال 1359 پس از گرفتن دیپلم تجربی به دلاور مردان سپاه پیوست . اوکه خدمت در سپاه را برای خود افتخار بزرگی می دانست پس از گذراندن دوره آموزش در پادگان 19 دی در واحد آموزش سپاه قم مشغول به خدمت شد .نخستین ماموریت او دادن آموزش نظامی به برادران طلبه مدرسه حقانی بود. پس از مدتی ماموریت یافت تا در گچساران به عنوان مسئول روابط عمومی و عضو شورای فرماندهی و مدتی هم به عنوان قائم مقام فرمانده سپاه گچساران فعالیت نماید . در سال 1361 به قم بازگشت و در مرکز بررسی های سیاسی واحد آموزش مشغول به کارشد .
پس از مدتی به واحد پذیرش منتقل شد. دوست داشت همیشه گمنام بماند و کسی متوجه مسئولیتش نشود و این دلیل محکمی بود بر اخلاص و صداقت او . آرامش و وقار در نگاهش موج می زد وچهره نورانی اش لبریز از مهربانی بود .همنشینی با او به انسان نشاط می بخشید و یا خدا را در دل زنده می کرد سرشار از هوش و ذکاوت بود و شناخت سیاسی خوبی داشت با این که در خانواده ای نسبتا مرفه زندگی می کرد اما به دنیا وابستگی نداشت همیشه به یاد مستمندان بود و در حد توان خود به آنان کمک می کرد.
ادب صفا ، تقوا و صداقت محمود زبانزد همگان بود .شوخ طبع بود و

همیشه گل تبسم بر لبانش شکفته . به نماز اول وقت و نماز جماعت اهمیت زیادی می داد و ذکر صلوات بر لبانش جاری بود. همنشینی با قرآن ، چهره نورانی اش را جذاب کرده بود و پیش تر نور شهادت در چهره اش خودنمایی می کرد.
خلوت شب شاهد تضرع و زارع اش در نماز شب بود. وقتی سر از سجده بر می داشت زلال اشک چهره نورانی اش را در بر می گرفت و زمزمه اش در نماز شب ((اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک)) بود .شب های چهارشنبه مسجد مقدس جمکران میعادگاه او و دوستانش بود. توسل، کمیل و ندبه دعاهایی بودند که روح تشنه او را سیراب می کردند .
شهید منتظر عاشق حسین (ع) شاگرد مکتب عاشورا و در انتظار رسیدن به کربلا بود از شنیدن نام حسین (ع) چنان گریه می کرد که گویی مصیبت هزار عالم بر او وارد شده است او عاشق و دلداده امام (ره)بود و صحبت هایش به کلام او استناد می کرد . همیشه دیگران را به اطاعت از ولایت فقیه و حضور در جبهه توصیه می کرد. وصیت نامه اش از ملت قهرمان ایران خواسته است که مبادا با سرپیچی از امر امام خمینی دل اولین امام،علی (ع) را به درد آورند و مباداکه با ظلم و سکوت و ترک امر به معروف و نهی از منکر دل سرور مظلومان حسین بن علی(ع) را بیازارند به خصوص شما پاسداران اسلام در لباس مقدس روحانی و سپاهی، شما گواهی بر سربازی در رکاب امام عصر (عج) را دارید و مردم از شما انتظار بیشتری دارند .
محمود در قسمتی دیگر از وصیت نامه آورده است: ((اگر چه خود این چنین نبوده ام اما شما را به اخلاص و نماز با خشوع، توسلات و ادعیه ، تهذیب نفس و تعلیم علوم اسلامی و تبعیت از امام و امر فرماندهی توصیه می کنم .او از مادر می خواهد که هنگام شهادتش خانه را چراغانی کرده و لباس سبز بر تن کند و سفارش می کند که مبادا محزون شوید و با لباس سیاه پوشیدن و تضرع و زاری دشمنان را شاد و مراغمگین سازید صبر کنید و از این آزمایش سرفراز بیرون آیید))
شهید منتظر برای خانواده شهیدان احترام زیادی قائل بود و تا فرصتی پیش می آمد به دیدار آنان می شتافت. ماندن در این دنیا برایش سخت بود و پرواز در دلش غوغا به پا کرده بود تا این که در غروب 20/11/1361 در عملیات والفجر مقدماتی در منطقه ((رقابیه)) در حال خواندن قرآن به همراه کبوتران خونین بال ، احمد جوکار و حاج رضا شعبان زاده به سمت آسمان پر کشید و در آغوش نور جا گرفت .
او در نحوه شهادتش به مولا حسین اقتدا کرده و سرش را چون او و دستانش را چون ابوالفضل (ع) تقدیم درگاه دوست نمود . پیکر متلاشی و در هم شکسته اش حکایت از عشق جانسوزی می کرد که سراسر وجودش

را در برگرفته بود پیکر پاکش به همراه 47 لاله پرپر دیگر در قم تشییع ودر گلزار شهدا آرام گرفت. منابع زندگینامه : شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

منتظری، محمد

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید منتظری در سال 1323 در خانواده گرانقدر و فقیه والا مقام آیت الله منتظری در نجف آباد اصفهان متولد شد. در سال 1337 وارد حوزه علمیه قم شد و علوم اسلامی در سطح خارج فقه و اصول و فلسفه را فرا گرفت. و در محضر اساتیدی مانند امام خمینی، آیت الله داماد، منتظری و مشکینی فرا گرفت. در سال های 41 و 42 همزمان با آغاز نهضت امام خمینی فعالیت های مبارزاتی خود را آغاز و تا پایان عمرش به حرکت در راستای ولایت فقیه ادامه داد. در سال 44 در حین انتشار اعلامیه دستگیر شد پس از 7 ماه زندان آزاد شد و در جریان یک رویارویی با ماموران رژیم گریخت و سپس به خارج رفت و تا 10 سال زندگی مخفی را در خارج از کشور گذراند. وی در خارج از کشور نیز کارشان هماهنگی و همکاری همودن با رهبران کشورهای آزادیبخش جهان اسلام بود. و اما از همه سعادتمندانه تر اینکه امام خمینی پرونده ایشان را به خط خودشان امضاء و فرموده اند که ایشان انسانی متفکر و فداکار با اخلاص و ایثارگر بود. و سرانجام در هفتم تیر ماه 1360 به دست منافقین کوردل در فاجعه حزب جمهوری به شهادت رسید.

منصوری، اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اکبر منصوری : فرمانده گردان سلمان فارسی(ره)لشگر8نجف اشرف (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 در یکی از محله های پایین شهر زنجان که به محله «نایب آقا» معروف است متولد شد. خانواده اش متدین و مذهبی بودند . پدر و مادرش به علت علاقه وافر به خاندان عصمت و طهارت نام کودک خردسال را اکبر نهادند و شاید تقدیر این بوده است که همچون علی اکبر درسن جوانی در راه اسلام و دین حضرت پیامبر اکرم (ص) به شهادت برسد . با تربیت صحیح و پاک وعلاقه به سید الشهداء(ع) بزرگ شد تا در آینده یار و یاور رهبر قهرمانان کربلا گردد. اکبر از کودکی در دسته جات و عزاداریها همیشه پیشرو و پیشقدم بود . روزگار سپری می گشت و اکبر خردسال ، کم کم بزرگ وبزرگتر می شد . در سال 1345 وارد دبستان علمیه زنجان شد . در آن زمان مدیریت مدرسه را شیخ منصور محاوری به عهده داشت . ایشان یکی از افراد نامی ، مذهبی ، متعهد به اسلام و روحانیت شهرستان زنجان بود و همیشه به شاگردان خود تاکید می کرد فرایض دینی خود را به نحو مطلوب و با دقت انجام دهند.
اکبر از همان موقع با اسلام و مذهب آشنایی پیدا نمود و با توجه به موقعیت خانوادگی خود که از اسلام بهره گرفته بودند روز به روز بیشتر با مسایل مذهبی آشنا گشت . علیرغم کمبودهایی که از نظر مالی در خانواده اش بود به تحصیلات ابتدایی خود ادامه داد. در سال 1348 که هنوز یازده سال بیشتر از عمرش نمی گذشت ؛ پدرش را از دست داد. با فوت پدر ضربه سنگین و بزرگی به روح لطیف و حساس شهید وارد شد . او با جثه ای کوچک ولی با روح بزرگ این مصیبت گران را تحمل نمود و تحصیلات مقدماتی خود را در زنجان به اتمام رساند . بعد از آن برای ادامه تحصیل دوره بالاتر به تهران رفت . این دوران سه سال به طول انجامید و سپس وارد هنرستان تهران شد ولی خیلی زود تصمیم گرفت به شهر خود ، زنجان برگردد .او پس از کسب اجازه از مادر و برادرش در هنرستان صنعتی زنجان ثبت نام نمود و در رشته مکانیک تحصیلات خود را شروع کرد . با توجه به هوش و ذکاوتی که داشت در هنگام تحصیلات موفق بود . دوران تحصیلات متوسطه او همزمان بود باسالهای اختناق و خفقان رژیم ستم شاهی ؛ او همچون دیگر مسلمانان ، رسالت واقعی خویش را می دانست . به همین منظور در آن شرایط سخت و دشوار به جلسات مذهبی شهر

زنجان راه پیدا کرد و در جلسات استاد شجاعی شرکت می کرد. او توانست از هنرستان فنی زنجان موفق به اخذ دیپلم گردد . زمان فراغت خویش را هیچ وقت به غفلت سپری نمی کرد . در تابستان با توجه به گرمای طاقت فرسای بندرعباس به نزد برادر خود می رفت و در کارگاه تراشکاری مشغول کار می شدتا هم در آمدی داشته باشد و هم در تقویت و تکمیل رشته انتخابی در هنرستان موفقیت بیشتری را کسب کند . زمان به سرعت سپری می گشت و جوانان پرشور و فعال به تدریج آماده می شدند تا حکومت اختناق ستم شاهی را از صفحه روزگار پا ک و زمینه را برای حکومت مستضعفین فراهم کنند . اکبر منصوری از اوایل سال 1357 فعالیتهای سیاسی خود را به طور مستمر شروع کرد او در آن زمان دانشجوی اتو مکانیک بودودر سنندج تحصیل می کرد. در مبارزه مخفی خود نیز جدی و کوشا بود . هیچ کس از خانواده و دوستان او اطلاع نداشتند که او در چنان شرایط سختی با رژیم سرسپرده آمریکایی مشغول مبارزه بی امان است . او در آن برهه حساس در کردستان یک اتاق کرایه کرده بود و به همراه دوستش در آنجا به ادامه تحصیل می پرداخت.

با اوج گیری مبارزات سیاسی و مذهبی مردم ایران و با تعطیل شدن دانشگاهها و مراکز علمی ، فرهنگی و صنعتی کشور ، اکبر از سنندج به زنجان مراجعت نمود و در کنار همرزمان خود در شهر زنجان به مبارزات پیگیرانه ی خود ادامه داد ، تا جایی که فردی مبارز و شناخته شده گردید .شرایط به گونه ای بودکه در آن موقعیت ماندن او در شهرزنجان صلاح نبودو امکان دستگیری او به دست نیروهای نظامی شاه می رفت. این امراو را واداشت که پیش برادرش در بندرعباس برود . بعد از یکماه دوباره به زنجان بازگشت و به مبارزات مذهبی و سیاسی خود ادامه داد و در کار خود پرشور و پرتحرک بود.مادرش می گوید : یک شب اکبر با تنی غرق به خون و لباسهای پاره ، پاسی از شب گذشته به خانه مراجعت کرد. در ابتدا فکر کردیم با کسی حرفش شده ولی وقتی از او علت را پرسیدیم ،گفت به وسیله نیروهای شاه مورد ضرب و شتم قرار گرفته است.

با ادامه مبارزات ملت قهرمان ایران و با هدایت رهبر بزرگ و عالیقدر جهان اسلام، امام خمینی، طلوع فجر انقلاب اسلامی در ایران دمیده شد ومردم مظلوم ایران از یوغ 2500 سال ظلم وستم شاهنشاهی آزاد گشتند.پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی اوتصمیم گرفته بود به انقلابی که خود در آن شرکت داشت و در بازسازی مملکت ویران شده ، از خرابیهای سلطه بیگانگان بپردازد. اما تقدیر بر آن بود که شیاطین کوچک و بزرگ دست به دست هم بدهند و سد راه این سیل بنیان کن باشند .دشمنان مردم ایران اول شورشهای کردستان را به پا کردند. فرزندان انقلاب که به یاری پروردگار یکتا ،شاه را با آن همه یال و کوپال همچون

تفاله ای در زباله دانی تاریخ انداخته بودند ، راهی مبارزه با اخلال گران و منافقین در کردستان گردیدند.
اودر سال 1358 وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زنجان گردید و همان سال خود را به مریوان رساند و در مبارزه پیگیر با دشمنان انقلاب از جان دریغ نکرد . بعد از چند ماه به زنجان بازگشت وبعداز مدتی دوباره همراه عده دیگری از رزمندگان اسلام عازم منطقه دیواندره شد .او در آنجا نیز با سعی و کوشش فراوان خود توانست فنون نظامی خود را به معرض نمایش بگذارد و از تجربیات خود که از درگیری مریوان آموخته بود در جهت سرکوبی دشمنان اسلام و ایران استفاده نماید.
بعد از بازگشت از منطقه غرب کشور به علت کاردانی و هوشیاریش به فرماندهی ستاد امنیت شهرستان زنجان منصوب گردید که در این راه نیز بسیار موفق بود.
دشمنان مردم ایران ودر راس آنها آمریکای جنایت کاروقتی دیدند مزدورانشان در کردستان و استانهای دیگرنتوانستند تهدید جدی در مقابل مردم وانقلاب مردمی باشندواز طرفی بنی صدر خائن و همدستانش نیز نمی توانند کاری در جهت نابودی انقلاب اسلامی انجام دهند ، در سی و یک شهریور ماه 1359 بزرگترین جنگ بعد از جنگ جهانی دوم را برعلیه مردم ایران به راه انداختند.
اوبا توجه به احساس مسئولیت در قبال میهن اسلامی ، قرآن و رهبری ، پرونده تحصیلی خود را در دانشگاه مختومه اعلام کرد و ترجیح داد یکی از دانشجویان مکتب امام حسین (ع) گردد . شعله جنگ نابرابر تحمیلی از سوی شیطان بزرگ بر میهن اسلامی افروخته شد . اکبر همچون دیگر ملت ایران ، عقیده داشت که عراق تجاوز گر است و باید تجاوز او را با یکپارچگی ، وحدت و حضور در جبهه جواب داد. عازم جبهه های شمالغرب ، سومار و دهلران شد.
مدتی بر علیه دشمنان جنگید تا به مجروح شدنش از ناحیه صورت و فک انجامید. بعد از اینکه او را به بیمارستان اهواز منتقل کردند ، به علت جراحت شدید به تهران عازم و در بیمارستان امام خمینی بستری گردید . پس از مدتی مداوا و استراحت از بیمارستان مرخص شد ، ولی هنوز چند ترکش در صورت و فک او به جا مانده بود ، که می بایست به مرور زمان خارج می شد.بعد از چند هفته بستری به زنجان بازگشتند و دوباره مبارزات خود را در جبهه دیگری آغاز نمودند. این بار او به پست حساس فرماندهی سپاه پاسداران شهرستان خدابنده منصوب گردید. یکی از خصوصیات اخلاقی بارز شهید این بود که همیشه بعد از بازگشت از جبهه های نبرد حق علیه باطل وقتی که صحبت از رزم و حماسه و اتفاقات جنگ به میان می آمد بدون هیچگونه تزویر و ریا خاطرات همرزمانش را تعریف

می کرد و نکته جالب این بود که هیچوقت و هیچگاه از زبان او شنیده نشد که بگوید من هم کاری کرده ام ، همیشه از شجاعت و دلاوریهای یاران و همرزمان خود تعریف می کرد و هرگاه از او سئوال می شد که در چه پستی مشغول فعالیت هستی و دارای چه مقامی هستی ؟ پاسخ او همیشه این بود که من یک پاسدارم و هیچ مقامی ندارم و نمی خواهم دارای هیچ مقامی باشم ، چون مقامی که امام امت با فرمایش خود (ایکاش من هم یک پاسدار بودم) به تمام پاسداران اعطاء نمود ما را بس است.
شهید همواره به والدین و خواهران و برادر خود احترام خاصی قائل بودند و به همین منظور جهت ارج نهادن به خانواده اش و از روی ادب برای کارهایی که تصمیم به اجراء می گرفت ، همیشه مشورت می نمود . شهید منصوری برخوردی آرام و متین داشت . از دیگر خصوصیات وی این بود که به مطالعه آزاد علاقه بسیار داشت . از کوچکترین فرصت به دست آمده استفاده می کرد و به مطالعه می پرداخت . از دیگر نظرات مهم او اعتقاد بر مساله ولایت فقیه و رهبری بود . ایشان بر مساله ولایت بسیار تاکید داشت و این باعث گردیده بود که تمامی وجود او و شیرین ترین کلمات او ولایت فقیه باشد . او زندگیش را فدای ولایت فقیه می نمود و همواره پیروی از دستورات ولایت فقیه را به دوستان و آشنایان و اعضای خانواده توصیه می کرد. مساله دیگری که در اینجا ذکر آن لازم است ، مبارزه پیگیر و بی امان شهید با عوامل نفاق بود . در این رابطه نخست سعی میکرد با راهنمایی و بحث آنها را به را درست ارشاد نماید و در صورت عدم قبول ،آنها را تحویل دست پر قدرت عدالت می داد . این طرز برخورد با گروهکها باعث گردیده بود که ایشان به مناطق کردستان اعزام شود و در آنجا به مقابله با منا فقین بپردازد.
تا پایان سال 1360 در مسئولیت فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خدابنده ، مشغول انجام وظیفه بود . در این زمان شهید منصوری از طرف فرماندهی سپاه مرکزی جهت تحصیل در دانشگاه فرماندهی انتخاب شده بود .او چند روز دیگر باید به تهران می رفت تا در دانشگاه تحصیل نماید، اما بر اسا س ضرورت بار دیگر طاقت نیاورد و با اصرار زیاد از فرماندهان سپاه زنجان اجازه رفتن به جبهه را گرفت . در تاریخ 7/1/1361 به همراه همرزم شهیدش حاج میرزا علی رستمخانی به جبهه جنوب اعزام گردید. فرماندهی گردان سلمان به عهده شهید اکبر منصوری و فرماندهی گردان امام حسین (ع) به عهده شهید حاج میرزا علی رستمخانی بود . قبل از حرکت شهید اکبر منصوری برای آخرین بار با خانواده خود در محل مزار شهداء پایین دیدار نمود . توصیه های خاصی به اعضای خانواده خود کرد که اهم آن عبارت بود از این که : همیشه در صحنه باشید . امام عزیز را تنها نگذارید . برای من نگران نباشید . جان

شما و جان امام ، همیشه دعاگوی امام باشید.
در آن روز حال به خصوصی داشت . این بار به جبهه رفتن او با دفعات دیگر تفاوت داشت. صورتش پر نور شده بود و عکس العمل وی طوری بود که به نظر می رسید که خود را برای رسیدن به دیدار معبود یگانه خویش آماده می کند ،راهی جبهه جنوب شد.
در پادگان ولیعصر(عج) دزفول اتفاقات جالبی رخ داد که از نادرترین و مهمترین حوادث جنگ به شمار می رفت و گویا حضور بی وقفه امام زمان (عج) در جبهه های نور علیه ظلمت نمایان بود . در یکی از شبهای ماه اردیبهشت 61 گردان سلمان در پادگان تازه آزاد شده کرخه مستقر بودند . یکی از برادران بسیجی از اهالی شهرستان خدابنده زنجان که تقریباً مسن بودند شب هنگام سراسیمه از خواب پرسیده و هیاهو به راه می اندازد وقتی علت را می پرسند ، در جواب برادران می گوید : من وجود مبارک حضرت ولیعصر ، امام زمان (عج) را به چشم خود دیدم و ایشان یکپارچه سبز رنگ به من عطا نمودند و فرمودند که شما در این عملیات پیروز خواهید شد . من نیز همراه شما خواهم بود . سپس پارچه سبز رنگ را که هیچ شباهتی به پارچه های این زمان نداشت از زیر بالش آن رزمنده پیر بسیجی پیدا کردند و همه تکه هایی از آن را به عنوان تبرک بردند . فردای آن روز شهید اکبر منصوری به اتفاق دیگر فرماندهان پادگان ولیعصر پارچه را نزد امام جمعه وقت دزفول بردند و بعد از تایید ایشان به گردان سلمان آوردند . تذکر این نکته ضروری است که این پارچه سبز رنگ را که از بیدق درست شده بود از اولین مرحله عملیات بیت المقدس تا مراحل دیگر و آزادی شلمچه در دست برادران گردان سلمان بود که چند ترکش کوچک نیز به آن اصابت کرد . این پرچم هم اکنون در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه زنجان نگهداری می شود .
شهید سرافراز منصوری یکی از فرماندهان گردانهای عمل کننده از اولین مرحله عملیات پرشکوه و با عظمت بیت المقدس بود. عملیاتی که با ادامه آن خرمشهر عزیز آزاد گشت و پشت استکبار جهانی به لرزه درآمد.
عملیات افتخار آمیز بیت المقدس شروع شد و رزمندگان اسلام با توکل به خدای یکتا ، داغ ننگ فتح سه روزه تهران توسط نیروهای عراقی را به قلب صدام جنایتکار گذاشتند.
اکبر منصوری که در منطقه عملیاتی دارخوئین فرمانده یکی از گردانهای نامی و مشهور عمل کننده بود بر اثر اصابت ترکش خمپاره بعثیان عراق در حین انجام وظیفه مجروح و بلافاصله به بیمارستان اهواز منتقل گردید . اما چون ترکش خمپاره در قسمت نخاع وی اصابت کرده بود معالجات پزشکی در وی موثر واقع نشد و بعد از 48 ساعت به آرزو و آرمان دیرینه خود که شهادت در راه خدا بود نائل گردید و دنیای باقی را به دنیای فانی ترجیح

داد.
پیکر پاک و مطهر شید اکبر منصوری با لباس مقدس پاسداری با مراسم با شکوهی با شرکت انبوهی از مردم شهید پرور زنجان در حالیکه شعار « جنگ جنگ تا پیروزی » و « تاخون در رگ ماست ، خمینی رهبر ماست» و « قسم به خون پاکت ، راهت ادامه دارد»؛ سر می دادند در گلستان شهدای زنجان به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

منصوری، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن منصوری : قائم مقام فرمانده تدارکات تیپ21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) دهم بهمن ماه سال 1332 در شهرستان تربت حیدریه چشم به جهان گشود. مادرش می گوید: «وقتی باردار بودم، سعی می کردم هر نوع غذایی را نخورم. بعد از تولدش مقید بودم که در پاکی به او شیر بدهم.»
دوره ابتدایی را در مدرسه علی تمدن شهرستان تربت حیدریه گذراند. به دلیل فساد موجود در فضای آموزشی، ترک تحصیل نمود و برای کار به مغازه ی شیشه بری پدرش رفت. به ورزش فوتبال علاقه زیادی داشت.
کتاب های داستانی، سرگذشت پیامبران، آثار شهید مطهری، شریعتی و طالقانی را مطالعه می کرد. به دیدوبازدیدازاقوام وآشنایان پای بند و از غیبت بیزار بود.
مشکلات دیگران را تا حد توان حل می کرد. در مقابل سختی ها بردبار بود و سعی می کرد روی پای خودش بایستد.
اوقات فراغتش را قبل از انقلاب با خانواده به تفریح و اماکن زیارتی می رفت و بعد از انقلاب، به علت کار زیاد فرصت چندانی نداشت و بیشتر مطالعه می کرد.
در مراسم مذهبی حضوری فعال داشت. روز تولد امام زمان (عج) را چراغانی می کرد. به امور دینی، مذهبی و نماز اول وقت اهمیت زیادی می داد. دارای اخلاق و صفات پسندیده ای بود.هنگام نماز خاشع بود. سعی می کرد نمازهایش را برای خشنودی خدا بخواند.
به دلیل بیماری قلبی از سربازی معاف شد.
جزء فعالان گروه های دانش آموزی قبل از انقلاب بود. قبل از انقلاب در جلسات قرآن شرکت می کرد.
در یکی از سفرها که برای پخش اعلامیه رفته بود، مورد تعقیب ساواک قرار گرفت. به علت سرعت زیاد، ماشین از مسیر منحرف شد و واژگون گردید و او به شدت زخمی شد. ولی با این وجود از مبارزه دست برنداشت.
حسن منصوری در 24 سالگی با خانم زهرا ابراهیم زاده، پیمان ازدواج بست. مدت زندگی مشترک آن ها 7 سال بود و ثمره آن یک دختر و یک پسر است.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی می گفت: «ما دیگر افراد قدیمی نیستیم. انقلاب کرده ایم. مسئولیت بیشتری داریم. قبلاً ما به مسایل شخصی فکر می کردیم و حالا در مقابل اسلام مسئولیم و باید فداکاری کنیم.»
با شروع جنگ تحمیلی اتمام حجت کرد، که در تمام مراحل جنگ حضور خواهد داشت. او برای دفاع از انقلاب به جبهه رفت. حضور در جبهه را وظیفه خودش می دانست و می گفت: «حکومت اسلامی تحفه ای است که خدا به ما عطا کرده است و باید با تمام وجود از آن حفاظت کنیم. معتقد بود :«ما باید تا آخرین قطره خون با دشمن جنگید.» می گفت: جنگ بین دو کشور نیست، بلکه بین اسلام و کفر است که در راس آن شیطان بزرگ آمریکا قرار دارد.»
انبار مهمات تحت نظارت او بود. در جبهه در قسمت تدارکات فعالیت می کرد. در پشت جبهه به جمع آوری نیرو و تدارکات می پرداخت. در مقابله با قاچاقچیان و همچنین درگیری های گنبد حضور داشت. از کسانی که با منافقین ارتباط داشتند ابراز انزجار می کرد. زمانی که برادرش به گروهک های منافق پیوست، با او مخالفت کرد و هرچه او را نصحیت کرد و سعی کرد او را به راه راست هدایت کند، موفق نشد.
در جبهه برای انجام کارهای سخت و طاقت فرسا پیشقدم بود. بسیار شجاع بود و به استقبال مرگ می رفت.
وفاداری به امام را بسیار تاکید می کرد و می گفت: «مسلمان واقعی باید مطیع امام باشد. در خط امام حرکت کند. اگر روزی شک برایش پیش آید، باید بداند که مشکلی در ایمانش هست.» او ارتباط با روحانیت را، برای حفظ دین لازم می دانست.
زمانی که می خواست به جبهه برود چندین بار دست پدر و مادرش را بوسید، خداحافظی کرد و حلالیت طلبید.
مادر شهید می گوید: «قبل از شهادتش خواب دیدم که پرچم سرخی جلو اتومبیلمان نصب کرده ایم و عازم کربلا هستیم. روز بعد خبر شهادتش را آوردند.»
حسن منصوری عاقبت در تاریخ 12/5/1362 و در عملیات والفجر سه در منطقه ی مهران به علت اصابت ترکش به سر، به درجه رفیع شهادت نایل گردید. سر شهید در مهران دفن گردید و پیکر مطهرش در بهشت عسگری تربت حیدریه به خاک سپرده شد.
بعد از شهادت او برادرش روانه جبهه های حق علیه باطل شد. همرزمان شهید می گویند: « با شهادت او سپاه تربت تنها ماند.» منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

منصوری، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین منصوری : فرمانده گردان محرم تیپ57ابوالفضل (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
زندگینامه شهید به روایت مادرش:
در خرداد ماه 1345 در شهر خرم آباد به دنیا آمد. ایشان اولین بچة خانوادة ما بودند ما از نو رسیده خیلی خوشحال شدیم و به خاطر نو رسیده قربانی امام علی (ع) دادیم. نام حسین به خاطر متولد شدن او در روز 28 صفر که مصادف با اربعین بود، می باشد. و عموی شهید به همین خاطر نام او را حسین گذاشت.
دوران ابتدایی در مدرسه ای که در سرچشمه بودند دوران ابتدایی را تمام کرد. دوران انقلاب ما در محله ی سرچشمه (مطهری) بودیم که در ماجرای سینما رنگین کمان فعالیتهای ضد رژیم را شروع کردند.
به او می گفتم: پدرتان اینجا نیست و پدرتان نظامی است در تظاهرات شرکت نکن ولی شهید مخالفت می کرد. شبها برعلیه حکومت شعار نویسی می کرد. استعداد عجیبی داشتند و دوران دبیرستان در دبیرستان مبشر(امام خمینی) درس می خواندن. یک روز من به مدرسه رفتم. تاوضعیت درسی حسین را بپرسم وقتی رفتم به آقای مبشر گفتم: من مادر حسین منصوریم. آقای مبشر گفتند: که حسین گفته مادر ندارم.
وقتی که حسین آمد من به رویش نیاوردم که چرا چنین حرفی زده ولی بعداً فهمیدم به خاطر دعوای بچه ها چنین حرفی زده است.
یک روز من حسین را به بازار بودم و یک جفت کفش برایش خریدم دو یا سه روز بعد دیدم کفشهایش نیست. برادرم به من خبر داد که کفشهای حسین رادرپای (محمد بیرانوند) که بعدها در خرمشهر اسیر شد، دیده.
در مسجد فعالیت های ضد رژیم پهلوی را با شرکت و حضور بچه ها برگزار می کردند و ما دیگر با فعالیت های او مخالفت نمی کردیم. یک روز تظاهرات در محله سرچشمه شده بود. ما رفتیم، دیدیم گارد رژیم به آنجا هجوم آوردند. من به امیر پسر کوچکترم گفتم. برگردیم شاید او را پیدا کنیم. وقتی او را دیدیم. به همراه یکی از آشنایان سنگ پر می کرد.
حالات روحی خاصی که شهدا را از پله های کمال به وصال رساند، حسین همین حالات را داشت. هنگام نماز خواندنش صدای بسیار زیبایی داشتند. نماز را با خلوص می خواند. حسین خیلی متواضع بودند. هیچگاه لباس

رسمی نمی پوشید و دنبال مقام و پست نبود. از بی حجابی به شدت متنفر بودند و طرفدار فقرا.
حسین بعد از برگشتن از منطقة جنگی، گوشه ای می نشست و گریه می کرد و به یاد شهدا و رزمندگان می افتاد. خیلی کم حرف بود. بغض گلوی مادر شهید را فشار می دهد و مادر ش گریه می کند و قطره های اشک از چشمان فرزند ندیده اش جاری می شود و می گوید: ای کاش من صدای حسین را یک روز هنگامی که نماز می خواند بشنوم.
وقتی حسین به جبهه جنگ می رفت. ما بدرقه اش نمی کردیم چون به ما نمی گفت که کی می رود. حسین خیلی میهمان نواز بود .یک روز 42 نفر از همرزمانش را به خانه آورد .همه پتوی خودشان را به همراه داشتند. ما هم یک گوسفند داشتیم برای آنها قربانی کردیم و شب در خانه ما بودند و روز بعد رفتند. بعد از یک هفته که حسین از جبهه برگشتند. گفتند: مادر احوال بچه ها را نمی پرسی. من گفتم: چطورند ،حالشان خوب است. شما پیروز شدید. گفت: پیروزشدیم اما با شهید شدن 40 نفر از ما؛ فقط دو نفر از ما زنده ماند. بعد از این واقعه ایشان سکوت کرده بودند و همیشه چشمانش قرمز بود. از بس که به خاطر همرزمانش گریه می کرد.
شهید مسعود امیدیان، شهید خلف وند و زیپ دار و شهید داریوش مرادی و شهید توکل مصطفی زاده از همرزمان شهید منصوری بودند.
شهید مسعود که همرزمان شهید بودند با شهید منصوری عهد می بندند که هرکدام شهید شدند دیگری بیاید و خواهر شهید را بگیرد. وقتی که مسعود شهید شدند. شهید منصوری با خواهر شهید مسعود پیوند زناشویی می بندد. و حاصل ازدواجشان دو فرزند پسر به نام رضا و محمد می باشد.
در نام گذاری فرزندانش هم اسم شهدای همرزمش را انتخاب کرد. محمد می گوید: هر وقت با کسی دعوا می کنم احساس می کنم که بابام شانه هایم را می گیرد ومی گوید: محمدجان این کار را نکن.
شهید در منطقه کردستان می جنگیدند. در سال 11/11/1366 در مهران اسیر شدند و اسارت ایشان 3 سال و 6 ماه طول کشید. ما خبر نداشتیم تا اینکه ساعت 11 بود که دیدم حاج بیرانوند و داریوش دوستش به خانه آمدندو گفتند از خانه یکی از دوستان می آییم. آمدیم از شما خبری بگیریم. اما من شب خواب دیده بودم که حسین را گرفته اند وریش هایش را از ته زده اند هر چه به صورتش فشار می زدم خون نمی آمد. و گفت: که ریش هایم در جیبم است و کافر مرا گرفته. من از این خواب می ترسیدم. حاج بیرانوند پدار شهید را به کوچه بردند. وقتی آمدند خیلی ناراحت بودند و دستانش را به هم می مالیدند. روز بعد دخترم در حالی که گریه می کرد آمد و گفت: مادر آقای قاسم پور و حسین اسیر شدند.
من به خانة آقای قاسم پور رفتم. دیدم مراسم سوگواری گرفته اند و به

من هم گفتند که حسین هم اسیر شده .هنگامی که می خواستند آزاد شوند، عراقی ها تهدید می کنند که باید به امام توهین کنند اما حسین این کار را نمی کند و با مشت به دهان یک عراقی می کوبد که این کارش باعث می شود سه بار حکم آزادی او را صادر و بعد لغو کنند.
حسین ابتدا مفقودالاثر بودند اما بعد از یک مدتی او را در میان اسرای ایرانی در عراق تلویزیون نشان می دهد. وقتی که من او را در تلویزیون دیدم. تلویزیون را بغل کردم. و هی می گفتم حسین، حسین من...
وقتی که حسین آزاد شدند من حسین ولیزاده را بغل کردم اصلاً چشمهایم هیچ چیز رو نمی دید و بعد گفتم اشکالی نداره من هم به جای مادر حسین ولیزاده، مادر ولیزاده، پیر بود و نمی توانست جلو بیاید. اول مرا نمی شناخت. امیر برادرش را هم نمی شناخت. خیلی لاغر و ضعیف شده بود. بعد سریع به مزار شهدا و سراغ قبر داریوش مرادی رفتند. زمانیکه آزاد شدند. تمام خانه های کوچه پر از جمعیت شده بود. تمام فامیل ها و آشنایان در خانه مان بودند و وقتی که حسین خوابیدند تمام اقوام دورش حلقه زده بودند بعضی ها خوابیده بودند و بعضی ها هم بیدار.
دستی به شانه حسین زدم. احساس نکرد. طوری خوابیده بود که انگار صدسال نخوابیده است بعد من زیر پاهایش را بوسیدم. دیدم زیر پاهایش سیاه و تاول زده است. خوب که نگاه کردم. جای اطو بود. بعد گفتم در را ببندید تا حسین برای همیشه پیشمان بماند. حسین بعد از مدتی که از آزادیشان گذشت به کردستان رفتند و به آن منطقه که افراد آن در اسارت آنها دست داشتند گفتند شما مستحق هیچ امکاناتی نیستید.
زیرا در ماجرای اسارت حسین و همرزمانش یک ضدانقلاب که سال ها بعد با یک ماشین زیر گرفته شده بود، دخالت داشت.
از خاطراتی که برای خانواده تعریف کرده اند. این بود که : یک شب من بیدار بودم یک سرباز عراقی که برادرش اسیر ایرانی ها بود ، مادرش به او گفته بود که باید با اسرای ایرانی خوب باشی. به من سیگار داد. داشتم می کشیدم که عراقیها متوجه شدند تا صبح کتکم زدند.
تعریف می کرد بودند که یک روز صدام به اردوگاه ما که کمپ هیجده بودیم آمد. همه سر خم کردند و من این کار را نکردم. افسران عراقی روی سرم ریختند و خواستند کتکم بزنند اما صدام که از غرور من خوشش آمده بود، نگذاشت .ما پاسدراها روزی 80 ضربه شلاق می خوردیم. به ما می گفتند: حارس الخمینی.
حسین یک سال بعد از آزادی عروسی کرد. همسرش به خواهران شهید گفته بود. که جای اطو روی کمر حسین مانده است.
جانبار و آزاده بودند. در یک از عملیات، وقتی دشمن شیمیایی می زند. شیمیایی می شوند و حدود 80 درصد گاز ازت در ریه هایش بود. من نمی

دانستم ولی همسرش می دانست. فقط یکبار شک کردم خیلی سرفه می کردند. گفتم چرا اینقدر سرفه می کنی. گفت: مادر هیچ چیز خاصی نیست. سرما خوردم.
در زندان عراق دندان هایش را کشیده بودند فقط دندان جلو داشت.
همسر شهید تعریف می کردند که حسین مدتی بود خون بالا می آورد و دکتر خوردن نوشابه و کشیدن سیگار و رانندگی کردن را برایشان ممنوع کرده بودند. یک شب حسین مرا صدا زد. پتو را روی سینه اش گذاشته بود. حالش خیلی بد بود. با چه اصراری اورژانس خبر کردیم. وقتی او را به بیمارستان بردیم. حالش وخیم تر شد. دکترها از او قطع امید کردندوگفتند از ما کاری ساخته نیست. بعد از چند ساعت حسین به شهادت رسید، در تاریخ 1377./22/4
وقتی که عکس شهید را می بینم، احساس می کنم حسین زنده است. ومن یک صبر خدادادی دارم همیشه آرزو می کنم که خدا نکند که یک روز بدون حسین زنده بمانم ، حسین در قلبم جا دارد. مادر حسین وقتی که حرف می زد. بر می گشت و به عکسی که از شهید روی طاقچه بود نگاه می کرد؛ بعد با آه ادامه می دهد که حسین عاشق مادر بود و مادر نیز عاشق حسین. اما الحمدالله الان دو حسین دیگر دارم ،فرزندان شهید.
خواهرش می گوید: حسین برای ما یک عکس شده، عکس روی دیوار . می گفتند که من هرچه گمنامتر شهید شوم بهتر است . گفته بود وقتی که من شهید شدم عکسم را روی قبرم نگذارید، عکس شهید آوینی بر روی قبرم قرار دهید.
مادری صابر بعد از سکوتی غمکین، از خاطرات رنگین و شیرین فرزندش حرف می زند. احاسی غریب و چشمهایی که توکل را نشان می دهد. مادری که چشمهایش را با عکس روی طاقچه رنگ امید می بخشد. وقتی خاطرات فرزندش را رقم می زند کلامش بی پایان است. خاطراتش تمام نشدنی و رنگ فراموشی نمی گیرد. او می گوید: من حسین را با رویا عوض نمی کنم.
من احساس می کنم که شهید هنوز در جبهه است و هر وقت به خانة او می روم. هرلحظه احساس می کنم الان است که حسین در بزند. بعد مادر شهید به ماشینی که در حیاط است اشاره می کند. و می گوید این ماشین حسین است. ومن همیشه با این ماشین حرف می زنم.

منصوری، محمد باقر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد ادوات(ضدزره)تیپ2ویژه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «سقز»
شهید «محمد باقر منصوری» در سال 1343 در شهرستان« بیجار» به دنیا آمد .در سال 1349 به مدرسه رفت وتا پایان سال دوم مقطع راهنمایی به تحصیل ادامه داد.او در سال 1358 به عضویت افتخاری مر کز فرهنگی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان «بیجار »در آمد ودر سال 1362 به خدمت مقدس سر بازی رفت.ا و مدت دو سال خدمت سربازی رادر تیپ 55 هوا برد شیراز وبعد از آنکه به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی؛ در جبهه های جنوب و غرب کشور به دفاع از کیان اسلامی پرداخت که در این راه دو بار در منطقه عملیاتی سومار مجروح شد ؛یک بار در آذر ماه سال1362 از ناحیه ساق پای راست و بار دیگر در دی ماه همان سال از ناحیه ران پای چپ .به خاطر علاقه ای که به کسب معلومات نظامی داشت دوره ی عالی پیاده رابا کسب رتبه دوم در محل مرکز آموزش تخصصی شهید منتظری کر مانشاه پشت سر گذاشت و در سال1367 به عنوان پاسدار نمونه مورد تقدیر قرار گرفت .از بدو ورود به سپاه مسئولیت های متعددی را عهده دار شد که از آن جمله می توان به مواردی نظیر :آموزش های نظامی نیروهای بسیجی و سرباز دررده های مختلف ومسئولیت واحد تسلیحات سپاه کردستان, فرمانده گرهان عملیاتی (سیا سران)در ستاد ناحیه مقاومت جعفر آباد، قائم مقام گردان عملیاتی حسین آباد و فرماندهی گردان ادوات(ضدزره) تیپ 2ویژه سقز اشاره کرد .در چهارم مهر سال 1371در جریان یک در گیری با نیرو های ضد انقلاب در منطقه عملیاتی (سر تون)در حوالی شهر سقز خود روی حامل وی به داخل دره سقوطکرد و او بر اثر همین حادثه به شهادت رسید . مزار مطهر شهید در گلزار شهدای شهرستان بیجار می باشد .
از همان سالها ی کودکی بسیار قانع و بی ادعا بود صبر و شکیبایی عجیبی داشت . کمتر حرف می زد وکسی را از خود نمی رنجاند . پر جنب و جوش بود ؛برای انجام هر کاری پیش قدم می شد . اعتماد به نفس سر شاری داشت. در برابر مشکلات خود را نمی باخت و با سعه ی صدر عجیبی که داشت در صدد مرتفع ساختن آنها بر می آمد . همواره به افراد خانواده توصیه می کرد که از قرآن فاصله نگیرند و مطیع اوامر حضرت امام

(ره)باشند .بزرگترین آرزوی خود راپیروزی نظام مقدس اسلامی می دانست و همیشه می گفت: اگر دستها و پاهایم نیز قطع شوند دست از یاری حضرت امام برنخواهم داشت .از حضرت امام (ره)الگو می گرفت . وقتی که از او می خواستند تا ذره ای هم به کار های شخصی خود بپردازد!! در جواب می گفت : مگر امام با آن سن و سال پیری لحطه ای از حل و فصل امور کشور غافل هستند که یاران او به کار های شخصی خود بپردازند .روحیه ی ایثار و مردانگی او به حدی بود که حاضر می شد خود را به خاطر آسایش دیگران متحمل رنج و ز حما ت فراوانی نماید . یک روز در میدان تیر یکی از سربازان تیر می خورد ؛ مسئول میدان اجازه نمی دهد که سر باز تیر خورده را به بیمارستان انتقال دهند و می خواهد مشخص کند چه کسیاورازخمی کرده است!! در این هنگام شهید منصوری به خاطر آن که سر باز درد زیادی را تحمل نکند و جان سالم به در ببرد جلو تر می آید و به مسئول میدان می گوید شما فرض کنید من ایشان را زده ام او را زود تر به بیمارستان ببرید .مسئول میدان می گوید :آیا شما مسئولیت او راقبول می کنید ؟شهید منصوری بدون اتلاف وقت سر باز را برداشته به بیمارستان می برد .اما متاسفانه آن سر باز فوت می کند . شهید منصوری به خاطر همان موضوع چند ماه بازداشت می شود .او سعادت رادر شهادت می دید علاقه شدیدی به شهادت داشت و از اینکه تا سالهای پس از جنگ به شهادت نرسیده بود ؛اظهار تاسف می کرد .
شهریور 1363 هنگامیکه این فرمانده و سردار توحید در ماموریتی به یکی از روستاهای شهر« سقز »بنام «آیچی» عزیمت نموده بود به دست ایادی بیگانه مورد هدف قرار گرفته و با اصابت گلوله دشمنان کینه توز اسلام به فیض عظمای شهادت نائل آمد.
در صفحه اول قرآنی که معمولا آن را قرائت می کرد ،این عبارت را نوشته است: اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک بار پرور دگارا!! توفیق شهادت در راهت را نصبی من گردان . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران سنندج ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

منفرد نیاکی، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود منفرد نیاکی : جانشین رئیس اداره سوم(عملیات) ارتش جمهوری اسلامی ایران وفرمانده لشگر92زرهی در زمان دفاع مقدس «این سربازانی که هم اکنون در مصادف با دشمن بعثی هستند همگی فرزندان من اند و وظیفه دارم که در کنار آنها باشم. همراه آنها بجنگم. دشمن را ناکام کنم و پیروزی را برای اسلام و مردم فداکار خود به ارمغان بیاورم.»
این جملات که با یک دنیا خلوص ادا شده کلماتی است که شهید سرافراز ارتش اسلام امیر سرلشکر مسعود منفر دنیاکی به هنگام درگذشت فرزندش که با آغاز عملیات بیت المقدس مصادف شده بود و در پاسخ به همسر خود بیان نموده است. آن شهید بزرگوار با احساس مسئولیت نسبت به وظیفه خطیر خویش و به رغم اندوه سنگین خود و غم جانگاه مرگ دختر جوان و عزیزش و در برابر اصرار خانواده از او برای ترک منطقه و حضور در مراسم تشییع و تدفین می افزاید:« آن فرزندم کسانی را دارد که در کنارش باشند ولی من نمی توانم در این بحبوحه جنگ ، فرزندان سرباز خود را تنها بگذارم.»
شهید نیاکی بعد از گذشت یک ماه از درگذشت فرزندش و بدون این که موفق به دیدار او شده باشد به منزل باز می گردد و خدمت به وطن را به وداع با دخترش ترجیح می دهد. در سال 1308 در شهرستان« آمل» چشم به جهان گشود. او در سال 1331 و پس از اخذ دیپلم طبیعی با علاقه به خدمت در لباس سربازی در دانشکده افسری استخدام و پس از طی دوره 3 ساله دانشکده به درجه ستوان دومی نائل و با انتخاب رسته زرهی به خدمت مشغول گردید. او در طول خدمت با نظمی مثال زدنی جدیت و صداقت در سمت های مختلف فرماندهی در یگانهای رزمی به انجام وظیفه پرداخت و مدارج تحصیلی را از دوره مقدماتی و عالی زرهی تا دوره فرماندهی و ستاد و دانشکده پدافند ملی با موفقیت پشت سر گذاشت. شهید نیاکی در سال 1355 به درجه سرهنگی نائل شد وی در انقلاب شکوهمند اسلامی همچون بدنه مؤمن و خدمتگزار ارتش به دریای بی کران ملت پیوست و پس از پیروزی انقلاب به شکرانه استقرار نظم اسلامی ، خود را وقف دفاع از انقلاب نو پای اسلامی نمود.
شهید نیاکی به پاس فداکاری و خدمات ارزشمند خود در سال 1359 به

سمت فرمانده لشکر 88 زرهی زاهدان و در سال 1360 به سمت فرمانده لشکر قدرتمند 92 زرهی اهواز منصوب گردید و در این مسئولیتها و در همه میدانهای دفاع از میهن اسلامی و در برابر دشمنان به انجام وظیفه پرداخت. حضور مداوم شهید نیاکی در خط مقدم جبهه و مسئولیت شناسی عمیق از ویژگی های بارزش بود. او با حضور پدرانه در کنار افسران درجه داران و سربازان به آنها روحیه می داد.
کارنامه او در دوران دفاع مقدس مشحون از افتخارات و قهرمانی هاست. وی در مسئولیت های فرماندهی در عملیات های بزرگ طریق المقدس ، فتح المبین ، بیت المقدس ، والفجر و رمضان خدمت نموده و در سمت فرماندهی لشکر 92 زرهی خوزستان و فرمانده قرارگاه فتح بارها به قلب دشمن تاخته و شکستهای سنگین بر پیکر دشمن وارد آورده است. شهید« نیاکی» به واسطه لیاقت و شجاعت وافر خود طی حکمی از سوی امیر سپهبد «صیاد شیرازی» به جانشینی فرمانده نیروی زمینی ارتش در جنوب منصوب گردید و در طراحی عملیاتهای بزرگ رزمی در جنوب نقش مؤثری ایفا نمود.
در سال 1363 با کوله باری از تجربیات گرانبها در سمت جانشین اداره سوم سماجا منصوب و آماده ایفای مسئولیتهای سنگین و جدید دیگری گردید.
او در تاریخ 1364/5/6 به عنوان ناظر آموزش در رزمایش لشگر 58 تکاور ذوالفقار که در شرایط واقعی جنگی لشگر اجرا گردید شرکت نمود و تقدیر الهی بر آن شد که پس از سی و سه سال خدمت پر افتخار سربازی ، در میدان آموزش و تمرین نظامی به درجه رفیع شهادت نائل گردد. یکی از ویژگیهای آن شهید بزرگوار این بود که همواره در خط مقدم و در کنار سربازان خود می جنگید ، به آنها روحیه میداد ، آنها را تشویق به پیشروی میکرد و با تک تک سربازان تماس نزدیک داشت ، گرفتاریهای آنها را می شناخت و تا سر حد امکان به رفع آنها می پرداخت.
او سهم زیادی در به اسارت گرفتن هزاران تن مزدور بعثی داشت و همواره نام او در دل دوستان ، امیدواری و در دل دشمنان یاس و ناگاهی به همراه داشت.
او افتخار این را داشت که در عملیات ، طریق المقدس ، تنک چزابه ، فتح المبین ، بیت المقدس ، والفجر مقدماتی و والفجر یک در سمت فرماندهی لشگر 92 زرهی اهواز به قلب دشمن بتازد و شکست های سنگینی بر پیکر ارتش تا دندان مسلح رژیم بعثی وارد نماید. سرتیپ شهید« نیاکی »با کوله باری از تجربیات گرانبها در دوم دی ماه 1363 به ستاد مشترک مشاغل و جانشینی اداره سوم ستاد مشترک را به عهده گرفت و در تاریخ 64/5/6 که در عملیات تمرینی لشگر ذوالفقار با تیر و مهمات جنگی به عنوان ناظر

آموزش شرکت کرده بود ، پس از سی و سه سال سربازی به درجه رفیع شهادت رسید. یادش گرامی و روح پرفتوحش با حضرت حسین (ع) و اصحابش محشور. 1341/7/1 پس از اخذ دیپلم در رشته طبیعی در دانشکده افسری استخدام می شود.
1334/7/1 پس از دوره سه ساله دانشکده مذکور به درجه ستوان دومی نائل گردید.
1355/2/1 به درجه سرهنگی رسید.
مدارج تحصیلی شهیدنیز به شرح زیر میباشد:
الف - دوره مقدماتی رسته زرهی
ب - دوره عالی رسته زرهی
پ - دوره فرماندهی و ستاد
ج - دوره دانشگاه پدافند ملی
3- افسر مؤصوف مراحل خدمتی خود را از فرماندهی دسته شروع نموده و به ترتیب در مشاغل فرمانده رسته گروهان و گردان خدمت نموده و از تاریخ 22 / 10 / 54 به سمت معاون تیپ 3 زرهی لشگر 81 و از تاریخ 57/1/22 قسمت سرپرست تیپ 3 لشگر مذکور و از تاریخ 10 / 7 / 59 به سمت فرمانده لشگر 88 زرهی زاهدان و از تاریخ 20 / 1/60 به سمت فرمانده لشگر 92 زرهی اهواز منصوب بوده است.
4- از تاریخ 63/10/2ضمن انتقال به ستاد مشترک در سمت جانشین رئیس اداره سوم ، انجام وظیفه مینموده است.
5-سرانجام در 6 / 5 / 1364 در عملیات تمرینی لشگر 8 ذوالفقار شرکت و به درجه رفیع شهادت نائل گردید. او در هنگام شهادت 33 سال خدمت و 56 سال سن داشت.
منابع زندگینامه : پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران ساری ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

موحد دانش، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
علیرضا اولین فرزند خانواده «موحد» در سال 1337 در تهران به دنیا آمد. در سال 1355 بعد از اخذ دیپلم به سربازی اعزام شد و پس از فرمان امام خمینی مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، وی نیز از پادگان گریخت و به جمع انقلابیون پیوست. [روایتی دیگر: در سال 1355 بعد از اخذ دیپلم وارد دانشگاه تبریز شد و در رشته مهندسی برق به کسب علم مشغول گشت.]پس از پیروزی انقلاب، در کمیته انقلاب اسلامی شمیران به فعالیت مشغول شد. علیرضا در فروردین ماه 1358 به عضویت سپاه پاسداران در آمد و ابتدا مأموریت حراست از بیت امام خمینی را بر عهده گرفت. با آغاز غائله کردستان، به کردستان رفت و در چند عملیات پاکسازی علیه ضد انقلابیون شرکت کرد. پس از آن به جبهه اعزام شد و به عنوان جانشین "محسن وزوایی در عملیات بازی دراز حضور یافت و در همین عملیات، یک دستش قطع شد. پس از عملیات "مطلع الفجر" به مکه معظمه مشرف شد. قبل از عملیات فتح المبین، به تیپ 27 محمد رسول الله (ص) اعزام شد تا به عنوان معاون گردان حبیب بن مظاهر مأموریتش را انجام دهد.
وی پس از خاتمه عملیات فتح المبین، فرماندهی گردان حبیب بن مظاهر را بر عهده گرفت و نقش فعالی در مراحل سه گانه "الی بیت المقدس" و آزادی خرمشهر ایفا کرد.
در خرداد سال 1361 با دختری مؤمنه عقد ازدواج بست. پس از پایان عملیات بیت المقدس، به همراه قوای محمد رسول الله (ص) به لبنان اعزام شد. بعد از بازگشت از لبنان، فرماندهی تیپ 10 سید الشهدا (ع) را بر عهده گرفته، در عملیات "والفجر 1" با این تیپ وارد عملیات شد و در همان عملیات نیز مجدداً مجروح شد.
علیرضا موحد، عاقبت در تاریخ 13 مرداد 1362 در عملیات والفجر 2 در منطقه حاج عمران، در حالی که فرماندهی تیپ 10 سید الشهدا (ع) را بر عهده داشت به شهادت رسید. خاطرات مجروحیت اول عملیات <<بازی دراز>> بود. صبح عملیات، حاج علی برای بیدار کردن بچه‌ها، به سمت یکی از چادرها رفت، غافل از اینکه شب قبل عراقیها پاتک زده، چند تا از چادرها را گرفته بودند. هنگامیکه حاجی وارد چادر شد، سربازان عراقی او را به رگبار بستند، خیلی سریع پشت یکی از صخره‌ها سنگر گرفت، اما لغزش پا روی ریگ‌ها باعث سقوط او شد و در اثر اصابت سر به تخته

سنگی، برای مدتی بیهوش شد. پس از به هوش آمدن، یکی از عراقیها نارنجکی را به سمت او پرتاب کرد. حاجی که قصد داشت نارنجک را به سمت دشمن بازگرداند، آن را در دست گرفت اما نارنجک منفجر شد و دست حاج علی را از مچ قطع کرد. در همین حین ما با شنیدن صدای تیر انفجار متوجه جریان شدیم و به سمت چادرها رفتیم و پس از به عقب راندن عراقیها حاج علیرضا موحد دانش را یافتیم.
فکر می‌کنم همه بچه‌ها با دیدن آن صحنه به یاد کربلا و علقمه و عملدار لشگر امام حسین (ع) افتادند. حاج علی بعد از جانبازی باز هم راهی جبهه‌ها شد، آخر هیچ چیز نمی‌توانست حضور او را در صحنه جهاد کمرنگ کند. راوی: همرزم شهید استجابت آنی دعا شهید موحد دانش یکی از خاطراتش را برای یکی از همرزمانش اینگونه تعریف کرده است:
بعد از عملیات «بازی دراز» با دلی شکسته رو به خدا کردم و گفتم: «پروردگارا! ما که توفیق شهادت نداشتیم، قسمت کن در همین جوانی کعبه‌ات را، حرم رسولت را، غریبی بقیعت را زیارت کنم...» مشغول دعا و در خواست از درگاه پر از لطف خداوند بودم که شهید پیچک آمد. دستی به شانه‌ام زد و گفت: «حاج علی، مکه می‌روی؟!» یکدفعه جا خوردم و با تعجب پرسیدم: «چطور مگر؟» خندید و ادامه داد: «برایم یک سفر جور شده است اما من به دلیل تدارک عملیات نمی‌توانم بروم. با خود گفتم شاید شما دوست داشته باشید به مکه بروید!» سر به آسمان بلند کردم. دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بکشم: «خدایا شکرت...» فواید دست مصنوعی سهمیه مکه برای شهید پیچک بود که آن را به علی (شهید موحد دانش) داد. ایشان وقتی می‌خواست عازم حج شود، همچنان از کار تبلیغات و کار برای اسلام غافل نبود. لذا با توجه به مصنوعی بودن دستش از این موضوع حداکثر استفاده را کرد و مقدار زیادی عکس و پوستر انقلابی را داخل آن جاسازی کرد، طوری که تا خود عربستان هیچ کس متوجه این قضیه نشده بود. آن جا که می‌رسند، در یکی از به اصطلاح کمپ ها که وارد می‌شوند می‌بینند عکس فهد زده شده است. با زیرکی آن عکس را می‌کند و عکسی را که همراه خود برده بود به جای آن می‌زند.
مامورین سعودی که این قضیه را می‌بینند علیرضا را برای بازجویی می‌برند اما چیزی از وی نمی توانند پیدا کنند. عکس فهد را دوباره روی دیوار می‌زنند و می‌روند. بر می‌گردند و می‌بینند عکس فهد باز پایین آورده شده پوستر دیگری به جای آن نصب شده است. عصبانی می‌شوند که علیرضا این پوسترها را از کجا می‌آورد، باز هم متوجه دست مصنوعی علیرضا نمی شوند تا اینکه بالاخره رهایش می‌کنند. همین کار را مکرر ادامه می‌دهد.
به دوستانش گفته بود: این دست مصنوعی ما بیشتر از دست واقعی

درخدمت اسلام قرار گرفته است. راوی: پدر شهید موحد دانش حضور دلگرم کننده شبی که خداوند فاطمه را به ما عطا فرمود حدود 9 ماه از شهادت حاج علی گذشته بود. آمبولانسی آمد و ما به همراه همسر علیرضا راهی بیمارستان شدیم. من در تمام مسیر حضور حاجی را حس می‌کردم. احساس می‌کردم او سوار برلندکروزی که همیشه با آن به خانه می‌آمد، در جلوی آمبولانس حرکت می‌کند و راه را برای عبور ما باز می‌نماید. می‌دانستم که او هم نگران حال همسرش است و با حضورش قصد دارد به ما آرامش بدهد. شاید اگر از همسر او هم سؤال کنید بگوید که: «تعجب‌آور است اما من علیرضا را دیدم که به من لبخند می‌زد و برایم دعا می‌خواند.» راوی: پدر شهید فوتبال علیرضا خیلی به فوتبال علاقه داشت. هر وقت از مدرسه می‌آمد، با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کرد . یکسال عید پدر علیرضا کت و شلوار برایش خریده بود و او با همان لباسها برای بازی فوتبال به کوچه رفت و شلوارش را پاره کرد. وقتی به خانه بازگشت بدون آنکه به ما حرفی بزند، نشست و شلوارش را دوخت. چند روز بعد وقتی می‌خواستم شلوار علیرضا را بشویم، قسمت‌های دوخته شده توجه مرا به خود جلب کرد. آنقدر ماهرانه کوک خورده بود که اول فکر کردم، نوع پارچه اینطور است اما هنگامیکه خود علیرضا جریان را برایم تعریف کرد، به اصل قضیه پی بردم. راوی: مادر شهید مهمان بانوی دو عالم چند روز قبل از شهادت علیرضا من که در خارج از کشور به سر می‌بردم، خواب عجیبی دیدم. درخواب دیدم که تمام کوچه‌مان را چراغانی کرده و دیوارهایش را از پرچم پوشانده‌اند. خانم فاطمه زهرا (س) جلوی در خانه ایستاده‌اند و مردم بین خودشان نقل پخش می‌کنند. دریافتم که شاید برای علیرضا اتفاقی افتاده است و همینطور هم بود. چند روز بعد همسرم از ایران تماس گرفتند و خبر شهادت او را به من رساند.
سیزدهم مرداد سال 1362 و عملیات والفجر 2 بود. علیرضا که زخمی شده بود، در آخرین لحظات به سختی خودش را به بیسیم عراقی‌ها رسانده، سیم آن را با دندان جوید تا مانع ارتباط آنان با عقبه گردد. پس از قطع سیم که دشمن متوجه این کار علی شد، او را به رگبار بسته، راهی دیار بهشت گرداند . پیکرش، همانطور که آرزو داشت پس از مدتها، به وطن باز گشت و در گلزار شهدا به خاک سپرده شد. راوی: مادر شهید وصیت‌نامه بسم الله الرحمن الرحیم
اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله (ص)، اشهد ان علی ولی الله
سلام علیکم
در زمانی قلم به نیت وصیت بر کاغذ می لغزانم که هیچ‌گونه لیاقت شهادت را در خود نمی‌بینم. وقتی به قلبم رجوع می‌کنم غیر از سیاهی و تباهی و

معصیت چیزی نمی‌یابم و به همین دلیل است که از پروردگار توانا عاجزانه می‌خواهم که تا مرا نیامرزیده است از دنیا نبرد.
پروردگارا با گناهی زیاد از تو که لطف و کرمت را نهایتی نیست، تقاضای عفو و بخشش دارم و الهی بنده‌ای که تحمل از دست دادن یک دست را ندارد چگونه بر آتش دوزخت توان دارد، خدایا توبه‌ام را بپذیر و از گناهانم بگذر که غیر از تو کسی را ندارم و غیر از تو امیدی ندارم.
مردم بدانید راهی را که در آن گام نهاده‌ایم که همانا راه حسین (ع) است و به اختیار انتخاب کرده و تا آخرین نفس و آخرین رمقی که به تن داریم در سنگر رضای خدا خواهیم ماند و به دشمن زبون کافر خواهیم فهماند که ملتی که پشتیبانش خداست و پیشاپیشش امام زمان فی سبیل الله در مقابل تمامی متحدان کفر خواهد ایستاد و انشاء الله پیروز خواهد شد.
پدر و مادر عزیزم همانگونه که در شهادت برادرم صبر کردید و استقامت ورزیدید اکنون نیز صبر پیشه کنید. در حدیث است که هرگاه پدر و مادری در مرگ دو فرزندشان استقامت کنند خداوند کریم اجری عظیم (بهشت) نصیبشان می‌کند.
شما خوب می‌دانید که شهید عزادار نمی‌خواهد، رهرو می‌خواهد. برادرم شما هم با قلم و قدم و زبانتان پشتیبان انقلاب و امام عزیز باشید.
مادر عزیزم به مادران بگو همانطور که من رهرو خون ؟؟؟ مبادا از رفتن فرزندانتان به جبهه جلوگیری کنید که فردا در محضر خدا نمی‌توانید جواب زینب (س) را بدهید که تحمل72 تن شهید را نمود.
پدر و مادر عزیزم بخاطر تمام بدی‌ها و ناسپاسی‌هایی که به شما کردم مرا ببخشید و حلالم کنید و از همه برای من حلالیت بخواهید، از همسرم که امانتی است از من نزد شما خوب محافظت کنید که مونس آخرین روزهایم بود.
برادران عزیز، برادری داشتم که در راه خدا فدا شد قبلا در وصیت نامه‌ام با او صحبت و درد و دل می‌کردم اکنون به شما توصیه میکنم که برادران عزیزم نکند در رختخواب ذلت بمیرید، که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد مبادا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در بی تفاوتی بمیرید که علی‌اکبر حسین در راه حسین (ع) و با هدف شهید شد.
پدر و مادر و همسر عزیزم، مراقبت کنید آنان که پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من نگریند و بر جنازه من حاضر نشوند. در زنده بودنمان که نتوانستیم درشان اثری بگذاریم، شاید در مرگمان فرجی باشد و بر وجدان بی انصافشان اثر گذارد. والسلام

موذنی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان غواص در لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید« رضا موذنی »در «گلدشت نجف آباد» دراستان« اصفهان» ودر سال 1341 پای به کره خاکی نهاد . دوران کودکی را پشت سر گذاشت و وارد دوران تحصیلات ابتدایی شد.اودر دوران تحصیل از هوش وذکاوت بالایی برخوردار بود.رضا از همان کودکی که با افکار واندیشه های امام خمینی(ره)آشنا شد به امام و انقلاب علاقه داشت وعشق می ورزید.اودر دوران مبارزه مردم ایران با حکومت استبدادی شاه خائن هم دوش وپیشاپیش مردم به مبارزه با ظلم وستم برخواست.اودرآن زمان مانند اغلب مردم ایران سختی هایی رامتحمل شد. یک بار توسط «ساواک»دستگیرو زندانی شد .اما اوکسی نبود که با زندان وشکنجه بشود خللی درراه مبارزه ی او ایجاد کرد.انقلاب که پیروز شد اویک لحظه آرام وقرار نداشت.هرجا مشکلی را می دید بی درنگ به آنجا می شتافت.پس از اشغال« افغانستان» توسط ارتش« شوروی» (سابق) او تحصیلاتش را رها کرد و به استان« سیستان و بلوچستان» شتافت و در واحد« نهضت های آزادی بخش» سپاه و گروههای مبارز افغانستان مشغول فعالیت شد . در اردوگاهی که برای آورگان افغانی ترتیب داده شده بود با نام مستعار« ناصری» ،به فعالیت پرداخت .پس از آن به« کردستان» و جبهه های جنوب رفت ،در طی این مدت رشادتهای زیادی از خود نشان داد .او مدتی فرماندهی گردان غواصی لشکر 41 ثار الله را بر عهده داشت و سر انجام در سال 1364 در عملیات« والفجر 8 »به درجه رفیع شهادت نایل آمد .
او می گفت: «سیر غذا نخورید تا به یاد گرسنگان بیفتید .» منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

موسوی اقدس، میرحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میر حمید موسوی اقدس : فرمانده گردان مسلم ابن عقیل(س)لشگرمکانیزه 27 محمد رسول الله(ص)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در یک خانواده متوسط و کم درآمد متولد شد . پدرش آموزگار بود و مادرش وظیفه خانه داری را بر عهده داشت . خانواده او به دلیل مأموریت پدر در شهر « آلان برآغوش » از توابع تبریز سکونت داشتند . پنج سال پس از تولد حمید ، خانواده اش به شهر مرند نقل مکان کردند . حمید دومین فرزند خانواده بود و دو خواهر و یک برادر داشت .
در سال 1345 وارد مدرسه ابتدایی انوشیروان(سابق) شد و در سال 1350 به مدرسه راهنمایی آیت الله سعیدی (فعلی) رفت . درآمد پدر حمید بسیار اندک بود و آنها در خانه پدربزرگ پدری زندگی می کردند . به همین دلیل حمید در تابستانها به کار در کارخانه آسفالت سازی و یا کارخانه سیمان می پرداخت و از این طریق تاحدودی مخارج تحصیل خود را تأمین می کرد . حمید به پدربزرگ خود که فردی مؤمن و متدین بود علاقه بسیار داشت . او بنیانگذار مسجد قیام مرند و امام جماعت آنجا بود . همین امر سبب شد تفکر دینی و مذهبی حمید شکل گیرد . به طوری که بعدها ، بیشترین فعالیت اجتماعی حمید در مسجد بود . در سال 1353 وارد دبیرستان ناصرخسرو در رشته فرهنگ و ادب شد و در درس و تکالیف تحصیلی مرتب و علاقه مند بود .
با اوج گیری انقلاب وارد فعالیتهای ضد رژیم شد و نوارهای سخنرانی حضرت امام و حجت الاسلام شیخ احمد کافی را که از تبریز توسط پسرخاله اش فرستاده می شد در زیرزمین مسجد قیام تکثیر می کرد و از همان جا بین افراد پخش می کرد .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، حمید در سال 1357 تحصیل خود را متفرقه ادامه داد و در سال 1359 موفق به اخذ دیپلم ادبی شد . او که تا قبل از انقلاب اوقات فراغت خود را بیشتر به مطالعه کتابهای ادبی پر می کرد ، به کتابهای مذهبی و سیاسی رو آورد و آثار استاد مطهری و نهج البلاغه از جمله کتبی بود که بیشتر مطالعه می کرد . بیشترین فعالیت او پس از انقلاب در مسجد قیام و مراکز و پایگاه های بسیج بود . در سال 1359 به عضویت رسمی سپاه درآمد . با شروع غائله کردستان از طرف سپاه عازم این منطقه شد و در سردشت ، مهاباد ، سقز و بانه از خود

شجاعت و از جان گذشتگی بسیار نشان داد . پدرش می گوید :
چون حمید گواهینامه رانندگی داشت بسیاری از وسایل تدارکاتی مورد نیاز سپاه را به کردستان حمل می کرد . چنانکه دوستانش می گویند در آن زمان از ساعت 7 غروب به بعد خط کردستان بسته بود . یک روز به علت نرسیدن غذا به نیروها ، حمید بدون در نظر گرفتن این مسئله وارد جاده شد در حالی که هیچ ماشینی در آن رفت و آمد نداشت . تنها یک رنو با سرعت از کنار آنها رد شد و حمید به دوستانش گفت : « این جاسوس است و اطلاع خواهد داد که ما در حال آمدن هستیم و به ما حمله خواهند کرد . » بلافاصله خود را به تپه ای رساند که زیر آن دره ای به نام « دره دختر » قرار داشت . حمید از تپه بالا رفت و موقعیت را ارزیابی کرد . به دوستانش می گوید : « دشمن با تراکتور می آید . » آنان به سرعت خود را به نزدیک ترین پاسگاه می رسانند و با کمک نیروهای پاسگاه موفق می شوند محموله را به سپاهیان مستقر در منطقه برسانند و نیروی دشمن را سرکوب کنند .
با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه رفت . در بدو ورود در لشکر عاشورا بود و پس از آن به لشکر محمد رسول الله (ص) پیوست و به دلیل فعالیت مدام در جبهه ازدواج نکرد .
در اوایل جنگ علاوه بر حضور در صحنه های نبرد کمک رسان رزمندگان بود و هدایای مردم مرند را به جبهه می رساند . اقلام مورد نیاز را یادداشت می کرد و در بازگشت به شهر آنها را تهیه می کرد . هیچ عملی را خودسرانه و خارج از قوانین و ضوابط انجام نمی داد . فردی با انضباط بود .
در تمام مدت حضور در جنگ لباس شخصی نپوشید و می گفت : « اگر خدا بخواهد بمیرم بهتر است در این لباس باشم . » از سپاه حقوقی نمی گرفت و زمانی که رزمنده های عیالوار به مرخصی می آمدند جای آنها کشیک می داد . وقتی برای مرخصی به پشت جبهه می آمد ، برای جوانان شهر جلساتی می گذاشت و صحبت می کرد تا آنان را به جبهه بکشاند . همواره می گفت : « وظیفه جوانان این است که برای پیروزی تلاش کنند . » خود شصت ماه در جبهه خدمت کرد . از دوستان نزدیکش می توان از شهید همت ، شهید پورانلو و شهید امینی نام برد .
حمید مدتی راننده آمبولانس بود ولی کار اصلی او شکار تانک (آرپی جی زن) شد . در اوایل جنگ در جبهه آموزش می داد . به دلیل تبحر در کاربرد آرپی جی در بین دوستان و همرزمانش به حمید آرپی جی شهرت یافت . یک بار با یک قبضه آرپی جی خالی شش نفر از افراد دشمن را اسیر کرد . علاوه بر این در انجام مأموریتهای اطلاعات و شناسایی تبحر خاصی داشت . تا عمق شصت کیلومتری خاک عراق رفته بود و در شش شهر عراق

مأموریتهایی را انجام داد .
در عملیات بیت المقدس 1 ، برای انجام مأموریت اطلاعاتی وارد بصره شد و درصدد انفجار پتروشیمی این شهر برآمد ولی چون تجهیزات لازم را نداشت با چند عدد نارنجک که با طناب به یکدیگر وصل کرده بود ، بخشی از پتروشیمی بصره را به آتش کشید .
در هر یک از مأموریتهایش برای ضربه زدند به دشمن حداکثر استفاده را می برد . در عملیاتی برون مرزی اطلاعاتی هنگام بازگشت در باغی در داخل خاک عراق متوجه گروهی شد . با استراق سمع و شناسایی پی برد آنها ایرانی هستند که برای منافقین کار می کنند . بلافاصله آنها را دستگیر کرد . پدرش می گوید :
تنها یک بار در خانه با مادر حمید صحبت می کردیم که ان شاءالله راه کربلا باز خواهد شد و به زیارت امام حسین خواهیم رفت . ناگهان حمید گفت : « مادر چه معلوم شاید ما رفته ایم . » اما همین حرف خود را ناتمام گذاشت . بعدها یکی از دوستان وی به ما گفت حمید با لباس محلی به کربلا رفت و مدتی در آنجا بود .
پس از اینکه به سمت فرماندهی گردان مسلم بن عقیل رسید با افرادش بسیار صمیمی بود و با هر یک از آنها به اقتضای سن برخورد می کرد . در عین حال برای تربیت و ورزیده کردن آنها سخت گیری می کرد . پدرش به نقل از یکی از همرزمان او می گوید :
یک روز برای فراگیری تعلیمات ما را به کوه برد . این آموزش پنج روز طول کشید . در این پنج روز موقع غذا خوردن به ما چهار پنج عدد بیسکویت می داد و در کوههای صعب العبور تمرینهای سخت می داد و می گفت عملیات سختی در پیش رو داریم . پس از بازگشت و موقع عملیات اصلی فهمیدیم آموزشی که ایشان به ما داده بسیار سخت تر از عملیات اصلی بوده و برای یادگیری و ورزیدگی ما این کار را انجام داده است .
یکی دیگر از همرزمانش درباره خصوصیات حمید چنین نقل می کند :
حمید ، فرد بسیار گشاده رویی بود و رزمندگان در کنار او حتی در شرایط سخت نیز خوش بودند . زمانی که وی در سال 1361 در گردان میثم تیپ 27 محمد رسول الله (ص) ، مسئول گروهان بود و نیروها را برای شرکت در عملیات آتی (مسلم بن عقیل) آماده می کرد و هر روز صبح ساعتها ، نیروهای رزمنده را به مناطق کوهستانی و صعب العبور می برد و تمرینات سختی را به اجرا می گذاشت و گویی خستگی نمی شناخت و هنگام بالا رفتن از تپه ها همانند آهوان به سمت بالای تپه می دوید ، از این رو بچه ها وی را « غزال » خطاب می کردند و آن زمان که همه بچه ها خسته و کوفته به سمت مقر گروهان برمی گشتند با لهجهٔ شیرین آذری سرودی می خواند که همه را به وجد می آورد و نیروی تازه ای به آنها می داد . من

به این سرود بسیار علاقه مند بودم ولی قسمتهایی از آن را فراموش کرده بودم . به همین جهت نامه ای در پاییز 1361 برای حمید به نشانی سپاه مرند نوشتم و از او خواستم تا متن کامل سرود را برایم ارسال کند . در اسفند ماه 1361 نامه حمید با امضای حمید آرپی جی ، به دستم رسید و او با خط خود سرود را برایم نوشته بود که از این قرار است :

داغدا داشدا گزَر ایسلام اردوسی
ایسلام اردوسونون یوخدی گورخوسی
منیم اِلیم آذریدی ، اوزوم ایسلام حامیسی
هِش مسلمان گورخاخ اولماز دایانمارام کِدَرَم
الله شاهد من دینیمنن باشدا بیر شِی سویَمَرم
اَلیمیزدَ سلاح گدیروخ جنگَ
آز قالوب صدامی گتیراخ چنگَ
صدامی گورندَ سنگرَ یاتاخ
مسلسل گولسین صداما آتاخ
آتاخ - آتاخ - آتاخ

معنی شعر هم که خود حمید نوشته به شرح زیر است :

در کوه و بیابان می گردد اردوی اسلام
اردوی اسلام ترسی ندارد
ایل من آذری است خودم حامی اسلام هستم
هیچ مسلمان ترسو نمی شه نمی ایستم می روم
خدا شاهد است من از دینم بالاتر چیزی را دوست ندارم
از شهادت نمی شه گذشت نمی ایستم می روم
در دستمان اسلحه می رویم به جنگ
کم مانده صدام را بگیریم به چنگ
وقتی صدام را ببینم توی سنگر بخوابیم
گلوله مسلسل به صدام بیاندازیم
بیاندازیم - بیاندازیم - بیاندازیم

حمید در آستانه عملیات ، دوستان خود در تیپ محمد رسول الله (ص) را ترک کرد و به تیپ عاشورا رفت . در عملیاتی نفوذی مدت یک روز تمام در یک دره بودند که ناگهان متوجه شد بالگردی در دره کار می کند و چند نفر عراقی در آنجا هستند که با یک آرپی جی آنان را از بین برد . پس از مدتی به یک عراقی دیگر رسیدند و او را نیز کشتند . سپس به سوله ای رسیدند که در آن تعدادی سودانی برای جنگ علیه ایران آموزش می دیدند . با حمله به سوله آنها را نیز از بین بردند . در ادامه به دره ای رسیدند که تعدادی کشته در آنجاه بود . با بررسی موقعیت متوجه شدند عراقی ها عملیات جدیدی در دست تهیه دارند . بلافاصله در همان نزدیکی سه نفر

عراقی را دیدند و آنان را مجبور به تخلیه اطلاعات کردند . حمیدت و همرزمانش سنگر کندند و موضع گرفتند و اطراف را مین گذاری کردند و منتظر نیروهای بعثی شدند و با تعداد کم موفق شدند عملیات عراقی ها را ناکام گذارند .
در عملیات مختلفی مانند فتح المبین ، بیت المقدس ، رمضان ، والفجر مقدماتی ، والفجر 4 و عملیات کرکوک شرکت داشت و چندین بار زخمی شد . بسیاری از شبها برای نماز شب بیدار می شد . بعضی از قطعات ریز آهن و ترکش را که سطحی بودند از بدن خود خارج می کرد . وقتی با اصرار برادرش نزد دکتر رفت به او گفت : « دکتر اینها با من انس گرفته اند و ماندنی هستند بگذار بمانند . »
با وجود این که بسیار خوشرو و خوش برخورد بود ولی از کسانی که به اسلام و میهن بی تفاوت بودند و یا خیانت می کردند بسیار منزجر بود و برخوردهای تندی می کرد . اگر احساس می کرد خطری متوجه اسلام و یا کشور است ، عصبانی می شد . به عنوان مثال روزی یکی از دژبانهای سپاه از ورود وی جلوگیری می کند و دلیل آن را داشتن اسلحه (با وجود مجوز) ذکر می کند . موسوی بعد از بگومگو متوجه شد که نحوه رفتار وی با دیگران متفاوت است به همین دلیل با وی برخورد فیزیکی کرد . بعدها فرد مزبور دستگیر و معلوم شد از افراد وابسته به منافقین است که برای آنها اسلحه تهیه می کرده است .
به گفته یکی از همرزمانش ، وی در کارهای دسته جمعی بسیار صادقانه عمل می کرد و همواره پیشرو بود . در مسائل عبادی مانند نماز و روزه بسیار جدی بود و اوقات فراغت خود را در مسجد سپری می کرد . جنگ را مسئله ای تحمیلی و اجباری می دانست که توسط استکبار بر مردم ایران تحمیل شده است . بسیار علاقه مند به کشور و نظام اسلامی بود و دوست داشت در حکومت اسلامی ایران قوانین و احکام اسلامی به درستی اجرا شود و خط ولایت فقیه تداوم یابد . از کسانی که بر خلاف دستورات اسلام عمل می کردند بسیار متنفر بود . دوستانش را به حضور در جبهه و نماز جمعه و جماعت دعوت می کرد و اطاعت از رهبری سرلوحه افکار و عقایدش بود .
در فرازی از وصیت نامه او آمده است :
خدا انسان را آفریده تا او را بپرستد و در فطرت او جاذبه ای از عشق خدایی قرار داده که در صادقانه ترین تظاهراتش باعث ایثار شود و ایثار در قله عشق انسان به خدا و در شدیدترین تجلیاتش به شهادت می رسد .
حمید موسوی اقدس در مرحله سوم عملیات والفجر 4 در 12 آبان 1362 در منطقه پنجوین در تپه 1900 (کانی مانگا) با یک گروه ده نفری برای تصرف تپه ای که در دست عراقی ها بود عازم شد . ولی در اثر شدت

آتشبار عراقی ها تمامی افراد زخمی و یا به شهادت رسیدند . حمید با عراقی ها جنگید تا اینکه تیربار دوشکای آنان را به دست آورد و علیه آنان به کار گرفت و به طرف تپه مورد نظر رفت اما نیروهای ایرانی دیر رسیدند . عراقی ها که از منطقه دور شده بودند محل استقرار دوشکا را به خمپاره بستند و حمید بر اثر اصابت ترکشهای خمپاره به شهادت رسید . پیکر وی مدت یازده سال در خاک عراق باقی ماند و پس از آن چند تکه استخوان از کمر به پایین به وطن بازگشت و در گلزار شهدای مرند به خاک سپرده شد . حمید موسوی اقدس ، کتابی درباره حملات رزمندگان ایرانی به رشته تحریر درآورد که به دلایل امنیتی هنوز منتشر نشده است .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

موسوی راد، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد موسوی راد : فرمانده گردان یدالله تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در هجدهمین روز دی ماه سال 1339 خانه باصفای «سید علی موسوی راد» شاهد تولد اولین فرزند این خانواده بود. او را« سید احمد »نام نهادند و از همان آغازین روزها آستین همت برای تربیت هر چه بهتر این گل لاله نبی (ع) بالا زدند. او در دامان مادری با تقوا و پدری متدین رشد کرد .سید احمد سالهای کودکی را در حالی پشت سر گذاشت که حضور مستمرش به همراه پدر در صف نماز جماعت مسجد و تلاوت هر شب قرآن در محیط گرم و صمیمی خانواده دل و جانش را با معنویت پیوندی عمیق داده بود .
او دوران ابتدایی را در مدرسه «عسکریه »به پایان رساند ، این مدرسه به لحاظ بافت مذهبی که داشت او را هر چه بیشتر با علوم اسلامی آشنا نمود و همین امر باعث شد که سید احمد چند سالی را جهت تحصیل علوم و معارف دین در حوزه علمیه به سر ببرد. پیوند او با معنویت آن چنان بود که از هر فرصتی برای نزدیک شدن به پروردگار و دست انداختن بر دامان اهل بیت استفاده می کرد و همین میل به پاکی او را به سمت و سوی مبارزه با ظلم و جهل و بیداد سوق می داد .
با شروع قیام مردمی علیه طاغوت «سید احمد» با حضوری مداوم در راهپیمایی ها و پخش اعلامیه و کمک رسانی به افراد ناتوان در ایام اعتصاب شرکت نفت نقش برجسته ای را به عنوان یک انقلابی ایفا کرد ، این نوجوان 17 ساله بارها پیش آمد که با روحیه ضد استکباری خود مامورین طاغوت را به ستوه آورد. پس از پیروزی انقلاب سید احمد در همان روزهای نخستین تشکیل سپاه با مغازه پدر وداع گفت و لباس سبز سپاه را بر تن کرد و چه خوب پاسداری برای انقلاب و ارزشهایش شد . با آغاز خباثت گروه های« دمکرات» و« کومله» در «کردستان» او که روح بزرگش آرام نمی گرفت وظیفه خود دید که برادرانش را یاری دهد ، سید احمد راهی کردستان شد و زمانی همرزم شهید چمران بود و گاه همراه شهید کاوه .ارتفاعات کردستان ، شهرهای بانه ، پاوه و کامیاران شهادت می دهند که بارها ایثار و تدبیر سید احمد موجب نجات مردم مظلوم آن دیار شد .
با آغاز جنگ تحمیلی او باز هم در صحنه های نبرد حماسه ای دیگر آفرید ،

18 بار اعزام پی در پی او گواه این مسئله است که او در پی شهادت بود . پای صحبت همرزمش که می نشینی می گوید :"احمد از منطقه که بر می گشت بلافاصله به یگان حفاظت سپاه می رفت مدتی را که در مشهد بود در این سنگر به حفاظت از نماز جمعه و بر خورد با منافقین می پرداخت . او مرد جنگ بود ، جنگ با همه ی زشتی ها ، پلیدی ها و تجاوزها . بارها جراحت برداشت ، تا مرز شهادت رفت اما باز هم تن نیمه جان خود را به صحنه های نبرد کشاند .
تدبیرش او را وا داشت تا او در بحرانی ترین لحظه، حتی آن زمان که خودش جراحات شدیدی برداشته بود، باز هم روحیه اطرافیانش را تقویت کند .او با همه مهربانی و صفایش در مقابل بی عدالتی ها و بی اعتنایی به حدود الهی با شدت برخورد می کرد. شوخ طبعی سید احمد بسیاری را به سوی خود جلب می کرد. تمام نیروهای تحت فرمانش از صمیم جان دوستش داشتند اما سید احمد خود شیفته امامش بود .عشق به امام سراپای وجود او را گرفته بود و تمام افتخارش آن بود که سرباز خمینی است .سید احمد با اصرار خانواده برای ازدواج در بیست و سومین بهار زندگی با دختری از اقوام پیوند زناشویی بست که این پیوند نتوانست در تصمیم سید احمد برای حضور مداوم در جبهه خللی وارد کند ، او پس از دو هفته که از مراسم عقدشان می گذشت راهی منطقه شد ، موقع خداحافظی به خواهر و مادر گفته بود که این آخرین دیدار است . سید احمد حالا با دینی کامل دوباره به سمت جبهه می رفت تا این بار با سربلندی و جدا شدن از تمام متعلقات خاکی، عروجی ابدی به ملکوت و جوار معشوق داشته باشد و بالاخره محبوب که سوز و التهاب عاشقانه او را دید ، نیازش را به نازی و نوازشی دل پسند پاسخ گفت و به جوار خویش فرا خواند. فرصت این پرواز عملیات خیبر و سکوی این عروج جزیره مجنون مقرر شد .
سید احمد در آخرین لحظات در آن کشاکش و راز و نیاز با محبوب، خنده ای از سر رضایت بر لب داشت. او خندید و رفت و این کلام معشوق را تا ابد بر جان ما حک کرد که : هر که عاشقم شود من عاشقش می شوم .
منابع زندگینامه :"کاش با تو بودم"نوشته ی رویا حسینی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

موسوی، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسن موسوی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ساوه
سال 1339متولد شدودر یک خانواده مذهبی، پرورش یافت. از همان کودکی ، انس با قرآن و عشق به اهل بیت (ع) در اعماق جانش ریشه دواند ؛ نور قرآن و ایمان به سیرت و صورت او شعاع افکند و موجبات کمال روحی و معنوی او را فراهم کرد.
با شروع جنگ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و تا لحظه عروج جاودانی خویش با تمام وجود در خدمت این نهاد مقدس بود.در عرصه مبارزه ، با قبول مسئولیت های مختلف از جمله تبلیغات ، مهندسی و ... خدمات شایان توجهی نمود و موجبات رضایت الهی را برای خود فراهم کرد ؛ هرجا که قدم می گذاشت و دست به هر کاری که می زد ، منشاء تحول و خیر و کمال می شد.در پشت جبهه ، با معرفی حماسه سازان جنگ و مقایسه جبهه های نور و ظلمت ، جوانان را به شرکت در مبارزه و پیوستن به کاروان عاشقان حسینی ، تحریک و تشویق می نمود.« شلمچه » آسمانی بود که کوچ جاودانی این پرستوی خونین بال را شاهد بود تا انتهای روشن دیدار. منابع زندگینامه :عرشیان،نوشته ی ،سید مهدی حسینی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1382

موسوی، عبدالرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالرضا موسوی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی«خرمشهر»
روز جمعه بیست و نهم فروردین ماه سال 1335 در« خرمشهر» و در خانواده یکی از سادات عرب زبان ،فرزندی به دنیا آمد که او را «عبد الرضا» نامیدند .تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر «خرمشهر» گذراند .به دلیل هوش سرشار و استعداد فراوان برای یاد گیری ،همیشه دانش آموزی ممتاز و موفق بود .در این مرحله زندگی به خاطر دارا بودن خصلتها و فضایل اخلاقی خاصش در خانواده ،دارای حرمت و احترام به خصوصی بود و در محیط اجتماعی محله شان ،علی رغم وجود بسیار فسق و فساد ،هیچ گاه دامن خود را به معیت نیالود .به قول خودش بجز راه بین خانه و مدرسه و درس خواندن و بازی فوتبال در اوقات فراغت کار دیگری نداشت .
در سن 18 سالگی با معدل 58/ 19 دیپلم گرفت .در کنکور اعزام به خارج از کشور ،مقام اول را کسب نمود و در کنکور سراسری نیز شرکت کرده ،با رتبه ای بسیار چشمگیرقبول شد و در دانشگاه« تهران» به تحصیل در رشته پزشکی پرداخت .
از یک سو بسیار روی تحصیل تاکید و اصرار داشت و تربیت افراد متخصص و متعهد را ضرورت جامعه می دانست و از طرفی نیز محیط دانشگاه را یک محیط غیر اسلامی و نفرت انگیز می دید که ظاهری روشنفکرانه دارد و غالبا ارضا کنند ه خصلت های نفسانی است. به این دلیل بود که فعالیت های خود را در حصار دانشگاه محدود نکرد و سعی نمود با توجه به واقعیت هایی که لمس کرده بود ،به برخوردهای اصولی تر در مقابل معضلات آن روز اجتماع دست بزند. بدین ترتیب با اجاره ی خانه ای در جنوب شهر تهران – علی رغم توانایی تهیه مسکن در نقاط مرفه شهر – رابطه ای نزدیک با توده محروم و زحمتکش آن مناطق بر قرار کرد و باخرید کتب مذهبی برای آنها ،اندک اندک ارتباط فکری عمیقی با آنان بر قرار نمود و این اولین اقدام او برای شروع فعالیت های جدی سیاسی بود . پس از چندی بنا بر تصمیماتی که با دوستان و همفکرانش گرفت ،قرار بر این شد که هر کس به شهر و منطقه زندگی خود برگردد تا به کمک شناختی که از ویژگیها و فرهنگ و سنتهای بومی مردم منطقه خود دارد ،بتواند رابطه

جدی تری با مردم بر قرار کند .بدین لحاظ او هم خود را به دانشگاه «جندی شاپور»در« اهواز »منتقل نمود و در محیط جدید به فعالیت ادامه داد .در اواخر سال 1355 از طرف گارد دانشگاه به او اخطار شد که اگر به فعالیت های خود ادامه دهد ، اخراج خواهد شد .اما وی بی توجه به این هشدار ،فعالیتهای خود را وجهه سیاسی بیشتری پیدا کرده بود ،ادامه داد و در نتیجه پس از گذشت چند ماه برای دومین بار به او اخطار داده شد ؛و عاقبت از دانشگاه اخراج گردید و با توجه به تصمیمات قبلی که با دوستانش گرفته بود ،به خرمشهر باز گشت و فعالیت های خود را پی گرفت .

باید خویش را از قید تمامی آلودگی ها و منیت ها آزاد سازیم و در حقیقت ،به جبهه اساسی جهاد که مبارزه و کوشش در جهت تصییح وجودی و نزدیکی و انطباق بر معیارهای انسان ساز اسلام است ،روی آوریم و بدانیم که با لا ترین جهاد ها ،کوشش های بی ریا و فداکاریهای بی نام و نشان و خدمتهای مخلصانه و مومنانه است ،بی اینها هیچگونه لیاقت و صلاحیت امری را متصور نباشید .

به دلیل جو گروهگرایی ،ضدیت ،تفرقه و خودمحوری حاکم بر «خرمشهر» ،وی در ابتدا سعی کرد که به کمک فعالین شهر ،در میان تمامی افراد مبارز منطقه اعم از روحانیون ،بازاریان مذهبی و جوانان مبارز و ...وحدت ایجاد کند و انسجام و هماهنگی لازم برای پیشبرد اهداف انقلابی را بر قراذر سازد .در همین راستا و به موازات رشد انقلاب اسلامی در کشور ،او نیز در بر پایی تظاهرات و درگیری ها ی خیابانی «خرمشهر» و بسیج مردم در تشکیل اولین حرکت های ضد رژیم ،نقش عمده ای را ایفا نمود و در این زمینه به دعوت سخنرانان و وعاظ آگاه و تکثیر و توزیع نوارها و اعلامیه های حضرت امام می پرداخت و با تشکیل نمایشگاته های کتاب در مساجد و بر قراری کلاس های تفسیر قرآن و نهج البلاغه جوانان را به مساجد می کشاند همچنین با جوانان مبارز شهرهایی چون« اهواز »،«آبادان »،«بهبهان» ،«اندیمشک» و« دزفول »تماس برقرار نموده و تشکل گسترده ای از جوانان پر شور و انقلابی به وجود آورد .

در «خرمشهر» به دلیل فشار ساواک و پلیس رژیم ،اقدام به اجاره خانه ای به عنوان خانه تیمی نمود و فعالیت نیمه علنی اختیار کرد . وی همچنین به عضویت حزب ا.. خرمشهر در آمده و در آنجا با همرزم همیشگی اش ،شهید «جهان آرا» آشنا شد . به دنبال بر قراری حکومت نظامی ،تمامی جوانان فعال شهر ،از جمله« عبد الرضا»دستگیر شد ه و به زندان افتادند .

فعالیت های سیاسی – اجتماعی او پس از پیروزی انقلاب شرکت در تشکلی موسوم به کانون« فرهنگی نظامی» در «خرمشهر» بود ،که توسط افراد مبارز و مسلمان شهر به وجود آمده بود .او در عین حال که شدیدا

معتقد به ایجاد تشکیلاتی در سطح شهر برای مقابله با ضد انقلاب داخلی بود ،اما به دلیل طیفی که کانون را تشکیل داده بودند ،،شرکت فعالی در آن نداشت ،هر چند که با بر خوردهای اصولی خود ، سعی در رشد کانون و بر طرف نمودن نکات منفی آن می کرد .در همین ایام ،او مدتی هم در کانون« فتح آبادان »،کلاس های عقیدتی بر قرار نمود و به تدریس و تفسیر نهج البلاغه " مجموعه تفاسیری که خود شهید آنها را تهیه و تدوین کرده بود " می پرداخت .با تشکیل جهاد سازندگی او کار شبانه روزی خود را در «خرمشهر» شدت بخشید که درگیری «چهار شنبه سیاه » نقطه اوج آن بود .«عبد الرضا» در این درگیری شرکت فعالی داشت ،چرا که معتقد بود در مقابل جریان نظامی موجود در سطح شهر ، خلق عرب و منافقین ،که برای مقابله با انقلاب فعالیت می کند ،باید قاطعانه ایستاد و برخورد نظامی نمود ،تا ضد انقلاب احساس قددرت نکرده و فرصت تشکل یافتن نداشته باشد .

پس از تشکیل سپاه خرمشهر توسط شهید« جهان آرا »به عضویت آن در آمده و در سمت مسوول عملیات مشغول به کار شد . در آبان ماه سال 58 برای ادامه تحصیل به دانشگاه باز گشت و حدود یک ترم در آنجا بود ،تا این که به خاطر وضع بحرانی و بغرنج «خرمشهر» و سپاه و به خاطر اسرار شهید« جهان آرا» و دیگر برادران پاسدار مجددا درسش را رها کرد و به سپاه باز گشت .در این ایام به دلیل اوضاع حساس منطقه کار خود را به صورت شبانه روزی ادامه داد و اغلب هفته ها به خانه نمی رفت .به دلیل برخورد قاطع خود با افراد فرصت طلب ، گروهها و جریانات سیاسی در سطح شهر ،با سیلی از تهمت های نا روا مانند طلب مرتجع ،دگم و بد اخلاق و ... رو به رو شد .اما خللی بر تصمیمات و عملکردهای او وارد نشد و مظلومانه به فعالیت خود ادامه داد .طی این مدت او در شناسایی ضد انقلاب داخلی و افشای ماهیت وابسته به آنان ،با شرکت در مصاحبه های تلویزیونی و توضیح چگونگی ارتباط انان با رژیم بعث عراق نقش فعالی داشت .در کنار امور نظامی و سیاسی ،«عبدالرضا» از خود سازی نیز غافل نبود و به گفته همرزمانش حالات معنویش روز به روز افزایش می یافت . نماز شب وی ترک نمی شد و در تمام رفتار و عملکرد هایش توکل و پناه جستن به خدا مشهود بود .

جنگ آغاز شد و سید از اولین روزهای تجاوز عراق تا جنگ تن به تن با مزدوران بعثی در« خرمشهر» حضور پیدا می کرد و در کنار شهید «جهان آرا» به بسیج و هدایت رزمندگان و نیروهای مردمی پرداخت .تا اینکه در مهر ماه 59 در نبردی تن به تن با متجاوزین مجروح شد ،اما پس از مدت کوتاهی استراحت ،مجددا به جبهه باز گشت و به سازماندهی مجدد معدود نیروهای باقیمانده سپاه همت گمارد و باز در این ایام بود که با مصاحبه

های متعدد تلویزیونی خود به افشا ء ماهیت« بنی صدر» و نقش او در سقوط «خرمشهر» پرداخت .
در ایام رکود جبهه ها در فاصله سقوط «خرمشهر» تا سقوط« بنی صدر» ،شهید «موسوی» برای مدتی عازم« تهران» شده و جهت نام نویسی در وزارت خارجه اقدام می کند تا بلکه بتواند در یکی از کشورهای منطقه خاورمیانه ،فعالیت دیپلماتیک داشته باشد و با استفاده از تخصص و توانایی های خود " شهید موسوی بر ادبیات زبان عرب و انگلیسی تسلط کامل داشت " در انعکاس و صدور انقلاب نقشی داشته باشد ،و در این رابطه حدود 3 تا 4 ماه به مطالعه پیرامون نهضت های آزادی بخش منطقه و شیو های استعمارگرانه ابر قدرتها در منطقه و جهان پرداخت .اما در پی سقوط «بنی صدر» و تغییر و تحول در جبهه ها ،ا و خود را موظف به حضور در میدان نبرد می بیند و به جبهه ها باز می گردد . پس از عزیمت شهید« جهان آرا» به «اهواز» و به دنبال آن شهادت وی ، شهید «موسوی» فرماندهی سپاه «خرمشهر» را در دست گرفته و به سازماندهی مجدد پرداخت .پس از 7 ماه فعالیت مستمر در جهت باز سازی نوین سپاه ،زمانی که نوبت به آزاد سازی «خرمشهر» رسید ،او اقدام به سازماندهی نیروهای پاسدار و بسیجی در تیپ 22 بدر «خرمشهر» نموده .علی رغم این موضوع ،پیشنهاد فرماندهی این تیپ و هر گونه مسئو لیت رسمی دیگر را نپذیرفت و با شروع عملیات بیت المقدس سوار بر موتور در بین خطوط به تردد و سرکشی می پرداخت و به قدری در این امر اهتمام ورزید که خواب و خوراک را کاملا فراموش کرده و چهره اش چنان تکیده و لاغر شده بود که قابل شناسایی نبود .تا اینکه در مرحله سوم عملیات بیت المقدس ،زمانی که با آمبولانس مشغول جا بجایی چند مجروح در نزدیکی جاده اهواز – خرمشهر بود .
بعد از ظهر روز جمعه هفدهم خرداد ماه سال 1361 مصادف با سیزده رجب 1402 ،پیکر غرقه به خون و قطعه قطعه شده ای به ستاد معراج شهدای «اهواز» انتقال پیدا کرد . قبل از قرار دادن آن جسم متلاشی شده ،مسوول ستاد معراج با قطعه ای کاغذ سفید ،یک سنجاق و یک ماژک سرخ رنگ رسید تا مثل همیشه هویت شهید را روی کاغذ بنویسد و به آن سنجاق کند ،نگاهی به سر تا پای جنازه کرد . قسمت پایین صورت به کلی از میان رفته و دست و پایش قطع شده بود .شکم و سینه اش را هم موج انفجار له و متلاشی کرده بود .
دستش را جلو برد و لباسهای شهید را برای یافتن کارت شناسایی جستجو کرد ،آرم مخملین سپاه در زیر لایه های ضخیمی از خون لخته شده نشان می داد که پاسدار است . با لاخره کیف بغلی اش را از میان گوشتهای سوخته و لهیده بیرون کشید که در آن چند تومانی پول و عکس زنی جوان

و دختری حدودا یک ساله به چشم می خورد ،به اضافه بریده یک روز نامه که تصویر جوانی جذاب روی آن نقش بسته بود ،صاحب آن عکس را می شناخت ،«سید محمد علی جهان آرا »،فرمانده سپاه «خرمشهر» بود که 7 ماه پیش به شهادت رسیده بود ،پس به احتمال قوی شهید از پاسداران سپاه «خرمشهر» است .
کیف را با دقت بیشتری جستجو کرد و کارت کوچکی را از آن بیرون کشید که آرم دانشگاه جندی شاپور اهواز روی آن به چشم می خورد وقتی مقابل عبارت نام و نام خانواد گی را نگاه کرد ،خشکش زد بغض راه نفسش را سد کرد ،باورش نمی شد ؛همین چند ساعت پیش سوار بر موتور آمده بود عقب ، تا برای انتقال مجروحین ،آمبولانس تهیه کند و خودش شخصا پشت فرمان آمبولانس نشست و رفت به خط ، یکبار دیگر به آن کارت دانشجویی که حالا به خون و قطرات اشک آغشته شده بود نگاه کرد ،با زحمت و بغض آلود زیر لب زمزمه کرد :«سید عبد الرضا موسوی رشته پزشکی ...»
به راستی که شهادت حد نهایی تکامل و اوج سعادت انسانی است . استمرار خط سرخ شهادت ،بعنوان مشی اساسی سپاه ،با خون این برادران پر توانتر و خونین تر گردیده است . منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

موسوی، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید کاظم موسوی : معاون وزیر آموزش وپرورش
در سال 1314 شمسی درشهر «میامی» دراستان «سمنان» و در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود .او در سن هفت سالگی جهت آموزش قرآن به مکتب خانه رفت . اکثر اوقات را نزد جد پدرش که یکی از علما «میامی» بود و نسبت به وی محبت وافری داشت به سر می برد .در سن 14 سالگی تحت مراقبت عمویش به «مشهد مقدس» روانه شده و از محضر علمای چون حاج شیخ هاشم قزوینی و حاج آقا بزرگ اشرفی استفاده نمود .کتابهای مقدماتی از قبیل فطرت العلوم ،جامع المقدمات ،لمعه ،وسائل و غیره ....را به پایان رسانید .در سال 1336 به تهران رفته و چون موقعیت را مناسب دید تصمیم به سکونت در تهران گرفته و در دبیرستان علوی مشغول تدریس شد .شهید پس از چندی با همکاری مدیر دبیرستان علوی مر حوم(روزبه) در جهت خدمت به فرهنگ اسلامی و فرا گرفتن علوم و صرف و نحو، اقدام به تالیف کتاب عربی آسان نمود. وی از دانشگاه در رشته ادبیات عربی گواهی فوق لیسانس گرفت .
انقلاب که پیروز شد اوبا جدیت بیشتر وارد عرصه آموزش وپرورش شد. او که مقلد امام و مومن به انقلاب بود به سمت نمایندگی امام در وزارت آموزش و پرورش منصوب گردید و در زمان نخست وزیری شهید رجایی به سمت معاون پژوهشی وزارت آموزش و پرورش منصوب شد . سر انجام عمر بابرکت این مرد بزرگ با شهادت همراه بود. دست جنایتکار آمریکا از آستین منافقین بیرون آمد و در هفتم تیر ماه 1360 خون سید کاظم و دهها تن همانند سید کاظم را به زمین ریخت و عاشورای دیگر را در تاریخ اسلام به ثبت رساند . آری شهیدان از یک قبیله اند و به سوی یک قبله نماز می خوانند .شهیدان از یک طایفه اند و در طواف کعبه دل ،پروانه وار می چرخند و آنگاه که لبیک نور ،آتش به خرقه زمینی شان می زند ،پرواز بی نیازیشان آغاز می شود .شهید در طول عمر پر برکت خویش ،منشاءخدمات بسیاری گشت که از جمله می توان به تالیف کتاب عربی آسان ،به اتفاق مرحوم روزبه در جهت ارتقاءآموزش نوجوانان نسبت به متون اسلامی بویژه قرآن کریم ،تاسیس مدرسه اسلامی روشنگر درتهران و تصحیح و تالیف کتب در سی ،اشاره کرد .شهید موسوی پس از پیروزی انقلاب ،به عنوان مشاور شهید رجایی ،مشغول خدمت بود وسپس معاونت

پژوهشی وزارت آموزش و پرورش را بر عهده گرفت .شهید رجایی در رابطه با شهید موسوی می گوید :ما سخنان امام را گوش می دادیم و بعد منتظر می ماندیم که آقای موسوی با بر داشت های خاص خود به اداره بیاید و با باز گو کردن آنها ما را به وجد بیاورد .

بیدار دلانی که به خون در خفتند خواب همه سلفگان شب آشفتند
بر دار بلند عاشقی بالب عشق هفتادو دو منصور ،اناالحق گفتند

فعالیت های مهم عبادی و معنوی شهید:

اقامه نماز شب ،تلاوت قرآن ،دعا و ذکر ،شرکت در مراسم سوگواری ،روزه،حج و غیره ...

شهید موسوی که خود روحانی بودند در همه موارد فوق نسبت به جامعه خویش پیشگام بودند و درنشر احکام اسلامی و الهی در زمان حیاتشان شهره بودند و سعی در اشاعه فرهنگ ناب اسلامی را داشتند .

فعالیتهای مهم سیاسی ،اجتماعی شهید:ایفای نقش تعین کننده وهدایتگردر انجمن اسلامی ،ستادهای نماز جمعه ،شرکت در تظاهرات ،پخش اعلامیه و شرکت و تاسیس موسسات خیریه و صندوق قرض الحسنه ،شورای محل و...شهید سید کاظم موسوی روحانی مبارز بود و از خرداد 1342 مبارزات خویش را بر علیه رژیم خائن و جنایتکار شاهنشاهی آغاز نمود. در دوران انقلاب نیز فعالیتش را شدید تر نموده و بعد از پیروزی انقلاب عضو حزب جمهوری اسلامی در تهران شدند .

فعالیت های مهم علمی ،فرهنگی و هنری شهید: تالیف وتدریس ،شعر ،مداحی ،طراحی ،خطاطی ،فیلمنامه نویسی ،تشکیل کلاس های عقیدتی ،آموزش قرآن ،احکام مداحی و ...

تحصیل و تدریس کتاب بحار (مرحوم مجلسی)تالیف کتاب عربی آسان به همراهی مرحوم روزبه، افتتاح مدرسه اسلامی (دخترانه)روشنگر در«تهران».

بارزترین خصوصیات شهید :

اخلاص در کارها بود و هیچ گاه آن مسئولیتشان در معاونت وزارت مانع او در همراهی و همدلی با محرومین نشده بود و ایشان در مراجعاتشان به روستا با کمال خوشرویی و خوش اخلاقی با اطرافیان بر خورد می کردند .

این شهید بزرگواردر حادثه بمب گذاری منافقین در دفتر حزب جمهوری اسلامی درهفتم تیرماه 1360همراه بیش از هفتاد نفر از مسئولان کشوربه شهادت رسید.

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

موسوی، محمدتقی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
آیت‌الله شهید سید محمد تقی موسوی اصفهانی
مرحوم آیت‌الله سید محمد تقی موسوی اصفهانی معروف به «فقیه احمدآبادی» در سال 1301 ق.) در اصفهان در خانواده‌ای اهل علم و فضیلت که نسل‌اندرنسل از عالمان دین بودند به دنیا آمد و در سال 1348 ق. در سن 47 سالگی به توطئهٔ یکی از سران فرقهٔ ضالهٔ بهاییت با خوراندن زهر کین به شهادت رسید.
در دوران عمر کوتاه اما پربرکتش حدود هفده جلد کتاب و رساله نگاشت که از میان آنها چهار جلد پیرامون حضرت مهدی(ع) و غیبت و انتظار و وظایف منتظران می‌باشد.
فقیه احمدآبادی در ده سالگی بر نصاب الصبیان شرح نوشت و در پانزده سالگی کتاب ایضاح الشبهات را نگاشت و در بیست و پنج سالگی کتاب ابواب الجنات فی آداب الجمعات را تألیف کرد و سرانجام در سن سی سالگی به فرمان امام عصر(ع) اثر ارزشمند خود را درباره آن حضرت(ع) و وظایف منتظران و دعا برای آن وجود شریف آغاز کرد و تا پایان عمر به تحقیق و تألیف و تکمیل آن اهتمام و اشتغال داشت.
آثار ارزندهٔ اودر حدّ کمال و پختگی و ژرف نگری وریشه دار است، و این به خاطر خلوص نیت و پاکی قصد ونظر در تحصیل علم و پیمودن مراحل تعلیم می باشد که در عمل، تلاش خالصانه اش در توجه به سوی الله بوده، از غیر بریده بود.
اضافه برآن ارادت شدیدی نسبت به خاندان رسالت و ائمه هدی علیه السلام داشت، و در تمام احوال به آنها توسل می جست ودر همهٔ افعال و اقوالش به آنها اقتدا می کرد واز آنها پیروی می نمود، وازتعالیم مقدسه آنها بهره می گرفت.
به خصوص به امام منتظر حجت بن الحسن عجل الله فرجه الشریف توجّه ویژه ای داشت، در معرفت آن حضرت و انجام وظایفی که لازم است اهل ایمان در زمان غیبت انجام دهند به مراحل و منازل والا وشامخی نایل آمده بود، به طوری که چند کتاب و رسالهٔ مهم و سودمند در این باره تألیف کرده که مهمترین آنها کتاب مکیال المکارم است.
در زندگی این سید بزرگوار خصوصیات قابل تقدیری وجود دارد که لازم است به آن توجه شود وآن عبارت است از اینکه: او به شئون و زرق وبرق

دنیا توجه ای نداشت، و به اندکی از امور معیشت وکمی مادیت قناعت کرده بود.
در امور مادی جامةقناعت پوشیده ، از خلق اعراض نموده و به طلب علم وکمال پرداخته بود. نه در پی جاه و جلال می رفت و نه در جمع و مال ومنال می کوشید؛ دنیا وآخرت خویش را با ولای خاندان رسول الله آباد ساخته بود.
از جمله دیگر فعالیت های مؤلف که در کنار کارهای ارزندة علمی خود انجام داده، نسخه برداشتن از روی کتابهای گرانبها که به مطالعه ودرس آنها نیاز داشته است.
سید بزرگوار در ساعتهای فراغت قصاید و ابیاتی می سروده و اشعار خود را به خاندان عصمت بویژه امام مهدی (عجل الله فرجه) اختصاص دارد .
اشعار او در لابلای تألیفات و نوشته هایش پراکنده می باشد، و تخلص او (تقی) و احیاناً شرعی زاده بوده است.
وی در مسجد مرقد مطهر سید اسماعیل نوادة امام زین العابدین (ع) در جای پدرش اقامة جماعت می کرد، ودر جمع کردن اخبار وآثار وارده دربارة حضرت مهدی (ع) بسیار اهتمام داشت.
البته باید گفت از خط خوبی نیز برخوردار بوده است.

دربارة کیفیت شهادت آن سید بزرگوار در کتاب نگاهی به زندگانی جهانگیرخان قشقایی به نقل از شهدای روحانیت در یکصد سال اخیر چنین آورده شده است:
سید شهید در ماه رمضان المبارک 1348 ق. به علت کسالت، در بیمارستان انگلیسی‌ها بستری شدند و در آن جا تحت عمل جراحی قرار گرفتند شب 25 ماه مبارک، متصدی بیمارستان که از سران فرقة ضالة بهاییت بود و «سر الله خان» نام داشت، همة بستگان و اطرافیان آن مرحوم را از اتاق بیرون کرده و سمی را که در استکان داشته به ایشان می‌خوراند، اطرافیان و دامادهایشان در آن لحظة آخر از [پشت در اتاق] می‌شنوند که آن سید بزرگوار پیوسته صدا می‌زده: حبیبی یا حسین! از داماد ایشان «مرحوم حضرت آیت‌الله سید مرتضی موحد ابطحی» منقول است که «سید شهید در حالی که در بیمارستان بستری بودند، می‌فرمودند: «بناست حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) تشریف بیاورند.»4
همچنین فرزند ایشان سید محمد موسوی اصفهانی ـ در مقدمة کتاب نور الأبصار در این باره آورده‌اند:
او ستاره‌ای درخشنده بود که با طلوع خود دل‌ها را مجذوب خویش نمود، ولی افسوس که زود غروب نمود و سرانجام با توطئة دشمنان دین و نوشیدن زهر کین به وسیلة یکی از اعضای فرقة ضالة [بهاییت] به شهادت

رسید و در ماه مهمانی پروردگار به ضیافت الهی نائل گشت.5
نگاهی کوتاه و گذرا بر زندگانی این دلباخته و شیفتة حضرت بقیةالله و قضایای تشرفات ایشان آدمی را به خوبی به این نکته واقف می‌سازد که آن سید شهید و علامة فقید مورد عنایت و کرامت حضرات معصومین(ع) به ویژه حضرت مهدی(ع) بوده و آن بزرگوار توجهی مخصوص به آن مرحوم داشته و وی نیز ارتباطی وثیق و اتصالی عمیق با ساحت مقدس مهدوی(ع) داشته است. مکیال‌المکارم
مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم(ع) بنا بر آنچه که سید محمدعلی روضاتی در مقدمة کتاب درباره آن نگاشته‌اند: «کتابی است ارزنده، ابتکاری و مهم. مؤلف بسیاری از مطالب مربوط به عقیدة مهدویت و موضوع حضرت حجت(ع) را تحت عنوان «دعا برای آن حضرت و تضرع به درگاه الهی برای حفظ وجود شریف امام عصر(ع) از ناملایمات و آفات» مورد بررسی قرار داده است».
این کتاب مشتمل بر بحث‌های مختلف و بسیار با اهمیت در زمینه‌های فقه، حدیث، کلام، رجال، تفسیر و حتی فلسفه و ادبیات است که با اسلوبی بدیع و سبکی جالب و نتیجه‌گیری‌هایی درست همراه می‌باشد.
در این کتاب با دلایل عقلی و نقلی ثابت شده که دعا برای امام عصر(ع) از مهم‌ترین وسائل برای رسیدن به مراحل عالی کمال و نیل به درجات برجستة معنوی است و آثار دنیوی بسیاری را نیز در پی دارد.
این اثر به شهادت صاحب نظران، از نظر جامعیت و ژرف‌اندیشی و بهره‌گیری از علوم عقلی و نقلی و استنباطات دقیق و اجتهادات عمیق از آیات و روایات بی‌نظیر بوده و به خوبی می‌توان دست عنایت مولا که مؤلف را هدایت و دلالت می‌کند، دید.
آیت‌الله صافی گلپایگانی (ازمراجع عظام تقلید) دربارة این کتاب می‌نویسد:
این کتاب گویای حوصلة فراوان مؤلف و گستردگی تحقیق و تفکر و تلاش اوست و در موضوع خود بی‌نظیر است و جز این کتاب، در موضوع مهدویت و آداب دعای بر حضرت مهدی(ع) و فواید آن، کتابی سراغ ندارم.6
داستان تألیف کتاب
مؤلف بنا به آنچه که در مقدمة کتاب آورده، انگیزه تألیف کتاب را چنین می‌نویسد:
ما نمی‌توانیم حقوق آن حضرت را ادا نماییم و شکر وجود و فیوضاتش را آن طور که شایسته است به جای آوریم. [پس] بر ما واجب است آن تعداد از ادای حقوق آن حضرت را که از دستمان ساخته است انجام دهیم، و بهترین امور در زمان غیبت، انتظار فرج آن بزرگوار و دعا کردن برای تعجیل فرج او، و اهتمام به آنچه مایة خشنودی آن جناب و مقرب شدن در

آستان او است. و من در باب هشتم کتاب ابواب الجنّات فی آداب الجمعات هشتاد و چند فایده، از فوائد دنیوی و اخروی دعا کردن برای فرج آن حضرت(ع) را ذکر کرده بودم اما بعد به فکر افتادم که کتاب جداگانه‌ای در این باره بنگارم که آن فواید را در برگیرد، و به سبک جالبی آن را به رشتهٔ تحریر درآوردم. اما حوادث زمان و رویدادهای دوران و ناراحتی‌های بی‌امان، مانع از انجام اینکار می‌شد، تا این که کسی را در خواب دیدم که با قلم و سخن نتوان او را توصیف نمود؛ یعنی مولا و حبیب دل شکسته‌ام و امامی که در انتظارش هستیم او را به خواب دیدم که با بیانی روح‌انگیز چنین فرمود: «این کتاب را بنویس و عربی هم بنویس و نام او را مکیال‌المکارم فی فوائد الدعاء للقائم(ع) بگذار!»
همچون تشنه‌ای از خواب بیدار، و در پی اطاعت فرمانش شدم ولی توفیق یاریم نکرد، تا این که در سال گذشته 1330 ق. به مکهٔ معظمه سفر کردم و چون در آن جا بیماری وبا شیوع یافت، با خداوند عزّوجلّ عهد بستم که هر گاه مرا از گرفتاری‌ها نجات دهد و بازگشتم را به وطن آسان گرداند تألیف کتاب را شروع نمایم. پس خداوند بر من منت نهاد و مرا به سلامت به وطن بازگرداند، پس به تألیف کتاب اقدام نمودم تا به عهدی که با خداوند بسته بودم، عمل کرده باشم...7
پی‌نوشت‌ها:
1. شوشتری، قاضی نورالله، مجالس المومنین، ج1، ص453.
2. موسوی اصفهانی، سید محمدتقی، کمال‌الدین و تمام‌النعمه، ترجمه منصور پهلوان، نشر دارالحدیث، ج2، باب 45 ص270.
3. موسوی اصفهانی، همان، ج1، ص7-4.
4. زندگانی جهانگیرخان قشقایی، ص183-181، به نقل از: شهدای روحانیت در یکصد سال اخیر، ج2، ص64-57.
5. نورالابصار، ص12-10.
6. به نقل: از زندگانی جهانگیرخان قشقایی، ص180.
7. موسوی اصفهانی، همان، ج1، ص50-48، ترجمه حائری قزوینی چاپ نگین.
8. موسوی اصفهانی، همان، ج2، ص387، همچنین ج1، ص225.
9. موسوی اصفهانی، همان، ج1،ص494-493.
10. موسوی اصفهانی، همان، ج2، ص322.

موسوی، هادی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید هادی موسوی : فرمانده گردان امام حسن(ع)تیپ44قمربنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
خاطرات
منصور موسوی:
در مرحله سوم عملیات بیت‌المقدس در کنار جاده اهواز ـ خرمشهر بودیم. آقاسید در گردان زرهی بودند. پس از شروع پاتک عراقی‌ها، جنگ سختی درگرفت. در آن مرحله و آن نقطه عراق موفق شد جلو نیروهای ما را سد کند و تعدادی از خودروها و تانک های ما را منهدم کردند و گردان زرهی در محاصره افتاد. تانک آقاسید هم در محاصره افتاد. آقاسید با شجاعت قابل ملاحظه‌ای با عراقی‌ها جنگید و بعد از آن که تانکش توسط عراقی‌ها هدف قرار گرفت، ما فکر کردیم آقاسید شهید شده، ولی به لطف خدا آسیبی ندیدند و پس از مدتی سینه‌خیز خود را از محاصره عراقی‌ها خارج و به لشکر اسلام پیوست. یکی از قسمت های پرخطر سپاه، واحد آموزش بود و از واحدهای آموزش، سخت ترین قسمت آن واحد تخریب و انفجارات بود. آقاسید از بدو ورود به سپاه، در این واحد خدمت می‌کرد که نشان از شهامت و شجاعت آن سردار دلاور داشت.
آقاسید از جمله فرماندهان و مربیانی بود که اطلاعات نظامی و علمی بالایی داشت و همیشه سعی می‌کرد که این اطلاعات را افزایش دهد. اگر جزوه یا کتابی در خصوص مسائل عملی و نظامی به دست می‌آورد، مطالب آن را دقیقاً مطالعه می‌کرد.
در آن زمان فرماندهان جنگ از آموزش کلاسیک، دل خوشی نداشتند و علت آن هم کاربردی نبودن مطالب آموزشی بود. آقاسید همیشه معتقد بود بایستی آموزش‌ها را جنبه کاربردی داد و به صورت عملی انجام داد و این که آموزش عملی، برای نیروها محور کار باشد.
بارها اتفاق افتاده بود که دوستان می‌خواستند به آقاسید کمک کنند (چون آقاسید دست راستش در اثر انفجار قطع شده بود. مثلاً در شستن لباس‌ها و غیره. هربار مطرح می‌شد، می‌گفتند: نه کمک نمی‌خواهم و باید خودم انجام دهم. به سختی و در وضع خاصی لباس‌هایش را می‌شست، ولی حاضر نبود حتی نزدیک‌ترین افراد به او در این خصوص کمک کند. کارهای شخصی‌اش را خودش انجام می‌داد. او استعداد خاصی داشت . در مدت

کوتاهی و با تمرین نوشتن با دست چپ را یادگرفته بود. انجام همه کارهایش را به راحتی انجام می‌داد و کمبودی در خود احساس نمی‌کرد. همیشه در سخت‌ترین شرایط، سرحال بود.
آقاسید در زمان جنگ مربی و مسئول واحد آموزش تخریب بود. آن زمان اجازه نمی‌دادند این‌گونه مربیان مستقیماً در جنگ شرکت کنند. ولی به‌محض این که مطلع می‌شدند که عملیات در حال انجام‌شدن است به هر نحوی می‌شد مأموریت می‌گرفتند و در عملیات حضور می‌یافتند و همیشه جزء نیروهای رزمی خط‌شکن بودند.
آقاسید برای بسیجیان و نیروهای تحت امر خودش، احترام خاصی قائل بود و همیشه می‌گفت این بسیجی‌ها تاج سر ما هستند و به اندازه برادر خودش به بسیجی‌ها احترام می‌گذاشت.
آقاسید را هیچ‌گاه بدون‌وضو نمی‌دیدیم. در همه حال وضو داشت و به ما هم سفارش می‌کرد که باوضو باشیم، مخصوصاً در مناطق جنگی.
کارهای سخت و پرزحمت را خودش انجام می‌داد و دوست نداشت هیچ‌کس از دست او ناراحت شود. اگر در حین کار مشکلی پیش می‌آمد که زمینه ناراحتی و دلتنگی می‌شد، اولین نفری بود که از دوستان عذرخواهی می‌کرد.
آقاسید ارادت خاصی به پیامبر (ص و خاندان مطهرش و ائمه معصومین داشت و در محافل و مجالسی که به پاسداشت مقام و منزلتشان برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد و در طول مراسم مرتباً اشک می‌ریخت. وقتی نام حضرت زهرا(س) برده می‌شد، صدای ناله و گریه او بلند می‌شد.
آقاسید برای شهدا و خانواده آن ها احترام خاصی قائل بود. وقتی در روستا جلسه‌ای برگزار می‌شد، بیشترین توجه او به خانواده شهدا بود و می‌گفت این ها صاحبان اصلی انقلابند و باید هرچه در توان داریم در جهت خدمت به آن ها به کار گیریم.
1- آقاسید به دوستان و همکاران توجه خاصی داشتند و وقتی می‌فهمیدند که یکی از همکاران مشکلی دارد، سعی داشت به هر نحوی که شده به او کمک کند. بنده بارها شاهد بودم علیرغم این که خودش هم نیاز به پول داشت، اما همکاران نیازمند را کمک می‌کرد.
در زمان تشییع جنازه آقاسید و ده تن از شهدای مظلوم بسیجی روستای وردنجان، آن‌چه که بیشتر جلب توجه می‌کرد و دل هر عاشقی را به درد می‌آورد، این بود که دست مصنوعی آقاسید بیرون از تابوتش قرارگرفته بود .او مانند مولایش علمدار دشت کربلا به دیدار معبودش شتافت.
یکی از برادران بسیجی تعریف می‌کرد در عملیات والفجر 8 در محور عملیاتی تیپ 44 قمر بنی‌هاشم(ع)، مقابل گردان یازهرا (س)، یک قبضه سلاح تیربار دوشیکا عراق قرار داشت و باعث زمین‌گیرشدن نیروهای

گردان شده بود.آقاسید با شجاعت تمام و به صورت سینه‌خیز تا زیر سنگر تیربار پیش رفته و با یک نارنجک دستی آن تیربار را نابود کرده و مسیر حرکت نیروهای گردان را فراهم نموده‌است.
قبل از عملیات والفجر 10 وقتی که برای توجیه عملیات، پشت دوربین‌های دیده‌بانی رفته‌بودیم؛ ترس و وحشت عجیبی به ما دست داده بود. چون مسیر بسیار صعب العبور بود و در تیررس نیروهای عراقی قرارداشت. سید با روحیه‌ای بالا شجاع و مانند کوه مستحکم بود و این روحیه باعث شده بود که بچه‌ها هم روحیه بگیرند.
قبل از شروع عملیات والفجر 10 از بنده خواسته شد که با آقاسید صحبت کنم و او را از حضور در شب عملیات منصرف کنم. زیرا هم برادرش شهید شده بود، هم این که یک دست نداشت و برایش بسیار سخت بود که در منطقه کوهستانی حرکت کند. وقتی با آقاسید در این خصوص صحبت می‌کردم و استدلال می‌کردم که ممکن است در عملیات مجروح شوی و نتوانی زخم خود را پانسمان کنی، ایشان با روحیه‌ای بالا می‌گفت من حتماً باید در عملیات باشم، نگران نباش. انشاءالله ً شهید می‌شوم و دیگر احتیاج با پانسمان زخم هایم نمی‌شود.
آقاسید معاون گردان یازهرا (س بودند. قبل از شروع عملیات پابه پای برادران بسیجی در آموزش‌ها و مانورها شرکت می‌کرد و چون جانباز بود، باعث روحیه‌گرفتن ما می‌شد.
قبل از شروع عملیات والفجر ده، یک روز در کنار هم نشسته بودیم. آقاسید فرمود: از خدا می‌خواهم اگر شهید شدم، جنازه ام مفقود نشود و به خانواده ام برگردد؛ چون آقاسید برادرش قبلاً مفقودالاثر شده بود. می‌گفت: پدر و مادرم طاقت نمی‌آورند. اما بعد از عملیات که آقاسید به شهادت رسید، کسی فکر نمی‌کرد جنازه مطهرش پیدا شود ولی به لطف خدا دعایش مستجاب شد و پس از مدتی جسداو توسط برادران عزیز تیپ قمر بنی هاشم یافته شد و به آغوش خانواده بازگشت.
قبل از عملیات والفجر 10، یک روز با آقاسید در یک نقطه‌ای تنها نشسته بودیم. آقاسید خوابی را که شب دیده بود برایم تعریف کرد و گفت: خواب دیدم عملیات شده و بعد از عملیات من و برادر کاووسی (فرمانده گردان یا زهرا(س) که در عملیات والفجر 10 همراه با آقاسید به شهادت رسیدند) وتعداددیگری ازبرادران راکه نام برد، در یک جایی جمع شده بودیم و شما نبودید. فردای عملیات، وقتی به اردوگاه برگشتیم؛ آن‌هایی را که آقاسید نام برده بود به همراه خودش، همگی شهید شده بودند و پیکرهای مطهرشان در قله ی شاخ شمیران مانده بود.
2- آخرین باری که با آقا سید از روستا به جبهه می‌رفتیم، از مقابل گلستان شهداء گذشتیم. آقاسید با روحیه و حالت خاصی فرمود: این آخرین

دیدارمان در این دنیا با شهداست. و همان هم شد، دیگر آقاسید به روستا بازنگشت. البته از نظر ما دنیایی‌ها این‌گونه است؛ ولی در حقیقت روح مطهر او و همه شهیدان زنده است و مطمئن هستم نظاره‌گر اعمال ما هستند و در حقیقت آنان زنده ا ند. منصور و حبیب مولوی همرزمان شهید:
شهید سید هادی از روزاول که وارد سپاه شد، در کار خود خیلی فعال بود. تا این که مربی تخریب شد. در بیشتر عملیات شرکت داشت و خاطرات زیادی هم داشت اما برای ما نگفت. یکی از خاطرات در عملیات فاو بود. می‌گفت که تبرباری به طرف ما زیاد شلیک می‌کرد. یکی از فرماندهان گفت کسی داوطلب می‌شود تا تیربار را خاموش کند؟ من داوطلب شدم. نارنجک به خود بسته و سینه‌خیز به طرف تیربار دشمن رفتم. تا پشت خاکریز سنگر رسیدم. دشمن متوجه شد، چون نزدیک بودم. خواست تیربار را بخواباند ومرابزند.ضامن نارنجک را کشیدم و داخل سنگر انداختم . چون خاکریز کوچک بود؛ یک ترکش کوچک هم به پای خودم اصابت کرد. باز سینه خیز آمدم. به خاکریز خودمان رسیدم. از عملیات که برگشت، دوباره به پادگان امام حسن(ع) رفت. مربی آموزش مین بود. سر کلاس بود که در اثر حادثه انفجار مین دست راستش قطع شد. مدتی در بیمارستان اصفهان بستری بود. از بیمارستان که آمد، باز فعالیت خود را شروع کرد و مسئول پادگان فرخ‌شهر شد و مدتی در پادگان بود. اومدتی بعد دوباره عازم جبهه شد و به عملیات والفجر ده رفت و معاون گردان یازهرا(س) بود. شب عملیات چون دست راستش را نداشت که اسلحه به دست بگیرد، چندتا نارنجک به خود بست و وارد عملیات شد.برادران می‌گفتند وقتی که به سنگر دشمن رسیدیم، چون یک دست داشت ضامن نارنجک رابادندانش می‌کشید و در سنگر دشمن می‌انداخت. با یک دست ابوالفضل‌گونه جنگید تا به درجه رفیع شهادت رسید. پدرشهید:
در رابطه با شهید صحبت‌کردن، کاری بس مشکل است. ما کجا و شهداء و شهید موسوی کجا؟ آنان "عند ربهم یرزقونند" و ما در دنیای فانی. شهید موسوی دارای روحیه‌ای بسیار شاداب و اخلاقی نیکو و برخوردی بسیار جذاب بود. شهید موسوی فرماندهی بود والا. واقعاً لیاقت فرماندهی داشت و از چهره او نور می‌درخشید. شهید موسوی با یک دست به میدان نبرد رفتند و همچون علمدار حسین بدون دست به دیار حق شتافتند. شهید موسوی فرماندهی بود که با یک نگاه، بسیجیان شیفته او می‌شدند و و از خلوص و رفتار او شاداب می‌شدند. شهید هادی موسوی همانند گل به روی انسان می‌خندید و انسان را به طرف خداوند هدایت می‌کرد. کسی که شهید موسوی را یک‌بار ملاقات می‌کرد دیگر توان این که مدتی طولانی او را نبیند نداشت. او فرماندهی بود که شب‌هنگام، اگر به سنگری سرکشی می‌کرد و می‌دید بسیجی از فرط خستگی توان نگهبانی ندارد؛ جای آن فرد

بسیجی نگهبانی می‌داد.
در سال 63 با شهید موسوی آشنا شدم و در آن زمان، چون در سن پایین به سر می‌بردم، دارای مشکلات زیادی بودم. شهید موسوی فرمودند شما دارای مشکلات زیادی هستید و به علت شناخت دقیق از وضع ما، به من گفتند شما درس را ادامه بدهید و به مادر و برادران و خواهران کمک نمایید.
اولین روز وقتی بنده وارد اتاق آموزش نظامی در بسیج شهرکرد شدم، ایشان داشت به یک گل بسیار زیبا آب می‌داد. حال این که باور کنید گل به روی ایشان می‌خندید و می‌دانست ایشان از سلاله پاک رسول‌الله (ص)است و به لقاءالله خواهدپیوست.
از شهید موسوی تنها خاطره‌ای که در ذهن هر شخصی باقی‌می‌ماند، اولاً برخورد بسیار شاداب و جذاب و رفتار بس شایسته ایشان بود که هر بسیجی با دیدن ایشان، کاملاً مطیع وی می‌شد و شهید در قلب او جا می‌گرفت.
هنگامی که بنده جزء نیروی آموزشی ایشان بودم، بسیار شیفته ایشان شدم و می‌دیدم همیشه در یک جا مشغول خواندن زیارت عاشورا بودند. در هنگام ورود به کلاس جهت آموزش بسیجیان، وضو می‌گرفتند و وارد کلاس می‌شدند. با ذکر خدا کار را شروع می‌کردند و چون ایشان فرمانده پادگان و مسئول آموزش نظامی پادگان بودند، مین را جهت آموزش به کلاس می‌آورند و موقعی که ایشان حدس می‌زدند مین می‌خواهد منفجر شود، دست و بدن خود را روی مین قرار می‌دادند که به برادران بسیجی ضربه‌ای وارد نشود. دست و بازوی خود را سپر قرار داده و دچار حادثه کردند و جان بسیجیان را نجات دادند که این مطلب، از جان‌گذشتگی شهید را نشان می‌دهد. شهید موسوی دارای خصوصیات بسیار زیادی می‌باشدکه زبان از گفتن آن عاجز است.
شهید سیدهادی موسوی در برخورد با عزیزان بسیجی، بسیار مهربان، باملایمت و باصداقت برخورد می‌کرد. در منطقه جنگی اولین برخورد بنده در مقر انرژی اتمی، سوله آموزش نظامی بود. موقعی بود که ایشان با لباس فرم سپاه از سنگر خارج شدند و در برخورد با این حقیر فرمودند من به شما گفتم چون دارای مشکلات هستی، نمی‌خواهد بعد از آموزش به منطقه جنگی بیایی ولی حال که آمده‌ای بیا در گروهان و گردان ما تا هوای شما را داشته باشم.
در خط پدافندی، بنده را به سنگری هدایت کردند که از دید دشمن در امان بود و بنده هم چون اولین‌بار بود که به مناطق رزم می‌رفتم به هنگام نگهبانی در نیمه‌شب بسیار می‌ترسیدم و حتی صدای خش‌خش علف‌ها و زوزه باد مرا می‌ترسانید. ایشان به سنگر من مراجعه کردند و فرمودند

نترس! این صداها، صدای باد و نیزارهاست و مشکلی نیست. اگر خوابت می‌آید، برو در سنگر بخواب. من خودم نگهبانی می‌دهم. من گفتم شما هم این یک ساعت باقی‌مانده از پست را کنار من باش. ایشان دوری زدند و باز هم در چند نوبت به من مراجعه کردند و تا پست من تمام شد. ایشان شب به تمام سنگرها سرکشی می‌کرد و بسیجیان را دلداری می‌داد و چون سن کمی داشتیم، بسیار راهنمایی می‌کرد. شهید موسوی از هیچ‌چیزی ترس به دل راه نمی‌داد و تنها از خدای خود کمک می‌خواست. با یک دست همچون علمدار کربلا می‌جنگید. خاطرات دیگری که از زبان بچه ها دارم این که وقتی با یک دست به مناطق رزم می‌رود و تا آخرین قطره خون خود می‌جنگد و به شهادت می‌رسد، مدتی بعد، یکی از نیروهای بعثی و عراقی، جنازه شهید موسوی را می‌بیند که با یک دست به میدان نبرد آمده، از دیدن این همه خلوص و رشادت به خشم آمده و با تیر خلاصی، دست دیگرش را نیز قطع می‌کند. آری ایشان دو دست از تن جدا، همانند علمدار کربلا به دیار حق شتافتند. راهش پررهرو و روحش شادباد.

اسدالله جوادی‌فر:

باید اشاره شود اینجانب اسدالله جوادی‌فر خیلی کوچک‌تر از آنم که بخواهم از شهیدی چون فرمانده دلاور و شجاع سپاه اسلام، شهید سیدهادی موسوی سخن بگویم. اما چه کنم که ادای تکلیف و بیان رشادت ها و حماسه‌ها و مظلومیت های آن عاشقان پاکباخته را نمی‌توان نادیده گرفت. باید گفت تا افراد ضدانقلاب که بعد از جنگ پا به عرصه مبارزه با ارزشها گذاشتند بدانند که ما چه عزیزانی را از دست دادیم و شما الان راحت و آسوده به بیان مشکلات انقلاب می‌پردازید.

بیان خاطره ای از شهید عزیز، فرمانده دلاور سیدهادی موسوی:

بنده توفیق پیدا کردم در عملیات والفجر 10 با این شهید عزیز همراه باشم. زمانی که گردان یازهرا(س) به فرماندهی سردار شهید کاووسی به طرف اهداف از پیش تعیین شده در حال حرکت بود، دائم با شهید موسوی در خصوص عملیات و چگونگی آن صحبت می کردیم؛ تا این‌که نزدیک دشمن رسیدیم. از آن‌جایی‌که فرمانده گردان شهید کاووسی به من سفارش کرده بود که به او بگویم در عملیات شرکت نکند، بنده هم مرتب سفارش ایشان را به شهید موسوی تکرار می‌کردم که دیگر به نزدیکی دشمن رسیده بودیم و باید درگیری را شروع می‌کردیم. من نتوانستم ایشان را قانع کنم که در عملیات شرکت نکند.به ایشان گفتم که شما با وضعیت جسمی ای که دارید، کمی عقب‌تر بمانید و بعد از شکسته‌شدن خط به جلو بیایید. ناگهان دیدم شهید موسوی دست مصنوعی خود را از جا درآورد و پرتاب کرد. یعنی اگر من دست ندارم، می‌توانم با دندان خودم ضامن نارنجک را بکشم و به طرف دشمن پرتاب کنم. در اوج درگیری با

دشمن بودیم که ایشان با صدای الله‌اکبر نیروها را تشویق به پیشروی و حمله به دشمن می‌کرد . ناگهان و با اصابت چند گلوله خمپاره 60 و رگبار تیربارهای دشمن به ما حمله شد و شهید موسوی با ذکر یا امام زمان (عج) و اصابت ترکش و تیر دشمن به شهادت رسید و همه یاران خود را در گردان یازهرا(س) بی‌یاور کرد. یادش گرامی و راهش پررهرو باد. نبی‌الله رفیعی:
شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی، خصوصاً شهدای هشت سال دفاع مقدس و سرداران شهیدی که با رشادت و ایثار، صحنه‌های جانانه نبرد هشت سال دفاع مقدس را به رزم‌گاهی مشابه کردند که یاد و خاطره شهدای گرانقدر کربلای حسینی را در ذهن ها تداعی می کند. آری، سخن از سردار دلیری است که از سلاله پاک پیامبر عظیم‌الشأن(ص) و از سادات عزیز و باصفایی بود که قلبش مالامال از عشق به مولایش حسین(ع) بود. بارها از او شنیدم که تشنه دیدار قبر فرزند زهرا(س) می‌باشد. او را فردی جسور، باتدبیر، شجاع و دلیر یافتم. در مواقع مشکلات و فشار کار بسیار باحوصله و دارای سعه صدر و ایمانی قوی بود.
چهارروز قبل از عملیات والفجر هشت، به همراه ایشان عازم جنوب شدم. هرچه به عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، شور و هیجان ایشان زیادتر می‌شد. وقتی در آبادان وارد منطقه شدیم، او را به عنوان معاون گروهان در گردان یازهرا(س) معرفی کردند. یادم می‌آید که وقتی یک تیربار عراقی سد راه ستون بچه‌ها شده بود، سید با دلاوری و شجاعت با نارنجک دستی، آتش پرحجم این سلاح را خاموش و راه را برای عبور بچه ها باز کردند. او که یک مربی و استاد در پادگان امام حسن(ع) بود، خاطرات زیادی را از اخلاق نیکوی خود به جا گذاشت. روزی بر اثر مشکلی که در یک مین به وجود آمد، دست راست خود را از دست داد. از منطقه آمده بودم. موضوع را شنیدم. سریع خود را به بیمارستان اصفهان رساندم. ایشان خیلی راحت روی تخت دراز کشیده بود، بی‌آن که از فشار درد شکوه کند. سریع سراغ بچه‌ها را در منطقه جنوب از من گرفت. روحیه بسیار بالایی داشت.
قبل از عملیات والفجر ده که در غرب کشور انجام گرفت، ایشان با وجود داشتن یک دست، کار انفجارات و تخریب گردان های رزمی را در مانورها به عهده داشت.
در مناطق خیلی بلند کوه های کتونه شوشتر، مکان‌هایی را جهت اجرای مانور گردان‌های تیپ 44 قمر بنی‌هاشم آماده کرده بودیم. سید هرچه در توان داشت، گذاشته بود تا کارها بر وفق مراد پیش رود. شبانه‌روز در آن‌جا بودیم. گردان‌ها برای حرکت به سمت غرب آماده می‌شدند. ما هم به اتفاق سید در گردان یازهرا(س) سازماندهی و اعزام می‌شدیم. در سر پل ذهاب که مستقر بودیم و آماده عملیات می‌شدیم، حال و هوای دیگری

داشت. علیرغم این که فردی شوخ‌طبع و باصفا بودند، ولی گاهی می‌دیدم با خود خلوت می‌کند. اکثر نمازهایش با گریه توأم بود. خاطرات شهدا را خیلی بازگو می‌کرد. هنگامی که قرار شد در آن شب، عملیات انجام شود، بچه ها یکی‌یکی با او تماس می‌گرفتند و او را از آمدن به عملیات منع می‌کردند. کسی نتوانست او را قانع کند. خورشید داشت به طرف مغرب می‌رفت و نور طلایی خود را در بین کوه ها و شیارهای منطقه گسترده بود. او را دیدم که در حال آماده شدن است. نزدیک او رفتم و گفتم مشکل راه و مشکلات جسمی شما می‌طلبد که امشب تشریف نیاوری. انشاءالله فردا صبح بیا. او با لبخندی پرمعنا که روی لبانش نقش بسته بود، گفت رفتن من دیگر دست خودم و شما نیست و کسی دیگر مرا با خود می‌برد. شاید در عمر خود چنین جمله باصفا و بامعنی نشنیده بودم. آری او آن شب آسمانی شده بود و همین باعث شد که به دیدار جد خود و شهدای عزیز و صمیمی‌اش برود. محمد کیانی:
در اسفند 1366 در منطقه مأموریت تیپ 24 قمر بنی‌هاشم در استان ایلام، منطقه عمومی شاخ شمیران، با توجه به مسئولیتی که بر عهده داشتم، با شهید سیدهادی موسوی آشنا شدم؛ ولی از قبل ایشان را می‌شناختم و از مسئولیت ایشان در پادگان آگاهی داشتم. با توجه به وضعیت جسمی نامبرده که یک دست خود را در راه خدا داده بود، در گردان‌های پیاده دیده می‌شد. چندین‌بار با ایشان صحبت شد و همیشه با خنده جواب ما را می‌داد.از ایشان خواستیم که یا در گردان‌های غیررزمی شرکت کند یا در پشتیبانی. اما شهید با روحیه بسیار بالایی که داشت، در گردان همراه با بسیجیان تک‌تیرانداز شرکت می‌نمود. بنده قبل از شروع عملیات ایشان را در منطقه دیدم که نارنجک به کمر بسته و پشت سر گردان، پیاده در حال حرکت است. برای آخرین‌بار خدمت ایشان رسیدم و خواهش کردم که در گردان پشتیبانی بمانند. منطقه بسیار صعب‌العبور بود، به طوری که تردد آدم‌های سالم هم مشکل بود. عبور از شیار رودخانه ها و تپه‌ها برای همه مشکل بود. دشمن با ایجاد موانع مصنوعی مانند مین و سیم خاردار و غیره، زمین را به نفع خود مسلح کرده بود. هرچه به این بنده مخلص خدا از وضعیت منطقه گفته شد و همه فرماندهان به خصوص گردان پیاده از ایشان خواهش کردیم که شما روز بعد از عملیات شرکت کنید، قبول نکرد و با تمام توان شرکت کرد و به خدا پیوست. روح بلند شهید سیدهادی آن شب زودتر از همه پرواز کرد و به ملکوت اعلی پیوست.
شهید سیدهادی چیزی را می‌دید که ما توان مشاهده آن را نداشتیم.
شهید سیدهادی در عملیات والفجر ده در ارتفاعات شاخ سومر همراه با گردان های پیاده یازهرا(س) شرکت نمود و با یک دست، همچون آقا قمر

بنی‌هاشم (ع) به ندای رهبر و امام خود لبیک گفت. قلم از بیان ایثار ایثارگرانی چون شهید سیدهادی عاجز است که بنویسد آن شب به سیدهادی‌ها چه گذشت. شب سختی بود ولی شهید می‌فهمد که چه می‌کند. همه امکانات برای جلوگیری از حضور سیدهادی در منطقه آماده بود، ولی سید با خدای خود عهد دیگری بسته بود. او عاشق مخلص خدا بود و با یک دست به یاری اسلام و رزمندگان آمده بود.
یعضی وقت‌ها از خود می‌پرسم آیا آن‌ها ملائکی در شکل انسان بودند؟ ای کاش ما قدر آن‌ها را می‌دانستیم و به عظمت روحی آن‌ها فکر می‌کردیم. خدا توفیقمان دهد که بتوانیم ادامه‌دهنده راه شهیدان به خصوص شهیدان جانباز باشیم.
در رابطه با ایثارگری شهید سیدهادی و مظلومیت ایشان باید استادان جمع شوند و کتاب‌ها بنویسند. بنده کوچکتر از آن هستم که بتوانم در این رابطه مطلبی بنویسم.
احمدی:
اینجانب سال 1360 افتخار آشنایی با برادر شهید سیدهادی موسوی را پیدا کردم. وقتی که اینجانب به پادگان معرفی شدم، به عنوان مربی سلاح، در همان برخوردهای اول با برادری آشنا شدم که از نظر اخلاق و منش، الگوی تمام نمای یک پاسدار حقیقی بود. در طول چند سالی که افتخار آشنایی با ایشان را داشتم، خاطرات زیادی از ایشان دارم که گفتن آن‌ها احتیاج به زمان زیادی دارد؛ اما چند خاطره به عنوان نمونه در ذیل ذکر می‌شود.
شهید سیدهادی به عنوان مربی تخریب در پادگان خدمت می‌کردند و با توجه به این که کار تخریب کار دشواری است و همیشه با خطر مواجه است، ایشان با علاقه زیادی به کار تخریب ادامه می دادند و در واقع در این رشته استاد بودند.
ایشان قبل از شهادت به عنوان فرمانده مرکز آموزش شهید رجایی بودند. با این که فرمانده بودند، همیشه با نیروهای آموزشی غذا می‌خوردند و خود را هیچ‌گاه از صف نیروهای آموزشی جدا نمی‌کردند و در برخورد با آن ها کمال خضوع و خشوع را داشتند.
در اعزام به جبهه، ایشان با این که جانباز بودند و یک دست خود را در راه دفاع از میهن تقدیم کرده بودند، و فرماندهی مرکز آموزش را نیز به عهده داشتند، ولی هیچ چیز مانع از رفتن ایشان به جبهه نشد و با اصرار فراوان عازم جبهه شدند. در عملیات والفجر ده در قله‌های سربه فلک کشیده کردستان "شاخ شمیران" به شهادت رسیدند.
ایشان علاقه عجیبی به اهل بیت(ع)، به خصوص سرور و سالار شهیدان اباعبدالله‌الحسین (ع) داشتند. هرگاه اسم امام حسین(ع) برده می‌شد،

اشک ایشان جاری بود. همچنین علاقه زیادی به مادرش زهرا(س) داشتند.
شهید سیدهادی به دنیا و متعلقات آن علاقه‌ای نداشت و از همه قیدوبندها و وابستگی ها خود را رها ساخته بود و خود را به دریای بی‌کران معنویت متصل کرده بود.
در برخوردهای خود رعایت ادب و احترام را داشتند و با همه یکسان برخورد می‌کردند. با نیروهای آموزش یا همکاران و فرماندهان، برخورد متین و سازنده‌ای داشتند.

موسویان، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محسن موسویان : فرمانده گردان سید الشهداء(ع)لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1343 در روستای النجق از بخش عجب شیر استان آذربایجان شرقی در خانواده ای کم درآمد به دنیا آمد . تولد او که سومین فرزند خانواده بود با وفات آیت الله العظمی سید محسن حکیم ازفقهای بزرگ شیعه همزمان شده بود ، به همین مناسبت او را سید محسن نام نهادند .
از همان دوران کودکی به رعایت آداب و اعمال دینی مصر بود به طوری که به گفته برادر بزرگترش سید عباس ، در منزل او را شیخ صدا می کردند .
تحصیلات ابتدایی را در دبستان ششم بهمن(سابق) واقع در روستای شیشوان از بخش عجب شیر شروع کرد و پس از نقل مکان به شهر تبریز ، در آن شهر به پایان برد . مقطع راهنمایی را در مدرسه پاسارگاد(سابق) گذراند . موقعی که مدرسه نبود همراه برادرانش به قالیبافی می پرداخت .
در دوران مبرزات انقلاب با پلاکاردی که خـود روی آن شعـار می نوشت در تظاهرات شرکت می کرد . در یکی از آن روزها در اثر تیراندازی مأموران رژیم به سوی مردم عده ای زخمی شدند و او نیز که در صحنه حضور داشت به یاری مجروحان شتافت و با لباسی خونیـن به منزل بازگشت . یک بار هم با همراهی دیگران لاستیکهایی را در خیابان منتهی به پادگان 03 عجب شیر آتش زدند تا از حرکت نیروهای نظامی شاه خائن برای سرکوب مردم جلوگیری کنند .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، با شروع جنگ او در سال سوم راهنمایی تحصیل می کرد . در همان سال عراق برای اولین بار شهر تبریز را بمباران کرد . در محکومیت این اقدام از سوی مدارس راهپیمایی انجام گرفت . سید محسن پس از بازگشت از راهپیمایی به منزل گفت : « من تحمل ماندن در خانه را ندارم و باید به جبهه بروم . » از این رو به قصد عزیمت به جبهه تحصیل را رها کرد اما با اصرار خانواده تا اتمام سال سوم راهنمایی صبر کرد .
ابتدا به عنوان بسیجی در جبهه شرکت می کرد . پس از مدتی به عضویت سپاه درآمد . در مدت هفتاد ماه حضور در جبهه چهار بار مجروح شد . به

دلیل شایستگی هایی که از خود نشان داد از فرماندهی گروهان تا فرماندهی گردان سیدالشهدا در لشکر 31 عاشورا ارتقا یافت . اهتمام او در رسیدگی به امور گردان به حدی بود که به ندرت برای دیدار خانواده به مرخصی می رفت . حتی یک بار که به دلیل مجروحیت در منزل به سر می برد ، گچ پای خود را زودتر از موعد مقرر باز کرد و به جمع همرزمانش پیوست . مدتی هم در واحد پذیرش سپاه تبریز و همچنین در سپاه سردرود خدمت می کرد . کاملاً مطیع دستور فرماندهان بالاتر بود . یکی از همرزمانش در این باره می گوید :
یک بار به گردانهای متعدد لشکر پیشنهاد شده بود که یکی از خطوط پدافندی را تحویل بگیرند اما هیچ یک نپذیرفته بودند . وقتی به سید محسن موسویان مراجعه کردند او با آغوش باز این مأموریت را پذیرفت و با آنکه نیروهایش به علت مرخصی شهری در سطح شهر پراکنده بودند به سرعت آنان را جمع و در خط پدافندی مستقر کرد .
همین خصلت وی به گردان سیدالشهدا جایگاه خاصی در میان سایر گردانهای لشکر عاشورا بخشید . در عین حال از فکر آرامش نیروهای تحت امر خود و رسیدگی به آنها غافل نبود . یکی از همرزمانش در این مورد می گوید :
حدود بیست روز قبل از عملیات بیت المقدس 2 ، گردان در موقعیت رحمانلو مستقر بود . فصل زمستان بود و نیروها در داخل چادر ، استراحت می کردند . سید محسن با آنکه پتوی اضافی موجود بود علی رغم سرمای شدید فقط از یک جفت پتو برای خوابیدن استفاده می کرد . وقتی از او این درباره سؤال کردم گفت : « احتمال دارد پتو برای نیروها کم بیاید و شایسته نیست من برای خودم از پتوی بیشتری استفاده کنم . »
در عملیات کربلای 4 غواصان در اثر آتش سنگین دشمن نتوانستند از اروندرود عبور کنند و این مأموریت به گروهان یک گردان سید الشهدا محول شد . موسویان به هنگام توجیه مسئولان گروهـان وقتی با اعتراض آنان در خصوص امکان عملی شدن عملیات مواجه شد در پاسخ گفت : « الان تکلیف است و باید از عرض رودخانه بگذریم . » اما این مأموریت به دنبال عدم موفقیت کل عملیات انجام نشد .
در عملیات بیت المقدس 2 در منطقه عملیاتی ماووت ، گردان تحت فرماندهی موسویان موفق به فتح پاسگاه قمیش و بلندیهای اطراف تپه الاغلو شد . پیش از این ، یگانهای دیگر در تصرف تپه مهم الاغلو موفقیتی به دست نیاورده بودند . این مأموریت به فرماندهان سایر گردانها نیز پیشنهاد شده بود که در نهایت سید محسن موسویان که همواره در پذیرش مأموریتهای مهم و دشوار پیشقدم بود این مأموریت را پذیرفت و خستگی ناشی از عملیات شب قبل و سرما و برف شدید و همچنین احتمال جدی

پاتک نیروهای عراقی هم مانع از این امر نشد . وی شخصاَ به همراه دو گروهان وارد عمل شد و با موفقیت نیروهای عراقی را از تپه مذکور به عقب راند . سپس به هفت نفر مأموریت داد تا برای جلوگیری از فرار نیروهای دشمن جاده پایین تپه را ببندند و قرارگاه مجاور آن را تصرف کنند . او پس از اتمام موفقیت آمیز این مأموریت ، در اثر اصابت ترکش خمپاره در منطقه موسوم به « تکدرختی » در تاریخ 28 دی 1366 به شهادت رسید . وی در حالی به شهادت رسید که حدود چهل روز از ازدواج او می گذشت .
پیکر او در وادی رحمت تبریز به خاک سپرده شده است .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

موفق یامی، جلال الدین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جلال الدین یامی :
فرمانده محور اطلاعات در لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1339 در روستای« یام» و در خانواده ای متدین در استان «خراسان »به دنیا آمد .محیط خانواده و بستر مناسب باعث شد تا او از کودکی به مسائل دینی و اخلاقی توجه داشته باشد .«جلال الدین» پس از طی تحصیلات ابتدایی و راهنمایی در شهرستان فاروج ،برای ادامه تحصیل عازم« مشهد» شد .از همان زمان با درک شرایط ،سعی کرد با رعایت دستورات اسلامی از آلودگی هایی که حکومت پهلوی به وجود آورده بود ،دوری کند .
جلال الدین در دوران تحصیل ،از جمله دانش آموزان موفق و ممتاز بود .وی علاو بر هوش سرشار ،نگاهی دقیق به اوضاع و شرایط حاکم بر جامعه داشت .همین موضوع باعث فعالیت های سیاسی او در سال 1356 شد که تا پیروزی انقلاب ادامه داشت .
جلال الدین در سال 1358 در رشته دبیری ریاضی دانشگاه «مشهد» مشغول به تحصیل شد و از جمله اعضای فعال انجمن و گروه های اسلامی بود .پس از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه ها ،به دلیل علاقه ای که به پاسداری داشت ،جذب سپاه پاسداران شد .عدالت در رفتار و عملش باعث شد که به عنوان مسئول واحد پرسنلی به گزینش یاران واقعی انقلاب بپردازد .
جلال الدین در سال 1361 از دواج کرد که حاصل این پیوند ،فرزندی به نام« مصطفی» است .وی بعد از بازگشایی دانشگاه ها ،ضمن تحصیل ،بارها به جبهه های جنگ اعزام شد .از او نقل شده است که گفته بود :روح من فقط در سپاه آرامش می گیرد .
عاقبت وی در حالی که هنوز در واحد گزینش مشغول به فعالیت بود ،در خواست اعزام به جبهه های جنگ را کرد .بعد از جلب موافقت ،در سال 1365 اعزام و در واحد اطلاعات عملیات مشغول به فعالیت شد .با شروع عملیات «کربلای 4 »و در همان ساعات اولیه عملیات ،در جزیره« ام الرصاص» قرارش را با معبود بست . منابع زندگینامه :"سفرناتمام"نوشته ی اصغر فکور،نشر ،ستاره ها،مشهد-1385

مولایی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا مولایی : فرمانده واحداطلاعات وعملیات لشگر31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در خانواده‌ای رشد یافته که پدر دلاورش رزمنده‌ای متهور در جبهه‌های حق علیه باطل بود و برادر رشیدش همسنگر و همرزم او در مبارزه با ظلم و کفر جهانی .
در سال 1344 در شهر زنجان متولد شد و بعد از گذراندن دورة ابتدایی و راهنمایی تا سال دوم دبیرستان که مقارن با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی بود، در سال 59 با فرمان امام خمینی رحمه الله علیه وارد بسیج مستضعفین و در سال 60 عضو نیمه‌فعال سپاه شد. اولین اعزامشان به جبهه جنوب جزیرة مینوی آبادان بود که اکثر نیروهای زنجان در آنجا بودند. از شروع جنگ تا سال 65 در مجموع 5 سال در جبهه بود. اولین اعزام او جزیرة مینو در آبادان بود. بعد از آن در تمام عملیات از شروع عملیات بیت المقدس تا نزدیکی عملیات کربلای 4 حضور داشتند.
برادرش خلیل مولایی از او اینگونه می گوید:
در هر عملیاتی باید حتماً شرکت می‌کرد، حتی یک روز یادم هست که عملیات بدر شروع شده بود. فقط مارش حمله را شنیدیم، مقابل مسجد دستغیب بودیم و بمباران و حمله به شهر بغداد را از رادیو اعلام می‌کردند. همان روز شهید بسطامیان و خدا حفظش کند، منصور عزتی و شهید علی رضا با هم قرار گذاشتند که به جبهه بروند. من گفتم: من هم می‌آیم. به من گفتند فردا می‌رویم. مرا جا گذاشتند و همان روز رفته بودند و خودشان را تا به خرم‌آباد رسانیده و 3 هزار تومان به یک ماشین سواری داده بودند تا آنها را به جنوب برساند، در حالی که با اتوبوس نفری پنجاه تومان در سال 1363 بود.
به نظر خودم یک دوست بودیم، نه برادر، من از او کوچکتر بودم و همیشه تلاش می‌کرد که مرا از خودش راضی نگه دارد. در جبهه جنگ بین نیروها و بنده اصلاً فرقی قایل نبود، حتی بعد از عملیات والفجر 8 خط تثبیت نشده بود. ما در خط بودیم، حاج جمال پرستار فرماندة گردان با بی‌سیم به او گفت: برادرت ، خلیل آمده، می خواهد شما را ببیند. من خیلی خوشحال شدم و گفتم که برادرم آمده به من سر بزند. وقتی من بلند شدم او را ببوسم، راضی نشد که فرقی بین بچه‌ها در خط مقدم و من بگذارد. و

می‌دانم او هم می‌خواست مرا از نزدیک ببیند و چقدر بر نفسش غلبه کرد تا بین من و دیگران فرقی قایل نشود. موقع رفتن گفتم علی آقا کجا می‌روی، با شوخی گفت دنبال یک ترکش می‌گردم. می‌بینی دست خالی آمده‌ام و خسته شده‌ام، تا خط با لباس فرم بدون سلاح آمده بود. خداحافظی کرد و رفت و از چهره‌اش معلوم بود که بالاخره شهید می‌شود و ناخودآگاه منتظر شهادتش بودیم و بالاخره در عملیات بیت المقدس از ناحیة فک زخمی شد و یک سال تمام دهانش بسته بود و پزشکان با وسیلة طبی فک علی رضا را بسته بودند و یکسال و نیم فقط مایعات، آن هم به وسیلة یک شیلنگ نازک می‌خورد. آن قدر روحیة قوی داشت و هر چند ناراحت بود و ما هم می‌فهمیدیم، اما اصلاً ابراز ناراحتی نمی‌کرد و با وجود این که زخمش درد داشت و نمی‌توانست غذای کافی بخورد، ولی اظهار ناراحتی نکرد. همیشه روحیة شادابی را حفظ می‌کرد تا نکند مادر یا پدرم ناراحت شوند. بعد از آن در عملیات محرم از ناحیة شکم شدیداً مجروح شده بود که 8 تا 9 ماه خمیده خمیده راه می‌رفت تا بخیه‌های شکم جوش بخورد. آن قدر روحیة بالایی داشت که حساب ندارد. در عملیات خیبر که در جزیرة مجنون جریان داشت، من وقتی به خط رسیدم، دیدم که علی رضا با همرزمانش راه را برای تانک‌های عراقی مسدود کرده‌اند تا تانک‌ها جلو نیایند. شهید حسن باقری شهید شده بود، علی رضا فرماندة گردان ولی عصر شده بود و شهید زین الدین با بی‌سیم گفت: علی رضا ما شما را به حساب شهید گذاشته‌ایم، لااقل جاده را قطع کنید تا عراق پیشروی نکند. دشمن به حدی پیشروی کرده بود که با تانک‌های تی 72- نه آر پی جی کارگر بود و نه سلاحی دیگر، که در آن موقعیت تنها سلاح سنگین آر پی جی بود. علی پشت بی‌سیم گفت: آقا مهدی مختاری، هر کار می‌توانی انجام بده و جاده را از پشت ببند. ما به کمک خدا اینجا می‌مانیم. سپس رو به من کرد و گفت: خلیل نارنجک داری؟ گفتم نه، دو تا نارنجک انداخت و من از او دور شدم. لحظة بعد یکی از بچه‌ها به نام سعید مقدم زخمی شده بود، او را به پشت جبهه منتقل می‌کردیم که یک گلولة توپ افتاد و من هم زخمی شدم. علی رضا گفت تو برو پشت، من بلافاصله برگشتم و در پشت کانال نشسته بودم، ناگهان دیدم که چشمان پاسداری را بسته‌اند و با خود می‌برند. دیدم که برادرم علی رضا است، به همراه دو بسیجی که به او کمک می‌کردند، می‌آمد. علی را از دست دو بسیجی گرفتم و دو برادر بسیجی به خط برگشتند. در آن لحظه من پی به روحیة شکست‌ناپذیر او برای بار دیگر پی بردم. تانک‌های دشمن در آن لحظه که هرگز فراموش نمی‌کنم، کاملاً بر ما مسلط بودند. تانک‌های دشمن با دوشکا ما را مورد هدف قرار داده بودند و گلوله‌های آن زیر پای ما می‌خورد. وقتی توپ‌ها به زمین اثابت می‌کرد و بای این که علی زخمی بود و جایی را نمی‌دید و

دستش هم از ناحیة مچ شکسته بود. پای‌مان را به او قلاب می‌کردیم و هر دو می‌افتادیم و بر روی زمین می‌خوابیدیم. این عمل بیست بار تکرار شد، ولی او با آن دست شکسته اصلاً نشد چیزی بگوید و ابراز ناراحتی کند، هیچ چیزی نگفت. ما 7 الی 8 کیلومتر پیاده آمدیم تا رسیدیم به بالگردخودی که هواپیمای عراقی آن را تعقیب کرده بودودر کنار جاده متوقف شده بود. جایی نبود، علی در پشت تویوتا بود. در آن لحظه دیدم علی استفراغ خونی می‌کند، خلبان وقتی دید حال علی وخیم است و از دو چشم هم نابینا شده ، آمد و عده‌ای را پیاده کرد و علی را با هزار مکافات به اهواز رسانیدم. در اهواز وقتی دکتر چشمانش را باز کرد، خون از یک چشم فوران کرد و گفت یک چشم نابینا شده، با این وجود که چهار ساعت یا بیشتر طول کشید تا او را به پشت خط برسانیم، یک بار هم از او نشنیدم که بگوید بازو یا چشمانم درد می‌کند. با حفظ روحیه بالا او را به بیمارستان رسانیدم.
کادر سپاهی گردان ولی‌عصر به جبهه می‌رفتند، هر دو لباس پوشیدم. البته علی با حاج آقا کلامی قرار داشت که با هم بروند و من هم پشت سر ایشان رفتم و سوار اتوبوس شدیم. با مصطفی حمیدی صحبت می‌کردم که در این عملیات آخر و عاقبت‌مان چه خواهد شد؟ با شوخی با هم صحبت می‌کردیم. به منطقه رفتیم من در گردان المهدی بودم و آنها (علی و دوستانش در گردان امام حسین که علی رضا تازه آن را تحویل گرفته بود) چند روز قبل از شهادت او را ندیدم و شنیدم که علی در خواب دیده (همان شب اعزام) این خواب را دو ساعت قبل از شهادتش به آقای رحمت رضایی بازگو می‌کند. در لشکر عاشورا وقتی علی برای آوردن وسایل شخصی خودش با ماشین تویوتا به همراه آقای رحمت رضایی به گردان ولی عصر می‌رفته، می‌گفتند: یک باغ سرسبز و خرمی را دیدم، پر از درختان انار و سه شهید بزرگوار، اشتری، احدی و رستمخانی زیر سایة درختان انار نشسته و علی به آنها سلام می‌دهد و آنها می‌گویند علی چرا پیش ما نمی‌آیی؟ ما دلتنگ تو هستیم، بیا.
این خواب طولانی بود، من الان فراموشم شده و این جمله در خاطرم مانده است.
علی رضا به گردان امام حسین آمده بود تا نماز ظهر را اقامه کند و هواپیماهای عراقی لشکر عاشورا را بمباران می‌کردند. علی رضا چون فرماندة گردان بود و نیروهایش پراکنده بودند، از محل نماز خارج شده و گردان حضرت ابوافضل را عراقی‌ها شدیداً بمباران کرده بودند. در همان زمان علی رضا با موتور سیکلت به طرف گردان حضرت ابوالفضل می‌رفته که ناخودآگاه از رفتن منصرف و پیاده می‌شود. از طرف دیگر یکی از بسیجیان در اثر بمباران گردان امام حسین (ع) توسط عراق به شدت مجروح می‌شود و علی او را در آغوش کشیده تا او را به بیمارستان

برساند. هواپیماهای عراقی دوباره حمله می‌کنند و نیروها به سنگرها می‌روند، ولی شهید علی رضا و آن بسیجی که علی رضا او را در آغوش داشت، در زیر بمباران می مانند و یکی از دوستان به نام شهید مصطفی پیش‌قدم که معاون گردان نیز بود، تعریف می‌کرد : علی رضا برای این که بسیجی را در زیر بمباران رها نکند و آسیب بیشتری نبیند، همچنان در آغوش داشته و خودش شهید می‌شود و شکر خدا آن بسیجی سالم مانده بود. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

مهاجرانی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرماندهی گردان 409حضرت ابوالفضل (ع)لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سردار شهید «محسن مهاجرانی» در ماه مبارک رمضان ،مصادف با بهمن ماه سال 1341 در شهر« اصفهان» و در خانواده ای مذهبی و متوسط از قشر کشاورز پا به عرصه وجود نهاد . از کودکی پسری با هوش و آرام بود .دوران تحصیل را با تشویقها و تقدیر های فراوان پشت سر گذاشت .
در این دوران «محسن» با «حوزه علیمه قم» به صورت مکاتبه ای ارتباط داشت و برای او کتابها و نشریه هایی فرستاده می شد .
دوران دبیرستان او با دوران انقلاب مصادف بود و اوعلاو بر درس به فعالیتهای مذهبی و سیاسی نیز می پرداخت .پس از پیروزی انقلاب «محسن مهاجرانی» به همراه عده ای دیگر از برادران به شهر« فریدن» رفت و در آنجا به سخنرانی و تبلیغ در میان مردم آن سامان پرداخت .پس از باز گشت با کسب دیپلم دبیرستان راهی دیار« بلوچستان» شد و مسئولیت تبلیغات سپاه را به عهده گرفت .اودر آنجا با شرایطی سخت زندگی می کرد . مبتلا به بیماری ما لا ریا شد اما باز هم به ترک منطقه راضی نمی شد .روزهای جمعه به مسجد اهل تسنن می رفت و برنامه مراسم نماز جمعه را سازماندهی می کرد ودر عملیات و گشتهای بیابانی و شهری شرکت داشت .«محسن» گاهی برای روشنگری و آگاهی فرهنگی مردم در روستا های دور افتاده برایشان فیلم نمایش می داد و یا به کارهای دیگری فرهنگی می پرداخت و این چنین در قلب مردم بلوچ محبتی بر جای گذاشته بود .
شهید« محسن» در عملیات« طریق القدس» شرکت داشت و مسئول تدارکات بود. در این عملیات از ناحیه کتف زخمی شد و حدود یک ماه بدون اطلاع خانواده در بیمارستان «تهران» بستری بود .پس از پایان ماموریت دوباره به «بلوچستان» بر گشت .
در آبان ماه 1361 با اصرار فراوان تقاضای اعزام به جبهه نمود که بر اثر پافشاری او سر انجام فرماندهان موافقت نمودند .در شش ماه اول نیروها را به« گیلان غرب» بردند . «محسن» فرماندهی گردان را به عهده گرفت ،اما به علت ضعف بدنی مدتی بستری شد .در همان زمان «محسن» دچار بیماری پوستی شد و به اصفهان نزد خانواده رفت .در سه روزی که به

اجبار در اصفهان مانده بود حال و هوایی دیگر داشت و بیشتر اوقات به گلزار شهدا می رفت .
در فروردین 1362 برای بار دوم برای شرکت در اولین مرحله عملیات« والفجر» به منطقه «موسیان» اعزام شد .
شهید «محسن» در شب عملیات ،از همه حلالیت طلبید و با همه خدا حافظی می کرد .او در عملیات ،رشادتهای فراون آفرید و موفق شد سه تیر بار دشمن را نابود کند .هنگامی که به طرف چهارمین تیر بار می رفت مورد شناسایی دشمن قرار گرفت و او را هدف گلوله های خود قرار دادند و «محسن» به آرزوی دیرینه خود رسید و سر بر زانوی جدش گذاشت .
او سرزمین خونرنگ «خوزستان» – پهنه دانشگاه عشق – را آرامگاه ابدی خویش ساخت . منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

مهدوی، نادر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده ناوگروه از ناوتیپ13امیرالمومنین(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «نادر مهدوی» (حسین بسریا) در 14/3/1342 ه- ش در خانودهای مستضعف امّا متدیّن و پرهـیزکار در روستای «نوکار »، از توابع دهستان «بحیری» در شهرستان« دشتی » واقع در استان «بوشهر» دیده به جهان گشود. او ششمین فرزند خانواده بود. نامش را «حسین »گذاشتند تا پاس دارند مظلومیّت شهید کربلا را. شهید، روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر میشد و در این رهگذر، تحت تربیت اسلامیِ والدینِ متدین و پرهـیزکارش، اخلاق عالیِ انسانی و اسلامی به تدریج در سرشتِ نورانی او، شکوفا میشد تا اینکه به سن 6 سالگی رسید و راهی مدرسه شد. «حسن فقیه» برادر شهید دربارهٔ نامگذاری ایشان می‌گوید: «اسم فامیلی پدری ما بسریا است. اسم شناسنامه‌ای اخوی ما هم نادر است؛ اما ما ایشان را حسین صدا می‌کردیم و هنوز هم در خانواده، اسمشان حسین است. حکایت این دوتا اسم هم از این قرار است که موقع تولدِ نادر، ما مدرسه می‌رفتیم. سال 1342 بود. یک معلّمی داشتیم به نام آقای «اسحاق ایرانی.» ایشان الأن ساکن کـرج هستند. آدم بسیار خوب و اهل‌دلی بودند و محبوبیت زیادی میان مردم داشتند. هنوز هم بعد از سی‌وچندسال، میان مردم از ایشان به خوبی یاد می‌شود. ایشان آدم دینداری بود، به فقرا سرکشی می‌کرد، جلسات مذهـبی برقرار می‌کرد، مردم را برای سحری و نماز صبح بیدار می‌کرد. خـلاصه خیلی خاطرش عزیز بود. من هنگامی‌که خبر تولد برادرم را به ایشان دادم، گفتند که دوست دارید یک اسمی برای برادرتان انتخاب کنم که ماندگار شود. گفتیم چرا که نه. گفتند اسمش را بگذارید «نادر». قضیه را به مادرمان گفتیم. ایشان به علت احـترام زیادی که به آقای ایرانی قائل بود، اسم شناسنامه‌ای برادرم را نادر گذاشت اما در خانه به خاطر عشقی که به آقا اباعبدالله(ع) داشت، حسین صدایش می‌زد. برادر شهید در باره تغییرنام خانوادگی شهید می‌گوید: «این مربوط به سال 1365 می‌شود. ایشان خیلی دنبال این رفت که برای شهرت بسریا، یک ریشه و عقبه‌ای پیدا کند. راستش ما ربطی هم به بصرهٔ عراق نداریم و این فامیل، به اصالتمان هم دخلی ندارد. خـلاصه وقتی دست نادر به جایی نرسید، تصمیم گرفت شهرتش را تغییر دهد. من قبلاً شهرتم را به شهرت

مادری‌ام تغییر داده بودم. ایشان این قضیه را با من در میان گذاشت. گفتم مگر فامیل خودم چه اشکالی دارد. گفت منظورم فامیل شما نیست، می‌خواهم فامیلی خودم را عوض کنم. گفتم عیبی ندارد. خودش رفت، اقدام کرد و درخواست داد و به دلیل ارادت خاصی که به حضرت مهدی(عج) داشت، شهرتش را مهدوی گذاشت.»
او تحصیلات ابتدایی را در دبستان« زائرعبّاسی» آغاز کرد و با موفقیّت به پایان رساند. در سال دوم دبستان بود که به مکتب رفت و قرآنِ کریم، این کتاب هدایتگر الهی را به مدد علاقهٔ وافر و هوشِ سرشارِ خود، در عرض مدتِ تنها بیست و پنج روز نزد آقای علی فقیه خــتم نمود. در همین سال بود که خانوادهٔ وی از روستای نوکار، به روستای بحیری مهاجرت کردند و در آنجا ساکن شدند. شهید، پس از اتمامِ تحصیلات ابتدایی، در مدرسهٔ راهنمایی ادب خورموج ثبتنام کرد و علاقهمندانه به ادامهٔ تحصیل پرداخت.
در این زمان، مبارزات انقلابی ملت مسلمان ایران به اوج رسیده و شور و شعور مقدّسِ ناشی از آن، تمام کشور را فراگرفته و همگان را تحتتأثیر قرار داده بود. شهید مهدوی، با ذکاوت و تیزبینیِ توأم با حقیقتطلبی، ضمنِ اهتمام به تحصیل، تمامی رخدادهای نهضتِ انقلابی و فـراگـیر آحاد ملت را تیزبینانه و کنجکاوانه جویا میشد و دربارهٔ آنها به کنکاشِ دقیق میپرداخت. مشکلاتِ اقتصادی، دوریِ راه از منزل تا مدرسه و به خصوص پرداختن به فعالیت‌های پیگیر و گستردهٔ انقلابی، سبب شد تا شهید، در پایهٔ دوم راهنمایی بهناچار، ترکِ تحصیل نماید.
پس از ترک تحصیل، به جهت سامانبخشی به وضع معیشتی خود و کمک به والدینش، در مغازه ای که از ملکِ پدر و تنها بردارش فراهم ساخته بود، مشغول به کار شد و در کنار کار ، فعالیت‌های انقلابی خود را نیز کماکان با بصیرت و علاقمندیِ فراوان، دنبال کرد.
انقلاب که پیروز شد او در تاریخ 5/9/1358 به عنوان بسیجیِ ویژه، به عضویت بسیج درآمد و از آن تاریخ تا زمان شهادت، تمام زندگی خود را مصروفِ تحقّق اهداف والای اسلام و انقلاب اسلامی نمود و لحظهای در این راه، نیاسود. با شروعِ جنگِ تحمیلی، کار را رها کرد تا عملاً هیچ مانعی در راه فعالیت‌های شبانهروزی و خستگیناپذیرش در مسیر خدمت به نهالِ نوپای انقلاب شکوهمند اسلامی، وجود نداشته باشد. از همینرو با عزمی مصمّم به خانوادهاش گفت: «با وقوع جنگ تحمیلی عراق علیه میهن اسلامیمان ایران، من دیگر حاضر به ادامهٔ فعالیت در مغازه نیستم و به هر طریقی شده باید وارد عرصهٔ خدمت در جبههای جنگ شوم.» در این هنگام، او نوجوانی هفدهساله بود.
پس از آنکه اولین کاروان رزمندگان اسلام از شهرستان دشتی، آمادهٔ اعزام به بوشهر، جهت گذراندن آموزش نظامی شد، شهید مهدوی اصرار

فراوانی داشت که در این کاروان، حاضر باشد اما به دلیل کوچکی سن، از حضور او ممانعت به عمل آمد. برادر ش آقای حاجحسن فقیه در زمرة اعضای اولین کاروان رزمندگان اسلام، اعزامی به نیروگاه اتمی بوشهر جهت گذراندن آموزش جبهه بود. شهید نادر، در طی مدتی که برادرش در بوشهر آموزش میدید، همواره به دیدنش میرفت و از این رهگذر با اشتیاق فراوان در برخی از کلاس‌های آموزشی حضور مییافت و با تمام وجود، به انگیزة کسب توانمندی جهت دفاع از کیان نظام اسلامی، به فراگیری فنونِ نظامی، همت میگماشت.
شهید «مهدوی»به دلیل اشتیاقِ زیادی که به پوشیدن لباس مقدّس پاسداری داشت، در صدد استخدام در نهاد انقلابی سپاه برآمد و در مورّخة 1/2/1360 رسماً در این نهاد مقدس، استخدام گردید. در این تاریخ، او به پادگان آموزشی شهید عبدالله مسگرِ شیراز اعزام شد و آموزش اولیة پاسداری را در این پادگان، گذرانید. پس از آن، به عنوانِ اولین مأموریت، پس از کسب افتخار پاسداری، در مورّخة 21/5/1360، به تهران اعـزام شد و تا تاریخ 20/7/1360، در جهت مبارزة بیامان با گروهک‌های ملحد و منافقینِ از خدا بیخـبر، خدمات شایانی را به انجام رسانید.
پس از بازگشت از تهران و قبل از انجام عملیات طریقالقدس، که منجر به آزادسازی بستان گردید، شهید مهدوی مأموریت یافت تا برای اولین بار عازم جبهه شده، به همکاری با سپاه اهواز بپردازد. برادر شهید، آقای حاجحسن فقیه، در اینباره میگوید: «اولین باری که به جبهه اعزام شد، من تا چغادک او را مشایعت کردم و در وی چیزی جز عزم راسخ، عقیدهای تردیدناپذیر و احساسِ تکلیف در برابر خدا و دین، نیافتم.» امّا خاطرة اولین حضور در جبهه را از زبانِ خودِ شهید، بخوانیم: «پس از اعزام به جبهه، جهت انجام عملیات طریقالقدس، آماده میشدیم و در این رابطه میبایست چند روزی را در اهواز میماندیم. در یکی از این روزها سیلوی اهوازِ منفجر گردید. در کنار سیلو، یکی از انبارهای حاوی قطعاتِ ماشینآلات و موتورسیکلت‌های سپاه قرار داشت که کلیة این وسایل، به دلیل آتشسوزی در سیلو، در معرض خطر انهدام قرار گرفته بود. ما در این موقعیّت، با همکاری چند تن از برادرانِ سپاه، توانستیم این وسایل را از تیررس شعلههای آتش، دور نماییم. اینها همه از لطف و کرامتِ پروردگار بود.»
حضور شهید در عملیات فتح بستان، بیش از یکروز به طول نینجامید زیرا یکی از صمیمیترین دوستانش به نام شهید نعمت الله تهمتن، در این عملیات به شهادت رسید و شهید مهدوی مأموریت یافت تا پیکر مطهر این شهید را به زادگاهش برگرداند.
شهید مهدوی پس از بازگشت به منزل و چند روز استراحت، به سِمَت معاون فرمانده سپاه جم منصوب شد و در مدت 2 سال حضور در این

منطقه، فعالیت‌های درخشانی را به ویژه در زمینهٔ جذب و ارشاد نیروی مردمی، جلوگیری از بروز اخلال و ناامنی در منطقه، کنترل فعالیت‌های خوانین و محدود کردن قدرت فئودال‌ها، به انجام رسانید. برخی از همکارانِ شهید، در سپاه جم، شهید بزرگوار حسین فقیه، سردار حاج علی جمشیدی و برادر حسین یوسفی بودند.
بعد از دو سال خدمت در سپاه جم، شهید مهدوی به سپاه بوشهر بازگشت و پس از مدتی خدمت در سپاهِ بوشهر، به سِمَت فرمانده عملیات سپاه خارک منصوب گردید. او تا سال 1363 در آنجا خدمت نمود و خدمات ارزنده‌ای را در طی این مدت، به انجام رسانید. شهید مهدوی در سال 1361، با دختری مؤمنه از روستای بحـیری به نام خانم سکینهٔ جوکار ازدواج کرد. مدت این زندگی مشترک، پنج سال بود و تنها حاصل آن، دخـتری است به زهرا مهـدوی که چهل روز پس از شهادتِ پرافتخار پدرش به دنیا آمد و امـروز، چشم و چراغ بازماندگان شهید است. برادر شهید دراین‌باره می‌گوید: «بچه‌های جنگ سعی می‌کردند زودتر زن بگیرند تا روح و ذهنشان سالم بماند. ایشان هم با پیگیری پدر و مادرم و مخصوصاً مادرم، ازدواج کرد. سال 1360 برایش خواستگاری کردیم، سال 1361 ازدواج کرد، چندسالی بچه‌دار نشد، سال 1366 بود که عیالش باردار شد و درست روز چهلم شهادت نادر، دخترش به دنیا آمد که طبق وصیت خودش، اسمش را گذاشتند زهـراء.»
در جریان اعزام طرح «لبیک یا امام» در سال 1363، شهید مهدوی به عنوان مسؤول، همراه با رزمندگان اسلام اعزامی از جزیرهٔ خارک، عازم دشتعباس گردید و در آنجا مسؤولیت فرماندهی گروهان را به عهده گرفت. پس از آن، گروهان دریاییِ ناوتیپ امـیرالمؤمنین(ع) را بنیانگذاری کرد و خود، فرماندهی این گروهان را عهدهدار گردید. فعالیت‌های پیگیر و شبانهروزیِ شهید، در زمینهٔ نظمبخشی و تربیتِ نیروهای عضو این گروهان دریاییِ تازهتأسیس، سبب شد تا ایشان بتواند گروهانی نمونه و صددرصد آماده را جهت شرکت در هرگونه عملیات، مهیّا نماید.
با شروع عملیات بدر در تاریخ 20/12/1363 با رمز یا فاطمه الزّهراء(س)، شهید مهدوی با گروهان دریاییِ تحت امر خود، فعّالانه و با رشادت تمام، در این عملیات شرکت جست و حماسه‌های به یادماندنی را از خود به نمایش گذاشت. پس از پایانِ موفقیتآمـیز عملیات بدر، چندروزی به مرخّصی آمد و پس از آن، مجدداً در سپاهِ بوشهر، به ادامهٔ خدمت پرداخت.
شهیدمهدوی که تا آن زمان، تجارب فراوانی از حضور در جبههای نبرد حق علیه باطل به دست آورده بود، تصمیم به تشکیل ناوگروه دریایی گرفت و آن را «ذوالفقار» نام نهاد. ناوگروه دریایی ذوالفقار، وابسته به منطقهٔ دوم

نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و شهید تا زمان شهادت، فرماندهی آن را به عهده داشت. تشکیل این ناوگروه، بیتردید نقطة عطفی در کارنامة دفاعی ایران در دوران افتخارآمـیز دفاع مقدس به حساب میآید؛ چرا که با تشکیل آن، نیروی دریایی ایران، جانی تازه و ابهّت و صلابت خـیرهکنندهای یافت و پشتوانة مستحکمی نصیب ماشین جنگی ایران گردید.
مدتی قبل از شروع عملیات غرورآفرین والفجر8 که دستآورد بزرگ آن، تصرف فاو و فلج شدن نیروی دریایی دشمن بود، شهیدمهدوی با همة توان و باتلاش و مجاهدتی شبانهروزی، به آمادهسازی و انسجام ناوگروه پرداخت و سرانجام، این یگان رزمی تازه تأسیس را جهت شرکت در عملیات والفجر 8 و انجام موفّقیتآمـیز مأموریت، به سطح آمادگی صددرصد رسانید. مسؤولیت شهیدمهدوی در این عملیات، تدارک نیروهای رزمی به وسیلة شناورهای ناوگـروه بود که آن را به نیکوترین وجه، انجام داد. بعد از پایان عملیات، شهیدمهدوی کماکان در منطقة عملیاتی باقی ماند تا در زمیـنة حفظ و نگهداری فتوحات نیروهای اسلام، به فعالیت بپردازد. پس از آن، سپاه در مناطق عملیاتی والفجر 8، شروع به فعالیتهای تازهای نمود که از جملة آنها میتوان به ردگـیری ناوها و ناوچههای دشمن، جلوگـیری از فعالیت نیروی دریایی عراق و نیز مینگذاری در کانال خورعبدالله اشاره نمود که شهیدمهدوی در تمام این اقدامات، حضور فعال و مؤثّری داشتند.
پس از آن، عملیات کربلای3 در مورّخة 11/06/1365 آغاز شد که منجر به فتح اسکله و پایانه نفتی الامیة عراق گـردید. حضور فعالانة شهید در این عملیات، بسیار مؤثّر واقع شد. شهید، پیشنهاد کرد جهت بالارفتن سریع از سکوها، پلّههای آلومینیومیِ سبک، تاشو و قابلِ حمل ساخته شود. این پیشنهاد پذیرفته و اجرایی شد و تأثیر به سزایی در کسب موفّقیتهای سپاه در این عملیات داشت. آقای فقیه برادر بزرگوار شهید دراین‌باره می‌گوید: «یادم هست قبل از عملیات کربلای 3، حسین (نادر) آمد پیش من و قضیة عملیات را گفت و پرسید: به نظر شما که خیلی به این کشورهای عربی خلیج‌فارس سفر کرده‌اید، برای بالارفتن سریع از اسکلة «العمیه»، چه کار باید بکنیم؟ فکری کردم و گفتم یک نمونه از پله‌های سبک و تاشو هست که اگر بتوانید تهیه کنـید، برای بالارفتن از اسکله، خیلی به درد می‌خورد. آنطور که بعداً برایم تعریف کرد، پیشنهاد مرا در جلسة فرماندهان عنوان کرده بود که همه قـبول کرده و در عملیات هم به آن عمل شده بود.»
با انجام عملیات غرورآفرین والفجر 8 وکربلای 3و تقویت و تثبیت هرچه بیشتر قدرت نظامی ایران در نبردهایِ دریایی، عرصه بر رژیم بعث عراق

و به خصوص حامیان غربی او و در رأس آنها آمریکای جهانخوار تنگ گردید و آنان را با چالشی جدّی مواجه ساخت. ماشین جنگی ایران روز و بروز کارآمدتر و پرصلابت تر به پیش می‌رفت و درماندگی و اضمحلال روزافزون دشمن، هرچه بیشتر آشکار می‌گردید. در این هنگام بود که رژیم مستکبر و جنایتکار آمریکا که تا آن هنگام، در پشت صحنهٔ جنگ قرار داشت و غالباً عراق را به عنوان پیش‌قراول به جنگ با ایران فرستاده بود، با مشاهدهٔ ضعف روزافزون قدرت نظامی عراق در برابر ایران، به ناچار به صورت آشکارا و علنی و آنهم در قالب سازمان آتلانتیک شمالی(ناتو) و به بهانهٔ واهیِ حفاظت از نفتکش‌های برخی از کشورهای عربی وارد خلیج فارس گردید و در خط مقدم جنگ علیه ایران قرار گرفت. تصور این بود که با ورود آمریکا به خلیج‌فارس، نیروهای ایرانی اقتدار خود بر این پهنهٔ آبی فوق‌العاده مهم را از دست خواهند داد و موازنهٔ قدرت نظامی به نفع عراق تغییر خواهد کرد. اما شیرمردان سپاه اسلام و در رأس آنها سردار شهید مهدوی با رشادت‌ها و جانفشانی‌ها و تدارک دهها عملیات شجاعانه علیه ناوهای هواپیمابر و غول‌پیکر آمریکایی و با کسب پیروزی‌های متعدّد و کوبنده، باطل بودن این تصور را به اثبات رساند.
شهید مهدوی به عنوان فرماندهٔ ناوگروه دریایی ذوالفقار، از زمان ورود آمریکایی ها به خلیج‌فارس تا زمان شهادت، لحظه‌ای از نبرد بی‌امان با این جنایتکاران نیاسود و تمام توان و استعداد خود را در این‌راه به کار بست. او طی این مدت، عملیات بسیاری را علیه آمریکایی‌های متجاوز ترتیب .
در سالهای پایانی جنگ، خلیج فارس برای ایران بسیار ناامن شده بود؛ عراق خیلی راحت کشتی ها و سکوهای نفتی ایران را می زد. کویت بخشی از سرزمین و عربستان، آسمانش را در اختیار صدّام قرار داده بودند. فرماندهان عالیرتبهٔ سپاه، جریان عبور آزاد و متکبّرانهٔ ناوهای جنگی آمریکا و نیز سایر کشتی ها و شناورهای تحت حمایت این کشور را به عرض امام (ره) رسانده بودند. حضرت امام (رض) فرموده بود: «اگر من بودم، می زدم.» همین حرف امام، برای سردار شهید مهدوی و جانشینش سردارشهید بیژن گرد و نیز همرزمان آنها کافی بود تا خود را برای انجام یک عملیات مقابله به مثل و اثبات این موضوع که با همّت و رشادت دلیرمردان ایران اسلامی، خلیج فارس، چندان هم برای آمریکاییها و نوکرانشان امن نیست، آماده سازند.
اولین کاروان از نفتکشهای کویتی آنهم با پرچم آمریکا و اسکورت کامل نظامی توسّط ناوگان جنگی این کشور در تیرماه سال 1366 به راه افتادند. در این بین، دولت آمریکا عملیات سنگینی را در ابعاد روانی، تبلیغی، سیاسی، نظامی و اطّلاعاتی جهت انجام موفّقیت آمیز این اقدام انجام داده بود. در این کاروان، نفتکش کویتی «اَلرَّخاء» با نام مبدّل

«بریجتون» حضور داشت که در بین یک ستون نظامی، به طور کامل، اسکورت می شد. این نفتکش، در فاصلة 13 مایلی غرب جزیرة فارسی، در اثر برخورد با مین های کار گذاشته شده توسّط سردار شهید مهدوی و یارانش، منفجر شد به طوریکه حفره ای به بزرگی 43 متر مربّع در بدنة آن ایجاد گردید.
اجازه دهید مطالب جالب و خواندنی دراین‌باره را از زبان خود سردار شهید مهدوی بخوانیم: «هنگامی‌که اعلام شد بناست اولین کاروان از نفت‌کش‌های کویتی، تحت حمایت ناوهای آمریکا به کویت حرکت کند، ما جهت انجام عملیات محوله، در مسیر حرکت کاروان به طرف منطقة عملیاتی حرکت کردیم. در بین راه و در یکی از محل‌های اسقرار در میان آب‌های خلیج‌فارس لنگر انداختیم. پس از مقداری استراحت، مجدداً به راه افتادیم. راه زیادی را نپیموده بودیم که دریا به شدت طوفانی شد و آنچنان امواج آن به تلاطم درآمد انجام عملیات را عملاً ناممکن می‌نمود؛ امّا با توکّل به خداوند و میزان آمادگی و رشادتی که در نیروهای خود سراغ داشتیم و با نظرخواهی از آنها و نیز با یادخدا و اطمینان و قوت قلبی که بدین‌گونه به آن دست یافتیم، عزم خود را جهت انجام این عملیات جزم نمودیم و به طرف مسیر حرکت کاروان، به راه افتادیم. سه ساعت قبل از رسیدن کاروان، ما به محلِ مورد نظر رسیدیم. پس از انجام سریع مأموریت و پایان کار، به طرفِ محل استقرار نیروهای خودی برگشتیم و به استراحت پرداختیم. پس از گذشت سه ساعت اعلام شد که کشتی کویتی بریجتون، به روی مین رفت. اعـلام این خبر، شادی و قوت قلب بالایی را در جمع ما به ارمغان آورد؛ همدیگر را در آغوش کشیده بودیم و یکدیگر را می‌بوسیدیم. برادران، صورت‌های خود را بر خاک گذاشته گریه می‌کردند و شکر خدا به جا می‌آوردند. چون همه احساس می‌کردیم که ما نبودیم که دشمن را فراری دادیم بلکه این خداوند بود که ملت ما را عزیز و دشمنان ما را ذلیل و امام ما را شاد نمود و جملگی باور داشتیم که: وَ ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللهَ رَمی»
پس از اقدام دلیرانة سردار شهید مهدوی و همرزمانش در انفجار کشتی بریجتون، به پاس قدردانی از این عزیزان، برنامة دیدار با حضرت امام(ره) تدارک دیده شد و این شیران بیشة مردانگی و ایثار و شهادت، به دیدار پیر و مراد خود نائل آمدند. در این دیدار، حضرت امام(رض) یکایک این سربازان جان برکف اسلام را مورد ملاطفت و تفقّد خود قرار می‌دهد و پیشانی سردار شهید مهدوی را می‌بوسد. شهید، خود دراین‌باره چنین می‌گوید: «پس از اطّلاع از اینکه حضرت امام(رض) از شنیدن خبر روی مین رفتنِ کشتی کویتی و شکست اولین اقدام آمریکا، متبسّم شده‌اند، چنان مسرور گردیدم که همیشه این تبسّم را موجب افتخار خود و

رزمندگانِ همراه، می‌دانم. برای ما رزمندگانِ خلیج فارس، همین تبسّم و شادی امام (ره) در ازای همهٔ زحمات شبانه‌روزی کافیست و اگرتا آخر عمر، موفّق به انجام خدمتی نگردیم، باز شادیم که حداقل برای یکبار هم که شده، موجب رضایت و شادی و تبسّم امام عزیزمان گردیده‌ایم.»
آقای حاج‌حسن فقیه برادر بزرگوار شهید دربارهٔ آخرین دیدارش با سردار شهید مهدوی می‌گوید: «برای آخرین بار، برادر شهیدم نادر در شب پنجشنبه مورّخهٔ 16/07/1366 در منزل دنیایی خود و در جمع ما حضور داشت. در همان مجلس به صورت خیلی محرمانه‌ای به من گفت: «فلانی! فردا سفر خطرناکی را در پیش رو دارم و به احتمال زیاد، با آمریکایی ها درگیر می‌شویم. نظر شما چیست؟» من در جواب ایشان گفتم: ما مأمور خداییم؛ حیات و مماتمان به دست خداست و هرچه پیش آید، خواست اوست. فردا صبح نیز موقع خداحافظی به من گفت: «قریب به یقین، این آخرین باری‌است که همدیگر را می‌بینیم و احتمال زیادی دارد که در این درگیری شهید شوم.»
در عصر روز پنجشنبه مورّخهٔ 16/07/1366 سردار شهید نادر مهدوی همراه با تنی چند از همرزمانش نظیر سردار شهید غلامحسین توسلی، سردار شهید بیژن گرد، سردار شهید نصرالله شفیعی، سردار شهید آبسالانی، سردار شهید محمّدیها، سردار شهید مجید مبارکی و عده ای دیگر، جهت انجام گشت زنی و حفاظت از آبهای نیلگون خلیج فارس، با استفاده از دو فروند قایق تندرو توپدار به نام «بعثت» و یک فروند ناوچه به نام «طارق» به سمت جزیرهٔ فارسی حرکت می کنند. تعدادشان نه نفر بود که قرار بود دو نفر دیگر هم به جمع آنها اضافه شود. در یک قایق، اکیپ فیلم برداری از عملیات متشکّل از کریمی، محمّدیها و حشمت الله رسولی و در قایق دیگر هم شهید آبسالان و شهید نصرالله شفیعی سوار بودند. در ناوچه طارق هم سرداران شهید مهدوی، بیژن گُرد، مجید مبارکی و غلامحسین توسّلی بودند. فرماندهٔ عملیات نیز سردار شهید مهدوی بود. پس از مدّتی حرکت، به ساحل جزیرهٔ فارسی می رسندو وسایل و امکانات مورد نیاز خود را از داخل لنجی که قبلاً به جزیره رسیده بود، به داخل قایق های خود منتقل می کنند. پیاده می شوند و در کنار ساحل، نماز مغرب و عشا به جا می آورند. هنوز مغرب بود و سرخی مغرب در کرانهٔ باختری آسمان، کماکان خودنمایی می‌کرد. در این اثنا صدای انفجار مهیبی همه را متوجّه خود می سازد. رادار پایگاه فرماندهی از سوی بالگردهای آمریکایی هدف قرار گرفته و منهدم شده بود. ارتباط ناوگروه با مرکز به کلّی قطع شد و بی‌سیم در دست «نادر» جان داد. لحظاتی بعد، سردار شهید مهدوی و همرزمانش یک فروند بالگرد بزرگ کبری به نام MS6 متعلّق به نیروهای آمریکایی را بالای سر خود می بینندِ این نوع بالگردها

بسیار کم صدا هستند و در صحنهٔ گیر و دار نظامی غالباً موقعی می توان پی به وجود آنها برد که دیگر با اشراف کامل به بالای سر هدف رسیده باشند. سردار شهید مهدوی بلافاصله نیروهای تحت امر خود را جهت انجام عملیات مقابله به مثل فرا می خواند. هنوز دقایقی از انهدام رادار فرماندهی نگذشته بود که قایق حامل شهید آبسالان و شهید نصرالله شفیعی نیز هدف اصابت موشک آمریکاییها قرار می گیرد. موشک دیگری نیز از سوی دشمن به سمت اعضای ناوگروه شلیک می شود که به هدف اصابت نمی کند و به درون آب فرو می رود. بالگردها نیز با شدّت ، شروع به تیراندازی می کنند. سردار شهید مهدوی و یارانش، به شدّت در تب و تاب این می افتند که بالگرد را بزنند. پس از پانزده دقیقه درگیری شدید، کریمی در یک چرخش سریع موفّق می شود با استفاده از یک فروند موشک استینگر، یکی از این بالگردها را منفجر سازد. بالگرد، با انفجار مهیبی متلاشی و قطعاتش روی آب پراکنده می شود. شب تاریک از انفجار این بالگرد، چون روز روشن می شود و پشت دشمن به لرزه در می آید و امواج قدرت ایمانِ نیروهای اسلام، آنان را سخت به وحشت می اندازد. همگی با همهٔ وجود صلوات می فرستند. سرداران شهید گرد و توسّلی فریاد می زنند که دومی را شلیک کن. در این اثنا قایق دیگر هم از چند طرف هدف قرار می گیرد. تعداد خفاش‌های پرندهٔ دشمن کم نبود و هریک از سویی به سردار شهید مهدوی و همرزمانش، حمله‌ور شده بودند. بسیاری از یاران نادر همچون سردار شهید توسلی که در حیات دنیوی همدیگر را برادر خطاب می‌کردند، در برابر چشمانش پرپر می شوند. حالا دیگر تنها ناوچهٔ طارق که سردار شهید مهدوی بر آن سوار بود، سالم مانده بود و دو قایق دیگر هدف قرار گرفته و در آتش می سوختند. نادر می توانست به سلامت از میدان بگریزد اما با رشادت و مردانگی تمام در پی گرفتن زخمی ها و پیکرهای مطهّر شهدا از آب برمی آید. لذا به اتّفاق بیژن، هم با دوشکا به طرف بالگردهای آمریکایی در هوا شلّیک می کردند و هم در پی گرفتن شهدا و زخمی ها از آب بودند. آنها با همهٔ توان سعی می کردند که اجازه ندهند تا بالگردهای آمریکایی به طرف آنها نزدیک شوند لذا به صورت مداوم، آسمان منطقه را با دوشکا آتشباران می کردند تا فضا ناامن شود و بالگردهای آمریکایی نتوانند به آنها نزدیک شوند. اما کار سختی بود زیرا این بالگردها بسیار کم صدا بودند و موقعیت یابی آنها در آسمان بسیار مشکل بود. نادر و بیژن همچنان مردانه به مقاومت سرسختانه در مقابل آمریکایی‌های تا بن دندان مسلح ادامه می دهند. دشمن، همهٔ شناورها و تجهیزات ناوگروه را زده بود و نادر و بیژن و چهار نفر دیگر، در حالیکه خود را با ترکش تهی می‌یابند، پس از بیست دقیقه رزم جانانه و مردانه، زنده به چنگال دشمن می‌افتند. دستگیری نادر برای

دشمن بسیار بااهمیت بوده آن چنان که پس از دستگیری اعضای بازماندة ناوگروه، بلافاصله در صدد شناسایی او بر می آیند و از تک تک اسرا دربارة نادر می پرسند. دست و پای نادر به صورت مچاله، توسط دشمن بسته می‌شود ولی او کماکان روحیة خود را تسلیم دشمن نمی‌کند و همچنان مقاومت می‌نماید. هنگامی که جنازة مطهرش به خاک پاک میهن رسید، دست ها و پاهایش به صورت خیلی محکم بسته شده بود و نشان می داد که دشمن، حتّی از جسم بی جان این سردار شهید نیز می ترسید. نادر بر عرشة ناو جنگی «یو. اس. اس. چندلر» آماج شکنجه‌های وحشیانة دشمن قرار می‌گیرد و سینه‌اش با میخ های بلند آهنین سوراخ می‌شود و بدین ترتیب مظلومانه به شهادت می‌رسد.
رادیو در اخبار ساعت 8 بامداد، خبر هدف قرار گرفتن قایق‌های سپاه توسط آمریکایی‌ها را اعلام می‌کند. اما برادر شهید، از قبل خـبردار شده بود. ایشان می‌گوید: «ساعت 8 شب بود که بچه‌های سپاه برایم خبر آوردند که ناوچه و قایق ها را زده‌اند. با شنیدن خبر، خیسِ عرق شدم و همانجا دلم گواهی داد که کار برادرم تمام است.» تا مدت شش روز، اطّلاع دقیقی از سرنوشت شهید مهدوی و همرزمانش وجود نداشت. این شش‌روز برای خانوادة شهید و دوستان و همکارانش بسیار سخت گذشت. حسن فقیه برادر شهید می‌گوید: «خاله‌ای دارم که زن بسیار مؤمنه و بااخلاصی است. در دومین شب شهادت برادرم حسین (نادر)، که هنوز از سرنوشتش خبری نداشتیم، به ایشان گفتم: من به شما اعتقاد دارم و دلتان صاف است، امشب را به نیّت، بخواب شاید خوابی ببینی. در آن شب، خاله‌ام کسی را در خواب می‌بیند و از او جریان را می‌پرسد. او در جواب می‌گوید: حسینِ شما، به حسین‌بن‌علی(ع) پیوسته است.»
سردار شهیدمهدوی در همان شب نبرد با آمریکایی‌ها به شهادت رسیده بود اما شش‌روز گذشت تا در این‌باره یقین حاصل شود. بالأخره پس از گذشت شش روز، پیکرهای مطهر شهدا و اسرا از مسقط پایتخت کشور سلطان‌نشین عمان تحویل گرفته شد و از مرز هوایی وارد فرودگاه مهرآباد تهران گردید.سردار فتح الله محمّدی فرماندة وقت منطقة دوم نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نیز در هنگام تحویل اسرا و پیکرهای مطهّر شهدا در مسقط حضور پیدا کرده بود. او می‌گوید: «به ما گفتند که بیایید معراج شهدای تهران برای شناسایی شهدا. من رفتم و به محض دیدن جنازة نادر، مثل اینکه آب سردی روی آتش وجودم ریخته باشند، یک دفعه آرام شدم. آن شش‌روز بر من سخت گذشت. با دیدن جنازة برادرم، آرامش پیدا کردم و همانجا گفتم: حسین‌جان! جز این، از تو توقّع نداشتم؛ درستش همین بود؛ الحمدلله.» آنچه که از ظاهر پیکر شهید مشاهده گردید، این است که آمریکاییها سینة آن عزیز را با میخ های فولادی بلند

سوراخ کرده و پس از آن یک تیر به بازو یک تیر به قلب و یک تیر به سجده‌گاهش زده و بدینگونه تحت شکنجه‌های قرون‌وسطایی شهیدش کرده بودند.
جنازهٔ مطهر شهید با شکوه خاصی بر دوش هزاران تن از امت حزب‌الله در مقابل لانهٔ جاسوسی آمریکا تشییع و سپس به بوشهر انتقال یافت. در آنجا نیز پیکر پاک شهید مجدداً بر دوش جمعیت انبوه مردم شهیدپرور تشییع شد و پس از آن جهت خاک‌سپاری به زادگاهش روستای بحــیری بازگشت. مردم روستا با شور و شکوهی خاص و به نحو کم‌نظیری به استقبال پیکر غرقه‌به‌خون سردار شهیدمهدوی رفتند و این پیکر گلگون‌کفن را پس از تشییع تا گلزار شهدای روستا، چون گوهری بهشتی به صدف خاک سپردند.
شهید مهدوی از کودکی، تمام وجودش با سادگی و بی‌آلایشی عجین شده بود. از تکلّف و پرداختن به امور زائد و بیهوده، شدیداً امتناع می‌کرد و از این امور، متنفّر بود. خانهٔ بسیار ساده‌ای داشت و از امکانات زندگی، تنها به ضروریات آن اکتفا می‌کرد. هرگز راضی نمی‌شد بر سر سفره‌ای حضور یابد که از روی اسراف، چیده شده است و اگر احیاناً با چنین مواردی مواجه می‌شد، روح پاک و بی‌آلایش و خدایی‌اش، به شدّت آزرده و متأثّر می‌گردید. برادر شهید دراین‌باره نقل می‌نماید: «ماه مبارک رمضان بود. موقع سحر در منزل یکی از دوستان مهمان بودیم. موقعی‌که سرسفره حاضر شدیم، دیدیم که غذاهای متنوّع و رنگارنگی در آن چیده شده است و زرق و برق فراوانی در آن مشاهده می‌شود. برادرم نادر با مشاهدهٔ این همه تجمّل و اسراف، شدیداً ناراحت شد و حتی گریه کرد. سپس رو به بنده کردند و گفتند: چه‌بسا رزمندگان اسلام و یا برخی انسانهای دیگر باشند که الأن، حتی نان خالی هم سر سفره ندارند، بنابراین چرا ما باید سرسفره‌ای این‌چنین پرتجمّل و با زَرق و برق، حاضر باشیم.» این رفتار شهید، انسان را به یاد نامهٔ حضرت امـیر(ع) به عثمان‌بن حنیف انصاری می‌اندازد که در ضمن آن می‌فرماید: «وَ ما ظَنَنتُ اَنَّکَ تُجیبُ اِلی طَعامِ قَومٍ عائِلُهُم مَجفُوٌّ وَ غَنِیُّهُم مَدعُوٌّ» یعنی: گمان نمی کردم مهمانی کسانی را بپذیری که درمانده شان را به جفا از خود می رانند و ثروتمندشان را فرا می خوانند.
همسر شهید نیز دربارهٔ سادگی شهید و بی‌اعتنایی‌اش به آرایه‌های ظاهرفریب دنیوی می‌گویند: «هیچ‌وقت ندیدم که شهیدمهدوی درخانه، دربارهٔ دنیا و زندگی مادی، آرزو و خواسته‌ای داشته باشند، بلکه همواره خاطرنشان می‌کردند که زندگی ما آنگونه که هست، برای ما کافیست و نیازی به افزون‌طلبی نیست و ما به آنچه که خداوند عطا کرده، راضی هستیم.» بردار شهید نیز دراین‌باره می‌گویند: «کمتر از یک‌ماه یا چهل‌روز قبل از شهادت حسین(نادر)، پیش هم بودیم؛ ایشان درست مثل اینکه از

یک چـیز حتمی صحبت می‌کند، گفت: فلانی! به همین زودی من شهید می‌شوم و خدا نکند که کسی از اسم من برای امور دنیایی استفاده کند. طبق این وصیت، اصلاً ما جـرأت نمی‌کنیم چـیزی از برادران بنیاد شهید بخواهـیم. این عزیزان، گاهی خودشان می‌آیند و می‌گویند فلان چـیز را قانوناً باید به خانوادة شهید بدهـیم که آنها (خانوادة شهیدمهدوی) معمولاً قبول نمی‌کنند. باید ما را ببخشند. به هرحال، ما از شهیدمهدوی حساب می‌بریم.»

شهید، بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بود. چهره‌اش همواره بشّاش و دلپذیر بود. لبخند دلنشینش در میان خانواده، دوستان، اقوام و همکاران، زبانزد بود. در هیچ‌حال با تندی و اهانت، با کسی برخورد نمی‌کرد. جهت پیشبرد کار و هدفش، به تندی و درشت‌خویی و اهانت به دیگران، هیچ اعتقادی نداشت، بلکه آن را در مسیر کار و فعّالیت، مضرّ و مخلّ می‌دانست. در ادبیات گفتاری‌اش، حتّی در سخت‌ترین و حسّاس‌ترین شرایطِ کاری، واژه‌های تحقیرآمیز همراه با توهین و اهانت، کمترین جایگاهی نداشت و در قاموس لغتِ کلامش، این واژه‌ها بی‌معنا بود. آقای مصیب غریبی می‌گوید: «شهیدمهدوی در جبهة دشت‌عباس، فرماندة گروهانمان بود. او رفتار منحصربه فردی داشت. در عین منظّم و با صلابت بودن، هیچوقت با ما تندی نمی‌کرد و همواره با روحیه‌ای متبسّم و شادمان به طرف ما می‌آمد.»

بی تردید، از جنبه‌های شاخص اخلاق فردی و اجتماعی شهید، تواضع فوق‌العادّه‌اش بود. همه را اعم از کوچک و بزرگ، احترام می‌کرد و چه نیکو هم احـترام می‌کرد. از همة اَشکال کبر، متنفّر و بری بود؛ حـتّی از تواضعِ متکـبّرانه هم گریزان بود! و وسوسة شیطان را در این مورد، خیلی خوب تشخیص می‌داد و با عنایتِ خدا، از آن دوری می‌جست. به طور کلّی، وجود او از خود برتربینی و نخوت، پاک و بری بود و هیچگاه در هیچ‌زمینه‌ای، آلوده به این گناه بزرگ و نابخشودنی و بلایِ سترگ مادی و معنوی نگردید. با اینکه سِمَت فرماندهی داشت، هرگز تکبر را در عملکرد فرماندهیِ خود، دخیل نکرد. به عنوان مثال، در شب عملیات والفجر8 که با جدّیت به تدارک نیروها مشغول بود، درحالی‌که یک فرماندة نظامی بود و می‌توانست فقط با دستور و فرمان نظامی، کارها را به انجام برساند، اما با نهایت تواضع، در کنار سایر نیروهای تحت‌امر، شخصاً مهمات را حمل می‌کرد. برادران همرزم ایشان در عملیات والفجر8 نقل می‌کنند که شهید مهدوی در شب عملیات، آنقدر در حمل مهمّات فعالیت کرد که پشت ایشان زخم شده بود.

شهید، به مدد برخورداری از خصلت‌های پسندیده انسانی و اسلامی، شخصیتش بسیار رشدیافته بود. برآیند همة آن خصایل عالی و نورانی، جذّابیت کم‌نظیری را به او بخشیده بود. همگی دوستش داشتند و از ته دل

به او مهر می‌ورزیدند. برادر شهید، دراین‌باره می‌گوید: «در میان خانواده، به حدّی محبوب بودند و همه از همسر، پدر و مادرش گرفته تا برادر و خواهرانش، آنچنان تحت تأثیر اخلاق رفتار و سیمای نورانیش بودند که حتّی اگر یک‌روز هم او را در جمع خود نمی‌دیدیم، دلمان برایش تنگ می‌شد.» حاج‌حسن، درجای دیگری می‌گوید: «دوری همدیگر را خیلی سخت تحمّل می‌کردیم. یادم نمی‌رود که در ایام جنگ، آنقدر از دوری هم بی‌تاب می‌شدیم که وقتی ایشان از جبهه برمی‌گشت، باید در ابتدا سینه به سینهٔ هم می‌چسباندیم و ده‌دقیقه‌ای دراز می‌کشیدیم تا بی‌تابیِ دل‌هایمان فروکش کند و سپس آرام می‌شدیم.»
به راستی چگونه می‌توان به این حد از جذّابیت رسید که همگان دوستت داشته باشند و از صمیم قلب، به تو مهر ورزند؟ زیباترین جواب را خداوند متعال بیان می‌فرماید: «اِنَّ الَّذینَ امَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمنُ وُدّاً» کسانیکه ایمان آورده، کردارهای شایسته انجام دهند، خداوندی که رحمتش عالَم‌گستر است، حبّ و دوستیِ آنها را در دل همگان قرار می‌دهد.مریم-96 . این شهید عزیز، پس از ایمان به خدا، در انجامِ صالحات، کوشش مجاهدانه‌ای کرده بود و خدا نیز تا همیشهٔ روزگار، حبّ او را در دل مؤمنین، جاودانه کرد.
شهید، فردی بود بسیار باگذشت و انعطاف‌پذیر؛ با آنکه نظامی بودن او می‌توانست روحیه و اخلاق او را آن‌هم در شرایط جنگیِ آن دوران، بسیار خشک و بی‌عاطفه سازد، امّا از سعهٔ صدر بالایی برخوردار بود تندخوییها و رفتار نامناسب از سوی برخی افراد را خیلی خوب تحمّل می‌کرد. چنانچه خبردار می‌شد کسی از دوستان، اقوام یا آشنایان، دچار انحراف فکری یا اشتباه در ارزیابی صحیح و واقع‌بینانهٔ برخی مسایل شده است، در ابتدا نه تنها او را طرد نمی‌کرد بلکه با انعطاف بالا و رفتاری مهربانانه به ارشاد او می‌پرداخت و در اکثر موارد نیز در این شیوه موفّق بود. جاذبه‌اش بر دافعه‌اش بسیار می‌چربید و در برخورد با افراد مختلف، بسیار صبور و پرتحمّل بود. از عوامل مهم موفّقیت او در زندگی اجتماعی، برخورداری او از خصلت ارزندهٔ «تغافل» بود. به عبارت دیگر بسیاری از گفته‌های ناخوشایند را نشنیده می‌گرفت و همین‌طور بسیاری از رفتارهای نایستی را که از برخی افراد می‌دید، به امید اصلاح و هدایت، غالباً ندیده و ندانسته می‌انگاشت.
بی‌تردید، عنصر نظم، حاکم مطلق‌العنان زندگی شهید مهدوی بود. او در طول زندگی و در طی مدت خدمت در سپاه، مسؤولیت‌های مختلفی را به عهده گرفت و در همهٔ آنها به مدد حاکمیت نظم در کارها، به بهترین و نیکوترین وجه، عمل کرد. نظم، رکنِ اساسیِ مشیِ رفتاری او بود. عامل نظم سبب شده بود تا هنگام تصدّی هر مسؤولیت، بتواند از حداقل زمان،

حداکثر استفادهٔ مفید را بنماید. کمبود امکانات را هرگز به عنوان بهانه و مستمسکی برای بی‌نظمی نمی‌دانست. به عنوان مثال، زمانی که گروهان دریایی ناوتیپ امیرالمؤمنین(ع) را تشکیل داد، اندکی بعد، عملیاتِ بسیار مهم والفجر8 آغاز شد. اتّفاقاً وظایف بسیار مهمّی نیز به عهدهٔ این گروهان تازه تأسیس گذاشته شده بود. اما شهیدمهدوی با اِعمال نظم دقیق بر گروهانِ تحت امر خود و با اهتمام و جدّیت مثال‌زدنی، موفّق شد این گروهان را در طی مدت‌زمانِ اندکِ باقیمانده تا شروع عملیات، به مرز آمادگی صددرصد برساند. به طور کلّی گروهان‌هایی که او فرماندهی آن را به عهده داشت، همواره از منظّم‌ترینِ گروهان‌ها بود. همرزمان او خاطراتِ جالب و ماندگاری را در این زمینه به یادگار دارند.
او عنایت ویژه‌ای به اصل امر به معروف و نهی از منکر داشت و اجرای آن را برای سلامت جامعه، ضروری می‌دانست و خود نیز عملاً و با تمام جدیت و اهتمام، پایبند آن بود. در سال‌های اولیهٔ پیروزی انقلاب، که نهال نوپای نظام مقدس اسلامی، به نگاهبانی و حراست بیشتری جهت رسیدن به مرحلهٔ تثبیت، نیاز داشت، شهیدمهدوی به مدد این اصل نورانیِ دین، در محل زندگی خود، فعالیت‌های پیگیر و فراوانی را در جهت ارشاد، اصلاح و مبارزه با افرادی که درک صحیحی از ماهیت انقلاب و نیز اوضاع و شرایط خاص زمان نداشتند، انجام می‌داد و در رفع آسیب ناشی از عملکرد منفی آنان نسبت به انقلاب، بسیار جدّی بود. با کسانی که عمدی نداشتند با مدارا و نرمی برخورد می‌کرد امّا با کسانی که دانسته و عمداً همواره در حال نق زدن به انقلاب و در پی تضعیف روحیهٔ انقلابی مردم بودند، قاطعانه و انقلابی برخورد می‌کرد و به آنان مجال فعالیت علیه انقلاب و دستاوردهای آن نمی‌داد. او در این‌راستا، گروه‌های امر به معروف و نهی از منکر تشکیل داده بود که با فعالیت همه‌جانبه و پیگیر، عرصه را بر ضد انقلاب و نیز بر مروّجین مفاسد اخلاقی، به شدّت تنگ کرده بود.
از خصلت‌های برجستهٔ شهیدمهدوی، تیزبینی و دوراندیشیِ او بود. دربارهٔ افراد و گروه‌ها آن هم در بحبوحهٔ اوضاع پرحادثهٔ اوایل انقلاب، به راحتی و به طور احساسی، قضاوت نمی‌کرد و با تیزبینی تمام، در پی درک و فهمِ ماهیت واقعی اشخاص و جریان‌های سیاسی بود. به عنوان مثال، او هیچ‌وقت به بنی‌صدر و جریان لیبرال، اعتماد و اعتقاد نداشت. حتی زمانی که آن شخصِ منافق، تازه رییس‌جمهور شده و از احترام و اعتماد عمومی نیز برخوردار بود، شهیدمهدوی کاملاً به این شخص بدبین بود و او را «گربهٔ دزد» می‌نامید! ضدّیت او با بنی‌صدر، خوشایند بسیاری از کسانی که ساده‌لوحانه به آن شخصِ منافق، اعتماد داشتند، نبود و حتی چندبار عده‌ای از طرفدارانِ آن خائن، به مشاجرهٔ لفظی با شهید مهدوی پرداختند.
عشق به نماز در وجود شهید مهدوی رسوخی عمیق داشت. موقع

فرارسیدن این فریضة جان‌بخش الهی، با خشوع و خضوع تمام به پیشگاه معبود می‌ایستاد و نماز را با طمأنینه و حضورقلب به جای می‌آورد. تعدّد کارها و خستگی ناشی از آن، سبب به تأخیرانداختن نمازش نمی‌شد. این خصلت شهیدمهدوی از خصایل بارز او بود و همة دوستان و نزدیکانش به این امر واقف بودند.
شهید، از صوتی نیکو برخوردار بود. قرآن کریم را بسیار زیبا تلاوت می‌کرد به طوریکه همرزمانش می‌گفتند: صدای حسین(نادر) آنقدر حزین و دلنشین است که وقتی قرآن یا دعا می‌خواند، متأثّر می‌شویم و به گریه می‌افتیم.
شهید مهدوی به حق و حقیقت، از اخلاصی کم‌نظیر برخوردار بود. او از کمالات بسیاری بهره‌مند بود اما از اینکه به خاطر این کمالات، شهرتی به دست آورد، تنفّر داشت. هم‌چنان‌که اشاره شد آن بزرگوار، بسیار نیکو و زیبا قرآن تلاوت می‌کرد و دعا می‌خواند اما هرگز اجازه نداد که صدایش ضبط شود. این موضوع سبب شده که در حال حاضر، حتی یک نوار هم از صدای قرآن و دعای شهید، در دسترس نباشد.
شهیدمهدوی احترام زایدالوصفی به ایتام قائل بود. خواهرزادة یتیمی داشت به نام زینب که همواره به بهترین و نیکوترین وجهی او را نوازش می‌کرد و مورد ملاطفت قرار می‌داد. هم‌اکنون اعضای خانوادة شهید، یاد و خاطرة همة محبت‌های آن شهید نسبت به این دختر و سایر کودکان یتیم را به یاد دارند و گرامی می‌دارند.
سردار شهید مهدوی به پیر مراد خود امام راحل عظیم الشّأن ارادتی آتشین داشت. به عشق امام (قَدَّسَ اللهُ نَفسَهُ الزَّکِیَّه) لباس مقدّس پاسداری پوشید و در راه انجام مأموریت های سپاه, تمام توان و استعداد خود را به کار گرفت و همة زندگی خود را در مسیر تحقّق آرمان های متعالی امام امت و اقتدار روزافزون نهاد مقدّس سپاه قرار داد. رضایت امام را تنها مزد و اجر خود از آن همه رشادت و مجاهدت کم نظیر می دانست و در راه حصول این مهم و شادی دل امام, تمام وجودش را در طبق اخلاص نهاده بود. او همواره در قنوت نمازش این دعا را می‌خواند: «اَللهُمَّ ارْزُقْنِی الشَّهادَةَ فِی سَبِیلِکَ. در زندگی طوری زندگی کرد که فرجام چنین زیستنی، حقیقتاً کمتر از شهادت نبود و خود نیز همیشه در آرزوی شهادت به سر می‌برد. خداوند هم این آرزوی او را به بهترین وجه، برآورده ساخت و او را در جوار قرب خود، جای داد.
منابع زندگینامه :سرداران سرافراز نوشته ی رضا طاهری، نشر شروع،-1284.پرونده شهید دربنیاد شهیدوامورایثارگران بوشهر ،مصاحبه با خانواده ،دوستان وهمرزمان شهید

مهدی امیری، سیاوش

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سیاوش مهدی امیری : فرمانده محور عملیاتی لشگر 17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در خانواده مستضعف و مذهبی در شازند به دنیا آمد. بنا به گفته دایه و مادر شهید و سایر آشنایان از دوران کودکی مؤمن بود. در هفت سالگی پا به دبستان گذاشت . از نه سالگی بنابه توصیه پدر و مادر و علاقه خودش به مسجد می رفت , در این زمان با قرآن آشنا شد و در جلسات قرائت قرآن شرکت می کرد. در کلاس چهارم ابتدایی به علت استعداد زیاد و علاقه شدیدی که به قرآن و روحانیّت داشتاز سوی مسجد محل مورد تشویق قرار گرفت و یک جلد کلام الله مجید به او هدیه کردند .
در همان سال ها بود که به مدرسه فیضیه قم دعوت شد و در جلسات مذهبی شرکت می نمود و اوقات فراغت را ورزش می کرد. بعد از پایان دوره ابتدایی در مدرسه نظامی عروضی کارخانه قند اراک دوره تحصیلات متوسطه را ادامه داد. در این مدت هم هیچ گاه از فراگرفتن قرآن و رفتن به جلسات مذهبی کوتاهی نمی کرد .در نوجوانی تابستان به کارگری مشغول می شد و هزینه تحصیل خود را تامین می کرد . برای ادامه تحصیل و گرفتن دیپلم به اراک رفت .اوضمن تحصیل به مطالعه مشغول بود و با مسایل سیاسی روز آشنا شد. علاقه زیادی نیز به مطالعه داشت و با تغییر و تحولات جهان آشنا شد .او در مدت تحصیل در اراک در یک اطاق کوچک وبدون امکانات با یکی از نیروهای سپاه به نام رضا آستانه هم اطاقی بود .
همیشه در فامیل نمونه بارز از نظر اخلاقی بود و برای پدر و مادرش و برادران و خواهران خود و همه بستگان احترام خاصی می گذاشت به طوری که همه او را دوست داشتند و اگر می خواستند مثالی از تربیت و ادب بزنند ,سیاوش را نام می بردند.
اوقات فراغت را حتی تا پاسی از شب به خواندن قرآن می پرداخت .او ضمن مطالعه ی نهج البلاغه و کتاب های شهید استاد مطهری به خواهران و برادران و دوستانش توصیه می کرد ,این کتاب ها را زیاد بخوانند .
نزدیک شهادتش در گیلان غرب به برادران بسیجی و سپاهی آموزش کتاب های شهید مظلوم آیت الله دکتر بهشتی و استاد مطهری را می داد.
تقید خاصی به روزه و نماز و انجام فرایض دیگر داشت, در هنگام نماز انگار از این دنیا جدا می شد . بیشتر اوقات روزه بود و تا نماز مغرب و

عشاء را نمی خواند هیچ وقت افطار نمی کرد . افطار او خیلی ساده بود, اغلب با نان و پنیر و چای افطارش را باز می کرد . همیشه با خواندن نماز شب با خدای خود راز و نیاز می کرد.
در اوج شکل گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) او یکی از محرکین امواج خروشان مردم مسلمان شازند به شمار می رفت .بنابه گفته یکی از نیروهای نظامی شاه؛ اسم او در لیست افرادی بود که به علّت فعالیت های مخفیانه در زمان رژیم طاغوت با آن خفقان شدید زیر نظر بودندو برای دستگیر کردنش اقدامات زیادی انجام شده بود.
تا آن جا که توانایی داشت مردم مسلمان را بر علیه ظلم و کفر وبه قیام بر علیه طاغوت و طاغوتیان فرا می خواند .
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بلافاصله در کمیته انقلاب اسلامی(سابق)درشازند مشغول فعالیت شد . بعد از مدتی به جهاد سازندگی رفت و بعد از آن وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک شد.
او راه مستقیم را فقط راه و خط امام می دانستو در وصیت نامه اش نیز آورده است :زمان ,زمان حسین است و باید به ندای هل من ناصر ینصرنی امام جواب داد . برای روحانیت مبارز و دلسوز انقلاب و خون شهدای انقلاب ارزش زیادی بود. از جمله مسایل و چیزهایی که زیاد او را رنج می داد از بین رفتن حق مستضعفین بود و دوست داشت حقیقت در همه ابعادش پیاده شود . دشمن سرسخت ظالمین و طرفدار واقعی محرومین بود. با ظالمین با خشم انقلابی و با محرومین با نهایت عطوفت و مهربانی رفتار می کرد .
قبل از رفتن به جبهه زیاد به مسئله جنگ توجه می کرد و می گفت اگر ما بتوانیم انشاءالله به رهبری امام خمینی و یاری مردم بیدار و شهید پرور ایران توطئه امپریالیسم راکه خطر بزرگی برای اسلام است شکست دهیم ضربه شدیدی به امریکای جهان خوار و ابرقدرتهای دیگر وارد نموده ایم ؛تا می توانیم باید جبهه ها را تقویت کنیم . در سفارش و وصیتی که برای سومین بار که به جبهه می رفت این آرزو را داشت که هرچه زودتر به درجه رفیع شهادت نایل آمد.
او پس از سالها مبارزه با طاغوت ودشمنان داخلی و خارجی در سوم آذر 1360درعملیات مطلع الفجر به شهادت رسید. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

مهرداد، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد علی مهرداد : مسئول واحد نیروی انسانی تیپ61محرم(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سید محمود مهرداد نذر کرده بود تا پسری داشته باشد و اسمش را محمد بگذارد . سید محمد علی، در یکی از روزهای گرم تابستان 1340 به دنیا آمد.
هنوز خیلی کوچک بود که برای یاد گرفتن قرآن به مکتب خانه رفت و خواندن قرآن را در زمان کوتاهی یاد گرفت. بعد از آن، همان «آیسک» به دبستان رفت. هوش تلاش و پشتکارش او را به بهترین دانش آموز دبستان تبدیل کرد. بعدها وقتی مجبور شد به دلیل نبودن مدرسه راهنمایی، مدتی درس را رها کند، آن قدر غمگین بود که سید محمود فهمید نمی تواند او را از یاد گرفتن منع کند. خودش به پدر گفته بود هر طور که باشد، درسش را ادامه می دهد و این کار را کرد.
کنجکاوی زیاد و هوش سرشار، باعث شد که تا دوره ی دبیرستان مورد توجه دبیران قرار گیرد و یکی از دبیران راهنمایی او شود. سیبد محمد علی، توانست از طریق این دبیر ب امام خمینی و نظرات او آشنا شود. همین، مقدمه ای بود برای شرکت فعالانه در فعالیت انقلابی و او را به چهره ای فعال در تظاهرات و اعتصابات تبدیل کرد.
بعد از انقلاب، یکی از اعضای فعال انقلابی واو را به چهره ای فعال در تظاهرات و اعتصابات تبدیل کرد.
بعد از انقلاب، یکی از اعضای فعال انجمن اسلامی دبیرستان شد. در سا 1360 با گرفتن، دیپلم، به عضویت سپاه در آمد.
دوره ی آموزشی سپاه را گذراند و در همان سال عازم جبهه شد.
در عملیات بزرگ طریق القدس شرکت کرد و از ناحیه پا و دست مجروح شد.
در همان سال ازدواج کرد، ازدواجی ساده اما با شکوه و خطبه عقد ش در مسجد آیسک خوانده شد. نتیجه این ازدواج فرزند پسری است که از شهید به یاد گار مانده است.
بعد از بهبودی، سید محمد علی در واحد تبلیغات مشغول خدمت شد.
برای دومین بار در سال 1361 به جبهه رفت و مدت زیادی در جبهه بود.
بعد از آن در سال 1362 نه ماه به عنوان مسئول پرسنلی توپخانه ی تیپ

61 محرم خالصانه خدمت کرد.
وقتی این ماموریت به پایان رسید، مدتی به شهرستان فردوس بر گشت و به عنوان مسئول پرسنلی سپاه فردس و عضو شورای فرماندهی کار کرد. اما ماندن برایش سخت بود. می گفت نمی تواند بماند و تحمل کند. می گفت آدم ها مثل رود خانه ای هستند که اگر بمانند، مرداب می شوند. همین شد که برای بار چهارم در سال 1364 به جبهه رفت. بعد از این همه سال تلاش در جبهه های جنگ، خودش دیگر می دانست که وقت پرواز رسیده است.
زمستان بود زمستان 1365. هوا رو به سردی رفته بود و او آماده بود تا در عملیات کربلای پنج شرکت کند. وقتی گردان رسول الله (ص) هجوم گسترده اش را به مواضع دشمن شروع کرد، سید محمد علی در شلمچه به شهادت رسید. منابع زندگینامه :بی من به بهشت نرو،نوشته ی میترا صادقی،نشر ستاره هاـمشهد-1386

مهرزادی، حسینعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسینعلی مهرزادی : رئیس ستاد لشگر 25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در دی ماه سال 1330 در خانواده ای کارگری در شهرستان بهشهر به دنیا آمد. او پنجمین فرزند خانواده ای بود که با مشکلات مالی فراوان دست به گریبان بود. مادرش می گوید: «بعد از اینکه به دنیا آمد وضعیت اقتصادی ما بهتر شد و خداوند در رحمتش را گشود.» در شش سالگی قرآن را فرا گرفت. در این دوران بیشتر تیله بازی، هفت سنگ و گاهی فوتبال بازی می کرد. پسری پر جنب و جوش و فعال بود و بیشتر در منزل با برادران ناتنی خود بازی می کرد. در سال 1337 وارد دبستان نظامی گنجوی بهشهر شد. به کتاب و درس علاقه فراوان داشت و تکالیف خود را در مدرسه انجام می داد. مادرش می گوید:
به خاطر هوش و استعداد بالایی که داشت در منزل تنبلی می کرد و درس نمی خواند . هر چه می گفتیم در جواب می گفت: «نگران نباشید من درسم را در مدرسه یاد گرفته ام و احتیاجی نیست که مجدداً آن را بخوانم.»
به گفته دوستان همکلاسی اش از بچگی لاغر اندام، چابک و شوخ طبع بود. رابطه خوبی با برادران و خواهران خود داشت. در دوره سربازی فعالیتهای سیاسی خود را آغاز کرد. در این دوره با ایجاد بی نظمی در ارتش معتقد بود بی نظمی در سطوح مختلف ارتش موجب تضعیف آن خواهد شد به همین خاطر مورد توبیخ قرار گرفت. به دلیل فعالیتهای سیاسی در سطح مدارس بارها از روستایی به روستای دیگر تبعید شد.
در سال 1356 فعالیتهای مخفی خود را به شرکت در جلسات سیاسی و تکثیر و پخش اعلامیه ها و نوارهای امام خمینی در سطح استان مازندران گسترش داد. در 20 آبان ماه 1354 خدمت سربازی را در سپاهی دانش به اتمام رساند و در نهم آذر همان سال به استخدام آموزش و پرورش در آمد. با آغاز امواج انقلاب اسلامی به صف مردم پیوست در عید نوروز سال 1357 برای شهیدان انقلاب سفره پهن کرد و نان خشک و خرما بر سفره عید گذاشت. در همین سال در هدایت مردم در راه انقلاب اسلامی فعالانه شرکت داشت و به همراه عده ای از دوستان اقدام به تشکیل یک گروه چریکی کرد و با تهیه مقادیری سلاح و مهمات آماده جنگ مسلحانه با رژیم

ستم شاهی شد. در 14 مهر 1357 اولین فرزندش فائقه به دنیا آمد. با تولد فرزند ،می گفت: تو دخترم عزم مرا در راه انقلاب مصمم تر کردی. وقتی که دخترش پنج روزه بود به خاطر شرکت در آتش زدن یک مشروب فروشی صبح روز 21 مهر 1357 دستگیر ولی با تلاش دوستانش بعد از چند روز آزاد شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن 1357 در تشکیل کمیته انقلاب اسلامی در محل شهربانی بهشهر، جمع آوری سلاحها در مراکز نظامی و انتظامی و دستگیری عوامل رژیم طاغوت نقش به سزایی داشت. در اوایل تیر ماه 1358 به همراه دوستانش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بهشهر را بنیان نهاد و خود عضو شورای مرکزی سپاه شد و پس از مدتی به عنوان مسئول تدارکات سپاه منصوب گردید. در تشکیل بسیج و آموزش پاسداران فعالیت داشت. در آذر ماه 1358 مسئولیت اولین گروه چهل نفری اعزامی از بهشهر به قصر شیرین را به عهده گرفت و به مدت چهل و پنج روز در قصر شیرین بود. از دوم بهمن تا بیست هفتم اسفند سال 1358 فرماندهی گروه عملیاتی در جنگ دوم گنبد و مسئولیت پاکسازی شهر را به عهده داشت. در گنبد تلاشهای بسیاری برای ایجاد امنیت و مقابله با گروهها به انجام رساند و در بازگشت به همسرش گفت: «ضدانقلاب باید خواب ببیند که دوباره در گنبد اتفاقی بیفتد.»
در 27 اسفند 1358 به کردستان اعزام شد و جانشینی فرمانده گروهان عملیاتی در شهر پاوه را عهده دار بود. در این زمان در محاصره و کمین ضدانقلاب افتاد و از ناحیه سر زخمی شد و مدتی تحت درمان بود. پس از بازگشت از کردستان در 16 اردیبهشت 1359 به مسئولیت واحد تدارکات سپاه منطقه 3 سپاه(گیلان و مازندران) منصوب شد. پس از دو ماه در 21 تیرماه 1359 به کردستان و قرار گاه حمزه سید الشهدا(ع) رفت و به عنوان فرمانده محور بیجار ـ تکاب و بوکان مشغول به کار گردید. پس از مراجعت از کردستان در 7 شهریور 1359 بار دیگر در سمت مسئول واحد تدارکات منطقه 3سپاه مشغول خدمت شد. پس از شروع جنگ تحمیلی در 25 مهر 1359 به جبهه جنوب اعزام و تا هشتم آذر ماه همان سال به عنوان جانشین فرمانده گردان در سرپل ذهاب و شوش حضور داشت. پس از بازگشت از منطقه جنگی در واحد فرماندهی منطقه 3 به کار مشغول شد. در آذر ماه 1359 فرماندهی سپاه گنبد را به عهده گرفت. از این تاریخ مهاجرت او و خانواده اش از شهری به شهر دیگر آغاز شد.
دو سال و دو ماه فرماندهی سپاه گنبد را به عهده داشت. در این مدت با حفظ سمت بارها به جبهه اعزام گردید. در بهمن و اسفند 1360 در منطقه چزابه حضور داشت که در این مأموریت اصغر بیات به شهادت رسید و او به همراه مهدی مهدوی مجروح شدند.

در فروردین 1361 بار دیگر در جبهه حضور یافت و به همراه شهید قاری و شهید ابوعمار مشاورت فرمانده تیپ در قرارگاه خاتم الانبیاء را در عملیات بیت المقدس به عهده گرفت. همچنین با حفظ سمت فرماندهی سپاه گنبد با عنوان مشاور نظامی فرمانده تیپ در عملیات والفجر مقدماتی حضور داشت. در شهریور 1362 به فرماندهی سپاه سوادکوه منصوب و مدتی عهده دار این مسئولین بود. سپس با حفظ سمت به عنوان فرمانده تیپ 1 قدس در اسفند ماه 1362 در عملیات والفجر 6 و خیبر شرکت داشت. به افراد فقیر خیلی علاقه داشت و با آنها رفت و آمد خانوادگی برقرار می کرد. اگر برای شخصی گرفتاری پیش می آمد تا آنجا که توان داشت کمک می کرد.
در ایامی که خانواده اش در پادگان بهشتی اهواز ساکن بودن، می توانست دفعات بیشتری در کنار آنان باشد اما شبها در کنار نیروهایش می ماند. در همین ایام همسرش در یادداشتی از قول همسر یکی از همسایگان در محبت مهرزادی نسبت به خانواده تردید روا می دارد و او در پاسخ می گوید: «چطور می توانم از کنار نیروها عبور کنم و نزد خانواده بیایم در حالی که برای نیروها چنین امکانی وجود ندارد. من حتی در تاریکی از نگاه نگهبان خجالت می کشم.»
از 28 بهمن 1360 به سمت رئیس ستاد لشکر 25 کربلا منصوب گردید و با این سمت تا مهرماه 1364 به طور مستمر در جبهه های نبرد حضور داشت. در این مدت در عملیاتهای بدر، قدس 2 و 3 شرکت جست و چهار بار مجروح گردید. در مهرماه 1364 با درخواست و پیگیریهای شدید اداره آموزش و پرورش شهرستان بهشهر بازگشت در دبستان المهدی این شهر مشغول تدریس شد. در حالی که امکان مدیریت دبیرستان برایش مهیا بود تدریس در کلاس اول ابتدایی را برگزید و هر چه اصرار کردند، گفت: «مدتها رئیس بودم ولی این دفعه می خواهم مرئوس باشم و نفسم را بیازمایم.» بعد از چهل روز در 28 آبان 1364 با درخواست مکرر فرماندهی لشکر 25 کربلا دوباره به جمع رزمندگان این لشکر پیوست وبه عنوان رئیس ستاد لشکر 25 کربلا مسئول نظارت بر عملیات الفجر 8 درشهر فاوبود. در این عملیات بر اثر بمباران شیمیایی دشمن مجروح شد و غروب پنجشنبه 8 سفند 1364 به نزد خانواده اش رفت.
مهرزادی در صبح سه شنبه 13 اسفند 1364 با در خواست مکرر تلفنی فرماندهی لشکر کربلا مبنی بر نیاز لشکر به حضور وی بعد از سه روز مرخصی به منطقه جنگی بازگشت. در روز جمعه شانزدهم اسفند وصیت نامه خود را نوشت.در شبی که فردایش به شهادت رسید، روی زمین دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. روز شنبه 17 اسفند همسنگرانش نماز ظهر را به امامت او به جا آوردند و او برای هماهنگی نیروهای لشکر به

منطقه ام القصر در نزدیکی بندرفاو رفت. سرانجام در ساعت پنج بعد ازظهر روز 22 اسفند ـ همزمان با شهادت حاج عسکر قاری و سالگرد شهادت امام علی النقی (ع) ـ در محور ام القصر فاو به شهادت رسید.
او به هنگام شهادت مسئولیت ستاد لشکر 25 کربلا را به عهده داشت. جنازه شهید حسینعلی مهرزادی در بهشت فاطمه (ع) بهشهر به خاک سپرده شد. از او دو دختر به نام های فائقه و فائزه و یک پسر به نام محمد حسین به یادگار مانده است.
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

میثمی، عبدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
نماینده امام(ره) در قرارگاه خاتم الانبیا (ص) ستاد کل نیروهای مسلح سال 1334 ه. ش در خانواده‌ای مؤمن در شهر «اصفهان» متولد شد. تولد او مصادف با شب ولادت حضرت امیرالمؤمنین (ع) بود. پدرش برای نامگذاری او به قرآن تفأل نموده بود، نام او را عبدالله گذاشت. (بر مبنای آیه‌ی 32 از سوره‌ی مریم)
عبدالله دوران کودکی و نوجوانی را در دامان پاک پدر و مادر خود سپری کرد. وی در دوره‌ی دبیرستان، همزمان با تحصیل، در کنار پدرش به کار پرداخت. از نوجوانی شور و علاقه‌ی خاصی به مسایل مذهبی و ترویج و تبلیغ علوم الهی داشت و شاید همین انگیزه او را در مسیر فراگیری دروس حوزوی و ورود به سلک روحانیت و طلبگی قرار داد.
این شهید بزرگوار در کنار کسب علوم دینی به اتفاق چند تن از دوستانش در مسجد محل، انجمن دینی و خیریه، هیأت حضرت رقیه (ع)، کلاس‌های آموزش قرآن و صندوق قرض‌الحسنه را پایه‌گذاری کرد و عملاً مسؤولیت ارشاد دوستان هم‌سن و سال خود را به عهده گرفت و قرآن و مسایل سیاسی روز را به آنها تعلیم می‌داد، که به تدریج همین محافل دوستانه به جلسات مخفی تبدیل گردید. در این مقطع عمده‌ی توجه و تلاش عبدالله و دوستانش به پخش اعلامیه، کتاب و تبیین اهداف مبارزاتی و شخصیت حضرت امام خمینی (ره) و افشای خیانت‌های رژیم شاهنشاهی نسبت به اسلام و مسلمین معطوف گردید و سرانجام پس از چند سال تحصیل حوزوی و تبلیغ و ترویج احکام الهی، در سال 1353 به همراه برادر شهیدش (حجت‌الاسلام رحمت‌الله میثمی) و چند تن دیگر از دوستانش، به قم هجرت نمود و در مدرسه‌ی شهید حقانی سکنی گزید و به تعلیم و تربیت و تکمیل دروس دینی پرداخت.
وی که در کنار درس به مبارزه با رژیم نیز مشغول بود، با خیانت یکی از منافقان، تحت تعقیب قرار گرفت و به همراه چند طلبه‌ی دیگر در همین سال دستگیر و روانه‌ی زندان شد. در زندان با وجود آنکه شکنجه‌های فراوانی را تحمل نمود، ذره‌ای نرمش نشان نداد و با تجاربی که داشت محیط زندان را به کلاس درس تبدیل نمود و در حالی که از محضر بعضی از روحانیون کسب فیض می‌کرد، به اتفاق سایر زندانیان هم‌بند به تحقیق و مطالعه‌ی علوم و معارف قرآن و نهج‌البلاغه می‌پرداخت.

او تعالیم روح‌بخش قرآن را به زندانیان آموزش می‌داد و این حرکت‌ها در روحیه‌ی زندانیانی که تحت تأثیر گروهک‌های ملحد و منافق بودند، تأثیر به سزایی داشت.
شهید میثمی که سی ماه از عمر پرثمرش را در زندان ستم‌شاهی به سر برده بود، در سال 1357 به دنبال مبارزات قهرمانانه‌ی ملت رشید ایران به رهبری حضرت امام خمینی (ره) از زندان آزاد شد و پس از رهایی، با روحیه‌ی انقلابی خود در جهت به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی از اهدای هر آنچه که در توان داشت، کوتاهی نکرد.
ایشان با پیروزی انقلاب اسلامی، جهت ادامه‌ی تحصیل به حوزه‌ی علمیه‌ی قم رفت و از محضر اساتید بزرگوار کسب علم کرد. سپس در کنار دوست دیرینه‌اش روحانی شهید، «مصطفی ردانی‌پور» و برای یاری رساندن به این نهضت الهی، مدتی را در کردستان گذراند و از آنجا به دنبال تشکیل سپاه در یاسوج، به آن شهر عزیمت کرد، تا در کنار عزیزان پاسدار به سازماندهی و ارشاد عشایر محروم بپردازد.
او که بعد از آزادی از زندان، با سابقه‌ی سیاسی قبلی خود می‌توانست در بسیاری از جاهای حساس کشور نیرویی کارآمد باشد، ولی گمنامی را برگزید و بدون نام و شهرت و آوازه، با هدف رشد و اعتلای اسلام، در هر نقطه از سرزمین اسلامی خالصانه خدمت کرد.
شهید میثمی در مدت حضور در استان کهگیلویه و بویراحمد سهم بزرگی در تأمین امنیت و ثبات این منطقه عشایری داشت و تلاش‌های فراوانی برای کمک و رسیدگی به مستمندان و خانواده‌ی شهدا به کار بست.
این شهید سعید علاوه بر خدمت در سپاه، در تشکیل بسیاری از نهادهای انقلاب اسلامی در استان کهگیلویه و بویراحمد نقش بارزی داشت و همواره مورد مشاوره‌ی مسؤولین استان قرار می‌گرفت.
پس از سی ماه خدمت و تلاش شبانه‌روزی در آن منطقه‌ی محروم، از سوی نماینده‌ی حضرت امام (ره) در سپاه، به عنوان مسؤول دفتر نمایندگی حضرت امام (ره) در منطقه‌ی نهم (فارس، بوشهر، کهگیلویه و بویراحمد) منصوب گردید.
از آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران اسلامی شهید میثمی جنگ را یک نعمت بزرگ و یک سفره‌ی گسترده‌ی الهی می‌دانست ومعتقد بود هرکس بیشتر بتواند در جنگ شرکت کند، از این سفره‌ی الهی بیشتر بهره برده است. لذا در بسیاری از صحنه‌ها و ، برادرش در مقابل مناطق عملیاتی حضور فعال داشت و یکی از آنها (تپه‌های شهید صدر) چشمانش به شهادت رسید.
او همچنین به تأسی از حضرت امام (ره) و رهبر و مقتدایش معتقد بود که جنگ در رأس همه‌ی امور است و بقیه‌ی مسایل در مرحله‌ی بعد. بنابراین

بسیار مشتاق بود که همیشه در جبهه بماند، تا اینکه از طرف حضرت حجت‌الاسلام و المسلمین شهید محلاتی، «نماینده‌ی محترم حضرت امام (ره) در سپاه» به مسؤولیت نمایندگی امام در قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ره) ـ که قرارگاه مرکزی و هدایت کننده‌ی تمامی نیروهای سپاه و بسیج و سایر نیروهای مردمی بود ـ برگزیده شد، تا با حضور در میان برادران سپاهی، بسیجی و ارتشی، شمع محفل رزمندگان و مایه‌ی قوت قلب آنان باشد.
شهید میثمی که با علاقه و عشق بی‌نظیر این سنگر را انتخاب کرده بود، در آن شرایط حساس در کنار فرماندهان و رزمندگان، توانست نقش مهمی را در انسجام نیروها و رشد معنویات در جبهه ایفا کند. سخن او همواره و بخصوص در خطوط مقدم نبرد و شب‌های عملیات الهام‌بخش رزمندگان و مسؤولان جنگ بود.
او حتی برای زیارت خانه‌ی خدا هم حاضر نبود، لحظه‌ای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را ترک کند، چرا که معتقد بود جبهه اجر زیارت خانه‌ی خدا را هم دارد.
او عاشقی دلباخته بود و عشق را تنها با ایثار و فداکاری قرین می‌دانست و اهدای خود را در راه حق، تنها ذره‌ای برای شکر این همه نعمت برمی‌شمرد و توفیق حضور در جبهه را ارمغانی می‌دانست که با یاری معشوق به ظهور خواهد رسید. این شهید بزرگوار که همواره در میدان جهاد حاضر بود، یار و یاور رزمندگان اسلام به شمار می‌رفت. تکلیف دینی در نزد او بر همه چیز مقدم بود. بصیرت و آگاهی او در آن شرایط سخت، گره‌گشا بود، اخلاص و تقوای او امید را در دل‌ها زنده می‌کرد و تبسمش یأس و نومیدی آنان را می‌زدود. او حقیقتاً در بسیاری از صحنه‌ها پیشتاز بود. دلسوزی، ایمان و علاقه‌اش به حضرت امام (ره) و انقلاب، او را پذیرای همه‌ی سختی‌ها کرده بود.
شهید میثمی در کوران حوادث انقلاب و جنگ بر این نکته تأکید می‌نمود که: «وقتی انسان برای خدا کار کند، هرچند هم آن کار کوچک باشد، چنان نمود دارد که اصلاً خودش هم باور نمی‌کند.»
کار کردن در راه خدا و خدمت به بندگان برایش به مثابه‌ی عبادت و از همه چیز شیرین‌تر بود. زیرا فعالیت و تلاش برای رضای خدا را معراج خود می‌دانست و در حقیقت، تعالی و رسیدنش به کمال معنوی، نتیجه‌ی همین اخلاص و عشق به خدمت‌گزاری بود. او هر آنچه داشت، در طبق اخلاص نهاده بود و برای احیای دین خدا و ارزش‌های متعالی سر از پا نمی‌شناخت.
ایثار و از خود گذشتگی او به حدی بود که در همه حال، برای سپاهیان اسلام، نمونه و الگو بود. اعتقاد راسخ و روح باصفایش که در مراحل مختلف زندگی، به ویژه در دوران زندان، صیقل یافته بود، از او انسانی وارسته ساخته بود، که جز در وادی سالکان طریق عشق و مخلصان درگاه

معبود، نمی‌توان چنین یافت.
شهید میثمی همواره مسؤولیت عظیم فرماندهان و نیروهای رزمنده و امانت سنگین و بار مسؤولیت شهدا را یادآوری می‌کرد و می‌گفت: «خدا می‌داند اگر پیام شهدا و حماسه‌های آنها را به پشت جبهه منتقل نکنیم، گنهکاریم.»
این عالم وارسته و روحانی مبارز که با درک تکلیف و شناخت زمان، خدمت در جبهه‌ها را بر همه چیز ترجیح داده بود، به رزمندگان گوشزد می‌نمود:
«اگر به خاطر مشکلات و به اسم پایان مأموریت و غیره بخواهیم برگردیم، نوعی سقوط است.
برادران پیوسته از خدای خود بخواهید که توفیق ادامه‌ی نبرد را از ما نگیرد. خدا می‌داند روز قیامت وقتی روزهای جبهه‌مان را ببینیم و روزهای مرخصی را هم ببینیم، گریه خواهیم کرد که ای کاش مرخصی نرفته بودیم.»
شهید میثمی که در فراز و نشیب‌های انقلاب و جنگ، وظیفه‌ی خود را خوب می‌شناخت و با حضور مستقیم در جبهه‌ها و خطوط مقدم، سند زنده‌ی عمل به تکلیف و همراهی روحانیت با فاتحان میادین رزم را به نمایش می گذاشت، در یکی از سخنرانی‌هایش برای رزمندگان اسلام گفت:
«برادران! پیشروی و عقب‌نشینی در خاک، شکست و پیروزی نیست، حقیقت پیروزی، وحدت و انسجام؛ و حقیقت شکست، اختلاف ماست.
اگر خدای ناکرده به واسطه‌ی حرف‌های اختلاف‌انگیز ما رزمندگان در کارشان سست شوند، تمام عواقب و گناهان آن به گردن ماست.»
این روحانی مبارز و فداکار آنگاه که می‌دید رزمندگان و فرماندهان، برای دفاع از اسلام به شهادت می‌رسند و مزد جهاد را دریافت می‌نمایند، می‌گفت:
«خدا می‌داند که من این روزها دارم زجر می‌کشم، چرا که می‌بینم برادران ما چه زیبا به پیشگاه خدا می‌روند. خدا نکند که عاقبت ما، جور دیگری باشد.»

میر رضوی، سید حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حسن میر رضوی : قائم مقام فرمانده گردان یاسین لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

خاطرات
علی اکبر قلی زاده:
بعد از هفت روز مقاومت در مقابل دشمن گردان ما که فرمانده آن برادر بزرگوار سید حسن میر رضوی بود برای استراحت به عقب آمد و در کنار رودخانه که آن جا به استراحت مشغول بودیم که خبر دادند دشمن بعثی پاتک سنگینی دست زده . بلافاصله برادر میر رضوی نیروها را جمع کرد و گردان ما دوباره به خط مقدم رفت . ایشان در رودخانه غسل شهادت کردند و با چهره بشاش نیروها را به مبارزه با دشمن دعوت کردند و در همین مقاوت ،ایشان به خیل شهدا پیوستند . محمد علی بخشایش :
قبل از انقلاب ما یک جلسه مذهبی داشتیم و مرتب در منزل یکی از اعضاء جلسه برگزار می شد . یک شب که جلسه در منزل برادر پارت بود و هر کدام یک حدیث می خواندیم . اتفاقاً در همان شب تعدای از نیروهای ساواک از محل این جلسه اطلاع پیدا کرده بودند و وارد جلسه شدند . آن لحظه زمانی بود که برادر میر رضوی باید حدیث می خواندند من احساس کردم با آمدن نیروهای ساواک جلسه بر هم می خورد و یا آقای میر رضوی موضوع بحث را عوض می کنند . ولی با کمال تعجب دیدم برادر میر رضوی با علم به اینکه ساواکیها در جلسه حضور دارند حدیث خودشان را خواندند و جلسه ادامه پیدا کرد .بعد از جلسه چند نفر از شرکت کنندگان توسط ساواک دستگیر شدند . بعد از این جریان من و آقای میر رضوی به شناسایی نفوذیها ساواک در جلسات خود مأمور شدیم که آقای میر رضوی در این راه تلاش زیادی کردند سید حسن برومند :
یک شب به اتفاق برادر میررضوی در منزل برادر بنی اسد نشسته بودیم. حدود ساعت 12/30 از منزل آقای بنی اسد که خارج شدیم. برادر میررضوی سوار موتور شد و گفت:چون فردا صبح زود می خواهم به جبهه بروم، قصد دارم جهت وداع با شهداء به گلزار این عزیزان بروم و با آنها خداحافظی کنم. به ایشان گفتم: این وقت شب خوب نیست تنها بروید، اجازه بدهید من هم همراه شما بیایم یا اینکه فردا صبح بروید. در این

لحظه گفت: نه می خواهم تنها بروم و در همان حال دست به گردن من و حاج اسماعیل بنی اسد انداخت وگفت: برادر برومند دیدار به قیامت.این آخرین دیدار من با شما در این دنیا است و در حالی که گریه می کردیم از هم جدا شدیم.ایشان به سمت مزار شهداء رفت وروز بعدش هم به جبهه اعزام شد و چندی بعد خبر شهادتش را آوردند. اسماعیل عباسجو:
گاهی اوقات سید حسن در تنهایی عکس برادر شهیدش را روبه روی خود قرار می داد و با او درد و دل می کرد . یک روز که من ایشان را در این حال دیدم گفت : دلم نمی خواهد مثل شهید بهشتی و شهید رجایی بدنم بسوزد و یا حداقل مثل برادرم سید جواد کسی نتواند بدنم را شناسایی کند. سید عبد الله میر رضوی :
سید حسن به محرومین ومستضعفین کمک می کرد .وقتی از او سوال کردم :عمو جان اگر شماخودت خواستی ازدواج کنی آیاکسی هم به شماکمک می کند. گفت: عمو ما هم خدایی داریم حتما" خداکمک می کند .
یک بار سید حسن رادعوت کردیم منزل ، منتظر ایشان بودیم که بیاید چند لحظه ای با هم باشیم ایشان آمدند با پوتین سر سفره نشستند. گفتم عمو جان پوتین هایت رادر بیاورتا پاهایت هوا بخورد،گفت:نه عمو جان اگر پوتین هایم رادر بیاورم ممکن است راحت بنشینم وخستگی بر من غلبه کند و اکنون من در حال مأموریت هستم باید شام را زود بخورم و به پاسگاهها سرکشی کنم . در همان حالت شام را خورد . گفت: دیگر نمی نشینم چون کسل می شوم واز مأموریتم بازمی مانم . لذا زود خداحافظی کرد ورفت .
محمد علی بخشایش :
برادر میررضوی و برادر صبوری مقداری مواد منفجره غنیمتی بدست آورده بودند.این مواد را برای آزمایش به داخل کوهستان می برند. در حین آزمایش مواد منفجر می شود از جایی که خداوند می خواهد آنها را برای جنگ نگه دارد آسیبی به آنها نمی رسد. ربابه السادات میر رضوی :
یک روز برادرم سید حسن به منزل ما آمد و مرا صدا زد و گفت ک خواهر بیا چند لحظه ای پهلوی من بشین. من هم رفتم و کنار او نشستم. آن روز حدود یک سال بود که تقریباً از شهادت برادر کوچکترم می گذشت وما هنوز ناراحتی روحی و روانی داشتیم . ایشان بعد یک تکه کاغذ از جیبش در آورد و چند بیت شعری را که بر روی آن نوشته بود برایم خواند یک بیت آن چنین بود . ((خواهر بی قرار من صبر تو با خدای من)) بعد از شهادتش متوجه شده بودم که آن روز برادرم مرا برای چنین روزهایی می خواسته که آماده کند . سید محمد میر رضوی:
حدود دو سه سالی بود که حساب سالمان را مشخص نکرده بودیم. یک روز سید حسن (پسرم) به خانه آمد وگفت: بابا اگر شما حساب سال نداشته باشید، خمس و زکات ندهید نانتان حرام است. سید محمد میر رضوی :

خانم یکی از اطرافیان (خانم آقای محمد موسوی) پس از شهادت پسرم سید حسن یک شب خواب دیده بود و چنین نقل کرد و گفت: در عالم خواب دیدم که سید حسن و سید جواد سوار بر اسب سفیدی هستند.بر روی اسب شال سبزی انداخته شده بود و هر کدام از آنها هم یک بیرق سبز در دست داشتند و در مسیر راه خانکوک_ علی آباد در حال حرکت هستند وقتی به من رسیدند پرسیدم حسن آقا کجا می روید؟ حسن آقا گفت : به جبهه می رویم و این اسب و بیرقها را امام حسین (ع) به ما داده است.
علی اکبر قلی زاده:
در عملیات والفجر3 (آزادسازی مهران) گردان ایشان (سید حسن میر رضوی) خط شکن بود . پس از اینکه خط تثبیت شد . نیروهای ایشان برای استراحت به پست خط منتقل شدند . و در همین حین دشمن پاتک زد و مجدداً برادر میر رضوی نیروهایش را به جبهه آورد . ایشان غسل شهادت کرده بودند و لباس نو به تن داشت و در هنگام دفع پاتک دشمن مجروح شد با توجه به اینکه خون زیادی از ایشان رفته بود ایشان مقاومت می کرد و با اصرار فراوان ایشان را سوار آمبولانس کردیم تا به بهداری منتقل شوند . پس از چند لحظه گلوله خمپاره به ایشان اصابت می کند و ایشان به درجه رفیع شهادت نائل می شوند. علی اکبر قلی زاده :
در یکی از پاتکهایی که دشمن کرده بود ، ناکام ماند و مجبور به فرار شد. یکی از خودروهای دشمن پشت خاکریز جا مانده بود، اما اما بعلت آتش سنگین دشمن ، هیچ کس نمی توانست آن طرف خاکریز برود. سید حسن میررضوی با خونسردی تمام از خاکریز غلط زد و خود را به آن خودرو رساند و آن را به این طرف خاکریز منتقل کرد. سید عبد الله میر رضوی :
شهید سید حسن میررضوی قبل از انقلاب، اعلامیه های حضرت امام (ره) را به خانه می آوردند و بوسیله اتو آنها را به شکل اپل درست می کرد و روی شانه های لباسش می دوخت و آنها را به همان وسیله به شهرهای دیگر نیز منتقل می کرد. سید عبد الله میر رضوی :
یک بار سید حسن میررضوی به من تلفن زد،بنده به ایشان گفتم: عمو جان دوستان تو همگی آمده اند،شما چرا با اینکه 45 روز از رفتنت گذشته ، نمی آیی؟ حسن گفت: عمو جان من به دیگران کاری ندارم، تا وقتی منطقه به من نیاز داشته باشد من اینجا هستم، اگر خدا خواست شهید خواهم شد و اگر هم شهید شدم دوست دارم بدنم بسوزد و خاکسترم را آب ببرد. در زمان ریاست جمهور ی بنی صدر ملعون سید حسن میر رضوی به کردستان اعزام شده بود . وقتی برگشت از ایشان در باره اوضاع کردستان سئوال کردم ایشان گفت:کردستان الان خیلی شلوغ است.منافقین وگروهکهای ضد انقلاب در آنجا نفوذ کرده و کموله دموکراتها هم آنجا هستند .متأسفانه بنی صدر دستور داده است که به ما تجهیزات و

سلاح ندهند ولی به هر حال ما مأموریتمان را انجام می دهیم حتی اگر با دست خالی باشد . حسن ربانی :
در سال 1357 علی رغم این که امام خمینی (ره) اعلام کرده بودند که به جای جشن میلاد امام زمان (عج) برای شهدای انقلاب مجالس عزا و سوگواری به پای کنند یک مرتبه با خبر شدیم که جشن مفصلی برای ولادت امام زمان (عج) در اسلامیه فردوس تدارک دیده شده است. ما تعدادی از دوستان از جمله برادر صبوری و برادر میر رضوی را جمع کردیم و قرار شد در جلسه ای تصمیم گیری کنیم که با این جشن چه برخوردی بکنیم. به بهانه اینکه برای مسجد جواد الائمه می خواهیم سنگ جمع کنیم همه سوار کمپرسی شدیم و به طرف کنگره کوه به معروف به غار فریدون زال است حرکت کردیم و آنجا تشکیل جلسه ای دادیم و تصمیم بر این گرفتیم که تعدادی از این برادران از جمله برادر میر رضوی در آن جشن شرکت کنند و این مجلس را با خاموش کردن برق به هم بزند وقتی منبری شروع به خطابه می کند این دوستان ما برنامه خود را اجرا می کنند و مجلس را به هم می ریزند اگر چه بعد ما توسط ساواک دستگیر و یک ماهی را در بازداشت بودند . مجید مصباحی :
سید حسن میررضوی در عملیات مهران معاون گردان یاسین بود. شب اول عملیات گردان یاسین به خط زد و موفقیت خوبی به دست آورد و چون قرار بود تعویض شود لذا گردان را به عقب برمی گردانند. ازطرفی در خط عراقیها فشار زیادی آورده بودند به نحوی که سردار قالیباف به گردان یاسین دستور داده بودند که دوباره به خط برگردند. چون فرمانده گردان قاسم حیدری شهید شده بود، سید حسن به تنهایی گردان را به خط برده بود. وقتی نیروهای گردان پشت خاکریز رسیده بودند، دیده بودند که لوله های تانک عراقیها روی خاکریز قرار گرفته است. جنگ تن به تن با عراقیها شروع می شود. در همین حین سید حسن میررضوی مجروح شد و ایشان را به آمبولانس می برند که به عقب انتقال بدهند. آمبولانس وقتی حرکت می کند، در بین راه مورد اصابت گلوله های عراقی قرار می گیرد و آتش می گیرد و سید حسن در حال که نصف بدنش می سوزد به شهادت می رسد. علیرضا خراسانی :
زمان انقلاب یک روز به من گفت: آقای خراسانی آمادگی داری که تعدادی اعلامیه به شما بدهم ببری و داخل مسجد بگذاری؟ گفتم: بله. اعلامیه ها را گرفتم و زیر لباسم پنهان کردم .به من گفت: از کوچه پشت گاراژدارها برو و اعلامیه ها را روی جا مهری مسجد بگذار و سریع از مسجدخارج شو که کسی شما را نبیند. من نیز این کار را انجام دادم. ن .م زال :
زمانی که سید حسن مسؤول آموزش سپاه فردوس بود و یک شب را در خارج از شهر سپری کردیم و صبح زود به طرف شهر راهپیمایی خود را

آغاز کردیم. یادم می آید که سید حسن شعاری علیه بنی صدر سروده بودند و نیروها هنگام ورود به خیابان اصلی شهر این شعار را با صدای بلند می خواندند. بکار بردن این شعار در آن مقطع در بیداری مردم شهرستان فردوس تأثیر زیادی داشت. حسن ربانی :
آخرین دفعه ای که سید حسن میر رضوی به جبهه رفتند شب قبلش منزل ما بودند. ما ایشان را از منزل تا استادیوم تختی مشهد بدرقه کردیم. وقتی برای آخرین دفعه از من خداحافظی کرد، گفت: ربانی، من دوست دارم اگرخداوند شهادت را نصیب من کرد مثل شهید بهشتی بدنم بسوزد. اتفاقا"همانطور که می خواست شهید شد. ابتدا مجروح می شوند وقتی ایشان را به عقب جهت درمان منتقل می کنند آمبولانس مورد اصابت خمپاره قرار می گیرد و آتش می گیرد و آقای میررضوی با بدن سوخته به فیض شهادت می رسد. یک شب خواب دیدم که رفتم به بهشت اکبر فردوس برای زیارت اموات. همین جایی که اکنون مزار شهید دادرس هست. دیدم در آنجا یک قالیچه ای (به قول معروف مثل قالیچه حضرت سلیمان) پهن است و حدود دوازده نفر از شهدا که تا آن زمان به شهادت رسیده بودند روی این قالیچه نشسته اند. من رفتم نزدیک پس از سلام و احوالپرسی سؤال کردم: شما چکار می کنید؟ گفتند: ما اینجا جمع شدیم برویم کربلاء همه شهدای فردوس آنجا بودند. شهید یکتانژاد هم که مزارش دورتر است آنجا بود. یکی دیگر از شهدا که مزار وی در پشته قا لیچه است ایشان هم آنجا بود. به آنها گفتم شما که می روید کربلاء رسم است کسانی که کربلا می روند یک نفر هم برای چاووشی خواندن با خودشان می برند. شما هم مرا با خودتان ببرید تا برایتان چاووشی بخوانم. آنها گفتند: نمی شود شما با ما بیاید شما تذکره ندارید. فعلا" تذکره ما صا در شده من همین طور به سمت آنها می رفتم دیدم این قالیچه پرواز کرد به سمت آسمان و رفت بالا و آنها برای من دست تکان می دادند و بالا می رفتند

آخرین مرحله ای که سید حسن میر رضوی می خواستند به جبهه بروند نزد من آمد و گفت: مبلغ دو هزار تومان پول پس انداز دارم. می خواهم خمس آن را پرداخت کنم بعد به جبهه بروم من مبلغ 400 تومان از پول ایشان را گرفتم و به دفتر وجوهات امام (ره) تحویل دادم و رسیدش را گرفتم که هنوز آن رسید هم در نزد من موجود می باشد. حسن ربانی:
جلسه ای داخل سپاه فردوس برگزار شد برادر دادرس دراین جلسه یک پیشنهادی دادند به این صورت که ما از این به بعد چون جنگ داریم و جنگ هم شهادت دارد، بیایید با هم پولی جمع کنیم یک قطعه زمین خریداری کنیم مخصوص دفن شهدا و این پیشنهاد را همه شرکت کنندگان در آن جلسه

قبول کردند .بعد ما با ماشین رفتیم اطراف شهر فردوس دوتا قبرستان معروف بود یکی همین قبرستانی که هم اکنون بهشت اکبر نامیده می شود و بهشت شهداء است و یک قبرستان دیگر هم در پشت چنجه بود بعضی دوستان نظرشان این بود که در پشت چنجه یک بلندی هست، مزار شهدا را روی آن قرار دهیم. اما بعضی های دیگر گفتند: آنجا دور است. به هر حال همین جای که اکنون مزار شهدا است انتخاب شد. اینجا یک قطعه زمین شخصی بود. بچه ها گفتند: پول جمع کنیم آن را بخریم و ضمیمه قبرستان کنیم. این قطعه زمین مخصوص شهداء بعد از این شهدا را در این مکان دفن کنیم. اولین کسی که پول داد یادم چقدر بود 500 یا 1000 تومان شهید دادرس بود بعداً شهید میر رضوی پول دادند و سپس شهید صبوری و دیگران هم کمک کردند 6 هزار تومان جمع شد و این زمین خریداری شد و الآن مزار شهداء است. جالب است بدانیم اولین کسی که پیشنهاد داد و پول هم داد برای خریداری این زمین همین شهید بزرگوار دادرس بود. که اولین کسی هم بود که در این زمین دفن شد. سید هاشم میر رضوی:

یکی از همکاران که بچه بشرویه است خاطره ای را از سید حسن برای من این گونه نقل می کرد : یک شب در بسیج محل با سید حسن نگهبان بودیم پاسی که از شب گذشته بود یک دفعه صدای زمزمه ای مرا متوجه خویش کرد. به جستجوی صدا پرداختم تا ببینم از کجا می آید! در چند قدمی من چاله سرویسی بود که خودرو ها را تعویض روغن می کردند. وقتی به طرف چاله رفتم دیدم سید حسن درون چاله رفته و سر به سجده گذاشته و با خدای خویش رازو نیاز می کند چند لحظه ای ایستادم و به صدای زمزمه گوش کردم اما به دلیل منقلب شدن صحنه را ترک کردم.

میرافضلی، حمید

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید حمید میر افضلی : فرمانده محور اطلاعات قرارگاه کربلا(ستاد کل نیروهای مسلح)
زندگی نامه ی شهید به روایت مادر ش:
سر حمیدم که آبستن بودم ،یک شب خواب دیدم که دست کردم تو جیبم و دیدم یک سکه ای تو دستم هست که روش اسم پنج تن نوشته شده .در جیبم را محکم گرفتم تا این که از خواب پریدم .صبح بلند شدم و گفتم :این بچه ام هم پسر است .به نیت پنج تن حتما که پسر هم شد .اسمش را گذاشتیم غلام رضا و تو خانه صداش می کردیم حمید. حمید از بچه گی پرجنب و جوش بود .سر نترسی داشت .رضا دو سال از او بزرگتر بود همبازی حمید فقط او بود با هم شمشیر بازی می کردند .کشتی می گرفتند و هر دو مواظب بودند دست از پا خطا نکنند .حمید معلم شد.او با خواهر برادراش خوب بود. همه دوستش داشتند. از وقتی رضا شهید شد ،حمید دیگر دل به چیزی ندا. مشوقش را از دست داده بود .رفت تو تظاهرات و راهپیمایی و جنگ و این چیزها .رفت یک دوره چریکی دید و رفت جنگ. لباس هاش را می آورد که بشوییم و جاهایی که پاره است بدوزیم .می گفتم :این دیگه پاره شده باید یک لباس دیگر بخری .می گفت: نه اسرا ف می شه هنوز می شود ازاین استفاده کنم .
یک جا بند نمی شد این آخر ها دیگر به خوردو خوراک ولباس خود هم نمی رسید. و قتی می دانست کسی احتیاج دارد می رفت هرچی داشت به آنها کمک می کرد چند بار بهش گفتم: ازدواج کن. گفت: اگر جنگ تمام شد ومن زنده ماندم چشم !!با اسرار زیاد من راضی شد که ازدواج کند .گفتم حالا کی را می خواهی؟ گفت: فرقی نمی کنه. فقط می خواهم خانواده اش خوب و با ایمان باشند وشرایط من راکه در حال رفت وآمدبه جبهه هستم رادرک کند.من حرفی ندارم .شل شدم سکوت کردم از آن به بعد حرفی از دامادی نزدم .
بعضی وقتها دوستانش را می آورد خانه و به آنها آموزش نظامی می داد .
بچه ام وقتی می رفت ،نمی گذاشتم گریه ام راببیند .قرآن می خواندم و می سپردمش دست خدا.می دانستم ایستاده سینه تیر تا شهید بشود. خبر آوردند حمید شهید شده. دلم شکست. آوردنش در خانه تامن ببینمش. رفتم با لا سرش گفتم :ننه علیک سلام به آرزوی خودت رسیدی .گفتم:

خوش به سعادتت!
مردم که برای شهدا شون مراسم می گرفتند ماهم میرفتیم مراسم .همه مادرای شهدا می آمدند می گفتند حمید شهید آنها هم بوده .بعد فهمیدم چون می رفته به آنها می رسیده خودشان را مادر او می دانستند. حمید موقع رفتن رضا خیلی شکست. دلش می خواست زودتر برود. خیلی گریه می کرد .گفتم چرا گریه می کنی ؟گفت مگه برادرم کشته نشده؟ نباید گریه کنم ؟
گفتم :کشته نشده ،شهید شده .اگر اشتباه می کرد کشته حساب می شد .چون راست و صداقت گفته ،شهید شده .دست از گریه برداشت .گفتم حالا دیگر نوبت شماست .همه باید بروید شهید شوید .اسلام دارد از دستمان می رود .می بایست آن قدر بروید و بیایید تا شهید شوید .من وقتی این حرفهارا زدم ،جراتش بیشتر شد .دست از گریه برداشت.

منابع زندگینامه :" جای پای هفتم "نوشته ی حسن بنی عامری .ناشر لشگر 41ثارالله،کرمان-1367

میرحسینی، قاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران شهید قاسم میر حسینی :
قائم مقام فرماندهی لشگر 41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) روستای صفدر میر بیگ در سکوت شبانگاهی آرام خفته بود .کوچه ها ،خنکای باغستانها و عطر علفزارها را به خانه های کاهگلی و غم زده روستا می سپردند و کشاورزان ،گرمای یک روز پرتلاش مرداد ماه سال 1342 را با خود به بستر برده بودند .شب از نیمه می گذشت و گرما آرام آرام در لابه لای شاخه های بید و برگهای توت پنهان می شد .ماه در سکوت وسیاهی به خانه ها سرک می کشید تا پرتو نقره ای اش را برچهره های سوخته اهالی آبادی بتاباند و به دستان پینه بسته سخت کوش روستا بوسه زند .اما آن شب در خانه مراد علی میر حسینی همه بیدار بودند و به رنج مادری می نگریستند که نوزادی به طراوت برگ گل را در آغوش می فشرد .پدر به سنت محمدی (ص)در گوش نوزاد اذان و اقامه خواند و او را میر قاسم نام نهاد .قاسم آخرین شکوفه ای بود که باغچه پر گل خانه را معطر می کرد .مادر ،به خنده های کودک دل خوش کرده بود و پدر به پاس آن همه نعمت که خدا به او ارزانی داشته بود ،سجاده اش را همواره روبه روی قبله شکر گشوده بود و با دست های ترک خورده اش پشته پشته گندم و برکت از سینه گرم زمین بر می داشت .مادر ،آینه بودن را به کودک می آموخت و پدر ره آورد دستهای مهربانش را به پای او می ریخت .قاسم هشتمین و آخرین فرزند خانواده بود ،اما تبسم های مهربانانه و عطوفت همواره اعضای خانواده باعث نشد تا در نرمای تن پروری چون ناز دانه ها بیا ساید .او که از کودکی چون زنبقی تشنه برسینه کویر روئیده بود، روستا را مجموعه ایی از تلاش و رنج کار می دید، به همین سبب چون دیگر کودکان روستا گامهای کوچکش را از کوچه باغهای خسته آبادی تا سینه گندم خیز دشت می کشاند و چونان پدر و مادرش گرمای مطبوع عرق را برنازکای پیشانی بلندش حس می کرد تا منزلت مزرعه و آبروی باغ ،دور از نوازش دستهای کودکانه اش نماند .هر روز فاصله سه کیلومتری خانه به دبستان را پیاده می پیمود و چون از دبستان
باز می گشت به یاری مادر می شتافت .بدین گونه دوران کودکی را به دوران نوجوانی پیوند زد و به مدرسه راهنمایی جزینک راه یافت .از همان کودکی به نماز اهمیت می داد .هنگام باز گشت از مدرسه با دیدن شتاب خورشیدکه به سوی افق مغرب، کنار نهر آب آرمیده در دل دشت

می نشست ،کفی چند از آب را بر می داشت ،وضو می گرفت و در خلوت دشت نماز می گذارد تا اذان بر او پیشی نگیرد .هر چه سالهای کودکی اش به نو جوانی نزدیک می شد دنیا را وسیع تر می دید و رنج محرومیت و اندوه دستهای خالی روستاییان را شفاف تر حس می کرد .از قاسم ،کاری برای برزگران و مردم صبور و پر تلاش آباری بر نمی آمد اما هر گز محبت و همدلی اش را از آنان دریغ نمی کرد .او در همه حال رفیق راه و یاور آگاه روستائیان بود و لحظه ای از پا های پرتاول و دستان چاک چاک زنان و مردان روستایی غافل نمی شد .آرزو داشت هر گونه که می تواند باری از دوش این مردم همیشه صمیمی بردارد ،از این رو در آزمون ورودی هنرستان شبانه روزی زابل شرکت کرد و در رشته کشاورزی پذیرفته شد .همزمان با تحصیل در رشته دلخواه اندک اندک روحیه آزادگی و سلحشوری در جان جوانش بالید و گل کرد در نوجوانی ،همراه انقلاب شد و مرید امام .سال دوم هنرستان بود که گدازه های آتشفشان خشم مردم ،شهر ها را در نور دید و التهاب آن به روستاهای میهن رسید .میر قاسم که خود را همراه و حامی طبقات مستضعف روستایی می دید اولین راهپیمایی بزرگ روستائیان را در تاسوعای 1357 در روستای جزینک به سامان رساند .در این حرکت نو ،اعلامیه های حضرت امام را در میان راهپیمایان می خواند و با نوشتن پلاکارد و توزیع شعارها در بین جمیعت ،ادای وظیفه می کرد .او که روحش را با آرمانها و اندیشه های متعالی ،
سر شار از معنویت و اراده انقلابی کرده بود، امام را تنها نقطه امید اقشار محروم جامعه در برابر قلدران و صاحبان زر و زور و تزویر می دانست .با پیروزی انقلاب و دمیدن آفتاب معرفت بر پیشانی میهن ،با یاری چند تن از دوستان موافق ،اولین انجمن اسلامی دانش آموزان سیستان را در هنرستان کشاورزی تشکیل داد وبه مبارزه با گروهکهای ضد انقلاب اسلامی پرداخت .او در آن سالها چنان پخته و منطقی از اهداف انقلاب حمایت می کرد که در بین همکلاسی هایش به آقای منطقی معروف شده بود . در همان اوان به موازات عضویت نیمه وقت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زابل ،به جمع گروههای خیری که برای کارهای عام المنفعه به سیستان آمده بودند پیوست و در ساختن جاده ،پل و مسجد همه توان خود را به کار بست .خانواده های تهیدست را شنا سایی کرده بود و برای آنان مواد غذایی رایگان تهیه می کرد و به خانه هایشان می برد .
در خرداد ماه سال 1360 به عضویت رسمی سپاه در آمد و به صفوف مر صوص مجاهدانی پیوست که در پی حاکمیت خداوند و تحقق اراده مستضعفین بر روی زمین بودند .با ورود به سپاه در کالبد میر قاسم روحی نو دمیده شد و زندگی او حیاطی دیگر یافت .پس از چند ماه کار در واحد پذیرش سپاه چنان اخلاص و نبوغ ذاتی از خود نشان داد که برای گذراندن

دوره عالی انتخاب شدواین دوره را با موفقیت طی کرد .او که دلش در اشتیاق رسیدن به جبهه می تپید درنگ را روا ندید و همزمان با عملیات سر نوشت ساز بیت المقدس به جبهه آمد تا به عنوان معاون فرمانده گردان اولین حماسه عاشقانه اش را بر خاک خونبار خرمشهر رقم زند .برای قاسم خونین شهر آینه ای بود که او چهره مردم مظلوم میهن را در آن می دید و آنگاه که به خونین شهر آمد آن سرزمین را کربلایی دید که آینه ایمان و اخلاص هزاران بسیجی سر بند بسته حسینی تبار است و حسین (ع) آینه ای بود که چهره اسلام در او تجلی می یافت و اسلام آینه ای بود که در آن می شد خدا را دید ،و با تجلی انوار خدا در آینه جان شهیدان ،هر چه که جز آن بود یزیدی بود .
قاسم ،جبهه را خانه عشق دید ،و عشق را در نهانخانه جان بسیجیان ،مبدا و مقصد عاشقان ولایت امام شهیدان .
پس از آزادی خرمشهر بار دیگر برای آموزش تکمیلی فرماندهی راهی تهران شد و در باز گشت ،در تیپ ثارالله ،منشاء عاشقانه ترین حماسه ها گردید .قاسم خودش را پیدا کرد و دیگران قاسم را یافتند در تابستان سال 1361 کسوت فرماندهی گردان شهید مطهری پوشید و این گردان را چنان سر آمد و متحول کرد که خالق زیباترین شگفتی ها در عملیات شد .رزمنده ها به او عشق می ورزیدند و او را چون نگینی بر انگشتری تیپ ثارالله می دیدند .در عملیات رمضان با گذشتن از میدان مین دشمن ،رخساره ارادت و ایمان خود را به جبهه نشان داد .در عملیات والفجر مقدماتی به عنوان مسئول طرح و عملیات تیپ برگزیده شد .در والفجریک مدال زخم آذین بخش کتف و دست مجروح او گردید .سال 1362 با بضاعت زخمهای فراوانش به خواستگاری محجبه ای از قبیله تقوی و عفاف رفت و به شرط تحمل مهجوری و مشتاقی با او پیمان ازدواج بست. در والفجر سه، سه شبانه روز خواب در چشمانش بیتوته نکرد تا بتواند عملیات را به نیکی سامان بخشد .در والفجر 4 پرچم حماسه بربام ارتفاعات دره شیلر و پنجوین افراشت و در جزایر مجنون در مقام فرمانده تیپ ،عملیات خیبر را با شجاعت و تدبیر رهبری کرد .در حین عملیات بر اثر بمبباران شیمیایی دشمن به شدت مصدوم شد و برای معالجه به تهران اعزام گردید .اما هنوز تن از تاول های بمباران نزدوده بود که مستقیما به جبهه آمد تا همسر و پدر و مادرنگرانش را همچنان در آستانه خانه چشم انتظار بگذارد .قاسم در همه عملیات ،صدای شفاف جبهه بود .کلامش ،نوای نینوایی کربلاهای عطش آزمای میهن بود .حنجره اش هزاران کبوتر اندیشه را به خانه ها و قریه ها و شهر ها پرواز می داد تا پیغام رسان بسیجیان بهشتی سیرت گردند و سیمای واقعی جنگ را برای آشنایان در غربت تن گرفتار شده معنا کنند .سخنان او بوی عاشقی می داد و عطر گفته های دل انگیزش مشام

جان هزاران بسیجی مشتاق را معطر می کرد .قاسم شکوه دریایی جنگ بود .چون موج سر بر ساحل عاشقی می نهاد و باز به دریای جان بر می گشت .نافله هایش ،گریه های غریبانه اش ،سجده های عارفانه اش شب را به صبح گره می زد .قاسم معنویت جبهه بود .منا و معنای جبهه بود و منادی خط خونرنگ انبیاء .او دفتر اوراق سرخ آبرو بود .چون هابیل مظلوم بود ،چون یعقوب از هجر دوست می سوخت .چون ایوب صبوری می کرد و بلا برجان می خرید .چون یوسف در غربت مصر تن سر گردان بود و چون ابراهیم تنی نستوه و استوار در مقابل دوزخیان روی زمین داشت .در عملیات میمک چون مقتدایش حسین (ع) با یاران اتمام حجت کرد تا ارتفاعات مرزی میمک حماسه صحابی عشق را هر گز از یاد نبرند .سال 1363 به پاس شجاعت مثال زدنی و تد بیر و تحلیل های آگاهانه اش از جنگ ،مسئولیت طرح و عملیات لشکر به او واگذار شد .در عملیات بدر مفهوم اطاعت پذیری ر ا از اولیای جنگ را به رزمنده ها آموخت و با مقاومت جانانه در برابر دشمن ،براثر اصابت تیر مستقیم از ناحیه پا به سختی مجروح گردید اما ماندن در بستر بیماری را برنتافت ،به پشت جبهه آمد و در شهر ها به تبلیغ مبانی دفاع مقدس و رسالت خون شهدا پرداخت .سال1364 میهمان خانه خدا شد و با حجرالاسود مصافحه کرد .در بازگشت بیش از چند روز فضای خانه را تاب نیاورد و بی قرارانه به جبهه رفت .اما هنوز دلتنگی اش را بر بلندای خاکریز های خونرنگ باز نگفته بود که در جلسه ای زیور گرفته از حضور فرماندهان عالی سپاه و لشگرثارالله به عنوان قائم مقام فرماندهی این لشگر همیشه پیروز وکلیدی معرفی شد .در عملیات والفجر هشت چنان نیروهای لشگر را هدایت کرد که توفانی از خون و خاطره برانگیخت و به یاری همه عاشقان شهادت ،شهر فاو آزاد گردید. میر قاسم در آن عملیات به آفتاب حیثیت بخشید و به لاله های سرخ شهیدان میهن آبرو داد .هنوز رزمندگان توان رزمی و طنین فریاد های شجاعانه او را در حاشیه خور عبدالله و کارخانه نمک به یاد دارند .در کربلای یک گرمای آفتاب را با جوشش خون صدها رزمنده دلاور در آمیخت و آن گونه با دشمن در آمیخت که رزمنده ها حجم گسترده آتش را پشت سر نهادند و خود را به ارتفاعات قلاویزان رساندند .در کربلای 4 که سرمای دی ماه استخوان می ترکاند ،سینه اروند را شکافت و درحالی که اروند خروشان از خون زیبا ترین لا له های دشت میهن ،ارغوانی شده بود موانع متعدد ایزایی را پشت سر نهاد در دالانی از خون وگلوله قدم گذاشت و خط دشمن را در هم شکست تا به خاک خونرنگ شلمچه در کربلای 5 قدم نهد و خون جوشانش را چون چلچراغی همیشه فروزان ،فرا راه فردا ئیان ایران بزرگ شد.

میرحسینی، میرحسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میر حسن میر حسینی : فرمانده گردان411 مالک اشتر لشگر41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1336 در خانواده ای کشاورز و شیفته اهل بیت در روستای «صفدر میر بیگ » درشهرستان زابل فرزندی به دنیا آمد که نام «میر حسن» بر او گذارده شد .او در دامان پر مهر و محبت مادر و با نانی حلال که از دست رنج تلاشهای شبانه روزی پدرش به دست می آمد رشد نمود تا به هفت سالگی رسید .چون در روستایشان دبستان نبود به اتفاق برادرش« میر عباس» و سایر بچه های روستا به دبستان روستای «جزینگ» که حدود دو کیلو متر با روستایشان فاصله داشت رفت تا کسب علم و دانش نماید .
در همان سن کودکی وقتی از مدرسه بر می گشت به پدرش در امور کشاورزی و دامداری کمک می کرد .
در زندگی بسیار کوشا و خوش خلق بود و همین امر سبب شده بود که دوستان زیادی داشته باشد .وقتی دوستانش به سراغ او می آمدند و او را مشغول کار می دیدند کمکش می کردند تا او کارش زود تر تمام شود و بعد با هم به سراغ بازی های سنتی می رفتند . از آنجا که او جثه ضعیفی داشت و از طرفی پر تحرک بود در هر گروهی که قرار می گرفت ،آن گروه برنده بازی می شد .
در کلاس چهارم ابتدایی بود که خشکسالی« سیستان» را فرا گرفت و مشکلات زیادی را برای مردم منطقه ایجاد نمود .عده زیادی از مردم به سایر نقاط کشور از جمله« ترکمن صحرا»،«،خراسان» ،«خوزستان» ،«کرمان» ، «اصفهان» و« زاهدان» کوچ کردند .اما خانوا ده او تصمیم گرفتند بمانند و با سختیها مبارزه کنند. در آن زمان اگر چه خرد سال بود ولی درس مقاومت را به خوبی آموخت .
کلاس پنجم را به همراه سایر دوستانش پشت سر گذاشت و چون مدرسه راهنمایی در «جزینگ» وجود نداشت برای تحصیل در دوره راهنمایی به شهر زابل رفت و به همراه برادرش اتاقی اجاره نمود و در مدرسه راهنمایی «محمد معین» درس را آغاز کرد .روزهای پنجشنبه ظهر پای پیاده به روستا می آمد ،با وجود اینکه فاصله شهر تا روستا حدود 18 کیلو متر بود ،شب را کنار خانواده به سر می برد و بعد از ظهر جمعه دو باره پای

پیاده به طرف شهر حرکت می کرد .دوران راهنمایی را در شهر زابل به پایان رساند و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان «فردوسی» زابل آغاز نمود .در تابستان سال 1356 جهت تامین هزینه تحصیل در یکی از شرکتهای زاهدان مشغول به کار شد .مسئولین شرکت چون صداقت و امانتداری او را دیدند وی را به عنوان مامور خرید انتخاب کردند .او شبها را به همراه برادرش «میر عباس» در همان شرکت در اتاق کوچک به صبح می رساند .در او قات فراغت به مطالعه کتب اسلامی مشغول بود.او نماز شب را از همان جا آغاز کرد. بعضی از جوانان روستا که جهت کار به زاهدان می آمدند و شب محلی برای استراحت نداشتند اطراف میر حسن جمع می شدند و از طرف ایشان به مطالعه کتاب و خواندن نماز ترغیب می شدند . این امر در شرایطی بود که طاغوت باهمه امکاناتش مروج فحشا و منکرات بود .وقتی مشکلات و بی بندو باری ها را در جامعه می دید به این نتیجه رسید که ریشه همه مفسده ها رژیم طاغوت است .جو رعب و وحشت همه جا حاکم بود . حرکت میلیونی مردم ایران به رهبری حضرت امام خمینی آغاز شد ،او بسیار خوشحال بود، لحظه ای درنگ نکرد و در تمامی صحنه هاومبارزات حضور پیدا کرد . پیام ها و اطلاعیه های امام را که به زابل می رسید جهت توزیع به «جزینگ» و روستا های اطراف می برد .پس از اولین راهپیمایی بزرگ که بخش اعظم آن را دانش آموزان دبیرستاهای« زابل» تشکیل می دادند .مدارس تعطیل شد و« میر حسن» به همراه سایر دوستانش در جهت آگاه کردن مردم از جنایات رژیم شاه و مبارزه همه جانبه با آن رژیم سفاک تلاش زیادی نمود .بعضی از افراد نا آگاه با او و دوستانش بر خورد نا مناسبی داشتند و می گفتند: مگر شما می توانید با حکومت شاه که تا دندان مسلح است مبارزه کنید ؟این مسائل نه تنها او را دلسرد نکرد بلکه برای مبارزه مصمم تر می شد .میر حسن و خانواده اش نقش اساسی در مبارزه علیه رژیم شاه در منطقه داشتند .او مرتب با شهر زابل در ارتباط بود ،در راهپیمایی ها شرکت می کرد و حتی شب ها که انقلابیون در مسجد« حکیم »جمع می شدند حضور می یافت ودر همان جا می خوابید و گاه در پشت بام مسجد نگهبانی می داد .بعد از پیروزی انقلاب دگر گونی عجیبی در وی بوجود آمده بود و از آن به بعد خود را وقف انقلاب و خدمت به محرومین نمود .در خرداد ماه سال 1358 پس از کسب دیپلم هنگامی که گروه های خیر و متخصص برای باز سازی مناطق محروم و روستایی به سیستان آمدند ،میر حسن ارتباط نزدیک با آنان بر قرار نمود و از هیچ گونه همکاری دریغ نکرد. از جمله کمک در جاده سازی و ساختن پل ها و سد« نهر بو لاغ» که نهر بزرگ منطقه به شمار می آمد .

او در جهت رفاه مردم کوشش فراوان کرد تا اینکه به استخدام فرمانداری

در آمد و به عنوان دهدار چند روستا انتخاب گردید .به علت فعالیت شدید ،مردم روستا او را به عنوان عضو شورای اسلامی انتخاب کردند .
در مهر ماه سال 1359 در سنگر تعلیم و تربیت فعالیت خود را آغاز نمود .در سال 1360 در نیمه شعبان ازدواج نمود .مراسم ازدواجشان در فضایی کاملا اسلامی و پر از معنویت بر گزار گردید و زندگی مشترک او و همسرش در منزل پدرش آغاز شد . در همان سال به عنوان نماینده فرمانداری در شورای شهرستان« زابل» تعیین گردید و برای رفع اختلافات ارضی، مخصوصا اختلاف کشاورزان با زمین داران بزرگ و خوانین نقش ارزنده ای در جهت احقاق حق کشاورزان محروم منطقه بر عهده گرفت .
به امور فرهنگی توجه خاصی داشت و برای اینکه بتواند در کارهای فرهنگی خدمت بیشتری ارائه دهد، در سال 1360 در آزمون معلمان پیمانی آموزش و پرورش شرکت کرد و با نمره بسیار عالی قبول شد .از آنجا که مدارک تحصیلی ایشان دیپلم بود می بایست در دوره ابتدایی تدریس می داد اما وقتی مسئولین اداره آموزش و پرورش به اطلاعات و معلو مات فراوان او پی بردند تدریس دروس قرآن و بینش اسلامی دبیرستان فارابی« زهک» را به وی واگذار کردند .در همان سال عضو پایگاه بسیج شهید« صدو قی»در« جزینگ»شد و پس از چند ماه به سمت فرمانده پایگاه مقاومت انتخاب گردید .در سال 1361 برگه ی اعزام به جبهه را تکمیل نمود و جهت اعزام از آموزش و پرورش به سپاه زابل مراجعه کرد .اما چون فرمانده پایگاه مقاومت بود از اعزام وی جلو گیری به عمل آمد .این مسئله او را خیلی متاثر نمود و با لاخره با اصرار زیاد و راضی کردم مسئولین سپاه در روز عاشورای سال 1361 کفن پوش به همراه جمعی از دانش آموزان برای دیدن آموزش نظامی ،راهی کرمان شد .پس از اتمام دوره آموزش به منطقه جنگی اعزام شد و جمعی گردان امام حسن مجتبی (ع)گردید و پس از آن به پادگان دشت آزادگان جهت آموزش های نظامی بیشتر اعزام شد . او به عنوان معاون گردان امام حسن (ع) جهت انجام عملیات و الفجر مقدماتی همراه نیرو های گردان عازم منطقه عملیاتی بود که در میان راه عملیات متوقف و دستور بر گشت نیرو ها به مقرشان صادر شد . همه ناراحت شدند ولی میر حسن به نیرو ها اعلام نمود که :ما ادای تکلیف می کنیم و همه کارهایمان برای خداست .پس از آن به علت متوقف شدن عملیات مدتی را در منطقه ماند .در تاریخ 19/12/1361 پس از باز گشت به زابل مجددا فعالیت خود را در پایگاه مقاومت بسیج «شهید صدوقی» آغاز کرد .در مدت حضور در روستا اغلب او قات به عنوان امام جماعت ،این فریضه الهی را اقامه می نمود و حتی در اعیاد فطر و قربان نیز اغلب خود پیش نماز روستاییان می شد . در سال 1362 برای طی دوره تکمیلی مربیگری در رشته ورزشی تکواندو و

از طریق سپاه پاسداران به« تبریز» اعزام شد و پس از اتمام دوره و در یافت گواهی قبولی به زابل بر گشت .در همان سال علاوه بر تدریس به مشکلات و گرفتاریهای مردم نیز رسیدگی می کرد .شهادت همسر خواهرش، «بهمن خسروی» نیز مسئولیت وی را سنگین تر کرد و از آن پس رسیدگی به مشکلات خواهر و فرزند او« قائم» نیز بر عهده وی گذارده شد .در ابتدای سال 1363 به اتفاق جمعی از همکاران و دانش آموزان برای بار دوم عازم جبهه شد و در تاریخ 13/3/1363 از جبهه بر گشت .میر حسن به خانواده های شهدا علاقه وافری داشت. همواره به سراغ آنها می رفت و از آنها دلجویی می کرد .در سال 1364 در آزمون ورودی دانشگاه شرکت نمود و با رتبه عالی در رشته ادبیات دانشگاه« تهران» پذیرفته شد .این موفقیت ،فصل نوینی در زمینه کسب علم بر روی وی باز کرد .برای او کسب علم وسیله ای بود برای رسیدن به کمالات والای انسانی و وصال معشوق ازلی .در آذر ماه سال 1364 در حالی که مشغول تحصیل بود برای بار سوم عازم جبهه شد پس از گذراندن دوره های تخریب جهت آموزش عملیات آبی خاکی به یگان دریایی منتقل شد و در آنجا کار با بی سیم را فرا گرفت .در تاریخ 12/11/ 1364 پس از تسویه حساب برای ادامه تحصیل به دانشگا ه تهران باز گشت .ولی از آنجا که دل کندن از جبهه برایش سخت بود به محض اینکه خبر حمله ایران در منطقه« فاو» را شنید، درس و دانشگاه را رها نمود و در 21 بهمن ماه 1364 راهی« اهواز» شد و از آنجا به طرف« فاو» حرکت کرد و تا پایان عملیات و دفع کامل ضد حمله های دشمن در آنجا ماند .در تاریخ 9/ 9/ 1365 برای چهارمین مرتبه عازم جبهه شد و فرماندهی گردان409 مالک اشتر را بر عهده گرفت و برای انجام عملیات و باز پس گیری شهر فاو به آنجا حرکت کرد.

چند روز از عملیات کربلای 5 گذشته بود که برادرش ،سر دار حاج« قاسم میر حسینی»قائم مقام فرماندهی لشگر41ثارالله، به شهادت رسید .میر حسن برای شرکت در مراسم خاکسپاری آن شهید بزرگوار عازم« زابل» گردید .هنوز مراسم بزرگداشت چهلمین روز شهادت حاج« قاسم» فرا نرسیده بود که مجددابه جبهه مراجعت نمود و در ادامه عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه ،منتظر عملیات ماند اما عملیات انجام نشد واو با اندوه فراوان در تاریخ 15/ 2/ 1366 به همراه سایر همرزمان به «زابل» باز گشت .

در مهر ماه 1366 جهت ادامه تحصیل که هر سال به دلیلی آن را رها کرده بود ،به« تهران« رفت و در آنجا علاو بر دروس دانشگاه در کلاس های خوشنویسی ،زبان انگلیسی و تکواندو شرکت نمود .

میر حسن در بین اساتید و دانشجویان از احترام خاصی بر خوردار بود به

دلیل آگاهی و کسب تخصص با لا در رشته تکواندو ،ابلاغ تدریس ورزش در دبیرستان شهدای انقلاب را در یافت کرد .
در آستانه انتخابات سومین دوره مجلس شورای اسلامی ،بعضی از دوستان به وی تو صیه نمودند تا نامزدنمایندگی در مجلس شورای اسلا می شود .اما او قبول نکرد .پس از انتخابات ، همزمان باحمله عراق در منطقه« فاو» در جبهه حضور یافت .
دشمن پس از مدتی دشمن دست به عملیات وسیعی درمنطقه« شلمچه» زد .گردان« میر حسن» که در سنگر های کمین بود با دشمن در گیر شد و راه پیشرفت آنها را سد نمود ،اما دشمن یکی از محورهای دیگر خط را شکسته و از پشت سر ،راه گردان 409 را بسته و میر حسن و یارانش همانند یاران ابا عبد الله الحسین (ع) در محاصره کامل دشمن بعثی افتادند .آذوقه و مهماتشان تمام شده بود و حتی آب برای خوردن نداشتند .نیرو های گردان دور «میر حسن» حلقه زدند،او به آنها گفت :مقاومت کنید، شاید برایمان کمک برسد .ساعت 12 ظهر در صحرای سوزان ،مردانه مقاومت کردند و جمع کثیری شهید شدند .نا چار فریاد زد :اگر می توانید عقب نشینی کنید و به طرف نیروهای خودی بروید ،در غیر این صورت عاشقانه بمیرید که مرگ سرخ از اسارت بهتر است .سر انجام پس از مقاومت جانانه به آرزوی دیرینه اش شهادت که در هر دعایی آن را آرزوی می کرد رسید و همه ما را به انتظار گذاشت .در ابتدا تصور بر این بود که «میر حسن» اسیر شده از این رو ایشان را مفقود الاثر اعلام کرده بودند تا اینکه سر انجام در تابستان 1374 پیکر مطهر شهید بر فراز دستهای همرزمان و دوستانش تشییع گردید و در آرامگاه ابدیش به خاک سپرده شد . منابع زندگینامه :دیده بان لاله ها،نوشته ی حبیب الله جدیدالاسلامی،ناشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

میرزا خانی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا میرزاخانی : قائم مقام رئیس ستاد پشتیبانی واحد مهندسی رزمی حمزه سیدالشهداء(ع)(جهاد سازندگی سابق) سال هزار و سیصد و سی و هشت در یک خانواده مذهبی در دامغان به دنیا آمد. از کودکی عاشق ائمه و خاندان عصمت و طهارت(ع) بود. او در نماز جماعت و جمعه شرکت می‌کرد و آن را تکلیف می‌دانست. تحصیلاتش را تا سیکل ادامه داد.
با آمدن امام خمینی رحمت‌الله علیه به ایران و شروع جرقه‌های انقلاب اسلامی به همراه دوستان هم محلی‌اش به پاسداری از انقلاب پرداخت.
همیشه فعالیتش را از دیگران مخفی می‌کرد. در دوران مبارزات انقلاب رضا و برادر دیگرش توسط عمّال شاه دستگیر و مورد شکنجه قرار گرفتند.
پس از پیروزی انقلاب، دوره سربازی رضا همزمان با دوران جنگ تحمیلی شد. او با تلاش فراوان داوطلبانه به جبهه‌های جنوب و گیلانغرب رفت. در طی دوران سربازی سه بار در جبهه زخمی شد. دوبار از ناحیه پا و سر و بار آخر از ناحیه دست در بیمارستان امام رضای مشهد بستری شد.
در عملیات طریق‌القدس و آزادسازی بستان شرکت نمود. بعد از اتمام خدمت سربازی, جذب فعالیت در جهاد سازندگی (سازندگی)شد. همراه بقیه برادران جهادگر در عملیات فتح‌المبین در جبهه رقابیه عین‌خوش مبارزه کرد. پس از آن به عنوان مسؤول واحد مهندسی رزمی و پشتیبانی جنگ در جهاد سازندگی فعالیت داشت.
او مدتی بعد به ستاد پشتیبانی جنگ حمزه سیدالشهداء اعزام گردید. در آن جا مسؤولیت قائم مقامی ستاد پشتیبانی واحد مهندسی رزمی را به عهده داشت. او مخلصانه در راه خدا مبارزه کرد.
سرانجام در سوم آبان هزار و سیصد و شصت و پنج در منطقه سردشت بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش به دیدار حق شتافت.
منابع زندگینامه :پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

میرزایی صفی آبادی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی میرزایی صفی آبادی : فرمانده تیپ امام موسی کاظم(ع) ازلشگر5 نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1341 در شهر «مشهد» به دنیا آمد .او در خانواده ای مذهبی رشد کرد و در شرایط سخت دشوار اقتصادی روز گار کودکی را پشت سر گذاشت .«مهدی» احکام را از همان سنین کودکی درمحیط ساده ،صمیمی و پر از معنویت خانواده فرا گرفت و خودش را برای شرایط دشوار آینده آماده کرد .با آن که همه از هوش و خلاقیتش مطمئن بودند ،اما شجاعانه تصمیم گرفت تا عصای دست خانواده باشد و برای کمک به امرار معاش آنان ،میدان کار و تلاش اقتصادی را تجربه کند .
دوران نوجوانی را در محیط کار فنی گذراند .خداوند مهربان ،در آن مسیر سخت و پر تلاش استاد کاری مومن و پاک دامن سر راه او قرار داد تا انرژی روحی و فکری اش به بهبودی هدر نرود .مهدی در کنار او به رشد اجتماعی و سیاسی لازم دست پیدا کرد .با نهضت امام خمینی آشنا شد و علیه رژیم پهلوی مبارزه کرد .
با حضور در جلسه ها و سخنرانی مخفیانه ی مبارزان مسلمان ،روز به روز آبدیده تر می شد .با اوج گیری مبارزه ی مردم و علنی شدن تظاهرات خیابانی و خروش محرومان ،«مهدی» در اواخر دوران حاکمیت رژیم پهلوی ،اسلحه به دست گرفت و به همراه تعداد دیگری از جوانان با نقشه ای که از قبل طراحی شده بود ،به ساختمان مزدوران ساواک ،در خیابان «پاستور» شهر« مشهد» حمله کردند .این شعبه پس از ساعت ها در گیری با رشادت مهدی و همرزمانش به تصرف نیروهای انقلابی در آوردند .
انقلاب به پیروزی رسید و مهدی همراه دیگر جوانان پر شور و متعهد و با حضور در نهاد مردمی جهاد سازندگی ،در قسمت فنی و مهندسی مشغول به کار شد .کمک به روستاییان محروم و ستم دیده و عاصی از ظلم خان ها ،هدف بزرگی بود که با ایثار و فداکاری انجام داد و در راه آن خطرهای فراوانی را تحمل کرد .
با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه انقلاب نو پای اسلامی ایران ،عرصه وسیع تر و آزمونی سخت برای مهدی ایجاد شد .پس از گذشت بیست و پنج روز از آغاز جنگ به همراه گروهی از نیروهای اعزامی جهاد «خراسان» ،عازم جبهه های جنوب کشور شد و در قسمت فنی و مهندسی برای پشتیبانی از

رزمندگان ،تلاش شبانه روزی خودش را نشان داد .اما روح ساحشور و خلاق تاب تحمل پشت خط را نداشت .احساس می کرد که بیشتر از آن می تواند در خدمت رزمندگان باشد و آنان را در شرایط سخت یاری دهد .
او پس از چند ماه ،با تقاضای خودش از جهاد به سپاه پاسداران خراسان منتقل شد و به خاطر علاقه اش به خنثی کردن مین و عملیات انفجاری ،به عنوان تخریب چی ،لباس سپاه را تن کرد در اولین حضورش عملیات ظفر مند سوسنگرد و بعد فتح قله های الله اکبر را تجربه کرد .
عملیات نصر در منطقه ی الله اکبر و شحیطیه گام بعدی بود ،اما زخم ترکش دشمن باعث شد تا مدت کوتاهی در پشت جبهه به انتظار بماند .پس از بهبود ،برای شرکت در عملیات طریق القدس خودش را به خط مقدم رساند .
دلاوری های او در کنار سایر رزمندگان برای آزاد سازی شهر بستان در خاطره ها باقی مانده است .او در این عملیات بار دیگر مجروح شد و برای درمان به مشهد رفت .روح بی قرار مهدی طاقت ماندن در شهر را نداشت .هنوز زخم ها التیام نیافته بود که خودش را به جبهه رساند .دلش می خواست در حمله بعدی حضور داشته باشد .در تنگه ی چزابه ،با خلاقیت و شجاعتش همه را متحیر کرد .به دنبال آن در عملیات« فتح المبین» ،پا به پای رزمندگان ،متجاوزان عراقی را به عقب راند .
وقتی برای اولین بار نیروهای رزمی خراسان سازماندهی شدند و تیپ 21 امام رضا (ع) شکل گرفت ،مهدی که در میدان های مین کار آزموده شده بود ،با عنوان مسئول گروه تخریب ،به کار آموزش نیروهای جدید مشغول شد .
در عملیات «بیت المقدس» و کانال بیوض از ناحیه شانه ی راست مورد اصابت گلوله قرار گرفت و برای مداوا به زادگاهش رفت .دستش صدمه ای جدی دیده بود اما طاقت نشستن و شنیدن اخبار جنگ را نداشت .با همان وضعیت خودش را به جبهه رساند و در عملیات «آزاد سازی خرمشهر» شرکت کرد .
عملیات «رمضان» آزمون دشوار دیگری بود که مهدی با سر بلندی از آن بیرون آمد .در این حمله که در محور شلمچه انجام شد ،برادر کوچکترش «رضا» به شهادت رسید و مهدی از همه رزمندگان خواست تا جنازه سایر شهدا به عقب منتقل نشده ،پیکر برادرش را از روی زمین بلند نکنند .
انفجار مین در عملیات «مسلم بن عقیل» باعث مجروح شدن دستش شد .اما پس از مدت کوتاهی از بیمارستان راهی جبهه شد و همه رزمندگان را حیرت زده کرد .عده ای به خاطر وجود ترکش های فراوان در بدن او ،لقب فرد آهنین را برایش انتخاب کرده بودند .
در عملیات والفجر «مقدماتی» و والفجر« یک» به عنوان مسئول تخریب

ماموریت بزرگی را انجام داد . او و گروهش با نفوذ در خاک عراق ،تلمبه خانه های مهم منطقه را منهدم کردند .
شایستگی ،شجاعت ،تجربه و خلاقیت او باعث شد تا به عنوان معاون فرماندهی تیپ امام موسی (ع) هدایت نیروهای تیپ را به عهده بگیرد .
در عملیات والفجر 4 در منطقه ی پنجوین و همچنین عملیات پیروز خیبر لحظه به لحظه در کنار همرزمانش جنگید .او در این عملیات پیش از دیگران خودش را به جاده ی بصره – العماره رساند .
پس از ازدواج با همسری مومن و فادار به دیدار امام خمینی رفت و سپس به جبهه های جنگ باز گشت .هنوز چند ماهی نگذشته بود که به زیادت خانه خدا مشرف شد .سفر حج تحول بزرگی در شخصیت و روحیه او پدید آورد .مهدی پس از پایان سفر بلافاصله راهی خط مقدم شد وعملیات میمک را فرماندهی کرد و در بیست و هشتم آبان ماه سال 1363 با اصابت گلوله ای مستقیم به سرش به شهادت رسید و روح بلندش به اوج آسمان پرواز کرد . منابع زندگینامه :"پرنده آسمان میمک،نوشته ی ،حمید نوایی لواسانی،نشر ستاره ها-1385

میرزایی، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر میرزایی : فرمانده قرارگاه عملیاتی «بدر»سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سیستان وبلوچستان
پاسدار شهید و سردار فداکار اسلام ،شهید« علی اکبر میرزایی» در 12 خرداد 1336 در خانواده ای مذهبی و مستضعف در یکی از روستاهای شهرستان «بهشهر» در استان «مازنداران» متولد شد .اودوران کودکی راپشت سرگذاشت و وارد دوران تحصیل شد.پس از این دوران در سال 1355 به خدمت نظام وظیفه رفت .شعله های انقلاب اسلامی مردم ایران برعلیه حکومت ستم شاهی شعله ور تر می شدو علی اکبر مشتاقانه در این مبارزات حضوری فعال داشت.در سال 1358 پس از پیروزی و طلوع فجر انقلاب اسلامی با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد برآمده از انقلاب الهی مردم ایران پیوست.
از آنجا که با محرومیت رشد کرده و آن را با تن و جان احساس نموده بود مشتاق خدمت در مناطق محروم ،به ویژه استان «سیستان و بلوچستان» بود به همین دلیل به همراه شش نفر از همرزمانش که بعد ها به شهادت رسیدند به این منطقه مهاجرت کرد و مشغول خدمت گردید .
«علی اکبر میرزایی» در همان ابتدای خدمت خود در سپاه با توجه به رشادتها و از خود گذشتگی ها یی که بروز داده بود ،مورد عنایت قرار گرفته و به عنوان مربی آموزش نظامی در مرکز ناحیه به کار گرفته شد.
او در جهت تعلیم و تربیت نیروهای سپاه در ابعاد نظامی تلاش می کرد .
با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مراحل مختلف به جبهه های نور علیه ظلمت هجرت کرد و دوشادوش دیگر همرزمانش در این جهاد مقدس فی سبیل الله در چند عملیات شرکت جست .
شهید بزرگوار پس از مراجعت از جبهه با توجه به نیاز مردم منطقه به وجود ایشان و در خواست مکرر فرماندهی لشکر« ثار الله»،« سردار قاسم سلیمانی» از سوی سپاه پاسداران استان «سیستان و بلوچستان» به عنوان فرمانده پاسگاه «جاسق» از توابع شهرستان «سراوان» تعیین گشت و با تلاش همه جانبه با روحیه ای سر شار از عشق و ایثار ،در برابر اشرار و قاچاقچیان مسلح ، این نوکران اجنبی و خود فروختگان به شرق و غرب ، به مبارزه پرداخت.
با توجه به کسب تجارب نظامی و رشد کم نظیر، در تاریخ دهم تیر ماه

1365 به عنوان فرمانده قرار گاه عملیاتی« بدر» مستقر در منطقه پشت کوه از توابع شهرستان «خاش» تعیین شد .او شبانه روز دوشادوش عشایر غیور بلوچ این منطقه و سایر همرزمانش در این قرار گاه در راه حفظ امنیت و استقلال کشور در برابر تجاوز عوامل ضد انقلاب مسلح فعالیت نمود .
با توجه به حجم وتراکم بالای کارو عشق و فداکاری او نسبت به آرمانهای انقلاب اسلامی ، تا 29 سالگی توفیق ازدواج و تشکیل خانواده را نیافت تا اینکه در شهریور ماه سال 1365 با فردی از خانواده مذهبی و با ایمان ازدواج نمود و حنظله وار در تاریخ دهم مهر ماه 1365 در یک در گیری ناجوانمردانه، اشرار و عوامل استکبار جهانی در منطقه پشت کوه از توابع شهرستان خاش او را به در جه رفیع شهادت نائل آوردند و در تاریخ پانزدهم مهر سال 1365 در زادگاهش به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :سرداران سپیده،نوشته ی مریم شعبان زاده،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و شهدا ی سیستان وبلوچستان-1377

میرزایی، محمدعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد علی میرزایی : فرمانده محور اطلاعات لشگر 41ثارالله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زندگینامه در تاریخ سیزدهم اسفند ماه سال 1343 در شهرستان زابل در کلبه ای حقیرانه از خانواده ای خدا جو و حق طلب، کودکی پا به عرصه هستی می نهد.بنا به سنت اسلامی، پیس از قرائت اذان و اقامه ،برای این مولود نام «محمد علی »انتخاب می شود .«محمد علی» در دامان پر عطوفت مادری متدین و در سایه پدری سختکوش که در تهیه معیشتی حلال دایم در تلاش است ،پرورش می یابد .
سیستان از دوران ستمشاهی زخمهای کهنه از ظلم و ستم ،محرومیت ،فقر ،تبعیض ،بی عدالتی و ...به تن دارد. زخم هایی که بسیاری از آنها هنوز التیام نیافته است .اگر چه امروزه به برکت انقلاب شکوهمند اسلامی ،سیستان قابل مقایسه با گذشته های چندان دور خود نیست .
در چنین وضعی است که پدری فرسوده و ناتوان از مشقات زندگی ،با شغل نجاری می کوشد تا خرج روزانه همسر و فرزندان را آبرومندانه تهیه نماید .مشکلات زندگی به این پدر مهربان و دلسوز اجازه نمی دهد که حتی ساده ترین امکانات رفاهی را برای خانواده خود فراهم کند .آنچه به حیات چنین خانواده ای روح زندگی می بخشد مهر و محبتی است که اهل خانواده به یکدیگر ابراز می کنند. تنها یار و یاور پدر ،فرزندان شایسته ای هستند که به کمک او می شتابند تا شاید خستگی از تن وی به در کنند .مادر و برادر شهید میرزایی نقل می کنند که محمد علی با دستان کودکانه خود برای پدر چکش می زند و چوب می تراشید .گویی محمد علی از همان اوان کودکی از این طریق می خواسته زحمات پدر را جبران کند و در رو یا رویی با سختی ها و فقر حاکم بر جامعه و زندگی می خواهد خود ،آموخته و تجربه کرده باشد .
در حالی که کودکان هم سن و سال او در کوچه پس کوچه های محله به پرسه زنی مشغولند و هنوز از خاکبازی چشم نپوشیده اند. محمد علی با روح آرام خود به دنبال چیز دیگری است .گویی گمشده ای دارد که می خواهد با شرکت در مراسم مذهبی آن را بجوید .
او دست در دست مادر به مجالس روضه خوانی و قرائت قرآن گام می نهد .گوش فرا دادن به کلام الله و شرکت در مراسم مختلف مذهبی از جمله عزاداری ،سوگواری و روضه خوانی برایش از هر چیزی زیبا تر جلوه

می کند .
به گفته مادر محمد علی، لذت بخش ترین بازی و سر گرمی دوران کودکی وی بازی با تفنگ و شمشیر است که پدر برای او می سازد .محمد علی با همسالان خود با این وسا یل به بازی مشغول می شود و با صلاح چوبی خود قلب دشمن خیالی را هدف می گیرد .
گویی محمد علی با استفاده از این وسایل رمز و راز رویا رویی با خصم را در وجود خود می پروراند و در ذهن کودکانه خود چنین تصور می کند :
چون شعله سر کش تفنگیم همه بر سینه دشمنان فشنگیم همه
در راه خدا چه باک از کشته شدن ای خصم بیا که مرد جنگیم همه وقتی شش سال از عمرش را سپری می کند ،به بیماری یرقان مبتلا می شود .برای اینکه مادر دلبندش اندوه به دل راه ندهد ،بیماری خود را پنهان و تحمل می کند .
دوران دبستان را در سال 1350 در دبستان« سرابندی »آغاز می کند.
وقتی مادر از فرزندان سخن می گوید ،از اینکه محمد علی او را به هنگام تحصیل نزد معلمان و مدیر مدرسه سر افراز کرده است ،احساس غرور می کند .از اینکه فرزندش با حجب و حیای خاص از او حرف شنوی داشته و از کارهای خلاف پرهیز داشته است ،لذتی روحانی می برد .از اینکه پسر بچه اش کاری جز مدرسه رفتن و گوش دادن به نوار های مذهبی در خانه نداشته و همیشه مشتاق حضور در مسجد محله بوده است ،به خود می بالد .
محمد علی ،که از همان کودکی طعم تلخ فقر و محرومیت را با تمامی وجود چشیده است ،برای کمک به خانواده اش احساس مسئولیت می نماید .او همزمان با تحصیل در مغازه نجاری پدر مشغول به کار می شود .در حالی که بعضی از همسالان و همکلاسان وی در ناز و نعمت به سر می برند ،محمد علی با حداقل امکانات به تحصیل ادامه می دهند و تنها در خواستش از والدین خرید قلم و دفتر است ،نه چیز دیگر .
حساس ترین دوران زندگی محمد علی ،دوره ای است که به مدرسه راهنمایی پا می گذارد .وی در سال 1355 در مدرسه رهنمایی« طالقانی» مشغول به تحصیل می شود .
با توجه به جو مذهبی حاکم بر خانواده ،در این دوره محمد علی به رشد اعتقادی می رسد .میزان پایبندیش به انجام واجبات و ترک محرمات بیشتر می گردد .
در مراسم مذهبی فعال تر شرکت می کند و حس تواضع ،عدالت طلبی ،آزادی خواهی و خویش تن داری از منکرات در او نضج می گیرد .
روابط حسنه با دیگران را به نیکی از خانواده خود فرا می گیرد .بدون مشورت با بزرگتر ها کاری انجام نمی دهد .نسبت به کوچکتر ها نیز

احترامی خاص قائل می شود .
به راستی که وجود او مایه سر افرازی اهل خانواده می گردد .از همان ابتدا با اخلاق و حسن رفتار خویش در دل دیگران نفوذ می کند .
همه در محله دوستش داشتند .دوستانش و اهل خانواده سعی می کردند بدون مشورت و نظر خواهی از او کاری از پیش نبرند ،چرا که به عظمت روح و بینش الهی او اعتقاد و اعتماد داشتند .گویی مهر نیکی از دوران جوانی بر پیشانی او نقش می بندد و آینده ای درخشان برای او رقم می زند .
شایسته ترین و بارزترین ویژه گی اعتقادی محمد علی در این دوران تقیید و التزام عملی به مسائل عبادی است .راه سعادت را به خوبی پیدا کرده و به نیکی در آن گام بر می دارد. او با اعتقاد راسخ ،در ادای نماز سر وقت بسیار حساس است .هر گز روزه را ترک نمی کند .با آن قد و قامت کوتاه و سن کم خود در نماز جماعت مسجد محله «هاشم آباد» شرکت فعال دارد .در برگزاری مجالس و مراسم مذهبی ،روضه خوانی و قرائت قرآن بسیار کوشا است .
عشق به ولایت و خاندان نبوت و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) در سیمای تابناک او نمایان می شود .ارادت و اظهار محبت او در باره اهل بیت (ع) و توسل به ائمه اطهار آگاهانه و با معرفتی خاص در وجودش تجلی می یابد .او که تاکنون شنونده نوحه های مذهبی بوده است ،اکنون خود نوحه خوان می شود .با صدای گرم و گیرای خود دیگران را به لذتی روحانی می برد و به محفل عزاداران شور و حال معنوی می بخشد .
اطرافیان محمد علی احساس می کنند در وجود این نوجوان حس غریبی است که برای همگان قابل درک و دست نیافتنی است .
زیرا او تمام وجودش را وقف دین و مذهب کرده ،در این راه به هیچ چیز جز رضای خداوند یکتا نمی اندیشد .
محمد علی در انتخاب دوست وسواس عجیبی دارد .با افراد متدین و مومن مانوس می شود .به طوری که اغلب دوستان دوران کودکی و نوجوانی او یا همچون خودش به شهادت رسیده اند و یا در پست و مقامی از دستاوردهای انقلاب اسلامی پاسداری می نمایند .
از او قات فراغت خود به نحو احسن استفاده می کند .
کمتر امر معنوی است که از عهده محمد علی بر می آید و انجام نمی دهد .کوتاه ترین لحظه ها را مغتنم می شمارد .پیوسته ،در هر فرصتی که می یابد گوش به نوای ملکوتی قرآن می سپارد .به خواندن کتابهای مذهبی اهتمام می ورزد .هر از گاهی که موقعیتی ایجاد می شود تا با همسالان خود به بازی دسته جمعی به پردازد ،آنقدر روح پاکش در دیگران اثر می گذارد که هر تیمی دوست دارد یکی از بازی کنانش او باشد .

به گفته اهل خانواده و دوستان ،او در دوران نوجوانی اسوه و الگویی برای هم سن و سالان خود می شود و بزرگتر ها نیز بر ایمان قوی و قدرت معنوی او صحه می گذارند .
یکی از آرزوهای محمد علی در این دوران این است که روزی معلم و یا دکتر شود تا بتواند هر چه بیشتر در خدمت محرومان جامعه باشد و دین خود را نسبت به جامعه ستم دیده و مردم محروم منطقه ادا نماید .شاید این آرزوی او متاثر از بر خورد و ارتباط مداوم وی با خانواده دکتر معالجش به هنگام کودکی باشد .
او در اثر این آشنایی و ارتباط در کنار خواندن کتاب های مذهبی – عقیدتی ،به مطالعه کتاب های علمی نیز می پردازد .
محمد علی در سال دوم راهنمایی پدر فداکار و مهربان خود را از دست می دهد .پدری مشفق که دائما به فکر آینده فرزندان خود و به آنها درس آموخته بود .با فقدان پدر ،او بیش از پیش در مقابل افراد خانواده احساس وظیفه می نماید .می کوشد با کار و تلاش بیشتر جای خالی پدر را پر می کند .همراه برادر بزرگترش ،«شهید غلامرضا »،مدت بیشتری در مغازه نجاری پدر کار می کند تا از طریق در آمدی هر چند ناچیز برای امرار معاش فراهم آورد .زیرا غیرت و جوانمردی محمد علی به او اجازه نمی دهد تا برای خرج زندگی دست نیاز به سوی دیگران دراز کند .با چنین فرزندانی شایسته محیط خانه پر از عشق ،صفا و محبت گشته به روح آزرده مادر آرامش می دهد .
اگر چه با مرگ پدر مسئولیت سنگینی بر دوش محمد علی و برادر بزرگتر وی شهید غلامرضا می افتد ،ولی این امر آنها را از پرداختن به مسائل سیاسی – اجتماعی باز نمی دارد .مخصوصا در برهه ای که در گوشه و کنار مملکت مبارزات علیه شاه معدوم به طور علنی شروع شده بود .
با شروع مبارزات علیه طاغوت زمان ،گویی محمد علی تولدی دیگر می یابد وآشنایی و معاشرت دیرین خانواده محمد علی با شهید محمد تقی حسینی (نماینده مردم زابل در مجلس شورای اسلامی)در آغاز تظاهرات علیه رژیم ستمشاهی بیشتر می شود .در این زمان ارتباط محمد علی با شهید حسینی برگ زرین دیگری در صفحات درخشان عمر پر بارش رقم می زند .منزل پدری وی محل امنی برای مبارزان سیاسی است .ازاین رو شهید حسینی که به خاطر مبارزات مستمر علیه نظام طاغوت مرتبا از طرف ساواک جهنمی مورد تهدید و تعقیب قرار گرفته بود ،کتاب ها ،نوارها و نشریه های حضرت امام خمینی (ره)را در این منزل مخفی می نماید .این امر نه تنها باعث آشنایی هر چه بیشتر محمد علی با مبارزات علیه رژیم شاه می گردد ،بلکه او را در متن مبارزات همه جانبه مردم سیستان بر ضد حکومت جابر پهلوی قرار می دهد .او در چنین لحظات حساس و سر

نوشت سازی می کوشد تا شخصیت مذهبی _سیاسی خود را کمال بخشد .
اگر چه با توجه به وضعیت خاص استان سیستان و بلو چستان در آن زمان _از جمله :دوری از مرکز ،وجود اشرار و خانهای مسلح ،مزدوران فریب خورده وابسته به استکبار جهانی و جو اختناق حاکم _ تظاهرات به کندی و با تا خیر صورت می گیرد ،ولی محمد علی گستاخانه حصار ترس و وحشت را در وجود خود فرو می ریزد و با تاثیر پذیری از کلام امام خمینی (ره) به خیل مبارزان می پیوندد .
طلیعه نهضت اسلامی این طالب حق و آزادی را همچون دیگر مردم به تظاهرات علیه طاغوت می کشاند .دیگر سر از پا نمی شناسد .برای روشنگری و بیدار کردن وجدان های خفته ،ابتدا به سراغ همکلاسان و دوستان صمیمی خود می رود .آنها را با شور و هیجان زائد الوصفی به شرکت در تظاهرات علیه حکومت جابر تشویق و ترغیب می نماید .این امر موجب می گردد تا محمد علی به عنوان یک رهبرتعدادی جوان را به گرد خود جمع کند و به اتفاق آنها به پخش اعلامیه ها و سخنان حضرت امام «ره»و همچنین شب نامه های انقلابی مبادرت ورزد .از این رو ،بارها از طرف ساواک و ماموران مزدور شهر بانی تحت تعقیب قرار می گیرد. او برای رهایی از دست زورمندان رژیم خونخوار ،مخفیانه در روستاهای اطراف شهر به سر می برد .
بر اثر گذر زمان و تداوم انقلاب و تظاهرات علنی علیه شاه و ایادی مزدورش ،دیگر کسی از ماموران خود باخته رژیم ترسی به دل راه نمی دهد .ملت غیور ایران با قامتی بر افراشته و سینه ای ستپر برای دفاع از آرمان های مقدس انقلاب در برابر جلادان خون آشام پهلوی ،به قیام خود ادامه می دهد .مسجد حکیم (زابل) از مهمترین مراکز تجمع انقلابیون است .رژیم مزدور که از اهمیت این پایگاه مردمی به خوبی آگاه است ،برای سر کوب و پرا کنده کردن عناصر انقلابی بار ها دست به تهدید و تهاجم می زند .
محمد علی که هم اکنون در سال سوم راهنمایی مشغول به تحصیل می باشد ،در جریان انقلاب لحظه ای آرام نمی گیرد .به عنوان سر باز فدا کار اسلام ،در جمع انقلابیون صدیق به حفاظت از این خاستگاه مبارزه و قیام می پردازد .
او که در کوران انقلاب و مبارزه ملت انقلابی ایران و ارتباط نزدیک با رو حانیون مبارز،به ویژه شهید حسینی به رشد اعتقادی و بلوغ سیاسی رسیده است ،سرا پای وجودش پر از شور و شعور انقلابی ،اسلامی می شود .
محمد علی دوره دبیرستان را از سال 1358 در دبیرستان شهید حسینی (فردوسی سابق)آغاز می کند . هنوز چند ماهی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود ،هم با ضد انقلاب مبارزه می کند و هم هر چه بیشتر به تزکیه

و تهذیب نفس می پردازد .
او این مراحل را به خوبی پشت سر می گذارد و با شعوری انقلابی و اعتقادی راسخ تمام سعی و تلاش خود را در حفظ دستاوردهای انقلاب ،سر کوبی منافقان و معاندان و بقایای حکومت فاسد شاه به کار می برد .
اولین اقدام انقلابی محمد علی پس از پیروزی انقلاب مقابله با منافقین است .منافقین در اوایل انقلاب برای نابودی و به انحراف کشاندن حرکت اسلامی مردم ایران از هیچ اقدام مذبو حانه ای فرو گذار نمی کنند .آنها برای رسیدن به اهداف شوم خود در گوشه و کنار هر شهری سعی در منحرف کردن افکار مردم ،به خصوص جوانان دارند .آنها با چاپ متعدد روز نامه ها و کتاب های گمراه کننده و بر گزاری جلسات درون گروهی ،شبانه روز در این امر می کوشند .اما بودند جوانانی پر شور و انقلابی که با تکیه بر فرمان رهبر معظم انقلاب در مقابل این مزد بگیران جیره خوار قیام کنند .
در این مقطع حساس ،افرادی همچون محمد علی با هوشیاری کامل ،جوانان مسلمان و انقلابی را گرد هم می آورند تا اقدامی به جا و به موقع در مقابل تو طئه های وابستگان به آمریکای جنایتکار به عمل آورند .
محمد علی در رویا رویی با منافقین ابتدا سعی نمود با افشا گری خود آنها را هدایت نماید .چهره سالوس رهبران منافقین را به آنان نشان دهد .اما عده ای از منافقین گویی در مقابل این همه افشاگری ها کر و کورند و واقعیت های عینی را نمی پذیرند .
اینجاست که دیگر محمد علی با افکار و مواضع انحرافی بر خورد قاطعانه می نماید .وقتی نصیحت را بی نتیجه می بیند ،دست به عمل می زند .به اتفاق یکی از دوستان خود (جعفر دولتی مقدم)برای بر چیدن بساط منافقین در زابل می کوشد و کتابفروشی منافقین را پر از کتابها و نشریات گمراه کننده ضد مذهبی و ضد انقلابی به آتش می کشد .
محمد علی ،پس از پیروزی انقلاب اسلامی ،برای سیراب کردن روح تشنه و ذهن معرفت جوی خویش در صدد جبران کمبود ها بر می آمد .در این روزها ،کتاب مونس همیشگی او می شود .اتاق محقرش انباشته از کتاب های مذهبی ،سیاسی و علمی است .بیش از پیش به مطالعه کتاب می پردازد .آثار شهید مرتضی مطهری اولین آثاری است که توجه او را به خود جلب می کند .محمد علی نه تنها خود به مطالعه این کتاب ها می پردازد ،بلکه با تعهد انقلابی خود به جوانان دیگر نیز سفارش اکید می نماید تا برای پر بار کردن ذهن ایمانی خود از آن استفاده نمایند .او برای با لا بردن بینش سیاسی خود مجلات ،نشریات و کتب سیاسی را مورد مطالعه قرارمی دهد . از مطالعه روز نامه ها غافل نیست .این مهم باعث می شود تا مسائل سیاسی را با دقت تجزیه و تحلیل نماید و علاو بر تحلیل درست

مسائل سیاسی حاکم بر کشور از مسائل سیاسی حاکم بر کشور از مسائل حاکم بر منطقه زابل و زاهدان نیز آگاهی یابد .
رسیدن به ارزشها و کمالات انسانی از آرزوهای همیشگی محمد علی است .او با تو جه به سفارش های موکد حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر خود سازی و تزکیه نفس ،از هر فرصتی برای پرورش و تهذیب روح سود می جوید .خود سازی و مراقبت از خویشتن را تداوم می بخشد تا خود را برای وصول به درجات کمال آماده سازد .
روح توکل به خدا بر سراسر وجود و زندگی او سایه می افکند .
جانش با قوت دعا و ذکر نیمه شبان صیقل می یابد .از دولت قرآن و ادعیه قلبش تجلی گاه نور می شود .او به طمانینه قلبی می رسد و با یاد و ذکر الله با قلبی مطمئن به سوی تقرب به یگانه معبود هستی گام بر می دارد .سیمای نجیب او نمایی از خلوص و صفا و پاکی می شود .از دیگر صفات شایسته و بارز محمد علی در این دوران عدم وابستگی وی به تعلقات مادی و وابستگی های دنیوی است .او به دنیا دل نمی بندد .زیرا ،به خوبی واقف است که «هر چه نپاید دلبستگی را نشاید »مال دنیا و حب جاه و مقام را منشاءگمراهی و مانع وصال به محبوب می داند .ساده می پوشد و ساده زندگی می کند .آنچه برایش مهم است «خاکی بودن »بی آلایشی و صفای باطن است .
در سال 1358 محمد علی با تکیه بر شعار «هستم اگر می روم ،گر نروم نیستم »به بسیج ،این دریای خروشان حرکت انقلابی مردم ،می پیوندد .او با روحیه ظلم ستیزی ،دلی به استواری کوه پیدا می کند و در عرصه های نبرد بر باز ماندگان رژیم ،نا کثین و ما رقین زمان همچون شیر شرزه می خروشد .
در این بر همه از زمان سه عامل عمده او را جزو بارزترین جوانان این مرز و بوم می سازد :اول اینکه در جرگه بسیجیان انقلاب قرار می گیرد ،دوم ،با مفاسد اجتماعی و جریان های سیاسی انحرافی مقابله می کند و سوم ،به خود سازی و تهذیب نفس می پردازد و تجسم و الگوی عینی یک بسیجی مومن و انقلابی می شود .
اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ،نغمه های شومی از طرف ایادی استکبار در کردستان به گوش می رسد .منافقین ،دمکراتها و کمونیست ها جهت بر اندازی نظای نوپای اسلامی به هر دسیسه و تو طئه ای متوسل می شوند .
محمد علی در سال 1359 با ورود به سپا ه پاسداران انقلاب اسلامی برای سر کوب این عناصر خود فروخته و وابسته به اجنبی به کردستان اعزام می شود .در پاکسازی شهر مهاباد شرکت می کند و با دشمن شجاعانه می جنگد .

او که جهاد و مبارزه در سنگر های نبرد علیه دشمن را ضروری تر می داند .در سال دوم دبیرستان تحصیل را رها می کند .
پس از باز گشت از منطقه کردستان به خاطر شجاعتها و رشادتهایی که از خود نشان داده است ،مسئولیتهایی حساس به او واگذار می شود .مدتی به عنوان محافظ استاندار سیستان و بلو چستان و پس از آن مدتی به عنوان محافظ امام جمعه زابل انتخاب می گردد .سپس به عنوان مسئول اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران زابل انجام وظیفه می نماید .
با آغاز جنگ تحمیلی درست در زمانی که ایران نیاز به باز سازی اجتماعی ،فرهنگی ،سیاسی و ...دارد ،صدام به تحریک آمریکای جهان خوار وحشیانه به کشور عزیزمان حمله می کند .
محمد علی که درس مبارزه علیه ستمگران و متجاوزان را در مکتب پیر خمین آموخته است ،مسلسل شوق بر دوش می گیرد و پوتین عشق می پوشد و با کوله باری از شوق و اشتیاق به همراه دیگر مجاهدان به مقابله با کفار بعثی می پردازد .او جزو اولین داوطلبانی است که در میدان های جنگ تحمیلی حاضر می شود و از کیان میهن اسلامی دفاع می کند .در اوایل جنگ عملیاتی نبود که محمد علی در آن حضور نداشته باشد .با توجه به عشق و علاقه وافر ی به جهاد در راه خدا و حساسیت حضور در جبهه ،حتی پس از اتمام اکثر عملیات حاضر به ترک صحنه های نبرد و رفتن به مرخصی نمی شود .
حضور مداوم در جبهه های جنگ حق علیه باطل، باعث می شود که محمد علی هر چه بیشتر با تاکتیک ها و فنون نظامی آشنا گردد .او که در کسب مهارتهای نظامی استعداد و نبوغ فوق العاده دارد با عضویت در طرح و عملیات لشکر 41 ثار الله ،آن را بهترین نمودار جلوه ی این فراگیری می داند .این اعتقاد در دل و جانش ریشه می دواند که تمام زندگی و هدف آن در جبهه خلاصه می شود و زندگی خارج از جبهه یعنی زندگی در قفس .
محمد علی در اکثر عملیات با مسئولیتهای مختلف حضور فعال دارد از جمله :

_شرکت در پاکسازی مزدوران کومله و عناصر ضد انقلاب در مهاباد
_ عضو گروه شناسایی در منطقه گیلان غرب ،پاوه و ...
_ عملیات طریق القدس ،طراح عملیات
_ عملیات فتح المبین ،عضو گروه ویژه و پیک گردان
_ عملیات بیت المقدس ،بی سیم چی
_ عملیات رمضان ،جانشین طرح عملیات تیپ
_ والفجر مقدماتی ،بی سیم چی لشکر
_ عملیات والفجر 1 ،واحد اطلاعات و عملیات تیپ
_ عملیات و الفجر 3 ،واحد اطلاعات و عملیات تیپ

_ والفجر 4 ،واحد اطلاعات و عملیات تیپ و مسئول پدافند خط در محور شلمچه
_عملیات خیبر ،پیک و جانشین طرح و عملیات تیپ
_ عملیات بدر ،جانشین طرح و عملیات و پیک تیپ
یکی از لحظات حساس زندگی محمد علی در جبهه در سال 1363 اتفاق افتاد .او در حالی که دستش به شدت مجروح و بی حس شده بود ،در عملیات والفجر 4 شرکت می کند .وظایف اصلی وی هدایت نیرو ها ،شناسایی و کسب اطلاع از محورهای عملیاتی بعضی از شهر های عراق از جمله پنجوین است .در این عملیات برادر بزرگترش (غلامرضا) نیز به عنوان تخریب چی شرکت می کند .عملیات با موفقیت ادامه دارد ،تا اینکه حدود ساعت ده صبح روز بعد از عملیات ،صدامیان در اطراف پنجوین با تمام قوا و امکانات جهت باز پس گیری مواضع از دست رفته ،به نیرو های اسلام حمله می آورند .محمد علی با توجه به شرایط خاص و نا مناسب منطقه به دوستانش دستور عقب نشینی می دهد .هنگام باز گشت ،در زیر گلوله باران بی وقفه دشمن با پیکر مقدس شهیدان رو به رو می شود .در گیر و دار تهاجم وحشیانه دشمن باپیکر مقدس شهیدان رو به رو می شود .سعی می کند اجساد مطهر آنان را به خطوط خودی منتقل نماید که یکباره جنازه به خون غلطان برادرش را در جمع شهدا می بیند .با آنکه گلوله توپ دشمن نصف سر شهید را از با لای پیشانی برده بود و به راحتی شناسایی نمی شد، محمد علی از روی لباس و دیگر مشخصات ،او را می شناسد .چفیه را از گردن برادر بر می دارد و آن را درو صورت متلاشی شده اش می پیچد تا اهل خانواده از دیدن این صحنه دلخراش دچار تاسف و تاثر بیش از حد نشوند .
محمد علی با دیدن این صحنه روحیه جنگاوری را از دست نمی دهد و صبورانه جنازه برادر را به خط خودی و سپس به پشت جبهه منتقل می کند .خود نیز جهت تشییع پیکر برادر به زابل می آید .تحمل ،بردباری و طمانینه محمد علی به هنگام تشییع و دفن جنازه برادر مایه حیرت و تعجب همگان می شود .خانواده محمد علی که مدتی را در غم از دست دادن پدر به سوگ نشسته اند با شهادت غلامرضا دچار حزن و اظطراب خاصی می شوند .از آنجایی که حضور محمد علی در میان خانواده تسلی بخش خاطر پریشان آنهاست ،از او خواسته می شود تا مدتی در جبهه های جنگ حضور نیابد و به خانواده سر و سامان بخشد .
محمد علی مثل سینه سرخی بی قرار دل سودایی اش، هر لحظه در هوای جبهه پر می زند و روح نا آرامش بر وصل یاران سنگر نشین بی تابی می کند .لذا در پاسخ به در خواست خانواده می گوید که من باید به جبهه بروم. غلامرضا با شهادتش تکلیفش را ادا نموده است ،من نیز باید در جبهه ها

حضور یابم و به تکلیفم عمل کنم .
محمد علی از اینکه برادرش زود تر از او به فیض شهادت نایل آمده غبطه می خورد و می گوید: «بار خدایا غلامرضا برادر بزرگ من بوده و دیر تر از من وارد میدان های جنگ شده ،اما از من سبقت گرفته و زود تر از من به لقا الله پیوسته است ».
هر گاه یکی از دوستان شهید میرزایی به درجه رفیع شهادت نایل می شد ،وی به حال خودش خیلی افسوس می خورد .دلیل تاسفش این بود که می گفت :خوشا به سعادت این عزیزان که خداوند آنها را به در گاه خود قبول کرده است .ولی بدا به حال ما که مانده ایم .
او در محافل عمومی و خصوصی از تک تک دوستان مصرانه می خواست که در نماز های خود برایش طلب شهادت کنند .
در هر عملیاتی که مجروح می شد بسیار متاثر و ناراحت بود از اینکه چرا در این عملیات به شهادت نرسیده است .شهید میرزایی که شهادت را قبولی و مجروح شدن را تجدیدی می دانست می گفت :در این عملیات باز هم تجدید شدم .
در عملیات موفقیت آمیز خیبر، جنازه شهید «پایدار» بین خط فاصل ایران و عراق باقی مانده بود .قرار بر این بود که برای آوردن جنازه شهید شبانه اقدام شود .محمد علی از داوطلبانی بود که با اصرار فراوان آمادگی خود را برای انجام این ماموریت خطیر اعلام کرد . هر شب بی سیم به کمر می بست و تا تیرس نیرو های دشمن به حالت سینه خیز جلو می رفت .نیرو های بعثی عراق که متوجه حضور او می شدند ،به طرفش تیر اندازی می کردند .ولی محمد علی همچنان عزمش جزم بود .ترسی به دل راه نمی داد .آنقدر این رفت و آمد بین این دو خط ادامه داشت تا سر انجام موفق شد جنازه شهید پایدار را به عقب آورد .این اقدام شجاعانه شهید میرزایی موجب تعجب فرماندهان و رزمندگان گردید و تحسین آنها را بر انگیخت .
در عملیات بدر که با رمز یا فاطمه الزهرا(س) آغاز شد یکی از برادران به نام محمد علی میرزایی در ذلیجان منطقه آموزشی لشکر ثارالله .چنین خواب دید :در خواب حضرت امام خمینی را دید که همراه شهید رجایی آمده اند و امام به رجایی فرمودند که یک جایی برای ایشان (میرزایی)آماده کن و آقای رجایی فرموده که جا برایش آماده است و ایشان در عملیات بدر بعد از زخمی شدن در آبهای هور العظیم به شهادت رسیدند و جنازه پاکش بر جای ماند .
منابع زندگینامه :حجله هور،نوشته ی عباسعلی آهنگر،نشرکنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

میرشاکی، سید جواد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید جواد میرشاکی : فرمانده گردان شهدا تیپ57 ابوالفضل (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1342 در خطهٔ شهیدپرور الیگودرز، یکی از یاران صدیق خدا، فرزند پیامبر دیده به جهان گشود. وی که در خانواده‌ای متدین، مذهبی و کشاورز پای به عرصهٔ وجود نهاده بودند، از همان بدو کودکی با قرآن مانوس شد و عطر قرآن مجید او را سرمست از جام معرفت الهی ساخت.
ایام نوجوانی شهید مصادف با انقلاب اسلامی بود. ایشان نیز مانند دیگر ایرانیان مسلم علیه رژیم طاغوتی در کنار برادر بزرگش، شهید سید مصطفی، انزجار و نفرت خود را اعلام می‌نمود. وی در به آتش کشیدن ساواک دوشادوش برادرش نقش مهمی را ایفا نمود. سید جواد تحصیلات خود را توانست تا دیپلم در رشتهٔ اقتصاد ادامه دهد.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و با شروع جنگ تحمیلی در چندین مرحله به جبهه‌ها اعزام شد و در هر مرحله حماسه‌ها آفرید که هنوز یاد و خاطرهٔ دلاوری‌هایش زبانزد خاص و عام، به خصوص همسنگرانش می‌باشد.
سید جواد علاقهٔ وافری به ورزش از جمله کشتی و باستانی داشت و در این دو زمینه پیش‌کسوت بود. سید جواد و سید مصطفی یار و همرزم هم در جبهه‌های جنگ بودند و در وحدتی ناب و سرشار از عشق با برادر خویش نسیم خوش عطر برادری را در منطقهٔ بستان، عین خوش، کرخه نور، زبیدات، چزابه، حاج عمران، فاو، شاخ شمیران و شلمچه تقدیم به همسنگرانش خویش نمود. با این که رشادت‌های سید جواد را همه می‌دانند، اما جای این گونه افراد اکنون در دوران سازندگی خالی است.
آری، سید جواد در عملیات والفجر 9 در سلیمانیهٔ عراق برای تثبیت ارتفاعات مشرف بر شهر چزابهٔ عراق جلودار بود و در نوک پیکان گردان شهدا حرکت می‌کرد و مایهٔ دلگرمی همرزمانش به شمار می‌آمد.
چند روزی به عملیات کربلای 5 مانده بود. وی برای دیدار و وداع به دیدار خانواده‌اش رفت و پس از بازگشت در شب عملیات شال سبزی به کمر بست و رهسپار خط مقدم شد و تا پایان عملیات مردانه جنگید. بعد از عملیات وی دور از چشم دیگران عرج خونین خود را آغاز نمود و این سان سید جواد در فتح شلمچه در شرق بصره به شهادت رسید.

یکی از همرزمانش درباره او چنین می گوید:
در عملیات حاج عمران ما با گردان ویژه شهدا بودیم. ایشان هم معاونت گردان را داشتند. شب عملیات ایشان یکی از گروهان‌ها را خودش رهبری می‌کرد. سید جواد خط عراقی‌ها را دور زد، ساعت 12 بود ک رفتند و 5/2 نیمه‌شب بود که با بی‌سیم گفت: ما تپه را محاصره کرده و 1200 عراقی را نیز گرفته‌ایم.
در رقابیه والفجر مقدماتی سه نفر بودیم. هر سه نفر مجروح شدیم. سید جواد ما را به آمبولانس منتقل کرد و حرکت کردیم، هوا تقریباً داشت تاریک می‌شود. سید جواد پس از انتقال ما به بیمارستان، خودش نیز مجروح شده بود و با لندکروز به پشت خط می‌آمد. در بین راه می‌بیند که ما عوضی به سمت مواضع دشمن می‌رویم و با همان مجروحیت خود را به ما رساند و ماشینش را جلوی آمبولانس ما پیچید و گفت شما دارید به طرف عراقی‌ها می‌روید، برگردید و به این ترتیب ما را از دست عراقی‌ها نجات داد. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

میرشاکی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید مصطفی میر شاکی : فرمانده گردان ابوذر تیپ 57 ابوالفضل(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) خاطرات
خورشید وند:
گردان ویژه شهدا حزب الله که از زبده‌ترین افراد و نیروهای فرهنگی تشکیل شده بود، با تقدیم شهدایی گرانقدر از جمله فرماندهٔ آن شهید بزرگوار سید مصطفی میرشاکی در عملیات حاج عمران توانست از پیشروی دشمن و تسخیر قله‌های حاج عمران جلوگیری به عمل آورد و باعث شگفتی فرماندهان نظامی رده بالای سپاه و سایر نیروها شود. تا جایی که افراد این گردان این همه توفیق را تا حد زیادی مرهون فرماندهی سید مصطفی می‌دانستند. شهید سید جواد میرشاکی،برادر شهید:
یکی از برادران توسط بی‌سیم از من پرسیدند که سید مصطفی پیش شما آمد؟ من هم با بی‌سیم در جواب گفتم نه، قسمت سمت چپ جناح گردان بوده است. ایشان گفتند: قرار بوده بیایند بروند جلوتر، من هم حرکت کردم و رفتم جلوتر و هر چه گشتم سید مصطفی را پیدا نکردم، در حین برگشتن به سمت راست داخل گردان داخل مناطق دشمن مشاهده کردم که برادرم زیر آتش شدید دشمن به حالت سجده و با زبان روزه سر بر زمین نهاده و دعوت حق را لبیک گفته. این گونه بود که ایشان به شهادت رسیدند، سریعاً برادرم را به دوش گرفته و به عقب بردم و او را به دیگر برادران سپرده و خودم مجداً به منطقهٔ عملیاتی برگشتم.
در این عملیات ما در منطقه حاج عمران شرکت داشتیم، دشمن بر بلندترین قله‌هایی که صعب العبور بود، استقرار یافته بود، یعنی آنکه در خاک خود دشمن. بعد در آن مناطق که راه عبوری وجود نداشت، دشمن توسط هلی‌برد با هلیکوپترهای غول‌پیکر و توپدار نیروهایش را تجهیز و آنها را پشتیبانی و تدارک می‌کرد، راهی وجود نداشت که یک انسان، یک رزمنده بتواند به آنها صعود کند و بتواند آنها را فتح کند و این هم که برادران در این عملیات با قدرت و رشادت تمام بر دشمن زبون یورش بردند، از الطاف خفیهٔ الهی بود که با وجود مهتاب در شب سیزدهم ماه مبارک رمضان بر دشمن زبون تاختند و بلندترین ارتفاعات و حساسترین مناطق استراتژیک و قله‌های صعب‌العبور از دشمن زبون می‌گرفتند و بر آنها استقرار یافته و پرچم پرافتخار لا اله الا الله را بر بلندترین قله‌های حاج

عمران به اهتزاز در آوردند . در این عملیات باید عرض کنم که رشادت و شجاعت بی‌نظیر رزمندگان عزیزمان در تاریخ جنگ اسلام و کفر در زمان حاضر به ثبت رساندند که در هیچ کدام از عملیات کوهستانی که نیروهای مخصوص در آنها عمل می‌کنند، به وجود نیامده و تاریخ به یاد نداشته و نخواهد داشت. سید مصطفی میرشاکی، در عملیات حاج عمران و فتح بزرگترین ارتفاعات استراتژیک منطقه به شهادت رسیدند. زمانی که برادرمان (سید مصطفی) به شهادت رسیدند، اینجانب معاونت ایشان را به عهده داشتم و همراه با برادر دیگرم سید یحیی در خط مقدم منطقة عملیاتی حضور داشتیم و همان گونه که برادران رزمنده حاضرند و مستحضر می‌باشند، با شجاعت و رشادت کامل بر دشمن تاخته و مناطق دیگر را از دشمن به دست آورده و گرفتیم.
آنجا بود که دوباره بعد از شهادت برادرم چند نقطه و چند منطقه از دشمن را به تصرف در آوردیم و توانستیم منطقه را تثبیت کنیم. البته برادرم سید مصطفی از اوایل جنگ کردستان تا به حال که بالاخره شهادت نصیبش شد حضور داشت.تقدیرش این بود که اینجا شهید شود. او نیرویی بود که در آینده به درد اسلام می‌خورد، همه می‌دانند مسئولین جنگ، علی الخصوص لشکر57 ابوالفضل (ع) (این یگان در زمان دفاع مقدس لشگر بود). برادران مسئول سپاه در استان چهرة ایشان را به خوبی می‌شناختند. شخصی بود که درعملیات متفاوت گردان های مختلف را رهبری می‌کرد. در عملیات خیبر در تنگة مهم چزابه بر دشمن زبون تاخت و در آنجا فتح بزرگی را برای ایران بزرگ به ارمغان آوردند.

میرقیصری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید محمد میرقیصری : فرمانده گردان حضرت رسول (ص)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سحرگاه یکی از روزهای تیرماه سال 1342 در خانواده ای اصیل و روحانی دیده به جهان گشود.
از کودکی هوش و ذکاوت خوبی داشت و با همین استعداد در آغوش گرم پدر و مادری متفی و متدین تربیت یافت. هنوز بیش از پنج بهار زندگی را پشت سر نگذاشته بود که روح بلند خود را به نماز و قرآن پیوند داد. دیده بصیر و چشم کجنکاوش، او را در پس بافتنی ها و فهمیدنی ها کشید. شور و علاقه معنوی و اسلامی ضمیر پاکش را در برگرفت. در شش سالگی قدم به مدرسه نهاد و درس را تا کلاس دوم راهنمایی ادامه داد، اما او که با کلام خدا انس گرفته بود و آیات الهی را تلاوت می کرد، از حضور در فضای طاغوتی حاکم بر محیط مدرسه شانی خالی کرد و به کار و تلاش روی آورد و مدتی بعد استادی ماهر و زبردست در صنعت نجاری شد. با این وجود از محضر پدر روحانی خود بهره می برد و در راه کسب کمال و معارف اسلامی هیچ فرصتی را از دست نمی داد.
جوانی بود پرشور و با ایمان که ایمانش را در صحنه های عمل به اثبات رساند.
با شروع نهضت مقدس و انقلاب اسلامی وارد صحنهٔ مبارزات مردمی شد و با آگاهی کامل در حرکت های ضد طاغوتی حضور فعال از خود نشان داد. او در شط خروشان انقلاب همگام با مردم تا رسیدن به ساحل پیروزی از پای ننشست و با محو حکومت طاغوت به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداخت.
آن گاه که نامردمان روزگار، شیپور جنگ را به صدا در آوردند و طبل تجاوز را کوبیدند قصد جبهه کرد ولی کمی سن و سال، سد راهی برای حضور او در صحنه های نبرد شد. با این وجود با عزم و اراده ای مصمم راه چاره می جست و به پیشنهاد یکی از دوستان راهی شیراز شد و از آنجا به صف غوغا گران معرکه، مردان روزگار پیوست و در گروه جنگ های نامنظم حضور یافت. ماههای متوالی دوشادوش شهید گران قدر دکتر مصطفی چمران در شکست محاصره بستان حماسه آفرید. با شهادت دکتر چمران بر بالین او حاضر شد و شهید چمران را به پشت جبهه منتقل کرد.

شهید سید محمد میرقیصری، حضور در جبهه را برای خود توفیقی بزرگ می داند و در دفتر خاطرات خود می نویسد:
«تقریباً هیجده ساله بودم که خداوند توفیقی داد و در درون من دگرگونی عجیبی رخ داد و توانستم خویش را از بندِ بندگی و رذالت دنیوی نجات داده و رو به سوی دانشگاه مهدی زهرا (عج) آورم. اولین باری که به جبهه رفتم به جمع نیروهای ستاد جنگ های نامنظم شهید چمران ملحق شدم. حدود شش ماهی در ستاد بودم که توانستم بهترین استفاده ها را ببرم.»
وی پس از بازگشت از جبهه به جمع نیک اندیشان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و با احساس وظیفه ای مضاعف دوباره به جبهه رفت و تکلیف دفاع از انقلاب و میهن اسلامی را به بهترین صورت ممکن انجام داد.
در دوران پاسداری چندین نوبت دواطلب عزیمت به میدان های نبرد شد. در عملیات والفجر چهار مجروح و مدتی را در بیمارستان بستری شد. پس از بهبودی باز هم به جبهه برگشت تا روح و جانش را در محیط معنویت بار کربلای جنوب، بیشتر زلال سازد.
لیاقت و شایستگی رزمی و رشد عملی وی موجب شد مدتی به عنوان مربی پادگان 19 دی و سپس لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع) به عهده او گذاشته شود و او نیز با برنامه ریزی، آموزش، توان رزمی نیروهای لشکر را دو چندان می نمود.
چندی بعد، قبل از عملیات بدر پیشنهاد فرماندهی گردان حضرت رسول (ص) به او داده شد. اما نپذیرفت. وقتی که این مسئولیت به او تکلیف شد، سراپا تسلیم گردید. سردار حاج غلامرضا جعفری که در آن ایام فرماندهی لشکر را عهده دار بودند، می گفت: با توجه به شناخت کاملی که نسبت به ایشان داشتیم او را از لحاظ معنوی و عبادی و بُعد رزمی و نظامی شایسته می دیدیم لذا به همین خاطر مسئولیت فرمانده گردان حضرت محمد رسول الله (ص) را به ایشان پیشنهاد نمودیم و مصمم شدیم که این کار را به عهده او بگذاریم. اما او از پذیرفتن این مسئولیت خطیر امتناع ورزید و گفت: بهتر است که من تک تیراندازی بیشتر نباشم اما به ایشان گفتم: این تکلیف است و باید حتماً بپذیرید. وقتی احساس تکلیف نمود، پذیرفت و فرماندهی و هدایت گردان را به عهده گرفت.
عشق به شهادت وجود پاکش را سرمست خود کرده بود، او بارها سخن از شهادت خود به میان آورده بود. آنان که با او از نزدیک آشنا بودند، چشمان گشاده انتظارش را دیده بودند که تاب و تحمل ماندن از کف داده بود و در سوگ همرزمان خود بی تابی می نمود.
«سید» رسالت عظیم یاران سفر کرده را بر دوش خود حس می کرد و گام های خسته اش، بر سکوی آرامش نگاهِ مهربان مردان خداپرست می دید

که به او وعده همجواری با آنان مَی دادند. با هَمین باَور در دل شب بیدار می شدند، وضو می گرفت و به نافله می ایستاد تا هرچه آنچه دیده بود تحقق یابد.
او در دفترچه خاطرات خود می نویسد: برای مراسم چهلم شهید زین الدین به قم آمدم. چند شب بعد، ایشان را در خواب دیدم، وارد جایی شد که درب خیلی بزرگی داشت. شهید زین الدین داخل شد و رو به من کرد و گفت: خودت را آماده کن، بزودی به ما ملحق می شوی. بعد درب بسته شد و من از خواب پریدم...
در جای دیگر می نویسد: وقتی شهید بنیادی را به پشت جبهه منتقل می کردیم. خیلی گریه کردم. دعا کردم من هم شهید شوم...
همچنین در یکی از یادداشت هایش خطاب به پدر و مادر یادآور می شود:
پدر و مادر عزیزم!
بدانید که من امانت خدا در نزد شما هستم و شما با رضایت خود این امانت را به خدا پس می دهید. ناگفته نماند که فرزندان وسیله آزمایش شما هستند و چه خوب، چون که شما در این آزمایش قبول شدید. عزیزان من فکر نکنید که اگر محمد به جبهه نمی رفت، کشته نمی شد. خیر زیرا خدا می فرماید: اینما تکونوا یدرککم الموت. وقتی رمز عملیات بدر صادر شد، نیروهای گردان او، جزو اولین نیروهایی بودند که خط دشمن را در هم شکستند و پیروزیهای چشمگیری به دست آوردند. پس از عملیات، دشمن برای جبران شکست خود، پی در پی دست به پاتک های سنگین می زد. او مجروحین را به پشت جبهه منتقل کرد. اما وقتی دید هواپیماهای دشمن، منطقه را زیر آتش بمبهای خود قرار داده اند، با کلمه طیبه لاحول و لاقوه الا بالله العلی العظیم از سنگر بیرون آمد. به طرف ضدهوایی رفت. در میان راه از ناحیه سر وصورت مورد اصابت ترکش قرار گرفت. شهادتین را بر زبان جاری کرد و در آخر سه بار زمزمه یا حسین (ع) سرداد و با نام مقدس مولای خود با همه کربلاییان و عاشوراییان بیعت کرد و به آرزوی خود که همانا شهادت بود نایل آمد.
منابع زندگینامه :ستارگان خاکی،نوشته ی ،محمد خامه یار،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1375

نارنجی کاهو، جهانگیر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید جهانگیر نارنجی کاهو : فرمانده گردان مهندسی رزمی ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی(سابق)خراسان
در 1336 در روستای کاهو از بخش نوخندان شهرستان دره گز به دنیا آمد. دوران تحصیلی را با کمی تاخیر در مقطع ابتدایی سپری کرد و در سال 1351 جهت ادامه تحصیل در دوره راهنمایی به بخش نوخندان رفت و این دوره را در آنجا گذراند. دوران دبیرستان را هم در شهر مشهد پشت سر گذارد. با فرا رسیدن سالهای اوج انقلاب، روحیه انقلابی در او شکل گرفت و از سال 1356 مبارزه علیه رژیم پهلوی را آغاز و بارها از طرف مدیران مدارس اخطاریه دریافت کرد. و در سال 1357 در اوج شکوفایی انقلاب اسلامی ایران علیه رژیم حاکم به مبارزه مسلحانه پرداخت. او از اعضای تشکیل دهنده کمیته های انقلاب اسلامی در شهر مشهد بود.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، جهانگیر نارنجی کاهو همزمان با حضور در کمیته انقلاب اسلامی شهر مشهد؛ تحصیل خود را به پایان رساند. او در سال 1358 چند ماهی به کشور افغانستان رفت و در کنار نیروهای مسلمان به مبارزه پرداخت. وی در اواخر شهریور همان سال به ایران بازگشت و به عنوان نیروی رسمی در جهاد سازندگی مشغول به کار شد. جهانگیر نارنجی کاهو در اواخر پاییز 1358 با گرفتن گذرنامه کشور سوریه، راهی فلسطین شد تا در کنار مبارزان فلسطینی به نبرد با نیروهای غاصب صهونیستی بپردازد. او پس از یک ماه به ایران مراجعت نمود و در جهاد سازندگی شهرستان دره گز به عنوان مسئول جهاد در این شهرستان به خدمت مشغول شد.
وی در بهار سال 1359 از جهاد سازندگی شهرستان درگز به جهاد سازندگی شهرستان بجنورد رفت و به نمایندگی از سوی این نهاد وارد هیات واگذاری زمین شد و از تیر ماه همان سال علی رغم همه فشارها و مشکلات زیادی که از سوی خانها و مالکین زمینتهایی که منافعشان به خطر افتاده بود، فعالیت خود را آغاز کرد.
با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و انحلال هیات واگذاری زمین در شهرستان بجنورد؛ جهانگیر نارنجی کاهو در بهمن ماه سال 1359 از طریق جهاد سازندگی به آبادان و بعد از آن به سوسنگرد اعزام شد. او در جبهه دهلاویه فرماندهی گردان رزمی حر را به عهده داشت. او در استفاده از

آرپی جی تیربار و توپهای 106 تخصص داشت و دیده بان هم بود. وی موفقیتهای زیادی در دوران نبرد از خود به نمایش گذراند و یک بار در دشت آزادگان و در کنار جاده اهواز – سوسنگر بر اثر اصابت تیر اسلحه کلاشینکف، از ناحیه پا مجروح شد. سرانجام جهانگیر نارنجی کاهو در عملیات آزاد سازی دهلاویه که سمت قرماندهی گردان را بر عهده داشت، در تاریخ 26/ 3/ 1360 به فیض شهادت نایل آمد. پیکر شهید جهانگیر نارنجی کاهو پس از انتقال از اهواز به تهران، مشهد و در گز، در زادگاهش روستای کاهو به خاک سپرده شد.
علاقه خاصی به ائمه اطهار داشت و تلاش می کرد اخلاق خود را با زندگی ائمه اطهار وقف دهد؛ لذا بلا توصیه های بر گرفته از زندگانی آنها سعی می کرد نه تنها در محیط خانواده، بلکه در خارج از منزل هم با سایرین مهربان باشد. به زیر دستان علاقه خاصی داشت و به آنها کمک می کرد. احترام خاصی برای پدر و مادرش قائل بود و هیچگونه صحبت درشتی با آنها نمی کرد. از خصوصیات بارز او طرفداری از حق و حقیقت و مبارزه با ظالم و ستمگر بود، در عبادات بسیار جدی بود. وی در مراسمهای مذهبی و سوگواری ها و مناسبتهایی که در باره انقلاب بود، فعالانه شرکت می کرد و فعالیتهای خود را در راه امام خمینی و انقلاب تا زمانی که زنده بود، قطع نکرد.
بخاطر تواضع و فرو تنی و هوش و ذکاوتی که شهید نارنجی داشت، هر موقع مشکلی در جنگ پیش می آمد، برای حل آن از وی کمک می گرفتند. او استعداد بخصوصی در حل مشکلات جنگ و رفع آنها داشت و همیشه از موفق ترین فرماندهان بود. او هیچگاه از کار خسته نمی شد و برایش فرقی نداشت که کار در چه مکانی باشد؛ بلکه هدفش فقط پیشبرد اسلام بود. وی دررعایت نظم و انضباط بسیار موفق بود و به همین لحاظ در جهاد سازندگی وی را به عنوان فردی پر شور و فعال و یار محرومین می نامیدند؛ در راه خدمت به محرومین خستگی نمی شناخت و دشمن درجه یک خوانین و مستکبرین بود.
شهید نارنجی همچون برادری برای دوستان و همسنگران خود بود و آنها نیز احترام خاصی برای او قائل بودند و افتخارشان این بود که شهید نارنجی دوست؛ فرمانده یا همسنگرانش می باشد. در اکثر مسائل با وی همفکر و در رشادتها و مشکلات با هم شریک بودند.
منابع زندگینامه :جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس،نوشته ی عیسی سلمانی لطف آبادی،نشر سلمان،1385-مشهد

ناصری، محمد ناصر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ناصر ناصری : مسئول کنسولگری جمهوری اسلامی ایران در مزار شریف افغانستان
در یکی از کوهستان های اطراف روستای گازاردر شهرستان بیرجند، شبی از شب های بهار 1340،انبوهی ازابرهای سیاه،آسمان را فرا می گیرند.پس ازبرخوردهای پی در پی شان با یکدیگرو ایجاد رعدوبرق های مهیب،بارانی سیل آسا شروع به باریدن می کند. رودخانه ای در آن اطراف بوده که هر آن بیم طیغانش می رفته است. در این میان، مادری مریض احوال همراه زنی از بستگانش ، برای در امان ماندن از سیل و طوفان و صاعقه ، به زحمت و به سختی خود را به دامنه کوه می رساند و در غاری کوچک پناه می گیرد. ساعاتی بعد،در همان غار نوزادی قدم به عرصه هستی می نهدکه نام او را محمدناصر می گذارند تا به موجب اراده حقیقت جویش، به زودی درزمره ناصرین دین حق و در زمره جنود الهی قرار بگیرد.محمدناصر سنین طفولیت را در روستاهای گازار و سیستانک سپری می کند و برای گذراندن دوران ابتدایی، به روستای اسفدن می رود که در بیست و چهار کیلومتری سیستانک واقع شده است. با تمام مشقاتی که در راه ادامه تحصیلش وجود داشته، علاقه وافری از خود به درس خواندن نشان میدهد. یکی از آن مشقات،دوری از پدر و مادر بوده است.شاگرد ممتاز بودن در طول سال های دبستان و قبولی یک ضرب در امتحانات نهایی کلاس پنجم ونیز نبودن مدرسه راهنمایی در آن اطراف،پدرش را وا می دارد تا شرایط ادامه تحصیل وی را در شهر بیرجندفراهم نماید.در حالی که نوجوانی دوازده ساله بوده،راهی آن دیار می شود و باجدیت پی درسش را می گیرد.
از دوران دبیرستان،در زمره نیروهای موثر انقلاب قرار می گیردو به زودی سر منشاءاقدامات جمعی زیادی ،مثل تظاهرات و یا حمله به یگان های نظامی می گردد.
یکی از خصوصیات بارز او در ایام مبارزه این است که با به خرج دادن همتی بالا،درعین انجام فعالیت های چشمگیر انقلابی ، هرگز از درس خواندن باز نمی ماند و هرسال تحصیلی را با نمرات خوب و معدل بالا پشت سر می گذارد.پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، در تاسیس کمیته انقلاب اسلامی (سابق)و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بیرجند نقشی

کلیدی ایفاء می نماید و در حالی که به عضویت سپاه در می آید، موفق به اخذ دیپلم نیز می گردد.
سخن گفتن از سردار شهید، محمد ناصر ناصری ، بدون پرداختن به ارتباطات و تعلقات خاطر آن بزگوار به افغانستان و افغانی ها ،قطعا کاری ناقص خواهد بود.اوکه از دوران کودکی با زندگی در نوار مرزی ایران و افغانستان، کم و بیش با مردمان آن سامان برخورد هایی داشته، همزمان با تجاوز شوروی سابق به آن کشور، در جبهه خدمت به مردم محروم و مجاهدین افغانی نیز فعال می گرددو به شکل گسترده ای اقدام به حمایت از نهضت جهادی آنان می کند.در عین حال، از انجام وظیفه در حراست از دستاورد های انقلاب اسلامی نیز باز نمی ماند.
در همین راستا می توان به نقش درخشان او در خاتمه دادن به شورشهای منافقین در شهر های بیرجند و قائن و نواحی اطراف آنها اشاره نمود. سال های پنجاه و نه و شصت ،ضمن قبول مسئولیت سپاه زیرکوه و حل و فصل نمودن مشکلات حاد آن، سفری به دو شهر«شیندند»و «فراه» می کندو ضمن گفت وگوبا مسئولین جهادی افغانستان، راهکارهای کمک به آنها را بیشتر و بهتر بررسی می نماید. در همان ایام که فرماندهی سپاه زیرکوه را به عهده داشته، با دختری از خانواده مذهبی ازدواج می نماید.پس از شروع جنگ تحمیلی،با تمام مشغله ای که داشته انجام وظایف سنگین دیگری را هم بردوش خود احساس می کند. با اینکه به خاطر وجود مسائل خاص در بیرجند و اطراف آن و نیاز ضروری به حضور فیزیکی او در آن جا، مسئولین مانع رفتنش به خط مقدم می شده اند، ولی در عین حال به صورت پراکنده و کوتاه چند باری عازم مناطق جنگی می شود، و از طرفی هم ضمن پشتیبانی های تدارکاتی، در شهر های بیرجند، قائن و گناباد، نقش بسیار مهمی را در بسیج نیروهای مردمی و اعزام آنها به جبهه ایفا می کند.
سال 1363 ، با حفظ سمت قبلی ، فرماندهی سپاه بیرجند را نیز می پذیرد و همچنان از حضور در جبهه های جنگ باز نمی ماند که در همین سال ، ضمن عهده دار شدن مسؤلیت یکی از محورهای اطلاعات و عملیات تیپ بیست و یک امام رضا (سلام الله علیه) در عملیات عاشورا (میمک) هم شرکت می کند که به سختی از ناحیه کتف و پا مجروح می شود.
سال 1364 ، سردار پر آوازه دفاع مقدس ، شهیدمحمود کاوه وقتی اوصاف ناصری را از دوستانش می شنود و استعداد بالای او را شناسایی می کند ، برای جذب وی به تیپ ویژه شهدا تلاش می نماید .نهایتا موفق می شود او را به تیپ ویژه بیاورد و ریاست ستاد را بر عهده اش بگذارد.
بنا به شهادت همرزمان و اسناد به جای مانده از آن دوران ، هرگز نقش شهید ناصری را در هر چه شکوفاتر شدن تیپ ویژه شهدا نمی توان نادیده گرفت .البته ارتباط عرفانی و معنوی او با محمود کاوه ،در تحقق یافتن این

مهم بی تاثیر نیست.حجت الاسلام ابراهیمی در این باره می گوید: ارتباط بسیار زیبایی بین او و شهید کاوه بود.شاید بتوان گفت در یک آن ، شهید کاوه مراد بود و شهید ناصری مرید، و در لحظه ی دیگر ناصری مراد می شد و کاوه مرید .هر دو به یکدیگر عشق می ورزیدند و حال و هوای زیبایی در میدان نبرد و مبارزه داشتند.
او تا پایان جنگ، چهار بار گرفتار مجروحیت های سخت می گردد که برخی ترکش های آن دوران در بدنش به یادگارمی ماند و نهایتا در حالی دعوت حق را لبیک می گوید که هنوز از مجروحیت پا و کمر رنج می برده است.
پس از پایان جنگ ، همچنان با روحیه ای خستگی ناپذیر، در سنگرهای مختلفی مشغول خدمت به نظام و انقلاب می شود. در این میان با استفاده از اوقات اندکی که برای استراحتش باقی می ماند، مشغول ادامه تحصیل نیز می شود که حاصل آن ، اخذ مدرک لیسانس در رشته مدیریت است.
اما در نگارش زندگی نامه شهید ناصری ، نکته ای که هیچ گاه نمی شود از آن غفلت نمود، فداکاری و ایثار همسر اوست که چون خود آن بزرگوار می تواند برای تمام زنانی که شوهران شان به نوعی در حال خدمت به اسلام و انقلاب هستند، اسوه و الگو باشد.
اجر و پاداش این زن فداکار، اگر بیشتر از اجر و پاداش شهید ناصری نباشد، قطعا کمتر هم نخواهد بود.در این باره حجت الاسلام سالک می گوید: اگر مرحوم شهید ناصری در ابعاد معنوی به مقامات عالیه رسید، این را مرهون ایثار و قدرت ایمانی همسرش است.
در واقع این زن ، هم مادر بود و هم پدر بود برای بچه ها ، و با آگاهی و سازگاری اش چنان روحیه و آرامشی به شوهرش می داد که او با خاطر جمع می توانست در راه قدم بزند و مشغول کسب توفیقات باشد.
سرانجام این انسان خستگی ناپذیر در روز هفدهم مرداد 1377 ، توفیق این را یافت تا در شهر مزار شریف ، به نحوی بسیار مظلومانه و به دست نیروهای طالبان که افرادی شقی و بی منطق هستند،شهد شیرین شهادت را بنوشد.
آقای شاهسون ، تنها بازمانده آن واقعه ، درباره آخرین لحظه های زندگی شهید ناصری و شهدای دیگر کنسولگری جمهوری اسلامی ایران ،چنین می گوید:
طالبان وارد خیابان کنسولگری شده بودند و هر موجود ی را که می دیدند ، به طرفش تیر اندازی می کردند .دود ناشی از انفجارهای متعدد ، از همه جای شهر سر به آسمان کشیده بود . صدای تیراندازها هر لحظه به ما نزدیک تر می شد.
شهید ناصری از چند روز قبل ، با وزارت امور خارجه در تماس بود .آن روز هم چند بار با آنها تماس گرفت .می گفتند: پاکستان حفظ جان شما را

تضمین کرده است.
و از هر لحاظ خاطر ما را جمع کردند که در صورت سقوط شهر ،اتفاقی برای مان نخواهد افتاد.
به اعتبار همین ضمانت ها، هنگامی که گروه کوچکی از طالبان ،در کنسولگری را به صدا در آوردند ، ما در را به روی شان باز کردیم . آنها وحشیانه در می زدند و یکریز .این نشان می داد که اگر در را باز هم نمی کردیم ،به زور وارد می شدند.
در بین این گروه کوچک، چند نفر پاکستانی هم به چشم می خورد که بعدها فهمیدم بعضی از آنها از اعضای گروهک صحابه پاکستان بودند.به هر حال ،آنها هم مثل سایر طالب ها خشن بودند و بی منطق ،و به زبان پشتون صحبت می کردند.
با این که برخورد ما از ابتدا با آنها خوب بود ، ولی آنها بدون هیچ دلیلی معترض ما شدند و با ضرب و شتم ،همه مان را بردند داخل اتاقی در زیرزمین که یک در آهنی داشت .قفل بزرگ و محکمی به آن زدند و رفتند.
شاید بیراه نباشد اگر بگویم از همه ما آرام تر ، ناصری بود .همان بزرگوار هم بود که گفت : اینها کار را تمام خواهند کرد.
مشخص بود که این گروه کوچک برای کار خاصی آمده اند و انگار از طرف خود ملا عمر ماموریت ویژه ای به شان واگذار شده است .که البته من بعدها فهمیدم واقعیت امر هم چیزی جز این نبوده است.
در آن اتاق ،یک گوشی تلفن بود که طالب ها متوجه اش نشده بودند .وقتی خاطرمان جمع شد که آنها رفته اند بالا ، ناصری بلافاصله و برای چندم ،مشغول تماس شد.
آن روز او یک بار دیگر هم موفق شد با ایران تماس بگیرد و موقعیت مان را برای شان توضیح بدهد .آنها هم قول دادند تمام تلاش شان را به کار بگیرند تا خطری متوجه ما نشود .این آخرین تماس ما با ایران بود. چرا که طالب ها کلا تمام سیستم های ارتباطی را از بین بردند.
آنها از همان ابتدای کار، شروع کرده بودند به سرقت تمام اموالی که در کنسولگری بود؛از ماشین ها گرفته تا مواد غذایی ، و حتی ظروف غذاخوری بچه ها.
چهل ،پنجاه دقیقه بعد ،یک جوان طالب آمد پایین .آمارمان را گرفت.وقتی می خواست برود بیرون ،با لهجه غلیظ پشتون و با لحنی پر از کینه ،چیزی گفت و رفت .یکی از بچه ها که به زبان پشتونی وارد بود ،گفت: انگار برادرش قاچاقچیه .
وقتی از علت این حرفش پرسیدم ،فهمیدم که برادر آن جوان در ایران ،در شهر زاهدان زندانی است .او گفته بوده که انتقام برادر زندانی اش را از ما خواهد گرفت!

طولی نکشید که همان جوان دوباره آمد پایین. این بار صورتش را پوشانده بود و فقط چشم هایش پیدا بود . فاصله ما تقریبا چهار متر بود. دو میز آهنی وسط اتاق بود که بین ما و او حایل می شد. ماهنوز به قولی که پاکستانی ها به وزارت امور خارجه ایران داده بودند، دلخوش بودیم . اما این بار جوان طالب ،همین که روبه روی ما قرارگرفت ،با اسلحه ای که در دست داشت، دوسه تیر به طرف سقف شلیک کرد و بعد هم سر اسلحه را گرفت رو به ما و در کمال بی رحمی همه را بست به رگبار .
درست در لحظه ای که او به سقف شلیک کردو سر اسلحه اش را آورد پایین،من توانستم خودم را پرت کنم روی زمین. در همین حین،شاید در کمتر از یک ثانیه ،همه بچه ها گلوله خوردند.یک تیر هم که کمان کرده بود،خورده بود به پای من ، که البته این را چند ساعت بعد فهمیدم؛اولش فکر می کردم که من هم گلوله خورده ام.
در آن لحظه نفسم را در سینه حبس کرده بودم.چند تا از همکاران در دم شهید شده بودند. ازسه، چهار نفرشان صدای ناله به گوش میرسید. یکی از آنها ناصری بود که بدن مطهر و خونینش افتاده بود روی من. معلوم بود دارد آخرین نفس ها را می کشد.با همان آخرین رمقش ،مشغول شد به گفتن ذکر مقدس حضرت سیدالشهدا (سلام الله علیه). صدای (یا حسین ، یاحسین) گفتنش، هنوز هم توی گوشم است. هرآن انتظارمی کشیدم آن جوان طالب برای زدن تیر خلاص به مجروح ها بیاید. ولی در کمال تعجب،دیدم هیچ صدایی بلند نمی شود.
شاید نیم ساعت به همان حال ماندم و جرات تکان خوردن پیدا نکردم.کم کم فهمیدم که آن نیروی طالب،گورش را گم کرده است،در را هم باز گذاشته بود.انگار خاطرش جمع شده بود که مجروح ها ، به تدریج ، در اثر خون ریزی جان خواهند داد.
لحظه ای که تصمیم گرفتم بلند شوم،ناصری روحش پرواز کرده بود. منابع زندگینامه :مسافر ملکوت ،نوشته ی سعید عاکف،نشر کاتبان،مشهد-1383

ناصری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی ناصری : فرمانده گردان ولی عصر (عج)لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1341 در یک خانواده مذهبی پا به عرصه وجود گذاشت. پس از اخذ مدرک دیپلم به خیل جهادگران سازندگی پیوست ، با شروع جنگ در کسوت سبزپوشان توحید درآمد و در جبهه های نور علیه ظلمت ، روشنی ها را در نوردید.
در عملیات مختلف ، از جمله رمضان ، بیت المقدس ، والفجر مقدماتی ، والفجرهای 1، 2 ، 3 ، 4 ، 8 ، خیبر و بدر ، کربلای 4 و 5 حضور یافت و با پذیرش مسوولیتهای خطیری همچون فرماندهی گردان ولی عصر (عج) ، قائم مقامی فرماندهی سپاه ساوه و ... کاردانی و پشتکار خویش را در خدمت و دفاع آرمانهای مقدس و معنوی اثبات نمود.
شلمچه – فتلگاه آن شهید – عطر خون و حماسه او را هنوز در مشام خویش دارد.
ونقطه نقطه ی خاک مقدس ایران بزرگ یاد او و برادرش هادی را که قبل از او در راه دفاع از کشورومکتبش جاوید الاثر شد؛فراموش نخواهند کرد.

از نخلهای تکیده و سوخته ، خاکریزهای پیاپی و خاک گرمناک جنوب تا کوههای سر به آسمان کشیده و صخره های استوار غرب ، چشمه های در صولت زمستان جاری ، همه و همه به گونه ای خاطرات غبار گرفته ، ولی روشن حماسه پردازان ما را به یاد دارند و آن را فریاد می زنند.
مگر می توانی از استواری کوهها بگویی و نستوهی و بشکوهی بر و بچه های مقیم هشت سال دفاع مقدس ، به یادت نیاید؟! مگر می توانی از شور شبهای مجنون بگویی با آن خلوت خاص خودش که دنیایی داشت- و از زمزمه های بچه هایی که یک شبه ، طریق صد ساله را پیمودند و جاده سلوکی خونین را در نور دیدند ، به یاد نیاری ؟! مگر می توانی از رعد و برق آسمان غمناک شبهای اروند یادکنی و از خروش سهمناک او و موجهای سهمگین و از خضوع او در برابر توفان شبانه بچه ها در شبهای عملیات ، حرفی نزنی ... ؟!
براستی جای ، جای خاک مقدس غرب و جنوب با لحظات و خلوت خوب خاطرات بچه های جنگ ، پیوند خورده است؛ بچه هایی که چونان سرو بر

زمین ، استوار و سرافراز ایستاند و سر بر آسمان حماسه افراشتند ... از کدامشان بگوئیم و چه بگوئیم؟!
اینان در صراط المستقیمی بودن که هر روز بارها از خدایشان آن را طلب می کردند و در آخر ، در همین طریق ، رفیق راه مرگ شدند. از مرگ گفتم و به یاد زندگی افتادم ! چرا که مرگ اینان ، زندگی دوباره و برتری بود که خدایشان به ایشان ، وعده کرده بود ، زندگی ، که در جوار قرب ملکوتیان و جبروتیان ، فارغ از این هم آشوب ناسوتیان بود – عند ربهم یرزقون - اینان عند ملیک مقتدرند. اینان در صراط المستقیم ، گام نهادند و خود « صراط المستقیم » شدند. اینان سر الاسرار شهادتند ... اگر می خواهی « حسین » را بشناسی ، اینها را بشناس ، اگر عاشورا را می خواهی بفهمی . یک دو قدم با آنان باش ...
سیمای شهیدان و خاطرات آنان و غور در زندگی آنان ، آئینه تمام نمایی است که می تواند چهره تابناک حقیقت و طریقت عاشقی و رسیدن به صراط المستقیم را نشان دهد.
دوران طلایی دفاع مقدس در این فرصت های کوتاه و با این قلم های الکن ، قابل توصیف نیست. نمی توان گفت چه بود و چه شد ؛ فقط می توان در سایه روشن هایی ، از شعاعهایی که از آن نور مقدس ، باقی مانده حرفهایی زد ؛ آن نورمقدس نام و یاد و خاطرات شهیدان است. « شهید » را نمی توان وصف کرد، اما می شود از خاطراتی که از آنها مانده ، از یادگارهای آنان و ... حرف و صحبتی داشت و راهی به بارگاه خاطر آنان یافت.
« شهید مهدی ناصری » از آن بر و بچه های جنگ بود که خود « صراط مستقیم » شد. او دست به انتخاب بزرگی زد و در طریق هدایت گام نهاد و به حقیقت رسید. اما چگونه ؟ شنیده ای که می گویند « چشم دل » باز کن که جان بینی ... »؟! کافی است که چشم دل را باز کنی و مسوولیت عظیم انسان بودن را درک کنی ... فهم تکلیف الهی که بر دوش انسان گذاشته شده ، محدود به زمان و مکان خاصی نیست آنگاه که خودت را شناختی و باور کردی که چنین مسوولیتی بر دوش تو گذاشته شده ، دیگر روی پای خودت بند نیستی ، می خواهی در هر جا حضور و تعهد خودت را ثابت کنی.انسانهای کامل ، همیشه در برابر مسایل و حوادث ، احساس تکلیف و تعهد کرده ، شانه از زیر بار آن خالی نمی کنند. « آقا مهدی » هم ثابت کرد که انسان می تواند به جایی برسد که جز « خدا » نبیند ؛ شرطش این است که چشم دل باز نماید و تکالیف الهی اش را درک کند آن وقت رضایت الهی را - که فوق همه رضایت هاست – به دست آورده است.
مگر می توان ظلم را دید و ساکت نشست ، مگر می توان گفت که من

نوجوانم و تکلیف من نیست ! پس دیگران چه کاره اند ...! « مهدی » در تمام دوران حیاتش « تعهد » در خون و رگ و پی اش ، سیلان داشت ... در دوران فعالیت های مردمی علیه رژیم طاغوت ، با مردم همراه شد و فعالیت بسیاری نمود ، با آن که سن و سال کمی داشت و این کارها اصلاً به او نمی آمد!
وقتی می فهمد ، جبهه نیاز دارد ، پرخاش می کند که « مگر من مرده ام ؟! » و فردای همان روز او را در مناطق جنگی می بینند که آماده رزم شده است و مصمم در دفاع ؛ بیش از این نمی توان گفت ؛ فقط باید دم در بست و در برابر این عظمت روح و شکوفایی جان ، خضوع کرد و آفرین گفت!
« شهید ناصری » به اطاعت از فرماندهان ، مشهور شده بود و همیشه فرماندهی لشکر از او و گردان او راضی بود. و همیشه با یک اطمینان قلب خاصی ، ماموریت های مشکل را به او و نیروهایش می سپرد. به چهره « مهدی » که نگاه می کردی هرگز روحیه و حالت تمرد ، خستگی و یاس و یا شانه از زیر بار ماموریت خالی کردن را نمی دیدی... هر چه بود استقامت و شجاعت و دلاوری بود. هر وقت با او پشت بی سیم ، صحبت می شد با روحیه ای عالی می گفت : « ما در اینجا تا آخرین لحظه و تاپای جانمان می ایستیم و نمی گذاریم که دشمن حرکتی داشته باشد ... » احساس مسوولیت زیادی می کرد و همیشه حرفش این بود که اینها (بسیجی ها) امانتهای مردم در دست ما هستند و من باید از همه جهت مواظب اینها باشم ... از این جهت بعد از هر عملیات ، خیلی حساسیت داشت که پیکر شهدا در منطقه جا نماند و شاید بتوان گفت که به خاطر این روحیه عالی « آقا مهدی » ساوه قهرمان ، نسبت به دیگر شهرهای شهید پرور ، مفقود الاثر کمتری داشته باشد ... »(1)
جبهه و جنگ برای « آقا مهدی » دانشگاهی شده بود برای رسیدن به مرحله کمال – کمال مطلق و حقیقت تعالی - برای او که درس خواندن و مدرک گرفتن آن هم در رشته معماری و چه و چه ، که شاید خیلی ها برای آن سر می شکنند ، در کنار مبارزه و تحصیل در دانشگاه جنگ و دفاع و شهادت ، آنقدر بی مفهوم بود که اصلاً حاجتی به شرح ندارد ! خیلی ها به او سفارش می کردند که « حالا که موفقیت تحصیل فراهم است و... چرا چسبیدی به جنگ وقس علی هذا) یعنی این که چرا به فکر آینده ات نیستی !
یعنی این که ... این حرفها آنقدر برای او معمولی و تکراری بود که نمی توانست مانع بزرگی در برابر تصمیم بزرگ و انتخاب همیشگی او باشد. جواب « آقا مهدی » واضح و روشن بود : « درس را بعداً هم می شود خواند؛ الان جنگ مهم است و در راس همه امور. »

این گونه حرف زدن و تصمیم گرفتن ، احتیاج به یک ایمان قوی ، نفس مطمئنه وهمت عالی نیاز دارد که آدمی بتواند همه شبح ها ، سراب ها ، و مظاهر فریب و جاذبه های آنچنانی را ببیند و به آنها توجهی نکند ؛ همانطور که او توجه نکرد. برای او درس عزیز بود و درس خواندن مهم ؛ اما اسلام عزیزتر و مهمتر ! وقتی که جان تو را می طلبند و زکات هستی تو را می خواهند ، دیگر نمی شود به فکر این مسائل بود ... « مهدی » انتخاب کرد و چه انتخاب عظیمی! او نه فقط جنگ را بر درس و کرسی دانشگاه ، ترجیح داد که حتی در چگونه زیستن و چگونه مردن خود هم به انتخاب بزرگ همیشگی ، دست زد ؛ او آن گونه زیست که مردان خدا می زیند و آن گونه مرد که ... او به دنبال علم عاشقی و فلسفه شیفتگی بود و در این راه برگهای زرین کتاب عاشقی را یک یک ، مرور کرد ؛ در طریقت عشق به حقیقت زندگی رسید ومرگی را برگزید که در آن طنین نبض زندگی را در هزار توی آن می توان شنید - شهادت را می گویم!
زمزمه او یارانش در ترک سیاهه های دنیوی و انتخاب علم عشق این بود که :
بشوی اوراق ، اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد!
و به بیانی دیگر :
صفایی ندارد ارسطو شدن
خوشا پرکشیدن پرستو شدن! منابع زندگینامه :عرشیان،نوشته ی ،سید مهدی حسینی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1382

ناظریان، رمضان

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
اردیبهشت سال 1333 با ماه مبارک رمضان همزمان شده بود. هجدهم اردیبهشت خانواده ناظریان نوگلی نوشکفته را از صاحب آن ماه عزیز هدیه گرفتند و به برکت آن ماه نام او را رمضان گذاشتند.در همان دوران کودکی از نعمت مادر محروم شد و چیزی نگذشت که در سن ده‌سالگی پدرش نیز او را تنها گذاشت. هنوز در غم از دست دادن آن دو عزادار بود که برادرش هم از دنیا رفت اما رمضان بر الطاف خداوند امیدوار بود و می‌دانست که پروردگار بهترین محافظ است. او به منزل دایی‌اش رفت و با آنها زندگی را ادامه داد. تحصیلات خود را در منزل دایی‌اش تا کلاس ششم ابتدایی ادامه داد؛ سپس برای تأمین هزینه‌های زندگی مشغول به کار شد. در اوایل دوران نوجوانی، رمضان با مبارزین ضدرژیم طاغوت همراه شد با شناخت آگاهانه‌ای که نسبت به امام (س) کسب کرده بود، ایشان را به عنوان مرجع تقلید خود برگزید و به پیروی حضرت در صحنه‌های مبارزات علیه حاضر شد. ناظریان پس از پیروزی انقلاب برای حفظ دستاوردهای انقلاب و ادامه راه شهیدان وارد نهاد مقدس سپاه شد و به جمع پاسداران اسلام پیوست. در سال 1360 با کلام آسمانی امام (س) که خطبه عقد او و همسرش را جاری کرد، زندگی‌اش را متبرک ساخت. امام (س) خطاب به او و همسرش فرمود: "بروید با هم سازش کنید و خوشبخت شوید." اولین سمت او در سپاه مسوولیت یک گروه نه نفره از گروهان 3 گردان هفت سپاه بود و پس از گذشت مدت زمانی کوتاه به علت بروز شایستگی‌ها و توانایی‌هایش مسوولان، فرماندهی گردان حضرت علی اصغر (ع) از لشکر ده سید الشهدا (ع) را در عملیات والفجر هشت به او سپردند و او نیز با جان و دل پذیرفت. سرانجام فرمانده دلاور لشگر 10 سید الشهدا در اولین روز از اسفندماه سال 64 جزیره فاو را برای شروع سفر ابدی‌اش انتخاب کرد و بال‌های پروازش را برای رها شدن از قفس تنگ این دنیا گشود و به سوی دوست پر کشید. برای همیشه در منطقه عملیاتی والفجر هشت باقی ماند برای همیشه عطر وجودش، میهن اسلامی را معطر کند.
1- نام مستعار شهید بهروز بوده است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

نامجو، موسی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
سید موسی« نامجو »در سال 1317 در بندر«انزلی» بدنیا آمد و پس از انجام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به تحصیل در دانشکده افسری ادامه داد و افسری با دانش شد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی در مسئولیتهایی چون عضو هیئت علمی و فرماندهی دانشکده افسری و وزارت دفاع جمهوری اسلامی ایران به خدمت پرداخت .
از سال 50 که فعالیت سیاسی خصوصاَ برای ارتش خطرناک بود، شهید نامجو نوارها و اعلامیه‌های امام را پخش و جابجا می‌کرد. از لحاظ شخصیتی و مذهبی هیچ کم و کسر نداشت. نماز شب سید، به قدری با گریه توأم بود که از ناله شبانه‌اش، اتاق به لرزه می افتاد.
شرکت در راهپیمایی و کمک به دوستان سیره شهید بود. شهید نامجو با همسر و فرزندانش، روابط عاطفی نزدیکی داشت. نام او درفهرست سیاه رژیم شاه بود، به گونه‌ای که اگر انقلاب نمی‌شد، اعدامش حتمی بود.
سید موسی نامجو، در سال 49 ازدواج کرد. ثمره این وصلت پاک، 3 فرزند(2 پسر و یک دختر) است. دو فرزند شهید نامجو پزشک هستند. وزیر دفاع جمهوری اسلامی ایران در حادثه سقوط هواپیمای C-130 همرا با تعدادی از فرماندهان دیگر به دیدار معبودش شتافت.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران ،مصاحبه با خانواده،همرزمان ودوستان شهید

نایب درودی، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر نایب درودی : فرمانده حفاظت اطلاعات لشگر 5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
همان گونه که شهادت ، از پیش به شهیدان الهام می شود ، به خانواده شهیدان هم به همین گونه الهام می شود تا زمینه و آمادگی لازم را بیابند.
زمانی که در اهواز ساکن بودیم ، دور و بر حیاطمان شش هفت تا از خانواده های نیروهای سپاهی زندگی می کردند ؛ عملیات والفجر 8 که توی فاو انجام شد و نایب هم در منطقه ی نبرد حضور داشت ، یک روز با سه چهار نفر از خانم ها نشسته بودیم و چشم به در و گوش به تلفن داشتیم تا ببینیم کدام یک از همسرانمان از راه می رسد و یا چه خبر تازه ای دستگیرمان می شود ؟داشتیم برای رزمنده ها و پیروزی آنها دعا می کردیم که دیدیم یکی از خانم ها بیش از اندازه نگران است ؛ تازه عروس هم بود ؛ گفتم :چرا این اندازه ناراحتی ؟دل به خدا بسپار ، مگر شوهر شما به تنهایی در عملیات شرکت کرده است ؟!می گفت که می داند شوهرش در این عملیات به شهادت خواهد رسید ؛ این چیزی بود که خودش می گفت ؛ بهش الهام شده بود و حس ششمش به او این گونه می گفت ؛ گفتم :بی خود شست شما خبر دار شده است ، گفت :حالا باشد ببینیم !همسر من ، یا مجروح است و یا شهید .
همان گونه شد و فردای همان روز ، یک نفر از جبهه آمد و خبر مجروحیت همسرش را آورد ؛ قبل از این تا این خانم را راهی تهران کنند ، به من سپردند تا آمادگی لازم را برای شنیدن خبر شهادت همسر را در او ایجاد کنم .پیش از رفتن ، رو به من کرد و در تایید ادعای دیروزش گفت : دیدید !گفتم که یک اتفاقی برای شوهرم رخ داده و به من الهام شده .
همسر نایب هم هنگامی که در روستای چوار ایلام زندگی می کرد و عملیات کربلای یک در جریان بود ، چنین الهامی در دلش پدید آمده بود :
دو سه نفر از دوستان آقا نایب ، صبح زود آمدند و گفتند نایب مجروح شده و اکنون در اسلام آباد به سر می برد ؛ شب پیش از آن ، من سراپا نگران بودم و دل شوره داشتم ؛ تا سپیده ی صبح ، یک ریز گریه می کردم ؛ به حدی که سمیه و محمد حسین نیز از خواب پریده بودند و با من گریه می کردند و بهانه ی بابایشان را می گرفتند ؛ این بهانه گیریشان برایم بی سابقه بود ، آخرین خداحافظی آقا نایب ، غیر از همه خداحافظی هایش بود

؛ آن بار آخر ، بیش از اندازه نسبت به بچه ها ملاطفت و محبت کرد .اشک چشمش ، خشک نمی شد .پرسیدم :چرا این گونه ای ؟می گفت :
نمی دانم این دفعه چه کار کنم ؟دلم برای این دو تا طفل صغیر تنگ می شود ؛ احساس می کنم دارم می روم و دیگر اینها را نخواهم دید .
گفتم :خدا نکند !چرا اینجوری می گویی ؟!در همان حال که سمیه ی دو ساله و محمد حسین یازده ماهه را در بغل داشت ، سه مرتبه از زیر قرآن – که توی دستم بالا نگه داشته بودم –رد شد ؛ سپس رفت ؛ پیاده ام رفت ؛ تا چشم کار می کرد ، می رفت ، می ایستاد ، به پشت سر نگاهی می انداخت و دست تکان می داد ؛ خیلی این کار را تکرار کرد ؛ سر آخر ، سوار ماشینش شد و رفت تا در کنار دیگر رزمندگان باشد .
پیش از خداحافظی ، پیوسته بهم تذکر می داد :خانم عزیز !جنگ است دیگر، راه سعادت ما هم در همین جنگ نهفته است ، شما را به خدا اگر اتفاقی افتاد ، بی تابی نکن ؛ گریه نکن تا دشمن شاد نشود ؛ صبری زینب وار در پیش گیر و به فکر بچه چهار ماهه ای که در راه داریم باش .
نایب ، آخرین شبی را که در کنار خانواده اش به سر می برد ، سراسر شب را به دعا و قرآن و نماز سپری می کند ؛ سپس به حمام کردن بچه ها و بازی با آنها می پردازد .بچه ها هم به خوبی ،با آن قلب های معصوم و پاکشان، گویا بوی یتیمی خود را حس کرده اند و دست از بازی و سرگرمی با پدرشان بر نمی دارند ؛ این در صورتی بود که آنقدر پدرشان را دیر به دیر می دیدند که گاهی با او غریبی کرده و احساس بیگانگی به آنها دست می داد .
همسر نایب می گفت :
مانند همیشه که می آمد و دید دست من به کارهای خانه بند است و می خواست آن دوری ها و بی خبری ها را به گونه ای جبران کند ، آن شب رفته بود توی حمام و لباسهای بچه ها را می شست .گفتم :آقا نایب !داری چکار می کنی ؟پاسخ داد :می خوام هرجوری هست ، دل شما و این بچه ها را که خیلی در حقشان کم لطفی کرده ام ، به دست بیاورم .بچه ها نیز تا دیر هنگام و پاسی از شب رفته ، پا به پای پدرشان بیدار ماندند و به بازیگوشی پرداختند .
به همسر نایب گفته بودند، شوهرش مجروح شده و در یکی از بیمارستانهای اسلام آباد بستری است هنگامی که وی و کودکانش را ظاهرا برای ملاقات با او به اسلام آباد می برند ، از آنجا که می خواستند این حقیقت را جرعه جرعه بر وی بنوشانند ، در بیمارستان ، با هماهنگی قبلی به او می گویند :آقا نایب را پیش از آمدن ما و شما به شیراز برده اند تا در آنجا بستری و مداوا کنند و از ما خواسته که شما و بچه هایتان را هر چه زودتر به درود باز گردانیم تا از آن جا به اتفاق خانواده برای عیادتشان به

شیراز بروید !سپس ایشان را تا نیشابور و درود همراهی می کنند تا بلکه در آنجا ، حقیقت کار را هویدا سازند . همسر نایب می گفت :
آمدند و خبر مجروحیت آقا نایب را بهم دادند ؛ منتهی رفتم در خانه ی همان آقایی که خبر را آورده بود و از همسرش پرس و جو کردم تا هر طوری هست از نگرانی و دودلی دربیایم ؛ او نیز بی درنگ و به خیال اینکه من از شهادت شوهرم آگاهم ، گفت :ای خانم !می گویند شهید شده !و من دلم پایین ریخت !او نیز به مجرد این که متوجه شد چه دسته گلی به آب داده ، فوری حرف خودش را تکذیب کرد ؛ در اینجا بود که برای نخستین بار، خبر شهادت آقا نایب را از دهان دیگران شنیدم .
همسر نایب ، باز هم به امید آن که ممکن است اشتباهی رخ داده باشد ، به تربیت بدنی جوار – که محل بستری مجروحان بود – سر می زند :
به هر زحمتی که بود ، رفتم داخل و از پرستارها و امدادگرها پرس و جو کردم تا بفهمم آیا همسر من در میان مجروحان است یا نه ؟ گفتند :هر مجروحی را که اینجا می آورند ، اگر سر پایی باشد ، رسیده گی اش می کنیم و اگر جراحاتش عمیق باشد و نیاز به بیمارستان و عمل داشته باشد ، به شهر های دیگر و یا ایلام می فرستیم ؛ گفتم خب ، حالا نگاه کنید ببینید کسی را به نام علی اصغر نایب درودی به اینجا نیاورده اند ؟پیشاپیش پرسیدند در هر صورت ، طاقت شنیدن هر گونه خبر را داری ؟ گفتم :اگر نداشتم که پایمان به این جور جاها باز نمی شد !سپس گشتند و گفتند :نه ، اینجا نیاورده اند ؛ دوباره پرسیدم :
حالا اگر اتفاقی برایش افتاده و او را اینجا نیاورده اند ، به کجا ممکن است ببرندش ؟
گفتند :اگر شهید شده باشد که صد در صد به اینجا نمی آورنش و ...
رویم را پوشاندم و آمدم بیرون ؛ چند لحظه بعد هم آمدند دنبالم که برویم به بیمارستانی در اسلام آباد و ...
در بیمارستان به همسر نایب می گویند ساعتی پیش ، یک هلی کوپتر پر از مجروح توی اسلام آباد نشسته که نایب هم در میانشان بوده و از آنها خواهش می کند تا هر چه زودتر خانواده اش را به درود ببرند !شک همسر نایب و همچنین همسر شهید احمد قراقی – که او نیز به همین شیوه با خبر اولیه ی مجروحیت شوهرش رو به رو شده بود – بیشتر می شود و هر دو به یک دیگر دلداری می دهند .
همسر نایب ، رو به همتای خویش می کند و می گوید :
من فکر می کنم که اینها دارند برای ما فیلم بازی می کنند و این بازی ها برای خانواده هر شهیدی به اجرا می گذارند ؛ پس شما بیا و با هم یک کاری بکنیم ؛ همسر شهید قراقی با شگفتی و نگرانی پرسید که چه کاری ؟گفتم :شما برو پیش این برادرانی که ما را سر کار گذاشته اند و از آنها

بپرس :سر شوهر این خانم چه آمده است ؟سپس من هم می روم و همین کار را می کنم ؛ حالا بگو بینم آمادگی اش را داری هر خبری که از شوهرت گفتند برایت بیاورم ؟همسر شهید قراقی تاکید کرد آماده پذیرش هر گونه خبری از شوهرش است. هر چه باشد از دلواپسی و بی خبری بهتر است .
من جلو رفتم و از حال آقای قراقی جویا شدم ، به آنها گفتم پیش خودم می ماند و به همسرش شاید نگویم ؛ گفتند گویا خمپاره ی دشمن در نزدیکی اش به زمین خورده و تمام پشت و کمرش را برده است ، بنابراین به احتمال قوی به شهادت رسیده و یا می رسد، آمدم و رو به خانم قراقی گفتم :حالامن چیزی به شما نمی گویم تا شما هم بروی از آقا نایب پرس و جو کنی ؛ او نیز رفت و تا چند لحظه بعد نزد من باز گشت و بدون اینکه نخست حال شوهرش را از من بپرسد، خبر آورد که می گویند آقا نایب با تیر مستقیم دشمن از ناحیه پیشانی مورد اصابت قرار گرفته و برای وی احتمال شهادت می رود. تا گفت پیشانی ، به یاد آرزوهای آقا نایب افتادم که دوست داشت مثل شهید مطهری ، امام حسین (ع) و امیر المومنین (ع) از ناحیه ی سر خونش بریزد و به شهادت برسد .
سپس ، من هم آنچه که شنیده بودم ، به همسر آقای قراقی گفتم :این خانم هم از صالح آباد آنجا آمده بود و مانند ما با همسرش از خراسان هجرت کرده و در پشت خطوط جبهه اسکان یافته بود .
همسر آقا نایب ، باز هم به خود امیدواری زنده ماندن آقا نایب را می دهد و نمی گذارد گرد یأس و ناامیدی بر دلش ریخته شود. به سفارش دوستان نایب راهی نیشابور و شهر درود می شود ؛ دو سه روز بعد پس از بازگشت وی بچه های درود ، رفت و آمد های مشکوکی به خانه ی میرزا علی اکبر درودی پدر پیر نایب آغاز کردند . خواهر نایب می گفت: یک روز صبح دیدم مادرم ، محمد حسین پسر نایب را بغل گرفته و وارد خانه شد ، با خوشحالی گفتم : پس مادر !علی اصغر و سمیه و زیبا جان کجایند ؟ پاسخ داد :زیبا خانم این بچه ها را آوردند ؛ مثل اینکه علی اصغر تا دو سه روز دیگر پیدایش می شود ؛از همان لحظه ، تا پنج شنبه ای که نایب را سر دست آوردند ، توی آن دو سه روز مضطرب بودم . می دانستم که یک خبری شده ؛ این را از همان خداحافظی آخر و نگاه های بی سابقه ی برادرم در اعزام آخر درک کرده بودم ؛ به دلم برات شده بود که طوریش شده ؛برای همین هم از خبر شهادتش که دو تا از برادران زیبا خانم برایمان آوردند خیلی جا نخوردم ؛ یادم آمد که نایب دلش می خواست ما با بی تابی و گریه مان دل دشمن را شاد نکنیم .
میزا علی اکبر می گفت :
من همین طوری توی خانه پاهایم را دراز کرده بودم ،داشتم حرکات و رفتار و راه رفتن سمیه را نگاه می کردم که چطور می خواهد از همان بالای

ایوان دست دراز کند و آبالوهای درخت میان حیاط را بچیند .
پیش خود می گفتم اگر علی اصغر اینجا بود ، خودش سمیه اش را بغل می گرفت و حاضر بود برای دل خوشی دخترش ، هر کاری بکند. می خواستم خودم بروم و کمکش کنم و یا صدا بزنم و دل این بچه را راضی کند تا یک وقت نیافتد پایین که حواسم رفت به طرف صدایی که از بلند گوی مسجد پخش می شد :
بسم رب الشهدا ء و الصدیقین .اهالی محترم درود !توجه فرمایید !امروز پیکر پاک سردار رشید اسلام ، شهید علی اصغر نایب درودی تشییع خواهد شد ؛ به همین مناسبت از شما اهالی محترم درود دعوت به عمل می آید که در این ...
تازه فهمیدم که علی اصغر مان شهید شده و بی خود نبود که توی این دو سه روز آخر هفته ، پشت سر هم ، دوستان و هم سنگرانش هی می آمدند و می رفتند و هیچ کس هم به من پیرمرد چیزی نمی گفت ؛ تازه فهمیدم که سید الشهدا(ع) چه کشید از پرپر شدن علی اکبرش !ولی ما کجا و آن حضرت کجا! به این لیاقت شهادت و رستگاری اش ، حسودی ام می شود ! امیدوارم مایه ی آبرو و شفاعت ما در پیشگاه حق تعالی و امام زمان (عج) شود ...
باورمان آمد که نایب راست می گفت که اگر اتفاقی بیفتد ،زن و بچه اش زودتر از خودش به درود خواهند آمد و جای نگرانی نیست .
حتی پس از نایب همه، نیروهای حفاظت – اطلاعات لشگر پنج نصر خراسان را با نام نایب می شناختند و هم چنان این یگان از عنوان او آبرو می گرفت ؛ به حق زبانزد شده بود ؛ هم نایب و هم حفاظت لشگر ؛ اگر می خواستند یک جایی و یک فردی از بچه های حفاظت را به کسی معرفی کنند ، می گفتند :همرزم شهید نایب و یا همسنگر وی ؛ چادر شهید نایب ؛ خودروی شهید نایب ؛ سلاح نایب ؛ شهر نایب و یا این که فلانی از نیروهای شهید نایب بوده و یا از بستگان است و از هم ولایتی هایش است .
روزی که مسئول جدید برای تصدی پست حفاظت – اطلاعات به لشگر آمد ، سخنگوی جلسه ، در مراسم معارفه مسؤل جدید می گفت :هم سنگر نایب ... یار نزدیک نایب و ... همین طور پیوسته او را با نام نایب می شناساند ؛ خیلی با ارزش می نمود که کسی هم رزم و آشنای نایب باشد ؛ می توانست تنها بگوید مسؤل تازه و جدید یگان حفاظت اطلاعات ، ولی می خواست آن بار ارزشی و آن برکت وجودی نایب ، هم چنان در روحیه نیروها و مجوعه ی حفاظت ، محفوظ بماند ؛ شاید هم دست خودش نبود و نمی توانست جور دیگری فرد تازه را معرفی کند ؛ البته همه او را می شناختند و به نزدیکی رابطه اش با نایب آگاه بودند ، منتهی در آن مراسم نیز به گونه ای نایب حضوری پر رنگ داشت .

حاج حسین نجات مسئول حفاظت –اطلاعات قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) که با شنیدن خبر شهادت نایب ، خیلی متاثر شده بود ؛ می گفت :جبران نبود نایب و پر کردن خلاء وجودی او، برای ما مشکل است؛ به حقیقت هم همین گونه بود .
در مراسم تشییع و بدرقه و خاک سپاری شهید نایب ، همه نیروهای لشگر ، نظامی ها و اداری های نیشابور و دور و اطراف و مردم درود ؛ سنگ تمام گذاشته و آمده بودند ؛ مدارس و مغازه ها تعطیل شده بود و جمعیت چشم گیری توی خیابان و کوچه های درود به سوی امام زاده عین علی و زین علی (ع) راه افتاده بودند که بی سابقه بود ؛ گویی نایب ، برادر و فرزند یکایک آنها بود و تنها همین یک مرد و یک جوان در درود وجود داشته که او هم شهید شده است !همه ی افراد ، از کوچک و بزرگ احساس تعلق می کردند و اشک می ریختند .همسر نایب هم صبور و آرام ، به دنبال تابوت پیکر شوهرش راه افتاده بود !مادر نایب از عروسش می پرسد :این علی اصغر با تو چه کار کرده که این طور احساس آرامش می کنی ؟تو که این اندازه سختی و دربه دری کشیده ای ، پس چرا گریه ات نمی گیرد ؟چگونه خودت را کنترل می کنی ؟!همسر نایب پاسخ داد :همه ی گریه های من ، تا پیش از شهادت نایب بود و این آرامشی است که خودش به من بخشیده و ازم خواسته به دنبال جنازه اش هیچ گونه شیون و زاری نکنم تا دشمن شاد نشود :
این در حالی بود که خودم همراز حالت آرامم ، در شگفت بودم !می دیدم چیزی و نیرویی نیست ،جز یاد آوری همان حرف های آقا نایب که به من گفت :سوره ی والعصر را در هر حالت و وضعیتی بخوان و یا همان صحبت هایی که اکنون داشت بر آن دل پر آشوبم ، آرامش می بخشید .
هنگامی که راهی برایم باز شد تا به خواهش خودم ، برای بار آخر نگاهی به جنازه ی خوابیده در تابوتش بیندازم ، زنان خانواده اصرار می کردند که سمیه را به من بده و او را با خودت نبر ؛ گفتم :هر طوری می شود بشود ، این بچه هم باید صورت پدرش را برای آخرین بار ببیند ؛ خدا می داند که به محض اینکه چشمان سمیه به پدرش افتاد ، این چهره خونین ، خندان و آرام ، به نگاه دخترش واکنش نشان داد، چشمان خمارش کمی باز شد و نگاه سمیه و مرا پاسخ داد و دوباره به حالت اول بازگشت !من به باورم افزوده شد که شهیدان، در هر حالتی زنده و آگاهند.
حالا در نبود آقا نایب ، من با این بچه ها به همان خانواده های شهید داده ، سر می زنم و درد دل می کنیم ؛ به همان خانواده هایی که آقا نایب خدمت همه شان می رسید و ارادت داشت ؛ گاهی با سمیه و محمد حسین و سمیرا که شش ماه از شهادت آقا نایب گذشته بود به دنیا آمد، بلند می شویم می رویم دم در خانه شهیدان .می گویم :بچه ها به اینجا که می

رسیم ، بابایتان شما را بغل من می داد و می گفت :اینها را از من بگیر و خودت هم برو دورتر از من، تا خدای ناکرده این بچه ها و همسران شهیدی که می آیند دم در ، یک وقت با دیدن من و تو و این بچه ها با هم ، دلشان نشکند ؛ اینها را می گویم تا بدانند که پدرشان تا چه اندازه به خانواده ی شهیدان احترام می گذشت و آدم مقید بود . منابع زندگینامه :"روی ابروی چپ"نوشته ی ،مصطفی محمدی،نشر کنگره بی بزرگداشت سرداران و23000شهید استان خراسان-1385

نبوی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید احمد نبوی : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی «قم»
سید« احمد نبوی» در سال 1329 ،در روستای «چاشم»از توابع «مهدی شهر »دراستان«سمنان» در خانواده ای مذهبی و متعهد به احکام دین ،متولد شد .بعد ازپایان دوره ابتدایی ،استعداد سر شارش اورا برای فرا گیری و تحصیل علوم دینی به حوزه علمیه «سمنان» کشاند .به پیشنهاد یکی از آشنایان ،«سید احمد» برای ادامه تحصیل به «قم »عزیمت نمود و درس را تا سطح خارج ادامه داد.در سال 1352 ،زمانی که مدرسه فیضیه مورد هجوم دژخیمان پهلوی قرار گرفت ،تعدادی از طلبه ها شهید و عده ای دستگیر شدند ،اما سید احمد توانست با تیز هوشی ،خود را از معرکه برهاند .او مخفیانه به فعالیتهای خود ادامه داد تا این که در سال 1354 در تهران دستگیر شد و مدت سه ماه در «زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری »تحت شدید ترین شکنجه ها قرار گرفت .سپس ساواک سید را به زندان اوین منتقل کرد . اوهمزمان با شکوفایی انقلاب اسلامی ،همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد و با مردم مسلمان و انقلابی ایران تا پیروزی نهایی ،به مبارزه پرداخت .در سال 1360 فرماندهی سپاه « سمنان» را به عهده گرفت و پس از 5 ماه خدمات ارزنده ،راهی «شهر کرد »شد ،تا با پذیرش فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در این شهر ،به کشور خدمت کند .
لیاقت و کار دانی او باعث شد که تادر سال 1361 به فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در« قم» منصوب شود.
او با فعالیتهای چشمگیر خود تحول عظیمی در این ار گان انقلابی به وجود آورد .زندگی اش لبریز از سادگی و اخلاص بود و آمیخته با رشادت و روشنفکری .اوعاشق امام بود وبه جهت ارادت به ولایت فقیه ،بزرگ مردی چون او را الگوی خود قرار داده بود تا راهگشای زندگی سراسر حما سه اش باشد .مدتی که در جهاد سازندگی فعالیت می کرد با گذاشتن امکانات جهاد در اختیار مردم ،آنان را در سازندگی و آبادانی روستای «چاشم»سهیم کرد .به جهت همت بلند او ،در آن روستا ،جاده ،مدرسه و خانه بهداشت ،حمام و مخابرات ساخته شد و مردم از آب لوله کشی و نعمت برق بر خوردار شدند .
سید اهل دل بود ودر خلوت با خدا ،عاشقانه راز و نیاز می کرد .منطقه

«سرلش »زمزمه های عاشقانه اش را شنیده و نماز شب هایش را به چشم خود دیده بود .او از یاد خانواده های شهیدان غافل نبود و تا حد ممکن در جهت رفع مشکلات آنان تلاش می کرد .آن قدر مهربان ،صمیمی و با اخلاص بود که کفش پرسنل زیر دست خود را جفت می کرد و برای عیادت از بیماران محله خود ،به منزل آنان می رفت .آزاد اندیش بود .به مطالعه اهمیت زیادی می داد و مسائل تربیتی جوانان در نظرش از اهمیت ویژه ای بر خوردار بود .گفتار و کردارش یگانه می نمود و صداقت ،تعهد و تقوا در نگاهش موج می زد .بر خورد صمیمی و شاد او با بسیجیان ،یاد آور روزهای پر شور عشق و حماسه است و خاطرات سبز و جاودانه او ،در دلهای عاشق بسیجیان به یادگار مانده است .در روز پنجشنبه 24/11/1364 در عملیات والفجر 8 بر روی آبهای اروند ،قایق مورد اصابت
تر کش توپ قرار گرفت و خدا ،دل عاشقش را به سوی خود فرا خواند .

منابع زندگینامه :" شعله در عشق" نوشته ی ، راضیه تجار،نشرستاره،تهران-1379

نبیری، کاوه

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده تیپ دوم لشگر 17 علی ابن ابیطالب (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) کاوه نبیری سال 1341 در تهران متولد شد. مدتی بعد خانواده اش به ارا ک مهاجرت کردند .اوتحصیلات خود را با کمال موفقیت تا هنگام پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در اراک ادامه داد. در مبارزات و تظاهرات مردم ایران علیه رژیم سفاک ستم شاهی شرکت مؤثر داشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی لباس مقدس پاسداری را زینت بخش قامت استوار خود نمود و با آغاز هجوم تجاوز دشمنان به خاک میهن اسلامی قدم در عرصه دفاع از حریم اسلام گذاشت.
در سرکوبی ضدانقلاب در شورشهای کردستان که به دست عاملان داخلی استکبار جهانی، جهت مقابله با انقلاب اسلامی و تجزیه کردستان به وجود آمده بود، شرکت فعال داشت .
خاطره رشادت های بی نظیر او در پاکسازی شهرهای بانه ,سردشت، مهاباد, مریوان , پاوه , سردشت و گیلان غرب در حافظه تاریخ افتخار آمیز ایران به یادگار مانده است.
پس از پاکسازی کردستان از وجود پلید ضد انقلاب به جبهه های جنوب روی آورد.ا و بارها در عملیات مختلف رزمندگان اسلام بر علیه دشمن متجاوز بعثی شرکت فعالانه داشت.
در عملیات پیروزمند فتح المبین و بیت المقدس در سمت فرمانده گروهان نقش بسیار مؤثری ایفاء نمود.
جوهره وجودی اش، به طور سریع خصوصیات بارزی همانند قدرت فرماندهی شجاعت، روحیه قوی، تقوا و قدرت برنامه ریزی را به نمایش می گذاشت.
در عملیات والفجر مقدماتی در واحد طرح و عملیات لشگر و پس ازآن در سمت فرماندهی گردان علی ابن ابیطالب (ع) در کنار نیروهای عاشق بسیجی فعالیتی چشمگیر داشت. خاطره رشادت های وی در عملیات خیبر در جزایر مجنون هنوز در اذهان همرزمانش می درخشد.
در عملیات بدر، والفجر هشت، کربلای چهار و پنج به عنوان قائم مقام فرمانده عملیات لشگر 17 وبعد از آن با سمت فرمانده تیپ دوم از همین لشگر ,نقش به سزایی در به ثمر رساندن فتوحات و پیروزی های رزمندگان اسلام در جبهه های جنوب داشت.

شهید کاوه به لحاظ اخلاقی و روحی از صلابت و صداقت خاصی برخوردار بود. در عین حال به قدری افتاده و گرم با برادران بسیج و عموم مردم برخورد می کرد، که هیچ گاه تصور فرماندهی وی در اذهان تداعی نمی شد. برادران مخلص بسیج در تمام صحنه های جنگ، آموزش، شهر و بیمارستان همانند شمعی گرداگرد وجود با صفایش حلقه می زدند.
او نبرد با دشمنان اسلام را محدود به مرزهای جغرافیایی ایران نکرد وبا تسلطی که به مکالمه زبان عربی داشت مدتی را در منطقه بعلبک در لبنان مظلوم درکنار رزمندگان فلسطینی گذراندوآنها را باروشهای جنگ نوین که حاصل فکرو اندیشه برتر فرماندهان جوان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود؛ آشنا ساخت, تا در آینده تاریخ شاهد آزادسازی فلسطین به دست سربازان جان برکف اسلام ناب محمدی باشد.
رزمندگان حزب الله لبنان از آموزشها وتجاربی که شهید کاوه نبیری به آنها منتقل کرده به نیکی یاد می کنند. تا مدتها ارتباط عاطفی رزمندگان لبنانی و فلسطینی با شهید کاوه نبیری ادامه داشت وبا ایشان در تماس بودند.
خبر شهادت کاوه برای این سربازان پاک باخته امام خمینی(ره) یکی از حزن انگیز ترین خبر ها بود.
اما همواره کاوه هایی هستند که مجری فرمانهای الهی هستند.
اوبه تبعیت از فرمان مبارک امام خمینی (ره) مسأله اصلی زندگی خود را جنگ قرار داده بود. در تاریخ 29/9/1365 در شلمچه وصیت نامه اش را می نویسد که حاکی از علاقه و اخلاص وی به حضرت امام، انقلاب اسلامی و مساله جنگ بوده و جایگاه حمایت از جنگ را از دیدگاه امام همیشه گوشزد و سفارش می نمود.
در تمام عملیات سرنوشت ساز لشگر اسلام در سمت های مختلف فرماندهی حضور تعیین کننده داشت .در طول مدت حضور درجنگ 5 بار مجروح شد.
در عملیات پیروزمند والفجر هشت مواضع نیروهای اسلام تثبیت شد و دشمن در برابر اراده الهی رزمندگان اسلام تسلیم گردید .بعد از گذشت چند روز از عملیات به سختی مجروح شد، که این امر باعث شد مدت زمانی را بر روی تخت بیمارستان بستری شود، تقدیر الهی این بود که باز به جهاد مخلصانه خود ادامه دهد. با شروع عملیات کربلای یک در حالی که هنوز کاملاً بهبود نیافته بود، با در دست داشتن عصا به منطقه عملیاتی بازگشت و حضور وی در منطقه مهران با وضعیت مجروح باعث افزایش روحیه برادران بسیجی و همرزم ایشان گردید. آنان که کاوه نبیری را شناختند، شناخت آنها در لحظات مرگ و زندگی کامل شد. نکته اخلاقی در مورد متانت و تقوای وی این که، اهل خانواده اقوام و فامیل هیچ گاه از زبان کاوه نشنیدند که در لشگر دارای مسئولیت و در رده فرماندهان

است، و هرگاه به طور مستقیم و یا غیر مستقیم نیز مطرح می شد از دادن جواب امتناع می کرد.
در عملیات کربلای چهار با شکستن خط دشمن نقش مؤثری را در هدایت نیروها به عهده داشت.
در عملیات کربلای پنج پس از پیروزی رزمندگان اسلام و فتح مناطق پیش بینی شده وانهدام ماشین جنگی دشمن ,در حالی که هنوز خستگی ناشی از تب و تاب عملیات چند روزه از تن وی خارج نشده بود، در منطقه شلمچه به آرزوی دیرینه خود که فوز عظیم شهادت بود نائل شد و در جوار رحمت حق و دیگر عزیزان شهید و در پیشگاه سرور سالار شهیدان، استاد بزرگ شهادت و جانبازی منزل گزید.
از ویژگی های او تقوا در گفتار و کردار بود، با همه با صداقت و راستی برخورد می کرد و در کارها خیلی صبور و با استقامت بود، بردبار، آرام، متین و متواضع بود، از تندی و خشونت بیجا کاملاً پرهیز می کرد.
او عاشق و دلداده امام بود، شهادت پاداشی بود برای آن همه تلاش، گذشت، اخلاص و ایثارش، که زیبنده بر قامت پولادین و استوار اوبود. منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران اراک ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

نجفی رستگار، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
من کاظم نجفی رستگار، فرزند علی اصغر هستم. شماره شناسنامه ام 459 است و متولد سوم فروردین سال 1339 در جایی اطراف شهر ری به نام اشرف آباد هستم.
پدرم کشاورز بود و مادرم خانه دار. من هم دومین پسر خانواده ای نه نفره هستم. در حال حاضر و انشاالله تا انقلاب مهدی (عج) پاسدار هستم. خوب سوال بعدی. دوباره به سمت قطعه 24 به راه افتادیم. حاج کاظم نگاهی به من کرد. با دیدن هیجان من خنده اش می گرفت.
حاجی چطور شد وارد سپاه شدی؟
هیچ طور، امام دستور دادند، ما هم مثل خیلی های دیگه رفتیم پادگان ولی عصر و اسم نوشتیم، بعد هم آموزش نظامی...
معلوم بود که از گفتن اصل جریان طفره می رود؛ ایستادم و کلامش را بریدم:
نه حاجی، آن خواب را تعریف کن.
اما او نایستاد و قدم زنان از کنارم گذشت.
کدام خواب؟
اذیت نکن حاجی، من که از مادرت جریان را شنیدم، می خواهم از زبان خود شما بشنوم.
و به دنبالش دویدم و دوباره پیش رویش ایستادم، نگاه ملتمسانه ام را به چشمانش دوختم. دستی به شا نه ام زد.
باشه بابا، دل شما بچه بسیجی ها را نمی شه شکست. همان سال 58 بود و خواستم عضو سپاه بشم، اما مادرم موافق نبود، من هم روی حرف ایشان حرفی نمی زدم. یک شب خواب دیدم که مرد سبز پوشی آمد و یک دست لباس سبز نظامی با آرم سپاه به من داد و گفت: بپوش، اینها متعلق به توست. خیلی ترسیده بودم، با سر و صدا از خواب پریدم. حاج خانم بنده خدا هم بیدار شد و برایم آب آورد و جریان را پرسید. در حالی که نمی توانستم جلوی گریه خودم را بگیرم، برایش تعریف کردم. فردا صبح گفت: برو اسمت را بنویس، خیر است انشاالله، ضمنا من عجله دارم، هر چی می خواهی بگویی خلاصه کن. داریم به قطه 24 نزدیک می شیم.
بعدش هم که کردستان شلوغ شد و شما را فرستادن آنجا.
بله، رفتیم و به شهید چمران که آن زمان وزیر دفاع بود، ملحق شدیم، و در

پاک سازی پاوه و مریوان و مهاباد و چند شهر دیگر شرکت کردیم. این اولین تجربه عملی من و اکثر بچه های سپاه در کارهای نظامی بود.
آنجا ماندگار شدید یا برگشتید تهران؟
خیلی ها ماندگار شدن. اما من و ناصر برگشتیم و توی پادگان توحید مشغول شدیم. من 6 ماهی مسئول واحد فرهنگی پادگان بودم. پادگان توحید ورامین را که می شناسی. بعد مرا فرستادند فیروز کوه و مدتی هم آنجا بودم، هم مسئولیت عملیات سپاه را داشتم و هم به بچه ها و نوجوان ها درس احکام و دروس نظامی می دادم، البته منظور بچه های غیر نظامی است.
چند وقت هم در دماوند مسئول سپاه بودید. بعد فرمانده واحد عملیات پادگان توحید شدید و تا 31 شهریور سال 59 همانجا مستقربودید.
اینها رو که می دونی، پس دیگه چرا از من می پرسی؟
فهمیدم که بر خلاف اصول مصاحبه عمل کرده ام و بند را حسابی آب داده ام. اما به روی خود نیاوردم و دوباره پرسیدم:
اولین عملیاتی که در جنوب انجام شد و شما درآن شرکت کردید، کدام بود؟
تقریبا تا عملیات بیت المقدس، بیشتر در همان پادگان توحید بودم.
در فتح المبین شرکت کردم و بعد در عملیات بیت المقدس، سرورم حاج احمد متوسلیان، فرماندهی یک گردان را سپرد دست من و جزء کادر تیپ 27 محمد رسول الله(ص)، در این عملیات شرکت کردم. بعد از عملیات هم که همراه بقیه بچه های تیپ رفتم لبنان.
آهی کشید و ساکت شد. می دانستم یاد آوری آن روزها حتی برای او هم سخت است. در حالی که او دیگر از دوستانش جدا نبود. راهی تا قطعه 24 نمانده بود، پس دوباره پرسیدم:
از لبنان کمی تعریف کنید، به هر حال بعد از اسارت حاج احمد شما جانشین فرماندهی نیروهای سپاه در لبنان و فرمانده محور شدید و حتما خاطراتی برای گفتن دارید.
خاطره که زیاده، اما نه الان وقتش است نه من اجازه دارم هر چیزی را بگویم. بزرگترین و تلخ ترین خاطره زندگی من همان اسارت حاج احمد در لبنان بود. به هر دری زدیم تا آزادش کنیم، نتوانستیم. هر اقدامی کردیم، نتیجه نداد. حال همه گرفته شده بود.
آنجا همه عاشق حاج احمد بودند، خود من مثل پدرم دوستش داشتم. خدا حفظش کند، قسمت ما که نشد تا دوباره ببینمش...
مگر خبری از زنده بودنش دارید؟
جوابی نداد و از حالت صورتش فهمیدم که جوابی هم نخواهد داد، چشمانش به اشک نشسته بود، گفتم:

جریان زحله را تعریف کنید. جریان اسیر شدن بچه ها و عکس العمل شما.
دوباره لبانش به خنده باز شد و گفت:
کلک! اینها را از کجا شنیدی؟ نکنه می خواهی آنجا هم کار دست ما دهی...
و با انگشت به آسمان اشاره کرد.
اما برایت می گویم، من مخلص هر چی بچه بسیجی هستم. محل استقرار ما دهی بود نزدیک روستای زحله که دست نیروهای کتائب بود. سه تا از بسیجی های خودمان سوار بر موتور می خواستند وارد ده ما بشوند، ولی اشتباه وارد این روستا شده و به دست نیروهای مارونی اسیر شده بودند من که از اسارت حاج احمد و بچه های دیگه دلی خون داشتم، تصمیم گرفتم هر طور شده این سه نفر را از دست آن نامردها در آورم. خیلی پر رو شده بودند و لازم بود که اقدامی بکنیم. برادر عباس، مسئول آتشبار تیپ را صدا کردم و گفتم که قصد دارم برای آزادی بچه ها یک التیماتوم 24 ساعته به مارونیها بدم و اگر بچه ها را آزاد نکنند، زحله را با خاک یکسان می کنم.
و دست بر پیشانی اش گذاشت و بلند خندید و ادامه داد:
عباس خنده اش گرفت و گفت: حاجی برای آنها خالی می بندی اشکالی ندارد، دیگه برای من که نبند، ما نه اجازه داریم و از همه مهمتر مهمات نداریم.
اما من خیلی جدی گفتم: به هر حال شما آماده باش و خمپاره ها و آتش بارها را مستقر کن. بعد نامه ای برای نیروهای کتائب نوشتم و فرستادم با این مضمون: بسم الله الرحمن الرحیم
از فرماندهی نیروهای تیپ موقت 27 رسول الله(ص) مستقر در لبنان به فرماندهی نیروهای حزب کتائب مستقر در روستای زحله. درصورتی که ظرف 24 ساعت آینده سه پاسداری که در اسارت شما هستند، آزاد نشوند، مسئولیت تمامی عواقب ناشی از عکس العمل شدید ما، بر عهده خود شماست.
والسلام علیکم و رحمه الله فرماندهی سپاه پاسداران مستقر در لبنان. بعد به نیروها حالت آماده باش دادم و حتی در آخرین ساعات ضرب الاجل تعیین شده، عده ای را مجهز سوار بر خودروها کردم که تمام اینها از دید نیروهای متائب پنهان نبود. اصلا نیروها یک شور و حال خاصی پیدا کرده بودند، انگار که عملیات بزرگی در پیش داریم و به حمد الله درست در آخرین ساعت، بچه ها آزاد شدند. آن نامردها بچه ها را زندانی کرده بودند و با کابل و زنجیر و آهن آنها را شدیداً زده بودند، ولی در هر حال آزاد شدند و الان هم در قید حیات هستند. این هم از این جریان، یواش یواش تمومش کن که رسیدیم. یاد حرف های برادر عباس افتادم که می گفت: حاج کاظم نمونه کوچکتری از حاج احمد متوسلیان بود. همان قاطعیت در

هنگام کار و عمل و همان ملایمت و عطوفت در کنار نیروها، چهره اش هم برای من همواره تداعی کننده حاج احمد بود.
جمعیتی در کنار قبر شهید چمران دیده می شد و صدای شعار دادن مردم به گوش می رسید، آستین پیراهن حاجی را گرفتم و ایستادم.
چند دقیقه صبر کن حاج کاظم، هنوز خیلی مونده.
پس اینها را چه کار کنم؟
و به سمت مردم اشاره کرد. با صدایی ملتمسانه گفتم:
محض رضای خدا، فقط چند دقیقه.
چشمکی زدم و ادامه دادم:
قضیه فرارتان از بیمارستان چه بوده؟
چیزی نبود، قبل از عملیات والفجر 1، رفته بودیم برای شناسایی، ماشین چپ کرد و کتف من شکست. به همین خاطر مرا زود بردند، بیمارستان شهید کلانتری. دکتر نصفه بالا تنه مرا گچ گرفت و گفت باید مدتی بستری بشی، بحبوحه عملیات بود و کارها روی زمین مانده بود. من مخالفت کردم و خواستم بروم؛ دکتر نگذاشت و آخر هم با آن بنده خدا دعوایم شد، خدا مرا ببخشد. ولی بالاخره شبانه از بیمارستان جیم شدم و خودم را به منطقه رساندم.
خانواده تا ن می دانستند که شما فرمانده لشگر هستید؟
نه البته اواخر می دانستند، که آن هم من راضی نبودم بدانند، اخوی بزرگتر لو داده بود. آن بنده خدا آمده بود منطقه و خواسته بود که یک خبری از من بگیرد. قرار بود من صحبتی برای نیروها بکنم. وقتی از جایگاه گفتند فرمانده لشگر 10 سید الشهدا(ع) بیاید برای صحبت. من از بین نیروها که همه نشسته بودند، بلند شدم و به سمت جایگاه حرکت کردم، اخوی هم از همه جا بی خبر، از آن آخر با دست اشاره می کرد که چرا بلند شدی؟ بشین. لابد پیش خودش هم گفته بود که عجب برادر بی ملاحظه ای دارم. من هم با اشاره جواب دادم چشم الان می نشینم. خلاصه شروع به صحبت کردم و تا آخر صحبت، اخوی مات و مبهوت مانده بود و من هم خیلی ناراحت بودم از این امر و به ایشان هم سفارش کردیم که به کسی جریان را نگوید، اما بالاخره هم نشد و خانواده فهمیدند. ما که لیاقت فرمانده شدن را نداشتیم و بعد از استعفای حاج علی موحد مسئولیت را با اصرار به من دادند. من از اول بسیجی بودم و بسیجی هم ماندم. قبای فرماندهی و مسئولیت را برای امثال من یا حاج علی ندوخته بودند، عشق ما خط مقدم بود و گرم گرفتن با بچه بسیجی ها. کم پیش می آمد که با لباس فرم در منطقه باشم، همیشه لباس خاکی تنم بود. این بار قطرات اشک از چشمانش به سوی محاسن سیاهش روان شدند. خواستم بگویم برادرتان می گفت یک بار که در منطقه دنبال شما می گشته دیده که پشت

خاکریزی نشسته و سفره ته مانده غذای بچه ها را جلوی خودتان باز کرده اید و خمیر های دور نان و غذاهای باقیمانده را می خورید، اما خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.
حاجی از سفر آخر بگویید، به همراه حسن بهمنی و ناصر شیری...
حاج عباس کیریمی نزدیک عملیات، تلفنی مرا خبر کرد و گفت باید بیایی که کارت دارم. من هم راهی شدم، از همه اهل خانه خداحافظی کردم. یک پنجاه تومانی هم به برادر کوچکم عیدی دادم و راه افتادم. شرق دجله بودیم و مشغول ارزیابی نیروها که هواپیماهای عراقی آسمان را پر کردند و...
باقی سخنان حاج کاظم را نشنیدم. اشک از چشمانم سرازیر شده بود و صدای حاج کاظم در گوشم طنین انداخته بود.
ما آرزوهایمان این است و از خداوند می خواهیم که آن قدر به ما قدرت و توانایی بدهد تا بتوانیم شبانه روز، برای این مردم که به گردن ما خیلی حق دارند، زحمت بکشیم و کار کنیم.
پیام من این است که همه سعی کنند زیر بار ذلت نروند. اگر مردم جهاد را کنار بگذارند، خواه نا خواه به ذلت و خواری کشیده می شوند، اگر این جنگ هم تمام شود، باز هم جنگ هست. تا ستمگر و ظالم هست، جنگ هم هست. جنگ ما زمانی تمام می شود که ظالمی روی زمین نباشد. انشاالله امام مهدی(عج) می آید و صلح جهانی را بر قرار می کند. قلب، حرم خداوند است، پس در حرم خدا جر او را ساکن مکن! اگر ما خود را با این حدیث مطابقت دهیم، باید بدانیم هر کجا که باشیم پیروز هستیم. اگر یقین داشتیم که قلبمان حرم خداست، مسلماً در محضر خدا گناه نمی کنیم و هیچ ترسی در دلمان نمی افتد.
صدای حاجی مرا به خودآورد:
این مال یک مصاحبه مربوط به اوایل جنگ است، چطور آن را حفظ کرده ای؟
روبه رویم ایستاد و با دستانش اشکهایم را از صورتم پاک کرد. در حالی که بازوهایم را می فشرد، گفت: فقط یک سوال دیگر... زود باش پدر و مادرم منتظرند.
با صدایی بغض آلود پرسیدم:
بعد از این همه سال چی شد که برگشتید، همه قطع امید کرده بودن، می گفتن جنازه تان پودر شده...
حاج کاظم برگشت و نگاهی به جمعیت انداخت که ازدحامشان در اطراف قبر شهید چمران و قطعه فرماندهان زیادتر شده بود و آرام گفت:
من هنوز برنگشته ام. اگر به خاطر پدر و مادر نبود راضی نمی شدن همین ها هم برگردند. این بندگان خدا به اندازه کافی عذاب کشیده اند. تا روز

قیامت شرمنده هر دو شان هستم. ما زمانی بر خواهیم گشت که آقا(عج) برگردد، متوجه شدی باید آقا بیاید، دعا کن من سیصد و یازدهمین نفر باشم.
سرم را بلند کردم، کسی در مقابلم نبود، اطراف را از نظر گذراندم، اثری از حاج کاظم نبود واشک هایم را با آستین پاک کردم و به جمعیت پیوستم.
صدای مردم در گوشم پیچید: «صل علی محمد، فرمانده لشگر خوش آمد» و «این گل پر پر از کجا آمده، از سفر کربلا آمده». به نوشته ای که روی درختی آویخته بود، چشم دوختم. از خود بی خود شدم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. رجعت پیکر فرمانده مظلوم و دلیر لشگر 10 سید الشهدا، شهید حاج کاظم نجفی رستگار را به میهن اسلامی و خانواده آن شهید و امت شهید پرور تبریک و تسلیت عرض می نماییم.
حاج کاظم از مظلوم ترینان جنگ است و اگر بازگشت او از سفر 13 ساله اش واقع نمی شد، دست به قلم نمی بردم تا سهمی در کمرنگ کردن این مظلومیت و غربت داشته باشم، زیرا مظلومیت حقیقتا زیبنده این سردار بی سر است. منابع زندگینامه :ستارگان آسمان گمنامی نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

ندیری، امیرحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید « امیرحسین ندیری » در سال 1338 در روستای محمودآباد ساوه ، در یک خانواده مذهبی ، چشم به جهان گشود. در دوران کودکی ، موفق به دیدار جمال نورانی حضرت امام (ره) گردید؛ او از « یاران در گهواره » بود که امام (ره) نویدشان را داده بود.
دوران تحصیلات ابتدایی، خود را در همان روستا ادامه داد و تحصیلات مقاطع راهنمایی و دبیرستان را در ساوه به پایان برد و در سال 1354 موفق به اخذ دیپلم ریاضی گردید.
پس از تحصیلات، مدت دو سال در یکی از شرکتها مشغول به کار شد و پس از آن به خدمت سربازی رفت ؛ با شروع جریانات انقلاب ، فرمان امام (ره) را لبیک گفت و خدمت سربازی در دستگاه طاغوت ترک نمود.انقلاب اسلامی پیروز شداما دشمنان دست از سر مردم ایران برنداشتند.
شیپور جنگ که نواخته شد به خیل مدافعان حریم عشق و ولایت پیوست ؛ ابتدا به صورت « بسیجی » در منطقه غرب کشور و بعد از آن در کسوت سپاهیان اسلام در مناطق مختلف جنوب به مبارزه با دشمن متجاوز پرداخت.با لیاقت و کاردانی که از خود نشان داد به مسوولیت های مختلفی از جمله « فرماندهی اطلاعات و عملیات لشکر » برگزیده شد. شکوه حماسه او با فتح قله « شهادت » در منطقه « مهران » جاودانی ترین خاطرات را به حافظه تاریخ سپرد.
منابع زندگینامه :منبع:عرشیان،نوشته ی ،سید مهدی حسینی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1382

نریمانی اروق، نادر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نادر نریمانی اروق : فرمانده گردان حضرت عباس باب الحوائج(ع) لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در خانواده ای کشاورز و نسبتاً فقیر در سال 1334 در روستای اروق شهرستان ملکان در آذربایجان شرقی به دنیا آمد . نادر از خردسالی در کارهای جاری به خانواده اش کمک می کرد و چون پدرش اکبر برای کشاورزی و کارگری اغلب به شهرهای دیگر می رفت عهده دار امور منزل و کارهای کشاورزی می شد . او از همین دوران نماز می خواند و روزه می گرفت و هیچ گاه دروغ نمی گفت ,به دلیل همین خصوصیات زبانزد همه فامیل بود و همسایگان علاقه مند بودند که بچه هایشان با او دوست و همبازی باشند . با بچه هایی دوست می شد که به مسائل دینی علاقه داشتند و از افراد لاابالی پرهیز می کرد و در بازی با همسالانش همیشه سردسته و میداندار بود . قرائت قرآن و دیگر اعمال مذهبی را نزد پدربزرگش آموخت و به دوستانش آموزش می داد . از خواسته های او در این دوران داشتن دوچرخه ای بود تا با آن مسیر مزرعه تا منزل را طی کند .
دوره ابتدایی را در روستای اروق گذراند و برای ادامه تحصیل به شهرستان بناب رفت . در سال 1355 خانواده نریمانی به بناب نقل مکان کردند . او مدتی را به خاطر مشکلات مالی خانواده به تحصیل شبانه رو آورد و روزها قالیبافی می کرد . با وجود این ، وضع درسی خوبی داشت و هیچ مردودی یا تجدیدی نداشت . و موفق به دریافت دیپلم در رشته علوم انسانی شد . نادر، فردی مذهبی بود و نسبت به مسائل دینی حساسیت داشت . در دوره دبیرستان که کلاسها مختلط بود و دختر و پسر در یک کلاس بودند ، سعی می کرد آلوده به فساد نشود و دوستش را نیز در این راه تشویق می کرد . و نسبت به وضع موجود معترض بود .
یکی از دوستانش نقل می کند :
غروب آفتاب با هم بودیم که نادر گفت : « بیا برویم . » فکر کردم منظورش پارک یا سینما است ولی وقتی مقداری راه رفتیم مرا به مسجد برد تا نماز بخوانیم .
به شرکت در مراسم عزاداری امام حسین (ع) و مجالس قرائت قرآن علاقه خاصی داشت و همیشه در آن شرکت می کرد و از مجالس لهو و

لعب به شدت پرهیز داشت به طوری که هیچ وقت در مجالس عروسی آن زمان شرکت نمی کرد .
پس از پایان تحصیلات در اواخر رژیم پهلوی به سربازی اعزام شد . در پادگان فعالیت مذهبی گسترده ای داشت و سربازان را در آسایشگاه جمع می کرد و جلسات بحث دینی تشکیل می داد . در همین دوره به علت اینکه یک جلد نهج البلاغه به پادگان برده بود تحت پیگرد قرار گرفت .
همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد . او به استاد مطهری علاقه فراوانی داشت . و یکی از آرزوهایش ، رفتن به قم و تحصیل علوم حوزوی بود تا بتواند در سلک روحانیت درآید .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به دعوت دوستانش به عضویت سپاه پاسداران درآمد . از آن زمان به بعد شب و روز نمی شناخت . بسیار کم به منزل می رفت و در رفت و آمدهایش از ماشین سپاه استفاده نمی کرد . از دوچرخه هایی که خریده بود ، استفاده می کرد .
در سپاه شهرستان بناب مسئولیتهای فرماندهی عملیات ، فرماندهی بسیج و واحد آموزش را عهده دار بود . قبل از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ، فرماندهی عملیات در کردستان را به عهده داشت .
پس از شروع جنگ تحمیلی با وجود مسئولیتهای مهم در سپاه و عدم موافقت مسئولان بالاتر با اصرار به جبهه رفت . نقل می کنند : وقتی آقای اصغرزاده فرمانده سپاه بناب ، نام نریمانی را در فهرست افراد اعزامی قرار نداد ، نادر به شدت اعتراض کرد . به او گفته شد چون مسئول آموزش هستی به وجودت در اینجا نیاز است ، ولی در جواب گفت : « اگر مرا اعزام نکنید به سپاه تبریز می روم و از آنجا اعزام می شوم . » ناچار او را هم اعزام کردند .
پس از پایان مأموریت و بازگشت به بناب ، سه روز بعد در اعزام دیگری ثبت نام کرد و با اصرار فراوان اعزام شد . یکی از دوستانش می گوید : « کتاب استعاذه آیت الله دستغیب را به او دادم . پس از خواندن کتاب چنان متحول شده بود که از حالاتش ترسیدم . »
پس از آن مرتب به دیگران سفارش می کرد که کتاب استعاذه را بخوانند ، به طوری که بچه های سپاه وقتی او را می دیدند ، به شوخی می گفتند از استعاذه چه خبر ؟
به نماز اول وقت و قرائت قرآن بسیار اهمیت می داد و در نمازهایش گریه می کرد . در برگزاری جلسات دعا کوشا بود و در فرصتهای پیش آمده کتابهای استاد مطهری را می خواند . در مواقعی که به پشت جبهه می آمد در آموزش و اعزام رزمندگان و در مقابله با تحریکات ضد انقلاب و تأمین امنیت شهر بسیار تلاش می کرد . در بحرانهای پیش آمده جزو اولین کسانی بود که داوطلب می شد . از کمک به افراد نیازمند دریغ

نداشت و اگر خودش توانایی نداشت با مساعدت دیگران مشکل را برطرف می کرد . یکی از دوستانش نقل می کند :
روزی به من زنگ زد و گفت : « فلانی می خواهد ازدواج کند چه کاری می توانیم بکنیم . » غافل از اینکه مشکل را برطرف کرده بود و فقط برای رد گم کردن اینها را مطرح می کرد .
در تقسیم اقلامی که میان پاسداران توزیع می شد ، بسیار عادلانه رفتار می کرد . به عنوان نمونه زمانی در شورای فرماندهی گردان از تدارکات بسته های آجیل آوردند . او وقتی فهمید که به همه افراد گردان نرسیده است از آن پسته ها نمی خورد .
در امور سیاسی و اجتماعی همیشه سعی داشت مواضعش را با مواضع حضرت امام تطبیق دهد . در اوائل تشکیل سپاه که عده ای بدون گزینش وارد سپاه شده بودند و یک سری کارهای خلاف شئونات انجام می دادند به شدت ناراحت بود به طوری که حتی میل به غذا نداشت . در این میان اگر کسی در حضورش از کس دیگری بدگویی می کرد می گفت : « صبر کنید تا طرف خودش بیاید . » و یا مجالس را ترک می کرد و در مواردی که می گفتند فلانی پشت سرت چنین گفت ، می گفت : « خدا از گناهانش بگذرد و شما هم عامل فساد نباشید . »
حضور او در جبهه تقریباً دائمی بود و زمانی که به مرخصی می رفت ، هنوز مرخصی تمام نشده با اعلام اینکه نیاز است ، به سرعت به جبهه بازمی گشت و در برگشت کمکهای مردمی را جمع آوری می کرد و با خود به جبهه می برد . بارها به مادرش گفته بود : « تا جنگ هست من هم هستم و باید برای نابودی دشمنان از جان مایه گذاشت و من تا به آرزویم نرسم به جبهه می روم . » در جواب نامه خانواده اش که از حضور مستمر او در جبهه اظهار نگرانی می کردند ، نوشت : « از چه نگران هستید . انسان یک روز می آید و یک روز هم می رود . » نقل است که می گفت : « بزرگترین آرزویم شهادت است و در هر نماز از خدا می خواهم زندگیم را به شهادت ختم کند . » هر وقت از جهاد و شهادت سخنی به میان می آمد ، دستها را به هم می زد و سر را به آسمان بلند می کرد و با صدای بلند می گفت : « یا هو »
چند روز قبل از عملیات والفجر مقدماتی برای آخرین بار از جبهه به خانواده اش تلفن کرد و چنان سخن گفت که گویا خبر شهادتش را به او داده اند ؛ مادرش را دلداری داد که پس از شهادتش ناراحت نباشد . یکی از همرزمانش نقل می کند :
در شب عملیات نریمانی غسل شهادت کرد و لباسهای نو پوشید و در موقع خداحافظی از همه حلالیت طلبید و گفت : « احتمال این که از این عملیات برنگردیم خیلی زیاد است . » نریمانی گردان را به سوی خط مقدم هدایت

کرد که در میان راه مشکلی پیش آمد و افراد گردان به دو گروه تقسیم شدند و همدیگر را گم کردند ولی چون هدف عملیات از قبل مشخص بود به راهشان ادامه دادند . در بین راه خمپاره ای در کنار نادر نریمانی منفجر شد و او در اثر ترکش به شهادت رسید .
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تاریخ شهادت او را 18 بهمن 1361 در عملیات والفجر مقدماتی در جبهه فکه اعلام کرده است . یکی از همرزمانش درباره شهادت وی می گوید :
قبل از شهادت با همکاری دیگر رزمندگان با جعبه های خالی مهمات مسجدی در منطقه احداث کرد و قرار شد هر کس زودتر به شهادت رسید مسجد به نام او باشد . نریمانی اولین شهید بود و مسجد به نام او نامگذاری شد .
یکی دیگر از همرزمانش آخرین لحظات زندگی و چگونگی شهادت نادر نریمانی را اینگونه توضیح می دهد .
عملیات والفجر مقدماتی شروع شد و با نریمانی و نیروهای گردان باب الحوائج به منطقه رفتیم . از رملها گذشتیم و در منطقه ای به نام دشت خلف شنبل که درخت سدری در آنجا وجود داشت که نقطه رهایی نیروها بود پیاده شدیم . چون منطقه را عراق بمباران می کرد قرار شد هر گروهان مسیر جداگانه ای را در پیش گیرد . من فرمانده گروهان و نریمانی فرمانده گردان در جلوی گروهان ما را هدایت کرد . چون به صف حرکت می کردیم هر گروهان به مسیری رفت . نریمانی ، اسلام نجاری را از واحد اطلاعات به ما داده بود تا به عنوان نیروی شناسایی ما را به هدف برساند . نریمانی جلو افتاد و من به اتفاق نجاری در پشت حرکت می کردیم . محمدرضا بازگشا نیز با نریمانی در جلو بود . منطقه رمل پر از تپه ، دره و ناشناخته بود که تازه آزاد شده بود . نریمانی به من گفت : « شما از پشت سر بیایید تا از نیروهایتان کسی جا نماند . او همیشه در جلو حرکت می کرد .پس از مسافتی مشکلی پیش آمد و آن اینکه گروهان نصف شده بود ، نصفی با نریمانی و نصفی با ما مانده بود . موقعیتی پیش آمد و ما همدیگر را گم کردیم ولی چون می دانستیم مقصد کجاست به راه خود ادامه دادیم . مهدی باکری نیز در جلو بود و مکرر در پشت بی سیم می گفت : « اسلام - اسلام ، من در جلو هستم بیا جلو . » اذان صبح شده بود و نماز را خواندیم ولی نریمانی را پیدا نکردیم . از نیروهای باقیمانده جویای وی شدم ، گفتند نادر سعی میکرد نیروها را جمع کرده و سریع به باکری برساند چون آقا مهدی پشت بی سیم می گفت زود بیاید که مزدورها فرار می کنند . در همان موقع توپ یا خمپاره ای به زمین خورد و در همان جا به شهادت رسید . منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های

تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

نژاد اکبر، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید غلامعلی نژاد اکبر : فرمانده تیپ قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردستان

در سال 1341 ،در یک خانواده ی مذهبی و کشاورز در روستای «بیشه سرسبیل »در استان «مازندران»دیده به جهان گشود.دوران ابتدایی را در مدرسه «بهشت آئین» گذارند و در دوران راهنمایی و دبیرستان وارد شهرستان «بابل» شد.دوران دبیرستان ایشان مصادف با اوج گیری انقلاب اسلامی بود که در پیروزی انقلاب نقش به سزایی داشت و به همراه شهیدان «تبارجعفرقلی» ،«جانی رمی» ،«سادات تبار»و دیگر برادران در صحنه حضور داشته و مردم را تشویق به شرکت در تظاهرات علیه رژیم می نمود . در سال 1359 با شروع جنگ تحمیلی و مشارکت مردم در جهت دفاع از حریم و دستاوردهای انقلاب بر آمد و در اولین اعزام از بابل رهسپار میادین نبرد حق علیه باطل در مریوان شد.و بعد از پایان مأموریت به ادامه تحصیل پرداخت و با تلاش بی وقفه در سال 60 موفق به اخذ دیپلم در رشته ی فنی گردید.بعد از دریافت دیپلم به عضویت سپاه پاسداران بابل در آمد و در واحد عملیات مشغول به خدمت شد و در تشکیل انجمن اسلامی و گروه های مقاومت نقش فعالی داشت.
از نظر تقوی و صبور بودن در تمام کارها ،واقعاً اسوه و نمونه بود.ایشان در سال 61 روانه ی جبهه ها گردید ودر عملیات مختلف از طریق القدس گرفته تا بیت المقدس ،فتح المبین ،والفجر هشت ،کربلای چنج حضوری فعال داشت .او به همه ی هم رزمان و همسنگران خود آموخته بود که چگونه به خدا عشق بورزند.همیشه در خلوتگاهش کلام دلنشین "یارب ضعف بدنی" را زمزمه می کرد و اشک می ریخت .ارادت او به دوستان خود وصف ناپذیر بود .با ناملایمات روزگار به سادگی دست و پنجه نرم می کرد که این همان رمز توفیق عارفان و عاشقان است .ایشان در سال 61 ازدواج نمود که ثمره ی این وصلت ،دو یادگار به نامهای« کمیل» و« فاطمه» می باشد.
در عملیات مختلف از جمله در منطقه ی هورالعظیم به شدت مجروح شده بودند، بعد از سلامتی دوباره به جبهه اعزام و به عنوان فرمانده ی گردان مسلم (ع) و بعداً به عنوان فرمانده ی گردان صاحب الزمان(عج) و

جانشین فرمانده تیپ مشغول به خدمت شدند و با استفاده از ایمان به ایزدمنان و تجربه های به دست آورده در طول دفاع مقدس ،به عنوان سربازی مؤمن و متعهد ،به نبرد با صدامیان پرداخت و سرانجام در ادامه ی عملیات پیروزمند کربلای پنج در تاریخ 12/12/1365 در شرق بصره به شهادت رسید. منابع زندگینامه :"از مازندران تا شلمچه"نوشته ی مصیب عصومیان،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و10000شهید مازندران-1382

نساجی متین، یوسف

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید یوسف نساجی متین : فرمانده گردان مهندسی رزمی لشکرمکانیزه 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) یوسف عزیز!
می دانم که تو ـ نه تنها تو، که همه شهیدان نیز ـ دوست نداری کسی برایت چیزی بنویسد، از حماسه هایت بگوید، و از خلوص و ایثارت... اکنون سال ها از شهادت تو می گذرد، از روزی که تو شهید شده ای، همان روز بیست و پنجم دی ماه 1365، صدها روز می گذرد، روزها گذشته است و همچنان می گذرد. در این صدها روز کسی از تو چیزی ننوشته است و من امروز می اندیشم: شهیدان نام و نشان خویش در گمنامی و بی نشانی یافتند، اما وای بر ما اگر نام و نشان شهیدان خود را گم کنیم، و تو شهیدی!
ب
یوسف عزیز!
نام و نشان کوچکتر از آن بود که تو دنبالش باشی، تو به خلوص رسیده بودی، این را وقتی فهمیدم که در «مطلع الفجر» مجروح شدی ...
سال 1360 بود و تو به جبهه آمده بودی، چیزی از تو نمی دانستم جز اینکه: «جهادگر بسیجی». عملیات که آغاز شد، عراقی ها رو به هزیمت نهادند، از حوالی گیلانغرب پس می رفتند و ما پیش می رفتیم. «لودر جهاد روی مین رفت» خبر کوتاهی بود که بین بچه ها پیچید. لودر روی مین ضد تانک رفته بود. راننده لودر جوانی بود که آن وقت، بیست و یک سال بیشتر نداشت. به شدت مجروح شده بود. ناراحت از اینکه مبادا او را به پشت جبهه برگردانند، لبخند می زد. انگار نه انگار که مجروح شده است. پاهایش چنان آسیب دیده بود که نمی توانست راه برود و با این همه نمی خواست به پشت جبهه بازگردد. پاهایش را گچ گرفتند و او با همان حال در جبهه ماند. حتی خانواده اش نیز ندانستند که او آن گونه مجروح شده است.
راننده لودر تو بودی یوسف! یوسف نساجی متین، متولد 1339. در تبریز به دنیا آمد. از کودکی به محافل و مجالس مذهبی علاقه خاصی داشت. مبارزه با ستم و طاغوت را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و به علت فعالیت های بی وقفه خود دوبار توسط عوامل طاغوت بازداشت شد. در کنار مبارزه، از تحصیل نیز غافل نماند و دوره متوسطه را در رشته الکترونیک به سر رساند. بعد از پیروزی انقلاب نیز مبارزه بی امان خود را با گروهک ها و توطئه گران «حزب خلق مسلمان» ادامه داد....

با فروکش نسبی غوغای گروهک ها در تبریز، اواسط سال 1360 راهی جبهه شد... عملیات مطلع الفجر بود که در حوالی گیلان غرب، هنگام عقب نشینی عراقی ها لور جهاد روی مین رفت. راننده این لودر یوسف بود، یوسف نساجی متین. وقتی عملیات مسلم بن عقیل به سر رسید، یوسف دیگری شده بودی. نمی دانم چه رازی و ارتباطی بین غربت مسلم و سیمای مظلوم تو بود که هرگاه تو را می دیدم، به یاد غربت مسلم می افتادم، به یاد شب تنهایی مسلم و کوچه های غریب کوفه... انگار تو نیز در کوفه دنیا غریب بودی، حتی در جبهه نیز به غربت پناه می بردی، هرگز با کسی از «خود» نمی گفتی. شاید آن روزی که با لودر روی مین رفتی، کسی نمی دانست که همان راننده ساده لودر یکی از بندگان مخلص و ناشناس خداست. کسی نمی دانست که همان راننده ساده لودر که در نگاه اول آدمی عادی و بی سواد می نمود، جبهه را به دانشگاه ترجیح داده است... و من چه می گویم که همه بچه های جبهه ناشناس بودند و هنوز هم ناشناسند، یوسف! .... آی یوسف! مگر تو را شناخته ایم؟....
حتی شب «والفجر مقدماتی» هم تو را نشناختم، آنجا که دیگر «معاون عملیات» بودی... آخر در جبهه فرماندهی هم نشانی از مراتب تقوی بود....«والفجر مقدماتی» در آستانه شکفتن بود، در همان دل شب با آرامشی عارفانه وضو گرفتی. «خدایا را از یاد نبرید، خدا را یاد کنید» و این دو جمله، همه توصیه تو به بچه ها در شب عملیات بود و مدام زیر لب «لاحول و لاقوه الاباالله» می گفتی ... چه دیر فهمیدم یوسف! .... دریغ از دیری و دوری. چقدر از تو دورم، دور از تو، دور از نور. و اکنون می فهمم که همه معرفت یعنی درک «لاحول ولاقوه الا بالله» و مگر بدون این معرفت و آگاهی، می توان دانشگاه جبهه را به «دانشگاه صنعتی شریف» ترجیح داد؟ شگفت اینکه در همان سال که نام تو در برگ «دانشگاه شریف» نوشته شد، نامت را در برگ شاهدان نیز رقم زدند...
آی یوسف! هنوز کوچه های «مارالان» بوی پیراهن تو را می دهد... سال ها پیش، از این کوچه ها گذشته ای... سال ها پیش نوجوانی از این کوچه ها می گذشت، هر روز، از خانه تا مدرسه، از مدرسه تا خانه... سال ها پیش در این کوچه ها دانش آموزی فریاد می زد: «مرگ بر شاه»، سال ها پیش ... و هنوز این کوچه ها بوی پیراهن تو را می دهد، یوسف!
از این کوچه های تنگ و تاریک گذشتی و سفر را به انتها بردی، و سفر را ادامه دادی، تا دشت ها، تا خاکریزها، تا جاده هایی که در زیر باران آتش بودند. و تو در زیر باران آتش، جاده را در می نوردیدی... در شبی تاریک ... بعد از «والفجر یک» بود. اصرار داشتی که باید خودروهای به جا مانده در منطقه را به عقب بکشی. دو نفر از بچه ها را با خود بری و لودر و بولدوزری را روانه عقب کردی، بعد خود ماندی و راننده ات. شب بود و

تاریکی و منطقه در دید دشمن. در تاریکی شب، خودرویی به خود روی تو کوبید... تو مانده بودی و راننده ات. بالاخره آمبولانسی از راه رسید. جا نبود و می خواست فقط تو را با خود ببرد. اما تو اشاره به راننده ات کردی: «او را ببرید» و هرچه اصرار کردند، نپذیرفتی. می گفتی من نمی توانم دوستم را تنها بگذارم. او را به آمبولانس سپردی و خود با همان حال، پیاده راهی اورژانس شدی... بعد از مدتی بچه های اورژانس «فرمانده مهندسی رزمی لشکر» را دیدند که از راه می رسد...
آری ای یوسف عزیز! با همین اشارت ها و حکایت هاست که می توان تا آنجا که بتوان، شهیدان را شناخت، و گرنه چه کسی با تاریخ تولد و موت و تاریخ های دیگر... شناخته می شود؟ .... حال آنکه حتی این تاریخ ها نیز در زندگی شهیدان معنای دیگری دارند، تاریخ شهادت هر شهید، تاریخ تولد اوست و شهادت میلادی دیگر است. و چون شهادت تولد حقیقی شهید است، پس یوسف در مسیر رسیدن به تولد حقیقی مرگ را به بازی می گیرد. و این را همه دیدند، در همه عملیات ها، و در کربلای پنجم. آنجا که چند روزی از شروع عملیات گذشته بود. بایستی خاکریزی در مقابل «کانال ماهی» زده می شد. آتش سنگین دشمن لحظه ای امان نمی داد. مسؤولیت احداث این خاکریز بر عهده برخی از برادران نهاده شد، اما به علت آتش نفس گیر دشمن و شهادت و زخمی شدن برخی از برادران کار احداث خاکریز به پایان نرسید. در اینجا بود که مسؤولیت این کار را بر عهده یوسف نهادند. و من به چشم خود دیدم که تو ای یوسف مرگ را به بازی گرفتی، بی لحظه ای تامل نیروهایت را فرا خواندی و بولدوزرها را به کار انداختی و با تدبیری دقیق، با توکل به خدا کار را شروع کردی.. و اکنون چه آسان می گوییم «کار را شروع کردی» با طمانینه و اطمینان و اعتماد به خدا. کار را شروع کردی حال آنکه هر لحظه گلوله های توپ و خمپاره قدم به قدم فرود می آمد و آتش و انفجار زمین و زمان را می لرزاند، اما تو نمی لرزیدی... همه می دیدند که در میان آن همه آتش و انفجار، هر لحظه خاکریز پهنا می یابد.... خاکریز به سر رسید و برخی از یاران تو نیز در پای آن خاکریز به شهادت رسیدند. و من در همان لحظه ها که تو با چنان آرامش و اطمینانی در میان آتش و آهن و انفجار خاکریز می زدی، می دانستم که شهید خواهی شد....
آری یوسف عزیز! «مطلع الفجر» آغاز تو بود، در سفر به سوی کربلا، و کربلای پنجم آخرین منزل بود، آخرین منزل در سفر به سوی ملکوت و جوار دوست. از مطلع والفجر تا کربلای پنج، شش سال گذشت، و از کربلای پنج، از روی که تو در شلمچه آسمانی شدی، سال ها می گذرد... و من هنوز هرگاه از کوچه های «مارالان» می گذرم، شمیم پیراهن یوسف، چشم جانم را روشنایی می بخشد...

منابع زندگینامه :"گل های عاشورایی2"نوشته ی جلال محمدی,نشرکنگره ی شهدا وسرداران شهیدآذربایجان شرقی,تبریز-1385

نسطورفر، کاظم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید کاظم نسطور فر : فرمانده گردان پیاده لشکر77پیروزخراسان(ارتش جمهوری اسلامی ایران) پنجم شهریور ماه سال 1314 در شهرستان رشت به دنیا آمد. در دوران کودکی بر اثر حادثه ای والدین خود را از دست داد، اما به مدد هوش و استعداد سرشارش، توانست بر مشکلات غلبه کند و تحصیلاتش را با کسب نمرات عالی تا سطح فوق دیپلم ادامه دهد.
او در سال های تحصیل خود از مطالعه کتب غیر درسی غافل نبود و اغلب به کتاب های مذهبی علاقه داشت.
به دلیل علاقه اش به ارتش و با هدف خدمت به وطن، وارد دانشکده ی افسری شد و پس از گذراندن آموزش های لازم، در نیروی زمینی به کار مشغول گردید.
وی فردی مقید به اصول مذهبی و دینی بود. با مردم، به خصوص زیردستان خود بسیار رئوف و مهربان بود و از هیچ کمکی به آنان دریغ نمی کرد.
سیدکاظم نسطورفر پس از مدتی که در تهران به تحصیل و خدمت در ارتش مشغول بود، در سال 1345 با خانم مهین شعبان زاده ازدواج کرد. آن ها تا مدت ها صاحب فرزند نشدند. همسر شهید می گوید: «پس از ده سال زندگی مشترک، هنوز فرزندی نداشتیم. یک روز به اتفاق همسرم اشک ریزان به حرم مطهر امام رضا (ع) رفتیم، به امام متوسل شدیم و از خداوند خواستیم که فرزندی به ما عطا نماید، که حاجتمان برآورده شد.»
مریم در سال 1355 متولد شد. سید کاظم بسیار علاقه به او داشت و لحظه ای از وی غافل نبود.
در آن دوران، اوقات فراغت خود را علاوه بر حضور در کنار خانواده و پرداختن به ورزش، به مطالعه کتب علمی، مذهبی و آثار استاد شهید مرتضی مطهری و همچنین قرائت قرآن می پرداخت.
با شروع انقلاب، از طرفداران راه و هدف امام خمینی بود و اعتقاد داشت که رژیم شاهنشاهی جز ظلم بر این مردم ندارد. در اوایل سال 1357 در منطقه ی خدمت خود (شهرستان سرپل ذهاب) چند بار به خاطر مسائل اسلامی و اعتقادات انقلابی اش با افسران مافوق خود درگیر شد و مدتی در بازداشت به سر برد.
از دیگر خصوصیاتی که در وجود وی متبلور بود، روحیه ی مبارزه، شجاعت

و فداکاری بود.
در هنگام پیروزی انقلاب اسلامی، او درجه سرگردی داشت و معاون گردان 129 از تیپ قوچان، لشکر 77 پیروز خراسان بود. با شروع شورشهای ضد انقلاب در کردستان، برای سرکوبی ضد انقلاب به آن منطقه اعزام گردید. طی سه ماه درگیری، یک بار مجروح شد و پس از بهبودی دوباره به شهر «بانه» برگشت و در سمت فرماندهی پادگان بانه به مبارزه با گروه های ضد انقلاب ادامه داد.
در یکی از درگیری ها، وی و همراهانش به مدت 45 روز در پادگان بانه تحت محاصره قرار گرفتند. در آن شرایط کار رساندن اسلحه و آذوقه به آنان غیرممکن بود و به مدت 5 روز مجبور به خوردن گیاهان خودرو شدند، که بالاخره با مقاومت بسیار و پس از یک مبارزه سرسختانه، او و همراهانش موفق به شکستن حلقه محاصره شدند.
در مدت خدمتش در شهر بانه، بارها منافقین به او اعلام کرده بودند که در صورت پیوستن به آنان شرایط بسیار خوبی برای او و خانواده اش فراهم می سازند، اما او مصرانه بر اعتقاداتش پا برجا بود و پاسخ آنان را با گلوله می داد و ضد انقلاب را دشمن خدا و دین می دانست.
نسطورفر پس از بازگشت از ماموریت کردستان ، به خاطر مبارزات دلیرانه اش در شهرهای مشهد و قوچان مورد استقبال مردم قرار گرفت.
پس از آغاز جنگ تحمیلی ماموریت حرکت به سمت آبادان به او ابلاغ شد.
دوست شهید می گوید: «پس از ابلاغ ماموریت به او، یک شب در منزل ما مشغول خوردن شام بود که رو به ما کرد و با خنده گفت: این شام آخر ما در منزل شماست، مثل شام آخر مسیح. او مدتی بود که آرتروز گردن داشت، به طوری که پیوسته گردنش بسته بود و از درد شدید می نالید. دوست دیگری (که مهمان ما بود) رو به ایشان کرد و گفت: شما که به خاطر ناراحتی گردن معذور هستید، بروید پیش پزشک لشکر، حتماً معاف خواهید شد. با شنیدن این حرف ها به یکباره گریه ای شدید را شروع کرد که برای همه ما تعجب آور بود و بعد با احساس تمام گفت: به خاطر وطنم حاضرم صدها جان بی ارزش خود را فدا کنم. همان شب از او پرسیدم: اگر این جنگ طولانی شود، آیا حاضری مریم (که دخترش بود و بسیار دوستش می داشت) به جبهه برود و بجنگد؟ خیلی با صلابت پاسخ داد: صدها هزار مریم و مریم ها فدای یک سانتی متر از خاک وطن و ادامه داد، اگر مملکت مورد تجاوز قرار گرفت و کشوری به کشور دیگر مسلط شد، ناموس، دین، شرف و آبرو و خلاصه هیچ چیز امنیت نخواهد داشت. آن شب او در وجود همه ما روح سلحشوری، وطن پرستی و حدیث «حب الوطن من الایمان» را زنده کرد.»
نسطورفر در ایستگاه سوم آبادان بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.

او آن زمان فرمانده گردان پیاده از لشکر77پیروز خراسان بود.
با صداقت بود و در انجام کارها بسیار مصمم و منظم و هرگز در برخورد با اطرافیان (به خصوص سربازان تحت آموزش) مهربانی، نزاکت و ادب را از یاد نمی برد.
نپذیرفتن مسئولیت و سهل انگاری در کارها، بسیار مورد نکوهش او بود.
همرزم شهید می گوید: «زمانی که به خشم می آمد، سعی می کرد خونسردی خود را با راه رفتن و زمزمه آیات قرآن و فرستادن صلوات بر محمد وآل محمد (ص) به دست آورد.»
از ویژگی های دیگر او پای بندی به اصول و اعتقادات دینی بود و همیشه بر انجام به موقع فرایض دینی و نماز اول وقت تاکید فراوان داشت. همچنین همه را در انجام بهتر مسئولیت ها و وظایف، وحدت و کمک موثر جمعی تشویق و ترغیب می کرد. او به امام خمینی و اهداف او ایمان داشت و در این رابطه با اطرافیان به مباحثه و تبادل نظر می پرداخت.
دوست شهید اظهار می دارد: «بزرگ ترین آرزوی سید کاظم، پیروزی جمهوری اسلامی بود و گاهی که از بازدید و سرکشی های مداوم در ساعات مختلف شب و روزه برای ساعتی استراحت بازمی گشت، می گفت: من همیشه دوست داشتم در یک حمله جلودار باشم. نه سنگرنشین، که فقط با بی سیم و تلفن سر و کار دارد و پرسنل را هدایت می کند، در میدان بودن و از نزدیک مبارزه کردن لذت بیشتری دارد.»
در آبان ماه سال 1359، گردان 129 به فرماندهی سید کاظم نسطور فر مامور انجام تک شبانه به مواضع دشمن می شود. همرزم شهید در این رابطه می گوید: «گروهان یکم از گردان 129 در مراجعت از ماموریت تاخیر داشت. سیدکاظم خیلی بی تابی می کرد و عجله داشت تا به محل عزیمت و موضوع را بررسی کند. وقتی با من هماهنگی کرد و قرار شد برود، خیلی خوشحال بود و مرتب از من تشکر می کرد. مدتی بود که در او شاهد تحولاتی بودم، دایم در فکر بود و بین دو نماز بسیار دعا می کرد.»
در همان عملیات سید کاظم نسطورفر (که جلو گردان پیش می رفت) با اصابت مستقیم گلوله دشمن به ناحیه ی قلب، به تاریخ 19/10/1359 در منطقه ی عملیاتی آبادان ـ ماهشهر به درجه رفیع شهادت نایل گردید.
پس از شهادت وی تا مدتی امکان دستیابی به پیکرش وجود نداشت، زیرا آن محل نزدیک مواضع دشمن بود. تا این که پس از گذشت ده ماه و شکست حصر آبادان و پاک سازی منطقه پیکر شهید نسطورفر و تعدادی دیگر از همراهانش به دست آمد.
از آخرین سفارشات شهید، معرفی شخصیت واقعی خودش برای فرزندش بود و اظهار می داشت: «به او بگویید من برای دفاع از دین و آئین اسلام به سوی جبهه رهسپار شدم و به آرزوی دیرینه خود دست یافتم.»

دوست شهید گوشه ای از صحبت های سید کاظم را این گونه بیان می کند: «به خاطر دارم که سید کاظم همیشه شعری را زمزمه می کرد که معنی آن این چنین است: ای محبوب من، به حرم خانه مویت شانه بیگانه را، راه مده. و می گفت:
عشق نه عشق مجنون است به لیلی که به بیابانگردی و دیوانگی ختم شد.
عشق، عشق حسین (ع) است که در عرصه ی میدان رجزخوانی می کرد و می گفت: ای شمشیرها مرا دریابید.»
پیکر مطهرش در گلزار شهدای خواجه ربیع شهر مقدس مشهد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-13885

نصر اللهی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد نصر اللهی : قائم مقام رئیس ستاد لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «محمد نصر الهی »در یکی ازروز های گرم مرداد ماه سال 1342 در «کرمان» به دنیا آمد .دوران کودکی را در همین شهر با کار وتحصیل سپری کرد .در نوجوانی با آثار استاد مطهری و دیگرمبارزین انقلاب اسلامی آشنا شد .او شیرازه فکری خود را برپایه آثار اسلامی بنا کرد و با همین معیار به مبارزه علیه حکومت خود کامه پهلوی کمر بست .پیروزی انقلاب اسلای ،پیروزی تفکری بود که او از نوجوانی برای خود و پیشبرد جامعه اش آن را انتخاب کرده بود .
غائله کردستان ،میدان دیگری بود که محمد با همه کم سن وسالی در میدان پخته شود تا خود را برای جنگی بزرگ آماده کند .
وقتی مرزهای جغرافیایی ما با تانک های کور حزب بعث مورد تجاوز قرار گرفت .آن روزها محمد لباس پاسداری به تن داشت .میدان نبرد با دست نشانده غرب از او رزمنده ای ساخت که با همه توش و توان خود،برای سرد کردن آتشی که به جان جامعه اش افتاده بود ،تلاش کند .عملیات والفجر هشت پایان این تلاش با اجرت شهادت بود .محمد نصراالهی در اوایل اسفند ماه سال 1364 در کنار کار خانه نمک ،شیرینی شهادت را چشید .
منابع زندگینامه :" لبخند ماندگار "نوشته ی محمدعلی قربانی، ناشرلشگر41ثارالله،کرمان-1376

نصرتی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد نصرتی : فرمانده واحد طرح وعملیات لشگر 5 نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

یلدای سال 1336 به پایان آمده بود که صدای گریه های نوزادی شیرین به نام محمد نصرتی در گوش روستای کاریزک پیچید. او که اولین فرزند خانواده بود، در دامان پدر و مادری دلسوز بالیدن گرفت. پدرش علی اصغر، کشاورز و مادرش مرضیه، خانه دار بود و هر دو معتقد و مقید. هنوز 4 ساله بود که:
توی کوچه قدم می زد، سر راهش به پولی برخورد که روی زمین افتاده. مردی که آن طرف نشسته بود، به محمد گفت: پول را بردار، مال تو. بردار و برای خودت چیزی بخر! محمد جواب داد: تو چرا بر نمی داری؟ کار خوبی نیست، این پول مال مردم است! محمد از همان بچگی حواسش جمع بود تا دست از پا خطا نکند.
گویا رفتارش به پدر ثابت می کند که در یادگیری علوم دین مستعد است و شاید به همین دلیل پدر او را در مکتب خانه ثبت نام می کند.
بچه زرنگی بود. هنوز 5 سالش بود که فرستادیمش مکتب تا زن همسایه به او قرآن بیاموزد. دو ماه نگذشته بود که قرآن خواندن را یاد گرفت.
مادرم گفت: حالا که قرآن را یاد گرفتی برایت کتاب طوفان می خرم.
طوفان کتاب داستان بود. محمد آن کتاب را هم به خوبی می خواند از آن به بعد دیگر به مکتب نمی رفت.
استادش گفته بود او همه چیز یاد گرفته است!
حالا وقت آن رسیده بود که راهی دبستان شود. بخواند و بنویسد و یاد بگیرد. هفت ساله بود که تحصیلاتش را در مقطع ابتدایی شروع کرد و تا سقف پنجم ادامه داد و سپس...
در دبیرستان نادر شاه درس می خواند. محمد شاگرد خوب و آرامی بود. به همه احترام می گذاشت و ادب را رعایت می کرد. اما صدای اذان را که می شنید، دوچرخه اش را سوار می شد و به طرف مسجد خیز برمی داشت.
گویی صدایی می شنید که دیگران از شنیدن آن عاجز بودند.
صدای اذان را که می شنید هر جا بود، می ایستاد و نمازش را می خواند.

برایش فرقی نمی کرد مسجد باشد یا پارک، خیابان باشد یا کوچه، آسفالت شده باشد یا نه، می ایستاد و اقامه می بست. می گفتم: محمد! دو دقیقه دندان روی جگر بگذار، می رسیم مسجد نمازت را بخوان. می گفت: اذان را که شنیدی بایست نمازت را بخوان. چه فرقی می کند کجا باشد؟ مسجد نشد جای دیگر...
بخوان اما اول وقت!
عالم محضر خداست و در محضر او روی به راست یا چپ گردانی او را خواهی دید. محمد آرام آرام از فضای دبیرستان دور می شد و راه دیگری را برمی گزید. به این ترتیب دبیرستان را رها کرد و راهی هنرستان شد تا در رشته فنی ادامه تحصیل دهد با این حال...
هنوز هم با او در ارتباط بودیم. اخلاق خوشی داشت. اهل مطالعه بود. پای درد دل ها می نشست و کمکمان می کرد. قیافه اش ریزتر از ما بود و همتش بیشتر. می گفت: قاسم دو رکعت نماز بخوان مشکلاتت حل می شود.
گاه از آن همه اعتقادش متحیر می ماندم...
آن همه اعتقاد در یک نماز خلاصه نمی شد و البته یک نماز، خود به وسعت آسمان ها و زمین، وسیع است. خاصه نماز آن کس که از روی علم خضوع کند. محمد می دانست خالقش کیست و چه وقت چه می خواهد. برای همین هم در مقابل فرعون زمان آرام نمی نشست...
عصبانی و نگران سراغم آمد و گفت قاسم باید همین حالا بروی ده بالا!
چی شده محمد اتفاقی افتاده؟
توده ای ها از جیب خودشان خرج کرده اند تا امشب در ده بالا برای مردم حرف بزنند، می خواهند تبلیغ توده را کنند. به هر قیمتی شده می روی و نمی گذاری کاری از پیش ببرند. قاسم جرات حرف زدن را به آنها نمی دهی. هر حرکتشان را خنثی می کنی... حواست باشد قاسم... مبادا حزب توده کاری بکند.
آن شب با اطلاع رسانی به موقع محمد، توده ای ها ناکام ماندند چرا که ما قبل از آنها با مردم صحبت کردیم.
روزهای پر تپش انقلاب در رفت و آمد بود. محمد راهی خدمت سربازی شد. خدمتی که به نظر او قداستی در آن به چشم نمی خورد...
دوست داشت به مردم بپیوندد. از خدمت در رژیم شاه بدش می آمد. می گفت: فرمانده هنگ نمی گذارد با مردم باشیم... مقرری مان را می گیریم و به تظاهر کنندگان می دهیم شاید این طور خدا به ما توفیق مبارزه را بدهد.
گویا خودش را دلداری می داد که شاید حبیب او را نیز نزد خود فرا خواند.
آری! الهم اجعلنا من جندک فان جندک هم الغالبون و اجعلنا من حزبک فان

حزبک هم المفلحون!
محمد دل خوش به یاری او، مبارزه اش را علیه رژیم شاه آغاز کرده و ادامه می داد و در میان چار چوب نظامی رژیم سعی در تکامل روح الهی خویش داشت...
خودش تعریف می کرد. می گفت: روزه می گیرم اما فرمانده اذیتم می کند. مدام می گوید: روزه نگیر!
اصلا گناهش به گردن خودم. ولی تو روزه نگیر!
گوش به حرفهایش نمی دادم. برای همین توی آب؛ یخ می انداخت و می گفت: باید بروی داخل آب. شنا کنی و سرت را زیر آب نگهداری.
ظلم و ستم دژیخیم، حد و پایانی دارد که تنها با استقامت مظلوم به پایان می رسد. محمد شکیبایی می کرد و بر گفته خود پایدار است.
آری به راستی چنین باید. بر مومنین است که در راه حق آن چنانکه برایشان فرمان است، استقامت نمایند. تا آنگاه که سعی ها به ثمر رسد و بالاخره استقامت و پایداری او می رفت تا به شکوفه بنشیند.
می گفت: شب ها با لباس عادی به میان مردم می روم و در تظاهرات شرکت می کنم. اوایل فرمانده ام کلی مخالفت می کرد. کم کم مقابل ما کم آورد و خودش هم به صفوف مردم پیوست.
محمد که روانه خانه شد. صدای قدمهای پر صلابت بهمن 57 به گوش می رسید و بهار پیروزی نزدیک و نزدیک تر می شد. بالاخره روز به یاد ماندنی 12 بهمن 57 در ذهن ها جاوید شد و امام خمینی آمد. با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، محمد مدتی را در روستا به باغداری و کشاورزی مشغول بود و این فرصتی بود تا او را بیشتر بشناسند.
به باغ می آمد و پا به پای هم کار می کردیم.
میوه ها را می چید و خودش همه را تا خانه حمل می کرد. محال بود بین راه کسی را ببیند و میوه تعارفش نکند. می گفتم: پسر جان! می خواهی میوه به مردم بدهی بده اما به آنهایی بده که ندارند، ما این میوه را باید بفروشیم.
لبخند می زد و چیزی نمی گفت. باز همان کار را ادامه می داد. انگار نمی توانست از دست و دلبازی اش غافل شود.
روزگار در کنار پدر ماندن به سرعت باد می گذاشت. سال 1358 بود. امام خمینی فرمان تشکیل سپاه را صادر فرمود و عاشقان ولایت به جرگه پاسداران پیوستند. خرداد 1358 اولین روز خود را می گذراند که محمد نیز لباس سبز سپاه را به تن کرد...
مسئول ناحیه بردسکن بود. مردم دلشان می خواست بدانند اولین فرمانده شان چطور آدمی است؟ خیلی نمی گذشت که متوجه شدیم همه شیفته محمدند؛ آخر خیلی مهربان بود.

خیلی از جوانها بودند که جذب رفتار نصرتی شده بودند. روزی یکی از دانش آموزان سراغش آمد و گفت: آقای نصرتی درباره حزب توده سوالاتی دارم. می دانید من فردا با آنها مناظره دارم ولی نمی دانم چه باید بگویم. این مساله برای محمد همانقدر مهم بود که برای آن دانش آموز. محمد همانجا کنار آن جوان ایستاد و یک به یک شبهات و سوالاتش را پاسخ داد. درست مثل یک معلم.
مگر می شود از سربازان حق چیزی غیر از مهربانی و نیک رفتاری انتظار داشت؟ وقتی خود او می گوید... اشداء الکفار رحماء بینهم! رحمتی که میان سربازان حق است برگرفته از رافتی است که حق تعالی در وجودشان به ودیعت نهاده. ودیعتی که هر لحظه یاد آور روح الهی اوست.
دلی داشت به اندازه دریا. غصه همه را می خورد. صبحگاه که تمام می شد، می گفت برادرها محصول یکی از برادران دینی ما درو نشده، نیاز به کمک دارد. هر کس اهل کمک است با ما بیاید...
محمد خود اولین داس را برمی داشت و راهی می شد. بقیه نیز به او اقتدا می کردند.
تند باد جنگ عراق ناگهان وزیدن گرفت و جنگ تحمیلی در سال 1359 آغاز شد. بسیاری از آنها که دل در تب یار داشتند، راهی شدند. محمد نیز فانوس تفنگش را روشن کرد و به راه زد...
اولین بار آذر 1359 اعزام شد. دوازده نفر بودند که از کاشمر اعزام می شدند. آن هم بدون مسئولیتی خطیر. مثل یک نیروی عادی برای رزم می رفتند. دو سه ماهی گذشت و خبری نشد. همه نگرانش بودیم. حتی تلفن ها نیز بی فایده بود. مدتی بعد که به شهر برگشت گفت: بچه ها مهمات نداشتند. خیلی ها شهید شده بودند، نیرو نداشتیم، چطور می توانستیم به شما تلفن بزنیم.
آمده بود. اما نه برای مرخصی و استراحت. بلکه برای امری مهم تر. آمده بود برای آموزش.
در پادگان سید مرتضی آموزش نظامی می داد. گاهی بچه ها را می دیدم. می گفتند بیشتر مربی ها خشک و مقرراتی اند، برعکس نصرتی.
همه می گفتند خوش برخورد و مهربان است و دائم با نیروهایش صحبت می کند و به بحث می پردازد.
در همان لحظات کوتاهی که برای استراحت می یافت؛ نهج البلاغه را دست می گرفت و خطبه های مولا را می خواند. می گفت: باید برای بچه ها صحبت کرد و خط داد.
ماه مبارک رمضان بود. گرمای تابستان هم بچه ها را آزار می داد. برخی از مربیان سراغ مسئولین می رفتند و از وضع موجود شکایت می کردند اما محمد حتی برای اعتراض قدمی برنداشت. با همان حال آموزش می داد و

تاکتیک و رزم می آموخت.
و خود او در کلاس درس دیگری دوره می دیدند که دیگران از درک درس و استادش عاجز بودند. استادی که خود می فرماید:
لنهدبینم سبلنا.... آری! محمد در جوار آموزش هایی که می دید با چیزی به نام نفس مقابله می کرد. تهجد و تهبدش را از همان کودکی ها، خدا دیده و به اجر سنجیده بود...

نصیری لاری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی نصیری : نماینده ی مردم لارستان درمجلس شورای اسلامی
هفتم فروردین ماه سال 1312 هـ ش و در زمانی که کشور ایران هنوز از آثار سوء جنگ جهانی اول خلاصی نیافته بود و رضاخان به تاخت و تاز و غارت اموال و عقاید مردم مشغول بود و روستاهای ایران در نهایت فقر و فلاکت رها شده بودند ، در روستای سلطان آباد از توابع ارزوئیه بافت که در آن زمان جزء توابع سیرجان محسوب می شد ، متولد گردید.پدر او مرحوم میرزا حبیب الله که به همراه پدر خود مرحوم میرزا امین لاری ، برای ارشاد مردم از سوی روحانیت لار به سیرجان اعزام گردیده بود ، علاوه بر وعظ و ارشاد مردم به کار کشاورزی نیز مشغول بود.مادرش فاطمه ، بانویی متدین و زحمتکش بود و برای تامین معاش خانواده ، به همراه سایر اعضا تلاش می کرد. شهید مهدی نصیری دومین فرزند این خانواده بود.هوش و استعداد سرشار مهدی سبب شد تا پدر بزرگوارش که با معارف دینی و کتب علمی آشنایی داشت ، به علت نبود مدرسه در آن روستا ، وی را به مکتب بفرستد. در پنج سالگی فراگیری قرآن را آغاز کرد. دیری نپایید که در کنار مطالعه کتب ادبی و دینی ، قرآن را به طور کامل فراگرفت. در هشت سالگی پدر و راهنمای خود را از دست داد. او که تازه شیرینی مطالعه و فراگیری علوم اسلامی را چشیده بود ، با مرگ پدر ، قلب پاک و کوچکش گرفت و سایه غم انگیز یتیمی و فقر و تنگدستی بر زندگیش مستولی گردید.
اگر چه با رفتن پدر افق روشن زندگی او در هاله ای از ابهام قرار گرفت ، لکن او به یاری خانواده آمد و هم چنان مطالعات پراکنده خود را ادامه داد و عطش علمی خود را با مطالعه کتابهای دینی و ادبی فرونشاند. استعداد فوق العاده ، ذوق و سر زندگی خاصش ، او را در بین کودکان و نوجوانان روستا ممتاز می کرد ، به طوری که روحیات و ویژگی های این فرزند روستایی که اکنون با کتابها و نوشته های متعددی آشنایی پیدا کرده است ، زبانزد همگان شد. شاید به علت برخورداری از همین صفات بود که یکی از اقوامش ، مرحوم حاج محمد علی بهروزی را بر آن داشت تا از او برای ادامه تحصیل در شیراز دعودت به عمل آورد. اگرچه دوری تنها پسر خانواده برای مادر و خواهرانی که پدرشان را از دست داده بودند ، سخت بود ، لکن با راهنمایی و مساعدت مرحوم محمد جواد نادری پور شوهر

خواهر شهید نصیری و تاکید ایشان برای ادامه تحصیل ، در 12 سالگی عازم شیراز شد. شهید نصیری در سال های بعد موفقیت خود را مدیون آقا محمدجواد نادری پور و آقای محمدعلی بهروزی می دانست.
توانمندی های شهید نصیری در شیراز شکوفا شد. ظرف کمتر از یک سال دروس ابتدایی را امتحان داده و با موفقیت ، خود را برای گذراندن دروس متوسطه آماده کرد. یک سال بعد نیز با شرکت در امتحانات دوره متوسطه و کسب رتبه سوم ، موفق شد که گواهی پایان این دوره را اخذ نماید.
شوق به تحصیل و تسلط او به دروس آن زمان موجب شد که با کسب رتبه اول ، به دانشسرای مقدماتی راه یابد.
او که اکنون با مسایل اجتماعی کشور خود آشنا گردیده ، همزمان با تحصیل در دانشسرای مقدماتی ، از فیض مجالس دینی و سیاسی شیراز بهره مند شد و موفق گردید ضمن کسب رتبه اول در دو سال پی در پی ، دیپلم دانشسرا را اخذ نماید.
جوانی نوزده یا بیست ساله بود که در محیطی مذهبی رشد یافته و توانسته بود از اوان کودکی با معارف دینی آشنا گردد ، پایه های اعتقادی خود را محکم کند و مدارج تحصیلی را پشت سر بگذارد. او فقر و تنگدستی را تجربه نموده و شاهد زندگی غمبار اطرافیان و همشهریان خود بود. فاصله طبقاتی بین فقرا و اغنیا و ظم خوانین و عمال حکومتی را از نزدیک مشاهده نموده و اکنون برای او امکان پذیر بود که این همه را مقایسه نماید و علت ناکامی مردم ایران را تشخیص دهد و مقصر اصلی نابسامانی ها را بشناسد.
از این زمان است که فعالیت های سیاسی او شکل گرفت و با تفکرات گوناگون دسته های سیاسی کشور آشنا شد. تلاش فداییان اسلام ، حرکت های آیت الله کاشانی و دکتر مصدق و فعالیت های حزب توده در آن زمان از چشم تیزبین او دور نماند.
برای او که از طینتی پاک و بی آلایش ، قلبی خداجو و حقیقت طلب و ضمیری آگاه برخوردار بود ، تشخیص سره از ناسره چندان مشکل نبود ، از این رو اولین موضع گیری ها را علیه رژیم پهلوی ، در دانشسرای مقدماتی آغاز کرد.
افشاگری های او علیه دربار ، بیان مفاسد آنان و روشنگری در بین دوستان و دانش آموزان ، او را از حقوق حقه خویش محروم ساخت ، به طوری که دست اندرکاران آموزش و پرورش نسبت به قطع کمک هزینه او در دانشسرا اقدام نمودند. اما برای او که طعم فقر و ناداری را از کودکی چشیده بود ، قطع حقوق دانشسرا نمی توانست مانع حرکت های سیاسی و اجتماعی گردد و تاییدی بود بر عملکرد ناحق مدعیان ترقی و تجدد خواهی !!

شهید مهدی نصیری لاری نمی توانست روح بزرگ و سرکش خود را در محدوده دانشسرا محدود نماید ، از این رو ، در کنار تحصیل علوم جدید ، به فراگیری دروس حوزه نیز روی آورد. ارتباط او با علما و مدرسین حوزه علمیه شیراز منجر به آشنایی با شهید آیت الله دستغیب گردید. او در زمره کسانی نبود که فقط سر در کتاب و درس و بحث داشته باشد و از پیرامون خود غافل بماند ، لذا از فراگیری مبانی دینی و فقهی برای مستدل کردن مبارزه خود با طاغوت یاری می گرفت و مبانی فکری خود را برای مبارزه ای مستمر تا حصول به حکومت حق طلبانه دینی ، تقویت می نمود.
در این ایام بود که به واسطه آشنایی با مرحوم آیت الله سید نورالدین حسینی ، رهبر حزب برادران ، به صفوف هواداران این حزب پیوست و علاوه بر افشاگری های خود ، در جلسات دانش آموزی و دانشجویی جهت حرکت و همگامی با تشکیلات دینی – سیاسی نیز اقدام کرد.
فراگیری درس دین و مبارزه و به بحث گذاشتن افکار و اعتقادات و آبدیده شدن در میدان اندیشه و عمل موجب انعکاس درس ها در بین دانش آموزان و معلمین شده بود و وی را به نیرویی بدل کرد که می توانست محور مبارزات اطرافیان خود قرار گیرد و در میان هم سلکان خویش از جذابیت و درخشش بیشتری برخوردار گردد.
شهید نصیری همزمان با روشنگری های خود پیرامون جنایات رژیم پهلوی ، متوجه خیانت حزب توده و نیروهای فعال آن در شیراز شد. لذا برخود لازم دانست که علاوه بر تلاش های خود برای مبارزه با رژیم ستم شاهی ، به افشای افکار و فعالیت های حزب توده که عمدتاً در جهت منافع بیگانگان بود ، بپردازد ، از این رو ، در دانشسرای مقدماتی با بحث و سخنرانی یا ارائه مقالات با صاحبان این تفکر به مباحثه بر می خاست به طوری که ، یکی از معلمین توده ای که با افشاگری های شهید نصیری برنامه های خود را نقش بر آب دیده بود ، به ضرب و شتم او پرداخته و موجب آزاد و اذیتش شده بود.
شهید نصیری که برای سخنرانی در خیابان های شیراز بعضاً از بالای درختان استفاده می کرد ، گفت: برای دور ماندن از ضرب و شتم توده ای ها هیچ گاه از یک مسیر عبور نمی کردم و می بایست مرتب مسیر خود را تغییر می دادم.
از جمله نعمت هایی که خداوند بزرگ به شهید نصیری عطا فرموده بود ، طبع روان و ذوق هنری او بود که در جای دیگر بدان خواهیم پرداخت ، لکن همین قدر می دانیم که فراگیری کتاب های مرجع شعر و نثر فارسی و بهره گیری از هوش و حافظه قوی او موجب گردیده بود که بتواند از دوران جوانی ، به سرودن اشعار و نوشتن مقالات همت گمارد.این مقالات و اشعار ابتدا در روزنامه های دیواری دانشسرای مقدماتی تجلی یافت و

سپس ، در یادداشت های دوستانه ، خودنمایی نمود. اما دیری نپایید که صفحات روزنامه های محلی شیراز ، جایگاه درج مقالات ادبی وی گردید.
از آنجا که شهید نصیری هرگونه توانایی را به عنوان ابزاری برای تحقق اهداف متعالی اش می خواست ، لذا از ذوق هنری و ادبی و حتی نقاشی ها و خط زیبایش در جهت اهداف حق طلبانه خود بهره می گرفت. یادداشت های باقی مانده از وی حاکی از آن است که روحیه حق طلبی ، مبارزه با باطل و حمایت از دردمندان و فقیران جامعه ، در همه حالات شهید موج می زند ، چنان که در همه آثار باقی مانده از وی متجلی است.
قطع کمک هزینه تحصیلی در دانشسرای مقدماتی اولین محرومیتی بود که توسط عمال حکومت پهلوی ، برای شهید نصیری به وجود آمد. وی که خود را در راه مبارزه ، برای محرومیت های دیگر نیز آماده کرده بود ، به فعالیت های خود ادامه داد.
یکی از مزایای احراز رتبه اول دانشسرای مقدماتی برای او این بود که بدون کنکور وارد دانشسرای عالی تهران شود. شهید نصیری خود را محق می دانست که به دانشگاه راه یابد ، اما رژیم که وی را عنصری نامطلوب برای خود می دانست ، از ورودش به دانشگاه جلوگیری کرد و فرد دیگری را به جای وی به دانشگاه فرستاد.
ایشان برای فرونشاندن عطش شدید کسب علم و دانش خود ، مستقیماً و به صورت آزاد در مسابقات ورودی دانشگاه ها شرکت کرد ، اما این بار نیز رئیس وقت دانشگاه تهران به دستور مقامات مافوق خود از شرکت او در کنکور جلوگیری نمود و این مشتاق علم و آگاهی را از ورود به صحنه فعال دانشگاه محروم است.
ایشان که برای پیدا کردن راه ورود به دانشگاه ، به تهران رفته بود ، پس از دو ماه دوندگی و تلاش بدون نتیجه ، دردمند و غمزده به شیراز بازگشت.
از دیگر مزایای کسانی که حایز رتبه اول در دانشسرای مقدماتی می شدند ، انتخاب محل کار توسط خودشان بود. شهید نصیری ، شیراز را برای کار معلمی انتخاب کرد تا در کنار تدریس به فعالیت های سیاسی – اجتماعی بپردازد ، ولی مسئولین آموزش و پرورش سناریوی تضعیف و تحقیر او را که توسط مسئولین کنکور شروع شده بود ، کامل کردند و به جای موافقت با نگهداری او در شیراز ، یکی از نقاط بد آب و هوای استان فارس- منطقه محروم اوز – را به عنوان محل خدمت ایشان برگزیدند و در اولین زهرچشم ، به بهانه دو روز تاخیر ، 200 تومان از حقوق وی کسر گردید ، لکن او که شیفته تحصیل و تدریس و کار با دانش آموزان بود ، با اشتیاق کامل و با زندگی ساده معلمی ، کار خود را در این منطقه محروم آغاز کرد.

در کنار تعلیم و تربیت دانش آموزان ، فعالیت خود را با تلاوت قرآن در مسجد شهر شروع کرد و پس از جذب جوانان و نوجوانان و هم صحبتی با آنان ، کلاس های عقاید و معارف اسلامی را تشکیل داد. طولی نکشید که حسن شهرتش ، موجب توجه جوانان شیعه و سنی آن دیار به مسجد گردید و مردم آن منطقه که کمتر کسی را دیده بودند که در عنفوان جوانی و شغل معلمی تن به چنین کاری دهد ، به اهداف متعالی و نیات خالصانه او پی بردند.
شهر کوچک اوز ، محلی آرام و دورافتاده است. این دوری از جار و جنجال معمول شهرهای بزرگ ، نصیری را با ذوق بیشتر به تفکر و تامل وا می داشت.
شاید بتوان گفت که بیشترین و بهترین اشعار و نوشته های شهید در این منطقه نوشته شده است. تاریخ درج اشعار نغز و قطعات ادبی وی گواه این مدعاست.
سال های1332تا 1335فرصت مناسبی بود که آلام ودردهای مردم آن دیار و محرومیت ها و ناله های سینه سوز آنان را به قول خودش « به صورت قطرات سیاه دل مرکب بر رخسار سفید صحنه » بنگارد.
خط زیبا و نثر آهنگین و شعر دلکش و گیرای شهید ، در کنار بیان رسا و شیرین او ، تاثیر آموزش او را صد چندان می کرد. مضمون غالب اشعار او در آن زمان ، بیان ظلم و جوری است که از سوی خوانین و یا عمال حکومت بر مردم می رفت. مضامین عرفانی و وصف طبیعت و شعر مقاومت که از روح زلال و قلب صاف و ایمان قوی او نشات می گرفت ، نیز در انواع قالب های شعری ، انعکاس وضعیت حاکم بر آن زمان بود.
دوران 18 ماهه سربازی شهید نصیری که از مهرماه 1335 تا فروردین 1337 ادامه داشت ، به گفته خود شهید از درخشان ترین صفحات زندگی آن مبارز نستوه بود. برای او تعلیم دانش آموزان در سر کلاس درس ، وعظ نمازگزاران در کنار محراب مساجد ، سخنرانی بالای درخت برای گروه های سیاسی و نهایتاً حضور در پادگان ها تفاوتی نداشت. او در همه این مکان ها فرصتی می یافت که می بایست به ادای وظیفه خود بپردازد. از عدالت و برابری سخن گوید ، درد و آلام هم وطنانش را بازگو کند ، به افشای دسیسه های آشکار و نهان احزاب وابسته بپردازد و از فساد و تباهی نظامیان جلوگیری نماید. از این جهت ، صحنه پادگان سلطنت آباد نیز برای او سنگری بود که از ارزش ها و فضایل انسانی دفاع کند.
شاید بیشترین وجه مبارزاتی شهید نصیری در یکسال و نیم سربازی خود به لحاظ موقعیت و فضای پادگان های نظامی در آن زمان ، جلوگیری از مفاسد افسران و درجه داران ، اشاعه احکام دینی و ایستادگی بر مواضع حق طلبانه خویش بود. در یک کلام ، اغلب اوقات شهید در زمان سربازی

به آگاه کردن دیگران و امر به معروف و نهی از منکر سپری می شد.
او در ماه های اولیه ورود خود متوجه شده بود که فرمانده یکی از گروهان ها ، افسری شراب خوار و شاه پرست است و می کوشد با تعلیمات خود سربازان ساده دل را از فرایض اسلامی بازداشته و به سوی آلودگی و فساد بکشاند.
شهید نصیری نیز تصمیم گرفته بود در جهت خنثی سازی تبلیغات سوء مزدوران رژیم اقدام نماید. لذا روزها پس از انجام مراسم صبحگاهی برای سربازان از خدا و دین سخن می گفت و محاسن و فواید دینداری را برمی شمرد و تاثیرات سوء مفاسد و گناهان را توضیح می داد و به وسیله روشنگری های خود نقشه های افسران بی دین را خنثی می کرد.
برای تحقق اهداف خود به روشنگری بسنده نمی کرد. گاهی اوقات و برحسب اقتضای زمان و مکان ، به تهدید آنان نیز می پرداخت ، به عنوان مثال ، در زمانی که از شراب خواری جمعی از افسران در شب اربعین مطلع گردیده بود ، با پیغام تهدید آمیز خود ، آنان را از این کار منع کرد و اعتراض سربازان مسلمان را متوجه اقدام آنان نمود.
اقدامات شجاعانه شهید و ناتوانی مخالفینش از برخورد منطقی با او ، آنان را به طراحی نقشه ای برای نابودی وی کشاند. افسران طاغوتی که نمی توانستند وجود او را تحمل کنند ، یک شب در چادری دور هم جمع شدند تا برای به قتل رساندن آن معلم مبارز برنامه ریزی کنند. شهید نصیری از طریق یکی از درجه داران متدین متوجه این توطئه شد و به تنهایی و با قدم های محکم به طرف چادر حرکت کرد. در حالی که همه افسران گرم صحبت بودند و برای کشتن او نقشه های مختلفی را ارائه می دادند ، پا به درون چادر گذاشته بود. افسران وحشت زده ، ساکت شده و او به یکایک آن ها نگاهی عمیق و پر هیبت انداخته بود. ترس و نگرانی بر آنان مستولی گشته و با صدایی محکم می گوید: من حاضرم بفرمایید!
آن ها هم چنان ساکت و وحشت زده باقی ماندند و شهید نصیری به آرامی برگشت و از چادر خارج شد. با این حرکت شجاعانه که برای نظامیان در آن دوره اعجاب انگیر بود ، دیگر کسی جرات مقابله با ایشان را پیدا نکرد ، بلکه سعی کردند از به خشم آوردن او نیز جلوگیری کنند.
یکی دیگر از اقدامات او نیز در پادگان شنیدنی است:
یک بار زمانی که فرمانده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی برای بازدید پادگان آمده بود ، فرماندهان همه را وادار کرده بودند ساعت ها سر پا ایستاده و نظم آهنین ارتش ! را به نمایش بگذارند. بر صفوف منظم سربازان ، درجه داران و افسران چنان سکوتی حاکم شده بود که انگار خاکستر مرگ و نیستی در فضا پخش شده باشد.
در آن هنگامه وحشت و انتظار ، ناگهان درجه داری از صف خارج شد و به

کناری رفت. افسر فرمانده با ترس و لرز به سویش دوید و با فریادی گوش خراش به او نهیب زد : کجا می روی؟
درجه دار با خونسردی گفت: نمازم را نخوانده ام. افسر نیز با خشم غرید: حالا چه وقت نماز خواندن است؟ نمی بینی فرمانده نیروی زمینی نزدیک می شود؟
می دانم ... اما نمی شود که به خاطر فرمانده نیرو فریضه حق را ادا نکرد و بعد شروع کرد به بازکردن بند پوتین هایش ، افسر فرمانده که تازه متوجه شده بود او « نصیری لاری » است ، التماس گونه گفت: ایرادی ندارد ، فقط آن قدر دور شو که به چشم نخوری ، مبادا کار دست ما بدهی !
دوران سربازی با همه فراز و نشیبش به پایان رسید و شهید نصیری لاری مجدداً به سنگر تعلیم و تربیت بازگشت. او که اکنون 26 بهار از عمرش گذشته ، آبدیده تر شده است. مفاسد و مظالم رژیم را در ارتش از نزدیک مشاهده نموده و سرد و گرم دنیا را بیشتر چشیده است. یک سال دیگر را به کار معلمی ادامه داد و در فروردین ماه سال 1338 با یکی از خویشاوندان خود که بانویی باتقوا و پرهیزگار بود ، ازدواج کرد. خانم عفت معین وزیری که در آن زمان 19 سال داشت ، با ازدواج با مردی که تمام هم و غم خود را معطوف مبارزه در راه خدا نموده است ، زندگی نوینی را آغاز نمود. این بانوی پارسا که شهید ، به دفعات از فداکاری ها و همراهی های او یاد می کند ، از جمله نعمت هایی بود که خداوند نصیب او کرد تا بتواند با آسودگی خاطر به انجام وظایف دینی و انقلابی خود بپردازد. شهید نصیری بخش عمده ای از موفقیت های خود را در دوران زندگی مدیون همدلی و همراهی خانمش دانسته ، بارها این جمله را بیان کرده که من حداقل نیمی از موفقیت هایم را مدیون شما هستم. در نتیجه این همراهی ها بود که شهید حتی محرمانه ترین مسایل مبارزاتی اش را از خانمش پنهان نمی کرد و او را از فشارها و تنگناهایی که رژیم برایش فراهم می کرد ، آگاه می ساخت. نامه های تهدید آمیز ساواک و آموزش و پرورش و پاسخ های مناسب آنها را ، به او نشان می داد و بعضاً در سفرهای مبارزاتی ، او را با خود می برد و همیشه او را دعا می کرد.
شهید نصیری پس از گذشت 16 سال از زندگی مشترک با همسرش از آنجا که از او صاحب فرزندی نشد ، با اصرار خود خانم معین وزیری در شهریور 1354 با خانمی به نام حسنیه توکلی از شهرستان لار که دارای شایستگی های اخلاقی بود ، ازدواج کرد.
ثمره این وصلت مجدد دختری به نام زینب است که تنها یادگار شهید می باشد.
هنوز بیش از یک سال از آغاز زندگی مشترکشان با خانم معین وزیری

نگذشته بود که ایشان می بایست به شیراز منتقل می شد ، ولی شهید از این اقدام خودداری کرده و محل تدریس خود را شهر لار قرار داد. شهید نصیری با اجازه منزل کوچکی با ماهی یکصد تومان زندگی ساده ، لکن پراز صفا و صمیمیت خود را آغاز کرد.
تمام دلخوشی او ، حضور در جمع فرزندان محرومی بود که به شوق کسب علم در مدارس گرد هم در آمدند. شهید فرصتی پیدا کرده بود تا اعتقادات و تفکرات انقلابی و دینی خود را به بچه ها منتقل کند. در همین زمان بود که بعضاً در محافل ادبی لار نیز شرکت می کرد و با سرودن اشعار نغز خود ، دیگران را تحت تاثیر قرار می داد.
بیش از یک سال از اقامتش در شهر لار نگذشته بود که در چهارم اردیبهشت 1339 زمین لرزه شدیدی این شهر را در هم فرو ریخت. منازل و اماکن شهر که اغلب خشت و گلی بود ، به کلی از بین رفته بود و خانه اجاره ای شهید نصیری نیز از هم فروپاشید و اساب و اثاثیه ناچیز ابتدای زندگی مشترکش زیر آوار ماند. رژیم شاه طبق معمول با وعده جبران خسارات زلزله به میدان آمد ، اما شهید نصیری که امیدی به کمک های رژیم فریبکار پهلوی نداشت پس از مدتی شهر لار را به قصد سیرجان ترک کرد و ادامه تدریس خویش را از ابتدای مهر ماه سال 1339 در سیرجان آغاز نمود.
شهید نصیری را با سیرجان الفتی دیرینه بود. او در یکی از روستاهای اطراف سیرجان به دنیا آمده و کودکی خود را در آن جا گذرانده بود. اگرچه به علت تولد اجدادش در سرزمین لار ، علاقه به آن دیار نیز همیشه در دلش برقرار بود.
شهید نصیری پس از ورود به سیرجان و اسکان در این شهر ، کار خود را در دبستان های سیرجان آغاز کرد. دانش آموزان ابتدایی در همان روزهای آغازین شیفته صراحت ، صداقت و لهجه شیرین معلم جدید خود شدند ، که بر خلاف بعضی دیگر ، به گذران ساعت کلاس فکر نمی کرد و سعی داشت که فرزندان این مرز و بوم را علم و دانش بیاموزد. یکی از شکاگردان ایشان در این خصوص می گوید: سال 1340 من در کلاس پنجم دبستان درس می خواندم. یک روز به جای معلم انشای ما ، معلم جدیدی آمد که خود را نصیری معرفی کرد ، پس از آن ، از دانش آموزان خواست هر کس مایل است ، بیاید و انشایش را بخواند. شاگردان زرنگ و آماده یکی یکی می رفتند و انشای خود را می خواندند. بعد از پایان هر انشاء او نمره دانش آموزان را اعلام می کرد: 7 ، 5 ، 6 و ...
یکی از بچه ها که سال های متوالی از درس انشا نمره کمتر از 20 نگرفته بود ، آمد و انشایش را خواند. معلم جدید اعلام کرد : 14 ! بچه ها فریادی از تعجب برآوردند و اظهار ناراحتی کردند.

معلم جدید با ملاحت خندید و گفت : البته من این نمره ها را در دفتر وارد نمی کنم ، ولی آنچه شما خواندید ، بیش از این نمره ندارد. بعد ایرادهای مشترک را روی تخته نوشت و آنها را متذکر شد. بعد از درس ، برایمان از اسلام سخن گفت و یادآور شد که برای حفظ این دین زنده و نجات بخش ، قلم ، رسالت مهمی بر عهده دارد. همان برخورد سازنده و موثر باعث شد که بعضی از دانش آموزان آن روز ، فریادهای رسای خود را با شعر و نثر این جا و آن جا سر دهند.
یکی دو سال به همین منوال طی شد. او که خانه کوچکی در خیابان فردوسی اجاره کرده بود ، همه روزه با دوچرخه مسیر خانه تا مدرسه را طی می کرد و با شوق و علاقه وصف ناپذیر در کلاس حاضر می شد و وظیفه اش را به بهترین وجه ادا می کرد. در کنار تلاش در مدرسه از سنگر مساجد شهر نیز غافل نمی شد و در هر فرصتی که پیش می آمد ، گریزی به مسایل اجتماعی و سیاسی
می زد. اما استعداد فوق العاده و عطش روزافزونش به کسب علم ، میدانی فراتر از دبستان را طلب می کرد. از همین رو بود که تب و تاب ادامه تحصیل هیچ گاه رهایش نمی کرد ، به خصوص که مسئولین آموزش و پرورش فارس و رییس دانشگاه تهران به علل سیاسی از شرکتش در کنکور و ورودش به دانشگاه جلوگیری کرده بودند.
بالاخره زمان مناسب فرا رسید. چند روز به امتحان کنکور ، متوجه موضوع شد و علی رغم زمان کم با بازنگری دروس ، در کنکور شرکت کرد. چندی نگذشته بود که در کمال ناباوری ، همگان مطلع می شوند که با رتبه اول در استان کرمان ، در دانشسرای عالی آن زمان (دانشگاه تربیت معلم فعلی) پذیرفته شده است.
شهریور سال 1341 بود که برای بار دیگر اسباب و اثاثیه مختصر خود را جهت اقامت در تهران فراهم می کند. در تهران بزرگ خانه کوچک و محقری که بیش از دو اتاق نداشت ، اجاره کرد و همزمان با تحصیل به میدان بزرگتری از سیاست و مبارزه گام نهاد.
در دانشگاه آن روز ، طیف ها و دسته های گوناگون سیاسی و غیرسیاسی مشغول به فعالیت بودند. هر تازه واردی بر حسب اعتقادات و روحیات خود به سوی یکی از این گروه ها گرایش پیدا می کرد
شهید نصیری که برای حضور در صحنه های اجتماعی و سیاسی از لوازم کافی عقیدتی و فکری برخوردار بود ، خیلی زود توانست جایگاه خود را در میان دانشجویان باز یابد. او با چند دسته از دانشجویان و استادان روبرو بود:
گروهی از استادان وابسته به رژیم که سعی در شناسایی دانشجویان مبارز داشتند و در تلاش بودند که آنان را به نحوی با تهدید یا تطمیع ، به سوی

رژیم جلب کنند یا حداقل آنها را انسان های بی تفاوت تبدیل نمایند. شهید نصیری سعی می کرد به صورت های گوناگون به افشای اقدامات آنان پرداخته و یا فعالیت های آنان را خنثی نماید.
جمع دیگری به واسطه اعتقادات حزبی ، قصد کشاندن دانشجویان به عضویت در احزاب وابسته و عمدتاً حزب توده را داشتند. شهید هم به راه های مختلف در جهت نقش بر آب کردن برنامه های آنان تلاش می کرد.
گروه سوم دانشجویان و استادان مبارز و مذهبی بودند که با تهیه مقالات ، اشعار و تشکیل محافل دانشجویی ، سعی در افشای جنایات رژیم داشتند.
اینان از جمله یاران و هم رزمان شهید نصیری در این مقطع از زندگی وی بودند. در این میان ، مرحوم جلا آل احمد از جایگاه خاصی برخوردار بود. او که ذوق ادبی و استعداد شهید نصیری را در کنار روحیه حق طلبانه وی مشاهده می کرد ، مرتباً او را مورد تشویق قرار می داد.
در یکی از روزها که شهید نصیری مقاله ای را تحت عنوان « درشت استخوان درمانده » بر وزن « بزرگ ارتشداران فرمانده » قرائت و در آن از فساد و سستی در نظام شاهنشاهی یاد کرده بود ، مرحوم آل احمد دستی بر شانه شهید نصیری زده بود و با همان لحن خاص خود گفته بود: « حضرت ، کاری کنی ، چیزی می شی . » برای انسان فعال و پرتحرکی چون شهید نصیری ، حتی دانشگاه نیز محیطی کوچک به نظر می رسید. از این رو ، شهید با حضور در محافل و مساجد تهران بزرگ ، روح تشنه خود را سیراب می کرد.
مجالس استاد شهید مرتضی مطهری برای او از جاذبه خاصی برخوردار بود ، زیرا توجه ایشان به مقتضیات زمان و شناخت عمیق ایشان از مبانی دینی و بیان مطالب به زبان دانشجویان و تحصیل کردگان ، شهید نصیری را همچون پروانه ای به گرد شمع وجودش فرا می خواند. او که گمشده خود را یافته بود ، سعی می کرد علاوه بر حضور در محضر استاد مطهری ، با سرودن اشعار یا ارائه مطالب به غنای مجالس بیفزاید.
در یکی از این مجالس است که شهید نصیری پس از قرائت سروده خویش پیرامون نهضت حسینی ، مورد تفقد و تشکر شهید مطهری قرار گرفت.
سال دوم دانشجویی شهید نصیری بود که حوادث پانزده خرداد رخ داد. او که مدتی با نهضت امام خمینی و بیانیه ها و سخنرانی های اعتراضی ایشان آشنا شده بود ، از کسانی است که در تظاهرات و اقدامات اعتراضی مردم شرکت کرد. صبح زود 15 خرداد به قصد رفتن به دانشگاه از خانه بیرون رفته بود ، لکن حضور مردم در خیابان ها و شنیدن خبر دستگیری امام خمینی او را به صف مبارزین کشاند. او که سعی در هدایت مردم در مسیر تظاهرات داشت ، همراه با مردم شعار « خمینی بت شکن ، خدا نگهدار تو

، الهی بمیرد دشمن خونخوار تو » را سر می دهد.
هنگامی که مردم قصد تصرف ساختمان رادیو را داشتند ، نیروهای رژیم مردم را به گلوله بستند. در همین جا بود که شخصی از میان جمعیت که شاهد تلاش های شهید نصیری بوده است ، به سوی او آمده و فریاد می زدند: آقا تو دانشجویی و با این پلی کپی ها که به همراه داری ، اگر شما را شناسایی کنند ، حتماً شما را خواهند کشت. ولی زمانی که می بیند شهید نصیری توجهی نمی کند ، او دست شهید نصیری را گرفته و او را در مغازه ای جای داده و در مغازه را پایین می کشد و تا بعد از آرام شدن تظاهرات ، آن را نمی گشاید.شهید نصیری که پس از بازگشت به خانه شدیداً تحت تاثیر جریانات قرار گرفته و به شدت متاثر و ناراحت شده بود ، تا مدتی از یاد و حال شهدا و مجروحانی که خود شاهد به خاک و خون کشیدن آنها از سوی عمال رژیم بوده است ، بیرون نمی رود.
مترصد آزادی امام از زندان بود و به محض آزاد شدن امام به اتفاق همسرش راهی قم شده و در شمار اولین دیدارکنندگان با امام قرار گرفت. شهید نصیری شاید تا آن روز عمق جنایات رژیم را از نزدیک لمس نکرده بود و از این به بعد است که انگیزه و جدیت بیشتری در مبارزه با رژیم پیدا می کند. در همان سال ها بود که مرحوم آیت الله طالقانی و مبارزین دیگر در پادگان عشرت آباد زندانی و تحت محاکمه قرار گرفته بودند.
شهید نصیری برای تکمیل اطلاعات انقلابی خود و شناخت اهداف مبارزین و ترفندهای رژیم در جلسات داده شرکت می کرد و با روحیات و برنامه های نیروهای مبارز بیشتر آشنا می شد.
شهید نصیری دانشگاه را با نمرات عالی به پایان رسانید و خود را برای حضور در فضایی بزرگتر و در موقعیتی بهتر آماده کرد. کسانی که در آن سال ها موفق به اخذ لیسانس می شدند ، می توانستند از موقعیت خوبی برخوردار باشند ، و مشاغل مهمی را به عهده بگیرند.
برای شهید نصیری فراهم شدن این موقعیت ها امکان پذیرتر بود ، زیرا ایشان به لحاظ استعداد و هوش بالایی که داشت ، در احراز موقعیت ها موفق تر بود و عوامل رژیم در آموزش و پرورش نیز مایل بودند شهید نصیری ، با اشتغال در پست های پر زرق و برق و نان و آب دار از عقاید و مبارزات خود دست بکشد ، از این رو ، پس از پایان تحصیلات عالی پست های مهمی به ایشان پیشنهاد گردید. ولی شهید نصیری همانطور که خود می گوید ، معلمی را به خاطر ارتزاق انتخاب نکرده بود ، بلکه به خاطر علاقه و عشقی که به آن داشت و به این علت که کمال و ترقی را در ادای هر چه بهتر این وظیفه می دانست ، انتخاب کرده و به آن دل بسته بود. به همین دلیل بود که به اتفاق همسرش عازم سیرجان شد و از آنجا که تا آن

زمان خانه ای از خود نداشتند ، تصمیم گرفتند که سرپناهی فراهم آورند.
در آن زمان اغلب کارکنان دولت در مرکز شهر سکونت داشتند. ولی زمینی را که با شهید نصیری تحویل دادند ، قریب 2 کیلومتر از مرکز شهر فاصله داشت ، به طوری که آب و برق در آن حوالی وجود نداشت. با این وصف شهید با همکاری همسرش و فروش چند تخته فرش دو اتاق خشت و گلی فراهم ساخت و او که می توانست در صورت متابعت از نظرات عوامل رژیم صاحب بهترین امکانات در مرکز شهر شود ، پیش از دو سال بدون آب و برق در آن خانه محقر زندگی کرد.
شهید نصیری زندگی ساده اما باصفای خود را در دو اتاق ادامه داد. تفاوت سطح مادی زندگی ایشان با همکاران و حتی فامیل موجب نشد که این زوج مبارز به جای اندیشیدن به مبارزه و تلاش در راه اعتقادات دینی خود ، به فکر افزایش مال و منال باشند . همسر ایشان می گوید:
علی رغم تنگناهای زندگی احساس می کردم بهترین و شیرین ترین زندگی از آن ما است. و این نکته بی جهت نبود ، زیرا اگر شکل گیری زندگی بر پایه این کلام امام حسین (ع) استوار باشد که :
« ان الحیاه عقیده و جهاد » ، « زندگی عبارت از عقیده و سعی و تلاش در راه آن است » می بایست زندگی معنی دار و هدفمند یک زوج خداجوی از زندگی پر زرق و برق ، لکن بی محتوای انسان های بی هدف که جز به لذایذ زودگذر این جهان فکر نمی کنند ، شیرین تر و با معنی تر باشد.
با اخذ درجه لیسانس از دانشگاه ، حضور شهید نصیری در مقطع متوسطه و در دبیرستان های شهر نه تنها نقطه عطفی در زندگی آن بزرگوار به شمار می آید ، بلکه منشا تحول و تحرکی در میان معلمین و دبیران آن زمان می شود. آموزگاران و دبیران مذهبی و سخت کوش ، وجود عنصری را که از سویی دانشگاه را با نمرات عالی طی کرده و ازسوی دیگر، از ویژگی های برجسته ای چون استعداد ، حافظه قوی ، تسلط به زبان های انگلیسی و عربی ، آشنایی با معارف دینی و در عین حال ، صراحت لهجه ، خوش بیانی ، شجاعت و جذابیت می باشد در میان خود به منزله پشتوانه ای قوی و موثر
می دانند و از این جهت ، شادمان بر گرد وجودش جمع می شوند.
از طرف دیگر ، عوامل رژیم ستم شاهی ، وجود چنین شخصیتی را برای حفظ موقعیت خود و رژیم خوشایند نمی دانند و سعی در محدود کردن او دارند. توانایی ها و مهارتهای مختلف شهید نصیری در تدریس دروس ادبیات و علوم تربیتی ، به خصوص در مقطع دوم دبیرستان های شهر و دانشسرای مقدماتی و همچنین کمبود دبیر لیسانس در آن زمان ، مسئولین آموزش و پرورش را مجبور به کوتاه آمدن در مقابل تدریس ایشان می نماید و دانش آموزان دختر و پسر دبیرستان های شهرستان سرجان جزء

کسانی بودند که از وجود شهید نصیری بهره می گرفتند.
بیان ظرایف ادبی و نکاتی که حاکی از ذوق هنری و روح لطیف شهید بود ، همراه با آموزش راه و رسم زندگی و مبارزه و از همه مهم تر ، دلسوزی و نیات خالصانه ایشان موجب گردیده بود که دانش‌آموزان بعد از کلاس های درس نیز ، ایشان را رها نکرده ، در مساجد و محافل شهر و حتی منزل ، از نظرات شهید استفاده بیشتری ببرند.
دانش آموزانی که در آن روز از این مخزن دانش بیشتر خوشه می چیدند ، امروز از شخصیت های نظام و از مصادر امور پس از انقلاب می باشند.
سال های آخر دهه 1340 و ابتدای دهه 1350 ، مخوف ترین سال های رژیم پهلوی بود. رژیم که احساس کرده ، بود با سرکوب قیام مردمی 15 خرداد 1342 ، تبعید و زندانی کردن علما و روشنفکران مبارز ، تبعید امام خمینی «ره» به ترکیه و نجف ، سرکوب مبارزین و مجاهدین توانسته است نقش ژاندارمری منطقه را برای غرب ایفا نموده و « جزیره ثبات منطقه » را فراهم گرداند ، از هیچ فشار و اذیت و آزاری علیه پویندگان راه حق خودداری نمی کرد.
رژیم ، کمترین اعتراض فردی و جمعی را برنمی تابید و کوچکترین انتقاد روحانیون ، معلمین و روشنفکران از دید ساواک و ماموران مخفی و علنی آن دور نمی ماند. با کوچکترین بهانه ای شخص منتقد و یا معترض را به ساواک و شهربانی می کشاند و با پرونده سازی او را از حقوق اولیه خود مانند سخنرانی و تدریس محروم می کرد.
همزمان با شیوه ای که علمای مبارز در تهران ، قم و سایر بلاد پس از تبعید امام در پیش گرفته بودند و به تبع از رهبر و مرجع تقلیدشان کادرسازی را شروع کرده بودند ، شهید نصیری نیز اولویت مبارزه خویش را در ساختن نیروهای مبارز دید ، زیرا برای پیروزی نهضتی که به فرموده رهبر خود ، سربازان و یارانش در گهواره ها بودند ، این اقدام صورت پذیرد. اما واضح بود که کادرسازی نیروهای مبارز نیز از دید عوامل رژیم دور نمی ماند و به اشکال مختلف برای آنان دردسر ایجاد می کرد.
شهید نصیری با علم به این موضوع ، ضمن سعی در رعایت آیین مبارزه و مخفی کاری ، از بیان پاره ای مطالب در سر کلاس ناگزیر بود. این بیانات به خصوص هرگاه که فرزندی از دلاوران این مرز و بوم را به زندان و شکنجه گاه می بردند یا به شهادت می رساندند و یا به بهانه تجدد و ترقی خواهی کمر به نابودی فرهنگ و سنت ها و ارزش های دینی و ملی مردم می بستند ، شدیدتر می شد.
او که با آیین مبارزه از زمان شکل گیری مبارزات فداییان اسلام و نهضت ملی شدن نفت ، آشنایی داشت و قیام 15 خرداد را از نزدیک مشاهده کرده بود و بسیاری از علما و مبارزین را در زندان می دید ، نمی توانست

از انتقال این مطالب به دانش آموزان ، دبیران و مردم پرهیز نماید.
در یکی از این روزها که با آوردن نوار یک روحانی مبارز ، بچه ها را با جنایات رژیم هر چه بیشتر آشنا می کرد ، مورد غضب عمال رژیم قرار گرفته و بالاخره به جیرفت تبعید شده بود. در این مورد یکی از خواهران معلم و مبارز که از تربیت شدگان مکتب آن شهید بزرگوار است ، می گوید : در سال 1348 یک روز در مدرسه به ما گفت سر ساعت یک ، قبل از شروع رسمی کلاس به مدرسه بیایید ، کارتان دارم. همه آمدیم و در یک کلاس جمع شدیم. دانش آموزان در را بستند. استاد نصیری آمد ، در حالی که ضبط صوتی در دست داشت. همه منتظر مانده بودند که می خواهد چه کند ؟ گفت: بچه ها ، گوش کنید. آنگاه نوار سخنان یکی از گویندگان روحانی را که درباره جنایات رژیم صحبت کرده بود ، برایمان گذاشت.
خشم و خروش ، وجود همه ما را داغ کرده بود ...
ناگهان مدیر مدرسه با عصبانیت داخل شد و ضبط و نوار را با خود به شهربانی که نزدیک دبیرستان بود ، برد. استاد نصیری را به شهربانی خواسته و بازجویی کردند. روز بعد کلاسمان در انتظار حضورش بی تابانه می سوخت که خبر تبعیدش قلب هایمان را در هم فشرد. او را به راه ابوذری که خود همیشه از او برایمان سخن می گفت بردند و شهر گرم جیرفت ربذه ای شد که استادمان را به سوی خود فراخواند.
تبعید شهید نصیری از سیرجان به جیرفت به جرم حق خواهی ، خود منشا آگاهی بخشی بیشتر به نسل جوان بود. آن روز ، این اقدام رژیم نه تنها سودی را برای دست اندرکاران آن در سیرجان به دنبال نداشت ، بلکه خود موجی را در جهت مخالفت علیه رژیم ایجاد نمود. شعارهای آزادی خواهانه ای که در و دیوار مدارس شهر را در بر می گرفت ، همراه بود با پرسش و پاسخ های روشنگرانه ای که در دبیرستان ها ، مساجد و محافل شهر رواج یافت. همزمان با این اقدام ها ، با پیگیری هایی که برای بازگرداندن شهید نصیری از تبعید صورت گرفت ، رژیم را بر آن داشت که پس از گذشت قریب دو ماه از آن واقعه تسلیم فشارهای مردم شود و استاد مبارز را به شهر خود برگرداند. اما این بار با استقبالی گرم تر و عزمی جزم تر برای استمرار مبارزه.
از جمله ویژگی های بارز شهید بزرگوار ، استاد نصیری ، ظرافت ها و جذابیت های تدریس ایشان بود ، آن چنان که حتی دشمنان ایشان که وجود ذی جود ایشان را موجب بی رونقی کار خود می دانستند ، نیز از کتمانش عاجز بودند.
شاید زندگی پر فراز و نشیب شهید نصیری و آبدیده شدن او در کوره تلاش و مبارزه ، در ایشان توانایی هایی را به وجود آورده بود که او بتواند مکنونات قلبی و آموزش دروس کلاسیک را به شیرین ترین وجه و بهترین

صورت ارایه دهد.
دانش آموزان زرنگ و با استعداد که کنایات و ایهام های گفتاری و نوشتاری شهید را قبل از دیگران درک می کردند ، از آن حظ وافر می بردند. دیگر دانش آموزان هم که دلی به درس و بحث کلاس نداشتند ، نیز از تذکرات طنزآلود و شیرین استاد بی بهره نبودند. گاهی اوقات تحسین های هدفدار شهید نصیری موجب می شد که آنان بر خلاف دروس دیگر دبیران ، ساعت ها پای درس ایشان نشسته و مطالبش را به گوش جان بشنوند.
اختلاط مفاهیم کتاب های درسی با مسایل روزمره مردم ، به خصوص محرومین و مستمندان و بیان مصادیق داستان ها و مطالبی که در کتاب های ادبیات بود ، موجب غنی سازی دروسی می شد که معمولاً نظام آموزش و پرورش سعی در مجرد ساختن آن مفاهیم داشت.
خط زیبای شهید نصیری از دیگر جاذبه های کلاس درس ایشان بود. اغلب به محض ورود به کلاس جمله ای ، شعری و یا آیه و حدیثی را با خط خوش بر روی تخته می نوشت و کلاس را مجذوب آن می نمود و بعضی اوقات دقایقی پیرامون آن بحث می کرد.
تلفیق خط زیبا ، بیان خوش و شگردهای معلمی با اهداف خیرخواهانه شهید نصیری ، مفاهیم ارزشی را تا عمق جان دانش آموزان نفوذ می داد.
نگارنده که خود افتخار چند سال آشنایی و دو سال شاگردی استاد را در سال های آخر دوره دبیرستان دارد ، خاطرات شیرین بسیاری از لطایف و ظرایف ادبی که حاکی از ذوق هنری ایشان بود ، به یاد می آورد و از باب تجدید آن خاطره های فراموش ناشدنی و استفاده خوانندگان محترم ، در این جا به ذکر یک مورد بسنده می کند و موارد دیگر را ، به بخش خاطرات می سپرد.
شهید نصیری در سال 1353 ، روزی پس از ورود به کلاس و قبل از هر اقدام دیگری قلم گچی را طلب کرد ، برحسب اتفاق بنده برای آوردن گچ عازم دفتر مدرسه شدم. قبل از خروج از کلاس ایشان با لحنی ظاهراً جدی و همچون استادکارهایی که سفارش ساخت گچ را برای بنایی می دهند ، گفت: مواظب باش « گچ زچ » نباشد!! بچه ها هم که با اصطلاح بنایی « گچ زچ » آشنا بودند ، با تبسمی که حکایت از عشق و علاقه به استاد بود ، از لحن کلام ایشان استقبال کردند. چند قلم گچ را به کلاس آورده و تحویلشان دادم. ایشان با خطی بسیار زیبا این دو بیت را بر روی تخته نوشت:

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند
چه رها ، چه بسته مرغی که پرش بریده باشد.

برای کسانی که خفقان سال های 1350 تا 1354 را درک کرده بودند ، معنی و مفهوم این شعر بسیار روشن بود و حکایت از گستردگی ظلم و بیدادی می کرد که در شکنجه گاه ها و زندان های آن روز ادامه داشت. هفته و ماهی نبود که خبر شهادت مبارزی از گوشه زندان ها یا درگیری های خیابانی به صورت غیرعلنی بین مبارزین پخش نشود.
آیت الله سعیدی مدتی قبل و آیت الله غفاری در همان سال زیر شکنجه به شهادت رسیده بودند و مبارزینی از گروه های مسلح ضد رژیم ، همه روزه به جوخه های اعدام سپرده می شدند.
اغلب مبارزین و علما یا در گوشه های زندان و یا در تبعیدگاه ها به سر می بردند ، مراکز تبلیغی و فرهنگی از جمله حسینیه ارشاد ، بسته شده بود. شهید مطهری و شهید دکتر شریعتی ممنوع از سخنرانی و اغلب زندانی بودند. آری ، در چنین حال و هوایی ، شهید نصیری تمامی این قضایا را به شکلی لطیف در چند بیت شعر جا می داد و با بحث مختصری قبل از شروع کلاس ادبیات به دانش آموزان می فهماند که وضعیت چیست و در چه فضایی سیر می کنند و وظیفه یک انسان مسلمان و آگاه در آن عصر چیست.
اغلب بچه ها ، اشعار وصنایع ادبی و کلمات قصاری که از بزرگان و از شهید نصیری بر تخته نوشته می شد ، در دفترچه های خود یادداشت می کردند. جملاتی که از خود شهید نصیری بود ، معمولاً از هنر طنز بی بهره نبود. از ویژگی های دیگر شهید نصیری نوشتن یادداشت در دفاتر دانش آموزان بود. کم نیستند از شاگردان شهید که دست خط زیبای ایشان را در دفاتر خود نگاه داشته اند این مهم شاید از چند عامل ناشی می شد: اول این که شهید نصیری چون با خطی خوش مطالب را می نوشت در واقع ، این اقدام هدیه ای برای یک دوست یا یک دانش آموز بود که به او ارایه می شد. دوم این که از تاثیرگذاری مطلبی که معلم بر دفتر دانش آموزان می نوشت و بدین وسیله به دانش آموز قدر و ارزش می بخشید و او را دوست خو می دانست ، آگاه بود و به آن اهتمام می ورزید و سوم اینکه عمده یادداشت ها حاوی مطالب آموزنده ، اعم از مطالب دینی ، سیاسی ، اجتماعی و یا اخلاقی بود و این مطالب بالاخره ، نه یک بار که چند بار ، مورد مطالعه شخص و دیگر دوستان و نزدیکانش قرار می گرفت و لذا وسیله ای برای اشاعه افکار و نکات آموزنده بود.
شکی نیست که دانش آموزان با استعداد ، مذهبی و خوش اخلاق بیشتر از یادداشت های شهید بهره می بردند. شیوه او ، از جمله تدابیر ارزنده ای بود که در روش تدریس به کار گرفته می شد و مسلماً رشته دانشگاهی ایشان ، یعنی علوم تربیتی در توصیه به استفاده از این روش ها موثر بود.
شهید نصیری به توانایی نقش خود در افشاگری مظالم رژیم و پیدا کردن

زمینه ها کاملاً آگاه بود. از این رو ، بخشی از تلاش های خود را معطوف مراکز آموزشی دخترانه و پسرانه شهر نموده بود و در سال های آخر دوره متوسطه با حضور در دبیرستان ها و دانشسرای مقدماتی دختران به آگاه سازی و احیای اندیشه ها اقدام می نمود.
ثمرات دینداری را در بین خانواده ها و جوانان مطرح می نمود ، آنان را به سوی مراکز تبلیغی و ارشادی شهر هدایت کرده و با علمای مبارزی همچون حجت الاسلام والمسلمین غیوری که غالباً به عنوان تبعیدی در شهرستان سکنی داشتند ، آشنا می نمود. در مساجد شهر – به ویژه مسجد صاحب الزمان – هدایت گر مردم بود. معرفی کتابهای سودمند و جذاب برای جوانان و همچنین ، افشای دسیسه های رژیم که غالباً در چهره اشاعه بی بند و باری و فساد تجلی می نمود ، از اصلی ترین اقدامات آن شهید سعید بود.
اما بخش عمده فعالیت های شهید نصیری ، خارج از مراکز آموزشی صورت می پذیرفت. نه تنها گستره یک شهرستان ، بلکه چند استان زمینه کار او بود. او در این وانفسای موجود می دانست باید از هر امکان و فرصتی برای مبارزه استفاده نماید ، لذا ، در کنار کار آموزشی در دبیرستان ، از محل های تجمع مردم نیز غافل نبود.
پس از اخذ لیسانس و برگشت به سیرجان ، کار خود را با قرائت و تفسیر دعای افتتاح از مسجد حاج محمدباقر باقرزاده در خیابان فردوسی شروع کرد. شاید در روزهای اول ، تعداد همراهان او از تعداد انگشتان دو دست تجاوز نمی کرد ، ولی کار ایشان همچون شجره طیبه ای بود که روز به روز محکم تر ریشه می دواند و شاخ و برگ معطر خود را در فضا پراکنده می ساخت.
در آن روزگار ، یعنی سال های قبل از 1350 ، به دلیل عدم آگاهی و ترس از آزاد واذیت های ساواک و شهربانی ، بسیاری از روحانیون و متدینین نیز جرات همراهی با ایشان را نداشتند و سعی می کردند ظاهراً به انجام فرایض دینی بسنده کرده و کار مبارزه با رژیم ستم شاهی و ضد دین را به خدا واگذار کنند. متاسفانه معدودی از روحانیون و افراد وجود داشتند که نه تنها شهید نصیری و امثال او و همچنین ، یاران و مقلدین حضرت امام خمینی ره) را همراهی نمی کردند ، بلکه به اشکال مختلف حرکت آنان را زیر سوال می بردند. اگر چه این طرز تفکر جز افرادی را که از دین به نماز و روزه اکتفا کرده بودند ، تحت تاثیر قرار نمی داد ، در عین حال ، موانعی را که در سطح شهر برای حرکت های مبارزه طلبانه امثال شهید نصیری به وجود می آورد. اینان در پاسخ به این که چرا به جلسات ایشان نمی روند ، می گفتند: حفظ جان لازم است و ما نمی توانیم جان و مال خود و فرزندانمان را به خطر بیندازیم!

آری ، مبارزه در آن روزگار به خطر انداختن جان و مال بود ، لکن این امر موضوع جدیدی نبود که تازه کشف شده باشد ، بلکه حرکتی بود در طول تاریخ که بین حق و باطل جاری و ساری بوده است
به هر صورت نهالی را که شهید نصیری در راه آگاهی بخشی مردم ، کاشته بود ، روز به روز بارورتر می شد ، تا آنجا که مسجد کوچک حاج محمد باقر دیگر گنجایش جلسات و سخنرانی های جذاب شهید نصیری را نداشت.
با حضور حجت الاسلام والمسلمین مسعودی در مسجد صاحب الزمان ، این مسجد پایگاه مناسبی برای رشد فرهنگی و سیاسی فرزندان شهر شد ایشان که با اجازه و توصیه حضرت امام راهی سیرجان شده بودند ، اگر چه ممنوع المنبر بودند ، ولی مسجد و منزل خود را پایگاهی برای ترویج افکار حضرت امام و درس مبارزه با رژیم قرار داده بودند.
جلسات شب های جمعه این مسجد به زودی شهرتی عمومی یافت و از موقعیت یک جلسه سنتی قرائت قرآن ، فراتر رفت. در این جلسات که عمدتاً جوانان ، صحنه گردان و مستمع آن بودند ، حال و هوایی دیگر حکم فرما بود. آنان که شور مبارزه با رژیم جنایتکار پهلوی را در سر ، و درد دینداری را در دل داشتند ، ملجا و مامن خود را پیدا کرده بودند.
مسجد صاحب الزمان در جایگاهی بود که اغلب خواسته های به حق جوانان را ، پاسخ می گفت و محل تجمع آنان بود. اطراف مسجد برای ورزش و بازی فوتبال موقعیت مناسبی داشت.
بحث های سیاسی اجتماعی روز ، برخورد مناسب بانی خیر و فداکار مسجد ، مرحوم حاج غلامرضا تخشید ، پاسخ های شیرین و جوان پسند جناب آقای مسعودی امام جماعت و بهره برداری از کتابخانه غنی مسجد ، همه و همه فضایی بسیار مناسب را برای رشد جوانان پاک طینت شهر فراهم کرده بود.
زمینه برای جوانان و نوجوانانی که توانایی مطرح کردن خود در فعالیت های دینی را داشتند ، فراهم شد. مبتدی ها در قرائت قرآن و ترجمه ، برای شب های جمعه نام نویسی می کردند و با تجربه ترها برای ارایه مقالاتی که با نظر بزرگترها تعیین می شد ، آماده شده یا به تمرین سخنرانی می پرداختند. شرایط از همه جهت برای بهره برداری آماده بود و چه کسی بهتر از شهید نصیری که با بیان فصیح به بیدارگری نسل جوان بپردازد.
امروزه همه کسانی که در آن جلسات از آموزه های دینی بهره برده اند و در انقلاب و دفاع مقدس و پس از آن منشا اثر خیر بوده اند ، خود را مدیون هدایت و روشنگری هایی می دانند که شهید نصیری گاه و بیگاه فریادگر آن بود.
تذکرات دردمندانه و بعضاً گله های دلسوزانه از کسانی که کمتر در مساجد

و محافل مذهبی حضور پیدا می کردند و یا تحت تاثیر نمادهایی از فرهنگ تجدد طلبی در شهر واقع می شدند ، نیز معمولاً در صحبت های آن فرزانه زمان ، تجلی می یافت.
او علاوه بر حضور در مساجد ، از مکان های ورزشی نیز به عنوان متحلی برای حضور خود و تحقق اهداف دینی استفاده می کرد. ایشان به دلیل علاقه به ورزش باستانی ، بیشتر در جمع ورزشکاران این رشته حضور می یافت.
آقای وحید از شاگردان و دوستان شهید در این خصوص می گوید: شهید نصیری به منظور تاثیرگذاری بر جمع ورزشکاران باستانی شهر هم قبل و هم بعد از انقلاب معمولاً در میان آنان حاضر می شد. منزل ما در مسیر رفتن ایشان به باشگاه (زورخانه) ورزشی بود ، لذا بعضی روزها صبح زود به در منزل ما مراجعه می کرد و به اتفاق برای ورزش به زورخانه می رفتیم ، در آن جا چند تن دیگر از دوستان مسجدی ، مانند آقای حاج حسین قنبری ، آقای آتشی پور و آقای نقیب ، حضور داشتند ، همراه آنان ورزش می کردیم و در میانه ورزش یا در پایان آن ، شهید نصیری با بیان آیه یا حدیثی به توضیح و تفسیر آن می پرداخت و نکات اخلاقی را یادآور می شد ، یا حکایت هایی را از جوانمردان تاریخ بیان می کرد و چون سخنانش از دل بر می آمد و خود ایشان رعایت می کرد ، به دل دوستان می نشست و ورزشکاران از سخنان او استقبال می کردند ، گاهی اوقات که فرصت برای حضور نمی یافت ، تاکید داشت که یکی دیگر از دوستان مطالبی را ایراد کند. ایشان معمولاً سعی می کرد فعالیت های روزانه خود را نیز در مسیر اهدافش قرار دهد.
توجه شهید نصیری فقط به دوستان و جوانان داخل کشور معطوف نبود ، بلکه با مکاتبه و راهنمایی های خود ، دانشجویانی را که برای ادامه تحصیل در خارج از کشور حضور داشتند ، مورد توجه قرار می داد. آقای سید اسد الله علوی که در آن زمان در کشور فیلیپین به تحصیل اشتغال داشت ، در این خصوص می گوید:
مدتی از ورود ما به فیلیپین نگذشته بود که نامه ای برای شهید نصیری فرستادم و از ایشان درخصوص ادامه فعالیت ها راهنمایی خواستم. ایشان طی نامه ای من را با نام مستعار به شهید دکتر بهشتی که در آن زمان در آلمان بودند ، معرفی کردند تا بتوانیم از برنامه های اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان استفاده کنیم. از آن پس کتاب ها و نشریات اتحادیه انجمن های اسلامی مرتب برایمان ارسال می شد. همچنین ، ایشان برای نشریه ای که در فیلیپین منتشر می کردیم ، نام « 15 خرداد » را پیشنهاد کردند که همین نام را انتخاب کردیم و جلسات منظمی را در همین رابطه با دانشجویان برقرار نمودیم.

زحمات شهید نصیری در بسط افکار انقلابی در سیرجان در طول سالهای متمادی ، شهرت ایشان را از شهر سیرجان فراتر برد و شهرها و استان های همجوار را در برگرفت. نیروهای مبارز سایر شهرستان ها که به صورت برنامه ریزی شده یا تصادفی سخنرانی های وی را می شنیدند ، بر آن شدند تا از وجود این عنصر متدین و انقلابی برای اشاعه افکار حضرت امام خمینی «ره» و پیشبرد مبارزه استفاده نمایند. شهرستان های بافت ، بندرعباس ، حاجی آباد ، میناب و رفسنجان ازشهرستان هایی بودند که از سخنرانی های مستمر یا پراکنده شهید بهره می بردند.
در این میان شهرستان بندرعباس به واسطه وجود نیروهای سیرجانی و لاری و دوستانی در آموزش و پرورش که هم عقیده با شهید نصیری بودند ، از جایگاه ویژه ای برخوردار می شود.
رفت و آمدهای متوالی به بندرعباس ، طالبان حقیقت را بر آن داشت که جلسات هفتگی برای شهید نصیری ترتیب دهند و بتوانند همه هفته حضور ایشان را در بندرعباس و در جمع خود داشته باشند.
علی رغم فاصله 310 کیلومتری بین سیرجان و بندرعباس و شلوغی جاده ترانزیت بندرعباس سیرجان ، شهید نصیری می پذیرد که با پیکان شخصی خود همه هفته این راه را طی کرده و روز جمعه به سیرجان مراجعت نماید.
این جلسات که عمدتاً به صورت مخفیانه بوده و برای جمعی از فرهنگیان تشکیل می شد ، با عنایت حق تعالی ادامه می یافت و شهید نصیری به واسطه خوابی که یکی از دوستانش دیده بود ، احساس کرد که خداوند از این حرکت ایشان رضایت دارد و امام زمان از آن حمایت می کند.
در همین جلسات بود که یکی از افراد ساواک نفوذ می کند و تمام حرکات ، صحبت ها و اقدامات شهید نصیری و همراهانش را به ساواک گزارش می دهد. لکن به واسطه همان توجه و تایید الهی که ایشان از حرکت خود احساس کرده بود ، علی رغم احضار به وسیله ساواک و تعطیل کردن جلسات بندرعباس ، نتوانستند مدارک مستندی علیه شهید نصیری فراهم کنند و لذا پس از آزار و اذیت و بازجویی ، ایشان را آزاد کردند. شهید نصیری در مرداد ماه 1355 پس از بازگشت از تبعید و قبول تقاضای بازنشستگی اش ، خود را آماده تر از هر زمان دیگر برای فعالیت های انقلابی دید. از این رو ، تشکیل جلسات غیر رسمی در منزل با حضور جمعی از دانشجویان ، دانش آموزان ، بازاریان و حضور مستمر و منظم در جلسات خانگی صبح جمعه جمعی از فرهنگیان که غالباً با دعای ندبه همراه بود و سخنرانی در مجالس و مساجد شهر سیرجان و عزیمت به شهرستان های اطراف که شرح مختصر آن در صفحات قبل آمد ، عمده فعالیت های ایشان را تشکیل می داد.

انس وی با کتاب و مطالعه آثار دینی و سیاسی ، از جمله کتاب ها شهید دکتر شریعتی که غالباً از سوی دانشجویان سیرجانی به شهر آورده می شد ، از موضوعاتی است که وقت روزانه شهید را به خود مشغول می کرد.
نثر ادبی و جذاب دکتر شریعتی ، شهید نصیری را که خود نیز اهل ذوق و هنر بود و شیرینی و لذت مطالعه متون ادبی و اجتماعی را بیشتر از دیگران درک می کرد ، بر آن می داشت تا بعضاً یک مطلب را چندین بار مطالعه نماید. شهید نصیری یک روز در این خصوص به نگارنده فرمود: مقاله « پس از شهادت » کتاب دکتر را به دلیل زیبایی و تاثیرگذاری که دارد ، آن قدر خوانده ام که تمام آن را حفظ دارم!
ایجاد فضای باز سیاسی اعطایی کارتر رییس جمهور وقت آمریکا به ایران – علی رغم مخالفت شاه – موقعیتی را فراهم کرده بود که بتوان فعالیت های سیاسی و فرهنگی را گسترش داد. این سیاست دولت آمریکا که با توصیه حزب دموکرات آن کشور در تعدادی از کشورهای وابسته اجرا می شد ، به منظور کاستن فشار خفقان بیش از حدی بود که به خصوص از سال 1348 تا 1354 سراسر کشور را فرا گرفته بود و بیم آن می رفت که این فشار طاقت فرسا ، مردم را به مقابله با رژیم دیکتاتوری تحریک کند. از این رو ، به جهت ایجاد سوپاپ اطمینان درسیستم سیاسی – امنیتی کشور ، توصیه شده بود که فشارها و تنگناهای سیاسی – اجتماعی را کاهش دهند ، لذا از سال 1355 شکنجه و کشتار انقلابیون در زندان و یا در کوچه و خیابان های کشور ، اگر چه قطع نشده بود ، لکن کاهش یافته بود. از طرفی ، درگذشت مشکوک مرحوم دکتر علی شریعتی در لندن و مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی در نجف که در هردوی آنها انگشت اتهام متوجه عمال ساواک بود ، زمینه تحرک بیشتر نیروهای انقلابی را فراهم ساخت.
به طوری که مخصوصاً پس از درگذشت فرزند ارشد حضرت امام که از او به عنوان « امید آینده اسلام » نام برده می شد ، به واسطه اعلامیه های پی در پی حضرت امام و علما و روشنفکران ، فضای مناسبی را برای گسترش برنامه های آگاهی بخش و افشای جنایات رژیم شاه فراهم ساخته بود
این فضا که در حوزه های علمیه و دانشگاه ها از طراوت و تحرک بیشتری برخوردار بود ، نیروهای انقلابی را که سال ها مترصد چنین موقعیتی بودند ، بر آن داشت که تا از هیچ کوششی در این راه کوتاهی نکنند.
شهید نصیری که از سال های دور ، به خصوص پس از وقایع سالهای 1332 و 1342 انتظار چنین روزی را می کشید ، سر از پا نشناخته ، به تشدید فعالیت های انقلابی اقدام می نماید. ایشان به صورت علنی و صریح به افشای سیاست های دیکته شده غرب که توسط رژیم شاه یکی پس از

دیگری در کشور اجرا گردیده بود ، می پردازد.
او جنایات رژیم را در ایجاد خفقان در دانشگاه ها و مجامع کشور افشا می کند ، از ظلم و تعدی رژیم به فرزندان مبارز این مرز و بوم سخن می گوید ، نقل قول های زندانیان شکنجه شده و علما و مبارزین تبعیدی را به گوش مردم می رساند ، به غارت رفتن منابع و معادن کشور توسط بیگانگان و حضور مستشاران آمریکایی را یادآور می شود ، از نهضت امام خمینی و نقش هدایت گرانه ایشان در پانزده سال گذشته و لزوم ایجاد تغییرات در سیستم حکومتی سخن می گوید ، مردم و جوانان را از شهادت چهره های مجاهدی چون آیت الله غفاری و آیت الله سعیدی و ده ها دانشجو ، نویسنده و مبارز در زیر شکنجه های وحشیانه ساواک مطلع می کند و بالاخره ، با تمام توان برای دست یابی به حکومتی دینی و مردمی تلاش می کند و با هر اقدامش پتکی را بر بنای متزلزل حکومت شاهنشاهی وارد می سازد.
او فقط به هدایت مردم و سخن گفتن برای آنان بسنده نمی کند. هر کجا که لازم باشد در صحنه عمل و درگیری نیز وارد می شود.
نهضت خمینی کبیر در22بهمن 1357باهمراهی ومجاهدات مردان بزرگی چون شهید نصیری به پیروزی می رسد.
اوبا اصرارمردم سیرجان به سمت فرمانداری این شهرستان منصوب می شود وبا به یادگار گذاشتن خاطرات خوش از خدمتگذاری به مردم محروم وستمدیده این شهرستان ،خودرابرای خدمت در سنگر مجلس شورای اسلامی آماده می کند.
با رای مردم شهرستان لارستان؛زادگاه شهید اوبه مجلس شورای اسلامی راه می یابد.
در تاریخ انقلاب اسلامی شاید بعد از رحلت حضرت امام ، هیچ حادثه ای به اندازه فاجعه هفتم تیر ماه 60 قلب مردم ایران را به درد نیاورده باشد. در این حادثه به دلیل شهادت هفتاد و دو تن از مسئولین قوای سه گانه جمهوری اسلامی ابعاد فاجعه تمامی بخش های جامعه را در بر گرفت.
27 تن از نمایندگان مجلس 4 تن از وزرا ، تعدادی از مسئولین قوه قضاییه ، جمعی از کارشناسان و معاونین وزرا ، تعدادی از مسئولین حزب جمهوری اسلامی و در راس آنان شهید مظلوم آیت الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی رییس دیوان عالی کشور ، همه کشور را مصیبت زده کرد. به طوری که آثار غم و اندوه همراه با بهت و ناباوری بر سراسر کشور سایه می افکند.
ای کاش دشمنان مردم و تروریست های منافق این را می دانستند که از ترور خدمتگزاران به مردم که خود عمری را در راه مبارزه با استعمار و استبداد گذرانده اند ، جز خسران در دو جهان بهره ای نخواهند برد و

طرفی نخواهند بست و ملت هیچ گاه با همچون جانیان خونریزی آشتی نخواهند کرد.
نگاهی گذرا به زندگی هر یک از شهدای فاجعه هفتم تیر حکایت از آن دارد که آنان عمدتاً متعلق به خانواده های فقیر و متوسط جامعه بوده و با مشقت به تحصیل و زندگانی در حوزه ها و دانشگاه ها پرداخته بودند. اغلب آنان طعم آزار و شکنجه ساواک شاه را چشیده و در زندان ها و تبعیدگاه ها روزگار گذرانده بودند. بسیاری از آنان در داخل و خارج از کشور با آوارگی و زندگی مخفی به سر برده و بعضاً از تدریس و سخنرانی ممنوع بودند و اکنون که به یمن ایثار ملت مظلوم ایران توفیق خدمت گزاری به مردم را پیدا کرده بودند ، برای ادای دین خود به مردم سر از پا نمی شناختند و روز و شب را در خدمت به آنان سپری می کردند. شهیدان محمد منتظری ، دکتر سیدرضا پاک نژاد ، دکتر لواسانی ، دکتر غلامرضا دانش ، سید فخرالدین رحیمی ، دکتر حسن عباسپور ، دکتر محمدعلی فیاض بخش ، سید محمد جواد شرافت ، عباسعلی ناطق نوری ، دکتر قاسم صادقی و مهدی نصیری لاری از جمله این شهیدانند.
آنان که به گفته سیدالشهدای انقلاب اسلامی ، شهید دکتر بهشتی ، « شیفتگان خدمت بودند نه تشنگان قدرت » .
شهید مهدی نصیری لاری نیز که در جلسه مسئولین کشور در محل حزب جمهوری اسلامی حضور داشت ، در حالی که بیش از چهل و هشت بهار از عمر شریفش نگذشته بود ، هدف بغض و عداوت دشمنان خدا و خلق قرار گرفت و جسم پر تحرک و ناآرامش و روح بلند و بی قرارش در شامگاه هفتم تیر در کنار دیگر شهدا آرام گرفت. او که در پی عمری مبارزه ، شهادت در راه خدا را بهترین فضیلت ها می دانست ، عاقبت سرافراز و سربلند از بام رستگاری به سوی معبود خود پر گشود و در جوار شهدای کربلا و انبیا و اولیا از خوان « عند ربهم یرزقون » متنعم گردید. منابع زندگینامه :"بربام رستگاری"نوشته ی عباس دعاگویی،نشر شاهد،تهران-1382

نصیری لاری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی نصیری : نماینده ی مردم لارستان درمجلس شورای اسلامی
هفتم فروردین ماه سال 1312 هـ ش و در زمانی که کشور ایران هنوز از آثار سوء جنگ جهانی اول خلاصی نیافته بود و رضاخان به تاخت و تاز و غارت اموال و عقاید مردم مشغول بود و روستاهای ایران در نهایت فقر و فلاکت رها شده بودند ، در روستای سلطان آباد از توابع ارزوئیه بافت که در آن زمان جزء توابع سیرجان محسوب می شد ، متولد گردید.پدر او مرحوم میرزا حبیب الله که به همراه پدر خود مرحوم میرزا امین لاری ، برای ارشاد مردم از سوی روحانیت لار به سیرجان اعزام گردیده بود ، علاوه بر وعظ و ارشاد مردم به کار کشاورزی نیز مشغول بود.مادرش فاطمه ، بانویی متدین و زحمتکش بود و برای تامین معاش خانواده ، به همراه سایر اعضا تلاش می کرد. شهید مهدی نصیری دومین فرزند این خانواده بود.هوش و استعداد سرشار مهدی سبب شد تا پدر بزرگوارش که با معارف دینی و کتب علمی آشنایی داشت ، به علت نبود مدرسه در آن روستا ، وی را به مکتب بفرستد. در پنج سالگی فراگیری قرآن را آغاز کرد. دیری نپایید که در کنار مطالعه کتب ادبی و دینی ، قرآن را به طور کامل فراگرفت. در هشت سالگی پدر و راهنمای خود را از دست داد. او که تازه شیرینی مطالعه و فراگیری علوم اسلامی را چشیده بود ، با مرگ پدر ، قلب پاک و کوچکش گرفت و سایه غم انگیز یتیمی و فقر و تنگدستی بر زندگیش مستولی گردید.
اگر چه با رفتن پدر افق روشن زندگی او در هاله ای از ابهام قرار گرفت ، لکن او به یاری خانواده آمد و هم چنان مطالعات پراکنده خود را ادامه داد و عطش علمی خود را با مطالعه کتابهای دینی و ادبی فرونشاند. استعداد فوق العاده ، ذوق و سر زندگی خاصش ، او را در بین کودکان و نوجوانان روستا ممتاز می کرد ، به طوری که روحیات و ویژگی های این فرزند روستایی که اکنون با کتابها و نوشته های متعددی آشنایی پیدا کرده است ، زبانزد همگان شد. شاید به علت برخورداری از همین صفات بود که یکی از اقوامش ، مرحوم حاج محمد علی بهروزی را بر آن داشت تا از او برای ادامه تحصیل در شیراز دعودت به عمل آورد. اگرچه دوری تنها پسر خانواده برای مادر و خواهرانی که پدرشان را از دست داده بودند ، سخت بود ، لکن با راهنمایی و مساعدت مرحوم محمد جواد نادری پور شوهر

خواهر شهید نصیری و تاکید ایشان برای ادامه تحصیل ، در 12 سالگی عازم شیراز شد. شهید نصیری در سال های بعد موفقیت خود را مدیون آقا محمدجواد نادری پور و آقای محمدعلی بهروزی می دانست.
توانمندی های شهید نصیری در شیراز شکوفا شد. ظرف کمتر از یک سال دروس ابتدایی را امتحان داده و با موفقیت ، خود را برای گذراندن دروس متوسطه آماده کرد. یک سال بعد نیز با شرکت در امتحانات دوره متوسطه و کسب رتبه سوم ، موفق شد که گواهی پایان این دوره را اخذ نماید.
شوق به تحصیل و تسلط او به دروس آن زمان موجب شد که با کسب رتبه اول ، به دانشسرای مقدماتی راه یابد.
او که اکنون با مسایل اجتماعی کشور خود آشنا گردیده ، همزمان با تحصیل در دانشسرای مقدماتی ، از فیض مجالس دینی و سیاسی شیراز بهره مند شد و موفق گردید ضمن کسب رتبه اول در دو سال پی در پی ، دیپلم دانشسرا را اخذ نماید.
جوانی نوزده یا بیست ساله بود که در محیطی مذهبی رشد یافته و توانسته بود از اوان کودکی با معارف دینی آشنا گردد ، پایه های اعتقادی خود را محکم کند و مدارج تحصیلی را پشت سر بگذارد. او فقر و تنگدستی را تجربه نموده و شاهد زندگی غمبار اطرافیان و همشهریان خود بود. فاصله طبقاتی بین فقرا و اغنیا و ظم خوانین و عمال حکومتی را از نزدیک مشاهده نموده و اکنون برای او امکان پذیر بود که این همه را مقایسه نماید و علت ناکامی مردم ایران را تشخیص دهد و مقصر اصلی نابسامانی ها را بشناسد.
از این زمان است که فعالیت های سیاسی او شکل گرفت و با تفکرات گوناگون دسته های سیاسی کشور آشنا شد. تلاش فداییان اسلام ، حرکت های آیت الله کاشانی و دکتر مصدق و فعالیت های حزب توده در آن زمان از چشم تیزبین او دور نماند.
برای او که از طینتی پاک و بی آلایش ، قلبی خداجو و حقیقت طلب و ضمیری آگاه برخوردار بود ، تشخیص سره از ناسره چندان مشکل نبود ، از این رو اولین موضع گیری ها را علیه رژیم پهلوی ، در دانشسرای مقدماتی آغاز کرد.
افشاگری های او علیه دربار ، بیان مفاسد آنان و روشنگری در بین دوستان و دانش آموزان ، او را از حقوق حقه خویش محروم ساخت ، به طوری که دست اندرکاران آموزش و پرورش نسبت به قطع کمک هزینه او در دانشسرا اقدام نمودند. اما برای او که طعم فقر و ناداری را از کودکی چشیده بود ، قطع حقوق دانشسرا نمی توانست مانع حرکت های سیاسی و اجتماعی گردد و تاییدی بود بر عملکرد ناحق مدعیان ترقی و تجدد خواهی !!

شهید مهدی نصیری لاری نمی توانست روح بزرگ و سرکش خود را در محدوده دانشسرا محدود نماید ، از این رو ، در کنار تحصیل علوم جدید ، به فراگیری دروس حوزه نیز روی آورد. ارتباط او با علما و مدرسین حوزه علمیه شیراز منجر به آشنایی با شهید آیت الله دستغیب گردید. او در زمره کسانی نبود که فقط سر در کتاب و درس و بحث داشته باشد و از پیرامون خود غافل بماند ، لذا از فراگیری مبانی دینی و فقهی برای مستدل کردن مبارزه خود با طاغوت یاری می گرفت و مبانی فکری خود را برای مبارزه ای مستمر تا حصول به حکومت حق طلبانه دینی ، تقویت می نمود.
در این ایام بود که به واسطه آشنایی با مرحوم آیت الله سید نورالدین حسینی ، رهبر حزب برادران ، به صفوف هواداران این حزب پیوست و علاوه بر افشاگری های خود ، در جلسات دانش آموزی و دانشجویی جهت حرکت و همگامی با تشکیلات دینی – سیاسی نیز اقدام کرد.
فراگیری درس دین و مبارزه و به بحث گذاشتن افکار و اعتقادات و آبدیده شدن در میدان اندیشه و عمل موجب انعکاس درس ها در بین دانش آموزان و معلمین شده بود و وی را به نیرویی بدل کرد که می توانست محور مبارزات اطرافیان خود قرار گیرد و در میان هم سلکان خویش از جذابیت و درخشش بیشتری برخوردار گردد.
شهید نصیری همزمان با روشنگری های خود پیرامون جنایات رژیم پهلوی ، متوجه خیانت حزب توده و نیروهای فعال آن در شیراز شد. لذا برخود لازم دانست که علاوه بر تلاش های خود برای مبارزه با رژیم ستم شاهی ، به افشای افکار و فعالیت های حزب توده که عمدتاً در جهت منافع بیگانگان بود ، بپردازد ، از این رو ، در دانشسرای مقدماتی با بحث و سخنرانی یا ارائه مقالات با صاحبان این تفکر به مباحثه بر می خاست به طوری که ، یکی از معلمین توده ای که با افشاگری های شهید نصیری برنامه های خود را نقش بر آب دیده بود ، به ضرب و شتم او پرداخته و موجب آزاد و اذیتش شده بود.
شهید نصیری که برای سخنرانی در خیابان های شیراز بعضاً از بالای درختان استفاده می کرد ، گفت: برای دور ماندن از ضرب و شتم توده ای ها هیچ گاه از یک مسیر عبور نمی کردم و می بایست مرتب مسیر خود را تغییر می دادم.
از جمله نعمت هایی که خداوند بزرگ به شهید نصیری عطا فرموده بود ، طبع روان و ذوق هنری او بود که در جای دیگر بدان خواهیم پرداخت ، لکن همین قدر می دانیم که فراگیری کتاب های مرجع شعر و نثر فارسی و بهره گیری از هوش و حافظه قوی او موجب گردیده بود که بتواند از دوران جوانی ، به سرودن اشعار و نوشتن مقالات همت گمارد.این مقالات و اشعار ابتدا در روزنامه های دیواری دانشسرای مقدماتی تجلی یافت و

سپس ، در یادداشت های دوستانه ، خودنمایی نمود. اما دیری نپایید که صفحات روزنامه های محلی شیراز ، جایگاه درج مقالات ادبی وی گردید.
از آنجا که شهید نصیری هرگونه توانایی را به عنوان ابزاری برای تحقق اهداف متعالی اش می خواست ، لذا از ذوق هنری و ادبی و حتی نقاشی ها و خط زیبایش در جهت اهداف حق طلبانه خود بهره می گرفت. یادداشت های باقی مانده از وی حاکی از آن است که روحیه حق طلبی ، مبارزه با باطل و حمایت از دردمندان و فقیران جامعه ، در همه حالات شهید موج می زند ، چنان که در همه آثار باقی مانده از وی متجلی است.
قطع کمک هزینه تحصیلی در دانشسرای مقدماتی اولین محرومیتی بود که توسط عمال حکومت پهلوی ، برای شهید نصیری به وجود آمد. وی که خود را در راه مبارزه ، برای محرومیت های دیگر نیز آماده کرده بود ، به فعالیت های خود ادامه داد.
یکی از مزایای احراز رتبه اول دانشسرای مقدماتی برای او این بود که بدون کنکور وارد دانشسرای عالی تهران شود. شهید نصیری خود را محق می دانست که به دانشگاه راه یابد ، اما رژیم که وی را عنصری نامطلوب برای خود می دانست ، از ورودش به دانشگاه جلوگیری کرد و فرد دیگری را به جای وی به دانشگاه فرستاد.
ایشان برای فرونشاندن عطش شدید کسب علم و دانش خود ، مستقیماً و به صورت آزاد در مسابقات ورودی دانشگاه ها شرکت کرد ، اما این بار نیز رئیس وقت دانشگاه تهران به دستور مقامات مافوق خود از شرکت او در کنکور جلوگیری نمود و این مشتاق علم و آگاهی را از ورود به صحنه فعال دانشگاه محروم است.
ایشان که برای پیدا کردن راه ورود به دانشگاه ، به تهران رفته بود ، پس از دو ماه دوندگی و تلاش بدون نتیجه ، دردمند و غمزده به شیراز بازگشت.
از دیگر مزایای کسانی که حایز رتبه اول در دانشسرای مقدماتی می شدند ، انتخاب محل کار توسط خودشان بود. شهید نصیری ، شیراز را برای کار معلمی انتخاب کرد تا در کنار تدریس به فعالیت های سیاسی – اجتماعی بپردازد ، ولی مسئولین آموزش و پرورش سناریوی تضعیف و تحقیر او را که توسط مسئولین کنکور شروع شده بود ، کامل کردند و به جای موافقت با نگهداری او در شیراز ، یکی از نقاط بد آب و هوای استان فارس- منطقه محروم اوز – را به عنوان محل خدمت ایشان برگزیدند و در اولین زهرچشم ، به بهانه دو روز تاخیر ، 200 تومان از حقوق وی کسر گردید ، لکن او که شیفته تحصیل و تدریس و کار با دانش آموزان بود ، با اشتیاق کامل و با زندگی ساده معلمی ، کار خود را در این منطقه محروم آغاز کرد.

در کنار تعلیم و تربیت دانش آموزان ، فعالیت خود را با تلاوت قرآن در مسجد شهر شروع کرد و پس از جذب جوانان و نوجوانان و هم صحبتی با آنان ، کلاس های عقاید و معارف اسلامی را تشکیل داد. طولی نکشید که حسن شهرتش ، موجب توجه جوانان شیعه و سنی آن دیار به مسجد گردید و مردم آن منطقه که کمتر کسی را دیده بودند که در عنفوان جوانی و شغل معلمی تن به چنین کاری دهد ، به اهداف متعالی و نیات خالصانه او پی بردند.
شهر کوچک اوز ، محلی آرام و دورافتاده است. این دوری از جار و جنجال معمول شهرهای بزرگ ، نصیری را با ذوق بیشتر به تفکر و تامل وا می داشت.
شاید بتوان گفت که بیشترین و بهترین اشعار و نوشته های شهید در این منطقه نوشته شده است. تاریخ درج اشعار نغز و قطعات ادبی وی گواه این مدعاست.
سال های1332تا 1335فرصت مناسبی بود که آلام ودردهای مردم آن دیار و محرومیت ها و ناله های سینه سوز آنان را به قول خودش « به صورت قطرات سیاه دل مرکب بر رخسار سفید صحنه » بنگارد.
خط زیبا و نثر آهنگین و شعر دلکش و گیرای شهید ، در کنار بیان رسا و شیرین او ، تاثیر آموزش او را صد چندان می کرد. مضمون غالب اشعار او در آن زمان ، بیان ظلم و جوری است که از سوی خوانین و یا عمال حکومت بر مردم می رفت. مضامین عرفانی و وصف طبیعت و شعر مقاومت که از روح زلال و قلب صاف و ایمان قوی او نشات می گرفت ، نیز در انواع قالب های شعری ، انعکاس وضعیت حاکم بر آن زمان بود.
دوران 18 ماهه سربازی شهید نصیری که از مهرماه 1335 تا فروردین 1337 ادامه داشت ، به گفته خود شهید از درخشان ترین صفحات زندگی آن مبارز نستوه بود. برای او تعلیم دانش آموزان در سر کلاس درس ، وعظ نمازگزاران در کنار محراب مساجد ، سخنرانی بالای درخت برای گروه های سیاسی و نهایتاً حضور در پادگان ها تفاوتی نداشت. او در همه این مکان ها فرصتی می یافت که می بایست به ادای وظیفه خود بپردازد. از عدالت و برابری سخن گوید ، درد و آلام هم وطنانش را بازگو کند ، به افشای دسیسه های آشکار و نهان احزاب وابسته بپردازد و از فساد و تباهی نظامیان جلوگیری نماید. از این جهت ، صحنه پادگان سلطنت آباد نیز برای او سنگری بود که از ارزش ها و فضایل انسانی دفاع کند.
شاید بیشترین وجه مبارزاتی شهید نصیری در یکسال و نیم سربازی خود به لحاظ موقعیت و فضای پادگان های نظامی در آن زمان ، جلوگیری از مفاسد افسران و درجه داران ، اشاعه احکام دینی و ایستادگی بر مواضع حق طلبانه خویش بود. در یک کلام ، اغلب اوقات شهید در زمان سربازی

به آگاه کردن دیگران و امر به معروف و نهی از منکر سپری می شد.
او در ماه های اولیه ورود خود متوجه شده بود که فرمانده یکی از گروهان ها ، افسری شراب خوار و شاه پرست است و می کوشد با تعلیمات خود سربازان ساده دل را از فرایض اسلامی بازداشته و به سوی آلودگی و فساد بکشاند.
شهید نصیری نیز تصمیم گرفته بود در جهت خنثی سازی تبلیغات سوء مزدوران رژیم اقدام نماید. لذا روزها پس از انجام مراسم صبحگاهی برای سربازان از خدا و دین سخن می گفت و محاسن و فواید دینداری را برمی شمرد و تاثیرات سوء مفاسد و گناهان را توضیح می داد و به وسیله روشنگری های خود نقشه های افسران بی دین را خنثی می کرد.
برای تحقق اهداف خود به روشنگری بسنده نمی کرد. گاهی اوقات و برحسب اقتضای زمان و مکان ، به تهدید آنان نیز می پرداخت ، به عنوان مثال ، در زمانی که از شراب خواری جمعی از افسران در شب اربعین مطلع گردیده بود ، با پیغام تهدید آمیز خود ، آنان را از این کار منع کرد و اعتراض سربازان مسلمان را متوجه اقدام آنان نمود.
اقدامات شجاعانه شهید و ناتوانی مخالفینش از برخورد منطقی با او ، آنان را به طراحی نقشه ای برای نابودی وی کشاند. افسران طاغوتی که نمی توانستند وجود او را تحمل کنند ، یک شب در چادری دور هم جمع شدند تا برای به قتل رساندن آن معلم مبارز برنامه ریزی کنند. شهید نصیری از طریق یکی از درجه داران متدین متوجه این توطئه شد و به تنهایی و با قدم های محکم به طرف چادر حرکت کرد. در حالی که همه افسران گرم صحبت بودند و برای کشتن او نقشه های مختلفی را ارائه می دادند ، پا به درون چادر گذاشته بود. افسران وحشت زده ، ساکت شده و او به یکایک آن ها نگاهی عمیق و پر هیبت انداخته بود. ترس و نگرانی بر آنان مستولی گشته و با صدایی محکم می گوید: من حاضرم بفرمایید!
آن ها هم چنان ساکت و وحشت زده باقی ماندند و شهید نصیری به آرامی برگشت و از چادر خارج شد. با این حرکت شجاعانه که برای نظامیان در آن دوره اعجاب انگیر بود ، دیگر کسی جرات مقابله با ایشان را پیدا نکرد ، بلکه سعی کردند از به خشم آوردن او نیز جلوگیری کنند.
یکی دیگر از اقدامات او نیز در پادگان شنیدنی است:
یک بار زمانی که فرمانده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی برای بازدید پادگان آمده بود ، فرماندهان همه را وادار کرده بودند ساعت ها سر پا ایستاده و نظم آهنین ارتش ! را به نمایش بگذارند. بر صفوف منظم سربازان ، درجه داران و افسران چنان سکوتی حاکم شده بود که انگار خاکستر مرگ و نیستی در فضا پخش شده باشد.
در آن هنگامه وحشت و انتظار ، ناگهان درجه داری از صف خارج شد و به

کناری رفت. افسر فرمانده با ترس و لرز به سویش دوید و با فریادی گوش خراش به او نهیب زد : کجا می روی؟
درجه دار با خونسردی گفت: نمازم را نخوانده ام. افسر نیز با خشم غرید: حالا چه وقت نماز خواندن است؟ نمی بینی فرمانده نیروی زمینی نزدیک می شود؟
می دانم ... اما نمی شود که به خاطر فرمانده نیرو فریضه حق را ادا نکرد و بعد شروع کرد به بازکردن بند پوتین هایش ، افسر فرمانده که تازه متوجه شده بود او « نصیری لاری » است ، التماس گونه گفت: ایرادی ندارد ، فقط آن قدر دور شو که به چشم نخوری ، مبادا کار دست ما بدهی !
دوران سربازی با همه فراز و نشیبش به پایان رسید و شهید نصیری لاری مجدداً به سنگر تعلیم و تربیت بازگشت. او که اکنون 26 بهار از عمرش گذشته ، آبدیده تر شده است. مفاسد و مظالم رژیم را در ارتش از نزدیک مشاهده نموده و سرد و گرم دنیا را بیشتر چشیده است. یک سال دیگر را به کار معلمی ادامه داد و در فروردین ماه سال 1338 با یکی از خویشاوندان خود که بانویی باتقوا و پرهیزگار بود ، ازدواج کرد. خانم عفت معین وزیری که در آن زمان 19 سال داشت ، با ازدواج با مردی که تمام هم و غم خود را معطوف مبارزه در راه خدا نموده است ، زندگی نوینی را آغاز نمود. این بانوی پارسا که شهید ، به دفعات از فداکاری ها و همراهی های او یاد می کند ، از جمله نعمت هایی بود که خداوند نصیب او کرد تا بتواند با آسودگی خاطر به انجام وظایف دینی و انقلابی خود بپردازد. شهید نصیری بخش عمده ای از موفقیت های خود را در دوران زندگی مدیون همدلی و همراهی خانمش دانسته ، بارها این جمله را بیان کرده که من حداقل نیمی از موفقیت هایم را مدیون شما هستم. در نتیجه این همراهی ها بود که شهید حتی محرمانه ترین مسایل مبارزاتی اش را از خانمش پنهان نمی کرد و او را از فشارها و تنگناهایی که رژیم برایش فراهم می کرد ، آگاه می ساخت. نامه های تهدید آمیز ساواک و آموزش و پرورش و پاسخ های مناسب آنها را ، به او نشان می داد و بعضاً در سفرهای مبارزاتی ، او را با خود می برد و همیشه او را دعا می کرد.
شهید نصیری پس از گذشت 16 سال از زندگی مشترک با همسرش از آنجا که از او صاحب فرزندی نشد ، با اصرار خود خانم معین وزیری در شهریور 1354 با خانمی به نام حسنیه توکلی از شهرستان لار که دارای شایستگی های اخلاقی بود ، ازدواج کرد.
ثمره این وصلت مجدد دختری به نام زینب است که تنها یادگار شهید می باشد.
هنوز بیش از یک سال از آغاز زندگی مشترکشان با خانم معین وزیری

نگذشته بود که ایشان می بایست به شیراز منتقل می شد ، ولی شهید از این اقدام خودداری کرده و محل تدریس خود را شهر لار قرار داد. شهید نصیری با اجازه منزل کوچکی با ماهی یکصد تومان زندگی ساده ، لکن پراز صفا و صمیمیت خود را آغاز کرد.
تمام دلخوشی او ، حضور در جمع فرزندان محرومی بود که به شوق کسب علم در مدارس گرد هم در آمدند. شهید فرصتی پیدا کرده بود تا اعتقادات و تفکرات انقلابی و دینی خود را به بچه ها منتقل کند. در همین زمان بود که بعضاً در محافل ادبی لار نیز شرکت می کرد و با سرودن اشعار نغز خود ، دیگران را تحت تاثیر قرار می داد.
بیش از یک سال از اقامتش در شهر لار نگذشته بود که در چهارم اردیبهشت 1339 زمین لرزه شدیدی این شهر را در هم فرو ریخت. منازل و اماکن شهر که اغلب خشت و گلی بود ، به کلی از بین رفته بود و خانه اجاره ای شهید نصیری نیز از هم فروپاشید و اساب و اثاثیه ناچیز ابتدای زندگی مشترکش زیر آوار ماند. رژیم شاه طبق معمول با وعده جبران خسارات زلزله به میدان آمد ، اما شهید نصیری که امیدی به کمک های رژیم فریبکار پهلوی نداشت پس از مدتی شهر لار را به قصد سیرجان ترک کرد و ادامه تدریس خویش را از ابتدای مهر ماه سال 1339 در سیرجان آغاز نمود.
شهید نصیری را با سیرجان الفتی دیرینه بود. او در یکی از روستاهای اطراف سیرجان به دنیا آمده و کودکی خود را در آن جا گذرانده بود. اگرچه به علت تولد اجدادش در سرزمین لار ، علاقه به آن دیار نیز همیشه در دلش برقرار بود.
شهید نصیری پس از ورود به سیرجان و اسکان در این شهر ، کار خود را در دبستان های سیرجان آغاز کرد. دانش آموزان ابتدایی در همان روزهای آغازین شیفته صراحت ، صداقت و لهجه شیرین معلم جدید خود شدند ، که بر خلاف بعضی دیگر ، به گذران ساعت کلاس فکر نمی کرد و سعی داشت که فرزندان این مرز و بوم را علم و دانش بیاموزد. یکی از شکاگردان ایشان در این خصوص می گوید: سال 1340 من در کلاس پنجم دبستان درس می خواندم. یک روز به جای معلم انشای ما ، معلم جدیدی آمد که خود را نصیری معرفی کرد ، پس از آن ، از دانش آموزان خواست هر کس مایل است ، بیاید و انشایش را بخواند. شاگردان زرنگ و آماده یکی یکی می رفتند و انشای خود را می خواندند. بعد از پایان هر انشاء او نمره دانش آموزان را اعلام می کرد: 7 ، 5 ، 6 و ...
یکی از بچه ها که سال های متوالی از درس انشا نمره کمتر از 20 نگرفته بود ، آمد و انشایش را خواند. معلم جدید اعلام کرد : 14 ! بچه ها فریادی از تعجب برآوردند و اظهار ناراحتی کردند.

معلم جدید با ملاحت خندید و گفت : البته من این نمره ها را در دفتر وارد نمی کنم ، ولی آنچه شما خواندید ، بیش از این نمره ندارد. بعد ایرادهای مشترک را روی تخته نوشت و آنها را متذکر شد. بعد از درس ، برایمان از اسلام سخن گفت و یادآور شد که برای حفظ این دین زنده و نجات بخش ، قلم ، رسالت مهمی بر عهده دارد. همان برخورد سازنده و موثر باعث شد که بعضی از دانش آموزان آن روز ، فریادهای رسای خود را با شعر و نثر این جا و آن جا سر دهند.
یکی دو سال به همین منوال طی شد. او که خانه کوچکی در خیابان فردوسی اجاره کرده بود ، همه روزه با دوچرخه مسیر خانه تا مدرسه را طی می کرد و با شوق و علاقه وصف ناپذیر در کلاس حاضر می شد و وظیفه اش را به بهترین وجه ادا می کرد. در کنار تلاش در مدرسه از سنگر مساجد شهر نیز غافل نمی شد و در هر فرصتی که پیش می آمد ، گریزی به مسایل اجتماعی و سیاسی
می زد. اما استعداد فوق العاده و عطش روزافزونش به کسب علم ، میدانی فراتر از دبستان را طلب می کرد. از همین رو بود که تب و تاب ادامه تحصیل هیچ گاه رهایش نمی کرد ، به خصوص که مسئولین آموزش و پرورش فارس و رییس دانشگاه تهران به علل سیاسی از شرکتش در کنکور و ورودش به دانشگاه جلوگیری کرده بودند.
بالاخره زمان مناسب فرا رسید. چند روز به امتحان کنکور ، متوجه موضوع شد و علی رغم زمان کم با بازنگری دروس ، در کنکور شرکت کرد. چندی نگذشته بود که در کمال ناباوری ، همگان مطلع می شوند که با رتبه اول در استان کرمان ، در دانشسرای عالی آن زمان (دانشگاه تربیت معلم فعلی) پذیرفته شده است.
شهریور سال 1341 بود که برای بار دیگر اسباب و اثاثیه مختصر خود را جهت اقامت در تهران فراهم می کند. در تهران بزرگ خانه کوچک و محقری که بیش از دو اتاق نداشت ، اجاره کرد و همزمان با تحصیل به میدان بزرگتری از سیاست و مبارزه گام نهاد.
در دانشگاه آن روز ، طیف ها و دسته های گوناگون سیاسی و غیرسیاسی مشغول به فعالیت بودند. هر تازه واردی بر حسب اعتقادات و روحیات خود به سوی یکی از این گروه ها گرایش پیدا می کرد
شهید نصیری که برای حضور در صحنه های اجتماعی و سیاسی از لوازم کافی عقیدتی و فکری برخوردار بود ، خیلی زود توانست جایگاه خود را در میان دانشجویان باز یابد. او با چند دسته از دانشجویان و استادان روبرو بود:
گروهی از استادان وابسته به رژیم که سعی در شناسایی دانشجویان مبارز داشتند و در تلاش بودند که آنان را به نحوی با تهدید یا تطمیع ، به سوی

رژیم جلب کنند یا حداقل آنها را انسان های بی تفاوت تبدیل نمایند. شهید نصیری سعی می کرد به صورت های گوناگون به افشای اقدامات آنان پرداخته و یا فعالیت های آنان را خنثی نماید.
جمع دیگری به واسطه اعتقادات حزبی ، قصد کشاندن دانشجویان به عضویت در احزاب وابسته و عمدتاً حزب توده را داشتند. شهید هم به راه های مختلف در جهت نقش بر آب کردن برنامه های آنان تلاش می کرد.
گروه سوم دانشجویان و استادان مبارز و مذهبی بودند که با تهیه مقالات ، اشعار و تشکیل محافل دانشجویی ، سعی در افشای جنایات رژیم داشتند.
اینان از جمله یاران و هم رزمان شهید نصیری در این مقطع از زندگی وی بودند. در این میان ، مرحوم جلا آل احمد از جایگاه خاصی برخوردار بود. او که ذوق ادبی و استعداد شهید نصیری را در کنار روحیه حق طلبانه وی مشاهده می کرد ، مرتباً او را مورد تشویق قرار می داد.
در یکی از روزها که شهید نصیری مقاله ای را تحت عنوان « درشت استخوان درمانده » بر وزن « بزرگ ارتشداران فرمانده » قرائت و در آن از فساد و سستی در نظام شاهنشاهی یاد کرده بود ، مرحوم آل احمد دستی بر شانه شهید نصیری زده بود و با همان لحن خاص خود گفته بود: « حضرت ، کاری کنی ، چیزی می شی . » برای انسان فعال و پرتحرکی چون شهید نصیری ، حتی دانشگاه نیز محیطی کوچک به نظر می رسید. از این رو ، شهید با حضور در محافل و مساجد تهران بزرگ ، روح تشنه خود را سیراب می کرد.
مجالس استاد شهید مرتضی مطهری برای او از جاذبه خاصی برخوردار بود ، زیرا توجه ایشان به مقتضیات زمان و شناخت عمیق ایشان از مبانی دینی و بیان مطالب به زبان دانشجویان و تحصیل کردگان ، شهید نصیری را همچون پروانه ای به گرد شمع وجودش فرا می خواند. او که گمشده خود را یافته بود ، سعی می کرد علاوه بر حضور در محضر استاد مطهری ، با سرودن اشعار یا ارائه مطالب به غنای مجالس بیفزاید.
در یکی از این مجالس است که شهید نصیری پس از قرائت سروده خویش پیرامون نهضت حسینی ، مورد تفقد و تشکر شهید مطهری قرار گرفت.
سال دوم دانشجویی شهید نصیری بود که حوادث پانزده خرداد رخ داد. او که مدتی با نهضت امام خمینی و بیانیه ها و سخنرانی های اعتراضی ایشان آشنا شده بود ، از کسانی است که در تظاهرات و اقدامات اعتراضی مردم شرکت کرد. صبح زود 15 خرداد به قصد رفتن به دانشگاه از خانه بیرون رفته بود ، لکن حضور مردم در خیابان ها و شنیدن خبر دستگیری امام خمینی او را به صف مبارزین کشاند. او که سعی در هدایت مردم در مسیر تظاهرات داشت ، همراه با مردم شعار « خمینی بت شکن ، خدا نگهدار تو

، الهی بمیرد دشمن خونخوار تو » را سر می دهد.
هنگامی که مردم قصد تصرف ساختمان رادیو را داشتند ، نیروهای رژیم مردم را به گلوله بستند. در همین جا بود که شخصی از میان جمعیت که شاهد تلاش های شهید نصیری بوده است ، به سوی او آمده و فریاد می زدند: آقا تو دانشجویی و با این پلی کپی ها که به همراه داری ، اگر شما را شناسایی کنند ، حتماً شما را خواهند کشت. ولی زمانی که می بیند شهید نصیری توجهی نمی کند ، او دست شهید نصیری را گرفته و او را در مغازه ای جای داده و در مغازه را پایین می کشد و تا بعد از آرام شدن تظاهرات ، آن را نمی گشاید.شهید نصیری که پس از بازگشت به خانه شدیداً تحت تاثیر جریانات قرار گرفته و به شدت متاثر و ناراحت شده بود ، تا مدتی از یاد و حال شهدا و مجروحانی که خود شاهد به خاک و خون کشیدن آنها از سوی عمال رژیم بوده است ، بیرون نمی رود.
مترصد آزادی امام از زندان بود و به محض آزاد شدن امام به اتفاق همسرش راهی قم شده و در شمار اولین دیدارکنندگان با امام قرار گرفت. شهید نصیری شاید تا آن روز عمق جنایات رژیم را از نزدیک لمس نکرده بود و از این به بعد است که انگیزه و جدیت بیشتری در مبارزه با رژیم پیدا می کند. در همان سال ها بود که مرحوم آیت الله طالقانی و مبارزین دیگر در پادگان عشرت آباد زندانی و تحت محاکمه قرار گرفته بودند.
شهید نصیری برای تکمیل اطلاعات انقلابی خود و شناخت اهداف مبارزین و ترفندهای رژیم در جلسات داده شرکت می کرد و با روحیات و برنامه های نیروهای مبارز بیشتر آشنا می شد.
شهید نصیری دانشگاه را با نمرات عالی به پایان رسانید و خود را برای حضور در فضایی بزرگتر و در موقعیتی بهتر آماده کرد. کسانی که در آن سال ها موفق به اخذ لیسانس می شدند ، می توانستند از موقعیت خوبی برخوردار باشند ، و مشاغل مهمی را به عهده بگیرند.
برای شهید نصیری فراهم شدن این موقعیت ها امکان پذیرتر بود ، زیرا ایشان به لحاظ استعداد و هوش بالایی که داشت ، در احراز موقعیت ها موفق تر بود و عوامل رژیم در آموزش و پرورش نیز مایل بودند شهید نصیری ، با اشتغال در پست های پر زرق و برق و نان و آب دار از عقاید و مبارزات خود دست بکشد ، از این رو ، پس از پایان تحصیلات عالی پست های مهمی به ایشان پیشنهاد گردید. ولی شهید نصیری همانطور که خود می گوید ، معلمی را به خاطر ارتزاق انتخاب نکرده بود ، بلکه به خاطر علاقه و عشقی که به آن داشت و به این علت که کمال و ترقی را در ادای هر چه بهتر این وظیفه می دانست ، انتخاب کرده و به آن دل بسته بود. به همین دلیل بود که به اتفاق همسرش عازم سیرجان شد و از آنجا که تا آن

زمان خانه ای از خود نداشتند ، تصمیم گرفتند که سرپناهی فراهم آورند.
در آن زمان اغلب کارکنان دولت در مرکز شهر سکونت داشتند. ولی زمینی را که با شهید نصیری تحویل دادند ، قریب 2 کیلومتر از مرکز شهر فاصله داشت ، به طوری که آب و برق در آن حوالی وجود نداشت. با این وصف شهید با همکاری همسرش و فروش چند تخته فرش دو اتاق خشت و گلی فراهم ساخت و او که می توانست در صورت متابعت از نظرات عوامل رژیم صاحب بهترین امکانات در مرکز شهر شود ، پیش از دو سال بدون آب و برق در آن خانه محقر زندگی کرد.
شهید نصیری زندگی ساده اما باصفای خود را در دو اتاق ادامه داد. تفاوت سطح مادی زندگی ایشان با همکاران و حتی فامیل موجب نشد که این زوج مبارز به جای اندیشیدن به مبارزه و تلاش در راه اعتقادات دینی خود ، به فکر افزایش مال و منال باشند . همسر ایشان می گوید:
علی رغم تنگناهای زندگی احساس می کردم بهترین و شیرین ترین زندگی از آن ما است. و این نکته بی جهت نبود ، زیرا اگر شکل گیری زندگی بر پایه این کلام امام حسین (ع) استوار باشد که :
« ان الحیاه عقیده و جهاد » ، « زندگی عبارت از عقیده و سعی و تلاش در راه آن است » می بایست زندگی معنی دار و هدفمند یک زوج خداجوی از زندگی پر زرق و برق ، لکن بی محتوای انسان های بی هدف که جز به لذایذ زودگذر این جهان فکر نمی کنند ، شیرین تر و با معنی تر باشد.
با اخذ درجه لیسانس از دانشگاه ، حضور شهید نصیری در مقطع متوسطه و در دبیرستان های شهر نه تنها نقطه عطفی در زندگی آن بزرگوار به شمار می آید ، بلکه منشا تحول و تحرکی در میان معلمین و دبیران آن زمان می شود. آموزگاران و دبیران مذهبی و سخت کوش ، وجود عنصری را که از سویی دانشگاه را با نمرات عالی طی کرده و ازسوی دیگر، از ویژگی های برجسته ای چون استعداد ، حافظه قوی ، تسلط به زبان های انگلیسی و عربی ، آشنایی با معارف دینی و در عین حال ، صراحت لهجه ، خوش بیانی ، شجاعت و جذابیت می باشد در میان خود به منزله پشتوانه ای قوی و موثر
می دانند و از این جهت ، شادمان بر گرد وجودش جمع می شوند.
از طرف دیگر ، عوامل رژیم ستم شاهی ، وجود چنین شخصیتی را برای حفظ موقعیت خود و رژیم خوشایند نمی دانند و سعی در محدود کردن او دارند. توانایی ها و مهارتهای مختلف شهید نصیری در تدریس دروس ادبیات و علوم تربیتی ، به خصوص در مقطع دوم دبیرستان های شهر و دانشسرای مقدماتی و همچنین کمبود دبیر لیسانس در آن زمان ، مسئولین آموزش و پرورش را مجبور به کوتاه آمدن در مقابل تدریس ایشان می نماید و دانش آموزان دختر و پسر دبیرستان های شهرستان سرجان جزء

کسانی بودند که از وجود شهید نصیری بهره می گرفتند.
بیان ظرایف ادبی و نکاتی که حاکی از ذوق هنری و روح لطیف شهید بود ، همراه با آموزش راه و رسم زندگی و مبارزه و از همه مهم تر ، دلسوزی و نیات خالصانه ایشان موجب گردیده بود که دانش‌آموزان بعد از کلاس های درس نیز ، ایشان را رها نکرده ، در مساجد و محافل شهر و حتی منزل ، از نظرات شهید استفاده بیشتری ببرند.
دانش آموزانی که در آن روز از این مخزن دانش بیشتر خوشه می چیدند ، امروز از شخصیت های نظام و از مصادر امور پس از انقلاب می باشند.
سال های آخر دهه 1340 و ابتدای دهه 1350 ، مخوف ترین سال های رژیم پهلوی بود. رژیم که احساس کرده ، بود با سرکوب قیام مردمی 15 خرداد 1342 ، تبعید و زندانی کردن علما و روشنفکران مبارز ، تبعید امام خمینی «ره» به ترکیه و نجف ، سرکوب مبارزین و مجاهدین توانسته است نقش ژاندارمری منطقه را برای غرب ایفا نموده و « جزیره ثبات منطقه » را فراهم گرداند ، از هیچ فشار و اذیت و آزاری علیه پویندگان راه حق خودداری نمی کرد.
رژیم ، کمترین اعتراض فردی و جمعی را برنمی تابید و کوچکترین انتقاد روحانیون ، معلمین و روشنفکران از دید ساواک و ماموران مخفی و علنی آن دور نمی ماند. با کوچکترین بهانه ای شخص منتقد و یا معترض را به ساواک و شهربانی می کشاند و با پرونده سازی او را از حقوق اولیه خود مانند سخنرانی و تدریس محروم می کرد.
همزمان با شیوه ای که علمای مبارز در تهران ، قم و سایر بلاد پس از تبعید امام در پیش گرفته بودند و به تبع از رهبر و مرجع تقلیدشان کادرسازی را شروع کرده بودند ، شهید نصیری نیز اولویت مبارزه خویش را در ساختن نیروهای مبارز دید ، زیرا برای پیروزی نهضتی که به فرموده رهبر خود ، سربازان و یارانش در گهواره ها بودند ، این اقدام صورت پذیرد. اما واضح بود که کادرسازی نیروهای مبارز نیز از دید عوامل رژیم دور نمی ماند و به اشکال مختلف برای آنان دردسر ایجاد می کرد.
شهید نصیری با علم به این موضوع ، ضمن سعی در رعایت آیین مبارزه و مخفی کاری ، از بیان پاره ای مطالب در سر کلاس ناگزیر بود. این بیانات به خصوص هرگاه که فرزندی از دلاوران این مرز و بوم را به زندان و شکنجه گاه می بردند یا به شهادت می رساندند و یا به بهانه تجدد و ترقی خواهی کمر به نابودی فرهنگ و سنت ها و ارزش های دینی و ملی مردم می بستند ، شدیدتر می شد.
او که با آیین مبارزه از زمان شکل گیری مبارزات فداییان اسلام و نهضت ملی شدن نفت ، آشنایی داشت و قیام 15 خرداد را از نزدیک مشاهده کرده بود و بسیاری از علما و مبارزین را در زندان می دید ، نمی توانست

از انتقال این مطالب به دانش آموزان ، دبیران و مردم پرهیز نماید.
در یکی از این روزها که با آوردن نوار یک روحانی مبارز ، بچه ها را با جنایات رژیم هر چه بیشتر آشنا می کرد ، مورد غضب عمال رژیم قرار گرفته و بالاخره به جیرفت تبعید شده بود. در این مورد یکی از خواهران معلم و مبارز که از تربیت شدگان مکتب آن شهید بزرگوار است ، می گوید : در سال 1348 یک روز در مدرسه به ما گفت سر ساعت یک ، قبل از شروع رسمی کلاس به مدرسه بیایید ، کارتان دارم. همه آمدیم و در یک کلاس جمع شدیم. دانش آموزان در را بستند. استاد نصیری آمد ، در حالی که ضبط صوتی در دست داشت. همه منتظر مانده بودند که می خواهد چه کند ؟ گفت: بچه ها ، گوش کنید. آنگاه نوار سخنان یکی از گویندگان روحانی را که درباره جنایات رژیم صحبت کرده بود ، برایمان گذاشت.
خشم و خروش ، وجود همه ما را داغ کرده بود ...
ناگهان مدیر مدرسه با عصبانیت داخل شد و ضبط و نوار را با خود به شهربانی که نزدیک دبیرستان بود ، برد. استاد نصیری را به شهربانی خواسته و بازجویی کردند. روز بعد کلاسمان در انتظار حضورش بی تابانه می سوخت که خبر تبعیدش قلب هایمان را در هم فشرد. او را به راه ابوذری که خود همیشه از او برایمان سخن می گفت بردند و شهر گرم جیرفت ربذه ای شد که استادمان را به سوی خود فراخواند.
تبعید شهید نصیری از سیرجان به جیرفت به جرم حق خواهی ، خود منشا آگاهی بخشی بیشتر به نسل جوان بود. آن روز ، این اقدام رژیم نه تنها سودی را برای دست اندرکاران آن در سیرجان به دنبال نداشت ، بلکه خود موجی را در جهت مخالفت علیه رژیم ایجاد نمود. شعارهای آزادی خواهانه ای که در و دیوار مدارس شهر را در بر می گرفت ، همراه بود با پرسش و پاسخ های روشنگرانه ای که در دبیرستان ها ، مساجد و محافل شهر رواج یافت. همزمان با این اقدام ها ، با پیگیری هایی که برای بازگرداندن شهید نصیری از تبعید صورت گرفت ، رژیم را بر آن داشت که پس از گذشت قریب دو ماه از آن واقعه تسلیم فشارهای مردم شود و استاد مبارز را به شهر خود برگرداند. اما این بار با استقبالی گرم تر و عزمی جزم تر برای استمرار مبارزه.
از جمله ویژگی های بارز شهید بزرگوار ، استاد نصیری ، ظرافت ها و جذابیت های تدریس ایشان بود ، آن چنان که حتی دشمنان ایشان که وجود ذی جود ایشان را موجب بی رونقی کار خود می دانستند ، نیز از کتمانش عاجز بودند.
شاید زندگی پر فراز و نشیب شهید نصیری و آبدیده شدن او در کوره تلاش و مبارزه ، در ایشان توانایی هایی را به وجود آورده بود که او بتواند مکنونات قلبی و آموزش دروس کلاسیک را به شیرین ترین وجه و بهترین

صورت ارایه دهد.
دانش آموزان زرنگ و با استعداد که کنایات و ایهام های گفتاری و نوشتاری شهید را قبل از دیگران درک می کردند ، از آن حظ وافر می بردند. دیگر دانش آموزان هم که دلی به درس و بحث کلاس نداشتند ، نیز از تذکرات طنزآلود و شیرین استاد بی بهره نبودند. گاهی اوقات تحسین های هدفدار شهید نصیری موجب می شد که آنان بر خلاف دروس دیگر دبیران ، ساعت ها پای درس ایشان نشسته و مطالبش را به گوش جان بشنوند.
اختلاط مفاهیم کتاب های درسی با مسایل روزمره مردم ، به خصوص محرومین و مستمندان و بیان مصادیق داستان ها و مطالبی که در کتاب های ادبیات بود ، موجب غنی سازی دروسی می شد که معمولاً نظام آموزش و پرورش سعی در مجرد ساختن آن مفاهیم داشت.
خط زیبای شهید نصیری از دیگر جاذبه های کلاس درس ایشان بود. اغلب به محض ورود به کلاس جمله ای ، شعری و یا آیه و حدیثی را با خط خوش بر روی تخته می نوشت و کلاس را مجذوب آن می نمود و بعضی اوقات دقایقی پیرامون آن بحث می کرد.
تلفیق خط زیبا ، بیان خوش و شگردهای معلمی با اهداف خیرخواهانه شهید نصیری ، مفاهیم ارزشی را تا عمق جان دانش آموزان نفوذ می داد.
نگارنده که خود افتخار چند سال آشنایی و دو سال شاگردی استاد را در سال های آخر دوره دبیرستان دارد ، خاطرات شیرین بسیاری از لطایف و ظرایف ادبی که حاکی از ذوق هنری ایشان بود ، به یاد می آورد و از باب تجدید آن خاطره های فراموش ناشدنی و استفاده خوانندگان محترم ، در این جا به ذکر یک مورد بسنده می کند و موارد دیگر را ، به بخش خاطرات می سپرد.
شهید نصیری در سال 1353 ، روزی پس از ورود به کلاس و قبل از هر اقدام دیگری قلم گچی را طلب کرد ، برحسب اتفاق بنده برای آوردن گچ عازم دفتر مدرسه شدم. قبل از خروج از کلاس ایشان با لحنی ظاهراً جدی و همچون استادکارهایی که سفارش ساخت گچ را برای بنایی می دهند ، گفت: مواظب باش « گچ زچ » نباشد!! بچه ها هم که با اصطلاح بنایی « گچ زچ » آشنا بودند ، با تبسمی که حکایت از عشق و علاقه به استاد بود ، از لحن کلام ایشان استقبال کردند. چند قلم گچ را به کلاس آورده و تحویلشان دادم. ایشان با خطی بسیار زیبا این دو بیت را بر روی تخته نوشت:

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند
چه رها ، چه بسته مرغی که پرش بریده باشد.

برای کسانی که خفقان سال های 1350 تا 1354 را درک کرده بودند ، معنی و مفهوم این شعر بسیار روشن بود و حکایت از گستردگی ظلم و بیدادی می کرد که در شکنجه گاه ها و زندان های آن روز ادامه داشت. هفته و ماهی نبود که خبر شهادت مبارزی از گوشه زندان ها یا درگیری های خیابانی به صورت غیرعلنی بین مبارزین پخش نشود.
آیت الله سعیدی مدتی قبل و آیت الله غفاری در همان سال زیر شکنجه به شهادت رسیده بودند و مبارزینی از گروه های مسلح ضد رژیم ، همه روزه به جوخه های اعدام سپرده می شدند.
اغلب مبارزین و علما یا در گوشه های زندان و یا در تبعیدگاه ها به سر می بردند ، مراکز تبلیغی و فرهنگی از جمله حسینیه ارشاد ، بسته شده بود. شهید مطهری و شهید دکتر شریعتی ممنوع از سخنرانی و اغلب زندانی بودند. آری ، در چنین حال و هوایی ، شهید نصیری تمامی این قضایا را به شکلی لطیف در چند بیت شعر جا می داد و با بحث مختصری قبل از شروع کلاس ادبیات به دانش آموزان می فهماند که وضعیت چیست و در چه فضایی سیر می کنند و وظیفه یک انسان مسلمان و آگاه در آن عصر چیست.
اغلب بچه ها ، اشعار وصنایع ادبی و کلمات قصاری که از بزرگان و از شهید نصیری بر تخته نوشته می شد ، در دفترچه های خود یادداشت می کردند. جملاتی که از خود شهید نصیری بود ، معمولاً از هنر طنز بی بهره نبود. از ویژگی های دیگر شهید نصیری نوشتن یادداشت در دفاتر دانش آموزان بود. کم نیستند از شاگردان شهید که دست خط زیبای ایشان را در دفاتر خود نگاه داشته اند این مهم شاید از چند عامل ناشی می شد: اول این که شهید نصیری چون با خطی خوش مطالب را می نوشت در واقع ، این اقدام هدیه ای برای یک دوست یا یک دانش آموز بود که به او ارایه می شد. دوم این که از تاثیرگذاری مطلبی که معلم بر دفتر دانش آموزان می نوشت و بدین وسیله به دانش آموز قدر و ارزش می بخشید و او را دوست خو می دانست ، آگاه بود و به آن اهتمام می ورزید و سوم اینکه عمده یادداشت ها حاوی مطالب آموزنده ، اعم از مطالب دینی ، سیاسی ، اجتماعی و یا اخلاقی بود و این مطالب بالاخره ، نه یک بار که چند بار ، مورد مطالعه شخص و دیگر دوستان و نزدیکانش قرار می گرفت و لذا وسیله ای برای اشاعه افکار و نکات آموزنده بود.
شکی نیست که دانش آموزان با استعداد ، مذهبی و خوش اخلاق بیشتر از یادداشت های شهید بهره می بردند. شیوه او ، از جمله تدابیر ارزنده ای بود که در روش تدریس به کار گرفته می شد و مسلماً رشته دانشگاهی ایشان ، یعنی علوم تربیتی در توصیه به استفاده از این روش ها موثر بود.
شهید نصیری به توانایی نقش خود در افشاگری مظالم رژیم و پیدا کردن

زمینه ها کاملاً آگاه بود. از این رو ، بخشی از تلاش های خود را معطوف مراکز آموزشی دخترانه و پسرانه شهر نموده بود و در سال های آخر دوره متوسطه با حضور در دبیرستان ها و دانشسرای مقدماتی دختران به آگاه سازی و احیای اندیشه ها اقدام می نمود.
ثمرات دینداری را در بین خانواده ها و جوانان مطرح می نمود ، آنان را به سوی مراکز تبلیغی و ارشادی شهر هدایت کرده و با علمای مبارزی همچون حجت الاسلام والمسلمین غیوری که غالباً به عنوان تبعیدی در شهرستان سکنی داشتند ، آشنا می نمود. در مساجد شهر – به ویژه مسجد صاحب الزمان – هدایت گر مردم بود. معرفی کتابهای سودمند و جذاب برای جوانان و همچنین ، افشای دسیسه های رژیم که غالباً در چهره اشاعه بی بند و باری و فساد تجلی می نمود ، از اصلی ترین اقدامات آن شهید سعید بود.
اما بخش عمده فعالیت های شهید نصیری ، خارج از مراکز آموزشی صورت می پذیرفت. نه تنها گستره یک شهرستان ، بلکه چند استان زمینه کار او بود. او در این وانفسای موجود می دانست باید از هر امکان و فرصتی برای مبارزه استفاده نماید ، لذا ، در کنار کار آموزشی در دبیرستان ، از محل های تجمع مردم نیز غافل نبود.
پس از اخذ لیسانس و برگشت به سیرجان ، کار خود را با قرائت و تفسیر دعای افتتاح از مسجد حاج محمدباقر باقرزاده در خیابان فردوسی شروع کرد. شاید در روزهای اول ، تعداد همراهان او از تعداد انگشتان دو دست تجاوز نمی کرد ، ولی کار ایشان همچون شجره طیبه ای بود که روز به روز محکم تر ریشه می دواند و شاخ و برگ معطر خود را در فضا پراکنده می ساخت.
در آن روزگار ، یعنی سال های قبل از 1350 ، به دلیل عدم آگاهی و ترس از آزاد واذیت های ساواک و شهربانی ، بسیاری از روحانیون و متدینین نیز جرات همراهی با ایشان را نداشتند و سعی می کردند ظاهراً به انجام فرایض دینی بسنده کرده و کار مبارزه با رژیم ستم شاهی و ضد دین را به خدا واگذار کنند. متاسفانه معدودی از روحانیون و افراد وجود داشتند که نه تنها شهید نصیری و امثال او و همچنین ، یاران و مقلدین حضرت امام خمینی ره) را همراهی نمی کردند ، بلکه به اشکال مختلف حرکت آنان را زیر سوال می بردند. اگر چه این طرز تفکر جز افرادی را که از دین به نماز و روزه اکتفا کرده بودند ، تحت تاثیر قرار نمی داد ، در عین حال ، موانعی را که در سطح شهر برای حرکت های مبارزه طلبانه امثال شهید نصیری به وجود می آورد. اینان در پاسخ به این که چرا به جلسات ایشان نمی روند ، می گفتند: حفظ جان لازم است و ما نمی توانیم جان و مال خود و فرزندانمان را به خطر بیندازیم!

آری ، مبارزه در آن روزگار به خطر انداختن جان و مال بود ، لکن این امر موضوع جدیدی نبود که تازه کشف شده باشد ، بلکه حرکتی بود در طول تاریخ که بین حق و باطل جاری و ساری بوده است
به هر صورت نهالی را که شهید نصیری در راه آگاهی بخشی مردم ، کاشته بود ، روز به روز بارورتر می شد ، تا آنجا که مسجد کوچک حاج محمد باقر دیگر گنجایش جلسات و سخنرانی های جذاب شهید نصیری را نداشت.
با حضور حجت الاسلام والمسلمین مسعودی در مسجد صاحب الزمان ، این مسجد پایگاه مناسبی برای رشد فرهنگی و سیاسی فرزندان شهر شد ایشان که با اجازه و توصیه حضرت امام راهی سیرجان شده بودند ، اگر چه ممنوع المنبر بودند ، ولی مسجد و منزل خود را پایگاهی برای ترویج افکار حضرت امام و درس مبارزه با رژیم قرار داده بودند.
جلسات شب های جمعه این مسجد به زودی شهرتی عمومی یافت و از موقعیت یک جلسه سنتی قرائت قرآن ، فراتر رفت. در این جلسات که عمدتاً جوانان ، صحنه گردان و مستمع آن بودند ، حال و هوایی دیگر حکم فرما بود. آنان که شور مبارزه با رژیم جنایتکار پهلوی را در سر ، و درد دینداری را در دل داشتند ، ملجا و مامن خود را پیدا کرده بودند.
مسجد صاحب الزمان در جایگاهی بود که اغلب خواسته های به حق جوانان را ، پاسخ می گفت و محل تجمع آنان بود. اطراف مسجد برای ورزش و بازی فوتبال موقعیت مناسبی داشت.
بحث های سیاسی اجتماعی روز ، برخورد مناسب بانی خیر و فداکار مسجد ، مرحوم حاج غلامرضا تخشید ، پاسخ های شیرین و جوان پسند جناب آقای مسعودی امام جماعت و بهره برداری از کتابخانه غنی مسجد ، همه و همه فضایی بسیار مناسب را برای رشد جوانان پاک طینت شهر فراهم کرده بود.
زمینه برای جوانان و نوجوانانی که توانایی مطرح کردن خود در فعالیت های دینی را داشتند ، فراهم شد. مبتدی ها در قرائت قرآن و ترجمه ، برای شب های جمعه نام نویسی می کردند و با تجربه ترها برای ارایه مقالاتی که با نظر بزرگترها تعیین می شد ، آماده شده یا به تمرین سخنرانی می پرداختند. شرایط از همه جهت برای بهره برداری آماده بود و چه کسی بهتر از شهید نصیری که با بیان فصیح به بیدارگری نسل جوان بپردازد.
امروزه همه کسانی که در آن جلسات از آموزه های دینی بهره برده اند و در انقلاب و دفاع مقدس و پس از آن منشا اثر خیر بوده اند ، خود را مدیون هدایت و روشنگری هایی می دانند که شهید نصیری گاه و بیگاه فریادگر آن بود.
تذکرات دردمندانه و بعضاً گله های دلسوزانه از کسانی که کمتر در مساجد

و محافل مذهبی حضور پیدا می کردند و یا تحت تاثیر نمادهایی از فرهنگ تجدد طلبی در شهر واقع می شدند ، نیز معمولاً در صحبت های آن فرزانه زمان ، تجلی می یافت.
او علاوه بر حضور در مساجد ، از مکان های ورزشی نیز به عنوان متحلی برای حضور خود و تحقق اهداف دینی استفاده می کرد. ایشان به دلیل علاقه به ورزش باستانی ، بیشتر در جمع ورزشکاران این رشته حضور می یافت.
آقای وحید از شاگردان و دوستان شهید در این خصوص می گوید: شهید نصیری به منظور تاثیرگذاری بر جمع ورزشکاران باستانی شهر هم قبل و هم بعد از انقلاب معمولاً در میان آنان حاضر می شد. منزل ما در مسیر رفتن ایشان به باشگاه (زورخانه) ورزشی بود ، لذا بعضی روزها صبح زود به در منزل ما مراجعه می کرد و به اتفاق برای ورزش به زورخانه می رفتیم ، در آن جا چند تن دیگر از دوستان مسجدی ، مانند آقای حاج حسین قنبری ، آقای آتشی پور و آقای نقیب ، حضور داشتند ، همراه آنان ورزش می کردیم و در میانه ورزش یا در پایان آن ، شهید نصیری با بیان آیه یا حدیثی به توضیح و تفسیر آن می پرداخت و نکات اخلاقی را یادآور می شد ، یا حکایت هایی را از جوانمردان تاریخ بیان می کرد و چون سخنانش از دل بر می آمد و خود ایشان رعایت می کرد ، به دل دوستان می نشست و ورزشکاران از سخنان او استقبال می کردند ، گاهی اوقات که فرصت برای حضور نمی یافت ، تاکید داشت که یکی دیگر از دوستان مطالبی را ایراد کند. ایشان معمولاً سعی می کرد فعالیت های روزانه خود را نیز در مسیر اهدافش قرار دهد.
توجه شهید نصیری فقط به دوستان و جوانان داخل کشور معطوف نبود ، بلکه با مکاتبه و راهنمایی های خود ، دانشجویانی را که برای ادامه تحصیل در خارج از کشور حضور داشتند ، مورد توجه قرار می داد. آقای سید اسد الله علوی که در آن زمان در کشور فیلیپین به تحصیل اشتغال داشت ، در این خصوص می گوید:
مدتی از ورود ما به فیلیپین نگذشته بود که نامه ای برای شهید نصیری فرستادم و از ایشان درخصوص ادامه فعالیت ها راهنمایی خواستم. ایشان طی نامه ای من را با نام مستعار به شهید دکتر بهشتی که در آن زمان در آلمان بودند ، معرفی کردند تا بتوانیم از برنامه های اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان استفاده کنیم. از آن پس کتاب ها و نشریات اتحادیه انجمن های اسلامی مرتب برایمان ارسال می شد. همچنین ، ایشان برای نشریه ای که در فیلیپین منتشر می کردیم ، نام « 15 خرداد » را پیشنهاد کردند که همین نام را انتخاب کردیم و جلسات منظمی را در همین رابطه با دانشجویان برقرار نمودیم.

زحمات شهید نصیری در بسط افکار انقلابی در سیرجان در طول سالهای متمادی ، شهرت ایشان را از شهر سیرجان فراتر برد و شهرها و استان های همجوار را در برگرفت. نیروهای مبارز سایر شهرستان ها که به صورت برنامه ریزی شده یا تصادفی سخنرانی های وی را می شنیدند ، بر آن شدند تا از وجود این عنصر متدین و انقلابی برای اشاعه افکار حضرت امام خمینی «ره» و پیشبرد مبارزه استفاده نمایند. شهرستان های بافت ، بندرعباس ، حاجی آباد ، میناب و رفسنجان ازشهرستان هایی بودند که از سخنرانی های مستمر یا پراکنده شهید بهره می بردند.
در این میان شهرستان بندرعباس به واسطه وجود نیروهای سیرجانی و لاری و دوستانی در آموزش و پرورش که هم عقیده با شهید نصیری بودند ، از جایگاه ویژه ای برخوردار می شود.
رفت و آمدهای متوالی به بندرعباس ، طالبان حقیقت را بر آن داشت که جلسات هفتگی برای شهید نصیری ترتیب دهند و بتوانند همه هفته حضور ایشان را در بندرعباس و در جمع خود داشته باشند.
علی رغم فاصله 310 کیلومتری بین سیرجان و بندرعباس و شلوغی جاده ترانزیت بندرعباس سیرجان ، شهید نصیری می پذیرد که با پیکان شخصی خود همه هفته این راه را طی کرده و روز جمعه به سیرجان مراجعت نماید.
این جلسات که عمدتاً به صورت مخفیانه بوده و برای جمعی از فرهنگیان تشکیل می شد ، با عنایت حق تعالی ادامه می یافت و شهید نصیری به واسطه خوابی که یکی از دوستانش دیده بود ، احساس کرد که خداوند از این حرکت ایشان رضایت دارد و امام زمان از آن حمایت می کند.
در همین جلسات بود که یکی از افراد ساواک نفوذ می کند و تمام حرکات ، صحبت ها و اقدامات شهید نصیری و همراهانش را به ساواک گزارش می دهد. لکن به واسطه همان توجه و تایید الهی که ایشان از حرکت خود احساس کرده بود ، علی رغم احضار به وسیله ساواک و تعطیل کردن جلسات بندرعباس ، نتوانستند مدارک مستندی علیه شهید نصیری فراهم کنند و لذا پس از آزار و اذیت و بازجویی ، ایشان را آزاد کردند. شهید نصیری در مرداد ماه 1355 پس از بازگشت از تبعید و قبول تقاضای بازنشستگی اش ، خود را آماده تر از هر زمان دیگر برای فعالیت های انقلابی دید. از این رو ، تشکیل جلسات غیر رسمی در منزل با حضور جمعی از دانشجویان ، دانش آموزان ، بازاریان و حضور مستمر و منظم در جلسات خانگی صبح جمعه جمعی از فرهنگیان که غالباً با دعای ندبه همراه بود و سخنرانی در مجالس و مساجد شهر سیرجان و عزیمت به شهرستان های اطراف که شرح مختصر آن در صفحات قبل آمد ، عمده فعالیت های ایشان را تشکیل می داد.

انس وی با کتاب و مطالعه آثار دینی و سیاسی ، از جمله کتاب ها شهید دکتر شریعتی که غالباً از سوی دانشجویان سیرجانی به شهر آورده می شد ، از موضوعاتی است که وقت روزانه شهید را به خود مشغول می کرد.
نثر ادبی و جذاب دکتر شریعتی ، شهید نصیری را که خود نیز اهل ذوق و هنر بود و شیرینی و لذت مطالعه متون ادبی و اجتماعی را بیشتر از دیگران درک می کرد ، بر آن می داشت تا بعضاً یک مطلب را چندین بار مطالعه نماید. شهید نصیری یک روز در این خصوص به نگارنده فرمود: مقاله « پس از شهادت » کتاب دکتر را به دلیل زیبایی و تاثیرگذاری که دارد ، آن قدر خوانده ام که تمام آن را حفظ دارم!
ایجاد فضای باز سیاسی اعطایی کارتر رییس جمهور وقت آمریکا به ایران – علی رغم مخالفت شاه – موقعیتی را فراهم کرده بود که بتوان فعالیت های سیاسی و فرهنگی را گسترش داد. این سیاست دولت آمریکا که با توصیه حزب دموکرات آن کشور در تعدادی از کشورهای وابسته اجرا می شد ، به منظور کاستن فشار خفقان بیش از حدی بود که به خصوص از سال 1348 تا 1354 سراسر کشور را فرا گرفته بود و بیم آن می رفت که این فشار طاقت فرسا ، مردم را به مقابله با رژیم دیکتاتوری تحریک کند. از این رو ، به جهت ایجاد سوپاپ اطمینان درسیستم سیاسی – امنیتی کشور ، توصیه شده بود که فشارها و تنگناهای سیاسی – اجتماعی را کاهش دهند ، لذا از سال 1355 شکنجه و کشتار انقلابیون در زندان و یا در کوچه و خیابان های کشور ، اگر چه قطع نشده بود ، لکن کاهش یافته بود. از طرفی ، درگذشت مشکوک مرحوم دکتر علی شریعتی در لندن و مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی در نجف که در هردوی آنها انگشت اتهام متوجه عمال ساواک بود ، زمینه تحرک بیشتر نیروهای انقلابی را فراهم ساخت.
به طوری که مخصوصاً پس از درگذشت فرزند ارشد حضرت امام که از او به عنوان « امید آینده اسلام » نام برده می شد ، به واسطه اعلامیه های پی در پی حضرت امام و علما و روشنفکران ، فضای مناسبی را برای گسترش برنامه های آگاهی بخش و افشای جنایات رژیم شاه فراهم ساخته بود
این فضا که در حوزه های علمیه و دانشگاه ها از طراوت و تحرک بیشتری برخوردار بود ، نیروهای انقلابی را که سال ها مترصد چنین موقعیتی بودند ، بر آن داشت که تا از هیچ کوششی در این راه کوتاهی نکنند.
شهید نصیری که از سال های دور ، به خصوص پس از وقایع سالهای 1332 و 1342 انتظار چنین روزی را می کشید ، سر از پا نشناخته ، به تشدید فعالیت های انقلابی اقدام می نماید. ایشان به صورت علنی و صریح به افشای سیاست های دیکته شده غرب که توسط رژیم شاه یکی پس از

دیگری در کشور اجرا گردیده بود ، می پردازد.
او جنایات رژیم را در ایجاد خفقان در دانشگاه ها و مجامع کشور افشا می کند ، از ظلم و تعدی رژیم به فرزندان مبارز این مرز و بوم سخن می گوید ، نقل قول های زندانیان شکنجه شده و علما و مبارزین تبعیدی را به گوش مردم می رساند ، به غارت رفتن منابع و معادن کشور توسط بیگانگان و حضور مستشاران آمریکایی را یادآور می شود ، از نهضت امام خمینی و نقش هدایت گرانه ایشان در پانزده سال گذشته و لزوم ایجاد تغییرات در سیستم حکومتی سخن می گوید ، مردم و جوانان را از شهادت چهره های مجاهدی چون آیت الله غفاری و آیت الله سعیدی و ده ها دانشجو ، نویسنده و مبارز در زیر شکنجه های وحشیانه ساواک مطلع می کند و بالاخره ، با تمام توان برای دست یابی به حکومتی دینی و مردمی تلاش می کند و با هر اقدامش پتکی را بر بنای متزلزل حکومت شاهنشاهی وارد می سازد.
او فقط به هدایت مردم و سخن گفتن برای آنان بسنده نمی کند. هر کجا که لازم باشد در صحنه عمل و درگیری نیز وارد می شود.
نهضت خمینی کبیر در22بهمن 1357باهمراهی ومجاهدات مردان بزرگی چون شهید نصیری به پیروزی می رسد.
اوبا اصرارمردم سیرجان به سمت فرمانداری این شهرستان منصوب می شود وبا به یادگار گذاشتن خاطرات خوش از خدمتگذاری به مردم محروم وستمدیده این شهرستان ،خودرابرای خدمت در سنگر مجلس شورای اسلامی آماده می کند.
با رای مردم شهرستان لارستان؛زادگاه شهید اوبه مجلس شورای اسلامی راه می یابد.
در تاریخ انقلاب اسلامی شاید بعد از رحلت حضرت امام ، هیچ حادثه ای به اندازه فاجعه هفتم تیر ماه 60 قلب مردم ایران را به درد نیاورده باشد. در این حادثه به دلیل شهادت هفتاد و دو تن از مسئولین قوای سه گانه جمهوری اسلامی ابعاد فاجعه تمامی بخش های جامعه را در بر گرفت.
27 تن از نمایندگان مجلس 4 تن از وزرا ، تعدادی از مسئولین قوه قضاییه ، جمعی از کارشناسان و معاونین وزرا ، تعدادی از مسئولین حزب جمهوری اسلامی و در راس آنان شهید مظلوم آیت الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی رییس دیوان عالی کشور ، همه کشور را مصیبت زده کرد. به طوری که آثار غم و اندوه همراه با بهت و ناباوری بر سراسر کشور سایه می افکند.
ای کاش دشمنان مردم و تروریست های منافق این را می دانستند که از ترور خدمتگزاران به مردم که خود عمری را در راه مبارزه با استعمار و استبداد گذرانده اند ، جز خسران در دو جهان بهره ای نخواهند برد و

طرفی نخواهند بست و ملت هیچ گاه با همچون جانیان خونریزی آشتی نخواهند کرد.
نگاهی گذرا به زندگی هر یک از شهدای فاجعه هفتم تیر حکایت از آن دارد که آنان عمدتاً متعلق به خانواده های فقیر و متوسط جامعه بوده و با مشقت به تحصیل و زندگانی در حوزه ها و دانشگاه ها پرداخته بودند. اغلب آنان طعم آزار و شکنجه ساواک شاه را چشیده و در زندان ها و تبعیدگاه ها روزگار گذرانده بودند. بسیاری از آنان در داخل و خارج از کشور با آوارگی و زندگی مخفی به سر برده و بعضاً از تدریس و سخنرانی ممنوع بودند و اکنون که به یمن ایثار ملت مظلوم ایران توفیق خدمت گزاری به مردم را پیدا کرده بودند ، برای ادای دین خود به مردم سر از پا نمی شناختند و روز و شب را در خدمت به آنان سپری می کردند. شهیدان محمد منتظری ، دکتر سیدرضا پاک نژاد ، دکتر لواسانی ، دکتر غلامرضا دانش ، سید فخرالدین رحیمی ، دکتر حسن عباسپور ، دکتر محمدعلی فیاض بخش ، سید محمد جواد شرافت ، عباسعلی ناطق نوری ، دکتر قاسم صادقی و مهدی نصیری لاری از جمله این شهیدانند.
آنان که به گفته سیدالشهدای انقلاب اسلامی ، شهید دکتر بهشتی ، « شیفتگان خدمت بودند نه تشنگان قدرت » .
شهید مهدی نصیری لاری نیز که در جلسه مسئولین کشور در محل حزب جمهوری اسلامی حضور داشت ، در حالی که بیش از چهل و هشت بهار از عمر شریفش نگذشته بود ، هدف بغض و عداوت دشمنان خدا و خلق قرار گرفت و جسم پر تحرک و ناآرامش و روح بلند و بی قرارش در شامگاه هفتم تیر در کنار دیگر شهدا آرام گرفت. او که در پی عمری مبارزه ، شهادت در راه خدا را بهترین فضیلت ها می دانست ، عاقبت سرافراز و سربلند از بام رستگاری به سوی معبود خود پر گشود و در جوار شهدای کربلا و انبیا و اولیا از خوان « عند ربهم یرزقون » متنعم گردید. منابع زندگینامه :"بربام رستگاری"نوشته ی عباس دعاگویی،نشر شاهد،تهران-1382

نصیری میانده، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد نصیری میانده : فرمانده گردان حزب الله لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
عباس کنار در چوبی اتاق ایستاده بود. دست هایش را به در چوبی گرفته بود. دل تو دلش نبود. دیگر داشت پدر می شدد گرمایی لذت بخش در قلبش احسای می کرد. یک بچه به خانه اضافه می شد. و حالا دیگر خانواده کوچکش سه نفره می شد. زیر لب ذکر می گفت تا بی قراری اش را آرام کند. ناله ی حمیده همراه با صدای خفیف همهمه ی زن ها، از توی اتاق دیگر می آمد. عباس آسمان را نگاه گرد و با خودش گفت:
چه دختر و چه پسر، فرقی نمی کند. فقط خدا کند سالم باشد. صدای فریاد نوزادی فضا را شکافت. لبخندی ناخودگاه بر لب های عباس شکفت.
بالاخره آمد. صدای زنی آمد. مبارک باشد.
عباس به طرف اتاق دیگر راه افتاد. چقدر این چند قدم راه به نظرش طولانی می آمد. یکی از زن های روستا که برای کمک آمده بود، از اتاق بیرون آمد.
مبارک باشد. پسر است.
عباس دست هایش را بلند کرد:
خدایا، شکرت. همان طور که از قبل عهد کرده بودم، اسمش را محمد می گذاریم یا علی.
آقا شیخ که از شب قبل مهمان خانه عباس بود، جلو آمد و گفت:
قدمش خیر است که توی چنین شب مبارکی دنیا آمده؛ شب ولادت رسول ال... (ص) و اما جعفر صادق (ع).
عباس با صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفت:
ممنون. شما بفرمایید توی اتاق بنشینید، الان خدمت می رسم.
آقا شیخ گفت:
اگر مقدور باشد می خواهم بچه را ببینم.
در اتاق حمیده باز شده بود و زن ها می آمدند و می رفتند. یکی تشت می برد و یکی پتو. یکی دیگر ملحفه های مچاله را می آورد و گوشه ی حیاط می گذاشت. عباس فقط نگاه می کرد و منتظر بود که نوزاد را به او نشان دهند. از زن همسایه پرسید:
می شود بچه را دید؟

چرا که نه، اما کمی بعد چون دارند بچه را می شویند.
چند دقیقه ی بعد که وارد اتاق شد، حمیده بی حال و رنگ پریده، توی رختخواب افتاده بود. انگار سنگینی یک کوه از روی دوشش برداشته شده بود. پلک هایش مدام روی هم می افتاد اما او با خستگی مقابله می کرد تا چشم هایش را باز نگه دارد و بتواند کودک تازه متولد شده اش را تماشا کند.
عباس نگاهش را از حمیده گرفت و به نوزاد قنداق پیچ شده اش که توی رختخواب کنار مادر آرام گرفته بود، چشم دوخت. دلش لرزید کنار مادر و کودک نشست.
چطوری حمیده؟
پلک های حمیده باز و بسته می شد و لب هایش تکان می خورد، یعنی خوبم. یکی از زن های فامیل، پیاله پر از نقل را از روی طاقچه برداشت و جلوی عباس گرفت.
دهان تان را شیرین کنید.
عباس یک دانه نقل برداشت و به دهان گذاشت. عطر گلاب و هل توی دهانش پیچید. دستش را روی پیشانی نوزاد گذاشت. چه پوست نرم و شفافی! نوزاد توی خواب، نفس صدا دار و عمیقی کشید. عباس توی دلش گفت:
بابا آمده، بیدا شو.
به یاد در خواست آقا شیخ افتاد. چشم هایش کمی باز شد.
زن همسایه گفت:
نوزاد باهوشی است. از همین روز اول با هوش است!
عباس رو به حمیده گفت:
می خواهم بچه را ببرم پیش آقا شیخ.
حمیده زمزمه کرد.
رویش را خوب بپوشان که سرما نخورد.
عباس پتو را روی نوزاد انداخت و ناشیانه او را در آغوش گرفت. توی اتاق دیگر، شیخ نوزاد را دید، گفت:
ما شا الله، چه بچه ای.
عباس گفت:
آقا شیخ، توی گوش هایش اذان و اقامه بگویید.
آقا شیخ نوزاد را بغل کرد. لب هایش را بر گوش راست او گذاشت و اذان گفت. توی گوش چپش هم اقامه خواند و گفت:
خوب است اسمش را هم توی گوشش بگویم.
عباس گفت:
با حمیده صحبت کرده بودیم که محمد بگذاریم یا علی. حالا که شب ولادت

پیامبر دنیا آمده، بهتر است اسمش را محمد بگذاریم.
شیخ توی گوش نوزاد گفت:
محمد. محمد. محمد.
نوزاد با چشم نیمه باز، معلوم نبود کجا را نگاه می کند.
چند روز گذشت. حال حمیده بهتر شده بود. فامیل با هدیه و شیرینی آمده بودند و بچه را دیده بودند و رفته بودند. خانه خلوت تر بود. نوزاد چند روزه، حسابی خودش را توی دل پدر و مادر جا کرده بود.
عباس توی اتاق نشسته بود و کتاب های توی طاقچه را زیر و رو می کرد. چشمش به یکی از کتاب های قدیمی افتاد. چیزی به فکرش رسید. کتاب را برداشت. ورق زد و صفحاتش را نگاه کرد. دنبال بخش خاصی به اسم مولود نامه گشت. با دقت بیشتر گشت و پیدا کرد. گردنش را روی کتاب خم کرد و با دقت خواند. می خواست خصویات اخلاقی و سر نوشت زندگی کودک با خصوصیات محمد را پیدا کند. زمزمه وار مطلب را خواند و پیش رفت.
چنین مولودی خلق و خوی نیکویی خواهد داشت. صبور و پر حوصله و با دین و ایمان و فریاد رس مردم خواهد بود و...
عاقبت، چنین شخصی با شهادت در راه خدا از دنیا خواهد رفت.
ضربان قلبش تند شد و لبخند روی لبهایش خشکید.
از پنجره بیرون را نگاه کرد و چشمش روی در اتاقی که محمد توی آن خوابیده بود، افتاد. دوباره جمله را خواند. درست خوانده بود.
شهادت؟ به چه صورت؟ در کدام جهاد؟ یعنی پسر کوچولوی من...
کتاب را بست و زمین گذاشت.
معلوم نیست همه ی مطالب این کتاب درست باشد، خدایا فقط تو سر نوشت و عاقبت بنده گانت را می دانی.
چند لحظه بلاتکلیف ایستاد.
نباید از این قضیه چیزی به حمیده بگویم. او مادر است. نباید دلش بلرزد. تقدیر همه به دست خدا است. هر چه او بخواهد همان خواهد شد.
عبایش را از روی چوب لباسی گوشه اتاق برداشت و روی شانه هایش انداخت. با آن که جوان بود، انگار شانه هایش کمی خمیده شده بود. قرار بود برود و توی یکی از خانه های آبادی روضه بخواند، آرام راه افتاد.

نظافت یزدی، محمدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد رضا نظافت یزدی : فرمانده واحد تخریب تیپ 21امام رضا(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
روز اول مهر 1343 خانواده «نظافت یزدی» شاهد به دنیا آمدن دومین فرزند خویش بود. پدر نام او را «محمد رضا «گذاشت. «محمد» از همان آغاز ، کودکی ساکت و آرام بود. او علاقه زیادی به دانستن احکام شرع از خود نشان می داد و در این باره از دایی روحانی خود کمک می گرفت .
پس از اتمام تحصیلات ابتدایی برای کمک به مخارج خانواده مشغول کار شد .محمد رضا هر چه بزرگتر می شد ، تواضعش در مقبال پدر و مادر بیشتر می شد، تا جایی که جلو تر از آنها قدم بر نمی داشت و نهایت احترام را در برخورد با آنها رعایت می کرد .وی در دوران انقلاب با این که نوجوانی بیش نبود ، پیوسته با مردم در مبارزات آنها شرکت نمود و پس از پیروزی انقلاب با قصد کمک به مردم محروم در جهاد سازندگی مشغول شد. وی بعد از چندی برای حفظ و حراست هر چه بیشتر از انقلاب، به عضویت سپاه پاسداران در آمد . او در این لباس مقدس بارها راهی منطقه شد و در همین اثنا با دختر دایی خود پیوند زناشویی بست ، اما ازدواج نتوانست حضور او و تلاشش را درجبهه کم کند .
تواضع ، تقید و صفای «محمد رضا» در جبهه آنچنان دیگران را تحت تاثیر قرار می داد که بسیاری از همرزمانش برای حل مشکلات خود به او مراجعه می کردند ، او علاوه بر فرماندهی گردان تخریب ، سنگ صبور یاران بود. احساس مسئولیت در مورد تربیت معنوی نیروهایش او را وا می داشت که از برنامه های عقیدتی هر چه بیشتر در جهت سازندگی روحی بچه ها استفاده کند .
«محمد» عقیده داشت نیروی تخریب حرف اول را در عملیات می زند و وقتی می تواند به خوبی وظیفه خود را انجام دهد که از جهت معنوی پختگی لازم را داشته باشد .
بعد از حدود سه سال دوران عقد به اصرار فراوان خانواده زندگی مشترک را آغاز کرد. او می خواست شروع زندگی مشترک را تا پایان جنگ به تعویق اندازد ، اما بالاخره تسلیم شد و در مراسمی بسیار ساده عروس خود را به خانه برد و بعد از چند روز مجددا رخت خود را به جانب جبهه کشاند .پای صحبت همرزمانش که می نشینی می گویند .نظافت، حتی در

استفاده از جزیی ترین وسایل دقت داشت که مبادا از سهمیه دیگران استفاده کند .و این اخلاق او مختص به جبهه نبود. تقید در کلام، رفتار و در همه سکناتش خود را نشان می داد .
در مدت فعالیتش در جبهه سه مرتبه مجروح شد اما هر بار با حال مجروحیت دوباره به منطقه بر گشت. او هر چه به شهادت نزدیک می شد، خود ساخته تر می شد . آخرین دفعاتی که به مشهد آمده بود ، روی تشک نمی خوابید ، بسیار کم می خورد ، روزها روزه می گرفت و شبها را تا صبح به عبادت می پرداخت .در آخرین مرخصی سعی کرد هر چیزی که ذره ای علاقه او را جلب می کرد از دل بیرون کند ، تمامی عکس هایی را که گرفته بود ، نامه هایی را که در مدت مبارزه در «لبنان» برای همسرش فرستاده بود، از بین برد و وقتی سوال همسرش را شنید، در پاسخ گفت: اگر قرار است شهادت نصیبم شود، می خواهم خالص خداوند را ملاقات کنم .محمد رضا چند روز قبل از شهادت نامه ای برای همسرش می فرستد و در آن تاکید می کند که :تنها به خدا نزدیک شو تا تمامی غمها را فراموش کنی ، از رفتن من هم ناراحت نباش .
این جمله زنگ خطر را در جان همسرش به صدا در آورد . او مطمئن شد که محمد رضا را دیگر نمی بیند .شب عملیات والفجر 8 دوستان «محمد رضا» شاهد مناجات عاشقانه او با خدای خود بودند و او به دوست نزدیک شده بود .
«محمد رضا» در آخرین ساعات زندگی در جهان خاکی مجروح شد ، تیری به دستش اصابت کرد اما به خاطر حفظ روحیه نیروهایش به عقب بر نگشت و عاقبت در ساعت 5 بعد از ظهر روز بیست و دوم بهمن 1364 در هوای دوست تا باغ ملکوتش پر زد و بر دل یاران، غمی ابدی گذاشت .
بدن مطهر شهید محمد رضا نظافت در بهشت رضا آرام گرفت اما خاطراتش هنوز هم بر دل بچه های گردان تخریب تیپ 21 امام رضا (ع) آتش می زند ، چه می شود کرد، با ید سوخت و ساخت .باشد که ما هم مثل یاران آفتاب شویم .
منابع زندگینامه :"کاش با تو بودم"نوشته ی رویا حسینی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و 23000شهیداستان خراسان-1384

نظر فخاری، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی نظر فخاری : قائم مقام فرمانده لجستیک لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1338 در ساوه و در خانواده ای مذهبی ، متولد شد در دامان عشق به حقیقت و ارادت به اهل بیت (ع) پرورش یافت.
پس از تکمیل تحصیلات خویش تا سطح متوسطه ، به تهران آمد و در رشته ریاضی ، موفق به اخذ مدرک فوق دیپلم گردید. ابتدای جوانی او با اوایل انقلاب مصادف بود ، او با سیل خروشان مبارزه مردمی ، همراه شد و به فعالیتهای مختلفی از جمله همکاری با روحانیت معظم- دور از چشم ساواک - وشرکت در تظاهراتهای مختلف در سطح شهر ، دست زد.
با شروع انقلاب ، با تیزبینی خاصی که داشت ، در حفظ پیروزی بدست آمده و پاسداری او خونهای ریخته شده سعی بسیاری نموده و در این راه تلاشی مستمر را در « کمیته انقلاب اسلامی » و پس از آن در « سپاه پاسداران انقلاب اسلامی » آغاز کرد.
اندیشه « تعلیم و تربیت » و « پرورش نسل نوپای انقلاب » او را به سمت خدمت در « آموزش و پرورش » سوق داد ؛ پس از چندی ، با لیاقتی که داشت و از خود بروز داد ، به ریاست آموزش و پرورش « نوبران » منصوب شد.
مسوولیت برای او در حکم امتحانی بود که می بایست از آن ، سرفراز بیرون آید. خاطراتی که از زمان ریاست او مانده ، گواه این مطلب است که « حاجی » دل به این چنین مسوولیت هایی نبسته بوده و سعی در این داشته که به هر نحو ، رضای خدای تعالی – و نه چیز دیگر را ، در عمل به تکلیف ، برای خود فراهم کند.
هرم آتش جنگ و دغدغه دفاع از ارزشهای الهی و میهنی نگذاشت که حاجی در دایره مکان و زمان ، قراری داشته باشد ، بنابراین سنگر « دفاع از ارزشها » را جایگزین سنگر « تعلیم و تربیت و تربیت » نمود. و لحظه ای نیز در این امر ، تردید نکرد ؛ با آن که بارها از سوی اداره آموزش و پرورش ، درخواست بازگشت او به محل کار آمده بود و ... اما او گمشده خویش را در صحرای طلب و در بیابانهای جبهه ، یافته بود و لحظه ای چشم از یافتن آن ، برنگرفت تا او را در لابلای آتش و خون و خاکستر یافت.
زیباترین تکرار و دلنشین ترین حدیث مکرر، عشق است و داستان سفر

عشق ، که جگر شیر می خواهد و ... ما از عشق ، دم می زنیم اما دم زدن ما، نگاه ما و فهم ما ، محدود در مرزهای دنیوی است ؛ آنچه می گوئیم قیاسات عقلانی ماست ، با تکیه بر عقلی که راه بدان سراپرده نداشته و ندارد. آنجا « تماشاگه راز » است ؛ باید سر به جیب برد و با خویش گفت که : « چشم دل بازکن که جان بینی » تا « آنچه نادیدنی ست ، آن بینی » اگر از عشق می خواهی بگویی ، اگر می خواهی از عاشقان بگویی ، باید مرزهای « وهم » را در نوردی و به آن سوی این « دیوارهای ممتد » برسی! چگونه می توانی از حد عاشقان بگویی ، وقتی که حد تو همین واژه های معمولی و نگاههای مجازی ست؟! چگونه می توانی از « شهیدان » بگویی و از مقام بلند ایشان – که « عند ربهم یرزقون » است ؟
با این همه شناخت « شهید » و شناساندن سیره او در دوران حیات دنیوی اش ، می تواند راهگشایی باشد در بن بست زمان و مکان انسان بی خبر امروز. کلام نورانی « النظافه من الایمان » را سرلوحه کار خود را قرارداده بود ، حتی در مناطق جنگی که امکان تمیزی و پاکیزگی محض نبود ، او بسیار نظیف و آراسته ظاهر می شد.
هنگامی که نیروهایش را به « مریوان » برده بود ، مقر نظامی را اندکی نامنظم و آشفته دیده بود ؛ بنابراین اولین کار او هماهنگ کردن نیروها برای تمیز کردن ، رنگ کردن و آراستن آن محیط بود ؛ تا حالت سربازخانه نیروهای اسلام را پیدا کند.
نیروهای تحت امر او ، بارها دیده بودند که دور از چشم همگان ، به نظافت « مقر » پرداخته واطراف چادرها وکانیکسها را مرتب وتمیز می نماید، دقت او در امر « نظافت » از او یک الگوی تمام عیار ساخته بود. امانتدار بیت المال در جبهه ها بود. با مسوولیتی که در لشکر داشت ، خود را حافظ اموال و مقسم آن درمیان نیروها می دانست و در این راه ، عدل عدالتگر حقیقی ، علی (ع) را سرمشق خود قرار داده بود ، در این راه از همه چیز خود می گذشت ، از دوستی ، تعارفات معمول ، تسامح در امور بیت المال و ... با هیچ کس رو دربایستی و تعارف نداشت در تقسیم بیت المال ، بر همه و از همه بیشتر ، برخود بسیار سخت می گرفت ؛ تا مطمئن نمی شد که امکانات بیت المال در میان همه بدرستی تقسیم نشده از آن استفاده نمی نمود. این رفتار مایه تعجب بسیاری از دوستان او شده بود و از سوی دیگر ، مایه اطمینان خاطر مسوولین لشکر :
« با توجه به بافت تشکیلات پشتیبانی ، لازم بود فردی در این مرکز ، مسوولیت داشته باشد که از یک سو به نیازهای رزمندگان ، شناخت کافی داشته باشد و از سوی دیگر به ظواهر دنیوی ، بستگی و تعلق نداشته باشد.
انتخاب شهید بزرگوار « نظر فخاری » در این مجموعه ، برای مسوولین

لشکر ، مایه اطمینان خاطر بود و امور پشتیبانی ، تضمین شده به حساب می آمد ؛ چرا که تمامی این ویژگی ها بصورت بارز در رو حیات او وجود داشت » با آن که « شهید نظر فخاری » خود مسوولیت بزرگی در جنگ داشت و از نفوذ خویش می توانست استفاده شایان توجهی به نفع خود ببرد ، با این حال هرگز هوای نفس و خواهش دل را بر هیچیک از امور جنگ در جبهه ، دخالت نمی داد. به عبارت دیگر می توان گفت که در امر جنگ و مبارزه تسلیم محض بود و هر چه فرماندهان صلاح می دانستند ، عمل می کرد.
در گرما گرم حملات و عملیاتهای مختلف رزمندگان در منطقه جنوب ، در آن لحظاتی که شوق حمله به بعثیان در وجود رزمندگان شعله ور بود در برابر صلاحدید فرماندهان تسلیم شد و نیروهای خود را به سمت غرب ، سوق داد!
او می گفت: « ما به جنگ آمده ایم، نه آتش بازی ، هر کجا که مسوولین تشخیص دهند ، ما آماده ایم ... جنگ برای ما یک وظیفه شرعی است ، آنهم در هر مسوولیتی و در هر مکانی که باشد. اگر ادای وظیفه در جنوب باید باشد ، بسم الله ! اگر در غرب است ... اگر در مریوان ... ، آماده ایم. اطاعت از فرماندهی جنگ ، این قدرت را به آنها می دهد که برنامه ریزی منسجم و حساب شده ای داشته باشند»
آنگاه که عازم « حج » بود بنا به تشخیص مسوولان ، مبنی بر این که ماندن در جبهه لازم تر و ارجح است ، دل از سفر حج ، پرداخت و اوج اطاعت خویش از فرماندهان را نشان داد. او باور داشت که اطاعت از « فرماندهان » اطاعت از « ولی امر » و در نتیجه گوش سپاری به امر « ولی عصر (عج) » می باشد. با شهامتی که در خود یافته بود. به کارهایی دست می زد که منحصر به خود بود! در زمان تظاهراتهای مردمی در صف شعار دهندگان بود و در زیر باران آتش و گلوله ماموران رژیم شاه با شهامتی تمام ، پیکر شهیدان مبارزه را بدوش می کشید و نمی گذاشت در معرکه باقی بمانند.
در اوایل پیروزی انقلاب ، احساس کرده بود که فعالیت سوداگران مرگ ، بیشتر شده است ، بنابراین احساس تکلیف نمود و گامهای بسیار مفیدی در مبارزه با آنان برداشت. حتی یکبار به تنهایی با چند نفر از آنها برخورد کرده و آنان را دستگیر نموده بود.
او هرجا که احساس تکلیف می کرد ، لحظه ای تامل نمی نمود و به ادای آن می پرداخت ؛ در زمان بنی صدر، تلاش متعهدانه ای در انتخاب دعوت از سخنرانان مختلف برای آگاه کردن مردم انقلابی ، به خرج می داد و از کسانی چون « شهید آیت » و ... برای سخنرانی قبل از برنامه نماز جمعه شهر ، دعوت می نمود. توجه به خانواده های محترم شهدا و تلاش و در

دلجویی و تسلی خاطر آنان از برنامه های همیشگی او بود. هنگامی که مرخصی می آمد، ابتدا به گلزار شهدا و سپس به منازل شهیدان می رفت و بدین طریق ، یاد شهدا و همسنگران عزیزش را در دل و جان ، مستدام می داشت.اخلاص او در کار و عبادت و ... زبانزد شده بود ، از هیچ چیز به جز خدا نمی ترسید ؛ اگر ذره ای ترس در وجود او راه یافته بود ، هرگز نمی توانست در زیرباران گلوله بعثی ، شبها را بیرون سنگر ، به عبادت بپردازد و همانجا را بستر آرامش خویش قرار دهد ، این کار بارها از او سر زده بود چرا که اطمینان قلبی به خداوند داشت و به چیزی جز او نمی اندیشید ، به شهادت دوستان و همسنگرانش به هیچ چیزی تعلق خاطر نیافته بود و تمامی امور دنیوی را پشت پا زده بود.
این ویژگی های منحصر به فرد – که فقط در انسانهایی خاص یافت می شود – از او انسانی وارسته ، ساخته بود. از همان انسانهایی که ملائک عرش نشین ، بر مقامشان رشک می برند.
او از « خلصین » بود ؛ برای خدا زیست ، برای خدا مبارزه نمود و در نهایت مزد رنجها و زحمات خود را از خداوند گرفت و مصداق بارز « ان الله اشتری من المومنین باموالهم و انفسهم بان لهم الجنه » گردید و رضوان الهی و جنت موعود را به دست آورد. منابع زندگینامه :عرشیان،نوشته ی ،سید مهدی حسینی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1382

نظرنژاد، محمد حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسن نظر نژاد : فرمانده عملیات لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سوم خرداد ماه سال 1325 در یکی از روستاهای شهرستان درگز دیده به جهان گشود.
پدربزرگش جزو روحانیون ده بود و به این ترتیب او در خانواده ای مذهبی رشد کرد و از همان کودکی با مسائل دینی و مذهبی آشنا بود.
دوران کودکی را با کار و تلاش در روستا پشت سر گذاشت. هفده ساله بود که برای کار به مشهد رفت و در یک کارگاه بافندگی مشغول شد و تا جایی پیش رفت که توانست مهارت کافی در این زمینه کسب کند و به صورت مستقل کار بافندگی را ادامه دهد.
به روستای زادگاهش بسیار علاقمند بود و هر هفته یا هر ماه چند روزی را به روستا می رفت و به خانواده اش سر می زد.
علاقه ی زیادی به ورزش به خصوص کشتی داشت و از قدرت بدنی مطلوبی نیز برخودار بود. پس از مدتی به باشگاه ها راه یافت و تمرینات گسترده ای را در زمینه ی کشتی «چوخه» آغاز و مقاماتی نیز کسب کرد.
او توانست در مسابقات سالانه ی استانی نیز شرکت کند و به عنوان یکی از سرشناس ترین کشتی گیران چوخه مطرح شود.
جوانی با تقوا، مومن، محجوب و باحیا بود و همین خصوصیات، او را از جوان های دیگر متمایز می ساخت.
از کودکی دخترعمویش را به نامش کرده بودند. بعد از رسیدن به سن بلوغ این تمایل و اشتیاق در هر دو طرف وجود داشت و بدین ترتیب ایشان در 22 سالگی با مرضیه نظرنژاد ,دختر عمویش ازدواج کرد. مراسم ازدواج آن ها در عین سادگی در همان روستا برگزار شد . به دلیل کسب و کارش در مشهد، همسرش را نیز به مشهد برد و در منزل دایی همسرش ساکن شدند.
اولین فرزند آن ها(نرگس) در اول فروردین ماه سال 1349 و فرزندان دوم و سوم آن ها به نام های معصومه و فاطمه به ترتیب در تاریخ های 1/1/1355 و 1/1/1357 به دنیا آمدند. پس از مدتی توانستند با خرید خانه ای در منزل شخصی خود ساکن شوند.
روز به روز به دین، قرآن و اسلام توجه و علاقه ی بیشتری پیدا می کرد.
در سال 1357 موفق به شرکت در جشنواره ی کشتی طوس شد. شخص

«فرح» نیز در این جشنواره حضور داشت از آنجایی که فعالیت های انقلابی در حال شکل گیری بود و نظرنژاد جزو نیروهای انقلابی به شمار می رفت، سعی در بر هم زدن برنامه ها داشت. سرانجام با کمک یکی دیگر از کشتی گیران موفق به این کار شد. به محض ورود «فرح» به سالن آن ها فریاد «مرگ بر شاه» سردادند و مردم حاضر در تالار نیز آن ها را همراهی کردند و طولی نکشید که تمام برنامه ها به هم ریخت. مردم با فشار، دیوارهای ورزشگاه را خراب کردند و به بیرون راه یافتند و فریادهای «مرگ برشاه» بیشتر و بیشتر شد. بعد از این واقعه، فعالیت های ورزشی نظر نژاد کم شد، چرا که ترجیح می داد. بیشتر وقتش را به فعالیت های انقلابی بپردازد. هر روز از صبح تا شب در تظاهرات شرکت و اعلامیه ها و پیام های امام خمینی (ره) را پخش می کرد و به عنوان یکی از نیروهای مسلح انقلاب فعالیت می نمود. مرکز تصمیم گیری های آن ها در آن روزها منزل آیت الله شیرازی بود.
در طی همین تظاهرات، توسط ساواک دستگیر شد و مدت 25 روز در زیر شکنجه و فشار به سر برد. اما همه را تحمل کرد و به هیچ وجه حاضر به اعتراف نشد. گاهی اوقات برای تظاهرات به شهرستان های اطراف می رفت. در تظاهرات دهم دی ماه که به «جمعه سیاه» مشهد معروف شد به همراه پدر، مادر و برادرهایش حضوری فعال داشت. در همان شب در حالی که برای آزادی زندانی ها رفته بود، توسط برادرش به او خبر رسید که فرزند کوچکش (فاطمه) در حین راهپیمایی در میان جمعیت گم شده و همسرش بسیار نگران و ناراحت است، اما او صبورانه پاسخ داد: «به همسرم بگویید ناراحت نباش، جوان های مردم شهید شده اند. ما باید استقامت کنیم.»
با پیروزی انقلاب اسلامی توسط آیت الله شیرازی به نیروی انتظامی معرفی شد و در گروه ضربت که ماموریت دستگیری ساواکی ها ونیروهای ضد انقلاب را به عهده داشتند مشغول به کار شد. پس از مدتی وارد سپاه گردید و فعالیت خود را در این نهاد آغاز کرد. همزمان با این کار تحصیلات خود را تا اخذ مدرک سیکل ادامه داد.
در خرداد ماه سال 1358، از طرف سپاه ماموریت یافت تا از مرزهای شرقی ایران حفاظت و حراست نماید. برهمین اساس سپاه جدیدی در شهرک جنت آباد (که مرز بین ایران، افغانستان و شوروی سابق است) تشکیل شد و نظر نژاد به عنوان فرمانده این سپاه مشغول خدمت شد. دو ماه بیشتر از خدمتش نگذشته بود که بار دیگر به سپاه مشهد فرا خوانده شد تا از آن جا به اتفاق برادر «رستمی» ماموریت جدیدی را آغاز نماید. برادر رستمی یکی از دوستان صمیمی او به شمار می رفت و هر دو از آن ها قبل از انقلاب ورزشکار بودند و شناخت کاملی از یکدیگر داشتند و حالا

نیز بار دیگر همراه یکدیگر عازم میدان دیگری بودند. ماموریت آن ها مبارزه با حزب دموکرات، کومله و ساواکی های فراری بود که به شهر پاوه حمله کرده بودند.
فرماندهی نیروها برعهده برادر رستمی بود. پس از استقرار نیروها در استراحتگاه، نظرنژاد به عنوان اولین داوطلب برای عزیمت به منطقه ای که «دکتر چمران» و گروهی دیگر از سپاهیان در محاصره دموکرات ها بودند، راهی شد. به دنبال او تعداد دیگری از برادران نیز به راه افتادند که در این ماموریت فرماندهی گروه بیست نفره آن ها به شهید نظر نژاد واگذار شد، اما قبل از حرکت بنابه دلایلی ماموریت به صبح روز بعد موکول شد. روز بعد نیز خبر رسید که دکتر چمران، یارانش و کردهای داخل شهر محاصره را در هم شکسته و ضد انقلابیون به طرف مرزها در حال فرارند که نظرنژاد و گروهش در منطقه ی مرزی را بر ضد انقلابیون بستند.
چند روز بعد برای عملیاتی سنگین دستوری صادر شد. شهر «بانه» در کنترل و تصرف کامل دموکرات ها قرار گرفته بود. تعداد نیروها کم و شرایط منطقه نیز بسیار دشوار بود. اما توکل به خدا و ایمان، نظر نژاد را یاری می کرد.
او در خاطراتش می گوید: «در هلی کوپتری که بودیم، فرمانده گردان کلاه سبزها هم حضور داشت. از من پرسید: شما آموزش ویژه ای دیده اید؟ گفتم: نه. گفت: می دانی به کجا می روی؟ گفتم: بله. برای جنگیدن با دشمنان انقلاب. گفت: دیروز نزدیک به صد نفر از نیروهای مخصوص نتوانستند کاری بکنند. گفتم: هرچه خدا بخواهد. سرانجام با رهبری او و با همان گروه اندک آن ها توانستند با سرعتی فوق العاده پاسگاه را به تصرف خود در آورند.»
سپس برادر رستمی و نیروهایش نیز به آن ها ملحق شدند و در آن جا رستمی، نظر نژاد را به جانشینی خود منصوب کرد.
نبرد در ارتفاعات کردستان بسیار دشوار بود و نیروها در شرایط سختی به سر می بردند وضعیت تغذیه بسیار نامناسب بود و خطراتی جدی در هر لحظه جان آنان را تهدید می کرد. نبرد کردستان دو ماه به طول انجامید و سرانجام با موفقیت به اتمام رسید. نظر نژاد پس از آن به مشهد بازگشت و در سپاه کوهسنگی به خدمت ادامه داد. بعد از مدتی بار دیگر برای عملیات پاکسازی به «گنبدکاووس» اعزام شد. در این ماموریت که قریب به یک ماه طول کشید آن ها حتی مجبور به پاکسازی خانه به خانه نیز شدند و سرانجام در دو فروردین ماه سال 1359 عملیات پایان یافت.
با شروع جنگ تحمیلی، به اتفاق برادرش به جبهه ها شتافت. در عملیات سوسنگرد شجاعانه شرکت کرد. او در باره ی این عملیات که به طرز

شگفت انگیزی به پیروزی انجامید می گوید: «بعد از اتمام عملیات یکی از اسرای عراقی از ما پرسید: فرمانده شما کجاست؟ ما رستمی را نشان دادیم. اسیر گفت: نه. آن کسی را که بر اسب سفید سوار بود و جلوتر از همه حرکت می کرد، می گویم.
ما تعجب کردیم. چرا که فرمانده ی اسب سوار نداشتیم. آن موقع بود که فهمیدیم دستی غیبی ما را یاری کرده است.»
او در اکثر عملیات شرکت می کرد. مواقعی که زخمی می شد، مدتی کوتاه آن هم برای درمان جراحاتش جبهه را ترک می کرد. همسرش نیز هیچ گاه مخالفتی در این زمینه نشان نمی داد و ایشان را دلگرم و خوشحال می نمود.
عملیات های فتح بستان، والفجر مقدماتی، والفجر یک، خیبر، بدر، والفجر نه، والفجر هشت، کربلای یک، کربلای دو، کربلای چهار و پنج، نصر هفت و هشت، کربلای هشت و فتح المبین از جمله عملیات هایی هستند که نظرنژاد در آن ها حضور یافت.
در عملیات فتح بستان از ناحیه چشم مجروح شد. چند روزی را در بیمارستان بستری بود و سرانجام پزشکان مجبور به تخلیه ی چشم او شدند. پس از عمل جراحی دوباره به منطقه رفت و بعد از اتمام عملیات فتح المبین برای درمان عفونت زخم هایش به مشهد بازگشت. در طول دورانی که در بیمارستان بستری بود، شب تا صبح را به خواندن دعای کمیل و توسل می گذراند.
در والفجر یک بر اثر اصابت موشک به اتومبیلی که رانندگی آن را خودش به عهده داشت، از ماشین به بیرون پرتا ب شد و از ناحیه ی کمر به شدت آسیب دید. به طوری که مدت ها در بیمارستان های مختلف بستری شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت و پزشکان امیدی به بهبودش نداشتند. اما با ارادۀ قوی توانست مقاومت کند.
بار آخر به مدت هشت ماه در بیمارستان امام رضای مشهد بستری بود. اما هنوز هم قادر به راه رفتن نبود. در تمام این مدت همسرش صبورانه مشکلات را تحمل می کرد و علاهوه بر مراقبت از فرزندان، از صبح تا شب بر بالین او حاضر می شد و از او پرستاری و مراقبت می داشت.
نظرنژاد از آن روزها به تلخی یاد می کند و می گوید: «آن روزها، روزهای تلخ زندگی من بود. اما از طرفی خوشحال بودم که می دیدم همسر و برادری وفادار دارم که در دنیا بی نظیرند.»
در همان روزها پدرش که همیشه یار و یاور او در زندگی بود از دنیا رفت. در واپسین روزهای عمرش به فرزندش توصیه کرده بود: «تا آخر عمر دست از اسلام برندار.»
عملیات خیبر یکی دیگر از خاطرات غم انگیز نظر نژاد بود. او در باره ی آن

می نویسد: «تعداد زخمی ها رو به افزایش و خستگی از چهره ی یکایک نیروها پیدا بود. از آن طرف دشمن بر شدت حملات خود می افزود و از طرف دیگر پیکرهای پاره پاره ی برادرنمان روی زمین مقابل چشمانمان بود. صدای ناله ی زخمی ها از یک طرف و صدای فریاد جنگجویان که مهمات طلب می کردند. از طرف دیگر، هواپیماهای دشمن مرتب روی سرمان در پرواز بودند و بمباران می کردند. از قرارگاه خودی هم که کمکی نمی شد، زیرا آن ها هم وضعیت بدی داشتند. فرماندهان هنگامی که کشته های خود را رها کرده و می رفتند، با صدای بلند گریه می کردند و می گفتند که برمی گردیم و انتقام شما را می گیریم. دجله و فرات آن روز شاهد کربلای دیگری بودند، چرا که از خون یاران حسین (ع) لبریز بودند.اودر عملیات کربلای پنج را به عنوان فرمانده عملیات پیشاپیش بسیجیان حرکت می کرد. او این عملیات را بزرگترین عملیات هشت سال دفاع مقدس می دانست و می گفت: «ما در این عملیات جز دعای خیر امامان هیچ چیز نداشتیم. ما متکی به یک مشت بسیجی بودیم که هنوز حتی دوران آموزشی خود را به پایان نرسانده بودند. دو تیپ زرهی و پیاده ی دشمن بود و در مقابل تنها چند نفر سرباز. من هیچ چیز نمی دیدم، جز برق آتش خمپاره، توپ، تانک و مسلسل. از بس آر.پی.جی زده بودم از گوش هایم خون می آمد.
تعداد زیادی از نیروهای خودی به خط دوم رفته بودند و ما را تنها گذاشته بودند. بالاخره به سراغ آن ها رفتم و گفتم: من فرمانده عملیات لشکر شما هستم. شما مرا در میان دشمنان یکه و تنها گذاشتید مگر شما مردم کوفه یا شام هستید؟ سپس روی خود را به سمت کربلا کرده و گفتم: حسین جان! این ها می گویند: ما یاران توایم. در حالی که این جا نشسته اند و ...»
آن روز نظرنژاد با سخنانش تاثیر عمیقی بر نیروها گذاشت. به طوری که همه با سرعت خود را به خط مقدم رساندند و شجاعانه جنگیدند و سرانجام پس از نبردی سخت دشمن شکست خورد.
در طول دوران دفاع مقدس و به دلیل حضور مستمر نظرنژاد در جبهه، وضعیت جسمی ناهنجاری برای او پیش آمده بود. از جمله: پاره شدن پرده ی گوش، از دست دادن یکی از چشم ها، ترکشی که در نزدیکی قلبش قرار داشت، شکستگی کمر و ترکشی که قسمتی از روده اش را از بین برده بود. با تمام این ها پا به پای گردان پیاده روی ارتفاعات می رفت. بیدار خوابی می کشید و سرما و گرما را تحمل می کرد. وقتی که گرم کار و عملیات می شد، به هیچ چیز دیگر توجه نداشت و گویی جای دیگری بود. تمام این ها به روحیات درونی اشا باز می گشت. بسیار صبور بود. با وجود درد فراوان که در اثر وجود ترکش ها در سرتاسر بدنش احساس می کرد،

هرگز علایمی از درد و ناراحتی در چهره و رفتارش دیده نمی شد.
او بسیار مهربان بود و با همه مانند یک پدر رفتار می کرد. از این رو در جبهه با نام «بابانظر» معروف شده بود. ارتباطش با بچه های جبهه و جنگ بسیار صمیمانه بود و در حالی که می توانست عصبانی شود، اما با مهربانی و با لحنی دوستانه که خاص خودش بود و همه آن را می شناختند، با آن ها حرف می زد.
سادگی برخوردش نشان از پاکی و صفای روحش داشت. علاقه ی خاصی به امام امت و بسیجیان داشت. در تمام سخنرانی هایش از راستی و درستی بسیجیان سخن می گفت.
از دروغ بیزار بود و به انسان هایی که کارشان خدمت به مردم بود، عشق و احترام خاصی می ورزید و خودش نیز جزو همین افراد بود. به خانواده های شهدا خیلی علاقه داشت. مختصر حقوقی را که از سپاه می گرفت صرف کمک به خانواده های شاهد می کرد. همواره در پی حل مشکل مردم بود و هرگز هم اجازه نمی داد که کسی بویی از این کارها ببرد.
برادرش خاطره ای از او به یاد دارد و می گوید: «یکی از آشنایان کلیه هایش از بین رفته بود. به دیدنش رفته بودم که چکی را به من نشان داد و گفت: این را یک بنده ی خدا به من داد تا خود را درمان کنم. وقتی چک را دیدم، متوجه شدم که متعلق به محمدحسن است.»
در وصیت نامه اش نیز خطاب به فرزندش توصیه می کند: «اگر ثروتی به دستت رسید، به فقرا کمک کن، چون هرچه کمک کنی، خدا به تو عوض آن را خواهد داد.»
با وجود تحصیلات کم از سواد خوبی برخوردار بود. اهل مطالعه بود و کتاب های شهید مطهری را مطالعه می کرد و کتابخانه ای هم در منزل داشت.
در سال های 1359 و 1361 دو فرزند دیگر به نام های مصطفی و مرتضی به جمع خانواده ی آن ها اضافه شدند.
بچه ها را خیلی دوست داشت. با وجود بدن مجروح و آسیب دیده اش، بچه ی برادرش را (که با آنها در یک خانه زندگی می کردند) روی دوشش می گذاشت و با او بازی می کرد. هرگاه فرصت می کرد فرزندانش را به گردش و تفریح می برد و عقیده داشت که تفریح برای آن ها لازم است. با فرزندانش بسیار مهربان بود.
پسرش (مرتضی نظر نژاد) رابطه اش را با پدر چیزی فراتر از رابطه پدر و فرزندی می داند و تاکید می کند که: «ما مثل دو دوست بودیم.»
برای همسرش احترام خاصی قایل بود و با او رفتاری صمیمی و دوستانه داشت. بسیار به او اعتماد داشت و در انجام هر کاری با او مشورت و تا جایی که می توانست در کارهای خانه به او کمک می کرد. حتی گاهی او را می نشاند و خود تمام کارهای خانه را انجام می داد. به فرزندانش نیز

توصیه می کرد که احترام مادر رنج کشیده شان را هرگز از یاد نبرند.
فرزندانش را به رعایت حجاب، ایمان و تقوا سفارش می کرد و می گفت: «ختر و پسر ندارد. حجاب و تقوا برای همه است.»
ارتباط عاطفی عمیقی با فرزندانش داشت. هرگز با آن ها بلند حرف نمی زد. برای صحبت کردن با آن ها روش خیلی خوبی داشت. هرگز با زبان نصحیت سخن نمی گفت، بلکه سعی می کرد با رفتارش به دیگران چیزهایی بیاموزد و اشتباهاتشان را گوشزد کند.
سنجیده و منطقی حرف می زد و همه ارزش خاصی برای او قایل بودند.
به صله ی رحم اهمیت زیادی می داد و هیچ گاه منتظر نمی شد که کسی به دیدنش بیاید، بلکه خود پیشقدم می شد. به بزرگترها بسیار احترام می گذاشت.
فرزندش ، نرگس نظرنژاد ، می گوید: «ما عشق و علاقه و محبت کردن به پدر و مادر را در چهره ی ایشان می دیدیم.»
مشکلات را جدی نمی گرفت. گاهی که فرصتی دست می داد، با فرزندانش می نشست و از زندگی و مشکلات آن ها صحبت می کرد و آن ها را راهنمایی می نمود.
چون که خودش شرایط مناسب برای تحصیل در روستا را نداشت و سختی زیادی کشیده بود، همیشه فرزندانش را به درس و تحصیل علم سفارش می کرد.
به درس و تحصیل آن ها خیلی اهمیت می داد و مرتب به مدرسه ی آنها سر می زد تا از وضعیت درسی آن ها مطمئن شود. در انتخاب دوست نیز به فرزندانش کمک زیادی می کرد و در حد ممکن سعی می کرد تا با دوستان آن ها آشنا شود.
به نماز اول وقت بسیار اهمیت می داد. فرزندش (مرتضی) در این باره می گوید: «نماز اول وقتش در زندگی ما تاثیر بسزایی داشت. زمانی که ماه رمضان بود، همه می آمدند تا سر سفره افطار بنشینند ولی او اول می رفت وضو می گرفت و به نماز می ایستاد و به پیروی از او ما هم همین کار را انجام می دادیم.»
حسین حیدری نیز می گوید: «من نظرنژاد را می دیدم که با مجروحیتش ایستاده و نماز می خواند و خون هم از او می رفت.»
وقتی نماز می خواند حالش عوض می شد. بعد از نماز دیگر حالت خستگی چهره اش عوض شده بود.
نظرنژاد لحظه به لحظه ی خاطرات جنگ و روزهای حضورش در جبهه را در دفترچه ای یادداشت و تنظیم کرده است. همیشه دلش می خواست از جنگ صحبت کند. هرگز سختی ها و خستگی جنگ را احساس نمی کرد. یک بار که همرزمانش به او توصیه کرده بودند تا به خاطر وضعیت جسمی اش

در خارج از منطقه کار کند، پاسخ داده بود: «این جبهه نیست که به من نیاز دارد منم که به جبهه نیاز دارم.» و در جایی دیگر خطاب به همرزمش که از او خواسته بود تا استراحت کند، گفته بود: «این جا دانشگاه امام حسین (ع) است. تو چه طور دلت می آید که در دانشگاه امام حسین (ع) من بخوابم و خودت بیدار باشی. آدمی که خواب است تربیت نمی شود.»
نظرنژاد هفت سال در جبهه حضور و بیش از نود درصد جانبازی داشت. بیش از 160 بار مورد اصابت تیر و ترکش قرار گرفته بود. با شرکت در بیش از 30 عملیات کوچک و بزرگ بارها و بارها تا سر حد شهادت با دشمن نبرد تن به تن داشته است. اما می گفت: «تمام کارها و اعمال ما چه در دوران جنگ و چه حالا برای این بوده است که فرمان خدای بزرگ را لبیک گفته باشیم. آن چه ما در عملیات های خود داشتیم، توکل به خدا و ایمان راسخ به سخنان رهبر عزیزمان بود. ما اعتقادمان بر این بود که در راه خدا می جنگیم، لذا از جنگ هیچ هراسی نداشتیم.»
سردار قاآنی از رشادت های نظرنژاد چنین می گوید: «از کردستان تا جنوب، زمین گواهی می دهد که نظرنژاد در این مملکت چه کرده است.»
با اتمام جنگ تحمیلی به آغوش خانواده بازگشت. اما آثار جراحات و ترکش هایی که در بدن داشت او را وادار نمود که در سال 1368 برای معالجه و درمان به کشور آلمان سفر کند. در آن جا تحت آزمایشات مختلف قرار گرفت و چندین بار نیز عمل جراحی روی قسمت های مختلف بدن او انجام شد. در این مدت غم غربت و تنهایی بیش از هر چیز او را می آزرد. او در دفتر خاطراتش به آن روزها اشاره می کند و می گوید:« مردم برای ملاقات بیمارهای خود به بیمارستان می آمدند، اما اتاقی هم بود که هیچ کس با آن کاری نداشت، آن هم اتاق من بود.»
و این غربت با شنیدن خبر رحلت امام خمینی (ره) برای او صد چنان شد. سرانجام به ایران بازگشت و در مراسم چهلمین روز درگذشت امام (ره) شرکت کرد.
با توجه به تجربیاتی که در باره جنگ داشت، مرتباً از طرف مدارس مختلف از او دعوت می شد و چنان جذابیتی در سخنانش نهفته بود که هرکسی را جذب می کرد.
در سال 1357 ماموریت یافت تا برای بازدید از مناطق جنگی در ارتفاعات کردستان راهی آن جا شود. او در این سفر فرزند کوچکترش (مرتضی) را نیز (که آن موقع 14 ساله بود) با خود همراه کرد. این سفر او از همان ابتدا با سفرهای دیگرش فرق داشت به منطقه که رسیدند خطاب به دیگر سردارانی که همراهش بودند، گفته بود: «این جا بوی جنگ می دهد. این جا بوی خون شهدا را می دهد و حرمت دارد. با همان لباس های خاکی جنگ باشیم ...» می گفت: اصلاً دلم نمی خواهد از این جا برگردم. این

مسافرت، مسافرت دیگری است. چیز دیگری است.»
همسرش نیز این سفر را با سفرهای دیگر متفاوت می داند و می گوید: «همیشه وقتی می پرسیدم که کی برمی گردی؟ می گفت که مثلاً فلان روز برمی گردم. اما آن روز وقتی پرسیدم. جواب داد: هر وقت خدا بخواهد.»
وقتی به بالای ارتفاعات رسید، حال عجیبی داشت و می گفت: «احساس می کنم به خدا نزدیک ترم.»
همسرش (به نقل از فرزندش مرتضی که لحظه به لحظه آن روز را به خاطر دارد) می گوید: « قله را بدون هیچ مشکلی بالا رفت. بالا که رسیدیم، نشستیم. رفتارش برای من خیلی عجیب بود. هرگز او را این طور ندیده بودم. چفیه اش را روی پیشانی اش انداخت و دراز کشید. متوجه شدم که در حال ذکر گفتن است. در حالی که به پایین نگاه می کردم، برگشتم تا به او بگویم که ارتفاع چه قدر زیاد است. دیدم پیشانی اش پر از عرق شده و رنگش تغییر کرده است. سردار موسوی را صدا زدم. بلافاصله دویدند. آمبولانس آمد و او را به بیمارستان رساندند.»
اما دیگر خیلی دیر شده بود. بدین ترتیب سردار محمد حسن نظرنژاد در تاریخ 7/5/1375 بر اثر تنگی نفس و ایست قلبی در ارتفاعات اشنویه کردستان (که آن نیز ناشی از معلولیت های حاصل جنگ بود) به شهادت رسید.
در وصیت نامه اش خطاب به پسرانش می گوید:
«پسرانم، مصطفی و مرتضی، در هر فرصت و در کنار مزارم یا جاهای دیگر از مظلومیت جانبازان دفاع کنید. چون آن ها دوبار شهید می شوند.» و اضافه می کند: «هرگز اجازه نده کسی غرورت را بشکند اما صبور باش که صبر نشانه عقل است. شجاع باش و با دشمنانی که به تو و ناموست تجاوز روا می دارند مبارزه کن. مومن باش، چون شجاعت نمی تواند بدون ایمان باشد.»
خودش نیز آرزو داشت زمانی مرگ به سراغش بیاید که به قدر کافی ساخته شده باشد.
پیکر پاکش را در دهم مرداد ماه سال 1375 و بنا به وصیت خودش در بهشت رضا (ع) و میان شهیدان ابراهیمی و شریفی به خاک سپردند. روستای زادگاهش را به یاد او «بابانظر» نام نهادند تا یاد و خاطره اش همیشه زنده بماند. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

نظری ثابت، علی اکبر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اکبر نظری ثابت : قائم مقام فرمانده عملیات لشگر17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در خانواده ای متدین و مومن به اهل بیت در قم متولد شد . از همان کودکی با مجالس موعظه و سوگواری اهل بیت (ع) انس گرفت . دوره تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت سپری کرد . آغاز تحصیلات او در دبیرستان همزمان با طلوع جاودانه انقلاب اسلامی بود. او پا به پای ملت قهرمان ایران در مبارزات بر علیه رژیم پهلوی شرکت می کرد.
زمانی که میهن اسلامی مورد هجوم وحشیانه دشمن قرار گرفت او پس ازسپری کردن دوره آموزش نظامی در پادگان 19 دی ،رهسپار جبهه های جنگ شدتا متجاوزان را از کشوربیرون کند. در سال 1362 به خیل پاسداران غیور انقلاب پیوست .
علی اکبر در عملیات محرم مسئولیت گروه شناسایی را به عهده داشت و در عملیات خیبر به جانشینی واحد اطلاعات – عملیات لشگر17 علی ابن ابی طالب (ع)منصوب شد .
از چهره های شاخص اطلاعات لشکر و در هر عملیات بازوی قوی لشکر محسوب می شد. روح بلندو عارفانه اش ، با دعای توسل عجین بود و نگاه لبریزازعرفانش انسان را شیفته خود می کرد . نگاهش مامن مهربانی بود و وارستگی ، تقوا و اخلاص زیبنده دل خدا جوی او . سوز زمزمه های عاشقانه اش در نماز شب حکایت از دلی می کرد که در آرزوی شهادت می تپید .تواضع و اخلاق شایسته اش ، آن گونه بود که اگر رزمندگان مشکلی داشتند به راحتی با او درمیان می گذاشتند .
سرشارازتجربه‌بودوثابت قدم به جهت مدیریت صحیح ؛بسیار سنجیده عمل می کرد و مسوولیتی را که برعهده اش بود به بهترین شکل انجام می داد. همه را به حفظ بیت المال و دوری از اسراف توصیه می کرد و در هر کاری رضایت خداوند را در نظر داشت .
او سر ارادت به آستان ولایت سپرده بود و در وصیت نامه اش ابتدا همه را با عمل کردن به توصیه شهدا به اطاعت از امام و پشتیبانی از مسئولین نظام ، وصیت کرده است او خواسته است خوبیها را در نظر داشته باشیم .
علی اکبر در قسمتی دیگر از وصیت نامه اش آورده است که: ((آن همه

مراکز فحشا ، مشروب فروشی ها و مراکز فساد که قبل از انقلاب وجود داشت از بین رفت . مشکلات اقتصادی و اداری دلیل بر نادیده گرفتن محاسن انقلاب نیست .نباید فقط ضعفها را بیان کرد. پشتیبان اما م و رزمندگان باشید تا خداوند زودتر نصرت خود را شامل حال رزمندگان کند .برادران بسیجی، سپاهی ، ارتشی و سرباز، خدا را شکر کنید که نعمت بزرگی نصیب شما شده تا در کنار رزمندگان باشید. در کنار کسانی که با شما الان هستند و فردا نیستند. قدر و منزلت خود را بدانید و سعی کنید کارهایتان را خالص و برای خداباشد .))

او مرد عمل بود. زمانی که شناسایی رودخانه «دوایرچ» درمنطقه عملیاتی محرم به او سپرده شد رشادت و شجاعت خود را با شکستن معبر«دوایرچ» به همه نشان داد. در آن عملیات هنگامی که نزدیک اذان مغرب ، باران سنگینی باریدن گرفت هر کسی در کنار کانال مشغول عبادت و راز و نیاز با معبود خویش بود.

خاطرات سبز با او بودن ریشه در عمق جان همرزمانش دوانده بود .

عملیات فتح المبین و والفجر مقدماتی سوز درد تیرهایی را که بر پای شهید نظری نشست حس کرده است و منطقه چنگوله زخمی را که او از ناحیه کمر برداشت به یاد دارد. عملیات ((والفجر 4)) و((عاشورای 2)) با زخم هایش آشنا هستند و عملیات ((بدر)) شاهد تیری است که به دستش اصابت کرد .زخم های بی شمارش نشان از آمادگی او برای پیوستن به نور بود تا این که عملیات ((والفجر 8)) در منطقه فاو خدا ، اخلاص و صداقتش را پسندید و او با فرق شکافته از اصابت ترکش به جمع کبوتران سبک بال پیوست . منابع زندگینامه :شعله در عشق،نوشته ی راضیه تجار،نشر ستاره،قم-1379

نظری ناظر منش، امیر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید امیر نظری ناظر منش : قائم مقام فرمانده واحد تخریب تیپ21امام رضا (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال هزارو سیصد و چهل و سه در شهر مقدس مشهد سومین فرزند خانواده نظری دیده به جهان گشود. چون ایام مصادف با ذی الحجه و عید غدیر بود نامش را امیر نهادند. امیر در دامان خانواده ای مذهبی و با دیانت پرورش یافت. مادر با حضور در مجالس مذهبی سیره ائمه را به او می آموخت و پدر با این که خسته از کار برمی گشت، پناهگاهی مطمئنی بود برای فرزندان.
امیر دوران ابتدایی را در یکی از مدارس واقع در چهارراه شهدا سپری کرد. دوران فراغتش را در مغازه پدر بود. در محافل سوگواری سالار شهیدان پا به پای پدر شرکت می کرد. از کودکی روحی کنجکاو داشت. به مسجد و نماز علاقه نشان می داد و مکتبر مسجد محلشان بود. همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی، با حضور در راهپیمایی ها و صحنه های مردمی، خشم و نفرت خویش را از نظام جبار ابراز می داشت. برای اولین بار چهره مهربان امام را در وسایل پنهانی پدر یافت و توسط اعلامیه های منتشر شده در منزل آیت الله شیرازی با افکار ایشان آشنا شد. از آن زمان با اینکه نوجوانی بیش نبود، به طور جدی پیامها و اعلامیه های حضرت امام را به مردم محل می رساند. با شرکت در سخنرانی های متعدد در مسجد کرامت که پایگاه انقلابیون بود، خود را به موج انقلاب سپرد.
در دهم دی ماه خونین، مقابل منزل مرحوم آیت الله شیرازی مورد ضرب و شتم ماموران رژیم قرار گرفت. در واقعه حمله به بیمارستان امام رضا (ع) امیر دلسوزانه کودکان و مجروحان را حمل می کرد، طوری که وقتی به منزل رسید، لباسش غرق خون بود.
با پیروزی انقلاب اسلامی تحولی عظیم در شخصیت او پدید آمد. با عشق و علاقه در سنگر مدرسه درس می خواند و عنصری کوشا در انجمن اسلامی دبیرستان، محسوب می شد با شروع تحرکات مذبوحانه گروهکها، امیر هم به عضویت حزب جمهوری درآمده و با برپایی نمایشگاه عکس و کتاب، به افشای ماهیت این عناصر می پرداخت. همراه با دوستان همدل در پایگاه مسجد سجادیه فعالیت داشت و در جذب و سازماندهی نوجوانان، تلاشی وصف ناپذیر از خود نشان می داد. او به عنوان یک عضو فعال بسیج، به

اقدامات فرهنگی و نظامی همت می گمارد. جوانان را به کوه می برد و در کوه نیز امر به معروف و نهی از منکر را شعار خویش قرار می داد.
پس از شروع جنگ تحمیلی، با این که در سال سوم دبیرستان مشغول به تحصیل بود، برای اعزام به جبهه بی تاب شد. از آن جا که سن و سالش اقتضا نمی کرد با جعل امضاء راهی مناطق جنگی شد. در سال شصت با طی دوره آموزش تخریب به عضویت این گروه درآمد، به دلیل شایستگی هایی که از خود نشان داد در مدتی کوتاه به عنوان مسئول گروه معبرزن به آموزش نیروها می پرداخت. با این که از طریق بسیج به جبهه اعزام شده بود، به لباس مقدس سپاه درآمد تا در ارگانی متشکل به ادامه خدمت بپردازد. به دفعات در مناطق عملیاتی غرب و جنوب حضور داشت و حضور فعالش در عملیات والفجر مقدماتی، کربلای یک و دو، والفجر هشت، کربلای چهار و پنج و ... خود گویای این مطلب است.
از آنجا که معتقد به اجرای سنت پیامبر بود، با دختری متدین از خانواده ای شهیدپرور که خواهر دو شهید بود، پیمان بست.
نظری در سه نوبت شیمیایی و مجروح شده بود و آثار ترکش در بدنش، زیاد دیده می شد. اما خانواده از زخمی شدنش مطلع نمی شدند. چون خریدار زخم هایش خداوند بود، هیچ گاه به بنیاد جانبازان مراجعه ننمود و پیوسته دردها را به جان می خرید. در مدت حضور ایثارگرانه اش در صحنه های نبرد، پس از آموزش تخریب، دوره تخصصی انفجارات را نیز سپری کرد. فرمانده اش علی رضا یوسفی در این زمینه می گوید: «در آن زمان هر گردان پایگاهی در یک شهرستان داشت که فعالیت سیاسی و اجتماعی در آن پایگاه ها شکل می گرفت. از جمله هیات تخریب خراسان که شهید نظری از موسسین این هیات بود. هرگز او را بیکار نمی دیدیم. گاهی چنان غرق در کارهای فرهنگی می شد که نیروها فکر می کردند امیر مسئول تبلیغات است.
مطیع و خطرپذیر بود و همیشه نیروهای تحت امرش او را پیش قدم می دیدند. از جمله خصوصیات ایشان، جسارت در انجام کارهای ابداعی بود. به عنوان مثال برای تعریض میدان شهدا، امیر نماینده تخریب تیپ 21 امام رضا (ع) بود که به نحو شایسته ای امر انفجار را به عهده گرفت. امیر نظری عاشق دلسوخته ای بود که از کار و تلاش خالصانه در هر مسئولیتی سرباز نمی زد. مصداق بارز شیران روز و زاهدان شب بود. تاکید به اقامه نماز اول وقت داشت. اهل تزکیه نفس بود و نماز شبش ترک نمی شد. به نیروهای زیردست، عشق می ورزید و همیشه با رفتارش، الگو برای سایرین قرار می گرفت. هنگامی که برای اولین بار راهی جبهه می شد به خانواده اش قول داد تا چند ماه دیگر برگردد، اما حضورش پنج سال طول کشید. هرگاه به مشهد برمی گشت، اولین دیدارش با خانواده شهدا بود و

به دلجویی از آنها می پرداخت. در زمان مرخصی با همکاری اصناف، تجهیزات جبهه را مهیا می کرد روحی سبز و با نشاط داشت. هرگاه نام امیر نظری در جبهه شنیده می شد، لبخند بر لب رزمندگان می نشست. در عین حال دلی سرشار از عشق به معبود داشت. زمانی که در عملیات کربلای چهار، چند تن از دوستان صمیمی اش به شهادت رسیدند، تاب ماندن نیافت. با این که فرمانده گردان تخریب اصرار به حضور ایشان جهت انسجام و آموزش نیروها داشت، اما دل دریایی اش طالب قله ای بود که او را به افق نزدیک کند. در حالی که قائم مقام تخریب تیپ 21 امام رضا (ع) بود، با گذراندن دوره ویژه غواصی به گردان یاسین ملحق شد.
مردانی استوار و رها شده که پیوسته خط شکن بودند و رهگشا. شب وصال از راه رسید. ندایی آسمانی از عرش او را می خواند. امیر نظری به عنوان نخستین خط شکن با عبور از تونل و اصابت گلوله به سرش، حماسه ماندگاری از خود باقی نهاد. پیکر غرق در خونش به بیمارستان منتقل، و چندین روز در حالت بیهوشی بود. اما او که میقاتش شلمچه بود، سر بر پیمان ازلی نهاد و در اسفند هزار و سیصد و شصت و پنج به صف ملائک پیوست. مزار مطهرش در بهشت رضا یادآور شجاعت مردی است دوست داشتنی که اخلاصش زبانزد عموم است. منابع زندگینامه :"جرعه عشق"نوشته ی خدیجه ابوال اولا،نشرستاره ها،مشهد-1386

نظری ناظری منش، امیر

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
امیر نظری مصادف با عید غدیر سال 1343 در مشهد متولد شد. سومین فرزند خانواده بود که در شهر امام علی بن موسی‌الرضا (ع) به جمع عاشقان حضرتش پیوست. پدر و مادرش نام او را به یمن آن روز مبارک "امیر" نهادند. امیر در کانون پر مهر خانواده و با تعلیمات پدر و مادری با تقوا همراه با آوای مداحان اهل بیت (ع) پرورش یافت.او که همراه پدر مشتاقانه به مساجد و مجالس سوگواری سالار شهیدان می‌رفت، در همان زمان مؤذن مسجد گشت.روزی که نگاه‌های کنجکاو و زیرک امیر به جستجو، در میان کتابخانه و کتب انبوه پدر مشغول بود، برای نخستین بار چهره مهربان امام خمینی (س) را دید که در لابه‌لای برگ‌های کتابی پنهان شده بود. به این گونه امیر نیز به خیل عاشقان روح‌الله پیوست و توسط اعلامیه‌های منتشر شده در منزل آیت الله شیرازی با افکار والای امام آشنا شد. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی امیر همگام با مردم مبارز خشم و نفرت خود را نسبت به نظام جبار پهلوی ابراز نمود و یک مرتبه نیز در مقابل منزل آیت الله شیرازی با مأموران رژیم درگیر شد. او در حادثه حمله ددمنشانه عمال رژیم به بیمارستان امام رضا (ع) دلسوزانه به یاری بیماران رفت. وی پس از پیروزی انقلاب به انجمن اسلامی دبیرستان پیوست اما با شروع فعالیت‌های ضد انقلاب و زخم‌خوردگان، به عضویت حزب جمهوری درآمد و با برپایی نمایشگاه عکس و کتاب به افشای ماهیت این عناصر خودفروخته پرداخت. مدتی بعد به عنوان یک عضو فعال بسیج در پایگاه مسجد "سجادیه" مشهد به اقدامات فرهنگی و جذب جوانان همت گمارد. در سال سوم دبیرستان که، مصادف با آغاز جنگ تحمیلی بود، به یاری برادران دلاور در جبهه‌های جنوب شتافت. در سال 1360 به عضویت گروه تخریب درآمد و پس از آن مسوول گروه آموزش نیروها جهت ایجاد معبر شد مدتی بعد دوره تخصصی انفجارات را سپری کرد. نظری در طول سال‌هایی که در جبهه بود، چندین مرتبه مجروح گشت. او در حالی‌که قائم مقام تخریب تیپ 21 امام رضا (ع) بود، با گذراندن دوره ویژه غواصی به گردان "یاسین" ملحق شد. امیر نظری برای عبور از یک تونل استراتژیک به عنوان نخستین خط شکن به همراه یک گروه وارد عمل شدن اما با اصابت گلوله به سرش، در شبی از شب‌های اسفندماه 1365 در شلمچه مجروح شد. پیکر خسته‌اش را به بیمارستان منتقل کردند. اما

او عاشقانه شربت شهادت را نوشید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

نظری، ابوالفتح

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گروهان از گردان یا زهرا (س) تیپ44قمر بنی هاشم(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «ابوالفتح نظری» در اردیبهشت ماه سال 1341 در جنوب «شهر کرد» به دنیا آمد. پدرش کارگر بود و با سختی معاش زندگی را تامین می کرد. خانواده شهید از نظر مالی وضعیت مناسبی نداشتند و شهید از همان دوران کودکی تابستان ها در کوره های آجرپزی شهر کرد به کار مشغول می شد تا بتواند کمکی در جهت تامین حد اقل نیاز های زندگی خود و خانواده باشد .با این وضعیت او از همان ابتدا با گوشت و پوست خود تمام سختی های زندگی افراد مستضعف و فقیر را درک کرد. لذا همیشه و در همه جا سعی می کرد از افراد ضعیف و مظلوم دفاع کند و هیچ گاه در مقابل ظلم و ستم افراد زور گو ساکت نمی ماند .
این رویه را هم در دوران تحصیل و هم در محل زندگی رعایت می کردو الگویی شده بود برای دوستان و همکلاسی ها ی خود. در انتهای دوران تحصیلات راهنمایی حوادث انقلاب پیش آمد و او به خاطر همان حس ظلم ستیزی و دفاع از حق به محض اطلاع از پیام امام خمینی که مبارزه با ظلم وفساد دولت شاه خائن بود، در تمام تظاهرات ومبارزات شرکت می کرد .اودر مدرسه محل تحصیل هدایت مبارزات دانش آموزان را به عهده داشت و به عنوان رهبر بچه هایی که تلاش در همراهی انقلاب را داشتند معروف شده بود .
به محض اطلاع از انجام تظاهرات با هدایت بچه های دیگر شروع به دادن شعار های ضد رژیم می کرد و به همراه بچه های دیگر از مدرسه خارج وبه سمت تظاهرات حرکت می کردند .ایشان به لحاظ اعتقاد واقعی به راه و هدف خود هیچ گاه ترسی به خود راه نمی داد و شب ها با نوشتن شعار های ضد شاه روی دیوار های خانه های محله خودشان و پخش اعلامیه های امام خمینی (ره) سعی در انجام وظیفه خود می نمود. پس از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی جزءاولین کسانی بود که به جبهه های جنگ رفت .در همان اولین مرحله اعزام در جبهه ی شوش بر اثر اصابت تر کش خمپاره به ساق پایش زخمی شدو به بیمارستان انتقال یافت. ایشان در اکثر عملیات زمان جنگ حضور فعال داشت و در چندین عملیات از جمله عملیات بیت المقدس در زمان فتح خرمشهر مجددا مجروح گردید و بر اثر اصابت تیر پایش مجروح شد .زخمها ودرد مجروحیتهای پی در پی

اورا از جبهه جدا نکرد وتا زمان شهادت در22/11/1364درعملیات پیروز مند والفجر هشت که این اسطوره ملی به شهادت رسید ،هیچگاه سنگر مبارزه را ترک نکرد.
یکی از ویژگی های مهم شهید این بود که بسیار ساده زندگی می کرد و هیچ توجهی به تجملات زندگی نداشت. او سعی می کرد کارهای ثواب را حتی المقدور به صورت مخفیانه انجام داده تا جنبه ریا و ظاهر فریبی پیدا نکند. او بسیار شجاع بود و به خاطر گرفتن حق و دفاع از ضعیف و به خاطر دین حاضر به هر گونه فداکاری بود .به عنوان مثال در شب عملیات زمانی که تیربار دشمن در حال تیر اندازی شدید به سمت نیروهای ایران بود، ایشان با از خود گذشتگی خودش را به آن سوی خاکریز انداخت تا با پرتاب نارنجک تیربار دشمن را خاموش کند .
شهید در آخرین مر حله عزیمت به جبهه در سال 1364 در عملیات والفجر 8 شرکت کرد و به عنوان فرمانده گروهان جز اولین نیروهایی بود که به خط مقدم دشمن حمله برد و در ساعات اولیه حملات به شهادت رسید .
پس از گذشت یک هفته از عملیات والفجر 8و به شهادت رسیدن شهید و جمعی از همرزمانش در شهرکرد از محل بسیج سپاه پاسدران تشییع جنازه بر گزار گردید وشهید بر روی دست مردم انقلابی شهر تشییع و در محل گلستان شهدای شهرکرد به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نعمتی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان 411لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
« محمد نعمتی» در سال 1338 دیده به جهان گشود و در سن شش سالگی درس خواندن را فرا گرفت و دور آن مدرسه را در« رفسنجان» گذراند و با هشیاری کامل که داشت در سن هجده سالگی دیپلم گرفت و در سن نوزده سالگی به خدمت سربازی رفت و به مدت دو سال در «اصفهان» خدمت کرد و در سال 1357 با دختری مومن و با ایمانی ازدواج کرد. چند روز از ازدواجشان نمی گذشت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در رفسنجان تشکیل شد واو به عضویت سپاه در آمد و در آن مکان مقدس مشغول خدمت به اسلام عزیز شد . هیچگاه بیکار نمی نشست و همیشه دوست داشت کار کند .چندین بار عازم جبهه ها شد. سه ماه در مهاباد با ضد انقلاب جنایتکار جنگید و چهار ماه در آبادان و مدت هفت ماه در جبهه بستان ، گیلان غرب سردشت، باختران و پاسگاه زید عراق با صدامیان جنگید.ا و به مدت پنج ماه در جزیره مجنون فرمانده یکی از گردانهای لشگر41 ثارالله را به عهده داشت وسرانجام نیز در همین جبهه به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نعیمی، حجت الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حجت الله نعیمی : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر 25 کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یک خانواده کشاورز و مذهبی در شهریور 1344 در روستای "فیروزکلا" درشهرستان "آمل" به دنیا آمد. او سومین فرزند خانواده نعیمی بود. در شش سالگی ودرمهرماه 1350 وارد دبستان روستای محل زندگی اش شد. پس از پایان تحصیلان ابتدایی در سال 1356 در مدرسة راهنمایی شهید بهروز غلامی (فعلی) در"پاشاکلا" مشغول تحصیل شد. در زمان اوج گیر انقلاب اسلامی در سال 1357 با وجود سن کم در فعالیتهای انقلابی شرکت داشت. پس از پیروزی انقلاب و تأسیس بسیج عضو ویژه بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی "آمل" شد.
پس از پایان تحصیلات راهنمایی، دوره متوسطه را در دبیرستان هفتم تیر روستای "پاشاکلا " آغاز کرد. در سال اول نظری بود که در سال 1361 به جبهه های غرب اعزام گردید. سال اول متوسطه را در دبیرستان اقبال "لاهوری"در" سقز " به پایان رساند. بیش از یک سال در جبهه های "کردستان" و در واحد اطلاعات و عملیات قرارگاه حمزه سید الشهداء(ع) حضور داشت.
مدتی پس از بازگشت از جبهه های غرب، عازم جبهه های جنوب شد و در گردان یا رسول اللّه (ص) از لشکر 25 کربلا مشغول خدمت گردید. پس از مدتی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و در واحد اطلاعات و عملیات لشکر 25 کربلا مشغول شد. مدتی بعد به مسئولیت تیم گشت وشناسایی منصوب گردید. در مسایل نظامی همیشه با نیروهای خود مشورت می کرد و در آموزش استاد بود و با تسلط مسایل اطلاعات و عملیات را به نیروها تدریس می کرد. در واحد اطلاعات عملیات ابتکار زیادی داشت و در نقشه خوانی و کاربرد قطب نما کسی مثل او در لشکر 25 کربلا وجود نداشت.
او زندگی خود را وقف جبهه و جنگ کرده بود؛ در تمام عملیات لشکر 25 کربلا حضور فعال داشت. بارها مجروح شد ولی هیچگاه خانواده اش را از این امر مطلع نکرد. یک بار بر اثر اصابت ترکش به صورت و فک چند دندانش را از دست داد و پانزده روز در یکی از بیمارستان های مشهد بستری بود. وقتی که به خانه رفت مادرش از ناله های او متوجه مجروحیت

او شد. وقتی به مرخصی می آمد مردم را به شرکت در جبهه سفارش می کرد. به یاد ماندنی ترین سخن او در ذهن مردم این بود که چگونه وقتی در عزاداری های سالار شهیدان شرکت می کنید، افسوس می خورید که ای کاش در کربلا بودید و به یاری امام مظلوم می شتافتید. بدانید که الان همان زمان است و امام حسین نیازمند یاری شماست.
در یکی از اعزام ها وصیت نامه خود را نوشت .
پس از عملیات کربلای 1 به عنوان مسئول اطلاعات و عملیات محور 1 لشکر 25 کربلا منصوب شد. در شهریور ماه 1366 به اصرار خانواده تصمیم به ازدواج گرفت.
پس از برگزاری مراسم عقد، حجت اللّه به جبهه های نبر عزیمت کرد. در همین ایام در یکی از مناطق عملیاتی پسر عمه اش مفقودالاثر شد. یکی از همرزمانش می گوید: بعد از این حادثه وقتی که به حجت اللّه گفته می شد کی عروسی می کنی؟ می گفت: تا پیکر پسر عمه ام را پیدا نکنم مراسم عروسی را بر پا نخواهم کرد. حجت اللّه پس از شهادت سردار طوسی مسئول اطلاعات عملیات لشکر 25 کربلا به اصرار همرزمانش بخصوص شهید گلگون مسئول محور 2 اطلاعات و فرماندهی اطلاعات و عملیات لشکر 25 را پذیرفت. به دنبال آن در عملیات والفجر 10 مسئولیت کل شناسایی را به عهده داشت.
در بهار 1367 به مرخصی رفت تا مقدمات برگزاری مراسم ازدواج را فراهم کند. در همین زمان از لشکر 25 کربلا از وی خواسته شد در اسرع وقت خود را به منطقه جنگی برساند. مرخصی خود را نا تمام گذاشت و به مناطق جنگی بازگشت. دشمن شروع به تک های سنگین در جبهه ها کرده بود. حجت در هنگام حملات سنگین دشمن در مناطق شلمچه و جزیره مجنون حضور داشت. پانزده روز قبل از پذیرش قطعنامه 598 از سوی جمهوری اسلامی ایران در 27 تیر 1367، در نبردی سنگین با دشمن بعثی در جزیره مجنون با تمام توان جنگید. دشمن در این منطقه از گلوله های شیمیایی استفاده کرد و منطقه را آلوده ساخت.
در فیلمی که از سوی کویت به ایران ارسال شده بود، حجت را نشان می داد که با زیرپوش راه راه که همیشه می پوشید و همان چفیه نصف شده در عقبه جزیره مجنون به اسارت دشمن در آمده است. اما بعدها عراقی ها او را در همان عقبه جزیره مجنون به شهادت رساندند.
سردار حجت اللّه نعیمی پس از سالها حضور مستمر در جبهه های جنگ به شهادت رسید. پیکر او نیز سالها در مناطق عملیاتی باقی ماند تا اینکه توسط گروه تفحص شهدا در عقبه جزیره مجنون شناسایی شد و به زادگاهش "آمل" انتقال یافت. جنازه این سردار شهید چون کمنام بود غریبانه تشییع و به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های

تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی
،نشر شاهد،تهران-1386

نفیسی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین نفیسی : فرمانده واحد عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اردبیل در سال 1341 در« اردبیل» به دنیا آمد . تحصیلات خود را تا مقطع اول راهنمایی در اردبیل گذراند وپس از آن به دلیل مشکلات مالی وارد کار شد.
با شروع خشم طوفنده مردم ایران بر علیه حکومت سمتشاهی او در پیشاپیش مبارزین بر حکومت شاه خروشید وتا پیروزی انقلاب از پای ننشست.
با پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت بسیج در آمد وبا شروع جنگ تحمیلی راهی جبهه ها شد. او در نوبتهای متناوب به جبهه رفت و مسئولیتهای زیادی را بر عهده گرفت. آخرین بار در حالیکه فرماندهی یک گروه شناسایی لشکر 27 محمد رسول الله را به عهده داشت. در تاریخ 4/ 1/ 1367 در منطقه در بند یخان عراق در شهرحلبچه بر اثر بمباران شیمیایی دشمن زبون ،به شهادت رسید .
حسین نفیسی ،ز خونشت ایثار
به عرش معلای حق ،پر گرفته
خوشا ،بخت او را ،که چون عشقبازان
زسر پنجه عشق ،ساغر گرفته
منابع زندگینامه :
"روایت سی مرغ"نوشته ی گروهی،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای آذربایجان،اردبیل-1376

نقنه ای، ضیاءالدین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید ضیاءالدین نقنه ای : فرمانده گردان امام محمدباقر(ع) لشکر14 امام حسین(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1336 در روستای «نقنه» یکی از روستاهای شهرستان «بروجن» در استان «چهار محال و بختیاری» و در خانواده ایی مذهبی و متعصب متولد شد. تا دوران ورود به مدرسه ابتدایی و این دوران را در زاد سپری کرد. وقتی از مدرسه ابتدایی فارغ التحصیل شد با علاقه زیادی که به درس خواندن داشت و با توجه به نبود مدرسه راهنمایی مجبور شد تحصیل را کنار گذارد و به کارهای کشاورزی که تنها کار موجود در آن زمان در منطقه سکونت او بود، بپردازد. اما نبود مدرسه، مدرسه راهنمایی او را از کتاب و مطالعه دور نکرد. در این دوران بیشتر به جلسات قرائت قرآن می رفت و یا در مجالس مذهبی شرکت می کرد. او عاشق قرآن و اهل بیت بود و به فراگیری قرآن و مطالعه سرگذشت ائمه عشق می ورزید. وجود این صفات در شهید نقنه ایی باعث شده بود مظاهر بندگی خدا و مهر بانی و ایثار در او نمود پیدا کند.
1355 بود که به خدمت سربازی رفت و پس از نزدیک به یکسال خدمت در شهرستان «تربت جام» به «اصفهان» منتقل شد که این اتفاق همزمان بود با اوج گیری انقلاب اسلامی و زمینه آشنایی او را با انقلابیون فراهم کرد تا به طور مستقیم فعالیتهای انقلابی شود. در سال 1357 خدمتش به پایان رسید و به زادگاهش برگشت و به همراه عده یی از دوستان خود به افشاگری علیه رژیم طاغوت پرداخت و با پخش اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام خمینی(ره) در روستای نقنه و شهرستان بروجن زمینه آشنایی مردم این منطقه را با اهداف روحانی و الهی امام (ره) فراهم کرد.
طی فعالیتهای انقلابی اش با حاج آقا« سالک» و حاج آقا« شاهرخی» دو تن از روحانیان سرشناس آشنا شد و توانست نقش بهتری در کمک به پیروزی انقلاب داشته باشد. در روزهای سخت قبل از انقلاب که مردم تهران به دلیل اعتصاب و درگیری های مسلحان در سختی بسر می بردند او با همکاری دیگر انقلابیان نیز کامیون نان و غذا جمع آوری کرد و به تهران فرستاد تا مردم تهران از آنها استفاده کنند.
روز 12 بهمن استقبال از امام (ره) همراه تعدادی از دوستانش به تهران آمد و در تهران بر اثر تصادف با یک موتور سیکلت یکی از انگشتان پایش

شکست، اما او با این حال تا بهشت زهرا همراه مردم و امام (ره) آمد و از آنجا به توسط دوستانش به بیمارستان منتقل و پایش را گچ گرفتند. پس از آن به نقنه برگشت و چند روزی در آنجا ماند و دوباره به تهران آمد و در کمیته مرکزی انقلاب اسلامی مدت سه ماه به حراست از مراکز حساس پرداخت. پس از آن به درخواست حاج آقا سالک فرمانده وقت سپاه اصفهان به عضویت سپاه درآمد و هنگامی که آشوبها و درگیری های گنبد توسط ضد انقلاب به وقوع پیوست به آنجا رفت و حدود دو ماه در آنجا حضور فعال و تاثیر گذار داشت.
پس از آن و با شروع شیطنت و توطئه ضد انقلاب در کردستان همراه سردار صفوی (فرمانده کل سپاه) به این منطقه رفت و در ستاد جنگهای نامنظم به فرماندهی سردار صفوی مشغول دفاع از کشور شد.
در مدت پنج ماه حضور در کردستان یکبار مجروح شد و پس از بهبودی به اصفهان برگشت که این دوران همزمان بود با حمله سراسری عراق به کشورمان. شهید نقنه ایی یک دوره آموزش چریکی را در پادگان معروف اصفهان، پادگان غدیر طی کرد و به جبهه جنوب رفت. او بعد از ورود به منطقه جنوب به جبهه دار خوین رفت و به نبرد با دشمنان پرداخت. در آغاز جنگ رزمندگان و فرماندهان باید در چند جبهه می جنگیدند، جبهه جنگ با دشمن، جبهه جنگ با ضد انقلاب که چند استان را وارد جنگ داخلی کرده بود و جبهه جنگ با وابستگان و مسئولین که سرسپرده آمریکا بودند. مانند بنی صدر خائن و افراد همفکر و همکار او.
شهید نقنه ایی در این زمان در مرخصی هایی که به زادگاهش می آمد به روشنگری می پرداخت و مردم را از نیات شوم دشمنان داخلی آگاه می کرد.
بنی صدر که از فرماندهی کل قوا عزل شد، شهید نقندایی در پوستش نمی گنجید، در همان شبی که بنی صدر خائن عزل شد. رزمندگان اسلام به افتخار اینکه حضرت امام خمینی(ره) فرمانده کل قوا شده بود، عملیات را با همین نام طراحی و اجرا کردند که برای اولین بار پیروزی را برای ایران در پی داشت. شهید نقنه این از افرادی بود که در عملیات فعالانه شرکت جهت و پس از آن به دستور سردار شهید خرازی و همراه سردار اعتصامی اقدام به راه اندازی واحد ادوات تیپ امام حسین علیه اسلام کرد. این تیپ بعداً به لشگر 14 امام حسین ارتقاء یافت و یکی از کلیدی ترین و بارزترین یگانهای سپاه در جنگ بود.
با فرار بنی صدر و سایر خائنین و ورود نیروهای انقلابی و مردمی به فرماندهی و مدیریت جنگ، شرایط به نفع ایران برگشت و هر روز پیروزی جدیدی توسط رزمندگان اسلام به مردم ایران هدیه می شد. یکی از این پیروزی های بزرگ شکستن محاصره آبادان بود. آبادان چندین ماه بود در

محاصره ارتش عراق قرار داشت و رزمندگان اسلام با اجرای عملیات ثامن الائمه و یاری گرفتن از الطاف الهی و عنایات امام رضا(علیه السلام) این شد را از محاصره خارج کردند. شهید نقنه ایی در این عملیات حماسه آفرین کرد و نقش بارزی در اجرای آن داشت.
در این عملیات وقتی یک انبار مهمات که از عراقی ها به غنیمت گرفته شده بود، بر اثر آتش توپخانه دشمن آتش گرفت، شهید نقندایی به تنها و با از جان گذشتگی، آب یک بشکه 220 لیتری را روی مهمات در حال سوختن می ریزد تا از افنجار و نابودی آنها جلوگیری کند و موفق می شود. این کار او از آنجا مهم تر جلوه می کند که در آن زمان به دلیل اینکه کشورمان در محاصره نظامی و اقتصادی بود. حتی برای ناچیز کمترین و پیش پا افتاده ترین نیازهای کشور. با مشکلات عدیده این روبرو بودیم. عملیات بعدی ایران، طریق ؟ است که در این عملیات نیز شهید نقندایی فعالانه حضور پیدا می کند و از ناحیه کتف مجروح می شود. او برای معالجه مجروهینش مجبور است یکی را یکی از بیمارستانهای تهران بستری شود و حتی اجازه نمی دهد به خانواده اش اطلاع دهند که او بستری است. پس از بهبودی فقط چند روز به زادگاهش می رود تا در تشیع جنازه یکی از دوستانش بنام شهید محمد ملک پور که همرزم و یار شهید نقندایی است شرکت کند.
او مجدداً به جبهه برگشت که همزمان بود با حملات شدید عراق در تنگه چزابه او مردند و بدون هراس و ترس وارد جنگ می شود و تا جایی پیش می رود که نزدیک است به همراه چند نفر دیگر از همرزمانش اسیر شوند. تصمیم می گیرند که در همان شرایط سخت که دارند به نیروهای عراقی حمله کنند و با یاری خدا موفق می شوند تعدادی از نیروهای دشمن را کشته و تعدادی را اسیر کنند و در این میان شهید نقندایی هم به سختی مجروح می شود.
این بار او از ناحیه شکم و به سختی مجروح می شود و مدت 30 روز در مشهد بستری می شود و دوباره از اینکه خانواده اش را مطلع کند، ممانعت می کند و پس از اینکه مجروحیتش خوب می شود مجدداً از بیمارستان به جبهه می رود اما به دلیل وضعیت نامناسبی که داشت توسط فرماندهان بالاتر به نقنه برگردانده می شود. پس از اینکه حالش خوب شد به جبهه بازگشت و در عملیات فتح المبین شرکت کرد.
در عملیات بیت المقدس و در جریان آزادسازی خرمشهر به دستور سردار شهید خرازی، واحد ادوات را به سردار اعتصامی واگذار کرد و خودش فرماندهی گردان امام محمد باقر(ع) را به عهده گرفت.
او در این عملیات نقش مهمی ایفا کرد و باز زخمی شد. اما جراحات وارد شده به او سطحی بود و به صورت سرپایی مداوا شد و مجدداً خودش را به عملیات رساند و با فرماندهی گردان و نیروهایش حماسه های زیادی

رقم زد. ایثارگری های بی اندازه و همیشه در بین نیروها بودن، حتی در لحظات سخت و طاقت فرسا، او را قبل از اینکه به عنوان یک فرمانده مقتدر در بین نیروهایش نشان دهد، به عنوان یک دوست صمیمی نشان می داد.
عملیات بعدی که او افتخار شرکت در آن را داشت عملیات رمضان بود. در این عملیات نیز او رشادتهای بی شماری از خود نشان داد و پس از اتمام عملیات و تثبیت جبهه خودی، مرخصی گرفت و پیش پدر و مادرش رفت تا مدتی را در کنار آنها باشد.
پس از سپری شدن مرخصی دوباره به جبهه برگشت و چندی بعد در تاریخ 11 شهریور 1361 بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :پرونده شهیددر بنیاد شهید وامور ایثار گران شهرکرد ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نقیبی، علی محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی محمد نقیبی : فرمانده گردان ابوذر تیپ 57 ابوالفضل(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 در روستای خمه سفلی در شهرستان الیگودرز ودر خانواده ای مذهبی پا به عرصه وجود گذاشت .اوبا سرپرستی پدر و مادر بزرگوارش رشدکرد امابه علت فقر مادی تا سوم ابتدایی بیشتر به تحصیلش ادامه نداد. مدتی به تهران رفت تا تامین مخارج زندگی کارکند.درتهران او به شغل مکانیکی روی آورد و در این زمینه استادی چیره دست شد ولی به خاطر نداشتن سرمایه از ادامه این شغل منصرف شد و به گچ کاری ساختمان پرداخت.
این دوران همزمان بود با تظاهرات مردم علیه رژیم فاسد شاهنشاهی .او نیز مانند دیگر هم وطنانش که شاهد ظلم وجنایت حکومت شاه بود، مشارکتی مستمر در مبارزات داشت.
بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و آغاز توطئه های ضد انقلاب ودشمنان خارجی وداخلی ؛در سال 1359 در بسیج ثبت نام نمود تا به پاسداری از انقلاب بپردازد.
پس ازآنکه به عضویت سپاه درآمد به جبهه های غرب و شمال غرب رفت.او یکی از همرزمان سردارشهید محمد بروجردی بود.در پاکسازی کردستان از گروهک های کومله و دموکرات و دیگر گروه های ضد انقلاب نقش به سزایی را ایفا نمود.
پاکسازی شهرهای سقز ، بانه ، تپه سبز، پاوه و نوسود ،همراه با رزمندگان اسلام از نمونه رشادتهای اوست. جای جای کردستان قدمهای استوارش را به یاد دارند.شب و روز خواب نداشت تا با همرزمی مثل شهید محمد بروجردی ضد انقلاب را سرکوب و آرامش را به کردستان برگرداند. وقتی آرامش نسبی در کردستان برقرار شدو عملیات سپاهیان اسلام از جنوب علیه دشمن بعثی شروع شد و برای بیرون راندن دشمن از میهن اسلامی نیاز به مردانی همچون شهید علی محمد نقیبی بود .او کردستان را رها کرد و به یگان های رزمی در جنوب پیوست تا با تدبیر و فرماندهی و مدیریت بالایی که داشت بتواند خدمتی به انقلاب و اسلام نماید.با تشکیل تیپ مستقل 57 حضرت ابوالفضل(ع) به نیروهای لرستان پیوست و به عنوان معاون و سپس فرماندهی گردان ابوذر مشغول به خدمت شد .درتمام

عملیاتی که این تیپ انجام می داد شرکت داشت. او اولویت اول زندگی اش را مبارزه و نبرد با صدام حسین دست نشانده آمریکاب جنایتکار می دانست.
سرانجام زندگی این سردار ملی همانند مردان بزرگ خدا به شهادت ختم شد .علی محمد نقیبی در اردیبهشت 1366 بر اثر اصابت ترکش در عملیات کربلای 10 به فیض والای شهادت نائل آمد.
یکی از همرزمان شهید می گوید:
پیش از عملیات کربلای 5 با چند تن از دوستان که شهید نقیبی هم جزء آنها بود به مشهد رفتیم .شهید گفت این زیارت آخر ماست دیگر به زیارت حضرت رضا(ع) نمی آییم و به شوخی گفت ما چقدر رو داریم که تا حالا هم مانده ایم چرا که دوستان ما هم شهید شدند. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

نواب صفوی، مجتبی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
تولد و تکاپو
در 17 مهر ماه سال 1303 در محلهٔ خانی آباد تهران به دنیا آمد. پدرش از سادات میر لوحی و مادرش از دودمان صفوی بود.شهید سید مجتبی نواب صفوی، ب سال (1303 ه.ش) هنگامی که رضا خان قزاق، رضاشاه می‌شد در جنوبی‌ترین منطقه‌ی تهران در محله‌ی خانی‌آباد، کوچه‌ی مسجد قندی، در یک خانواده‌ی روحانی دیده بر جهان گشود. نام اصلی او، سید مجتبی میرلوحی (فداییان اسلام، تاریخ عملکرد و اندیشه؛ خسروشاهی، سید هادی؛ تهران: انتشارات اطلاعات، 1375 ص 38. سید مجتبی نواب صفوی، اندیشه‌ها و مبارزات، ناشر: منشور برادری، نویسنده سید حسین خوش نیت، چاپ زندگی، اسفند 1360.) بود. نواب، از طرف مادر به سادات شهر درچه‌ی اصفهان و از طرف پدر، به سادات میرلوحی منتسب بود.
پدر او مرحوم سید جواد میرلوحی، دانشمند و روحانی بود؛ ولی در اثر فشار حکومت رضاخان، مجبور به ترک باس روحانی شد؛ از طریق وکالت دادگستری، هم چنان به داد محرومان می‌رسید. پدر مرحوم نواب، در سال 1314 یا 1315 ه.ش، در اثر مشاجره‌ی لفظی با «داور»، وزیر عدلیه‌ی رضاخان، غیرت علوی‌اش به جوش آمد و یک سیلی نثار او کرد. در اثر این برخورد، سه سال از عمر شریفش را در زندان به سر برد. (نشریه‌ی 15 خرداد؛ آذر و اسفند 1370، ش 5 و 6. سید مجتبی نواب صفوی، اندیشه‌ها و مبارزات، ناشر: منشور برادری، نویسنده سید حسین خوش نیت، چاپ زندگی، اسفند 1360.).
شهید نواب صفوی، در نوجوانی پدر خویش را از دست می‌دهد و در منزل دایی‌اش، پرورش می‌یابد. دایی او، فردی به نام صفوی بود که در دادگستری کار می‌کرد؛ (ناگفته‌ها؛ خاطرات شهید حاج مهدی عراقی؛ تهران: انتشارت رسا، 1370، ص 17.) لذا نام سید مجتبی میرلوحی، به سید مجتبی نواب صفوی مشهور می‌شود.
او، دبستان را در مدرسه‌ی حکیم نظامی طی می‌کند. دوران دبیرستان را هم در دبیرستان صنعتی که آن موقع مال آلمانها بود می‌گذراند؛ ولی همراه با علوم هنرستان، دروس حوزه را نیز در مسجدی در همان خانی‌آباد درس می‌گرفت. سرعت او در آموختن سطوح و پایه‌های علمی حوزه، بسیار

سریع و عالی بود. در سال (1321 ه. ش) که درس او تمام می‌شود. از آن جا که رشته‌اش صنعتی بود، در شرکت نفت استخدام می‌شود. بعد از مدتی از تهران به آبادان نقل مکان کرده (همان، ص 18.) و سپس به حوزه‌ی علمیه‌ی نجف عزیمت می‌نماید. در حدود 5 سال در آن حوزه تا پایان کفایة الاصول را نزد عالمان آن دیار فرا می‌گیرد. (مجله‌ی تاریخ و فرهنگ معاصر؛ خاطرات حجةالاسلام گلسرخی؛ زمستان 1370 سال اول، ش دوم.).

«... در سفر اول در اوایل جنگ شهریور 20 جهت تحصیل به نجف اشرف مشرف شدم که حدود 4 الی 5 سال مشرف بودم و در این فاطمه یک مرتبه مادرم را آوردم و 10 روز به زیارت بردم.

... یک روز هم بعد از قضیه مرکزی در زمانی که مرحوم حاج آقا حسین قمی و مرحوم آقای حاج سید ابوالحسن اصفهانی رحلت کردند. به نجف مشرف شدم و مشغول تحصیل گشتم. یک سال تقریبا در نجف بودم و تقریبا 7 الی 8 ماه پس از فوت آقای «حاج میرزا ابوالحسن اصفهانی به تهران بازگشتم». (جمعیت فداییان اسلام و نقش آن در تحول سیاسی اجتماعی ایران، داوود امینی، ناشر: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران 1381، ص 51.).

با توجه به این که نواب در تهران همزمان با تحصیلات کلاسیک در مسجد قندی و مدرسه‌ی مروی درس می‌خواند و سپس به نجف اشرف رفت و نیز بنابر اظهارات دوستان وی که گفته‌اند او دارای نبوغ خاصی بود، می‌توان حدس زد که مایه‌ی علمی آن شهید سعید بسیار خوب بوده است، ضمن این که خواهیم گفت کسروی که اطلاعات فراوانی در زمینه‌های گوناگون داشت در مناظره با نواب مغلوب شد. مرحوم نواب پس از بازگشت از نجف به ایران، حدود 10 سال در راه استقرار حکومت اسلامی به مبارزه پرداخت. سپس در سال (1334 ه. ق) به دست حکومت پهلوی، به درجه‌ی آرمانی شهادت نایل شد.

برگرفته از کتاب :اثرآفرینان (جلد اول-ششم)

نوبخت، حمیدرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حمید رضا نوبخت : فرمانده تیپ سوم لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
8 خرداد 1338 در محله همت آباد بابلسر به دنیا آمد. به گفته مادرش : زمانی که حمید به دنیا آمد پدرش در منزل نبود و پدرم که مردی متدین و مؤذن بود بعد از بازگشت به منزل مشتاقانه او را در آغوش گرفت و در گوشش اذان و اقامه را قرائت کرد و بعد از آن دعایش کرد.
پدرش آهنگر بود. او در شروع زندگ مشترک خود با بذل و بخشش فراوان تمام سرمایه زندگی را از دست داد و دیگر در آمدش کفاف زندگی را نمی داد. به ناچار به اهواز و سپس به تهران مهاجرت کرد.
چند روز پس از تولد حمیدرضا خانواده اش به "بابلسر" برگشت و مدتی در منزل پدر بزرگ او سکونت داشتند. زندگی در خانه پدر بزرگ نقش زیادی در تعلیم و تربیت "حمید رضا داشت". در کودکی پرجنب و جوش بود و بیشتر با همسالان خود به بازیهای کودکانه می پرداخت. گاهی با کاغذ قلم برادر بزرگ تر خود نقاشی می کشید. در هفت سالگی در مهرماه 1345 به دبستان مهر رفت. پدرش کمتر در بابلسر بسر می برد واوتوسط مادرش حلیمه خانم به مدرسه فرستاده شد. با استفاده از دست رنج مادر دوران ابتدایی را در خرداد 1350 به پایان رساند.
دوستان خود را از افراد مذهبی انتخاب می کرد. در 18 فروردین 1357 در نوزده سالگی به خدمت سربازی فرا خوانده شد.
اما با صدور فرمان امام خمینی مبنی بر ترک پادگان ها به تشویق برادرش "علیرضا" پادگان را ترک کرد و به صفوف مردم در "تهران" پیوست تا با حکومت فاسد شاه به مبارزه بر خیزد. بعد از چندی به "بابلسر" رفت و در تشویق مردم به برپایی تظاهرات و راهپیمایی تا پیروزی انقلاب نقش فعال و موثری داشت. بعد از پیروزی تلاش زیادی در جمع آوری کمک برای مستمندان و محرومان داشت.
در برابر مشکلات صبور بود و اگر برای دوستانش مشکلی پیش می آمد در رفع آن می کوشید. بعضی وقتها فکر می کرد تا بتواند مشکل خود یا دیگران را حل کند. به مادر و پدرش توجه زیادی داشت و فرزندی مهربان و مطیع برای آنان بود. به حرف آنها گوش می داد. هیچگاه صدایش را برای آنان از حد معمول بلند تر نمی کرد. درباره حجاب و نحوه رفتار و گفتار و

همچنین خندیدن بر رعایت با موازین و شئون اسلامی تاکید داشت. بعد از پیروزی انقلاب مطالعه زیادی داشت بیشتر کتابهای اخلاقی و تفسیر قرآن مطالعه می کرد. همچنین به ورزشهای رزمی علاقه مند بود. او خدمت سربازی را بعد از پیروزی انقلاب اسلامی انجام داد و در 18 فروردین 1359 کارت پایان خدمت خود را گرفت. بعد از اتمام خدمت سربازی با همکاری برادرش "علیرضا "و دوستش"علی قصابیان"، بسیج ملی جوانان "لابلسر" را سازماندهی کرد و به تعلیم جوانان و نوجوانان در گروه های فرهنگی و ورزشی و نظامی پرداخت. با به کارگیری آنان در برابر فعالیتهای گروهای ضدانقلاب به خصوص در جریان اشغال دانشگاه "مازندران" و "بابلسر" ایستادگی کرد و طی انقلاب فرهنگی در پاک سازی عناصر ضدانقلاب حضوری فعال داشت. در اول تیر ماه 1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی "بابلسر" درآمد. در این ایام پایگاه "سرخرود" و " محمدآباد" زیر نظر سپاه "بابلسر" بود نیروهای حزب اللهی شهر در اقلیت بدند. از طریقی انجمن حجتیه و گروه های چپ و سازمان منافقین در "محمودآباد" فعالیت گسترده ای داشتند. بسیج " محمودآباد" مدتی زیر نظر "علی قصابیان" بود که با ورود برخی نیروهای نفوذی در بسیج، دامنه اختلاف به این نهاد کشیده شد. "حمیدرضا" با دارا بودن روحیه قوی مذهبی و چهره موجه اجتماعی از طرف سپاه مأموریت یافت تا بسیج "محمودآباد" را انسجام بخشد.
در اول بهمن 1359 برای سرکوبی اشرار و ضدانقلاب به غرب کشور اعزام شد و همراه با عده ای از رزمندگان در چند عملیات ایذایی و شبیخون شرکت داشت. بعد از بازگشت از جبهه های غرب در اول فروردین 1360 به مدت هشت ماه، مسئولیت گروه گشت سپاه را بر عهده داشت و در دهم آذر ماه همان سال به منطقه عملیاتی، "ایلام" و" میمک" رفت. او فرماندهی گردان مشترک ارتش و سپاه را به عهده گرفت و در درگیری از ناحیه ریه مجروح شد. بعد از چند روز بستری در بیمارستان برای ملاقات برادرش "علیرضا" به مقر فرماندهی سپاه "بابلسر" رفت. "علیرضا" با دیدن او به سویش دوید و او در آغوش گرفت و گفت: «ای مرد تو خجالت نمی کشی با خوردن یک تیر از جبهه برگشتی؟ انتظار داشتم که اجر برادر شهید شدن نصیبم شود.»او با تبسم در پاسخش گفت: «نه این اجر اول نصیب من خواهد شد.»
حمیدرضا در این ایام تصمیم به ازدواج گرفت.
مادرش می گوید: او و برادرش با خواهران خود زندگی می کردند. وقتی که خواهران ازدواج کردند آنها هم تصمیم به ازدواج گرفتند. می گفتند حالا که خواهران ما ازدواج کرده اند خیال ما راحت است. مراسم ازدواج با خانم سیما گرجیان بسیار ساده و بر اساس موازین مذهبی برگزار شد. بعد

از ازدواج در بابلسر مستاجر بودند. در اول فروردین ماه 1361 برادرش "علیرضا نوبخت"، قائم مقام فرمانده سپاه "بابلسر" و فرمانده گروهان ازگردان رزمی قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) در عملیات فتح المبین در حالی که در منطقه رقابیه مجروح شده بود به اسارت دشمن در آمد و نیروهای دشمن بعد از آنکه با قنداق تفنگ بر فک و چانه اش کوبیدند با آماج رگبار مسلسل سینه اش را دریدند." حمیدرضا" در این ایام در جبهه حضور داشت که خبر شهادت برادرش را شنید. اما در جبهه ماند و حتی در تشییع جنازه برادر شرکت نکرد و به دادن پیامی به مردم شهر اکتفا کرد.
قبل از شرکت در عملیات بدر، وصیت نامه خود رادر تاریخ 19 اسفند 1363 نوشت. در 19 اسفند 1363 در عملیات بدر در منطقه هورالعظیم به عنوان فرمانده یگان دریایی لشکر 25 شرکت داشت. یکی از همرزمانش می گوید:
شب عملیات بدر به دلیل مشکلات خانوادگی که داشت فرمانده لشکر 25 کربلا به او اجازه شرکت در عملیات را نداد. آن شب با او بودم آنچنان بی تابی می کرد که مرا متعجب کرد. در این فکر بود که چه کار بکند، اگر چه اطاعت از مافوق را بر خود فرض می دانست اما از طرفی احساس می کرد که از فیضی عظیم محروم شده است. آن شب تا صبح بیدار ماند و برای موفقیت رزمندگان دعا کرد. سپس به نماز ایستاد و مشغول راز و نیاز شد. شب از نیمه گذشته بود که به من گفت: بیا در این آبراه گشتی بزنیم. بر قایق پلاستیکی نشستیم و راه افتادیم. کمی بعد در کنار نیزار توقف کردیم در حالی که می گریست، قرآن تلاوت می کرد، انگار می خواست با تمام وجود ضجه بزند. آن شب تا صبح آرام و قرار نداشت. بعد از به تصرف در آمدن پاسگاه ترابه به دست رزمندگان اسلام به طرف آنجا حرکت کردیم. در طول آبراه کلاهش را به دستش گرفته بود و زیر لب زمزمه می کرد و اشک می ریخت. تا آن زمان چنین حالتی از او ندیده بودم. در سال 1364 دومین فرزندش فاطمه متولد شد. حمیدرضا نسبت به تنبیه بدنی فرزندانش واکنش نشان می داد. روزی یکی از فرزندانش توسط همسرش تنبیه شد. حمیدرضا اصرار داشت که باید قصاص شوید یا دیه پرداخت کند. حمیدرضا هرگز دوست نداشت به خانواده اش آزاری برساند و همیشه با عطوفت با آنان رفتار می کرد. در 24 خرداد 1364 در عملیات قدس 1 شرکت داشت و نیروهای تحت امر او با انهدام مواضع دشمن به اهداف خود دست یافتند. در 25 خرداد 1364 مسئولیت گردان مالک اشتر را به عهده گرفت و در عملیات قدس 2 ضد حمله دشمن را به کمک رزمندگان لشکر 25 کربلا خنثی کرد. یکی از همرزمان حمیدرضا می گوید:
اواخر سال 1364 بود که وارد گردان مالک اشتر شدم. نیروهای این گردان

به دستور فرمانده لشکر مأموریت داشتند برای آموزش غواصی به کنارهور بروند. بعد از ظهر روز پیوستن من به آنها در زمین مسطحی جمع شدیم و مشغول بازی فوتبال شدیم. ضمن بازی متوجه فردی شدم که بند پوتین اش باز است که او را نمی شناختم. به خاطر اینکه به او بفهمانم بازی را جدی بگیرد عمدی چند بار به پایش پیچیدم تا زمین بخورد. حتی دو بار محکم به پاهای او لگد زدم به طوری که پوتین از پایش کنده شد اما او متواضعانه به من لبخند زد بعد از بازی اعلام شد نیروهای گردان جمع شوند تا فرمانده گردان با آنها صحبت کند. یکی از نیروهای گردان ما را به خط کرد و از فرمانده دعوت کرد به جایگاه برود. ناگهان دیدم همان فردی که در بازی پاپیچ او شدم و در جمع ما خبردار ایستاده بود، به طرف جایگاه رفت. سپس با خلوص تمام شروع به صحبت کرد، تازه فهمیدم که او حمیدرضا نوبخت، فرمانده کل گردان است.
قبل از عملیات والفجر 8 نیروهای گردان ها چند ماه دورة آموزش آبی ـ خاکی و غواصی گذرانده بودند. فرماندهان با تشکیل جلسات متعدد نوع مأموریت را تشریح می کردند. نوع آموزشها در روزهای آخر بر اساس مأموریت ها تخصصی تر می شد. عده ای که مأموریت خط شکنی داشتند، آموزشهای مربوطه را طی می کردند. مأموریت گردان مالک اشتر پاکسازی شهر فاو بود لذا آموزش مخصوص دفاع شهری به نیروهای گردان توسط مربیان مجرب اعزامی از تهران تعلیم داده می شد. رزمندگان گردان نگران شدند که چرا مأموریت خط شکنی به آنها محول نشده است و این زمزمه در گردان پیچیده و به گوش حمیدرضا رسید. نیروهایش را به خط کرد و علت انتخاب این مأموریت را اینگونه بیان کرد:
بنده مخصوصاً در این عملیات مأموریت خط شکنی را به عهده نگرفتم چون می دانم پاکسازی شهر سخت تر و مهم تر از فتح آن است. زیرا دشمن در باز پس گیری شهر تلاش زیادی خواهد کرد و تمام توان و استعداد خود را به کار خواهد برد. لذا سخت ترین مرحله این عملیات جنگ در داخل شهر است.
بعد از شروع عملیات والفجر 8 در 20 بهمن 1364 حمید رضا مأموریت یافت تا شهر فاو را از وجود دشمن پاکسازی کند. او به همراه نیروهای گردان پس از چهل و هشت ساعت درگیری تن به تن توانست یک تیپ از نیروهای عراق را نابود سازد و فرمانده آن را به اسارت در آورد. شجاعت و رشادت حمیدرضا در این عملیات چنان بود که همسنگرانش نام "ناجی فاو" را بر او نهادن. بعد از فتح فاو دشمن به پاتکهایی دست زد ولی موفقیتی کسب نکرد. یکی از این پاتکها در 28 اسفند 1364 در حوالی کارخانه نمک انجام شد. حمیدرضا با یک گردان توانست در مقابل سه تیپ دشمن ایستادگی و مقاومت کند. درگیری به حدی شدید بود که در یک روز

چند بار سنگرها میان نیروهای خودی و دشمن دست به دست شد. دشمن یک تیپ را وارد عمل کرد و حمیدرضا با یک گروهان به مقابله برخواست. در آن روز آن قدر آر پی جی شلیک کرده بود که از گوشهایش خون می آمد. آتش دشمن چنان شدید بود که سردارمرتضی قربانی فرمانده لشکر 25 فکر می کرد حمیدرضا دیگر شهید یا اسیر شده است.
بعد از تصرف فاو، حمیدرضا در 10 تیر 1365 در عملیات کربلای 1 حضور یافت و در تسخیر قله قلاویزان و ارتفاعات مشرف به مهران نقش مهمی ایفا کرد. در جمع نیروهای لشکر 25 کربلا معروف بود، اگر مأموریتی به او محول شود تا پایان مأموریت پوتین را از پایش بیرون نمی آورد. گاه طی شبانه روز یکی دو ساعت بیشتر نمی خوابید.
یکی از همرزمانش می گوید:
نیروهای خودی به شدت تحت فشار بودند. از طرف فرماندهی لشکر تصمیم گرفته شد طی عملیاتی محدود چند خاکریز دشمن تصرف شود تا از تحریک نیروهای آن کاسته شود. حمیدرضا وقتی از نزد فرماندهی لشکر آمد، تصمیم گرفت برای شناسایی عازم منطقه شود. در این زمان چنان خسته بود که فکر می کردیم توانایی سوار شدن به خودرو را ندارد. به او گفتم شما خسته اید بهتر است استراحت کنید. در پاسخ گفت: «چطور نیروهایم را به سمت دشمن ببرم در حالی که اطلاعی از منطقه ندارم؟ این وظیفه من است که آنها را از موقعیت دشمن آگاه کنم.»
حمیدرضا حضور درجبهه را واجب می دانست و از اواخر سال 1362 که به منطقه جنگی اعزام شد به طور مستمر در جبهه بود و مسئولیت فرماندهی منطقه جنگی را به عهده داشت. در این مدت، فقط برای دیدار اقوام و خانواده از مرخصی استفاده می کرد. در این فرصت هم به دیدار امام جمعه و مسئولان شهر می رفت و نیاز ها و مشکلات رزمندگان را با آنان مطرح می کرد. به خانواده های شهیدان و مجروحان و معلولان جنگ نیز سرکشی می کرد. یک بار که به مرخصی می آمد، فرمانده لشکر خودرویی مدل بالا در اختیارش گذاشت تا به کارهایش برسد. یکی از همرزمانش می گوید: وقتی که در شهر بودم او را سوار پیکان دیدم و با تعجب دلیلش را پرسیدم. پس از اندکی تامل گفت: «این مردم هر چند وقت عزیزی را تشییع می کنند و نمی دانند که ما چه کاره ایم و چه می کنیم. می ترسم که با سوار شدن در آن باعث شوم مردم مرتکب غیبت و گناه شوند؛ فراهم کردن زمینه غیبت به همان اندازه گناه است.» هرگز احساس خستگی نمی کرد و همواره می گفت کار در راه خدا خستگی ندارد؛ هنگامی که خسته شدید به یاد سالار شهیدان و روز عاشورا بیفتید. خود همیشه به یاد خدا و سرای آخرت بود. یکی از همرزمانش می گوید: «به اتفاق کلیه نیروهای تیپ به هفت تپه آمده بودیم تا استراحت کنیم. به اتفاق

کریم پور کاظم از او تقاضای مرخصی کردیم، گفت: «برای چه کاری تقاضای مرخصی می کنید؟ »با شنیدن این سخنان خود را جمع و جور کردیم و منتظر ماندیم. با کمی مکث و مثل همیشه با نگاهی صمیمی و لبخندی به لب گفت : «این را بدانید که خانه دنیا درست می شود اما مهم ساختن خانه آخرت است. باید خانه آخرت را ساخت، آن هم خانه ای زیبا.»
نیروهای تحت امر حمیدرضا شیفته اخلاق و رفتار او بودند. با نیروها رفتاری برادرانه داشت و بیشتر روزها سرکشی به نیروهایش به درون چادرها یا سنگرها می رفت تا از روحیات نظامی و نیازهای آنان آگاهی یابد. روزی راننده ای که مأموریتش تمام شده بود اصرار کرد تسویه حساب کند چون در بابل مستاجر بود و قرار داد اجاره اش تمام شده بود. حمیدرضا چون با کمبود راننده مواجه بود کلید خانه ای را به او داد و گفت من الان خانواده ام در اهواز هستند و منزل ما در بابلسر خالی است، شما فعلاً از آن استفاده کنید تا بعداً خدا چه بخواهد. یکی از همرزمان حمیدرضا می گوید:
پس از عملیات کربلای 4 در شبی بارانی، خسته و کوفته درون چادری در هفت تپه استراحت می کردیم. ساعت یازده شب به چادر ما آمد و سفارشهایی کرد سپس به قصد اهواز حرکت کرد تا نزد خانواده اش برود. ساعتی بعد متوجه شدیم در مسافتی دور از چادر ماشینی در گل و لای گیر کرده است. حمیدرضا با سر و وضع گلی وارد چادر شد. تعجب کردیم و گفتیم مگر شما به اهواز نرفته اید؟ گفت: «چرا! در بین راه با خودم فکر کردم فرق من با بچه های داخل چادر چیه؟ هر چه فکر کردم جوابی برای سوال خود نیافتم و برگشتم.» برایش یک دست لباس فرم سپاه آوردیم. وقتی آن را پوشید گفت: «این لباس زیبا بر تن افراد شجاع، با وفا و با ایمان برازنده است، دعا کنید که خداوند به همه ما این شایستگی و توفیق را عنایت فرماید.»
از افتخارات حمید این بود که پدرش دوشادوش او در میدان نبرد حضور داشت. گاهی دوستانش می دیدند که پدر و پسر کنار همدیگر قدم زنان از سنگرها دور می شدند و با هم درد و دل می کنند. پسر به عنوان فرمانده با نهایت ادب و احترام به پدر دستور می داد و پدر با تمام وجود و با عشق از او اطاعت میکرد. قبل از عملیات کربلای 4 به پدرش مأموریت داد به عنوان مسئول نیروهای پیشرو در منطقه عملیاتی مستقر گردد و آنجا را از لحاظ سنگرسازی و امور ضروری آماده کند. پدر با استفاده از تجربه شغلی سنگری از آهن ساخت که در روزهای سخت عملیات و زیر شدت آتش دشمن حدود بیست تن از رزمندگان به درون آن رفتند. در همان حین راکتی توسط هواپیمای عراقی رها شد و در نزدیکی سنگر اصابت کرد. بر اثر انفجار تمام دیوارهای سنگر فرو ریخت و گرد و خاک آن را فرا گرفت.

اما پس از دقایقی راه خروج مشخص شد و همه جان سالم از آن حادثه به در بردند. با آغاز عملیات کربلای 4 در 3 دی 1365، گردانهای تحت امر حمیدرضا موفق به تصرف جزیره ام الرصاص شدند. بنابر تدبیر فرماندهی کل سپاه مبنی بر تخلیه منطقه عملیاتی کربلای 4 او ظرف سیزده روز نیروهای خود را به منطقه عملیات کربلای 5 منتقل کرد. در شب عملیات به سنگر پدرش ـ حجت اللّه ـ رفت و انگشتر را از دست و چفیه را از دور گردن در آورد و به پدرش داد و گفت: «بعد از شهادتم انگشتر را به پسرم و چفیه را به دخترم بدهید و به آنان بگویید از آنها خوب مواظبت کنند.»آنگاه در حضور پدر به نماز ایستاد و چنان در نماز ضجه و زاری می کرد که گونه ها و محاسنش از اشک خیس شده بود. در عملیات کربلای 4 نیروهای تیپ را در کنار دیگر یگانهای لشگر 25 در محور کانال پرورش ماهی شلمچه وارد عمل کرد. رزمندگان تحت امر وی توانستند با پاکسازی کانال، فرمانده لشکر گارد ارتش عراق و چند تن از فرماندهان و نیروهای بعثی را به اسارت در آوردند و تعداد زیادی از ادوات دشمن را منهدم نمایند. با استقرار نیروهای لشکر 25 در پشت کانال، تیپ سوم به فرماندهی حمید موفق شد تا کانال خروجی عراق پیشروی کند. درگیری در بین دو طرف شدت گرفت. از طرف فرماندهی لشکر به حمیدرضا مأموریت داده شد برای شناسایی خط دشمن اقدام کند. او در حالی که یک جانباز خرمشهری که از دست و چشم مجروح بود و با منطقه آشنایی داشت، او را همراهی می کرد به سوی خط دشمن رهسپار شد. یکی از همرزمانش می گوید:
به او گفتم این بنده خدا را با این وضعیت همراه خود نبر. اما او با نگاهی جدی به من گفت: «سرنوشت جمهوری اسلامی ایران در شلمچه رقم می خورد و آبروی اسلام و امام و نظام به فداکاری ما بسته است. پس اگر همه ما فدا شویم ارزش آن را دارد.» وقتی جواب او را شنیدم سرم را پایین انداختم.
یکی دیگر ازهمرزمانش می گوید:
در منطقه عملیاتی باران شدیدی بارید که باعث شد حدود سی ساعت عملیات گروهان ما به تاخیر بیفتد. از طرفی نیروهای بعثی در "دژتانک" منطقه پتروشیمی بصره متوجه حضورما شده بودند و اقدام به آتش شدید با ادوات سنگین روی نیروها می کردند. ناچار به عقب برگشتیم. هوا تاریک می شد که دیدم تعدادی بسیجی بدون کمترین تجهیزات نظامی از کنار ما گذشتند. متوجه حمیدرضا شدم که با دو نفر از بچه های اطلاعات عملیات سراغ فرمانده لشکر را می گرفت. یک بسیجی با اشاره دست محل استقرار فرمانده را به آنها نشان داد. در همین حال چند خمپاره در کنار ما به زمین خورد و منفجر شد. مجبور شدم سرم را درون چاله ای ببرم. بعد

از بلند شدن متوجه شدم آنها بدون توجه به گلوله های دشمن و انفجار پی در پی خمپاره به جلو می روند و به سرعت از ما دور می شوند.
عملیات کربلای 5 با نبردی سنگین ادامه داشت و دشمن در اثر حرکت غافلگیرانه نیروهای خودی به عقب رانده شده بود. قرار شد لشکر دیگری در ادامه عملیات وارد عمل شود و نیروهای لشکر 25 به سرعت به یکی از روستاهای اطراف خرمشهر انتقال یابند. ارکان گردان ها هنوز در خط مانده بود. در غروب همان روز از بلند گو اعلام شد که رزمندگان در مقر تیپ تجمع نمایند. حمیدرضا با همان بادگیر زیتونی که همیشه به تن داشت با صدایی آرام و خسته، پشت تریبون قرار گرفت و پس از ذکر نام خدا چنین گفت : ما در ره حق نقض پیمان نکنیم
گر جان طلبید دریغ از جان نکنیم
دنیا گر زنمرودیان لبریز شود
ما پشت به سالار شهیدان نکنیم
برادران عزیز! بنا با دلایلی که معذورم توضیح دهم ما تا کنون نتوانسته ایم نیروی کافی وارد صحنه کنیم. لذا هر کس توانایی حضور مجدد در خود می بیند، می تواند به همراه من به خط برگردد.
نیروهای گردان که در طی عملیات خسته و بی رمق بودند، همگی از جا برخاستند و فریاد زدند: «فرمانده آزاده آماده ایم، آماده.» سپس او را در آغوش گرفتند در حالی که اشک از دیدگانش سرازیر بود. رزمنده ای می گوید: حمیدرضا بعد از اتمام عملیات، پس از چند شبانه روز نبرد سنگین در آن سوی دریاچه ماهی، به این سوی آب آمد. پدرش او را در آغوش گرفت و بر چهره گرد و خاک گرفته اش بوسه زد. در این عملیات پسر خاله حمیدرضا ـ کریم پور کاظم ـ به شهادت رسید. خواهرش می گوید:
در روز سوم خاکسپاری شهید، نزدیک اذان مغرب با او به مزار شهید رفتیم. حمیدرضا بر مزار او که کنار مزار برادر شهیدمان علیرضا بود دست گذاشت و گفت: «کریم! اینجا جای من بود، تو آن را غصب کردی و من راضی نیستم. اگر رضایتم را می خواهی از خدا بخواه که جای من هم کنار قبر شهید کاظم علیزاده باشد که مثل برادرم بود.» پس از مراجعت به جبهه خط پدافندی جزیره مینو را تحویل گرفت.
شبی در خواب دید که او را به باغ سرسبزی دعوت کرده اند که درختان باغ پر از میوه و از سنگینی آن شاخه ها خم شده اند. در آن باغ قصر بزرگی بنا شده بود و او وارد آن قصر شد. صبح خواب خود را برای همسنگرانش تعریف می کند. پیر مرد مومنی که در سنگر بود، گفت: «پسرم حمیدرضا پرونده اعمال تو کم کم بسته می شود، آن میوه ها و درختان سرسبز اعمال توهستند و تو چند صباحی بیشتر مهمان ما نخواهی بود.» سرانجام با بیش از شصت ماه حضور در مناطق جنگی و شرکت در عملیاتهای مختلف،

در 18 فروردین 1366 (چهل روز بعد از تقاضا از پسر خاله شهیدش، کریم پور کاظمی) در حالی که فرماندهی تیپ 3 و محور عملیاتی را به عهده داشت در عملیات کربلای 8 مفقودالاثر شد. پس از مفقود شدن او، پدرش که سالها در کنارش در جبهه حضور داشت. سنگر به سنگر و خاکریز به خاکریز در پی جسد او گشت شاید اثری از او بیابد. پدرش پس از سالها چشم انتظاری در 12 فروردین سال1374 در اثر عوارض شیمیایی در بیمارستان به شهادت رسید. در 12 آبان همان سال پیکر شهید حمیدرضا نوبخت توسط گروه تجسس سپاه شناسایی شد. چند تکه استخوان او در تابوت کوچک به زادگاهش بابلسر انتقال یافت و پس از تشییع در گلزار شهدای امامزاده ابراهیم بابلسر به خاک سپرده شد."حمیدضا" به هنگام شهادت صاحب دو فرزند به نام ها علیرضا و فاطمه بود. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

نور محمدی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا نورمحمدی : فرمانده محور عملیاتی لشگر زرهی 8 نجف اشرف)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1337 در شهر آبادان متولد شد و از کودکی صفات برجسته ای داشت مثلاً خیلی نوع دوست با عاطفه و مهربان با مظلوم و سرسخت با ظالم بود.
در طول انقلاب به واسطه مبارزاتش بارها مورد تعقیب قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب جهت ادامه تحصیل عازم هند بود ولی آشوب «خلق عرب» در منطقه جنوب باعث شد که رضا دفاع از انقلاب را بر مسافرت هند ترجیح دهد.
بعد از آن با شروع جنگ از نخستین مدافعان خرمشهر بود و تا پایان عمر هرگز سلاح را زمین نگذاشت. خانواده او جزء مهاجرین جنگی بودند که در نجف آباد ساکن شدند به همین دلیل رضا نیز از طریق بسیج نجف آباد به جبهه اعزام شد. اکثر اوقات او در جبهه می گذشت و مرخصی های او بیشتر در طول درمانش در فواصل 15 بار مجروحیت وی بود.
او در جبهه های آبادان، خرمشهر، جزیره مینو و بستان حماسه ها خلق کرد. رضا تخصص خاصی در انهدام سنگرهای کمین و خاموش کردن آتش تیربار دشمن داشت و با یک هجوم این کار را مردانه انجام می داد.
سردار نور محمدی در بیش از هفت عملیات با سمت فرماندهی شرکت داشت و نقش عمده ای در پیشروی نیروهای اسلام و فتح سنگرهای دشمن داشت. سرانجام در عملیات بدر در یک نیمه شب بعد از آن که با آب دجله وضو ساخت به خیل شهداء پیوست.
منابع زندگینامه :
"پرندگان مهاجر"نوشته ی محمد رضا یوسفی کوپایی،نشرلشگر8زرهی نجف اشرف-1375

نوروزی، سهراب

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان توحید تیپ44قمربنی هاشم (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
شهید «سهراب نوروزی» در سال 1336 در خانواده‌ای مذهبی و کشاورز در« چلیچه»، یکی از روستاهای محروم استان« چهارمحال و بختیاری» دیده به جهان گشود. نه سال بیشتر نداشت که مادرش را از دست داد و با غم غروب حزن‌انگیز مادر سالیانی سوخت و در پرتو حمایت پدری فداکار، پرورش یافت. تلخی‌ها و ناملایمات زندگی او را در برابر حوادث روزگار صبور و مقاوم کرده بود و از همان دوره‌ی کودکی به نظر می‌رسید انسانی امیدوار و فعال است. پیش از ورود به دبستان نسبت به مسائل و فرائض دینی حساس و مقیّد بود. همراه پدر در مراسم عزاداری شرکت می‌کرد و برای گزاردن نماز در مسجد حاضر می‌شد. این ویژگی تا پایان عمر در اوماند وتقویت شد. بعدها در جبهه نیز نمازهایش را به اصطلاح «عملیاتی» به جای می‌آورد . شهید هیچ نماز و عبادتی را تا لحظه ی شهادت از دست نداد. توجه او به فرائض، احساس وظیفه در امر به معروف را نیز در او پروراند. چنان که در کودکی هنگام حضور در مساجد، همسالان را به برگزاری نماز جماعت ترغیب می‌کرد. سهراب درتمام طول عمر برای همسالان خود یک الگو بود. از ویژگی‌های شخصیتی او در کودکی باید احترام گذاشتن به بزرگ‌ترها را نام برد. او حتی برای انجام عبادات نیز از پدر اجازه می‌گرفت.
دوران تحصیل و مقطع ابتدایی را در روستای چلیچه به پایان رسانید و پس از دریافت مدرک ششم ابتدایی وبه دلیل نبودن مدرسه راهنمایی ودبیرستان، برای گذراندن تحصیلات بالاتر به« شهر کرد» عزیمت کرد.
در دوران متوسطه با آگاهی از علوم اسلامی اکثر اوقات فراغت را به یادگیری احادیث و آیات قرآن صرف می کرد و همکلاسی‌ها و دوستان خود رانیز به یادگیری علوم دینی دعوت می‌کرد.« سهراب» برای ادامه تحصیل وارد دانشسرای« تربیت معلم»در« بروجن »شد. در مدت تحصیل در دانشسرا به لحاظ هوش سرشار و اخلاق نیکو زبانزد همکلاسی ها و استادان خود بود و بعد از اتمام این دوره، به عنوان معلم در زادگاهش «چلیچه» ، روستای «کران» و شهر «سورشجان» مشغول تدریس شد.
اوهنگام تحصیل، پدر زحمتکش خود را در مزرعه و کارهای کشاورزی یاری

می‌کرد. همچنین در اداره‌ی امور خانواده نقش به سزایی داشت. همین زحمات و تجربیات باعث شد بعدها کشاورزان و محرومان را همواره به یاد داشته باشد و به آنها کمک کند.
شهید نوروزی در سال 1357 همسری از خانواده ای متدین و مذهبی برگزید. ثمره ازدواجش سه فرزند بود. اما مدت زیادی نتوانست در کنار خانواده باشد و با شروع جنگ در میادین مبارزه حاضر شد . علاقه‌ی وافرش به خانواده او را از رفتن به جبهه باز نداشت.
بسیار قانع و شکرگزار بود. ساده‌زیستی و ساده‌پوشی را بر زندگی تجملاتی ترجیح می داد. با زن و فرزند مهربان و صمیمی و گشاده رو بود. ساده زندگی می‌کرد. با آن که زندگی‌اش در فقر و تنگدستی بود اما یأس و نومیدی بر وی غلبه نمی‌کرد . صبور و با اراده بود. وقتی هم ناراحت می‌شد می‌گفت « پناه می‌برم به خدا» و بعد از مدت کوتاهی؛ موضوعی را که باعث ناراحتی‌اش شده بود فراموش می‌کرد . آن قدر با اخلاص بود که وقتی از جبهه بر می‌گشت دوستان وی فکر می‌کردند که او تا به حال اصلاً رنگ جبهه را هم ندیده است. وقتی رزمندگان او را فرمانده خطاب می‌کردند، می گفت «فرمانده شما آقا امام زمان است، من مثل شما یک بسیجی‌ام»
یکی از بازرترین ویژگی های سردار« نوروزی» احساس مسئولیت و امانتداری بود. در روزگاران جنگ، وداع و ترک خانواده کار مشکلی بود اما این کار برای یک مبارز و جهادگرمثل شهیدنوروزی، چندان مشکل نبود. یکی از هم‌رزمان می‌گوید: قبل از عملیات خیبر سردار به من گفت: «فلانی بعد از عملیات، به« شهرکرد» که برگشتی دو خواهش از شما دارم: اول به روستایمان چلیچه بروید؛ خانه ما در کنار آبادی است به آنان بگو سری به آموزش و پرورش «فارسان» بزنند؛ چند قسط وام دارم، تسویه حساب کنند و برادرم را که در شهرکرد در حال مأموریت است به فارسان جهت سرپرستی خانوده ام بفرستند» .گویا از قبل ازشهادتش آگاه شده بود. روابطش با هر کس بر اساس توقع فرد و فروتنانه و همسان خود او بود. مثلاً وقتی که به مزرعه می‌رفت طوری رفتار می‌کرد که اگر کسی او را نمی‌شناخت نمی‌توانست تشخیص بدهد که او یک فرهنگی است . وقتی که در کلاس درس حاضر می‌شد یک معلم دلسوز بود و در پایگاه بسیج نیز یک فرمانده مقتدرو نمونه بود.
دوستان او را به عنوان راهنمای فداکار قبول داشتند و دشمنان وی را دژی تسخیر ناپذیر در مقابل خود می دیدند. در عرصه ی آموزش نیز چنان تبحر داشت که دانش آموزان مانند سربازان برای اجرای فرامین او از همدیگر پیشی می‌گرفتند و با جرأت و جسارت درراه آموزش حرکت می‌کردند. در جبهه هنگامی که به سنگر رزمندگان می‌آمد، مانند پدری مهربان دست بر

سر رزمندگان می‌کشید و می گفت شما رزمندگان دین خود را به اسلام ادا کرده اید. در عملیات والفجر مقدماتی با آن که هفت فشنگ به بدنش اصابت کرده بود به خود اجازه نداد به امدادگران بگوید که زخمی شده ام. در شب عملیات والفجر 1 با چشمانی گریان از نیروهای تحت امر خود حلالیت می‌طلبید و می‌گفت: برادران در این مدت اگر شما را اذیت کردم مرا ببخشید و تقاضای عفو می‌کرد. در عملیات والفجر مقدماتی هنگامی که عناصر تخریب‌چی به شهادت رسیدند. سردار با تنی مجروح به طرف میدان مین حرکت کرد. تنی چند از بچه‌ها مانع رفتن وی شدند اما سردار گفت: فضیلت شهادت را از من نگیرید. تمام امور شخصی را خود انجام می‌داد. او بعضی مواقع غذای رزمندگان را تقسیم می‌کرد به طوری که بسیجیان تازه وارد در نمی‌یافتند که او فرمانده است. هیچ‌گاه از مقام فرماندهی به نفع شخصی استفاده نکرد. چند بار مسئولیت هایی در پشت جبهه به او پیشنهاد کردند اما قبول نکرد. وقتی مسئولیت سپاه و بسیج شهرستان فارسان را به او سپردند (بعد از مجروح شدن در یکی از عملیاتها) نپذیرفت و گفت: می‌ترسم مانع از رفتنم به جبهه شود. حفظ جان رزمندگان آن قدر برایش مهم بود که وقتی به عنوان فرمانده این اختیار را داشت که در جزیره مجنون پیش از دیگران سوار هاورکرافت شود وازمنطقه عملیاتی خارج شود، خودداری کرد و همین امر موجب شهادت وی شد.
او به ائمه اطهار ارادت خالصانه داشت. ارادتی که در ادعیه و توسلات او متبلور است. عاشق امام مهدی (عج) بود .گویی خودش را در حضور معشوق می دید. ارادت به امام مهدی (عج) یقینی و معرفتی بود زمزمه عارفانه‌ای را که در قالب شعر:
از شوق وصال اما زمان گویم ادرکنی ادرکنی
بود؛همیشه تکرار می‌کردند. آرزویش وحدت مسلمانان جهان و بسیج آنان برای مبارزه با کفر بود. تا زمینه ظهور اما عصر (عج) فراهم شود. او شرط توبه و استغفار را یقین، و آمادگی برای مرگ می‌دانست. می گفت: در شب عملیات تمام گناهان رزمندگان بخشوده می‌شود. چون مرگ را با چشمان خود می‌بینند و استغفار می‌کنند، به شرطی که بعداً بتوانند این حالت را نگه دارند.
یکی از هم‌رزمانش می‌گوید بارها در سخنانش به نیروهای خود می‌گفت: باید آمادگی تان برای حفظ تقوا بیشتر از آمادگی شما در آموزش نظامی باشد.یکی ازهمرزمانش (رزاق قاسمپور)درباره اوچنین می گوید: یک شب را صبح نمی‌کرد. مگر با خواندن نماز. شبها آرام از خواب بیدار می‌شد، در کنار سنگر اجتماعی، جایی را برای خود خلوت کرده بود و نماز شب را آنجا می‌خواند . یکی از شبها صدای ناله‌ای شنیدم، احتمال دادم از برادران

کسی زخمی شده است. صدای العفوالعفو می‌آمد. جلوتر که رفتم سردار را دیدم که در حال مناجات با خداست. با خود گفتم خدایا این صدای بنده‌ای از بندگان مخلص توست. خدایا به من نیز توفیق ده که در جوار چنین عزیرانی خدمت کنم.
به «جهاد» بسیار اهمیت می داد و برای آن ارزش و اهمیت خاصی قائل بود. جوانان را به جهاد با نفس دعوت می‌کرد و این حدیث و دستور دینی « جهاد با دشمن جهاد کوچک است و جهاد بزرگ، مبارزه با نفس است» را مکرر به زبان می‌آورد .به عقیده‌ی او؛ باور به این حدیث، باعث می‌شود سرباز با جرأت بیشتری با دشمن مبارزه کند و همچنین باعث کنترل اعمال و آگاهی در رفتار می‌شود. همین باور بود که سهراب را واداشت با شروع جنگ تحمیلی ،مصمم شود تا لحظه‌ی شهادت دست از مبارزه برندارد.
به دوستان و همرزمان می گفت: در میدان نبرد و در گردان‌های رزمی است که روح انسان جلا پیدا می‌کند وبه خدا نزدیک می‌شود. هر قدر در رزم ونبرد عرق بریزید از گناهانتان کاسته می‌شود.
او یک بسیجی نمونه بود و به فعالیت های بسیجی افتخار می‌کرد. وقتی قبل از عملیات والفجر مقدماتی، همرزمانش او را به قرارگاه دعوت کرده بودند، از رفتن به آنجا خودداری کرد و گفت : می‌خواهم تا آخر عمر در کنار برادران بسیجی باشم. ارزش بسیجی بودن را از من نگیرید. به گفته‌ی پدرش بعد از تشکیل بسیج در روستا او اولین مسئول بسیج بود ودوستان بسیجی‌اش با وجود او روحیه می‌گرفتند. از نظر او نبرد در جبهه علیه رژیم بعث؛ حقیقتاً جنگ حق علیه باطل بود. بسیار به جوانان و هم‌رزمان می‌گفت باید همواره برای نبرد علیه باطل آماده باشیم. دشمنان کمر به نابودی کشورمان بسته اند، باید خوابشان را آشفته سازیم.
از جهل و کوته‌فکری ابزار انزجار می‌کرد و تمام تلاشش درجهت ایجاد اتحاد وبرادری بود.غالباً آیه‌ی « و اعتصمو بحبل‌الله جمیعاً و لاتفرقوا» را بر زبان می‌آورد. «شهادت» را در نظر یاران و همرزمان به گونه‌ای جلوه داده بود که آنها برای رسیدن به آن با تمام توان تلاش می‌کردند.
اوبه این فرموده امام خمینی (ره): معتقد بود که عالم محضر خداست و بندگان همه در حضور اویند.ا ومی گفت :در محضر سلطان عادل بکوشید تا عبد معشوق باشید و از عالم برزخ به سلامت در آیید. راه رسیدن به این هدف بزرگ در جهاد و نماز نهفته است. نماز عروج انسان و جهاد عین اقامه نماز است. کافرانی که امروز در مقابل اسلام عزیز مقاومت می کنند، بدانند چند صباحی بعد هم در محضر خدا حاضر خواهند شد.
به پدرش گفته بود: « وقتی مُردم لباس سیاه برایم نپوشید. چون به آرزوی دیرینه‌ام رسیده‌ام » در مبحث ولایت آگاهی بسیار قوی داشت و از ابتدای مبارزه و نهضت به صورت واقع‌بینانه مسائل را تحلیل می‌کرد. چنان که

درمواقعی، با گذشت زمان تحسین همرزمانش را به دنبال داشت.
سهراب از کودکی پدر را در کارهای کشاورزی و نیز اداره امور خانواده کمک می‌کرد. زحمات او در دوره کودکی باعث شد، طعم سختی زندگی فقیرانه کشاورزان و روستاییان را بچشد و همواره محرومان و کشاورزان را به یاد داشته باشد. او اقدامات ویژه‌ای برای برق‌رسانی به چاه‌های آب کشاورزان انجام داد. در کار زه‌کشی اراضی کشاورزی و حفر کانال آب نیز به آن‌ها یاری می‌رساند. همچنین در احداث چند باب خانه برای فقرا و نیازمندان پیش‌قدم شد. مدتی به عنوان مسئول بسیج عشایری در بازفت به سازماندهی بسیج برای ایجاد نظم و امنیت مشغول شد و در راه‌اندازی کتابخانه عمومی در مسجد صاحب الزمان(عج) و ایجاد انجمن اسلامی و تأسیس مدرسه قائم (عج) اقدامات مؤثری انجام داد. شهید نوروزی در راه اندازی صندوق حمایت قرض‌الحسنه روستای چلیچه، زحمات زیادی کشید.
در زمینه‌ی مسائل فرهنگی نیز فرد کوشایی بود. و در بسیاری از جلسات آموزش و پرورش طرف مشورت مسئولین بود و از نظرات او استفاده می‌شد.
شهید نوروزی برای همکاری و شرکت در مراسم گروهی و مذهبی ارزش ویژه‌ای قائل می‌شد و مردم را به این کار دعوت می‌کرد. در ایام انقلاب، کلاس آموزش قرآن و درس اخلاق در مسجد روستا دایر کرد. این جلسات روزهای زوج در مسجد برگزار می‌شد و همراه با تعدادی از برادران انقلابی روستا، به کلاس پرجنب و جوش و تاثیرگذاری مبدّل شده بود.
به جلسات روضه‌خوانی و سخنرانی نیز علاقه‌ی فراوانی داشت و با دوستانش؛ شهیدان مجتبی و رحمان استکی؛نمایندگان مردم استان در مجلس شورای اسلامی؛ رابطه‌ای صمیمی داشت و همراه آنان در این جلسات شرکت می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب فعالیت‌های گسترده‌ای شروع کرد. در کنار تدریس در امر بسیج مردمی و فعالیت در سپاه فارسان در رده‌ی فرماندهی این سپاه را رونق داد. هنگام پیروزی انقلاب فرماندهی گروههای شناسایی و بازرسی جاده های فارسان و جونقان را به عهده گرفت. او یک مدیر قوی و کارامد بود. در جریان انقلاب با تمام توان تلاش می‌کرد با تشکیل پایگاه‌های بسیج، ارتشی منسجم از نیروهای مردمی ایجاد کند که روز به روز بر تعداد آنان افزوده شد . وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، فرماندهی گردان ذوالفقار و توحید را بر عهده گرفت.
سردار شهید«نوروزی» در اول جنگ در سال 1359 به عنوان فرمانده گروهی از رزمندگان استان به سوی جبهه‌های جنگ شتافت. اودر میدان های نبرد حق علیه باطل ؛ در عملیات مختلف شرکت کرد. شامگاه 29 اسفند سال 1360 که تمام فرماندهان مناطق سپاه الزاماً در «اهواز »در جلسه‌ی توجیهی برای عملیات« فتح‌المبین» گرد آمده بودند، سردار

نوروزی به خاطر حفظ امنیت و نظم در قرارگاه فرماندهی حضور داشت و در شب عملیات «فتح‌المبین» قرارگاه را ترک نکرد. در آن عملیات به عنوان فرمانده گردان عمل‌کننده بود و در منطقه‌ی پدافندی بر اثر هدف قرارگرفتن؛ سنگر مجروح شد. عملیات فتح‌المبین و رزم بی‌امان شهید نوروزی را رزمندگان فراموش نمی‌کنند. در این عملیات برای چندمین بار به شدت مجروح شد و هشت شبانه روز بیهوش بود و بعد از آن به فارسان برگشت تا نیروهای بسیج آنجا رابرای عملیات بعدی سازماندهی کند . بعد مدت سه ماه برای گذراندن دورهٔ آموزش فرماندهی به «تهران »رفت و بعد از اتمام این دوره به «شهرکرد» بازگشت. در تاریخ 20/3/1361 فرمانده گردان ذوالفقارشد و در تاریخ 21/6/1361 به سمت فرمانده سپاه ناحیه استان منصوب شد.ا و در تاریخ 22 مهرماه همان سال به سمت قائم‌مقام فرماندهی تیپ 44قمر بنی‌هاشم ع) منصوب شد. در عملیات« والفجر مقدماتی» عملیاتی که از مدتها قبل برنامه‌ریزی شده بود. فرماندهی گردان را به عهده داشت و دشمن بعثی در برابر فرمانده شجاع و دلیر جز پذیرفتن شکست چاره‌ای نداشت. یکی از همرزمان می گوید چهار ماه قبل از عملیات، نیروهای گردان را با آموزش‌های مختلف آشنا می‌کرد و آنان را شبانه‌روز با پیاده‌روی های زیاد آماده کرد. در این عملیات برای خاموش کردن کمین دشمن، وقتی تعدادی از نیروها می خواستند حرکت کنند، او خودش مسئول این کار شد، و کمین دشمن را در هم شکست و با وجود این که زخمی شده بود همراه گردان، کانال میدان مین را پشت سر گذاشت و گردان را به اهداف از پیش تعیین شده رساند. پیشروی نیروهای تیپ 44قمربنی هاشم(ع) این عملیات برای فرماندهان ایران حیرت انگیز بود . گردان تحت فرماندهی شهیدنوروزی تا جاده بغداد – الاماره پیشروی کرد. حماسه‌ی گردان« ذوالفقار» از یاد نرفتنی است، حماسه‌ای که «سهراب» آفرید. در عملیات خیبر شهید نوروزی در خط اول صف‌شکنان گردان توحید قرار داشت. سه شبانه‌روز پیاپی جنگید تا «جزایرمجنون» تثبیت شدو تا لحظه‌ی شهادت در کسوت فرماندهی گردان توحید به ایثارگری و جانفشانی پرداخت. هنگام پاتک دشمن مقاومت وی و گردانش آخرین امید ایران برای حفظ جزیره مجنون بود. وقتی که مهمات در حال اتمام بود و امیدی به رسیدن مهمات نیز نبود به یاران خود توصیه کرد تا وقتی که تانک‌های دشمن به خاکریز نزدیک نشوند کسی حق تیراندازی ندارد و حتی یک گلوله هم نباید هدر شود. وقتی که دشمن در تیررس قرار گرفت ،دستور تیراندازی داد و تمام تانکهای دشمن مورد اصابت گلوله قرار گرفت ودشمن از باز پس گیری جزایر مجنون نا امید شد.

در خط پدافندی عملیات «محرم»، دشمن شبانه‌روز درحال آتش باری بود

و تعداد زیادی از بچه‌ها کشته و زخمی شدند، شهی«د نوروزی» تدبیری اندیشید و شبانه دو تیم از برادران رزمنده را سازماندهی کرد و به عمق مقر دشمن برای شناسایی فرستاد. آنان خطوط و توپ‌خانه‌های دشمن را شناسایی کردند و تعداد زیادی از کمینهای دشمن را از بین بردند. دشمن فرصت دفاع نداشت. نیروهای آموزش دیده در گروه‌های مختلف آمادگی خود را به فرمانده اعلام داشتند و با صبر و شجاعت در مقابل سختی‌ها ایستادگی کردند. در شب عملیات خیبر، وقتی که فرماندهان ارشد ایران دستور عقب‌نشینی از بخشی از منطقه عملیاتی را دادند؛ا و با هوشیاری تمام و با قطع ارتباط بی‌سیم دشمن را فریب داد و توانست خط را تثبیت کند.
یکی از همرزمان گفت: قبل از عملیات خیبر من و شهید شاهمرادی، درمیان رزمندگان بودیم. بچه‌ها احساس عجیبی داشتند، به همدیگر مژده می‌دادند و می گفتند کاکانوروز(نامی که شهید نوروزی درمیان رزمندگان به آن معروف بود) آمده است. سردار از مرخصی برگشته بود. آمدن سردار و حضور او در عملیات بسیار مهم بود . سردار آمد و پیش بچه‌ها نشست. صحبت‌های شیرین و دلنشینی برای بچه‌ها کرد. اول صحبتهایش در حالی که چشمانش پر از اشک بود، فرمود: فرمانده شما آقا امام حسین(ع) است. فرمانده شما آقا امام زمان(عج) است. من مثل شما یک بسیجی‌ام . تمام نیروهای گردان گریه کردند و اشک ریختند.شما برای نبرد با دشمن آماده می‌شوید. خودتان را آماده کنید. از لحاظ تقوا و معنویت، قدرت تسلط بر نفس داشته باشید. در موقع رویارویی با دشمن دستتان نلرزد، انگشت روی ماشه بگذارید و دشمن را زمین‌گیر کنید.
یکی از همرزمان شهید می‌گوید: «حفظ جزایر مجنون برای ما بسیار اهمیت داشت؛ حفظ قسمتی از جزیره به دو گردان از تیپ قمر بنی‌هاشم (ع) سپرده شده بود و فرماندهی یکی از دو گردان به عهده سردار نوروزی بود. این گردان ، نقش اساسی و تعیین کننده‌ای در حفظ جزایر و سرکوبی ضد حملات جنون‌آمیز دشمن داشت. اسفند ماه سال 1362 گردان توحید در خط پدافندی مستقر بود و دو گروهان از سه گروهان برای احتیاط ، چند کیلومتر عقب‌تر مستقر بود. آتش دشمن سنگین وسنگین تر می‌شد. بنده با توجه به وضعیتی که داشتیم، خیلی نگران بودم و آرامش نداشتم . به سنگر فرماندهی رفتم و نزد شهید نوروزی که خیلی با هم مأنوس بودیم نشستم. آن بزرگوار چنان با وقار و آرامش در سنگر نشسته بود و دانه‌های تسبیح را می‌گرداند که گویی در محراب مسجد نشسته است . اما آگاه بود که به زودی تانک‌های دشمن به سوی ما حرکت خواهند کرد و حماسه‌ی برادران رزمنده آغاز خواهد شد. ناگهان صدای بی‌سیم بلند شد و فرماندهی تیپ اعلام نمود وضعیت 103 است. بنده از وی سؤال کردم یعنی چه؟ شهید

نوروزی گفت: یعنی دشمن می‌خواهد پاتک بزند. به ایشان گفتم اگر ممکن است با فرماندهی تماس بگیر تا اجازه دهند ما چند گروه شویم و از نقاط مختلف به دشمن حمله کنیم تا سازمان دشمن به هم ریزد و فرصتی جهت ترمیم نقاط ضعف خود به دست آوریم. با همان خونسردی فرمودند، چیزی نیست به خدا توکل کنید و نگران نباشید!! گفتم: وضعیت مناسبی نداریم، خاکریز ما استحکام چندانی ندارد. در مقابل آتش دشمن چیزی از آن باقی نخواهد ماند و در مقابل ما هم چیزی نداریم که از خود دفاع کنیم . نیروها نیز در مقابل دشمن تاب مقاومت ندارند و حاصل جانبازی برادران و عملیات به باد خواهد رفت. او گفت شما خاطرتان آسوده باشد، خدا با ماست. ساعت 30/1 بامداد بود و تمام برادران به جز نگهبانان خواب بودند. گفتم لااقل اجازه بده برادران را بیدار کنم. فرمود چکارشان دارید؟ بگذارید استراحت کنند.دوباره و در حالی که اضطرابم بیشتر شده بود خدمت ایشان برگشتم و پیشنهادم را تکرار کردم . باز هم با خونسردی کامل و اطمینان قلبی او مواجه شدم. رفتم و بدون اجازه ایشان برادران تیربارچی را بیدار کردم و نسبت به موقعیت توجیه کردم .اما تاکتیک‌های سنجیده ایشان و جابجایی به موقع؛ نیروها را از ضربات آتش دشمن حفظ کرد.او دشمن را فریب داد که دیگر هیچ رزمنده‌ای زنده نمانده است و آنان به سهولت می‌توانند مواضع را فتح نمایند. بدون عکس‌العمل اجازه دادند دشمن به خاکریز ما نزدیک شود و با فرماندهی ایشان دشمن را زیر رگبار گلوله و نارنجک و آر پی چی قرار دادیم. دشمن آن چنان مات و مبهوت شد که حتی تانک‌هایشان به هم برخورد کردند ومجبوربه عقب نشینی وشکست شد. شجاعت وی زبانزد عام و خاص بود .هر چه تیر به طرفش می‌آمد یا انفجاری در کنارش رخ می‌داد ،احساس هراس نداشت و این امر باعث بالا بردن روحیه جنگجویی در گردان می شد. در این عملیات یک دسته از نیروهای تحت امر خود را به کمک گردان سلمان که در جناح راست بود، فرستاد و آنجا را نیز با فداکاری حفظ نمود. در حالی که گروهان سوم را به خاطر آتش شدید دشمن نتوانسته بود به یاری بطلبد و این گونه با حماسه آفرینی های نیروهای گردان توحید و فرماندهی این سردار شهید، حماسه مجنون خلق شد . اما افسوس که این شهید بزرگوار در این عملیات وبراثر استنشاق گازهای شیمیایی دشمن به شهادت رسید وایران بزرگ را از داشتن سرداری دلاور محروم کرد .

نوری صفا، عبدالرزاق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید عبدالرزاق نوری صفا : نماینده ولی فقیه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سیستان وبلوچستان زندگینامه نسیم خنک بامدادی از پنجره های اتاق به داخل می وزید و عطر روحبخش بارگاه مطهر ابی عبدالله (ع) را با خود به داخل می آورد وصفرعلی بی قرار و نا آرام و در حالی که زیر لب چیزی زمزمه می کرد، طول اتاق را با گام هایی کوچک طی می کرد و مجدداً به سمت پنجره بر می گشت. گاه رو به قبله می نشست، دست ها را رو به آسمان بلند می کرد و از خدا کمک می خواست و گاه کنار پنجره می ایستاد، دوردست ها را می نگریست و چشمان خود را به مهمانی گنبد و بارگاه سالار شهیدان حسین (ع) می برد. قطرات شکاف اشک به یاد مظلومیت های سلاله پاک رسول الله (ص) به گرد دیدگانش حلقه ماتم می زدند و چون نوبت ظهور به قطرات جدید می رسید، جای خود را به آنها سپرده و خود به آرامی بر گونه های پرچین او می لغزیدند.
عطشی سیری ناپذیر او را مرتب به کنار پنجره می کشاند و با آنکه تازه از پابوس آقا بر گشته و نماز صبح و راز و نیازهای سحر گاهی را در جوار مرقد مطهر مظلوم کربلا بجای آورده بود، اما باز هم هر لحظه هوای زیارت وجودش را پر می کرد وجسمش کنار پنجره در انتظار می نشست و مرغ دلش به شوق گلزار شهیدان نینوا به پرواز درمی آمد.
لحظات به کندی می گذشت و صفرعلی همچنان مستغرق و مبهوت جلوهای تابناک و مقدسی بود که از گلدسته های بار گاه آقا می تابید. ذهن او به آرامی در فضای سیال زمان می لغزید و به سمت ژرفای تاریخ حیات پر فراز و نشیبش پیش می رفت و او را با خود به دوران زیبای خردسالی می برد. آنگاه که کودکی پرتحرک بود و در صحن حیاط خانه پدری جست و خیز می کرد. پدر مهربانش از شیعیان راستین خط سرخ ولایت و تربیت یافته مکتب عشق و ایمان و شهادت بود. او ایرانی اصیل بود و در اصفهان می زیست، اما چون شیدایی از حد گذشت و کاسه صبرش لبریز شد، تاب و تحمل فراق از مولا و مقتدای خویش نیاورد و به قصد زیارت عتبات مقدس نجف و کربلا عازم دیارعراق شد. جان شیفته اش در جوارقرب آن خدایی مردان می آسود و مرغ پریشان دلش در این گلستان آرام می یافت. شوق و مجاورت آن ارواح قدسی او را بر آن داشت تا ترک یار و دیار گوید و چنین شد که آن مهاجر عاشق داغ غربت را به یاد غربت ابی

عبدالله التیام بخشید و در مشهد آقا آشیان گزید. باقی عمر را خدمت آقا پیشه کرد و خادم حرمین شریفین امام حسین (ع) و ابوالفضل العباس (س) گشت تا هر روز صحن مطهرشان را به آب دیده شستشو دهد.
صفرعلی نیز از همان کودکی این میراث گرانبهای پدر را به خوبی حرمت نهاده بود و با دل و جان، خدمت بارگاه رفیع سالار شهیدان نمود، اما چون به سن جوانی رسیده و تشکیل خانواده داده بود، لاجرم می بایست اسباب معیشت و قوت اهل بیت را مهیا نماید و این امر برای او که تازه ازدواج کرده بود و هیچ اندوخته قبلی نداشت، در آن دیار غربت بسی دشوار می نمود. ناچار می باید یا ترک مجاورت بارگاه مقدس محبوب قلوب شیعیان گفته و به موطن و منشاء آبا و اجدادی خود، اصفهان، بازگشته و در میان خویشان به راحتی زندگی می کرد و یا در جوار غریب کربلا مانده و برای کسب معاش تلاش مضاعف نموده و تنگی معیشت را تحمل کند. سرانجام عشق ولایت و محبت اهل بیت بر هوای تنعم و عافیت فائق آمد و این جوان نوخاسته اما شیفته خط سرخ ولایت را بر آن داشت تا به حرفه سنگین و دشوار خبازی تن دهد.هر روز با توکل و امید به لطف بی نهایت حضرت احدیت از بامداد پگاه روانه نانوایی می شد و تا هنگام شب در روزهای سوزان کربلا در کنار تنور داغ عرق می ریخت تا سفره مجاوران مولا را به عطر نان داغ آکنده سازد و از این رهگذر لقمه ای حلال و رزقی پاک نیز برای خانواده کوچکش به ارمغان ببرد. شبانگاه نیز به دنبال تلاش سخت روزانه و علیرغم خستگی مفرط به ضیافت آستان مطهر سالار شهیدان می رفت و از جوار حضرتش سکینه قلب و راحت روح کسب می نمود و پس از تنظیف و تطهیر آن بارگاه قدسی با دلی سرشار از عشق و قلبی آکنده از ایمان به خانه باز می گشت. دیری نپایید که سکوت و خلوت آشیان این زوج مؤمن و پرهیزگار با جیغ های کودکانه اولین فرزند در هم شکست و موهبت الهی گرمی و صفای این خانواده محب اهل بیت را دو چندان ساخت.
اینک چندی از این حاثه گذشته است و« صفرعلی» بی تاب و نا آرام در انتظار قدوم مولود دوم خانواده لحظه شماری می کرد. گاه دست نیاز به درگاه بی نیاز دراز می کند و از خالق کائنات می خواهد که به او فرزندی صالح عطا کند که در جبهه توحید و در صف محبان عترت پاک رسول الله (ص) قرار گیرد و گاه از خلال پنجره اتاق چشم امید به آستان ملکوتی سید الشهدا می دوزد و از او استعانت می جوید تا این مولود خجسته، سلامت پا به دنیای خاکی بگذارد و مادر و کودک در کنف حمایت حضرت حق و در جوار لطف سومین امام بر حق از گزند حوادث و آفات مصون باشند.
سرشت پاک و قلب بی پیرایه و مؤمن او گواهی می دهند که آن مولود مسعود در راه است و همای اقبال و سعادت همواره بر او سایه گستر

خواهد بود. فرزند سعیدی که برای خانواده رزق و برکت به همراه خواهد آورد و برای دین خدا معینی بی مدعا و سربازی فدا کار خواهد شد.هرگز چیزی جز عشق به معشوق ازلی و ایمان و اعتقاد شدید به مقام شامخ رسالت و محبت عمیق قلبی به سلاله پاک زهرای اطهر (س) در دل نخواهد پروراند. در خیل عظیم عاشقان و جان نثاران خط سرخ ولایت در خواهد آمد و به عنوان سرباز پاکباز امام عصر (عج) تمام هستی و مال و حتی جان خود را در راه اعتلای کلمه الله نثار خواهد کرد. بار امانت معرفت عاشقانه بر دوش جان خواهد کشید و سبکبال و تیز پرواز هفت شهر عشق را به پای ارادت خواهد پیمود تا در مرتبه کمال عشق الهی به وادی فنا رسد و بر سنت قدیم معشوق ازل و به حکم بشارت محبوب لم یزال، شهید کوی دوست و قتیل سبیل معبود گردد.
صفرعلی کنار پنجره ایستاده و به دوردستها خیره شده بود و غرق در تصورات و رؤیا های خویش بود که نا گاه صدای ضربه های محکمی بر در، او را به خود آورد. انتظار به سرآمده بود. زنی نسبتاَ مسن بر آستانه در ظاهر شد و با شادی و شعف بسیار مژده تولد پسری بلند پیشانی و خوش اقبال را به او داد. او نا خودآ گاه رو به قبله نشسته بود و به شکرانه تولد و سلامت جگر گوشه اش سر بر خاک آستان دار کائنات می ساید.
نوزاد را نزد پدر آوردند و او پیش از هر چیز گوش جان طفل را به نوای جانبخش توحید و کلمات پر طنین اذان آشنا ساخت تا در طول حیات هر گز جز سخن حق نگوید و نشنود. سپس با مشورت و استخاره به درگاه حضرت حق، نوزاد را عبد الرزاق نامید. و چنین شد که« عبد الرزاق »در جوار آستان مطهر سید الشهداء (ع) و علمدار لشکر کربلا ابوالفضل العباس (س) و در خانواده ای مؤمن و پرهیزگار و از محبان اهل بیت و خادمان حرمین شریفین کربلای معلا دیده به جهان گشود.
از اوان طفولیت نشسته بر دوش پدر به زیارت آقا می رفت و هر نفس حیاتش را با رایحه خوش بوستان ولایت و شهادت عجین می ساخت. حب اهل بیت چنان در ژرفای و جودش خانه کرده بود که درعین طفولیت هر گاه دلش از همه جا و همگان می گرفت، رهسپار بارگاه آقا می شد. بارها در کودکی مادر را به آستان نجف اشرف کشانده بود تا سر بر مرقد امیر المومنان علی (ع) بگذارد و شهید ولایت را از محضر آن سرور اولیا الهی به کام جانش کشد وخدمت آستان ائمه را افتخاری بزرگ می دانست وچنین بود که تا قبل از ده سالگی سه بار به همراه پدربزرگ و مادربزرگ در غبار روبی حرم مطهر آقا ابی عبد الله (ع) شرکت جسته بود. هر روزه ساعات فراغی را به همراه پدر بزرگ و مادربزرگش به حرم آقا می رفت و این خادم پیر را در انجام وظایف محوله یاری می رساند و بدین ترتیب دوران خوش طفولیت را را نیز در دامن عطوفت پدر و پدر بزرگ مهربان

پشت سر می گذاشت. دریغا که گردش ایام همواره به کام نیست و قلم دوار همیشه بر یک مدار نمی چرخد. دست تقدیر دوران تنعم و طربنا کیش را که چون عمر گل کوتاه و نا پایدار ساخت و او را در همین سنین خرد سالی از نعمت پدر محروم گردانید. صفرعلی، آن عاشق بی قراری که عشق مولایش علی (ع) او را به سفری دور و دراز از اصفهان به عراق و از خویشتن خویش به آستان محبوب کشانده بود در عید خجسته غدیر خم، بدرود حیات گفت و عبد الرزاق نوجوان را با کوله باری از مصائب و مشکلات تنها گذاشت. گویا مقدر بود که این جان شیفته در کوره حوادث آبدیده گردد تا در آینده ای نه چندان دور با عزمی پولادین و صلابتی وصف نشدنی در برابر کفر و جور، قد برافرازد و نستوه و استوار از حریم ارزش های الهی و کمالات انسانی به دفاع برخیزد. عبد الرزاق شش ساله بود که به مدرسه حفاظ القرآن در آمد تا سرا پرده دل را با انوار قدسی آیات وحی روشن و منور سازد و همزمان نیز در مدرسه ایرانیان مقیم کربلا درس می خواند تا از علوم جدید نیز بی بهره نماند.
هنوز 12 سا ل بیشتر نداشت که دولت وقت عراق ایرانیان مقیم این کشور را که بخصوص در جوار حرمین شریف نجف و کربلا سکونت گزیده بودند، مجبور به ترک خاک عراق نمود و چنین بود که عبدالرزاق نیز که تا این زمان پروانه وار گرد شمع مزار آقا ابی عبد الله (ع) گشته بود، ناگزیر به همراه خانواده ترک دیار یار گفت و به ایران مراجعت نمود. این فرزند برومند اسلام که آزادگی را در مکتب مولایش حسین (ع) آموخته بود، علیرغم صغر سن، از همان بدو ورود به ایران پنجه در پنجه یزیدیان حاکم بر ایران انداخت و هر فرصتی که بدست می آمد برای ضربه زدن بر حاکمان جور مغتنم شمرد. تا آنجا که پس از ورود به ایران و استقرار در اردوگاه هنگامی که فرح و اشرف پهلوی این دو جرثومه فساد و خباثت در یک حرکت نمایشی و تبلیغاتی برای سرکشی از اردو گاه معاودین در میان خانواده ها حضور یافتند و همسر شاه به قصد جلب توجه عمومی و فریبکاری این نوجوان مبارز رفت تا به اصطلاح از او دلجویی نموده و اظهار لطف نماید. هنگامی که بر اساس سنتی طاغوتی دست پیش برد تا عبدالرزاق دست او را ببوسد، این مولود راستین کربلا محکم زیر دست او زد و با ابراز نفرت و انزجار فریاد زد: خدا شر تو و شاه را از سر مردم کم کند.
عشق ولایت و محبت ائمه اطهار (ع) باعث شد تا این خانواده محب اهل بیت (ع) هنگامی که از جوار مولایش حسین (ع) رانده شدند به مجاورت علی بن موسی الرضا (ع) در آمده و در مشهد استقرار یابند. در طول مدت سکونت در مشهد عبد الرزاق ارتباط نزدیکی با حوزه علمیه و علما و مراجع بزرگ مشهد داشت و بر اساس رهنمودهای آنان فعالیت های

انقلابی خود را به انجام می رساند و ضمن تحصیل علوم دینی نقش مهمی نیز در اجرای برنامه های انقلابی حوزه علمیه مشهد ایفا می نمود. همین امر باعث شد تا این جوان مبارز روانه زندان جور شود و در سیاهچال های ستمشاهی مورد آزار و شکنجه قرار گیرد.
پس از آزادی از زندان به شهر آبا و اجدادی اش یعنی اصفهان هجرت نموده و مدتی نیز در اصفهان سکونت نموده و به فعالیت های انقلابی خود ادامه می دهد. در حالی که هنوز بیش از چهارده سال از عمرش نگذشته بود، به همراه خانواده برای بار دوم عازم عراق شده و در کربلا سکونت می نماید. اما این بار نیز پس از توقفی کوتاه به ایران بر گردانده شده ودر اصفهان استقرار می یابد. عبد الرزاق به خدمت سربازی اعزام می شود و پس از اتمام خدمت برای تأمین هزینه های زندگی به حرفه خیاطی روی آورده و نزد استاد خیاطی در اصفهان به کار می شود و تا سا ل 1357 و اوج گیری مبارزات مردمی علیه طاغوت به مدت سه سال ضمن اشتغال به این حرفه، ارتباط و همکاری خود را با حوزه های علمیه و روحانیون اصفهان نیز حفظ نموده ودر فعالیت های براندازی رژیم منحوس پهلوی مشارکت گسترده ای داشت. در سال 1357 باشکل گیری حرکت توفنده مردم، عبدالرزاق نیز تمام وقت خود را به انقلاب اختصاص داد و به دلیل سوابق مبارزاتی و ارتباطی که با سردمداران نهضت داشت، خود به یکی از محورهای مبارزه در این شهر تبدیل شد و به هدایت و سازماندهی مبارزین پرداخت و در برپایی راهپیمایی ها و بر گزاری جلسات انقلابی و مذهبی نقش چشمگیری داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و استقرار نظام مقدس جمهوری اسلامی همچون خیل عظیمی از جوانان انقلابی و مشتاق خدمت به محرومان و مستضعفان به عضویت جهاد سازندگی در آمد و در مناطق محروم کشور به ارائه خدمات فرهنگی و عمرانی پرداخت. همکاری او با جهاد سازندگی ادامه داشت تا هنگامی که گروهکهای سیاسی الحادی نقاب از چهره کریه خود بر گرفته و ماهیت ضد انقلابی خود را آشکار نمودند و به موجب خیالی واهی قصد ایجاد آشوب در مناطق شمالی کشور نمودند و به این ترتیب بلوای بندر انزلی به وجود آمد. در این زمان شهید بزرگوار عبدالرزاق نوری صفا که همواره سخت ترین و پر خطر ترین کارها را در راه انقلاب اسلامی انتخاب نمود، در قالب گروه ضربت راهی شمال شد و در این گروه که با حکم حضرت امام (ره) برای ختم غائله گروهکها تشکیل شده بود، مشارکت فعال داشت. حدود چهار ماه در سال 1358 در منطقه شمال کشور حضور داشته و به همراه سایر اعضای گروه، تصاویر بسیار زیبایی از حماسه و ایثار را خلق می نمایند. پس از فرو نشاندن بلوا و باشنیدن زمزمه های شروع جنگ تحمیلی راهی مناطق جنوبی و غربی کشور گشته و در آنجا با ستاد جنگ های

نامنظم شهید چمران به همکاری می پردازد و مبارزه ای جانانه را با مزدوران بعثی به منصه ظهور می رساند، تا جایی که در همان اوان جنگ دو بار در خطر اسارت واقع می شود.
با شروع جنگ تحمیلی، شهید والا مقام حاج آقا نوری صفا، با درک بسیار دقیق و بینش ژرفی که داشت، وظیفه اصلی خود را حضور در میادین نبرد حق علیه باطل و شرکت فعال در جبهه های نبرد می دانست و به همین دلیل در طول دوره 8 سال دفاع مقدس همواره حضوری فعال و ایثار گرانه داشت و اگر هم احیاناً در خارج از مناطق جنگی مسئولیتی به او سپرده می شد، باز هم در ارتباط مداوم با جبهه ها باقی می ماند و به ویژه هنگام برپایی عملیات ها به منطقه می رفت و دوشادوش رزمندگان دلیر به مبارزه می پرداخت و فعالیت های فرهنگی و تبلیغی گسترده ای را پی ریزی می نمود.
سال 1359 مسئولیت اردوگاه شهید علم الهدا در اصفهان به ایشان سپرده شد. این اردو گاه پذیرای حدود ده هزار نفر از مهاجرین جنگی بود که به دنبال هجوم دشمن بعثی ناچار به ترک خانه و کاشانه گشته بودند. اگر چه خدمت به مهاجرین جنگی نیز به نوعی درراستای دفاع مقدس بود و شهید نوری صفا نیز در طول دوره تصدی این مسئولیت با جان و دل به این عزیزان خدمت نمود، اما حتی این مسأله باعث نمی شد که او از جبهه و جنگ غافل شده و از حضور مستقیم در صحنه های ایثار و شهادت بی نصیب بماند.مرتب به جبهه های جنوب رفت و آمد داشت و همواره در عملیات های سپاه اسلام شرکت می جست. فعالیت های تبلیغی او در جبهه های نبرد هر گز تعطیل نشد، به گونه ای که در تمام مدت تصدی این مسئولیت و تا سال 1361 ستاد تبلیغات جهاد سازندگی اصفهان در جبهه های جنوب عزیمت نمود تا به صورت مداوم در خدمت سپاه اسلام باشد و همزمان مسئولیت دفتر امام جمعه و سرپرستی آموزش عقیدتی سپاه و جهاد سازندگی شوشتر را به عهده می گیرد و به صورت پیگیر و مجدانه کار تبلیغات فرهنگی را در منطقه جنگی نیز ادامه می دهد. در سال 1362 به عنوان مسئول آسایشگاه جانبازان شهید مطهری اصفهان رهسپار این شهر شده و بیش از یک سال در این سمت به جانبازان عزیز جنگ تحمیلی خدمت می نماید و البته همچنان ارتباط تنگاتنگ خود با جبهه های نبرد را حفظ نموده و بخصوص هنگام عملیات ها رهسپار جبهه های نور می گردد .
خدمات گسترده ای که در طول تصدی این مسئولیت به جانبازان عزیز این آسایشگاه نمود زبانزد همگان است و ایثارگری ها و حضور با صفای او هم اکنون نیز پس از گذشت سا لیان دراز به عنوان خاطراتی شیرین بر زبان شهیدان زنده مستقر در آن آسایشگاه جاری است.
شعله های سوزان عشق به لقای محبوب که از سینه پر سوز زبانه می

کشید ماندن و آرمیدن را بر او حرام کرده بود و روح بلند و نا آرام این سردار رشید اسلام و فرزند برومند تشیع که گویی نیستی را در رکود و سکون می دید، او را بر آن داشت تا همواره از جایی به جایی رفته و سخت ترین شرایط و خطرناک ترین مواضع را پذیرا باشد.
همین روحیه ایثارگری و خدمت بی ریا و به دور از شائبه نام و نان، او را به جبهه های غرب کشور کشاند و سال های 1363 و 1364 در منطه کردستان و بخصوص در شهر قروه که از مناطق حساس و استراتژیک غرب کشور است، به خدمت پرداخت. سپس مجدداً به جبهه های جنوب بر گشت و بی قفه تا سال 1367 یعنی زمان پذیرش قطعنامه و پایان پیروزمندانه جنگ حق علیه باطل تمام مدت را در تیپ44 قمربنی هاشم(ع) و جهاد سازندگی خطه جنوب خدمت می نمود. در خلال همین دوره، گاه در فعالیت های برون مرزی نیز شرکت جسته و به همراه نیروی دریایی سپاه پاسداران در کنار رزمندگان حزب الله به نبرد با دشمن صهیونیستی پرداخته است.
کارنامه درخشان این سردار بزرگ در طول هشت سال دفاع مقدس تحسین و اعجاب همگان را بر می انگیزد و حضور پر تلاش او در قریب به اتفاق عملیات های سپاه اسلام نشان از درجه رفیع اخلاص و ایثار او دارد. شهید والامقام نوری صفا از نوادری بود که توفیق حضور و مشارکت در 45 عملیات و محور عملیاتی را پیدا کرده و در تمام طول جنگ، دوشادوش رزمندگان اسلام به فعالیت های رزمی و تبلیغی پرداخته است.
در طول این دوره طولانی حضور پر شور و ایثارگرانه در جبهه های نبرد، در چند نوبت مورد اصابت تیر مستقیم و ترکش خمپاره ها واقع شده ودو مرحله نیز بوسیله بمبهای شیمیایی دشمنان بعثی مصدوم گشتند، اما هر بار پس از انجام مراحل مقدماتی درمان بلافاصله به جبهه ها بر می گشتند و هر گز برای در مان کامل آسیب دیدگی ها حاضر نشدند که در بیمارستان بستری گردند. علیرغم اینکه بخصوص از ناحیه ریه ها و سینه به شدت رنج می بردند و عوارض ناشی از بمب های شیمیایی گاه کار را تا سر حد خفگی پیش می برد، اما باز هم دست از مبارزه و نبرد برعلیه استکبار جهانی بر نمی داشتند. مقام ایشان در ایثار و اخلاص به حدی بود که حتی از تشکیل پرونده رزمی و یا جانبازی خود، دوری می نمودند و معلولیت های خود را حتی از نزدیک ترین بستگان پنهان می داشتند به گونه ای که تا زمان شهادتشان کس نمی دانست که جانباز بالای 70 درصد هستند.
پس از پذیرش قطعنامه و پایان یافتن جنگ نیز حتی برای لحظه ای به فکر آسایش و استراحت نبود و اگر چه بسیاری از دوستان و بستگان توصیه می نمودند تا با توجه به معلولیت ها و ناراحتی های ریه ها و سینه مدتی را به استراحت بپردازد، اما او که عاشق خدمت به اسلام و مسلمین بود، باز هم

خود را یکپارچه در خدمت نظام مقدس اسلامی گذاشت و خواست تا هر جا مأموریتی سخت تر و خطرناک تر است به او واگذار شود و چنین شد که پس از جنگ، روانه منطقه محروم سیستان و بلوچستان گردید و از سال 1367 تا هنگام شهادت یعنی سال 1373 در این ولایت محروم به خدمتی صادقانه و خستگی ناپذیر مشغول بود. ابتدا به عنوان جانشین نماینده ولی فقیه در سپاه دهم نبی اکرم و سپس در سمت مسئولیت این دفتر خدمت نمود. البته حضور ایشان در این منطقه حساس مرزی تنها به همین مسئولیت خلاصه و محدود نمی شد؛ بلکه مشتاقانه و به میل خویش در هر صحنه دیگری که احساس نیاز می شد، حضور یافته و خدمت می نمود؛ به گونه ای که علاوه بر تلاش های مداوم برای کمک رسانی به فقرا و مستمندان منطقه مدتی نیز به عنوان امام جمعه موقت زاهدان به اقامه نماز جمعه و ارشاد و هدایت مردم می پرداخت. او که در طول این دوره حضور پربرکت در منطقه سیستان و بلوچستان به عنوان یک شخصیت محبوب مردم و یک وزنه فرهنگی و اجتماعی مطرح بود، از هرگونه تلاشی در راه تعالی سطح فرهنگی جامعه و تبلیغ ارزشهای دینی و الهی دریغ نمی ورزید و لحظه لحظه وقتش را صرف خدمت به مردم مسلمان و محروم منطقه می نمود. کمک گسترده به ایتام و مستمندان، برگزاری کلاس های متعدد تبلیغی و آموزشی، فعال کردن مساجد، توسعه حوزه های علمیه شیعه و کار برروی مدارس علمیه اهل سنت، تلاش پیگیر و برگزاری جلسات مداوم برای ترویج اصول و خط مشی های فرهنگی در میان مسئولین منطقه، مشارکت درعملیات های رزمی بر علیه اشرار خود فروخته و سودا گران مرگ و آتش برای ایجاد وحدت و یکپارچگی در میان شیعه و سنی و...

نمونه هایی از اقدامات گسترده این روحانی جلیل القدر در راستای خدمت به نظام مقدس اسلامی و جامعه مسلمان این منطقه می باشد. همین تلاش های مخلصانه و بی ریا باعث شد تا شهید نوری صفا در قلوب آحاد مردم منطقه جاگرفته و همگان اعم از شیعه و سنی برای او احترامی خاص قائل باشند .

سرانجام این مولود کربلای حسینی و عاشق اهل بیت عصمت و طهارت (ع) و این سرباز پاکباز شریعت الهی و روح منور و مصفای قدسی در سالروز شهادت حضرت زهرا (س) در سال 1373 ،هنگامی که جهت یک مأموریت اداری از مسیر مشهد ،عازم تهران بود در راه زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) به ملکوت اعلا پر کشید و جان بی قرار و شیفته او که همیشه در دعا های شبانه با گریه و تضرع، وصال محبوب را طلب می نمود، سرانجام به آرزوی دیرینه رسید و به ملاقات معشوق ازل شتافت.

منابع زندگینامه :عنقای عرش ،نوشته ی محمد علی محمودی،نشر کنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

نوری، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل نوری : فرمانده گردان کمیل لشگر27محمد رسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1337 در خانه ای آکنده از رنج ، تلاش و ایمان و از پدر و مادری از تبار پاکدلان و پرستشگرالهی دیده به جهان گشود. مادر مومن و پدر متدین برای خوب بودن فرزند اولشان سنگ تمام گذاشتند و به محض از شیر گرفتن، ادب و اخلاق و صراحت و شجاعت را در کامش ریختند. بردباری ، سخت کوشی و همت بالاکه از خصلتهای پدرش بود،در شخصیت او نیز نمود پیداکرد.او در کلاس زندگی آزمون آزادی و آگاهی و درس چگونه زیستن را به خوبی برایش آموخت. در سایه چنین مراقبت هائی بود که اودر تمام مراحل عمرش چند سال از همگان پخته تر می نمود. او کودکی بود آرام و کم حرف . شیرین کاریهای کودکانه اش، نظر اهل خانه را به خود جلب می کرد. یکی از شیرین کاری هایش این بود که در چهار سالگی با تهیه کیف و کتاب و دفتر و مداد ادای دانش آموزان را در می آورد و آرزوی رفتن به مدرسه می کرد.
به محض رسیدن به سن هفت سالگی به دبستان صائب پاگذاشت و با تلاش و کنجکاوی که از کودکی قرین ذاتش بود، به عنوان دانش آموز ممتاز آن مدرسه شناخته شد. روزی بازرسی به مدرسه می آید و از دانش آموزان سوالاتی می کند و از آنها می خواهد که نام ادیسون را روی تخته سیاه بنویسند.
هیچ کدام از کلاس اولی ها نمی توانند املای چنین کلمه ای را روی تخته بنویسند. ولی شهید نوری به این کار موفق شده و مورد تشویق بازرس مربوطه قرار می گیرد . او با درجه ممتاز پای به دبیرستان شریعتی گذاشته و در سال ششم به دبیرستان صدر جهان سابق منتقل می شود .در این دوره که دانش آموزان بنا به اقتضای سن بیشتر دچار بحران روحی و فکری و اخلاقی می شوند او با مایه های اخلاقی و مذهبی که از خانواده آموخته بود به مطالعات مذهبی روی آورده و با مطالعه مداوم جزوه های مذهبی از جمله نشریه نسل نو و جزوه های انتشارات در راه حق با معارف اسلامی آشنا می شود. مطالعه ، شرکت در مراسم مذهبی و برنامه های مساجد او را از تحصیل خویش باز نداشته در درسهای دبیرستان نیز به پیشرفت های شایانی دست یافت .ا و علم و ایمان مذهبی

را در کنار هم به خوبی جمع می کند و در خرداد ماه 1356 با معدل الف موفق به اخذ دیپلم می شود و چنین توفیقی در درس و کتب فضائل اخلاقی و آلوده نشدن درآن شرایط بحرانی جامعه و مفاسد انبوه از یک جوان دبیرستانی حکایت از میزان بالای عرفان واعتقاداودارد.
عشق به ادامه تحصیل در کنار کمبود امکانات مادی او را به دانشکده کشاورزی زنجان می کشاند .او در رشته زراعت تحصیلات دانشگاهی را از مهر ماه 1356 آغاز می کند. جدیت و تلاش همچون گذشته از او دانشجوی فعال می سازد. در همین زمان است که کار سیاسی و تشکیلاتی شهید نوری، آغاز می شود. این زمان مصادف است با اوج گیری نهضت آزادی بخش انقلاب اسلامی و شروع خیزش عمومی مردم مسلمان میهنمان و داغ شدن مبارزات ومباحث سیاسی در دانشگاه ها.
به اتفاق تنی چند از دانشجویان همفکرش اقدام به تاسیس انجمن اسلامی دانشکده کرده و در تکوین و تداوم فعالیت های آن، نقش اصلی و ریاست انجمن را به عهده می گیرد. چرخ نهضت اسلامی و بحران های حاصل از آن شتاب می گیرد و در موازات آن، حرکت های دانشجوئی نیز پر شتاب تر و حادتر می شود و انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده کشاورزی زنجان نیز اعتراضات و راه پیمائی و تظاهرات برعلیه حکومت ستمشاهی را برنامه ریزی کرده و دراه اندازی برنامه های انقلابی سعی تمام می کنند.این گروه در اندک مدتی به محور تحولات سیاسی زنجان تبدیل می شوند. آنان که از دور دستی بر تنور داغ نهضت اسلامی داشتند، شاهد نقش بسیار موثر شهید نوری و مدیریت مدبرانه اش در این حوادث بوده اند. فاصله زمانی 1357 تا1359 دوران فعالیت مستمر و تلاش بی وقفه ابوالفضل نوری در جهت تثبیت انقلاب پیروز و خونباراسلامی ایران است. بی تابی فوق العاده آن بزرگوار برای مقابله با مخالفین انقلاب و گروهک های شرقی و غربی است. در طی این مدت با پذیرش پست ها و مسئولیت های مختلف در نهادهای گوناگون، سعی می کرد تا دین خویش را به میهن اسلامی و شهیدان انقلاب و رنج کشیده های این مرز و بوم ادا سازد. او آسودگی خود را در عدم می دانست، لذا روح ناآرام و پر طلاطمش جز با تلاش آرامش نمی یافت. در کمیته فرهنگی جهاد سازندگی جهت آگاهی توده های شهری و روستائی بی تابانه می کوشید و با عضویت در کمیته برق این نهاد، می خواست روشنی بخش روح و جانشان باشد. عضو شورای مرکزی اتحادیه انجمن های اسلامی زنجان شد، و در آنجا چراغی شد برای روشنگری دانش آموزان. سپس مسئولیت انجمن اسلامی را در مسجد موسی بن جعفر (ع) به عهده گرفت و در کنار کار فرهنگی و روشنگری مردم منطقه به اتفاق دوستان و هم فکرانش، اولین شرکت تعاونی مصرف محله را بنیان گذاشت. سپس به سپاه رفت و با پیوستن به

جمع سبزپوشان با پاسداری از دست آوردهای انقلاب در پست های مختلفی به تقویت ارکان این نهاد نو پای انقلابی پرداخت. مسئول اعزام نیرو شد و مسئول ستاد و زمانی نیز مسئول برنامه رادیوئی سپاه. در مدت زود گذر کارش در رادیو، در تثبیت و بازشناسی هویت و فرهنگ در حال نسخ زنجان اهتمام زیادی کرد. با شروع جنگ تحمیلی شهید نوری که دانشجوی سال آخر دانشکده کشاورزی زنجان بود. با احساس مسئولیت شرعی رو به میدان های جهاد و ایثار نهاد و با وارد شدن در جمع جانبازان ستاد جنگ های نا منظم سردار شهید، دکتر چمران، در عملیات طریق القدس (شکست حصر آبادان) شرکت نمود. این نخستین تجربه جنگی آن بزرگوار بود که وی را سخت شیفته فضای ملکوتی جبهه ها نمود و این راهی بود که با پای نهادن در آن به لقاء ا... توفیق یافت. پس از این عملیات شهید به شهر خود بازگشت و با عنوان مسئول اعزام نیروی سپاه به فعالیت های انقلابی خود ادامه داد. داشتن مسئولیت های ستادی وی را از جبهه و جنگ غافل نساخت. با توجه به روح پر شور و فکر پر شعور و دلی آکنده از ایثار، در هر بار که اعزامی در کار بود، به بهانه این اعزام خود نیز راهی جبهه شده و ضمن شرکت در عملیات ، دین خود را به دوستان شهیدش ادا می کرد. پس از چند بار شرکت در عملیات ، سرانجام در تاریخ 22/1/1362 در عملیات والفجر یک در آزمون عشق، افتخار توفیق یافت و به فیض عظمای دیدار معبودش شتافت و به جمع یاران محبوبش پیوست. او در فعالیتهای انقلابی و بعد از انقلاب با مهارت تمام در متن حوادث و با پویایی تمام حرکت کرد و هرگز خط صحیح انقلاب را وا نگذاشت. تا آخرین دم در خط مستقیم نهضت اسلامی سربازی فداکار ماند در جایی که پیل تنان سیاست باز در آزمون انقلاب قافیه ها را باختند، او با درک صحیحی که از شرایط و تحلیل درستی که از جریانات داشت، تابلوئی بود برای نجات یاران و دوستانش . او از نظر خصلت های مردی، جوانی بود صبور و شجاع و متین و صریح، هرگز دروغ نمی گفت و دو روئی پیشه نمی کرد .سخت مقاوم بود و بسیار کنجکاو و پر توان، چهره ای خندان داشت و سخنانش نقل مجلس دوستانش بود. شوخ طبع و جسور بود. با کوچکترها بسیار مهربان و با بزرگتران رفتاراش محترمانه بود. به تمامی دوستانش محبت می کرد و غم فراق هر کدام از آنان را زخمی بر دل خویش می دانست, شاید تلخ ترین حادثه زندگیش, متأثر شدن از شهادت, شهید اصغر نجفی بود. هر بار که به یاد خاطرات آن شهید می افتاد آثار غم جدائی بر چهره اش آشکار می شد.
پانزدهم فروردین سال 1362بود که آخرین خداحافظی را نمود و به قصد شرکت در عملیات برای همیشه, جای خود را در جمع خانواده خالی نمود. او در این سفر هدفش را سرزدن به بسجیان اعزام شده از سپاه زنجان

اعلام کرد ، پس از دیدار با آن عزیزان, وقتی از قریب الوقوع بودن عملیات والفجر 1 با خبر می شود, در بازگشت به زنجان تأخیر کرده و در این عملیات غرور آفرین با حماسه سازان جبهه شرکت کرد. و در همین عملیات شهد شهادت را سر می کشد. ایشان در خانواده محور مسائل و وزنه ای در جمع نزدیکان بود. او پناهگاهی پر مهر برای برادران و خواهران کوچک و مشاوری امین و پخته برای پدر و عصای دست مادر زحمت کش و مهربانش بود. او به عنوان فرزند بزرگ خانواده آنقدر برای مادرش عزیز بود که آن والده پرمهر غم فراق وی را نتوانست مدت زیادی تحمل کند و با بی تابی تمام برای یافتن گمشده اش رهسپار دیار ابدیت شد. تسلای دوری از آن عزیز, عظمت هایی است که آفریده و خاطرات غرور آفرین است که از خود به جای گذاشته. او از میان اولیای بزرگ الهی, سخت شیفته علی (ع) و دلباخته عدالت آن بزرگوار بود. همیشه از آن بزرگ می گفت و با جملات و خاطرات او زندگی می کرد. روزی در حین کار در کارگاه قند شکن سازی پدرش به برادرش می گوید: آیا می دانی بهترین آرزوی من چیست؟ برادر را که وی را یک دوست می دانست با شوخی می گوید: واضح است تو تازه عقد کرده ای و آرزویت این است که نامزد خود را ببینی. او با تبسم پاسخ می دهد نه داداش خیلی پرت رفتی, من آرزویم این است که یک بار علی (ع) را ببینم و آنگاه شهید شوم. خوش به حال او و گرامی باد یاد او که چه نیتی صادقانه داشت خداوند نیز اجرصداقتش را داد و به آمال و آرزوهای بزرگ تری رسید. آرزویی جز دیدار با مولای خود علی (ع) و تمامی اولیای بزرگ الهی در بهشت رضوانش. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهیدوامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نوری، علی حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی حسن نوری: فرمانده گردان ثارالله تیپ57حضرت ابوالفضل(ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال 1342 در شهرستان بروجرد به دنیا آمد . در سن 3 سالگی از داشتن پدر محروم ماند و در دامان پر مهر مادر ارجمندشان پرورش یافت .تا پایان دوران دبیرستان واخذ دیپلم تحصیلات خود را ادامه داد . شهید از کودکی به ائمه اطهار و فرایض عبادی علاقه زیادی داشته و مراسم مذهبی را سروقت انجام می داد .در جوانی که همزمان با اوج مبارزات و انقلاب مردم ایران بر علیه حکومت شاه همراه بود، با مردم بروجرد بر ضد رژیم فاسد شاه در مبارزات شرکت داشت .
پس از پیروزی انقلاب با تشکیل سپاه پاسداران اسلامی به استخدام رسمی این نهاد مردمی در آمد و گلی شد از گلهای باغ سپاه . در طول خدمتش در سپاه در جبهه های نبرد حضور داشت .
از روزی که در اوائل جنگ به جبهه رفت تا چند روز مانده به پایان جنگ در جبهه ها حضور فعال وتاثیر گذاری داشت.
او که روزی به عنوان یک نیروی معمولی وارد جنگ شده بود پس از ابراز رشادتها وطی نمودن مراحل رشدبه فرماندهی گردان ثارالله درتیپ 57ابوالفضل (ع) رسیده بود.
سرانجام این سردار ملی در بیست وهفتم خرداد1367 بر اثر اصابت ترکش در منطقه ماووت به خیل عظیم شهدای اسلام پیوست .
منبع:پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نوری، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علیرضا نوری : قائم مقام فرمانده لشگر27محمد رسول الله(ص) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در مهر ماه 1331 در محلة "سردار" در شهرستان "ساری" متولد شد. او پنجمین فرزند خانواده بود. هنگام تولد، پدرش به حج مشرف شده بود و پدر بزرگش اذان و اقامه در گوش او قرائت کرد. در سه سالگی به کودکستان رفت . از کودکی با پدرش به مسجد می رفت و با تقلید از پدرش نماز می خواند. بسیار پر جنب و جوش بود و با همة بچه های محله ارتباط بر قرار می کرد و به کارهای دسته جمعی علاقه مند بود. کنجکاو بود و به ساختن وسایل و اسباب بازی بسیار علاقه داشت. گاهی در مغازه به پدرش کمک می کرد؛ به مطالعه و ورزش می پرداخت و در شنا و ورزش رزمی مقامهایی سب کرد. در سال 1337 به مدرسه ابتدایی رفت. بسیار با استعداد بود و دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت به پایان رسانید و سپس در دبیرستان "شریف" شهرستان "ساری" ادامه تحصیل داد. در سال 1350 آخرین سال تحصیلی را می گذراند که پدرش را از دست داد. درگذشت پدر اگر چه غمی جانکاه و سنگین برای او بود ولی با بردباری به تحصیل ادامه داد و در همین سال موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. با فرارسیدن دوران خدمت سربازی به مدت دو سال در ارتش خدمت کرد و پس از پایان خدمت در سازمان محیط زیست مشغول به کار شد. در سال 1354 با شرکت در آزمون سراسری در دانشکده پلی تکنیک در رشته مهندسی راه و ساختمان پذیرفته شد. پس از مدتی به استخدام راه آهن در آمد؛ ابتدا در راه آهن ساری بود ولی بعدها به تهران منتقل شد و در قسمت پل سازی و ساختمان راه آهن به عنوان تکنسین مشغول شد.
علیرضا در کنار امور فنی دارای طبع شعر نیز بود و سروده هایی از او باقی مانده است.
علیرضا نوری در مهر 1355 با خانم "طوبی عرب پوریان" در مراسمی ساده ازدواج کرد. در سالهای سخت مبارزه با طاغوت، همراه با مردم مسلمان در مبارزات شرکت کرد و حضور موثر داشت.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به کمک چند تن مسئولیت حفاظت و نگهداری از تاسیسات راه آهن را به عهده گرفت. اولین هسته مقاومت با عنوان کمیته انقلاب اسلامی راه آهن را تشکیل داد و فرماندهی آن را

متقبل شد. در کنار آن انجمن اسلامی کارکنان راه آهن را راه اندازی کرد. با آغاز تحریکات گروهکهای ضد انقلاب در انفجار لوله های نفتی در جنوب کشور علیرضا به اتفاق جمعی از همکاران به جنوب عزیمت کرد و کمیته انقلاب اسلامی را در راه آهن ناحیه جنوب تشکیل داد. پس از تثبیت اوضاع در راه آهن جمهوری اسلامی و سپردن مسئولیتها به افراد متعهد و کاردان، در سال 1358 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. پس از گذراندن آموزش های لازم به عنوان فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مستقر در راه آهن انتخاب شد.
با آغاز جنگ تحمیلی علیرضا با استفاده از تجربیاتی که در دوران سربازی کسب کرده بود یک گروه هفتاد و دو نفره از پرسنل راه آهن را آموزش نظامی داد و به نام هفتاد و دو شهید کربلا راهی جبهه های جنوب کرد. این گروه در محور سوسنگرد و بستان استقرار یافت. محاصره سوسنگرد توسط همین نیروهای اعزامی شکسته شد.
قبل از اینکه در پایگاه ابوذر مشغول کار شود مسئولیت ریاست راه آهن را به او پیشنهاد کردند ولی نپذیرفت و در پاسخ گفت: «در این شرایط که بچه ها به جبهه می روند، پیشنهاد مسئولیت برای من امتحان است که کدام را انتخاب کنم. من جبهه را می پذیرم.»
پس از شکست محاصره سوسنگرد در سال 1359 در حماسه دیگری به نام عملیات امام علی (ع) شرکت کرد که در کوههای اللّه اکبر در غرب سوسنگرد انجام گرفت. در این عملیات از ناحیه پا به سختی مجروح شد و علاوه بر آن دوازده ترکش به قسمتهای مختلف بدنش اصابت کرد. او را به بیمارستان شیراز منتقل کردند، پزشکان تصور می کردند که او شهید شده است و مهر شهید به سینه او زدند. پس از مدتی متوجه شدند هنوز جان دارد و می توان او را نجات داد. بلافاصله به تهران انتقال یافت و تحت مرقبتهای ویژه قرار گرفت و بهبود یافت. پس از بهبودی با عکسی که در بیمارستان از او در زمانی که مهر شهید به سینه داشت، گرفته بودند، عکس جدیدی انداخت که بسیار دیدنی بود. یکی از خواهرانش گفت: خوشا به حالت امتحان الهی را به بهترین نحو پاسخ گفتی. با لبخندی جواب داد: خواهرم هنوز خیلی مانده است. نوری که حدود شش سال در مناطق جنگی بود .به گفته مادرش پنجاه بار زخم برداشت که چهار بار جراحت او شدید بود. هر بار که مجروح می شد سه الی چهار ماه در بیمارستان یا منزل بستری بود.
علاوه بر این در جریان عملیات والفجر در سال 1361 دست راستش بر اثر انفجار مین قطع شد. اما هیچ یک از این آسیبهای جدی او را تلاش و فداکاری باز نداشت.
علیرضا نوری در طول سالهای انقلاب و جنگ مسئولیتهای متفاوتی داشت

از جمله: راه اندازی کمیته انقلاب اسلامی در راه آهن مرکز، راه اندازی کمیته انقلاب اسلامی در ناحیه راه آهن جنوب، مسئول سپاه پاسداران راه آهن و تلاش در استقرار آن، فرماندهی گروه 72 نفر از راه آهن برای جبهه های جنوب، فرمانده گردان شهید علم الهدی، فرماندهی عملیات امام مهدی (عج) و امام علی (ع)، جانشین فرمانده تیپ عمار لشکر 27 محمد رسول اللّه، رئیس حراست راه آهن جمهوری اسلامی، جانشین فرمانده پایگاه ابوذر که در راه اندازی این پایگاه نقش مهم و کلیدی داشت، فرماندهی نیروهای قدس در اجرای مانور طرح لبیک یا خمینی، فرماندهی لشکر ابوذر در عملیات خیبر، راه اندازی و تاسیس پادگان نیروهای آموزشی مستقر در اتوبان قم، رئیس ستاد لشکر 27 محمد رسول اللّه، فرمانده عملیات منطقه 1 ثارالله تهران، قائم مقام فرماندهی لشکر 27 محمد رسول اللّه و مسئول قرارگاه رمضان در جنوب.
هرگز در پی جایگاه و سازمانی و مقام و منزلت نبود. آنچه که او را به پذیرش تصدی امور وا می داشت احساس مسئولیت بود. خصوصیات روحی و اخلاقی بسیار جالبی داشت. انسان دوستی و مهربانی او زبانزد بود. هر کس یک بار او را می دید، شیفته ویژگی اخلاقی او می شد. پرکاری، پشتکار، نشاط و شادابی، امیدوار، ایثارگری، گذشت، مبارزه پی گیر، حسن ظن، دلسوزی مردم، ساده زیستی، داشتن و علم و دانش، توانمدی در فن بیان، صبوری، مقاوم در کارهای سخت و دشوار، داوطلب برای انجام کارهای خطرناک، هوش و استعداد از بارزترین ویژگیهای علیرضا بود. در کنار کارها سخت هراز گاهی شعری می سرود که از عشق و شور سرگشتگی روح او حکایت داشت.
در نوآوری و ابتکار استعدادی خاص داشت و معمولاً در کارها از ابتکار خود استفاده می کرد. حمید آخوندی در بیان خاطره ای در این باره می گوید: «ذهن و فکر مهندسی در کارهای فنی و مهارت و خلاقیت خاص داشت تا بدان حد که برای خود دست مصنوعی مکانیکی ساخت.» در بسیاری از زمینه های دیگر نیز دارای خلاقیت بود.
وصیت نامه خود را در تاریخ 3 دی 1365 نوشت و دیدگاهها و عقاید خویش را در آن بیان کرد. علیرضا نوری سرانجام در 9 بهمن 1365 در منطقه عملیاتی جنوب شلمچه در حالی که نیروهای بسیجی را در عملیات کربلای 5 فرماندهی و هدایت می کرد، بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر و سینه به شهادت رسید. سید مهدی حسینی درباره نحوه شهادت وی می گوید:
در 9 بهمن 1365 بعد از عملیات کربلای 5 به همراه راننده اش برای نجات یک مجروح راننده را به کنار می کشد و خود به جای راننده می نشیند. اما در ادامه راه در اثر انفجار خمپاره و اصابت ترکش به ماشین و سر و صورت و سینه به شهادت می رسد.

در جریان عملیات کربلای 5 علیرضا، قائم مقامی فرمانده لشکر 27 رسول اللّه را برعهده داشت.
در تاریخ 6 بهمن 1365 سه روز قبل از شهادت خبر شهادتش را به همسرش می دهد و توصیه می کند که برای او گریه نکنند و بر مصیبت امام حسین (ع) و زینب کبری گریه کنند. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

نوری، فضل‌الله

قرن:13
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
از اکابر علماء مجتهدین و اجلای فقهاء و محدثین امامیه در 1259 ق متولد شد. پدرش مرحوم آخوند ملاعباس معروف به پیشنماز از علمای متقی و معروف بود. شیخ فضل‌الله پس از انجام تحصیلات مقدماتی و سطح عازم بین‌النهرین شد و قریب ده سال در عراق توطن نمود وی از شاگردان برجسته میرزا محمد حسن شیرازی بود و غیر از فقه و اصول و حدیث و کلام و فلسفه و ریاضیات، علوم غریبه مانند جفر و غیره را آموخت و شاعر هم بود و تخلص نوری داشت.
شیخ فضل‌الله پس از مراجعت از عتبات از معاریف علماء گردید و کار و بارش خیلی رونق گرفت و مرجعیت تام پیدا کرد و مورد توجه شاه و امناء دولت قرار گرفت. در واقعه تحریم تنباکو و بلوای آن شیخ در کنار حاج میرزا حسن آشتیانی قرار داشت و جزو چند مجتهد مجاهد بود. اعتمادالسلطنه برای رفع بحران تنباکو چندین بار به او مراجعه و از طرف شاه درخواست کرد به نحوی که ممکن است به غائله خاتمه دهد ولی شیخ جز بطلان قرارداد و جمع کردن بساط انگلیسها راهی را ارائه نداد. در مجلسی که در دربار از علماء و بزرگان برای مسأله تنباکو تشکیل شد شیخ فضل‌الله جدا در لغو قرارداد پافشاری کرد و ناصرالدینشاه ناچار در اجرای فتوای میرزای شیرازی و خواسته علمای تهران قرارداد را لغو و مبلغ پانصد هزار تومان غرامت پرداخت. شیخ فضل‌الله پس از فسخ قرارداد چند تلگراف به آیت‌الله شیرازی مخابره و ضمن اعلام فسخ قرارداد درخواست نمود فتوای حلیّت دخانیات را توسط او صادر نماید. شهرت و آوازه شیخ از احراز سلطنت ناصرالدینشاه به اوج رسید. اتابک برای حفظ خویش خود را به او نزدیک کرده، بیشتر دعاوی دولتی را به محضر او احاطه می‌کرد.
مرحوم ناظم‌الاسلام کرمانی در این باره چنین نوشته است: باری عین‌الدوله صندوق مالیه را ترتیب داد و خرابی دربار را خواست اصلاح کند لکن جهالت و استبداد و تکبر این شاهزاده کار را خرابتر کرد. با حاج شیخ فضل‌الله متحد گردید امورات شرعی و عرفی بلکه مملکتی را راجع به محکمه شیخ نوری نمود تا آنکه کار شیخ بالا گرفت و کارهای عمده را صورت و انجام می‌داد.
شیخ فضل‌الله که در دوران صدرات عین‌الدوله فعال مایشاء و همه کاره

بود از این موقعیت مغرور شد و از دوستان قدیم مانند سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی خود را کنار کشید و طبعا عین‌الدوله هم با داشتن شیخ فضل‌الله توجه زیادی به آن دو نداشت. این مسأله باعث شد که طباطبائی و بهبهانی طریق دیگری انتخاب کنند و آن مخالفت با عین‌الدوله و تأسیس عدالتخانه بود.
جبهه‌گیری روحانیت در دو جناح از همان موقع آغاز شد. شیخ فضل‌الله با همکاری شیخ علی‌اکبر بروجردی، شیخ محمد آملی از یک طرف و سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی از طرف دیگر مبارزه شدید و علنی خود را آغاز کردند. شیخ فضل‌الله توانست سید ابوالقاسم امام‌جمعه را نیز با خود همراه سازد.
اولین ضربتی که به گروه شیخ فضل‌الله وارد شد تخریب ساختمان بانک استقراضی روس بود که با فتوای سید محمد طباطبائی انجام گرفت.
توضیح آنکه در 1308 ه.ق ناصرالدینشاه امتیاز مؤسسه رهنی که بعد به بانک استقراضی تبدیل گردید به دو نفر از اتباع روسیه واگذار نمود. روسها تصمیم گرفتند که اداره مرکزی بانک را در بازار احداث نمایند از این رو پس از تفحص، محلی را در نظر گرفتند که در اراضی موقوفه سید ولی که در آخر بازار کفاشها واقع و مدرسه مخروبه و قبرستان متروکه بود، برای ساختمان درنظر گرفتند. برای اجازه آن به چند نفر از روحانیون مراجعه کردند، ولی هیچکدام زیربار اجازه نرفتند، سرانجام به حاج شیخ فضل‌الله رجوع کردند و او حاضر شد اراضی مزبور را جهت ساختمان بانک به مبلغ هفتصد و پنجاه تومان به ملاحظه تبدیل به احسن به روسها بفروشد و روسها عمارت بزرگ و مجللی در آن زمین موقوفه برپا کردند. در 1323 ه.ق که مبارزه در جناح روحانی آغاز شد از طرف سید محمد طباطبائی موضوع در چند مجلس مطرح و بعضی از وعاظ به آتش دامن زدند تا اینکه در یک روز جمعیتی حدود بیست هزار نفر به محل بانک رفته و ساختمان مزبور را در یک طرفه‌العین محو و نابود کردند.
بعد از مراجعت مظفرالدینشاه از سفر سوم اروپا، عین‌الدوله در مظان اتهامات زیادی قرار گرفت و جناحهای مختلف علیه او شروع به فعالیت نموده شبنامه‌ها منتشر شد و روزنامه‌ها تهمتهای فراوان به او زدند. بازار سیاست از هر طرف آشفته‌تر شد و موضوع چوب زدن تجار قند و تبعید سعدالدوله وزیر تجارت به مناسبت حمایت از تجار، دسته دیگری از اصناف و تجار را در صف مخالفین عین‌الدوله جا داد. موضوع تأسیس عدالتخانه که نخستین خواسته روحانیت و تجار و اصناف بود ظاهرا مورد موافقت شاه قرار گرفت؛ ولی عین‌الدوله با وعده و وعید در انجام آن تعلل می‌کرد. شیخ فضل‌الله با هوش و فطانت خاصی که داشت سقوط عین‌الدوله را نزدیک دید و برای اینکه در آینده جایی برای خود داشته باشد با سید

عبدالله و سید محمد مجددا نزدیک شد ولی این بار سیدین او را به بازی نمی‌گرفتند و رفت و آمد آنها ظاهری بود. شیخ فضل‌الله از لحاظ مراتب علمی و فقاهت اعلم بر سایرین بود ولی در این برهه از زمان حاضر بود در کنار پیشوایان دیگر قرار بگیرد. از این رو در قیامی که منجر به صدور فرمان مشروطیت گردید خدمات زیادی انجام داد ولی سید عبدالله بهبهانی که رقابت شدیدی با او داشت بین شیخ فضل‌الله و سایرین افتراق ایجاد کرد. شیخ فضل‌الله حاضر بود همه گونه با آنها همراهی و همکاری کند ولی مخالفین او را به حریم خود راه ندادند و او ناگزیر از صف آنان اعراض نموده خود را به دامان محمد علیشاه انداخت و مشروطه مشروعه را برای خود عنوان نمود و در آن زمینه که عاقبتی ناگوار برایش داشت گام برداشت. تا زمانیکه مظفرالدینشاه حیات داشت اختلاف بین مشروطه خواهان و مستبدین زیاد به چشم نمی‌خورد و جبهه‌های مخالف و موافق در مقابل یکدیگر قرار نگرفته بودند ولی پس از مرگ او و اعلام پادشاهی محمد علیشاه وضع تغییر کرد. سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی با قبول نمایندگی اقلیتهای مذهبی در گردش کار مجلس سرپرستی داشتند. دولت‌ها برای پیشبرد اهداف و مقاصد خود بد آنها توسل می‌جستند و هر کاری با مداخله آنها انجام می‌گرفت. منزل آندو، محل رفت و آمدهای سیاسی بود، همه چیز در اختیار آنها قرار گرفته بود و شیخ فضل‌الله در عوض تمام قدرت خود را از دست داده بود.

در یکسال اول سلطنت، محمد علی شاه آنچنان که منعکس شده است با مشروطه مخالف نبود ولی دستجات تندرو، مانند بعضی از نمایندگان، انجمن‌های مختلف و مطبوعات موجبات جدایی شاه را از مشروطه و مجلس فراهم کردند. قتل اتابک، سوءقصد به محمد علی شاه و فشار به شاه برای اخراج درباریان از موجباتی بود که شاه را نسبت به مشروطیت منزجر نمود و خواه و ناخواه به دامن استبداد پناه برد. شیخ فضل‌الله هم که از نشستن روی قالیچه محروم شده بود برای بدست آوردن قدرت در تشویق و کمک به برنامه‌های استبدادی شاه تأثیر بسزایی داشت.

شیخ فضل‌الله در مقابل روحانیون مشروطه خواه جناح مستبدرا پی‌ریزی کرده خود در رأس آن قرار گرفته و عنوان مشروطه مشروعه به آن داد؛ زیرا وی معتقد بود مشروطه را چون شاه مرحوم به ملت اعطاء کرده چیز بدی نیست ولی منظور آن شاه مشروطه مشروعه است که با موازین شرعی تطابق دارد.

اقدامات شیخ فضل‌الله علیه مشروطه و مشروطه‌خواهان از اوایل 1286 ش آغاز شد و در روز سوم تیر ماه همانسال در رأس عده‌ای از روحانیون و طلاب و اصناف که بالغ بر پانصد نفر می‌شدند به حضرت عبدالعظیم رفته و در آنجا تحصن اختیار نمودند. وعاظ حاضر در آن تحصن همه روزه

ضمن ایراد سخنانی حکومت مشروطه را خلاف شرع دانسته و تقاضای جدی از شاه به عمل آورده که باید مشروطه مشروعه شود. در همان ایام همه روزه تلگراف‌هایی در این زمینه با امضای شیخ فضل‌الله و سایر روحانیون و مجتهدین به علمای نجف مخابره می‌گردید و همچنین تلگراف‌هایی به تمام شهرهای ایران مخابره می‌شدند. مهمترین واقعه‌ای که علیه مشروطیت با سرپرستی و ارشاد شیخ فضل‌الله صورت گرفت واقعه توپخانه بود. ابتدا عده‌ای از اجامر و اوباش و مخالفین مشروطه به سرکردگی مقتدر نظام و صنیع حضرت به مجلس شورای ملی حمله برده بین آنها و مخالفین مجلس کار به تیراندازی رسید و سپس دامنه زد و خورد به توپخانه کشیده شد. در توپخانه شیخ فضل‌الله و شیخ علی‌اکبر بروجردی و شیخ محمد آملی و حاج میرزا ابوطالب زنجانی در مسند فرماندهی نشسته و وعاظی مانند سید محمد یزدی و سیداکبر شاه و سید علی آقا یزدی حاضر بودند و هر کدام به نوبت بالای منبر قرار گرفته، مطالبی در ذم مشروطیت و مجلس ایراد می‌نمودند. سرانجام شیخ فضل‌الله به منبر رفته و مشروطه‌خواهان را تکفیر نمود و آنان را به عنوان مرتد و بابی نام برد. در میان مستبدین عده‌ای مشروطه خواه هم داخل شده بودند و گاهی با فرستادن صلوات سخنان ناطقین را قطع می‌کردند و یا شعارهایی می‌دادند. برای آرامش مجلس مستبدین شخصی را به نام میرزا عنایت زنجانی که بیش از همه شعار می‌داد گرفته و او را کشتند و نعش او را به درختی آویزان کردند. واقعه توپخانه دو سه روزی به طول انجامید.
سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی هم در مقابل اقدامات شیخ فضل‌الله و اعوان و انصارش ساکت ننشسته، علمای نجف را نسبت به او بدبین ساختند و در نتیجه عده‌ای از علمای نجف مانند محمد حسین میرزا خلیل، آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و شیخ عبدالله مازندرانی طی تلگرافی شیخ فضل‌الله نوری را به علت مخالفت با مشروطه تکفیر کردند و متذکر شدند مخالفین را به ارض اقدس تبعید نمایند. متن تلگراف علمای نجف چنین بود:
حجج اسلام بهبهانی، طباطبائی؛ چون نوری مخل آسایش و مفسد است تصرفش در کلیه امور حرام است.
کشمکش بین مشروطه خواهان و مستبدین سرانجام به خون کشیده شد و لیاخف به دستور محمد علی شاه مجلس را به توپ بست و صدای مجاهدین و مشروطه‌خواهان موقتا خاموش شد. جمع کثیری از مجاهدین و مشروطه‌خواهان به زندان باغشاه افتادند و عده‌ای نیز به وضع فجیع اعدام گردیدند، بهبهانی و طباطبائی هم به تبعید رفتند. شاه در باغشاه به تخت نشست و شیخ فضل‌الله نیز مجددا به قدرت رسید و مقام و موقعیتش از سال‌های قبل بیشتر شد و آنچه او می‌گفت شاه به انجامش می‌کوشید.

در آبان ماه 1287 به دستور شیخ فضل‌الله نوری اجتماع بزرگی در باغشاه مقر محمد علی شاه با شرکت روحانیون، رجال، معاریف، بازرگانان، اصناف و مالکین تشکیل شد و مذاکراتی پیرامون نوع حکومت در ایران آغاز شد. شیخ فضل‌الله فریاد برآورد مشروطه با شریعت سازگار نیست و تلگراف‌هایی را که از طرف بعضی از روحانیون شهرها و مردم در مخالفت با مشروطه رسیده بود قرائت نمود. سرانجام عریضه‌ای به شاه نوشته و استدعا کردند از مشروطه صرفنظر نمایند. عده زیادی از علماء این عریضه را امضاء کردند، امضاء اول مربوط به شیخ فضل‌الله بود.
یک هفته بعد مجددا جلسه‌ای در باغشاه با حضور علماء و بزرگان و معاریف تشکیل گردید و شاه نیز در آن جلسه مشارکت کرد و مصرا از وی خواستند که مشروطه را فراموش کند.
محمد علی شاه اعلامیه‌ای انتشار داد و متذکر شد چون پیرو احکام مقدس اسلام می‌باشم و چون علماء اعلام نموده‌اند مشروطیت خلاف شریعت است لذا انصراف خود را از مشروطه اعلام می‌داریم. اعلامیه محمد علی شاه در اذهان مشروطه‌خواهان تأثیر بسیار بدی گذاشت. همه می‌دانستند تصمیم شاه ناشی از تلقین شیخ فضل‌الله است، از این رو عده‌ای کمر به قتل او بستند و برای اجرای قتل کریم دواتگر را انتخاب نمودند. ساعت 8 بعدازظهر روز 9 دی ماه 1287 هنگامی که شیخ با چند نفر از خادمین خود عازم منزل بود مورد سوءقصد قرار گرفت و شیخ و سه نفر از خادمین مجروح شدند. ضارب وقتی دستگیر شد تیری در دهان خود خالی کرد و مجروح شد. شیخ فضل‌الله پس از مدتی ضارب خود را بخشید و قریب یک ماه بستری بود تا سرانجام بهبود یافت (کریم دواتگر سرانجام به تیر غیب گرفتار و کشته شد).
فتح تهران توسط قوای بختیاری و مجاهدین گیلان به جنگ مستبدین و مشروطه خواهان پایان داد. محمد علی میرزا از سلطنت خلع و احمد میرزا ولیعهد به جانشینی او به تخت نشست و عضدالملک نایب‌السلطنه شد. مستبدین و طرفداران محمد علی شاه دو دسته شدند، عده‌ای همراه او به سفارت روس رفتند و عده‌ای هم در دیگر سفارت‌خانه‌ها بست نشستند. قبل از گرفتاری شیخ فضل‌الله از سفارت روس به او مراجعه شد و به او تأمین جانی و مالی پیشنهاد کردند، ولی شیخ نپذیرفت و شهادت را بر توسل بر اجنبی ترجیح داد.
جریان دستگیری و محاکمه و اعدام شیخ فضل‌الله در چند کتاب منقوش است. مرحوم مهدی ملکزاده در کتاب تاریخ مشروطه خود مشروحا به این موضوع اشاره کرده است که ما عین نوشته ایشان را نقل می‌نماییم:
توقیف و حبس حاجی شیخ فضل‌الله
به خلاف محمد علی شاه و صدر اعظمش سعدالدوله و جمعی از وزرا و

درباریان و رجال مستبد که نامردانه پس از آنهمه جنایت و آدم‌کشی راه فرار را پیش گرفتند و به سفارت اجنبی که بزرگترین دشمن استقلال ایران بود پناه بردند. حاجی شیخ فضل‌الله استقامت و شخصیت خودش را حفظ کرد و در خانه ماند و منتظر پیش آمد و تقدیرات شد. می‌گویند همانروز که محمد علی شاه به سفارت رفت سعدالدوله برای حاجی شیخ فضل‌الله پیغام فرستاد که جان شما در خطر است و خوب است به یکی از سفارتخانه پناه ببرید ولی حاج شیخ فضل‌الله از این پیشنهاد سرباز زد و زیر بار این ننگ نرفت و جواب داد مقام روحانیت من اجازه‌ی اقدام به این عمل را نمی‌دهد.
در همانروز کسانی که از طرف حاجی شیخ فضل‌الله به وسیله پنجاه عدد تفنگ سه تیر که از دولت گرفته بود مسلح شده بودند و در اطراف خانه‌اش سنگربندی کرده و تا ساعت آخر با مشروطه‌خواهان جنگیدند متفرق شدند و از صدها نفر پیروان و مریدان که همه روز گردش جمع می‌شدند و در مجمعش حضور پیدا می‌کردند کسی دیده نمی‌شد و جز چند نفر مستخدم شخصی و افراد خانواده‌ای کسی در خانه و اطراف او نبود روز 12 رجب جمعی از مجاهدین به خانه شیخ رفتند و او را دستگیر نمودند و به وسیله درشکه به میدان توپخانه‌اش آوردند و در یکی از اطاق‌های طبقه فوقانی محبوسش نمودند آری شیخ در همان میدان توپخانه که در یک سال و نیم پیش در پوش سلطنتی که برای او برپا کرده بودند و در صدر آن جای داشت و هزارها نفر را بر ضد مشروطه و حکومت ملی قیام داده بود محبوس گردید.
ناگفته نگذاریم به خلاف رفتار عمال استبداد با محبوسین باغشاه مجاهدینی که شیخ را دستگیر و محبوس نمودند کوچکترین بی‌احترامی در حق او روا نداشتند و کاری که موجب رنج و شکنجه‌ی بدنی و یا روحی او بشود ننمودند و می‌توان گفت تا حدی با احترام به او عمل کردند.
شیخ از زمانیکه حبس شد تا موقعیکه اعدام گشت تمام ساعات را با بردباری و خونسردی و متانت گذراند و ضعف نفس از خود نشان نداد و راه عجز و ناله و توسل به این و آن را در پیش گرفت و شخصیت خود را حفظ کرد.
محاکمه و اعدام
محققین و کسانی که به تاریخ نهضت‌های ملل و انقلابات امم آگاهند به خوبی می‌دانند که در انقلابات ملی همینکه کسی جلب به محکمه انقلابی شد مخصوصا اشخاص مهم که گذشته‌ی آنها برای همه روشن است و به خوبی و بدی آنها همه آگاهی دارند و عهده‌دار و رهبری دسته مخالف را داشته‌اند قبلا محکوم به اعدام بوده و تشکیل محکمه جز صورت سازی چیز دیگری نیست.

حاجی شیخ فضل‌الله هم از این قاعده عمومی مستثنی نبود و می‌توان گفت که پیش از محاکمه محکوم به اعدام شده بود و همینکه دستگیر و جلب به محکمه انقلابی شد محکومیت او غیرقابل اجتناب بود.
محکمه انقلابی در عمارت توپخانه که در قسمت جنوبی میدان توپخانه بود با عضویت رؤسای مجاهدین تشکیل گردید و به همان نحویکه صنیع حضرت و آجودان‌باشی را محاکمه نمودند شیخ را احضار به محاکمه او پرداختند.
ناگفته نگذاریم که اعضای محکمه انقلاب اکثرشان سران مجاهدین تندرو و بقول معروف دو آتشه بودند و رؤسای معتدل و سرداران از عضویت محکمه سرباز زدند و خود را به آنچه می‌گذشت نمی‌خواستند آشنا کنند و حتی به روبرو شدن با جلب شدگان خودداری کردند.
ادعانامه
شیخ ابراهیم زنجانی ادعانامه‌ی مفصلی که حاکی بر
مجرمیت شیخ بود قرائت نمود و اعدام مجرم را از محکمه تقاضا کرد.
چون ادعانامه‌ی مذکور دارای مقدمه طولانی است و درج آن در این تاریخ چیزی بر معلومات خوانندگان نمی‌افزاید از نگارش آن صرفنظر نموده و اصل ادعانامه را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.
وقتی که شدت و ظلم جور مقتدرین و عالم نمایان به احکام ناسخ و منسوخ و ناحق ایشان و تعطیل احکام اسلام و هرج و مرج امور خواص و عام در ایران به نهایت شدت رسید عموم خلق علاج را به مشروطیت دولت دیدند که اساس آن این است که تصرفات امرا و عالم نمایان و پادشاه در نفوس و اعراض و اموال خلایق به طور دلخواه مطلق نبود، حدی در تصرف پادشاه و حکام و دیگران بود و احکام الهیه چنانچه در اسلام مقرر است در حق همه جاری شود نه اینکه وقتی مقتدرین مرتکب فساد بشوند منعی نباشد و ضعفا صد مقابل مجازات ببینند و جمعی همیشه در کمال راحت و معبودیت دسترنج دیگران را گرفته به صرف عیش رسانیده و ایشان را در ذلت و بدبختی نگاهدارند.
جمعی از عقلا از طرف مردم جمع شده و مشاوره در اصلاح امور مملکت و معیشت و حفظ آب و خاک و رفع تعدی متعدیان نموده و نگران باشند که آنچه مردم بعنوان مالیه برای حفظ امنیت می‌دهند به مصرف عیاشی غارتگران نرود.
مظفرالدین شاه قبل از محمد علی میرزا مخلوع این استدعای ملت را قبول کرده قانون و عهدنامه اساسی را امضا کردند و جنابعالی هم با چند نفر از معروفین علما در استحکام این اساس دخالت داشته زیاده از هشت ماه اغلب خودت حاضر مجلس شوری بود و با حضور شما و جمعی دیگر مواد قانون اساسی نوشته شده و تصحیح شد، چه شد ناگهان شق عصای امت کرده ایجاد خلاف میان مردم نموده و علم مخالفت بلند کرده و جمعی

از اشرار را بدور خود جمع نموده و ماده‌ی مفسده عظیم و علت اولیه‌ی خونریزی پنجاه هزار نفر نفوس ایرانی بی‌گناه و هتک اعراض و رعب قلوب و سلب بیشتر از صد کرور اموال و تخریب آبادیها گردیدید، اگر این عنوان حرام بود چرا خود هشت ماه در استحکام آن کوشیدی و اگر حلال و واجب بود چرا با آن شدت مخالفت نمودی و مردم را به ضدیت با یکدیگر دعوت فرمودی چرا بعد از اینکه اظهار مخالفت کردی مکرر به تو نصیحت کردند یک شب بنده خوده هم بودم در خانه آقای میرزا سید محمد طباطبائی، آقا سید عبدالله بهبهانی هم بود و بیست و پنج نفر از معتبرین وکلا هم حاضر بودند قسم غلیظ و شدید در حضور کلام‌الله مجید یاد کردی که خیانت به ملت نکرده، همیشه موافقت با مشروطیت نمایی مجددا بعد از چند روز قسم را شکسته ندای فساد دادی و چادر مخالفت زدی بعد جماعتی را گرد آورده و گفتی خلاف من فقط در سر آن یک ماده قانون اساسی است، باز جمعی همان ماده را برداشته در خانه خودت آورده، بنده هم بودم و به اتفاق بیست نفر از وکلا مدلل کردیم که همان ماده همانطور که هست باید نوشته شود باز قرآن حاضر کرده قسم مؤکد یاد کردی که دیگر ابدا مخالفت نکنی و فردا به مجلس بیایی به ناگاه قسم و عهد را شکسته به حضرت عبدالعظیم رفتی در حضرت عبدالعظیم کتبا و نطقا چه افترا که به وکلا نزدی چه فساد بود که نکردی به چه دلیل وکلا را بابی و دهری خواندی آیا تصور نکردی که در قانون انتخابات بعموم اهل ایران دستورالعمل داده شده که هرکس را متدین و امین دانند انتخاب کنند.
آیا همه مردم بابی بودند که بابی انتخاب کردند یا سایرین غیربابی بودند و در میان خود امین را غیربابی نیافتند یا آنکه خاصیت دیوارهای بهارستان بود که کسانیکه آنجا آمده‌اند بعد از چند ماه بواسطه پولهائی که شما گرفتید آنها بابی شدند.
در حضرت عبدالعظیم هر مجمع فساد که شما رئیس آن بودید جمعی از اوباش مفتخوار را از چند هزار تومان تا چند دینار خرج می‌دادید. آیا این پولها را که به شما داده بود که فساد کنید، آیا از خود می‌دادید، جنابعالی هم مثل من از عتبات در حال فلاکت عودت کردید این پول را از کدام تجارت یا صناعت یا کسب گرد آوردید، این یا رشوه احکام و یا مال فقرا و ایتام بود البته این پول را در مدتی جمع کرده بودید به چه دلیل در پیش چشم خودت فقرا و ضعفا و ایتام با کمال عسرت معیشت می‌کردند و تو این اموال فقرا را ضبط کرده زیاده از عیش با وسعت در چنین مقام افساد و اشرار می‌دادی، اگر شما مشروطیت را حرام دانستید دیدید که عموم علماء مرجع تقلید عتبات و سایر بلاد ایران جز چند نفر ریاست طلب و دنیاپرست همه آن را واجب دانستند و اقلا نه عشر مردم ایران در طلب آن جان می‌دادند آیا ممکن است حرمت چنین چیزی مضر دین باشد تا منکر

آن کافر و مرتد و مستحق قتل گردد، نهایت اینکه بی‌انصافی کرده می‌گفتید مسئله خلافی است رأی من این است که باید تأیید مقتدرین و ظلام کرد در چنین مسئله خلافی مخالف آن عاصی نیست تا چه رسد با آنکه کافر باشد.
پس به چه دلیل اشرار را اغوا می‌کردید که مشروطه‌طلبان را از قتل و ضرب به هر اذیت معاف ندارند.
بعد از آنکه مقدار پولها که گرفتید در حضرت عبدالعظیم به مصرف افساد رسانیدید و نمی‌دانیم چه قدر ذخیره کردید.
و بالاخره از آنجا مأیوس شدید این حرام که می‌گفتید کم کم حلال شد و سکوت جایز گردید؛ زیرا رأی شما تابع اشارات بود و در واقعه‌ی میدان توپخانه نمی‌دانم وجه مأخوذی به چه کثرت بود که به آن شدت اقدامت وحشیانه و متجاهرانه را نمودید خود را رئیس‌الاسلام نامیده با مهتر و قاطرچی و ساربان و کلاه‌نمدیهای محلات و اشرار همدست شده چادر در میدان زده در حضور مبارک شما آن اشرار مستانه فریاد ما چای و پلو خواهیم مشروطه نمی‌خواهیم، بلند کرده و همه قسم رذالت و فحاشی کردند. چند نفر بی‌گناه را کشتند و به اشاره و سکوت شما از درخت آویخته چشم مقتولین را با خنجر در حضور عالی درآوردند بفرمایند آن مقدار مصارف که با آن جمعیت و شرارت صرف می‌شد و جنابعالی شرکت داشتید از چه محل حلال بود تلگرافات افساد شما به شهرها در تلگرافخانه‌ها موجود است کدام فساد و شرارت را در آن چند روز محض میل محمد علی میرزا فروگذار کردید. آیا می‌توان گفت این است حمایت اسلام، شما را به هرچه اعتقاد دارید قسم می‌دهم اگر حضرت پیغمبر یا امام علیه‌السلام حاضر بودند آن مجمع شما را به چه نام می‌نامیدند.
بعد از اینکه از فساد میدان توپخانه نتیجه مطلوبه حاصل نکردید با دست‌های مخفی که هشیاران می‌دیدند در همه قسم فساد و هرج و مرج در اجتماعات و انجمن‌ها و اغتشاش بلاد و مغشوش کردن ذهن محمد علی میرزا و تقویت او به مخالفت ملت اقدام کافیه کردید در بیرون رفتن محمد علی میرزا از شهر به باغشاه و ترتیب مقدمات تخریب مجلس شورا و محل امید ملت ایران سرسلسله شاپشال و امیر بهادر و مفاخرالملک و صنیع حضرت و مجلل و مجدالدوله و حاجی محمد اسماعیل مغازه و امثال ایشان شما بودید.
و اکثر دستورالعملها را می‌دادید آیا شکستن عهد و قسم و توپ بستن به خانه خدا و قتل نفوس و هتک قرآن و زدن افترا و بهتان به وکلای پارلمان این اعمال را حلال می‌دانستید یا خیر آیا در حبس و زجر سادات و محترمین و به حلق آویختن مظلومین و حبس و زنجیر مردمان بی‌تقصیر و کشتن آن جمع کثیر محمد علی میرزا را مصاب می‌دانستید یا مخطی، اگر

مخطی می‌دانستید چرا نهی نکردید اگر قدرت نداشتید چرا مثل ملت علم اعتراض و تحصن به حضرت عبدالعظیم و جمع نمودن مردم و جلوگیری از منکر و رفع فساد نکردید بلکه با کمال خرمی و انبساط به تبریک رفته و اظهار شادمانی کردید و تأیید شدت‌هایی که کردند نمودید.
آیا آن قتل نفوس و گرفتاری و تبعید محترمین و تصرفات در اموال ملت که ذخیره‌ی چند ساله‌ی ایران بود و اخذ تقدیمات بر حکومتها و اعطاء مناصب و تصرفات در خزانه و مالیه مملکت از مالیات و گمرک و تلگرافخانه و غیرها و اتلاف اشیاء ذخیره و پامال کردن اسلحه قورخانه و تقویت در فرستادن لشکر به یک شهر معتبر ایران مثل تبریز که چندین هزار ضعفا و عجزه و نسوان و اطفال دارد و در خانه خود نشسته هجوم بر کسی نمی‌کردند، بلکه در مقابل زورگویی آنها دفاع از خود می‌کردند این فرستادن توپها و افواج و امثال رحیم‌خان و بستن راه آذوقه بر مردم یک شهر و تخریب و غارت دهات آذربایجان و هتک نسوان و تصرف در تمام امور و اموال مردم و هوای نفس که از محمد علی میرزا و مشیرالسلطنه و قوام‌الدوله و مجدالدوله و امیربهادر و سایر شرکاء شما بودند که سلطنت غیرمشروطه عبارت از اینگونه کارها است اینها را شرعی و صحیح می‌دانستید:
اگر شرعی نمی‌دانستید به خط خود نوشته بدهید اگر شرعی می‌دانستید به چه جهت تأیید می‌کردید و شب و روز با مشیرالسلطنه و امیربهادر ترتیبات می‌دادید. لامحاله مشروطیت از این حرام‌تر نبود، پس چرا برای منع این کارها اقداماتی نکردید به حضرت عبدالعظیم نرفتید و به میدان توپخانه جمع نشدید و فریاد نکردید.
در این استبداد صغیر: چه پولها از مردم برای احکام و توسط و نصب حکام و اعطای مناصب گرفتید و چه پول‌ها از مال ملت از دست محمد علی میرزا گرفتید، اگر راست بگوئید باید بیش از صد هزار تومان از این میان برده باشید، آخر این چه بی‌رحمی است این مال رعیت بیچاره است بگوئید کجا ذخیره شده بدهید به هزار قسم مورد حاجت خرج کنند.
این وسط چه تحریکات شما و امام جمعه به میرزا حسن تبریزی و ملاباقر زنجانی و سایر عالم نمایان و اشقیا کردید.
تلگرافات و مکتوبات شما همه را در دست دارند که القاء فساد کرده به شرکت ایشان خونها ریخته و خانه‌ها بر باد دادید و آتش بدودمانها زدید که هنوز دود آن فضا را تیره کرده مگر این مردم به شما چه کرده‌اند مگر از برکت مال و خدمات ایشان محترم و مکرم و صدرنشین و معبود و مسجود و نافذالکلمه و صاحب مال و عیش و پارک و قصر و جلال نشدید، آیا جزای خدمات این مردم بیچاره این بود.
آیا به قدر سعی در کشتن ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و قاضی

قزوینی اقدامی کردید، بر فرض عدم اصلاح حکم خداوند این است که هر یک از این دو دسته را یاغی بدانید و با او جنگ کنید، شما آیا تبریزیها را که در خانه‌ی خود نشسته بودند و سرداران ملت را که می‌خواستند به این شهر آمده مطالب خود را بگویند، جلو راه ایشان را گرفته مانع شدند اینها را یاغی می‌دانید پس چرا مخلوط با سرباز و قزاق و الواط صنیع حضرت شده با آنها جنگ کردید.
و اگر لشکریان امیربهادر را یاغی می‌دانستید چرا با ملت موافقت نکرده با آنها جنگ نکردید.
نگوئید که چون عمامه داریم و زحمت و مشقت و سینه بگلوله دادن و در مقابل آفتاب در خاک خوابیدن را به سرباز داده‌ایم و خود باید از لذایذ متنعم باشیم، مگر حضرت پیغمبر و علی علیه‌السلام عالم نبودند یا عمامه نداشتند که اسلحه برداشته جهاد کردند.
بعد از توپ بستن مجلس و مسجد و هتک قرآن و قتل نفوس چه محبوبیت در دربار محمد علی میرزا پیدا شد که شما شب و روز و اکثر اوقات را با محمد علی میرزا و امیربهادر و غالب اوقات در کالسکه مشیرالسلطنه تشریف برده خلوتها کرده و نقشه‌ها برای تخریب بلاد و تعذیب عباد کشیدید با آن همه قدس و مسجد و عمامه علنا بر عدوات حجج‌الاسلام و آیات الله فی‌الانام که مرجع خواص و عام در عتبات مقدسه هستند اظهار عناد کردید بلکه تفسیق نمودید، آیا امیربهادر و ارشدالدوله و مجدالدوله را بهتر از مرحوم حاجی میرزا حسین و آقای خراسانی و آقای مازندرانی تصور می‌کردید؛ چرا خود و امثال خودتان از ملاهای رشوه‌گیر اجتماع کرده کنکاشها برای سختگیری به مردم و اذیت عدالت طلبان می‌نمودید، آزاد حرف می‌زدید و هر کجا می‌رفتید اما بندگان خدا را از اجتماع و مراوده با یکدیگر و گفتن حرف حق منع می‌کردید در این سیزده ماه چقدر سرباز و قزاق مسلح در هر معبر گماشته هر نوع اهانت و خواری به مردم کردید اگر آزادی در حرکات خوب است، چرا مردم را منع کردید، بد است چرا داشتید.
وقتی که محمد علی میرزا اعلان کرده بود که در 19 شوال انتخاب و افتتاح مجلس شود، شما و امثال خودتان که برای یک فلوس از دین و مذهب دست می‌کشند جمع کرده بر ضد عموم ملت ایران و تمام مسلمانان عالم و علمای عتبات و علمای بی‌غرض احکام نوشته و مهر زده و گفتید باید مشروطه داده نشود مشروطه حرام است و از طرف ملت هم گفتید مردم نمی‌خواهند با اینکه از آفتاب روشن‌تر است که اینها همه عمدا از روی کنکاش محض دریافته‌اند جزئی وجه رذالت بود مسلما شما حرام دانسته رد کردید.
شما که خود را رؤسای اسلام نامیده و می‌گویید نهی از منکر می‌کردید، آیا

چرا سایر منکرات را ردع نکردید، آیا این حبس و زجرها و گوش بریدن و دهان توپ گذاردن و مهار کردن و جریمه‌ها و رشوه‌ها و غارت‌ها و تعرض به عرض مسلمانان و چوب بستن و شلاق زدن و بلکه آویختن و شکنجه کردن و داغ نمودن و تعطیل حدود و احکام و مساجد و احکام و رشوه و شهادت ناحق و ناسخ و منسوخ و خوردن اوقاف و وصیت‌های اجباری و جمع مال فقرا و صرف تجملات و سایر فسق‌ها و معصیت‌های واضح، تعطیل مساجد، منکرات نیستند، چرا به نهی و ردع اقدام نکردید و مضبطه ننوشتید و فریاد نمی‌خواهم بلند نکردید همه را بر سر عدالت و حقانیت نیاوردید آیا مشروطه‌طلب بودن چه گناهی بود که قاتل و قاطع‌الطریق و دزد و راهزن و زانی و شارب خمر و مرتکب هر معصیت بلکه هر کافر مرتد در امان بود و مشروطه‌خواه در امان نبود حتی اینکه مردم برای خلاصی از شرور شما به زیر بیرق فرنگیان و کفار پناه بردند و به بلاد خارجه گریختند و در پناه خارجه درآمدند، مع‌ذالک امان نیافتند مثل دوستداران اهل بیت در زمان بنی‌امیه شما گفتید مشروطه طلب واجب‌القتل است و کافر است آیا تمام رعایای عثمانی و نه عشر ایرانی و تمام مسلمانان هند، قفقاز، مصر و افریقا، تونس، الجزیره ترکستان و سایر بلاد شب و روز برای آزادی از قید عبودیت نشر عدالت را می‌طلبند همه کفار و واجب‌القتل هستند جز شما اشرار حامیان ظلم و استبداد و معاونان شر و فساد نعوذ بالله من شر انفسنا آیا شما چرا در همه اقدامات محمد علی میرزا و امیربهادر و مشیرالسلطنه و مجدالدوله از همه پیش قدمتر و نقشه‌کش بودید در اهلاک و تخریب آذربایجان و فشار به اهل طهران و جعل اکاذیب بی‌پایان مواضعه با بدخواهان ایران از اتباع خارجه و فروختن این مشت خاک و تنگ‌گیری به متحصنین سفارت عثمانیه و مانع شدن مردم از تحصن و منع آذوقه از ایشان مدتی بلکه کنکاش در قتل ایشان به ارسال مارها و عقاریب و همه قسم تهدید و تعرض آیا شما چرا امر کردید به شکستن نمره‌های درهای عمارات مردم که مبغلی برای آنها صرف شده بود. آیا آن را غیر از اینکه سبب هدایت جوینده می‌شد ضرری داشت. شما که اینقدر دقت داشته‌اید چرا از اجتماعات بر استماع نقالی دروغ و بازی‌ها بلکه بیع مسکرات و سیر معاصی را منع نکردید و چرا از تخریب در و دیوار و سقف مجلس شورا مانع نشدید.

اگر مال محمد علی میرزا بود تضییع مال بود، اگر مال دیگری بود ظلم و عدوان به چه جهت توپ بستن به خانه ظل‌السلطان و ظهیرالدوله و سایر خانها و غارت اموال آنها و میرزا صالح خان حلال شده و از جانب شما اقدامی در منع دیده نشد بلکه ترغیب و تحریک نمودید به چه دلیل به گوش لشکر و سرباز که روانه تخریب آذربایجان و قتل مسلمانان می‌شدند دعا خوانده ایشان را ترغیب کردید و می‌گفتید شما برای حفظ اسلام می‌روید

خدا کمک تا اینکه ایشان موفق شده مسلمانان را بکشند چه تو را واداشته بود که با آنکه خود را حجةالاسلام می‌خواندی شب و روز با امیربهادر و مشیرالسلطنه و مفاخرالملک و صنیع حضرت و مجلل و امثال ایشان در دربار و خانه خودت خلوت و کنکاش کنی با اینکه خودتان معاشرت با جباران را ممنوع و خلاف شئون علمای دین بلکه از جمله اعانت به عدوان می‌شمردید چگونه اینان حامی اسلام و علمای عتبات مخرب اسلام شدند چگونه کلاه‌نمدیها فریاد می‌کردند ما دین می‌خواهیم و مشروطه نمی‌خواهیم با ایشان بودید اما جمعی از ولایات که هریک را اقلا ده هزار نفر منتخب و متدین دانسته ایشان را بابی، دهری و مخرب شرع می‌نامیدید، چرا محمد علی میرزا را گول زده و مانع شدید که وفای به عهد نکرده و سبب این قدر خونریزی بزرگ در ایران و ویرانی هزارها دودمان، بلکه دخول خارجه به خاک ایران و توحش مردمان شدید و حرث و نسل را ضایع کردید اینها به یک طرف بدترین جنایات اینکه نقشه قتل و دستگیری مقام محترم حضرت عبدالعظیم خصوصا آقای سید علی آقای یزدی کشیدید و مفاخرالملک و صنیع حضرت را با اشرار نابکار سید کمال و سید جمال واداشتید شبانه ریخته، بیچاره مرحوم میرزا مصطفی و میرزا غلامحسین و رفیقان ایشان را با موحش‌ترین وضعی به قتل رسانیدند چرا با همه‌ی اینکه دیدید تمام ولایات ایران بهم خورده و هیجان ملت از قتل جوانان امت به نهایت رسیده اعلام عمل به قانون اساسی را می‌طلبند و محمد علی میرزا جز قبول علاجی نداشته و اعلان کرد باز تو از خون مردم ایران سیر نشده اصرار داشتی که حرام است و هم مسلکان خود را جمع و کنکاش داشتی که بازیها درآورده فریاد پول و پلو خواهیم مشروطه نمی‌خواهیم بلند کنید حتی اینکه تمام مردم دانسته به دستور شما صد توپ تنزیب از بازار گرفته از قاطرچی و مهتر بنا کردید عمامه گذاردن و ملا ساخته مخلوط مفتخواران کرده و قشونی از جنس ملا تشکیل داده که مردم فهمیده باطل‌السحر این نقشه را به کار بردند.
چرا بعد از اعلان قانون اساسی در ماه ربیع‌الثانی با آن همه زحمات ملت و تشکرات که از این اعلان کردند شروع شد که شورش بلاد تمام شود باز شماها که عمده خود شما بودید نگذاردید محمد علی میرزا که همه بلاد از دستش رفته و طهران مانده بود، آن وقت جلب قلوب ملت کرده و بلاد را امنیت داده به طور حقیقت اقدام به معیت کرده و فساد را خاتمه دهند، بلکه محض حفظ منافع خودتان سلطنت او را فدا ساخته واداشتید به همان تنها کتابت قناعت کرد ابدا تغییری به وضع استبداد و سختگیری نداد و قدم به طرف قبول مستدعیات ملت برنداشت تا بالاخره ملت مجددا مایوس شدند و چاره را منحصر به علاج قطعی دیدند چرا بالاتر همه‌ی خیانتها طرح و نقشه ریختند که بلاد اسلام را به دست خارجه بدهید و دیگران را بر

ایرانیان حکم روا سازید تمام سعی شما و تهدید ملت را منحصر بفروش مملکت و التجا به دیگران قرار دادید در باطن اجانب را دعوت به مملکت نمودید و با کمال بشاشت و خرمی این را اظهار و اشتهار کردید که سالدات چنین و قزاق چنان مثل اینکه برادران عزیز خود را به مهمانی خوانده‌اید البته به نقشه تو و شرکاء تو بود که محمد علی میرزا اقدام به جنگ اخیر با ملت کرد و تو بزرگوار دویست تفنگ گرفته به دست اشرار سپرده و دور خانه‌ی خودت جمع و سنگر نمودی که ملتیان را بکشی و از هر نوع اقدام مضر کوتاهی نکردی به چه دلیل اسلحه ملت را به تصرف اشرار داده و آنها را تحریص به قتل ملت کردی، چرا تو با آن همه معیت با محمد علی میرزا اقلا در آخر وقت او را دعوت نکردی که لامحاله شرف یک دودمان سلطنت را نبرده پناه به دولت دیگر نبرد لامحاله با ملت معیت کند و یا تسلیم ملت شود آیا این ملت نجیب گمان داشتی با او محترمانه معامله نکند یا آنکه یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ.

سؤالات

اتهام‌نامه در یک محیط بهت و سکوت قرائت شد. حاجی شیخ فضل‌الله به دقت به مندرجات آن گوش می‌دادید. پس از خاتمه‌ی قرائت لایحه‌ی مذکور چند دقیقه صحبتی به میان نیامد و همه منتظر بودند که شیخ در مقابل اتهامات مندرجه در لایحه چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد و چگونه از خود دفاع خواهد کرد. ولی شیخ صحبتی نکرد و زبان به گفتگو نگشود. مستعان رئیس کمیته جهانگیر که از طلوع مشروطیت خود شاهد و ناظر کلیه وقایع و حوادث بود به شیخ گفت در مقابل اتهامات وارده که قرائت شد چه جواب می‌دهید.

پیش از اینکه وارد سؤال و جوابهائی که میان شیخ و قضات محکمه‌ی انقلابی رد و بدل شد بپردازم، متذکر می‌شوم که در این چند ساله که نگارنده‌ی این تاریخ برای جمع‌آوری مدارک صرف وقت بلکه مجاهدت کردم، نتوانستم صورت قطعی و گزارش کتبی یا صورت مجلس آن محکمه‌ی تاریخی را که به طور قطع می‌توان گفت در تاریخ چندین هزار ساله‌ی ایران نظیر نداشته به دست بیاورم، ظنّ قوی این است که صورت جلسه‌ای تهیه و تنظیم نشده است و یا اگر شده در همان روزها از میان رفته است. بنابراین آنچه در این موضوع می‌نویسم مطالبی است که از بعضی او اعضاء محکمه و یا رؤسای مجاهدین که در آن جلسه حضور داشته‌اند شنیده‌ایم و از طرف آنها نقل قول می‌کنم.

سؤالاتی که از حاجی شیخ فضل‌الله شد و مطالبی که در اتهام‌نامه قید شده بود بر دو نوع بود. بعضی‌ها به درجه‌ای مسلم و غیرقابل انکار بود که شیخ جوابی بر رد آنها نداشت، مثلا واقعه‌ی میدان توپخانه و منبر رفتن شیخ و تکفیر کردن مشروطه‌خواهان و بابی خواندن وکلاء و تشویق کردن

الواط و اوباش را بر ضد مجلس و یا رساله در تحریم مشروطیت که به خط خود نوشته و در همه جا منتشر شده بود و همچنین تلگرافاتی که به روحانیون و سرجنبانان شهرستانها کرده بود و آنها را به مخالفت با مشروطیت تحریک نموده بود و در موقع تصرف تلگرافخانه به دست مجاهدین افتاد و فتوایی که به امضاء خود و جمعی از علمای مستبد طهران نوشته و در باغشاه تسلیم محمد علی شاه نموده بود و اعلامیه‌هایی که به امضاء خود در حضرت عبدالعظیم و مدرسه مروی منتشر نموده بود و از این قبیل.
بعضی دیگر سؤالات قابل دفاع بود و شیخ می‌توانست رد و یا انکار کند.
قسمت اول را چون نمی‌توانست تکذیب کند، جواب داد من مجتهد هستم بر طبق الهامات قوه‌ی اجتهاد و شم فقاهت راهی را که مطابق شرع تشخیص دادم پیروی نمودم.
عمیدالسلطان در جواب می‌گوید شما از بدو طلوع مشروطیت با این اساس موافق بودید و قانون اساسی هم که اصول و مقررات مشروطه در روی آن استوار است با موافقت خود شما تهیه و به تصویب رسید پس از آن هم در قانون اساسی تغییری داده نشد که موجب مخالفت شما بشود در اینجا شیخ قافیه را باخت و در ضمن آنکه از قانون اساسی و مشروطه مشروعه صحبت کرد گفت: چند نفر از دشمنان من مشروطه را منحصر خودشان کرده بودند و می‌خواستند من در آن راهی نداشته باشم و کنار بروم آنها از مشروطه و مزایای آن بهره‌مند بشوند.
سؤالات دیگری از شیخ شد که به هریک جواب داد- ابوالفتح زاده سؤال کرد که بر طبق اقرار صحیح صنیع حضرت در محکمه قتل میرزا مصطفی آشتیانی به دستور شما انجام یافته- شیخ این اتهام را رد کرد و گفت: مفاخرالملک و مجلل‌السلطان عامل آن قتل بوده‌اند و من کوچکترین اطلاعی از آن نداشتم.
میرزا علی خان دیوسالار سؤال کرد شما با سفیر روس سر و سرّ جلسات محرمانه داشته‌اید و سعدالدوله هم در جلسات سرّی شما شرکت داشته است.
شیخ جواب داد، اغلب سفرای خارجه بدیدن من می‌آمدند شاید در یکی از ملاقات‌ها سعدالدوله هم حضور داشته ولی ملاقات من با سفرا مخفی نبوده و علنی بوده و جنبه سیاسی و مشورتی و کنکاش نداشته است.
منتصرالدوله پیشکار سپهسالار سؤال می‌کند در نامه‌یی که شما به خط خودتان به شیخ‌الاسلام قزوینی نوشته بودید و در میان نوشتجات آن به دست مجاهدین افتاد شما به او دستور داده بودید که قوایی تهیه کند و با ملیون جنگ کند- شیخ جواب می‌دهد، شیخ‌الاسلام بدرجه‌یی با مشروطه مخالف و دشمن بود که احتیاج به تشویق و تحریک من نبود.

میرزا علی محمد خان سؤال می‌کند- شما جمعی از اوباش را با تفنگ‌هایی که از محمد علی شاه به وسیله کامران میرزا نایب‌السلطنه گرفتید مسلح نمودید و تا آخر با ملت جنگ کردید و محارب هستید- شیخ جواب می‌دهد هر مسلمانی بر طبق اصول دین مکلف است از خود دفاع کند و من برای دفاع از خود و بستگانم اقدام کردم.
نظام‌السلطان سؤال می‌کند: بنا به تقاضای شما محمد علی شاه اسماعیل خان سرابی را بدار آویخت. شیخ جواب می‌دهد من کشتن اسماعیل خان را پس از واقعه مسبوق شدم.
یکی از اعضاء محکمه می‌پرسد شما عین‌الدوله و حاجی میرزا حسن‌آقا مجتهد و سید هاشم را به وسیله مکاتیب متعدد که در دست است به قتل و غارت و قلع و قمع مردم تبریز تشویق نمودید و مردم بی‌گناه تبریز را که جز حق مشروع و ملی خود که اجرای قانون اساسی بود و شاه و خود شما به حفظ آن قسم خورده بودید محارب خوانده و آنها را واجب‌القتل دانسته‌اید شیخ جواب صریحی به این سؤال نمی‌دهد و فقط می‌گوید مکاتبات من با عین‌الدوله دوستانه و برای احوال‌پرسی بود.
اعضاء محکمه هریک به نوبه خود سؤالاتی می‌نمایند که چون از مضمون و مفهوم آن مدرکی در دست نیست به سکوت می‌گذرانم.
در خاتمه جلسه آقا شیخ ابراهیم زنجانی به پا می‌ایستد و به طور صریح چنین می‌گوید، جناب حاجی شیخ فضل‌الله بر طبق فتوا و حکم حجج‌الاسلام نجف اشرف که سواد آن در همه‌ی ایران منتشر شده مفسد فی‌الارض است و باید بر طبق قوانین اسلام با او همان معامله‌یی را که خداوند راجع به مفسد فی‌الارض دستور داده رفتار نمود.
شیخ را به اطاقی که در آن محبوس بود می‌برند و اعضاء محکمه انقلابی به کنکاش می‌پردازند و پس از یک ساعت مشاوره به اتفاق رأی می‌دهند که چون حاجی شیخ فضل‌الله نوری قیام بر ضد حکومت ملی نموده و سبب قتل هزارها هزار نفوس و خرابی بلاد و غارت و فساد گردیده و حجج اسلام نجف اشرف هم او را مفسد فی‌الارض تشخیص داده‌اند محکوم به اعدام است.
اعدام
وسایل اعدام از چند روز پیش فراهم شده بود و داری که صنیع حضرت و آجودان باشی را به آن آویختند در میان میدان توپخانه سرپا بود مأمورین اجرا حکم محکمه انقلاب را به حاجی شیخ فضل‌الله ابلاغ کردند و بلادرنگ او را در میان گرفته و از پله‌های طبقه فوقانی عمارت توپخانه سرازیر شده وارد میدان شدند سطح میدان، پشت‌بام‌ها، ایوان‌ها از هزارها نفر مردم طهران پوشیده شده بود عده‌ی زیادی مجاهد مسلح دو طرف راهی که محکوم را به طرف دار هدایت می‌کرد صف کشیده بودند هیاهو و

جنجالی برپا بود که گوش را کر می‌کرد و صدای زنده‌باد مشروطه و مرگ بر مستبدین فضای میدان و خیابان‌های اطراف را فرا گرفته و برق تفنگ و سرنیزه‌ها در زیر آفتاب گرم تابستان چشم را خیره می‌کرد، محکوم فاصله میان محبس و محل اعدام را با خونسردی و متانت پیمود و با کبر سن و پیری، ضعف و ناتوانی از خود نشان داد و در دقایق آخر عمر ثبات و استقامت خود را به ظهور رسانید.
می‌گویند یا از روی عمد یا اتفاق دار را در محلی برپا کرده بودند که در واقعه میدان توپخانه منبر را در آن محل گذارده بودند و حاجی شیخ فضل‌الله در همان محل از روی منبر مردم را به مخالفت با مشروطیت و آزادی دعوت می‌کرد و قانون اساسی را مخالف شرع و دین اعلام می‌داشت و مشروطه‌خواهان را بی‌دین و بابی می‌نامید.
به محض رسیدن به پای چوبه‌دار دو نفر از مجاهدین طناب را به گردان محکوم انداختند و او را بالا کشیدند و آن مرد روحانی پس از یک دوره مبارزه تاریخی به دنیای دیگر شتافت و داستان شگفتی از دوره عمر پر سر و صدا و پر آشوب خود در صفحات تاریخ به یادگار گذارد.
ناظرین که نزدیک به محل اعدام بودند، نقل می‌کنند که جان کندن شیخ بیش از نیم دقیقه طول نکشید و پس از آنکه او را به دار کشیدند تشنجی در اعضایش ظاهر شد و سپس چراغ عمرش خاموش شد.
در آن روز شهرت یافت که شیخ مهدی پسر حاجی شیخ فضل‌الله که از مشروطه‌خواهان بود در موقع اعدام پدرش حضور داشته و کف می‌زده و اظهار بشاشت می‌کرده. گرچه شیخ مهدی با مسلک پدر همراه نبود با او مراوده نداشت ولی شهرت بالا بکلی خالی از حقیقت و راستی است میرزا محمد نجات برای نگارنده نقل کرد که همان موقعی که شیخ را اعدام کردند من به عمارت تخت مرمر رفتم و شیخ مهدی را دیدم زیر درخت چناری نشسته و گریه می‌کند.
مرحوم شیخ فضل‌الله نوری از اجله علماء معقول و منقول بود و اعلم بر علمای آن روز شمرده می‌شد. وی صاحب تألیفات عدیده‌ای است، از جمله تذکره‌الغافل و ارشادالجاهل به زبان فارسی است که یکسال قبل از وفات خود آن را تألیف نموده و پیش از قتل خود نشر داده و در آنجا مرام خود را مبین داشته و بعضی از حوادث را که بعد از او وقوع یافته خبر داده است.
به غیر از صحیفه مهدویه که ادعیه حضرت ولی عصر (ع) را در آن جمع کرده است چند اثر دیگر نیز دارد.
شیخ فضل‌الله دو همسر اختیار کرد، همسر اولش دختر دائی او بود که سه فرزند پسر و پنج دختر از وی داشته است. از همسر دیگرش یک پسر و سه دختر باقی گذاشت.
در قتل ناجوانمردانه شیخ فضل‌الله مرثیه‌هایی زیادی سروده شد.

(1259/ 1258- شهادت 1327 ق)، عالم دینی، فقیه اصولی، مجتهد، مرجع تقلید، مدرس و شاعر، متخلص به نوری. از علمای بزرگ شیعه در اوایل قرن چهاردهم هجری و خواهرزاده و داماد حاج میرزا حسین نوری، صاحب «مستدرک الوسائل» می‌باشد. در قریه‌ی لاشک، از توابع شهرستان نور، به دنیا آمد و در بلده نشو و نما یافت. تحصیلات مقدماتی را در همان جا شروع و در تهران به پایان رسانید و سپس برای تکمیل مراتب علمی راهی عتبات گردید و از محضر شیخ مهدی آل کاشف‌الغطاء و شیخ راضی نجفی و میرزا حبیب‌اللّه رشتی و میرزای شیرازی استفاده نمود و پس از تکمیل تحصیلات به ایران مراجعت کرد. وی از دایی خود، محدث نوری، اجازه روایت گرفت. از صاحب عنوان سید اسماعیل شریف‌الاسلام و از وی برادر زاده‌اش، آقا نجفی تبریزی، روایت کرده است. وی سالها در تهران مرجع امور دینی و مصدر خدمات بسیاری بود. در آغاز جریان مشروطیت با مشروطه‌خواهان حتی در مهاجرت به حضرت عبدالعظیم (ع)، همراهی کرد. ولی چون روش مشروطه‌خواهان را مخالف با دیانت تشخیص داد به مخالفت با ایشان پرداخت و خواستار حضور پنج تن از مجتهدان طراز اول در مجلس شد تا مصوبات مجلس را با احکام دینی تطبیق نمایند و همین امر موجب دشمنی مشروطه‌خواهان با وی گردید. چنانکه پس از فتح تهران شیخ فضل‌اللّه محکوم به اعدام و در میدان توپخانه تهران به دار آویخته شد. پیکر او، پس از تحویل به خویشانش، به قم حمل و در صحن بزرگ حضرت معصومه (ع) دفن گردید. از آثارش: «تقریرات» اساتیدش در فقه و اصول، مانند «رساله‌ی مشتق» که تقریر بحث شیرازی است؛ «تذکرة الغافل و ارشاد الجاهل»؛ «الصحیفة المهدویة» یا «الصحیفة القائمیة» که ادعیه‌ی حضرت ولی عصر (عج) را در آن جمع نموده است؛ «سؤال و جواب» یا «شصت مقاله» از فتاوای میرزای شیرازی که شیخ فضل‌اللّه نوری آن را جمع‌آوری کرده است؛ «تحریم مشروطیت»، حاوی علت موافقت اولیه و مخالفت ثانویه وی با مشروطیت و دلایل شرعی او؛ «دیوان» شعر.[1]

برگرفته از کتاب :شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران (جلد سوم)

منابع زندگینامه :[1] اعیان‌الشیعه (407/ 8)، پایداری تا پای دار، الذریعه (41/ 21، 189/ 14، 248/ 12، 23/ 15، 42/ 4)، ریحانه (264 -262/ 6)، شرح حال رجال (106 -96/ 3)، شهیدان راه فضیلت (520 -515)، شیخ فضل‌اللّه نوری و مشروطیت، فاجعه قرن، فوائد الرضویه (353 -352)، لغت‌نامه ذیل/ نوری)، المآثر والآثار (151)، مستدرکات اعیان‌الشیعه (154 -138/ 4)، معجم رجال الفکر والادب فی النجف

(1309 -1308/ 3)، معجم‌المؤلفین (74/ 8)، مکارم‌الآثار (1610 -1605/ 5)، میرزای شیرازی (182 -181)، یادداشتهای قزوینی (119 -113/ 6).

نوری، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان حضرت ابوالفضل (ع)ناو تیپ 13 امیرالمومنین (ع)سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
زندگینامه
کجایید ای شهیدان خدایی بلا جویان دشت کربلایی
کجایید ای سبکبالان عاشق پرنده تر زمرغان هوایی از مردی سخن به میان خواهد آمد که صخره های استوار در مقابل استواری و پایمردی اش سر خجلت به زیر افکنده اند .آن کس که خنده های شیرینش شکوفتن شکوفه های بهاری را خبر می دهد .شیر مردی به زلالی باران و طراوتی دلنواز تر از نسیم سحر گاهی. آنکه ایستادگی اش نوید نستوهی در مقابل کفر و نشستن و خوابیدنش نمایانگر تواضع و فروتنی در مقابل حضرت رب العالمین بود.
در سال 1340 در خانواده ای متدین و از نظر مالی متوسط در روستای« اسیر»در شهرستان «مهر» در استان فارس ،ستاره ی عمر کودکی درخشیدن گرفت که با آمدن خود ،به خانه پدر صفایی دیگر داد. شهید محمد نوری در دامان مادری پرورش یافت که وجودش لبریز از عشق به حسین (ع) بود . او پس از طی دوران کودکی ،پا به مکتب خانه گذاشت ودوره ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت اما به دلیل نبودن مدرسه در سطح بالاتر از ادامه تحصیل باز ماند .پس از مدتی به همراه دیگر برادرانش وارد بازار کار شد تا پدر را یار و یاور باشد .
خوش رویی و اخلاق شیرینش ،همه را جذب می کرد .با فرا رسیدن دوره سربازی اش به اجبار به خدمت زیر پرچم رفت .او بادیدن ظلم وستم رژیم ستمشاهی بارها از پادگان فرار کرد .در دوران مبارزات مردمی علیه رژیم طاغوت ،او یکی از سازماندهندگان و پیشگامان این مبارزات بود. وی علاوه برشرکت در راهپیمایی ها و فعالیتهای انقلابی در زادگاه خود از طراحان ومبارزان تاثیر گذار مبارزات بود..با پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، عشق و علاقه ی فراوانی به عضویت در سپاه سراسر وجودش را در بر گرفت .از این رو به عضویت سپاه عسلویه در آمد .جنگ که شروع شد ،شور و عشق خارق العاده به حضور در جبهه و احساس مسئولیت ،به او اجازه نمی داد تا در آن شهر بماند .کوله بار جهاد را بست و رهسپار جبهه ها شد .در تاریخ 8/ 9/ 1360 در عملیات طریق

القدس و آزادی بستان شرکت کرد و پس از دلاوریها و رشادتها ی بی امان ،مجروح و برای مداوا به یکی از بیمارستانهای مشهد مقدس منتقل شد .او به امام امت (ره) علاقه زائد الوصفی داشت به حدی که پس از بهبودی تصمیم گرفت به منظور ملاقات با حضرت امام با یکی از دوستانش رهسپار جماران شود .راه درازی را پیمودند و کوشش فراوانی به خرج دادند اما با چشمانی پر از اشک و دلی آکنده از آرزوی دیدار رهبر باز گشتند .پس از مدتی دوباره رهسپار دیار عشق و ایثار گشته و در تاریخ 1/1/ 1361 در عملیات فتح المبین شرکت نمود .پس از آن برای دیدار دوباره با پدر و مادر ،به زادگاهش مراجعه و با اصرار آنها تصمیم به ازدواج گرفت که ثمره آن سه دختر و یک پسر است .پس از ازدواج ،حضور در جبهه را بر ماندن در خانه ترجیح داد .چندین ماه دوشا دوش دیگر رزمندگان اسلام مشغول نبرد شد تا اینکه شهادت برادرش و اولین شهید خانواده ،«شهید حاج حسین نوری» باعث شد جهت تسلی پدر و مادرش در کنار آنها حضور یابد .چند صباحی بعد پرچم بر زمین افتاده ی برادرش را بر دوش کشید و مجددا راهی میدان حماسه شد .او در تاریخ 10/ 2/ 1361 به منظور آزاد سازی خرمشهر ،پادگان حمید و هویزه ،دو شا دوش دیگر سرداران توانمند اسلام در عملیات بیت المقدس شرکت کرد و پیروزی چشمگیر و فراموش نا شدنی را برای امت اسلامی به ارمغان آورد.

پس از مدتی ،دو باره از جمع این خانواده ،سر داری دیگر در راه عشق به اسلام به دیدار معبود شتافت ،سردار رشید اسلام« شهید حاج علی نوری» ،دومین شهید خانواده در جوار حق آرام گرفت و بار مسئولیت محمد را سنگین تر کرد .ا کنون می بایست پر چم بر زمین افتاده دیگر برادرش را نیز به دوش کشد .از این رو با شنیدن زمزمه وقوع هر عملیات ،خود را به صفوف صف شکنان می رساند و سنگین ترین مسئولیتها را عهده دار می گشت، به نحوی که در عملیات بدر به عنوان فرمانده گردان دریایی انجام وظیفه می نمود .

پس از شهادت فرزنددوم خانواده ،مادر مهربانش در اثر شدت ناله داغ فرزندان شهیدش ،دار فانی را وداع گفت و بار غم و اندوه بازماندگان را افزود .با این که غم فراق دو برادر شهیدش ،جان خسته ی او را به شدت آزار می داد ،اما احساس مسئولیت ،یک لحظه او را از فکر جبهه باز نمی داشت .در تاریخ 20/ 11/ 1364 به عنوان فرمانده گردان در عملیات والفجر هشت شرکت کرد و پس از پیروزی فراموش نشدنی فاو ،به قرار گاه خاتم الانبیا ء(ص)رفت و مدتی به عنوان مسئول بخشی از تجهیزات دریایی یگانهای رزمی منطقه ی جنوب انجام وظیفه نمود .وی در عملیات کربلای سه نیز شرکت نمود .

با شنیدن زمزمه ی عملیات کربلای 4 ،از مسئولیت خود در قرار گاه

استعفا داد و به صفوف جنگاوران کربلای 4 پیوست .اودراین عملیات در ناو تیپ امیر المومنین(ع) ،فرماندهی گردان ابوالفضل (ع)را عهده دار گشت .عاقبت پس از رشادتهای مثال زدنی و جان فشانی های فراوان ،نسیم وصل وزیدن گرفت جان شیفته اش را به دیار محبوب برد. شهادت سومین شهید خانواده سردار رشید اسلام« شهید حاج غلام نوری» ،حزن و اندوهی جانکاه را برای خانواده به ارمغان آورد .آما آرزوی دیدار دوباره محمد، تسلی خاطر خانواده بود .انتظار سالها به طول تا اینکه چشمان مانده به راه پدر پیرش ،در آرزوی دیدن دو باره او بر هم نشست و قلب ما لامال از آرزویش از تپش باز ایستاد .

ده سال بی نشان بود و در دیار عشق و خون ،منطقه عملیاتی ،همسر و فرزندانش برای دیدار دوباره با او لحظه شماری می کردند .سر انجام پس از ده سال انتظار ،پرستوی مهاجر با تنی شکسته ،از دیار دوست بر گشت و زاد گاهش را با بازگشت از هجرت غریبانه آفرین ده ساله اش عطر آگین ساخت و چشم های منتظر به راهش را روشن ساخت . منابع زندگینامه نشریه ی عرشیان شماره 26 بهمن ماه 1384:

نیازمند، خلیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید خلیل نیازمند : فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی« کاشمر» تبریک می گویم شما رتبه اول ریاضی را کسب کردید، شما باعث افتخار دبیرستان هستید. از حالا به بعد باید بیشتر تلاش کنید. البته برای آزمون بعدی، به مشهد اعزام می شوید!...
خبر اول شدن خلیل مثل بمب در میان بچه ها صدا کرد. همه می دانستند حل معادلات برای او آستان تر از آب خوردن بود. کسب این افتخار نیز تحسین و تشویق اطرافیان را برانگیخته بود اما چیزی در درون خلیل فریاد می کرد.
فریادی سرخ
سید علی نیازمند معروف به آقای لحاف دوز، تنها همان یک پسر را نداشت اما خلیل گل سر سبدش بود. مادرش بی بی منصوره نیز شاد از این افتخار، خلیل را می ستود و خلیل در نگاهش چیز دیگری بود. کسی چه می داند شاید به خدا فکر می کرد و شاید پینه های دست پدر را به یاد می آورد و شاید یاد کودکی ها در ذهنش می پیچید. او که در سال 30 برای اولین بار نفس کشیدن را آغاز می کرد، خوب به یاد داشت روزهایی را که در کوچه ها می دوید و با لوله آبپاش فلزی اذان می گفت.
از همان کودکی جلوه خاصی برای مردم داشت، خاصه آنکه سادات زاده بود و هوشیار!
همپای بچه های شهر به مدرسه رفته بود و در همان روزهای نخسیت معلم را مجذوب خود کرده بود. حل معادلات ریاضی برای او آغار شده بود. او این قاعده ای کلی را به ذهن سپرد و تا همیشه در خاطر داشت. برای همین هم وقتی دیگران سعی داشتند با زور مسلسل به همه بفهمانند این قاعده اشتباه است، در کنار تحصیل به مبارزه پرداخت.
سال 1342 بود. آقای خمینی در چهره تاریخ درخشید و خلیل جواب معادله را پیدا کرد. اسلام + ولایت = جایی برای شاه وجود ندارد.
سال 1345 بود. جلسات مبارزه با بهائیت رونق گرفته بود. بهائیت بهانه بود و خلیل خوب می دانست در حال مبارزه با کیست.
عده ای از معلمین جلسات مذهبی می گذاشتند. جلساتی به نام مبارزه با بهائیت ولی در اصل جلسات مبارزه با رژیم بود. خلیل گرداننده این جلسات بود، با حضوری فعال و مستمر. آن وقت ها آقای اسدی و آیت الله

مشکینی، در تبعید برای مردم کاشمر سخنرانی می کردند. سید خلیل هنوز اول دبیرستان بود که در این عرصه ها حضور داشت. البته گاهی برای تفریح به آب گرم خلیل آباد می رفت.
آب گرم خلیل آباد، بهانه خوبی بود، برای بررسی برنامه ها و برگزاری جلسات. به هوای کوهپیمایی و تفریح از شهر دور می شدیم تا نوارها را بشنویم و اعلامیه ها را بخوانیم. گاهی کتاب هایی که از قم می رسید همانجا در آب گرم خوانده می شد و به صورت دستنویس تکثیر می شد. راستی که آب گرم خلیل آباد چه نعمتی بود.
این معادله هم اصلی داشت. کبوتر، خانه ای می خواهد که در آن امنیت بیشتری بر قرار باشد. اصل لانه کبوتری چیزی است که در ریاضیات عشق او به خدا حل می شد و خلیل با همان اتکا بر حق از افاضات الهی سود می جست و امن ترین مکان را می یافت.
سید احمد نیازمند و علی صفرنژاد به خانه که برمی گشت، دوباره می شد همان خلیل سر به راهی که سرش توی لاک خودش بود. درست مثل آرزوهایش. ..
خیلی از آرزوهایش نمی گفت، ولی چیزی بود که بارها از او شنیده بودم. مدام می گفت: دلم می خواهد یک جامعه اسلامی داشته باشیم...
یک محیط اسلامی. این آرزوی خلیل ما را هم به فکر فرو می برد. آخر در آن روزها حتی اگر قیافه ات شبیه به بچه مسلمان بود، جور دیگری مطرح می شدی.
گویا می خواست نشان دهد بچه مسلمان، درس خوان هم هست. برای همین همراه دوستانش، همان شش هفت نفری که بودند. همه جزء ممتازین مدرسه محسوب می شدند. آقای رضایی همیشه مبصر بود. ما هم جزء زرنگ ها؛ منتها خلیل در ریاضیات می درخشید و هیچکدام از ما مثل او نبودیم.
درسها را تقسیم کرده بودیم. برای حل و تمرین به خانه یکی از بچه ها می رفتیم و برای دروس حفظی هم کنار مزار شهید!
رئیس زاده
گاهی اوقات خلیل گوشه ای در همان نزدیکی آقا می خوابید. ما دستش می انداختیم و می گفتیم: خلیل می خواهی یک آقای شهید دیگر درست کنی؟ کم نمی آورد. می گفت: البته! در آن صورت شما باید متولی قبرم شوید.
قبر! مگر می شود جوان بود و به قبر فکر کرد؟ قبر چیست؟ یعنی مردن؟ شاید خلیل به چیز دیگری فکر می کرد.
آن سال تلاش های خلیل و دوستانش به ثمر نشست و او در مسابقه علمی ریاضی رتبه نخست را کسب کرد. پس برای شرکت در آزمون

استانی ریاضی به مشهد آمد چند وقتی را در دبیرستان دانش بزرگ نیا بود. به اتفاق بچه ها خانه ای را اجاره کرده بودند و درس می خواندند.
آن همه تلاش خلیل دیدنی بود. ولی گاهی دلمان می سوخت. روزی به او گفتیم :حالا که اینجا آمدی کارت سخت شده، خبر داری استادی که مسئول آزمون است با یکی از بچه های مشهد ساخته و قرار است او اول شود؟ چیزی نگفت. وقتی امتحان را داد. گفت: بچه ها من برای استاد امتحان، نامه نوشتم! ...
پایین برگه ام نوشتم شایعه شده شما با فلانی ساخته اید و قرار است او اول شود. نمی گویم رتبه اول را به من بدهید اما بهتر است عادلانه رفتار کنید.
این حرفها، حرف یک جوان ساده شهرستانی نبود، بلکه ناشی از روح انقلابی او بود. انقلابی که در تار و پود خلیل ریشه دوانده بود و او را قدم به قدم به سوی خود می کشاند.
همان چند وقتی هم که در مشهد بود، دست بردار جلسات مذهبی نبود. البته جلسات مذهبی که نه، جلسات سیاسی مذهبی!
عجیب نبود. او می توانست هر کاری را می خواهد انجام دهد. خلیل مسائل ذهنی اش را همچون معادله ای سه مجهولی حل می کرد و خود به احتیاجاتش پاسخ می داد.
از همه دنیا استفاده می کرد. گچ ساختنش را دیده بودم اما چسب ساختنش دیدنی تر بود. انگار دنیا را برای او آفریده بودند. شیره درختها را می گرفت و به کمی تغییر به عنوان چسب از آنها استفاده می کرد.
البته کارهای عجیب و غریب خلیل کم نبود. چراغ مطالعه ای ساخته بود و شب ها از آن استفاده می کرد. زمستان ها هم بخاری قدیمی ای خرید و بعد آستین هایش را بالا زد و با چند پیچ و مهره و وسایلی که خودش می دانست چیست، بخاری را صد و هشتاد درجه تغییر داد؛ طوری که صاحبخانه فکر می کرد بخاری نو و بسیار گرانقدر است.
سر آن بخاری ما را از خانه آواره کردند. صاحبخانه طماع که فکر می کرد مستاجر هایش پولدار هستند اجاره خانه را بالا برد و ما مجبور شدیم آنجا را ترک کنیم. البته خانه بهتری با کرایه کمتری یافتیم که با آن بخاری حسابی گرم می شد.
سال 1349 از راه رسید و خلیل به خیل دانشجویان پیوست.
ابن بار ساکش را برداشت و راهی تهران شد.
دانشگاه علم و صنعت تهران قبول شده بود.
رشته مهندسی متالژی؛ چهارده پانزده نفر بودیم که با هم خانه ای اجاره کردیم.
آن روز ها خلیل بیشتر از همه درگیر مسائل روز بود. با این حال مغزش

مثل ساعت کار می کرد و درس ها را بهتر از ما جواب می داد. حتی بعضی شبها تا صبح بیدار می ماند. البته نه برای درس خواندن بلکه برای اعلامیه نوشتن.
درس خواندن خلیل فقط در همان ساعات دانشگاه بود و کلاس. یعنی خواندن و یاد گرفتن!
فرمول ریاضی دان شدن و ریاضی خوان شدن همین است: یاد گرفتن و نه حفظ کردن! خلیل ریاضیات را یاد می گرفت و ملکه ذهن می کرد و آن وقت سراغ دیگر کارها می رفت.
سال 1350 بود، بیست سی نفری جمع شدیم و پول روی هم گذاشتیم، جمعا شد شش هزار تومان.
کتاب فروشی کوچکی داخل دانشگاه تأسیس کردیم که در ظاهر کتابهای دانشگاه را می فروخت. اما هدف چیز دیگری بود. در اصل کتابهای ممنوعه ای مثل رساله امام، کتب شریعتی، شهید مطهری و... را دست دانشجویان می رساندیم. و آن وقت ها خلیل بیش از همه زحمت می کشید. ساعت 7 صبح می آمد و تا 9 شب و حتی بیشتر می ماند. کار می کرد و زحمت می کشید.
قضایا هر چه که باشد نیاز به اثبات دارد و اگر اثبات، در پی قضیه ای نباشد چنان است که گویا آن قضیه حل نشده چرا که معادله همان حکم است و خلیل برای حل معادلات سیاسی افکارش باید اثبات می کرد که حق با کدام گروه است و در این اثبات روز و شب نداشت. برای خلیل سال 50 سال غریبی نبود. همان سال بود که او نمازش را به جماعت می خواند. اوایل عده کمی بودند که نماز می خواندند. نیروهای گارد هم به آنها حمله می کردند. آنقدر توی دانشگاه، احزاب مختلف بودند که دیگر جایی برای انجمن اسلامی دانشجویی نمی ماند. نماز آن ها نوعی مبارزه با رژیم بود که همیشه هم با کتک و گاز اشک آور همراه می شد.
حالا خلیل در پی چیزی بود که شاید خیلی از مردم به دنبالش بودند. او در پی توحید بود. آری توحید!
سعی می کرد ارتباطش را با بچه هایی که منحرف شده اند، قطع نکند. همه ما از این دو نفر به سمت گروهک ها رفته بودند، ناراحت بودیم. خلیل بیش از همه ما غصه می خورد و عصبانی بود. اما بسیار خوش رو و منطقی رفتار می کرد تا تأثیرات فکری و روحی به سزایی روی آنها داشته باشد و آنها را جذب اسلام کند. تا جایی که آنها بیش از ما سراغ خلیل می آمدند و با او مراوده داشتند.
گاهی خلیل گامهای بلندی بر می داشت. گامهایی که برای افرادی چون ساواکی ها نامیمون بود. چرا که معادلات آنها را به هم می زد.
تلاش های خلیل در راه اندازی تظاهرات، ارتباطش با بازار تهران و جذب

نیروهای جوان و مؤمن به هسته های ضد رژیم، نام او را در لیست ساواک قرار داده بود. خلیل هم خوب می دانست چه باید کرد. او که به گفته دوستانش عکس شاه را در اتاق خود نصب کرده بود، حتی یک اعلامیه هم در خانه نگهداری نمی کرد. تا بلکه مار زخمی ساواک به دنبال صید خود از لانه بیرون آمد.
سال 51 بود و بالاخره هم آنچه منتظرش بودیم، اتفاق افتاد. رفته بودم خانه شان. چند نفر دانشجو بودند اما خلیل نبود. رفتم برایشان غذایی بپزم. هنوز توی آشپزخانه بودم که سر و صدایی بلند شد. ساواکی ها بودند. مثل وحشی ها ریختند توی خانه و ما را وسط اتاق جمع کردند. دستهایمان روی سرمان بود و نگاهمان رو زمین. همه جا را گشتند انگار دنبال خلیل و اعلامیه می گشتند...
دلم هوای بچه ها را کرده بود. از پایگاه هوایی به طرف خانه بچه ها به راه افتادم اما هیچ کس آنجا نبود. همه وسایل وسط اتاق افتاده بود. رد پای ساواک کاملا مشهود بود.
سراسیمه به دنبالشان گشتم.
گفتند: او را یک ساعت قبل برای بازجویی بردند.
دنبال خلیل بودیم. از قرار معلوم همان موقع که ساواک به خانه حمله کرده او هم دچار حمله آپاندیس شده و به بیمارستان می رود و اصلا به اطراف خانه هم نمی رسد.
ساواک نفهمید که خلیل کجاست. بچه ها را برای بازجویی برده بودند. 24، 25 روز هم زندانی بودند. سایر دانشجوها که از ماجرا با خبر شدند یک ترم اعتصاب کردند تا اینکه بالاخره بچه ها از زندان آزاد شدند.
بعد از آزادی آنها خلیل به کاشمر می رود و بی آنکه با کسی در ارتباط باشد به مبارزه اش با رژیم ادامه می دهد. آب ها که از آسیاب می افتد دوباره سر و کله خلیل در دانشگاه پیدا می شود و دوباره سراغ همان دوستان می رود.
چه دوران خوبی! چهارده، پانزده نفر دانشجو توی یک اتاق تنگ زندگی می کردیم. هر وقت پولی لازم داشتیم از جیب هم بر می داشتیم. این فرهنگی بود که خلیل حاکم کرده بود. می گفت: جیب من و تو ندارد...
این صندوق امام زمان است، جیب هم مال توست. هر کی می خواهد بردارد. نیازی به اجازه من نیست.
صدای اذان گفتن خلیل در گوش زمان می پیچد. آن وقتها که کودک بود، با اذان گفتن در کوچه ها بازی می کرد و حالا با عمل، اذان می گوید.
شاید می خواست بگوید آنک ولی است، سر پرست ماست و تو که سرباز اویی، با من یکی و برابری. اوست که به ما مقرری می دهد و من بر آن مقرری صاحب اختیار نیستم.

خلیل روحیات خیلی جالبی داشت که دوستانش را مجذوب خود می کرد. گاهی که از او می گفتند لبخندهایشان به خنده و گاه به قهقهه مبدل می شد...
کشتی گرفتن هم عالمی داشت. گاهی برای سر گرمی دور هم جمع می شدیم تا کشتی بگیریم. خلیل هم می پرید وسط؛ می گفتیم: خلیل تو که نمی توانی، بی خود میدان را شلوغ نکن.
می گفت: گردن کلفتی نکنید. همه تان را می زنم زمین. بیایید جلو ببینم.
می آمد و از سر و کول بچه ها بالا می رفت و می خورد زمین. باز بر می خاست و می گفت:
حالا زدی زمین، گردن کلفت نشو... راست می گویی دوباره بیا تا بزنمت زمین!
سال 1353 بود. کتابفروشی هنوز هم پر رونق بود و کتابهای روشنگر امام و انقلابیون به دست دانشجویان می رسید. همان وقتها بود که شب در را بستیم و به خانه رفتیم. صبح که برگشتیم کتابخانه خاکستر شده بود. همه چیز سوخته بود. می گفتند اتصالی برق بوده. اما همه می دانستیم کار ساواک است.
این بهترین راه برای جلوگیری از کار ما بود. تنها راهی که شاید نمی توانست جرقه انقلاب دانشجو ها را شعله ورتر کند.
خلیل از لابه لای خاکستر کتاب ها، تعدادی کتاب یافت که قیمتشان شش هزار و هشتصد تومان می شد. لیست اسامی آنهایی را که در راه اندازی کتابخانه سهیم بودند برداشت و به دنبالشان می رفت.
می گفت: این کتابها را می خواهم به مسجد بدهم باید همه بچه ها راضی باشند و گرنه نمی شود به مسجد اهدا کرد.
سال 1354 بود. خلیل دانشجوی موفقی بود که با معدل بالایی فارغ التحصیل شد. به این جهت بورس تحصیل در کشور شوروی به او تعلق گرفت.
این آغاز موفقیتی دیگر بود که خلیل نپذیرفت. قاعده عشق خلیل به خدا سبب شد در اثبات این حکم هر فرمول غیر مرتبطی را کنار بگذارد. او به برخی از دوستانش گفته بود:
اگر این بورس را قبول کنم، مجبورم ظلمها و بی عدالتی های رژیم را هم قبول کنم... آخر این بورسی است که رژیم به من می دهد!
با رد این بورس بار دیگر دفتر مسائل خلیل ورق خورد. این بار او به اصفهان می رفت تا در آزمونی دیگر آزموده شود. این معادله بیش از آنکه اثبات توحید برای رژِیم باشد اثبات توحید برای خلیل و رسیدن به درجه خلوص بیشتری بود.
8 ماهی در کارخانه ذوب آهن اصفهان کار کرد. در تمام آن لحظات درست

مثل یک کارگر ساده، کار می کرد و برای آگاهی بخشیدن به کارگران تلاش زیادی داشت.
8 ماه به سرعت گذشت و خلیل صورت مساله دیگری را پیش رو داشت. خدمت سربازی در هنگ نوجوانان. حل این قضیه و اثبات قضیه در جامعه ناهمگون ارتش کمی دشوار به نظر می رسید. مهندس خلیل نیازمند به عنوان افسر وظیفه از سوی هنگ نوجوانان مأموریت تدریس در هنگ را یافت. برای خلیل زمان آزمونی دیگر آغاز شده بود و او یک سال و شش ماه برای اثبات قضایا فرصت داشت.
برای خدمت سربازی رفته بود. در واقع تدریس می کرد. ارتباطی هم با سربازها داشت و سعی می کرد از مبارزه غافل نشود.
خدمتش در تهران بود. ولی نیمه وقت فرار می کرد و به خیابان می زد. می گفت: اینها طاغوتی اند. چه فایده از این خدمت؟
در دوران خدمت، مقرری اش را برای مستضعفین جنوب تهران لباس و کفش می خرید. خلیل همیشه به فکر محرومین بود، حتی در همان دوران خدمت.
شاید هم قضیه خدمت برای خلیل حل شده بود که با آن آرامش و سکوت رفتار می کرد. خلیل در آن زمان با قم و آقایان هاشمی، کامیاب و سایر علمای اسلام در ارتباط بود. با بازار تهران رفت و آمدهایی داشت و کتابهای مطهری و شریعتی را نیز سوغاتی تهران می دانست. خلیل باید در دستگاه ارتش آرام می بود.
تاکیک آرامش خلیل کارگر افتاد و او دوره خدمت را به آسانی گذراند. خلیل مهیای کار در کارخانه ذوب آلومینیوم ساوه می شد. حقوق بالا و مزایای عالی کارخانه هر کسی را به طمع می انداخت اما برای او این حقوق هم معمایی بود و معادله ای.
خلیل کار در آنجا را نیز نپذیرفت و طی مدت کوتاهی استعفا داد. به برخی از دوستانش گفته بود:
اگر در این کارخانه کار کنم، مجبورم به نظام سرمایه داری خدمت کنم و این ظلم به محرومین است.
سال 1356 بود. هسته مقاومت ضد رژیم کاشمر هنوز در تهران فعال بود و خلیل هم شریک در آن فعالیت ها.
نیمه شعبان سال 1356 بود. قرار بود برویم مسجد اعظم تجریش. خلیل لب حوض ظرف می شست. نگاهم کرد و گفت: علیرضا! حواست باشد کجا می روی! این راهی است که باید شروع کنی و باید به آن وارد شوی، چون راه دین است اما حواست باشد با این اهل طاغوت چطور رفتار کنی!
برای خلیل لحظه به لحظه عمر، آزمونی بود و اثبات عشق به الله. سالهای مبارزه به تندی می گذشت و خلیل هر لحظه به پایان این اثبات نزدیک تر

می شد.
در آن روزها او در پی شغلی ثابت و دلسوزانه بود تا اینکه آموزش و پرورش اعلام استخدام کرد و خلیل باز راهی شد.
می خواست به مشهد بیاید و برای استخدام به آموزش و پرورش برود. همه مدارکش را برداشت و توی جیبش گذاشت. 17 شهریور بود. گفت: اول برویم تظاهرات، بعد اگر توانستیم به مشهد بروم.
درگیری 17 شهریور خیلی شدید بود. طوری که هر دو افتادیم و وسایل خلیل هم توی جوی کنار خیابان افتاد. جمع کردن مدارک از زیر دست و پای مردم یک طرف و فرار از گلوله یک طرف دیگر.
فرار کردیم و به خانه ای پناه بردیم. از بخت بد صاحبخانه جاسوس بود. باز زدیم به کوچه. همان نزدیکی، ساختمان نیمه سازی بود که هر کدام یک بیل بر داشتیم و شروع کردیم به کار. درست مثل یک عمله. ارتشی ها و سربازان رژیم مدام اطراف ما گشت می زدند و ما مجبور بودیم همان طور بیل بزنیم و آجر بالا بدهیم. تا اینکه باز فرار کردیم و خلیل هم به مشهد رفت. می گفت: کارهای خدا را ببین، باز هم در رفتیم و لیاقت نداشتیم. می گفت در شلوغی قضیه 17 شهریور یکی هم پیدا شد ما را بزند که ناگهان یکی دیگر از کنارم گذاشت و گلوله به او خورد و ما جان سالم به در بردیم.
مهر سال 1357 از راه رسید و خلیل برای اولین بار پشت میزی ایستاد که باید ذکات اعمالش را می پرداخت. او در هنرستان سید جماالدین اسد آبادی استاد بود و مروج علم و مذهب.
همان وقت ها بود که باز برای کاشمر سوغاتی می برد. از آن دست سوغاتی ها که رژیم به دنبالش بود. نوارهای سخنرانی ضد رژیم! اما شاید از بدشانسی بود که بین راه تصادف کرد و فکش آسیب دید. یک ماهی هم بستری بود که آبان از راه رسید؛ مخالفت های مردم علیه رژیم به اوج خود رسید. روزهای اوج مبارزات نیز به تندی گذشت و عقربه ها هر لحظه بیشتر و بیشتر به حد نهایی نزدیک می شد.

نیک صفت، اسماعیل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید اسماعیل نیک صفت : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین(ع)تیپ12حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) مهر ماه هزار و سیصد و چهل و سه در تهران به دنیا آمد. مثل همه هم سن و سالان خود به مدرسه رفت. به پدر خیلی وابسته بود. اوقات فراغت با پدرش به سرکار می‌رفت. به دلیل وابستگی عاطفی شدید با پدر، بعد از فوتش در همان سال تحصیلی مردود شد. سیزده سالش بود که کم‌کم با اراده قوی و مردانه جای خالی پدر را در خانه پر کرد و نگذاشت به مادر سخت بگذرد. ضمن این که درس می‌خواند کار هم می‌کرد.
علاقه به سپاه او را از ادامه تحصیل باز داشت. دوم دبیرستان را گرفت. وارد سپاه شد و با جبهه‌ها آشنا. مسؤول حفاظت از شخصیت‌های سپاه گرمسار و از پایه‌گذاران هیئت عاشقان ثارالله گرمسار بود. به دلیل شجاعت و مدیریت و توانایی‌های جسمی و روحی تا قائم مقامی گردان پیاده در جبهه پیش رفت. با اصرار و پیشنهاد مادر با دختر عمه‌اش ازدواج کرد. سه ماه از زندگی مشترک‌شان نگذشته بود که اسماعیل با مسؤولیت قائم مقامی گردان امام حسین علیه‌السلام در منطقه عمومی ماؤوت عراق درروستای سَفره در نیمه شب بیست و پنجم اسفند هزار و سیصد و شصت و شش با گلوله شیمیایی عراق به شهادت رسید. پیکرش را در گلزار شهدای گرمسار به خاک سپردند.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید سمنان

نیک کرد، مسعود

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مسعود نیک کرد : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع) لشگر31مکانیزه عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
الّذین امنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عند الله و اولئک هم الفائزون . «سوره توبه آیه 20»
و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله مع المحسنین . «سوره عنکبوت آیه 69»
ان کان دین محمّد لا یستقم الا بقتلی فیا سیوف خُذعنی . «امام حسین (ع)»
من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبّنی و من احبّنی عشقتنی و من عشقتنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دیه فانا دیه.
هر کس مرا طلب کند و بجوید می یابد و هر کس بیابد می شناسد و هر کس مرا شناخت دوست می دارد و هر کس دوست بدارد عاشق می شود و هر کس عاشق شد من هم عاشقش می گردم و هر که را عاشق شدم به حالتی مثل لحظات آخر حسین ابن علی(ع)می کشم و هر کس را که کشتم،پس دیه او بر من واجب می شود و دیه او خودم هستم.
اینجانب مسعود نیک کرد مطالبی را به عنوان شهادت نامه بیان می دارم گر چه به این مطالب احتیاجی نیست و من کوچکتر از آنم که اظهار نمایم.
قبل از هر چیز شهادت می دهم بر یکتایی خدا که شریکی ندارد و به خاتمیّت حضرت محمد(ص)پیامبر گرامی و شهادت می دهم که حضرت علی ابن ابی طالب ولی و حجت خداوند بر مخلوقات خدا می باشد. حقیر افتخار دارم که شیعه اثنی عشری(جعفری دوازده امامی)هستم،و از عموم برادران و خواهران می خواهم که همیشه برای ظهور حضرت مهدی(عج)دعا کنند و همیشه دعا گو برای سلامتی و طول عمر رهبر عزیزمان باشند و الحمد الله ملت هوشیار و بیدار و همیشه در صحنه در این لحظات حسّاس و تاریخی و سرنوشت ساز که اسلام عزیز در موقعیّت خاصی قرار گرفته و هر مسلمانی بنا به وظیفه شرعی خودباید ادای تکلیف نماید؛ تکلیفی که بسیار سنگین است و امانتی است که زمین و آسمان و کوه ها همه و همه از پذیرفتنش ابا کردند ولی انسان،انسانهای

خود ساخته و از خود گذشته در طول تاریخ آنرا قبول کردند وبه انجام رساندند.
در هر صورت این امانت خیلی سنگین است و خون شمشیر لازم دارد و بشر همواره در معرض امتحان و آزمایش قرار می گیرد؛ آنجاست که باید اظهار نماید خدایا یک لحظه مرا به خودم وا مگذار،خدایا مرا آنچنان کن که خود می خواهی و برای آن آفریدی،آفریدی که از حق باشیم،حق بگوییم و از حق دفاع کنیم .
وقت آن رسیده که گفته های زبانی جامه عمل بپوشد، و آنقدر به جبهه می روم و می جنگم و از کفّار می کشم تا شهید شوم ولی ای برادران نکند در بستر بمیرید که حسین(ع)در میدان نبرد شهید شد.
ای جوانان مبادا در غفلت بمیرید که علی(ع) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر در راه حسین(ع)و با هدف شهید شد .
تو ای خواهر و برادر باید همواره به یاد آوری که مسئولی،مسئولی چون انسانی و می خواهی انسان وار زندگی کنی و انسان نمی تواند بی تفاوت به اسلام باشد؛ احساس مسئولیّت می کند، که اگر نکند فقط جاندار است نه انسان...
تومسئولی در پیشگاه خداوند ودرمقابل خون شهداءمسئولی.
در مقابل مادران،فرزندان،زنان شوهرو فرزندان پدر از دست داده،مسئولی در مقابل یتیمان اجتماعت مسئولی. در مقابل محروم و معلولان وطنت ؛و تو باید برخیزی چون مسئولی و باید بکوشی در پناه اسلام و رهبری امام ,همراه با فعالیت بیشتر و به همراهی رزمندگان.
مسئولیت را هم در یابی و در راهش قدم نهی, تو باید شخصیّت را در ایمانت،عملت و گفتار و حرکاتت جستجو گر باشی،آه ، نه در فرم لباس و حالت مو و چهره ات و نه در قیافه و غرور و تکبر و نه تنها در علم و معلوماتت.
تو باید یک انسان حق بین باشی،برادران ؛علی(ع)وار زیستن،ابوذر وار عمل کردن ,درس زندگانی و آزادگی شهامت و شجاعت برایتان می آموزد و شما ای خواهران،بایستی از مکتب ,فاطمه(س)وار بودن و زینب(س)گونه شدن که نمونه والا از بانوان نیک سرشت و مظهر تجلّی بخش و هدایت دهنده هستند باشید. باید درس تقوا،اخلاص،انسانیت،اخلاق بیاموزید چرا که جامعه اسلامی به این اعمال نیک نیازمند است.
اسلام به انسانهای آگاه،آزاد ،با تقوا،با شهامت،با شجاعت و همین طور غیور و با ایمان نیاز دارد و به انسانهائی که در مکتب اسلام و در پناه تعالیم امید دهنده قرآن چگونه زیستن را می آموزند،چگونه زیستن خود بهترین گواهی است بر چگونه مردنشان و ای برادری که می توانی به جبهه بروی

و نرفته ای ,فکر می کنی امانتی که بر دوش مسلمین سنگینی می کند چیست؟
و اگر یک روز بپرسید«و ما لکم لا تقاتلون فی سبیل الله والمستضعفین»و بپرسید چرا به ندای«هل من ناصر ینصرنی باللمسلمین»که مسلمانان جهان فریاد می آورند به دادشان برسید لبیک نگفتی چه جوابی داری بدهی؟ البته این مسئله را به آن عده از برادران که قلباً می خواهند ولی به عللی موفق نمی شوند و یا مسئولین نمی گذارند به جبهه ها اعزام شوند نمی گویم بلکه به غیر می گویم .کمی به خود آیید و اندیشه کنید که سعادت دنیوی و اخروی ما در راه خدا قدم برداشتن و جهاد کردن است واز عزیزان می خواهم همیشه تابع و مطیع بی چون و چرای ولایت فقیه که همانا ولایت الله است باشند.
حدود اسلامی را در همه حال و در همه جا رعایت کامل نمایید . خودتان را به اخلاق اسلامی بیارایید .
همواره خدا را شکر و سپاس می کنم که آرزویم یکی پس از دیگری و پی در پی با توجه تلاش جستن از من و هدایت از او،جهد کردن از من و عنایت از او به مرحله عمل می رسد:
اولا:از نزدیک نظاره گر حرکات و سکنات و تقوا و مقاومت و متانت و آن روح با عظمت و امام عالیقدر بودن که نه تنها قلم قادر به نوشتن معنویاتش نیست بلکه حقیر در همین جا در عجز مانده و به این کفایت باید کرد که:آنچه عیان است چه حاجت به بیان است.
ثانیاً:با نیت خالص به لقا الله رسیدن اگر لیاقتش را داشته باشم و به ورد زبانم جامه عمل بپوشانم که بارها می گفتم:

دوست دارم گر بچینی گل برای گلخانه خود
جـزء آن گل گـردم واندر گلستان تو باشـم
ای پنـــاه بی پناهـــان،یاور رزمندگـــان
درمیان جبهه می خواهم سربه دامان توباشم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو بـــاشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
علی الصباح قیامت که سر از خــاک بر آرم
به جستجوی تو خیـزم به گفتگوی تو بـاشم

و ثالثاً:که بطور حتم می دانم انشاءالله آنهم بر آورده خواهد شد آن دعای همیشگی است خدایا آنقدر به امام امت خمینی بت شکن عمر عطا بفرما تا حکومت اسلامی را با دست نازنین خودشان به امام(عج)تحویل داده و همچون پیش نائبی بر حق منتها در حضور مولایش حضرت مهدی(عج)باشد. انشاءالله.
برادران و خواهران امام امت خمینی کبیر را بیشتر دریابید که او نماینده بر

حق امام زمان است و از پروردگار الهام می گیرد و هرگز پایتان را از رهنمودهای ایشام جلو یا عقب نگذارید و الا نه تنها همگی هلاک خواهید شد بلکه خدای نا کرده ضربه سختی به دست خودتان بر اسلام تازه متولد یافته وارد خواهید ساخت.
اوست که حکومت اسلامی را به امام عصر(عج)تحویل خواهد داد و همچنین کاری بکنیم که باعث خوشنودی امام امتمان گردد,این را بطور حتم بدانید که خوشنودی امام خمینی،خوشنودی امام زمان و خوشنودی امام زمان(عج)مسلماًمنجر به خوشنودی خداوند متعال و موجب رستگاری مسلمین در دو عالم است.
ای کسانیکه بیراهه می روید پیامی هرچند کوتاه به شما دارم؛ به اسلام عزیز بگروید و به خط اصیل امام پناه برید که تنها راه چاره و نجات و به کمال رسیدن انسانهاست و همواره پیرو خط اصیل ولایت فقیه باشید والا هر که با آل علی در افتد،ور افتد.
چنانکه استاد معظم آیت الله مطهری می گفتند،کار مکذّبان ودشمانان اسلام به جایی خواهد رسید که چاره در به خاک مالیدن دماغشان است و بس،و چاره ای جز این وجود ندارد،و چنانکه قرآن کریم می فرماید «سنسیمه الی الخرطوم» سوره قلم آیه 16 و این بار خداوند متعال هست که می فرماید و بزودی به خرطوم و دماغشان داغ نهیم.
چه منافقینشان باشد و چه کاخ نشینان،چه آمریکای جنایتکار و چه کاخ نشینان،چه شوروی تبهکار و چه عروسک کوکی به نام صدام یزید دیر یا زود بر افتند.
«ربّ انی لا املک لنفسی نفعاًو لا ضراً و لا موتاً و لا حیوتاً و لا نشورا»
«خدایا من از خود هیچ ندارم نفع و ضرر و مرگ و زندگی و قیامت همه در اختیار توست»
خدایا تو خود فرمودی بنده ام تو یک قدم به طرف من بیا،من دو قدم بر می دارم ولی من بنده تو، می ترسم بر ناتوانی و کثرت گناهانم که یک قدم را هم نتوانم بردارم .بار الها ببخشای معصیت هائیکه مرتکب شده ام. من بنده بد تو بودم ای خدا اگر تو مرا قبول نکنی پس به کدام دری رو آورم بر من منّت گذار و دستم بگیر و هدایتم فرما.
ای خدا تا گناهانم را نیامرزی مرا از دنیا مبر و قلم عفو بر تمامی گناهانم بکش.بحق زهرا(س).
در خاتمه از تمامی دوستان و آشنایان به خصوص برادران در جبهه ,پایگاه ,مسجد و ناحیه , سپاه و بسیج و محله که به عللی با هم سر و کار داشته ایم از همگی حلالیت خواسته و اگر بدی کردم دلیل بر نادانیم بود و اگر قلب کسی را آزرده ام دلیل بر جهلم بوده است،انشاءالله حلالم خواهند کرد.

ای مادر مهربانم می دانم که فرزند خوب و دلسوزی برایت نبوده ام ,حلالم کن. می دانم که مرا با هزاران رنج و اندوه بزرگ کردی و برایم زحمت فراوان کشیدی و تو خود می دانی که چندین بار خداوند مرا از مرگ در بستر و مطب و غیره نجات داده است. آیا هیچ فکر کرده ای که برای چه و به چه منظوری و برای چه روزی مرا زنده نگاهداشته بود, آن وقت است که اصلاً ناراحت نخواهی بود. اگر فرزندت در رختخواب میمرد آنوقت برای شما ذلت بود.
ولی افتخار کن که لا اقل تو هم یک شهید و یک هدیه در پیشگاه او داری البته اگر خداوند عزوجل قبول بکند.
می خواهم اصلاً برایم گریه نکنید در غیر این صورت دشمنان دین شاد می شوند و روحم آزرده خاطر،هر وقت خواستید گریه کنید بر حال امام حسین(ع)و یاران و اصحابش گریه کنید و ضمناً دو رکعت نماز برایم خوانده و در مسجد از خدا بخواهی که قربانیت را قبول فرمایـــد.
و پدر جان دوست دارم به فعالیت در مسجد و پایگاه بیافزایی و مرا حلال کنی و با شنیدن خبر شهادتم دستهایت را بالا گرفته و از درگاه خدا بخواهی که قربانی ات را قبول کند و می خواهم قامتت استوار و صدایت رساتر از قبل بوده و اصلاً افسرده نباشی که من خمس فرزندان تو بودم.
امیدوارم به یکی قانع نباشی که این درخت به شمشیر برّان برای حفاظت و خون جدید برای زنده ماندن و رشدو نمو نیاز دارد و سفارش آخرم به همه و همه مسلمانان و حق جویان این است که با نیت خالص نمازهایتان را بخوانید و در نماز جمعه ها و دعای کمیل با شکوه هر چه بیشتر شرکت کنید و دعا را از یاد نبرده که بفرموده امام دعا قرآن صاعد است.در هر حال فرصتی که برایتان پیش آمده مشغول ذکر و دعا و قرآن خواندن باشید .
دوست دارم جسدم پیدا نشود تا با مهدی،علی،اصغر،حسین،مشهدی عبادی ها، باصرها در یک جا باشیم،تا بدینوسیله جائی از وطنم که ممکن است خانه ای برای محرومان بشود نگیرم.ولی اگر جنازه ام را آوردند بر سر سنگم این سروده را بنویسید.

ما جان به شما دادیم تا زنده شما باشید
بر خـــاک مزار مـــا یکدم به دعا باشید
چون شمع وجود مـــا پر بار شمـا گردید
روشنگـــر شمع مـــا شایدکه شماباشیـد
دائـــم در این پیکـــار با شور و نوا باشید
بر خـــاک مزار مـــا دوستان اگر باشید
همواره خـــدا خوانیـد مشغول دعا باشید

والسلام علیکم مسعود نیک کرد 31/1/1364

نیکبخت، ولی الله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرماندارشهرستان« نیک شهر»در استان سیستان وبلوچستان
شهید، مهندس« ولی الله نیکبخت» در سال 1330 در روستای« قهنویه» از توابع شهرستان «مبارکه» در استان «اصفهان» دیده به جهان گشود. در دوران کودکی همراه خانواده به «اصفهان» عزیمت کرد و در آن شهر کهن و هنرپرور به تحصیل پرداخت. پدرش مردی بود تهیدست که به دلیل تنگناهای معیشتی، روستا را رها کرد و به امید بهبود وضع زندگی رهسپار« اصفهان» شد و به کسب و کار پرداخت.« ولی الله» دوران تحصیلی ابتدایی تا متوسطه را با موفقیت کامل پشت سر نهاد. پس از گرفتن دیپلم و موفقیت در کنکور سراسری، راهی دانشگاه« شیراز» شد و تا اخذ دانشنامه «کارشناسی ارشد» در رشته برق و الکترونیک در آن دانشگاه ادامه تحصیل داد. احراز رتبه اول در دوره کارشناسی ارشد، زمینه را برای تحصیل وی در دانشگاه« مینه سوتا» در«آمریکا» فراهم ساخت؛ اما او از رفتن به غرب چشم پوشید و در دانشگاه «سیستان و بلوچستان» به فعالیت علمی پرداخت. در سال 1354 شریک زندگی اش را بر گزید؛ بانو، همسر و همسنگری که در همه فراز و نشیبهای زندگی، نه تنها سد راه فعالیت او نگشت، بلکه پشتیبان و تشویق کننده اش هم بود. ثمره این پیوند دو فرزند است که هر دوی آنها به حق، وارث پارسایی و دانش پدرند.
فعالیت علیه رژیم پهلوی را در دوران دانشجویی آغاز کرد. او تخصص خویش را در خدمت انقلاب قرار داد و با عضویت در انجمن اسلامی ایفای نقش می کرد.
در دوران خدمت در «سیستان و بلوچستان»، «کمیته انقلاب اسلامی»(سابق)، «جهاد سازندگی»(سابق) و دانشگاه «سیستان و بلوچستان»، سه سنگری بودند که« نیکبخت» در آنها علیه نا امنی، فقر و جهل به مبارزه بر خاست. او زندگی اش را وقف خدمت به انقلاب کرده بود و در این راه شب و روز نمی شناخت. آسایش و آرامش در قاموس رفتار وی معنا نداشت و پیوسته در راه بهبود وضعیت زندگی محرومان و جلب رضایت خداوند تلاش می کرد. هر گاه که سخن از کار و خدمت به میان می آمد، آن دانشور درد آشنا مضمون گفتار امیر المومنین« علی (ع)» را یاد آور می شد و می گفت:« خدا از انسانهای آگاه و عالمان متعهد پیمان گرفته است که بر سیری ستمگر و گرسنگی ستمدیده ساکت

ننشینند؛ و من نمی توانم آرام بگیرم.» عمده فعالیتهای شهید «نیکبخت» در دوران حضور در استان« سیستان و بلوچستان» به قرار ذیل است:
- فعالیت در راستای تامین نظم و بر قراری امنیت و تشکیل کمیته های انتظامات، امداد، اطلاعات و تبلیغات با همکاری روحانیون، نظامیان طرفدار انقلاب و جوانان انقلابی.
- تلاش برای دستگیری عوامل ساواک و حفظ اموال و پروندهای موجود در آن.
- کوشش برای تاسیس نهادهای انقلابی همچون سپاه پاسداران انقللاب اسلامی و جهاد سازندگی.
- تلاش برای تامین امنیت مرزها و راهها و سرکوب اشرار و ضد انقلاب.
- جلو گیری از فعال شدن گروهکهای ضد انقلاب و پیشگری از تکرار حوادث کردستان و بلوچستان.
- ایجاد روحیه تفاهم و همکاری میان نهاهای انقلابی و« ارتش»،« ژاندارمری و شهربانی»(سابق).
- زمینه سازی برای رسانیدن کمکهای لازم به منطقه.
اما اشرار و بد خواهان انقلاب اسلامی که چشم دیدن جوانی چنین خدوم را در« سیستان و بلوچستان» نداشتند، در مرداد ماه 1358 در حالیکه 28 بهار از عمر شریفش نگذشته بود ، با افطاری خونین در ماه مبارک رمضان، آخرین برگ زندگی اش ورق خورد و خون پاک آن دلسوز محرومان در کنار همسنگر اهل تسنن او یعنی «امام بخش ریگی»، بر زمین ریخت.
در سوگ شهید نیکبخت همه مردم استان« سیستان و بلوچستان» داغدار شدند. پیر و جوان و فارس و بلوچ گریستند و نخستین جلوه های وحدت میان شیعه و سنی در هنگام تشییع پیکر پاکش به نمایش گذاشته شد.
منابع زندگینامه :افطارخونین،نوشته ی عبدالحسین بینش وزهره شوریده دل،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1377

نیکخواه، غلامعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
معاون عمرانی استاندار «آذربایجان غربی» شهید مهندس «غلامعلی نیکخواه» در سال 1328 در شهر «بروجن» یکی ازشهرهای استان «چهارمحال وبختیاری»، دیده به جهان گشود . پس از دوسال او پدر خود را که شخصی متدین و مسلمان و متعهد بود ،از دست داد. دوران تحصیلات خود را در «بروجن» آغاز نمود و پس از اخذ دیپلم در سال 1348 وارد انستیتوی «صنایع شیمیایی»در« تهران» شد. و پس از گذراندن یک دوره دوساله به خدمت سربازی اعزام و پس از پایان خدمت در سازمان «آب و فاضلاب»استان« اصفهان» مشغول خدمت شد. چون علاقه وافری در امر تحصیل داشتند کار را رها کرده و برای ادامه تحصیلات به «آمریکا »عزیمت نمودند. پس از چندی که در خارج ازکشوربه تحصیل اشتغال داشتند، برای تسلط به زبان انگلیسی تلاش کردند ورشته خود را تغییر به راه و ساختمان تغییردادندو مشغول به تحصیل شدند.
چون تربیت یافته خانواده مذهبی بودند در مدت اقامت در« آمریکا» فعالیت چشمگیری در انجمن اسلامی دانشجویان ایرانی مقیم «آمریکا »و «کانادا» داشتند و در برگزاری جلسات سخنرانی و راه‌پیمائیهای علیه رژیم نقش مؤثری داشتند.
در نامه‌هائی که می‌فرستاد سوغاتی که از ایران می‌خواست قرآن و نهج‌البلاغه بود. او از خانواده ثروتمندی نبود که در ناز و نعمت بزرگ شد ه باشد.چون خودش مستضعف بود ،کاملاً به حال مستضعفین آگاهی داشت. کمااینکه در دوران تحصیلی در خارج برای هزینه تحصیلی خود مجبور بود شبها با کار طاقت‌فرسا در یکی از پمپ‌بنزینها و یا کارهای متفرقه دیگر هزینه تحصیل وزندگی خودش راتامین کند.
او درآمریکا دست از مبارزه بارژیم برنداشت وبیشتر وقت خود راجهت تکثیر و نشر سخنان امام خمینی (ره) صرف می‌کرد. چه شبها که تا صبح کار می‌کرد و روز بعد از درسهای دانشگاه ،تمام وقت جهت انتشار و توزیع پیام امام(ره) تلاش می کرد. در 22 بهمن که انقلاب به پیروزی رسید چنان شادی می‌کرد که تاآن زمان اوراآنگونه ندیده بودند. عمر کوتاه و گهربار این شهید حاوی درس‌های زیادی برای دیگر یاران و برادران او بود.
در سال 1358 پس از اخذ دوره مهندسی راه و ساختمان به وطن اسلامی خویش بازگشتند و پس از ورود به ایران با توجه به علاقه خدمت به انقلاب

اسلامی در جهادسازندگی چهارمحال و بختیاری مشغول به خدمت شدند .پس از آن مسئول دفتر عمران امام و سپس فرماندار شهرستان بروجن گردیدند و در این مدت شبانه‌روز در خدمت مستضعفین منطقه قرار گرفتند . با توجه به شناختی که مسئولین امر در مدت خدمت از نامبرده بدست آورده بودند به علت نیاز به افراد متعهد در منطقه کردستان؛ پیشنهاد معاونت عمرانی استانداری آذربایجان غربی را پذیرفت و بنا به مسئولیت اسلامی خویش به آن منطقه مهاجرت نمود و پس از مدت نزدیک به یکسال خدمت صادقانه در 12 بهمن ماه در شروع دهه فجر در سال 1361 بدست منافقان کوردل و مزدور آمریکایی در بین راه« تکاب» به «مهاباد» در حین انجام مأموریت به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به دیداردوست شتافت.

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

نیلچیان، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی نیلچیان : فرمانده گردان عمار (س)لشگر14امام حسین (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) نفس عمیقی کشید. دستش را با لا برد و انگشتش را روی زنگ فشار داد. در صدایی کرد و باز شد. منتظر ماند. فاطمه به استقبالش آمد. یا ا ی گفت و وارد شد. چشمش به عکس علی افتاد، روی طاقچه. فاطمه تعارفش کرد که بنشیند. و خود رفت به آشپزخانه. نشست و چند برگه کاغذ در آورد. نگاهی به سوالات انداخت. زیر چند تا از آنها خط قرمز کشیده بود. آنها را دوباره خواند. ضبط صوتش را روی میز گذاشت. منتظر بود فاطمه بر گردد. دور و برش را نگاه کرد. باز هم نگاهش روی عکس علی متوقف شد. فکر کرد. اینجا که همه علی نیلچیان را می شناسند، پس چرا تا حالا کسی با فاطمه مصاحبه نکرده؟ چرا کسی داستان زندگی آنها را ننوشته؟
فاطمه بر گشت. سینی شربت دستش بود. شربت ها را روی میز گذاشت. همان طور که می نشست، سوال نپرسیده اش را جواب داد. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، خیلی ها برای مصاحبه آمده اند اینجا اما بنا به دلایلی جواب هیچکدام را ندادم. شما هم که زنگ زدید، خواستم بگویم نه، اما نمی دانم چه شد که گفتم قدمتان روی چشم.
یادش آمد که همسران شهدای قبلی همگی دست رد به سینه شان زده بودند. یادش آمد که هیچ کدام وقت نداشتند و مهم تر از آن، دلی که بتواند آن خاطرات را باز گو کند. به یاد آورد سرگردانی شان را و این که چطور سه روز قبل از تماس با فاطمه دست به دامان امام رضا (ع) شده بودند. قاصد فرستاده بودند که برود؛ رو به روی گنبد بنشیند، ، چشم به گنبد بدوزد و پیغامشان را برساند. بغض آلود گفته بودند: آقا ما که هوای شهدا به سرمان نبود! خودتان هوایی مان کردید، حالا هم خودتان درستش کنید.
فاطمه ادامه داد: خواستم حرفم را پس بگیرم و بگویم نیایید اما وقتی گفتید کلید کربلای شما این مصاحبه است، به یاد وصیت نامه علی افتادم. همیشه آرزوی کربلا داشت. فکر کردم تا بود که کربلا نرفت. لااقل حالا واسطه ی کربلا چند جوان دیگر شود.
بر دلش گذشت: نام حسین ببین چه ها می کند! لیوان شربش را بر داشت و جرعه ای نوشید. خنک بود. زیر لب زمزمه کرد یا حسین. ورقه ها را جلویش مرتب کرد. انگشتش را روی دکمه ی ضبط گذاشت و پرسید:

اجازه هست؟ فاطمه خندید و گفت: اجازه ی ما هم دست شماست. دکمه ی ضبط را فشار داد. نوار شروع به چرخیدن کرد.
انتظار سخت است؛ این را دیگر هر دوی مان می دانیم. و من سعی می کردم منتظرت نگذارم. اما گاهی نمی شد. دیگر آن روز هم نشده بود زود بیایم. تو منتظر مانده بودی و من نگران بودم نکند زیادی دیر شده باشد و تو رفته باشی.
دیر کرده بودم. مرتب ساعت را نگاه می کردم و به طرف خانه می دویدم. می ترسیدم رفته باشد. به خودم امیدواری می دادم که نه! علی بدون خداحافظی نمی رود. اما باز هم دلم شور می زد. صدایی تو گوشم می گفت: فاطمه! بدو! شاید دیگر ندیدیش ها! بالاخره رسیدم. نفس نفس می زدم. اما مهم نبود. به طرفش رفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می دانستم بدون خداحافظی نمی روی. جوابم فقط یک لبخند نصفه و نیمه بود. فقط همین. لباسش را پوشیده بود و توی حیاط قدم می زد. کیفش روی دوشش تاب می خورد. خیلی مضطرب به نظر می رسید. نمی دانم به خاطر دیر کردن من بود یا چیز دیگری. به هر حال، مثل همیشه نبود. نمی رفت! همانطور ایستاده بود و نگاهم می کرد. نمی دانستم چه باید بکنم؟ چه باید بگویم؟ آشفته بودم. به چشم هایش نگاه کردم. برق عجیبی داشتند، شاید، ، شاید اشک بود، شاید هم نه.
سکوت عذابم می داد. هر چه سعی کردم آنرا بکشم، نشد. علی با سکوتش خیلی حرف ها زد. به اندازه ی یک دنیا. به اندازه ی یک وداع! بالاخره قصد رفتن کرد. یک قدم، برگشت. آهسته گفت: کاری نداری؟ آهسته تر گفتم: به خدا می سپارمت.
دوباره رفت و باز گشت. این پا و آن پا شد. گفت: خیلی نگرانی؟ ... می ترسی؟ ... مشکلی داری؟ ... از صدایم فهمیده بود. سعی کردم این بار محکم جواب بدهم. گفتم: نه، مشکلی نیست. دل رفتن نداشت. فهمیده بودم. او هم می دانست که من دل کندن ندارم. تا سر کوچه بدرقه اش کردم. باز ایستاد. نگاهم کرد فقط. دلم آشوب شد. دیگر طاقت نداشتم. اگر باز هم می ماند. و همان طور. نگاهم می کرد، خدا می داند چه می شد نمی خواستم فریاد بزنم! خواستم بگویم برو دیگر! اما نگفتم. همان صدا دوباره در گوشم گفت: خوب تماشایش کن. علی رفتنیه! و برای همین لبم را گزیدم و ایستادم. استوار استوار! ایستادم و تماشایش کردم. همه حرکاتش را به خاطر سپردم. پلک زدنش را. آن قدر نگاهش کردم تا از پیچ کوچه گذشت و در خیابان گم شد. یاد وداع آخر امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) افتادم. زیر لب زمزمه کردم: مهلا مهلا! علی، حالا نه! تازه اول راهیم! ...
چه محکم قدم بر می داشتی اون روز! چه استوار پا روی خاک می

گذاشتی! این خاک چه به خودش می بالید که تو و امثال تو را روی خودش جا داده، اوبه ابهت دیگه روی خاک نیست؟ خاک حتماً چه افتخاری می کند که تو را در آغوش کشیده است!
عاشق خاک بود. گاهی اوقات با خودم فکر می کردم که باید او را هم ابو تراب لقب می دادند. از آن جدا نمی شد و اگر کسی یا چیزی می خواست این دو محبوب را جدا کند، مادرم می خواست سنگ تمام بگذارد. می خواست آبرو داری کند و جهیزیه کامل؛ دهد. می گفت: تا اینجا به میل شما بوده، هر کاری خواستید بر گردید. هر کاری هم که کردید، من هیچی نگفتم، این یکی دیگه به دل من.
چه می گفتم: به مادرم؟ فهرست عریض و طویلی تهیه کرده بود و هر روز که می گذشت چند قلم جنس به آن اضافه می شد. امروز تخت و سرویس خواب، فردا مبل و میز ناهار خوری و پس فردا خدا می دانست چه؟ هر چه کردم نتوانستم منصرفش کنم، مادر بود دیگر. حق هم داشت. هر دو پا را در یک کفش کرده بود که دخترم را دارم می فرستم خونه شوهر. سرباز خونه که نمی ره! بالاخره دست به دامان علی شدم. او هم آمد و خطبه ای خواند قرا! به زمین اشاره کرد و گفت: مادر جان! مگه قرار نیست یه روزی بریم اون زیر. مادرم لبش را گزید. خدا مرگم بده! اول زندگی به اون زیر چکار داری علی آقا! علی خندید. اول و آخر نداره مادر جان! آخر سر از اون زیر در می آریم. گفت: بذارید روی خاک باشیم. بذارید همین یکی دو وجب فاصله را هم کم کنیم. اون زیر رفتن مون سخت می شه ها! ! مادرم خلع سلاح شد. خیلی چیزها را از لیست خرید حذف کردیم. نه مبل خریدم و نه تخت. دو تا پتو داشتیم که جای خالی هر دو را برای مان پر می کرد.
علی این طوری بود. سادگی را می پسندید. قناعت از سر و روی زندگی اش می بارید. روزی که برای اولین بار دیدمش، یعنی همان روزی که برای خواستگاری آمده بود، سر و وضعش خیلی معمولی بود. شاید بتوان گفت: بیش از اندازه معمولی. آن زمان بچه های مذهبی را از چهره و قیافه شان می شد شناخت. علی هم همین طور بود. قیافه اش خوب بود، توی ذقم نزد؛ بر عکس لباسش! نه اینکه بگویم بد بود نه! برای من عجیب بود. فکر می کردم که هر چیزی، رسم و رسومی دارد. برای خواستگاری همه می رفتند کت می خریدند، لباس نو می پوشیدند؛ به سر و وضع شان می رسیدند. اما علی همان لباس ساده ای که می رفت دانشگاه با همان لباسی که می رفت جلسه، آمده بود خواستگاری. آن هم برای خواستگاری من، که همه ی خواستگاری هایم را به دلیلی رد کرده بودم. از سادگی خوشم می آمد اما نه به این حد! ته دلم خالی شد. اما جلسات بعد که آمد و بیشتر با او آشنا شِدم، با خودم گفتم: حالا قبول می کنم، می گم باشه.

باید تحمل کرد، بعداً سر فرصت درستش می کنم. همین بود که وقتی گفت پتو ها کم اند، فکر کردم یعنی درست می شه؟ همان اوایل عروسی مان بود. آمد و گفت: بین خلق خدا تبعیض می گذاری. جا خوردم. گفتم: به خدا نمی گذارم. گفت: قسم نخور. چهره ی مبهوتم نشان می داد که منظور او را نفهمیده ام. روی یکی از پتو ها نشست. به سمت چپ و راستش اشاره کرد و پرسید: مگه روی دو تا پتو چند نفر آدم می توانند بنشینند؟ فقط نگاهش کردم. گفت: می خواهی بگم چی کار کنیم؟ یا همه شو جمع کن یا دو سه تا دیگه هم بخر. نا خود آگاه لبخند زدم. مطمئن بودم که به جمع کردن شان راضی نمی شود. مهمان حبیب خداست.
این طوری شد که پتو هایمان زیاد شدند. البته خدا بیامرزدشان! عمرشال به حال خانه ما نبود. جمع شان کردیم. همان موقع که جنگ شروع شد. آن موقعی که علی رقفت جبهه. از آن روز، رنگ پتو و تشک و متکا را ندیدیم. روی زمین سفت می خوابیدیم. برای همدردی با علی، با رزمنده ها، با اسراء آنها نداشتند چرا ما داشته باشیم؟
نه فقط پتو و نه فقط رزمنده ها، هر چه را که هر که نداشت، ما هم نباید می داشتیم. این تصمیمی بود که هر دوی مان اول ازدواج گرفتیم. زمانی که علی دانشجو بود؛ دو تا از برادر هایش در آمریکا بودند. بگذریم که علی چقدر نگران شان بود و همیشه در نامه هایش به آنها می نوشت: دعا کنید خدا ما را برای طرفه العینی به خود وامگذارد. می خواهم این را بگویم که یکی از آنها برای او یک کاپشن سوغاتی آورد. علی مهندس معدن بود. مدرکش را در دانشگاه تهران گرفته بود و مدیر معدن بود. معدن هم توی منطقه سرد سیر قرار داشت. آورده بود تا علی زمستان ها بپوشد. علی هم تشکر کرد و کاپشن را گرفت. اما یکی دو سال گذشت و به آن دست هم نزد. اگر روکش پلاستیکی نداشت، شاید دو بند انگشت خاک روی آن می نشست! برادرش دلگیر شد. اعتراض کرد که آدم وقتی برای کسی سوغاتی آورد، دلش می خواد از اون استفاده بشه. پس چرا نمی پوشی؟ جواب شنید: مگه همه از اینها دارند؟ اگر من بپوشم و بروم سر کار، از بقیه کارگر ها متمایز می شم. هر وقت همه شون داشتند، هر وقت همه پوشیدند، من نفر آخری خواهم بود که بپوشم.
منظورت چه بود که گفتی تا جورابت پاره نشود جوراب نو نمی خری؟ می خواستی بگی خسیسی؟ آخر بخل و خساست را شب عروسی به رخ عروس نمی کشند که! نه، نه، بهت نمی آید که خسیس باشی. به چهره ساده تو، قناعت بیشتر می آید!
دوست علی از او پرسیده بود:
چرا زن نمی گیری؟ 29 سالته! پیر شدی رفت.
شرایط فراهم نشده.

دا دم برات از قالب در بیارن!
کار من از قالب گذشته.
مگه تو چی می خواهی؟ ایراد بنی اسرائیلی بگیری بهت زن نمی دن ها!
علی با خنده گفته بود: نه! من کم توقع ام. فقط می خوام مذهبی باشه، فعال باشه؛ اهل دنیا نباشه، به زندگی ساده قانع باشه. یه کلام. بتونه با من کنار بیاد.
در ضمن قد بلند هم باشه.
خانمش که دوستم بود. با من مطرح کرد. گفتم: باید فکر کنم. گفت: از دستت می ره ها! فکر کردم خوب از دست بره این هم مثل بقیه. آش دهن سوزی که نیست. خواستگاری های دیگه هم خیلی هاشون مذهبی بودند. تحصیل مرده. در موردش تحقیق کردم. همه گفتند نه نگو. گفتند که درس خونه، زبله، کارنامه اش بیست بیسته. البته کارنامه ی دنیایی اش را نمی گیم ها. طرف دنیا نمی ره، اهل اون طرفه. گفتم ضرر که نداره. بگین بیاد.آمد. تنها آمد کمی دل دل کردم. وارد اتاق شدم؛ دیدم همچنان ایستاده. دوستم گفته بود که قدش چندان بلند نیست، اما او می خواست نشانم بدهد. می خواست مطمئن شود. صداقتش به دلم نشست و همچنین آینده نگری اش. آخر گفته بود: زن قد بلند می خواهم. تازه فهمیدم چرا؟ می خواست بچه هایش قد کوتاه نشوند. گفتم بفرمایید. نشست. مدتی سکوت کردیم. بالاخره لیست بلند بالایی از جیبش در آورد. همه اش سوال بود. هول کردم که نکند سخت باشد؟ ! اگر بلد نباشم که آبرویم می ره! چی جوابش را بدم؟
رویم را سفت گرفته بودم تا عرقی که روی پیشانی ام نشسته نبیند. نمی دانم در این دو جلسه مرا اصلاً دید یا نه. شاید همان موقعی که هر دویمان ایستاده بودیم؛ زیر چشمی نگاهم کرده باشد. همیشه نگاهش یا روی گل قالی یا روی بر گه سوالاتش بود. بعد از دو جلسه به دوستش گفت ک از نظر من بلامانع است. نظر عروس خانم را بپرسید. خیالم کمی راحت شد. دست کم فهمیدم که موقع جواب دادن به سوالاتش، خیلی آبروریزی نکرده ام. بعد از آن با پدر و مادرش آمد. و جلسه خواستگاری رسمی بر گزار شد. روابط خانواده های مان سر شار از احترام بود. خواهر های علی از صمیمی ترین دوستان من بودند. از دعواهای عروس و مادر شوهر هم اصلاً خبری نبود.
مادرش مثل مادرم خودم بود. گفتم قبول. گفت قبول. گفتند خوشبخت شوید.
هیچ وقت آن اطمینانت را فراموش نمی کنم. وقتی گفتی قبول! من سوال زیادی از تو نداشتم. پرسیدم حیطه ی فعالیت زن چقدر است؟ او گفت: هیچ! و تو گفتی زن و مرد ندارد. شاید بهت نگفته باشم اما همین جواب

باعث شد که تو را انتخاب کنم.
پای حرفش ایستاد. نه تنها مانع فعالیتم نشد، بلکه مشوق من هم بود. تا قبل از انقلاب، فعالیتهای سیاسی مان حد و اندازه نداشت و آن قدر که در طول مدت عقد، حسرت به دل ماند که یک بار با هم برویم پارک، برویم کنار رودخانه؛ اصلاً برویم تا سر کوچه و مثل زن و شوهر ها دو کلمه با هم صحبت کنیم. علی هر پانزده روز یک بار می آمد اصفهان. وقتی هم که می آمد، یا می رفتیم جلسات مذهبی و یا دیدن دوستان و آشنایان. اگر هم خلوتی می کردیم و صحبتی رد و بدل می شد، در مورد امام بود و انقلاب و مشکلات و مسائل جامعه و فعالیت های سیاسی، ماه عسل مان هم جالب بود! از بین عروس و داماد هایی که من می شناختم، یکی می رفت شمال یکی می رفت مشهد، یکی می رفت قم، من و علی هم رفتیم بیرون شهر! البته به یک جلسه مذهبی که از ترس مامورین ساواک بیرون شهر تشکیل می شد. هیچ کارمان شبیه عروس و داماد ها نبود. با این حال، این روزها ، از شیرین ترین روزهای زندگی مان محسوب می شد. لذتی که از پخش اعلامیه به ما دست می داد؛ کنار هیچ زاینده رودی پیدا نمی شد. کمک های اولیه ای را که در این جلسات به ما آموزش داده می شد نه در جنگل های شمال می توانستیم یاد بگیریم. و نه در باغ نادر مشهد. درست کردن کوکتل مولوتوف و تمرین کار با ژ 3 و بعد از تصرف پایگاه ها و اسلحه های ساواک، یوزی را هم به هیچ گفتگویی روزمره ای عوض نمی کردیم. هر دوی مان فعال بودیم. در در دانشگاه، ادبیات خوانده بودم و علوم اجتماعی تدریس می کردم موقع درس دادن؛ سوالاتی را در ذهن دانش آموزان ایجاد کنم و پاسخ دادن آنها؛ تحولاتی را در نگرش شان بوجو.د بیاورم. فعالیت علی مثل من پشت پرده نبود. علنی و آشکارا مبارزه می کرد. در همه کارها سر رشته داشت. فقط کافی بود آن کار، رنگ و بوی مخالفت با رژیم و اطاعت از امام داشته باشد؛ فرو گذار نمی کرد. البته من از فعالیت های سیاسی اش زیاد اطلاع نداشتم. به پدر و مادرمان هم که اصلاً حرفی نزده بودیم.. ولی می دانستیم که همیشه دنبال کتاب های ممنوعه بود. مثل کتاب های دکتر شریعتی و یا سخنرانی هایی که در حسینیه ارشاد انجام می شد. یک بار هم به من گفت: می رم تهران. نگران نشو! فردای آن روز، روز هفدهم شهریور بود. و طبق معمول علی جلوی همه بود! در تظاهرات شرکت کرده بود، رسیدگی به مجروحین را به عهده گرفته بود. و خلاصه هر کاری که از دستش ساخته بود را انجام داده بود. می خواست به من نگوید کجا می رود و چه می کند که نگران نشوم. همیشه همین طور بود. می گفت: من رفتم، خداحافظ. اما خبر نداشت که تا بر گردد من هزار بار می میرم و زنده می شوم. نه تلفنی، نه نامه ایَ، هیچ! انگار گم می شد تا بر می گشت. اگر می دانستم کجاست و چه می کند خیالم راحت تر بود.

لااقل می دانستم منتظر چه باید باشم. اما این طوری همیشه دل شوره داشتم. هر بار تلفن زنگ می زد و با علی کار داشت، هر بار دم در خانه؛ علی را می خواستند، فکر می کردم نکند توطئه ای یه گروهک تروریستی باشد؟ نکند افراد ساواک باشند؟ همیشه منتظر بودم تا خبر دستگیری؛ اسارت؛ جراحت یا شهادت علی را برایم بیاورند. ته دلم دوست داشتم یک بار هم که شده علی این حال مرا حس کند، بلکه بفهمد نگرانی چه مزه ای دارد و این قدر بی خبرم نگذارد. خیلی طول نکشید. بالاخره علی هم مزه ی دلشوره را چشید. آن شب جلسه دیر تمام شد. با بچه ها از خانه خارج شدیم. چهار نفر بودیم. می آمدیم و در راه صحبت می کردیم. همه چیز عادی بود تا اینکه یکی از بچه ها گفت: فکر کنم داریم تعقیب می شویم. به چهار راه که رسیدیم از هم جدا شدیم. دو نفر به چپ و دو نفر به راست همچنان که می آمدیم صدای کفش های پشت سرمان قطع نمی شد. به خانه ی یکی از دوستان رفتیم. چادر هایمان را عوض مردیم و یکی یکی از در پشتی خارج شدیم. کمی آرامش پیدا کردم. به کوچه ای پیچیدم. صدای نفس زدنی از پشت سرم می آمد یکی فریاد زد: آبجی بدو! وحشت کردم. دویدم. دیوانه وار! از کوچه ای به کوچه دیگر واز خیابانی به خیابان دیگر. فقط می خواستم گمش کنم. تمام نیرویم را در پاهایم جمع کرده بودم. نمی خواستم خانه مان را پیدا کند.
در را چرا باز نمی کردی؟ آن چند لحظه ای که پشت در بودم، یک سال برایم طول کشید. چرا اینقدر طولش دادی؟ اگر می رسیدند و پیدایم می کردند، اگر می گرفتندم چه؟ اگر بسته های اعلامیه را که انداخته بودم میان کوچه پیدا می کردند؟ مطمئنم نمی دانستی شرایطم را، والا تو کسی نبودی که مرا در خطر تنها بگذاری فقط برای این که من نفهمم چقدر نگرانم بودی و پشت در منتظر.
هول کرده بودم. از چشمانش فهمیدم نگران بوده. به روی خودش نیاورد. ولی می دانستم که این دو ساعت را که دیر کرده بودم، دور خانه می چرخیده. رنگم پریده بود. نفس نفس می زدم. مرا به اتاق برد پذیرایی مختصری کرد. بعد آمد کنارم نشست. گفت: نه که بگم چرا می ری، یا نرو نه ! فقط نمی دونستم اگه بر نگشتی کجا باید دنبالت بگردم. سرش زیر بود با انگشتانش بازی می کرد. درست مثل شب خواستگاری. گفت: می خواهی با هم حرف بزنیم؟ بغض کرده بودم. به نشانه تایید سرم را تکان دادم. پرسید: تو همیشه این طور نگران من می شی؟ جواب ندادم. می توانستم نه بگویم، دلم هم رضا نمی داد بگویم آره. گفت: ازاین به بعد دیگه نه باید نگران تو باشم و نه تو نگران من. با این همه دلشوره؛ زندگی برای هر دوی مان تلخ می شه. بدنم یخ بود. باورم نمی شد علی داشت وصیت می کرد! حالم بد بود، بدتر شد. سعی می کردم خودم را آرام کنم.

فکر کردم: مگه نگفته بودی اهل دنیا نیستی؟ مگه قبول نکرده بودی که به این دنیا تعلق نداری؟ خب، علی داره بهت یاد آوری می کنه دیگه! اما دلم آرام نمی گرفت. نمی توانستم اول زندگی جدایی را بپذیرم. برایم قابل هضم نبود. کلی برای آینده ام برنامه داشتم. حرف هایش بدنم را لرزاند. نمی دانستم چه باید بگویم! فقط نشستم و نگاهش کردم. بالاخره گفت: وصیت نامه ام را هم نوشته ام. هر وقت لازم شد می توانی ازش استفاده کنی. چه می گفتم به علی! ؟
از همان لحظه فهمیدم علی رفتنی است. فهمیدم دیر یا زود خبر پریدنش را برایم می آورند و آخر هم رفت. ولی تا وقتی بود؛ نگذاشت به ما بد بگذرد. شاید می خواست دلم را به دستش بیاورد، شاید می خواست راضی ام کند تا وقت رفتنش نه نگویم، یا شاید... شاید که نه، حتما می خواست به وظیفه عمل کند.
کارهای خانه را انجام می داد،؛ هر کاری که از دستش بر می آمد. می گفت: بله گفتم تا آخرش هم پایش می مانم! بدون من هیچ جا شام نمی خورد اگر خانه مادرش. آن هم به احترام مادر و آن قدر که مادر راضی شود. وقتی نیمه شب گرسنه به خانه می آمد و من می پرسیدم : پس چرا شام نخوردی؟ همیشه لبخندش جوابگو بود که قرار نیست بدون تو جایی شام بخورم! خرید خانه را هم خودش انجام می داد. در آشپزخانه می گشت، هر چیزری کم بود، خودش می رفت و می خرید، منتظر حرف من نمی ماند. علی زندگی مان را 50- 50 تقسیم کرده بود، غم ها را، شادی ها را، مسئولیت ها را و کارهای خانه را.
مهمان ها که می رفتند زود تر از من بر می گشتی توی خانه. زود تر از من می رفتی آشپزخانه و در را می بستی. من می ماندم پشت در تا وقتی که ظرف ها را می شستی. ازت خواهش می کردم که در را باز کنی تا من هم کمکت کنم! برای همین بود که سختم بود مهمان دعوت کنم.
اجتماعی بود. در جمع بودن را دوست داشت، مخصوصاً اگر مهمانی بود. برایش فرقی نمی کرد، چه مهمانی می دادیم و چه مهمانی می رفتیم. در هر حال خوشحال می شد. خیلی جاها می رفتیم. منزل افراد غیر مذهبی هم. گاهی شام هم می ماندیم. محمد را که حامله بودم، رفتیم خانه یکی از آشنایان. شام نگه مان داشتند. راستش را بخواهید غذای شان کمی شبهه ناک بود. دلم نمی آمد غذای شبهه ناک به خورد بچه ای که در شکم داشتم بدهم. علی هم همین فکر را می کرد. می ترسیدم تاثیر منفی روی بچه بگذارد. از آن به بعد در چنین شرایطی، که شکر خدا کم پیش می آمد، من و علی سر سفره کنار هم می نشستیم. علی برایم غذا می کشید و بعد هم برای خودش. البته به بهانه اینکه حال خوشی ندارم بشقابم نصفه پر می شد. آخر سر هم بشقاب هر دویمان خالی می شد، در حالی که من از آن

غذا ها کم خورده بودم! علی از بشقاب خودش می خورد و یک لقمه در میان از بشقاب من. از آن جالب تر اینکه علی اینقدر با ظرافت این کار را می کرد که هیچ کدام از میزبانان نمی فهمیدند!
محمدم که به دنیا آمد علی کردستان بود. به او تلفن زدیم. گفت می آیم! اما نیامد. نتوانست باز زنگ زدیم. گفت: می آیم! باز نیامد. بار سوم گفت: دیگه هر طور شده خودم را می رسانم. این بار بد قولی نکرد. آمد. نیم نگاهی به محمد کرد. می دانستم برای دیدن فرزندش دلش پر پر می زند، اما با این حال اول آمد سراغ من. احوالم را پرسید و عذر خواهی کرد به خاطر نبودنش. بعد رفت پیش محمد. گوش هایم را تیز کردم ببینم چه می گوید. محمد را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد: خوش آمدی بابا!
...
کلمه ی بابا خیلی برایم شیرین بود. به دلم نشست. اما برای زینبم نبود. زینب روز بعد از چهلم علی به دنیا آمد. تلفن زدن فایده نداشت. هر کاری هم که کردیم، علی نیامد. زینب را بردم پیش علی. بردم گلستان شهدا. قنداقه ی بچه را گذاشتم درست مقابل عکس علی. می خواستم خوب ببیندش. گفتم: آقا، چشم تان روشن. قدم نو رسیده مبارک! زینب را روی زمین گذاشته بودم. اما با این حال می خندید. انگار می دانست آنجا بهشت است! محمد هم تا وقتی پیش پدرش بود. همیشه می خندید. علی خیلی هوای محمد را داشت. همان طور که مراقب دو دختردیگرم بود. عمرشان به دنیا نبود. هر دو ناراحتی قلبی داشتند. مدتی بعد از تولد، من و علی را تنها گذاشتند و رفتند. آن موقع که کنارمان بودند، علی شب ها بیدار می ماند و مرا می فرستاد بخوابم و اگر گریه می کردند علی آرام شان می کرد. نه فقط آن دو، محمد را هم همین طور. اگر لباسی که به تنش می کردم کش داشت، علی مهمترین کارهای عالم را هم رها می کرد! می نشست لباس را به آرامی از تنشان در می آورد، قیچی دست می گرفت و با ظرافت یک خیاط، تمام کش ها را می شکافت ومی گفت: از کجا می دانی که این کش ها ازیتشون نمی کنه؟ حرف که نمی تونن بزنن. گناه دارن. محمد که بزرگ شد، علی خم می شد تا محمد سوارش شود. اجازه نمی داد آب در دلش تکان بخورد. اما این روزها خیلی دوام نیاوردند. جنگ پدر را از محمد گرفت.
اخبار جنگ را که شنیدی بی قرار شدی. جنگ شروع شده بود و غیرتت قبول نمی کرد خانه بمانی! صدام چشم نداشت ببیند مردم ما دو روز آرام بخوابند. بالاخره کار خودش را کرد. فکر می کنی مادرش می دونسته بچه اش چی از آب در میاد؟ حتماً می دونسته! اگه می دونست اسمش را می گذاشت صدام یزید! ...
موقعی که خبر جنگ را شنید معطل نکرد. ساکش را برداشت و رفت. دیگر

از او خبر نداشتیم. درست مثل زمان هایی که می رفت کردستان. یک گو.سفند نذر کردم که برود و سالم بر گردد. وقتی بر گشت سالم بود. گفتم که برای سلامتی ات گوسفند نذر کرده ام. خندید و گفت: پس کار تو بود. دیدم هر چی تیر و ترکشه از بغل گوشم رد می شه. نگو شما با خدا بده بستون داشتین. باشه، گوسفند را می خرم، اما بعد از این مصلحت خدا را به تاخیر نینداز. به رضای خدا راضی باش. چقدر خام بودم. اصلاً منظورش را نفهمیدم. با این حال دیگر نذر نکردم. به دعا اکتفا کردم. در دل خدا خدا می کردم که سالم بر گردد. وقتی بر می گشت دنیا را به من می دادند و عالمی غصه و ماتم به او. در دل من از خوشحالی قند آب می شد، اما علی دل و دماغ نداشت. با خدایش حرف می زد. چرا نصیبم نمی کنی؟ یعنی لیاقت ندارم؟ می دونی که از دنیا دل کنده ام. تشنه ام. یک قلپ از اون می ناب بهم بده فقط یک جرعه! از اون جرعه جرعه ها خیلی گرفت. چندین بار مجروح شد.
البته بین خودمان باشد، ته دلم خوشحال می شدم. هم از برگشتن و هم از اینکه چند صباحی مهمان خودم است. اما ماتم او دو برابر می شد. چند بار مجروح شد اما همه را، جز یک بار، مهمان تخت بیمارستان بود. در تمام این مدتی حتی نگذاشت به ملاقاتش برویم. می گفت: از روی بسیجی ها شرمنده می شوم. من که مجروح نشده ام! چرا اینقدر قضیه را بزرگ می کنید؟ یک زخم کوچک که این همه نگرانی ندارد! همین زخم کوچک گاهی ترکش خمپاره ای بود که از یک طرف بدنش وارد و از طرف دیگر بدنش خارج می شد. این زخم کوچک دستم علی را از کار انداخت. این زخم کوچک عرق شرم را بر چهره ی علی من نشاند. شرم از من! ماه رمضان بود. سر سفره ی افطار نشسته بودیم. تلفن زنگ زد. جواب دادم. صدایی آن طرف خط گفت: خواهر ناراحت نشید ها، علی آقا را منتقل کردند تهران. پرسیدم: چرا؟ راستش چیز مهمی نیست، اما علی آقا مجروح شده اند. رفتیم تهران. اول علی دعوایم کرد و گفت: ماه رمضان چه وقت مسافرت کردنه؟! مگه من هم دیدن دارم؟ گفتم: چون می دونستم دعوام می کنی از قبل قصد ده روز کردم. حالا اجازه نمی دیدن بمونم؟ این بار من یک قدم از او جلو تر بودم. خندید. ماندم. خیلی ضعف داشت. آن قدر که بار اول که مرا دید، نتوانست از جایش بلند شود. قرمز شد، خجالت کشید، اما بعد از آن همیشه در محوطه ی بیمارستان به استقبالم می آمد. با همان حال نزار. هیچ وقت ابراز ناراحتی نکرد. هیچ وقت از درد ننالید. حتی نگذاشت در کارهایش کمکش کنم. همیشه از من می پرسید: مشکلی داری؟ ... سخت نیست؟ او که این طور درد خودش را پنهان می کرد، او که همیشه رنج و سختی را برای خود می خواست، چگونه انتظار داشت که من مشکلات بی او بودن را به او بگویم؟ من هم باید سهم خودم را می

پرداختم. یک بار به او گفتم: می دونی حضرت زهرا (س) چرا وصیت کرد شبانه غسلش بدهند؟ به نظر من می خواست حضرت علی (ع) آثار رنج هایی را که کشیده بود را کمتر ببیند. حال علی منقلب شد. گفتم: الگوی من فاطمه الزهرا (س) است. او این همه به فکر علی خودش بود ریال چطور من به دفکر علی ام نباشم. این قدر نگران ما نباش. بالاخره خدای ما هم بزرگه. وظیفه تو رفتنه، وظیفه من موندنه. خیالت راحت باشه. من نه می ترسم و نه مشکلی دارم. علی سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت الحمد الله. همین زن را از خدا می خواستم. می خواستم چنین روحیه ای داشته باشه. زنی که بتواند با من کنار بیاید! از آن به بعد خیلی راحت می رفت. دلش آرام بود. وقتی که رفت و دیگر بر نگشت، جای خالی اش را بیشتر حس کردم. پا به ماه بودم. نزدیکی های چهلم علی بود. درد داشتم. اما شرم می کردم به کسی بگویم. محرمی می خواستم و علی نبود. خودم را در اتاقی حبس کردم. بغض کرده بودم. عقده های دلم را خالی کردم. دست خودم نبود. نا خود آگاه اشکم سرازیر شد. با دلخوری گفتم: این چه وقت رفتن بود علی؟! اما بعد یادم آمد که خودم رضایت به رفتانش داده بودم. قبل از اینکه برود از او پرسیده بودم: اگه نبودی و دردم گرفت چی؟ گفت توکل بر خدا! کرمان بودیم. آخر شهر غریب با تنهایی چه می کردیم. گفتم توکل درست، اما ما که اینجا کسی را نداریم. به کی بگم؟ به غریبه ها که نمی شه گفت. جواب داد خدا را چه دیدی، شاید هم بر گشتی پیش خانواده ات. گفتم: شاید که نشد حرف! دلواپس شد، شاید هم دلخور. این پا و آن پا کرد. از حرفم پشیمان شدن. گفتم. نگران نباش. هر کاری که بقیه کردند من هم می کنم. علی می دانست چه می گوید. مطمئن بود. ما بر گشتیم اصفهان و خبر شهادتش را آن جا گرفتیم. 41 روز بعد از شهادتش، روز وفات حضرت زینب (س) بود. دردم گرفت. برادر شوهرم مرا رساند بیمارستان. بچه دختر بود. علی گفته بود: مراقب زینبم باش! ولی ذهن من آنقدر آشفته بود که اصلاً متوجه نشده بودم. اصلاً نفهمیدم حرف های آن شبش بوی خداحافظی می داد.

به فرض هم که می فهمیدم، چه می کردم؟ علی آنقدر شیفته شهادت بود که نمی توانستم به جز این راضی باشم. خنده دار است، ولی نبودنش را راحت تر می توانستم تحمل کنم تا بودن و رنج کشیدنش را. دیدن سنگ مزار علی برایم آسان تر بود تا دیدن اشک هایش. علی را کم تر کسی دیده است. گاهی نیمه شب ها بیدار می شدم و می پرسیدم چرا بیداری؟ او فقط لبخند می زد. اشک های علی قیمتی بودند. کالای قیمتی را جلوی هر کسی نمایش نمی دهند! اما من می دیدم. کنار مزار دوستش نشسته بود. از ته دل می نالید و شکوه می کرد. می گفت: خیلی بی معرفتی! مگه قرار نبود با هم باشیم؟ مگه نگفتی با هم می ریم؟ پس چرا تنها رفتی؟

فکر کردم نکنه از دست من ناراحتی؟ آخه من هم بد قولی کردم. قرار بود شرایط همسر ایده آلت رو داشته باشم. ازما پس یکی، یا حد اقل یکی از اون ها بر یامدم. شرط کرده بودی که هر کجا بروی منم باهات بیام. و من قبول کردم، اما نتوانستم. تو رفتی و من موندم. پام بسته بود. به قولی که داده بودم وفا نکردم. وقتی رفتی، وقتی موندم، خواستم حلقه ازدواجم را، حلقه ای که برایم خریده بودی رو، به خودت پس بدم. بدم تا گفته باشم شرمنده! نتونستم اونی که می خواستی باشم. اما ندادم. یه چیزی به دلم گفت: علی دوست داشت سبک بال و سبکبار بره، بیخودی بارش رو سنگین نکن. نگهش داشتم تا فقط تیر و ترکش ها همراهیت نکنه. اون حلقه را نگه داشتم تا اون طوری که دوست داری به کارش بگیرم. دادم تا صرف مخارج دولتی اش کنند.
البته آن حلقه از نظر مادی ارزش زیادی نداشت. با علی رفتیم سر یک طلا فروشی و ارزان ترین حلقه اش را خریدیم. آمدیم خانه. مادرم جا خورد. پرسید: پس آینه و شمعدان کو؟ با خنده گفتم: آینه و شمعدان می خواهیم چکار؟ مادرم گفت: نه که برایم مهم باشد، اما رسمه. علی هم رفت و از سر کوچه یک آینه و یک جفت شمعدانم خرید و آمد فقط به خاطر آن که رسم بود، برای این که دل مادرم را به دست بیاورد. نه که بگویم خیلی حرف گوش کن بودیم و هر چه گفتند، گفتیم چشم! نه! تلافی این خرید را جای دیگر در آوردیم. به جای این رسم که به آن عمل کردیم، شب عقد کلی سنت شکنی کردیم! سفره نینداختیم. گفتند: بی سفره که نمی شود! گفتیم: به یک رسم عمل کردیم، کافیه! یک سجاده انداختیم رو به قبله و یک جلد کلام ا هم مقابلش. همین! مهریه را هم بر خلاف آن زمان اصلاً سنگین نگرفتیم. بعد از کلی بحث با پدر و مادرم، به مهریه حضرت زهرا راضی شان کردیم. مراسم شلوغی بود. تقریباً همه ی فامیل و دوستان و آشنایان را دعوت کرده بودیم. نه برای ریخت و پاش. گفته بودیم بیایند تا همه ببینند که با سادگی هم می شود زندگی کرد و خوشبخت هم بود. بر عکس عقد، مراسم عروسی مان اصلاً مراسم نبود! شب نیمه شعبان؛ خانواده علی آمدند خانه ما. شام را دور هم خوردیم و بعد من و علی رفتیم خانه بخت اجاره ای.
هر دویمان خیلی اصرار داشتیم کسی بین ما و حضرت علی و حضرت فاطمه شباهتی قائل نشود. اما همیشه آنها را الگوی خود می دانستیم و الحق ، علی شاگرد خوبی بود. برای همین روی مزارش نوشتیم: آنها که این دعوت علی را پس از قرن ها ظلمت، از زبان علی گونه ای زمان خود شنیدند، باید به شط خون شنا کنند تا اسلام را از دست غاصبان برهانند و هر کس علی است این گونه باید باشد و تو ای علی! که در یتیم نوازی و میدان رزم، به مولای خود اقتدا نمودی، شهادت ارزانی ات باد! آن کس که

خدا را اراده کند، پس کوچ کند بسوی او.
توی کلاس یتیم نوازی مولای علی (ع)؛ همیشه شاگرد اول بودی. مرتب این تصویر در ذهنم رو مجسم می کردم که بنشینی، انگشت اشاره ات رو با لا بگیری و با یکی از اون صداهای جدی ات بگی. اﷲ اﷲ! فی الایتام.... همیشه از این فکر خنده ام می گرفت! فکر کنم خیلی با نمک می شدی!
آخر این تصویر را به چشم دیدم. همین که علی بنشیند و بگوید. اﷲ اﷲ فی الایتام. البته کاملاً منطبق با خیالاتم نبود. آن روز علی آرام خوابیده بود و سفارش ایتام را به زبان نوشتار تا از طریق کاغذی بنام وصیت نامه! برایم به جا گذاشته بود. نه فقط آنجا، که در نواری هم که برای محمد پر کرده بود ما را به یتیم نوازی تشویق و توصیه کرده است. فقط اینها نیست. من آن روز یتیم نوازی را فهمیدم که متوجه شدم علی خانواده هایی را نشان کرده و هر ماه مقداری مواد غذایی برای آنها می برد. بچه ها دوستش داشتند و او هم. در راه که به رویش باز می کردند، وارد خانه های شان که می شد، می دویدند و بغلش می کردند. از سر و کولش بالا می رفتند، با او بازی می کردند و از او بیسکویت می خواستند. علی هم به آنها می داد. بچه ها که می خندیدند گل از گلش می شکفت. انگار همه خوبی های دنیا را یک جا به او داده باشند. کیف می کرد! لپ هایش گل می انداخت و صورتش سرخ می شد از خوشحالی.
یک بار هم از خجالت و ناراحتی. محتویات کیف را زیر و رو می کرد، پیشانی اش عرق کرده بود. دست هایش می لرزید. بالاخره با نا امیدی سرش را بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: شرمنده! یادم رفت بخرم. ناراحتی کودک را که دید، انگار شکست. شاید بتوانم بگویم علی فقط یکبار شکست و آن هم آنجا بود. همکان شب به خانه که بر گشتیم، حالش را نمی فهمید. دور خودش می چرخید. با خودش حرف می زد. گفتم: طوری که نشده، فردا برو برایش بیسکویت بخر. اما او خیلی پریشان بود. بالا خره یک گوشه نشست و انگار تازه صدای من را شنیده باشد، گفت: نه! به این سادگی ها هم نیست دل بچه رو شکستم. آخه چطور یادم رفت؟ بعد نگاهم کرد و پرسید: یعنی منو می بخشه...؟
مسئولیتش فقط به خاطر ایتام نبود! تمثال تمام نمای حدیث(کُلُّکُم راع) بود. رعیت علی در درجه ی اول کارگر های معدن بودند. هر مساله ای که پیش می آمد. خوب یا بد، علی به خدمت بود. روز تعطیل و غیر تعطیل هم نمی شناخت. نمی گفت که روز جمعه است، می خوام پیش خونواده ام بمونم. کتش را برداشت و می گفت: من رفتم، زود بر می گردم. من هم عادت کرده بود که نپرسم کجا! و می دانستم که نگران نباید بشوم. شب که می آمد، معلوم می شد ماشینی که قرار بوده کارگر ها را به خانه برساند، نیامده. او هم با ژیان خودمان، همه را به خانه شان رسانده. آن

هم کجا؟ یکی این ور شهر یکی آن ور. می گفت: باید می رساندم، وظیفه ام بود.
آن زمان در کرمان، معاون یک مدرسه بودم. به پیشنهاد انجمن اسلامی قرار شد بچه ها را به بازدید از معدن ببریم. از طرف مدرسه به علی زنگ زده بودند که می خواهیم چه کنیم و چه برنامه هایی داریم. علی مخالفت کرده بود. گفته بود: حالا نه! هر وقت معدن تعطیل شد، آن وقت بیایید. مسئولین هم اعتناء نکرده بودند. وقتی می خواستند وارد معدن شوند، با مخالفت محکم علی رو به رو شدند و مرا واسطه کردند. از موضوع تلفن و مخالفت اولیه ی علی مطلع شدم. پرسیدم: چرا به من نگفتید، گفته نه؟ من اخلاق شوهرم را می شناسم. اگه گفته نه، یعنی نه! دست آخر بچه ها را بردند جای دیگر. به خانه که آمد به او گفتم. این بنده های خدا این همه زحمت کشیده بودند این همه راه آمده بودند. می خواستی اجازه بدی بیایند. گفت. گفت: اینها امانتند دوست و همکارانت، کارگر ها هم امانتند دست من چرا کاری کنیم ناجور، یک لبخند بی جا، یا هر چیز دیگه ای همه برای ما مسئولیت داره! الآن که کمتر کسی احساس مسئولیت می کند. الآن که لبخند های بی جا عادی شده و نگاه های ناجور هم فراوانند. همه که نه، اکثر مردم اگر دنبال نان نباشند، دنبال این می دوند که بگویند: ما هم هستیم! که به یک جایی برسند. آن زمان از این خبر ها نبود. آن کسی نمی خواست بگوید من هستم. مردم دنبال چیزهای بالاتری می رفتند. جهاد اکبر خیلی داوطلب داشت. از اعزام اجباری هم خبری نبود. همه بسیجی بودند! علی هم یکی از این بسیجی های میدان مبارزه با نفس!
اول فکر کردم صدای این آقایی که مصاحبه می کند چقدر شبیه صدای علی است؟ فکر کردم اگر علی است پس چرا خودش را کارگر ذوب آهن معرفی کرد. خوب گوش گوش کردم و مطمئن شدم خودت هستی. خیلی فکر می کردم چرا معرفی نکردی خودت را گفتم شاید می خواسته ای بگویی که از همه ی اقشار جامعه تو جبهه حضور دارند.
خیلی زور بود. با آن همه زحمت درس خوانده بود، آن هم توی دانشگاه تهران آن روزها! تازه مشکل سربازی هم داشت. حالات بعد از این همه درد سر یک کلمه نگفت من مهندسم؟ می دانید در جوابم چه گفت؟ گفت: جهاد اکبر از جهاد اصغر واجب تره... ازاسم هاشون هم معلومه! اول باید ابن القاب و دکتر و مهندس ها رو از خودمون دور کنیم. بعد کلاش دست بگیریم و ضامنش را آزاد کنیم. اول باید من رو بکشیم، بعد می تونیم به فکر شکست دشمن توی جبهه جنگ باشیم. این حرفش خیلی به دلم نشست. همه ی حرف هایش همین طور بودند. یک جمله دیگر بود که آن را هم خیلی می گفت. نمی دانم از که شنیده بود، از شهید باهنر به گمانم که گفته بودند: آدم دوبار زندگی نمی کند تا یک بار خودش را اصلاح کند و بار

دوم دیگران را. برای همین علی هم جهاد اکبر می کرد و هم دیگران را به این مبارزه تشویق می کرد و به قول خودش کلاش دست می گرفت و ضامنش را می کشید! توی لیست دشمنان علی، غیبت جزو دشمن های شماره یک محسوب می شد و قتلش واجب! هر کس غیبت می کرد یا در جلسه غیبت شرکت می کرد، علی خیلی زود یاد آوری می کرد. شوخی شوخی و جدی جدی به او تذکر می داد. می گفت: یه چیز دیگه بگو! یا کم پشت سر مردم حرف بزن! اگر نمی شد می گفت: موضوع را عوض کنید لطفا!
سخت گیری هایش فقط برای دیگران نبود. نوبت یه من هم که می رسید، سخت گیری هایش دو چندان می شد. آن چنان تذکر می داد، آن چنان شرمنده ام می کرد که مطمئن باشد، دیگر تکرار نخواهم کرد. مثل آن روزی که پاشنه کفش هایم صدا می کردند، وقتی که راه می رفتم. کفش دیگری نداشتم و قناعت را از خودش یاد گرفته بودم. انگار به مهمانی می رفتیم که دیدم علی دارد به طرز خنده داری راه می رود و پاهایش را خیلی محکم و پر سر و صدا به زمین می کوبد. فهمیدم به در می گوید تا دیوار بشنود. گفتم: چشم! دیگه نمی پوشم شان. یا آن روز که به خانه یکی از همان دوستان شان که با علی رفته بودیم. صاحب خانه هر چه داشت را در طبق اخلاص گذاشت. سعی داشت. سنگ تمام بگذارد. آن موقع من حامله بودم. کم می شد که چیزی بخورم. دست خودم نبود. یعنی نخواستم همان طور نشستم و به حرف های صاحب خانه و علی گوش دادم. بعد هم خداحافظی کردیم و آمدیم. همین که پایم به کوچه رسید علی دعوایم کرد. گفت: دلش را شکستی. این جور جاها فکر هیچ چیز دیگری نباید باشی تعارف کردند بخور! توی ذوقم خورد. خواستم بگویم: تو که نمی دونی! نمی تونم. حالم بد می شه، که علی پیش دستی کرد. لحنش عوض شد. نرم و مهربان حرف نگفته ام را جواب داد: نی دونم سخته! به خدا منم می فهمم. اما به شاد کردن دل این بندگان خدا می ارزه، نمی ارزه؟
حالا هم بعضی وقت ها به دلم می افتد که نمازم را دیر تر بخونم تا ببینم باز هم. پیدایت می شه و سر به سرم بگذاری برای این کار؟ ولی وقتی یادم می افته که همه ی آن کارها برای رسیدن به امروز بود که آنها را به عقب بیندازم. اما برای کارهای تو تنگ شده!
دورم می چرخید و می گفت: خوب شد مومن های قدیمی رفتند و مومن های امروزی را ندیدند! ... خدایا بزرگی ات را شکر! ... آبروی هر چی مومن بود رفت... کار داشتم و نمازم عقب افتاده بود. آین بار نتوانستم چیزی به او بگویم؛ حق با او بود. اما بعضی اوقات نمی توانستم به همه ی حرف هایش گوش دهم. به یک سری مسائل عادت کرده بودم. اخلاق هایی داشتم. بعضی هاشان را نمی توانستم ترک کنم. علی اما نمی دانست. از

کجا باید می دانست؟ مسائل مهمی هم نبودند. بر فرض، نباید توقع داشت که از همان اول بداند که با قرص و شربت بدم. از بچگی دشمن خونی بودیم. پایم را در مطب دکتر نمی گذاشتم. آن موقع هم که زور مادرم می چربید و کارم به قرص و دعوا می کشید، قرص ها اینکه در دهانم بیفتند، پشت سرم سر در نمی آوردند! نه اینکه فکر کنید هدف گیری ام بد بود، نه! حاضر نبودم بخورم شان. یکی دو ماه بعد از عقدمان مریض شدم. علی هم بنده ی خدا چه می دانست که من به اسم دکتر هم حساسیت دارم؟ او می گفت: بیا برویم دکتر. من گفتم نمی آیم! او می گفت پس لااقل دواهات رو بخور و من هم می گفتم نمی خورم! خودم مریض شدم خودم هم خوب می شوم. تو نگران نباش. یکی او می گفت و دو تا من جواب می دادم. علی کلافه شد. فکر کرد لجبازی می کنم. برای این که نشان دهد ناراحت شده دفعه ی بعد که از تهران آمد، نیامد خانه ی ما. بعد هم که آمد، گفتم: بهترم! پرسید: دکتر رفتی؟ نه می شد دروغ بگویم و نه می خواستم بیشتر از این دلخور شود. کمی من من کردم و گفتم: قرار نبود. دیگر خیلی ناراحت شد. شکایتم را به مادرم کرد. وقتی که فهمید قضیه از چه قرار است و. چقدر با دکتر و دوا مشکل دارم، فهمید که حرف هایم از سر لجبازی نبوده، کم کم از دلش در آمد.
این طور ناراحتی ها کم پیش می آمد، اما بالاخره بود. زندگی بدون نمک که نمی شود! مدتی بود که علی خیلی کار داشت. فشار کار آنقدر زیاد بود که سر درد های بدی می گرفت. نمی دانم سر چه بود، اما یک شب از دست من دلگیر شد. برای اینکه دلش را دوباره به دست بیاورم، ظهر فردایش غذای مورد علاقه اش را پختم. اما او از راه که رسید گرفت خوابید. دلم شکست. کمی منتظر نشستم بلکه بلند شود و با هم غذا بخوریم اما خبری نبود. حوصله ام سر رفت. گفتم: اجازه می دهی بروم خانه مادرم. گفت: برو! لباس پوشیدم، چادر را سر کردم و به طرف در رفتم. دم در که رسیدم، علی مثل فنر از جا پرید و خودش را به من رساند. دستم را گرفت و مرا آورد توی خانه. و شروع کرد به عذر خواهی: فاطمه حلالم کن! ببخشید! ...
دوستم به خاطر یه بیماری فوت کرد... به خدا قصد بی اعتنایی نداشتم. دارم زیر این فشار دیونه می شم... آخر کار بغض کرده بود. شرمنده شدم. فکر کردم که من ناراحتش کردم، او عذر خواهی می کند! عجب دل بزرگی دارد این علی! اگر باز هم حرف می زد، اگر هیچ نمی گفتم، حتما اشکش سرازیر می شد. موضوع را عوض کردم و من هم به خاطر شب گذشته معذرت خواستم. او هم با خنده گفت: پس من هم معذرت، معذرت تا روز قیامت معذرت.
همه فهمیده بودند که ناراحتی هیچ کس را نمی توانی ببینی! یعنی دلش را

نداشتی. دوست داشتی همه راضی باشند. می خواستی توی دل هیچ کدام از خلق خدا غم نباشه. شده بودی کلید همه قفل ها! گرفتاری همه رو بر طرف می کردی. تا اون جایی که از دستت بر می آمد.
کافی بود بفهمد در جایی مشکلی هست. بفهمد کسی دغدغه ای دارد. صبر نمی کرد! آن شبل از شب های کمیاب دوران عقدمان بود. با هم قدم می زدیم اما قرار نبود در جلسه ای شرکت کنیم. فکر کردم که بالاخره طلسم شکسته شد! واقعاً داشتم با علی قدم می زدم. با همه ی وجودم داشتم از لحظه لحظه ی پیاده روی لذت می بردم. در کوچه ها راه می رفتیم. و با هم حرف می زدیم. اصلاً به مسیری که طی می شد توجهی نداشتم. فکر می کردم بر حسب تصادف از کوچه ی دیگری می رویم. اما فهمیدم که علی از این لحظات هم استفاده می کند. تا متو.جه شدم، دیدم علی رفته در خانه ای را می زند. فکر کردم که من رو باش. روی دیوار کی دارم یادگاری می نویسم! توی ذقم خورده بود. فکر می کردم برای تفریح به اینجا رفته ایم. اما انگار علی خیالات دیگری داشته! چند دقیقه بعد که حواسم را جمع کرده بودم، دیدم دارند می خندند. بعد هم دست دادند و خداحافظی کردند. علی هم شاد و خندان به طرف من بر گشت. با تعجب پرسیدم: قضیه چی بود؟ جواب داد: کدام قضیه؟ قضیه ای نبود. نگاهش کردم. از همان نگاه ها که یعنی دم خروس را می بینم یا قسم حضرت عباس را؟ گفت این آقا از دوستم یه پولی قرض گرفته بود، اون بنده خدا به پولش احتیاج داشت. اما این آقا بدهی اش را نمی داد. اومدم حق دوستم را بگیرم. ایشون هم تا دید که انگار جدی، جدی طرف گرفتاره، کوتاه اومد همین! چنان گفت همین! که انگار واقعاً اتفاقی نیفتاده است. اغلبته به نظر علی اینها اتفاق نبود. اتفاق موقعی می افتاد که در یک خانواده مشکل پیش آمده باشد. تا آن را بر طرف نمی کرد، آرام و قرار نداشت. این را بارها به تجربه دیدم. روز جمعه بود به گمانم، شاید هم یک روز تعطیل دیگر، به هر حال مهمان داشتیم. بعد از ناهار هنوز سفره را جمع نکرده بودیم که در زدند. علی را می خواستند. او هم رفت دم در و بعد بیرون. آن هم بدون خداحافظی. نگران شدم. یک ساعت گذشت، دو ساعت، سه ساعت، علی باز هم نیامد. مهمان ها رفتند. شب شد. وقتی ربر گشت فهمیدم دوستش با خانمش حرفش شده. کار آن قدر بالا گرفته بود که قرار طلاق را هم گذاشته بودند. دوستان دیگرش تا دیده اند کاری از دست شان بر نمی آید، دست به دامان علی شده بودند. و او هم با عجله رفته بود. آن قدر با عجله که حتی خداحافظی هم نکرده بود. برای اولین بار پرسیدم: حالا چطور شد؟
گفت آنقدر باهاشون حرف زدیم تا آروم شدند. برای آیندخه شون هم برنامه ریزی کردیم. به قول خودِشون جبران مافات. ان شا ا پیگیر شون

هستیم ببینیم مشکلشون اساساً حل شده یا نه.... در دعواها دنبال مقصر نمی گشت. هر دو طرف را نصیحت می کرد و وظایف شان را به آنها گوشزد می کرد. تا آنجا که یادم می آید، تمام این داوری ها به صلح می انجامید.
فقط ریش سفید محله و فامیل نبود. همه او را به چشم یک دوست می دیدند، یک برادر. مادر دوستش فوت کرد، پسرش خیلی بی تابی می کرد. علی هم تمام آن دو سه روز آنجا بود. انگار زبانم لال مادر خودش فوت کرده باشد. فقط می توانم بگویم ناراحتی در چهره اش موج می زد. غم او سبک تر از غم دوست داغدیده اش نبود.
همین کارها را کردی که همه دوستت داشتند دیگه! همین کارها را کردی که عالم و آدم عاشقت بودند. بی وفا! گذاشتی و رفتی؟ دل این همه آدم را به دست آوردی که یه دفعه بزنی بشکنی شون؟ این همه مرید جمع کردی که با رفتنت همه شون بیچاره شوند؟ نگو نکردم! نگو نشکستم. نگو که تو من رو خوب می شناسی، من دلم به آزار مورچه هم راضی نمی شد. آره، من تو را خوب می شناسم. دلت به آزار مورچه هم راضی نمی شد، درست! اما تا عاشق شدی، یادت رفت. خیلی ها عاشقتند!
شهید که شد، هیچ کس باور نمی کرد رفته باشد. همه متحیر مانده بودیم! مانده بودند که چطور او را از دست داده اند. چند روز بعد از شهادتش، خبر آوردند چند تا اتوبوس از کارگرهای معدن قرار است بیایند خانه ما.
خوشحال شدم. علی عاشق کارگر هایش بود. مهمان هم که حبیب خداست؛ چه بهتر که مهمان های علی باشند! خانه را مرتب کردم. طوری که رنگ عزا نداشته باشد. طوری که وقتی می آیند، به یاد علی بیفتند و. اما داغ دلشان تازه نشود. کارم که تمام شد هر چه منتظر ماندم نیامدند. از همسایه ها شنیدم که چند اتوبوسی مدتی است سر کوچه ایستاده اند. حدس زدم که چه خبر باید باشد. رفتم سر کوچه. اما صحنه ای دیدم که هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم! انگار ظهر عاشورا بود. باور نمی کردم. برای علی این گونه گریه کنند. و سینه می زدند و یکی هم مداحی می کرد. با صدایش، با حرف هایش، با ناله هایش، ضجه بقیه را به آسمام بلند کرده بود. چند قدم جلو رفتم خواستم چیزی بگویم، صدای شان کنم، اما ناله هایشان امانم نمی داد. زانوهایم سست شده بود. هیچ وقت این طوری نشده بودم، هیچ وقت. مگر آن یک دفعه که پشت سر علی نماز خواندم. هیچ وقت نمی گذاشت به او اقتدا کنم. آن یک بار همک آنقدر اسرار کردم تا راضی شد. ابهت نمازش وصف نشدنی بود، نمی فهمیدم چه می کنم، چه می گویم؟! در دریای نمازش غرق شده بودم. تمام بدنم شل شده بود.
دیگر خودم نبودم.

آن روز هم همین طور شدم. به سمت درختی رفتم. به آن تکیه دادم. چقدر سوزناک می خواندند. نا خود آگاه اشکم سرازیر شد. نمی دانم مداح روضه و وداع امام حسین (ع) و حضرت زینب (ع) را کی شروع کرد، فقط می دانم که ولوله شد! سر ها به پنجره ها و بدنه اتوبوس می خورد. ضجه ها گوش فلک را کر می کرد. خواستم بروم حرفی بزنم، آرامشان کنم، اما پاهایم همراهی نکردند. نمی توانستم تکان بخورم. شورشان آدم را دیوانه می کرد. دم گرفته بودند و هر رهگذری را سر جایش میخکوب می کردند. با فریاد امان از دل زینب شان، آتش گرفتم! اشک های بی صدایم به هق هق تبدیل شد و. اشک می ریختم و با علی حرف می زدم. آنها می خواندند: مهلا مهلا من می گفتم: کجا علی؟ خیلی زود شال و کلاه کردی! چقدر زود رفتی! آنها العطش می گفتند، من می گفتم: هنوز خیلی مونده بود تا از بودنت سیر بشیم ! کجا گذاشتی و رفتی؟ آنها از صبر حضرت زینب می گفتند و من از بی صبری. آنها از حضرت زینب و بچه های امام حسین می گفتند و من از خودم و دو بچه ای که بهانه ی پدر می گیرند. حالا امروز نه، فردا، فردا نه، چند روز دیگر، بالاخره بچه اند! پدرشان را می خواهند. درد دل می کردم، تا بلکه سبک شوم. اما انگار کسی در گوشم زمزمه می کرد: دل علی نازکه، با گریه های تا نشکنش فاطمه! اشک هایم را پاک کردم. تا قیام قیامت که نمی شد ماتم بگیرم! پاهایم سنگین بود. انگار چند سال طول کشید تا آن چند متر را طی کردم و به جمعیت رسیدم. به آنها خوش آمد گفتم. پرسیدند: شما؟ گفتم: همسر شهید نیلچیان.

اگر قبول نکرده بودم که شهید زنده جاویده، اگه اعتقاد نداشتم که تو همیشه کنارم هستی، هیچ وقت، هیچ وقت لفظ شهید، را به کار نمی بردم. چقدر سخته؟ ! علی سخته که اعتراف کنم تو دیگه بین ما نیستی. یعنی جسم تو نیست! خیلی دلم می خواد که شب منتظر اومدنت نباشم. اینکه به خودم بقبولانم که دیگه از در خونه نمی آیی تو. اینکه اعتراف کنم واقعاً تو رفته ای! آوردن لفظ شهید قبل از اسم علی نیلچیان. خیلی طاقت می خواست، بیشتر از اون، شنیدن ناله ها و دیدن اشک ها دلم را به درد می آورد. اشک ها دلم را به درد می آورد. اشک ها و ناله هایی که باور نمی کردند رفتنت را علی! چه با دل این همه آدم کرده بودی؟

اولین بار بود که کلمه علی را می چسباندم به علی. کمی که آرام شدند، دعوت شان کردم داخل خانه گفتند: فکر نمی کردیم که همسر شهید، آن هم مهندس نیلچیان بتواند این قدر صبور و باروحیه باشه! راستش رو بخواهید، نمی دونستیم چطور با شما بر خورد کنیم. می ترسیدیم. اما وقتی روحیه شما را دیدیم، آروم گرفتیم. گفتم: خودش یادم داده بود.

روحیه داشتن را می گفتم. توی راه مشهد یادم داد. تنها سفری بود که با

هم رفتیم. مسیر را طوری انتخاب کرد که از جاده شمال بگذریم. خانه های آنجا را خیلی دوست داشت. می خواست صفا و سادگی را یک جا نشانم دهد. توی یک روستا برای کاری از ماشین پیاده شدیم. پیرزنی را دیدیم که بیرون خانه نشسته. خیلی خوش رو بود.. از ما پذیرایی کرد و بعد سر درد دلش باز شد. با لهجه ای شیرین شمالی اش گفت: از دار دنیا این خونه رو دارم و این زمین خودش! درسخون، کاری و مسلمون! همین یکی برام مونده بود. فرستادمش جبهه. خیلی وقته که نیومده. خبری هم ازش نیست. نمی دانم چرا دلم گواهی می داد که پسرش دیگر بر نمی گردد. علی هم همین فکر را می کرد. از نگاهش فهمیدم. پیرزن خیلی سعی کرد بغضش را برو بخورد. انا نشد. با گوشه ی روسری گلدار شمالی اش اشک هایش را پاک کرد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد، گفت: خدایا شکرت! هم برا اون روز که دادی، هم برا امروز که می گیری! حالمان منقلب شد. علی خیلی از پیرزن خوشش آمده بود. از آنجا که تا مشهد برایمان سخنرانی کرد. می گفت: این مادران شهد ا پیش خدا خیلی اجر و مقام دارند. همسراشون هم همین طور. همه باید مثل این مادر صبور باشند و راضی به رضای خدا. آن سفر برای علی عجیب سفری بود. مدام رو به روی سقاخانه می چرخید و آب می خورد.
انگار آب زمزم می خوردی اون روزها! آبی که هیچ وقت ننوشیدی اما عاشقش بودی. ورد زبانت شده بود: اغنیا مکه روند و فقرا سوی تو ایند، جان به قربان تو آقا که حج فقرایی.
علی، یک بار دیگر برایم می خوانی؟
هیچ گاه مستطیع نشد، اما همیشه آرزوی رفتن به بیت الله الحرام را داشت. ایام حج حالش عوض می شد. می گفت: دوست دارم طعم هجرت را بچشم. هجرت از خودم به خونه ی خدا، به خود خدا. می گفت: یعنی عمرم کفاف می ده. که این خونه را به چشم ببینم؟ کتاب حج دکتر شریعتی را که خواند، دیوانه شد. شیفته ی به تمام معنا. به قول خودش می خواست دور یار گشتن را تمرین کند. می خواست بفهمدفلسفه ی حج نیمه تمام امام حسین (ع) چیست؟ می خواست از مکه برود کربلا! اگر چه نرفت، ولی این آرزویش نصیب مادرم شد.
حجش چند بار عقب افتاد، اما سال 66 بود که بالاخره خدا مادرم را دعوت کرد. انگار دعوتش کرده بود برای رفتن به خانه اش و رسیدن به خودش!
هیچ کدام این موضوع را نمی فهمیدیم جز خود مادرم. حتماً همین بود که با همه، حتی با همسایه های کودکی اش البته آنها که در دسترس بودند هم خداحافظی کرد و از آنها حلالیت طلبید فکر می کردیم می رود و بر می گردد، اما بر نگشت، درست مثل علی. برات از مشرکین بود و فرمان امام باید اجرا می شد. باب شهادت دوباره هر چند برای مدتی کوتاه باز شد تا

آنجایی که جا مانده اند، خودشان را به قبلی ها برسانند. کسانی مثل مادرم که خود را رساند به علی.
مادرم حقش بود. در طول جنگ هر وقت مجروحی می دید، هر وقت عملیاتی می شد، هر وقت شهید می آوردند، اشک می ریخت. می گفت: یعنی ممکنه زنی که توی آشپزخانه می پزه و می شوره هم شهید بشه؟ دعا می کرد: الهی اختمی بالشهاده. علی که شهید شد، مادرم آنقدر گریه و بی تابی کرد که همه فکر کردند او مادر علی است! همه می گویند، مادرم شهید شد، چون عاشق این طور رفتن بود. اما من می گویم دلیل دیگری هم داشت. کمک خالصانه و احترام او به مادرش. در مورد امور مادر بزرگم خیلی وسواس به خرج می داد. اگر آبی که برای شان می بردیم ذره ای ناخالصی هم داشت؛ حتی اگر چه آب اصفهان بود، می گفت: بروید عوضش کنید.
آخر سر هم دعای خیر مادر بدرقه ی راهش شد و رفت آنجایی که باید می رفت.
اول خبر دادند که مادر بر اثر شلوغی و فشار جمعیت خفه شده؛ اما جسد را که دیدیم و هفت گلوله ای که هنوز در بدنش باقی مانده بود ند، فهمیدیم قضیه طور دیگری بوده. برادرم همان طوری که گریه می کرد فریاد می زد: خدا را شکر که تیر خوردی مادر! برای تو کم بود که زیر دست و پا خفه شوی! همان لحظه که چشمم به جسد افتاد سرم گیج رفت. دو دخترم را که از دست دادم، علی تسلایم می داد. علی که رفت، مادرم بود. ولی حالا داغ مادر می دیدم. دیگر پشت و پناهی نداشتم. فکر می کردم کاش علی نرفته بود. اگر علی اینجا بود، تحمل این درد چقدر راحت تر می شد. اما علی قبلاً رفته بود. سال 61، فروردین 61.
دو سه شب بعد از شهادت حضرت زهرا بود. زنگ خانه مان را زدند: منزل مهندس نیلچیان؟ برادرم رفت و در را باز کرد. کمی طول کشید. انگار توی دلم رخت می شستند! وقتی بر گشت روی دوشش یک کوه حس می کردم. پرسیدم چه خبر بود؟ نگاهم کرد و گفت: آقای نیلچیان نامی مجروح شده، خونه شون خیابون سروشه. اشتباهی اومده بود اینجا. آدرس خیابون را دادم بره به خانواده شون خبر بده. فهمیدم همان لحظه اول فهمیدم. نتوانستم بایستم نشستم. گریه ام گرفت سعی کردم خودم را گول بزنم، شاید هم برادرم را گفتم: آخی! ... بیچاره خانواده اش... چقدر سخته آدم این روزهای اول سال خبر مجروح شدن عزیزش را بشنوه! خدا صبرشون بده.
این حرف را زدم، اما نه خودم به آن اعتقاد داشتم و نه هیچ کس دیگر. برادرم تا صبح نماز خواند و گریه کرد. باور نمی کردم تنها شده باشم. داشتم دیوانه می شدم. همه چیز نشانه رفتن علی بود. حتی دلم! اما من

نمی توانستم، یعنی نمی خواستم بپذیرم. به خودم می پیچیدم، بی تابی می کردم، خودم را دلداری دادم، اما فایده نداشت. سر صبحانه برادرم گفت: فاطمه می خوام یه چیزی بهت بگم! خودم را آماده کردم. به خودم قول دادم که صبور باشم. . گفت: علی آقا مجروح شده. صدایم در نمی آمد. خیلی سعی کردم تا توانستم بگویم: اولین بار که نیست؟! با استکان چایی اش بازی می کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را زیر انداخت و گفت: آخه این دفعه، پاش قطع شده. با انگشتان دستم پایم را فشار دادم. از لای دندان هایم جواب دادم: خودم عصای دستش می شم. زیر چشمی نگاهم کرد و با صدای آرامی گفت: دستش هم قطع شده. این بار محکم گفتم: خوب جنگ همینه دیگه!
طوری نیست تا آخر عمر خودم کنیزش می شم. از ته دل گفتم: برادرم هم فهمید. دیگر چیزی نگفت. چایش را سر کشید و موضوع را عوض کرد: می ریم بیمارستان پیدایش می کنیم. اصرار کردم مرا هم ببرند؛ اما راضی نمی شدند. گفتند بمانم خانه را مرتب کنم تا آنها بیاورندش. شاید یک لحظه امید وار شدم که دوباره ببینمش، اما یادم آمد که از این امید ها نباید داشته باشم. نمی دانم چقدر طول کشید، اما هر چه بود خیلی زجر آور بود، تحمل سر در گمی. سر در گم نبودم، خودم را می زدم به آن راه. این طوری آرام تر می شدم. بالاخره صدای در آمد. دویدم. پدرم بود و برادرم. به پدر نگاه کردم، نگاهش را دزدید. برادرم گریه اش گرفت. یقین کردم. دیگر راهی برای فرار از حقیقت نمانده بود. گفتم: حالا جنازه اش را شناسایی کردید یا نه؟ بهت زده بودم. نمی فهمیدم این حرف ها یعنی چه؟ یک دفعه به خودم آمدم. واقعاً علی شهید شده بود! بغض کردم هق هق گریه ام بلند شد. برای اولین بار جلوی چشم همه گریه کردم. تا آن موقع حتی علی هم گریه ام را ندیده بود. نمی فهمیدم اطرافیانم چه می گویند. جواب سوالم را می دهند؟ دلداری ام می دهند؟ برایم مهم نبود. مهم علی بود که رفت. خدا می داند چقدر گریه کردم، اما آرام تر شدم، یادم آمد که همه سفارش علی را. بی تابی نکن! ... صبور باش! ... سیاه نپوش! اشکم خشک شد. نه می خواستم و نه می توانستم گریه کنم. قولی داده بودم و باید پایش می ایستادم. اصرار کردم جنازه را نشانم بدهند. اول زیر بار نمی رفتند اما بعد قبول کردند که با مادرش برویم. جنازه ها خیلی زیاد بودند. علی هم بین آن همه بدن غرق به خون، در گوشه ای خوابیده بود. مادرش جلو رفت. پیشانیش را بوسید بالای سرش نشست و شروع کرد با حرف زدن با علی. من اما هنوز ایستاده بودم. تصور دیدن چنین صحنه ای را هم نمی کردم. خم شسدم دستم را گذاشتم روی سینه اش. خشکم زد! انگار خالی بود! بدن علی را با پنبه پر کرده بودند. ترکش خمپاره همه را برده بود. نشستم. یادم آمد این پنج سال را. همه اش مثل یک فیلم از

جلوی چشمانم گذشت. نه حرف زدم و نه گریه کردم. خیلی به خودم فشار آوردم تا توانستم بگویم. می خواستم بگویم در نبودنت چه کشیدم! اما نمی توانستم. فقط نگاهش کردم. آن طوری که او هنگام وداع نگاهم کرده بود همان طور که آن شب که آمد دنبالم نگاهش کرده بودم. همان شبی که خانه یکی از اقوانم مهمانی بود. من هم رفته بودم. صدای زنگ در آمد گفتند: فاطمه خانم با شما کار دارند. تعجب کردم. آخر کسی قرار نبود دنبالم بیاید. رفتم دم در. علی بود! دهانم از تعجب باز مانده بود. خندید و گفت: علیک السلام. دستپاچه شدم. گفتم: ببخشید! سلام. گفت: انگار خیلی هم از دیدنم خوشحال نشدی. گفتم اختیار دارید. آقا! لیلی مجنون را که می دید خوشحال نمی شد؟
خوشحالی ات می ترساندم. به دلم افتاد نکند وقت رفتنت شده باشد؟ نکند خوابی دیده باشی یا تعبیر کرده باشند که دیگر بر نمی گردی؟! چشمانت همه چیز را لو می دادند. آن روز نفهمیدم نور بالا زدن یعنی چه؟
روز بعد از رفتنش زنگ زد. پرسیدم: کجایی؟ هنوز نرفته ای منطقه؟ گفت: اصفهان... کارم به یه مشکلی بر خورده بود، آمدم درستش کنم. گفتم: حالا کارت درست شده یا نه؟ تعجب کرد و پرسید: از کجا می دونی؟
خندیدم و گفتم: اظهر من الشمسه! کبکت خروس می خونه! پرسید: کاری نداری؟ دلم گرفت. گفتم: نه! به خدا می سپارمت. همان موقع نذر کردم که اگر بر گردد، جلوی پاش یک گوسفند قربانی کنم. می دانستم مخالف است. این مخالفت را در وصیت نامه اش گوشزد کرده بود. دوست دارم همان جا که روح از بدنم مفارقت می کند به خاک سپرده شوم. نمی خواهم حتی به اندازه انتقالی هم برای دولت خرج داشته باشم. علی بر گشت. اما نه با پای خودش. روی دوش مردمک. من هم به نذرم وفا کردم. دم در مسجد جلوی جنازه ی علی یک گوسفند قربانی کردیم. از همان جا تا گلستان مراسم تشییع جنازه بود. من هم پای پیاده با جمعیت به راه افتنادم. وسط راه یاد حرف علی افتادم. همیشه می گفت: بچه نمی تونه از حق خودش دفاع کنه. پیاده روی برای بچه ای که در شکم داشتم، خوب نبود. بقیه راه را با ماشین رفتم.زود تر از جمعیت رسیدم. رفتم کنار گودالی که قرار بود علی مرا آنجا دفن کنند. علی را آوردند و در قبر گذاشتند. دیگر تاب نیاوردم. آخر می خواستند تمام عشق و زندگی، هستی مرا دفن کنند و رویش خاک بریزند. می خواستم بمانم. بمانم و آن گونه که علی گفته بود؛ محکم و استوار بایستم و تماشا کنم. نگذاشتند. بلندم کردند. نای مقاومت نداشتم و. بلند شدم و کنار رفتم. ندیدم که علی را چطور در خاک کردند. در آخرین لحظه چشمم به پیراهنش افتاد. پیراهنی که بعد از عقد برایش خریده بلودم. می توانم بگویم تنها هدیه رسمی ام بود. به علی. همان پیراهن را هنگام رفتن پوشیده بود. همان پیراهن هم

شد کفنش!
جانم داشت به لب می رسید، ولی گریه نمی کردم. علی خواسته بود. کرمان که بودیم، هر از گاهی می آمد و می گفت که به دیدار فلان خانواده شهید رفته، اصلاً گریه نمی کردند. نمی دانم می رفت یا نه. فقط می دانم که می خواست من این گونه باشم. بعد از رفتن علی هیچ کس اشکم را ندید. نه هنگام وداع، نه هنگام تشییع و نه وقت دفن کردنش. اشک هایم مال خودم شد، خدا و علی. هر وقت دلم می گیرد، هر وقت احساس می کنم که تحمل زندگی بدون علی برایم دشوار است، هر بار که احساس تنهایی می کنم، سر ظهر، برق آفتاب که می شود، می روم پیش علی. گلستان شهدا آن موقع خلوت است. می توانم با دل آرام با علی حرف بزنم. می روم یکی دو ساعت می نشینم، درد دل می کنم، گریه می کنم. آنقدر حرف می زنم تا سبک شوم. بعد هم شاداب تر از قبل بلند می شوم و می روم سر خانه و زندگی ام. این طوری بهتر است. هم برای من و هم برای بچه ها. آخرهر دوشان؛، خیلی حساس اند. طاقت خیلی چیزها را ندارند. نگذاشته ام جای خالی پدرشان را احساس کنند. دست کم فکرمی کنم نگذاشته بلاشم. زینب که پدرش را ندیده! اصلاً معنی پدر را نمی دانست. اما در مورد محمد سخت تر بود. گر چه او هم خیلی از پدر ش خاطره ندارد. اما شیرینی با او بودن را چشیده. سخت است که با چیز دیگری جبران نبودنش را بکند.
چه کار سختی ازم خواسته بودی علی! آخه بدون تو، چطوری این دو تا دلبندت را بزرگ کنم؟! چه باید می کردم تا بنود پدری مثل تو را احساس نکنند؟ ! دل جفت شان کوچکه، عین خودت! می دانستم که هستی و کمکم می کنی. اما باز هم مشکل بود، هنوز هم مشکله.
به محمد نگفتم پدرش شهید شده. هر وقت بهانه پدر را می گرفت، دستش را می گرفتم و می بردم در خیابان ها می گرداندمش. خوب که خسته می شد، خوابش می برد. این برنامه همیشگی ما بود. هیچ وقت او را به گلستان شهدا نبردم. آن قدر نبردم تا خودش رفت. راهنمایی بود که با دوستانش از طرف مدرسه رفته بودند شهدا. آنجا برای بار اول مزار پدرش را دید. تا به حال از آن روز برایم حرفی نزده. نمی دانم چه حالی داشته و چه گفته؟! فقط می دانم که از قبل در مورد شهادت چیزهایی می دانسته. زینب هم همین طور. از همان کلاس اول مثل پدرش درسخوان و زرنگ بود. اما هیچ وقت دفتر هایش را خط کشی نمی کرد. یک بار معلمش ایستاده بود بالای سرش؛ خط کش را داده بود به دستش. گفته بود: تو که این قدر خوش خطی دفتر هایت را خط کشی کن ببین چقدر قشنگ می شه! معلمش می گفت دیدم هق هق گریه اش بلند شد خود کار آبی را برداشت و دفترش را خط کشی کرد. علتش را پرسیدم ، گریه

اش شدید تر شد با چشمان اشک آلود نگاهم کرد و گفت: قرمز رنگ خون بابامه. نمی تونم رنگ خون بابام رو ببینم.
نمی دانم با این دل های نازک و شکستنی چطور توانسته اند هر روز عکس پدرشان را روی طاقچه ببینند. شاید به خاطر این که همیشه به یادش باشند. با این حال بعضی از من توقع دارند کس دیگری را در زندگی ام جایگزین علی کنم. من هم هر بار در جواب گفته ام: باشه! ... یه علی نیلچیان دیگه برام بیارین، به روی جفت چشمام. باهاش ازدواج می کنم.
بچه هایت تحمل نداشتند لباس های تو را ببینند. حتی نمی دانستند قرآن و ساعت تو را لمس کنند، اون موقع من چطور یه مرد دیگه رو از در خونه بیارم تو، بگم این جای باباتونه؟ زخم زبان های همه را می تونستم تحمل کنم، اما ناراحتی و غربت بچه های تو رو نه! مخصوصاً محمد رو. آخه اون تو را دیده. چطور حتی تصور کنم کسی دیگه ای جای تو را براش بگیره.
محمد خیلی به پدرش وابسته شده بود. از لحظه لحظه زندگی و رفتار پدرش تو ذهنش فیلمبرداری کرده بود؛ تا حالا، امروز، خود آینه تمام نمای علی شود. مرد خانه مان است. 23 سالش بیشتر است اما به پدرش که می رسد، پسر بچه ی سه ساله ای می شود. خیلی می ترسد که مبادا پدرش از او دلگیر شود. یک بار که با هم رفته بودیم شهدا، گفتم: محمد بنشین می خواهم به بابات یه چیزی بگویم. التماس می کرد که نگو! اما من شروع کردم: علی آقا گوش بدین... که دیدم محمّد بغض کرد و رفت! اما من شروع کردم! نمی خواستم شکایتش را بکنم، فقط می خواستم در حضور او با پدرش حرف بزنم. بگویم که نصیحتش کنید وضع جامعه چطوره و چطور باید باشه. اما محمّد طاقت نداشت. از بچگی همین طور بود. هیچ وقت یادم نمی رود آن روزی را که جیغ کشید بابام شهید شد! همان روز دوم فروردین بود. همگی پای تلویزیون نشسته بودیم و برای رزمنده ها دعا می کردیم. تلویزیون مارش حمله پخش می کرد. یک دفعه جیغ محمد بلند شد. پاهاتیش را به زمین می کوبید و اشک می ریخت به تلویزیون مشت می زد و اشک می ریخت: بابام! بابام را می خوام! هر کارش می کردیم، آرام نمی شد. عموهایش را که دید بدتر شد. تنها راه آرام کردنش نواری بود که علی قبل از رفتن برایش پر کرده بود. خیلی دوستش داشت. جالب اینجاست که صدای علی خیلی شبیه آقای خامنه ای رئیس جمهور وقت بود. هر بار که نوار را پخش می کردیم می گفتم: ببین این پدرته؛ پدرت آقای خامنه ای است. برات نوار هم پر کرده اند! محمد هم ذوق می کرد. به کلمه محمد جان که می رسید خیلی کیف می کرد. از همان موقع محبت خاصی نسبت به آقای خامنه ای پیدا کرد. دلم آرام گرفت. می دانستم که به دست پدر مهربانی سپردمشان. کم کم زندگی ام آرامش اولیه را پیدا کرد که دعوتم کردند به بیت الله الحرام رفتم مکه! برای علی هم نایب

گرفتم. اما آنجا همه چیز از یادم رفته بود. حتی به یاد نمی آوردم که همسر شهیدم. در برگشت باز هم دلم گرفت. همه چیز مثل اول می شد. تو دلم گفتم: کاشکی اینجا بودی علی! ... اما بعد با خودم فکر کردم که اگر علی بود چه می گفت و چه می کرد؟ سعی کردم همان گونه باشم. بعد از آن، چند سال بعد یک سفر رفتم مشهد. بچه ها را هم بردم. به یاد آن سفری که با علی رفته بودم. آنجا جای خالی اش را بیشتر حس می کردم. ثواب زیارت را به علی هدیه کردیم. همگی! گر چه شهدا در امور خیرمان شریک اند، اما ما باید ادب کنیم. شاید مصلحتی است، حکمتی است تا با یاد آوری خاطره های آنها، تحمل دوری و نبودن شان برای مان آسان تر شود.
خودت هم می دونی، اما بگذار بگم. نبودنت سخته، اما اونی که آسونش می کنه امیده. همانم طور که نبود آقا امام زمان رو به امید دیدارشون تحمل می کنیم، می سوزیم و دم نمی زنیم، نبود تو رو هم تاب می یاریم، به شوق اینکه توی قیامت ببینمت. به این امید که اون روز شرمنده ات نباشم.
بزرگترین آبی که بر آتش تنهایی قلبم می ریزم، یاد آوری خاطرات خوش گذشته است؛ تمام لذت های زندگی مان. حالا بزرگترین لذت زندگی ام این است که هر چه می گویم، بگویم: به قول علی... هر چه می شود، بپرسم: یعنی علی راضیه؟ ... هر چه می کنم، فکر کنم: یعنی علی هم همین کار را می کرد؟... و از همه بیشتر نگاهش کنم. توی قد و بالای محمّد، توی وقار زینب و توی خنده های هر دوشان. عاشق خنده های علی بودم. هنوز هم وقتی بچه ها می خندند، یاد خنده های پدرشان می افتم. خنده هایی که غم و غصه را از دلم می برد. خنده هایش خالصانه بود. مملو از شادی. جایی برای دلتنگی باقی نمی گذاشت. همین خنده هایش خیلی وقت ها گره گشای مشکلاتم بود. حاضر نبودم به دنیایی اندرز و نصیحت عوض شان کنم. هنوز هم علی حلال مشکلاتم است. هر جا سنگی پیش پایم می افتد، هر جا کارم گره می خورد، دست به دامان علی می شوم. برای کنکور محمد هم همین کار را کردم. نشستم و با علی خوب حرف هایم را زدم. دلم که سبک شد، بلند شدم تا خداحافظی کنم، چشمم افتاد به عکس علی. خواب نبودم، می دانم خیال هم نمی کردم، مطمئنّم. علی خندید! از همان خنده هایی که مرا می برد به آسمان هفتم. دندان های جلویش نمایا ن شد. مثل همیشه سفید و ردیف و مرتب. گوشه چشم هایش چین افتاد. همان چشمانی که می ترسیدم پیر شود و گذشت زمان کنارشان چروک بیندازد. هیچ وقت خواب علی را ندیدم. برایم خیلی سخت بود، اما آن روز در بیداری دیدمش. علی بعد از 15 سال به رویم خندید.
انتظار سخته علی! فکر نکن فقط من، تو را منتظر گذاشتم! خودم هم منتظرم. منتظرم تا یک روز بیایم پیشت و همه ی این حرف هایم را که

برایت گفتم و نگفتم دوباره بگویم.
دوباره نگاهی به عکس علی انداخت. با خودش فکر کرد: آیا واقعاً علی خندیده بود؟ و بعد به خودش نهیب زد چرا که نه؟ اگر ابراهیم بچه هایش را آرام کند، چرا علی نخندد؟ ورقه هایش را جمع کرد. ضبط صوت را در کیفش گذاشت و بلند شد. از فاطمه تشکر کرد و بیرون آمد. تمام راه را با خودش کلنجار می رفت. حرف های فاطمه را در ذهنش مرور کرد. جمله جمله اش را. به خود آمد. خود را مقابل و رو به روی گلزار شهدا یافت. نفهمیده بود چطور به آنجا رسیده بود. وارد شد، سلام داد و رفت به سمت مزار علی. با اجازه! ای گفت و. نشست. فاتحه ای خواند و علی را نگاه کرد. چهره فاطمه در ذهنش مجسم شد. فاطمه ای که در تمام طول مصاحبه بغض هم نکرده بود! تمام خاطراتش را باز گو کرده بود. حتی دردناک ترین شان را، اما خم به ابرو نیاورده بود. همین فاطمه به بیان وضع امروز که رسید صدایش شکست، گریه کرد! شرمنده شد. پوستر تازه ای را دید بعد از شهدا ما چه کرده ایم؟ بغض کرد و لبش را گزید. اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه اش چکید و گفت: فاطمه به شوق دیدار شما این همه سختی را تحمل می کند. فردای قیامت من چطور تو روی شما نگاه کنم؟ اصلاً فردا نه همین امروز. چطور به صورت فاطمه تان نگاه کنم؟ کاری که برایش نکرده ایم، هیچ، این همه دلش را آزرده ایم، .... به تبع دل شما را.
حال غریبی داشت. نمی دانست چه باید بکند، تقویمش را باز کرد، نهم رجب بود. شب میلاد امام جواد (ع) و چند روز مانده به آغاز هفته ی دفاع مقدس. به خودش قول داد که سال دیگر، روز دوم فروردین و بعد از آن، شب شهادت حضرت فاطمه به گلزار شهدا بیاید و در مراسم سالگرد علی شرکت کند,آخرتاریخ شهادت علی دوم فروردین 1361بود. منابع زندگینامه :قرمز،رنگ خون بابام،نوشته ی فرشته سعیدی،نشر کنگره سرداران و23000شهید اصفهان-1382

واحدی، رحیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رحیم واحدی : قائم مقام فرمانده تیپ ذوالفقاراز لشگر 31 عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در 8 مرداد 1342 در «مشگین شهر »متولد شد . او پنجمین فرزند خانواده بود . پدرش به کارگری ساختمان اشتغال داشت و از وضعیت مالی مطلوبی برخوردار نبود . خانواده «واحدی» در ایام کودکی «رحیم » به روستای« گواشلو» از توابع شهرستان« پارس آباد » نقل مکان کردند . «رحیم »دوران ابتدایی را در دبستان 12 بهممن ، در سال 1349 آغاز کرد و در سال 1353 با موفقیت به پایان برد . سپس دوره راهنمایی را پیش گرفت و هم زمان با تحصیل در یک تعمیرگاه اتومبیل در پارس آباد به فراگیری مکانیکی پرداخت . همچنین در موقع بیکاری در دکان بقالی عمویش مشغول به کار می شد .
او سال دوم راهنمایی را می گذراند که انقلاب اسلامی آغاز شد و« رحیم واحدی» نیز به مردم پیوست و با شرکت در تظاهرات در خدمت انقلاب قرار گرفت . با پیروزی انقلاب اسلامی ، به خاطر دوری محل تحصیل از زادگاهش تحصیل را رها کرد و با تشکیل بسیج به عضویت آن در آمد .
زمانی که جنگ تحصیلی عراق علیه ایران آغاز شد به جبهه های جنگ شتافت رحیم ، چنان شجاع و بی باک بود که همرزمانش او را « رحیم ضد ترکش » می خواندند . پس از مدتی حضور در جبهه ها به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد . در ابتدای عضویت . در تعمیرگاه موتوری سپاه کار می کرد ولی با گذشت مدتی با فعال کردن پایگاه سپاه پارس آباد ، عازم جبهه شد . با تلاش و جدیتی که از خود نشان داد در عملیات خیبر نیز فرماندهی گردان مذکور به وی سپرده شد : اما رحیم خود را یک فرد کوچک درگردان می دانست . او در عملیات بسیاری شرکت داشت از جمله والفجر 8 کربلای 5 و ... پدرش می گوید :
« روزی گفتم آقای رحیم در جبهه هم پارتی بازی هست ؟ گفت : درجلوی جبهه پارتی بازی از پشت جبهه بیشتر است وقتی عملیات شروع می شود برای کارهای خطرناک ، داوطلب خواسته می شود و همه داوطلب می شوند وقتی چند نفر انتخاب می کنند ، بقیه ناراحت شده می گویند پارتی بازی کرده اید و از دوستان فامیلهای خود انتخاب نموده اید . »
محرم معصومی – یکی از همرزمان واحدی نیز خاطره ای شنیدنی را از

رحیم واحدی به این شرح نقل می کند .
« در جریان عملیات کربلای 5 در نزدیکی نخلها و کانال ماهی در سمت شرق پتروشیمی یکی از بسیجیان گردان ضد زره در حال بازرسی و پاکسازی سنگرها بود . وقتی به یک از سنگرها وارد شد . یک افسر عراقی که در سنگر پنهان شده بود او را غافلگیر و دستگیر کرد و با کلت گلوله ای به صورت بسیجی شلیک نمود . رحیم وقتی صدای شلیک را شنید به سرعت به طرف محل صدا دوید و در حالی مسلح نبود . متوجه شد افسر عراقی در حال فرار است به دنبال او دوید و در مسیر کلاه آهنی را برداشت و چنان بر پیشانی افسر عراقی زد که چشمهایش از حدقه بیرون آمد و در جا مرد . »
رحیم واحدی در کنار فرماندهی گردان ضد زره – که به طور مستقیم زیر نظر فرماندهی لشکر عمل می کرد – به مدت یک سال سمت جانشینی فرماندهی تیپ ذوالفقار را (که تیپ زرهی لشکر عاشورا را محسوب می شود) به عهده داشت به گفته نیروهای تحت امرش : خودش برخورد و با احترام بود و به کسی دستور نمی داد و هنگامی که می خواست کاری را به کسی محول کند . از او خواهش می کرد .
رحیم در پشت جبهه نیز بسیار فعال بود . به خانواده های رزمندگان و شهدا سرکشی می کرد و در بر طرف کردن مشکلات آنان می کوشید در سخنرانیها یش همواره توصیه می کرد که با رزمندگان و بسیجیان برخورد برادرانه شود خواهرش درباره اقدامات پشت جبهه او میگوید:
« هر گاه به روستا می آمد . در بازگشت از پارس آبا د برای رزمنده ها و وسایل امکانات می برد . آخرین باری که به روستا آمد شب را در پشت تویوتا یی که ملزومات را در آن گذاشته بود . گذراند . هر چه اصرار کردیم به منزل بیاید و بخوابد قبول نکرد و گفت : در حالی که رزمنده ها روی خاک می خوابند . چگونه می توانم در رختخواب گرم و نرم بخوابم . »
همچنین رحیم تعدادی سکه طلا داشت که از گذشته پس انداز کرده بود روزی شخصی از او طلب قرض کرد ومادرش گفت شما برای ازدواج به سکه ها نیاز داشتی جواب داد : « مادر تاز زمانی که جنگ تمام نشده ، ازدواج نخواهم کرد . »
در اوایل تیر ماه 1366 رحیم بیست روزی را در مرخصی بود خانه پدر را که از گل ساخته شده بود . از نو بنا کرد . تصور خانواده این بود که او با تمام ساختمان تشکیل خانواده خواهد داد . ولی با اتمام کار به جبهه باز گشت و هرگز سکونت خانواده را در خانه جدید ندید .
آخرین عملیاتی که رحیم واحدی در آن شرکت داشت نصر 7 بود . محرم معصومی در این باره می گوید :
« در جریان آماده سازی نیروها برای عملیات نصر 7 در منطقه سردشت

،سردار «امین شریعتی »فرمانده لشکر عاشورا در موقعیت شهید مقیمی با جمعی از فرماندهان درباره عملیات گفتگو می کرد . امین که به جیپی تکیه کرده بود روبه رحیم کرد و گفت : آقا رحیم این عملیات خیلی مهم است . در عملیاتها همیشه شما جلو دار بچه های پیاده بودید . حمایت شما از بچه ها در برابر تانکها باعث می شد که آنها به راحتی پیشروی کنند . الان هم جلو دار نیرو ها شما هستید . امید وارم که سرافراز بیرون بیایید . »
معصومی اضافه کرد :
« رحیم را دیدم که اشک از چشمانش جاری شده است گفت : این دفعه مسئولیتم سنگین تر شده است . بعد از پایان جلسه به من گفت : سری به خانواده ام بزنم و سریع بر می گردم رفت و دو روز بعد باز گشت ؛ در حالی که با یک دستگاه وانت تویوتا ، یک دستگاه موتور برق هندا و تعداد زیادی کفش که از شرکت خدمات کشاورزی گرفته بود آمد . »
در جریان عملیات نصر 7 در منطقه سردشت ، یکی از همرزمان رحیم واحدی او را این چنین می بیند :
ما سه محور داشتیم . شب قبل از عملیات در محلی که لودر مقداری از خاک را برداشته بود رحیم را در نصف شب دیدم که نماز شب می خواند به سنگر رفتیم و او به حمام رفت . پس از استحمام برای اولین بار لباس فرم سپاهی را پوشید یکی از رزمندگان مرا از سنگر به بیرون خواند و گفت : می بینی ، حالات و رفتار رحیم تغییر کرده است .
سر انجام . رحیم واحدی پس از چهل و نه ماه حضور درجبهه جنگ در 14 مرداد 1366 در منطقه عملیاتی سردشت در اثر انفجار مین ضد تانگ و قطع پاها به شهادت رسید . یکی از همرزمان رحیم درباره چگونگی شهادت او می گوید :
رحیم صبح برای سرکشی به نیروهای مستقر در خط مقدم حرکت کرد در مسیر با مجروحی روبرو شد . تصمیم گرفت او را با جیپ به بهداری برساند در سه راه شهادت آمبولانسی را دید که از مقابل می آید . برای اینکه مجروح زودتر به بهداری برسد اتومبیلش را به کنار جاده می کشد تا او را به آمبولانس منتقل کنند . اما چون معبر کاملاً از مین پاک نشده بود روی مین ضد تانگ رفت و در اثر انفجار مین ماشین وی به ته دره پرتاب شد در اثر اصابت ترکش پاهایش قطع شده بود و در مسیر انتقال به بیمارستان در اثر شدت خونریزی به شهادت رسید .
جنازه شهید رحیم واحدی پس از انتقال به روستای« گواشلو» به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

وحیدی، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی وحیدی : قائم مقام فرمانده تیپ امام موسی کاظم(ع)از لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در هفتم خرداد 1338 به دنیا آمد . توی همین آشخانه .می دانید که آشخانه ،یکی از شهرستان های استان خراسان است .یادم می آید روز نیمه شعبان بود .برای همین اسمش را مهدی گذاشتیم .
لبخندی می زد و کف دستش را روی پیشانی چروکیده اش می کشد .شاید لحظه ای را به یاد می آورد که آمدند و به او خبر دادند که صاحب پسر شده است .
نگاه منتظر مرا می بیند ،ادامه می دهد ،از همان بچگی عادت داشت توی هیئت های مذهبی شرکت کند .در فاصله ی مداحی ،مدام می گفت صلوات .برای همین هم اهل هیئت اسمش را گذاشته بودند مهدی صلواتی .
می خندد من همراهی اش می کنم .چند گنجشک دور تر از ما روی زمین می نشینند .
بزرگ تر که شد ،خودش برای اهل بیت مداحی می کرد . مداحی را خیلی دوست داشت .بچه ی درس خوانی بود .اهل محل همه دوستش داشتند.
مثل بچه های دیگرتان بود یا فرق می کرد ؟
سرش را پایین می اندازد و می گوید :مهدی از همان اول پر جنب و جوش تر از بقیه بچه هایم بود .این را همه می گویند .
گنجشک ها نزدیک تر می آیند و زمین تازه شخم زده را می کاوند .
در باره ی تحصیلاتش بگویید .
چشم هایش را ریز می کند و به نقطه ای خیره می شود .
درسش را در بجنود تمام کرد .بله آنجا دیپلم گرفت .دیپلم فنی گرفت .
فکر می کنم سال 58 بود .برایش رفتیم خواستگاری .خواستگاری همین زهره .عروسم را می گویم .آن موقع شانزده ساله بود ..یک مراسم ساده و قشنگ برایشان گرفتیم .آن موقع مثل حالا نبود .حالا تجملات زیاد شده .
وقتی با زهره خانم ازدواج کردند ،کجا زندگی کردند ؟ همین آشخانه ،،پیش خودمان .توی یک خانه زندگی می کردیم ؛با محبت و صمیمیت .خیلی خوب بود .
شما آن موقع هم کشاورز بودید ؟من از اول کشاورز بوده ام .مادر مهدی

،صدیقه خانم هم از همان اول خانه دار بوده .وضع مالی مان بد نبود .خانه و زمین داشتیم .
از شغل مهدی بگویید ؛از مسئولیت هایش .
بعد از انقلاب ،مسئولیت کمیته آشخانه را به عهده گرفت .با شروع جنگ ،دیگر نمی شد او را دید .اکثرا توی جبهه بود ؛مثل برادرهایش .من و مادرشام کاری به کارشان نداشتیم .بعد ها صاحب یک دختر و یک پسر شد .با زن و بچه هایش رفتند مشهد .بی آن که من بپرسم ،ادامه داد :مهدی دو بار مجروح شد .
نفس عمیق می کشد و جلوی بغضش را می گیرد .
یک بار از ناحیه بازو و یک بار از ناحیه پیشانی ...اصلا علاقه خاصی به جبهه داشت .مطالعه را هم خیلی دوست داشت .
همه اش قرآن و نهج البلاغه می خواند .بارها به او گفتم مهدی جان ،بیا به فکر یک تکه زمین برایت باشم ولی قبول نمی کرد .مهدی اهل زمین و زمین خریدن و این جور کارها نبود .آرزویش فقط شهادت بود و همین طور هم شد .
انگار بار سنگینی از اندوه روی دوش پیرمرد می گذارند .
آرزویش را می شد توی حالت هایش ،سخنرانی ها و نوشته هایش دید .دوازدهم اسفند ماه 1363 توی جزیره مجنون شهید شد .می دانید که همان طور که خودش دوست داشت ،جنازه اش توی جبهه ماند .ما روحش را تشییع کردیم .بهار دنیا آمد و زمستان شهید شد.
منابع زندگینامه :"مجروح جنگی"نوشته ی سارا صائب،نشر ستاره ها-1385

ورمقانی، هوشنگ

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
هوشنگ ورمقانی فرمانده قرارگاه استانی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در کردستان
شهید «هوشنگ ورمقانی» در سال 1338 در روستای «ور مقان» درشهرستان «سقز »به دنیا آمد.او تا پایان مقطع متوسطه دراین شهرستان درس خواند و.در اوایل سال 1358 در جهاد سازندگی شهرستان قروه به خدمت محرو مان همت گماشت .در اواخر همان سال یعنی همزمان با پیدایش گروهکهای ضد انقلاب در منطقه کردستان به خدمت مقدس سر بازی رفت و تمام مدت دو سال را در لشکر 28 پیاده کردستان خدمت نمود .شهید ورمقانی به خاطر ایثار و شجاعتی که در راه مبارزه با گروهکها نشان داد ؛موفق به دریافت مدال رشادت و لیاقت از دست فرمانده وقت لشکر شد .در سال 1360 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان قروه در آمد .در همان آغاز ورود به عنوان فرمانده گردان ویژه نیرو های اعزامی از شهرستان قروه در نبرد با رژیم بعث عراق بخشی از جبهه قصر شیرین راتحویل گرفت . اودر این پست خدمات شایانی ارائه داد .مدتی بعد به عنوان مسئول گزینش سپاه شهرستان قروه منصوب شد و پس از آن فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بخش دهگلان را به عهده گرفت .در سال 1361 ازدواج کرد که ثمره این ازدواج سه فرزند پسر ویک فرزند دختر می باشد. در سال 1364 بنا به در خواست فرمانده تیپ بیت المقدس به آن یگان ماموریت یافت و تا پایان جنگ تحمیلی به عنوان جانشین ستاد و فرمانده پایگاه این تیپ در جبهه های جنوب و جزیره مجنون در کمال خلوص و شجاعت به مبارزه پرداخت .در سال 1368 برای گزراندن دوره دافوس به دانشگاه امام حسین (ع) درتهران رفت. در آن دوره هم به عنوان دانشجوی ممتاز انتخاب گردید .بعد از دوره دافوس به عنوان یکی از ارکان تیپ بیت المقدس در طراحی برنامه های رزمی و ستادی نقش کلیدی و به سزایی را انجام داد .در سال 1371 به سمت مسئول بازرسی و فرمانده یگان ویژه قرارگاه استانی شهید شهرامفر منصوب شد . در سال 1373 به عنوان پاسدار شایسته و در سال 1374 به عنوان پاسدار نمونه نیروی زمینی سپاه معرفی گردید .آن انسان نمونه سر انجام در غروب روز جمعه مورخ 1/4/1375 در محور قهر آباد سقز در کمین نیروهای ضد انقلاب

افتاد و پس از 45 دقیقه مبارزه شجاعانه با آنها همراه با همرزم دلاور خود بسیجی عبدالرحمان مهربانی به فیض عظیم شهادت نایل شد . اگر برای خصوصیات شهید حاج هوشنگ ور مقانی نمو داری ترسیم کنیم، ادب و متانت وی بالاترین در صد را خواهد داشت ..شهید ور مقانی بسیار با ادب و متین بود به طوری که یکی از فرماندهان سپاه پس از چندی نشست و برخواست باشهید ور مقانی از ادب سر شار وی متعجب شده و گفته بود اگر ذره ای از ادب حاجی را به تمام دنیا تقسیم نماییم بدون شک کسی را به عنوان بی ادب نخواهیم داشت. .شهید ور مقانی چهره مظلومی داشت ؛ می شد سادگی و صمیمیت را در چهره او مشاهده کرد .حاجی مرگ را مونس خود می دانست و لحظه ای از یاد مر گ غافل نمی شد. به گفته یکی از همرزمان شهید او در هر بحثی به نوعی از مرگ سخن به میان می آورد و حتی لحظاتی که بیکار می نشست برای خود قبر درست می کرد و سنگ قبر می نوشت یک نمونه از سنگ قبرهاییکه حاجی در زمان حیاط خود می نوشته هنوز باقی مانده است .حاجی بسیار ساده و بی تکبر بود. او بیشتر اوقات با نیرو های تحت امر خود غذا می خورد و وقتی که علت این کار را جویا می شدی با کمال تواضع و فروتنی جواب می داد: به این علت که مبادا آنها فکر کنند ما برای خود ارزشی قایل هستیم .شهید ور مقانی در محضر شهدا احساس شر مندگی می کرد . باوجود آنکه بیشتر اوقات بدون نصب درجه در میان مردم ظاهر می شد اما هر گاه که در گلزار شهدا حضور می یافت بدون استثناءدرجه خود را بر می داشت و در جیب لباسش می گذاشت .این کار به آن دلیل بود که حاجی خود را در برابر شهدا کوچکتروبازمانده از آنان می پنداشت.ا و هر گز به خود اجازه نمی داد در محضر کسانی که به بالاترین درجه معنویی نایل گشته اند با درجه دنیایی خود حاضر شود .شهید ورمقانی با الگو گیری از عدالت سر شار حضرت امیرمومنان علی (ع)عدالت و برابری رادر هر امری رعایت می کرد .اودر جواب عموی خود که اصرار داشت پسر او را از خط مقدم به پشت جبهه انتقال دهد، می گوید:عمو جان شما پنج پسر دارید اگر چهار پسر شما هم شهید شوند باز یکی از آنها می ماند .پس آن پدری که تنها پسر خود رابه خط مقدم جبهه ها می فرستند و تنها پسر او به شهادت می رسد چه بگوید و چه بخواهد .او پس از آن دستش رابه طرف پیراهنش می برد و در حالی که پیراهنش راتکان می دهد خطاب به عموی خود می گوید :عمو جان این پیراهنی راکه در تن من می بینی از خون شهید است .آیا شما اجازه می دهید که من به خون شهدا خیانت کنم !!.شهید ور مقانی همیشه آرزوی شهادت داشت و از اینکه به جمع شهدا نپیوسته بود احساس ناراحتی می کرد .

اواحترام خاصی به والدین خود قائل بود. دست و پای پدر و مادر خود را

می بوسید و یقینابا این کار می خواست که آنها را متقاعد سازد تا برای شهادت او دعا کنند .مشهور است وقتی پدر شهید ور مقانی می خواستند به زیارت خانه خدا بروند شهید ور مقانی پاکتی را که محتوی نامه ای بود، به ایشان می دهد و از پدر خود می خواهد تا نامه رادر کنار ضریح مطهر نبی مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی (ص)باز کند و به آنچه نوشته شده است عمل نماید .پدر شهید ورمقانی وقتی در حرم نبوی (ص)پاکت نامه راباز می کند این عبارت را در نامه مشاهده می کند :

بسمه تعالی

پدر عزیزم دعا کنید تا خداوند سال 75 را سال شهادت من قرار دهد. اگر دعا نکنید مدیون هستید .التماس دعا، امام و رهبر عزیز و شهدا رافراموش نکنید .

این گونه بود که شهید در همان سال به آرزوی همیشگی خود یعنی دیدار حق نایل شد. منابع زندگینامه :"اسوه های استقامت" نشر شاهد،13860تهران

وزوایی، محسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محسن وزوایی، در پنجم مرداد ماه سال 1339 در محله نظام‌آباد تهران، در دامان خانواده‌ای اصیل و مذهبی دیده به جهان گشود. شهید وزوایی، دبستان و متوسطه را با نمرات عالی سپری کرد. دوره دبیرستان را در مدرسه دکتر هشترودی تهران گذراند و پس از گرفتن دیپلم، با کسب رتبه اول شیمی دانشگاه صنعتی شریف، مشغول به تحصیل شد. محسن وزوایی، در سال‌های نوجوانی با راهنمایی‌های مؤثر پدر فرزانه‌اش، مرحوم حاج حسین وزوایی که از هم‌رزمان مرحوم آیت اللّه کاشانی بود، قدم به وادی مبارزات ضد استبدادی گذاشت. پس از ورود به دانشگاه، به جریان مکتبی انجمن‌های اسلامی دانشجویان این دانشگاه پیوست و هم‌زمان با شرکت در فعالیت‌های سیاسی و جلسات عقیدتی، از سال 1356 مسئولیت هدایت و جهت‌دهی به مبارزات دانشجویی ضد دیکتاتوری را در سطح دانشگاه شریف عهده‌دار شد. مبارزات سیاسی قبل از انقلاب
در سال‌های ورود شهید محسن وزوایی به دانشگاه، ایشان نقش فعالی در تشکیلات اسلامی دانشگاه از خود نشان می‌داد. این جوان مبارز و پرشور، از تظاهرات خونین 17 شهریور ماه 1357 تا 12 بهمن 1357 و ورود امام خمینی رحمه‌الله به ایران، در همه صحنه‌ها از جمله پیشتازان و جلوداران تظاهرات مردمی بود. او در روزهای پرتلاطم انقلاب نیز نقش حساس هدایت را بردوش می‌کشید و در درگیری‌های مسلحانه و سرنوشت‌ساز 19 بهمن تا 22 بهمن 1357، حضوری پرثمر داشت. شهید وزوایی در تصرف دو پادگان مهم جمشیدیه و عشرت‌آباد نیز شهامت بالایی از خود نشان می‌داد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی
شهید محسن وزوایی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با عزمی استوار و عقیده‌ای پاک و بدون وابستگی به گروه‌های سیاسی، با ایمان و اتکا به خداوند، سراپای وجود خود را در خدمت انقلاب اسلامی تحت فرمان رهبر کبیر انقلاب قرار داد. با تشکیل جهاد سازندگی، به عضویت این نهاد درآمد و برای خدمت به مردم، راهی لرستان شد. او افزون بر جهاد سازندگی، در کمیته انقلاب اسلامی، بسیج مستضعفان و آموزش و پرورش نیز خدمت کرد. شهید محسن وزوایی از نخستین دانشجویان پیرو خط امام بود که در جریان راهپیمایی برضد سیاست‌های مداخله‌گرایانه آمریکا در ایران، در سالروز کشتار دانش‌آموزان به دست رژیم پهلوی و سالگرد تبعید امام

خمینی رحمه‌الله عهده‌دار حرکتی شد که رهبر انقلاب، از آن با تعبیر بدیع «انقلابی بزرگ‌تر از انقلاب اول» یاد فرمودند و به این ترتیب، شهید وزوایی از جمله «علمداران گمنام انقلاب دوم» گردید. سخنگوی جوانان انقلابی

شهید محسن وزوایی پس از 13 آبان 1358، به علت معلومات فراوان عقیدتی و سیاسی، بهره هوشی وافر و نیز تسلط بر زبان و ادبیات انگلیسی، مسئولیت سخنگویی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام رحمه‌الله را در کنفرانس‌های پیاپی و مصاحبه با گزارشگران رسانه‌های خارجی برعهده گرفت. هر از چند گاهی سیمای پرصلابت و مصمم او، در تمامی رسانه‌های ارتباط جمعی غرب، به عنوان سخنگوی جوانان طرفدار امام خمینی رحمه‌الله منعکس می‌شد. شروع جنگ تحمیلی

شهید محسن وزوایی در سال 1358 هم‌زمان با کار تبلیغاتی در جمع دانشجویان پیرو خط امام، بلافاصله با تشکیل سپاه به پاسداران پیوست و در دوره‌ای فشرده، آموزش‌های چریکی را در سپاه آموخت. او مدتی در سپاه به عنوان فرمانده مخابرات انجام وظیفه کرده، سپس سرپرستی واحد اطلاعات ـ عملیات را به عهده گرفت. شهید وزوایی به دنبال تجاوز عراق به ایران، داوطلبانه به جبهه غرب عزیمت کرد. با ورود او به این منطقه، تحولی پدید آمد؛ به‌گونه‌ای که در عملیات سرنوشت‌ساز پارتیزانی به عنوان فرمانده گردان، مسئولیت محور تنگ کورک تا حد فاصل تنگ حاجیان را برعهده گرفت و ضمن حمله‌ای پارتیزانی به مواضع و استحکامات دشمن، به کمک هم‌رزمان خود، ارتفاعات حساس و سوق الجیشی تنگ کورک را از تصرف قوای اشغالگر بعث خارج ساخت. امداد غیبی

در عملیات جدیدی که از سوی رزمندگان اسلام در اردیبهشت ماه 1360 طرح‌ریزی شده بود، شهید محسن وزوایی فرمانده گردان شد. در این عملیات، او با آن که مجروح شده بود، ولی با گامی استوار و خستگی‌ناپذیر و روحی امیدوار به نبرد ادامه می‌داد. در حین عملیات، بیشتر رزمندگان شهید یا مجروح شده و تنها محسن و چند رزمنده دیگر زنده بودند؛ و شگفت آن که همین چند نفر، توانستند 350 تن نیروهای کماندوی بعث عراق را به اسارت بگیرند. در حین تخلیه اسیران، یکی از افسران عراقی با اصرار خواستار ملاقات با فرمانده نیروهای ایرانی شده بود. دوستان محسن به علت مسایل امنیتی، شخصی دیگر غیر از او را معرفی کردند، ولی افسر بعثی ناباورانه گفت: «نه! این فرمانده شما نیست. او سوار بر یک اسب سفیدی بود و ما هر چه به طرفش تیراندازی می‌کردیم، به او کارگر نمی‌شد. من او را می‌خواهم ببینم». شهید محسن وزوایی در مصاحبه‌ای از این واقعه، به عنوان «عنایت ائمه هدی علیهم‌السلام به

رزمندگان اسلام» اشاره کرد. تحمل درد جراحت
شهید محسن وزوایی، نقش فعالی در طراحی عملیات فتح بلندی‌های «بازی‌دراز» ایفا کرد و در همین نبرد به شدت مجروح شد و به تهران انتقال یافت. او در بیمارستان با وجود درد بسیار، ناله نمی‌کرد و به یکی از پزشکان که از مقاومت او در برابر درد ابراز شگفتی کرده بود گفت: «آقای دکتر! من هر چه بیشتر درد می‌کشم، بیشتر لذت می‌برم و احساس می‌کنم از این طریق به خدای خودم نزدیک می‌شوم». بازگشت به خط مقدم
شهید محسن وزوایی، پس از بهبودی نسبی از مجروحیت، قدم به معرکه‌ای گذاشت که فرجام آن، آزادسازی خرمشهر اشغال شده بود. او در طول جنگ تحمیلی، در عملیات‌های متعدد با مسئولیت‌های گوناگون حضور داشت. در 20 آذر 1360، در عملیات مطلع الفجر فرمانده بود. در اسفند سال 1360 فرمانده گردان حبیب بن مظاهر و تیپ تازه تأسیس محمد رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله گردید که در عملیات فتح المبین، این گردان نوک عملیات بود. با تأسیس تیپ 10 سیدالشهداء، فرمانده این تیپ شد. همین تیپ، در 23 فروردین ماه 1361 وارد عملیات بیت‌المقدس شد و برای اجرای بهتر عملیات، با تیپ حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله ادغام گردید و شهید وزوایی نیز فرماندهی محور اصلی را عهده‌دار شد. عروج عاشقانه
شهید محسن وزوایی، از کسانی بود که نماز و عبادتش رنگی عاشقانه داشت. او هم‌چون عابدان راستین با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد. او در اردوگاه جبهه‌های ایران، شیوه زندگی در محضر یار را فرا گرفت و راه و رسم حضور در محضر خدا را آموخت و خود را لایق عروج کرد. محسن وزوایی، این عاشق وارسته و آگاه، پس از ماه‌ها مجاهدت و مبارزه با دشمنان اسلام و حماسه‌آفرینی در عملیات‌های متعدد و به ویژه بیت‌المقدس، سرانجام در دهم اردیبهشت ماه سال 1361، در 22 سالگی هنگام هدایت نیروهای تحت امر خود، بر اثر اصابت گلوله و ترکش به شهادت رسید. وصیت‌نامه
رسالت رزمندگان کفرستیز اسلام، نجات ارزش‌های والای انسانیت از چنگال خون‌بار متجاوزان به حقوق انسانی، و سرگذشتشان، سفرنامه حماسی جاودانگی است که خود این همه را از محضر پرفیض معلم جاوید انقلاب، حضرت امام خمینی رحمه‌الله فرا گرفته‌اند. شهید محسن وزوایی، از این نمونه است که سفرنامه حماسی خود را با وجود سن کم شروع کرد و وجودش را وقف انقلاب نمود. او در وصیت‌نامه خود نوشت: «اگر جسدم را به دست آوردید، آن را روی مین‌های دشمن بیندازید تا لااقل جنازه‌ام، کمکی به حاکمیت اسلام بکند».

وطن پور، ابوالقاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالقاسم وطن پور : فرمانده محور عملیاتی لشکرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیتنامه
بسمه تعالی
بنام معبود یکتا خالق جهان وپروردگار عالمیان وبنام رب العالمین بی همتا وبنام خداوند بخشنده مهربان .
سپاس وستایش مخصوص پروردگار بزرگ است و آفریننده جانهای بی نهایت و پدیدآورنده آسمانها وزمین .
سپاس فقط مخصوص اوست وبه غیر ازسپاس کردن بس نادانی وگمراهی است.حمد وسپاس مخصوص یگانه معبودی است که به وجود آورنده عالمیان است وحمد وسپاس فقط وفقط برای یگانه محبوب قلبها پروردگار عزوجل می باشد.
حمدوسپاس مخصوص آن ذات یگانه ویکتا را که هیچ مثل ومانندی برایش نیست .
بار پروردگارا نمیدانم و نمیتوانم در مدح وستایش تو چه بگویم وچه بنویسم چون تو همه چیز هستی وزبان من بسی قاصراست که بتواند در ستایش تو لب به سخن بگشاید .
بارپروردگارا تو خود از قلب بسیار سیاه من باخبری ومیدانی که من ناتوانم که بتوانم صفات تورا بشمارم .
پروردگارا به من توانائی بیان صفاتت را بده چون من بسیار وبسیار ضعیف وناتوانم .بار پروردگارا خودت بهتر می دانی که من هیچم در مقابلت وکلاً منی در مقابلت وجود ندارد .بار پروردگارا تو مرا از هیچ به وجود آوردی تا بتوانم خودم را بشناسم وهدف از بوجود آمدنم را بفهم ولی ازآنجائیکه من دائماً در پی هواهای نفسانی بودم از تو بسیار فاصله گرفتم ,تو به طرفم آمدی ولی من به طرف نفس رفتم .بارپروردگارا من غرق در منجلاب هوای نفسم شدم وباز تو مرا فراموش نکردی .پروردگارا من بدکردم نافرمانی کردم وستم کردم به خودم واما تو نسبت به من رحم وعطوفت نشان دادی .پس ای خدای من که خیلی خطا کردم وقدری خواهش دلم را پذیرفتم. پس تو نیز باید مرا فراموش می کردی ولی ازآنجائیکه بسیار آمرزنده ای مرا فراموش نکردی .بارخدایا اگر فراموش میکردی من غرق

در نفس خود می شدم ولی ای خداوند کریم چقدر تو کریمی که بازمرا فراموش نکردی درحالیکه اگر فراموشم می کردی حقم بود ولی تو بسیار رحیمی .بارپروردگارا از تو عاجزانه ومحتاجانه میخواهم که الان که به سوی تو آمدم وخود اعتراف میکنم به گناهانم مرا بیامرزی وازخانه رحمتت مرا ناامید نفرمائی .
بارپروردگارا بار گناهانم به قدری بردوشم سنگینی می کند که اگر قرار بود دراین دنیا عذاب ببینم مرافشارش به زیر زمین می برد. بارخدایا الان که فهمیدم که خیلی گناه کردم وبه طرفت روی آوردم این را نیز فهمیده ام که جزتو کسی نیست که بتواند مرا بیامرزد پس خدایا مرا بیامرز تا در روز قیامت از رسولان و امامان وشهدا روسیاه نباشم .
شهادت میدهم که خدا یکی است وهیچ شریکی ندارد ومحمد(ص) رسول وفرستاده او وعلی (ع) ولی او میباشد.
بارخدایا توکه ما را ازگمراهی ها هدایت کردی به سوی نور ومن قسم یادمیکنم به وحدانیت خودت که اگر توفیق به من بدهی به غیر از تو به هیچ احدی سجده نخواهم کرد ودراین موقعیت زمانی سجده کردن به صدام را نرفتن به جبهه میدانم وازآنجائیکه به ما رهبری پیامبر گونه عنایت کردی که به راستی جانم فدایش باد که او بود درسایه امام زمان (عج) ما را رهبری کرد تا چگونه زیستن را بیاموزیم ,در این برهه از زمان که استعمارگران به میهن اسلامی ما حمله کردند وقصد ازبین بردن اسلام عزیز را داشتند. اما پروردگار آنها را خوار وذلیل گرداند ومن به پاسخگویی از رهبر عزیز به جبهه آمدم واین آمدن را از تو ذات یکتا میدانم واین جبهه آمدن سجده نکردن به غیر از خدا میباشد .
بارخدایا به ما توفیق اطاعت از امر رهبر عزیزمان را عنایت بفرما . من که به جبهه آمدم وتورا بیشتر درک کردم وبهترین راه به تو پیوستن را در شهادت میدانم وامیدوارم که این فوزعظیم را نصیب بنده ضعیف وناتوانت گردانی.
بارخدایا شهادت ما را فقط و فقط برای رضای خودت قرار بده . خدایا دوستان وبندگان درگاهت به تو پیوستند وپیش تو سرافراز میباشند ومن اگر شهید نشوم در نزد آنها خجل وشرمنده خواهم بود. ازتو عاجزانه می خواهم ,خدایا من عاشق شهادت هستم ومی دانم لیاقت ندارم ولیاقتش را به من عنایت بفرما ودرآخر ازتو می خواهم مرا در صفوف شهدا قرار دهی ودرآخرین لحظه شهادت افتخار دیدن حسین(ع) را به من بدهی ودرشب اول قبر,علی(ع) وفرزندانش را به فریادم برسانی آمین یا رب العالمین
سخنی با پدرومادر:
اما پدرومادر عزیزو گرامیم چه بگویم برایتان که چقدر شما زحمت برایم کشیده اید ومرا با مهرومحبت بزرگ کردید. چقدر زجرها که به خاطر من

کشیده اید و من عوض خوبی کردن به شما بدی کردم وبه شما عزیزان اذیت کردم وبه خصوص به تو مادر عزیزم که من برایت فرزند خوبی نبودم وهیچ موقع به شما محبت نکردم وبسیار بدی کردم ولی شما عزیزان در تربیت من زحمت کشیده اید ومرا به جبهه فرستادید واین جبهه آمدن را مدیون شما عزیزان میدانم .
ازشما می خواهم درشهادت من نگران نباشید وخوشحال باشید که فرزندتان راه حسین (ع) را رفت ودرشهادتم بی تابی نکنید که اجرومزد شما با خداوند تبارک وتعالی می باشد.
پدرومادرعزیزم خداوند درقرآن می فرمائید:
والبته شما را به سختیها چون ترس, گرسنگی ونقص اموال ونفوس وآفات زراعت بیازمایم وبشارت ومژده درآسایش ازآن سختیهای صابران است, آنانکه چون به حادثه سخت و ناگوار دچار شوند صبوری پیش گرفته وگویند ما بفرمان خدا آمده وبسوی او رجوع خواهیم کرد.
پس پدرومادر عزیزصبرکنید وهیچگونه نگرانی به دل را ندهید ودرسر نماز ودعاهایتان دعا به جان امام عزیز وبرای آمرزش گناه من کنید وبه فرامین اسلام عزیز که من در راهش فدا شدم عمل کنید وهمیشه در کارهایتان از امام عزیز پیروی کنید.
واما سخنی با برادران وخواهران عزیزدارم باری عزیزان امیدوارم که از بدیهایی که به شما کردم مرا حلال کنید ومرا ببخشید ودرشهادت من ناراحت نباشید وهمواره پیرو امام عزیز باشید ؛افتخار کنید که برادرتان در راه خدا شهید شد, پس هیچ غم وغصه را در خود راه ندهید وهمیشه درسرنماز ودعاهایتان دعا به جان امام عزیز را فراموش نکنید ودعا کنید که خداوند مرا بیامرزد وهمیشه به فرامین اسلام عمل کنید واز طرف من از تمامی کسانیکه از من بدی دیدند, حلالیت بطلبیدواگر در کارهایتان از امام عزیز پیروی کنید وصبر پیشه کنید اجرومزدشما با پروردگار عالمیان است.
دیگر عرض ندارم وهمگیتان را به خداوند تبارک تعالی می سپارم خداحافظ
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار
بارالها ازعمر ما بستان برعمر رهبرا فزا
ابوالقاسم وطن پور

وفایی اقدم، رضاقلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا قلی وفایی اقدم : فرمانده گردان حبیب ابن مظاهر(ره)لشگر مکانیزه 31 عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1335 در خانواده ای مذهبی و متوسط در شهرستان مراغه به دنیا آمد . به هنگام تولد ، پدر رضاقلی در تبریز کارمند بهداری بود . خانواده وفایی اقدم در یک منزل استیجاری در تبریز به سر می بردند . مادرش خانم بتول زورمند واحد در خصوص دوران بارداری دومین فرزندش رضاقلی نقل می کند :
در زمانی که رضا را شش ماهه حامله بودم به علت شدت بیماری در بیمارستان بستری شدم در حالی که به خاطر سلامتی بچه بسیار نگران بودم . وقتی پزشک معالج بی تابـی مرا دید گفت : « این قدر نگران نباش بچه شما به سلامتی به دنیا می آید . »
رضاقلی دوران کودکی را در کودکستانی در تبریز سپری کرد و پس از آن کلاس اول را در همان جا گذراند و سالهای باقی مانده را در مدرسه دکتر شمشیری مراغه ادامه داد . دوره راهنمایی را در مدرسه فیروزی (باهنر فعلی) و دبیرستان را در مدرسه فردوس مراغه طی کرد . در تمام این دوران فردی باهوش بود . مادرش در خصوص استعداد و هوش او می گوید :در کلاسی که قرار بود معلم از بچه ها درس بپرسد وقتی نوبت به رضاقلی رسید نتوانست پاسخ دهد و از چند نفر دیگر درس را پرسید . در این فاصله او با گوش دادن آنها را حفظ کرد . گفت : من آماده هستم تا پاسخ دهم . وقتی معلم پاسخهای صحیح را شنید بسیار تعجب کرد و گفت : شما با این استعداد و هوش چرا درس را حاضر نمی کنید . معلوم است شاگرد زرنگی هستی .
او از عنوان جوانی با مسائل مذهبی آشنا بود و مرتب در جلسات سخنرانی مذهبی در مساجد و محافل مذهبی حضور می یافت . مادر وی نقل می کند :
زمانی که امام خمینی (ره) به نجف تبعید شده بود ، قرار بود جهت زیارت به کربلا برویم . هنگام خداحافظی رضا گفت : « از شما درخواستی دارم . اول اینکه چند نفر از دوستان من توسط رژیم شاه به علت اجرای تئاتر علیه رژیم دستگیر شده اند ، برای آنها نزد امام حسین (ع) دعا کنید تا آزاد شوند . دوم اینکه وقتی به عراق رسیدید حتماً به محضر آقای خمینی بروید . » من در آن زمان حضرت امام (ره) را نمی شناختم . گفتم من ایشان را

نمی شناسم و پدرش نیز گفت که اگر نام ایشان را به زبان بیاوریم ما را دستگیر می کنند . ولی رضا مرتب اصرار می کرد که حتماً ملاقات حضرت امام (ره) برویم .
با تشکیل گروه های مختلف تئاتر و اجرای نمایشهای گوناگون در مدرسه و شرکت در جلسات قرآن و نماز جماعت دیگران را به مسائل اعتقادی - مذهبی تشویق می کرد . یکی از دوستانش در خصوص فعالیتهای انقلابی و شجاعت و جسارت وی چنین نقل می کند :
اوایل سال 1357 زمانی که راهپیمایی های مختلفی علیه شاه صورت می گرفت ، ما بیشتر در مساجد تجمع می کردیم و یا در راهپیمایی شرکت می کردیم . در یکی از آن روزها با رضا به مسجد رفته بودیم . جمعیت زیادی در مسجد تجمع کرده بودند و روحانی در بالای منبر سخنرانی می کرد . در یک لحظه روحانی در بین سخنرانی اش مکث کرد ، در همین حال بلافاصله رضا بلند شد و با صدای بلند برای سلامتی حضرت امام (ره) صلوات فرستاد و این اولین صلوات بود که در شهر مراغه به طور علنی برای حضرت امام (ره) نثار شد .
قبل از انقلاب وارد دانشسرای تربیت معلم شد و پس از اتمام این دوره و کسب مدرک فوق دیپلم در شهرستان مراغه و آذرشهر و تبریز به شغل معلمی پرداخت . در دوران تحصیل در دانشسرای تربیت معلم با یکی از همکلاسی هایش به نام خانم مهرانگیز تجاری ، اهل تبریز آشنا شد که این آشنایی به ازدواج انجامید . ازدواج آنان در کمال سادگی و با صد هزار تومان مهریه پاگرفت و زن و شوهر با شغل معلمی زندگی مشترک خود را آغاز کردند .
همزمان با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در رشته تاریخ دانشگاه تهران پذیرفته شد ولی به خاطر حضور در جبهه از ادامه تحصیل بازماند . سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و با گذراندن دوره های آموزش نظامی به جبهه کردستان (شهر مهاباد) اعزام شد و پس از مدتی به شهر میاندوآب رفت . در این زمان مسئولیت روابط عمومی سپاه مراغه و پس از آن اطلاعات سپاه مراغه را عهده دار گردید و عملیات مختلف سپاه مراغه را فرماندهی می کرد . علاقة او به تحصیل سبب شد که بار دیگر در دانشگاه تربیت معلم تبریز در رشته ادبیات فارسی در سال 1362 پذیرفته شود و تا اسفند 1363 این دوره تحصیلی را ادامه داد . در همین دوره عضو فعال انجمن اسلامی دانشگاه بود . مشغله زیاد و حضور مستمر در جبهه های جنگ سبب شد که با وجود دارا بودن دو فرزند پسر به نامهای احمد و مصطفی ، کمتر در خانه حضور داشته باشد و همواره از این مسئله اظهار نارضایتی می کرد . در نامه ای از جبهه برای همسرش نوشت :

زندگی اینطور است ، عده ای در رفاه و همیشه در کنار زن و بچه و پدر و مادر ، اما بی هدف و بی جهت و آخرتش هیچ ! و عدة دیگری مثل من نه پدر خوبی هستند که حق پدری را بتواند ادا کند نه همسر خوبی ، چه در سفر چه در حضر در تبریز هم نمی توانستم به شما برسم ، در سفر هم این جوری است ، آدم گاهی شرمنده همسر می شود ، اما همه اینها به یک چیز می ارزد و در برابر یک چیز قابل تحمل است و آن هم حفظ اسلام و تلاش در بقا و اعتلای اسلام است .
مسئولیتهای مختلفی در پشت جبهه داشت : مسئول بازداشتگاه سپاه تبریز و یکی از بخشهای اطلاعات سپاه منطقه پنج کشوری بود و در دادگاه انقلاب اسلامی تبریز نیز عنوان بازپرس و دادیار داشت ، به همین خاطر بارها مورد ترور منافقین واقع شد . در جبهه های جنگ بسیار شجاع و دلیر بود . در این باره یکی از همرزمانش نقل می کند :
در مالکیة سوسنگرد بودیم و عراقی ها پس از تصرف هویزه به سوی سوسنگرد در حال حرکت بودند و بستان نیز در دست دشمن بود . هنگام شب در سوسنگرد بودیم که متوجه شدیم بر اثر اصابت گلولة تانک دشمن منبع آب مالکیه منهدم شده است و عراقی ها گروه گروه به سمت نیروهای ایرانی می آیند و با شلیک گلولة تانک در حال پیشروی هستند . بچه ها با اینکه به شدت مقاومت می کردند ولی به دلیل پیشروی سریع نیروهای دشمن مستأصل شده بودند و تصمیم گرفتند که به سمت سوسنگرد عقب نشینی کنند . در این وضعیت رضا وفایی مسئول گروه ، راضی به عقب نشینی نشد و هر لحظه پیشروی دشمن بیشتر می شد و کم مانده بود که بین ما و دشمن جنگ تن به تن صورت گیرد . در این حال آقا رضا گفت که « من چشمانم را می بندم هر کس خواهد می تواند از صحنة درگیری عقب نشینی کند ولی من می مانم و هر کس خواست می تواند با من بماند . » وقتی روحیة ایشان را دیدیم تصمیم گرفتیم تا آخرین لحظه بجنگیم اما پس از آن فرماندة سپاه منطقه صلاح را در عقب نشینی دیدند و ما نیز به سوسنگرد عقب نشینی کردیم .
او با وجود داشتن سمت فرماندهی بسیار فروتن و متواضع بود و همواره خود را یک بسیجی ساده می دانست . دوستان وی نقل می کنند که همواره سعی می کرد با بچه ها انس و الفت داشته باشد و آنقدر با بچه ها صمیمی شده بود که حضور یک مقام بالاتر را در بین جمع احساس نمی کردند و ته ماندة غذای بچه ها را می خورد . در تمام کارها پیشرو بود به صورتی که یکی از دوستانش نقل می کند :
بعد از اتمام آموزش نظامی قرار بود به جزیرة مجنون برویم . آنجا لازم بود که گونیها را پر از خاک کنیم تا از تیررس مستقیم دشمن در امان باشیم . آقا رضا اولین کسی بود که خودش اقدام به این کار کرد و به هیچ کس

هم نگفت که برای کمک بیاید .
حتی هنگامی که پل های موجود [پلهای خیبر] در جزیره مجنون آتش گرفت به سرعت همراه بچه ها به ترمیم و تعویض پلهای سوخته اقدام کرد .
در خصوص دیگر خصوصیتهای رفتاری وی دوستانش نقل می کنند :
قبل از انقلاب بسیار دوست و رفیق داشت و این که یک نفر اینقدر مورد توجه دیگران باشد برای من عیب بود . بعدها فهمیدم که ایشان به بچه ها می گفت : « هر کس می خواهد با من دوست باشد باید به نماز جماعت برود و به این طریق در آن زمان خیلی از بچه ها را به سمت مساجد می کشاند . »ایشان فرمانده گردان حبیب بن مظاهر بود و امکان استفاده از بسیاری از امکانات را داشت ولی هیچگاه از امکاناتی که از پشت جبهه برای منطقة جنگی ارسال می شد استفاده نمی کرد . همچنین در خصوص وظیفه شناسی اش به یاد دارم که مدتی احساس کردم که در طول شبانه روز فقط دو ساعت (از 2 الی 4 صبح) می خوابد . وقتی به ایشان گفتم که این مقدار برای استراحت شما کافی نیست ، در پاسخ گفت : « به دلیل مسئولیتی که دارم اگر زیاد بخوابم ممکن است اگر خبری شود بی خبر بمانم و به وظایفم خوب عمل نکنم . »
بسیار کم غذا می خورد و سر سفره به مختصر طعامی بسنده می کرد . وقتی علت را پرسیدم ، گفت : « شکم پر مانع عبادت انسان است و معرفت و شناخت را از انسان سلب می کند . »
به نظم و انضباط بسیار تأکید داشت و هیچگاه اجازة بی نظمی به نیروهایش نمی داد . این موضوع را همة بچه های گردان می دانستند و همواره سعی می کردند با انضباط باشند . خاطرم هست یک بار یکی از نیروها مرتکب بی انضباطی شد و بلافاصله وی را ترخیص کرد و با قاطعیت با این مسئله برخورد کرد . در عین حال زمانی که در جزیرة مجنون بودیم پد 6 بر عهدة گردان ما بود و جلوتر از این پد در میان نیزارها پنج الی شش پاسگاه داشتیم . فرماندة یکی از این پاسگاه ها فردی به نام علی اسدی کیا بود که همواره به طور منظم گزارشهای خود را برای ایشان ارسال می کرد . زمانی که آقا رضا این گزارشها را مطالعه می کرد دائماً به من می گفت : « چقدر آقای اسدی کیا منظم و دقیق است و خیلی عالی گزارش تهیه می کند . » و مرتب وی را تشویق می کرد و از ایشان تعریف می کرد .
روز نیمه شعبان بود . که به اهواز رفتیم آقا رضا برای پدرش که اتفاقاً در اداره بود زنگ زد . در حالی که نمی دانستیم روز تعطیل است بعد از اتمام مکالمه گفت : « چند مطلب را می خواهم به شما عرض کنم . » گفت : « من موقع آمدن به جبهه کلاً چهل هزار تومان پول داشتم . می دانی اینها را

چکار کردم ؟ » گفتم نه ! گفت : « از این مقدار بیست هزار تومانش را به جبهه کمک کردم و بیست هزار تومان دیگر را برای بازسازی قصر شیرین که به عهده استان آذربایجان شرقی است دادم . دیگر هیچ پولی در خانه ندارم . با ارزش ترین چیزی که در خانه داشتم یک دستگاه یخچال بود که آن را به یکی از دوستانم که تعداد فرزندانش زیاد بود ، دادم . » بعد گفت : « هیچکس این مطلب را نمی داند حتی پدرم . »
من و آقا رضا در یک سنگر بودیم و دائماً در کنار هم به سر می بردیم . همواره با خود زمزمه ای می کرد ولی من چیزی از آن متوجه نمی شدم و خجالت می کشیدم از ایشان بپرسم . بالاخره یک روز پرسیدم با خود چه زمزمه می کنید . برای من هم بخوانید . گفت : « شعری بر ذهنم حک شده است که آن را می خوانم . » و این طور خواند :
عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است
سر نه عجب ، داشتن سر عجب است
و افزود : « دوست دارم من نیز همانند حضرت امام حسین (ع) سر خود را از بدن جدا کنم و به خدا تقدیم کنم . »
چنین نیز شد . هنگام شهادت سرش را در راه دوست تقدیم کرد و پیکرش بدون سر در قبر گذاشته شد . درباره نحوه شهادت رضاقلی وفایی اقدم ، همرزم وی بیان می کند :
در تاریخ 17 اردیبهشت 1364 جهت تعویض و تعمیر پلهای خیبر در جزیرة مجنون درخواست قایق بزرگ کرده بود تا به وسیله آن با تعداد بیشتری از بچه ها سریع تر آماده سازی پلها را انجام دهد و این درخواست دیر عملی شد . بنابراین خودش به همراه چهار نفر دیگر سوار قایقی شد و به تعمیر پلها پرداخت . این کار از صبح زود تا ظهر به طول انجامید . حدود ساعت سه بعد از ظهر ، دشمن مواضع آنها را شناسایی کرد و اقدام به شلیک خمپاره کرد که سه گلولة خمپاره به قایق آنها اصابت کرد و در اثر آن سر وفایی اقدم از بدنش جدا شد و به شهادت رسید . پیکر وی به همراه پیکرهای سه شهید دیگر (شهید عسگر خلفی ، شهید متذکر و رانندة قایق) همراه قایق به زیر آب رفت و مدت بیست و چهار الی سی ساعت در آب ماند و پس از سی ساعت اجساد آنها توسط یکی از دوستان وی پیدا شد .
زمانی که پیکر رضا وفایی پیدا شد متوجه شدند که به مصداق شعری که زمزمه می کرده است سرش از بدنش جدا شده است . همرزم او خاطره ای را از قبل از شهادتش نقل می کند :
شبی که فردای آن رضاقلی وفایی به شهادت رسید من و ایشان به اتفاق به اهواز رفتیم . در آنجا بودیم که ایشان گفت : « می خواهم به حمام بروم ولی می ترسم اگر به حمام بروم ماشینی که در اختیار ماست و متعلق به

بیت المال است آسیب ببیند . » به ایشان گفتم که مسئله ای نیست و من کنار ماشین می ایستم و مراقب هستم . ایشان قبول کرد و پس از اینکه از حمام آمد حدود ساعت یک بامداد بود که به سنگر رسیدیم . بسیار تشنه بود و پس از اصرار برایش چای درست کردم و بعد خوابیدم . در عالم رویا دیدم که آقا رضا به همان صورتی که همواره می نشست ، نشسته است و به من می گوید دفتر آمار بچه ها را بده . و من سریع دفتر را به ایشان دادم . پس از ورق زدن دفتر روی پنج نفر از اسمها که در دفتر بود دست گذاشت و گفت اینها رفتنی هستند و سپس دفتر را به من پس داد . وقتی بیدار شدم دیدم ایشان بیرون از سنگر است . نماز صبح را با هم خواندیم . سوار قایق شد و برای تعمیر پل رفت و زمانی که به همراه سه نفر دیگر به شهادت رسید متوجه تعبیر خواب خود شدم .

مزار شهید رضاقلی وفایی اقدم در گلشن زهرا (س) شهرستان مراغه واقع است .

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

وکیل زاده، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم وکیل زاده : مسئول تعاون لشکر ویژه 25 کربلا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سلام بر تن خسته ، سلام بر روح رسته ، سلام بر کالبد شکسته ، سلام بر بار سفر بسته ، سلام بر عرش نشسته ، ... باز سخن از عشق است ، سخن از ایثار ،سخن از فداکاری ، سخن از عاشقی عارف، رسته از جان شسته ، سخن از فداکاری ، فداکاران . سخن ، سخن ازعبدی که با معبودش رازها داشت و سخن از عبدی که در عشق ، چون پروانه می سوخت و از هر سوختنی ، لذتی تازه در روحش دمیده می شد.
ابراهیم وکیل زاده در سال 1339 در قریه دیزج (اسکو) در خانواده مذهبی ،چشم به جهان گشود. در قیام 15 خرداد 42قم ، شهید ابراهیم سه سال بیشتر نداشتند که همراه پدر و مادرش به مشهد جهت زیارت ثامن الائمه رفته بودند . در قم نظاره گر دیوارهای خونین مدرسه فیضیه که سه روز قبل اتفاق افتاده بود شدند ... از اول کودکی به نماز اهمیت می داد و با، هوش و متانت خاص، تقیدش به احکام اسلام از خصوصیات بارز او در کودکی بوده ، در سال 1345 همراه خانواده به تبریز جهت سکونت عزیمت نمودند و در 7 سالگی، وارد دبستان شیخ محمد خیابانی شده و دوره ابتدائی را در این دبستان پایان نموده و دوره راهنمائی را در مدرسه راهنمائی تحصیلی پناهی، آغا ز کردند. هنگام تحصیل وی در دوره راهنمائی مصادف با آغاز انقلاب شکوهمند ملت ایران بوده و در سال 56 ندای حق طلبانه رهبر مسلمین حضرت امام را، شنید و از اواخر 56 فعالیت خود را با دیگر دوستان بر علیه رژیم ستم شاهی با پخش کردن اعلامیه حضرت امام (ره) شروع کرد و مدرسه را ناقص گذاشته، در اکثر اعتصابات و راهپیمائیها بر علیه رژیم ظالم شرکت می کرد و در جلوراهپیمائیها با بلند گوی دستی شعار میداد ...
آری ایشان یکپارچه نور بودند که محفل دوستان را روشنائی می بخشید و اعمال و رفتار او سر مشق درس و زندگی و صبر و استقامت و پایداری بود . بعد ازپیروزی انقلاب اسلامی ، با تلاش زیاد و با همیاری شهید ستار داداشی، انجمن توحیدی مسجد غریبلر و کتابخانه مسجد مذکور را تشکیل دادند ، شب و روز درفعالیت بوده و با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی به عضویت کمیته در آمد و چند ماه در کمیته به فعالیت خود ادامه داد ، چند ماه ازخدمت وی در کمیته نگذشته بود که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

تشکیل شد . به سپاه علاقه خاصی داشت و این عشق تا آخرین دقائق حیات پر افتخارش ،هر لحظه افزونتر می شد. به عضویت سپاه در آمد و در این جایگاه مقدس بود که، روح اواوج گرفت. شهید وکیل زاده همیشه در مقابل انحرافها و کج روی ها می ایستاد وهمیشه از حضرت امام خمینی (ره) می گفت : شهدا تنها خدا مقامشان را می داند و بس .
از شهیدانی که فنای فالله شده و به مقام عندربهم یرزقون رسیده اند ... در اوایل سال 59 بنا به وظیفه شرعی ازدواج کرد و دراواسط 59 به سپاه قائم شهر انتقال یافت و در سپاه قائم شهر مسئولیت سپاه تعاون را بر عهده گرفت ، در آن موقع بنیاد شهید قائم شهر را، نیز تشکیل داده و درخدمت خا نواده های شهداء، شب و روز نمی دانست. خیلی عاشق خدمت به این عزیزان بود ، شهید چون شمعی در محفل تمامی خانواده های شهداء می سوخت وهمواره در تلاش نگه داشتن محفل معنوی این خانواده ها بود. او با حضور خود بر سر سفره خانواده های شهداء، سعی در پر کردن جای خالی فرزندان شهیدشان بود وبا جملات شیرین و دلنشین خود ،علاقه اش را به شهیدان و خانواده های آنها ابراز می داشت . چنین عاشق حسین و کربلادر میان ما زندگی می کرد ، با شروع جنگ تحمیلی، دشمنان اسلام بر انقلاب اسلامی، با حضور در جبهه های حق علیه باطل به فعالیت خود ادامه می داد. همیشه قبل از عملیاتها از لشگر ویژه 25 کربلا ،برایش پیام می فرستادند. با اینکه مسئول تعاون سپاه قائم شهر بود، مسئولیت، تعاون لشگر ویژه 25 کربلا را به عهده داشتند و در عملیاتها شرکت داشت ، ایشان شب و روز در دیدار ا ز خانواده های شهداء و رزمندگان بود. برای اولین بار ستاد پشتیبانی از خانواده ا ی رزمندگان را در قائم شهر تشکیل داد که از طر ف حجت الاسلام رفسنجانی مبلغی هدیه، به این ستاد فرستاد ودر خطبه های نماز جمعه تقدیر و تشکر نمودند ، تعاون سپاه، محل رسیدگی به مشکلات خانواده های شهداءبوده است ، امت حزب الله قائم شهر ،بیشتر از ما او را می شناختند . آری شهید وکیل زاده در فراق شهیدان زحمت می کشید، در فراق عزیزانی که از هر کدام هزاران خاطره داشت همیشه در عشق شهادت می زیست و ازشهادت صحبت میکرد ، همیشه در تلفن به مادرش می گفت ، مادر تو چطور به ما شیر داده ای که شهید نمی شویم و ... وقتی برادر زاده اش حسن وکیل زاده درعملیات کربلای 5 به شهادت رسید خیلی خوشحال بود.می گفت: طلسم شکسته شد و راه باز شد . خلاصه شهیدبزرگوار وکیل زاده قرار بود دوم اردیبهشت ماه 66اعزام شود که در 28 فروردین در خواب شهید مهندس صفر روحی، که یکی از رفقای شهید ابراهیم وکیل زاده بود می بیند ،شهید روحی به ابراهیم میگوید بیا و تارمضان پیش ما ، حتی شهید ابراهیم در جواب میگوید:ِ صفر جان سه بچه ام مریض هستند حالا نمیتوانم

بیایم بعد شهید روحی تأکید میکند میل با خودت است، مامیگوئیم بیا که خواهی آمد و...صبح شهید وکیل زاده از خواب بیدار می شود و خوابش راتعریف میکند و بعد به مزار شهداء میرود و اظهارمیکند که شهداء دعوتم کردند و باید برو م . در 29فروردین ماه سال 66 با رفقایش حرکت میکنند و درتهران جهت خداحافظی به منزل خواهرش میرود و درآنجا با خنده میگوید که خواهرم بیا خداحافظی کنیم که شهداء مرا دعوت کردند، می روم و ... خلاصه درعملیات کربلا (10) در ارتفاعات مشرف بر شهرک ماوت عراق، دعوت حق را لبیک گفته و در آن محفل مقدس ، عاشقی خود را امضاء کرد و به آرزوی دیرینه خود که شهادت بود رسید . در دوم ماه رمضان با زبان روزه (بنابه گفته همرزمان ا ش) به فیض شهادت نائل می گردد . امروز در ست است که شهید ابراهیم وکیل زاده در سر سفره های خانواده های شهداء نمی نشیند ،درست است که ابراهیم شبها به خانه شهداء نمی رود ،درست است که ،بر سر سفره پدر و مادر و همسر وفرزندانش نمی نشیند ، او حالا بر سر سفره پروردگارش در کنار یاران صدیق حضرت امام زمان (عج) در کنار رهبر و فرمانده اش حضرت ا مام خمینی (ره) می نشیند و ضمناً شهید دارای سه فرزند بنامهای سمیه، یاسر، نسیبه بود که بعد از شهادت، فرزندش بدنیا آمد، که نام پدر شهیدش ،ابراهیم را بر فرزند رهرواش گذاشتند.

منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریزومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

وکیل زاده، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن وکیل زاده : معاون فرمانده گروهان دوم از گردان حبیب ابن مظاهر(ره)لشگر 31مکانیزه عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1346 چهار سال بعد از آغاز نهضت امام خمینی در 15 خرداد 1342در روستای دیزج اسکو در خانواد ه ای مذهبی چشم به جهان گشود .
چند سال بعد با خانواده اش به تبریز عزیمت نمود . تحصیلات ابتدائی و راهنمائی را در مدرسه ابوریحان واقع در خیابان عباسی با کسب رتبه شاگرد ممتاز به اتمام رساند وبعد برای ادامه تحصیل در دبیرستان شهید مدنی (دهقان سابق) ثبت نام کرد .
زمانی به دنیا قدم گذاشت که نهال انقلاب جوانه زده و امواج رهایی بخش اسلام به خروش آمد ه بود .
از سربازانی بود که با رهبری امام خمینی به یاری اسلام شتافتند وبرای پایداری اسلام فداکاری وجانفشانی بسیاری کردند. اومشمول فرموده امام بود که در جواب شاه خائن که از یارانش سوال کرده بود؛ وامام در پاسخ گفته بودند :سربازان من در گهواره ها هستند.
در کودکی شعارهای حسینی را بر دل و زبان داشت و به دنبال فرصت بود تا به آنها جامه عمل بپوشاند . زمان گذشت وانقلاب اسلامی به رهبری امام عزیزمان آغاز شد, آن موقع حسن در سن 10 سالگی بود که برای سرنگونی شاه ملعون همراه پدر و برادرش در راهپیمائی ها ومبارزات برعلیه رژیم ستم شاهی شرکت می کرد .
ایمان و آگاهی ایشان بود که خود را از فساد و تاریکی دوران پهلوی دور نگه داشت و با قیام امام خمینی خود را به ساحل حقیقت و روشنائی رساند .
رژیم جنایتکار پهلوی سرنگون شد وانقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی به پیروزی رسید .
بعد از انقلاب اسلامی حسن در مسجد و پایگاه بسیج فعالیت چشمگیری داشت ؛بیشتر اوقات خود را با همسنگرانش در مسجد و پایگاه بسیج برای خدمت به اسلام و مسلمین می گذراند . همیشه پیشتاز مبارزه با افکا ر منحرف بود.
به امام خمینی ویارانش عشق می ورزید .همیشه می گفت:سعی کنید از امام امت که ولی فقیه و راهنمای ما و نائب به حق امام زمان (عج) است

پیروی کنید و به فرامین آن بزرگوار جامه عمل بپوشانید ، که همه مدیون اوهستیم .
او در دوررہ ی دبیرستان ثبت نام می کند اما قبل از آنکه وارد دبیرستان شود بدون اطلاع پدر و مادر به بسیج می رود و عضو این نهاد مردمی می شود.
یک هفته مانده به آغاز سال تحصیلی 1360 , حسن پدرش رابه بسیج برد و با اینکه به دلیل سن کمی که داشت ,مسئولین مانع رفتنش به جبهه می شدند اما با برخوردی قوی ومحکم وبا اعتقاد راسخ به ولایت فقیه و انقلاب اسلامی وبا اصرار رضایتنامه ی پدروموافقت مسئولین را به دست آورد .او موفق شددرسی ام شهریور1360 به آرزوی دیرینه خود یعنی حضور در جبهه نبرد حق علیه باطل ودفاع از کشوربرسد.
باشور وشوق به تهران میرود . از او می خواهند در تهران بماند و در آنجا خدمت کند .چند هفته ای در تهران برای حفاظت زندان اوین می ماند اما طاقت نمی آورد و به کردستان میرود .اودراولین ماموریت خود که 45 روز طول می کشد با فداکاری و از خود گذشتگی در آزاد سازی روستاها وشهر های کردستان از وجود ضد انقلاب ودشمنان مردم ,به خصوص در منطقه کامیاران و مریوان فعالیتهای چشمگیری می کند. از نظر جسمی کوچک بود اما رفتن به منطقه کوهستانی کردستان و آشنا شدن با جنگهای طاقت فرسای کوهستانی قدرت وتوانائی جسمی خوبی به او داد.با آغاز امتحانات ثلث اول به تبریز بر می گردد و با فعالیت بیشتر در کلاس درس، موفق می شود امتحانات را با نمرات خوب پشت گذارد. اومدرسه ودرس خواندن را سنگر دوم معرفی می کند .
دریادداشتهایش می نویسد:
"وقتی که در آبانماه سال 1360 از جبهه کردستان برگشتم خواستم تحصیل خود را ادامه دهم .روزها برایم سخت می گذشت حتی نمی توانستم در کلاس بنشینم . این را نیز یاد آور بشوم که من قبل از اینکه به جبهه بروم به درس علاقه زیادی داشتم وآنهم به رشته علوم تجربی ,چرا که می خواستم بعد از اتمام تحصیل خدمتی به اسلام ومملکت اسلامی بکنم ولی بعد از اینکه از جبهه برگشتم دیگر آن علاقه خود را از دست داده بودم چرا که جبهه عالمی دیگر است وانسان را به سوی خود جذب می کند.
دیگر عاشق جبهه شده بودم ,عاشق جهاد و این علت باعث شد آن علاقه ای که به درس خواندن داشتم از من شسته شود .جبهه جائی هست که همه را وادار می کند به سوی او برگردد. تمام علاقه های فرد را از خودش میگیرد وکسی هم که به جبهه برود همه میدانند عاشق شهادت خواهد شد و به شهادت عشق خواهد ورزید .من چند ماهی بااینکه روزها برایم سخت

می گذشت نشستیم وچند مرتبه نیز به پدرم گفته بودم که بگذارید به جبهه بروم ولی میگفتند حالا تو درست رابخوان که مدرسه نیز سنگر است .
ناحق نگویم که پدرم نیز راست می گفت ولی چه کار می توانستم بکنم ,عاشق جبهه شده بودم؛ نمی توانستم درس بخوانم . روزها با سختی می گذشت تا اینکه اوائل اسفند ماه سال 1360 بود که به پدر م پیشنهاد کردم که به جبهه بروم چون می دانستم در عملیاتی صورت خواهد گرفت. پدرم نیز قبول کرد و در دهم اسفندماه سال 1360 که خواستم به جبهه اعزام بشوم دیگر شاد بودم . چون به چیزی که عاشقش بودم رسیدم ."
سال اول دبیرستان را نیمه تمام می گذارد و عازم جبهه می شود. حسن با رفتن به جبهه روح تازه ای به خود گرفت و در جهت تکامل روحی وجسمی برای رسیدن به خدا حیاتی دیگر یافت.او در طول چهار سال که درجنگ وجبهه حضورداشت ، دلاور مرد سنگر جبهه ها و یکی از رهروان و شیفتگان حسینی بود.
در سن نوجوانی با جبهه آشنا شد و عاشقانه در رابطه با جبهه فعالیت می کرد. وقتی هم به مرخصی می آمد تلاش بسیاری را برای جذب نیرو می کرد. اودر مساجد و محله حاضر می شد و دوستان وآشنایان را برای اعزام به جبهه دعوت میکرد.
همیشه دنبال این بود که کی عملیات خواهد شد تا با بیرون کردن متجاوزین به کشور , دل مردم وامام را شاد کند .اولین عملیات بزرگی که حسن در آن شرکت نمود عملیات پیروزمندانه فتح المبین بود که در اول فروردین ماه 1361 به آزادسازی مناطق غرب شوش و دزفول وبا پیروزی رزمندگان اسلام انجامید .
عملیات بعدی الی بیت المقدس بود که در اردیبهشت ماه 1361 انجام می شود و نتیجه آن آزاد سازی سوسنگرد و خرمشهر است. این عملیات که به اعتراف کارشناسان نظامی دنیا معجزه ی ایرانیان نام گرفت شور و شوقی در مردم و رزمندگان به وجود آورد که می توان گفت سرنوشت جنگ به نفع جبهه اسلام تغییر کرد .حسن از اینکه در این عملیات هم با پیروزی و سربلندی و با دستی پر به آغوش مردم بر می گشت خیلی خوشحال بود .مردم به استقبال او ورزمندگان دیگر شتافتندو در راه آهن تبریز با قربانی کردن گوسفند و پخش شیرینی به آنها خوشامد گفتند.
بعد از مراسم استقبال برای تجدید میثاق با شهدای عملیات با پای پیاده از راه آهن تا مزار شهیدا ن در وادی رحمت رفتند .
وقتی از همسنگرانش کسی به شهادت می رسید خیلی ناراحت می شد و می گفت: من چطور میتوانم در جلو چشم این خانواده های شهدا ظاهر شوم , آنها فرزندان و اموال خود را برای دفاع از اسلام وکشورداده اند و دین خود را به اسلام ادا کرده اند و با ایمانی قوی و قامتی بلند ایستاده اند

.
او بعد از اتمام مرخصی به جبهه بر میگردد و عاشقانه در عملیات رمضان که بیست و سوم تیر ماه 1361 در منطقه شلمچه شروع شده بود ,به عنوان آرپی چی زن ودر خط مقدم ,جلوی تانکهای عراقی میرود وبعد از چند ساعتی جنگیدن با ترکش توپ از ناحیه لب و سینه مجروح شده و به پشت جبهه انتقال می یابد که با هواپیما مستقیم به تبریز می آورند و در بیمارستان بستری می شود .
بعد از عمل جراحی و درمان به منزل میرود وچند ماهی در منزل استراحت کرده و دوباره باعشقی بیشتر به خدا عازم جبهه می شود و در انتظار عملیاتی دیگر لحظه شماری می کند .
او قبل از عملیات نامه ای نوشت که حاکی از عشق به شهادت و دیدار معشوق بود .
"پدرم و مادرم دنیا زود گذر است وماهم در این دنیا ماندنی نیستیم ، روزی آمده ایم و روزی هم به طرف معشوق خویش خواهیم رفت پس ما ترس از شهادت نداریم ما با آغوش باز شهادت را طالبیم .
مرگ اگر مرد است گو پیش من آی
تادر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او عمری ستانم جاویدان
اوزمن دلقی ستاند رنگ رنگ
بس چه بهتر است که درباره من ناراحت نشوید که ما نیز در راه خدا میجنگیم و در راه او نیز به شهادت میرسیم."
ا و مرگ را تحقیر کرده بود ومانند هزاران رزمنده ی دیگر به سوی کمال وشهادت پیش می رفت. در عملیات مسلم ابن عقیل که در مهر ماه سال 1361 در منطقه غرب سومار آغاز می شود شرکت می نماید و از ناحیه گردن و پا و کتف مجروح می شود .بعد از بهبودی در عملیات والفجر مقدماتی والفجر یک با شهامت و شجاعت و با مسئولیتی بیشتر شرکت مینماید . و وقتی مسئولین لشکر ، فداکاری و ایثارگری های ایشان را مشاهده میکنند در سال 1361 بدون گذراندن دوره آموزشی سپاه ,به عنوان پاسدار رسمی پذیرفته می شود وبعد بنا به مصلحت مسئولین پس از عملیاتهای ذکر شده در سال 1362 به تبریز آمده وبه عنوان محافظ آیت ا... ملکوتی امام جمعه تبریزبرگزیده می شود و بیش از یکسال آنجا می ماند .
با علاقه ای که به جبهه وجنگ داشت روزها برایش به سختی می گذشت. درطی این مدت چندین بار جهت اعزام به جبهه به مسئولین مربوطه مراجعه کرد ولی از طرف آنها پذیرفته نمی شد که ایشان به جبهه برود.بعد از درخواستها و اصرار های زیاد در آبانماه سال 1364 با عشقی

سرشار به جبهه اعزام می شود ودر نوشته ای می نویسد:
"بنده حقیر و روسیاه خیلی گناهکارم در نمازهایتان از خدا برایم مغفرت بخواهید و دعا کنید از کاروانی که در حال حرکت به سوی سعادت ابدی است و سرور آن کاروان ابا عبداله الحسین (ع) می باشد و تا روز قیامت حرکت این کاروان ادامه دارد ؛عقب نمانم."
او به این خواسته دیرینه خود رسید و پس از یادگیری آموزشهای متعدد به خصوص آموزشی غواصی به عنوان مسئول دسته در عملیات والفجر 8 که در اواخر سال 1364 انجام گرفت ومنجر به آزادی بندر فاوعراق گردید شرکت نمود و بعد از این عملیات به مرخصی آمد و برای تشکیل و سازمان دهی مجدد گردانها ,شبانه روز در محله ها و مساجد از مردم جهت اعزام به جبهه دعوت به عمل می آورد . در آن موقع به عنوان کادر گردان مشغول خدمت بود و از نزدیک مشکلات جبهه را درک میکرد . آخرین مرخصی و دیدارش با خانوده ودوستان قبل از اعزام سپاهیان حضرت محمد (ص) در سال 1365 بود که اوهم جهت تبلیغ و دعوت مردم به جبهه به مرخصی آمده بود.؛
اوهمراه با کاروان سپاهیان محمد(ص) به جبهه رفت وآماده برای عملیاتی دیگر شد .حسن قبل از عملیات مسئولیت معاون فرماندهی گروهان غواصی را به عهده داشت . عملیات کربلای 4 در دی ماه 1365 آغاز می شود ولشگر اسلام با هجوم به دشمن ضربات سختی ر ابر آنان وارد می کند .
15 روز بعد ، عملیات بزرگ کربلای 5 در منطقه شلمچه آغاز می شود وحسن نیز در این عملیات پیشاپیش نیروها ی عملیاتی حرکت می کند وپیمودن مسافت 7 کیلومتری درزیرآب در ساعات اول عملیات ، بعد از شکستن خط پدافندی دشمن به کانال و سنگر های فرماندهی دشمن وارد می شوند .
اوکه در این عملیات سرگرم پاکسازی سنگرهای دشمن و از بین بردن نیروهای دشمن بود ؛در ساعت 30/1 دقیقه شب با شلیک گلوله از سوی دشمن کافربه شهادت رسید و به لقاء الله پیوست تا به آرزوی دیرینه خود که همانا دیدار با معشوق است برسد . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

ولی نژاد، عباس

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده تیپ ویژه شهد ا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«عباس ولی نژاد» در سال 1337 در« آذر بایجان شرقی» به دنیا آمد .پدرش نظامی بود .همین موضوع سبب شد تا خانواده به خاطر محل ماموریت پدر ،به «مشهد مقدس» بیایند .«عباس» در این سالها ،کودکی سه ساله بود .او دوران دبستان و دبیرستان را در حالی که به شدت به ورزش علاقمند بود .طی کرد مقام های اول تا سوم در رشته امداد ،برق و تربیت بدنی در «مشهد مقدس» از افتخارات دوران نوجوانی وی بود .
با شروع زمزمه های انقلاب ،او که سری پر شور داشت ،در این دریای عظیم غوطه خورد و تا پیروزی در کنار مردم بود .بعد از فرملان امام خمینی مبنی بر تشکیل بیسج بیست میلیونی ،به این صف پیوست و با نو آوری ،بخشی به عنوان تکاوران اسلام را با همراهی دوستانش تشکیل داد و از این رهگذر به آموزش جوانان در مساجد همت گماشت .
با گذشت زمان ،به دلیل کاردانی و لیاقت به عنوان فرمانده بسیج منطقه 2 انتخاب شد .طولی نکشید که آموزش و سازماندهی مناطق 3و 6 را نیز به وی سپردند .دراین سالها بود که خستگی ناپذیر و مقاوم با گروهک های ضد انقلاب بر خاست .چندی بعد ،به دلیل نیاز ،به منطقه پر خطر کردستان رفت .فرمانده تیپ ویژه شهدا ،سردار شهید «محمود کاوه» منتظرش بود .
بات آمدن عباس ،خواب راحت از ضد انقلاب گرفته شد .بارها تهدیدش کردند اما او ماند .بارها زخمی شد تا در همان جا جاودانه شود .شهید «عباس ولی نژاد» در تاریخ 10/ 8/ 1361 در حالی که معاون فرمانده تیپ ویژه شهد ا را بر عهده داشت ،در نبردی زیرکانه ،دشمن را در حلقه محاصره نیروهایش انداخت و در همان روز در ارتفاعات پیرانشهر به شهادت رسید . منابع زندگینامه :"سربازها بیدار می خوابند"نوشته ی ،اصغر فکور،نشر ستاره ها-1385

هادی، محمد رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد تخریب تیپ 18 جواد الائمه (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمد رضا هادی» در سال 1347 در روستای «فروتقه» (انصاریه) در شهرستان«کاشمر »دیده به جهان گشود. دوران پرشور کودکی را در روستا و در کنار همبازی های خرد سال خود مخصوصا پسر عموهایش گذراند. در همان روستا به دبستان رفت و تحصیلات خود را تا سیکل به پایان رساند. با شروع انقلاب در کنار پدر و مادرش، در راهپیمایی ها شرکت می کرد و با وجود سنن کمش، در تمامی تحرکات ضد رژیم، فعالانه شرکت می کرد.
قرآن را نزد پدرش به خوبی آموخت و در انجام واجبات کوشا بود. پدرش می گوید:
وقتی نماز به او واجب شد، حتی یک بار او را برای نماز بیدار نکردم، همیشه خودش بر می خاست .
محمد رضا، پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل بسیج، به عضویت بسیج درآمد و با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه های نبرد اعزام شد. همزمان با حضور در جبهه، تحصیلات خود را در منطقه ادامه داد. محمد رضا در کسوت تخریب چی، در عملیاتهای بسیاری شرکت جست و سر انجام به عنوان مسئول واحد تخریب تیپ 18 جواد الائمه (ع) در منطقه عملیاتی مهران و در حین انجام مسئولیت در ارتفاعات قلاویزان به شهادت رسید.
منابع زندگینامه :"مرز آسمان بین"نوشته ی راضیه ی رضاپور،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

هاشم زاده هریسی، قاسم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید قاسم هاشم زاده هریسی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع)لشگرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1338 خورشیدی بودکه خبر تولدش در هریس پیچید .اسمش قاسم بود و چهره ی بهشتی اش پر از نورانیت و معصومیت .مادر مهربانش در سن 10 سالگی اورا تنهاگذاشت و آسمانی شد او تنهائیش را به شهرستان قم برد تا در نزد برادرش به تحصیل علم و دانش بپردازد . علم و صنعت را به هم آمیخته بود و همزمان با تحصیل علم به کارهای فنی نیز اشتغال داشت .آیات سبز قرآن در بندبند وجودش ریشه انداخته بود و هنگام تلاوت قرآن ملائک اورا درود و سپاس می گفتند . تعالیم اسلامی را همچون کویری تشنه لب می نوشید و غرق در مطالعه کتابهای اسلامی ، دنبال گمشده خویش می گشت .در سال 1355 با اخذ دیپلم متوسطه در رشته اتومکانیک از شهرستان قم به تبریز آمد و در انستینوی فنی تبریز تحصیلاتش ر ا ادامه داد . در آن سالها که سیاهی حامی و سایه بان هرپستی و بلندی بود او نیز آرام ننشست و همگام با برادرش بر علیه طاغوتیان شب پرست بیرق مبارزه افراشت و در اعتصاب دانشگاهها ومبارزات انجمنهای اسلامی حضور فعال خود را تاریخ به یادگارگذاشت .
سال 1358 پس از ورود به آموزش و پرورش در پیشبرد مسائل فرهنگی و تقوا و اخلاق اسلامی همتی عظیم گماشت و به عنوان اولین مسؤول امور تربیتی در شهرستان هریس انتخاب و مشغول به کار شد و در نشر و پخش تعالیم اسلامی جدیت فراوان کرد .
در شورشهای ضد انقلاب درکردستان با الهام از رهنمودهای پیامبر گونه امام امت ، لباس پیش مرگی حزب الله را برتن کرد و در مصاف با مزدوران جنایتکاراز هیچ کوششی دریغ نورزید.
ناگهان صدای جغد گونه گلوله های دشمن در آسمان میهن اسلامی پیچید و دستهای تجاوز گر, حریم حرمت سرزمین اسلام ناب محمدی (ص) را شکست . او نیز همچون دیگر جوانان غیرتمند این مرز و بوم لباس رزم پوشیدو با رها ساختن سنگر آموزش و پرورش عازم جبهه های نور و روشنایی شد؛ گوئی مدینه فاضله خود را یافته بود و در گذشتن از تلخابه های جاری به آب بقاء رسیده بود.
تا عملیات بدر دل از جبهه نبرید .به احترام برگهای زرینی که در دفتر جبهه

وجنگ او می درخشید در عملیات مسلم بن عقیل به فرماندهی گروهان انتخاب و منصوب شد و نیز در همین عملیات از ناحیه سر زخمی شد ولی صحنه راترک نکرد ,او آخرین نفری بود که از این عملیات به استراحت رفت.
درعملیات والفجریک با سمت معاون فرمانده گردان شهیدقدوسی در کنار شهید صادق آذری فرمانده این گردان در شمال فکه ودر جنوب شرهانی برنیروهای دشمن متهورانه تاخت و لشگریان کفر را به خاک مذلت نشاند .
اوبسیجی عاشقی بود که رایحه روح بخش عشق در خانه وکاشانه دلش پیچیده بود اوبسیجی عاشقی بود که مهربانی در چشمهایش موج می زد و از نگاهش می شد بهترین غزل عشق به امام امت وامت امام راچید . او بسیجی عاشقی بود که درعملیات دشمن شکن خیبر با سمت معاون فرمانده گردان شرکت کرد و از ناحیه دست به شدت مجروح شد.با اینکه دستش احتیاج به عمل جراحی داشت ولی در خط مقدم ماند و در کنار رزمندگان اسلام حماسه آفرید .مژده عملیات بدر که به گوشش رسید گوئی پنجره ای به سمت شهادت باز شده بود و بوی گلهای بهشتی او را فرا می خواند . سخنرانی همرزم دلاورش اصغر قصاب قبل از عملیات اورا چنان متحول کرده بود که شقایقخانه چشمهانش اشک آلود بود و زینت لبهایش جمله « الهم الرزقنی توفیق الشهادت فی سبیلک » عملیات شروع شد . در مرحله اول دل به دریای بلا سپرد و کران تا کران جبهه را از فریاد سرخ خود سرشار ساخت و در سنگری به وسعت ایمان فصلی از رشادت و حماسه را سرود و با قامتی استوار دشمن شکست خورده را به زانو در آورد . در مرحله دوم عملیات با اینکه موج زدگی شدیدی پیدا کرده بود در کنار فرمانده دلیرش شهید اصغرقصاب ماند و شجاعانه جنگید . در مرحله سوم عملیات در حالیکه پنج شبانه روز از شروع عملیات می گذشت اما آن یل پرتوان جسور و متهور بر دشمن هجوم می برد و خستگی را در خود راه نمی داد . لحظات آخر مرحله سوم بود که زخمی شد و ملائک اطرافش را گرفتند .برادران رزمنده اش او را در برانکاردی گذاشتند که از منطقه عملیاتی بیرون ببرند ، دوباره زخمی شد و در کنار دجله خونین به سجده ای عارفانه رفت .در تاریخ 24/12/63 ملائک او را بر بال خود گرفته و به سمت آسمان اوج بردند .
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران تبریز ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

هاشمی سنجانی، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فقیه.
تولد: 1290، سنجان.
شهادت: 7 تیر 1360، تهران.
حجت‌الاسلام علی هاشمی سنجانی، فرزند محمود، تا خارج فقه و اصول به تحصیل حوزوی پرداخت. در اولین دروه‌ی مجلس شورای اسلامی، نماینده‌ی مردم اراک بود.
از جمله آثار ایشان است: تقریرات فقهی، جزواتی در زمینه‌های اخلاق و وعظ، سروده‌ها و اشعار وی به مناسبت‌های مختلف.
حجت‌الاسلام هاشمی سنجانی در جریان بمب‌گذاری دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید و پیکرش در قم به خاک سپرده شد.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

هاشمی گازار، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد هاشمی گازار : قائم مقام فرمانده گروه ضربت لشگر5نصر (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
دهم فروردین 1343 در تهران به دنیا آمد. پدرش ابراهیم کارگری ساده بود و مادرش با بدنی فلج به کار کردن در منازل می پرداخت. با علاقه به مدرسه رفت و تحصیلات ابتدایی خود را با موفقیت در تهران به پایان رساند .مدتی بعد به علت فقر شدید درس را رها کرد و به حرفه خیاطی روی آورد .او مدت 5 سال در تهران با مهارت بسیار خیاطی می کرد. در این دوران، اغلب اوقات بیکاری خود را به همراه عمویش که اهل مسجد و فعالیتهای مذهبی بود، به مساجد می رفت. در دوران انقلاب ومبارزات مردم ایران برعلیه حکومت خودکامه ستمشاهی درمبارزات و تظاهرات شرکت فعالانه داشت.در سال 1359 با خانواده خود به بیرجند مراجعت کرد و به کار خیاطی مشغول شد. او قبل از موعد مقرر سربازی وارد بسیج شد. با گروهک های ضد انقلاب مبارزات شدیدی می کرد. به ویژه در دستگیری اعضای گروهک منافقین در بیرجند فعالیتهای چشمگیری داشت. به قرائت قرآن و دعا می پرداخت و پدر و مادر را به خواندن نماز اول وقت و پرداخت به موقع خمس و زکات سفارش می کرد.
همیشه در صفوف اول نماز جمعه حاضربود. اودر پایگاه های بسیج مساجد حضور فعال داشت. به امام علاقه بسیاری داشت و گوش به فرمان ایشان بود. محمد به جبهه و جنگ عشق می ورزید. با شروع جنگ، حفظ انقلاب و دفاع از آن را وظیفه خود می داست.
رابطه او با مردم بسیار صمیانه و عالی بود. هر وقت از جبهه بر می گشت به دیدار اقوام، خویشاوندان، دوستان و آشنایان خود می رفت و از احوال آنها با خبر می شد. روابط او با والدین بسیار خوب و عالی و علاقمند و به فکر شان بود. مادر شهید می گوید: همیشه به من می گفت: مادر جان، خودم می روم و کار می کنم تا تو دیگر مجبور نشوی کار کنی و زحمت بکشی. محمد در هنگام گرفتاری و مشکلات صبور، و بسیار مقاوم بود. او خود محور نبود و از مشورت دیگران بهره می برد و از آنها کمک می گرفت.
از مهم ترین خصوصیات او جدی بودن در کار و شجاعت فوق العاده او بود. علی قاسمی در مورد نحوه شهادت محمد می گوید: در 11 آبان ماه سال

1361 در جریان پاکسازی جاده بانه – سر دشت که در دست ضد انقلاب بود، به طور مستقیم با ضد انقلاب درگیر شد و به نبرد پرداخت. که بر اثر اصابت گلوله ضد انقلابیون به شهادت رسید.پیکر مطهر شهید در گلزار شهدای روستای گازار بیرجند به خاک سپرده شد.

منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

هاشمی نژاد، عبدالکریم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حجه اسلام و المسلمین سید عبدالکریم هاشمی نژاد در سال ۱۳۱۱ شمسی (۱۳۵۱ ق) در خانواده ای متدّین در « بهشهر» مازندران دیده به جهان گشود و از ۱۴ سالگی در محضر آیت الله کوهستانی و سپس در قم به مدت چهارده سال نزد آیات عظام: سید حسین بروجردی و امام خمینی (ره) به تحصیل علوم دینی پرداخت. وی در دوران مبارزات اسلامی ملت ایران به رهبری امام خمینی (ره) با خطبه ها و سخنرانی های حماسی و آتشین خویش، در نشر افکار انقلابی اسلام و افشای ماهیّت رژیم پهلوی، تمامی توان خود را به کار برد و در این راه متحمّل سختی ها و شکنجه های ایادی رژیم گردید. وی از ابتدای مبارزه تا پیروزی انقلاب اسلامی، چندین بار دستگیر و به زندان های طولانی مدت محکوم گردید. این مجاهد انقلابی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان نماینده استان مازندران در مجلس خبرگان قانون اساسی انتخاب شد، در تدوین قانون اساسی و به خصوص در جهت تثبیت اصل ولایت فقیه، زحمات بسیاری کشید. حجت الاسلام هاشمی نژاد پس از پایان دوره مجلس خبرگان و تدوین قانون اساسی مقام دبیری حزب جمهوری اسلامی مشهد را به عهده گرفت و از این پایگاه، حملات مداوم خود را متوجه نفاق حاکم بر بعضی مکان های دولتی و ارتجاع کرد و با ضد انقلاب به مبارزه سختی پرداخت. وی با شروع جنگ تحمیلی، در جبهه های غرب و جنوب حضور یافت و با سخنرانی های پرشور خود، در بالا بردن روحیه رزمندگان نقش بسزایی ایفا کرد. آن شهید بزرگوار، پشتوانه محکمی برای انقلاب بود، از این رو نقشه ترور وی طرح شد و در سالروز شهادت امام جواد (ع) در هفتم مهر ۱۳٦۰ در چهل و نه سالگی به دست یکی از منافقان کوردل، بر اثر انفجار نارنجک به شهادت رسید. بدن پاره پاره این شهید عالی مقام پس از تشییع باشکوه مردم، در جوار مرقد منور امام رضا (ع) به خاک سپرده شد.

هاشمی، رضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رضا هاشمی : فرمانده گردان انصارتیپ 57 ابوالفضل (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
سال 1342 در خانواده ای وارسته و مذهبی و مستضعف در روستای شهید رحیمی (چولهول علیاء سابق) در شهرستان پلدختر به دنیا آمد. دوران کودکی این شهید بزرگوار در سختی گذشت زیرا در کودکی به بیماری سختی مبتلا شد که از وی قطع امید شد و گویا تقدیر چنین بود که حتی دوران کودکی را در امتحان الهی سپری کند. دوران دبستان را در همان روستای محل تولد سپری کرد .درزمان تحصیل در دوره ی ابتدایی از هم سن و سالان خود از نظر اخلاقی و متانت تفاوت فاحش دشت و هیچگاه در دعواهای کودکانه که طبیعت آن سن و سال است شرکت نمی کرد . روحیه متانت و علو طبع در همان اوان نوجوانی در وجود ایشان محرز بود.پس از پایان مراحل ابتدایی جهت ادامه تحصیل به همراه سایر هم کلاسیها جهت ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی عازم شهرستان پلدختر شد. ابتدا در شهر پلدختر در منزل استجاری مشغول تحصیل شد ولی به علت عدم تمکن مالی خانواده و احساس مسئولیتی که در ایشان بود از ادامه تحصیل منصرف شد و جهت مساعدت خانواده با تلاش شبانه روزی در امور کشاورزی مشغول کار شد. با آغاز مبارزات ملت مسلمان علیه رژیم ستمشاهی بارها از روستا جهت شرکت در راهپیمایی از روستا به شهر مهاجرت نمود و در راهپیمایی و فعالیت های انقلابی شرکت فعالانه داشت .پس از پیروزی انقلاب اسلامی در صحنه حضور داشت و نقش مهمی در آگاه سازی اهالی محروم روستا نسبت به توطئه های ضدانقلاب خصوصاً خوانین و منافقین که با سوء استفاده از سادگی و بیسوادی مردم روستا قصد سوء استفاده از روستائیان در جهت اهداف پلید خود داشتند، داشت و توطئه های آنان را خنثی می نمود .در آغاز جنگ تحمیلی جزء اولین نیروهایی بود که از طریق بسیج که آن زمان هنوز زیر نظر سپاه نبود به جبهه های غرب (میمک) اعزام شد و همسنگر اولین شهید دفاع مقدس در شهر پلدختر بود که ایشان به طرز معجره آسایی نجات یافته بود. بعد از بازگشت از جبهه به عضویت سپاه درآمد و به جبهه های جنوب شتافت. اوایل سال 1360 پس از برکناری بنی صدر از فرماندهی کل قوا در عملیات دارخوین مجروح شد و پس از مدتی بستری در بیمارستانهای اهواز

و اصفهان بدون این که به خانواده اطلاعی بدهد به پشت جبهه بازگشت و در امر آموزش نیروهای مردمی به عنوان مسئول آموزش سپاه پلدختر تلاش نمود. پس از بهبودی جسمانی مجدداً در اول سال 1361 به جبهه جنوب رفت و در گردان 72 محرم مشغول جهاد با دشمنان اسلام شد .بعد از آن در عملیات والفجر مقدماتی شرکت نمود. در سال 1362 به سپاه پلدختر اعزام شد و به عنوان مسئول آموزش سپاه به امر آموزش سازماندهی و اعزام نیروهای بسیج و سپاه همت گماشت و در پایان سال 1362 مجدداً به تیپ 72 محرم اعزام شد و این ماموریت تا نیمه اول سال 1363 ادامه یافت و ایشان مجدداً در سپاه پلدختر به عنوان مسئول تدارکات مشغول انجام وظیفه گردید. در سال 1364 به جبهه های غرب اعزام شد و در کنار شهدایی همچون شهید شکارچی به پیکار با دشمنان اسلام پرداخت.ایشان بعد از شهادت شهید شکارچی اظهار می داشت بعد از شهادت ایشان ماندن در این دنیا ارزشی ندارد.پس از بازگشت از جبهه های غرب تا تیرماه 1365 در سپاه پلدختر مشغول شد و در امر آموزش و تدارکات سپاه تلاش نمود.در تیرماه 1365 به تیپ 57 ابوالفضل (ع) پیوست و به همراه این تیپ در سمت فرمانده گروهان در عملیات کربلای 4 شرکت نمود که خبر شهادت ایشان را دادند ولی ایشان در این عملیات به شهادت نرسید و برای مدت کوتاهی 24 ساعت به خانواده سرکشی نمود و مجدداً جهت شرکت در عملیات کربلای 5 عازم شد و در همین عملیات بود که در سمت فرمانده گردان انصار المجاهدین تیپ 57 ابوالفضل به فیض عظمای شهادت رسید .در حالی که مدت 10 شبانه روز در سخت ترین شرایط با دشمن بعثی جنگید و نیروها را هدایت کرد که بر اثر ترکش خمپاره دشمن در تاریخ 26/10/1365 به مولا و مقتدای خویش ابا عبدالله الحسین (ع) اقتدا کردو در کربلای خونین شلمچه به شهادت رسید. آنچه که لازم است ذکر شود و بسیار حائز اهمیت این است که با وجود اینکه آنگونه که توضیح داده شد این شهید حضور مداوم در جبهه های حق علیه باطل داشت ولی هیچگاه پشت جبهه را فراموش نمی کرد در زمانی که از جبهه بر می گشت فعالیت بیشتری داشت و هیچگاه آرام نمی گرفت.با وجود نبودن راه مناسب و مشکلات نداشتن وسیله نقلیه با هر مشقتی در روستا حضور پیدا می کرد و به مشکلات روستائیان رسیدگی میکرد. چهره ایشان برای برادران جهاد سازندگی در امر سازندگی روستا چهره آشنایی بود و ایشان بود که با کمک برادران جهاد در امر آب رسانی به روستاهای محروم ،ساختن مدرسه ،راه و سایر مسائل روستا شرکت فعال داشت. در عین حال که در جبهه نبرد با دشمنان خارجی شرکت می جست .هیچگاه دشمنان داخلی که در فکر توطئه بودند را فراموش نمی کرد. نقش ایشان در مبارزه با منافقانی که روستا را محل امنی جهت

فعالیت های خود میدانستند بر کسی پوشیده نیست و در یاد و خاطره روستائیان محروم و همرزمانش باقی است .صراحت و قاطعیت ایشان در برخورد با خوانین و منافقین در روستا زبانزد خاص و عام است و سرکرده منافقین و خوانین در منطقه در شهادت ایشان اظهار شادمانی کردند. در حالیکه غافل از این بودند که خون این شهدا باعث تداوم این انقلاب خواهد شد و همرزمان و پیروان این شهدا آرزوی منافقین را بر دل آنها خواهند گذاشت تا آنها را با خود به گور ببرند.روحیه تعبد و معنویتی که در دل این شهید بزرگوار وجود داشت باعث شده بود که ایشان سیمایی دوست داشتنی و جذاب داشته باشد. کلامش در دل ها نفوذ می کرد و همه جذب او می شدند و بر اطرافیان تاثیر فراوان داشت. در برنامه های سیاسی و اجتماعی هرگاه حضور می یافت همه اهالی روستا دور او جمع می شدند و گوش به فرمان او بودند. محبوبیت ایشان باعث تسریع در برنامه های سازندگی و ایجاد وحدت در بین روستائیان می شد .در بسیج روستائیان بر علیه ظلم خوانین نقش به سزایی داشت. آنهایی که در اثر ظلم خوانین به ستوه آمده بودند، این شهید را پناهگاه خود میدیدند،با ایشان درد دل می کردند و ایشان نیز به مساعدت آنها می شتافت. مشکلات آنها را به گوش مسئولین می رساند و گاهی خود نیز با بسیج روستائیان در جهت احقاق حق آنها گام بر می داشت. در این زمینه خاطرات بسیاری از وی در دل روستائیان و خان گزیده ها به یادگار باقی مانده است .چه شبهایی را که شهید تا صبح نخوابید و در جهت احقاق حق محرومین و مظلومین فعالیت کرد و انصافاً که این شهید بزرگوار در مسائل پشت جبهه و مسائل اجتماعی نیز پیشتاز بود.

خصوصیات برجسته دیگر شهید در خدمت به محرومین این بود که خانه محقری که در پلدختر داشت به محرومین اختصاص داده بود و کسی در منزل ایشان احساس غریبی نمیکرد و ایشان با آغوش باز از محرومین روستا و بستگان استقبال میکرد. همیشه در شادیها و غمها در کنار مردم بود و به آنها سرکشی میکرد.

او در بعد مسائل جبهه و جنگ رشد چشمگیری داشت و هم در بعد مسائل معنوی و اخلاقی که از ایشان انسانی وارسته ساخته بود .در بین نیروها به عنوان یک معلم اخلاق و نمونه و الگو بود و ضمن داشتن آموزش رزمی و تاکتیک نظامی از معنویت و ایثار و اخلاص برخوردار بود. از خصوصیات اخلاقی شهید می توان به ساده زیستی ایشان پرداخت. شهید هاشمی دل و جان خویش را از گرایش به مادیات رهانیده بود و این سخن رسول اکرم (ص) را راهنمای زندگی و عمل خویش قرار داده بود که: مرا با دنیا چه کار، مثل من و دنیا مثل سواری است که در روز گرمی به زیر درختی برسد و ساعتی در سایه آن بخوابد و از آن بگذرد . رفتار او با دنیا و خوشی

ها و راحتی های آن به راستی اینگونه بود .بسیار ساده می زیست و از رفاه طلبی به شدت حذر می کرد. در تهیه اسباب و وسایل زندگی نهایت قنائت را به کار می برد به طوری که لوازم خانه وی در یک کمد و موکت و مقدار اندکی لوازم ضروری خلاصه می شد. لباس بسیار ساده می پوشید و در حالی که تمام البسه او از یک یا دو دست تجاوز نمی کرد همواره تمیز و پاکیزه و معطر بود
به همسر و فرزندان و خانواده اش بسیار مهر می ورزید ولی دلبستگی به آنها در برابر عشق و ایمانش به اسلام و رسالت مبارزه برای اقتدار آن هیچ بود و این گفته را در عرصه عمل پیاده کرد.
رسول اکرم روزی به یاران خود فرمود : کسی را که فردای قیامت آتش بر او حرام است به شما معرفی کنم! گفتند: آری. حضرت فرمود: این شخص متین و با وقار و خونگرم و مانوس و مهربان و بردبار و شکیبا و نرمخوی می باشد. شهید حاج رضا هاشمی نمونه بارز این صفات نیکو بود .
در عین سادگی و بی پیرایگی و خضوع از آنچنان ابهت و صلابتی برخوردار بود که به رغم سن و سال کمی که داشت بزرگان را نیز در برابرش به خضوع و خشوع وا می داشت. تواضع و فروتنی از دیگر خصوصیات این شهید عزیز بود .
از غرور و منیت به شدت پرهیز می کرد. هر توفیق و اقبالی را از جانب خدا می دانست و به همین دلیل در هر پیروزی و موفقیت شکرگزار پروردگار خود بود
از دیگر خصوصیات این شهید عزیز تفکر بود، تفکر درباره دنیا،آفریدگار،تاریخ و سرنوشت پیشینیان و پایان این جهان و رفتار او مصداق این حدیث شریف از امام صادق (ع) است که می فرماید:
با دیدگان عبرت به آنچه در دنیا و نعمت های آن گذشته است بنگر. آیا چیزی از آنها را می یابی که برای کسی باقی مانده باشد و فنا و زوال بدان راه نیافته باشد و آیا هیچ کس را اعم از غنی و فقیر و دوست و دشمن می یابی که از جام کل نفس ذائقه شربت موت نچشیده باشد پس به همین گونه نیز آینده را با گذشته قیاس کن .
شهید بزرگوار به قرآن و آیات الهی عشق می ورزید و رابطه و پیوند خویش را با آن به طور مستمر حفظ می کرد. قلب روشن خود را با قرائت قرآن و آیات نورانی آن جلای تازه می داد و پس از قرآن شیفته نهج البلاغه مولا علی (ع) بود و مستحبات و دعای کمیل و ادعیه ی دیگر علاقه زیادی داشت. از دیگر خصوصیات بارز شهید گمنامی و اخلاص ایشان بود. او عاشق پروردگار و شیفته ملاقات با وی بود و بدین لحاظ عمر کوتاه خود را همه در انجام برترین اعمال صالح،قیام و انقلاب به منظور استقرار حکومت الهی و مبارزه با دشمنان و دفاع از کیان اسلام و انقلاب حیات

بخش آن سپری نمود و با خالص کردن دل و اندیشه خود برای خدا بر دفتر این همه تلاش و مبارزه مهر قبولی و تضمین می زد. به شدت از مطرح کردن خود پرهیز می کرد به گونه ای که برای اکثر نزدیکان جز در جلوه ها و حرکات ظاهری ناشناخته ماند. با آنکه از آغاز جنگ در محورهای مختلف عملیاتی حضور داشت و سلحشورانه مبارزه کرد و شجاعت های خارق العاده از خود نشان داده بود اما هیچ گاه جز در مواقع ضرورت از خود سخن نمی گفت. در عشق پروردگار و محبوب خود می سوخت .شهادت را که منتهای آرزوی مشتاقان و مژده دیدار دلدار است از صمیم قلب طالب بود و در جستجوی آن سالهای سخت و مشقت باری را در جبهه های نبرد می گشت. خود او بود که در خلوت زمزمه می کرد و با سوز می گفت که بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا، در دلم ترسم بماند آرزوی کربلا.و هنوز زمزمه او در گوش ها شنیده می شود. می دانست که سرانجام شاهد مقصود را در بر خواهد گرفت و روزی این انتظار به سر خواهد آمد.اولین آگاهی عارفانه را به دفعات نشان داده بود از آن جمله:در سفری که قبل از شهادت ایشان به منظور زیارت مرقد مقدس امام علی ابن موسی الرضا (ع)شرفیاب شده بود؛ حالات روحی و معنوی ایشان نشان از شهادت قریب الوقوع ایشان می داد. قبل از شهادت به بعضی از بستگان خبر شهادت خود را داده بود. سرانجام موعد وصل و دیدار محبوب برای حاج رضا فرا رسید. او رفت تا برای همیشه با شهادت افتخار آفرینش چون ستاره ای تابناک بر تارک آسمان عزت و شرف میهن اسلامی بدرخشد. فریادش بر سینه آسمان ستاره ها جاوید گشت تا راه را نشان دهد. آن روز در گرماگرم عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه بچه ها همه این پرتو ستاره گون را بر چهره روشن و ملکوتی حاجی رضا می دیدند که افتخار شهادت تا لحظات دیگر فرمانده محبوبشان را به ترک آنها فرا خواهد خواند. در حالی که بر اثر آتش سنگین دشمن نیروها زمین گیر شده بودند با صلابت کم نظیر خویش بر سکویی قرار گرفت و بذر حیات بخش سخنان خویش را بر قلب یاران بسیجی اش فرو پاشید و آنها را جهت مقابله با دشمن فرا خواند و ترغیب نمود . در همین لحظات بود که بر اثر ترکش خمپاره بر پیکر مطهرش با خون خود وضو ساخت و به مولایش اباعبدالله الحسین (ع) اقتدا کرد. منابع زندگینامه :پرونده شهید درسازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران خرم آبادومصاحبه باخانواده ودوستان شهید

هاشمی، سید مجتبی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید مجتبی هاشمی در سال 1319 در محله شاهپور تهران (وحدت اسلامی فعلی) دیده به جهان گشود. او فرزند سوم خانواده ای مذهبی و متوسط بود که عشق به اهل بیت و علمای اسلام در فضای آن موج می زد.
وی پس از طی دوران تحصیلات متوسطه به ارتش پیوست و به دلیل اندام ورزیده و قدرت بدنی قابل توجهی که داشت عضو نیروهای ویژه کلاه سبز شد، اما پس از مدت کوتاهی با مشاهده جو حاکم بر ارتش و آگاهی بیشتر از ماهیت رژیم طاغوت از ارتش شاهنشاهی خارج و به کار آزاد مشغول شد. در ایام الله 15 خرداد سال 42 او و چند تن از دوستانش به موج خروشان مردم پیوستند و تحت تعقیب و کنترل ماموران پهلوی قرار داشت و با کوچکترین بهانه ای به منزل او هجوم آورده و اقدام به تهیه و توزیع اعلامیه و نوار های سخنرانی و تصاویر حضرت امام می نمود و در پوششهای گوناگون، فعالیتهای خود را در تمامی شهرهای استان تهران و حتی استانهای همجوار گسترش داد. خروش میلیونی امت مسلمان در سال 57 سرانجام راه بازگشت حضرت امام را به میهن اسلامی گشود و در 12 بهمن حضرتش خاک کشور را به قدوم خود متبرک نمود. سید مجتبی نیز به عضویت کمیته استقبال امام در آمد و در آن استقبال تاریخی شرکت نمود. طی 10 روز دهه فجر در محل کار خود که یک مغازه لباس فروشی بود به فروش اقلامی که در انقلاب نایاب شده بود، با قیمتی به مراتب پایین تر از بهای حقیقی آن، اقدام نمود. ضمن اینکه خود نیز با حضور در میادین مبارزه رو در رو بد بقایای رژیم پهلوی، تمام توان خود را صرف پیروزی نهضت اسلامی نمود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن، او به سرعت نیروهای انقلابی و پر شور منطقه 9 را سازماندهی کرده و کمیته انقلاب اسلامی منطقه 9 را تشکیل داد. یکی از همرزمان شهید می گوید:
بچه های این منطقه اشخاصی نبودند که به راحتی قابل مهار باشند و حقیقتاً سازماندهی آنها بعید به نظر می رسید. هر کدام برای خود مرعی بودند، در آن شر و شور انقلاب هم که قدرتی نبود تا اینها را مجاب کند برای شکل پیدا کردن، اما سید مجتبی با آن روح بلند و اعتباری که بین خاص و عام آن محل داشت، با سرعت و موقعیت کامل این بچه ها را دور

هم جمع کرد و اینها که همه از سید مجتبی حساب می بردند و حرفش را می خواندند و به این ترتیب یکی از قویترین کمیته های تهران را تشکیل داد و با دستگیری و مجازات عده زیادی از فراریها و ایجاد نظم در آن منطقه متشنج، خدمت بزرگی به انقلاب کرد.
با شروع غائله کردستان، شهید هاشمی به همراه عده ای از افراد کمیته منطقه 9 در پی فرمان بسیج عمومی حضرت امام عازم غرب کشور شد و در آزادی و پاکسازی آن منطقه شرکت نمود. هنوز چند روز از آغاز تجاوز عراق به خاک کشورمان نگذشته بود که سید مجتبی، به همراه عده ای از دوستان و همرزمانش به صورت داوطلبانه و مستقل عازم جنوب کشور شد و در مدرسه فداییان اسلام، واقع در شهر آبادان مستقر شد و بدین ترتیب اولین نیروی انتظامی نا منظم برای مقابله با تهاجمان بعثیون در آبادان و خرمشهر بوجود آمد که به گروه فداییان اسلام معروف شد. منابع زندگینامه :"ستارگان آسمان گمنامی"نوشته ی محمد علی صمدی،نشر فرهنگسرای اندیشه،تهران-1378

هاشمی، علی

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
حاج علی هاشمی از مردان قبیله آفتاب بود که در دوران ظلم ستمشاهی با افکار سبز و روشن اسلام پیوندی عاشقانه داشت و در آن روزهای غیر خدایی ارتباط تنگاتنگ خویش را با کوثر زلال وحی حفظ می‌نمود و در درس اخلاق و معاد کلام خدا را تفسیر می‌کرد. موذن و مرید مسجد بود. در اوایل انقلاب با تکیه بر مطالعات عمیق و آگاهی‌های خود در بحثهای گروهکهای مختلف شرکت می‌نمود و با بحثهای منطقی آنان را به تسلیم وامی‌داشت. وی از همان ابتدا عاشق و دلباخته حضرت امام (ره) و پیشتاز مبارزه و انقلاب بود. او که در شقایقزار خاطراتش حس می‌کرد انقلاب علاوه بر دارائی‌های ذهنی، منطق و ایده و نیرو لازم دارد. به همراه شهید حسین علم‌الهدی، نظر آقایی و دیگران بسیج و سپاه را پایه گذاری کردند. زندگی در جنگ مرحله نوینی از دوران پرتلاطم حضور جسمانی حاج علی در دنیای خاکی بود. اوج ایثار و رشادت او در شناسایی‌هایش نهفته بود. تمام طرح‌های عملیاتیش را با تعداد اندکی نیرو با موفقیت به انجام می‌رساند. با گسترش محورهای عملیاتی، حاج علی محور حمیدیه را تبدیل به تیپ کرد و نامش را تیپ 37 نور گذاشت. پس از عملیات بیت‌المقدس، سپاه بستان و هویزه را تشکیل داد. ایجاد پاسگاههای مرزی و مسئولیت پدافندی کل منطقه از اقدامات دیگر او بود. وی پس از تشکیل قرارگاه نصرت و طرح کلی عملیات خیبر، مسئول سپاه ششم امام جعفر صادق (ع) شد که حاصلش 13 یگان رزمی و پشتیبانی در استان خونرنگ خوزستان بود. سرانجام هنگامی که قرارگاه نصرت به محاصره دشمنان افتاد، با تعدادی از نیروهای اسلام به اسارت دشمنان بعثی درآمدند و تا کنون از علی هاشمی چهره محبوب و خندان عرصه عشق و ایمان خبری نیامده است.
برگرفته از کتاب :شهیدان

هاشمی‌نژاد، عبدالکریم

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
عالم دینی.
تولد: 1311، بهشهر.
شهادت: 7 تیر 1360، مشهد.
حجت‌الاسلام سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد در سال 1311 در بهشهر مازندران در فراش محله (از پدرش سید حسن و مادرش ساره) دیده به جهان گشود. از سن نه سالگی به درس عربی اشتغال داشت. در سال 1325، در چهارده سالگی به تحصیل در حوزه‌ی آیت‌الله کوهستانی، در شهرک کوهستان در شش کیلومتری بهشهر پرداخت مقدمات را در آنجا فراگرفت. در سال 1329 وارد حوزه‌ی علمیه‌ی قم شد و دروس سطح را پشت سر گذاشت و در درس خارج اصول فقه امام خمینی (ره) و درس خارج فقه آیت‌الله بروجردی حاضر می‌شد. در بیست و دو سالگی به نجف اشرف رفت ولی با فراهم نبودن شرایط تحصیل از جمله ضعف جسمی بار دیگر پس از یک سال اقامت در عراق به سوی ایران برای اقامت در قم حرکت کرد. در سال 1337 اولین اثر قلمی خود را به نام مناظره‌ی دکتر و پیر به سبک داستانی عرضه داشت. این کتاب ماجرای سفر چند نفر است که در یک قطار به بحث می‌پردازند و نویسنده در لابه‌لای آن به بیان ارزش‌های اسلامی می‌پردازد. وی در حوزه‌ی علمیه‌ی قم به سطح اجتهد نایل آمد. اساتید دیگر ایشان در قم عبارت بودند از: آیت‌الله کاشانی (فرید الاسلام)، حضرات آیات عظام صدوقی، محقق داماد و سید رضا صدر و مجاهدی. در سال‌های 1340 -1339 به مشهد رفت. پس از مدتی در آنجا به تدریس (کفایه و رسائل و مکاسب) در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد پرداخت. در مشهد در درس آیت‌الله سید محمدهادی میلانی و آیت‌الله مجتبی قزوینی نیز حاضر می‌شد. وی همچنین در مجالس سخنرانی در مشهد حضور می‌یافت و برای حاضران سخنرانی می‌کرد. از جمله فعالیت‌های فرهنگی ایشان همکاری با مجله «مکتب اسلام» بوده است.
در نهضت پانزده خرداد 1342 دستگیر و چهل و یک روز در زندان شهربانی محبوس شد، در حادثه مسجد فیل مشهد به سبب سخنرانی در این مسجد و اعتراض به طرح لوایح ششگانه شاهنشاهی و حمله به انتخابات در نوزده مهر 1342، به مدت سه ماه حبس انفرادی در زندانی در داخل لشکر 77 خراسان محکوم شد، سپس از سخنرانی در شهر مشهد ممنوع شد. لذا با

خانواده مشهد را به سوی اصفهان ترک کرد. سپس همراه خانواده به شیراز رفت. اما مأموران ساواک وی را برای سومین بار دستگیر کردند و با اتومبیل به اصفهان برده و تحویل ساواک اصفهان دادند. چندی روزی در ساختمان ساواک در یک اتاق انفرادی نگه داشتند و بعد او را به زندان عمومی منتقل کردند. وی دو ماهی در اسارت بود. با رهایی از زندان راهی مشهد شد، وی همچنین اقدام به ایجاد کانون بحث و انتقاد دینی در مشهد از سال 1343 لغایت 1350 نمود. در سال 1350 هم در جلسه‌ای که جمعه شب هر هفته در شهرستان قوچان تشکیل می‌شد حضور می‌یافت. این جلسات تا مدت‌ها ادامه داشت، در ایام شهادت فاطمه زهرا در سال 1353 علی رغم ممنوعیت منبر رفتن، وی در مجلسی در منزل خود، زمینه‌سازی نمود و با رضایت اساتید دیگر حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد، فردای آن روز یعنی روز شنبه بیست و چهارم خرداد 1353 با حضور طلاب و مردم، راهپیمایی در خیابان‌های شهر مشهد به راه انداخت. به همین سبب ساواک برای چهارمین بار وی را دستگیر و روانه زندان ساخت. وی تا اوایل سال 1356 در زندان به سر برد. در همین زمان به سبب امضای اطلاعیه‌ای، وی به همراه آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای و حجت‌الاسلام واعظ طبسی برای پنجمین بار دستگیر و روانه زندان شد اما تظاهرات مردم به سوی منزل حضرت آیت‌الله شیرازی باعث شد ایشان پس از بیست و چهار ساعت آزاد شوند.
حجت‌الاسلام هاشمی‌نژاد در بهمن 1357 به تهران آمد. سپس به قائمشهر رفت و روز بیست و دوم بهمن در حال سخنرانی بود که خبر تصرف رادیو و تلویزون و تصرف پادگان‌ها به وی رسید او به مشهد رفت و در حفظ نظم شهر تلاش بسیار کرد. با گذشت چند ماهی از پیروزی انقلاب اسلامی، در خرداد 1358 با قبول ریاست هیئت ایرانی، در اولین سفر خارجی به سه کشور لیبی و سوریه و اردن حرکت کرد. در لیبی، با معمرالقذافی، رییس جمهوری لیبی دیدار نمود و مسائل مربوط به افغانستان و عراق را مورد بحث قرار داد، در بهمن 1359 همزمان با سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به دو کشور ژاپن و بنگلادش سفر کرد، وی با رأی مردم استان مازندران به مجلس خبرگان راه یافت. در دوران جنگ یکی دو نوبت به همراه حضرت آیت‌الله سید علی خامنه‌ای به مناطق جنگی رفت.
تألیفات ایشان علاوه بر مقالات و سخنرانی‌هایشان، عبارتند از: اصول پنجگانه اعتقادی و اصول دین؛ پاسخ ما به مشکلات جوانان؛ تقریرات و اصول دین؛ پاسخ ما به مشکلات جوانان؛ تقریرات اصول آیت‌الله شیخ علی کاشانی به عربی (چاپ نشده است)؛ درسی که حسین (ع) به انسان‌ها آموخت؛ راه سوم بین کمونیزم و سرمایه داری؛ رسالت انقلابی امام حسین (ع)؛ رهبران راستین؛ زهرا (س)؛ ضرورت تشکیلات؛ غروب آفتاب

در اندلس؛ قرآن و کتاب‌های دیگر آسمانی؛ کمونیسم از دیدگاه نظام اقتصادی و اجتماعی اسلام؛ مبارزه با جهل و مادیت؛ مسائل عصر ما؛ مشکلات جنسی و چاره آن در اسلام؛ مشکلات مذهبی روز؛ مکتب مقاومت؛ مناظره دکتر و پیر؛ ولایت فقیه؛ هستی بخش.
حجت‌الاسلام سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد در هفتم مهرماه 1360، رأس ساعت هشت صبح، بعد از اتمام کلاس درس معارف الهی، در حال خروج از محل حزب جمهوری اسلامی در مشهد توسط منافقین به شهادت رسید. پیکر ایشان، در مشهد در دارالزهد حرم مطهر امام رضا (ع) به خاک سپرده شد.
آقای حاج سید عبدالکریم بن السید الزکی السید حسن بهشهری از فضلاء بنام و خطباء گرام و نویسندگان والامقام و مشاهیر وعاظ و گویندگان معاصر است از جهت نطق و بیان و قم و بنان‌گوی سبقت از همگنان ربوده و شهرت تام یافته و در هر کجا که برای تبلیغ دین و ترویج آئین و تنویر افکار نسل جوان مدعوا رفته مانند مشهد و تهران و قم و اصفهان و یزد و همدان و بابل و رفسنجان و ری و کاشان و خرم‌آباد و آبادان با استقبال گرم مردم مواجه شده و ده‌ها هزار نفر برای استماع از بیانات مستدل و منطقیش گرد آمده و ابراز احساسات نموده‌اند در بیست روز که در محرم و صفر 1393 قمری خود این نویسنده شاهد اجتماع عموم طبقات مخصوص افاضل حوزه علمیه و نسل جوان قم بودم که برای استفاده از منبر وی در شهر علمی و مذهبی قم گرد آمده و گفته می‌شد که بیش از بیست هزار نفر شرکت کرده‌اند و ایشان با بیانی گرم و پرحرارت ایراد سخن نموده و افکار مردم را به مطالبی متوجه می‌نمود.
معظم‌له در شهرستان بهشهر در سال 1348 قمری تولد یافته و پس از رشد و خواندن دروس فارسی به کوهستان رفته و در تحت تربیت و تعلیمات عالم ربانی آیت‌الله کوهستانی مرحوم مقدمات و ادبیات را خوانده آنگاه مهاجرت به قم نموده و در نزد فاضل ربانی طاب‌نژاد آقا شیخ علی فریده الاسلامی کاشانی که از اوتاد فضلاء و مدرسین حوزه بود سطوح وسطی را خوانده و سطوح عالی را از مدرسین بزرگ استفاده نموده و به درس خارج فقه و اصول آیت‌الله العظمی بروجردی طاب ثراه و آیت‌الله العظمی امام خمینی و آیت‌الله العظمی شریعتمداری و آیات دیگر شرکت نموده تا به مدارج عالیه علم ارتقا یافته و دراسات و تقریرات استاد مجاهد خود را به رشته تحریر آورده و به نظر معظم‌له به وسیله این نگارنده رسانیده و مورد تائید و قبول استاد مزبور قرار گرفته است.
استاد هاشمی‌نژاد به واسطه جهات داخلی در سال 1382 قمری با معیت داماد و شریک گرامش حجه‌الاسلام حاج آقا حسن ابطحی خراسانی به مشهد مراجعت نموده و رحل اقامت افکنده و در حوزه مشهد به تدریس

سطوح عالی کفایه و مکاسب و وظائف دینی و روحی دیگر پرداخته و خدمات ارزنده‌ای نموده است. آثار علمی و خدمات روحی معظم‌له از این قرار است:
1- همکاری تاسیس کانون بحث و انتقاد دینی مشهد مقدس (که با معیت صدیق و رحم گرانی خود آقای ابطحی) نموده‌اند:
2- کتاب مناظره دکتر وپیر که تاکنون بیش از ده‌ها بار به طبع رسیده و مورد استقبال عموم طبقات قرار گرفته است.
3- درسی که حسین علیه‌السلام به انسانها آموخت مکرر چاپ شده است.
4- قرآن و کتابهای آسمانی دیگر.
5- مشکلات بزرگ نسل ما. 6- راه سوم بین کمونیسم و سرمایه‌داری.
7- اصول پنج‌گانه اسلام 8- مشکلات مذهبی روز 9- جلد اول پاسخ ما به مشکلات جوانان 10- بسیاری از جوابها و مقالات پاسخ ما.
برگرفته از کتاب :گلزار مشاهیر

هراتی اسکندری، حسن

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسن هراتی اسکندری : فرمانده گردان 409حضرت ابوالفضل(ع) لشگر41 ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در هفتم مرداد ماه سال 1340 در روستای «محمد آباد هراتی»در شهرستان« زابل»و در خانه ای روستایی، کودکی دیده به جهان گشود که نام« حسن» بر او نهاده شد. پدر خانواده با کشاورزی و دامداری روزگارمی گذراند و در حالی که کمرش در زیر بار سنگین زندگی، خمیده و دستانش ترک خورده بود، به همراه مادری صبور و فداکارمی کوشید تا فرزندانی راست کردار، مؤمن و با تقوا بپروراند.
در روستای زادگاهش از کمترین امکانات رفاهی خبری نبود. ابتدای زندگی را در چادر گذراند تا در برابر خشونت سرما و گرمای سیستان، صبوری و پایداری خود را چون درختان کویری بیازماید. با بهتر شدن زندگی، پدرچادر نشینی را ترک گفته و خانه ای از گل و خشت ساختند؛ اما بازهم انبوه مشکلات چتر نامهربانی اش را بر آنها می گسترد؛ باز هم از برق و آب لوله کشی و بهداشت خبری نبود.
بچه های روستا وسیله ای برای سرگرمی جز خاک رس و گل و چوب و شنا در رود خانه نداشتند. حسن هم در کنار همین بچه ها و سرگرمی های ساده، دوران شیرین کودکی را گذراند. پایبندی خانواده به مسائل عبادی و عشق به ولایت و اهل بیت باعث شد تا از همان اوان کودکی محبت آل الله چون روح در وجودش دمیده شود. علاقه خاصی به خواندن نماز و قرائت قرآن داشت. از آنجاکه در روستای آنها آخوند مکتب خانه نبود تا در کنار او به فرا گیری قرآن بپردازد، مشقت راه را با جان ودل تحمل می کرد و به روستای همجوار می رفت تا با آیات و آوای ملکوتی قرآن آشنا شود.
ساده زیستن را از پدر به ارث برده بود و در چهار فصل سال به همان لباس کهنه اش قناعت می کرد. در شش سالگی برای گذراندن دوران ابتدایی به مدرسه بهرام گور در روستای کرباسک رفت، زیرا روستایشان فاقد مدرسه بود و حسن مجبور بود هر روز فاصله دو روستا را پیاده طی کند تا به مدرسه برسد؛ اما او صبورانه تمام مشقات راه و دوری از پدر و مادر را تحمل می کرد و بدون توجه به دشواری ها از تحصیل دست برنداشت وهنگام ظهر، کنار دیوار یا سایه درختی می نشست، دستمالش

را با دست های کودکانه می گشود، تکه نانی خشک از درون آن بر می داشت و برای رفع گرسنگی به دندان می گزید و هنگام غروب دوباره به روستا بازمی گشت. بدین ترتیب دوران تحصیل ابتدایی را با موفقیت پشت سرمی گذاشت، اما چون در روستاهای اطراف، مدرسه راهنمایی وجود نداشت و او در عطش آموختن می سوخت، ناچار غربت شهر را پذیرفت و در سال 55- 54 روانه زابل شد و در مدرسه راهنمایی ناصر خسرو به تحصیل پرداخت. شوق حسن به آموختن باعث شد تاهمه مشکلات را پشت سر بگذارد و فقط به درس خواندن بیندیشد؛ لذا با تعدادی از دوستان خانه ای در شهر اجاره کردند که هر دو نفر در ماه باید ده تا پانزده تومان کرایه می پرداخت. او هفته ای یکبار به روستای خود می رفت و در بازگشت، مایحتاج یک هفته اش را که مقداری نان و کشک بود، به شهر می آورد. حسن همه سختیهای تنها زیستن را تحمل می کرد و در راه فرا گیری علم و دانش لحظه ای از تلاش باز نایستاد و دانش را با اعتقادات درونی و احترام و محبت با ائمه و پیامبران در هم آمیخت. پس از پایان دوره راهنمایی در سال 58 – 57 به هنرستان فنی شهرستان زابل راه یافت و در رشته برق مشغول به تحصیل شد. سال اول دبیرستان بود که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید. با اینکه نوجوان بود، اما دلبستگی عجیبی به انقلاب و امام داشت.
شرکت در تظاهرات و آگاه نمودن مردم روستا به اهداف انقلاب را وظیفه خود می دانست. همواره پای صحبت روحانیون اعزامی و مبلغان انقلاب می نشست و آنچه را از آنان می آموخت چون تحفه ای گرانقدر با خود به روستا می برد و هنگام حضور مردم در مسجد برای روستائیان درد کشیده و محروم سیستانی بازگو می کرد. حسن پیام رسان انقلاب به مردم روستا بود، زیرا طعم تلخ نداری و محرومیت را بسیار چشیده و فقر مردم را بسیار دیده بود. به سؤالات روستائیان راجع به ماهیت انقلاب و شخصیت امام با حوصله پاسخ می داد و آنان را به آنچه بر آنها گذشته است آشنا می کرد. کلام و اندیشه حضرت امام را چراغ راه فردایشان می کرد و کشاورزان را به آینده امیدوار می ساخت. حسن خود را فرزند انقلاب می دانست و برای نشان دادن اهداف انقلاب و نمودن چهره زیبای اسلام راستین و پرتوافشانی خورشید ولایت از هیچ کوششی دریغ نمی کرد. سعی می کرد در حد توان خود نقاب از چهره پنهان ظلم و استبداد و فقر بردارد و زیبایی های زندگی را در سایه همدلی و هراهی مردم در مقابله با بیگانگان و عناصر فقرپروری تصور کند. او که دفاع از محرومین و روستاییان نجیب را وظیفه خود می دانست، به خواست مردم عضویت در شورای اسلامی روستای محمد آباد هراتی را پذیرفت و همه توانش را معطوف خدمت به آنان کرد. حسن لحظه ای از یاد مردم روستا غافل نبود؛

همواره به خانه آنها سر می زد. در رفع مشکلات آنها همت می کرد و در همه حال خدمتگذار آنان بود. تازه زندگیش سامان گرفته بود که در سال 1359 آمریکای جنایتکار برای به دست آوردن منافع از دست رفته خود توطئه دیگری را که در قالب جنگ عراق علیه ایران پایه ریزی نمود. بسیج عمومی مردم برای حضور در جنگ، انقلاب دیگری را برپا داشت و حسن که خود را عضو خانوده میهن اسلامی می دانست، برای حضور بیشتر در متن وقایع انقلاب اسلامی که تازه تأسیس شده بود، به پا خاست، و عشق به ادامه تحصیل را لحظه ای رها نکرد. در آزمون عمومی شرکت کرد و در رشته نقشه کشی دانشگاه یزد قبول شد. مدتی در دانشگاه درس خواند، اما دفاع از میهن و حضور در جبهه را عاشقانه ترین وظیفه خود می دانست. با این عقیده دانشگاه را رها کرد و با این که مسئولیت سرنوشت سازی در حراست از میهن اسلامی در سپاه داشت، اما نتوانست از پیوند قلبی خود با جهاد و شهادت دست بر دارد؛ به هرکار و هرکس متوسل شد تا مسئولان سپاه را متقاعد کند که با اعزام او به جبهه موافقت کنند. در مدت حضور در جبهه طعم شیرین بیشتر عملیاتها را چشید. در عملیات والفجر 8، مهران، کربلای 4، و کربلای 5 حماسه آفرید و از چندین عملیات نشان افتخار زخم و جراحت گرفت. در عملیات والفجر 8 تنش را به تنه های ترکش و گلوله دشمن سپرد، درعملیات آزاد سازی مهران شیمیایی شد. پوست بدنش سوخت و برای مدتی تسلط بر اعصاب خود را از دست داد. در مرحله اول عملیات کربلای 5 از ناحیه صورت، پهلو و گردن مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به صف شهیدان گلگون کفن پیوست. اما به علت آتش پر حجم و گسترده دشمن انتقال پیکر مطهر ایشان به پشت خط میسر نشد و سی ونه روز در خاک دشمن ماند؛ تا در کربلای شلمچه جسم پاک او را به سوی خانواده و یارانش باز گرداندند و پس از تشییع شکوهمندی که سزاوار سردار رشید اسلام شید حسن هراتی اسکندری بود، در مزار شهدای روستای کرباسک به خاک سپرده شد تا پس از سالها کوشش و مجاهدت آرام گیرد. خوشا به حال آنان که زندگی و مرگشان در راه دفاع مقدس از اسلام و میهن باشد.

منابع زندگینامه :بربلندای خاکریز، نوشته بتول فیروزکوهی،نشرکنگره بزرگداشت سرداران وشهدای سیستان وبلوچستان-1376

هراتی، ابوالفضل

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابوالفضل هراتی : قائم مقام فرمانده گردان امام حسین (ع) تیپ12 حضرت قائم (عج)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یست و نهمین روز از مرداد سال 1331 هجری شمسی در یک خانواده متدین و عاشق به خاندان عصمت و طهارت(ع) بنا بر توسل مادر به حضرت باب الوائج قمر بنی هاشم(ع) کودکی به لطف پروردگار عالمیان دیده به جهان گشود و با قدومش اهل منزل را شادمان ساخت. کودک را به خاطر سقای لب تشنگان کربلا، ابوالفضل نام گذاری کردند. او سومین فرزند خانواده حاج محمدتقی و نواده شیخ محمد مهدی بود. ابوالفضل از همان اوآن کودکی با فرایض دینی و اهل بیت(ع) آشنا شد و در انجام آن همت گمارد. از خصوصیات بارزی که در وجودش هویدا گردید شوخ طبعی و اخلاق نیکو در احترام به بزرگترها و نیز استعداد فراگیری علم بود. مقطع ابتدایی را در دبستان شریعت پناهی (شهید موسی کلانتری) گذراند و به همراه دانش پژوهان و همانانی که چرخ آینده این مملکت بدست شان خواهد چرخید به کسب فیض از محضر معلمین حاذق و دانشورپرداخت. وی پس از گذراندن دوران ابتدایی که بارها مورد تشویق معلمین و مدیران قرار گرفت در سال 1353دوارن راهنمایی اروندرود (شهید حسین امینیان) گردید و در از اخذ قبولی دوره دوم تعلیمات عمومی به هنرستان صنعتی البرز (شهید چمران) رفت و در رشته تحصیلی مکانیک ثبت نام کرد. برای همگان این سؤال بود که چگونه است کتاب مطالعه نمی کند اما با نمرات عالی در امتحانات موفق می شود؟ شهید هراتی همواره دلش می خواست نگه مسائلش را بدون کمک دیگران حل نماید. ولی از مشورت و کسب اجازه از والدین غفلت نمی ورزید و از انجام کار هراسی نداشت. به همین منظور در اوقات فراغت کارگری می کرد و مخارج خویش را بدست می آورد. سالهای آخر تحمیلی بود که به صف مبارزان انقلابی و اسلامی پیوست و در جلسات و حرکتها، حضوری مستمر داشت. پس ازپیروزی انقلاب اسلامی وارد کمیته مبارزه با مواز مخدر شد وحدود یکسال خدمت کرد. با آغاز اولین حرکتهای منافقین در غرب کشور، به همراه پاسداران جان بر کف عازم آن مناطق (تکاب) شد وبه جمع پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. درایت و کاردانی و شناخت عمیق او به مسائل مخصوصاً در صحنه های نبرد، مسؤولین را بر آن داشت تا از قابلیت

های نهفته اش ر بهره ببرند. به همین منظور طی یک ماموریت، چند ماه عازم کشورهای سوریه و لبنان گردید تا آموزشهای لازم را به برادران آن سامان بیاموزد.
مدتی را که لبنان بود، به زبان عربی تسلط پیدا کرده بود. چند بار وقتی در محاصره نیروهای عراقی بودند، با دانستن عربی خود و دوستانش را نجات داد. در یکی از اعزام‌ها مجروح شد ولی خانواده‌اش را مطلع نکرد.
با بازگشت از ماموریت و تشکیل گردان های رزمی هدایت نیروها را بر عهده گرفت و حماسه های بیشماری در عملیات های مختلف آفرید. بنا بر عهدو سیره نبوی در مهرماه سال 1362سنت ازدواج را به جای آورد تا به کلام آن حضرت جامه عمل پوشانده باشد. رفتار نیکو و جاذبه اش دیگران را جلب خویش نموده بود، به طوری که رزمندگان آرزویشان این بود که در کنار ایشان و در یک سنگر به دفاع بپردازند. در سال 1333 که مقارن با سال عروج ملکوتیشان شد، راهی سفر دیار عارفان، مکه معظمه گردید و افتخار بوسیدن حرم و خانه الهی را یافت. پس ازبازگشت با کسب اجازه از مادر خویش به همراه رزمندگان اسلاه راهی جبهه ها شدند.به عنوان معاونت گردان همیشه سرافراز موسی بن جعفر(ع) در عملیات والفجر 8 شرکت کرد. با درایت و کاردانی خویش رزمندگان را به سوی سنگرهای دشمن هدایت نمود. خاکریزهای بعثیون را یکی پس از دیگری فتح کرد.
سرانجام پس از مدتها حضور مستمر در جبهه های نور، در آستانه شب بیست و یکم بهمن ماه 1364 در منطقه عملیاتی جنوب دعوت حق را لبیک گفت و به قافله یاران سفر کرده اش پیوست.
وی را در گلزار شهدای فردوس رضای دامغان به خاک سپردند. ابوالفضل سفارش کرد حجله‌ای برایش درست نکنند و کوچه‌ای را به نامش نگذارند، تا نامی از او در دنیا نماند.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران تهران بزرگ،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

هرمزی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین هرمزی : قائم مقام فرمانده گردان نازعات تیپ21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

سال 1344 بود و محمد آباد، سیاه پوش عزای حسین (ع) سالار شهیدان. در آن میان، صدای گریه نوزادی شادی را به خانه حبیب الله هدیه کرد. او چهارمین فرزند خانواده بود. نامش را حسین گذاشتند و در محیط آرام روستا به تربیتش همت گماشتند.
حسین، کودکی جذاب و آرام بود. کودکی های حسین پر است از خاطرات شیرین باغ انگور که همراه مادر در دل خاک به یادگار ماند.
تحصیلات ابتدایی را در روستای محمد آباد گذراند و برای ادامه تحصیل، راهی خلیل آباد شد. در کنار تحصیل، به قالیبافی، انگور چینی و باغداری نیز مشغول بود. در این رهگذر، به دستگیری بسیاری از ناتوانان همت می گمارد.
سال 1356 بود. مخالفتهای مردمی علیه رژیم پهلوی به اوج خود رسیده بود. با این حال، بسیاری از مردم از درگیری با عوامل شاه پرهیز می کردند.
حسین، آن زمان سیزده سال داشت. او با توزیع اعلامیه در روستا و شرکت در تظاهرات های مردم کاشمر، مخالفت خود را علیه رژیم شاه اعلام می کرد. در همین زمان بود که به خاطر پیوستن به تحرکات مردمی علیه شاه، ترک تحصیل نمود.
با پیروزی انقلاب اسلامی، برای مدتی آرامش به حسین بازگشت. اما دیری نپایید که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد و این بار، او برای همیشه ترک آسایش کرد. بیشتر از آنکه حرف بزند عمل می کرد. هر حرفی را نمی پسندید و به هر چیزی گوش نمی داد. دعا خواندن را دوست داشت و برای آن، وقت و برنامه ریزی معین کرده بود.
بعد از اولین اعزامها، با بچه های تخریب آشنا شد؛ آنها هم مثل حسین بودند؛ مدام در حال کار و کوشش و عبادت؛ شاید به همین دلیل، جمع دوستان را رها کرد و به تخریب پیوست.
اواخر سال 1362 وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در واحد تخریب، فعالیتش را ادامه داد. تا مدتها پس از ورودش به سپاه هیچ کس از

مسئولیت، درجه و نشانش چیزی نمی دانست. او همیشه با لباس شخصی در محافل ظاهر می شد. حسین مدتی هم جانشین فرمانده گردان اسد الله، زمانی مسئول بسیج خلیل آباد و مدتی هم جانشین گردان نازعات بود.
پس از اتمام جنگ، به اصرار خانواده، تصمیم به ازدواج گرفت و همسری متدین و پاکدامن برگزید. همسرش می گوید.
اولین باری که صحبت کرد، گفت کسی که با من زندگی می کند، باید این را بداند که اگر من امروز اینجایم، فردا معلوم نیست کجا باشم ...ولی می خواهم همسرم مانع حضورم در مناطق خاص نباشد ...و من این شرط بزرگ را پذیرفتم!
مدتها از زندگی مشترک آن دو می گذشت. با وجود سه فرزند هنوز هم خانه ای نداشت و به خاطر ماموریتهای پیاپی، هر از چند گاهی، کوله بارش را می بست و همراه زن و فرزند، شهر به شهر می گشت.
مدتی ساکن دزفول بود؛ چند صباحی در نیشابور، چند وقتی در خلیل آباد و مدتی در محمد آباد. جنگ، مدتها پیش تمام شده بود و به خاطر او هنوز بین خلیل آباد و مقر گردان نازعات در غرب کشور در تردد بود.
شاید مرز آسمان بین، او را به خود جلب کرده بود و نبض حیاتش را در دست داشت.
آسمان بین، مرز مهم و قابل توجهی است که با توجه به تعداد روستاهای ان محور، کنترل و مراقبت از آن، کاری است سخت و دشوار.
و عاقبت حسین در همان محور، یعنی مرز آسمان بین در زمستانی سرد و خشن، در حالی که به دنبال رد پایی می رفت، بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.
دوستانش می گویند:
برای کنترل محور و نجات جان صاحب رد پا به آن سو رفت؛ اما پایش به تله مین گیر کرد و ..
و این چنین بود که سردار حسین هرمزی در تاریخ 2/ 10 1373 پس از انجام ماموریت در مرز" آسمان بین" به شهادت رسید. منابع زندگینامه :"مرزآسمان بین" نوشته ی ،راضیه رضا پور،نشرکنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

هلالی اصفهانی، رسول

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید رسول هلالی اصفهانی : فرمانده پیشمرگان مسلمان کرد واحد سنندج تیر ماه سال 1336 د ر بخش 3 اصفهان ,محله پا گلدسته در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. از همان اوان کودکی علاقه وافری به مسائل مذهبی داشت و علی رغم کار و فعالیت و مطالعه کتب مذهبی از شاگردان ممتاز مدرسه بود. پس از اخذ دیپلم از هنرستان فنی، موفق به اخذ فوق دیپلم در رشته نساجی شد. به دلیل علاقه به ادبیات، دیپلم ادبی نیز اخذ کرد. سپس به خدمت نظام رفت. با فرمان حضرت امام از سربازخانه فرار کرد و بقیه خدمت را پس از انقلاب به اتمام رسانید. بعد از آن به خیل خدمتگذاران به انقلاب در کمیته دفاع شهری پیوست. پس از مدتی با توجه به علاقمندی وافر به صورت طلبه تمام وقت در مدرسه امام صادق (ص) مشغول تحصیل علوم اسلامی گردید. با شورش ضد انقلاب در کردستان و ضرورت دفاع از کیان اسلام تصمیم به حضور در کردستان گرفت و مشتاقانه به سوی آن منطقه شتافت.
به دلیل توان علمی و فضائل اخلاقیش مسئولیت روابط عمو.می سپاه در سنندج را بر عهده وی گذاردند. پس از مدتی به کارآیی و توانمندی، او به عنوان قائم مقام سازمان پیشمرگ های مسلمان کرد معرفی و مشغول به کار شد. علی رغم مسئولیتی که داشت، برای خود هیچ امتیازی نسبت به دیگران قائل نبود. در حفظ ارزشهای انقلاب لحظه ای آرام نداشت و دمادم خود را در معرض شعله های خطر قرار می داد. رسول با حسن خلق، اخلاص و صمیمیت فوق العاده محوریتی بود برای جذب و هدایت پیشمرگ های مسلمان کرد و مردم آن منطقه. پس از بازگشتت پانزده سال که از شهادت ایشان می گذ رد، هنوز یاد خاطرات شیرین او بذر ایمان را در دل مومنان آبیاری می کند.
این عاشق دلسوخته، معلم مهذب و سردار رشید د ر پنجم خرداد ماه سال 1361 در جریان یک درگیری مورد اصابت تیر خصم قرار می گیرد و شربت شهادت می نوشد و در قرب حق منزل می گزیند. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران اصفهان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

هلیسایی، صادق

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید صادق هلیسایی : فرمانده مرکز پیام تیپ امام حسن (ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
اسمش کوروش بود اما بعد از انقلاب نام صادق را برای خودش انتخاب کرد. فروردین 1341 در اهواز به دنیا آمد . به علت موقعیت شغلی پدرش به تهران آمدند . دوران ابتدایی و راهنمایی را در تهران گذراند . سپس به دلایلی مجددا به اهواز بازگشت و در هنرستان رشته راه و ساختمان را برگزید و دیپلمش را در این رشته اخذ کرد .
صادق وقتی که بچه بود ، وقت اذان که می شد می رفت پشت پنجره و شروع به اذان گفتن می کرد . هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که نمازش را در مسجد می خواند . بسیار متین و با وقار بود ، به طوری که وقتی با ما که خواهرهایش بودیم می خواست صحبت کند به صورتمان نگاه نمی کرد . ذکر الحمدالله همیشه بر زبانش جاری بود . بسیار بر پرهیز از غیبت توصیه میکرد . خانواده اش را خیلی دوست می داشت که حتی تحمل گریه دخترش را نداشت . خیلی زیبا قرآن تلاوت میکرد ، در ادای نماز شب مداومت داشت و در بین نقشه کشی و یا درس خواندن یا قرآن زمزمه می کرد یا نوحه می خواند . در کنار درس و کار بسیار به ورزش به ویژه فوتبال و کوهنوردی می پرداخت . خیلی حیا داشت . اهمیت فراوانی بر صدقه دادن قائل بود .
یکی از کارهای ابتکاری که صادق علاوه بر تمام فعالیتها و اقدامات مبارزاتی دیگر انجام می داد ، این بود که از آنجایی که زبان انگلیسی اش قوی بود ، اعلامیه های امام (ره) را ترجمه میکرد و در میان خارجی هایی که در اهواز بودند پخش میکرد .خاله اش سه دختر داشت . زمانی که صادق می خواست ازدواج کند ، یکی از دختر خاله هایش را به او پیشنهاد کردیم . به قدری با حیا بود که نمی دانست کدام یک از آنها است . بعد از مطرح کردن ایشان ، با این وصلت موافقت کرد ، زمانی که قرار شد عقد کنند چون جنگ تازه شروع شده بود و اهواز به علت حمله عراق به صورت نیمه تعطیل در آمده بود همه چیز را برای مراسم از تهران تهیه کردیم . همه برادران سپاه دعوت شده بودند . قبل از هر چیز نماز جماعت برپا و سپس مراسم عقد برگزار شد .
در سال 61 ، زمانی که در اهواز در سپاه شاغل بود با داشتن سه فرزند ،

15 روز از سپاه مرخصی گرفت تا برای کنکور آماده شود . آزمون داد و در رشته معماری دانشگاه شهید بهشتی قبول شد . سر کلاس هم شاگرد نمونه بود و بهترین نمره ها را می آورد . حتی کارهای تحقیقاتی بسیاری را به صادق محول می کردند . از جمله طراحی و نقشه برداری مدرسه عالی شهید مطهری .
زمانی که در دانشگاه بود خیلی دغدغه داشت که نمازخانه و مسجد دانشگاه را فعال کند .همزمان با تحصیل در دانشگاه در مدرسه هم تدریس می کرد . بعضی اوقات هم با ماشین شخصی اش به مسافر کشی می پرداخت . یک مدتی هم اوایل انقلاب در مقابل دانشگاه تهران کتابفروشی دایر کرده بود با حقوق شش هزار تومانی هم در دانشگاه درس می خواند و هم خانه می ساخت و هم خانواده اش را اداره می کرد .
در یادگیری درسهایش خیلی زرنگ و دقیق بود و همیشه می گفت : خواهرمن ! درس را باید سر کلاس از استاد یاد گرفت ، اگر این گونه شد دیگر نیازی نیست که بعدا به خودت زحمت بدهی . فقط کافیست یک مرور ساده انجام دهی .اسم اصلی اش کوروش بود . یک روز که کتابهای درسی اش را نگاه میکردیم . دیدم که با خودکار قرمز بالای صفحه نوشته است (البته قبل از شهادت) شهید صادق هلیسائی !
متوجه شدیم که نام صادق را بیشتر دوست دارد . نام فرزندانش هم زمانی که در منطقه بود در خواب به او الهام شده بود . مثلا وقتی دخترش – کوثر – می خواست متولد شود در خواب دیده بود که سوره کوثر را می خواند ، در همین حین حضرت زهرا (س) بر او وارد شده بود . بدین ترتیب اسم دخترش را کوثر گذاشت .
یک شب که نماز شب می خواند ، وقتی که به سجده می رود حس میکند که فردی نورانی سوار بر اسب در هاله ای از نور وارد خانه می شود . همین که خواسته بود سر از سجده بردارد ، آن آقا دستش را پشت سر او گذاشته بود و گفته که لازم نیست بلند شوی ، فقط تا می توانی سجده ات را طولانی کن ! این کلام را سه بار تکرار کرده بود .
در آغازین روزهای تاسیس سپاه پاسداران صادق با شوق زائد الوصفی به عضویت سپاه در آمد . در همان ابتدای ورود مسئول ناحیه دو مقاومت بسیج در اهواز ، سپس مسئول دفتر فرماندهی سپاه اهواز و بعد فرمانده سپاه اهواز شد . همچنین از مسئولیت های بعدی اش فرماندهی مرکز پیام تیپ امام حسن (ع) بود . فعالیت اصلی اش عضویت در گروه مهندسی – رزمی قرارگاه خاتم الانبیا بود . البته در عملیات های متعددی هم شرکت داشت از جمله طریق القدس ، بیت المقدس ، والفجر مقدماتی ، کربلای چهار و ...
در عملیات کربلای پنج هم به عنوان نیروی رزمی شرکت کرد و به همراه

برادرش شهید شدند . منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامورایثارگران اهوازومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

همت، محمد ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ابراهیم همت : در روز ۱۲ فروردین ۱۳۳۴ در «شهرضا »یکی ازشهرهای استان« اصفهان» و در خانواده‌ای مستضعف و متدین به دنیا آمد. در رحم مادر بود که پدر و مادرش عازم« کربلای معلا» و زیارت قبر سالار شهیدان و دیگر شهدای آن دیار شدند و مادر با تنفس شمیم روحبخش کربلا، عطر عاشورایی را به این امانت الهی دمید.
«محمد ابراهیم »در سایهٔ محبتهای پدر و مادر پاکدامن، وارسته و مهربانش دوران کودکی را پشت سر گذاشت و وارد مدرسه شد. در دوران تحصیل، از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و با موفقیت تمام دوران دبستان و دبیرستان را پشت‌سر گذاشت.
هنگام فراغت از تحصیل، بویژه تعطیلات تابستانی، با کار و تلاش فراوان مخارج شخصی خود را برای تحصیل به دست می‌آورد و از این راه به خانواه زحمت‌کش خود کمک قابل توجهی می‌کرد. او با شور و نشاط و مهر و محبتی که داشت به محیط گرم خانواده صفا و صمیمیت دیگری می‌بخشید.
پدرش از آن دوران چنین می‌گوید: «هنگامی که خسته از کار روزانه به خانه بر می‌گشتم دیدن فرزندم تمامی خستگیها و مرارتها را از وجودم پاک می‌کرد و اگر شبی او را نمی‌دیدم برایم بسیار تلخ و ناگوار بود.»
اشتیاق« محمد ابراهیم» به قرآن و فراگیری آن باعث می‌شد که از مادرش با اصرار بخواهد که به او قرآن یاد دهد و او را در حفظ سوره‌ها کمک کند. این علاقه تا حدی بود که از آغاز رفتن به دبستان توانست قرائت کتاب آسمانی قرآن را کاملاً فراگیرد و برخی از سوره‌های کوچک را نیز حفظ کند. در سال ۱۳۵۲ مقطع دبیرستان را با موفقیت پشت‌سر گذاشت و پس از اخذ دیپلم با نمرات عالی در« دانشسرای اصفهان» به ادامه تحصیل پرداخت. پس از دریافت مدرک تحصیلی به سربازی رفت – به گفتهٔ خودش تلخترین دوران عمرش همان دو سال سربازی بود – در لشکر توپخانه اصفهان مسؤولیت آشپزخانه به عهده او گذاشته شده بود.
ماه مبارک رمضان فرا رسید،« ابراهیم» در میان برخی از سربازان همفکر به دیگر سربازان پیام فرستاد که اگر می توانند، روزهای ماه مبارک رمضان را روزه بگیرند، می‌توانند به هنگام سحر برای گرفتن سحری به آشپزخانه بیایند. «ناجی» معدوم فرمانده لشکر، وقتی که از این توصیه«

ابراهیم» و روزه گرفتن عده‌ای از سربازان مطلع شد، دستور داد همه سربازان به خط شوند و همگی بدون استثناء آب بنوشند و روزه خود را باطل کنند. پس از این جریان «ابراهیم» گفته بود: «اگر آن روز با چند تیر مغزم را متلاشی می‌کردند برایم گواراتر از این بود که با چشمان خود ببینم که چگونه این از خدا بی‌خبران فرمان می‌دهند تا حرمت مقدسترین فریضة دینیمان را بشکنیم و تکلیف الهی را زیر پا بگذاریم.» اما این دو سال برای شخصی چون ابراهیم چندان خالی از لطف هم نبود. زیرا در همین مدت توانست با برخی از جوانان روشنفکر و انقلابی مخالف رژیم سمتشاهی آشنا شود و به تعدادی از کتب ممنوعه (از نظر ساواک و رژیم طاغوت) دست یابد. مطالعه آن کتابها که مخفیانه و توسط برخی از دوستان و انتخاب راهش کمک شایانی کرد. مطالعة همان کتابها و برخورد و آشنایی با بعضی دوستان، باعث شد که ابراهیم فعالیتهای خود را علیه رژیم سمتشاهی آغاز کند و به روشنگری مردم و افشای چهره طاغوت بپردازد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در جهت ایجاد نظم و دفاع از شهر و راه‌اندازی« کمیته انقلاب اسلامی»(سابق)در« شهرضا» نقش اساسی داشت. او از جمله کسانی بود که «سپاه شهرضا» را با کمک دو تن از برادران خود و سه تن از دوستانش تشکیل داد.
آنها با تدبیر و درایت و نفوذ خانوادگی که در شهر داشتند مکانی را به عنوان مقر سپاه در اختیار گرفته و مقادیر قابل توجهی سلاح از شهربانی شهر به آنجا منتقل کردند و از طریق مردم، سایر مایحتاج و نیازمندیها را رفع کردند.
به تدریج عناصر حزب‌اللهی به عضویت سپاه درآمدند. هنگامی که مجموعه سپاه سازمان پیدا کرد، او مسؤولیت روابط عمومی را به عهده داشت.
به همت این شهید بزرگوار و فعالیتهای شبانه روزی برادران پاسدار در سال ۱۳۵۸ یاغیان و اشرار اطراف شهرستان شهرضا که به آزار و اذیت مردم می‌پرداختند، دستگیر و به دادگاه انقلاب اسلامی تحویل داده شدند و شهر از لوث وجود افراد شرور و قاچاقچی پاکسازی گردید.
از کارهای اساسی ایشان در این مقطع، سامان بخشیدن به فعالیتهای فرهنگی تبلیغی منطقه بود که در آگاه ساختن جوانان و ایجاد شور انقلابی تاثیر به سزایی داشت.
اواخر سال ۱۳۵۸ برحسب ضرورت و به دلیل تجربیات گرانبهای او در زمینه امور فرهنگی به «خرمشهر» و سپس به «بندر چابهار »و «کنارک »(استان سیستان و بلوچستان) عزیمت کرد و به فعالیتهای گسترده فرهنگی پرداخت. در خرداد سال ۱۳۵۹ به منطقه «کردستان »که بخشهایی از آن در چنگال گروهکهای مزدور گرفتار شده بود اعزام گردید. ایشان با توکل به خدا و عزمی راسخ مبارزه بی امان و همه جانبه‌ای را علیه عوامل

استکبار جهانی و گروهکهای خودفروخته در کردستان شروع کرد و هر روز عرصه را بر آنها تنگتر نمود. از طرفی در جهت جذب مردم محروک کرد و رفع مشکلات آنان به سهم خود تلاش داشت و برای مقابله با فقر فرهنگی منطقه اهتمام چشمگیری از خود نشان می‌داد. تا جایی که هنگام ترک آنجا، مردم منطقه گریه می‌کردند و حتی تحصن نموده و نمی‌خواستند از این بزرگوار جدا شوند.
رشادتهای او در برخورد با گروهکهای یاغی قابل تحسین و ستایش است. براساس آماری که از یادداشتهای آن شهید به دست آمده است، سپاه پاسداران پاوه از مهر ۱۳۵۹ تا دی ماه ۱۳۶۰ (با فرماندهی مدبرانه او)، ۲۵ عملیات موفق در خصوص پاکسازی روستاها از وجود اشرار، آزادسازی ارتفاعات و درگیری با نیروهای ضد انقلاب داشته است. پس از شروع جنگ تحمیلی از سوی رژیم متجاوز عراق، شهید «همت »به صحنه کارزار وارد شد و در طی سالیان حضور در جبهه‌های نبرد، خدمات شایان توجهی از خود برجای گذاشت و افتخارها آفرید.
او و سردار رشید اسلام (حاج احمد متوسلیان)، به دستور فرماندهی کل سپاه ماموریت یافتند ضمن اعزام به جبهه جنوب، تیپ محمد رسول‌الله (ص) را تشکیل دهند.
در عملیات « فتح‌المبین» مسئولیت قسمتی از عملیات، به عهده این سردار دلاور بود. موفقیت عملیات در منطقه کوهستانی (شاوریه) مرهون ایثار و تلاش این سردار بزرگ و همزمان اوست.
در عملیات پیروزمند« بیت‌المقدس» در سمت معاونت تیپ محمد رسول‌الله (ص) فعالیت و تلاش تحصین‌برانگیزی را در شکستن محاصره جاده شلمچه – خرمشهر انجام داد و به حق می‌توان گفت که او و یگان تحت امرش سهم به سزایی در فتح« خرمشهر» داشته‌اند و با اینکه منطقه عملیاتی دشت بود، شهید حاج «همت» با استفاده از بهترین تدبیر نظامی به نحوه مطلوبی فرماندهی کرد.
در سال ۱۳۶۱ با توجه به شعله‌ور شدن آتش فتنه و جنگ در جنوب« لبنان» به منظور یاری رساندن به مردم مسلمان و مظلوم« لبنان» که مورد هجوم ناجوانمردانه رژیم صهیونیستی قرار گرفته بود راهی آن دیار شد و پس از دو ماه حضور در این خطه، به میهن اسلامی بازگشت و در محور جنگ و جهاد قرار گرفت.
با شروع عملیات« رمضان» در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۳ در منطقه (شرق بصره)، فرماندهی تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) را برعهده گرفت و بعدها با ارتقای این یگان به لشکر، تا زمان شهادتش در سمت فرماندهی انجام وظیفه نمود. پس از آن در عملیات «مسلم‌بن عقیل» و «محرم» (که او فرمانده قرارگاه ظفر) بود ؛ سلحشورانه با دشمن زبون جنگید. در عملیات

«]والفجر مقدماتی» بود که شهید حاج« همت» مسؤولیت سپاه یازدهم قدر را که شامل(لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول‌الله (ص) لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر و تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) بود)؛به عهده گرفت.
سرعت عمل و صلابت رزمندگان لشکر ۲۷ تحت فرماندهی ایشان در علمیات« والفجر ۴ »و تصرف ارتفاعات «کانی‌مانگا» در آن مقاطع از خاطره‌ها محو نمی‌شود.
صلابت، اقتدار و استقامت فراموش نشدنی این شهید والامقام و رزمندگان لشکر محمدرسول‌الله (ص) در جریان عملیات« خیبر» در منطقه« طلائیه »و تصرف «جزایر مجنون» و حفظ آن با وجود پاتکهای شدید دشمن، از افتخارت تاریخ جنگ محسوب می‌گردد.
مقاومت و پایمردی آنان در این جریان به قدری تحسین برانگیز بود که حتی فرمانده سپاه سوم عراق در یکی از اظهاراتش گفته بود:
(... ما آنقدر آتش بر جزایر مجنون فرو ریختیم و آنچنان آنجا را بمباران شدید نمودیم که از جزیره مجنون جز تلی خاکستر چیز دیگری باقی نیست!)
اما شهید حاج «همت» بدون هراس و ترس از دشمن و با وجود بی‌خوابیهای مکرر همچنان به ادای تکلیف و اجرای فرمان حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر حفظ جزایر می‌اندیشید و خطاب به برادران پاسدار و بسیجی می‌گفت:
«برادران امروز مسئله ما، مسئله اسلام و حفظ و حراست از حریم قرآن است. بدون تردید یا همه باید پرچم سرخ عاشورایی حسین (ع) را به دوش کشیم و قداست مکتبمان، مملکت و ناموس‌مان را پاسداری و حراست کنیم و با گوشت و خون به حفظ جزیره، همت نماییم، یا اینکه پرچم ذلت و تسلیم را در مقابل دشمنان خدا بالا ببریم و این ننگ و بدبختی را به دامن مطهر اعتقادمان روا داریم، که اطمینان دارم شما طالبان حریت و شرف هستید.» او عارفی وارسته، ایثارگری سلحشور و اسوه‌ای برای دیگران بود که جز خدا به چیز دیگری نمی‌اندیشید و به عشق رسیدن به هدف متعالی و کسب رضای حضرت احدیت، شب و روز تلاش می‌کرد و سخت‌ترین و مشکلترین مسؤولیتهای نظامی را با کمال خوشرویی و اشتیاق و آرامش خاطر می‌پذیرفت.
(او انسانی بود که برای خدا کار می‌کرد و اخلاص در عمل از ویژگیهای بارز اوست. ایشان یکی از افراد درجه اولی بود که همیشه ماموریتهای سنگین برعهده‌اش قرار داشت.
حاج همت مثل مالک اشتر بود که با خضوع و خشوعی که در مقابل خدا و در برابر دلاوران بسیجی داشت، در مقابله با دشمن همچون شیری غران از مصادیق (اشدَاء علی‌الکفار، رحماء بینهم) بود. همت کسی بود که برای

این انقلاب همه چیز خودش را فدا کرد و از زندگی‌اش گذشت. او واقعاً به امر ولایت اعتقاد کامل داشت و حاضر بود در این راه جان بدهد، که عاقبت هم‌چنین کرد. همیشه سفارش می‌کرد که دستورات فرماندهان را باید مو به مو اجرا کرد. وقتی دستوری هرچند خلاف نظرش به وی ابلاغ می‌شد، از آن دفاع می‌کرد.
پدر بزرگوارش می‌گوید: «محمد ابراهیم از سن ده سالگی تا لحظه شهادت در تمام فراز و نشیبهای سیاسی و نظامی هرگز نمازش ترک نشد. روزی از یک سفر طولانی و خسته کننده به منزل بازگشت. پس از استراحت مختصر شب فرا رسید. ابراهیم آن شب را با همه خستگیهایش تا پگاه به نماز و نیایش ایستاد و وقتی مادرش او را به استراحت سفارش نمود گفت: مادر! حالی عجیب داشتم. ای کاش به سراغم نمی‌آمدی و آن حالت زیبای روحانی را از م نمی‌گرفتی.»
این انسان پارسا تا آخرین لحظات حیات خود دست از دعا و نیایش برنداشت. نماز اول وقت را بر همه چیز مقدم می‌شمرد و قرآن و توسل برنامه روزانه او بود. استراتژی به راستی همه چنیزش را فدای انقلاب کرده بود. آن چیزی که برای او مطرح نبود خواب و خوراک و استراحت بود. هر زما که برای دیدار خانواده‌اش به قمشه (شهرضا) می‌رفت. در آنجا لحظه‌ای از گره‌گشایی مشکلات و گرفتاریهای مردم باز نمی‌ایستاد و دائماً در اندیشه انجام خدمتی به خلق‌الله بود.
شهید «همت» آنچنان با جبهه و جنگ عجین شده بود که در طول حیات نظامی خود فرزند بزرگش را فقط شش بار و فرزند کوچکتر خود را تنها ک بار در آغوش گرفته بود.
او بسان شمع می‌سوخت و چونان چشمه‌ساران در حال جوشش بود و یک آن از تحرک باز نمی‌ایستاد. روحیه ایثار و استقامت او شگفت‌انگیز بود. حتی جیره و سهمیه لباس خود را به دیگران می‌بخشید و با همان کم قانع بود و در پاسخ کسانی که می پرسیدند چرا لباس خود را که نیازمند آن بودی بخشیدی؟ می‌گفت: من پنج سال است که یک اورکت دارم و هنوز قابل استفاده است.
او فرماندهی مدیر و مدبر بود. قدرت عجیبی در مدیریت داشت، آن هم یک مدیریت سالم در اداره کارها و نیروها. با وجود آنکه به مسائل عاطفی و نیز اصول مدیریت احترام می‌گذاشت و عمل می‌کرد. در عین حال هنگام فرماندهی قاطع بود. او نیروهای تحت امر خود را خوب توجیه می‌کرد و نظارت و پیگیری خوبی نیز داشت. کسی را که در انجام دستورات کوتاهی می‌نمود بازخواست می‌کرد و کسی را که خوب به ماموریتش عمل می‌کرد مورد تشویق قرار می‌داد.
بینش سیاسی بعد دیگری از شخصیت والای او به شمار می‌رفت. به

مسائل لبنان و فلسطین و سایر کشورهای اسلامی زیر سلطه دشمن بسیار می‌اندیشید و آنچنان از اوضاع آنجا مطلع بود که گویی سالیان درازی در آن سامان با دشمنان خدا و رسول(ص) در ستیزه بوده است. او با وجود مشغله فراوان از مطالعه غافل بود و نسبت به مسائل سیاسی روز شناخت وسیعی داشت.
از ویژگیهای اخلاقی شهید همت برخورد دوستانه او با بسیجیان جان برکف بود. به بسیجیان عشق می‌ورزید و همواره در سخنان و گفتارش از این مجاهدان مخلص تمجید و قدرشناسی می‌کرد. در من خاک پای بسیجی‌ها هم نمی‌شوم. ای کاش من یک بسیجی بودم و در سنگر نبرد از آنان جدا نمی‌شد. وقتی در سنگرهای نبرد غذای گرم برای شهید همت می‌آوردند، سؤال می کرد، آیا نیروهای خط مقدم و دیگر اعضای همرزمان در سگرها همین غذا را می‌خوردند یا خیر؟ و تا مطمئن نمی‌شد که نیروهای دیگر نیز از همین غذا استفاده می‌کنند، دست به غذا نمی‌زد.
شهید همت همواره برای رعایت حقوق بسیجیان به مسؤولان امر تاکید و توصیه داشت. او که از روحیه ایثار و استقامت کم نظیری برخوردار بود. با برخوردها و صفات اخلاقی‌اش در واقع معلمی نمونه و سرمشقی خوب برای پاسداران و بسیجیان بود و خود به آنچه می‌گفت عامل بود. عشق و علاقه نیروها به او نیز از همین راز سرچشمه می‌گرفت. برای شهید همت مطرح نبود که چکاره است، فرمانده است یا نه. همت یک رزمنده بود. همت هم مرد جنگ و هم معلمی وارسته بود.
شهید حجت‌الاسلام والسلمین محلاتی نماینده امام (ره) در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی؛ در توصیف شهید این چنین اظهار داشته‌اند:
«او انسانی بود که برای خدا کار می‌کرد و بالاترین اعمال را داشت. او سخت‌ترین کارها را در لشکر و جبهه به عهده می‌گرفت، مردی با ایمان و با اخلاص بود و در آخرت هم انشاءالله شفیعمان خواهد بود. شهید حاج «همت» هرکاری را که از آن سخت‌تر و دشوارتر نبود به عهده می‌گرفت. خدا رحمتش کند. کارهای او حساب شده و بسیار قابل تمجید و تکریم است. در طول جنگ تحمیلی، نبردی سنگینتر و مشکلتر و توانسوزتر از جنگ «خیبر» در «جزایر مجنون» نبود و در چنین هنگامه‌ای عظیم، هراسناک و هول‌انگیز، شهید حاج «محمد ابراهیم همت» میدان دار نبرد بود و فرماندهی سپاه را در نهایت شگفتی عهده‌دار بود. » منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اصفهان،مصاحبه با خانواده شهید ودوستان

همتی، علی اصغر

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید علی اصغر همتی : قائم مقام فرمانده گردان حزب الله لشکر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
هشتم فروردین ماه سال 1331 در روستای همت آباد نیشابورمتولد شد.
در کودکی پدرش را از دست داد. از همان کودکی برای مردم روستا الگو بود. چون پدرش را از دست داده بود، سرپرست خانواده شد و خرج خواهر و مادرش را تامین می کرد. دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی همت آباد نیشابور گذراند.
خادم مسجد بود. تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند، سپس ترک تحصیل کرد و به شغل خیاطی پرداخت. در کارهای خیاطی به دایی اش کمک می کرد.
در اوقات فراغتش به کارهای خانه، مثل آوردن هیزم و آوردن آب کمک می کرد. کتاب های مذهبی، علمی و آثار شهید مطهری را بسیار مطالعه می کرد. علی اصغر همتی با خانم زهرا همت آبادی پیمان ازدواج بست.
همسرش می گوید: «چون ایشان فردی صالح، پاک، راستگو و متدین بود به ایشان جواب مثبت دادم.»
ثمره این ازدواج پنج فرزند به نام های: فاطمه (متولد اول فروردین ماه سال 1355)، خدیجه (اول شهریور ماه سال 1356)، حکیمه (اول تیرماه سال 1359)، سمیه (بیستم بهمن ماه سال 1360) و وجیهه (بیستم فروردین ماه سال 1364) می باشد.
دو دختر داشت و دوست داشت که فرزند سومش پسر باشد، اما او هم دختر شد. اطرافیان می گفتند: «باز هم دختر است.» او بسیار ناراحت شد و گفت: «خداوند به من دختر داده است. این دختر از پسر ارزش بیشتری دارد.»
دوست شهید (علی اکبر شوشتری) می گوید: «او 5 دختر داشت و پسری نداشت. بارها و بارها خدا را شکر می کرد که خداوند به او پنج دختر داده است.»
با اوج گرفتن انقلاب، تمام فکر و زندگیش انقلاب شد. برای انقلاب بسیار تبلیغ می کرد و به تظاهرات می رفت. اعلامیه و نوارهای امام را می گرفت، تکثیر می کرد و در اختیار مردم روستا قرار می داد. مردم را برای شرکت در تظاهرات دعوت و برای آشنا کردن آن ها به انقلاب و امام

بسیار تلاش می کرد. در راهپیمایی ها شرکت می کرد و از ضد انقلاب نفرت داشت.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عضو بسیج شد و پس از مدتی عضو سپاه گردید. اولین نفر روستا بود که در بسیج شرکت کرد.
با شروع جنگ تحمیلی برای سربلندی دین اسلام، برای دفاع از کیان اسلام، ادامه ی راه شهیدان و گوش دادن به فرامین امام به جبهه های حق علیه باطل شتافت.
او به فرمان امام به جبهه رفت و مطیع محض اوامر امام بود. می گفت: «چون امام گفته که اسلام در خطر است، پس باید همه در جبهه حضور داشته باشند.»
آن قدر به امام علاقه داشت که می گفت: «حاضرم پنج سال از عمرم را به امام بدهم تا امام زنده بماند.»
رفتن به جبهه را وظیفه هر مسلمان می دانست. علی اصغر همتی مسئولیت های مختلفی را به عهده داشت. از تاریخ 4/1/1362 تا 23/6/1362 در گردان رزمی معاون اول گروهان و از تاریخ 11/10/1364 تا 24/11/1364 جانشین گردان حزب الله بود.
در عملیات خیبر و والفجر هشت نیز معاون فرمانده گردان حزب الله بود.
در جبهه های شلمچه، فاو، اندیشمک، دزفول، اهواز، منطقه غرب و نفت شهر و همچنین عملیات فاو و عملیات بدر (که در آن مجروح شد) حضور داشت.
او به کسانی که نمی توانستند به جبهه بروند، می گفت: «در پشت جبهه خدمت کنید. برای جبهه تبلیغ کنید تا مردم بیشتری به جنگ بروند تا هرچه زودتر پیروز شویم.»
همرزم شهید می گوید: «ما در پشت خاکریز بودیم. راه هم باتلاقی بود. تانک های دشمن مستقیم به طرف ما می آمدند. اگر کمی بی دقتی می کردند، به باتلاق می افتادند و نمی توانستند بیرون بیایند. شهید همتی مدام از این سنگر به آن سنگر می رفت. به سنگر ما که آمد، گفت: کسی نمی تواند با یک تیر بار جلوی پیشرفت تانک ها را بگیرد؟ ما از شدت آتش دشمن نمی توانستیم این کار را انجام دهیم. بلافاصله خودش آر.پی.جی را گرفت و یک «یازهرا» گفت و گلوله به تانک اصابت کرد و آن ها نتوانستند جلوتر بیایند. با این کار او ما همه روحیه گرفتیم. اگر او نبود، ما نمی توانستیم کاری انجام دهیم و اگر جلوی پیشرفت تانک ها را نمی گرفت، همه پایمال می شدند.»
در کارهای گروهی اولین ایثارگر و اولین اقدام کننده کار بود. چه آن کار خطر داشته باشد، چه خطری در کار نباشد.
به همسرش می گفت: «جبهه نباید خالی بماند. ما باید به جنگ برویم. شما

مواظب فرزندان باشید که اجر شما از ما بیشتر است.»
زمانی که به او می گفتند: به جبهه نرو، بسیار عصبانی می شد. می گفت: «اگر من نروم، دیگری هم نرود، پس چه کسی باید به جبهه برود؟» در مقابل مشکلات صبور بود و برای حل مشکلات با بزرگ ترها مشورت می کرد. ایمانش قوی بود و در مقابل مشکلات صبر داشت. اگر کسانی برای او مشکلات مالی و جانی درست می کردند، سعی می کرد گذشت کند.
زمانی که دخترش فلج شده بود، گفت: «خداوند می خواهد ما را امتحان کند.» چندین بار دخترش را به دکتر برد و دوباره به جبهه رفت. مشکلات نتوانستند او را از هدفی که داشت باز دارند. در سلام کردن همیشه پیش قدم بود. به کوچکتر ها سلام می کرد. کسی نمی توانست در سلام کردن از او سبقت بگیرد.
کسانی را که کار خلافی انجام می دادند، امر به معروف می کرد. آن ها را تشویق می کرد تا کار خوب انجام دهند. اگر به راه راست هدایت نمی شدند، با آن ها قطع رابطه می کرد.
احمد همت آبادی می گوید: «از همان کودکی رفتار بزرگان را داشت. از نظر صبر، تحمل و متانت بسیار مقید بود. در هوای گرم تابستان و در حال درو کردن گندم، روزه اش را می گرفت.»
هرگاه به نماز می ایستاد، چهره اش نورانی تر می شد. در هنگام نماز چشم هایش را می بست که نشانه ی توجه او به نماز بود. همیشه در حال عبادت خداوند بود. نماز شب می خواند. سجده اش آن قدر طولانی بود که اثر مهر روی پیشانیش نقش می بست.
عبدالله عابدی فر می گوید: «من نماز را اول وقت نمی خواندم. آن قدر با من صحبت کرد و مرا نصیحت کرد تا اینکه مرا قانع نمود و دیگر من نمازم را سر وقت می خواندم.»
به خانواده های مستضعف سرکشی می کرد و برای حل مشکلات آن ها تلاش می کرد، در صورتی که خودش از خانواده مستضعف بود. به بچه های یتیم علاقه داشت، چون خودش یتیم بود.
زمانی که از جبهه به مرخصی می آمد، با خانواده اش به گردش می رفت، چون معتقد بود که آن ها حقی بر گردن او دارند و باید به خواسته های آن ها توجه کرد.
علاقه ی زیادی به امام داشت و آرزو داشت امام را ببیند. از این که به کشورش تجاوز شده بود، ناراحت بود.
علی اصغر همتی در تاریخ 23/11/1364 و در عملیات والفجر هشت در منطقه ی فاو، بر اثر اصابت ترکش به ناحیه ی پهلو و پا به درجه رفیع شهادت نائل گردید. پیکر مطهر ایشان پس از حمل به زادگاهش، در محل همت آباد به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه :"فرهنگنامه جاودانه های

تاریخ(زندگینامه فرماندهان شهیداستان خراسان)"نوشته ی سید سعید موسوی,نشر شاهد,تهران-1385

همتی، محمد ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد ابراهیم همتی :
فرمانده ناوچه« پیکان »(نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران)
بدون شک عملیات مروارید یکی از بزرگترین عملیات نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران در طول سالیان جنگ تحمیلی بوده است . طی این عملیات در روز هفتم آذر سال 1359 ناوچه قهرمان« پیکان» با پشتیبانی جنگنده های نیروی هوایی با وارد شدن در جنگی تمام عیار بیش از پنج ناوچه «اوزای» عراقی را به قعر آبهای خلیج فارس می فرستد و با به آتش گشیدن اسکله های نفتی «البکر» و «الامیه» مانع از صادرات نفت عراق از طریق «خلیج فارس» و «دریای عمان» می گردد. اما پس از این عملیات ناوچه قهرمان «پیکان» در مسیر بازگشت هدف موشک قرار می گیرد و نام پیکان نامی ماندگار در تاریخ نیروی دریایی ارتش می گردد.
به مناسبت جانفشانی پرسنل این ناوچه و نابود کردن نیروی دریایی عراق در همان روزهای ابتدایی جنگ ، بنیانگذار فقید جمهوری اسلامی ایران ، امام خمینی (ره) این روز را به نام «روز نیروی دریایی» نامگذاری نمود.
شهید «محمد ابراهیم همتی» فرمانده دلیر و بی باک ناوچه قهرمان «پیکان» و کارکنان قهرمان نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران در این ناوچه در روز هفتم آذر آن چنان درسی به دشمنان غاصب این این مرزوبوم دادند که تا پایان جنگ نیروی دریایی عراق نتوانست از مرزهای آبی خود خارج گردد و عملا در روزهای ابتدایی جنگ با از دست دادن بیش از 75% توان رزمی خود از گردونه نبرد خارج گردید.
شهید «همتی» آنچنان عاشقانه راه خود را برگزیده بود که تا آخرین لحظه از ناوچه پیکان جدا نگشت و جسم پاکش به همراه ناوچه پیکان در آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس برای همیشه سندی گشت از شهادت، ایمان و سر بلندی هر ایرانی.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران سمنان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

همرنگ، عمران

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان حضرت قاسم (س)لشگر 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «همرنگ» در سال 1338 در «اردبیل» چشم به جهان گشود . تا کلاس سوم نظری تحصیل کرد .او تحصیل را رها کرد تا در دانشگاه انقلاب وجبهه آموخته هایش را به کار گیرد.از آبان ماه 59 همکاری خود را با سپاه آغاز کرد . اوکه در ابتدای ورود به سپاه یک نیروی عادی بود بعد از مدتی با اثباط توانایی ولیاقت به سمت معاون فرمانده گردان حضرت قاسم (س) از لشکر 31 عاشورا بر گزیده شد. .او از روزی که وارد جنگ شد در جبهه ماند تا در اسفند 65 درعملیات کربلای 5ودر کنار «نهر جاسم» به درجه رفیع شهادت نایل آمد .از شهید ،دو فرزند به نامهای مهدی و رقیه به یادگار مانده است . منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران اردبیل ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

هندوزاده کرمانی، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم هندو زاده کرمانی : فرمانده واحد اطلاعات وعملیات لشگر41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
وصیت نامه
هوالقادر- هوالعزیز- هوالمتعال
من عبدا... تاکنون به خاکم و یا بر خاک می نویسم برای خاک زیرا که همه از خاکیم و همه به خاکیم و آنچه که می ماند در این جهان خاک است .
هدف مشخص است، الان وقت آن رسیده که تصمیم بگیریم و کوتاهترین و دقیقترین راه را انتخاب کنیم و یا راهی پر پیچ و تاب و با فراز و نشیب زیاد که انتهای آن تاریک و در آن چیزی مشخص نیست و معلوم نیست، آیا به هدف اصلی برسند.
رفتن با اتکاء به خود میسر نیست باید در این راه متکی به خدا شد و قدم پیش گذاشت و با ناملایمات و سختیها ساخت، از خداوند یاری نموده و با مغفرت و آمرزش به درگاهش دل و جان خود را از آنچه که تا به حال بین خالق و مخلوق جدائی افکنده شده، از درگاهش عذر خواهی نموده و صورت بر آستان با عظمتش سائیده که بنده ی ناسپاسی بودیم.
شرمساری در مقابل ذات پاکش برایم بس است که در قبال آن همه نعماتش چه کرده ام، چه شکری به جای آورده ام، نزد خدا پوزش می خواهم که الله جل جلاله زهی سعادت است که او عذر پذیرد و با رحمانیتش مرا نوازش کند، به امید رحمتش بارها پیمان شکسته و بعد از آنکه سر از گریبان تنهایی و بی کسی در آورده، دوباره از مبداء هستی و وجود پناه خواسته که هیچوقت دست ردی بر سینه ام نزده و دوباره بهتر از پیش پذیرفته است. دیگر بیش از این خجالت می کشم دستم به گناه آلوده شود و از درگاهش طلب یاری می نمایم که در این امر مرا یاری نماید که دیگر گرد هوسهای نفسانی و شیطانی نگردم و حس می کنم جرقه ای در دلم زده باشد، بسیار مشتاق دیدارش هستم ولی از خودش یاری می جویم، اگر که پذیرفت که هیچ و دیگر آرزویی بالاتر از آن سراغ ندارم و بهتر از این کسی را نصیبی نیست.
فقدان از دست دادن فرزندی برای خانواده و یا دوستی از دوستانم ممکن است مشکل باشد ولی برادرانم بکوشید تا رضای او را جلب کنید. تمام امور را برای او خالص کنید و رضایت رب العالمین را در نظر بگیرید که انا

لله و انا الیه راجعون هنگام بازگشت باید آنطور باشیم که خودمان خندان و شاد و خدایمان از ما راضی باشد.
اگر در بین شما نیستم دوست دارم که به اذن خدا باشم(به شرط یاری امام و انقلاب) از همگی طلب مغفرت و آمرزش می نمایم، از همگی تمنا دارم از حقوقشان به من بگذرند و حق بر گردن من نباشد تا سبکبارتر به سوی خدا بشتابم، خداوند در عوض با همگی شما تلافی بنماید، گذشت را در طول زندگی پیشه کنید که راه و رسم مولایمان امام علی(علیه السلام) و رسم سید و سالار شهیدان امام حسین(علیه السلام) است. گذشت داشته باشید که امید است خداوند از همه ما بگذرد.
حال شما می مانید و وظیفه ای که به دوش شماست و آن گوش دادن به کلام امام است(اگرچه خودم از عهده آن به خوبی بر نیامده ام) و آن راه سعادت است و او بود که بیدارمان کرد. او بود که هست و نیست را به ما آموخت و حق و باطل را شناختیم، زهی به انصافی است که خدای ناکرده در مقابلش بی تفاوت باشیم که رضایت او رضایت رسول خداست و اگر خدای نکرده کفران نعمت شود ضربه ای جبران ناپذیر است.
با همه شما اقوام، خویشان و همگی شما دوستان و آشنایانم می گویم که در قبال امام عزیز دردی است بی درمان که فقط درمانش رفتن به راه اوست و گوش کردن به حرف او و اجرای حکم و فرمان او.
بارالها: ظهور حضرت ولی عصر امام زمان(عج) را نزدیک بگردان تا دنیا را پر از عدل و داد بفرماید.
بارالها: عمر امام عزیز را به درازای آفتاب بگردان و عمر با برکتش را تا ظهور حضرت ولی عصر(عج) طولانی بگردان، دشمنان قرآن و اسلام و این انقلاب اگر قابل هدایتند هدایت و اگر نیستند خوار و ذلیل و نابودشان بگردان
به امید پیروزی اسلام و مسلمین در سراسر جهان و اقامه نماز در مسجدالاقصی به امامت روح خدا خمینی و به احتزاز درآمدن پرچم سرخ لا اله الا الله و محمد رسول الله بر گنبد اولین قبله مسلمین که خداوند در حقش فرموده:
سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام المسجد الاقصی
و همچنین به امید روشن شدن چشم معلولین و مجروحین انقلاب و جنگ، خانواده محترم شهداء به ضریح خاموش ابا عبدا الله الحسین و به امید سعادت و رفتن به راه حق و حقیقت تمامی مسلمین و بندگان خداوند حق تعالی.
29/4/63 – اهواز شهرک نورد ابراهیم هندوزاده کرمانی

هنرور باوجدان، مهدی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مهدی هنرور باوجدان : قائم مقام فرمانده گردان یاسین لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
یکم بهمن ماه سال 1340، در جوار ملکوتی امام هشتم (ع) به دنیا آمد.
در کودکی صفات خاص اخلاقی او را از دیگران ممتاز می ساخت. صداقت، راستگویی،درستکاری،اعتقاد به خداوند و توسل به ائمه از ابتدا در اعماق وجودش ریشه دوانده بود. زیرکی و با هوشی و استعداد فراوانش، نام او را در طی چهار سال تحصیل در مدرسه سجادیه، زبانزد معلمین و اولیا کرده بود.
به خاطر اینکه مدارس دولتی مدرک علوم قرآنی را قبول نداشتند، از ثبت نام او در کلاس پنجم خودداری کردند و او نیز با ناراحتی ترک تحصیل کرد.
مهدی هنرور از زمانی که به سن تکلیف رسید، واجباتش را به طور شایسته انجام می داد و ایمان و خلوصش زبانزد خانواده بود. در دوران انقلاب همانند دیگر امت حزب الله فعالانه در تظاهرات شرکت داشت و پس از پیروزی انقلاب همواره با توطئه های مستکبرین و منافقین به مبارزه می پرداخت و در این راه آزار فراوان دید. ضربه بوکس به دهانش، نیم شکن شدن چهار دندان، پاشیدن نمک در چشمانش و بریدن دستانش با تیغ، از جمله این آزارها بود.
از ابتدا ضمن درگیری با ضد انقلاب داخلی، ضرورت در صحنه های نبرد کردستان را لازم دید و در هفده سالگی از طریق گروه رزمندگان مسجد کرامت که اولین گروه اعزامی از مشهد به صحنه های نبرد بود، شرکت کرد و به کردستان اعزام شد و نزدیک یک سال در کردستان ماند.
در خانه ای محقر زندگی می کرد و به نیازمندان کمک می کرد. ماه مبارک رمضان را با خوردن آش ساده ای می گذراند و لقمه اضافی را به دیگران می داد. پای مادر را می بوسید و اجر الهی را نصیب خود را نصیب خود می کرد. به همسر خود احترام فراوان می گذاشت و از خوردن و پوشیدن چیزهای گران قیمت پرهیز می کرد . همواره توصیه می کرد در این شرایط نباید اسراف کرد و باید نیازمندان را در نظر بگیریم و تا حد امکان در کارها به دیگران کمک می کرد.
او طی 8 سال نبرد، چندین دفعه مجروح شد. در سال 1360 که توسط دشمن پاتکی انجام شده بود، پشت و دستانش پر از ترکش شد و به گفته

یکی از همرزمانش هنگام اعزام به بیمارستان در حالی که خود به شدت مجروح شده بود، توصیه می کرد به مجروحان دیگر برسید.
در سال 1361 در براثر انفجار مین، از ناحیه چشم و پرده گوش آسیب دید و احتمال کوری او می رفت که به لطف خداوند پس از بهبودی دوباره به جبهه بازگشت.
در سال 1362 در عملیات کله قندی از ناحیه پا به شدت مجروح شد. با همه این موارد و با پای مجروح و با وجود به دست گرفتن عصا، به جبهه ها رفت و در حالی که دستانش پر از ترکش بود، سلاح رزم را زمین نمی گذاشت و حاضر بود تمام ختیها را برای ماندن در جبهه قبول کند. او چندین بار دیگر جروح شد. دکتر ایشان ایشان می گوید: وقتی او را در اتاق عمل برده بودیم در حالی که بی هوش بود، همواره صدا می کرد: مهدی جان یک بار دیگر می آیی ببینمت.
این سردار شهید در شب جمعه 27 تیر ماه سال 1366، در منطقه عملیاتی جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و پیکر پاکش در بهشت رضا (ع) در کنار دیگر همرزمانش به خاک سپرده شد. منابع زندگینامه : "فرهنگ جاودانه های تاریخ، زندگی نامه فرماندهان شهید خراسان" نوشته ی سید سعید موسوی، نشر شاهد، تهران - 1386

یارجانی، غلامحسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده شهربانی(سابق)شهرستان «مهاباد»
شهید «غلامحسین یارجانی» سال 1326 در روز عاشورای حسینی در« زنجان»، در خانواده ای مذهبی و والا مقام چشم به جهان گشود. او دوران کودکی و نوجوانی را با بهره برداری از سجایای معنوی همراه با گذراندن مقاطع مختلف تحصیلی گذراند، طوری که به خاطر هوش و ذکاوتی که داشت، در شانزده سالگی موفق به اخذ دیپلم گشت. غلامحسین از دوران کودکی علاقه وافری به انجام فرائض مذهبی داشت و در نوجوانی کاملا به آن معتقد بود و چون صدای خوشی داشت، به تلاوت قرآن کریم با صوت همت گماشت.
انسانی تیز هوش، سخت کوش و متدین بود. پرداختن به علم و دانش و به جا آوردن مسائل دینی و اعتقادی از عشق و علاقه فطری او نشأت می گرفت. وی در سال 42 به استخدام شهربانی (سابق) در آمد و پا به دانشگاه افسری گذاشت. پس از گذراندن حدود دو سال در «آبادان »به اداره کنترل شهربانی سابق، منتقل شد. در سال 53 به همراه گروهی از افسران شهربانی برای طی دوره آموزش کامپیوتر (برنامه نویسی عالی) به «آمریکا» اعزام شد و به دلیل نتایج ممتاز در آنجا بورس «پورتریکو» را دریافت کرد و پس از گذراندن این دوره بازگشت. او را می توان به عنوان یکی از مهمترین برنامه نویسان «ایران» نام برد. با تعهدی که به کشور عزیزمان داشت، مصرانه در خواست کرد که آمریکایی ها را اخراج کنند و خود و همکارانش این کار را بر عهده بگیرند. شهید یارجانی از افسران انقلابی بود که قبل از انقلاب اسلامی حضرت امام را تنها راه نجات و عظمت کشور شناخته بود و در تمام راهپیمایی ها علیه رژیم ستمشاهی شرکت فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی سر از پا نمی شناخت او را در آن هنگام به عنوان نیروی مؤمن و متعهد که رابطی بین افسران انقلابی شهربانی و سردمداران دولت انقلاب بود، می شناختند. وی در سال 58 و روز بعد از ازدواجش که با سادگی تمام بر گزار شد، به سمت فرمانده شهربانی «مهاباد »منصوب گشت و با اینکه در رشته علوم سیاسی دانشگاه« تهران» پذیرفته شده بود، تصمیم خود را گرفت و به منطقه پر خطر و مسلح خیز مهاباد عزیمت کرد. در نوزدهمین روز مهر ماه سال 58 آقای «خلخالی» و چند تن از محافظین که به شهر مهاباد عزیمت

کرده بودند، با عده ای از منافقین درگیر می شوند. درگیری به حدی بود که شهید «یارجانی» خود را به محل حادثه که در کلانتری بود، می رساند. در این درگیری او مورد اصابت تیر از ناحیه دست و تحال قرار می گیرد و با کوله باری از افتخار و دستاوردهای بزرگ غرق در خون می شود.

منابع زندگینامه :"روزگار مردها"نوشته ی ،اصغر فکور،ناشرنیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران،تهران -1382

یارشول، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده گردان 410خاتم الانبیاءلشگر 41ثارالله(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) شهید «علی یار شول» در سال 1337 در خانواده ای عشایری در استان «کرمان» دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدائی را در روستای زادگاه خود گذراند. به دلیل عدم امکانات آموزشی در روستا و دسترسی نداشتن به شهر از ادامه تحصیل محروم ماند و به کمک پدر برای امرار معاش خانواده به تلاش پرداخت.
در سال 55 به خدمت سربازی رفت و از آنجا که خدمت او مصادف با انقلاب بود در تهیه و پخش عکس و اعلامیه های امام کوشش کرد. سرانجام به دستور امام خمینی از پادگان فرار کرد و فعالیت خود را با شهید« احمد شول »بیشتر کرد. پس از پیروزی انقلاب و بعد از تشکیل سپاه پاسداران به عضویت این نهاد درآمد.
پس از 7 سال خدمت صادقانه، جهاد و مبارزه در راه اسلام با شرکت در عملیات کربلای5 شربت شهادت را نوشید و به مولای عاشقان امام حسین(ع) پیوست.
بدن مطهرش بعد از گذشت 9 سال از تاریخ شهادت، توسط گروه تجسس به دست آمد و در گلزار شهدای «سیرجان» به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

یاری، احمدالله

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
احمد الله یاری : قائم مقام فرمانده تیپ سوم لشکرمکانیزه 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) وصیت نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
سپاس خدایی را که بر ما منّت گذاشت واین مرد بزرگ را رهبر ملّت گردانید تا مارا از گمراهی وضلالت نجات دهد. بزرگترین افتخار ما این است که حضرت مهدی (عج) فرمانده ما می باشند. امروز ملت ایران قلب تپنده ای مانند ولایت فقیه دارد.ما می خواهیم به رهبری امام خمینی (ره) پرچم پر افتخار اسلام را در سراسر جهان به اهتزاز در آوریم.
آری من می روم تا دین خود را نسبت به انقلاب وخون شهیدان پاک باخته اداکنم.من لبیک گویان در میدان نبرد با کفر،سینه دشمنان اسلام را خواهم شکافت واگرشهادت نصیب من شود، در حقیقت آن لحظه برایم شیرین تر از عسل خواهد بود.
اگر شهید شدم افتخار کنید که برادرتان در راه خدا ودین اسلام جان خود را هدیه می کند وبه جمع شهدای اسلام می پیوندد.شهادت افتخار است.
احمد الله یاری

یاسینی، علیرضا

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید سید علیرضا یاسینی سال 1330 در شهرستان آباده دیده به جهان گشود. دوران طفولیت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش سپری و با اخذ دیپلم متوسطه در سال 1348 با انتخاب شغل خلبانی به استخدام نیروی هوایی درآمد. آموزش‌های نظامی و آکادمی پرواز و پرواز مقدماتی را در ایران سپری نمود و جهت طی دوره تکمیلی پرواز به آمریکا اعزام گردید. در این مدت دوره‌های آموزش خلبانی هواپیماهای آموزشی T-33، T-37 و همچنین هواپیمای پیشرفته شکاری «F-4» را با موفقیت به پایان رسانید و در فروردین ماه سال 1351 با اخذ نشان خلبانی به ایران بازگشت و با درجه ستوان‌دومی در پایگاه ششم شکاری آغاز به کار کرد. برای پرواز با هواپیماهای «اف - 4» به پایگاه یکم شکاری اعزام و با خاتمه آموزش کابین عقب هواپیمای مذکور به پایگاه هفتم شکاری منتقل گردید. آموزش کابین جلوی هواپیمای «اف - 4» را در سال 1353 در پایگاه یکم گذرانید و به عنوان افسر خلبان شکاری کابین جلو در گردان 33 پایگاه سوم شکاری مشغول خدمت گردید.
شهید یاسینی با اوج‌گیری تظاهرات همه جانبه علیه رژیم شاه، علی‌رغم جو فشار و اختناق در ارتش، با پخش اعلامیه حضرت امام(ره) بین پرسنل متعهد دست به فعالیتهای ضد رژیم طاغوتی زد. با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و خروج مستشاران خارجی از ایران، همچون دیگر پرسنل متعهد نیرو به حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب پرداخت و با تشکیل گروههای کار در امر بازسازی و راه اندازی سامانه‌ها و تجهیزات اهتمام ورزید.
شهید یاسینی با شروع جنگ تحمیلی از جمله خلبانانی بود که در عملیات غرورآفرین 140 فروندی آغاز جنگ در حمله به خاک دشمن، نقش مهمی ایفا نمود. وی در طول جنگ نیز همواره خلبانی پیشقراول و خط شکن بود. در یک مورد و در ابتدای جنگ که دشمن متجاوز از طریق دریا و با چند فروند ناوچه پیشرفته «اوزا» قصد پیاده کردن نیرو در جزیره نفت خیز خارک را داشت، این شهید بزرگوار با هواپیمای خود از پایگاه بوشهر به پرواز درآمد و ناوچه‌های مهاجم عراق را به قعر خلیج‌فارس فرستاد. او در طول جنگ با پروازهای مکرر خود ضربات کوبنده را به دشمن متجاوز وارد می‌نمود. جنگ و شرکت او در عملیات‌های جنگی در رأس برنامه‌های او

قرار داشت و همواره یکی از افراد ثابت دسته‌های پروازی در عملیات حساس بود.
این شهید گرانقدر پس از طی مراحل مختلف خدمتی در سال 1371 مسئولیت معاونت هماهنگ کننده نیروی هوایی را بر عهده گرفت. شهید سرلشکر یاسینی یکی از فرماندهان گره‌گشای نیروی هوایی محسوب می‌شود. مسئولیت‌های متعدد این شهید بزرگوار نشانگر این است که هر جا مشکلات غلبه یافته و اجرای امور را مختل می‌نمود، شهید یاسینی جهت سامان بخشی به آنجا اعزام می‌گردید. موفقیت‌های این شهید والامقام مرهون ویژگی‌های فردی و شخصیتی او می‌باشد که می‌توان به شجاعت، بی‌باکی، اعتماد به نقس، قناعت، تعهد، رازداری و وظیفه‌شناسی او اشاره کرد.
شهید یاسینی عاشق پرواز بود و علی‌رغم مسئولیت‌های مختلف فرماندهی که داشت دست از پرواز نمی‌کشید. وی با انواع مختلف هواپیماها از جمله F-6، F-5، P3F، «میگ - 29» و «سوخو – 24» پرواز می‌کرد، اما هواپیمای محبوبش «F-4» بود.
هرچند رفتار شهید یاسینی در مقام فرماندهی بسیار جدی و سخت گیر بود اما هنگامی که با مشکلات شخصی کارکنان تحت امر خود مواجه می‌شد، همچون پدری دلسوز در رفع مشکلات آنان کوشش و به انحاء مختلف تا رفع مشکلات با آنان همدلی می‌کرد. او از نیروی جاذبه و دافعه قوی برخوردار بود و با بهره‌گیری از این نیرو همواره طیف گسترده‌ای از نیروی انسانی، مسئولان و مرئوسان را جذب خود کرده و به وسیله آنان به نقاط قوت و ضعف سامانه اداری احاطه یافته واین از رموز موفقیت او در سامانه فرماندهی‌اش بود.
شهید سرلشکر یاسینی هرگز به دنبا بهایی قایل نبود و به مظاهر فریبنده دنیا پشت کرده بود.
همسر شهید یاسینی می‌گوید: «شب‌ها با وجود خستگی، ساعتی را به درد و دل کردن با اعضای خانواده اختصاص می‌داد و راهنمایی‌های لازم را به آنان ارائه می‌کرد. در مورد خود من همیشه تأکید می‌کرد زینب‌وار زندگی کن و حساسیت بسیار زیادی روی مسئله حجاب داشت و همیشه می‌گفت «خدا را شکر کنید که انقلاب اسلامی برای زنان ما امنیت را به ارمغان آورد.»
سرانجام، پس از سالها تلاش و شرکت در جنگ تحمیلی هشت ساله، در حالی که در سمت معاونت نیروی هوایی بود، در تاریخ 15/10/1373 به هنگام بازگشت از مأموریتی که به اصفهان داشت، به همراه شهید ستاری (فرمانده نیروی هوایی) و جمعی از مسئولان و فرماندهان نیرو، در اثر سانحه هوایی سقوط هواپیما، به ملکوت پر کشید و در پروازی جاودانه به

معبود خویش پیوست. خاطره شهید سرلشکر یاسینی، همچون دیگر شهدای نیروی هوایی، همواره در سینه‌ها خواهد ماند. منابع زندگینامه :منبع:انتخابی دیگر،نوشته ی علی محمد گودرزی وهمکاران،نشر عقیدتی سیاسی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران،تهران-1377

یاغچیان، مرتضی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مرتضی یاغچیان : قائم مقام فرماندهی لشگرمکانیزه31عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) 22 خرداد 1335 در خانواده ای مذهبی در شهرستان تبریز به دنیا آمد . پدرش مغازه ای در بازار داشت و وضعیت رفاهی مناسبی برای خانواده فراهم کرده بود . مرتضی قبل از ورود به دبستان مدتی به مکتب خانه رفت و در ساعات فراغت در دکان پدر یاری رسان بود .
دوره ابتدایی را در مدرسة ناصرخسرو تبریز سپری کرد و در مدرسة نجات ، دوره راهنمایی را به پایان رساند . سپس وارد هنرستان صنعتی تبریز (هنرستان وحدت فعلی) شد و رشته مدلسازی را به پایان برد و دیپلم گرفت .
در این دوران ، مرتضی اوقات فراغت خود را به مطالعه کتابهای مذهبی می گذراند و یا با دیگر دوستانش که غالباً شهید شدند - چون شهیدان خدایاری و حبیب شیرازی - فوتبال بازی می کرد و یا به پدر یاری می رساند .
در سال 1356 به خدمت سربازی رفت و دوره آموزشی خود را در پادگان جلدیان سپری کرد و بعد از آن به شهرهای سوسنگرد ، بستان و چند پاسگاه مرزی اعزام شد . در نامه ای که در دوران سربازی برای خانواده اش نوشته چنین آمده است :
... پدر عزیزم ! هم اکنون روز دوم ماه محرم است و من روی تختم نشسته ام و به صدای دلنشین قرآن گوش می دهم و خیلی دلم می خواست در روزهای تاسوعا و عاشورا در تبریز باشم ولی نمی توانم ، بدین سبب چون شما شبها به هیئت می روید از شما التماس دعا دارم ... .
در اواسط دوره سربازی ، با شکل گیری حرکت مردمی و آغاز نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) ، یاغچیان نیز به بهانه های مختلف از دستورهای فرماندهان خود سر باز می زد .
با فرمان امام خمینی (ره) مبنی بر فرار سربازها از پادگانها ، یاغچیان از پادگان گریخت و در تظاهرات و عملیات علیه رژیم پهلوی شرکت جست .
پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، مرتضی یاغچیان از اولین افرادی بود که به عضویت سپاه تبریز درآمد و از آغاز در مسئولیتهای مهم به انجام وظیفه پرداخت و در بدو امر مسئول تسلیحات سپاه تبریز بود . او در سرکوب

گروهک های ضد انقلاب شرکت فعال داشت . به طور مثال در پایان بخشیدن به شورش « حزب خلق مسلمان » تلاش بسیار کرد و در تسخیر مقر فرماندهی این حزب در میدان منجم تبریز از خود رشادت بسیار نشان داد .
یکی از همرزمانش می گوید :
بعد از پیروزی انقلاب به توصیه آیت الله قاضی طباطبایی خواستم به سپاه ملحق شوم . وقتی به آنجا مراجعه کردم تنها ده نفر عضو سپاه شده بودند . اکثر آنها را می شناختم . یکی از این افراد مرتضی یاغچیان بود که او را از دوره کودکی می شناختم . در آن زمان او مسئولیت سلاح و مهمات را بر عهده داشت . وی از مسئولین سپاه تبریز بود . مرتضی به حضرت آیت الله سید اسدالله مدنی [دومین امام جمعه تبریز] بسیار علاقه مند بود و با ایشان ارتباط داشت .
سال 1359 ، به همراه احد پنجه شکار ، امور اجرایی ستاد عملیاتی سپاه را بر عهده گرفت . وی مسئول تجهیزات تبریز و معاون اطلاعات و عملیات بود . پس از مدتی به شیراز اعزام شد و در یک دوره آموزشی چتربازی و عملیات هوابرد شرکت جست .
در شهریور 1359 ، با شروع جنگ ، راهی جبهه شد و قبل از حرکت ، تلفنی با پدر و مادر خود صحبت کرد و از آنها اجازه گرفت . یاغچیان در طی جنگ دچار تحول روحی عظیمی شد . چندی بعد از سوی آیت الله مدنی به سمت مسئول عملیات سپاه مراغه منصوب شد . انس و الفتی که با نیروهای سپاه داشت باعث شد تا در عملیاتهای مختلف در کردستان و میاندوآب و ... بیشتر سپاهیان علاقه مند بودند با ایشان اعزام شوند .
یاغچیان در مراغه زیاد دوام نیاورد و دوباره به جبهه های جنوب (آبادان) بازگشت . وی در جبهه سوسنگرد مسئول محور بود . در جبهه کرخه سنگری بود مشهور به سنگر مرتضی . او پس از آزادی سوسنگرد به آبادان رفت . در عملیات بیت المقدس با سمت مسئول محور تیپ عاشورا شرکت جست و در عملیات رمضان ، معاون تیپ عاشورا بود . پس از تلاش بی وقفه ، تیپ عاشورا به لشکر 31 عاشورا تبدیل شد . فرماندهی این لشکر به عهدة مهندس مهدی باکری بود و حمید باکری و مرتضی یاغچیان معاونینش بودند . یاغچیان در عملیاتهای والفجر مقدماتی ، والفجر 2 و والفجر 4 شرکت داشت و از خود رشادت بسیار نشان داد .
پنج بار مجروح شد ولی هیچ کدام از مجروحیتها باعث نشد تا جبهه را رها کند . برخی از زخمهای خود را پنهانی می بست و سعی می کرد تا کسی از آن اطلاع پیدا نکند . مرتضی پس از انجام عمل جراحی های مختلف بر روی استخوان کتف و ... مجبور بود تا از مواد آرام بخش قوی استفاده نماید ، اما با وجـود درد شدیدی که در بدن داشت از استفاده داروها سر

بـاز می زد و درد را تحمل می کرد . پدرش در بیمارستان ساسان تهران از او می خواهد تا از رفتن مجدد به جبهه صرف نظر کند .
در طول عملیات گوناگون درایت و قدرت فرماندهی خود را به خوبی به اثبات رساند به گونه ای که اکثر فرماندهان سپاه به آن معترف بودند . زمانی که امین شریعتی - فرمانده تیپ عاشورا - قصد داشت به یگان دیگری منتقل شود از قبول مقام فرماندهی تیپ عاشورا خودداری کرد و در جواب همرزمانش گفت : « هر کجا بگویید کار می کنم ولی با من از قبول مسئولیت حرفی نزنید . » در آن هنگام مهدی باکری معاون تیپ نجف اشرف به علت جراحتی که دیده بود در بیمارستان اهواز بستری بود . پس از اصرار فراوان فرماندهـان نجف اشرف ، مهدی باکری فرماندهی تیپ را پذیرفت و به سراغ یاغچیان آمد و با اصرار فراوان وی را به معاونت تیپ عاشورا گمارد . یکی از همرزمان یاغچیان می گوید :
با وجود اینکه به معاونت تیپ انتخاب شده بود ولی هیچ وقت تغییری در رفتار و اخلاقش احساس نکردم . هر وقت در جلسات و عملیاتها شرکت می کرد خود را به عنوان نیروی ساده به حساب می آورد و هر کاری که پیش می آمد انجام می داد . در منطقه ، آقا مرتضی از جمله افرادی بود که اصلاً به مرخصی رفتن فکر نمی کرد .
در اهواز ، تیپ عاشورا با تلاش رزمندگان پر تلاش آن ، به لشکر عاشورا ارتقا یافت و پس از مدتی تصمیم بر آن شد تا مهدی باکری به لشکر 25 کربلا اعزام شود و مرتضی یاغچیان فرماندهی لشکر 31 عاشورا را به عهده بگیرد . یاغچیان پس از مشاهده حکم فرماندهی لشکر بسیار ناراحت شد و به مسئولان گفت : « مگر هر کسی می تواند جای آقا مهدی را بگیرد ، مگر بنده می توانم کار آقا مهدی را انجام دهم . » یاغچیان فرماندهی لشکر عاشورا را قبول نکرد و به همین دلیل مهدی باکری نیز به لشکر 25 کربلا نرفت . یاغچیان هیچگاه تحت تأثیر مقام خود قرار نگرفت و حتی از تنبیه دژبانی که به اشتباه او را دستگیر کرده بود و باعث شده بود تا عملیات مهمی به تأخیر افتاد خودداری و به نصیحت او کفایت کرد .
در اوقات فراغت به راز و نیاز و دعا مشغول می شد و اغلب از رفتن به مرخصی چشم پوشی می کرد . یاغچیان یک بار به خواستگاری رفت ولی والدین دختر از دادن او به یاغچیان بیم داشتنـد ، چـون معتقـد بودنـد امکان دارد که روزی مرتضـی به شهـادت برسـد و دخترشـان بیـوه بمـاند .
یاغچیان در کارهـای گروهـی پیش قدم بود و در جبهـه و یا در سپـاه برای دوستـانش غذا می پخت و گاه ظرفها و حتی لباسهای کثیف آنها را می شست و تا آخر عمر هیچگاه درصدد برنیامد سنگر اختصاصی داشته باشد . به هیچ کس اجازه نمی داد او را فرمانده خطاب کند و به این اصطلاح حساسیت داشت . می گفت :

افتخار می کنم که به جبهه آمده ام تا دین خود را به اسلام ادا کنم و نهایت آرزویم شهادت است . جبهه ها منزلگاه انسانهای دل باخته است که شیفته شهادت و عاشق وصالند .
یاغچیان همواره به تمام امور خود رسیدگی می کرد و گزارش مسئولان طرح و عملیات را مکفی نمی دانست و تا شخصاً از نزدیک مواضع دشمن را نمی دید ، راضی نمی شد . در این دوران ، بیشتر حقوق خود را به آشپز پیری می داد تا برای فقرا غذا تهیه کند . در عملیات والفجر 1 پس از شکسته شدن خط دفاعی دشمن ، یاغچیان یک تنه به پیش رفت و با هر وسیله ای که در دست داشت به دشمن شلیک می کرد . هیچگاه به فکر خود نبود . هنگامی که غذایی به جبهه می رسید بلافاصله آن را بین رزمندگان تقسیم می کرد و خود برنج مانده و خشک می خورد . به هنگام عملیاتها شوری وصف ناپذیر سر تا پای وجودش را فرا می گرفت و می گفت :
نمی دانم چرا از عملیات هیچ چیزی نمی توانم بیان کنم . وقتی که در عملیات هستم اصلاً توجیه نمی شوم ، فقط به عملیات می روم و تا اتمام عملیات این گونه هستم . پس از پایان وقتی بچه ها تعریف می کنند ، می فهمم که ما چه کرده ایم و کجاها فتح شده است . می گفت که : اولین تیر آذربایجانی ها را من به سوی عراقی ها شلیک کرده ام .دوستانش معتقد بودند که مرتضی یاغچیان از جمله نیروهایی بود که بعد از عملیات خیبر باز نخواهد گشت و به شهادت خواهد رسید .
مرتضی در مناجاتهایش با خداوند می گفت : « بهتر از جانم چیزی ندارم که تقدیم کنم چرا که آن هم به تو تعلق دارد ؟ »
او در وصیت نامه اش می نویسد :
به نام خدا و برای خدا و در راه خدا این وصیت نامه را می نویسم تا حجتی باشد به آنکه بعد از من نگویند ناآگاه بود و نادان و بی هدف ؛ بلکه من ، زندگی از حسین (ع) آموختم که فرمود مرگ با عزت ، به از زندگی با ذلت است . خداوندا ، امروز نائب امام زمانت با دم مسیحایی خود به ما ارزش انسان بودن و انسان شدن را آموخت و روز امتحان است و اگر لحظه ای درنگ کنیم فرصت از دست رفته ، پس ما را یاری بفرما و راهنمایمان باش ... . ای مسلمانان جهان امروز تمامی کفر به سرکردگی امریکا با تمام قوا در مقابل اسلام صف کشیده و اسلام و انقلاب اسلامی امروز به خون و جان ما نیاز دارد ... . امروز این سعادت به من دست داده تا به کربلای ایران جایگاه عاشقان خدا ... و پویندگان راه علی (ع) و پیروان حسین (ع) و سربازان امام زمان (عج) و یاران رهبر عزیز خمینی کبیر (ره) برسم و برای رسیدن به این مکان چه انتظاری کشیده ام و با آگاهی کامل و عشق به الله به اینجا آمده ام تا برای رضای او جهاد کنم و اگر سعادت پیدا کردم

به دیدار خدا بروم و از این تن خاکی عروج کنم .
سرانجام ، زمان وصال یاغچیان نیز فرا رسید ؛ در هفتم بهمن 1362 در عملیات خیبر ابتدا حمید باکری به شهادت رسید . مهدی باکری به خاطر سختی عملیات و پاتکهای مکرر دشمن از مرتضی یاغچیان خواست در مقابل حملات ایستادگی نماید و یاغچیان نیز با رشادت در مقابل حمله دشمن پایداری کرد .
شهادت مرتضی یاغچیان را با بی سیم به مهدی باکری خبر دادند . اندوه از دست دادن یاغچیان در چهره مهدی به گونه ای نمایان شد که همه رزمندگانی که در آنجا حضور داشتند ، بر این باورند که حتی بعد از شنیدن خبر شهادت حمید باکری ایشان به این اندازه ناراحت نشد .
پیکر شهید مرتضی یاغچیان پس از عملیات در منطقه جا ماند و تا سال 1375 مفقودالاثر بود تا اینکه در این سال در پی جستجوی گروه های تفحص ، بقایای پیکرش کشف شد و در وادی رحمت تبریز به آرام گرفت .
منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ"(زندگینامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی)نوشته ی یعقوب توکلی,نشر شاهد,تهران-1384

یحیایی، حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید حسین یحیایی : مسئول عقیدتی لشکر 17 علی‌بن ابی طالب (ع) (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال هزار و سیصد و چهل و سه در اولین روز از دومین ماه سرد زمستان، مصادف با نیمه شب بیست و دوم ماه مبارک رمضان، حسین با تولدش گرمی و نشاط خاصی به کانون خانواده بخشید.
چون دو پسر قبل از حسین فوت کردند، پدر و مادرش نذر کردندتا او زنده بماند. در یازده ماهگی‌اش او را به پابوس امام رضا علیه‌السلام بردند تا نذرشان را ادا کنند.
تا سن پنج سالگی در روستای آبخوری بود. بعد از آن به روستای فضل‌آباد عطاری نقل مکان کردند. پدرش قهوه‌چی بود و به این طریق امرار معاش می‌کرد. تا کلاس چهارم ابتدایی را در این روستا خواند. با مهاجرت به سمنان، پنجم را در دبستان رفعت خواند. پس از پشت سر گذاشتن دوران ابتدایی به مدرسه راهنمایی رفت. کلاس سوم راهنمایی بود که انقلاب پیروز شد. مثل بچه‌های هم سن و سالش در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد.
برای دبیرستان در مدرسه شبانه هفت تیر مشغول تحصیل شد. روزها سرکار می‌رفت و شب‌ها درس می‌خواند. او در کارهای نقاشی و بنایی مهارت خاصی داشت و از این طریق خرج تحصیلش را در می‌آورد. همزمان با تحصیل در دبیرستان، در حوزه علمیه سمنان درس می‌خواند و طلبه بود.
بعد از پایان دیپلم در دانشگاه تربیت معلم شهید بهشتی تهران قبول شد. در دوران تحصیل در تهران، دو بار به جبهه رفت و هر دفعه یک ماه ماند. پس از گرفتن مدرک فوق دیپلم به سمنان آمد. در آموزش و پرورش مشغول شد. او روستاهای محروم را جهت تدریس انتخاب می‌کرد. همزمان با تدریس در مدرسه راهنمایی در روستای سطوه، شب‌ها کلاس نهضت سوادآموزی تشکیل می‌داد. او در این راه سختی‌های زیادی کشید. زمانی که در روستا بود، بعد از تعطیل شدن از مدرسه به مسجد می‌رفت. نماز جماعت برپا می‌کرد. بعد از نماز سخنرانی می‌کرد و احکام را به مردم یاد می‌داد. او مردم فقیر و نیازمند روستا را می‌شناخت و به آنها کمک می‌کرد.

سال اول تدریس او که به پایان رسید، سپاه از او دعوت به همکاری کرد. برای گذراندن دوره نظامی به پادگان شاهرود رفت. به مدت پانزده روز آموزش نظامی دید و سپس برای امتحان به قم رفت. او از آن‌جا در شهریور سال شصت و پنج به جبهه اعزام شد. در لشکر هفده علی‌بن ابیطالب به سِمت معاون عقیدتی سیاسی مشغول خدمت شد. بعد از یک ماه به مرخصی آمد. برای تعیین تکلیف به آموزش و پرورش رفت و حکم مأموریت نامحدود برای جبهه گرفت. او ازدواج نکرد تا سر انجام در بیست و دوم دی ماه شصت و پنج، در عملیات کربلای پنج در شلمچه، با اصابت ترکش به سر به شهادت رسید.
پیکر مطهر طلبه و معلم شهید در امامزاده یحیی سمنان به خاک سپرده شد.
منابع زندگینامه : پایگاه اینترنتی کنگره بزرگداشت سرداران و3000شهید استان سمنان

یزدانی، محمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
قائم مقام فرمانده گردان کوثر تیپ 21امام رضا(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
«محمد یزدانی کریزی» اول فروردین سال 1343 در «کاشمر »به دنیا آمد .دوره ابتدایی را در دبستان «خیام» و دوره راهنمایی را در مدرسه شهید «باقری» گذراند .وی در فعالیت های انقلاب اسلامی و گردهم آیی ها و جلسه های مذهبی شرکت می کرد .
سال 1361 بود که جذب سپاه «کاشمر» شد و به سبز پوشان انقلاب پیوست .او دفاع از اسلام و کشور را بر راحتی زندگی شهری و همکاری با پدر در کار فروش آهن ترجیح داد؛ می گفت :مادیات خیلی به درد انسان نمی خورد و باید به دنبال معنویات باشیم .در ابتدای ورود به سپاه دوره آموزش عمومی را گذراند و پس از پنج ماه راهی جبهه نبرد و تیپ 21 امام رضا شد و چهار ده ماه فرمانده گروهان بود .بعد از برگشت مسئول خدمات پرسنلی سپاه کاشمر شد .
در این ایام با انتخاب همسری متعهد و پاک به نام« زهره یاقوتی» ، سنت حسنه ازدواج را بر جای آورد که حاصل این پیوند مبارک ، دختری به نام «فهیمه» بود که در سال 1364 چشم به جهان گشود .فهیمه ، غنچه نو شکفته ای که بعد ها پدر و پدر بزرگش هر دو شهیدان دفاع مقدس شدند .
«یزدانی کریزی» دیگر بار در سال 1363 به جبهه نبرد و تیپ امام صادق رفت و فرمانده گردان شد .وی بسیار شجاع و جسور بود .در عملیات رمضان ، فاو، والفجر یک و کربلای سه ، چهار و پنج شرکت جست و چندین نوبت مجروح گردید و همواره ترکش های ریز و درشتی را در بدن مجروحش تحمل می کرد تا حدی که دوستان و همرزمانش می گفتند :محمد در تعقیب شهادت است .
«محمد» اهل دعا ، راز و نیاز ، نماز اول وقت ، گریه ، نماز شب و نافله و قرآن بود .به دعای کمیل و توسل و زیارت عاشورا خیلی اهمیت می داد .مهربان و با عاطفه بود ، با دیدن دوستان گل زیبای چهره اش می شکفت ، انگار که مدتها آنها را ندیده بود .دلی به صافی آینه و بدون گرد و غبار داشت ، در ضمن به شادابی نیروها توجه می کرد و شوخ طبع بود .
محمد در نیمه شب که همه خواب بودند ، کفش های رزمندگان را واکس می زد و آنها را جفت می کرد .ظرف های غذا را به تنهایی می شست در

قنوت با خضوع فراوان برای شهادت دعا می کرد .یک بار به مادرش گفته بود :اگر برای این روضه می خوانید که من شهید نشوم من راضی نیستم .
او با حاج «محمد علی صادقی» فرمانده گردان کوثر بسیار مانوس و هم راه بود .«صادقی» به «محمد» لقب مالک اشتر داده بود .وقتی خودش نخستین بار آن را شنیده بود ، گفته بود :من کجا و مالک اشتر کجا ؟من خاک پای مالک اشتر هم نمی شوم .
«محمد» پیش از شروع صحبت به دوستان یاد آوری می کرد که فقط درباره خودشان صحبت کنند و از دیگران و گذشته صحبتی نکنند ، مبادا که به غیبت بینجامد و اگر با کسی سخنی دارند با خودش در میان بگذارند و رو در رو گفتگو کنند که برداشتشان اشتباه نباشد .
دهم شهریور 1364 بود که بار دیگر از کاشمر به جبهه نبرد شتافت .و در تیپ 21 امام رضا معاون اول فرمانده گردان عملیاتی کوثر شد و در این مسئولیت انتظار کشید تا عملیات کربلای پنج آغاز شد .
او شب عملیات کربلای پنج با یک گالن نفت در خانه ای مخروبه نزدیک خرمشهر به نیت شهادت غسل کرد ، قبل از حرکت با چند همرزم عقد اخوت خواند و گفت :اکنون که همگی برادر شدیم باید قول دهیم که هر کی از ما وارد بهشت شد ، دیگران را شفاعت کند .و همگی قبول کردند .
آن شب «محمد» لباس نو پوشید، برادران همه وداع کردند و از زیر قرآن گذشتند و به سوی شلمچه و عملیات کربلای پنج حرکت کردند .روز نوزده دی 1365 در حالی که پیشگام نیروهای گردان بود، برای نابود کردن آتش کالیبر نیروهای عراقی که گردان را زیر آتش شدید قرار داده بود ، حرکت کرد اما ناگهان هدف تیر دشمن قرار گرفت و سرانجام در حالی که هم رزمش «ولی الله غلامی» پیکر غرقه به خونش را به پشت خط حمل می کرد یا حسین گویان ، جان به جان آفرین تسلیم کرد و به شهادت رسید .
پیکر پاک سردار شهید «محمد یزدانی کریزی» در «کاشمر» با شکوه تشییع گردید و در جوار آرامگاه شهید« سید حسن مدرس (ره) »در کنار یاران و همرزمانش به خاک سپرده شد .
منابع زندگینامه :"افلاکیان خاکی"نوشته ی علی اکبر نخعی،نشر کنگره ی بزرگداشت سرداران و23000شهید خراسان،مشهد-1384

یسری، داور

قرن:14
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
در بیست و هشتمین روز از فروردین ماه سال 1332 در یک خانواده اردبیلی یسری قدم به دنیا گذاشت که "داور" نام گرفت. او دوران کودکی‌اش را در کانون پر مهر و سرشار از محبت خانواده در تهران گذراند و پس از مدتی به زادگاهش برگشته و تحصیلاتش را در آنجا به پایان رساند. زمانی که مشغول به تحصیل در دوره دبیرستان بود، برای تأمین هزینه تحصیلش مشغول به کار در قنادی شد. سپس ا اتمام دوران تحصیل برای خدمت سربازی‌اش سیستان و بلوچستان را انتخاب کرد و در آنجا جهت آموزش های مذهبی و مباحث سیاسی بین مردم، جلسات شبانه برقرار می‌کرد. شهید یسری در سال‌های بعد دوره کارآموزی متالوژی ذوب آهن اصفهان را می‌گذراند و بلافاصله شجاعانه وارد صحنه مبارزه شد و مخالفت خود را با مفاسد رژیم آشکارا اعلام کرد و پرده از این مفاسد برداشت. وی در سال 53 مسوول گروه نظامی مؤتلفه اسلامی گشت. و پس از مدتی به علت شرکت در حادثه انفجار یکی از مراکز فساد اصفهان توسط ساواک دستگیر شد. و به زندان افتاد; اما در آنجا نیز شرایط را مساعد دید تا به مبارزات خود بر ضد رژیم ادامه داده و فعالیت‌های انقلابی خود را در آنجا نیز گسترش دهد. در آنجا مسوول گروه برنامه‌ریزی برادران انقلابی و مسلمان گردید. داور که از مرکز آموزش متولوژی اخراج شده بود, در بهمن 1357 به فرماندهی گروه ضربت کمیته انقلاب اسلامی منصوب شد و چندین مرتبه به همراه دکتر مصطفی چمران به یاری برادران مسلمان خود در لبنان و فلسطین رفت. هنگامی که به میهن بازگشت ,به عضویت شورای فرماندهی پادگان "مسعودآباد" درآمد. وی با شرکت در چندین عملیات در مبارزه با رژیم عراق از چند ناحیه مجروح شد. یسری در سال 1362 پس از بروز توانایی‌هایش، مسوول نفرماندهی سپاه پاسداران اردبیل را به او سپردند و پس از مدتی عضو دفتر نمایندگی ولی فقیه در ستاد مرکزی سپاه و مسئول دفتر پیگیری فرمایشات حضرت امام (س) شد.
پدرش خوب به یاد دارد آخرین نماز جمعه از دی ماه سال 65 را که به همراه داور در نماز شرکت کردند و او از پدر خواست برای او دعا کند تا به جمع شهیدان بپیوندد. در همان روز باز به جبهه بازگشت.چند روزی بیشتر نگذشت که دعای پدر در حق پسر مستجاب شد و داور در بیست و

هفتم دی ماه 1365 در عملیات کربلای5 در منطقه شلمچه در عملیات تخلیه شهدا از خط مقدم به پشت جبهه با اصابت ترکشی به جمجمه‌اش به جمع اصحاب مولایش حسین (ع) پیوست و شهد شهادت نوشید.
برگرفته از کتاب :شهیدان

یعقوبی، ابراهیم

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید ابراهیم یعقوبی : فرمانده گردان امام صادق(ع)لشگر17 علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در یک خانواده مذهبی زاده شد .محل تولدش ساوه ،یکی از قدیمی ترین وبا اصالت ترین شهرهای ایران ؛ شهری که ریشه درتاریخ چند هزار ساله ی ایران بزرگ دارد.
در مکتب قرآن و اهل بیت (ع) پرورش یافت. با شروع جنگ تحمیلی ابتدا در شمار بی قراران بسیج به جبهه های جنگ شتافت و پس از مدتی لباس مقدس سپاه را پوشید و تا آخرین لحظه ، صراط المستقیم مبارزه را که به شاهراه شهادت می پیوست ، در نوردید.
در جبهه و پشت جبهه با توجه به مسوولیتهای مختلفی که بر عهده اش گذاشته می شد ، به تربیت و سازماندهی نیروها می پرداخت ؛ در گردان « امام صادق(ع) » در عرصه مبارزه و دفاع و در بخش آموزش و عملیات سپاه ساوه در سنگر پشتیبانی جبهه ، لحظه ای از این امر خطیر ، غافل نمی شد.
عزت نفس ، حسن تدبیر ، اخلاص و ... از او یک انسان دوست داشتنی پرورده بود بدانگونه که تمامی نیروها هماره از جان و دل فرمان او را اطاعت می کردند.
یعقوبی ، « یوسفی » بود که دیدار و مصاحبت با او ، نشاط و شادمانی را به ارمغان می آورد تا آنجا که گاه ، اشک شوق در چشمان یاران و نزدیکان ، گواه اشتیاق آنان در دیدار با او می شد.او پرستویی بود که به مهاجرت و کوچ به سمت بهاری جاودان می اندیشید و طنین بال بال او همیشه از این اشتیاق خبر می داد و در آخر با بالی زخمی و دلی سبز ، به سمت آن بهار ابدی پرواز کرد. شهید « ابراهیم یعقوبی » از بی شمار شهیدانی است که در دوران حیات خویش به تفسیر مفهوم شهادت پرداخت و در آخر به خلوت خاص ربوبی ، راه یافت ؛ آنان که در پی جای پایی از شهادتند با تعمق و تفکر در حیات مادی این شهیدان ، که زمینه سازی حیات معنوی شان بود ، می توانند حجاب از چهره این حقیقت بارز بردارند.
ترسیم سیمای واقعی شهیدان کار ما نیست اما از آن جا که گفته اند « ما لا یدرک کله لایترک کله » در حد توان خویش ، غبار از آئینه سیمای این شهید بزگوار خواهیم سترد ؛ تا چه قبول افتد و چه در نظر آید ... « ابراهیم

» به لحاظ سعه صدر و اخلاق کریمه ای که داشت ، هماره مورد توجه همگان بود و به واسطه حسن تدبیر و آگاهی خاصی که داشت ، معمولاً خویشاوندان او در وقت بروز مشکلات به او مراجعه کرده ، با او مشورت می نمودند.
پدر او بارها می گفت : « ابراهیم ، همه چیز من است » او وقتی « ابراهیم » را می دید، از فرط خوشحالی می گریست ، ابراهیم در نزد او در حکم « یوسفی » بود که دیدار او مسرت و نشاط و روشنی دل را برای او به همراه داشت.روحیه حماسی او ، نه فقط در دوران جنگ که از زمان کودکی او مشهود بود ؛ « او آنقدر به مسائل جنگ علاقه داشت که حتی بازی های کودکانه در دوران خردسالی اش هم ب نحوی با جنگ و مبارزه ، مرتبط بود.
عزت نفس واراده بی نظیر او قابل وصف نیست ! او در دوران جوانی در کنار تحصیلات به فعالیتها مختلف می پرداخت از جمله در امر کشاورزی ، بازوی پرتوانی برای پدر خود بود.در دوران فعالیتهای مردمی علیه رژیم منحوط شاهنشاهی ، « ابراهیم » فعالیت گسترده ای در روستا داشت و مردم را از جریانات مختلف سیاسی آگاهی می کرد. « او اعلامیه های حضرت امام را به روستاهای دیگر می برد و در بین مردم پخش می نمود. یکبار هم در هنگام پخش اعلامیه امام ، توسط ساواک دستگیر شد و در حالی که اعلامیه ها را در دهان می جوید ، روانه زندان های مخوف رژیم شد. »
شرکت در محافل مذهبی و مجالس ائمه اطهار (ع) خصوصاً حضرت سید الشهدا (ع) از برنامه های همیشگی او بود ؛ او بواسطه عشق و افری که به امام حسین (ع) داشت ، در برپا داشتن خیمه عزای او تلاش بسیاری می کرد و الگوی خاصی برای دوستان و آشنایان شده بود.
سردار محمد میر جانی از آن سردارملی اینگونه یاد می کند:
«با شروع جنگ ، در سال 1359 به کردستان شتافت و علم مبارزه را بر دوش کشید و در مسیر مبارزه ، نستوه و خستگی ناپذیر ماند و مزد تلاشهای خالصانه خویش را در آخر گرفت.« شهید یعقوبی » از آن کسانی بود که جبهه ها به خود می بالیدند که مثل او را در خود دارند. امثال او که آمده اند و فداکاری می کنند ... ، بسیار خستگی ناپذیر بود ، هیچ چیز او را از جنگ و جبهه ، غافل نمی کرد ، چه زن و فرزند و چه مشکلات زندگی و چه مسایل جسمی ... به خاطر حضور مستمر در جنگ ، او صدمات بسیاری را متحمل شده بود ؛ با آن که یک پایش را از دست داده بود ، با این حال حاضر نشده بود که عرصه را خالی کند! واقعاً می توان گفت که او عاشق جهاد بود.» در جبهه و پشت جبهه به چیزی جز « ادای به تکلیف » نمی اندیشید و در این راه ، لحظه ای از تلاش دست برنداشت. او آنگاه که

احساس کرد دشمن بعثی ، قصد میهن اسلامی و آرمانهای اسلامی او کرده ، بستر عافیت را ترک گفت و به جبهه ها شتافت. « دفاع از آرمانها » آنقدردر نظر او مهم بود که حتی در پشت جبهه هم از آن سخن می گفت و به صورت مستقیم و یا غیرمستقیم ، بی خبران را از آن خبر می داد.
در ماموریت هایی که به او محول می شد بسیار جدی و سختگیر بود و در انجام وظیفه ، شب و روز نمی شناخت او می گفت : « اگر کوتاهی کنم ، روز قیامت نمی توانم جواب شهدا را بدهم ... » ابراهیم « اسماعیل » دلش را از همان ابتدای ورود به مبارزه ، در منای دوست تقدیم کرد و آنقدر برعهد خویش پایدار ماند تا به بارگاه معبود حقیقی پذیرفته شد.
اوبه فوز عظیم «شهادت» و«لقای الهی» رسید در حالی که پیش تر به مقام رفیع « جانبازی » رسیده و یک پای خویش را تقدیم کرده بود. شهادت آبی بود که توانست آتش عطش همیشگی او را فرو نشاند و شرابی که کام جان اورا شیرین گرداند.
منابع زندگینامه :
عرشیان،نوشته ی ،سید مهدی حسینی،نشرلشگر17علی ابن ابی طالب(ع)،قم-1382

یغمایی، علی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
فرمانده واحد تخریب لشگر5نصر(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) «علی یغمایی»، مهرماه سال 1335 در روستای« شفیع آباد »از توابع بخش مرکزی شهرستان «بردسکن» قدم به عرصه ی گیتی گذاشت. کودکی اش را در روستا سپری نمود. از همان ابتدا علاقه اش به ائمه اطهار (ع) مثال زدنی بود. حضور فعالش در تعزیه ی امام حسین (ع) گواه این مدعاست. در 12 سالگی پدرش را از دست داد. به دنبال این ضایعه، قصد ترک تحصیلش و یافتن کار را داشت، اما معلمانش با توجه به هوش و ذکاوت او، مانع تصمیم او شدند. با اخذ دیپلم از دانشسرای مقدمتی قوچان، جهت تدریس به عنوان سپاهی دانش، عازم روستاها گردید. در دوران انقلاب، به طور گسترده در تهیه و توزیع اعلامیه های امام (ره) فعالیت می نمود. در همین رابطه چندین بار توسط ساواک دستگیر شد.
با پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان مسئول امور تربیتی بردسکن مشغول خدمت شد. با آغاز جنگ تحمیلی در کسوت بسیجی، به جبهه اعزام گردید و طی سه سال حضور فعال در جبهه های حق علیه باطل در مسئولیت های متعددی به انجام وظیفه پرداخت. سرانجام در عملیات والفجر یک در فروردین ماه سال 1362 در حالی که مسئولیت گروه تخریب لشگر پنج نصر را بر عهده داشت، با تیر مستقیم دشمن در منطقه ی فکه تپه ی 135 به شهادت رسید. پیکر پاکش را سالها بعد، پس از تشییع باشکوه، در جوار آرامگاه شهید مدرس کاشمر به خاک سپردند. منابع زندگینامه : "بالابلندان" نوشته ی حمیدرضا بی تقصیر، نشر ستاره ها، مشهد-1385

یوسف الهی، محمد حسین

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید محمد حسین یوسف الهی : قائم مقام فرمانده واحداطلاعات وعملیات لشگر 41ثارالله (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1340 هجری شمسی در شهر «کرمان» متولد شد، پدرش فرهنگی بود و در آموزش و پرورش خدمت می کرد. محیط خانواده کاملا فرهنگی بود و همه فرزندان از همان کودکی با حضور در مساجد و جلسات مذهبی با اسلام و قرآن آشنا می شدند . علاقه زیاد و ارتباط عمیق محمد حسین با نهج البلاغه نیز ریشه در همین دوران دارد. در روزهای انقلاب محمد حسین دبیرستانی بود و حضوری فعال داشت و یکی از عاملان حرکتهای دانش آموزان در شهر کرمان بود. آغاز جنگ عراق علیه ایران در لشکر 41 ثارالله واحد اطلاعات و عملیات به فعالیت خود ادامه داد و بعدها به عنوان جانشین فرمانده این واحد انتخاب شد. در طول جنگ پنج مرتبه به سختی مجروح شد و بالاخره آخرین بار در عملیات والفجر هشت به دلیل مصدومیت حاصل از بمبهای شیمیایی در بیست و هفتم بهمن ماه سال 1364 در بیمارستان لبافی نژاد تهران به وجه الله نظر کرد. زندگی سراسر معنوی او برای همه کسانی که اهل حق و حقیقت اند درسی ابدی و انسان ساز است.
منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثار گران کرمان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

یوسف پور، زال

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید زال یوسف پور : فرمانده گردان امام سجاد (ع)لشگر14امام حسین(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) آخرین فرزند خانواده بود و در سال 1339 در روستان «ناغان» در استان «چهار محال و بختیاری» دیده به جهان گشود . گر چه وی در خا نواده و منطقه ای محروم به دنیا آمده بود اما این محرو میت ودوری از امکانات آموزشی وفرهنگی هر گز موجب ضعف ایمان و اعتقادی اش نگردید .
تا مقطع دوم راهنمایی را در زادگاهش تحصیل کرد و پس از آن به همراه خانواده در «مسجد سلیمان» ساکن شد .در حالی که نهمین بهار زندگی اش را نگذرانده بود ، گرد یتیمی را بر سر و روی خود شاهد بود و پدر را که حتی در بستر بیماری و در آخرین نفس ها هم فرزندانش را به نماز و عبادت خداوند توصیه و سفارش می کرد، از دست داد .در سایه همین تربیت صحیح بود که زال در سن 10 سالگی به خوبی نماز می خواند و روزه می گرفت .
او در سال 1353 به اصفهان رفت و در مدرسه راهنمایی ارشاد مشغول به تحصیل شد. این دوران مصادف با دوران دانشجویی برادرش نجف بود که در تهران مجدانه در فعالیت های سیاسی ومبارزات ضد طاغوت شرکت داشت .
همین فعالیت های سیاسی برادر راه گشای اندیشه سیاسی و مبارزاتی زال شد.حضور در محضر درس و جلسات خصوصی استاد پرورش محرک واقعی زال در زمینه مسائل سیاسی و رشد سریع اعتقادات حق طلبانه و مبارزاتی وی بود .
زال در حالی دوره متوسطه را در رشته برق هنرستان فنی اصفهان به پایان برد که در انجمن اسلامی این هنرستان حضور فعال داشت و دانش آموزان و مربیان و از جمله استاد پرورش ،پشت سر وی به نماز جماعت می ایستادند .
زال در همین اثنا در مسافرتهایی که در تهران و منزل برادرش نجف داشت با دانشجویان مبارز و فعالیت های آنان آشنا شد و در کلاس های شهید مظلوم دکتر بهشتی که در منزل وی بر گزار می شد ،شرکت می کرد و با شخصیت های اسلامی ،افکار بلند مذهبی و محیط سیاسی دانشگاه آشنا شد .

از سال 1356 در ارتباط با گروه اسلامی و انقلامی« مهدویون» قرار گرفت و به واسطه شجاعت بی نظیر و تقوا و اخلاصش ،با وجود سن پایین از جایگاه خاصی در این گروه بر خوردار شد .
جابجایی اسلحه در زمان حکومت نظامی در شهر «اصفهان» ،جابجایی اسلحه از «ارومیه »و «اصفهان» تکثیر و توزیع اعلامیه های امام خمینی در شهرهای «اصفهان» ،«نجف آباد »،«شهر کرد» ،«گلپایگان» ،و «فریدن ».شرکت در شکستن و به زیر کشیدن مجسمه شاه در سبزه میدان و میدان امام، شرکت در طرح کشتن معاون مزدور ساواک« اصفهان» که دستش به خون هزاران نفر از مبارزین وانقلابیون استان اصفهان آلوده بود ،شرکت در عملیات تصرف کلانتری نارمک در 21 و22 بهمن 1357 ،شرکت در تصرف پادگان عباس آباد و حمله به گارد شاهنشاهی از جمله فعالیت ها و مبارزات انقلابی زال علیه رژیم ستم شاهی پهلوی بود .زال به اتفاق دوستانش در گروه مهدویون در اوایل سال 1358 خدمت حضرت امام(ره) رسیدند و در خصوص موجودیت این گروه کسب تکلیف نمودند .حضرت امام توصیه فرمودند که آنها در ارگان های انقلابی مشغول خدمت شوند .
پس ازبازگشت از محضر معمار کبیر انقلاب او وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در اصفهان شد.
وی در نامه ای به یکی از دوستانش از وی خواست تا دعا کند تا لیاقت چنین لباس و پاسداری را داشته باشد و در آخرت پیش خدا و بندگان خاصش شرمنده نباشد .
در اردیبهشت ماه سال 1360 زال تشکیل خانواده می دهد که ثمره آن یک دختر بود که چند ماهی بیشتر ازمهرومحبت پدر برخوردار نبود . پس از عضویت در سپاه به واسطه استعداد و شایستگی و اخلاق بر جسته اش به عنوان مربی آموزش در پادگان غدیر اصفهان که یکی از مهمترین پادگانها ومرکز آموزش سپاه است انتخاب شد و به همین دلیل به او اجازه اعزام به جبهه های حق علیه باطل داده نمی شد . سر انجام با پافشاری واصرارزیاد توانست با جلب رضایت مسئولان در عملیات تنگه چزابه حضور یابد که پس از یک نبرد شجاعانه از ناحیه سر ، گردن و پا زخمی شد .
پس از آن از سوی سردار صفوی مسئول جمع آوری تجربیات جنگی رزمندگان اسلام در جبهه ها و تدوین آنان شد و این مسئولیت تا شروع عملیات فتح المبین ادامه داشت .
در این عملیات نیز ابتدا به عنوان معاون فرمانده گردان حضور موثر و شجاعانه ای داشت و پس ازآن فرماندهی گردان امام سجاد(ع) به او واگذار شد .او مجدانه و پا به پای سایر رزمندگان ونیروهایش در گردان ،در سنگر سازی و سایر فعالیت ها تلاش می کرد و رفتار متواضعانه او

گردان را تحت تاثیر قرار داده بود .
زال در عملیات بیت المقدس نیز فرماندهی گردان امام سجاد (ع)از تیپ امام حسین (ع)که بعد به لشگرارتقاء یافت را بر عهده داشت که در این عملیات رزمندگان پرتوان اسلام پس از 20 کیلومتر پیش روی و در هم کوبیدن دشمن به جاده اهواز خرمشهر دست یافتند .
در مرحله دوم همین عملیات که تیپ امام حسین (ع)وتیپ محمد رسول الله (ص)احتیاج به کمک پیدا می کند ،تعدادی از همرزمان او در دوران مبارزه با طاغوت دراین یگانهاحضوردارندو زال که یاد استقامت همرزمانش در دوران رژیم ستمشاهی پهلوی می افتد با جدیت تمام به کمک دوستانش می شتابد که مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته و از ناحیه کتف زخمی می شود .
زال مجروح به تهران منتقل و در بیمارستان مصطفی خمینی بستری می شود اما در حالی که به تشخیص پزشکان باید مورد عمل جراحی واقع می شد تنها پس از 3 ساعت حضور در بیمارستان با یک نقشه حساب شده فرار کرد ه و پس از تهیه لباس از منزل برادر دانشجویش عازم جبههمی شود .
او از شهادت دوستانش از جمله معاون خودش در گردان امام سجاد(ع) بسیار متاثر شده و می گوید :نمی توانم تحمل کنم و همرزمانم را تنها بگذارم .دنیا در نظر او حقیر و تنگ شده بود و روح مشتاقش برای لقا الله بی تابی می کرد و از عشقی عمیق می سوخت .سرعت زال در راه وصا ل ،آنچنان شتابان بود که هیچ کس وهیچ چیز نمی توانست آن را کند سازد .
او در حالی که وضعیت زخمش بسیار بد بود خود را به خط مقدم رساند و در مرحله سوم عملیات بیت المقدس نیروهای گردانش را فرماندهی کرد .
رزمندگان اسلام پس از عبور از یک میدان مین و پشت سر گذاشتن دو خاکریز بعثی ها ،مقاومت عراقی ها را در هم شکستند .عرقی ها دراین عملیات نیز چاره ای جز فرار یا تسلیم در مقابل رزمندگان اسلام نداشتند.
زال قهرمان اما در این هنگام که با عشق به لقای حضرت حق گام بر می داشت سرانجام بر سر پیمان الهی سینه خود را آماج گلوله های کفر و ستم قرار داد و در بهشت برین به آرزوی دیرین خود رسید .
«حکیمه» دخترش در رثای او چنین می نویسد :برای تو می گویم از غروبت ، نه از طلوعت که مدت هاست می گذرد . چه زیبا غروب کردی و به معبود رسیدی .
برادر بزرگترش شهید نجف یوسفپور نیز در راه دفاع از دین ومرزوبوم ایران اسلامی به شهادت رسید .

منابع زندگینامه :پرونده شهید در سازمان بنیاد شهید وامور ایثارگران شهرکردومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

یوسفی سادات، میرعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید میر علی یوسفی سادات : فرمانده واحد تعاون لشگر 31عاشورا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سالهایی که «آذربایجان ایران »در اشغال نیروهای ارتش سرخ «شوروی» بود، «میر علی یوسفی »در 16 بهمن 1322 روستای« سید لر» به دنیا آمد . شعل پدرش (میر مطلب) گله داری و کشاورزی بود . پدر میر علی برایش میرزایی اجیر کرد تا به او درمنزل درس بدهد . پدر میر علی در این باره میگوید:
چون از مدرسه و مکتب خانه ترسیده بودم ، لذا به علت تمکن خوب میرزایی برایش اجیر کردم و تا چهارم ابتدایی در پیش ایشان درس بخواند در این دوران با علاقه درس و تکلیف را انجام می داد و میرزا از او راضی بود .
میر علی دوران کودکی را در خانواده نسبتاً مرفه گذراند. به گفته پدرش برای انجام کارهای روزمره در خانه نوکر داشتند . رفاه نسبی و آسایش باعث شده بود تا میرعلی روحیه شاد و بازیگوش داشته باشد و ابزار بازی را از طبیعت پر نعمت پیرامون به دست آورد . «میر علی »برای ادامه تحصیل به مشکین شهر رفت و تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند؛ اما پس از آن ترک تحصیل کرد . پدرش میگوید : یکی از اهالی به من گفت که نگذار بیشتر از پنجم کلاس درس بخواند چون بعداً به حرفت گوش نمی دهد ، من هم به ادامه تحصیل او زیاد اهمیت ندادم و او هم ترک تحصیل کرد .
از خصوصیات بارز «میر علی »در این دوران ، خوش اخلاقی ، شجاعت و راستگویش است . با بزرگ تر شدن در کارهای دامداری و کشاورزی به پدر کمک می کرد و در این ایام بود که خواندن قرآن و رفتن به مسجد را شروع کرد . داشتن سواد به او کمک کرده بود تا در تلاوت قرآن موفق باشد و نظر دیگران را به خود جلب کند بنابر سنت عشایر ، پدر در سنین جوانی برایش همسری انتخاب کرد که دختر عموی او بود یکی از دلایل رضایت عمویش ایمان و تقوا میر علی بود که زبانزد اقوام و بستگان بود پدرش می گوید :
طبق رسم و رسوم محلی ، مراسم عروسی برگزار شد در عروسی ، ریش سفیدان مرا مجبور کردند تا دوازده روز برای او عاشیق ها بنوازند

میزان مهریه اش را نمی دانم اما شیر بهایش 1000 تومان و 7 رأس گوسفند بود .
بعد از ازدواج ، با والدین در یک جا زندگی می کردند . ثمره ازدواج میر علی بعد از 21 سال زندگی مشترک با همسرش 6 فرزند (3 پسر و 3 دختر) بود .
در حدود سالهای 43- 1342 میر علی جوانی 21 ساله و متاهل بود . به دلیل اهمیت اولاد ذکور در بین عشایر ، سیستم سرباز گیری برای آنها به قید قرعه برگزار می شد و با همین قرعه ، میر علی یوسفی از سربازی معاف شد . و روزگار را به مطالعه قرآن ، انجام فرایض دینی در مسجد و سرکشی به گله و رسیدگی به امور کشاورزی می گذراند . میر علی فردی مؤمن و خوش برخورد در میان عشایر منطقه بود و شخصیت او باعث جلب احترام دیگران می شد . برادرش درباره خصوصیات این دوره از زندگی میرعلی می گوید :
« میر علی با بقیه برادران من خیلی فرق داشت . او از نظر درستی و اسلام خواهی ، اخلاق و معرفت از همه ما مقدم بود . از بی نمازها ، افرادی که غیبت می کردند و تهمت می زدند ، بدش می آمد . »
همسرش – قمر تاج یوسفی سادات – نیز در بیان ویژگیهای میر علی می گوید :
« زمان ازدواج با میر علی ، چهارده ساله بودم و او بیست و یک ساله بود . ما دختر عمو و پسر عمو بودیم و ایشان را از اول می شناختم . میر علی ، فردی مؤمن و با ایمان بود و به همین خاطر جواب مثبت دادم . میر علی از لحاظ برخورد ، بسیار خوب بود . در اکثر کارهای منزل کمک می کرد در اوقات فراغت عبادت می کرد و اگر کسی خلافی می کرد عصبانی می شد ولی در همان حال سعی میکرد فرد خاطی را به راه راست هدایت کند و اگر موفق نمیشد برایش طلب آمرزش و توفیق از درگاه خداوند می کرد . میر علی به نماز انس شدیدی داشت . اکثر شبها تا دیر وقت عبادت می کرد . برای وفای به عهد و قول ، ارزش زیادی قایل بود . خوش اخلاق بود و هرکجا می رفت برای خودش دوست پیدا می کرد . به هنگام مشکلات صبور بود و هر مشکلی پیش می آمد می گفت قضا و قدر الهی است . نسبت به مادیات و مشکلات دنیا بی تفاوت بود . »
با گذشت ایام میر علی به دنبال محیط برزگ تری بود لذا با اصرار ، پدر را راضی میکند تا در اردبیل خانه ای بخرند . پدرش می گوید :
« یک روز آمد و گفت : پدر عین ا... (برادر کوچکش) در اردبیل درس می خواند اگر اجازه می دهی و مصلحت می دانی در اردبیل منزلی بخریم و به اردبیل برویم . من مخالفتی نکردم . در اردبیل در محله سلمان آباد ، منزلی به قیمت 70 هزار تومان خرید که برای تأمین این مبلغ تمام

گوسفندان و اکثر مراتع را فروخت و 10 هزار تومان بدهکار ماندیم . وقتی آمدیم دیدیم که منزلی است که اصلاً نسبت به پولش ارزش ندارد . »
ظاهراً دلالان از سادگی میر علی سوء استفاده کرده و بابت خانه پول زیادی گرفته بودند . امام میر علی واقعاً به مال دنیا بی توجه بود و با شروع زندگی در محیطی تازه ، ارتباط خود را با مسجد و نماز جمعه و جماعت برقرار کرد و مشغول به مطالعه کتابهای احکام و رساله شد . در دوران اوج گیری مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی ، میرعلی به همراه برادرانش در تظاهرات شرکت می کرد . او در زمان پیروزی انقلاب ، سی و پنج سال داشت و به گفته برادرش میر حسن ، او همراه افرادی بودکه به شهربانی حمله کردند و در دستگیری یکی از عوامل رژیم شکرت داشتند . میر علی بعد از پیروزی انقلاب به بسیج پیوست و حدود چهار سال بدون دریافت حقوق خدمت کرد.
رحمان لطفی درباره پنج سال آشنایی خود با میرعلی در این دوران می گوید :
« از سال 1361 با میر علی آشنا شدم . با اینکه از اکثر ما از نظر سنی بزرگتر بود دارای اخلاق نیکو و پدرانه بود و این باعث شد تا ایشان را به عنوان خدمتگزار بسیجیان بشناسند . همیشه اخلاق و رفتارش حسنه بود . به بسیجیان مخلص علاقه داشت و به آنها عشق می ورزید . از شوخی های بی مورد و بیجا و از بیهوده وقت تلف کردن بدش می آمد اوایل که با میرعلی بودم ، چون در مبارزه با گروهکها و منافقین بود و همیشه در مأموریت بود اقات بیکاری نداشت ولی همیشه وقتی اضافی خود را صرف مطالعه کتابهای مذهبی و نظامی می کرد . میرعلی یک حزب اللهی ناب بود و به امام و مسئولین کشور علاقه و افری داشت و مطیع رهبری بود . »
عزیز دوستداری همرزم میر علی نیز می گوید :
« با میر علی یوسفی در سال 1359 آشنا شدم و شاهد رشد و پیشرفت او بودم بیشتر اوقات فراغت و بیکاری را با مطالعه کتاب های شهید مطهری و شهید دستغیب و تاریخ اسلام میگذراند . میر علی اهل عمل بود . جهاد اکبر را خودش انجام داد و پا به عرصه جهاد اصغر گذاشته بود . جوانان را به دفاع از میهن اسلامی در مقابل دشمنان و کفر جهانی تشویق میکرد . همیشه به مسجد می رفت و در نماز جماعت شرکت می کرد . فعالیت ها و مواضع سیاسی شهید به نفع اسلام و انقلاب در سطح عالی بود . از آرزوهای میر علی پیروزی انقلاب اسلامی در سطح جهان و فقر زدای در بین مردم بود و بزرگ ترین آرزویش شهادت در راه خدا و اسلام بود . »
خدمت صادقانه میر علی و محبوبیت او در بین همکاران و همرزمان باعث

شد تا مسئولیت تعاون سپاه را به او بسپارند . »
با شروع جنگ تحمیلی میر علی در آستانه چهل سالگی قرار داشت و به مانند همه عاشقان اسلام وانقلاب به جبهه شتافت . گرچه عائله مندیمانعی برای حضور در جبهه نبرد بود امام میر علی در طول پنج سال اکثر اوقات خود را در جبهه و در مبارزه علی دشمن گذراند و در جبهه به حبیت بن مظاهر شهرت یافت . در این زمان میر علی یوسفی سمت فرماندهی گردان انصار و فرماندهی گردان 72 ثار ا... – جمعی لشکر 31 عاشورا – و همچنین مسئولیت تعاون لشکر را به عهده داشت . به دلیل مشغله زیاد در جبهه ، میر علی خانواده اش را به منطقه جنگی آورد و در دزفول ساکن کرد . همرزم او ، ابراهیم گنجگاهی درباره کارهای وی می گوید :
« در عملیات کربلای 5 بود که تعاون لشکر حدود صد متر از ما فاصله داشت . شهرک دویجی را به تصرف در آورده بودیم و اسیران تخلیه نشده بودند . در کوران عملیات ، فرماندهی گردان متوجه شد که بسیاری از بچه ها شهید و یا مجروح شده اند و تعداد رزمندگان به تعدان انگشتان دست رسیده بود . با وجود این دشمن ، کاملاً منفعل شده و تلاش می کرد خود را از حلقه محاصره خارج کند جهت تأمین نیرو به سنگر فرمانده گردان یعنی نزد میر علی یوسفی رفتیم . فرمانده عملیات تقاضای کمک فوری نمود . ولی میر علی با طمأنینه و خونسردی که داشت ما را به آرامش دعوت کرد . در این حال فرمانده عملیات که تمام توان خویش را از دست داده بود از حال رفت . یوسفی به سرعت او را به هوش آورد لیوانی آب و اندکی غذا جلویش گذاشت وخود شتابان به طرف نیروهای در حال مبارزه رفت . فریاد می کشید بچه ها عموی شما رسید دلیر و شجاع باشید و به دشمن امان ندهید بچه ها با شنیدن غرش تکبیر طوفانی او ، جانی تازه گرفتند و به پیکار ادامه دادند و باقی مانده نیروهای دشمن را به اسارت گرفتند .»
رزمنده ای دیگر درباره میر علی یوسفی می گوید :
« اگر رزمنده ای را کم روحیه می دید برای اینکه انرژی تازه به او بدهد می گفت فلانی نامه داری. از جمله رزمنده ای که در لحظه نبرد خود را باخته بود میر علی خود را به او رساند و گفت : یک نامه برای تو رسیده بعد از عملیات بیا تعاون لشکر و آن را تحویل بگیر . این مژده چنان روی رزمنده اثر گذاشت که توانست بر ضعف خود غلبه کند و با تمام قوا بجنگد . بعد از عملیات رزمنده به نزد میر علی رفت . از آن جایی که نامه ای در کار نبود میر علی ده هزار تومان داخل پاکت گذاشت و به عنوان جایزه به رزمنده داد . »
در این زمان او تکیه کلامی داشت که از روحیه جوان و شاداب او حکایت می کرد چون مسئول تعاون لشکر بود . همیشه می گفت : عزیزان من ، بازگشت همه به سوی من است . میر علی یوسفی نزدیک به 1361 ماه

در جبهه های نبرد بود به گونه ای که همه رزمندگان را فرزند خویش می دانست و اگر رزمنده ای زخمی می شد خود را به بالین او می رساند و بر زخمهایش مرهم می گذاشت .
در منطقه شایع شدکه یوسفی به عراق پناهنده شده است و ما هم ناراحت رد او را گرفتیم و یک منطقه بسیار خطرناک دیدم ماشین او متوقف است . مدتی به دنبال او گشتیم تا اینکه دیدیم نفس زنان جنازه شهیدی از آرپی چی زنها که در گشت ، شهید شده و جا مانده بود را به دوش گرفته و می آورد . »
گلی یوسفی فرزند میر علی درباره عشق پدر به جبهه می گوید :
وقتی از جبهه برمی گشت از خاطرات جبهه برای ما می گفت و چون علاقه با جبهه داشت حتی در خواب خاطرات جبهه تکرار می کرد . »
همسرش در این باره می گوید :
یوسفی می گفت به خاطر قرآن و به خاطر امام حسین (ع) به جبهه می روم چون که جدمان این راه را رفته است وقتی از جبهه بر می گشت همه اش از جبهه صحبت می کرد و وقتی می خواست بر گردد چند نفر را با خود می برد . »
از دیگر ویژگیهای میرعلی یوسفی در جبهه های نبرد ، حضور مستقیم و دائمی در خط مقدم بود ، زمانی که فرمانده گردان انصار ابا عبدا... (ع) بود همیشه در خط مقدم حضور می یافت و می گفت : « اگر شهید دربستر خاک باقی بماند در حقیقت دل و جان هزاران ایرانی روی خاک باقی مانده است . » او با وجود اینکه فرمانده گردان بود و می توانست از طریق بی سیم نیروها یش را هدایت کند ولی خودش همراه نیروها به میدان نبرد می رفت و در کارها پیش قدم می شد .
در زمان عملیات کربلای 5 – در زمستان سال 1365 – میر علی برای اینکه به نیروهای تحت امرش نزدیک تر باشد ، در خط مقدم سنگری زده بود تا در کنار نیروهایش نبرد را هدایت کند تا شهید یا مجروحی در خط باقی نماند. در همین زمان خانواده اش از دزفول تماس می گیرند و می گویند آنها را برای تشییع جنازه پسردایی اش به اردبیل فراخوانده اند .
همسرش از او میخواهد برای سفر اردبیل به منزل بیاید و همه خانواده آماده سفر می شوند میر غفور یوسفی (فرزندش) در این باره میگوید :
ما که در دزفول بودیم و برای حرکت به اردبیل آماده شده بودیم پدرم قبل از شهادت خواب دیده بود وقتی در خط با او تماس گرفتند و گفتند بیایید پدرم گفت : زنگ ، زنگ شهادت است . »
همسر شهید می گوید :
من سفارش کرده بودم به خط که پسردایی شهید شده است بیا به اردبیل بیا به اردبیل برویم ما آن وقت در دزفول زندگی می کردیم ایشان از خط

تماس گردفتند و گفتند این قضا و قدر است که ما به اردبیل نرویم . »
همین طور هم سد و میر علی یوسفی سادات در 5 اسفند 1365 در حالی که در خط مقدم به هدایت نیورهای مشغول بود براثر اصابت ترکش به سر و پا به شهادت رسید . پدرش درباره شهادت او میگوید :
« در خط مقدم بر اثر اصابت ترکش شهید شد و گویا جان دادنش طول کشید وقتی خبر شهادت را به فرمانده لشکر می دهند خیلی گریه می کند . بعد از شهادت او ، آنقدر ناراحت بودم که یک طرف بدنم بی حس شده و لرزه دارد و نمی توانم یک استکان چای را با دست راستم بردارم . ادب و احترام او را خیلی دوست داشتم . او یک بار موجب ناراحتی من نشد مرگ او مرا پیر کرد . »
جنازه شهید میرعلی یوسفی پس از انجام تشییع باشکوهی در بهشت فاطمه اردبیل به خاک سپرده شد . از این شهید هشت فرزند سه پسر و پنج دختر به یادگار مانده است .
در فرازی از وصیت نامه شهید میر علی یوسفی سادات چنین آمده است :
« فریب خورده کسی است که گمراهی را بر هدایت ترجیح دهد . این کار ناپسندیده ای است که کسی از شما از جهاد طفره رود و بهانه بیاورد که اقدام دیگران کافی است . برای دفع فتنه ای کوچک به لشکری بزرگ نیاز نیست و آنکه و آنکه از حریم خود دفاع نکند بی گمان نابود خواهد شد . (علی (ع))
سپاه پروردگار جهانیان را که ابتدای کار ما را سعادت و پایان کار ما را شهادت قرار داد (حضرت زینب (س))
سلام بر امام و امت امام که با ایثار و فداکاری اسلام را بعد از چهارده قرن ، شور و شوقی دوباره بخشیدند و دورد بر فرزندان راستین اسلام که با اهدای خون خود بپای درخت آزادگی ، پاسداران جاوید آفاق شرف شدند . شهادت پیام است ، هدف است سفی است که باید گفت و نوشت و شنید و درک کرد هر قطره خون شهید با جامعه سخنها می گوید ، حرفها دارد و نوشتاری است که صفحاتش باید در برابر دیدگان جامعه سخنها می گوید ، حرفها دارد ونوشتاری است که صفحاتش باید در برابر دیدگان جامعه باشد . خداوند حال که این بنده عاصی و گنهکار که سراسر عمرش جز معصیت و روسیاهی چیزی ندارد به سویت آمده است و خونش بر سرزمین پاک ایران جاری گشته ، با عفو گناهان ، توفیق عنایت نما تا با نوشتن وصیتی خالص ، توانسته باشم پیام خود را به حکم مسئولیت شرعی روی کاغذ آورم . باشد که یادی از فردی گنهکار وامیدوار به عفو خدا ، خوانندگان و شنوندگان وصیت را به پیروی از فرامین امام و پاسداری از خون شهدا ، پایبند و مقاوم تر سازد .
ای معبود من ، ای آنکه دلهای پاک در لقاء تو می تپد ، من به ایمان قلبی

خود نسبت به دین اسلام و در پی اجابت امر رهبرم و با احساس مسئولیت برای دفاع از دین تو و برگزیده و رسول تو به میدان جنگ آمده ام. خدا یا ! من در شهادت دوستانم ، در پرپر شدن لاله های جوان گلستان ایران عزیز ، من به هنگام بلند شدن ناله های کودکان مادر از دست داده در بمباران دشمن با تو پیمان بستم و عهد نمومدم که تا پایان راه بروم ، حال بر پیمان خود وفا کرده ام . الهی من به وفاداری و خلوص عمل نمودم تو نیز مرا بپذیر برادران و خواهران من ، مگر جز این است که هدف از زندگی ، شناختن خدا و شتافتن به سوی اوست و مگر جز این است که دنیا مزرعه آخرت است و رهگذاری بیش نیست باید دانست که ما برای آخرت آفریده شده ایم نه برای دنیا ، پس باید حق را شناخت و با کسانی که در دنیا با حق می ستیزند مبارزه کرد کافی نیست انسان ستمگر نباشد بلکه لازم است از ستمدیدگان نیز دفاع کند خداوند از ما شکر گذاری می طلبد و خلافت خود را در زمین به ما می سپارد فرصت ما محدود است پس بیاید به جهاد برخیزیم تا بدین وسیله شکرگزاری خود را به جای آوریم و شایستگی خود را جهت کسب خلافت او و نیل به بهشت او نشان دهیم .
سخنی دارم با دانش آموزان و آینده سازان که قرار بود بعد از مدتی اندک افتخار معلی اینها را داشته باشم ، خدا می داند چقدر علاقه به آگاهی و هوشیاری و تهذیب شما در وجود من موج میزند آرزوی من این است که همه شما فردی مفید و پاک برای خدمت به اسلام شوید وسنگر مقدس درس و علم را به دست منحرفین و منافقین که همیشه از صدر اسلام تا کنون بوده اند ، ندهید .
شما ای خانواده عزیزم ، از اینکه دیگر در میان شما نیستم غم مخورید و افتخار کنید که شهیدی در راه خدا و قرآن ، اگر خدا قبول کند داده اید .
مادر جان، مبادا در فراق من ایمانت سست بشود و ناراحت شوی؛ که فردا در محضر خداوند نمی توانی جواب حضرت زینب (س) را بدهی چرا که او تحمل 72 شهید را نمود و بدان این یک امتحان الهی است . » منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثار گران اردبیل،مصاحبه با خانواده ودوستان شهید

یوسفی، احمد

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید احمد یوسفی : فرمانده واحد مهندسی رزمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان زنجان
در خانواده ای متوسط در شهرستان زنجان در سال 1335 به دنیا آمد. پدرش که دو سال پس از جنگ جهانی دوم به همراه والدینش به زنجان مهاجرت کرده بود به کار آزاد اشتغال داشت و با خانم حوریه صابری تشکیل زندگی مشترک داده بود.
وی در مورد تولد احمد می گوید:
فرزند اول ما دختر بود بعد از دو سال به پا بوسیی امام رضا به مشهد مقدس رفتیم و از امام رضا خواستم که فرزند پسری به ما عنایت کند که لطف ایشان شامل حال ما شد و صاحب فرزند ذکور شدیم.
احمد، دو سال قبل از ورود به مدرسه به مکتبخانه رفت و به فراگیری قرآن پرداخت. دوره ابتدایی را در مدرسه جعفری زنجان و دوره راهنمایی را در مدرسه خاقانی گذراند. در دوره دبیرستان پس از اتمام سال دوم در سال 1355 ترک تحصیل کرده و به خدمت سربازی رفت. دوره‌ی آموزشی را در کردستان و بقیه خدمت را در هشتپر گذراند. پس از اتمام خدمت سربازی، در دبیرستان شبانه تحصیل را از سر گرفت و تا اخد دیپلم ادامه داد. در سالهای قبل از انقلاب از طریق شرکت در مجالس مذهبی از جمله جلسات سخنرانی شهید مدنی رحمت الله در مسجد ملاکار (ولی عصر فعلی) و همچنین با شنیدن نوارهای سخنرانی با افکار امام خمینی آشنا شد. در جریان همین مبارزات مردمی، اعلامیه های انقلابی را بین مردم پخش می کرد. گاهی هم به همراه دوستانش به قم می رفت و نوارهای سخنرانی حضرت امام را به زنجان می آورد و توزیع می کرد. برادرش در این باره نقل می کند:
یک بار برای اینکه ساواک از فعالیت وی مطلع نشود، برادر کوچکم حسین را با خودش برد. وقتی از قم بر می گشتند در چهار راه انقلاب نیروهای ساواک او و برادرم را می بینند ولی چون پسر بچه ای همراه او بود، چندان مشکوک نمی شوند و با وجود اینکه ساکش را می گردند نتوانستند به اعلامیه دست یابند.
در یکی از شبهای دوران انقلاب، بعد از اقامه نماز مغرب و عشا در مسجد چهل ستون، مردم فریاد الله اکبر سر دادند که موجب یورش سربازان

رژیم به مردم و پراکنده شدن آنها شد، ولی احمد و چند تن از دوستانش به هنگام فرار با درهای بسته مسجد رو به رو شدند و به دام افتادند و مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفتند. احمد با سر و صورتی خونین به منزل دختر عمویش رفت و پس از تعویض لباسها و شستشوی خون با ظاهری عادی به منزل بازگشت و در این مورد صحبتی با خانواده نکرد.
در فعالیتهای دوران انقلاب در زنجان، احمد نقش مهمی داشت و بزرگترین راهپیمایی زنجان با هدایت و برنامه ریزی وی انجام شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی در زنجان، احمد نقش مهمی داشت و بزرگ ترین راهپیمایی زنجان با هدایت و برنامه ریزی وی انجام شد.
پس از پیروزی انقلاب اسلامی به مدت یک سال به طور افتخاری با سپاه پاسداران انقلاب همکاری داشت. به دنبال صدور فرمان امام مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی از هر مسجدی نماینده ای معرفی می شد تا در جلسه توجیهی شرکت کنند. مسئولیت اداره جلسه به عهده احمد بود. یکی از شرکت کنندگان در این جلسه خانم فخر السادات موسوی بود که این جلسه و همکاریهای بعدی زمینه آشنایی و ازدواج آن دو را فراهم آورد. همسر احمد که در سالهای بعد نیز به عنوان مسئول بسیج خواهران زنجان با سپاه همکاری داشت در این باره می گوید:
من درآن زمان، عضو تشکیلات بسیج زنجان بودم و چون خانمی نبود تا کلاس اسلحه شناسی را بر عهده بگیرد، به ناچار از محضر برادرانی چون شهید اصغر محمدیان، شهید قامت بیات و شهید احمد یوسفی در امر آموزش بهره می گرفتیم. ایشان هم مربی نظامی و تاکتیک و تخریب ما بود و هم راهنما و اداره کننده برنامه های بسیج.
خانم موسوی به دلیل اشتغال به تحصیل در مقابل خواستگاری غیره منتظره خانواده یوسفی پاسخ منفی داد. پدر ایشان نیز که ارتشی بود و از مشکات زندگی با یک نظامی آگاهی داشت. با این وصلت مخالف بود. ولی پس از مدتی، ویژگی های اخلاقی و معنوی احمد آنها را در امر پذیرش این ازدواج قانع کرد. ازدواج آنان در کمال سادگی با مهریه ای به میزان مهر السنه حضرت زهرا با هزینه ای حدود یازده هزار تومان، در مجلس شورای اسلامی و با وکالت آقای هاشمی رفسنجانی برگزار شد. پس از ازدواج، احمد رسماً به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و با حقوق ماهیانه دو هزار و پانصد تومان زندگی خود را اداره می کرد. حدود یک سال در منزل استیجاری و پس از آن در منزل سازمانی ساکن شدند.
با آغاز جنگ ایران و عراق، احمد یوسفی نیز به عنوان مسئول مهندسی رزمی سپاه زنجان در جبهه و در امر تبلیغات جنگ در پشت جبهه فعالیت داشت. از این رو مسئولیت او اقتضا می کرد که وقت کمی را صرف امور خانه و خانواده کند. همسرش در این باره می گوید:

اوقات فراغت ایشان بسیار کم بود ولی با وجود این، اوقات فراغتش را یا صرف مطالعه کتاب، قرآن، ادعیه و... می کرد و یا به دیدار پدر و مادرم و والدین خودش می رفتیم و چون فردی مهمان نواز بود اگر مهمان داشتیم در کارهای خانه به من کمک می کردند، بدون اینکه من از ایشان خواسته باشم. هر فرصتی که پیدا می کرد در کمک به من دریغ نمی کرد. بخصوص هر وقت من برای انجام کاری به بیرون می رفتم دور از چشم من، کارهای منزل از قبیل شستن ظروف و لباس و خرید را انجام می داد.
یک بار به او گفتم شما به جبهه می روید و ثواب می کنید به ما چه می رسد؟ در پاسخ گفت: اگر شهید شدم، آن دنیا شفاعتتان می کنم. همین عامل سبب شده بود که با رضایت کامل ایشان را رهسپار جبهه کنم و با وجودی که شبهایی پیش می آمد که بی شام، سرم را بر بالین می گذاشتم ولی هرگز از مشکلات شکایتی نمی کردم و به یاد ندارم از رفتنش احساس و ابراز ناراحتی کرده باشم.
... یک بار که در جبهه حضور داشت، ماه رمضان بود. به من نامه ای نوشت به این مضمون که دوستان و اقوام و فامیلها را در غیاب من برای افطار دعوت کن و در کنار آنها تعدادی از خانواده شهدا را نیز دعوت کن. من نیز چنین کردم، ولی هر کس به خانه می آمد از نبود احمد ناراحت می شد و می گفت: چرا در غیاب احمد افطاری داده ای؟ من نیز می گفتم ایشان خودش چنین تقاضایی کرده است. در مورد مهمان دوستی احمد، برادرش چنین نقل می کند:
یک بار که بچه بودم از طرف خیابان فرودگاه به طرف خانه برادرم می رفتیم. ساعت 11 شب بود. مردی با چهره ی غریبی همراه دو بچه اش در کنار خیابان نشسته بودند. ایشان آنها را دعوت کرد و به منزل برد و از ایشان پذیرایی کرد.
حساسیت در برابر تضییع حق و بیت المال از ویژگی های بارز احمد یوسفی بود. در مورد ضایع شدن حقی یا واقع شدن ظلمی از کوره در می رفت و عکس العمل تندی نشان می داد. حتی موردی بین ایشان و فرماندهی سپاه ایجاد شد که شاید اگر پاسدارها او را جدا نمی کردند به زد و خورد می انجامید. بعد از این قضیه، خود فرمانده جهت عذر خواهی نزد ایشان آمد و اشتباهش را پذیرفت. در سایر موارد، حساسیت کمتری از خود نشان می داد و از خانه بیرون می رفت تا آرام شود.
بهترین خاطره ای که داریم این است که یک بار پدرم یک ساک آورده بود من ساک را باز کردم. داخل آن تعداد زیادی پیشانی بند و عکس امام و سنجاق سینه بود. به پدرم گفتم که یکی از این عکس ها را به من بده. گفت: اینها مال بیت المال هستند، بگذار بعدا برای تو می خرم. یادم می آید بعد از مدتی، خود برایم پیشانی بند و دو عکس از امام و دو سنجاق

گرفت.
در یک سخنرانی در جمع مسئولان تبلیغات گردانهای لشکر 17 علی بن ابیطالب همکاران را به جلوگیری از اسراف و تضییع بیت المال توصیه می کرد. نکات مهم و قابل توجه این سخنرانی به اختصار در ذیل می آید:
صداقت و سازگاری بین حرف و عمل، به نظر او در درجه اول ارزشهای تبلیغ کننده بود. به علاوه از نظر او، صداقت اقتضا می کند که برای کشاندن نیروهای مردمی به جبهه ها، به غلو و دروغ متوسل نشویم و عملیات آتی را عملیات نهایی و تمام کننده کار جنگ جلوه ندهیم بلکه ارائه تصویری واقعی از اوضاع و احوال نظامی، سیاسی و اقتصادی کشور برای جلب مشارکت مردم در جبهه کافی است.
خلاقیت و ایجاد تنوع در روشهای تبلیغی، ایجاد زمینه برای مشارکت مردمی در تبلیغات، جلوگیری از کشانده شدن مسائل و اختلافات سیاسی شهری و کشوری به داخل جبهه ها، بر خورد مناسب و ملایم، جلوگیری از رواج شوخی و بطالت در میان رزمندگان، توجه به حفظ بیت المال و جلوگیری از اسراف.
احمد به اقتضای مسئولیتش که بیشتر در قسمت ستادی سپاه خدمت می کرد، کمتر احتمال شهادت وی می رفت. از این رو شایعاتی هم در مورد وی به گوش می رسید که علاقه زیادی به پشت میز نشینی دارد. اما خاطرات اطرافیان از گفته ها و کردارش خلاف این را می رساند. یکی از دوستانش نقل می کند :
روزی از خیابان سبزه میدان عبور می کردیم. ناگهان چشمش به عکس شهیدی افتاد. با تاسف گفت کاش من هم شهید می شدم! فردا که جنگ تمام شود نمی توانم جواب فرزندان شهدا را بدهم که بگویند پدر ما در دوره او بود و شهید شد ولی او زنده است و به زنگی عادی خود ادامه می دهد.
احمد، یک سال قبل از شهادت، همرزمان شهید خود را در خواب دیده بود که به وی وعده داده بودند که به زوری به آنان ملحق خواهد شد. وی پس از به انجام رساندن ماموریتی در منطقه فاو به مدت یک هفته به مرخصی رفت و در این فاصله به همراه خانواده برای زیارت امام رضا رهسپار مشهد شد. همسر وی در این باره می گوید:
هنگام قرائت زیارت‌نامه دیدم که ملتمسانه از آقا طلب شهادت می کند و زیارت‌نامه اش را بیش از حد طول می دهد. به دلیل سختی ایستادن با بچه ای که در بغل داشتم، خواهش کردم تا زیارت‌نامه را سریع تر تمام کند. در پاسخ گفت: شاید این آخرین باری باشد که به دیدار و زیارت امام رضا نایل می شوم، پس اگر امکان دارد اجازه دهید از فرصت پیش آمده بیشتر فیض ببرم. یکی از دوستان احمد یوسفی درباره نحوه شهادت وی

می گوید:
پیش از حرکت به منطقه مورد نظر برای نقشه برداری از منطقه، احمد یوسفی و حاج کمال جانثار در کنار هم بودند. نماز ظهر و عصر را به اصرار حاج کمال، به امامت احمد یوسفی به جا آوردیم. وی در مسیر حرکت یکی دو کیلو انجیر خرید و به بچه ها داد و گفت: از انجیر های این دنیا بخورید، شاید آخرین بار باشد که از انجیر دنیا می خورید. وقتی به منطقه رسیدیم به دسته های مختلف تقسیم شدیم و به همراه احمد یوسفی و حاج کمال جانثار حرکت می کردم. در راه گلوله توپی فرود آمد و من نزدیک تانکر آب خم شدم تا آبی بنوشم. از آن عزیز خواستم کمی تامل کند تا من هم برسم. در بین این گفتگو گلوله دوم و سوم آمد. از بین گرد و غبار دو نفر را دیدم که به زمین افتادند. با صدای بلند صدا زدم و از آنها برای حمل این اجساد کمک خواستم. وقتی دقیق تر شدم دیدم اجساد این دو عزیز است. جان نثار در جا به شهادت رسیده است و احمد یوسفی هنوز نفس می کشید و چون خونریزی مغزی کرده بود، هر بار که می خواست صحبتی کند دهانش پر از خون می شد. بلا فاصله وی را به بیمارستان رساندیم، ولی قبل از جراحی به آرامی و بدون هیچ گونه رعشه و حرکتی در اعضای بدنش، به شهادت رسید.
به دینسان احمد یوسفی در 6 مهر سال 1365 در ماه محرم در ارتفاعات لاری بانه، به علت اصابت ترکش به تمام بدن به شهادت رسید و خانواده یوسفی، دومین شهید خود را به انقلاب اسلامی تقدیم کرد. همسر شهید یوسفی می گوید:
شهادت احمد بسیار سریع اتفاق افتاد. روز پنجشنبه به زنجان آمد وجمعه به همراه علی (فرزند اول خانواده) به نماز جمعه رفتند. شنبه به جبهه باز گشت. یکشنبه شهید شد و دوشنبه جنازه اش را باز گزرداندند و در مزار پایین شهر زنجان به خاک سپرده شد.
او دو فرزند پسر به نام های علی و محسن از خود به یادگار گذاشت. منابع زندگینامه :پرونده شهید در بنیاد شهید وامور ایثارگران زنجان ومصاحبه با خانواده ودوستان شهید

یوسفی، مصطفی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید مصطفی یوسفی : فرمانده محور اطلاعات لشگر 17علی ابن ابی طالب(ع)(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) سال 1339 در روستای «دولومرد» از توابع همدان در یک خانواده مستضعف و مذهبی دیده به جهان گشود. دوران ابتدایی را در روستا به اتمام رساند. اما به علت مشکلات خانوادگی ترک تحصیل نمود و به دنبال کار رفت. در اوج مبارزات مردم علیه رژیم طاغوت وی نیز به جمع مبارزان پیوست و در راهپیمایی ها و تظاهرات مردم قم و تهران شرکت نمود. سال 1359 به خدمت مقدس سربازی رفت و دو سال در آذربایجان غربی و کردستان با ضد انقلابیون جنگید. خدمت سربازی به پایان رسید ولی او جبهه را ترک نکرد. بلافاصله برای نبرد با دشمنان به جبهه های جنوب کشور شتافت.
اودر مدت حضوردر جبهه در عملیات پیروزمند رمضان، محرم، والفجر مقدماتی و والفجرهای یک، دو، سه، چهار، پنج و شش شرکت فعال و تاثیر گذار داشت.
در جبهه ودر اطلاعات عملیات لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع) از نیروهای با مسئلیت وقابل اتکا بود. در مدت حضور در جبهه پنج بار مجروح شد اما این جراحتها کمترین خللی را در اراده اش ایجاد نکرد.
سرانجام او نیز مانند هزاران ستاره ی همیشه فروزان ایران بزرگ در عملیات پیروزمند خیبر که مسئولیت اطلاعات محور دو لشگر17علی ابن ابی طالب (ع) را برعهده داشت, در روز شانزدهم اسفند سال 1362 به درجه رفیع شهادت نایل آمد. شهید یوسفی همیشه دعا می کرد تا خداوند او را در زمره شهیدان قرار دهد. در آخرین ماموریت هنگام خداحافظی با مادرش چنین گفت: «ای مادر! اگر خداوند شهادت را نصیب من کرد، تو صبر کن و گریه نکن اگر من شهید شدم مرا در کنار گلزار شهیدان علی بن جعفر (ع) به خاک بسپارید». در روزهای آخر زندگیش در این دنیای فانی، نامه به پدر و مادر نوشت واز آنها خداحافظی کرد این شهید علاقه وافر به نماز داشت و نماز شبش ترک نشد.
منابع زندگینامه :پرونده شهید دربنیاد شهید وامور ایثارگران قم ومصاحبه با دوستان وهمرزمان شهید

یونسی ملا، نورعلی

قرن:15
جنسیت:مرد
ملیت:ایران
شهید نورعلی یونسی ملا : فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) لشگر25کربلا(سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)
در سال 1337 در خانواده ای کشاورز در روستای "ابوصالح" در شهرستان "قائمشهر" به دنیا آمد. در خردسالی به مکتب خانه رفت و در شش سالگی تلاوت قرآن و خواندن و نماز را فراگرفت. کودکی ساکت و آرام بود .دوره ابتدایی را تا کلاس پنجم که در خانه یکی از روستاییان زادگاهش تشکیل می شد، گذراند و کلاس ششم را در روستای "ریکند" در نزدیکی روستای "ابوصالح" با موفقیت پشت سرگذاشت. خانواده اودر اثر سیاستهای تبعیض آمیز وفاسد حکومت پهلوی بسیار فقیر و تنگدست بود، تا حدی که به علت نداشتن کفش با پای برهنه به مدرسه می رفت و از پلاستیک به جای کیف استفاده می کرد. از همان دوران کودکی در کارهای کشاورزی و دامداری یار و یاور خانواده بود و گاهی نیز با فروش مرغ و تخم مرغ به امرار معاش خانواده و تامین مخارج تحصیلی کمک می کرد. پس از پایان دوره ششم ابتدایی به ناچار ترک تحصیل کرد. ولی به خاطر علاقه زیادی که به تحصیل داشت در سال 1352 برای ادامه تحصیل به "قائمشهر" رفت و در منزل برادر بزرگش اقامت گزید.او با زحمت فراوان و با جارو فروشی هزینه های تحصیلی خود را تامین می کرد و سرانجام توانست در سالهای 57 ـ 1352 دوره متوسطه را در دبیرستان "شرافت " (آیت اللّه طالقانی کنونی) به پایان برساند و موفق به اخذ دیپلم شود. در کنار تحصیل به مطالعه کتابهای مذهبی علاقه مند بود. در این ایام بچه های محله را در مسجد جمع می کرد و قرآن تدریس می نمود. او که خود توجه زیادی به بر پا داشتن نماز وانجام فرایض دینی داشت دیگران را نیزبه نماز و رعایت حجاب اسلامی بسیار تاکید می کرد. با شروع انقلاب اسلامی ،مبارزات او علیه رژیم شاه آغاز شد. در نتیجه این مبارزات توسط عوامل رژیم شناسایی و تحت تعقیب قرار گرفت. به ناچار برای ادامه فعالیت به تهران عزیمت کرد و به کارگری پرداخت .همزمان با کارکردن در مبارزات علیه رژیم شاه نیزشرکت می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به روستای "ابوصالح" بازگشت و با دایر کردن کتابخانه دست به فعالیتهای فرهنگی ومذهبی زد و عضو انجمن اسلامی روستا شد و به تدریس قرآن پرداخت. پس از تشکیل شوراهای شهر و روستا مدتی به عضویت شورای

روستا در آمد و به سمت رئیس شورا روستای "ابوصالح"منصوب شد و اقدام به کارهای عمرانی در روستا کرد. در سال 1358 با خانم "سکینه عبدی" ازدواج کرد . مراسم عروسی آنها بسیار ساده برگزار شد. پس از شروع زندگی مشترک به "قائمشهر" نقل مکان کرد و در خانه ای استیجاری زندگی مشترک را از سر گرفتند. اوبرای تأمین هزینه های زندگی به کارگری می پرداخت. از جمله ویژگی های او این بود که از شوخی بی مورد تنفر داشت و احترام فوق العاده ای برای پدر و مادرش قایل بود. در سال 1359 به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و پس از مدتی به سمت مربی آموزش نظامی بسیج "قائمشهر" منصوب شد. در آموزش نیروها در پادگان آموزشی "شیرگاه" بسیار فعال بود و بیشتر وقتش را صرف فعالیتهای آموزشی می کرد. اودر مقابل اعتراض خانواده اش به این امر،می گفت: «الان وقت عمل است و باید با جان و مال برای انقلاب اسلامی فداکاری کنیم. باید به نیروهای بسیجی آموزش بدهیم تا بتوانند در مقابل کفر ایستادگی کنند و ضد انقلابیون را از بین ببرند.» با آغاز عملیات نظامی منافقین بر علیه انقلاب اسلامی ومردم او با نیروهای تحت آموزش در درگیرهای جنگهای شمال و سرکوب منافقین نقش بسزایی ایفا کرد. همیشه می گفت: «چطور می توانم در پشت جبهه راحت باشم در حالی که برادرانم در جبهه به شهادت می رسند.چگونه در خانه آسوده بخوابم در حالی که برادرانم در سنگر هستند.» با تشویقهای او عده زیادی از مردم روستا آموزش نظامی دیده و به عضویت بسیج در آمدند و به جبهه ها اعزام شدند. روزی به هنگام آموزش، نارنجک پرتاب شده منفجر نشد اما پس از مدتی منفجر شد و در نتیجه این انفجار یونس از ناحیه شکم زخمی گردید. مدتی مسئولیت آموزش نظامی پادگان "شیرگاه" را بر عهده داشت و در این دوران نسبت به حفظ اموال عمومی و بیت المال به شدت حساسیت نشان می داد.

با وجود مشغله زیاد هرگاه فرصتی پیش می آمد در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد. در زمان برداشت محصولات کشاورزی مرخصی می گرفت و به کمک خانواده می رفت.

همیشه نمازرا اول وقت به جا می آورد و نماز شب را ترک نمی کرد و نسبت به رعایت حجاب اسلامی تاکید فراوانی داشت. عشق و علاقه خاص به حضور در جبهه داشت ولی هربار با مخالفت مسئولان روبرو می شد. در سال 1362 با پیگیری های زیاد توانست به جبهه اعزام شود . دو ماه در جبهه بود و به مرخصی نیامد.وقتی به مرخصی آمد به اصرار فراوان خانواده اقدام به ساخت خانه ای در روستای "ابوصالح" کرد و طول مدت ساخت منزل همواره آرزو می کرد این کار هرچه زودتر به اتمام برسد تا بتواند به جبهه برگردد. وقتی کار ساخت خانه تمام شد، گفت: «خدایا شکر،

حالا دیگر می توانم با خیال راحت به جبهه بروم.» در سال 1364 با سپاهیان محمد (ص) به جبهه رهسپار شد. می گفت باید این انقلاب نوپا را به دست صاحب اصلی آن آقا امام زمان (عج) بسپاریم تا رو سفید بمانیم و در این راه در برابر ظلم و ستم ایستادگی کنیم و حق مظلوم را بگیریم. همیشه پس از ادای نماز و دعا آرزو می کرد که شهادت نصیبش شود و در سنگر و جبهه و جنگ به شهادت برسد و در بستر نمیرد.می گفت: «پشت جبهه جهنم است، وقتی در جبهه هستم مثل این است که وارد بهشت شده ام.»
آخرین باری که به جبهه می رفت دخترش ده روزه بود و پدرش اصرار داشت که به جبهه نرود. در پاسخ وی گفت: "اسلام در خطر است و باید یاری شود. "در آخرین اعزام وصیت نامه اش را هم نوشت . با نوشتن این وصیت نامه با سپاهیان محمد (ص) عازم مناطق جنگی شد و در هفت تپه مستقر بود تا عملیات والفجر 8 شروع شد.
او در گرما گرم عملیات والفجر 8 پس از شهادت فرمانده گردان، فرماندهی گردان امام محمد باقر (ع) عهده دار شد و در سه مرحله عملیات والفجر 8 شرکت کرد. در مرحله پایانی در منطقه دریاچه نمک (واقع در شهر فاو عراق) در تاریخ 26 بهمن 1364 به همراه نیروهایش به محاصره دشمن در آمد. به نیروهای تحت امر دستور عقب نشینی داد و خود به همراه بی سیم چی برای فریب دشمن و نجات نیروها به نبرد ادامه داد. با آر پی جی 7 چند تانک دشمن را منهدم کرد تا اینکه بی سیم چی به شهادت رسید و ارتباط او با بقیه نیروها قطع شد.در این موقع او مورد اصابت گلوله های تانک دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید.
جنازه او به مدت سه ماه در کنار دریاچه نمک باقی ماند و بعد توسط رزمندگان به عقب انتقال یافت. جنازه او به عنوان اولین شهید در گلزار شهدای روستای "ابوصالح " به خاک سپرده شد.
از شهید یونسی سه دختر به نامه های مریم ، محدثه اله و صاحبه به یادگار مانده است. منابع زندگینامه :"فرهنگ جاودانه های تاریخ ،زندگی نامه فرماندهان شهید مازندران"نوشته ی یعقوب توکلی ،نشر شاهد،تهران-1386

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌اي قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است
اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهاي رایانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائميه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران 2333045(0311)
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹